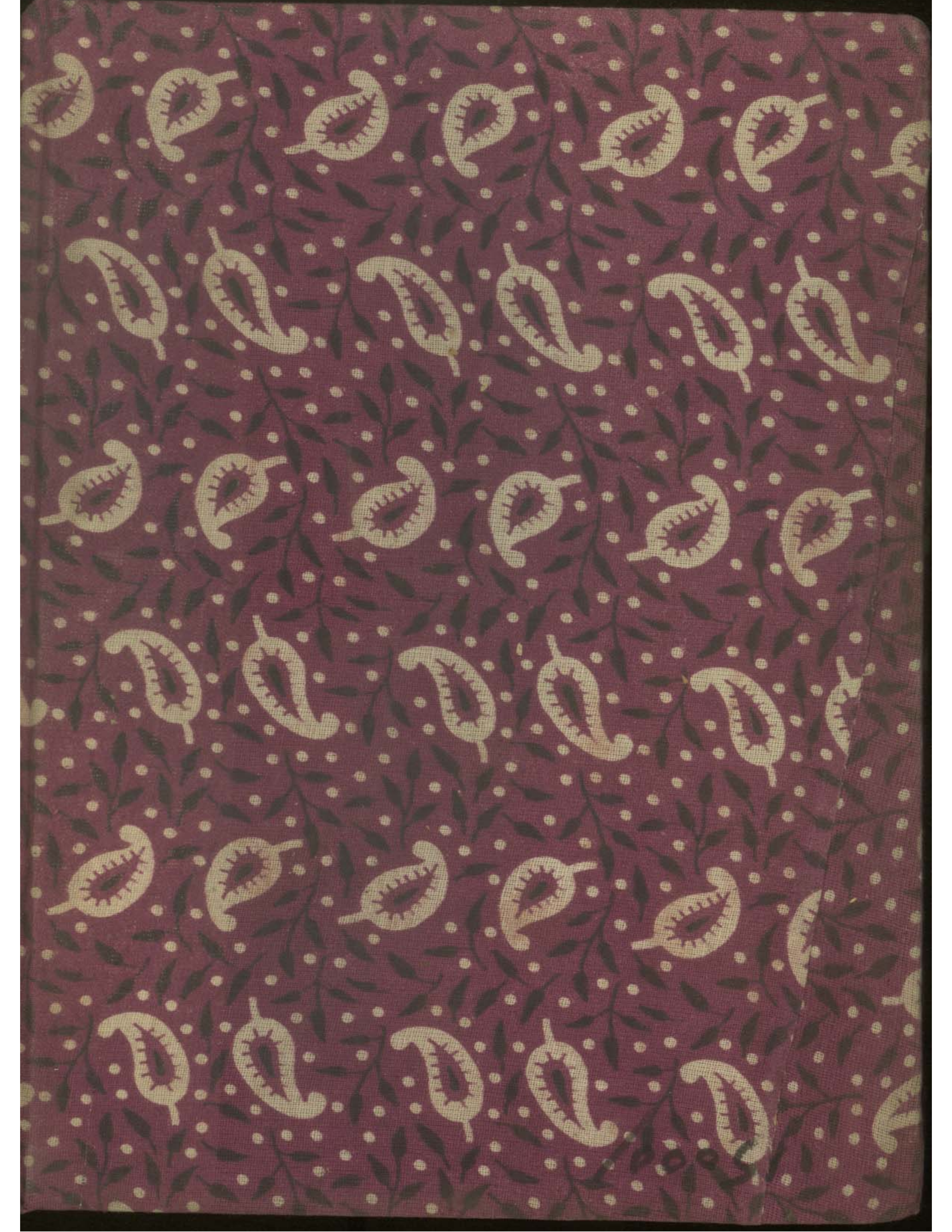
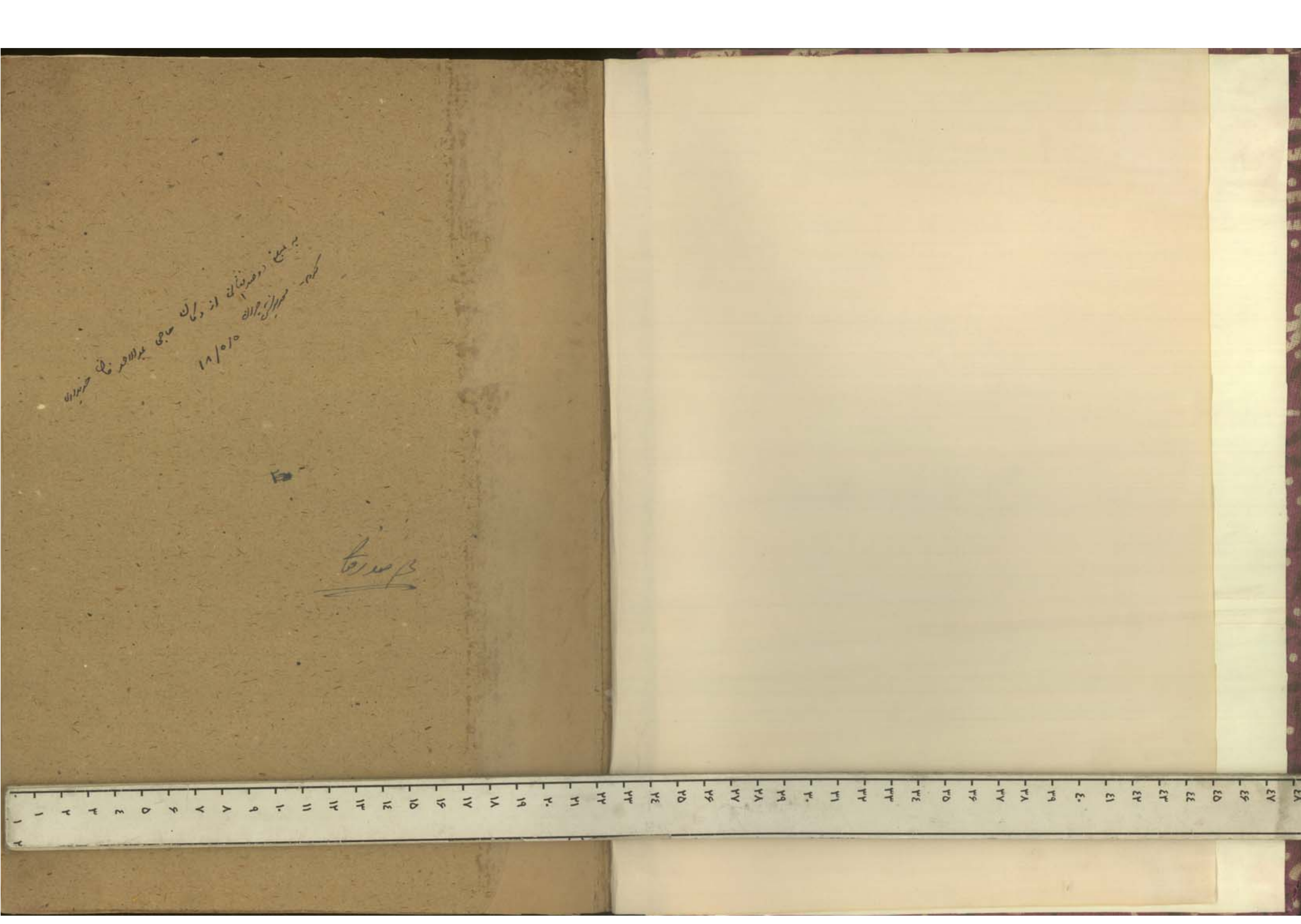
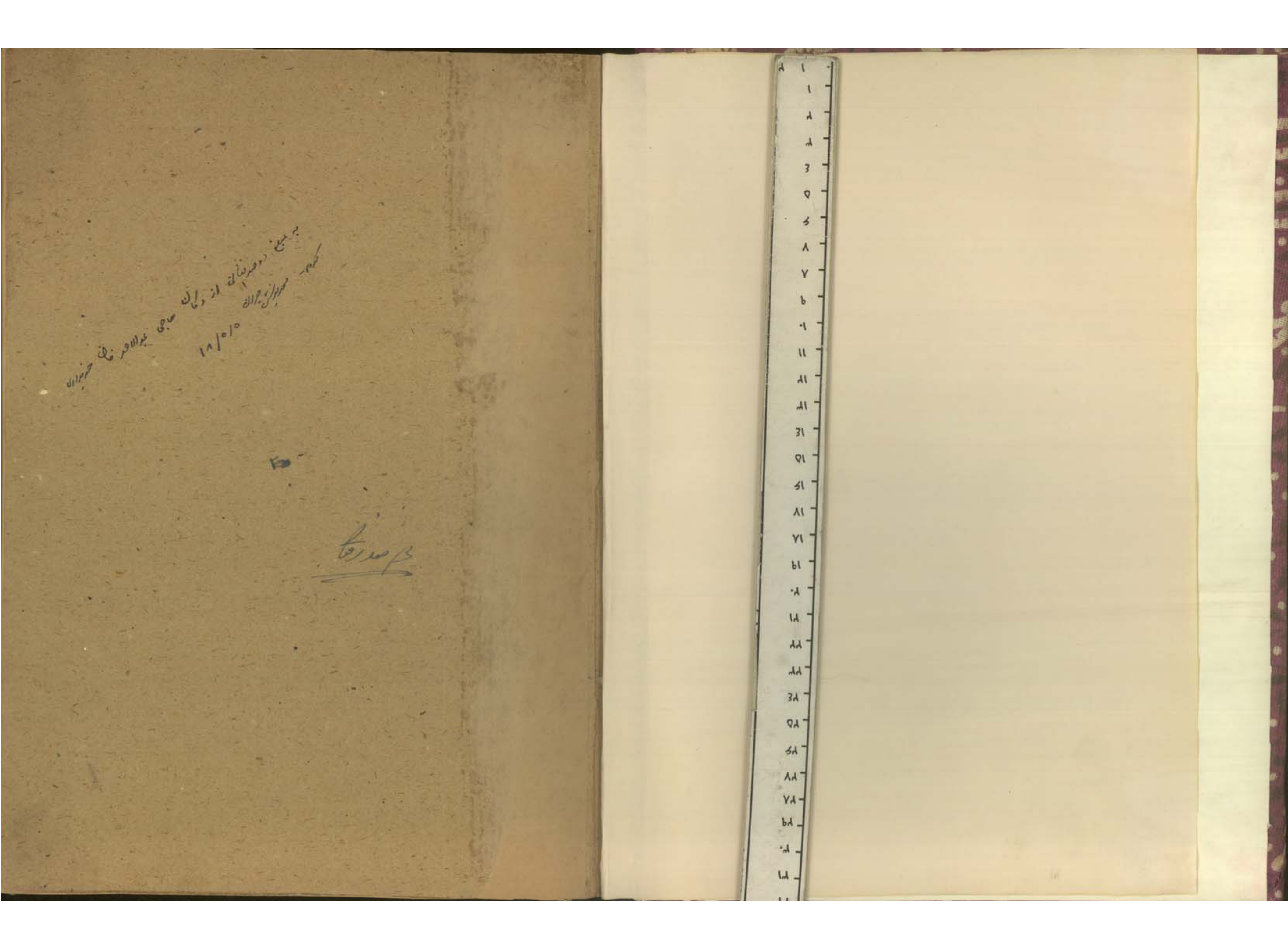
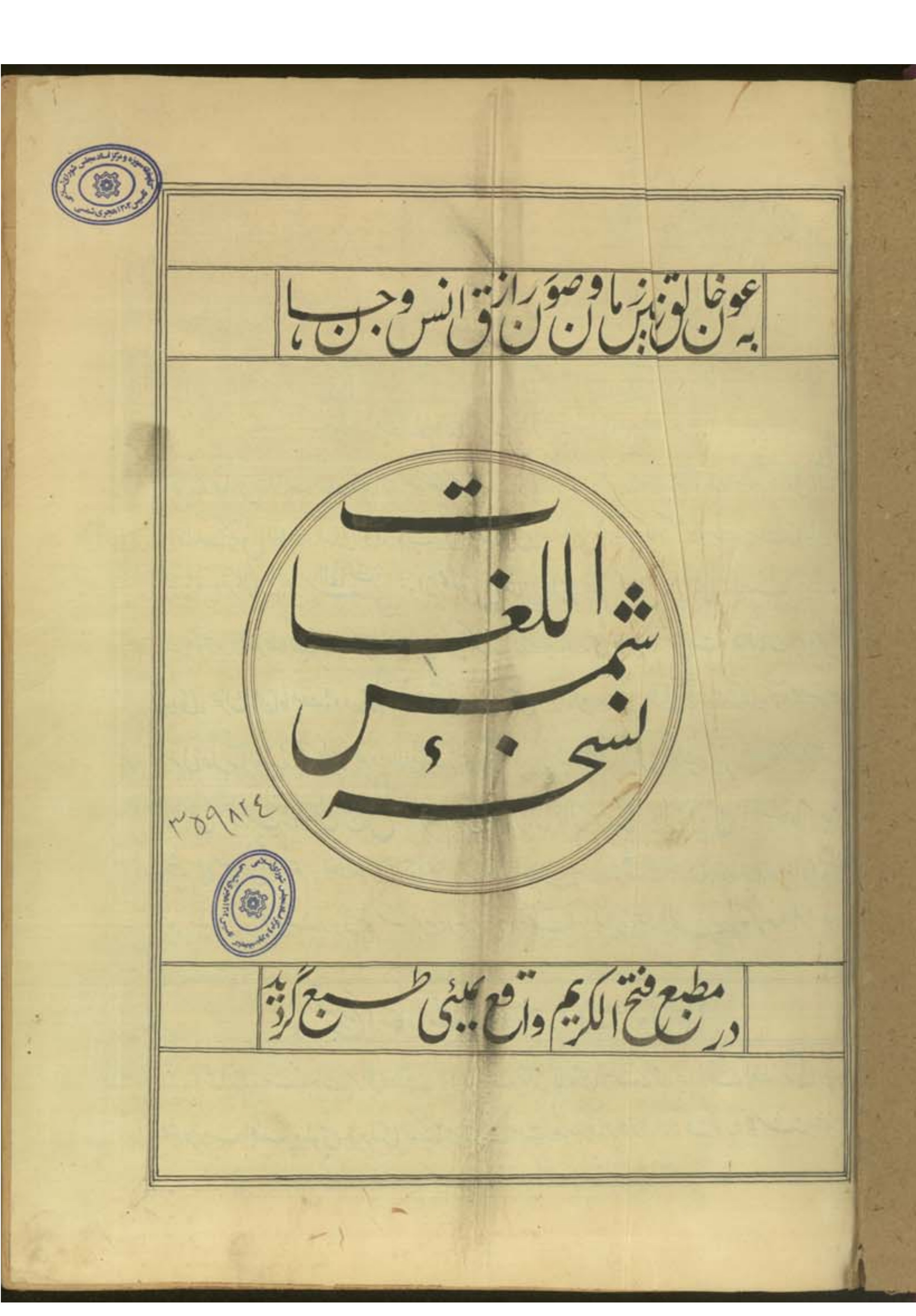








به عون خالق زمین و زمان و صور رازق انس و جانها

نسخهٔ شمس اللغات

در مطبع فتح الکریم واقع بمبئی طبع گردید

بسم الله الرحمن الرحیم

بعد حمد خالق لغات مختلفه و کلمات مؤتلفه بر السنهٔ بنی نوع آدم و نعت پیغمبر اعظم و حشور افخم صلی الله علیه و سلم بر طلاب تحقیق الفاظ و مبانی و ارباب تدقیق مضامین و معانی مخفی و محتجب مباد که کتاب مستطاب گنجینهٔ جواهر کلمات یعنی شمس اللغات مؤلفهٔ محقق بی مثال جامع علم و کمال ذو الآرای الصائب مستر جوزف برتو جیبز صاحب که بر اکثر لغات مستعملهٔ کتب درسیهٔ فارسی و عربی مشتمل است و طالبان این فن را برای استخراج الفاظ مقصوده در ترتیب مقدسش آسانی حاصل در زمان سابق در سنه ۱۲۲۰ هجری در بندر الاره کلکته بحروف مصبوبه سربی حلیهٔ طبع پوشیده بود و بعد ازانهم در مطابع بندر بمبئی بچاپ سنگی چندبار بلباس انطباع در بر کشیده اکنون بوفور خواهش طالبین و فرط رغبت شائقین در مطبع فتح الکریم واقع معمورهٔ بمبئی بکمال حسن تنقیح و جمال سعی تصحیح باهتمام بندهٔ اثیم قاضی عبد الکریم و معتصم بالله قاضی رحمة الله سلمه الله در سنه ۱۳۰۹ هجری بهزاران خوبیها و محبوبیها زیور مطبوع طبع پوشید و در چشم منتظرین سرمهٔ رفع انتظار کشید بمنه المجید و کرمه المزید

تصریح اشارات و رموز حروف مندرجهٔ کتاب هذا

(ع) اشاره است بلغت عربی (ف) ایماست بکلمهٔ فارسی (ت) کنایه است بلفظ ترکی (پ) مشعر است بلغت پهلوی و برای لفظیکه مشترک ست مد بدو حرف از حروف مذکوره نوشته شده



حمد منکاثر حکیمی را سزا است که خلق الانسان من صلصال و خلق الجان من مارج من نار شمهٔ ایست از صفات کمالات او و ثنای متوافر قادری را رواست که زین السماء من الکواکب و زین الارض من الانسان شمه‌ایست از جمال کمالات او سبحان الله چه مبدعی که بقدرت ابداعی کائنات را از زاویهٔ عدم العرصهٔ وجود آورده و چه خالقی که بفضل کمال خویش محبوبان معنی را بحلل الفاظ آراسته و از نهانخانهٔ امکان بعالم شهود جلوه‌گر ساخته در بنی نوع انسان که آیهٔ لقد کرمنا بنی آدم در شان او ست [illegible] ذات را اوراق هفت طبقهٔ سماوات موافق آیه خالق کل شیء هو الله منتظم ساخته چون خرد دانا دلان سخن آفرین که غیرت [illegible]
[illegible] موسوی است [illegible] در مرحلهٔ [illegible] و سلیع ثنائیش پالنگ شدند و در تبیان قدرت کاملهٔ اش سرلنگ زدند حواس سست اساس ضعیف البیان پست فطرتان و عصافیر ادراک ضعیف [illegible] با وجود قول الله خلق الانسان ضعیفا دم بلند پروازی زنیم و با این سست بنیادی حوش حواس کمند بکنگرهٔ عرش برین افگنیم جوهر حمد تعالی الجنان [illegible] میتوان سنجید نقش مخفی نیست که هر گاه احاطهٔ تشریح ثنای بی منتهایش بر دم تیغ دیدم و کلک و زبان را در تنگ و دوی بیان چون بیدلرزان یافتم از ین صحرا دو منعطف ساختهٔ بعرصهٔ نعت و الا رتبت حضرت سید المرسلین و خاتم النبیین بدر الدجی و کهف الوری امام الاصفیاء و الاولیاء محمد المصطفی صلی الله علیه و علی [illegible] ساخته دید که خلعت جهان آفرین بصد اعزاز و تمکین خلعت ما ارسلناک الا رحمة للعالمین بقامت پاکش آراسته و قال لولاک لما خلقت الافلاک را بر الا شانش وارد ساخته یارای جولانگری کراست و مقدور کجاست تا اولین آیه از جناب ذو الجلال کلام او در سورهٔ انا فتحنا [illegible] شب و روز شش [illegible] تا کجا سازم رقم مرز آنکه کلک و زبان در شرح او گنته است لال من هیچ نشناس قدر ناشناس را شایانی نیست که دست [illegible] امر بمقالات زنم و انگشت حواس را بجنای اجابت رنگین کنم جز اینکه از هر ذره درای ورا اثر خائی مقطوع اللسان باشم و عیسی [illegible] ادی [illegible] لا جرم بدعای واجب العرض میپردازد چون خدایگان و الاشان برتر مکان [illegible] جناب مستر جوزف برتو جیبز صاحب [illegible] عربی و فارسی بهره وافی بهم رسید و در استخراج لغات مختلفهٔ هر علوم ذوقی کافی دست داد روزی بنده هیچمدان الکن زبان بی سرانجام [illegible] [illegible] ارباب کمال ست بجستجو طلب داشته از زبان درافشان اصدار حکم والا نمودند که در باب لغت از کتب لغات سلف بجهت اختلاف تقدیم و تاخیر حروف اکثر تاخیری و امتدادی دست میدهد و از آن تضیع اوقات عزیز میگردد شما را لازم و واجب ست که کتابی از لغات [illegible] متداوله و غیر متداوله زبان عرب و عجم که واقع ست بترتیب حروف تهجی ترتیب دهید درین صورت بنده امتثالا للامر با عانت و حکم خدایگان [illegible] مثل مدار الافاضل و کشف اللغات و منتخب اللغات و حل اللغات و رشیدی و فرهنگ جهانگیری و نصاب الصبیان و غیره لغات چند [illegible] ثال و مصطلحات و استعارات بترتیب حروف مذکوره بعلامت شناخت لغات عربی حرف عین و فارسی [illegible]

بنا را تالیف نموده به شمس اللغات موسوم ساخته تا صاحبان این فنون و طالبان این شیوه را در آوردن لغت تکلیفی و رنجی نشود از خردمندان محافل سخن سنج و نبیدان محافل نعمت و گنج چشم تلطف و اشفاق دارد که در املای و انشای عبارات و ایراد و ایمای استعارات غلطی و نامربوطی اگر واقع شده باشد بذیل عفو پوشند و هر جا که مضمون و مدعا را موافق رای عالم آرای خویش نیابند حک و نسخ آن را بدون تفحص در معانی الفاظ و کلم نمایند ۞

هر چه آید به پیش اهل نظر
انما الانسان مشتق من النسیان
فراهم نمودم ز اصوب طریق
ترا نفع بخشد ز فضل و هنر
نمودار خانهٔ نور کن
پس از نام ممدوح یابی خبر

به گمان خطاش خطا نکنند
جگر ز آتش فکر کردم کباب
بر آورده الفاظها از کتاب
ولی این امید است از کردگار
یکی یاد فطرت همین بس بود
تمام گشت چو این نسخه در مبارک فال
یک هزار و دو صد نود و ده تمام کمال

نقطها گر فتند زیر و زبر
و بال دل و جان شد بی‌حساب
رقم کردمش از روشن از آفتاب
جهان تا که ماند بود یادگار
ره آورد این راز یکس بود
خرد پروهش تاریخ کرده از سر سال
والله ولی التوفیق بهذا الاتمام حسبی و نعم الوکیل

عقل را پیرو نقطه نکنند
ز غوّاصی بحرهای عمیق
یقین هست کاین نسخهٔ نامور
و بال دل طالبان دور کن
سر خرد مصرع تو گیری اگر
ندا رسید ز تاریخ هجرة النبوی

باب الالف ۞

ا الف حرف اول حروف تہجی و بحساب ابجد یک
آ صیغه امر از آمدن بمعنی بیا ۞
آب معنی دارد اول معروف دوم بمعنی رواج و رونق و جاه و عزت و آبرو آمده مولوی معنوی در صفت بلقیس فرماید ~ بر سر زر تا چو مثل بازم تا که زر را در نظر آبی نماند ✽ حکیم سوزنی گفته ~ ای همه کار تو بر رونق آب ✽ وی همه رای تو درست و صواب ✽ سیوم طرز و روش را گویند امیر خسرو نظم نموده ~ بانا بر تیره از هر سوی سر بر میکند ✽ سبزه را در هر چمن بر آب دیگر میکند ✽ هم او گوید ~ ز غرقی تا لب دریا درین باب ✽ همه اسلام یعنی بر یکی آب ✽ و بزبان روم نام ماه یازدهم است از سال سیف اسفرنگی ~ بسوز و بشب خرمن ماه را ✽ به تموز نهیب تو در ماه آب ✽ و مدت ماندن آفتاب در برج اسد و قیل در عقرب و تیزی و درخشندگی شراب خالص در مؤید الفضلا بمعنی [illegible] نیز آمده — [illegible] و سرخ و خون —

آب آتش رنگ بالفتح و المد با کاف فارسی یعنی شراب سرخ رنگ —
آب آتش زای یعنی آب چشم عاشقان چون سرخ
آب آتش زده یعنی اشک گرم حکیم خاقانی راست ~ ز آب آتش زده گرد دیده و دود و سوی دهان ✽ تنگنای نفس از موج شرر بندیم ✽ و اسم صبح است کما نکش اختران را ز آتش زده آب پیکران ۞
آب آتش شد در شور و غضب شد و آب گرم شد
آب آتش نما یعنی بادهٔ لعل فام و اشک خونی
آب آتشین ممدود شراب ارغوانی و نیز شراب تیز و اشک غمزدگان عشق و خون
آب احمر می انگوری و می خرما و نیز می سرخ
آب آذر مثله
آب ارغوانی یعنی می سرخ رنگ و اشک خونی
آب آسیا آن آسیا که بزور آب گردد —
آب انگور بمعنی شراب ۞
آب بادرنگ بالفتح و المد با کاف فارسی خون و اشک خونی
آب باده رنگ خون و اشک عاشقان

آب باران نام موضعی است از مضافات کابل در نواحی خواجه سه یاران که آنهم سیرگاه است شاعر گفته ~ اگر چه جای خوش کابل آب باران است ✽ بهشت روی زمین خواجه سه یاران است ✽
آب بدل می شود دستری کو در دل می افتد
آب بذرفت بکسر بای فارسی و سکون ذال معجمه و ضم را و سکون فا میوه فاسد شده و آب بذیرفت حرف آب خست چنانچه جهانگیری بدل ذال بزای معجمه گفته چنانچه بیاید این جمله تصحیف اوست —
آب بر آتش زدن فرو نشاندن فتنه [illegible]
آب برگ بکسر و فتح بای فارسی [illegible] آنرا ارزیز نیز گویند و در ادات جزیره [illegible]
آب برین بسکون بای اول [illegible] رود که زیرش خالی باشد [illegible] مردم [illegible] آب بیرون ریزد —
آب بزیر مشتن کنایه از [illegible] شیخ نظامی فرماید ~ بجای [illegible] که آب توان هشتن او را بزیر [illegible]

آب بسته کنایه از شیشه باشد خواجه عمید لونکی راست ~ آتش تر آب بسته فکن ✽ یک ره از باده حال غم بنشان ✽
آب بقم شد یعنی سرخ شد
آب پیکران کنایه از کوکب بود حکیم خاقانی راست ~ صبح ست کمانکش اختران را ✽ آتش زده آب پیکران را ✽
آب بیلجام خوردن یعنی مطلق العنان متعلی بالطبع نمودن —
آب بیلگام خوردن مثله
آب تاختن بول کردن رودکی گوید ~ ز قلب آنچنان سوی دشمن بتاخت ✽ که از هیبتش شیر نر آب تاخت ✽
آب تبرستان چشمه ایست روان بر کوهی از تبرستان که میگویند که اگر بانگ بروی زنند بازایستد چون آن مرد پنهان شود بار دیگر روان گردد —
آب تبریه ممدود چشمه ایست که هفت سال روان باشد و هفت سال خشک و کیفیتش جز خدا کسی نداند و صاحب فرهنگ میگوید بخاطر میرسد که آب تبرستان و آب تبریه یکی باشد و او سهو کرده چه تبریه قصبه ایست از اردن و تبرستان غیر این است و معرب آن تبرستان و تبریه است —
آب تلخ یعنی بادهٔ تلخ و اشک عاشقان مهجور که اشک تلخ نیز گویند و آب چشم کار ازانده آید
آب جامه جامی که بدان آب خورند بستانی گوید ~ ز مزم لطف آب جامه اوست ✽ کعبه اہل فضل خامهٔ اوست ✽ و آوند شراب و در ابراهیمی بمعنی جامهٔ آوند نیز آمده —

آب جرا بابای موقوف و جیم مفتوح غذای اندکی را گویند که پیش از رسیدن طعامها بخورند تا آب توانند نوشید چرا که آب بر ناهار خوردن ممنوع است و در فرهنگ ملا الهداد سرهندی و دیگر فرهنگها مرقوم است که خوراک آدمی و جن و پری و دد و حوش و طیور را گویند —
آب جگرخون گریه غمناکان —
آب حرام شراب و نیز کنایه از عشق و محبت است لیکن آب حرام از آن گفته که زاہدان از آن محروم اند کذا فی المؤید این معنی احیر هیچ لطف ندارد موافق معنی اول خواجه حافظ گفته ~ ترسم که صرفه نبرد روز باز خواست ✽ نان حلال شیخ و ز آب حرام ما ✽
آب حیات چشمه ایست در ظلمات هر که آب آن بخورد بطول حیات کشد و سلطان سکندر بطلب آن در ظلمات رفته و خضر و الیاس ع که پیش او بودند بر آن چشمه رسیده آب آن خوردند و باز از چشم ایشان خدای تعالی مخفی گردانید و اسکندر از آنجا بی نصیب و ناامید باز گشته — و در اصطلاح سالکان آب حیات کنایه از چشمه عشق و محبت است که هر که از آن بچشد او هرگز معدوم و فانی نگردد و نیز اشارت بدهن معشوق میکنند —
آب حیوات معروف و باصطلاح سالکان عشق و محبت الهی و باصطلاح شعرا دهن معشوق و تکلم او ✽ ✽
آب حیوان بالفتح و المد بمعنی آب حیات پارسیان بسکون یا استعمال کرده اند و گر ز حیوان بوزن است و آنرا آب خضر نیز گویند —
آب خاطر یعنی رونق و تر و تازگی خاطر و نیز صفای فکر و فکر صاف —
آب خانه ممدود و بابای موقوف یعنی تدمجا
آب خرابات بمعنی شراب و آب عشرت مثله
آب خزان بمعنی باران خزان —
آب خست بمعنی آب خواست —
آب خشک بالفتح و المد پیاله آبگینه و جام بلورین و آب مجروحی خورد نی در مؤید است این بیت همای همایون ~ چو در آتش خشک افتاد مشک ✽ دم از آتش تر زن و آب خشک ✽
آب خضر بکسر ضاد و سکون آن آب حیات و حیات ابدی و علم لدنی و در مؤید بمعنی اول است این بیت کمال سپاهانی ~ در کلک تو سر غیب مضمر ✽ در لفظ تو آب خضر مدغم ✽
آب خفته ممدود کنایه از دو چیز است اول از آب بسته و ژاله و برف باشد دوم کنایه از شمشیر در غلاف بود ✽
آب خو خشکی را گویند که در میان دریا باشد و آنرا آب خواست و جزیره نیز نامند عمق بخارایی گوید ~ گوئی که هست مردمک دیده آب خو ✽ یا خود چه ماهی است که دارد در آب خو ✽
آب خواست بالفتح خای معجمه و واو معدوله جزیره را گویند که در میان دریاهای بزرگ باشد و زمین جزیره که آب آنرا خواسته یعنی کوفته و هموار و نرم کرده باشد عنصری گوید ~ تا بیک آب خواست شان افگند ✽ و خربزه و هندوانه که آب بدو بیشتر رسیده و ترش پر چین شده باشد و بحذف واو نیز آمده خواجه علی فرقدی گوید ~ روی ترکان هست نازیبا و گست ✽ زرد و پرچین چون ترنج آب خست ✽ لیکن معنی جزیره نیز راست می آید اگر باضافت خوانیم

نه تبوصیف و تحقیق آنست که بدین معنی آب خست ی واو است یعنی آب او راخته و تباه ساخته و الله عالم شمس فخری گوید ــ ز دریای تعظیم شاه کریم + بود دعنت گردون کمین آب خواست ، در موید این معنی است عنصری راست ــ تن چند از موج دریا بجست + رسید ند نزدیک آن آب خست +

آب خوت بفتح خا و واو معدوله مثله معنی هذا با قید بالا نوشته شده +

آب خور بابای موقوف و خای مضموم و واو معدوله معنی دارد اول نصیب باشد شاعر گفته ــ خواست لم تا که مبسی شود ، کابخورش جانب بیخانه برد حکیم قطران نظم نموده ــ ترسم که برآید ز جهان آبخور تو + گر شهر بر آورد جهان آبخور تو ، دوم شربه را گویند حکیم خاقانی فرماید ــ در غمت ای زود سیر خون جگر میخورم + تشنه بخجر من که دید آبخورش آتشین + سیوم از کنار نهر تالاب و دخانه و جائی را خوانند که مردمان و جانوران از انجا آب بخورند و بتازی آنرا عطن و بهندی گهات نامند +

آب خور آتشین یعنی شراب خوار و خونخوار ــ

آب خورد بابای موقوف و خای مضموم و واو معدوله دو معنی دارد نصیب و قسمت ، جائیکه دواب و مردم از انجا آب خورند و بدین سبب موضعی را گویند که در انجا آب و دانه خورند و یک چند مقام گیرند نظامی گوید ــ دران خاک یک ماه کرد آبخورد + حکیم خاقانی راست ــ جان شد انجا چو خاک پرورد تن + کابخورش از نیجهان برخواست ، و توقف نمودن شیخ نظامی فرماید ــ شه عالم آهنگ گیتی نورد + دران خاک یک ماه کرد آبخورد

آب خورشید یعنی آب حیات این مجاز لیست از قبیل وارده سبب زیرا که نزد حکما حیات حیوانات و آفتاب تجلی روح است و یا مظهر نفس است ــ

آب خوش خوردن باضافت همان آب خوش و بموقوف آسودن و راحت یافتن ــ

آب خیز بابای موقوف زمینی باشد که هر جای آنرا اندک بکنند آب برآید و در بعضی از فرهنگها لمعیان آب و در بعضی موج آب که بلند شود و اوحدی گوید ــ اندرین آب خیز نوح توئی + و اندرین و المکه فتوح توئی ، و آنرا خیزاب و تره آب و کوهه آب نیز گویند ــ

آب دار چهار معنی دارد اول چیزی با طراوت و پر آب دوم کنایه از مردم صاحب جمعیت و سامان بود حکیم سنائی نظم نموده ــ لقبه الملک ظاهر آنکه چو آب + ایزدش آبدار خواهد کرد ، سیوم هر چیزی پر آب را خوانند مانند میوه ها و جواهر و مروارید و جنس تیغها چون کارد و خنجر و شمشیر و مثل آن حکیم فردوسی گوید ــ چو با او ندید انچه جای درنگ ، همان آبداری که بودش بچنگ + بزد بر سر ترک آن نامدار + تو گفتی تنش سر نیاورد بار ، چهارم گیاهیست که شبیه باشد به برگ خرما

آب دان بالفتح و الدبابای موقوف مخفف آبادان معروف و نیز شیئی که در و آب باران فراهم آید و قرار گیرد و آنرا آب گیر و آبگیر نیز خوانند و عرب غدیر خوانند و آوند آب و نیز چیزیکه آب دران نگاهدارند مشتمل معنی دوم است این بیت بوستان ــ فتد تشنه در آب دان عمیق + که داند که سیراب گردد غریق ، حکیم خاقانی فرماید ــ ماهی آسا بیچ تاب از آبدان کس میخورد + و مثانه چه که دران بول جمع می شود +

آب در چشم ندارد کنایه از انست که شرم و حیا ندارد +

آب در جگر یعنی مستی و توانگری +

آب در جگر ندارد یعنی کنایه از مفلس و بیخبری باشد و بجای آب آهی نیز گویند کمال اسمعیل نظم نموده ــ آن پر شکسته را که نبود آب در جگر + آن روغ امتلاء زاکنون زخوان شکر + ابن یمین راست ــ در جگر گر چه مرا ز آتش فقر آب نماند + لیک بحر لیست کف راد تو پر آب زلال

آب در جوی یعنی عصمت و دولت و فرماندهی و فیروزی و بیغمی در ذات +

آب در جوی تست یعنی دولت و اقبال و بخت و فرماندهی و حل و عقد امور خلایق بر دست تست ــ

آب در جوی نماند کنایه از رفتن دولت باشد ــ

آب در چیزی کردن کنایه از دخل بکار بردن و گران فروختن باشد ــ

آب در دیده ندارد کنایه از آنست که شرم و حیا ندارد +

آب در هاون سودن کنایه از کار بیهوده کردن و مرتکب امری عبث بودن که نتیجه نداشته باشد حکیم ناصر خسرو فرماید ــ بی علم دین همی چه طمع داری ، در هاون آب خیره چه سائی +

آب در هاون کوفتن مثله مولوی معنوی راست ــ درون هاون شهوت چه آب میکوبید + چو آب نان بنماید زلاف پیمائی +

آب دست سه معنی دارد آبیکه بدان دست شویند و وضو سازند و استنجا پاک کردن و نیز رونق لطافت و چابکدستی و معنی زاهد پاک که هرگز ملوث معاصی نشود و بعضی گفته اند آبدست بسکون با غسل دست است چنانکه گوی لیکن ظاهر مرادش آب وضو ست و بطریق اضافه رونق طراوت دست چنانچه گویند فلان نقاش مصور آبدست دارد شیخ نظامی نظم نموده ــ بنقاشی

زمانرا فرو داده در بر سامی ز اقلیدس زیاده ، چنان در لطف بودش آبدستی ، که بر آب از لطافت نقش بستی ، مولوی معنوی فرماید ــ جمال یار شد قبله نمازم + ز اشک رشک او شد آبدستم ، حکیم خاقانی گفته ــ نعیم پاک بستاند چه کرد آلوده بسپارد + نه شرم از آبدست آید نه ننگ از آبدستانش +

آب دستان یعنی آفتابه و ابریق که بدان آب بر دست ریزند و وضو سازند و آب حیوان و آب حیات و آنرا آب خضر نیز گویند پارسیان بسکون با استعمال کرده اند و برین تقدیر مرکب است از آب و دست و الف نسبت است و دادف او دست آبدستان و نیز رواج و رونق و مکر و حیله مولوی معنوی فرماید ــ من تمش کردم که آبدخوان غیب تنگ تابان با آبدستان میرسند ، حکیم خاقانی نظم نموده ــ آسمان آورد زرین آبدستان ز آفتاب + پشت خم پیش سران چون آبدستان آمده +

آب دسدان مثله ــ

آب دندان ممدود یعنی تیزی تابش و درخشندگی دندان و نیز بمعنی ضعف و مشقت آید و نیز میوه امرود و نوعی از انار و قسمی از حلوا و سامانی بمعنی مطلق میوه لطیف آورده یعنی هر میوه که از نزاکت و شادابی تصادم دندان نشود و زود آب گردد و صفت و زبون و مغلوب و مسخر و گناه این بیت ظهیر فاریابی راست ــ نسیم او که صدف را آب دندان گشت ز سلسال خضر زندان مار بگشاید + صفت نسیم است که برافت دندان گشته است و با دادو آب حیات از دندان مار بگشاید و بمعنی صفت و حریف کول باشد حکیم انوری فرماید ــ حادثه در نرد و درد و فتنه در شطرنج رنج ، به سکالت را حریف آبدندان

یافته ، آبدندان حریفی آوری ، رایگان از تو کی تواند جست ، حکیم خاقانی گفته ــ تو خود را از سر غیرت تقفای خاک پاشان زن + هوا را از پی رقص بدان حریف آبدندان کن ، این بیت سلمان ، دست نجشت از ان کان در دهان انداخت خاک + بحر پر دل را حریف آبدندان یافته است +

آب ده دست باضافه حضرت رسالت پناه و نیز آنکه آرایش صدر از و باشد و چاه صدر از و بتقاضا و نیز رونق ده و سخاوت +

آب دیده جام شراب و جرعه آن ــ

آب راه مثله ــ

آب راهیه گذر آب هر جا که باشد مثل سیل ــ

آب رز یعنی شراب انگوری

آب رکناباد چشمه ایست در رکناباد و آن در شیراز واقع است چنانکه خواجه حافظ راست ــ بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت + کنار آب رکناباد و گلگشت مصلا را +

آب رہ یعنی شراب انگوری

آب ریز چهار معنی دارد اول طهارت خانه حکیم زجاجی گفته ــ میان بسته یکسر بر آب گریز + نه مطبخ در انجا و نی آب ریز + دوم دلو را نامند حکیم سنائی در ذکر افلاک و ما فیها گوید ــ دو تی ز آبریز چرخ ببر + زانکه او که تهی بود گه پر + سیوم ظرفی باشد که در هنگام غسل بدان آب بر سر و بدن بریزند + چهارم نوعی از کوزه که ابریق معرب آنست بمعنی دلو نیز گفته اند و کوی بود که بجهت ریختن آبهای مستعمل کنده باشد +

آب ریزان نام جشنی ست که پارسیان سیزدهم تیر ماه کنند و آب و گلاب بر یکدیگر پاشند و آب پاشان و آبریزگان و تیرگان نیز گویند و صاحب تواریخ ثلث آورده که در عهد یکی از ملوک فرس چند سال باران نبارید و قحط عظیم پدید آمد چون درین روز باران بارید از غایت شادی آنروز را عید گرفته اند و آب بر یکدیگر می پاشیدند و این رسم از آنروز در میان ایشان بماند و بعد از ظهور اسلام نیز در اکثر بلاد عجم بماند ــ

آب زیر کاه مثله ــ

آب زدن یعنی آب پاشیدن خانه بجهت عزت مهمان ــ

آب زر می زعفرانی ــ

آب زن ظرفی بود از سفال یا مس یا آهن و امثال آن که طول آن بمقدار قامت آدمی سازند اطبا آنرا آب گرم پر کنند و گاه با دویه جوشانیده و در حمام و غیر حمام بگذارند و بیمار را در میان آن بنشانند یا بخوابانند و بجهت آن سرپوشی بسازند مانند طبق که در میان آن سوراخی باشد بنوعی که چون سرپوش را بر زبر آن بنهند سر مریض بیرون باشد و گاه آب زن خشک نیز بعمل آیند و آنچنان بود که ادویه خشک را در میان آن بریزند تا بخورات کنند و بیمار را در میانش بروجهیکه مذکور گشت بنشانند یا بخوابانند و آبزن بهر سه حرکت الف معرب آن و سامانی گوید که آبزن مطلق حوض خورد است ــ

آب زه بابای موقوف و زای مکسور و اظهار ها تراویدن آب بود از کنار چشمه و رود خانه و تالاب و امثال آن و آنرا از هاب نیز گویند ــ

آب زهره بمعنی شراب و صبح و تابشی بود ــ

آب سکون بابای مکسور سین زده و کاف عجمی و واو معروف نام جزیره ایست در سه فرسنگی از

استرآباد بوده گویند که رودخانه که آنرا آبکون نام است
از جانب خوارزم آمده به یا خزر که اسم آن اسکون
است مدغم آنرا بغلط قلزم میگویند فرو میریزد و محل
پیوستن رود آبکون را بدریای اسکون آب سکون
میگفتند و چون آن جزیره درانجا واقع شده بود
آنرا نیز آبسکون نام کرده اند آورده اند که چون سلطان
محمد خوارزمشاه از لشکر تاتار گریخته بآن جزیره رسید
روز عمرش سپری گشت و درین وقت آن جزیره را آب
گرفته بدانجهت که رود جیحون بیشتر بدریای شرق
میریخت نزدیک بآمدن لشکر مغول راه بگردانید و
بدریای اسکون ریخت ناچار زمین خشک بدریا فرو
استاد رودکی فرماید گرفته روی دریا جمله کشتیهای
تو بر توی زبهر موج خوانانت زشروان تا با آبسکون
و دریای آبسکون را گاهی بنام آنجزیره نیز خوانده
اند و آبسکون میگویند چنانچه استاد فرخی نظم کرده
تو دارای ازکنار گنگ تا دریای آبسکون
تو دارای از در کاکنج تا قصدار و تا مکران
و وهی است از تبرستان که میان او و جرجان سه
روزه راه است و دریای آبسکون بغیر مد الف نیز آمده
آب سیه یعنی شراب خسرو در وصف قلم
گوید آب سیه خورده چنان گشت مست
کس چه نگیرند و بفتند زدست و بعضی گفته آب سیه
یعنی سیاهی و آب طوفان نام رود لیسی ساوه
آب شقایق بمعنی خون و می سرخ
آب شنگ مثله
آب شنگرفی یعنی می سرخ
آب شور بمعنی معروف و اشک
گرم که از چشم آید
آب طرب یعنی شراب نیز اشارت آب منی

آب عرق بمعنی گلاب
آب عشرت بمعنی آب طرب
آب غمام بمعنی باران و رونق و هوای ابر
آب کبود بیای مکسور نام دریای چین که تبانه
بحر اخضر گویند که هر شب زنان خوبصورت ازان
دریا بر می آیند و در دامن کوهی که بر لب آن دریا
واقع است بازی کنند چون روز شود باز بدریا فرو روند
آب کشاده یعنی شراب
آب کند بمعنی زمینی که آب آنرا کنده یعنی از سیلاب
که بزمین می آید ازان مغاک افتد و بعضی فرهنگ
معنی آب کند آب گیری نویسند
آب کون دو معنی دارد اول نام رودیست
و شرح آن در لغت آبسکون گذشت و در بعضی نام
آبیست که از خوارزم می آید و چون بقلزم نزدیک
شود آبگون گویند دوم نشاسته و کبود نیم رنگ که
آبی نیز گویند
آب گیر بمد و کسر کاف فارسی کولی یعنی نشیبی که
آب باران دران فراهم آید و آنرا آبخور و آبگیر و تالاب
و کولاب گویند و در حل اللغات آبدان از هر نوع که باشد
و عرب غدیر نیز خوانند حکیم اسدی در صفت باغ
گفته و رو آبگیری بپهنای راغ بهشتا ور در
آب شکن گیر باغ و اقراری باشد مانند جا رهی که
شوهالان دارند و آنرا در آب فرو برده برآرند و بر
تانی که بجهت بافتن ترتیب دهند بیفشانند
آب لعل بمعنی می سرخ و اشک خونی
آب مرغان چشمه ایست در کوهستان
سمیرم فارس که بجهت دفع ملخ آب آن باطراف
ببرند و مرغ سار همراه آن آب شود که ملخ را بکشد
و بگریزد و چشمه سار نیز گویند و سیر که بعیست در

نواحی شیراز که مردمان در ماه رجب هر سه شنبه در آنجا
بسیر روند شاعر گفته دیگر بروم بآب مرغان
دیگر نخورم کباب مرغان و بعضی بنیت زیارت و
بعضی بنیت التفرج و عیش و سمیرم قصبه ایست از
فارس و صاحب فرهنگ این چشمه در قهستان گفته
شاید که در قهستان مانند این چشمه باشد که خاصیت
آب هر دو چشمه یکی بود
آب مریم یعنی شیره انگوری و می انگوری و
نیز صلاح و جاه و عصمت مریم
آب می گون ممدود خون و اشک غمزدگان
آب ناروان اشک عاشقان و می
سرخ و خون
آب نبات بمعنی شربت و قیل شراب
رونق رستنی و تازگی آن و نیز شیره رستنی
آب یخ یعنی شربت یخ و آب سرد
اب بفتح پدر
آباد بالفتح و المد نی و نیفال نیستان و بوستان
و آبا بفتحتین و نیز بمد پدران جمع اب است و در
اصطلاح حکما آبا افلاک را انجم را گویند چنانچه امهات
عناصر و طبائع را نامند و بمعنی با بتازی مع گویند
چنانچه درین بیت کمال سپاهانی ابا شهریاران
گردن شکن چها باخت این روزگار کهن
بالفتح بی همزه بمعنی آش و این فارسی است
کمال گوید در مطبخ تو چوب خور و تا ابا پزد
آتش کده تکبر سرمایه اباست و بالکسر باز
زدن و بفارسی نان خورش چنانچه درین بیت آ
فردوسی گوید روزی که از برای غذای روان
عقل از خوان خاطر تو زهر کون ابا پزد و ابا بحذف
الف نیز می آید چون با کلمه دیگر ترکیب دهند مانند شوربا

وسبکباو زیربا
اباب بفتح اول آبادکی و تشدید با آخر آگاه
و خلعت و انچه از زمین روید و آرزو و مندی وطن و
شهریست یمن و بالکسر ولایتیست یمن
ابابیل بالفتح گروهای مرغان
اباح بالکسر سودمند گردانیدن
اباحت بالکسر حلال کردن و جائز داشتن و
مباح گردانیدن چیزی
اباحیت بتشدید یا جماعت ملحد که همه چیز را
مباح گردانند
آباد بالفتح و المد ضد ویران و آفرین تحسین و
آبادانیدن و ستودن و آبادان چیزیست که
نسبت بآباد داشته باشد یعنی بسیار آباد بود امیر معزی
فرماید روز نازده شادی شراب ست آباد بانگ
او خرابست نجیب الدین جرباد قانی راست
دل من جای خرابست و در و گنج غم هست آباد بر
کنج و برین ویرانی و نام کوه معظم و بعضی گفته اند
خانه کعبه حکیم اسدی گفته فرستاد بس کردگار
بهشت بدست خروش خجسته سرشت
ز یاقوت یکپاره لعل فام درخشان بدان خان آباد
نام مر آنرا میان جهان جای کرد پرستش کر
خاطر آرای کرد و در فرهنگ بمعنی خوب و نیک و
خوش آمده
آبادانیدن مصدریست و معنی آن ستودن
و آفرین گفتن و ستوده آمدن
آبادت بالکسر هلاک کردن
آباره بمد الف و بغیر مد حساب و دفتر و دیوان حساب
که آواره و آوارجه نیز گویند و آباره گیر یعنی محاسب
آباره مثله

آباز بیرتوابلی که در طعام می کنند
اباش ابا شه باول مضموم مجمع را گویند که
از هر جنس مردم درانجا باشند شیخ سعدی شیرازی
فرماید اگر تو بر دل مسکین من نبخشائی
چه لازم است که جور و جفا کشم چندین و بعضه
صاحب دیوان ایلخان ناظم که در اباشه او بیست
جور بر مسکین و این لغت باضافه واو بعد از
الف نیز درست است یعنی اوباش و اوباشه اما
درین بیت اباشه هم میتوان گفت و اباشه بمعنی
توزه و توزک
اباص جمع البص بمعنی روزگار
اباض بالکسر ریسمانی که بآن دست شتر
و بازو بندند تا دست از زمین بزند و بالضم نام
جای و بالکسر و تشدید یا نام شخص و ابا نیم نام کوهیست
اباطیل جمع باطل
اباغوس نام حکیمی
اباغلس درختی است که شگوفه او انچه لاجوردی
باشد بیرون آمدن مقعد را فائده بود و انچه برنگ
سرخ بود مقرر است که بیرون آمدن را زیادت
کند و در مؤید است آنرا باکرا نیز گویند
ابافت بالفتح باهای موقوف جامه ایست
سفت و نرم و باریک و قیل سبز نیز
اباق بالکسر گریختن بنده
اباگلوبر و اباگلوگیر بمعنی شادی که بر فوت
دشمن کنند و بمعنی نان خورش که گلو برنده
و گلوگیر باشد
ابال سیاست راندن
ابالب بالفتح انقطاع یافتن و رابراهیمی گی نوشته
ابالت بالکسر و تشدید با گروه و پشته هیزم

آباله بکسر الف شتران که واحد ندارد و بمعنی جمع است
ابامحمد کنیت آدم علیه السلام در بهشت بود
آبان بمد سه معنی دارد اول فرشته باشد که بر
آهن موکل ست و تدبیر امور مصالحی که در ماه آبان
و روز آبان واقع شود بدو متعلق بود دوم
ماه هشتم بود از سال شمسی و آن مدت ماندن نیر
اعظم است در برج عقرب حکیم خاقانی فرماید گرچه
در غربت زنی آبان شکسته خاطرم ز آتش خاطر
بآبان ضمیر آورده ام سوم نام روز دهم است
از هر ماه شمسی و بموجب قاعده کلیه که نزد پارسیان
مقرر است که چون نام روز با نام ماه موافق آید
آنروز را عید گیرند و نیز بسبب آنکه پادشاه ایران
درین روز از نیماه با فراسیاب ترک جنگ کرده
پیروزی یافت و او را از ملک خویش براند و درین
روز از این ماه بعد از پنجسال قحط و بروایتی بعد از
هفت سال باران بارید پارسیان این روز را
ازین ماه مانند نوروز و مهرگان مبارک گیرند و عید
کنند و جشن نمایند و نیک ست درین روز حاجت
از امیران و سلطان و بزرگان خواستن و صلح
ساختن و اهل هند آنرا ماه اگهن نامند
آبانت بمعنی روشن کردن و روشن گفتن و جدا
کردن بود
ابانیدن یعنی ستودن و ستوده آمدن
آبانی بمعنی پدران من پارسیان بعضی چیزها را
گویند که در ولایت از جنس جامه مخمل و سقلات می خرند
ابای علوی یعنی کواکب سبعه
ابت بالکسر دختر و بالضم کرمی که در چوب
میباشد و علتی ست که آنرا علت نشیت و علت مشائخ
گویند و صاحبش را مابون گویند

ابتاث بمعنی تراشیدن و شکستن —
ابتج بوزن ابجد معرب ابنه و آن میوه ایست
هندی معروف بخای معجمه نیز
ابتدا بالکسر آغاز کردن و آشکارا کردن و آوردن
ابتداع بکسر چیزی نو آوردن و نو پیدا کردن
ابتذال صرف کردن چیزی و بسیار بکار داشتن
جامه و غیر آن و دست ساختن و نگاه داشتن چیز را
ابتر بالفتح بی فرزند شدن و ماریست کشنده
و کوتاه دم زیانکار و آنچه غروه ندارد و از توشه
وادان و هر چیز که منقطع از چیز باشد و بیت و چهارم
از مثمن متقارب و لقب میر بن سعید که تبریه بالضم
جماعت از زیدیه اند باو منسوب اند —
ابتراع پر کردن —
ابتسام بالکسر نرم خندیدن —
ابتظاظ بالکسر پر شدن وادی از سیل —
ابتغا یعنی طلب کردن —
ابتکار نو باده چیزی فرا گرفتن و باول چیزی
رسیدن و بامداد بامدا و جای رفتن —
ابتکین بکاف فارسی خداوند خانه و نام ترکان
ابتلا بکسر کم و سیوم آزمودن و در بلا و رنج افکندن
ابتلاج بکسر صبح دمیدن —
ابتلاع یعنی بحلق فرو بردن —
ابتلال بکسر تر رسیدن —
ابتنا بالکسر بنا کردن —
ابتهاج بالکسر شاد شدن و شادمانی —
ابتهار بالکسر دعوی دروغ کردن و زن
بیگناه را بخویشتن آلوده کردن —
ابتهال بکسر الالف و سکون الباء زاری
کردن و لعنت نمودن و اخلاص ورزیدن در

دعا و گرد آمدن —
ابتی هندی یعنی برادر کلان —
ابیتات بالفتح خانها و شعرها —
ابتیاض بالکسر کلاه خود بر سر نهادن —
ابتیاع بمعنی خریدن —
اتسز بالفتح بکم و سوم پادشاه خوارزم ممدوح
رشید وطواط گویند زمخشری نیز در عصر او بود
آبتین ببای مکسوره و تای فوقانی و یاء
معروف نام پدر فریدون است حکیم سنائی نظم
نموده — دشت عرب را پسر ذوالیزن ✤ خاک
عجم را پسر آبتین ✤ حکیم خاقانی فرماید — خامه
سیمرغ کیست جز پدر رستم ✤ قاتل ضحاک کیست جز
پسر آبتین ✤ یعنی او پادشاه ایران زمین شده —
ابث بالفتحتین مست شدن از پر خوردن شیر
شتر و ابث بالفتح بکم و کسر دوم شادان —
انجج بدو جیم فارسی نشانه و آن توده خاک که برای
نشانه سازند و نیز آلت بزرگران و مزارعان مشتمل
هر دو معنی این بیت سوزنی گوید — پر کند
روی زمین تیر تو در آماجگاه ✤ بزرگر اکند پنداری
تو با آماج و کند ✤ —
انجاج بالکسر شاد کردن —
ابجد تجرید نشستم یعنی از خودی و مزاحمت
نفس بیرون آمدم و مجرد گشتم —
ابجل بالفتح نام پادشاه جابلسا در سکندری
لفظ را داخل الفاظ ترکی آورده —
ابجی بالفتح زن —
آبچین جامه باشد که بعد از غسل بدان مرده
بدان پاک کنند حکیم فردوسی فرماید — بپیمان
که چیزی نخواهی ز من ✤ نه از مهرگل آبچین و کفن ✤

حکیم اسدی راست — بپوشم تا آیین بجامه عجم
کفن و آبچینش ز کافور نم ✤ و چادر یکی از حمام برآمده
عرق بدان پاک کنند سامانی گوید — قطیفه که بدان
بدان خشک کنند ✤ و خصوصیت ببیت ندارد چنانچه
جهانگیری گمان برده و توهم از مقام خصوصیت
ناشی شده و آن معتبر نیست و نظیر آن بالا مذکور شده
ابحاث بالفتح جمع بحث یعنی کاویدن —
ابحار بالکسر در دریا نشستن —
ابحر بالفتح و الضم حاء مهمله دریاها —
ابخاث بالفتح خای معجمه جمع بخث بالضم
غلاف دل —
ابخاز بالفتح نام ولایتی ست سمت گرجستان که
اکثر ساکنانش مغان و ترسایانند و کوتاه گردن
سخن آنها بنظم مشهور اند نظامی گوید — در انجا
گردنیست عالی نژاد ✤ که آزرم رستم نیارد بیاد ✤
اما صاحب قاموس گوید نام طایفه ایست از مردم ✤
ابخال بخیل یافتن کسی را و بخیل شدن و
به بخیلی نسبت کردن —
ابخر بالفتح گنده دهن —
ابخوخ بوزن افزود بمعنی گرفته روی و شکنج
اندام و ابخوخ نیز بدین معنی در لغت حل اللغات
است و بلغت بعضی از ولایت خراسان بمعنی
آب دهان نیز آمده —
ابد بالفتحتین زمانه و همیشه و زمانی که نهایت ندارد
و فرزند یکساله و خشم گرفتن و در میدان آباد بالمد
جمع و بکسر تین کنیزک و ماده خر و زن بسیار
زاینده و خرگاه و گرگ زاده و ابد بالفتح بکم و دوم
و سوم مشدد مرد بزرگ چشم —
ابدا بالکسر ناسزا گفتن و بالتحریک همیشه —

ابداج بالکسر گشاده کردن —
ابداع بالکسر نو آوردن و بطرز نو شعر گفتن و
مانده شدن شتر در سواری و کند شدن مرکب بر رفتن
ابدال بالکسر بدل کردن و بالفتح بدلها و گروهی از
بندگان خاص خدای تعالی که آن هفت تن اند
ابدال خوانند و قیل چهل بدلان اند که از چهل یک
میشوند گاهی از یک چهل تن می شوند و بعضی گویند
هفتاد نفر اند چهل نفر در جای دیگر یکی از ایشان
چون بمیرد دیگری از آنها جای او بگیرد این باعث
تقلیب و تعلیب اعیان و مراد از تقلیب و تعلیب حقایق است
و خوارق عادات تلوین حقایق و تصرف فی النور
و انتشار انوار و طی ظلام این جمله خاصیت ابدال است ✤
ابدر بالفتح و کسر بای فارسی و دال مفتوح بمعنی
اینجا و اینک و اکنون —
ابدی آنکه منسوب بسوی ابد باشد و ابد همیشه را
گویند و در شرح مخزن است آنکه نهایت ندارد و
بالفتح خداوندی و بالف مقصوره آشکاراتر —
ابر بالفتح معروف و مرد ضد زن در مؤید این
معنی است سکندرنامه — از آن ابر علمی چنان
ریزیم آب ✤ که نارد دگر دست بر آفتاب ✤ یعنی
از آن مرد گنهکار آبرویش بریزیم که دیگر دست بر
آفتاب نیارد و خانه کمان و رگ دل که در پشت
پیوسته است و بفتحتین مرادف کلمه بر که در شعر
بسیار است و نیش کژدم و نیش دادن سگ را
در طعام و درخت خرما را گشن دادن و بکسر سرو
ابرا بالکسر بیزار کردن و درست کردن از بیماری
رهانیدن و پیشدن —
ابراج بالفتح جمع برج بالضم کوشک و یکی از
دوازده بخش افلاک که مشهور به برج است —

ابراد بالکسر خنکی کاری کردن و شتاب سوال
در تابستان و آب خنک دادن و هم شربت خنک
دادن و از حد درگذشتن در سخن —
ابرار بالفتح نیکوکار و بالکسر غلبه کردن و بلند شدن
بر کسی و سوگند راست کردن و قبول کردن حق تعالی
حج کسی را و در بیابان سیر کردن و بالفتح و تشدید راء
نیکوکاران جمع بار و بر —
ابراز بالکسر ظاهر و ظاهر کردن و بیرون کردن و ظاهر
آوردن —
ابر آذاری یعنی ابر بهار خواجه نظامی گوید
ابر آذاری برآمد باد نوروزی دمید ✤ وجه مینحوهم
و مطرب بر که میگوید رسید —
ابراق بالکسر ترسانیدن و برق افتادن بر کسی و
برداشتن ناقه دم را برای آبستنی و ریختن آب بر روغن
زیت و سرزنش کردن و آسمان با برق شدن —
ابرام بالکسر کسی را بستوه آوردن یعنی کسی را
تنگ آوردن و ملول کردن و سخت تافتن ریسمان
و جامه ابریسمان دو تا بافتن و هم رسن را استوار
کردن و کلام گستاخی و نیز بمعنی عیب آمده —
ابران یعنی شام و صبح —
ابرانداخ باول مفتوح و بای فارسی مختیان
باشد و آنرا برنداخ نیز گویند —
ابراهام با بای فارسی معرب آن ابراهیم است
و آنرا براهام بحذف همزه نیز خوانند —
ابراهیم نام پیغمبر و نام و نام پسر آتشرو و نیز نام
زردشت است که صاحب مذهب اباحت بود و
نام کوهیست در کرمان و نام مصنف کتاب ژند —
ابربت بالکسر نیش کژدم و نیشی که باشد و سوزن
و ظرف باریک و زاغ دشتی —

ابر جت یعنی رونق در مزاج و ماه رجب و زر
ابرد بالفتح سرد و تر —
ابر رکابی بمعنی غالبا تحریف خواهد بود —
ابر سانید بکسر آب جوار بید و رونق و درشتی او
ابر سکاهنی در سکندریست بکسر سین حلاوت کات
پارسی ابر سیاه و در ادات همچنین یافته —
ابر سنبل گون یعنی ابر سیاه —
ابرش بالفتح اسب برخال و هر رنگ یعنی
نقطهای سیاه و سفید در او باشد و در مطلق
اسب استعمال یافته چنانچه بگفتا در ره من
طرفه سنگ است که در وی ابرش تدبیر لنگست ✤
و لقب جزیمه بن مالک و آن ابرش بود بواسطه جهات
او بجای ابرص ابرش می گفتند —
ابرش خورشید یعنی فلک
ابرص بالفتح پیس و صاحب علت برص و قرص ماه
و سام ابرص و زریع بزرگ باشد که بپارسی آنرا
آفتاب پرست و حربا گویند و اغمض مثله
ابرص یعنی کرشت و اهل هند اجمود گویند —
ابرطور وش معنی ترکیبی که همچو کوه طورست
مصطلح است بمعنی بزرگ هیکل —
ابرفت با بای موقوف و رای مضموم سنگی را
گویند که بعد مسامات گرد و مدور شده باشد و
سنگ آبخورده و آب ساسی نیز خوانند و سامانی
بمعنی آب گند آورده —
آب رفتن یعنی آبرو رفتن و بیعزت شدن —
ابرق بالفتح میکه خاک با سنگ و ریگ با
گل آمیخته باشد —
ابرقوه بالفتح نام شهری که آنجا خیار بزرگ
میشود در مؤید بفتحتین بفارسی بر کوه گویند یعنی طرف کوه

ابرکوه باول وثانی مفتوح نام شهریست از اطراف عجم چون آن شهر بزمینی که در ته آن کوه است آبادان شده باین نام موسوم ساختند و آنرا ابرکوه و ورکوه نیز خوانند ومعرب آن برقوه وابرقوه است زیراکه ناحیه کوه واقع است و بالفعل معرب اشتهار دارد —

ابرکهن گیاهی که در دریا روید وبعربی انفحه گویند وبعضی گفته اند حیوان است زیراکه خودرا می کشد چون دست بدو کنند وهرگاه از دریا برآید وخشک شود مانند پارچه نمد گردد وچون در آب اندازند آنرا برچیند وهم اورا رومیگویند وقیل برکهن —

ابرمان خانه یعنی این جهان وخانه عاریتی —

ابرهرده نام داروی مثل گیاه که در دریا روید و بعربی انفحه گویند وبعضی گفته اند حیوان ست زیراکه اوخودرا می کشد چون دست بدو کنند وهرگاه از دریا برآید وخشک شود مانند پارچه نمد گردد وچون در آب اندازند آنرا برچیند ونام داروئیست که اگر اورا در آب اندازند همچنان شود وقیل برکهن نیز گویند —

ابرن نام دهی از حدود ری است —

ابرناک بالفتح وضم با جوان مرادف برناک لیکن مشهور بهای تازیست نه بفارسی —

ابرنجن حلقه از طلا ونقره وغیره بها وهرچه پا زان دردست کنند دست اورنجن وهرچه پا کنند پا اورنجن گویند —

ابرنجین واورنجن واورنجین معنی این سه لغت مثله واین هرچهار لغت بحذف الف نیز آمده —

ابرنیسان بالفتح بارانی است که در هوای سرطان میبارد وصدف در دهد واثر وما زهر اماالدوی

ترکیب بر بهار راگویند که اهل هند آنرا باران سواتی نامند وآن ابتدای روز زمستان وانتهای برشکال است —

آبرو بالفتح والمد وبا بای مکسور معروف یعنی تازگی وتری ورونق وروشنائی وعزت وحرمت مردم وبا بای موقوف آنکه پیش بندگان کسی قدری وقیمتی داشته باشد وابرو بفتح الف وسکون بای معروف ودر اصطلاح سالکان ابرو عبارت است از حجاب ربوبیه وعبودیه یعنی اسمار الهیه وگویند نیز ابرو را حاجب گفته اند ومراد ازان مرتبه صفات ذات وصفات حجاب ذات اند وشیخ جمالی رحمة الله علیه ابرولا اشارت بقاب قوسین کرده اند —

ابروان بالفتح صبح وشام —

ابرو ابنور بالفتح وضم بای ابجد آلت آهنی است که بدان گوشت مردم وجز آن بگیرند وعرب کلبتان وهند سنداسی خوانند —

ابرود بابای موقوف ورای مضموم وواو معروف سنبل باشد وآنرا بهندی چهر گویند ودر بعضی از فرهنگها بمعنی نیلوفر مرقوم است —

ابروزد یعنی رضا داد —

ابروزدن مصدر آن یعنی رضادادن —

ابروزند یعنی رضا دهد واشاره به ابرو کند سه چشم تو بخشد بهر صبح گهر + ابرو میزند وگره بر ابرو نزند +

ابروشن یعنی رواج ورونق —

ابروفراخ خوش وخندان روی —

اپرویز باول وثانی مفتوح وواو مکسور ویای مجهول وزای منقوطه بمعنی پرویز ست —

ابروی زال زر یعنی هلال —

ابره بالفتح توی بالای قبا وکلاه وامثال آن

داوره بمثل ودر حرف ابره بوزن اشبه نام سرلشکر اصحاب فیل که برای تخریب کعبة الله پیل سفید آورده بود ونام آن پیل محمود نام داشت —

الابرت بکسر همزه وسکون البای نقطه وفتح الرای مهمله میش گردم وسوزن وتیزی آن نیش ومعنی نیش زدن کژدم وسوزن وادن سگ را در میان نان وکشنیز وادن خرما بن را وابفتح کم وسوم وقیل بضم سوم اشتر آگیش وگویند آسیاکش وشتری که بعد از رنج کشیدن موش رنجه باشد وشکم در کوه این بیت استاد سه بر کنار جوی بینم دسته بادام وسرو + است بیدام قطار اشتران آبره + وقیل نام سرلشکر اصحاب که مذکور شده است ظهیر فرماید سه روزی که باز قدر تو پرواز می کند + در چنگ او عقاب فلک همچو ابرهاست +

ابرهام معرب آن ابراهیم است —

ابرهه به فتح یکم وسوم نام مردی که کلاه یعنی کلیا او بر آورده کذا فی شرفنامه قصه اش مشارق وشرح آن مذکور در سکندرلیست —

ابریج بالکسر چوبیست بآن مسکه از ماست جدا کنند وآنرا مخضه نیز گویند وبکسر میم وفتح خای معجمه وضاد معجمه بفارسی شیر زنانه زین گویند —

ابریز بوزن برگیند زرخالص در موید بازای معجمه نیز آمده —

ابرلیسم بالفتح والکسر وضم سین مهمله وفتح آن

ابرشیم بالکسر لنگ شدن ولنگ گردانیدن —

ابرتخشم زر یعنی تارهای ستارها

ابریق بکسر آبدستان وکوزه بالوله با دسته ونیز لولهین یعنی آفتابه چرمی که اهل هند آنرا گروئی گویند واین معرب است واباریق جمع

دشمشیر بسیار درخشنده وباصطلاح المنطق نام کتابیست در لغت —

آبشر بهد وزای فارسی سرکشی آتش ونام گیاهی ست که آنرا بوماران گویند وقیل سرشک وشرار آتش —

آبزار توابلی که در طعام می کنند —

ابزده بمعنی فرونشانده وتسکین داده سه در انتظار خیال تو مغلسی شب وروز + درون خانه دلبر آب دیده زده —

آبزرفت بابای موقوف وزای منقوطه ورای مهمله مضموم وسکون فا بمعنی انجبت است یعنی خربوزه ترش وجزیره چنانچه در فرهنگ گفته وصحیح آبزرفت مخفف آب بدرفت یعنی میوه فاسد وآب رسیده وتخصیص جزیره ندارد چنانچه گذشت وجهانگیری برا گفته واین جمله تصحیفات اوست وتخصیص بجزیره نموده —

آبزیدن یعنی پر کردن —

آبزیرکاه یعنی خس پوش شاعر گوید سه هنوز آب خوبی زیر کاه است + ونیز کنایه از کسی که ظاهر خود را نیک نماید ودر باطن چنان نباشد خاقانی گوید سه با جهان آب زیرکاه مباش + تا بی آب تر زکه نکند —

آبس بالفتح والمد نام شهریست ودر عربی بجای درشت وشکستن وخوار شدن —

آبسار بالکسر ایستادن کشتی در دریا —

ابساس رها کردن ستور آب ولبن گفتن ناقه را وقت دوشیدن —

ابساق بالکسر شیر در آمدن در پستان پیش از نتاج ناقه —

ابسال بالکسر بخواری گذشتن وحرام کردن

والبلامت داشتن وگرد کردن وگرو دادن وبهلاک سپردن کسی را قوله تعالی لن تبسل نفس بما کسبت

ابسالان بسکون با باغ باشد فخر گرگانی گوید سه همی سیبور با صد آه ونالان + بسان بلبل اندر آب سالان —

ابسان بوزن ومعنی افسان —

آب سبک یعنی ناخوش وگوارا —

آبست بابای مفتوح بسین زده پوست ترنج باشد وبابای مکسور آبستن راگویند مولوی معنوی فرماید سه جزو جزو آبست از شاه بهار + چشمشان چون درج پر در در شمار + مریمان بیشوی آبست از مسیح + خامشان بی لاف گفتار فصیح +

ونیز آبسته شده وزهدان که بتازی رحم گویند وبفتح با زمین راست کرده برای زراعت ونغمه جا

ابستا بفتح الف وبکسر با وسکون سین شرح کتاب زند که نبی عجم مجوس برزردشت فرود آمده او آنرا استاد ست وبضم نیز گویند و پازند شرح دیگر واین قول میان جمهور مشهور است خسروانی گوید سه چوگلبن باز گل آتش بهار عکس افگند + بشاخ او برو راج شد ابستا خوان + وبمد الف نیز آمده شاعر گوید سه در اینجا معنی قرآن نداهم روم آنجاکه ابستا بخوانم + وبعضی گفته اند ابستا متن است بلغت فرس قدیم وچون کسی نمی فهمید آنرا شرح کرده مسمی بزند چه معنی آن تاویل باشد بزبان عجم چنانچه در کشف المحجوب گفته ونیز زند و پازند سنگ چقماق وآهن باشد وچون این هردو کتاب احکام آتش پرستی را که در ابستا است مشروح می سازند باین نام موسوم شدند زاین سخن بر مطلب ایشان دلالت ندارد چه احکام

آتش پرستی در زند مسطور ست چنانچه آتش بر آتش زنه زند و پازند وابستا آن را آشکارا میسازند —

آبستان مرادف آبستن باشد مولوی معنوی فرموده سه در زره گر رنج آبستان بود + بر جنین اشکستن زندان بود + حکیم سوزنی گوید سه بهار تازه آبستان بیار است + که فردوس برین وقت وهنگام +

آبستن بفتح ومد ودو پوشیده وچیزی که پوشیدن وپوشیده شدن وحامله خاقانی فرماید سه مریم آبستن است لعل تو از بوسه باش + تا بخدائی شود عیسی تو متهم + —

آبستن فریادخوان یعنی بربط —

آبسته بابای مفتوح بسین زده وتای فوقانی مفتوح وهای مختفی زمینی را گویند که بجهت زراعت آراسته باشند وبابای مکسور زهدان باشد وآنرا بتازی رحم خوانند ودر شرفنامه بمد وسین مهمله بمعنی چاپلوسی وجاسوسی کردار وآنرا پشته و پسته نیز گویند —

آب سبحه یعنی رونق تسبیح —

آب سفید علتی است که در چشم پدید آید حکمای هند آنرا موتیابند گویند —

آبسکون بابای مکسور بسین زده وکاف عجمی وواو معروف نام جزیره ایست که مشروحا در آب سکون مذکور شده —

آبسیر بفتح سین مهمله خوش رفتار از اسپ وشتر —

آبسیر آتش فعل یعنی اسپ خوش رفتار وتیز رو —

ابش بکسر یکم وفتح دوم بار —

ابشار بکسر یکم وسکون دوم بشارت یافتن

ابشاک بکسر دروغ گفتن —

البشتن بکسر با و شین معجمه و فتح تای فوقانی نهفته و پوشیده داشتن بود۔
آبشتنگاه یعنی جای نهفته و طهارتخانه باشد شاعر گفته ؎ نه همین بازشناسند ز عنبر سرگین ٭ نه گلستان بشناسند به آبشتنگاه ٭ وقد مجاو خلوت خانه و در تنجیر ستاین لفظ مرکب و در اصل از آب شستنگاه بود بواسطه کثرت استعمال سین مهمله را حذف کردند۔
آبشتنکه مثله
آبشتنگاه مثله
آبشتنگه مثله
آبشخور بابای مکسور و شین منقوطه زده و خای مضموم و واو معدوله سه معنی دارد اول نصیب بود خواجه شیرازی راست ؎ ما بر فتیم تو دانی و دل غمخوار بخت بد تا بکجا می برد آبشخور ما ٭ دوم از کنار آب تا لب رود خانه و جای را گویند که مردمان و جانوران از آنجا آب بخورند و آنرا ابتازی عطن و بهندی گهات گویند کمال اسمعیل گوید ؎ هر کجا باز سر رایت تو سایه فگند ٭ کبک و شاهین بهم آیند سوی آبشخور هم او گوید کی با شخور حکمت دل تو راه برد ٭ گر گدائی بهم اندر دل تو نان گیرد ٭ سوم توقف نمودن و مقام کردن باشد و آنرا آبخور و نیز گویند حکیم اسدی نظم نموده ؎ تبوران زمین زادی از مادرت ٭ همانجا بود آرام و آبشخورت ٭
ابشکر یعنی اندیشه مند و متفکر۔
آبشناسان یعنی قاعده و قانون دانان سیف گوید ؎ پیش عنان تو اند آبشناسان مطیع ٭ و نیز آبشناس کسیکه بالای کشتی بر آمده از صلاح و فساد آب خبر دهد فنی نیشاپوری گوید ؎
بنز در آب شناس آنکس ست طعمه موج ٭ که گرد آب تو دارد طمع گذشتناه ٭
آبشیب ره گذر آب که از بالا بزیر آورده باشد و آبشار نیز گویند۔
ابصار بالکسر دیدن و دیده گردانیدن و روشن و پیدا شدن و بالفتح دیدها و بینائیها جمع بصر۔
آب صفت باش یعنی کثیر النفع و متواضع و لطیف باش۔
ابض بالفتح بستن سر دست شتر به بازو تا دست از زمین بردارد و آباض بالفتح والمد جمع آن۔
ابضاع بالکسر چیزی به بضاعت دادن و بسرمایه دادن و چیزی را که سرمایه کردن و سیر گردانیدن و جواب به سوال شافی گفتن و جواب سلام دادن۔
ابط بالکسر و بکسر تین بغل۔
ابطا بالکسر دیر کردن و در بغل آوردن چیزی و مکرر کردن قافیه در شعر و خوار گردانیدن۔
ابطاخ بالکسر بسیار شدن خربزه در زمین۔
ابطال بالکسر باطل کردن۔
ابطان بالکسر کسی را از خواص خود و صاحب سر خود گردانیدن و شمشیر بر گرفتن جامه را آستر کردن
آب طریق یعنی راه بزرگ۔
ابطن بالفتح رگ بازوی اسپ۔
ابعاد بالکسر دور شدن و دور کردن۔
ابعاد ثلثه بالفتح یعنی طول و عرض و عمق
ابعاط بالکسر دور کردن۔
ابعد دورتر و خائن۔
ابغال بغین معجمه دو رفتن و شتافتن۔
ابغث بفتح اول و غین معجمه گردرنگ و نام مرغیست۔
الغده بیای پارسی بیهوده گوی و سبکسار و قیل بحذف یا در تنجیر لیست یوزن میکده استاد ؎ ای الغده سری بچکار آید ترا ٭ دریاب آتش و سخن بیهوده مگوی۔
ابغاض جمع بغض و دشمن داشتن۔
ابغض غضب کرده شده تر۔
ابغون تخم زیتون دشتی۔
ابوق بمد و کسر دوم مردیکه بر هنرگی بنهایت رسیده باشد و نیز بالمد و کسر باگریزنده۔
ابقا بالکسر باقی داشتن و در غایت مرحمت کردن
ابقاع جانور سیاه چیزی و سفید چیزی چو غراب
ابقاق بالکسر بسیار گفتن۔
ابقع زاغ سیاه۔
ابک بیای پارسی شهری نزدیک شیراز بغایت خوب و ترکان رنجوری را گویند۔
ابکا بالکسر گریانیدن۔
ابکار بامداد و بامداد کردن و پیش گرفتن و شتاب نمودن و اول روز و بالاضافت و کسر در ولج و فرماندهی و آبرسی و سقا خسرو گوید ؎ در تنق ابر کشش کاه کار ماند و کس علم خضر ابکار و بابای موقوف در فرهنگ و کشف بمعنی شراب خوار و شراب فروش نیز گفته و آبیار که زراعت را آب دهد نیز آبکار گویند و بغیر مد بمعنی زراعت ناصر خسرو گوید ؎ چو در ره بابکار بیرون شود ٭ یکی نان بگیر و بزیر بغل ٭ لیکن مصرعه اول چنین دیده شد و بالفتح در عربی دختران دوشیزه و مرد یکبار زنده و جمع بکر ست و فی الحدیث فی مناقب علی رضی الله عنه کانت ضربات علی ابکارا اذا اعتلی قد و اذا اعترض قط زخمهای علی بن ابی طالب یکبار برنده اند

اگر بسر زند تمام بطول می شگافد و اگر بر پهلو زند سراسر بعرض می شگافد۔
ابکار بالکسر شاد شدن۔
ابکانه نانی که از خمیر ترش بپزند و در سرکه کنند و بجای ترشی و آچار بکار برند۔
ابکانه بوزن و معنی افکانه۔
آب گردش یعنی چارواء تیز و خوش رفتار و بیماری که بسبب خوردن آبهای مختلف بهم رسد۔
ابکم گنگ۔
ابکی بالفتح و بالف مقصوره گرینده تر
ابگور کسی که مردم از آب و نان او منقطع نگردند۔
ابگون صدف یعنی آفتاب و قیل آسمان و آتشین صدف مثله بمعنی اول۔
ابگون طارم یعنی آسمان۔
آبگین خانه یعنی زنبور خانه۔
آبگینه ممدود بابای و کاف فارسی الماس و نیز شیشه و عرش و کرسی و افلاک و شیشه خانه و تاب خانه و شیشه حلبی که بغایت لطیف است
آبگینه شامی شیشه در غایت صفا۔
آبگینه طارم یعنی آسمان۔
ابل بکسرتین شتر۔
ابل بوزن قبل قافله و آن پاره درختی است
ابلا بالکسر ناسز اگفتن و فرسوده گردانیدن و آشکارا کردن و کفایت نمودن و آزمودن۔
ابلاح بکسر گردن نهادن و فروتنی۔
ابلاس بالکسر ناامید شدن۔
ابلاط بالکسر درویش شدن۔
ابلاع بالکسر چیزی در حلق کسی فرو بردن
ابلاغ بالکسر رسانیدن۔
ابلاق بالکسر تمام گشادن در را ٭
ابلج بالفتح روشن و آشکارا و درختان و شخص کشاده ابرو۔
ابلجاج بالکسر گشاده و روشن شدن۔
ابلق بالفتح اسپیکه دو رنگ دارد یکی سپید و دیگر هر رنگ که باشد و نیز نام قبیله ایست و کمانچه۔
ابلق الله بفتح همزه و سر دو لام نیز پس قفا۔
ابلق ایام زمانه۔
ابلق چرخ روزگار یعنی شب و روز
ابلق عمر یعنی در او آتست بمعنی برخورد و برخورداری و ایام خرمی و در سکندری بجای عمر آورده یعنی روزگار عمرش فرح بخش و خرم و در فرهنگی ابلق عمر بدین معنی یافت۔
ابلق فلک بالفتح روزگار و شب
آب منجمد یعنی تیغ و سنان و امثال آن و پیاله آبگینه و بلور و آب منعقد مثل فرنیز بمعنی می
ابن بالفتح تهمت کردن بچیزی و بمعنی گودی و بالکسر بسپرد اتبع اول و فتح ثانی طعام و شراب غلیظ و سطبر و بضمتین عیب و کینه و گرهها که در چوب می باشد۔
ابن احیان بالفتح نام زاهد توریه خوان و عالم الیشان۔
ابن اسلام نام شوهر لیلی کذا فی المؤید مخفی نماند که از لیلی و مجنون ملا عبد الله ہاتفی معلوم می شود که ابن اسلام پسری داشت که با او نکاح لیلی بسته بود۔
ابن السحاب یعنی باران۔
ابن الصبح آفتاب در روز و روشنائی صبح
ابن اللعن یعنی بدبختان علیهم اللعنه
مهتر عیسی و عزیر را گفتندی و نیز مهتر عیسی و قیل عزیر
ابن الحار مرغ آبی۔
ابن العنب می انگوری۔
ابن الغمام یعنی سرما کذا فی شرح نصاب
ابن المزینه ماه نو۔
ابن المقله نام واضع این خط ثلث و غیره میگویند که بسبب گناهی که از و بوقوع آمده حاکم وقت دستش بریده و او حضرت رسالت پناه را بخواب دید کیفیت دست خود باز نمود فرمود بشومت آنکه خط کوفی را گردانیدی و العده مستحق این عقاب شدی و او استاد شیخ محمد بن اللاداع است که در کناره لب آبی علامت پای جانوران منقش شده بود از ان این خط استخراج کرده اند کمال فرماید ؎ مردم چشم ابن مقله وقت دیدن آن خط چو عنبر شد ٭ شیخ سعدی فرماید ؎ کاشکی ابن مقله بودی در حیات ٭ تا بمالیدی خطش بر مقلتین
ابن آوا بالکسر کنیت جانوریست کوچک مانند روباه کذا فی الصراح و در مؤید و در کنز اللغات بمعنی شغال گفته است۔
ابناء جهان بالفتح یعنی کل مخلوقات از حیوان و نباتی و کانی۔
ابناء دهر و ابناء عصر یعنی همزادان و همعهدان و اهل روزگار و آنرا ابنا روزگار نیز گویند
ابن ذکا بالکسر و بضم الذال صبح۔
ابن سیرین بالفتح نام معبر است۔
ابن ملجم کنایه از عبد الرحمن بن ملجم قاتل حضرت علی کذا فی شرح النصاب۔
آبنوس بالفتح و بابای موقوف چوبی است برنگ سیاه که از درخت تند و چی شود

وبتازی لیش نیز آبنوس گویند و در سکندری بمد و غیر مد و بیای پارسی نیز خوانند —
ابن یامین بالکسر نام برادر مهتر یوسف از پسران یعقوب که از یک مادر بودند و صاحب قاموس گوید صحیح بنیامین ست بحذف الف بوزن اسرائیل
ابو بالفتح پدر شدن و غذا دادن و پروردن و با بای مضموم و واو معروف گل نیلوفر را گویند و اهمه عبید لونکی ست سه صنعش ز سر کوه بروی انده شقایق و در باغ دماند لطفش سوری و ابو+
ابوا بالکسر جای دادن و بالفتح موضعی ست مابین مکه و مدینه مولد امام محمد باقر و مدفن مادر حضرت رسالت پناه و حضرت در آنجا زیارت ایشان نموده بودند —
ابواب جمع باب —
ابواز بالفتح بازان و او جمع باز است —
ابواطرکه وطی و جماعه زن —
ابوفش مرغیست زنگار رنگ و معلوم
ابوالبشر کنیت آدم ع —
ابوالبنات پدر و خداوند دختران و نیز نام شپشه ایست که بنهایت زرد و صاف باشد و مشهور استقلال ناس —
ابوالادهم یعنی دیک —
ابوالجل تره ایست که خرو جز آن هر جانور که بخورد خواب افزاید —
ابوالحیا کنایه از امیر المومنین عثمان است
ابوالحسیل بکسر حای حطی سوسمار —
ابوالخضر یعنی سبزه —
ابوالشفا کنیت شکر است —
ابوالعباب بمعنی آب و در مؤید ست عره فتح
ابوالعجب انچه شگفت تر باشد و کنایه از بازیگر —

ابوالعلا با لود و نام شاعر فصیح عرب —
ابوالعیزار بفتح عین مهمله و زای معجمه مرغی دراز گردن که همیشه در دریا باشد و ماهی گیرد —
ابوالغیاث شراب و قیل آب —
ابوالفضل بمعنی خداوند فضل و نام کارکن
ابوالمجد نام پیغمبر با فر نیز شاعری —
ابوالملیح چکاوک یعنی سرخاب —
ابوالمهنا یعنی شراب —
ابوالهیجا کنیت حضرت امیر المومنین علی ع ابن ابی طالب است —
ابوبکر معروف صحابه و نام ممدوح شیخ سعدی که سعدی که گوئی بلاغت ربود +
در ایام ابوبکر بن سعد بود +
ابوتراب کنایه از امیر المومنین شاه مردان علی
ابوتمام و ابوتم نام صحابه انصاری که خزاو مشهور است
ابوجعاد کنیت گرگ —
ابوجلسا و آن تره ایست که خواب افزاید
ابوحصب یعنی گوشت و قیل آب
ابودنبتین ایستادن رسیدن و مقیم بودن بجای
ابودجاد یعنی ابجد —
ابودراس کنیت فرج زن —
ابورغال بکسر رای مهمله و غین معجمه نام مردی ابن وائل که بغایت فصیح بود گویند تا یک سال در حکایت گفتن عبارت مکرر نیاوردی + باقلام عطا چون آل آل برمک + در معرض کلامت ای وای ابن وائل + —
ابوز بالضم جستن آهو بره و دویدن
ابوزید نام شاطری و واضع حریری —

ابوطیب عطر فروش —
ابوعاصم کنیت صحابی است که عرب او را مجرد السواقی
ابوعلی نام حکیمی که نام پدرش سینا بود و نیز درویشی ست که او را ابوعلی دقاق گویند مستثنا ی عصر خود بود و ابوعلی سینا وزیر فخر الدوله پادشاه ری بود
ابوقلمون نام مرغیست که برکوه آید و اول هر لونی که در عالم ست در پرهای وی باشد بامداد برنگ دیگر نماید و میانه روز برنگی دیگر و آخر روز برنگی دیگر و چون شب در آید مانند آتش نماید و آواز سخت و آرد و نیز جامه ابریشمی ست که در روم بافند که زمانها برنگی نماید و معنی که فرش دشتی و بحذف همزه نیز جامه ایست رومی بغایت لطیف در مؤید ست مرغیست برکوه رنگ بر او چون شب در آید آتش نماید و آوازی تخت نیلو دارد و نیز گفته سنجاب و رستی از دریا قدری بزرگ که در صبح برنگی و در میانه روز برنگی دیگر و شب برنگی دیگر نماید و گویند شخص سیاح آورده بود و در شرفنامه کنیت حربا ست که بپارسی آفتاب پرست گویند چنانکه گذشت —
ابوقیس بکسر قاف شغال و کوهیست بمکه
ابول بالضم بعلف بسند کردن شتر از آب و باز ماندن مرد از مجامعت و ابل آهنجیدن —
ابومره بضم المیم کنیت ابلیس لعین ست —
ابوه بالفتح پدر شدن و غذا کردن و پروردن و بضمتین مع التشدید پدری —
ابهاج بالکسر شاد کردن و شادانه ابتهاج الکل بقلبه
ابهاط بالکسر سخت کسی را زدن چنانکه نتواند برخیزد
ابهام بالکسر بهای ابجد بکمان انگشت و نام صنعتیست از بدیع و پوشیده و مجهول گذاشتن و بستن

وبیرون آوردن زمین نبات بهی را و بهی نوعی ست از خار و گویند چوب درشت و بمعنی انگشت —
ابهت بالضم و تشدید بای مفتوح بزرگی —
ابهر بفتح اول و ها خانه کمان و رگ دل که به پشت پیوسته است و بفتح الف و با و سکون ها شهریست و صاحب قاموس گوید ابهر بمعنی پشت و رگیست در پشت و رگ گردن و رگ هفت اندام و جانب کوتاه و زمین پاک و نیکو که سیل بران بلند نشود و به پشت موضعی گرفتن کمان و شهریست بزرگ میان قزوین و زنجان و شهریست بنواحی اصفهان معرب آن ماالری و کوهیست بحجاز اشهر مشهور آنست که ابهر بمعنی شهر بفتح باست و سایر معنی بسکون باست —
ابهقان بفتح و ضم ها جرو آن تره ایست —
ابهل بالضم همزه و ها تخم سرو در قاموس گوید ابهل بالفتح بار درختیست بزرگ که برگ آن به برگ گز ماند و بارش بسیار کنار و آن درخت عرعر ایست چنانچه جوهری توهم کرده است —
ابهیلی بفتح و بالف مقصوره ایست —
ابی بالفتح و تشدید یا و دو نقطه سرکش و بمد و میوه ایست مانند سیب اگر زن حامله خورد فرزند خوش رو آید و هر که بخورد طبعش خوش شود و در تازی آبی بمد و قصر سرکشی کننده و باز ایستنده را گویند و بدرسر باز زننده فارسیان بمعنی جانوران آبی و میوه که عرب سفرجل خوانند آورده و در عرف صاحب مرو ترا گویند و میوه بهی قسمی از انگور و کبود رنگ میوه معروف را نیز از غایت لطافت و طراوت با آب نسبت داده آبی گویند و در فرهنگ سه معنی داد اول رنگی باشد معروف دوم نام میوه ایست که آنرا بهی خوانند سیوم نوعی از انگور باشد —

ابیات بالفتح خانها و شعرها
ابیار نوعی از جامه
ابیاری بفتح جامگی و نام جامه
ابیاق بالکسر هلاک کردن —
ابید بفتح یکم و سیوم سر شنگ آتش —
ابیر سر شنگ آتشین و قیل بدین معنی برای فارسی است
اپیرش بکسر یکم و فتح سیوم و بابای پارسی میدان و قیل بکسر سوم و در فرهنگ و اسلشین معجمه است بدینکه در قافیه کمیش آمده است —
ابیرک بکسر و فتح بای فارسی رنگ معروف و آنرا ارزیز نیز گویند و دراوات جزیره ایست —
ابیره کاهی که در گل اندازند آنرا دانه گویند
ابیز بالفتح و کسر با شراره آتش و بدین آمده چنگ گویند که بهم آتش و فرح ابیز +
ابیض بالفتح سپید و شمشیر تیز و جمع بیض —
ابیضاض سپید شدن —
ابیضان یعنی شیر و آب و در گیست
ابیق نام زار و نیست و موی زیر در حل اللغات
ابیل الابیلون کنایه از حضرت عیسی
ابین بالفتح والد پدر فریدون که ضحاک او را کشته و بعد از کشتن او فریدون ضحاک را کشته و پادشاه ایران زمین شد —
اپیون بالفتح و بابای فارسی داروئیست که آن بیهوشی آرد و آن در غایت شهرت است که معرب آن افیون است و آنرا در شراب اندازند
ات بالفتح مع التشدید غلبه کردن بحجت و در فارسی بمعنی تو که آنرا در مرکبات استعمال کنند چنانکه بنده ات —
اتا بفتح و در سکندریست بکسر بمعنی پدر —

اتاب بالفتح سراویل های کوچک و کوتاه —
اتابک بالفتح و بکاف فارسی نگاه دارنده و ادب آموزنده و پادشاهان شیراز را اتابک بدان سبب گویند که سعد زنگی اتابک سلطان سنجر بود و سنجر در حالت مستی سعد زنگی و سه نفر دیگر را پادشاهی داد بعد وفات سلطان سنجر ایشان بر خویشتن خطاب اتابک مستقیم داشته برادران سلطان سنجر را پادشاه می گفتند و ایشان را اتابک خوانند و اتابک لفظ ترکی است چه اتا پدر و بک امیر بجای پدر است و اتالیق نیز گویند لیکن در قافیه شعر بکاف تازی استعمال کرده اند
اتات بالفتح نیک شدن و بکمال رسیدن و افزون گشتن —
اتاد بالفتح رسنیکه در پای ماده گاو پیچیده می دوشند
اتاوه بالکسر خراج و حاصل ملک و اوی می شود و دادن
اتارت بالفتح بقیه چیزی که مانده باشد
اتاعه بالکسر قی کردن
اتاقت بسیار خم شدن کمان بزه و کشیدن
اتاکت بالکسر کند یدن موی و پر —
اتامت بالکسر شدن طفل توامان از یک شکم —
اتارکیر یعنی خشخاش باشد —
اتان بالفتح ماده خر و این بالحرکت والسکون جماعت و نیز سنگ که استادنگاه آبکش باشد بر چاه
اتانین بالفتح قسمی دیگدان است —
اتاوی بالفتح مهمان و غیر مردمان و نیز بخشنده
اتب بالکسر اول و فتح دوم دواج یعنی قبا و کف نیز
اتباب که زور و لاغر —
اتباشت بالکسر کسی را از جای جنگ خسته و مجروح برداشتن که هنوز زنده باشد —
اتبار معروف خاکی که از گلخنها بیارند بجهت افزونی

زراعت هندش ربه گویند —

اتباع بالکسر والتخفیف در پی رفتن ودو سه کس فرستادن ودر سخن دو لفظ پی یکدیگر آوردن که به رو باشد چون قبیح وشقیح واتباع بالفتح والتخفیف جمع تبع وتبع بمعنی پس رو ولپس رو وان واحد وجمع یکسان است

اتباغ بالکسر هلاک گردانیدن وبرآوردن از بر گناه

ابتال فانی کردن وفاسد وبیمار کردن ودوست کسی را دشمن داشتن —

اتجاج بالکسر آتش افروختن وچیزی گرم کردن

اتجاه بکسرتین مع التشدید متوجه شدن

اتحاد بالکسر وتشدید تا یکی شدن ویگانگی داشتن

اتحاف بالکسر وتشدید تا تحفه دادن

اتخان بسیار گشتن وغالب شدن ودرشت کردن جراحت کسی را قوله تعالی اذا اثخنتموهم فشدوا الوثاق —

اتحم یعنی رنگ سیاه —

اتخاذ بالکسر فراگرفتن واتخاذ واخذ اذ بالکسر بریدن وشکستن واخذ او بفتحتین بریده —

اتحمة بالفتح سرحد ونهایت وتمامی وکناره

اترا بالکسر چیزی از علم خود ایجاد کردن —

اتراب بالکسر توانگر شدن ودر خاک غلطیدن وخاک بر چیزی افشاندن وفیروزی یافتن واتراب بالفتح همزاد ان همی وسه ساله وجمع ترب —

اتراح بالفتح تصدیعها وبدبختیها —

اترار بالضم شهریست در ترکستان که امیر کبیر حضرت صاحبقرانی انار الله برهانه در انجا ازین عالم فانی رحلت نمود ند بعضی گفته اند که فاراب که مولد ابونصر فارابی ست همین است وبالکسر انداختن دست را بر زخم شمشیر ودور انداختن کسی را از جای خود

وانداختن کودک چوب خورد را بچوب دراز و آن بازی طفلان است —

اتراس بالفتح سپران کوچک وکلان —

اتراص محکم واستوار گردانیدن وبرابر کردن

اتراع بالکسر مملو کردن یعنی پر کردن —

اتراف بالکسر کم کردن وفراموش کردن ونعمت بسیار دادن وگمراه گردانیدن کسی را و بمعنی اول ست قوله تعالی واترفناهم فی الحیوة الدنیا وبمعنی ثانی است قوله تعالی امرنا مترفیها —

اتراک بالکسر گذاشتن وبالضم جمع ترک —

اترت بالضم یکم وسیوم نام پادشاه —

اترج بالضم وتشدید جیم معرب ترنج —

اترجنه بالضم ترنج واترجنه مبتله —

اترنج بمعنی بیرون کشیدن وبیرون کردن درمؤید است از ادات وشرفنامه وفرهنگ قواس بمعنی بیرون روی چون بینی وزنخ وکاله ودر تجبیری ودر مؤید این معنی ست —

اترور بالضم یکم وسیوم جبا وش —

اتزان بالکسر وتشدید تای مکسوره سنجیده شدن

اتساخ بالکسر وتشدید تا چرکین شدن —

اتساع بالکسر وتشدید تای مکسوره فراخ شدن

اتساق بالکسر وتشدید تای مکسوره فراهم آمدن وتمام شدن کقوله تعالی والقمر اذا اتسق وترتیب دادن

اتسام بالکسر وتشدید تای مکسوره خود را بچیزی نشان کردن وبچیزی نشانمند شدن —

آتش بالمد معروف وقوت هاضمه واشتها ونور وروئق ورواج کار وگرانی نرخها وبمعنی غضب نیز مستعمل ست وغصه وتند مزاج ونیز کنایه از آفتاب وبرق ونیز عبارتست از شراب سرخ وگرم وگرمی آفتاب ونیز کنایت از لب سرخ ومعشوق است ولب سرخ نامی است —

آتش آب پرور یعنی تیغ آبدار ومصقول

آتش آر یعنی رونق ورواج —

آتش از ویا فتند رونق وگرمی وسوز

آتش افروز سه معنی دارد اول ظرفی باشد میانه تهی که بیات کله آدمی وسوراخ تنگی داشته باشد چون آنرا گرم کرده میان آب فرو برند آب انجود در کشد واین از مخترعات جالینوس حکیمی ست وآنرا دمه نیز گویند وبتازی جزه منقبه خوانند دوم نام ماه یازدهم بود از سال ملکی یزدگردی سوم نام مرغیست که آنرا بتازی ققنس خوانند —

آتش افروزنه باواو فارسی چیزی که بدان آتش افروزند وآتش فروزنه مبتله —

آتشاق بالکسر قاقه کردن یعنی گوشت

آتش پارسی آنرا بتازی نار فارسی نامند ودر طب آورده اند که نار فارسی وحمره هر دو یک مرض ست یاد ومرض نزدیک بهم وآن بثره چندست که بر بدن ظاهر شود بسیار سوزان وبا درد شدید بود واز اوائل چیچک ماند زرد آبی با او همراه می باشد واز جوشیدن وپخته شدن آن بثور وجوششهای دیگر نمی مانند وآن بزردی مائل ست وخداوند این مرض در اکثر اوقات با حرارت وتپ می باشد وسبب آن صفرای تند وتیز است در نهایت حدت وعلاج آن بدفع صفرا وضمادات خنک وغذاهای خنک باید کرد واین غیر از آتشک نیست که بباد فرنگ معروف است استاد فرموده دل بین که مراد غم جهان آورد + در عشق که بر سرم چه طوفان آورده + از آتش پارسی روان سوزتر ست + این عشق که از خاک خراسان آورد +

ودر بعضی از فرهنگها بمعنی تبخاله مرقوم ست —

آتش پاشیدن بالف ممدوده وبای چهارم پارسی شتاب کردن وبیقرار شدن ونیز کنایه از ظلم کردن —

آتشبان بمعنی دیوان —

آتشپای ممدوده بای چهارم فارسی بیقرار وآسیکیاز تند سیر بر یک جای نه ایستد —

آتش بجان بالف ممدوده غم وسوز تپش وشوق

آتش بر آب می انگورے واشک خونی واشک گرم غمزدگان —

آتش بسته یعنی زر —

آتش بنشاند اشتها برد ونیز فتنه فرو نشاند

آتش بوس آتشی که موسی را بر کوه ظهور نموده بود ونیز کنایه از می باشد —

آتش بهار یعنی گل سرخ ولاله ونیز رونق ورواج

آتش بی باد یعنی ظلم وگرمی بازار ونیز بمعنی می

آتش بیداد رواج ظلم وقیل از آتش ظلم واز بیداد ظالم مرادست —

آتش بید ود یعنی آفتاب وشراب انگوری واعل ویاقوت عقیق سرخ وزرد وغضب —

آتش بیزانه شراب لعل وانگوری ویاقوت ولعل وعقیق سرخ —

آتش تابنده یعنی محو کرده وترک داده وسوخته وآفتاب وطبیعت —

آتش تر یعنی لب ومی سرخ

آتش تزویر آتشی که به بیماره هند وآنرا فروزنه نیز گویند

آتش توبه سوز کنایه از شراب است —

آتش جام سعی الف ممدوده یعنی می سرخ که در جام بلور ودر کاسه زرین ویا در پیاله نقره خورند

آتش جام زیبقی می سرخ که در پیاله بلور وجام نقره باشد —

آتش حجر آتشی که از سنگ بیرون آید چنانکه —

آتش خاطر روشنی آن وطبع تیز وسخنهای سوزناک وباحرارت ودیگر سیکه با سوز عشق بود وسخنان عاشقانه از وسر میزند —

آتشخوار حرام خوار ورشوت خوار وخورنده آتش ونیز نام جانوریست که اورا کبک وتدرو نیز خوانند —

آتش خواره دو معنی دارد اول نام مرغی باشد که اکثر واغلب آتش خورد مثال سخن ست از سوز دل وز ذوق عالم بیخبر + مرغ آتشخواره کی اندیشه داند دانه را + دوم کنایه از ظالم بود حکیم سنائی فرماید + بیرد آب عالم ابرار + مدحت پادشاه آتشخوار +

آتشخواری حرام خواری ورشوت خواری —

آتش خورشید نور آفتاب وگرمی وسوز عشق ودر شرح مخزن بمعنی سوز دل وحرارت آن ونیز ظهور انوار الهی —

آتش داد وآتش زد تر کرده ودر غضب آورد وبیقرار کرد ونیز بمعنی سوخت وافروخت —

آتش دادن بیقرار ساختن وترک کردن وآوردن در غضب —

آتش داغ یعنی داغ آتشی

آتش دل سوز دل ومحبت —

آتش دوزخ علف بمعنی تیغ —

آتش دهقان بالفتح ومهد وآتشی که دهقانان در کاه زنند بجهت آنکه چون باران شود کاه آلوده —

آتش روحانیان حرم ملائکه —

آتش روز گرمی وروشنائی او —

آتش زدن ذکر این معنی بیالا البلغت آتش دادن

آتش زده آب پیکران را یعنی رونق

سی وشش پیکر جنوبی وشمالی وشرقی وغربی را محو کرده

آتش زر کار رواج ورونق که آتش بازار نیز گویند

آتش زن سنگ چقماق —

آتش زنه یعنی آن آلت پولاد که بر سنگش زنند تا آتش بدر آید وترکش چقماق وچقمق گویند خواجه افضل الدین کاشی نظم نموده + آتش زنه وسوخته وسنگ بهم + کی درگیرد چو سوخته دارد نم + نزدیکی ودوریست بلا ئیست عظیم + دوری ز تو کافری ونزدیکی هم + منوچهر گوید + ای خداوندی که روز خشم تو از بیم تو + در جهد اسپ سنگ آتش و آتش زنه +

آتشیزه بتای فوقانی مفتوح وشین منقوطه مکسور ویای معروف وزای منقوطه مفتوح وهای مختفی بمعنی آتشک است —

آتش سرد لعل وکنایه از لب معشوق —

آتش سودا گرمی طبع وتیزی فکر محبت —

آتش سیماب سان یعنی آفتاب —

آتش شجر یعنی شراب انگوری وآتشی که موسی از دور نموده بود وگل انار وهر گلی که سرخ باشد —

آتش صبح یعنی آفتاب —

آتش صلیب یعنی آفتاب

آتش طبع تیز طبع —

آتش فروزنه معنی دارد اول ظرفی باشد میانه تهی که سوراخ تنگی داشته باشد چون آنرا گرم کرده میان آب فرو برند آب انجود در کشد هرگاه خواهند که آتش را بیفروزند ظرف را بر آتش نهند تا گرم شود وبخار آب بر آتش رود وآتش افروخته شود واین از مخترعات جالینوس حکیم ست وآنرا دمه نیز گویند وبتازی جزه منقبه خوانند دوم نام ماه یازدهم بود از سال ملکی یزدگردی سوم نام مرغی ست

کہ آنرا قفقص خوانند ـ
آتش فسرده یعنی زر ـ
آتشک سه معنی دارد اول برق را نامند
و دوم شب تاب بود سوم نام مرضی است که آنرا
آبله فرهنگ نامند ـ
آتشکار خشمگین و شتاب رو و مطبخی و بدکار ـ
آتشکاران آتشیکه کاردان در فصل زمستان
تا پس مانده بمنزل برسند و گاهی در راه نیز آتش افروزند
آتشکاو ممدود با کاف تازی چوبیکه بدان آتش
را بگردانند در تنور تا افروخته شود و معنی ترکیب
کاونده آتش ـ
آتشکده ممدود جائیکه آتش افروزند برای پرستش
آتشگه آتشگاه مثله و آتشگه بالکسر تعجیل شدن
و حیران شدن ـ
آتشکده بهرام یعنی برج حمل ـ
آتشگون نام گلیست مانند آتش ـ
آتشلباس یعنی سرخ پوش ـ
آتش مجسم یعنی تیغ و سائر اسلحه ـ
آتش مندیل رونق و رواج قندیل ـ
آتش موسی و آتش موسوی
یعنی آتش که بسوی کوه طور رهبری حضرت موسی کرد این
قصه مشهور است و نیز کنایه از سرخی لب معشوق است
و نیز می انگوری و شراب سرخ آید ـ
آتش نثار اشک خونی غمزدگان ـ
آتش نشاندن فتنه و غصه فرونشاندن
آتش نیستان رونق بهار ـ
آتش نیستان بالفتح والمد رونق و رواج
و رونق گلها وقت بهار
آتش و آب یعنی تیغ و امثال آن بدانکه تیغ
را بآتش تشبیه داده است و این تشبیه معنی است
و نیز کنایه از شراب انگوری و پیاله بلورین است ـ
آتش وادی ایمن یعنی نور حق تعالی ـ
آتش واهندی یعنی شمشیر هندی ـ
آتش هندی یعنی تیغ پولادی که
اهل هند کهانده گویند ـ
آتشیان آنکه آتشین بیان و تیز زبان است
آتشین پیل بالفتح والمد فلک و معنی بحر ـ
آتشین پیکر یعنی آفتاب و جن و شیطان
آتشین دواج آفتاب و شفق و شراب
و دواج بالضم بالاپوش و این عربی است نه فارسی
در قاموس مسطور است ـ
آتشین را یعنی شیطان را یا جنیان را
آتشین زبان یعنی تیز زبان ـ
آتشین زمزم یعنی آفتاب
آتشین سال بالفتح یعنی شراب سرخ
آتشین سخن طامع و طرار و غماز و عتاب
آتشین کاسه یعنی آفتاب و طبیعت
آتشین مار آه گرم و زبانه آتش و نیز شعبه
از هوای مانند ستاره و لیکن بجای ستاره مانند
مار پیچان می کشانید کذا فی المؤید ـ
آتش هفت اژدها یعنی کواکب سبعه ـ
اتصاب بالکسر رنجانیدن و در رنج انداختن
اتصاف بالکسر صفت کردن بصفتی موصوف شدن
اتصاق بچیزی چسپیدن ـ
اتصال بالکسر پیوسته شدن و رسیدن تا و پیوستن
اتضاح بالکسر و تشدید تا روشن و آشکار شدن
اتضاع بالکسر فرومایه شدن ـ
اطاکیه شهریست از شام که بناهای عمارت
اتعاب بالکسر خسته شدن و در رنج و دریا و جنوب آمدن
اتعاظ بکسرتین والتشدید پند گرفتن ـ
اتعان بالکسر شوخ و لسبتن و دوستان و تعن بالتحریک
اتع بیرم بضمتین عید فطر ـ
اتعذیث بالکسر اسراف کردن و تمام عطا کردن
اتعاب بالکسر و بغین منقوطه هلاک کردن ـ
اتغان بالکسر استوار کردن ـ
اتفاق بالکسر باهم یکدیگر موافقت کردن و بمعنی موجب
کاری واقع شدن و ناگهان شدن و اتفاق افتادن
اتفحه بالفتح بجای غیر منقوطه مانفحه در صراح است
انفحه بکسر یکم و فتح دوم سر گنید بره و بزغاله که هنوز
علف نخورده باشد ـ
اتق بفتحتین شادی ـ
اتقاع بکسرتین مع التشدید پرهیز بدان تا رسیدن
اتقاب بالکسر روشن کردن آتش ـ
اتقان بالکسر کاری محکم کردن
اتقیا بالفتح پرهیزگاران ـ
اتکا بالکسر تکیه کردن ـ
اتکال بتشدید تا اعتماد کردن ـ
اتل بالمد و کسر تا رودیست عظیم که عرضش یک
فرسخ است و از جبال روس بلغار خیزد و بدریای
خزر ریزد و گویند رودی بدین عظمت بزرگتر
در جهان نیست ـ
اتلاد بالکسر خداوند مال کهنه شدن ـ
اتلاف بالکسر نیست کردن و هلاک کردن ـ
اتلان بالفتح کام زدن و نهادن در رفتار
و بجای مقیم بودن ـ
اتم بفتحتین خود را کاهلی کردن ـ
اتم بضمتین درخت زیتون ـ

اتمام بالکسر تمام کردن و تمام شدن ایام آبستن
زن وغیره ـ
اتمک بفتح سپید و کمیز نان ـ
اتن بضمتین آبخور در سر چاه و پایه حوض و سنگ
بزرگ سر چاه ـ
اتنان بالکسر گام زدن نهادن در رفتار
اتمن مقیم بودن بجای و ثابت شدن ـ
اتو بالفتح والمد آمدن و بخشیدن و بیرون کردن
خراج ملک یعنی خراج دادن و اتو بالفتح و سکون
التای بخشش و روغن تازه که از خمره بیرون آید
اتواب بالفتح والتشدید بسیار توبه کننده ـ
اتوات بالکسر حاقت ور ـ
اتوار بالکسر و تشدید تا پرهیز کردن ـ
اتوار مقیم گردانیدن ـ
اتوم بالفتح زن مفضاه یعنی زنیکه هردو سوراخش
یکی شده باشد از کثرت مباشرت ـ
اتون بالضم مقیم بودن بجای و ثابت شدن
اتون بالفتح و تشدید تا و تخفیف نیز آمده ـ
و نیز معنی تنور گنج که در و نان نپزد و صاحب صراح
گوید آتشدان آهنین و ف در فرهنگ دو
معنی آورده اول کدبانوی را گویند که دختران را
تعلیم خواندن و کشیده دوختن دهد دوم بچه دان
باشد و آنرا بتازی مشیمه خوانند ـ
اتهام بکسرتین والتشدید تهمت نهادن ـ
اتهم بالفتح دندان پیش شکسته ـ
اتی ممدود آینده بکاری و افی بالفتح آمدن
اتیام بالفتح بی پدران نابالغ از انسان و
بی مادران از حیوان جمع یتیم ـ
اتیان آمدن و مجامعت کردن ـ
آتیشان ممدود یعنی دیوان ـ
اث بالفتح بر آمدن کار و دراز شدن
اثا بالکسر سنگها ـ
اثاب بالفتح نام درختی است
اثابت بالکسر و الیس دادن و پاداش دادن و
باعتدال مزاج باز آمدن ـ
اثاث بالفتح بسیار شدن و انبوه شدن
گیاه و رخت خانه و قماش خانه چنانکه دیگ و
تابه و جز آن و نیز معنی کالا و مال از هر جنس که باشد
واحدش اثاثه ـ
اثاثت بالضم نام مرغی ـ
اثاثه بالکسر در صراح است غمازی کردن
اثار بالفتح نشانها و افسانها و کارهای نیک
اثارت بالکسر گرد برانگیختن و برخیزانیدن و زمین
شخم زدن برای زراعت و ابر آوردن باد و بالفتح
بقیه چیزی که مانده باشد ـ
اثافی بالفتح ایستادن بسه پای
اثال بالفتح والمد و ثای مثلثه بزرگی و بضم
نام کوهی و نام مرغی ـ
اثاله بالفتح اصل شدن
اثام بالفتح وادی ایست در دوزخ و پاس
گناه معنی تکبر نیز آمده ـ
اثانی بالفتح دیگ پایها ـ
اثانین بالفتح روز دوشنبه
اثاوت بالکسر بردن و حاضر کردن کسی را
پیش حاکم و نغمه کردن از گلو و سخن گفتن بگوش
اثاوه بالکسر سخن چینی کردن ـ
اثایت بالکسر حاضر نمودن کسی را پیش
حاکم و کم آواز کردن و نیز نام جائیست مابین مکه
اثب بالفتح نام درختی است ـ
اثبات بالکسر توار دادن و ملازم شدن و بجا
داشتن و نوشتن نام در دیوان و ثابت کردن ـ
اثباط بالکسر کارانه نادانی کردن ـ
اثبث بمعنی پر موی ـ
اثبج بالفتح پشت کوز ـ
اثنجا بالکسر قصد کردن و اعتماد کردن ـ
اثث بالفتح بالیدن از پا هر چیز یکه باشد
اثجا بالکسر دراز گفتن
اثجار بالکسر تکبر کردن ـ
اثجر بالفتح پهنای هر چیز یکه باشد
اثجل بنای مثلثه بزرگ شکم ـ
اثحف بالفتح چند روده جانور ـ
اثدی بالفتح پستانهای مردان و زنان ـ
اثر بفتحتین نشان و نشان زخم سنت پیغمبر
و آثار جمع و اثر بفتح یکم و سکون دوم گوهر
شمشیر و اثر بکسرتین خلاصه مسکه و اثره بفتحتین
نشان خستگی بعد از نیکو شدن ـ
اثرا بالکسر توانگر شدن ـ
اثرات بالکسر آمیختن و فهمانیدن و دعوی کردن
و نیز شراب رنگین که برنگ دیگر آمیخته باشد ـ
اثره بفتحتین بقیه چیزی که مانده باشد ـ
اثعاد بکسرتین والتشدید وعده کردن
اثغیه بالضم و کسر فا و تشدید یا سه پایه ـ
اثقال بالکسر گران کردن بوزن و گران شدن
و گران بار شدن و بالفتح اسباب و رختها و بارهای
گران و اثقال الارض گنجهای زمین و جسد مردها
قوله تعالی و اخرجت الارض اثقالها ـ
اثل بالفتح شوره ـ

اثلاج بالکسر گشاده کردن دل —
اثلال بالکسر و بثای منقوطه اصلاح آوردن و بسیار
اثلت بثای مثلثه خاک سنگ ریزه —
اثم بالفتح گناه کردن و بالکسر بزه و گناه و شراب و
قمار و بالفتح یکم و کسر دوم گناه کار و دروغ گوی —
آثم بالمد و کسر ثای مثلثه گناهکار —
اثمار بالکسر میوه دار شدن و میوه آوردن درخت
اثمان بالکسر هشت عدد شدن و هشتاد و هشتم
شتر شدن یعنی شتران که در هشت و نیک نوبت آب
یابند و بها کردن متاع را و بالفتح قیمتها —
اثمد بکسر الف و میم سرمه سنگ و بالفتح هر دو و بضم میم نیز آمده
اثنا بالکسر میانه تکیه کردن —
اثنا بالکسر ثنا کردن و بالفتح سنگها و میانهای
چیزی جمع ثنی بالکسر —
اثنات بالکسر در تنگسالی فتادن —
اثنان بالکسر دو مرد —
اثو بالفتح و ثای سه نقطه یکی بد گفتن و نیز بمعنی
اثول بثای مثلثه بالفتح یکم و سوم احمق و دیوانه
آثی ممدود سخن چینی و عیب گوئی —
اثیر بوزن عبیر آسمان و بناو کرهٔ آتشین عناصر که
اعلی است از عناصر اربعه از اجرام اثیر نیز گویند و
قیل فلک الافلاک و بلند هر چه باشد در مؤید است
آفتاب و سر شک آتش —
اثیل بالفتح گناه کردن و برانگیختن و استوار
نمودن و بمعنی برای نیز آمده و بالکسر ماده گاو دشتی
و درد گرفتن گردن از ناهمواری بالین و درد ناک
شدن گردن و بفتحتین نهایت زمان عمر و مدت
مهلت و وقت ادای قرض —
اثنین بمد و ثانی مثلثه بوزن آبچین نام پدر
فریدون پادشاه ایران —
اثیم گناه کار —
اج بالضم کراوج معروف و بهواد ر مؤید است
بتشدید واو مفتوح نام شعبهٔ عشاق که آن نام
پرده سرود است —
اجابت بالکسر جواب دادن و دفع کردن فضلات
اجاج بالضم آب شور و بمزه و نیز شور و تلخ و
اجاج بالفتح سختیهای گرما و سوزش هار او
جمع اجج است —
اجاح بالفتح و الکسر و الضم پرده پوشنده چیزی
اجاح بالضم تشنگی و خشم و تندی و اندوه
پرده پوشنده چیزی و در کنز اللغات اجاج
بالضم تشنه شدن و خشمناکی —
اجاد بالکسر طاق عمارت —
اجاده نیک کردن و نیک گفتن و روان
آجار بمد و قصر سه معنی دارد اول معروف است
امیر خسرو فرماید ؎ درویش العشق چو تو در حلق
کز آن نان + یک لقمه فرو ریز گر آچار نباشد +
دوم آمیخته و ضم کرده بود حکیم ناصر خسرو فرماید ؎
دیو بیست جهان که زهر قاتل را + در نوش بگر
خود بیاچار ه + سوم زمین پست و بلند را گویند
فخر گرگانی گفته ؎ چگونه جای باشد صعب و شوآ
یکی دریا دگر آچار و کهسار + و بزبان علمی اهل هند
عمل نمودن باشد باحکام شریعت —
اجارت زنهار دادن و لفریاد رسیدن
و رسانیدن و مزد دادن خانه و جز آن —
اجاره بالکسر مزدوری که کسی را مید هند —
اجازت بزای معجمه واداشتن و در گذشتن و صله
دادن و بریدن مسافت و از پس افگندن
و گذاشتن جای و گذرانیدن و دستوری دادن و
تمام کردن مصرعی که کسی دیگر گفته و یک قافیه طاو یکی
دال آوردن —
اجازه بالکسر اذن دادن و روا داشتن و فرو گذاشتن
و وصلت دادن و رخصت نمودن بمعنی در تاج است
اجاش بالضم جماعت آدمیان از قبائل متفرقه
شدن و از قبائل متفرقه باشند —
اجاص بالکسر و تشدید جیم آلو و این معرب نیست
چه در کلام عرب جیم و صاد جمع نمی شود و آلو بالفتح
نام میوه ایست خوش ترش می شود و آش آن هم
می پزند و تشدید لام نیز آمده است —
اجاعه گرسنه شدن —
اجاک خاک را گویند —
آجال بالفتح والمد و قبها و بالمد جمع اجل بفتحتین
سکون لام رمه است بمعنی آری و بفتحتین و تشدید لام
اجاله بالکسر گردانیدن و جولان دادن
اجام بالفتح والمد بجای اول باز ایستادن
از کاری یا از چیزی —
اجانب بالفتح بیگانگان —
اجنب بالفتح شتری که کوز پشت نباشد و
زنیکه پستانش نشسته باشد —
اجبار بالکسر کسی را بر چیزی جبر کردن و ستم بر کاری
داشتن و بمذهب جبر منسوب کردن —
اجبال بالفتح کوهها —
اجبان بالکسر و بجیم منقوطه بدل ها فتن کسی را
اجبو بالفتح زمینهای بلند که رنگ گل آنجا
سرخ باشد —
اجبه بالفتح کلان چهره و بیک جا شدن
غلط چیزها و شیر درنده —

اجت بالفتح چیزیکه خاصیتش گرم باشد و چیز گرم
اجتبا برگزیدن و فراهم شدن
اجتحاف بالکسر خود را از چیزی باز داشتن
اجتذاد بریدن
اجترا بالکسر دلیر شدن
اجتراح بالکسر کسب کردن
اجترار کشیدن و نشخوار کردن شتر و چریدن او
اجتراز دریدن کشت و بریدن پشم
اجتراع بالکسر چوب از درخت بریدن و شکستن
اجترام بجیم گناه کردن و بجای مهمله حرمت داشتن
اجتزا بالکسر و بزای منقوطه بس کردن و ایستادن
بچیزی +
اجتعاظ بالکسر و بجیم منقوطه بر آماسیده شدن مردار
اجتفا بالکسر بر کندن و انداختن
اجتماع بالکسر فراهم آمدن و ساز کاری نمودن
و گرد آمدن و عزم کردن و اتفاق کردن بر چیزی
و بلاغت رسیدن و نام شکل چهارم علم رمل استاد
بندگی شیخ محمد و در فرهنگ خود آورده اند که نام هم
علم رمل درین صورت ۵ ۱ ۵ ۱ گفته که این صحیح است
اجتناء بالکسر میوه چیدن
اجتناب بالکسر پرهیز کردن و جنب شدن و دور
اجتنان بالکسر و بجیم منقوطه پنهان شدن و رهان کردن
اجتهاد بالکسر جهد کردن و راه صواب جستن —
اجتیات بالکسر و زدهی کردن و راهزنی کردن
اجتیاح از بیخ بر کندن
اجتیاز یعنی بگذشتن
اجثا بالفتح کوز پشت
اجتثاث بالکسر بر کندن
اجج بالفتح و جیم دوم پارسی زبانه زدن آتش
اجحاد بالکسر اندک خیر شدن و فراش ناکردن گیاه
اجحار بالفتح مغاکهای جانوران —
اجحاف بالکسر غم و اندوه و سوز و افسوس —
اجحم بالفتح سرخ چشمان —
اجدا بالکسر بخشش کردن و کفایت کردن و نفع کردن
اجداث بالفتح قبرها جمع جدث بفتحتین
اجداد بالکسر نو کردن و کوشش کردن در کار
و بر راه راست رفتن —
اجداع بالفتح گوش بریده و بینی بریده و دست
بریده و لب بریده —
اجداف بالفتح مردم فرومایه و ستمگار
اجداف بالکسر مال بسیار و افزایش کردن
مال و لاغر کردن ستور —
اجدان بالفتح یکم و تشدید سوم روز و شب
اجدر سزاوارتر —
اجدل بمعنی چرغ اجادل جمع آن —
اجذا بالکسر ایستادن —
اجذال بالکسر شاد کردن —
اجذم بریده دست —
اجر بالفتح مزد دادن و مزدور بودن و استخوان
شکسته بپیوستن و مزد کار و مهر زن —
اجر بالفتح مزد کار و آجر بالفتح والمد و بضم جیم
خشت پخته و بفتح جیم نام مادر حضرت اسمعیل علیه السلام
مرادف هاجر —
اجرا بکسر را مهمله راندن و چوب در حساب
خرج را مجادله تصحیح می کنند گویند اجرا کرد چنانچه
قاضی چون سجل کند گویند امضا کرد و بعضی بمعنی
وظیفه و روان میگویند آن غلط است زیرا چه
در صراح معنی جرایه بالکسر وظیفه و روان است
و در مخزن که آورده است اجرا الکم کن یعنی مجرا آمده
که زیادتی خورده است —
اجراث بالکسر لاغر کردن —
اجرار بالکسر نیزه در نیزه زده بگذاشتن
کسی را تا هر چه خواهد کند و قرض تاخیر کردن
و دیر نسر رسانیدن —
اجراز دریدن کشت فرمودن و ببریدن
آمدن پشم
اجراس آواز کردن منقار مرغ در وقت
چیزی خوردن و آواز کردن مرغ بوقت تیر
گذاشتن و آواز زیور و آواز کردن هادی
در بیدا تا شتر راه رود و آواز نرم کردن —
اجراض بالکسر بگلو گیرانیدن و بگلو درجهانیدن
آب کسی را —
اجرام بالکسر جرم کردن و اجرام بالفتح تنهائی
چیزها و نیز ستارگان —
اجرام سماوی یعنی ستارگان —
اجرب بالفتح گرگین —
اجرت بالضم مزد کار —
اجرد صحرای بی گیاه و مرد بی موی —
اجرش نیم کوفت
اجزاء بالکسر جزو کردن و بی نیاز کردن و حق
گذاردن و در شش را دستکردن و دختر دادن
و بس کردن و بس شدن و بالفتح پارهای چیزی
جمع جزو —
اجزاء بالکسر و بزای معجمه و همزه مبدل یا جزیه دادن
و بی نیاز کردن و بی نیاز شدن و جزا دادن
اجزاع بزنا شکیبائی زاری داشتن
اجزال بالکسر تمام کردن بخشش و قیل

آجزم بوزن اکرم یعنی بریده —
اجساد بالفتح بدنها جمع جسد —
اجسام بالفتح تنها واکثر استعمال اجرام در لطیف و استعمال اجسام در کثیف و بالفتح نیز کالبدها واجسام و بالکسر تکلیف نمودن کار بر کسی که می باشد —
اجشتن بالفتح نشانیدن درخت —
اجشش بفتحتین و تشدید شین مرد درشت آواز
اجشا بالفتح کمان سبک و شاخهای درختی که کمان ازان نیز گردد —
اجتاس بالکسر و بجیم منقوطه جست وجوی خبر کردن و در میان سرا گردیدن برای غارت
اجتاش کوفتن و کوفتن فرمودن —
اجشر بالفتح محنت کردن در بیماری
اجشره بالفتح ترکش دانها و خریطه و زن علم
اجط بالکسر آواز راندن چهارپایه —
اجع تلخ و ترش و شور —
اجعل بالکسر کردن و کرده شدن و اجرت محنت
اجفار بفتح یکم و سکون دوم ترک کردن و بریدن از کسی و اجفار بکسر یکم و سکون دوم ماندن کاری که بدو باشد و ماندن بپرسش و زیارت کسی —
اجفال دویدن شتر مرغ و گریختن بشتاب و شتاب کردن و بردن باد چیز را —
اجفان بالفتح پلکهای چشم و غلافهای شمشیر و درازی شاخهای انگور جمع جفن —
اجل بفتحتین مهلتها و مدت مرگ و فرقت و نهایت هر چیزی و بفتح یکم و سکون دوم حیثیت و سبب شور انگیختن و اجل بالکسر رمه و عشق و رمه گاو کوهی و تیل ماده گاو دشتی و بالفتح والمد جیم المکسور آخر یعنی آنچنان برانگیزند و ...

اجلا بالکسر از خانمان بیرون کردن و بیرون شدن
اجلات بالکسر فروتنی کردن —
اجلاس بالکسر نشاندن —
اجلاف بالفتح مردم فرومایه و ستمگار —
اجلال بالکسر بزرگ داشتن و بزرگ قدر گردانیدن
اجلع بالفتح آنکه لبهای او بهم در نیاید و دندان را نپوشاند —
اجل کیا بفتحتین زهر و درخت زهر —
اجلل بالفتح و اجل بتشدید لام بزرگتر
اجلواذ بکسر یکم و سوم بتشدید واو شتافتن شتر —
اجله بالفتح آنکه سر او را موی نباشد و اجله بفتح یکم و کسر دوم بلام مشدد و مفتوح بزرگان و آجله ممدود و بکسر آن جهان موعود
اجلی بالفتح و بالف مقصوره روشن —
اجم بفتحتین ستوه آمدن از خوردن و یک نوع از طعام و موضعی است بشام و نیستانها و درختان و بضمتین قلعه و نام قلعه ایست در مدینه و هر خانه که مسطح و چهار گوشه باشد و بفتحتین و تشدید جیم گوسفند بی شاخ و مرد بی نیزه و نیز بمعنی بیشه شیر هم آمده
اجماج بوزن الماس و دار ابراهیمی است بضم بمعنی بهشت —
اجماع بالکسر اتفاق کردن و جمع کردن —
اجمال بالکسر جمله کردن حساب و جمع کردن چیزی و نکوئی کردن کار و چربه گداختن و بسیار شدن شتر و بالفتح شتران نر جمع جمل بضمتین —
اجمال التفصیل بالکسر نام صنعتی است از قسم بدیع و آن آنست که اول چیزی را مجمل ذکر کنند بعد تفصیل و باصطلاح اهل معانی آنکه کلام اول بطریق اجمال آرند بعد ازان

بعبارت دیگر تفصیل آن کنند —
اجمام پر کردن پیمانه و نزدیک آمدن و آسایش کردن
اجمر جانوریست دریائی که بماهی ماند و از غلبه موجها در کنار افتد و در انتظار امواج باز ماند و درجای خود هلاک شود —
اجمعون و اجمعین کلا هما بالفتح تمام و همه
اجمل بالکسر جمله و نیز ضد تفصیل و اجمال بالفتح شتران نر و اجمل بالفتح نکوتر —
اجمود بوزن فرمود اجوائن خراسانی و در بعضی طب ست یعنی کهوار اجواین بهندی
اجموده مثله —
اچموز بجیم فارسی و واو اجوائن خراسانی را
اجمه بفتحتین نیستان و بفتح بیشه شیر
اجن بالفتح برگشتن مزه آب و همچنین اجون و بالضم کوفتن قصار جامه را و آجن بالمد و کسر جیم آب متغیر مزه و رنگ —
اجنا بالکسر رسیدن میوه چنانکه سخت مهتر نی
اجناب بالکسر جنب شدن و بجانب جنوب رفتن
اجنات بالکسر فروتنی کردن و آرام گرفتن دل و ناکس و زبون گردانیدن و شرم داشتن —
اجناح بالکسر میل کردن —
اجناس باز داشتن و باز داشته شدن و باز ایستادن بول —
اجناس جمع جنس و مصطلح دفتر اکبر شاهی آنکه سپاهیان را عوض نقد در وجه علوفه ایشان دهند
اجناف بالکسر میل آوردن بچیزی
اجناق بالضم سنگ و نیز بمعنی حوی گردانند بمعنی ترکیب معروف
اجنحه بالفتح بالهای مرغان —
اجنبی بتشدید یا بیگانه —

اجنکان با جیم مفتوح بنون زده و کاف عجمی نام قریه ایست از قرای سرخس و معرب آن جنقان باشد
اجواد بالکسر راندن —
اجوج بالفتح درخشنده و روشن و بالضم نام
اجور بضمتین بر پیوستن استخوان شکسته
اجوزی بالفتح و بزای منقوطه مرد چپ چالاک و
اجوف بالفتح فراخ و هر چه از میان تهی باشد
اجوفان بفتح یکم و سوم شکم و فرج —
اجها بالکسر اکشوده شدن آسمان از ابر و دوت و اکشودگی آسمان شدن —
اجهار بالکسر آشکارا کردن سخن و جز آن —
اجهاش بالکسر برای گریستن ساخته شدن
اجهاض بالکسر دور کردن و شتابیدن
اجهر بفتح یکم و سوم آنکه در آفتاب چیزی نه بیند —
اجهوش بالفتح جماعت آدمیان که از قبایل متفرق باشند
اجی برادر کلان —
اجیا زمانی و گاهی از زمانهای —
اجیج بالفتح افروخته شدن و ایجاج بالکسر مثله
اجیر بفتح یکم و کسر دوم مزدور و بر گرفتن و رهن داشتن و تنوین حرف آخر بچهای سگ
اح بالفتح و تشدید الحا سرفه کردن و بیرون کردن
احابش بالفتح جمع حبش —
احاثت بالکسر کند یده دیدن زمین برای
احاح بالضم تشنه و غصه و غم و اندوه
احاد بالفتح جمع احد یعنی یکی یکی ست
احادت بالکسر راندن شتران —
احاده آوردن و پناه دادن —
احادیث بالکسر میراث خبر دادن و سیارت و اهل و کار قدیم که بوده است بدیگری رسد و خاکستر و بقیه

چیزی و بالفتح افروختن آتش و برانگیختن میان قومی و بالضم خارشیت و بالفتح جمع حدیث ست
احارت بالکسر جواب دادن —
احاسا بالفتح نام شهریست در عرب از جزیره فارس مسافت دو روزه است —
احاضت بالکسر دانستن و فهمیدن و چهارسو
احاطت بالکسر مثله —
احاطه بالکسر گرد فرو گرفتن و گرد چیزی در آمدن و دانستن و حواله کردن دام و حیلت کردن و محال گفتن و بر پشت اسپ جستن و یکسال شدن
احاظ بالفتح الف و تخفیف ظا و احظ بفتح الف و تشدید ظا جمع باشد یعنی بخشها و نصیبها اما احاظ بتخفیف ظای جمع غیر قیاسی است —
احاکه بالکسر اثر کردن —
احالت بالکسر عمر یکسال و حرا افزاده و بدل و فعل دم باز و پیچیده و سوار برای اسپ شدن و شتران که بچه نزاید و دو دیده از غصه دن و آب بسیوح ریختن
احاله بالکسر جواب باز دادن —
احامر بالفتح جمع احمر یعنی سرخ
احان بالفتح خشم آلود
احانته بالکسر هلاک کردن و خوار کردن —
احاوص تنگ چشمان و فرزندان کسیکه مسمی بود باحوص
احب بالفتح دوست و عزیزتر —
احبا بالفتح اول و کسر دوم و تشدید با دوستان
احباب بالکسر دوست داشتن و برگزیدن و مانده شدن شتر و دانه برآوردن کشت و بالفتح دوستان جمع حبیب —
احبار بالفتح سیاهیها و نشانها و صورتها و دانایان و زاهدان و علما و احبار یهود علمای ایشان

اجباص وقف کردن چیزی و در بندگاه داشتن و بستن اسپ را در راه خدا —
اجباض بالکسر بپای موحده تیر از آماج در نگذرانیدن و حق کسی را باطل کردن و آب چاه کشیدن چنانکه هیچ آب نماند —
اجباط بالکسر باطل کردن —
اجبال بستن گردن —
احتاج بالفتح جمع حاجت و احواج بالکسر محتاج شدن و نیاز مند کردن —
احتار بالکسر اندک دادن و استوار بستن و محکم گردن
احتباس بالکسر حبس نمودن کس شیم و باز داشتن و باز داشته شدن و باز ایستادن بول —
احتبال بالکسر بدام شکار کردن —
احتجاب بالکسر در حجاب شدن —
احتجار حجره ساختن —
احتجاز بحجاز رفتن و فوطه بر میان بستن —
احتدام سخت گرم شدن و سخت سرخ شدن و افروخته شدن آتش و روز غضب —
احتذاب بالکسر کشیدن —
احتراب بالکسر با یکدیگر حرب کردن —
احتراز بالکسر پرهیدن و پرهیز کردن و خویش را نگاه داشتن
احتراس خود را از چیزی نگاه داشتن و دزدیدن گوسفند در دیدن —
احتراص دروغ گفتن
احتراف بالکسر صاحب پیشه شدن —
احتراق بالکسر سوزانیدن و سوخته شدن و باصطلاح اهل نجوم احتراق نهان شدن کوکب سیاره زیر شعاع آفتاب —

احترام بالکسر حرمت داشتن

احتزام بزای معجمه میان بستن

احتساب بالکسر شمار آوردن و مزد را خواستن و نهی کردن از چیزهائیکه در شرع ممنوع باشد و چشم فرو داشتن از کسی —

احتشاش گرد آوردن و جستن گیاه

احتشام شرم داشتن و خداوند خدم و حشم شدن

احتضار بالکسر ضاد منقوطه شهری شدن و حاضر شدن مردم و دویدن اسپ و حاضر آمدن و قبیل از بیابان به شهر و قریه آمدن و از سفر بحضر آمدن و از وقت پیشتر خوردنی رسیدن

احتظا بالکسر و بجای غیر منقوطه و بطای منقوطه بهره مند شدن —

احتطاب بالکسر و بجای غیر منقوطه هیمه

احتطام یعنی سلسله شکستن —

احتظار بکسر یکم و سکون دوم و سوم منقوطه خطیره ساختن و خوردن و تهمت و خوار داشتن

احتفاد بر سرپای نشستن و فراهم آمدن و خویشتن را درچیدن —

احتفاظ بالکسر یاد گرفتن و خواستن —

احتفال بفا پاک داشتن در مؤید ست ذاری کردن در حل اللغات است بمعنی لغته کردن یکدیگر را

احتقان بالکسر فرا گرفتن و از بن برکندن و خجست

احتقار خوار شدن و خوار شمردن —

احتقاق بالکسر خصومت کردن —

احتقان بالکسر و بقاف حقنه کردن

احتکار بالکسر نگاه داشتن غله و خوردنی تا گران فروشد

احتکاک بالکسر خوشیتن را بچیزی خاریدن و مالیدن و کاویدن با کسی —

احتلام بالکسر خواب دیدن و جماع کردن در خواب و در خواب انزال منی کردن و بمعنی مطلق انزال نیز آمده و بجای معجمه سخت گرم شدن و زبانه زدن آتش

احتما بالکسر خود را از چیزی نگاه داشتن و از چیزیکه زیان دارد پرهیز کردن —

احتماد فرو نشاندن آتش —

احتماش بکسر برافروختن از خشم و جنگ کردن خروس بهم و همچنین استحماش —

احتمال بالکسر بار برداشتن و باردار شدن و بار بر نهادن و حمله بردن و ناملایم از کسی برداشتن و از منزل رفتن —

احتمام بالکسر سخت گرم شدن و زبانه کشیدن آتش و برجوشیدن دل از خشم و سخت سبک شدن

احتناق بالکسر گلو گرفتن —

احتناک خوردن ملخ گیاه را و آراده نمودن و از بن برکندن و غالب شدن و رسن در دهن اسپ و شتر بستن و بفارسی آن رسن را بر شیره گویند و استوار شدن —

احتوا گرد گرفتن و جمع کردن —

احتواش رمانیدن صید را و درمیان

احتیاج بالکسر نیازمند شدن —

احتیاح بالکسر از بن برکندن و هلاک کردن

احتیاز جمع شدن —

احتیاط بالکسر استوار کردن و گرد فرو گرفتن و گرد چیزی بر آمدن و بهوش کاری کردن —

احتیاک بالکسر شلوار و لنگوته بر میان سخت بستن

احتیال بالکسر بحای غیر منقوطه حیله ساختن و حواله پذیرفتن —

احتیار بکسر یکم و سکون دوم و بثنای سه نقطه

کفیدن خرما پیش از رسیدن او و کفیدن بمعنی از هم باز شدن —

احثار البقر پاچک دشتی —

احجا بالفتح خصلتها و مزاجها و نشانهای قمامی

احجاب بالکسر پردها و نقابها —

احجار بالکسر حجره ساختن و بالفتح جمع حجر

احجام بالکسر پر کردن پیمانه و نزدیک آمدن و آسایش دادن ستور را برای سواری و باز داشتن و باز گردیدن —

احجان بالکسر بسوی خود کشیدن —

احججت بالفتح استخوانهای خانهٔ چشم

احجر بالفتح سنگها —

احجل بالفتح زنجیرهای پای مردم —

احجن بالفتح کوژ پشت و کج بینی و چیزی کج شده

احجو بالضم چیستان و سوالیکه از پرسیدنش قوت طبع معلوم شود —

احد بفتحتین یکی و کسی و یکم و روز یکشنبه و یگانه و باین معنی حق تعالی را احد گویند و بضمتین کوهی ست نزدیک مدینه که جنگ احد منسوب بدوست که دندان حضرت رسالت پناه در آن جنگ شهید شده و در اصطلاح سالکان اسم ذات است باعتبار تعداد صفات و اسما و نسبت و تعینات اینجا صفت و تعداد اسمانیست آری نیست تعینات اینجا نیست و بتشدید تیزتر —

احدا بالکسر و بهمزه آخر مطیع گردانیدن آدمی و رام کردن چهاروا —

احداث بالکسر نو پیدا کردن و حدث کردن و بالفتح مردم نوخاسته و چیزهای نو پیدا شده و شکننده های وضو جمع حدث بفتحتین

احدار بالکسر و بجای غیر منقوطه فرود آوردن و فرو فرستادن و آماسیدن از بسیار زدن و بیرون شدن رگ و او متعدی و لازم آید —

احداق بالکسر گرد چیزی در آمدن و بالفتح سیاهیهای چشم جمع حدقه بفتحتین —

احدان بالضم یگان و یکان بمعنی اول و احدات و بمعنی دوم جمع واحد ست —

احدوثه بالضم افسانه —

احدی بالکسر و بالف مقصوره یکی —

احذا بالکسر و بذال منقوطه بخشیدن و آشامیدن

احذاب بالکسر بانگ برچیزی زدن و یاری دادن

احذل بالفتح و بجای مهمله و ذال معجمه خیره

احراج بالکسر بزه و گناه افگندن —

احرار بالفتح آزادان و بکسر یکم و سکون دوم خداوند

احراز بالکسر استوار کردن و جمع کردن در حرز آوردن

احراس بالکسر مقیم بودن بجای —

احراف لاغر کردن ستور را و نیکو مال شدن و افزایش کردن مال بسیار و بالفتح طرفها و جانبها و شتران لاغر

احراق سوزانیدن —

احرام بالکسر محروم شدن و بماههای حرام در آمدن و بحرمت شدن و حرام کردن و باز داشتن و نومید کردن کسی را از چیزی و در عرف شرع احرام این است که حاجیان بر خود لبس محیط و استعمال طیب و جماعت و مجامعت و غیر آن حرام گردانند

احرش بالفتح درشت —

احرنجام سخت درشت شدن —

احزاب بالفتح فوجها و بندخانها —

احزام مثله

احزان بالکسر اندوهگین کردن و بالفتح اندوهها

آخزم بالفتح زمینهای فراز و نشیب —

احس یعنی دلیر —

احسا بالکسر آشامیدن —

احسار بالکسر مانده شدن

احساس بالکسر دیدن و یافتن و دانستن و تیمار چاروا کردن و یال اسب اشانه کردن و بجای معجمه خشت و کینگی نمودن و نیز بمعنی سودن —

احساش بالکسر شکارهای مرغ و مارها —

احسان بالکسر نیکوئی کردن و نیکو دانستن چیزی را

احسب بالفتح بزرگوارتر با اصل

احسدش بالکسر آرد کردن و خورد کردن گندم و مثل آن

احسن بالفتح نیکوتر —

احسنت بفتح اول در محال شاد باش استعمال کنند و بمعنی صنعت نیکو کردی —

احشا بالفتح و شین معجمه آنچه که در شکم باشد از دل و جگر و سپرز و مانند آن جمع حشا کذا فی المؤید

احشاس بالکسر بحای غیر منقوطه باز ایستادن بول و باز داشتن بول و در زندان کردن

احشاش بالکسر خشک یافتن بچه در شکم و خشک شدن و طلب کردن حشیش و جمع کردن آن

احشام بالکسر خجل کردن و آزار کردن و بغضب آوردن کسی را و بالفتح چاکران و غلامان —

احص بفتحتین بجای مهمله و تشدید صاد شوم و نامبارک و آنکه موی سرش ریخته باشد بسبب علتی که از ان موی سر میریزد و نیز بد اختر —

احصا بالکسر شمردن و حصر کردن و ضبط کردن و نوشتن و احصا بهمزه آخر سیراب کردن

احصار بالکسر یکم و سکون دوم و بصاد غیر منقوطه

شمردن و در حصار کردن و وا داشتن و از حج باز ماندن و در صراح است احصار بالکسر باز داشتن بیماری کسی را از سفر —

احصاص بالکسر بهره و حصه دادن و نصیب

احصاف بالکسر استوار کردن و استوار تافتن رسن را و دویدن —

احصان بالکسر مستور شدن زن و پارسا شدن و پرهیزگار شدن و زن خواستن مرد و شوهر کردن زن یا رشدن و استوار کردن و بفتحتین و تشدید صاد غلام و خر —

احضار بالکسر حاضر کردن و دویدن اسپ و آهو و غیره

احضان بالفتح کناره ها —

احط فرو افتاده تر —

احفا بالکسر با حای غیر منقوطه پیراستن ریش و شارب گرفتن و پای برهنه رفتن —

احفاد بالکسر بکمینه آوردن کسی را و بالفتح کینه ها و یاران و فرزند زادگان —

احفاش بالکسر زشت گفتن بی اندازه و آنکه زود مست کند —

احفاظ بالکسر بخشم آوردن و نگاه داشتن —

احفاف بالفتح و با حای غیر منقوطه موی سر را مدتی بی روغن گذاشتن و چندان بار بر چاروا نهادن که سخت آواز دست و پای کند و در راه آواز آوردن اسپ بدوانیدن —

احق بفتحتین سزاوارتر و راست تر و اسپی که پای در زمین همه جا نهد در رفتار و آن اسپ که عرق نکند و الحق در است و ذهی —

احقاب بالفتح سالها و هشتاد هشتاد و زمانهای دراز پی در پی جمع حقب بالضم

احقاد بالفتح کینها جمع حقد بکسر کینه —
احقاف بالفتح ریگ پشتهای کج شده و میل کرده و دیار عاد قال الله تعالی اذ انذر قومه بالاحقاف
احقاق بالکسر تحقیق داشتن و بر حق داشتن و واجب گردانیدن —
احقان بالکسر دارو ریختن —
احقب گورخری که مانند گاوی که از هر دو
احاک بفتحتین آنکه زانوهای خود بر هم فرو کوبد در رفتار —
احکال بالکسر مشکل شدن —
احکام بالفتح جمع حکم احکام الاحکام نام کتابیست در اصول فقه تصنیف سیف الدین ابدی و احکام بالکسر حکم کردن و استوار کردن کار و باز داشتن سفیه از سفاهت و بالضم فرمان فرمودن —
احلا بالکسر شیرین کردن —
احلاس بالکسر و بحای غیر منقوطه دائم باران خورد بار یدن و پلاس بر پشت ستور انداختن —
احلاف بالکسر سوگند دادن و بالفتح بمعنی اتهم قوم
احلال بالکسر بحای غیر منقوطه فرود آوردن و حلال کردن از ماههای حرام و از حرم بیرون آمدن و سزاوار عقوبت شدن و در آمدن شیر در پستان گوسفند پیش از زائیدن —
احلام بالفتح خوابها و بردباریها و خوابهای شوریده که آنرا تعبیر نتوان کرد و عقلها جمع حلم و بالضم بمعنی اول و آن امریست که خواب شونده در خواب بیند که آن علامت بلوغ است —
احلس بالفتح چیزی سیاه و سرخ
احلی بالفتح شیرین تر —
احلیل بالکسر سوراخ سر پستان و سوراخ ذکر

احما بالکسر گرم کردن و حرام کردن چیزی را و بالفتح خسر و خسر پوره
احماد ستوده کار شدن و ستوده یافتن کسی را
احماش بالکسر آتش بسیار افروختن و بخشم آوردن کسی را —
احماق بالکسر بچه احمق زائیدن و کسی را احمق یافتن
احمال بالفتح بارها و بالکسر یاری دادن بر برداشتن
احمام بالکسر نیم شدن کار و تب آوردن و غمناک گردانیدن و نزدیک شدن و حاضر شدن بی آرام کردن کار کسی را و تپ زده شدن مردم و گرم شدن زمین و جای آب گرم و آب سرد شستن و آب را گرم کردن و اندازه کردن و سیاه گردانیدن —
احمد حسن نام وزیر سلطان محمود سبکتگین وزیر سر لشکر در یا —
احمر بالفتح سرخ و قوله علیه السلام بعثت الاسود والاحمر ای الی العرب و العجم و مودت احمر کنایتی است مودت سخت —
احمرار بالکسر سرخ شدن —
احمران بالکسر شراب و گوشت
احمس بالفتح جای سخت و مرد دلیر در جنگ و درشت
احمش بالفتح باریک ساق —
احمض بالفتح ترش مزه
احمق بالفتح بی عقل —
احناث بالکسر سوگند را دروغ کردن —
احناق بالکسر خشم آوردن و باریک میان شدن و کینه کردن —
احنف بالفتح کجپای که سوی او سوی یکدیگر باشد و آن هر دو انگشت کف پای او خمیده باشد و نام تابعی بزرگ است معروف

احنیاک بالکسر گردانیدن روزگار مردم را —
احواج بالکسر نیاز مند کردن و بحج فرستادن
احواص بالکسر بیمار و لاغر گردانیدن عشق کسی را و فرزند کسی را تا خلعت شدن و بالفتح مردم ضعیف که کارزار نتواند کرد —
احوال بالفتح حالها —
احوج بالفتح نیاز مند تر —
احور آنکه سیاهی چشم بسیار سیاه باشد و سفیدی چشم او بسیار سفید باشد و نام مشتری
احوره بالفتح مکیدن پستان شتر
احوری بالفتح سپید و نازک —
احوس بالفتح آنکه از هیچکس نترسد و دلیر
احوص بالفتح بحای غیر منقوطه تنگ گوشه چشم و نام شخصی —
احوط فرو گیرنده تر —
احول بالفتح حیله کننده تر و کج چشم که آنرا بفارسی کاژ نیز بفارسی گویند و آنچه مشهور است که احول نظری یکی را دو می بیند غلط است مگر آنکه بنا در یافته شود اما احول که بتکلف چشم را کج کند اکثر اوقات یکی را دو بیند —
احوی بالفتح سیاه گیاهی که بسیاری نمود گرد گیرنده تر
احیا بالکسر زنده کردن و در فراخی نعمت شدن و در باران شدن و بالفتح اطراف و جوانب و قبیله و زندگان جمع حی —
احیاز بالفتح و سکون حای مهمله بمعنی اطراف
احیان بالفتح و قتها جمع حین بمعنی عوام نیز آمده و مدت —
آخ بالفتح بزبان عربی برادر را گویند فارسیان آنرا در محل آفرین و تحسین استعمال کنند و مکرر گویند

آخ آخ همچو بخ بخ و بتشدید کلمه افسوس و پلیدی و بالکسر آواز نشاندن شتر بمعنی بند از نیز آمده —
اخا بالکسر دوستی کردن با کسی برادری کردن مصدر است از اخی یواخی و در اصل اخای بود یا را همزه کردند قال الشاعر دعوی الاخای الرخا کثیرة الرخاء و جمع اخ نیز آمده برین تقدیر همزه آخرش مقلوب است از واو —
اخاذ بالکسر پاره از آب سیل که بر جای ماند و باشد و زمینیکه جهت خود یا پادشاه گرفته باشند و آبگیری که در بیابان باشد و نیز بمعنی حوض و بالفتح و تشدید خا بسیار گیرنده —
اخاص بالفتح خانهای نی و او جمع خص است
اخاض بالکسر آب در آوردن ستور را —
اخال بالفتح چیزهای افگندنی که بیکار باشد مانند پوست میوهای و ریشه و تراشه چوب و خس و خاشاک و رفته جاروب امثالها که آنرا تازی سقط و حشو خوانند حکیم سنائی فرماید دامن تو دامن عقل و اخال کش ساعد موج کشان عشق بر آخال کن چو فخری گوید از بس گل مجهول که در باغ بخندد نزدیک همه کس گل معروف شد آخال حکیم ناصر خسرو نظم فرموده از جاه و جلالی که بحالت بود امروز آشفته خرد منه نجاه است و نه جلال جاهی و جلالی که ببندد موقت در و لنست جاهی و جلالیست گران سنگ بر آخال
اخبار بالکسر خبر دادن و بالفتح جمع خبر —
اخباس بالکسر فرو مایگی کردن و خوار و زبون گردانیدن و خسیس یافتن کسی را —
اخباط بالکسر نزدیک کسی رفتن تا بوسیله بانوا احسان کند و برگ درخت فرو کردن برای آجار

اخبان بالکسر در آمدن شب و پنهان کردن و دیوانه کردن —
اخبث بالفتح پلیدتر و خبث بالفتح بمثله
اخبثان بول و غایط
اخبوش بالضم مردم از هر جنس از قبیلها متفرق
اخت بالضم خواهر و مانند و اخوات جمع آن
اخت سهیل آن دو ستاره که عرشعری گویند
اختان بالفتح داماد و نام پادشاهی —
اختبات بالکسر پلید کردن و یاران خبیث گرفتن و خبث آموختن کسی را —
اختیار بالکسر برگزیدن
اختباط بالکسر خط کشیدن موی و ریش بر آورده شدن و خواستن چیزی از کسی و وسیله و سابقه معرفت و در شب سوال کردن از جهت شرم و عار
اختبال بالکسر و بای منقوطه ناقص کردن و حکم خود کردن و کم خرد کردن و نقصان عضوی کردن
اختتام بپایان بردن کاری —
اختداع بالکسر فریفتن و فریفته شدن —
اختر بالفتح ستاره و فال نیکو و منزلیست از منازل ماه و بمعنی رایت و علم و بمعنی طالع هم آید و نیز نام فرشته ایست آمین گوئی بد اخمست آورده که مادر و پدر را نباید که فرزند خود را یا دیگر کسی مسلمان را دعای بد کند مبادا که آن فرشته بشنود و آمین گوید
اختراش بالکسر بهم گرد آمدن و خراشیدن —
اختراط بالکسر شمشیر از نیام برکشیدن —
اختراع بالکسر شگافتن و چیزی نو بیرون آوردن و سخن دروغ فرا یافتن و آفریدن و از خود انشا کردن ❊ ❊
اختراق بالکسر سخت وزیدن و دی وزیدن باد و

دریده شدن و فرا یافتن دروغ —
اختراک بالکسر جامه پوشیدن —
اخترال بالکسر بریده شدن و پاره چیزی
اخترام بالکسر بریدن و ربودن و از بیخ و بن برکندن و گرفتن مرگ کسی را —
اختران تب زده ستاره هائیکه از نمایت تابش در آب نمایند در سکندر نیست ستاره های لرزان و گردان —
اختر دانش یعنی مشتری و عطارد —
اختر سبز یعنی ستاره سعد و فال سعید
اختر شمار یعنی منجم —
اختر شمردن یعنی شب بیدار بودن —
اختر شناس منجم —
اختر کاوان بالفتح و با کاف فارسی و واو موقوف بمعنی راست و علم فریدون و آن از چرمی بود که کاوه نام آهنگر روز خروج کار آنرا بر چوبی کرده علم ساخته و بطلب فریدون بیرون آمده و چون بفریدون پیوسته و فریدون ضحاک را زنده گرفته و آن رایت چرمی را مبارک شمرده بجواهر پوشیده و لعل و جواهر در و نشانده و آخر همه سلاطین آنرا همایون گرفته لعل و جواهر دران زیادت کرده آخر الامر چون در عهد دولت و خلافت امیر المومنین عمر بن الخطاب خراسان مستخلص شده و یکی از لشکر اسلام آن رایت را بغارت یافته امیر المومنین آنرا میان مسلمانان قسمت کرده و آنرا رایت کاویانی و رایت کاویان نیز گویند —
اختر کاویان بمثله
اختزان مال بخزینه نهادن
اختناع بالکسر فروتنی کردن و چشم فرو خوابانیدن

اختصاء خایه کشیدن -
اختصار بالکسر کوتاه کردن سخن وجز آن -
اختصاص بالکسر خاص گردانیدن بچیزی وخاص برگزیده شدن ودوستی ویگانگی کردن -
اختصاف بالکسر بچیزی چسپانیدن -
اختصام بالکسر دشمنی وجدال کردن باکسی
اختصان درکنار گرفتن -
اختضاب بالکسر خضاب کردن
اختضاع فروتنی کردن
اختطاع بالکسر فروتنی نمودن
اختطاف بالکسر ربودن
اختطلاب بالکسر دوشیدن
اختعاص بالکسر زن راختنه کردن
اختفا بالکسر نهان شدن وبیرون شد
اختکان بفتح بمعنی آخور واولامیر آخور نیز گویند چنانچه درین بیت است نیست فیضم زاختکانت زارتفاع سنبله مسکینه حاصل پیشکش کهکشان می‌آورد
اختل نام شاعری -
اختلاب بالکسر وبجای منقوطه زبان فریفتن
اختلاج جستن عضو ورلودن وکشیدن وبچه از شیر باز گرفتن -
اختلاس بالکسر ربودن -
اختلاط بالکسر آمیختن وآمیخته وشوریده
اختلاع بالکسر واخریدن زن خود امهر وجز آن
اختلاف بالکسر ناموافقی کردن وپیش کسی آمده شد کردن وسهم در رفتن -
اختلاق بالکسر دروغ یافتن ومعتدل شدن وتمام خلقت شدن واز نوع کاری کردن وخوی گرفتن وخوشبو شدن -

اختلال بالکسر خلل وخلل پذیرفتن وزیان شدن وسهو دوختن ونیازمند گشتن ولاغر شدن
اختمام بالکسر سخت گرم شدن وزبانه کشیدن آتش وبرجوشیدن دل از خشم وسخت سرخ شدن خون -
آختن بالفتح والمد وبجای موقوف بمعنی بیرون کشیدن وبرآوردن وآمیختن ممدود ومبتذله وبرداشتن از بنیاد شیخ سعدی فرموده
ای که شمشیر جفا برسر ما آخته + صلح کردیم که ما را سر پیکار تو نیست + حکیم سوزنی راست بیوستان تنزه خرمی وپیرفزییست + که سرو آخته قدی بیوستان نشد +
اختناق گلو گرفتن -
اختتان ختنه کردن -
آخته بالفتح والمد بیرون کشیده وقیل بالضم
اختباز نان پختن وسخت راندن -
اختیال بالکسر گردن کشی کردن وتکبری کردن وخیال کردن -
اختیان بالکسر ناراستی وخیانت کردن
اختیار بابای موحده آزمودن -
اختلیفار عهد شکستن -
انجسته بفتح الف وجیم تازی آستان در لطیفی گوید خنک آن وسنگ که بر در بسته باشد + که بالینش از در انجسته باشد +
انجچه بجیم فارسی مرد مرم ابتذره ولقره وانچه مشتعل
انخج بفتح اول چهار طبع را گویند -
اخداء بالکسر وبهمزه آخر مطیع کردن آدمی ورام کردن چارپا -
اخداد بالکسر میل کردن -

اخدار بالکسر وبجای منقوطه در بیشه رفتن شیر ودرجای اقامت کردن -
اخداع بالکسر پنهان کردن وخزانه کردن
اخدام بالکسر خادم دادن کسی را وخدمت فرمودن کسی را ونیز رفتن وباز ایستادن -
اخدان بفتح یکم وسکون دوم دوستان ومعشوقان
اخدم بجای معجمه آن اسپ که پای وی بجای خلخال سفید باشد -
اخدود بفتح شگافهای زمین وکوه به درازی
اخذ بفتح یکم وسکون دوم طبیعت وماننده وهمسر وگرفتن واسیر کردن وشروع کردن وپذیرفتن واخذ بالکسر مبتلا واخذ بفتح خاتمه پیدا کردن از برخوردن شیر وچشتین در چشم وبفتح اول وکسر ثانی درد چشم دارنده وبفتحتین نگوار شتر بچه از شیر
آخر بالمد وکسر خا پسین وپچنین اخیر والمد دیگر وبکسر خای معجمه پسین وبفتحتین نهایت وتمام ودر شرح مشارق اول بمعنی پیدا آرنده بود وآخر آنکه بمعنی همیشه باشد -
آخر وآخور بضم هر دو خا وبا واو فارسی دو معنی دارد اول جای علف خوردن اسپان وجای تن وآبخوردن ایشان را خوانند وآن معروف است دوم استخوانی را گویند که در زیر گردن وبالای سینه باشد وآن را آخرک نیز گویند وبتازی ترقوه خوانند امیر خسرو در صفت شمشیر گفته سپهر آن خنگ توسن شیمین بجای ساند بیه آخر کردن + حکیم نزاری کوهستانی راست بزد بآخر گردن + چنانش که بگذشت از بغل آب روانش +
اخراب بالکسر ویران کردن وبالفتح گروهها جمع خرب بالکسر -

اخراج بالکسر بیرون آوردن -
اخراز بالکسر گشت دردودن وشرمودن وبچه بریدن رسیدن
اخراس گنگ کردن
اخراف بالکسر دریا بر رفتن مر دریا بر دادن -
اخراق بالفتح نادان ودریده گوش -
اخرام بالفتح ستبر میان
آخرت ممدود آن سرای وآن جهان نیز موعود وآن را عالم غیب گویند -
آخر اهوار بمعنی جای بستن اسپان وجای آب وکاه خوردن ایشان بود عرب اصطبل گویند
آخر دست بمعنی صفت ایغال وعاقبت کار وداد وآخر نرد اقمار
اخرس بالکسر گنگ ولال واخرس بالفتح لال وشیر غلیظ
آخرش بالفتح سوسمار ودینار درشت مهر
اخرف بالفتح بریده گوش وآنکه هیچ نتواند کرد -
آخرک باخای مضموم ورای مفتوح بمعنی دوم آخر است که مرقوم شد امیر خسرو فرماید تیغ تو چیزیست کر شد خشک توسنی در خرد او گردن خصم آخرک بود
اخرم گوش سوراخ کرده وآنکه میانه دو سوراخ بینی او بریده باشد ولقب پادشاه روم ونام کوهی است وبالکسر آخر کردن کاری وبپایان بردن چیزی -
اخروش وآخروشیدن بمعنی خروش وخروشیدن -
آخریان بالفتح والمد وکسر را باخای موقوف ویای تحتانی متاع درخت وکالا را گویند -

وآنرا آخریان بالف مفتوح نیز خوانند استاد عسجدی نظم نموده آخریان خرد سفته فرستم بدوست بیع ندارم دگر چون دل وجان نزد اوست
اخریاق بالکسر دریده شدن -
اخزاء بالکسر وبجا وزای معجمتین خوار کردن ورسوا شدن وهلاک کردن -
اخرس گنگ ولبن واخرس شیر بسته جیل وکوه
اخزم بالفتح بزای معجمه مار نر ونام کوه بیست بینه ونام جد حاتم طائی که با پدر خود عاق بود بعد از فرزندان او پسران اش با جد خود نافرمانی نمودند ومجروح وخون آلوده ساختند او درین معنی این شعر گفته
ان بنی زملونی بالدم شنشنة اعرفها من اخزم
یعنی پسرانیکه فرزندان من مرا بخون آغشتند واین عادتیکه میدانم از اخزم یعنی از پدر ایشان ومصرع اخیر مثل شده در آنچه پسران عمل بسیرت پدر کنند در نیکی وبدی
اخس بفتحتین وتشدید سین بمعنی بون تر
اخسار بالکسر کاستن وزیان یافتن -
اخسمه بمد وبغیر مد وباخای موقوف وسین مضموم ومیم مفتوح وهای مختفی شرابیکه از جو یا ارزن یا برنج وامثال آن سازند وبالف مفتوح نیز خوانده‌اند ودر بعضی از فرهنگها تقدیم میم بر سین ودر بعضی باشین منقوطه هم مرقوم است -
آخش بالمد باخای مفتوح ارزش وقیمت باشد وبفتح وسکون خای معجمه نیز آمده عنصری گوید ع خود فزاید همیشه گوهر اخش +
اخشا بالکسر ترسانیدن -
اخشاع فروتنی گردانیدن -
اخشام بالفتح خشمها یعنی خدمتگاران

وطایفه اند مصحر الشین ماخشام بالکسر شرمنده کردن وشرمنده شدن ودر خشم افگندن وایذا کردن -
اخشب بفتح اول وبجا وشین معجمتین کوه بلند وبزرگ -
اخشم بفتح آنکه بوی در نیابد -
اخشو بالکسر رانده شویدای کافران در دوزخ
آخشیج بالفتح والمد وباخای موقوف ویای فارسی یک طبع از طبایع اربعه که بتازیش عنصر گویند ونیز با همزه وخای موقوف وشین منقوطه ویای مجهول بمعنی ضدست شمس فخری نظم نموده عالم از عدل ابو اسحق گشتست آنچنان کز جهان برداشت زنهیم گفتگوی آخشیج +
وهریک از عناصر اربعه را بنابر ضدیت با دیگری آخشیج گفته اند اثیر الدین اخسیکتی گفته زعزم وجزم تو مانده دو آخشیج اثر + هوا شتاب عجول وزمین درنگ صبور + وآخشیجان جمع آن ست حکیم سنائی راست آخشیجان وگنبد دوار + مردکانند زندگانی خوار +
آخشیتان بالکسر نیک درشت شدن جامه وعادت کردن بدرشت پوشیدن -
اخشیکث قصبه ایست در ماوراء النهر از مضافات فرغانه که مولد اسیر شاعر وپای تخت عمرشاه میرزا و بابرشاه بود -
اخص بجای معجمه خاص تر -
اخصف بفتحتین سیاه وسفید وآب گوسفندی که از هر دو طرف تهیگاه او سفید باشد
اخصم بالفتح مرد دراز بینی -
اخضاع بالکسر فروتنی گردانیدن -
اخضال تر کردن -

اخضر بالفتح سبز و سیاه و اسب تیره رنگ که بفارسی آنرا دیزه گویند و آدم گندم گون در حل اللغات است بمعنی آب صاف۔
اخضرار بالکسر سبز شدن و اخضور بالکسر مثله۔
اخضع فروتنی و پست کردن و عرب گویند فرس اخضع و ظلیم اخضع یعنی اسب پست گردن و نرینهٔ شتر مرغ پست گردن۔
اخطا بالکسر خطا کردن و خطا گرفتن بر کسی۔
اخطاب بالکسر مرد از زن خواستن دادن۔
اخطار بالکسر خود را در خطر انداختن یعنی در تهلکه انداختن و بالفتح جمع بلاها و قدرها و منزلها۔
اخطاف بالکسر خطا کردن و ربودن نور دیده شدن و مثل آن۔
اخطب بالفتح آنکه نیکتر خطبه خواند و خربزهٔ تلخ که آنرا حنظل خوانند و خربکه بر پشت او خط سیاه بود یا بسبزی مایل بود و مرغیست که آنرا اشقراق و خیل گویند۔
اخطل بالفتح آنکه گوشش او سست شده و آویخته باشد از گرما و لقب شاعریست مشهور در عرب۔
اخطی بفتح یکم و سوم نام شهریست بخوبان
اخف یعنی سبکتر۔
اخفا بالکسر نهان کردن و آشکار اکردن و این از لغات اضداد است۔
اخفار بالکسر عهد شکستن و غدر کردن
اخفاص زن را ختنه کردن و رفتن نرم و تن آسانی کردن۔
اخفاظ بالکسر بخشم آوردن۔
اخفاف بالکسر سبکبار گشتن و سبکبال شدن و بالفتح موزها و سمهای شتر۔

اخفاق بالکسر تهی دست ماندن غازی از غنیمت و صیاد از صید و خداوند حاجت از مراد و درخشیدن و فرو رفتن ستاره۔
اخفج بالفتح کجپای۔
اخفش بالفتح شیرک یعنی روز کور و تنگ چشم و ضعیف بصر که به تاریکی بیند چنانکه در روشنائی و لقب سه کس از ائمهٔ نحو و صرف یکی اخفش کبیر استاد سیبویه دوم اخفش وسط معاصر سیبویه سوم صغیر شاگرد سیبویه در قراح و در تاج است بمعنی ضعیف و در حل اللغات است بدین و در مؤید است شیرک
اخگر انگشت سوزان و افروخته و در مؤید است بمعنی آتش۔
اخگل بالفتح و ضم کاف فارسی خوشهای سر تیز که بر سر دانهای گندم و جو بود که در خوشه باشند و داس و داسه نیز گویند و فی السامی الحقلا و السبال گندم در از اخگل لیکن در نسخهٔ قدیم سامی بر فتح الف و کاف دیده شده و در حاشیهٔ آن دیده شده که دراز اخگل در آورده
اخگم کندو بفتح الف و ضم کاف تازی چیز در غربال و غیره که بتازی اثار گویند بالکسر کذا فی السامی
اخگوشنه بفتح الف و زای فارسی و نون و ضم کاف فارسی و واو مجهول تکمهٔ کلاه و قبا۔
اخگوک بفتح الف و بضم کاف تازی زرد آلوی نارسیده۔
اخلا بالکسر خالی کردن و خالی یافتن و در خلوت
اخلاد بالکسر میل کردن و ملازم شدن جاودان کردن
اخلاص بالکسر پاک کردن و خالص کردن و با کسی دوستی کردن و بیریا داشتن عبادت کردن و روغن را پاک کردن و در اصطلاح متصوفه اخلاص آنکه از غیر حق مبرا آید و روی دل با حق تعالی داشته باشد و هر کاری که کند و هر سخن که گوید قطع نظر از خلق کند و بعوض و ذم ایشان التفات نماید۔
اخلاط بالفتح جمع خلط که آن چهار طبایع است یعنی آمیختن خلطهای بدن که خون و صفرا و بلغم و سودا باشد و گروه های مختلفه و نام شهریست و داروهای خوشبو و بالکسر خلط گردانیدن و در بردن قضیب اشتر را در فرج ناقه و جهد کردن و سوگند خوردن
اخلاظ درشت گفتن بفتح جمع خلظ۔
اخلاف بالکسر وعده دروغ کردن و بوی دهن متغیر شدن و از پس چیزی آیندگان و دست بشمشیر بردن و دو پاره شدن درخت و آب برکشیدن و نیکو کردن جامهٔ کهنه را و چیز رفته را بدل آوردن و اخلف الله الیک گفتن کسی را که مال از وی رفته باشد یعنی بدهد خدای تعالی ترا مانند آنچه از تو رفته اگر پسر یا برادر مرده باشد خلف الله علیک بغیر الف گوید یعنی خدای تعالی خلیفه باشد از کسیکه از تو رفته و بالفتح پس ماندگان و سر های پستان
اخلاق بالفتح خوبها و خصلتها است و خوش خوی و بالکسر کهنه کردن و کهنه شدن و کهنه پوشانیدن و بر تقدیر اول جمع خلق بالضم و بر تقدیر ثانی جمع خلق بفتحتین و بر فتح اول و کسر دوم خوشخرام۔
اخلال بالکسر خلل رسانیدن و محتاج کردن و محتاج شدن و بار نیاوردن نخل و گذاشتن مردم جای خود را و گیاه شیرین دادن شتر را۔
اخلق بالکسر وزی شاندن و بالفتح ساده و خوش خلق و هموار و غیر مجوف۔
اخلکنده بفتح الف و لام و کاف تازی و ضم دال و سکون نون بازیچه ایست مدور بادسته که از مس یا چوب سازند و سنگریزها در آن کنند و بجنبانند تا طفلان بدان مشغول شوند مجری گوید بسان طفلکان از اخلکنده۔
اخمار بالکسر در دل داشتن و بسیار شدن جای۔
اخمایح آن جهل صبح که طینت آدم گذشت
اخمال بالکسر نام کردن۔
آخمسه بمد و کسر میم و بسین مهمله و معجمه سرایی باشد که از ارزن و جو سازند و در فرهنگ بمعنی بخشش و کوبه است و بعضی بشین معجمه خوانده اند۔
اخمص بالفتح باریک میان و میان پای و کف پای که بزمین نیاید۔
اخن بفتحتین آنکه به بینی سخن گوید و اخن بفتحتین مع التشدید مثله و آخن بالمد صحرائی که بسیار گیاه روید
اخنا بالکسر بخای منقوطه فحش گفتن و فساد آوردن
اخناس بالکسر پس بردن و پس داشتن و پس ایستادن و پس چیزی پیدا کردن و پنهان کردن و لازم و متعدی است۔
اخناش بالنون شکارها و مارها۔
اخناع بنون فروتن گردانیدن۔
اخناف بالفتح انواع آدمیان۔
اخنف در صراح است نام مردی و اور اخنم نیز گویند و هم در صراح است صخر سنگ و پسر عمر برادر خنا که نام زن شاعره است
اخنوخ بالفتح نام پیغمبر و در تواریخ میگویند نام ادریس است۔
اخوان بالکسر برادران و دوستان و برادری
اخوة بالکسر برادران و اخوت بفتحتین مع التشدید برادری و بکسر او تخفیف خا و او برادران حسب مجمع البیان گویند اخوت برادران که از یک پدر و از یک مادر نباشند و اخوان بمعنی یک مادری و یک پدری۔
اخور بواو معدوله ملفوظه معلف چهارپایان مخفف آبخور اگر چه معنی ترکیبی آن مشرب است لیکن مجاز بر معلف اطلاق کنند و آخر بحذف واو نیز آمده بمعنی استخوان گردن و بتازی ترقوه خوانند و این نیز بطریق مجاز نسبت تازی گوید بزد بر آخر گردن چنانش + که بگذشت از بغل آب روانش + و خسرو در صفت تیغ گوید + بهر آن خنگ توسن دشمن + جای سازد بآخر گردن
آخور چرب آنجا که فراخی عیش و کثرت علف باشد
اخور خشک جائیکه علف و آب راحت و نعمت نباشد و آخور بی آب۔
آخور سنگین کنایه از مقام بی نفع است
اخوص بفتح یکم و سوم و بخای منقوطه آنکه چشم او در مغاک افتاده باشد
اخوی بالفتح والف مقصوره سیاه لب گندم گون
اخی بالفتح برادر من و در عرف صنعا مرتد را گویند
اخیار بالفتح برگزیدگان و نیکان و نیکوکاران و او جمع خیر و در اصطلاح سالکان اخیار آنرا گویند که آن هفت تن اند از جماعهٔ صد و پنجاه و شش تن مردمان غیب۔
اخیاف انواع آدمیان و برادرانیکه یک مادر و دو پدر باشند و پدران مختلف
اخیال جمع خیال و بفتحتین آلبستن۔
اخیذ بالفتح باسیری گرفته شده۔
اخیروس گندوشتی و بشین معجمه نیز در بحیره است و تحقیق آن است که نباتی ست نزد آب و بید و سبزی او سیاه کوچک و گل سفید دارد و دانه او در ادویهٔ چشم و گوش مستعمل است۔
اخیف بالفتح اسپی که یک چشمش سیاه و یک کبود یا سفید باشد۔
اخیل بمعنی خالدار و نام مرغی است که خال بسیار بر بال و پر دارد و آن را اشقراق نیز گویند
آد بالکسر و الفتح و تشدید دال عجب و شگفت و کار شنیع و حادثهٔ زمانه و بلا و بالضم غلبه و قوة۔
اداء بالفتح رسانیدن و رسانیدنی و این صیغه مصدر نیست اما بمعنی مصدر نیز می آید چون نبات بمعنی رویانیدن و تنبی و چون عطا بمعنی دادن و دهش و کلام و بیان بمعنی سخن کردن و بیان کرده و بعضی اداء را بمعنی مصدر می آید بکسر اول و تشدید دال خوانده آن ادی یودی تادیة و ادا چون کذب یکذب تکذیبا و کذابا و غالبا مصدر ناقص برین وزن نیامده و اگر آمده باشد بخصوص این باب مصدر برین وزن مسموع نشده و ادا بمعنی مصدر شایع است پس احتیاج باین تکلف نیست و ادا در عرف فقها عبادتی را گویند که بعد از گذشتن وقت کرده شود۔
اداب بکسر همزه اول و مد همزه ثانی در تعب و رنج انداختن و رنجانیدن۔
ادات بالفتح حصول چیزی ادوات جمع
اداة بالکسر دایم داشتن و ساکن گردانیدن۔
ادار بادال مکسور بمعنی نشترک زن باشد۔
اداق جمع ادق۔
آداک بمد خشکی میان دریا و زمین خشک که میان دو دریا باشد و عرب آنرا آبخو و ابخوست و

وجزیه وجزیرهٔ نیز خوانند و بغیر مد نیز آمده و این لغت صاحب صراح در ترجمه جزیرهٔ آورده -
آداله بالکسر دولت دادن و نصرت دادن -
آدام بالکسر نان خورش کردن و سازداری کردن و ادم بالضم مثله -
آدانه بالکسر قرض دادن و القرض چیزی فروختن وجزا دادن -
ادب بفتحتین طریقه که پسندیده و صلاح باشد و دانش و فرهنگ شگفت و نگاه داشت حد هر چیزی و ادب بالفتح یکم و کسر دوم مرد مؤدب و مهمانی خواننده و ادب بالضم عجب و آداب بالمد جمع و علم عربی را از آن علم ادب گویند که بدان نگاه داشته می شود خود را از خلل در کلام عرب از روی لفظ یا کتابت و آن دوازده قسم است علم فقه و علم صرف و علم اشتقاق و علم نحو و علم معانی و علم بیان و علم عروض و علم قافیه و این هشت اصول اند و علم رسم الخط و علم قرض الشعر و آن علمی است که امتیاز کرده می شود بدان میان شعری که سالم از عیوب است یا غیر سالم از عیوب و علم انشا از نثر از خطب و رسایل و علم محاضرات یعنی علم تواریخ و مانند آن و این چهار فروع اند -
ادباء بالضم ادب دانندگان -
ادبار بالکسر پشت دادن و از پس در آمدن و ریسمان چنان تابیدن که دست تابنده بسوی سینه بیاید بلکه بیالا رود و بالفتح جمع دبر بضمتین یعنی پس و از پس آینده و بفتح با بمعنی بیغکن و فروبرو و در مؤید است چیزیکه جانور را زنده فروبرد -
ادب آموز کرد بسکون با بلند قدر و نام آور شد -

ادبان چارپایی درنده که فربه باشد و بعضی بکسر الف گفته اند -
ادب آوازه یعنی بلند آوازه نظامی گوید نام اطلاع سخن تازه کن همگوش فلک را ادب آوازه کن
ادب آوازه کرد بلند قدر و نام آور شد -
ادبه بالضم آشیانه و بفتح خواهر بزرگ
ادج بفتحتین آواره در مؤید است بضم یکم و فتح دوم گناه
ادجان بکسر یکم و سکون دوم صیت باران باریدن
ادخ با دال مفتوح دو معنی دارد اول خوب و نیکو مترادف دخ حکیم ناصر خسرو فرماید بیت روز تو هرگز با یمان سعد و میمون کی شود چون تو را ابلیس ملعون خوشتن مفتون کنی گر شبستان علم اندر بگیری خانه روز روز خویش امروز فردا آدخ و میمون کنی دوم بمعنی بلندی که بر یاموان واقع شود اما سامانی بمعنی خجسته و مبارک آورده و همان بیت ناصر خسرو شاهد ساخته و عطف میمون مؤید اوست چه عطف تفسیری در شعر قدما شایع است -
ادخاء بالکسر گرم ساختن -
ادخار بالکسر و تشدید دال مهمله پنهانی کردن یعنی ذخیره کردن -
ادخال در آوردن و در بردن و بتشدید دال در رفتن بجایی -
ادخان بالکسر بجای منقوطه خود را دور کردن
ادخم سیاه چرده و سیاه بینی و آنکه از
ادر بالفتح یکم و کسر دوم بگردان
ادراء بالکسر اعلام کردن -
ادراج بالکسر در نوردیدن و در هم پیچیدن و در هم پیچیدن و در آوردن و بالفتح راهها جمع درج -

ادرار بالکسر انعام و ریختن باران تند و بول کردن پیاپی و پیوسته کردن بخشش و روان شدن شیر -
ادرار انعام همیشگی و تمیل روان شدن شیر
ادراع بالفتح زره ها و پیراهنهای زنان و ادراع بکسرتین مع التشدید زره پوشیدن ان
ادراک بالفتح دریافتن و در رسیدن کودک ببلوغ و میوه بپختگی و در اصطلاح متصوفه ادراک بر دو نوع است اول ادراک بسیط و هو عبارة عن ادراک وجود الحق سبحانه مع الذهول عن هذا الادراک و عن المدرک و الثانی ظهور وجود حق سبحانه بحسب ادراک بسیط خفائی نیست زیرا که هر چه ادراک کنی اول هستی حق مدرک شود اگر چه از ادراک این ادراک غائب باشی و از غایب ظهور مخفی ماند -
ادرام بفتح درختی که نهد زمین باو دوزند و در تحفه آدرم بمد و حذف الف دوم آورده
ادران بکسر یکم و سکون دوم چرکین کردن -
ادراه بالکسر ضعیف و تنگ گردانیدن و مغز استخوان وغیره -
ادربویه بیخ زعفران و بعضی بذال خوانند
ادرخش با دال موقوف و رای مفتوح بخای زده و شین منقوطه برق و درخش را نیز گویند و بعضی صاعقه و رعد را گفته اند و بقول اکثر لغت است در درخش و بقول سامانی درخش مخفف ادرخش و این اصح است -
ادرفن بفتحتین و سکون رای علتی است که بتازی تو باد بهندی داد گویند -
ادرک بالکسر بمعنی دریافت غیر بصیغه امر است

از ادراک که بالا گذشت -
ادرکوج بضم یکم و فتح دوم خلق -
ادرم با دال موقوف و رای مفتوح دو معنی دارد اول نمد زین باشد و آنرا ادرمه نیز گویند مختاری راست بیت مرد را اکنده از گرد سواران چشم و گوش اسپ را آغشته اندر خون مردم آدرم + دوم اسلحه را گویند که مانند خنجر و شمشیر و تیر و کمان و امثال آن باشد صاحب فرهنگ منظومه آدرم بالمد بمعنی اسلحه آورده است بیت چیست انجام آخر کار است + آدرم اسلحه که خونخوار است + و در فرهنگ بمعنی نمد زین مطلق گفته اند و ادرمه و آدرمه و آدرمه نیز گویند شرف شفروه گوید بیت دو پهلوی من از خشکی بشود + چو آن اسپی که او را آدرم نه + و مخفی گوید بیت ازمه و مه بسته آدرم است + و بغیر مد نیز آمده است گوید بیت جهان باشبه حمله کرد ادهمش + کرد حمله خون شد خوی از ادرمش
ادرمه بمعنی توت نیز بمعنی آدرم مذکور
ادرنگ با دال موقوف و رای مفتوح بنون زده و کاف عجمی رنج و محنت بود و آنرا درنگ بحذف الف ممدوده نیز خوانند -
ادریس خانه یعنی بهشت -
ادعاء بکسرتین مع التشدید و بالهمزه دعوی کردن و تهمت کردن و نسبت نام خویش گفتن و بالکسر و تشدید دال آرزو کردن و اعتراف نمودن
ادعاص بالکسر ارزان خریدن
ادعام بکسرتین مع التشدید تکیه کردن بر دیوار است
ادعیاء بالفتح پسر خواندگان و پسرانی که اولاد الزنا باشند -
ادعیه بالفتح طرفها جمع دعا بالکسر -

ادغال بالکسر فساد و تباهی در آوردن در کار و ادغال بالفتح پشتهای زمین و زبهای کوهی و مردم قوی جمع دغل -
ادغام فرو گرفتن گرباو سر کسی او سیاه کردن روی کسی و خوردن چیزی بی جاویدن تا کسی دیگر در خوردن سبقت نکند و بالکسر لگام در دهن اسپ کردن و در ربودن و حرف در حرف در آوردن و ادغام بکسرتین مع التشدید مثله و ادغام بالفتح اسپ و بره -
ادغر بالفتح یکم و سوم آنجایی که پادشاهان جمع شده باشند کنائی السکندری و در مؤید است آنجا که بسیار باد بود -
ادفا بالکسر گرم ساختن -
ادق بالفتح باریکتر -
ادقاع بالکسر بخاک چسپانیدن کسی یعنی سخت خوار و ذلیل گردانیدن -
ادقاق بالکسر باریک کردن و نیکو گفتن و نیکو گفتن و نرم کردن و بتحتین دقیق -
ادقان بکسرتین مع التشدید گرختن بنده و پنهان شدن او و انباشتن چاه وغیره -
اوقیه بالضم مقدار ده درم و پنج سبع درم و از حدیث مستفاد می شود که اوقیه چهل درم است چه مضمون حدیث این است که در پنج اوقیه زکوة واجب می شود و باتفاق زکوة واجب نمی شود الابدویست درم -
ادکن بضمتین ریزه آلو و بفتح یکم و ضم دوم مش
ادکار بالکسر مهیا کردن لشکر و پناه بردن و زنهار دادن -
ادلاء بالکسر فرو گذاشتن و انداختن کار بکسی

و کشیدن و فرو هشتن و بالفتح بکسر دال و تشدید لام راهنمایان -
ادلاج بالکسر در اول شب رفتن و ادلاج بالکسر و التشدید دال بآخر شب رفتن -
ادلال بکسر ناز و کرشمه کردن و حمله کردن -
ادله بالفتح راهنمایان -
آدم بالفتح و المد مردم گندم گون و نام پیغمبر آدمیان است و الفت دادن و نان خورش دادن و آدم بفتحتین بغیر المد جمع الادیم یعنی روی زمینها ادم بالضم و سکون دال آهوان سپید آنکه خطهای خاک رنگ دارد و در اصطلاح سالکان آدم خلیفه خدا است و روح عالم آدم است و بالفتح یعنی سزاوار امانت و اصح ان است که آدم اسم عجمی است و موافقت بآن معنی از اتفاقات است و آدم بعید معروف در دستور بمعنی سیاه رنگ و در تاج و صراح بمعنی گندم گون است و در حل اللغات اشتر سفید که خطها دارد برنگ خاک -
ادم بالکسر نان خورش و سازگاری و جایست بیک منزل از مکه و نام زنی است و بالفتح نام موضعیست
آدم بالفتح نان خورش کردن و الفت و سازگار کردن و بفتحتین نوعیست از خرما و نام موضعیست -
ادماء بالفتح آهوی ماده سفید و ادماء بالکسر خون آلوده کردن و بر آوردن -
ادماج بالکسر در پیچیدن چیزی بجامه و گرد و دا... و باریک میان شدن -
ادمار بالفتح پشتهای واز پس آینده و نقابها و ادمار بالکسر پشت دادن دولت منهزم شدن در جنگ
ادمان بفتح یکم و سکون دوم مردمان گندم گون

واو جمع آدم است و ادمان بکسر یکم و سکون دوم پیوسته شراب خوردن —

ادمن بالفتح الف و میم مشک خالص —

ادموس بالضم تاریک

ادمه بفتحتین باطن پوست و بالضم و سکون دال رنگ گندم گون و رنگ سفید که در شتر می باشد و پیشوا و دست آویز —

ادناء بالکسر و المد نزدیک کردن و آمدن —

ادناف بالکسر لاغر کردن و لاغر شدن و نزدیک شدن بمرگ از مفارقت —

ادنف بالفتح مرد خوردبینی که سر بینی او راست و خوب باشد —

ادن بفتحتین و التشدید مرد خمیده پشت

ادنی بالفتح نزدیکان و بالفتح بالف مقصوره نزدیکتر و زبون تر و کمتر بن و دونان —

ادو بالفتح فرلفیتن

ادواء بالفتح و المد دردمند و بیمار شدن و دردمند و بیمار کردن و تهمت نهاده شدن و او لازمی و متعدی آمده است —

ادوار بالفتح گردشها و دوائر بالفتح یکم و پنجم

ادوس بالفتح آنکه چشمش تاریک شود بسبب علتی

ادوک بالفتح و واو معروف کسیکه چشم او تاریکی کند بواسطه علتی —

ادوی بالفتح و سکون دال و الف مقصوره وج باشد که تبرکی اگر گویند و بهندی بچ خوانند —

آدة با دال مفتوح و های مختفی آنست که دو چوب بلند را بزمین فرو بندند و چوب دیگر زیر آن دو چوب بر بندند تا کبوتران و جانوران بر بالای آن نشینند سنجری گفته ع فلک چو برج کبوتر کبوتران نجوم ٭ میان برج خط استوا است چون آده ٭ و آده بمد نام شهری —

ادهاش بالکسر حیران کردن —

ادهام بالکسر سیاه شدن —

ادهان بالکسر پوشیدن و خیانت و نفاق کردن و در وغ گفتن و خوار داشتن — قال الله تعالی فبهذا الحدیث انتم مدهنون و بالفتح روغنها و بالکسر و التشدید دال چرب شدن و روغن مالیدن

ادهم بالفتح سیاه و ستور سیاه رنگ و خنگ نیز است و اثر و نشان نو و کهن و نیز آهن و اکثر اهل لغت مطلق بند تفسیر کرده اند و ظاهر آنست که مخصوص باهن باشد و نیز نام پدر سلطان ابراهیم پادشاه بلخ چنانکه قصه اش مشهور است که پادشاهی بلخ ترک داده درویشی اختیار نموده و او را بر سلطان مذکور اطلاق کنند استاد ع سالکان اسلام گر آسان به هر کسی چون شبلی و ادهم شدی ٭ و بنا بر و معنی قبعثری که یکی از شعرای مشاهیر عرب بود از چنگ حجاج ظالم خلاصی یافته چنانچه منقول است که قبعثری در وقت غوره انگور با جمعی از ظرفا در باغی نشسته بود اتفاقاً نام حجاج در میان آمد قبعثری گفت اللهم سود وجهه و اقطع عنقه و استقنی دمه یعنی بارخدایا سیاه گردان روی او را و بریده کن گردن او را و بیاشامان مرا خون او را چون این خبر بحجاج رسید باحضار قبعثری امر نمود بعد از تهدید و توبیخ بلیغ نمود پس قبعثری گفت که مراد من ازین کلام این بود که بارخدایا سیاه گردان این غوره انگور تا من بکنم خوشه او و بیاشامم شربت او را بعد ازان حجاج از سر غضب گفت لاحملنک علی الادهم یعنی هر آئینه ترا سوار کنم بر ادهم مراد حجاج قید و بند بود قبعثری انتقال معنی دیگر نموده گفت مثل الامیر احملنی علی الادهم یعنی امثال پادشاه مرا بر اسپ سیاه سوار کنند پس چون حجاج در سخن عاجز شد و از نطاقت قبعثری تحسین نموده خلعت و نعمات ارزانی فرمود کذا فی المطول الهروی —

ادهی بالفتح زیرکتر در معاد و معاش و مکروه تر و دشوارتر —

اذی بالفتح رنجه کردن و رنجه شدن و رنجش و چیزی که آزار دهد و فی الحدیث ادناها اماطة الاذی عن الطریق یعنی ادنی شعبه ایمان دور کردن چیزیست از راه که خلق خدای را آزار دهد —

ادیان بالفتح دینها و ادیان شش است یکی دین رحمان است و باقی دینهای شیطان است و دین رحمن اسلام است و ادیان شیطان یکی دین صابئین است که پرستندگان ملائکه اند و خوانندگان زبور و متوجهان قبله دوم دین مجوس که پرستندگان آفتاب و ماه و آتش اند سوم دین مشرکین که بت پرستان اند چهارم دین یهود که قوم موسی اند پنجم نصاری که قوم عیسی اند —

ادیب بالفتح خداوند ادب —

ادیش با دال مکسور و یای معروف آتش باشد چون علمای فرس تجویز تبدیل هر یک از بیست و چهارگانه بحرف دیگر جائز داشته اند بعضی از لغات و در بعضی از مواضع چنانچه معلوم شد که تای آتش را بدال بدل کرده آدش گفتند و آنکه آتش بالفتح تا اشتهار دارد غلط است چه در اصل این لغت بکسر تا موضوع است بنابرین بعد از دال یای تحتانی را در آوردند تا دلالت بر کسره ما قبل کند و ادیش خوانند اگرچه بموجب قاعده که در تفرقه میان حرف دال و ذال می باید که این لغت با ذال منقوطه باشد اما این قاعده درین لغت و قتی منظور میداشتیم که این دال اصلی می بود و حال آنکه این دال اصلی نیست بلکه بدل از تای فوقانی است و حال آنکه صاحب فرهنگان این لغت را با ذال منقوطه تصحیح نموده اند بخاطر فاتر مسود این اوراق چنین میرسد که چون در زمان قدیم و عهد باستان بزیر دال نقطه می نهادند متاخرین که ازین قاعده آگاه نیستند آنرا خیال ذال منقوطه کرده العلم عند الله حکیم انوری فرماید ع گر کند چوب آستان تو حکم شحنه چو بها شود آدیش ٭

ادیم بالفتح پوست و روی زمین و ایادیم جمع آن علی غیر القیاس و نیز ادیم بمعنے پوست خوشبوی که از یمن خیزد یعنی بلغار و پوست سرخ دباغت کرده و طعام با نان خورش و نام کسیست و موضعیست بیلاد هند بل ادیم الارض روی زمین و ادیم النهار ظاهر آن و ادیم النهار روشنی روز یا اکثر آن و ادیم الضحی اول چاشت —

ادینده با دال موقوف و یای تحتانی بنون زده و دال مفتوح و های مختفی قوس قوس قزح باشد

ادین خراس خراب کنایه از فلک است

اذیون چارپای دنده که فربه باشد و بعضی بکسر الف گفته اند —

اذ بکسر الف و سکون ذال زمانی و معنی برای آنکه

اذا بالفتح آزار و آنچه ازان آزار باشد —

اذابته بالفتح گدازانیدن —

اذات بالفتح بیچ کردن و رنجش رسیدن

آذار مدت ماندن آفتاب در برج حوت و آن ماه ششم است از ماههای رومی

اهل هند چیت نامند —

اذاقه بالکسر چشانیدن —

اذامته بالکسر آشکارا کردن و پراگنده کردن

اذباح بکسر ذبحه گرفتن برای خود —

اذبار پشت دادن و پشت ستور و پشتی کردن خداوند ستور و پشت شدن —

اذبال بالکسر پژمرده و لاغر و کاهیده کردن

اذبه بذال معجمه رنجانیدن —

اذحابون ممدود نام زنی است ساحره که از نسل سام بود و از خادمه آتشکده سیاهان بود چون سکندر ذوالقرنین آنجا رسید بلیناس حکیم بر حکم فرمان سلطان سکندر او را گرفته و در حباله خویش آورده بلیناس اجاد و القاب آرزو شده —

اذدا بالکسر پژمرده کردن —

آذر بالفتح و المد مدت ماندن آفتاب در برج قوس که فارسیان یکماه دانند و آذرماه خوانند و اهل هندش پوس گویند این از ماههای خزانی است

اذراء بالکسر ریختن اشک و بردن باد چیزی را و انداختن تخم در زمین و انداختن ستور کسی را —

اذراب بالکسر و بذال منقوطه تیز کردن

آذرآبادگان با کاف فارسی ولایتی است نزدیک تبریز که آتشکده مغان است

آذرآیین نام آتشکده چهارم است از جمله هفت آتشکده فارسیان را بوده —

آذرآخرین اسم آتشکده پنجم است از هفت آتشکده که پارسیان داشته اند و آن را آذرخرداد نیز گویند —

اذراع بکسر طمع کردن و بسیار شدن و سخن بسیار گفتن و در صراح است گوساله راندن ماده گاو و بد گفتن سخن —

آذرافروز بمعنی جهان آتش افروز است که مرقوم شده و با واو فارسی نیز نام مرغیست که عرب آنرا ققنوس خوانند —

آذرافزا مثله —

آذرآیین نام آتشکده چهارم است از جمله هفت آتشکده که فارسیان را بوده —

آذربایکان با کاف فارسی دو معنی دارد اول نام آتشکده که در شهر تبریز آذرشیر بابکان بنا کرده بود دوم شهر تبریز را نامند چون آتشکده دران شهر بوده آن شهر را بنام آن آتشکده موسوم ساخته و معرب آن آذربایجان است اسیرالدین اخسیکی راست ع ارمغان فتح آذربایکان بشعر من است ٭ ورچه شعری را بجای ارمغان نتوان گرفت ٭

آذربایجان بالفتح نام شهریست —

آذربرزین نام مردی پهلوان و آتشکده و یعنی همچو آتش برزین یعنی در سواری گرم

آذرپرست بمد با بای فارسی آتش پرست —

آذرپوکل اشنان است و آن زرد رنگ شود و بوته آن پر خار باشد و بیخ آن را کلیم شوی گویند و بتازیش فلاز نامند —

آذرپویه مثله

آذربهرام نام آتشکده سوم باشد از جمله هفت آتشکده که پارسیان داشته اند —

آذرخش بفتحتین آتش آسمانی که بتازیش صاعقه خوانند و بذال منقوطه مضموم برای ده وخای مضموم و بشین منقوطه زده نام روز نهم آذر است پارسیان این روز را مانند نوروز و

مہرکان مبارک گیرند ودرین روز عید کنند و جشن نمایند وآتشکدها بروبند نیک ست درین روز ناخن چیدن وموی ستردن وآتش خانہ شدن

آذر خورداد دو معنی دارد اول آتشکده بود بس عالی در بنادر شیراز واین آتشکده پنجم بود از جملہ ہفت آتشکده کہ پارسیان را بوده وآنرا آذر آخرین نیز نامند استاد فرخی فرماید ے پدر و مادر سخاوت وجود + ہر دو خوانند شاه را داماد + پیش دود ست او سجود کنند + چون مغان پیش آذر خورداد + شرف شعور ہست ے با رحمت تو دود سفر وحضر نور + با ہیبت تو نکہت صبح آذر خورداد + دوم نام یکے از موبدان است کہ بانی آن آتشکده بود و بعضے از پارسیان برین عقیده اند کہ نام ملکی است کہ بمحافظت آتشکده با مامور ست استاد فرخی گفتہ ے چو جان آذر خورداد ز آذر خورداد +

آذر زردشت نام یکی از آتشکده ہفت گانہ کہ منسوب بیکی از کواکب سبعہ میداشتہ اند و نجومی کہ متعلق بآن کواکب بوده دران آتش می سوختہ اند وماه نہم بود از سال شمسی وآن مدت ماندن نیر اعظم است در برج کمان ونام روز نہم باشد از ہرماه شمسی وبموجب رسمی کہ نزد پارسیان مقرر است کہ چون نام روز با نام ماه موافق آید آن روز را عید گیرند درین روز ازین ماه عید کنند وجشن نمایند وآتشخانہا برو بند وفرزین سازند وآن روز را آذر جشن نامند وجہ آنکہ چون نام روز با نام ماه موافق آید عید کنند بہ پیروی ایزد سبحانہ وتعالی نیک است درین روز ناخن چیدن وموی ستردن وبآتشکده رفتن —

آذر زردہشت نام آتشکده ہفتم است از ہفت آتشکده کہ پارسیان داشتہ اند حکیم فردوسی گفتہ ے پرستنده آذر زردہشت + ہمیرفت باناز برسم بہشت + چو از دور جای پرستش بدید + شد از آب دیده رخش ناپدید +

آذرشسپ با شین منقوطہ مفتوح بسین ده معنی دارد اول نام سروشی است کہ موکل باشد بر آتش وہمیشہ درمیان آتش مقام دارد از سروشہا ہیچ سروشی بتندی وجلدی او نیست — دوم نام آتشکده باشد کہ گشتاسپ در بلخ بنا نہاده وگنجہای خود را دران پنہان ساختہ بود آورده اند کہ سکندر ذوالقرنین آن بنا را منہدم ساختہ آن گنجہا را برداشت سوم برق را گویند ومعنی ترکیبی آن آتش جہنده بود چہ آذر آتش است وشسپ و شیب وشسب وگشسب بمعنے جہنده آمده —

آذرگشسپ بضم کاف عجمی وفتح شین وسکون سین آتش جہنده کہ عبارت از برق باشد چہ گشسپ بمعنے جہنده بود ونام ملکی است موکل آتش کہ ہمیشہ در آتش مقام دارد وآتشکده بود در بلخ بنا کرده گشتاسپ کہ سکندر خراب کرده وجہ تسمیہ اش آنکہ آتش در وہمیشہ جہنده وشعلہ زن بود ودر فرہنگ بدین معنے آذرگشسپ وآذرگشب بحذف سین مہملہ نیز آورده فردوسی فرماید ے سوار بکردار آذر گشسپ + ز کابل بیامے شام شد برسہ اسپ + ہمان اسپ تو شاه اسپ من است + کلاه تو آذرگشسپ من است + نظامی گوید ے زده موبدش فعل زرین براسپ + شده نام آن خانہ آذرگشسپ + بعضے گفتہ اند

آذرگشسپ بفتح کاف فارسی مخفف آذرگشسپ ونام آتشکده بلخ کہ بنوبہار اشتہار دارد و آن اعظم آتشکدہای مغان است وموبدان بیرکیدا از زمان بنا تا وقت ظہور اسلام دران مرزبوم ابای برآنکہ بودند وایشان میان فارسیان فرمان روا تر از ملوک بوده اند ودر فرہنگ شاہد سروش موکل آتش این بیت فردوسی آورده ے چو برساکار اندر آمد باسپ + برآمد بکردار آذرگشسپ + لیکن اینجا معنے آتشکده اراده توان کرد ومعنی نشان وافروختہ مانند آتشکده وموید اینکہ سامانی این بیت مستند این معنی ساختہ وبعضی برای معنی برق ہمین بیت آورده لیکن مستند را نشاید کہ واین بیت فردوسی برای معنی برق النسب است ے از آتش کسی کرد با توگشسپ + ابا خواستہ ہمچو آذرگشسپ +

آذرشین یعنے آتش نشین کہ سمندر باشد منوچہری گوید ے ہمچو آذرشین در آتش ہمچو مرغابی بجوی +

آذرفزا ہما آتش افروز کہ گذشت رودکی گوید ے نفس را لعذرم چو انگیز کرد + چو آذرفزا آتشم تیز کرد +

آذرفروز مثلہ

آذرکشسپ بمدوضم کاف وشین معجمہ وبای پارسی آتشکده بود در بلخ کہ سکندر اورا خراب کرد وگنجہای کہ دران بود برده ونام واضع رسم آتش پرستی در حل اللغات است بمعنی آتش پرست وآن را آذرگشاسپ وآذرگشسپ بجمع شین معجمہ ومہملہ نیز ودر مؤید لفظ آخست واین بیت شاہنامہ ے سوار بکردار آذرگشسپ

ز کابل بیامے شام شد برسہ اسپ —

آذرشیب مثلہ —

آذرگون بمد والسکون گلی ست آتش رنگ کہ بعربی آذریون وبخراسان ہمیشہ بہار گویند و بشیراز خیری وگاوچشم گویند ودر فرہنگ نوعی از شقایق بود کہ کنارہای آن بغایت سرخ رنگ شود ومیانہ اش سیاه باشد —

آذرکیش با ذال منقوطہ مضموم برای زده و کاف مکسور ویای مجہول معنی آتش پرست —

آذرماه ماه نہم ست از سال شمسی —

آذرنوش یکی آتشکدہای ہفتگانہ کہ منسوب بیکے از کواکب سبعہ میداشتہ اند وبخوریکہ متعلق بہ آن کواکب بوده در آن آتش می سوختہ اند و ماه نہم بود از سال ماه شمسی وآن مدت ماندن نیر اعظم است در برج کمان ونام روز نہم باشد از ہرماه شمسی وبموجب رسمی کہ نزد پارسیان مقرر است کہ چون نام روز با نام ماه موافق آید آن روز را عید گیرند ودرین روز ازین ماه عید کنند وجشن نمایند وآتش خانہا بروبند وفرزین سازند وآن روز را آذرجشن نامند وجہ آنکہ چون نام روز با نام ماه موافق آید عید کنند بہ پیروی ایزد سبحانہ وتعالی نیک است درین روز ناخن چیدن وموی ستردن وبآتشکده رفتن —

آذرمہر مثلہ —

آذری دخت نام دختر پرویز شاه کہ لشکر بدو تبعیت کرده شہنشاه ملک راند —

آذرنگ بالفتح والمد درخت بید وبمدو کاف فارسی مار وہلاک ورنج در شرفنامہ ابراہیمی است بذال معجمہ بمعنی روشن وبدین معنی فردوسی فرماید ے فروغی پدید است از ہر دو سنگ + دل سنگ گشت از فروغ آذرنگ + در تنجری است بوزن باذرنگ بذال معجمہ ورای مہملہ بمعنی اول وبزای معجمہ وبمد بمعنی چنار سبز وخام ودر حل اللغات بمعنی آتش نیز آمده مسعود گوید ے چو گوگرد زد و محتشم آذرنگ + کہ در خاکم افگند چون بادرنگ +

آذرہمایون نام دختر کی ساحره از نسل سام کہ در آتشکده صفاہان می بود وخادمی میکرد آخر پیش اسکندر اسلام آورد واسکندر خواست کہ آتشکده را خراب کند او خود را بسحر بصورت مار مہیب نمودار کرد بلیناس حکیم اورا باطل ساخت سکندر بدو بخشید وبلیناس جادوہا ازو آموخت بعد از آن بلیناس حکیم اورا درحبالہ خود آورد

آذرنی آنکہ منسوب باشد از آذربیجان و نام شہر نیست مشہور —

آذریون دختر شاه مغرب کہ بہرام نام است وبعضے آذریون بفتح الف وسکون رای مہملہ وفتح زای معجمہ وسکون نون وضم یا گفتہ اند

آذریون معرب آذرگون گلیست زرد کہ درمیان او خال سیاہی ست ودر قدیم اہل فرس آنرا تعظیم میداشتند —

اذعان بالکسر گردن نہادن ورام شدن وفروتنی نمودن وخوار شدن وشتافتن بطاعت کسی وبالفتح کینہا وعداوتہا —

اذفر بالفتح یکم وسوم بوی تیز وخوش وناخوش ومشک تیز بوی ودر تاج ست گنده بغل

اذقان بالفتح زنخدانہا —

اذکا بالکسر روشن کردن چراغ وتیز کردن آتش وفرستادن —

اذکار بالکسر وبذال معجمہ یاد آوردن و یاد دادن ولسپر زادن وبالفتح جمع ذکر واز ثنا یاد آوردن

آذکی بالفتح زیرکتر وموج دریا —

اذلہ بالکسر خوار کردن —

اذلہ بالفتح خوار شدگان وبتشدید لام ذلیلان وخواران جمع ذلیل —

اذلال بالکسر خوار کردن —

اذمام بالکسر خوار ونکوہیده یافتن وزنہار وامان دادن واز پس استادن —

اذن بالضم گوش ونیز بضمتین گوش مردم سخن شنو وبالکسر دستوری دادن وگوش داشتن وآذن بمد والف وکسر ذال دربان وبمد الف وفتح ذال حیوان بزرگ گوش —

اذان بالفتح بانگ نماز وآگاه کردن وخبری بگوش رسانیدن وگوش بچیزی داشتن قولہ تعالی واذنت لربہا وحقت یعنے گوش داشت امر پروردگار را او واجب است او را کہ گوش دارد امر حق را —

اذن بالکسر وذال معجمہ حرف است بمعنے آنگاه

اذناب بالکسر گناه کردن وبالفتح ذنبہا جمع ذنب بفتحتین —

اذنی بالفتح شخص بزرگ گوش —

اذون بضم ذال بمعنی چنان سنائی گوید ے نیکوئی گرچہ معنی راست آیدون وان آذون + ودر فرہنگ اندون بنون ساکن گفتہ بجای یای تحتانی فخری گوید ے خواستہ چون نان دہد کہ گوئی بستمد + کہ ایدون کند زشرم کہ اندون اما درین بیت اذون نیز توان خواند +

اذهاب بالکسر بیرون وزه راندن و دور کردن -
اذهال غافل کردن -
اذهان جمع ذهن یعنی تیزی خاطر و یاد داشت
اذیال پژمرده کردن و کاهل گردانیدن و لاغر کردن -
آذیال بالفتح دامنها و اواخر قوم -
اذکیش بالفتح والمد با یای فارسی آتش و آذرش معروف و دود
آذین بالفتح بانگ نماز و مناره و جائیکه از هر طرف بانگ نماز در انجا شنوده می شود و مؤذن و در فارسی بذال معجمه قبه ها که بدان شهر بیارایند و نیز آرایش که در شهرها هنگام قدوم سلاطین کنند و مردم آذین بندی گویند و در فرهنگ بمعنی آرایش مطلق و زینت آورده -
آرش بالمد آوردن و گاهی بترکیب بمعنی مصدری دهد چون گفتار و بالفتح بمعنی اگر
آرا بالفتح والمد آرایش و امر از آرایش و آرائیدن و آرایده و بمعنی ثانی استعمالش مرکب آید چون سخن آرا و عروس آرایده و در عربی آرای بالفتح یکم و سکون دوم و بمد الف فکرها -
آرابه بالکسر کسی را بجمان افگندن و شک آوردن و بالفتح چرخی که بران سوار شوند یا چیزهای را بران بار کنند بهندش گاری گویند -
آراحته آسودن و آسایش دادن و شبانگاه آوردن ستور و شب چرانیدن چارپا و کندیده شدن و مردن و حق به مستحق رسانیدن و نفس کشیدن و بوی چیزی دریافتن
آراخ بکسر یعنی آدمی و گاو دشتی و آهو -
ارادة خواستن -
آرآذند بالفتح بزبان پهلوی دجله را گویند که رود باشد و آذند بحذف الف مبدله
آراده بمعنی ارادة است -
آراذل بکسر یکم و چهارم زبونان و ناکسان
آراسته معروف و قیل بمعنی بتخانه نیز -
آراض بالکسر بساط بزرگ و سطبر که از موی اشتر یا گوسفند باشد یا از ابریشم بافند -
آراغه بالکسر طلب کردن -
آرافه بالکسر سائل و فراخ نعمت شدن -
آراق بالضم نام موضعیست -
اراقت ریختن آب و مانند آن
اراقه مثله
آراک بالفتح درختی است شور و تلخ که از ان مسواک سازند و پاره زمین و موضعی است بعرفه و کوهی است بشهر هند و در تاج است بمعنی درخت که مسواک ازو سازند هندش پیلو گویند
آرآم بالفتح جمع ریم یعنی بز کوهی و بفتح یکم و الف دوم آهوان سفید و خالص و در حل اللغات جمع ریم بالکسر بمعنی آهوی سفید چنانچه درین بیت از سلمان ساوجی ع دیده از کبک دری ایام تو شاهین شاهی ٭ کرده با شیر بد و ران تو آرام آرام ٭ و آرام بکسر یکم و فتح سوم و مد و دوم مرتب گردانیدن بر پو یعنی بر پوست شتر بچه که بکاو افگنده بود و دوا کردن جراحت را دف و در فارسی آرام بفتح والمد قرار و تسکین و امر بآرام و آرامنده و بمعنی جای و مکان نیز آمده و بدین تقدیر آرامگاه بوده که بکثرت استعمال آرام شده فردوسی گوید ع بمردی گشتند با رام تو ٭ و در فرهنگ باغی که در میان شهر و قصبه و ده سازند آرام بن بالفتح بای موحده و نون ترکیبیه
آرام بن باغی که در میان شهر و قصبه و ده سازند و اغلب که این لفظ هندی بوده باشد -
آرام خاک بالفتح والمد یعنی حلم انسر و قرار و ثبات و نبات زمین -
آرامیده آمیخته مختصر آموخته -
آران بفتح و تشدید رای ولایتی است معادن زر و نقره مشتمل بر برذع و گنجه و بیلقان و میان او و آذربیجان رود ارس حایلیست و در فرهنگ گوید نام ملکی است از ولایت آذربایجان -
آرانک بفتحتین رخسار -
آرانی ممدود آرایش و آرایندہ
آرایته نمودن و شناسانیدن -
آرایش بالفتح والمد زینت آنچه در رخسار و جبین عروس کنند تا زیبا نماید و نام نوائیست معروف و در فرهنگ بمعنی رسم و آئین نیز آورده فردوسی گوید ع سوی او یکی نامه بنوشته ٭ ز آرایش بندگی گشته ٭
آرایش خورشید نام نوائی و لحنی از مقنعات باربد مطرب و نیز خطی که بر رخ خوبان پدید آید شیخ نظامی در صفت باربد گوید ع خود آرایش خورشید راهی ٭ در آرایش بدی خورشید و ماهی ٭
ارایک بالفتح تختها و گوشها آراسته و بالشها و بستر ها جمع اریکه است -
ارب بفتحتین حاجتمند شدن و زیرک شدن و افتادن اعضا و سخت شدن روزگار و بالفتح دانا و بالکسر عضو و حاجت و عقل و دین و فرج و شر و بدی -
اربا بالکسر سود دادن و افزون ستانیدن

ارباب بالفتح خداوند و پروردگار و مرادف اصحاب است بمعنی یاران و ارباب بکسر نزدیک شدن و دایم ملازم شدن
ارباب قلوب یعنی صاحبدلان
ارباح بالفتح سودها و نفعها جمع ربح بالکسر
ارباض بالکسر خوابانیدن ستور و سخت تابش کردن آفتاب و سیراب گردانیدن و جمع ربض بمعنی دیوار گرد شهر
ارباط بالفتح جمع ربط -
ارباع بالفتح منزلها و سراها و محلها و چهار حصهها و او جمع است و ارباع بالکسر در بهار رفتن و در خانه بهاری استادن و درسن جوانی فرزند شدن و در بهار چرانیدن و چهار شدن و تب ربع آمدن و دندان رباعیه انداختن -
اربجک بالکسر و فتح با و جیم تاری برق فرید احول گوید ع شه نشسته به پشت پیل چو ابر ٭ انگزه و چو اربجک در دست ٭ اسپ باد و زین شفق و لشکر شاه بهار ٭ ابر فیل و کوس تندر اربجک زرین کجک ٭
اربجی سخی هر که از سخاوت پشیمان نشود
اربدن برای مهمله زنگ کردن و آرستن و برای معجمه نیز -
اربع چهار عدد و چهار زن چنانکه اربعة چهار مرد و بالضم با سراجمع ربع بالفتح -
اربعا بالفتح روز چهار شنبه
اربعین بدر آن چهل روز که خمیر آدم
اربعین صباح آن چهل صباح که بر طینت آدم گذشت -
اربق یعنی داس -
اربکت بضم یکم و فتح سوم تسمیه است
صوف واکابر و اشراف و مشایخ پوشند -
اربل بکسر همزه و کسر بای موحده شهریست نزدیک موصل آنجاست علی بن محمد عیسی صاحب کشف الغمه -
اربو بفتح و بای موحده و واو معروف امرود دار یعنی درخت امرود شاعر گوید ع بر سر چشمه پای اربو دار ٭ لیس فی الدار غیره دیار ٭
اربی بالفتح و الف مکسوره زیاده تر -
اربیان بفتح الف و بای تازی ملخ آب و آن نوعی از ماهی خورد است که بهندی جهینگه نامند و بتازی جراد البحر گویند -
ارت برای مفتوح بتای فوقانی زده آنجا نمای بلند در بند گاه باز که آنرا ارج گویند و آتشکده و گلخن و بتشدید تا لکنت زبان -
ارتاص بالکسر ستم کشیدن برای تعلیم گرفتن و ریاضت پذیرفتن و خوش کردن کسی را -
ارتاع بالکسر چرانیدن و رویانیدن باران علف را -
ارتام بالکسر و بتای منقوطه کسیکه بر انگشت انچه یاد گفته شده باشد بیاد آورد -
ارتاح شاد شدن و بخشودن و رحمتمند شدن
ارتباد جستن و طلب کردن -
ارتباس بالکسر پرگوشت شدن تن و پروانه شدن خوشه و مثل آن -
ارتباش بکسر یکم و سوم نیکو شدن حال
ارتباط بالکسر بستن و مواصلت کردن -
ارتباع بالکسر در وقت بهار بجای بودن و گیاه و میوه های بهاری خوردن و سنگ برافراشتن و در گیاه بهاری چریدن ستور و گرداندن شدن
و دو پاره شدن چیزی و سخت دویدن شتر و ارتباع نیز بمعنی ترسیدن -
ارتباغ بالکسر جستن صید و خواستن -
ارتباک بالکسر آمیخته شدن و در کار سخت
ارتبه بالضم عقد یعنی گره -
ارتتام بالکسر تهمه کردن غله را در خرمن -
ارتجا بالکسر امید داشتن -
ارتجاج بالکسر جنبیدن و لرزیدن -
ارتجاس بجیم بانگ کردن ابر -
ارتجاع شتر فروختن و بهای آن چیزی خریدن و بخشیده باز ستاندن و دوا گردانیدن
ارتجال بالکسر بجیم منقوطه بی اندیشه چیزی گفتن و بسیار شعر و خطبه گفتن و پای کوفتن
ارتحاس بالکسر بانگ ابر یعنی آواز رعد -
ارتحاص ارزان خریدن -
ارتحال بالکسر و بحای غیر منقوطه بار نهادن و برداشتن و بجای رفتن و چیزی را از جای برداشتن
ارتحان بالکسر آشفته شدن کار -
ارتد بالفتح خاکستر گون و خداوند درد چشم
ارتدا بالکسر ردا بر دوش افگندن -
ارتداد بالکسر برگشتن از دین مسلمانی و جز آن
ارتداع بالکسر آلوده شدن و از کارها باز ایستادن و باز داشته شدن و اثر گرفتن از رنگ و بوی چیزی -
ارتداف بالکسر از پس کس در آمدن و از پس آمدن و کسی را در پس اسپ خود نشاندن
ارتداد بالکسر استوار شدن چیزی در چیزی و بخیل شدن -
ارتزاز استوار شدن چیزی در چیزی بحلی

نمودن و درشستن تیر بنشانه -
ارتزاق بالکسر روزی ستاندن -
ارتسام بالکسر فرمان بردن و صورت بسته شدن و نقش گرفتن چیزی در چیزی و دعا کردن و تکبیر گفتن -
ارتشا بالکسر رشوت ستاندن و رشوت گرفتن
ارتشاف بالکسر مکیدن و ستابانیدن و پر کردن و خون از بینی آوردن -
ارتضاع بالکسر شیر خوردن -
ارتضا بالکسر پسندیدن و خوشنود شدن
ارتطام بالکسر در گل ماندن و در کار سخت گرفتار شدن -
ارتعاب بکسر اول و عین مهمله ترسانیدن
ارتعاج بالکسر بسیار شدن مال و پر شدن رودخانه از آب -
ارتعاد بالکسر لرزیدن -
ارتعاش بکسر با خویش لرزیدن
ارتغاب بالکسر رغبت و ارادت کردن
ارتغیر بفتح ناپاک و در مؤید بمعنی قطاز بزای معجمه آورده -
ارتفا بالکسر بالا رفتن -
ارتفاع بالکسر پاس و فکر داشتن از چیزی و بفائده رسیدن و از جای بلند بر آمدن و ارتفاع بلندی و بلند نمودن زمین سطح و مربع ساختن ارتفاع و لایت‌های حاصل ولایت -
ارتفاق بالکسر بر مرفق تکیه کردن و بچیزی بار گرفتن و بر مرفقه یعنی بر ناز بالش تکیه کردن قوله تعالی احسنت مرتفقا -
ارتقاب بالکسر چشم داشتن -

ارتکا بالکسر اعتماد کردن -
ارتکاب بالکسر گناه کردن و شروع بکاری کردن و اختیار کردن گناه و سوار شدن بر چیزی
ارتکاز بکنج دکان رسیدن و یافتن مال پنهان و گوشه کمان بر زمین نهادن برای بر خواستن و تکیه کردن -
ارتکاس باز گشتن بچیزی که از وی خلاص یافته باشید -
ارتکاض بالکسر جنبیدن بچه در شکم مادر و بزرگ شدن بچه در شکم مادر کذلک ایضاً اضطرار کردن در کاری من الصراح -
ارتکاک بالکسر سخن آشفته گفتن سست چنانکه نتوان فهمید -
ارتکام بالکسر بر هم گذشتن چیزها و گرد آمدن و همچنین ست تراکم -
ارتما بالکسر با هم گر تیر انداختن -
ارتماس در آب غوطه خوردن -
ارتماض بالکسر سوخته شدن از درد و اندوه و تباه شدن جگر و دل و غیر آن و تافته کردن کسی را -
ارتمام بالکسر خوردن -
ارتنگ بفتح الف و تای فوقانی نگارخانه مانی که ارچنگ بجیم فارسی و ارژنگ بزای فارسی نیز آمده و بر مانی نیز اطلاق کنند و قیل ارژنگ نام پهلوانی تورانی که طوس بن نوذر او را کشته و ایضاً نام دیوی است و نام نقاشی از چین نظیر مانی نقاش دهند و شاه گوید که ارتنگ نام تجانه ایست و در مؤید هست نام چادر ایست که در و بهم نقشها نگاشته بود یعنی علم خانه

پادشاهان جهان راست ز تو چندان فرق ✤ کز نقوش ملکی تا بنقوش ارتنگ ✤ در تنجر لیست بتای مثلثه نیز و در حل اللغات بمعنی آورده یکی صورتهای مانی که در چین کرده بود و دوم بمعنی تجانه سوم نام کتاب بدین لفظ ارژنگ است و درین بیت از خواجه نظامی است روان کرد کلک شبه رنگ را ✤ ببرد آب مانی و ارژنگ را ✤ و تحقیق آنست که ارتنگ صفحه و تخته که نقاشان چین صنعت خود را بدان امتحان می کردند و کارنامه نقاشان چین را ارتنگ و نامه نقاشان روم را انگ میخوانند و در لغت ارژنگ تفصیل این معنی بیاید -
ارتو بالضم پوشش -
ارتوج بوزن فرسود سبزه -
ارتوق بفتح پای دراز و لاغر -
ارتهاش سم با یکدیگر زدن ستور و مجروح شدن آن در رفتن -
ارتهان بالکسر گرو ستاندن -
ارتیاب بالکسر در شک افتادن -
ارتیاح بالکسر شاد شدن و رحمت کردن
ارتیاض سختی ندیرفتن و رام شدن تعلیم
ارتیشداران بالفتح و یای مجهول و شین منقوطه موقوف سپاهی و لشکر بهرام گوید ✤ هنرورند شاد ارتیشداران ✤ سلیح پرور پیاده با سواران ✤ و نام رودیست بس بزرگ در دشت قبچاق
ارث بالکسر میراث و اصل و کار دیرینه -
ارثاث بالکسر کهنه شدن جامه -
ارج بفتحتین بوزن فرج نام مرغ بد است بقول جهانگیری و نیز معرب ارج است و بالفتح

و المد

والمد استخوانهای بلند در بندگاه پاشنه و ساعد که بتازیش مرفق خوانند و در عربی بالفتح و اکثر اللغات بمعنی بو یا یعنی دادن بوی خوشبو که در طعام کنند و بوی خوش و بوی خوش دادن آورده است و بالفتح بوزن خرج قدر و قیمت و اندازه و اعتبار و ارجمند مرکب از آنست و ارج بفتحتین و تشدید جیم باریک و دراز ابرو و کشاده ابرو و جانور فراخ کام و بای تخفیف نوعی از بنا که بطرز پیش طاق خمیده می سازند اراوج و آراج بالمد جمع و مخفف ارج است -
ارجا بالکسر واپس داشتن و در حبس کردن و بالقصر ظرفها و گوشها و بالفتح کنارها جمع رجا بهمزه بمعنی کنار -
ارجاح بالکسر افزونی نهادن -
ارجاسپ بالفتح نبیره افراسیاب که پادشاه توران بود و در روئین سکن داشت و بیست و چند پسر گشتاسپ جنگ کشت و لهراسپ پدر گشتاسپ که ترک پادشاهی کرده در بلخ بعبادت مشغول بود بقتل آورده و آفرین و همای دختران گشتاسپ را در روئین دژ محبوس داشت آخر اسفندیار بفرمود پدر بروئین دژ رفته فتح نمود و ارجاسپ را کشته خواهران را خلاص کرد -
ارجاف بالکسر خبرهای دروغ افگندن و در چیزی شروع کردن و بالفتح چیزهای دروغ الاراجیف جمع -
ارجال بالکسر پیاده کردن -
ارجاه بالکسر پس انداختن کاری از وقت خود
ارجاسپ بالفتح و بابای فارسی نام پهلوان افراسیاب و نام پادشاه توران زمین که

بیست و چند نفر پسر گشتاسپ شاه را در جنگ کشت و آفرین که دختر گشتاسپ شاه بود اسیر کرده و در روئین دژ محبوس ساخته آخر الامر پسر اسفندیار بن گشتاسپ شاه رفته دژ روئین فتح کرده ارجاسپ را کشته -
ارجنر شتری که پالیش یا سرش بلرزد بوقت بر خواستن -
ارجل بالفتح چارپا و در مؤید است بالضم جیم مردی بزرگ پای و اسپی که یک پای او سپید بود و آن را شوم پندارند و در سکندری است بوزن احمق بمعنی اجیر و در حل اللغات است بزرگ پای و بمعنی اسپ نر کور خسرو ملک سخنوری ملک الشعرا انوری اشهب او هم را بهرنجی که باید در مطلع جمع کرده است و مؤید بالصحیح حبس خنا سکندری این بیت انوری ✤ جرم خورشید چو از حوت در آید بحمل ✤ اشهب روز کند ادهم شب را ارجل ✤
ارجمند بالفتح با جیم موقوف صاحب قدر و قیمتی و عزت و اظهار حرکت جیم غلط است چه این از مرکبات است چون دانشمند و تنومند و در مرکبات اظهار اعراب اول کلمه نشاید و نیز در سکندری نوشته که حرکت بر جیم غلط است و در مؤید است بمعنی بیهمتا و غالب گرامی یعنی عزیز
ارجو بالفتح یعنی امید میدارم من
ارجوحه بالضم ریسمانی که هر دو سر آن بدرختی یا جای بندند و کودکان در آن نشینند و از ین طرف بدان طرف کشند -
ارحاص بالکسر باطل کردن حجت و لغزانیدن و مقهور کردن -
ارحاط جمع رهط بمعنی گروه -

ارحاق بالکسر و برای غیر منقوطه در سانیدن و تاخیر کردن نماز تا وقت نماز دیگر و شتابیدن و دشواری داشتن -
ارحال بالکسر راحله بکسی دادن -
ارحام بالفتح زهدانها و خویشها -
ارخ بکسر یکم و سکون دوم جانوریست درنده که او را کرگدن گویند در مجمل اللغة آورده بکسر بمعنی آدمی و ارخ بمعنی ادریس بن یرد بن مهلائیل بن قینان بن انوش بن شیث ابن آدم است ✤
ارخا بالکسر بخای معجمه فرو گذاشتن و سخت دویدن و نرم کردن و بفتح سست کردن -
ارخاص ارزان کردن -
ارخل بخای معجمه اسپ سفید پشت -
آرد بمد و فتح رای مهمله تواند و برای موقوف بوزن کارد معروف که عرب آنرا دقیق گویند و بمعنی تقصیر نیز آمده کذا فی الشرفنامه -
و با رای مفتوح و بدال زده مخفف اراد است بزیادتی الف و آن نام فرشته ایست که تدبیر و مصالح روز ارد که بنام او مسمی است بدو مفوض است و بضم و بفتح بوزن سد بمعنی بیست و پنجم از هر ماه شمسی یعنی ماه اردی بهشت فردوسی گوید ✤ سر آمد کنون قصه یزدجرد ✤ بماه سپندارمذ روز ارد ✤ و در مؤید بمعنی اول این بیت کمال اسماعیل ✤ دارم ز نعمت تو هر چیز ✤ اکنون بستم آرد محتاج ✤ ارد بالفتح قهر و خشم ازین مرکب است اردشیر و بالضم رادر فرهنگ بمعنی امروز آورده و ظاهر این لغت مخفف امروزان است چنانچه مولویست که حضرت امیر صفاهانی ازین زاده حدیث از حضرت کرد بعد از حدیث

ماجنی الصفاهانی قطعه فرموده است ع بس لعینی امروزت بس است -
اَردا بالکسر هلاک کردن و تباه کردن و ارداء بهمزهٔ آخر سیراب کردن و بالکسر یاری کردن و یار شدن کسی را و فاسد کردن -
اَرداد بالکسر غضبناک شدن و تیز تر شهوت شدن مرد -
اَرداع بالفتح خوبروی شگفت آنکه کسی را از غایت حسن و کمال -
اَرداف از پی درآمدن و از پی درآوردن و کسی را عقب خود سوار کردن -
اَردان بالکسر طراز آستین کردن جامه را و بالفتح سرهای آستین جمع ردان -
اَردایه آردیکه با آب شوربا اندازند -
اَردبیل بفتح با دال موقوف و بای فارسی نام شهریست بحد آذربایجان و قیل بیای تازی مشهور بمعنی اولی است اگرچه بواسطه قافیه بعضی جا اختیار کرده اند در بوستان شیخ سعدی گفته بیت یکی آهنین پنجه در اردبیل همی بگذرانید بیلک ز بیل
اَردتوله طعامی است مانند کاچی که بعربی سخینه گویند و مردم درویش خورند -
اَردجان بالفتح نوعی از اشکال و اسرار علوم نجوم
اَردس روشن و صاف و صیقل زده
اَردستان ممدود نام ولایتی است که انار آنجا خوب می شود -
اَردشیر بالفتح و با دال موقوف نام پادشاه ایران زمین پسر اسفندیار و او را بهمن نام نیز بود و همای دختر خویش را در حکم دین آتش پرستی در حبالهٔ خویش آورده و دارا ب از همای زاد و بهمن بن اسفندیار چون جدش گشتاسپ او را پس از پدر دید بدین نام خواند چه آرد بمعنی قهر و خشم باشد و نام پسر شیرویه بن پرویز شاه و نام پادشاهی است که بعد اسکندر چون پانصد و بیست و سه سال گذشت نوبت باو رسید و او را اردشیر بابک نیز گویند کذا فی المؤید -
اَردشیران آن نوعی از مزه که تلخ میباشد -
اَردشیر خره بضم خا و رای مشدد و آن الکه ایست عظیم از فارس و خره اردشیر نیز گویند آباد کرده اردشیر بابکان و بعضی گفته اند آباد کرده بهمن اول صحیح است و تفصیل آن در لغت خره خواهد آمد -
اَردشیر دارد بمعنی اردشیران که گذشت
اَردع بالفتح نیکوروی -
اَردفاف بالکسر بخانهٔ شوهر فرستادن زن را
اَردک بالضم فرو نشستن آماس جراحت و در ترکی بضم یکم و کسر سوم قسمی است از مرغابی معروف
اَردگان بالفتح نوعی از اشکال و اسرار نجوم و در فرهنگ گوید اردجان معرب آنست موضعی است از مضافات شیراز و دهی است از نواحی یزد -
اَردکنجی بمد و قصر مالیده است از کنجد که با رطب و دوشاب خورند -
اَردم با رای موقوف و دال مفتوح بمیم زده نام گل آذرگون است و بفتح و سکون را و فتح دال سوره از سورهای زند لیف گوید ع دانم که گر اندیشه کنی باز شناسی + با زند بسم الله و الحمد ز اردم + چنانچه در فرهنگ آورده لیکن درین مثال تامل است
اَردمر بکسر یکم و چهارم بی هنر -
اَردملی بکسر اول و فتح سوم هنرمند -
اَردمه نام درختی -
اَردن الف ممدوده با رای موقوف آلتی است مانند کفگیر حلوائیان که شکر و روغن بدان صاف کنند و اهل هند آنرا اونه گویند و در عربی اردن بضم الف و دال و تشدید نون متقدمه خواب و نام رود خانه ایست در شام و قیل نام شهریست و اردن بفتح الف و دال و تخفیف نون خز سرخ یعنی جامه ابریشم و در فرهنگ بمعنی ظرفی باشد مانند طبقی که دران سوراخ بسیار باشد مثل کفگیر که طباخان و حلوائیان آنرا بر سر دیگ نهند و روغن و شیره و ترشی و غیر آن بدان صاف کنند و آنرا ترشی پالا نیز گویند -
اَردند در مؤید است فروزیانی و مهتری و نام کوهی است در راه همدان که هر روز تا تیر فصل اردند
اَردو بوزن کلبو لشکرگاه چنانچه درین بیت است از استاد ع یک تتمه بر ایوان تو خورشید منور + یک خیمه ز اردوی تو گردون معلا +
اَردواح بالکسر چیزی از عمارت بر خانه افزودن
اَردوله طعامی است مانند کاچی که بعربی سخینه گویند و مردم درویش میخورند -
اَردوی بالضم با واو فارسی لشکرگاه و بفتح یکم و سوم نام جانوری است -
اَرده بالمد و ضم را در فرهنگ بمعنی ام ورآورده بلغت ارده مذکور شده -
اَردهاله نام طعامی باشد مانند کاچی در ایام قحط که از ارد پزند و او را ارتاله و ارقاله و ارداله نیز گویند و بعربی سخینه گویند بیشتر مردم فقیر میخورند

اَرده بجرک در ابراهیمی نام میوه ایست بمعنی مالیده و در مؤید است بمد و قیل بغیر مد بضم با چنگال و با دام کوهی در سکندری است و آن چیزیست که آنرا با دوشاب و رطب بخورند چنانچه ارده کنجد مذکور شد -
اَرده تحرک بالفتح والمد و نیز بالقصر و ضم تای خچگال تحرک که نام میوه ایست آنرا بادام کوهی نیز گویند -
اَرده خرما بفتح چکان خرما یعنی مالیده -
اَرده دوشاب بفتح واو پارسی چکانی است یعنی مالیده که از ارد سازند با دوشاب خورند
اَردی بالضم مخفف اردی بهشت است فردوسی گوید ع دی و بهمن و اردی و فروردین + همیشه پر از لاله بینی زمین +
اَردین در حل اللغات است بمعنی تجربه
اَردی بهشت بروزن اپی فرشت مدت ماندن آفتاب در برج ثور فارسیان یک ماه شمرده باین نام شمرده باین نام خوانند و رومیان ادیار و هند جیٹھ نامند صاحب سکندری از فرهنگ حسینی و شمس اجدی نقل کرده که بضم الف و بفتح غلط است و در مؤید است بفتح الف و ضم آن اما آنچه الحال در محاورات مذکور می شود بفتح مشهور است ماه دوم فارسی و روز سوم ماه فارسی و فرشته که تدبیر کوهها و روز اردی بهشت بدو متعلق است و او رب النهار است و در فرهنگ بمعنی آتش گفته زرتشت بهرام گوید ع چو سوزد تنش را باردی بهشت + روایت بنا شد خوشی در بهشت + اما بمعنی فرشته موکل تا نیز با اندک تکلف راست می آید و در فرهنگ اردی بهشت بالضم الف گفته مانند بهشت زیرا که اردی بمعنی مانند گذشت و درین ماه چون هوا در غایت اعتدال و نباتات در کمال نشو و نما بود پس مانند بهشت می باشد -
اَردهی بوزن درشهی نام مرغیست -
اَرذا بالکسر پناه بکسی بردن و لاغر کردن ستور چنانچه از رفتن باز ماند -
اَرذال بالکسر فرومایه کردن و بالفتح فرومایگان -
اَرذراع بالکسر تخم کشتن -
اَرذل بالفتح زبون و ناکس تر و ارذل العمر که در کلام قرآن مجید واقع است زبون ترین عمر که زمان پیریست -
اَرذن بضم یکم و سوم و ذال معجمه نام شهریست عظیم در شام که قبر یعقوب و چاه مهتر یوسف آنجا است و مسکن مهتر یعقوب بموازنه ده فرسنگ ازان چاه بوده -
اَرجان نوعی از اسرار و اشکال نجوم -
اَرز بفتحتین رفوزی و بالفتح یکم و ضم دوم و زای مشدده و قیل بالتخفیف بمعنی برنج الارز درخت ارزن وانار با هم آمدن و استوار شدن -
و ارز بفتح یکم و سکون دوم قدر و عظمت و بها که عرب آنرا قیمت گویند در مؤید است درخت نار و قیل درخت صنوبر -
اَرزاء بالفتح مصیبتها -
اَرزاغ تر کردن باران زمین را و گل شدن
اَرزده با رای موقوف و زای منقوطه مفتوح و های مختفی بمعنی کاه گل باشد و ارزه گر کسی را نامند که کاه گل کند -
اَرزق کبود و گربه چشم و آب صاف و شانه و نام خطی از خطوط جام جم بدین معنی آخر فارسی است خاقانی فرماید ع باده در جام باخطار زق بشعله در بحر اخضر اندازد + در شرح نصاب است سرمه چشم و شمشیر نیک و نام شخص است که ازارقه منسوب است باو -
اَرزکو بفتحتین روزی مند -
اَرزن بالفتح نام غله ایست که بهندی چینه گویند و در عربی ارزن درختی است که از چوب آن عصا گیرند و دشت ارزن موضعی است سی فرسنگ از شیراز
اَرزن ریزه بمعنی قطرات باران و جرعهٔ می و شرارهٔ آتش و کفگیر شراب -
اَرزن زرین جرعهٔ می زعفران و حباب و ستارگان -
اَرزنگ بالفتح و با زای معجمه خیار یکه سبز بود
آرزو ممدود و با واو موقوف کشش خاطر که اهل عرب شهوت گویند -
آرزوانه انچه آرزو کنند -
آرزوم بمدنام شهریست -
اَرزه بالفتح نام کشور کاه گل و نیز نام درختی است و بعضی درخت ناز را گفته اند و بعضی درخت عرعر را گویند و در عربی بفتح یکم و سوم ارزه درخت چلغوزه و صنوبر را گویند و صاحب قاموس ارزه را بمعنی بسیار نوشته -
اَرزه گر کهگل کننده -
اَرزیتون بالفتح نام دختر پادشاه مغرب که در حبالهٔ بهرام گور بود -
اَرزیر بالفتح قلعی که بتازیش رصاص خوانند -
اَرس بالکسر بیخ و اصل نیک و ارس جایست بمدینه و بفتحتین رود ولیست در کنارهٔ تفلیس میگذرد

و تفلیس نام شهریست —

ارسا بالکسر ثابت کردن —

ارساغ بالفتح جمع رسغ بالضم بندگاه دست و پای و ارساغ نیز بمعنی زرده —

ارساق بالکسر تیز نگاه کردن —

ارسال بالکسر فرستادن و فرو گذاشتن و صاحب شیر شدن از مواشی خود —

ارسان بالکسر سخت بستن برسن و بالفتح رسنها و ارسان نیز بمعنی گرد گرفتن —

ارست بارای مفتوح بسین زده دو معنی دارد اول معنی توانست باشد دوم مخفف آراست —

ارستن بمعنی توانستن و مخفف آراستن بدین قیاس آراست و آراسته و از معنی اول آمده نیارست و نیارد چه الف بیا بدل شود چون حرفی برو در نیاید —

ارسته مخفف آراسته باشد استاد فرخی فرماید

ایا بزمگه آراسته تر صد حاتم +

و یا معرکه مردانه تر صد سهراب +

ارسطا بفتحتین نام حکیمی که استاد زاده وزیر سکندر بود و در علم شاگرد افلاطون و او را ارسطا طالیس و ارسطو نیز گویند —

ارسطاطالیس بالفتح بمعنی ارسطا که مذکور شد و نیز نام شهریست که بنام خویش آبادان کرده بود —

ارسطو بفتحتین مثله —

ارسطوی بفتحتین هم ان ارسطاطالیس

ارسلان بمعنی شیر و نیز نام پادشاهی است

ارسمندش بفتح یکم و سوم و چهارم نام حکیمی که امین و جلیس سکندر بود —

ارسنا بکسر همزه و سکون سین قریه ایست از سمرقند —

ارشن بارای مفتوح بشین منقوطه زده نام پهلوان ایرانیست از لشکر منوچهر که در صنعت تیراندازی نظیر نداشت و قصه تیر انداختن او معروف و مشهورست و در کتب تواریخ شاهنامه بتفصیل خسروی گفته چون کار القفل بند تقدیر فتد + از جیب خرد کلید تدبیر فتد + ارشن که مطلع چو گردد بخت + در معرکه پیکان پر از تیر فتد +
و نیز نام پسر دوم کیقباد که برادر کیکاوس بود و وی را کی ارشن گفتندی و نیز ارشن بفتحتین مسافت دو دست چون فراز کنند و ارش بحذف همزه نیز آمده است و در تجنیس بفتحتین ساق دست از طرف آرنج تا انگل موافق این بیت سکندرنامه
سنان کش یکی نیزه سی آرش + آب جگر یافته پرورش + و در عربی ارش بالفتح یکم و دوم اختلاف و خصومت و بر انگیختن فتنه و جنگ و دیت جراحت و بر افروختن آتش و بر انگیختن حرب —

ارشا بالکسر دلو رسن ساختن —

ارشاد بالفتح راه بحق نمودن —

ارشاش بالکسر خورد باریدن باران و خون اشک چکانیدن —

ارشاق تیز نگه کردن و گردن دراز کردن —

ارشام بالکسر اندکی درخشندگی —

ارشد بالفتح نام پهلوانیست که علم تیراندازی از او ست و بمعنی راه یافته تر —

ارصاد بالکسر چشم داشتن و نگاه داشتن در راه و بالفتح جمع رصد —

ارصان استوار کردن

ارصنه بفتحتین کرمیست چوب خوار —

ارض بالفتح زمین بر جای ایست و چهار دست و پای اسپ و ستوه و لرزه در کام و خوردن کرم ارضه چوب را و نیز زکام یعنی تری دماغ و ارضون و ارضات و ارض و جمع الاراضی جمع علی غیر قیاس و ایقال ارض و الرضیه و ارض بفتحتین تباه شدن جراحت و ریمناک شدن —

ارضا بالکسر خوشنود کردن —

ارضاض بالکسر سطبر و فربه شدن —

ارضاع بالکسر شیر دادن و خوردن و ارضع بالفتح مثالها —

ارط بالفتح بیرون آوردن زمین درخت ارطی را و دباغت کردن پوست و شتر را ارطی خوردن دادن —

ارطب بالفتح ترتر —

ارطیون بالفتح همزه و سکون رای بزرگ و دانا و کار دیده و نام مردی حکیم رومی —

ارعاش لرزانیدن ارتعاش لرزیدن

ارعاف خون از بینی در آوردن و شتابانیدن و پر کردن مشک را و بالضم چوب —

ارعال بالکسر سخت نیزه زدن —

ارعش لرزان دست —

ارعن نادان و سست و رعنا مونث آن

ارغ در سکندری و مؤید مرغ بخشی است آنچه از درخت خرما بزید و در ادات در محل غین عین مهمله آورده —

ارغاد بکسر و بغین منقوطه عیش خوش کردن و خداوند عیش گشتن —

ارغام بالکسر خوار کردن و بخشم آوردن و بخاک رسانیدن بینی —

ارغاو بفتح جوی آب آنرا بغیر واو نیز خوانند چنانکه گذشت —

ارغب بالفتح رغبت کننده تر —

ارغنده بارای مضموم و بغین زده و دال مفتوح و های مختفی دو معنی دارد اول خشمگین و قهر آلود را گویند و آنرا ارغنده نیز خوانند استاد فرخی فرماید

شیر ارغنده اگر پیش تو آید به نبرد +

پیل آشفته اگر گرد تو گردد بجدال +

دوم بمعنی حرص آمده —

ارغنده بروزن فرخنده بمعنی ارغده که

ارغنون بفتح یکم و ضم سوم نوعی از سازهای رومیان صنع افلاطون صاحب مؤید نقل کرده که او را از جمیع مزامیر مثل رباب و چنگ و طنبور و بربط بهتر گویند و نیز چون هزار آدمی از مرد و زن و پیر و جوان مزامیر مختلفه و آوازهای متنوعه یکبارگی ساز کنند و نوازند آنرا نیز ارغنون نامند و گویند ساز و آواز او مانند هفتاد دختر بکره بر می کشند مؤلف جهانگیری گفته که او از معنی غلط شنیده که من او را دیده ام سازیست که خانها و حجره ها دارد و آوازهاش بغایت غریب است از رومیان اما از آئینه سکندری معلوم می شود که ساز یونان است چنانچه گفته اند که

بیا مطرب آن نای کش بدست + که از ارغنونهای یونان شکست + و ارغن نیز بمعنی اول مذکورست

ارغوان در مؤید و ابراهیمی است بالفتح یکم و سوم نام گلی است سرخ و قیل گیاهیست سرخ و صحیح آن است که درختیست که شاخهای آن باریک چون مرجان میشود و در تمام سال یکبار برگهای باریک آرد و بتامل معلوم می شود

ارغوان تن یعنی سرخ —

ارغوانی بفتح یکم و سوم گل سرخ —

ارغون اصل ترکان و اسپیکه از جانب ترکی و از جانب تازی بود —

ارف بالضم سمانه ها و حدها و خبرها جمع ارفت است

ارفاث بالکسر فحش گفتن —

ارفاع بالفتح آد میان زبون انغلهای ران دست و جمع شدن کاههای چرک —

ارفاق بالکسر نرمی کردن و سود رسانیدن کسی

ارفاه بالکسر خود را همه روغن مالیدن —

ارفت بفتح یکم و سوم پشت —

ارفش مار سفید و سیاه —

ارفع بالفتح بلندتر —

ارق بفتحتین بیخواب شدن و بیخوابی و بتشدید قاف باریکتر و شفاف و بفتح یکم و کسر دوم لاغر و لیمان سست —

ارقا بفتح حجامت گاه و بالکسر نزدیک کردانیدن کشتی بکناره دریا و پناه گرفتن —

ارقاب بالکسر بخشیدن چیزی کسی را بدین وجه که این چیز بعد از وفات من از آن تو باشد

ارقاص بالکسر رجهانیدن و بیماری داشتن کودک را و پویه دوانیدن شتر را —

ارقاع بالکسر احمقی نمودن —

ارقاق بالکسر تنگ کردن و بنده گرفتن و بند گردانیدن و بنده گردانیدن و نیکو کردن سخن را —

ارقام بالفتح خطها و نوشتها و بالکسر نشتر انگشت بستن بجهت یادگرفتن چیزی و نوشتن —

ارقان بالفتح آفتی که بکشت رسد آنرا یرقان نیز گویند در تاج است آفت کشت و بیماری ویرقان مشهور به بیماری چشم است و او را زرد می سازد و بهندش کنول باد گویند —

ارقب بالفتح بزرگ گردن —

ارقط بالفتح پلنگ و آنچه بر و نقشهای سیاه و سفید باشد —

ارقطاط بالکسر سیاه و سفید شدن —

ارقم بالفتح بازی که بران نقطهای سیاه و سپید باشد و قبیله ایست از بنی تغلب —

ارقند بفتح نام کوهی —

ارک بضمتین موضعی و مکانی و بالفتح خوردن شتر درخت اراک و مقیم بودن بجای و بفتحتین بیماری شتر از خوردن اراک —

ارکاب بالکسر برنشاندن و نزدیک آمدن اسپ

ارکاس بازگردانیدن —

ارکاض بزرگ شدن بچه در شکم مادیان و لگد زدن آن —

ارکاک بالکسر باران و بفتح انگشت —

ارکان بالفتح جمع رکن است و رکن بالضم جزو و چیزی جوانب قوی تر از جوانب دیگر و دودمان و ارکان چهار طبع را گویند و نیز چهار رکن عالم و امثال آن و ارکان بالکسر آگاهانیدن —

ارکی بکسر بمعنی خواست —

ارم بالفتح بدندان گرفتن و سخت تافتن رسن را و خوردن طعام آنچه در خوان باشد و نرم کردن و سخت بستن و بالضم موضعی است در طبرستان و بفتحتین یک سنگ نشان و علم

که در بیابان بجهت شناختن راه بر پا کنند و بکسر اول و فتح دوم نام شهر عاد و نام پدر عاد و یا نام مادر عاد و یا نام قبیلهٔ عاد و یا موضعی است بفارس و نام مردی و باغ بهشت شداد که حق تعالی او را بعزت از چشم مردم نهان ساخته و او را بهشت هشتم گویند چنانکه در تعریف باغ گوید سه زینسان که باغ ارم است طراوت زمان زمان + ترسم که چون ارم شود از چشم ما نهان + و بالکسر نشانه و بهشت شداد عاد آورده اند که بعد از شش ماه یک خشت بالای آن میرفتی تا آنجا که صفت بهشت در آید و هرگاه تیار شده و خواست که درو داخل شود در اثنای راه بر در آن جانش قبض کردند و اندرون رفتن نیافت و آنکه میگویند که بهشت هشتم همین است این غلط است و در کنز اللغات است که نام شهر عاد است و در زبدی است نام عادی یا شهری و در تاج است سنگها و بالضم و تشدید یای مفتوحه دندانها و اطراف انگشتان و سنگریزه —

اَرما بالکسر انداختن و ربا خوردن و افزون

اَرماح بالفتح جمع رمح و رمح بالضم نیزه و تیرها —

اَرماش بالکسر بمعنی ارماس که مذکور شد —

اَرماص بالکسر سوزانیدن دیگ گرم چیز را و سوزانیدن اندوه و درد و غضب کسی را —

اُرماق بضم زدن —

اُرماک بضم یعنی ارمال و ارمال چوبیست که بار چینی سیاه مانند بوی او خوش دارد و منبت او یمین باشد و در عربی ارمال بالکسر مقیم شدن —

اِرمال بالکسر تافتن و بیوه شدن زن و بی توشه ماندن و درویش شدن و ارمال بالفتح جمع رمل و رمل بفتحتین بپویه دویدن و نام یکی از بحور عروض و باران اندک و در فارسی ارمال بالضم چوبیست که بار چینی سیاه مانند بوی او خوش دارد و منبت او یمین باشد —

اَرمام بالفتح ریسمان کهنه و ارمام بالکسر متفرق رشتن و خاموش شدن و نام موضعی —

اِرمان بالکسر استوار کردن و در پارسی بالمد رای موقوف بمعنی دریغ و آرزو و حسرت بود مولوی معنوی فرماید سه هر حوایج را که بود خوش آرمان + راست کردی مرد شهری رایگان + خواجو کرمانی راست سه از فراقت روز و شب عشاق را هست الامان + هر که دیدار تو بیند نیستش هیچ آرمان + و نیز بمعنی چیزی عاریت و نام شهری از ایران زمین فردوسی گوید سه که بیژن ندارد بارمان رهی + —

اَرمایل بکسر نام شهزاده برادر کمایل که برای حمیت خلایق مطبخی ضحاک شده و دو مغز کمایل بود ایشان از جمله دو نفر که کشته مغز ایشان بمار ضحاک میداد و یک نفر را هر روز می گرفت چون چندین جمع می شدند چندگان گوسفند با ایشان میدادند می گفتند که بروید و در دشت و خرابه متوطن و ساکن شوید امروز کردان هم از اولاد آن دشتانند —

اَرمت بفتح یکم و سوم امر است کمتر کوچک

اَرمد بالفتح رمدیافته چشم و خاکستر رنگ

اِرمدا بکسر یکم و سوم بمعنی خاکستر —

اَرمده بفتح رای مهمله و سکون هم مخفف آوار فردوسی گوید سه نه من پیش ازین رنج دیده ام + که بر بید بوره میانش بار + و در فرهنگ دانه که از ان روغن کشیده باشند و کنجاره نیز گویند —

آرمش بارای موقوف میم مکسوره و شین منقوطه زده مخفف آرامش باشد حکیم آذری فرماید سه راه را هر کسی نمی شاید + پیر چون رهشناس می باید + تا ز خورشید پرورش یابد + در دل خلق آرمش باید +

اَرمغان از بندگی شیخ واحدی شیرازی بفتح یکم و ضم سوم محقق است تحفه که برای دوستان از جای بیارند و یا بفرستند و مردم ارمغان نیز گویند و از لسان الشعرا بوزن زرگران نقل کرده و آنرا ارمغان و ارمغانی و بجای غین معجمه قاف نیز گویند و در مؤید است که قاف تصحیف غین است و راه آورد را نیز گویند و عرب عراضه چنانچه درین بیت است و از استاد سه من بعد ازین اگر بدر یاری کنم + هیچ ارمغانی نبرم جز سلام دوست +

اَرمغانی بمعنی ارمغان که مرقوم شد —

اَرمل بالفتح بی توشه و مسکین و درویش و مرد بیزن و در حل اللغات است بمعنی بیوه و ارامل بالفتح جمع در مؤید است —

اَرمله بفتحتین و رای غیر منقوطه زن بی شوهر و مرد ضعیف و فقیر و محتاج

اَرمن بالفتح نام ولایتی است در کوه پایه که ابریشم ارمنی منسوب بدو است —

اُرمیا بضم یکم و سکون دوم و کسر سوم نام خضر و قیل اسمه بلیان بن ملکان —

ارمیس خاریست که از برگهای کلک نرم باشد در ادویه بکار برند —

آرمیدن مخفف آرامیدن و همچنین آرمید و آرمش و آرمده مخفف آرمش و آرامید آرمید

آرمیده مخفف آرامیده اسدی در توحید گوید سه

روان کرد گردون آرمیده خاک +

آرمین بالفتح نام پسر چهارمین کیقباد شاه برادر خورد کیکاوس شاه —

اِرمینیه بالکسر نام شهریست —

آرن بارای مفتوح مخفف آرنج است آگاهی راست سه زنانی دست کردی جفت رخسار + زنانی جفت زانو کردی آرن + و بفتحتین نشاط و خرمی کردن و نشاط مند شدن و خرم شدن و آرن بمعنی آب انجمن در تجرلیست و مجلس و جمع از قوم دارن مبشله —

اَرنان بالکسر بانگ کردن بزاری و آواز کردن کمان —

اَرنب بالفتح خرگوش ماده باشد یا نر و ماده یا خرگوش ماده بعضی گفته اند ارنب ماده است و نوعیست از زیور و نام زنیست و گیاهیست و ارانب بالفتح جمع —

آرنج استخوانهای بلند میان بازو و ساعد و آنرا ارن نیز گویند و بضم یکم و سوم رشوت و قیل بفتح یکم و ضم دوم و برای مفتوح و جیم ساکن مخفف ارنج و نام پرده است بقول جهانگیری و نیز معرب ایرج است پسر فریدون —

آرند بمد و فتح معینست ابراهیمی او را بیکار و بر بخشش و فرخاش و رزم و نادره و نیز گویند

آرندوده بمعنی رودخانه —

آرنگ بارای مفتوح بنون زده و کاف عجمی شش معنی دارد اول رنگ را گویند ظهیر فاریابی فرماید سه آرنگ زرد باد چو نارنگ روی خصم + پاداش سر بریده چو گفته باد رنگ + دوم بمعنی آرنج باشد منصور شیرازی راست سه گر بعهد تو ظلم باز دهد جنگ + باد دستش بریده از آرنگ + سوم بمعنی هما نا آمده استاد رودکی نظم نموده سه هرگز نکند سوی من خسته نگاهی + آرنگ نخواهد که شود شاد دل من + چهارم محنت و رنج است کمال اسمعیل گفته سه نه هرگز از تو رسیده بموی آرنگی + نه هرگز از تو رسیده بموی آزاری + عضایری فرموده سه کشته ترا مسلم شوق و نشاط و اقبال + بوده نصیب دشمن آرنگ و رنگ و ادبار + پنجم مکر و حیله بود شرف شفروه گوید سه بر طبل تو همی زنند رایت + کرای شاهد پیشه این چه آرنگ است + ششم حاکم باشد و آنرا کنار نگ نیز خوانند و ساما نی گوید ارنگ لغتی است علیحده در رنگ بمعنی لون یا آنکه رنگ مخفف اوست و لغتی است در رنگ بمعنی رنج مغیر اوست و تعقب آن برنگ در بیت انفایری از باب تفنن است که در کلام قدما شایع است و در بیت ظهیر بمعنی لون است و بمعنی هرگز نیز آورده است و در بیت رودکی شاهد این معنی تواند شد اگرچه برای بمعنی همانا آورده —

اَرنواز نام زن ضحاک که فریدون بعد از کشتنش در حبالهٔ خود آورد —

اُرنه بضم میانه —

اَرنی یعنی گذشت —

اِرواء بالکسر تباه کردن و یاری کردن و یاد شدن کسی را —

اَرواح بالفتح جانها و بادو بویها —

اَرواغ بالفتح والمد و ضم واو آروغ بالفتح والمد با واو فارسی بادی که از گلوی مردم بخوردن طعام یا چیز گوارا آواز بر آید —

اَروز بالضم استوار شدن درخت و جزان در زمین و خود را در هم کشیدن و گرفته شدن بنجیل و ثابت شدن و تکوی شدن و سر دشدن شب

آروغ بمد معروف که هندش ڈ هکار خوانند و لغیر واو نیز در مؤید معنی اولی است خواجه نظامی فرماید سه ها ای لب مرده بسیار خوار + در آروغ بد باشد از ناگوار + و موافق لفظ دوم این بیت از کمال اسماعیل سه گیرد چو صبح آروغ از قرص آفتاب + آنرا که تو بخوان کرم میهمان کنی +

اَروق معروف بحذف واو نیز آمده —

آرون بارای مضموم و او معروف و فتحهای خوب و نکو باشد استاد عنصری راست سه بار وان آونیست در ابوم رست + جهانرا بآرون و آدین جست + —

اَروند بفتح یکم و سوم فر و زیبائی و مهتری و نام کوهیست که بیک فرسنگ همدان جانب مغرب واقع است و در زبان پهلوی دجله را گویند و نیز بمعنی بهار و زیبا و پسندیده است —

اَرونده بمشله

اَرونه پریشان و بدخواه —

اَرورغن ممدود بالف و بالفتح یعنی حلوای ترواره روغن مبشله —

اَروین بارای موقوف و واو مکسور و یای معروف تجربه باشد —

اِرهاب بکسر اول و سکون رای مهمله

اَرهاج بالکسر سپاه پی جستن برق و بی آرام کردن کسی را —

اِرهاف بالکسر باریک و تیز کردن دم تیغ —

ارهاق رسانیدن بحد بلوغ وتاخیر کردن نماز را بوقت نماز دیگر وتکلیف کردن وشتابانیدن وبردشواری داشتن ودشوار کردن —
ارهان بالکسر دایم بکرو نهادن وگران خریدن ودر تهلک انداختن —
ارهای بالفتح ممدود امریست بازنمودن وتحقیق احوال کردن —
اره زبان بمعنی تیز زبان —
ارهنگ بکاف پارسی قصبه ایست از بدخشان مدفن سر مبارک شاهزاده حسین رضی الله عنه
ارهی بالفتح کینه ورشدن وعسل کردن زنبور وارهی السماء باران وبالمد خوردو علفدان والفتح یکم وکسر دوم یوز وزنبور در ابراهیمی است —
ارهی بمعنی بلی —
اریا بالکسر دایم داشتن طعام برای کسی —
اریب بالفتح زیرک وعاقل واراب جمع
اریحا بالفتح بوزن مسیحا دهی از دهای شام که حضرت یوشع علیه السلام فتح کرد —
اریدبرید بکسر او سکون یای تحتانیه ودال مهمله وفتح بای موحده وکسر رای دوم وسکون یای تحتانیه در قانون آورده که دوائیست مانند بعسل مستقوق —
اریس بالفتح وبالکسر وتشدید یای بزرگ الیس
اریض بالکسر بروزن عریض سزاوار چیز ومتواضع وپاک وحیوان فربه —
اریط بالفتح مردی که او را فرزند نشود —
اریغ بارای مکسوره ویای معروف مردی که از کسی در دل افتد از سخن ناشایسته ویا از درشتی وکینه وصحیح ازیغ بزای معجمه است چنانچه خواهد آید

خسروانی گوید ؎ آه از غم آن نگار بد مهر + کارنغ زمن بدل گرفته + —
اریک بالفتح بوزن تریک نام وادی است وتخته های آراسته —
اریکه بالفتح تخت —
اریل بی توشه ومسکین وگوسپندی که چهار دست وپای او سفید باشد ودر بیزن وسال کم بدان ارایل جمع + —
آریم بالکسر ماه چون باریک شود —
ازء بفتح اول وتشدید زا فراهم آوردن ویگناه دلالت کردن واز جای بجنبیدن وجوش کردن وبه حرص واهل طلب خواهش سخت چنانچه موافق این بیت است از کمال سپاهانی ؎ میان پنبه وآتش کسی چه جمع کند + چه میکنی سخن پنبه را وآتش آز + واین مرکب است از آ مند وآزور بوزن نامور بسکون زا وفتح واو مرکب از آز بمعنی حرص در شرفنامه گفته که آز نام شهریست معروف او را آزو جهنه تصحیف خوانده دو شهر قرار داده این عجائب است —
آژ بزای عجمی موقوف بمعنی آستون بیاسا بود حکیم ناصر خسرو گفته ؎ از گرد سفاهست بلب جوی سخندان + جانرا بکف عقل رهی شستی همی آژ + —
ازا بالکسر وبزای معجمه برابر شدن چیزی بچیزی مصدر یست ازازی یوز در اصل زای بود واو را همزه کردند وبمعنی مقابل وبرابر نیز می آید —
آزاد بالفتح والمد حر یعنی ضد بنده ودستور درخت سرو وسوسن که بیک شاخ راست رسته باشد وبمعنی علیحده وجدا ونام درختی که هندش

بکائن گویند ودر زنفان گویا در مویدست درخت نیست هر که از تعلقات دنیوی وارسته باشد گویند که آزاد مرد است ونیز بمعنی سمی درختجری است وجنس از درخت سرو ونام گلی که از آن گلاب سازند وآزا آزاد گل نامند ودر فرهنگ شش معنی آورده مسطور است چنانچه اگر کسی گوید که فلان بنده را آزاد کرده ام اراده آن باشد که از قید عبودیتش نجات داده ام واول مراد از سرو وسوسن آزاد این تواند بود که از قید بی قیدی علت وکجی وپیوستن شاخ دیگر فارغ اند مولوی معنوی نظم نموده ؎ کیست مولا آنکه او شاد کند + همچو سرو وسوسن آزادت کند + دوم اختیار بدایع آورده که سوسن چهار نوع است یکی سفید آنرا آزاد گویند ودر ذخیره خوارزمشاهی مرقوم است که آزاد درختی را گویند که میوه ندهد چنانکه سرو وسوسن را بدین اعتبار آزاد خوانند چنانچه از این بیت شیخ سعدی هم دلالت برین معنی میکند ؎ ؎ ابلهی گفت کسی میوه چون نمی آری + جواب داد که آزادگان تهیدست اند + ونیز در گلستان آورده که از حکیمی پرسیدند که چندین درخت نامور که خدای عزوجل آفریده است وبرومند گردانیده هیچ یکی را آزاد نخوانده اند مگر سرو را که هیچ ثمر ندارد ودرین چه حکمت است هر یکی را دخلی معین است وقتی معلوم گاهی تازه اند وگاهی بپژمرده وسرو را هیچ نیست وهمه وقت خوب است وتازه ترو ازین علتها فارغ پس صفت آزادگان این است ؎ ؎ گرت ز دست بر آید چو نخل باش کریم + ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد + دوم نام درختی است بلند قد وبیشتر در ولایت گیلان شود

وبلندی آن شصت گز وهفتاد گز رسد وشاخهایش مانند درخت صنوبر در بالا بود وتنه اش راست وهموار وچوبش تا بالا بر یک منوال است وصافی وجوهردار لیکن با جوهر چوب چنار ریزه تر باشد شعر وه گوید ؎ من بنده آن قد چو آزاد درختم + من هندوی آن صورت چون لعبت چینم + سوم نام قصبه ایست کوچک از قومان نخجوان که مردمش سفید چهره باشند وشراب آنجا را شهرت عظیم است این معنی از نزهت القلوب حمدالله مستوفی نقل نموده شده چهارم نام نوعی از ماهیست در گیلان بهم وگوشت آن بغایت لذیذ باشد پنجم نام درختیست که چون بهایم چوب وورق آن بخورند بمیرند این معنی از اختیارات بدیعی نقل نموده ششم در کامل التعبیر مرقوم ست که آزاد درخت ازان را گویند وآن درخت بادام کوهیست که در کوهستان پارس بیشتر از جاهای دیگر شود —
آزاد درخت درخت معروف که در گرگان زهرزمین خوانند وبفارسی درخت طاق را گویند ودر سامی مسطور است بمعنی خظل وهند بکائن خوانند وصمغیست که بدان زر حل کنند عرب عنزوت خوانند —
آزادگان ممدود با کاف فارسی بفتح دال آن جمع آزاد است یعنی احرار وجوانمردان واولیا وحلال زادگان —
آزادمیوه نام حلوائیست که از پسته ومغز بادام ونخود وقند می پزند وآنرا هفت رنگ نیز گویند
آزادوار دو معنی دارد اول نام صوتیست از موسیقی منوچهری گفته ؎ سلسل باغی بباغ اندرهمی نالد بدرد + بلبل راغ براغ

اندرهمی نالد بزار + این زند بر چنگهای سغدیان بالی زبان + وان زند بر نایهای لوریان آزادوار دوم اسم موضعیست از قرای اسپاهان که در آنجا اکثر میوه ها خوب شود علی الخصوص انگور —
آزاده ممدود اصیل وحر ودل پیر وصالح وحلال زاده وسوسن وسرو وگل ونام درختی که چلغوزه میوه اوست وکسیکه خالی از علایق دنیا باشد ومرد بی قید —
آزادی بمعروف وبمعنی شکر بالضم حکیم فردوسی فرماید ؎ کم آزادی تو به یزدان کنم + همی پیش آزاد مردان کنم + حکیم خاقانی راست ؎ نعمتی بهتر از آزادی نیست + بر چنین مایده کفران چه کنم +
ازار بالکسر چادری که بر میان بندند وشلوار زن وپوشیدنی ولنگوته وفوته وبمعنی نام پدر یا عم ابراهیم وگاهی آزار را اماله کرده قافیه شیر وزیر کنند انوری گوید ؎ در جهان چندانکه خواهی بیشمار + نیستی ومحنت وآزیر هست + وز فلک چندانکه خواهی بیقیاس + نفرت آهو وخشم شیر هست + لیکن الف باید نوشت چنانکه قاعده اماله است —
ازارپا بکسر همزه وسکون رای آنچه دریا میکنند چون شلوار وتنبان کمال گوید ؎ دربا چو سرو آنکه نبود ش ازارپا + —
آزاردو ماوراءالنهر فخری گوید ؎ یکموی مباد از سر او کم که جهان را + آن موی به از سمرقند وآزاردو + اگر پهلوانی بدانی زبان + وز آزاردو ماوراءالنهر دان + وگاهی بحذف الف وخفیف وحذف کلمه دو نیز آمده چنانکه گویند سیب آزار یعنی

سیب ماوراءالنهر —
آزارش بمعنی آزار که مذکور شد —
ازاره بالکسر بزبایت بودن وقیل میزرو شلوار مانند آن —
ازاغه بالکسر وبغین منقوطه راه بست گردانیدن
ازالت دور کردن —
ازان بالفتح وبزای مشدد نام ولایتی است که آنجا معدن زر ونقره است ودر عربی ازان تخفیف نشاط وخرمی کردن ونشاط مند وخرم شدن وآزان بفتحتین بمثله وازان بالکسر جبانه چوبین خانه جانوران وحشی —
ازان جهانی آنکه از بیماری به شده باشد
ازان سیمگون سکه نو بهار کنایه از گلهای سپید است —
ازای بکسر ومد برابر چنانکه گویند ازای فلان یعنی برابر فلان وهمراه او وبغیر مد نیز صاحب مؤید میگوید که ازای بکسر معنی تاریست وآنکه بمد خوانند تصحیف خواهد بود —
ازاب بالکسر وبزای منقوطه نزدیک بغروب شدن آفتاب —
ازپای درگذشتن بغزیدن وبیفتادن وعاجز شدن از زبان واز پای درآوردن مثله
ازپای درآمدن یعنی در افتادن
ازبدخدایان یعنی از طایفه افلاکیه که خیر وشر را از فلک دانند —
آزبدیدن ممدود وبازای فارسی کل درمیان درخت آگندن —
ازبر بالفتح یادکه تبازش حفظ گویند —
ازبرا بالفتح الف وبای پارسی بمعنی زیرا وزیرا که بکسر گویند

ازبزاک بمد وزای اول پارسی بانگ ونالان —
ازپرکار افتادن یعنی ضایع شدن و دیگری ازو کار بر نمی آید —
ازپرکار شدن یعنی بیخود و بی اختیار شدن و اضطراب کردن —
ازبروغ بضم زا در فرهنگ معنی لیف خرما باشد و شاخهای زیادتی که از تاک بر آید —
ازبز بزای اول معجمه بانگ جوش باکیان —
ازپشت زین فرو کرد یعنی کوتاه شد یا آخر رسید و صبح دمید —
ازپشت کوه چادر احرام برکشید یعنی برف از پشت کوه در گداز آورد —
ازبن سینی ودو یعنی اطاعت و رغبت —
ازبن گوش بالفتح و باکاف فارسی یعنی بندگی و خدمتگاری و فرمانبرداری لطوع و رغبت هرچه تمامتر بود —
ازپوست بیرون آمدم یعنی خنده زنان بیرون آمدم و فانی شدم یا آنکه از نفسانیه بیرون آمدم و بمغز و مقصود رسیدم —
ازبمغز خاکیان یعنی ترقی ماغ آدمیان
ازتف در فرهنگ گلستان است بمعنی بخشش —
ازج بفتحتین و تخفیف جیم یک نوع بنای عمارتی است و ازج بتشدید جیم کشیده ابرو و باریک ابرو —
ازجا بالکسر راندن —
ازجاج بالکسر نیزه در نیزه کردن و زج آهنی است که در بن نیزه کنند —
ازجان سیر آید یعنی زندگانی خوش نمی آید
ازجانی برد معنی لغوی ظاهر و مصطلح آنکه حیران و بیقرار کرد —

ازچرخ زدن بیفتد افلاک یعنی از سیر باز ماند و فرود افتد و قیامت قایم —
ازجوی در آتش کش یعنی از صراحی زرین می بریز —
ازخ بالفتح والمد گوشت پاره بلند که بر روی و اعضای مردم بر آید سیاه بود و بعربی ثولول و بهندش مسه گویند و قیل بازای فارسی و بی مد الف نیز و ازخ بالکسر گوزن و گاو جوان —
ازخ بمعنی ازخ که گذشت —
ازخاص بالکسر ازان کردن —
ازخاف مانده شدن و مانده کردن —
ازخر فتاد یعنی مرد و بیوقر شد —
ازخر فتادن مردن و بیوقر شدن
ازخواب در آمد یعنی بیدار شد
ازد بالفتح پدر قبیله ایست در یمن که قبیله زایان می خوانند —
ازدحار ترسانیدن و بانگ بر کسی زدن و باز داشتن
ازدحام بالکسر انبوهی کردن —
ازداد بالکسر اندک باریدن —
ازدر بالفتح لایق و زیبا و اژدر بالفتح و بازای فارسی مار بزرگ و سیاه و اژدها بمثله —
ازدراد بلع فرو بردن —
ازدرام بالکسر بحلق فرو بردن —
اژدرها بالفتح بازای فارسی مار بزرگ جثه مصراع یکی صمصام اعلاکش عدو خواری چو اژدرها این لفظ مفرد است در فرهنگ گفته که بواسطه عظیم جثه بصیغه جمع آورده اند و اصح آن است که اژدرها بالفتح بمعنی اژدها و اژدر مخفف آن است و بمعنی

سلاطین جبار مثل ضحاک و افراسیاب هم آمده است و علمی که بصورت اژدها بود و آن را نیز گویند و اژدها بمثله
ازدست برگرفتن یعنی نیست و نابود ساختن ظهیر گوید ؎ بخشم گفتی زود دست از دست برگیرم * چه گویمت که بدست درست بتوانی +
ازدست جستن یعنی مردن —
ازدست دهر جست یعنی مرد و رحلت کرد —
ازدست رفتن یعنی بیخود و بی اختیار شدن و اضطراب کردن —
ازدست شدن مثله —
ازدست مگذار یعنی ضایع مگذار —
ازدقاف زن بخانه آوردن و زن بخانه شوهر فرستادن و همچنین ازفاف و ازف بفتحتین —
ازدلاف بالکسر نزدیک شدن و پیش شدن و گرد آمدن —
آزدن ممدود بازای موقوف رنگ کردن و خلانیدن سوزن و امثال آن آمده است و آزندن ممدود بمثله
ازدواج بالکسر جفت کردن و با یکدیگر جفت شدن
ازدوتیره ابر سیاه و بخارات سیاه —
آزده بازای منقوطه و دال هر دو مفتوح و های مختفی رنگ کرده و رنگ زده را گویند حکیم فردوسی نظم نموده ؎ بسوی خانه شد دختر دل آزده * رخان معصفر بخون آزده + او هم گفته بلاغی جگرشان کتی آزده * که بخشایش آزده پریشان وده + و بمعنی خلانیدن سوزن نیز —
اژده بازای عجمی مفتوح و دال و اخفای ها

سوزن و استر زدن و اژدینه بسنگ آسیا زدن تا بشد نزدیک یکدیگر بنوعی که نشانه آن ریزه نزدیک بهم واقع شود و هرچه مثل اینها باشد آن را آژده خوانند ظهیر فاریابی گفته ؎ رخ عدوت چو نارنگ زرد آژده باد * بسوزنی که نه زآتش گداز دونه زرنگ + حکیم اسدی گفته ؎ دل هردو بیداد گرشان بسوز * که هرگز نه بیند خرتیره روز * بداغ جگرشان کتی آژده * که بخشایش آرد پریشان وده +
ازدها بالکسر سبک گرفتن و خوار ساختن —
اژدها بزای فارسی معنی اژدرها که گذشت —
ازدهاف شتافتن و شتابانیدن و بالعنف در شدن —
اژدهاک بالفتح بزای فارسی نام پادشاهی ظالم که مشهور باسم ضحاک است قصاصش در انجا مشتهر است —
اژدهان زاده کنایه از سخن و مزع است از پوست بیرون آمده و بمعنی کشف احوال کردن و ترک دنیا نموده از خودی باز آمده —
اژدهان مار بیرون آمده کنایت از هستی و کجی که هیچ کسری ندارد —
اژدهای حمری یعنی همان اژدها و لقب ضحاک —
اژدهای فلک بازای فارسی تنین فلک و تنین بکسرتین مع التشدید اژدها و جای در آسمان در نسخه نجوم است تنین راس و ذنب سر و دم تنین فلک است —
ازدیاد یعنی زیاده شدن —
آزر بالفتح یاری کردن و نیرو و قوة و ضعف و احاطه کردن و پشت بالضم جای لبتین آزار و

بالکسر اصل هرچیزی +
ازرا بالکسر خوار و زبون ساختن و معیوب کردن کسی را و پوشیدن چیزی بر کسی و بیش دستی کردن در کاری —
ازراق شتابیدن و برغلانیدن و برانگیزانیدن
ازراق بالکسر کبود چشم شدن و ازرق بالفتح کبود یعنی آسمان گون و کبود چشم و آب صاف و نام یکی از خطوط جام جهان نمای که آن را جام جم نیز گویند —
ازرام بالکسر بازای منقوطه بانگ کردن شتر و رعد و منقطع کردن بول کسی را —
ازربیر بکسرتین و بکسر چهارم ربع —
آزرد بزای منقوطه مفتوح برار زده رنگ را گویند و آن را ازرنگ نیز خوانند و بقول سامانی بمعنی لون علی اختلاف القولین و بقول جهانگیری مطلق رنگ حکیم قطران نظم نموده ؎ ابر پرورد زمین بهار * آن در چمن پرورد * گشت چیزی با فراق نرگسش آزرد زرد * هم او گوید ؎ بوستان از بنگ مرغان پرخروش نیز گشت * گلستان آزرد گوهر چون سر پر میر گشت * لیکن درین دو بیت که شاهد آورده معنی سامانی مناسب تر بلکه بیت ثانی بقول جهانگیری معنی ندارد چنانچه بر سخن فهمان پوشیده نیست چه مراد آنست که بوستان از زر و گوهر چون سر پر میر گشت —
آزردگی معروف —
آزردن بمد معروف در مؤید است بضم زای معجمه غلط است زیرا که مختصر آزار دیده است همان آزردن و قیل بزای فارسی آمیختن و بتازی رنگ کردن —

آزرده گل و نام درختی که چلغوزه میوه اوست
آزرده پشت بمد پیری که گوژپشت شده باشد و نیز چارپائی که از پشتش ریش و فگار باشد
ازرگ اندیشه خون چکید بمعنی اندیشه بسیار کرد و رنج کشید —
آزرم در سکندر نامه است بمد و فتح زای معجمه انصاف و عدل و جانب حق نگهداشتن و صلاح و شرم و آهستگی و گناه و جنگ و نرمی و در مؤید و ابراهیمی بالفتح یکم و ضم سیوم مذکور است استاد نظامی راست ؎ یکایک همه لشکر از شرم شاه * نگشتند یک ذره ز آزرم شاه + —
آزرمیدخت بمد الف و الغیر مدخت پرویز که لشکر بد و بیعت کرده شش ماه ملک راند و شهری است در حوالی کرمان شاهان بنا کرده و معنی ترکیبی آن دختر شرمگین و آزرم بحذف کلمه دخت نیز آمده فردوسی گوید ؎ یکی دختری بود آزرم نام + و آزرمی دخت مخفف آزرمین دخت است و باو نون هرچه لاحق شود افاده کند که آن چیز ازو ساخته شده و ماده و گوهر آن چیز است چنانچه گویند سیمین یعنی از سیم ساخته شده پس معنی ترکیبی آن چیزی که گوهر ماده او —
آزرنگ بمد و زای منقوطه موقوف و رای مفتوح بنون زده هلاکت و محنت و تعب و غم سخت باشد حکیم سوزنی گفته ؎ انصاف و عدل شاه بتدبیر رای تو * بر داشت از جهان ستم و جور و آزرنگ +
آژرنگ بالفتح و بازای معجمه که آن خیار که سبز بود و ازرنگ مثله —
اززبان در آمدن یعنی سهو کردن در تکلم

از سر پا روان شدن یعنے زود رفتن نظامی گوید مصرع و داع کن دوان شو از سیلی
از سر دست کاری و سخنی که بے تامل چست و جلد کنند نظامی گوید ؎ سخن تا چند گوئی از سر دست * ہمانا ہم تو مستی ہم سخن مست +
از سر زانو قدمی ساختم یعنے برای سیر دل مراقبہ کردم کذا فی الادات صاحب مؤید گوید مراد ازین سان حالا مراقبت زیرا کہ سالک در مراقبہ سر را بر زانو می نہد و دل در سیر میشود پس گوئی سر زانو را قدم ساخت –
از سطوخودوس گیاہیست کہ بہندش دھتورا گویند –
از سمندش بفتح یکم و سوم و چہارم نام حکیمی ندیم سکندر –
از شکم افتادن یعنے مردن –
از صورت خواری پشت یعنے عزیز کردو بیار است و در ادات الفضلا ہم بدین معنی بجای خواری خوشبوی نوشتہ است –
ازطہ بالفتح و بزای منقوطہ بسیار –
ازعاج بالکسر و بزای منقوطہ جنبانیدن و بمعنے کیل کردن و حریص گردانیدن بگناہ و دلالت کردن کسی را –
ازعاف بالکسر زود کشتن –
ازعال بالکسر در نشاط آوردن –
اژغ بازای عجمی مضموم بغین زدہ دو معنی دارد اول بمعنے خرما باشد دوم شاخہای زیادتی را گویند کہ از درخت تاک ببرند –
ازغنج بفتح الف و غین و جیم فارسی در آخر بمعنے عشق پیچہ درویش سقا گوید ؎ نہال قدمن از عشق زرد شد

آری بہ درخت خشک شود چون بران تند ازغنج + و ازغنج نیز آمدہ و بعضی برای مہملہ گفتہ اند
ازف بفتحتین نزدیک شدن و شتابیدن
ازفاف بالکسر نیستن و داشتن و شتابانیدن و عروس بخانہ شوہر فرستادن –
ازفاق نفع رسانیدن بچیزی و گرفتن
ازفر دستاج بمعنے گندہ بغل و مشک تیز بوی –
از فلان فقاع می کشاید یعنی بوی پیناز و تفاخر میکند و لاف می زند –
اژفنداک بازای عجمی موقوف و فای مکسور و بنون زدہ و دال قوس و قزح باشد و آن بخاریست تر و لطیف کہ چون پیرامون آفتاب از بخارہا خالی ماند و مر شعاع بر ان بخار افتد پس عکس آفتاب آنرا ملون گرداند بحسب کیفیت و کمیت مادہ بیاض ظاہر گردد حکیم اسدی گفتہ ؎ کمان آژفنداک شد شد التیر + گل و غنچہ پیکان زرہ آبگیر و آفنداک بحذف زا نیز آمدہ –
ازق بالفتح تنگی و تنگ شدن –
ازکا بالکسر افزایش کردن کشت و افزایش
از کار دور بمعنے نالایق و بیکار –
ازکاری بالفتح بالف مقصورہ پاک تر
ازکاز بالکسر بکار رسیدن –
ازکام بالکسر بعلت کام مبتلا کردن زکام دادن
از کو شانہ کرد موجود کرد و آفرید و ظاہر کرد –
از گرہ رفتن تلف شدن چیزی کہ از زر و غیرہ کہ در پارچہ بستہ باشد –
از کعبہ چو بگذری یعنے در زین کعبہ تصور کنی –
از گل آن یعنے از خلق آن –

از گل بانخش بمعنے نعیم جنات –
از گل او بر خورند از شفاعت و خلق دولت او بہرہ مند شوند –
ازکہان بفتح الف و کاف و ہا بمعنے کاہل باشد و زرتشت بہرام گوید ؎ بدی اندر جہان کار از کہانش +
ازکہن بہ بزای فارسی کاہل و بیکار بدان بود مرد شاطری ایمہ بیوسہ دادن جان پدر پسر ازکہن
ازل بفتحتین آن کہ آغازش نباشد اشتل مشلہ و معنی بیدست کذا فی النصاب و در شرح اوست خشک ست شدہ و بتخفیف لام تنگی و ہمیشگی و بتشدید لام آنکہ ران و سرینش لاغر باشد و ازل بفتح یکم و سکون دوم تنگی و سخت حالی افتادن و ازل بالکسر دروغ –
ازلاف بالکسر نزدیک آوردن و فراہم آوردن –
ازلاق بالکسر لغزانیدن و خزانیدن و بچہ انداختن شتر مادہ و ستردن موی –
ازلال بالکسر لغزانیدن و نیکوئی کردن و بخشیدن
ازلام بالفتح تیرہای قمار بے پر کہ در جاہلیت بدان بازی کردہ اند و بزان و شتران خریدہ کردہ گوشت آن بر فقرا قسمت می کردند و آنرا از ابواب کرم و سماحت دانستہ بدان فخر می نمودند و ہر کہ دران بازی شریک نمی شد آنرا بخیل و لئیم می گفتند و حق تعالی ازان نہی فرمودہ –
از لباس عریان یعنی از زینت بیرون
ازلی بفتحتین ہمیشہ و نیز آنکہ ابتدا ندارد –
ازم بالفتح گزیدن و باز ایستادن از چیزی و لازم شدن بچیزی و سخت تافتن رسن را و پرہیز کردن و خشک سال شدن و دربستن و محافظت

کردن چیزی را و فراہم آمدن و بریدن بدندان بکارد و باز داشتن خود از طعام و بفتحتین موضعیست نزدیک اہواز و ناحیہ ایست باسراف و در تنجر لیست بمعنے فرزند –
آزما بالفتح و المد امتحان کنندہ و امر بآزمودن
ازمال بالکسر بے زاد شدن و بی ایمان شدن سال و چوبیست خوشبو کہ بداچینی سیاہ ماند –
ازمان بالفتح و قتہا و ازمان بالکسر دیرینہ شدن
ازمر سفیدہ روی از کرم و ماہ روشن تر و زشتی
ازمل بالفتح بزای معجمہ آواز و ہم بسیار بالفتح دامنہا و آخر قوم –
ازمن بکسر یکم و بفتح دوم نام ولایتی کہ ابریشم در آنجا مشہور ست در سکندر لیست بوزن برمن
ازمنہ بالفتح زمانہا –
آزمون بازای منقوطہ موقوف و میم مضموم و واو معروف آزمایش بود امیر خسرو ست ؎ آزمون زر بخش را بہ زل کاہ تنگی است + امتحان نقاش را در نقش اسپ لاغر است + حکیم خاقانی زمانہ ای دست روزگار کہ آزمون زمن + شمشیر کن بغل کہ پاکیزہ آہنم +
ازمہ بالفتح و بکسر زا و تشدید میم مہار ہا جمع زمام
ازمیل بالکسر تشکردہ کفشگران –
ازناد بالفتح ناحیہ ایست حوالہ ہمدان
ازنادہ مثلہ –
اژند بہ دو قصر و زای پارسی گل میانہ آب و گلی کہ در میان دو خشت باشد عرب آنرا ملاط گویند
آژندن بمعنے آژدن و شرح آن در ذیل لغت آژدہ مرقوم شد –
آژندہ بمعنے آژند کہ مذکور شد –

اژندیدن بازای فارسی یعنی ہوشیار و بانگ زدن –
از نقش گور خار برست یعنی مردم زار و نزار گشت صاحب مؤید گوید کنایہ از کارزار ست
آژنگ بالفتح و المد و بازای فارسی نقط بانگ ستوران –
آژنگ بازای عجمی مفتوح و نون زدہ و کاف عجمی چین بود کہ بر روی مردم افتد حکیم ازرقی نظم نمودہ ؎ آندم کہ بدم جوان و مویم سیہ زنگ + صد حور بدی بدامنم در زدہ چنگ + اکنون کہ شدم پیر و برخ بر آژنگ + از من زن و فرزند ہمی دارد ننگ + بمعنے نیز خوانند بمعنے میوہ در مؤید بمعنی ابہیست این بیت بمعنے اسفر کہ ؎ راست شد از اثر عدل تو ایام چنانکہ در جبین ثمر از باد نیفتد آژنگ + و در تنجر لیست بزای فارسی بروزن دنگ نام والی مازندران کہ رستمش کشت –
ازنمان بالکسر تہمت نہادن –
ازنواز بالفتح نام مرد ضحاک کہ چون فریدون ضحاک را کشتہ و ازنواز کہ خواہر جمشید بود در حبالہ خویش آورد –
ازواج بالفتح زنان و جفتان و شوہران
ازوب بفتح یکم و کسر سوم مگس در سکندر لیست بوزن ابتر و در ابراہیمی این لفظ اصل ترکی آوردہ است –
آزور بازای منقوطہ مضموم و واو معروف بمعنے صاحب حرص و آز را گویند کمال اسمعیل نظم نمودہ ؎ دہان تیز خیبن باز ماند ز بیم بیست اگر نشد بجگر گوشہ عدوت آزور + و بالفتح حریص و این مرکب است مثل رنجور و گنجور –

آژوغ بازای عجمی مضموم و واو معروف بمعنے آژغ است کہ مرقوم شد –
ازوف بالضم نزدیک آمدن و شتاب نمودن
اژول بفتح زا و واو پارسی شتابی و برانگیخت بر کاری در تنجر لیست بمد و ضم زای پارسی –
اژولیدن بزا و واو پارسی بمعنی برانگیختن
آژہ در فرہنگ بمعنی آہنگ –
ازہا بکسر بزای منقوطہ زرد و سرخ شدن خرما و متکبر گردانیدن –
ازہاد بالکسر بمعنے افزون کردن و افزون شدن در غبت و خواہش نکردن و اندک مال شدن و درویش شدن –
ازہاد بالکسر درویش شدن و اندک مال شدن –
ازہار بالکسر روشن کردن چراغ و شگوفہ آوردن درخت و گیاہ و بالفتح شگوفہا –
ازہاف بالکسر بزای منقوطہ انداختن و دروغ گفتن و ہلاک کردن و بیرون سپردن و افگندن ستور کسی را –
ازہاق یعنے ہلاک کردن –
ازہال بالکسر غافل گردانیدن –
ازہنگ بفتح یکم و سوم و با کاف فارسی نام قصبہ از بدخشان کہ در ان حضرت امیر المومنین امام حسین مدفون اند –
ازہر بالفتح روشن و روشنی کنندہ و ماہ و سپید تر و تابندہ تر در مؤید ہست مادہ گاو دشتی در صراح است بمعنے سپید روی از کرم و جوانمردی و بمعنی روشن تر
ازہران بالفتح آفتاب و مہتاب –
از ہفت و چار یعنے ہفت ستارہ و چہار طبع
از ہم برآید پریشان شود و با غضب شود –

ازهم شد یعنی مفلس شد ومجرد گشت —
از یاد مبر یعنی فراموش مکن —
آژیانه بازای عجمی مکسور فرشی را گویند که از سنگ وخلنک خشت پخته بسازند خواجه عمید
گونکی راست ع برای زینت درگاه عالیت + زمهر وماه کردند آژیانه +
ازیب بفتح نشاط ولپس خوانده ود شمر و ترس یاد که میان صبا وزد —
آژیخ بازای عجمی مکسور و یای معروف چرک چشم بود و آنرا بترکی کیغ نیز نامند و بتازی رمص خوانند
آژیدن یعنی سوزن واستره زدن وازیه بر آسیا زدن بنوعی که نشانه وریزه نزدیک واقع شود —
آژیده بشلد
آژیر بالفتح و بازای فارسی آگیر یعنی خشیی که در رو آب و باران فراهم آید و آماده کردن لشکر و هوشیار و هوشمند و زیرک و غلبه و بانگ زدن و با زای عجمی مکسور و یای معروف چهار معنی دارد اول پرهیزگاری باشد حکیم اسدی در صفت برهمنانیکه در کوهی دور از آبادانی بعبادت مشغول بودند گوید ع سراسر همه دشت نخچیر بود + همه کیا خوردن و پوشش آژیر بود + حکیم فردوسی گفته ع سپه را نگهدار و آژیر باش + شب و روز با ترکش و تیر باش + دوم بمعنی آماده آمده هم حکیم فردوسی راست ع زبان در سخن گفتن آژیر کن + خرد را کمان و زبان تیر کن + سوم آگیر را گویند چهارم بانگ و فریاد باشد —
آژیرا بالفتح و با یای فارسی بمعنی زیر او ایرا مرادف اند —
آژیرک بازای مکسوره و بای معروف بمعنی گول و نرمی کردن بود —

آژیز آواز کردن عده آواز جوشش دیگ —
آژیش زیرک و هوشیار —
آژیغ بازای منقوطه مکسور و یای معروف بمعنی نفرت بود شمس فخری گفته ع از جفای تو مانه چند رسد + بر دل خسته نفرت و آژیغ + وازیغ بمعنی نفرتی که از قول و فعل کسی در دل جا کند و برای مهمله غلط است چنانچه در لغت زلغ بیاید خسروانی گوید ع کاژیغ زمن بدل گرفته +
آژیک بازای معجمه در تاج است بوزن شریک نام وادی و برای مهمله تخت آراسته و جراحتی که گوشت نو برآورده باشد و هنوز پوست نه پوشیده از ایک جمع + —
آژین معروف و بمعنی خیمن نیز آمده چنانچه درین بیت است از سلمان ع گرد خیبر بزور بازوی حیدر گشاد + لیکن از ین قلعه را سایه حی در گشاد + —
آژینه ممدود و بازای فارسی منقار آسیا که بدان چیزها را بیازنند و دندانه سنگ تیز کنند وتخیص صاحب فرهنگ جهانگیری بزای عجمی مکسور و یای معروف و نون مفتوح و های مخفی آهنی باشد با دسته که سنگ آسیا را بدان درست سازند تا دانه بزودی آرد شود و آن را آسیازنه نیز خوانند —
آس بالفتح والمد در تاج است نام درخت معروف آنرا مورد نیز گویند عصای موسی از آن درخت بود آن در روم چنان است که از آن بزرگ تر درخت در عالم نیست در بهار شکوفه آرد هر که بو کند نخجیر احتلام آرد و لیقه خاکستر کرده مانده باشد و لیقه عسل که در جای انگبین باشد

ونشانهای عمارت و آسیا و آرد کردن غله و در ابراهیمی است ریحان خوشبو و مبارک بدین معنی پارسی است و در فرهنگ جهانگیری بمعنی سنگی باشد مدور که غله را بدان آرد و از غایت اشتهار احتیاج بیان ندارد و حکیم سنائی راست ع عمرت از آس آسمان سوده + تو همی زر دهی او بیا سوده + وآنچه آنرا بدست گردانند آس وآنچه آنرا بخر و گاو گردانند خراس وانچه بباد گردانند باداس و انچه باب گردانند آسیاب گویند چنانچه حکیم خاقانی نظم نموده ع هست به پیرامنش طوف کنان آسمان + آری برگرد قطب چرخ زند آسیاب + وآسیاب در اصل آس آب بوده بنابران که در لغت پارسی حرف آخر مضاف مکسور میباشد سین آس را کسره داده آس آب خوانند و چون پارسیان الف ممدود را دو الف اعتبار کنند و مقرر است که هرگاه بر اول کلمه که مصدر بالف ممدوده باشد یکی ازین چهار حرف که بای زائده وبای امر و میم نهی و نون نفی باشد درآرند الف یک الف را قلب بیا کرده الف دیگر را بحال خود بگذارند و اگر کلمه دیگر بکلمه که مصدر بالف ممدوده باشد بیفزایند در بعضی صیغه یک الف را قلب بیا سازند چون کلمه آس ابر آب افزودند یک الف آب را قلب بیا کرده آسیاب خواندند بدین تقدیر آسیاب دست آسیاب باد گفتن صحیح نباشد چه مآل آن آس آب دست آس آب باد میشود و این عبارت هیچ وجه درست نیست ولهذا آسی را که بخر و گاو گردانند خراس نامند نه خر آسیا وچون در کلام پارسی با و ولو را یک حرف میدانند آسیا و گفتن نیز صحیح است بکثرت استعمال

با وواو از آسیاب و آسیا و طرح کرده آسیا خوانند و غله آرد کرده را نیز آس گویند چنانچه مختاری گفته ع من بپای خود این خطا کردم + تا بدست آس رنج گشتم آس + آسیابان را آسیاوان هم نامند حکیم نزاری قهستانی راست ع هنوز این آس خون گردان از آنست + که آن بی آب دیده آسیاب است + و نام جانوریست که از پوستش پوستین سازند و بتازی قاقم گویند و بفتح زور آس وآموس آماس بهات جمع آن —
آسش پوست مونیه و خوردنی و ضم عقل در مؤید و در ابراهیمی این لفظ در ترکی آمده و در کتابهای دیگر در قطار پارسی —
آسا بالفتح والمد مانند و آسایش و آساینده و امر آسودن و بدین معنی استعمالش مرکب آید و اسا بالکسر فازه یعنی آنکه دهن از هم باز می شود از کاهلی یا از غلبه خواب و در عربی اسا بالکسر دارو و طبیبان و بمعنی دوم جمع اسی است و بدین سه معنی آمده یکی مانند چنانکه گویند جم آسا و دوم بمعنی فازه که عجمیان او را خمیازه خوانند و عربیان تو باد و سوم بمعنی آسایش چنانچه دل آسا و بعضی فرق کرده اند که بمد آسایش و مانند و بغیر مد فازه و آسا در فرهنگ بچهار معنی دیگر نیز آمده اول زیب زینت بود استاد عسجدی گفته ع بامید قبولت بکر فکرم + چه بهر یوسف مصری زلیخا به انواع نفایس خویشتن را + بسان نوعروسان کرد آسا + دوم بمعنی وقار است ملقای هادی فرماید ع پیوسته هی شتاب و تمکین + ای شاه کجا طاقت بود و فرمن + از عزم تو چرخ میکند وام + آسای تو میکنند زمین قرض + سوم بمعنی هیبت و صلابت بود

مختاری فرموده ع روز بستاند بیر تو از نخچیر شیر + کبر بپران کند آسای تو از طبع پلنگ + چهارم روش و قاعده را خوانند ابن یمین راست ع ببین که صنعت خیاط روشتر کرمش + چگونه دوخت به آسا قبای بر بدنم + —
آساجع سخنهای با قافیه گفتن و آوازهای کبوتران و شتران جمع سجع —
آساده بالکسر بالش —
اسار بالکسر دوال —
آسارت بالکسر بدی کردن —
اساروان بضم نام داروئیست —
اساره بمعنی حساب باشد —
اساری بالفتح و بالف مقصوره اسیران و برکاران
اساریر خطها که بر پیشانی باشد —
اساس بالفتح بنیاد اسس بفتحتین جمع —
اساسه با دال مفتوح بگوشه چشم نگریستن بود و در بعضی از فرهنگها بمعنی والیس دیدن مرقوم است
اساطیر افسانها و سخنها فلوشتها جمع اسطور بطم
اساطین ستونها جمع اسطوانه
اساعه بالکسر فروگذاشتن ضایع کردن
اساف بالکسر زمینی که در وگیاه نروید و نام بتی است که در ایام جاهلیت بر کوه صفا نصب کرده بودند و گویند اساف مردی بود که با نائله نام زنی در کعبه زنا کرد حق تعالی هر دو را مسخ کرده و سنگ شده عرب اساف را بر کوه صفا آوردند و نائله را بر مروه بجهت عبرت خلائق بعد از آن عوام آنرا پرستش کردن گرفتند —
اسافل پائین تران و زبون تران وستران خورد —

اسافه بالکسر دوال رکاب —
اساق بفتح یکم و سوم دراز ساق و سواق بفتح یکم و ضم سوم جمع آن بمعنی ساقها —
اساقی بالفتح جنکها واو جمع سقا است —
اساکفه بالفتح کفشگران و صنعت کاران جمع اسکاف بالکسر —
اسال بالکسر فرو گذاشتن شلوار و جامه وغیر آن و باریدن باران و اشک و اسال بالفتح دیبها ولؤلؤهای خوش بها و در فرهنگ بمعنی بینا و ابوشکور گفته ع زدانا شنیدم که پیمان شکن + زن جاف جاف است آسال کن +
اساله بالکسر روان کردن آب و سیل و مثل آن اسالیت جمع آن —
اسالیون بالفتح گیاهیست مثل تره که صوفیان بهنگام ریاضت با نان خورند ش و بفتح تخم کرفس کوهی عرب سقر خوانند —
اسامته بالکسر چرانیدن ع بالضم شیر درنده و نام یکی از صحابه رسول ص —
اسامه بالضم مثله —
اسامی بقصر جمع اسما که جمع اسم است —
آسانی دو معنی دارد اول ضد دشوار است و آن معروف دوم خواب و آسایش را گویند حکیم سنائی فرموده ع روز بیکاری و شب آسانی + کی رسی بر سریر سلطانی + ناصر خسرو راست ع جای رنج و اندوه است این ای پسر + جای آسانی و شادی دیگر است + —
اساود بالفتح ماران بزرگ جمع اسود —
اساوره بالفتح دست برنجها و سواران بر افراس و نام قومی است از عجم در بصره —

اشاوره بالفتح مثله

آسای بمعنی آسانید –

اسب بالکسر موی دبر و کون –

اسنب باول مکسور ثانی زده بمعنی میدان باشد و بالفتح اول و سکون شین معجمه عیب ملامت کردن و سخن آهنین بعضی بمعنی معروف نام موضعیست از نواحی طالقان

اسباب بالفتح رسنها و چیزهایی که بدان چیزی بچیزی دیگر پیوسته شود و پیوندها و خویشیها و اسباب سموات اطراف آن و درهای آن که ازینجا ببالا روند –

اسبات بالکسر خواب و آسایش کردن و آرام و قرار گرفتن و در شنبه رفتن و اسبات بالفتح جمع سبت و سبت بالفتح آسایش و روزگار و روز شنبه +

اسپاناخ تره معروف بجیم و خا هر دو آمده اسفناخ و اسفاناخ معرب آن –

اسباخ بالکسر زمین سوده در رفتن –

اسباط بالفتح فرزندان فرزند و گروهها و فرزندان یعقوب ع و اسباط در فرزندان یعقوب ع چون قبائل است در فرزندان اسمعیل ع و اسباط بالکسر فرزند زند در حل اللغات است بمعنی گروه نیز و سبطان از امام حسن ع و امام حسین ع است و نیز اسباط بنی اسرائیل چون قبائل عرب

اسباغ بالکسر تمام کردن و زره فراخ پوشیدن و تمام آوردن وضو –

اسپ افگن مرد دلاور و بهادر را گویند که تنها در میان فوج غنیم بتازد حکیم فردوسی گوید

برآشفت از ان پور اسفندیار +

جوانی بد اسپ افگن و نامدار +

اسپان جمع اسپ –

اسپانج باول مکسور ثانی زده و نون مفتوح بجیم زده و خا هر دو آمده بمعنی اسپاناخ آمده

اسپ آگیر یعنی آهن بن موزه رائض که فرا پهلوی ستور میزند و اسپ ابدان تیز میکنند بتازیش مسمار میخوانند و معنی ترکیبی انگیزنده اسپ –

اسپاه بالکسر و با پارسی لشکر اینبود و همچنین سپاه و سپه و ازین ماخوذ است سپاهان چه آن شهر همیشه موضع اقامت سپاه ایران بود چنانچه مؤلف تاریخ اصفهان علی بن حمزه گفته که الف و نون برای نسبت است –

اسپ تاز نام روز هژدهم از ماههای ملکی

اسپ چوبین یعنی تابوت –

اسپ چهار کامه روان یعنی اسپ چهار رنگ –

اسپنجول باول مکسور ثانی زده و خای مضموم و واو معروف افگندگی مرغان را گویند و آنرا اسپخال نیز خوانند بهرامی راست

هیچ گاه نیارم بخانه کرد مقام + از انکه خانه پر از اسپنجول جانور است نهد و شاه حافظ ابی طاهر اسپنجول پرسیده اند و آنرا اسپغول یعنی بذر قطونا نوشته همین بیت بهرامی را استشهاد آورده –

اسپیر معروف و نیز امر اسپردن و سپرنده و اسپرائین شهریست معروف در خراسان و اسفراین معرب آن –

اسپرز بضم اول و با سپرز که بعربی طحال گویند و بضم یکم و سوم همان سپرز معروف در اکثر فرهنگ نامهای این لفظ را فارسی گفته اند در زفان گویا گفته که این لفظ ترکیبست یعنی میان و ...

اسپرسپ بکسر الف و فتح بای فارسی و سین دوم و سکون سین اول میدان و اسپریس بکسر الف و فتح بای فارسی و سکون سین حکیم جلال الدین گوید ببر کرده بکینه سلاح ستیز + نهاد در ره و جانب اسپریز +

اسپرسف بالفتح همزه و بای فارسی وزیر سلیمان و او یکی از علمای اسرائیل بود –

اسپرغم بکسر با بای فارسی گیاهیست معروف و رستنی خوشبوی که بعربی ریحان و بهندش سبزه خوانند و بحذف الف و ضم آن نیز آمده –

اسپرک باول مفتوح و ثانی مکسور پاره خربزه را گویند

اسپرک بالکسر و با پارسی مفتوح رنگی که رنگریزان جامه سبز و زرد بدان ریزند و گیاهیست زرد که جامه را رنگ کنند و بعربی زریر گویند –

اسپرلوس باول مکسور ثانی زده و بای عجمی و لام مضموم و واو مجهول بمعنی خانه و سرای پادشاهان و سلاطین و حکام را گویند عبهری راست + چه نقصان دیدی از کعبه تو دیدی + که کردی کرد اسپرلوس شاهان +

اسپرم باول مکسور ثانی زده و بای عجمی کلهای ریاحین را گویند زرتشت بهرام نظم نموده ع

چنان پنداشتی آن مرد دلخواه +

که اندر اسپرم رفتی همه راه

اسپرم آب باول مکسور ثانی زده و بای عجمی و رای مفتوح بمیم زده ادویه باشد که در آب بجوشانند و بدن بیماران بدان بشویند و آنرا تخنگاه نیز خوانند و بتازی انسطول نامند –

اسپروز باول مکسور ثانی زده و بای عجمی و رای مضموم و واو مجهول نام کوهیست حکیم فردوسی فرماید

همی رفت الشاه لشکر فروز + بدرگاه برپیش کوه اسپروز +

اسپرهم باول مکسور ثانی زده و بای عجمی کلهای ریاحین را گویند –

اسپری بالکسر و با پای فارسی تمام شدن چنانچه گویند با سپری رسید و نیز تره ایست که آنرا سپر بود و نیز بمعنی ناچیز و معدوم رسید و همچنین اسپردن بمعنی ناچیز کردن و پایمال نمودن و بانجام رسانیدن و در رسیدن –

اسپریز باول مکسور ثانی زده بمعنی اسپریس که می آید

اسپریس باول مکسور ثانی زده میدان باشد شمس فخری راست ع شهی بادشاهی که سطح فلک + بود بنده گان تو را اسپریس + و قیل بکسر همزه و قیل بکسر سوم در مؤید است در فرهنگ فخر قواش بشین معجمه از انکه در قافیه کیش واقع شده است چنانچه درین بیت سکندرنامه ع نشانه نشاندند در اسپریش + نکرده دران کار پاک بکیش +

اسپریش همان که در سین مهمله گذشت –

اسپرز بضم یکم و سوم آن پاره گوشت که در معده مردم سوده است که اهل هند پلهی گویند –

اسپست گیاهیست معروف که اسپان را فربه کند دیو بچه نیز گویند

اسپطاره سخن باطل و چیزی باطل و افسانه

اسپغ اسپ سفید بچه و اسپی که دمش سفید باشد –

اسپغول بالکسر با رو و او فارسی تخمی است که برای حرارت با شربت خورند و در حل اللغات است غول در لغت بمعنی گوش اسپ است و برگ او بگوش اسپ ماند عرب بذر قطونا خوانند و بالفتح گیاهیست معروف نیز بدر که شبیه است

بگوش اسپ و غول بمعنی گوش باشد و اصفهان اسپرزه و بتازی بذر قطونا گویند و شعرا تشبیه بدان دهند و آنرا اسپغول جانور گویند یعنی اسپغول جاندار چنانکه بهرامی گوید ع هیچ گاه نیارم بخانه کرد مقام + از انکه خانه پر از اسپغول جانور است + و صاحب فرهنگ جهانگیری درین بیت اسپغول خوانده بالکسر و سکون سین مهمله و فتح بای فارسی و ضم خا بمعنی پیخال جانور نوشته و اسپغول بمعنی پیخال در نسخه دیگر بنظر نیامد

اسپق بالکسر باریک شدن و پیشتر –

اسپانج نام گیاهیست دوائی که طبیعتان سرد و خشک باشد و خون بینی و جمیع اعضا بندد و ریشهای کهنه را نافع باشد و قرحه و امعا را سود دارد و آنرا بتازی اذناب الخیل خوانند و لحیة العنیش نیز نامند –

اسپناخ بکسر و فتح بای فارسی سبزه ایست پالک نام –

اسپند بالکسر و بای فارسی سپند دانه ایست معروف

اسپندار پسر گشتاسپ شاه در سکندریست همان اسفندیار تاج ماتم زوین شده است چون تن اسفندیار خاک با هم چو رسم است نبره یا در کمان –

اسفندارمذ باول مکسور ثانی زده و فای مفتوح چهار معنی دارد اول زمین را گویند دوم فرشته باشد که موکل است بر درختان بیشها و تدبیر امور مصالحی که در ماه اسفندارمذ و روز اسفندارمذ واقع شود بدو متعلق است سوم ماه دوازدهم بود از سال شمسی و آن مدت ماندن نیر اعظم است در برج ماهی که آنرا بتازی

حوت خوانند چهارم نام روز پنجم باشد از هر ماه شمسی و بنابر قاعده کلیه که نزد پارسیان معتبر است که چون نام روز با نام ماه موافق آید آن روز را عید گیرند و جشن نمایند درین روز ازین ماه عید کنند و جشن سازند و گویند که نیک است درین روز جامه پوشیدن و دارو خوردن و درخت نشاندن

اسپندارمذ بالفتح فریب خداع در مؤید فروزید در بعضی فرهنگ بمعنی سیاهی است –

اسفندیار باول مکسور ثانی زده نام پسر گشتاسپ شاه که براه هفتخوان رفته و دژ روئین را فتح کرده ارجاسپ شاه را کشته و خواهران خود را که بند ارجاسپ شاه بود دند خلاص داده در شاهنامه است که او روئین تن بود فاما مورخان دیگر گفته اند که برو تعویذ زردشت بود بدان سبب زخم تیغ و امثال آن برو کارگر نبودی آخر الامر هم در حیات پدرش رستم او را بتیر دو شاخه در دو دیده زده کشته

اسپ نمه بفتح یکم و بای سوم پارسی گبرستان و بهندش پاکهرا منند –

اسپور بضم نهایت نادان و کژ طبع و خالی ذهن و پر غضب –

اسبوع بالضم هفته و هفت اسابیع جمع

اسپ و فرزین نهادن کنایت از غلبه کردن یعنی اسپ و فرزین طرح داده بازی بردن –

اسپ و فرزین نهد یعنی بطرح مهره اسپ و فرزین شطرنج بباز دم را داد و غلبه است بوستان ع گدائی که بر شیر فرزین نهد + ابوزید را اسپ فرزین نهد + –

اسپه لشکر و سگ و همچنین سپاه و سپه

اسپرهم

والزین ماخوذ است اسپاهان چه آن شهر همیشه موضع اقامت سپاه ایران بوده و در آن سگ نیز بسیار می بود چنانچه مولف تاریخ اصفهان علی بن حمزه گفته و الف و نون برای نسبت است +

اسپهان بالکسر و بای فارسی نام شهری مبارک است در ولایت پارس که در و هوای لطیف دارد و اهل او زیرک و دانایان باشند و آن شهر را در قدیم الایام یهودیه خواندندی و گویند که قحط که در عالم شده ابتدای آن از ولایت اسپهان بود و تیر آورده اند که هر که در آن شهر چهل روز مقام کند بخیل شود و خروج دجال علیه اللعنه هم از آن ولایت خواهد بود و نیز نام نوا ایست و سفاهان بالکسر مبدله —

اسپهاون سپاهان نام شهری و نام نوائی که در باب سین مذکور خواهد شد

اسپهبد باول مفتوح بثانی زده و بای عجمی بهازده و یای مفتوح بدال زده سردار لشکر را گویند چه بد بفتح بای بمعنی دارنده آمده حکیم فردوسی فرماید ؎ باستاد در پیش نیزه بدست + تو گفتی که طوس اسپهبد است +

اسپیجاب باول مکسور بثانی زده و بای عجمی مکسور و یای مجهول و جیم عجمی نام شهریست از ولایت ماوراء النهر که آنرا اکنون شیران نامند —

اسپید معروف و اسفید دشت زمینیست از نواحی اصفهان —

اسپیل باول مفتوح بوزن رتبیل و ز دواب که بغیر اسپ نذر دو —

اسپیوس نام تخمی است که آنرا اسپغول هم گویند و بتازی بذر قطونا و یونانی فلیون نامند —

اُست بالضم سه معنی دارد اول نام کتاب مغان در احکام دین آتش پرستی تفسیر زند تصنیف ابراهیم زرتشت حکیم فردوسی گوید ؎ که دین مسیحی ندارد درست + همی گبر کی ورز دو زند و است + دوم بمعنی افگندن و انداختن آمده و است بمعنی افگندن است اثیر شعره نظم نموده ؎ بر قطع زمین طرح شهی چون تو باستی بعبث ز تو کش فلک سر زده نهاد + سوم بمعنی سرین است شمس فخری راست ؎ چرخ در مهر شیخ ابو اسحق چون میان را ببست چابک و چست + از پی افتخار حشمت خویش + شیر را داغ شه نهاد بر است + و مخفف استا بمعنی استاد و سرین حیوانات و باول مکسور دو معنی دارد اول امر از ایستادن بود مولوی معنوی فرماید ؎ بر شترست رخت ما این دل تنگ سخت ما + هکذا چو قافله روی بدین طرف کند + دوم ستایش را خوانند و بعضی از فرهنگها بمعنی حلقه نیز مرقوم است و در عربی سوراخ مقعد باشد و است بالفتح مختصر استر که بتازیش بغل نامند طیان مرغزی گوید ؎ آن خبیث حرامزاده چو است + ونیز بمعنی است آید —

استا باول مفتوح بثانی زده نام قلعه بود از ولایت رستم دار که بحصانت تمام اشتهار دارد و باول مضموم دو معنی دارد اول نام کتاب مغان در احکام دین آتش پرستی تفسیر زند که اتصنیف ابراهیم زرتشت است و آنرا است نیز خوانند چنانچه مرقوم شد حکیم فردوسی فرماید ؎ اگر بیستی اندر استا و زند فرستاده را زینهار از گزند + از ینخواب بیدار تان کردمی + همی زند بر دار تان کردمی + و آنرا زند استاد نیز گوید ؎ اگر قیصر سگالد راز زرتشت +

کنم تازه رسوم زند و استا + دوم مختصر استاد نیز آمده است باول مکسور دو معنی دارد اول ستایش و ستایش کننده را گویند دوم نام قریه ایست در سمرقند و منسوب بآن قریه را استانی گویند —

استاث بفتح چنانکه در بعضی فرهنگ است اغلب آنست که تصحیف استان است بنون بمعنی پیش در —

استاخ باول مضموم بثانی زده بمعنی گستاخ است حکیم سنائی راست ؎ با کسی علم دین بگفت استاخ + زانکه دل تنگ بود و علم فراخ اسیعت اسفرنگی نظم نموده ؎ تیر از کشاد چشم تو استاخ میرود + شاید که در حریم دل خصم محرم است + و این بیت از هفت پیکر ؎ گردم استاخی که بود مرا + دیو بازیچه ای نمود مرا + مولوی گوید ؎ هر قدم دامیست کم ران استاخ +

استاد بکسر و ضم معروف و در صورت ضم زیادت واو ذال معجم نیز آمده در تنجرلیست بفتح بیست و ششم روز از ماه شمسی —

استادسرای هفت رخشان یعنی ستاره مشتری —

استار بالفتح سیر که وزنش بحسب اختلاف دیار مختلف است که آن ده درم سنگ و در بعضی مواضع شش و نیم درم سنگ دانند باختلاف مواضع و استار جمع و در کنز اللغات است که استار بالکسر چهار عدد از هر چه باشد و چهار و نیم مثقال و نیز جمع ستر بمعنی پرده و بتازی پوشیده شدن و مانده شدن مصدر است —

استاراباد باول مکسور بثانی زده استراباد باشد و آن شهریست مشهور منوچهری راست ؎

تا طرب و مطرب است مشرق تا مغرب است + تا مین و یثرب است آمل و استاراباد + بنشین خورشیدوار + می خور جمشیدوار + فرخ و امیدوار + چون پسر کیقباد +

استاره باول مکسور چهار معنی دارد اول معروف است یعنی ستاره و نیز رباب که در و سه تار است و سه تاره اش نیز گویند دوم نوعی از چادر باشد که آنرا شامیانه و سایبان نیز گویند سوم جدول مسطر باشد و چهارم بلوکیست از مضافات لاهیجان گیلان و نیز نام قلعه ایست از ملک دکن —

استام که مهلش استوام بود بحذف واو ساخت مرکب چون لگام و جز آن که از زر و نقره و غیره سازند و در فرهنگ باول مضموم بثانی زده دو معنی دارد اول ستام باشد که مرقوم خواهد شد و ناصر خسرو فرماید ؎ ای دون شب روز بر تیم گردون م استاده زبهر اسپ استامی + دوم معتمد را گویند و آنرا استام نیز خوانند —

آستان ممدود با سین موقوف پیش در و قیل چوب زیرین که اهل هند دهلی گویند و استانه مبدله و آستان بمعنی معروف او را آستانه نیز گویند ؎ بکوشش میرو فیضی که بوسد آستانش را + چه دزد ان نیم شب از آستان آهسته آهسته و در مؤید است نیز تارهای رسن کذا فی الصراح — و در فرهنگ باول مفتوح جای خواب آرام را گویند

آستان برخواست یعنی اکثرت رونق بلند شد یا از خرابی معدوم و مردود گشت —

آستان برخواست و افتاد باضافت آستان بمعنی دنیا —

آستان عدم دنیا و مرگ —

آستان فنا یعنی دنیا —

آستانه ممدود و با سین موقوف پیش در ستانه مبدله

آستان گردون آسمان نیاگه فلک گمراست

آستانید معروف بمعنی استاده و باز داشت نیز آمده مولوی گوید ؎ مرکب استانید پس آواز داد +

استباب بالکسر دشنام دادن —

استباح عطا دادن —

استباحه بالکسر پوشیدن کار بر کسی —

استباع بالکسر پیروی کردن —

استبار در پرده پوسیدن —

استتباع پیروی کردن و خواستن —

استبداد بالکسر تنها بکاری ایستادن و منفرد بکاری شدن —

استبداده بالکسر گرد شدن و بگرد چیزی درآمدن —

استبداع بالکسر چیزی بدیع و نو شمردن

استبدال بدل چیزی گرفتن —

استبرا بالکسر بدانش کردن پاکی رحم کنیزک بیک حیض و پاکی خواستن —

استرجاع داده را واپس گرفتن و واپس گرفتن خواستن و بازگشتن خواستن و انا لله و انا الیه راجعون گفتن —

استبرق بالکسر دیبای سبز در حل اللغات است حریر سطبر —

استباق استواری و فراهم آمدن و تمام شدن و راست شدن —

استبلا بالکسر یاری خواستن —

استبشار شاد شدن و مژده رسانیدن —

استبشاع ناخوش آمدن ناخوش و بدمزه سپردن —

استبصار بینا شدن و طلب بینائی دل کردن

استبضاع چیزی را سرمایه کردن —

استبضال بالکسر موی بموی خود بستن —

استبطا بالکسر کاهل شمردن —

استبعاد دور شدن و دوری جستن و دور شمردن

استبغا تمام در گرفتن —

استبعاد به بندگی گرفتن —

استبقا بالکسر باقی داشتن —

استبکا بالکسر گریانیدن —

استیبوی بالکسر و بای تازی نام کنیزک افراسیاب که بغایت جمیله بود اما چون افراسیاب گریخت

استتابه بالکسر توبه کردن خواستن —

استتام بالکسر نقش بر دست کندن خواستن و بهی یافتن بر چیزی —

استنکار بالکسر ناشناختن و ناخوش داشتن

استجابت بالکسر جواب دادن و جواب گفتن و قبول کردن —

استجارت بجیم زنهار خواستن —

استجاز بمعنی استجاج —

استجاش طلب وحشت —

استجراح بالکسر عیبناک شدن و تباه شدن

استجفا بالکسر جفا کار آمدن و جفا کار شمردن

استجلاب بسوی خود کشیدن —

استجهال بالکسر نادان شمردن —

استحباب دوست داشتن و نیکو شمردن —

استحاج بالکسر حاجت روا کردن و خواستن

استجازه بزای معجمه عطا خواستن و آب خواستن

استحاضه بالکسر پیوسته خون آمدن
از زن بعد از ایام حیض -
استخاط بخشم آوردن و ناخوشنود کردن -
استحاله محال شمردن و محال شدن و از حال بگردیدن
استحام ناموافق آمدن -
استحداث بالکسر چیزی نو گرفتن و نو پیدا
آوردن و نو آوردن و خبر نو یافتن و بفتح جمع
حدث بفتحتین بی وضو -
استحداد چیزی را تیز کردن و موی زهار تراشیدن
استحسان بالکسر نیکو دیدن و نیکو شمردن
استحصاف بالکسر استوار شدن و تنگ شدن
روزگار بر کسی و تنگ سوراخ -
استحفاظ یاد گرفتن خواستن و نگاه داشتن -
استحقار بالکسر خوار دانستن و حقیر داشتن
استحقاق سزاوار شدن -
استحکام بالکسر استوار شدن -
استحلا بالکسر شیرین آمدن و شیرین خواستن و شیرین
استحلاس بالکسر بجای حای غیر منقوطه
پوشیدن گیاه زمین را -
استحلاف طلب کردن سوگند و سوگند دادن
استحلال بالکسر حلال خواستن و خواستن -
استحماش بالکسر سخت خشمناک شدن
و جنگ کردن خروس با یکدیگر -
استحمام خود را بآب گرم شستن و عرق کردن
استحواض جمع شدن آب در حوض -
استحیا بالکسر زندگانی خواستن و زنده
گذاشتن و شرم داشتن -
استخاث بالکسر پیش آمدن بکاری
استخاره بالکسر بهترین خواستن و مهربانی کردن

خواستن و خیریت خواستن از خداوند تعالی و
زینهار خواستن و طلب خیر کردن و نیز دوگانه که
برای خیریت کار ادا نمایند و فریادرسنده -
استخدام بالکسر و بدال غیر منقوطه خدمت
خواستن از کسی و باصطلاح ارباب معنی و بیان
آوردن کلمه ایست بیک معنی و خواستن معنی دیگر
بضمیری که با و راجع کنند خواه آن معنی دیگر حقیقی باشد
و خواه مجازی و این از قسم محسنات بلاغت دانند
استخر بالکسر آبگیر و تالاب و قلعهٔ استخر فارس را
بدین جهت این نام کرده اند که در آن آبگیری عظیم
واقع است و در فرهنگ باول مکسور بثانی زده
بمعنی استخر نوشته حکیم زجاجی راست ؎
مقامش دل و اول باستخر بود +
شهان را بدان یوم و بر فخر بود
استخراج بالکسر بیرون کردن -
استخسار مانده شدن -
استخصا بالکسر بخای منقوطه فروتنی کردن
استخفا بالکسر نهان شدن -
استخفاف سبک شمردن و خوار داشتن
استخلاص رهائی جستن و خالص کردن -
استخلاط بالکسر بر رفتن شتر نر و ماده -
استخوان غالب آمدن -
استخوان معروف و سوخته میوه ها چون
خرما و انگور و پوست و گوشت و نام اسلحه و
اصل موافق معنی ثانی است این بیت سکندرنامه
گر از نطفه نیکبختی دهی + گر از استخوانی درختی نهی
و استخوان حیوانات چون پیله یعنی استخوان
پیل لیکن استه در میوه ها و استخوان در حیوانات
بیشتر استعمال کنند -

استخوان بر افشانده بمعنی ریخته و در آداب
است تخم خرما در زمین کاشته -
استخوان بزرگ یعنی شخص عالی نسب -
استخوان در گلو کنایه از مزاحمت و تشویش
استخوان در گلو گرفتن
یعنی رنج و محنت کشیدن -
استخوان ربا هما بود گویند که غذای
او استخوان جانوران باشد -
استخوان رنگ بالضم و با کاف
فارسی نام پرنده ایست که جانوری نیازارد
و استخوان سوده و پوسیده خورد و بر که سایه او
افتد پادشاه شود بتازیش همای خوانند -
استدراج اندک اندک نزدیک گردانیدن
بعذاب و فراوان نعمت در حال معصیت -
استدراک بالکسر دریافتن و طلب
دریافت خبری کردن -
استدعا بالکسر خواندن و درخواست کردن
استدقاق بالکسر باریک شدن -
استدلال دلیل خواستن و دلیل آوردن -
استدنا بالکسر نزدیک کردن -
استذال خوار کردن و خوار شمردن -
استذلال بالکسر و بذال منقوطه خوار کردن
و نرم گردانیدن -
آستر بالف ممدوده با سین موقوف جامه که
که در زیر قبا پوشند و استر بفتح یکم و سکون دوم
آن حیوان مشهور که پدرش خر باشد و مادرش
اسپ بود و یا بر عکس این باشد -
استرا بالکسر فرو گذاشتن کار و نیکوئی کردن
و بخشیدن و مطلوب رسیدن و استرا نیز بمعنی بر شب

استراحه بالکسر آسودن و بوی بردن
و راحت گرفتن -
استراط بالکسر فرو خوردن
استراف بالکسر چشم بر داشتن برای نگریستن بچیزی
استراق دزدیده گوش بچیزی داشتن -
استرت بالضم خویش و قبیله -
استرجال پیاده شدن خواستن -
استرخاص ارزان شمردن و ارزان خریدن
استرد به فتحتین چهارپای معروف -
استرداف از پی خود سوار کردن و خواستن
استردن باول مضموم و بثانی زده و تای
فوقانی مضموم بمعنی ستردن بود یعنی محو کردن و
تراشیدن و پاک ساختن مولوی معنوی فرماید ؎
از جا بر چیزی آنرا که تو جا دادی +
غم نستر دآن دل را کو را ز غمم استردی
استرده بمعنی سترده که محلوق باشد -
استرزاق بالکسر روزی خواستن -
استرسال خوگر شدن و گستاخ شدن
و گستاخی کردن و فرو هشتن موی سر و غیر آن
استرش باول مضموم بثانی زده و تای
فوقانی مضموم آب معنی را گویند که زمین را بدان
شدیار کنند و آنرا اسپار و آهن جفت نیز
خوانند و بهندش بهال گویند
استرشا بالکسر رشوت خواستن -
استرضا بالکسر خوشنودی خواستن -
استرضاع طلب شیر دادن فرزند کردن -
استرعا بالکسر نگهبانی کردن خواستن -
استرغاس سست شدن و فرو گذاشته شدن
استرغاز بالضم نام گیاهیست که از بیخ او

اچار سازند و اشترغاز مبدله -
استرفا بالکسر افسوس خواندن خواستن -
استرقاق بالکسر بنده شدن و بندگی گرفتن
آسترنگ بمد و قصر و کاف فارسی نام گیاهیست
بحد و جبین که بصورت مردم بر آید گویند هر که آنرا
بکند او بمیرد و عند الحاجت یک سر ریسمانی محکم در آسترنگ
می بندند و سر دوم آن رسن بمیان سگ گرسنه
استوار کنند و گوشت بسگ نمایند چون سگ
بسوی گوشت تازد و استرنگ کنده شود و آن سگ
بمیرد و در آوات است که درختی روید و آنرا مردم
گیاه نیز خوانند و بعربی بی روح گویند و در طب است
لکهنا گویندش صاحب مؤید برین سخن دارد که
این لکهنا داروی دیگرست برای لپر شدن
بکار می آید با شیر ماده گاو بخورند و آن خاصیت که
مذکور شد در وی نیست صاحب کتاب گوید که او را
بسیار در ولایت بهار دیده ام چنین نیست
بیخ او را چیزی مشابهت بصورت آدمی است
و بمعنی پر جانور نیز و در فرهنگ جهانگیری باول
مفتوح بثانی زده و تای فوقانی و را مفتوح
بمعنی سترنگ است و آزاد مردم گیاه نیز گویند و
بتازی بیروح صنم خوانند حکیم اسدی فرماید ؎
همان از گیاهای با بوی و رنگ +
شناسنده خواند در استرنگ
از آن هر که کندی فتادی ز پای
چه ایشان شدی پیروان هم بجای
بگاوان از آن چند کندند بر دکه +
هر آن گاو کان کند بر جای مرد
و در قاموس گوید بیخ لفاح دشتی است شبیه
بصورت انسان و آنچه گفته اند که کننده آن بمیرد

خلاف واقع است و مکرر آزموده شده آن خاصیت
ندارد و غالبا بر تقدیر صحت نقل حکمت الهی
در آن این است که مردم بدانند که هرگاه گیاه
بصورت آدم است کشتن آدم چگونه موجب
قصاص و موجب عذاب نباشد -
استرواح بالکسر آسودن و راحت یافتن و
بوی گرفتن -
استرون باول مفتوح بثانی زده و تای
فوقانی مفتوح برای زده زنی را گویند که هرگز
نزاید و بعربی عقیمه خوانند مولوی معنوی
فرماید ؎ نگاهی میکند با دل بهر دم صورت غیبی +
نزاید گر چه جمع آیند صد عنین و استرون
و بمعنی مانند است -
استرهاب ترسانیدن -
استره لبید دلیری و جان بازی کرد -
استره لبیدن یعنی دلیری و جان بازی
استزاره طلب زیارت کردن -
استزلال بالکسر لغزیدن و ریخته شدن و شک
و لغزانیدن و لغزیدن خواستن قال الله تعالی
فاستزلهم الشیطان -
استسافا بالکسر پوسیدن و هلاک کردن
استسخار بجای معجمه افسوس داشتن -
استسر بالکسر برگزیدن -
استسرار پنهان شدن ماه -
استسقا بالکسر طلب باران و نیز علتی است که هر چند
آب خورد تشنگی او نرود و شکمش هر روز بزرگتر
شود و این علت را در هند جلندر گویند نعوذ
بالله منها و مرغیست مشهور -
استسلام بالکسر گردن نهادن -

استسهام قرعه زدن و طلب تیر اندازی کردن
استشار بکسر یکم و سوم شاد شدن —
استشان بالکسر لاغر شمردن
استشراف سر بر داشتن از برای
نگریستن بچیزی و دست برابر و نهادن تا آفتاب
بر چشم نتابد و چیز را نیکو مشاهده توان کرد و
پیش چشم کردن ستور و مال کسی را —
استشفا بالکسر شفا خواستن —
استشفاع شفاعت خواستن —
استشلام بالکسر بوسی کردن —
استشمام طلب بو کردن و بو یافتن از چیزی
استشهاد بالکسر گواهی خواستن و حاضر
آوردن و شهید شدن و در مؤید است یعنی
مذی از مرد جدا شدن —
استصابه بالکسر صواب شمردن —
استصبا بالکسر چراغ فرا گرفتن —
استصحاب طلب صحبت چیزی
کردن و باقی داشتن چیزی بر حالی که پیشتر داشته باشد
استصراف گردانیدن خواستن —
استصواب صواب شمردن —
استضعاف ضعیف یافتن —
استطاره پراگنده و فاش پرانیدن —
استطاعه بالکسر توانستن —
استطاله گردن کشی کردن و دراز شدن —
استطراد طلب راندن چیزی برای هزیمت
دشمن و هزیمت دادن خود را برای فریب دشمن —
استطراف طرفه شمردن و نو گرفتن —
اسطرلاب بضم یکم و سوم آلتی است حکما
و منجمان را که بدان راز فلک روشن می شود معنی آنرا

ترازوی آفتاب است چه بیونانی زبان سطر
ترازو را گویند و لاب آفتاب را و بعضی گویند که
لاب نام حکیمی است که بتدبیر سکندر اسطرلاب را
ساخته بود و قیل پسر ارسطو است و قیل نام
پسر ادریس و صحیح آنست که ارسطاطالیس است —
استطلاع طلب دیده ور و طلب آگاهی کردن
استطلاق رفتن شکم و طلب رها کردن آن
استظلال بالکسر پناه جستن بسایه —
استظهار طلب پشتی کردن و یاری خواستن
و یاد گرفتن و پشت پناه شدن و قوی پشت
و از بر خواندن و بمعنی تقویت و تیز و طلب
ظهور یاری —
استعاد بالکسر نیکبختی و نیکبخت شمردن و یاری خواستن
استعاده باز گفتن سخن و باز آمدن
و باز کردن خواستن —
استعاذه بذال معجمه و اداشت خواستن و پناه
استعار بالکسر بر افروخته شدن آتش —
استعاره بعاریت خواستن و باز خواست
استعاط بالکسر خود را خود دارو
خورانیدن و ریختن —
استعانت یاری خواستن و زهار پاک کردن
استعانه بالکسر قوت و روزی خواستن —
استعبل بالکسر عنصل یعنی پیاز دشتی —
استعجاب بالکسر طلب عجب کردن —
استعجال بالکسر شتافتن و شتاب کردن خواستن
استعجام بالکسر بسته شدن زبان و ناتوان
شدن و عاجز شدن از سخن گفتن —
استعداد بالکسر ساختن و ساخته شدن
و آماده شدن برای کاری —

استعدان بالکسر آشکارا کردن خواستن —
استعصا بالکسر بی فرمان شدن
استعصام بالکسر چنگ در زدن و ایستادن و مشک را
دوال ساختن و ملازم رفیق و یار خود بودن —
استعطا بالکسر عطا خواستن —
استعظام بالکسر بزرگ شمردن و بزرگی
کردن و اکثری از خبر گرفتن —
استعفا بالکسر طلب عفو کردن و بزرگوار
شدن و بلند شدن —
استعفاف بالکسر پرهیزگاری کردن و
باز ایستادن از خواستن حرام —
استعلا بالکسر طلب بلندی کردن و یاری
خواستن بر کاری —
استعلاج بالکسر سخت شدن پوست و طلب علاج
استعلام بالکسر آگاهی خواستن و خبر پرسیدن
استعلان آشکارا کردن —
استعمال بالکسر طلب کار کردن و بکار داشتن چیزی
استیعاب بالکسر از بن کندن و همه افراز رسیدن —
استغاثه بغین معجمه و ثای مثلثه فریاد
خواستن و دعا و پرسش و زهار پاک کردن —
استغاق بالکسر سخن از کسی بیرون
کشیدن و سخن گفتن کسی را خواستن —
استغلال غله گرفتن و غله آوردن
خواستن و بر گشایندن غله داشتن —
استغراق بالکسر غرق شدن و همه را فرا
گرفتن و بتمام توانائی خود کاری کردن —
استغرام بالکسر تنگ کردن زن فرج
خود را بداروی مرم و مرم بالفتح نام داروئیست
استغفار بالکسر آمرزش خواستن —

استغلاط سطبر شدن و سطبر شمردن چیزی را و ترک گفتن
آن بسبب سطبری —
استغلاق بالکسر بسته شدن در و مشکل شدن سخن
استغنا بالکسر بی نیاز شدن و طلب غنا
و بی نیازی کردن —
استغنام بالکسر غنیمت دانستن و غنیمت جستن —
استفاده فایده گرفتن —
استفار یاری خواستن —
استفاضه خواستن و پراگنده شدن
و فاش شدن خبر —
استفاع سیراب کردن و آغیسانیدن
دار و میوه و جز آن و ایستادن در جای و گرد آمدن و
بلند شدن آواز و چشمه فرود آمدن و غسل کردن —
استفاق بالکسر توفیق داشتن —
استفاقه بهوش آمدن —
استفام بالکسر ستم کردن —
استفتا فتوای خواستن —
استفتاح بالکسر یاری خواستن و بیان
کردن خواستن از مشکلات قرآن و فریاد خواستن
و طلب فتح جستن و گشودن —
استفراد بالکسر تنهائی خواستن و تنها
شدن بچیزی +
استقرار آرام گرفتن و ثابت شدن —
استفزاز سبک گردانیدن کسی را و لغزانیدن
استفراغ بالکسر تمام توانائی خود را
بکاری صرف کردن و تهی کردن معده را از
فضلهای طعام اندرونی و تهی شدن بدن
از فضلات و طلب فراغ کردن و در عرف
کنایه از قی است —

استفسار بالکسر پرسیدن و طلب بیان
کردن و طلب هویدا کردن و تعبیر کردن خواستن
استفضال نیکو جستن و افزون
آوردن از چیزی —
استفوی بالکسر و بالف مقصوره گشتن
و شیفته گردانیدن —
استفهام بالکسر فهمانیدن و فهمیدن چیزی
استقاص طلب قصاص کردن —
استقاض بالکسر درشت آمدن —
استقامت راست شدن و راست ایستادن
استقامه بالکسر مثله
استقباح بالکسر زشت داشتن و زشت شمردن
استقبال پیش رفتن و روی بچیزی آوردن
استقدام پیش شدن و در پیش شدن خواستن
استقرا بالکسر حیله کردن برای گرفتن شکار و
گرد کردن آب و جز آن و پیروی و جستجوی
بسیار و قریه قریه گشتن —
استقراض بالکسر وام خواستن —
استقسام بالکسر بخشش و حصه کردن
خواستن و سوگند خوردن خواستن —
استقصا بالکسر بصیاد دهانه تمام گرفتن و
کوشش کردن و دور شدن و بنهایت چیزی رسیدن
استقصاص بالکسر قصاص دادن خواستن —
استقضا بالکسر قاضی کردن —
استقلا بالفتح نام ترکی که میان افراسیاب و
استقلال بالکسر اندک شمردن و خود
بکاری ایستادن و از جای بجای رفتن و بلند
بر آمدن درخت بر گرفتن و برداشته شدن —
استقلام بالکسر در پیش شدن —

استقواس بالکسر خمیده و کوژ پشت
شدن پیر مانند کمان —
استقیلا مثل استقلا که گذشت —
استکاف بالکسر کفشگر و صنعت گر
صاحب قاموس گوید اسکف بالفتح و اسکاف
بالکسر و اسکاف بالضم موزه دوز و درودگر و هر
صانعی که بآلات آهنی کار کند —
استکاک بالکسر گزیدن و بهم در پیچیده شدن گیاه
استکال تمام کردن و تمام شدن خواستن —
استکانت فروتنی کردن و زاری کردن و گردن نهادن
استکبار بالکسر گردن کشی کردن —
استکبان بالکسر در پرده شدن و استخوان مثانه
استکتاب بالکسر چیزی نوشتن خواستن —
استکتشام بالکسر بزرگواری بدست آوردن
استکرا بالکسر بکرایه گرفتن —
استکراه بالکسر بجور بکاری داشتن و ناپسندیدن
و ناخوش داشتن چیزی —
استکساب طلب نوشتن چیزی کردن
استکشار بسیار خواستن و بسیار انگاشتن
و بسیار یافتن خبر —
استکشاف بالکسر روشن کردن خواستن
استکفا بالکسر کفایت کردن خواستن
استکمال بالکسر طلب تمامی کردن و تمام شدن خواستن
استکنام بالکسر پوشیده شدن خواستن —
استل باول مکسور ثانی زده و تای فوقانی مفتوح
برکه و آبگیر را نامند و آنرا اسخر و استخر نیز خوانند —
استلال بالکسر کشیدن شمشیر از نیام —
استلام بالکسر حجر اسود کعبه را بوسه دادن
یا سودن یا بر گرفتن —

استلحاق دعوی فرزند کردن
استلذاذ بالکسر مزه یافتن و خوشبو شدن
استلقا بر پشت افتادن –
استلواح بالکسر تشنه شدن –
استلهام بالکسر در دل انداختن –
استم باول مکسور ستم باشد منوچهری راست – آخر دیری نماند استم ستمگران * زانکه جهان آفرین دوست ندارد ستم * بالضم سزاوار و شریف ترین –
استمار بالکسر شکار بیرون رفتن –
استمار افروخته شدن آتش و برانگیخته شدن
استماط بالکسر چریک خوردن –
استماع بالکسر گوش داشتن و درخشیدن چراغ
استماعه بالکسر عطا خواستن و شفاعت کردن خواستن –
استماله بمعنی خود میل دادن کسی را بسخن خوش
استمامه بالکسر از موت پاک داشتن در حرب و گستاخ بودن در کار و مرکب خواستن –
استمان امان خواستن –
استمتاع بالکسر بهره خوردن از چیزی –
استمجاد بالکسر بزرگی و افزونی خواستن –
استمجاع بالکسر فراهم آمدن خواستن و از هر جا گرد آمدن سیل –
استمخار بمعنی رافرابوی داشتن که از کجا می آید و طلب آمدن باد کردن که از کدام طرف می آید –
استمداع بالکسر بمکیدن شیر بیرون آمدن –
استمداد بالکسر مدد خواستن و دلیر شدن
استمرا و گوارا شدن –
استمرار استوار شدن و روان شدن

استمزاج مزاج دانی کردن –
استمساک بالکسر چنگ در زدن
استمصاع صمغ از درخت بیرون آوردن
استمکان بالکسر دست یافتن –
استملا بالکسر از یاد چیزی نویسانیدن خواستن
استملال بالکسر غمگین شدن و تنگ شدن –
استمنا بالکسر بیرون کردن منی –
استمناح بالکسر بخشش و شفاعت خواستن
استناد بالکسر پشت بچیزی باز دادن و پناه بکسی بردن –
استناره روشن شدن –
استناق بالکسر فراهم آمدن و تمام شدن کار و راست شدن کار –
استنبا بالکسر و المد خبر خواستن –
استنباط بالکسر بیرون آوردن –
استنثار بالکسر و بتای ثلثه و نون و تای مثلثه افشاندن بینی –
استنجا بالکسر موضع خروج بول و براز وشستن و دور کردن و پاک کردن خود را از نجاست و شتافتن در پای خواستن و براز بالکسر سرگین آدمی را گویند –
استنجاز بنون بعد از تای طلب حاجت روان کردن –
استنخراز بهر دو زای معجمه بد آمدن
استنزال فرود آمدن –
استنسا بالکسر بوییدن –
استنشاد بالکسر شعر خواندن خواستن
استنشاره طلب مشورت و گنگاش کردن و فرمند به شدن –

استنشاق بنون و شین معجمه آب در بینی کردن و نیز بو گرفتن و بالکسر آب و باد بوی به بینی باز کشیدن –
استنصار طلب یاری کردن –
استنصاح بالکسر از کسی نصیحت خواستن و کسی را ناصح شمردن
استنظاف پاک شمردن و همه را ستاندن
استنطاق طلب گویائی کردن در حل اللغات است سخن با کسی گفتن –
استنظاق سخن گفتن خواستن و از کسی بیرون کشیدن
استنفاه بالکسر فهمیدن خواستن –
استنفاذ بالکسر نفاذ رسانیدن –
استنقاص بالکسر کم کردن خواستن در بها –
استنقاع بالکسر زن کردن خواستن و شوی کردن خواستن و جماع کردن خواستن –
استنکاه بالکسر دریافتن بوی دهن کسی را *
استنکاف بالکسر ننگ و عار داشتن از چیزی
استنمایه بالکسر بنیابت داشتن خواستن کسی را
استوا بالکسر راست شدن و آهنگ کردن و بر چیزی دست یافتن و برابر شدن و بکمال رسیدن و یکسان شدن و ظاهر شدن و قرار گرفتن و خط استوا که میگویند آن خطی است موهوم در میان آسمان که سر اول القطب شمالی و سر دوم او جنوبی پیوسته است –
استوار سه معنی دارد اول محکم و مضبوط را و این معنی معروف و مشهور است مسعود سعد سلمان راست – پایدار و استوار است از تو دین و مملکت * پایدار و پایدار و استوار و استوار * دوم معتمد و امین بود سوم بمعنی باور آمده استوار

داشتن باشد کمال اسمعیل گفته – هر فریب که از عشوه بست در بارم * مرا ز ساده دلی استوار می آید * –
استوان بنون محکم زردشت بهرام گوید – پذیرفتیم و بر دین استوانیم * و بمعنی معتمد و امین نیز آمده زیرا که او در راستی خود محکم است –
استوده بمعنی ستوده و بواو پارسی نیز است
استور بالضم بمعنی ستور که خواهد آمد –
استوریان پرنده ایست که بتازی حمور گویند و بالضم و رای موقوف و زنده ستوران
استون باول مضموم بثانی زده بمعنی ستون باشد –
استوه بالضم و با واو فارسی تنگ آمدن و تنگ آوردن و ماندگی گرفت –
استوی باول مضموم بثانی زده مهره پشت باشد
استه باول مفتوح بثانی زده و تای فوقانی مفتوح و اخفای ها تخم را لعضی میوه ها را گویند مانند تخم شفتالو و زردآلو و خرما و امثال آن و آنرا خسته نیز خوانند و باول مکسور بثانی زده و تای فوقانی مضموم و اظهار ها مخفف استوه است که مرقوم شد و بالفتح خسته میوه و در عربی استه بزرگ و بروا سته بوزن خسته آن خسته خرما و جز آن دو معنی و سته نیز آمده –
استهال بالکسر خود را در هلاکت انداختن و خویشتن را در جهت افکندن و آسان شدن و آسان داشتن –
استهام با یکدیگر قرعه زدن –
استهانه بالکسر خوار داشتن –
استهدا بالکسر هدیه خواستن و طلب راه

استهداف نشانه شدن و نشانه کردن خود را و راست شدن و بلند شدن –
استهزا بکسر سخریه کردن –
استهلاک بالکسر نیست کردن –
استهلال ماه نو دیدن و بانگ کردن کودک در وقت زادن و باریدن باران و بلند کردن حاج آواز را و لبیک گفتن و بیرون آمدن شمشیر از نیام –
استمهال بالکسر مهلت خواستن و انتظار کر
استهوا و گشته شدن و سرگشته گردن –
استهیدن بالکسر ستیزه کردن و تهیدن مبتلا
آستی ممدود با سین موقوف مختصر آستین باشد
استیا باول مکسور بثانی زده و تای فوقانی مکسور نام کوهی است که مابین هرات و غزنه واقع است
استیاس بالکسر نومید شدن –
استیاق بالکسر بسین مهمله رای زدن و راندن و بشین معجمه معروف –
استیاک بالکسر مسواک کردن –
استیام بالکسر پوشیده شدن
استیبا بالکسر ناخوش شدن هوا
استیجاب بالکسر سزاوار شدن –
استیحاش ناخوش شدن و رمیدن و غمگین و گرسنه شدن –
استیداع بیای تحتانیه چیزی بامانت بکسی دادن و امانت نهادن –
استیر بالکسر گنده و غلیظ بمعنی شش درم و نیم که چهار مثقال و نیم بود و صاحب قاموس گوید استار بالکسر چهار مثقال و نیم بود و ظاهرا معرب کرده اند –

استیز بفتح یکم و سکون دوم و کسر سوم نام پادشاه خوارزم ممدوده مولانا رشید و طواط و زمخشری هم در عهد او بود –
استیساع فرح شدن –
استیسال بالکسر تر خواستن از کسی –
استیشاق استواری خواستن و استواری کردن –
استیصا بالکسر اندرز پذیرفتن
استیصال از بن برکندن و موی خود بستن خواستن و بر تقدیر اول یا در اصل همزه بوده بر تقدیر ثانی واو بوده –
استیعاب از بیخ برکندن و همه را فرا گرفتن
استیفا تمام فرا گرفتن –
استیفاد آتش افروختن –
استیفاذ لب را نشستن –
استیفاض بشتاب رفتن و راندن
استیقاف از سر نو گرفتن چیزی را و آغاز کردن
استیفاق توفیق خواستن –
استیقاح بالکسر سخت شدن و شوخی کردن
استیقاظ بیدار شدن و طلب بیداری
استیقان بالکسر یقین خواستن و بیگمان داشتن –
استیلا بالکسر دست رس یافتن و غالب شدن
استیلاغ بالکسر از سرزنش و خدمت عار و باک داشتن –
استیم باول مفتوح بثانی زده آستین جامه را گویند خسرو گوید – ز دو بگشای چنگ را آستیم * و باول مکسور بمعنی ستیم است و ابو حفص سعدی معنی جهان ظروف گفته و بهمین شعر تمسک جسته و بالکسر با یای

فارسی آن سرا که بر ریش زند و ریش پا باشد وآن سردی که از تابش مهتاب بر ریش هم افتد و او ببیرد و اهل هند چاندنی زد گویند و در لسان الشعرا مرقوم است ریمی که از جراحت چون فراهم آید درون پر شود و ستیم بحذف همزه نیز آمده است

آستیمان بمعنی امان خواستن -

آستین بالکسر جستن و توسنی کردن و مسواک کردن بدندان و در فارسی بمد الف معروف -

آستینا باز پس انداختن خواستن -

استیناس بالکسر خوگر شدن و خوگرفتن بچیزی و طلب الفت -

آستیناط بیرون آوردن آب و علم و مانند آن -

آستیناف از سر نو گرفتن بکاری آغاز کردن

آستین برچیدن و برزدن ساخته و مستعد شدن بکاری -

آستین برزد و مستعد و ساخته شد و آستین مالید متضمن هر دو معنی است امیر است

چو سنبل تو از سر برگ یاسمین بزد
غمت بریختن خونم آستین بزد

آستین برفشاند یعنی عطا کرده خوش شد رقص کرد و نیز بمعنی در غضب شد

آستین برکناره کشیدن یعنی عفو کردن -

آستین پوستین بمعنی عیب است

آستین تر داشتن یعنی گریه کردن -

آستین تیز تر کردن یعنی دست دراز کوتاه کردن -

آستین رفیده بمعنی ترشی است -

آستین فشاندن یعنی ترک گفتن و انکار کردن و نیز رقص کردن و سخاوت کردن و ملالت کردن -

آستین مالیدن یعنی مستعد و مهیا شدن بکاری -

آستین نهادن چیزی را ملک ساختن -

آستینه با سین موقوف و تای فوقانی مکسور و یای معروف و نون مفتوح و های مختفی تخم مرغ باشد -

استیهاب بالکسر بخشیدن خواستن

اسجاح بالکسر نیک عفو کردن و قبیل آسان داشتن و درگذشتن -

اسجاع بالفتح سخنهای با قافیه گفتن و آوازهای کبوتران و شتران هر دو جمع سجع و اساجیع مثله

اسجاف بالکسر پرده فرو گذاشتن و تاریک شدن شب

اسجال پر آب کردن چیزی را و بخشیدن و مباح کردن

اسجح بالکسر روی خوب -

اسحاب بالکسر بسیار گفتن و در بیابان رفتن و رفتن هوش از گزیدن مار -

اسحات بالکسر نیست کردن و این بر کندن و کسب مال و حرام کردن -

اسحار بالفتح بامدادها و اسحار بالکسر در سحر رفتن و در وقت سحر آمدن -

اسحق بالکسر نام پیغمبر که ابن ابراهیم و بمعنی دور شدن و کهنه شدن جامه و نرم رسانیده شدن پشم ستور و سائیدن هر چیزی و خشک شدن پستان از شیر و بر سینه و شکم چسپیدن آن و نام پیغمبر نیست و این اسم عجمی است که عرب در کلام خود آورده اند اسحق بمعنی مصدری منصرف است و بمعنی اسمی غیر منصرف و اگر بمعنی اسمی نیز اعتبار نقل از معنی مصدری کنند منصرف باید خواند چرا که عجمی نخواهد بود -

استحاث بالکسر برانگیختن -

اسحم بالفتح سیاه و ابر و شب و زاغ و خون و سیاهی سر پستان و شاخ -

اسخاط بالکسر بخشم آوردن و ناخوشنود کردن

اسخلیله آش عدس که در روضه الیشان می فرزند

اسد بفتحتین شیر درنده و نام برج است که صورت شیر دارد و آن خانه آفتاب است و چون آفتاب دران خانه آید آن ماه را اهل هند بهادون گویند و شیر خو شدن و متحیر شدن از بیم شیر و بضمتین نیز جمع اسد بفتحتین و بکسر و دواکه بچوب پالان بندند و رسنی که اسیر را بدان بندند و ترسیدن و مدهوش شدن از دیدن شیر و خشم کردن و شیری نمودن

آسداء بالکسر و المد مانند و بدریدن و پیچیم کردن

اسد آباد بفتحتین نام شهریست نزدیک بهمدان و دیهی است به نیشاپور -

اسداف بالکسر تاریک شدن شب و فرو گذاشتن زن مقنعه را و روشن شدن -

اسدال بالکسر فرو گذاشتن و بالفتح پردها و جامها که بر هودج اندازند -

اسد الارض تخم زیتون دشتی -

اسد الله اول خطاب امیر المومنین حمزه بود شهادت یافت خطاب محول بحضرت امیر المومنین علی ابن ابی طالب رضی الله عنه شد

اسدان بالفتح جامها و چیزها که بر هودج اندازند

اسر بضم سین کشت زار و ظاهرا که تصحیف آسر مرقوم است و بهر تقدیر یکی ازین دو لغت تصحیف

خوانده اند و اشتباه کرده اند میان ها و رای مهمله منجیک گوید

چو ابر کف شه تقاطر نماید
زر از اسر طبع سایل بروید

و سامانی گوید که صحیح اسر است بفتح سین و رای مهمله مخفف آب سار والله عالم بالصواب -

اسراء بالکسر شب رفتن -

اسرابین بوزن و معنی اسرائیل -

اسرار بالفتح نهانیها و خطها که بر کف دست باشد و اسرار بالکسر پنهان کردن و آشکارا کردن و رسانیدن سخن بکسی و این از لغات الاضداد است

اسرار زمین نباتات -

اسراسان بکسرتین و تشدید سین مهمله آب سخت شور -

اسراع بالکسر شگافتن و شتابیدن و مصاحب چاره و شتاب رفتار شدن -

اسراف بالکسر بی اندازه خرج کردن و پر گزاف کاری کردن و در اصطلاح سالکان حکایت آورده اند که توانگری مال بدرویشان بذل میکرد و دران مبالغه می نمود بزرگی گفتش لا خیر فی السرف او گفت لا سرف فی الخیر این لفظ اگر چه خوب می نماید اما در اصل صحیح است زیرا که بندگان خواص را بدین نوع صفت کرده اند والذین اذا انفقوا لم یسرفوا باز حکایت دیگر دلیل آورده اند که روزی سعد معاذ که سید انصار بود وضو می کرد ناگاه عضو از زیادت از سه بار شست حضرت رسالت پناه فرمود اسرفت بعد ازان سعد معاذ پرسید که یا رسول الله فی الوضوء سرف حضرت علیه السلام فرمود که نعم و لو کنت علی نهر جار پس یقین شد که در خیر نیز اسراف شرط نیست و جملا انبیا بدین طریق رفته اند و مسلوک ایشان بدین نهج نیافت

بیت
با سرف آنکه گفتا شرح بلند است
اگر چه در فشاند ناپسند است -

اسرافیل بالکسر بزبان سریانی بنده خدای تعالی و اسراف بمعنی بنده و ایل نام خدای تعالی و او ملک مقرب است و بدو متعلق است نفخ صور و احوال قیامت -

اسرائیل بالکسر نام یعقوب علیه السلام معنی آن بزبان سریانی برگزیده خدا و بعضی گفته اند بنده خدا -

اسرب بضم الف و رای مهمله و بای پارسی بمعنی سرب که بهندی سیسا نامند و بحذف الف نیز آمده

اسرع شتابان و در نسخه طب است بمعنی خون سیاوشان که مذکور خواهد شد -

اسرفه حلقه بگوش -

اسرنج باول مکسور و ثانی زده و رای مکسور بنون زده مرادف سرنج بمعنی سپیداب سوخته اما صاحب قاموس بوزن اسمند گفته پس معلوم شد که عربی است و ظاهرا بمعنی مرغ سیاه یونانی است و اسرنج بفتح بمعنی شنگرف زوالی که بهندی سندور گویند و در تجربی اسرنج بواو است -

اسروش باول مضموم و ثانی زده و واو مجهول بمعنی سروش است که مرقوم خواهد شد و بالضم جبرئیل خصوصا و ملایکه عموما و هاتف غیب را نیز گویند -

اسروشنه باول مضموم و ثانی زده و رای مفتوح بواو زده نام شهریست از ولایت ماوراء النهر که ترکان آنرا درانیه خوانند -

اسروع بالضم نقش و خطیکه بر کمان می باشد و گیاهی که از بیخ درخت و شاخی که ازین درخت روید و کرمک سرخ که در تره می باشد در میان پوست چو از پوست بیرون آید پروانه شود و گفته اند کرمی است سرخ سر و تن سفید که در ریگ می باشد و بدان تشبیه کنند انگشتان زنان را -

اسره بکسر یکم و بفتح سوم از آن سو

اسط بفتحتین مردکوسه

اسطاره بکسر افسانه اساطیر جمع آن -

اسطع بالفتح دراز کردن و بلندتر

اسطقس بضم ماده هر چیزی و در میان یکی از عناصر را بجا گویند -

اسطقسات بضم یکم و سوم و چهارم و با سین مشدد در میان طبایع اربعه را گویند یکی را اسطقس نامند چنانچه بتازیش عنصر و عناصر گویند و بمعنی حرارت و برودت و یبوست و رطوبت نیز آمده -

اسطم بالضم دریا و سزاوار و شریف ترین

اسطوانه بالضم بمعنی ستون اساطین جمع

اسطوخودوس بمعنی ارسطو خودوس که مذکور گشت -

اسطوره بالضم سخن باطل و چیزی باطل و افسانه اساطیر جمع -

اسعاب بالکسر رسن کردن -

اسعاد بالکسر یاری دادن و نیکبخت کردن

اسعار بالکسر نرخ کردن

اسعاط بالکسر دارو آویختن در بینی و غیره بر بینی زدن

اسعاف بالکسر حاجت روا کردن

اسعد در سکندر نیست بوزن امرد هیزم نیم سوخته

اسغ بفتح خرس و در موید الغ بیای

پارسی آورده —

اسغال بالفتح معروف و بمعنی پوست پسته و بادام و مانند آن نیز آمده است —

اسغده باول و ثانی مفتوح بغین زده و دال مفتوح بمعنی اماده و مهیا بود و آن را ابسغده نیز خوانند و اسغدیدن مصدر آنست

اسغر بضم اول و ضم غین معجمه جیوانیست که خار ابلق دارد چون کسی قصد او کند بر خود ببالد و لبسوی او خارها چون تیر اندازد —

اسغرنه باول مضموم ثانی زده و غین مضموم جانوریست که خارهای ابلق مانند سیخها بر بدان داشته باشد و چون کسی قصد گرفتن آن کند بدن خود را چنان جنبش دهد که آن سیخها از اندام بر جسته بر انکس بخورد و گویند هر چند از ابزنند فربه تر شود و آنرا اسغر و سغرنه و سکر و سکرنه و شیخول نیز نامند

اسغیوش بمعنی اسپوش است که مرقوم شد

اسف بفتح اول و کسر دوم غضبناک و بفتحتین اندوه سخت و اندوه شدن و خشمناک شدن و اسیف مثل در شرح نصاب است بنده و مزدوران —

اسفا بالکسر نیت کردن و بدر بردن —

اسفار بالکسر منت کردن و روشن شدن و بروشنی نماز صبح کردن و بالفتح سفرها و کتابها

استفاسف بالکسر تیز نگریستن و دایم نگریستن و نزدیک گشتن —

اسفاق بالکسر در تمام باز کردن —

اسفاناخ بالکسر تره ایست معروف معرب اسفناج با جیم معجمه —

اسفانان نام شهریست و نام نوائی ...

اسفنت سست است بفتح مختصر اشتر که علیش نعل خوانند و بمعنی سرین و نیز نام کتاب مغان —

اسفجات نام شهریست از ولایت که آن را ترکی شیر وان نامند —

آسفنده ممدود بفتح سین هیزم سوخته و اسفده بفتح یکم و سکون دوم مثله —

اسفر بفتح یکم و سوم کبود چشم و نیز اطلاق بر رنگ کنند و نام اسپ گوروباالکسر مرغ سیاه سنگ خوار که عربی قطاة گویند —

اسفراین بکسر همزه و یا شهریست بخراسان —

اسفرسب بکسر الف و فتح فا و سین دوم و سکون سین اول میدان و همچنین اسپریز و اسپریز بحذف با و اسپریس بکسر الف و فتح بای فارسی و سکون سین حکیم جلالی گوید ے بر گرده یکسر سلاح ستیز نهادند رو جانب اسپریز

اسفرود بالکسر مرغ سیاه سنگخوار و در فرهنگ باول مکسور ثانی زده و فای مفتوح و رای مضموم و واو مجهول مرغکیست کوچک مانند گنجشک و بر سر آن چند پر بلند باشد مثل شاخ و آن را بتازی قطاة خوانند —

اسفنج بالکسر بوزن اسپند بمعنی ابر مرده که در بیان اسفنجه مذکور خواهد شد —

اسفنجه بکسر همزه و فتح فا و سکون نون و فتح جیم چیزیست که بآن آب گیرند و در دوات کنند و آنرا ابر کمس و ابر مرده خوانند و گویند جیوانیست دریائی زیرا که چون دست برو نهند خود را در کشد و چون بمیرد آب آنرا بساحل رساند —

اسفندارند باول مکسور ثانی زده نام ماهی شمسی و روز پنجم از هر ماه شمسی و ملکیست موکل بر زمین و اشجار که تدبیر مصالح ماه و روز مذکور باو متعلق است و بجای فا بای فارسی نیز آمده

اسفندمد بالکسر روز سوم از خمسه مسترقه —

اسفندیار باول مکسور ثانی زده نام پسر گشتاسپ است که برو بین تن اشتهار دارد —

اسفوردیون بضم یکم و سوم و کسر ششم و فتح هشتم سیر غم دشتی آنرا اسفور نیز گویند و معید است سیر دشتی —

اسقوقدبیرن بفتح یکم و هفتم و ضم سوم و پنجم و کسر ششم بیخ کته ادمی —

اسفید معروف و اسفید دشت دهیست از نواحی اصفهان —

اسفیداج بکسر فا سپیده و در بعضی نسخ طب سپیده ارزیز —

اسفید خوره اشراقیان پارسی نفس

اسفیل بکسر پیاز دشتی در طب حقایق است پیاز موش که در تازی بصل الفار خوانند —

اسفیوش بالفتح گیاهیست معروف که در اسپغول مذکور شد —

اسقاب بالکسر نزدیک آمدن —

اسقاط بالکسر انداختن بچه و خطا کردن در سخن و در کتابت و بالفتح رختها و متاعهاے زبون جمع سقط بفتحتین —

اسقام بالکسر بیمار کردن و بالفتح بیمارها —

اسقطاف مهربانی خواستن و دل

اسقف بضم یکم و سوم و تشدید فا مهتر و پیشوای ترسایان و قاضی دین ایشان و راهب زنخ پوش و پیشوای ایشان و نیز انجیل خوان

و تمیل دانشمندان ایشان که خوش آواز باشد خاقانی فرماید ے بیابانگ زاری مولف زان دیر به بند دام من اسقف بر اعضاء و بفتح اول و ثالث مرد دراز خمیده —

استقلارت گردشدن —

اسقولوقندریون بفتح یکم و دهم و بضم سوم و پنجم و دوازدهم و بکسر هشتم مثل این اسامی نباتات لغت رومی است —

اسک بالفتح فا ممدود و الاغی و در عربی اسک بفتحتین مرد

اسکات بالکسر خاموش کردن —

اسکار بالکسر مست گردانیدن گندم گون —

اسکاف بالکسر کفشگر در شرح نصاب وهر صانع را اسکاف گویند و اسکوف بالضم مثله —

اسکاره بکاف پارسی در مؤید بمعنی خزنده از شرم

اسکال و سکال بمعنی اندیشه و اندیشه کننده و امر اندیشه کردن —

اسکالش بکسر اندیشه —

اسکان بالکسر آرام دادن و آرمیدن و

اسکیزه باول مکسور بر جستن و الیز زدن و جفتانداختن ستور را گویند و آنرا اسکیز و سکیزه نیز نامند مولوی معنوی فرماید ے

چون مستغنی شد او طاغی شود

خر چو بار انداخت اسکیزه زند

اسکدار باول مکسور ثانی زده آن باشد که چون قاصد را خواهند که بتعجیل بجای فرستند در هر منزل بجهت او اسپی نگهدارند تا منزل بمنزل اسپی تازه نو در دود چند انکه بمقصد برسد و گاه باشد که منزل بمنزل پیاده را تعین نمایند تا پیاده اول خط بپیاده دیگر برساند و دوم بسوم و سوم بچهارم تا بمقصد برسد و این قسم قاصد را جزالچی و بام نیز گویند و بهندی و انگچوکی نامند منوچهری گوید ے این جشن فرخ شده را چون طلایگان + از پیش خویشتن بفرستاد کردگار +

گفتا برو تیز زمستان بتاختن +

صحرا همین نوردو بیابان همیگذار

چون اندر و رسی الشب تیره و سیاه

زین آتش بلند برافروز روزوار +

وز عزم جشن و نیت من آگه کرده ام

نزد شهنشه ملکان بر باسکدار +

از من خدایگان همه شرق و غرب را

در ساعت اینخبر بگذاری خبر گذار

اسکدار اسکدار بفتح اول و ضم سوم نراغ صاحب مؤید گوید شاید این تصحیف است —

اسکره باول مضموم کاسه گلی را گویند و در رشیدی بمعنی پیمانه ایست که مقدار معین می گردد در اوزان و مکائیل هم مذکور است و بمعنی مطلق پیمانه نیز استعمال کنند —

اسکفته بضم اول و ثالث و تشدید فا چوب پائین آستانه که مردم بران پا نهند و چوب بالا را اسکف گویند —

اسکن بالفتح آرمیده تر —

اسکنان بکسر یکم و سوم دو کرانه فرج زن

اسکنجبین چیزیست که از سرکه و شهد و روغن کنجد و تمیل آب یکجا کرده خورند و بحذف همزه آنرا سکنگبین نیز گویند —

اسکندان باول مفتوح ثانی زده و کاف مفتوح نون زده کلیدان باشد —

اسکندر بالکسر پادشاه روم که هفت اقلیم فتح کرده بود و بعضے گویند که پیغامبر بود و بعضی گفته اند که ولی بود حکیم پیشه —

اسکندروس باول مکسور بر وانتی نام پسر اسکندر ذوالقرنین که از روشنک بنت دارا متولد شده بود شیخ نظامی گفته ے جهان بود اسکندر اسکندروس + همین آمد و خاک میداد بوس + و بر وانتی نام مادر اسکندر ذوالقرنین و گویند نام رستنی است که برای دفع نخچیر بکار برند و آنرا اسکندر نیز گویند و چنان تسامع است که اسکندروس رومیان سیر را گویند و سیر هم دافع نخچیر است —

اسکندروش بالکسر نام اسکندر ذوالقرنین که از دختر داراب بوده و سیر را بزبان یونانی اسکندروش نامند +

اسکندرون نام جزیره ایست که قبر سکندر در انجاست —

اسکندریه بالکسر نام شهریست در سرحد فرنگ بر کناره دریا بنا کرده سلطان سکندر ذوالقرنین است —

اسکنک بکسر الف و کاف تازی کرد برده بر مه که بتازی برم گویند —

اسکنه باول مکسور ثانی زده بمعنی اسکنک مسعود گوید ے لسان چوب توازاسکنه شدم درلیش

اسکون بوزن اکنون با سین موقوف و کاف عجمی مضموم و واو معروف نام ولایتی و دریای خزر است و آنرا دریای گیلان نیز گویند و عوام اغلاط قلزم خوانند حکیم ازرقی در صفت عمارتی گفته ے باد اندرو رسیده ز تنهای آسکون ابر اندرو گذشته ز بالای قیروان +

اسل بالفتحتین خت بلند خار دار و نیزه و کالخار +

اسلاف بالفتح پیشینگان و در گذشتگان و جمع سلف است و اسلاف بالکسر پیش فرستادن و چیزی به بیع سلم دادن —

اسلاک بالکسر درآوردن چیزی در چیزی

اسلال بالکسر دزدیدن و علت سل آوردن و شمشیر کشیدن و رشوت دادن

اسلام بالکسر بصلاح درآمدن و فروگذاشتن و اسلام آوردن و مسلمان شدن و خواری گذاشتن و درسلامتی آمدن و کار بکسی سپردن —

اسلحه بالفتح سلاحها —

اسلخ بالفتح مرد و گل بسیار سرخ —

اسلغ بفتح کم و سوم بے اصل —

اسلم سالم تر —

اسلوب بالضم نام حکیمی است و نیز جنسی است از اطعمه و در عربی اسلوب اصل و راه و روش و کوته گردن و شیر درنده و قانون و قاعده و اسالیب جمع آن —

اسله بفتحتین مثقال آگیره —

اسم بالکسر بمعنی نام و داغ و در شرح نصاب است و ان سه لغت دیگر است و بالکسر و الضم نشان و علامت چیزی و باصطلاح نحویان بر پنج قسم معنی اطلاق کنند اول نام که مقابل لقب و کنیت باشد دوم لفظیکه یعنی صفتی نداشته باشد و بایمعنی مقابل صفت باشد سیوم لفظیکه معنی ظرف نداشته باشد و بایمعنی مقابل ظرف باشد چهارم لفظیکه یعنی مقابل مصدر باشد و آنرا اسم برابر مصدر استعمال کنند پنجم کلمه که بذات خود بی انضمام کلمه دیگر بر معنی دلالت کند و بیکی از سه زمان ماضی و حال و استقبال تعلق نباشد و بدین معنی مقابل فعل و حرف باشد و قسم ششم لفظیکه دلالت کند بر شئی بالوضع بلکه بر ضم ذات است یعنی

باعتبار صفت چون علیم و قدیم و علامت است چون قدوس و سلام ؎ عارفانیکه او علم دانند + صفت ذات اسم را خوانند +

اسماء بالفتح جمع اسم و نیز نام زنی که حضرت امام حسن بن حضرت امیر المومنین علی بن ابیطالب رضی الله عنه را زهر داده بشهادت رسانیده و نیز نام زنی که معشوقه سعد بود و اسما بالکسر نام کردن —

اسمار بالکسر افسانها —

اسماط بالفتح شلوارهای بی پنبه و کفشهای یک تخت و یک لای و جمع سمط بمعنے رشته مروارید و در حل اللغات است بمعنے یکتا

اسماع بالکسر شنوانیدن و دشنام دادن و سمیع ساختن یعنے گوشه ساختن و در راه سرود گفتن و بالفتح گوشها

اسم اعظم بالکسر نزد قاضی حمید الدین ناگوری اسم اعظم هو است که اول از سراوقات عزت در علم ظهور آمده است واو یک حرف اسم و حرف هو از اشباع ضمت متولد شده است واو اسم ذات مطلق است نه معلول مشتق است زیرا که اسم مشتق از اشتراک غیر خالی نبود و از ان جهت بنای وحدت بر وی حالی نبود و باتفاق جمله عشاق هو مشتق است واو منتهای اسم الله است و هر چه از راه عبادت در سائر اسما است آن از راه اشارات دلالت بر هو است آورده اند که اسم هو اصل و ام جمله اسما است چنانچه سوره فاتحه اصل و ام تمام قرآن است چون هو او بود تو کستی نها سر لطیف و در اصطلاح عبد الرزاق کاشی در معنی اسم اعظم این دو بیت فرموده است

رباعی

اسم اعظم جامع اسما بود + صورت او معنی اشیا بود
اسم دریای تعین موج او + این کسی داند که او از ما بود

اسماعیلی بمعنے قربانی و نام طائفه که در لغت سمعیل مذکور خواهد شد —

اسمال بالکسر کهنه شدن جامه و صلح دادن میان دو کس و پاک کردن حوض از گل و لای و اصلاح کردن کار مردم و بالفتح جامهای کهنه

آسمان سه معنی دارد اول فلک را گویند بدان سبب که در گردش مانند آس است یعنی آس مانند دوم نام فرشته ایست که بر آسمان موکل است و تدبیر امور مصالح روز آسمان بدو متعلق است حکیم فردوسی فرماید ؎ همه ساله زاشاد و از آسمان + تن و جانت با شادی و کامتان + سوم نام روز هفتم بود از هر ماه شمسے نیک است درین روز بسفر در شدن و نشاید هیچ کار دیگر کردن و آسمان بالکسر خداوند ستور فربه شدن و فربه کردن —

آسمان از ریسمان ندانستن کنایت از عدم تمیز بود —

آسمان از کجا و ریسمان از کجا این مثل جای گویند که شخصے سخن نادر برابر گوید

آسمان برین یعنی آسمان نهم و قیل عرش

آسمان دره الف ممدوده با سین موقوف و دال و رای مفتوح و های مختفی آنکه اشب در آسمان مانند راهی پدید آید و آن را کهکشان نیز گویند منجیک گفته ؎ بکوچه که روی با کف گهر افشان + چو آسمان دره سازی زبس گهر پاشی

آسمان را زمین کردن یعنے

پے سپر و پایمال و زیر کردن —

آسمان را زمین میکند یعنے پے سپر میکند و یا از روی کثرت غبار میگوید چنانچه در سکندر نامه است ؎ زمین شش شد و آسمان گشت هشت +

آسمان سوراخ شدن کنایه از واقع عظیم واقع شدن است —

آسمان صفت یعنے قادر و قوی در هر چیز

آسمانه الف ممدوده با سین موقوف سقف خانه بود و آنرا اسکوب و اشکوب نیز گویند حکیم انوری فرماید ؎ از آسمانه ایوان کسرے اندر ملک + ترا رفیع تر است آستانه درگاه + کمال اسمعیل گوید ؎ شرار آتش عزمش ز فرط استعلا + بر آسمانه گردون نشست اختر گشت +

اسمای بتشدید یا و تخفیف آن زن صاحب جمال و نام زنی است که در عرب بحسن معروف بوده —

اسمر بالفتح افسانهای جمع سمر و نیز گندم گون و اسپ پلنگ رنگ — و کتبه ا

اسمران بالفتح گندم و آب و بعضے گویند

اسمعیل نام پسر حضرت ابراهیم و نام پسر بزرگ امام جعفر صادق رض که شیعه اسمعیلیه خود را بدو منسوب دارند و معنی اسمعیل بزبان سریانی فرمانبردار خدا —

اسمعیلے بالکسر قربانی و نیز طائفه اند که زره اسپ می پرستند —

اسمن بالفتح فربه تر —

اسمند باول مفتوح ثانی زده نام قریه ایست از قرای سمرقند و آنرا سمند بحذف الف نیز خوانند

اسمندر باول مفتوح نام جانوریست که او را سامندر و سامندل و سمندل و سمندر

و سمندول نیز گویند و شرح آن در ذیل لغت سامندر مرقوم خواهد شد شیخ عطار نظم نموده ؎
آتش بر دشت دشمن در گرفت
تا خلیلش طبع اسمندر گرفت

آسموغ با سین موقوف مضموم و واو مجهول نام دیویست از تابعان اهرمن که سخن چینی و دروغ گفتن و میان دو کس جنگ انداختن بدو متعلق است طیان همی گفته ؎ گفتاش جملگی دروغ بود + او سخن چین چه آسموغ بود +

اسن باول مفتوح ثانی زده دو معنی دارد اول جامه باشد که بازگونه پوشند دوم خربزه نورسیده بود و بفتح اول و کسر سین و بالمد آبی که مزه و بوی کره آینده باشد و بضمتین خلق و بفتحتین و تشدید نون سال دلیر تر و اسنو بضمتین مشکل

اسناد بالکسر نسبت کردن حدیث براوی

اسناف بالکسر پیش شدن اسپ از اسپان دیگر و محکم کردن کار —

اسنام بالکسر و بالضم بلند شدن و بلند گردانیدن و زبانه زدن آتش —

اسنان بالفتح سالها و دندانها و اسنان بکسر بر شدن و بر آمدن دندان بار دیگر و بالضم وجهیست در هرات —

اسنان الذئب نام گیاهیست معروف

اسنج بالفتح و تشدید جیم شکسته سرا —

اسو بالفتح دارو و جراحت را دوا کردن و بضم همزه راه بودن در بالش و قیل بشین معجمه در نشانه و باول مفتوح و ثانی مضموم سوی یعنی جانب —

اسوا بالکسر بگذاشتن —

اسوار بالفتح دست برنجن اسار و جمع اسوره آمده

بمعنے دیوارها جمع سور است و در فرهنگ باول مفتوح ثانی زده سه معنی دارد اول نام شهریست از ولایت سعید که راه ولایت نوبجا ده فرسنگے ان شهر واقع است و کوهیست بر جنوب آن که رود نیل از دامنش بیرون می آید از سفرنامه حکیم ناصر خسرو مرقوم نموده دوم بمعنے سوار آمده سوم بزبان کیلان جمعے انداز لشکریان که عقل مرتبه چماقی و تیری داشته باشند و چون حرب کنند ضرب تیر و چماق بر خود بهدیگر برسانند و آنرا سواری نامند و اگر بر خود نشان تیر و چماق نباشد دیگر عظیم حرب کرده باشند آنرا شجاعت و مردانگی ندانند —

اسواط بالفتح تازیانها جمع سوط است —

اسود بالفتح سیاه و مار سیاه و گنجشک و مرد بزرگتر قال علیه السلام بعثت الی الاسود و الاحمر و اسودان آب و خرما و مار و کژدم و صاحب قاموس گوید اسود مار بزرگ اما ظاهر آنست که اسود مار سیاه باشد و صاحب صراح گوید اسود مار بزرگ و سیاه

اسودان خرما و آب و عقرب و گوسپند ظلم

آسوده ممدود بے مشقت و بی زحمت —

اسوه بضم و کسر پیشوا و مقتدا و خطیبے که بدان اقتدا کرده شود قال الله تعالی لقد کان لکم فی رسول الله اسوة حسنة —

آسوس بالفتح آنکه بگوشه چشم نگرد

اسوف بالفتح مرد زود اندوه گین شونده و تنگدل

اسوق دیوانگی و بد بخت —

اسول بازنده —

اسون بالضم مزه و بوی گردانیدن رنگ کردن و بهانه جستن بر کسی و خضوع در شوی بدگمانی

آسوه بضم وکسر پیشوا در مهمات در حل اللغات است بالضم ستره که در پیش نهند وقت نماز بکسر بمعنی برابر نیز آمده —
آسته بوزن کار گشته است گرده بجهت
اسهال بالکسر دارو ی شکم راندن و بزیدن نرم رسیدن و نرم شدن شکم و طبیعت —
اسهام بالکسر قرعه انداختن در میان خود
اسهاب بالکسر بسیار گفتن و در بیابان فراخ رفتن —
آسی بمد الف بوزن رامی غمناک و پشیمان و طبیب و اسی بالفتح و بالف مقصوره درمان علاج و بفتح همزه و کسر سین و تشدید یا محزون اندوهناک
آسیا بالفتح معروف که بتازیش رحی گویند —
آسیاب باسین موقوف آن آسیا که بزور روش آب بگردد و آنرا آب آسیا نیز گویند
آسیازنه ممدود منقار آسیا که دندانه آسیا تیز کنند و آنرا آژینه بزای فارسی نیز گویند —
اسباع فرو گذاشتن و هفت شدن و سیع بخورد دادن و کودک بدایه دادن و سیع شدن و یک رنگ دادن گوسپند را و بی کار گذاشتن بندها
اسیاف بالفتح شمشیرها و کناره های دریا و جمع سیف است بکسر سین —
اسیال بالکسر فرو گذاشتن شلوار و غیر آن و باریدن باران و ریختن اشک و برآوردن زرع خوشه را و بالفتح بارانها و خوشها و لولوها —
آسیب بمعنی فروکوفتن باشد و آنرا بتازی صدمه و بهندی دهکه خوانند چنانچه مثلا دو کس باهم براهی میروند کتف بر کتف یا پهلو بر پهلو محکم نزنند علی فرقدی گفته ؎ شعله قهر تو گر با کوه شهی زند
زور بر آید همچنان کز قعر دوزخ التهاب +
امیر خسرو راست ؎
گناه من بیک آسیب باد رحمت تو
و گاه بطریق استعاره آفت و کلفت را نیز گویند حکیم خاقانی نظم نموده ؎
چه آزاد ند درویشان ز آسیب گرانباری
چه محتاج ند سلطانان باسباب جهانداری
اسیر بالفتح قید کردن و آفریدن و بر دوال بستن اسیر و بالضم در بند کردن بول بالفتح شخصی را که بغارت گرفته شده باشد گویند
و اساری بالضم جمع —
اسیران خاک تن پروران و مردگان —
اسیر طبع گرفتار نفس اماره والله اعلم
اسیر طبع مخالف مثله
اسیروع بالضم نقش و خطیکه بر کمان میباشد و گیاهی که از بیخ درخت و شاخی که از بن درخت روید و کرمک سرخ که در تره می باشد و میان پوست چون از پوست بیرون آید پروانه شود و گفته اند که میان سرخ سر و تن سفید که در ریگ می باشد بدان تشبیه کنند انگشتان زنان را اساریع جمع آن —
اسیف بفتح اول و کسر دوم غضبناک و بفتحتین اندوه سخت و اندوهگین شدن و خشمناک شدن و بفتح تابع و مزدور و آنکه دایم لاغر باشد و مطلقا فربه نشود —
اسیل بالفتح نرم و موی دراز که فرو هشته شده باشد —
اسیلم بالضم و بفتح سین و سکون یای رگیست میان انگشت خنصر و بنصر —
آسیمه ممدود با میم مفتوح و های مختفی متحیر و شوریده سر و دیوانه مزاج و سرگشته و سرگردان و پریشان حکیم خاقانی فرماید ؎
تا ماه بکشتی در و من در خطرم +
چون کشتی از آب دیده آسیمه سرم
زان باد که زو ابشادی آرد خبرم +
چون آب نشینم و چو کشتی ببرم ۵ ۵
و آسیمه سر ازین ماخوذ است و لفظ در اصل اسامه است الف از باب اماله بیا بدل شده و این معنی در فارسی شایع است و اسام بمعنی آماس است با قلب آماس از باب قلب یعنی بنا بر قول سامانی و سام مخفف انست ازینجا است سرسام که آن بمعنی آماس بطون دماغ چنانچه شیخ رئیس ابوعلی بن سینا در قانون آورده که السرسام فارسیة والسر هو الراس والسام هو الورم و کذالک البرسام فالبر هو الصدر والسام هو الورم و فلان آسیمه سر است یعنی از آشفتگی چنانست که گوئی سرسام دارد —
آسیمه سر آشفته و سرگشته —
آسیون یعنی آنکه مانند است بآسی و آسی بعربی اندوهناک و آزرده خاطر باشد وون بمعنی مانند عطار گوید ؎ چه چیزی کاین همه اسیون از تست + که بیتوز شد کانی من از تست + منجیک گفت ؎
گر نه عشقت گرد کرد آسیون مرا
از چه رو سرگشته و آسیونم ۵ ۵
و معنی آس مانند نیز گفته اند یعنی حیران و سرگردان ولیکن برین تقدیر آسوان بایستی مگر آنکه در اصل اسیاوان باشد والله اعلم —

اشن بضم اینکه و بمد آشام از خلیسه که باشد
آشاه بکسر پناه گردانیدن
اشاح بکسر و ضم حمایل و زیور که زنان در گردن اندازند در اصل وشاح بوده —
اشاده بالکسر بلند کردن و نام بر افراشتن و با شنا سانیدن و با آواز بلند خواندن —
آشارا بالفتح بغایت شادی کنندگان
اشارت بالکسر رمز نهانی و فرمان بردن و گفتن و فرمودن و مشوره کردن —
اشاره مثله کذافی التاج —
اشاش بالکسر پس ایستاده شدن بالفتح شادی کردن —
اشاعت آشکارا کردن و پراگنده کردن بول پاشیدن و انداختن و بخش ناکردن و بازگردانیدن
اشافی بالفتح درفشهای کفشگران و او جمع اشفا است ؎ —
اشاق بالضم خادم و غلام و بچه غلام مثل وشاق که مذکور خواهد شد —
اشال بالکسر مهربانی کردن و صبر کردن زن بیوه با فرزندان خود که شوهر دیگر نکند
اشالوچه آشی که از آلو سازند —
آشام با اول مفتوح دو معنی دارد اول درکشیدن آب و شراب و مانند آن باشد مصدر آن آشامیدن است و بتازی تجرع خوانند حکیم خاقانی فرماید
حسرت فرو خورم چو ابسینه گر شود که آشام خون دل کنم او را فرو برم + دوم خوراک بقدر حاجت را گویند و آنرا بتازی قوت گویند در صراح معنی قوت باین عبارت ادا نموده که هو ما یقوم به بدن الانسان من الطعام استاد نظم نموده ؎
بملک شام نه هم تار مویت +
ندارم گرچه گاه شام آشام
کمال اسمعیل نظم نموده ؎
پناه سوی قناعت همی برم زانقوم
که اهل خانه خود را آشام می ندهند
و بمعنی آش رقیق که توان آشامید و در اصل آش شام بوده بکثرت استعمال شین حذف شده و بعضی گفته اند که آشام مصدر و مفعول هر دو آمده و ازین بایست آشام بمعنی آشامیدن و آشامیده و بمعنی ماکول نیز آید —
اشب بفتح اول و سکون شین معجمه عیب کردن و ملامت کردن و آمیختن بعضی بعضی و نیز موضعی است از نواحی طالقان
اشباح بالفتح و الضم حمایل جمع بزیور که زنان در بر اندازند +
اشباع تمام گردانیدن و تمام آوردن و جنو
اشبال جمع شبل بکسر بچه شیر
اشباه بالکسر مانند کردن و بالفتح مانندان و او
اشن بچگان چند بید استر باشد یوسفی طبیب گفته
چند بید استر آش بچگان است
که کند دفع علت صبیان ؎
آش بختن کنایه از آنست که برای آزار کسی
اشبشه با اول مکسور ثانی زده و بای عجمی مکسور و شین منقوطه مفتوح کرمی باشد که اکثر و اغلب در فصل تابستان و هوا های گرم در پوستین و نمد و سقرلاد و صوف و دیگر پشمینها و گندم و دیگر غلها بیفتد و تباه و ضایع سازد و آنرا سوس و شبشه نیز گویند مولوی معنوی فرماید ؎
آنکه در انبار ماند و صبر کرد +
اشبش و موش و حوادث پاک خورد
آشبو با اول مفتوح ثانی زده و بای مضموم و واو معروف انگشت دان باشد —
اشبه بالفتح کاو دو رنگه و مشابه تر —
اشبه بالفتح آواز سم اسب و شیهه اسپ را گویند در مؤید آواز اسپ که بتازی صهیل گویند کذافی الشرفنامه و او را اشته و شبیه و و غرشت نیز گویند —
آشبیختن بالکسر پاشیدن آب و آبخته یعنی پاشیده و ترشح کرده که شبیخته نیز گویند —
اشپلیسم بکسر الف و بای پارسی سرمائی که برش بهایم زند و بیاماساند و میراند و رنج بخشی و سکندر لیست ریمی که از خراقه خون فراهم آید در ولش پر شود و نیز سردی که از لطماه بر ریش زند —
اشتا بالکسر در زمستان شدن —
اشتاب بکسر اول بثانی زده بمعنی شتاب باشد چنانچه حکیم و شکم مولوی معنوی فرماید ؎
چه باید کرد ایشان را که ایشان +
چه برق و باد سخت اشتاب رفتن
اشتات بالکسر پراگنده کردن —
اشتاد با اول مفتوح سه معنی دارد اول نام ملکی است که موکل است بر پایها و امور و مصلحتی که در روز اشتاد واقع شود بدو متعلق است بهرام پژو دی گفته ؎ روانت یاد و بزدجان و دل شاد + نگهدارت سروش و رش و اشتاد + دوم نام روز بیست و ششم است از هر ماه شمسی نیک است درین روز حاجت خواستن و صدقه دادن و جامه نو بریدن و پوشیدن سوم نام نسکی است از جمله بیست و یک نسک ژند —

اشتاط بالکسر از حد در گذشتن و دور کردن
اشتال بالکسر شل دست گردانیدن و بشمشیر راندن گروهی را و جنگ کردن —
اشتالنگ باول مکسور استخوانی باشد که درمیان بند پا و ساق واقع است آنرا اشتالنگ نیز خوانند و ببازی کعب بترکی بجول گویند و قماریست که باشش عدد اشتالنگ بیازند و آنرا اشتالنگ بازی و بجول بازی نیز گویند شاه داعی شیرازی نظم نموده ؎
خوجبیست خوبی ایشان ز ترک لهو و لعب
رجی است زشتی ایشان ز نرد و اشتالنگ
اشتباف سر بلند بر داشتن و نگریستن برق و نگهه کردن —
اشتباک بالکسر بهم در رستن —
اشتباه مانند شدن چیزی بچیزی و پوشیده
اشتبه بکسر اول ثانی زده بمعنی مانند و برابر +
اشتخاره حلوای و طعامی که آگویند که بعد از آشتی میان دوستان پزند و صرف نمایند
اشتداد سخت شدن و سخت کردن و سخت گرفتن
اشتر بالفتح آنکه پلک چشم او باز گردیده باشد و لقب مالک بن حارث نخعی از خواص حضرت امیرالمومنین علی رض که در بعضی جنگها شمشیری به پلک چشم او رسیده بود و در فارسی بضم الف بمعنی شتر —
اشترا بالکسر خریدن و فروختن —
اشتراط بالکسر شرط و پیمان کردن —
اشتراک بالکسر انبازی کردن —
اشتر پلنگ بهیمه وحشی که عرب آنرا زرافه خوانند و بمعنی شتر گاو نیز —

اشتر خار نام جنسی از خار باشد که شتر آن را برغبت تمام چرا کند و آنرا خار شتر و شتر خار نیز گویند
اشترغار گیاهیست که از بیخ او آچار سازند و چون آن را بخورد او را ریش کند و شگاف کند چه غار بمعنی اشگافتن آمده و در بعضی طب است بیخ انگور خراسانی و او را در سرکه پرورده خورند مقوی معده و مشتهاست و نیز نام کانیست که از آن یاقوت سکندری آید کذا فی المؤید —
اشترغاز بیخ درخت انگذان باشد و صمغ آن انگوزه است ظهیر فاریابی گفته ؎
ز حاسدان شتر دل مدام دی چشم
که نی شکر نه بروید ز بیخ اشترغاز
اشترک یعنی موج
اشتر گاو نام چهار پائیست که عرب آن را زرافه خوانند و بحذف همزه نیز آمده —
اشتر گاو پلنگ جوانیست عجیب و غریب در نواحی مصر که گردنش چون گردن شتر و سمش چون سم گاو و رنگش چون رنگ پلنگ بود و بعربی زرافه گویند —
اشترکیا بمعنی اشترخار است که مرقوم شد —
اشترمرغ چارپایه وحشی عرب آنرا النعام خوانند در مؤید است هم پر دارد هم پاے همچون شتر و آتش خوار است +
اشترمور موریست در جنگلهای مغرب زمین بکلانی بز که از خوف آنها کس بدان جنگل نتواند رفت —
اشتعال بعین مهمله درافروختن آتش و بمعنی سپیدی مجازاً نیز آمده و بغین معجمه مشغول شدن —

اشتغال بکاری در شدن —
اشتق بضم یکم و سوم شتالنگ —
اشتقاق گرفتن کلمه از کلمه و بهم گرفتن و هنیم و جز آن شگافتن و سخن را در چپ و راست بردن در خصومت بی قصد و بچپ و راست رفتن در آن حال —
اشتک باول مکسور ثانی زده و تای فوقانی جامه را گویند که کودکان نوزائیده را در میان آن پیچند و بضم الف و فتح تای و بفتح الف نیز بمعنی مذکور و بتازیش قماط خوانند و در مؤید است بفتح بمعنی مذکور و بدانچه خورد آنرا بدو ببندند —
اشتکا بالکسر گله کردن و نالیدن —
اشتلا بالکسر در زمستان رمانیدن —
اشتلم الف و تا و لام هر سه مضموم ستم و تندی و غلبه کردن بود امیر خسرو فرماید ؎
اندیشه متاع صبر کم کرد + غم بجان و دیده اشتلم کرد +
خواجه حسین ثنائی راست ؎ ز بس هول شب اشتلم کرده بود + رهی دیده را خواب گم کرده بود +
و بمعنی ستم و چیزی از کس بزور گرفتن و فرا گرفتن و شتلم بحذف همزه نیز مستعمل است بیت از خسرو ؎
اشتلم میکنی بلبے در دین ؎
عفو فرما بار خسرو این شتلم
اشتمال بالکسر گرد فرو گرفتن و جامه در بر گرفتن و بالای چیزے در آمدن —
اشتمام بالکسر بوئیدن —
اشتو باول مفتوح انگشتوانه را گویند و باول مضموم دو معنی دارد اول سبزه باشد منسوب شیرازی راست ؎ اگر ز قلزم لطف تو قطره بچکد + درون کوره دوزخ لب شود اشتو +
دوم انگشت انا مند و آنرا بکل نیز گویند —
اشتوا بمشد —
اشتته قیل نوعی از سمارغ —
اشتها بالکسر آرزو کردن —
اشتهاب بالکسر سپید شدن چنانکه چیزی
اشتهار بالکسر شهرت دادن و شهرت یافتن —
آشتی ممدود باشین موقوف بمعنی صلح —
اشتیاق بالکسر آرزومند شدن —
اشتینه باشین منقوطه موقوف تای فوقانی مکسور و یای معروف بمعنی آستینه است که مرقوم شد
اشجا بالکسر اندوهگین کردن و در گلو گرانیدن —
اشجاز بالکسر ضعیف باران باریدن آسمان و ضعیف شدن +
اشجار بالفتح درختان جمع شجر +
اشجال بکسر شین و جیم ریخته شدن آب
اشجام بجیم ریخته شدن آب و اشک بدین معنی اشجال در لام نیز گذشت و بخاطر میرسد که در یکے ازین دو تصحیف شده باشد —
اشجع بالفتح مرد دلیرتر و بن انگشت که بر کف دست پیوسته است و نام قبیله ایست و یک نوع ماریست و مرد سبک سیر و نادان و شیر و شجاع مثله
اشحام بالکسر پیه خورانیدن و خداوند پیه شدن +
اشحام بالکسر مهیا شدن کودک برای همیستر کم +
اشخار بالکسر انچه گازران و رنگریزان بکار برند هند ساجی کهار گویند شین بحذف همزه نیز در مؤید است و بالفتح ساجی که از شوره گیاه سوخته خاکستر کرده سازند که آن را اشنان گویند و چند گاه در زمین گذارند که برای صابون رخت

شستن بکار آید و گاهی زنان بعد از حنا نهادن بدان ناخن سیاه کنند —
اشخام بخای معجمه فاسد شدن و متغیر شدن طعام
آشخلیله یعنی آش عدس که در روز خمیس خلیل الله مے پزانند —
اشخم بالفتح با خای منقوطه یعنی سیاه
اشد بفتحتین و التشدید سخت تر و بضم شین قوت و هیژده سالگی یعنی وقت جوانی —
اشدا بالکسر آزردن —
اشدق بفتح یکم و سوم فراخ دهن —
آش دقیق آشی که از آرد برنج سازند
آش دقیقی نوعی از آش آرد و آش حکیمی مثله
اشذاذ بالکسر تنها کردن —
اشر بفتح اول و کسر ثانی متکبر و از حد در گذشته و بسیار شادی کننده و بفتحتین بسیار شادی کردن و بفتحتین و تشدید بسیار بدکار
اشرا بالکسر پر کردن کلبه و حوض و ظرف —
اشراب بالکسر آمیختن و فهمانیدن و اعلام کردن و دعوی کردن کاری بر کسے که نکرده باشد و خوردن جامه رنگ را و خورانیدن رنگ جامه را و رنگی که برنگی دیگر آمیخته باشد
اشرار بالفتح بدتران جمع شر است و بالکسر کسے را به بدی منسوب کردن —
اشراط بالکسر نشان کردن شتر و گوسپند بجهت فروختن و آماده کردن خویشتن را بکاری و بمعنی مردم فرومایه و بزرگواران و این از لغات الاضداد است و بالفتح نشانها و زبون ترین قوم و مالهای زبون —
اشراع بالکسر در گشادن خانه را بسوے

راه و نیز بر کسے راست کردن —
اشراف بالکسر بر سر چیزے ایستادن و واقف شدن چیزے را و از بالا بزیر نگریستن و بلند شدن و بر بالای بلندی رفتن و بالفتح بزرگان و جاهای بلند —
اشراق بالکسر روشن و تابان شدن آفتاب و درخشیدن —
اشراک بالکسر شریک آوردن با خدا و انباز کردن با کسی و بالفتح انبازان جمع شریک —
اشربه بالفتح شرابها و شربتها —
اشرج بالفتح آنکه یک خایه ندارد
اشرف بالفتح بزرگوارتر —
آش ریزه آشی که از ریزه سازند —
اشطاط بالکسر ستم کردن و از حد در گذشتن و دور رفتن ستور بچرا و شتافتن بطلب چیزی
اشطاظ بالکسر برپای خواستن و تیر چوب در گوشه جوال کردن و بر خیزانیدن —
اشعا بالکسر آتش افروختن —
اشعار بالکسر خون آلود کردن و کوهان شتر که بکعبه فرستند از برای قربانی و آگاه کردن و شهره ساختن و ترس در دل انداختن و جامه اندرونی پوشانیدن و از وبر موی کشتن و موی بر آوردن از و قوله علیه السلام زکاة الجنین زکاة امه اذا اشعر یعنی وقتیکه موی بر آورده باشد و برای کارد و شمشیر شعیره کردن یعنی پاره آهن در دنبال غلاف کارد و شمشیر کردن تا او را محکم نگاهدارد و بالفتح نظمها و مویها بر تقدیر اول جمع شعر است بالکسر و بر تقدیر ثانی جمع شعر بالفتح
اشعاع بالکسر پراگنده شدن شعاع تیغ و پاشیدن بول شتر و خوشه بیرون آوردن کشت و پراگنده شدن

شعاع آفتاب و خار بر آوردن خوشه ـ

اشتعال بالکسر آتش افروختن و پراگنده شدن غارت و اندودن ـ

اشعب نام مردیست مشهور بطمع و مثل است لا تکن اشعب تتعب یعنی اشعب طماع مباش تا در تعب و رنج نیفتی و در بعضی کتب لغت بثای مثلثه بجای بای موحده بتصحیح یافته و آن غلط است ـ

اشعث بالفتح آشفته موی و گرد آلوده موی و بشین معجمه گرد آلوده و میخ چوبین و نام مرد طماع در شبستان خیال حکایتی از و آورده که از اشعث طماع پرسیدند که تو از اصحاب کدام یکی را دوست داری گفت علی را پرسیدند بچه دلیل گفت بدلیلی دیگر نمیدانم اینقدر دانم که علی زر است و لی مرا یعنی زرم است و از آن من است ـ

اشعر شاعرتر و واقف تر و موی گرداگرد سم ستور و آنکه بدن او پر موی باشد و نام شاعریست و قبیله ایست از قبایل سبا از آن قبیله است ابوموسی الاشعری و ابوالحسن اشعری ـ

اشتغال مشغول بودن بهتر و سخت بودن کاری ـ

اشغده بفتح همزه و شین معجمه بمعنی هنیر م نیم سوخته و قیل بغیر مد چنانکه درین بیت است از استاد

اشغده همچو در میان تنور
ایستاده میان گرمابه +

اشغر باول مضموم ثانی زده و غین مضموم بمعنی اشغر است که مر قوم ـ

اشغشاش کسی را خائن و نادر است شمردن

اشغل بالفتح مشغول تر ـ

اشتفاء بالکسر واقف شدن بر چیزی و بکناره چیزی رسیدن و بخشیدن چیزی بکسی که به آن شفا یابد و شفا یافتن و بسبب شفا گردانیدن چیزی را ـ

اشتفاذ یعنی راندن ـ

اشفاف بالکسر افزونی نهادن و بعض گزیدن

اشفاق بالکسر مهربانی کردن و ترسیدن ـ

آشفتن پریشان و درهم شدن ـ

آشفته بالفتح والمد شوریده شدن و شوریده حال و دیوانه مزاج و عاشق شده ـ

آشفته رو میان انگشت افروخته ـ

آشفته مغز بمعنی پریشان ـ

اشفی بالکسر درفش و بالفتح و بالف مقصوره

اشق به فتحتین و تشدید قاف دراز و اشق القیم یکم و فتح دوم و تخفیف قاف صمغ گیاهیست

اشتقا بالفتح بقاف بدبخت گردانیدن و بدبخت آوردن

اشتقاق بالکسر شگافتن سخن از سخن و گرفتن حرفی از حرفی و نیمه چیزی ستاندن ـ

اشتقال بالکسر شل دست گردانیدن و تیز راندن گروهی را و جنگ کردن و اشتقال بالکسر سفید شدن موی +

اشقر اسپ سرخ و سفید و ایام دوم سرخ و شتر

اشقنقور بدو قاف و نون و همزه بمعنی نهنگ که در ریگ نشیند و ماهی باریک از و متولد شود یعنی گویند خزنده است که بجهت قوت باه بکار برند کذا فی المؤید و سکندریست و بعضی گویند ماهی است که بجهت قوت مزاج مذکور ـ

اشقی بدبخت تر ـ

اشقیاء بالفتح بدبختان جمع شقی +

اشک بالفتح قطره را گویند عموماً شیخ عطار فرماید

چنان شد ظلم در ایام او کم
که اشکی در میان بحر قلزم +
و قطره آب چشم را خوانند خصوصاً باین معنی مشهور و معروف است سرشک مترادف است و اشک بفتح آن جامه که بچه طفل در و پیچیده و قیل بانچه خود را ببندند ـ

اشکا بالکسر بگله آوردن کسی را و گله دور کردن از کسی و این لغات الاضداد است ـ

آشکار بمعنی ظاهر ـ

اشکاع بالکسر در غضب افکندن و ملول

اشکال بالکسر دشوار شدن و رسیدن خرما و انگور و بالفتح صورتها و مانندها ـ

اشکاه بالکسر مثله ـ

اشک القم یعنی اشک خون آلود ـ

اشکبوس باول مفتوح ثانی زده و کاف مفتوح و بای مضموم و واو مجهول نام مبارز کیانی که بمدد افراسیاب آمده و افراسیاب ورا بیاری پیران سر لشکر خویش که با طوس بن نوذر لشکر ایرانیان بجنگ بود فرستاد پس اشکبوس بمیدان آمده رهام بن گودرز بجنگ او رفت و چون با او مقاومت نتوانست نمود از پیش او گریخت رستم همان زمان از راه کوفته و مانده رسیده پیاده بمیدان آمده بزخم تیر اشکبوس را کشت حکیم فردوسی فرماید

پیاده از آنم فرستاده طوس
که تا اسپ بستانم از اشکبوس

اشکبون بکسر و بارپارسی نام مقامی قریب بد و کروه از هری ـ

اشک تلخ یعنی اشک غم ـ

اشک خوش نمک اشک پر سوز که از

اشک داد اشک بسیار و اشک اندوه

اشک داودی یعنی گریه و بسیار و نیز اشک گلگون و حق آن است که اشک داودی یعنی سفید اشک

چه اشک شور که از غم ریخته شود سفید می باشد ـ

اشکرف بالفتح بزرگ و معروف

اشکره بالکسر مرغ شکاری معروف ـ

اشکسته بمعنی شکسته معروف ـ

اشکش بالفتح نام پهلوان است ـ

اشک شکرین یعنی گریه شادی و نیز اشک گلگون خاقانی گوید

لیس اشک شکرین که فرو بارم از نیاز
بس آه عنبرین که بعمد ا بر آورم

اشک شور گرم اشک عاشقان

اشک شیرین یعنی گریه شادی

اشک طرب یعنی گریه که از غایت سرور بود +

اشگفت باول مکسور ثانی زده و کاف مفتوح بفا زده غار باشد و آنرا اشگفت نیز خوانند و با کاف مضموم شگفتن گل را گویند و با کاف مکسور بمعنی عجب آمده ـ

آشکل بالفتح سرخ چشم و سرخ به سفیدی آمیخته و درخت کنار و گوسفند تهیگاه سفید و شبیه تر و خوش صورت تر و پوشیده تر و دشوار تر ـ

اشکله بالفتح حاجت ـ

اشکم بکسر همان شکم که عرب آنرا البطن خوانند چنانچه بیت ایجمع است و هیچو شکمش آمد فراخ
اورا ز بطن مادرش + شور پشتی دار داز
پشت پدر آن بد لجام +

اشکنش باول مکسور ثانی زده و کاف عجمی مفتوح و نون مکسور و شین منقوطه زده بر آوردن دیوار و عمارت باشد

اشکنه باول مکسور بمعنی دادا اول چون و شکم تهی دوم نام نوائیست از موسیقی منوچهری راست

مطربان ساعت بساعت برنوای زیر و بم
گاه سروستان زنند امروز گاهی اشکنه ‌
سوم نانی بود که در آن گوشت ریزه کنند بسحاق الاطعمه گوید

بر یمینت چه بود اشکنه و بورانی
بر یسارت چه بود نان و پنیر و ریحان

اشکو باول مفتوح ثانی زده و کاف مضموم بمعنی اشکوب است که می آید حکیم آذری فرماید

ای قبه بیت الحرام عالم شش در
وی سده خاک درت ایوان اشکو

آشکوب باشین منقوطه موقوف و کاف مضموم و واو مجهول هر مرتبه از کوشش خانه را گویند و آنرا بتازی طبقه خوانند و بهندی چهت گویند و قیل بام و اشکوب بقصر هم آمده است کمال اسمعیل در صفت عمارت گوید

بر اشکوب نخستینش دست فکرت من
بزیر پای فلک را چه نردبان افگند

شرف شعر و نظم نموده

روان ساعد ما بنی چو خواجه بار دهد
ز راشکوب بهم میکند تماشائی

اشکوخ بالضم لغزش و لبر در آمد کی بود +

اشکوخیدن باول مکسور ثانی زده و کاف مضموم و واو مجهول و خای مکسور بمعنی لغزیدن و لبر در آمدن بود مثلا چون کسی تیز و تند میرفته باشد و پایش بر کلوخی یا سنگی بخورد یا بسوراخی در رود یا آب ریخته باشد و پایش بدر رود و بیفتد گویند اشکوخید بحذف همزه نیز درست است +

آشکوفه بالضم معروف و بمعنی قی نیز آمده مولوی گوید

اشگوفه چرا کردی گر باده نخوردستی

اشکوه باول مکسور ثانی زده و کاف مضموم و واو مجهول عظمت و حشمت باشد و آنرا اشکوه نیز خوانند مولوی معنوی فرماید

صدق موسی بر عصا و کوه زد
بلکه بر دریای پر اشکوه زد

اشل بفتحتین مردی که دست او شل باشد یعنی مردی که یک دست او تباه باشد و قیل خشک ـ

اشم بالفتح و تشدید میم بلند بینی و کوه بلند و پیشوای خداوند شرم و ننگ ـ

اشمات بالکسر دشمن را شاد کردن ـ

اشماس بالکسر آفتاب شدن روز ـ

اشمال بالکسر در گرفتن و بجانب شمال رفتن و برچیدن میوه ـ

اشمام بالکسر بویانیدن و حرف ساکن را بوی ضم بالکسر دادن بطرزیکه شنیده نشود و حرکت لب دیده شود بحیثیکه راست برگشتن و سر را بلند کرده رفتن و در اصطلاح فهو حرفان یشمه الضم والکسر و کردن و آوردن هر دو لب است بعد از ساکن کردن آخر کلمه ـ

اشمخرار دراز شدن و بلند شدن ـ

اشمط بالفتح مرد دو موی یعنی نیم پیر

آش موبز آشی که از مویز سازند ـ

آشمید مختصر آشامیدن است نظامی گوید

هم خورد و هم آشمید با او +

آشمیز از رمیده شدن و گرفته شدن ـ

اشن باول و ثانی مفتوح بنون زده دو معنی دارد اول خامه با شکوفه را گویند دوم

خربوزه نارسیده باشد و آنرا کالک نیز گویند -
آشنا دو معنی دارد اول معروف است
دوم آب ورزی بود که آنرا آشناه نیز گویند حکیم
سوزنی این دو معنی را نظم نموده ؎ بیگانه باد
با تو غم و آشنا طرب ÷ در بحر لهو باد طرب آشنای تو
و رودکی آشنا را بمعنی آشناه در نظم نموده چنانچه
ازین مطلع مستفاد میگردد ؎ تا دل من در هوای
نیکوان شد آشنا ÷ وز سرشک دیده گردانم چو مرد آشنا
و آشنا در آب باز را گویند حسین اشرفی گفته ؎
دل بسته روزگار پر زرق شدن
با شیفته بقای چون برق شدن
چون مردم آشناور اندر گرداب
دستی زدن است عاقبت غرق شدن
و بالف مفتوح ثنائی زده گوهر گران بها را گویند -
آشناباز بمعنی آشنا کننده -
اشتات بالکسر پراکنده کردن -
آشناگر آشنا کننده در آب الفاظ مرکبه
مستعمل است و بحذف همزه نیز آمده -
آشو بمعنی شور و غوغا کننده و مخفف آشوب
باشد حکیم خاقانی فرماید ؎ بساز مجلس از ساز
خویشش که اینجا مجلس آشوب ندارم ÷
اشواط گشتها و طاق یابست سبعا اشواط
یعنی هفت گشت طواف کرد -
اشواک بالکسر پرخار شدن درخت و غیر آن
و بالفتح خارها جمع شوک بالفتح -
آشوب بالفتح والمد باواو فارسی شور و غوغا
که تاریش مشغله خوانند -
آشوبیدن بمعنی برهم زدن و آمیختن و
آشوب کردن است -

آشوردن باشین منقوطه مضموم و واو مجهول
بمعنی آمیختن و ممزوج ساختن و خمیر کردن هر چیز که باشد
آشوش بالفتح بدخو و مرد شجاع
و آنکه بگوشه چشم نگرد از تکبر -
آشوغ باشین منقوطه مضموم و واو معروف
شخصی مجهول باشد حکیم طرزی گفته ؎ چکنم از جفای
دهر که من ÷ هستم آشوغ در دیار خشا ÷
آشوفتن ممدود باواو فارسی و فا موقوف
شوریدن و شوریده شدن و جنبانیدن و جنبانیده شدن
شدن و غصه شدن و آشفتن مثله -
آشوفته ممدود باواو فارسی و فای
موقوف بمعنی شوریده و دیوانه مزاج -
آشوه بالفتح مرد بدچشم که زود خشم کند -
اُشّه بضم الف و تشدید شین صمغ گیاهیست
بشکل چنار که بر بازوی بید رفته ببندند تا بجال آید
اشهاد بالکسر گواه گردانیدن و حاضر
گردانیدن و بالفتح جمع شاهد -
اشهار بالکسر پیدا کردن و بیدار شدن -
اشهب بالفتح چیزی سیاه و سفید که
سفیدی او غالب باشد و ازینجا که گویند عنبر اشهب
و فرس اشهب یعنی سبز خنک و یوم اشهب و زرسرو -
اشهر بفتح الف و هاء مشهورتر
و بالضم ماهها جمع شهر -
اشهران طبل و علم و شمس و قمر -
اشهر معلومات سه ماه و آن ماه شوال و ذی القعده
اشهل بالفتح شخص که میش چشم باشد یعنی
سیاهی چشم او بکبودی آمیخته باشد -
اشهی بالفتح و بالف مقصوره آرزو کننده تر -
اشیا بالفتح چیزها جمع شیء -

اشیاب بالکسر شتاب بر جهانیدن
اسپ قوی گردانیدن -
اشیاخ جمع شیخ یعنی پیر
اشیاع بالفتح جمع شعاع و یک گروه
اشیال بالکسر مهربانی کردن بر بچه زادن
شیر دهنده و صبر کردن زن شوهر مرده با فرزندان
خود که دیگر شوهر نکند و بالفتح بچهای شیر
جمع شیل بالکسر -
آشیان ممدود بالف موقوف آرام گاه مردم
و نشیمن مرغ که آنجا بیضه نهند و بچه آرند و شب
آنجا باشند و آنرا آشیانه نیز گویند -
آشیانه ممدود دو معنی دارد اول
معروف دوم سقف را گویند عبد الواسع جبلی
این دو معنی را نظم نموده ؎ برالوانش همیشه سال
از بلندی ÷ نهاده نسر طایر آشیانه ÷
ز فخر و مرتبت زیبد که باشد
سپهرش کاخ و مهرش آشیانه
اشیج بفتح و در مؤید است بکسر چین دیگ گلین
اشیر بفتحتین و قیل بکسر شین سخت خرمی و شادی
کردن و اشیر بفتح یکم و سکون دوم پاره بریدن
اص بالفتح و التشدید سخت شدن و بالکسر
مع التشدید بیخ و بن -
اصابة بالکسر رسیدن و یافتن و خواستن
و صواب یافتن و خواب گفتن -
اصابع بالفتح انگشتها و نشانهای نیک
و جمع اصبع است و صاحب قاموس گوید که اصبع
بهر سه حرکت همزه و بهر سه حرکت باست بنابرین
اصبع را نه روش توان خواند اما مشهور اول است
اصابع الجواری نوعی از انگور کوهی

که اورا پارسیان انگشت کنیزان گویند -
اصابع الضیات نام داروئیست که
آنرا فلنجک گویند -
اصابع اللصوص نام گیاهیست
تنکن گویند و در بعضی طب است تخم اسکنه
اصابع المصوص همان معنی -
اصابع منقر از چوب میسازند که این لغت
اصابه بمعنی رسیدن
اصات بالکسر خاموش شدن و یک رنگ کردن
اصاص بمعنی پناه -
اصاه بالفتح سکان سخت و نیز بمعنی کروهها
آصال بمد جمع اصیل و بمعنی نزدیک و نشستن
آفتاب بالفتح و المد شبانگاهان -
اصامد بفتح یکم و سیوم بخیل -
اصبا بالکسر بر آمدن ستاره و بر آمدن دندان
اصباب بالکسر کینه و دل گرفتن و خاموش نشستن
اصباح بالکسر گشتن از حالی بحالی و در صباح
رفتن و صبح کردن و باماد و بالفتح بامدادها و سیاهیها
که از دور دیده شود و اجسام و کالبد و جمع صبح -
اصبا بالکسر صبر فرمودن و باز داشتن -
اصباغ بالفتح رنگها جمع صبغ بالکسر و
نیز بمعنی نان خورش -
اصبح بالفتح بامدادها جمع صبح است -
اصبع بکسر اول و فتح ثالث انگشت و نشان و
اثر نیک و بمعنی مصدر راه نمودن انگشت -
اصبغ بالفتح اسپی که طرف دم او سفید باشد و اسپی
که پیشانی او سفید باشد و مرغی که دم او سفید باشد
و نام یکی از اصحاب علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه
که اورا اصبغ بن بنانه گویند -

اصتفاف بالکسر صف بستن -
اصجاع بالکسر فتحت را بسوی کثرت میل
دادن و بر پهلوی خوابانیدن و آرمیدن -
اصح بالفتح درست تر -
اصحا بالکسر پاک شدن آسمان از ابر -
اصحاب بالفتح یاران و خداوندان
و بالکسر یار شدن و رام شدن -
اصحاب احلام خوابهای شوریده
که آنرا تعبیر نتوان کرد -
اصحاب الشمال آنانکه نامهای ایشان بدست
اصحار بالکسر بصحرا بیرون آمدن -
اصحاف بالکسر جمع کردن صحیفها و مکتوبها در جای
اصحم بالفتح سیاه که بزردی زند -
اصدار بالکسر باز گردانیدن -
اصداغ بالفتح موبهای بناگوش و میان چشمها
و گوشها و موها که بران مواضع باشند جمع صدغ بالضم
اصداف بفتح یکم و سکون دوم صدفها
اصداق بالکسر کابین زن کردن
اصر بالکسر عهد و بار و گناه و بالفتح شکستن و میل
اصراخ بالکسر بفریاد رسیدن -
اصرار بکسر الف پیوسته بر گناه بودن
اصرام بالکسر درویش شدن و وقت بر آمدن خرما
شدن و بالفتح پوستها و چرمها جمع صرام است -
اصرخ بالفتح فریاد کننده تر -
اصراز هر دو از اتجمه لجام گزیدن اسپ
اصطناع بالکسر نیکوئی کردن و برگزیدن
اصطبار بالکسر شکیبائی کردن -
اصطباع بر پهلو خفتن و بالکسر ردا از زیر بغل
دست راست بر آوردن و بر دوش چپ انداختن -

اصطبل بکسر و سکون صاد و فتح طا و سکون
بای ابجد آخور ستور حالا طبیله و جای ایستادن
دواب و پایگاه را گویند و قیل لیس بعربی در حل اللغات
است اصطبلات جمع آن -
اصطحاب بالکسر با یکدیگر صحبت داشتن -
اصطخاب بالکسر و بخای منقوطه افغان کردن
اصطراح بالکسر انداختن -
اصطراع بالکسر کشتی کردن باهم -
اصطراف بالکسر حیله کردن و گشتن
در کسب چیزی -
اصطرخ بالکسر فریاد و فغان کردن -
اصطرلاب بالضم ترازوی آفتاب
و آن طاسی و حلقه ایست که بدان موازنه ساعات
معلوم میشود آنرا ارسطو و بلیناس حکیم پیش سکندر
از جام کیخسرو استخراج نموده از مؤید معلوم میشود
والسین و صاد هر دو آمده چنانچه گفته اند صطرلاب
و اسطرلاب سطرلاب بحذف همزه نیز گویند و
در زبان یونانی اصطرترازو را گویند و لاب بمعنی
آفتاب و قیل لاب نام حکیمی و اضع او و قیل نام
پسر ارسطو و قیل نام پسر ادریس و صحیح آن است
که و اضع او ارسطو است -
اصطرلاب چهارم بمعنی آفتاب -
اصطفا بالکسر برگزیدن -
اصطفاق بهم و اگرفتن و جنبیدن درخت
از باد و ابریشم از زخمه و آوازه دادن چیزی -
اصطکاک بهم واگرفتن -
اصطلاب بالکسر مغز استخوان بیرون
آوردن برای نان خورش -
اصطلاح بالکسر با یکدیگر صلاح کردن و بصلاح

آوردن کار پیشه و چیزی قرار دادن -
اصطلاع بالکسر قوی گشتن بر کاری -
اصطلام بالکسر از بن بر کندن -
اصطنا بالکسر شرم داشتن -
اصطناع بالکسر نکوئی کردن و برگزیدن
قوله تعالی واصطنعتک لنفسی -
اصطیاد بالکسر شکار کردن -
اصطیاف بالکسر تابستان جای مقام کردن
اصعاق بالکسر میرانیدن و بیهوش کردن
اصغار بالکسر خرد و لاش شدن -
آصف بمد الف و کسر صاد نام وزیر حضرت
سلیمان که بیک طرفة العین تخت بلقیس را از راه
دو ماه آورده و او یکی از علمای بنی اسرائیل بود
پدر او برخیا نام داشت و آصف بفتحتین در فارسی
نام داروئی است بخراسان و نیز گویند که میوه
ایست آچار کرده تا بحد ملتان آرندش -
اصفاء بالکسر گوش نهادن و بالکسر والمد
صافی کردن و دوابر و بریده شدن و برگزیدن
اصفاح بالکسر سایل را رد کردن و پهن کردن
چیزی و میل دادن لقوله قلب المومن مصفح
علی الحق یعنی دل مومن مائل کرده شده بحق
اصفاد بالکسر بخشیدن چیزی و بند سخت
بر نهادن و بالفتح بخششها و بندها -
اصفار بالکسر تهیدست و محتاج شدن و
بالفتح جمع صفر بالکسر -
اصفر بالفتح زرد و بمعنی سیاه نیز آمده و
خالی تر و مرغ آواز کننده تر و اسپ زرد و نام
پسر روم بن عیص بن اسحاق که رومیان
اولاد اویند + -

اصفرار بالکسر زرد شدن -
اصفران بالفتح زر و زعفران -
اصفی بالفتح و بالف مقصوره صافی تر
اصفیا بالفتح برگزیدگان جمع صفی -
اصل بالفتح شبانگاه و آن بعد از
وقت عصر و بیخ و بن و نسب و حسب چنانچه عرب
گویند لیس له اصل ولا فصل یعنی نیست
او را حسب و زبان فصیح اصول جمع آن -
اصلا بالفتح قطعا و یقینا والف اصلا الف
وقف است و اصل بیخ را گویند و در کنز اللغات
است صلا بالکسر در آتش آوردن -
اصلات بالفتح جمع صلت و صلت بالضم
کارد بزرگ و اصلات بالکسر شمشیر از نیام
بیرون کشیدن -
اصلاح بالکسر بصلاح آوردن و آشتی
کردن و بمعنی نیکو کردن خلاف و فساد
و اصلح بالفتح نیکوتر -
اصل البوس کندر و سندروس نیز گویند
و آن صمغی است مانند کهربا چون با آتش رسد
بگداز و بوی خوش دهد -
اصل الرجل بمعنی ثابت بنیاد و اصل
نیز بمعنی قاعده و قانون و اصل و فصل گویند
فلانی را اصل نیست یعنی فصل نیست -
اصلت بالفتح پیشانی که کشاده باشد
اصل حیا جان ابو الحیا که مذکور شد
اصلخ بالفتح کر که هیچ نشنود -
اصل داران پاک یعنی انبیا و اولیا و
اصل داران فلک مبشد
اصلع بالفتح آنکه موی پیش سر او سترده باشد

والضم و بفتح صاد مهمله نوعی از مار -
اصلم بالفتح از بن بریده گوش -
اصلیت بالکسر شمشیر مصقل زده و شمشیر پهن
اصم بفتحتین و بتشدید میم کر و سنگ سخت و در
حل اللغات است ماری که در وی افسون اثر نکند
و مردیکه از وی امید بهی نباشد از هوای نفس
باز داشته نشود و حاتم اصم نام بزرگیست و شهر
اصم ماه رجب زیرا که در وی قتال حرام بود -
و آواز داد خواه و آواز صلاح شنیده نمی شود
و اصم بفتحتین و التخفیف خشم و خشم گرفتن -
اصما لجام گزیدن اسپ و شکار را برابر خود
کشتن لقوله کل ما اصمیت و دع ما انمیت -
اصمات بالفتح خشمها و کینها و او جمع اصم است
اصمار بالفتح جمع صمر و صمر بالضم آبخورد
و آب ظرف و برای آن -
اصمام بالکسر کر کردن و کر شدن و کر یافتن کسی را
اصمع بالکسر خورد گوش و زیرک و بالفتح خرگوش
و نیز خاطر و دل آگاه و شمشیر تیز و ر و نام بلند
ترین جایها و جز آن و لقب جد ابو سعید عبد الملک
مشهور باصمعی +
اصمیکاک بالکسر خشم کردن
اصناف بالفتح نوعها و گونها -
اصنام بالفتح بتها جمع صنم است -
اصنان تکبر کردن و گنده بغل شدن
و پر شدن از خشم -
اصواب بفتح یکم و سکون دوم صواب تر -
اصوب بفتح اول صواب تر -
اصول بالضم جمع اصل و یا حسب و نسب و
شبانگاه و آن بعد از وقت عصر است تا در وقت

فرو رفتن آفتاب و نیز نام علمی است معروف و در
فارسی اصول بمعنی ساز هم نیز آمده و در ملحقات
نصاب است اشتران بمعنی کلان - کذا
اصول فاخته نام صوتی و ضربی از ضربهای
اصیح بالفتح تندرست -
اصیص بالفتح دره و کوزه و خم شکسته یعنی
خم و کوزه نیم شکسته که آنرا بگل پر کنند و در گل
و ریاحین کارند و پیش نهند -
اصیل شبانگاه و آن بعد از وقت عصر است
تا فرو رفتن آفتاب و خداوند نسب محکم و بیخ و اصل
اصایل بالفتح جمع و اصل بضمتین و آصال بالمد
جمع و پیش بهمن ثابت رای و هلاک و موت
و شهریست باندلس -
اض بالفتح والتشدید ضاد مضطر کردن و بالکسر اصل
اضارة بالکسر روشن کردن و روشن شدن -
اضاءه مثله -
اضاض بالکسر پناه گاه -
اضاعة بمعنی از بهره انداختن و بسیار ضیاع
اضاعه بمعنی ضایع کردن -
اضافة بالکسر مهمانی کردن و افزون کردن بر
چیزی و میل دادن و مضاف کردن کلمه به کلمه
و نسبت کردن و گرد فرا گرفتن و ملجای کردن
کسی را بکاری و واگذاشتن کار خود بخدا و
پناه دادن - کذا فی صراح
اضاقه بالکسر تنگدست شدن یعنی
اضبا بالکسر نهان کردن و مشرف شدن
بر ظفر یافتن و اضبا بالف ممدوده خاموش
شدن بر چیزی و پنهان کردن آنرا و کینه
در دل گرفتن -

اضبط بالفتح مرد چپ و راست یعنی آنکه بهر
دو دست کار کند - کذا فی صراح
اضجاع بر پهلو خوابانیدن و ضمه الیسوی
اضحا بالکسر در چاشتگاه شدن و چاشتگاه کردن
اضحاک بالکسر خندانیدن -
اضحال بالکسر نیست شدن و نابود شدن
اضحکاک بالکسر بهم کوفته شدن -
اضحوکه بالضم آنچه مردم را بخنده آرد -
اضحیه بالضم گوسفندی که بروز عید الضحی
اضداد بالکسر و بضاد منقوطه خشم گرفتن -
اضداع بالکسر میل دادن و گرانبار شدن
اضراب بالکسر رو گردانیدن و مقیم شدن
و کسی را از دن فرمودن و سر فرو افکندن و نر بر
ماده افگندن و بالفتح مانندها جمع ضرب بالفتح بمعنی مانند
اضرار بالکسر گزند رسانیدن و زن بر
سر زن آوردن و سخت نزدیک شدن
و بدندان گرفتن و لجام را خائیدن اسپ و شتاب
نمودن و دویدن -
اضراط بالکسر تیز آوردن کسی را -
اضراق بالکسر و ضاد منقوطه مدهوش گشتن
اضرام بالفتح و بضاد منقوطه آتش در هیمه
زدن و آتش فروزانیدن -
اضطاح بالکسر بامداد شراب خوردن -
اضطباع ردا از زیر بغل راست بدر آوردن
و بر دوش چپ انداختن -
اضطراب خلل یافتن کار و پریشان شدن
اضطرار بالکسر بیچاره کردن و بیچاره گردانیدن
و بیچارگی و عاجزی و شکستگی -
اضطرام بالکسر زبانه زدن آتش

و دویدن آب +
اضطلاع قوی شدن در کاری
اضطیاع بر پهلو خفتن -
اضعاف بالکسر ضعیف ساختن و دو چند
کردن و خداوند افزونی شدن و بالفتح مانندها
و دو برابرها و میانهای سطور کتاب و جز آن
که تضاعیف نیز گویند -
اضعاق بالکسر در فراز کردن و موافق کردن
و فراز آمدن مردم در کاری و گوسپند را
یکبار دوشیدن -
اضغاث بالفتح دستهای گیاه
خشک و تر بهم آمیخته جمع ضغث بالکسر و نیز
بمعنی احلام خوابهای پریشان که تعبیر
درست ندارد بجهت خلط -
اضغان بالفتح کینها و عداوتها -
اضل بالفتح و التشدید لام گمراه تر -
اضلاع میل کردن و گرانبار شدن و
بالفتح استخوانهای پهلو -
اضلال بگمراه گردانیدن و گم کردن و باطل و هلاک
کردن و ضایع کردن و دفن کردن مرده -
اضم بکسر و فتح ضاد معجمه نام کوهیست و زمینی که
در مدینه معظمه واقع شده و بفتحتین کینه و حسد و خشم
اضمار بالکسر در دل داشتن و در دل چیزی
گرفتن و لاغر کردن و ضمیر در کلام آوردن -
اضماع شیر فرود آوردن گوسفند پیش از زاییدن
و خوار و زار کردن -
اضمحلال نیست کردن و نیست شدن -
اضمکاک بالکسر گیاه بدر آوردن زمین و سیراب
و سبز شدن گیاه و امثال آن مثله -

اضنا بالکسر و بالنون گران تن کردن بیماری کسی را و لاغر کردن -
اضیاف بالفتح مهمانان -
اضیق بالفتح تنگ تر -
اطاعة فرمان بردن و رسیده شدن میوه درخت
اطافة هلاک کردن و انداختن -
اطاقة بالکسر توانستن -
اطال بالفتح والمد جمع اطل و اطل بالکسر تهیگاه و پهلو
اطام بالضم و بالکسر بند شاش -
اطایبه خوش کردن و خشبو گردانیدن و آشکارا کردن
اطباخ بالکسر چیزی بحلق و بزبان کردن -
اطباع بالفتح مهرها و سرشتها و جوهرها و برتقدیر اول جمع طبع است بفتحتین و برتقدیر ثانی جمع طبع است بالفتح و برتقدیر ثالث جمع طبع بالکسر بمعنے رودخانه است -
اطباق بالکسر اتفاق کردن و بر سر چیزے افگندن و نیز چیزی نوشانیدن -
اطبخ بالفتح پزنده تر -
اطبط بالفتح آواز کردن پالان شتر و زین و آواز کردن شتر از گرانی بار و آواز کردن شکم و آواز کردن درخت خرما -
اطراء بالکسر نهایت کردن در ستایش -
اطراب بالکسر بشادی درآوردن -
اطراح بالکسر انداختن -
اطراد بالکسر و التشدید طارد شدن کاره و بالتخفیف راندن فرمودن -
اطراف بالکسر نو آوردن و چیزے نو حریدن و خوش آینده آوردن و اطلاع یافتن چیزے و بالفتح کنارها و اطراف الرجل یعنے
پدر و برادران و اعمام و سائر خویشان و بالکسر و تشدید طا چیزی نو گرفتن از مال و هر چه باشد -
اطراق بالکسر بعاریت دادن نر برای گشتن و خاموش بودن و سر در پیش افگندن و رفتن شتران در پے یکدیگر -
اطرب بالکسر شاد و خرم شدن -
اطروش بالضم کر کذا فی التاریخ و در نصاب است بمعنے کرام الجیش عالم لشکر -
اطریفل بالکسر و بالفتح نام معجونیست مرکب از بلیله و بلیله و آمله و معرب تریپهل یعنی سه میوه و بحذف الف و کسر طا نیز آمده انوری گوید ؎
سازی طریفلے که کند دیو را پری
اطعام بالکسر طعام دادن و طعم و مزه یافتن
اطعان بالکسر بردن و راندن -
اطعمه بالفتح طعامها -
اطغا بالکسر طاغی گردانیدن -
اطفاء بالکسر و المد کشتن آتش و چراغ و بر سر آب
اطفال بالکسر بچه خود شدن و بالفتح طفلان
اطفال باغ بالفتح شاخهای نورسته و شگوفهای نو و نهالهای نوخیز و نیز اشارت از شاهد است
اطقاء گمراه کردن و از حد بیرون کردن -
اطلا بالکسر دار و بر عضو اندودن -
اطلاب بالکسر دور شدن و محتاج بطلب مطلوب کسی نیز جستن -
اطلاع بالکسر و سکون طا دیده ور گردانیدن و وقوف دادن کسی را بر سر خود و قی کردن آدمی و شگوفه کردن درخت خرما و تیر از آماج گذرانیدن و بتشدید طا دیده ور شدن و واقف شدن و واقف گردانیدن و بر بالای چیزی برآمدن -
اطلاق بالکسر از بند رها کردن و روان کردن و کشادن دست به نیکی و کشادن و گفتن و شکم راندن -
اطلال بالکسر مشرف شدن و مصرف شدن بر چیزی و باطل کردن خون و بالفتح نشانهای بسا و جای خراب شده و بدنها -
اطلش بالفتح سرخ بسیاهی مایل و کرک ریزه یعنے سرخ تیره رنگ و نوعی از جامه ابریشمی و جامه ساده و کهنه و درم بےسکه و نام زنی شاعره که در عصر امیر حسن بود -
اطلس چرخ فلک البروج و عرش
اطم بالفتح خشم کردن و بضمتین حصار بدینه و حصار و قصر و خانه چهار گوشه مسطح و در صراح است قلعه زمین
اطماع بالکسر امیدوار کردن و بطمع انداختن کسی را
اطموط نام داروی که بهندش ستاور گویند
اطمی بالکسر و بالف مقصوره درفش -
اطمینان آرام گرفته شدن -
اطناب بالفتح جمع طناب و بالکسر مبالغه کردن در سخن و دراز کردن -
اطنابه خانه موش بزرگ و سایبان و دوال کمان
اطناف بالکسر بر سر کوه برآمدن -
اطنان بالکسر بآواز آوردن دینه و مسیقه و غیر آن
اطوار بالکسر ستودن -
اطوار بالفتح نوعها و حالها و بارها قال الله تعالی خلقکم اطوارا ای نطفة ثم علقة ثم مضغة و بالکسر نازکردن و روان شدن و غضب کردن در مجلس
اطواق بالفتح جمع طوق یعنے گردن بند زنان و حلقه گردن زنان که هند آن را هنسلی گویند -

اطوال بالکسر دراز گردانیدن و بچه دراز و بالا زادن زن و بالفتح جمع طول -
اطوام نام ماهیست در دریا -
اطیب بالفتح پاکیزه و خشبوتر و در مدار الافاضل خریکه در دنبش پای و خطی سیاه بود و نام عرسیت برنگ
اطیبان خوردن و جمع کردن -
اطیر بالفتح گناه -
اطینان بالکسر آرمیدن -
اظبی بالفتح آهوان -
اظراف بالکسر بچه ظریف زادن -
اظفار بالکسر ظفر دادن و نوعی از بوی خوش و نام شهر و بالفتح ناخنها و فیروزیها و برتقدیر اول جمع ظفر بالضم و برتقدیر ثانی جمع ظفر بفتحتین و میوهای بزرگ و ستاکهای خورد -
اظفار الطیب دارو نیکه او را ناخن ناخن خوش نیز گویند و قمیل جانوریست از حشرات دریا که بهندش آنگه خوانند -
اظفر دراز ناخن -
اظلال بالکسر سایه افگندن و سایه دار شدن درخت و جز آن و نزدیک شدن -
اظلام بالکسر تاریک شدن و در تاریکی در آمدن و ستم کشیدن و درخشیدن دندان
اظماء بالکسر و المد تشنه گردانیدن
اظنان بالکسر تهمت نهادن -
اظهار در وقت نماز پیشین شدن و غالب گردانیدن و پیدا کردن و آشکارا کردن
اظهی بالکسر و بالف مقصوره و باظاء منقوطه نیز
اعاده بازگردانیدن -
اعادی بالفتح دشمنان -
اعاذه بذال معجمه در پناه گرفتن -
اعاره بالکسر عاریه دادن -
اعازه ممدوده و مقصوره بازاء معجمه نوعی از ساز
اعاصر جمع عصر بمعنے زمانه -
اعالته بالکسر بسیار عیال شدن و درویش شدن و فرائض را کم کردن و بخش کردن میراث -
اعالش بهمه وقت شورش و کسی را بر شورانیدن بجنگ گویند بهر و اعال کردند یعنی یکدیگر شورانیدن
اعالی بالفتح بلندان و بلند مرتبها -
اعانته بالکسر یاری کردن -
اعتاب بالکسر خوشنود کردن
اعتاق بالکسر آزاد کردن -
اعتباد بالکسر کسی را بنده خود کردن -
اعتبار بالکسر نیکو شمردن و عبرت گرفتن و قیاس کردن و از پے چیزے رفتن -
اعتباط بالکسر سالها بازنگرفتن ناقه و گوسفند و نیز شتر
اعتبان بالکسر پیش گرفتن -
اعتجر بالفتح مرد سطبر و فربه و مرد بزرگ شکم و میان
اعتدار بالکسر از حد درگذشتن و پیدا کردن -
اعتداد بالکسر بشمار آوردن و شمرده شدن و عدت داشتن زن -
اعتدال بالکسر بعین مهمله راستی و راست شدن و میانه شدن و برابر بودن و بذال معجمه سخت شدن کارها -
اعتذار بالکسر عذر خواستن و بکارت دختر بردن
اعتراء بالکسر نزدیک آمدن و رسانیدن و در گرفتن و تیز کردن -
اعتراض بالکسر روی گردانیدن و بر پهنا ایستادن و حایل شدن پیش چیزی و سرکشی کردن اسب بوقت کشیدن و پشت توسن
سوار شدن و پیش آمدن چیزی را بالقصد و عرض دادن لشکریان خود را از میانهای ماه اغاز کردن کار را و مانع شدن -
اعتراف بالکسر اقرار کردن به گناه و قبیل صبر کردن و پرسیدن خبر و خبر شناختن -
اعتراک بالکسر انبوهی و غلبگی کردن و جمع شدن
اعتزاء بالکسر و بزاء معجمه خود را بکسی نسبت کردن
اعتزاز بالکسر عزیز شدن -
اعتزال بالکسر یکسو شدن و گوشه گرفتن -
اعتسار بالکسر ستم بر کاری داشتن و انکار در تنگدستی گرفتن و ستم و قهر کردن -
اعتساس بالکسر شب گردیدن از برای دزدی و دیکاری
اعتساش بالکسر خوردنی اندک آوردن از جای برای عیال یا برای فروختن و آشیانه گرفتن مرغ
اعتساف بالکسر بیراه رفتن و ناخوش آمدن و کراهیت داشتن چیزی را -
اعتشان بالکسر ورای خود چیزی گفتن -
اعتصا بالکسر بعصا تکیه کردن و شمشیر زدن -
اعتصار پناه بچیزی بردن و فشردن و میراث کردن مال از دست کسی و باز داشتن مال از کسی و باز داشتن مال از کسی -
اعتصاص بالکسر غم و غصه خوردن
اعتصاف بالکسر کشت و زراعت کردن -
اعتصام بالکسر باز ایستادن و چنگ زدن
اعتصاب بالکسر و عین غیر منقوطه عمامه بستن
اعتضاد در بازوے خود کردن چیزے را و یاری گرفتن از کسی -
اعتضاص در گلو گیرانیدن -
اعتفاف بالکسر اندک خوردن و باندک چیزے

اَعتقال بالکسر بند کردن و بسته زبان گردانیدن و نیزه در میان ساق و رکاب فرو بردن و چیزی را در میان هر دو پای خود گرفتن -
اَعتقا بالکسر باز داشتن -
اَعتقاد در دل گرفتن و قرار در دل دادن و محکم
اَعتکاف بالکسر در مسجد توقف کردن برای عبادت و باز ایستادن از چیزی -
اَعتلا بالکسر بلند شدن و بزرگوار شدن و غالب شدن و بر زبر چیزی شدن -
اَعتلاص بالکسر دشوار شدن و بی طاقت شدن اسپ ماده و شتر ماده از جماع غیر -
اَعتلاف بالکسر علف خوردن -
اَعتلاق بالکسر عاشق شدن و بچیزی آویخته
اَعتلال بالکسر بیمار شدن و بهانه آوردن و باز داشتن کسی را از کاری و علت و سبب آوردن برای چیزی -
اَعتم بتاء فوقانی بمعنی آنکه سخن -
اَعتماد بالکسر کار بکسی گذاشتن و تکیه کردن بر چیزی و قصد کردن -
اَعتمار عمره کردن و زیارت کردن و قصد کردن و دستار بر سر پیچیدن -
اَعتماس بالکسر آب فرو رفتن -
اَعتماض بالکسر بهم زدن چشم از عنوان
اَعتمال بالکسر کار کردن -
اَعتمام بالکسر عمامه بر سر بستن -
اَعتنار بالکسر تیمار داشتن و اهتمام کردن
اَعتناز یکسو شدن و دور شدن از جای بجای
اَعتناق بالکسر دست بگردن یکدیگر کردن و بگردن گرفتن کسی را -

اَعتوار بالکسر دست بدست گرفتن چیزی
اَعتیاد باز آمدن و عادت گرفتن -
اَعتیاص دشوار شدن کار بر کسی و باز ناگرفتن بیش و نا و جز آن و بی طاقت شدن ماده یان و یا شتر ماده از جماع -
اَعتیاض بالکسر عوض گرفتن -
اَعتیاق بالکسر باز داشتن -
اَعجاب بالکسر خوش آمدن در عجب و خود بینی و تکبر کردن و چیزی عجب آوردن -
اَعجاز بالکسر عاجز ساختن و عاجز یافتن و ناتوان گردانیدن و در گذشتن از عذاب و نثر بمعنی سحر آید و اعجاز بالفتح سرینها و معجزها و دنبالها و بیخها -
اَعجاف بالکسر لاغر کردن و بالفتح لاغرها
اَعجال بالکسر شتابانیدن -
اَعجام بالکسر نقط کردن حرف را و عجمی کردن سخن را و در را قفل کردن -
اَعجز بالفتح بزرگ سرین و عاجزتر -
اَعجف بالفتح لاغر -
اَعجم بالفتح آنکه سخن فصیح نتواند گفتن اگرچه از عرب باشد و آنکه بر سخن قادر نباشد و کند زبان و آهو و بز که در هر دو دست او سفیدی باشد اعجم جمع آن -
اَعجمی آنکه تازی زبان نباشد -
اَعجوبه بالکسر کار عجب و نو باده -
اَعدا بالفتح دشمن شدن و بالکسر دوانیدن
اَعداد بالکسر ساختن و آماده کردن و بالفتح شمارها و او جمع عدد است و آب چشمه و چاه که ماده آن منقطع نشود -

اَعدام بالکسر نیست کردن و نیافتن چیزی و منع کردن کسی او درویش شدن -
اَعدل بالفتح داد دهنده تر و راست و میانه تر -
اَعذار بالکسر مهمانی طعام عروسی و ختنه و عذر آوردن و خداوند عذر گشتن و معذور داشتن و جمع عذر بالضم -
اَعرا بالکسر برهنه کردن و دور شدن از یاری کردن و چیزی بعاریت دادن و در صراح است اعرا بالکسر و المد جای دادن و تمکین کردن و دور کردن از کسی -
اَعراب بالکسر بیان کردن و سخن باعراب گفتن و لعرب کردن عجمی را و فحش گفتن و بالفتح عربیان صحرانشین -
اَعراج جمع عرج -
اَعراس بالکسر داماد شدن و عروس شدن و شور کردن و جماع کردن و در آخر شب فرود آمدن و بالفتح زنان تازه شوی کرده جمع عروس بالفتح -
اَعراض بالکسر روی از چیزی برگردانیدن و آشکارا شدن و پهن کردن و بچه پهن زادن و خایه بزغاله کندن و دست دادن نیکویی و راست ایستادن شکاری به تیرانداختن بطول و عرض زمین رفتن و بالفتح بیماریها و چیزهای نو پیدا شده و چیزهاییکه بخود قایم نباشد بلکه بغیر و شهرهای حجاز و حدهای مردم -
اَعراف بالکسر دراز شدن عرف یعنی یال و بالفتح نوعی از درختهای خرما و پشتهای بلند و یالهای اسپان و تاج خروسان و منزلهاست میان بهشت و دوزخ و گویند سوریست میان

بهشت و دوزخ و تحقیق آنست که اعراف عالی سوریست که حجاب شده میان دوزخ و بهشت و تشبیه داده آن اعالی را با یالهای اسپان یا تاجهای خروسان چه اعراف در اصل جمع عرف است و عرف یال اسپ و تاج خروس را گویند و در حل اللغات است بفتح پرده ایست میان بهشت و دوزخ و امام زاهد فرموده که اعراف پلی باشد از سنگ سفید و این موضع را بدان جهة اعراف گویند که ساکنانش عارف باحوال بهشت و دوزخند این انبیا یا شهید امام فاضل مومنان باشند یا ملایکه بر صورت رجال و برین تقدیر بودن ایشان در اعراف دلیل فضل و کرامت ایشان باشد چه ایشان منازل خود در بهشت می بینند از آن متلذذ میگردند و عذاب دوزخ را مشاهده می کنند و بخلاصی از آن و مصیون محفوظ باشند بعضی گفته اند که در اعراف کسانی باشند که حسنات و سیئات ایشان برابر باشد -
اَعراق بالکسر بیخدار شدن و بیخ بزمین فرو بردن درخت و باندک آب آمیختن شراب و بعراق رفتن -
اَعرام سیاه و سفید ورمه و بز و میش
اَعرج بالفتح لنگ -
اَعرض آنچه قایم بغیر باشد چنانچه سیاهی و سفیدی و نیز گزند و بیماری و دیگر بمعنی کالا و رخت بمعنی اول در عرب بفتح نیز خوانند -
اَعرف بالفتح اسپ یال دار و شناخته تر و شناسنده تر -
اَغراب بالکسر و بزاء منقوطه دور شدن
اَغراز بالکسر گرامی داشتن و بزرگ آمدن غم

برکسی و قوی کردن و تنگ شدن سوراخ پستان شتر ماده و دشوار برداشتن گاو و پای بر زمین سخت رسیدن -
اَعز بفتحتین عزیزتر -
اَعزل بالفتح مرد بی صلاح و ابر بی باران و نام ستاره ایست و اسپ کج دم -
اَعسار بالکسر درویش شدن و نیز بمعنی درخت -
اَعشاش بالکسر طعام اندک برای عیال و برای فروخت آوردن -
اَعشی بالفتح و بالف مقصوره شب کور و نام شاعریست و صاحب قاموس گوید اعشی نام ده شاعر است از ده قبیله عرب
اَعصا بالکسر شاخها بیرون آوردن رز یعنی انگور
اَعصاب بالفتح پیها جمع عصب بفتحتین -
اَعصار بالکسر بالغ شدن دختر و نزدیک شدن ابر بباریدن و گرد باد شدید و باد که ابر برانگیزد و باد گرد و غبار آمیخته و باد گرم آتشین و بالفتح گردها و زمانها -
اَعصاف بالکسر هلاک شدن و سخت وزیدن باد و شتاب رفتن اسپ و بسیار کشت شدن زمین و برگ برآوردن کشت -
اَعصام بالکسر چنگ در زدن و بالفتح جمع عصمت و بالضم حمیل و قلاده و سفیدی بازوی آهو و نیز بند ساختن مشک را بر زمین یا پالان شتر از چیزی ساختن و چیزیکه سوار دست بروی زند تا نیفتد و دست بدان زدن از بیم افتادن
اَعصل بعین و صاد مهملتین آنکه دندان و دندان گردرشته باشد -
اَعصم بالفتح و بعین و صاد مهملتین آهوی

دست و پا سفید اعصام جمع آن و نیز بمعنی زاغی که نوک بالایش سفید باشد -
اَعضا بالفتح جزوهای بدن -
اَعضاض بالکسر شمشیر زدن کسی را و درخت خاردار خوردن شتر و خارناک شدن و گزانیدن و خداوند شتران خارخوار شدن -
اَعطا بالکسر بخشیدن -
اَعطاب بالکسر هلاک شدن -
اَعطاش بالکسر تشنه گردانیدن -
اَعطاف بالفتح مهربانی ها و دوستیها
اَعطان بالفتح خفتگاهای شتر در کنار آب جمع عطن بفتحتین -
اَعظام بالکسر بزرگی کردن و بزرگی داشتن و تعظیم بزرگ کردن و بوقت نماز خفتن در آمدن و رفتن در آن وقت و درنگ کردن و باز ماندن از چیزی و باز داشتن کسی را از چیزی بعد از در آمدن در آن و گذشتن پاره از شب -
اَعفاء بالکسر از گناه در گذشتن و بگذاشتن
اَعفاف بالکسر پرهیزگار گردانیدن -
اَعفث بالفتح سخت برده -
اَعفک بالفتح کلو و احمق -
اَعقا بالکسر سخت تلخ شدن و از دهن بدر انداختن چیزی برای تلخ -
اَعقاب بالکسر پاداش دادن و از درآوردن و بالفتح فرزندانیکه از پس مادر و پدر باشند و پاشنهای و بفتح اول و کسر ثانی جمع عقب -
اَعقال بالکسر خردمند کردن و در یافتن سخن گفتن
اَعقل خردمندتر و ستوریکه پالیش کج شده باشد چنانکه هر دو زانوی در رفتن بهم خورد -

اَعلاء بالکسر بلند شدن و بلند کردن و بزرگوار شدن و بر جای بلند بر آمدن و غالب شدن -
اَعلاق بالکسر در چیزی آویختن و ناخن بچیزی فرو بردن و چیز بہا علاقه کردن -
اَعلال بالکسر بیماری کردن -
اَعلام بالکسر آگاه گردانیدن و نشان کردن و در جامع علم یافتن و بالفتح کوهها و نشانها -
اَعلان بالکسر آشکارا کردن و بالفتح چیزهای آشکارا -
اَعلق بضم یکم و سیوم بزغاله -
اَعلم بالفتح داناتر و آنکه لب بالای او شگافته باشد -
اَعلن بالفتح آشکاراتر -
اَعلی بالفتح و بالف مقصوره بلندتر و بزرگتر -
اَعم بفتحتین فراگیرنده ترجمه را -
اَعمار بالکسر کور کردن -
اَعمار بالکسر بخشیدن چیزی بکسی بر بین و جهت تا عمر تو میباشد یا عمر او آن چیز حق تو باشد و بالفتح عمرها -
اَعمال بالکسر کار فرمودن و در کار آوردن و بالفتح کارها -
اَعمام بالفتح گروهی از مردمان برادران پدر و بالکسر خداوند بسیار عم شدن -
اَعمش بالفتح ضد بصیر و آنکه از چشم او اشک رود بعلتی -
اَعمی بفتح و بالف مقصوره نابینا -
اَعن بفتحتین و تشدید نون آنکه سخن بینی گوید
اَعنا بالکسر و یانیدن و خوار کردن و فروتن کردن
اَعنات بالکسر در کارے افگندن کسی را که از آن بیرون نتواند آمد و هلاک کردن -
و در اصطلاح شعرا قافیه که بطریق لوازم ما لا یلزم باشد چنانکه میم عمل و حمل زیرا چه قافیه بغیر آن درست است چنانکه عمل را قافیه اجل سازند

اَعناق بالکسر فراخ رفتن و گردن بند در گردن و گردن بند ساختن و بالفتح گردنها و بزرگان قوم -
اَعنق بالفتح دراز گردن و چیزیکه بلند باشد و سگے که در گردن او قلاده باشد -
اَعوا بالکسر بے فرمانی کردن و بیراه گردانیدن -
اَعواز بالکسر درویش و محتاج شدن و دشوار شدن کار و حاجتمند گردانیدن و درویش و محتاج گردانیدن و او متعدی و لازمی آمده است
اَعواص بالکسر دشوار گردانیدن کار بر خصم
اَعوام بالفتح سالها جمع عام بمعنی سالها -
اَعوان بالفتح یاران -
اَعوج بالفتح کج و نام اسب بنی هلال -
اَعوجاج بالکسر کج شدن -
اَعور بالفتح یک چشم و آنکه مطلوب نرسد و زبون وکند فهم و بنجرد و کتاب کهنه و آنکه تازیانه ندارد و ده تن شدن و بالفتح ده یکها و آیتها -
اَعیاء بالکسر مانده شدن و مانده کردن کسی
اَعیان بالفتح بزرگان و برادران و چشمان و اشیا و ذوات موجوده در خارج و در اصطلاح سالکان صور علمیه را گویند و در اصطلاح حکما ماهیات آشکارا را گویند و صور اسمار الهی اند و ارواح مظاهر اند و اشباح مظاهر ارواح اند پس حقیقه انسانیه اول در اعیان ثابته تجلی کرد و بعد از آن در ارواح مجرد تجلی کرد ذوات و صفات و افعال را از بین معلوم کن
اَعیان ثابته صور اسمار الهی را گویند که صورتها معقول است در علم حق تعالی آنرا اعیان ثابت گویند و عیان ثابته نیز گویند در بیع و اعتبار است یکی آنکه صور اسمار است دوم آنکه حقایق اعیان خارجیست پس اعتبار اول بجوابدان ست مر ارواح

را و اعتبار دوم بجوار و اح است مر ابدان را
اَعیط بفتح یکم و سیوم بلند و دراز و مرد دراز گردن -
اَعیل سنگ سفید -
اَعین بفتح اول و ثالث فراخ چشم و نام مردیست و بضم ثالث چشمان -
اَعینان بالکسر نسیه چیزی خریدن و دیده بان شدن -
اَغ بالفتح دام پرنده -
اَغاثه بالکسر بفریاد رسیدن و باران دادن
آغاج بفتحتین درخت -
آغار بمد و غیر مد زمینی که در وی نم و آب رفته باشد و نیک سرشته بود و بمعنی دعا و حرکت چنانکه گویند بد آغاز بمعنی بد حرکت و در حل اللغات است بمعنی چیزی بهم پیوسته و نم گرفته از آب یا از خون استاد عقیق گاه شد آب زمین کز خون * بروی دشت و بیابان فرو شده است آغار * و در فرهنگ سه معنی آورده اول بمعنی نم و جنبیدن باشد و آنرا فرغار و فرغده نیز گویند حکیم ناصر خسرو فرماید

از هر چه سبو پر کنی از سر و ز پهلوش
زان چیز برون آید بیرون نه آغار

حکیم نزاری قهستانی گوید

بمنزلی که فرود آیم از فراق رخت
ز خون دیده جهان سر بسر با غارم

دوم آمیختن و سرشتن باشد کمال اسمعیل راست

ز باد سرد کجا آب منعقد گردد *
بلطف طبعش اگر آب را بیاغاری

سیوم بر انگیختن و تحریک کردن باشد و آنرا

برغلانیدن نیز گویند و بتازی اغرا خوانند منوچهری فرماید

باچنین کم دشمن خواجه نیاغارد بجنگ
اژدها را حرب ننگ آید که با حربا کند

اَغارت بالکسر بزمین نشیب رفتن و سخت تافتن بنشیب و فرو رفتن چشم در مغاک و نیک تابیدن ریسمان و غارت کردن و شتافتن -
اَغاردن بالفتح و المد و بارای موقوف فرو شدن نم بزمین و نیک سرشتن و حرکت کردن فردوسی گوید

آن شیر اندر آغاران چرم خر
که ان چرم گردد بگیتی سمر *

اَغاره بمعنی دوالی که کفشگران میان چرم و روی کفش گذارند تا مانع دخول آب و خاک شود *
آغاز بالفتح و المد سه معنی دارد اول نخست و ابتدای کارها و امر باتبدا کردن مطابق معنی ثانی ضیاء الدین پارسی نظم نموده

رسم آورده خدنگت ز دهان سوفار
در دل معرکه بر خود و سپر خندیدن
نطفه را گر ز قبول تو مژده رسد
کند آغاز هم از پشت پدر خندیدن

مطابق معنی ثالث ابو الفرج گوید

محکم آغاز هر چه آغازی * دوم صد اوند را گویند استاد رودکی فرماید بدشمن بر از خشم آواز کرد * تو گفتی مگر تند آغاز کرد * سیوم بمعنی قصد آمده حکیم سنائی نظم نموده

رو بگرد خاکبازی گرد این زان راه نیست * کاندران ره با براق جلد خرتازی کنی * یا تو خود کی مرد آن باشی که خود را چون خلیل * در کف محنت چو گوی میهنه آغازی کنی * -

اَغازده بمعنی جامه تنگ پاره پاره -
آغازه بمد و قصر و بفتحتین غین و زای معجمتین نوعی از ساز کفشگران است و بعضی از فرهنگها مرقوم است دوالی را گویند که کفشگران موزه دوزان در میان و زیر روی کفش و موزه ته آن نهاده بدوزند تا آب و خاک بدرون کفش و موزه در نیاید * -
آغازیدن بمعنی آغاز کردن -
اَغافت نام گیاهیست که هند آن را اکاس بیل گویند -
اَغافث درمویه است همین که در تای
اَغال بفتح معنی دارد اول تیز کردن بر کارے و تحریک کردن و بر شورانیدن و برغلانیدن بود و آنرا اغار نیز گویند مولانا حسن کاشی راست

بگرد عارض آن زلف را بیاغالد
بروم قافله زنگبار به کشاید که

حکیم اسدی فرماید

بخندید سقاو گفتا مباد *
کز اغال تو سر و هم من بباد

اغالش و آغالیدن مصدر آنست دوم نام جاوید فرو بردن باشد حکیم ازرقی گفته

ز روی تیغ تواند ر دو چشم دشمن تو *
دهان کشیده نماید نهنگ مرگ اغال

سوم جائی را گویند که در صحراها و کوهها بسازند تا گوسفندان و گاوان و دیگر چهارپایان شب در آنجا باشند و آنرا اغل نیز خوانند چهارم خانه زنبوران را گویند -
اَغالش بمعنی بر جهانیدن و برغلانیدن چیز بر ایرچیزی که بتازی اغرا گویند

روبه اغالش اندرون مخراش *
اَغالیط بالفتح غلطها و چیزهائیکه بدان کسی را در غلط اندازند -
اَغانی بالفتح سرودها و او جمع اغنیه است
اَغانی سرای بکسر سین سرودگوی -
اَغتبا بالکسر نادان و کول شدن -
اَغتباط بالکسر و بغین منقوطه در رنج بر کسی بستن بے سببی -
اَغتدا بالکسر و بغین منقوطه بامداد کردن و در بامداد در رفتن -
اَغتدال بالکسر و بغین منقوطه تشنه شدن
اَغتذا بالکسر و بذال منقوطه غذا گرفتن -
اَغتراب بغربت شدن -
اَغترار بالکسر فریفته شدن و ناگه گرفتن -
اَغتراف آب بر داشتن بدست -
اَغتسال بالکسر شستن -
اَغتصاب بالکسر و بغین منقوطه بزور گرفتن
اَغتلام بالکسر سخت شهوت شدن بر جماع -
اَغتم بالفتح مرد غیر فصیح -
اَغتماز بالکسر کار کسی را عیب کردن -
اَغتماص بالکسر غنودن -
اَغتمام بالکسر خوردن و اندوه گین شدن و بغین منقوطه اندوه -
اَغتناط بالکسر شکنبه فشردن و آب آن خوردن
اَغتنام بالکسر و بغین منقوطه غنیمت گرفتن از کفار و غنیمت شمردن -
اَغتیاب بالکسر غیبت کسی کردن یعنی بد گفتن کسی را بعد از وی شاد شدن و در شک بردن نیکوئی حال کسی تا او را مثل بحال شود -

اغتیاظ بالکسر خشم گرفتن۔
اغتیال بمعنے ناگاه کشتن و فریفته شدن کودک۔
آغر با غین مفتوح خشک رودے را گویند که سیلاب بران گذشته باشد و جا بجا آب ایستاده بود و آنرا افرغریز نامند حکیم عمق بخاری در صفت راه و صعوبت آن گوید ؎
فراز ش پر از خون چو کوه تبر خون
نشیبش ز اشکم چه از غاب و آغر
و بالفتح و تشدید را سفید پیشانی و شرافت مشهور و بفتحتین اندک دہان و بکسر غین معجمہ زبان این لفظ را در سکندری در باب زای معجمه نیز آورده
اغراء بالکسر بلا برانگیختن۔
اغراب بالکسر و با غین منقوطه چیزی غریب آوردن و غریب شدن و نیک خندیدن و پر کردن مشک را۔
اغراز بالکسر و بغین منقوطه خاص شدن و گرامی داشتن و بزرگ آمدن غم بر کسی۔
اغراض بالکسر تنگدل کردن و بستوه آمدن و تنگ بر بستن و بالفتح غرضها۔
اغراق بالکسر غرق کردن و مبالغه کردن و کمان سخت کشیدن۔
اغرام بالکسر ہلاک کردن و حریص شدن و تاوان زده کرده و زیان کار گردانیدن۔
اغرب بالفتح غریب‌تر و عجیب۔
آغرده با غین مفتوح بر از زده و فتح دال جامه تنگ نازک باشد حکیم سوزنی گفته ؎
بدر دخواست کمرگاه و پشتت از ستری
ز استری که بزیر من تو بود آغرده
و حق آن است که آغرده مخفف اغارده است یعنے نم دیده و تر شده که مصدرش اغاردن است چون صاحب جہانگیری بدین معنی منتقل نشده بر قیاس معنی اختراع برین لفظ بربسته۔
اغرج بفتح یکم و کسر سوم درد مند۔
اغره بفتح بزرگان و بضم الف و فتح را و مهمله ریشی که بر گردن و شکم پدید آید و بعربی نکفه بالفتح نون و کاف و فا گویند۔
اغری بروزن تری دوازده درم سنگ۔
اغریرث بکسر یکم و سیوم و پنجم نام برادر افراسیاب و در سوید است پسر گشتاسپ شاه و در ابراهیمی است شاه که قصه‌اش معروف و مذکور است که بواسطه نفاق کشته گشت۔
اغریض بالکسر نو باوه و شگوفه و هر چیز سپید و تازه باشد۔
اغشا بالکسر پرده گرفتن و پرده پوشانیدن چیزی را و کور گردانیدن۔
آغشتن با غین مفتوح بشین زده و تای فوقانی مفتوح بمعنے پر کردن چیزی را بزور در جائی۔
آغشته با غین مفتوح بشین منقوطه زده و تای فوقانی مفتوح و بهای مختفی بمعنے تر کرده و آلوده و آمیخته بود شیخ نظامی فرماید ؎
زمینش ز آب زر آغشته اند
تو گوئی در آن زعفران کشته اند
مولانا اشرف راست ؎
همه دشت پر خسته و کشته شد
زمین سر بسر چون گل آغشته شد
اغشی بفتح شب کوری و نام شاعرے
اغصاص بالکسر در گلو گیرانیدن کسی را
اغصان بالفتح شاخهای درخت۔
اغضا بالکسر و با غین منقوطه تاریک شدن چشم و خوابانیدن۔
اغضاف بالکسر و با غین و ضاد منقوطه سخت تاریک شدن شب۔
اغضف بالفتح سست گوش تر و فرو هشت گوش تر و عیش فراخ۔
اغطاش بالکسر تاریک کردن و تاریک شدن شب و تاریک کردن چشم۔
اغطش بالفتح آنکه چشمش تاریکی کند و ضعیف بینائی شود بعلتی۔
اغطم بفتحتین مع التشدید تنگ پیشانی
اغفا بالکسر و بغین منقوطه خفتن۔
اغضاب بالکسر خشم آوردن۔
اغفال بالکسر غافل و بیخبر گردانیدن
اغفر بالفتح پوشاننده تر۔
اغل با غین مکسور جای را گویند که در کوهها و صحراها بسازند تا گوسفندان و گاوان و دیگر چهار پایان بهنگام شب در آنجا باشند۔ و آنرا اغال نیز خوانند مولوی معنوی فرماید ؎
برو بر و که خران آمدند با غلها
خر جوان و خر پیر و مرد یکساله
اغلا بالکسر جوشانیدن و گران بها کردن و نرخ را گران خریدن۔
اغلاذ بکسر شتافتن در رفتار۔
اغلاط بالکسر در غلط افگندن و بالفتح غلطها
اغلاظ بالکسر درشت گفتن و جامه درشت خریدن
اغلاف بالکسر پرده فرو گذاشتن و در غلاف کردن چیزی را و شب تاریک۔
اغلاق بالکسر در بستن و در بسته آوردن کلام
اغلال بالکسر گناه داشتن و خیانت کردن در غنیمت و تشنگی بغایت رسیدن و طعام آوردن برای عیال و رویانیدن زمین گیاهی را که اورا غال خوانند و نیز نگریستن و بند بر کسی نهادن و غل آوردن و بالفتح غلهای آهنی که بر گردن مردم نهند و آبهای روان که در میان درختان رود۔
اغلام بالکسر تیز شهوت شدن۔
اغلانیدن سخت بر شورانیدن هر دو بعد و قصر
اغلف بالفتح ختنه ناکرده و عیش فراخ و هر چه غلاف باشد و آنکه چیزے را حفظ کند و بمعنی چرک گوش و تراش ناخن نیز آمده۔
اغلمش نام پادشاهی از ترک۔
اغلمه بالفتح پسران۔
اغلوط بضم مشکل و غلط۔
اغلوطات بضم الف و غین معجمه مشکلات
اغلوطه بضمتین مسئله یا سخن که بدان کسی را بغلط اندازد و نهی الرسول علیه الصلوة عن الاغلوطات۔
اغما بالکسر بیهوش کردن۔
اغماز بالکسر عیب کردن و تجربه کردن و بر زمین نشاندن و کم حرمت کردن و شکستن گرما و دست نهادن بر پہلوی گوسفند تا فربهی و نافربهی و لاغری معلوم شود و بعضے در کل اهمال و الطال نیز استعمال کرده اند۔
اغماض بالکسر پلک چشم را فراهم گرفتن و چشم فرو خوابانیدن و آسان گرفتن در معامله و باریک کردن شمشیر۔
اغماط بالکسر دایم بودن و اعنات بالکسر بمشقت
اغمام بالکسر ابرناک شدن آسمان۔
اغمض یعنے بپوش۔
آغنا بالکسر و المد توانگر کردن کسی را و بی نیاز
آغند بفتحتین و بالف ممدوده پر کرد و امر پر کردن
آغنده با غین مفتوح بنون زده و دال و های مختفی بمعنے آغشته است که مرقوم شد و با غین مضموم دو معنی دارد اول پنبه بر زده را گویند که بجهت ریسمان گلوله ساخته باشند دوم نوعی از عنکبوت که زهر دارد از آغنده نیز گویند و بتازیش رتیلا خوانند۔
اغنی بالفتح بی نیاز تر۔
اغنیاء بالفتح مالداران۔
آغو بمد دهن۔
آغوار بالکسر و المد گمراه کردن۔
اغوال بالکسر آواز بلند گریستن و
اغورکاس بالکسر گرد آمدن سیاه شدن موی
آغوش با غین مضموم و واو مجهول دو معنی دارد اول بر باشد شیخ نظامی فرماید ؎
در آغوش آن نجستان گیرم تنت را
که نبود آگهی پیراهنت را
دوم بنده را گویند شیخ سعدی این هر دو معنی را بنظم آورده ؎
نگر پاسبانت فراموش شد
که دستت در آغوش آغوش شد
هم او گوید نظم ؎ بر بنده مگیر خشم بسیار
جورش مکن و دلش میازار
او را تو بصد درم خریدے
آخر بقدرت آفریدی
این خشم و غرور و حکم تا چند
هست از تو بزرگتر خداوند
ای خواجه ارسلان و آغوش
فرمان ده خود مکن فراموش
اغول با اول مضموم و واو مجهول نگریستن بگوشه چشم
اغیا بالکسر و با غین منقوطه بر افراشتن علم را۔
اغیار بالفتح بیگانگان و محافظان محبوب و دشمنگی و نیز غیر یار و جمع غیر۔
اغیچ بالفتح و کسر غین و یای مجهول و جیم فارسی درختی است که گل میدارد و باندک زمانے خشک و پوسیده میشود و چون باد بران می وزد از هم بپاشد و نابود شود مولوی گوید ؎ هیچ این هیچ ریح اغیچ من
رست چون لوت اغیچ من
اغیس بفتح و غین معجمه اشتر تیره رنگ و شب گردناک بے مهتاب و رنگ خاکستر گون بود و در سکندری بالضم نیز آمده۔
آغیل در سکندری است بمعنی گوشه چشم نگریستن از التفات و در حل اللغات است که بگوشه چشم نگریستن از سر غضب عرب آنرا شزره خوانند و در تنجر است موافق سکندری آورده و استشهاد باین بیت آورده ؎
ترک اور ایکے سلام زدم
کرد در من نگه بچشم اغیل
و سامانی گوید گوشه چشم و این شعر چنین خوانده ؎
ترک او را سلام کردم وے
کرد سویم نگه بچشم اغیل
و صحیح همین معنی است و بیت نیز چنین است نه چنانچه جهانگیری گمان برده۔
اف بالضم و تشدید فا کلمه ایست که در وقت تنگدلی و زجر و دشوار گویند۔
افاره بالکسر ہلاک کردن و فیروزی دادن و
افاته بالکسر توانا شدن و قوت روزی دادن و نگهبانی کردن۔
افاده بالکسر فایده دادن۔

افادہ بالکسر چیزی دادن و چیزی ستادن از کسی
افازہ بالکسر فیروز گردانیدن ـ
افاصہ بالکسر و بصاد غیر منقوطہ نرم گفتن سخن و آشکار اگفتن ـ
افاضات بالکسر ضیافت ہا و مہمانیہا ـ
افاضتہ بالکسر بسیار کردن و فرو ریزانیدن آب و خبر سانیدن و گفتگو کردن و حدیث و قصہ شروع گردیدن و باز گردانیدن و پر کردن ظروف و ریختن اشک و آب بر خود ریختن و یکبار روان شدن مردم از عرفات ـ
افاضہ بالکسر بسخن غور کردن و آب ریختن و بانواحی باز گردانیدن ـ
افاعی بالفتح مارہای جمع افعی ـ
آفاق بالفتح والمد اطراف آسمان از زمین و او جمع افق ست و بالکسر گریستن و خشم کردن و در غواق افتادن و آن چیزیست کہ بعد از گریہ بر آدمی آید اہل ہند آنرا ہچکی گویند ـ
افاقہ بالکسر بہوش آمدن ـ
آفاقہ بالفتح دار و ہای خوشبو ـ
افاک بالفتح و تشدید دروغ گو ـ
افالہ بالکسر در گذرانیدن ـ
افایک دروغہا ـ
افتاء بالکسر فتوی دادن ـ
آفتاب بالفتح والمد مشہور کہ بچہارم فلک جای دارد کہ آرایش و آسایش عالم از وست زیرا کہ نور روز ہست و نور شب کہ ماہ دارد ہم از وست و او یک خانہ اسد دارد و ماہتاب ہم یکخانہ سرطان دارد و باقی آن پنج کوکب و خانہ دارند و بمعنی روز نیز آید چنانچہ گویند ہر آفتابی یعنی ہر روز و در مؤید بمعنے شراب نوشتہ انوری راست ؎

درجشن آسمان وشش تو ریختہ بناز
ساقی ماہروی تو در ساغر آفتاب

و در اصطلاح سالکان آفتاب کنایہ از روح است زیرا چہ روح در بدن بمنزلہ آفتاب است و نفس بمنزلہ مہتاب از ین جہت گفتہ اند کہ چون سالک نوری ہمچو مہتاب بیند بداند کہ این ظہور نفس است و چون نوری ہمچو آفتاب بہ بیند بداند کہ این نور روح است ولی باید کہ بدین قانع شود تا بنور ذات حق برسد خود را و کل کائنات را دران گم کند و این گم شدن را نیز گم کند ؎

تو زتو گم شو کہ تفرید این بود +
گم شدن گم کن کہ تجرید این بود +

آفتاب بر دیوار کنایت از زوال عمر و دولت باشد امیر خسرو فرماید ؎

ماہ من بہر خدا پیش عمر و بر سر بام
کآفتاب من بیچارہ بہ دیوار آمد

مولانا ظہوری بہ قید نظم نمودہ ؎

از سر کوشش بحسرت وقت رفتن آفتاب
آفتاب عمر خود را بر سر دیوار دید

آفتاب بر دیوار رفتن بمثلہ
آفتاب پرتک بالفتح والمد شیر کوہ حرا
آفتاب پرست باول موقوف و بار دوم فارسی این لفظ بطریق خصوص بر چہار چیز اطلاق می یابد اول نیلوفر بود دوم طایفہ گبران کہ آفتاب پرستند سیوم جانوریست مانند حلپاسہ کہ آنرا بتازی حربا و بہندی گرگٹ گویند چہارم کلی باشد ہر جانبی کہ نیر اعظم میل نماید بر کہ آلیش رہ و بدان جانب کند و از شرف نامہ ہفت پیکر محقق میشود کہ ہر گلے کبود است و از الطریق عموم آفتاب پرست میگویند چنانچہ شیخ نظامی انظم نمودہ ؎

ہر سپیدی کآفتاب سر دارد +
گل ازرق در و نظر دارد
لاجرم ہر گلے کہ ازرق ہست
خواندش ہند آفتاب پرست

آفتاب بگل اندودن کنایہ از پنہان ساختن امری بود کہ در غایت ظہور باشد حکیم انوری راست ؎ خردان تیرہ گشت الحق چون گفتہ کہ با من ہم + بگز مہتاب پیمائی بگل خورشید اندائے
آفتاب در برج قوس ہند پوس خوانند و آنرا آذر ماہ نیز گویند ـ
آفتاب دولت بخت و اقبال یا آنکہ دولتی کہ ہمچو آفتاب و شنست ـ
آفتاب زرد یعنی خربوزہ و می ارغوانی ـ
آفتاب زردرو بمعنے خربوزہ ـ
آفتاب سر کوہ کنایہ از زوال عمر و دولت باشد ـ
آفتاب سوار یعنی صبح خیز و شب بیدار
آفتاب فرو کوہ رفتن کنایہ از زوال عمر و دولت باشد ـ
آفتاب گردک بافا و با موقوف و کاف اول فارسی مفتوح جانوریست دراز دم در غایت شہرت و آنرا بزبان ہند گرگٹ گویند آفتاب بوقلمون مثلہ
آفتاب گیر بکسر کاف پارسی سپر بادشہ کہ پادشاہان را بدو سایہ کنند ـ
آفتاب وار اہل سخا و کرم و ہر کہ با ہمکس برابر باشد ـ

افتاد بالضم ضد برخواست و نیز بمعنی دور شدن و او فتاد بزیادگی واو جماعتے تمام ہست و از بندگی شیخ واجدی شیرازی و از امیر شہاب الدین کرمانی ہم بضم محقق است و در مؤید ہست زبان عوام بفتح و نیز بحذف ہمزہ و کسر فا روا ہست ـ
افتادن بالضم ضد برخواستن و دور شدن در ابراہیمی است کہ اشباہ او فتادن دلیل تمام است بضم ہمزہ و افتادن بالکسر و رفتن انداختن و فتنہ افتادن و مال و عقل رفتہ کسی را آفریدن و بالفتح شگفتگی کردن و بمعنی تواضع نیز آمدہ عوام بفتح خوانند ـ
افتادن از دست افتادگان یعنی خراب شدن بدعا مظلومان ـ
افتادہ بالضم اشباہ او فتادہ است بضم یکم یعنی متواضع و ضد برخواستہ و سکوت شدن و این مختصر افتادہ است و نیز در فرہنگ بمعنے زبون و خوار ـ
افتادہ شو بمعنے متواضع شو ـ
افتار بالفتح پاشندہ و فشانندہ و امر
افتاق بالکسر وا شدن ابر و پیدا شدن ماہ یا آفتاب از میان ابر بر آمدن ـ
افتال بالفتح پاشندہ و فشانندہ و امر پاشیدن قطران گوید ؎ از ان بہار شدہ دستہا بدر افتال
افتتاح بالکسر کشودن و آغاز کردن
افتحاص بالکسر واکاویدن و آب رسیدن
افتحام انداختن چیزی را در چیزے ـ
افتخار نازیدن ـ
افتدا بالکسر و اخریدن خود را و بجاز شیر و اگرفتن و پروردن و بیرون آوردن معنی سخت و شمشیر بر سر زدن ـ
افتدسیا بالفتح نیکوترین ستایش و آن ستایش حق تعالی ہست و افتدستا بالفتح بمثلہ
افتدمی بفتحتین مغربیان خدا را گویند ـ
افترا بالکسر دروغ گفتن بر کسے ـ
افتراح بالکسر شعر گفتن و چیزے از کسے بحکم درخواستن ـ
افتراف بالکسر کسب کردن ـ
افتراس بالکسر استخوان گردن شکستن و کشتن و بنشان در یافتن چیزیرا و سوار شدن ـ
افتراش بالکسر بزمین گستردن و گستردہ شدن و سپردن و جماع کردن و دو دست بر زمین نہادن و زبان بسخن گوئی دراز کردن ـ
افتراص بالکسر فرصت را غنیمت شمردن و وقت چیزے را چشم داشتن ـ
افتراض بالکسر واجب کردن ـ
افتراع بالکسر بکارت دختر بردن
افتراف بالکسر ورزیدن و کسب کردن ـ
افتراق بالکسر از یکدیگر جدا شدن ـ
افتصاص بالکسر جدا کردن چیزی از چیزے و بیرون کشیدن و شکار کردن و کسب کردن و فرصت کارے یافتن ـ
افتضاض بالکسر آب روان رسیدن ماہی
افتضاح بالکسر رسوا شدن ـ
افتعاط بالکسر عمامہ بستن بر سر بی تلحی و آن زیر زنخ در آوردن بود ـ
افتقال بالکسر بمتابعت دروغ یافتن بر کسی ـ
افتقاس بالکسر توانگر و بے نیاز شدن ـ
افتقاد بالکسر گم کردن و نایافتن ـ
افتقار بالکسر درویش و محتاج شدن ـ
افتکاک بالکسر جدا شدن و خلاص کردن
افتلات بکسر و سکون فا چیزی در وقت گفتن چون سفر و مانند آن ـ
افتماص کاویدن و پرسیدن ـ
افتناص بالکسر شکار کردن و کسب کردن ـ
آفتہ بالف ممدودہ زحمت آفات جمع آن
افتیاق بالکسر درویش شدن ـ
افتیمون زیرہ رومی سرخ مجد ہگر گوید ؎

برای نفع عجوزی ز چین و مصر و روم
فراہم آید ریوند و قند و افتیمون +

افثا بالکسر والمد ماندہ شدن ـ
افجار بالکسر در وقت صبح شدن ـ
افچہ بضم و جیم فارسی چیزیکہ در کشت نصب کنند و آنرا دوکہ گویند ـ
افحا بالکسر توابل در دیگ کردن ـ
افحاش بالکسر ناسزا گفتن و بالفتح جمع فحش
افحام بالکسر خاموش گردانیدن و ناشاعر یافتن
افحوس بالضم خفتنگاہ مرغ سنگخوار ـ
افخاذ بالفتح جمع فخذ بمعنے رانہا ـ
افخار بالکسر افزون کردن کسی را در فخر ـ
افخام بالکسر و بخا معجمہ بزرگ گردانیدن ـ
افد بفتحتین بمعنی سوگند سوزنی راست ؎

تا بود سوگند را در لفظ ترکی نام افد

و بالفتح یکم و کسر دوم بمعنے شتابندہ ـ
افداع بالفتح مردے کہ بند دستش کج باشد
افدر در مؤید است بالفتح خواہر زادہ و برادر زادہ در سکندری افلد نیز بدین معنے است و در تحری

برادر پدر کہ اورا او در نیز گویند بتائید این بیت

سلسلہ جعدی بنفشہ عارضے

کس سیاوش افدر و پرویز جد

و نیز بمعنے وہ شدان و شادی کردن ہم می آید

افدره بفتح یکم و سیوم ہمان افدر مذکور در مؤید است برادر زاده —

افدستا بفتح ہمزه و دال مہملہ و سکون فا و سین مہملہ نیکوترین ستایش خدای عز و جل و ستایش شگفت و نیکو و افدستاید و تا نیز گویند و در حل اللغات است کہ این زبان پہلوی ست و این کلمہ مرکبست از افد بمعنے شگفت و ستا کہ بمعنے ستایش باشد و مثالش استاد دقیقی گوید

اے جز ایزد توام خداوندی

زان کنم بر تو از دل افدستا

و صاحب معیار جمالی شمس فخری نیز فرماید

برین کتاب اعانت نمود طبع مرا

کہ جملہ بندگی شاہ راست افدستا

افدیدن بمعنے شگفتگی کردن —

افدام بالکسر سوراخ لولہ یا ابریق یا پارچہ بر نہادن تا آب صاف بیرون آید و سبز کردن رنگ سرخ جامہ را —

افرا بالکسر بریدن و شگافتن و تباه کردن —

افراج بالکسر گشادن راه —

افراح بالفتح شادیہا در کنز اللغات است افراح شاد کردن و گران بار کردن قرض کسی را

افراخ بالکسر زایل شدن ترس و چوزه آوردن مرغ —

افراخت بالفتح برپا کرد و بلند کرد و استاده ساخت

افراختن بالفتح فا و خا موقوف بر آوردن

و بلند کردن و برکشیدن و بنا کردن و بحذف ہمزه نیز آید —

افراد بالکسر تنہا کردن و بالفتح جمع فرد —

افرار بالفتح آلت چیزی کہ اورا اوزار نیز گویند —

افراز بالفتح بمعنے بلند کن و در عربی بالکسر جدا کردن چیزی از چیزے —

افرازپا بزاء معجمہ ہرچہ در پای پوشند —

افرازه با فای موقوف و زای منقوطہ و ہای مختفے شعلہ آتش را گویند حکیم سوزنی فرماید

خلیل وار بتان بشکند کہ تند لیشد

ز افرازه نمرود منجنیق انداز

ہم او گوید

کشت ازان کشت افرازه دوزخ

نیمہ تن از کباب نیمہ مہره

افراس بالفتح اسپان جمع فرس —

افراس آب بالفتح یعنے سواران عالی کہ بتازیش حباب خوانند و حباب بفتح اسپ و افراس سواران را گویند —

افراسیاب بالفتح یعنے سواران و پادشاه ایران زمین کہ بعد کشتن نوذر شاه ده سال در ولایت ایران پادشاہی کرده —

افراشتن بالکسر بازه استادن و عیب کسی کردن و گستردن —

افراشتن بمعنے بلند کردن —

افراشتہ قد مردم بلند بالا و راست قامت

افراض بالکسر عطا دادن و بسر انگشتان شستن چیزی را —

افراص بالکسر بحد زکوة رسیدن و مال و مواشی در عدد —

افراط بالکسر از حد درگذشتن و از حد درگذرانیدن و تاخیر کردن و شتاب کردن و گذاشتن و فراموش کردن و شتابانیدن و پیش فرستادن در صراح است یعنی شتابانیدن و پیش فرستادن پر کردن و توشہ دان از توشہ و حوض از آب و بالفتح زمینہای بلند او جمع فرط بضمتین کاری از حد درگذشتن —

افراع بالکسر از بالاے کوه فرود آمدن و در زمین گردیدن —

افراغ بالکسر ریختن آب و خون و جز آن و ریختن حلقہ آہن و طلا و نقره در قالب و خالی کردن ظرف را و اکنده کردن چیزی را —

افراق بالکسر از بیماری بہ شدن —

افرسپ بکسر و فتح را و سکون سین مہملہ چوب بزرگ بام خانہ اورا شاه تیر نیز گویند

از گرانی اگر شوی بر بام — بام افرسپ جملہ خورد کنی

سر و نہالش چون آبنوسی فرسب

چو خم آورد بگذرد از دو اسپ

افرنجہ بالفتح نام شہر آباد ان کرده نوشیروان و بعضے منسوب بکسری کنند و قیل نام الاتینی از زنگبار نظامی گوید

ز مصر و ز افرنجہ و روم و روس

شد آراستہ لشکر چون عروس —

افرند بفتح بزبان پہلوی دجلہ و در زیجری است بمعنے دار و ند دجلہ و نام کوه و در ادات است بمعنے ارا و ند دجلہ و در حل اللغات است بمعنے تجربہ و آزمایش نیز در سکندری ہر دو بیک معنی گفتہ

افرنگ بالفتح و با کاف فارسی بمعنے فرنگ مولوی گوید

خواہی بروم رو بہ دیلق شو خواہی برو افرنگ شو

بمعنی زیب و فر منصور شیرازی گوید

زحسن رای تو دارد عروس ملک افرنگ

افروختن بالفتح و با واو فارسی و خا موقوف روشن کردن و بغیر ہمزه نیز آید —

افروز بالفتح با واو فارسی بمعنی روشن کننده

افروزه با فای موقوف و رای مضموم و واو مجہول و زای منقوطہ و ہای مختفے فتیلہ باشد حکیم سوزنی گفتہ

کنم ز آتش طبع خود آفروزه بلند

افروشہ بہ فتح و واو فارسی نوعی از حلوا کہ از آرد و دال و روغن در ظرفی کنند و بدست بمالند تا دانہ دانہ شود پس از عسل دہ دیگ پزند تا بقوام آید و گاہی بادام نیز در آن کنند غنی نیشاپوری گوید

ہمہ جہان شکر لطف تو گرفت ہنوز

با فروشہ درون می دہد عدد ر اشتر

افروغ بضم را روشنائی —

افریدون بالفتح و یای پارسی نام پادشاه ایران زمین و نیز بحذف ہمزه آید —

افریدن زیب دادن و آراستن —

آفرین ممدود مدح و ستایش و تحسین کردن کسی را و دعا نیک امیر خسرو در توحید گوید

دلے بخش از ثنای خویش معمور

زبانے ز آفرین دیگران دور

و امر با آفریدن و آفریننده اما این معنی بی ترکیب استعمال نیافتہ چنانچہ جہان آفرین جان آفرین

افزا بالفتح امر افزودن و افزاینده بمعنے آخر مرکب استعمال کنند و بحذف ہمزه نیز آید —

افزاش بالکسر بہ گوی کردن و بلکسے درافتادن

افزاغ بالفتح بزاد معجمہ ترسہا و او جمع فزع است و بالکسر ترسانیدن و بفریاد کسی رسیدن —

افزیش بمعنے فزونی —

افزو یعنے ابرو —

افزول بفتح اول و ضم زای فارسی تقاضا و افزولیدن و تقاضا کردن و برانگیختن بکاری و در فرہنگ بمعنے پریشان کردن و دور کردن گرد کہ بر جامہ و جز آن باشد

افزولیدن با زای فارسی برانگیختن —

آفریدون ممدود و مقصور و با یای فارسی نام پادشاه ایران زمین پسر آبتین از اولاد طہمورث شاه چون ضحاک آبتین را کشتہ و دودمان او را برانداختہ —

افسار معروف کہ عوام تخت میگویند —

افساس بالکسر رفتن و شتافتن کرده —

افساغ بالکسر موی پیشانی فرو گرفتن —

افسان بالفتح سنگے کہ بدان کارد و شمشیر تیز کنند و انرا فسان بحذف ہمزه خوانند بمعنی تیز افسانہ نیز آورده اند خطران گوید

افساندن گرد و پلوس و جز آن از غلاد و رکردن و جز آن کہ بر جامہ امثال آن نشستہ باشد و رکردن بحذف ہمزه نیز آمده است

افسانہ بالفتح و با فا موقوف حکایتہای کہ نقشہای کہ غرایب و عجایب داشتہ باشد و بحذف الف نیز آمده است —

افسانیدن بمعنے افساندن کہ گذشت —

افسای یعنی فسون خواندن و افسون خواندن —

افسر بالفتح تاجی بود از ابریشم مکلل بجواہر و افسر سگزی نام سازیست کہ در قدیم ملک سیستان متعارف بود و حبہ سگزی سیستانی را گویند —

افسر اعظم بالفتح یعنے آفتاب فروز عالم مثلہ

افسر خدای خداوند تاج و پادشاه —

افسوس بالفتح و با واو فارسی دریغ و بضم مسخره و بدین معنی فسوس بحذف الف نیز آمده بہر دو معنے انوری گوید

افسوس تان بتاید از انکہ ملک در دست مشتی افسوس است

و نیز نام شہری است کہ پادشاه آن را دقیانوس الجبار گفتندی —

افسون بالفتح کلماتی کہ مقربان ساحران بسبب حصول اغراض بکار بندند و بحذف ہمزه نیز آمده است —

افشا بالکسر فاش و آشکارا کردن —

افشار بفتح یکم و سکون دوم و شین معجمہ بیز نده و ریختن و بمعنی جاسوس نیز آمده چنانکہ گویند دزد افشار است و نام قبیلہ از ترکان و افشارنده و امر با افشاردن و جہانگیری افشار بمعنی شریک آورده

افشاری بفتح پامالی و بیغشانی و بجنبانی و در مؤید این معنی است

ز نبده بنده جدا گردد و روان بدہد

بہ نیم ناخن اگر شیر را بیفشانی

و نیز بمعنے کہ ضمن افشار گذشت در آمده —

افشان بفتح معروف یعنے طبق زر حل میکنند بقلم موی بر اوراق کتاب آہستہ آن می زنند افشانند باریک خورد نقطہا بر قرطاس مثل قندیل ای زیبائی و بمعنے ریزان و ریزنده و بمعنے دہیست از انجا مولد ابو علی است لیکن در قاموس بحذف الف گفتہ —

افشائی بشین معجمہ آشکارا خواجہ حافظ فرماید

افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع

شکر خدا کہ سوز دلش بر زبان گرفت

افشر بضمتین سخت دویدن و خوشی نمودن در رقص

افشردن بالفتح شلیدن و درنج بخشی است بحذف ہمزه و کسر فا پر تاب کردن و در مؤید بمعنے پای محکم کردن و داشتن و بسین مہملہ بستہ شده

ومنجمد شدن کنایه از ناخوش شدن بحذف همزه وکسر فا و فتح آن بدین معنی آمده —

افشک بفتح بوزن نغرک بمعنی شبنم و ژدی گویند
باغ ملک آمد طراز رشحهٔ کلک وزیر
زانکه افشک میکند مرباغ بستان طری

افشنک بمثله —

افشون بفتح الف وضم شین آلتی مانند پنجه که از چوب سازند خرمن را آن بباد دهند —

افشه بفتح غله که از آسیا بشکند چنانچه آرد نشود وارا البغور نیز گویند —

افشین بفتح نام امیری از امرای خلفاء عباسیه که شجاع وکریم بود که در اشعار سوزنی ذکر او بسیار است نیز او گوید
ای بجوان مردی حاتم واز افشین

افصا بالفتح وبصاد غیر منقوطه بر رفتن گرما وباز استادن باران —

افصاح بالکسر فصیح زبان شدن وآمدن عید ترسایان وروشن شدن صبح وخالص شدن شیر —

افصاد بالکسر تباه کردن —

افصاص بیرون گرفتن چیزی را وهمچنین

افصح بالفتح سخن گوی تر وتیز زبان —

افضا بالکسر رسانیدن وبصحرا رفتن وراز خود گفتن وکف دست بر زمین نهادن در وقت سجود وبا زنان مباشرت کردن —

افضاح بالکسر رسوا کردن —

افضال بالکسر نیکوئی کردن وافزون کردن (و آوردن) وبالفتح بخششها وافزونیها —

افضح بالفتح سپیدی که مایل بغبار گون باشد وشیر درنده —

افضل بالفتح افزون تر از فاضل جمع —

افضلی بالفتح خاقانی است ونام او پدید بود

افطار بالکسر روزه کشودن و بالفتح کنارها —

افطاع بفتح جمع تازیانه وگلهٔ گوسپند —

افطح بالفتح پهن سر —

افطس بالفتح پهن بینی —

افعاص بالکسر کسی را علی الفور کشتن —

افعال بالفتح کارها —

افعام بالکسر پر کردن —

افعس بالفتح اسپی که پس او بلند تر از پیش باشد وشتر یکه گردن وسر او مایل بسوی پشت باشد وشب دراز ومردیکه پشتش در درون نمت باشد وسینه اش بیرون آمده باشد ونام کوهیست

افعوان بضم یکم وسوم اژدها ودر تاج است مار نر نیه باریک پهن —

افعی بالفتح وبالف مقصوره ماری که بنظر کشد فاما چون نظر او بر زمرد افتد دیده اش بترقد وکور شود سلمان گوید
بر غم افعی غم چون زمردین لب جوی
که تا شود زحسد دیده کور افعی را
کمال گوید تبر العل مینوشیم از جام زمردگون
که زاهد افعی وقت است ومیسازم بدین کورش

افعی قربان بالفتح یعنی کمان —

افعی کهربا پیکر یعنی شعلهٔ آتش —

افغا بالکسر والمد شگوفه بیرون آوردن گل گیاه

افغان بالفتح والمد فریاد وفغان بحذف الف بمثله ونام قبیله ایست معروف ومشهور از نسل اسحق اند —

افق بفتح یکم وسکون دوم عطا کردن بمردم بعضی را کمتر از بعض و دباغت پوست کردن ومرد غایت وآفق بفتحتین بر رفتن وغایت کریم و بالفتح والمد بغایت کریم شدن و بالفتح یکم وکسر دوم وحشی و بفتحتین و قیل بضم یکم وسکون دوم کرانه آسمان وگرداگرد گوش ونیک رفتار آفاق جمع —

افک بالفتح برگردانیدن وباز گردانیدن مرد از چیزی وبجیز ونیکی نارسیدن وبالکسر دروغ گفتن ودروغ جمع آن افایک —

افکار بالفتح جمع فکر فارسیان بالفتح وبکاف فارسی بمعنی ریش پشت مجروح استعمال کنند واو کار و فکار نیز گویند —

افکانه بافای موقوف وکاف عجمی بچه را گویند که نارسیده از شکم بیفتد وآنرا افکانه بالف مفتوح و فکانه بحذف الف نیز خوانند مسعود گوید
شکم حادثات آبستن + از بهشت تو آفکانه فکند

افکل بالفتح بمعنی لرزه —

افگندن یعنی برابری کردن وانداختن شیخ سعدی گوید
منکه یاقوت بهوری برنیایم ای عجب + با کسی افگنده ام کو بگسلد زنجیر را +

افگنده سم یعنی عاجز واز حرکت باز مانده خسرو گوید
رخش علل در روش افگنده سم
علت ومعلول در رهبر دو کم +

آفل بمد وکسر فا فرو شونده —

افلا بکسر یکم وسکون دوم در بیابان رفتن +

افلاج بالکسر ظفر یافتن —

افلاح بالکسر فیروزی یافتن در رستگاری

افلاذ بالفتح بمعنی جگرها —

افلاس بالکسر تنگدست شدن ودرویشی وفقیری —

افلاطون و فلاطون کلاهما بالفتح نام حکیمی که وزیر سلطان سکندر بود ارغنون که نام سازیست ساخته اوست —

افلاق بالکسر بغایت فصیح شدن در شعری

افلاک شناسان بالفتح وبکاف موقوف یعنی منجمان —

افلاک ظل بالفتح بمعنی سخت حمایت

افلاکیان بالفتح یعنی ستارگان و ملائکه و نیز

افلج بالفتح کشاده دندان —

افلح بالفتح آنکه لب زیرین او شکافته باشد —

افن بفتح یکم وکسر دوم تاختن بفتحتین کم خورد گردانیدن وکم خرد شدن —

افنا بالکسر نیست کردن —

افنان بالکسر گوناگون آوردن وبالفتح

افند بفتح فا وسکون نون جنگ وخصومت فردوسی گوید ندارد جز آفند کاری دگر +

افنداک بافای مکسور بنون زده بمعنی قوس قزح باشد وآن بخاریست تر ولطیف که چون پیرامون آفتاب ازان بخار ها خالی ماند ومهر شعاع بر آن بخار افتد پس عکس آفتاب آن را متلون گرداند بحسب کیفیت وکمیت ما بیات افنداک ظاهر گردد —

افندیدن بالفتح جنگ وخصومت کردن

افواج بالفتح گروهها وجماعتهای مردمان جنگی جمع فوج —

افواح بالکسر شاد کردن —

افواه بالفتح دهنها جمع فوه وچیزهای خوشبو که بدان بوی خوش را اصلاح دهند ونیکو سازند چنانکه توابل چیزها که بدان طعام را خوشبو سازند چون کشنیز وجز آن —

افواه الطیب یعنی بوی افزارهای خوشبو

افوق بفتح یکم وسیوم تیر سوفار شکسته

افول بالضم فرو رفتن ستاره ومهر ومثنا پدید شدن

افهاق بالکسر پر کردن یعنی مملو کردن

افهام بالکسر دریابانیدن وفهمانیدن —

افهاه بالکسر فراموش گردانیدن وکند زبان

افیق بالکسر پوستی که دباغت وتمام نشده باشد

افیون بالفتح شیرهٔ خشخاش سیاه و داروئیست که بیهوشی پیدا میکند نعوذ بالله منها —

اق بفتح خانه ونیز بمعنی سفید و بد ملکها —

اقاده بالکسر بقاف قصاص کردن —

اقادیه بالفتح عطرهای بنائی چون قرنفل ودارچینی ومانند آن —

اقارب بالفتح خویشان ونزدیکان —

اقاصی بالفتح دوران —

اقاقیا بالفتح صمغ درختیست که آنرا اقصا صیا نیز گویند ودر تحفه ایست شکم درخت —

اقاله بالکسر بیع کردن —

اقام بالکسر بر پا داشتن —

اقامه بالکسر ایستادن بر پای داشتن و راست داشتن و راست کردن ومداومت کردن واقامت نماز وحق چیزی گذاردن —

اقانین بفتحتین شاخهای درخت وانواع سخن

اقب بفتحتین مع التشدید یار کیمیان

اقباح بکسر یکم وسکون دوم زشت کردن —

اقبار بکسر یکم گور کردن فرمودن واز اهل دفن گردانیدن —

اقباس بالکسر آتشی بکسی دادن وعلم

اقباض بالکسر ساختن شمشیر —

اقبال بالکسر ضمان کسی قبول کردن وروی بچیزی آوردن وپیش آمدن وچیزی پیش کسی داشتن وسعادتمند شدن وروی کسی بچیزی گردانیدن —

اقتار بالکسر تار مشتاق درویش شدن وتنگ گردانیدن —

اقتال بالکسر بکشتن دادن —

اقتام بالکسر بخشش کردن وسوگند خوردن —

اقتبا بالکسر توانائی وافزونی جاه ودولت —

اقتباس بالکسر علم آموختن از کسی فرا گرفتن نور وآتش وفائده گرفتن —

اقتباض بالکسر دسته چیزها ساختن —

اقتیال بالکسر نو گرفتن کار را از سر گرفتن —

اقتتال بالکسر باهمدیگر کارزار کردن وکشتن دیو یعنی عشق کسی را —

اقتحام بالکسر در آمدن در چیزی حقیر داشتن و پنهان شدن ستاره —

اقتدا بالکسر پیروی کردن و پس امام نماز کردن

اقتداح بالکسر عیب کردن وآب بدست برداشتن وچشم فراهم آوردن —

اقتداذ بالکسر پاره از مال کسی ستاندن —

اقتدار بالکسر توانا شدن ودر دیگ چیزی پختن وتوانگر —

اقتراض بالکسر وام گرفتن —

اقتراع بالکسر بر گزیدن وقرعه زدن —

اقتسام بالکسر بخشش کردن وسوگند خوردن —

اقتصاد بالکسر میانه رفتن در هر چیز وراه راست یافتن —

اقتصار بالکسر بر چیزی ایستادن و کوتاه کردن
اقتصاص بالکسر قصه گفتن و از پی رفتن و قصاص ستاندن —
اقتصاع بالکسر تمام فراگرفتن و سر ایر کودک ختنه ناکرده پیدا شدن —
اقتضا بالکسر از پی رفتن و برگزیدن —
اقتضاح بالکسر از غورهٔ خرما شراب ساختن
اقتطاع بالکسر پاره از چیزی بریدن —
اقتفا بالکسر از پی رفتن و برگزیدن —
اقتلاع بالکسر برکندن —
اقتنا بالکسر سرمایه گرفتن و کسب کردن چیزی و نگاه داشتن آن برای چیزی و برای خوردن و برای تجارت —
اقتیاس بالکسر قیاس کردن و پیروی کردن —
اقحاط بالکسر در قحط افتادن —
اقحام بالکسر چیزی را بخود در آوردن در چیزی و در افگندن بسختی —
اقحوان بالضم شگوفه و سپرغم و بابونه یعنی سبزه ایست
اقداح بالفتح قدحها و بخشها و قمار و تیرهای بی پر و بی پیکان —
اقداع بالکسر فحش گفتن و باز ایستادن و باز داشتن از کاری و کشتی را بادبان کردن —
اقدام بالکسر در کاری پیش در آمدن و دلیری کردن و شجاعت نمودن و فراپیش شدن و پیش کردن و بالفتح قدمها —
اقدس بالفتح پاک‌تر —
اقدم بالفتح پیشتر
اقذ بفتحتین تیز تر —
اقذاء بالکسر و بذال منقوطه خاشاک

اقذار بالفتح پلیدیها —
اقتراء بالکسر حایض شدن زن و قرآن خواندن و از حیض پاک شدن و فرمودن و در کنز اللغات است اقرا بالکسر وام داشتن و در صراح بالمد نزدیک آمدن حاجات بوقت و زن یا [illegible]
اقراب بالکسر نزدیک نزدیک شدن بزائیدن و شمشیر در نیام کردن —
اقراح بالکسر ریش کردن —
اقرار بالکسر بزبان خود گفتن برای اثبات چیزی را و ثابت کردن بر خود چیزی را و آرام دادن و خشک گردانیدن و اقرار آوردن کار را
اقراز بالکسر ترسانیدن و جنبانیدن سنگ
اقراض بالکسر قرض دادن —
اقراع بالکسر قرعه انداختن و بهترین مال کسی دادن و بخشی دادن کسی را و بسوی راستی باز گشتن و نرم شدن و عنان کشیدن ستور تا باز ایستد و مشورت کردن کسی قبول ناکردن —
اقراف بالکسر بد اصل شدن و تهمت نهادن و عیب کردن و نزدیک شدن —
اقران بالکسر وابسته شدن بچیزی و نزدیک آمدن و نرم شدن و دفع کردن و بالفتح هم‌ انجمن و همسنان و نزدیکان —
اقرح بالکسر بریده داشتن و چشیم فراهم
اقرع بالفتح بمعنی کل یعنی بی‌موی شدن سر —
اقرزل بالفتح و بقاف و زای معجمه لنگ —
اقسا بالکسر سخت دل کردن —
اقساط بالکسر عدل کردن و داد —
اقسام بالکسر سوگند خوردن و بالفتح بخشها و سوگندها
اقسط بالفتح راست ساختن و عادل تر —

اقسوس بالضم نام شهریست و قیانوس —
اقشعرار بالکسر موی بر تن خاستن و آنها بر پوست اعضا بر آمدن از سرما یا از لرزه یا از ترس —
اقصا بالفتح دور تر و بالکسر پایان چیزی رسیدن
اقصاب بالفتح رودها و او جمع قصب است و قصب بالضم و سکون روده و بالکسر بریدن و در حال چیزی گفتن —
اقصاص بالکسر کشتن و آبستن شدن گوسپند و اسپ و مانند آن و بمرگ نزدیک شدن و بمرگ نزدیک گردانیدن کسی را از بسیاری زدن
اقصم بالفتح آنکه نیمه دندان او شکسته باشد و آنکه یک شاخ او شکسته باشد —
اقصی بالفتح دور تر و نهایت رسیده تر —
اقض بفتحتین مع التشدید ضاد درشت —
اقضی بالفتح و بضاد معجمه و بالف مقصوره حکم کننده تر
اقط بالکسر کشک و بالفتح نان خورش است از خرمای پرنده است در طعام کردن —
اقطاب بالفتح قطبها و قطب یکتن است و آنرا غوث نیز خوانند و بلند ترین مرتبه در میان جملهٔ اولیا و راست و مظهر باطن نبوت ختم محمدی است صلی الله علیه و سلم
اقطار بالفتح کنارها —
اقطاع بالفتح گوشهای زمین و میکانهای چمن و بالکسر پاره از چیزی بریدن و چیزی را تمام از خود وا بریده بکسی دادن و از حجت وا بریده شدن —
اقطاف بالکسر نزدیک میوه چیدن شدن
اقطع بالفتح بریده دست —
اقعاص بالکسر چیزی در خاک کشتن بر جای خود
اقعام بالکسر و بقاف در دکسی سانیدن و کشتن
اقعم بالفتح کج بینی —

اقفا بالکسر برگزیدن و در قفا داشتن و از پی در آمدن
اقفاض بالکسر خاک آلوده و درشت شدن خواب
اقفال بالکسر قفل کردن —
اقفس بالفتح نام کوهیست و شبیه از روم مرد احمند
اقل بفتحتین و التشدید کمتر و خورد تر —
اقلات بالکسر رستن و رهانیدن و ناگاه مردن و ناگاه چیزی گفتن —
اقلاص بالکسر فربه شدن شتر در تابستان و کوهان شتر پیدا شدن —
اقلاع بالکسر کشتی را بادبان کردن و باز ایستادن و باز داشتن از کاری لازم قوله تعالی و یا سماء اقلعی و باز ایستادن بت —
اقلاق بالکسر بی آرام کردن —
اقلال بالکسر چیزی کم کردن و فقیر شدن
اقلام بالفتح تیرهای قمار و قلمهای تراشیده یعنی خامها و بالکسر بخشی از هفت بخش زمین اقالیم جمع و موضعیست بمصر —
اقلف بالفتح ختنه ناکرده —
اقلید بالکسر معرب کلید اقالید جمع آن —
اقلیدس بالضم نام مولف کتاب اصول مشهور در هندسه و بعضی گفته اند که اقلیدس نام آن کتاب است و آن غلط است او قلیدس بزیادتی واو نیز آمده و مشهور بغیر واو است —
اقلیلا بالکسر بی آرام شدن و بلند شدن و شتابیدن
اقلیم بالکسر بخشی و حصه از زمین اقالیم بالفتح جمع و در عرف اقلیم هفتم حصه دنیاست و تمام دنیا را حکما هفت بخش کرده اند و هر بخشی حوالهٔ بهفت ستاره ایست هندوستان حوالهٔ کیوان است و کیوان زحل را گویند و جای او هفتم آسمان است و رنگ او

سیاه است و مزاج او سرد و خشک است و موثر بر خاک است و او پاسبان و دهقان فلک است و اقلیم چین حوالهٔ مشتری است مشتری را برجیس نیز گویند و جای او ششم فلک است و رنگ او سفید و زرد فام و مزاج او گرم و تر است و موثر بر هوا است و اقلیم ترکستان حوالهٔ بهرام او را بزبان تازی مریخ گویند و جای او پنجم آسمان است و رنگ او سرخ و سیاه است و مزاج او گرم و خشک است و موثر بر آتش است و اقلیم خراسان حوالهٔ آفتاب و جای او بر چهارم فلک و رنگ او سرخ و زرد فام است و مزاج او گرم و خشک و معتدل است و آرایش و آسایش عالم از وست زیرا که نور روز از وست و نور شب که ماه است هم از وست و نشو و نمای نباتات از تاثیر اوست و اقلیم ماوراء النهر حوالهٔ زهره است و جای او بر سیوم فلک است و رنگ او سفید و روشن است و مزاج او سرد و تر است و او مطربهٔ فلک است و اقلیم روم حوالهٔ عطارد است و جای او بر فلک دوم و رنگ او دو رنگ است و مزاج او آمیخته است و او دبیر فلک است و اقلیم بلخ حوالهٔ ماهتاب است و جای او بر فلک اول است و رنگ او سپید و تیره است و مزاج او سرد و تر است و موثر بر آب است —
اقلیما بفتح آنچه بعد از گداختن جسد زر و نقره و نحاس در بوته ماند آن تیره گران باشد و نام دختر آدم که بحبالهٔ ابیل بود بحذف همزه نیز آمده —
اقلیمیا بالکسر نام دختر آدم و چرک زر و سیم که وقت گداختن بالا آید —
اقمار بالکسر روشن شدن و در ماهتاب گشتن و سرما خوردن پیش از رسیدن سرما و بالفتح قمرها —
اقماس بالکسر آب فرو بردن و غوطه دادن —
اقماع بالکسر باز ایستادن و باز داشتن کاری

و خوار و شکسته گردانیدن —
اقمر بالفتح بمعنی سفید —
اقمصه بالفتح پیراهنها و او جمع قمیص —
اقناد بالکسر و المد خوشنود کردن و سرمایه دادن —
اقناع بالکسر خورسند گردانیدن و خوشنود کردن و سر و چشم و روی بچیزی کردن و سر بر داشتن و میل دادن چیزی را و دست بدعا بر داشتن و گردن و راز کردن شتر برای آب خوردن و گردانیدن ستور را بچراگاه —
اقنفج بفتحتین نردبان —
اقنوم بالضم اصل هر چیزی اقانیم جمع —
اقنه بفتحتین خانهٔ سنگ —
اقنی بالفتح سرمایه دار تر —
اقوا بالکسر خالی شدن منزل و محتاج و درویش گردانیدن و بدشت خشکی فرود آمدن و مختلف کردن قافیها بحرکات و نقصان حرفی از عروض شعر و سافرت کردن و بی توشه شدن و خالی شدن شکم از طعام —
اقوات بالفتح روزیها جمع قوت —
اقواس بالفتح کمانها جمع قوس —
اقواط بالفتح رمهای گوسپند جمع قوط —
اقوال بالکسر قولی بیک منسوب کردن و بالفتح جمع قول
اقوام بالفتح گروههای آدمیان و او جمع قوم است
اقوم بالفتح راست تر و درست تر —
اقوی بالفتح و بالف مقصوره قوت مند تر —
اقهام بالکسر از اشتهای باز ایستادن و سفر کردن و چیزی دور شدن و آسمان از ابر —
اقیاس بالکسر قیاس کردن و پیروی کردن —
اقیاظ بالکسر سخت گرم شدن روز —
اقیال بالکسر گفتن و حکومت نمودن

اقیلات بمعنے اقلات مذکور۔
اک بالفتح روز سخت گرم کذا فی التاج و در صراح است بمعنی سختی گرما و در مویدست بمعنی آفت و عیب۔
اکابر بالفتح بزرگان۔
اکاذیب بالفتح دروغها جمع کذب۔
اکار بالفتح و تشدید کاف چاه کن و برزگر و باغبان
اکارس بالفتح و کسر رای مهمله و در آخر سین مهمله کاروغ
اکاسرت بالفتح جمع کسری و بالکسر و فتح الرای معرب خسرو کسری لقب نوشیروان و اولاد او۔
اکال جمع اکل بمعنی طعام و به تشدید بسیار خوار۔
اکالیل بمعنے گروه گروه۔
اکپ با کاف مضموم بیای عجمی زده اندرون دهن که آنرا بتازی لب گویند بضم لام و پارسیان کش گویند خسروانی گوید بلکند از حشمت او همی پنهان ٭ بچو میمون نخود در اکپ خویش ٭
اکبا و بالکسر آتش زنه را چنان گردانیدن که آتش از آن بیرون نیاید۔
اکباب بالکسر رو افتادن و بر او افگندن لازم
اکبر بزرگتر اکابر جمع۔
اکبون بالفتح پرده و پوشش نهاو نهانخانها و بالکسر در دل پنهان داشتن و نگاهداشتن و انباشتن و ممدود بکاف فارسی انباشتن و پر کردن۔
اکتاب بالکسر چیزی نوشتن و کسی را کتاب آموختن
اکتان بالکسر پنهان شدن۔
اکتتاب بالکسر نوشتن۔
اکتحال بالکسر سرمه در چشم کشیدن۔
اکترا بکرایه دادن۔
اکتراث بالکسر باک و فکر داشتن از چیزی۔
اکتسا پوشیدن۔

اکتساب بالکسر حاصل کردن چیزی بسعی خود و گرد آوردن۔
اکتساح بکسر کم و سیوم برفتن و تمام مال بغارت
اکتساع بالکسر و دوم در میان ران گرفتن سگ
اکتفا، بالکسر بس شدن و بر گردانیدن و نگون کردن ظرف آب و مانند آن و استادن بچیزی۔
اکتلال بالکسر درخشیدن۔
اکتم بتای فوقانی بزرگ شکم و پوشیده تر۔
اکتناز بالکسر آگنده شدن استخوان بمغز و تن بگوشت و خوشه بدانه و مانند آن و جمع شدن و پر شدن
اکتناف بالکسر گرد چیزی در آمدن۔
اکتناه بالکسر بنهایت چیزی رسیدن۔
اکتوا، بالکسر داغ کردن۔
اکتهال بالکسر دو موی شدن و تمام عقل شدن۔
اکثاب بالکسر نزدیک آمدن۔
اکثار بالکسر بسیار گفتن و بسیار کردن و بسیار مال شدن و شگوفه کردن درخت خرمه۔
اکثام بالکسر پر کردن شکم و مشک۔
اکثر بسیارتر۔
اکثم بالفتح ثبا مثلثه فراخ شکم و سیر و راه فراخ و شتر
اکج ابوزن کارد آهنی است سرکژ که بر سر چوبی راست کنند تا بدان پارهای یخ کشند و آن یخ بشکنند۔
اکحل بالفتح آنکه جای رستن پلک چشم او سیاه باشد و رگیست در دست میان قیفال و باسلیق که فصد آن میکنند و آنرا رگ هفت اندام گویند۔
اکخ با کاف مفتوح بخای منقوطه زده جلاب را گویند۔
اکخج بفتح کاف و سکون خا خلاب باشد و بفتح الف و سکون کاف و کسر خا نیز گفته اند۔
اکدر تیره رنگ۔

اکدس روحانی و جسمانی مراد است که ارواح علوی و جسم سفلی هر دو ممتزج است مراد ازین دل است که متولد است از ارواح و جسم در مخزن اسرار از خواجه نظامی است دل بعد خطبه سلطانی است ٭ اکدس در روحانی و جسمانی است۔
اکدش بکسر کم و سیوم آنکه از جانب مادر و پدر هند و و امثال آن بود و آن فرزند بغایت زیرک می باشد و ترکی که پدر و مادرش از اهل هند بود و اسپی که یکجانب ترکی و جانب دیگر تازی بود دلیل این خواجه نظامی فرماید ٭ نظامی اکدش خلوت نشین است ٭ که نیمی سرکه نیمی انگبین است۔
اکدگر بکسر و سکون کاف فارسی نام پادشاهی است
اکذاب بالکسر دروغگو یافتن۔
اکذب بالفتح دروغ گوینده تر۔
اکر بکاف عجمی مفتوح سورین را گویند و در موید است بکسر کم و فتح دوم بمعنے دردن۔
اکرا بکسر نوعی از طعام که آن را رشته نیز گویند اما مسموع و معروف بضم کاف پارسی است و او گرا بزیادت واو نیز آمده۔
اکراث بالکسر غمگین کردن۔
اکرام بالکسر گرامی کردن و بزرگ داشتن و نواختن و بخشش کردن و فرزند کریم زادن۔
اکراه بالکسر بزور بکاری واداشتن۔
اکره بمعنے حاله و کوزین۔
اکردک بمعنے نیلوفر مخفف آب کردک۔
اکرم بالفتح گرامی تر و بخشنده تر۔
اکز بضمتین کاو خصی۔
اکزم بالفتح و بزای منقوطه خورد انگشت و بینی کوتاه۔
اکش باکاف مضموم قلم آهنین باشد که سنگتراشان



بدان سنگ را تراشند۔
اکسال بالکسر انزال نکردن در مجامعت۔
اکستم ناقص خلقت و بریده گوش۔
اکستن بفتح کاف محکم بستن۔
آکسته بمعنے محکم بسته را گویند۔
اکسع بفتح اسپی که گرد آن سپید باشد۔
اکسوک بمعنے کر۔
اکسون بالکسر نوعی از دیبائی سیاه رنگ و لایق کسوت سلاطین و ملوک باشد۔
اکسه باکاف مفتوح و سین افغانی بانچنگ در زده و آویخته بود از چیزی۔
اکسیر بالکسر کیمیا۔
آکشتن بمعنے پر کردن و انباشتن۔
آکشته باکاف عجمی مفتوح بشین منقوطه زده و تای فوقانی و هاي مختفی بمعنے محکم بسته که در آکسته گذشته کمال اسمعیل نظم نموده خود کمن قصه دراز آخر نباشد کم زیان چون طمع آکشته است از جبه و دستار تو ٭ شخص خرمی راست کردن دشمن در بخیری بلا ٭ انتقام تو کمین آکشته است
اکشف آنکه از دو طرف سر او موی رفته باشد یا موی بنا شد و آنکه پی سر بجنگ رود۔
اکف بضمتین بمعنے پالانها۔
اکفا بالفتح همسران و مانند آن جمع کفو بالضم و بالکسر نوعی عیوب قافیه و کج کردن ظرف را و آنچه بدان باشد بریزد و خم دادن کمان و بالکسر کاف و تشدید فا منع کنندگان جمع کاف به تشدید فا۔
اکفار بالکسر کافر گردانیدن و کسی را کافر خواندن۔
اکفال بالکسر بکفیل سپردن و ستاندن۔
اکفت باکاف مفتوح بفا زده آزار آفت و بلا و رنج شدت ناگهانی بود استاد عنصری راست ٭ ٭

شاها او بی کین فلک بد خورا ٭ کا گفت رسانید رخ نیکو را ٭ گر گوی غلط رفت بچوگانش زن ٭ ور سیب خطا کرد ببین بخش او را۔
اکفی بالفتح بالف مقصوره کفایت مندتر۔
آکل بالمد و کسر کاف خورنده سلطان اکول خورده شده برغبت۔
اکلاح بالکسر روی ترش کردن۔
اکلال بالکسر مانده کردن و خداوند ستوران مانده شدن و صاحب عیال و صاحب خویشان محتاج شدن
اکلف بالفتح اسپ کمیت رنگ یعنی سیه و سرخ۔
اکله بالضم و بالکسر غیبت مردم کردن۔
اکله بفتح کم و سکون دوم یکبار خوردن با سیری و بالضم یک لقمه و یک قرص۔
اکلیل بالکسر تاج و افسر سلطان و آماده و موجود و پراکنده و آرانیده گوش و منزلیست از منازل قمر و سپیدی یک نوع ابر است۔
اکلیل الملک بکسر و ضم میم نام داروئیست که اسپرک گویند و قیل گیاهیست که آنرا اسک و سید گویند و در طب جمیع حیوانات داروئیست که زرد شود و بدان ابریشم رنگ میکنند۔
اکم بفتحتین زمین و پشتهای بلند۔
اکماح بالکسر لجام چاروا باز کشیدن تا سر برارد و متحرک شدن از برای بانگ آوردن۔
اکماش بالکسر روئی پستان و شتر ماده بستن۔
اکماک بالفتح تق در موید است این لفظ ترکی است و در فرهنگ فخری بجائی کاف آخر لام آورده است
اکمال بالکسر تمام کردن۔
اکمام بالکسر غلاف و شگوفه بر آوردن درخت و جامه را آستین کردن و بالفتح آستینها و غلافها و شگوفها و او

جمع کم است۔
اکمل بالفتح تمامتر۔
اکن بکسر کم و دوم پیشانی در موید بجای کاف لام است و داخل ترکیبست و بفتح کم و کسر دوم کنف و زیر دست
اکناب بالکسر آبکردن دست۔
اکناف بالکسر پناه خود آوردن و یاری دادن و بالفتح پناه و کناره ها و جوانب۔
اکنان بالکسر در دل پنهان داشتن و بالفتح نهانخانها و پوششها که تن را بپوشد۔
اگنج باکاف عجمی مفتوح بنون زده پر ملو باشد بهفر نگی گفته چون لنگ خر مرده و را مغز آفت ٭ چون ذره نا شسته و را روی که اگنج ٭ صاحب فرنگها روده گویند که گوشت و برنج پر کرده باشند چه دیده اند که نام آن روده اگنج است و حال آنکه معنی آن روده پر کرده است
آگند بالف ممدوده و کاف فارسی پر کرده و بالفتح نوجوان و لبسته میان و نازک اندام۔
آگندن بمد و کاف فارسی بمعنی پر کردن و انباشتن
آگنده باکاف عجمی مفتوح بنون زده و دال مفتوح و های مختفی دو معنی دارد اول بمعنی آغنده است که مرقوم شد و دوم طویله را گویند حکیم سوزنی این هر دو معنے ادا نموده لولو و لولو افشان کند و جزع مرا ٭ عشق آن لعل بود لولو آگنده ٭ آن ذکر کند کان در آن حجره ٭ بر سکیزان چه خر در آگنده ٭ هم او گوید خواه مرخر باش خواه هم خر ٭ خواه باآگنده باش باش خواه بصحرا۔
آگنده گوش بمعنے کر و ناشنوا۔
اگنش بالفتح و باکاف فارسی بر آوردن و پر کرده
اکو بضمتین بوم۔
اکواب بالفتح کوزهای بی دسته و بی لوله جمع کوب
اکواز بالفتح کوزها۔

اَگواَن بالفتح وباکاف فارسی نام دیولیست که رستم را در دریا انداخته وهم بدست رستم کشته شد ودر عربی جمع کون بالفتح بمعنے خلق -

اَگوُر باکاف عجمی مضموم وواو معروف خشت پخته باشد وآجر معرب آنست حکیم سنائی گوید ؎ خانه چندر اگور شیدی مگچ اگور نفس پوشیدی ؎ آن بگور کرده خانه دین وین بیاراسته بنو یقین -

اَگوُش بالفتح بمعنی آغوش است که مرقوم شد جلال الدین فضل الله بخاری گفته ؎ در مجلس اکل وخارهی باشد ؎ اگوش اگوش مرغ زاری باشد ؎ سرتا سر اگر پلاس بود این کسوت کلاه داری باشد -

اَگوُع بالفتح کثر ساق -

اَگوُل بالفتح بسیار خورنده -

اَکَ بفتحتین پشته زمین بلند -

اِکهام بالکسر خیره شدن چشم وکند بینائی آن

اَکهَب بالفتح سیاه وغبار گون وسرخ وتیره رنگ -

اَکهَم بالفتح گنگ زبان وتنگی وتیرگی چشم -

اَکّی بکسر وتشدید وو عدد وبالضم دوازده -

اَکیاَت بالفتح زیرکان او در اصل اکیاس بود سین را بتا قلب کرده اند -

اَکیاس بالفتح زیرکان واو جمع کیس است -

اَکیَد بالفتح استوار -

اَکیَس بالفتح بزرگ سر -

اَکیش بفتح وباکاف عجمی ویای معروف در آویخته ودراز کرده وآنرا اکثر خوانند استاد رودکی گوید ؎ توشه جان خویش از وبر دار پیش کاید زمرگ پای اکیش -

اَکیل بالفتح خورنده وخورده شده وهم کاسه -

اَگیَن بالفتح وباکاف عجمی مکسور ویای معروف پر ومالامال باشد کمال اسمعیل گوید ؎ زلیکه غبر ومشک است توده بر توده ؎ دماغ دانش از عبیر آگین است امیر خسرو فرماید ؎ زان نکهتهای مشک آگین ؎ روی کاغذ نگار خانه چین -

آل بالفتح والمد فرزندان واهل خانه واهل دین وتابعان وخویشان وسراب که آنرا بفارسی نمایش آب گویند یا سرابی که در اول وآخر روز دیده میشود از دور بصورت سواران در می آید وچوب اطراف کوه وستونها که خیمها بدان ایستاده کنند وباین معنی جمع آلت است وبالفتح والتشدید حربه وتیزها وبالکسر والتشدید خدا تعالی وپیمان وسوگند ونزدیکی وهمسایگی وبیم وخویش وشراب که بامداد وشبانگاه خورند ودر فارسی بمعنی سرخ نیم رنگ را گویند ونوعے از ماهی فلوس دار بود وآن را آوال ومال نیز خوانند ونام جنی مهلک است که گاهی زنان نوزائیده را شود عوام را عقیده آنست که جنی ست باین نام که مزاحم زنان نوزائیده میگردد ودر زبان ترکی مهر پادشاهان را گویند وآنرا آل تمغا نام اند وگاهی بجهت تخفیف تمغا انداخته تنها آل گویند حکیم نزاری زجاجی را نشسته فرمان نهادند آلی که آنست نقش خجسته اقبال ودر زبان هندی نام درختیست که از بیخ آن رنگ سرخ حاصل شود ودر هندوستان جامها را بدان رنگ کنند ودر دواها نیز بکار برند -

آلا - بالفتح بمعنے سرخ نیم رنگ بود وآنرا آل نیز گویند وبالفتح وتخفیف ومد بمعنی بدان وآگاه باش بقصر وکسر وفتح همزه وبالف مقصوره نعمتها ونیکوئی وبمعنی نعمت باشد وبکسر وتشدید لام حرف استثنا بمعنے مگر

اَلا بالفتح حرف تنبیه وبالکسر وتشدید لام حرف استثنا -

آلات بالفتح والمد جمع آلت یعنی چیزیکه سبب حصول چیزی شود -

اَلآس بمعنی زگال سراج الدین راجی گوید ؎ تاب قهرش تخیر الماس کرد ؎ برق خشمش کرده را آلاس کرد

اَلآغ بالضم آنکه برای او اسپ وتوشه مهیا دارند تا بجائی که نامزد باشد بزودی رسد وهندش ڈاک چوکی گویند واولاسک را نیز گویند وبمعنی بگار بکاف فارسی ونیز بمعنی اسپ خورد ومیانه وآلاق نیز مترادف این است واین لغت ترکی -

اَلآف بالفتح جمع -

اِلآفه بالکسر نگاهداشتن وراست کردن بچسپانیدن -

اِلآکه بالکسر رسول وایلچی شدن -

اَلآل بالفتح نام کوهیست در عرفات -

اِلآمه بالکسر سزاوار ملامت گشتن -

اَلآن بفتح الف اول ومد الف ثانی بمعنی اکنون والحال وبالفتح نام ولائیست از ترکان وقیل نام شهریست ونام کوهیست در عرفات -

اِلآنه بالکسر نرم کردن -

اَلآتی بفتحتین یک سوار ونام ولایت -

آلاو آتش شعله زن را گویند وآنرا آلاو بفتح اول نیز خوانند حکیم آذری فرماید ؎ برابوج گنبد گردون ازان نتابد مهر ؎ که یافت از لف قندیل مرتضی آلاو -

اَلآهنه بکسر آفتاب -

آلایش بفتح والمد معروف عیب وجنابت -

الپ بفتحتین دلیر وقیل سکون لام ودر تحقیق بسکون لام وبای فارسی یکی از خطاب ملوک چنانچه الپ ارسلان والپ جان ودر ابراهیمی است این لفظ را ترکی گفته -

اِلباب بالکسر مقیم شدن وبالفتح عقلها جمع لب بالضم وتشدید با -

اَلباد بضم الف وفتح بای موحده طعامیست ترکانرا

ودر فرهنگ قلیه پوتی گفته -

اِلباس بالکسر جامه پوشیدن وپوشانیدن -

اِلپاغ بالضم وبای فارسی ودر فرهنگ گوید پارچه ایست که بر گریبان جامه از جانب پشت دوزند بجهت خوش آیندگی واین ترکیست والپاق نیز مترادف آنست

اَلبتّه بالفتح وبتشدید تای اول وتخفیف ثانی مصدر وهمره است واز برای تاکید ومبالغه مستعمل است -

اَلبُرز نام کوهیست بمازندران که از نواحی طالقان گذشته وگویند کیقباد در آن بعبادت مشغول بود رستم او را از آنجا آورده بتخت ایران نشاند وقیل آن کوه میانه هند وترکستان است ونیز نام پهلوانی ودر عرب استعمال بهر کوه بلند قد وقامت باشد -

اَلَت بالفتح نقصان کردن حق کسی را وباز داشتن وسوگند دادن -

اِلتام بالکسر دهن بند بستن -

اِلتباس بالکسر پوشیده شدن وآمیخته شدن وبرابری شوریده شدن کار -

اِلتجا بالکسر پناه آوردن -

اِلتجاج بالکسر پناه گرفتن وبیچاره گردانیدن بکاری

اِلتحاص بیچاره کردن کسی را در کاری -

اِلتحاف بالکسر چادر بسر گرفتن وخود را در جامه پوشیدن وجامه خواب بر خود انداختن -

اِلتحام بالکسر به شدن جراحت وپیوسته شدن جنگ

اِلتخاخ بالکسر شوریده واشفته شدن کار وشوریده وپریشان شدن عقل -

اِلتذاذ بالکسر لذت ومزه یافتن -

اِلتذع بالکسر وبذال منقوطه سخت درد کردن چیزی

اِلتزام بالکسر بر خود لازم کردن وبر گردن گرفتن کاری را

اِلتصاق بالکسر بچیزی چسپیدن -

اِلتطاع بالکسر سوختن دل از عشق کسیرا وآزرده شدن

اِلتطام بالکسر بیکدیگر زدن موجهای دریا -

اَلتَغ بالفتح شکسته زبان آنکه سین را تا گوید ورا را لام - *

اِلتفات بالکسر بگوشه چشم نگریستن -

اِلتقاط بالکسر برچیدن وناگاه بر سر چیزی رسیدن -

اِلتفاع بالکسر چادر -

اِلتفاف بالکسر خود را بر جامه پیچیدن -

اِلتقا بالکسر بهم رسیدن ویکدیگر را دیدن -

اِلتقام بالکسر لقمه کردن وفرو بردن چیزی را -

اِلتماس بالکسر برخواستن -

اِلتماع بالکسر درخشیدن وگونه روی گردانیدن وربودن وهمچنین است اندوه عشق -

اِلتوا بالکسر پیچیدن -

اِلتهاب بالکسر افروخته شدن وزبانه کشیدن آتش

اِلتهدام بالکسر وبدال غیر منقوطه سینه خود را کوفتن زنان در مصیبت -

اِلتیاث بالکسر آمیخته وپیچیده شدن چیزی بچیزی ودشوار شدن کار بر کسے -

اِلتیاح بکسر تشنه شدن -

اِلتیاط بالکسر چسپیدن وپیوستن -

اِلتیاع بالکسر آرزومند شدن وسوخته دل شدن

اِلتیاق بالکسر بچیزی چسپیدن -

اِلتیام بالکسر بایکدیگر پیوسته شدن وبهم آمدن واستوار کردن سر زخم را -

اِلتیاث بالکسر مبالغه کردن ومقیم شدن -

اَلج بالفتح الف وسکون لام وجیم تازی خداوند

اِلجام بالکسر لگام بر اسپ کردن -

اَلجیکف بالفتح نام شهزاده ایست -

اِلحاء بالکسر وبحاء مهمله ریش برآوردن -

اِلحاح بالکسر ستهیدن ومبالغه زاری کردن ودر خواستن

اِلحاد بالکسر میل کردن ومجادله کردن وگور را لحد ساختن وغلغله داشتن تاگران شود وشرک نمودن ودر حرم وازدین حق برگشتن ودر لحد نهادن ودر حرم قتال کردن وستم -

اِلحاس بالکسر رویانیدن ورویانیدن زمین گیاه را -

اِلحاف بالکسر مبالغه کردن وستهیدن گدائی -

اِلحاق بالکسر در رسانیدن ورسیدن وباخر چیزی پیوستن چیزی بچیزی وبچیزی درابستن ودر رسیدن

اِلحام بالکسر گوشت خورانیدن وگوشت دادن وفربه شدن وگوشت گرفتن ستور ونو کردن جامه را وجراحت استوار کردن وکشش کردن بجنگ ودشنام کسی دادن وتمام کردن احسان -

اِلحان بالکسر خوش خواندن قرآن وخوش خوانی کردن وآواز نرم در پرده وسرود وبالفتح آوازها جمع لحن است

اَلچخت بفتح الف وجیم فارسی وسکون خا طمع وامید وقیل بکسر -

اَلَدّ بفتحتین وتشدید دال مرد سخت خصومت -

آلَر بالمد وفتح لام سرین وبجای لام کاف فارسی نیز آید

اِلزاق بالکسر بچیزی چسپیدن -

اِلزام بالکسر لازم کردن وکاری بر گردن کسی گرانیدن وکار بر کسے انداختن -

اَلَس بالفتح خیانت کردن ودیوانه شدن -

اِلساق بکسر چسپانیدن -

آلُست بالمد وفتح لام وسکون سین مهمله سرین را گویند استاد عسجدی گوید ؎ چون طلب اندام چیدو نغز کف دست ؎ همچو شبه زلفین وچو دنبه آلست -

اَلسنه بالفتح زبانها -

اَلَش بفتحتین بخشش ودر عرف آنچه از پیش ملوک طعام

برای نوکران بخشش دهند۔
الّا بفتحتین مع التشدید مرد دندان از لب افتاده و نیز منکر شدن حق کسی را۔
الطاط بالکسر یاری دادن۔
الطاف بالکسر لطف نمودن و نکوئی کردن و تحفه و نقل را و فرج ناقه نهادن و بالفتح نوازشها و جمع لطفت
الطف بالفتح خوبتر و نازکتر و باریکتر۔
الطفاف بالکسر خود را بجامه پیچیدن و بسیار شدن گیاه
الطوش بالفتح نام حکیم۔
العاب بالکسر بازی کردن۔
العس بالفتح آنکه چنان سرخ باشد که بسیاهی زند۔
العقاب بالکسر زبانه و شعله زدن آتش۔
الغ بضمتین بزرگ و این لغت ترکیست۔
الغاء بالکسر و بغین معجمه افگندن و بیهُده و باطل کردن
الغاب بالکسر و بغین منقوطه مانده ساختن۔
الغاط بالکسر پاک کردن۔
الغونه بفتح و بالام موقوف و غین مضموم و واو معروف و هائی مختفی سرخی باشد که زنان بر روی مالند و آن را غازه نیز خوانند منجیک گفته روکراو ریزد کرد و زرد سرخ رویش بالغونه کنید۔
الف بفتح یکم و سکون دوم هزار و هزار دادن و آلاف والوف جمع آن و بالکسر دوستی و دوست و یار و خوگر شدن و بالفتح والمد و بکسر اللام الفت گیرنده و هزار دهنده و بختین خوگرفتن و دوستی گرفتن والف کنایه از مجردی و عبارت از راست قد وغیره۔
الفاء بالکسر یافتن الف استوار۔
الفاختن بالفتح بمعنی اندوختن۔
الفار بضم یکم و سکون دوم ستنی است که بر روی زمین گسترده شود گل او بنفش رنگ باشد شاخهای او باریک بود

برشانی از و شلث بود و برگهای وی خورد مانند گوش موش و او را نکوش نیز گویند و بهندی موسی کنی
الفاظ بالفتح چسپان۔
الف استوا بالفتح نزدیک حکما خطی است موهوم در
الفاف بالفتح درهم پیچیده و درختان بهم پیچیده۔
الفقمه بضم لام کسیکه رند و ارو اهل شرب باشد و در جهانگیری بمعنی آشفته گفته و ماخذش ظاهر نیست۔
الفغدن بالفتح حاصل کردن و کنانیدن و جمع کردن و کنانیدن
الفغدن بالفتح بمعنی اندوختن۔
الف کوفی بالفتح کشو کج نیز اشارت از الف و لیست که بخط کوفه در اول نویسند و طره الف بجانب چپ باز گردانند
الفنج بالفتح بمعنی جمع کردن و جمع کرده شده۔
الفنجار بالفتح میوه ایست شبیه بزردالو که رنگش زرد و دیگر الوان شود و اهل بلخ هر انواع آلو گویند چنانچه زردآلو و سرخ آلو و سیاه آلو۔
الفنجیدن بالفتح حاصل کردن و جمع آوردن۔
الف نقش لبت بالفتح یعنی اول چیزیکه آفریدگار آفرید یا اول حرفی که از حروف تهجی وضع کرده و تمام کرده ترکیب بیت تحفه اول که الف نقش لبت مراد ازین صورت الفی است که در رسم احمد است نقلست که چون قلم را فرمان گشت که اکتب یعنی بنویس قلم را هیبت در جونی شد قطره از وی بچکید نقش الف پدید آمد و نزدیک ارباب کمر مرتبه احدیت و فردیت که ظهور اوست یا از تحفه اول موجودات از الف عقل اول که آن را جبریل گویند مراد
الفیدن بالفتح بمعنی اندوختن۔
الفیه بالفتح و کسر فا و تشدید و تخفیف یا آلت تناسل سوزنی گویند که راحت از سر الفیه کلان بیند۔
ام بالضم والتشدید مادر و اصل هر چیزی و امهات جمع آن و ام بالفتح والتشدید آهنگ کردن و سر شکستن

چنانچه نزدیک دماغ برسد و یا ور شدن و امامت کردن و بالفتح و سکون میم حرف عطف است بمعنی یا و تردید و در فارسی بالفتح هستم و من و مرا است۔
اما بالکسر شبانگاه کردن گردیدن۔
اماثل بالفتح برگزیده۔
آماج بالفتح والمد چهار معنی دارد اول نشانه تیر و جایگاه خاکی که جمع کنند و نشانه تیر بر آن گذارند دوم آلتی بود که برزگران بدان زمین را شیار کنند و آن را شیار و اینجهت هم خوانند این دو معنی که مرقوم گشت حکیم سوزنی نظم نموده پرکند روی زمین تیر تو در آماجگاه ✤ برزگر برکند چندانکه با آلج و سیم ✤ تخت پادشاهان را گویند حکیم فردوسی فرماید چنان هم گذاران کویان شاه ✤ ز فرمان و از فر آماجگاه چهارم حصه را گویند از بیست و چهار حصه فرسنگ چنانکه پوشیده نماند که فرسنگ سه میلیست و میل مسافت دو هزار گز فرسنگی شش هزار باشد و هزار گز ی بقدر چهار اماج که فرسنگی بیست و چهار اماج شود شیخ نظامی نظم نموده شاه وقیصر و خاقان و فغفور ✤ یک آماج ز بساط چینگاه دور۔
آماجگاه بالفتح بمعنی بنیاد و جائی نشانه تیر۔
آمادن بالفتح والمد ساخته شدن و ساخته کردن و پر
آماده بفتح الف ممدوده مهیا ساخته و پرداخته برای کاری امیر خسرو فرماید تو دلوی بدم کنج آماده را ✤ تو کردی بلند آدمی زاده را۔
آمار بالفتح والمد ترجمه حساب و آمارگیر یعنی محاسب و اماره بکسر الف و زیادتی ها نیز آمده کسی گوید اگر خواهی بیا از شماره ✤ برون باید شد از حد اماره ✤ و در فرهنگ بمعنی تفحص و طلب گفته شمس فخری بمعنی استقصا آورده و معنی استقصا خلاف اتفاق جمیع فرهنگهاست و استقصا بتصحیف استقفا خوانده اند والله اعلم۔
امارة بالکسر امیر شدن و امیری و بالفتح نشان و علامت

وقت و هنگام و بفتح اول و تشدید میم امر کننده۔
آمارگیر بالفتح والمد و بارا موقوف و کاف فارسی اماره گیر و باکاف فارسی محاسب نویسنده و هر دو لغت مقصور نیز آمده۔
آمازیدن بالفتح بمعنی آمیختن۔
اماس بالفتح معروفست و آماز و آماه و آماهم نیز خوانند۔
اماطة بالکسر دور کردن و سوزانیدن۔
اماعق بالفتح طرفهائی بیابان۔
اماعیق بالفتح بشلر۔
اماکن بالفتح جایها۔
آمالو بالفتح پهلو۔
امالة بالکسر میل دادن۔
ام الجیش بالضم علم لشکر۔
ام الخبایث بضمتین یعنی شراب۔
ام الدماغ بالضم یعنی پوست مغز و جای مغز سر۔
ام الراس بالضم بمعنی پوست مغز۔
ام الرزایل بالضم یعنی اجل۔
ام الصبیان بالضم نام دیوست که بچگان را رساند
ام الطریق بالضم راه بزرگ و میراه و مشعق و جهرمان۔
ام الطعام بضمتین بمعنی گندم و معده۔
ام الفضایل بالضم یعنی علم۔
ام القلاید بالضم بمعنی سارستان زرین۔
ام القوام بضمتین یعنی رئیس و مهتر
ام الکتاب بضم اصل کتاب لوح محفوظ است و نیز سوره فاتحه آیات محکمات و در اصطلاح سالکان عقل اول را گویند که اشارت بمرتبه وحدت است۔
ام النجوم بضمتین والتشدید یعنی آسمان و کهکشان
امالة بالکسر میل دادن و خم دادن۔
امالی بالفتح آرزوهاست و مراد تلاوتهای قرآن۔

ام البلیص بضم شترمرغ۔
امام بالکسر پیشوای راه روشن و کتاب خدا تعالی۔
امامان بالکسر دو امام اند که وزیران قطب اند یکی را نام عبدالملک و سند وزارت او با قطبیت را و ناظر در مملکت است و او اعلی از عبدالرب است و نام قطب عبدالله است۔
امامة بالکسر پیشوای کردن و پیش نمازی کردن و بالضم نام زنیست۔
امام مبین بکسر لوح محفوظ۔
امامه بالکسر معروف و بالضم نام زنی۔
امان بالفتح زنهار و پناه۔
امانة بالفتح آنچه بکسی سپارند تا هرگاه که خواهند باز
امانی بالفتح جمع منیه و بالضم آرزو و هومند نقل کرده که نام نقاش معروف را مانی آن بغیر الف مشهور است
اماه بالفتح بمعنی آماس است و آماز و آماهم نیز خوانند شرف شفروه نظم نموده ز شیر گرنه کس عدل تو دیافت یا بد ✤ گردنش نرم تر از نیفه روباه بود ✤ خصمت از فربهی یافت ز سجون غرور ✤ چه شود فربهی طبل از آماه بود
آمای بفتح الف ممدود پر کننده و آراینده و ساخته کننده و امر از آزمودن۔
امت بالفتح کج شدن و سراشیب و سربالا و اندازه کردن و چیزی پدید کردن و زمین پشته های خورد و جای بزرگ و بلند۔
امتاع بالکسر برخورداری یافتن و بی نیاز شدن از چیزی و بالکسر گرفتن مال و برخوردار کردن کسی را و بی نیاز شدن۔
امتتاق بالکسر بودن و بریده شدن۔
امتثال بالکسر فرمانبرداری نمودن۔
امتحاء بالکسر نیز اشدن و بیکسو شدن۔

امتحاش بالکسر سوخته شدن۔
امتحاض بالکسر شیر خالص بچیزی نیامیخته خوردن
امتحاق بالکسر نیست شدن۔
امتحان بالکسر آزمودن و تامل کردن در سخن و روشن کردن و فراخ کردن حق تعالی دل را بایمان و در محنت افتادن۔
امتخاط بالکسر و با خای منقوطه بیباک و شمشیر از نیام برکشیدن و ربودن چیزی۔
امتداد بالکسر کشیده شدن و بلند بالا شدن و افزون شدن آب دریا و جوی۔
امتداز بالکسر بریدن۔
امترا بالکسر در شک افتادن۔
امتراس بالکسر تیز و کردن و خود را بچیزی خاریدن و در صراح است امتراس بالکسر ستوده شدن۔
امتراش بالکسر ربودن و ستاندن۔
امتزاج بالکسر آمیخته شدن چیزی بچیزی۔
امتساک بالکسر چنگ در زدن
امتشاط بالکسر موی بشانه کردن۔
امتصاص بالکسر چیزی را برمکیدن۔
امتضاض بالکسر سوخته شدن و سوخته گردانیدن
امتعاص بالکسر خشمناک شدن و دشوار آمدن بر کسی
امتعاط بالکسر بی موی شدن۔
امتقاع بالکسر گونه روی برگشتن از ترس و اندوه
امتکاک بالکسر مکیدن۔
امتلا بالکسر پر شدن۔
امتلاخ بالکسر شمشیر از نیام برکشیدن و بدر کشیدن چیزی
امتناع بالکسر باز ایستادن و قوی و استوار گشتن۔
امتنان بالکسر منت نهادن و نعمت دادن۔
امته بالضم والتشدید مادر و جماعت پیروان انبیا

وبالکسر راه ودین ونعمت وبفتحتین کنیزک -
امتحان بالکسر بدل کردن چیزی وچیزی را بکار داشتن وخوار وضعیف داشتن وخوار وضعیف شدن
امتیاح بالکسر بخشش کردن -
امثال بالکسر تباه کردن مال وبیهوده صرف کردن وقصاص کردن ومثله کردن یعنی گوش وبینی بریدن وبالفتح داستانهای مشهور وصفتها ومانندها جمع -
امثل بالفتح برگزیده وراست اماثل جمع آن -
امج بفتحتین گرم شدن وتشنه شدن وبالمد نجاست
امجاد بالفتح بزرگان والماجد مثله -
امجد بالفتح بمعنی بزرگ -
امح بالفتح جای هموار وسنگریزه -
امحاح بالکسر کهنه شدن -
امحاخ بالکسر مغز استخوان بیرون کردن -
امحاش بکسر سوزانیدن آتش وکرباچیزرا -
امحاص بالکسر کاویدن وغور کردن در کاری -
امحاض بالکسر خالص کردن ونیامیختن -
امحال بالکسر خشک سال رسیدن وقحط افتادن -
امخاط بالکسر گذرانیدن از آنچه بران انداخته باشد -
آمخته بفتح الف ممدود ومقصور آموخته -
امد بفتحتین غایت ونهایت عمر وغیره بمعنی خشم گرفتن وبالمد وکسر میم بسیار خیر بالبسیار شر گشتی بر شهریست نزدیک یمن از آنجاست سیف الدین آمدی صاحب احکام الاحکام -
امداح بالکسر ستودن -
امداد بالکسر مدد کردن ومدت در دوات کردن دریم آوردن جراحت وآب دادن چیزی را وبالفتح جمع مدد وبالضم پیمانه ایست -
آمده بامیم مفتوح دو معنی دارد اول معروف دوم بریده ولطیف بود امیر خسرو فرماید ✤ بارها در شدی بمجلس خاص ✤ گر نوازن بدی وگر رقاص ✤ گاه گفتی بشوخی آمده ✤ گه نمودی بعشوه شعبده -
امر بالفتح کار وواقعه وحادثه وفرمان ودر اصطلاح متصوفه امر بالفتح عالمی است که بیماده ومدت موجود گشته مثل عقول واین را عالم ملکوت وعالم غیب میخوانند وبالکسر عجب وشگفت وسخت وبالفتح اول وکسر میم بسیار وکار فرمان وفرمان ده وبفتحتین ✤ نشانهای سنگ که در بیابان باشد جمع امره وبفتحتین وتشدید را تلخ تر ورده که در آن سرگین باشد -
امراء بالکسر کوارا شدن طعام وبالضم وفتح میم جمع امیر -
امراح بالکسر شاد گردانیدن -
امراخ بالکسر نرم وتنگ کردن خمیر -
امرار بالکسر گذرانیدن وسخت تلخ گفتن وتدبیر کردن
امراس بالفتح رسنها -
امراض بالکسر بیمار کردن وبالکسر نزدیک شدن بفکر صواب وآفت بمال رسیدن وخداوند مال و آفت رسیده شدن وبالفتح بیماریها -
امراغ بالکسر ریختن آب دهن وبسیار نامه وب گفتن
امرد بالفتح جوان بی ریش وشاخ درخت بی برگ واسپ که میانه زار وناف وپا کرد واکردهم آن مفید باشد ودر عرف امرد کودک خوبصورت را گویند -
امرط بالفتح سبک ریش وموی زیر برافتاده -
آمرغ بمد وفتح میم وضم آن بمعنی اندکی از چیزی کسانی گویند - انعم نماند است بر کار امراغ ✤ وبعضی گفته اند امرغ بضم میم اندک وبیقدر رفخر گوید - سیل ستم حادثه بنیاد مرا کند ✤ از پایه امید نمانده است بجز امرغ ✤ وبمعنی قدر ومرتبه بوشکور گوید - نداند دل آمرغ پیوند دوست ✤ بدانکه بید دوست کارش نکوست
وسامانی بمعنی پسند وکافی آورده چنانچه سنائی گوید بر یکی دانه سیر کرد و مرغ ✤ صد درم مر مرا شود آمرغ ودر فرهنگ بمعنی فایده ونفع گفته وهمین بیت آورده لیکن دلالت بر مراد او ندارد -
امرود بالفتح وبا واو فارسی نام میوه ایست در ملک خراسان وتشبیه بپستان نوبرآمده کنند وآورده اند که بشکل نبات میشود وشیر در وخوشبوئی است -
امروعه بالفتح زمین را آب دادن وفرخی سال
امس بالفتح دی در وقت نزدیک قال الله تعالی کان لم تغن بالامس -
امسار بالکسر شبانگاه کردن -
امساس بالکسر بست ربودن چیز را وسایانیدن
امساک بالکسر باز ایستادن ونگاه داشتن وچنگ در زدن وبخیل -
ام سوید بالفتح کینه وکسیرت گردانیدن ولولو کرسانفتن
امشاج بالفتح آبهای خونهای زیر هم آمیخته وپیرآب مرد وآب زن که آمیخته باشد -
امشاط بالفتح شانهای که آنرا امشط الذنب خوانند ومشط بالضم مثله -
امصار بالفتح شهرهای کلان جمع مصر -
امصاص بالکسر بمعنی مکیدن -
امضا بالکسر گذرانیدن وروان کردن ودر عرف
امضاض بالکسر سوزانیدن عشق کسی را وسوزانیدن اندوه وجراحت بدرد آوردن -
امضیدت بالفتح قریه ایست از نواحی اصفهان -
امطار بالکسر باران باریدن وبالفتح بارانها -
امع بالکسر والتشدید مرد بیرجائی ومرد ضعیف رائی که تابع رای هر کس شود -

امعا بالفتح رودها -
امعاء الارض بالفتح خراطین که بهندش گیچوه گویند -
امعار بالکسر درویش شدن -
امعاز بالکسر خداوند بزها شدن -
امعاص بالکسر بدر آوردن وبپیچیدن آوردن ناوه
امعان بالکسر نیک نظر کردن ودور رفتن اسپ در دویدن وروان شدن وروان کردن آب دور رفتن در کاری وسیراب شدن زمین وگیاه ودرسیدن آن بکمال وحق کسی را بردن وحق کسی را اقرار کردن وبسیار شدن مال وپنهان شدن سوسمار نه سوراخ خود
ام عوف بفتح عین ملخ -
امغاک او را در تحفة السعادت بفتح ودر مؤید الفضلا بکسر گفته بمعنی برکوهی -
امغاص بالفتح وبغین منقوطه اشتران برگزیده
امغیلان بالفتح نام درختی است که خارش کثیر باشد وپیچ پیچی است که بهند جواسه خوانند ودر مؤید است درخت کیکر وغیره که در غولان بیابانی -
امق بفتحتین دراز -
امکان بالکسر دست دادن وجایز وممکن گشتن و توانستن وبیرون بیضه در زیر سوسمار وملخ نهادن وبیضه وزیر خود گرفتن سوسمار وملخ ومانند آن -
امکه بالفتح کیم وسیوم نابینائی مادرزاد وگویند آنکه جای چشم
امل بفتحتین امید داشتن وآمال جمع -
املا بکسر نوشتن ودر عرف نوشتن از ترکیب حروف است وفرو گذاشتن ومهلت دادن وانزیاد چیزی نوشتن وغیره را نوشتن فرمودن وبفتح خلق از خوبها وگروهها -
املاح بالفتح نام موضعی است وبالکسر شور کردن طعام را برنگ سیاه وسپید شدن گوسفند وشیرین تر -
املاص بالکسر بچه انداختن رود بجمیل -
املاط بالکسر بچه از شکم انداختن اشتر -
املاک بالکسر پادشاه کردن وزن دادن وخداوند چیزی کردن وزینک سرشتن آرد وبالفتح ملکها پادشاهان جمع ملک -
املال بالکسر ستوده آوردن وانزیاد چیزی نوشتن و
املج بالفتح کبود رنگ وگلی تر -
املس بالفتح هموار از چیزی دیگر مطلق نشده باشد
املک بالفتح بمعنی آمله -
آمله بالفتح نام میوه ایست که بهندش آنولا گویند -
املیس بالفتح بکیاه -
امم بفتحتین نزدیک شدن چیز وچیزی نزدیک باشد ونه دور وبضم کم وفتح دوم گروهها وجماعتها -
امن بالفتح بیهراس شدن وایمن وایمنی وزینهار وبالمد وکسر میم ایمن شونده -
امنا بضم وفتح جمع امین -
امنان بالفتح والمد ایمنان وامنان بالکسر
امنط بالفتح کیم وسیوم آنکه او را موی نباشد -
امنه بکسر میم نام والده آنسرور ودو را پالان نیز خوانند وبفتح میم شپشواری هیزم وخلاف نجاست ترین که مخفف خوا است بمعنی توده بزرگ است سوزنی گوید هزار آمنه هیزم بسیه زکوه خشک ✤ نهاده اند در انبار ومن در انبارم ✤ وبفتحتین ایمن وبی ترس شدن وبالفتح کیم وکسر دوم مرد بغایت امین -
امنیه بفتح وتشدید یا امنیه بضم تشدید یا دروغ و آرزو ومراد امانی جمع -
آمنین بالفتح والمد بیترسان امنون مثله -
آمو بفتح ممدود رودخانه ایست مشهور که میان ایران وتوران واقع است وگویند دهیست امو -
آموکه این رودخانه بنام آن دهیشده باشد وقیل نهرین است میان جیحون وفرات -
اموات بالفتح جمع میت بتشدید وکسر تا مردگان -
اموت بامیم مضموم وواو معروف آشیانه جانوران شکاری را گویند مانند باز وعقاب وشاهین سنجری گفته برقاف کاف بخت اقبال ✤ اموت عقاب دولت ست
اموتیا بضم میم وواو معروف وکسر تای فوقانی کنیزک وپرستار باشد -
آموختگان ازل بالفتح والمد وبا کاف فارسی یعنی انبیا واولیا رحمهم شاعر -
آمو بالفتح نام دهیست بر کنار جیحون که از قدیم اهل سکنه الحال امو گویند ودر رودی که بر و میگذرد جیحون خوانند وآنرا آب آمو گویند لیکن تنها امو وامون نیز گویند گرش افتد سوی جیحون گذاری ✤ بجای آب امو بذر رود وصاحب قاموس گوید صحیح امل است ✤
آمودن بفتح ممدود آراستن وآراسته شدن وپرکردن وپرشدن وآمیخته شدن -
آموده بفتح ممدود وبوزن آسوده وتمام آمیخته و
امور بفتحتین جمع امر است بمعنی کارها وفرمانها -
امور کلی بفتحتین در اصطلاح سالکان آنرا گویند که راندن نباشد ودور کردن از عقل نباشد در عین ولجبارتی دیگر هم گویند یعنی موجود باشد در عقل و معلوم باشد در خارج یعنی در خارج ذاتی نباشد که او را حیوة نام نهاده شود -
آموزگار بالفتح والمد وبا واو وبا کاف فارسی وضم زا موقوف شاگرد وپند پذیر ومعلم وآموزنده -
آمون بامیم مضموم وواو معروف بمعنی آمو که مرقوم شد
آموی بالفتح والمد بمعنی پرکرده -
امه بفتحتین فراموش وفراموش کردن وبامیم مفتوح

وهای مختفی یعنے سیاهی دان و فارسیان دوات در عرب مجره خوانند و بفتح و تشدید میم شکستگی و بالضم مادر امهات جمع آن

امهات بالضم جمع ام یعنی مادر و ام اصل را گویند۔

امهات سفلی بالضم یعنے عناصر اربعه۔

امهات علوی بالفتح یعنے علم عقول و نفوس و ارواح

امهال بالکسر فرصت و مهلت دادن۔

امهان بالکسر ضعیف خواستن و حقیر کردن۔

امهانی بالضم دختر عبد المطلب که آنسرور را شب معراج در خانهٔ او شده واو عمر سرور بود و بسیاران گویند که دختر ابی طالب است و این واقعه در خانهٔ او بوقوع آمده۔

امهساک بالضم جرئت کسے بردن ٭

امهق بالضم و بالفتح سخت سفید ٭

امی بالضم و تشدید میم آنکه نوشتن و خواندن نداند یا آنکه بر خلقت امی باشد که کتاب نخوانده باشد۔

امیا بفتح همزه و سکون میم کیسه و آنرا امیان و همیان نیز گویند

آمیخته بالفتح در مخزن بمعنی موئی در موی است۔

امید بالضم الف و کسر میم و یای فارسی معروف و بعضے بفتح میم خوانیده اند در سکندری اول اصح گفته و در موید بفتح خطا نوشته اما تشدید بجهت ضرورت روا است چنانچه مولوی جامی گوید۔ الهی غنچهٔ امید بکشای ٭ گلی از روضهٔ جاوید بنمای ٭ و در او است چشم بی داشتن از کسے۔

امیر بالفتح پادشاه فرمان فرمای۔

امیر الحیوان یعنے حضرت خضر ٭

امیر النحل بالفتح و بکسر نون و فتح حا یعنی حضرت امیر المومنین علی ابن ابی طالب و نحل بالکسر نحل است یعنے زنبور بالضم مگس شهد ٭

آمیز کنایه از جماع و مباشرت اسدی گوید۔ بسے کرد آمیز خوبان مکرد ٭ که تن را کند لاغر و روی زرد۔

آمیز موم در دو موم ب آنرا کحل خوانند۔

آمیزه ممدود و بایای فارسی مرد دو موی سیاه و سفید بهم آمیخته۔

امی صادق کلام بالضم یعنی حضرت رسالت پناه ﷺ

آمیغ بالفتح والمد و بایای فارسی آمیزش و آمیخته۔

امیغه بشکل۔

امی گویا بالضم حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و

امیل بفتح یکم و سیوم مرد بسیار که بر پشت اسپ راست نتواند نشست۔

آمین بمد و قصر معروف صاحب موید گوید که معرب همین است یعنی همین بخواهم یا همین باید۔

امنیه بضم یکم و کسر نون و فتح یای مشدده آرزو۔

آن بالمد رنگ زنان و بالمد و تنوین و کسر آخر و لاینده و بغایت گرم و بالفتح و تشدید نون بودن و ناله کردن و بالفتح و بالکسر و فتح نون مشدد کلمه ایست که برای تحقیق کلام آرند و گاهی معنی نعم یعنے آری نیز می آید در فارسی دو معنی دارد اول اشاره بچیزی دور بود و آن معروفست دوم کیفیتے باشد در محبوب که بتعبیر در بیان در نیاید و بدون ذوق آنرا در نتوان یافت خواجه حافظ شیرازی این هر دو معنی را نظم نموده ٭ شاهد آن نیست که موی و میانی دارد ٭ بنده طلعت آن باش که آنی دارد۔

انا و بالکسر ظرف آب مثل کوزه و کاسه و غیر آن و بالفتح والمد و قصای و بالکسر همزه دریافتن وقت چیزی رسیدن که قوله تعالی غَیْرَ نٰظِرِیْنَ اِنٰهُ و بالضم حلیم

انابت بالکسر باز گردیدن بسوی خدای تعالی و باز گشتن از کارهای بد۔

انابیب بالفتح بندهای بیگناه

اناة بوزن قنات انتظار و آهستگی۔

اناث بالکسر زنان جمع انثی۔

اناجیر بالفتح جمع انجیر و بکسر با دشمال

اناخته بالکسر و خای معجمه خوابانیدن اشتر۔

انادة بالکسر گرانبار گردانیدن و خام کردن گوشت

اناده بالکسر روشن کردن و روشن شدن و جای را علم کردن

انار بفتح معروف بحذف الف نیز آمده و بمد الف غلط است چنانکه در بیت جامع که در تعریف باغ حافظ سلطان که در بلده سرهند واقع است متضمن هر دو لفظ است انار او که میجوئی نشانش ٭ انار الله برهانش نشانش ٭ ز گلهایش که آتش بار آید ٭ جگلویم نام او گلنار آید۔

انار فرهاد بفتح درخت انار است در کوه بیستون گویند چون وعده کوهکن فرهاد رسید خسرو دروغ آواز داد که شیرین مرد تیشه که در دست داشت بر سر خود زد و از دسته آن درخت انار پیدا شد که میوهٔ آن سرخ سیاه سوخته میشود۔

انار کیر ابالفتح یعنے غوزهٔ خشخاش چه کیر ا بمعنی سرفه و نار بمعنے غوزه چه آن نافع است برای سرفه و بتازی زبان سعال گویند۔

اناقه بالکسر زیاده شدن و بلند شدن۔

اناله بالکسر عطا کردن و دادن و در رکردن۔

انام بالفتح آفریدگان و یا جن و انس و بمد نیز آمده و انیم نیز باین معنے آمده۔

انامل بالفتح سرهای انگشتان۔

انامه بالکسر خواب کردن و خوابانیدن۔

انان بالضم ناله و نالیدن و بالفتح و تشدید نون

انامته بالفتح میرانانیدن و فرزند مرده شدن۔

انانیه بالفتح منی و خود بینی و نیز هر چه بنده را باشد و بخود مضاف گردانیدن چنانچه گویند نفس من و روح من و دل من۔

اناه بالفتح آهستگی و زدن آهسته۔

انب بکسر اول و فتح دوم ساماکچه یعنی سینه بند زنان

انبار بالفتح کسے نسبت یافتن۔

انبات بالکسر رویدن و رویانیدن واو متعدی

انبار بالفتح غلها و ارتفاعات بسیار یکجا جمع شده باشد و نام شهریست۔

انبارگی بالفتح و بارای موقوف و کاف فارسی پر نعمت

انباردن بالفتح یعنے پر کردن جای عمیق بخاک و جز آن۔

انبارده بالفتح و بارای موقوف پر کرده بالنعمت۔

انبارگی بالفتح و باکاف فارسی پری۔

انباری بالفتح پر کن۔

انباز بالفتح انبها جمع و نیز بفارسی شریک را گویند

انباش بالفتح کاه گل کردن۔

انباشتن بالفتح الف و بای موحده و شین موقوف بمعنی انباردن که گذشته آمده است۔

انباشته بالفتح و باشین موقوف پر کرده۔

انباض بالکسر نم بجهت گوشت۔

انباط بالکسر باب رسیدن چاه کن و بیرون آوردن

انباغ بالفتح چون دو زن در حباله یک مرد باشد یکی مر دیگری را انباغ بود بهندش سوتی گویند۔

انباق بالکسر آهسته باد رها کردن از دبر۔

انبان بالفتح پوست بزغاله خشک کرده که در ولایتان دیبان بندند و ذخیره در وی دارند انبانه بشا۔

انبانچه بالفتح بمعنی همان انبان که گذشت۔

انباه بالکسر بیدار کردن و فراموش کردن حاجت کسے را

انبت بفتح بمعنے آهن نرم۔

انبثاث بالکسر پراگنده شدن۔

انبداد بالکسر شکسته شدن۔

انبذه شرابهای خرمه و او جمع نبیذ است۔

انبر بفتح یکم و ضم سیوم آلتی آهن است آهنگران را که بدان آهن گرم گیرند و اهل هند سنداسی گویند۔

انبرود بالفتح یعنے امرود۔

انبره بفتح یکم و سیوم و قیل بالضم پاره اشترسی که از پس بارکشیدن موئیش ریخته باشد و نیز شکم دوده کوه و قیل بفتح با شراب کش و غیر آن۔

انبس بفتح الف و سکون نون و کسر بای موحده و سکون با و سین مهمله در آخر توده غله پاک کرده۔

انبساط بالکسر گستاخی کردن و کشاده رو شدن و گسترده شدن و در فارسی بمعنی خوشی و انشراح و اختلاط نیز مستعمل است۔

انبعاث بالکسر برانگیخته شدن۔

انبغاء بالکسر سزاوار شدن و خواسته شدن۔

انبلاق بالکسر کشاده شدن در۔

انبله بالفتح یعنے انبلی که بزبان هندی گویند۔

انبو بالفتح بوینده چیزی۔

انبوب بالضم بندهای نی۔

انبودن بالفتح بمعنے خلقت و آفرینش شاعر٭ بود نت در خاک باشد عاقبت ٭ همچنان کز خاک شد انبودنت۔

انبوق بالفتح نام داروی که بکدون تلخ استعمال کنند

انبوه بالفتح و با واو فارسی کثرت و بسیاری نظامی گوید ٭ بانبوه می با جوان گرفت ٭ بخلوت پی کار دانا گرفت۔

انبوئیدن بالفتح و با واو فارسی لوی کردن۔

انبهات بالکسر بریده شدن و بریدن۔

انبیا بالفتح پیغامبران۔

انبیر بوزن انجیر بر کردن گل خشک و نیز گویند چیزی که در بام اندازند و میان دیوار بر آرند و در دستور بمعنے گیش

و دین است و در لسان الشعرا بمعنے پر کرد و این صحیح است و در دستور شاید سهو کاتب و مصحح شده۔

انبغ بالفتح فراخی معاش و خوشی حال و فراخی سال

آنت بمد و کسر نون سوگند و در سکندری است بفتح و بکسر نون ترکان گوسپند را و عرب شاة خوانند۔

انتاخ بالکسر پخته شدن۔

انتباه بالکسر حل شدن و روا شدن۔

انتباق بالکسر بر گزیدن۔

انتباه بالکسر بیدار شدن و بیداری۔

انتجا بالکسر مخصوص گردانیدن کسی را براز گوئی۔

انتجاب بکسر و با جیم بر گزیدن۔

انتجاج بالکسر افروخته شدن آتش۔

انتجاع بالکسر گیاه و آب جستن و نزد کسی رفتن از

انتجام بالکسر روان کردن اشک۔

انتحاء بالکسر قصد کردن و اعتماد کردن۔

انتحاب بالکسر و با حای غیر منقوطه با آواز بلند گریستن

انتحال بالکسر سخن کسی بر خویشتن۔

انتخاء بالکسر باز داشتن۔

انتخا بالکسر تکبر کردن۔

انتخاب بالکسر و با خای معجمه بیرون کشیدن و پخته

انتخاع بالکسر و بخای معجمه دور شدن از زمین۔

انتخاف بالکسر بیرون آوردن چیزی۔

انتخال بالکسر و بخای معجمه بر گزیدن۔

انتزاع بالکسر بیرون کشیدن و کندن و بر شدن

انتساب بالکسر نسبت کردن با کسے۔

انتساخ بالکسر نسخه گرفتن۔

انتشاء بالکسر مست شدن۔

انتشار بالکسر پراگنده شدن و پراگنده و برخواستن

انتصاب بالکسر بر پای خواستن و بکار قیام نمودن

ودشمن داشتن -
انتصاح بالکسر نصیحت پذیرفتن -
انتصار بالکسر داد ستاندن وکینه شدن وباز داشتن
انتصاف بالکسر نیمه شدن وداد یافتن ومقنعه
برسر انداختن -
انتضاح بالکسر وبضاد معجمه پاشیده شدن آب
ومانند آن -
انتضاف بالکسر بیرون آوردن چیزی -
انتضال بالکسر تیر انداختن باهمدیگر بدعوی و
برگزیدن سخن وبشعر ذکر کردن -
انتطاق بالکسر کمر بستن -
انتظار بالکسر چشم داشتن -
انتظام بالکسر راست شدن کار ودر رشته کشیده
انتعاش بالکسر شب بچرا گذاشتن چارپایه وبلند
شدن ونیکو شدن وبرخواستن -
انتفاء بالکسر نیست شدن وبیرون شدن وبیگناه
انتفاخ بالکسر بلند شدن روز ویاد گرفتن وکلابنده شدن
انتفاض بالکسر وبضاد افشانده شدن -
انتفاع بالکسر سود گرفتن -
انتقاع بالکسر برگزیدن ومغز استخوان بیرون و
شمشیر از نیام برکشیدن -
انتقاب بالکسر روبند کردن وبستن -
انتقاش بالکسر شناختن -
انتقاد بالکسر نقد فرستادن وجدا کردن کندن انگاه
انتقاش بالکسر صورت بسته شدن وخار از بن بیرون
کردن ودست بر زمین زدن شتر باسنگ یا خاری که در
دست وپا باشد بیرون افتد وبرکندن موی از چیزی
انتقاص بالکسر کم کردن وکم شدن -
انتقاض بالکسر شکسته شدن عهد وجز آن وویران

شدن بنیاد وباز شدن ریسمان از تاب -
انتقال بالکسر از جای بجای رفتن -
انتقام بالکسر کینه کشیدن از کسے -
انتکاث بالکسر عهد شکستن وتاب دادن ریسمان یا زا
انتما بالفتح شما وکس ویکی نسبت کردن ام افزونی -
انتماس بالکسر ناپدید شدن -
انتها بالکسر بپایان رسانیدن وبچیزی رسیدن
انتهاب بالکسر غارت کردن -
انتهار بالکسر جوی کندن وبانگ برزدن -
انتهاز بالکسر فرصت یافتن وفرصت غنیمت شمردن
وفرصت چشم داشتن -
انتهاس بالکسر گوشت بدندان گرفتن -
انتهاض بالکسر برخواستن -
انتهاک بالکسر حرمت کسے بردن -
انتی بالفتح پس فردا -
انثلام بالکسر رخنه شدن -
انثی بالضم ماده اناث بالکسر جمع -
انج بوزن رنج بیرون رفتن وبیرون کشیدن ودو معنی
انجا بالکسر رهیدن -
انجاب بالکسر فرزند نجیب زادن یعنی برگزیده -
انجاح بالکسر روان کردن وروا شدن حاجت -
انجاد بالکسر یاری دادن -
انجاز بالکسر وفا کردن وعده وروا کردن حاجت -
انجاس بالکسر پلید کردن کسے را -
انجام بالفتح آخر کار وکاری که نظام وآراستگی آید -
انجامیدن بالکسر آخر شدن کار -
انجبار بالکسر بسته شدن شکسته وبفتح اول وضم سوم
گیاهیست کثیر النفع که از و شربت سازند -
انجخختن بفتح تقدیم جیم بر جستن -

انجذاب بالکسر کشیده شدن -
انجذام بالکسر وبجیم وذال معجمه بریده شدن -
انجرار بالکسر کشیده شدن ومجرور شدن حرف
انجره بالفتح تخمے است که در تداوی بکار برند -
انجلا بالکسر روشنائی -
انجم بالفتح ستارها -
انجمن بالفتح مجلس -
انجمن سای بالفتح مانند مجلس وسرکوب و
انجم گردون پیمای بالفتح سیارات سبع -
انجوخ بوزن افروز گرفته روی وشکنج اندام -
انجوغ بالفتح گرفته روی وشکنج اندام وبخا معجمه
نیز آمد چنانکه گذشت -
انجوک بالفتح نام وشتی است -
انجیاف بالکسر بیرون آوردن وبرکنده شدن -
انجیدن بفتح اول بیرون کشیدن -
انجیر بالکسر میوه ایست مشهور -
انجیردن بالفتح وبارای موقوف سوراخ کردن
انجیر وزیری بالفتح انجیریست سپید بغایت شیرین
انجیل بالکسر نام کتابیست که بر عیسے نازل شده بود
انحا بالکسر روان کردن بچیزی وبگردانیدن -
انحاد بالفتح مردم کمخوار -
انحاف بالکسر لاغر ونزار کردن -
انحداف بالکسر کوز پشت شدن -
انحدار بالکسر گذشتن از چیزی ودر رفتن ودور دراز
انحراع بالکسر وبرا مهمله شگافته شدن وبیرون
آوردن عضو از جای خود -
انحراف بالکسر خم شدن ومیل کرده شدن وبرگشتن
انحراق بالکسر دریده شدن -
انحرام بالکسر رخنه شدن -

انخزاع بالکسر وبزا معجمه بریده شدن -
انخصام بالکسر وبحا وصاد مهملتین شکسته شدن
انخطاط بالکسر افتادن وشبانیدن وفرود آمدن
نرخ چیزی -
انخطام بالکسر شکسته شدن -
انخلا بالکسر بریده شدن -
انخلاع بالکسر برکنده شدن -
انخلال بالکسر کشاده شدن -
انخماق بالکسر وبحا غیر منقوطه کشاده شدن بازار
انخن بالفتح کوز پشت -
انخناء بالکسر خمیده شدن -
انخناق بالکسر گلوگرفته شدن -
انخزال بالکسر سرکشی کردن وستیزه کردن وباریک شمردن
انخراق بالکسر دریده شدن وگذشتن باد از دبر -
انخرج بالفتح تباه شدن وازیکدیگر جدا شدن -
انخساف بالکسر پوشیده شدن وگرفته شدن ماه و
اند بالفتح عددی مجهول که میان سه وده بود وعرب
نیف خوانند ودر ادوات الفضلا بمعنے کرده ودر کتب
دیگر شک مطلق نوشته ودر قنیه بوزن ومعنی چند است
اندا بالفتح کاه گل کردن وکاه گل کننده وکاه گل
کن بمعنے امر -
اندالش بالفتح معروف ونام نوائیست وآنچه بجهت
زینت در رخسار وپیشانی عروس بمالند -
انداد بالفتح همیانان -
انداز بالفتح آگاهی دادن از ترس وترسانیدن
اندازه بالفتح مرتبه وقدر وسواز ند وحال -
اندازه او نیست بالفتح یعنی قدرت او نیست -
انداشکر بالفتح وبکاف فارسی کاه گل کننده -
انداع بالفتح دور شدن وباز داشته شدن وشتاب

رفتن اسپ وشتاب کردن در سخن -
اندام بالفتح معروف وتن وآراستگی وزیبائی ودلبری
اندام بالکسر الفت واتفاق دادن مردم باهم وپشیمانی
دادن -
انداز بالفتح خیل وخاندان ودودمان نیز گویند
وبمعنی سزاوار وستحق هم آید -
اندانیدن بالفتح کاه گل کردن -
انداغ بالکسر دباغت کردن پوست -
اندجان بالکسر نام شهری از ترکستان -
اندخس بفتح الف ودال وسکون خا وسین مهمله
ودر آخر بمعنے پناه باشد سراج الدین راجی گوید ٭ چرا
رائی کسی را از در خویش ٭ که اندخسش نباشد جز در تو
ودیگرے گوید ز خشم این کمین گرگ نزکاره ٭ ندارد جز
درت اندخس واره ٭ -
اندخسیدن بالفتح پناه گرفتن -
اندخواره بالفتح حصاری وجای استوار وپناه -
اندخود بالکسر قصبه ایست از قصبات بلخ وبلوا ویاسی
نام مقامی -
اندر بالفتح خرمن گاه کیاه یعنی جائیکه در وغله کنند
ونیز نام شهریست در شام وقبیل وهیت در شام انادر جمع آن
اندراب بالفتح نام شهریست بر حد خراسان وبدخشان
ودر حد هندوستان -
اندراج بالکسر در نوشته شدن ودر پیچیده شدن وتمام
اندراس بالکسر ناپدید وکهنه شدن -
اندراع بالکسر در پیش رفتن -
اندر پوست سگ داری بالفتح یعنی در تن
نفس اماره داری وقیل نفس پروری واین کنایه از مرده
اندرخشواره بفتح یکم وسوم وباشین پناه وحصاره
جای استوار که بدان پناه گیرند -

اندرخو بالفتح در خور وسزاوار -
اندرخورا بالفتح در خور وسزاوار والف افاده تعظیم کند
اندرخورد بالفتح لایق وزیبا -
اندرز بفتح یکم وسیوم وسکون چهارم وصیت یعنی کاری
بنگیه کسی کردن ونصیحت وتنبیه ونیز نام کتابی -
اندرزا بفتح اول بزیادتی الف در آخر سنگی که میان
زهره گاو میباشد وگاو زهره نیز گویند وبتازی حجر البقر خوانند
اندرفت بالفتح شلم سرخ وسفید که اورا اکنجده گویند -
اندروا بالفتح نگون آویخته وباژگونه کرده ودر شرفنامه
است بمعنے حاجت -
اندروب بالفتح نام شهری بسر حد خراسان وهندوستان
بفتح یکم وسیوم معنی است سرخ وسفید که گنجد خوانندش
اندرهندسی بالفتح طول وعرض -
اندریمان بالفتح نام مبارز تورانی که در جنگ دوازده
رخ گرگین ایرانی اورا کشته وکیفیت جنگ مذکور در لغت
دوازده رخ گفته شد -
اندساس بالکسر پنهان شدن در خاک -
اندستین بالفتح یعنی آستین برزده وبرمالیده -
اندفاع بالکسر نیست شدن ودور شدن ونیک رفتن
وباز داشتن ودر حدیث سخن شروع کردن -
اندفاق بالکسر ریخته شدن آب ومثل آن -
اندقاق بالکسر وبقاف کوفته شدن -
اندلاث بالکسر گذشتن وشتابانیدن -
اندلاص بالکسر از دست لغزیدن وچیزی افتادن -
اندلاع بالکسر وبدال غیر منقوط بیرون آمدن زبان و
پیش آمدن شکم -
اندلاق بالکسر کشیدن شمشیر از نیام بیرون آورده از شکم بیرون
کردن و درپیش شدن حوریس در آمدن سیل -
اندماج بالکسر رفته شدن درچیزی ودرهم رفته شدن

اندمال بالکسر به شدن جراحت واز بیماری -
اندمه بفتح الف و دال و میم یاوآوردن غم گذشته رودکی گوید - بهترین یاران نزدیکان همه * نزد یشان دارم سر یک اندمه -
اندناق بالکسر درآمدن برکسی بی رخصت -
اندو بالفتح تره تیزک -
اندوب بالفتح علتی است که پوست آدمی راآواره کند بندش داد گویند و تجریست اندوب بوزن محبوب بمعنی مذکور نوشته - تراکی خوش کند دیدار محبوب * که در اندام داری بحق واندوب -
اندوخت بالفتح جمع کرده و گرد آورد -
اندوختن بالفتح و با خاء موقوف وام گذاردن -
اندوخته بالفتح گرد کرده و جمع کرده -
اندود بالفتح کهگل کرده و نیز بمعنی طمع -
اندودن بالفتح انفاختن و طمع کردن و کهگل کردن
اندوز بالفتح و با واو پارسی پیدا کن و جمع کن و نیز بمعنی جمع کننده -
اندون بالفتح سه معنی دارد اول آنجا باشد و ایدون بمعنی اینجا است حکیم ناصر خسرو راست * راه تو زین خیره و شر هر دو گشاده است * خواهی اندون گری خواهی اندران * دوم بمعنی آنچنان آمده صاحب فرهنگ منظوم ساخته - مثل اندون چنان و چنین بود ایدون * سیوم بمعنی آنگاه و آنزمان باشد
اندوه گشاد بالفتح بمعنی غمگسار -
اندوهان بالفتح جمع اندوه -
اندیدن بالفتح سخن بیشک گفتن -
اندیش بالفتح اندیشه کننده وامر باندیشیدن -
اندیک بفتح و یا پارسی بمعنی باشد والعربی اجل و میی گویند * ورادات بمعنی بایدکه آورده و این معنی از کلام اکابر بخوبی مفهوم میشود و در فرهنگ جهانگیری بمعنی چراکه آورده و آخستگی گوید باآنکه من از عشق تو رسوای جهانم هم باشیم اندیک تو زیبای جهانی -
انذار بالکسر ترسانیدن و ترسیدن و آگاه کردن و ترسانیدن
انذال بفتح ذال معجمه ناکسان -
انزوب بفتح الف و ضم را مهمله علتی باشد که داء نیز گویند افضل کرمانی گوید - تراکی ره بود در پیش محبوب * که داری بر همه اندام انزوب -
انزوت بضم کم و سیوم نام پادشاهی از ترک -
انزاف بالکسر سست کردن -
انزاق بالکسر رجهانیدن -
انزال بالکسر فرو فرستادن و فرود آوردن و ترتیب دادن و آب منی از مرد جدا شدن و بالفتح چیز هائی که برای مهمان و فرود آیندگان آماده کنند منظوم
انزروت بالفتح صمغی است که زردان حل کنند و بهندش گویند -
انزاع بالفتح آنکه موی جانب پیشانی او رفته باشد
انزعاج بالکسر جنبیدن و از جای بجای رفتن -
انزل بضم کم و سیوم مرغ -
انزول بالکسر گوشه گرفتن و یکسو شدن از خلق و
انزهاق بالکسر بیرون آمدن
انس بالکسر مردمان و همچنین اناس و بالضم خوگرفتن و خوگر شدن و دلشاد شدن و آرام گرفتن بچیزی و بفتحتین مردم و قبیله که یکجا باشد و نام صحابی رسول خدا صلی الله علیه و آله و اصحابه و بارک وسلم -
انسا بالکسر فراموش گردانیدن -
انساب بالفتح نسبها -
انسال بالکسر انداختن پر و افتادن -
انسان بالکسر آدمی و مردمک چشم و سر انگشت بالفتح
انسان العین بالکسر مردمک چشم -
انشاف بالکسر شیر خوردن و اندک شیر آشامیدن -
انسته بانون مفتوح و سین زده و تای فوقانی و های مختفی و در بعضی بکسر نون بیخ گیاهی است خوشبو که از انبار بازی سعد و بهندی موتهه گویند -
انسجاج بالکسر سخت خراشیدن -
انسجال بالکسر ریخته شدن -
انسحاب بالکسر کشیده شدن -
انسحاق بالکسر سوده شدن و سائیده شدن -
انسداد بالکسر بسته شدن -
انسرا بالکسر وا شدن غم -
انسقاق بالکسر باز کردن -
انسکاب بالکسر ریخته شدن آب -
انسلاخ بالکسر گذشتن ماه و بیرون آمدن از چیزی
انسلاع بالکسر شکافته شدن و در صراح است درست
انسلاک بالکسر در آمدن چیزی در چیزی -
انسلال بالکسر از میان چیزی بیرون آمدن -
انسی بالکسر آدمی و روی کمان که بطرف کماندار باشد و طرف چپ هر چیزی اصمعی گوید طرف راست هر چیزی و گفته است از هر دو عضو انسان چون دو ساعد و دو قدم هر چه رو بانسان دارد انسی است و هر چه پشت بانسان دارد وحشی است -
انسیاع بالکسر روان شدن و گداخته شدن و در صراح است بالکسر رفتن آب بر روی -
انسیاق بالکسر روان شدن و راندن -
انشا بالکسر آفریدن و آغاز کردن و از خود چیزی
انشاد بالکسر شعر خواندن و تعریف کشیده کردن -
انشار بالکسر زنده کردن -
انشاز بالکسر از جای برداشتن و بلند نشاندن

و استخوانها جائی خود گذاشتن و بعضی را به بعضی دیگر ترتیب دادن قال الله تعالی کیف ننشزها -
انشاط بالکسر نشاط کردن و به نشاط آوردن و گره کشادن
انشاف بالکسر بر کندن و تمام و ناکردن سخن و آهسته گفتن و از خوف پوست وا کردن و نیز بودن دیگر گون رنگ
انشداخ بالکسر کوفته و شکسته شدن -
انشرا بالکسر شکافته شدن -
انشقاق بالکسر شکافته شدن -
انصباب بالکسر ریخته شدن -
انصات بالکسر خاموش بودن -
انصار بالفتح یاری کنندگان -
انصداع بالکسر و الصاد غیر منقوطه وا گردیدن و شتاب رفتن
انصاف بالکسر داد دادن و راضی کردن و به نیمه روز رسیدن و مسلم داشتن چیزی که حق باشد بالفتح میان لالان جابا و نیمها
انصفاق بالکسر بازگشتن و از چیزی باز گردیدن -
انصال بالکسر نشان از نیزه و پیکان از تیر و شمشیر از دست بیرون کشیدن -
انصداع بالکسر شکافته شدن -
انصراف بالکسر بازگشتن -
انصرام بالکسر بریده شدن و در استعمال بمعنی آخر شدن
انصف بالفتح داد دهنده تر -
انضاب بالکسر والضاد منقوطه کمان از انگشت کشیدن و زه گذاشتن تا آواز کند -
انضاج بالکسر اندک شیر خورانیدن راعی بره بز را
انضاع بالکسر والضاد منقوطه بر خود پیچیده شدن و در صراح است بانگ و فریاد کردن چوزه مرغ -
انضمام بالکسر فراهم شدن -
انطا - بالکسر بخشیدن -
انطاع بالکسر نقش شدن چیزی در چیزی -
انطاق بالکسر بسخن در آوردن -
انطباع بالکسر رام شدن و فرمانبردار شدن -
انطفاء بالکسر مردن چراغ و آتش -
انطلاق بالکسر رفتن -
انطواء بالکسر در نوردیده شدن -
انطوش بالفتح نام حکیمی -
انظار بالکسر مهلت دادن و بالفتح نگاهها
انطاکیه بالفتح و بالکسر و سکون نون و کسر کاف و فتح یای مخففه شهریست عظیم در ملک روم که دور آن دوازده میل است و متصل بر بیخ کوه و چشمه بسیار و بناهای عمارت عجیب دارد -
انعاج بالکسر تباه شدن و از یکدیگر جدا شدن -
انعاد بالکسر نیست کردن -
انعاص بالکسر جنبانیدن -
انعام بالکسر نعمت دادن و نازک کردن چشم و روشن گردانیدن و زیاده شدن و بالفتح چهارپایان جمع نعم -
انعراج بالکسر کوژ پشت شدن و خم شدن -
انعصاج بالکسر کوفته شدن غوزه خرما -
انعضاد بالکسر شکسته شدن -
انعطاط بالکسر شکافته شدن -
انعطاف بالکسر مهربانی کردن و خم گرفتن و برگردیدن
انعم بالفتح توانگر و خوش حالها و نعمتها -
انعماظ بالکسر قرار شدن چشم -
انعیاج بالکسر بر درد آمدن -
انغصام بالکسر شکسته شدن بیجدائی -
انغطاط بالکسر در آب فرو رفتن -
انغمام بالکسر غمگین کردن -
انف بالفتح بینی و اول هر چیز و پاره هر چیز و پاره کوه که پیش آمده باشد و سخت ترین چیز و پیشوائی قوم و بر بینی رسیدن چیزی و بدرد آمدن بینی و بیکسو افتادن و بفتحتین ننگ و عار داشتن و بضمتین چراگاهی که بچریده باشد و کاسه که از او ل آب نخورده باشد و چیزی نو و مستانف و بالمد و کسر نون اول وقت و درلم و آهسته و سابق و آنکه بینی او درد کند -
انفاد بالکسر بمعنی در گذشتن از جای و رفتن نافذ و
انفاز بالکسر و بالفا تیر بر زه تاختن -
انفاس بالفتح دمها جمع نفس و بالکسر بچیزی
انفاش بالکسر شب بچرا گذاشتن گوسفند و اسپ بی شبان و ازتن برخواسته شدن موی -
انفاض بالکسر بی توشه و بی مال شدن و بچه زادن شتر
انفاق بالکسر نفقه کردن و درویش شدن و خرچ کردن چیزی را و بر رواج رسیدن بازار و بآخر شدن مال -
انفال بالفتح غنیمتها که از کفار گیرند جمع نفل بفتحتین و بالکسر النفل بستن -
انفتاح بالکسر فراخ شدن و کشاده دل شدن -
انفتال بالکسر تافته شدن و بازگشتن -
انفجال بالکسر بر آمدن آب -
انفحت بوزن آسنت سرمایه -
انفحه بالفتح بیشتر مایه -
انفخ بالفتح گرفته روی و شکنج اندام -
انفحه بالکسر الف و فتح فا و کسر آن سرمایه و صاحب قاموس گوید چیزیست زرد که از شکم بزغاله شیرخواره که هنوز کاه و دانه نخورده باشد بیرون آرند و در صورت و غیر آن افشرند و چون غلیظ شود نگاه دارند و بکار برند و هرگاه که آن بزغاله شیرخواره کاه و دانه خورد آن انفحه را کرش گویند پس تفسیر صاحب صحاح انفحه را بکرش خطاست و عرب گوید استکرشت الانفحه یعنی انفحه رفته کرش شد و صاحب صراح گوید انفحه شکنبه بره و بزغاله که علف نخورده باشد

وازین کلمات ظاهر شد که انفحه شیر واست که بعد از خوردن علف جای سرگین میشود و نه پنیر مایه که در شیر واز شیر بهم میرسد پس اطلاق پنیر مایه چنانچه مشهور است ودر کتب اطبا مسطور از قبیل اطلاق محل است واراده حال چنانچه سقمونیا گیاهی است که عصاره مسهل واد ودر کتب طب بر عصاره آن اطلاق کرده اند وغالبا لفظ علی مدر کلام عرب برای این معنی نیافته اند ـ
انفراث بالکسر پاره پاره شدن ـ
انفراج بالکسر اندوه وا ر رفتن وشاد شدن ـ
انفراد بالکسر تنها شدن ـ
انفس بفتح اول وثالث جمع نفس ـ
انفست بفا وسین مهمله بوزن برجست تنیده عنکبوت خسرو گوید عنکبوت بلا شن بحال من ٭ گرد بر گرد بر تنید انفست ـ
انفصار بالکسر فشرده شدن ـ
انفصال بالکسر جدا شدن ـ
انفصام بالکسر وبالفا شکسته شدن چیزی چنانچه
انفضاض بالکسر شکسته شدن وپراگنده شدن
انفعال بالکسر شرمسار شدن واثر پذیرفتن ـ
انفکاک بالکسر از هم جدا شدن وآزاد شدن ـ
انفلاع بالکسر باز ایستادن ـ
انفلاق بالکسر شگافته شدن ـ
انقاق بالکسر واشدن لب بر وشگافته شدن
انق بفتحتین شاد شدن ولغایت خوب شدن
انقا بالکسر پاک کردن وبالفتح وکسر دوم بمعنی اکنون
انقار بالکسر وبالقاف باز ایستادن ـ
انقاش بالکسر ساندن وگرفتن چیزی ـ
انقاض بالکسر گردن کردن با پشت وبانگ کردن

انقاع بالکسر در آغشتن وچسپانیدن وسیراب گردانیدن وپروردن وگرد وغبار انگیختن ودرپی کسی نرمش ایستادن آب بجای وانگیختن شر ـ
انقالس بالفتح سیاه ها ـ
انقبات بالکسر خورد وم رد شدن یعنی ریزه ریزه
انقبار بالکسر خاک آلوده شدن ـ
انقباض بالکسر گرفته شدن ـ
انقحام بالکسر بزور در آمدن ـ
انقد بالفتح نقد تر وخارپشت دربرین آنقد بر علم جبر است چنانچه اسار علم جبر است شیر را ـ
انقراض بالکسر بریده شدن وبآخر رسیدن مدت
انقسام بالکسر بخش کرده شدن ـ
انقث بفتح کم وکسر سیوم پرده عنکبوت وتنزیلان
انقشاع بالکسر واشدن ابر از آسمان ودل از غم ـ
انقص بالفتح کم تر عیبناک تر ـ
انقصاب بالکسر بریده شدن ـ
انقصار بالکسر کوته شدن ـ
انقصام بالکسر وبالقاف شکسته شدن چیزی چنانچه ...
انقضا بالکسر بسر آمدن مدت ـ
انقضاض بالکسر وبالقاف شکسته شدن وپراگنده شدن وافتاده شدن وتباه شدن وفرود آمدن چیزی بچیزی وفرود آمدن مرغ از هوا ودر رفتن ستاره ـ
انفطار بالکسر شگافته شدن ـ
انقطاع بالکسر بریده شدن ـ
انطلاق بالکسر گشاده شدن ـ
انقعاش بالکسر از بن برکندن وبیخ بر افتادن
انقعاد بالکسر نشستن ـ
انقلاب بالکسر گردیدن وگشتن از کاری ـ
انقلاء بالکسر کنده شدن ـ

انقماس بالکسر در آب فرو رفتن ستاره ـ
انقماع بالکسر ذلیل وخوار شدن وبخانه خود آمدن ـ
انقیاب بالکسر چاه کرده شدن زمین وپراگنده شدن
انقیاد بالکسر رام شدن وفروتنی نمودن وکشیده شدن
انقیاض بالکسر ویران شدن وشگافته وشکسته شدن
انک بالمد وضم نون سرب قلعی بر این وزن در عربی اسمی دیگر مفرد غیر اشد بضم شین وتشدید دال نیامده چرا که این صفت از بناهای جمع است چون اکلب انعم ودر فارسی بالفتح والمد مصغر آن که اشاره است بسوی بعید ای مند اینک ودر شرفنامه است بمعنی آنکه در اندام برآید ودنبل بمعنی مس روی گداخته ودر ترکی بفتحتین خساره وگونه
انکار بکسر اول باور نداشتن وشناختن وناشایسته وناپسندیده داشتن وانکار بالفتح وباکاف فارسی بمعنی تصور کردن وتصور کننده وبمعنی نقش کننده ونگارنده خسرو گوید نصیحت کردن مردان بنام مردان بند ٭ که برآب روان صورت نگارد هر دم انکاری ـ
انگاردن بالکسر وباکاف فارسی پنداشتن وتصور نمودن وگمان بردن ـ
انگاره بالفتح وباکاف فارسی فسانه وسرگذشت
انگاریدن بکسر وباکاف فارسی پنداشتن ودانستن وتصور کردن ـ
انگاز بالفتح وبزای معجمه آلت وادوات مولوی گوید صنعت نو دارد وانگاز نو ـ
انکاس بالکسر سرنگون کردن وباز گردانیدن
انکاشتن بالکسر پنداشتن وتصور نمودن ـ
انکاظ بالکسر شتابانیدن ـ
انکال بالکسر فرزند گردانیدن وبالفتح بندها وغلها
انجام بالفتح بمعنی انجام ـ
انجام ینشا ـ

انگبیون بالفتح وباکاف فارسی بیم وکسر نقش ودیبز کتابیست ترسایان را ـ
انکبان بالفتح نام درختی است ـ
انگبین بالفتح معروف ـ
انگبینه بالفتح عسل که زنبک بزند ودر طبق ریزند تا بسخت
انگدان بالفتح وباکاف فارسی ودال مهمله بوزن مرزبان جامی تری که بتازیش لباس خوانند ودر موید است بذال معجمه نیز ـ
انگذان بالفتح باکاف فارسی وذال معجمه درخت انگوزه وبهندی هینگ گویند ـ
انگر بالفتح ناشناسنده تر وناشایسته تر وزشت تر
انگر بفتح کم وضم سیوم وباکاف فارسی که اهل هند انگے
انگزه بفتح الف وضم کاف تازی وزای فارسی ودر آخر بحک منیل واین در هندی انکس است وفارسیان بزای فارسی استعمال کنند جهة کراهت این لفظ ـ
انگزوا بفتح کم وکسر سیوم وزای معجمه بروچپار سے نشستگاه گوسفندان وباکاف فارسی لفظ بضم الف وکاف نیز آمده ودر حل اللغات است بمعنی جنبه میوه ودر تحفه است آفتاب پرست یعنی حرباء که بآفتاب پرستی چو رنگ گرداند بمثال اهب بیدم وشکل انگزوا ـ
انگلیس بالفتح نام شکل انکیس دوازدهم علم رمل ـ
انکساف گرفته شدن ماه وآفتاب ودر عرب انخساف گرفتن ماه وانکساف گرفتن آفتاب را گویند ـ
انکشاط بالکسر رفتن وپست شدن ونیز بیم وترس ـ
انکشاف بالکسر آشکاره شدن وباز داشتن ـ
انگشت بکسر کاف فارسی پاره آتش که سیاه شده باشد ودر تحفه است زکال آهنگران را گویند ودر کشف بالفتح وباکاف فارسی یعنی پیدا کرد وهنایند وانشاکرد ـ
انگشال بالفتح بسیار دور رفتن ـ

انگشت بر چشم نهادن یعنی قبول کردن ـ
انگشت بر حرف نهادن بمعنی عیب ونکته گیری کردن
انگشت بدندان گزیدن یعنی تعجب وتحیر ونیز حسرت وافسوس برکاری کردن ـ
انگشت بدندان نهادن بمعنی تعجب تحیر وحسرت وافسوس برکاری کردن ـ
انگشت بر دهان نهادن افسوس برکاری کردن ونیز اشارت بخاموشی وکنایه از حیرتست ـ
انگشت بر دیده نهادن یعنی قبول کردن ـ
انگشت بر کشیدن یعنی محو کردن ـ
انگشت بر لب بردن یعنی کسی را بحرف در آوردن
انگشت خائیدن یعنی ندامت وپشیمانی خوردن
انگشت خروس نام طعامی ـ
انگشت دشنام بمعنی انگشت شهادت کذا فی المؤید غالبا تصحیف خواهد بود ـ
انگشت زدن از خوشحالی انگشت بر انگشت زدن چنانچه صدا بر آید ـ
انگشت شکر انگشت شهادت که عرب سبابه گویند ـ
انگشت عروس قسمی از حلواست ـ
انگشتک تصغیر انگشت ـ
انگشتک زدن از خوشحالی انگشت بر انگشت زدن
انگشت کهین انگشت خورد ـ
انگشت مهین سیاگی انگشتان ونوعی انگورهای کوهی عرب آنرا اصابع الجواری گویند ـ
انگشت نما بالفتح وبا تای موقوف مشهور ودر غایت شهرت نماینده انگشت ـ
انگشت نهادن اعتراض کردن ـ
انگشت نیل بالفتح یعنی پیشانی کاسب ودرویش
انگشت نیل کشیدن کنایه از نشان نمودن ...

کنایه از ترک کردن سعدی گوید ـ یا مرد با یار ازرق پیرهن یا بکش بر خانمان انگشت نیل ـ
انگشو بفتح همزه وضم کاف فارسی مالیده ـ
انگشتوا باکاف فارسی وتای موقوف نانی که بانگشت
انگشتوانه بالفتح وبا تای موقوف مبرد ومعنی معروف چنانکه زه گیر حرمین خیاط که در انگشت کنند تا از سوزن انگشت ریش نشود چنانچه استاد گوید ـ کاشکی انگشت توانا بودم ٭ تا بزیر زه شده آسودم ـ وبعضی گفته اند انگشتوانه نیست که بعد پختن نشان انگشت بران ملنده باشند آنرا پنجه کش نیز گویند ـ
انگلع بالفتح مرد سخن گو که پوست بینی او واشده باشد ـ
انگل بضم کاف فارسی حلقه که گوی گریبان وتکمه کلاه دران کنند وآن تکمه را گوی انگل وگوی انگله گویند کمال گوید ای کریمی که گنید چرخ ز خورشید وهلال ٭ جامی قدر ترا بر سر سکوی انگل ـ وبفتح الف وباکاف زاید ملازم شده چنانکه بزرگی از جانب درویش خراسانی گفته ٭ منکه ور کوی بتان انگل شدم ٭ یک نظر دیدم از آن منبل شدم
انگلیون بفتح الف و کاف فارسی وسکون لام وضم یای شاه ودر کشف المحجوب گوید هرچه عجایب بسیار داشته باشد یونانیان انگلیون گویند ودر فرهنگ گوید هر جا نام عیسی نصرانی وصلیب مذکور شود مراد انجیل وهر جا نقش ونگار باشد مراد کتاب مانی است ونیز در کشف المحجوب گوید در بیمارستان روم چیزی ساخته اند بر شال بود وسخت عجیب ودر هفته دو روز بیمار را بدانجا برند وآنرا نوازند تا بیماران بشنیدن آن قوت یابند وآنرا انگلیون گویند ودر معیار جمالی شمس فخری بمعنی جامه هفت رنگ آورده ـ
انگماش بکسر کم وسیوم شتافتن ـ
انگندن بانون موقوف وکاف عجمی مفتوح بنون زده ودال مفتوح بمعنی آگنده است ومعنی آن در ذیل بنت

اگندہ مرقوم شد۔
انگور دشتی سنگ لشتہ۔
انگور فخری نوعی از انگور۔
انگورک مردمک دیدہ شمس شیرازی گوید سالکورک چشم مابست
انگور شقالی نوعی از میوہ شیراز زبان آن را بشیر تشبیہ کردہ اند
انگوس بالفتح و باواو فارسی نام مبارز تورانی کہ رستم او کشتہ بود۔
انگیختن بالفتح و باکاف فارسی و خاء موقوف چیزی را از جا جنبانیدن و پیدا کردن و نشان کردن و کشیدن و دور کردن و از خواب بیدار کردن۔
انگیزان درخت انگیزک انگوزہ و انگیزہ نیز خوانند سندش بہنگ گویند و عرب انجدان چنانکہ گذشت۔
انماء افزون کردن و دور از نظر و از شکاری شکار کشتہ
انماچی بفتح اول و جیم پارسی دلال۔
انمار بالفتح پلنگان و قبیلہ ایست۔
انماس بالکسر پنہان شدن صیاد برای صید۔
انماط جمع نمط نوعی افگندن بساط و نیز گروہی کہ در یک
انمحاق بالکسر کاہیدہ شدن۔
انمداق بالکسر ہموار شدن و خلاص یافتن۔
انملاق دوستی نمودن و چاپلوسی کردن و لطف و ہموار شدن و خلاصی یافتن۔
انمل بفتح اول و کسر میم سر انگشتان انامل جمع و صاحب قاموس گوید انملہ بہر سہ حرکت الف و بہر سہ حرکت میم آمدہ و برین تقدیر انملہ بسہ روش توان خواند اما مشہور اول است
انموذج بالفتح نمونہ۔
انوار روشنہا و شگوفہا بر تقدیر اول جمع نور بضم و بر ثانی
انواص بالفتح جاہای بلند۔
انواع بالفتح گونہا۔
انواک بالکسر کسی را احمق یافتن۔

انوان بالفتح ایوان و او جمع است۔
انوپا بالفتح و ضم نون و سکون واو و باء فارسی پیش از الف نوعی از گاوزبان و در فرہنگ بمعنی کاسنی گفتہ و در لغات ترکی انگوپا آوردہ و بزیادتی کاف فارسی بعد از نون ساکن۔
انوازادہ بفتح و واو پارسی شہزادہ بزرگ نسب۔
انوشا بالفتح و واو پارسی مذہب گبران۔
انوشہ بالفتح بزبان زنگی پادشاہ نوجوان و در سکندر نامہ بمعنی خوشنود و خرم و خوشحال فردوسی گوید بدو شاہ انوشہ بزی و ✤ انوشہ کسی کو خرد پرورد ✤ و در دستور نام عمہ شاپور نوشتہ۔
انوف بضمتین زینکہ بینی او خوشبو باشد۔
انوک بالفتح احمق و کول۔
انومیدن بواو پارسی بزاری پاک کردن۔
انونیدن بالفتح و باواو پارسی نالہ و زاری کردن۔
انہا بالکسر خبر رسانیدن۔
انہاب بالکسر بغارت دادن۔
انہاج بالکسر کہنہ شدن جامہ و پیاپی نفس کشیدن۔
انہار بالکسر روان کردن آب و جزآن و فراخ کردن گذرگاہ آب و مانند آن و دوکردن زخم و بالفتح جوہا۔
انہاز بالکسر انگیختن و برخیزانیدن و بریان کردن۔
انہاک بالکسر ضعیف و لاغر کردن و عقوبت کردن۔
انہال خود دویدن اشک۔
انہباط بالکسر فرود آمدن۔
انہتاک بالکسر دریدہ شدن پردہ۔
انہدام ویران شدن۔
انہزاع بالکسر شکستہ و کوفتہ شدن۔
انہزام شکستہ شدن۔
انہضاض شکستہ شدن۔

انہضام بالکسر گوارا شدن۔
انہلال ریختن باران۔
انہما جاسوسی و بمعنی باز نمودن۔
انہماک بالکسر کوشیدن در کار و مبالغہ کردن در آن
انہمام گداختہ شدن۔
انہناک دریدہ شدن پردہ۔
انی بالفتح دریافتن و بنہایت رسیدن گرما۔
انیاب بالفتح دندانہا۔
انیات بالکسر آمادہ زادن۔
انیاس الفت گرفتن۔
انیاض بالکسر نیم پختہ گوشت۔
انیت بفتح یکم و کسر دوم نالیدن و حسد بردن
انیث بالفتح آہن نرم۔
انیجاث بیرون آمدن آب اندک اندک و تراویدن۔
انیران بفتح زا سیوم روز ماہ و نیرہ مبتلا۔
انیسان بفتح الف و کسر نون و سکون یای و سین مہملہ سخن بیہودہ و دروغ و مخالفت فخری گوید۔ نہ زجودش بود ہرگز تذلل ✤ نہ در قولش بود ہرگز انیسان۔
انیسو نام دارویست۔
انیشاغ بالکسر اندک و کم کردن عطیہ و الیغی بخشش۔
انیشہ بوزن ہمیشہ جاسوس شہید گوید۔ در کوی تو انیشہ ہمین کردم ای نگار ✤ ہیچ اینشہ است چنانکہ خواہد آمد۔
انیق بالفتح خوب و عجیب و خوش آیندہ۔
انین بالفتح نالہ و نالیدن و در فارسی با نون مکسور و یای معروف چوبی باشد کہ ماست را بدان برہم زنند تا مسکہ از دوغ جدا شود و آنرا بستو نیز خوانند خواجہ سلمان گفتہ صبوح و ساغر و آئین و غولین ✤ حصیر و خاک روب خیم پالان۔
آو بمد بزبان شیرازی آبرا گویند و در عربی او بالفتح حرف

تردید بمعنی یا و ام آمدہ است و در ترکی بمعنی صید و بزبان ہندی بیا باشد۔
آوابہ مختصر آواز خاقانی گوید سحر صبح سرنگش سودا برآورم ✤ و ز سوز آہ بر فلک آوا برآورم ✤ منم در ین سرای آوادہ نک پی کسل بار نخوان دہ رنگ بار غنون آوا حکیم سوزنی فرماید۔ ہر آن کو بولوی ز گوش خود در آویزد ✤ بدان سان حق شنو گردد کہ جز حق نشنود آوا۔
اوابین توبہ سازندگان از معصیت و رجوع کنندگان بحضرت
اواجس بالفتح روزگار و ہمیشہ و زمانہ و قسمی از طعام
اواخ باواو مفتوح بمعنی آہ آمدہ۔
اوار بالضم گرمی آتش و گرمی آفتاب و گرمی تشنگی
آوارجہ بالفتح دفتری مال و خراج و مانند آن۔
آوارہ بہفت معنی دا ۔ اول بمعنی گم دوم پراگندہ و پریشان حکیم فردوسی فرماید۔ نہ پیچید دولت بر چنین کارہا برین در دہ تیماآوارہا سیوم حساب را گویند و آوارہ بالفتح نیز خوانند چہارم بمعنی خراب عضاری رازی راست۔ ہزار بتکدہ آوارہ کردہ ہر یک ازو ✤ ہزار شیر درندہ بقہر کردہ شکار پنجم بمعنی ستم آمدہ ششم بمعنی یقین بود و آنرا باور نیز گویند ہفتم ریزہ آہنی را گویند کہ بہنگام سوراخ کردن نعل بفتد۔
آوارہ فلک بالفتح و المد عرش اقوال شاید آوارہ فلک باشد و الف خطاست زیرا کہ آوارہ قوسی بالای قبای را میگویند و عرش بالای افلاک است اما معنی آوارہ جساست و آن مناسب نیست۔
آوازہ بمعنی شہرت شدن و سرگشتن باشد فخر گرگانی گفتہ۔ اگر نومید زین در باز گردم ✤ بزشتی در جہان آواز گردم ✤ ہم او گوید۔ گہی گفتی ہم اکنون باز گردم ✤ بہل تا در جہان آواز گردم۔
آوازشش نام تو یعنی از شوق نام تو۔

آواقی جمع اوقیہ۔
اوالات بالفتح خداوند واو برای جمع مؤنث و این لفظ را بی لفظ واو باید گفت۔
اوام بمعنی قرض و دام گویند۔
آوان بالفتح ہنگام و وقت و زمان و بالکسر صفت برگ
اوانی ظرفہا۔
اوانہ بالکسر مطہرہ آب۔
اواہ بالفتح و التشدید واو نرم دل و مرد مومن و فقیہ۔
اوابد بالفتح جانوران وحشی و قافیہا مشہورہ و متعارفہ
اوابل بالفتح جانوران وحشی۔
اوبار بالفتح خانہ و دام افگندن و فرو بردہ۔
اوباردن فرو بردن و او بار فرو بردہ و امر فرو بردن
اوباریدن بضم و باواو فارسی نالہ و زاری کردن و آختن
اوباش مردم فرومایہ و ناکس و آمیختہ از ہر طایفہ۔
اوبرم چنگ مطربان۔
اوباش بمعنی سفرہ باشد۔
اوبشنہ مبتلا۔
اوبغوغ بمعنی بیداری۔
اوبغن یعنی بیدار شو۔
اوبلک بمعنی وقت پیشین۔
اوشت بواو فارسی آتش و بمعنی کاہ نیز آمدہ۔
اوتاد بالفتح میخہا جمع وتد است و در اصطلاح سالکان اوتاد چہار تن اند از اولیای خدا تعالی کہ در چہار رکن عالم نام زدہ اند در مغرب عبد العلیم و در مشرق عبد الحی و در شمال عبد المجید و در جنوب عبد القادر کہ در محافظت جملہ عالم و معموری دنیا از برکت ایشانست۔
اوتار بالفتح زہہای کمان و تارہای ساز اول جمع وتر بفتحتین و بر تقدیر ثانی جمع تر بالکسر۔
اوتاس بالفتح نام جاییست۔

اوتاغ بفتح خرگاہ۔
اوتل نام میوہ آو بخیہ۔
اوج بالفتح ظرف بالای چیزی و بلندی ہوا اصل آن اوگ کلمہ ہندیست چنانچہ مولانا عبد العلی برجندی حاشیہ شرح چغمینی گفتہ و بعضے گفتہ اند معرب وجہ است و این انسب و اشہر است۔
اوجارلغ بازاریان۔
اوجاع حالہا۔
اوجبس بفتح الجیم چیزی اندک جا بالضم ہرگز و ہمیشہ
اوجبہ بضم قیل بالفتح پشت روی۔
اوچی بجیم پارسی صیاد۔
اوحد بالفتح یگانہ و نام درویشے شاعریست۔
آوخ بالفتح و المد دریغ و افسوس کہ بتازیش حسرت خوانند
اوحاش کرسنگان۔
اوخر بکسر یکم و سیوم گیاہ خوش۔
اوخو بمعنی میخواہم من۔
اود بالفتح رنج آوردن و انبار کردن و خشم کردن و کج گردانیدن و نزدیک بغروب رسیدن آفتاب و نام مردی بفتح و کجی
اوداج رگہا جمع ودج بفتحتین۔
آودر بالفتح یا سیوم مکسور برادر پدر و رگہا و سلاحہا و بارہا کہ بر پشت چہارپایہ و مردم بردارند۔
آور را آمدہ و امر آوردن و دار نیز چیزی چون نام آورد جنگ آورد دلاور و بمعنی گریہ در شب نیز آمدہ عنصری گوید۔ نزدیک عقل جاہ درین عہد یاور است ✤ کام روزہ بچو جبل بنزد زشت آور است ✤ و بمعنی یقین نیز آمدہ و آوری یعنی صاحب یقین ابو شعیب گوید ✤ اگر دیدہ بگردون بر گمارد ✤ ہمش پارہ پارہ گرد د آور ✤ فخری گوید۔ چاکر او بود جہان آور ✤ ابو شکور گوید۔ کسی کو بمحشر بود آوری ✤ ندارد بکس کینہ و داوری ✤ و در جہانگیری بمعنی ہفتم فلک آوردہ

اَوَر بفتح الف حصار باشد۔
اَوراد بالفتح کارها و ذکرها و خبرها و دعاها که هر یکی بوقت خود خوانند۔
اُوره بالضم علتی است که در خایه پیدا شود بواسطهٔ نزول رطوبت در کیسهٔ خایه۔
اُورخش آتشی که از آسمان افتد عرب صاعقه خوانند۔
آوُرد بمد و فتح معروف و کارزار و حمله و کوشش و قتل جنگ بمبارزت آنرا آورد نیز خوانند ابوالفرج رونی راست ز نعل خنکش روی زمین که آورد۔ پر از پشیزه شود همچو پشت ماهی سیم۔ حکیم اسدی گفته۔ جهان گشت پر گرد و آورد جوی ✤ و آوردگاه را خوانند شیخ نظامی فرماید رچنان رفت و آمد بآوردگاه ✤ که دامان نزد و هم در تیر راه۔
اُوروک بضم یکم و کسر سیوم مرغ آبی۔
آُوردگاه بکاف فارسی و دال موقوف جای جنگ عرب آنرا معرکه خوانند بعضے بضم واو خوانند۔
اُورش بفتح جنگ و در ابراهیمی است بضم یکم و سیوم
اَورض بفتح جمع آن رضوان و ارض ارضات نیز آمده
اَورق بالفتح سالی که باران نباشد و خاکستر رنگ۔
اُورگ بفتح الف و راء مهمله رسیمانی که از درخت و غیره آویزند و طفلان بر آن نشینند و بجنبانند و شمالی دهستانی گوید هر که را عقل باشد و فرهنگ ✤ نزد او اورگ است پنداونگ
اُورم بفتح خانه و دیوار و بالضم تشنگی۔
اُورمزد بالفتح نام روز اول از ماه فارسیان و در فرشته ایست مصالح آن روز بدو متعلق است شاعر گوید کیس بندهٔ تو بود اورمزد ✤ که او چون شبانی و ایشان چو بز۔
اُورمزدار دشیر با واو پارسی و راء اول و دوم موقوف
اُورنک بمعنی آموختن۔
اُورمکال بمعنی رنج۔
اُورنج بفتح و سکون نون سنگ انگور که سنگ پستان نیز گویند و اورنج بمعنے ارمنه یعنی کرم چوب و اولنج بمعنی چوب خوشه انگور که انگور از آن گرفته باشند و بعربی عشوش بضم عین مهمله و ضم شین معجمه اول گویند۔
اورنگ تخت پادشاهی و فر زیبائی که او را فرهنگ نیز گویند و زندگانی و خوشحالی و خورم و خوش حال خطب گوید ـ شاه پدر فر زند تو ✤ میری بلند اورند تو ✤ سد سکندر بند تو ✤ خضر سخن پیوند تو ✤ کمال گوید۔ که مملکت ز شکوه تو برده شد اورنگ ✤ بهرام گوید۔ جهان آباد گشت و شاد اورنگ ✤ ز داد و دین و از خوبی و هوشنگ ✤ و نیز اورنگ نام عاشق گلچهره حافظ گوید۔ اورنگ کو گلچهره کو نقش وفا و مهر کو ✤ و در فرهنگ ورند بمعنی فریب دادن خا و اورندیدن بمعنی فریب دادن آورده۔
اُورمزد بالضم و با رای موقوف ستاره ایست سیاره آسمان ششم که قاضی فلک است و خانه در برج قوس و حوت دارد و اقلیم دوم که آن بلاد چین است بدو منسوب است و منجمان سعد اکبرش خوانند و بتازیش مشتری نامند و در لسان شعرا بواو فارسی صحیح است۔
اُورنگ بالفتح والمد و با کاف تخت پادشاهان و
آورنگی بالفتح منسوب باورنگ و نام نوعی و لحنی موافق این معنی است استاد چنان قوسی اورنگی ساز ✤ شدی اورنگ چون قوس ز آواز ✤
آُوره بمد و قصر جان آبره یعنی توئی بالای قبا و کلاه و امثال آن و نیز رهگذر آب را گویند و آن را ورکان نیز گویند۔
اُوریا بالضم نام مردی که حضرت داود او را با لشکر بجنگ نامزد فرموده آنجا شهادت یافت زنش را داود علیه السلام بحبالهٔ خویش آورد و حضرت سلیمان علیه السلام از آن زن متولد شد تاج ماثر۔ بگویم بهی در فراقش چنان ✤ که داود بر تربت اوریا ✤
آُوریدن ممدود بمعنی حمله کردن۔
اُوز بکسر اول و فتح واو و تشدید زاء لطاء مرغ آبی۔
اوزات جمع آوازی ابطاء و مرغان و در اصطلاح خمر انجه
اَوزار بالفتح سلاحها۔
اَوزاع بالفتح گروهای آدمیان و نام طائفه از قبیله همدان عضای از ان طائفه است۔
اوزاغ بالفتح جمع وزغه جانوریست مانند گربه۔
اُوجند بالفتح با واو پارسی و زای معجمه موقوف نام
اُوزکان ممدوده با کاف فارسی آویخته و آویزان۔
آُوزم بوزن موسم و بزاء فارسی انگور۔
اُوژن افگننده امر بافگندن واوژن غا یعنی افگن۔
اوژندیدن بالفتح از ندیدن یعنی افگندن۔
اُوزول بالضم و بزاء او واو دوم فارسی بمعنے شتاب۔
اُوزولیدن بوزن و بمعنی افزولیدن۔
اوزه بالکسر و بفتح و زاء او فارسی مشدد زن چست و سبک۔
اُوس بالفتح گرگ و پدر و قبیله از یمن و عطا و عوض دادن از چیزی۔
اُوساخ بفتح جمع وسخ۔
اُوستاو بالکسر و با واو فارسی و سین موقوف فاریان اوستاد گویند و استاد بالضم دانا و دانش آموز و این معبر است و استاذ و جماعت۔
اُوستام بالضم و با واو پارسی و سین موقوف بمعنے معتمد ابوشکور گوید۔ بافزای خوانند او را بنام ✤ بهم از نام و کردار بهم اوستام ✤
اَوسط بالفتح میانه و میانه تر و نیک تر و فاضل تر۔
اَوسع بفتح یکم و سیوم فراخ تر۔
اُوسمر بمعنے بنی نماید۔
اُوسو بالضم و بالفتح ربودن و ربایش۔
اُوسه بفتح و ضم ربایش بالضم و با شین معجمه گیاهیست که مان

اُوش بواو پارسی نام شهریست میانه ماوراء النهر و ترکستان قطب الاقطاب خواجه قطب الدین دهلوی از آنجاست
اَوشع بالفتح و بشین منقوطه جانوریست که آنرا عجم گور بند
اُوشق بالضم و فتح شین مشدد صمغ درختیست که بادرخت چنار مشاکلت و بالفتحتین و تشدید قاف دشوار تر
اُوشنگ بوزن و معنی اورنگ۔
اُوشه بضم و شین معجمه گیاهیست۔
اُوشیر بضم یکم و سیوم بمعنی مینماید۔
اَوصاف صفتها۔
اَوضح بالفتح روشن تر۔
اَوظفه بالفتح جمع وظیف یعنی پایک ساق۔
اَوطف بالفتح آنکه بسیار موی مژه بر او دارد و مردے
اَوعاد جمع وعده بفتح و بمد بمعنی میخ و آن چهار تن که در چهار رکن عالم۔
اُوغچی بضم واو و جیم یا بر بپارسی صلح اوچی بقاف نیز
اُوغل بضم یکم و کسر سیوم آوردن۔
اَوف بالفتح زحمت رسیدن۔
اَوفاض بالفتح و بلفاشتاب و گروهای مردم و آمیخته مطائفه جمع و مفرد و هر دو آمده و فی الحدیث انه امر بصدقة ان توضع فی الاوفاض۔
اُفتان بالضم و با واو فارسی و فای موقوف بمعنی قابل
اَوفق بالفتح موافق تر۔
اُوفکا بالضم بمعنی ششش
اَوق بالفتح گران شدن بوزن و نام موضعیست۔
اَوقات بالفتح جمع وقت۔
اَوقار بالفتح خروارها۔
اَوقاه بالفتح ستانها
اَوقاف بالفتح ملکها که بر فقرا و مساجد و مزارات وقف
اُوقلغ در سکندریست بکسر لام و قاف در رصید است بضم یکم و سیوم و پنجم هوشمند۔
اُوقص بالفتح کوته گردن و چوب ریزهای شکسته ڈال و افزونی انصاب که بر آن افزونی زکواة واجب نشود۔
اُوقیه بالضم و بکسر قاف چهل درم سنگ۔
اَولس بالفتح بمعنے دوست۔
اَوکع بالفتح بخیل و ناکس و احمق و نیز بمعنی شمشیر آمده است
اُوگنج بالفتح بوزن سوگند پشیمانی۔
اَول بالفتح والتشدید بمعنے نخستین و پیشین و اوایل جمع
اَولاد بالفتح فرزندان۔
اول اردی بهشت بالفتح بمعنی حمل که آنرا هندی بیساکه گویند و آن یکماه پیش از اردی بهشت و کمال بهار در آنست و آن سر سال شمسی است و این را سال جلالی نیز گویند و در سویدان بمعنی است چنانچه مصلح الدین شیخ سعدی شیرازی رحمة الله علیه فرماید۔ اول اردی بهشت ماه جلالی ✤ بلبل گوینده بر منابر قضبان۔
اَول برج کنایه از حمل است۔
اول در یعنے بیاموز۔
اَول قنوت وقت میخوانند۔
اُول کو بفتح ترازو۔
اُولنج بفتح اول و سکون نون سنگ انگور و آنرا سنگ
اُول آخر شده کنایه از ان سرو است۔
اُولوالامر یعنے پادشاه و نیز صاحب حکم۔
اَولی بالفتح صواب تر و سزاوار تر لقوله تعالی اَولی لک فاَولی و بالضم نخستین مونث اول۔
اَولیا بالفتح دوستان و در کشف است که اولیا اقسام است بدین تفصیل سیصد اند که مر ایشان را ابرار خوانند و چهل تن که ایشان را ابدال نامند و چهار تن اند که ایشان را اوتاد خوانند و سه تن اند که ایشان را نقبا خوانند و یک تن اند که او را قطب و غوث گویند۔
اَولیان بفتح یکم و سیوم دو شخص سزاوار تر۔
اُولیس بضم یکم و فتح دوم نام بزرگیست مشهور و نام پادشاه که ممدوح سلمان بود و نیز گرگ را گویند۔
اُولیک یعنے ایشان۔
اَولین بالفتح پیشینگان۔
اَولین آیتی یعنی اول مخلوقات و در مویداست بمعنے
اَولین حرف بفتح الف علم لدنی۔
اَولین نقش قضای ازلی۔
اَون بالفتح تن آسانی و آرام و نرمی آهسته رفتن و داغ و رفتار آهسته و در فرهنگ بمعنی آویخته آمده و آنرا اوند و اونگ نیز خوانند منوچهری۔ شبی چون چاه بیژن تنگ و تاریک چو بیژن من میان چاه آون ✤ ثریا چون منیژه بر سر چاه دو چشم من بر او چون چشم بیژن۔
اُوناس بالفتح نام جائیست۔
اُوند با واو مفتوح بنون زده کشش بمعنی دارد و اول بمعنے دلیل و برهان باشد حکیم فردوسی گوید۔ چنین گفت با پهلوان زال زر ✤ چو آوند خواهی بتیغم نگر ✤ دوم ریسمان را گویند که خوشهای انگور از آن بیاویزند و آنرا اونگ نیز گویند حکیم سوزنی النظم نموده۔ بر بستر غم خفت تو چنیان زار ✤ کشتن شود از نار فزاکند شکسته ✤ وز دار عنان گشته حسود تو نگونسار ✤ چون خوشه انگور بر آوند شکسته ✤ سیوم ظرف و آنا بود و آنرا آوند بالف مفتوح نیز خوانند چو جمعید بونکی راست ✤ مبادا ساغرش یک لحظه از خون رزان خالی ✤ فلک آنا و دخون شفق زین نیلی آوندش چهارم تخت و مسند را گویند پنجم شطرنج را خوانند ششم بمعنے اول و نخست آمده۔
آونگ بالفتح والمد و با کاف فارسی رسنی که بر شن بجائے بندند و سر دیگرش بجائی و بر او جامه و خوشه انگور و جز آن آویزند و اهل هند الگنی گویند و اونگ بالفتح بمثله۔

اوتہ باول مفتوح مخفف انگشت ۔
اوتہ کلی بفتح دایہ ۔
آوہ ممدود و فتح واو اول نام شہریست و در عربی جای داون
اوہ بالفتح نالہ و آہ کردن و شکوہ نمودن مولوی معنوی
فرماید ۔ ہمچو مجنونی کہ نشنید از یکی ٭ کہ مرض آمد بلیلی اندکی
گفت آوہ بی بہانہ چون روم ٭ ور بمانم از عیادت چون
شوم ٭ و باخفا و ہا چہار معنی دارد اول نام شہریست نزدیک
بشہر مشاوہ و دوم داشتی را گویند کہ خشت و آجر و آن
پزند و آنرا اوہ نیز نامند سوم برآورده حصه اوند ابود
چہارم زنجیر را گویند کہ نقاشان و کشیدہ دوزان برکنارہ
نقشہا بر طرحہای خود کشند و دوزند ۔
اوی بالضم و با واو فارسی آویزیدن یا ۔
آویز ارزان و لرزان در مویدہ است در زن بچنہ ۔
آویزہ کہ گوشوارہ باشد شاعر گفتہ ۔ ای از تو مرا گوش
پر دیدہ نہی ٭ خوش آنکہ ز گوش پای بر دیدہ نہی ٭
تو مردم دیدہ ناآویز گوش ٭ از گوش بدیدہ اگر در دیدہ بہی
آویش بدو قصبہای پارسی آتش چنانکہ بیت است
ازانوری ۔ گر کند چوب آستان تو حکم ٭ تختہ چوب ہائی
شود آویش ۔
اولیشہ با واو مکسور و یای مجہول و شین منقوط مفتوح بیاہ ہوز
زدہ سبزہ ایست آنرا خشک کردہ در دوا بکار برند و
درویشان و گوشہ نشینان با زیرہ و نمک نان خورش سازند
و آنرا در عراق کاکوتی گویند و در گیلان کلکنو و در ہندستان
سائل مرخوانند یوسف طبیب گفتہ ۔ اولیشہ خوری ہو بنیم
مثقال ٭ بیرون برواز تن تو بلغم ٭ نیکو بود از برای
معدہ ٭ قوت یابد از و جگر ہم ٭ فارغ کند از درد سینہ
تشویش سر زر اکند کم ۔
اہار بالفتح دو معنی دارد اول خورش را نامند چون خورش
باعث قوت است آشی را کہ بکاغذ و جامہ بمالند تا سبب
تقویت آنگردد و آہار گویند چنانچہ فردوسی گوید ۔ بیا تا
بکشتی پیادہ شویم ٭ بخون خود آہار دادہ شویم ٭
درخشیدن تیغ الماس گون ٭ سنانہای آہار دادہ
بخون ٭ ناآہار کسی بود کہ خورش نخوردہ باشد و معنی ترکیب
آن ناآہار است یعنی نخوردہ دوم پولاد جوہردار باشد
حکیم اسدی راست نہاد از کمی سر کہ سالار بود ٭ عمودش
ز پولاد آہار بود ۔
اہافہ بالکسر تشنہ سیراب شدن مردم کذا فی کنز اللغات
و در صراح است اہافہ زود تشنہ شدن ناقہ ۔
اہالہ بالکسر ریختن ۔
اہالے بالفتح جمع اہل است من غیر قیاس ۔
اہان بالفتح تنہ درخت بریدہ و شاخہای درخت ۔
اہانہ بالکسر خوار کردن ۔
اہباط بالکسر فرو فرستادن
اہتال بالکسر ترسیدن ۔
اہتدا بالکسر راہ راست یافتن ۔
اہتراع بالکسر لرزیدن و شتابیدن ۔
اہتزاع بالکسر جنبیدن نیزہ و شمشیر ۔
اہتزام بالکسر بانگ کردن رعد و مثل آن و گوسپند
اہتضام بالکسر ستم کردن در حق کسی ۔
اہتمام بالکسر اندوہگین شدن و اندوہ خوردن و غمخوار
کردن و خواستن و ہمت داشتن و تیمار داشتن ۔
اہتیاف بالکسر تشنہ شدن ۔
آہیختہ با یای مفتوح بخای زدہ بمعنی کشیدہ آمدہ از آنکہ
قد کشیدہ باشد یا شمشیر کشیدہ یا تنگ اسپ و مانند آن
و عمارت طولانی و امثال آن ۔
اہدا بالکسر ہدیہ دادن و ہدیہ فرستادن و راہ راست گرفتن
اہدار بالکسر باطل و مباح کردن خون و باطل کردن حق ۔
اہدام بالفتح جامہای کہنہ واحد ہدم ۔
اہذاب بالکسر شتافتن در ریگ ۔
اہذاق بالکسر بسیار خندیدن ۔
اہر بالفتح موضعی است کہ قتل خواجہ شمس الدین نزدیک آن
واقع شدہ و درختیست کہ تخم آنرا زبان گنجشک گویند و تخم اہر
بعربی لسان العصافیر خوانند ۔
اہرار بالکسر بفریاد در آوردن سگ را ۔
اہراع بالفتح یکے آخرین تیر کہ در ترکش ماندہ باشد ۔
اہرام بالکسر سخت پیر کردن و بالفتح بناہای قدیم جمع ہرم بفتحتین
اہران بفتح الف و رای مہملہ تیشہ باشد نزاری گوید ۔
بکار از لوہ کندن دست وادی ٭ نہ اہران باید و نہ دستادی
اہراغ بالکسر سبک رفتن و سبک شیدن آب چشم و تنگریہ
اہرمن بعد و کسر ہا و یا معروف و گویند اہرمن را ای
نامی بد بہا باشد چنانچہ یزدان رہنمای نیکیہاست و علامہ
طوسی در نقد محاکل آوردہ کہ اہرمن بالفتح شیطان است
اہرن بالفتح مخفف اہرمن و نام والد قیصر ۔
اہرون بالفتح نام حکیمی یہودی کہ در جمیع علوم مہارت
داشت خصوصا در علم طب بحذف واو نیز آمدہ
اہرمن بالفتح بمعنی ابلیس و مطلق شیطان نیز گویند ۔
اہرمیہ بالفتح مبتلا ۔
اہزاب بالکسر کوشش کردن در رفتار ۔
اہزان بضم الف و زای ہجم و تخفہ بمعنی نازانیدہ و در فرہنگ
آہستہ و الاہستہ بالف ممدودہ آہ کشیدن از اندوہ ۔
اہضم بالفتح باریک میان ۔
اہطا بالکسر شتافتن ۔
آہک بالفتح و المد چونہ ۔
اہل بالفتح سزاوار شدن و انس گرفتن و کدخدا شدن ۔
اہلا بالفتح آسان مثل عرب گوید در مراجعت از سفر اہلا و سہلا
یعنی خوب آسان آمدی بجہت و نیز بمعنے سزاواری و انس
گرفتہ شدہ و اہل منکوحہ و خاندان ۔

اہلاس بالکسر سست شدن و سست خندیدن و راز گفتن
اہلاک بالکسر ہلاک کردن ۔
اہلال بالکسر ماہ نو را نمائیدن و نام چیزی برداشتن ۔
اہلیس بالفتح دلیر ۔
اہم بفتحتین کار سخت و مشکل تر و ضرور تر ۔
اہمال بالکسر فرو گذاشتن ۔
اہمام بالکسر غمناک کردن و اندوہگین و بی آرام کردن کسے را
اہمر بفتح الف و میم و سکون ہا و جانوریکہ مانند شکرا کہ در عہد
سلغر شاہ بن سلجوک شاہ پادشاہ شیراز پیدا شدہ و پیش
از آن معلوم نبود ۔
آہمند بمعنے آہ و نالہ و بمعنے درو غگو نیز آمدہ اسد گوید
کفش سوختی گر بدی آہمند ٭ و گر راست بودی نگردی
آہن دو معنی دارد اول معروف است دوم شمشیر را گویند
شیخ نظامی نظم آوردہ کسی را کہ جانش با آہن گرم ٭
لبے جامہ در کاہن رزم ٭ ہم او گوید سخنہای بدرش تعلیم
کردن ٭ بزر و عدہ با آہن نرم کردن ۔
آہنی با ہای مفتوح بنون زدہ بمعنے کشیدن بود و کمال
اسمعیل فرمودہ ۔ بدست راد تو اندر حسام جان آہیخ ٭
بدان صفت کہ بود در میان بحر نہنگ ۔
آہن جفت با ہای مفتوح بنون زدہ و جیم مضموم بفای
زدہ آہن را گویند کہ بر سر کلید قصب نمایند و زمین را شیار کنند
آہنجہ با ہای مفتوح بنون زدہ و جیم مفتوح و ہای مختفی
پنہا کش جلاہا را گویند کہ جولاہان دارند ظہیر الدین ختنگی راست
ز تشریف صاحب بگویم کہ من ٭ بفریاد ام از صاحب تر نش
تو خود حیلہ گیری بر قد خورد ٭ بچند اد فلہ برین ہمہ نش
ز آغاز جبریل آہنجہ کار ٭ لقوجام اوریش باکو زنش ۔
آہنجیدن بمعنے کشیدن ۔
آہنخاسی اسپ پر زور و پولاد خای و پولاد رگ
آہن ربا بالفتح و سنگیست کہ آہن را بخود جذب کند
عرب آنرا مقناطیس گوید و در ہند چمکچہ گویند و در شرع نام
است لعاب روز جہاردہ خوی ترش ہم خاصیت دہد ۔
آہن سرد کوفتن یعنی کار بے فائدہ کردن ۔
آہنگ ہشت معنی دارد اول موزنی آواز و ساز باشد
سیف اسفرنگی گوید ۔ ہر شبے زاویہ صبح کہ بار تو بادر روشن
از شمع رخ مطرب ناہید آہنگ ٭ دوم قصد بود شیخ
سعدی راست ٭ چو آہنگ رفتن کند جان پاک ٭
چہ بر تخت مردن چہ بر روی خاک ٭ سیوم خمیدگی طاق ایوان
و امثال آنرا گویند و آنرا باصطلاح بنایان لنگو خوانند
رفیع الدین لبنانی فرمودہ ٭ جلالت ار افلاک بر
نشیند بر شکستہ گردد طاق سپہر آہنگ ٭ چہارم
کنار صفہ و حوض و مانند آنرا خوانند کمال اسمعیل فرماید
ز مینوائی جای رسیدہ ام کو مرا ٭ مسافتی است تا آہنگ
صفہ تا مردہ ٭ پنجم بمعنے طرز و روش و صفت باشد
حقاک گوید ٭ چہ بد کردم حتو الشیخ بہ مہر ٭ کہ محزونم
بدین آہنگ داری ٭ ششم صفت مردم و جانوران
را گویند حکیم ازرقی گوید ۔ زمین چگر از بلد کر بگسلاند ٭
بروز نبرد تو آہنگ شکر ٭ ہفتم بمعنے کشیدن بود و
آہنگ کشیدن باشد ہشتم طویلہ و خانہ را نامند ۔
آہنگا بالفتح ہا و کاف عجمی آہنی را گویند کہ بر سر کلید قصب
نمایند و آنرا آہن جفت و سپار نیز خوانند و آہن کاو ہم
او را گویند ۔
آہن کاو ممدود با کاف تازی سپار کہ بہندش ہپال گویند
آہنگیدن بوزن و معنی آہنجیدن ۔
اہنو بفتح اول روز از فروردین ۔
آہنی کرسی بمعنے سندان ۔
آہین جان سخت جان و بمعنی کش و مرد دلاور ۔
آہنین جگر سخت مبارز ۔
آہو دو معنی دارد اول جانوریست معروف دوم
بمعنے عیب آمدہ حکیم خاقانی راست ۔ دیدی آن جانور کہ
زاید مشک ٭ نامش آہو و او ہمہ ہنر است ٭ شیخ
نظامی فرماید ٭ گر اندازہ ز چشم خویش گیرد ٭ بر آہوئی
صد آہو پیش گیرد ٭ سیوم فریاد و آواز بلند باشد حکیم فردوسی
نظم فرمودہ ۔ با ہو زباد و فتاد و بمرد ٭ بدید از کیان زادہ
آن دست برد ٭ چہارم بطریق استعارہ چشم را نامند مولانا
عبد الرحمن جامی گفتہ ٭ چو بستی نرگسش را پردہ خواب
شدی با شمع ہمدم در تب و تاب ٭ دو دست آہوئی خود را
تا سحرگاہ ٭ چرانیدی بباغ حسن آن ماہ ٭ سیف اسفرنگی
فرمودہ ۔ وقت شکار دولت آہوئی تو شیر گیر ٭ گشتہ کزان
چو شیر زین دل آتش فشان ٭ پنجم نام مرضی است کہ عارض
مزاج آدم و سایر حیوانات شود و نفس تنگی کند و آنرا بتازی
ضیق النفس خوانند شیخ نظامی بقضیہ نظم آوردہ ۔ سگ
تازی کہ آہو گیر گردد ٭ بگیرد آہویش چون پیر گردد ۔
اہوا بالکسر قصد کردن و انداختن و اشارت کردن و دوست
داشتن و بالفتح آرزوہای نفس جمع ہوا ۔
اہوار بالکسر ہلاک شدن ۔
اہواز بالکسر نام شہری و قبیل ولایتی در ابراہیمی است
گویند اہواز شہریست کہ ہر کہ در آن یکسال اقامت نماید نقصان
در عقل و خرد یابد در مویدہ معنی اولست این بیت سوزنی است
نہ دیر باید تا تر د تو خراج آرند ٭ ز مصر و کوفہ و بغداد و بصرہ و اہواز
اہوال بالفتح ترسہا و خوفہا ۔
اہوان نرم بالفتح ساقیان و شاہدان و ستارگان ۔
اہواوشد یعنی صید و مطبخ و گوشت ۔
آہوپا دو معنی دارد اول خانہ شش پہلو را گویند و
آنرا آہو پا نیز خوانند و در بعضے از فرہنگہا مسطور است کہ
خانہ بود کہ کنج برین در آن نقاشی و در بعضے مثبت است
کہ خانہ منقش باشد ابو الفتح رومی در صفت خانہ گوید ٭
ای مبارک بنای آہوپا ٭ آہوی نانہادہ در تو خدای ٭

دوم کنایه از تیز دویدن باشد امیر خسرو گفته × از ان لبساط دوان
آهو جای ×× کرده باهم دواش آهو پای –
آهو بره فلک کلاها بالفتح والمد یعنی آفتاب نیز برج حمل
اهوته بالفتح درمیان آسمانها و زمینها –
آهوج بالفتح احمق شتاب کار –
آهوس بالفتح بمعنے هوسناک –
آهوکان ممدود بالفتح و واو و کاف فارسی آهو بچگان
آهو مانده گرفتن ما الفهانی گرفتن –
آهون با های مضموم و واو معروف نقب باشد حکیم ناصر
فرماید ×× منکر شوی جز جز تا نزد شوی تو آهون × حکیم اسدی
وصفت نقب زنان ایران گوید × باهون زدن در زمین
آشتاب × بسکر روزی زماهی و آب × جهانا بر تاسر
آهو زدن نقب برروی هامون زدن –
آهون بره معشوق و آفتاب معشوقه –
آهوی چین یعنے آفتاب –
آهوی حرم آن آهوی که گرد مکه معظمه است و صید آن
آهوی خاور یعنے آفتاب –
آهوی ختن گرد بشک –
آهوی زرین آفتاب و صراحی زرین –
آهوی سیمین محبوب و ساقی –
آهوی شیر افگن یعنے چشم محبوب –
آهوی کاسک توام معنی اسیر و گرفتار ییلاز توام آهوی
آهویه بعضی کسانده زمین و جاد ازمین کذا فی کنز اللغات
و در صراح است –
آهی بمعنے آهو باشد –
اهیاب بالکسر بیدار کردن –
اهیان بالکسر سست کردن –
آهیانه با های موقوف شقیقه را گویند معنی کاسه سر و کام
آهیخت معنی انداخت و آنرا آهنجت نیز گویند کمال اسمعیل
راست × چو کتف سینه سر اندر کشد اجل ×× آنجا که بهره تو
بر آهیخت آن –
آهین اشیان منقل که مذکور خواهد شد –
آهینه بالضم سازکاوش و خبر باهر ان و در صاد است
ایاب بالکسر باز گشتن و بوطن رفتن –
ایاته الایام کنایه از مهر و ماه و بمعنی صیفی و پیشانی و دور
ایاد بالکسر خاکسر داگرد حوض و خیمه و پشت ریگ و میمنه
و میسره و لسیاری شتران چیزی که محکم کرده شود با چیزے
و پرده و کوه محکم و قبیله از معد به تشدید دال و فتح میم –
ایادی بالفتح نکوئیها و نعمتها و در جمل اللغات است
بمعنے دست و خیر و نعمت و قوت ملک اما اول بمعنے دست بسیار
استعمال شده و ثانی بمعنی نعمت و آنچه در قرآن واقع است
کہ ولما سقط فی ایدیهم یعنے آن پشیمان شدند
آیار بمعنی از سرب که آنرا سرب سوخته گویند چنانکه درین
بیت است × مگر از معل و نقرہ تاج از مرجان × قصب
شوشه و فولاد و عروق از آیار –
آیارده بفتح الف و رای موقوف و دال مفتوح کتابیست
دردین مجوس و گویند در شرح زند است خسروانی گوید –
چه این زاهد و پرهیزگار و صوفی × مگر اسک خوان شده
به شقش و آیارده گوی × لیکن ازین بیت ظاهر می شود
که ذکری باشد یا ادعی که مجوس میگفته باشد –
ایاز و ایاس بالمد غلام سلطان محمود مشهور و معروف و حل
بغیر مرست شاعر گوید × نکند کار تیر آیازی × چشم بسته
و نیز نازی × در فرهنگ گوید آیاز بالمد نام یکی از امراد
سلطان ابراهیم بن مسعود بن محمد امین –
ایاره بفتح و رای مهمله بمعنے معروف یا رج معرب آن
و بمعنی یاره نیز گفته اند شاعر گوید × چو یاره و رضیت خود در
شماره × ملالش نمیدار نهر یاره –
ایاز غلام معروف اورا ایاس نیز گویند چنانچه در مجلس
بست شهید مذکور خواهد شد –
ایازی یکی از امرای سلطان ابراهیم بن مسعود محمود غزنوی
بوده ابو الفرج رونی گفته × نکند کار تیر ایازی × چشم بسته
نیز ایازی × و پارچه باریک که زنان بالای چشم بربندند
و اکثر سیاه باشد و چشم آویز نیز گویند و ظاهر اختراع ایاز بوده
رضیع الثانی × شفق غلاله خورشید ارغوانی دوخت
چو زهره ایست ایازی عنبرین بر چشم × و شرف شعروه
گوید – لبت عاشق نوازی از که آموخت × رخت رسم
ایازی از که آموخت –
ایاس بالضم او میان و مانند بالضم الوف و موش کبر دمی
ایاسی پارچه باریک که زنان بالای چشم بربندند و اکثر
سیاه باشد و چشم آویز نیز گویند و ظاهر اختراع آیاز بوده
رضیع الثانی × شفق غلاله خورشید ارغوانی × چو زهره
ایست ایازی عنبرین بر چشم × و شرف شعروه گوید –
لبت عاشق نوازی از که آموخت × رخت رسم ایازی
از که آموخت –
ایاغ بالفتح پیاله و بعد الف نیز آمده و این ترکیست –
ایاق بالفتح پیاله و بعد الف نیز آمده و این ترکیست خواجه
گوید – چون لب آیاق بر لب می نهد چون قدح × جان
بلب می آیدم از حسرت آیاق او –
ایاک بکسر کاف و فتح چهارم ترا که مروی و بکسر چهارم ترا که زنی
ایاکما بالکسر شما دو کس –
ایال بالکسر ظرفی که در و شیره انگور در و کنند –
ایالت بالکسر سیاست کردن و رعایت کردن و بضم فرق
ایاله بالکسر سیاست کردن و نگاه داشتن –
ایام بالفتح والتشدید دود زنبور و زنان و نیز بمعنے روزگار آمد
و ایام بالکسر والتخفیف دود کردن در کندو برای گرفتن انگبین
ایام العجوز هفت روز است سه روز آخر ماه شباط و چهار
روز اول ماه آذر –

ایاسن بالفتح وستها است و مبارکها و بختها –
ایان بالکسر و تشدید بهنگام و وقت ایان بالفتح کی –
ایاهما بالکسر ایشان دو کس –
ایا ایا بهر دو الف مفتوح بمعنی تعجب چنانکه بهی بهی –
ایباری بالفتح تمام جامه البیت –
ایباس بالکسر نا امید کردن –
ایباص بالکسر درخشیدن زمین به پیدا شدن گیاه
ایبا دامیه بفتح و کسر روشنائی –
ایبشر بکسر یا اول و سکون دوم شرر آتش سراج الدین
راجی گوید – ز آتش و خجلت ایبشر صد صد کرت –
ایبشرک بکسر یا اول و سکون دوم بحذف یا و الف اکثر
دوم نیز آمده و در فرهنگ بفتح و کسر بای موحده بدین معنے
آورده لیکن شاید ممدوده نیز بهای موحده باشد و شرف
نامه معنی بوی مادران گیاهی است بمعنی دوالی نیز آورده
ایبک بکسر اول و فتح بای موحده بت باشد مولوی
گوید – در گوشه نگردون تو دوش افق بودی ×
مرطوف چی کردت ای ایبک خرگاهی × و ظاهر اینست
معنے ای ایک است یعنی میر ماه چه ای بمعنے ماه و یک بمعنے
میر و در شعر نیز درست می آید ایبک بکسر بمعنی انگشت است
بهر تقدیر ترکیست نه فارسی –
ایبت و ابراهیمی است با بای فارسی گوشت در مویدات
بکسر غاب بهای پارسی گوشت سگ –
ایتا بالکسر دادن و آوردن –
ایتان بالکسر آمدن و مجامعت کردن –
ایتزار بالکسر ازار پوشیدن –
ایترسکا است یعنی رونق تو حسن تو پوشش است
ایتکین خانه دار و ایتکی یعنی خانه داری خاقانی گوید –
اول شب ایتکین و ساقی ندیم لیک × لب ارسلان
شیدیم بلبلیان صبحگاه × و این لغت ترکی مینماید –
ایتکینی بالفتح و یاء موقوف و کاف فارسی خانه داری
و خداوندی –
ایتماز بالکسر با یکدیگر مشورت کردن و کارسازی کردن و
ایتوک بفتح الف و ضم تا فشرده باشد سوزنی گوید ×
ایتوک ده ایشاه که کلکم حسام تست –
آیته بفتح الف ممدوده نشانی و جماعتی از حروفهائی قرآن
و آیه و آیة اسم فعل است یعنی زیاده کن کار را یا حدیث یا قصه را
ایتها بفتح همزه و قههات –
ایتیا بالکسر بائید شما –
ایثار بالکسر بمعنے برگزیدن –
ایثاق بالکسر استوار بستن و استوار کردن –
ایچ بالکسر و با جیم فارسی بوزن و معنی هیچ و نیز بمعنی قلابه
هم آمده است و بعد نشانه و توده خاک که برای نشانه
نشند و نام شهرهای فارس معرب ایک ایذ از آنجاست قاضی
عضد الدین صاحب مواقف –
ایجاج بالکسر مبالغه کردن در کاری و استادن ابر دوایم
ایجاد بکسر در وجود آوردن و توانگر گردانیدن –
ایجار بالکسر بوزن انکار و با جیم ابجد و عده راست کردن
و نام ولایتی از ترکستان و در سکندریست بکسر و سکون یا نام
شهری از ترسایان فرنگ و در مویدا است ایجار با نون و جیم
نیز نویسند و کوتاه کردن سخن –
ایجاس بالکسر ترس در دل گرفتن مانند اندیشه و غیر آن کقوله
تعالی و اوجس فی نفسه خیفة موسے –
ایجاش بالکسر فرومایه و زبون گردانیدن –
ایجاع بالکسر بدر آوردن –
ایجال بالکسر ترسانیدن –
ایجاه بالکسر خداوند جاه و قدر کردن کسی را و خداوند جاه
ایجاش بالکسر و بجای غیر منقوطه مانیدن و خالی یافتن
جای و گرسنه شدن –
ایخاش بکسر و بجا از زبون شدن –
ایده بالفتح سخت شدن و قوت و ازین ماخوذ است تلبید
و با تنوین و کسر دال وستها جمع ید –
ایداس بالکسر ست خنو بیدن و سست شدن و مشتر
ایداع بالفتح زعفران و ایداع بالکسر چیزی را در دل نهادن
و بدیگری سپردن و محبوس داشتن و او زنغ بشلا –
ایداول بالفتح نام کوهیست –
ایدر بکسر الف و فتح دال اینجا باشد و ایدری یعنی اینجائی
ناصر خسرو گوید – مر الفت اینجا غریبست جانت × بدو کن
عنایت که تنت ایدریست –
ایدون بالفتح اکنون و قبل آوردن بشله و اینچنین و همیدون
ایدی بالفتح وستها و نعمتها اما اول بمعنی دست بسیار استعمال
شده و ثانی بمعنی نعمت آنچه که در قرآن واقع است کوله
سقط فی ایدیهم یعنے آن پشیمان شدن –
ایذا بالکسر بمعنے آزردن –
ایذان بالکسر آگاه کردن –
ایر بالفتح تقضیب بالکسر باد گرم خوست و ایر بالضم بوشمال
و بدین معنی بالفتح نیز آمده است و بوزن نیز دانههای خورد که بر
اندام بر آید و خارش و سوزش بسیار کند و بعربی شری گویند
ایرا بالکسر و با یای فارسی همان از ایرا با یای فارسی زیرا او ایرا
حراد فعین اندو نیز بمعنے آتش زدن و با آتش زنه آتش
بیرون آوردن و اندازه کردن و می گردانیدن و بمعنے
زیرا ازین جهت –
ایراث بالکسر میراث دادن و وارث کردن –
ایراد بالکسر فرود آوردن و آب در آوردن –
ایراس بالکسر زرد شدن برگ درخت –
ایران نام ولایتی میان جیحون و فرات در شرفنامه نام
ولایت خراسان و عراق و پارس و کرمان و آهواز و طبرستان
و داد و داشت این ×× آب آهون که پیشتر از ملک ملوک عجم بوده

ایرج بالکسر و بای فارسی و رای مکسور نام پسر فریدون والی ایران زمین بود و نیز پادشاه شهر بابل که یکی از سران لشکر کیخسرو بود —

ایرسا بالکسر و سکون یا و را و آخرین مهملتین سوسن آسمان گونی را گویند نام قوس قزح است و مجاز سوسن را گویند بعلاقهٔ الوان مختلفه و فی القانون ایرسا اصل السوس الاسمانجونی و هو من الحشائش و علیه زهر المختلفه مرکبه من الوان و من بیاض و صفرت و آسمان جونیه و فرفیریه و لهذا اسمی ایرسا ای قوس قزح انتهی کلام الشیخ لیکن در فارسی بودنش نظر است

ایرمان بالکسر و بای فارسی و رای موقوف مهمان بریان بالکسر افسوس و دریغ چیزی عاریت از ایران در سرحد توران زمین که سرکرد عاریت از دنیا باشد رفیع الثانی گوید — بدخواه تو زخانهٔ هستی چو رفت گفت ✤ جاوید زی تو خانه خدا را کایرمان برفت —

ایرمان خانه بالکسر و بای فارسی و رای موقوف خانهٔ عاریت

ایزاره بالکسر آنکه فرود دیوار دارند و گچ کنند —

ایزاع بالکسر در دل انداختن و باز داشتن و در غلانیدن و در قید نگاه داشتن و معنی اول است قوله تعالی اوزعنی من اشکر نعمتک و معنی آخر است قوله تعالی فهم یوزعون —

ایزان سیوم رود از زاه چنانچه در قطعه مولف در ضمن اوهر گذشت صاحب سوید بزای معجمه گفته و لو زن عزیزان نقل کرد

ایزد نام حق تعالی و در وجه ترکیب این نام از سه حروف گفته اند که چون مدار احوال عالم و عالمیان بر طالع عاشر و سابع و رابع است که آنها را اوتاد ابجد گویند پس این نام را از این حروف ترکیب کرده اند تنبیه بر آن که استقامت احوال عالم از این اسم مسمی است و یزدان نیز به همین معنی است اما محقق طوسی در نقد محصل گفته که یزدان ملکی است که مصدر خیر است و اهرمن دیولیست که مصدر شر است بزعم مجوس —

ایزد گشسب نام یکی از امرای بهرام چوبین فردوسی گوید — بیکدست بر بود ایزد گشسب ✤ بکم گنبد گشتی از آب در پای اسپ

وظاهرا آذرگشسب است که چنین خوانده اند چنانکه معنی گشسب بر آن دلالت میکند —

الیس بالفتح نام مردی بطال و بدکار و بدکاری و بطالت ضرب المثل بود و نومید شدن و آن ابطوب یاس دست و معنی بودن و جود نیز آمده خلاف لیس و بالمد و کسر و ایوس که بمعنی نومید استعمال در کلام عرب نیامده چه این باب متعدی نیامده —

الیسا بکسر سین مهمله و قبل از الف بمعنی اکنون —

الیساخ بالکسر چرکمین گردانیدن و چرک آوردن —

الیسار بالکسر توانگر شدن —

الیساع بالکسر توانگر و توانا شدن —

الیساف بالکسر اندوهگین کردن و بخشم آوردن —

الیساخ بالکسر شتر را بار کردن و بسیار بار شدن درخت

الیسال بکسر اول بیای ابجد خود را بهلاکی رسوا داشتن و کردکر دخرام کردن —

الیسنه بکسر این لغت بیای تحتانی دو معنی دارد اول جاسوس را گویند دویم چاپلوسی بود —

الیستنه بمثله —

الیسه نام زن فرعون که مهتر موسی علیه السلام را پرورده بود و مخفی ایمان به موسی ع آورده بود و آن معصومه را از فساد فرعون نام داشت هر وقتیکه آن لعین قادر شدن نخواستی حق تعالی دیو را الصورت آسیه بر وی فرستادی تا آن با وج آمدی میگویند که او تین درشت است و در سیاست فرعون جان داده اما ایمان رجوع نکرده —

ایشاع بالکسر شکوفه کردن درخت —

ایشاغ بالکسر کم کردن بخشش را —

ایشینی بکسر الف و شین معجمه اسمی است که در زمان گویند چون بی بی چنانکه لعربی ستی گویند الوزی گوید — بنده ایشینی دعا همیگوید ✤ بدعای شنت بجوید ✤

و در مقام شیخ ابو السعید ابو الخیر التشتی نیلی نام زنی آورده

ایشه بالکسر بوزن شیشه چاپلوسی و جاسوس کردار بمعنی گفته است شاه استاد در کوی تو چو ایشه میکردم ای نگار ✤ وز دیده تا بهینم گرت پیام بر ✤ —

ایصاد بالکسر پرده بر روی چیزی افگندن و در بستن قال الله تعالی انها علیهم موصدة —

ایصال بکسر رسانیدن و نیز الیصال بالکسر و سکون همزه

ایصر بالفتح رسن کوتاه که میخ استوار کنند در خرگاه و گیاه خشک را گویند اصار — بمثله —

ایضاب بالکسر بخته شدن —

ایضاح بالکسر روشن و آشکار کردن —

ایضاع بالکسر تر راندن و زبون گردانیدن و شتابانیدن و زبان زده شدن مردم در تجارت —

ایضاف بالکسر سخت گردانیدن —

ایطاد بالکسر کردن قافیه در شعر و پایمال کردن کسی را

ایعاد بالکسر وعده دادن و ترسیدن و ترسانیدن —

ایعاز بکسر اشارت کردن و فرمان دادن —

ایغار بالکسر گرم گردانیدن از خشم کسی را و جوشانیدن شیر و آب و ضامن شدن خراج را و تمام ستاندن خراج و زمین دادن پادشاه بکسی بی خراج —

ایغده بیای پارسی بیهوده گوئی و سبکسار و قیل بجذف یاد تنجر لیست بوزن میکده استاد — ای ایغده سری کز تو چه کار آید نرا ✤ در یاب آتش و سخن بیهوده مگو —

ایغو بفتح اول خواب —

ایفا بالکسر گذاردن حق کسی تمام —

ایفاض بالکسر شتابانیدن و برخیزانیدن —

ایفاظ بالکسر گرد و غبار برانگیختن و بیدار گردانیدن و آگاه کردن و در پی گر کسی رفتن و بالفتح بیداران —

ایفاع بالکسر بجد مردی رسیدن کودک ایفاع بفتح جای

بلند شدن و مردار شدن کودک الیفع هو الارتفاع بجنگ و انداختن کسی را و شبیخون کردن —

ایفاق بالکسر سوفار تیر بر زه کمان نهادن —

ایفاک بالکسر و خاک غلطانیدن و انداختن —

ایفت بالفتح یا و سکون فا بمعنی حاجت بهرام گوید — ز حق آیفت میخواهی برازی ✤ ز یزدان خواستند آن جمله ایفت —

ایفاء بالکسر وفا کردن و تمام دادن و مشرف شدن بر چیز

ایقاد بالکسر آتش فروختن —

ایقاده بالکسر فرمان بردن و دریافتن —

ایقاص بالکسر کوتاه گردانیدن گردن را —

ایقان بالکسر بی گمان شدن —

ایقده بکسر تین بیهوده گوئی و سبکسار —

ایک بالفتح بیشه انبوه درخت —

ایکال بالکسر خورانیدن و سخن چینی کردن —

ایل بالکسر نام خدا تعالی دار سخاست جبرئیل و میکائیل یعنی بندهای خدا تعالی را گویند و بزبان سریانی یا عبرانی نام کوهیت و بکسر و به تشدید یای مکسوره بوزن و بفتحتین و تشدید نام شهر لیست —

ایلا بالکسر در عربی بمعنی سوگند خوردن است و بیزار شدن

ایلاف بالکسر خوگر و بیزار شدن —

ایلاق بالفتح نام شهر لیست و نیز نام درختیست —

ایلام بالکسر درد مند کردن —

ایلخان بکسر و با لام موقوف نام ممدوح بندگی شیخ شیرازی رحمة الله علیه —

ایلک بکسر الف و فتح لام و یای مجهول ملکیست از ترکستان بجنس معروف و پادشاه آنجا را نیز گویند چون مرتبها و از خانهای توران فروترست بمعنی سردار و سر خیل نیز استعمال کنند چون مقابل خان واقع شود هند و شاه گوید — بیای خسرو خوبان ایلک ✤ و ابو الفرج گوید — تا ایلک و خان قبله الیای تتارند ✤ جز در که تو قبله مباد ایلک و خان را ✤ مسعود گوید — بهر نگاه تو خانان و ایلکان حجاب ✤ کدام خان که نبود است پیش تو ایلک کدام مهر که او نیست پیش تو سرهنگ —

ایلوج بوزن محمود و بجیم پارسی شیرینیست از قند سفید و قیل بواو پارسی آن حلوائیست مانند قرص آفتاب لغایت نرم فارسیان قند را ایلوج کرده اند و آنرا با خود هم تشبیه کرده اند —

ایلول بالفتح مدت ماندن آفتاب در برج سنبله که در میان یکماه شمر ند و اهل هند بهادون و کنوار خوانند —

ایلیا بکسر اول بوزن کیمیا قبلهٔ پیشینیان و آن مسجد لیست در شام و آنرا بیت المقدس خوانند — استاد — بلا آنکه ضحاک شد پادشاه ✤ همی خواند این خانه را ایلیا ✤ و نام پیغمبری و نیز نام شهری که بنام آن پیغمبر خوانند و آن از جمله فتح کردهای حضرت عمر بن خطاب است و در حل اللغات هست لبه معنی آمده اول نام حضرت علی رض دوم بیت المقدس سیوم ایلیابن ملکان نام خضر و بکسر لغیر همزه نام شهر قدس خلیل الله —

ایم بالفتح و الیوم بضمتین بی زن شدن مرد و بیوه شدن زن و ایم بفتح یکم و کسر دوم مع التشدید یاد مرد بی زن و یا زن بی شوهر و نیز ایم بفتح یکم و سکون دوم بمثله —

ایما بالکسر اشاره کردن —

ایماض بالکسر نرم جستن برق و دزدیدن نگریستن زن

ایمان بالکسر گرویدن و بیم گردانیدن و ایمان بالفتح پیمان و پیمانها و سوگندها است و دست راست و او جمع مفرد آمده است و در اصطلاح متصوفه ایمان تقضیات اسما جمالیست و نیز عبارت از مرتبهٔ بقاعت و امان دادن و بالفتح قوتها —

ایمان حقیقی بالکسر در اصطلاح سالکان تصدیق بوحدانیت حضرت بی شائبه و تشکل و این وقتی میسر شود که از فنای خود ببقای حق متحقق گردد و عین وحدت شود —

ایمة الاسماء بالفتح اسمای سبع را گویند چنانکه الد عالم و مرید و قادر و سمیع و بصیر و متکلم و این اسما سبعه اصول مجمع اسما الهی اند —

ایمجار بکسر و بفتح آهنی که بدان زمین را کنند بنیش بیال

ایمجد بفتح الف بوزن آبجر چوبیکه برگردن گاو نهند و آنرا خنیش نیز گویند و آهنی که بر آن چوب نصب کنند و زمین بدان شگافند آهنی ایمجد گویند و بعربی سنه خوانند بکسر سین مهمله و فتح نون —

ایمر بفتح یکم و سیوم آن آلتی که اهل برزگران کند و آن زمین را بدان شیار کنند و اهل هند بهال گویند —

ایمن بالفتح مبارکتر و دست راست و نیز نام بیابانی که حضرت موسی در آن گوسفندان چرانیدی و در صراح است ایمن نام دایهٔ فرزندان رسول صلواة الله علیه بفتح و ضم میم سوگندها و دستها و راست —

ایمن آباد جای امن سکندر نامهٔ خرد مند را خوبی از داد اوست ✤ پناه خدا ایمن آباد اوست —

ایمه بفتح یکم و دوم و سیوم در فارسی بیهوده و یاوه را گویند و بفتح الف و میم ایمچنین باشند ظاهر ا مخفف این همه باشند خاقانی گوید — ایمه مگو که آسمان اهل برون نمیدهد ✤ اهل چه ناید از عدم چیست گناه آسمان ✤ ایمه دوران چه سر ایمه سر است ✤ نسبت جور بر دوران چکنم —

این بالفتح تهمت کردن بچیزی و بالکسر لیسپر و اتبع اول و فتح ثانی طعام و شراب خلیظ و سطبر بضمتین دشمنی و عیب و کینه و کرمهای که در چوب میباشند و بالکسر خنده آن و نیز بمعنی شکر آمده است و این در عربی بفتح الف و نون کجا و هر کجا و بانون موقوف رنج و ماندگی —

اینیا بالکسر بخابانیدن وضعیف گردانیدن۔
این آتش ور یعنے دنیا۔
ایناع بالکسر رسیده شدن۔
این باغ اشاره بدنیا است۔
این پرده بشلہ۔
این پرده دیر سال بالکسر سپهر و دهر۔
این پرده هفت رنگ بالکسر و با کاف فارسی
این پشت کوز اشاره بفلک است این کوز مثلہ۔
این ترک سلطان شکوه یعنے آفتاب۔
این تنگ نشیمن نهنگ بالکسر و با هر دو کاف فارسی یعنے فلک و جمیل دنیا۔
این حصن هزار منجنیق فلک این جب هزار منجنیق مثلہ و جمیل جب
این خاک تاریک اشاره بزمین و قالب بشر۔
این خاک تیره قالب بشر۔
این دایره دنیا این چاه مثلہ این ده ویرانه مثلہ و قالب آدم
این دائره دیر پائی کنایه از دهر است۔
این دختر ستاره کرسی متصل کیمیایه بنات النعش اند۔
این دو دختر دو ستاره که عرب آنرا اختاسهیل گویند
این دو خواهر مثلہ۔
این دو رنگ بالکسر و با کاف فارسی یعنی روزگار ابلق۔
این دو زنگی و رومی یعنی روزگار و شب و پیری و جوانی و نیک و بد۔
این دو سه ویرانه یعنی اقلیم سبعه و حواس خمسه۔
این دو کلمه دار اشاره بماه و مهر۔
این دو منزل دنیا و عقبے۔
این روزگار رفتگان کنایه از بے دولتان۔
این روم و حبش روز و شب سپید و سیاه روی و موی
این زال عقیم یعنے دنیا۔
این زال مستحاضه کنایه از دنیا این سه گاه مثلہ این
کوی هفتاد راه مثلہ۔
این زور اشاره بدنیاست این ویران مثلہ۔
این سوار یعنے این جهان۔
این سه جوهر حیوانی و نباتی و کانی۔
این شش در اشاره بدنیاست باعتبار شش جهت
این شمع یهودی وش اشاره بمی است۔
این شیرین نام صبری و بیت است انوری خواب شیرین تو خوش خندانست کاین شیرین تضادم زند زتاویل۔
این طلل بفتح طای حطی دنیا و فلک و دنیا و با طای معجمه مضمون آسمان و زمین۔
این عده دار کبر اشاره بنجمی است که سرش هنوز نکشاده باشد و می که هنوز بجوش ناآمده باشد۔
این عده وار مکر اشارت بسوی آن خم است که سرش هنوز بجوش نیامده باشد۔
این قبای معلم بضم میم و سکون عین مهمله و فتح لام این هفت خم مثلہ این طارم۔
این قلعه گهر با گون دنیا یعنے مراد دنیا۔
اینک بالکسر معنی این اشارت بسوی حاضر است و قریب چنانکه گوئی اینک آدم و اینک۔
این کارخانه یعنے مرد دنیا۔
این کارگاه بمعنی دنیا و این دام گاه مثلہ۔
این کاسه بمعنی فلک و زمین آفتاب۔
این کبود حصار بمعنے آسمان۔
این کبود وش اشاره بافلاک است۔
این کره بمعنے فلک است۔
این کعبتین بے نقش یعنی ماه و آفتاب۔
این گل پرورده قالب بشر۔
این کهن گرگ بالکسر و با کاف فارسی
این کهنه طاق مراد آسمان۔
این لعاب لعل می انگوری و آفتاب۔
اینما بفتح الف و النون بمعنی هر کجا و هر جا۔
این مدر اشارت بزمین و نیز بمعنی نفی و نهی از دیدن چیزی چنانکه گویند این جا مدر۔
این نقره گیران طالبان دنیا و شراب خواران و میان
این نه اشاره یعنی فلک و نه سوراخ و نه راه در قالب بشر است۔
این نه صحیفه یعنے افلاک۔
آئینه بکسر کم و فتح سیوم یعنی مداد و سیاهی۔
آئینه اسکندری آفتاب چون سکندر شهر اسکندریه بنا کرد در فرهنگ بر کناره دریا برای دفع شر فرنگیان مناره بنا کرده و آئینه حکمت و طلسم ارسطو ساخته بر سر آن مناره نهاد تا خیر و شر و استعداد آمدن فرنگیان در آن آئینه معاینه کنند و بدینه چون دو کرت فرنگیان مقهور شدند سیوم کرت چهاپان غفلت ورزیدند فرنگیان آمدند ساکنان شهر سکندریه را در تحت تیغ آوردند و آئینه را در میان دریا انداختند چون سلطان سکندر از گشت جهان باز آمد شهر سکندریه را باز بنا کرد و ارسطاطالیس حکمتے ساخته و آئینه که در قعر دریا غرق بود از قعر دریا چیده بر سر مناره نشست پس سکندر و اهل سکندریه خوشی و جشنها کردند از آن پس فرنگیان هرگز غالب نیامدند۔
آئینه افروز کسیکه آئینه و فولاد را جلا دهد و بعربی صیقل
آئینه پرستی خدمت با فروتنی فردوسی گوید۔ بدرگاه خسرو خرامش کنم + بآئین پرستی رامش کنم۔
آئینه بند و آسمان یعنی آسمان آفتاب را سپید آرد
آئینه پیل بمعنے جرس و نیز آئینه که در بر گستوان پیل بجهت مهابت او وصل میکنند در موید معنے اوست این بیت سکندر نامه شغبهای آئینه پیل ست + همی شانه بر پشت پیلان گسست۔

آئینه چرخ یعنے آفتاب و مهتاب۔
آئینه چینی آئینه را گویند که از تال سازند و آنرا بتازی سجنجل خوانند یوسف طبیب گفته۔ آنرا اسد از مرض بقوت چه گزند + باید که بیاوو دارد من این پند +۔ آئینه چینی نظر آورده +۔ در خانه تاریک نشیند یک چند۔
آئینه خاوری یعنے آفتاب و آنرا بار سپید پر و پادشاه چین و پادشاه ختن نیز میخوانند۔
آئینه خاکیان یعنی ذات پیغمبر صلے الله علیه وسلم و نیز دل آدمیان و قبل ذات حق تعالی۔
آئینه دار یعنے حجام آئینه ور مثلہ۔
آئینه شش جهت دل حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم و صحاب کهف و نیز کنایه از مشاهدست۔
آئینه طلعت و روشنان دل ایشان و قبل روی ایشان۔
آئینه فروز صیقل را گویند۔
آئینه گردون یعنی آفتاب آئینه آسمان مثلہ۔
آئینه هفت جوش یعنی آفتاب و نیز آئینه که از زر و نقره و مس و آهن و رصاص قلعی و اسرب سازند و آنرا آئینه هفت جوش خوانند۔
این میم کنایه از حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم و آفتاب
ایواء بالکسر جای دادن۔
ایوار بفتح الف وقت عصر چنانکه شبگیر وقت سحر۔
ایوان بوزن کیوان در تاجست خانه پیش کشاده و بلند نیز در موید است و قبل وزن دیوان صفه و طاق و نشستگاه و در دستور یعنے کوشک سراپرده و سطور است لوله لسان کرده باد از غایت شوق + چو فیضے گرد ایوان تو گردم۔
ایوره بفتح الف و ضم یا و فتح را مهملہ آراسته

کذا فی الادات۔
ایوزه بالکسر آراسته
ایه بالکسر کلمه که وقت باز داشتن از چیزی گویند یعنے
ایهات بالکسر بوی گرفتن گوشت۔
ایهان بالکسر سست گردیدن۔

باب الباء

ب مفتوح ترجمه بار مکسوره تازی است که یکی از حروف جاره است چون بسم الله یعنی آن بیامرزد و بعضے کسان ترجمه ب می گویند این غلط فاحش است چه معنی بنا با نامیخوانند بلکه بامیگویند و نیز حرف قسم است و معنی در هم می آید و علامت برزخ است و برزخ صورت محسوسه مرشد را گویند و نیز بحساب ابجد دو را گویند و معنے تائید هم آید چنانکه میگویند کتبت بالقلم یعنی نوشتم من بتائید قلم و هم بمعنے ابتدای آید چنانکه مخدوم شیخ سعدے در بوستان بمقام حمد فرموده اند +۔ بنام جهاندار جان آفرین الخ یعنے ابتدا میکنم این کتاب را از نام خداوندیکه دارنده جهان و آفریننده جان است۔
با دو معنی دارد اول آش باشد مانند با ست با کدو و باد بزه با آن را با نیز گویند حکیم سنائی فرماید۔ کی شود صفرا تو ساکن بخون باکد و ست + مطبخ هر از زیر بجای زیر با تقصیر با +۔ دوم مخفف باد بود مولوی معنوی گوید مهمان شاهم هر شبی بر خوان اخوان الصفا +۔ جهان
صاحب دولت کش و وحش پاینده با۔
پا دو معنی دارد اول معروف است دوم تاب و طاقت باشد کمال اسمعیل فرماید +۔ شاد باش ایشه پر دل که ندارد پایت +۔ دشمن از خود بشکل رستم دستان باشد۔
پار بالفتح والمدغم نفی است یعنی یار و جمتاش و اقرار کرده در قصاص و بالمد و بکسر همزه نگاه کردن۔
پا از شادی بزمین رسیدن بمعنی خوشحالی کردن
پا افزار تخته که جولاهان برای پای نهند میان پا چاه و لوح نیز گویند۔
پا افزار بمعنے کفش باشد آنرا پا فزار بحذف الف نیز گویند
پا افشار دو تخته کوچک باشد مقدار النعلین که بافنده پارا بر زیر آن نهند و چون پا را بیفشارند نصفی از رشتهای پائین آیند و چون پای دیگر بیفشارند نصف دیگر جامه از رشتهای پائین آیند آنرا لوح پا نیز گویند شیخ آذری نظم موده نیست بافنده او بدست افزار +۔ نه بکوبد پا افشار۔
پا آوزار تخته که جولاهان بران پا نهند و آنرا لوح پا نیز گویند
پا آوش خوشه انگور که خورد بود و خیار بزرگ که برای تخم نگاه دارند و بلاو فارسی نام شهر۔
پا آهو باصطلاح خانه شش پهلو را گویند و در بعضے از فرهنگها مرقوم شد که خانه را خوانند که در آن نقش و نگار کرده باشند و آنرا آهو پا نیز گویند و آن سابق ذکر یافت و فرقه خانه مقرنس را نامند۔
باب بمعنی در و شهریست بحلب و کوهیست بحر و باب در حساب کتاب نهایت چیزی و ابتدای چیزی باشد و در فارسی بمعنی حق آمده است۔
بابا بمعنے پدر و متاخرین عجم بابا بمعنے بزرگ و سر آمده و کار را نیز گویند و باب بحذف الف نیز درین لغت است
با با باش یعنے استاده باش۔

باباد شه دست زد بمد الف و با دال موقوف یعنی بعدل وداد و عمارت ممالک کوشید و نظیر یعنی برابری با پادشاه کرد
بابای کوهی نام مردیست -
باب الابواب نام شهریست از یونان زمین که مولد بیشتر حکما از آنجاست -
باب الخلاف آنکه دروخلاف اگنجایش نباشد -
باب الطاق یعنی آن در بزرگ که در ونش طاق سهند چو در سلاطین و ملوک -
بابت عات یعنی آنچه شب گذشته شده باشد از گوشت و نان و خیز نان و شب باشنده -
پابدام مرغی که صیادان بر سر دام بر پای مرغان بندند تا مرغان دیگر فرود آیند و نیز حلقه رشته که بهر دو پای خود انداخته بر درخت میروند بزبان هندی کمری خوانند کذا فی المؤید و در سکندریست که گرانه دام و جنبی از دانه که بدان مرغان گیرند -
پابرجای پارسی زن و ابرو نام ماه در ابراهیمی است و آن مدت ماندن آفتاب در برج سرطان است -
پایی برجا ثابت و همیشه -
پابرنجن بیای فارسی آنچه زنان در پای پوشند از جنس پیرایه که آنرا خلخال و عرب سوار خوانند -
پابروفراخی با خوشی و تازه روئی -
باب زن بابای موقوف سیخ کباب بود حکیم سنائی فرماید شاد باش ای عندلیبی که زنی وصف تهی ¤ مرغ بریان طوطی گیا شو بر باب زن -
باب سما یعنی کهکشان -
باب سنجاب گیاهیست که آنرا آفتاب پرست گویند بتازی حبارا و ... خوانند -
پالسنگ رسیدن از پا در آمدن و افتادن و ...
بالوع یعنی ... است -
بابک نام پادشاه پارس که او را اردشیر بابک گفتندی

و در حل اللغات است بمعنی شکنجه کردن -
بابگینه بر دو بای تازی شهریست منسوب ببابل و آن شهریست که نمرود لعین قصر عالی در آنجا ساخته بود چنانکه گویند بلندی آن قصر پنجهزار گز بود که باخدای جلیل مقاتله نماید بعد از اتمام قصر وزیر او را از بیخ برکند آواز هیبت از افتادن او پدید آمد که زبان آن قوم سریانی بود متغیر و مختلف شد چنانکه هرکس بزبان سخن گفتی هیچکس زبان دیگری را نمیدانست در خصوصیت هفتاد و دو زبان مختلف در عالم پدید آمد وجه تسمیه او در حل اللغات بدینگونه مسطور است -
بابل بکسر سیوم و قیل بضم سیوم نام موضعیست درمیان عراق که سحر و شراب را بدان نسبت کنند و در بابل چاهیست که هاروت و ماروت را در آن عذاب میکنند و داود ابست نام ولایت که آن چاه در آنجاست و یونانیان مشتری را گویند و در بعضی اشعار بمعنی اعراف که در میان بهشت و دوزخ است وقیل بابل بمیان عالم چون مرکز پرکار است -
پابلمند کردن بمعنی دویدن خسرو گوید ¤ خرم تو پای پادبند کنند ¤ باد هرچند پابلمند کند -
بابو بزرگ قلندران و زبده و پیشوای ایشان -
بابوس یعنی کافور -
بابونج نام گیاهیست -
بابونه سبزه ایست و قیل شگوفه -
بابوبیه شگوفه بندش کو پل خوانند و نیز نام گلی چنانکه در بابونج نیز گذشت و در ابراهیمی است سبزه ایست که کافوری نیز گویندش -
بابیزبان ساز یعنی از بی فائده خاموش کن -
بات یعنی در دل گرفتن -
بات تخت را گویند -
باتر کلنگ و نام مردی و بکسر تا خون سرخ خالص احمق -
باتره باتای فوقانی مفتوح دف و دائره باشد حکیم ناصر

خسرو نظم نموده ¤ خوابت همی برد و من انگشت بازان زدن ¤ پیش تو بر کنار خوش باک باتره -
باتش باتای فوقانی مضموم ترنج را گویند -
باتک بمعنی برنده -
پاتلم بپای فارسی آنکه او را کراهی گویند لطای حلی نیز -
پاتمن سنگ بوزن -
باتنکان بوزن و معنی بادنجان -
پاتو بضم نام یکی از پادشاهان و بمعنی ترنج هم آمده است
باتوته باتای فوقانی و واو مجهول کوزه پر آب را گویند و آنرا بالاوزیر نیز خوانند -
پاتیراس بکسر تای فوقانی مکافات بدی باشد -
پاتیل آلت حلوائیان آنرا پاتانیز خوانند هندش کراهی
پاتیله بشا -
پاتیجار باتای فوقانی مکسور و تای معروف یعنی شتاب باشد
پاتیغسنی باتای فوقانی مکسور و یای معروف آلتی چوبین مانند پنجه که بدان غله را بیفشانند و کاه از غله جدا کنند و قیمتی بحذف الف غله برافشان نیز گویند -
باج مال و اسباب اشیا و زر یکه گویند که پادشاه قوی از پادشاه زیردست بگیرد و زری بود که گذربانان و ملاحان از مردم متردین گیرند و خاموشی و سکوت که مغان وقت بدن شستن و طعام خوردن و زند خواندن بعد از زمزمه میگزینند -
پاچال کوی را گویند که جولاهان در وقت بافتن پاهای خود را در آن بیاویزند -
پاچان بمعنی پاشان و پاشیدن بود -
پاچاه با بای عجمی پرده و پارسی کارگاه جولاهان که در روی
پاچپ باجیم عجمی مفتوح سرگین گاو را گویند که خشک شده باشد یا بدست پهن کرده خشک کرده باشند بجهت سوختن و آنرا غوشاک و غوشائی نیز خوانند و بهندی اپلی نامند -

باجل بکسر جیم مردی است بسیار پیر -
پاچله باجیم عجمی مکسور و لام مفتوح اخفایها چیزی باشد مانند غربال کوچک که بجهت کوفتن برف پیاده ها بر پای بسته برف بکوبند تا لشکر و قافله بر آن بآسانی بگذرند -
پاچنامه باجیم عجمی موقوف لقب باشد و در بعضی از فرهنگها بمعنی قرین و همال نیز مرقوم است -
پاچنگ باجیم عجمی مفتوح بنون زده و کاف عجمی دو معنی دارد اول دریچه بود شمس فخری گوید ¤ هزار گونه گل از شلغ چهره بنموده ¤ چو لعبتان گل اندام نازک از پاچنگ ¤ دوم کفش را گویند -
باجور بمعنی گرما در تابستان و بخاریست که از زمین خیزد و این معنی آخر محقق است از خدمت میر شهاب الدین حکیم
باجوزا یعنی پانزده روز که در تمام سال سخت گرم باشد -
پاچه معروف و او را پایچه نیز گویند -
باجیان صاحب باج و ستانندهٔ آن -
باحفصان معلم صبیان در مؤید است اکیا نیست که بچهارا
باحفصانه تخته بچگان -
باحور بحای حطی بوزن عاشور بخاریست که از زمین خیزد و در مؤید است سختی گرما و آن پانزده روز است از تموز و این عربیست لیکن باحور با الف است فارسیان حذف الف نموده استعمال کنند چون عاشور و عاشوره -
باخاک کردن سفر کردن و طلب نمودن آن -
پاخاکی کردن بپای فارسی مثله -
باخت میانسرای -
باختر باخای موقوف و تای فوقانی مفتوح بر از ده بمعنی مغرب و مشرق هر دو آمده چنانکه از اکثر اشعار متقدمین معلوم میشود فردوسی گوید ¤ چو مهر آورد سوی خاور گریغ ¤ هم از باختر برزند باز تیغ ¤ و در اداتست که اول اسم محل آفتاب در خاور همین نوع اختلافست سکندر نامه

چه خورشید برزد از باختر ¤ سیاهی بخاور فرو برد سر -
باختن باخای موقوف بازی و خرج کردن و نیز دادن و بذل کردن -
باختو معرب باخز بمعنی نشستگاه استاد چرخ را نشتره نون القلم است از مه نو - کالنهر سرخی و باختو آمیخته اند -
باخر بکسر خای معجمه احمق -
باخرز باخای مفتوح برای زده و زای منقوطه دو معنی دارد اول نام قصبه ایست از ولایت خراسان دوم اسم پرده از موسیقی امیر خسرو فرماید - گاه نغمات تر از اندوه گاه یافته در عرصه باخرز راه -
پاخره باخای و رای مفتوح و های مختفی نشیمن را گویند که پیش در خانه بسازند -
پاخسته باخا موقوف و سین مفتوح و های مختفی دو معنی دارد اول راهی باشد غیر از در که بخانه از آن راه نیز آمد و رفت توان نمود و دوم نشتر حجام باشد -
باخع کشنده خود را از اندوه -
باخل بالفتح و کسر خا نابخشیده و نابخشنده و شوم -
باخور آن پانزده روز که در سال سخت گرم بود و این منقول است از رغان گویا -
باخوران پانزده که در تمام سال گرم تر باشد و بکار حطی نیز چنانکه در ضمن باخور گذشت -
باخه بفتح جانوریست در غایت شهرت که آنرا سنگ پشت گویند امیر خسرو راست - بسا پر دل نهنگ از تیغ کینه ¤ که سر دزدیده چون باخه بسینه ¤ هم او گوید - ضربت گرز نهنگان سپاهت در وغا ¤ خصم را چون باخه سر در سینه پنهان میکند -
باد معروف و رنج بمعنی کبر هم آید و نیز باد بمعنی بوده باشد چنانکه کلمه دعا و تمنی و ترجی گویند و نیز بمعنی هیچ آید چنانچه باد بدست و نیز بمعنی شراب آمده است

و روز دوم از هر ماه شمسی و نام فرشته ایست که تدبیر امور و مصالح روز باد متعلق است ¤ و باد بیزنی که قرآن آمده است مراد از آن اهل بیابانان -
پادبابا فارسی نگهبان بزرگ چنانکه گویند پادشاه یعنی نگهبان و تاجدار و در مؤید است بمعنی شراب و نیز دوم روز از ماه و سیم و در فرهنگ بمعنی پاس و پاسبانی باشد و بمعنی پائیدن و داردگی و بمعنی تخت و آن در اصل پات بود و بحکم الایام تغیر السنه تا ابدال تبدیل داده پاد گفتند -
باداد رحل در جا استعمال نمایند با دچه یعنی باشد همچنین
پادار بپای فارسی یعنی همیشه باقی و پایدار بود -
باداورد با دال موقوف دارو بیست که آنرا خار سفید نیز گویند و بتازیش هامه و هیا خوانند -
پاداش مکافات نیکی و بد -
پاداشت بشا -
بادام میوه معروف و چاک گوش اسپ -
بادام دو مغز است بمعنی ترقیدگی است از نایت پری ¤ بادام دو مغز است که از خنجر الماس ¤ تا داده بیشتر بوسه سر پای نشان را -
بادام شگوفه فشان یعنی چشم گریان و اشک ریزان
بادام کوهی همان بجرک مذکور -
بادانجیر نام درختیست معروف که هند آنرا ارند گویند -
بادانگیز گلی است هرگاه مزارعان خواهند که غله از کاه جدا سازند و باد نبود آن گل را بدست مالیده برگ آنرا بهوا پاشند بفرمان خدا باد وزیدن آید -
باد آورد نام یکی از گنجهای پرویز زیرا که کشتیها پر مال که پادشاهی بجای میفرستاد باد مخالف برداشته بملک پرویز آورد و خاریست که بو آن از زمین ریگ و دامن کوهها بیشتر شود و ساقش بطبری انگشت و قد آن بمقدار یک گز بود و اول که برگ بیرون آید چون گیاهی باشد

وهد آخر خارکردد وخارش انبوه ودرازو سفید باشد و گل او نقش سرخ وسفید بود و نام نوائیست از موسیقی -
بادآورد مثلہ -
بادپا بادال موقوف وباء دوم پارسی یعنی سخت سیر -
بادپالا با باء دوم فارسی یعنی چیزی که بدان شراب صاف کنند
بادبان اخضر یعنی آسمان -
بادبان چرخ یعنی مهتاب -
بادبدست بادوست کلاهها بادال موقوف یعنی بیحاصل وبیفائده وتهی دست -
بادبرسان بادفر یعنی چوب تراشیده که بریسمان پیچیده گردانند هندش لتو خوانند -
بادپر مثلہ -
بادبرخاک قدم زد یعنی خدمت بیشتر کنانید -
بادبرو یعنی فانی وناچیز شد -
بادبردا بادال موقوف سلطان -
بادبرک بفتح بای فارسی کاغذی باد باشد -
بادبرنک بمعنی پرنگ بجای او مذکور خواهد شد -
بادپرو یعنی بادپرک که مذکور خواهد شد -
بادپروا خانه که بادگیر داشته باشد یا جای گذرگاه باد بود یعنی گفته اند که روزنی که در عمارات بطرف باد کنند وگاهی دو چوب بشکل صلیب دران گذارند تا حیوانات در آن نیایند چنانکه خاقانی گوید - ترا بی صلیب بادپروا ؞ وحق آنست که هر دو معنی ازین لفظ استفاده میشود وحاصل معنی وزیدن گاه باد است لیکن در شعر خاقانی مراد روزنست
بادبروت یعنی غرور وتکبر -
بادبرین یعنی بادصبا شمس فخری گوید - بزیر چرخ برین بی مثال فرمانش ؞ ز سوی غرب نیارد وزید بادبرین -
بادپیچ ریسمان که در ایام نوروز عیسا آویزند ومردم در آن

نشینند وبجنبانند -
بادپیش یعنی باد شرقی -
بادپیما یعنی شراب خوار وشراب خواره -
بادپیمودن کار بی نفع کردن -
بادتخم یعنی بادیان که برای دفع باد مفید است -
بادچشم یعنی پلک چشم عرب آنرا جفن گویند -
بادخام علتیست معروف که در جسم اسپان عارض میشود
بادخان جای بادگذار -
بادخانه در تبریزیست نام مقام بادروی بادگذار واورا بادخون نیز گویند چنانکه گذشت -
بادخن بادال موقوف وفتح خا خانه بود که بادگیر داشته
بادخوار نام پرنده ایست وا بادخوراک نیز گویند -
بادخوانی چشمه ایست که در یکی از دههای دامغان بود که نام آن ده هوا بود واگر کثافت زن حائض وامثال آن در آن چشمه بیفتد باد سخت وطوفان عظیم پیدا شود چنانچه درختان وعمارات عالیه را بیفگند وتا آنرا برنیارد وفرو ننشیند واین معنی متواتر ثابت شده وارباب مسالک وممالک بر آن متفق اند وشیخ آذری در عجائب الدنیا بنظم آورده
بادخون بادال موقوف وضم خا یعنی بادخن که مرقوم شده
بادخیز ناحیه ایست از هرات مشتمل بر چند قریه که در آن باد بسیار میوزد بادنجس مصرح آنست -
باددار درود دوست بمعنی باد دوست که بالا مذکور شد
باددر سر یعنی تکبر -
باددر سر داشتن یعنی تکبر نمودن واندیشهای فاسد کردن
باددر کف بمعنی بیحاصل وتهیدست -
باددر مشت مثلہ -
باددست یعنی تهیدست وکار بی فائده کننده -
باددوم یعنی غرور وتکبر وفریب ومکر مطابق اول شاعر گوید همیرند چون شیر با ددوم - ومطابق ثانی فردوسی گوید

یکی نامبردست وبا باد دوم ؞ که قیصر چرا کرد بر من ستم ؞
بادران نام فرشته ایست که باد را بحرکت آرد واز جای بجای برد مولوی معنوی فرماید - آدمی چون کشتی است وبادبان ؞ تا کی آرد باد را آن بادران ؞
بادرو نام شهریست از بلاد خراسان -
پادرکاب معروف وکنایه از سفر وسواریست -
بادرس یعنی بادفرک مذکور خواهد شد -
بادرم بیای تازی وضم را عمل بیهوده وتباه وکار نادیده وازکار بازمانده استاد عنصری گفته چون با ایشان بازخورد آسیب شاه شهریار ؞ جنگ ایشان بازگشت وسحر ایشان بادرم ؞ ونیز یعنی رعیت آمده صاحب فرهنگ در منظوم آورده - بادرم شد رعیتان را نام -
بادرنگ بادال موقوف ورا مفتوح بنون زده کاف عجمی پنج معنی دارد اول نوعی از خیار باشد دوم ترنج را گویند سوم اسپ تند وتیز وجلد رفتار را گویند وچهارم گاهواره که آنرا ببیاویزند وپنجم بیماری را گویند که بسبب غم خوردن بسیار عارض گردد وآن چنان بود که در روده دردی ونفخ وقراقر بهم رسد وناف پیچش کند وآنرا غم باده نیز گویند ودر هندی بادگوله خوانند -
بادرنگ بویه گیاهیست مفرح ومقوی که از آن بوی ترنج آید بادرنجبویه معرب آن چنانکه مشهور شده صاحب قاموس بادرنجبویه بحذف یا آورده -
بادرنگین مشروبیست -
بادرد بادال موقوف وراء مضموم تره ایست در خراسان ریحان کوهی نیز گویند بادروج بفتح دال معجمه معرب آن ودر فرهنگ یعنی بادرنگبویه گفته سهو کرده باید دید محل تامل است
بادرود بسکون دال وضم راء ودال ثانی چوبیکه در زیر شاخ درخت میوه دار گذارند تا از گرانی بار نشکند -
بارودزه چیزیکه هر روز بکار برند واستعمال کنند

چون جامه ولباس هر روزه وقوت هر روزه وکار هر روزه
بادرویه بدال موقوف ورای مضموم تره خراسانی که ریحان نیز گویند بادروج بفتح ذال معجمه معرب آن ودر فرهنگ یعنی بادرنگبویه گفته وسهو کرده باید دید محل تامل است -
بادریسه چشم شیطان ودجال وهر کوری که یک چشم داشته باشد
بادزهر بدال وزای پارسی سرخ باد که از غلبه خون تولد زاید -
بادژ وکرعرب آنرا بادروج وهندی بابری گویند وقیل نام گیاهیست که بوی ترنج دارد وقیل شاه تره -
بادسار یعنی بادگذار وسبکسر یعنی جشنک میوه قارشهنا ستوده نباشد سر بادسار ؞ بدین داستان زد یکی هوشیار
بادسر یعنی متکبر وقیل بادیست که اسپ را میشود -
بادسران یعنی متکبران -
بادسلیمان یعنی دولت وعظمت -
بادسنج بادال موقوف یعنی خام طمع ومتکبر وآنکه اندیشهای
بادسنجیدن یعنی تکبر نمودن واندیشهای فاسد کردن
بادسوار یعنی سوار اسپ تند -
پادشاه چین یعنی آفتاب -
پادشاه ختن مثلہ -
پادشاه نیمروز یعنی آفتاب ودم هم باعتبار آنکه در شب نیمروز بوده اند ونیز سرور کائنات صلی الله علیه وسلم زیرا که مرویست که نیمروز شفاعت امت خواهند کرد -
بادصبا یعنی باد شرقی ودر بعضی فرهنگ است آن بادیکه بدان گل بشگفد ودر تذکرة الاولیا مذکور است بادصبا بادیست که از زیر عرش خیزد وآن بادلطیف وخنک است ونسیمی خوش دارد ودر اصطلاح سالکان بادصبا اشارت از نفحات رحمانیه است که از طرف شرق در روحانیات آید چنانکه حضرت رسول کریم فرموده انی لاجد نفس الرحمن من جانب الیمن مراد ازین بندگی خواجه اویس قرنی است شاعر گفته - از دم اویس قرنی بوی خدا آید

بادصولت بادال موقوف آنکه حمله او در جنگ از روی سبکی وشتابی بود -
بادعیسی معجزه حضرت عیسی علیه السلام که از دم مراد است
بادغد بادال موقوف جای بادگذار ومقامی که در آن باد از هر جای برسد -
بادغر بغین معجمه مفتوح جای بادگذار وآن عمارتی مخصوص است وبمعنی روزنی که برخ باد نهند ودر تجربیست یعنی بالاخانه تابستانی -
بادفروردین بادصبا وباد بهار وباد غربی وبادفروردین نیز گویند بادفروردین است کش خوانند عرب ریح الدبور
بادگزیدلب خورشید در شرح مخزن منقول است یعنی بادصبح لب خورشید را گزیده یا یعنی آنکه وقت طلوع کرانه آفتاب بادمیوزد گویا میگزد وهرگاه که لب خورشید را لب اعتبار کرد چون نیک طلوع کرد از وزیدن باز ماند صاحب موید گوید اولی آنست که گویند کرانه خورشید وقت طلوع بلب معشوق مینماید که سرخ است گویا صبا او را گزیده است که او عاشق صبح است -
بادگجی بضم کاف تازی بادی که در پشت بهم رسد وخمیده کند ومنسوب بگج یعنی خمیده پشت -
بادگند بضم کاف فارسی یعنی بادیست که خصیه از آن باورم کند زیرا چه کند خصیه را گویند -
بادگیسو یعنی عظمت او -
باددل شجاعت وصاحب دل ونیز مبارز -
بادمسیح دم عیسی -
بادمسیحا یعنی معجزه عیسی علیه السلام -
بادنولیس نام ولایت است -
باده شرابیکه در سر اندازند واو بیهوشی آرد ودر عرب شراب مطلق را نیز گویند ودر موید وفرهنگ یعنی پیاله نیز گفته گمان برده که دو باده وسه باده یعنی دو پیاله

وسه پیاله است ودرست چنانچه کاس در لغت عرب یعنی شراب آمده وباده نیز در لغت فرس یعنی پیاله تواند بود ودو معنی اول را امیر خسرو فرماید - لعل تو چون سرو ده در شراب ؞ کیست که زان باده نگردد خراب ؞ وحکیم سنائی هر دو معنی آخری نظم نموده - چون شوخ زبان زبان نرگس ؞ یک باده وده زباده رنگست ؞ از باده اول مراد پیاله باشد ثانی از وشراب
پادو ه بپای فارسی نگاهبان وقیل رمه گاوان وخران ویعنی چوب دستی هم آمده حکیم سنائی فرماید خصم در دست قهرت افتاده ؞ پا بپا در رکاب چون پاده -
بادهوا بادال موقوف وعده دروغ وهر چه وجود ندارد
بادی یعنی آغاز کننده ودر پارسی بادی یعنی باشی تو -
بادیه پیمای سیاح وبیابان گرد -
بادیه غولدار یعنی دنیا -
باذق بذال معجمه شیره انگور که اندکی بجوشانند ونگاهدارند
باذل بذال منقوط بخشنده -
پاذیر بذال معجمه مکسوره چوبیکه بر پشت دیوار شکسته نهند تا نیفتد وساماتی گوید پازیر یعنی مطلق پشتیبان باشد که برای استظهار زیر دیوار شکسته نهند وجهانگیری تخصیص بچوب غلط کرده وآن نامعرب است اما دال مهمله باید که معنی ترکیبی او برپا نهنده -
بار بالفتح وسکون همزه در عربی یعنی چاه کندن وجای آتش کندن وذخیره نهادن ودر فارسی یعنی بزرگ چنانکه گوئی بار خدایا ورخصت یعنی کرت ومرتبه وبارگاه وبن وبیخ وجای انبوهی وبسیاری چیزی را مانند هندوبار وگنجبار ودریابار ونیز بارنده را خوانند مانند زلف مشکبار وابر باران بار وحاصل نباتات ودیگران وپرده ودو دست را گویند مانند زن بار یعنی زن دوست وغلام بار یعنی غلام دوست ونیز یعنی حمل زنان وباده چهارپایان وانبار که در زراعت بار بریزند وسازها که مطربان نوازند مانند چنگ و

و رباب و امثال آن و برنج ارزن و نام دهیست از مضافات نیشاپور —

پاربا بای فارسی بمعنی سال گذشته و آن معروفست و پاره را گویند حکیم سنائی گوید — وین زردشت آفتاب شده + پرده فارتم پار پار شده + عماد سلطانی گوید — زینت باغ بیشتر گردد + چون گل سرخ جامه پارکند + و پار بمعنی پرس و پاریدن بمعنی پریدنست و بمعنی چرم گاو که دباغت کرده باشند —

پاراب و پارياب هر دو نام شهریست پاریاب نزدیک بلخ و پاراب طرف ترکستان سوی سمرقند فاراب و فاریاب معرب آن و از فاریاب ظهیر فاریابیست و از فاراب ابونصر فارابیست و بعضی گفته‍اند پاریاب و پاراب هر دو تغیر پاریا و پارا اند و در اصل همان است و پا از متاخرین هم است —

بارا و بالکسر زین کرده اسپ و بیابان فراخ —

باران معروف و بارنده —

باران ریز انچه پیش عمارت سازند تا آب باران فرو ریزد

باران گریز هم بمعنی مسموعست و در تجربیست غاری که گذربانان راه از خوف باد و باران در وی خزند عرب ازرا او بجا خوانند —

بارانی پوشش علما و مشایخ و جامه که هنگام باران پوشند و در تجربی نام سلاح است و در فرهنگ گوید از کلاه که بر سر وز باران نهند کمال اسمعیل راست — چرا باید کر والانی بملبوسی و اکولی + اگر در فر بهی گیدا بارانی و بورانی +

باربد بفتح بای دوم نام مطرب پرویز که جهرمی بود یعنی از توابع جهرم بود و خسروانی سرودیست مسجع در بزم خسرو گفتی و بضم باخطاست این مرکبست از بار بمعنی رخصت واذن و بد بمعنی خداوند و دارنده زیرا که پرویز او را اذن دخول مجلس جمیع اوقات داده بود سالانی گویند که او صاحب گروانیده بود یعنی وزرا و امرا رخصت دخول بارگاه

از دستان بدی —

بارثان با ثای پارسی طایفه اند از ترکان —

بارج بفتح رای مهمله بمعنی انگور که اہل ہند لسورا سبوا گویند

بارجا یعنی جائیکه بار عام دهند —

بارح بمعنی باد گرم و شکاری که از جانب راست صیاد بجانب

بارخدا آنکه هر کس را باره هد و این لفظ بر غیر خدا نتوان گفت و گاهی پادشاهی بزرگ را نیز گویند و در لسان معنی ترجمه مولوی بارخدا آورده است و ممدوح را بارخدا گفته است —

بارد بمعنی سردی —

بارداب در حل اللغات است سردی که پوستینه بجهد —

باردان بمعنی جوالان و فرزین انبر چه باشد و در صراح بمعنی خرج بار باردان نوشته حکیم آذری نظم نموده — بارد انهای باریز و نست — صدفن سرهای پنهان است بارد ابی کر بود پانصد من + گندم اندخت اندر و یک تن و خاقانی بجای آوند شراب استعمال کرده و در ابراهیمی بمعنی صراحی آورده —

باردل بمعنی اندیشه و اندیشه روزگار —

پاردم با بای پارسی و ضم دال مهمله و دال پاردم او را دم چی نیز گویند و معنی ترکیبی ریسمان دم یعنی ریسمانی که در دم حیوانات کنند چه پار بمعنی ریسمانست و ترکی قشقون

بارز بمعنی آشکار او بیرون آمدن —

پارس با بای پارسی نام ولایتیست و آن چهار شهر اند شیراز و اصفهان و کرمان و یزد +

پارسا پاسپار با هر سه بای فارسی بمعنی الکه و لغت ثانی با سین مضموم است —

پارسه بمعنی گدائی باشد —

پارضن گیاهی که اول برآید —

بارع بمعنی فایق و افزون از همسران —

بارق بکسر را ابر که از وی برق بیرون جهد و نیز نام قبیله ایست از یمن و موضعیست نزدیک کوفه —

بارقه بمعنی شمشیر —

بارک با رای مفتوح خداوند بار بود و آنرا ترکی بایک خوانند و برای مکسور بکاف زده مخفف باریک بود و در بعد اسم بمعنی پوست بایک که وقت زادن شتر بچه در آن میباشد و در تجربیست که در شکم هر ماده شتر که آن چوم منقطع شود و هلاک گردد و آن بچه هم نزاید —

بارک مثله —

بارکاب خاکست یعنی بهنگام سواری تو طبع و رم است

بارکان با کاف فارسی و رای موقوف حوضی خورد که آب کمند در آن در آید —

بارگی بمعنی اسپ بود امیر خسرو فرماید — مئی خور که بخشی زر و بارگی + از آن می که آرد بجون خوارگی —

بارگیر با رای موقوف و کاف فارسی اسپ و شتر و ستور که بعاریت دهند برای سواری و نیز هودج را گویند و بمعنی ترکیبی بارگیرنده —

بارگین با رای موقوف و کاف عجمی مکسور و یای معروف کوی را گویند که در پیش مطبخ و حمام و امثال آن باشد و آب های کثیف چرکین در آنجا جمع شود حکیم سنائی راست — گرچه سوی سوزیان گاه بگل + زیر تک تامه چو دین است دین + نیک و در آن است که داند خرد + چشمه حیوان زکم بارگین +

بارم بمعنی بست و نیست —

بارمان نام پهلوان تورانی است —

بارنامه بمعنی دارد اول اسباب تجمل و حشمت را گویند حکیم سنائی راست — وین فروشی همی که تا سازی + بارگی نقره خنگ و زین زر کند + گوئی از بهر حرمت جامه است این بمطراق دهنک سمند + طلا زین با نامناسب است

تو بر و بر بروت خویش مخند — دوم محنت بود سیوم غرور و آنقاخر باشد —

پارنج زر که بقاصد یا شاعر یا مطرب و امثال آن دهند سامانی گوید مطلق پایمزد است و تخصیص صاحب جهانگیری بزری که مطرب و شاعر و امثال ایشان را دهند منظور بستند کلام نظامی منشی را که پارنجی بدادی + بدستان کمتر از گنجی ندادی + خطاست چه آن از خصوصیت مقام ناشی شده —

پارنجن بمعنی خلخال باشد —

بارنهادن یعنی زادن —

بارو بمعنی حصار بود منصور شیرازی گفته — بود تجهت قدم پاسبان قدر ترا + فراز کنگر این جنت حصن نه بارو —

پارو با رای مضموم و واو مجهول دو معنی دارد اول زنبیر باشد دوم مانند بیل چوبی باشد که بدان برف را بروبند و سرگین اسپ و امثال آن بکشند —

پاروب مثله —

باروت داروی تفنگ و این لغت در کلام قدما و اکابر

بارود مثله —

باروزنه با اول رای مفتوح بواو زده و زای منقوطه و نون مفتوح و های مختفی نام نوائیست از موسیقی منوچهری راست — ساعتی بنواز طبل و ساعتی کبک دری چه ساعتی سرو ستاره ساعتی باروزنه —

باره با رای مفتوح و های مختفی بمعنی دارد اول اسپ را گویند دوم دیوار قلعه و شهر و امثال آن باشد سیوم بمعنی کرت و مرتبه بود چهارم معنی دوست باشد و آن را بازیز خوانند و پنجم بمعنی حق باشد ششم بمعنی طرز و روش بود هفتم شربتی باشد مسکر که آن از برنج سازند هشتم زلف را گویند نهم گله و رمه گاوان و گوسپندان و امثال آن را گویند —

بارها بار و آن بمعنی آوندیست که بتازی وعا خوانند

پاره آرد طعامیکه از آرد سازند و آن مخصوص مسافران و فقیر انست —

پاره زرد با بای فارسی یعنی آن پاره جامه که سیوز بر کتف دوزند بسبب شهرت و تعریف —

پاره کار یعنی محبوب شوخ نظامی گوید — چو شاپور آمد در چاره کار + دلم را پاره کرد آن پاره کار —

باره نهم یعنی فلک نهم —

باری نامیست از نامهای حق تعالی و راننده قلم و بمعنی بیزار شونده از شریک و در فارسی نام قصبه ایست از ملک هندوستان که چندیری ده آن متعلق است استاد فرخی گوید — آن شاه جهد و بند که بگرفت و بشکند + گرگ دژم و شیر لندره باری —

باریا بمعنی همان بوریا که مذکور خواهد شد —

پارياب زراعتی را گویند که آب چشمه و کاریز در رود خانه و مانند آن مزروع شود و نام شهریست نزدیک بلخ و آنرا فاریاب نیز خوانند —

پارياد مثله —

باريج بمعنی سنگ انگور —

بازده معنی دارد از اتفاقات حسنه بحساب ابجد نیز لفظ آن ده است — اول بمعنی دیگر آمده است دوم امر از بازدن است و بازنده را نیز گویند و آمیخته بدون ترکیب گفته میشود مانند شطرنج باز و قمار باز و شب باز و امثال آن سیوم گشوده باشد چهارم مسافت میان هر دو دست و از سر انگشت دست دیگر و آنرا بازه نیز نامند و بتازی باع و ترکی قلاج خوانند پنجم جند فراز بود و آنرا شیب خوانند ششم نام جانوریست شکاری معروف و این شش معنی را که بترتیب نوشته منوچهری نظم نموده — آمدت نوروز و آمد جشن نوروزی فراز + کامگارا کامکاری تازه از سر گیر باز + شاخ گل شطرنج

و سیمین و عقیقی گشته است + وقت شبگیران بطبع سبز شطرنج باز + ایخداوندی که تا تو از عدم پیدا شدی + بسته شد درهای بد درهای نیکی گشته باز + آفرین زان مرکبی کو تند بود در نیم شب + بانگ پای مورچه در زیر چاه شصت باز + همچنان سنگی که او را سیل گرداند زکوه + گاه زیشو گاه پنو گه فراز و گاه باز + گاه رهواری چو کبک و گاه جولان چو عقاب + گاه برجستن چو باشه گاه برگشتن چو باز + + هفتم تمیز و تفرقه کردن میان دو چیز باشد هشتم جدا جدا را گویند کمال اسمعیل این دو معنی را بنظم آورده کسیکه دست چپ از دست راست واند باز + باختیار ز مقصود خود نماند باز + نهم بمعنی سوی و جانب و دهم گذرگاه سیل بود

باژ بازای عجمی چهار معنی دارد اول زر و مال و اسپان را گویند که پادشاه قوی دست از پادشاه و حاکم زیر دست بگیرد دوم زری باشد که راهداران و گذربانان از سوداگران و تجار و دیگر آینده و رونده بستانند حکیم خاقانی نظم نموده — زان این رسد آن مقیم راه اند + کز قافله باژ عمر خواهند + سیوم خاموشی بود که مغان در وقت بدن شستن و خوردن طعام از زمزمه احتیاط کنند چهارم نام قریه ایست —

پاژاج با جیم عجمی موقوف دایه ناف را گویند و او را ماما چه و مام ناف نیز نامند و بتازی قابله خوانند —

باژار معروف و رواج و ارزش در صحیدست بمعنی سوی —

باژار زدن یعنی نفع خاطر خواه کردن —

باژار خاک یعنی آدمیان و عظمت بشر و رونق امور عقبی —

بازارگان با رای موقوف و کاف فارسی سوداگر را گویند و بازرگان بمثله با زای موقوف آنرا که در وجه سیم پا ژمی اندازند —

بازاریا تصغیر بازاری است —

بازآکن بمعنی پارچه که زنان بر آن جامه فرغول دوزند و بعضی گفته اند پارچه که بر جامه دوزند دو ربعی

رقعه گویند سامانی گوید که بازنگن در شعر اکابر همان رقعه که بر پشت گریبان جامه ولباده و امثال آن دوزند و در جهانگیری بمعنی مطلق رقعه خرقه که بر جامه و مرقع دوزند آورده و این خطاست صحیح بمعنی اول است ولیکن بطریق مجاز و مشابهت و مشارکت باتنبیه بر مطلق رقعه خرقه اطلاق توان کرد۔

بازبار بازای موقوف بازدار و نیز بمعنی کشتگان آید که بهندش کویری نامند۔

بازپرس با چهارم فارسی مضموم یعنی پرسش کن و تحقیق

بازپس پس بمعنی بازپس دوم۔

پازخ بازای عجمی مفتوح بمعنی نالش بود عماد روزنی گفته ادای کرده ولم عم تو زخ زخ * تا چند کنم ز عشق پازخ

بازخورد بمعنی ملاقات کرد دیدن کی وبیوفائی و بی مزگی کرد۔

بازدار بازای فارسی گذربانان که در راه باز گیرند وباز نباشد

بازداشتن یعنی پنهان داشتن فرخی گوید۔ من بیگانه ام این حال زمن بازمدار۔

بازدان بزای فارسی آوندیست که محصول سیم بازخ فرد

بازدیده بمعنی بازنموده۔

بازرنگ بازای منقوطه ورای مفتوح بنون زده و کاف عجمی سینه بند زنان باشد و آن پارچه سه گوشه از ریسمان بافند وابریشمی هم وزنند زنان پستان خود را درمیان آن نهاده وبندهای آن را بر پشت بندند تا پستان بزرگ و دراز نشوند۔

بازسپهر یعنی آفتاب۔

بازسپید پر یعنی آفتاب۔

بازغ بمعنی طلوع کننده۔

بازغه طلوع کننده ونام زنیست از نسل عاد که بهدایت یوسف بمرتبه معرفت الٰهی رسید۔

بازگون برای حطی مقلوب سرنگون و این نعتیست در بازگونه بزای تازی بمعنی دیگرگون برگشته که مرکب از باز بمعنی دیگر و برگشته وگون لغتیست در گون بمعنی رنگ و روش معنی ترکیبی آن برگشته رنگ و روش۔

بازگونه مثله۔

بازل شتری که در سال نهم درآید و دندانی که آنوقت برآید

پازنگ بهای پارسی کتاب مغان وگویند صحف ابراهیم گویند پازند تفصیل آتش پرستی در آنست۔

بازله بمعنی زن سخن گو۔

بازنون بازای فارسی گوسفند

بازنامه بازای موقوف لقب نیک که بادی تفاخر کنند ونیز تفاخر کردن ومنت نهادن۔

بازنامه بازای عجمی موقوف بمعنی پاچنام است که مرقوم شد

بازنج با بای تازی وجیم فارسی رسنی دوتا که بیاویزند بچگان و دختران دران نشینند ومی جنبند و بازی کنند

پازنجان دشتی نام گیاهیست که آنرا اهل هند کهتاسی بزرگ خوانند۔

پازند با بای فارسی نام کتابیست مغانرا که تفسیر زند است وزند کتاب زردشت است حکیم ناصر خسرو فرماید۔ ای خوانده زند وپازند * زین خواند زند تاکی وچند * حکیم انوری گفته۔ حرف آواز قضا اگر داند درجا زند وصد زاپازند۔

بازنگ بمعنی پاچنگ که نوشته شد۔

بازیچ بازای منقوطه موقوف ونون ویای معروف وجیم عجمی ریسمان باشد که در ایام جشن وخوشی کودکان از بام ودرخت بیاویزند وبران نشسته در هوا آیند و روند آنرا اونگ وکاز وپلچین نیز گویند شمس فخری راست۔ امن وعدل استقامت درهوای ملک تو بعد چون بازی گران بازی کنان بر بازیچ۔

بازوودادن یعنی یاری دادن۔

بازور بضم زانام جادولیست از توران که جادو کرده لشکر ایران را شکست داده آخر الامر بدست رهام بن گودرز کشته شد۔

بازوگشاده یعنی نیازمند۔

بازه بمعنی دارداول کشادگی هر دو دست باشد از سر انگشتان دستی تا سر انگشتان دستی دیگر و آنرا بازهم خوانند وبتازی باع وبترکی قلاچ گویند دوم چوب دستی وامثال آن باشد نجیبه گفته بر نشسته بصد خشم وگازی گرفته بجنگ اندرون بازی سیوم فاصله میان دو دیوار ومیان دو کوه را خوانند * که عبارت از کوچه و دره بود

پازهر بمعنی تریاک باشد در اصل پاوزهر بود یعنی پاک کننده وشوینده زهر چه پاو بمعنی پاک کردن وشستن آمده بمرور ایام تغیر یافته واو را حذف نموده پازهر خوانند معرب آن فاوزهر است ودر رشیدی پاد زهر بمعنی پاس ونگهدارنده یعنی پاس دارنده زهر۔

بازیار دو معنی دارد اول کسی را گویند که زراعت کند واورا برزگر نیز خوانند خواجه سلمان ساوجی گفته * * درضیاع او که هر یک بود شهر معتبر * کور آهو راست مسکن شیر ورو به را قرار * باغ چون رخش خراب وکشت گشته چون سراب * زاغ او را باغبان وگاز آنرا بازیار شاه داعی شیرازی نظم نموده۔ ابرامیران مرد بازیار سائلی گفته که هستی درچه کار * گفت انگور وانار وسیب وبه * میکشم زین جوی سوی باغ به * در جواب آن بازی خوش ضمیر * این اشارتها بسوی عشق گیر * دوم بازدار اگویند یعنی میر شکار حکیم سوزنی فرماید۔ تا گیرد بازیاران کش خرامیدن زکبک * تا نیاموزد خرامان کبک بازیدن زباز۔

بازیچه سخره وانچه بدان بازی کنند بزبان هند کهلونه گویند بازیچه روم وزنگ بکاف فارسی مسخرگی روزگار وبد روزگار۔

بازیره بازای منقوطه مکسور ویای مجهول ورای مفتوح وهای مختفی پاره از شب را گویند۔

بازی شب یعنی تمر نوشیدن وآتش بازی کردن وبیرون آوردن صورتها واین را بلغت تازی گویند۔

بازیگر فلک یعنی فلک۔

بازیگوش یعنی شوخ وسخن ناشنو ومعنی ترکیبی آن کر گوشش ببازی دارد۔

باس بفتح وسکون عذاب وسختی وباک ودلیری وسخت

پاس چهار معنی دارد اول نگاه داشتن فخری گرگانی نظم نموده۔ کشایم کی را کشوده را * سپارم کی جنس بستوده را * بشرطیکه داری زاغیار پاس * نیاری درمعنوی را قیاس * پاسبان یعنی نگاهبان را گویند دوم شبانه روزی را هشت بخش کرده اند وهر بخش را پاسی خوانند وسامانی گوید حصه روز وشب را از آن پاس گویند که نگاهداشت هر پهر پاسبانی متعلق است وباقی پاسبان خفته باشند ولیس از پهر دیگر خفتگان پاس دارند وبهذا الطریق مجاز آنرا پاس گویند سیوم تنگی دل واندوه وچهارم را نخوانند چهارم پاسبان را نامند۔

پاسا با همزه وبضم بمعنی سختی۔

پاسار بمعنی لگد۔

پاسبان طارم نهم یعنی زحل۔

پاسبان طارم هفتم وپاسبان فلک بمثله۔

پاسبوس باسین موقوف نام ریحان است که آنرا فرنگوش خوانند وبتازی اذن الفار گویند چنانکه گذشت

پاسبون نام گیاهیست۔

پاستار بمعنی لگد بود۔

باستان باسین موقوف کهنه وگذشته وقدیم ودیرینه

پاسخ باسین مضموم بخا زده بمعنی جواب باشد این یمین گفته۔ شهریارا کامگارا یک سخن زاین یمین * بشنود پاسخ بگو ایجان فدای پاسخت۔

باسر نام علتی است که در مقعد پیدا شود بوا سر جمع آن

باسر به بسین مهمله سیاه روی۔

باسرم باسین موقوف وفتح را زمینی که بجهة کشت و

باسره بمثله۔

پاسره باسین ورای مفتوح وهای مختفی زمینی را گویند که صاحب زراعت درو تخم احیاجات جدا ساخته بزرایان دهد

باسط فراخ کننده روزی۔

باسق درخت دراز خرما ونیز بمعنی دراز وفزون۔

پاسق در تخیریست ببای فارسی بمعنی بوسه۔

باسقات دراز شده ها۔

باسک باسین مضموم خمیازه ودهان دریده باشد سراج الدین راجی گوید۔ چو باسک کند ماه من از خمار قرار از دل تو نماید فرار * طیان مرغزی گوید۔ ای برادر بیاد کاشه من * چند باسک زنم زخواب خمار

پاسک بفتح یکم وضم سیوم خمیازه یعنی آنکه دهن از هم بازشود از کاهلی یعنی غلبه خواب وآنرا خمیازه گویند ودرعرب آنرا تثاؤب وهند آنرا جمائی خوانند۔

پاسک بجوال آنکه با مردم بدخواه هم خانه باشد۔

پاسک درجوال شدن همخانه بدان شدن وبا هرزه گویان معارض شدن وعذاب ورنجی کشیدن۔

باسل بمعنی مرد دلیر۔

باسلیق بمعنی رگ پشت دست۔

پاسنگ با بار وکاف هر دو فارسی بمعنی خوشه انگور نارسیده پاسنگ درازی در تخیریست بار وکاف هر دو پارسی وشین معجم خوره انگور۔

باسوس بمعنی بیخ گشنیز رومی۔

پاسیار بمعنی پاسا که بالا گذشت۔

باش بمعنی جراحت ووعده وسیخ۔

باشامه معجری باشد که زنان بر سر اندازند وبتازی مقنع گویند فخری گرگانی گوید * دیده ماه پیکر جادر بر نگندد لاله گون باشامه از سر۔

باشت بروزن چاشت چوب بزرگی باشد که سقف خانه را بدان بپوشند وآنرا شاه تیر وشه تیر وفرسب نیز خوانند۔

باشتین باشین منقوطه موقوف وکسر تای فوقانی ویای معروف باری باشد که از میان درخت برآید بی آنکه گل کند

باشق بفتح شین معجمه جانوریست شکاری معرب باشه۔

باشک با کاف فارسی خیار وخوشه انگور که برای تخم وارندش۔

پاشنا باشین موقوف پاشنه را گویند امیر خسرو فرماید * عملهای جهان برعکس هم هست * که بر ملک گدا را دهر دست * چنین هم دیده ام کافشرده پائی * بجنت برسیده پاشنائی۔

باشنامه بمعنی پاچنامه بازنامه است که مرقوم گشته

باشنگ باشین منقوطه مفتوح دو معنی دارد اول خوشه انگور را گویند حکیم اسدی فرماید۔ تو گوئی درخشنده باشنگ بود * ویا در دل او شبانگ بود * دوم خیاری باشد که از برای تخم نگاه دارند ودر فرهنگی دیده شد خیار وهندوانه وکدو ومانند آن هر چیز را که برای تخم نگاه دارند باشنگ خوانند۔

باشونگی باو وکاف هر دو فارسی بمعنی بازگونگی ومقلوبی کمال اصفهانی گوید۔ زین باشگونگی که تراسم عادتست خود را چه باشگونه کنی رسم اولیاست۔

باشگونه بکاف فارسی بمعنی بازگونه که مذکور گشته وقیل بسین مهمله بمعنی نخستین کمال اصفهانی راست * گهی گر کنی باشگونه بر سر تیغ * گهی نیزه بر زخم اندر آگهی خفتان

باشو باشین منقوطه مضموم و واو مجهول چلپاسه را گویند۔
باشومه بمعنی مرانداز که بتازی تمنع گویند۔
باشه معروف مرغ شکاریست باشق معرب آن ست۔
باشه فلک یعنے آفتاب و نسر طایر۔
باشیدن با بای فارسی ریخته شدن و ریختن و پر کردن۔
باشیدن بمعنی ریختن و بخشیدن و پر کردن۔
باشیده بمعنی پریشان و افسرده و از هم جدا کرده۔
باصره بمعنے قوت بینائی۔
باضع بمعنے شمشیر برنده و نام جزیره۔
باطل بمعنے نادرست و ناچیز و ناحق شیطان و در اصطلاح
سالکان باطل غیر خدا را گویند۔
باطن اندرون چیزی و چیز نهان و نامیست از نامهای
باعث بمعنی برانگیزنده و فرستنده و راست ایستاننده
باعث لیل و نهار یعنی حق تعالی و قیل آفتاب۔
باعذ بکسر عین دور و خوار شونده۔
باعنانت هواست یعنی چون عنان گردانی در هوا
چون باد روان شود۔
باغ انجای که در آن انواع درختان از میوه دار و گل
آور باشند و یاسمین و ترکاری و زراعت نیز بود بر خلاف
گلستان و بوستان و بمعنی بهشت نیز آید۔
باغ ارم یعنے باغ شداد معروف۔
باغ بدیع بمعنے بهشت و بهشت هشتم
باغ پرستاره بضم بای پارسی بمعنی پر شگوفه و شگفته
باغ بهشت در یعنے بهشت و قالب انسان۔
باغج بفتح غین و آخرش جیم تازی انگور نیم رسیده و نیم
پخته و در جهانگیری بضم غین و جیم فارسی و در نسخه سروری
بفتح غین و جیم تازیست والله اعلم۔
باغر با غین مضموم بیل پای باشد که آنرا بتازی
داء الفیل خوانند۔

باغ رفیع یعنے بهشت۔
باغ رنگین یعنے دنیا۔
باغره با غین موقوف و فتح را گرهی را گویند که در مفاصل
و بندگاه مردم بسبب تب هندی دیگر پیدا شود مثلاً
از پای کسی دنبلی بر آمده باشد بواسطه درد آن در جوار آن
گرهها بهم رسد مایل بر بالین نهاده باشد بدان جهت
در گردن گرهها پیدا شود و هر گرهی که مثل این بهم رسد
آن را نیز باغره خوانند۔
باغ زاغان نام باغیست در هرات مولانا عبدالله
هاتفی راست۔ پس ای نگار گردان سرافراز سرو + سوی
باغ زاغان خرامان تذرو + ۔
باغ سخا یعنے دنیا۔
باغ سیاوشان نام و نوائیست از موسیقی۔
باغ سپید باغ خاص که صحن و در و دیوار آن سپید
بود و این از قبیل یاقوت سپید است کذا فی المؤید
و غالباً این معنی موافق باغات هندوستان گفته والا
در ولایت گل سرخ بسیار است و گویند در بروج باغیست
که او را باغ سپید گویند چنانچه باغ زاغان در هرات۔
باغ شیرین بمعنی باغ سیاوشان که بالا گذشت
باغ قدس یعنے بهشت۔
باغند و باغنده با غین مضموم بنون زده گلوله
پنبه حلاجی کرده را گویند مولوی معنوی فرماید۔ همچو
منصور تو بردار کمن ناطقه چون زنان چند ازین پنبه
باغنده زنی۔ بدر چاچری گفته۔ تا وقت شام
بیوه زنی بیخ شوی را + باغنده نه کنار دهد چرخ
اخضرش + باد اچو زهره دیده چشمت سپید دل +
وز تاب دل شکسته دل نیست پرورش۔
باغوش با غین مضموم و واو مجهول غوطه باشد یعنی
سر آب فرو بردن و غوطه زدن۔

باغ هزار درخت باغیست در غزنین ساخته سلطان
محمود و الحال مفقود است۔
بافدم با فای موقوف و فتح دال عاقبت کار و انجام
و فرجام و قیل بضم دال و در مؤید بجای فا قاف نیز آمده۔
بافگار با فای موقوف و کاف فارسی بافگنده۔
پافند بپای فارسی پنبه که در گره هشتش کاله گویند۔
باق در تجنیس ببای فارسی پراهی۔
باقر کاوان باشبانان در مردم بسیار علم و بسیار مال و تیز دیده
و گویند که در گوشه چشم میباشد و لقب ابوجعفر محمد بن
علی بن حسین صلوات الله علیهم۔
باقعه بمعنے سختی۔
باقل بمعنے کودک و نشان و ریش بر آمده باشد و نام
مردی که بنادانی ضرب المثل شده و در ابراهیمی است
از جمال حسنی که آن مرد روزی آهوی بیازده درم خرید
بخانه میبرد شخصی در راه پرسید که بچندی خریدی ده انگشت
فراز نموده و بجای یازده هم زبان از دهن کشید آهو از
دستش برفت۔
باقلا ربا بهمزه و تشدید لام و بهمزه معروف و آنرا قول الفا
باقلا نام غلّه ایست۔
باقلی بتشدید لام آنچه در باقلا گذشت۔
باقیات باز مانده و نیز هر عمل صالح باشد۔
باک بمعنے بیم و ترس و اندیشه و در بعضے از فرهنگها
التفات نمودن و از پس نگریستن نیز مرقوم است۔
پاک با بای فارسی تمام و پاکیزه و نمازی۔
پاکاره دو معنی دارد اول شخصی بود که در دهها باشد چون
ایام تحصیلداری آید زر را از رعایا گرفته بتحصیلدار رساند
دوم کناس را گویند آنرا پای کار نیز خوانند۔
پاکان خط اول یعنی حاملان عرش و ملائکان مقرب
پاکباز معروف و آنکه هرچه دارد در قمارخانه ببازد و موافق

این معنی است بیت شیخ عراقی۔ بقمارخانه رفتم همه پاکباز
دیدم + چو بصومعه رسیدم همه یافتم دغائی۔
پاک باز چرخ بمعنے ماه
پاک بردن یعنے تمام بردن۔
باکره بکسر کاف زن نارسیده و قیل بمعنے بامداد و باکاف
عجمی موقوف بمعنی باغره است که بالا مرقوم شد۔
باکرزمان بفتح سیوم و چهارم بمعنی عرش و شعرا آسمان را
گویند اما از بیت دقیقی معلوم میشود که لفظ کرزمان است
با در وی داخل نیست لهذا در باب کاف نیز آورده اند دقیقی گوید
زحل با تیر و زهره با کرزمان۔
باکشاده رواق یعنے آسمان۔
پاگل با کاف فارسی بمعنی آب گرم مثل شیر گرم۔
باکند بمعنے یاقوت و یاری بیای تحتانیه و آن خطاست
باکو بواو فارسی نام شهر و نام قلعه بلند بالای کوه استاد گوید
آمد آن خسرو خوبان جهان از باکو + میخورد خون جهانی
و ندارد باک او۔
باکوبه نام موضعیست۔
باگوزه بضم کاف میوه که اول رسد و در حل اللغات است که
باکوفتن یعنے رقص کردن۔
باکی بمعنے گرینده۔
بال بمعنی عظمت و عیش و فراغ دل و تن و کار و حال و ماهی
بزرگ و در فارسی بازو برای مردم و پر برای مرغ۔
پال بمعنی ریسمانست و ازین مرکبست پالدم بمعنی رسنی که در
بالا بمعنی فوق باشد و آن معروفست و بمعنی قد و درازی
و آنرا بتازی طول خوانند و اسپ که بتازی فرس خوانند
و بمعنی آویخته بود کذا فی التحفه۔
پالا ببای فارسی صاف کننده و افزون کننده و نیز آویخته
پالاپالا بروزن و معنی فارسی چیزی سخت لرزنده و تیغی گوید
[illegible]

پالاپال + چه پالاپال بدین معنی در فرهنگهای معتبر بنظر
رسیده و در نسخه سروریست پالاپال چیزی سخت که بسیار مانده
و در تحفه بمعنی پالوده سخت آورده اما در شعر دقیقی بمعنی بسیار
پایگفت نه بمعنے چیزی سخت۔
بالاخوانی بمعنی زیاده از آنچه که هست خود را نمودن
بالادینے اسپ جنیبی بعضی گفته مطلق اسپ حق همین است
پالاد با بای فارسی افزونی و اسپ۔
پالاده دو معنی دارد اول بدبوی بود دوم بمعنی تخت
و بدگوئی و عیب جوئی نیز گفته اند۔
بالار بمعنی ستون شمس فخری راست + زمین خانه و باغ
از زبر جد است و عقیق + عجب مدار که هست از زمردش بالار
بالار بشنا۔
پالاش بمعنی آلوده شدن پا بگل۔
بالاگر باکاف عجمی مفتوح بمعنے ستون باشد۔
بالالا یعنے بالا است که مرقوم شد۔
بالان دو معنی دارد اول دهلیز خانه باشد دوم تلررا
گویند که بدان جانور را گیرند۔
پالانی ببای پارسی اسپ کند و اسپی که لایق بارکش بود
و مطلق اسپ نیز آمده۔
پالائیدن با بای فارسی صاف و روشن از کدورتها
کردن و خلاص شدن۔
بالاور بمعنی کوزه پر آب که با تو ته بضم تای اول و فتح
پالاون با بای فارسی آلتی است حلوائیان مانند کفگیر
که بسیار سوراخ دارد و روغن جلاب بدان صاف کنند۔
پالاهنگ پالهنگ با بای و کاف فارسی دوالی که
گوشه لگام بسته اسپ را کشند۔
پالائیدن ببای پارسی زیاده شدن۔
پالایش بمعنی پالائیدن که بالا مذکور شد۔
پالرم یعنے پاره مرکه مذکور گشته

بالش بمعنے مسند و بالش۔
پالش ببای فارسی و کسر لام افزونی و افزایش۔
بالشت بالام مکسور شین منقوطه زده بالش بود۔
بالشچه بجیم پارسی بالشت خورد۔
بالش عالی بمعنے مسند عالی۔
بالشک تصغیر بالش۔
بالشن بضم کم و کسر دوم در ابراهیمی است بفتح کم و کسر سوم
بالش نرم زیر سر نهادن یعنی خوشحال کردن کسی را
بخوش آمد طوری گوید۔ راحت بنهاده بالش نرم + زیر
سر دعت از جگرها۔
بالغ بمعنی نیکو و رسنده و جوان بحد مردی رسیده۔
پالغ بالام مضموم بمعنی پیمانه شراب باشد که از شاخ گرگدن
و کاو و دندان فیل و چوب سازند۔
پالکانه دریچه ریز بمعنے مشرع و در و کردن غله نورس باشد
بالنگ بالام مفتوح بنون زده و کاف عجمی دو معنی دارد
اول جنس از خیار باشد و آنرا بادرنگ نیز خوانند دوم
نوعی از ترنج بود بغایت نازک و شیرین۔
پالنگ با وکاف هر دو فارسی ولام مفتوح بنون زده
و دال در از لگام که هندی آنرا باگ گویند و زنگان جلود
راه کهکشان و طناب و کمند و پالاهنگ ستاده و در فرهنگ
بمعنے پا افزار چرمین باشد و پای تابه در فرهنگ هندو
شاه با با و کاف هر دو تازی و کسر لام و بجای نون یای
معروف مرقوم است و در نسخه سروری بفتح لام و سکون
نون و کاف فارسی و اکثری ببای فارسی گفته اند و صحیح
پالنگ است بضم لام و سکون نون بمعنی پای تابه و معنے
ترکیبی آن لنگ پا چنانکه در فرهنگ سامانی گفته و صاحب
فرهنگ جهانگیری در هندو شاه را در خت معنی توهم اشتباه شده
بالو با واو معروف دو معنی دارد اول انهای سخت که
بالعضای آدمی برآید و در دکن رنجه شده آنرا زخ

این

در رخ نیز نام اند و بعضے از ولایت فارس و عراق عجم کوک خوانند و بتازی تو تول و بتبریزی سکیل و بترکی گوینک و بهندی سگ گویند ـ دوم برادر را خوانند لیکن بمعنی اول بپای فارسی مشهورتر است ـ

پالو مثله ـ

پالواته مرغ سیاه که دائم در هوا پرد و چون نشیند نتواند برخاست و در تحفه پالوایه و پلوایه بجای نون یای حطی ورده لیکن شمس فخری بقافیه تازیانه و جهانه آورده و رساله میرزا بنون و های هر دو آورده والله اعلم ـ

پالودن بمعنی بزرگ شدن و بر آمدن و نمو دکردن ـ

پالودن بپای فارسی صاف کردن و خلاصه و روشن شدن کدورت ـ

پالوده بمعنی صاف کرده و خلاصه و برگزیده و زائد و ده نیز آمده و لیکن بمعنی اول اکثر مستعمل است ـ

پالوده رواق ربعی یعنی باران ابر بهار ـ

پالوس بالام مضموم و واو معروف بمعنی کافور خشوش

پالوسه بالام موقوف بمعنی تا رفیده بود و او را تانه نیز گویند

پالوش بهان معنی که بهمین معنا گذشت و قیل با واو مجهول فارسی ـ

پالوعه سوراخی که بر سرا باشد و روآب باران و آب خانه میریزند

پالونه بمعنے پالاون که گذشت ـ

پالته نام گیاهیست که بیخ او کج باشد و برادوها خوش بود

پالیت بمعنے حاجت ـ

پالید بمعنے افزود و صاف کرد و در زبان مردم بمعنی تفحص کرد نیز آمده اما در بیان قلم کم واقع شده ـ

پالیدن بمعنے پالودن که مذکور شد ـ

پالیدن بپای فارسی فزون شدن و بزرگ شدن و بزرگ کردن و پرورش کردن و دیدن و جستن و تفحص کردن

پالیز بمعنی باغ و کشت زار و در زبان خربزه زار و خیار

زار و مانند آنرا گویند فردوسی گوید ـ بگستر و کافور بر جای مشک ❊ گل زعفران شد به پالیز خشک ❊ چه پالیز بلبل بنالد همی ❊ گل از ناله او ببالد همی ـ

پالیزبان معروف و نوائیست از موسیقی و اصح هر دو بمعنے پالیزوان است ـ

پالیس مردی بد حال از غایت فقر و نیز بسمت حاجتمند شدن

بالین آنچه زیر سر نهند و بنگام غلطیدن ـ

بالین پرست بیکار و خدمتگار نظامی گوید ❊ چه تو خدمت پای و تیر و تی دست ❊ حوالت کنی سوی بالین پرست ـ

بالیوس بالام موقوف و یای تحتانی مضموم و واو معروف ولایت قندهار را گویند ـ

بام بمعنی چار و اول معروفست و آنرا بان نیز خوانند دوم صبحگاه باشد و آنرا بامداد نیز گویند ـ سیم تا بم را مانند سواجکر بائی گوید ـ بسوز ناله زار ام ز عشاق ❊ نوای زیر و بامی بر نیاید ـ

پاماچان با میم و جیم هر دو پارسی آنکه در ولایشان بواسطه گناهی گناهکاران را جهت انفعال که محل سیاست ایشانست بر یک پای بایستادانند و گوش او هم بدست گیرانند و بجیم تازی نیز آید ـ

بام بدیع یعنے عرش عظیم و آسمان و قصر هامان وزیر

بام بلند عرش و آسمان و نیز قصر هامان ـ

بام بشکست بمعنی نام بام افتاد ـ

بام چشم یعنے پلک چشم ـ

بام خضرا یعنے آسمان ـ

بام رفیع بمعنے بام بدیع است ـ

بام زحل یعنے فلک هفتم ـ

بام زدکوس نقاره که بامداد نوازند خاقانی گوید ـ

بام زمانه یعنے آسمان ـ

بامس با میم مفتوح و آخر سین مهمله کسی را گویند که از بودن شهر یا دیاری بتنگ آمده باشد بنابر هوای از آنجا سفر نتواند نمود و شمس فخری بضم میم آورده گفته ـ همچون خر لنگ است حسودت بو حل اوده ❊ افتاده و بر باز بمانده شده بامس لیکن درست آنست که قافیه شعر او سین مع فتحه ما قبل است نه ضم چنانچه گمان برده اند ـ

بام شاد نام مطربی بود که در فن خنیاگری مثل باربد بوده گوید ـ بلبل باغی بباغ دوش نوائی بزد ❊ خوب تر از باربد نیک تر از بام شاد ❊ ـ

بام فراخ کنایه از عرش و قیل هر آسمان ـ

بام گشاده رواق یعنے فلک ـ

بام مسیح یعنے فلک چهارم ـ

بامن پس ماندگان ـ

بام نشستن یعنی خراب و ویران شدن خاقانی گوید

بام نهم یعنے فلک نهم ـ

بام وسیع یعنے فلک و عرش و کرسی ـ

بامه ریش بزرگ و انبوه را گویند و آنرا الیه نیز خوانند

بامی لقب شهر بلخ است حکیم فردوسی فرماید ـ چو از شهر بامی بجیحون کشید ❊ سپاهی که هرگز چنان کس ندید ❊

بامیان نام شهریست از توران زمین که اهل آن را اغلاط نویسی و زشت خطی نسبت کنند ـ

بان دو معنی دارد اول بام خانه باشد مولوی فرماید ـ سر فرو کن یکدمی از بام چرخ ❊ تا بیم سر چرخها بر سان چرخ دویم دارنده و محافظ را گویند و این معنی بدون ترکیب اطلاق نمی یابد چنانچه دربان و فیلبان کمال اسمعیل راست مراد و باغ بدان غایت از غرور تباه ❊ که برای تو شایسته ام بدربانی ❊ و بزبان عربی نام درختیست و موید براهی آ درخت بید و نیز در موید است درختیست مانند سرو و قیل خوشبوئیست و در حل اللغات درختیست خوش قد

و در جای دیگر آورده درختیست که گل و برگ آن خوشبو باشد عجم آنرا بید مشک خوانند و در تجربی درخت خوشبو که از وی روغن بچکانند و آنرا دهن البان گویند و آن نوعی عطر است انوری گوید ـ آهو بسر سبزه مگر نافه بینداخت ❊ کز خاک چمن آب شده عنبر و بان را ـ

پاتا بمعنے پناه و نگاهبان جمعی یا ولایتی که آن جمع تابع او باشند یا آن ولایت در تصرف او باشد زرتشت بهرام یزدی گفته ـ چو پیش تخت شد انبوه دانا ❊ بدیشان گفت شاهنشاه پاتا ـ

بانتر بفتح تای کولنگ و نامردی

بانک با نون مفتوح جبل بان که مرقوم شد ـ

بانگ بر البق زد زمانه را خبر کند و محو سازد ـ

بانگ روا رو یعنی بانگی که پیش بادشاهان بوقت

بانگ زدن معروف و در شعر محزن است بانه آشتن از چیزی و راندن کسے ـ

بانگشت گرفتن یعنے شمردن ـ

بانگ عنقا نام پرده است از موسیقی ـ

بانگ هارون یعنی آواز دین محمد و علم شریعت ـ

بانو دو معنی دارد اول خاتون خانه را گویند دوم صراحی گلاب و امثال آن باشد ـ

بانوا مردیست که از بے نوائی بحت توانگر شده باشد و معنی ترکیبی یعنی با توشه و با مال و اسباب با نوا ضد بے نوا

بانوج با نون مضموم و واو معروف و جیم عجمی بمعنے بانیج است که مرقوم شد ـ

بانو گشسب نام دختر رستم است ـ

بانون یعنے آفتاب ـ

پانه چوبکی در پس در نهند تا گشوده نشود و نجاران نیز نگاه چوبی که آنرا پاره و شگافته باشند فرو برند تا زود شگافد و کفشگران و موزه دوزان در فاصله قالب و کفش و موزه

زنند تا فراخ گردد و آنرا فانه و پهانه و فهانه نیز گویند و بعضے گفته اند بمعنی انتظار باشد و لغت دری چوبیست که بر یکطرف آن سوراخ باشد و میخی باریک در آن کنند چنانچه آن چوب بآسانی حرکت کند و آنطرف که سوراخ دارد در دیوار استوار کنند و چون خواهند که در خانه بسته شود آنرا به پشت در افگنند و آنرا اطلم و خوانند از آن رو که قوت چپل مرد با آن وفا کند ـ

بانی آغاز کننده و آفریننده و مرد صحرائی و اول چیزی

پانی بمعنے آب باشد بزبان هندی آبرا پانی گویند هیچ معلوم نشد که این لغت هندی است یا فارسی لیکن در زبان فارسی نیز آمده حکیم سنائی راست ❊ نه در آن معده ضد ره میده ❊ نه در آن دیده قطره پانی ـ

پانید با نون مکسور و یای معروف نوعی از حلوا ست مانند شکر لیکن از شکر غلیظ تر و سخت تر فانید معرب آن و کعب الغزال نیز گویند ـ

بانوی مشرق یعنے آفتاب ـ

بانوی مصر یعنے زلیخا ـ

باو بالکسر گردن و بازیدن ـ

پاو بمعنے شستن و پاک کردن بود بزبان هندی

پاوابل بمعنے آب هلاک کننده ـ

پاواش خیار بزرگ که بسبب تخم دارند ـ

پارچک بمعنے پاچک که مرقوم شد ـ

باور بفتح واو معروف و این مخفف باوراست و او بمعنی یقین است گویند این سخن باور کرد یعنی مقرون یقین و تردد بر طرف کرد ـ

پاورنجن بمعنی خلخال باشد و آنرا پا برنجن نیز خوانند

باول نام موضعیست که آنجا جامه ابریشمین بغایت خوب بافند

پاوند دامی باشد که بر پای گنه گاران بنهند ـ

پاونده بمعنی مثله ـ

باوین با واو مکسور و یای معروف سبد کوچکی باشد که پنبه را که رشته باشند در آن نهند ـ

باه بمعنے شهوت و پشت تری ـ

باها نوعے از طعام ـ

باهار بمعنے ظرف آوند ـ

باهر روشن و غالب و گویند در سر او نام کتابیست ـ

باهک با کهای های مفتوح بکاف زده شکنجه را گویند ـ

پاهنگ مثله ـ

باهل بمعنی بیکار گردنده و عصای شبانی و ناقه بی مهار

باهمان بمعنے شخصے مجهول باشد و آنرا افلان نیز گویند

باهم شیر و شکر شدن غایت محبت و آمیزش ـ

باهن فشرده یعنی بی هنری و بی دردی و سنگدلی و مرده دلی و معنی ترکیبی باهن مچهد که زخم در واثر نکند و رنج نداردی ـ

پاهنگ بمعنی پاچنگ و پاشنگ که مرقوم شد ـ

پاهنگ بمعنے پای ابرنجن و کفش شیخ نظامی در مذمت دنیا گوید ـ برون کن پا ازین پاهنگ تنگ ❊ که کفش تنگ دارد پای را لنگ ـ

باهن کشیدن یعنی در سلک کشید ـ

باهو با های مضموم و واو معروف چوب دستی که شبانان بدست گیرند سوزنی گوید ـ هر کار زیشت دلش بار دلای تو فکند زخم باهو خورد از حادثه چرخ بلند ❊ و فرخی گوید ـ باهو بدست کرده بر اشتر شدم فراز ـ و نیز بمعنے بازو آمده ـ

پاهون بمعنی پاسون که مرقوم شد ـ

پائی معروف و بیخ درخت و بینا و دیوار و توانائی و طاقت

پایا با یای تحتانی بمعنے ضروری برین قیاس پالیست و پالیستن ساماني گوید مخفف پایانت که اسم فاعل از پائیدن حکیم سوزنی فرماید ـ از بهر تازه بودن دلهای خاص و عام پایان تری بسی نم از ابر بر نبات ـ

پایاب چهار معنی دارد اوّل آبی را گویند که مردم را غرقاب نبود دوم بمعنی پایندگی باشد سیوم تاب وطاقت بود چهارم چاهی را گویند که زینه پایه بر آن بر بسته باشند تا آسانی رفته آب بردارند و آنرا اوامی نیز نامند و بهندی باولی گویند حکیم نزاری کوهستانی وطلب شراب بجستوئی استقا نظم آورده - می حیات من است عکس نیست زان میسر نیچ انسانم ٭ ای دریغا که آب زر بودی ٭ تا خریدی ز آب پایابم -

پای افزار آنچه در پا پوشند -

پای فزار مثله -

پای افزاره بمعنے تنگی باشد که جولان پا بر بالای

پای افزاه بمعنے زیاده کننده مرتبه -

پایان اسافل و اواخر چیزی چون ساران اعلی و اوایل

پای باز بمعنے رقاص مخرگان گویند گروهی با نشاط و اسپ تازی بهنگروهی با سماع و پای بازی -

پای باف بمعنی جولاها که عرب آنرا حایک خوانند -

پای برافگندن یعنی بی طاقت و بی آرام شدن مانند نخل در آتش نهادن و اصل این مثل آنست وافسونگران قصابان خوانده بر پای بزی دمند و آن پای بز از بر جا کرمیند از ندگو سپندان و بزان آنجا روند قصابان از آنجا آورده کشند نظامی گوید - مراد کوبت ای شمع نکوئی ٭ فلک پای برافگند است کوئی ٭ مگر چون گوسپندم میری سر ٭ بپای خود در وم چون سگ بر بن در ٭ ودر خسرو سروری پای برافگندن بمعنے سحر کردن برای حب آورده و شعر نظامی ایدین معنی روشن خوانده -

پای بر پی نهادن یعنی متابعت کردن -

پای بر سنگ آمدن بمخاطره پیش آمدن -

پای برنجن یعنی آنچه در پا کنند از خلخال و جز آن -

پای آبست معروف و زنیکه شوهر او طلاق نداده بگذارد

پای بسته یعنے گرفتار -

پای ابسنگ یعنی بر جای مانده و از پا افتاده -

پای بند وآنکه پا بسته و گرفتار باشد -

پای پوش بنه زده بمعنی پا زاری که بزبان هند

پای پیچ بهر دو بای فارسی یعنی قوت سرتافت و گربخت و تخیل آمد و شد ترک کردن و عزلت گرفتن -

پای پیچیدن مصدر پای پیچ که مرقوم شد -

پای پیل دو معنی دارد اوّل حربه ایست اکثر طلب تنگیان دارند دوم نوعی از قدح باشد آنرا پیل پا نیز خوانند -

پای تابه گشادن یعنی بجای مقیم بودن واز سفر باز

پای تز ساصراحی کوچک که بصورت پای بستان سازند و در آن شراب خورند -

پای چوبین آنچه بازیگران از چوب است کنند تا بلند

پای خاسته چیزی را گویند که در زیر پا مالیده و کوفته شده باشد -

پای خاکی کردن یعنی سفر کردن و راه رفتن نظامی گوید ٭ فرستاده چه دید آن خط ناکی ٭ برجعت پای خود را کرده خاکی ٭

پایخچه بمعنے ازال -

پای خست بمعنے پای خواست که مرقوم شد -

پای خطر آمد لسنگ یعنے میل دل -

پایخوست بمعنی چیز یکه پا مالیده و کوفته باشد -

پای خوش خوشه بسکون پای و ضم خا و سکون واو معروف زمین کلناک که کوب که از کثرت آتش خشک شود -

پاید با بای فارسی یعنی بماند و بستد -

پایدار با بای فارسی یعنی همیشه و باقی و ثابت و محکم

پایداره یعنی مددکار و آنرا پای مرد نیز خوانند

رضی الدین نیشاپوری - زهی مودت تو پایداره اقبال زهی عداوت تو موزه خرابا -

پای دام نوعیست از دام که پای جانوران را گیرد و آن حلقه چند باشد از موی تافته و آنگلی بر آن کرده که چون جانور پای بر آن نهد حلقه کشیده شود و جانور گرفتار گردد و آن را پای حلقه نیز گویند - اجل پای دامی نهاده است صعب ٭ لبعضے گفته اند پای دام و پادام مرغی صیاد بر دام بندد برای صید کردن مرغی دیگر و آنرا بتازی ملواح گویند و نوعی از دام که بعضے حیا گویند و آن چنان بود که سه شاخی با یک از چوب بتراشند از یکو جب و بر یکسر آن دامی نصب کنند و سر دیگرش را تیز ساخته بر زمین فرو برند و از جانب دیگر صیاد به پناه چیزی که از شاخهای سبز ساخته باشند در آمده پیش رود تا جانوران رم کرده بجانب دام بیایند و پای ایشان در آن دام بند شود نزاری گوید - دل خلایق از آنست صید آب روان ٭ که باد بر زبر آب نهید پادام

پای دامن محلی که نزدیک بزمین بود -

پای ر با بای پارسی مدت ماندن آفتاب در برج سرطان که فارسیان یکماه شمرند و نیز ماه گویند -

پای رنجن بمعنے پای برنجن که مرقوم شد -

پاروب بیل چوبین که برف آن روبند مطلق چاروب نیست چنانکه بعضے گمان برده اند -

پایزه کبسر یا تحتانی و زاء فارسی لیمانی که بر دامن خیمه و سراپرده تعبیه نمایند و آنرا بمیخ بسته استوار کنند و چیزی که بدان عنان استوار کنند -

پالیت با یای تحتانی مکسور بمعنی ضروری باشد -

پای ستور نام سازیست که کمینه ترین سازها باشد -

پایسته بمعنے بایست که مرقوم شد -

پایسته با یای تحتانی مکسور بمعنے پاینده بود -

پای سخن یعنے قوت سخن - پای سخن را که دراز است دست ٭ سنگ سراپرده او شکست -

پالیسک نام مردی بود -

پای سنگین آن پای که از جا نجنبد -

پای سهیل یعنی صراحی بصورت پای شخصے سهیل نام و بعضے گفته بمعنے پیاله نیز آمده -

پای شمال در گل بکسر کاف فارسی یعنی باد شمال

پای شیب با بای فارسی عقبه ایست بشوار راه که برای مکی حاج

پالیس بمعنے شتابنده و پیش گیرنده -

پالیض یعنے مرغ خایه کننده -

پای فرو فشیدن یعنے توقف نمودن -

پای فشاردن بمعنے استوار کردن -

پایک بمعنی خرما و بایک بکسر یا شتر ماده خوب جوان و

پای کار با بای فارسی دو معنی دارد اوّل شخصے را گویند که چون ایام تحصیلداری بدو آید زر مال از رعیتان گرفت بتحصیلدار برساند و آنرا پاکار نیز نامند دوم کناس را گویند حکیم فردوسی گوید - بدو گفت بهرام شو پای کار ٭ بیاور که سرگین کشد بر کنار ٭

پایگاه بمعنی طویله که آن را پاگاه نیز گویند و قدر و مرتبه و جای از دود خانه و تالاب و امثال آن و چاهی که پایه بن آب برسد و آنرا پایاب نیز خوانند فردوسی گوید - بدریا همی گیر پای شناه ٭ بیامد بجای که بد پایگاه ٭ معنی ترکیبی آن جای پا و قدر و مرتبه باشد -

پای گذار یعنے مددگار و اوراد دست مرد نیز گویند -

پای گشادن معروف و باز آمدن و بمعنی طلاق نیز آمده

پای کوب با اوّل و دوا و هر دو پارسی بمعنے رقص بیا فیضی فلک را زیر پرده خویش ٭ برون آر آنچه داری در دل خویش ٭ بیا کوبی کسی کو گشت خورسند ٭ دگر او را حجاب و شرم تا چند -

پایگه مرتبه و صف نعال و جای اسپان -

پای ماچان با جیم فارسی آنکه درویشان بواسطه گناهی گناه کار را در صف نعال که محل سیاست ایشان است بر یک پای بایستانند و گوش او را هم بدست او گیرانند و بجیم تازی نیز آمده -

پای مرد یعنی مددگار و یاری ده و توانا و اجرت قاصد و وپریخ بخشی است مرده آوردن و بنده گریز پا که آن را دستگیر نیز گویند -

پایند بمعنے قرار و همیشه -

پایندا و با بای فارسی یعنی قوت آن دارد -

پایندان با یای تحتانی مفتوح سه معنی دارد اوّل صف نعال و کفشگر را خوانند منجیک گفته ٭ ماه را در محفل خورشید و من ٭ جای اندر صف پایندان بود ٭ دوم ضامن و کفیل را گویند مولوی معنوی فرماید - دی همی گفتی که پایندان شدم ٭ که بود آن فتح و نصرت دم بدم ٭ هر که پایندان او شد وصل یار ٭ او چه ترسد از شکست کارزار ٭ سیوم بمعنے بیم و گرد آمده -

پاینده گان با یا و کاف فارسی یعنی بهشت و دوزخ و عرش و امثال آن که فانی نخواهد شد -

پای وبر یعنے پا و دست که عبارت از طاقت و قدرت باشد فردوسی گوید - ستودن بهی ساز و ش زال زر ٭ ندارد همی جنگ را پای و پر ٭ و آنرا پر و پا نیز گویند -

پای ورنجن بمعنی پای برنجن که بالا مرقوم شد -

پالونی ببا و فارسی نوعی از پیرایه که زنان در پا پوشند -

پای وند یعنی دام و آنکه پای بسته و گرفتار باشد -

پایه معروف و قدر و مرتبه باشد امیر خسرو نظم نموده - سرافسروران سلطان آفاق ٭ بپایه ما بر عرش همساق - و بمعنی ز بون و فرع هم آمده و بزبان گیلان چوب را گویند و فرو ریختن باران باشد و نیز بمعنے زینه

بنا آمده و پایاب را نیز گویند -

پایه افزا زیادت کننده مرتبه -

پایه دار یعنے صاحب مرتبه و بزرگ -

پایه فروزه فرش یعنے مرتبه آسمان -

پاییدن بمعنے میانجی و ماندن و بودن -

بپاغر ببای فارسی یعنے بیل پا -

بپای شد ببای دوم پارسی یعنے ایستاده شده

بتر بالفتح دوست و دشمن کشیر است و آنرا ابر بیان نیز گویند

بترگ گند نامانده بهر دو کاف فارسی یعنی سست شده و بجا مانده -

بت بالفتح بریدن و نیت جزم کردن و چون الف و لام بر او در آید البته گویند و نوعی از جامه و جامه نا شسته و طیلسان فروختن و بافتن و نیز یعنے طیلسان و دیباری آنار جولاه که بزنان جامه بالند تا سخت شود و توت جمع و بت بالضم معروف یعنی صورت نگاشته خواه از چوب خواه از سنگ و در اصطلاح سالکان بت عبارت از مظهر حسی مطلق است که حق است پس بت من حیث الحقیقة حق باشد باطل نیست و بت پرست را حق پرست گویند از این جهت که آن حق است بصورت بت و قضی ربک ان لا تعبدوا الا ایاه چون این درست آمد ضرورت جمله عابد حق باشند فافهم و لا انتو هم ما بت پرست و هر رگ ما تار کافر نیست زنار گر نیز از بود آن صنم کی است -

بتا بالکسر بمعنے بگذار و بتا بالفتح والتشدید نوعی از طعام است

بتاب بالفتح والتشدید نوعی از طعام که برنج و دوغ یکجا سازند و در سکندر لیست بتاب بروزن سحاب آنرا ابهط نیز گویند و در صراح است که سط طعاییست از برنج و آب باشد

بتات بریده و توشه و رخت خانه و طیلسان و خز و صوف و باین معنی بت نیز آمده -

بتاییدان بالکسر یعنی بگذاشتن و گداز انیدن چیزی -

بتخاک بالضم نام موضعیست نزدیک کابل که آن را بتخاک نیز گویند۔
تنبح یعنے کتاب مغان و قیل صحف ابراہیم علیہ السلام و گویند تفسیر ژند و نیز بمعنے افسردن آمده۔
بتر بالفتح بریدن و از بیخ برکندن و بفتحتین بریده دم و بیغرزند شدن و بے خبر شدن۔
بترا ابریده دم و بیفرزند و بیخیر و خطبہ و رسالہ که در ابتداء آن حمد خدا تعالی و نعت رسالت پناه رسول اکرم صلی اللہ علیہ و آلہ و اصحابہ وسلم نباشد۔
بترک و تنجر لیست گلیم مانند که از پشم سازند۔
بتع بالکسر شراب و مرد دراز و مینداصل که شقارات کند و جوش زند بدین معنی بکسر باو فتح تاء نیز آمده و بفتحتین دراز کردن شتر و اسپ۔
بتفو در جل اللغات است بدو معنی اول آنچه از دہان چارپایه برآید دوم منقار مرغان و این باستعاره است۔
بتق بکسر کم و فتح دوم اسپ بدوست۔
پتک بالضم و باء فارسی خایسک بزرگ که آهن گران دارند که اہل ہند گہن خوانند بالفتح و بجای تاء سے در عربی بریدن را گویند و بکسر کم و فتح دوم پارہای چیزی و او جمع است۔
بتکچی باجیم فارسی نویسنده۔
بتکده خانه بت۔
پتکار پرستان ہر دو بای پارسی جنگجویان۔
بتکس بوزن جشکن بفتح کاف فارسی و قیل کاف آنکه کم خوردن نکند از غایت سیری۔
پتکوپ بدو او ہر دو پارسی نام آچاریست از جوز مغز و شیره و جغرات سازند۔
بتل بالفتح بریدن و جدا کردن و بکسر بای فارسی یعنے قوت عقل و شناعت عقل۔

تلخ و ترش رضاده یعنے بفقر و عنا راحت و رنج و غم و شادی راضی شو۔
پتنبک با بای فارسی بمعنی دیچه۔
بتنج بالفتح و باجیم تازی بمعنے افسردن۔
بتنوز بالفتح کلاگرداگرد دہان و قیل منقار جانور و آنار دہان بہای فارسی نیز آمده۔
پتو بالفتح با بای فارسی معنی روغن و آنچه گلاب از آن گیرند و قیل قبه که بر سر تازیانه و عصا و امثال آن نهند و نیز سنگ دراز بدان دارد و امثال آن را گویند۔
پتوار بفتح بای پارسی پرورش و جای آرام۔
بتول بالفتح آن زن که او را از مرد حاجت نباشد و نیز لقب مریم و فاطمه زہرا علیہما السلام زیرا که ممتاز بودند از زنان زمان بحسب فضل و دین و بریده بودند از دنیا و نیز زن باکره۔
بتولہ مثلہ۔
بتوه بفتح واو فارسی سبزه ایست ترش ہندش چوکا گویند و درا بلایہمی بفتح یکم و ضم دوم ابتوه و در سکندری بمعنے ترمس۔
بته بالفتح و التشدید احمق و کاہل و کنیزکان و نام شخصے و نیز بمعنے بریدن و البته از ینجا است۔
پتیاره بکسر باو سکون تای فوقانی بلا و فتنه و محنت و چیزیکه دشمن دارند و بجای تای فوقانیه یای تحتانیه نیز آرند و مکس آنہم شہنامہ تو انیم کردن اگر چاره که بیچاره نیست پتیاره۔
بتیرا بضم اول و فتح دوم آفتاب۔
بترکان بکسر یکم و سیوم پیدا آرند۔
بتیغ یعنے فرو شد۔
بث بالفتح مع التشدید پراگنده و فاش کردن خبر و برانگیختن غبار و آشکارا کردن راز و حال و اندوه سخت۔

بثر بفتحتین ریش شدن عضو و مانند آبله دانه برآوردن عضو بثر بسکون ثا مثله۔
بثق بالفتح و الکسر ویران شدن سیل و در سراح بمعنی و آمدن سیل جوی را۔
بثور جمع بثر است بمعنی آبله۔
بج بالفتح و تشدید جیم شگافتن ریش و نیزه زدن و فربه
بچ بالضم دون دہن مانبوس و کبس نیز گویند و بمعنے موئی پیش سر چنانکه در فرہنگ گفته و نسخه سروری بفتح بای تازی گفته۔
بچ دو معنی دارد اول سخنے باشد که آہسته با ہمدیگر گویند دوم کلمہ بود و آنرا بژ بژ نیز خوانند شمس فخری این ہر دو معنے را نظم نموده در شستہ الضاف جمال الحق والدین ہرگز سخن نظلم نگوید بہ بژ بژ ۔۔ از عدل تش گرگ و شبان ہیچو شبانان ۔ خوانند بزبان کلمہ اجماء بژ بژ۔
بجا آوردن یعنے معلوم کرد۔
بجاد بالکسر جامہ ایست مخطط من الصحاح و گلیم من الدستور۔
بیچال بکسر بای فارسی معروف و چرک چشم۔
بجام عدل بده نه کم و نه زیاد خواجه حافظ ساقی بجام عدل بده باده تا گدا ۔۔ غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند۔
بجا آوردن بتنگ آوردن و کشتن و برین قیاس بجان آمدن خسرو گوید سگر مسے از خصم بجان آوری۔
بجای خود داشت وضع اشئے فی محلہ۔
بخت بالضم پادشاہی جبار و قہار که بیت المقدس را خراب و ویران کرده و شتر بزرگ و قوی بالفتح دولت و طالع و بخت بالفتح با بای فارسی آنچه پنبه دان برون کنند و عرب آنرا محلوج گویند و مترادف رخت است و بکسر خاشکست و مجروح کرد۔
بجج بفتح با و جیم شاد شدن۔

پچپاک بالفتح و با بای و جیم فارسی ترجمہ یعنے زبانی را بزبانی دیگر بیان کنند۔
بجر بالضم و سکون جیم چربند و کار بزرگ و معنی زمانه و بجر بفتح جیم علتها و احوال درون و رگہای درون شکم که بہم در رفته باشند و بجر بفتحتین برون آمدن ناف بزرگ و بزرگ شدن آن و بجر بالفتح گوشت شگافتن۔
بجاغی رسید بزرگی و عارفی و نیز بمعنے بروشنائی رسید و در فرہنگ بمعنے بدولت رسید۔
بجاغی رسیدن مصدر آنست۔
بجرک باوام کوہی و آن ابخایت گرم ترش است بفتح یکم و سیوم سخره که او را بیکار گویند چه بقہر و چه بخوشی۔
بجز بالفتح و با جیم پارسی کینه۔
بجست بفتح جیم آواز ہر چیزی و ما معنی جستن۔
بجش بفتح اول و دوم و آخر شین معجمه زر امینی و سستی و رنج و شفقت۔
بجشک بفتحتین و با بای و جیم فارسی طبیب رگ زن۔
پچشکی بضم با و جیم فارسی طبیب ستوران۔
بچشم کردن یعنی انتخاب کردن و بچشم رسانیدن۔
بجاک باول و ثانی مفتوح نام کی از ملحات۔
بجکم باول مفتوح و ثانی زده و کاف مفتوح ایوان و بارگاه باشد و آنرا بسکم نیز خوانند و گفته اند خانه بود که اطراف آنرا شبکر کرده باشند استاد رودکی فرماید۔ ای خاکی نگار خانه چشم ۔۔ فرش دیبا کشیده در بجکم۔
بجل بفتحتین استخوان کعب۔
بجم بالفتح نام ولایتی است مشک خیز۔
پچم بکسر با تازی و فتح جیم فارسی بناز بخرام۔
بجنو و بضم تندر و غرنده۔
بپچو بمعنے ترجمه باشد۔
بپچواک باول مفتوح ثانی زده کسی را گویند که زبانی بزبان

بجو و بفتحتین ایستادن و مقیم بودن۔
بچول بالفتح مرد بزرگ و پیر۔
بجوه بفتح زیر ترجمه۔
بجامی بالفتح خون سرخ و آنچه منسوب باشد لشیر بجرین۔
بجه خور یعنے لعل یا یاقوت و مانند آنها از جوہر و فلزات
بجه خورشید مثله۔
بجه خونی یعنے اشک خونی۔
بجه طاؤس یعنی آتش و آفتاب و لعل و یاقوت۔
بجه طاؤس علوی مثله۔
بجه طاؤس علوی آشیان اخگر که طاؤس آشیان آتش است از آنکه عنصر عالی است۔
بجه کو با جیم فارسی حرامزاده۔
بجه گوئی مثله۔
بجیحون نشست یعنی بجیحون گذر کرد و قیل کشتی نشست و قیل کنایه است از گریه بسیار۔
بجیس بالفتح و بجیم راندن آب و روان شدن آب و شگافتن ریش و دشنام دادن و بالفتح بجا معجمه کم و اندک و زمین که بے آب برویاند و کم کردن حق کسے۔
بح بالفتح بح بح کردن در آواز یعنے گلو گرفتگی۔
بحاث بالفتح مع التشدید بسیار بحث کننده۔
بحار بفتحتین سراسیمه شدن از بیم و سیراب نشدن و نوعی از بیماری شتر۔
بحال بفتح و بضم انگشت افروخته و در داداشت۔
بحبوحة الفردوس بضم یکم و سیوم میانه بهشت
بحبوحه بضم ہر دو بای ابجد و ہر دو حای مہملہ میانه ہر چیزی۔
بحث بالفتح خالص و صرف کردن طعام یعنے بی نان خورش اراده نماید۔
بحث و بحث کاویدن و در عرف سوال و جواب

بحر بفتح یکم و سیوم کوتاه کردن و اندام بهتر مثله۔
بحر بفتحتین سخت تشنه و متحیر شدن و بحر بالفتح دریا و آب شور و اسپ تیز رو و عمق و ختم و بحور و بضمتین و بحار بالکسر جمع بحر دریا و جوی بزرگ و مرد صاحب کرم و شگافتن و کوشش در بدین و عمق زہدان و آب دہن و بحر بالضم بدی و کار بزرگ و شگفت و عیبها۔
بحر اعظم نام دریای که آبش کبود است۔
بحر الاحزان نام دریای زیر عرش که خاک آدم از آن آب
بحر الاخضر دریای بی پایان و نیز آسمان۔
بحر النور نام دریای نزدیک کازران۔
بحر الحیوان نام دریائیست که در آسمان روان است۔
بحر الزنج نام دریائیست عظیم بر کرانه آن آب بجوشد چرب برون آید و اہل زنج ہمیشه چرب باشند۔
بحر الماس بالفتح یعنے دریای عظیم است که در جزیرهٔ آن الماس باشد جوہر نفیس و آن معروف است و بعضے از فولاد قیمتی که جوہر دارد و بمعنی تیغ ہم آید و نیز آبگینه را گویند
بحران بالضم تغیری عظیم در بیماری که بیمار را از سوی صحت یا ہلاک کشد و این لفظ در اصل یونانیست۔
بحر اندلس بفتح یکم و ضم چہارم و ششم و ہفتم دریائیست که در آن کشتی نرود و گر روز شنبه بوقت فرو رفتن آفتاب که ساکن شود آنگاه کشتی روان گردد و بضم یکم و سیوم و چہارم شہریست عظیم بحد و د مغرب و نیز جزیره ایست بالای کوہی
بحر چگل بکسر کاف فارسی دریای عظیم
بحر خوارزم دریای است خورد۔
بحر خضم دریای بیکران۔
بحر خضرا بالفتح یعنے آسمان۔
بحر عمان بتشدید میم دریائیست در و لولو بود و عمان
بحر محیط نام دریائیست که نهایت ندارد و فلک را نیز گویند
بحر نهنگ یعنے تیغ۔

بحرین شهریست و نیز دو دریای روم و فارس که جمع شده اند
دو عدهٔ ملاقات حضرت موسی و حضرت خضر علیهما السلام آنجا بود
که آنرا مجمع البحرین گویند ۔
بجس بالکسر بر آمدن و سستی و در عربی بجس زدن
فلس آبهای آب بیرون زده و بجست بالفتح روان کردن
و روان شدن آب ۔
بجل عفو از گناه ۔
بحور بضمتین جمع بحر و بفتحتین سراسیمه شدن از بیم و
سیراب نشدن و نوعی از بیماری شتر ۔
بحول بضمتین شتالنگ ۔
بحیرا بالضم نام راهبی که در راه شام بانتظار لقای
جمال پیغمبر آخر الزمان صلی اللّٰه علیه وسلم صومعه ساخته بود
چون ابوطالب حضرت را بسفر شام همراه برد او بشرف
ملاقات بهره ور گشت ۔
بجیله قبیله ایست از یمن از آنجاست عبد اللّٰه بن جریر
بخ بفتح و تشدید خا کلمه ایست که در حین پسندیدن چیزی
و بیان خوبی بودن گویند بخ بخ آفرین آفرین یعنی پسندیده
شدن و بزرگ شدن کار ۔
بخ باول مفتوح دو معنی دارد اول خوش بود بخ بخ یعنی
خوش خوش باشد و گاه بدین معنی به پیه نیز گویند دوم
کلوا باشد اگر بر دستگ را بدان برانند حکیم سوزنی راست
کسیکه گردن شیران شرزه در شکند ؎ بگر بتو بر بسخره تی نگو پخ
بخارا باول مضموم علم باشد و اصل بخاری و بخارا ازین
لفظ مشتق است معنی آن بسیار علم بود در آن شهر علما و فضلا
بسیار بوده اند و آنرا بخارا موسوم ساختند ۔
بخارا بالضم نام شهریست عظیم که در عالم از آن نیکوتر جای نیست
بخاره نام ولایتی است ۔
بخاع بالکسر کیست درشت
بخاک افگنده یعنی مظلوم و خوار کرده ۔

بخاک افگنده داری یعنی مظلومی و عاشق زاری
بخال بفتح و تشدید بسیار بخیل ۔
بخاباخ بالفتح شتر آواز کننده که دهانش پر از سعتره بود
پخنج باول مفتوح ثانی زده پهن را گویند و آنرا پخش نیز گویند ۔
پخچو بکسر هر دو با و ضم خا و دوم یعنی آنکه کسی دست در
زیر بغل کند تا بخنده افتد آنرا غلغلیچ و غلچ و کلیچو نیز
گویند منظومه در میان فرس ؎ میدان آنکه باشد
پخچو مند بهری بخلوچه گویند از صغیر و از کبیر ۔
بخچه بالفتح با هر دو خاء منقوط بخ بخ گفتن در
وقت ستودن چیزی ۔
بخت باول مفتوح سه معنی دارد اول معروف است دوم
سیاهی بود که در خواب بر مردم افتد و آنرا فرهنگ نیز
گویند و بتازیش کابوس نامند سیوم نام جانوریست
و قیل نصیب منظم پادشاهی جبار و قهار که بیت المقدس را
خراب و ویران کرده و بضم پسر و بعضی گفته اند بمعنی شتر
بزرگ و بالفتح بهره و نصیب ۔
پخت بضم بای پارسی معروف و الکنون و بمعنی
نوافق کنز ائی المؤید ۔
بخت بزده در میده است یعنی شتر بختی که همه ماده
بزاست و آن کنایه از دنیاست و بعضی بفتح خوانند و بمعنی
چنین باشد بختی که او را اقبال و ثباتی نباشد ۔
بخت دندان خای یعنی بخت بد و نا موافق ۔
بختری بالضم نام شاعری ۔
بخش معروف و بمعنی سودا و خیال و طمع نیز مستعمل است
و بمعنی ساختن و دم نوق نیز آمده است چنانکه گویند
بفلانی بخت یعنی ساخت و در آمد و دلش نمیشد
بختو باول مضموم ثانی زده و تای فوقانیه مضموم هر
غرنده را گویند عموماً و در عدد راخوانند خصوصاً ۔

بجتور مثلا استاد رودکی گفته ۔ عاجز شود ز اشک و چشم
غرور من ؎ ابر بهار گاهی و بجتور در بطیخ ۔
بخته باول مفتوح ثانی زده و تای فوقانیه مفتوحه
دو معنی دارد اول گوسپند نر سه ساله را گویند حکیم سوزنی
است ۔ چو گرگ باش که اندر فتد میان رمه ؎ چو میش
و بره بداندیش را چه بخته و شاک ؎ حکیم قتاری نظم نموده
بدین شکرانه وادان هرزه اندیش ؎ دو پاصد بخته
فربه را زو میش ؎ دوم چیزی را گویند که پوست آنرا
باز کرده باشند اثیر الدین اخستکی است ۔ باز را که شاه
طیور است چون عقاب ؎ از گوسپند بخته افلاک سته
پاش ؎ و قیل نیش هر چیز که پوست از و باز کرده بود
و نیز دنبه و خصم پرورده ۔
پخته باول مفتوح پنبه باشد مولوی معنوی فرماید ۔
زهی بریشم بخته زهی دو دست قبه ۔
بخته بخوش باول مضموم ثانی زده نوعی از شراب
باشد که جهت ضعف معده و باد و دلشت و مفاصل و فالج
و لقوه و قبض لبا زند ۔
پخته کالو ادویه را گویند که در آب بجوشانند و بدن
مریض بدان بشویند و آنرا اسپرم آب نیز خوانند و بتازی
طبیخ نامند ۔
بختی بالضم شتر که قوی باشد بتازیش لقیط خوانند
یعنی بچه انداخته شده گرفته باشد و جامه رفوا کرده و
قیل شتر سرخ موی که منسوب است بشتر قوی و بزرگ ۔
بخچ باول مفتوح ثانی زده پهن را گویند و آنرا بخش نیز
خوانند و قیل هر چه بزیر پا پهن شود چون میوه و امثال
آن که در زیر افتد و پهن شود گویند بخچ کرده است ۔
بخچوان نام مردی پهلوان و بخچ بختی و ابراهیمی
است نام ولایتی ۔
بخر بالفتح بخار بر آوردن دیگ بر آن و بفتحتین گنده گی

دهن و هر چیز که با چیزی آلوده باشد ۔
بخرد بکسر و سکون خا زمجوه و فتح را مهمله مرد دانا و هوشیار
در موید است بفتح ۔
بخردی بالکسر و قیل بالفتح دانائی و هوشیاری ۔
بخرپیچ نام دریائیست عظیم که کرانان آن آب خورد
چرب باشد ۔
بخزلیسه بوزن وکیسه یعنی پیشانی ۔
بخس باول مفتوح ثانی زده گدازش و کاهش دل
و بدن باشد از شدت غم و محنت و مشقت و گداختن
روغن و پیه و موم و امثال آن بود از گرمی آتش یا حرارت
خورشید و قیل پژمرده و فراهم آمده و زمینی که بی آب و باران
مزروع شود و نیز پژمرده شدن چیزی در غوره و خوشه انگور
و زمره بینی و کاهلی و نیز ناقص و کم و کاستن و پیدا کردن ۔
پخس بفتح بارفارسی مثل بخس ۔
بخسم باول مفتوح ثانی زده و سین مضموم شرابی باشد
که از گندم سازند ۔
بخسیدن بسین مهمله مانند آن و گداختن ۔
بخش بفتحتین نرم بینی و سستی و قیل بخ و بخش بالفتح
حصه و نصیب و قسمت و بخشنده و امر بخشیدن و قیل گداز
میوه یا مر آدمی و جانوری که بزیر پای در آید و پهن و پست
گردد و نیز پژمرده است فردوسی گوید ۔ بگفت این و از
جای بر کرد رخش ؎ بزخم سواری همی کرد بخش ۔
بخش باول مفتوح یعنی پخچ که گذشته شد ۔
بخشا باول مفتوح کوشنده و ساعی را گویند ادیب صابر
گوید ۔ نسو جود از کف بخشای او گیرد سحاب ۔
بخشانیدن بفتح بارفارسی کسی را یا خود را در رنج
داشتن و بخشیدن مبتلا ۔
بخشم کردن تیز کردن نگریستن و نظر زده ساختن ۔
بخشودن باول مفتوح دو معنی دارد اول بخشیدن

بود و شفقت کردن دوم رحم آوردن ۔
بخشیدن بمعنی عطا کردن ۔
بخص بالکسر چشم بر کردن بفتحتین گوشت کف پا و گوشت
بخطاق بفتح با و الف و دوم و بضم سیوم و بفتحتین کلاه
درویشان و گدایان و قبا و بغل بند و در پنج بخشی است
گنذ بر کستوان و در تجریست آنچه بوی که جای پوشیدنی بر بند
بلا مرد را آورم بلا کشتی کنم و پیلا را منی باشم ۔
بخع بالفتح بکشتن خود را از خشم اندوه و بالکسر اقرار کردن
بحق و گردن نهادن برای حق و بخوع بالضم بدین معنی
نیز آمده ۔
بخق بالفتح و با خا منقوطه کور گردانیدن و بفتحتین یک
چشم زدن ۔
بخک باول مفتوح ثانی مفتوح نوعی از بزرین باشد
حکیم سوزنی راست ۔ گل روی ترکی من اگر ترکی نیستم
دائم بدین قدر که ترکیب گل چکیک ؎ از خشم در بران چکیک
ترکی مکن بکشتن من بر کش بخک ؎
بخل بالضم معروف و بخیل ضد سخی ۔
بخلیجه بکسر با و کسر لام و جیم فارسی یعنی بخچو که گذشت
بخلوجه بکسر با و ضم لام و جیم فارسی بمثله ۔
بخله بوزن و معنی خرقه و آنرا پیراهن گویند و ابو خلیل نیز آمده
بخم بفتح با و خا نام ولایتی است که در آنجا مشک خوب
شود اثیر الدین اخستکی است ؎ ماه تو در مشک بخم
لعل تو با پخ و قم ؎ شهد است در آغوش سم و نفعی
است در کام ضرر ۔
بخم بوزن و معنی فخم ۔
بخم درکشد یعنی در هم آید شد و درد و تا گردید ۔
بخم نام ولایتی مشک خیز ۔
بخمه بانگ کردن با گرفتگی گلو ۔
بخنده باول ثانی مفتوح اندوهگین و افسرده را گویند

بخنکاب ادویه که در آب بجوشانند و بدن مریض در آن
شویند و اسپرم آب نیز گویند و بمعنی ترکیبی آب بخته ۔
بخنگا کو مثله ۔
بخنو بضم با و نون رعد باشد که تندر نیز گویند رودکی
گوید ۔ چون بها بانگ آید از هوا بخنو ؎ بخور و بانگ چنگ
رود شنو ؎ عاجز شود ز اشک و چشم غرور من ؎ ابر بهار
گاهی و بخنو که در مطر ۔ فخری گوید ۔ ز رشک کلک تو نالد که ند
ابر به که خلقش نام در شنید بخنو ۔ بعضی بجای نون تای فوقانی آورده
بمعنی چیزی غرنده عموماً و رعد خصوصاً بخنوه و بخنو با ضمه
تا و را نیز ذکر کرده اند همه را بتصحیف خوانند اما در تفسیر
ابوالفتوح رازی و دستور الاسامی بخنو بمعنی برق گفته
اعتماد بر قول ایشان بیشتر است و احتمال دارد که مشترک
باشد میان هر دو معنی چنانکه اشعار بمعنی اول ظاهر میشود
بخوان باول مفتوح ثانی زده زعفران را گویند ۔
بخوان سلوتم بنشاند یعنی از ما سوی اللّٰه قطع کرده
سلوت بمعنی بی غمی و خورسندیست ۔
بخور باول ثانی مضموم و واو معروف و را موقوف
بوی خوش و بمعنی عطر سوختن است و بخور مردم گیاهیست
که بفارسی جنگ مریم و پنجه مریم گویند و قیل عطری که بعد از
طعام دست دهد ۔
بخورشمه بالفتح چیزی از عطریات که بآب یا بشربت
تر کرده و در مجلس بر آتش می نهند چون دود از آن بر
آید همه مجلس معطر شود ۔
بخور شیشه بالفتح مثله ۔
بخور مریم بالفتح گیاهیست که بی بی مریم در وقت وضع
حمل در آن دست زده و آن گیاه مانند پنج انگشت گشته
و او بوی خوش دارد و او را پنجه مریم نیز گویند ۔
بخوع بضمتین اقرار کردن بحق و گردن نهادن برای حق ۔
بخون بفتح با و ضم خا ستاره مریخ ۔

بخنیده پنبه و ابریشم برزده را گویند حکیم نزاری قهستانی گفته همه دشت فرش است برهم فگنده ** همه کوه پشم است برهم بخنیده ـ

پخنیده مثله ـ

بخیر بضم اول و فتح ثانی از اسامی مردان است ـ

بخیرا بوزن مذکور نام راهبیست از شام که حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم را العلامتی که در کتاب یافته بود شناخت و ایمان آورد و در سکندریست که به انتظار آنسرور صلعم برسر کوهی صومعه ساخته بود ـ

بخیه برروی کار افتادن یعنی فاش شدن راز ـ

بد بالضم مترادف بت و بالفتح معروف و نیز دارنده و حافظ و ملازم و مصاحب چیزی چون موبد و سپهبد و هیربد و بد یعنی حافظ و دارنده حکمت چه مو بمعنی پند و حکمت گفته اند چنانچه در موبد بیاید سپهبد یعنی حافظ و دارنده سپه هیربد حافظ آتش که حفظ آتشکده برو مفوض است و کیبد یعنی خداوند کوه و دارنده آن و همچنین باربد و معنی ترکیبی آن گذشت و بد بالفتح دور کردن و جدا کردن و بد بالضم عوض و آنچه گویند لابد منه یعنی ناگزیر است و در فارسی است بد بالفتح سخت کهنه و سوده که در آن آتش زنده گیرد و نیز گیاهیست آبی که زیر آتش چقمق نهند و قیل با بای فارسی و دری شدن مردوزن و نیز طاقت ـ

بدا بالفتح بیهوده و فحش گفتن و ظاهر شدن چیزی که پیشتر ظاهر نشده باشد ـ

بداد بالفتح یکیک بیرون بجوب آمدن بعد ضبح کردن و بکسر دال بجدا جدا و بداد بکسر بازین کرده اسپ بیابان فراخ

بدادن بکسر با هر دو طرف و بن کوه است ـ

بدار بالکسر بر یکدیگر پیشی گرفتن و شتافتن ـ

بداغار بالفتح بدخست و بدگهر و کم اصل ـ

بداغاز بمعنی تقاضای بد ـ

بداک بالفتح بداندیش و خشم آلود و معنی ترکیبی آن که عیب بدارد ـ

پداک بداندیش و خشم آلوده و راک و وشراک مترادف ـ

بدال بالکسر چیزی را بچیزی بدل کردن ـ

بدلای بالضم و فتح دال طایفه از بندگان حق تعالی و الیشان هفت کس اند و غیر ابدال هفتاد نفر اند و چون یکی از ایشان بمیرد دیگری از سایر مردم جای او بگیرد ـ

بداهیت بی اندیشه سخن کردن و گفتن بدیهه مثله ـ

بدایت آغاز کردن و آغاز ـ

بدپسران خانه کن بفتح کاف تازی پسران بد که خانه پدران بفروشند ـ

بدپسند یعنی مشکل پسند ـ

بدپوز بمعنی تفوز گذشت ـ

بدبه بکسر آرزومندی ـ

بدتر جا همان بترجا که مرقوم شد ـ

بدح بالفتح زدن بعصا و جز آن و ناگاه پیش و زدن کار ـ

بدخان بالکسر تره ـ

بدخش بفتحتین نام ولایتی که او را بدخشان نیز گویند و نیز بمعنی جوهر و بدخش لعل و بدخشان معروف است منسوب بدخش الف و نون نسبت است ـ

بدخشان بفتحتین نام شهری است که کان زر و لعل از آنجاست و آن میان خراسان و هندوستان و ماوراءالنهر جانب مشرق اوست و در آنجا گوسپندان باشند مقدار اسپ و بر آن گوسپندان بر نشینند و معدن لعل و لاجورد آنجاست ـ

بدخش نداب کنایه از خون خصم است که وقت جنگ به خنجر آلوده میشود ـ

بدخش نداب لعل بدخشانی و می سرخ و آنرا بدخشی و بدخش نیز گویند یعنی لعل گداخته از شراب چون باشند

بدخیم بوزن تفهیم گرفته روی ـ

بدر بالفتح ماه تمام و نام چاهیست که پدر قریش کنده بود در حوالی آن میان حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم و لشکر کفار جنگ واقع شده از ینجنبه بدر آمده و مشهور شده نوم و کودک نشتابنده بهر کار و نیز در فارسی بدر بفتحتین برون و برو و نام غلام ـ

بدر الاجزه شاه داد بفتح افزونی و مبارکی و فارسیان تای اخیره درین لفظ و در مثال این همه جا ظاهر میکنند و اهل عرب بوقف خوانند که ها ظاهر شود ـ

بدرام بالکسر آراسته و خرم و نیکو با سایش و جای آرام چون باغ خانه و مجلس و نیز همیشه و قیل با بای فارسی ـ

بدران بالفتح سبزه ایست مثل ترب که لوبی از شت آرد

پدران بفتح سبزه ایست مانند ترب لود ار که بر کوه روید بدال و را اهر دو مهمله ـ

بدران ایکار یعنی تمام کن معنی ترکیبی پاره کن ـ

بدرخته بفتح با و را غمگین و اندوهناک ـ نزاد ان چو مادرش پرداخته شد ** روانش از آن دلو بدرخته شد

پدرزه با اول و ثانی مفتوح بار از ده و زار و شقوطه یعنی حصه و بهره باشد و در فرهنگ چیزی برپالنگی است با شد نیز آمده

بدرسته بفتح یکم و ضم سیوم یعنی گیاه تنه دار و شد بر بسر و پیرایه ـ

بدرقه بمعنی رهبر ـ

پدرمرده معروف و شیخ نظامی در سکندرنامه آزاد اده پدرمرده بمعنی یتیم که مرقوم شد ـ

پدر ندر بمعنی پدرشین که عبارت از شوهر مادر باشد اما بعضی بمعنی بد پدر آورده و معنی ترکیبی آن پدر زشت

پدرونه بالفتح نام حکیمی که از عجم بهند رفت و کتاب کلیله و دمنه نیز بیرون آورده بنوشیروان داد ـ

بدرود با اول مفتوح بثانی زده و رای مضموم و او معروف

دو معنی دارد اول بمعنی سلامت بود شیخ نظامی فرماید اگر قطره شد چشمه بدرود باد ـ دوم وداع را گویند خواجه حافظ گفته ـ ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد ** وقت آنست که بدرود کنی زندان را ـ

بدرونه آنچه بدان پنبه و پشم ندف کنند ـ

بدری با اول مفتوح بثانی زده خریطه باشد مربع که طولش از عرضش اندک باشد و آنرا از چرم و گلیم و شال کنند و بدوزند و زر و پول و آن پر کرده از جای بجای برند و بند روی آن گویند و بضم و سکون دال مهمله آنکه اسپ در رفتار بلغزد و گویند بدری خورد ـ

بدریا دادن یعنی نیست و محو کردن و در باختن ـ

بدست با دال مفتوح بثانی زده و جب را گویند و آنرا بتازی شبر خوانند منوچهری در صفت اسپ گوید ـ برتر از آفتاب پویه کند چون عنکبوت ** بر بدست جائے بر جولان کند چون باب زن ** و نیز عرب آنرا شبر خوانند ـ

بدست استبرق بیابانهای سبزه رسته ـ

بدست باش یعنی تقصیر مکن و حاضر باش و بدست بودن حاضر و هشیار بودن خواجه حافظ گفته ـ بدست باش که خیری برای خویشتن است ـ

بدست چپ شمردن یعنی بسیاری حساب چه در حساب عقد انامل آحاد و عشرات مخصوص دست راست و مات و الوف مخصوص دست چپ است خاقانی گوید ـ عاشق کشتنی تیغ غمزه ** چندانکه بدست چپ بشماری ـ

بدست شدن یعنی بدست آمدن اوحدی گوید ـ در جهان دوستی بدست نشد ** که از و در دلم شکست نشد ـ

بدسغان نام گیاهیست که آنرا انگشت برگشت خوانند ـ

بدسگال بالفتح و با کاف فارسی یعنی بدگوی و بداندیش و بدقوم ـ

بدسگان بدسغان که مرقوم شد ـ

بدشقان بشین معجمه نیز مثله ـ

بدطرز با حر نام شهری و نام پرده سرود ـ

بدع بالکسر نو پیدا شدن و بالکسر و فتح دال چیزهائی نو پیدا شده در دین جمع بدعت ـ

بدعه بالکسر چیزی که نو آورده شده باشد در دین و در دینو

بدفوز مثل بتفوز گذشت ـ

بدقه بالضم زمین بلند که مرکب از ریگ و سنگ و گل باشد و بدقه بالفتح نام شهریست ـ

بدک بالضم بروه هر باشد ـ

بدکنده با دال مفتوح بثانی زده و کاف مفتوح رشوت باشد شمس فخری گوید ـ ستانند بیک نظر دیدار شان ** روح قدس جان بیدکنده آورد ـ

بدکنشت بدکردار ـ

بدگوهر بالفتح و با کاف فارسی کم اصل ـ

بدگهر مثله ـ

بدکیش بضم کاف و کسر نون بدکردار و بدکنشت نیز گویند

بدل بالکسر عوض هر چیزی و مرد شریف و کریم بفتحتین هر چه بجای دیگر شود و دو دستها و پاها و ارقال و نیز رفت و مسک

بدلگام یعنی توسن سرکش معروف کنایه از مخالف ـ

بدله با دال مفتوح بثانی زده خریطه مثل بدری که گذشت

بدم بکسر با و ضم پی و دو شبه و نیز بمعنی قفا زدن ـ

پدم بفتح با فارسی بوزن زخم بهره و نصیب ـ

بدن بالضم یکم و فتح دوم و شین بالضم جمع بدنه بفتحتین بدنه شتر و گاو قربانی و بالفتح و بالضم فربهی و آگندگی گوشت و بفتحتین تن و جسد و ابدان جمع ـ

بدنج با اول و ثانی مکسور طبله باشد ـ

بدندان بودن یعنی لایق و مناسب بودن خستگی گوید لب و دندان ترا سجده برم چون پروین ** که جهان همه تابان تو بدندان منی ** بستند شاهدان شکر لب بعهد تو

یکین از آن میانه بدندان من تو ئی ـ

بدندان نداشتن دختر نداشت ـ

پدندر با اول مکسور و ثانی مفتوح پدر شین را گویند و آنرا

بدن سیمین بر آب فلان یعنی بر شکل و بر طریق فلان

بدو بفتح آغاز و ابو در نصاب است بدو بیان و نیز اسپ تند طوری گوید ـ در عمر که بدو سواران عیب است ** از لاشه سواران ترکتازی کردن ـ

بدوار با دال مفتوح بثانی زده بمعنی پتواز است ـ

بدوی بفتح بیابانی ـ

بدور بالضم شتافتن بسوی چیزی و بفتحتین با بهائی تمام و پیشی گرفتن و شتاب کردن ـ

بدولاله بدولت و تجمل الستی که بر روی بر آید ـ

بده بالکسر و التشدید قوت ناکی و توانائی و غیب بالفتح ناگاه آمدن و بی اندیشه آمدن سخن و ناگاه آمدن سخن و سخن بی اندیشه و بدایه بالفتح مثله ـ

پده با اول و ثانی مفتوح نام درختیست که بهند شاعر گوید ـ این پنج درخت بمعنی آرزو بار ** بید و پده و سرو و سفیدار و چنار ـ

بده عاقبت نزار تندرستی و بیغمی ـ

بده مرات و انستن یعنی بواجبی دانستن ـ

بده ماهی بلورین که بدار بعین بده انگشت تر و تازه معشوق

بدی بمعنی نخستین کذا فی شرح النصاب آورده است و معروف فارسی و ضد نیکی و مختصر بادی چون و عانی البه کنی و در عربی به تشدید نام بیابانیست ـ

بدیح بفتح با و بکسر دال و یای معروف و جیم تازی ابلیه ـ

پدید بفتح با با فارسی قبول و در کنز اللغات بیابان و زین کرده اسپ ـ

پدیدار با با فارسی آنکه در وجودش از پیری باشد ـ

بدیدن بالفتح و شدن و یکسو شدن راه از راه ـ

بدیع بالفتح نو پاده و نو آمده و بی یاد و بیت پیدا کننده و نو آورده شده و عجایب و غرایب و حادثه نو و نیز شکر نو و نیکی کرشریعه و تا فتن آن کرده باشند مردو و قیل حیک الکمین —
بدیع صنع روح اعظم و قیل آدم علیه السلام —
بدین بوزه و شتی —
بدین تخت روان آسمان و قیل نقش فلک —
بدین سبزه زار اشارت بافلاک است —
بدین گاو اشارت بگاو زمین است —
بدین باون بمعنی مرد حیم —
بدیهه سخن بی اندیشه گفتن —
بذ بفتح و تشدید ذال غلبه کردن و شهریست میان ایران —
بذو بالفتح و ذال معجمه فحش گفتن —
بذاذه بالفتح هر دو ذال منقوطه بد حال شدن و بد شکل شدن پیش گرفتن و کهنه شدن —
بذار بذال معجمه نام مردیست از اهل فرس که از قبل خسرو پرویز حاکم یمن بود و بمعجزه حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم مسلمان شد —
بذیره قبول کردن برین قیاس بذیرفت و پذیرفته —
بذخ بالفتح والضم بلند شدن و گردن کشی —
بذدایدن بضم زنگ از آئینه و تیغ و امثال آن دور کردن —
بذر بالفتح تخم افشاندن و تخم کاشتن و تخمیکه از و حاصل شود مانند برنج و گندم و ماش و گیاهیکه تازه باشد و بر آمدن گیاه از زمین —
پذرفتگار بکسر کاف فارسی قبول کننده —
پذرفتن قبول کردن و برین قیاس پذرفت پذرفته —
بذرنی بالفتح یاد ای فارسی یعنی باحتیاط تمام —
بذر قطونا نام دوائیست که او را اسپغول خوانند چنانکه گذشت —
بذرگر بتقدیم ذال بر راء مهمله و کاف فارسی کشاورز و کدیور —

را گویند و قیل پرورش نیز —
بذرو باول و ثانی مفتوح نام مرغ وحشی باشد —
بذرین بالفتح نام آتشکده است که در بلخ بود و نام مبارز ایرانی بدربرین بالضم مثناه و نیز همان بذرین بالکسر در عربی شکوفه را گویند و پوست طلع خرما و طلع بالفتح اول شکوفه خرما و اول میوه درخت خرما و بذارین جمع —
بذل بالفتح بخشش کردن —
بذل سیمین بذال معجمه بخشش بسیار —
بذله بفتح و کسر باء ابراهیمی است و ضم ذال معجمه لطیفه و جواب آن خواجه حافظ فرماید — شاهد و ساقی بدست افشان و مطرب بذله گوی ✤ غمزه ساقی ز چشم مے پرستان برده خواب ✤ هر جه بسیار بکار داشته شود و جامه گاذر که ناپاک باشد —
بذو بالفتح تکبر و قهر کردن —
بذور بالفتح آنکه سر مردم فاش کند و بذر بضم مثله —
بذول باذل بمعنی سخی —
بذه بالضم کوهی ساخته و در عربی بالفتح والتشدید یعنی —
بذی بفتح با و ذال معجمه مرد فاش و قیل فحش گوئی —
پذیر بکسر تین با بای فارسی قبول کن —
پذیرا بکسر تین با بای فارسی قبول کننده و فرمانبردار و روان شونده و سخن شنونده —
پذیران فرمانبردار —
پذیرآور بالفتح و با بای فارسی تیغ گوهردار و قیل حرف —
پذیرو بالکسر با بای فارسی یعنی قبول کند —
پذیرفتار بکسرتین و با بای فارسی قبول کننده —
پذیرفتن باول و ثانی مکسور و بای معروف قبول کردن —
پذیرنده یعنی قبول کننده —
پذیره باول مفتوح و ثانی مکسور و بای معروف استقبال را گویند حکیم سنائی نظم نموده — منزل عفو و بدست گناه ...

لشکر لطف را پذیره آه —
بذیون با بای مضموم و مفتوح و ثانی زده و یای تحتانی مضموم و واو معروف قماشه خوب و نفیس را گویند صاحب فرهنگ بنظم آورده — بزیر بالا بود بلند برین ✤ ماه بست بذیون قماشهای گزین ✤ —
بر باول مفتوح بالا و بر بود و بار درخت را گویند و بالضم و تشدید را گندم و بالفتح بیابان و نیکو کار و راست گو و بسیار خیر و نامیست از نامهای حق تعالی و بعضی بتشدید را بمعنی بر آمده گفته ابرار و برره و بفتحتین جمع و بالکسر بخشش و نیکی و راستی و طاعت و قبول کردن حج و طاعت و خوش نمود داشتن مادر و پدر و راندن گوسفند و بدین معنی بالفتح با نیز آمده موش و بچه روباه و کنار مردم و نیز میوه درخت و پستان زن جوان و در عربی بر بالفتح والتشدید خشکی و بمعنی روشنائی چراغ و نیز نفع زمین خشک و برنده و نیز پهنای سینه و آغوش و پیش و مخفف برگ که مال گوید — چون گل آرزوی دیدن او ✤ صد بر شد و نیز در خانه ✤ —
پر باول مفتوح معروف است و پر تو باشد مولوی معنوی فرماید — چشم را صد پر ز نور عکس خشنا شماست ✤ ای که هر دو چشم را یک پر مباد ابیشمار ✤ دوست باش از کفت تا ز گلستان و آنرا بال نیز خوانند حکیم ناصر خسرو راست — بر فلک بی بادپر ای کی نتوانی شدن ✤ پس چرا بر بادی از دین و دانش باد پر — و برگ را نامند و ترک کلاه را گویند حکیم سنائی منظوم ساخته — آن جهانی نیستی کاندر لاف کاه نوبهار ✤ کج منه بر سر کلاه چار پر ترک یمن ✤ و بمعنی دامن و کناره هر چیز آمده و آنرا پره نیز گویند و پره بمعنی پره کلاه و پره آسیا و پره چرخ دولاب و امثال آنرا گویند —
برار بالضم والفتح بیزار شدن و بیزار شونده و اول و آخر ماه و نام چند صحابیست و نیز آخرین شب ماه بالفتح ملایق

برآب آمدن یعنی ظاهر شدن و فاش گفتن خسرو گوید — برآب آمد همه کان آتش انگیز ✤ بجوش آتش سیل آفت تیز —
برابر بالفتح مقابل و مساوی سلمان راست — تا زنده ام دعا بتو گویم که بنده را ✤ گفتن دعای جان تو با جان برابر است —
برآب فلان مرتبه و جاه فلان —
براه بیزار شدن از عیب و وام و مانند آن و بالضم تراشه چوب —
برآتی جامه چیزان را گویند که کهنه و فرسوده و ضایع شده باشد بسبب آنکه امثال چیز یا در وجه برات میدهند —
براجیل بفتح اجوائین —
براح بالفتح زمین کشادگی کشت و درخت و کار آشکار و روشن و راه بد و روش و دور شدن و فوت شدن و سخت و دشوار شدن —
پراختن بضم با بای فارسی و با خاء موقوف گداختن و برازیدن و بالضم و با زای معجمه مثله و قیل با باء تازی بمثله —
پراداران باول مفتوح جانوریست شکاری از جنس چرغ که بغایت پاکیزه منظر بود و لیکن در وی نفع زیاده نیست شاید که شکارت و کلنگ و آنکه از این شیوه باشد و آنچه سرخ فام بود پسندیده داشته اند و چون بر دست باز دار کریچ خورد از و نفع توان یافت اما آنچه در کوه کریچ خورده باشد نه پسندیده اند و آنرا بتازی زمج خوانند —
براوت بالضم جامه مخلط و ناگواری و بمعنی بفتحتین —
براوه بالضم سوهان کاه یعنی ریزه هر چیزی —
پرآرد برابر ابراهیمی است بالفتح و مشهور بکسر است سیوم روز و نیز —
برآزنده بالفتح زیبنده و خوش آینده و آراسته —
برازش بفتح کم و کسر چهارم گذارش و نیز بمعنی زیبای آید —
برازنده بمعنی برآزنده که بالا مذکور شد —
براز بالکسر باکسی بجنگ بیرون آمدن مرادف مبارزه و غایط

و بالفتح زمین فراخ و کشاده و نیز زیبا و آراستگی —
برازد بفتح با و راء فارسی بمعنی آید و رسید و بکسر با نیز بمعنی روشن شود و زیبد و نیز نام ولایت نیمروز استاد فردوسی گوید — برازد ترا افسر و تاج و تخت ✤ که دادت خداوند فرخنده بخت —
پرازوه باول مفتوح و دای موقوف پاره از خمیر باشد که آنرا بجهت نان گرد و گلوله ساخته باشند و آنرا آرد نیز گویند بهندی پیره نامند —
برآورش بفتح و راء و دوم منقوطه مکسور گذارش و قیل بهر دو راء مهمله بالفتح از نیز بمعنی زیبائی —
پراوطوق او است یعنی ذاکر و مشتاق اوست —
برازیدن فریفتن و در مویداست زیبا نمودن —
براسیم جمع برسام که بر وزن علتی است که می آید —
براش بالفتح پاشیدن و فشردن و وزیدن و بمعنی خراش آمده —
پراش باول مفتوح بمعنی پریشان کردن و بر پاشیدن بود حکیم سنائی نظم نموده — سنبل پیتاب اگر دیمن پراش ✤ چشم خرد باز کن قدرت الله بین —
براشستن یعنی کار آشکار انهادن مولوی گوید — برشتی نشسته سر افروکنی ✤ در شهیر سر وی که ز بیند مر مرا —
براشیدن بالفتح زیبا نمودن —
پراسیدن بفتح فرو نشاندن —
پراشیده بالفتح و با بای فارسی از همه جدا کردن —
براص بالضم آب اندک —
براعنه تمام شدن و زیاده شدن از امثال موجود در —
براغالیدن بمعنی برانگیختن بود و برغلانیدن نیز گویند و آنرا بتازی تحریض گویند —
براغو ماده گاو —

براغولاجی ماده گاو آبی —
برافتاد بمعنی هلاک شد —
برافش نام سنگ و نام عورتی که بشومی مثل شده است
براق بالضم مرکبی که حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم شب معراج بر آن سوار شدند لمولفه — بیاورده براق از خلد چون برق ✤ نگاری یعنی از پای تا فرق ✤ قیل بالضم اسپ بهشتی که حضرت رسول بر آن سوار شده تا مسجد اقصی رفته بودند بوقت معراج و از آنجا بر جبرئیل تا سدرة المنتهی و از آنجا بر خیزرم تا کرسی و از آنجا بر رفرف تا عرش رفته بوده
براق جم بادی که تخت سلیمان علیه السلام را میبرد و بمعنی اسپ جم —
براقه بالفتح درخشندگی و روشنی آورده یعنی حصار بر آورده —
پراگنده بالفتح با بای فارسی مختصر پراگند —
براگوه باول مفتوح نام کوهیست که مابین مشرق و جنوب قصبه اوست واوش و مغست واوش ولایت فرغانه باشد در چهار فرسنگی اندجان —
پرال باول مفتوح بتازی زده خانه تابستانی را گویند
پرالک نوعی پولاد جوهردار را گویند عموما و تیغ را خوانند خصوصا حکیم اسدی فرماید — از آن آهن لعل گون تیغ چار ✤ هم از رومی و هم پرالک هزار —
برآمد بهم بالفتح یعنی در غضب شد —
برآمد قفیز بالضم بای پارسی یعنی عمر بسر آمد چنانچه پیمانه پر شد گذشت فردوسی گوید — میان را ببست اندرین داوری ✤ همی زان نبردش بر آمد قفیز —
برآمدن قفیز یعنی پیمانه عمر پر شدن فردوسی گوید — که بر آل ساسان بر آمد قفیز —
بران بالکسر و بالضم باد گرم و نیز باد سموم را گویند و آن بادیست که بهر که رسد بریان و سوخته گردد —

پرآنداج باول مفتوح بنون زده نختیان را گویند و نیز تناج را خوانند ـ
پرانداج نختیان باشد و آنرا پرانج بحذف الف نیز خوانند
پرانداخته یعنی عاجز و زبون شدن و فرو ماندن نظامی گوید
وادادیین دو پر انداخته است ٭ در پر سیمرغ و مگس ساخته است
پرانداف باول مضموم و ثانی مفتوح رود ها را گویند
و نیز رود کانی و سکندری این لفظ را در کاف و ذه نیز ذکر کرد
پرانیدن یعنی تعریف کردن ـ
براور بفتح براور و میوه بیار و آرنده میوه ـ
برآورده باول مفتوح دو معنی دارد اول بنا را گویند و
در بعضی از فرهنگها قلعه و حصار مرقوم است حکیم فردوسی
فرماید ـ بدرگاه شاهی فریدون رسید ٭ برآورده دید
سرا پایه دید ٭ ببرابر آورده بالای او ٭ زمین کوه تا
کوه پنهای او ٭ نشسته بر بر گرامیه گان ٭ ببرده درون
جای برمایه گان ٭ دوم شخصی را گویند که پادشاهان
و ملوک و بزرگان او را نواخته و مرتبه او را بلند ساخته باشند
برآورده شد ـ
براه بمعنی خوب و خوبی آراسته و آراستگی اثیر الدین
اخسیکی راست ـ مجلس شاه بدیدم ز براه ساز و نسق ٭
صدر درگاه بدیدم ز براه فر براه ـ
براهام باول مکسور نامیست فارسی باستانی و آنرا براهام نیز
خوانند و معرب آن براهیم است و در زمان بهرام گور جهود
در غایت بخل و امساک این نام داشته بود ـ
براهیختن یعنی برکشیدن بود ـ
براه خیدان مثله ـ
براهمه گروهی اند که حقیقت اشیا را قابل نیستند و عالم را
براهیختن یعنی براهیختن که مذکور شد ـ
برآیا یعنی غلاء ـ
براباده بهانه بالفتح مجره دیگر سازند ـ

بربار بالفتح نموذ رنده و بخشم سخن کننده و در فارسی بربار
بالفتح بالاخانه ـ
برباره باول مفتوح ثانی زده مجره را گویند که بر بالای
مجره دیگر سازند ـ
برباز کردن کنایه از پرواز است ـ
پربال بمعنی خانه تابستانی سرد و بعضی گفته اند خانه که
بالای خانه سازند و در بجها گذارند تا از هر طرف باد آید ـ
پربالہ باول مفتوح ثانی زده مثله ـ
برباّن محلا کبسر باو تشدید لام بربام باره و پلوده و زعفران
و نان و پیاز و زرب ـ
پرپای هر دو بار فارسی بمعنی از کبوتر ـ
پرپایه یعنی هزار پا و معنی ترکیبی هزار پا ـ
بربت بالفتح و به تشدید صحرا و براءت جمع ـ
بربخ بفتح یکم و کسر دوم رگ بن ران که از کرده تا بن ران
کشیده است و آن مجرای بول است و نیز بالضم یعنی بنیاد
عمر پایدار و استوار نیست ـ
بربد بفتح مخفف باربد و نام ولایت سیستان ـ
بربر باهر دو بای مفتوح هر دو رای زده و در بعضی
فرهنگها مرقوم گشته که نام صنفی از مردان است و در عربی نام
ولایتی بمغرب که مردم آنجا سبز چرده باشند ـ
بربرته بفتح هر دو با نام ولایتیست از زنگبار و گوسپندان
آنجا را نیز بربری گویند و در عربی بربره بفتح یکم و سیوم
بانگ کردن و در غضب سخن گفتن ـ
برناوش بمعنی دنیا و فلک ـ
پرپره بفتح هر دو شیره و بعضی بمعنی دنیا گفته اند و باول
مفتوح ثانی زده جماد است و هر چه بیفزاید و نمو باشد
و نیز ضد برسته و آنکه چیزی برا بزو بند و بمعنی مطلق
پستی نیز آمده است ـ
برلط بالفتح نام سازیست که نای ابریشمی بندند [illegible]

برشبند باول مفتوح ثانی زده سینه بند زنان بود و
آنرا بازرنگ نیز خوانند و بتازی لبیب گویند ـ
برلوزبا بالفتح و بیای اخیر فارسی و قیل پرپوزبا هر دو بای
پارسی بهمان تنقوز مذکور ـ
برلوس بالضم نام سر لشکریست و بربوش مثله و قیل
بربوز نیست و پرامون و ماران گویند ـ
برلون بفتح باو کسر رای مجهول و واو مفتوح نو باکر
داو نیز گویند ـ
پرپهن بفتح هر دو باو ها مزرفه باشد که بعربی فرفخ گویند
و بهندی لونیه گویند ـ
پرتاب بالفتح با بای فارسی آنچه بدست ندارند و در افگنند
پرتابیان یعنی تیراندازان ـ
برتاختن یعنی سوار شدن ـ
برتازیانه یعنی اشارت که سواری سری تازیانه کند ـ
برتاس بفتح اول و سکون ثانی دو معنی دارد اول نام
یکی از مبارزان بوده دوم شهریست در حدود روس و
بعضی گفته اند که نام ولایت ترکستان است و در آنجا
پوستین خوب میشود ـ
برتاش بفتح نام پهلوانی و ولایتی است در حدود روس
و مردم بخارا و رو باه آنجا پوستین او را برتاش نیز گویند
برتاشک باول مفتوح ثانی زده و شین منقوطه گیاهی
باشد که آنرا برانجاسف نیز گویند و برانجاسف بعد از این مذکور خواهد شد
برتک لقب جعفر جد یحیی ابن خالد و اولاد او را برامکه گویند
برتن یعنی سرکش مثل فروتن فخری گرگانی گوید ـ
زن مسکین فروتن مرد برتن ٭ گمان کرکشتی آهیخته بر زن
برتنک تنک و هم از دو تنک که اطفال گهواره و زین
را بر پشت اسپان و با پشت دابدان محکم کنند و نیز برتنک
نیز گویند عطار گوید ـ چو طفلان دست از برتنک بکشاد
جلیل مهره و شرنگ بکشاد ـ

برته باول مفتوح ثانی زده نام یکی از مبارزان طیر الست
برته بفتحتین زن فربه و زن باگوشت لوازم اندام ـ
برث بفتح زمین هموار براث و بروث جمع آن ـ
برثن بضم باو ثا و مثلثه نام قبیله ایست و انگشتان کف
پا و چنگال جانور درنده و بعضی گفته اند برثن انگشت است
و مخلب چنگال است ـ
برج بالضم رکن قلعه و خانه ستاره و بروج جمع و در فارسی
آورده اند که برج نام شهریست و بالفتح سپیدی سخت و
سیاهی سخت شدن چشم و قیل حصار و کوشک و خانه برج
از دوازده برج آسمان متضمن هر دو معنی است ـ
برجای بالضم سختی و برنج ـ
برج آبی عقرب و حوت و سرطان ـ
برج آذری اسد و حمل و قوس برج آتشی مثله ـ
برجای بالضم نشانه تیر که بلند دارند و در مؤیدست نشانه
آهنین که در هوا و بر سر نیزه و مانند آن گذارند و سنگی که
در میان چاه افگنند تا چشمهای آب از آن بکشاید و آب
آنرا شیرین و خوش کند سعدی گوید یعنی اول کسان
مردان خدا بوده اند ٭ که برجاش تیر بلا بوده اند ـ
برجاسپ باول مضموم نام مبارزیست از توران که با هر ای
پیران بجنگ گودرز در آمده بود ـ
برجاف باول مضموم ثانی زده و جیم عجمی نام خارا یست
و آنرا بتازی جلیسان گویند ـ
برجان قدم نهم ترک چاره کنم و بر پاک خود راضی باشم ـ
برجان قدم نهادن مثله ـ
برج بادی جوزا و دلو و میزان ـ
برج ثریا کنایه از دهان معشوق و برج ثور ـ
برج خاکی یعنی ثور و جدی و سنبله ـ
برخ بفتح با و جیم فارسی و در آخر خانه که کوچک که اغلب
مردم هند و ستان دارند و برچه نیز گویند [illegible]

از غنچه و رو لب گشور گرفتنش ٭ و ز بر پیچ سته پا بدو
سلطان شکستنش ـ
برج در انداختن یعنی حجاب ملاقات کردن و در آمدن ـ
برجیدن مخفف برچیدنست ـ
برج سیم بمعنی جوزا ـ
برج قید بالضم نام برجیست از بروج حصار در شهر و آن
برج که از ابتدای خانه سازند ـ
برجم یعنی موی بن دم ماده گاو و بز کوهی ـ
برجم بباو جیم هر دو فارسی مثله ـ
برجور یعنی شریک و انباز آمده ـ
برج هلال یعنی برج سرطان ـ
برج چهل ساله ملک و عقل و آدم علیه السلام ـ
برجیس باول مکسور ثانی زده و جیم مکسور و یای معروف
نام ستاره مشتریست مختاری نظم نموده ـ خوانده ناظم و مال
را برجیس ٭ گشته مشتری فراق را برجاس ـ
برجیس جاثلیق یعنی طبیب ترسایان ـ
برچین بالفتح باو با جیم فارسی خارهای که گرد بر گرد
باغ و کشت و گلزار می بندند از جهة محافظت راه اهل هند
برا گویند و در زفان مذکور است ـ
برچین گاه با جیم و کاف هر دو فارسی گرمی باج خواه
و باج ستان و گذر بان ـ
برج بفتحتین از جای خود بالنور فتن و نیست آشکاره
شدن و براح بالکسر مثله ـ
برجه با و را هر دو بفتح و جیم فارسی زشت و پلید ـ
برحرص نماز مرده کن یعنی حرص را بمیران ـ
برحین بالفتح و بالضم و حا ر مهمله سختیها ـ
برخ بالفتح افزودن نمو کردن و خم کردن و پشت
گردن و شکستن و برخ ارزان نیز نرشک آتش و برخ
بالضم شیشه [illegible]

و بمعنی بعض و بهره از چیزی و در دستوری نیز بمعنی سرشک آتش
و نیز برق الهی و زمین پستیست که آب در آن جمع شود ـ
برخواستن معروف در مؤید نقل از بعضی فرهنگ بمعنی افروختن
آورده ـ
برخاش بالفتح با با تازی و فارسی جنگ و خصومت ـ
پرخاش باول مفتوح ثانی زده جنگ و جدال استاد عنصری
فرماید ـ ای شب نکنی آن همه پرخاش که دوش ٭ راز دل
کمن چنان فاش که دوش ٭ دیدی چه دراز بود دوشینه شبم
هان ای شب وصل همچنان باش که دوش ٭ و نیز شور و فریاد
و کینه ـ
پرخاشجو بفتح و با بای فارسی و شین موقوف یعنی
جنگ آور و طالب جنگ باشتیاق تمامتر ـ
برخاق بفتح دست ـ
برخج باول و ثانی مفتوح کفل و ساغری اشتر و خرد کاو و
امثال آنرا خوانند و آنرا فرخج و فرخش نیز گویند ـ
پرخج بفتحتین و سکون خا و جیم فارسی مثله ـ
پرخچی بفتح یکم و سیوم در پاشکستگی و تبه کاری و اگر با جز
با فارسی خوانی برای نکبر بود و معنی برخچ و نیز ستیزه کاری
برخنج بفتح یکم و سیوم و قیل بالضم گرانی که مردم را در خواب
فرو گیرد و هند ش اچهامه باشد و نیز کابوس باشد فخری
گوید ـ چنان در خواب شد ظلم از نهیبش ٭ که پنداری
و را گرفت برخنج ـ
برخلد سر بردن یعنی پایداری و همیشگی یافتن ـ
پرخم ببای فارسی بوزن برهم یعنی پریشان و در هم آمده
مشهور است بالضم بای پارسی لیکن بمعنی برخ غالباً آمده است
پرخند بضم با و را هر دو پارسی نام درختی و گیاهی ـ
پرخو باول مفتوح ثانی زده و خای مفتوح دو معنی دارد
اول آن باشد که در گوشه خانه دیواری کشند و آنرا پراز غله
سازند و در پهلوی شاخهای زیاده دیگر باشند [illegible]

تا درخت باندام نشو و نما کند -
برخوردگر فتم یعنی بر ذمۂ خود لازم کردم -
برخور بالفتح آن که محظوظ از مرادات و ظفر بر حاجات خود باشد و قیل این بر سبیل دعا است یعنی برخور و رنجور و کنجور فرخی گوید - ز بس عطا که دهد هر که رو عطا اسپند + کمان برو که بماوراء ثر کم و برخور -
برخوردار باد بالفتح یعنی همیشه برخوردار باد -
برخی باول مفتوح بثانی زده و خای مفتوح فدا و قربان باشد استاد گفته - گل آب شد ز شرم چو روی تو بدید + در سرو خم افتاد چو قد تو چمید + دل بندهٔ آن سرو که چون قد تو راست + جان برخی آن گل که چو روی امید + و نیز پاره از چیزی و بعضی و حظی و نصیبی و قیل بازای معجمه هنوز و نیز -
برد بالفتح سرما و خواب و بضمتین تگرگ یعنی ژاله و بفتح یکم و کسر دوم سرد و ابر تگرگ بارنده و نیز ثابت شدن و در ترتیم کردن و لسوهان ساییدن و همیشه بودن و خفتن قوله تعالی لا یذوقون فیها بردا و بالضم جامه مخطط و بالملک پرد بضم یکم و فتح دوم پر شود و پر کند چنانچه سعدی رح گوید - تو خود در الگمان بر ذرهٔ پر خرد + انانی که پر شد دگر چون پرد -
پردا بالفتح و با بای فارسی فراغت و بمعنی ترکیب پرداز نیست و در استعمال یعنی باک و در سر اللغات چنانکه گویند ما را پروای کسی نیست و نیز بمعنی طاقت و آرام باشد -
بردا برد بمعنی شور در مؤید این معنی استاد گفته -
بره بردم نام بگوینده بره آنی + از ره بردم نامی نگویند زرو برد + و بضم جامهٔ زمستانی نرم و قیل سبز و ابر و یمانی گویند و ثنای محمد مصطفی صلی الله علیه وآله و اصحابه وسلم آورده کان پوشش مخصوص آن سرور بود صلی الله علیه وسلم و بمعنی فارسی معروف و در قرنیست بفتح بای فارسی

و بضمتین نزال کذا فی حلل اللغات -
پرداخت بالضم تر و رسنهای مرو و هرد خوار و پرداخت با بای فارسی یعنی خالی شد و خالی کرد و پرداخت شد -
پرداختن باول مفتوح هفت معنی دارد اول توجه نمودن و مصروف شدن شیخ نظامی فرماید - منکه این آئینه پرداختم + آئینه دیده بر انداختم + دوم نو ختن ساز و گفتن نغمه است هم او گوید - چو رود دیار بدین پرده پرداخت یکسان و دو چنگ خویش بنواخت + سیوم بمعنی فارغ شدن آمده هم او گوید - از خواندن نامه چون پرداخت تعویذ گلوی خویشتن ساخت + چهارم پرداختن دو دفع نمودن را گویند نجم خالی ساختن بود این دو معنی را نیز درین دو بیت هم او گوید حجاب سیاست بپرداختن + ز بیگانگان حجره پرداختن + ششم بمعنی آخر رسیدن است هم او فرموده - دولت اگر همتی ساختی + عمر باین دو پرداختی + هفتم گرفتن و ربودن باشد او گوید - چو دیوان لسب چار با ساختم + کز آن در کلوخی بپرداختم
پرداخته بالفتح و با بای فارسی ساخته و مرتب کرده و موجود کرده و خالی -
پردار فلک ماه و نیز همان فلک -
برداره بالفتح راهی که غیر در برای آمدن خانه بود -
پرداره بالفتح و با بای فارسی آنکه او را چراغیده و فربه کرده باشند بتازیش مسمن گویند -
پرداز بالفتح و با بای فارسی امر پرداختن و پردازنده و سازنده یعنی خالی کننده و آراسته کننده -
پردازه بالفتح آن آتش که پیش عروس افروزند و خوردنی کز ادیش رفتن قومی و یا و عقب کسی بزنار -
پرداس بالفتح و با بای فارسی پرداختن و لسیار -
پرداس بالفتح با بای فارسی سودن بدست و پرداختن
دنبالیه افتادن است او ستاد گفته [illegible]

دست سودی و گر نه پرداسم
پردال باول ثانی زده پرکار باشد -
پردان بالفتح صبح و شام و پردان بضمتین نام شهریست نزدیک غزنین و ابریشم آنی بود که آنرا بپای گرداند -
پرداگک جانوریست که پس خورده شیر خورده و موی ها است که پروانه و پیدا آنکه بیک معنی است -
بردا یمانی بادیست که از جانب یمن آید و آن العباد لطیف است و در حدیث نفیس نبوی صلی الله علیه وسلم واقع شده و جدت نفس الرحمن من الیمن مراد از و همکر قرنیست و قیل همان باد یمانی و مصطلح سالکان عبارت از نفس و حاقیت که مین جانب است را گویند در و نیز طرف استان باشد و قیل باد بهاری کذا فی المؤید -
برد بار با دال موقوف بارکش و جفاکش و مجازی بردن بلا است
بردجبر و بضم او از کسر جیم شهریست معروف نزدیک بهاران
بردخ و بکسر نیست همان برخ که گذشت -
بردخت بمعنی فراخ و مهیا و آراسته و خالی -
بردختن بمعنی پرداختن که گذشت -
برود بضمتین بخفتن و مردن و برد و بالفتح یکم و بضم دوم خنک و هر چه خنک کند چیزی را و مرا چشم و داروی سرد
بردع بکسر یکم و سیوم نام شهریست که اهل بهر دوم نام داشت و بردع بکسر مردم آهن و شتاب و جفا کار -
برد عجوز سرمای آخرین چنانچه در ایام عجوز گذشت
برد عیه بالفتح نام شهریست لب جار ابینه تا کوه قبق -
برد فرا افکندن یعنی نوشتن خاقانی گوید - کاین نوش حدیثی است برد فرا افکن -
بردقه بفتح یکم و سیوم گیاهیست که اگر گوسفند بخورد بکشد
پردک بفتح با و دال و کاف تازی بمعنی چیستان که لغز
نیز گویند شبلی گوید خسرو گوید - زیرکهای دورا
دو لیسته [illegible]

بمعنی افسانه نیز گفته بهر دو معنی با بای تازی نیز آورده اما در لسان الشعرا و ادات الفضلا بفتح با تازی بمعنی افسانه و بضم بمعنی چیستان نوشته -
پردگی بفتح بار فارسی و دال موقوف و کاف فارسی چیزی پوشیده و زن مستوره که بتازیش مخدره خوانند و در اصطلاح سالکان حاجب و پرده دار را گویند -
پردگی زر یعنی می انگوری -
بردمید یعنی در غضب شد و نیز خط و سبزه و صبح را دمیدن گویند موافق معنی اول فردوسی گوید - فرستاده نزدیک دستان رسید + بکردار آتش بر و بر دمید -
بردن بالکسر تندی و تیزی رفتار عبد الواسع در صفت ابر گوید - گهی با خاک همخانه گهی با باد هم پیشه + گهی با چرخ همراه و گهی با بحر هم بردن -
پرونده بالفتح ساز قماش ای سپید بقچه جامه و قیل با بار
بر دو جهان زن یعنی بر هر دو غالب آئی -
بردوخته یعنی پرداخته -
بردوش با حمد داد دوست نیز یعنی متابعت است
برده بالضم ریزه که از سوهان افتاده باشد یعنی سوزش کنار
پرده بهای پارسی معروف و سرو بلند نیز المولف - ای از قدت یافت شرف منزل من + روشن شده از شمع رخت محفل من + در پرده دیده گرمی ماند از + این بود بجان آرزو اندر دل من + و نیز مقامات هشت که بر دستهٔ ساز ها بندند برای نگهداشتن انگشتان برای حفظ مقامات و مقامات را نیز گویند -
پرده انداخته دیای آسمان کشاده -
پرده برگرفت معروف و بشیری کرد -
پرده برگرفتن بیرونی و بشیری کردن و ظاهر نمودن
پرده چابک رکاب یعنی فلک کذا فی اللاوات -
پرده پیغانه نام پرده ایست از موسیقی فخرالدین گوید

مطرب مشق نیز ندیم هم چنگ + در پردهٔ پیغانه وشق
پرده خالی بمعنی شب -
پرده خالی کنم یعنی ظاهر کنم آنچه در پرده است -
پردهٔ خرم یعنی پردهٔ چغانه که گذشت -
پردهٔ نماهی یعنی فلک -
پرده دار بالفتح و با بار فارسی دربان -
پرده دیرسال نام پرده ایست از موسیقی شیخ نظامی گفته + بمعنی بزن پردهٔ دیرسال + نوائی بر انگیز با آن خیال -
پردهٔ زنبوری آشیانهٔ زنبور -
پردهٔ شناس بمعنی عارف و مطرب -
پردهٔ شناسان کار بمعنی عارفان -
پردهٔ عنکبوت معروف و نوعی از علت چشم و آن پرده که در غار و حجاب کرد حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم تنیده بود -
پرده بمعنی کرائی بکسر کاف فارسی آسمان مخزن اسرار با کن این پرده عیسی کرای -
پردهٔ نشینان یار الاکه مقرب پلس و قصدیق کن
پردهٔ نیلگون بمعنی آسمان -
پرده وار بمعنی پرده دار که گذشت -
پردی بضمتین با بای پارسی فرومایه از مردمان که بتازیش ارذل گویند -
پردیر فلک با بای فارسی یعنی خورشید
بر ذون بالکسر و فتح ذال ستور و نوعی از اسپان -
بر ذین بالکسر آنچه از پوست طلع خرما
براه بمعنی براه کرم توم شد شیخ نظامی نظم نموده - از شیر و گوزن و گرگ و روباه + لشکر گاهی کشید برراه
برس یعنی پرسش به پرسید و سوال کنید -
برزخسته باول مفتوح ثانی زده [illegible]

نباتات را گویند -
بررشته مند بر بسته و ضم را گیاه تن دار و دلیفری بر رشته دیگر باشد و بر بسته دگر -
بررکاب محمد عنان در آر یعنی مطیع او باش -
بررو در دمیدن یعنی گرم و تاب شدن -
برروی کار بمعنی ظهور -
برز بالفتح عاقل و پرهیزگار و در فارسی برز بالفتح کشاده روی و بلند بالای قد هر دوم و زیبا و در بیت فردوسی گوید فو بر رفت آن یلان را گبرز + نشان روی ماند و نه فیروز برزد -
پرز بضم بای فارسی برزه کمان ابریشم سوده کشیده و جامه
برزبان بمعنی سخن گو -
برزج بضم اول معرب برزجک -
برزخ بفتح چیزی که میان دو چیز حایل باشد و آنچه میان دنیا و آخرت باشد و آن وقت موت است تا وقت نشر و آنچه در قرآن شریف آمده است برزخ الی یوم الدین یبعثون مراد برزخ اینجا قبر است زیرا که واقع شده است میان دنیا و آخرت و قیل باز داشت میان دو چیز و در اصطلاح شطاریان برزخ صورت محسوس مرشد را نیز گویند -
برزدن هم سیری و برابری کردن و باصطلاح آنست که دو کس انگشتان از دو طرف پیش آورند و حساب برزدن کنند
برزده بلند شده و ساخته و بر مالیده و قیل شاخ درخت و پرکال آرد خمیر که از وی نان سازند -
برزر بمعنی پر کهن -
پرزک بفتح با و زای فارسی گریه گربیس قطران گوید عرش و کرسی در آب شد پنهان + بسکه کردم ز فرقت پرزک -
برزم باول مفتوح ثانی زده و زای منقوطه مفتوح کرشمه
برزن باول و ثانی و نون تازی مفتوح کوچه محله و صحرا و قیل
کوهی و آن ازبر زبیر گویند استاد گفته نشانه [illegible]

وپیچ برزن بمعنی وفادار اسپ ودر شمشیر ودرزن ـ
برزن همان برزه که می آید ـ
برزو بالفتح نام پهلوانیست وبفتحتین وبابای فارسی مرغیست سیاه وسپید که بخانه بچه آرد آنرا افراسنگ نیز گویند ـ
برزه بالفتح شاخ درخت وقیل پیاله ـ
پرزه بضم بای فارسی آنکه از ابریشمینه رشته که از فرسودگی برآید وتارهای ابریشم که وقت پاک از وجدا شوند ـ
برزه گاو باول مفتوح وثانی زده وزای منقوطه مفتوح وکاف عجمی گاویست که صفت نموده بان قلبه رانند ـ
برزه گر بمعنی مزارع است فخر گرگانی گوید مقبل بود برزگرو تخم روح آب وی بیخ خضر ومسیحا ونوح علیهم السلام ـ
برزبرزین نام آتشکده ـ
برزیگر بمعنی برزگر که گذشت ـ
برزین بمعنی برزبرزین که مرقوم شد ـ
برس بالکسر برطاس بالضم جنسی از پوستهای نفیس ونیز نام مردیست مبارز ونام شهریست بحدود روس وقیل نام ولایت ترکستان وبضم بای فارسی جنسی است از موینه مثل قاقم وسنجاب ونیز نام گیاهیست مانند پیر ورز بمعنی سوال کن وپرس بالفتح محکم بودن برعزم خود وبالکسر وهیست در جامه زنهای ـ
پرس باول مفتوح وثانی زده پرده بود ـ
برساق بضم با میوه ایست که آنرا بهندی کهجور خوانند
برسال خورده پیر فرتوت ویا بمعنی شراب کهنه ـ
برسام بالفتح علتی است معروف که عقل را دور کند ونهایت گرمی پیدا میشود وزبان بسوزد وسینه آماس کند
برسان باول مفتوح وثانی زده نوعی از دوشاب خوشبو باشد که رنگ آن بسیاهی زند وبضم گروههای مردم ونام درختی در مصر که از وی روغن سیاه وخوشبو چکد ـ
پرسبز نام مقامی ـ

پرست بفتح یکم وکسر دوم وبابای پارسی امر است پرستیدن وپرستنده چیزی ـ
پرستار بابای فارسی کنیزک وپرستنده ـ
پرستنده بفتحتین وبابای پارسی عابد وخدمتگار
پرستنده خیال بمعنی شاعر ـ
پرستون بفتح بای فارسی نام جانوریست که اورا فراشتک گویند چنانچه در ضمن فراشتک مذکور خواهد شد ومرغی کوچک که در بهار وتابستان ظاهر شود ودر خانها آشیانه سازد وبتازی خطاف گویند ـ
پرستوک مثله ـ
پرسته باول وثانی مفتوح وسین زده وتای فوقانی مفتوح زن خدمتگار وکنیزک را گویند ـ
برسخن زن برسخن او در آویز ـ
پرسراندیپ هردو بای پارسی آدم علیه السلام ـ
برسم بوزن مرهم چیزیست که مغان بوقت پرستش آتش وجز آن بدست گیرند ـ
برسم بفتح یکم وسیوم آرد را گویند که بر خمیر پاشند تا
برسوله باول مفتوح وثانی زده وسین مضموم وواو مجهول قرصی باشد در آن جوز وبرنا زو دیگر ادویه گرم دیک انداخته سازند ـ
برسیاوش نام گیاهیست که خوشه آن سیاه فام باشد وبرگش سبز رنگ وبیشتر در چاهها وکنار جوی آب در نامهای دو سنگ روید آنرا بتازی شعر الجن خوانند شکلی بود از اشکال فلکی ـ
برسیاوشان مثله ـ
برش بفتحتین نقطهای سپید که بر اندام اسپ باشد که برنگهای دیگر اعضا نباشد وابرش از ینجا ماخوذ است وقیل علتی است که بر جسم آدمی پیدا میشود وفرا ابرش پیسی که خالدار وآنرا بفارسی رخش گویند ـ

برشاخ آهو وعده دروغ ومعدوم وموجود نمود وبوعده دروغ برات عاشقان برشاخ آهو ـ
برشاع بکسر بیدل ـ
برشام بالفتح تیز نگریستن وتیزی نظر ـ
برشان باول مفتوح وثانی زده است را گویند ـ
برشت بکسر تن بریانی که در روغن افکنند ـ
برشته بالفتح خشم گرفتن ـ
برشجا بالفتح نام مقامیست میان ایران وتوران ـ
برشجان مثله ـ
برشکرش برعکس ریخته یعنی عاشق بمعشوق پیوسته وناپدید شده ـ
برشکستن اعراض کردن وروتافتن ـ
برشوریدن در غضب کردن وجوشیدن ـ
برشی بمعنی برشجان که مرقوم شده ـ
برشیدن بالفتح تمیس وتخمین کردن ـ
پرشیده بابای فارسی پریشان کرده شده وبرفشاندن
برشیر زرزین نهند یعنی سخت دلاوری کند ـ
برشیر زرزین نهادن یعنی نهایت غایت افزونی کردن
برص بالفتح پیسی وپیسی شدن وآن نوعی از مرض است که اندام را سفید کند چنانچه در بیت پیش دگر یافت ـ
برصام همان برسام که بسین مهمله گذشت ـ
برصیصا بالفتح نام ولی است که بوسوسه شیطان کافر گشته وقصه او در منطق الطیر مشروح آورده ـ
برض بالفتح اندک واندک دادن ـ
برطاس معرب برتاس ودر موید بالضم جنسی از پوستینهای نفیس وقیل نام مردی دلاور وشهری بحدود روس وولایت ترکستان ـ
برطاسی منسوب برطاس که نام جانور رنگین از جنس
برطل بضم یکم وسیوم نام کلیست ـ

برطیل بالکسر سنگ دراز ـ
برعوم بضم یکم وسیوم غنچه ناشگفته براعم جمع آن ـ
برعیش ابیکار حیله وتدبیر ـ
برغ باول مفتوح وثانی زده بندی باشد که از چوب وخس وگل در پیش آب بندند وآنرا ورغ نیز خوانند شیخ عطار فرماید ـ چو شمع از عشق برم بازخندم ـ به پیش چشم برغی باز بندم ـ
پرغاله پاره از هرچیزی ـ
برغالیدن بمعنی انگیختن که بتازی تحریص گویند که در لغت اغالیدن گذشت ـ
برغست باول مفتوح وثانی زده وغین مفتوح وسین زده گیاهی باشد سبز که مانند اسپاناخ داخل آش کرده وپزند لیکن آن خوردنی باشد بخلاف اسپناخ که آنرا در باغات بکارند وبیشتر در میان زراعت گندم ودیگر غلات بکنار های جوی آب بروید وبمعنی جوی آب باشد که برزگران از منبع بجانب زراعت خود ببرند ـ
برغلانیدن بمعنی برغالیدن که مذکور شد ـ
برغم بمعنی شگوفه درخت ـ
برغمان بفتح اول وسیوم بمعنی اژدها وبعضی برغمان بعجیم
برغمه بالفتح شگوفه یا غلاف برون آوردن درخت ـ
برغندان باول مفتوح وثانی زده وغین مفتوح ونون زده جشن ونشاطی را گویند که در ایام شعبان بسبب نزدیک آمدن رمضان کنند وبسیرگاه روند حکیم نظامی نظم نموده رمضان میرسد اینک وهم شعبان است ـ می بیار ید بنوشید که برغندان است ـ
برغو باول مضموم وثانی زده وغین مضموم بمعنی شاخی باشد میانه تهی که آنرا مانند نفیر بنوازند حکیم آذری گفته ـ زان طرف گر کنند برغو ساز ـ نشنود زین طرف کسی آواز
برغوث بالضم کیک برغیث جمع آن ـ

برغول بضم با وغین مضموم وبعضی بفتح با وغین مضموم بمعنی آشی باشد که از جو یا گندم پزند وآنرا بلغور نیز نامند شاعر گفته مطلب جاه ومال قانع باش ـ به دو نان وکاسه برغول ـ
پرغول بفتح با وواو مجهول وپارسی ولیده گندم وجو وتان حلوائی که عرب فرفوط خوانند وقیل با وغین معجم ورشته زبان العجمی قوم
برغوم بضم اول شگوفه درخت ـ
پرغونه باول مفتوح وثانی زده وغین مضموم واو معروف ونون مفتوح وهای مختفی بمعنی رشته وتار ریاست
برغیل بالکسر شهری که مابین شیراز وبیابان خشک باشد
برف بفتح یکم وسکون دوم ثلج که از ابر بارد ـ
برف آب دادن یعنی دل سرد کردن وناامید ساختن ـ
برفش بالکسر نام مرغیست ـ
برفشاندن دست یعنی رقص کردن
برفلان چکید یعنی گمان برفلانی شد
برفن بضم با بمعنی بت ـ
برفنجک باول مفتوح وثانی زده وفای مفتوح سیاهی باشد که در خواب بر مردم افتد وآنرا بعربی فرنجک خوانند
برق بالفتح درخشیدن برق وبرآمدن کوکب وترسانیدن ووا ایستادن زن وبفتحتین خیره شدن چشم ودرد کردن شکم گوسفند از خوردن برقه وآن گیاهیست وبالکسر زمینهای که با سنگ وریگ وگل است ـ
برقان بفتحتین درخشیدن ـ
برقدم خاک زد یعنی خدمت بسر کنانید وخوار شد
برق روانی بیای تازی وفارسی سالکان را گویند که زود وتیز روند ـ
برقع بضم با وقاف وفتح هردو روپوش که زنان وستور وبکسر با وقاف نام هفتم آسمان ـ
برقع کحلی یعنی شب ونیز اشارت بآسمان است ـ
برقعه بالضم روپوش بر روی خود گذاشتن ـ

برق لوز یعنی صبح کاذب ونیز عمود الصبح ـ
برقه بالفتح درختیست وذو البرق لقب علی بن ابی طالب رضی الله عنه که روز حنین بدان لقب ملقب گردیدند ونام شهریست از شام ـ
برق یمان برقی که از جانب یمن جهد ودلیل باران باشد
برگ بالفتح وسکون را وکاف فارسی معروف وساز وسباب خانه وسازگی ونیز دستگاه وبالفتح در عربی پیر بسیار خمیده وسفید وسبز وبالکسر وباکاف تازی نام موضعیست در یمن وقیل بافته باشد از پشم شتر که درویشان از آن قبا وکلاه ودستار سازند شیخ سعدی فرماید ـ حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست ـ درویش صفت باش وکلاه تتری پوش ـ ونیز جامه بود کوتاه که تا کمر باشد وبمعنی قصد وعزم بود کمال اسمعیل راست ـ دست از طلب مدار که رت برک آن ره کان را که توشه نه ز تقصیر است وبینواست ـ
پرگ باول وثانی مفتوح نام ستاره سهیل باشد وبکسر اول وسکون ثانی پلک چشم فردوسی گوید ـ نمانم که بر هم زند پرک چشم ـ نگویم سخن پیش او جز بچشم ـ
پرگار بفتح با وکاف فارسی قلم آهنی که نقشها بدان کشند وآشیانه را گویند از غرایب دنیا حکیم آذری نقل نموده ـ حاصل از دست کردن این پرکار ـ غیر دست جلا دست فرا ونیز سامان واسباب نه را تا مسند حید بروی گفته ـ همه پرکار من بجای خود است ـ دلست آنکه گم شده ز میان
پرگار تنگ یعنی فلک ـ
پرگار چرخ بالفتح یعنی ماه وبابای عجمی فارسی نیز دو فلک
پرگار فلک یعنی دو فلک ـ
پرگاره پاره از هر چیزی نظامی گوید ـ هر خرقه تسلیم از سوزن اخلاص ـ یک رقعه ز پرگاره ارباب حقایق ـ وپارچه ریسمانی بافته ـ
پرگاش باول مفتوح وثانی زده تلاش کردن ورسم

آویختن بود و بمعنے طلوع نیر اعظم باشد۔
پرگاشت بالفتح و باشین موقوف یعنے گردانند۔
پرکاله بفتح بای فارسی پاره از چیزی جدا کرده و وصله که بر جامه دوزند قطعه و نیز پارچه از بافته ریسمانی شیخ علی نقی گوید۔ در بارش کم هم پرکاله اخولست۔
پرکام باول مفتوح و ثانی زده بچه وال را گویند و آنرا زبدان و بوکان نیز خوانند۔
برکانون بالکسر نام گاوی که فریدون بادشاه از شیر آن پرورش شده بود۔
برکاوس باول مفتوح بثانی زده بریدن پیراستن شاخها که زیادتی باشد از تاک انگور و دیگر درختان۔
برگاه باول مفتوح بثانی زده و کاف عجمی معروف است و هم آشیانه را گویند۔
برگ پران بالفتح و باکاف فارسی موقوف برگ خزان۔
برگ بید بالفتح بمعنے از پیکانست که بید برگ نیز گویند۔
برگ جهودان نام درختی که کافران بوی بخور کنند و دار ادویه نیز انداز ند بنش اگر گویند۔
برگر باول مفتوح طوق مرصع را گویند که ملوک باستان در گردن خود انداختند و گاه در گردن اسپ خود نیز کردی و این مشتق از پرکار است۔
برگرسی شرف یعنے آفتاب بر نقطه حمل۔
برگرسی نشاندن یعنی کار را انتظام و سامان دادن۔
برگ ریز بالفتح و با کاف فارسی موقوف خزان۔
برگ ریزان مثله۔
برگس ببای تازی العوذ بالله و مباد ا بود که در محل انکار گویند رودکی گوید۔ گرچه نامر و میست آنکس * دانشور هیچ ازین نام برگس *
برگشت بمثله۔
برگستان باول مفتوح بثانی زده و کاف عجمی بسین زده و تای فوقانی مضموم پوشش باشد که در روز جنگ بپوشند و بر اسپ نیز اندازند از زخم ایمن باشند و آنرا کجیم و کچهن نیز خوانند امیر خسرو فرماید در صفات شمشیر چون بیمن همت شاه است * سواری آب برگستان با مست
پرگستوان مثله۔
برگسر بفتح با و کاف فارسی و سین مهملة پوشیده و پنهان سوزنی گوید۔ وی لیسی کس شاه مدرسه خواست * ظاهر است آن نهان و برگسر است۔
برگل آن چهره زن بمعنے بر زمین زده۔
پرکاله پشه هر دو بای فارسی طباخی که سر و پایچه پزد۔
برگرکوه میان کوه و بلندی او در رو آسمان چهارم۔
پرگنده مخفف پراگنده و پرگند یعنے پراگند گرد نظامی فرماید * نه پرگنده تا فراهم شوی * نه افزوده نیز تا کم شوی۔
پرگندگی بالفتح و بالکسر با هر دو کاف بتحتانی فارسی و دال موقوف مختصر پراگندگی۔
پرگنه باول مفتوح بثانی زده و کاف عجمی مفتوح مرکبی باشد از بوهای خوش و زمینی را گویند که از آن خراج بستانند و قیل بفتح و کسر عطریات بوزن سلسل بفتح با فارسی و بکاف تازی مکسور اصطلاحی که عطاران میسازند تبارش و زیره خوانند کذا فی التجری و نیز بمعنی قصبه۔
برگوک با هر دو کاف فارسی نیز نوعی از عمارت اعلی۔
برگ و نوا بالفتح و با و کاف فارسی موقوف آنکه کسی را روزگاری باشد چنانکه گوئی فلان را برگ و نوا نیست یعنی روزگاری باشد۔
برکوه باول مفتوح بثانی زده نام شهریست از عراق عجم و آنرا برکوه و او کوه و در کوه نیز خوانند و معرب آن ابرقوه باشد بالفعل بتعرب اشتهار دارد۔
برگه بالضم مرغان آب سفید بزرگ آنرا بترکی قو گویند و بالکسر حوض آب و سینه یا برون سینه و برگ و بالفتح درون سینه و بفتحتین نالیدن و افزون شدن و نیز سر پوشش و کلاه بدان و بمعنے کبک آمده۔
برکه آردشیر یعنے نام شهری۔
برکه آلاجورد یعنے آسمان۔
برل بالفتح سنگ افتن و صافی کردن شراب
برلنگ زدن یعنے گریختن ظهوری گوید۔ برلنگ زدن تا نخورم حسرت لنگ۔
برلون بالفتح والضم و با بای فارسی فرو نشاندن یا بیا
برم باول و ثانی مفتوح چوب بندی را گویند که تاک انگور و بیاره خیار و کدو و مانند آن بر بالایش اندازند و در عربی سه معنی دارد اول ملول شدن و ستوه باشد و دوم کسی را گویند که در مجلس قمار نشیند و داخل قماربازان نشود و سیوم میوه درخت عضات را خوانند و عضات درختان خاردار را گویند و نیز باول مفتوح بثانی زده چهار معنے دارد اول بمعنی حفظات و آنرا ازبر نیز گویند حکیم انوری فرماید * یکسو ببر آید که توزان برم نداری * دوم چشمه آب را گویند در بعضے از فرهنگها مرقوم است که کوی باشد بزرگ که آب باران در آن جمع شود و آنرا تالاب و برم نیز گویند ابوالحسین شهید بلخی در صفت پشه عشق افزا نظم آورده * چون تن خود برم پاک بشست * از شامش تمام لولو رست * نرم نرمک ز برم بیرون شد * بیش از آنچه بود افزون شد * سیوم انتظار باشد و آنرا برم نیز خوانند چهارم نام سبزه ایست بیشتر بر کنار جویهای آب بروید و آنرا مرغ فرز و فرز نیز نامند۔
برماس باول مفتوح بثانی زده دانستن بود حکیم سنائی فرماید * هر که او نفس خویش بشناسد * نفس دیگر کسے چه برماسد۔ و دست سودن باشد و آنرا بتازی لمس گویند ابو عبدالله بناجی گوید * کر روح جسمیست لطیف تر *

ازانکه دیر احساس مانند یا بد و بزرگتر * ازانکه دیر اپیچ چیز برماسید و سیوم بازیدن بود و دور از کردن ابو شکور گفت۔ هر کجا گوهریست بشناسیم * دست سوی دیگر بر ماسیم * و خلاصی و نجات را گویند و بمعنے پرداختن آمده۔
برمالیدن یعنے گریختن باشد۔
پرماه دست افزاری باشد که حکاکان و دروگران را که بدان مروارید و دیگر جواهر و چوب را سوراخ کنند و آنرا بتازی مثقب خوانند۔
برماه مشک فارسی یعنی بر رخ خط یا خال داری۔
برمایون بفتح بای تازی و ضم یا نام گاو فریدون و آنرا برمایه و برمایه نیز گویند ازانکه تربیت فریدون از شیر او شد۔
برمایه بکسر با مثله۔
برمجید و بفتح کم و سوم فرزند عاق و بیفرمان برمجید و بالفتح
برمخیدن مثله۔
برمس مانند صبر در سکندری چنین است۔
برمغازه بفتح با و میم و زای تازی شاگردانه الفت کچون شخصی باستاد کاری فرماید و آن کار کند و همین اجرت بعهده ایشان اگر دان استاد زری برسم انعام دهد۔
برمک بوزن مردک نام مقامی و ولایتی و نیز نام مردی است مشهور که قوم برامکه باو منسوب است۔
برمکان بفتح بوزن زرگران یعنے موی زهار۔
پرمگس با با و کاف هر دو پارسی نوعی از اسلحه و بمعنی پرمگس و تیغ و نام نوائی و پلاک و نوعی از جامه ابریشمی۔
پرمگس ریخته یعنے مزاحمت مکن۔
پرمگس مگیر یعنے بر من نسبت مکن۔
برمو بوزن بد خو انتظار بیا فارسی نیز آمده۔
پرموده بفتح با و ضم میم پسر ساوه شاه۔
برموز بفتح با و ضم میم و زای تازی در آخر علف باشد و بمعنے انتظار نیز گفته اند و بعضے ببای فارسی خوانده۔
پرنیه بمعنے پرده که بالا اندکور شده۔
پرن بفتحتین پروین باشد کمال گوید۔ بنات و نعش سهم و قیمت شکل پرم۔
برنا بفتح تا جوان و ضم با و قیل که بر است و آنکه بفتح خوانند خطا است و در شرح نصاب از شیخ واحدی نقل میکند که بالضم صحیح است و برنا بزیادت تا نیز آمده و نیز بمعنی جیبائی آید۔
پرنا بفتح دیبای منقش در غایت لطافت و نزاکت منوچهری گوید۔ باد رخشنده چراغی ببیان۔
برناخن ایستادن اطاعت تمام کردن و ایستادن با دب و بندگی۔
برناق نام فرشته ایست۔
برناک باول مفتوح بمعنے همان برنا گذشت۔
برنامه بوزن سرنامه تبارش عنوان خوانند۔
برنای بالفتح جوانی و از شیخ واحدی بالضم صحیح است
برنتابدی طاقت نیارد که بکند و نیز بمعنے گرداند مضامین تافتن و بر زائده باشد۔
برنج باول مفتوح معروف است و بکسر اول و فتح دوم نون ساکن جار و نیست معروف مستعمل المعرب برنگ بکسر با و در فرهنگ آنکه بسبب کوری یا تاریکی دست بر دیواری یا جای بمالد تا بگذریا بد۔
برنج باول مفتوح و ثانی مفتوح نوعی از غله باشد که شبیه بود بگندم لیکن از گندم باریک تر و ضعیف تر بود۔
برنجاست بفتحتین باسین موقوف سبزه ایست بغایت تلخ۔
برنجاسف بفتحتین و سکون نون و سین بوی ملوان
برنج زدن بالفتح ناپدید کردن و معدوم گردانیدن
برنج شماله بفتح شین مهمله برنجی مخصوص که در شیراز طباخی می پخت و در شب شعلها افروخته برنج شمالگویان میگشت * بسحاق اطعمه گوید۔ این شعر کرد و دل بسحاق بر فروخت * از بسکه بوی برنج شماله بود۔
برنجن باول و ثانی مفتوح بنون زده حلقه بود از طلا و نقره و غیر آن که زنان در دست و پا کنند و آنرا او رنجن و ورنجین نیز خوانند و آنچه در دست کنند دست برنجن و آنچه در پا کنند پای برنجن گویند۔
برنج نوشتن یعنے بیهوده ضایع کردن کاری و همچنین بر آب نوشتن و برنج زدن۔
برنج نویس بیهوده و بے فائده۔
برنجیده آورده بمعنے پریشان آمده۔
برنجیدن بمعنے برنجن که گذشت۔
پرند بفتح با تازی و قیل فارسی حریر و بمعنی تیغ و شمشیر
پرند باول و ثانی مفتوح بافته بود ابریشمی حکیم خاقانی گوید۔ دیده آتش که سوزد چون پرند * برق بخیر انجام سوخته است * و نیز بمعنے پروین و تیغ و شمشیر بود و گوهر تیغ و شمشیر و خنجر و امثال آنرا خوانند و خیار صحرائی را نیز گویند
پرنداخ بفتحتین یعنے سختیان۔
پرنداو باول و ثانی مفتوح تیغ و شمشیر گوهردار بود حکیم اسدی فرماید۔ ز خون پرنداو آن پشت پیل * بچو شکر بپاشید بر تل نیل۔
پرنداف باول و ثانی مفتوح بنون زده دو معنی دارد اول دوال را گویند مخفاری است از برکمی زین و ران با بیت * برنداف وزین و عنان و لگام۔ دوم رودگانی باشد۔
پرنداور یعنے شمشیر جوهردار۔
پرندق بضم کم و دوم و چهارم آنکه بینی او شکافته باشد
پرندک پشه کوه خورد که در میان دشت بود۔
پرندک مثله۔
پرندکام باول مکسور دارونیست که آنرا بابونه گاو گویند

پرندوا باول وثانی مفتوح بنون زده شیشهٔ شراب وجز آن که دوشب بر آن گذشته باشد وشب وروز که عبارت از پرپرشب باشد۔

پراندوش بفتحتین وواو پارسی شب پیش از دوشش باشد ونیز شب گذشته انوری گوید ـ دیدم از بادهٔ پرندوشین بهٔ شیشهٔ نیم برکنارهٔ طاق۔

پرندوش مثله۔

برنس بالضم کلاه درازکه ترسایان میپوشند۔

برنشست آنچه برو نشینند چون ناقه وجز آن و دیگر بمعنی سواری کرد و سوار شد سعدی فرماید ـ شب برنشست از فلک برگذشت + بتمکین وجاه از فلک برگذشت۔

برنشستن یعنے سوار شدن سید سراج الدین گوید گردون جنیبه چه برنشستی + در سایهٔ چتر آفتابی۔

برنگ بالکسر و باکاف پارسی ورای مهمله ورائے که بتازیش جرس خوانند وبفتحتین ذخیرهٔ آب ونام ولایتی است که قطب جنوبی آنجا نموده میشود و بکسرتین و بفتح را و باکاف پارسی برنج که بهندیش چتیل خوانند ونام دارو و اورا بادرنگ گویند۔

پرنگ باول مکسور وثانی مفتوح بنون زده کاف عجمی شمشیر گوهر دار بود وثانی مکسور نوعی از فلزات بود که آنرا برنج خوانند وبهندی چتیل گویند۔

پرنو یعنی دیبای منقش که در غایت نزاکت بود و آنرا پرنیز نامند۔

برنوش بضم اول وسکون ثانی نام سر لشکر است و بپای پارسی طمع وانتظار آمده۔

برنون بالضم باباء فارسی درد که پوست را آواره کند و درشت گرداند و آنرا از روی گواران گویند و بهندداد گویند و قیل بر یون بوزن افیون نیز باباء تازی۔

پرنیا یعنے پر لوکه گذشت۔

پرنیان بفتح یکم و سیوم و بابای فارسی حریر منقش و قیل بابا تازی۔

پرنیان خوی بفتح بای پارسی نرم و خوش خوی و صاحب...

پرنیش بضم یکم و کسر چهارم بدین شکم که بپیچد و آن را بتازی زحیر خوانند۔

بروُل باول مفتوح وثانی مضموم وواو معروف ابرو باشد و بفتح با و ضم را مخفف بروت نیز گفته اند لیکن محل تامل است اما برو بفتح با و سکون را بمعنے ستارهٔ مشتری تصحیف است صحیح پرو به بای پارسی بمعنی پروین و نیز برو بوزن سر و ماه و آفتاب و بفتحتین مختصر ابرو۔

پرو ببای فارسی مختصر پروین۔

پروا توجه و التفات چنانکه گویند بی پرواست و بمعنی آرام و فراغت و میل و رغبت نیز گفته اند۔

پروار باول مفتوح بثانی زده خانهٔ تابستانی را گویند و خانه بود که در بالاخانه سازند و باطراف آن دریچها گذاشته باشند تا از هر جانب باد آید و آنرا پرباره و پربال و پرباله نیز گویند و جانوری را که در خانه بربندند که فربه شود پرواری خوانند و مردم غلط نموده اند که پرواری بمعنی پرورش گفته اند و حال آنکه پرورش داده است و نیز پرنده و نشانی بیمار که پیش طبیب برند۔

پرواره مثله۔

پرواری بفتح بای فارسی فربه سعدی گوید ـ اسپ لاغر میان بکار آید + روز میدان نه گاو پرواری۔

پروانه معروف و نیز شمع را گویند شیخ سعدی شیرازی در ستایش پیر نظم نموده ـ هزار پیر و ولی بیش باشد اندر وی + که گعبه بر سر ایشان همی کند پرواز + و پرتو و نور بود شیخ نظامی فرماید ـ چراغیکه پروانه بینش بدوست + فروغ همه آفرینش بدوست + و نشیمن دلشتگاه مرغان باشد و این معنی از فرهنگ حسین وفائی مرقوم شد۔

پروازکند یعنے بپرد و خواهد پرید۔

پروازه باول مفتوح بثانی زده و زای منقوط مفتوح توشه بود که بجماعت بباغ برند و مسافران همراه دارند شاعر گفته ـ جانان چه توان کرد که اندازهٔ عشقت + الا جگر سوخته پروازهٔ من نیست + و آتشی که پاسبان شب که عروس بداماد سپارند بیفروزند و دامن عروس و داماد بهم بسته گرداند و طواف کنند و ورق را گویند که ریزه سازند و در شب زفاف بر سر داماد و عروس نثار کنند داماد و جز آن کیسهٔ زر و ورق میسازد پروازه مرگیکه گویند۔

پرواسیدن بفتح بای فارسی لستودن گرد و هوا آگی و بیان۔

پروان باول مفتوح نام شهریست نزدیک غزنی و ابراهیم ثانی بود که آنرا بپا گردانند۔

پروانه بفتح بای فارسی جانوریست که در شب خود را بر شمع زند و سوخته گردد و نام وزیر و خواتین و ملوک و پروانگی ایشان را نیز پروانه گویند و بفتحتین جنگلی و نیز جانوری که گرد شیر باشد الطفیل او طعمه بردار و چنانچه شغال در روباه و بدین معنی پروانک نیز آمده۔

پروبا یعنے سرگشته و پریشان و دیوانه۔

پروبال یعنے قوت۔

پروبال داشتن یعنے قوت داشتن۔

بروت بفتحتین موی لب انوری گوید ـ فلکش گفت بر بروت مخند + که جهانیت ریش خند کند۔

بروج آذری یعنے برج حمل و اسد و قوس۔

بروج بفتحتین پیدا آمدن طرف چپ بنگار و رفتن آهو از سوی راست و عرب بروج را بد میدانند و سنوح را نیک۔

پرود جمع برد یعنے سرما۔

پرود باول مفتوح بثانی زده پروین باشد۔

پرووده مثله۔

پرور بوزن سرو پیوند جامه با بای فارسی۔

پروردگار با بای فارسی و دال موقوف خداوند تعالی که پرورندهٔ همه است۔

پروردن معروف و بمعنی پرستیدن و پرستش آمده۔

پرورش مثله۔

پرورش آموز یعنے علم و ادب مجاهده آموز فی الحقیقه

پرورش آموختگان ازل یعنے اولیا و شعرا و اسلام

پروره باول مفتوح بثانی زده و واو و را مفتوح جانور را گویند که در پروار بسته فربه کرده باشند و نیز بره پرورده برای خوردن که عرب آنرا سمن خوانند۔

بروز بالفتح جای آرام و آن سر چوب است که برای نشستن کبوتر راست کنند و در هند اڈه گویند و بفتح یکم و سیوم و با بای فارسی آرایش پوستین که در پایه دامن و سر آستین دوزند و پیوند کنند و نیز جامهٔ گستردنی و یا پوشیدنی باشد و در عربی بفتحتین بیرون آمدن و نیز بمعنے ظهور آید۔

پروز باول مفتوح بثانی زده و واو مفتوح بزای منقوط زده بمعنے اصل و نسب بود حکیم فردوسی گوید ـ بدو گفت من خویش کرشیوزم + بشاه آفریدون کشد پروزم + و فراویز جامه باشد و آنرا بتازی سنجاف خوانند و نوعی از سبزه باشد۔

پروزن بفتح با و فارسی بچیزی که آرد دبیر بیز۔

پروزه بکسر بای پارسی سنگی است سبز و نیز بهر سبز رنگ۔

پروزهٔ پیکان یعنے آسمان۔

بروس یعنے گروه مردم۔

بروسان یعنے درود۔

پروستان بیای فارسی یعنے گروه است۔

بروش بفتح با پارسی و ضم را و واو معروف جوشی که از اعضای مردم بر آید۔

بروشک بفتح با و شین معجمه و واو مجهول خاک باشد۔

بروص بالضم اندک بیرون آمدن آب از چشمه۔

بروع بالفتح نام شخصے و نام مادهٔ شتر و نیز نام شهریست

بروعه بالفتح لباس مانند جل که در پشت پالان شتر و پالان خر اندازند۔

بروق درخشیدن و در حقیقت ضعیف که چون ابر پیدا شود سبز گردد و واحدش بروقه۔

بروک بالضم خفتن شتر۔

برومند از ماه و سال یعنے متمتع از روزگار

برومندی بالفتح یعنے صاحب میوه و بی عیب آزار

برومو بالفتح یعنے آفریدن۔

بروُن بالضم مخفف بیرون سعدی فرماید ـ یکے در بیابان بگی تشنه یافت + برون از رمق در حیاتش نیافت

پرون بفتح با چرخ ابریشم تاک که بپا گردانند ابو الفرج گوید ـ از لفافه چو کرم پیله سپهر + تار مهرش کشیده بر پرون۔

پرندوش یعنے پرندوش که گذشت۔

پرونده باول مفتوح وثانی زده و دال مفتوح بستهٔ جامه باشد و آنرا پیوند نیز خوانند و بتازی رزمه گویند و بفتح با پارسی و کسر واو یعنے غلطیده شاعر گفته ـ کیست امروز پراست از بدره + خانه ام ز دست پرزپرونده

پروه باول مفتوح بثانی زده و واو مفتوح و های مختفی چیزی را گویند که در جنگ تاخت و ترک و تاز و شبخون از دشمن و غنیم گیرند و آنرا ترکی زونی خوانند برزی گفته ـ آن جگر گوشهٔ یاقوت که از کان خیزد + در شبخون سخا پرده یغمای تو باد + و نیز بمعنے چادر و پروین بود۔

پروهان باول مفتوح بثانی زده و واو مفتوح بمعنے ظاهر و آشکارا آمده اثیر الدین اخسیکتی است ـ نوشت روزگار توی گشت این سخن + در روی روزگار بگوییم پروهان۔

پروهی بفتحتین و بای فارسی فرومایه از مردمان که بتازیش

پرویزن بفتح با و فارسی و قیل با بای تازی غلبیر که گذشت۔

پرویز بفتح بای فارسی نام پسر هرمز بن نوشیروان و اورا خسرو پرویز نیز گویند و نیز بمعنے آلتی است که شکر بیزند و پرویز را که سر او هرمین را مستقلب ملک گرفته بود و ایوان کسری که مرتب شد او را تاجی بوده بوزن شصت آثار زر مرصع و او را حیوانی بود از جواهر نفیس لمع و او را پیلی بود سپید بزرگتر از همه پیلان و از غایت سفیدی درافشان و تابان و او را مطربی بود باربد نام که واضع سرود خسروانی بوده و شیرین نام زن معشوقهٔ او بود و او را اسپی بود مشهور شبدیز نام و پسری داشت از مریم بنت قیصر روم قباد نام و شیرویه لقب آخر الامر ولیعهد همین پسر بود و قیل بفتح را و کسر واو و زای منقوط و صاحب کامل التواریخ این لفظ را بمظفر تعبیر کرده و مصنف مفاتیح العلوم که خسرو پرویز را بملک العزیز تفسیر نموده پرویز بمعنے عزیز تواند بود و در تواریخ مجمع الانساب آورده که خسرو را بدان سبب پرویز گفتندی که ماهی دوست داشتی و طلبت پهلوی ماهی را پرویز گویند شیخ نظامی آورده که پرویز آلتی است که بدان شکر بیزند چنانچه از این بیت که نظم نموده مستفاد میشود از آن بدنام آن شهزاده پرویز + که بودی در سخن گفتن شکر بیز + و نیز بمعنے بیخن آمده حکیم نزاری کوهستانی راست ـ تو خسروی و من از صدق دل نه پندارم + که پیر آستانهٔ قصر تو خاک پرویز + و پرویز را گویند جلوه کردن بود مولوی معنوی فرماید شمس الحق تبریزی آنجا که پرویزی + از تابش خورشیدت هر گز خطروی نی۔

پرویز فلک با و یا هر دو فارسی یعنے آفتاب۔

پرویزن باول مفتوح بثانی زده آلتی باشد که بدان

شکر و آرد و داروبه کوفته و امثال آن پزند و نیز بمعنی آرد نیز است و بمعنی سورانخ و شکاف نیز آمده –

پرویش باول مفتوح بثانی زده و واو مکسور و یای مجهول تقصیر و کاهلی باشد در کار امیر خسرو نظم نموده – آره‌ها پیش است و تیغ اندر عقب ایام تند ٭ ره مده اید وست سوی خویشتن پرویش را –

پروین بالفتح و بابای فارسی منزلی از منازل قمر و شش ستاره اند در برج ثور و قیل هفت که یکجا واقع اند و هند آنرا پچی خوانند سلمان ٭ بباغ سبز فلک با حشمت ارگذرد ٭ زشاخ ثور بریزد شگوفه پروین –

بره بفتحتین و تشدید بچه گوسپند عرب آنرا حلان و حلام گویند و حلوان غلط است و مردیکه کابین دختران برای خود بستانند و این را در عرب عار می پندارند و مرد فال گو استاد – در عهد تو از گرگ گرسنه بره و میش ٭ در لب تدبره بخت بتابع شبان آمد ٭ و بفتحتین و خشیت که باز ندارد و نغم جامه جنت سوده و کهنه که آتش در وزود گیرد و نیز گیاهی نرم که زیر چقمقش نهند و نیز با بای فارسی و عربی مستعمل است

بره آب یعنی برف است و آب سرد و آبی که بوقت خوردن دیگری چیز ببسبیل لطیبیرون آید از دهان چنانچه غالب در وقت ترشی خوردن میشود –

بزازه باول مفتوح بثانی زده و زای منقوطه و اخفای ها بمعنی سوخته چوب بوسیده باشد که زیر سنگ چقماق نهند و چقماق را بر زنند تا آتش در گیرد و آنرا و یدزه و دخنه نیز خوانند و قیل بضم بای پارسی پاره جامه و گیاهی باشد –

برمازه مثله –

برهان بالفتح و الضم حجت و روشن و براهین جمع –

برهان مسیح زنده کردن مرده و به کردن بیمار و احباب

برهشت خلد کنایه از رضوان –

بره‌هفت فلک مشتری و قیل زحل و عطارد –

پره فلک یعنی برج حمل –

برهم تافته یعنی یکجا جمع کرده و پیچیده تا بایکدگر بیامیزد

برهم زننده بالفتح نیز نگریستن و بپیوستن و مثره برهم زدن –

برهمن بفتحتین زنار دار و نام حکیمی هندو و نیز بتکده یا ست در هندوستان مغربی گوید – بتی که چون برخ و قامتش نگاه کنی ٭ گمان برند که گلنار یا زناروان است ٭ بهار چین کسی از روز بزم خانه خویش ٭ اگرچه خانه او چون بهار برهمن است –

برهمون بالضم آرایش و نیز دایره که گلون گاه باه باشد که گرداگرد آفتاب پدید آید و با بای فارسی نیز آمده –

برهنوده ببای پارسی سخن بیهوده –

برهنه سر محرم کعبه در حالت احرام سر برهنه –

برهنه سری کنایه از احرام است در راه کعبه –

برهوت بالفتح و ضم با و قیل بفتحتین نام جایی است در حضرموت که آن جای ارواح کفار است و نیز در تاج است نام وادیی از یمن که ارواح کافران در آنجا باشند و در صراح است نام چاهی و در حدیث خیر البشر صلی الله علیه و سلم زمزم و شر البشر و در بعضی نسخه است و نیز بفتحتین بطن الحوت از منازل ماه –

پرهود بفتح اول پارسی و های مضموم هرچه نزدیک بسوختن رسد و زرد گردد و آنچه بدان آتش رسد و قیل با بای پارسی بیهوده گویند – نخواهم سوختن ٭ ازهم که هم آنجا پرهودم

برهول اول مفتوح بثانی زده و های مضموم و واو معروف چیزی را گویند که نزدیک بسوختن شده و حرارت آنرا زرد ساخته باشد و آنرا اسپوز نیز خوانند حکیم ناصر خسرو فرماید – به حوزه گویم با تو مرادرشت مگوی ٭ مسوز دست تمنا ترا که مر ترا برهول –

برهون بوزن گلگون و در شرفنامه است بالفتح و قیل

بضم دایره گرد مهتاب و آفتاب عرب آنرا هاله گویند و بمعنی کمرگاه و بهای تازی مفتوح و بمعنی آرایش –

پرهوه باول مفتوح بثانی زده و های مضموم و های مجهول و های موقوف صابون باشد –

برهیران یعنی گلنار –

پرهیز معروف ترس بمعنی خداوند نیز آمده –

برهیه بالفتح و الضم زبان دراز یا پاره از زبان –

بری بفتح و تشدید آنچه در خشکی باشد و بتخفیف پاک و بیزار و بی عیب و نیز خاک تراشیدن و لاغر کردن شتر از بسیاری سفر و بالضم بمعنی کرّ سعدی فرماید ٭ بری ز آتش اهمت ضد و جنس ٭ بغنی الکش از طاعت جن و انس –

بریار شیر آواز کننده بخشم –

پری افسای بمعنی افسون خوان بری سای مثله

بری الساحه بیزار از گناه و پاک از وی –

بریان جسد اکبر یعنی بریان که گردش تره بود و پودنه و زعفران داشته باشد –

بریاق یعنی دست و در حل اللغات است بریاق بجای های یای تحتانیه سیم آورده بدین معنی –

بریانون باول مکسور بثانی زده و یای تحتانی مضموم و واو معروف و لغتی نام ماده گاوی بود که فریدون را شیر داده –

پری بند پری خوان یعنی شخصی که تسخیر جن کرده باشد

پرپچه باول مفتوح و ثانی مکسور و یای معروف لیف خرما باشد

بریخ زند نام او یعنی ذکر او کند نظامی فرماید ٭ باز شاه بریخ زند نام او ٭ نیارد درین کشور آرام او ٭

پری خوان حاضر کننده پری و خوانچه موافق اول سلمان راست ٭ یمن خان چمن آنکه پری خوانست –

برید بفتح یکم و سیوم ایلچی نیز روز و نیز مختصر بارید و رسولی که بشتاب بجائی فرستند و قاصدی که از احوال اعلام دهد

ومقدار چهار فرسنگ زمین و جانوری که در پس شهر و دو شتر بکه بهر دوازده میل برای نامه بر آن سلطان گذارند –

پرید مثله –

پریدار بفتح بای فارسی و نیز بهای تازی چیزی نیز که بالای سقف بجهت پوشش خانه پنهان سازند –

برید فلک یعنی زحل که ماه را گفتی بود زیرا چه میل بدو نیم روز گذرد و در میان ستارگان ماه سریع السیر بشد

بریز نام یک موضعیست از آدمی –

پریز بکسر بای فارسی نیز فریاد –

پریزن باول و ثانی مفتوح و یای مجهول و زای منقوطه مفتوح تابه باشد که از گل سازند و بر آن نان پزند و آنرا

پریزه باول مفتوح و ثانی مکسور و یای مجهول و زای منقوط مفتوح صمغی باشد و نام دوائی که آنرا پرزنی نیز خوانند و آن آشیه بچغلگی باشد خشک بود مانند مسل صافی و نیز بولو و معرب آن بارزد و بیرزد –

بریس بضم یکم و سیوم نوعی کلیمی است ترسایان را و در صحاح کلاه دراز آورده و در دستور بریس را رومی پوش گفته است –

بریسیال نام ادی از زریان هند و والی امین الملای هند تحقیق آن است که پری سال باشد –

پریسیور نام دیوی بود در زمان خسرو پرویز و نام مقامی از آنجا بری در پری سوز ندید و بر پریان در آن سوز

بریش بضم یکم و کسر چهارم بر آمدن شکم و بریدن آن

پریش بفتح بای پارسی فرو افشاندن و پاشیدن و بکسر با پریشان بمعنی اخیر است این بیت سعدی فرماید ٭ بگرد از سخنهای خاطر پریش ٭ در وان و طن چون در خانه خویش

بریشم بکسر تین و ضم شین معجمه بمعنی ابریشم مذکور و در بعضی نسخه ببای پارسی آورده خلاف مشهور است –

پرشیدن بفتح بای فارسی بد حال و پریشان گردیدن

بریق درخشندگی و روشنی که از ابر جهد بفارسی آن را

درخش گویند –

پری گرفته همان پری دار و بعضی گفته کسی که پری دارد و بعضی گفته کسیکه پری با وی یار باشد و او را از غیب خبر دهد چنانکه هر چیز که خواهد بگوید و هر چیز که دزد برده باشد پیدا کند و خواجه به جنید پیش از آنکه فرا بگوید که کدام است و از احوال غایب خبر دهد و بتازی کاهن گویند –

برین بالفتح بهشت بالاترین نیز آتشکده است و معنی بزرگ چنانکه خلد برین و چرخ برین بدین معنی این لغت پهلوی آمده –

برین دایره اشارت بکره خاکی و دایره پرکار عالم

برین شاه پادشاه بزرگ –

برکیون باول مفتوح و ثانی مکسور و یای مجهول و واو مضموم نام علتی است که سبب آن دو چیز بود یکی خلط بد دوم قوت طبیعت و خلط بد نیز دو گونه بود یکی خلطی بود تیز و رقیق یا خلطی بود غلیظ سودائی که با خون آمیخته باشد و قوت طبیعت اخلاط بد را از اندامهای شریفش باز میدارد و بظاهر پوست دفع میکند آن را بتازی قوبا و بهندی داد گویند

بریه بمعنی مخلوقات و بمعنی بیابان نیز بریات جمع –

برز بالفتح جامه و در حل اللغات سلاح و در ابراهیمی برکوه که آنرا تیغ کوه نامند و بالضم گوسپند و نیز گوسپند کوهی و قیل بالکسر نامی زنبور سیاه که بهندی بهنوره گویند چنانکه بجز کو خواهد شد و بالفتح آهو و خروس دوزیدن و مخفف بزم نیز گفته اند و نیز متاع خانه وار بودن –

برزو بفتح با و زای هر دو پارسی زمین پشته و دوک بزم در حلقه را گویند و نیز کوه و در فرهنگ منظوم بمعنی گروه و از صراح نیز همین معلوم میشود زیرا که در ترجمه عقبا آورده لیکن بتحقیق آنست که برزکوه و برزه و بزیادتی ها گروه ابو الفرج گوید – در ترازوی همت عالیش ٭ وانگ سنگ آمده برز بهمن ٭ و نیز حرکت و پلیدی مرادف فرز

بمعنی کهنه نیز گویند –

براز بالفتح و التشدید بزاجامه و متاع فروش و ربودن –

براعت بالفتح بزرگ شدن و جوان و ظرافت شدن مرد

براع بالضم مرد ظریف و دیری فصیح و بشیم برایع مثله –

براعه بالفتح تمام شدن و فضل و حاذق شدن بر اقران در فضل و هنر –

براق بضم آب دهن و آنرا البساق بسین مهمله نیز خوانند کذا فی حل اللغات و نیز بالکسر خوی و لعاب نوعی از تخم باشد

براق الغنم گیاهیست در زمین عرب وقتی که نقصان ماه نباشد بگیرند –

براگندن بکاف فارسی کنایه از سحر برای کشش کسی

پراگن بالفتح و کسر کاف فارسی بمعنی پلیدی و چرکی –

پراگندن بفتح گداختن –

بران بمعنی زنده باشد مسعود گوید ٭ ندا بری بهارم که چندی بگریم ٭ نه باهزاران که چندین بپویم –

پرانه مثله –

پرزاوند بفتح با و زای هر دو پارسی چوبکه در پس در افکنند تا کسی باز نتواند کرد و در حل اللغات است چوبکه گاو در با او چاه زند فخری گوید – در بهم شکند اچه بود حصن بعد را از سد سکندر را و از قاف پرزاوند –

پرزاوه بمعنی خشت پزی پزاوه لفظ هندیست در خانه آورده شده –

برزباز بفتح بمعنی برگ درخت قرنفل و جانیزی –

برزبچه بالضم بچه بز و آنرا بتازی حلوان گویند و نیز برج جدی که ختار گوید – این بزبچه که او کیا بچره ٭ بدل شیر خون شیر خورد –

برزبرزنخ دست ستون کردن یعنی غمگین و متفکر بودن

پرزپرز بضم هر دو با پارسی کلمه که بدان بز را خوانند سنائی گوید – نشود دل بحرف قرآن به ٭ نشود بز به پرز پرز فربه ٭

پژپژه بکسر با و ضم زا و الف ممار مخفف پژوه تفحص باز خواست و تفحص کننده و امر به تفحص کردن -
پژو بالفتح خون و بمعنی جان گفته اند -
پژداک بالفتح صدای که در گنبد و کوه و مانند آن پیچد -
پژدل بفتحتین استخوان شتالنگ که کعب گویند -
پژوودن بیای تازی زنگ از روی آئینه و تیغ و امثال آن دور کردن -
پژوه بالفتح و بابای فارسی باز پرس کردن و باز پرس کننده و باز پرس کن -
پژک بفتح رای مهمله تخم کتان -
بزرگ امید بالضم و باکاف و بای پارسی نام استاد خسرو پرویز که ندیم هرمز بن نوشیروان بوجوان منجم و حکیم هیئت بود -
برزگری بالفتح و برزا موقوف زراعت و کشاورزی -
برز بفتحتین بلودن بقهر مهمانی و غلبه کردن -
برزسک بضم اول و ثانی و سکون سین مهمله عدس لیکن این لفظ برسک بنون بیا و برای مهمله است نه بعجمه -
بزعث بفتح یکم و سیوم سبزه ایست بهاریه چهار پایان -
بزغون بضم ایام آخر ماه شعبان که در آن شراب خواران شراب بالخراط نوشند -
بزغ بفتحتین رنگ آب و غوک استاد گفته ـــ دل مرده مرا نیز بر دم نشمرده * گفتار چه سود است بزغ آب برده -
بزغاله بالضم بچه بز و نیز آنرا گوسپند گویند -
بزغاله فلک یعنی برج جدی -
بزغنج بضم با و غین و سکون زا و نون پسته بی مغز را گویند درخت پسته که یکسال میوه با مغز و یکسال بی مغز دهد اول را پسته و ثانی را بزغنج گویند -
بزغه بالضم آنچه بدان شاخ درخت افگنده تا از گران

بار شکسته گردد -
بزک بضم با و فتح زا مرغ سیاه رنگ که منقار دراز و ابرو دم تیز بر کناره آب و بر درخت بنشیند و آواز بلند کند و نیز بکسر یکم و فتح دوم بت سنگ -
بزکار یعنی گنهگار -
بزم بالفتح مجلس شراب و جشن و مهمانی و در عربی بزم بدندان چشیدن گزیدن و شتر دوشیدن با انگشت سبابه و وسطی بزم بالفتح رسن دو تو دو رنگ بهم تافته و جگر و کوهان شتر و ربودن جامه و عقل و نفس و تحمل و فربهی و بزم و بیت از یونان که میگویند از امام زاده در آن مدفون است -
پژم بوزن بزم و بباو زای پارسی بمعنی اندوه -
پژمان بفتح و قیل بضم بای پارسی غمگین و اندوه زده و محزون و آرزومند و بهای زای تازی نیز عنصری گوید ـــ اندر آن خانه بوده ام مهمان * کرده ام شادی از پژمان * وقیل بالفتح افسرده و بیرونق - * ۲ ام آیت بحمد ای ام *
پژمر بیای پارسی و فتح سیوم و زای عجمه بمعنی انتظار و بهره و -
پژمرید با زای هر دو پارسی پژمرده شده و کرد -
بزمره سوسمار و آن بزبان اصفهان ماریرا گویند که دو زبان دارد و در نسخه سروری یعنی چلپاسه نیز گویند و در فرهنگ بمعنی آفتاب پرست آمده لیکن که زای اول را فارسی گفته خلاف قیاس است -
برزن بفتحتین چوبی که آن زمین را شیار کرده هموار کنند -
پژنامه با و زا هر دو پارسی یعنی لقب -
پژنمد بوزن کمند با و زا هر دو پارسی و قیل با بای تازی گیاهیست بهاری خوشبو سعدی فرماید ـــ نه هر رنگ گلنار باشد پرند *
پرنی بالفتح نوعی از خرمهره ـــ برنگ نیز میوه و چوب و منسوب بقصبه برن از انجاست ضیا برنی مؤلف تاریخ فیروزشاهی -

بزو بالفتح گردن کشی کردن و قهر کردن و سخت گرفتن -
پژوخ بضمتین و با و زای فارسی پیدا و آشکارا کردن -
بزو دبلا بالفتح نام مبارز افراسیاب -
بزوغ بضمتین بر آمدن آفتاب و ماه و ستاره و دندان و نیشتر حجام -
پژولش بالکسر بمعنی پریشان و در هم شدن پژولش در اصل زولش است و بازایده چون بسیار مستعمل شده گویا از اصل کلمه شده بنابرین در باب با آورده شده -
پژولیدن بفتح بای فارسی بسودن و پژمرده شدن و لرزیدن -
پژو بمعنی بزه که مذکور خواهد شد -
پژوهش با واو فارسی باز پرس و نصیحت کردن و پژوهیدن -
پژوهنده با واو و زا و فارسی باز پرس کننده و دانا و نصیحتگر و خواننده و سوال کننده و تفحص کننده -
پژوهیدن بمعنی تفتیش کردن -
بزه بالفتح و با بازای تازی زمین پشته و میوه ایست گرده خوشبوی که مزه خوب دارد و بکسر یکم و فتح دوم مشدد و در عربی صورت و سلاح را گویند و قیل بفتحتین گناه و شخص سکین به بمعنی بتشدید زا نیز استعمال کنند اما این معنی در کلام قدما بنظر نرسیده و در نسخه سروری بزه بضم با و فتح زا میوه شیرین و آبدار گفته و خربزه ازین ماخوذ است یعنی میوه شیرین و آبدار و کلان -
پژه بالفتح و با بازای فارسی آستر قبا و خوان و پشته و بلند و قیل بفتحتین کتل و کریوه که بتازی عقبه گویند و بمعنی آستر جامه نیز گفته -
پژهان بضم با و زای پارسی آرزو و نیز جائیکه درختان و گل و میوه های خوشبو باشند و بمعنی ستانند و بوی بوستان آید -
بزه‌کار بمعنی گنهگار و لقب یزدجرد پدر بهرام گور -

بزشیه بضم با و کسر زای معجمه گنجه آرد کرده و بضم و ثانی مکسور و بای مجهول آرد گنجه -
بزیع بالضم مرد ظریف -
بزیدن شبل بزان که گذشت -
بس بالفتح و تشدید سین نرم راندن و طعام پسته ساختن و آن طعامیست که از آرد و پنیر و روغن سازند و آن نوعی از طعام عزیز و گربه وحشی و شهری و قبیله ایست از حمیر و بمعنی بس که در فارسی مستعمل است نیز آمده و بالفتح بمعنی فقط و کافی و بجهت بود و نیز بالضم سیخ کباب با عربی سفود گویند -
پس بالضم مخفف پسر لیکن بکسر با در نسخه قدیم بیای مخفف پسر و بضم با تصحیح یافته فردوسی گفته ـــ بیامد تخت آن سوار شهر * پس شهریار جهان اردشیر * پس آگاه کردن از آن کارزار * پس شاه فرخ اسفندیار *
بسا بمعنی بسیار بسیار الف این لفظ بمعنی زیاده تر است خواجه حافظ گفته ـــ خنده جام می و زلف گره گیر نگار * ای بسا توبه که چون توبه حافظ بشکست *
بسابس بالفتح سخنهای باطل و جاهای خالی -
پساچین بفتح بای فارسی میوه بعد از چیدن در باغ یافته شود -
پسادست یعنی نسیه ابوشکور گوید ـــ که پیاده خلاف آرد و الفت برده -
بسارده بفتح با و دال و رای مهمله موقوف زمینی که او را آب داده باشند -
بساره بالکسر نام صنم و بعضی صنم گفته اند -
بساط بالفتح زمین فراخ و هموار و بالکسر گستردنی و چون حصیر و قالین و بستر و پرده که بر در بندند -
بساط خاکی یعنی زمین -
بساطی سازی از رخسار یعنی سجده کردن ...

مراقبه باش -
پس افتاد معروف و بمعنی ذخیره شد -
پس انگنده چیزیکه از خرج ضروری باز گیرند و نگاه دارند برای عاقبت اوحدی گوید ـــ هم بعلم خورش مده در بند * که ندارد چنین پس انگنده *
بساک بفتح تاجی که از گلها و ریاحین و برگ خورد ترتیب دهند و بزرگان روزهای عید و جشن مردمان روز دامادی بر سر نهند ابوالفراج گوید ـــ بسرش بر نهند رخت بساک *
بساق بمعنی نوعیست از درخت خرما -
بساله بالفتح دلیری نمودن -
بسام بالفتح و التشدید سین بسیار تبسم کننده و نام شخصی است -
پسان بالکسر و بابای فارسی شیشه ایکه نزد طبیب برند و بالفتح آویسان -
بسایج بج گیاهی است که بگل هزار پا باشد و درون چرم او کرمها باشد چون وی را بشکنند زرد برآید -
بسائیدن بفتح آب کردن -
بسبس بفتح یکم و سکون دوم بیابان خالی بسابس جمع آن -
بسباس بفتح بمعنی همان بزبان مذکور -
بس پایه گیاهی است بهیئت هزار پا در پوست آن گرهها بود و رنگش برو بهن مانده و چون بشکنند درونش زرد بود و بسفایج معرب آن -
بسبل یعنی بقیه شراب شب -
بسبوق بضمتین دراز شدن درخت خرما -
بست بوزن خشت معروف و بالفتح منجمد و کوه و جوی منقش که در دو شکل بچند و بضم با نام شهری و قیل ...

و ضم سوم بمعنی ستور -
بستاپیرا یعنی باغبان -
بستاخ بالکسر بمعنی گستاخ -
بستار بالکسر آبهای تازه و بسیار -
بستاک بالفتح نام تاجی که از گلها یا مانند اهل هند سهره خوانند -
بستام بالفتح بمعنی مرجان چنانکه در فرهنگ آورده و در شعر خسرو ــ جهان که نزد خردمند و فتر محک است بیم خند نیز زد از آن لب بستام *
بستان بالضم معرب بوستان بساتین جمع -
بستان افروز بضم و بای تازی و بواو فارسی روشن کننده بستان و نام گلی که در هند تاج خروس نامند -
بستاد نم بالضم زمین پشته -
بستر بالکسر آنچه گسترانیدن -
بسترد بضم یکم و سیوم دور کرد در شرح مخزن بمعنی حک کردن و محو آورده -
بستردن بکسر بمعنی ستردن بسبب کثرت استعمال با آورده شد -
بسترم بوزن استلم بسین مهمله و میدگی آلم در اداة تخصیص بمردم کرده و نیز بمعنی تراشم و در موید اداة بشین منقوطه نیز آورده -
بستریچه بیای پارسی بدکار و سفله -
بستک بالفتح مرتبان کوچک سفالین و چینی و در فرهنگ چو بیکه بدان ماست بشورانند تا مسکه جدا شود و بعضی گفته اند چچه که روغن و دوشاب و جز آن -
بستگهواره فنا اسیر و گرفتار محبت دنیا -
بستن بضم گشادن و بجای صورت و نقش و خیال دقع به بستن استعمال کنند -

بستو بالفتح مرتبان بستوقه بالضم معرب آن نظامی گوید
ــه چو کردد بادام اکــگنی چرب * به بستوی تهی بشکن
سرم چرب ــ
بت و یکشاق یعنی بت و یک پیکر از جزوی
وشش پیکر ــ
بسته بفتح معروف و هر نقش که در تختهای رنگ بندند
و رنگ در نقشهای زنند چنانکه رنگ بر آرد ــ
بسته رحم یعنی عقیم ــ
پسته زعفران بضم بای فارسی انگشتان از دختر
و پنج ارکان که از کتب نماز و روزه و زکوة و حج او رابنای
مسلمانی نیز گویند ــ
پسته شکرفشان یعنی دهن معشوق ــ
بسحاق حلاج نام دیوان اطعمه ــ
پس خابتن بپای فارسی مقام نشستن بقالان
و هر که در دکان نشیند ــ
بسد بضم اول و تشدید سین مهمله مرجان که بهندی پولی
گویند ــ
پس دست کردن یعنی پنهان ساختن و ذخیره
کردن خسرو گوید ــه و گر بخانه زری ماند زن کند پس دست
بسدک بفتح با و دال یعنی دسته جو و گندم ــ
بسر بالضم آب باران تازه باریدن و بالفتح با جایگاه
خواستن و خرما که هنوز پخته و رطب نشده باشد و جوان و
بیوقت حاجت خواستن و کشتی دادن خر ماده پیش از
وقت و کشتی کردن نر پیش از رغبت ماده و نوشیدن
شیر از خیک پیش از آنکه ماست شود و پیش از آنکه سکان
برآید و خواستن قرض پیش از وقت موعود و آب سرد
و ابتدای هر چیز و نیز روی ترش کردن و گونه زردی
گردانیدن ــ
پسر اندر بضم پسر شوهر از زن دیگر یا پسر زن از شوهر دیگر

بسر بردن یعنی وفا کردن و با تمام رسانیدن و سازگاری
نمودن ــ
بسر خوش بفتحتین و کسر سوم یعنی استقلال خود ــ
بسر دستی سرسری و اندک سعی ــ
بسر رشته رفتن یعنی آمدن بسر سخنی که در اثنای
گفتن سر رشته آن از دست داده باشد ــ
پسرزی اسباب پرزی فروشان و بزیادة واو
فتح و ظفر و روای حاجت ــ
بسر شد یعنی آخر شد ــ
پسر هند یعنی معاویه رض ــ
بسره بکسر از ین سو ــ
بستریچه بالکسر با و جیم فارسی یعنی بدکار و مخلد و نیز
هر آنکه که عرب آنرا مخنث گویند و بالفتح کشادگی و نیز دست
آس و فراخی ساز و اری و نیز بضم و رای مکسور یای
مجهول پسران بدکار ــ
پس سر نمودن کردن یعنی رو گردانیدن
بخجالت ــ
بسط بالفتح فراخی و نیز آنچه گسترده شود بر زمین مثل
حصیر و بوریا و بسط بالکسر شتر ماده که رها کرده شده باشد
که بچه را از و باز نگیرند و نیز دست کشوده یعنی غیر مقید و نیا و
کردن کسی را در فضل و نیز جام و نام بحری از بحور فنی
عروض ــ
بسطام بالکسر نام مردیست و نام شهریست مدفن شیخ
عارف ابویزید و بمعنی بفتح نیز آمده است و نیز شهر که
در آن شهر کسی را رمه نبود و یعنی درو چشم ــ
بسطر بالفتح شگافتن زخم و بالکسر اهل و به رشدن
خون و بمعنی بظا معجمه نیز آمده است و بفتحتین گرسنگی
و دهشت و حیرت و نافرانی نمودن بواسطه نعمت و
سخت شاد شدن و کراهیت داشتن چیزی که کراهیت

نداشته باشد ــ
بسق یعنی جنون انگندن ــ
بسک بفتح یکم و سکون دوم دست کندن وجو
درووه و بفتحتین نام گیاهی ست که آنرا اکلیل الملک نیز
خوانند و در سکندری بفتحتین و نیز در اداة است و دسته جو
و گندم که درو کرده باشند و در ابراهیمی ست بسکون دوم
بمعنی اخیر و بفتحتین بمعنی اول واو را بسه نیز گویند ــ
پس گوش انگندن یعنی فراموش کردن
بسل بفتح یکم و سکون دوم حرام و حلال و تعجیل کردن و
دشتی و بچشن و گرفتن چیزی اندک و ملامت کردن
و بفتحتین کاورس و بعضی بسله بزیادتی ها بمعنی و از گفته
اند و بعزلی غله خوانند کذا فی الاختیارات ــ
بسلان بکسر مخفف بکسلاند و برین قیاس بسلانیدن
گویند مولوی گوید ــه هر کس فریاد مرا کز عشق بسلاند مرا *
بسله بضم افسونگر ــ
بسم بالفتح نرم خندیدن و خنده نرم و بفتحتین پسندیدم هم
بسمحی اشل بسمه که مذکور خواهد شد ــ
بسمل ذبح زیرا که بوقت ذبح بسم الله میگویند و بالکسر
زشت روی و بدشکل و بقیه شراب که در ظرف مانده باشد
بسمله بالفتح بسم الله الرحمن الرحیم گفتن ــ
بسمه بروزن وسمه رنگریز که بزبان هند چهاپه گویند ــ
پسند بکسر یکم و فتح دوم و قیل بفتحتین خوش کننده و
قبول کننده و روا دارنده ــ
پسند رشل پسر اندر که بالا گذشت ــ
پسندیده بپای پارسی در مؤید است بکسر تین اما معروف
بفتحتین یعنی برگزیده ــ
پس نهاد یعنی ذخیره کرد ــ
بسو بضمتین آرام یافتن و بچیزی مونس گرفتن بلکه
وجود او بسبب وجود چیزی دیگر باشد چنانچه بعضی صوفیان

میگویند وجود عالم پرتو وجود باری تعالی است زیرا که خود
وجود ندارد ــ
بستوته بفتح با و ضم سین و واو مجهول و تای فوقانیه
و های مختفی زلف باشد ــ
بسوده بالفتح و بوزن غنوده دست دراز و ریزه
ریزه شده ــ
بسور بالضم روی ترش کردن ــ
بسوربرن بضم با و سین مهمله و واو فارسی نفرین
کردن و کنانیدن و قصد و آهنگ کردن و آراستن
بسوس بالفتح شتر ماده که تا کلمه بس بس نگویند شیر ندهد
و نام زنی ست که خاله جساس بن مره شیبانی بوده است
بسول دعای بد و نفرین کرده و بعضی بپای فارسی
و شین معجمه گفته اند ــ
بسه بفتحتین همان بسک و گیاهی است و قیل بضم
بزیاده یا نام داروی و نام شهری از شام ــ
بسی بسیار و بیش ــ
بسی آب ریخت معروف و یعنی بسیار گری
کرد ــ
بسیاردان معروف و جنسی ست از نار دشتی ــ
بسیاردانه یعنی جنسی از ماش دشتی ــ
بسیارداخ ثمر درختی ست معرب بسیاردانه ــ
پسیچ بکسر با و سین مهمله و جیم پارسی قصد و آهنگ و سامان
و صاحب سکندری بفتح با و جیم هر دو پارسی اصح گفته
خواجه نظامی فرماید ــه درین دم که داری بشادی
پسیچ * که آینده و رفته هیچ است و هیچ *
پسیجیدن بکسر تین و بای اول پارسی قصد کردن
و آراستن ــ
بسیط بالفتح زمین فراخ و جای فراخ و جزو غیر مرکب و نام
بحریست از شعر و بسایط غیر مرکبات و او جمع بسیط است

بسیل زشت رو ــ
پستین بفتح بای فارسی و سین مهمله یعنی حضرت
رسالت پناه محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم و بالکسر میل
کردن ــ
پسین پسرم یعنی باز پس روم ــ
پسین خلیفه یعنی حضرت امیر المومنین علی ابن
ابی طالب رض ــ
بش بالفتح بمطلق و مخصوص بند آهن بر تختهای صندوق
و بر کاسه دوزند فردوسی گوید ــه مصرع
همی بر کمر ساخته پنجه بشش
پش بفتح کاکل ست و طره و دستار بهر دو معنی مرادف
فش و فوفه ایرا نیز گویند پور بها گوید ــه کفلهاش
گرد و پش دو دم دراز * پر و بال فربه و لاغر میان *
بشار بفتح نثار و دعای خیر و گرفتار و پابند و دست
سودن بچیزی ــ
بشارود بالضم و واو مفتوح و رای ساکن نیز
پشته پشته ــ
بشاره بالضم و کسر مژده و بفتح شاد شدن ــ
بشاپ بالضم خواب ــ
بشاش بالفتح و التشدید خرمی کننده و بشاشت
دهنده ــ
بشاشه تازه روی ــ
بشاک بفتح و تشدید شین معجمه دروغگوی ــ
بشام بالفتح و التشدید نام درختی است خوشبو که
از شاخ او مسواک سازند و برگ آن سو را خضاب
کنند ــ
پشاوند بپای فارسی قافیه شعری ــ
پشیون بوزن افیون ضد لاغر ــ
بشبه بفتح پوست دباغت نکرده و دوا ایست

گرو دوای چشم ست و چشاک و چاکسو نیز گویند و دابیست
بشبق معرب آن ــ
بشبیون بفتح با و سکون شین و بای دوم مفتوح
و یای مضموم فربه باشد ــ
پشت یعنی پشتوان و بیرون هر چیزی فردوسی
گوید ــه ز گرگان بیاید سوی راه پشت * ــ
پشت اشقر یعنی روز ــ
پشتاره بالضم و با و فارسی و تای موقوف سلک
مهرهای پشت که بتازیش صلب خوانند ــ
پشتالم بکسر تین و در تجریت بکسر یکم و سکون دوم
بمعنی طفلی و بجای لام کاف نیز آمده ــ
پشت باز دادن رو گردانیدن و ترک دادن
پشت با زدن یعنی رو کردن و ترک نمودن
پشت پاخاریدن یعنی خوش آمدن و خوش
شدن ــ
پشت برجان کرد بضم بای فارسی ترک جان
کرد و جان یافت ــ
پشت چمن بضم بای فارسی یعنی صحن چمن و
همچنین پشت بام ــ
پشت دست بر کردن یعنی ندامت و
پشیمانی ــ
پشت دست خاییدن یعنی حسرت و افسوس
خوردن ــ
بشتر بفتح با و تا حضرت میکائیل که حواله او
رزق است فرخی گوید ــه برساند بخلق دست تو
رزق * بر تقاضا و منت بشتر * ــ
پشتک بوزن خشک آهنین آهنگران ــ
پشت مازه بضم بای پارسی استخوان میان
پشت آنکه عرب او را صلب خوانند سوزنی گوید

سے بر پشت مازہ کاوزمین رسد آسیب۔
پشت ماہی یعنی شب نظامی گوید سے سوادی / کرودی سیاہی نبود * وگر بود جز پشت ماہی نبود *
پشت مزہ مثل پشت مازہ کہ گذشت۔
پشت نمودن یعنی منہزم شدن۔
پشتوار یعنی پشتیبان وپشت پناہ ومثل پشتار کہ گذشت۔
پشتوان یعنی پشتوار کہ گذشت۔
پشت یافتن قوت وپشتی یافتن از کسی۔
بشخائیدن بکسر خراشیدن ناصر خسرو گوید سے / کہ بی کس را بگوید سر بہ کس را روی بشخاید *
بشخشم بکسر اول وفتح دوم یعنی تغرید مرادف شخشم۔
بشخودن بکسر مرادف شخودن یعنی خراشیدن
بشخودہ یعنی پامال کردہ وبناخن کندیدہ کمال اصفہانی گوید سے زپشت اسپ جدا گشت شاہرخ برخاک * پیادہ ماند سرش پای پیل بشخودہ *۔
بشخیدہ بکسر یعنی پاشیدہ شدہ فردوسی گوید سے / بخنجر ہمہ تنش الجیدہ اند * بران خاک وخونش برشخیدہ اند *
بشر بفتحتین معروف واحد وجمع دروی یکسان ست ونیز نام آدمی تازہ روی بکسر وسکون دوم نام عاشق ہندو ونیز نام ولی کہ اورا بشر حافی گویند بواسطہ آنکہ حافی پابرہنہ را گویند وآن دایم پابرہنہ بودی و ہرگز پایش آلودہ گرد نشدی وتا زندہ بود سرگین واشال آن در شہر نیفگندی روزی در کوچہ سرگین یافتند خلیفہ عصر معلوم کردند وفرمودند کہ بشر حافی از عالم رفتہ باشد وچون تحقیق کردند ہمچنان یافتند وبالکسر نام کوہی ست در جزایر۔

بشر حافی نام ولی کہ در ضمن بشر مذکور شد۔
بشرہ ظاہر پوست مردم وآنچہ ظاہر شدہ باشد
بشری بالضم وبالف مقصورہ مژدہ وبشارت
بشع بفتح یکم وکسر دوم ناخوش پژمردہ وحلق شور وبدطعم وگلوگیر۔
بشغرہ بفتح با وغین ورا یعنی ساختہ ظاہر ہمان بسغدست کہ در سین گذشت وتصحیف خواندہ اند
بشق پیکان وبشین مہملہ بفتحتین سنان۔
بشک یعنی شبنم وژالہ وبرف۔
پشک بباء فارسی علتی ست اسپان را ونیز بفتح آویزش ومقابلہ نزاری گوید سے بجنس افتاد باخورشید درپشک * بقامت سرو را افگندہ در شک وبضم سرگین آہو وگوسپند وبز وشتر ومانند آن وبکسر رقعہ کہ سرکار در میان خود بجہت تقسیم اشیا انداز ند وبضم با وفتح سین گربہ۔
بشکاری بفتح کشت کاری آذری گوید سے چون شود وقت کشت بشکاری * آب آن چشمہ میشود جاری * وظاہرا بشکاری یعنی بشکالی ست یعنی زراعت برشکال چہ بشکال یعنی برشکال آمدہ
بشکرد بکسر یعنی شکار کرد۔
بشکرش بفتح شین منقوطہ وتشدید کاف فارسی لب او وسخن شیرین وبکسر اول وسکون دوم بشکن وار آشکار کن وبضم شین منقوطہ شناس۔
بشگفتہ بالفتح یعنی کشادہ وافراختہ۔
بشگفد بکسر یکم وضم سوم کشادہ وپہن کردہ۔
بشگوفہ بالکسر ہمان اشگوفہ فردوسی گوید سے بہنگام بشگوفہ گلستان * برون بردلشکر ز زابلستان * اما درین بیت اشگوفہ نیز میتوان خواند۔
بشکل بفتح یکم وسوم کنیزک گلبدن۔

بشکلہ مثلہ۔
بشکلیدن بالضم خستہ کردن بناخن وسرخار وجز آن چنانچہ جامہ کسی کہ بخار در آویزد وبدرد وگویند بشکلید فخری گوید سے آنکہ بہ پیکان تیر روی قمر بشکلید * و پہن کردن چیزی را۔
بشکنہ یعنی بشکل کہ گذشت۔
بشکول بوزن مشیول مردی جلد وقوی وسخت وسرکش وبکسر حریص در کارہا وجلد وہشیار اسدی گوید سے بہر کار بیدار وبشکول باش۔
بشکولیدن یعنی جلدی نمودن۔
بشکولی آنچہ در بشکول گذشت۔
بشل بفتح درآویزد در سکندری بفتحتین یعنی جدل ونیز بمعنی بشکل آمدہ۔
پشل بفتح بای فارسی وکسر شین معجمہ دو چیز کہ بیکدگر بگیرند ودر تجرلیست درآویز میان دو کس وبدین معنی استشہاد بدین بیت کردہ اند استاد گوید سے نرم بیکسو فگن ای عشقباز * خیز بر آن مستجل اندر پشل *
بشم بالفتح ہمان بشک شبنم ریزہ کہ سحرگاہ بر سبزہ ودرختان نشیند وسفید نماید وموضعی است سردسیر مابین تبرستان۔
پشماق در سکندریست اسپ وکفش پابہای فارسی نیز در مؤید وابراہیمی است ومعنی این لفظ را در فصل ترکی آوردہ اند۔
پشماکند یعنی پالان آگندہ پشم۔
پشم از کلاہش کم یعنی نقصان بغایت سہل کہ بحساب در نیاید۔
پشم درکشیدن دور کردن مفز بہ وہرزہ گوئی از خود بہ لطایف احیل نزاری گوید سے ہر کہ بیہودہ کند عربدہ پشمش درکش * ونظامی گوید سے کشیدم

پشم در خیل وسپاہش۔
پشم درکلاہ ندارد یعنی قدر ومرتبہ ندارد۔
پشم شدن یعنی متفرق وپراگندہ شدن وپہلو زدن وبرابری کردن در مرتبہ۔
بشمق بحذف الف نیز بمعنی آمدہ خواجہ کرمانی گوید سے بوسہ گاہی ہست الا کوکب بشماق او *
بشن بالفتح قامت وبدن۔
پشن بوزن چمن وبہای فارسی نام مقامی وموضعی است کہ آنجا میان طوس سرلشکر کیخسرو وپیران سرلشکر افراسیاب جنگ واقع شدہ آخر الامر تورانیان فتح کردند واکثر پیران وکودکان گودرز کشتہ شدند واین جنگ را جنگ پشن وجنگ لادن گویند۔
پشنج بفتحتین وسکون نون طراوت رخسار وآب رود ودر نسخہ سروری بکسر اول وفتح دوم سیاہی کہ بر روظاہر شود وبتازی کلف گویند۔
پشوان بضم بای فارسی یاری وبند حصار۔
پشوریدن بالفتح وبابای فارسی یعنی متفرق وپراگندہ شدن۔
بشول بضمتین دیدن ودانستن۔
پشہ بالفتح وبابای فارسی موقوف معروف کہ آنرا بیش از چہل روز عمر نباشد کعب الاحبار گوید سے کہ عمرش بیش از سہ روز نبود *
پشہ خانہ پردہ باریک کہ در او پشہ راہ نیابد واورا کمس خانہ نیز گویند ودر زبان ہندی مسہری نامند کذا فی المؤید است ونیز نام درختیست کہ در موسم بارش پراز پشہ باشد وبعضی شجر البق گویند۔
پشہ دار مثلہ
پشہ خورد ریشکہ در بلخ بچشم مردم بہم میرسد وبدرید شود ومردم گمان برند کہ این ریش از گزیدن پشہ پیدا شد

وبتازی قرحہ بلخی گویند واین از مسالک وممالک منقول ست۔
پشہ کہ غزا کرد کنایت از آن پشہ است کہ در مغز نمرود راہ کردہ بود۔
پشہ غال مثل پشہ خانہ کہ گذشت۔
پشتی پول ریزہ بغایت تنک وکوچک کہ بتازی فلس گویند ودرم ماہی را نیز گویند وبعضی گفتہ اند پشیز وبشیزہ درم ماہی چہ اہل برای نسبت آمدہ است
پشیتون یاری دہ حصار۔
پشیتونی مثلہ
پشیجہ بفتح بار فارسی مالہ آہار یعنی کوچ جوارہ وبفتح شین معجمہ آمدہ۔
بشیر بالفتح مژدہ دہندہ وخوبرو ونام حضرت رسالت پناہ صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم ونیز نام کلہبان قیصر روم۔
بشیز بفتح وکسر شین منقوطہ نام واروی کہ اورا بو دران خوانند ودر تجری پشیز بوزن کنیز بمعنی مذکور ودرم بفتح بای پارسی چہارم حصہ از دانگ در او است ودرم کہ بجای خرید وفروخت رواج دارد۔
بشیزہ بضم بای تازی وکسر نون نام حلوائی کہ از خرما وکنجد سازند وبالفتح وبابای فارسی چرمی کہ در دامن خیمہ دوزند ونیز چیزیکہ میان نیفہ ودستہ کار دو وصل کنند شش۔
بشیش نیک روی۔
بشین بفتح نام پسر کیقباد کہ کی پشین گویند۔
بصابقہ بالفتح پیش روزہا۔
بصارہ بالفتح بینائی دل وبمعنی حجت۔
بصاصہ بفتح ہر دو صاد مہملہ چشم۔
بصاق بالضم بالیدن ودراز شدن درخت

بصاق الفم نام گیاہی کہ اورا ابصاف الضمن نیز گویند چنانکہ گذشت۔
بصایر بینائی دل وحجتہای روشن۔
بصر بفتحتین بینا شدن وسخت سفید ودانا شدن وچشم ودانش وبینائی وبالضم جانب وکنارہ وبر جای رنگ وبالفتح پوست درختی۔
بصرا یعنی بینندگان۔
بصرہ بالفتح نام شہری وسنگ سفید نرم۔
بصع بالفتح فراہم آوردن وروان شدن آب سوراخ مشک کہ آب از انجا بیرون رود وفاصلہ میان بناہرہ دو سطی وبالکسر پارہ از شب۔
بصق یعنی جنون افگندن۔
بصل بفتحتین پیاز وخود آہنین وبہتر۔
بصل الفار پیاز دشتی وقیل پیاز موش اورا اسفیل نیز گویند چنانکہ گذشت۔
بصم بالفتح میان انگشت خنصر وبنصر۔
بصیر بالفتح بینا ودانا وبینادہ
بصیرہ بینائی ویقین وزیرکی وحجت وغیرہ وگواہ واندکی از خون کہ از رسیدن تیر شکافگہ جان را برنگ برند وخون بکر بصایر جمع۔
بصیص یعنی درخشندہ ولرزندہ۔
بض بالفتح والتشدید شخصی باریک پوست وفربہ ومرد نازک واگندہ گوشت واندک اندک رفتن آب ونیز بمعنی جنبانیدن در صراح است۔
بضاعہ بکسر پارہ کالا کہ بفروختن بدست دیگرے فرستند۔
بضیض بالفتح رفتن آب۔
بضع بالفتح پارہای گوشت وبالضم واحد وپارہ کردن گوشت وشگافتن جراحت وسیراب شدن

و بریدن و جماع و عقد و نکاح و کابین و طلاق و فرج زن و بالکسر پاره از شب۔
بضیع جزیره که در بحر باشد و شریک گوشت و خون روان شده از آدمی و ستور۔
بط بالفتح جانوری معروف و نیز بمعنی شگافتن جراحت و در فارسی بالفتح صراحی که بصورت بط بود۔
بطال بفتح و تشدید مرد بیکار و بیهوده۔
بطاله بیکاری کذا فی النصاب و در شرح اداتست بیکار و باطل و دلیر شدن۔
بطان بضم باء یعنی کاهلی کردن و بفتح باهم آمده و
بطانه بکسر دوست خالص و آستر جامه و دوستی نهانی و صاحب سر و دستار۔
بطحا نام مقامی در مکه معظمه چنانچه گوید ع کی بود آن که رود در یثرب و بطحا کنیم * گه بمکه منزل و گه در مدینه جا کنیم *۔
بطیحه بالفتح و طا حطی و حای غیر منقوطه رفتن گاه آب که در سنگریزه باشد و زمین شوره و زمین هامون۔
بطر بفتحتین آسودگی و بزرگ منشی و قیل بمعنی بخت و بالکسر باطل شدن خون و شگافتن زخم و بفتح یکم و کسر دوم از حد بیرون شادی کننده۔
بطرس یعنی پوست مار۔
بطروز بفتح نام مردی از ترسایان۔
بطریق بالکسر زاهد ترسایان و بالکسر در صراح سرهنگ و مرد مبارز۔
بطشه بالفتح سخت گرفتن و حمله بردن و بطشه کبری که در قرآن آمده است مراد از آن واقعه روز جنگ بدرست بعضی گفته اند که واقعه روز قیامت۔
بطع بالفتح آلودن و خود را بر زمین مالیدن۔
بطل بفتحتین بیکار۔

بطلان بالضم گرایان و تبه کاران و ناچیز و نادرست شدن۔
بطلمیس بالفتح نام حکیمی ست و بر بر که خدای راسه گفتی و در علم نجوم و کیمیا استاد بود و نیز نام بادشاهی
بطلیموس مثله۔
بطن بفتح با و سکون طا در رفتن و باطن چیزی را شناختن و از خواص کسی شدن و شکم و قیل بفتحتین بطن بنده شکم شدن و بزرگ شدن از پر خوردن و بفتح یکم و کسر دوم زین و پشت فرو نشسته۔
بطن الوادی اندرون کوه۔
بطنه بالکسر علتی ست در جسم آدمی که عارض شود از پر شدن شکم بطعام۔
بطو بالضم درنگ کردن و درنگی و آهستگی۔
بطول بضمتین ناچیز شدن۔
بطوله بضمتین دلیر شدن۔
بطی بطا مهمله یعنی کاهل۔
بطیخ بالکسر و تشدید خربزه۔
بطیط بالفتح عجب و دروغ۔
بطین بالفتح دور و بزرگ شکم و بالضم منزل از منازل قمر۔
بظاهره بضم با و ظا منقوطه گوشت پاره که بر میش لب بالای بینی بر آمده و گوشت پاره که در میان فرج باشد۔
بظر بفتحتین و با ظا منقوطه ختنه ناکرده شدن و بسکون ظا گوشت پاره که در فرج زن باشد۔
بظرا مثله
بعاث بالضم موضعی ست نزدیک مدینه که در آنجا میان اوس و خزرج جنگی عظیم واقع شده بود و بالکسر والفتح و غین معجمه آن روز جنگ را یوم بعاث گویند

بعاد بالکسر از کسی دور شدن و کسی را از خود دور کردن۔
بعاق باران سخت و ابری که باران سخت ببارد
بعال بالکسر نیک زیستن و بازی کردن زن و شوهر با هم و بمعنی جماع کردن۔
بعث بالفتح برانگیختن و فرستادن و بیدار کردن لشکر و بمعنی بفتحتین نیز آمده بعوث جمع۔
بعثره برانگیختن و بیرون آوردن و ویران کردن چیزی و زیر و زبر کردن۔
بعد بالفتح پس و بفتحتین خوار شدن و خوار شدگان و بالضم دور شدن و دور کردن و هلاک شدن و مردن و بالفتح هنوز۔
بعدان بالضم دوران و او جمع بعید ست۔
بعدله بضم یکم و فتح دوم دیوانه۔
بعدما بفتح دال پس چیزی۔
بعدم پازده یعنی درکش و محو و ناچیز کن۔
بعذار بالفتح پر شکم و قیل شرابی۔
بعر بالفتح سرگین شتر و گوسفند و سرگین افگندن آن۔
بعره مثل بعر که گذشت۔
بعز بفتح عین مهمله زدن بپای و عصا و نشانه و بازی کردن شتر۔
بعض بالفتح پاره از چیزی۔
بعل بالفتح شوهر و زن و نام بتی ست زرین که قوم الیاس پیغمبر پرستیدند و گیاهی که آب حاجت ندارد و آنرا نیز بعل گویند و نیز بالفتح زمین بلند که یکبار در سال در و باران بارد و هر درختی و زراعتی که او را آب نرسد تا آب باران سیرابش کند و نام پادشاهی از پادشاهان و صاحب و مالک چیزی و حیران و پریشان شدن۔

بعله یعنی زن۔
بعنه بالفتح باران ضعیف۔
بعوض بالفتح پشه۔
بعوله بضمتین شوهران۔
بعیج بالفتح شگاف شکم و شکمی که شگافته شده باشد۔
بعید بالفتح دور۔
بعیر بالفتح شتر خواه نر باشد خواه ماده و بعضی گفته اند هر باربردار المذکر والمونث فیه سواء و جمعه الابعره والاباعر والبعران و قیل الاباعر جمع الجمع۔
بعرضامری یعنی شتر باریک میان۔
بغ بضم آنچه در روی جامه و درخت به بندند بغچه منفرد اوست۔
بغا بالکسر زنا کردن و بالضم طلبیدن۔
بغایا بالفتح کنیزکان فاحشه و پیشروان لشکر۔
بغاث بالفتح والضم والکسر مرغیست تیره رنگ که شکار نکند و مرغ ضعیف و زبون که مردار بخورد۔
بغار بکسر چوبکه نجاران در میان چوبکه شگافند تا زود شگافته شود و کفش گران بکالبد فرو برند تا کفش کشاده شود استاد گوید ع شاژ میخائیم و چون شاژ نم خشک * خارها داریم چون نوک بغاز *
بغاز مثله۔
بغام بالضم گردن بز کوهی و آهو و شتر ماده و سخن غیر واضح گفتن۔
بغامه بفتح غین معجمه غول بیابانی و قیل نیک۔
بغانه مثله۔
بغته بالفتح ناگاه در آمدن و ناگاه گرفتن و بقیه از باران۔
بغچه یعنی جامه و جامه سبز رنگ۔
بغداد بالفتح نام شهری عظیم و مبارک و نیز نام خلی

از خلفا و جام جم که آنرا جام جهان نما گویند و آن کیخسرو شاه بن سیاوش بود و در وقت معاینه از هفت اقلیم معاینه کردی و آن ساخته حکما بود۔
بغداد خالی کنایه از شکم خالی و ساغر خالی از شراب۔
بغداد خراب مثله۔
بغداد معمور یعنی شکم پر و ساغر پر۔
بغدان لغتی است در بغداد۔
بغدره بکسر با و سکون غین معجمه سازواری در ساخته و مستعد برای کار دینداری۔
بغدیدن بغین معجمه ساخته شدن۔
بغدی یعنی گندم۔
بغر بفتحتین علتی ست که شتر را پیدا میشود که چندانکه آب خورد سیر نشود و بالفتح و سکون غین زرم گردانیدن باران زمین را و بفتح با و کسر غین معجمه یعنی جگر۔
بغرا یعنی اشتر نر۔
بغر نشاط و بازی کردن شتر و بپا و یا به عصا زدن
بغزه بالفتح باز ماندن از چیزی۔
بغش بالفتح با غین منقوطه باران ضعیف۔
بغض بالضم دشمن شدن و دشمنی و بالفتح دشمن۔
بغضه بالفتح ستاییدن و بانگ کردن۔
بغل بفتحتین حیران شدن و بالفتح استر و بغال جمع آن۔
بغال بالفتح و تشدید غین اشتربان۔
بغل زدن یعنی شماتت کردن۔
بغل کشادن یعنی وداع کردن۔
بغل بزی یعنی خجالت۔
پغنه بفتح بای فارسی پایه نردبان۔

بغو بفتح یکم و سکون دوم خیانت کردن۔
بغی بالفتح ستم کردن و بزرگ شدن و از حق برگشتن و گردن کشی کردن و دروغ گفتن و خرامیدن و شتافتن و نظر کردن بچیزی و بچشم داشتن و بفتح و تشدید یا کنیزک و زن فاجره و نیز رو گردانیدن از خلیفه حق۔
بغیض بفتح و کسر غین منقوطه دشمن۔
بغیه بالکسر حاجت و مراد۔
بفتری بوزن عنبری کارگاه جولاهه و آن چوبیست که بافندگان هنگام بافتن بر جامه زنند۔
بفج بفتح با و سکون فا آن چیز که هنگام سخن گفتن از دهن مردم بیرون افتد و نیز آب سبز که از چشم مردم رود و بجیم پارسی نیز گفته۔
بفرتاش بفتح یکم و دوم زدن و بعضی گویند آلتی است بجهت بفرا کشیدن۔
بفشا بالفتح والمد گروهی از قوم متفرق و عامه خلایق و گوسپندان که بر آنها نقش سیاه و سپید باشد۔
بفم بضم یکم و کسر دوم بمعنی نیست۔
بق بالفتح والتشدید مرد بسیار گوی و بسیار گفتن و باران سخت باریدن و پشه و در شرح نصاب است پشههای بزرگ بقوق جمع آن۔
بقا بالفتح باندن۔
بقار بالفتح والتشدید نام بیابانی است و گویند آن موضع جنیان ست۔
بقاع بالفتح جمع بقعه یعنی جا و پاره زمین که از زمینهای دیگر ممتاز باشد۔
بقال بالفتح و تشدید قاف تره و دوا نه فروش و عامه غله فروش را گویند۔
بقایا بالفتح باز ماندگان۔

بقبق بدو حرف متجانس دبدبه و آواز کبوتر۔
بقتلق بضم اول و فتح سوم و کسر چهارم بمعنی بتخانه۔
بقر بفتحتین گاو نر و ماده در و یکسان است و بالفتح شگافتن و فراخ کردن و مانده شدن و شگفت داشتن سگ بدیدن گاو و کند شدن چشم مراد از دیدن
بقره بفتحتین مطلق گاو خواه نر و خواه ماده و تا وحدت ست نه تا تانیث۔
بقع بالفتح سخن زشت گفتن و هر کسی را تهمت نهادن و سیاه و سفید شدن مرغ و سخت گفتن و نهان کردن کسی را بجای۔
بقعل بالفتح تره و سبزی۔
بقعه بضم یکم و سکون دوم پاره زمین و بقیه زمین هموار و بالضم زمینکه محدود و متمیز باشد از زمین دیگر
بقل تره و روئیدن زمین گیاه را۔
بقلة الحمقا سبزه ایست معروف هندچولائی خوانند و قیل مروسرخ و اورا البطاون گویند چنانکه گذشت۔
بقلة الحنیفه گیاهی ست۔
بقلة الحمقا و آن سبزه ایست ترش اورا بزبان هندی لونیه ساگه گویند۔
بقله یهودیه و آن گیاهی ست معروف۔
بقلقار بالفتح والکسر گیاهی ست که در تداوی بکار برند و جانوریست بزرگ و فربه گوشت او بغایت لطیف میشود و در حل اللغات بزای معجمه آورده
بقم بفتحتین مع التشدید نام چوبیست سرخ که رنگ ریزان جامه بدو رنگ کنند و اهل هند بکم نامند۔
بقله بمعنی دانه و تخم۔
بقله مبارک آنکه اورا بقلة الحمقا خوانند چنانکه گذشت۔
بقی بالفتح والکسر داشتن و نگریستن۔
بقیا بمعنی بقا که گذشت۔
بقیر کاوان و جامه که بشکافند و بی آستین بپوشند و شتر ماده که از برای برآوردن بچه شکم او را شگافته باشند و او را بشگافند۔
بقیع موضعی که در وی هر نوع درخت باشد و گورستان مدینه که درخت غرقد بسیار دارد۔
بقیقه بفتح یکم و سوم بانگ کردن کوزه بوقت آب فرو کردن از او۔
بقیه بفتح و تشدید یا باز مانده قال الله تعالی بقیة الله خیر لکم یعنی آنچه حق تعالی باقی داشته برای شما آنرا حرام نکرده است بهترست برای شما۔
بک بالفتح و تشدید کاف کوفتن و دریدن و تهی کردن و بفتح با و کاف هر دو تازی امیر و صاحب در مؤید است خار دشتی و بفتح بای فارسی بی تهی و در تنجری بهای فارسی غوک و در مؤید بکاف تازی و بای فارسی عون نوشته و بکسر و فتح با و کاف هر دو پارسی بند انگشت و پاشنه پای و بمعنی دستار نیز استعمال کرده اند و بالضم پشه و این لغت ترکیست در فارسی رعنائی را گویند۔
بک مثله۔
بکا بالضم گریه و کسی را بگریستن غلبه کردن و اشک ریختن۔
بکارة بالفتح دوشیزگی و بفتح والکسر شتران جوان
بکاره بالفتح دختران نوزاد۔
بکاغند برند بالفتح یعنی بعزت تمام برند و کنایت از کتاب بوستانست۔
بکال بالکسر پدر قبیله ایست از حمیر۔
بکالی بالفتح منسوب بقبیله بکال و بکالی نام دربان حضرت امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب رض بود۔
بکاول بضم یکم و چهارم چاشنی گیر باورچی۔
بکاه بالفتح یعنی وقت بامداد و بیا فارسی نیز آمده است۔
بگاه بالفتح مثله۔
بکبک بالکسر بند انگشت و پاشنه پا که بتازیش عقب نامند و آنرا بل و پل نیز خوانند
بکتانوش بفتح نام پری که با وحشه بود۔
بکتر بالفتح سلاحی که بوقت جنگ پوشند و شتر جوان و بکتر بالکسر دختری که مهر نشگافته باشد و زنیکه یکبار زائیده باشد و بکتر بفتح الکاف مردی که بکاه نیز دو کار کند و بکتر مثله۔
بکتوش بالفتح نام مردی۔
بکتوسان بالفتح نام مردی ست که نهایت دانا بود و قیل نام شاعری۔
بکر بالکسر دختر نارسیده۔
بکران بضم یکم و فتح دوم خوردنی که ته دیگ که بر بندد گرایانان دل دیگ نامند و بزبان هند کهرچن۔
بکران بهشت بالکسر حوران۔
بکران چرخ بکسر اول حوران و ستارگان۔
بکر پوشیده روی بکسر معروف و شرابیکه هنوز از دُن کسی نچشیده باشد و بمعنی صورت پوشیده بود۔
بکر مشاطه خزان بکسر اول می انگوری و نیز شرابی که از آن کسی نخورده باشد۔
بکر مشاطه خزان بالکسر مثله
بکره بالضم بامداد و بالفتح چوب گرد که در میان چرخ و دولاب میباشد و حلقه و دوال شمشیر۔
بکز بکسر تین مع التشدید زن سبز۔

بکسل بالفتح تری و نم و خبرنیکی۔
بکسماست با و سین مهمله هر دو مفتوح در تنجری نام حلوائی ست۔
بکسیخته بضم با و بای پارسی قطع کرده و گسسته۔
بکع بالفتح تمام بخشیدن در رفتن و بپای زدن کسی را و بملامت خاموش کردن۔
بکف آور د یعنی قابض شد۔
بکل بالفتح آشفته سخن و آمیختن و بالفتح نام قبیله ایست۔
بگل آفتاب اندودن بکسر کاف فارسی چیزی که غایت شهرت داشته باشد او را پنهان کردن و خسپوش نمودن۔
بگل فرو بندار د یعنی تقالب ندارد۔
بگل میگرفت خسپوشی میگرفت۔
بگنه یعنی طبع و سرشت۔
بکماز بکسر با یعنی مهمانی۔
بکمال آهن پرچم دوزان که بدان خار کشند۔
بکند بفتح بای فارسی نام مقامی از زمین توران۔
بگنگ با هر دو کاف پارسی حیوان دم بریده۔
بکنوس یعنی نام مردی۔
بکنه بالفتح روغن برنج آمیخته و دار دست بر دو غن رشته و آمیختن سخن۔
بگنه بفتح کاف فارسی قریه و کوته قد که بزبان هند ننگه خوانند۔
بکور بالضم پگاه برخاستن و بامداد کردن و بامداد رفتن۔
بکوس یعنی فریب۔
بکوک با بای فارسی نشستگاه چوبین که فراز بام برد۔
بکول با دال و کاف هر دو پارسی همان گوک که تازی که گذشت۔
بکه بالفتح و تشدید کاف که معظمه۔
بکهاتان بالضم نام دوغ۔
بکهوجنان بباو ضم با و جیم موقوف و واو پارسی و قیل تازی خربشته در مؤیدست بخای معجمه۔
بکهون جان بالفتح و با واو فارسی و جیم موقوف و قیل با واو تازی مثله۔
بکی بالفتح والتشدید بسیار گرینده۔
بکیم یعنی گنگ۔
بلا بالفتح دهشت و بدی و لعنت و نیکی و آزمایش و بلا بالکسر کهنه و بوسیده شدن۔
بلایه بفتح زنی نابکار و دشنام ده۔
بلایه قز نوعی از ابریشم کمینه که او را پوشه گویند و در سکندری با دامه۔
بلاد بالکسر شهرها۔
بلادر بفتح یکم و ضم چهارم نام درختی مشهور که اهل هند بلاوه خوانند و نیز ذرینه که گوسان بر سر بندند و نام شرابی۔
بلادری بضم دال مهمله معجونی و شرابیکه از بلادر سازند و آنرا اهل هند بلاوه گویند و بفتح دال یعنی در بلای
بلاسته بالفتح گنده دهن شدن و گندگی خاطر۔
بلاده بفتح با فاسد کار و گنده دهن شدن۔
بلارک بالفتح و با بای فارسی تیغ و گوهر تیغ و پلالک مثله۔
پلاس بالفتح و با بای فارسی یعنی جل راست کرده بر اسپ بندند برای دفع سرما و باران و در شرفنامه است که نوعی از پشمینه که درویشان در شب دارند۔
بلاس بالفتح درج کلیم و هو معرب و میوه ایست مانند انجیر و آن در یمن بسیار باشد و نیز زشت پلاسا
جمع وی و نام پهلوانی و آنت که از رسن سازند افوری گوید ست خواستم گفتن که دست و صبح او بحرست و کان عقل گفت این مرح باشد حرز دامان پلاس۔
پلاسیان بفتح بای پارسی جمع پلاس و نام پهلوانان
بلاشان بفتح بای فارسی نام درختی که بمصرست روغن از وی بیچکد و در تمام عالم همان یکدرخت است رو غنش بغایت نافع ست۔
بلاط نام شهری و بالفتح سنگها و خشتهای پخته که در صحن سرای گسترده باشد۔
بلاغ بالفتح رسانیدن و رسانیدن و رسانیده و کافی شدن و بالکسر مبالغه کردن در رسنده۔
بلاغت بالفتح تیز زبانی و رسیدن برتبه کمال در ایراد کلام۔
بلاغة بالفتح بلیغ شدن یعنی گویائی کمال شدن۔
بلاق بفتح ازار پارچه در پیش فرج و بکسر با نیز آمده و بمعنی شاخ درخت اما بدین معنی در الفاظ ترکی آورده۔
بلال آب و شیر و هر چه حلق را ترکند و نام مؤذن حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم۔
بلاهت بالفتح کول و کم عقل شدن در امور دنیاوی نزد امور اخروی۔
بلاهة نادانی و نادان بودن۔
بلبال بفتح اندوه و ناله و وسواس و جمع بلابل نیز بمعنی گرگ۔
بلبان نام سازیست که او را ابلیان نوازند و او را در لغ حافظ از دست بلبانی شنیده و محظوظ شده و گویند آن شخص بود که در کابل باغی می نواخت میل ست شده در کنار او آمده و جمعی را بر آن گواه گرفته والله اعلم۔
بلبل بضم هزار داستان جانوریست معروف خوش آواز رنگ

بلبلانی بفتح هردو با نام حلوائی و این مثل است که حلوائی بلبلانی تا نخوردی نرانی و گویند نام طعام ترکان۔

بلبل بوستان مازاغ کنایه از آن سرور دو جهان است صلی الله علیه و آله و سلم کذا فی المؤید و در جای دیگر آورده و بمعنی بهشت۔

پلپل خام هردو بای فارسی پلپل سفید۔

بلبل کنج با کاف پارسی مفتوح بوم را گویند۔

بلبله بضم کوزه یا نازه چنانچه شربه و نیز صراحی و قیل اندوه و نیز بوزن غرغره روغن پاچک و خوش مزه و شورت و ساغر۔

بلبلی شلغ۔

بلج بفتحتین روشن صبح بودن میان دو ابرو و بمعنی اندازه و قدر چیزی۔

پل چکنم بضم بای پارسی و کسر جیم پارسی پلی است در شیراز او را از آن گویند که سوداگری با مال و منال در آن شهر در آمد و آنهمه را در شراب و شاهد باخت چون مفلس شد از آن شهر بر آمد بر سر پلی رسید و با خود اندیشید که چکنم زیرا که در آن شهر باز روم نزد آنکه متوجه وطن گردم همدران حالت میگفت چکنم آن پل ملقب بهمان گشت۔

بلج بالتحریک خشک شدن و در صراح است خوزه خرماین۔

بلجه بالفتح و الضم روشنی۔

بلخ بالفتح آوند شراب چون صراحی و قرابه و نیز نام شهریست مشهور و بالتحریک در عربی تکبر و بزرگ منشی کردن۔

بلخاست بفتحتین با سین موقوف همان برگاست مذکور۔

بلخج بفتحتین بروزن فرخج با جیم فارسی زاک سیاه۔

گریبان خضاب کنند بتازیش زاج خوانند۔

بلخم چیزیکه بدان سنگ اندازند آنرا فلاخن نیز گویند۔

بلد بفتحتین شهر و نشانه و شتر و مرغ و نیز علم بزرگ و پیاده که به فرزین بند کنند و نام موضعیست۔

بلدم بالفتح نغره حلقوم است آنجا که بچند۔

بلدله بالفتح آنکه جیبا باشد از حلقوم و سینه اسپ

بلده بالفتح شهر و زمین و سینه و منزلی از منازل قمر و کشادگی میان هردو ابروی چنانچه از هم دیگر جدا باشند و بلده بالضم شلغ و صاحب قاموس گوید بلده پاره از آسمان خالی از کواکب میان سعد ذابح و نعایم که ماه در آنجا نازل میشود و گاهی از آنجا میل میکند و نزول بقلاده می نماید و آن شش کوکبی است مستدیر مانند کمان۔

بلدبه بالفتح ترسیدن و بعد از ترس خاموش شدن۔

بلرزنگ بکسر تین و رای اول مهله و دوم معجمه آنکه در جامه و ازار بندگرو زنند و آنرا فلرزنگ نیز گویند استاد گوید ؎ آن زن از دکان فرود آید چو باد ❊ پس بلرزنگش بدست اندر نهان ❊

بلرزه بشلغ۔

بلس بفتحتین عدس۔

پلسن یعنی انجیر۔

پلشت با بای فارسی و لام مفتوح و قیل بالام مکسور پلید و ناپاک۔

پل شکستن یعنی محروم گردیدن۔

بلطاتون پنبه کن منکر و خاموش عاجز شود محو کن

بلطاون نام گیاهی است که بزبان هندی چولائی گویند۔

بلطنه بالضم ناگاه و دفیته زمین۔

بلع بفتح و سکون لام فرو بردن و نیز منزلی از منازل ماه و زمین بی رویندگی۔

بلعذره بضم یکم و فتح دوم بیضه گنده و تباه شده

بلعک بفتح یکم و سیوم شتر ماده و نوعی از خرما۔

بلعم بالفتح نام ولی که سلب ایمان شده و نیز مرد بسیار خورنده و سخت فرو برنده و بضم یکم و سوم مجرای طعام که آنرا موی هم گویند و شهریست بنواحی روم و قبیله ایست

بلعوم بالضم مجرای طعام۔

بلغنده بضم یکم و سوم گنج برهم نهاده و تنگی و تجویده

بلغنه بالفتح زن و بالضم سوراخ آسیا و بکر۔

بلغار بالضم نام شهریست عظیم نزدیک ظلمات و قیل نام ولایتی از ترکستان و پوست مخصوص آنجا که نگین و خوشبو و باشد که ملوکان از آن موزه نطع سازند۔

بلغچه بالکسر بکلو فرو بردن لقمه۔

بلغر بالفتح یعنی بنوالغیر پارسی پسران غیر و بالضم شهریست بسیار سرد و سیر در ناحیه شمال که عامه آنرا بلغار گویند۔

بلغم خلطی است۔

بلغنده غلو از شکل در حل اللغات است باغنده۔

بلغوره بضم ولیده و طعامی که آنرا کاچی گویند بفتح نیز آورده۔

بلغه بالضم سیاهی و سپیدی باهم۔

بلغیر بالفتح مخفف بنوالغیر و قبیله ایست از بنی تمیم

بلق بفتحتین بمعنی ابلق در سراپرده و تمام کشادن و سیاه و سپید بودن ستور۔

بلقاء بالضم شهریست عظیم در مشرق مقابل جابلسا

بالقدر بفتح یکم و سوم لفظی است که در محل قبح استعمال کرده اند و بمعنی بی دیانت۔

بلقع بالفتح بیابان و زمین خالی بلاقع جمع آن۔

بلقیس بکسر باء و سکون لام نام زنی که ملکه شهر سبا و زوجه حضرت سلیمانؑ بود۔

بلک بکسر یکم و فتح دوم نوباوه و طرفه که بچشم خوش آید سلمان گوید ؎ خاک و خاشاک سراچه منظر شسته هر صباح ❊ گلشن فردوس را فراش بر رسم بلک ❊

پلک بفتحتین و نیز بسکون دوم معروف و بعضی بکسر اول او را ام حشیم نیز گویند۔

پلکس بکسر باء بوزن هرس نام حکیمی در شرفنامه مذکور است که آنرا فلکس نیز گویند و در دستور بسین مهمله آورده بالکس باء و کاف مضموم سر دیوار آنرا فلکس بنون نیز گویند۔

بلکفل بالفتح رشوت کذا فی الادات و بجای لام دال نیز آمده و چنانکه گذشت غالبا این تصحیف خواهد بود۔

بلکفه بالفتح بلاکیفیت بودن۔

بلکلک بوزن کلکلک آب شیر گرم و در ادات این لفظ را در فصل لام آورده۔

بلکنجک ببای تازی چیزی طرفه استاد گوید ؎ ای قامت تو بصورت کاونجک ❊ هستی تو بچشم هر کسی بلکنجک ❊

بلکن بالفتح نام گیاهی است و بکاف فارسی سر دیوار۔

بلکه بالفتح لفظ مبالغه است چنانکه گویند آنجاست بلکه همین است۔

بلمج یعنی قدر و اندازه چیزی۔

بلمند بضم با و کسر و فتح لام معروف و مرتبه و آسمان و بفتح با نیز آمده۔

بلمنج بفتحتین فربه و کوته۔

بلمندکام معروف و بمعنی بلند۔

بلندی گرای ای کسیکه میل بزرگی و عظمت کند۔

بلندین بالفتح و الکسر پرامون استاد گوید ؎ در وا فراشته در های سیمین ❊ جواهر در نشانده در بلندین ❊

بلنقدر بفتح یکم و سوم بمعنی بی دیانت۔

پلنگر بکسر و با بای فارسی پادشاه زنگ که سلطان سکندر در میدان او را کشته۔

پلنگل بکسر یکم و فتح سیوم و با کاف فارسی مثل پلنگ که مرقوم شد۔

پلنگ موش بکاف فارسی زمینی است خوشبو۔

پلنگینه سلاحی و پوششی که از پوست پلنگ سازند در تجربیست جامه برنگ پلنگ۔

بلو بالفتح و الکسر آزمودن۔

بلوان بضم با و فتح لام سنگی معروف که او را بلور گویند و همچنین در تجربیست۔

پلوانگاه عوبان بالفتح و با بای فارسی شتوبان و بالکسر و بالام مشدد پراگندگی آن و میان بی نام سرای

بلوج بالفتح چیزیکه بر سر طاق و ایوان و مانند آن راست کنند و نیز نام ولایتی است از ایران زمین و بلوج بضمتین در عربی درخشیدن و روشن شدن۔

بلوح بضمتین مانده شدن۔

بلور بتشدید لام مفتوح گویند که هر که با خود امرود آورد شراب خوردن در جام او دافع استسقاست که اگر در آب افگنند فرق نتوان کرد نوعی دیگر اگر در مقابل آفتاب نهند و پنبه در زیر او بدارند آتش خیزد و اهل هند او را سورج کانت گویند و بالکسر و فتح لام مشدده مرد جسیم و دلیر و پادشاه بزرگ از پادشاهان هند و سنگیست معروف بفارسی آنرا بلور گویند۔

بلوس بفتح یعنی باد آمده باشد۔

بلوط بالفتح میوه ایست معروف که آنرا آس کرده نان می پزند و قیل دارو ئیست و بالفتح و التشدید ناگاه و نام درختیست که یکسال مازون بار آورد و سال دیگر غیر آن چنانکه درخت پسته که یکسال پسته بار آرد و سال دیگر بلسیلم۔

بلوغ بضمتین رسیدگی و رسیدن و نزدیک شدن برسیدگی و بحد مردی رسیدن کودک۔

بلوک ببای تازی آنکه چند بیکدیگر تعلق داشته باشد و این لغت ترکی است۔

بلونک با مفتوح و لام و کاف مضموم شمشیر چوبین بضم با نیز خوانند۔

بلونه بالفتح چوبین عرب آنرا مخراقه خوانند۔

بلوی بالف مقصوره زحمت و بلا۔

بله بالفتح و التشدید بیابان و تر شدن و بالکسر تری و نمناکی و یکجا شدن و بفتحتین نادان شدن و ابعاعت و قیل متاع و موی اطراف سر و کم شدن عقل در امور دنیا و معاش و زیرک شدن در امور آخرت و بله بسکون لام و فتح ها بمعنی بگذار و بمعنی اسم فاعل است و بمعنی غیر هم آمده و بله بالضم یعنی ابلهان و کم عقلان۔

پله بفتح بای پارسی و لام کفه ترازوی و درختی معروف که اهل هند او را پلاس گویند در شرفنامه چنین مسطور است و در تحفه بتشدید لام کسوی ترازو و عرب آنرا کفه خوانند و ببای تازی مایه اندک و موی اطراف و نیز صاحب مؤید این کلمه را بدین معنی نقل کرده و در شرح مخزن هم ببای تازی آورده و هم در فارسی مسموع است و بفتح بای فارسی چیزیست که زنان بادریسمان می تنند چنانکه در هند اپیرن گویند۔

بلها بالقصر و المد زنی بی عقل۔

بلی بالفتح آری وبلایا جمع وبلی زنخدان است۔
بلیات جمع بلیه رنج وسختی ودشنام ده را هم گویند۔
بلیته یعنی سختی ورنج۔
پلیله بکسر بای فارسی وفتح لام خرسار و در ابراهیمی است ابریشم
بلید بالفتح وبا با تازی کند ذهن وکاهل ودر فارسی
پلید با بای فارسی ضد پاک آنچه طبع از و نفرت گیرد۔
بلیقه نام ولایتی که بلقیس پادشاه آن بوده۔
بلین نام پرنده ایست که او را چرغ گویند ولقب
پادشاه هند که او را غیاث الدین گفتندی۔
بلیناس بالفتح نام حکیمی است که همنشین سلطان سکندر بود
او را بلیناس جادو خواندندی۔
بلیله بالکسر با ومناک ونیز داروی معروف که اهل هند
بهیره نامند وبالفتح رنج وسختی ودشنام ده را هم گویند که در
ایام جاهلیت چون صاحبش بمیرد در پهلوی گور او بستندی
وآب وعلف ندادندی تا بمیرد۔
بلیه بفتح با وکسر لام مع التشدید مثل بلیات که گذشت
بم بفتح تار کلفت از تارهای ساز وقلعه ایست از توابع
کرمان ودهره وبمعنی تشدید میم عماره گویند عدورا
دل از وی بار غم باده ستان او کلید فتح بم باد
ورود وسطر در باب څو دو در ابراهیمی است نام شهری
در حد شرق ونیز نام آوازیست ونیز پنجه زدن بسر
وستار کسی لیکن بدین معنی در کلام متقدمین دیده نشد و
متاخرین استعمال کرده اند۔
بن بالضم برگ گیاه نوخاسته وپایان کار وبیخ درخت
در ترکیب اکثر مرکب آید چنانکه گلبن وسروبن وجز آن
ونیز بمعنی بنیاد موافق معنی بیت شاهنامه چو بنشیند
افراسیاب این سخن ☼ چه دستان جنگی چه افگند بن ☼
وبالفتح باغ وزراعت وخرمن وبدین معنی بنود ونبو
نیز آورده۔

بنات بالفتح جمع بنت یعنی دختران ونیز لعبتان
که آن دختران بازی کنند۔
بنات الارض بالفتح گیاهان که از زمین بر دمند
ونیز جویهای خورد۔
بنات الدهر بالفتح حوادث زمانه۔
بنات البحر بالفتح ابرهای سفید ونیک را گویند
وبنات البخار منقوطه هم بدین معنی است۔
بنات النعش بفتح سه ستاره اند متصل نعش
ونیز پروین ودر کنز اللغات است بنات النعش هفت
کوکب اند که چهار بر مثال نعش اند وسه دیگر تابع آنها
بجای بنات۔
بنات النعش صغری یعنی هفت ستاره
ورنگ کمن۔
بنات اللهو رودهای ساز که بنوازند
بناخن رسیدن خون دل یعنی عرق سر تا با خن
وارادت بحت مشتاق چنانکه عرق سر تا ناخن پای رسد
در موید است عبارت از خون گریستن۔
بنادر بالفتح ونبل۔
بنادک بالفتح پیراهنها۔
بنازق بالفتح گروهها وجماعت مردم۔
بنازم یعنی مفاخرت کنم۔
بنازم چشم مست را نسله۔
بناغ بفتح دهیز ونیز تار ریسمان خام که برو دوکی رسید
مانند بیضه که هندش کوکری گویند واین لغت فارسی
است۔
پناغ بفتح بای فارسی پر یا شوره ریسمان خام که بر
دوک بربستند او را هندگاری گویند بکسر با نیز موافق
اول است منصور شیرازی گوید ☼ ضمیر من بودن
ملبلی که گاه بیان ☼ به پیش او بود ابکم زبان تیز تاغ ☼

بناق بالفتح گریبانها او جمع بنیقه۔
بناگم با کاف فارسی یعنی بر کنم۔
بناگوش بفتح با وکاف فارسی متصل گوش آنکه بتازی
عذار گویند در سکندری بضم با غلطست ودر حل اللغات
آنچه میان سپید گوش است صاحب شرفنامه نیز بضم تحقیق
کرده وبالضم با وکاف فارسی یعنی اطاعت وفرمانبرداری
بطوع ورغبت ونیز کنایت از آن است که چون طفل از
مادر متولد شود ماما چه که بتازی قابله گویند انگشت خود بر دهن
کودک کرده کام او را بر دارد وسعت گوید ☼ او در ملک
ز پستان شرف شیر ده ☼ هر کرا دایه لطف تو بناگوش
کند ☼۔
پنام بالفتح پوشیده وپنهان کمال گوید ☼ با آن که از
مجلس خلوت ☼ گفتگوی پنام میخواهم ☼ واین مخفف
پنهام یعنی پنهان است وپارچه مربع که بر دو گوشه آن دو
بند بدوزند ووقت خواندن بر روی خود بندند بهرام
گوید ☼ بشد بر تخت زر اردای ویراف ☼ پنامی بر رخ
گستیش بزاف ☼۔
بنامیزد بفتح یعنی بسم الله وقسم نیز آمده ودر موید بمحل عجب
نیز استعمال کرده اند ☼ بنام ایزد عجب دلکش شد انشا
که گنجیده ست اندر کوزه دریا ☼ وبجا نه کتاب در ضمن است
مولف یعنی نازد ونیاز هم واقع شده۔
بنایج بفتح با ونون دوم وجیم فارسی وجیم تازی نیز
یعنی زن نماید صاحب سکندری از قاضی ظهیر الدین
دهلوی بجای نون اول تای فوقانیه نقل کرده وبمعنی
آنکه دو زن در حباله یک مرد بود آورده۔
بنانک بیای پارسی آنکه بزبان هند کونده بضم کاف
تازی گویند۔
بنان بالفتح انگشتان یا سرهای انگشتان واحدش
بنانه وکره هیئت وبالضم موضعیت وبالکسر بوهای

خوش وناخوش۔
بناور بالفتح دنبل که بتازی ریش دنبل خوانند۔
پناهید یعنی پناه گرفت چنانکه درین بیت است از
شاهنامه ☼ بدیدار ز جوینک بازار او ☼ به یزدان
پناهید در کار او ☼۔
بن بخت برزمین بالد بضم اول یعنی بن بخت
در زمین بیخ گرد۔
پنبه آگنده گوش یعنی ناشنوا وکر۔
پنبه بر خمیدن بضم وبا بای فارسی یعنی متفرق کردن
پنبه بز حلاج وندان نزاری گوید ☼ پنبه بزی فاش
کرده ☼ یک نکته سر عشق ☼۔
پنبه حلاج یعنی ماء منصور۔
پنبه در گوش کردن غفلت وانکار کردن۔
پنبه زن مثل پنبه بز که گذشت۔
پنبه شدن یعنی متفرق ونرم وصاف شدن
پنبه کردن پریشان وتسلی کردن وخاموش گردانیدن
مولوی گوید ☼ چون بیاید مرد را پنبه کنید ☼ هفته مهان
ابغ من الشوید ☼
پنبه کن بالضم با بای فارسی منکر شو ومحو کن وقیل
پراگنده ساز۔
پنبه نهادن یعنی فریب دادن مولوی فرماید
☼ عقل جولاهی است زودش پنبه نه ☼ منصور دار ☼
تا به خواهی کردن این اشتر دل جولاه را ☼
پنبه دز مثل پنبه بز که گذشت۔
پنبه پای یعنی پای پوش پنبه زده۔
بنت الکرم یعنی دختر رز که از وی انگوری گردد
بنت مخاض یعنی ماده شتر یکساله۔
بنت موش ببای فارسی ودر حل اللغات
ببای تازی وآن جنسی است از موش که زهر غذای

اوست وگوشت او دافع مضرت است۔
پنج بالضم افشردن در سکندری بدین معنی بوزن
کنج آورده وزیر در پایان آورده وبدین معنی بکسر با وفتح
نادر موید است۔
پنج ارکان بفتح بای فارسی توحید ونماز وروزه
وزکوة وحج۔
پنج انگشت بفتح نباتیست که بکنار رود خانها
روید ودر نقش مانند ورق شاهدانه بود ودود کردن
آن شهوت جماع کم کند ودر تحفه نام گیاهی است
که تشنگی فرو نشاند وبتازی ذو خمسه اوراق وذوات
گویند وموضعی است قریب براغه تبریز۔
پنجاه بفتح مدت اعتکاف نصاری وآن پنجاه روز
وشب چنانچه اهل اسلام راچهل روز وشب۔
پنج پایا بالفتح سرطان وبرج سرطان۔
پنج پایک مثله۔
پنج پایه بالفتح مثله۔
پنج بوده بالفتح وبالضم با واو مجهول نصف عشر
چنانچه دو سیوده عشر۔
پنج دعا صلوة خمس۔
پنج رواق بالفتح وکسر را سپهر پنجم که مقام مریخ
است۔
پنجروزه بالفتح مدت اندک۔
پنجره ببای فارسی وزن فرفره معروف سوراخی
که از خانها وکاخها بسوی کوی وبازار بود وقیل ببای
تازی۔
پنجش بالفتح پنبه مذافی کرده برای رسن باخنده
او را گلونه نیز گویند۔
بنجشک بوزن ومعنی گنجشک که عرب آنرا عصفور
خوانند۔

پنجک بالفتح بمعنی پنجش که مذکور شد۔
پنج گنج بالفتح حواس خمسه وصلوة خمس۔
پنجم در سر شد بالفتح یعنی در مراقبه شد۔
پنج نوبت بالفتح کنایه از پنج وقت نمازست ونیز
پنج نوبتی که بر در شاهان زنند۔
پنج نوش بالفتح یعنی شرابی که در وی پنج ترپاک امتزاج
باشد ونیز معجونیست مرکب از پنج چیز که مقوی ومفرح
دل است ونجنوش معرب آن۔
پنج نوش سلامت بالفتح حواس خمسه ظاهر
وباطنه که بدل تعلق دارد۔
پنجه باول مضموم جمعی که بر املاک می بندند۔
پنجه بفتح بای فارسی بوزن گنجه پنجه دست وعددی
معروف ونوعی از نان وغلوله منجنیق وسنگی که از قلعه
بر غنیم اندازند ودر تحفه است نام رقصی در عجم که دست
یکدیگر گرفته برقصند وسنگی که از بالای پنجره کشتی مخالفان
زنند استاد گوید ☼ رفت این پنجره لاجورد ☼ پنجه
برزد که سر پنجه بزد ☼۔
پنجه بر روی کسی زدن یعنی سیاه کردن۔
پنجه بره بالفتح دست بند وبالضم وجیم فارسی پیشانی
وپنجه بند عصابه که بر پنجه بندند۔
پنجه دزدیده بالفتح یعنی خمسه مسترقه۔
پنجه سرگران بالفتح وبا با فارسی جنگجوی تیز کردن
پنجه شعبه یعنی پنج حواس۔
پنجه گربه بالفتح وبا بای فارسی نام گلیست به پنجه گربه
مانند واو را بید مشک نیز گویند۔
پنجه مریم بالفتح گیاهی است که بخور مریم وچنگ مریم نیز
گویند۔
بند بالفتح پیوند وعضو که بتازی مفصل گویند وعلم نرگ
وبند پای ودست مجرمان ودیوانگان واسیران

و بند ورو شمشیر و کارد و بند قبان و امثال آن و بند اسپ واشتر و جزآن و بند ترجیع و ترکیب و بندی که برپیش آب بندند و مکر و حیله و فن کشتی گیران خصوصا فردوسی گوید ــه بیامد چنین تا لب هیرمند * همه لب پرازباد و دل پر زبند * و بمعنی طومار کاغذ و پیمان و جفت گاو که بجهة زراعت دارایه باهم بدارند نیز گفته اند و نام ولایتی ست و نیز بمعنی خیال و توقع و محبت و طلب و رزق و فریب آید و غلیواز و روغن و قبل بالضم و بابا و فارسی کلوله پنبه نداف کرده برای رشتن چنانچه در ضمن ذکر پخش گذشت و بالکسر نشستگاه ــ

بنداد بضم بنیاد و اصل هرچیز و قیل بن دیوار ــ

بندار بالضم صاحب مکنت و خانه دار ــ

پندار بالکسر نخوت و عجب و امر از پنداشتن و برین قیاس پنداشت ــ

پنداری بالکسر و بابا فارسی یعنی گمان ــ

پنداشتن بالکسر و بابا فارسی دانستن و کبر کردن و گمان بردن ــ

پنداق بالکسر و بابا فارسی خانه که از جهة تابستان بنا کنندش ــ

بند امیر بالفتح بندیست در شیراز گویند در وقت سلطان عضد الدوله مسافری امیر نام رسید و گفت اگر این قدر زر بدهی این آب را به بندم همچنان کردند بند را بند امیر گویند و این مثل شهرت یافت که بند بستن از امیر و زر خرج کردن از عضد و از مردم شنیده شد که بند امیر در بلخ هم هست گویند امیر مردان بسته و نیز نام بند آبیست در شیراز بالای کوه ــ

بندجان بالفتح اسیر و محبت جان ــ

بندخت بضم بای و دال و سکون خاچهره ــ

بندروغ این دو کلمه ایست که صاحب فرهنگ یک کلمه دانسته و بندروغ خوانده و صحیح بندروغ است چه روغ بندیست که پیش آب بندند تا آب بزراعت روان شود ــ

بندزر بفتح بای و دال یعنی جوال دوز ــ

بندش بالضم یعنی پخش که گذشت و بضمتین کبود رنگ ــ

پندشدن بالضم و بابا فارسی یعنی گریخته ــ

بندشهریار نام نوائیست از علم موسیقی ــ

بندق بضم چلغوزه ــ

بندک بفتح یکم و سوم باشنده بزرگ که پنبه پیچیده باشند که بهندی آنرا گاله گویند ــ

بندمه بالفتح تکمه گریبان آنرا نیز گویند ــ

پندن بالفتح و بابا فارسی نصیحت پذیرفتن ــ

پندوز بالفتح و قیل بالضم جوالدوز ــ

بندکلاه جوهر و لعل که کلاه را بآن مرصع و مکلل کنند ــ

بندیمه مثل بندمه که گذشت ــ

بندی بالفتح اسیر و مقید ــ

بنسفج بادنون و سین هرسه بفتح دراباهمی بکسر یکم و فتح دوم بنفشه و قیل نگیست سرخ که بسیاهی زند ــ

بنشاخت یعنی بنشاند چنانکه بدینمعنی فردوسی گوید ــه بجای که بود دنش بنشاختند * ببردند خوان خورش ساختند *

بنشاختن یعنی بنشانیدن ــ

بنشاختن بالکسر بافای موقوف بنشانیدن ــ

بنفشج بکسر یکم و فتح دوم بنفشه ــ

بنفشه گون طارم آسمان ــ

بنفشه گون مهد دم زمین و آسمان ــ

بنفشه بالضم نام گلیست و قیل گلیست که بهوا ره دو آب باشد و برنگ سبز و کبود دوانند کی بسیاهی زند بوی خوش و لطیف دارد ــ

بنک بفتحتین نوعی از قماش که زمینش اطلس باشد و گلهایش از زربفت بود و بضمتین درخت کوچک و نشان چیزی چنانکه گویند از فلان چیز نماند ــ

بنک بکسر بای فارسی کاسه مسی یا رویین که ته آن سوراخ تنگ بکنند و در آب گذارند چون پر گردد نشینند یک پنگ شود و اکثر آب باران میدارند و طشت صبوح نیز گویند و مطلق کاسه رویین و مسی را نیز گویند و بمعنی پیکان آمده و فنجان معرب آن سنائی گوید ــه درجهان چه باید بودن * که پنگان تو آتش پیمودن * و بمعنی نیلوفر که همواره روی او بسوی آفتاب بود ــ

پنگاشتن بالکسر و بابا فارسی نقش کردن ــ

پنگان بالکسر و بابا و کاف فارسی صحنک و مشربه که بیشش تهال گویند و در حل اللغات ست جام بزرگ که در میان او سوراخ باشد و در بعضی ولایت آنرا بر مقسم آب نهند چون بن آب بخشیند گویند یک پنگان ست و قسمت آب بربن موجب کنند چنانکه گهری گهریال کمال سیاه بالی گوید ــه زانکه خون گشت تهی آمد و پنگان بر سر *

بنگاه با کاف پارسی آنجا که رخت نهند ــ

بنگران بالضم و کاف تازی مفتوح همان بگران یعنی دیگی از طعام مولوی گوید ــه تا زبسیاری آن زر شکنند بنگرانی پیش آن مهمان نهند *

بنگره بفتح با و کاف فارسی آوای مهلدگری که برای خوابیدن اطفال خوانند و تالو نیز گویند ــ

پنکستن بالکسر و بابا فارسی مفتوح و مضموم فرو بردن چیزی ــ

بنگشتن بضم با و کاف فارسی نادیده و فرو بردن ــ

بنگلک بالضم میوه ایست و بوکلک و بن گوی نیز گویند و در نسخه میرزا درخت گل باشد ــ

بنگه یعنی بنگاه که گذشت ــ

بنگه تیر بضم کاف پارسی برج جوزا و سنبله که خانه عطارد است ــ

بنگی بکسر بای فارسی غنودنی و بنگ ــ

بنلاد بالضم بنیاد دیوار و عمارت اصفهانی گوید ــه یقین شناس که چندان بقا نخواهد بود * بنای عمر چو بر بود بنلاد *

بنو بفتح با و ضم نون خرمن و سبزی ــ

بنو الاصفر کنایه از زردمیان ــ

بنوان بالفتح باغبان و نگاهبان زراعت و محافظ خرمن و نیز نام میوه ایست که او را بن کوهی و زان نیز گویند ــ

بنود بضمتین جمع بنیاد و بیخ ماده ــ

بنوره بضمتین مثل بنلاد که گذشت ــ

بنو ماش ماش سبز که بهندی مونگ گویند ــ

بنوان بضم با و سکون نون خداوند خرمن و نگهبان و بفتح با نیز آمده ــ

بنون بفتح پسران ــ

بنوه بالفتح پسری و در فارسی بنو و بفتح یکم و ضم دوم خرمن ــ

بنین بفتح پسران ــ

بهنه بضم با و فتح نون رخت خانه و متاع صاحب موید برین معنی خیل خانه و بنگاه آورده ــ

بنه بست بضم یکم و فتح دوم و چهارم مسافر شد ــ

بنه بستن یعنی کوچ کردن ــ

بنهامه بفتح بای تازی کلیچه و نام جانوری معروف که او را بوزنه و کپی نیز خوانند و برین معنی پارسی ست

بنی بفتح با و کسر نون پسران من و بنی بالفتح و الف مقصوره زن بخانه آوردن و بنی بضم یکم و فتح دوم و سوم مشدد و بپسرک من قوله تعالی یا بنی لا تقصص رویاک ــ

بنبی بفتح نام طعامیست که از بن سازند و نام میوه ایست و در موید و سکندریست بضم آشی که از بن کوکه بپزند مخفی نماند غالبا این لفظ بر تصحیف بن خواهد شد از آنکه نام آن میوه را بن کوهی نوشته اند ــ

بنیاد بضم بنا و بیخ و ماده

بنیاد بیخ نهادن یعنی بیداری ــ

بنیاد عمر بیخ یعنی بی استواری بنیاد ــ

بنیاس یعنی دریچه نظرگاه ــ

بنیاسک بالکسر دریچه خورد و پای پوش چرمی ــ

بنیامین بوزن اسرافیل نام پسر یعقوب علیه السلام

بنیان بالضم یعنی بنا کردن ــ

پنیر بالفتح چیزی ترش که ماده آن شیرست که جغرات در جامه می بندند آب چکیده و میرود و آن قدر باقی مانده آنرا بقرص آفتاب و ماهتاب تشبیه کرده اند و در وقت بستن بیان آن هم روغن اندازند تا خوب ترش شود ــ

پنیرک بفتح با و کسر نون و یای معروف تخم خبازی بزبان کربان و بیشتر از تخم خرد گویند و نیز نام گلی است سرخ رنگ که چون آفتاب بسمت الراس رسد بشگفد و آنرا تولد و نان کلاغ نیز گویند ــ

بنیز بیای تازی یعنی هرگز ابو شکور گوید ــه نه آنرد بیازرد روی منیز * نه این را از آن آگهی بود نیز *

بو بالفتح والتشدید پوست بچه شتر که پر از کاه کنند و شتر ماده را که بچه اش مرده باشد و آن تسلی داده شیر بدوشند و بچه شتر و خاکستر زادان و بضم اول و واو مجهول معروف ست و بمعنی بوده باشد ــ

بوآ بالفتح بازگشتن و اقرار کردن و برابر شدن و یکسان و جای دادن ــ

بواب بفتح و تشدید واو دربان ــ

بوایق سختی و بدی ــ

بوادی بالفتح جمع بادیه یعنی بیابان ــ

بوار بالفتح هلاک و کاسد شدن متاع و میوه و گوشت گریبان دوش و گردن باشد ــ

بوارح بالفتح بادهای گرم شمالی ــ

بوازخ بالفتح کوههای بلند ــ

بواسحاق طایفه میگویند که در نیشاپور چندگان پیر فروز اند یکی را کان بواسحق گویند و پیروزه بواسحق منسوب است بدان کان ــ

بواع بالفتح پیمودن بباع یعنی بمقدار گشادن هر دو دست پیمودن و گام فراخ نهادن است و در دو بیمن و بفتح و بضم مقدار دراز کردن هر دو دست و برف و گرم هم برین معنی باع نیز آمده است ــ

بواعث بالفتح برانگیزندگان ــ

بوال بالضم مرضی ست که شاش بسیاری آید ــ

بوالحصین بالضم کنیت روباه ــ

بوالحیا کنیت اشیق نام شخصی که در احمقی ضرب المثل بود ــ

بوالعلا شد

بوالعجب کنیت بازیگر و استاد او ــ

بوالعجبی یعنی بازیگری ــ

بوالقاسم کنیت آن سرور عالم صلی الله علیه و آله وسلم اجمعین ــ

بوالکمال کنیت نمی ــ

بوالکیر کنیت صاحب بزدوی و نیز بمعنی صاحب فراغ

بواکی بالفتح زنان گریندة و او جمع باکیه ــ

بوان بالفتح نام ولایتی است که مو نیر و نار دهان دران جا

بسیار باشد بالفتح والتشدید موضعی است در فارس کنزانی الصراح بوان بکسر اول ستون خیمه۔

بوآیج بالفتح کارهای سخت و سختیها۔

بوآیق ستمها و سختیها۔

بوب بالضم بساط و فرش آنرا بنوب نیز خوانند رودکی گوید ؎ شاه دیگر روز بزم آراست خوب ٭ تختها بنهاد و برگسترد بوب ٭

پوپ باول مضموم و واو مجهول کاکل مرغان و آن چندی پری است که بر سر مرغان از پرهای دیگر بلندتر باشد۔

بوبرو با هر دو باء مضموم بلبل باشد مولوی معنوی گوید ؎ نیدانی که بیم غم که در آفاق میگردم ٭ نیدانی که بوبروم که در گلزار میگردم۔

بوبردک شلغم۔

بوبرافش بالضم نام مرغیست که هر زمان رنگ دیگر نماید۔

پوپشیمن بضم اول و واو مجهول و کسر بای عجمی و سکون شین منقوطه و کسر میم خود آهنی باشد که در روز جنگ بر سر نهند۔

بوبک بضم باء و واو مجهول دو شیره و بمعنی هدهد۔

پوپک بضم باء فارسی بمعنی هدهد شمس فخری راست ؎ پناه ملک سلیمان که چون سلیمانش ٭ نوید ملک سبا دهد هر دم هدهد پوپک ٭

بوبکر همان بوبکر معروف و نام مردی ربانی که بدین کنیت شهرت است۔

پوپل بضم اول و واو مجهول و فتح باء عجمی میوه درختیست که بمقدار جوز بویا باشد و از آن بزرگتر نیز شود و آنرا در هندوستان با تنبول بخورند و بغیر از هندوستان در ملک دیگر پیدا نشود و آنرا سپاری گویند معرب آن فوفل است۔

بوبن پنج کردن۔

بوبو بمعنی هدهد۔

پوپو هدهد بضم باء فارسی غوک را گویند و نیز بمعنی هدهد است۔

بوپمودن بالضم کنیت شهد۔

پوت بالضم و واو مجهول جگر را گویند و لهذا قلیه که از جگر پزند آنرا قلیه پوتی گویند و در اکثر اشعار پوت مراد لوت است که از اقسام خوردنی باشد۔

بوتراب کنیت حضرت علی ابن ابی طالب رض۔

بوتمام یعنی ابوتمام انصاری که حبیب ابن اوس نام داشت و نام شاعر۔

بوته چهار معنی دارد اول درختی باشد بسیار بلند شود دوم دختر بکر را گویند و آنرا دوشیزه نیز خوانند و بزبان هندی احمق و نادان را گویند و باول مضموم و واو مجهول بچه آدمی و بچه سایر حیوانات را گویند عموما و بچه شتر را مانند خصوصا سوم نشانه تیر را خوانند چهارم ظرف باشد که از گل حکمت سازند و زر و سیم و امثال آنرا در میان نهاده و بگدازند و معرب آن بوقه است و بواو تازی گیاه صاحب تحفه گوید که این نفریس است فردوسی گوید ؎ هر آن تیر کو گشت ٭ آیدجه روان شد سوی بوته مانند پر ٭

بوته خاک یعنی قالب مردم۔

بوتیمار باول مضموم و واو معروف نام مرغیست که آنرا غم خوراک نیز خوانند گویند که بر لب آبها نشیند و از غم آنکه مبادا آب کم پذیرد و خود بغایت تشنگی آب نخورد و آنرا بتازی دیوبانی نقیش نامند گویند خوردنش بخوابی آورد و تقوی و قوت حافظه باشد و ذهن را تیز کند و بالضم جانوریست پرنده و دراز گردن که بهندش بگله نامند۔

بوث بالفتح کاهیدن و بیرون آوردن۔

بوثاق یعنی شاخ۔

بوج بالضم نام شهریست و بالفتح بجیم فارسی خودنمائی و کر و فر۔

بوجعفر طرار یعنی کنیت مردی که دزد و طرار بود چنانکه بمعنی سنائی فرماید ؎ دیدیم طبیبان و بدین مایه نشانیم ٭ ما جعفر طیار و تو بوجعفر طرار ٭

بوح بالفتح آشکارا کردن راز و بضم اصل و دایره امام وجماع نفس و رحم شدی کار و نامی از نامهای آفتاب

بوحیا یعنی حضرت یحیی پیغمبر۔

بوخ بالضم آسیختگی و آشفتگی کار و ساکت شدن کرا و غضب و آتش و مثل آن و مانده شدن مرد و تغییر یافتن گوشت۔

بوخت باول مضموم و واو مجهول و خای موقوف پسر را گویند۔

پوخت بضم اول بمعنی پخت آورده اند و شعر خسرو ؎ شاه آن ساخته که همه کس بجز غارت جیلی پوخت ٭ شه غازی بت و بتخانه می سوخت ٭۔

بوخشک یعنی بوسه مجرد بی جماع۔

بوخلافه کنیت شیطان علیه اللعنه۔

بوخلانی ابله

بود بالضم و با بای تازی هستی و بودن۔

پود بضم اول و واو مجهول ریسمانی باشد که در عرض تار بافند و کهنه و پوسیده فردوسی گوید ؎ شهی کو نترسد زدرویش پود ٭ بشهنامه او را نباید ستود ٭ و رکوع سوخته و چوب پوسیده که زیر چقماق نهند تا آتش درگیرد۔

بودردا بالضم نام صحابیست که دایم بدرس دین مشغول بودی و مناقب او بسیار است چنانکه بندگی سنائی در

مناقب میفرماید ؎ ازین مشتی ریاست جوی رعنا هیچ نگشاید ٭ مسلمانی ز سلمان جوی درد دین ز بودردا ٭

بودق بفتحتین یعنی پیوسته۔

بودونا یعنی انتظام امور بی خلل و معنی ترکیبی معلوم۔

پودنه بالضم و با باء فارسی رستنی است معروف که برگهای او بالای طعام بیارند و خام بخورند۔

بوذر بالضم نام صحابه حضرت رسول خدا صلی الله علیه وسلم است۔

بور بوزن نور آرد و بباء پارسی پسر و نادان و بور شور کبک که عرب آنرا قدر د خوانند و رنگ اسپ معروف و زمین خراب و هلاک شده و تباه شدگان و بور بالضم شیر خورنده و فرو رفتن پروین در آمیختن باران و بالفتح آزمودن و کاسد شدن بازار و بمعنی جمع بائر است و فاسد گشته که او را چیزی نباشد جمع و مفرد هر دو آمده۔

پور بضم اول و واو معروف پسر را گویند و نام راجهٔ شهر قنوج بوده او را فور هم گویند۔

پوراب بضم بای پارسی نام آهنگری۔

بوراجی یعنی ویران کننده۔

پورآذر حضرت ابراهیم ع۔

پوراسپ با هر دو بای فارسی و با داو موقوف نام پادشاهی است که سخت ظالم بود و آنرا ضحاک نیز گویند۔

پورافع نام یکی از دوازده متعلق آن سرور عالم صلی الله علیه وسلم۔

پور آل هیجا یعنی حضرت امیر المومنین علی ابن ابی طالب رض۔

بوران بالضم دختر حسین بن سهل زوجه مامون و بورانیه طعامی است معروف منسوب بدان۔

پوران بالضم نام شهر قنوج که پوران نیز گویند و راهی است بخراسان ٭

پوران دخت نام دختر پرویز که پیش از زی یکسال و چهار ماه پادشاهی کرد و بورانی بدو منسوب است چنانچه در شفا و تاریخ گزیده آورده۔

بورانی بالضم نام طعامی است معروف او را بوراک نیز گویند۔

بورانیین بالضم و با باء فارسی یعنی فریدون که پادشاه زمین ایران بوده۔

پورجبل یعنی جواهر کانی۔

پوردستان بضم باء فارسی یعنی رستم۔

پورسقا بضم باء پارسی نام مردی بود عالم و زاهد و زاهد زمین خلایق اما بعشق دختری مجوس مذهب او اختیار کرده بود چون آن دختر خواست هر دو مسلمان شدند و اکثر مجوسیان را هدایت نمود۔

پورسینا بضم باء فارسی همان بوعلی سینا که حکیم پیشه بود۔

پورشسپ پدر زردشت بوده بشب چهارم۔

بورع بالفتح نوزده زنی۔

پورعمران بضم باء فارسی یعنی مهتر موسی عم۔

پورعنقا پدر رستم دستان بن سام که او را زال زر گفتندی خاقانی گوید ؎ بی یاری زال پور عنقا ٭ بر خصم ظفر نیافت رستم ٭۔

پورقباد یعنی نوشیروان۔

بورک بضم واو پارسی نام مشهور خراسان و آنرا بغرا نامند و بیای فارسی و فتح رای مهمله بمعنی آنکه دو کس نرد بازند و از آن گرد چیزی با اهل مجلس بدهند۔

پورک بفتح را نام دختر راجه قنوج است در حباله بهرام گور بود و او را فورک نیز گویند۔

پورمریم یعنی حضرت عیسی عم۔

پورملجم قاتل حضرت علی رض۔

پورمند بضم اول و واو مجهول و رای مهمله موقوفه بفتح میم نام گیاهی است خوشبو۔

بوره بالضم معروف بشکر تری صاف و شکر تبه با بوره نیز گویند و در عربی بضمتین جای آتش و بالضم گیاهی است خوشبو که او را بورمین و بورنیز گویند۔

بورهٔ ارمنی یعنی شوره۔

بورهٔ کباب بضم گوسپندی یا بزی که بر روغن سیخ کنند۔

بوریا آنچه از گیاه بافند برای گستردن صاحب قاموس گوید بوریا حصیر باشد و گفته بافته شود از هر چیز۔

بوریاکوبی جشنی که چون خانهٔ نو بسازند برای مردم کنند۔

پوریان یعنی متوطنان شهر قنوج۔

پوز بضم باء فارسی تنه درخت و اسپ تند و تیز و گرداگرد لب و میان لب و زنخ و بالای بینی و میان بینی و نقار و نیز بمعنی ساق باشد و باستعاره مرد فهیم را گویند چنانچه کودن را اسپ پالانی مولوی گوید ؎ شاکر توسن باشم که کودن و گر پوزم ٭

بوزار یعنی بوی افزوده نیز آنچه در شکم مرغ آبی و کبوتر باشد۔

بوزار بفتح باء و کسر زای معجمه سخت بستن فراز را۔

بوزاغ اسپ خنگ یعنی سفید رنگ۔

بوزاک بضم اول و واو مجهول و کسر زای منقوطه عذر خواهی و بهانه و قیل معذرت و حجت سعدی گوید ؎ خداوند بخشنده و دستگیر ٭ کریمی خطابخش و پوزش پذیر ٭

پوزک بالفتح سبزی که بر نان در آن که بواسطه رطوبت و نم نشیند شاعر گوید ؎ تا توانند گفت نان را میخورم با نان خورش ٭ میگذارد تا بران از گشنگی پوزک فتند ٭ و نیز پوز زنبور سیاه که بر گلها نشیند بهندی بهوزره گویند و نیز گرداب ٭

بوزگند بالضم ایوان -
بوزمه بضم با و واو فارسی و فتح زای معجمه گیاه خوشبو
بوزنه بضم کپی که بهند بندر گویند -
بوژواس بضم اول و سکون زای عجمی و سین موقوف و
یعنی پاک و پاکیزه آمده از کتاب ژند مرقوم شد -
بوزه بضم یکم و کسر دوم مرد با آهستگی و بباء فارسی شرابی
است که ترکان از برنج سازند و تند درخت -
بوزی بباء تازی و رای مهمله گرگ -
پوش بضم بای فارسی فریفتن کسی را بچرب زبانی
و فروتنی و بواو فارسی نیز گفته و بباء تازی بوسه و
نام زنی شبو می شال شده و در حل اللغات بمعنی
سختی و در نصاب درویشی و فروتنی کردن و در کنز اللغات
بوس دادن و پس فرستادن و نرم راندن و آمیختن
و تر کردن آرد بروغن و به حالی و نفاق -
بوسا بالضم زن سخت -
پوسانه بضم و بباء فارسی فروتنی کردن و بزبان
شیرین کسی را فریفتن -
بوستان بالضم و با واو فارسی و سین موقوف جایی
درختان گل و میوهٔ خوشبو باشد و بتازیش بستان گویند
بوستان گل نمای یعنی آسمان -
پوست پاره آن پوست که بعلم فریدون آویخته
بودند کاوانی الحمه و در جای دیگر از آن کتاب است که
در وقت ضحاک بر سر فریدون بپا کرده بودند بعد از
فتح مرصع ساختند پادشاهان دیگر او را درفش کیانی
کردند -
پوست باز کردن یعنی اظهار راز نمودن و پوست
کردن یعنی محرم راز ساختن فردوسی گوید ــ چو گشتاسپ
همشوی را دوست کرده بمانش دراچون نهی دست آرد
بوسحاق طائفه اند در نیشاپور که کان فیروزه با ایشان

منسوب است و نام شاعری صاحب اطعمه و نیز نام طبیبی
حاذق بسحاق بحذف واو نیز آمده -
پوست سگ بر روی کشیدن یعنی شرم
گذاشتن -
پوست سگ بر روی یعنی بی شرمی کردن
بوسگان بضم با فارسی و سین موقوف و کاف
فارسی نام مقامیست نزدیک بنیشاپور -
بوسلیک بالضم نام نوائیست -
بوسنج شهریست بهرات در هیت برده -
بوسه بالضم معروف در اصطلاح متصوفه تلذذ و تخلط
روح است -
بوسه شکستن یعنی بوسیدن باصدا نظامی گوید ــ
ملک بر تنگ شکر بوسه شکست ۰ که شکر در دهان باید
نه در دست ۰ -
پوسیدن بضم با فارسی سخت سوده و نزدیک
ریختن شدن و پژمرده گردیدن و بمعنی آماسیدن نیز
آمده است و قبل با با تازیست -
بوسیده بمعنی آماسیده و ریزیده و سخت سوده و بر
در ریختن شده بباء فارسی نیز آمده -
بوسیده چوب هر دو با تازی چوبیست که در شب
چون انگشت سوزان نماید خواجه نظامی فرماید ــ
چو بوسیده چوبی که در جنگ باغ ۰ نماید شب آتش
چون چراغ ۰ -
بوش بضم با و کسر واو تقدیر و هستی فردوسی گوید ــ
هر آن چیز کو ساخت اندر برش ۰ بر آنست چرخ
روان را بوش ۰ و نیز غوغای جماعت بسیار از مردم
درهم آمیخته و اوباش که گرد فرا گرد و باشند -
پوش بضم با و واو فارسی از راه بکیسو شود و او
در ره شبابی گوید ــ چو ماهی شیم آنکه بر پوش و از

چو غول املاآب شده و غوطه خواره -
بوشاب بضم اول و واو مجهول خواب دیدن که بتازی
رویا خوانند بهرام گوید ــ نه در بیدار گفتم من نه بوشاب
نکو غم جز به پیش تخت کتاب ۰ -
پوشاد بالضم و واو مجهول شلغم -
پوشک بواو مجهول و شین معجمه گربه مرادف خشک
مرقوم -
پوشکان بواو مجهول و فتح شین معجمه نوائیست از موسیقی
پوشنگ بواو مجهول و فتح شین معجمه و سکون نون
دهیست از نواحی هری بوسنج معرب آن لیکن صاحب
قاموس بوسنج ببای موحده و سین مهمله آورده -
بوشنوای بوی کن -
پوشنه بضم بای پارسی سرپوش و غلاف هر چیزی
لیکن در باب سین مذکور که سرپوشنه سرپوش باشد پس
پوشنه بمعنی پوشش مطلق باشد -
بوشی بالفتح مرد فقیر پر عیال -
پوشینه بضم بای پارسی سرپوش هر چیزی -
بوص بالضم میوهٔ درختیست و بالفتح تقدیم نمودن
و شتافتن و پوشیدن و گریختن و سخت و محنت و در این
زن و در رنگ و بدین معنی بضم با نیز آمده و نیز بالفتح و ضم
شیرین زبان را گویند -
بوضع بالفتح جماعت گوسپندان -
بوضی بالضم و تشدید یا یک نوع کشتی است خورد -
بوطاق بفتحتین کلاه درویشان و گدایان -
بوع بالفتح مقدار کشش دست پیمودن ریسمان و غیر
آن و فراخ گام نهادن اسپ و شتر در رفتار -
بوغدرا بالفتح یعنی باصطلاح دهاقین شراب انگوری
بوعلی نام شاعری و نام حکیمی است که اشارات و عیون
و شفا و قانون از تصنیفات اوست و نام پدرش سینا بود

و نیز نام ولی که او را بوعلی دقاق گویند -
بوغ بضم و یمی است تبر مدار آنجاست ترمذی که ذا فی
القاموس و در نسخه سروری بوغ بضم نون و بیست از
ترکستان و ظاهر بوغ را تصحیف توغ خوانده -
بوغنج بضم غین معجمه سیاه دانه بالکسر آنکه او بیمار بسیار
بود و عرب را سقام خوانند -
بوف یعنی بوم ظاهرا تصحیف است و صحیح کوفست
بوفا یعنی کادیز -
بوفان کرمهای سرخ که در هوای برشکال برآیند
هندا او را بیر بهوتی گویند -
بوفراز مثل بوزرا که گذشت -
بوفروش بالضم یعنی عطار -
پوک بضم اول و واو معروف گوی سوخته و چوب
بوسیده باشد که آنرا بزیر سنگ چقماق نهند و چقماق
را بر آن زنند بزودی آتش در آن درگیرد و آنرا
پده و خفت نیز خوانند و غله را گویند که در چاه کنند و
خاک و خس و خاشاک بزیر آن بریزند این دو معنی
را شمس فخری که بترتیب نظم آورده ــ غم اگر یار من بود
چه عجب ۰ میل آتش بود همیشه بپوک ۰ زیر خار و خس و
غم و حرمان ۰ مانده فضل و هنر چو غله پوک ۰ و بمعنی پف
کردن بود بر آتش تا روشن شود و آنرا فوک نیز خوانند
بوکل یعنی پیشاب کردن -
پول بواو معروف بهر دو معنی مرادف پل که مرقوم شد
پولاد بضم با و واو فارسی نام پهلوانی ایرانی و
دیو مازندران و نیز مبارزی که بعهد افراسیاب آمده بود
و رستم او را بکشتی بر زمین انداخت فردوسی گوید
ــ یکی دسته بسته بر هنه تنا ۰ یکی را ز پولاد بیراهنا ۰
پولاد خای بضم اسپ پر زور و آهن خای آهو
رخی نیز خوانند -

پولادینجان بضم بای پارسی مبارزان و دلاوران
تیغ و تیر اندازان -
پولاد هندی با با و واو فارسی نام ولایت
مازندرانی و نیز بمعنی شمشیر -
پولانی با بای فارسی نام طعامیست که تتار لیش
اردل خوانند -
پولایه بواو مذکور خربزه و هندوانه و سایر میوه‌ها
که درونش سپید باشد -
بوم بضم اول و واو معروف زمین را گویند و نام
جانوریست که بنحوست و شامت اشتهار دارد و نیز نام
ولایتی است که در آن دیبای منقش و زرنگار بافند و
بمعنی سرشت و طبیعت آمده شیخ سعدی فرمایند ــ
شنیدم که مردیست پاکیزه بوم ۰ شناسا و رهرو در
اقصای روم ۰ -
بومار گلی است که رنگش مایل بکبودی است و نیز
بوی است -
بوماره بضم و واو معروف جانوریست پرنده
بومغفر نام حکیمی -
بومهن بمعنی زلزله اسدی گوید ــ برآمد یکی بومهن
نیم شب ۰ تو گوئی زمین داد از لرزه تب ۰
بومیمون کنیت شهد -
بون بالفتح فصل و آسمان را گویند و بمعنی بن و
پایان است و درود و گوسپند و گاو و امثال آن
که سرگین آن پاک ساخته باشند و بضم ساز میان
دو چیز را اندوه و شهریست بیمن و دهیست بهرات
بونافع یعنی شراب -
بونذ بضمتین آهستگی و بمعنی باشند -
بونغر بضم بوته مذکور -
بوه بالضم مرغی است مانند بوم و جانوری شکاری

است که آنرا چرخ گویند و مرد نادان و سبک و بالفتح
لعن و نفرین کردن -
بوی بالضم معروف امید و محبت و طمع و خوی و
پیروی و بوی و بضم یکم و کسر دوم یعنی برابر -
بویا بالضم و با بای فارسی چیزی خوشبو و بدبو و بمعنی
اسیر چیزی چنانکه گویند بوی از او مانده است و بمعنی
بهره و نصیب و امید -
بویان مثل بویا که گذشت -
بوی پرست سگی که به بو شکار گیرد -
بوتو بمعنی خلق تو -
بویحیی کنیت حضرت عزرائیل است -
بویدان ظرف خوشبوی که بعربی جونه گویند -
بویدگه بالضم نام پرنده ایست -
بویسانی بد آنچه عطر سایند -
بوی شنو یعنی بوی کن -
بوی شنوم یعنی ببویم و بو کنم -
بوی کلک بن کوهی نجک و بن کلک نیز گویند
بویمن بضم اول و واو معروف و بای عجمی موقوف و
کسر میم دهان باشد -
بویه با بای تازی و واو فارسی آرزومندی و با باد
فارسی و واو معدوله نوعی از زدیدن که متوسط باشد
لیکن در استعمال با واو فارسی مشهور است و در فستار
میانه و نام مردی بود -
بها و با الفتح نیکوتر و زیبا شدن و ویران شدن خانه
مؤمن و خالی شدن خانه و بها بالضم گیاهی است و در فارسی
بها بالفتح آنچه قیمت کالا باشد و بالفتح تازه و روشنی
و نیز گاو و شتر که دوشنده باشد -
بهاجر بفتح یکم و چهارم نیکو شدن -
بهادر بالفتح پهلوان مبارز سخت و چیزی که بین بها و قیمتی

بهادر بالفتح شتران ماده و بزرگ -
بهار بالفتح شگوفه گیاهی ست صحرائی و آنرا عین البقر هم گویند و بهار در فارسی مدت ماندن آفتاب در برج حمل و ثور و جوزا که بتازیش ربیع خوانند و نام بتخانه ایست ترکستان و جزیره و نام شهریست در هندوستان و در عربی بهار بالضم سه قطار زر و سیم و ظرفی که بآن چیز سنجیده و آن مقدار سی صد رطل ست نیز بمعنی سبزی سوم نظامی گوید - ترسم از آن بخت که خود روزگار پیش دهد میوه پس اندازد بهار ‡
بهار پذیرا بهای پارسی شنونده سخن و فرمانبردار -
بهار شکنه نام نوای از موسیقی -
بهار پیرا بفتح بای پنجم فارسی آراینده -
بهار خانه بفتح بادرا موقوف خانه کهنه و اگر را مکسور خوانند خانه بلند و برج باشد -
بهار خوش بواو موقوف گوشت خشک که بتازی قلیل گویند زیرا که در بهار خشک کنند -
بهارگی نام واردیست که آنرا سوده گوهر گویند -
بهانه بالفتح عذر بیجا و ناپسندیده آوردن -
پهانه باول مفتوح چوبکی باشد که نجاران چوبی که آنها می شکافند درون شکاف فرو برده تا زود بشگافد و آنرا پانه نیز گویند -
بهایم بالفتح چارپایان واو جمع بهیمه است -
بهبود بکسر خیر و صلاح -
پهپه هردو بای پارسی کلمه تحسین چون بخ بخ که بنگاه حیرت و تعجب گویند -
بهتان بالضم دروغ بستن و دروغ -
بهتانه بالفتح جانوریست که آنرا بوزنه نیز گویند و قیل بابای فارسی و بالکسر کلیچه و قرص و در عربی بهتانه بالفتح زن خوشبوی و خوش نقش -

بهتر بالضم بکم و سوم کوتاه بالا و هم رسته -
بهترک در فرهنگ گفته که فارسیان پیش از ظهور اسلام کبیسه یکصد و بست سال که یکسال و سیزده ماه میبود اعتبار نموده بهترک مینامیدند و این سال در زمان هر پادشاه که واقع میشد او را اعظم سلاطین میگفتند بلکه عقیده ایشان آنکه این جز در زمان پادشاه ذی شوکت واقع نمیشود چنانکه در زمان نوشیروان واقع شد شهریاری گوید - زدور چرخ ترا عمر آنقدر بادا که بهترک بنزدش عمر نوح و صد چون آن ‡
بهترین خلقت آنسرور عالم صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم -
بهته بالفتح نام قبیله ایست و جوانی و شادمانی و شاد و نیکو شدن -
پهته باول و ثانی مفتوح بمعنی بهشت و باول مفتوح ثبانی زده نوعی از چوگان باشد که سر آنرا مانند کفچه سازند و گوی را در آن نهاده بر سر هوا افگنند و چون نزدیک بفرود آمدن شود باز سر پهته را برده بزنند و همچنین کنند و نگذارند که بر زمین آید و آنرا بتازی طارتاب نامند -
بهتیته بالفتح بهتان و دروغ گفتن -
بهجت نیکوی و شادمانی -
بهجه بالفتح بکم و سکون دوم تازگی و شادمانی -
بهدله نام امام اعظم قاری و نیز نام مادر ازلیم الصفار -
بهر بالضم در رسته جهودان و بالفتح هلاک شدن و نگونساری و شگفت نمودن و غلبه کردن و روشن شدن و تکلیف کردن از حد طاقت و زیاده و دما شدن بر کسی و گرفته شدن نفس بالضم و نیز زمین فراخ و شهر و میان وادی و تنگی نفس از بسیاری ماندگی و باول مفتوح ثبانی زده بمعنی حظ و نصیب -

بهر حصه چهارم از روز یا شب -
بهراز یور اسپ را گویند و نیز ابریشم و بیدمشک بهرامج معرب آن -
بهرام بالفتح نام ستاره است بر آسمان پنجم و عرب آنرا مریخ خوانند و منجمان نحس اصغر و نام روزی از روزهای فارسیان و گویند بستم روز از هر ماه شمسی ست و نام ملکیست که امور روز بهرام بدو متعلق ست و محافظت مسافران میکند -
بهرام ثل بامیم موقوف چبوتره که بهرام چوبین ترکان بر آورده بود -
بهرام چوبین بالفتح و باجیم و واو پارسی نام لشکر هرمز بن نوشیروان و چوبین نسبت بآن میکنند که دراز قد بود و فربهی نداشت -
بهرام سپهر یعنی مریخ -
بهرام شیر زور همان بهرام گور پادشاه ایران که مذکور خواهد شد و گویند مدت چهار سال در عهد او قحط بود خلق را قوت از خزانه دادی و یک شخص در آن قحط بدرگاه خدا گریه و زاری کرد حق تعالی چهار سال از ولایت او مرگ برگرفت بعده شش هزار مطرب پای کوب جهت تنعم و شراب مشغول بودندی بهرام گور پیر یزدجرد بود او را از آن گور نیز گویند که روزی شیر گور را گرفته او تیر بر پشت شیر چنان زد که از هر دو گذشت بزمین نشست و قیل بیک تیر پای گور با دوش دوختی و قیل اکثر شکار گور کردی او را شیر بهرم گور بحذف الف نیز گویند -
بهرامن بمعنی یاقوت سرخ و نوعی از بافته ابریشمی و گل معصفر و غازه را گویند که زنان بر روی مالند
بهرامه بالفتح نام درختی و برج و ابریشم سرخ و بفتح بیدمشک باشد و آنرا کله موش نیز گویند معرب آن بهرامج ست -

بهرای یعنی دلاوری و خونریزی -
بهرج بالفتح باطل و زبون و درم ناسره -
بهرسه نوع حیوانی و نباتی و کانی -
بهرکه باول مفتوح ثبانی زده و رای مفتوح چرک را گویند و دست و پا و دیگر اعضا بود که بسبب کثرت کار سخت شده باشد و آنرا پینه نیز خوانند -
بهرمان مثل بهرامن که گذشت -
بهروج باول مفتوح ثبانی زده و رای مضموم و واو مجهول نوعی از بلور کبود ست که در نهایت لطافت و صافی خوش رنگ باشد و کند رهندی را مانند -
بهروجه مثله
بهروز بفتح اول و واو مجهول بلور کبود در نهایت صافی -
بهروزه بالکسر مثل بهروج که گذشت -
بهرون بالکسر و رای مهمله مضموم و واو معروف نام ذوالقرنین -
بهره باول مفتوح حصه و حظ و نام قصبه ایست و بالضم نام طایفه ایست که منشا و موطن ایشان در گجرات باشد -
پهره باول مفتوح ثبانی زده بمعنی پاس باشد و پهره دار پاسبان را خوانند سه مرتب داشت جمعی پهرداران ‡ -
بهرین خلق اجمعین صباح حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و سلم -
بهز بالفتح دور کردن بجور و نام مردی بیدادگر -
بهزاد بکسر اسفندیار بن گشتاسب شاه و نام اسپ سیاوش و او را شبرنگ بهزاد گویند بدین معنی فردوسی گوید - بیاورد شبرنگ بهزاد را ‡ -
بهست بالفتح ناگاه گرفتن و حیران کردن

و نهان نهادن و دروغ گفتن و حیران شدن بضم منقطع و حیران کردن -
بهشت بکسرتین یعنی دار الخیر نیکوکاران در آخرت و نیز بگذاشت و ترک داد سعدی گوید - قیامت کسی بیند اندر بهشت ‡ که معنی طلب کرد و دعوی بهشت ‡ -
بهشت دینا نام ولایتی است قریب سمرقند
بهشت صبوحی شراب بامداد که همچون بهشتی بود و صبوحی یعنی گوار -
بهشت گنگ بکسر باو تای موقوف و هر دو کاف فارسی دار الملک افراسیاب که پادشاه ترکستان بود و نیز نام موضعی ست در حد و دو شرق که شب و روز در آن یکسان است و او را آشیته الارض نیز گویند -
بهشتی رو یعنی خوبرو و امرد -
بهط بفتح نوعی از طعام ست -
بهظ گران بوزن و دشوار بهظ بالفتح گران شدن بار بر چیزی -
بهفت گنگ مثل بهشت گنگ که گذشت -
بهق بفتحتین سپیدی که در پوست آدمی پدید آید بواسطه از دیاد بلغم یا سیاهی که بواسطه غلبه سودا بر بدن ظاهر شود اول را بهق سپید و برص نیز گویند و ثانی را بهق سیاه گویند و قسم اول مشهورتر است -
بهقل شترماده بی نشان و شترماده که چوب در بینی او کرده باشند -
بهک بفتحتین مثل بهق که بالا مذکور شد -
بهکنه بالفتح زن جوان و تازه -
بهگزین بکسر باو کاف فارسی آنکه چیزهای نیکو اختیار کند و کسی که سیم را سره کند بتازیش ناقد خوانند و چیزهای

که برگزیده و منتخبه باشد بکسرتین بگذارد و در عربی بهل اندک و آسان و نفرین و زاری کردن -
پهلو بفتح یکم و سوم بابای فارسی نام ولایتی و مقامی است که پهلوی زبان بدان منسوب است و بفتح یکم و ضم سوم مشهور است و نیز بمعنی سخت و مرد توانا و دلاور و بزرگ و درشت می آید -
پهلوانی معروف و زبان آتش پرستان او را پهلوی نیز گویند -
پهلوتهی کند یعنی بگریزد چنانکه ظهیر فرماید - پهلوتهی کند اجل از تیغ تو دلی ‡ از دشمنان دولت تو پر کند شکم
پهلو دادن بفتح بای فارسی رو گردان شدن و روی گردانیدن -
پهلو زدن بفتح بای پارسی برابری کردن با کسی در قدر و مرتبه -
پهلوی سای مثله -
پهلو سائیدن یعنی همنشین کردن -
پهلوگردن بالفتح یعنی گریختن -
بهلول نام مردی بسیار خنده کننده -
پهلو نهادن یعنی خوابیدن -
پهلوی مثل پهلوانی که گذشت -
بهله بالفتح و الکسر چیزی از پوست دوزنده بصورت دست آدمی پنج انگشت دارد و طایفه که باز نگاه دارند آنرا در دست کنند تا از ناخن پای باز دست ایشان مجروح نگردد و گلهای ابریشمی برای زیب ساخته بر آن دوزند که آنرا دستگی نیز خوانند اما معروف و مجموع بکسر ست -
بهم بفتحتین زیر و زبر و غم و غصه و بالضم سواران و لشکرها و بفتحتین ستوربای خورد چون بره و بزغاله
بهمان بالکسر تابع فلان ست چنانکه فلان بهمان

اماسموع بفتح ست وقیل بفتح محقق ست و مشهور بکسر -
بهم برآمد یعنی در غضب شد -
بهم در شکست یعنی بهم آمیخت -
بهمرک باول مفتوح وثانی زده ومیم وراء منقوطه بمان اشتر که خارهای ابلق دارد و چون کسی قصد گرفتن او کند خارها بسوی او اندازد -
بهمن باول مفتوح وثانی زده درست کرد و بسیار کوچک و دراز دست و گیاهی ست شبیه به بیخ زرب واندکی کجی دارد و آن دو قسم ست سرخ و سفید و مدت ماندن آفتاب در برج دلو آنرا بهمن ماه گویند و بزبان هند چاگن و نیز نام روز بیست از روزهای آن ماه و تحصای نیک باشد و نام موکلیست که بر گاوان و گوسپندان و اکثر چارپایان باشد و عقل اول نیز نامند چنانچه در شرح دیوان حضرت امیرالمومنین قاضی میر سید حسین میبذی آورده و عقل نزد مشائین آنست که گویند خدا واحد محض ست از واحد محض غیر واحد محض صادر نتواند و آن واحد که از خدا صادر شده است عقل اول حکماء فرس او را بهمن گویند پس بدین اعتبار بهمن عقل اول باشد و نام پسر اسفندیار بن گشتاسب است که اردشیر نام داشت مورخان در وجه تسمیه او بدین اسم اختلاف کرده اند گروهی گویند که بسبب راست گفتاری و راست کرداری او را بهمن گفتند و جمعی گفته اند که چون در خورد سالی بغایت زیرک و عاقل بود باین اسم موسوم گشت و فرقه آورده اند که دست او بغایت دراز بود که اگر بایستادی بزانو نیش رسیدی و نیز گفته اند که چون در اکثر بلاد عالم دست یافت او را باین نام خوانده اند زیرا که یک معنی بهمن دراز دست ست وقیل تمنا هنامی فرشته باین نام نامیده اند و نام کوهی ست بس بلند -
بهمن چنه بکسر جیم فارسی جشن روز دوم بهمن ماه و چون

قاعدهٔ فارسیان ست که چون نام روز با نام ماه موافق افتد آن روز را عید گیرند و درین روز انواع غله و گوشتها بپزند و گل بهمن سرخ و سفید بچینند و بر طعامها پاشند و برگ بهمن را مالیده کرده و با نبات و قند بخورند و بهمن سفید را بسایند و با شیر بنوشند و مقوی قوت حافظه دانند و این جشن را بواسطهٔ چیدن بهمن سرخ و سفید بهمنجنه خوانند منوچهری گوید ــ بجوش اندرون دیگ بهمنجنه گیو ــ الگوش اندران بهمن و قیصران +
بهمن سرخ بیخ اتکی وقیل اسکندره و آن دو نوع ست بهمن سرخ و بهمن سپید -
بهمنیار نام یکی از شاگردان شیخ بوعلی سیناست -
بهمی بضم یکم و فتح سوم و الف مقصوره نوعی ست از خار -
بهمینه باول مکسور یعنی بهترین آمده و هفته و حلاج و نداف را نیز گویند و نام مادر سهراب -
بهن بکسر تمین توانگری و یافت و نیکوترین چیزی -
پهن بفتحتین شیری که بسبب مهربانی در پستان مادر طفلان کند و پهنه نیز گویند و بالفتح عریضه و همیشه و گستردن مولانا آنی گوید ــ پستان شاخ غنچه پراز شیر شبنم است ــ از مهر طفل سبزه برون آیدش پهن +
پهنانه بالفتح نوعی از میمون بواسطه آنکه روش پهن است و نان میده که بر روغن پزند و کلیچه خوانند -
پهنه بالفتح چوبکی که کودکان بر ریسمان پیچیده گردانند هندش لتو نامند و نیز گوی بازی وقیل بابای فارسی و عربی بهنه بالفتح خرامیدن و صولجان نامند و بکسر بای تازی کلیچه -
قرص بفتح نام جانوری که او را بوزنه و کپی خوانند -
پهنه بالفتح یعنی ران از جانب دو دن که بتازی قطن گویند و نوعی از چوگان که سرش مانند کفچه باشد

و گوی در آن نهاده بر هوا افگنند و چون نزدیک بفرو آمدن رسد باز سر پهنه بر و زنند و همچنین نگذارند که بزمین آید و بتازی طار تاب گویند -
بهو بالفتح خوابگاه فراخ که برای گاو سازند و زمین فراخ و میان سینه یا فرجه میان دو پستان و آرامگاه طفل زن حامله و خانه که در پیش خانهای دیگر ساخته باشند صاحب سراج گوید خانه پیش سرا که جدا گانه باشد و نیز بمعنی کوشک ست -
بهوکل زن تازه و جوان -
پهول بضم یکم و سوم مرد خندان و پیشوای قوم و نام شخصی و بیت المال که مسلمانان را در آن حق بود
بهی آلوی ست مخصوص در شهر یزد میشود و بالفتح و بابای فارسی هم مرتبه و همنشین و برابر و بکسر تمین نیکو و نیز نام میوه ایست بضم و تشدید در عربی بمعنی زیبا و خوب شدن و اهل دل -
بهی بفتح اول و کسر دوم حنظل -
بهیج بالفتح نیکو و شادمان و زیبا -
بهیق بالفتح شهریست نزدیک نیشاپور -
بهیم باول مفتوح وثانی زده و کوتاه بود و ثانی مضموم و نام یکی از رایان هند -
بهیمه چارپایه اگرچه در میان آب باشد یا ذی حیات که تمیز و عقل نداشته باشد -
بهین بکسر تمین توانگری و مهتری -
بهینه یعنی بهترین و معنی هفته و حلاج و نداف نیز آمده و شاکر بخاری گوید ــ صاحبا صد بهینه در سال + بگذرد گر زهی نیاری یاد +
پی بفتح بای فارسی نشان پای و آنچه کمان گران بکار برند در حل اللغات یعنی پای نیز آمده و بکسر بای تازی ... وقیل پشت قدم و پس تصه کنایت از متعقب و

دنبال چنانکه گویند پی این رفت یعنی دنبال این رفت و بمعنی بهره و برای آب و طاقت و نوبت و مرتبه نیز آمده
بیا بالفتح ضد خالی یعنی پر و بالکسر امر آمدن -
بی آب معروف و خجل و شرمنده و بیرونق موافق معنی اخیر حافظ گوید ــ کزان رفتنش خلق بیتاب شد + نماند و کنون باغ بی آب شد -
بیابانگ نام موضعی ست -
بیابان بالفتح صحرای دور از آبادی که مسکن وحوش و طیور باشد -
بیابق بضم یکم و سوم جوزه خورده و فندق -
بیات شب کردن و در شب کاری کردن و شبخون و نام شهریست نزدیک واسط -
بیاد بیداری و نیز ضد فراموش -
پیاده بکسر بای فارسی معروف و نام گلی ست که در کوچها روید -
پیاده نهادن یعنی پیاده طرح دادن و آن کنایه از زبون دانستن حریف بود -
پیار بالکسر نام دهی ست میان بیهق و شهریست در آن -
بیاره بالفتح درختی که ساق بلند ندارد چون خربزه و خیار و کدو -
پیازک بالکسر گیاهیست که از آن بوریا بافند و نوعی از گرز که سر آنرا بزنجیر یا تسمه بدست نصب کنند و او را پیازی نیز گویند و دهی است در دامن کوهی که معدن لعل ست و لعل پیازی که برنگ پیاز بود از آنجاست اول درست ترست -
پیازموش بکسر بای پارسی پیاز صحرائی که بتازی بصل الفار گویند -
پیاز نرگس شلد

بیاسا بالکسر امرست بآسودن و فراغت کردن
بیاستو بالکسر و سین مهمله موقوف و بضم تا گندنا را گویند آنرا اسکنج نیز خوانند -
بیاض بالفتح سپیدی و نام شکل نهم علم رمل -
بیاض خور روشنی آفتاب -
بیاغازیدن یعنی آغازیدن و نرم کردن و جنبانیدن
بیاغالیدن مثله
پیاله بالکسر و بابای فارسی قدح و کاسه خورد که بدان شراب خورند و در اصطلاح سالکان پیاله کنایه از چشم محبوب ست و نزدیک بعضی حضور از ذات موجودات است که از آن مرد عارف شراب معرفت مینوشد و بیخود میگردد -
پیاله جو بفتح جیم پیاله پر -
پیاله گل آگین کردن یعنی پر کردن -
پیام بابای فارسی پیغام -
بیان بالکسر آشکارا شدن و فصیح گردیدن و بالفتح طایفه اند که اعتبار ندارد و آفتاب و سخن روشن -
بیانی نام پرده سرود ست -
بیباک معروف و دلاور -
بی بغل بودن یعنی بی برگ بودن -
بیت بالفتح خانها که از گل و پشم و جز آن سازند و بیوت و ابیات جمع و شرف و مرد شریف و زن و زن گرفتن
بیتاخ گستاخی باشد و آنرا بستاخ نیز گویند -
بیتار باول مکسور و یای مجهول لفظی باشد فلان و بهمان و همچنین فلان زاد و بهمان را بهم نویسند -
بیت الحرام بالفتح مکه مبارک که آنجا شکار کردن و ایذا رسانیدن حرام ست در اصطلاح متصوفه انسان کامل را گویند -
بیت الحیات نام برجی ست -

بیت الحزن بالفتح سوگ خانه حضرت یعقوب علیه السلام -
بیت الشرف برج حمل که در آن شرف آفتاب ست
بیت الطبق سنگ پشت -
بیت العتیق خانه کعبه -
بیت الفراغ بالفتح قدمجا -
بیت المقدس بفتح میم و سکون قاف قبلهٔ پیشینیان و بضم و تشدید نیز گویند -
بیت الله خانه کعبه و مسجد -
پیترست باول مکسور و یای معروف و تای فوقانی و رای مفتوح بسین زده پدر پدر پدر را اشپ است و پنجشب پدر زردشت است پارسیان بدو اعتقاد نبوت دارند -
پیتو ته شب گذرانیدن -
بیخ بالکسر اصل و بالفتح گیاهی ست و بفارسی اجواین خراسانی را گویند -
پیچاپیچ بالفتح و بابای و جیم فارسی خم در خم و سخت پیچیده و پیچ پیچ شده -
پیجاد بیای مجهول سنگریزه است سرخ که مانند کاه ربا جذب کاه کند و گفته اند که پر مرغ را نیز جذب کند و نوعی از جوهر کانی است و گویند جمعی که طبع وی گرم و خشک است -
بیجاده مذاب خون و می سرخ و زعفران -
بیجاده گون تیغ تیغ خون آلوده -
بیچاره شد یعنی بیراه شد -
پیچک باول مکسور و یای مجهول و جیم عجمی مفتوح نام گیاهی ست که بیخ او بر هر درخت که پیچد درخت را خشک گرداند و سر بند زنان و گره ابریشم و ریسمان و نگین انگشتری را نیز گویند - ...
پیچاک بادیا و جیم پارسی فارسی ...

پیچش پسر گیو خواهرزاده رستم.
پیچچه موی پیچیده و حلقه زده و نیز گیاهیست که بیخ ندارد و بر هر درخت که بپیچد خشک گرداند بتازی لبلاب و عشقه گویند و نیز زلفی که سرش مقراض کرده زنان و پسران صاحب حسن بر رو گذارند جهت زیبائی.
پیچیده یعنی پژمرده.
پیخ بپای فارسی آب غلیظ که از چشم برآید و بر مژه بندد.
پیخ پشم یعنی گوشت نزاری گوید ــ از عالم معاش سر نعمت گزیده اند ٭ روی نکو و شیره انگور و پیخ پشم ٭
پیختن بالکسر پیچیدن است.
پیخته یعنی درمانده و عاجز شده و خربوزه که زیر پای کرم و جز آن نرم شده باشد و راه بردن بچیزی و دیواری بود که بیخ آن کنده باشد.
بیخس بالفتح و خای مفتوح گمان بردن و از روی
بیخ شاخ دست یعنی انگشت دست.
بیخویشتن بخود را مگویند.
بیخویشتن مثله.
بیخ یک گرفته با دو بای اول و کاف دوم فارسی یعنی جهان خراب شد و شش جهت از میان برخاست و یعنی قیامت و رستخیز.
بید بالفتح نام درختیست مشهور و نام دیوی ست از دیوان مازندران و یعنی بوسیده و پاشیده و بالا و بریده شدن و نام کرمی ست که کتاب و کاغذ و جامه پشمی را بخورد و کتابی ست مشتمل برین هندوان اعتقاد ایشان برآنست که از حق تعالی نازل شده و بتازی بالکسر بیابان های جمع بیدا بالفتح.
بیدا بالفتح بیابان که رونده در و هلاک شود و در فارسی
بیدا بابای فارسی یعنی ظاهر.
بیداد بابای فارسی ظلم و نیز نام شهریست در ترکستان
که رستم آنرا فتح کرده بود و پادشاه آنجا کافور نام داشت بمی رغبت کمال داشت.
بیدار بخیم صاحب رخت خانه و خانه دار.
بیدارک دست در بخن.
بیدار مغز حکیم و زیرک و عاقل و هوشیار.
بیداری اهل دلی و صاحب دلی و هوشیاری خواجه حافظ گوید ــ ز بخت خویش طولم بود که بیدار بوقت فاتحه صبح یک دعا بکند ٭
بید انجیر نام درختی ست و نوعی از بید.
پیداوسی بالفتح و واو مفتوح نام درختی ست که در زمان کیان رایج بود و هر درمی پنج دینار بود.
بید برگ با کاف فارسی و دال موقوف جنسی از پیکان.
پیدبن بابای فارسی و دال موقوف جنسی از پیکان باشد.
بید تبری یعنی بید مشک ظهیر گوید ــ بهوستان صبوحی زده افشان خزان ٭ شاخهای سخن نازک بید تبری ٭
بیدخ بالفتح زن فربه و سطبر و بلند.
بید خام یعنی عود خام.
بیدخت بالفتح و کسر و بزن هیگفت نام ستاره ایست که عرب زهره و منجمان سعد اصغر خوانند.
بیدر بالفتح خرمن گاه.
بیدستر باول مکسور و یای مجهول و دال و سین زده و تای فوقانی مفتوح نام حیوانیست که در آب و هم در خشکی زندگانی کند آنرا سگ آبی نیز خوانند و ترکی قندز گویند و درد و ا بکار برند و خصوصا برای دفع امراض بلغمی بغایت مفیدست.
بید سنگ نام گلی ست.
بید طبری بالکسر نام درختی ست و گلی است خوشبو و بالفتح بابای فارسی آرزده و برنده.
بید گربه یعنی بید مشک بواسطه مشابهت پنجه گربه نیز خوانند.
بیدگش نام حلاجی است.
بیدلا باول مکسور و یای مجهول و دال مکسور سخنان بربط نزاری گوید ــ سخن جای دگر بردم از آن سر بی نیفتادم ٭ نشاید بیدلا گفتن بیا تا بگذرم زینها ٭
بیدمال پاک کردن زنگ بود از روی شمشیر و خنجر و سائر اسلحه بچوب بید یا بچوب دیگر که این کار را شاید.
بید مشک نوعی از بید بغایت خوشبو باشد عرق آن بجهت تفریح قلب بنوشند.
بید موش مثل بید گربه که گذشت.
بیدواز باول مکسور نام کوهی ست بماوراء النهر.
بیدوند بالفتح نام واردی ست که آنرا شاذنه گویند.
بیدیا نام بهمنی ست در هند.
بیذق بالفتح معرب پیاده و در ابراهیمی پیاده شطرنج حافظ گوید ــ تا چه بازی رخ نماید بیذقی خواهیم راند ٭ عرصه شطرنج رندان را مجال شاه نیست ٭ بیاذق جمع ٭
بیذق سیم یعنی ستارگان.
بیرا بالکسر جامه خواب مانند لحاف و نهالین و غیره و صاعقه باشد و پهلوان و شجاع را نیز گویند.
پیر بکسر و فتح یا خربزه را گویند که زیر پا کوفته باشد و بعضی رونده نیز آمده و بعضی گفته یعنی پدر.
پیرا بالفتح و بابای فارسی آراینده و از پیراستن.
پیرا پیراینده و امر پیراستن است.
بیراز بیای مجهول و زای تازی شاخ را گویند.
پیراستن ضد آراستن و زیاده کردن چیزا بود و بجهت خوش آیندگی و پیراستن کم کردن چیزا بود و بواسطه زیبائی و یعنی دباغت چرم نیز آمده است.
پیراسته بپای پارسی معروف و بکسر پا برج و قیل حصار پیراسته.
پیرامن بپای فارسی گرداگرد هر چیزی.
پیرامون مثله.
پیران بالفتح نام سرلشکر افراسیاب.
پیرانه یعنی ویرانه است خسرو فرماید ــ در عهد او چه جوئی دلهای خسته از غم ٭ در ملک شه ظالم پیرانه چند خواهی ٭
پیرانه سر یعنی وقت پیری.
پیراه بضم بتازی زیب و نیکی.
پیراهان پیراهن باشد و آنرا کرته نیز خوانند.
پیراهن قبا کردن یعنی چاک و پاره کردن جامه.
پیراهن کاغذ کنایه از شعاع صبح است.
پیراهن کاغذی کنایه از دادخواهی در روشنی صبح ست.
پیر بر دوش یعنی دنباله فلک.
پیر بصره بضم انگور که در پختگی آمده باشد نیز نام شهری.
پیرپنبه کسی را گویند که بغایت پیر گشته باشد چنانچه در اعضای او مطلقا موی سیاه یافته نشود.
پیر خرابات در اصطلاح متصوفه عبارت از مرشد کامل مکمل ست.
پیر دبستان یعنی معلم.
پیر دردجان یعنی فلک.
پیر دو موی یعنی زمانه که ابلق است بواسطه روز و شب.
پیر دهقان یعنی شراب.
بیرزد نام صمغی است که در مرهم داخل کنند خاصیتش گرم و خشک ست.
بیرزی مثله.
پیر سالخورد یعنی شراب.
پیر سراندیپ یعنی حضرت آدم علیه السلام.
پیر فلک یعنی زحل.
پیرکند نام شهریست معرب آن پیرجند ست.
پیر کنعان حضرت یعقوب علیه السلام.
پیرم اول مفتوح ثانی زده پارچه ریسمانی است که نهایت باریک و لطیف شود.
پیر مجوس آتش و آتش پرست.
پیر مغان بالکسر شراب انگوری فروش و سالکان مرشد را گویند و نیز آتش پرستان.
بیرنگ بالکسر و با کاف پارسی مرد بیمروت.
پیرو بالفتح مقتدی.
بیروج باول مکسور و یای مجهول و رای غیر منقوطه مضموم نام مرغیست ماکول اللحم آنرا بیل مرغ نیز نامند.
پیروز مظفر و منصور.
پیروزنگی سبز رنگ مثل زمرد بغایت کم بها.
پیروزن تابه گلی که بران نان پزند.
پیروز نام نام شهری قدیم بود.
پیروزه معقر یعنی فلک.
پیروزی مثل پیروز که گذشت.
بیرون سرا زر را گویند که در غیر دار الضرب مسکوک کرده باشند.
پیره مشایخ و ارباب طریقت.
پیر هفت فلک مثل پیر فلک که گذشت.
بیژن باول مکسور و یای مجهول و زای عجمی نام پسر گیو خواهرزاده رستم و عاشق منیژه دختر افراسیاب.
بیس بالفتح شیر درنده و بابای فارسی یعنی پاره و عرب آنرا جذام و برص خوانند و مرد دلیر و سخت و بسکون همزه یعنی بد باشد و بالکسر دریچه نظرگاه.
پیسارک بالکسر و بابای فارسی یعنی پاره و گیاهی که از و بوریا بافند.
پی سپر بپای پارسی کوفته و مالیده در راه رونده اما در معنی تامل است زیرا چه در کلام اکابر نظر نیامده.
بیست یک طاق یعنی بیست و یک پیکر نجوم از جمله سی و شش پیکر.
بیستاخ یعنی گستاخ.
پیستک باول مکسور و یای معروف نام کرمیست که جامهای پشمین بخورد آنرا بید نیز نامند.
بیستکانی ماهیانه که به نوکر دهند.
بیستون بالکسر کوه معروف.
بیستی یعنی هفت.
بیسر نام جانوری است شکاری مانند شکره.
بیسراشتر جوان و پر قوت.
بیسراک بالکسر اشتر که پدرش خود ما درش اسپ باشد.
بیسرا کیست عالم را پیاله شراب نام کی از اسلحه زنگیان.
بیسره مثل بیسر که گذشت.
بیسخن یعنی بی شک و شبهه.
بیسکه بیقدر و وقار.
بیسنگ مثله.
بی سیمین بالفتح و بابای فارسی و سین مهمله بی شک و شیرین و زهر قاتل.
پیسودن بیای مجهول و ضم سین مهمله سیل کردن و نام شهریست.
پیسه سیاه و سفید که بتازی ابلق خوانند.
بیش بالکسر و دادیست و بیخ گیاهی که بغایت زهر قاتل بود

پیش بیای مجهول حرفت وصنعت و ریسمانی کرا بیت خرا بتابند۔
پیشادرشت بادل مکسور ویای مجهول نقد اگو...
پیشار خدمتگار وآنرا پیشکار نیز گویند۔
پیشار بیضه بکسر با یا بعضی آن دست برنجن کر در دست باشد و دیگر پیرا ایهاازپس او بود۔
پیش انداز معروف آنچه زنان در گلو بندند و بر سینه بود وهندش هار گویند۔
پیشانی بالکسر معروف وقوت وصلابت وشوخی
پیش پاره بیای مجهول حلوای نرم از آرد و روغن بسازند۔
پیش پای نظیره وسبقت شاعر گوید ـه گرمن از باغ تو یک میوه بچینم چه شود * پیش پای بچراغ تو ببینم چه شود *۔
پیش بین عاقبت اندیش۔
پیش خانه بکسر بای فارسی وشین موقوف بالاخانه
پیش خورد طعامیکه اول چاشنی بخورند۔
پیشد بالکسر نام مقامیست بتوران زمین۔
پیش داد نقد باشد یعنی زریکه پیش از کار بکارگر دهند ولقب یازده تن از پادشاهان عجم که مدت پادشاهی ایشان دو هزار و چار صد و پنجاه سال بود کیومرث هوشنگ بن سیامک طهمورث جمشید ضحاک فریدون منوچهر نوذر افراسیاب زو گرشاسپ بن منوچهر گرشاسپ۔
پیش دار حربه کرا ازآهن وفولاد سازند۔
پیش دست غالب شدن وصدر مجلس و نقد و پیش خدمت۔
پیش دستی یعنی سبقت۔
پیشرو لشکر صحرا یعنی گورخر۔

پیش شاخ جامه بود که مانند فرجی پیش آن باز باشد و اکثر زنان بپوشند
پیشکار بیای پارسی آنکه کارهای صاحب خود پیش گرد اند برین قیاس میباید که کاف تازی باشد نیز یعنی خادم بود۔
پیشکار نشور روز قیامت۔
پیشکاره مثل پیشکار گذشت۔
پیشگاه با بای فارسی صدر و نیز محراب سجد و صدر مجلس و آنرا دستگاه نیز گویند۔
پیشگاهی بکسر با فارسی وشین موقوف مرتبه وبلند و صدر و نیز سپهر۔
پیشگر سابق وغالب شدن۔
پیشکش معروف ومقدم و پیشرو۔
پیشکشی بالکسر با فارسی وشین موقوف یعنی سبقت۔
پیشگو معروف یعنی آنکه بمجلس بزرگان آید و بیان حسب ونسب کند تا اهل مجلس مطلع شده فراخور تعظیم کنند وبعضی گفته اند شخصی که عرض مطالب بخدمت پادشاهان وامرا کند مارزقی گوید ـه مرد فار الطبع محمود تو آمد پیشگو * مر سخا دست سعود تو آمد ترجمان
پیشگوی مثله۔
پیشگه مثل پیشگاه که گذشت۔
پیشگی مثل پیشگاهی که گذشت۔
پیشکین بکسر با فارسی وشین معجمه نام بندگی ممدوح خواجه نظامی وظهیر فاریابی۔
پی شمر مختصر و بیشمار۔
پیش نشین بکسر خراب انگوری وی فردش و دایاگرا درا باژ اج و هاما چه گویند بتازی قابله۔
پیش نماز یعنی امام۔

پیش نهاد و مقدمه۔
پیشه هنر و کار و عرب آنرا حرفه خوانند۔
پیشه آتش کار شیطان۔
پیش یار پیش خدمت و مددگار و بول بود کی گوید ـه بخت و دولت چو پیشکار تو اند * نصرت و فتح پیش یار تو باد *۔
بیص بالفتح کلمه ایست که مرکب سازند و گویند و تعوانی حیص وبیص وسختی و تنگی۔
بیض بالفتح خایه کردن مرغ و خود آهنی آمایند و تخمهای مرغ و بالکسر شمشیر۔
بیضا آفتاب و زن سفید پوست و شهریست بفارس و چار دهی ست بصره خانه ایست در بصره کرزندانخانه عبیدالله بن زیاد بود۔
بیضاء زرین یعنی ستارگان۔
بیضه بالفتح تخم مرغ و خود آهنی و خایه آدمی و میانه هر چیز و اصل قوم و جماعت مسلمانی و بالکسر شهریست
بیضهاء زرین مثل بیضاء زرین که مرقوم شد
بیضه آتشین یعنی آفتاب۔
بیضه آتشین پر مثله۔
بیضه در آب یعنی بیضه که هنوز بچه در آن نشده باشد۔
بیضه در کدو بیضه که بازیگران بکار برند۔
بیضه در کلاه مثله۔
بیضه زرین نهند یعنی آفتاب پندارند۔
بیضه اصبح مثل بیضه زرین که گذشت۔
بیضه کافور یعنی برف و آفتاب۔
بیطار بالفتح علاج کننده چهارپایه۔
بیطر مثله۔
بیع بالفتح فروختن و خریدن اما اکثر استعمال در

فروختن است چنانکه شرا در خریدن و بالکسر عبادتخانه ترسایان۔
بیعا بالفتح طوطی۔
بیعت بالکسر صومعه ترسایان و بالفتح دست زدن در کار بکسی۔
بیعه بالفتح پیمان بکسر معبد ترسایان بهند دیوره خوانند
بیغار بادل مفتوح طعنه و سرزنش۔
بیغاره مثله۔
بیغال بالکسر وغین معجمه نیزه و بتازی رمح خوانند۔
بیغان بیای مجهول عهد و پیمان هرزه۔
بیغله بادل مفتوح وغین مضموم گوشه۔
بیغن بفتح اول و ثالث صدای آب۔
بیغو نام ملکیست بطرف چین و نیز نام پادشاه آنجاست۔
پیغوله بفتح با پارسی پیکان دو شاخه و گوشه چشم و گوشه خانه و جز آن۔
پیغون با با ر فارسی شرط و عهد و پیمان۔
بیغا بفتحتین نام نوائیست۔
بیغه بیای معروف و فتح فا چوبیست پوسیده که در خارستان سوختن برند۔
بیک یعنی دیو۔
پیک بفتح بای فارسی پیام آور بکاف فارسی نیز آمده۔
بیکار بادل مکسور و بای مجهول کار بیزد۔
پیکار یعنی جنگ۔
پیکار پرستان یعنی جنگجویان و پهلوانان۔
پیکان بفتح بای فارسی معروف جمع پیک خاقانی گوید ـه بسته کرآسمان چو پیکان * ـه
پیکان سم اسپی کسر او مانند پیکان بود نظامی گوید ـه علف در زمین گشت چون گنج گم * ز نعل ستوران پیکان سم *۔
پیکان کان آفتاب و ستارگان۔
پیکان مقراضه پیکان کرا او را دو شاخه گویند
پیکانی بفتح بای پارسی جنسی از نعل۔
بیلپا سا بکسر با یعنی کلیم۔
پیکر بفتح بای پارسی صورت۔
پیکران درخش یعنی ستارگان صوفیان صورتهای روحانیه را گویند۔
پیک رایگانی ماه و سوداگر و باد صبا۔
پیکر گاو بباد کاف هر دو مفتوح صراحی که بصورت گاو سازند۔
پیکر زر آفتاب و صور تیکه از زر سازند۔
پیک فلک یعنی ماه۔
پیکم بفتح با و کاف صفه دیوان۔
پیکن مثل بیغن که مرقوم شد۔
بیکند بفتح با دکاف شهریست آباد کرده جمشید پای تخت افراسیاب۔
پیکو مثل بیغوله که گذشت۔
پی کور کردن یعنی بی نشان شدن۔
بیله بکسر با تازی بیوقت۔
پیلی بفتح با فارسی یعنی ابر۔
بیل بیای مجهول معروف و تخته بر بیات بیل بود بر چوبی نصب کنند وکشتی بدان رانند۔
پیل معروف که معرب آن فیل ست۔
پیل آبکش یعنی ابر۔
پیل افگندن کنایه از عاجز کردن باشد۔
پیلامرد و امرود بالکسر دبا بار پارسی جنسی از امرود
پیل امرود مثله۔

پیلان بالفتح و با بای فارسی معروف و آسمان۔
پیلیا نوعی از صراحی و قدح۔
پیل پالا بمعنی بسیار۔
پیلپای معروف وکنایه از ساقی و شراب است
پیلپای بالکسر وهردو بای فارسی پیاله شراب و صراحی
پیلتن لقب رستم۔
پیل رایگانی ماه و سوداگر و راه گذار۔
پیلس بضم لام کنیه طعام که از نان خشک شکسته زنید
پیلسته استخوان فیل که معرب آن علاج است۔
پیلسم بفتح سین مهمله نام برادر پیران که از دست رستم کشته شد
بیلغت نام ستاره که او را زهره خوانند۔
پیلغوس باول مکسور و لام موقوف نام گلیست که بر کناره اش نقطه های سیاه باشند۔
پیلغوش مثله۔
بیلفخت بکسر با و فتح یا و سکون لام و خا معجمه یعنی
پیلقان بکسر باز فارسی و لام موقوف رستم را گویند بالفتح شهریست نزدیک در بند از آنجاست مجیر بیلقانی شاعر مشهور
بیلک بالفتح مشهور و بالا و بکسر بای مجهول نوعی از پیکان
پیلکش ابر سیاه۔
پیلگوش با بار فارسی و لام موقوف همان پیلغوش مرقوم و گل نیلو فر و نیز دار و ئیست که زنان بر سر مالند و عطاران در اخلاط خوشبوها ترکیب کنند و قومی از یاجوج که گوش دراز و پهن دارند و چیزی مانند بیل که پهن تراز بیل سازند و از سه طرف کنارهاش بلند کنند و یکجانب پست گذارند و دسته کوته دارند و فراشان چون با جاروب کرده خاک و خاشاک جمع کنند در پیلگوش کرده بیندازند و دراخاک انداز نیز گویند۔
پیلمال پایمال کردن بقهر۔
بیلمان بوزن بیلقان موضعیست برین یا بهند

از آنجاست شمشیر پیلمانی ـ
پیل معلق یعنی ابر ـ
پیل معلق در هوا شدن ـ
پیل وار مثل پیل پالا گذشت ـ
پیل زور بباء پارسی مکسور طبیب و دارو فروش ـ
پیلکه مرادف پیل که بدان کشتی رانند و بمعنی رخساره پهلو نیز آمده خاقانی گوید ـ پیلکه تو گر در دی مه از زهره را خجل ـ ز آن پیلکند هر سحری روی در نقاب ـ و زمین و کنار دریا و رود و خانه و این متعارف ولایت هند نیز بود ـ
پیله بکسر بای پارسی زمین خشک و نیز ریم و خون در پیکان و بالفتح خریطه عطار و غوزه ابریشم ـ
پیم بالکسر ترس ـ
پیما بباء فارسی پیدا کننده و اندازه چیزی ـ
بیمارخیز کسیکه از بیماری خاسته باشد ـ
بیمار غنج یعنی بیماری که از طول بیماری غنج شده باشد یعنی بهم آمده باشد و در صراح در تفسیر مرد ضن گیرا لمرض باشد آورده و این لفظ مرکب ست ـ
بیمال بی سپر کردن بقهر و غلبه ـ
پیمان بفتح بای فارسی سوگند و عهد و شرط و پیوند و بالکسر بزرگان ـ
پیمانه بالفتح و بابای فارسی قفیز و کیل که بر آن غله و جز آن پیمایند و ظرفیست که بدان شراب نوشند ـ
پیمانه پر شدن عمر باخر رسیدن ـ
پیمانه عمر پر شد عمر آخر شد و اجل رسید ـ
پیمایش معروفست ـ
پیمای روان شدن یعنی در برج حوت رفته ـ
بی محابا بیدریغ و بی منع و یکبارگی ـ
بی محابا پلنگ یعنی روزگار و مرگ ـ
پی مخنبه بابای فارسی و خای مضموم درمانده و عاجز ـ

و قیل بالفتح ـ
بیمغز یعنی سبک ـ
پیمودن مثل پیمایش که گذشت ـ
بین بالفتح میانه هر چیز و دوری و جدا شدن و بهم پیوستن و بالکسر ناحیه و فاصله میان دو زمین و منتهی است و در فارسی بیننده و امر بدیدن بفتح اول و تشدید یای روشن و آشکار ـ
بینا صاحب دیده و چشم را نیز گویند ـ
بیناس مثل بیناسک که مرقوم خواهد شد ـ
بیناسک باول مکسور و یای مجهول دریچه ـ
بینائی معروف و نگاه چشم نیز از دار او کنند ـ
بیند مثل بینا که گذشت ـ
بیند وخت یعنی مال گرد کرده و ذخیره نمود ـ
بینش مثل بینائی که گذشت ـ
پینو باول مکسور و یای معروف و نون مضموم دوغ معروف کشک باشد و آنرا ترکان قروت گویند و بیرون مینو بیای پارسی جزات چکیده و عرب اقط خوانند و نیز جغرات که مسکه کشیده باشد ـ
بینوا بالکسر درمانده و عاجز ـ
بینونه یعنی جدا کردن ـ
بینه بفتح باء و کسر یای مشدده گواه و حجت روشن ـ
بی نیاز توانگر و آن کرا احتیاجش بهیچ چیز نبود ـ
بی نیازی توانگری ـ
پیغو باول مفتوح و ثانی مضموم و واو معروف کلوخ درشته باشد که در اعضای مردمان برآید ـ
بیو بفتح با و ضم یا عروس و بیوک نیز گویند ـ
بیوار باول مکسور و یای مجهول ده هزار اسپ و لقب ضحاک برای آنکه ده هزار اسپ بر درگاهش موجود بود ـ

بیواره بکسر بای فارسی غربت و تنها و قیل بای تازی ـ
پیواز بالکسر بیای فارسی شپره که بتازی خفاش گویند و قبول و اجابت و نیز بمعنی پاسخ آمده مولوی گوید ـ در جهان روح کی گنجد بدن + کی شود پیواز هم فرهای با یسد رفتم بدرگاه او + ایسد مراجعه پیواز کرد + ـ
پیواسته بکسر بای فارسی و سین موقوف حصار و برج ـ
بیوباریدن باول مکسور و ثانی مضموم و واو مجهول یعنی فرو بردن و در اصل باوباریدن بوده و اوباریدن نیز گویند و بتازی بلع خوانند ـ
بیور باول مکسور و یای مجهول و واو مفتوح ده هزار را گویند و آنرا بیوار نیز خوانند و نام ضحاک و کردکان و بادام و جوز هندی و پسته و امثال آن ـ
بیورد نام مبارزی که افراسیاب برای تایید پیران فرستاده بود و نام شهریست بنا کرده او ـ
بیوسپ نام پادشاه سخت ظالم که او را اژدهاک و ضحاک نیز گویند ـ
بیوز پر موز بفتح و قیل بضم اول علف ـ
پیوس بکسر اول و واو مجهول امید و طمع و صحیح بای تازیست ـ
پیوست معروف ـ
پیوسته یعنی متصل و همیشه و برین قیاس پیوست و پیوستن ـ
پیوسته برو یعنی جفت ابرو ـ
بیوض بالفتح مرغکی بسیار بیضه کننده ـ
بیوک بفتحتین عروس ـ
بیوکان شله ـ
بیوکانی شله ـ
بیوکندن باول مکسور و ثانی مفتوح باو زده و کاف عجمی مفتوح بنون زده بمعنی بیفگندن ـ
بیولیمان وقت یعنی مخالفان و منکران ـ

پیوسان بفتح بای فارسی بمعنی پند دادن ـ
بیوه بفتح زنی که شوهرش مرده باشد اما بکسر صحیح ست ـ
پیه بابای پارسی چربی و نیز بمعنی گراید ـ
بیهده بمعنی ناحق بود چه بیهده و بیهوده بمعنی حق باشد ـ
پیه سوز جنسی از شمع که در پیه سوزانند ـ
پیهین بکسر و فتح با همان اسغر که خارها دارد ـ
بیهود بفتح اول و ضم با چیزی نزدیک رسیده که حرارت آتش آنرا زرد ساخته باشد پرهود نیز گویند ـ
بیهوده بالکسر ناحق و باطل و بی فائده و جامی نیز سوخته کر بهیچ کار نیاید +

باب التاء

ت این حروف برای خطاب واحد آمده و چون در ابتدا واقع شود مضموم بود و پس اگر بکلمه دیگر پیوندد واو معدوله در آخرش زیاده کنند برای حرکت ضم چون تو و اگر پیوسته باشد واو زیاده نکنند چون ترا و چون در آخر کلمه در آید ساکن بود چون کت و باید ت و با شدت برین تقدیر اکثر افاده معنی مفعول دهد و گاهی مضاف الیه بود چون اینت و آنت یعنی این تو و آن تو و گاهی بمعنی خود آید نظامی گوید ـ گفت بامن فروش باغت را ـ از خواص اوست که بدال بدل شود چون بت و بد و توت و تود و در آخر کلمه زاید کنند چون کوس و کوست و فراش و فراشت و بالش و بالشت و بحساب ابجد چهار صد باشد و نیز اشارت از تخت ست و بمعنی تو ئی و تاکید نیز آمده و بمعنی بسیار مستعمل ست ـ
تا کلمه انتها و مخفف تاه و بمعنی عدد ست چون یکتا و دوتا و تار را گویند و بمعنی زنهار آمده و سعدی گوید ـ زصاحب غرض تا سخن نشنوی + که گر کار بندی پشیمان شوی + و بمعنی مثل و مانند نیز مستعمل ست ـ

تاب فروغ ماه و آفتاب و هر چیز که روشن بود و گرمی و پیچ و خم که در زلف محبوبان افتد و طاقت و توانائی و رو گردانیدن و رنج و غصه و غرور و بمعنی تابنده نیز آمده ـ
تاپاک بیقراری و اضطراب امیر خسرو گوید ـ تاپاک جان از حد گذشت افتادگان را بردرت + بر نیم بسمل کشتگان دستوری دو ناز را +
تاپال بپای فارسی تنه درخت ـ
تاپان شله و بپای تازی روشن کننده و تابندگی ریسمان ـ
تابخانه بابای موقوف خانه که در آن بخاری و تنور باشد و هم خانه شیشه بندی بود تا هر چه بیرون باشد دیده شود و روشنائی آفتاب در آن خانه افتد و نیز خانه که در آن تاب دار باشد آنرا جام خانه نیز گویند ـ
تابد خشم گرفتن و خالی شدن جای ـ
تابنده روشنائی و زیبائی ـ
تابید جاودان کرد ـ
تابیدن طاقت آوردن و درفشیدن ـ
تاپریان دم بختی ست که بعد از پختن گوشت میان روغن گاو برشته میکنند ـ
تابیر بر دادن درخت خرما ـ
تابس خیال افگندن و استوار کردن ـ
تابسه بپای تازی و سین مهمله مفتوح چراگاه و پر آب و علف ـ
تابیس خار کردن و شکستن ـ
تابش گرمی آفتاب و روشنائی ـ
تابط در بغل گرفتن چیزی را ـ
تابع پیرو و نیز چاکر ـ
تابل دیگ افزار ـ
تابم بیزن شدن مرد و بی شوی شدن زن ـ

تابوت جنازه و آنچه در تربت نهند و گردون را نیز گویند ـ
تابوک بیرون در عمارتها ـ
تابونس نام دختر قیصر ـ
تابونش مثله ـ
تابه ظرف که بدان بریان کنند او را تاوه نیز گویند و در عربی گردن کشی کردن ـ
تابه بریان مثل تابریان که گذشت ـ
تابه ماهی آنکه ماهی و چیزی را در آن با روغن بریان کنند ـ
تابی بفتحتین مع التشدید گردن کشی کردن و در فارسی ببای تازی طالع شوی و غصه کنی و روگردانی و نیز بمعنی بکتابت ـ
تابین بکسر با چشم داشتن و مرده ستودن و عیب گفتن بر روی کسی و فصد کردن رگ و پس چیزی رفتن ـ
تات یعنی تاریک ـ
تاتا گرفتن زبان در وقت سخن بتازی لکنت گویند زیرا که اینحالت در سخن گفتن بتازی حسف تا بیشتر باشد ـ
تاتار نام ولایت مشک خیز او را تتار و تتر نیز گویند ـ
تاتف گرد چیزی در آمدن و بجای ایستادن ـ
تاتلی بتای ثانی مکسور دستر خوان شیخ جنیده علی الراست ـ چو خرم تاتلی برداشت از پیش + دعا و شکر نعمت کرد درویش + ـ
تاتم قصد کردن و دریافتن ـ
تاتیب سرزنش کردن ـ
تاثر نشان ماندن در چیزی و پس چیزی رفتن ـ
تاثل گرفتن اصل او و جان کندن ـ
تاثم خود را در گناه دانستن و از گناه باز ایستادن ـ
تاثیر تیز کردن دندان ـ
تاثیل با اصل و استوار کردن ـ
تاثیم بگناه نسبت کردن کسی را ـ

تاج کلاهی که بادشاهان بر سر نهند و در خنیکه هیزم آن بسوزانند +

تاج برشم بفتح بای تازی وشین چیز یکه ازان نیک وبد طعام معلوم شود -

تاج تاش خداوند تاج +

تاج خروس گلیست سرخ آنرا لالک نیز گویند و گوشت پاره سرخ که بر سر خروس بود ونیز گل رنگیل تاج ماکیان میشود آنرا بوستان افروز گویند بتازیش عبهر خوانند -

تاجدار بادشاه وتاجدارنده یعنی خازن ومحافظ تاج ونیز خانه که مخزن تاج ست +

تاجر بازرگان و شراب فروش تجار جمع -

تاج رار سم بفتح با وسین چیز یکه وقت پرستش آتش وجز آن بدست گیرند -

تاجر آن بضم جیم شخصی را گویند که معنی بنتی بلغتی دیگر بفهماند بعربی ترجمه گویند -

تاج سعدان زحل که بر فلک هفتم ست -

تاج فیروزه تاج کیخسرو ونیز اشاره از آسمانست -

تاجک باجیم مکسور مخفف تاجیک -

تاجیک غیر مردم ترک که در عجم باشد و غیر مردم عرب را نیز گویند -

تاجیل مهلت دادن و علاج کردن درد ونیز اصلاح کردن درد کسی را +

تاجج برافروخته شدن آتش -

تاخ درختیست که چوب آن از هیزم دیگر دیر ماند بعربی عقتاه گویند وگاه تاخ نیز خوانند واین از تغیر لهجه است چه تاف در اصل فرس نیامده واسدی گوید سه براز گوه وچشمه جزیره فراخ + درختش همه عود و بادام تاخ

تاختن بمعنی دوانیدن +

تاخته بجا معروف دوانیده ودیده و در نخیه بمعنی تافته نیز گوید

تاخطا ازرق پیاله پر ومالامال ونام خطی ست از خطوط جمشید -

تاخط بغداد و شله دو در جام جهان نمای جمشید هفت خط بود ونیکی خط بغداد ودوم خط ازرق سوم خط جور نام داشت -

تاخی بالفتح برادر گفتن +

تاخیر پس گذاشتن -

تاخیره نصیب و سرنوشت چنانچه گویند تاخیره تو چنین بود -

تادب ادب گرفتن و کردن -

تادی رسیدن بچیزی -

تادیب ادب دادن و در روز رفتن +

تادیه رسانیدن -

تاذن آگاه کردن کسی را -

تاذین گوشه ساختن وگوش مالیدن کودک و دستوری دادن کسی را بکاری و بسیار آگاهانیدن وبانگ نماز گفتن -

تارتاریک چنانچه شب تار این لفظ را تنها استعمال نکرده اند ومیانه سرو ابریشیم و سخت تاریک و درختیست شبیه بدرخت خرما که در هند بیاشد آبی که از آن درخت برآرند نشاء آرد وزیر وزبر -

تاراب نام دهی ست بسه فرسنگی بخارا -

تارات یعنی کرات و مرات جمع تارت یعنی یکبار واین عربی ست ونیز بمعنی تاراج خاقانی گوید سه خود سر بر خاکش از کرامات + تا تار بهی رود تبارات + مناسب معنی اول ست نه ثانی -

تاراج از یکدگر جدا کردن و غارت نمودن -

تاران تیره و تاریک باشد -

تارت یکبار و چیزی اندک -

تارتار سخت تاریک -

تارتنک بفتح تا و نون عنکبوت -

تارچوبه نام دارویست که بکار برند و آنرا ملیون نیز گویند

تارخ نام پدر حضرت ابراهیم ونام درختیست که تارغ نیز خوانند -

تارسلق بکسر لام تنگی -

تارم یعنی طارم که معربست بطای حطی ونام شهریست معروف معرب آن نیز تارم است -

تارمار یعنی زیر و زبر -

تارمیغ میغ تیره آن بخاریست که در زمستان با هوا پدید آید و زمین تیره گرداند بتازی ضباب خوانند

تارون یعنی تاران که گذشت -

تاره مثل تار که گذشت ونام ولایتی ست و بعضی یکبار را خوانند وبسکون رای مهمله قرار را گویند و آن جانوریست که برگ خود نیزد -

تاری مثل تار که گذشت ونیز آبی که از درخت تال زنند و آنرا بکار برند نشاء در سر آرد و در عربی بفتحتین مع تشدید یا ایستادن -

تاریث در غلانیدن و برانگیختن و آتش افروختن -

تاریج بکسر رای در غلانیدن -

تاری چند معروف تار ابریشم و ریسمان ذره ذره و زیر و زبر ساختن -

تاریخ بالفتح وقت چیزی پدید کردن -

تاریخ سکندری تاریخی که تولد حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم در آن تاریخ بود -

تاریش جنگ و شر انگیختن و آتش افروختن -

تاریقی بکسر را بیدار کردن -

تارین مثل تارون و تاره و تاران که گذشت

تازتاختن و آن معروفست و خیر و مجوب و دیگر را سخت و خشک -

تاژ بازای عجمی خیمه را گویند -

تازانه مخفف تازیانه که چابک ست -

تازک بازای منقوطه مکسور مخفف تازیک که مذکور خواهد شد -

تاژک مثل تاجیک که گذشت -

تازنک بفتح زای معجمه وسکون نون وکاف عجمی سلیاگر

تازه معروف و تابنده و تر +

تازی یعنی عربی واسپ معروف و تاخت کنی +

تازیان بایسوم مکسور قصد کنان و شتابان ونیز جمع تازی است -

تازیانه یعنی چابک -

تازیرازار بستن یعنی لنگوته بر کسی بربستن -

تاژیک بازای ودوم فارسی همان تاجیک مذکور و بچه عربی که در عجم کلان شود -

تاسا اندوه و ملالت ونیز تپش و اضطراب دل -

تاسف بوزن تفعل افسوس کردن و اندوه خوردن

تاسه مثل تاسا که گذشت -

تاسی بفتحتین مع التشدید صبر و پیروی کردن -

تاسیس بنیاد نهادن و در عرف آوردن کلمه ایست که افاده معنی تازه کند غیر معنی اول و مه یعنی مقابل تاکید باشد ولهذا گفته اند التاسیس خیر من التاکید -

تاش خداوند و صاحب خانه ونیز بمعنی سنگست و کلفی باشد که بر روی و اندام مردم پدید آید و آنرا کنگ نیز گویند -

تاشک باشین منقوطه مفتوح مسکه باشد آنرا بتازی زبده خوانند و مرد چالاک -

تاشگل باشین منقوطه موقوف بمعنی آنچه است که مرقوم شد -

تاغ مثل تاخ که گذشت در بعضی کتاب تارخ و تارغ یافته -

تافتن گردانیدن و رشته پیچیدن و جز آن -

تافته تابیده و فروخته و گرم شده و غم و اندوه در گشته و گردیده و زلف و ریسمان تاب داده و نوعی از بافته ابریشمی +

تافه یعنی قلیل و حقیر و بیهوده -

تافیف بالفتح اف گفتن -

تاک درخت انگور ونیز آنچه از رسن راست سازند وبیاویزند و بر آن چیزهای دارند هندش چهیکه مینامند و در عربی بر تشدید کاف احمق را گویند -

تاکاج یعنی ناگاه و یکبار باشد حکیم سوزنی گوید سه زهی دولت که دارم یاکه دیدم + چو تو ممدوح کرم را تاکاج +

تاکید بالفتح استوار کردن توکید مثله -

تال درختیست شبیه بدرخت خرما در هند میباشد

تالار عمارتی بود که چارستون بر چهار طرف صفه بر زمین فرو برند و بالای آنرا بچوب و تخته بپوشند -

تالان یعنی غارت -

تالانه میوه ایست مانند شفتالو -

تالد بکسر دوم مال کهنه و ستور و غیر آن -

تالش بکسر لام قومی از مردم گیلان ونیز ناحیه از گیلان

تالف سازگاری یافتن کسی را با چیزی و بدست آوردن وباهم پیوستن -

تالکی بلام موقوف و کسر کاف فارسی کشنیز صحرائی ونیز گیاهی ست دافع مضرت زهر و گزندگی زهر شل مار و کژدم و جز آن -

تال تال یعنی زیر و زبر +

تالواسه بیقراری و بی آرامی باشد -

تالهه پرستش حق کردن -

تالی بفتحتین مع التشدید سوگند خوردن و همراهی که بعد سیلی در میان بپایه اور تالی گویند -

تالیف فراهم آوردن و سازگاری دادن و چیز را باهم و بهر از تمام کردن -

تالیل بالفتح سخت تیز کردن چیزی -

تام یعنی اندک و تمام بزبان طوسی مشهور سوتام ست چنانکه بباید -

تامات سخنان چپ و راست یعنی بیهوده -

تامر خداوند خرما +

تامل بتشدید میم اندیشه کردن و نیک نگریستن -

تامور غلاف دل و بیشه شیر و خون و نفس -

تاموره ابریق و غلاف و صومعه -

تامول برگ پان که در هند با اهک و کت و فوفل بخورند ونیز تنبول گویند -

تامه کم عقلی و احمقی نمودن -

تامیل امید داشتن و در امید انداختن +

تامین آمین گفتن -

تان تارهای طولانی را گویند که حایکان بجهة بافتن ترکیب داده باشند و بمعنی ترا و شما آید و ضد این و نشان است ونیز دهن را گویند +

تانبول مثل تامول که گذشت -

تان دهن یعنی تان که گذشت -

تانست مخفف توانست -

تانستن مثله -

تانگو بنون موقوف و کاف فارسی جام -

تانگو رشله -

تانم مخفف توانم +

تانول بانون مضموم و واو معروف پیرامون دهن
باشد و آن را پوز نیز گویند استاد عسجدی نظم نموده
سن پیرم و پیدا شده فالج همه بر من هم تانولم بینی کج
گفته شده و مذا انها ۔
تانی بفتحتین مع التشدید نرمی و آهستگی کردن و مهیا
شدن کار ۔
تانیس خوگر گردانیدن و انس دادن ۔
تاو فروغ و پرتو و پیچ و خم و طاقت و قدرت ۔
تاوا تاوه مثله ۔
تاوان بمعنی غرامت و گناه و بدل چیزی که تلف
کرده باشد ۔
تاوانه مثل تابجانه که گذشت ۔
تاوتو مثل تاوه که گذشت ۔
تاوسه مثل تابسه که گذشت ۔
تاوک بفتح خرد گاو و جوانه را گویند ۔
تاوکی بوزن و بمعنی تاوک که گذشت و در عربی
تاول بفتح اول و ضم و تشدید ثالث بیان کردن
سخن که باوی باز گردد و تعبیر خواب و گردانیدن کلام
از ظاهر بخلاف ظاهر ۔
تاوه بفتح اول و ضم و تشدید ثالث آه کشیدن و
غمگین شدن ۔
تاویق بکسر واو کار کرده و مشقت بر کسی نهادن
تاویل بیان و آشکارا کردن ۔
تاویه بواو مشدده آه گفتن ۔
تاه بمعنی عدد فرد است و در تنگ شمشیر و جز آن دو تویی
نیز آید ۔
تاهل زن خواستن و با اهل شدن ۔
تاهو با های مضموم و واو معروف شراب انگوری
باشد امیر خسرو فرماید ـ چشمهٔ خورشید را در ته نشانده
عکس ساقی که زته تاهو نمود ٭ ۔
تای توی و طاعت و بمعنی عدد نیز آمده چنانکه گویند
تای کاغذ و چندین تای جامه ۔
تایب بازگردنده بسوی حق از گناه ۔
تایید بکسر یا زور دادن و توانا کردن ۔
تاییس ناامید گردانیدن ۔
تب بالفتح زیانکار شدن و زیان کردن و هلاک
شدن و با بای فارسی اضطراب و بیماری معروف
که حرارت بمزاج انسان آرد و بالضم بمعنی پشنگ و بتازی
توبه کن ۔
تبابت هلاک و زیانکار شدن ۔
تبادر شتافتن و پیش گرفتن بر یکدیگر کاری ۔
تبادل باهم معاوضه کردن ۔
تبار بالفتح هلاک شدن و در فارسی خاندان و خویشان
تبارز بالفتح یکدیگر جنگ کردن ۔
تبارک بلند شدن و پاک گشتن و زیاده شدن
و مبارک کردن و برکت گرفتن و بمعنی پاینده و بزرگ
و نیکی بسیار و نام سوره قرآن است ۔
تباری بالفتح معارضه کردن در کاری ۔
تباز بفتح و تشدید با مرد کوته ۔
تبازی بالفتح جنبانیدن ۔
تباسیدن بفتح سین مهمله بیخود شدن از گرما ۔
تباشر بفتح با و ضم شین معجمه باهم مژده دادن ۔
تباع بالکسر پی یکدگر رفتن باعمل ۔
تباعد بفتح اول و ضم عین مهمله از همدگر دور شدن
تباعه پیروی کردن ۔
تباغض یکدگر را دشمن داشتن ۔
تباغی بالفتح با یکدیگر افزونی جستن و ستم کردن
تباقی بالفتح با یکدگر باقی ماندن ۔
تباکی با یکدگر گریستن ۔
تبالط بضم لام باهمدگر شمشیر زدن و جلدی نمودن
تباله بفتح اول و ضم لام ابلهی نمودن و بفتح لام شهریست
در یمن ۔
تبان بفتح اول و تشدید با کاه و فروش بضم شلوار کوچک
که ستر عورت مغلظه کنند ۔
تبانچه بالفتح و با جیم فارسی معروف که تپانچش لطمه
خوانند و تیری که بر پرندگان اندازند و تیریکه پیکانش
پهن و سخت تیز بود ۔
تبانه بالفتح زیرک شدن ۔
تباه بالفتح آنچه باطل باشد و چیزیکه هیچ کار را نیاید و تتر
بشلد و گوشت نرم و نازک ۔
تباهچه مثله ۔
تباهی بالفتح فخر و معارضه نمودن ۔
تبایز بهمدگر را لقب نهادن ۔
تباشیر بالفتح اوایل صبح و اوایل هر چیز و نشانه و در
فارسی نام دارویست سرد مزاج برنگ سفید هندش
بنس لوچن گویند آن را بصبح تشبیه کنند ۔
تباشیر صبح یعنی روشنائی صبح ۔
تبایع باهم بیع کردن ۔
تباین بفتح اول و ضم یا جدا شدن و بریدن از یکدگر
تبت بکسر و سکون دوم و نیز بکسر بای مشدد نام
شهریست و قیل نام ولایتیست مشک نیز منسوب
بوی بود بآن و تبت بفتحتین چیزی از کار افتاده شده و
تباه شده و بزرگی فرموده ـ صبا نافه مشک تبت
نداشت ٭ جهان بوی مشک از دم من گرفت ٭ ۔
تبتل دل از دنیا بریدن برای خدا ۔
تبتیل مثله ۔
تبنط بازایستادن ۔

تبنیط بتای مثلثه مشغول کردن و باز داشتن از کاری
تبجیل بالفتح بزرگ داشتن و تعظیم کردن ۔
تبخال بالفتح جوششی که از حرارت تب بر لب پدید آید
تبحر بسیار علم و مال شدن ۔
تبختر خرامیدن ۔
تبخیر بخار کردن چیزی ۔
تبخیس بالفتح کم شده و کاهیده شده ۔
تبذخ بفتح اول و ضم دال گردن کشی کردن و گردن
بلند شدن ۔
تبدل عوض کردن این بآن قال الله تعالی
و من یتبدل الکفر بالایمان ۔
تبدی بفتحتین مع التشدید ببابان مقیم شدن و
پدید آمدن ۔
تبدید بالفتح پراگنده کردن ۔
تبذیر پریشان ساختن و پدید آمدن و گیاه زمین
و بی اندازه خرج کردن ۔
تبدیع بالفتح کسی را بدعت نهنده خواندن ۔
تبدیل بدل کردن چیزی بچیزی ۔
تبدین بالفتح پیر و ناتوان ۔
تبذر زرد شدن و تغییر یافتن آب ۔
تبذل در یافتن و نگاه داشتن چیزی را ۔
تبذیر بالفتح آشکارا کردن و پرده کسی دریدن ۔
تبر بفتحتین معروف و شکستن و بالکسر طلا و نقره پاره ریزه
طلا و نقره و پیش از آنکه بگدازند و چون گداختند ذهب
و فضه گویند و زر خالص بسیکه چون سکه زنند عین گویند
و در فارسی نام مرغیست ۔
تبرا بفتحتین و تشدید را پیش آمدن و بیزار شدن
تبراق بضم خاک ۔
تبراکاری یعنی خواهم زیست ۔
تبرتیشه بفتحتین آلتی ست آهنی عرب آن را علات
خوانند ۔
تبرج درخشیدن و خود را آراستن زن در نظر مردم
تبرح بفتحتین اندوهناک شدن ۔
تبرخون چوبیست سرخ رنگ بغایت سخت و گران
و بعضی بمعنی عناب گفته ۔
تبرز برای غائط بیرون رفتن بصحرا برآمدن و
بجای جنگاه آشکارا شدن ۔
تبرزد شکر سفید سخت که گویا اطراف آن به تبر تراشیده
اند طبرزد معرب آن ۔
تبرزده قسم نگیست که از کوه نیشابور و سایر جبال
بهم رسد و قسمی از انگور بغایت شیرین که خاص تبریز
است و اول را بواسطه مشابهت رنگ شکل و ثانی
را بواسطه مشابهت مزه بدین نام خوانند ۔
تبرزین تبری که سپاهیان بر پهلوی زین بندند
و نگیست کوهی که تبرزه نیز گویند ۔
تبرستان ملکی معروف زیرا که تبرداران متعارفست
طبرستان معرب آن ۔
تبرض باندک چیزی روزگار گذرانیدن معیشت
و اندکی از چیزی گرفتن ۔
تبرع بخشیدن غیر واجب ۔
تبرقع برقع بر رو پوشیدن ۔
تبرک دعا کردن برکت طعام ۔
تبرنس بضم نون نام کلاهیست دراز ۔
تبریح بالفتح بیهوش گردانیدن و سرگشته کردن و
رنجانیدن و ضعیف و سست شدن ۔
تبریج سخت دوستی و افروختن آتش تاریخ جمع آن
تبرید بالفتح خنک گردانیدن ۔
تبریز بالفتح آشکارا کردن و بیان نمودن از همراه
خود در گذشتن و بالفتح شهریست معروف و نام [illegible]
تبریق بالفتح چشم نیکو گشادن و تیز نگریستن ۔
تبزع خون روان شدن از پیشانی ۔
تبزل بالفتح شگافتن ۔
تبساس بالفتح سخت رفتن ۔
تبستن بالفتح تنگ نگریستن در کاری یا در چیزی
تبسط گستاخ وار رفتن بهر طرف ۔
تبسم آهسته خندیدن ۔
تبسیع یاری کننده و کینه کش ۔
تبش بفتح یکم و کسر دوم گرمی و تابش و در عربی بفتح
یکم شادمان و گشاده روئی ۔
تبشبش شاد و گشاده و روشدن ۔
تبشی بفتح یکم و سکون دوم و کسر شین معجمه طبقیکه از
مس و نقره و جز آن سازند و لبش باریک و برگشته
کنند ابن امین گوید ـ باز در بزم چمن نرگس رست
نهاده بر سر تبشی سیمین قدح زر عیار ٭ ۔
تبشیر مژده دادن ۔
تبصر بفتح اول و ضم صاد مهمله مشدد نیک نگریستن
و شناختن ۔
تبصره بالفتح بینا گردانیدن ۔
تبصیر بینا و روشن گردانیدن و شناسانیدن ۔
تبصیص دم جنبانیدن سگ و چاپلوسی کردن
تبضیض اندک سخن گفتن از کسی ۔
تبطن کسی را در زیر خود گرفتن ۔
تبطین جامه را استر کردن و شمشیر زیر گرفتن و تنگ
برکشیدن ستور را و خاصه و محرم کردن کسی را ۔
تبع بالکسر پیروان عمل کسی کردن و پی یکدیگر رفتن
و بفتحتین پیروی کردن و بضم و تشدید با مفتوح لقب
بادشاهان یمن تبابعه جمع ۔

تبعثر برانگیخته شدن -
تبصبص بفتحتین و ضم صاد اول جنبیدن و بخود
در پیچیدن مار زخم خورده -
تبعض بفتحتین و ضم ضاد معجمه بعض بعض شدن
تبعه بفتح تا و کسر با عاقبت بد آنچه در او گناه باشد
تبیان بالکسر و بالفتح آشکارا کردن -
تبعید بالفتح دور کردن -
تبعیض بالفتح حصه حصه پاره پاره کردن -
تبعیق بالفتح شکافتن و کشتن -
تبغیل بالفتح نوعی براه رفتن -
تباغض دشمن داشتن یکدگر -
تبغیض بالفتح دشمن گردانیدن کسی را با کسی -
تبقر بالفتح همان تبحر که بالا مرقوم شد -
تبکر بامداد کردن و بامداد رفتن و شتاب گرفتن -
تبکیت کسی را بملامت خاموش گردانیدن -
تبکیه گریستن و گریانیدن -
تبل بفتح یکم تباه گردانیدن و هلاک کننده و دشمن
دارنده و فانی کردن و بالفتح کینه و دشمنی داشتن
و بیمار کردن و بفتحتین شسنج و چین پوست بادام حکاک
گوید ع دیده دشمنت ز کینه تو * همچو بادام در گرفته
تبل -
تبلج روشن شدن صبح -
تبلج بالفتح مانده شدن -
تبلد کف دو دست بهم از پریشانی و حیرانی
مالیدن و متردد خاطر شدن -
تبلیث تراث بالضم میراث در زدن -
تبلیج مثل تبلج که گذشت -
تبلید بالفتح خود را بزمین زدن -
تبلیس بالفتح پای تخت گرجستان تبلیس بفتح و

کسر معرب آن -
تبلیط بالفتح فرش کردن زمین را بسنگ و مانده شدن
در رفتار -
تبلیع بالفتح پدید آمدن سپیدی در موی جای روی
شستن -
تبلیغ بالفتح رسانیدن و دست بنان باز کردن
و دراز کردن -
تبلیم بالفتح زشت کردن -
تبن بکسر و سکون بای ابجد کاه و کاه فروختن و
بفتحتین زیرک شدن و قدح بزرگ -
تبند باول و ثانی مفتوح نبون زده مکر و مکاره و
محیل را گویند -
تبنک بضم تا و سکون با و فتح نون قالب زرگران
که زر و سیم گداخته در آن ریزند و بفتحتین و سکون کاف
فارسی طبق حلوائیان و نانپزان کاتبی گوید ع نان
ریزهای سفره خوانش فلک همه * در یوزه کرد روز
و شب در تخت در تبنک * و نیز نوائیست که بازیگران
نوازند ع آواز کوس بازنماند کلان تبنک * و آواز
بلند مانند آواز زنگ و صدای ناقوس و بکسر اول
و فتح بای فارسی بمعنی سحاب باشد -
تبنکو بفتحتین و سکون نون و ضم کاف پارسی صندوقچه
کیسه عطاران و حجامان فخری گوید ع زر یاقوت
لعل اندر خزینه * نهند روی کیسه یا تبنکو *
تبنگه بفتحتین و سکون نون و فتح کاف طبلهٔ نان بعضی
تنور گفته -
تبوا جای گرفتن -
تبوج درفشیدن برق -
تبوراک بفتح تا و ضم با آوندیست و به آنچه آرد
بیزند و آوندیست در آن بیضه بیدار مغز نی کرده نیاز

نوازند و طبلکی که مزارعان دارند برای راندن مرغان
و بعضی بمعنی غربال و طبق پهن حلوائیان گفته -
تبوغ از باب تفعل پر شدن خون و در جوش آمدن
آن در تبیغ بشله -
تبوک بالفتح طبق پهن حلوائیان و نام موضعی است
که در آنجا حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و صحابه
و سلم بجنگ کفار رفته بودند و قلعه ایست در کنار دریای
قلزم و بفتح بجیره دراز که بقالان در دکان دارند -
تبول جمع تبل که بالا گذشت -
تبویب باب باب کردن -
تبه کبر کردن و حیران شدن -
تبهزه باول مفتوح گوشت نرم و نازک -
تبیازه بالفتح تب لرزه -
تبیث بالفتح کاهلی کردن و کاهل گردانیدن -
تبید مکر و حیله -
تپید بالفتح و بابای پارسی از جای بر جست -
تپیدن جنبیدن و لرزیدن -
تبید بالفتح انداختن و خراب خرما کردن آنرا نبید
نیز گویند -
تبیین آشکارا شدن و آشکارا کردن و بیان کردن
تت بالضم و بکسر مثل تات که گذشت -
تتابع پیاپی در افتادن در بدی -
تتار مثل تاتار که گذشت و تتری منسوب بدانست
تتارچه بالفتح و رای موقوف و جیم فارسی نوعی از تیر
تتبع از باب تفعل پیروی کردن و نیز بطلب چیزی
رفتن در پی وی -
تتحل برگزیدن -
تتر بفتحتین نام ولایت تتری منسوب بدانست -
تترو بفتح اول و ضم بای موحده و واو مجهول ظرافت

دلاغ -
تتربوه مثله -
تترع شتافتن بیدی -
تتری بفتح اول و سکون دوم و کسر رای مهمله ترشی دوغ
ایست که در دیگ اندازند عرب آنرا سماق خوانند -
تتری با نام طعامیست که در وی تتری که مذکور شد
اندازند -
تتفج از باب تفعل کرشمه کردن -
تتق بفتحتین پرده تخت عروس و مطلق پرده در روشنی
تتق سپهر گون پیاله کبوت که از مینا سازند در پرتو
کبوت -
تتق نیلی آسمان و ابر سیاه -
تتم بالفتح تمام کردن -
تتماج بضم تا و جیم پارسی طعامیست معروف که آرد گندم
تمر دیگر گون شدن و بیم کردن -
تتمه بفتح یکم و کسر دوم مع التشدید اخیر کار -
تتمیر بالفتح بسیار کردن مال و سکه بر آوردن -
تتمیق بالفتح نوشتن -
تتمیم بالفتح تمام کردن -
تنور بتشدید نون مضموم معروف فارسیان بتخفیف
نیز خوانند در روضة الصفا بمعنی جوشیدن زمین از آب
تتوج تاج بر سر نهادن -
تطوق طوق در گردن خود کردن -
تتی مخفف تی تی یعنی صورت آدم و سائر حیوانات
و کلمه که بدان مرغان خوانند -
تثبت برقرار بودن و دو تا کردن -
تثبیت برقرار داشتن -
تثقل گران بار شدن -
تثقیل گرانبار گردانیدن -

تثلم رخنه کردن -
تثلیث بالفتح سه گوشه کردن -
تثمین بالفتح هشت گوشه کردن -
تثور بر جوشیدن -
تثویر از قرآن بحث کردن و جنگ برانگیختن -
تجا بالفتح تند و تیز اسپی که زین نکرده باشد و در
بعضی فرهنگ بمعنی رونده آورده -
تجاذب بالفتح از یکدگر جدا شدن -
تجاور بالفتح بایکدگر همسایگی کردن -
تجادل بایکدگر جدل کردن -
تجار مثل تجاه که گذشت -
تجاذب یکدیگر را کشیدن -
تجارت بازرگانی کردن -
تجاره مثل تجاه و تجار که گذشت -
تجاری بالفتح باهم رفتن -
تجازی بالفتح تقاضا کردن -
تجاسر بفتح و ضم سین بر همدیگر دلیر شدن و دلیری
کردن بر چیزی -
تجافی بالفتح یکسو شدن و جدا شدن از چیزی -
تجالس بالفتح بایکدیگر نشستن -
تجالید بالفتح تن -
تجان بالفتح خود را دیوانه کردن -
تجانف بالفتح میل کردن -
تجاوز بالفتح در گذشتن -
تجاویز بفتح تا و کسر واو نوعی از جامه پر -
تجاه بالفتح و ضم برابر -
تجاهد کوشیدن و نیکو صواب جستن -
تجاهل خود را ناداان نمودن -
تجبه از باب تفعل سوار شدن بر یک مرکب که هر دو

پشت بر همدگر کرده باشند -
تجبین بالفتح مبدل و مبدول شدن -
تجتیر بازرگانی کردن -
تجدد از باب تفعل نو شدن -
تجدید بالفتح نو کردن و خطهای مختلف بر جامه
کشیدن و پستان شتر بریدن -
تجدیر جدری بر آوردن یعنی آبله -
تجدیع سخت بریدن لب یا گوش یا بینی یا دست
تجدیل بالفتح بر زمین انداختن -
تجر بفتحتین خانه زمستان که بخار و تنور داشته باشد
و برای فارسی خانه تابستانی و تجارت و بازرگانی کردن
تجرب بفتحتین آزمودن و آزمایش -
تجربه مثله -
تجرد از باب تفعل برهنه شدن از علائق دنیا و کوشش
کردن در کاری -
تجرع جرعه جرعه خوردن آب و مثل آن و فرو خوردن
خشم و اندوه -
تجرکف بالفتح نیک رزیدن و تمام بدر بردن -
تجرم گسی را جرم نهادن و تمام شدن سال -
تجری بالفتح میرود -
تجریب مثل تجرب که گذشت -
تجرید برهنه کردن زمین از نبات و جز آن و بریدن
شاخهای درخت تا آزاد شود و پوست کندن و موی
از پوست دور کردن و سوال کردن چیزی از کسی و
ندادن آن یا دادن بکراهیت و پاک شدن از
علایق خلایق -
تجریر بالفتح کشیدن -
تجریس بالفتح محکم رای کردن و آزمودن -
تجریع بالفتح جشیر خرما پخته شدن و پاره پاره کردن

وغیر آن -
تجزی بالفتح فعل مضارع یعنی بگذارد و جزاده اگر برای غایب باشد و بگذاری و جزا دهی و بی نیاز گردانی اگر برای مخاطب باشد -
تجزیه پاره پاره کردن -
تجسد از باب تفعل صاحب تن شدن چیزی -
تجسس از باب تفعل جستجو کردن و خبر جستن -
تجسم صاحب تن شدن و برگزیدن و قصد کردن
تجسیس سخن و بناز و بغنج زیستن و نرم کردن و جستجو کردن و خبر پرسیدن -
تجسیم بالفتح جسم گردانیدن چیزی را -
تجشیم بالفتح و بشین منقوطه رنجانیدن و تکلیف کردن
تجعد از باب تفعل جعد شدن موی -
تجفاف بالفتح برگستوان کز براسپ اندازند اما بکسر این لغت صحیح است -
تجفیه بالفتح جفا فرمودن -
تجلجل از باب تفعل بزمین کشتن
تجلحل از باب تفعل دور شدن از جای -
تجلد از باب تفعل جلدی کردن و جلدی نمودن
تجلی بفتحتین نور شب و ظهور روشنائی و بیای تازی آشکارا شدن -
تجلید بالفتح کتاب را پوست کردن و پوست از شتر وا کردن -
تجلی شهودی بفتحتین و بتشدید لام ظهور وجود است که مسمی است باسم نور و ظهور حق ست -
تجلیه بالفتح آشکارا کردن و پاک صاف کردن و نیرنگ کردن -
تجمجم آشکارا گفتن -
تجمع فراهم آمدن -

تجمل آرایش و خوبی نمودن و پیه گداخته خوردن
تجمیر بالفتح لشکر را برداشتن در جای دشمن و موی سر را جمع کردن و بر پس سر بستن -
تجمیش بالفتح بازی کردن -
تجمیع نیک جمع کردن و بنماز جمعه رفتن -
تجمیل آراستن -
تجنب جنب شدن و دور شدن -
تجنح بفتحتین آرمیده شدن -
تجنید لشکر جمع کردن -
تجنیس بالفتح مجانست و صنعتی است معروف و آن انواع است -
تجوب بالفتح گروهی از قبیله مراد آن قبیله از جرم است -
تجوز در گذشتن و بمجاز سخن گفتن و آسان فراگرفتن
تجوع خود را گرسنه داشتن -
تجوف در میان چیزی در شدن و میان تهی شدن
تجوید نیک کردن و گفتن -
تجویر بالفتح بجور نسبت کردن کسی را و انداختن برای زدن -
تجویز گذاشتن و روا داشتن و بمجاز سخن گفتن و سبک گذاردن نماز و عفو کردن -
تجویف مثل تجوف که گذشت -
تجویع گرسنه داشتن بقصد -
تجویل بسیار گردانیدن و گردیدن -
تجهر ساختن -
تجهم بزرگی کردن و تکبری کردن -
تجهم ناخوش کردن -
تجهیز ساختن اسباب عروس و مسافر و مرده و دوانیدن اسپ بر کسی و آماده شدن کاری را -

تجهیل بنادانی منسوب کردن و دشنام دادن -
تجیب بالضم والفتح نام قبیله ایست -
تجیش بفتح و سکون جیم تازی گردیدن بنشاط و بجای مهمله بخشم در آوردن -
تجیف بالفتح کفران نعمت کردن و بوی گرفتن مردار -
تحیل بالفتح تقصیر کردن و تاکسی نمودن -
تحاب بتشدید بایکدگر را دوست داشتن -
تحاج بالفتح و بحاء مهمله مشدد حجت آوردن و حجت گرفتن -
تحاجز بالفتح و بالضم جیم بایکدگر صلح کردن -
تحاحص بالفتح بهتر و صلح کردن باهم -
تحاد بایکدگر خلاف کردن -
تحادث بایکدگر حدیث گفتن -
تحادر بالفتح و بحاء غیر منقوطه همدگر را جواب گفتن
تحاذی بالفتح و بذال منقوطه سنگ برافراشتن
تحارب باهمدگر جنگ کردن -
تحاسد بایکدگر حسد و رشک بردن -
تحاشی یکسو شدن و یعنی پاک گوینده بی تحاشی و یعنی بیباک زد -
تحاکم باهم نزد حاکم رفتن -
تحالف باهمدگر سوگند خوردن -
تحالم حلم نمودن بحلم -
تحامق بر خود احمقی گرفتن -
تحامی خود را نگاه داشتن و پرهیز کردن -
تحاوص بالفتح و ضم واو به بنا لگر چشم نگریستن -
تحبس خود را بند داشتن -
تحبیر سرگشته شدن و گرداب گشتن آب -
تحت بالفتح مقابل فوق -

تحت الثری بالفتح زیر هفتم زمین -
تحتم واجب شدن و رنجتن نان ریزه و جز آن و خوردن چیزی و نرم شدن نان و طعام و فال نیک زدن و آرزوی نیکوئی کردن برای کسی -
تحتن مهربانی کردن -
تحتشم رنج چیزی کشیدن -
تحجیر بالفتح داغ کردن برگرد چشم شتر و خط گرد ماه شدن
تحجیل سپیدی دست و پای ستور و حجله ساختن برای زن و در حجله آوردن زن را -
تحدث حدیث کردن -
تحدس جستجو کردن از خبر -
تحدی معارضه کردن و پیش خواندن خصم را و غلبه جستن براو -
تحدیث بالفتح مثل تحدث که گذشت -
تحدید تیز کردن و حد های هر چیز و آشکارا شدن -
تحدیق تیز نگریستن -
تحذیر بالفتح ترسانیدن -
تحذیق بالفتح و بذال معجمه دعوی بزرگی کردن
تحرج از گناه باز ایستادن -
تحرز پرهیز کردن و خود را نگهداشتن -
تحرس شد -
تحرف کردن و برگردیدن و سخت بخیل شدن اما معنی باید که بقاف باشد -
تحرق بالفتح سوخته شدن -
تحرک جنبیدن -
تحرم حرمت داشتن -
تحرم یعنی حرامزادگی کردن -
تحری بتشدید برای مهمله قصد کردن چیزی شایسته و سزاوار کردن و صواب جستن و درنگ کردن بجای

تحریج بالفتح تنگ گرفتن کار بر کسی -
تحرید بالفتح و بحاء غیر منقوطه در غضب آوردن و کج کردن و بنا کردن خانه و طاق عمارت ساختن
تحریر نقش خط بر گرفتن و بنده آزاد کردن و فرزند را نامزد خدمت مسجد کردن و کلام را پاک کردن از زواید حشو -
تحریش بالفتح بر یکدیگر انداختن مردم را بجنگ و بر دو سگ و تهریش شد -
تحریص بالفتح حریص گردانیدن -
تحریض بر غلانیدن و گرم گردانیدن کسی را بر چیزی -
تحریف گردانیدن سخن از موضع خود و موت تراشیدن قلم را -
تحریق نیک سوختن و سوزانیدن -
تحریک جنبانیدن -
تحریم حرام کردن و احرام بستن و تمام دباغت ناکردن پوست را -
تحزب یعنی بگوشه رفتن -
تحزن اندوهگین شدن -
تحزین اندوهگین شدن و بزاری و سوز آواز کردن و بآواز نرم و حزین خواندن -
تحسر اندوه شدن و افسوس خوردن -
تحسین بالفتح آراستن و نیکو کردن و شمردن
تحشار بالفتح والمد خاک پاشیدن برروی کسی و چیزی اندک دادن -
تحشیه بر کردن درون چیزی و حاشیه کردن و حاشیه نوشتن -
تحصن در حصار شدن و خود را در حصار کردن
تحصیل جمع کردن و خلاصه چیزی برآوردن و ستاندن و فائده گرفتن و آشکارا کردن -

تحصین بالفتح استوار کردن و حصار کردن
تحضیض بر انگیختن و برغلانیدن -
تحطم از باب تفعل شکسته شدن -
تحطیم نیک شکستن -
تحفظ هوشیار و خود را نگاه داشتن و یکیک یاد گرفتن و آگاه بودن -
تحفی بالفتح و بتشدید مهربانی کردن و مبالغه نمودن در اکرام کسی و از حال خود پرسیدن -
تحفیظ یاد آوردن -
تحفیه بالضم الجز برای ملوک هدیه برند -
تحقق درست شدن -
تحقیر بالفتح زبون و خوار کردن -
تحقیق درست و راست کردن و حقیقت دانستن و استوار کردن و استوار بافتن جامه و در اصطلاح متصوفه ظهور حق است -
تحکم حکم کردن کسی را بیان دو خصم و باز داشتن ستور را و حکومت نمودن بر کسی -
تحکیم بالفتح حاکم گردانیدن کسی را -
تحلت مهیا شدن برای کاری -
تحلز شد -
تحلق حلقه حلقه بستن مردم -
تحلل اشتباه در سوگند و فانی شدن چیزی بگداختن
تحلم از باب تفعل بتکلف بردباری نمودن و فربه شدن سوسمار و جز آن -
تحله بالفتح و کسر حا و تشدید لام راست کردن سوگند
تحلی زیور پوشیدن و آراسته شدن و شیرین یافتن چیزی را -
تحلیف سوگند دادن -

تحلیق بالفتح برد و در هوا پر شدن مرغ و ستراشیدن
تحلیل حلال گردانیدن و بجای فرود آوردن و
نکاح کردن مطلقهٔ ثلاثه را۔
تحلیم بردباری کردن و بحلم منسوب کردن کسی را۔
تحمحم بانگ کردن اسپ برای علف۔
تحمد خود را ستودن۔
تحمط گردن کشی و غضب کردن و موج زدن دریا
تحمق احمقی نمودن۔
تحمل از جای برداشتن چیز برادوبار برداشتن چیزی
در خود رنج و مشقت نهادن۔
تحمیج تیز نگریستن و بکوی فرو رفتن چشم۔
تحمید بسیار ستودن۔
تحمیق بالفتح احمق خواندن و احمق گردانیدن
تحمیل کسی را برداشتن فرمودن۔
تحمیم سیاه شدن سر و موی۔
تحنث بالفتح عبادت کردن و از گناه و پرهیزیدن
تحنی خمیده شدن و پیچیدن دست را۔
تحوز از باب تفعل فراهم آمدن و جای گرفتن و
از طرف بطرف دیگر گردیدن۔
تحیز مثله۔
تحوس بالفتح دلیری داشتن۔
تحوش بالفتح دور شدن۔
تحویل بالفتح برگشتن از جای بجای و تیمار داشتن
تحویش بالفتح نیک خراشیدن۔
تحویل بالفتح لوح محفوظ و ابجد الف با و تا و از جای
بجای شدن و دادن و حلک گردانیدن چیز برای
تحیت درود و رحمت و سلام و پادشاهی تحیات
جمع آن۔
تحیر پیاناختن مرغ و در حیرت افگندن و سرگشته

شدن و گرد گردیدن آب و جمع شدن آب۔
تحیز در پیچیدن۔
تحیض از نماز باز ایستادن زن در ایام حیض
تحیک بالفتح نیک خاریدن۔
تخ بالضم خمیر ترش شده و بالفتح صف لشکر شاهانه
بحور شید لشکر چو مور و ملخ بکشید ز دار کوه تا کوه تخ
تخارج نفقه برون کردن از همراهان و یاران
بقدر یکدیگر۔
تخاص بالفتح و التشدید بخشیدن چیزی بیکدیگر۔
تخاصم باهمگر خصومت کردن۔
تخافت پنهان باهم راز گفتن۔
تخافو یعنی مرغ۔
تخالج آمدن شک در دل۔
تخالف باهم خلاف کردن۔
تخاوض باهمگر مشورت کردن۔
تخایف میل کردن۔
تخبس غنیمت گرفتن و غیر آن۔
تخبط براه رفتن و دیوانه کردن دیو مردم را۔
تخت با خای المعجمه ظرفی که در آن رخت نگاه دارند
و بمعنی عربست و تخت که بمعنی سریرست فارسیست
تخت اکسراج نام مدرسه ایست ابو اسحاق شهرید
کاذرونی چراغ در و بدست مبارک خود افروخته بود
مدت چهار صد سال باشد که آن چراغ افروزانست
تخت اردشیر نام نوائیست از موسیقی۔
تخت حاسبان تختهٔ حساب که تختهٔ خاک نیز خوانند
تخت خورشید بر سر ضرغام یعنی آفتاب در
برج اسد و ضرغام بتازی شیر را گویند۔
تخت روان یعنی آسمان و تخت روان حضرت
سلیمان و معنی ترکیبی خوش رفتار۔

تخت رونده مثله۔
تخت طاقدیس نوعی از تخت که مانند طاق بود
و دیس بمعنی مانند است۔
تخت عاج کنایه از روز و از سرین و شرمگاه۔
تخت فیروزه آسمان۔
تخت نشینان خاک پادشاهان و اهل سلوک
و ارواح و گذشتگان۔
تخت وار جامه سفید که در تخته بسته دارند۔
تخته بفتح و تشدید خای معجمه نوعی از حلوا۔
تختهٔ آبنوسی یعنی شب۔
تختهٔ آتش آلتی چوبین که هندش بل گویند و نهال
را نیز خوانند۔
تختهٔ اتش مثله۔
تختهٔ اول لوح محفوظ و تخته که در آن الف با تا نوشته
و باطفال دهند که بخوانند۔
تخته بند یعنی محبوس و نیز دست شکسته که به تخته بندند
تا کج نشود و اهل هند پیتی گویند۔
تختهٔ خاک مثل تخت حاسبان که گذشت۔
تخته زدن پنبه را حلاج ساختن۔
تختهٔ زرنیخ انگشتان افروخته۔
تختهٔ سپاره بیای پارسی چوب درخت هند آنرا
پرونه گویند۔
تختهٔ سالخورد حکایات گذشته۔
تختهٔ گوی بازی چوبک گرد که طفلان بریسمان
پیچیده بازی کنند۔
تختهٔ لاجورد یعنی آسمان۔
تختهٔ مینا مثله۔
تخنث بالفتح برانگیختن۔
تخثم متغیر شدن گوشت۔

تخجم بفتحتین و ضم جیم تازی مشدد حریص و خداوند شره
تخجیر بالفتح فراخ گردانیدن چاه۔
تخجیل شرمنده گردانیدن۔
تخدد بخای منقوطه در هم کشیده شدن پوست و لاغر شدن
تخدیر بالفتح زن را در پرده داشتن و سست
کردن و خوابانیدن و گرفتن گردن و بیحرص گردانیدن
تخدیع بالفتح نیک فریفتن۔
تخذ بفتحتین گرفتن و بخود کشیدن و ستیدن۔
تخذیل بالفتح خوار گردانیدن۔
تخرج بعلم رسیدن و ادب یافتن۔
تخرص دروغ گفتن۔
تخرف برای مهمله سخت بخیل شدن۔
تخرق نیک دریده شدن و دروغ گفتن۔
تخریج بیرون آوردن و ادب کردن و برساختن
تخریم بالفتح عاجز شدن و پر کردن ظرف۔
تخسف راست ترین راه رفتن و بدین دشت
تخش نوعی از کمان که تیراندازان تعبیه اندازند۔
تخشا بالفتح کوشنده و ساعی زرتشت بهرام گوید
بکو تخشا بکار گرنه بپوست هوبهی پاشیده میلاد بدپیوست
تخشخش آواز سلاح و گیاه خشک یا مثل آن
تخشع فروتنی کردن۔
تخشف جامه کهنه پوشیدن۔
تخشم بالفتح غضب شدن۔
تخشیم بالفتح برسینه خوابانیدن و محبوس کردن
تخضیص بالفتح برانگیختن کسی را بر جنگ و غیر آن
تخضخض بفتحتین جنبیدن آب و مثل آن۔
تخضیر بالفتح سبز گردانیدن۔
تخضیض بالفتح فرود داشتن
و آسان کردن۔

تخضیع مثل تخشع که گذشت۔
تخطیم بالفتح و بخای منقوطه مهار بر کردن و خطها
و رنگها بر غوره خرما افگندن۔
تخطیه خطا بر کسی گرفتن و بخطا منسوب کردن۔
تخفیر بالفتح شرمنده کردن و زنهار دادن۔
تخفیف بالفتح سبک شدن۔
تخلخل از هم وا شدن و خلخال در پای کردن
تخلص رهیده شدن و بر رستن و در اصطلاح
شعرا نام ممدوح آوردن است۔
تخلع برکنده شدن و از جای برآمده شدن بند دست
یا غیر آن۔
تخلف خلاف ورزیدن و پس ماندن۔
تخلق خوی کسی گرفتن و دروغ گفتن۔
تخلل دندان را خلال کردن و سپری شدن چیزی
و باران بجای باریدن و در میان قوم شدن۔
تخلة بادل مفتوح ثانی زده و لام مفتوح و معنی
وار و اول عصا و نعلین و دوم ریزه هر چیزی باشد
تخلی خالی شدن و فارغ شدن۔
تخلید بالفتح دست برنجن در دست کسی کردن
و گوشواره در گوش کسی کردن۔
تخلیص بالفتح محض خالص کردن و رهانیدن
تخلیط آمیخته کردن و فساد افگندن در کاری
تخلیع بالفتح از جای برکندن و از هم جدا کردن و
نیز نوع از تصرفات عروض۔
تخلیق بالفتح تمام آفریدن و هموار کردن و سزاوار
گردانیدن و مالیدن بوی خوش زعفران و در
دست خلعت گردانیدن و بخلق آمیختن۔
تخلیل از هم وا شدن و بالفتح خلال کردن دندان
را و سر گردانیدن و انگشتان در میان آوردن و خلال کردن

تخلیه بالفتح رها کردن و خالی کردن و این لغت
تازی است۔
تخم معروف و آن اصل هر چیز است و بالضم نشانه در
میان زمین و حد شهر و جز آن و نوعی از بیماری باشد
از ناگواری طعام بتازی آنرا هیضه خوانند۔
تخمار بالضم تیر بی پیکان و بی پر۔
تخم جاروب اطریفل۔
تخم جبود پریشان و پراگنده۔
تخم جلیل تخم نباتیست تلخ باندازه تخم کرفس و شکل
زیره باشد بعضی گویند کبود و سبز۔
تخم جفرج بجیم تازی و پارسی لونگ هندی۔
تخم خلال مثل تخم جاروب که گذشت۔
تخم نقنع برافگندن و قیل سجو برافگندن۔
تخم ریز بالضم بابای پارسی قیمهٔ گوشت که بهنگام
بریان کردن تخم مرغ در و پاشند و چندان برادگیخ
بیزند که یکی شود و سنبوسه هم از آن میسازند و با نان
نیز خورند۔
تخم ریحان تخمی است مانند دانه الایچی و تخم گیاه و نیز گویند
تخمط گردنکشی و غضب کردن و موج زدن دریا۔
تخمکان مثل تخم ریحان که گذشت۔
تخمه ناگواری معده و علتی ست که اسپان را لاحق
شود و نیز علتی است که در چشم کبوتران و ماکیان عارض
گردد و گوشت و گندم و جوز و مغز بیضهٔ مرغ یکجا پزند۔
تخمیر سرشتن و شراب نوشانیدن و شرم داشتن
تخمیس پنج گوشه گردانیدن۔
تخمیل زیان نمودن۔
تخنث بجای منقوطه نرمی کردن۔
تخنخ بفتحتین فرو خفتن شعر۔
تخوار نام پهلوانیست و پادشاهی که بسازد لشکر کیخسرو بود

تخوص بیرون آمدن برگ از خوشه -
تخوف ترسیدن و کم کردن -
تخول بعهد چیزی ایستادن و بیمار داشتن -
تخون بیمار داشتن و کم کردن حق کسی -
تخویف ترسانیدن -
تخویل بالفتح مالک چیزی گردانیدن -
تخوین کسی را بخیانت منسوب گردانیدن -
تخیر اختیار کردن -
تخیط جامهٔ مخطط بافتن و خطا را نیک نوشتن -
تخیل خیال بستن و ابرناک شدن آسمان برای باران و در خیال انداختن کسی را -
تخیم بالفتح مقیم شدن و چیزی را همچون خیمه کردن
تخییم خیمه زدن -
تداخل بهم در شدن -
تدارس بالفتح باهم درس خواندن -
تدارک دریافتن و با یکدگر رسیدن و بدست آوردن
تداعی یکدگر را خواندن و پیش آمدن دشمن و افتادن دیوارهای خانه -
تدام بضم میم همدگر را بجنگ انگیختن -
تدانی بالفتح بهمدگر نزدیک شدن -
تداوک تنگ آمدن در حرب -
تداول از یکدگر گرفتن چیزی را بنوبت -
تداوی بالفتح خود را درمان کردن -
تداین بالفتح بهمدگر بقرض چیزی فروختن -
تدبر باندیشه کاری کردن -
تدبیر بالفتح اندیشه کردن و عاقبت کار و صلاح اندیشیدن و بنده آزاد کردن پس از مرگ و حدیث از کسی روایت کردن -
تدخل اندک اندک در رفتن -

تدخین دود کردن -
تدرا بالضم والمد قوت و توانائی تمام -
تدرع زره یا جوشن در پوشیدن -
تدرو بفتحتین کبک و آن جانوریست سرخ فام و خوش رفتار بعضی گویند پرنده‌ایست که آن را آتشخوار نامند و قیل دراج -
تدرو زرین مهر آفتاب و آتش -
تدری بفتحتین مع التشدید تاریک شب -
تدریب بالفتح آزمودن و باز را بصید آموختن
تدریج اندک برکاری داشتن و در نوردن آهستگی
تدریس بالفتح درس گفتن -
تدریع مثل تدرع که گذشت -
تدفع بالفتح و باضم فا از همدگر دفع کردن -
تدنی بفتحتین مع التشدید نزدیک آمدن -
تدفیف بالفتح زود گشتن -
تدقیق بالفتح باریک کردن و نیک گفتن و نیکو سخن کردن -
تدکف نزدیک شدن و نرم و آهسته رفتن -
تدلل ناز کردن -
تدلی در آویختن به رخت و جز آن و نزدیک شدن
تدلیس پنهان کردن عیب متاع بر خریدار -
تدلیل نرم گردانیدن و راست کردن خوشهای خرما و فرو گذاشتن -
تدلیه بالفتح کسی را بحیلت بکاری داشتن و چیزی بجای فرو گذاشتن و در رفتن عقل از عشق -
تدمر هلاک شدن -
تدمیر مثله -
تدمیس بالفتح پنهان کردن در خاک -
تدمیع بالفتح سخت رفتن اشک از چشم -

تدنب بالفتح دنبال کردن چیزی را -
تدنس چرکین شدن -
تدنیس بالفتح چرکین کردن و زشت چیزی
تدنیق بالفتح دور در رفتن و دایم بچیزی نگریستن و نزدیک شدن آفتاب بغروب -
تدنیه بالفتح کارهای زبون را از پی رفتن و ضعیف شدن
تدو بفتح اول و ضم دوم کرم سرخ رنگ بیشتر در حمامها باشد
تدویر گرد گردانیدن -
تدوین جمع و تالیف کردن -
تده بفتحتین یعنی تننده هزاری گوید وسواس بدسگال تو گنگیفش براه چون تار کرم پیله کز خود نخود
تدهده بفتح و ضم دال اخیر در گردیدن
تدهن چرب شدن و مالیدن روغن خود را
تدهنین چرب کردن -
تدهیق بالفتح استوار کردن -
تدهین بالفتح بروغن چرب کردن -
تدین دیندار شدن -
تدبین بالفتح کسی را با دیانت پنهان داشتن
تذبذب یعنی جنبیدن -
تذخر گشاده شدن شکم بسختی و پیچش شکم چنانکه خون ریخته باشد -
تذخیر مثله -
تذرع بذال منقوطه گلوی چیزی گرفتن و بدست اشارت دهنده بودن -
تذرو زرین آتش و انگشت دان -
تذعذع از باب تفعلل یعنی پراگنده شدن -
تذفیف مثل تدفیف که گذشت -
تذکر یاد کردن و یاد آوردن و پر شدن شکم از چیزی -

تذکره بالفتح پند دادن و یاد آوردن
تذکیر مثله
تذکیه بالفتح گلو بریدن و تیز کردن آتش و شش سال و هفت سال شدن اسپ -
تذلذل جنبیدن چیزی که آویخته باشد -
تذلل رام شدن و فروتنی و زاری کردن -
تذلیق بالفتح و بذال منقوطه تیز کردن طرف و کنار هر چیزی -
تذلیل رام کردن و راست کردن راه و فرو
تذمر بذال منقوطه ملامت کردن خود را بر چیز فوت شده و ترسانیده -
تذمیم بالفتح نکوهیدن یعنی بدی کسی کردن -
تذوق چشیدن در صراح است پاره پاره چشیدن
تذهب بالفتح زر اندود کردن -
تذهیب مثله
تذیب دنباله دستار کردن -
تذییل چیز را دامن چیزی گردانیدن -
تر بفتح معروف و بلغت پهلوی باوتار نیز استعمال کنند چنانکه بهتر و اولی تر و نام مرغ خوش آواز که در باغها نشیند و بضم لسانی که معماران بآن اندازه بنا گیرند و بفتح و تشدید جدا شدن و بریده شدن و بریدن -
ترا بالفتح دیوار بلند و دیوار خانه پادشاهان کاون سرای چو قلعه ماند نیز آمده رضی نیشاپوری گوید - زبیم تیغ جهانگیر تو خورشیدش + همیشه ماه ترا بسته باشد از خرمن + -
ترا با تر با یا با و الده خاک زمین -
تراب ترشح و چکیدن آب و شراب و روغن و با آن مولوی گوید - موش آب گمدار همچو مشک درست + و از شکاف بریزی تراب معیوبی + و

بالضم یعنی خاک و در فارسی رفتن آب بالا اندک اندک -
ترابر بالفتح و ضم با ستیزه بر همدگر گردن و نیز بریده شدن قومی از دیگر -
ترابع برای مهمله و بای ابجد مکسور یعنی ستارگان
ترابیدن چکیدن آب پیاله بزی و آهستگی و جوان خوش صورت و صاحب جمال و یعنی نغمه باشد
ترات بالفتح جمع تره است یعنی کینه و خشم -
تراث بالضم میراث قوله تعالی و تاکلون التراث اکلا لما -
تراجع بالفتح و بضم جیم باهم بازگشتن و واپس آمدن -
تراجم بفتح تا و کسر جیم ترجمان ست و با یکدگر اشک انداختن
تراحم بفتح تا و ضم حا با یکدگر رحم کردن -
تراخی بالفتح تقصیر کردن و دور گردن کاهلی نمودن
تراد بالفتح از یکدیگر رد کردن -
ترادف بالفتح از پی در آمدن مثله -
تراره بالفتح پر گوشت و فربه شدن -
تراز بادل مفتوح سه معنی دارد اول شیشه لسان خام باشد دوم درخت صنوبر سوم نام شهریست از ترکستان و بالکسر و بالضم زینت و آرایش را گویند -
ترازد شدن افتادن و پیچیدن و گریختن از جنگ -
ترازوی آهنین و دوش آن ترازو که دست او آهنین باشد -
ترازوی پولادسنجان نیزهٔ سوارزنان
ترازوی چرخ برج میزان -
ترازوی چشمه داشتن یعنی زیادتی یک پله

ترازوی فلک مثل ترازوی چرخ که گذشت
ترازوی انجم اصطرلاب که بدان ستاره معلوم کنند و برج میزان -
تراس بالفتح و تشدید رای تیرساز و یعنی زمین سخت و هیبت -
تراسل با یکدگر پیغام فرستادن و بالفتح آشکارا خواندن
تراش بالفتح زیادتی که هنگام آراستن چیزی تراشیده و جدا کرده باشند -
تراشه مثل تراش که گذشت -
تراشیدن معروف و خراشیدن و انگیختن نگاه داشتن و کم کردن -
تراص بتشدید صاد بیکدگر چسپیدن مردم در صف
تراصیص مثله -
تراضی بالفتح از یکدگر خوشنود شدن -
تراعک دریافتن و با یکدگر کوشش کردن در جنگ
تراغی بالفتح بر همدگر بانگ کردن -
ترافع بالضم و بضم فا باهم عرض کردن چیز را پیش حاکم -
ترافی استخوانهای گردنها جمع ترقوه است -
تراک بالفتح بگذار و این اسم فعل و بکسر نامهای اصوات ست -
تراکان نام دارویی که در اتیس خوانند -
تراکب بهم نشستن -
تراکض بالفتح و بضم کاف باهم اسپ دوانیدن
تراکم بر هم نشستن و موجها پای زدن و گرد آمدن
ترانن بفتحتین گل نسرین بعضی یعنی دشت و بیابان گفته اند -
تران بفتح آلودگان و فاسدان -
ترانکبین بفتحتین و بکاف موقوف شیره که از خار

شکر جار بدر آید مانند شهد کذا فی شرفنامه

تراود بالفتح تراویدن آب یعنی رفتن آب ببالا اندک

تراول بالفتح برگ گیاه -

تراویدن مثل ترابیدن که گذشت

تراهن بفتح تا و ضم ها باهم گرد کردن -

تراهی بفتح اول و کسر ها نوباوه سعدی گوید

بر و بوستان بان ایوان شاه * تراهی لی هم

ترایب بالفتح استخوانهای سینه جمع تریبه است -

ترایده مثل تراود که گذشت

ترایسان بالفتح مرض اسهال -

ترائیدن بمعنی تراویدن بود -

ترب بالفتح خاک آلوده شدن و درویش شدن و زیان شدن و بالکسر همسال بودن و بضم خاک و مکر و حیله -

ترپ بالفتح و بالکسر دوست همراز و همراهان و گزاف و زرق و تزویر و هرزه -

تربال بالفتح و لام مکسور عمارتی عالی از انوشیر بابک

تربان بالفتح طبقی که از شاخهای بید بافند و بمعنی تربیان باشد -

تربانی بمثل تربال که گذشت -

تربت بالفتح آراسته شدن عروس و بالضم گور و بمعنی خاک و نام وادی و شهری از خراسان و سر انگشت و گیاهی تازه و نام داروی مسهل -

تربث درنگ کردن و باز ایستادن -

تربره باول مفتوح و ثانی زده و با و رای هر دو مفتوح نام از انگور باشد -

تربز بتشدید رای نیز در حل اللغات است بمعنی پدر خان

تربزه بالفتح هندوانه و در فرهنگ بضم بمعنی خیار و بادرنگ و بضم تا بمعنی ترب گفته -

تربسته باول مفتوح ثانی زده و با و سین هر دو مفتوح و های مختفی قوس و قزح باشد -

تربسه مثله -

تربص چشم داشتن چیزیرا و غله نگاه داشتن برای روز گرانی و بمعنی توقف کردن هم آمده است -

تربع مربع نشستن و در بهای جان بودن -

تربک مثل تربره که گذشت

تربک بفتح تا و بای فارسی کشک سیاه که ترکی قراقروت خوانند طربک معرب آن مولوی گوید

چو نوشیدم ز تماجش فرو کوبند چون سیرم

چو تربک رو ترش کردم کز آن شیرین بریدستم

تربن بفتح تا و ضم با زمین سخت

تربو بفتح و ضم بای موحده جامه باریک صفت

تربه بالضم خاک و دهی است مشهور از خراسان -

تربه مثل تربک که گذشت

تربی بفتحتین پروردن -

تربیان بفتح یکم و کسر سوم نام طبقی است

تربیث بالفتح باز داشتن از حاجت و جدا کردن -

تربیخ بالفتح بیکجا ایستادن و سست شدن و خوار شدن و سر در پیش افکندن -

تربیس بالفتح مملو ساختن -

تربیه بالفتح پرورش و پرورنده و استخوان

ترت بالضم چهار عدد و بالفتح تاخت و تاراج و زیر و زبر باشد -

ترتاق بفتح ناخن -

ترتبان بفتح یکم و کسر سوم سبدی که از بید بافند

ترتجشک بکسرتین چادری -

ترترک باول مفتوح ثانی زده جانوریکه آنرا در ماوراء النهر دخر صوفی گویند -

ترتک با هر دو تای مضموم کبک را مانند و آنرا مرغ آتشخوار نیز خوانند -

ترتیب راست کردن در جای خود گذاشتن هر چیز

ترتیل هموار و آرمیده و پند خواندن و سخن را نظم و تالیف خوب دادن -

ترجح افزون شدن خود را این طرف آن طرف میل دادن

ترجل پیاده رفتن و بر آمدن روز و بجاه فرو شدن

ترجمان بالفتح و بضم لغتی که معنی دیگر باشد بزبان دیگر گویند و در فارسی بیان کند زبانی بزبانی چنانکه کسی عربی گوید شخصی دیگر فارسی نماید ترزفان نیز گویند -

ترجمه بمثله -

ترجی بفتحتین مع التشدید امید داشتن -

ترجیب بزرگ داشتن و شکوه داشتن و قربانی کردن در ماه رجب و بنا کردن دیوار یا ستون نهادن زیر درخت پربار تا نیفتد -

ترجیع بالفتح آواز در حلق گردانیدن و انا لله و انا الیه راجعون گفتن و باز گردانیدن ستور و ستما را و داده را باز گردانیدن -

ترجیل فرو گذاشتن موی -

ترجیم بالفتح نیک سنگسار کردن -

ترجیه بالفتح امید داشتن کسی را امیدوار کردن

ترح بفتحتین اندوهناک شدن -

ترحال بالفتح رفتن و کوچ کردن -

ترحان بالفتح خوردنیه و نیز سبزه ایست مثل تره و پودینه که با نان خورند -

ترحج اندک اندک بسوی چیزی رفتن -

ترحل بار برداشتن و بار نهادن و رفتن و سفر کردن

ترحم بالفتح نیک رحمت کردن و بخشانیدن

و مهربان شدن -

ترحی بفتحتین مع التشدید گرد شدن -

ترحیب مرحبا گفتن -

ترحیل کوچ فرمودن کسی را -

ترخ باول مفتوح و ثانی زده نام گیاهی است و در بعضی فرهنگ بمعنی ترنج آمده -

ترخان بفتح لغتی معروف آنکه او را تکالیف معاف دارند و گناهی مواخذه نکنند و نوعی از سبزه که با نان و طعام خورند و قومی از ترکان و بزبان خراسان رئیس و شریف را گویند و طرخان معرب آن و لقب ابونصر فارابی -

ترخخ بفتحتین گشاده نهادن اسپ پای خود را برای جاین و دور شدن -

ترخص آسانی کردن و رخصت یافتن -

ترخون باول مفتوح ثانی زده و خای مضموم و واو معروف چهار معنی دارد اول خوف و بیباک داو باش را گویند دوم بقم بود سوم نام دارویست که آنرا الگر انیز گویند بتازی عاقرقرحا خوانند چهارم نام سبزه ایست -

ترخیص دستوری دادن -

ترخیم نرم گردانیدن و انداختن حرف آخر کلمه -

ترخینه باول مفتوح ثانی زده نوعی طعام ماحضری باشد که مردم فقیر نامراد جهت زمستان بسازند -

ترداب سر شستن -

ترداد گردانیدن چیزیرا -

تردال بفتح برگ گیاه و در زفان گویا بزای منقوط گفته -

تردامن گناهگار و بدنام و آلوده و خاین و عیبناک و بدگمان -

تردامنی بالفتح ملوثی و گناهگاری -

تردد آمد شدن بکاری و گردیدن و باز گشتن و دو زیدن از غایت تازگی -

تردک بوزن مردک کرم گندم خوار و برای معجم نیز آمده -

تردی بفتحتین و با دال مکسور شدد هلاک شدن و از جای بلند افتادن -

تردید مثل ترداد که گذشت -

تردیف پس خود سوار کردن کسی را -

تردیم بالفتح کسی را بطلب چیزی داشتن -

ترز بضمتین هست ضد نیست -

ترزبان یعنی خوش زبان -

ترزده وزن سرزده قباله خط -

ترزفان مثل ترزبان که گذشت -

ترزیق بالفتح آمیختن شیر با آب -

ترزیم بالفتح اشتر را بستن و در کنز اللغات است چار مهار را برهم بستن -

ترزین بالفتح آرمیده گردانیدن -

ترس بالضم سپر و در فارسی ترس بفتح یکم و ضم دوم زمین سخت که بتازیش خوف خوانند -

ترسا بالفتح طائفه آتش پرست که در دین حضرت عیسی اند بتازیش نصرانی خوانند و در اصطلاح سالکان ترسا مرشد کامل و پیر مکمل را گویند که توجه جمیع موجودات خواه بالطبع باشد و خواه باراده و اختیار با وست و قیل ترسا مردم صاحب تجرید و تفرید را گویند و نیز ترسنده و عابد نصاری که بتازی راهب خوانند -

ترسابچه یعنی پسر نصرانی که آتش پرست اند در دین حضرت عیسی -

ترسان معروف -

ترسل رسالهای انشا کردن و باهستگی خواندن -

ترسم نشانی چیزی نگریستن -

ترسیع بالفتح تباه شدن و تباه چشم شدن آدمی -

ترسیل بالفتح جعد کردن موی و فرو گذاشتن موی و شانه کردن موی -

ترسیم بالفتح نیک نشانه کردن و نیک نوشتن و جای را مخطط کردن -

ترش بفتح یکم و سکون دوم بدخوی شدن و سبک شدن و بضمتین نام مزه معروف چنانکه مزه سرکه -

ترشاش بالکسر باریدن باران -

ترشاده بالضم ساق -

ترشح تراویدن آب از جای یعنی چکیدن آب چشم و غیر آن و چکیدن شراب -

ترشش بر چکیدن آب یا گل تر یا مثل آن بر چیزی -

ترشک بضم تا و فتح شین معجمه برنده ایست سبز -

ترشه بالضم میوه معروف که بتازی حماض گویند -

ترشیح بالفتح پروردن و آب دادن -

ترصد چشم داشتن براه -

ترصص کوفته شدن -

ترصل خون آلوده شدن -

ترصیص بالفتح نیک استوار بر آوردن عمارت را و تنگ در نقاب شدن زن چنانکه هر دو چشم پیدا باشد -

ترصیع بالفتح نشاندن جواهر و غیر آن بچیزی -

ترصیف بالفتح نیک پی در زیر پیچیدن و سخن با سخن پیوستن و بر نهادن خشت در بنا کردن -

ترضی بالفتح و با الف مقصوره خوشنود کردن -

ترطیب تر گردانیدن و رطب خورانیدن —
ترطیل بالفتح موی را بچیزی روغن کردن —
ترع بفتحتین حوض و کوزه و پر شدن حوض و ظرف و شتافتن بسوی چیزی —
ترعده بفتحتین عضوی و بندی که از درش حرکت نتوان کرد —
ترعرع بالیدن کودک —
ترعشر نام رستنی ست —
ترعه بالضم رود و پایه نردبان و مرغزار و دهانه جویها و جای آب خوردن مردم از حوض و بهشت شام و مصر
ترعیش بالفتح در آینده —
ترغازه بفتح تا و زای منقوطه کسیکه از روی غلبه و فرش حکمها کند مولوی گوید — برای جان مشتاقان بزعم نفس ترغازه —
ترغاک بالضم پای کردن شب ار غماز و دست شنانام
ترغشت گوشواره در گوش کردن —
ترغده مثل ترعده که گذشت —
ترغش بفتح تا و کسر غین نوعی از زر دآلو —
ترغیب بالفتح رغبت دادن —
ترف بالفتح نوعی از ترشی ست که از دوغ جوشانیده و خشک کرده دارند و بمعنی گویند تازگی از نعمت و آسایش
ترفان مثل ترجمان که پیشتر گذشت —
ترفوش یعنی کسیکه خود را خوب نماید و در باطن بد باشد
ترفق نرمی کردن و بازی کردن و همراهی کردن و جرم و بخشایش نمودن —
ترفند باول مفتوح بثانی زده بمعنی تزویر در دروغ و بیهوده
ترفنده مثله —
ترفه آسوده گردانیدن —
ترفید بالفتح جراحت و مهر بزرگ گردانید —

ترفیش بالفتح آراستن سخن و غیر آن و سخن چینی کردن
ترفیع بالفتح نیک راندن سخن —
ترفیق بالفتح نیک ریختن —
ترفیه آسان گردانیدن و خوشوقت گردانیدن
ترفینه آشی که از دوغ پزانند مولوی گوید — من لقمه جان خوردم نه لقمه ترفینه —
ترقب چشم داشتن —
ترقح کسب کردن —
ترقق تنگدل شدن —
ترقند بالفتح مکر و حیله و گزاف و محال و هرزه و بیهوده
ترقوه بالفتح و ضم قاف استخوان میان گردن و دوش و بعضی گفته اند نحر گردن تراقی جمع —
ترقی ببالا بر شدن و بلند گردانیده شده —
ترقیح بالفتح بصلاح آوردن —
ترقیص بالفتح برجهانیدن مادر کودک را و رقصانیدن کسی را —
ترقیع بالفتح پاره پاره ای بر دادن جامه را —
ترقیق تنگ کردن و بند کردن و نیکو کردن نحو
ترقیل بالفتح بزرگ گردانیدن و پر کردن چاه
ترقیم بالفتح خط کشیدن و خط نوشتن —
ترقین بالفتح رقم کردن و نزدیک بهم نوشتن سطرهای کتاب و نقطه و اعراب کردن و آرایش دادن کتاب را و خضاب کردن بحنا و سیاه کردن موضع زرد و زعفران را و خط کشیدن بر حساب نوشته تا ظاهر شود که آن نوشته در حساب آمده —
ترقیه بالفتح بلند گردانیدن و بر بالا بردن
ترک بالفتح کلاه آهنی بصورت کلاه و بالضم طایفه معروف از آدمی جمع آن اتراک ست و در فارسی ترک بفتحتین حلوا ایست که در آن تخم ریحان و عطرها

تعبیه کنند و بمعنی باز آمدن —
ترکان بالضم معروف و گدایان شوخ —
ترکان چرخ یعنی عطارد و بالضم کواکب سبعه —
ترکان چرخ کوچ کنند یعنی سیارهای از برج ببرج انتقال کنند و در غرب شوند —
ترکانی بالضم بالاپوشی از جنس فرجی که زنان ترک بپوشند —
ترکب چیزی در چیزی نشستن —
ترکتاز باول مضموم تاخت آوردن بود بجبر و ناگاه بسبیل تاراج و غارت —
ترکتازی بالضم و با کاف تاخت ترکانه تاختن —
ترک جوش بالضم نیم خام چه ترکان گوشت نیم خام گذارند و میگویند در گوشت مهرا قوت بیباشد —
ترک چین یعنی آفتاب —
ترک حصاری شعله —
ترک روستایان یعنی سر تراشی کردن بمعنی آشتالی کردن —
ترکش جوزا ستارگانی که بر برج جوزا الصورت کشیده اند
ترک فلک مریخ و قیل آفتاب —
ترکم برهم نشستن و گرد آمدن —
ترکمان بضم اصلی است ترکان را بنهایت نامردم و زشت و نادرست دانند —
ترک معربد مثل ترک فلک که گذشت —
ترکنده باول مفتوح ثانی زده و کاف مفتوح بمعنی ترفند است —
ترک نیمروز یعنی آفتاب —
ترکو یعنی فراک —
ترکون باول مفتوح ثانی زده و کاف عجمی مضموم و دال فتراک باشد

ترکه بالفتح زن میانه قد و مال و میراث و خود آهنین و بیضه شتر مرغ و مرغان دیگر بعد از بر آمدن بچه از آن و بالضم نام شخصی است و بفتح تا و کسر را چیزی باز مانده و مال مرده و بفتحتین جمع تارک —
ترکی بالضم منسوب است بترک و اسپ ترکی و نام جانوریست خاردار —
ترکیب نشاندن چیزی در چیزی و نهادن چیزی که با چیزی دیگر وصل کنند آنرا نیز ترکیب گویند چون نگین در خاتم —
ترکین یعنی عنان —
ترم بالفتح بوزن نرم آن بخار که مانند ابر بود و لیکن بیشتر بر زمین نزدیک باشد و آن مثل دود است که هوا را تاریک گرداند —
ترماهی نام داروئیست و تمیل کرزه و در تنجر است منسوب به تیرماه —
ترمد بکسر یکم و سیوم نام شهریست مسکن سادات و او را بذال معجمه نیز خوانند —
ترمس بوزن ققنس یعنی باقلی مصری است و آن گرد دانه باشد بشکل مهره و آنرا بشین معجمه نیز خوانند
ترمشیر بالفتح داروئی که از آن اکسیر خالص سازند —
ترمغ یعنی جنبیدن —
ترمهرکان یعنی آفتاب —
ترمه بالفتح دو پاره تمر باشد که در زیر زین
ترمید بالفتح در خاکستر کردن —
ترمیره بالفتح تره ایست که بتازیش القهانا مند
ترمیق بالفتح دایم نگریستن —
ترمیل بالفتح خون آلوده کردن —
ترمیم بالفتح ایستادن و دایم بودن —
ترن بفتحتین نام گلیست منسوب بر رخ خوبان

و شاهدان و آنرا نسترن گویند و بتازیش نسرین و در بعضی فرهنگها دشت و بیابان مرقوم است
ترناس باول مفتوح بثانی زده صدای را گویند که هنگام تیر انداختن از چله کمان بر آید —
ترنان بفتح تا و سکون را نوعی سبد سبد که از بید
ترنانه باول مفتوح ثانی زده نان خورش را گویند و آنرا بتازی ادام خوانند —
ترنت خطا و سهو کسی جستن —
ترنج بضمتین معروف و بفتحتین فراهم نشاندن
ترنجی از سرای بهشت
کنایه از حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم —
ترنجیدن بضمتین گرفته شدن و در شب کشتن و خشت شدن پوست و جز آن —
ترنجیده هر عضوی و بندی که کار نتوان کرد و بمعنی کشیده آمده —
ترنح باین طرف و آنطرف میل کردن مست و غیر آن
ترندر وزن قلندر جانوریکه عرب آنرا اسقوه خوانند
ترک باول و ثانی مفتوح نام جانوریست که آنرا ترترک نیز خوانند و در ماوراء النهر دختر صوفی نامند و مقدار گنجشک سپید دراز دم و دراز منقار بزبان هند ممولا خوانند و بتازی بمعنی گذاشتن و خودهای آهنین و بالضم گروهیست از اولاد یافث بن نوح که در مشرق زمین باشند —
ترنس بفتح خدمتی —
ترنگ بفتحتین و کاف پارسی تارک سرو
ترنگا ترنگ مثله
ترنگبین شبنمی که بر خار شتر نشیند و مانند انگبین تازه باشد و بعربی من گویند —
ترنم یعنی سرائیدن —

ترشیان طبقه باشد که از شاخهای بید بیافند
ترنیم بالفتح آواز کردن —
ترینه باول مفتوح و یای معروف نوعی از قاتوق باشد که مردم فقیر و نامراد آنرا در آشهای آرد و جز آن پخته بخورند و انواع سبز بهار را نامند —
ترواال باول مفتوح بثانی زده برگ گیاه باشد
ترو تازه از کلام سلیمان بمعنی سرو سبز فهم میشود
ترود ابرناک شدن هوا و ترش روی و متغیر شدن رو از غضب —
ترور بالضم دور افتادن از جای خود و دویدن
تروشه بفتح و ضم را نام میوه ایست
تروک بفتح یکم و سیوم کرم گندم خوار —
ترومند بفتح اول و ضم ثانی و واو مجهول و کسر میم آمیخته و اندوخته —
تروند بفتح تا و واو نوباوه —
ترونده مثله —
تروه وزن خرقه بمعنی جفت مند طاق
تروی بضم استاد و نام بزرگی است و بجهت بهادری بدین نام گویند —
ترویج روائی دادن متاع را —
ترویح راحت دادن و خوشنود گردانیدن و بخوابگاه باز آوردن ستور را شبانگاه —
تروید بالفتح و اگردانیدن چیز بر او باز گردانیدن
ترویع بالفتح ترسانیدن —
ترویق بالفتح صاف گردانیدن شراب و غیر آن و تاریک شدن همه شب —
ترویم بالفتح بر آمدن مرغ در هوا و آفتاب در آسمان
ترویه سیراب کردن و در کاری اندیشه کردن و سخن کسی بر کسی خواندن و روز هشتم از ماه ذی الحجه

تره بالفتح و دوم مشدد سبزی باشد که با نان توان
خورد و در عربی تره بالضم و دوم مشدد بمعنی باطل و
تره بکسر تا و فتح را کینه و خشم —
ترهات بالضم مع التشدید راه‌های خورد و چیزهای
باطل و سخنان بیهوده و فرفتن نیز —
ترهب عبادت کردن و ترسیدن —
تره برگ بفتحتین و بای فارسی بمعنی سبزی است
که در هند بالم گویند و چند رسور نامند —
ترهته مثل ترهات که گذشت —
تره کامل یعنی ماه —
تره کربه بادرنجبویه زیرا که گربه دوست میدارد
تره میره تره ایست باه افزا عرب بقان خوانند
تره میز تره ایست دراز میشود و شگوفه سرخ
دارد و برگش پهن است —
تره میمه مثله —
ترهند آراسته و طراوت —
ترهنده مثله —
ترهه بالضم و التشدید راه خورد و چیز باطل —
ترهیب عابد نصرانی شدن و عبادت ترسانیدن
ترهیق نسیار شدن مهمان و تهمت و بدگمان شدن بر کسی
تری باول مفتوح و ثانی مکسور و یای مجهول بمعنی
تر آمده که مرقوم گشت —
تریاق بالکسر زهر و میت مشهور و قیل زهر مهره
تریاک معرب آن تریاق که گذشت —
تریب بالفتح پنهان و آلوده کردن —
تریت باول مضموم و ثانی مکسور و یای معروف
ریزه کردن نان در میان شیر و شربت و آش
و آبگوشت و امثال آن و آنرا اشکینه نیز گویند
ترید مثل تریت که گذشت —

تریدن وزن خریدن بیرون کشیدن —
تریس بالفتح مهتر کردن کسی را بر قوم —
تریق یعنی خریدن —
تریکه زنیکه شوهر نکند و مرغزاریکه ناچریده مانده
باشد و خود آهنی و بیضه شترمرغ و مرغان دیگر
ترینه وزن مدینه جنسی است از طعام شیرازی
تز باول مفتوح بثانی زده سر گشتن و نام درختیست
که بیشتر در بوستانها بود و برگ نو بر آمده —
تزه مثله —
تزاحم انبوه شدن —
تژاد بالفتح نام داماد افراسیاب —
تزاع بضم دام صیاد —
تژاو بزای پارسی نام مبارز تورانی —
تزاور بالفتح یکدیگر را زیارت کردن و بر گردیدن
تزاوق همراهی کردن و با هم یار بودن —
تزاول بالفتح برگ گیاه و بهم در کوشیدن —
تزاید افزون شدن —
تزایغ بالفتح میل کردن —
تزایل جدا شدن و پراکنده شدن
تزک باول مفتوح بثانی زده تکلف و بهن را
تزو بالفتح سخر و لاغ —
تزجیه براه مجبور روزگار گذاشتن —
تزدد توشه گرفتن —
تزع بالضم در هم جمع تزعه باشد —
تزعزع جنبیدن —
تزغن بفتحتین ترنج —
تزقیق بالفتح و بزای منقوطه از طرف سر پوست کندن
تزکی بفتحتین مع التشدید زکوة دادن و صدقه
دادن و پاکی کردن —

تزکین بالفتح مانند کردن —
تزکیه بالفتح گردانیدن و ستودن
تزلب باول مفتوح بثانی زده دنبه برشته بود
تزلج یعنی لغزیدن —
تزلج بالفتح اندک کردن و خوردن الطایفه و آستن
تزلیع بالفتح شگافته شدن دست و پای —
تزلیق بالفتح موی سر تراشیدن
تزمل خود را در جامه پیچیدن —
تزمم ننگ و عار داشتن از چیزی —
تزمیر نی نواختن —
تزمیک بالفتح چرب و نرم کردن طعام بروغن
و فرو هشتن اسپ کیر خود را برای بول کردن —
تزنب دنباله کردن چیزی را —
تزنیف زر قلب ناسره و معیوب گردانیدن زر و سیم
تزنین بالفتح گمان بد بکسی بردن و تهمت نهادن
تزنیه بالفتح از زانی خواندن کسی را —
تزوج زن کردن و شوهر کردن —
تزویج بالفتح مرد را زن دادن و زن را شوهر
تزویر بالفتح بیاراستن دروغ و مکر و حیله کردن
تزویق بالفتح نقش کردن و آراستن و درست کردن کتاب
تزویه بالفتح سیراب کردن و در کاری اندیشه کردن
و کسی را شعر خواندن فرمودن —
تژه بفتحتین و زای پارسی دندانه کلید و غنچه درخت
تزهد زهد نمودن و عبادت کردن —
تزهل نرم گوشت شدن و نرم شدن عضو
تزهید بالفتح زاهد گردانیدن و بی رغبت
تزی لباس پوشیدن —
تزیته چشیدن شراب —
تزید بالفتح نام قبیله ایست و افزون کردن

تزیع بدخوئی کردن و خشم گرفتن —
تزیغ خود آراستن زن —
تزین خود را بیاراستن و آراسته شدن
تزیین بالفتح زینت داده شده و نیز آراسته
تس بالضم خوی بلبوی کسی انداختن و در فارسی
تسابق بالضم با یکدیگر پیشی گرفتن —
تساجر با یکدیگر خلاف کردن و با هم ستیزه کردن
تساجه یعنی ننگ —
تساحق بهم سائیدن —
تسارع بالفتح و ضم رای با هم شتافتن —
تسافد بالفتح بضم فا بر همدیگر رفتن چهارپایه و
مرغ و سایر حیوانات برای جماع —
تساقط بالفتح و بضم قاف افتادن —
تساقی بهمدیگر ساقی کردن —
تساکر بالفتح و بضم کاف خود را بمستی نهادن
تساکم با همدیگر آشتی کردن و تهمت کردن و
تیراندازی نمودن —
تسالم با همدیگر صلح کردن —
تسامح بالفتح آسان گرفتن —
تسامع بالفتح و بضم میم خود را شنوا کردن
تسامی بفتحتین با هم معارضه کردن ببزرگی
تساند بالفتح و بضم نون پشت بچیزی وا گذاشتن
تسانف بعد نوشیدن آب که در ظرف باقی ماند
تساور بالفتح و بضم واو با هم برجستن —
تساوی بالفتح برابر شدن دو چیز —
تساهل آسان و سهل داشتن —
تساهم با هم قرعه زدن —
تسایف با هم شمشیر زدن —
تسایل با یکدیگر روان شدن لشکر و غیر آن

تسبب سبب ساختن —
تسبیح بپاکی خدا را یاد کردن و سبحان الله گفتن
تسبیع هفت عدد کردن —
تسبیغ بالفتح بچه انداختن شتر —
تسبیل بالفتح چیزی را براه خدا تعالی
تستر پوشیده شدن و بضم نام شهریست
که او را ششتر نیز گویند —
تسجیع سخن با سجع گفتن —
تسجیف بالفتح پرده فرو گذاشتن
تسجیل قباله و تمسک نوشتن قاضی —
تسجیه بالفتح کسی را در جامه پیچیدن
تسحب ناز کردن —
تسحر جادو کردن کسی را —
تسحیر بالفتح محتاج گردانیدن کسی را از طعام و
تسخیر رام کردن و بی مزد کار فرمودن —
تسخط اندک شمردن —
تسخن صورت چیزی مشاهده کردن —
تسخی بفتحتین مع التشدید بخشش کردن —
تسخیر مثل تسحر که گذشت —
تسخیف بالفتح بخای منقوطه تنک گردانیدن
تسخین گرم کردن و کوفتن کفش —
تسرع شتافتن —
تسرف مکیدن و خوردن
تسری بفتحتین مع التشدید کنیزک خریدن
تسریح بالفتح آمیختن گوشت پخته با خام —
تسریع بالفتح آب خوردن گاه آوردن —
تسریق بالفتح کسی را بدزدی نسبت کردن
تسدید راست گردانیدن و توفیق
راستی گردانیدن —

تسدیس شش گوشه کردن و شش کردن
و واقع شدن ستاره ببرج دوم که سدس فلک
است از برج ستاره دیگر —
تسسک بضم اول و سکون ثانی گیاهیست دوائی
تسطیح پهن کردن —
تسطیر چیزهای باطل آوردن و نوشتن و تالیف نمودن
تسع بالفتح و بالضم نهم شدن و بالکسر نه زن و
مدت تشنگی شتران —
تسعاب بالفتح آواز کردن زاغ و شتاب رفتن
تسعه مثل تسع که گذشت —
تسعیر نرخ نهادن و آتش افروختن —
تسعیع بفتحتین و بضم چهارم پیر شدن و
فرو افتاده شدن —
تسغه یعنی کوتاه —
تسفه نادانی کردن و فریب دادن —
تسفیع بالفتح نیک بسوختن که بازنگ روی مردم
و سیاه گردانیدن آتش چیزی را —
تسفیغ بخاک در رفتن —
تسفیل بالفتح بزیر فرو بردن —
تسقط خطا و زلل جستن بر کسی —
تسقیف بالفتح راست کردن تیر
تسقیه بالفتح نیک آب دادن کسی را —
تسکن خوار و ضعیف و بیچاره شدن —
تسکین بالفتح آرام کردن و مسکین شدن
تسلح سلاح پوشیدن —
تسلسل بالفتح پیوسته روان شدن و جاری
تسلط بر کسی غالب شدن و نیز بر گماشته شدن —
تسلف پیش گرفتن —
تسلق بدیوار بر شدن —

تسلکل بیرون آمدن از میان مردم
تسلم گرد آوردن و ستادن
تسلّی بالفتحتین مع التشدید خوشدل و خوش عیش شدن
تسلیط برگماشتن کسے را بر کسی۔
تسلیع بالفتح شگافتن۔
تسلیف بالفتح پیش فرستادن
و طعام نهاری دادن۔
تسلیل مثل تسلل که گذشت۔
تسلیم بالفتح بسپردن و گردن نهادن و سلام کردن
تسلیه بالفتح عیش خوش کردن و فرمودن
تسمح بالفتح آسان رفتن و راست کردن نیزه
تسمع گوش نهادن بسوی کسے۔
تسمو چهار جو که بتازش طسوج خوانند و در عربی
مقدار دو حبه گفته اند۔
تسمه بالفتح چرم خام و موی شانه کرده بر فراز
پیشانی هندش بانی نامند۔
تسمیر میخ زدن و رقیق کردن و شیر آب دادن
تسمیط بر فتراک زین چیزی بستن و شعر گفتن
بر وجهی که چهار قافیه در تماثیل در هر بیتی آورده شود
تسمیع بالفتح مشهور معروف کردن بیدی و نیکی
تسمین فربه کردن و روغن بخور کسی دادن
تسنم بالفتح تر شاده است۔
تسنن متغیر شدن۔
تسنه سال گذرانیدن و گره بستن و تغیر
تسنیم بالفتح شراب بهشتیان و قیل چشمه
آبیست در بهشت و بلند کردن قبر و پر کردن
ظرف و غیر شته۔
تسنیه بالفتح بلند گردانیدن و کشودن۔
تسو بضم و سین مهمله مشدده مقدار چهار جو آنکه

او را عرب تسوج خوانند۔
تسوق ببازار رفتن و خرید و فروخت
تسوک بالکسر مسواک بدندان مالیدن
تسوم نشان دادن و حرب بستن بر خود و خود را
نشان کردن در وقت کارزار۔
تسوی راست شدن۔
تسوید سیاه کردن مهر کسی را۔
تسویر یاره در دست کردن کسی۔
تسویس بالفتح مالک و حاکم گردانیدن کسی را
تسویط بالفتح آمیختن و تازیانه زدن۔
تسویغ بالفتح بچه انداختن شتر۔
تسویف یعنے تاخیر کردن۔
تسویق بالفتح نیک راندن۔
تسویک مثل تسوک که گذشت۔
تسویل بفتح یکم و کسر سوم آراستن و خواستن
تسویم غارت کردن و حاکم کردن کسی را در مال
هر چه خواهد بکند و رها کردن ستور را بچرا و نشان کردن
تسویه راست کردن و برابر کردن۔
تسهد بالفتح بیخواب گردانیدن۔
تسهل آسان شدن۔
تسهیل مثله۔
تسهیم بالفتح جامه را نقش کردن۔
تسیخ بالفتح سبک گردانیدن و سبک شدن
تش بالفتح والضم تیشه بزرگ که درخت
بدان بشگافند و پاره کنند بیشتر درودگران
دارند و بیاری زغن۔
تشابه بایکدیگر مانند شدن۔
تشاجر نزاع کردن دو کس با هم۔
تشاح بالفتح حرص نمودن۔

تشادر باهم ذکر کنکاش کردن۔
تشادل بسوی یکدیگر کردن نیزه در حرب۔
تشادم مال بدزدیدن و بملک خود نسبت کردن
تشاخش بالفتح بخورست بر آمدن و
اختلاف افتادن در میان قوم۔
تشاعر خود را شاعر نمودن۔
تشاعی بالفتح از همدیگر دور شدن و پراگنده شدن
تشاغل خود را بچیزی مشغول کردن۔
تشاکل بهمدیگر مانند شدن۔
تشاکی بالفتح بایکدیگر گله کردن۔
تشاتم همدیگر را دشنام دادن۔
تشاور بالفتح بایکدیگر مشورت کردن۔
تشاوس بالفتح والضم واو بگوشه چشم نگریستن از
خشم یا از تکبر یا خساره کثرت دیدن در آنحال
تشایع باهمدیگر رفتن۔
تشبث چنگ در زدن۔
تشبر بر چیدن و آشکار کردن و شمشیر از نیام
بر کشیدن و بمردم وانمودن۔
تشبع از خود چیزی نمودن کسی را که او را آن نباشد
و خود را آراییدن بزیادت از وضع خود و نازیدن بدان
تشبه خود را با چیزی را بچیزی مانند کردن۔
تشبیب غزل گفتن یعنی صفت جمال معشوق
کردن و حال خود را از عشق باو گفتن۔
تشبیع بالفتح دیوار را کاکل کردن و خیک را
بپیه مالیدن من الجمل۔
تشبیک بالفتح در هم بردن۔
تشبیل دل از دنیا بریدن۔
تشبیه مانند کردن۔
تشت معروف طشت معرب آن۔

تشت آتش یعنے آفتاب۔
تشت از بام افتادن
یعنے رسوا شدن۔
تشت بلند یعنی آسمان و آفتاب
تشتخانه آفتابچی خانه شرف شعرده گوید
شاید که تشت دار سرایش شود خضر
زیرا که تشتخانه او چرخ اخضر است
تشت خایه بازی است که خایه مرغ را
خالی کرده به شبنم پر کنند و سوراخش استوار
سازند و در هوای گرم در طشت نهند و اگر
هوا گرم نباشد زیر طشت آتش کنند چون گرم
گردد شبنم مستحیل بهوا شود و بالطبع میل بالا
کند و خایه در هوا رود تا از چشم غایب شود و
بجای شبنم سیماب نیز کنند و همچنان بالا رود۔
تشت خوان خوانیکه بر آن طعام
و نان نهند۔
تشت دار یعنے آفتاب چی
تشت زر زرین مثل طشت آتش
تشت سبز یعنے آسمان۔
تشت سیم یعنے ماه۔
تشت سیمین مثله۔
تشجع دلیری نمودن۔
تشجیر نقش کردن بصورت درخت
از اینجاست جامه مشجر۔
تشجیع دلیر کردن و دلیر خواندن۔
تشحیم بالفتح فاسد گردانیدن طعام
تشدد و سخت شدن و بخیل شدن
تشدق لب پیچیده در سخن گفتن۔
تشدیخ بالفتح هر چیز گرفتن۔

تشدید بالفتح استوار کردن و حرف را مشدد کردن
تشرر برای جنگ تیار شدن و دور را کشیدن
جنگ و ترسانیدن و پس اسپ کسی نشستن۔
تشرف بزرگواری جستن و بالای چیزی شدن
تشریح نیکو گردانیدن روی و جز آن۔
تشریح اعضا نیکو کنانیدن اندامها و پیدا کردن
فربهی گوشت۔
تشرید بالفتح و بشین منقوطه راندن و پراگنده
تشریف بالفتح بزرگوار گردانیدن۔
تشریق بالفتح بطرف مشرق رفتن و گوشت قدید
کردن و ایام تشریق سه روز بعد از نحر۔
تشریک بالفتح کسی را شریک کردن و شراک بستن نعلین
تشریم بالفتح باز گردانیدن شکار
جراحت یافته و سخت شگافتن۔
تشرین بالفتح دو ماه اند رومی یکی را ازکان
تشرین الاول گویند و دیگری را تشرین الآخر
و قیل این لفظ ترکیست۔
تشعث پراگنده و شاخ شاخ شدن
تشعیث پراگنده کردن۔
تشعیث مثله۔
تشفع شفاعت کردن۔
تشفی شفا جستن و دل خوش شدن
تشفیع شفاعت دادن کسی را و پذیرفتن شفاعت
تشق شگافته شدن۔
تشقیق بالفتح سخت شگافتن و نیک بیرون
تشکک در شک افتادن۔
تشکر سپاس داری نمودن۔
تشکل خوب صورت شدن و نیز شیره شدن انگور
تشکی مثل تشاکی که گذشت۔

تشکیخ یعنے سجده۔
تشکیک در شک انداختن۔
تشکیل صورت دادن۔
تشلیخ مثل تشکیخ که گذشت۔
تشمر مهیا شدن برای کاری۔
تشمس در آفتاب ایستادن۔
تشمم بالفتح بوییدن۔
تشمیت دعا کردن و نام خدا بر چیزی
تشمیر بالفتح دامن بر چیدن و چست و روان
شدن در کار کردن و رها نمودن
تشمیز یعنے بر چیدن۔
تشمیس بالفتح آب ایستادن با آفتاب
تشنن کهنه شدن پوست خیک و درهم
کشیده شدن پوست آدمی و خشک شدن پوست
تشنه چیزے بودن
یعنے مشتاق بودن۔
تشنه دل مشتاقانه۔
تشنک بفتح تا و سکون شین و نون مفتوح
موضعے از پیش سر که هنگام کودکی نرم باشد و
بهندی جاندانه نیز گویند و بتازی یافوخ خوانند۔
تشنیج بالفتح و بسکون سین در هم کشتن چیزی را۔
تشنیخ مثل تشنیج که گذشت۔
تشنیع زشت گفتن بکسی و زشت نمودن چیزی را
تشنیع بضم یکم و کسر سوم بر آمدن۔
تشویر خجالت و خجل کردن و برهنه کردن
عورت را و اشارت کردن۔
تشوذ دستار بر سر بستن۔
تشور شرمسار کردن و اشارت کردن۔
تشوشو بفتح تا و شین ثانی آوازیست مرغوب

وقت ایستادن خر خوانند
تشوق در دره آفتاب نشستن و آرزومندی نمودن
تشویش شوریده شدن کار۔
تشویق آرزو در آوردن کسی را ۔
تشویک بالفتح خار بر سر دیوار نهادن و سر
تیز و بلند شدن پستان دختر۔
تشه بودن اشپه پیمان روغن و قیشه زبرگ۔
تشهد نشستن در میان نماز و شهادت آوردن
تشهی بالفتحتین مع التشدید آرزوی چیزی کردن
تشهیر مشهور ساختن کسی را بگناهی ۔
تشیحم بکسر شین جانوری است که در پشتش مانند
دوک خارهای سیاه و سفید سر تیز اند چون کسی
قصدش کند خود را بیفشاند و خارها چون تیر جهد و
تشیح بالفتح نیک شرح کردن سخن را
تشیخ پیری نمودن
تشید بافراشتن بنا
تشیع دعوی مذهب شیعه نمودن
تشیف گوشواره در گوش خود کردن۔
تشیک در شک انداختن۔
تشیم در رستن۔
تشییب سخت انگیخته شدن۔
تشیید بالفتح بلند کردن بنا۔
تشییع بالفتح از پس جنازه و پس مسافر رفتن
تصابی بالفتح عشق و آرزو نمودن و عاشق شدن
تصادق بالفتح بایکدیگر راست گفتن
و دوستی کردن۔
تصادم بهم واکوفتن و زدن از هم دیگر رسیدن
تصاعد بالفتح بلندی و برتری۔
تصافح بالفتح دست یکدیگر را گرفتن۔

تصافی بالفتح و کسر فا باهمدیگر دوستی پاک داشتن
تصاول باهم حمله بردن در جنگ ۔
تصاویر صورت چیزی را در عقل آوردن و
خوبصورت شدن ۔
تصایح بالفتح بانگ بر یکدیگر زدن۔
تصبیح بامداد خفتن و شراب خوردن و بامداد
آمدن و صباح بخیر گفتن۔
تصبیغ بالفتح نیک رنگ کردن ۔
تصبی بالفتحتین مع التشدید کودکی نمودن۔
تصبیر بالفتح شکیبائی فرمودن۔
تصحیح نیک نگریستن و درست کردن۔
تصحیف باول خط نوشتن در صحیفه
و تجنیس را نیز گویند۔
تصحیف بوسه یعنی توشه آنکه عرب آنرا
تصحیف عم حال یعنی غم حال۔
تصدر بالا نشستن۔
تصدع پراگنده شدن و شکافته شدن
و درد سر بر آوردن ۔
تصدق صدقه دادن۔
تصدی پیش آمدن ۔
تصدیر در گذشتن اسپ بدویدن از اسپان
دیگر و سرنامه نبشتن و در پیشگاه مجلس نشاندن کسی را۔
تصدیع بالفتح درد سر رسانیدن و به دو گفتن
تصدیق بالفتح باور داشتن و راست گفتن۔
تصدیم بالفتح سخت بهم واکوفتن۔
تصدیه دست بر دست زدن۔
تصرج گشوده شدن و خون آلوده شدن
تصرخ افغان کردن و بتکلف آواز سخت کردن
تصرف شروع کردن در کار و ستاندن و حیله نمودن

تصرم بریده شدن۔
تصریح خالص و روشن گفتن و آشکار کردن و آشکارا
تصرید بالفتح اندک کردن و اندک دادن
آب بکسی که سیراب نشود۔
تصریع بالفتح بدو پاره کردن و بسیار انداختن
و با قافیه آوردن مصرع اول شعر۔
تصریف بالفتح سخت گردانیدن و شروع
دادن کسی را در کار۔
تصریم بالفتح بریدن ریسمان ۔
تصعاق بالفتح بیهوش شدن ۔
تصعد بالا رفتن و دشوار آمدن چیزی۔
تصعیر تنگدل شدن و اندوهناک شدن۔
تصعصع پراگنده شدن و جنبیدن۔
تصعید بالفتح بر کوه رفتن و بلندی گرفتن۔
تصغیر بالفتح خورد و حقارت کردن۔
تصفح از باب تفعل خود را نصیح نمودن
تصفر زرد کردن۔
تصفیح صفحه صفحه نگریستن و در کاری نظر کردن
و دست بر هم زدن و پهن گردانیدن۔
تصفیق بالفتح دست بر هم زدن و جنبانیدن
باد درخت را و آمیختن شراب را با آب ۔
تصقید بالفتح سخت کردن و بند بستن۔
تصلب سخت محکم شدن۔
تصلف زیرکی نمودن و لاف زدن۔
تصلق از باب تفعل بانگ و فریاد کردن زن بوقت
پیدا شدن درد زه۔
تصلصل بانگ کردن و گردن دراز کردن برای دیدن
چیزی و دست درازی کردن۔
تصلی بالفتحتین مع التشدید بگرما تابیدن و بآتش

تصلیب بردار کردن و صلیب ساختن و
سخت گردانیدن۔
تصلیل بالفتح پوست در چیزی گردیدن
تصلیم بالفتح از بن بریدن گوش و غیر آن۔
تصمع خون آلوده شدن۔
تصمیت بالفتح خاموش کردن و خاموش شدن
تصمیع بالفتح بلند و سر تیز گردانیدن
تربت مانند سر صومعه۔
تصمیم بالفتح گذشتن شمشیر در چیزی بران و
گزیدن چیزی و بگذاشتن در کار۔
تصنع خود را بر آراستن و صنعت نمودن۔
تصنیف بالفتح از خود کتابی ترتیب کردن
و نوع نوع کردن و جدا کردن یعنی طرح را از بعضی
تصنیم بالفتح تمام کردن و استوار کردن
تصوب فرود آمدن از بالا بنشیب
تصور در دل خود صورت چیزی بستن و میل
کردن و نزدیک شدن با فتادن۔
تصوع خشک شدن گیاه و پراگنده شدن۔
تصوف یعنی بیکسو رفتن۔
تصویب درست داشتن چیزی را و راست
گری گفتن کسی را و فرود آوردن۔
تصویر صورت کردن و صورتیکه از چوب
و گل و جز آن سازند یا بر دیوار و غیر آن که
نگارند تصاویر جمع۔
تصویع بالفتح خشک گردانیدن آفتاب گیاه و
تصویغ بالفتح زرگری کردن و آفریدن۔
تصییح مثل تصویع که گذشت۔
تصییح بالفتح پهن گردانیدن و دست بر هم زدن
تصییف تابستان کردن ۔

تضاجم از باب تفاعل کج دهن و کج دوش
و مختلف شدن کار۔
تضاد بالفتح و تشدید دال ضدیت کردن و همتائی کردن
تضارع بضم تا و را نام گیاهیست در نجد۔
تضاعف باهمدیگر نسبت شدن و تنگ شدن
رود خانه و هم پهلو شدن۔
تضاغن بالفتح و بضم غین باهمدیگر کینه گرفتن۔
تضاف مردم بسیار جمع شدن بر سر آب۔
تضایف تنگ شدن رود خانه از هر دو طرف
و نزد پهلوی چیزی شدن۔
تضایق بر همدیگر تنگ شدن و در جا گنجیدن۔
تضحیح بالفتح آمیختن شیر آب نیک و شیر با آب
آمیخته بکسی آشامیدن۔
تضحی ضحی کردن و طعام چاشت خوردن
تضحیه بالفتح قربان در روز ضحی و نرمی و
آهستگی نمودن در کار۔
تضمخ آلوده شدن به بوی خوش ۔
تضربه بالفتح برانگیختن و خو کردن۔
تضره بفتح تا و تشدید را ضرورت
تضرر گزند و آسیب یافتن و رنجور شدن۔
تضرع زاری کردن۔
تضرم زبانه زدن آتش و خشم گرفتن و
فریاد کردن از بیداد کسی۔
تضریب بالفتح و الکسر بدی کردن میان
مردم و جنگ و خصومت پیوستن۔
تضریس بالفتح مجرب و محکم گردانیدن حرب و سفر
تضریع بالفتح و بضاد منقوطه تقصیر کردن
و نزدیک بغروب آمدن آفتاب ۔
تضریم برافروختن آتش بهیمه خورد ۔

تضوع روشن کردن و روشنی نیکو نمودن و از
خود آراستن زن خود را ۔
تضعضع خوار شدن و ویران شدن ۔
تضعضعت جنبانیدن چیزی۔
تضعیف بالفتح دو بالا کردن و دو چند
گردانیدن و ضعیف کردن و خواندن
تضفیق دست بر هم زدن و جنبانیدن باد
درخت را و شراب را از ظرف بظرف کردن و
ستور را از چراگاه گردانیدن۔
تضلیل بالفتح گمراه و هلاک و ضایع کردن۔
تضمد بالفتح غیر از دستار چیزی دیگر بر سر بستن
و دارو بر جراحت افشاندن ۔
تضمن بذیرفتن و فراهم گرفتن لفظ معنی را و
چیزی را در ضمن گرفتن۔
تضمید بالفتح قصد کردن و خرقه بر بستن
تضمیر دانه و کاه معتاد دادن اسپ را بعد از فربه شدن
تضمین بالفتح کسی را الضمان دادن و چیزی در میان
نهادن و شعر کسی در میان شعر خود آوردن۔
تضند آشکارا کردن۔
تضتور بضاد منقوطه آزردن و بر خویشتن پیچیدن
از درد یا از گرسنگی افغان کردن۔
تضییع بالفتح ضایع و باطل کردن۔
تضییف دو چند کردن و افزون کردن و
ناتوان کردن و منسوب بناتوانی کردن۔
تضییف نوع گرفتن و اطراف چراگاه چریدن
و بر کنارهای زمین رفتن۔
تضییق بر هم زدن و تنگ کردن و تنگ گرفتن بر کسی
تطابق اتفاق کردن ۔
تطاول بالفتح دراز گردن شدن و گردن کشی

کردن برای دیدن چیزی ودست درازی کردن
تطبخ آلوده کردن -
تطبق توبرتو شدن ودست درمیان دوران نهادن در رکوع چنانکه مذهب ابن مسعودؓ است وبرپیوند رسانیدن شمشیر بوقت زدن وجدا شدن آن وسم برسم نهادن اسپ در رفتن ودویدن -
تطبیق بالفتح موافق گردانیدن چیزی باچیزی ورسانیدن ابرباران رابهمه زمین -
تطبین بالفتح بگل اندودن وگل کاری کردن
تطرب بطرب آوردن کسی را -
تطرق راه کردن -
تطریب بالفتح آواز خوش آینده کردن
تطریح بالفتح انداختن -
تطریز بالفتح طراز کردن وعلم برجامه انداختن و
تطریف برکرانه لشکر زدن وبازگردانیدن خصم را در حرب -
تطریق نزدیک شدن ومرغ بخانه ساختن
تطعم یعنی چشیدن -
تطفیح بفتح یکم وکسر سیوم پرکردن حوض
تطفل طفل شدن -
تطفیل بالفتح میل کردن آفتاب بغروب رفتن وروان کردن بتاریکی شب چیزی را وطفیلی کردن -
تطلیہ بالفتح بیمارپرسی کردن -
تطلع چشم داشتن -
تطلیق بالفتح طلاق دادن -
تطمیع درطمع انداختن -
تطمین بگل اندودن -
تطواف بالفتح طواف کردن -

تطوع چیزی که نه فرض باشد ودرسنت وفرمان بردن -
تطوق طوق درگردن خود کردن -
تطول منت نهادن وافزونی کردن برکسی -
تطویح بفتح یکم وکسر سیوم ازجای بجای افگندن
تطویع بالفتح فرمان بردار گردانیدن -
تطویق تکلیف کردن درچیزی وتواناکردن
تطویل بالفتح درازگردن کردن ومهلت دادن
تطهر پاک شدن ازحیض ومرومتن شستن
تطهم ناخوش شمردن -
تطهیر بالفتح پاک کردن وختنه کردن ازنجاست
تطهیم بالفتح گرد روی گردانیدن -
تطیاب بالفتح پاک شدن -
تطییب بالفتح خوش بوی کردن
تطیح هلاک کردن وسرگشته شدن -
تطیر پرانیدن وتعبیر خواب بیان کردن و بیکبار سنجیدن درم ودینار بعدازانکه بتفاریق سنجیده باشند -
تطیم مثل تطهم که گذشت -
تظالم مظلومی نمودن -
تظاهر بظاء معجمه پشت شدن ویکدیگر را
تظرف زیرکی نمودن -
تظفر بالفتح ظفر دادن وناخن فروبردن درچیزی
تظلم ازبیداد کسی نالیدن وشکایت کردن
تظلیل بالفتح بظاء منقوطه سایبان کردن وچیزی را
تظلیم بالفتح ظالم خواندن -
تعادل باهمدیگر برابرشدن -
تعادی بالفتح وبکسر دال باهمدیگر دشمنی کردن وفاسد شدن -
تعارض بالفتح باهمدیگر راپیش آمدن وهم برابر شدن

تعارف همدیگر راشناختن -
تعاسی شب کوری نمودن -
تعاشش بالفتح زندگانی کردن -
تعاطف باهمدیگر مهربانی کردن -
تعاظم بزرگی نمودن -
تعاقب بالفتح ازپی یکدیگر درآمدن
تعاقد همدیگر گره بستن وپیمان بستن -
تعاقل خردمند شدن بیخرد -
تعال بفتح یکم وچهارم امراست از تعالی
تعالم باهم دانستن -
تعالی بلند شدن -
تعامس بالفتح وبضم میم باهم بدخوئی و تغافلی کردن وخویش را غافل ساختن -
تعامی بالفتح خود را کوری نمودن -
تعانق دست یکدیگر را فرا آوردن -
تعاون هم پشت شدن ویکدیگر رایاری نمودن
تعاهد باهمدیگر عهد کردن وضامن شدن
تعب بفتحتین رنجور شدن ونیز رنج ومشقت
تعبد به بندگی گرفتن وعبادت کردن -
تعبس روی ترش کردن -
تعبین مخصوص گردانیدن چیزی را ازمیان چیزها وآب درمشک نوریختن وسوراخ کردن مروارید ودر وکسی به بیاگفتن -
تعبیہ آراستن لشکر وآماده کردن درجای خود
تعثان بفتح ثای مثلثه دود -
تعجرہ بفتح یکم وسیوم آب ریختن -
تعجز بالفتح برخیانیدن ورهاکردن -
تعجس بیکاری ودرپی آمدن باران -
تعجل براانگیختن وشتاب فرمودن وپیشی گرفتن

تعجیب درشگفت انداختن -
تعجیز پیر شدن زن وبعجز نسبت کردن کسی را وعاجز گردانیدن وبازداشتن وانکار کردن
تعجیف بالفتح اندک طعام خوردن چنانکه سیر نشود وازطعام خود چیزی واگرفتن برای کسی -
تعجیل بالفتح شتابانیدن -
تعجیم بالفتح کتاب را نقطه کردن وعربی را عجمی ساختن
تعدد یعنی شمار کردن -
تعدی بفتحتین وبدال مکسور مشدد ازحد درگذشتن وافزونی جستن -
تعذیب یعنی شکنجه کردن -
تعدید شمار کردن چیزی را وچیزی را سازو سامان خود کردن -
تعدیل بالفتح راست کردن وشایسته گواهی دادن
تعذر قرار کردن وقرار گرفتن -
تعذل بیکسو شدن وچیزی را بانگبین پروردن
تعذیب عذاب کردن -
تعذیر بالفتح وبه ذال منقوطه تقصیر کردن درکار وعذر آوردن وموی برعذار کودک برآمدن -
تعذیل بالفتح بسیار ملامت کردن -
تعرب بالفتح سخن عجمی را عربی کردن وپاک گردانیدن سخن ازخطا در اعراب -
تعرج کوژپشت شدن -
تعرض پیش آمدن وبچیزی پرداختن ومتباه شدن ورنج رسانیدن -
تعرف بعرف کاری کردن وشناسا شدن ونام کتابیست درعلم سلوک -
تعرق گوشت ازاستخوان بریدن -
تعری بفتحتین مع التشدید برهنه شدن -

تعرید بالفتح گریختن -
تعریس بالفتح شب فرود آمدن بعد ازان روان شدن ومجرب ومحکم گردانیدن جنگ وناهموار کردن ودندانه وار ساختن چیزی را -
تعریض بالفتح پهن کردن واظهار کردن سخن سربسته گفتن وبکنایه سخن گفتن وپیش آوردن چیزی وفروختن کالا به کالا وپیش آوردن کسی را برکاری وخداوند عارضه شدن ونوشتن کتاب را چنانکه شک نتوان خواند ونیم جوش کردن گوشت -
تعریف بالفتح شناسانیدن وخوشبوی گردانیدن وبعرفات استادن وگم شده جستن -
تعریق بالفتح دوشیدن وشراب بآب اندک آمیختن وعرق کردن -
تعریک بالفتح مالیدن وگوشمال دادن وادب کردن -
تعریہ بالفتح برشیر چسپانیدن وسرشیر کردن
تعزی بفتحتین وبزای منقوطه مکسور مشدد صبر کردن ونسبت کردن -
تعزیہ صبر فرمودن وپرسش کردن خویشان میت را
تعزیز عزیز کردن وقوی گردانیدن -
تعزیط یعنی تقصیر -
تعس بالفتح هلاک شدن ونگون سازی واندوه وزشتی ونا امیدی -
تعسر دشوار شدن -
تعسعس بفتحتین وبضم عین ثانی حیله جستن و بوی کردن وطلب شکار کردن درشب -
تعسق بربیراهی رفتن وسوار شدن -
تعشیر بالفتح ده گردانیدن وتمام کردن

ونشان عشر ازمصحف کردن -
تعشق عاشق شدن وعشق نمودن وچنگ درزدن ونیز نام قلمی -
تعشن بالفتح بوی دود دادن جامه را -
تعشی بفتحتین مع التشدید بوقت شام خوردن
تعشیر مثل تعشر که گذشت -
تعشیہ بالفتح پوشانیدن -
تعصب عصابه برسربستن وحمایت کردن ویاری
تعصیب ازگرسنگی هلاک کردن وسروری کردن
تعصی بفتحتین مع التشدید نیست شدن وحیران شدن
تعطر خوشبو شدن -
تعطف مهربانی کردن وخم شدن وردا برخود افگندن -
تعطل بیکار شدن وبی زیور شدن -
تعطیف بالفتح مهربان گردانیدن ونیک خم کردن
تعطیل بالفتح مثل تعطل که گذشت -
تعظم بزرگی نمودن -
تعظیم بزرگ داشتن وبزرگ نمودن -
تعفف پارسائی نمودن وباقی شیر را که درپستان مانده باشد دوشیدن وخوردن -
تعقب ازپی درآمدن کسی را وجستن بدیهای وزلتهای کسی را وعاقبت خود بخیر یافتن -
تعقیہ بالفتح تیر برهوا افگندن وبلند رفتن مرغ برهوا
تعقد پوشیده سخن گفتن چنانکه نیک نتوان دریافت وبسیار گره بستن وبسته شدن وجوشانیدن چیزی تاغلیظ شود -
تعقیب چیزی را درپس چیزی کردن ودو رنگ نمودن وآمد وشد کردن درکاری ونشستن بعد ازنماز برای خواندن اوراد ووا پس نگریستن -

تعقید باز داشتن از حاجت و باز ماندگان از کار خود وایستادگان به کاری۔
تعقیف بالفتح کوژ پشت شدن و خم کردن۔
تعکن از باب تفعل شکن پشکن شدن شکم از غایت فربہ۔
تعلق چنگ در زدن و بچیزی در آویختن۔
تعلل بہانہ کردن و بیمار ساختن و باز داشتن کسے را از کارے۔
تعلم از کسی آموختن و آگاہ کردن کسی را۔
تعلی بفتحتین مع التشدید بلند شدن و پاک شدن زن از نفاس و سالم شدن از علت۔
تعلیق در آویختن چیزی را و عاشق گردانیدن و نیز قلمی و خطی است۔
تعلیل بالفتح بیازی داشتن کسی را و پیاپی شراب و آب دادن و علت زایل کردن
تعمد از باب تفعل بقصد کاری کردن۔
تعمق بکنہ چیزے رسیدن۔
تعمل از خود کارے گرفتن۔
تعمم عمامہ بر بستن و کسی را عم خواندن۔
تعمیر بالفتح دراز عمر گردانیدن و آباد ساختن
تعمیق بالفتح مغاک کردن و دور اندیشیدن در کار
تعمیم بالفتح ہمہ را فراہ رسانیدن و کسی را منت کردن۔
تعنت بفتحتین و ضم نون و عین مہملہ تفحص جستن دیگری را و خطا و گناہ کسی جستن۔
تعنق بناز و نعمت زیستن۔
تعنہ دیوانگی نمودن و حمقی نمودن
تعنی بفتحتین مع التشدید رنج بردن۔
تعنیف سرزنش نمودن و درشتی کردن

تعنین بالفتح عاجز شدن مرد از جماع و کتاب را عنوان نوشتن و عنان لجام کردن۔
تعود عادت و خوی شدن۔
تعوذ بعین مہملہ پناہ جستن و نیز اعوذ باللہ تا آخر گفتن۔
تعور بعاریت گرفتن چیزی را۔
تعوق باز ایستادن و مشغول شدن۔
تعوید خو کردن و پیر شدن شتر۔
تعویذ معروف یعنی دعای و آیتے کہ بجا غدو مانند آن نوشتہ اکثر در بازو و گردن می بندند
تعویذ سیمین زہ توسن
مہربانی کنندہ و تمیل مہربانی کنندہ۔
تعویر بالفتح کور کردن چشم و انباشتن چشمہ پر کردن و نیز از کسی در وقع گفتن و بازگشتن از آن
تعویز پناہ دادن و در پناہ آوردن۔
تعویز آسمان ستارگان۔
تعویض بالفتح عوض دادن یعنی بدل۔
تعویق بالفتح سست کاری کردن و از کار وا داشتن و ایستادن۔
تعویل بالفتح اعتماد کردن و آواز بلند گریستن
تعوین بالفتح بانو شدن زن۔
تعہد تیمار داشتن و تازہ کردن۔
تعیر بالفتح سرزنش کردن و دشوار۔
تعیش بحیلت زندگانی کردن۔
تعین نشانہ چیزی جستن و مکان چیزی طلب کردن و خود را بچیزی مانند کردن۔
تعیین چیزے دادن در برابر بدی کسی و سوراخ کردن و آشکارا کردن۔
تغابن یکدیگر را در زیان افگندن و یوم التغابن روز قیامت باشد۔
تغاذی بالفتح ہمدیگر را و اخریدن و از چیزی ہائی
تغاضب بالفتح خشم گرفتن۔
تغافل خود را غافل نمودن۔
تغامز بالفتح و الضم یکدیگر را بچشم اشارت کردن
تغانی بالفتح ہمدیگر را بے نیازی دادن۔
تغاور بالفتح یکدیگر را غارت کردن۔
تغایر بالفتح غیر یکدیگر شدن۔
تغبیق بالفتح بالغین منقوطہ مختلف رای شدن و آشفتہ رای شدن۔
تغتق کشادہ شدن و شگفتہ شدن۔
تغتیق بالفتح شگافتن و کشادن۔
تغث بفتحتین در مکہ مبارکہ شادین گرفتن و پشم زہار تراشیدن و ناخن تراشیدن و نحر شدن شتر و موی بن بغل گرفتن در روز حج۔
تغشین بالفتح در فتنہ انداختن۔
تغذی بفتحتین مع التشدید غذای چاشت خوردن
تغذیہ بالفتح و بذال منقوطہ طعام دادن و پروردن
تغرطس بفتحتین و بضم الطای بیداد کردن و گردن کشی کردن۔
تغرغر بفتحتین و بضم غین آخر گردیدن آب و آواز در گلو
تغریب از شہر بیرون کردن و دور کردن و بجانب مغرب رفتن۔
تغریر بالفتح بغین منقوطہ در خطر و ہلاک انداختن
تغریق بالفتح غرق کردن و غرق گشتن۔
تغزل عشق نمودن و بافتن۔
تغزیث بالفتح گرسنہ شدن۔
تغس بسکون غین معجمہ بر رو افگندن و افتادن و الہر در آمدن و ہلاک شدن۔

تغسیل بالفتح شستن۔
تغشت ریزہ ریزہ شدن۔
تغشی بفتحتین و باشین مشدد خود را بجامہ و غیرہ پوشیدن و جماع کردن۔
تغشیہ پوشانیدن۔
تغضن در ہم کشیدہ شدن عضو۔
تغطی پوشیدن۔
تغطیط بالفتح مہار از سر شتر فرو کردن و داغ برگردن شتر نہادن۔
تغطیہ بمثل تغشیہ کہ گذشت۔
تغظظ بالفتح پسندیدہ بودن چیزی را برای
تغفل خود را غافل نمودن۔
تغفیل بغفلت نسبت کردن۔
تغلب چیرہ شدن۔
تغلغل در رفتن و در صراح است رفتن آب در میان درختان۔
تغلف غالیہ کردن موی و ریش را۔
تغلل غالیہ بکار داشتن و کار خوشبو کردن
تغلی مثلہ۔
تغلیب چیرہ کردن کسے را۔
تغلیط در غلط انداختن و کسی را بغلط
تغلیظ بالفتح درشت گفتن و درشت کردن۔
تغلیف بالفتح چیزی را در غلاف کردن و چیزی را بغالیہ کردن تا خوشبو شود۔
تغلیق در خانہ را بستن۔
تغلیل بالفتح بغالیہ آوردن و نوعی غالیہ از دار وے خوشبو۔
تغم بالفتح نیک بپوشانیدن چیزی را۔
تغماق بفتح زادن۔

تغمد بغین منقوطہ گناہ پوشانیدن۔
تغمم ابرناک شدن آسمان۔
تغمیض بالفتح چشم فرو چیدن و احسان گرفتن در معاملہ و سخن را مشکل گردانیدن۔
تغمیم بالفتح بر کسے تاوان نہادن۔
تغمیہ بالفتح خانہ را سقف کردن و چیزی بر بالای
تغنم غنیمت گرفتن۔
تغنی بفتحتین مع التشدید جوانمردی ورزیدن و سرائیدن و بے نیازی نمودن
تغنیم بالفتح غنیمت داشتن۔
تغنیہ بالفتح سرود گفتن۔
تغوط بجہت غایط کردن رفتن۔
تغویر بالفتح بغین منقوطہ بغور رفتن و خواب
تغیر بالفتح از حال گردانیدن۔
تغیظ بالفتح زیادت از حد دشمنی کردن با ہمدیگر
تغیف میل کردن درخت بر چپ و راست و میل کردن چیزی بطرفے۔
تغیم مثل تغمم کہ گذشت
تف بالضم ریم ناخن و چرک ناخن و گاہ باشد کہ بجہت اہانت گویند و در فارسی تف بالفتح گرمی آتش و روشنی و بخارات زمین کہ از گرمی ہمچون دود بر آید و نیز بمعنے عقوبت ہم آمدہ است۔
تفاح بالضم والتشدید سیب۔
تفاخر بالفتح با یکدیگر فخر کردن و نازیدن۔
تفاسح بالفتح در مجلس فراخ نشستن
تفاصح بالفتح خود را تیز زبان نمودن
تفاضل از ہمدیگر فزون آمدن۔
تفاعس بالفتح و بضم عین باز ایستادن

تفاغ بمعنے قدح۔
تفاقد بالفتح و بضم قاف ہمدیگر را نایافتن
تفال بالضم خیو۔
تفالج باہم کوشیدن۔
تفاوت دور افتادن چیزی را از چیزے و بمعنے عیب نیز آمدہ۔
تفاوض بالفتح انباز شدن و باہم مشورت
تفاول خرامیدن در رفتار و آہستگی و نرمی نمودن در حاصل کردن حاجت خود و فال نیک گرفتن۔
تفت بوزن زفت گرم شدن و در غضب شدن و شتاب شدن و فرود آمدن و در تبخری نام مقامی است۔
تفتت پارہ پارہ افتادن۔
تفتح واکشودہ شدن و شگفتہ شدن۔
تفتر بفتح آشکارا کردن۔
تفتن گور شدن و در فتنہ افگندن۔
تفتہ بالفتح تفیدہ و تنہ عنکبوت و تخت گرم شدن
تفتہ جگر عاشق یعنی سوختہ جگر۔
تفتہ دل یعنے سوختہ دل۔
تفتیش بالفتح باز پرس کردن و نیک جستجو کردن۔
تفتیک بفتح تار اول و کشتار دوم و پای
تفتیل بالفتح نیک یافتن۔
تفتین در فتنہ افگندن۔
تفجر آب روان شدن۔
تفجع اندوہ نمودن۔
تفجیر آب روان کردن۔
تفحش بدو ناسزا گفتن۔

تفحص جستجو کردن و کاویدن و پژوهیدن -
تفخیم بخا معجمه بزرگ داشتن -
تفرج بالفتح جستن و کشادگی گرفتن و بتماشاگاه رفتن و آرمیده شدن و غم و اندوه
تفرد تنهاو یکی و بیگانه شدن -
تفرس دانستن بعلامت یعنی در اول حال دریافتن چیزی را -
تفرع از چیزی فرع بیرون آمدن -
تفرغ فارغ شدن بجهة کاری و پرداختن -
تفرق جدا شدن و پراگنده شدن -
تفری بفتحتین مع التشدید و فاداشتن و شگافته شدن -
تفریح بالفتح شاد و خوش کردن -
تفریخ از بهم ریزیدن -
تفرید بالفتح بیگانه کردن و گوشه گرفتن و خلوت گزیدن جهة رعایت امر و نهی
تفریس دریافتن چیزی در اول نظر بعلامت و آثار -
تفریش بالفتح از خشت در سرای فرش
تفریص بالفتح مدح کردن و شعر گفتن و بیکدیگر نگریستن بگوشهٔ چشم و فرحن گردانیدن -
تفریع بالفتح ترسانیدن و مهم کردن فرع بیرون آوردن
تفریغ بالفتح فارغ و ریختن آب و خالی کردن ظرف -
تفریق مثل تفرق که گذشت -
تفزیج بالفتح کژ شدن و کژ کردن -
تفس بفتح گرمی و بشین معجمه نیز آمده -
تفسان یعنی گرم شده -
تفسح فراخ نشستن -

تفسغ بسیار شدن سپیدی در موی و نیلبه کردن بچیزی و در میان خانه در آمدن و میان پای دختر در آمدن و بکارت زایل کردن -
تفسق فاسق خواندن -
تفسه بالضم سیاهی روی که از اندوه پدید آید بتازیش کلف گویند -
تفسیر پیدا کردن معنی سخن و آشکارا کردن چیزی پوشیده -
تفسیده بالفتح همان تفسه جگر مردم گرم شده -
تفشیله بالفتح خبزی از جامها و بشین معجمه قلیه گوشت و تخم مرغ و انگبین که کشنیز و کندنا دران کنند و در کتب طبی آشی که از سرکه و عدس پزند برای دفع خمار -
تفنش بالفتح طعنه زدن و تکبر و دم گرمی -
تفشه بالفتح طعنه -
تفصیل بالفتح پیدا کردن و جدا جدا کردن فصل فصل کردن کتاب و عضو عضو کردن قصاگوسفند را
تفضل فضل نمودن و جامه پوشیدن برای کار
تفضیض بالفتح سخت بدندان گرفتن لب -
تفضیل بالفتح افزونی نهادن و افزونی گردانیدن و برگزیدن کسی را بر کسی و حکم کردن بفضل کسی -
تفطیر روزه کسی را گشودن -
تفقص بالفتح پراگنده کردن و شکستن و بنقره گرفتن چیزی را -
تفق بفتح یکم و سیوم مرغ خانگی -
تفقح شگفته شدن -
تفقد گم شده را جستن و پرسش نمودن چیزی هنگام نبودن آن -
تفقه بالفتح فاقه دادن و گرسنه شدن و

نیک دانستن و دانشمند شدن -
تفکر اندیشه کردن -
تفقیه زیرک و دانا گردانیدن -
تفکک از هم جدا شدن -
تفکن پشیمان شدن -
تفکه تعجب نمودن و پشیمان نمودن و لذت گرفتن از چیزی -
تفکیر مثل تفکر که گذشت -
تفکیک جدا کردن دو چیز از یکدیگر -
تفل بالفتح خیو افگندن و صاحب صراح گوید افگندن چیزی را از دهان و ناخوشبو شدن تن
تفلت التفات کردن یعنی واپس نگریستن -
تفلج ستم کردن -
تفلق شگافته شدن -
تفلیس بالفتح بافلاس نسبت کردن و حکم کردن قاضی بافلاس کسی و نام قصبه ایست از گرجستان کلا آباد کرده نوشابه است و بالکسر نیز آمده
تفانیق بالفتح بناز و نعمت پروردن -
تفلیک بالفتح گرد و مدور شدن پستان دختر
تفلیل بالفتح بسیار رخنه کردن -
تفنگ بضم تا و فتح فا و سکون نون و کاف فارسی در آخر یعنی بندوق -
تفنن گونه گونه شدن -
تفنه بفتح تا و نون پردهٔ عنکبوت -
تفنید بالفتح کسی را به دروغگویی یا بضعیفی یا بکم عقلی و یا به بیخردی و مثل اینها نسبت کردن و فرسودن -
تفنین بالفتح نوع نوع کردن و رنجانیدن و نیز در آمیختن

تفو بضمتین آب دهن انداختن بسوی غیر بصورت حقارت
تفوت درگذشتن -
تفوز بفتح اول و ضم دوم گلی که بتازی طین گویند و بعضی بزای منقوطه گفته اند -
تفوز بالفتح رستن و پیروزی یافتن و هلاک شدن و راه بیابان قطع کردن -
تفوق برتری جستن بر کسی و بالا نشستن و شیر خوردن شتر بچه -
تفوه سخن گفتن -
تفویز بالفتح بیابان بردن و مردن -
تفویض بالفتح کار بکسی گذاشتن و بمهر نکاح کردن و فراهم آوردن و سپردن کار مملکت و
تفویه فراخ دهن گردانیدن و نیک سخن گردانیدن
تفه بفتح یکم و کسر دوم بهمزه و زبون -
تفهم بجهد دریافتن و اندک اندک دریافتن -
تفییح بالفتح آلوده کردن -
تفیید خرامیدن -
تفییل بالفتح کسی را اکس و ارذل خواندن
تفییل بالفتح ضعیف رای خواندن -
تفیه کند گردانیدن کسی را از سخن گفتن -
تقابل بالفتح بایکدیگر برابر شدن -
تقاتل یکدیگر را کشتن -
تقادع بالفتح و بضم دال باهم افتادن پی در پی شدن و مردن و باهم نیزه زدن -
تقارب بالفتح باهمدگر نزدیک شدن و نام بحریست از بحرهای شعر -
تقارظ بالفتح همدیگر را ستودن -
تقارع بالفتح باهم قرعه زدن و باهم شمشیر زدن -

تقاریح بالفتح توابلی که در دیگ طعام کنند واو جمع فتح است -
تقاسیم باهم سوگند خوردن و مال بخشش کردن
تقاص بالفتح بتشدید صاد از همدیگر قصاص ستاندن
تقاضا طلب خواهش -
تقاضی بالفتح تقاضا کردن یعنی طلب کردن -
تقاطر پیاپی قطره چکانیدن -
تقاعد بالفتح و بضم عین از کاری باز استادن
تقاول با کسی گفت و شنید کردن -
تقاوم بایکدگر برابر استادن و مقابل شدن -
تقاوی یکدیگر را واخریدن -
تقبح ریم کردن جراحت و ریش -
تقبض کم کردن و باز داشتن اشک و در بیشه گرفتن شیر -
تقبل فرا پذیرفتن -
تقبیح بالفتح زشت کردن -
تقبیل بالفتح بوسه دادن -
تقتال بالفتح کشتن و باهمدگر کارزار کردن -
تقتص شکار کردن و نیز صید جستن -
تقتیل بالفتح بسیار کشتن و مبالغه کردن در کشتن -
تقدد شگافته شدن و پراگنده شدن -
تقدس پاک شدن -
تقدم فراپیش شدن و بکسی چیزی فرمودن
تقدمه بالفتح درپیش کردن و پیش شدن
تقدیر بالفتح اندازه مرتبه در آخرت کردن و میان کردن
تقدیس بالفتح پاک و بسیاکی یاد کردن و پاک خواندن -
تقدیف بالفتح سنگ سخت انداختن و سخت دشنام

تقدیم بالفتح مثل تقدمه که گذشت -
تقذیه بالفتح و بقاف و ذال منقوطه ریزه کاه از چشم بیرون کردن -
تقریب نزدیک شدن و نزدیکی جستن -
تقرر آرام گرفتن -
تقرط بالفتح گوشواره در گوش کردن و لجام بر دهن اسپ کردن -
تقرطع پاره پاره کردن و گذشتن اسپ دونده از اسپان دیگر و وزن کردن شعر باوزان عروض
تقرف پوست واکرده شدن جراحت -
تقری بفتحتین مع التشدید در شهرها گردیدن و از پی چیزی رفتن -
تقریب نزدیک گردانیدن و قربان کردن و نوعیست از دویدن اسپ و یکبار درمیان دویدن -
تقریظ بالفتح ستودن کسی را که زنده باشد -
تقرین بالفتح باهمدیگر قریب کردن -
تقزیع بالفتح و زای منقوطه بعضی موی سر تراشیدن و بعضی گذاشتن -
تقسس شنیدن آواز و طلب کردن و پیروی کردن و منع کردن -
تقسط بخشیدن چیزی را -
تقسم پراگنده کردن و پراگنده شدن -
تقسیم بالفتح جدا شدن و بخشیدن و نیکو کردن
تقشر پوست واکردن -
تقشیر پوست باز کردن از چوب و درخت و میوه و مانند آن -
تقشیه بالفتح لغات پوست واکردن
تقصد از باب تفعل کشته شدن و پاره پاره

تقصص از باب تفعل از پی کسے رفتن
تقصف بمعنے شکستہ شدن۔
تقصم از باب تفعل شکستہ شدن باجای
تقضے بفتحتین مع التشدید دور شدن
تقصیر بالفتح فرو گذاردن و باز ماندن از چیزی و کاستہ چینے و کوتاہ کردن جامہ و کوتاہ شدن موی و در نماز سستے کردن و گردن بند۔
تقضے بفتحتین مع التشدید از ہوا در آمدن جانور و لبسر آمدن مدت و تمام شدن و از تشنگی و دشواری بیرون آمدن۔
تقضیہ بالفتح بقاف و ضاد منقوطتین قاضی گردانیدن و تمام گذاردن۔
تقطع پارہ پارہ شدن و پراگندہ کردن کار و وا پس ایستادن و خلاف کردن۔
تقطیر انداختن بگوشہ و قطرہ چکانیدن و قطار بستن۔
تقطیع بالفتح پارہ پارہ و نیز وزن کردن شعر و شعر از کوتاہ وزن گفتن۔
تقعقع جنبیدن و ویران شدن۔
تقفہ بالفتح چیزی داشتن و در پی چیزی فرستادن و با قافیہ آوردن سخن۔
تقفیل بالفتح در را قفل کردن۔
تقل بفتحتین ناخوشبوی شدن۔
تقلب بگردانیدن و بسیار گردیدن و تصرف در کارہا کردن بخواہش خود۔
تقلد بر گردن خود کارے گرفتن و گردن بند در گردن خود کردن۔
تقلس کلاہ بر سر نہادن۔
تقلع پراگندہ شدن۔

تقلقل جنبیدن و اضطراب کردن۔
تقلنس مثل تقلس کہ گذشت۔
تقلیب برگردانیدن۔
تقلیب بقا یعنے قبا۔
تقلید بالفتح پیروی کردن و کار در عہدہ کسے کردن و بگردن افگندن حمایل
تقلیس بالفتح دف زدن و خوشخوانی کردن و باستقبال حاکم رفتن با دف و چنگ و امثال آن
تقلیع بالفتح شگافتن و از بن برکندن
تقلیل بالفتح اندک کردن و اندک نمودن۔
تقلیم ناخن چیدن و چیزی بریدن
تقمح بالفتح سر بر داشتن۔
تقمص پیراہن پوشیدن۔
تقمس طلب کردن۔
تقمیص بالفتح پیراہن پوشانیدن۔
تقن بالفتح و بالکسر ایستادن و بکسر تا و سکون قاف زیرک۔
تقنع قناعت کردن و مقنع بر خود افگندن۔
تقنیع بالفتح مقنع پوشانیدن زن را و تازیانہ زدن بر اسپ۔
تقنین بالفتح زن را آرایش دادن۔
تقوس خم شدن مانند کمان۔
تقوم یعنے راست۔
تقوی بالفتح و بالف مقصورہ پرہیزگاری و ترسیدن از حق تعالی است و توانا شدن
تقویس مثل تقوس کہ گذشت۔
تقویض شکستن و بر کندن خیمہ۔
تقویل بر کسے دعوی سخن کردن۔

تقویم راست کردن و قیمت کردن چیزی را و در عرف تقویم حساب یکسالہ منجمان کہ ہندش پوتھی نامند
تقویہ بالفتح و بکسر واو نیرو مند گردانیدن۔
تقی بالفتح پرہیزگار و ترسندہ و نام حضرت رسالت پناہ صلے اللہ علیہ و آلہ و اصحابہ وسلم۔
تقید خود را بند کردن۔
تقیظ بیدار بودن۔
تقیل اقتدار کردن و خود را مانند کسے کردن و در چاشتگاہ شراب خوردن۔
تقنیہ بالفتح سخت سست گردانیدن۔
تک بالفتح اندک و نام گیاہیست کہ میان گندم روید و گیاہی دیگر کہ میان آب روید و در مصر کاغذ از ان سازند و بضم چراغیکہ نور اندک دارد و بالکسر طعام و بمعنی پیش چیزی و بالفتح بکاف فارسی بن حوض و چاہ و دریا و بن ہر چیزی و نیز بمعنے دویدن باشد چنانکہ گویند تک و دو و بمعنی فریاد بلند کردن۔
تکا مرد بسیار تکیہ کنندہ۔
تکاب بالفتح و باکاف فارسی زمین کہ آب فرو رود و جا بجا بماند۔
تکاپوے بالفتح باکاف و واو پارسی دویدن و جستجو کردن۔
تکاتب بالفتح بایکدیگر نامہ نوشتن۔
تکاثر بالفتح باہم معارضہ کردن در مال بسیار و فخر نمودن بمال بسیار۔
تکاشف درشت شدن و لبطرف شدن و در ہم شدن و عیب ہمدیگر ظاہر کردن۔
تکارع بمعنے دست و پا۔
تکارم کرم نمودن۔

تکاسل کاہلی بر خود گرفتن و کاہلی کردن و در عہد پادشاہ
تکاظ بکاری اقامت نمودن۔
تکالم بایکدیگر سخن گفتن۔
تکامل تمام شدن۔
تکافی باہم برابر شدن۔
تکاو بالفتح بکاف فارسی مثل تکاب کہ گذشت
تکاور بالفتح و باکاف فارسی اسپ و شتر کہ روندہ و دوندہ بود و دو گوار شدن۔
تکاور ابلق بالفتح بکاف پارسی معروف و بمعنی روزگار
تکاوس بالفتح و بضم واو برہم نشستن۔
تکاہ دشمن و دشمنی داشتن و ناخوش داشتن۔
تکاہل خود را کاہل نمودن۔
تکبر بالفتح بزرگ شمردن و بزرگی صفت کردن خدای بزرگی یاد کردن و اللہ اکبر گفتن و کردن کشتی کردن۔
تکبیس بالفتح بزرگ گردانیدن۔
تکبیل بالفتح بند گرفتن۔
تکبند بالفتح کمری کہ از پشم شتر یا ابریشم بافند
تکتار بکاف فارسی جستجو نمودن و دویدن و تاختن
تکتماش بفتح بندہ ملوک۔
تکثیر بالفتح بسیار کردن۔
تکحل سرمہ در چشم خود کردن۔
تکحیل سرمہ در چشم کسے کشیدن۔
تکدس کاہ لالہ رستن و در صراح است رفتن۔
تکدیم بالفتح سخت بدندان گزیدن۔
تکذاب بالفتح دروغ گفتن۔
تکذیب دروغ گو ساختن کسے را و انکار کردن چیزے را۔
تکر بفتحتین اسپ ماہ پیشانی تکرار بارہا گردانیدن
تکرر بالفتح مثلہ۔

تکرع وضو کردن و شستن
تکرک بفتحتین باہر دو کاف پارسی ژالہ کہ ہندش اولہ گویند۔
تکرم بزرگی و بزرگواری نمودن۔
تکریر بمعنے تکرار کہ گذشت۔
تکریم گرامی کردن و فرزند کریم زادن۔
تکژ بفتحتین تخم انگور۔
تکژ بفتحتین باکاف و زای فارسی دانہ انگور آنرا انگش و تاش نیز گویند۔
تکژ دانہ بفتحتین و باکاف و زای فارسی غلاف
تکس مثل تکژ کہ گذشت
تکستن بفتح بچہ و نیز نام ترکی و ترکان بچہ را گویند
تکسر خود را خورد شدن۔
تکسک بفتحتین تخم انگور۔
تکسیر بالفتح نیک شکستن و کلمہ را جمع تکسیر
تکسین بالفتح نام یکی از زمینداران ترکستان و نیز نام آن ملک
تکش بکسر کاف فارسی نام یکی از پادشاہان ترکستان
تکشف برہنہ شدن۔
تکشیع بالفتح کفک بدر انداختن۔
تکشیف بالفتح نیک ابر دن تمام پردہ بر داشتن۔
تکشیم بالفتح نیک پوشیدن۔
تکعکع بددلی کردن و باز ایستادن۔
تکعیب چہار گوشہ کردن و پستان شدن
تکفف دست پیش چشم داشتن وقت نگریستن از دور و دست پیش کسی داشتن بخواہش طعام و جز آن
تکفل از باب تفعل پایندانی کردن۔
تکفیر بالفتح از دور سر فرود آوردن بجہت خدمت کسے و از گناہ در گذشتن و کفارت دادن و کافر خواندن۔

تکفیل مثل تکفل کہ گذشت۔
تکفین بالفتح کفن کردن۔
تکک بکسر یکم و فتح دوم بندہای شلوار۔
تکل بفتحتین موج چنگے و بکسر دوم امرود نوخط۔
تکلان بالضم توکل و اعتماد کردن۔
تکلۃ بالضم توکل کردن۔
تکلف از باب تفعل رنج چیزے کشیدن و از خود چیزے نمودن کہ آن نباشد
تکلل تاج بر سر نہادن۔
تکلم سخن گفتن۔
تکلہ بالضم دیوانہ و نام یکی از اتابکان شیراز۔
تکلیف رنج نہادن بر کسے۔
تکلیل بالفتح تاج بر سر نہادن و در خشیدن و بند گشتن در جنگ۔
تکلیم بالفتح سخت گفتن و خستہ کردن۔
تکمار بالضم تیری معروف عامہ آنرا تکمہ گویند
تکم بالضم و بالفتح میم بمعنے تکمار کہ گذشت۔
تکمی بفتحتین پنہان شدن در سلاح و پوشیدہ شدن در چیزی و پوشانیدن چیزی را۔
تکمیل بالفتح تمام کردن۔
تکمیم بالفتح کسی را کلاہ پوشانیدن۔
تکند بفتحتین و قیل بالکسر خانہ مرغ و جای داشتن آن۔
تکنف چیزے را گرد و در گرفتن۔
تکنلے بضمتین باکاف فارسی حاجتمند۔
تکنی کینہ یافتن۔
تکو بالفتح یکم و ضم دوم موے زنگیانہ و قیل باکاف فارسی۔
تکور افتادن و مہیا شدن برائے کار۔

تکوف گردگشتن و بکوفیان مانند کردن و خود را نسبت کردن بایشان -
تکوک بالفتح صراحی از زر و سیم و گل که بصورت جانورے سازند و بضمتین با بای فارسی غرفه بزرگ یعنی بالاخانه بزرگ با دریچه و در عربی بالفتح احمق شدن -
تکول صراحی که بصورت جانور باشد -
تکون هست شدن و بودن -
تکویر دستار بر سر پیچیدن و انداختن و افشردن و فراهم آوردن متاع و سخت بستن آن و دادن چیزی
تکویس بالفتح بیرون در افگندن و نگونسار کردن -
تکوین بالفتح در وجود آوردن و پیدا کردن -
تکه بوزن مکه بز کوهی که آنرا تک نیز گویند -
تکهن فال گوئی کردن بنجومی یا بچیزی دیگر -
تکی بفتحتین مع التشدید خود را خوشبو گردانیدن بخور -
تکیس زیرکی و ظرافت نمودن -
تکین بکسرتین و کاف فارسی نام پادشاهیست و نیز نام پهلوانی -
تکینه بالفتح کسے را کنیت نهادن و کنیت کسی گفتن
تکیه بند بالفتح و با کاف فارسی سنگے خورد که بر سر کمربند و صل کنند و بدان کمر را محکم بندند -
تل بالفتح مع التشدید زمین بلند و بلندی توده که سرش بس فراخ باشد و پشته ریگ و توده خاک و بالکسر ترکی زبان را گویند -
تلاتوف بفتح تای اول و ضم تای دوم شور و غوغا -
تلاقی یکدیگر را دریافتن -
تلاج مثل تلاتوف که گذشت -

تلاجم سخت پیچیدن ریسمان و بهم پیوستن و تنگ اندام شدن زن -
تلاحظ بالفتح در همدیگر نگریستن زن
تلاحق از باب تفاعل بهمدیگر رسیدن
تلاحی بالفتح بهمدیگر را دشنام دادن و باهمدیگر پیچیدن
تلادم همدیگر را ملامت کردن -
تلارق بهم آوردن وزر و وزر و سخن گفتن -
تلازم یکدیگر را لازم شدن -
تلاس بالفتح نام شهری است ترکستان زمین -
تلاشان بالفتح نام بزرگترین مرغزاری
تلاشی بفتحتین نیست شدن -
تلاطم بایکدیگر پنجه زدن و جوش زدن دریا و موج پیاپے -
تلاع بالکسر جوبهای آب که از بلندی فرود آمده باشد
تلافی بالفتح دریافتن و بدست آوردن باشد و تلف کردن چیزی را و خود را نادان ساختن -
تلاق بالفتح پایچه ازار و تلاق بالکسر ترکی کریبان فرج بود و همدیگر را ملاقات کردن -
تلاکم بهمدیگر مشت زدن
تلال بالفتح بکم و کسر چهارم پشتهها و زمین بلند و توده که سرش بس فراخ نباشد
تلام بالفتح شاگردان و یعنی گل زمین آمده و نیز عجب
تلامیذ مثل -
تلامذه بالفتح شاگردان -
تلاوه بالکسر خواندن قرآن و غیر آن و بالضم باقی مانده از طعام و غیر آن -
تلاهی باهم بازی کردن -
تلایم بالفتح جامه اول زدن -

تلبد بر هم گستن -
تلبس جامه پوشیدن -
تلبنک بضمتین حاجت و خواهش و نیاز -
تلویح سوختن و گردانیدن آفتاب و آتش رنگ روی را و گرم گردانیدن و رنگ دادن جامه را و درخشان کردن و اشارت کردن و نام کتابے است در اصول فقه تصنیف مولانا سعد الدین تفتازانی
تلبیس بالفتح مکر و حیله کردن و آشفته و عیب بر وختنے بر خریدار پوشانیدن و زر بر مس اندودن -
تلبیک بالفتح بریدن و پاره پاره کردن -
تلبین بالفتح خشت کردن -
تلبیه بالفتح لبیک گفتن در حج و در جواب -
تلته بالضم حاجت و نیاز -
تلتلت بفتحتین و بضم چهارم متردد خاطر شدن در کار
تلثیم بوسه دادن -
تلجلج بفتحتین آشفته کردن -
تلجم سخت کردن زن حایض لجام را -
تلجیج بالفتح جیم معجمه در ژرف دریا شدن کشتے و غیر آن -
تلجیم حریص شدن -
تلحین بالفتح نقره کردن و سطر کردن -
تلخلخ بفتحتین بیک جا ایستادن -
تلحیف بالفتح مغاک کردن و در کنارهای چاه کندیدن -
تلخین بالفتح بخای منقوطه خوش خواندن و بخطاب
تلخ چلوک کاسنی -
تلخ چوک بمثل -
تلخک گیاهی است بغایت تلخ بعضے گفته اند

وبمعنے خربوزه تلخ -
تلخیخ بالفتح و بکسر خا آشفته شدن خبر و پوشیده گفتن آن -
تلخیص بیان کردن و آشکار کردن و پاک گردانیدن و خلاص گردانیدن و ریزه ساختن -
تلد بالفتح اقامت کردن بجای و بالضم بچه عقاب -
تلداغ گزیدن مار و غیر آن -
تلدج بالفتح شور و غوغا -
تلذذ خوش آمدن و مزه و لذت یافتن -
تلزیق بالفتح استوار کردن -
تلطخ آلوده شدن -
تلطف نرمی کردن و مهربانی نمودن و لطیف خبر آوردن و باریک دیدن و چابکی کردن -
تلطیف بمثل -
تلع بالفتح درازی کردن و دراز گردن شدن و بلند شدن و دراز شدن آدمی
تلعاب بالفتح بازی کردن -
تلعلع چشم سیاه شدن از رسنگے و شکسته شدن استخوان و کشیده شدن -
تلعین بالفتح سخت لعنت و نفرین کردن -
تلف بفتحتین هلاک شدن و در فارسی تلف بالضم کتابیست که بعد از شلیدن انگور امثال آن بماند -
تلفح بالفتح صنعتیست اشارت کردن است -
تلفظ بزبان آوردن سخن و از دهن انداختن
تلفع از سر تا پای پوشانیدن زن خود را بچیزی
تلفف خود را در جامه پیچیدن -
تلفیف بالفتح نیک در پیچیدن -
تلفیق بالفتح یعنے باهم آوردن -
تلفیع نام طعامیست -

تلقاء بالکسر دیدن بالفتح جهت برابر و سوی
تلقب لقب یافتن -
تلقط از جای بجای کردن خرما و جز آن -
تلقف زود فرا گرفتن چیزی را -
تلقلق بفتحتین و بضم لام سختے -
تلقم لقمه کردن و بجلدی فرو بردن طعام -
تلقن فرا گرفتن یعنی بسیار و تمام گرفتن -
تلقی پیش رستن بملاقات -
تلقیح کشن دادن خرما را و مادیان را -
تلقیط بیدار شدن -
تلقیف زود سخن بزبان کسے دادن -
تلقیم بالفتح لقمه دادن -
تلقین بفتح یکم و کسر سیوم فهمانیدن و سخن فرا زبان کسے دادن -
تلقیه بالفتح چیزی پیش کسے آوردن -
تلک بالکسر غله لوبیا و قبیل ادرک -
تلک لغزا جنسے است از طعام که از آرد سازند و پزند -
تلک توشا بکاف فارسی علم خانه رومیان
تلمج سلب لیسیدن -
تلمذ بر کسی چیزی خواندن و شاگردی کردن
تلمس جستجو کردن -
تلمظ زبان بگرد دهن بر آوردن تا دهن از طعام پاک کرده شود -
تلمیذ بالفتح شاگرد -
تلمیع بالفتح زنگار زنگ گردانیدن -
تلنگ بضمتین با کاف فارسی حاجت -
تلنگیانه یعنے گدایانه -
تلنگی یعنے خواهش کننده و خر گدا -

تلنه بالضم گدائی و حاجت و خواهش -
تلو بکسر یکم و سکون دوم پیرو و بچه اشتر که در پے مادر رود -
تلوانه بالفتح غم و اندوه -
تلود بالضم کهنه شدن و قدیمی شدن مال -
تلودن بالفتح و بضم واو که در قرآن آمده است زبان پیچانیدن -
تلوسه بوزن سنبوسه غلاف تیغ و خنجر و کارد
تلوع بضمتین بلند بر آمدن روز -
تلوک بالفتح نشانه تیر که بتازیش هدف خوانند
تلوم درنگ کردن و چشم داشتن -
تلون رنگ کردن و رنگارنگ شدن -
تلویث بالفتح آلوده کردن -
تلویح بالفتح اشارت کردن و درخشان کردن و به آتش گرم کردن و سیاه کردن -
تلویع بالفتح سوختن عاشق از محبت کسی -
تلوین بالفتح چرب و نرم کردن طعام -
تلوین گوناگون کردن و رنگ آوردن میوه
تلویه بالفتح نیک پیچانیدن -
تله بفتحتین تلف شدن -
تلهب زبانه کشیدن آتش -
تلهف دریغ و افسوس خوردن
تلهوق بفتحتین و بضم واو سخاوت نمودن کسی که در سخاوت نباشد -
تلهی بازی کردن -
تلیبار بکسرتین بای مجهول خانه که اندرون آن چوب بندی کنند کرم پیله در آن نگاه دارند
تلیج بالفتح طعام نهادن -
تلید بضم تا و فتح لام نام آسمان -

تلمیع بالفتح دراز —
تلییق بالفتح چرب کردن —
تلیل بمعنے عشق کردن —
تلیمان نام پهلوانی ایرانے —
تلیین نرمی کردن —
تلیوار مثل تلیبار که گذشت —
تم بالفتح پرده که در چشم کشیده شود
تماثل از بیماری به شدن و مانند همدیگر شدن
تماجد فخر کردن یکدیگر به بندگی —
تماجن مسخرگی نمودن و بیباکی کردن —
تماحک باهمدیگر لجاج کردن یعنی ستیزه کردن
تماخره باواو خا و را مفتوح هزل
مزاج وظرافت و تسخر باشد —
تمادی بالفتح در نهایت بیراهی شدن —
تمار بالفتح و تشدید میم خرما فروش —
تمارض بالفتح و بضم را بیماری خویش را ساختن
تماری بالفتح در شک افتادن و شک
آوردن بچیزی و باهم ستیزه کردن —
تمازج بالفتح آمیخته شدن و آمیخته گردانیدن
تماس بضم میم یعنے پیشه —
تماسح بالکسر نهنگ و مردم شیرین سخن و دروغگو
تماسک توانستن —
تماشی بالفتح باهم تازی تماشا کننده و
نیز بمعنے تماشا و باهم رفتن —
تماظظ بالفتح بدی و منازعت کردن —
تمام بکسر درازترین شبها در سال و نیز ماه
شب چهاردهم و درست شدن —
تمام شدن یعنے مردن و بکمال رسیدن —
تماوت خود را مرده نمودن و خود را باز کشیدن

تمایح بالفتح باینطرف و آنطرف میل کردن —
تمایط بالفتح و بضم یای از یکدیگر جدا شدن —
تمایل یعنے میل کردن —
تمایم جمع تمیمه که مذکور خواهد شد —
تماین دروغ شدن —
تمایه بالفتح یعنے بسیار مدت برخورداری
تمتام بالفتح بسخن گفتن در پیچیدن و تردد و تکرار کردن
تمتم بضم هر دو تا دم گاو کوهی که غرغاو
کرگاو گویند و ترکی قطاس نامند و سپاهیان
بر نیزه و طوق آویزند و بر گردن اسپ بندند —
تمتمه هر دو تا مفتوح زبان پیچیدن گفتن
حرف تا و تکرار نمودن آن —
تمشی بفتحتین التشبع یعنی سخت کمان کشیدن —
تمتیع دراز کردن و برخورداری دادن —
تمثال بالکسر صورت و مثال آوردن و تماثیل جمع آن
تمثل بر مثال چیزے شدن —
تمثیل مثل چیزے نمودن —
تمجس مجوس شدن یعنے گبر شدن —
تمجید بالفتح بزرگی یاد کردن خدا تعالے
و نسبت بزرگی کردن —
تمجیس بالفتح مجوس گردانیدن —
تمحص جنبیدن و آبستن شدن و دردزه
تمحل مکر و حیله کردن —
تمحیص دردزه گرفتن زن را و ماست
جدا کردن از روغن —
تمخخ از مغز استخوان بیرون کردن —
تمخط بینی پاک کردن —
تمخیشا بالفتح نام دعائیست و نام یکی از اصحاب کهف
تمخیص آزمودن و کم کردن و پاک کردن —

تمدح ستودن و تکلیف کردن در ستایش
خود و افتخار نمودن —
تمدد کشیده شدن و دراز کشیدن و نیز بمعنے
تمدہ خود را ستودن —
تمدیح بالفتح بسیار ستودن —
تمدید کشیدن —
تمدین بالفتح شهر آباد کردن —
تمر بالفتح خرما و علتی است که در چهل سالگی
بچشم مردم پدید آید و بینائی نقصان پذیر دو چون
سنه از پنجاه متجاوز شود خود بخود برطرف شود
تمراد بکسر کابک کبوتر —
تمران بضم خرما ها و جمع تمر است —
تمرتاش نام یکے از بندگان —
تمرد سرکشی کردن و رسیدن در نافرمانی که
از نوع خود بیرون رود و وا ماندن کسی —
تمرط ریخته شدن موی —
تمرغزاک بفتح یکم و چهارم و پنجم و
کسر دوم بمعنے قرآن —
تمرن نرم شدن و عادت کردن بچیزی —
تمریخ خود را بروغن مالیدن —
تمرید هموار و یکسان و تابان و درخشان
کردن و بنا و برگ دور کردن از درخت —
تمریه بالفتح ترش و شیرین چیزی را کردن —
تمریض بالفتح تقصیر کردن در کار و
بیمار پرسی کردن —
تمرین نرم کردن —
تمزع بزای منقوطه پاره پاره شدن —
تمزق دریده شدن —
تمزن بزای منقوطه سخاوت کردن —

تمزیخ

تمزیخ روغن و مانند آن مالیدن —
تمزیع جدا کردن و پراگنده کردن —
تمزیق سخت دویدن و پراگنده کردن —
تمساح بالکسر نهنگ —
تمسح خود را بچیزے مالیدن —
تمسک چنگ درزدن —
تمسکن بیچاره و خوار شدن و ضعیف شدن
تمشق بالفتح و بشین منقوطه منقار —
تمشی بفتحتین مع التشدید یقین و کار گذارده شدن
تمشیق بالفتح بگل سرخ رنگ کردن و بشتاب
نوشتن و خوردن و نیزه زدن و مثل آن —
تمشیه بمعنے تمشے که گذشت —
تمصص اندک اندک —
تمطط خود را بازیدن و خرامیدن یعنی بیرون
کشیدن و آشکاره کردن —
تمعیک بالفتح ستور را مراغه فرمودن —
تمغا بالفتح نشان و داغ که بر ران اسپ نهند
و باج که از ابنای سبیل بستانند —
تمقق اندک اندک خوردن شراب و خوردن مغز
استخوان بیرون کشیدن و گزند رسانیدن —
تمک بالفتح دراز و بلند شدن کوهان شتر —
تمکن بجای گرفتن —
تمکین پای برجای کردن کسی را —
تملاق چاپلوسے کردن —
تملز رهانیدن —
تملس رهیدن و هموار شدن —
تملص مثل —
تملق چاپلوسی کردن و دوستی و لطف نمودن
تملک پادشاه شدن و خداوند ملک شدن —

تملیت بالفتح بار اندک که بر بار بزرگ گذارند
و بعضے یک تنگ بار نوشته اند —
تملیح نمک کردن و چیزی نمکین آوردن —
تملید بالفتح نرم و نازک کردن پوست وغیره —
تملیز بالفتح رهانیدن —
تملیس بالفتح نیک هموار کردن و رهانیدن —
تمن بضم تا و فتح میم ده هزار را ایک تمن گویند —
تمنا بالفتح آرزو کردن و دروغ گفتن —
تمنته بالفتح در آرزوی چیزی انداختن کسی را —
تمنده زبانی که بوقت سخن گیرد —
تمنک بفتحتین بکاف فارسی ترنجبین است طعم ترش
تمنه بفتحتین سوزن کلان که بدان چیزهای
کنده و سطبر دوزند —
تمنی آرزو کردن و دروغ گفتن و قرآن و کتاب
تمنیق نوشتن —
تمنین بالفتح استوار کردن —
تمورفرق بفتح تا و ضم میم ستاره قطب
تموز بالفتح و با واو فارسے گرما و مدت
ماندن آفتاب در برج سرطان که رومیان
تموک بفتح اول و ضم دوم تیری که چون
بگوشت یا باستخوان دررود و باسانی برنیاید —
تمول بتشدید واو مالدار شدن —
تمویل مالدار گردانیدن —
تمویه آبدار کردن و پیراستن و تلبیس کردن —
تمه بفتحتین تباه شدن طعام و گوشت —
تمهد راست شدن حال و کار و جای
گرفتن و جای یافتن —
تمهق ساعت بساعت آشامیدن شراب وغیر آن
تمهل درنگ افگندن چیزے را —

تمهید بالفتح گسترانیدن و هموار و نیکو کردن
کار و گستردن عذر و قبول کردن آن —
تمیشر همدیگر جدا شدن و ترقیدن و پاره
پاره شدن از زخم —
تمیک بالفتح و با کاف فارسی چیزیست سرخ
تمیل بالفتح میان دو کار متردد بودن
تا کدام کرده شود —
تمیم خاک سخت و قبیله ایست و مهرها که برای چشم
زخم در گردن کودکان به بندند —
تمیمه مهره سیاه و سفید که در گردن طفلان آویزند
تن بالفتح معروف و تننده و امر تنیدن
و بالکسر بخزاد و مانند —
تن آسانی یعنے آسوده —
تنائل نر و ریختن —
تناجش در قیمت چیزی افزوده خریدن
تناجی بالفتح همدیگر را آواز دادن و باهم در
انجمن نشستن و راز گفتن —
تناحی بالفتح موے پیشانی همدیگر را گرفتن
و در برابر با همدیگر افتادن —
تناد بالفتح ندا کردن یکدگر —
تنادش دست بازیدن گرفتن چیزی را —
تنادم باهمدیگر ندیمی کردن —
تنادی همدیگر را آواز دادن و باهم در
انجمن نشستن —
تنازر بالفتح همدیگر را ترسانیدن —
تنازع بالفتح و الضم زا و دشمنی کردن —
تنازم پشیمان نمودن —
تناسخ نقل کردن روح از قالبی بقالب
دیگر هندش اوتار گویند —

تناسل همدیگر زائیده شدن -
تناسیدن بالفتح یعنی خوش شدن -
تناشد بضم شین از همدیگر اشعر خواندن -
تناصح بالفتح بایکدیگر نصیحت کردن -
تناصر بالفتح همدیگر را یاری کردن -
تناصف بایکدیگر انصاف دادن -
تناصل بایکدیگر تیر انداختن بدعوی -
تناطح بالفتح بایکدیگر واکوفتن و همدگر شاخ زدن -
تناطور بالفتح باهمدیگر نگریستن و باهمدیگر نزد حاکم رفتن برای زیادتی اصالت -
تناقض ضد یکدیگر -
تناهد بالفتح و الضم چهارم هرکس چیزی انفقه بیرون آوردن برابر یکدیگر -
تنانی بالفتح باهمدیگر یاد کردن چیزی را -
تناوح روبروی یکدیگر شدن -
تناور بفتح اول و چهارم یعنی قوی و تندرست
تناوش بهمزه واپس ایستادن و دور شدن
تناول بالفتح فرا گرفتن و بر داشتن -
تناوم خود را خفته ساختن -
تناهز بالفتح شتافتن دو کس بر یکدیگر -
تناهی بالفتح بپایان رسیدن و نهایت و بدیر خبر رسیدن -
تنایز همدیگر را القب نهادن -
تنباک بالفتح نام پادشاهی و نام مردی -
تنبال بکسر کوتاه و تنابیل جمع آن -
تنبان بضم ازار کوتاه کشتی گیران و توبان نیز گویند
تنبق بالفتح باد آهسته کردن از دبر -
تنبک بالضم دریچه زین -
تنبکو بکاف فارسی زنبیل و سبد حجام -

تنبل بفتح یکم و سیوم خاموش و کاهل و بیکار و مکر و حیله
تنبوک بفتح تا و ضم با کباده که انیرم نیز گویند -
تنبول یعنی برگ پان که در هند میخورند -
تنبه بالفتح چوب کنده که پس در نهند تا گشوده نشود و کلندره نیز گویند و بیدار شدن -
تنبیت بالفتح ترکیب کردن و درخت نشانیدن
تنبید بفتح یکم و سیوم خاموش بودن و خاموشی و تمیل بمعنی فریبنده در سکندر است -
تنبیدن معروف و خاموش بودن -
تنبیز بالفتح لقب دادن -
تنبیس بالفتح سخن گفتن -
تنبیک باول مضموم ثانی زده دهلکی کوچک باشد که بازیگران دارند و در هنگام بازی و رقاصی نوازند -
تنبیل بالفتح پیاپے دادن -
تنبیه بیدار کردن و دلالت بر چیزی کردن که از ان غافل نباشد -
تنتاک باول مفتوح نام پادشاهی و نام مردیست
تنتال دست بر داشتن و دیو را گویند و سرکوه بود و آنرا چکاو و چکاوه نیز خوانند و بلند و بلندی نیز آمده است -
تنتذ بالفتح عنکبوت -
تنتن آواز سرود و مزامیر -
تنتنه آواز چنگ و بافته عنکبوت باشد -
تنثر بالفتح نیک نثار -
تنجس بجیم منقوطه پلید شدن -
تنجه از باب تفعل باز داشتن -
تنجی دور شدن -
تنجید بالفتح دلیر کردن و خانه را آراستن -

تنجیس پلید گردانیدن و نام پلیدی است و استخوان مرده یا ولته حایض که آنها را بر کسیکه از جن ترسیده باشد ببندند تا شفا یابد -
تنجیم بالفتح بنجومی حکم کردن و مال بسیار دادن و ستاره شناسی و وقت شناسی کردن -
تنجیه بالفتح رهانیدن و بر موضع بلند افگندن
تنحل از باب تفعل برگزیدن -
تنحم بلغم انداختن -
تنخنده باول مفتوح بمعنی درهم کشیده بود آنرا برنجیده نیز خوانند -
تنخخ بفتحتین و السکون خا جوئیدن نان قسم و کلوخ و خشن کردن -
تنخید بالفتح محکم رای گردانیدن -
تند بالضم جنبان و جنبیدن و توانا و فربه و خشمناک و گرم مزاج -
تندبور باول مفتوح ثانی زده چهچین بر بر باشد
تندر بالفتح و بالضم رعد غرنده و آواز کننده و بلبل
تندرداد یعنی رانضی و فرمان بردار شد -
تندرو بخیل و ترش رو -
تندس بالفتح تمثال و پیکر چیزے و معنی ترکیبی مانند تردیدوس بفتح اول المعنی مانند بود -
تندسه مثله -
تندم یعنی پشیمانی نمودم -
تندو یعنی عنکبوت -
تندور بالضم بمعنی رعد -
تنده باول مضموم آنکه مانند غنچه نخست از درخت سرزند و برگ از میان آن برآید و سر بر زدن -
تندی بالضم و التشدید بلندی و درشتی -
تندید بالفتح آشکارا و فاش کردن و آواز بلند کردن

و کسی را به بدی معروف کردن و پرده او دریدن -
تندیشس بمعنی مانند -
تندیشه مثله -
تندیه صورت و پیکر -
تنزون خاموش کردن و نیز تحمل کردن
تنزل فرود آمدن بدرنگ -
تنزن یعنی برجا بمان و در سکندری میان لفظ تنزن و تن زدن فرق کرده -
تنزه دور کردن و پاک کردن از چیزهای زشت
تنزهت یعنی پاکی -
تنزیل بالفتح فرو فرستادن و ترتیب داشتن و نیز نام کتابی است در علم سلوک -
تنسته بفتحتین تنیده عنکبوت -
تنسخ بفتح اول و ضم سین نفیس و نادر -
تنسق بنظم و نثر ترتیب دادن -
تنسک عبادت کردن و خدای را پرستیدن و قربان ج کردن -
تنسم نفس زدن و دم بخود کشیدن و دریافتن نسیم
تنشم رسیدن و بوئیدن نسیم -
تنصل بیزار شدن از گناه -
تنصیر بالفتح کسی را نصرانی گردانیدن -
تنصیص ظاهر کردن چیزے و موجود کرده شده و در اصطلاح شعرا نام ممدوح یا نام خود آوردن در شعر -
تنصیف بالفتح بدو نیم کردن و مقنعه بر سر کسے افگندن و گوناگون کردن چیزی را -
تنصیل بالفتح پیکان از تیر بدر کردن و پیکان بر تیر نهادن -
تنضیر بالفتح تازه روی گردانیدن و بناز و نعمت

تنطس نیک پاکی کردن و نیک اندیشیدن و نیک نظر کردن در کاری -
تنطق سخن گفتن و کمر بستن -
تنطیق بالفتح کمر بر میان کسی بستن -
تنظف گوشواره در گوش کردن و آلوده شدن
تنظم در در رشته جمع کردن و مهرها و جواهرها و نظم آوردن سخن -
تنظیف پاکی نمودن و پاکی جستن -
تنعم بناز و نعمت کسی پروردن و موضعی است بر سه میل یا چهار میل از مکه معظمه -
تنغنع دور شدن -
تنغیش بالفتح شتافتن -
تنغیل بالفتح نعل بستن -
تنعیم بالفتح بناز و نعمت پروردن -
تنغ گردن نهادن -
تنغصه ناخوش آمدن -
تنفذ رهانیدن کسے را از کسی -
تنفر رمیدن -
تنفراه ابرش سیاه -
تنفس دم زدن و پراگنده شدن نور صبح و شکسته شدن کمان و نفس -
تنفل نفل گذاردن که نه فرض و نه سنت باشد -
تنفیذ بالفتح فرستادن و روان کردن فرمان
تنفیر بالفتح رهانیدن و افزون شدن کسی بر کسی
تنقیر بالفتح بر سر ناخن انگشت گردانیدن و بر جهانیدن -
تنفیس رهائی دادن از غم و آسایش دادن
تنفیل غنیمت بکسی دادن -
تنقص کسے را نقص و عیب کردن -

تنقض شگافته شدن -
تنقظ بیدار بودن -
تنقیح بالفتح پاک کردن درخت از شاخ و مغز استخوان بیرون آوردن -
تنقیر بالفتح آواز کردن مانند آواز مرغ -
تنقیس بالفتح مداد در دوات کردن -
تنقیش بالفتح منقش کردن -
تنقیص کم کردن -
تنقیض بالفتح جنبانیدن -
تنقیظ بیدار کردن -
تنقیه پاک کردن -
تنگ بالفتح و باکاف فارسی ضد فراخ و شکم بند اسپ و شتر و ستور و نیز دره کوه و تخت و فریب و خروار شکر و بار ستور و نیز نام مقامیست از ترکستان زمین که ترکان تنگی منسوب بدان مقام اند و باریک تنگ و صفحه و تخته که نقاشان و مصوران صنعت خود بران اظهار کنند -
تنگار باول مفتوح ثانی زده نام داروی است که بدان زر و نقره و امثال آنرا باهم پیوند کنند و آنرا گفشیر و سهاگه خوانند -
تنگباب بالفتح باکاف فارسی موقوف هر چه بدشواری تمام دست دهد و فراخ نبود -
تنگبار بالفتح و باکاف فارسی کسیکه مردم ایشانرا بدشواری بار دهد و جائیکه مردم بدشواری بار یابند -
تنگ بغوله یعنی دنیا -
تنگت بالکسر قصبه ایست مابین کوله و حصار -
تنگ ترکان بالفتح نام موضعیست -
تنگتگ بالفتح باکاف فارسی یعنی تنگ تر دیگ
تنگ چشم یعنی بخیل و ممسک و حقیر و ارذل

وحریف فقیردل۔

تنگ حوصلہ بے ہمت وبخیل۔

تنگدست باکاف فارسی موقوف یعنی بخیل وممسک وفقیر وتہیدست۔

تنگدستی باکاف فارسی موقوف یعنی فقیری وممسکی وبخیلی۔

تنگر وزن خنجر بکاف فارسی نام حق تعالی۔

تنگری بکسر کاف نام حق تعالی۔

تنگز بفتح وکاف پارسی مکسور وزای تازی درختی است خارہای تیز بسیار دارد وگل آن برنگ گل کاسنی است وآتش هیزمش بغایت تیز وتند بود۔

تنگ زر برگیر بالفتح باکاف فارسی موقوف یعنی سخت درکنار بگیر۔

تنگ زعفران یعنی برگهای زرد که در

تنگس مثل تنگز گذشت۔

تنگ است میدان صبح را یعنی صبح را بقا کم است۔

تنگ شکر بار شکر ومعنی بسیار و کنایہ است از دهان معشوق۔

تنگ عیش یعنی فقیرے۔

تنگلو نام کتابے بود۔

تنگلوش بالفتح وباکاف پارسی علم خانہ رومیان

تنگلوشا کتابے کہ حکیم لوشا صورتها ونقشها و سایر صنایع وبدایع کہ خود اختراع کردہ بدان ثبت نمودہ واین کتاب دربرابر ارتنگ مانی است و همچنین کہ مانی سرآمد نقاشان چین واو سرآمد مصوران روم بودہ۔

تنگنا بالفتح مع التشدید راہ میان دو کوہ۔

تنگناب باکاف پارسی هرچہ بدشواری

تمام دست دهد وفراخ نبود ونادر ونایاب

تنگنای دهر بالفتح یعنی دنیا۔

تنگنای باکاف فارسی موقوف یعنی تنگیچہ تنگی هر چیزی

تنگنای خاک یعنی دنیا۔

تنگنای ظلمت دنیا ونیز یعنی قالب مردہ تازہ

تنگو باکاف فارسی نام پادشاہ ملک خطا وختن۔

تنگوز بکسر وسکون نون وضم کاف فارسی خوک۔

تنگہ بکاف پارسی مشهور ونیز آتشی است

تنگی بکاف پارسی یعنی دریا۔

تنکیر ناشناسا گردانیدن وگردانیدن از حال نیک بسوے حال بد۔

تنکیس بالفتح سرنگون کردن۔

تنکیز بالفتح تشنا نیدن۔

تنکیل بالفتح عقوبت کردن ورسوا کردن

تنکیہ بالفتح نکایت ورنج رسانیدن۔

تنلیث بمثل تملیت گذشتہ است۔

تمیص بالفتح وبکسر میم موی از روی برکندن

تمیق نبشتن ونقش کردن وآراستن بکتابت

تمیہ افزون کردن وبلند کردن آتش و بسیار کردن ہمیہ تا زیادہ شود وآشکارا کردن سخن بوجہ سخن چینی۔

تننند بالفتح عنکبوت۔

تنو بفتح تا وضم نون مختصر از تنومند یعنی

تنوخ چسپانیدن شتر زبر شتر مادہ تا باو جماع کند ونام قبیلہ ایست از یمن۔

تنودن بفتح وضم دوم یعنی کشیدن۔

تنودہ یعنی سلاحی مانند جوشن۔

تنور از دور با آتش نگاہ کردن ونورہ گرفتن ودر انچہ نان قرص پزند۔

تنور خانہ یعنی مطبخ خانہ۔

تنوز بفتحتین یعنی خویشاوند زن۔

تنوزہ باول مفتوح وثانی مضموم وواو مجهول وزای منقوطہ شگافتہ وچاک زدہ۔

تنوع بالفتح نوع نوع شدن۔

تنوفہ بفتح یکم وضم دوم بیابان۔

تنوق نیک نگریستن در کارے۔

تنومند بفتح یکم وضم دوم بواو فارسی زور آور وتوانا وپهلوان ودانا وزیرک ودر حل اللغات یعنی خرم وشاد۔

تنویخ بالفتح رام کردن۔

تنویر بالفتح روشن کردن وروشن شدن وشگوفہ آوردن گیاہ ودرخت وظاهر شدن توضیح ومشتبہ شدن کار بر کسی۔

تنویع بالفتح گوناگون کردن۔

تنویل بالفتح عطا کردن۔

تنویم بالفتح کسی را در خواب کردن وخوابانیدن

تنوین بالفتح منون کردن کلمہ ونون ساکن در آخر کلمہ آوردن۔

تنویہ یعنی بزرگی۔

تنہ باول وثانی مفتوح معروف آنرا تن و تنیدہ گویند۔

تنید بفتح یکم وسیوم خاموشی وخاموش بودن ونیز فریبندہ۔

تنیدن معروف وخاموش بودن۔

تنیدہ بوزن خریدہ آنجاییکہ بالاتر از و مقامی نبود آنجا عمارت کردہ بر فلک نگاہ کنند ونیز فلک الافلاک۔

تنیزہ دور شدن وبرآمدن لبسیار اغ وسبزہ زار

تنین بکسر تا ونون مشدد ومکسور اژدها وستارہ زهرہ ودر مؤید است جوزا۔

تنین فلک بکسر تین وتشدید نون اول راس وذنب وقبیل کواکب سبعہ۔

تو بالفتح فرد وبالضم معروف ویعنی خود وهم آمدہ است

توا بالفتح هلاک وتلف۔

تواب بالفتح والتشدید واو توبہ کنندہ و توبہ پذیرندہ وتیز رفتن وتیز سخن گفتن۔

توابع بالفتح جمع تابع۔

توابل بالفتح دارو ها واخلاط کہ در طعام کنند

توابہ بالفتح نام مبارز ایرانی کہ پسر او برتہ نام داشت

تواتر پے درپے شدن۔

تواتی باول مضموم وواو مجهول وتای مفتوح خربزہ را گویند۔

تواثق بالفتح بایکدیگر استوار کردن چیزی۔

تواجد بالفتح جنبیدن ویافتن ودیوانگی کردن

توادع بالفتح وبالضم دال با همدیگر آشتی کردن

توار بالفتح رسنی است کہ چون بر چهارپایہ نهند بآن بہ بندند۔

توازان هم سنگ آمدن۔

توازان دخت نام دختر خسرو پرویز است

توارث بالفتح از همدیگر میراث گرفتن

توارد بالفتح باهم یکجا فرود آمدن۔

توارہ بالفتح معروف یعنی نشستگاہ وخانہ کہ سرگین وپلیدی او روفتہ بود ونیز خانہ کہ دیوار آن از کاہ ونے سازند۔

تواری بالفتح پنهان شدن وسرگشتہ شدن وناپدید شدن وباهم برابر شدن۔

تواریخ وقت چیزے پدید کردن۔

توازن برابر وهم سنگ شدن دو چیز۔

توازی بکسر تا وسین مهملہ گلیم وفرش منقش۔

تواصف باهمدیگر وصف کردن۔

تواصل بایکدیگر پیوستن۔

تواضی باهمدیگر اندازہ کردن۔

تواضح بایکدیگر سنگ یا تیر انداختن۔

تواضع فروتنی ونرمی کردن وناکس وزبون شدن۔

تواطح بضم چهارم بیرانگیختن وکارزار کردن۔

تواعد بالفتح وبضم عین باهمدیگر عهد نهادن۔

توافر بسیار شدن۔

توافق باهم یکے شدن۔

توافی بالفتح تمام شدن وسستی کردن

تواق بالفتح سخت آزرومند۔

توافف باهم ایستادن۔

تواکن بضم اول وچهارم غلیواز

توالد از یکدیگر زادن وبسیار شدن فرزند

توالی بالفتح پیاپے شدن۔

توام بفتح تا وهمزہ برج جوزا ونام هر بیستہ بچہ کہ با بچہ دیگر از یک شکم در یک وقت زادہ باشند وهر دو را توامان نیز گویند وبالضم نام شهریست بر بیست فرسنگی از قصبہ عمان وموضعی است بیجهن

توامان بمثلہ۔

توان بالضم زور وقوت ونیز یعنی ابریشم

توانچہ بالفتح وبا جیم فارسی بوزن ومعنی تبانچہ

توانہ یعنی کلند۔

توانی سستے کردن وتقصیر نمودن۔

تواهق بالفتح استوار شدن۔

توب بالفتح پاکیزہ کردن وپاکیزہ خلق کردن کسی

توبا باول مضموم وواو موقوف وبای عجمی سیب را گویند

توبارہ یعنی بزرز۔

توبال وزن رومال وبابار عجمی ریزہ زر وسیم و امثال آن را خوانند وآنرا برادہ نیز گویند۔

توبان بالضم ازارتنگ وکوتہ کہ کشتی گیران پوشند ونیز یعنی چابک آمدہ۔

توبہ بالفتح از گناہ باز ایستادن۔

توبج بالضم لبلاب آن گیاهی است کہ بتازیش عشقہ خوانند وبکوی رفتن چشم۔

توبرہ بواو پارسی معروف ظهیر فاریابی گوید

از بهر مرکب تو نعلش سزد هلال
شد کهکشان بجو آخور پروین چہ توبرہ

توبزہ بالضم وواو مجهول وزای منقوطہ مفتوح زنج وبیارہ وخربزہ۔

توبک بالضم گنجینہ بجای بانون هم آوردہ

توبلی معروف نام پرندہ ایست خوردتر۔

توبہ بالفتح از گناہ بازگشتن۔

توبیخ بالفتح بیم وتهدید کردن وسرزنش وزجر کردن۔

توبیش بالفتح آمیختہ شدن بگروهای مختلف

توت میوہ معروف وآنرا تود نیز گویند و نام درختی کہ از برگ آن کرم ابریشم پرورند۔

توتخ یعنی چرکین شدن۔

توتش از باب تفعل جنبیدن۔

توتک بواو مجهول وتای مفتوح مرغیست معروف کہ آنرا طوطی گویند وقسمی است از نے ومحلہ ایست از شیراز۔

توتہ بواو معروف گوشت فزونی کہ گاہ در رون

پلک وگاه بالای پلک برآید وگاه سرخ باشد وگاه بسیاهی گراید ونرم بود وبرشکل توت آویخته باشد وگاه خون ازوی روان شود وگاهی نشود ونیز طوطی راخوانند –
توتیا بالضم معروف دارویست که بجهت روشنی نظر درچشم کشند وسنگیست ازان سرمه سازند –
توت درخت توت ونام دهی است –
توثیق بالضم استوار کردن ومعتمد داشتن واستوار شمردن –
توج بواو معروف میوه بهی –
توجز روائی حاجت جستن –
توجس پرسیدن وآواز نرم راگوش کردن –
توجع دردمندی نمودن ومرثیه گفتن مرده را –
توجه روی بچیزی کردن وبقضای حاجت رفتن
توجیه نیک بیان کردن وگردانیدن روی رابسوی چیزی وفرستادن –
توحد یگانه شدن –
توحید بالفتح یکی گفتن ویکی دانستن ویکی در دل اعتقاد کردن وغم خوردن –
توحیش بالفتح جامه وسلاح ازخود انداختن از ترس –
توخیم بالفتح واپسین دادن از طعام –
توختن بالضم باواو فارسی وخای موقوف چیزی ازکسی که آورده باشند باز بدو رسانیدن وقیل بمعنی کشیدن وحاصل کردن ونیز جستن وجفتن ودوختن
توخته بمعنی گذارده –
توخش رمیده ورمیده شدن وخالی شدن زمین وجای وکشیدن –

توخی جستن وقصد کردن –
تود همان توت مذکور ومشهور عرب آنرا بفرصاد
تودد بمعنی دوستی –
توذره بواو مجهول وفتح دال ورا مرغی است که گوشتش لذیذ بود –
تودری بالفتح نام داروئیست –
توده بالضم انبار هرچیزی کذا فی الاداة ودرعربی توده نرمی وآهستگی نمودن
توده های خاک طبقات زمین وقبور
توده کافور انبار برف وسرهای موی سفید
تودیع بالفتح پدرود کردن وچیزی درجای نهادن که تباه نشود وباز برآوردن –
تور بفتح تغار وکوزه که بدان دست وروی شویند وطبق شمع وبضم معانی ونام ولایتی که توران نیز گویند ونام گیاهی که ترمس نیز خوانند ونام پسر فریدون
توراغ بضم نمک –
توران بالضم نام ولایتی است ونام دختر پرویز که بعد شاه زاده لشکر بدو بیعت کرده –
تورانه بمعنی معشوقانه –
تورج نام پسر بزرگ فریدون که توران زمین بحصه او بود –
توردن بالضم یعنی بیرون می آید آتش زنه وآتش زننده –
تورع پرهیزگاری کردن –
تورغ بضمتین اسپ کمیت –
توراک بضمتین وکاف فارسی سبزه ایست ترش عرب آنرا بقلة الحمقا وخرفه گویند وهند نونیه –
تورم آماس شدن یعنی –

تورنک بالفتح باکاف فارسی وقیل بالضم یعنی کبک وتدرو وبضمتین خروس صحرائی –
توروم بفتح درخت –
توره بالفتح فرزند عزیز وبالضم جانوری که بتازیش شغال گویند وقاعده ورسم –
توریدن باواو فارسی شرمنده شدن وشکسته گشتن بحضور خصم ورمیدن ودور شدن –
توریش بالفتح فتنه کردن میان مردم ودرهم انداختن مردم رابدشمنی –
توریط بالفتح درهلاکت انداختن –
توریع بالفتح باز داشتن وباز ایستادن –
توریه بالضم نام کتاب خدا تعالی که بموسیٰ ع نازل شده بود –
توز بالضم وباواو فارسی نام درختیست که پوست آن یکجا نهاده بچسبد وبربالای آن روغن دهند وجستن ودوختن وکشیدن واصل وطبیعت وخلق ونام موضعی است –
توژ بازای فارسی نام پسر فریدون شاه که زمین توران دربخش او بوده –
توزع بخش گرفتن وپراگنده شدن –
توزف آهسته خرامیدن ونزدیک گام نهادن دررفتار وشتابانیدن –
توزان بضم یکم وسیوم مادیان نازاد –
توزنگ بفتح کبک بزاد کاف پارسی –
توزکان پدید آرنده وزننده کننده –
توزه بضم وفتح شکال که بتازی شغال خوانند
توزی بالضم جامه منسوب بشهر توز واز اشغال چنان مستفاد میشود که اکثر جامه آن کتان باشد
توزیدن بالفتح یعنی جان توختن که گذشت –

توزیع بالفتح بخشیدن چیزی بمسان گروهی وپراگنده کردن –
توزیغ صورت بچه بشکم –
توزین بالضم بتازیش حرون نامند –
توس بالضم طبیعت وعادت واصل –
توسخ چرکین شدن –
توسط بالفتح میانگی کردن ودرمیان چیزی رفتن
توسع فراخی کردن وفراخ زندگانی نمودن وفراخ نشستن –
توسف پوست ازسرریش بازشدن –
توسل نزدیکی جستن بچیزی ونزدیکی کردن –
توسم بفراست دریافتن وجستن علفی که بباران نخستین روید –
توسن بالضم وقیل بالفتح کره بیرام واسپ سرکش وتند
توسید بالش گردانیدن برای کسی –
توسیط بفتح درمیان آوردن چیزی وبدونیم بریدن چیزی
توسیع فراخ کردن چیزی را –
توسیم بوسم حاضر شدن وبسیار داغ کردن –
توش بالضم باواو فارسی توانائی وخورش بقدر حاجت که بتازی قوت خوانند وطعام مسافر راگویند
توشح حمایل درگردن انداختن واندک تراشیدن –
توشع برشدن گوسپند برکوه –
توشک بالضم جامه خواب ونهالین که پادشاهان براو نشینند وبمعنی بزجوان –
توشمال یعنی خوان سالار –
توشه برداشتن یعنی مسافر شدن –
توشه برداشته یعنی مسافر شده
توشیح بالفتح حمایل درکردن انداختن وآراستن
توشیع بالفتح بچیدن باغنده –

توشیم بالفتح نقش بسوزن بردست کردن –
توشیه بالفتح بسیار نقش ونگار کردن جامه را
توصل بالفتح بچیزی پیوستن –
توصیص بالفتح نیک درنقاب شدن زن چنانچه ازچشم غیر خبر نباشد –
توصیم بالفتح دردکردن اندام وکاهلی –
توصیه اندرز ووصیت کردن –
توضح روشن شدن وبجای آوردن –
توضع رحم وشفقت نمودن –
توضیح بالفتح روشن کردن وروشن گردانیدن وکتابیست معروف –
توضیع بالفتح پنبه درجامه نهادن وجامه پنبه نهاده را دوختن –
توطد بفتحتین استادن –
توطن وطن ونقصان کردن –
توطید بالفتح استوار کردن وپابرجای کردن وگران سنگ گردانیدن –
توطیش بالفتح دست برکسی کشیدن ودفع کردن وبخشیدن ومهیا کردن –
توطین بالفتح وطن گرفتن ودل برچیزی نهادن
توطیه گستردن –
توع بالفتح تان
توعد ترسانیدن ووعید کردن –
توغ باواو فارسی هیزمی است که آتش او سخت تیز است –
توغل دردرشدن وآمدن ورفتن –
توغم خشم وکینه گرفتن –
توغیز بالفتح اشارت کردن وفرمان دادن ونیز پیش آمدن بکاری –

توف بالضم صدا وندا وشور وغوغا –
توفان آرزومند شدن –
توفر بزرگ داشتن وعلیم شمردن وآزمودن –
توفه سازکر –
توفی بفتحتین مع التشدید پرهیزیدن خودرا نگاه داشتن ازچیزی وقصد کردن –
توفیدن باواو فارسی صدای دندان باشد وغریدن –
توفیر بالفتح تمام کردن حق کسی راو بسیار کردن –
توفیرشیخ بالفتح کسیکه برای افزونی دولت فکر واندیشه کند –
توفیق بالفتح سزاوار وموافق گردانیدن اسباب
توفین بفتحتین آرزو کردن –
توفیه بسکون واو تمام کردن –
توق بالفتح آرزومند شدن –
توقت تعین وقت نمودن –
توقد افروخته شدن –
توقر بفتحتین وبضم سیوم مشدد آرمیدگی نمودن –
توقع بوزن تفعل چشم داشتن –
توقف ایستادن یعنی تامل کردن –
توقید بالفتح آتش افروختن –
توقیر بالفتح بزرگ داشتن وآزموده کردن وآرمیده کردن –
توقیص بالفتح هیزمهای خشک برآتش نهادن
توقیع بالفتح نامه رانشان کردن ونشان که درمکتوب کنند وپشت رانش کردن ستوررا وتیز کردن شمشیر وماننده آن برفسان –
توقیع احمدی کنایه از مهر نبوت است –

توقیف وقوف آوردن و هیچ و دست بر بنی علج در دست کردن -
توقیه بالفتح و بقاف سخت نگاه داشتن -
توک بالفتح رو درا گویند -
توکاف بالفتح چکیدن سقف خانه از باران
توکد استوار شدن -
توکف چشم داشتن -
توکل اعتراف بعجز خود کردن و اعتماد بر غیر
توکلک بضم تا و فتح لام خربزه خام -
توکن جای گرفتن -
توکی بالضم تکیه کردن -
توکید بالفتح استوار کردن عهد و زین و پالان بر پشت ستور و غیر آن کردن -
توکیر مهانی بنان کردن و پر کردن شکم و مشک -
تول بضم غربال شیر و پلنگ و جز آن و بواو مجهول شورش و غوغا و نفرت و بضم واو معروف جنگ و پرخاش باشد -
تولا بالفتح محبت و دوستی و بالکسر تعرف کردن و دوست یافتن -
تولاغ پاتابه -
تولچه یعنی نود و شش حبه را گویند -
تولد پدید آمدن چیزے از چیزے و زائیده
تولک یعنی شفتالو -
تولوم بضم یکم و سیوم اسلحه -
توله بضم و واو تازی کوتاه قد -
تولی بتشدید بر خود کار گرفتن و روی گردانیدن و دوستی داشتن و برگشتن -
تولید زایانیدن و پرورش کردن و از گوسفند بچه گرفتن و چیزے از اصل بدر آوردن -

تولیه بفتح یکم و چهارم والی گردانیدن و پشت برگردانیدن و حیران گردانیدن و جدا گردیدن مادر از فرزند -
توم بالضم مروارید و بعضے گفته اند مهر ما که از زر و نقره سازند مانند مروارید و نام دهی است در انطاکیه -
تومار معروف و اورا تعویذ خوانند اما بطالی حطے بسیار دیده شده است -
تومیخ چرکین کردن -
تون بالضم قرارگاه نطفه در رحم و نیز روده گوسفند که در و سرگین بود و نام شهریست در خراسان و تن و بدن و آتشدان حمام را نیز گویند -
تونا بضم اول و واو مجهول کاو را گویند -
تونک بضم اول و واو معروف گنجینه باشد -
تونکه مثله -
تونیر بلبل خطائی -
توزیق بضم سیم -
توه بفتح و کسر شر -
توهستے نه بلکه بیرون از مین یعنے هستے تو مقرر است اما نه هستی مثل هستی ما
توهم گمان بردن -
توهن سست شدن و اهانت کردن
توهیم بالفتح در غلط و در وهم انداختن -
توهین بالفتح سست کردن -
تویج بضم اول و واو مجهول و فتح یا و سکون جیم لبلاب و آن گیاهیست بر هر درخت که بپیچد آنرا خشک کند بتازیش عشقه خوانند -
تویل وزن طویل پیشانی از فراز سر -

تومین بالفتح مهمانی کننده و قیل مهربانی کننده -
تهاتر بالفتح دعوی باطل بیکدگر کردن -
تهاجر از همدیگر جدا شدن -
تهادن راسته شدن -
تهادی بالفتح نرم رفتن و یکدگر را هدیه دادن و فرستادن -
تهافت افتادن و آفریدن نام کتابیست -
تهافت بالفتح افتادن تصنیف غزالی بچیزی افتادن بحرص تمام -
تهال گشاده روے شدن و ریزان آب و اشک -
تهالک بالفتح افتادن بر چیزی بحرص تمام و خرامیدن زن در رفتار -
تهامه بالفتح زمینے است در ملک عرب که مکه معظمه دران واقع است -
تهاون بالفتح خود را سستے داشتن -
تهاوی بالفتح از پے یکدیگر افتادن -
تهاویل بالفتح رنگهای گوناگون -
تهایط بالفتح و بضم یا مر یکدیگر را دشنام دادن
ته بالا زیر و زبر و نیز عبارت از بیقراری است -
تهتال بالفتح باریدن باران و اشک -
تهتان بفتح هر دو تا باران خورد باریدن -
تهتک رسوا شدن و پرده دریدن کسی -
تهتم بضم ترشاوه ایست آن را سماق نیز گویند
تهته باول مفتوح و سیوم نیز درماندگی زبان سخن
تهتشه باول مفتوح و ثانی مکسور نام شهریست که فریدون دران می ماند -
تهج برخاستن باد و غبار و مانند آن و آمایش
تهجا بالفتح شیره کردن از انگور -

تهجاع بالفتح خفتن -
تهجد خفتن در شب و در شب بیدار شدن -
تهجی بفتحتین مع التشدید هجا کردن حرف -
تهجید بالفتح در خواب کردن -
تهجین بالفتح زشت گردانیدن -
تهجیه مثل تهجی که گذشت -
تهدار بالفتح و بدال غیر منقوطه جوشیدن شراب
تهدد ترسانیدن -
تهدم ویران شدن -
تهدیب بیقرار و سرگشته و مدهوش شدن
تهدید بالفتح ترسانیدن -
تهدیم بالفتح سخت ویران کردن -
تهذیب بالفتح آراستن نظم و نثر و امثال آن -
تهرع لرزیدن و پاره پاره شدن -
تهرید بالفتح گوشت پختن و مهرا کردن -
تهزم شکسته شدن و آواز کردن رعد -
تهزیز بفتحتین جنبیدن -
تهزیع بالفتح سخت شکستن -
تهضم شکستن و شکسته شدن و ستم و بیداد کردن
تهقم لقمهای بزرگ بحلق فرو بردن -
تهک بفتحتین خالی و برهنه و قیل باکاف فارسی -
تهکم بفتحتین و نیز بسکون با بیهتای و غضب کردن و سرود گفتن و ویران و خراب شدن و تکبر کردن و پشیمان بر چیزی گذشته شدن -
تهلک بالفتح هلاک شدن و نیست شدن -
تهلکه بهر سه حرکت نیست شدن و مردن -
تهلل درخشیدن برق و روی از شادی و روان شدن آب -
تهلیک بالفتح هلاک کردن -

تهلیل لا اله الا الله گفتن -
تهم بالفتح بد بو شدن روغن و گوشت بفتحتین شدت گرما و بیهمتا در بزرگی و قامت -
تهمتم شکسته شده -
تهمتن بفتح هر دو تا و ها و سکون میم نام مردی کراور رستم گویند و خداوند سپاه و قیل نام بهمن بن اسفندیار و فرمان برداری کردن -
تهمته بالضم دروغ بر بستن بر کسی و دروغ -
تهمتین مثل تهمتن که گذشت -
تهمع گریستن بدروغ و زیبائی -
تهمک کوشیدن و مبالغه کردن -
تهمم یعنی خواستن -
تهمینه نام زن رستم و آن دختر پادشاه سمنگان بود -
ته ندارد یعنی هیچ مایه و اصل ندارد -
تهنیت مبارکباد گفتن و گوارانیدن -
تهنیه مثله -
تهو بضمتین انداختن آب لبسوی کسی آنرا الفو گویند
تهود جهود شدن و توبه کردن و عمل نیک کردن -
تهور دلاوری و مردانگی و فرود ویدن و افتادن در چیزے به بیباکی و در جنگ بیباک شدن -
تهوع بستم قی کردن -
تهوک متحیر شدن و افتادن در چیزی بیباکانه
تهون نفے کردن -
تهوی آماده شدن برای کارے -
تهوید بالفتح گردانیدن و نرم و آهسته رفتن و خسپانیدن و دست گردانیدن از شراب و آرمیده سخن گفتن -
تهویر مثل تهیر که خواهد آمد -

تهویع بالفتح قے آوردن -
تهویل بفتح یکم و سیوم ترسانیدن -
تهویم بالفتح ساعت خفتن و سر جنبانیدن در اول خواب -
تهی بکسر تین معروف و قیل بضم تا خالی و برهنه -
تهییج بالفتح برانگیختن و آماسیدن -
تهییر بالفتح ویران کردن -
تهی رو رهروی که با خود هیچ نداشته باشد -
تهیشه بالفتح نام شهریست که فریدون دران می بود
تهیکم بالفتح سرود گفتن -
تهیه آمادگی کردن -
تی مخفف تهی باشد -
تیار بالفتح مع التشدید موج دریا و دولت
تیان بالکسر دیگ سرگشاده که لویه نیز گویند
تیب بکسر یای مجهول مرادف شیب بمعنی شیفته و مدهوش است و در مؤید است بمعنی بلند و فرو -
تیبه بالکسر یعنی فکر پاک -
تیت بالفتح کاری در شب کردن -
تی تی بکسر هر دو تا یعنے صورت مرغ و جانور که از آرد سازند برای تسلی اطفال و بخته طفلان دهند و مرغان را طلبیدن و لقب پادشاهان گیلان است مولوی گوید ؎

فخر رازی آر در الیتی کند
تا مرغان جهان تی تی کند

تیج بالکسر و یای معروف و جیم تازی ابریشم و پنبه که بدست از هم بکشایند و بعضے گفته اند پنبه ریزه که در ندافی بریش نداف چسپد -
تیخ بالکسر و یای معروف و خای معجمه هر چیزے سر تیز -

تیر بالکسر معروف که آنرا سهم گویند و نام ستاره در آسمان دوم که خانه در برج جوزا دارد و بتازیش عطارد نامند و نیز مدت ماندن آفتاب در برج جوزا و سرطان که فارسیان آنرا تیرماه گویند و نیز فصل خزان و تاریک و بمعنی طاقت هم آمده است و بهره که عرب آنرا حصه و نصیبه خوانند و اسم فرشته ایست که بر ستوران موکل باشد و تدبیر و مصالح روز تیر و ماه تیر بدو متعلق است و ماه چهارم از سال شمسی و آن مدت ماندن نیر اعظم باشد در برج خرچنگ که بتازی سرطان نامند و نام روز سیزدهم از هر ماه شمسی گویند که نیک است درین روز دعا کردن و حاجت خواستن و مقرر است که چون نام روز و نام ماه موافق آید آن روز را عید گیرند و جشن نمایند و بمعنی قهر و غضب و خشم و ننگ و قدر و مرتبه و هر چوب راست را گویند چون تیر بام خانه که آنرا شاه تیر نیز گویند و تیرکه در میان کشتی نصب کنند و بادبان ازان بیاویزند و چوبیکه هر دو پای تراز و ازان آویخته باشد و چوبیکه نان را ازان تنک کنند و چوبیکه قنادیان شیره بقوام آمده را بآن بزنند و صاعقه و شکوفه خرما و نام نوعی از مار است و جنسی از مرغ و مور و چیزی را نامند که از انواع و اجناس خود بهتر باشد و گلوله توپ و تفنگ و امثال آن و نیز بمعنی تکیه شیخ سعدی راست ؎

میازار پرورده خویشتن ؎

چو تیر تو دارد به تیرش مزن

تیر اشت بالکسر و یای معروف و الف مفتوح و سین ساکن و تای فوقانی عدد سه صد بزبان پهلوی —

تیر تظلم یعنی آه مظلوم و دعا بد و تسبیح و آه سحر

تیر چرخ چیزی باشد مانند تیر هوائی که از آهن سازند و درون آنرا پر از باروت کرده آتش دهند و سر دهند بر هر که خورد هلاک گردد —

تیر عصاری تیر که قنادیان شیره بقوام آمده را بدان زنند —

تیر فگندن دعاء بد کردن و طعنه زدن —

تیر فلک بالکسر عطارد —

تیرگان جشن روز تیر از ماه تیر که شرح آن بلفظ تیر گذشت —

تیر گردون مثل تیر فلک که گذشت —

تیرم بالکسر و رای معروف و رای مفتوح بانوی اعظم و خاتون بزرگ —

تیره بالکسر تاریک —

تیره آب اختران بمعنی دور شدن روشنی ستارگان و عمل آنها —

تیره خاک کنایه از قالب مردم که بصفت ذمیمه مالامال باشد —

تیره خاکدان یعنی دنیا و قالب و جاهل و کافر

تیره دشت کنایه از دنیا است —

تیره دی یعنی عطارد —

تیره شد بمعنی شرمنده شد —

تیره شد آب چشم یعنی ظلم برافتاد —

تیره شد آب ستم یعنی ظلم دور شد

تیره گل یعنی آب شراب آمیز —

تیر ماه یعنی چون آفتاب در برج سرطان میرود آنرا تیر ماه گویند —

تیره میفگن یعنی دعای بد و طعنه مکن —

تیر هندی یعنی عطارد —

تیز تیز باول مکسور و یای مجهول و رای مکسور و یای معروف و زای منقوطه شاخ جامه و نیز بال جانوران را گویند —

تیزنا محل تیزی را خوانند جمال الدین عبد الرزاق در صفت شمشیر به نظم آورده ؎

بوصف تیغ توران قاصرم کاندیشه

بریده گشت چو بر تیزناش کرد گذار

تیزنای مثله —

تیزور بالکسر سخت تیز و خداوند تیزی —

تیزویر مثله —

تیزی باول مکسور و یای مجهول در فارسی زبان تازی را گویند یعنی عربی و نیز بمعنی اسپ تازی امیر خسرو فرماید ؎ جنبش تیزی سواران دلیر ؎

لرزه می افگند در اندام شیر ؎

و زنجبیل را نیز گویند —

تیزی راست نام پرده ایست از موسیقی و آنرا بتازی کردونیه خوانند —

تیشه زن بیستون کنایه از فرهاد است که کوه بیستون را کنده بود —

تیشه فرهاد تیز کردن یعنی شروع در عشق کردن

تیغ معروف و روشنی مهر و ماه و تیزی و سر کوه و پشت چیزی و شمشیر و رویه که بدم شیر مانند و کزلک و کارد و آتش و بلندی هر چیزی —

تیغ افراسیاب یعنی خطوط و شعاعی که از آفتاب و چراغ در پیاله شراب افتد —

تیغ خورشید مثله —

تیغ دو دستی کنایه از جنگ قوی است و نوعیست از تیغهای دراز —

تیغ دو دستی زدن یعنی جنگ صعب کردن

تیغ زن یعنی آسمان صبح و مریخ و آفتاب و روز سیزدهم باشد از ماههای ملکی —

تیغ زن آسمان مثله —

تیغ ستم رونق ظلم —

تیغ سحر رستی صبح کاذب و آه سحری و دعای بد —

تیغ شدن یعنی روبرو شدن —

تیغ گوشتین زبان را گویند —

تیغ کوه بالکسر یعنی سر کوه و بلندی هر چیزی را گویند —

تیغ نطق زبان فصیح —

تیفت کنج باول مکسور و یای معروف نام نوائیست از موسیقی —

تیق بالفتح و کسر یای حطی بدخو و خشگی —

تیکوز بالکسر و یای معروف و کاف مضموم و واو مجهول و زای منقوطه کشک که ترکی قروت گویند

تیلا بالکسر و یای معروف چنبر رسن تابی را گویند

تیلسان چادر سیاه طیلسان معرب اوست

تیلماچی آنکه زبانهای مختلف بفهمد و بفهماند و نیز کارگذار

تیم بکسر خانه و کاروانسرا و دکان و بالفتح قبیله و بمعنی بنده و نیز و در بعضی فرهنگ تیم بمعنی تیمم آورده —

تیماء بالفتح و المد دشت و بیابان که رونده در آن حیران بماند و سرگردان شود —

تیماج بالکسر و با جیم تازی چرمیست رنگین و خوشبوی

تیمار بالکسر غم و غمخواری و بمعنی اندیشه نیز گفته اند

تیماس بالکسر بیشه و نیستان را گویند —

تیمم قصد کردن و بخاک طهارت کردن و در شرع عبارت از دست زدن بخاک و مسح کردن بخاک روی و دو دست بنیت عبادت و ضو و غسل و بمعنی رضا نیز آمده است —

تیمن خویش را بامین منسوب کردن و بابرکت شدن

تیمور بفتح پولاد و نام پادشاهی معروف —

تیمین بالفتح بطرف یمین آمدن یعنی طرف راست

تین بالکسر انجیر و نام کوهیست در شام —

تیو بالکسر و یای مجهول تاب و طاقت بود —

تیور هلاکی و فارسیان خویش را گویند —

تیه بالکسر حیران شدن و تکبر کردن و رستی بهر جای سرگردان و بیابان و در فارسی تیه بالکسر بیابانی را گویند که مردم دران حیران بمانند و ازان بیرون شدن نتوانند —

تیهو بکسر و یای تازی جانوریست بزرگتر از چغک و قلیل جانوری خوردتر از گنجشک —

باب الثاء

ث بمعنی فراخ چشم و ما یعیش من کل شیء و بحساب ابجد پانصد است —

ثار چشم زخم از هر چیزی —

ثاب بالفتح و سکون همزه خمیازه کشیدن و بفتحتین نام درختی است —

ثابت بالفتح قرار و آرمیده و محکم و نام پدر امام اعظم که یکی از اصحاب بود —

ثاج بانگ کردن گوسفند —

ثار نم و سرما —

ثادار بالفتح کنیزک —

ثادق نام اسپی است —

ثار بفتح و سکون همزه طلب خون کردن

ثاط گل و لایها —

ثاطه گل و لای سیاه تر —

ثاغیه گوسپند —

ثاقب افروخته و درخشنده و ستاره پر شیر و نیز ستاره روشن و نام زحل است —

ثاقل دینار درست —

ثالث سیوم و سه کننده و قیل ستاره ایست و نام حتی —

ثالث ثلاثه بکسر نصرانیان که قوم عیسی خدا را سه میگویند و گمان می برند که حضرت عیسی پسر خدا است و بی بی مریم زن خدا است —

ثامر درختی که میوه او رسیده باشد —

ثامن بالفتح هشتم —

ثانی یعنی دوم و دو تا کننده و برگرداننده و باز داشتن و بازگردانیدن —

ثاوی یعنی مقیم —

ثای جای گوسپند در باز شده —

ثایب باد سخت که اول باران پیدا شود —

ثایر کینه کشنده و قصاص کننده —

ثبات بالفتح قرار و استوار و ایستادن بر جای بودن و آرام و مرد ثابت عقل —

ثبان بالفتح در نوشتن و چیزی در دامن نهادن و بهر دو دست گرفتن دامن را یا در ظرف نهادن و بهر دو دست گرفتن آنرا —

ثبت بفتح یکم و سکون دوم آنچه در دفترها درج کنند و مرد ثابت دل و ثابت زبان و بفتحتین حجت —

ثبته بالضم و التخفیف جماعت و گروه —

ثبر بالفتح باز داشتن و راندن —

ثبره بالفتح زمین نرم و چاه و نام موضعی است۔
ثبط بالفتح باز داشتن از کاری۔
ثبن مثل ثبان که گذشت۔
ثبوت بضمتین ایستادن و برجای بودن۔
ثبور بالضم زبان کشیدن و هلاک کردن کسی را۔
ثبون بالکسر جماعت متفرقه۔
ثبیان بالکسر پاره جامه و انبان و زنبیل۔
ثبیت بفتح مرد عاقل که عقلش بجا باشد۔
ثبیر بوزن کبیر نام کوهیست بمکه۔
ثت بالفتح شگافته باشد۔
ثج بالفتح و تشدید جیم ریختن آب و خون و روان شدن خون قربانی۔
ثجاج بالفتح و تشدید جیم فرو ریزنده و روان شونده
ثجب کافور نام دارو ییست و او را اهل هند گگراسنگی گویند۔
ثجج مثل ثج که گذشت۔
ثجر تیرهای سطبر۔
ثجره بالضم میان وادی و فراخی آن و میان سینه۔
ثجله بالفتح سطبر شدن و سخت استوار شدن۔
ثجیر بالفتح چیزی بیفشاندن۔
ثخن بالکسر و فتح خای معجمه حجم و سطبری۔
ثخین بمثله۔
ثداء بالضم نام گیاهی است که آنرا حب الرشاد گویند و بعضی گویند که خردل است۔
ثرودده بفتح یکم و سیوم بسیار مال و بسیاری عدد۔
ثدق بالفتح روان شدن آب و ابر و غیر آن۔
ثدن بالفتح تغیر یافتن بوی گوشت۔
ثدی بالفتح پستان چه مرد چه زن۔

ثدیا زن نار پستان۔
ثرا بالفتح بسیار مال و توانگری۔
ثرب سرزنش کردن و چادر چه که در کوسپند وغیره که بر گرد روده و شکنبه پیچیده باشند۔
ثرثار بالفتح نام جوی است که بسیار بزرگ است و نیز بسیار گو۔
ثرثره بفتح یکم و سیوم بسیار گفتن۔
ثرثم بضم هر دو ثا بقیه طعام که در کاسه مانده باشد
ثرد بالفتح و بسکون را نان در کاسه شکستن و ثرید کردن و بفتح را شگافته شدن هر دو لب۔
ثرره پستان مرد۔
ثرشک میوه ایست که هندش انبه گویند۔
ثرط بالفتح ریخ بردن و سرگین انداختن۔
ثرطه بفتحتین ریش و سرگین۔
ثرقی بضم یکم و سیوم و تشدید یا مکنوع جامه سپید در مصر۔
ثرم بفتحتین افتادن دندان پیش بر دریدن چنانکه دندان بیفتد و نام کوهی است۔
ثرمار بالفتح زمین نمناک۔
ثرمله بالضم روباه ماده و نام شخصی۔
ثرن بفتح یکم و کسر دوم فربه۔
ثروان بالفتح مرد پر مال۔
ثروت بالفتح بمعنی مهتری و توانگری و نعمت۔
ثری بفتحتین و بالف مقصوره خاک نمناک و زیر زمین هفتمی و ثری بفتح یکم و کسر دوم و به تشدید یا ربسیار مال و توانگری۔
ثریا بالضم منزلی از منازل قمر و نام ستاره پروین و نام ذنب و آن شش ستاره اندو قیل هفت۔

ثرید بالفتح بسیار سوال کردن از کسی و بسیار درخواستن زن جماع را از مرد۔
ثط بالفتح مرد کوسه۔ ثطط بمثله۔
ثعاثه بالفتح گیاهی است که آنرا درمنه سپید گویند
ثعالیه بالضم روباه۔
ثعب بفتحتین و نیز بسکون دوم حوضی که در سیلیه بجهت خنکی آب کنند و او را فارسیان سردابه گویند
ثعبان بالضم اژدها و ممر راههای بیابان۔
ثعثع بفتح ثا صدف و مروارید۔
ثعثم بفتح هر دو ثا تباه کردن۔
ثعرور بضم یکم و سیوم غلاف قضیب ستور
ثعط بفتحتین بوی گرفتن گوشت و آب۔
ثعل بضم ثا و فتح عین نام شخصی است و بفتح ثا و عین دندانهای زاید۔
ثعلبان بالضم روباه نر۔
ثعلبه بالفتح والتشدید نام موضعی است۔
ثعلیه بیابانیست۔
ثغایر جماعت و بار درخت و لغیر وارث۔
ثغبان بالکسر و بسکون غین منقوطه آبگیرها که در سایه کوه باشد و آب آن سرد و خوش باشد۔
ثغثغه بفتح یکم و سیوم در رقت سخن گفتن دندان جنبیدن و از راه آمدن چنانکه سخن او را فهمیده نشود۔
ثغر بالفتح دندان پیشین و سرحد ملک کفار و رخنه کردن و رخنه بستن و دندان بستن۔
ثغم بفتح اول و کسر دوم سگ گزنده و قیل سگ خوکر۔
ثغور بضمتین چاکهای سینه که در جبلق می باشد و رخنهای

ثفال بالفتح شتران گران رو یعنی کاهل و بالکسر پوستی که در نشیب آسیا گسترانند تا آرد بر سر آن افتد و سنگ زیرین آسیا و زن آرمیده و فربه و بزرگ سرین و مردم آرمیده۔
ثفام بالفتح نام گیاهی است که آنرا درمنه سفید گویند۔
ثفر بفتح و بسکون فا فرج دد و دام و غیر آن بفتحتین دد و دام۔
ثفل بالضم و سکون فا پری طعام و دردی که بته نشیند و بفتح اول و کسر دوم کسیکه آنرا خورد
ثقات بالکسر استواری۔
ثقاف استوار کردن۔
ثقافه بالفتح زیرک شدن و ایستاده شدن و سخت استوار شدن۔
ثقال بالفتح زن فربه و گران سرین آرمیده و آهسته و شتر آهسته رفتار۔
ثقب سوراخ کردن و سوراخ و بفتح ثا و ضم قاف هیمه خورد که از آن آتش برافروزند۔
ثقبه بالفتح سوراخ۔
ثقته بالفتح والکسر نام حضرت عزت و معنی آن استوار
ثقل بالکسر گرانی بار و گنج زمین و مرده و گناه و بالفتح خریدن چیزی در وزن و گوسفند را دروا کردن بجهة سنجیدن گوشت و بالکسر و فتح قاف گرانی و بفتحتین متاع مسافر و هر چیز نفیس نگاه داشتن۔
ثقلان بفتحتین جن و انس یعنی آدمی و پری
ثقلته بالفتح رختها و اسبابها۔
ثقلین مثل ثقلان که گذشت۔
ثقلیه بکسر یکم و فتح دوم گرانی۔

ثقن بالفتح درست شدن دست و غیر آن۔
ثقوب بضمتین افروختن آتش و جز آن و پر شیر شدن شتر۔
ثقه بکسر نام حق تعالی کذا فی المؤید و بمعنی اعتماد و استوار۔
ثقیف نام پدر قبیله و سرکه بسیار تیز و تند و بدین معنی بالکسر و التشدید نیز آمده است۔
ثقیل بالفتح گران بوزن و مرد آرمیده۔
ثکل بضم و بفتحتین مردن و هلاک شدن و گم شدن دوست کسی و بی فرزند شدن زنان و گم کردن مادر فرزند را۔
ثکلی بالفتح والف مقصوره زنیکه فرزند او گم شده و یا فوت شده باشد۔
ثکم بالفتح لازم شدن بکاری و مقیم شدن بجای و پیروی کردن اثر کسی را و بفتحتین میانه راه۔
ثکنه بالفتح جماعت کبوتران و مرغان و بالضم و سکون کاف وادی فراخ۔
ثکول بالفتح زنیکه فرزندش فوت شده باشد
ثل بالفتح سرگین انداختن ستور و خاک در چاه ریختن و خانه ویران کردن۔
ثلاث بفتح سه و بضم سه گانی و سه گان۔
ثلاثا بالفتح روز سه شنبه۔
ثلاثه سه پیاله که مزیل کدورت باشد۔
ثلب بالفتح نقص گرفتن کسی را و رخنه و عیب کردن و بالکسر شتر پیر که رخنه در دندان افتاده باشد و بفتحتین شگافته شدن و قیل چرک
ثلبوت بفتحتین نام وادی و موضعی است
ثلث بالضم بخش سیوم از هر چیز و نام خطی است۔

ثلثا مثل ثلاثا که گذشت۔
ثلاثه غساله یعنی سه پیاله که مزیل کدورت بشریات باشد این هر دو لفظ عربی اند اما ترکیب فارسی
ثلج بالفتح برف باریدن و بفتحتین خنک شدن دل و آرمیدن از کسی۔
ثلط بالفتح سرگین تر۔
ثلع سر شکستن۔
ثلل بفتحتین هلاک شدن و هلاک کردن و ویران شدن و ثلل بکسر ثا گوسپند بسیار۔
ثلم بالفتح رخنه کردن و بفتحتین رخنه شدن کنارهای وادی و نام موضعی است۔
ثلمه بضم رخنه۔
ثلوج مثل ثلج که گذشت۔
ثله بالضم والتشدید لام گروه مردم بسیار و بالفتح صوف آمیخته با موی و پشم شتر و خاکی
ثلیث بالفتح سه و یک۔
ثم بالضم و بفتح میم مع التشدید پس و بضمتین مع التشدید رخت و اسباب خانه و بفتحتین مع التشدید آنجا و جمع کردن و استوار کردن و اصلاح کردن کار و رفتن بخانه و جای برکندیدن گوسپند علف را از زمین
ثمال بکسر ثا فریادرس و مردم کارگذار و بالضم ثا و سوراخ و کفهای شیر و آب و مثل آن۔
ثمامه گیاهیست۔
ثمانین هشتاد و نام شهریست بنا کرده نوح وقتیکه از کشتی برآمده با او هشتاد کس بودند۔
ثمانیه بالفتح هشت۔
ثمثام بالفتح آنکه چون چیزی را بگیرد بشکند
ثمد بالفتح و بفتحتین آب اندک اندک۔
ثمر بفتحتین بار درخت و انواع مال و سیم و زر

وفرزند و بفتح ثا و کسر میم بسیار مال و گوهرها و بندهای تازیانه و اثر چیزی و فائده —
ثمرای بالفتح درخت میوه دار —
ثمرهٔ باغ حسن کنایه از جوانی و برنائیست —
ثمل بالفتحتین مست شدن و بکسر میم موخر کردن شراب از طعام —
ثمن بالضم هشت و بالکسر تشنگی هشت روز شتر و بالفتح هشتم شدن و هشت گرفتن و بها کردن متاع را —
ثمود نام قبیلہ ایست که حق تعالی حضرت صالح را برایشان فرستاده بود —
ثمیر مسکه که ظاهر شود بر ماست پیش از جمع شدن و شیر که مسکه آن برآمده باشد —
ثمین بالفتح بیش بها و فربه و هشت و یک و گران قیمت —
ثنائی بالضم لفظ دو حرفیست —
ثنایه بالکسر ریسمان موئین و پشمین —
ثنته بالضم والتشدید موی که بر دست و پای چاروا باشد —
ثنک نام کتابیست در نجوم —
ثنی بالفتح دو تا کردن و دوم شدن و شکن چیزی و بفتح یکم و کسر دوم گاو و گوسفند دو ساله که پای در سیوم نهاده باشد و اسپ سه ساله که پای در چهارم نهاده باشد و شتر پنج ساله که پای در ششم نهاده باشد —
ثنیه بالکسر خوار و زبون بر چیزی و بفتح یکم و کسر دوم و تشدید سیوم مشدد زمین بلند و راه سر بالا و دندان پیشین —
ثواء بالفتح ایستادن و مقیم شدن بجائی فرود آمدن

ثوائب بالفتح مزد طاعت و عمل و نام مردی که بغایت فرمانبردار بوده است و جامه فروش —
ثوابت بالفتح ستارگان غیر سیاره که آن یک هزار و بیست و دو اند و بعضی گفته اند که یکهزار و بیست و چهار اند و جمله بر کرسی فلک هشتم جا دارند
ثواج بالضم بانگ و فریاد گوسپند —
ثواقب بالفتح جمع ثاقب —
ثوب بالفتح جامه و پر شدن حوض و چاه و مثل
ثوباء بضم یکم و کسر دوم دهن دره یعنی فازه —
ثوبان بالفتح بازگشتن —
ثوبج بالضم نام ظرفیست —
ثودخ بچیزی نرم فرو رفتن پای و دست و غیر آن —
ثور بالفتح گاو نر و نام برجی از بروج آسمان که صورت گاو دارد و نام پدر قبیله ایست و نام کوهیست از مکه و پیشوای قوم و سبزی که بر آب بندد آنرا طحلب و جامه غوک گویند و سپیدی که در بیخ ناخن شود و احمق و مرد نادان برخواستن گرد و جز آن و برآمدن حصبه و برجستن لخچ و جز آن و ظاهر شدن خون —
ثور الماء بالضم نام رستنی است که بزبان هند سیول خوانند —
ثوران بفتحتین برخواستن گرد و غبار و فتنه و مثل آن —
ثورموری بالفتح سرخ و سپید که بتازیش انجیر خوانند —
ثوره بالضم کشنده او اکشتن و ثور بفتح
ثول بالتحریک دیوانه شدن و گوسپند و ثول بسکون واو گروه زنبور یعنی جماعت مگسان انگبین
ثوالی بفتح گوسپند ماده دیوانه —

ثولول گوشت پاره سیاه بر رخ آنکه بزبان هند مسا گویند مثل دانه که از پوست بدر آید —
ثوم بالضم سیر و گندم و نخود و قبضهٔ شمشیر —
ثومان بالفتح بازگشتن و نام مولای حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله وسلم است —
ثوموس نام گیاهیست که او را پودینه گویند عرب آنرا حاشا خوانند —
ثوهد بالفتح جوان نوخواسته فربه که نزدیک بلوغ باشد —
ثوی بضم یکم و کسر دوم و تشدید یا مقیم و مهمان شدن
ثهل بالفتحتین گسترده شدن چیزی بروی زمین —
ثهلان بالفتح نام کوهیست —
ثهلل بفتح یکم و سیوم باطل —
ثهمد بالفتح نام موضعی است —
ثهی بالفتح و تشدید یا شتر شش ساله
ثیب بالفتح و تشدید یای تحتانیه مکسور زنیکه شوهر کرده باشد و نیز ضد بکر —

باب الجیم

ج بمعنی شتر مست و تیز شهوت و دیبا و بحساب ابجد سه است —
جارث ترسانیدن و رفتن شتر در حین گران باری
جاپاتی نان که بدست پهن کرده بپزند —
جابر ستم کننده و گرمی سینه از غضب یا از گرسنگی و راهی که حق نباشد یعنی راه ضلالت و گمراهی
جابک باجیم فارسی و بالضم با چالاک و جلد و سختی کش و نیک جلبان —

چابکی بابا مضموم اسپ راهواری را گویند که اگر چابک بر و بزنند راه غلط نکند و آنرا چهار گام خوانند —
جابل نام شهریست —
جابلسا بفتح با نام شهریست ابر حد مغرب که هزار دروازه دارد و بر هر درے هزار
جابلستا مثل جابلسا که گذشت —
جابلقا نام شهریست مقابل جابلسا —
چاپلوس باجیم فارسی و بای عجمی موقوف و ضم لام و واو مجهول کسی که به سخن شیرین
جاپوز بالضم باء فارسی و زای تازی نام شهریست از ترکستان —
چابوک بابا مضموم و واو معروف بمعنی چست و چابک آمده —
جاتاغ کلیچه خمیه شهد و آنرا بادلیس نیز خوانند —
جاثلیق عابد و عالم و حاکم ترسایان و نیز قاضی و حکیم ترسایان —
جاثوم بمعنی کابوس یعنی آنچه شب مردم را فرو گیرد و آنرا جرع گویند —
جاثمین بسینه خفتگان و برجای ایستادگان و هلاک شدگان و بی‌حرکت شدگان —
جانی گنه‌کار و چیننده میوه —
جاثیه بزانو نشسته —
جاجج نام شهریست از ولایت ترکستان که تبا شگفت اشتهار دارد و شیخ نظامی فرماید

کمانهای چاچی و چینی پرند
کرا نماید شمشیر ای تیز چند

جاجرم باهر دو جیم مفتوح نام شهریست —
جاجرمیه نام چشمه‌ایست —

چاچله باهر دو جیم فارسی نوعی از پا افزار و بعضی بمعنی مطلق پاپوش گفته اند —
جاجم جای سخت گرم —
جاجی سینهای مرغان و سینهای کشتیها —
چاچی باهر دو جیم فارسی بزبان ترکی کمان را گویند
جاخط نام مردیست و آنکه کلاه چشم او بیرون آمده باشد —
جاخسوک باخا موقوف و سین مضموم و واو معروف دوال را گویند —
جاداء بالفتح بزغالهای نر —
جادب دارو غلی —
جادر باجیم تازی بزبان ترکی خیمه را گویند و باجیم فارسی معروف یعنی ردا —
چادر احرام یعنی برف —
چادر خضراامان مثله
چادر زرد چادریکه عابد ترسایان می پوشند
چادر کافوری سفیدی صبح و روشنی آفتاب
چادر کحلی یعنی آسمان و شب —
چادر لاجورد سبزه زار و آسمان —
چادر کل زیر آسمان با ستارگان —
جادرع بادال غیر منقوطه بریده یعنی یا لب یا گوش —
جادل شتر کوره که در پے ماده کوآند و دوید و لیکن بالغ نشده و قومی —
جادو یعنی سحر —
جادو خیال خیال جادوانه —
جادو زبان یعنی شاعر فصیح —
جادو سخن کنایه از شاعر فصیح سخن —
جاده نام ولایتی است و بتشدید دال راه بزرگ —

جاذی سوال کننده که اسیر باشد —
جاذب کشنده و ربانیده و شتر کم شیر —
جاذبه مثله —
جاذل برپای داشته —
جار همسایه و شریک و نگهبان و زنهار
چار مخفف چهار باشد و مخفف چاره بود و بمعنی داشتی که کاسه و کوزه و خشت و امثالهم درمیان آن بپزند و بزبان هندی درخت محلب را گویند و بزبان عامی اہل ہند جاسوس را گویند
چار اجساد عناصر اربع —
چار آخشیج لفظ مرکب یعنی عناصر آخشیج بمعنی یک عنصر آید و بفتح جیم فارسی آنچه بدان غله افشانند و پاک کنند و آنرا آهستک نیز گویند —
چار ارکان یعنی چهار طبع —
چار اسباب باجیم فارسی یعنی قوه جاذبه و ماسکه و هاضمه و دافعه —
چار اقران چهار اصحاب کبار حضرت رسالت پناه صلے الله علیه و آله وسلم و خلفاء الراشدین رضی الله عنهم —
چار بالش مسندی که بادشاهان و بزرگان بران نشینند و عناصر اربعه —
چهار بالش ارکان باسیوم موقوف یعنی طبایع اربعه —
چار پرور بفتح جیم و با هر دو پارسی نام شهریست
چار تخند یعنی دنیا —
چار سهلو شدن یعنی سیر شدن —
چار بیخ حیات عناصر اربعه که اصل
چارتا بمعنی معروف و نام سازیست که آنرا چار تار نیز گویند و نیز عناصر اربعه —

چار تاره نوع از سازها -
چار تکبیر زدم باجیم فارسی یعنی ترک تمام کردم و کنایه از نماز جنازه است -
جارح سگ شکاری و برنده -
جارحه دست و دیگر عضو آدمی و جراحت کننده و جانور شکاری جوارح جمع -
چار در جوئیکه سیل شده باشد -
چار دیوار ظلمانی یعنی دنیا و قالب انسانی
چار دیوار نقش مثله -
جار ز سرفه سخت و زنیکه آبستن نشود و آب در گلو مانده شده و غصه در دل مانده و اندوه که در دل مانَد
چارسو بالفتح باجیم فارسی و را موقوف بازاریکه یک راه او شرق و غرب باشد و دوم راه جنوب و شمال و در میان آن محل قصاص و اجرا احکام و سلاطین باشد و نیز چهار طرف -
چار طاق باجیم فارسی و سیوم موقوف معنی اربعه عناصر و خیمه چهار گوشه که در عراق شروانی و بهندی روانی گویند -
جارف سیلی که برنده زمین باشد -
جارک بفتح چاوش را گویند -
چار گامه یعنی اسپ راهوار و چابک را نیز گویند
چار گانه مثله -
چار گوشه یعنی تخت و تابوت -
چار گوشی صراحی که چهار گوشه داشته باشد -
چار مادر یعنی عناصر اربعه -
چارم بلاد اقلیم چهارم که خراسان است و منسوب به آفتاب -
چار مغز جوز مغز که بهندی اکهروت خوانند -
چار میخ باجیم فارسی آنکه بر دست و پا لیش زده باشد

چار میخ کند مثله -
چارو یعنی نوعی از ساز و آن آهک و خاکستر است که بیکدیگر آمیخته و در عمارت بکار برند -
چاروا باجیم فارسی و را موقوف ستور و شتر و اسپ و خر و مانند آن -
جاروب یعنی چیزی که بدان صحن خانه روبند
چار و چدر یعنی چاره و علاج -
جارود مرد شوم و نحس و نام یکی از صحابه رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم -
چار و هفت عناصر اربعه و هفت ستاره -
چاره باجیم فارسی حیله و جدائی از چیزی -
چاره ساز باجیم فارسی چاره کن -
جاری بمعنی روان
جاریه کنیزک و دختر و روان و کشتی و آفتاب
جارع چوبیکه در زیر رز و انگور می آمد -
جاروان بفتح واو و سکون زای منقوطه نوعی از خار سفید رنگ -
جازه زن باشوی -
جاسپ بابای فارسی نام حکیم است که وزیر گشتاسپ شاه بود -
جاست بوزن راست جای فشردن انگور
جاسد خون خشک جنبیدن -
جاسوس جستجو کننده احوال و اخبار را پرسنده -
چاش انبار غله پاک کردن در خرمن و قیل با جیم فارسی و در تازی رمیدن دل از ترس -
چاش توده غله از کاه پر کرده را گویند چنانچه توده غله با کاه را خرمن خوانند - بامداد
چاشت باجیم فارسی زمان معروف و طعام

چاش دادن بشین معجمه موقوف ظرفیکه در آن چیزی گذارند و طعام را نیز گویند -
چاشفوق بجیم فارسی آتش و شین معجمه و فا نیز و بضم جائیست در راه کعبه -
چاشکدان بفتح شین منقوطه ظرفی را گویند که نان در میان آن بگذارند و آنرا کرسان نیز گویند
چاشنی دلیل و نمودار مزه جامی گوید ؎
غرض از عشق توام چاشنی درد و غم است
ورنه زیر فلک اسباب تنعم نه کم است
چاشنی دل باشین موقوف و باجیم فارسی سخن خوب و لطیف -
جاغر باغین مفتوح چینه دان مرغ را گویند و آنرا اغر نیز خوانند و بتازی حوصله نامند -
چاغر بمعنی کارد -
جاف زنی بدکاره و در تازیست رسانیدن و گرسنه گردانیدن و بالتشدید خشک -
جاف جاف زنی را گویند که یک شوهر آرام نگیرد و هر روز چند شوهر کند -
چافروش باجیم فارسی نقیب و نگهبان -
جافل سگ زود رفتار و موی گرد آمده و پیر -
جافی جور کننده و قرار ناگیرنده بجای خود -
چاق بفتح جیم فارسی تند و تیز در این لغت
چاک باجیم فارسی شکاف و پاره -
چاکاندن معنی چکانیدن بود -
چاک چاک باسیوم موقوف هر دو جیم فارسی آواز زخم تیغ و گرز چون پیاپی زنند و پاره پاره -
چاکرم بفتح کاف فارسی قرار -
چاکسو دانه ایست سیاه مانند دانه عدس که آنرا در دواهای چشم بکار برند -

چاکوچ باکاف مضموم و واو معدوله و جیم عجمی چکش باشد -
جال بمعنی دام و گرداگرد چاه و بجیم فارسی پرنده ایست همچو زاغ گوشت او چون گوشت بط باشد و نوعی رنگ اسپ است و جال معنی درخت اراک که از چوب آن مسواک کنند -
چال دو موی را گویند و اسپی که موی آن سرخ و سفید در هم باشد و نرد قمار و آشیانه و نام مرغی باشد و آن دو قسم است بزرگ و کوچک و دهیست از ولایت قزوین و بزبان هند رفتار و نام ماهیست -
چالاک باجیم فارسی جلد و با قوت و دلاور و رنده و دزد و سخن کش و جای بلند -
چاپلوس بالام موقوف و بای عجمی مضموم و واو مجهول بمعنی چاپلوس است -
جالس نشسته -
جالش بالام مکسور مباشرت جماع و بسیار جماع کننده -
جالش گر بسیار مباشرت کننده -
جالع مردم کم حیا و فحش گوی و زنیکه خود را آراسته پیش مردمان آید و زنی بلند زبان -
جالف مرگ عام یعنی وبا -
جالوت نام کافریست که داود پیغمبر او را کشت
جاله بالام مفتوح و اخفای ها مغاک کوه -
جالی نام درختیست که آنرا اراک گویند و از چوب آن مسواک سازند -
جالیز بالام مکسور و یای معروف کشت زار خربزه و هندوانه و خیار و امثال آن را گویند و درین روزگار پالیز خوانند -

چالیش بالام مکسور و شین منقوطه زدن و رفتار از روی تکبر و ناز مولوی فرماید ؎
این نظر با آن نظر چالیش کرد
ناگهانی از خرد خالیش کرد
چالیک دو پاره چوب باشد که اطفال بدان بازی کنند یکی دراز و دیگری کوتاه آن چوب بلند را بدست بگیرند و چوب کوتاه را بر زمین نهند بنوعی که سر آن اندک از زمین بلند باشد و آن چوب دراز را بر سر آن چوب کوتاه بزنند بعنوانی که از زمین بلند شود و باز در هوا ضربتی بر وی زنند چنانکه دور افتد و در هندوستان گلی دنده خوانند -
جالینوس نام حکیمی است و طبیب -
جالیه جزیه و کسانیکه جدا از وطن باشند -
جام پیاله و آبگینه که در تابدان خانه بکار برند و نام ولایتی است از خراسان و نام حاکم شهر تهتهه -
چام بمعنی خم و چم آمده -
جاماست نام حکیم مشهور که پیش گشتاسپ می بود و بعضی گفته اند که برادر او -
جاماس نام حکیمی است که وزیر گشتاسپ بود
جاماسپ مثله -
جاماسف مثل جاماسپ است -
جام بر سنگ زدن یعنی توبه از شراب کن -
جام پورک کنایه از جام نقره -
جام جم پیاله جمشید که ساخته حکما بود در او هفت فلک در و معاینه و مشاهده کردی آنرا جام جهان نمای مثله -
جامد چیزی افسرده و کلمه که از وی اشتقاق کلمه دیگر نتوان کرد و زر و سیم و مانند آن که آنرا مال صامت گویند ضد مال ناطق یعنی چارپایان و بمعنی بسته و منجمد -
جامس یعنی قرار ده -
جام سحر آفتاب و قیل باد صبا -
جام نسیم یعنی زنخدان معشوق -
جام شهریاری یعنی قدح بزرگ -
جام شیر پستان شیر آور -
جام صدف بفتح دال پیاله صدفی -
جامع معروف و منبر مسجد و گرد آرنده و چارپایه قابل رسن و پالان شود و ماده خری که اول بار آبستن شود و شتری که چهار سال بر وی گذشته باشد و مسجد آدینه -
جام غم پرتاب جام غم کش و تاب آرنده غم
جام غول بامیم موقوف و غین مضموم و واو مجهول حرامزاده را گویند -
جام گوهری پیاله بلورین و پیاله آبگینه و قیل پیاله لعل و لب معشوق -
جامگی باچهارم فارسی آنچه جاگیرداران نوکران را از مشاهره و سالیانه و نان کار و جز آن بدهند و نیز آنچه از آن جامه باشد و بقیه شراب که در پیاله بود -
جام گیتی نمای مثل جام جهان نمای که گذشت
جامگی خوار علوفه خوار و وظیفه خوار و قیل درد نوش و نیز پرستار -
جامل گله شتر با خداوندان و شتربانان و اسباب آن
جام ملک مشرق قرص آفتاب و پادشاه مشرق
جاموش معرب گاومیش -
جامه پیاله و شراب و نیز بمعنی صراحی آمده و مطلق

رخت پوشیدنی وگستردنی باشد۔
جامه خانه خانه که رخت پوشیدنی وغیر پوشیدنی از دوخته وناد وخته دران گذارند۔
جامهٔ خورشید یعنی زمین وقیل برگ درختان که آفتاب را از نظر مردم می پوشد وبعضی شعاع آفتاب را گویند وقیل غبار۔
جامه دان مثل جامه خانه که گذشت۔
جامه در نیل زدن یعنی ماتم داشتن۔
جامهٔ عید کنایه از سرخی شفق صبح است۔
جامهٔ عیدی یعنی جامهٔ سرخ وگلهای بهاری۔
جامهٔ غوک سبزی که در آب ایستاده بهم رسد وتشبیه باشد با بریشم اہل ہندش سیوار گویند وقیل بتازی طحلب گویند۔
جامهٔ قطرانی یعنی جامهٔ سیاه وکبود وجامهٔ ماتم۔
جامه کو با جیم وبا کاف واو فارسی غزل خوان ومطرب
جاهین بول وغایط۔
جان بتشدید نون پدر پریان چنانکه آدم پدر آدمیان است وقیل ابلیس پری ودیو ومار سپید ودر اصطلاح متصوفه جان عبارت از روح انسانیت که مدرک معنی وعلم علوم ربانی باشد۔
جان آب وگل یعنی قالب بشری۔
جان افزا یعنی آنچه ممد حیات باشد وآب حیات ودر اصطلاح سالکان جان افزا اشارت از معشوق است ونیز ذکرے که بمذکور رساند۔
جانا ور از آدمی وغیر آن اما غالب استعمال
جانان محبوب را گویند۔
جانب کناره وطرف وغریب۔
جان بدست تا رچه دادن یعنی بهدیه دادن پیشکش نمودن۔
جان بریان یعنی شراب۔
جان جان محبوب را گویند وروح اعظم نیز مراد بود وکنایت از حق تعالی هم آید زیرا چه جان
جان جانه یعنی روح حیوانی باشد چنانکه شیخ ابوعلی در رسالهٔ معراجیه گوید که مراد از روان نفس ناطقه است واز جان روح حیوانی وسلاح را گویند
جان چشمش ده یعنی می بده وکنایه از انتظاری است۔
جان حیوان روغن وشیر وشهد وگوشت ومثل آن۔
جان دار یعنی سلاح دار۔
جان دارو یعنی آب حیات۔
جان دانه جای را گویند از پیش سرکه هنگام کودکی نرم باشد وبجنبد وبتازی یافوخ گویند وسامانی نیز یعنی دماغ گفته ومعنی ترکیبی
جان در سر دل کنی این مثل است که جان تو در سر دل رود یعنی ترا بکشد۔
جان زمین یعنی سبزه ومیوه وگل وشگوفه
جان سپار نام قاتل دارا ابن داراب یعنی نام یکے از دو سرهنگ دارا۔
جان شکر باشین مکسور یعنی شکار کننده جان که قابض ارواح باشد۔
جان شما جان من یعنی چیزیکه بسپارند وسفارش نمایند واین بگویند۔
جان صبا بکسر نون یعنی خاصیت صبا۔
جان فرسای آنکه عمر را نقصان کند۔
جان افزا مثل جان فزا که گذشت۔
جان گزا بفتح کاف فارسی گزنده جان که هیچو بچو مانند آن۔
جان گرامی مثل۔
جان نگیان یعنی طالب جان ودر غایت
جان من جان شما یعنی جان من فدای جان شما یا آنکه جان من وجان شما یکیست واین را در محل اتحاد کمال گویند۔
جانور کنایت از صاحب روح۔
جانه مثل جان که گذشت۔
چانه با جیم فارسی آنچه هندش ٹهیره ولولی گویند واستخوان زنخ۔
جانه وار یعنی سلاح دار۔
جانی گناه کار وپارسی معروف وچیننده میوه وجور کننده۔
چاو پارهٔ کاغذ مستطیل ومربع که بر دو طرف کلمهٔ شهادتین وچند کلمه مرقوم بود ودر میان آن دایره کشیده از نیم درم تا ده درم کیخاتو خان در ملک ایران رواج داده بود۔
چاو چاو آواز گنجشک باشد وتنبیهی جانورے شکاری خواهد که او را گیرد یا کسے اراده بر داشتن بچه او کند۔
جاود مخفف جاوید است۔
جاودان مخفف جاویدان۔
جاودان خرد نام کتابیست که هوشنگ در حکمت عملی تصنیف نموده۔
جاودانه مخفف جاویدانه۔
جاورد بفتح جیم فارسی وزن او دو خار سیده وبرای عجز نیز آمده۔
جاورس یعنی ارزن۔
جاوزد با واو مفتوح زای منقوطه زده نوعی از خار

جاوش با جیم فارسی نقیب ونگاهبان۔
چاوک مخفف چکاوک۔
چاوله گلیست خوش رنگ وخوشبوی عنصری گوید
همی بوستان سازی از دشت وراغ
همی پاشی بر لاله وچاوله
چاولی با واو موقوف غله فشان را گویند وآنرا چرخ نیز خوانند یعنی شاهین وبحری۔
جاوندان آنچنان وهمیشگی۔
جاوه نام جزیره ایست مشهور وبمعنی کنار دهن نیز آمده۔
جاوی بمعنی زعفران ونام دهیست از شام که در آنجا زعفران بسیار شود وآن منسوب بجاوی است
جاوید بمعنی همیشه وابد باشد۔
جاویدان بشد۔
جاه منزلت نزد بادشاه وبزرگی۔
چاه بابل که هاروت وماروت دران بنداند وباستعاره چاه زنخ خوبان را خوانند۔
چاه چابل مثل۔
چاه چو با جیم فارسی آن خارهای آهنی سرکژ که بدان دلو افتاده را از چاه بر کشند۔
چاه جوی مثل۔
جاید کوشنده وآرزوی طعام کننده۔
چاه چقوق با جیم فارسی نام چاهیست براه کعبة الله شریف۔
جاحض زیرک وتیز دل وسبک۔
جاهلیه زمانی که پیش از پیغمبر ما صلے الله علیه وآله وسلم وپس از حضرت عیسی علیه السلام بود۔
چاه مقنع بتشدید النون آن چاهی که حکیم مقنع از و ماه بر آورده وچون ماه آسمان فرو رفتی او بر آمدی وچهار شهر موران روشن کردی۔
چاهیه رباطی است براه مرو ونیشاپور که بعد از وجه صله که سلطان محمود بجهت فردوسی فرستاده بود بعد از فوت او رسید از و ساختند۔
چاهیدان با جیم فارسی سرد شدن دندان بخوردن تگرگ ویا آب بغایت سرد باشد۔
چاه کوز با جیم فارسی وبا سیوم موقوف آن خارهای آهنی که سر کژ باشد که بدان دلو افتاده از چاه بدر کنند
جائی معروف وگلی است سفید وخوشبوی در هند۔
جای باش بمعنی خانه ووطن۔
جایبه حوض آب وگرداگرد چاه۔
جاید باران بسیار۔
جایز روا وگذرنده وآنکه گذر کند ونیز چوبی که میان دو دیوار گذارند۔
جایزه عطا ونیز آنچه شاعر را صله دهند۔
جایع بکسر یاء گرسنه۔
چایق با جیم فارسی کاسه این لغت ترکیست۔
جای گرم کردن برجای قرار گرفتن وساعتی یکجا نشستن ودر مراقبه رفتن۔
جب بالفتح وتشدید با بریدن وغلبه کردن وخایه کندن وآبستن درخت خرما وبالضم چاه بسیار آب عمیق وخادم کردن کسی را وغالب شدن بر کسی بحسن وفضل وغیر آن۔
جبار بالضم وتشدید با بدل شدن نوعی است از اژدها وشهریست بخوزستان ودهیست غیروان وبدین معنی بے مد نیز آمده وبالکسر ظرف که در کیه نهند وباج وخراج۔
جباب بالفتح قحط سخت وبالکسر بردن آبرو وغالب شدن بر کسی وبالضم چیزے زبون وکفک شیر شتر وبالکسر بریدن نره وخایه کندن وبریدن شاخهای درخت خرما تا آزاد شود۔
جبابت بمثل جبار که گذشت۔
جبابه گردکردن خراج وآب۔
چپات بمعنی لطمه واز ینجاست چپاتی وآن تانیست که بضرب دست پهن کنند۔
جباج باول مفتوح بثانی زده جامه باشد که بادشاهان در نوروز پوشند۔
جبار یعنی مزدوری که کار میکند اگر در زیر آن بمیرد مستاجر را دیه لازم نیاید ونام روز شنبه در قدیم وبالفتح وتشدید با تکبر کننده ومرد گردن کش ونیست از اسماء خدا تعالی وخوتیست که دست باو نرسد وبزرگ وغضب کننده ومرد کشنده ودرخت خرما واسپ بلند۔
چپار بالفتح هر چیز دو رنگ که خالهای سیاه داشته باشد واسپی که خلاف لون بدین نقطها بر اندامش بود که بتازی ابرش خوانند۔
چباغ بالکسر نوعی از ماهی۔
چپ افتادن یعنی نقیض گرفتن۔
جبان بالفتح تشدید با بدل وصحرا وگورستان وزمین هموار که گیاه بسیار بر آید۔
چپان بالفتح وتشدید بای فارسی لباس کهنه
جبانه بتشدید بای ابجد دشت وبیابان
جبانه ستان بهای ابجد خراج گیرنده۔
جباه بکسر جمع جبهه یعنی پیشانی۔
جبایر بالفتح دست بندها وچوبکهای که بر جراحت بندند
جبت بالکسر وکاهن وساحر وسحر وهر غیر خدای تعالی پرستیده شود۔

جبتاج بفتح اول و سکون ثانی جامهٔ پادشاهان که در روز و نه پوشند۔
چپچلیپ بفتح هر دو جیم و لام زمین پر آب و گل که پا دران لغزد و خلاف و خلاش نیز گویند۔
چپچله هر دو جیم فارسی بجای که بر روی جوی آب می بندد و پا از و بلغزد و در شرفنامه است خلاشی که از و پا بلغزد و آنرا خلاب و خلیش و خلاش نیز گویند و بتازیش زحلوفه نامند۔
چپدار بالفتح و در فرهنگ بکسر گفته کفش بالای موزه که سرموزه گویند۔
چپدان مثله۔
جبر بفتح شکسته را بستن و نیکو کردن حال کسی را و پادشاه و بنده و مرد شجاع و فقیر۔
چپر بفتح اول و ثانی مشدد حلقه و دائره۔
جبرائیل نام فرشته معروف۔
جبرت چوبها که بر عضو شکسته بندند و
جبردان بالفتح موضعیست در دمشق و گویند دروازه ایست از دمشق و بالضم عادت کردن بکاری و نرم و سوده شدن جامه و زره و آرد کردن نان
جبروت بزرگی و عظمت و تکبری کردن و نیز عالم بالقوه را خوانند و در اصطلاح سالکان مرتبهٔ وحدت را خوانند که حقیقت محمدی صلی الله علیه و سلم است و تعلق بمرتبهٔ صفات دارد۔
جبروز بالفتح جانوریست خزنده که پشتش مانند درق خارها باشد اهل هند ساهی گویند۔
جبرئیل بفتح و بکسر یکم و سیوم نام فرشته ایست معروف که رسول حضرت کردگار است بر پیغمبران و بزبان سریانی جبر بنده را گویند و ئیل نام خدای تعالی۔

جبریه بفتحتین گروهیست که میگویند بنده را اختیار نیست و سکون با غلط است۔
چپچش بفتح اول و ضم دوم بزغاله۔
چپشیدن یعنی چسپیدن۔
چپغت باول مفتوح بثانی زده و عین مضموم بتای فوقانی زده نهالی و لحاف و سوزنی و جامه و هر چیز پنبه آگنده را گویند که بس کهنه و نیک فرسوده گشته و از هم ریخته و ضایع شده باشد و از مردم خوب سمرقندی و بخاره تحقیق نموده این است که مرقوم گشت و صاحب فرهنگان بتقدیم عین مرقوم ساخته اند۔
چپعوت مثله۔
جبل بالفتح آفریدن و بفتحتین کوه و پیشوای قوم و نام مردیست و بکسرتین و تشدید لام جماعت مردم و بفتح جیم و کسر با مرد درشت خوی جفاکار
جبل الاخضر نام کوهیست سوی ظلمات از زبرجد که گرد تمام عالم برآمده پانصد فرسنگ ارتفاع دارد و عکس رنگ آن کوه بر آب افتد و عکس آن بر فلک منعکس شود آسمان سبز نماید و آنرا کوه قاف میگویند۔
جبل الرحمه کوه بوقبیس نزدیک مکه۔
جبل الفتح بفتحتین کوهی است در مصر که مشغولی آنجا وسیلهٔ کشاد کار است۔
جبلاج باول مکسور بثانی زده تبر بزرگ و پهن را گویند
چپلان سرموزه که بتازی جرموق گویند۔
جبلک باول مفتوح بثانی زده و لام مفتوح سخت شدن چیزی بچیزی۔

پادشاها بعدل و بخشش تو
گشت دیوار دولتت جبلک

چپلک بفتحات کسی که خود را بچیزهای ناشایسته آلوده دارد و کارهای چرکین کند۔
چپلوس مخفف چاپلوس۔
جبله بالفتح روی و غیب توده و بکسر جیم و با و تشدید لام خلقت و طبیعت و بسیاری از هر چیز و آمرزیدگان۔
جبلی بالضم آبستن و لقب شاعر معروف و بفتحتین کوهی و در فارسی بمعنی کوه هستی و نیز کنایت از عبد الواسع جبلی است۔
جبن بالضم بددل شدن و بددلی۔
جبور بالضم درست شدن شکسته۔
جبه بالضم و تشدید سوراخ و آهن سر نیزه و نام جامه مخصوص که کسوت صوفیان و درویشان است و جبه بالکسر فرو رفتن آفتاب جائیکه در آب جمع شده باشد و بفتحتین بزرگ پیشانی۔
جبهٔ خورشید و ماه یعنی روز و شب۔
جبهٔ درویش یعنی آفتاب۔
جبهه بالفتح رخساره و پیشانی و ستاره و نیز منزلی از بیست و هشت منازل قمر که آنرا جبهة الاسد گویند و جماعتی از مردمان و مهتر قوم و دلاوران و مرد بزرگ و کسی را بدرشتی از کاری باز داشتن و بفتحتین پریشانی بردن۔
جبهٔ نه رامیخ یعنی فلک۔
جبیر بکسرتین مع التشدید سخت تکبر کننده۔
جبیره بالفتح و ثانی مکسوره و یای معروف آماده و لیسی چیده و جمع شده۔
جبینین دو طرف جبهه از جانب دو ابرو ما بین دو ابرو باشد و پیشانی و بمعنی بیدل نیز۔
چپین بالضم طبقی که از چوب بید بافند۔

جت نام قومی است فرومایه که در ملک هندوستان باشند۔
چتر آبگون یعنی آسمان۔
چتر روز یعنی آفتاب۔
چتر زرین مثله۔
چتر سحر آفتاب۔
چتر سیمابی یعنی ماه۔
چتر سیمین مثله۔
چتر شاه اختران یعنی قرص آفتاب۔
چتر عنبرین یعنی شب۔
چتر کحلی یعنی آسمان و ابر سیاه۔
چترمار بمعنی سماروغ۔
چتر نور یعنی آفتاب صبح۔
چتو باول مفتوح و ثانی مضموم بمعنی پرده۔
چتوک باول و ثانی مضموم دعا و معروف بمعنی گنجشک باشد۔
جث بالضم زمین بلند و بالفتح موم و مگس مرده و پر مگس و غیر آن که بعسل آمیخته باشد و از بن بر کندن۔
جثاث بضم گیاه بسیار در هم رفته و موی در هم شده و شتر سبز۔
جثام بفتح بسیار خواب و بالضم کابوس و بفرا متمهل و بردبار۔
جثجاث بالفتح گیاهیست۔
جثل بفتح موی بسیار و نرم۔
جثم بالفتح سینه بر زمین نهادن مرغ و مردم و گذشتن نیمهٔ شب و بلند شدن کشت از زمین و گرد آوردن خاکستر و خاک و گل۔
جثو بهر سه حرکت سنگ توده و بضمتین و تشدید واو بزانو نشستن و بالفتح کمان سبک۔
چثوم بضمتین بمعنی جثم مذکوره۔
جثه بالضم و تشدید ثا تن مردم و غیر آن و بکسر بلا
جثی بکسرتین و بضم جیم و تشدید یا بهر دو زانو نشستن و یا ایستادن بسر انگشتان پای و بالضم و الکسر مع التشدید یا بزانو نشینندگان۔
جثیث بالفتح درخت خرما۔
چج بفتح جیم فارسی آنچه بدان غله افشانند و پاک کنند۔
چچ مثله۔
چچرغه هر دو جیم فارسی اول مفتوح و دوم مضموم گره تازیانه و جنسی از تازیانه۔
چچک بضمتین با هر دو جیم فارسی خال سیاه و بزبان ترکی گل را گویند۔
چچو با هر دو جیم عجمی مضموم پستان را گویند
جحاش بالکسر کارزار کردن و همدیگر را خراشیدن و دفع کردن۔
جحاف بضم جیم رودی بود که هر چه پیش آید ببرد و روان شدن شکم از هیضه۔
جحال بالضم زهر قاتل۔
جحام بالضم درد چشم که از ان چشم را آماس
جحجاح بالفتح مهتر قوم۔
جحر بالتحریک کوری و فرو رفتن چشم و بسیار استادن و جحر بالضم سوراخ۔
جحش بالفتح خراشیدن پوست و درشتی و نام صحابه ایست۔
جحف بفتح جیم و سکون فا باد دخت و از زمین بلند و بردن و نقصان کردن۔
جحل بالفتح انداختن و مشک بزرگ و آفتاب پرست و آنرا حربا نیز گویند و مگس انگبین و بفتحتین شتر و نوعی از گربه و سگ۔

جحلل بالفتح فربه و قوی و در صراح است فربه و سبک۔
جحم افروختن آتش۔
جحمرش بفتح جیم و میم و کسر را زن بسیار پیر و زن بدخوی و خرگوش شیردار و افعی درشت پوست۔
جحوش بالفتح کودک نابالغ۔
جحیش طرف و ناحیه و مرد دور باشنده و خودرای و متکبر۔
جحیم بالفتح یکی از نامهای دوزخ است و آتش بزرگ که در مغاک افروخته باشد۔
چخ بجیم فارسی امر چخیدن و بمعنی ستیزه کردن و کوشش و گفتگوی و غلاف کارد و شمشیر و امثال آن
چخاچخ با هر دو جیم مفتوح آواز ضرب شمشیر که از پی هم بزنند۔
چخچخ شپره کلان ابقد غلیواژ که سرنگون خود را از درخت
چخچس باول مفتوح و ثانی مکسور بجیم زده دانه باشد سیاه که از عدس اندک بزرگ تر باشد و آنرا در سرگین اسپ بپزند و نیک صلایه کرده در چشم که درد کند بکشد خوب شود۔
چخش مثل چخ که گذشت۔
چخشش بجیم فارسی وزن رخش علتی که در گلوی و غیره بر آید هند کلهر خوانند۔
چخغل بالفتح بزرگ شدن و نیز لشکر۔
چخماخ بفتح جیم فارسی چقماق و بمعنی کیسه باشد از پوست که مردم درویشان و غیره دارند۔
چخماق مثله۔
چخیدن بالفتح با جیم فارسی ستیزه کردن۔
چخین بمعنی رنگین و غمناک۔

جَد بالفتح ابو الاب و ابو الام و آن علی یعنی پدر و پدر مادر و بزرگی خدای تعالی و بمعنی غنی و تونگری و برتری و عظمت و جلال و بالکسر و تشدید دال در شتی و کوشش در کار و بفتحتین زمین راست و هموار و بضمتین راهای۔

جَدا ستاره از بنات النعش صغری که قبله را بدو شناسند و نیز جدی آنرا گویند۔

جُدّاد بالضم و تشدید دال جامهای کهنه و درختهای خورد و کوه‌های خورد و هر چیزی از رستنیها که بعضے اجزای او در بعضے دیگر پیچیده و درهم رفته باشد و بالفتح و تشدید دال مهمله شراب فروش۔

جدار بالکسر دیوار

جدارک بالضم بازیست که کوزه گردان گویند۔

جدال بفتح غوره خرما و بکسر خصومت و جنگ و دشمنی باکسے نمودن و کاویدن و قوی شدن و بهانه گرفتن۔

جداله بالفتح زمین ریگناک و غوره خرما و مورچه خورد

جُدانک مثل جدارک که گذشت۔

جُدانه بالضم و تمیل وزن چمانه بمعنی سرگین۔

جداوی بالفتح و واو مکسور علوفه و مرسوم نوکر

جدب بالفتح تنگ سال شدن و عیب کردن

جدّین بالفتح و ثانی ساکن انبا بچه که مزین کرده باشند

جدث بفتحتین قبور۔

جدجد بالضم چاه بسیار آب و نام کرکی پشا کرشها بانگ کند بزبان هندی جهینگر گویند و نام مرغیست که آنرا احرار اللیل گویند و بعضے گویند که آن بوم است و بفتح هر دو جیم زمین هموار۔

جدد راه راست۔

جدر بفتحتین نشان گزیدن که در گردن شتر باشد و ریشهای و آبلهای که در بدن پیدا شود و نام درختیست بشام و قیل نام شهری و بفتح جیم و سکون دال نام گیاهیست۔

چدر شتر چهارده ساله۔

چدروا بالضم رستنی است که صبر شیره اوست

جدری بالضم آبله آنکه کودکان را بیرون آید و عطا کردن۔

جدع بفتح جیم و سکون دال غیر منقوطه بریدن لب و گوش و بند کردن و بفتح دال بد غذا شدن۔

جدف بفتحتین قبر و گور و نوعی از شراب و نباتی که در یمن باشد که خوردن وی تشنگی شکند۔

جدکاره باول مفتوح نباتی زرده و کاف عجمی راههای مختلف را گویند۔

جدل بفتح یکم و سکون دوم عضو و اندام و ذکر و محکم بافتن ریسمان و قوی و محکم شدن و بر زمین انداختن استخوان دست و پا و سایر اندام و بفتحتین خصومت کردن و قادر بودن بر خصومت۔

چدن بکسر جیم فارسی مختصر چیدن۔

جدو بالفتح از کسی چیزی خواستن۔

جدوف بالضم پریدن مرغ۔

جدول بالفتح جوی خورد معروف۔

جده بالکسر توانه شدن و تونگر شدن و بالکسر و التشدید دال نو نو شدن و نام شهریست مشهور بر کناره دریا و قلاده سگ و بالضم خط و پشت و بمعنی مادر مادر و مادر پدر۔

جدی بالفتح بزغاله یعنی بچه بز نر

و نام برجی از بروج آسمان که او صورت بزغاله دارد و چون آفتاب دران برج رود آن ماه را در هند ماگهه نامند و ستاره ایست نزدیک قطب شمالی۔

جدید بالفتح نو و بریده و روی زمین و زمینیکه بے آب باشد و نام جوی است۔

جدیدان بالفتح دو روز یا دو ماه۔

جدیر بالفتح سزاوار و مکانیکه بر گرد او دیوار کرده باشند۔

جدیل بالفتح مهاری که از پوست تابیده باشند

جدیله خوی و قبیله و کرانه و نام زنیست۔

جذ بالفتح و التشدید ذال بریدن و شکستن و کشیدن

جذاب بالکسر کشیدن چیزی از یکدیگر و نزع کردن با جهد یگر و شتر ماده کم شیر۔

جذاذ بالکسر و بالضم افزونی و پاره و ریزه خورد هر چیزے۔

جذاشته بالضم کشت درودده۔

جذام بالفتح بیماری و علتی است و نام

جذب بالفتح کشیدن و ربودن و شیر جدا کردن بچه از پستان مادر۔

جذبه بالفتح کشش۔

جذذ بفتحتین جانیست بی سودا چون

جذر بفتح اول و سکون ذال معجمه حاصل ضرب حساب چنانچه ده را ضرب در ده کنی پس حاصل آن مائة باشد و بفتحتین شتر و شتر چهار ساله و نیز اصل هر چیزی و بمعنی کشیدن و درهم آوردن۔

جذع بالضم و شتر را بر یک رسن بستن و بالکسر تنه درخت و بالاخانه و نام مردیست و بفتحتین انچه بسال سیوم در آمده باشد از گاو و اسپ

و بسال پنجم در آمده باشد از شتر و سال بر او گذشته باشد و سالی که در وی ستور دندان شیر افگند و هنوز دندان دیگر بر نیامده باشد و جوان نو و تازه

جذل بالفتح و بذال منقوطه شادمان شدن و شادی کردن و بکسر یکم و سکون دوم بیخ و تنه درخت و بفتح یکم و سکون دوم گوشه از کوه۔

جذمه بفتحتین مرد کوتاه و بالکسر تازیانه۔

جذوه بالضم و الکسر آتش پاره و انگشت آتش دار۔

جذیمه بالفتح نام پادشاهی است۔

جر بالفتح بنیان کوه و سبوها و سفالها و بالضم در فارسی زمین است و بالفتح مع التشدید کشیدن و بخفض کردن کلمه او گوی که در زمین که بواسطه گذر آب افتد۔

چُر باول مضموم آلت تناسل باشد۔

جُرء بالضم پاره و بالفتح نام مردی و بخشش کردن و پاره پاره کردن و بسنده کردن بچیزی و بفتحتین قناعت کردن شتر از آب بے علف۔

چرا بالکسر و با جیم فارسی برای چه سبب و چه و بمعنے چریدن و چراگاه آید۔

جراب بالفتح و الکسر انبان و توشه دان و دون چاه و فراخی آن و پوست خایه و بالضم آبی است بمکه مبارک۔

جرابین بمعنے چراگاه آمده۔

جرات دلاوری و بے ادبی۔

جراجر گردنها۔

جراح بالفتح جراحتها و بالتشدید بسیار

جراحت ریش و زخم۔

چراخوار مثل چرابین که گذشت۔

چراخور بمعنے جای چریدن۔

چراخورد مثله۔

جراد بفتحتین ملخ و نام کوهیست و بالضم پوست و برگ دور کرده۔

جراده مثل جراد که مرقوم شد۔

جرار بتشدید را بمعنے سلاح و مستعد کشنده و لشکر بسیار۔

جراره بالفتح و تشدید را لشکر گران و نوعیست از کژدم که دم بر زمین میکشد و آن کژدم در زمین اهواز بسیار پیدا شود و گویند مسافر را نمیزند و این از غرایب است۔

جراز بالفتح و الضم و بالضم تیغهاے بران و نیک خورنده و شتر خورنده و گیاهی است و آهن فولادی و شیر خورنده۔

چراغ بالفتح معروف و برداشتن اسپ دو دست و ایستادن بر هر دو پای و آنرا چراغ پا نیز گویند۔

چراغ اکبر یعنے عرش۔

چراغ پایه برداشتن اسپ هر دو دست را و ایستادن بر هر دو پای و چیزیکه

چراغ پرهیز چیزی باشد که در پیش چراغ بسازند تا چراغ از باد گل نشود۔

چراغ روز را پروانه کردند یعنے آفتاب را پنهان کردن پروانه اینجا چند معنی دارد یکی پنهان بجهت آنکه چون در چراغ افتد بطرفے نهان کنند دوم بمعنی پیچیدن سوم آنکه از پروانه نامه مراد دارند یعنے آفتاب را در نور دیدن مانند نامه۔

چراغ سپهر ماه و مهر و ستارگان۔

چراغ شب بمعنی مهتاب۔

چراغک کرم شب تاب۔

چراغله مثل چراغک که مرقوم شد۔

چراغ مغان بالکسر با جیم فارسی یعنی شراب

چراغ واره بغین موقوف قندیل که میان نقش چراغ روشن کنند۔

چراغ وانه مثل چراغپایه که گذشت۔

چراغهای سبز طشت کنایه از ستارگان است۔

چراغپانه اسپی را گویند که دستها بر داشته بدو

جراف بالضم مع التشدید سیل که همه چیزها را ببرد و مردیکه همه طعام را بخورد و بالکسر مع التخفیف نام کیل است۔

چراگر بفتح جیم و کاف فارسی جانور بیرون چرنده

جرام بالکسر بریدن درخت خرما و جمع جریم و بفتح استخوان خرما و خرمای خشک۔

چرام بمعنے چراگاه باشد۔

جراه بالضم و بفتح زهره دلیری۔

جرایه بالکسر وظیفه روان۔

جرایم بفتحتین گناهان۔

جرب بفتحتین زنگ گرفتن شمشیر و بضم اول و فتح دوم دراج۔

چرب بفتح جیم فارسی راجح و افزون و غالب۔

جربار بالفتح آسمان و زن رگین و زمین قحط رسیده و دختر صاحب نمک۔

چرب آخری بفتح جیم فارسی و بمد و خای معجمه فراخی عیش و بسیاری علف۔

جربال بالکسر رنگ سرخ و پیاله شراب۔

جربان بکسر را ظرفی است که شمشیر با غلاف دران نهند و نیز گریبان پیراهن۔

چرب بالا بالفتح و با جیم فارسی یعنی آنکه بالایش خوب بود —
جربت گیاهیست که برگش بزبان آدمی ماند
چرب خشک بالفتح با جیم فارسی یعنی نیک و بد و زیادت و نقصان و خشک و تر و فربه و لاغر —
چرب دست بمعنی شیرین دست و شیرین کار و تیز دست —
چرب زبان یعنی کسیکه بسخنان خوشش دل مردم را بجانب خود راغب سازد و چاپلوس و فریبنده —
چرب زبانی بمثل چرب زبان
چرب قامت بلند بالا و تمام قد —
چربک بوزن مروک لشکری که از اطراف بمدد لشکر بیاید و بضم سخن نغز و رمز و طنز که بند و پیلی گویند
چرب گو مثل چرب زبان که گذشت —
چربو چوبی باشد که آنرا چربش نیز خوانند —
چربو بالفتح با جیم فارسی فربه —
چربوتی نام مردی —
چربه بالفتح با جیم فارسی چربیکه بر روی شیر بندد و هندش ملائی گویند —
چربی یعنی نرمی و ملایمت و مدارا —
چربیدن غالب و افزون شدن —
جرت بالفتح مع التشدید بر رسم ستون دندان و جز آن —
جرتک آواز زنگ و صدا از دن شمشیر و زنجیر
جرته بالفتح پوست سیه چرده یعنی پوست سیاه و بعضی بمعنی رنگ و لون گفته اند —
جرج بالفتح زمین درشت سنگناک و جنبان شدن انگشترین در انگشت —

چرج بفتحتین جنبیدن زمین سنگستان و زمین درشت و بکسر سلیه آرام —
جرجان نام شهریست —
جرجر بمعنی کردن و بکسر هر دو جیم نخود
چرچر نام تره ایست —
جرجرخ لفظ مرکب دور فلک —
جرجه بفتح هر دو جیم راه راست —
جرجیس بکسر نام پیغمبریست —
جرجیر تره تیزک —
جرجین بکسر هر دو جیم پشه —
جرح بالفتح خسته کردن و طعن کردن در گواهی و عدالت کسی و کسب کردن
جرجر بکسر یکم و سیوم آواز دیگ و تت بریان کردن گوشت —
چرخ بالفتح با جیم فارسی فلک و آنچه بدان روغن و شیر و نیشکر و جز آن بکشند و چرخیکه زنان ریسمان بدان ریسند چرخه گویند و دایره و کمان حکمی که از آلات حصار گیریست که چرخ بدان اندازند و دولاب و در رشیدی بمعنی گردش و حرکت و دو دریکه درویشان در سماع کنند و نیز آن که آنرا کریبانی و کرته گویند و گریبان جامه و نیز بیت از مضافات غزنین و طاقهای ایوان و طاق درگاه و سلاطین و امثال آن —
چرخ اثیر بالفتح با جیم فارسی فلک یکم که برو ماه است و بعضی گویند کنایه از آسمان چهارم و نیز کره ناری —
چرخ اطلس عرش —
چرخ اکبر بالفتح و با جیم فارسی یعنی عرش مجید و نیز اشارت از دل انسان کامل است —

چرخ اگر خاید لگام کنایه از سرکشی فلک است —
چرخ انداز کمان دار را گویند شاعری گوید
شهاب وار چو تیر از کمان خود رانی
ثنای شست تو گویند سپهر چرخ انداز
چرخیا بجیم و با هر دو پارسی کژپای و بیطاری
چرخ بالا آنکه خوب بلند باشد —
چرخ برین عرش و قیل کرسی —
چرخشت بفتح یکم و سوم با جیم فارسی و قیل با سیوم مضموم بمعنی معصر —
چرخ ترسا جامه با جیم فارسی آسمان دنیا —
چرخ تهی رو آسمان بی ستاره و تنها و بیفایده
چرخ جسمانی بفتح مورچه —
چرخ چنبلی بمعنی چرخ کحلی که بالا مرقوم شد
چرخ خضراب یعنی آسمان اول —
چرخ دورانی بمعنی چرخ چنبلی —
چرخ دولابی کنایه از آسمان است —
چرخ زرین کاسه با جیم فارسی یعنی فلک چهارم که مقام آفتاب است —
چرخ زمهریر کره سردی —
چرخ زن رقاص و سیاح —
چرخ سداب مراد آسمان که برنگ سداب است
چرخ سداب رنگ یعنی آسمان —
چرخشت باول مفتوح بثانی زده و خای مضموم بشین منقوطه زده چرخی باشد که بدان شیره انگور بگیرند و بعضی گفته حوضی که انگور در آن بریزند و بپای بمالند تا شیره آن فشرده گردد و آن را چرس نیز گویند —
چرخ صوفی جامه با جیم فارسی مثل ترسا جامه

چرخ قبا کنایه از گریبان —
چرخ کبود جامه یعنی فلک —
چرخ کند ناکون بمعنی چرخ کبود جامه —
چرخ مقوس فلک کوژپشت و فلکی که برج قوس دارد —
چرخ مینا یعنی آسمان دنیا —
چرخ نهم عرش مجید و نام مقامی از ایران —
چرخه آبنوس یعنی آسمان —
چرخه زنان نباتیست که ساق باریک دارد و بعربی شکاعی خوانند —
چرخی جنسی است از جامها بریشمی منسوب بچرخ و آن نام موضعیست از نواحی کابل —
جرد بالفتح پوست واکردن و تراشیدن و ملخ خوردن و جامه کهنه و سوده و بقیه مال و سر کوسج وابرو و پوست واکردن و از پوست موی دور کردن و سؤال کسی از کسی و ندادن آنکس او را یا او را بکراهیت و برهنه کردن کسی را و تخم از میوه جدا کردن و بالضم زمین هموار بی گیاه و چیزهای هموار و بفتحتین هموار شدن و صحرائیکه در وی گیاه نباشد و شهریست از شهرهای بنی تمیم و عیبی در چهار پایان و آنکه برآوردن از خوردن ملخ و زخم دار —
چرد باول مفتوح بثانی زده رنگی باشد مایل بسرخی که مخصوص بود مر اسپ و اشتر و خر او را استاده در رانش نیز گویند —
جرداسک باول مضموم و ثانی مفتوح نام جانوریست شبیه ملخ اما کوچکتر از ملخ باشد و شب آواز کند و آنرا بتازی صرصر و زیز نیز گویند
جردان بالفتح و با دال مهمله زهار اسپ و شتر —

جرد بان بالفتح آنکه دست بر سر طعام نهد تا کسی نخورد —
جرده باول مفتوح بثانی زده رنگ و لون
چرد بیه بکسر بای فارسی آنکه گرده و جگر بجرب میگیرد
چرده چرزه بالفتح با هر دو جیم فارسی رنگ و گونه و پوست سیه و آدمی سبز رنگ و گندم گون و اسپ برنگ بور —
جرذ بفتحتین آماس پای ستور و بالضم و فتح ذال نوعی از موش است —
جرذان بالکسر و ذال منقوطه موشان دشتی
جرز بالفتح بریدن و بالضم گرز و بکسر لباس زنان از موی شتر و پوست بز و بفتحتین زمین بیگیاه و سال قحط و سطبری تن و سینه و گوشت پشت شتر و سختی و درشتی هم آمده است —
چرز بالفتح و با جیم فارسی پرنده ایست که آن را چکاوک و چکوک و خرچال نیز گویند و سرخاب هم خوانند —
چرس بالفتح آهسته آواز کردن و پاره از شب و خوردن مگس انگبین چیزی را و تحریک گفتن و ترنم کردن و آواز نرم و بدین معنی بکسر نیز آمده و بالکسر اصل چیزی و بفتحتین زنگوله بزرگ که بر گردن شتر و غیره بندند و بفارسی درای گویند —
چرس بالفتح با جیم فارسی چیزیست که بدان انگور مالند —
جرسام بالکسر علت سرسام یعنی بیماریست که عقل را دور کند و آن سخت گرم است که زبان از غایت گرمی میسوزد و سینه آماس کند و بمعنی زهر کشنده —
جرست باول مفتوح و ثانی مشدد آواز بر دو جزدن

جرس دار هارون یعنی قاصد —
جرسدان بفتحتین روپاک چهار گوشه که چهار گوشه آن با هم بندند و درویشان برکتف اندازند و بعضی چیزها از ماکول و ملبوس و غیره در آن نهند —
جرس در گلو بست یعنی دعا به آواز بلند گفت —
جرسومه بالضم اصل —
جرسهای زر یعنی ستارگان —
جرش بالفتح پاره از شب و شانه کردن موی سر و خوردن و بضم جیم و فتح را موضعیست در یمن —
جرشفت بفتح جیم و شین معجمه و سکون را و فا بمعنی هجوم —
جرص بالتحریک خوی در گلو گرفته شدن از ماندگی
جرع بفتح جیم و سکون را جرعه و خوردن آب و شراب —
جرعه بالضم مقدار و یک بار آشامیدن آب و شراب و جز آن —
جرعه دان چیزیکه در آن جرعه شراب ریزند
جرعه ریز دیده خون و اشک —
چرغ با جیم فارسی نام جانوری معروف از صقر کوچک
جرغان بالفتح مهری که بر طغرا نشد —
چرغند بجیم فارسی چراغ و چراغ دان و روده گوسپند بگوشت پر کرده —
جرغنده مثل جرغنده که گذشت —
چرغول با جیم و واو فارسی دارونیست
چرغون مثل —
جرف بالفتح کاویدن زمین بر سبیل از خاک گل برکشیدن و بالضم جای که آب صد و جمع شود

بفارسی آنگیر گویند و بفتحتین داغ سرین ستور۔
جرک باول وثانی مضموم بیابان باشد۔
چرک بفتحتین ریم ریم اندام و آب دهن
چرکس بفتح جیم و کاف هر دو پارسی اصل از ترکان و نام مردی اما آن مشهور بکاف تازی است
جرگ گر باول مضموم بثانی زده و کاف عجمی مفتوح بیغمبر را نامند و بعضی از کتب بمعنی منقی مرقوم است۔
جرل بفتحتین سنگلاخ و جای درشت و سخت۔
جرم بالفتح کسب کردن و بریدن و گرفتن و سزاوار شدن و بفتحتین مردان کوتاه و کوسینه زبون نام مقامی از ایران زمین و گزیر و لاجرم و بالضم گناه و بالکسر تن و رنگ و آواز۔
چرم بکسر بمعنی پوست و بفتحتین بجیم فارسی نام مقامی از ایران زمین که بجیم تازی نیز گذشت۔
چرمدان بفتحتین کیسه که از چرم سازند که دول میان نیز گویند۔
چرم تیر تازیانه۔
چرم صبح بکسر روشنی صبح و روز۔
چرمک بفتح جیم فارسی باوریه دوک که از چرم سازند۔
چرمگک بفتح جیم و کاف و میم مرغیست خورد
چرم گور زه کمان۔
چرموز بالضم خوردخانه خورد و چاه و عضا۔
جرموق سرموزه و پای تابه۔
جرمه بالفتح اسپ و خنگ و اسپ کامل که جابک خورده باشد۔
چرمه مثله۔
چرنداب بفتحتین محله ایست از تبریز۔

چرندوه بفتحتین استخوان نرکه بر شانه باشد مانند استخوان گوش۔
چرنگ بکسر زین با جیم فارسی آواز و آواز یکه
چرنگید بالکسر با جیم فارسی آواز کردن بنگام زدن
جرو بالفتح و بالضم بچه سگ و سباع و هرچه خورد باشد و نیز خیار خورد را گویند و بهر سه حرکت هرچه خورد باشد از خربوزه و خیار و حنظل و بچه شیر درنده۔
جرواض بالکسر سطبر و بزرگ شکم۔
جرور بالفتح اسپی که بکشیدن نیاید و نیز چاه۔
جروز بالفتح آنکه طعام چنان خورد که بر خوان هیچ نگذارد و شتر ماده سخت خورنده۔
جروک با جیم فارسی نان باشد که طباخان آنرا ترتیب دهند و مانند شکینه فرود کله و پاچه بگذارند و در تنور نهند تا نیک پخته شود۔
چرون بالفتح و با جیم فارسی نام شهریست
چروند بفتح اول و واو چیزیکه چراغ در آن نهند و جای بجای برند تا باذوق نشانند۔
چروندہ بفتح جیم فارسی بمعنی چیلغ پایه و چاره جستن و جوینده۔
چرویدن بمعنی چاره جستن باشد۔
چریدن مصدر چرویده است۔
جره بالفتح و تشدید اکیبار کشیدن خرمهره و بالضم و تشدید را باز خوب و بهتر و دام آهو و چوبیکه بر سر او دام نهند و در میان ریسمان کنند و سبو و هر جانور نر از چرنده و پرنده نیز دلیر و دلاور را گویند۔
جره باز بالضم نوعی از باز سپید۔
جره بان بضم جیم و را ظرفی است که شمشیر را غلاف و در آن نهند و نیز گریبان پیراهن۔

جرهم بضم جیم و ها قبیله ایست از یمن که در حوالی مکه معظمه دو قسم آمده بود زند حضرت اسمعیل را که خدا کرد زند مشهور و مکه معظمه از ایشان شد۔
جری بالکسر و تشدید را و یا مار ماهی باشد و بزیادتی حرف یا چینه دان مرغ۔
جریاض مثل جرواض که گذشت۔
جریب بالفتح مقدار زمین معلوم و مقدار معین از غله و ارتفاعات۔
جریت بالکسر و التشدید نوعی از مار یعنی عیرم ماهی
جریج بالضم نام مردی۔
جرید شاخ درخت خرما و درختیکه شاخ و پوست از و جدا کرده باشند۔
چریدان کیسه باشد که از پوست سازند که آزادول میان نیز گویند۔
جریده بالفتح تنها و شاخ درخت خرما و بی ملک و دفتر و کاوهی از لشکر جدا کرده از بهر کاری۔
جریر بالفتح ریسمانیکه افسار شتر کنند و نام پدر عبد الله که از صحابه جناب رسول الله صلی الله علیه و آله و صحابه وسلم بود و او را جریر بجلی گویند منسوب بقبیله بجیله و نام شاعریست۔
جریره یعنی گناه۔
جریز بضم فریبنده و خبیث۔
جریش بالفتح چوب نیم کوفته و نمک
جریض بالفتح یکم و کسر دوم غمناک بسیار خورنده و آنچه در گلو گیرد۔
جریم بالفتح بزرگ تن و استخوان و بمعنی گناه گار
جریمه بمعنی گناه۔
جز بالفتح نوعیست از رفتار بشتاب و مخفف جزیره و بالضم بمعنی اندک۔

جز بالفتح بخیل۔
جزاء بالفتح پاداشت نیکی و بدی اما بفارسی فرق کرده اند در نیکی جزا گویند و در بدی سزا و نیز بی نیاز گردانیدن و غالب شدن۔
جزار بالفتح مع التشدید بسوی خود کشنده و لشکر بسیار و بالکسر یا دوم مخفف خرمهره ها و چیزهای سفالین و نیز سبوها۔
جزاز بالکسر بریدن بار درخت خرما و شاخ آن و بریدن پشم و درودن کشت و بالفتح و تشدید بزای بریدن و بالضم آنچه از چرم و غیر آن بعد از بریدن بماند۔
جزاف بالکسر گزاف گفتن و گزاف کردن و بهر سه حرکت تخمین و قیاس کردن و بیع و شرا و جز آن و غیره که بتخمین کنند۔
جزال بالکسر وقت بریدن بار درخت خرما۔
جزاله بالفتح تمام شدن و فصیح و محکم شدن و روان شدن۔
جزام گرفتن کسی را و بفتحتین علت جذام پیدا کردن آدمی و بریده دست شدن۔
جزایر بالفتح جزیرهای دریا۔
جزب بالکسر بهره و بالضم بندها۔
جزیه بالکسر مالی که هر سال کافران ذمی دهند
جزجیز بکسر هر دو جیم آماز یکه بوقت بریان کردن گوشت یا پختن از دیگ برآید۔
چزد باول مفتوح بثانی زده جانوری باشد مانند ملخ که در تابستان بسیار پیدا شود و هوا هرچند بیشتر گرم گردد او بیشتر فریاد کند و بعضی الایات مردم فقیر آنرا بریان کرده بخورند۔

چزدوه بالفتح با جیم پارسی پیه جوشانیده که روغنش بدر آورده باشند۔
جزر بفتحتین معرب گزر معروف است یعنی زرده گوسپند فربه و گوشت که در خورد و بالفتح یکم و سکون زا معجمه دم بریدن و کمی آب و بالکسر لباس زنان از موی شتر و پوست بز و زمین بی گیاه و سال قحط و سطبری تن و سینه و گوشت پشت شتر۔
جزر اصم بالفتح در علم محاسبه و نویسندگی و تحریر عددی را گویند که از و مجذور بدر نیاید چون یازده و امثال آن و در تخته خاک نه طبق است و مفتی را ابی جزر گویند و هشتی را جزر اصم نامند۔
جزع بفتحتین عجز و زاری چنانکه گویند جزع و فزع کرد و بفتح جیم و سکون زا قطع مسافت کردن و بریدن و نیز مهره ایست یمانی که سفید و سیاه باشد منسوب بچشم شاهدان و بالکسر کشت و کروش کاه و رود و ناشکیبائی کردن
چزع بفتح مهره یمانی و شتر چهار ساله که به پنجم در آید و قبل بمعنی ترس۔
جزع تو بکسر خشم تو۔
جزع باول وثانی مکسور بمعنی چه جزو دست که خواباند
جزع بمعنی خار پشت۔
جزف بالفتح آسان گرفتن کارها۔
چزک بالکسر با جیم و کاف های فارسی جانوریست خزنده که در پشتش مانند دوک خارهای سر تیز باشد چون کسی قصد ش کند خود را بیفشاند خارها چون تیر جهد و در اندام قاصد نشیند بزبان هندی ساهی گویند و پرنده ایست که

سینه بلند دارد۔
جزل بالفتح بریدن و هیزم خشک و سطبر و سخن درست و محکم و دانای درست رای و آواز کبوتر و بفتحتین ریش کوهان شتر که از پالان بهم رسد
جزم معروف بمعنی قطع و یقین و عاجز و بیدل شدن و ساکن کردن حرف را و سوگند و راست کردن و عزم کردن کسی بر کاری چنانکه از آن برنگردد و خاموش شدن و پر کردن مشک و بریدن خرما و برابر کردن حروف در نوشتن و بالکسر بهره و نصیب۔
جزو بالضم معروف و در اصطلاح متصوفه کثرات و تعینات را گویند و بچه شیر و سگ۔
جزور بالفتح یکم و ضم دوم شتر کشتنی و اسپ نافرمان و چاه عمیق۔
جزوره مثل جزور که گذشت۔
جزوز بضمتین خشکی و خشک شدن خرما۔
جزوع بمعنی ناشکیبا۔
جزوه زبانه آتش و آنچه از پیه که داخته بماند
جزیره بفتح یکم و کسر دوم و زای معجمه خشکی که میان دجله و فرات باشد و بالضم و فتح دوم نام دختر پیران که بحباله سیاوش بود۔
جزیل بالفتح بزرگ بسیار محکم و سخن فصیح و هیمه خشک۔
جزیه بالکسر آنچه بر کفار ذمی در سال مقرر دارند
جس بالفتح و تشدید سین تفحص کردن و بدست سودن و نبض گرفتن۔
جسار بالضم درشت و سخت شدن دست از کار
جساد بکسر زعفران۔
جسارت دلیر شدن و گستاخی۔

جسامت بزرگ جثه شدن —
جسامه بالفتح بزرگ تن شدن —
چسپیدن بالفتح و باجیم و بای پارسی میل کردن و افزون آمدن —
جست بالفتح خیز کردن و معنی گریختن و خلاص یافتن و طلبیدن —
چست بالضم و باجیم فارسی تنگ در گرفته و چالاک و زود و استوار —
چستان بکسر جیم فارسی پرسیدنی بغلط سخن و سربسته او را عرب لغز و هند پهیلی گویند —
چستک بفتحتین و کاف عجمی بمعنی داغ پیشانی
جستن بالضم طلبیده شدن و بالفتح جهیدن و جهانیدن و رها شدن و کردن —
جسته بالفتح خراشه نغمه و نغمه را نیز گویند و بمعنی ساغر و تیر دادن بز و گوسپند —
جسد بفتحتین جسم آدمی و جن و ملائک و زعفران و گوساله بنی اسرائیل و خون خشک —
جسر بالفتح شتر بزرگ و پل و بدتمعنی بکسر نیز آمده
جسک باول مفتوح رنج و بلا باشد —
چسک یعنی کل را گویند —
جسل بالفتح و التشدید لام سرگین ستور و سپیدان و بادبان و بالضم پوستین ستور و گل یاسمین و هر گلے که سرخ یا زرد یا سپید باشد و لبیاری از هر چیز و بالکسر باریک گلیمها —
جسم بالکسر تن و هر چیز که عظیم خلقت باشد
جسیم فربه و تن دار و زنان بلند —
جشش بالفتح مهره کبود که از آبگینه سازند رنگش بغایت شبیه برنگ فیروزه بود و مردم فقیر در بار کشند و نگین انگشتری سازند

وبزرگان بجهت دفع چشم زخم در گردن اطفال آویزند و بالفتح و تشدید شین کوفتن و شکستن و زدن بعصا و آرد کردن گندم و جز آن بدم سیاه و پاک کردن چاه را —
چشش مخفف چشم —
جشار بالضم و المد آروغ —
چشام همان چاکسو که از دواهای چشم است
چشان بالفتح کز را گویند و معنی فسان نیز آمد
چشبر بالفتح اول و بای عجمی مفتوح نشان پا عموما و نشان پای سباع خصوصا —
جشنر بالفتح بر آوردن چهار پاے از براے چرا کردن و بفتحتین چنگال مرغ شکاری و چنگال انداختن آن —
چشش زخ مخفف چشم زخم —
جشع بالفتح سخت حریص شدن و بکسر شین
جشغر بمثل چشبر که گذشت —
چشک بالکسر افزون و غالب —
جشم رنج و مشقت کشیدن و بفتحتین گرانی —
چشم معروف و امید و چشم زخم و قیل گیاهی که او را چاکسو خوانند —
چشم آبد آدن یعنی تماشا کردن —
چشم اغل نگاه گوشه چشم —
چشم اغول بمثله —
چشم اغیل نگریستن و دیدن از خشم و یا از مهر
چشم افسار کسیکه از افسون چشم زخم کند —
چشماک بجیم فارسی مفتوح بمعنی کفش —
چشمالوس بمثل چشم اغل که گذشت —
چشم آور آنچه در باغ و خانه براے دفع چشم زخم بندند —

چشم آویز چیزیکه از موی و مشک بافند و زنان پیش چشم آویزند تا مردم غیر نبینند و ایشان ببینند
چشم براه با جیم پارسی و میم موقوف منتظر و انتظار
چشم براه داشتن یعنی انتظار کشیدن
چشم بر زمین افگندن سجده کردن یا فرو دیدن از شرم یا از اندوه یا از تواضع و یا از خجالت
چشم بے آب یعنی بیحیا —
چشم پیش کردن یعنی فرو نگریستن از شرم و از اندوه —
چشم چراغ فلک یعنی آفتاب —
چشم خروس یعنی شراب سرخ و دانه سرخ که سرش سیاه بود و لب معشوق —
چشم خروسان کنایت از شراب انگور که سرخ باشد —
چشم خضر آب حیات و دهان
چشم داشتن با جیم فارسی امید داشتن و انتظار بردن
چشم دریده مثل چشم بے آب که گذشت
چشم رسیدن یعنی چشم زخم رسیدن باشد
چشم زحل یعنی انگشت مرده —
چشم زخ بمثل چشش زخ که گذشت —
چشم زخم بامیم موقوف یعنی آسیب و نظر بد —
چشم زدن اشارت کردن و ترسیدن و شرم کردن و بمعنی اندک فرصت و زمان اندک و بیدار بودن
چشم سماعیل یعنی چشم غلطان —
چشم سوزن است بفتح جیم فارسی و سکون شین معجمه کنایت از غایت تنگ چشمی و مسکی —
چشم سیاه کردن کنایت از طمع کردن بچیزی باشد —

چشم شب کنایه از ماه و ستارگان —
چشم شب پیمای بمعنی چشم شب بیدار —
چشم شدن یعنی ظاهر شدن و نکشت گشتن
چشم صبح یعنی آفتاب —
چشمک عینک و بمعنی غمزه بچشم و اشاره بچشم
چشم گاو گلیست زرد که بتازی عین البقر گویند
چشم گاوانه با جیم و کاف فارسی یعنی چشم فراخ
چشم گاو میش بمثل چشم گاو که گذشت —
چشم گردن با جیم فارسی یعنی چشم زخم رسانیدن و خواب سبک —
چشم گرگ معروف و آفتاب —
چشم گرم کردن بمثل چشم گردن که گذشت
چشم گشته کنایه از احوال باشد —
چشم محیط یعنی عرش مجید —
چشم منقوط چشمی که در و نقطه سپید
چشم نیام هیکلی که بجهت دفع چشم زخم نویسند و بمعنی ترکیبی نقاب و پرده چشم —
چشمه آتش یعنی آفتاب —
چشمه آتش فشان یعنی بمثله —
چشمه آفتاب یعنی قرص آفتاب —
چشمه بماهی شد یعنی آفتاب در برج حوت رفت —
چشمه بماهی شدن بمثله —
چشمه تدبیر مغز سر و قوت متفکره و پیدا کننده
چشمه تیغ آب تیغ —
چشمه خاوری یعنی آفتاب —
چشمه خضر یعنی آب حیات و دهان معشوق
چشمه دریاے روان آفتاب در برج حوت رفت

چشمه در ماهی روان بمثله —
چشمه روشن یعنی آفتاب —
چشمه سیماب یعنی آفتاب و روز —
چشمه سیماب ریز یعنی آفتاب —
چشمه قند یعنی لب معشوق —
چشمه قیر یعنی شب تاریک —
چشمه کافور زمینیکه از و آب آید —
چشمه گرم یعنی آفتاب —
چشمه نور مراد آفتاب باشد —
چشمه نور بخش آفتاب و آب حیات —
چشمه هفت اختر نام منزلے از منازل ماه در برج ثور و دران هفت ستاره اند ثریا نام دارد —
جشن خوشی و کامرانی —
جشن بزرگ ششم فروردین که نوروز خاصه نیز گویند —
جشن جهاز روز اول در سال —
جشنور بضمتین دمیدن صبح —
جشنه بوزن پشه پیمانه روغن و بالضم اول و فتح دوم آستین پیراهن و جامه —
جشیت بالفتح درخت خرما —
جشیر بالفتح جوال بزرگ سطبر و تیردان چرمی
جشیع بالفتح غالب آمدن حرص و سخت آرزومند شدن —
جشینه بوزن خزینه آنکه چرمه رنگ بود و بجیم فارسی نیز آمده —
جص بالفتح و الکسر و تشدید صاد بمعنی گچ —
جصاص بالفتح و تشدید صاد گچ گیر —
جظ بالضم و التشدید شخص سطبر و راندن و

انداختن و مرد فربه و خرامنده و تیز نگاه کردن —
جظیانا ساز مطربان و دست در جیب زدن و نام دارو نیست —
جعاب بالکسر ترکشهای تیر جمع جعبه —
جعار بالکسر ریسمان که در میان بندند و بجای فرو بردن و بفتح جیم و کسر را کفتار —
جعاشش بمعنی ناقصان حال —
جعال بالکسر دستمال دیگ —
جعب بالفتح مرد شر انگیز و برگردانیدن و فراهم آوردن و انداختن —
جعبه بالفتح ترکش تیر —
جعجاع بالفتح زمین و موضع درشت و تنگ و سرکش —
جعد بالفتح موی مرغول و مرد گرد اندام و کریم —
جعد الانامل بمعنی بخیل —
جعد قدم بمعنی کوتاه —
جعد قلم سیاهی که در شگاف قلم باشد و قیل سیاهی که در اقفای قلم باشد —
جعد گره گیر یعنی جعد پیچیده —
جعده نام گیاهیست که هندش هنگرد گویند
جعر بالفتح چنگال مرغ شکاری و چنگال انداختن مرغ و دویدن —
جعشم بالضم جیم و سکون عین و فتح شین مرد کوتاه سطبر و قوی —
جعشوش مفرد جعاشش است —
جعظ بالفتح باز داشتن —
جعف بالفتح افگندن و بر زمین زدن کسی را
جعفر بالفتح جوی خورد و نام یحیی برمکی که از اهل هنر و فنون و کیاست آراسته بود و بار وی باد و

میلی داشت و نیز مردی بود کیمیاگر که زر جعفر بدو منسوب است و نام مبارک یکی از دوازده امام است

جعفرآباد نام موضعیست قریب شهر شیراز ۔

جعفر طیار برادر حیدر کرار طیار ازان گویند که چون او شهید شد هر دو بازوی او رفتند بجای او حق تعالی پرها داد که در بهشت می پرد ۔

جُعَل بضم یکم و فتح دوم کوکال و سرگین غلطان و کرمیست که عادت او همواره در نجاسات است و چون بوی گل بشام او برسد بمیرد و درختهای خرما و بالفتح گردانیدن ۔

جعم بفتحتین طمع داشتن و آرزو کردن مردم بگوشت و شتر بشوره گیاه و بی اشتها شدن بطعام ۔

جعیر بالفتح مرد درشت و کوتاه بالا ۔

جُغ بالضم چوبیکه بر گردن گاو قلبه کش نهند ۔

جُغ بالفتح چوبیکه بدان جغرات شورانند تا مسکه از دوغ جدا شود و چرخه که زنان بدان ریسمان رسند و بالضم چوب آبنوس ۔

جغاپیشه عالم گناه گار ۔

جغار بالکسر آبیست که در بنی تمیم و قیل موضعیست در نجد و نیز زمینهای فراخ ۔

جغاره بالفتح بمعنی نان ازرن و سرخی که زنان بر روی مالند و آنرا غازه نیز گویند و نان گاو و شتر و گوسفند و دیگر حیوان ۔

جغاز بالفتح زن دشنام ده و بیحیا ۔

جغال بالضم هرچه آب میل آورد و کف شیر ۔

جغاله بالفتح کلام زاغان ۔

جغامه بالفتح قصیده ۔

جغان بالفتح باجیم فارسی نام شهریست و نام سازیست از موسیقی و بالکسر کاسهای چوبین شاخهای رز ۔

جغانه بالفتح چوبی مانند مشته حلاجان که سر آنرا شکافته جلاجل چند دران تعبیه کنند و معمول رابدان نگاه دارند و نام پرده ایست از موسیقی ۔

جغانیان نام شهریست نزدیک حصار شادمان و محله ایست از سمرقند ۔

جغیر بالفتح تیردان بزرگ ۔

جغبوت بفتحتین غیبا آگنده و حشو آگنده و بالفتح پنبه و امثال آن که میان ابره و آستر جامه و بالش و نهالین نهند و قیل باجیم فارسی ۔

جغبوت مثله ۔

جغتک بالفتح باجیم فارسی پرنده ایست ۔

جغد بالضم باجیم فارسی بوم و آن جانوریست که آنرا بهندی الو خوانند و کنگره حصار ۔

جغدر باجیم فارسی سبزه ایست خوردنی مثل ترب

جَغر بالفتح بره و بزغاله چهار ماهه که کاه و دانه میخورده باشد و چاه فراخ و چاهیست بمکه و نام محلی است معروف ۔

جُغر بالفتح و باجیم پارسی بوسیدن و التفات نمودن و بفتحتین اسپی که یک چشم او سیاه باشد و یک چشم سفید ۔

جغرات بالضم ماست ۔

جغرباره سبزی بالای آب که جامه غوک نیز گویند

جغرشته بالفتح و رای مکسوره و شین ساکن کرده ریسمان خام که بزودی که پیچیده شود

جغرداره مثل جغرباره که گذشت

جغربدن بالفتح باجیم فارسی ترسیدن و التفات کردن ۔

جغریده بالفتح باجیم فارسی ترسیده ۔

چغز بالفتح و بسکون غین و باجیم فارسی جانوریست آبی که آنرا غوک گویند و بفتحتین بوته گیاهی بغایت سفید مانند درمنه بود و اطبا تمام بجار وبی دارد و جراحتی که به دانش فراهم آمده و درون آن چرک جمع شده باشد هر دو معنی بتازی ضفدع گویند و در کتب طبی گوده که در زیر زبان برمی آید و چون مستحکم شود بغیر از شکافتن علاجی ندارد

جغش بفتحتین سبزی و تره که در ابتدای بهار چشترند جمیع سبزها روید که با سرکه خورند

چغشت بمثله ۔

چغک بضمتین گنجشک ۔

جغل بالکسر سرگین و قیل بالفتح ابری آب و مورچه و پوست دور کردن و گل از زمین کشیدن و سرگین انداختن و گوشت دور کردن از استخوان و دریا و ماهی و حرکت دادن و راندن باد ابر را و شتن مرغ و دویدن شتر و انداختن کسی را و ژولیدن موی

چغل بفتحتین چین و شکن و ظرفی چرمین که ازان آب خورند و اکثر مسافران دارند و بکسرتین گلولای و بضمتین سخن چین که آنرا چغل خوار گویند و بضم اول و فتح دوم نوعی از سلاح که بعربی جوشن گویند ۔

چغم بجیم فارسی نام ترکی و نیز بمعنی بخیل ۔

جغن بالفتح پلک چشم و شاخ بیخ درخت رز و نوعیست از انگور و درختیست خوشبو و موضعی است و نیام شمشیر با بمعنی بالکسر نیز آمده ۔

چغند بضم اول و فتح دوم موی سر که بر

چغنه بالفتح مخفف چغانه و بالضم گنجشک ۔

چغور بضمتین سست شدن گنجشک

چغوک بفتح جیم پارسی یعنی همان چکاوک و قیل جانوریست بزبان هند مزه گویند ۔

جفا بالفتح و بی همزه ستم کردن و از جای دور شدن و گران شدن بر کسی و برگزیدن از کسی ۔

جفاپیشه ظالم و گنهگار ۔

جفاف بالفتح خشک شدن ۔

جفاله بالفتح و بفا کلاه مرغان یعنی خیل پرندگان

جفاله بمثله ۔

جفان بکسر جمع جفنه ۔

جفت بفتح جیم تازی نوعی از انگور و بالضم زوج مانند طاق و گاو قلبه و چوبی که بان انجیرات مسکه کشند بزبان هندی سهتی گویند ۔

چفت بالفتح بمعنی سقف و طاق اما صحیح آن است که سقفی که خمیده مانند طاق باشد و بالضم تنگ و چسپان و چست نیز گویند و چوبیکه زیر عمارت شکسته نا فتاده بالکسر زنجیر در ۔

جفت ساز بضم نوعی از ساز مثل چنگ

جفت سلامت بمعنی بیغم ۔

چفت فلک بفتح جیم فارسی خم فلک و بضم جیم مذکور ماه و آفتاب ۔

جفتک نوعی مرغیست که گوشت لذیذ دارد ۔

جفت منقوس سقف مانند طاق خمیده چون چوگان ۔

چفته بالفتح کاسه چوبین و شاخ رز و بعضی شاخ انگور و در پارسی بمعنی کج شده و خمیده و بالضم لکدی که ستور هر دو پا انداز دو سرین مردم و غیر آن و گره ریسمان و در عربی بمعنی جاه خورد

چفته بالفتح سرگوسفند ۔

چفته زدن بالضم معروف پشت زدن

چفتی خوردن یعنی مباشرت کردن ۔

جفتی کردن مثله ۔

چفده بالفتح مرادف چفته ۔

چفسیدن بمعنی چسپیدن ۔

جفور بالضم از گشن باز ماندن فحل از بسیاری جماع و فراخ شدن تیگاه بزغاله و از شیر

جفوف بالضم خشک شدن ۔

جفوه ستم و بدی کردن ۔

جفنه کاو جافی مراد دنیا و خفیف و گیاه خشک

جفینه بالفتح کاسه چوبین و مردم کریم و چاه خورد و قبیله ایست در یمن ۔

چق بفتح جیم فارسی بمعنی آواز زخم تیر ۔

چقاچق باهر دو جیم فارسی بمعنی چق ۔

چقماق بالفتح باجیم فارسی یعنی آتش زنه ۔

چقمق مثله ۔

چقندر باجیم فارسی سبزه ایست خوردنی

چقیق بالفتح و باجیم فارسی چوبیکه بدان جغرات زنند و بالضم جنبانیدن جغرات ۔

چک بالضم جنبانیدن جغرات ۔

چکاچک بالفتح باهر دو جیم فارسی آواز زخم تیغ و گرز چون پی در پی زنند ۔

چکاد بالفتح تارک سر عموما و قله کوه خصوصا اما صاحب نصاب چکاد بمعنی جبهه گفته ۔

چکادگاه موضعی است از گوشه کمان که گره سر درانجا واقع شود ۔

چکادگه مثله ۔

چکاده بمعنی چکادگه گذشت ۔

چکاشه بالفتح جانوریست که در پشتش مانند

چکاک بالضم و باجیم فارسی منشور نویس و تمغا و فرمان و آنکه گوهر سوراخ کند اما غالب بجای مهملا آمده ۔

چکال بالفتح چیز گران و کثیف ۔

چکامه بالفتح قصیده ۔

چکان بالکسر باجیم فارسی چکنده و امر از چکیدن

چکانی بالفتح و ثانی مشدد و کسر نون نوعی از خرزه

چکاو مرغیست از گنجشک اندک بزرگ تر و خوش آواز بود و بهندی چنبور گویند و تاج خروسی بر سر دارد و در عراق هوزه و بتازی قبره و ابوالملیح گویند و در جهانگیری بمعنی جل گفته او سهو کرده ۔

چکاوک بفتح جیم فارسی سرخاب و نیز سازی که لوای و نیز دوک ابریشم و کفچه دیگ زدن ۔

چکاچاک بالفتح آواز ضرب شمشیر و گرز که پیهم زنند

چلچک بفتح هر دو جیم مثله ۔

جگر بکسر اول و فتح دوم معروف و غم و غصه و شفقت و رنج و میانه هر چیز را نامند ۔

جگرآگند هر دو کاف فارسی یعنی جهان چرخند

جگربند بالکسر دل و جگر و شش یعنی فرزند و آنچه در شکم آویزان باشد ۔

جگرتاب ای گرم کننده جگر و سوزنده ۔

جگرتافته یعنی عاشق ۔

جگرتشنه یعنی مشتاق ۔

جگرتفته مثل جگرتاب که گذشت ۔

جگرخستگان کنایت از عاشقان و سالکان و مظلومان ۔

جگرخواره اندوه جان گداز و یعنی رنج کش و

جگرک نام گیاهیست ۔

جگرگرم یعنی جگر عاشق ۔

جگرگربه باهر دو کاف فارسی و دوم مضموم و

وگویند فلانی جگر گربه خورده است ـ
جگر گوشه بزبان شیرازی فرزند را گویند
جگر گوشه مردم مردم چشم و قیل فرزند ـ
جگرنه بکاف فارسی نوعی از کلنگ ـ
جگره بکاف فارسی قطره ریزه که در آب جهد بتازی رشحه گویند ـ
چکسا خجلت و شرمندگی و چکیدن ـ
چکسه بالفتح جانوری بشبیه باز مرادف چکس ـ
چکسی بفتحتین جانوری بشبیه باز باشد و امثال آن
چکش بجیم فارسی چوب آهن زده بازبان نشانند ـ
چکک بالفتح باجیم فارسی مرغکیست خورد و بالضم دوال ابریشم ـ
چگل بکسرتین باجیم و کاف فارسی نام ولایتی است وگویند نام شهریست از ترکستان مین منسوب بخوبرویان و معنی ترکیبی چه گل ـ
چکله بالفتح قطره ریزه که در آب جهد و بتازی رشحه گویند
چکمیزک بالفتح مرضی است که بول قطره قطره چکد و بتازی تقطیر البول گویند ـ
چکن بالفتح و اصح بالکسر باجیم و کاف فارسی جامه کشیده و نام ولایتی است ـ
چکوچ بالضم با واو فارسی آسیا لاباتیشه تیز کردن و باهر دو جیم فارسی نام تره ایست که آنرا چکوک نیز گویند ـ
چکوش بمعنی منقار ـ
چکوک بفتح اول و ضم دوم گیاه خرفه که بربهن نیز گویند و آنچه بزرگ و برگ او پهن شود خرچوک گویند و بمعنی گنجشک بکاف فارسی ـ
چکی چکی باهر دو جیم مکسور و کاف فارسی بمعنی آنکه چون کسی برکسی منت کند چرم در گلوی خود بدو انگشت گرفته چکی چکی گوید یعنی الاجخش چنانکه هندوستانیان امری امری گویند ـ
چکیده بالفتح معروف و گزه را نیز گویند که بتازی عمود خوانند ـ
چکیده خون یعنی می انگوری ـ
چکین بکسرتین نوعی از کشیده و آن پارچه زرد و زیست آنرا چکین دوز نیز گویند ـ
جل بالفتح مرمیست خوش آواز و سرگین سپوم چیدن و بادبان کشتی بزرگترین و گل و خلاب و بالضم پوشش ستور و بسیاری از هر چیز و بالکسر یک گلیمها و بساطها و جامها و گندم و برنج که از ساق بریده باشد ـ
چل بالفتح امر از چلیدن یعنی رفتن و در زبان هندی نیز بهمین معنی مستعمل است ـ
جلا بالفتح از وطن و جهتی بیرون رفتن و از وطن بیرون کردن و رانده شدن و بالکسر چشم روشن کردن اسبر مرم زدودن و جلوه فرمودن عروس را در شبانی او ـ
جلار بالفتح والمد پیمودن پیش سر با نصف سر
جلاب بالفتح والتشدید کشنده و درهیست چوبست
جلاته بالفتح زمین و غوره خرما ـ
جلاچق بالضم کمان گروه یعنی غلول و جلاه باشنده
جلاجل بالضم زنگلهای چند که در چرم دوخته بر اسپ و شتر آویزند ـ
چلاخ بالضم سیل که همه چیزها ببرد ـ
جلاد بالکسر کسی را بشمشیر زدن و شتران و گوسپندان ماده بی شیر بی بچه و پوست و در عرف چرمیکه بکتابها پیچند و بفتح تازیانه زدن و پوست اشتر باز کردن و دروغ گفتن و درخت خرما بزرگ و محکم و شتر ماده بسیار شیر ـ
جلاده بالفتح چست و چالاک شدن ـ
جلاز بالکسر پیچیدن ـ
جلاعد بالضم شتر سخت ـ
جلان کوه بالفتح کوهیست در چین ـ
جلال بالفتح بزرگ و بزرگواری و بزرگی و نیز ضد جمال و آنچه در رو لطف و رفق باشد آنرا جمال گویند و آنچه در و جبر و قهر باشد آنرا جلال گویند و نیز صفات باطنی اجلال نامند و بالضم بزرگ و جلال چارپایان و راهیست از نجد سوی مکه ـ
جلالت بالضم شتر ماده بزرگ ـ
جلاله بالفتح بزرگ شدن و پیر شدن و نیز بزرگی و حیوان نجاست خوار ـ
جلال بهر لیسه نیز نام طباخی که در شیراز بهر لیسه بیخبر مشهور بود
جلالی یعنی بزرگی و صفت قهاری و آنچه منسوب بجلال باشد و سال شمسی را نیز سال جلالی و ماه جلالی ماه بهاری را گویند ـ
جلاهق بالضم و کسر ها گروه عنکبوت ـ
جلب بالفتح کشنده و برانگیختن و بفتحتین گوسپند و شتر و برده را از جای بجای بردن برای فروختن و بانگ برزدن اسپ بوقت واندن تا در گذرد و در فارسی زن فاحشه را گویند و پوست برآوردن جراحت و صدقه ستاننده در میان قوم و کس فرستادن برای صدقه آوردن و بالضم و الکسر تنک باران و چوب پالان ـ
چلپ بفتحتین و طبق پهن که از برنج سازند و می نوازند و غوغا و آشوب و فتنه ـ
جلباب بالکسر چادر و ردا و قمیص و معجر و بالاپوش زنان ـ
جلباب شکرف لاله و گلهای لعل ـ

جلبابه

جلبابه بکسر زن بدخوی و فاحشه ـ
چلپاسه بالکسر باجیم فارسی کرفش ـ
جلبک بالضم همان جامه غوک یعنی سبزی که بر آب ایستاده بهم رسد ـ
چلپک بفتح اول و سیوم نانی که میان روغن بریان کنند و سخت شدن چیزی بچیزی ـ
چلپیا بالضم جیم فارسی و یا موحده شتاب کار و مضطر
جلبو بالفتح و باء مضموم و واو معروف سبزیست شبیه نعناع ـ
جلجلان بضم یکم و سیوم کشنیز و کنجد و میان دل و بمعنی جلق نیز گفته اند ـ
جلجله بالفتح بانگ کردن رعد و جنبانیدن زنگوله و درا و مثل آن و نیز کاسه سر ـ
چلچله باهر دو جیم فارسی مکسور مختصر چهل چله و قیل علیواز را گویند ـ
جلج بفتحتین سپیدی اول صبح و سرها و کاسها
جلج بفتح جیم و سکون لام سرهای درخت خوردن ستور و پوست باز کردن از درخت و بفتحتین رفتن موی پیش سر و بالضم کاو میشاخ ـ
جلحاظ بالکسر آنکه برتن او بسیار موی باشد ـ
جلخ بالفتح باجیم تازی بریدن سنبل زمین را و پر کردن وادی را ـ
جلد بالفتح تازیانه زدن چنانچه بر پوست خورد و چست و چالاک از هر چیز و اکراه کردن بر کاری و گزیدن مار و جمع کردن بازن و بالکسر پوست حیوان و بفتحتین پوست بچه شتر پرکاه کرده تا ناقه بچه خود تصور کرده بدان آرام گیرد و شیر دهد و زمین سخت و هموار و بزی که بچه اش وقت زادن بمیرد و ماده شتران و گوسفندان و سخت شدن و چست شدن نشان
جلده بالفتح تازیانه زدن ـ
جلذار بالکسر زمین سخت و درشت ـ
جلز بالفتح سنان و تیر بی پر و تازیانه و کارد ـ
جلس بفتح جیم و سکون لام زمین درشت و بلند و چیزی غلیظ و محکم و سطبر و زنی که با مطرب نشیند و بکسر لام آنکه دایم بر در خانه نشیند ـ
جلسا بالضم همنشینان ـ
جلستان معرب گلستان ـ
جلط بفتح یکم و سکون دوم ستر تراشیدن و شمشیر
جلع بفتحتین گشاده شدن لبهای از هم چنانچه دندان دیده شود و کم حیا شدن و فحش گفتن و بالفتح و سکون لام چادر برکندن و جامه بیرون کردن و روی گشاده بودن زن بهر جای ـ
جلعد بالفتح سخت و درشت استوار و نام موضعیست
جلعم بالفتح بریدن گوشت از استخوان بتمام گرفتن و بفتحتین کارد و فرنه یعنی آن کارد که بآن گوشت کباب قدید می کنند ـ
جلغن بکسر ترهای بزرگ برگ ـ
جلغوزه بالفتح درخت صنوبر چون غوزه آن بسیار است بنابراین جلغوزه نام کردند ـ
جلف بالفتح پوست کندن و ریزیدن گل و جز آن و بریدن گل و از بن برکندن و بالکسر خم تهی و هر چه میانه تهی باشد و مرد جفا کننده و سخره و بیباک و غیره
جلفار بالضم و هیست بالضم و تشدید لام مفتوح شهریست بنواحی عمان مشهور بتخفیف لام است ـ
جلفر مثله ـ
جلفوز و آن میوه ایست ـ
جلق بفتح یکم و سکون دوم مباشرت انزال بدست دیگر و بکسرتین و تشدید القاف نام موضعیست در شام
چلکک بفتحتین باجیم فارسی و تازی مرغیست خورد و بکسر جیم و سکون لام کفچه دیگ زدن ـ
جلل بفتحتین کار بزرگ و دشوار و کار خورد و آسان و بالضم کارها ـ
جلم بالفتح بریدن و بالکسر پیر روده تر ـ
جلمد بالفتح سنگ سخت و درشت ـ
جلمود مثله ـ
چلمه بفتح جیم فارسی سرگین بز و گوسفند ـ
جلنجبین معرب گل انگبین ـ
جلنک بکسرتین صدای زنگ و زنجیر و مانند آن و پیاره خربوزه و هندوانه و خیار و کدو و مانند آن و تلغ آب نوعی از قماش ابریشمی که زرتار و غیر زرتار بافند و ازان قبا و کلاه و شلوار سازند ـ
جلنیق بالفتح آواز در بزرگ بوقت کشودن و بستن
جلو بفتح چوب سیخ کباب پراگنده شدن و جلای وطن شدن و بکسر معروف آنکه عرب آنرا عناب گویند ـ
جلواخ بالکسر باجیم تازی وادی فراخ پر آب و بفتح کران موج و گروه پیاده و آنرا جوق نیز گویند بتازیش موج خوانند ـ
جلوار بکسر علمدار و خراج گیر و شحنه و سرهنگ ـ
جلوجوب بالکسر و الضم و باچهارم و پنجم فارسی بدانچه گوشت جانور بریان کنند و قیل سیخ و باهر دو جیم فارسی نیز آمده است ـ
جلود جمع جلد که گذشت ـ
جلوس بالضم نشستن و نشینندگان ـ
چلوک باجیم فارسی رسنی که بگردن اسپان بندند
جلول بضمتین جلا از وطن کردن یعنی بیرون شدن از شهر بشهر دیگر ـ
جلوند بالفتح چراغ مرادف جرونده ـ

چلوند مثله —
چلونک بفتح اول وضم دوم نام شخصی در جهت
جلوه بالکسر خرامیدن و عروس را جلوه کردن یعنی عروس را آراستن و بحسن نمودن —
جلویز بالفتح و یای مجهول غماز و مفسد —
جلهه بفتح جیم و ها سنگ بزرگ گرد و حلقه قوم و کنارهٔ وادی و رفتن سوار پیش سردار —
جلی بفتح آشکارا و روشن و از خانمان جدا شدن
چلیان بکسر جیم پارسی نام میوهٔ سرخ مانند کنار که بتازیش عناب خوانند —
جلیان ماش سبز آنکه بزبان هندی مونگ خوانند
جلیانه زن بدخوی —
چلیپا چوب چهار گوشه دسته گوشه که بصورت دار است و بعقیدهٔ نصاری حضرت عیسیٰ را بران دار کشیده بودند آنرا بتازی صلیب خوانند —
چلیپای فلک یعنی شکلی که از تقاطع خط معدل النهار بهم رسد —
جلید بالفتح نمی را گویند که مانند برف بر زمین افتد و یخ را هم گویند و نیز یکی از پرده های چشم —
جلیز بالفتح کوتوال و چاوش که مردم را گیرند و غماری کنند
جلیس بالفتح همنشین —
جلیل بضم جیم و فتح لام جل اسپ و پیل و نقاب چیزی باشد و بالفتح بزرگتر و نام خدای عز و جل —
جلیه بضم پوست جراحت که خشک شده باشد و ستی کارد و پوست خام که بربالای زین کشند —
جم بالفتح بمعنی حضرت سلیمان و نام پادشاه معروف در عجم مثلاً اگر بخاتم دم صحبت باد و دیو و مانند آن مذکور شود حضرت سلیمان مراد بود و اگر بجام و شراب جز آن مذکور شود پادشاه عجم مراد بود

و بمعنی پیاله و شراب و انگشت افروخته و انگر زنده و نگریستن و بالفتح والتشدید چیزی بسیار و آب گرد آمده در چاه و پر کردن پیمانه —
چم بفتح جیم فارسی خرام و خوش رفتار و بالضم لاف تفاخر
جمار بالکسر والمد درختی خرما و بالفتح و تشدید میم جماعت آدمیان گوسپند بیشاخ —
جماجم بفتحتین کیلها —
جماح بالضم والتشدید میم تیر بی پیکان و بالکسر انداختن و سرکشی کردن اسپ و زن با شوهر
جماد بالفتح زمینیکه در و باران نبارد و یا بوی نرسیده باشد و چیزیکه او را نشو و نما نباشد و نیز هرچه جان نداره و شتر بی شیر و سال بی باران چیزیکه نیفزاید —
جمار بفتح سنگ ریزه و بالکسر سنگ ریزه انداختن در حج و کورها و بالضم والتشدید مغز درخت خرما و آنرا شحم النخل نیز گویند —
جماز بفتح مع التشدید نیک دونده —
جمازه بالفتح و تشدید میم شتر تیز رو و یا قوت —
جماع بکسر گرد زن نشستن و جماع کردن و دیگ بزرگ
جماعة بالفتح گروه مردمان و نیز نام شکل پیری رمل
جمال بالفتح خوبی و خوب شدن و ضد جلال و سیرت و بالکسر شتران و بالضم خوب صورت خوب سیرت و بدین معنی تشدید میم نیز آمده —
جمالات بالکسر شتران نر —
جماله بالکسر شتران نر و بالفتح خوب شدن شتران
جمالی بالفتح خوبی و صفت جمالی و آنچه منسوب بکمال باشد و نیز نام شاعری مشهور و بالضم و تشدید یای مرد بزرگ هیکل —
جمالیه بفتح جیم و تشدید میم شتر ماده بزرگ قوی
جمام بالضم چیزی که از آن چشم آماس آید

و پر شدن کیل بچیزی و آنچه بر سر کیل بالا برآید بعد از پر شدن و بالفتح آسوده شدن اسپ و غیر آن از ماندگی بدر آمدن اسپ و بالکسر گرد آمدن و از آب پر شدن پیمانه و ظرف و آبگیرهای پر آب و آب منی که محلل را از ترک جماع حاصل شود —
چمان بالفتح با جیم فارسی خرامان یعنی با ناز و
جمانه بالضم کوی زعوره و بالفتح با جیم فارسی پیاله و نیم کدوی خشک و خالی که پیالاش سازند —
چمانی بفتح جیم فارسی بمعنی ساقی و خرامان
چمانیدن بالفتح خرامیدن —
چمچاخ بکسر جیم اول و خای معجمه در آخر خمیده
چمچغه بالفتح و با هر دو جیم فارسی جنسی از تازیانه —
چمچم بالضم کیوه که از قسم پا افزار است —
چمچمه بفتح هر دو جیم کاسه و قدحی چوبین و چاه زمین شوره —
چمچمه کفچه خورد —
چمخ فخر و تکبر کردن —
جمد بالفتح بستن و فسردن و ایستادن و بخیل کردن و بفتحتین یخ و بضمتین زمین بلند —
جمر بمعنی انگشت و بالفتح اخگرهای آتش —
جمر پور اسپی که روی و شکم و هر دو دست و پای او سفید بود —
جمره دوم ستیدن زمین در تمام سال جمره میشود و سنگریزه و آتشی که بر عضو برآید و آنرا آتشک گویند و اخگر آتش و سنگ انداختن در حج سه مرتبه و قبیله ایست که با هم متفق باشند و با گروهی دیگر نیامیزند و نیز زمین گمان عرب و روم آنست که پیش از بهار سه جمره از بالا بجانب زمین آید جمرهٔ اول در آب رود اثر کند و برودت آن کم سازد —

و جمرهٔ دوم در زمین اثر کند وسیوم در اشجار اثر کند و آنرا در حرکت آورد و گویند باین جمرهای شکم زمین گرم شود و از وی بخار برآید —
جمری بالفتح والضم والاصح بالکسر بازاری و کم اصل
جمز بالفتح نوعی از رفتار بشتاب و قیل دویدن
جمست بفتحتین و سکون سین مهمله گوهریست کبود رنگ و کم بها و سنگیست منقش بسبزی مایل —
جمش بالفتح تراشیدن موی سر و انگشتان و آواز دوشیدن —
چمش مثله —
جمشاسب مثل جم که پیش گذشت —
جمشاک بالفتح با جیم فارسی کفش —
جمشید نام پادشاهی است که جام جهان نمای
جمشید ماهی گیر یعنی آفتاب و قتیکه در برج حوت ماند و حضرت سلیمان علیه السلام و بمعنی جعد جعیده
جمشیدون بمثل جمشید که پیشتر گذشت
چمشک بالضم کفش و در نسخهٔ سروری بضم جیم و فتح میم گفته —
جمع بالفتح همه و گروه مردم و نخل بسیار بار و نام مزدلفه و گرد آوردن و اسم واحد را جمع جمع کردن و بالضم مشت دست فراهم آورده —
جمعوس ریدن سگ و مثل آن و پلیدی مردم —
جمعه بالضم و بالضمتین روز آدینه و یک مشت از خرما و جز آن —
جمعیت بالفتح فراهم آوردن و سازگاری موافقت و در اصطلاح سالکان اشاره در ذات که از همه مشاهده واحد پردازی و تفرقه عبارت از آنست که دل را بواسطهٔ تعلق بامور متعدده پراگنده سازی بعضی

گفته اند که جمعیه آنرا گویند که سالک بمرتبه محو رسد و شعور از خلق و از خود نماند —
جمل بالفتح پیه گداختن و بالضم نام رسیت و رسن کشتی و بفتحتین شتر نر و بسکون میم پدر قبیله و درخت خرما و ماهی است که درازی آن سی گز است —
جمله کاسهٔ قدح چوبین و چاه در شورستان
چمن بفتحتین و با جیم فارسی نشستگاهی میان باغ که پیرامون آن درختان نشانند و گلها کارند و درختان سایه دار باشند بمعنی باغ و گلزار است و مقامیست مخصوص در باغ که آنجا گلها باشند —
چمن افروز گل تاج خروس —
چمند با جیم فارسی خرامیده و کاهل و اسپ چابک خوار —
جموح بالضم سرکشی کردن اسپ و بالکسر سرکشی کردن زن با شوهر و رفتن پیش خویشان خود بی رخصت شوهر و شتافتن و عشق نمودن بچیزی و بالفتح اسپ سرکش —
جمود بفتح یکم و ضم دوم بی آب و چشم بی گریه
جموس بالفتح فسردن و غن و پیه و آب —
جموش بالفتح سالی که دران گیاه پدید نیاید —
چموش بالفتح اسپ سرکش شموش معرب آن —
جموم بالفتح چاه پر آب و اسپ که هر زمان رفتار کند و نزدیک آمدن وقت کار و بسیار شدن چیزی
جمه بالضم و تشدید میم تمامی موی سر و انبوهی آن و بالفتح جاییکه در وی آب گرد آید —
جمهو بفتح یکم و سیوم جنسی از غله است —
جمهور بالضم همان جماعت و بزرگترین مردم و لشکر بلند از بیگ —

جمهوری بالضم شیرهٔ انگور پخته و قیل شراب —
چمید بالفتح و با جیم فارسی می خرامید یعنی بناز میرفت —
چمیدن بالفتح با جیم فارسی خرامیدن یعنی بناز
چمیده یعنی خرامیده —
جمیع فراهم کرده شده و فراهم آمدگان و بالضم و تشدید میم مردم در آمیخته از قبایل بسیار —
جمیل بالفتح خوب و پیه گداخته و بالضم و فتح میم مرغیست و نام زنیست —
چمین همان چامین یعنی بول و غایط —
جن بالفتح والتشدید نون پوشیدن و رفتن کردن مرده و شب گردیدن مردم و بالکسر و تشدید نون اول خبر و شگوفهٔ گیاه و پری و نوعی از ملایک است و بالضم سپر و با جیم فارسی بمعنی چون —
جناء بالفتح میوه چیدن و میوه و کوز پشت شدن و بر روی در افتادن —
جناب باول مفتوح درگاه و آستانه و گرد سرای و کنار و بالکسر ریسمانی که در گردن چارپا کنند و کشند و دور شدن از اهل خود و بالضم درد پهلو و با نون مشدده بزرگ —
چناب باول مفتوح دو معنی دارد اول کلیچه خیمه باشد و آنرا بادریسه خوانند دوم نام رودی بس بزرگ در ولایت پنجاب که آب آن بغایت لطیف و گوارا باشد —
چناپ بالفتح مثل چناب که گذشت —
جنابت یعنی گناه —
جنابت فشان بکسر جیم یعنی کینه ریز —
جنابه بالکسر گناه کردن و گناه —

جنابة نزد اہل شرع حاجت غسل بسبب منی و بکسر گناه -
چناچن باہر دو جیم عجمی مفتوح آواز صدای تیر را گویند کہ از پے ہم می اندازند و آنرا شباشاب نیز خوانند
جناح بالضم گناه و بالفتح بال مرغ و باز و و بغل و جانب و ذات شئی و کتف و پاره از چیزی و بمعنی لشکر -
جناخن بمعنے تیر کاو -
چناوف بالضم کوتاه و سطبر -
جنازه بالفتح تختے کہ مرده را بدان بردارند و بالکسر مرده و عکس این نیز گویند -
جناغ بالضم انچه فرود دامنه زین بود از جہت آرایش و آنرا غاشیه زین گویند -
چناق مثله -
چنال یعنے درخت چنار -
جنان بالفتح در آمدن و تاریک شدن شب و دل و جامه و اول شب و اکثر از مردم و بالکسر باغها و سپرها و بمعنی اول جمع جنه بالفتح و بمعنی ثانی جمع جان و بمعنے ثالث جمع جنه بالضم -
چنان بجیم فارسی حروف تشبیه اند و برای شرط نیز آمده -
چنانه بالضم دو بچه کہ از یک شکم زایند -
جنایت اسپانیکه در پیش کشند -
جنب بالفتح پہلو و قبیله ایست از یمن و کرانه دیار و مصاحب و بضمتین مرد غریب و دور و بیگانه و آنکه جنابت داشته باشد و بفتح اول و کسر نون آنکه از او یک طرف رود از ترس مہمانان و بفتحتین لنگیدن و کشیدن اسپی را بسوی اسپ خود کہ اگر اسپ او سستے کند بر آن اسپ سوار گردد -
چنبر بالفتح با جیم فارسی حلقه رسن تاب و حلقه دف و جز آن و دایره غربال و ہر چه گرد و میان تہی باشد چون چنبر گردون -
جنبش اول بالضم یعنی حرکت نخست قلم قدرت در ازل و اول حرکت فلک و حرکت سیارات از برج حمل -
جنبش آبا بالضم و مد الف یعنی جنبش افلاک و ستاره ہا -
چنبل بالضم کشکول بزرگ چوبین -
چنبل بفتح و کسر بسیار کاروان -
چنبور یعنے بجوز کشیده عرب آنرا مقود خوانند -
جنبه بفتحتین پہلو و کرانه -
چنبه ہر چوب کنده را گویند و چوبی کہ در پس در نہند تا زود کشاده نشود و چوبیکه گازران بران جامه را بشویند و چوب دستی بود کہ اشتربانان و غیره بدست گیرند -
چنپه بالفتح با بای فارسی نوعی از بیچ کردر هند معروف است و نام گلیست خوشبو معروف -
چنبیدن جست و خیز کردن -
جنت بالفتح بہشت و بکسر یکم و فتح دوم پری -
جنت الخلد بفتح جیم و ضم خای معجمه بہشت جاوید -
جنت الفردوس نام یکے از بہشت از ان ہشت بہشت -
جنت الماوی نام بہشتے است -
چنجک بفتح جیم فارسی کرد انکه بجیم تازی نیز -
جنر بالفتح بہشت و بوستان و بالکسر دیوانه شدن و پریان و بالضم جیم پرده و دفن کردن و آلت پوشش و مجنون کہ عقل او پوشیده شده است و بچه کہ در شکم باشد او را جنین گویند برای ہمین کہ پنہان است -
جنث بالکسر اصل ہر چیزے -
جنج باول مفتوح بثانی زده آواز و فریاد کاو را گویند
چنجر بضمتین کرمی آواز ناک ہند آنرا جہنگر گویند و آورده کہ این تفرلیس است -
چنجک ہر دو جیم پارسی اول مکسور لعل رخسار و خال و بمعنے رخسار و گل در بستان و بمعنے بکسرتین نیز خوانند -
جنح بالضم بعضے از شب و پہره از شب و بالکسر مباه گاه و آرام گاه مردم را گویند -
جنجیده دم زده -
جند بالضم لشکر و مددگاران و شہر و طایفه از خلق و تنہا و بالفتح شہریست بر کنار جیحون و بفتحتین زمین درشت و سخت و سنگیست گل مانند و بفتح جیم فارسی شمار اندک و عدد ے کہ کم از ده باشد -
چندان یعنے آن مقدار و یا آن زمان -
چندان بود یعنی تا آن زمان بود و تابی دری باشد
چنداول راندن لشکر -
جندبیل جیوانیست کہ موی او مانند موی دله باشد یعنی گربه دشتی -
جندر بالفتح کوتاه بالا و دو چوب باشد کہ بر یکی جامه بپیچند و دیگر را زیر آن بمالند کہ شکنج جامه از ان بر طرف شود و طراوت پیدا کند -
چغندر بجیم فارسی ہمان چقندر -
جندرخانه خانه کہ دران رخت گدازند و آنرا توشکے نیز خوانند -
جندره چوبیکه در پس در گذارند -
جندفند بیم و نہیب -

جندل بالفتح سنگ و نام مردی و بوستان و بفتحتین سنگستان و چوبیست چون صندل و نام قبیله ایست و نام موضعی کہ در و سنگ باشد و نام شخصے کہ او را فریدون بخواستگاری دختر پیش بادشاه یمن فرستاد -
چندل بوزن و معنی صندل -
چندن بمثله -
چندول بمثل چنداول کہ گذشت -
چنده بکسر جیم تازی چست و چابک
جندی بالضم و الکسر لشکر -
جنس بالکسر از ہر نوع چیز یکه در و اقسام چیزہا باشد و بفتحتین بستن آب و مانند آن -
جنف بفتحتین میل کردن -
چنفی بفتح جیم فارسی با کسی مشورت کردن -
چنک بالفتح معروف و بالضم کشتی کلان و بیاض کلان را گویند -
چنگ بجیم فارسی وزن رنگ دست مردم و چنگال درندگان و نوعی از سازها و نیز اعتصام و بفتح خمیده و منحنی بود و قلاب و قلابے کہ فیل را بدان نگاه دارند و آنرا جنگ گویند و نگار نامه مانیست و بمعنی شل آمده -
چنگار بجیم و کاف ہر دو فارسی جانوریست آبی کہ عرب آنرا سرطان خوانند -
چنگال بالفتح و با جیم و کاف فارسی پنجه دست چه مردمان و چه جانوران و میانه باریک و حلوای مالیده کہ از نان و روغن و شیرینی سازند و نام ولی است -
چنگال خوست بمعنے حلوای مالیده کہ از نان و روغن و شیرینی سازند -
چنگاخوشه یعنی ہر چه بچنگال مالیده باشند -
چنگالی کسیکه بچنگال مالیده کند -
چنگ در نای نہادن یعنے دست در گلو نہادن -
چنگر بمعنے کنده -
چنگ ربع و شش چنگے کہ مانند اصطرلاب ربعی است -
چنگ ربعی مثله -
جنگ زرگری یعنی جنگ ساختگی -
جنگ سود بمعنے جنگجو و ستانیده جنگ
چنگش بالکسر و با جیم و کاف فارسی نام مبارز تورانی کہ بدست رستم کشته گشت -
چنگل یعنے ناخن مرغ درنده -
چنگ لاہی بالفتح با کاف موقوف فارسی غلیواز -
چنگالہی باول مفتوح بثانی زده و کاف عجمی موقوف و لام مضموم آدمی و حیوانی را گویند کہ دست و پای او نا راست باشد -
چنگلوک کسیکه دست و پای او شل شده
چنگله باول مفتوح بثانی زده و کاف عجمی مضموم و لام مفتوح و اخفای ہا نام سازیست کہ بچنگ اشتہار دارد و پنجه مردم و جانوران پرنده مثل باز و جره باو بجرے باشد و بمعنے قلاب -
چنگلی بالفتح و با جیم و کاف فارسی بمعنی چنگال -
چنگ مریم بفتح جیم فارسی نام گیاہیست بشکل پنجه مردم -
چنگوک بالفتح و با جیم فارسی و قیل تازی و با کاف اول فارسی موقوف آنکه دو دست فراز کند ہنگام نشستن -
چنگی بالفتح و با جیم کاف فارسی مطرب کہ ساز چنگ زند -
جنگیدن بالضم سخن کردن -
چنگیز بکسر یکم و سوم نام پادشاه مغلان کہ او چهار لک آدمی را کشته او را چنگیز خان نیز گویند -
جنن بفتحتین گور و مرده و کفن و بضمتین جنون و بضم اول و فتح ثانی سپرها جمع جنه بالضم -
چنو بالضم با جیم و واو فارسی یعنے چون او -
جنوب بالفتح باد دوست راست و کسیکه رو بطرف مشرق داشته باشد طرف دست راست آن شخص -
جنوبی بضمتین انچه بطرف جنوب باشد -
جنوح بضمتین میل کردن و شتاب رفتن شتر -
جنوح بالضم میل کردن و میل دادن کسی را -
جنور بفتح یکم و دوم مخفف جانور -
چنور بالضم با جیم فارسی توه کش کہ بتار ریش مقوه خوانند -
جنون بالضم دیوانه شدن و پوشیدن و دراز شدن و انبوه شدن درخت و گیاه و بسیار شدن آواز مگس و تاریکی شب -
جنه بالضم و تشدید نون بمعنی سپر -
چنه بکسر جیم فارسی دانه از ان و آن مختصر چینه است
جنیا بتشدید نون پنیر فروش -
جنیب فرمانبردار و غریب -
جنیبت کش فرمانت بمعنے مطیع فرمان تو -
جنید بوزن و معنے کیند -
چنیده اول و ثانی مکسور و یای معروف بمعنی چیده
جنید بالضم مست -

جنیفی بالضم با کسی مشورت کردن –

جلیک باول مضموم بثانی زده ویای مفتوح خیز کردن وبرجستن وسنگ آهن ربا وآنرا بتازی مقناطیس خوانند –

جنین بفتح بچه که در شکم باشد ومرده در گور –

چنین بالضم وبا جیم فارسی بمعنے چون این –

چینور بکسر جیم ونون ویای معروف وفتح واو پل صراط –

جینه بکسر میں آہنی که پیش یا پہلوی امیر برند –

جو بالفتح وتشدید واو میان زمین وآسمان وهوای آن وزمین نشیب وبالفتح غله معروف ونیز بمعنے اندک –

چو بالضم وبا جیم فارسی وواو معدوله مانند

جواد بالکسر وادی فراخ وزمین فراخ وظرفیکه در رو دیگ نهند –

جواب بالفتح پاسخ دادن سخن را وبکسر آخر حوضهای بزرگ –

جواد بالضم تشنگی وتشنه شدن وبالفتح بخشنده واسپ نیک رفتار ونیک ونده ونام حضرت

جوار بالفتح همسایه شدن وهمسایگی کردن وبالکسر نشستن وآب بسیار عمیق وکشتیها –

جواره بفتحتین همسایه –

جواری بالفتح وتشدید یا کشتیها وکنیزکان ودختران بزرگ وبکسر آواز بلند –

جواز بگذشتن وروان آبی که ستور وکشت از دهند وزمین بالضم هاون چوبین که بتازی مهراس گویند –

جوازان بالفتح هاون چوبین وآنرا اشبیاز رے چرغن وبه ترکی دیک به هندی اکهلی گویند وتیره از نیشکر وانگور وامثال آن –

چواز گل پوست بیرون آمدم – یعنے خنده وزنان بیرون آمدم یا از بند کی خلاص شدم ویا از اندوه بیرون آمدم –

جواسق جمع جوسق بمعنی کوشک ونام دیهیست ونام خانه ابو متضد عباسی در بغداد –

جواظ بالفتح مع التشدید مرد سطبر ومتکبر در رفتار –

جواف بالضم نوعی از ماهی –

چواک بالضم وبا جیم فارسی نانیست که در روغن پزند وش –

جوال بضم معروف نوعی از پوشش در دست درویشان که در وقماش وغله وجز آن انداز ند در ستور بار کنند ودر هند گون خوانند –

جوالسح بالفتح پهلوها نزدیک سینه ودر فارسی بازو را گویند

جوالق بالضم خرجین یعنی زنبیل ودر فارسی جنسی است از پوشش قلندران در غایت شهرت –

جوالقی قومی از قلندران ونیز جوال باف یعنے زنبیل باف –

جوام بضم اول وزراگویند از زند مرقوم شد

جوامع یعنے بندها –

جوانوی نام مردیست –

جوانه همان جوان معروف بمعنی بچه کبوتر وجز آن

جوانی یعنے قوت باضمه وحوضهای بزرگ –

جواهر بفتح یکم وکسر ها اصل کوه وکان وسوراخ ونهان خانها وجمع جوهر –

جوائز عطایا وتحفها –

جوب بالفتح پیراهن بے آستین که زنان پوشند وسینه بند زنان ودریدن وبریدن ومسافت قطع کردن ودلو بزرگ –

جوبال بالضم اول وواو معروف جوال راگویند

چوپان بالضم وبا جیم فارسی یعنی شبان وگله بان اسپ

چوپانے کبوتران یعنے سرخ –

جوبجو یعنے پاره پاره وجزء جزء وذره ذره –

چوب خوار نام کرمی است که چوب وهر چیه بر زمین افتاده باشد آنرا بخورد وبتازی کارضه گویند –

چوب دانه کنجد را گویند وبتازی عبیر خوانند –

چوب ربهنه چوبیست بے پوست وآن سرخ وسپید باشد

چوب سا جیم وواو فارسی سوهانی که بدان چوب را سایند –

چو لشت پلنگ یعنے ابلق –

چوبک چوبیکه پاسبانان بر طبل زنند تا مردمان خبردار شوند وجهت پاسبانان –

چوب گاو بکاف تازی دست افزار دروگران

چوبک زن طعنه کننده ونوبت زنان از سگ نند نامه بمعنے پاسبان نیز مفهوم میشود ونیز بمعنے سازنده چوب –

چوب کش بجیم فارسی چوبیرا گویند که بدان پنبه از دانه جدا کنند –

چوبکی مثله –

چوبلین بالضم با جیم وواو فارسی آنچه دانه

چوبم هسته خرما وخرمای خشک –

جولوز بابر وواو فارسی ورای موقوف پرنده ایست خوب رفتار وآتش خوار وآنرا کبک تدرو گویند –

جوبه بالضم وواو مجهول جای ومقامی از شهر که دران اسباب ومتاع وغله وغیره از اطراف وجوانب آورند بواسطه فروختن –

چوبه بضم با جیم وواو فارسی آن آلت چوبین که بدان نان مالند وهندش بیلن نامند ولقب

مولوی عبدالقادر ...

بهرام

بهرام ونیز خدنگ – بهرام ...

چوبے بفتح جیم فارسی وواو وسکون های سوزش دل

چوبین بضم اول وواو مجهول وفتح بای عجمی ویای معروف دست افزاری باشد که بدان پنبه از دانه جدا کنند –

چوبینه مثل چوبین که گذشت –

جوت بالفتح کلمه ایست که بآن شتران را بسوی آب خوانند –

جوج آنچه بر سر تیر نای خود وتیر نای طاق ایوان وامثال آن وصل کنند شرار جهت زیبائی وتیاره گوشته که بر سر خروس بود –

چوج مثله –

چوجا بالضم وبا جیم وواو فارسی جامه ایست پشمین ونیز نوعی از پوشش کوتاه که بهند جوگیان پوشند وآنرا گفته گویند –

چو چشم کرک یعنے تنگ وتاریک –

جوجم بضم وواو مجهول وفتح جیم دوم در زمرنگ شاخ اصل که گل ومیوه بار آورد –

جوجن بضم اول وواو معروف وکسر جیم درم را گویند از کتاب ژند مرقوم شد وبا واو مجهول وفتح جیم ثانی بزبان هند فرسنگ وفرسخ را گویند که چهار کروه باشد

جوچنگ بفتح معروف وبکسر آواز تنگه زر ونقره

جوجو بالفتح مثل جوبجو که گذشت –

چوچیر چوبے باشد که بدان نان تنگ سازند –

جوح بالفتح از بن بر کندن وهلاک کردن –

چو حقه بیدل مقری یعنی مرده دلی واهل دلی نه –

جوخ بالفتح گروهی سوار یا پیاده که بتازی فوج خوانند وبالضم بریدن سیل زمین را

چوخا بضم جیم فارسی خای معجمه جامه ایست پشمین ونوعی پوشش ترسایان –

چو خوشه صدزبان سخت گویا –

چو خورزان یعنی می انگوری –

چو خیده ن یعنی لغزیدن وافتادن –

جود بالفتح نیکو وچیزهای نیک وباران بسیار وبالضم درازگردنان وبخشش ودر جال اللغات بمعنی گرسنگی –

جودان نوعی است از کافور خوشبو وچینه دان مرغان ونیز سیاهی مقدار دانه جو که میان دندان اسپان باشد وآن علامت جوانیست وجنسی از انار که دانه آن خشک باشد وبی آب –

جودانه مثله –

جودر بفتح جیم ودال مهمله یعنی گاو بچه گوزن –

جودره بچه گاو ونام پهلوان روسی –

جودری بفتح اول وسکون ثانی وفتح دال وسکون را گاودر را گویند ونام گیاهیست که بکشت زار جو وگندم بروید ودانه ریزه بار آورد –

چو دل کعبه کردی یعنی توجه بدل کردی

جوده بالفتح تشنه شدن ونیک شدن وبالضم نیک رفتار شدن اسپ ونیک شدن چیزی ونیک وشدن

جودی بضم نام کوهیست که کشتی حضرت نوح پیغمبر علیه السلام در انجا قرار یافته بود –

جوذاب بالضم وذال معجمه طعامی از شکر وبرنج وگوشت بپزند –

جوذل یعنے فیض –

جور بالفتح ستم کردن واز راه گردیدن ونیز خطوط جام جمشید که بر لب پیاله نوشته بود ونیز یکی از خطوط جام که بالاے همه خطها بود ولب بیار دادن شراب ها –

چوز بالضم کبک راگویند –

چورابیه یعنے بالا وبلند –

جورب برای معامیوزه وسرموزه ویای تابه

جورجان بالفتح بارای موقوف نام شهری است

جوره بالضم تنگ رفتن است وبالفتح نیکی –

جوز بالفتح نام میوه ایست وبمعنی نرم راندن ستور ومیانه وگردگان یعنی گوز که بدان بچگان در ایام عید بازی کنند وبهندی اخروٹ گویند

چوز بالضم با جیم فارسی کبک که بتازی تدرو خوانند وجانور شکاری را گویند وگیاهی باشد سفید مانند درمنه –

جوزا بالفتح نام برجیست از بروج فلک که حکما آنرا برج بادی خوانند وآن بصورت دو آدمی است چون آفتاب در آن برج آید آن ماه را بهند اساڑه نامند ونیز نام کنیزکے –

جوزاک باول مفتوح بثانی زده غصه خوردن واندوه گین شدن –

جوزائی نام زنی وگوسفند سیاه وسفید میان وبرجیست از برج آسمان وصوریست از صور حیوانی بصورت مرد قایم وشمشیر پیش انداخته

جوز بر گنبد انداختن یعنی کار بیحاصل کردن

جوزبوا یعنے جایفل –

جوزبویا مثله –

جوز فلک یعنی کشتن –

جوزق بالفتح کوزه وغنچه ودهیست بهرات وناحیه ایست به نیشاپور –

جوزل بالفتح زهر وبچه کبوتر ونوجوان –

جوزن بفتح یکم وسوم آفتی که در جو وگندم افتد وکشت خراب وخشک می شود وآتش را گویند

وافسون خوان —
چوزه بالضم وباجیم فارسی بچه نوزاد ماکیان و مرغ وطاوس و غلیواز وجز آن —
جوزهر بفتح یکم وسیوم وکسر چهارم راس و ذنب را گویند
چوزهر مثله —
چوزه ربا بضم جیم فارسی غلیواز —
چوزیدن مثل چوزاک که گذشت —
جوزینه بالفتح حلوای بادام وطعام معروف
جوس بالفتح میان سراها وخانها گشتن برای غارت وپرسش وجستجو نمودن از چیزها —
جوساک بفتح جیم وسین مهمله گوی گریبان
چوسایه در گل جفت بکسر کاف فارسی بمعنی مرده در خاک غلطیده —
چوسبومتن بضم اول وواو معروف وضم با وکسر نون
جوسق بالفتح کوشک —
جوسک بالفتح وقیل بضم کوزه بالوله —
جوسنگ باکاف فارسی یعنی مقدار جو —
جوسو مثل کوشک —
جوسه بفتح جیم قهر —
چوسیدن بضم اول یعنی مکیدن —
جوش باول مفتوح وواو مجهول حلقه را گویند وبالضم شورش دل وسینه انسان وبالفتح دستاری حسینه وبعضی از شب وجوشیدن دیگ وشوریدن وپرآب شدن رود ودریا —
جوشاک بمعنی جوشش وغلبه —
جوش صورت ای بدخو وترش رو —
جوشک بفتح اول وسکون ثانی وفتح شین
جوشن بالفتح جنسی از پوشش مبارزان وقیل زره ودل وسینه ومیانه شب —

چوشیده مغفر خشمناک ودر بعضی فرهنگها بمعنی هوشیار گفته اند —
چوتنیره بالفتح جولاهه —
جوط بالفتح بتکبر رفتن —
جوع بالضم گرسنگی وگرسنه شدن —
جوعان بالفتح گرسنه —
جوع کلبی علتی است که بخوردن سیر نگردد —
جوغن بفتح غین باون سنگین —
جوف بالفتح زمین پست وشکم واندرون چیزی ودر گذرانیدن وبفتحتین فراخ ودرون خالی شدن ومیانه هر چیزی ومغاک —
جوق بفتح گروه مردم —
چوقامت وک یعنی قد لاغر —
چوقتم بمعنی گرز —
چوقسم مثله —
جوقی بالضم والتخفیف یک نوع ماهی است
جوک بمعنی بینداز —
چوک بجیم فارسی مرغیست که خود را سرنگون آویزان از درخت و چندان بانگ کند که از حلق او خون آید
جوکازر بمعنی قوس قزح وبالضم کمان که در وقت باران بکناره آسمان پدید آید آن را کمان رستم نیز گویند —
چوکارم عفر یعنی ماه نو —
چوگان چوب سرکج چون چوب گوی بازی و چوب سرکج که بدان دهل ونقاره نوازند —
چوگان سنبل بافته یعنی زلف معشوق —
چوگانی یعنی اسپی که در چوگان بازی گردد —
چوگک بمعنی بوم —

چوکلک باجیم فارسی بوم —
چوگور بضم اول وواو مجهول کبک را گویند —
جول بالفتح گشت وطوف کردن وگردیدن وگرد برآمدن —
چول بالفتح خمیده وبالضم بیابان —
جولاک یعنی نورباف —
جولان بفتحتین گردگشتن وگردیدن در کارزار وبسکون واو کوهیست در شام —
چولان بفتح نام جنسی است از کافور که بغایت خوشبو بود وآن را چو دانه وکافور چینی نیز خوانند ونوعی بید را گویند —
جولاه بمعنی بافنده وعنکبوت ودر فرهنگ بمعنی تیردان وترکش ونوعی از سبزه که حیوانات بر غبت خورند وبهندی دوب گویند —
جولخ بضم جیم وواو مجهول وفتح لام نوعی از بافته پشمینه که اکثر از آن خرجین وجوال سازند ودرویش وقلندر بپوشند —
جولق مثله —
جولک بضم جیم فارسی نالی مخصوص که در
جوله بمعنی جولاه که گذشت —
چومست بفتح جیم وکسر میم وسکون سین مهمله نبی مجوسان که کتابی کوست نام بر او نازل شده بود —
چومهر بسیر وپا یعنی بی قرار وبی آرام —
چومهره در ششدر محبوس وعاجز —
جون بالفتح سفید وسیاه وسرخ فام ونیز ظرف عطار وگیاهیست که از غایت سبزی بسیاهی زند واسپ وشتر سیاه ومعنی روز نیز آمده —
چون باجیم فارسی یعنی چگونه ونیز برای شرط آید
چون ارجو بفتح زخمه سازها وغله معروف

آنکه عرب آن را شعیر خوانند —
چوناه یعنی آنچنان —
چون آخرت زا بجد کنایه از بلبل است بجهت آنکه آخر ابجد غین است که عدد هزار دارد وهزار یعنی بلبل —
چون حلقه بر در بودن یعنی مقیم بودن —
چون حلقه بر در تو یعنی مقیم بر در تو —
چون سر در پس زانو فشاند یعنی در مراقبه نشاند —
چون ماه چهار هفته ناچیز ومعدوم ومحاق گرفته
چونه یعنی آهک —
جونی بالفتح فراخ اندرون —
چونین یعنی اینچنین —
جوهر بالفتح گوهر ودانه قیمتی ونیز آنچه عرض بدو قایم ماند واصل هر چیزی وذات وخلاصه هر چیزی ونیز بمعنی اصل بفصل وخاصیت که در وی باشد گویند گوهر خود پیدا کرده وبمعنی ایمان نیز آید —
جوهر جان بالفتح پاکی جان وعین ثابت ونیز بمعنی جوهر فروش وجوهر شناس —
جوهر زمانه اصل وزر گار وذات او —
جوهر علوی روح آسمانی وستارگان —
جوهر فروشان معروف ومراد انبیا واولیا وشاعران فصیح کلام —
جوهریان معروف وطایفه که خدا را جوهر گویند
جوی بالضم روان شدن آب ومثل آن وروفتن اسپ وبفتحتین اندوه وسوز دل وآب گنده ودردیست در سینه —

جویا محله ایست از محلات اصفهان وبمعنی جوینده ونیز نام مبارزیست مازندرانی —
جویان معروف ونام پهلوانی مازندرانی
جویای بمعنی جوینده —
جویبار جائی که جوی آب بسیار باشد —
چه بالکسر باجیم فارسی برای استفهام آید وبمعنی بسیار هم آمده است وبالفتح برای تصغیر آید چنانکه مورچه وباغچه ونیز مختصر چاه آید —
جهاد بالکسر با کفار کارزار کردن وبالفتح زمین سخت که در وگیاه نباشد —
جهاد اصغر یعنی کارزار با کفار برای الله تعالی
جهاد اکبر یعنی مجاهده کردن با نفس اماره —
جهار بالفتح والکسر آشکار اشدن ونام بتی است که قبیله هوازن میپرستند —
چهار ارکان یعنی چهار یار رسول مقبول صلی الله علیه وآله واصحابه وسلم —
چهار امین مثله —
چهار بالش باجیم فارسی وبای موقوف مسند وتخت آراسته ونیز عناصر اربعه —
چهار بالشت باجیم فارسی مثله —
چهار پایک نام مرضی است که آن را مقام خوانند
چهار بسیط عناصر اربعه —
چهار جمال یعنی عناصر اربعه —
چهار جوهر کنایه از چهار تکبیر یعنی الله اکبر الله اکبر لا اله الا الله والله اکبر الله اکبر ولله الحمد گفتن —
چهار جوی یعنی عناصر اربعه وچهار جوی که در بهشت اند یکی از شیر ودوم از شهد وسیوم از شراب وچهارم از کافور —
چهار دریچه بالفتح باجیم فارسی وبای موقوف

یعنی چشم وبینی ودهن وگوش —
چهار دیوار عناصر اربعه وچهار ستاره نعش که گرد قطب اند
چهار دیوار جهان چهار حد معروف وعناصر اربعه —
چهار دیوار نقش یعنی کنایه از تن مردم است
چهار رئیس مثل چهار بسیط که گذشت —
چهار طاق افگن یعنی فرش کننده —
چهار طوفان کسی که بر یک سخن نماند —
چهار علم باجیم فارسی وبای موقوف کنایه از خلفاء الراشدین علیهم المغفرة —
چهار عیال عناصر اربعه —
چهار قران یعنی چهار یار معروف —
چهارگانه اسپ رهوار وتیز رو وآن را چهار گامه نیز گویند —
چهار گرس یعنی عناصر اربعه
چهار گوشه بالفتح باجیم فارسی وبای موقوف یعنی جنازه وحجره وسفره طعام که مربع باشد —
چهارم بالفتح ابر بی آب وشیر بی آب بجیم تازی نیز —
چهارم اصطرلاب یعنی آفتاب واقلیم چهارم
چهارم منظره یعنی فلک چهارم —
چهارم منقوطه فلک کرسی —
چهارم میخ کند امر لواطت کند ونیز عذاب کند
چهار نظم باجیم فارسی وبای موقوف یعنی طبایع اربعه —
جهاره بالفتح بلند آواز شدن —
جهاز بالفتح والکسر رخت عروس ومسافر وکفن مرده وآنچه بدان محتاج باشند وآنچه بر شتر باشد واندام نهانی زن ودر میدان اسپ وکشتی بزرگ که در دریا روان شود —

جهاض یعنی جهد که خواهد آمد۔
جهال بالضم والتشدید سخت نادان۔
جهاله نادان شدن۔
جهان بالکسر جهنده و روزگار بفتح جیم مال و اسباب دنیا۔
جهان بین چشمی که بینندگان جهان است۔
جهاندار پادشاه و دارنده جهان۔
جهاندیده یعنی مسافر و سیاح۔
جهان کهین آدم را نامند و آنرا بتازی عالم صغیر گویند۔
جهان مهین عالمی باشد که آنرا بتازی عالم کبیر گویند۔
جهانی باشنده جهان۔
چه جنگ با سیوم موقوف و کاف فارسی آن آلت چرمی که زنان شوخ بهنگام فراهم شدن بکمر بندند۔
چچه آواز بلبل۔
جهد بفتح و ضم توانائی و کوشش۔
جهر بفتحتین روز کور شدن و آشکارا کردن و چاه را پاک کردن و بالضم شکل و هیات و شخص منظر و بفتح یکم کسر دوم شخص بلند آواز و نادانسته در رسیده شدن با مداد بی آگاهی نزدیک کسی شدن و دوغ در مشک کردن و بزرگ دیدن و نمایان یافتن کسی را و بسیار دیدن لشکر را۔
جهرش زاریدن بکسی و آماده شدن بر گریستن
جهرم بکسر نام شهری۔
چهرنگ با جیم و کاف فارسی یعنی چه فائده و چه لطافت و نفع۔
چهره نام دختر بهمن۔
چهره پرداز صورتگر۔
چهره جو تاج خسروسان

بمعنی زرد چهره۔
چهره شدن یعنی روبرو شدن و منازعت کردن
جهز بالفتح اسپ دونده و قیل آب دونده۔
جهزاء بالفتح چشمی که در آفتاب نه بیند۔
جهض بالفتح چیره شدن بر کسی برای تخلیص دیگری و رهانیدن صید را از چنگل باز و صیاد۔
جهضم بالفتح شیر درنده و مرد بزرگ سر و گرد رو۔
جهل بالفتح نادانی و نادانستن۔
چهل ساله ملایک و عقل آدم علیه السلام
چهل صبح بکسر جیم فارسی و آن صباحی که دران خمیر آدم کرده اند۔
جهله بالفتح نادان جمع جاهل۔
جهم بالفتح زشت روی و ترش روی۔
جهیمیه بفتح و تشدید گروهی که بهشت و دوزخ را فانی گویند۔
جهن بالفتح نام پسر افراسیاب شاه ترکان زمین۔
جهنم چاه عمیق و نام دوزخ و آتش۔
جهود بالضم کافر را گویند و نام درختیست بلند بالا چون میوه آویخته گردد از میان ترقد چنانکه خسته او بغایت متفرق و پراگنده شود۔
جهودانه بضمتین چرب روده بریان کرده و نام درختی بی بار یعنی مانند جهودان و پاره زر که جهود بر کتف دوزند۔
جهول بالفتح سخت نادان۔
جهیدن بالفتح سخت تر زدن و جستن۔
جهید بالفتح ناقه۔
جهیض بالفتح بچه ناتمام که از شکم شتر ماده افتد۔
جهیم بالفتح نام موضعیست که گذر بیابان در آنجا بسیار است۔

جی بادل مکسور و یای معروف شهر و ولایت اصفهان را گویند۔
چی مخفف چیز باشد۔
جیب بالفتح دل و گریبان پیراهن و بالکسر نام دو قلعه ایست در شام۔
جیپال بالفتح نام پادشاه لاهور که او سه صد زنجیر فیل با هزار سوار داشت۔
جیپال بفتح و بای فارسی مثله۔
جیب افق یعنی کناره آسمان۔
جیبور بفتح جیم و ضم بای موحده پادشاه هند۔
جیبت بالکسر بت و ساحر و فال گوی و معبودی که غیر خدا باشد۔
چیچک بمعنی آبله۔
جیجیه بالضم شکنبه و زنبیل چیزی۔
جیحان بالفتح نهریست در شام۔
جیحل بفتح اول و سکون دوم بحار مهل بزرگ و بفتحتین شتر۔
جیحون بالفتح آبی است میان خراسان و ماوراء النهر
چیخ بالکسر و با جیم فارسی آنکه آب چشمش همواره بر روی رود و موی مژگانش ریخته باشند۔
جید بالکسر دراز گردن و بتشدید یا نیکو و سره
چیدان بفتح جیم پارسی سرموزه عرب آنرا جرموق خوانند
جیر بالکسر تره تیزک و نیز بمعنی بلی و سوگند است۔
چیر با جیم فارسی و یای تحتانی بمعنی دلاور و غالب۔
جیران بالکسر همسایگان و نگهبانان۔
چیره زبردست و غالب۔
چیره دست یعنی غالب دست و زبردست۔
چیز بالفتح نان خشک۔

چیزا بالفتح جیم و زای هر دو فارسی خارپشت کلان
چیز جنگ آلت چرمینه که زنان شوخ بهنگام فراهم شدن بکار برند و بعضی بهر دو جیم فارسی گفته اند
چیزلیز باول مکسور و یای معروف کالائی که اندک بود و آنرا بتازی بضاعت خوانند۔
چیزه یعنی خارپشت۔
جیس بالکسر ناکس و بددل و لئیم و فاسق۔
چیستان باول مکسور و یای معروف لغز را گویند۔
جلیستن باول مکسور و یای مجهول یعنی جستن باشد و انبانچه پر زینت را گویند۔
جیش بالفتح ستردن موی و آواز باریک و دوشیدن ابر از گلستان و بازی عشق و رزیدن بکسی و لشکر و بجوش آمدن دیگ و موج زدن دریا و طپیدن دل از اندوه یا ترس۔
جیش آبا سیر کواکب سبعه۔
جیص بالفتح چیزی که از سنگ میباشد۔
جیض رفتار متکبرانه و برگشتن از چیزی برگزیدن
جیغوت بفتح جیم و ضم غین توبره که از لیف کنند۔
جیف بکسر یکم و فتح دوم مردار بوی گرفته و جسمهای مردگان۔
جیفت بالفتح گیاهی که آنرا لیف خوانند۔
جیفه بالکسر مرده بوی گرفته۔
جیقا بمعنی کژ شده و دوتا گردیده۔
جیک بالکسر آواز مرغان۔
جیک جیک با هر دو جیم مکسور و هر دو یای معروف آواز اقسام جانوران و مرغان باشد۔
جیلان بالکسر نام شهریست و نیز ولایتی است

و یعنی کنجد بهم آمده و نام میوه ایست مانند کنار که بتازیش عناب گویند۔
چیلان باول مکسور و یای مجهول مثله۔
چین بالکسر با جیم فارسی شکن و نام شهریست که کافران دارند و بمعنی چیننده و امر چیدن و خطوط پیشانی که بهنگام غضب و ترش رویی پدید آید۔
چنیک بفتح یکم و کسر سیوم و کاف فارسی نام رای گجرات که در هند اول پادشاهی کرده بود
جیوه باول مکسور و یای معروف و واو مفتوح سیماب و آنرا بتازی زیبق خوانند۔
جیوه زیوه مثله۔

باب الحاء

ح بحساب ابجد هشت باشد و زنی تیز زبان و بمعنی سلطنت۔
حار بکسر همزه کلمه ایست که برای راندن تیز گویند
حاب بمعنی گناه۔
حابش درختهای خرما۔
حابل آنکه برای صید دام نهد۔
حابول ریسمانی که بآن بدرخت روند
حاتم بفتح تای فوقانیه قاضی و نام مرد و زاغ سیاه و زاغ سرخ پا و منقار که آنرا غراب البین گویند و نام مرد سخی مشهور بکسر تا حاتم طی نیز گویند۔
حاج حج کننده۔
حاجات امیدها و مرادها و نیازمند۔

حاجب ابرو و دربان پرده کننده۔
حاجب یار جبرئیل علیه السلام۔
حاجب یار حامل وحی مثله۔
حاجة نیازمند شدن و نیاز و امیدوار و مراد و نیازمندی۔
حاجر پل و بند آب و دیوار و کناره رود و بار دارنده و زمین بلند که میان او پست باشد۔
حاجز بالفتح باز دارنده و در میان دو چیز در آمده
حاد بمعنی تیز و نام پسر حضرت یعقوب علیه السلام و سخت۔
حادث نو پدید آینده۔
حادثه پلیدی و خاری که نو رسد و نو پدید آینده
حادر مرد قوی۔
حاذ پشت و سر و دوش اسپ موضع انداختن نمد زین بر پشت ستور و نام گیاهی است۔
حارث شیر درنده و جمع کننده مال و برزگر و نام شخصی است۔
حاش پاکی و دوری از عیب و بدی۔
حاشرین برانگیزندگان و فراهم آمدن
حاش لله یعنی پاکی و بی عیبی مختص مر خدای راست که چون خواهند کسی را وصف بخوبی کنند اول کلمه حاش لله بیارند چنانچه در شان حضرت یوسف گفتند حاش لله ما هذا بشرا۔
حاشیه طرف و کناره چیزی و سیاه و شتران خورد و مرد فرومایه و نیز دهل و طبل و بوق۔
حاصب با صاد مکسور باد که سنگریزه پاشاند۔
حاصر شمارنده و در حصار کننده و باز دارنده۔
حاصل پیدا شده و بقیه چیزی که بیرون آورده و فایده۔

حاضر بحضور آمده وایستاده وقبیله ایست بزرگ وباشنده خواه در شهر خواه در ده -
حاضره شهر و ده -
حاضنین پرهیزگار -
حافد بکسر فا یار و دوست و خدمتگار و فرزند زاده و داماد و پدر زن و برادر زن -
حافر سم ستور و کننده چاه و جز آن -
حافره اول هر چیزی و حالت اصلی و خلقت اولی که بر آن آفریده شده -
حافظ نگهبان و یاد دارنده و نیز یاد دارنده کلام الله و راه پیدا و روشن که آن راه منقطع نشود و نیز نام خدا تعالی و نام شاعران مشهور چنانچه حافظ شیرازی و حافظ نوعی و حافظ خموش -
حافه بتخفیف فا کنار چیزی و حاجت و سختی -
حافی مبالغه کردن و تعلیم دهنده و مهربانی و دانا و سئوال کننده و برهنه پا و قاضی -
حاق بکسر لام موی تراشنده و پستان پر شیر و کوه بلند و مکان و شاخ زر که بر شاخ درخت و یکرو پیچیده باشد -
حاقف بکسر القاف جانوری که سر و پای خود در هم کشیده باشد -
حاقن آنکه بول را در مثانه نگاه دارد -
حاک وقت گردش و گردنده بچگان -
حاکه جامه بافان جمع حایک است و تشدید -
حاکی حکایت کننده -
حال بتشدید لام فرود آینده و نیز در چوگان بازی چون گوی را در میان دو میل در آرند گویند که حال کرده و فرج برد و بتخفیف لام میان پشت اسپ و زمانی که در وی باشیم و وقتیکه موجود باشد و گل سیاه و ریگ نشسته و جامه که بگول بر زند یعنی بکتف بردارند و در اصطلاح متصوفه حال بشارت است از آنچه وارد شود بر دل سالک از موجب و باب یا از آن ترقی کند و یا ترک نماید و جای بجای رفتن و گشتن و گردیدن و قیل عطای حق تعالی که در دل سالک فرود آید بغیر کسب و شوق و ذوق و حال زایل شود -
حالة کیفیت و آنچه آدمی بر آن بوده باشد -
حالف سوگند کننده -
حالق مثل حاق که گذشت -
حالک یعنی سیاه -
حالی یعنی بزیور آراسته -
حامد بکسر میم ستاینده -
حامل باربردارنده و نیز زن باردار الحلی بستن -
حاملات زنان آبستن و باردارندگان و ابرها که بردارندگان آب اند -
حامل وحی یعنی حضرت جبرئیل علیه السلام
حامله زنان باردار -
حامن یعنی ماه -
حامی نگهدارنده و بغایت گرم و شتر نر که بسیار بچه از پشت او حاصل شده باشد و او را آزاد کرده باشند از بار کردن -
حامیت یعنی بغایت گرم -
حامی حمایت حرام یعنی نام راهزن معروف -
حامیه جمعیکه از حمایت مردم خود میکنند و دیگ پایه و سنگها که گرد چاه گذارند و چیزیکه بغایت گرم باشد -
حان مختصر حانه یعنی دکان خمارخانه و بمعنی ستر باده است
حانات دکانهای می فروشان -
حانوت دکان شراب فروش و دکان و بمعنی شراب فروش -
حاوی گرد کننده و گرد فرو گیرنده و نیز یادگیر و ماهر و جامع -
حابی نزدیک و تیر که اول بر زمین آید و از زمین بخیزد و بسوی هدف رود -
حایر سرگشته و جمع شدن گاه آب -
حایص شتر ماده که فرج او در هم بسته باشد چنانکه قضیب در فرج او نرود -
حایض تیر که از دست تیر انداز بیفتد و زنیکه بی نماز از آمدن خون حیض باشد -
حایط دیوار بستان -
حایک یعنی جولاهه -
حایل مانع و باز دارنده و بچه ماده شتر و حایل بمعنی واسطه یعنی درمیان درآینده و انجا بجا شونده و بمعنی پرده و حجاب -
حب بالضم دوست داشتن و دوستی و بالکسر دوست و بالفتح دانه -
حبا بالکسر بخشیدن و بزانو و دست رفتن کودک
حبابل شیطان زنان و قیل زنان فاحشه
حباحب بضم یکم و کسر چهارم نام مردیکه بغایت بخیل بوده است که از ترس مهمانان آتش در شب بسیار روشن نمیکرد و ضعیف و کرم شب افروز
حبارا بالضم چنگل مرغ -
حباری چیز ماده و پرنده ایست آبی که آنرا سرخاب و خرچال گویند یعنی چکوی -
حباک بالکسر راه آسمان که از آثار ابر پیدا میشود یا راه ستاره و یا راهی که در ریگ توده

و آب پیدا میشود و از مرور باد و شکن آب و زره و موی جعد -
حباله بالضم درخت انگور و بفتحتین بچه که در شکم شتر ماده باشد و زر که هنوز نرسیده باشد و بالکسر دام و قرص و بالفتح هنگام -
حبة الخضرا بالفتح گیاهی که بخوردن آن عقل تفاوت میشود -
حبة القلب خون بسته در دل که آنرا دانه دل و محبت خدا تعالی گویند -
حبذا بالفتح و التشدید البا ردوست کو دوست آن و نیز بمعنی نیکو آید و آرزو -
حبش بفتحتین نام شهری که آدمیان آن سیاه ترند
حبشه بفتحتین نام ولایتی معروف
حبشی بالضم نام کوهیست در مکه مبارک و بالفتح منسوب بسوی حبش و نیز اشارت از مردم چشم است -
حبکه بالفتح راه و شکن آب و زره و موی -
حبیب دوست و محب و محبوب هر دو را گویند
حبیر ابر و برد منقش و جامه نو -
حبیش بضم حا و فتح با و سکون یا نام مرغیست و بالفتح سوسمار شکار کردن و خراشیدن و برغلانیدن و برانگیختن کسی را بر چیزی و بفتحتین درست شدن پوست و بکسر ثانی کسیکه شب از گرسنگی نخوابد -
حبل بالفتح رسن و عهد و امان و پیوستگی و رگ توده و ساز کشیده و گرانی و سختی و وصال و بفتحتین درخت انگور و بسکون با نیز آمده -
حبل الورید رگیست در گردن -
حبیلی بالضم و الف مقصوره زنی باردار -
حت بالفتح و التشدید تار کنجین برگ از درخت و خراشیدن منی خشک از جامه و شتابانیدن

حتارش بالفتح حرکات کودک و خروش
حتد بفتحتین مقام و بضمتین چشمه که دایم از و آب روان آید -
حتر بالفتح اندک دادن و استوار کردن و سخت بستن و نیز نگریستن و خورانیدن طعام و بسیار خوردن و پیوند در آوردن بدامن خیمه و خرگاه و چشیدن طعام و جز آن و آنچه از زمین بلند برآمده باشد و چیز اندک و بدین معنی بکسر نیز آمده و بالکسر عطای اندک و آنچه بته خیمه وصل کنند که آن از زمین بلند باشد و پرده دامن خیمه -
حتف بالفتح مرگ -
حتکه بالفتح شتاب رفتن و گام خرد نهادن و بفتحتین جنبش -
حتم بالفتح استوار کردن کمان و حکم کردن و واجب کردن کار بر کسی -
حتن بالفتح و الکسر قرین و حریف و مثل و همسر و بفتحتین سخت شدن گریاو کنارهای کوه -
حتو بالفتح سخت دویدن -
حتی بالفتح مع التشدید آبرو و بمعنی تا -
حثا بالفتح کاه ریزها -
حثاث بالکسر و بالفتح خواب و سرمه -
حثحاث بالفتح شتاب کننده و حریص -
حثر بفتحتین خشک شدن پلکهای چشم و دانه سرخ بر آوردن چشم
حثروم میانه سینه ستور که محل بستن تنگ بود
حثک بسیار شدن شیر پستان و بسیار شدن بار درخت خرما و جمع شدن مردم -
حثو بالفتح خاک پاشیدن و اندک چیزی و ران و جز آن
حج زیارت کعبة الله کردن بنیت عبادت و قصد کردن و قدم نهادن و غالب شدن بر کسی بحجت و مجادله و بالفتح و التشدید بجای آمدن و بسیار آمد و رفت کردن پیش کسی و میل بجراحت فرو بردن -
حجار بالفتح بهمزه حریص شدن و شاد شدن و ایستادن و بخیلی کردن و بغیر همزه ناحیه -
حجاب بالفتح کوه خورد و مرد کوتاه بالا و بالکسر پرده و نیز بمعنی شب و بالضم و التشدید دربانان و آنکه پیش پادشاهان خبر آینده و رسانند -
حجاب ظلمانی یعنی شب و در اصطلاح سالکان چنانکه الطون و قهر و جلال و نیز جمله صفات ذمیمه -
حجاب کحلی یعنی ابر سیاه و غبار آسمان
حجاب نورانی یعنی ظهور الحق و جمال و نیز جمله صفات حمیده -
حجاج بالضم و التشدید حجت آوردن و بالفتح و الکسر استخوانی که گرد چشم باشد -
حجارت بالکسر سنگهای جمع حجر -
حجاره بکسر سنگریزها -
حجاز بالکسر نام شهری و دیگر شهرها که نزدیک مکه اند و ریسمانی که دستهای شتربان بندند و نیز نام پرده سرود -
حجام بالکسر چیزی بر دهن و بینی شتر بستن تا نگزد و بالفتح و تشدید جیم خون گشنده -
حجب بالفتح باز داشتن و پوشیدن و کم کردن حصه وارث و یا محروم کردن وارث از حصه و بضمتین پردها -
حجت استوار یعنی قرآن شریف -
حجج بالکسر سالها و او جمع حجه است -
حجر بفتحتین سنگ و بالفتح و بسکون جیم باز داشتن کسی را از تصرف چیزی و حرام کردن

وبکسر حاء و سکون جیم عقل و خوشی و کناره و اسپ
مادیان و صفا و پاکی و گرداگرد چشم و اطراف خانه
و بالضم نام مردی که آن را حجر کندی گویند و بالکسر
عقل و دیوار کعبه از جانب شمال و اندرون حطیم
و منازل ثمود و بلاد ایشان و بفتحتین سیم و زر و
ریگ و شهریست عظیم بر کوه اندلس -
حجره بالضم خانهٔ کوچک و خطیرهٔ شتران و حجرات
جمع و بالفتح گوشهٔ سرا و ناحیه و جز آن -
حجره برداخت آب یعنی
خواب از دیده برفت -
حجش بالفتح خرکره یعنی خر کیسال -
جحف بفتحتین سینه‌ها و سپرها که از پوست
و چرم باشد -
حجفل لب اسپ -
حجل بالفتح و بالکسر بند کردن و جسته
جسته رفتن در راه و راه رفتن کلاغ و کبک و بفتحتین شترکره
و پای برنجن و خلخال و قید که بر پای نهند -
حجلان بالفتح لنگیدن و بر یک پای جسته رفتن
و نیز بهر دو پای بر جسته رفتن -
حجله بفتحتین تختی که بر آن عروس را نشانند و خانهٔ
آرایش کرده برای عروس و کبک ماده و شترکرهٔ خورد
ماده و پردهٔ عروسان و جلوه گاه عروس جامه -
حجم بالفتح کرانه و برآمدن آهنگی هر چیز و
حجامت کردن و مکیدن و باز داشتن و
برآمدن پستان -
حجن بفتحتین کژ شدن و کجی و بالفتح خم کردن
و باز داشتن و گردانیدن و کشیدن چیزی
بچوگان و کجی و خمیدگی و کهنه -
حجو بالفتح ایستادن و گمان بردن و راندن باد
کشتی را و نگاه داشتن راز و غلبه کردن بر کسی و
و یا بر چیزی رسیدن و بخیلی کردن -
حجه بالکسر و تشدید جیم یکبار حج کردن و سال
و نرمهٔ گوش و بالضم گواه و برهان و بفتح مهرهٔ
مروارید که در گوش کنند -
حجی بالفتح حریص و روان کردن باد کشتی را و
کرانهٔ چیزی و بکسر خردمند و دانا و بزرگی و حجابها
که از باران بر آب پدید آید -
حجیج بالکسر سالها و حج کنندگان و بضمتین راهی
که کنده باشد و بضم و فتح جیم حججها -
حد بالفتح و التشدید کنارهٔ چیزی پیدا
کردن و حد شرعی بر کسی راندن و باز داشتن
و تندی و تیزی کردن و باز ایستادن زن
از زینت بعد از وفات شوهر و مرتبه و دلیری
و چیزی که حایل در میان دو چیز باشد و بازدارندهٔ
دو چیز باشد از رسیدن بهمدیگر و اندازه کردن
و اندازه کرده و ادب کردن گناهگار تا با دیگر گناه نکند
حداء بالضم راندن شتر به نغمه و بالفتح
تیرهای دو سر - ۱۲
حداثت بالفتح نو شدن و تازگی و نوی و
حداد بالفتح آهنگر و دربان و زندانبان
و بالضم و تشدید تیغ تیز و بالکسر جامه‌های تیره و جامه‌های
سیاه و کبود که در ماتم پوشند -
حداقه بالفتح ماهر شدن در چیزی -
حدام بالفتح و بفتحتین گرمی سخت و سوختن آتش
حدایق بالفتح باغهای پر درخت که
دیوار داشته باشد -
حدب بفتحتین مهربان شدن و بلند
برآمدن چیزی و زمین بلند و کوزپشت -
حدبرد یعنی حد کرد -
حدث بفتحتین مرد نو خاسته و چیز نو
پیدا شدن و بکسر یکم و سکون دوم خبر گوی
و افسانه گوی پیش پادشاهان و مرد
بسیار سخن -
حدج بفتحتین حنظل خشک و بالکسر کجاوه و
هودج که زنان در آن نشینند بر پشت اشتر
و نیز بار و کجاوه بر شتر سخت بستن و بچیزی تیز
نگریستن و تیر و جز آن بر کسی انداختن و کسی را
تهمت کردن و خربزه و بادام که تازه باشد -
حدر بفتحتین جایگاه که از آن جا فرود آیند و بسکون
دال زبالا بزیر فرستادن و شتاب قرآن خواندن
و فربه شدن و آماسیدن و آماس شدن پوست
از زدن چوب و در گرو گرفتن چیزی را و جاری
شدن اشک از چشم -
حدس بالفتح گمان بردن و تخمین کردن
و بگمان سخن گفتن و زود در یافتن چیزی و راه تر
برای رفتن و کار و در سینهٔ شتر زدن و پامال کردن
و شتاب رفتن و انداختن و تیز زدن و بفتحتین نام قومی است
که در عهد حضرت سلیمان بودند -
حدو بالفتح برانگیختن و راندن شتر با نغمه و
سرود و مطلق راندن را هم گویند و ملس و مانع
شدن شب و روز را -
حدوث بالضم نو پیدا شدن چیزی
و چیزهای نو پیدا -
حدور بالفتح جای نشیب و بالضم فرود آمدن
در جای نشیب و آماس کردن اندام از زخم زدن
حدیث بالفتح خبر و سخن و مرد اندک سال
حدید تیز و آهن و شمشیر را نیز گویند -

حدیقه بالفتح مرغزار یا درخت و بوستانها
و دیوار و نام کتانی و گرداگرد و دهیست بنواحی مدینهٔ مشرفه -
حدیقهٔ قدس یعنی مرتبهٔ واحدیت که آن را
جبروت نیز گویند -
حذاء بالکسر برابر کردن چیزی با چیزی
و نعل و سم شتر و اسپ و جز آن -
حذافی بالضم فصیح زبان -
حذافیر سرها و کنارهای چیزی -
حذاه بالفتح زن کوتاه -
حذذ بالفتح و التشدید ذال سریع و سبکدست
بودن و سبکی دم شتر و اسپ -
حذر بالکسر و بفتحتین پرهیز کردن و آماده شدن
و بیدار بودن و بفتح اول و کسر ثانی و ضم آن مرد
بیدار و ترسیدن و بیم -
حذف بالکسر زیرکی و بالفتح ایستاده شدن
و زیرک شدن در کاری و نیکو در یافتن کودک
خواندن را و گزیدن هر شی زبان را و بریدن -
حذوذ بفتحتین کوتاهی و سبکی دم شتر و جز آن
و نوعی است از تصرفات عروض و انداختن
و گذاشتن بجای -
حر بالضم مع التشدید آزاد و میانه سرای و
هر چیز که بغایت نیکو باشد و بچهٔ کبوتر و باز و بچهٔ
آهو بره و بفتح گرمی و بکسر فرج زن -
حراء بالکسر و المد نام کوهیست بمکه که حضرت رسول الله
صلی الله علیه و آله و سلم در آنجا بودی -
حراته بالفتح آواز چیزی و غوغای مردم
میان سرا و کشادگی -
حراث بالفتح و التشدید برزگر و بالفتح
سوراخ گوشهٔ کمان که در آن زه کنند و بالکسر
تیری که هنوز نتراشیده باشند -
حرار بالکسر آزاد شدن بنده و نگستانها و تشنگان
حراسته بالکسر نگهبانی کردن -
حراص بالفتح و التشدید کج پز و آبک پز و قلیا پز
حرافت بالفتح جمع معنی حرفه و معنی پیشه و هنر -
حراف بالضم بغایت سوزنده و سوخته و اسپ
نیک دونده و آنچه آتش بر او افتاده باشد و غیره چقماق -
حراقه بالفتح و التشدید سوخته و آنچه از خاره افتاده
باشد مثل خاک و خاشاک و غیر آن -
حراک بالفتح جنبیدن و حرکت کردن و حرکت
حرام بفتح حا احرام بسته و تازه روی گشته
یعنی ضد حلال و بالکسر گوسپندان ماده -
حرامی یعنی راهزن و بی نکاح زاده -
حران بالفتح مع التشدید مرد تشنه و نام شهریست
در جزیرهٔ دریا و حرونی کردن و بکسر و سکون ترج -
حرب بفتحتین ستاندن مال کسی و
سخت شدن و بسکون راء جنگ و دشمن -
حرباء بالفتح جانوریست از دم که آن را آفتاب
پرست گویند و میخ زره یا سر میخ که در حلقهٔ زره
کنند و پشت یا گوشت پشت -
حرت بالفتح سخت مالیدن و بالفتح
و التشدید را تشنه شدن و زمین سنگلاخ و بالکسر
تشنگی و بالضم زن آزاده و کنیزک آزاده و ابر
بسیار باران و شتر ماده بسیار شیر و ریگ بی گل و
شب زفاف که شوهر بکارت زایل نتواند کرد و جای
گردیدن گوشواره از بناگوش -
حرث بالفتح کشت کردن و قرآن
خواندن و جمع کردن مال و کسب کردن و جماع
زن کردن و سوار شدن بر پشت ستور و راندن
آن چنانکه لاغر شود و دانشمند شدن و جستجو نمودن
چیزی در کشت زار که پایمال ستور شده باشد
و سوزانیدن آتش -
حرج بفتحتین تنگدل شدن و تابوت مرده
و حرج بکسر حاء و سکون راء آن قدر گوشت شکار
که نفیر سگ باشد و گناه و مهره ایست سپید -
حرس بفتح حاء و سکون راء زمانه و
دزدیدن و بفتحتین زندان -
حرش بفتح حاء و سکون راء دشمنی
در میان مردم افکندن و شکار سوسمار کردن
و کوه خراشیدن و درشت پوست شدن و
بفتحتین نشانه و درستی -
حرص بالکسر سخت نیازمند شدن و آرزو
و بالفتح سر شکستن و شگافته کردن جامه در وقت
کفن و شگافتن پوست و غیر آن -
حرض بضم یکم و سکون دوم و بفتحتین اشنان
که بآن جامه شویند و برانگیختن و تمام شیر پستان
دوشیدن و تباه شدن -
حرف بالفتح کنارهٔ چیزی و لب شمشیر و
حرف تهجی و شتر ماده میان باریک استوار و شتر
ماده لاغر و ناقهٔ بزرگ جثه و کسب کردن و گردانیدن
چیزی را و سرمه کشیدن چشم را و بکسر حاء و فتح
راء صناعتها و پیشها -
حرف گیری بالفتح یعنی عیب گیری -
حرفه بکسر یعنی پیشه و هنر -
حرق بفتحتین آتش و سوخته شدن و جهیدن
برق و فرو ریزیدن موی و بفتح یکم و سکون دوم
سوختن و بسوهان سائیدن و دندان ساییدن
از غضب -

حرقان بضم بهر دوران بهم واکوفتن در رفتار ونیز به یکدگر سودن ران -
حرقت سوزچشم ودال اندر دریا سوزش ذهن -
حرک بفتح یکم وسکون دوم زدن اسپ را وزیرک وچست -
حرکت بالفتح اعراب وجنبیدن -
حرکة بفتحتین جنبش وجنبیدن -
حرم بفتحتین منکوحه وگرد بر گرد که امید گشتن آنجا حرام است وکسی را نباید رسانیدن درست نیست وبفتح حا وسکون را بی بهره وبیر فدری گشتن وبضم حا وسکون را احرام حج بستن وبالکسر چیزی حرام وبضمتین احرام بستگان وحرمت داشتگان -
حرماز بالکسر قبیله ایست از تمیم -
حرمان بالکسر بی بهره کردن وبی بهرگی وبفتحتین مکه ومدینه -
حری بفتح وتشدید یا سزاوار وکار توکل
حریر بالفتح جامهٔ ابریشمی ونیز کاغذ باریک را گویند وگرم شده -
حریر سینه بالفتح ویاء چهارم موقوف یعنی نرم سینه -
حریش بالفتح ماری که بر پوست او نقطهای سیاه وسفید باشد وجانوریست که آنرا بزبان فارسی کرگدن گویند ونام قبیله -
حریص مرد باآرزوی بسیار -
حریصه بالفتح ابری که باران سخت بارد -
حریف بالفتح هم صحبت ومعامله ونیز هم پیشه
حریق بالفتح بآتش سوخته وآتش زننده
حریک بالفتح آنکه جنیان بر اه رود -

حریم بالفتح گرداگرد چیزی وگرد بر گرد کعبه وآستانه وگرد حوض واجزاء آن ونیز جامهٔ کسی که احرام بسته باشد -
حزار بالفتح وبالضم وتخفیف زا اسنبو ونیز دردیست که در دل پیدا می شود از غضب -
حزارة بالفتح هوشیار وآگاه شدن در کاری
حزام بالکسر تنگ ستور ودستبند طفل گهواره -
حزب بالکسر طایفه وگروه یاران وپاره از هر چیز وبالفتح رسیدن چیزی بکسی وسخت شدن ودشوار شدن چیزی بر کسی ورفقهٔ قوم نوح وعاد وثمود وغیره آن که حق تعالی ایشانرا هلاک کرد -
حزب الله بالکسر یعنی مومنان وصالحان وعارفان ودرویشان وآزادان -
حزف بالفتح انداختن وبعصا زدن وخرگوش وغیر آن وبریدن ودور کردن حرفی از کلمهٔ نزدیک کام نهادن وسلام سبک وبفتحتین گوسپند سیاه وخورد ونام مرغیست -
حزق بالکسر گروه مردم ومرغان وجز آن وبالفتح رسن بستن سخت وفشردن وکشیدن عصا را وبفتحتین کوتاه وبضمتین وتشدید قاف آنکه کام تنگ به نهد در رفتن -
حزم بالفتح استوار استوار کردن تنگ بر ستور وهوشیاری وآگاهی در کار وبفتح ابهام آوردن کار خویش را وزمین وادی وبفتحتین در سینه ماندن چیزی وبضم اول وفتح دوم پشتهای هیزم وعلف
حزمه بالضم پشتهٔ هیزم وعلف ودستهٔ کاغذ وجز آن -
حزن بالضم حا وسکون زا اندوه وغم وبفتح اندوهگین کردن وزمین درشت وسخت

وشهرهای ونام قبیله وکوههای -
حزون مثله -
حزین بالفتح اندوهگین وغمگین -
حس بالفتح وتشدید سین کشتن وحیله کردن وآتش بچوبی گردانیدن وسوختن سرهاکیان را وگوشت بر آتش انداختن تا بپزد وازبیخ برکندن وخاریدن ستور بشانهٔ ستور وخار وافشاندن گرد وخاک ازان بشانهٔ ستور وبالکسر داشتن وآگاه شدن ودریافتن وتنگدل نمودن بر کسی وحرکت کردن وآواز نرم کردن وبخشیدن ومهربان شدن ویقین کردن بچیزی ودر دیگر زنرا بعد از وضع حمل حادث شود ودریافتن به یکی از حواس خمسه وسرهای که سرگیاه را بسوزانند وبفتح طعامیکه از مسکه وخرما سازند -
حسا بالفتح آشامیدن وشوربا که بیاشامند
حساب بالکسر والضم شمردن وشمار وبس شونده
حساب جمل بضم جیم وفتح میم یعنی حساب ابجد -
حساد نام پسر حضرت یعقوب علیه السلام
حساذ یعنی پشت -
حسار بفتح وسین مهمله نام گیاهی است -
حساس بالفتح مع التشدید دریابنده وبالضم والتخفیف شومی وبدخلق وماهی خورد
حساسه بتشدید سین وفتحتین دریابد چیزی را
حسال بالضم پوست جو که بریده شده باشد
حسام بالضم شمشیر تیز وبتنوین میم شتری باشد که ده بچه از پشت او پیدا شده باشند وآنچنان شتر را در ایام جاهلیت بار نه نهادندی

وگوشت آن حرام دانستندی ونام شاعری -
حسان بالکسر خوبان وبالضم خوب بدین معنی بتشدید سین نیز آمده وبالفتح والتشدید بسیار خوب وصاحب درگه بر تقدیر اول از حسن است ازنام مداح جناب رسالت مآب حضرت رسول اکرم صلی الله علیه وآله واصحابه وبارک وسلم -
حسان العجم کنایه از امام خاقانی است -
حسب بالفتح شمردن وبالکسر تدبیرها وقدره کار وبفتحتین شمرده شده وبزرگی واندازه ومقدار وآنچه نسب ومفاخر پدر ویا از روی مال ودین وشرف -
حسبان بالضم شمار کردن وعذاب وتلخ وتیرهای اندک ناوک وپسند کردن وآتش ویگ وبالکسر فرمان حاکمان بردن -
حسحاس بالفتح مردی سخی وجوانمرد -
حسد بفتحتین بدخواهی وزوال نعمت دیگری
حسد آرا یعنی بدخواه -
حسد بردن یعنی حسد کردن -
حسر بفتحتین سست وکم شدن بینائی واندوه بردن بر چیزی فوت شده وبفتح حا وسکون سین رنجانیدن وامانده کردن وبرهنه کردن عضو وآشکارا کردن وپوست از شاخ جدا کردن وراندن شتر چنانکه مانده شود وجاروب کردن خانه وافسوس خوردن
حسرت بالفتح اندوه بردن کسی بر چیزی که فوت شده باشد از وپشیمانی سخت -
حسس بهر دو سین مهمله بانگ آتش وآواز
حسک بفتحتین خار چهار پهلو بهندی گوکهرو وکپور گویند وانیشهٔ کوه وزمین وسوسمار وخار مغیلان را هم گویند وخاریست سه گوشه وگیاهی است خاردار که آنرا شتر بخورد ونیز لخچه

از آهن سازند وکینه ودشمنی -
حسکل بکسر حا وکاف بچهٔ خورد از سوسمار وغیر آن
حسل بالفتح ناکس شمردن وخوار گردانیدن
حسم بضمتین نام موضعیست وبالفتح بریدن وپیوسته داغ کردن -
حسن بفتحتین نیکو ونام کوهی ونام شاعر مشهور بود در هند ونیک سرشت ونام حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وآله وسلم -
حسنار بالفتح زن خوب شکل وبالضم پس شونده -
حسنات بفتحتین نکوئیها -
حسن الجماد شجاع آنکه بزبان هند ساجی گویند
حسنة بالفتح نیکوئی -
حسن عارشی برج قمر یعنی نور ماه -
حسن عاریتی یعنی آنکه خال کاذب وسمه بر روی عروس نهند وسرآرایش که غیر حسن ذاتی باشد -
حسن میمندی نام وزیر سلطان محمود
حسنی بالضم نیکوئی وزن نیکو وبهشت -
حسو بالفتح آشامیدن آب مرغ را ونوشیدن شوربا وجز آن اندک اندک -
حسود بضمتین بدخواه وبدخواهی کردن وخواستن وتمنا کردن زوال نعمت دیگری
حسور بفتحتین خوار شدن ورنجمانده شدن وکند نیش شدن وبالضم خیره شدن چشم از دیدن وآشکارا شدن -
حسی بکسرتین والتشدید آنچه ظاهر باشد وبکسر یکم وسکون دوم آبی که آن را زمین ریگستان در خود جسپیده باشد -

حسیب شمرنده وانتقام کشنده وبس شونده وبزرگوار -
حسیر افسوس ودریغ خوردن وامانده شدن
حسیل بالفتح بچهٔ گاو وبفتح یای زمین پاک بی درخت وبی عمارت -
حسین بالضم خوب وتصغیر حسن وبالفتح وکسر سین خوب وصاحب حسن وحسین نام سبط جناب رسول خدا صلی الله علیه وآله واصحابه وسلم ونام کوهیست وقبیله ایست از بنی طی -
حش بالفتح والتشدید شین بچه که در شکم مادر خشک شود ومیر در پستان وجای قضای حاجت بیرون شهر وبدین معنی بالفتح وکسر نیز آمده وکوکب وموضعی است بیرون مدینه منوره -
حشار بکسر گرداگرد چشم وکنارهٔ گوش -
حشاشه بالضم بقیهٔ جان ورمقیکه در دم مردم فرو مانده باشد -
حشاک بالکسر چوبیکه بر دهن بزغاله بندند تا شیر نخورد وقبیل ودغانه ایست -
حشان بالکسر باغها -
حشر بالفتح لطیف وباریک شدن گوشت ستور وباریک کردن نوک نیزه وتیر وجز آن وگرد کردن وبرانگیختن وانداختن وراندن وهلاک کردن سال قحط ستور ومال مردم را -
حشراة بفتحتین خزنده مانند موش وجز آن
حشرم میانهٔ سینهٔ ستور که محل بستن تنگ بود
حشفه بالتحریک سر ذکر -
حشک بالفتح پر شدن شیر در پستان وبسیار شدن بار در درخت خرما وجمع مردم -
حشم بخشم آوردن کسی را وخجل کردن

وخشم نمودن و بفتحتین چاکران و خدمتگاران که برای
او غضب نمایند و جنگ کنند با دیگران و بالفتح
دادن و زرم و رام کردن -
حشمت یعنی عظمت و بزرگی -
حشمة بالکسر خداوند بسیار خدمتگاران
شدن و خشم کردن و شرمنده شدن و نیز خشم
و شرم و عظمت و بالضم زن و خویش -
حشمه نهانی و مانند آن -
حشو بالفتح خاک پاشیدن -
حشوش افروختن آتش و ستور را گیاه دادن
و خشک شدن چوب که در بینی شتر کنند و بالضم باقی جان مریض
حشوه بالفتح نهانی و مانند آن و آنچه در شکم بود
حشوه کنده پوستی که مار افکنده باشد
بزبان هند کینچلی نامند و پنبه پر کرده -
حشه بالکسر کینه و بالضم رودها و مردم فرومایه -
حشی بالفتح یعنی خشک -
حشیش گیاه خشک و بچه در شکم خشک شدن
حشیف جامه کهنه -
حشیم بالفتح مرد محتشم یعنی بزرگ و بسیار
توابع و خدم دارنده -
حشیه بالفتح آبله دانه سرخ که از غضب بر رو آید
حص بالضم درس آن گیاهیست مانند
زعفران و بعضی گویند که زعفران است -
حصاء سیراب شدن -
حصاد بالفتح درودن -
حصار بالکسر محاصره کردن و قلعه و بالش و
پالان شتر و نیز نام ولایتی است و شهری -
حصار برین یعنی فلک -
حصار پولادی آسمان اول که از پولاد است

و نیز حصاری که سخت و بلا فتح باشد -
حصار شادمان بالکسر نام شهریست
از ولایت ماوراء النهر -
حصار مطلق یعنی فلک -
حصاص بالضم دویدن و نیز راندن -
حصافه بالفتح استوار و محکم کردن -
حصام بالضم خورد و شکسته و ریزه
هر چیزی و اندک مال -
حصان بالفتح پارسا زن شوهردار و
بالکسر اسپ نر و یا اسپ خوب و نیکو که نسل او
نگاه داشته شود و نام شهریست -
حصانه بالکسر استوار شدن و استواری
و پرهیزگار شدن -
حصب بفتحتین و صاد مهمله فروزینه و ریزه هیزم
حصبه بالفتح و کسر صاد و بفتحتین سنگریزه و
دانه سرخ باریک سوزنده که از اندام مردم
برآید و آنرا بفارسی سرخچه گویند
حصحاص رفتار شتاب و جست و نام موضعیست
حصحص بالکسر خاک و سنگ و بفتحتین
کم موی شدن سر آدمی -
حصحصه بفتح هر دو صاد پیدا شدن حق
از باطل و جنبانیدن چیزی در چیزی تا استوار شود و
و جنبیدن شتر از بار کردن وقت برخاستن و نشستن
حصن حصین لفظ مرکب نام کتابی است
در علم حدیث -
حصد بالفتح درودن و بفتحتین گیاه خشک و
سخت تافتن رسن و استوار و محکم کردن در صناعت
زره بافتن و رسن بافتن و جز آن -
حصر بالفتح و سکون صاد شمردن و حصار کردن

و روا داشتن و بفتحتین بخیل شدن و باز داشتن
و تنگدل و درمانده شدن در سخن و تنگ گرفتن
بر کسی و گرو گرفتن کسی را و پالان بستن شتر را
و بالضم شکم بسته شدن و تلف شدن و بفتح حاء
و کسر صاد راز پوشنده و عاجز شدن از چیزی
حصرا بالفتح زره استوار -
حصرم بفتحتین خوشه انگور خام و بکسر اول
و ثالث خرمای نا پخته و غوره انگور و مرد بخیل
و ترش روی و تنگ خوی -
حصف بالفتح بهانه و استوار کردن و رسانیدن
و دور کردن و بفتحتین خشک شدن پوست -
حصل بفتحتین بدر آمدن شکم اسپ از خوردن
خاک و غوره خرما که سخت باشد -
حصل فیروزه کنایه از آسمان و نام شهری
حصم بالفتح شکستن و تیز دادن -
حصن بالکسر قلعه و جای پناه و هر موضع استوار
که باندرون آن نتوان رسید و نام مردیست
و بالضم در پرده شدن زن و پارسائی و پرهیزگار شدن
حصو بالفتح باد از شکم رها کردن و باز داشتن -
حصور مرد که بزن رغبت نکرده باشد و بالفتح
شتر ماده که سوراخ پستانش تنگ باشد -
حصول بفتحتین پیدا شدن و بدر آمدن -
حصه بالکسر و تشدید صاد بهره و بخش -
حصی سنگریزه -
حصیا مثله -
حصیب بفتحتین هیمه و هرچه بآن آتش
افروزند و هیزم ریزه و فروزینه آتش باز
هرچیز که باشد و بفتح یکم و سکون دوم سنگ
انداختن و رفتن -

حصید بالفتح درو شده -
حصیر بالفتح پهلو و جای حبس و بساط و بخیل
و پادشاه و آنکه نفس خود را باز دارد و بچه که صحبتیان
و همراه کند و از لهو و لعب و مناهی و فسق و بوریا
خرما و هر چیزی که بافته شود و مجلس و آب و صحت
مردم و روی زمین و جوهر شمشیر و کوهیست در عرب
و بالضم گورکن یعنی گور و چاه -
حصین بالفتح نام شخصی است و جای استوار
که بآن پناه گیرند یعنی قلعه و زندان -
حضض بالفتح مع التشدید برانگیختن [illegible]
برای طعام دادن و بر جنگ و جز آن -
حضاجر گفتار و بزرگ شکم -
حضار بالفتح مقیم شدن و بالضم در دست
که شتر را پیدا میشود و بالکسر شتران نیکو و بالفتح
و کسر را نام ستاره ایست -
حضانه بالکسر در کنار گرفتن کودک را و پرورش
دادن او را و زیر بال گرفتن مرغ جوزه و بیضه را
و بالفتح دور کردن کسی را از کاری -
حضب بالکسر و بالضم آواز کمان و مار نر و
بالفتح آتش انداختن بهیزم و کناره کوه -
حضج بالفتح گفتار -
حضر بالفتح نام شهریست گویند که نام
قلعه ایست و بفتحتین مسکن آدمی و غیره و بیابان
و بالضم دویدن و کافتن -
حضرت بالفتح نزدیکی و درگاه حضور و سخت -
حضرت تنگبار یعنی ذات حق تعالی
که آنجا دوئی را بار نیست -
حضرته بالفتح گروه اندک که از لشکر غوزه
کنند و حرکت جراحت -

حضرموت بفتحتین و ضم میم شهری است
و قبیله ایست -
حضره بالضم مغاکی و گوی که بر زمین کنند
حضض بضمتین و بضم و فتح ثانی عصاره
و گیاهی است آن دو قسم میشود عربی و هندی
بهترین آن عربی است که آنرا حضیض نیز گویند
حضن بالکسر زیر بغل و کناره چیزی و خانه
کنار و بالفتح در کنار گرفتن مادر بچه را و زیر بال
گرفتن ماکیان جوزه و بیضه را و بفتحتین عاج و کوهی
است در نجد و قبیله ایست از بنی ثعلب -
حضو بالفتح برافروختن آتش و باز داشتن -
حضور بضمتین حاضر شدگان و حاضر شدن
و بفتح حا نام شهری است بیمن و در اصطلاح تصوف
مقام وحدت را گویند و نام کوهیست
و قبیله ایست -
حضیان بالکسر بزرگ بودن یک پستان
حضیر بالفتح چهار یا پنج تن و ریم و رودی
که بیرون آید از رحم مادر -
حضیره موضعی است که در آنجا خرما خشک کنند
حضیض پستی زمین و دامن کوه -
حط بالفتح باطل شدن ثواب و عمل و درد
کردن شکم ستور از خوردن گیاه و زخم تازیانه پدید شدن
حطار بالفتح کف دست بر چیزی زدن و آنرا
دفع کردن و انداختن چیزی و جمع کردن -
حطاط بالکسر رام شدن شتر بی مهار و
بالفتح کفک شیر و دمیدگیهای روی و سر قرحه
دانه بر روی زمین پیدا شود -
حطام بالفتح و بالضم خورد و شکسته و ریزه شده
و اسباب دنیاوی که تلف شود و مال یتیمان

حطامه بالضم مثله -
حطب بالفتح هیزم جمع کردن برای کسی آوردن
و بالکسر مرد هشنگ و لاغر -
حطبه بالضم و فتح طای و سکون با مرد زشت
و کوتاه و نام شاعری است مشهور -
حطل بالفتح باز داشتن از تصرف و حرکت و
بفتح اول و کسر ثانی مرد سخت گریزنده با اهل
خود + -
حطلان بفتحتین رفتار خشمگین و بالکسر
حساب کردن فقیر نفقه را بر عیال -
حطم شکستن و سخت پیر شدن اسپ و مرد
کم رحم و بفتحتین کلان سال شدن ستور -
حطمه بالفتح قحط سال و بضم یکم و فتح دوم
آتش و قومی و نام دوزخ و شکننده و مرد خورنده
و بی رحم بر حیوانات -
حطوب بالضم فربه شدن و سیر شدن شکم
حطوطه بالفتح تیر کوتاه -
حطه بالکسر مع التشدید یعنی فرو انداز گناهان
ما را و گویند کلمه ایست که بنی اسرائیل مامور
شده هر گاه کلمه گفتندی گناههای ایشان
فرو انداختندی و بمعنی لا اله الا الله است و نام
ماه رمضان است -
حطی بالفتح و التشدید مرد صاحب دولت و
بزرگوار تر و بفتح و بکسر طا و سکون یا هر آن اسپی
که بعد حاطفت در میدان بیاید -
حطیر القدس یعنی بهشت -
حطیره بفتح جای شب بودن سواران که از
شاخ درخت و چوب راست کنند -
حطیم شکسته و اسپ شکسته و زبون حال

ودیوار درون کعبه از سوی مغرب ورکن -
حظ بالفتح بهره مند شدن وبهره وبخت -
حظار بالکسر والمد تیرهای خورد وپیکان افگندن
وجماع کردن وکف دست برکسی زدن -
حظانا بنائیست که پادشاه یونان ساخته
بود ومعنی رستنی -
حظر بالفتح حرام کردن چیزرا وباز داشتن
ازچیزی وجمع کردن چیزرا -
حظیره جاییکه خرما خشک کنند وخاریست
که برای حیوانات سازند -
حظیظ بالفتح خداوند بخت ونصیب وبهره مند -
حف بالفتح والتشدید ذاکر وخدمت کردن
ومهربانی کردن وپاک وساده کردن سرو روی را
ازموی وخشک شدن گیاه درزمین وگرفتن
بروت وپیراستن ریش وخشک شدن موی
از بی روغنی وشنیدن آواز اسپ وتک دوانیدن
وآواز کردن بال مرغ در پریدن
حفاته بالکسر برهنه پا رفتن وگیاه اززمین کندن
حفاث بالضم والتشدید نام ماریست در
صراح مار دمنده که بی آزار میکند -
حفاظ بالکسر نگهبانی کردن ونیز داشتن ننگ
وعار نمودن ویادگیرنده -
حفامه آشکاره کردن شادی -
حفد بالفتح بخدمت شتاب نمودن وشتاب
کردن وچست بودن درکاری وبفتحتین یاران
وخدمتگاران جمع حافد -
حفده نبیرگان ودختران وپدرزنان و
خادمان ویاران -
حفر بالفتح زمین کندن ولاغر کردن وتباه شدن
بن دندان وپاک ومجامعت کردن بازن -
وافتادن دندان شیر کودک را وبفتحتین خاکی که از
زمین کندن بیرون آید وچاه فراخ وزردی
که بربیخ دندان برآید وبدین دو معنی بسکون
فا نیز آمده + -
حفره بالضم مغاکی وکوی که برزمین کنند -
حفز بالفتح افراط کننده ونیز دفع کردن و
جنبانیدن وراندن وشتابانیدن وتیز زدن
حفش بالفتح گرد آمدن سیل از
هرجهت بیکجا وجمع شدن مردم پی درپی وخوش
رفتن اسپ بالکسر دوا کردن وخانه خورد وچیزی کهنه
فرسوده وظروف ومتاع کهنه خانه -
حفص بالفتح جمع کردن وآرمیدن وچیزی
ازدست انداختن وسخت وزنبیل چرمی وبچه
شیر وزنده وبفتحتین تخم کنار وجز آن -
حفض خم دادن چوب را وانداختن ازدست
وبفتحتین رخت وقماش خانه که برای بار کردن مهیا
کنند وشتر یکه قماش بروی بار کنند -
حفصه نام حرم آنسرور ومعنی سوگند خوردن -
حفظ بالکسر نگهداشتن ویاد کردن -
حفظه بفتحتین نگهبان ویاد دارندگان وفرشتگان
که اعمال بنی آدم را می نویسند -
حفل پاک داشتن وگرد آمدن وگروه -
حفن بالفتح بمشت گرفتن چیزی را واندک
چیزی دادن وبفتحتین وقت رفتن هر دو پا برگشتن
چنانکه گرد برخیزد وسبب آن -
حفی بالفتح مهربان -
حفیر گور کنده شده -
حفیظ نگهبان ونامیست ازنامهای خداتعالی
که ازعلم او چیزی غایب نیست -
حق بالفتح نام خداتعالی وتقدس وضد
باطل آمدن وغالب شدن مدعی برمدعی علیه در
دعوی وسزاوار شدن ودرست وراست و
واجب وراستی وراست کردن سخن ودرست
کردن وعده وحق عبارت ازوجود مطلق
است وبالکسر شتر سه ساله وبروایتی گاو هشت
ساله وحقیقت حق -
حقا بالفتح والتشدید راست ودرست وبحق
حقاب بالفتح یک نوعی میان بند
زنان ونیز نام کوهیست -
حقارته بالکسر خوار وزبون شدن -
حقاره مثله -
حقاق بالکسر دشمنی کردن -
حقب بالفتح دشوار شدن بول شتر ازتنگی
رسن تنگ وبفتحتین تنگ پالان شتر وبضمتین روزگار
وبالضم زمان دراز وهشتاد هزار سال -
حقبه مثله -
حق حیله ساز معروف وجدائی زوج
حقد بالکسر کینه وبالفتح کینه در دل داشتن
ومنتظر وسست گرفتن کینه بودن ونبارانیدن
باران وبرنیامدن چیزی ازکان -
حقر بالفتح خوار شمردن -
حقص بچه شتر ونام مردم وبالفتح زنبیل چرمی
حق طراز یعنی حق نگار وپیدا کننده حق
حقف بالکسر توده ریگ کژ ودرازه ریگ
حقنه بالضم داروئیست مسهل برای اسهال -
حق گوی بالفتح باکاف وواو فارسی نام
پرنده ایست که شب بشاخ آویزان حق حق گوید

ودرروز پنهان شود وکسی او را نه بیند وآخر
شب ازدهن وی یک قطره بچکد آنرا مرغ
شب آویز گویند -
حقم بفتحتین نوعی ازمرغ وکبوتر -
حقن بالفتح بازداشتن وشیر درمشک ریختن
تاماست شود ومسکه آن برآید ونگاه داشتن
بول ومانند آن وخون کسی نگاه داشتن وازکشتن خلاص نمودن
حقنه بالضم داروی در دبر چکانیدن -
حقود حاسدان وکینه وران وبالفتح مرد بسیار کینه
حقوه بالفتح میان بستنگاه -
حقه باز یعنی بازیگر حافظ گوید -
صوفی نهاد دام وسر حقه باز کرد - بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد
حقه بازی چشم بندی وبازیگری -
حقه سبز بالضم یعنی آسمان -
حقه کاوس یعنی نام لحنی ونوائی -
حقه مینا یعنی فلک
حقیر خوار وخورد -
حقیق بفتح وکسر قاف سزاوار -
حک بالفتح خراشیدن وخاریدن وسودن
وچیزی در دل وخاطر درآمدن -
حکاد علتی است خارش اندام -
حکاک بالضم مع التشدید سنگ خراش وآهنگر
حکاکه ریزه هرچیزی -
حکایت سخن گفتن ونقل کردن -
حکر بالفتح ستم کردن وبدزندگانی کردن و
روغنیکه با عسل آمیخته طفلان را خورانند و
کاسه خورد وچیز اندک وبدین دو معنی بالضم نیز
آمده وبفتحتین غله که نگاه دارند تا وقت گرانی بفروشند
ولجاج کردن وآب جمع شده -
حکره بالضم غله که برای گرانی وقحط نگاه دارند
حکل بالضم آنکه گویائی ندارد -
حکلک بالضم سنگ نرم وسپید -
حکم فرمان وفرمان دادن وبفتحتین حاکم شهر و
داور ونام کیمیاگری ونام پدر قبیله ایست ودانستن
وحکم کردن میان مردم واستوار کار شدن وبالفتح
باز داشتن ولگام در دهن اسپ کردن ونام شخصی
ازیمن وبفتح اول وکسر ثانی حکمتها -
حکمت بالکسر دانش ودانستن حقیقت هرچیزی
وعدل وعلم وحلم ونبوت وقرآن و
انجیل ودرست کرداری وراست گفتاری
وبفتحتین قدر ومنزلت وبفتح حا وقاف حلقه آهنی
که در دهنه لجام اسپ کنند وذقن گوسپند -
حکم قدم بکسر قاف حکم ازلی -
حکم کش بامیم موقوف وکاف مفتوح
یعنی مطیع وفرمانبردار -
حکومت بضمتین داوری کردن یعنی میان
نیک وبد فرق کردن -
حکه بالفتح وتشدید کاف یعنی خارش -
حکیک بالفتح سنگ تراشیده وکعب
بالفتح شتالنگ وهم سیاهی -
حکیم دانا وراست وحاکم وخداوند حکمت -
حل بالفتح وتشدید لام وروغن کنجد وگشاده
کردن گره وفرود آمدن وواجب شدن و
بیرون آمدن زن ازعدت وبالکسر از احرام
بیرون آمدن وحدث وکفاره سوگند دادن
وحلال شدن وبیرون آمدن وبالفتح گداخته
شده وآب گشتن -
حلاء بالفتح خراشیده شدن وقت برآوردن
پوست ونکاح کردن وتازیانه وشمشیر زدن -
حلاج بالفتح والتشدید ندافان که پنبه از
تخم جدا کنند ولقب حسین بن منصور بیضاوی
که انا الحق می گفت -
حلاحل بالضم مهتر وبزرگ قوم -
حلاف سوگند بسیار خورنده -
حلال بالفتح روزی شدن وبیرون آمدن
زن ازعدت وواجب شدن عقوبت وبالکسر
رخت وپالان شتر وفرود آیندگان -
حلام بالضم والتشدید لام بزغاله که ازشکم
گوسفند برآمده باشد وبالفتح دانا واستوار
کردار وگفتار وحاکم -
حلان بالفتح بخشش کردن درمقابل کاری
ومهر دختر ستاندن وقیل نام شهریست پر نعمت
وبالضم وتشدید لام بره وبزغاله که ازشکم مادر
برآورده باشند وبره وبزغاله خورد -
حلاوه بالفتح شیرین شدن وشیرین -
حلایل بالفتح زنان نکاح کرده وزنان باشوی
حلب بفتح حا وسکون لام بزانو نشستن
وبالفتح وبفتحتین دوشیدن شیر انگور وغیرآن وشیر
تازه ونام شهری که آنجا شیشه خوب پیدا میشود
حلیب بالکسر دوشیدن وظرفیکه دروی شیر
دوشند وشیر تازه دوشیده وشراب خرما -
حلبه بالضم تره ایست معروف که بزبان هندی
میتهی گویند وبالفتح اسپانی که بجهت دوانیدن
ازهر جا جمع کنند ومیدانیکه دران اسپ تازند و
بفتحتین شیر دوشندگان -
حلتیت بالکسر انگوزه وآن صمغ درخت
انجدان است -

حلج بالفتح پنبه از تخم جدا کردن و سیر کردن و رفتن و نان را گرد و پهن کردن و وا کردن خروس بالها را —
حلزون بفتحتین کرمیست که در چراگاه شتر و شوره گیاه روید —
حلف بفتحتین سوگند و بفتح حا و سکون لام و نیز بکسر سوگند خوردن و نام گیاهیست و عهد و پیمان کردن —
حلفه بالفتح سوگند —
حلق بالفتح نای و گلو و تراشیدن و برگلو زدن و بالکسر مال بسیار و انگشتری و پادشاه و بالضم شکل و بفتحتین پوست رفتن و سرخ شدن قضیب اسپ و خر از گشتی کردن —
حلقه بالفتح زره و ظرفیکه خالی کرده باشند از چیزی و داغ ستور و پری حوض آب و دائره مردم و حلقه در و بفتحتین سرتراشان جمع حالق —
حلقه آب گون یعنی آسمان —
حلقه بگوش یعنی بنده مطیع و فرمان بردار —
حلقه تسلیم بنده و چاکر و حلم —
حلقه زانو یعنی مراقب —
حلقه زن طلب کننده و طواف کننده —
حلقه سیماب کنایه از ماه است —
حلقه مینا یعنی فلک —
حلقه نوش کنایه از لب معشوق —
حلک بفتحتین سخت سیاهی —
حلل بفتحتین سستی پی ستور و بالضم اول و فتح حلم بالکسر آهستگی و بردباری و دیر غضب شدن و آهستگی نمودن از عقوبت کسی و نرمی نمودن و خردمند شدن —
حلمه بفتحتین سرپستان و درخت سعدان و گیاهیست و کنه و بزرگ و کرمیست که در پوست گوسفند می افتد —
حلوا بالفتح شیرینی + —
حلوان بالضم چیزی که بر شوت دهند و اجرت دلال و فال گوی و مهر زن و شیرینی چیزی
حلوای شکر نام حلوائیست مخصوص
حلوب بالفتح ماده شتر دوشیده —
حلول بضمتین فرود آمدن و رسیدن وعده چیزی و رسیدن قربانی بموضع قربان شدن و واجب شدن و لبس آمدن عدت زن —
حلوی بالضم دوستدار شیرینی —
حله بالضم ازار و بردیمانی و جامه که آستر داشته باشد و بالکسر گروهی و مجلس و جمع شدن گاه مردم و نام شهریست و دهیست و بالفتح محله و زنبیل بزرگ که از نی سازند و موضعیست بشام —
حله ادرم یعنی سبز —
حله کرخاک یعنی رویانده سبزه —
حلی بالفتح زیور که بر گردن زنان باشد —
حلی آب آن نقشها که هنگام وزیدن باد بر آب ظاهر شود —
حلی بند آب بضم آرایندهٔ آب یعنی سبزه و آفریننده هوا ریداز قطرات باران —
حلیج پنبه که از تخم جدا کرده باشد —
حلیر سرگشته و لاغر و گرداب و موضعی است که در آنجا مشهد امام حسین واقع است
حلیف هم عهد و هم سوگند و تیز زبان —
حلیق بالفتح تراشیدن موی —
حلیل بالفتح شوهر و هم منزل و همسایه
حلیله زن کسی و زن فرود آینده بجای وزن منکوحه —
حلیم بالفتح مردیکه بر غضب نشود و شتر فربه
حلیمه نام زنیست مشهور —
حلیه بالکسر آرایش و پیرایه که از جواهر و طلا و نقره و مانند آن سازند و خلقت و صورت و صفت چیزی —
حلیه زنان نکاح کردن بشوهر بعد از طلاق تا حلال شود بشوهر دیگر و در ورع زنان و عورتان —
حم بفتح یکم و سکون دوم پیوسته و بریدن و بداخر و خویش شوهر و خویش زن و پدر شوهر و پدر زن و بالفتح والتشدید گرفتن و قصد کردن و شتاب کردن و تب گرفتن و چشمه گرم و گرم کردن آب و گداختن پنبه و گداختن پنبه و گزر و چاره —
حمار بالفتح گل سیاه و متغیر شدن و خویشان شوهر چون پدر و برادر —
حماد بالفتح والتشدید بسیار حمد گوینده و نام مردی
حمار بالکسر خر و کره خر و نام مردی از عاد که کافر شده بود و هر که کافر نشدی او را بکشتی
حمارس بالضم بمعنی سخت —
حمازه بالفتح سختی و سخت شدن —
حماس بالکسر نام مردی —
حماسه بالفتح دلیر شدن —
حماص بالضم والتشدید گیاهیست که گل سرخ دارد —

حماط بفتح انجیر کوهی و نام گیاهی —
حماق بالضم و الفتح آبله که باندام آدمی برآید
حماقت یعنی ابلهی —
حماقه بالفتح احمق و بیعقل شدن —
حمال بالفتح والتشدید بردارنده و باربرنده
حماله بالفتح مع التشدید زن بارکشنده —
حمام بالفتح کبوتر و قمری و مرغیکه طوق دارد و بالفتح مع التشدید گرمابه و بالکسر تقدیر مرگ و بالضم تپ و شتر تب گرفته —
حمام طوری وحشی کوهستان —
حمامه بالفتح یک کبوتر یا یک قمری یا یک فاخته و تا برای وحدت است نه برای تانیث و شتر مرغ ماده و استخوان سر و سینهٔ اسپ و سینه که بر زمین نشیند و مال گزیده —
حمان بالکسر آلت مرد —
حماه گوشت ساق —
حماما بفتح میوه ایست بشکل خوشه خرما و بوی پودینه دارد و قمیل جنسی است از دارو —
حمته بالفتح چشمهٔ آب گرم که بعضی علت مندان را فائده دهد —
حمج بالفتح چشم کماشتن و بزرگ ستین چیزی خورد
حمحم یک مرد و خاریست سخت سیاه
حمد بالفتح ستودن و ستاینده و نیز سپاس و ستایش
حمدالله الحمد لله گفتن —
حمدونه بالفتح بوزینه معروف است
حمر بالضم چیزهای سرخ جمع احمر و بفتحتین ناگوار شدن و دوال پیراستن و پوست باز گردانیدن گوسفند را و بضم اول و فتح ثانی تمر هندی
حمرا بالفتح زن سرخ رنگ و بالضم لقب ام المومنین عائیشه صدیقه رضی الله عنها —
حمره بالضم سرخی و نام مرضی است و نام دهم شکل از علم رمل —
حمره مثلثه —
حمز بالفتح تیز مزه شدن و زبان گزیدن و شراب و گیاه و جز آن و تیز کردن چیزی و استوار شدن —
حمزه بالفتح تره تیزک چیدن —
حمس بفتحتین سخت و محکم بودن در دین و دلیر بودن در جنگ —
حمش بفتح بخشم آوردن کسی را و خشم کردن و بفتحتین باریک شدن ساق —
حمص بالکسر نام شهریست و بالفتح فرو نشستن آماس جراحت و ساکن شدن چرخ و جنبش و برآوردن خاشاک از چشم و بالضم والکسر والتشدید میم منقوطه و مکسوره نخود —
حمض بالفتح پاک شدن زمین و شیر غلیظ و ترش و گیاهیست تلخ یا شور باشد و انچه تلخ و شور مزه باشد از گیاه —
حمق بالضم شراب و نادانی بدین معنی بضمتین نیز آمده و بفتح اول و کسر ثانی مرد سبک ریش —
حمقاء بمعنی زن کم عقل —
حمقی بالضم نادان و بعضی گفته اند جمع نادانان در کار آخرت —
حمک بفتحتین چیزهای خورد چنانکه مورچه —
حمل بالکسر باری که بر پشت یا بر سر کنند و بالفتح بار درخت و بار شکم و باری که بر گردن بردارند و برداشتن و باردار شدن و بار بر نهادن و حمله بردن بر کسی و بر ستور نشاندن کسی را و بفتحتین آهو بره و نام برجیست از بروج آسمان که صورت بره گوسپند دارد چون آفتاب دران برج آید اهل هند آن ماه را ماه بیساکه نامند —
حملان بالکسر آلت مرد یعنی ایر و قضیب یا گو نید
حمله بالفتح آهنگ کردن بجنگ و باز گردیدن بر دشمن برای زدن و راندن و بالضم والکسر مشقت رفتن از جای بجای و بفتحتین بردارندگان جمع حامل —
حمم بفتحتین گرم شدن و بضم یکم و فتح دوم خاکستر و انگشت و قصد کردن و گداختن پیه پدر زن —
حموت بالکسر پرهیز کردن بیمار از چیزی که او را زیان دارد و چیزیکه نگاه داشته شود و بالتشدید تا غیرت و ننگ —
حموص بفتحتین فرو نشستن آماس —
حموص بالفتح شوره گیاه خوردن ستور
حموضه بالضم ترشی —
حمول بالفتح بسیار بردبار و متحمل و ستوریکه بدان بار توان کرد و بالضم هودجها و شترانیکه بر آنها هودج باشد و احد حمل بالفتح والکسر
حموله بالفتح ستور بارکش و بالضم بار یکه بر ستور نهند —
حمه بالضم زهر کژدم و بتشدید میم گرمی سخت و سیاهی —
حمی بضم حا و فتح میم مع التشدید تب و بفتح حا و سکون میم گرمای آفتاب و گاو چشم مرد و گرم شدن و بالکسر آنچه که فرق کنند و مرغزار —
حمیت ننگ و عار داشتن از چیزی و ننگ و عار و بفتح یکم و کسر دوم و یاء مفتوح چشمهٔ آب گرم
حمید ستوده و نام مردی —

حمیر بالفتح ودال وزین ودوال چرم سپید راگویند و بالکسر و بسکون میم وفتح یا قبیله ایست و بالفتح وکسر میم جمع حمار وعالم غیر عامل وقاری جاہل۔
حمیرا بالفتح لقب بی بی حضرت عایشه رضی الله عنها است۔
حمیز بالفتح زیرک ودانا وسخت استوار۔
حمیش بالفتح آواز نرم کردن و آواز نرم
حمیل بالفتح کودکی که از ملک کفار بر کودکی برداشته در ملک اسلام آورده باشند وگیاه خشک وضامن ولپسر خوانده۔
حمیم بالفتح آب گرم وتابستان وخویشاوند وعرق وباران گرم ودوست وخون ذ ملان وتقضا کردن۔
حمیمه مثل حموته که گذشت۔
حن بالکسر نام قبیله ایست از جنیان و بالضم پدر قبیله ایست۔
حنا بالکسر درختی است از برگ آن دست و پا را رنگ کنند و بدان خضاب سر وریش نیز کنند بهندش مهندی گویند۔
حناجر جمع حنجره که مذکور خواهد شد۔
حنان یکیانه نام خدا تعالی و بالفتح بخشودن ومهربانی کردن وبرکت ووقار و هیبت وشتر دراز رو و بالفتح والتشدید نوعی بخشاینده و آرزو کننده چیزی وراه پیدا و آشکارا۔
حنث بالکسر سوگند را خلاف کردن و نیز گناه ومعصیت وطاعت۔
حنج بالفتح میل دادن وتابیدن ایسمان راو ساکن کردن و پنهان ساختن و سرعت

نمودن وسنجیده گفتن سخن را و بالکسر اصل چیزے ودل ومیانه هر چیزی۔
حنجره بالفتح نای گلو وگلوگاه۔
حنجز بالفتح دور کردن وباز داشتن و درمیان دو چیز در آمدن ونشاندن شتر وبستن رسن در دو پای ومیان او تا علاج خم پشت او کرده شود و بالضم و الکسر اصل وخویشان ونزدیک کنار و جانب و بفتحتین گلو بریدن و بیماریست که در سر دو ده میشود۔
حنجور بالضم نای گلوے۔
حندقوق نام دوایست که مذکور خواهد شد
حندقوقا نام گیاهیست که در باب ذال مذکور خواهد شد۔
حنذ بالفتح بریان کردن گوسپند وجز آن در مغاکی و بالای آن سنگهای گرم گذاشتن تا پخته شود واندک آب در شراب کردن و نیز نام شهریست و عرق کردن ودوانیدن اسپ یکدو تک وبعد از ان جل بران انداختن و آفتاب تا عرق کند و سوختن گرمی آفتاب مسافر را و بفتحتین دیست نزدیک مدینه مشرفه
حنط بالفتح دار وئیست وسرخ شدن و رسیده شدن میوه و رنگ کردن ادیم را و بکسر یکم و فتح دوم گندم
حنطه بالکسر گندم وغله و دیوانه شدن و بالفتح فرزندان منکو
حنظل بالکسر مانند خربوزه خرد و چیزیست که بغایت تلخ بود آنرا خربوزه ابوجهل گویند۔
حنف بفتحتین ریاست بودن رزین میل کردن بجی وکج بودن پا چنانکه سر های پا بسوی یکدیگر میل
حنفاء بالضم مسلمانان میل کنندگان بحق
حنق بفتحتین کینه و بکسر خشم دار۔
حنک بالفتح بکام کودک مالیدن خرما

وجز آن و رسن در دهن ستور کردن و دریافتن و استوار و بفتحتین کام ومنقار مرغ و زیر زنخ و سیاهی
حنوط بالفتح دار وئیست خوشبو و قیل خوشبوی برای مردگان۔
حنه بالفتح والتشدید نون مادر مریم و بالکسر دیوانگی وزوجه بمعنی زین۔
حنیف راست در دین مایل بحق وثابت بران و آنکه بر ملت حضرت ابراهیم باشد۔
حنیق بفتحتین والتشدید نون مفتوح نام مردیست که در احمقی ضرب المثل بود و نام کوهیست و مرد کوتاه و پوستین کهنه وموزه کهنه ومرد بزرگ شکم۔
خنینه بالفتح وکسر نون زنیکه بر فرزند شوهر که گذشته باشد مهربانی کند و کمان که در وقت تیر انداختن آواز کند۔
حو بالفتح سیاهانم سیاه لبان وگندم گونان
حوا نام زن پیغمبر یعنی حضرت آدم که از پهلوی چپ او بر آمده بود۔
حوائک بفتحتین بادهای مخالف۔
حواج بتشدید جیم حج کنندگان۔
حواجل نوعیست از کبک۔
حوادث جمع حادثه معروف
حوادث افیون خور د یعنے حوادث معدوم شد
حوادث خفت بمثله۔
حوار بالکسر روبرو جواب دادن
حواره بفتح والتشدید شیر مال۔
حواری بالفتح خواهش برگزیده در جوان و یاخیر
حواریات بالفتح والتشدید زنان سپید رنگ و گازر و سپید پوست وباری دهنده۔

حواس بتشدید سین دریابندگان و دریابنده و بتشدید واو و تخفیف سین آنکه مردار بیدرا سوراخ کند و بمعنی جوینده۔
حواس الخمس یعنی سمع و بصر و شم و ذوق
حواشی جمع حاشیه آنکه جهت خادمان و گوشه کناره باشند
حواصل نام جانوریست که از پوست او پوستین سازند و مرغ آبی و جانوری که نوک دراز دارد و شکار نماید و رنگ سپید بسیار خوار۔
حواص الارض بنج آفتا یعنی سرما و یخ و باد و ملخ وستور گزنده۔
حوافر یعنی سم اسپ۔
حوالق یعنی بستان۔
حواله معروف و نیز گرد بر گرد شهر چنانکه حوالی گاه شهر و تفرج و تماشاگاه اسپ
حوائض بالفتح زنان حائض۔
حوب بالضم گناه۔
حوبا بالفتح والمد تن۔
حوبه بالضم گناه و مردی که نه از و خیری آید و نه شر و عیال ضعیف حال و انده و درویشی
حوت بالفتح گردیدن پریدن مرغ و گرد چیزی و بالضم نام برجیست از بروج آسمان که صورت ماهی دارد چون آفتاب دران آید اهل هند آنرا ماه چیت گویند
حوت گردون یعنی برج حوت
حوته بالضم ماهی و نام برجی از بروج آسمان
حوجم بفتح گل سرخ و گل سفید و گل صد برگ
حوحب بوزن کوکب دلوی فراخ و موضعے است۔
حوحو یعنی بدخواه۔

حودل بضمتین بر جستن بر ستور و بر جستن و از عهد برگشتن۔
حور بالفتح باز گشتن و کم شدن و باز کردن دستار و حیران شدن و قعر و تنگ چیزے و بالضم هلاک و نقصان و سپید و سیاه چشمان و بفتحتین سفید شدن چیزے و سخت سیاه بودن چشم چنانکه چشم آهو سخت و پوستیکه بالای سله کشند و حوران زنیکه سفیدی او سخت سفید بود که شاد و چشم
حورا بالفتح زمین سپید و پوست۔
حور زبان ساز یعنے تیغ۔
حور عین بضم حا و کسر عین مهمله حور چشم و حور بهشت
حورق بفتح آنکه مرتی باشد که در کنارت و سوزن تابید
حوز بالفتح کنار و بکسر واو جمع کردن و نرم راندن شتر و اسپ
حوزان گل نیلوفر۔
حوزه بالفتح ناحیه و میان مملکت و طبیعت و اندام زن و وادی حجاز۔
حوس بالفتح و بسکون واو در میان سرای گشتن گوسپند و گاو و شتر و امثال آن
حوش بالفتح گرد اگرد و صید در آمدن تا بدینگاه آید و به آب گرد آوردن ستور را و بالضم و چهار پای وحشی و چیزے نیک تر۔
حوشب بالفتح پیوند سر دست ستور و تهیگاه بر آمده و آماس کرده و خرگوش و روباه و بچه گاو و نام مردیست۔
حوص بالفتح دوختن و نیکی کردن میان دو چیز و فراهم آوردن دو چیز و بالضم تنگ شدن گوشت چشم۔

حوصله چینه دان مرغ و آشیانه مرغ و دل تنگ و همت۔
حوصیر دوکان نان پز۔
حوض بالفتح چاه و مغاک کوتاه که برای ایستادن آب کنده باشند۔
حوض آب کنایه از آسمان۔
حوض ترسا یعنے حوضیکه دران مغان شست و شو کنند۔
حوضک کنایه از حوض خورد و طاس بزرگ
حوض ماهی کنایه از برج حوت۔
حوطه بالفتح نوعی از زیور نقره و نگاه داشتن و گرد آوردن۔ بهیر
حوف بالفتح ازاری که زنان حائض و کودکان
حوفل مرد عاجز از جماع و سرخی گل۔
حوق بالفتح روفتن خانه و مالیدن اعضا و هموار کردن چیزی و گرد گرفتن و گروه بسیار و بالضم گرد اگرد سر ذکر و سره۔
حوقله بفتح یکم و سیوم سخت پیر شدن و سست و بیکار
حوک بالفتح جامه بافتن و خرفه و ریحان کوهی که آنرا بادروج گویند۔
حول بالفتح سال و توانائی و گرد اگرد چیزی و از حال برگشتن و یک ساله شدن کودک و جدا افگندن و باز داشتن و بالضم آبستن نشدن شتر ماده و بکسر اول و فتح ثانی رفتن از جای بجای و بفتحتین احول شدن۔
حولقه بالفتح لا حول و لا قوة الا بالله گفتن
حولی بمعنے یک ساله۔
حوم بالفتح گرد اگرد چیزی و گرد چیزی گشتن مرغ و در مرز بزرگ و شتر و بالفتح یکم و سیوم گاوان

حومان بالفتح گردیدن گرد چیزی گردیدن مرغ وغیر آن -
حومل بفتح اول هر چیز وابر سیاه وبسیار باران وسیلی که آب دم داشته باشد وموضعی است ونام زنیست -
حومه بالفتح کارزار بزرگ ومعظم هر چیزی -
حویر بفتح یکم وکسر دوم جواب سخن -
حی بالفتح والتشدید یا زنده ونام قبیله واندام زن وزندگی وجمع کردن وکرد فرو گرفتن وکنایه از تر وتازه -
حیا بالفتح شرم وشرم داشتن وباران بهاری وباران که زمین را زنده کند وفراخی سال وفرج وزهدان شتر ماده وجز آن -
حیاسه بالکسر دوالی که تنگ اسپ بدان استوار کنند ودر اصل حواسه بوده است -
حیال بالکسر برابر وشترانیکه آبستن نشوند
حیتان بالکسر جمع حوت یعنی ماهی -
حیث بالفتح کلمه ایست که برای مکان وضع کرده اند بمعنی هر جا وآنجا -
حیثما بالفتح هر کجا -
حید بالفتح میل کردن وگره شاخ گوزن وبلندی کوه وهر چه بلند باشد وبفتحتین طعام -
حیدرته بفتح شیر درنده -
حیدر کرار لقب امیر مردان علی کرم الله وجهه بمعنی حیدر شیر است وکرار آنکه رو نگرداند -
حیر بالفتح سرگشته شدن وماندن شدن اندوه وحجار -
حیرار حرمان وافسوس -
حیران بالفتح سرگشته وفرو مانده -
حیرة پس سرا گویند ونام جای نزدیک مکه معظمه ومحله ایست بنیشاپور ودهی است بفارسی ونیز بمعنی سرگشته -
حیز بالفتح سخت راندن وآهسته راندن وبالفتح والتشدید یای مکسوره کناره هر چیز ومکان -
حیزبون گنده نا وبالفتح حای مهمله وسکون یای تحتانیه وفتح زای معجمه وضم یای معنی پیرزن -
حیس بالفتح در آمیختن خرما بر وغن وشیر سبز شند واستخوان ازان دور کنند -
حیص بالفتح بریستن ویکسو شدن از راه -
حیض بالفتح خون آمدن زن بی نماز شدن زن وبفتحتین جنبیدن وآواز زه کمان وافتادن تیر پیش تیر انداز وکم شدن آب چاه وباطل کردن حق
حیض عروس یعنی می انگور -
حیط بمعنی در گرفتن -
حیطان بکسر دیوارها -
حیق بالفتح گرد گرفتن وفرود آمدن وقرار گرفتن وواجب شدن چیزی بر کسی ولازم شدن کسی بکاری -
حیل بالفتح قوت وتوانائی وحیله نمودن وقوت یافتن وآبیکه در میان وادی جمع شود وقدح بزرگ -
حیله بالکسر مکر ودغا وچاره وبهانه -
حیله زنان نکاح کردن ناشوهر بعد از طلاق
حین بکسر وقت وبالفتح هلاکی ونومیدی ونزدیک شدن هنگام -
حیوان بفتحتین زنده بود وزندگانی -
حیوه بالفتح زنده شدن وزندگانی وضد موت -

باب الخاء

خ شعر الاسپ یعنی موی سرین اسپ ودر بحساب جمل ششصد باشد -
خاجا یکلاهای کثیف در آنجا ظاهر آید وآنرا پائین هم خوانند
خاب بازپس افکنده -
خابز صاحب نان -
خابیه خم که در وسرکه ودوشاب وجز آن کنند
خات بمعنی غلیواز -
خاتم ختم کننده وبفتح تا انگشترین وجز آن وکنایه از حضرت رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم
خاتم جم یعنی انگشتری حضرت سلیمان علیه السلام
خاتم سهیل نشان دهان شاهد معشوق
خاتم گویا مثله -
خاتم لو کنایه از دهن معشوق -
خاتم وحی آن سرور علیه الصلوة والسلام -
خاتمه پایان یعنی آخر چیزی -
خاتوره مکر وحیله ودغا -
خاتوله مثله -
خاتون زن شریف ونجیب وکدبانو
خاتون جهان یعنی آفتاب -
خاتون شبستان فلک یعنی شمس وزهره -
خاتون عرب یعنی کعبه معظمه
خاتون عنب یعنی شراب انگور -
خاتون فلک آفتاب

خاتون کائنات

خاتون کائنات یعنی کعبة الله
خاتون یغما یعنی آفتاب وصبح ماه -
خاج دو معنی دارد اول چلیپا باشد وبجیم فارسی صورت حضرت عیسی است دوم روزی از روزها آنرا در آب شویند وجشن کنند وآنرا خاج شوران گویند -
خادر بالفتح حیران وسست وکاهل وشیر درنده
خادع فریبنده ومتغیر وناقص -
خادم خدمتگار وخدام بالضم وخدم بفتحتین جمع آن -
خادم پیر یعنی زحل -
خاده جاروب که سقف ودیوارها ازان گرد افشانند وشاخ راست رسته وکفچه کشتی را بدان برانند وبمعنی مطلق چوب نیز استعمال کنند -
خار معروف وخارنده وامر بخاریدن ودر فرهنگ بمعنی ناز وکرشمه وبمعنی آفتاب وماه -
خارا سنگ سخت وجنسی از جامهای ابریشمی ونام مرد ولایتی
خارا سنگ مثله
خار اشتر نام جنسی از خارها باشد که شتر آنرا برغبت تمام چرا کند -
خار انداز نام جانوری که خارهای ابلق بر پشت دارد وهر که قصد آن کند لیسوی او خارهای چون تیر اندازد -
خار اندوخته هیزم وبمعنی خار جمع کرده -
خارای سنگ سخت -
خارای عتابی جامه ایست قیمتی مخطط ومنسوب بعتاب ونام مردیست که واضع اوست -
خار پرچیده یعنی خاریکه سر کج وگرد شود -
خار پشت بارای موقوف انچه از خار وچوب بناگرد برگرد باغ وکشت فرو برند برای محافظت آن -
خار پشت بابای فارسی مضموم جانوریست خزنده که در خار اندازد گذشت -
خارج بیرون وبیرون رونده -
خارجی آن که بنفس خود مهتر شود ولی اثبات چنانکه منکران حضرت علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه اند -
خارچین بجیم فارسی آلت بیلک -
خارچینه مثله -
خار خوف نام گیاهی است
خار دو گوشش خار آهنی که بدان دلو از چاه گیرند -
خار در راه شکستن کنایه از محافظت کردن -
خار روزگار با خرماست یعنی خار خرما وهر تنگی را فراخی است وهر دشواری را آسانیست -
خارز یعنی ریم اندام -
خار زمانه با خرماست مثل خار روزگار با خرماست
خار شهر کنایه از آفتاب ومشتری است -
خار شپید نام گیاهی است که آنرا بادآورد نیز گویند بتازیش شمامه گویند -
خار سیاه نام گیاهی است -
خارف قبیله ایست
خارق سنان وتیری که بهدف رسیده باشد
خارک چیزی است در کناره بحر فارس وقسمی خرماست اکثر در آن جزیره ودر نواحی آن پیدا شود -
خارکش بارای موقوف وکاف مضموم سر موزه که بتازی جرموق خوانند وبمعنی هیزم کش
خارکن نام شخصی است هیزم کش -
خار مغیلان خار درخت مغیل که آنرا ببول گویند
خار نهادن یعنی جفا کردن -
خار نهد بمعنی جفا کند وبیفرمانی نماید
خاره مثل خارا که گذشت -
خاری نام آتشی کمینه تر از همه آتشهاست
خاربست آنکه بر گرد دیوار از خار وجز آن زنند -
خاری کند خراش وزیان کاری کند
خاز چرک بدن وجامه سنگ خار یعنی سنگ پاک که چرک بدان دور کنند وجامه کتان بسنگ پاشوی بود
خاز باز مگس وآواز مگس ونام گیاهی است درنگه در حلق پیدا میشود وگریه -
خازته بالفتح زبان کشیدن وگمراه شدن وهلاک شدن ونیز شاخهای پراگنده از درخت بریدن ونیز زیان -
خازغان بزای عجمی دیگ را گویند وآنرا ابر کی قازان خوانند وبتازی مرجل نامند -
خازن نگهبان خزینه -
خازنه خواهر زن باشد -
خازه گل سرشته وخمیر کرده بجهت دیوار وغیره
خاش کبیا محبت او مفرط باشد ومادر زن وپدر شوهر وخس وخاشاک وقماش ومتاع ریزه وزبون
خاشاک معروف یعنی ریزه کاه وخاک بهم آمیخته باشد -
خاشع آرمنده وقرار شده وفروتنی کننده

بجای ویران ودگرگون شدن —
خاشعه فروخفته وفروتنی کننده وگرد آلوده
وخوار شده وخراب وآرام گرفته —
خاشف شتر شب رو —
خاشق سنان وتیری که بهدف رسیده باشد
خاشک ریزهٔ چوب وکاه خاک آمیخته —
خاشه ریزهٔ کاه خاک آمیخته —
خاص ضد عام —
خاصب شتر مرغ نر که استخوان سرخ شده باشد
خاصت چیزی که مخصوص چیزی باشد
خاصرة بمعنی تهیگاه مردم —
خاصره مثل —
خاصگی مقرب پادشاه وخزینه دار —
خاضع فروتنی کننده —
خاضه فروبرنده وضیکه ختنهٔ زنان کنند —
خاف بکسر فا باتنوین پنهان ونام شهری از
خراسان بالفتح والتشدید مرغیکه سخت ترسنده باشد
خافض فرود آرنده وکسر دهنده وفرمین نرم
ونامیست از نام خدا وخاک کننده —
خافق لرزنده وجنبنده وکنارهٔ عالم —
خافقین یعنی مشرق ومغرب —
خافیه پنهان شده وشاخ خرما که نزدیک تنهٔ
درخت باشد وپرهای کوتاه مرغ غیر تیز —
خاقان پادشاه ترکان وپادشاه چین —
خاک معروف وموالید ثلثه را گویند و
مطیع وخوار وقالب مردم —
خاک انداز ساحر وجامه گرهٔ شامیانه و
امثال آن لقان باشد که بزبان هند آنرا جهالر گویند
خاک باد اوست یعنی بندهٔ فاصد
ومطیع اوست —
خاک باد تست مثل —
خاک بازی نوعی از بازیهای خوردان که
چیزی را در خاک پنهان کنند وبپرسند که آن
در کدام جاست تا بازی خیال گویند —
خاک بیز آنکه خاک بیخته زر وسیم بر آرند —
خاک بیز کسیکه برای حصول مطلب کارهای
سخت وحیرت تنها بخود گوارا کند —
خاک تاریک کنایه از قالب بشر —
خاک تست یعنی خاک باد تست که گذشت
خاک جرعه طالب قالب جرعه —
خاک جفت یعنی خاک پوش —
خاکدان بکاف موقوف یعنی دنیا و
آنجا که خانه روفته انداز زند —
خاکدان دیو مراد دنیا —
خاکدان غرور مثل —
خاکدان کهن مثل خاکدان غرور که گذشت
خاکدان کهنه مثل —
خاک ور یعنی مقیم —
خاک ذلیل یعنی جاهلان کافران —
خاک رنگین یعنی زر وسیم وگلشن آدمی
خاک روبه مراد دنیا —
خاک زند یعنی جاروب کند —
خاکساری یعنی خاکی وخاک آلودگی وفروتنی
خاکش بضم کاف تازی پالا که زمین بآن
بعد از تخم افشاندن هموار کنند —
خاک شنگرف خاک سرخی که زنان
برر خسارهٔ خود کشند —
خاک شو یعنی عاجزی بکن —
خاک شوی آنکه از خاک شیشه ریزهٔ
زر وسیم بر آورند —
خاکشی دوای سرخ میگون بغایت
ریزه باشد طبیعت آن گرم تر است —
خاک ضعیف بشر وقالب بشر —
خاک مطلق کرهٔ زمین —
خاک معلق گردی که از سم چارپایان
خاک نمکش نوعی بازیست وآن چنان
باشد که خاک را توده کنند وچیزی دران پنهان
کنند واز بخش هر که پدید آید او برده باشد —
خاک وآب یعنی قالب آدمی
خاکیان آدمیان خواران وخاکساران —
خاکی نهاد آنکه حقیقت آن از خاک بود
وبمعنی تواضع نیز آمده —
خال برادر مادر ونشان روی وعلم لشکر و
شتر نر سیاه وابر بی باران وبرق وجامهٔ
نازک ونوعی جامه ایست از برد وجوانمرد ضعیف
دل واسپ وشتر فربه وصاحب ملازم
چیزی وگیاهیست —
خالد جاودان باشنده ونیز نام ابن ولید
که قرابت بحضرت رسول الله صلی الله علیه وآله
وسلم داشت ونیز نام پدر یحیی —
خال شنگرفی خالیکه از شنگرف باشد و
اشک خونی که بر رخ افتاده باشد —
خالص پاک وساده وناآمیخته بچیزی —
خالع رطب ونیک پخته وزن رها گشته از
شوی بمالی که دهند —
خالف خلاف کننده ومرد بیخبر و
باز پس مانده وآب کش —

خالفه مرد بسیار خلاف وبیخبر وستون خیمه وخرگاه
خالق آفریدگار وآفریننده —
خالم بالام مضموم مار باشد —
خالنان یعنی روی نان سطبر وسیاه دانه
وتخم کاه یعنی تخم ریحان خشخاش —
خالو بالام مضموم وواو معروف برادر مادر را گویند
وآنرا بتازی خال نامند وسرنای را نیز گویند
خاله پی پی نوعیست از آش —
خالی سیر تهاره وماه را چون خالی از شتاو بود گویند
خالیحان داروی خوشبو وآن بیخ درخت
است درهم پیچیده ورنگش سرخ که بسیاهی زند —
خام بتشدید نیم گوشت گنده —
خامالا نام دوائیست —
خامد مرد آرامیده وفرو نشسته —
خام بمعنی آمیختن وپوشیدن وملازم شدن —
خام رونیه خم یعنی پوست فن که نام ساز ایست
خامس بمعنی پنج —
خامش مختصر خاموش —
خامص مرد لاغر میان —
خامط شیرین ترش —
خامعه کفتار ماده —
خام کردن یعنی برهم زدن —
خامل گمنام وبیقدر که او را کسی نشناسد
خام نوش با میم موقوف خورندهٔ شراب مقطر باشد
خامه قلم وشاخ تر وتازه —
خامهٔ زرین یعنی خطوط شعاع آفتاب —
خامی بمعنی خامش که سین را بیای
قلب کرده گویند —
خامیازه عرب آنرا تثوبه وهند جمهائی گویند
خان کاروانسرا ودکان وصاحب
دکان را نیز گویند —
خانج بانون موقوف وجیم گوی کوچکی باشد
کودکان جوز بازی کنند جوز را درمیان آن پرتاب کنند
خانچه چشمهٔ خورد وحوضخانه کوچک را گویند
خان خانان پادشاهان چین را گویند —
خان خرک کاروانسرا را گویند
وآنرا خان نیز نامند —
خاندان خیلخانه ودودمان —
خانع بدگمان وبدکار —
خانغرد بانون موقوف وغین مفتوح
خان غرو مثل —
خانف آنکه بینی خود را برکشد از تکبر —
خانق کرانه از شهر ونیز کوچه ودرهٔ کوه بغایت تنگ
خانقاه عبادت خانه —
خانقاه بالا یعنی آسمان —
خان کاروان سرای ودر فارسی نام
القاب پادشاه سمرقند ونام پادشاه ترکستان
وبمعنی خانه ونام ولایتی از ترکستان —
خانگاه عبادتگاه درویشان وصوفی —
خانگه مثل —
خانمان اسباب خانه ومتاع خانه —
خان نمک نام بازیی واور الخیز گریز
گویند کوه وهامون ودواله وجزیره
مزید نیز گویند —
خانواده یعنی خیلخانه —
خانه معروف یعنی زن قمار وخرگاه بود
خانهٔ آفت پذیر یعنی دنیا —
خانهٔ باد برج میزان وجوزا —
خانه باز آن که خانمان خود را در خرابات
وقمار خانه بباززد —
خانه برانداز یعنی خراب کننده خانه وخانه را خراب کن
خانه پرداز بپای فارسی خانه سازنده —
خانه پشت بفتح بای فارسی خانه فقرا وقبر —
خانهٔ ترازو برج میزان که خانهٔ زهره است —
خانه چوب بفتحتین وجیم فارسی چوبیکه
ملاح بدان کشتی راند —
خانه روشن کردن یعنی آخر شدن —
خانهٔ زر یعنی آفتاب —
خانهٔ سیل ریز خمخانه ودنیا —
خانهٔ شاهی بهشت —
خانهٔ شش در دنیا باعتبار شش جهت
خانهٔ شیر برج اسد
خانهٔ عنقا نوائیست از موسیقی
خانه غول اصحاب وسواس
خانه فردا یعنی خانهٔ عقبی —
خانه فروش یعنی تارک دنیا —
خانه فروشان پاکبازان وناخلفان —
خانه گیر قابض خانه وبازی چهارم از هفت بازی نرد
خانی حوض وزر لیست که ماوراءالنهر منسوب
بخانه که لقب ملوک بزرگ است —
خاو غلیواز باشد —
خاور باواو مفتوح برآرنده مشرق ومغرب باشد
خاوران نام ولایتی که مولد حکیم انوریست
وبمعنی خاور آمده —
خاور خدای یعنی خداوند وخاور زمین
خاوری آنکه منسوب بخاور باشد —
خاوش باواو مضموم بشین منقوطه

زده خیاره باشد —
خاوع فریبنده و متلون و ناقص و نامنزا —
خاول باوا و مضموم مورچه را نامند —
خاونون وها ششصد و پنجاه و پنج —
خاوه باول مفتوح و اخفای ها چوب بلند باشد مانند چوبیکه کشتی را بدان رانند و چوبیکه چار در بر سر آن بسته سقف خانه را بدان پاکیزه سازند —
خاویه افتاده و خالی —
خای یعنی خاینده و امر بخاییدن و برین قیاس خاینده
خایب ناامید و بی بهره مند شده —
خاید یعنی بدندان ریش کند —
خاید بکام یعنی سرکشی کند —
خاییدن بدندان نرم کردن و جاوردن
خایسک بکسر یای حطی و سکون سین مهمله و فتح کاف آلیست آلت آهنگران که بزبان هند هتوره نامند و تیک خورد که سپاهیان بجهت استوار کردن نعل ستور و کشیدن آن نگاه دارند —
خایف ترسنده —
خایل خدمتگاران —
خایه تخم مرغ و بیضه وغیره و خصیه آدمی —
خایه زیر یعنی خاکینه را گویند —
خایه زر یعنی آفتاب —
خایه زرین آفتاب و ستارگان و نام مبارز کیخسرو —
خایه غلامان نوعی از انگور که غالب سیاه خواهد بود و این درستم قند بیشتر می باشد —
خایه گرگ باکاف عجمی مکسور و یای معروف نام جانوریست که شباهت بعنکبوت دارد —
خایه مرغ یعنی بیضه مرغ —

خب بالفتح موج زدن دریا و بلند شدن گیاه و کاه و ایستادن اسپ و بالکسر فریب دادن و گربزی نمودن یعنی حیله گری و مکاری کردن و مرد گربزنده و بفتح خاموشی و امر بخاموشی —
خبا بالکسر و المد خرگاه و خیمه —
خباث بالفتح و کسر ثا زن خبیث
خباد چوبیکه جاروب بران بسته دیوار و سقف را پاک کنند — بهندی کهرا گویند
خبارخیز نام داروییست از تستی که او را اهل هند
خبارشیر مثل — شد
خباره بالفتح هشیار که جست و چابک و سکاره
خباز بالفتح و التشدید یا نان پز و نام گیاهیست
خباس بالفتح مع التشدید غنیمت یابنده
خباط بکسر داغ سرین ستور —
خباک بالفتح چار دیواری سرگشاده که شبانان گوسپند دران کنند —
خبال بالفتح ریم و خون تن دوزخیان و نام ایسپی است و تباهی و کمی و هلاک و رنج و ماندگی و فساد و زهر کشنده —
خبان بالکسر نهان کردن و نهادن طعام و یا چیزی برای سخت روز —
خبت بالفتح نهان و زمین ریگستان —
خبتع بالفتح نهان کردن زن سر خویش را
خبث بالضم پلید شدن و کسی را بد گفتن و ناخوش شدن و چرک آهن که در وقت گداختن آهن از کوره بیرون آید و آنرا در فارسی ریم آهن گویند و بفتحتین پلیدی و بضم خا و فتح با ی پلید
خبثات بالفتح پلیدان و نیز

نام کتابیست از تصنیفات شیخ سعدی قدس الله سره العزیز در مطایبات —
خبجه بفتح خا و جیم تازی تمر هندی —
خبر بفتح مال و اسپ تیز و بفتحتین آگاهی و حکایت و قصه و بالضم دانش و آزمودن —
خبرا بفتح اول و سکون بای ابجد زمین نشیب
خبرگیر جاسوس و خبر برنده —
خبز بالضم نان —
خبزدو باول و ثانی مفتوح زای منقوطه زده و دال مضموم و واو معروف جانوریست بینا که بسرگین و نجاست راغب بود و آنرا گلوله کرده بغلطاند بتازیش جعل گویند —
خبزدوک مثل —
خبس بالفتح گرفتن از غنیمت و بغایت گیرنده
خبش بالفتح جامه ایست که تارهای سطبر دارد و نیک می بافند و آن قسم کتان است —
خبط بالفتح آمیختن و دست و پا زدن ستور و بالضم مانند دیوانگی چیزیست که آدمی را پیدا شود و عقل را دور کند —
خبع فسق و فجور کننده و شک آورنده
خبعثنه بضمتین و سکون عین مهمله و کسر ثای مثلثه و فتح نون شیر درنده —
خبک بفتحتین افشردن گلو و با دوم فارسی نان بزرگ را گویند
خبکال باول مکسور ثانی زده انشانه بود
خبل بالفتح دست و پا بریدن و رفتن سین و تا از کلمه مستفعلن در بحر بسیط عروض و باز داشتن و دور کردن و قرض دادن عاریت

خواستن و زیاده آنچه دهند بر آنچه در برداشتن بار شرط کرده باشند و تباهی و فساد اعضا و بفتحتین دیوانه و دیوانگی و تباه شدن قوایم ستور و مرغیست و توشه دادن و مشک و بفتحتین جماعت —
خبل المساکین گیاهیست که او را عشقه و عشق پیچان گویند —
خبن بالفتح جامه پیچیدن و دوختن برای کانه و طعام موجود برای روز سختی و دور کردن حرف دوم از عروض —
خبو بضمتین فرو بردن آتش و بالفتح پنهان کردن و بفتحتین پنهان کرده و پنهانی —
خبوس بضمتین غنیمت گیرندگان —
خبوک بالفتح محکم یعنی استوار —
خبیثات مثل خبائث که پیشتر گذشت —
خبیص طعامیکه از روغن و خرما سازند و در هندوستان بگرمان
خبیوه باول مفتوح و ثانی مکسور و یای مجهول جمع حساب ریگ را گویند —
ختا سخن فحش و بیهوده —
ختار بالفتح باز داشتن از کاری و فریب دادن و ربودن —
ختار بالفتح و التشدید فریبنده —
ختام بالکسر مومی که بر وی مهر کنند و او آخر چیزی
ختان بالکسر ختنه و جای بریدن قضیب و جای بریدن اندام نهانی زن و دعوت کردن بخوردن طعام عروسی و ختنه —
ختانه مثل —
ختب بضم اول و سکون دوم بمعنی خم و خمیدن اعضا —

ختیر بالضم نان پختن و نان دادن و سخت راندن و دست زدن شتر بر زمین و بفتحتین دیگ و جای لیست —
ختر بالفتح غدر کردن و فریفتن و جانور خزنده
ختع بالفتح براه رفتن و رهنمایی کردن و تاریکی
ختفرج باول و ثانی مفتوح لفای زده و رای مفتوح بجیم زده خرقه را گویند
ختم معروف و نشان و بمعنی عسل نیز —
ختل بالفتح فریفتن و پنهان شدن گرگ برای شکار و بالکسر کف و سوراخ گوش و بالضم و تشدید تا و مفتوح شهریست بماوراءالنهر —
ختلان بالفتح نام ولایتی که در وادی آن نیز باشد و اسپ ختلانی بدان ولایت منسوب است
ختلانی یعنی هرچه که منسوب بختلان باشد
ختلی بالفتح فریبنده و بخیل و نیز اسپی که از ختلانش آرند —
ختن بالفتح ختنه کردن و بفتحتین داماد و پدر زن و برادر زن و هر که از طرف زن باشد و ختنه مادر زن و بضم و فتح نام شهریست معروف مشک خیز و عروس سیر
ختنه مثل ختان که گذشت —
ختون داماد شدن —
ختیر آگاه شدن کشاورز و گیاه و النیم و کف و بان شتر و بالفتح فریفتن —
خجا بالفتح جماع کردن —
خجاد نکاح کردن و زدن —
خجاد بالضم صدا —
خجاره بالضم و رای مهمله اندک —
خجاله شرمنده شدن و بسیار گیاه شدن زمین و بالضم شب تاریک و ابر سیاه و عقاب

و قبیله ایست از انصار —
خجج بالفتح نام جانوریست —
خجس علتی است که هند او را موتیه خوانند
خجسته بضم خا و فتح جیم مبارک و فرخنده و نام زنی است شاعره و نام گلی است خوشبو —
خجش بالفتح خرکره یعنی خر یکساله —
خجعل یعنی لشکر —
خجک بفتحتین نقطه و نکته و اگر نقطه سفید در چشم کسی افتد گویند که خجک سفید در چشم فلان افتاده —
خجکول بفتح و ضم کاف کاسه گدا که آنرا کچکول
خجل بفتح یکم و سکون دوم شرمنده شدن و ستاد شدن و زمین پر گیاه —
خجوج بفتح یکم و سیوم باد سخت —
خجوله بکسر و فتح جیم آبله که بسبب سوختن یا کار کردن بر دست و پا و دیگر اعضا پدید آید و آن را ناول نیز گویند —
خجیر بفتح و کسر جیم و یای معروف خوب و پسندیده
خجخجه بالفتح خود را فراهم گرفتن از ترس و پنهان داشتن اندیشه در دل و سخت وزیدن باد —
خد خساره و مغاکی اندر زمین و زمین کندن و رخ و راه و شگاف زمین —
خدا فروتنی کردن و بضم فارسیان این لفظ را اطلاق بر خدای تعالی بتنهائی کنند و بندگی و خداوند خانه و دولت —
خداج بکسر بچه خام انداختن شتر ماده و ناقص و ناتمام —
خداخرپو بفتح نام پادشاه و قبیل ناراب
خداد بکسر داغ و نشان که بر روی باشد —

خداوُران یعنی آنانکه بعید اند و وعده و وعید را نزدیک اند به فسق و فجور و ملعونان —
خُداری بالضم شب تاریک و هر چه سیاه باشد و عقاب
خُداع بالکسر دغا و فریب دادن و سخت فریبنده —
خُدا فروشان یعنی اهل لعنت که دعوی خدائی کنند و صوفیان و ملامیان و ناخلفان —
خِدام بالکسر پای تختها و بفتحتین چاکران و نوکران و غلامان و نام مردی شاعر —
خُداوند یعنی صاحب و مالک و خاوند —
خُدایگان یعنی پادشاه —
خِدف بالکسر بریدن و زدن شمشیر و دروغ گفتن و گزیدن و بفتحتین نادانی و درازی —
خُدبام بالفتح زره نرم و زن شتابنده و جیر از بالا
خِدر بالکسر پرده و بفتحتین باران و بالضم سست
خُدره باول مضموم بثانی زده و فتح را ریزه هر چیزی و بفتح شراره آتش —
خُدری مثل خداری که گذشت —
خَدش بالفتح خراشیدن و پوست باز کردن و مانند آن —
خَدشه بالفتح خراشه چیزی —
خَدع بالفتح والکسر فریفتن و بسوراخ در شدن سوسمار و خشک شدن آب دهان و کاسد شدن بازار و باز ایستادن از عطا و زنگ شدن و ناقص شدن
خُدعه بالفتح و الضم فریب و بفتحتین نیز آمده —
خَدف بالفتح بشتاب رفتن و گام نزدیک نهادن و انداختن آسمان برف را و بریدن جامه و شتاب کشتی و بالکسر و فتح دال پارهای پیراهن —
خَدق بالفتح بچنگال انداختن مرغ و زدن چیزی سر تیز بستور تا بشتاب براه رود و بچنگال مرغ
خَدل پری و آکندگی ساق و بازو —
خَدلاس بالفتح زنی فربه ساق —
خَدَم بفتحتین چاکران و غلامان —
خِدمه بالکسر چاکری کردن و بفتحتین دوال دوالی که بر دست و پای شتر بندند و کلاه برای کسی کردن بفروتنی —
خِدمتی یعنی پیشکش آنچه بخدمت کسی گذرانند و این لفظ اگرچه اصل عربیست بدین ترکیب در فارسی استعمال یافته —
خِدن بالکسر و بفتح دوست و معشوقه —
خَدنج بچه که پیش از وقت ولادت زاده باشد
خَدَنق بمعنی عنکبوت —
خَدنگ درختی است از چوب آن تیر سازند و تیر آنرا
خُدو باول و ثانی مضموم آب دهن باشد و از چیزی از مزه و سست شدن و فروهشته شدن —
خُدور بمعنی پرده —
خُدوف چرم پاره گرد که کودکان در آن ریسمان کنند و بدو دست بکشند تا آواز کند و مرد چالاک در جنگ و گاو و شتر که از گله جدا باشد و برق درخشنده و ابرکه از ابر جدا شود و گلی که طفلان خمیر کرده مانند شکر ساز ند و بدان بازی کنند و هر چیز که پراگنده شود از چیزی —
خُدوک باول و ثانی مضموم پراگنده و پریشان شدن طبیعت باشد از امور نا ملایم و رشک و حسد و خجلت و خشم و تیرگی بود و از دغدغه دست بزیر بغل کردن —
خَدیجه نام یکی از زنان پیغمبر که مادر فاطمه زهرا رضی الله عنها بودند —
خَدیش باول و ثانی مکسور و یای مجهول کدبانو را گویند —
خَدلیعه مکر و فریب و نوعی از طعام با گوشت ریزه —
خُدیمه بالضم نام در پادشاهیست که او را خدیمه ابرش گفتندی —
خِدیو بکسر و ضم خداوند و پادشاه بزرگ قوی و در فرهنگ بمعنی مکر و فریب است —
خِدیور بالفتح خر سوار و خداوندکار —
خَذع بالفتح بریدن و ریزه کردن گوشت —
خِذعل بالکسر زن احمق و نادان —
خَذَف بفتحتین خرمهره و سفال —
خَذل بالفتح فروگذاشتن و خوار کردن و یاری ندادن و باز ماندن آهوی ماده از راه و ایستادن او بر بچه و جدا شدن و سست شدن —
خِذلان بالفتح فروگذاشتن و خوار کردن و یاری و مدد نکردن و راندن و خوار کردن —
خَذم بالفتح بریدن و بریده شدن و زدن باز بچنگال و سست شدن و بفتحتین بشتاب غلتیدن و عطا کردن و بفتح یکم و کسر دوم شمشیر برنده و جوانمرد و مرد بخشنده و اسپ چست رفتار —
خَذو بالفتح سست شدن و بفتحتین فروتنی کردن
خَذوف بالفتح ماده خر فربه و ماده خر چست رفتار —
خُذول بالضم فرو گذارنده —
خَذی بالفتح سست شدن —
خَدیج بالفتح شتر کره خام که پیش از وقت ولادت از شکم مادر افتاده باشد —
خَر بالفتح والتشدید افتادن از بالا به پائین و شگافتن و گل سخت تر و توده گل و بالضم دهان آسیا و بفتح گوش و بالکسر خوش و این پهلوی است

دو چوبکی باشد که بر کاسه عود و بربط و رباب و تنبور و امثال آن بنهند و تارها بران بکشند و آنرا خرک نیز نامند و چیزی را گویند که در بدی و زشتی بنهایت رسیده باشد —
خُر بالضم بلندی —
خراب معروف و بسیار مست
خرابات بفتح طرب آباد و میخانه —
خراباتی بالفتح منسوب بخرابات یعنی میخانه و در اصطلاح سالکان آنرا گویند که از خود فراغت یافته باشد و خود را بکوی نیستی درباخته بود —
خرابه بالفتح ویران و بالضم جوئیکه آب از وی آید
خراتین کرمی باشد دراز و میگون که در میان گل شود آنرا بتازی خراطین گویند —
خراج بالفتح باج یعنی حاصل ملک و بالضم دنبلی و ریشی که در بدن پیدا شود —
خراج مصر مطلب است یعنی لب شیرینی بنهایت غالب آمد از مصر که طلب خراج میکند —
خراخر با هر دو خا مفتوح آواز گلوی مردم خفته و کسیکه گلویش فشرده باشند —
خرار بالفتح والتشدید امشک و زه و موزه و دور و جز آن
خرازه باول مفتوح آلت تناسل و آنرا خرزه بحذف الف نیز خوانند —
خراس بالفتح والتشدید خم کرد و بتخفیف در فارسی بزرگ ستور —
خراسان باول مضموم بمعنی مشرق و نام ولایتی است مشهور و معروف —
خراسانی آنچه منسوب بخراسان است —
خراس خسیسان کنایه از آسمان است
خراش بالفتح خراشیدن بناخن و جز آن و هر چه اندا ختنی بود که بکار نیاید و قبل نابکار و آنرا تراشه نیز نامند و بتازیش ساقط نامند —
خراشی بالفتح بلغما —
خراص بالفتح والتشدید دروغ گو —
خراط بالفتح مع التشدید حقه گر و حقه تراش و چوب تراش و سرگشتگی کردن —
خراطان نام ولایتی —
خراطیم مهتران قوم —
خراطین کرمهای سرخ دراز که در زمین نمناک می باشند —
خراع بالفتح دیوانه شدن شتر ماده —
خراف بالفتح والتشدید خف و آن بر اکوی نیم سوخته که زیر چقماق بلند تا آتش زود بگیرد —
خرافات بالضم افسانهای و حکایات غریب که از آن خنده آید و دروغ و شیرین —
خرافه بالضم نام مردی بود که خبرها از پری میگفت و در عربی هر سخن که باور نیاید گویند حدیث خرافه
خراک بالفتح بانگ خفته یعنی آواز که از گلوی مردم خفته برآید
خرام رفتار بناز و رونده بناز و امر بخرامیدن و خوبصورت و جمیل و شادمانی —
خرامان بالکسر با ناز و تکبر رونده —
خرامیدن بکسر و فتح رفتن بناز
خرانج بکسر خا و رای مشدد و مخفف یعنی رام و مطیع —
خرانبار یعنی جماعت کردن —
خرانگبین نام سلاح است —
خرانگبین خرخ جین بفتح زنبیل و یا جوال بزرگ —
خرآهنین بمعنی تیر —
خرآهین نوعی از علف است —
خرآید زنان شرمگین و درهای ناسفته —
خرآلیف نخلهای خرما —
خرب بفتح یکم و کسر دوم ویران و بالضم یکم و سکون دوم پائین رنگ پشته و سوراخ دبر و هر سوراخ که باشد —
خرباق بکسر نام صحابه ایست —
خربت بط بزرگ را نامند و آنرا قاز نیز خوانند و بتازی بکسر خا و را مشدد بمعنی راه بر و رهنمای ماهر
خربزه بمعنی میوه ایست کلان و شیرین و آبدار —
خربزه بفتح یکم و ضم سیوم خربزه هندی که بتازیش دابوغ خوانند —
خرپشته پشته دراز را گویند که میانش بلند و اطرافش نشیب بود و خیمه و قبر و طاق و هر چه مثل اینها باشد و نام نوعی از جوشن است
خرلط بالضم سخن پریشان و سخن خوش که از او مردم در خنده در آیند و بار و رخت —
خربله باول مفتوح بثانی زده و بلام مفتوح دولاب را گویند —
خربنده کسیرا گویند که خر را کرایه دهد و علف دادن و پالان نهادن و بار کردن تعهد خر کند
خرپوز بالفتح پرنده ایست که پرنداز و در روز نبیند هندیاور گویند و قیل شب پره —
خر بهواز مثل —
خرت بالفتح راه شناس و جای شناس و بالضم سوراخ گوش و سوراخ سوزن و سوراخ انگشترین و جز آن —
خرتشم بالفتح تکبر کننده در نفس خویش و متغیر گوشت گون

خرتک باول مفتوح بثانی زده وتای فوقانی مهره باشد که از برای دفع چشم زخم بگردن کودکان بیاویزند—

خرتوت جنسے از توت باشد در نهایت زبونی و زبون مزگی—

خرج بفتح بیرون شدن وابر سیاه ورودی که گذرگاهش نباشد ومالی که بیرون رود ونام موضعی است بفتحتین باج ورنگ سیاه وسفید شدن—

خرچال بالفتح وباجیم فارسی پرنده ایست آبی یعنی خاد

خرچنگ بالفتح باسیوم وپنجم فارسی نام برجی که بتازیش سرطان گویند ونیز جانوریست آبی که مذکور شد—

خرچنگ فلک مثل—

خرچکوک بفتح جیم فارسی گیاهیست که بجهت افزونی شیر زنان بکار برند—

خرچین بالفتح وباجیم فارسی زنبیل وباجوال بزرگ که دران چیزے بدارند—

خرد بالضم وبتازی زنان شرمدار ودر فارسی صد برگ وبالفتح گل که بتازیش طین خوانند وبکسر خاو فتح را عقل ودانش را گویند وبالضم خاو سکون را ودال مرغیست خوش آواز وخوش رنگ وگل تیره که چسپنده باشد—

خرداد بالضم مدت ماندن آفتاب دربرج جوزا که فارسیان یک ماه شمرند واسار گویند وهفتم روز از ماه ونام ملکی است موکل بر آب وان مصالح وتدبیر بادست

خرد براه طبع آمد یعنی عقل از نفس پرورش یابد ومطیع نفس گردد وبقا یابد—

خرد تاج پیشوا ومعظم عقل برتر—

خردل بفتح یکم وسیوم اسپندان ونام دانه ایست که هندش رائی خوانند وبفتح یکم یعنی نام مرد که آنرا خردل نیز گویند واحمق—

خردله بالفتح وباادال مهمله ومعجمه خورد خورد وپاره پاره کردن گوشت—

خردمند دانشمند وعاقل ودانا—

خرد ناامین از دست طبع یعنی عقل ترسنده از نفس است—

خرده بالضم شراره آتش وعیب ونکته وتفسیر ژند ساخته پاژند زردشت وخروس وجانور حبشی یعنی تاج خروس وگلیست سرخ که آنرا بوستان افروز خوانند وریزه چیز وگیاه وخس وخاشاک وسنگ—

خرده دان باواو معدوله دانا وباریک بین ونکته دان وعیب دان—

خرده کافور یعنی ستاره—

خرده گاه باول مفتوح بندگاه سردست وپای اشتر وموضع بالای ام شود که اشکیل بران نبندند وسینه شتر که بزمین نشیند—

خردیس بمعنی شمار—

خردیله باول مفتوح بثانی زده وواو مکسور ویا مجهول آواز گریه بلند—

خرزشته بالفتح یعنی خرامنده—

خرز بالفتح دوختن موزه وکفش ومشک ونام ولایتی از ترکستان که مردم آن سپید پوست میشوند وخر مهره وبالضم یکم وفتح دوم خرگوش نر—

خرزان نام پوستین قندز—

خرزاب یعنی آن آلت چوبین که بر کاسه رباب وامثال آن بود که تارها بران کشند—

خرزبان یعنی نام پادشاه زاده—

خرزج بفتح اول وثالث باد جنوب ونام دو قبیله ایست از انصار در مدینه یکی را اوس ودیگری را خزرج میگفتند واوس وخزرج نام دو زن نیز بوده که ما در قبیلها اند نسبت بآنها مینمند

خرزه بالفتح سطبر ودراز آلت مرد—

خرزهره بفتح یکم وسوم درختی است خورد که برگهالیش را کافران هنگام پرستش بکار برند وهندش کنیل نامند—

خرزین سه پایه که چون زین از پشت ستور بردارند بران نهند—

خرس بالفتح خم وبالضم جهانی ودر فارسی بالکسر جانوریست سیاه وحشی درنده در غایت شهرت که مویهای تمام اندام دراز وانبوه بود هندیش بهال گویند وخنده کسی از روی هزل وتمسخر وآنرا خوش خنده نیز خوانند—

خرسک بازیست وآن چنان باشد که خطے بکشند ویکی درمیان آن خط بایستد ودیگران آیند واو پای خود را جنباند هرکدام که پای او خورد اورا بجای خود برد—

خرس گیاه باول مکسور وبثانی زده نام گیاهی باشد وآنرا خرس بسیار دوست دارد وگزریری نیز گویند—

خرسلاک خربنده باشد—

خرسله بالفتح خای ورای وسین مهمله ولام نام دارو ئیست که هندش سینالی ودهالی گویند وکسیکه هرچه اورا پیش آید در وی راضی وشادمان باشد—

خرسند بالضم قانع وانکه همیشه خوش بود

خرسنگ بالفتح وباکاف فارسی سنگ بزرگ وسخت وگران که در راه افتاده باشد وکسیکه میان طالب ومطلوب مانع شود وناهموار—

خرسنه خرامیده خاک وقالب پشر وشکم مردم وبکسر خا وسکون سین مهمله وفتح نون کرم زلو که خون می مکد—

خرسول یعنی بی امین ونامبارک—

خرسی بالضم خراسانی ومنسوب بخراسان

خرش بفتح یکم وضم دوم کسب وفنی کردن وخراشیدن وبضمتین گل ته جوی که خشنده نیز گویند ودرغن گرفتن از مغز بادام وکنجد—

خرشا بالفتح پوست مار وبلغم وگرد وغبار—

خرشاد باول مضموم برازده یکی از نامهای آفتاب است وآنرا خورشید نیز گویند—

خرشت باول وثانی مفتوح سیاه ومست را گویند وآنرا بتازی طاقح خوانند—

خرشق نام دار و ئی است—

خرشته باول وثانی مفتوح بشین منقوطه زده وتای فوقانی وهای مختفی بمعنی خرامیده آمده

خرشید یعنی آفتاب روشن چه خر آفتاب وشید روشن را گویند—

خرص بفتح یکم وضم دوم اندک شدن واندک تخمین کردن میوه بر درخت وکشت در زمین وگمان بردن ودروغ گفتن وبالضم سنان چوب ونیزه ونخل پیراسته از برگ وشاخ وحلقه از زر ونقره وحلقه گوشواره وبالکسر حصه وشتر قوی نیزه باریک ومعرب خرس وبفتحتین گرسنه شدن وخم می رسانده—

خرصان بالکسر حلقهای زر ونقره ودرختهای خرما

خرط بالفتح چوب تراشیدن ودست مالیدن بر شاخ تا برگ او بریزد وراندن داروی مسهل شکم را ودراز کردن آهن را چون عمود وجز آن وبفتحتین علتی که بدان شیر از پستان بسته ومانست شده آید وبه تشدید را خراشنده چوب وغیره—

خرطوم بضم یکم وسیوم بینی فیل وشراب زود مست کننده ومهتر قوم وزمین بزرگ—

خرع بفتحتین نرم شدن وضعیف شدن وسست ونرم وبالفتح شگافتن—

خرعیسی یعنی آن خر که بوقت سیاحت ومسافرت حضرت عیسی علیه السلام انجیل را بر وبار کردی

خرغول بالفتح وباواو فارسی بمعنی گیاهیست که اطلاق شکم را باز دارد—

خرغوله باول مفتوح بثانی زده وغین مضموم وواو مجهول گیاهی است که آنرا بشیرازی بارتنگ خوانند ودرد والا بکار برند وتخم آن نیز دوا بکار آید

خرغون بالضم نام شهریست

خرعجیل بفتح خا وسکون را ویا سختان عجیب

خرغیه زن نازک باریک استخوان وشاخ سبز درخت

خرق بالفتح دریدن وبریدن مسافت وجامه ودروغ گفتن ووزیدن باد وزمین خالی وفراخ وسوراخ وآهو بیابانی ودرائیدن وجوانمرد وگیاهی است مانند قسط وموضعیست به نیشاپور وبفتحتین حیران شدن از ترس وفرو ماندگان در کاری ودرشتی نمودن باکسی وبالضم وسکون را نادانی ودرشتی وجامه پاره کردن وبالکسر ظریف وشرمنده خیز شدن وناملایم شدن وکول—

خرقا بالفتح باد سخت ونام زنی—

خرقان بالفتح وسکون را دهی است به بسطام واز انجاست شیخ ابوالحسن خرقانی—

خرقه بالکسر پاره جامه وجامه که از پاره دوخته باشند وانچه که چیده شود از میوه

خرقه انداختن یعنی بخشیدن جامه وخرد شدن واز خود بیرون آمدن ومقر گناه خود بودن وعاجز شدن وتسلیم کردن—

خرقه انداخته مثل—

خرقه انداز یعنی مجرد شو واز خود بیرون آی

خرقه در انداختن عطا کردن خرقه ومقر گناه خود بودن—

خرقه کرده بمعنی چاک کرده—

خرک باول وثانی مفتوح مصغر خر ودر خرما وخشک ونخود وکشمش وپسته وچوبکی که بر سر کاسه عود ورباب وتنبوره وامثال آن نهند وتارها بر آن بکشند ونام دهی است از بلوک وتخته باشد که گناه کاران ومجرمان را بر آن بخوابانند ودره بزنند وسه پایه وچیزے باشد که بدان سوراخ دیوار سازند—

خرگاه بالکسر باکاف فارسی جنسے از خیام مراتب پادشاهان وملوک—

خرگاه ارزق یعنی آسمان—

خرگاه خضرا مثل—

خرگاه سبز یعنی فلک—

خرگاه گاوپشت هردو کاف وبای ابجد پارسی کنایه از آسمان است—

خرگاه قمر بکسر دایره ماه—

خرگاه لاجورد مراد از آسمان است—

خرگاه ماه بالکسر دایره ملون که گاه گاه گرد ماه پدید آید و آسمان و کنایت از خط معشوق است

خرگاه مه یعنے ہالہ۔

خرگاه مینا مراد آسمان۔

خرک رباب چوبیکه رباب بر آن تار بانهند

خرکره یعنے بچه خرد خرکوره نیز گویند و بکسر دوم خرد دشتے که اور اگور خر گویند۔

خرکش بفتح یکم وضم سوم سر موزه و کفش که بتازی جرموق گویند و کشنده خر و خارکش و جانوریست مانند جعل خاکستری رنگ که در کوهستان باشد۔

خرکمان بفتح یکم وضم سیوم کار لاینفع و کار دشوار که از ان بدر آمدن نتواند و کمانے باشد که از چوب سازند بجهت دفع سباع و جیوانات و امثال آن۔

خرگوش معروف و رستنی است که بر تخم باشد عرب آنرا ابزجوش خوانند۔

خرگوشک نام گیاهیست دوائے که بجهت دفع اسهال نافع باشد۔

خرکوف بوم بزرگ۔

خرکه مثل خرگاه که گذشت۔

خرکه سنجاب یعنے آسمان۔

خرکه قمر یعنے ہالہ۔

خرکه مه مثله

خرّم بالفتح والتشدید نوعی از گل خوش و نیز نام مردی و در فارسی مخفف خورم و بفتحتین سوراخ گوش و نام مرغزاریست که سکندر در آنجا فوت شده بود و بمعنے تازه و طراوت و در فرهنگ بمعنی ماه دی و نام روزیست که

ملوک عجم آن روز را نوروز میکردند و جامهای سفید می پوشیدند و بر فرش سفید می نشستند و از تخت فرود آمده بار عام میدادند و با مردم صحبت میداشتند

خرمای ابوجهل خرمائیست که از پوستش رسن سازند۔

خرماستان آنجا که خرما بسیار باشد۔

خرمک بفتح خا و میم مهره آبگینه سیاه و سفید و کبود که برای دفع چشم بد بر گردن طفلان بربندند و چشم دوز نیز گویند۔

خرمگاه بتخفیف وا و مخفف خورم گاه۔

خرمگس مگسے است بزرگ سبز که چون بر گوشت و ریش نشیند تباه کند و آنجا کرم افتد۔

خرمل بکسر یکم و سیوم زن احمق و گول۔

خرمله نام دارو ئیست۔

خرمن بالکسر توده غله مالیده و غیر آن با کاه آمیخته و بالفتح خوشهای غله که بعد درویدن بربالای یکدیگر جمع می کنند۔

خرمن سوخته یعنی مفلس و مایه بباد داده

خرمن قمر یعنے ہالہ ماه۔

خرمن گدا یعنے گدائے که در خرمن گدائی کند۔

خرمن گل کنایه از رخساره محبوب

خرمن ماه یعنے دائره ماه۔

خرمن مه مثله۔

خرموش نوعی از موش است کلانکه از خرگوش کوچکتر باشد و گربه آنرا نتواند گرفت و بسیار باشد که بگربه جنگ کند و غالب آید۔

خرمهره بالفتح نوعی از بوق و مهره است

خرمهره سنگین مثله۔

خرمنج یعنی مگس بزرگ که سبز مگس نیز گویند

خرنای تبنبیدای جهلا یعنی کرنای که ند کور خواهد شد

خرنر بالفتح نام ولایتی است که طوطی دران نزید و شهد دران بسیار میشود۔

خرنجاس بضمتین و سکون نون و جیم تازی نام پهلوان ایرانی۔

خرنظم بالفتح سر برداشتن بتکبر در خشم۔

خرنوق بکسر یکم و سیوم بچه خرگوش و بالفتح باد سخت سرد و زمین هموار۔

خرو بضمتین خروس و بکسر خا خبازی است

خروار بفتح دو تنگ بار نتوان ستیدن جامه و قماش و جز آن که خر و بار شتر و ستور نیز۔

خروج بضمتین بیرون شدن و بیرون رفتن و بالضم با جیم فارسی خروس و تاج خروس و آنکه بعزم پادشاهی در مقابل دیگر سر کشد و ظاهر سازد۔

خروس بفتح معروف و باول مفتوح و ثانی مضموم و واو معروف نام گیاهی است که زنان جهت زیاده شدن شیر بخورند۔

خروس طاؤس دم یعنی صراحی

خروسک کرم سرخ که در حمامها باشد و پوستیکه بر کنار اندام زنان آلت مرد باشد و بختنه دور شود

خروس کنگره عقل یعنے روح و سخن موزون۔

خروس کنگره عقل پر کوفت یعنے روح شاد شد و در نشاط آمد۔

خروسه بضمتین خروس و پاره گوشت درون فرج که بلند باشد و پوستیکه در ختنه دور کنند۔

خروش بالضم با واو فارسی فریاد با گریه و امر خروشیدن و بضمتین گل ته جوے و بخشے از پنج بخش ملک فارس۔

خروشیدن بضمتین با واو فارسی فریاد کردن با گریه و زاری۔

خروط بالفتح اسپ سرکش۔

خروف بالفتح بره گوسفند و اسپ کره شش ساله و یا هفت ساله۔

خروه بالضم خروس۔

خرویک یعنے مرجان۔

خروهیک مثله۔

خرویله باول مفتوح و ثانی زده و واو

خره بالضم یعنی خروس و نیز جانور وحشی و بالفتح کثافت روغن که بعد چکیدن بماند بند کمل نامند و لای شراب و گل تیره که چسپنده باشد و پهلوی چسپیده و ثفل هر تخمی را گویند که روغن از ان کشیده باشد۔

خرهک یعنے مرجان۔

خریج بفتح یکم و سیوم باد جنوب و نام قبیله ایست و بازیست از عرب۔

خرید معروف و نام شهری از هند۔

خریدار کیر یعنے چیزیکه رواجش بسیار بود

خریر جای هموار در میان دو بلندی و آواز کردن آب و باد و عقاب و آواز خفته۔

خریش بفتح خا و کسر یای مجهول و خدف آن خراشیدگی۔

خریص بالفتح سر نیزه و آب سرد

خریط یعنے بط بزرگ و کلان۔

خریطه ظرفیست از پوست و کرباس و جز آن

خریف فصل پائیز و آن سه ماه است میان تابستان و زمستان که دران میوه چیده میشود و باران این فصل را نیز خریف گویند

خریق بکسر رای مهمله بچه خرگوش و نام گیاهیست بغایت مسهل۔

خرتقیا خر کلان سالخورده۔

خز بالفتح والتشدید زا جامه معروف و خار ها بر دیوار چیدن کردن تا بر دیوار نتوان رفت و تیر بر دوختن و نیزه زدن چنانکه دوخته شود و خزنده

خزآر بالفتح و المد گیاهیست۔

خزاخز بایکدیگر خزیدن و خفسیدن۔

خزاز بالفتح مع التشدید موزه دوز و بالکسر و التشدید کوهیست۔

خزاعه بالفتح پاره که از چیزے بریده شود و قبیله ایست که از قوم خود جدا شده بمکه اقامت نموده و بالضم نام لاتینی است و نام پادشاهی۔

خزان بالفتح هشتم روز ماه شهریور و فصلی از فصول اربعه سال و ماه است که آفتاب در برج میزان و عقرب و قوس آید و آنرا تیر ماه گویند و ایام برگ ریز و مدت ماندن آفتاب در برج سنبله و آنرا جشن مغان است و بمعنی خزنده و بالضم زیان و زیان کردن و زیانکار شدن۔

خزان شد علم پرشش یعنے خزان متعاقب او شد۔

خزانه بالکسر خزینه داری و گنجینه۔

خزاین بالفتح خزینها۔

خزب بفتح یکم و کسر دوم گوشت نرم

خزبار بالفتح زن شرمسار۔

خزبر بفتح خا و کسر زا و بای معروف خاکستر گرم که دران آتش باشد۔

خزر بفتحتین در عربی تنگی چشم و خوردی آن و گروهیست از آدمی که ولایت ایشان را خزران گویند که بترکستان پیوسته است و عسل خوب از انجا آرند و دریای گیلان بدو نسبت داده بحر خزر گویند و بگوشه چشم نگاه کردن۔

خزروان بضمتین نام مبارز تورانی۔

خزز بضم یکم و فتح دوم خرگوش نر۔

خزعه بالفتح لنگی در یک پا و بالکسر پاره از گوشت و بالضم و فتح رای مرد باز ایستاده از کارها

خزف بفتح یکم و کسر دوم پیر فرتوت یعنی پیری که عقلش فاسد شده باشد از غایت پیری و بفتحتین میوه چیدن و خرمهره و سفال و بالکسر الاغ

خزق بفتح نیزه زدن و تیر بهدف رسیدن

خزم بالفتح تنگ کردن سوراخ بینی شتر و حلقه کردن و بر سیخ در کشیدن ملخ را و بفتحتین درختیست که از پوست آن رسن سازند۔

خزن بالفتح مال بگنجینه نهادن و پنهان داشتن راز و گنده شدن گوشت بدین معنی بفتحتین نیز آمده

خزند بفتحتین گیاهیست مانند اشنان که کازران در رنگریزان بکار برند۔

خزنده حشرات الارض را گویند

خزوک باول مفتوح و ثانی مضموم و واو معروف کرم سرگین گردان باشد و آنرا بتازی جعل خوانند۔

خزه آرد شیر بادال موقوف و بای فارسی نام شهریست آباد کرده اردشیر شاه و آرد شیر نام

بهمن ابن اسفندیار بود —

خزیدن بالفتح درآمدن درچیزی —

خس بالفتح مع التشدید بیکوک یعنی تره ایست سبز زبون وخاشاک وبالضم نام شخصی است ودرفارسی مردکوهی وکاه ریزشده وبهم آمیخته وازردن مجروح کردن ومردم دون وفرومایه ونام جانورزنگی است که پایهای باریک دارد

خسای بالفتح زمین مرکب ازگل وسنگ وموضع نکسرانگبین وراندن سگ ورفتن سگ

خسار بالفتح هلاک وگمراهی وزیان —

خسارة مثله —

خساره بفتح وسین مهمله شاخهای پراگنده وازدرخت بریده وبمعنی زیان —

خساست ناکس وزبون شدن —

خسال بالضم والتشدید ضعیفان وزبونان

خس بدهن یعنی عاجز وامان خواه

خس بدهن گرفتن عاجزی کردن وامان خواستن زیراکه چون کفار برجماعه غالب آیند آن مغلوب خس بدهن گیرند —

خس پوش پوشیده وچیزی بی احتیاط

خس پوش کردن دانسته پوشیدن یامستور راپوشیدن —

خسپی باول مضموم وثانی زده ویای عجمی مکسور ویای معروف نام ستاره مشتری باشد

خست بالفتح معروف وماضی خستن بمعنی قصد

خستر بفتح خا وتای فوقانی حشرات الارض که چون مار ومور وموش —

خستگانان باول مفتوح وثانی زده بمعنی تفتیش وتفحص طبع باشد —

خستک زر یعنی آفتاب —

خستم باول مکسور وثانی زده جراحت باشد

خستن بالفتح مجروح کردن وشدن وخزیدن

خستوانه بفتح خا وتا ونون پشمینه درویشان که موبها ازان آویخته باشند وبالضم بای تای موقوف خرقه ازکرباس باشد —

خسته استخوان خرما وشفتالو ومانند آن وزمین پشتار یاترد وخاک آن کوفته ونرم شده باشد وبالفتح زخم خورده وچرنده ایست که عرب آنرا هامه گویند —

خسخاش کوکنار وآن گیاهی است معروف ومردیکه باسلاح وجوشن وزره باشد —

خس دردهان گرفته عاجزشده وزنهارخواهنده —

خسر بالضم زیان وزیانکاری وزیان کردن ونقصان کردن چیزرا ودرفارسی بضمتین ونیز بسکون سین پدرزن وپدرشوهر واوراخواجه نیزگویند —

خسران بالضم زیان کردن —

خسرخواجه بالضم پدرشوهروزن —

خسرو بالضم نام پسرسیاوش بن کیکاوس شاه که اوراکیخسرو گفتندی ونام پرویزبن هرمز عاشق شیرین وشاعری مشهور —

خسروان بالضم پادشاهان ازکیان وصاحب شوکت وعظمت وهرپادشاه ذی شوکت راخوانند —

خسروانی بالضم نوعی ازسرودهای باربد مطرب شاه خسروبود ونوعی اززرباشد

خسرو انجم آفتاب راگویند که خسروفلک چهارم است

خسرو چهارم سریر مثله

خسرو خاور یعنی آفتاب —

خسرو دارو گیاهی است که سپیدناک نیزگویند —

خسرو راه رو نام داروی کراورا خولنجان گویند

خسرو زرین عطا آفتاب وپادشاه کریم —

خسرو سیارات مراد آفتاب است

خسرو هفتم بهشت یعنی حضرت رسالت پناه صلعم —

خسروی یعنی پادشاهی ونام شاعری ازقدما وقسمی است ازخربزه ومعجونیست مقوی معده ونوعی ازشراب ویاعرقی باشد وخارلیست سه گوشه —

خس طبع پوش یعنی مردم سبک وفرومایه

خسف بالفتح بیرون آمدن کاه آب چاه وگرسنه وکمین وبزیرزمین فرورفتن وبزیرزمین فروبردن ونقصان شدن وبمغاک رفتن چشم وچشم کندن ودریده شدن وبریدن وکم شدن ولاغرشدن وصحت یافتن ازبیماری وکندن چاه درسنگلاخ که آب ازان منقطع نشود وانجاراخسیف گویند

خسک بفتحتین کوهامون وآن بارسیت وبمعنی ریزه خس وخار وآهنی سه سرکه درپای قلعها ومیدان جنگ ریزند تاپای اسپ وپیاده فگارگردد وبجای مهمله هرکه سه سرادارد چون درفارسی حانیاید بخابدل کردند وبضم خا وسکون سین تاخیر ودرنگ —

خسکانج آنکه گوشت اندام وی ازلاغری خشک شده براستخوان ماند —

خسم بکسر جراحت —

۲۹۳ خشودن

خشودن بضمتین بریدن وبستن —

خشور باول وثانی مضموم وواو معروف وراء موقوف پدروزن پدرشوهرراگویند وبمعنی آورد

خشودن باول وثانی مضموم بمعنی سودکردن وبستن وپاک کردن فالیزازخس وخاشاک —

خشوف بضمتین گرفته شدن ماه وبزمین فروشدن وبکوی فرورفتن چشم —

خشیدن باول وثانی مکسور خاییدن باشد

خشیس بالفتح فرومایه وناکس وچیزی زبون

خشیف بالفتح چاه پرآب —

خش بالفتح دویدن تیز —

خشار بالفتح والمد درشت وزشت —

خشاب بالفتح طایفه اندازعرب —

خشادم بالضم آوازها —

خشاره انچه ازطعام برخوان بماند وبکارنیاید وبضم پاک کردن باغ وکشت ازگیاههای خودرو

خشارم بضم مثل خشادم که گذشت —

خشاش بالکسر چوبیکه دربینی شترکنند وحشرات زمین ومرغ خرد وسرخ دروجوال وکنار چیزی ومردی که حرکتش روان باشد وبدین معنی بفتح وبضم نیزآمده —

خشاف بضم خا وتشدید شین جانوریست که آنراخفاش گویند وبفارسی شپره —

خشام بالضم مردبزرگ بینی وسطبر بینی

خشای بالضم خوش کننده —

خشب بفتح یکم وکسردوم درشت وبالفتح آمیختن چیزی بچیزی وزدودن روی وجزآن چندانکه تاب ازروی دورشود وتاورنگ آگویند ورنگ گرفتن وبفتحتین چوب —

خشت بالکسر معروف وسرنیزه واسلحه ونام حلوائی که بصورت خشت سازند —

خشت زر یعنی آفتاب —

خشت زرین مثله —

خشت زن یعنی خشت پز —

خشتک بکسر تصغیرخشت وپاره جامه که دربغل بزند ونیزجامه که دربغل پیراهن وامثال آن بدوزند

خشخاش ریزه ریزه کردن —

خشرات بالضم والفتح آمیزندگان

خشعه پشته اهموار —

خشف بالفتح جنبیدن ودریافتن ولبسنگ سرکوفتن وبالکسرآهوبره —

خشفته بالفتح جنبش وآواز دریافتن —

خشک بالضم معروف —

خشک آخر کنایه ازخشک سالی —

خشک آخور کنایه ازقحط است —

خشکار بالضم آردیکه باسبوس بود ونان بیزای خشک

خشک افزا یعنی نخود وعدس وماش ومانند آن که دردیگ کنند —

خشک انگبین شهد خشک که در زنبورخانه باشد —

خشک آوردن یعنی سکوت ازغایت اعراض وخشکی دماغ —

خشک باختن یعنی نیکو درباختن وهرچه اسباب بود تمام درباختن —

خشک پستان یعنی زن بی مهر

خشک پی کنایه ازشوم قدم باشد

خشک جان کنایه ازمردم محروم وبیحاصل باشد وکسیکه عاشق نبود وناامید بود ازیار ودوست ومحبوب جان که دران عشق نبود وازغم دیگر بی مهرباشد —

خشک جنبان کسیکه حرکت بیفائده وبی نفع کند —

خشک جهان باکاف موقوف یعنی روزگاری که دران اهل کرم نباشد —

خشک دامن یعنی پاک دامن ونیکوکار

خشک دست یعنی بخیل —

خشک دهان یعنی صایم وروزه دار —

خشک ریش کنایه ازخشکی بود که بروی جراحت بسته شود وبهانه چنانکه میگویند که فلان خشک ریش میکند یعنی بهانه میکند —

خشک ریشه مثله —

خشک زر کنایه ازآفتاب باشد —

خشکسار زمینی که ازآب دورباشد وگیاه دران نروید —

خشک سال بالضم وباکاف تازی یعنی سال قحط وسال بی باران ونیزسالی که دران مناهی شراب وسرود باشد —

خشکسال آفت کنایه ازین جهان است

خشک سایه یعنی متکبر —

خشک سر یعنی مزاج سودائی ودیوانگی

خشک مغز مثله —

ختگوا نانیکه پیش ازبرآمدن خمیرش بپزند وآنرا فطیر گویند —

خشک وتر یعنی نیک وبد وقلیل وکثیر وبحر وبر وانچه ماحضر بود —

خشم بفتحتین ازبوی فتادن بینی وسبب متغیرشدن گوشت وبفتح یکم وسکون دوم

استخوان یعنی شکستن و علتی است که در بینی پیدا میشود و بالکسر غصه —

خشن بالفتح و کسر شین درشت و موضعی است

خشنجه پارچهٔ مربعه که زیر بغل و در میان ازار دوزند و آئینه زانو و مردم عام —

خشنشره مثله —

خشنک زیر جامه پوشیدنی و بمعنی عماری

خشنوک بالضم خا و نون و بفتحتین حرامزاده

خشنه بفتح و کسر شین معجمه مفلس و بی برگ

خشنی بضم خا و کسر نون فاحشه —

خشو بالضم مادر زن —

خشودشاخ بالنده —

خشودن بالضم برگ درخت دور کردن و خائیدن و بدندان ریش کردن —

خشوع بضمتین فروتنی کردن و آرام گرفتن و چشم فرو خوابانیدن و نزدیک شدن ستاره بغروب

خشوف بفتح یکم و ضم دوم مرغیست رفتار و شتابنده و شب و روز رفتن در زمین —

خشوک یعنی حرامزاده و چرب زبان و زشت کردار — ~~~

خشوم بالفتح مگس انگبین و زنبور و خانهٔ زنبور

خشوت بضم درشت شدن —

خشونه مثله —

خشی بالفتح ترسیدن و سرگین انداختن گاو و نام مرغی سپید دم و بالکسر سرگین گاو —

خشیب بالفتح شمشیر صیقل زده و شتر شریر و چوب سطبر و شیشهٔ زدوده و زنگ گرفته و نیز تراشیده و چیزی زبون و پاک کرده —

خشیته بالفتح ترسیدن —

خشیدن مثل خشودن که گذشت

خشی سار مرغیست آبی برنگ تیره رنگ و سفید سر است —

خشی شار بفتح هر دو شین معجمه مرغیست آبی کلان سبز و تیره گون —

خشیف بیای حطی یخ را گویند

خشین بفتحتین درشت پرنده که او را غلیواز گویند و بالضم و فتح قبیله ایست سفید از برف و باز سفید که چشم و پشت او سیاه باشد و یا موی سفید و بسیار دلیر بود و چون از مرتبهٔ بچگی بگذرد چشمش سرخ شود —

خشیان بالفتح مرد ترسنده —

خشین سار مثل خشیسار که گذشت

خشینه بکسر تین سفید ضد سیاه و نیز مرغی خورد و سفید —

خص بالضم و التشدید بصاد خانهٔ نی و دکان شراب و شراب نیک و بالکسر ناقص و بالفتح خاص کردن

خصا بالکسر و المد خایه کشیدن از پشت

خصاب بالکسر درخت خرما بر بار —

خصارع بالضم بخیل —

خصاص بالفتح درویش و محتاج بودن و میانهای انگشتان و سوراخ خورد و رخنه و گزیده کار و نعلین دوز —

خصاصه مثله —

خصافته بالفتح درویشی و برقع و مانند آن و فرجهای دیگ پایه و بالضم آنچه بعد از چیدن در درخت انگور ماند —

خصال بالفتح و بالکسر خوبیهای و نیز با کسی تیر انداختن بدعوی —

خصام بالکسر دشمنی کردن و جدال کردن با کسی

خصب بالکسر بسیاری گیاه و فراخی عیش و شهر آباد و بالضم کنار و بالفتح شگوفهٔ خرما و درخت خرما بسیار بار —

خصخصه بفتح هر دو خا جلق زدن —

خصر بصاد مهمله آب سرد و مرد سرما یافته —

خصف بالفتح نعل دوختن و نعل پاره زدن و چیزی را بچیزی پیوند دادن و چسپانیدن —

خصل بالفتح غلبه کردن بر کسی بتیر و آنچه بآن گرو کنند و پیمان و نرد قمار و تیر انداختن

خصلت بالفتح خوی نیک و خوی بد نیز آمده و بالضم موی در هم پیچیده و مجتمع شده —

خصلته بفتح عادت و خوی و حالت و بالضم خاص کردن و بمعنی دوستی و گیاه خوشبو و بکسر غلاف شمشیر و جز آن —

خصم بالفتح دشمن و کینه کش و غالب شدن بر کسی بخصومت و بالضم افتادن بیخ بینی کسی و مرد بزرگ بینی و شیر درنده —

خصمان سفلی عناصر اربعه —

خصمان سفلی چهار تن مثله

خصوصیته بالضم و الفتح خاص کردن چیزی بچیزی —

خصوف بضمتین شتر ماده که بچه انداخته باشد

خصومته بالضم دشمنی —

خصیب بالفتح آباد کردن و فراخ سال و زمین بسیار سر دو بکسر صاد فربه را گویند —

خصیف بفتح یکم و کسر دوم هر چیز یکه دو رنگ باشد و شیر یکه در ماست کرده باشند

خصیف الحاد آنکه او را اهل و عیال نباشد

خصیم بالفتح جدل و خصومت کردن و خصومت کننده و بالضم گوشه جوال و جامه دان و جز آن و جانب و طرف چیزی —

خصین بالفتح تیر خورد —

خصیه بالضم خایه —

خصیان بالکسر خایه کنندگان

خضاب چیزیکه بدان موی رنگ کنند و رنگ کردن موی و نام ستاره ایست —

خضاحض بالضم جائیکه بسیار آب و بسیار درخت باشد —

خضارت بالفتح تره های سبز —

خضارم یعنی گرد و بسیار و سنگ فسان —

خضاره بالضم مرد بدرقه —

خضاض بالضم پیرایهٔ اندک و اندکی از سیاهی که بدان نوع لیسند و بدین معنی بکسر نیز آمده و احمق —

خضب بالفتح رنگ کردن موی و سبز شدن درخت خرما —

خضبر بالضم بسیار فروتنی کننده —

خضخاض بالکسر قطران ای آنچه در شتران از سرگین مالند —

خضده بضم و فتح ضاد معجمه نام دریایست

خضر بالفتح بدرقه و زنهار و امان دهنده و بالکسر نام پیغمبر مشهور و بفتح خا و کسر ضاد شاخ سبز و کشت و تره و بفتحتین تازگی سبزی —

خضرا بالفتح سبزه و گیاه سبز و تنگ که در آهن غرق باشد و نام قصریست عظیم بشام شبگری که سیاه نماید از بسیاری سلاح و زره که در پوشیده باشند و آسمان لون و خوب شکل و بد اصل را هم گویند ؛ —

خضراء الدمن سبزه که از میان سرگین و خاک روید و زن با جمال که بد اصل باشد —

خضرت بالضم سبزی و آدمی گندم گون را گویند — ~~~ ایرث

خضرم بکسر مردم بسیار بخشش و دریای

خضره بالضم و سکون ضاد معجمه یعنی سبزی

خضض بفتحتین مهرهای خورد که زنان در دست به بندند و طعام رنگارنگ —

خضف بفتحتین خربوزهای خورد و بالفتح دادن و خوردن طعام —

خضم بالضم و فتح ضاد و تشدید بسیار عطا و شتر کلان سال — ~~~

خضوع بالضم فروتنی کردن و میل کردن ستاره

خضولته بالفتح زنان که بسیار موی خود را خضاب کنند

خضیمه بالفتح گندم پخته —

خط بالفتح نوشتن و نوشته و خط کشیدن و شگافتن کردار اوریس نو دمیده و بالکسر و التشدید جائیکه در و عمارت باشد و بمعنی کسی برای خود نشان کرده باشد بجهت عمارت و زمین سرحد ملک —

خطا بالفتح گناه کردن و بالکسر گناه و بفتحتین ناراست و ناصواب —

خطا بفتح شهریست معروف و بمعنی ثواب و ناحق کردن —

خطاب بالکسر سخن و با کسی سخن گفتن و لفظ خطاب چنانچه تو و شما و ایستاده کردن کسی را بمحل پرسش و با کسی سخن رو برو گفتن و حکم بگواه یا سوگند کردن با دانش بسیار —

خطابه بالفتح خطبه کردن —

خطار بالفتح مع التشدید نیزه زننده —

خط ازرق بالفتح نام آن خط است که در جام جهان نمای بود —

خط ازره لیشت آن خطی که در میان ارشت است

خط استوا نزدیک حکما خطی موهوم در میان آسمان که یکسر او بقطب شمالی و دیگرش بقطب جنوبی پیوسته است و چون آفتاب بغایت درجات ارتفاع که وقت استوا است میرسد سایه پنهان می شود بلکه اکثرش نمی نماید و در هر اقلیم متفاوت است و زمین شیب —

خطاط بالفتح و التشدید نیک نویسنده —

خط اطلس آنست که سلطان سکندر برای پیمودن اندازهٔ جهان کرده بود و بمعنی خط چهار گوشه

خطاف بالضم و التشدید مرغیست سیاه رنگ که بفارسی پرستو گویند و بالفتح شیطان را خوانند —

خط الحاق خطی که نویسندگان در مقام الحاق نویسند —

خطام بالکسر مهار باشد —

خط اول کنایه از کعبه و عرش مجید

خطب بالضم جمع خطبه معروف و سخنگوی بمعنی فصیح

خطبا بالتحریک خطیبان و بالفتح ماده خری که بر پشت او خط سیاه باشد —

خط بجهان کش یعنی تارک دنیا باش

خط بر جهان کش مثله —

خط بر چار رنگ خط سبز و نو بر آمده —

خط بر سر کش یعنی گنه بر سر من —

خط بر سر کشیدن یعنی گرفتن و بریدن

خط بصره یعنی خط عیب و شب و نام خطی از جام جم — ~~~

خط بغداد پیالهٔ مالامال و نیز خطی است از خطوط

خط جور نام خطی از خطوط جام جهان نمای
خط واشکر خط سیاه و خطی از جام جم —
خط دم بمعنی خط بغداد جام جهان نمای —
خط دل یعنے عرش مجید —
خطر بفتحتین قدر و عظمت و دشواری و دم زدن شتر و قبیکه مست باشد و جنبیدن نیزه و اهتزاز کردن و نیز چیزی که گرو بندند چنانکه در تیراندازی و گوی بازی و بمعنی احراق و هلاک و بکسر خا و سکون طا گیاهی است که بدان خضاب کنند و با وسمه باشد و شیر آب آمیخته و شتران بسیار —
خطرف بالفتح رفتار شتر —
خط رقم یعنی اول صورت عالم —
خطر ندارد یعنے فروتنی ندارد —
خطره بالفتح معروف و اندیشه که در دل گذرد و آن چهار نوع است خطرهٔ نفسانی و خطرهٔ شیطانی و خطرهٔ ملکی و خطرهٔ رحمانی —
خط ساغر آن خط و نقش که در پیاله جمشید کنده بود
خط سبز مثل خط واشکر که گذشت —
خط سپهر یعنے خط استوا و خط محور —
خط شب یعنے خط سیاه —
خط صلیب یعنی خط چهار گوشه و چهار تخته که در و صورت تباه نگاشته دارند —
خطط بالضم کارها و مقصودها و قصها —
خطف بالفتح ربودن و خیره کردن برق بینائی را و زود دیده شنیدن دیو گفتهٔ ملک را —
خط فرمان بمعنی طغرا —
خط فرورینه بمعنی خط ازرق است
خط کاسه گیر مثله —

خط گردار یعنے خط و شیت او —
خط اکشیدن یعنی محو کردن —
خط گل یعنے عرش مجید —
خطل بفتحتین خطا شدن و بے آرام شدن و بیهوده گفتن و سخن زشت و بفتح یکم و کسر دوم جنبیدن و مرد مضطرب و بے آرام و مرد زود بخشش و بضم گوسپندان و سگان که گوشهای ایشان سست افتاده باشند و سختی گریا ... دستی و سبکی و شتاب و تباه گفتن و بسیار اضطراب در اسپ و نیز دو خرامیدن و گردن پیچیدن و نام کافری و احمق و جوانمرد زود عطا و جامه و بدن که درشت و سطبر باشد و دام صیاد و طرف خیمه و جامه که به درازی بر زمین می افتد —
خطم بفتح منقار مرغ و سر بینی بیش دهن ستور و چهار او مهار کردن شتر را و بر بینی زدن شتر او اطراف چرم دوختن و زه بر کمان کردن و مهر کردن برای سخن کسی تا فراموش نکند و کار بزرگ و موضعے است —
خط محور خطے است موهوم که یک سر او بمشرق و یکسر او بجانب مغرب پیوسته است و سیر آفتاب براوست —
خط مهره گردون آلتی است رود گران را که بآن چوب می برند —
خطمی بالفتح و الکسر نام گلیست که سرخ و زرد باشد و آنرا خیرو و خیری گویند و آنچه بدان شویند و گیاهی است معروف —
خط نسخ نام یکی از خطوط و بمعنی خط محو —
خط نصف النهار بمعنی خط محور —

و آن خطی است که سیر آفتاب براوست —
خطو بالضم گام نهادن —
خطوات بفتحتین گام نهادنها —
خطوت بالفتح یکبار گام نهادن —
خطور بضمتین در دل در آمدن اندیشه و بلند شدن
خطه بالکسر زمین که برای بنای عمارت که خط کشیده جدا کرده باشند و بالضم کار و حال و حصه و قصه و خصلت و حاجت و مقصود و نام تیری بشکل که در عرب مشهور است و بازیچه است عرب را —
خطی بفتح خا و کسر طا و تشدید یا کام زننده اسپ هفتم از ده اسپ جنبی جامه و بالفتح آهنگر و موضعی است در یمامه —
خطیان بضم جنسی است از میوه که خطهای سبز مانند خربوزه دارد —
خطیب خطبه خواننده و سخن گوی —
خطیب الهی یعنی هاتف الغیب و ذاکر و موحد و قاری —
خطیب فلک یعنی مشتری —
خطیر مرد با قدر و منزلت بلند و بها —
خطیف شتر تیز رو و آردی که دران شیر کنند و بپزند و بقاشق خورند و چست رفتار —
خطیه بالفتح گناه —
خظو بالفتح ظا در هم رسته شدن گوشت
خظلان بالفتح نشاط کردن شتر و جنبیدن و خرامیدن و نیزه زدن —
خف بفتح دلف در گوی نیم سوخته یعنی پارچه جامه که زیر چقماق نهند و گیاهی است نرم که آنرا زیر چقماق نهند و نیز بمعنے ترس و بالکسر و تشدید فا گروه اندک و سبک و چست و بالضم

موزه و سم شتر و کف پای شتر مرغ و کف پای آدمی که بزمین میرسد و زمین درشت و شتر نر —
خفای پنهان شدن —
خفات بالفتح ناگاه مردن —
خفاجه بالفتح قبیله ایست از بنی عامر که آنها را زننده بودند —
خفاد بالفتح درخت نرم بخار —
خفاده بالفتح زنهار ده —
خفاره بالضم و الکسر بعهد وفا کردن
خفاش بالضم و تشدید فا شپره —
خفاض بالکسر ختنه زن کردن —
خفاف بالفتح موزها و سبکان و چستان و بالضم سبک و نام مردی و بالکسر سبک باران و لقب دانشمندیست از حکمای مذهب حنفی
خفایا بالفتح پنهانیها —
خفت بالفتح آهسته گفتن سخن و آواز کردن
خفتان خود و قبا و سلاح و زره آهنی —
خفت و خیز آهسته و بتدریج شونده و قیل بیقراری و نیز کنایه از جماع است —
خفتیدن یعنی غلطیدن و خفتانیدن و غلطانیدن
خفتک بالضم نام جانوریست —
خفتو بضم خا و تا کابوس —
خفته بالفتح زرد —
خفج بفتح و سکون فا گرانی که در خواب بر مردم فرو گیرد و عرب آنرا کابوس گویند —
خفجا بفتح بمعنے خفج که مذکور شد —
خفچه بالکسر و جیم فارسی توشه از زر و سیم و موی چند از سر و کاکل و زلف که یکجا جمع شود و بر روی دلبر افتد و شاخ نازک است

و بالضم و جیم تازی درختی است پر خار که میوه سرخ دارد —
خفد یعنے عطسه زدن و سرفه کند و بالفتح شتاب رفتن —
خفدان بفتح فرا آلند که روز جنگ پوشند —
خفده بالفتح کز شده —
خفر بالفتح بدرقه و زنهار و امان دهنده و بفتحتین شرم داشتن و شرم و حیا و سخت شرم و جامه فگندن و شرمگین شدن —
خفرج بفتح خا و سکون فا و کسر را و مهمله خرقه و پیرهن نیز خوانند —
خفرق بفتح یکم و سیوم فارسیان در محل دم و دشنام استعمال کنند —
خفرک یعنے سستی و بے غیرت —
خفره بالضم امان و زنهار —
خفش بفتحتین ضعف بصر و خوردی چشم از روی خلقت یا از بیماری و در تاریکی چیزی دیدن و بروشنائی ندیدن و خورد بودن بیش کوهان شتر و بزرگوار شدن و آن علتی است که در تیرگی بهتر بیند بروشنائی نه بیند —
خفض بالفتح آسودن و تن آسانی و فرو داشتن آواز و اندازه و عیش و نرم رفتن و ختنه کردن دختر را و آسان کردن کار و انداختن کسی را از مرتبهٔ خود و کلمه را کسره دادن و بجای مقیم شدن —
خفف بالکسر نام بحری است از بحرهای عروض
خفق بالفتح جنبیدن علم و طپیدن دل و سراب و برق و باد و سر جنبانیدن از غلبهٔ خواب و بدراه زدن و زدن بهر چیزی که پهن باشد و بال زدن مرغ در پریدن —
خفقان بالضم بیماری در گلو و بفتحتین

طپیدن دل و جستن باد و جنبیدن سراب و علم و مانند آن —
خفنج یعنے ناز و طرب و نفع —
خفوت بفتحتین مردن و فرو افتادن آواز و آرمیدن و ساکن شدن —
خفود بالفتح ناقه که بچه افکند پیش از آنکه صورت او پیدا آید —
خفوف بالضم سبک شدن و زود رفتن
خفوق بالضم غروب گردیدن ستاره و سر جنبانیدن از غلبهٔ خواب و رفتن اکثر شب و پریدن مرغ —
خفه بالفتح و التشدید سرفه و فشردن گلو
خفی بالفتح پوشیده و پنهان و آشکارا کردن و برآوردن باران موش را از سوراخ و ضعیف و درخشیدن برق —
خفیات بالفتح جمع خفیه بمعنی پنهان شده و چاه و دیوانگی —
خفیدن بالفتح خفا کردن و عطسه زدن
خفیده بالضم پسندیده و مشهور و معروف
خفیر بالفتح امان دهنده و زنهار دهنده —
خفیف بالفتح سبک و چست و خدمت شتافتن و مرد سبک قدر و سبکتر و کتان سفید —
خفیف الحاذ آنکه او را اهل و عیال
خفیق آواز رفتن اسپ و آواز وزیدن باد —
خفیه بالضم پوشیده و پنهان —
خقوق بالفتح بدو قاف مادهٔ خری که فرج او آواز کند از غایت لاغری و همچنین غلاف کیر اسپ که آواز کند از غایت لاغری

خکاو بفتح وکاف فارسی نام زمینی وبالفتح ولایتی است ومخفف خرکاو ونیز خرکاو بعضی نام آنولایت گفته اند
خل بالکسر وبالضم دوست وبالفتح درویش شدن وشکافتن زبان شتربچه تا شیر نمکد ولاغر شدن و سرکه وراه درمیان ریگ ومرد ضعیف ونحیف و جامه کهنه ورگیست درگردن وپشت ولاغر وفربه ومرغ اندک پر وچیزی ترش وخیر وخوبی وفضل و شرف وشکاف خامه وبمعنی خلنده وامر بخلیدن وامر بآمدن وبالضم آب غلیظ که از بینی رود و بدین معنی مخفف خلم است ونارا است وخمیده بدین معنی مخفف خول است وبزبان گیلان بمعنی سوراخ آمده ودر فرهنگ بمعنی خاکستر آمده۔
خلا خالی شدن ودرخلوت شدن و افسوس داشتن وجای خالی۔
خلار بالفتح والمد ادات خانه وجای خالی وتنها شدن وافسوس داشتن وگرد آمدن درخلوت باکسی۔
خلاب بالفتح زمین گلناک که دران پای لغزد وبدشواری ازان برآید وگل و سرگین که بیجا کنده شود۔
خلاته بالفتح فریفتن بزبان۔
خلاخیل یعنی خلخالها۔
خلاش بالکسر غلغله وغوغا۔
خلاسمه بفتح شین موقوف علتی که درمیان گلو وبینی از تخمه پیدا شود۔
خلاشه بفتح خاشاک۔
خلاص بالفتح رهائی ورستگاری وبالکسر از چیزی پیوستن وبیکسو شدن وبرگزیده هر چیزی ودر فارسی زر ونقره را نیز گویند یعنی زر خالص که از بوته بدر آورده باشند ونقد نفیس وبمعنی جنس۔
خلاصه بالضم معروف وروغن گاو وخالص ونام کتابی وگزیده هر چیزی۔
خلاط بالکسر شوریدن عقل وآمیختن باکسی
خلاعه بالفتح از فرمان مادر وپدر بیرون شدن وفرزند گذاشته شدن وبی سامان وپریشان شدن وفسق وفجور کردن وکابین فروختن زن بطلاق وترسیدن از فراق عشق وبرکشیدن وخلعت دادن۔
خلاف بالکسر مخالفت وناسازگاری کردن ودرخت بید وپس چیزی ودگرگون کردن وآستین پیراهن ونیز وسبب شیر کردن تا بگشند۔
خلافت بالکسر بجای کسی بودن درکاری وبجای کسی خلیفه کردن کسی را وپی کسی آمدن۔
خلافه مثله۔
خلاف نام علتی است۔
خلاق بفتح وتخفیف نصیب وبهره وبالکسر نوعی از خوشبوی وتمام از خوبی وبتشدید نامیست از نامهای حق تعالی بمعنی بسیار آفریننده۔
خلاکوش بواو فارسی خلیه وآشوب وغلغله۔
خلال بالکسر باکسی دوستی کردن وسخت درهم پیچیدن ومیان چیزی وچوبیکه درمیان خانه نهند وچوب دندان ودوستان وخصلتها وعادتها ورخنها وبالفتح غوره خرمای سبز وگرد شده وبفتح وتشدید لام سرکه فروش وسخی وبالضم انگور نارسیده که هنوز ترش باشد۔
خلان بضم وتشدید دوستان۔
خلاوه بالفتح سرآمیمه وسرگشته وصحیح بفاو واو است
خلالیف بالفتح جای نشستن مردم وپادشاهان وبمعنی پس آیندگان۔
خلب بالکسر پرده دل وگل سیاه ورشته درخت وبضم وفتح دوم ابر بی باران وچنگل مرغ وچنگل وگیاه روئیدن وناخن تر برگ انگور وخراشیدن بناخن وبریدن وپاره کردن چیزی وربودن هوش کسی وگزیدن وفریب دادن وبالضم وبضمتین لیف خرما ومغز درخت خرما وگل سیاه چسپنده ورسن تافته۔
خلبش بکسر خا ولام یعنی گلی که با بدشواری ازان برآید۔
خلپله بفتح خا وبای فارسی ولام دوم ناراستی وحساب نامنقح که سر ازان بیرون نتواند آورد ونیز اطلاق کننده۔
خلج بفتحتین طایفه از ترکان صحرانشین وبفتح خا وسکون لام کشیدن وربودن ومشغول کردن وبچشم وابرو اشاره کردن ونیزه زدن از چپ وراست وبچه را از شتر باز گرفتن وگروهی از عرب وکشتیهای خورد وشری وفریج زن وفساد در استخوانها از ماندگی کار وپدید آمدن استخوان از کار سخت ورفتار ونام ولایتی است از ترکان زمین۔
خلجان بفتحتین جستن دل وجنبیدن سراب وبرق وعلم وامثال آن ونیز علت گلو ونخاط درآمدن وجستن عضو وپریدن چشم بمعنی شک وخلیدن در دل
خلجم بفتح یکم وسیوم بمعنی دراز۔
خلخ بفتح یکم وبضم وتشدید دوم شهری از ترکستان زمین ونیز نام ولایتی است

مشکخیز منسوب بخوبرویان۔
خلخال بالفتح پابرنجن ونیز نام شهری است قریب گیلان وبالاستعاره بر آفتاب وماهتاب نیز اطلاق کنند۔
خلخال زر مثله۔
خلخال زرین یعنی آفتاب وماه۔
خلخال فلک مثله۔
خلد بالضم همیشگی وکور موش ونام بهشتی۔
خلد برین یعنی بهشت بالائین۔
خلدنگ بضمتین انگشت زنند وچوب آنرا جمره خوانند وپاره آتش۔
خلده بالضم گوشواره۔
خلسه بالضم بودگی وگیاه خشک وتر وموی سیاه وسفید بهم آمیخته وبالفتح یکبار ربودن۔
خلش بفتح خا وکسر لام خلیدگی یعنی فتن خار وجز آن در چیزی وبرین قیاس خلیدو خلیدن
خلشک بضمتین کوزه گلین رنگ کرده وگل ناپخته وبفتح وبضم لام کوزه که از برای دوشیزگان رنگ کنند۔
خلصان بالضم دوست ودوستان۔
خلصون صدف بیجاک که بزبان هند گهونگه
خلط بالفتح آمیختن وبالکسر تیری که چوب او در اصل کج بوده باشد وداروی خوشبوی ویکی از اخلاط اربعه که خون وصفرا وبلغم وسودا است۔
خلطاء انبازان۔
خلع بالفتح بیرون کردن جامه وموزه و نعلین وخلعت دادن وزن رها کردن شوهر بمالی که بستاند ومعزول کردن از عمل وخا برآوردن خوشه وبزرگ شدن انجیر کوچک از حبته بلوغ وگوشت قاق که بریان کرده بلایند تا بوقت حاجت خورند۔
خلعت بالکسر جامه دوخته که کسی را بپوشانند وبالضم مال گزیده۔
خلف بالفتح پس سخن تباه وخطا وکوتاه ترین استخوان پهلو ودم تبر وپایه آن وتیر بزرگ ولیس آینده وفرزند بد نسل ومرد بیخبر وجمعیکه از قبیله بخود رفته باشند وجمعیکه حاضر باشند وآب برکشیدن وقی کردن وبالکسر پستان ستور ومردم وچیز مختلف ومزلجوج وگیاهی که تابستان وبید وبفتحتین پس آینده وفرزند نیک وبفتح وکسر ثانی شتر ماده های آبستن وبالضم وسکون لام دروغ وخلاف وعده کردن۔
خلفاء بالضم پادشاهان وبالفتح هموار ودر آسمان فرزان۔
خلفاء الراشدین بضم خا وفتح لام چهار یار جناب رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم۔
خلفه بالکسر پی یکدگر آمدن وشدن وبالفتح علفی که بعد علف خورده شده روید وعلفی که تابستان روید ومیوه دهد وبالضم عیب نادانی۔
خلق بالفتح اندازه کردن پیش از آفریدن ودروغ بافتن وچیزی ساختن ونرم وهموار کردن وآفریده شده وآفریدگان وبالضم یا بضمتین خوی وعادت ومروت ودین وبفتحتین کهنه شدن جامه وجامه کهنه وبدین معنی بکسر لام نیز آمده۔
خلقان بالضم جمع خلق۔
خلقه بکسر آفرینش وبالضم دوستی ودوست
وبالفتح وتشدید لام شراب ترش ودرویش وبچه شتر یکساله که پا در دوم سال نهاده باشد۔
خلک بفتح یکم ودوم مشدد نام شهریست ونام ولایتی است۔
خلل بفتحتین کشادگی ورخنه وتباه کار و میان چیزی وسوراخ فرجه وبالکسر طعامی که در بن دندان مانده باشد۔
خلم آب بینی که سطبر بود ونام وهی است وغضب وگل تیره چسپنده ودر عربی بمعنی دوست ومفتاح وخانه آهو وپیه روده بز۔
خلمده باول وثانی مکسور بمیم زده بینی را گویند که خلم ازان روان شود۔
خلن بضم خا وکسر لام آنکه دایم آب غلیظ از بینی او رود۔
خلنج بفتحتین نام درختی است دو رنگ که بتازیش ابلق گویند ودرخت کژ است۔
خلنده اندرون ومجروح کننده۔
خلنگ مثل خلنج که گذشته۔
خلو بالفتح تهی شدن وخلوت کردن و افسوس داشتن وبکسر خا وبضم وتشدید واو خالی شدن وبضمتین قسمی از آلو که سیاه باشد وکوهیست بزرگ وبلند۔
خلوب بفتح دروغ گوی وفریبنده۔
خلوت بالفتح جای خالی وبفتح دروغگوی وفریبنده وتهی شدن وتنها بودن وجای خالی۔
خلوج بالفتح ابر پراگنده وشتر که بچه او را از شیر باز گرفته باشد وبضمتین جستن چشم۔
خلود بضمتین همیشه بودن۔
خلوص بالضم ساده وپاک شدن ودر

کوره ته چیزی مانده باشد و بضمتین بچیزی رسیدن و بچیزی پیوستن و آنچه خالص گرداند او را آتش مانند زر و نقره و گزیده هر چیزی و آنچه بماند از لیس گداختن روغن و بمعنی شاد شدن —

خلوف بالضم بوی گرفتن دهان و مزه و بوی گردانیدن طعام و تباه شدن کسی و آب برکشیدن و جامهٔ کهنه بیرون کردن جامهٔ نو پوشیدن و پس ماندگان و زنگان —

خلوق بفتح یکم و ضم دوم دارو ئیست خوشبو و خوش —

خلول بضمتین لاغر شدن و کم شدن گوشت چیزی و دوستی درویش و محتاج —

خلولیا بالفتح و ضم لام اول و کسر دوم بیای حطی چیزی که هر کس تصرف کند و مانعی نداشته باشد —

خلوه بضم رسوا و بفتح تنهائی —

خلولیسا باول و ثانی مضموم و واو مجهول بیشرم و بیباک و دیوانه مزاج را گویند و چیزی بود که از هر کس متصرف شود و مانع نداشته باشد —

خله بالفتح و تشدید لام خوی و حاجت و درویشی و رخنه و می ترش و شتر بچه و چوبی را از باشد که بدان کشتی را برانند و خالی در هر چیزی خلنده را نیز گویند و بادی بود خلنده در شکم و در اعضای آدمی پیدا شود و بالضم علف شیرین و دوستی و دوست و بکسر خا آنچه در میان دندان مانده باشد و غلاف و پوستی که بر گوشهٔ کمان پیچیده باشد و در فارسی آب بینی که سطبر بود و بالتشدید هرزه و گم شده و دور و یکه ناگهان از بندگاه خیزد —

خله چشم یعنی صبح —

خلی تهی و خالی و بتشدید لام پیغمبر و پیر را گویند و خالی گشته و مرد و زن را هم گویند و بیم —

خلیج بالفتح شاخی از دریا و جوی و کنارهٔ جوی و کاسهٔ بزرگ و جویکه از جوی بزرگ باز کنند و پاره از دریا و خور د ترین موضع و کشتی خورد —

خلیس بالفتح بودن دو چیز بهم آمیخته

خلیط کاه و آب بهم آمیخته بجهت علف ستور و نبیذ از خرما و شریک و انباز و همسایه —

خلیع بالضم صیاد و غول بیابانی و فسق کننده و نزغان کرده شده و قمار باز که او را او نیاید و خوک و گرگ و مردم پریشان و و بیفرمان —

خلیع العذر یعنی اسپ بی لگام و شتر بی مهار و مرد گوسه —

خلیف راه میان دو کوه —

خلیفور بفتح سراب و لعاب شمس مانند تاری که از مهر ماه فرود آید و آنچه بر یک حال نماید و نباشد چون سراب و جز آن و غول و گرگ و بمعنی سختی —

خلیق سزاوار و خوگیرنده و مردم تمام خلقت و مستوی الاعضا و بفتح باران —

خلیقه آفریدگان طبیعت —

خلیل درویش و بدحال و دوست صادق

خلیه بالفتح و تشدید یا استوار بیکار کرده و زن طلاق داده و ناقه که بچه دیگر را هم آورده شیر دهد و خانهٔ زنبور که در وی عسل کند و کشتی بزرگ —

خم بالفتح معروف و خرپشته و ایوان و خانهٔ تابستانی و بفتح و تشدید میم گنده شدن گوشت و روفتن و پاک کردن چاه و خانه و دوشیدن شتر ماده و بضم بوق کوچک قهستانی و کیان و چاهی

است در مکه و غدیره و موضعی است به جحفه میان مکهٔ معظمه و مدینهٔ منوره و سبوی بزرگ و بالکسر جراحت و گنبد و عمارت بود و خمیده و خمیدگی و طاق و پیش طاق خانه —

خماخرو نام نوائیست از موسیقی —

خمار باول مفتوح نام شهریست از ملک خطا و ختن که منسوب بخوبرویان است و در عربی ملالت و کدورت را گویند که بعد از کیفیت شراب حاصل شود و بقیهٔ مستی که در سر ماند و بمعنی انبوهی و بالکسر معجر زنان و بفتح مع التشدید می فروش و مقنعهٔ زنان و دامن —

خماط بالفتح پوست کنده بریان کردن —

خماع بالضم جنبیدن در رفتار —

خمال بالضم لنگ شدن و لنگی —

خمان بالفتح مع التشدید مرد زبون و ناکس و سست و کمان که در اصل خمان بود بمرور ایام و تغیر السنه خا را بکاف بدل کردند کمان شد —

خمانیدن باول مفتوح آن باشد که چون بر کسی سخن گوید یا حرکتی کند و دیگر از روی طرز سخن آنرا تقلید نماید —

خماها باول مضموم سنگی باشد و آن دو نوع است نر و ماده و نر آن بغایت تیره رنگ بود چون آب بسایند زرد شود مانند ترنج و مادهٔ آن چندان سخت نبود و جوهر آن پاک بود و چون با آب بسایند سرخ شود مانند شنجرف —

خماهن بالفتح و قیل بالضم سنگی است که از آن نگین سازند و اندکی رنگش بسرخی زند و مهره کبود و ابلق —

خم آهن گون یعنی فلک —

خماهین مثل خماها که گذشت —

خمخانه یعنی شراب خانه —

خمخمه باهر دو خای مفتوح متکبرانه سخن کردن و در بینی سخن کردن —

خم دادن زود دفع کردن —

خمدان یعنی شراب خانه و دامن خشت پز

خم دهد یعنی کج شود —

خمر بالفتح خمیر کردن و مایه کردن در خمیر و نهان داشتن گواهی و شرم داشتن و شراب انگوری یا مطلق شراب مست کننده و اول مختار حنفیه و ثانی مختار شافعیه است صاحب قاموس گوید صحیح آنست که مطلق شراب باشد و بفتحتین آنچه بپوشد چیزی را مانند درخت یا سقف یا کوه و وادی و ریگ توده و انبوهی مردم و پنهان شدن —

خمرته بالضم خمک خورد و سجاده ایست که از شاخ درخت خرما سازند و بفتحتین بوی خوش —

خمره بفتح یکم و سکون دوم شراب و سجاده ایست کوچک از برگ خرما بافته و گلگونه و ظرفیکه در آن خمیر و غیر آن کنند —

خم زدن یعنی گریختن —

خمس بضم پنج یک و بالفتح پنج زن و پنج یک گرفتن و پنج شدن و پنج گردانیدن —

خمستک زدن بالضم دستک زدن و دف زدن و خوشی کردن —

خمسهٔ مجره یعنی پنج کواکب سیاره غیر آفتاب و ماهتاب —

خمسهٔ مس کنایه از پنج انگشت است —

خمسین پنجاه و بکسر کاف پنجاه روز ترسایان

خمش بالفتح خراشیدن و طپانچه زدن

و بریدن عضوی و زدن کسی را —

خمص بالفتح باریک کردن گرسنگی کسی را و لاغر میان شدن و آرمیدن ریم جراحت کردن

خمصان بالفتح مرد باریک میان —

خمط بالفتح بریان کردن گوسپند بی پوست و نوعی از درخت اراک که میوهٔ کوچک دارد شیرین و ترش و هر چیز ترش و هر چه تلخ باشد و بریان کردن گوشت و شیر در مشک کردن تا ترش شود —

خمع بکسر راه رفتن گرگ و دزد —

خمک بفتح و بضم میم مشدد آواز دف خورد که جنبش روئین باشد و نیک و عمیق و آلت زدن کوس و طبل و غیره و صدای دست بر دست زدن —

خمکده مثل خمخانه که گذشت —

خمک زدن بضم و تشدید دستک زدن و دف زدن و خوشی کردن و بفتح خروشیدن و فریاد کردن با گریه —

خمل بالفتح ریزهٔ جامهٔ پرلیشه هر چیز باشد و مره چشم و بالکسر و بالضم دوست صادق و خالص —

خم لاجورد یعنی آفتاب و آسمان —

خمن بالفتح بگمان و قیاس در چیزی سخن گفتن و بفتحتین گندگی —

خم ندهد یعنی زود دفع نکند و نتوان کرد —

خمود بالضم مردن و فرونشستن آتش و بضمتین بیهوش شدن و گرمی و آرام گرفتن و بالفتح و التشدید جائیکه آتش در آن پنهان کنند و نگاه دارند —

خموش بالضم خراشیدن و بالفتح سینه —

خموص بالضم فرونشستن آماس —

خموع بفتح گفتار —

خمول بالضم گمنام بودن و بی نام شدن و بهم بقدیر

خمیدن دوتا و کج شدن و دوتا از پی چیزی کردن

خمیر بالفتح آرد سرشته و مایهٔ نان بوسیده و بالکسر و التشدید میم مکسوره آنکه دایم خمر خورده باشد

خمیاز یعنی کشاکش اعضا و بغل باز کردن از خمار و کلال و کوفت و مرکب است از خم شدن و دست و یا لغتی است بمعنی قلاج و آن کشادگی هر دو دست باشد —

خمیازه مثله —

خمیس روز پنجشنبه و پنج یک و جامه که درازی او پنج گز باشد و لشکر که با پنج رکن باشد و آن مقدمه و قلب و میمنه و میسره و ساقه است یعنی دنبالهٔ لشکر و بدین ترتیب در ترکی چون برانغار و جوانغار و چنداول —

خمیص لاغر میان و شکم —

خمیصه بالضم چادر سیاه که در علم اندازند باشند اگر بی علم باشد خمیصه نگویند —

خمیط بریان بی پوست چنانکه سمیط بریان با پوست و شیر که بویش متغیر شده باشد —

خمینه باول مفتوح بثانی مکسور و یای معروف باران تند —

خن بالفتح و تشدید نون بریدن شاخ و گرفتن مال و بالضم و الفتح سوراخ فرجه —

خنا بالفتح نام زنی شاعره و سخن فحش و بیهوده

خنار آمدن سگ و رفتن او —

خنار بضم نون سوسن —

خناس بالفتح و تشدید نون دیو سرگشته

خناف بالکسر سستی سر نهد دست و سر پیچیدن شتر از مهار —
خناق بضم بیماری خفه و گلو گرفتگی وجای خفه کردن از گلو و بالکسر یکدیگر را خفه کردن و رسنی که در گلو کرده بدان خفه کنند —
خناک مثله —
خنام بالضم و تشدید نون و تخفیف آن مرضی است که اسپ و شتر را میشود —
خنب بالفتح صفه و بفتحتین سست شدن پای و هلاک شدن —
خنبره باول مضموم بثانی زده و بای مضموم کوزه کوچک سر تنگ را گویند —
خنبک بضم نوعی از پوشش در رشت و گیلان
خنبور بضم و نون و بای فارسی و قیل بفتح قیامت و او را ستخیز نیز گویند و پل صراط که بر روی دوزخ کشیده اند و فراع و نام شهری —
خنبوزه بالفتح پامال —
خنبه باول مفتوح بثانی زده آنرا گویند که در میان رشته تاک را جز نند و کو کنند و کنارهای آنرا بلند سازند و از سر بلندی تا سر بلندی دیگر چوب اندازند تا تاک بر آن بر شود و باول مضموم خمی بزرگ باشد و گنبد عمارت —
خنبیدن باول مضموم بمعنی خنبک است که مرقوم شد و بر جستن را نیز گویند —
خنتار بمعنی گرسنگی —
خنج بالضم نام شهری است بفارس و بالفتح ناز و طرب و نفعه و مال ضایع آمده و در نسخه و فائی بمعنی باطل و آوازی که بهنگام اجتماع مردم بر آید —

خنجر بالفتح کارد بزرگ که آنرا دشنه گویند و بمعنی روشنائی آتش و ماه و خور و امثال آن و یک نوع تیغ است که از پولاد باشد و آن مشهور است و نام شاعری که انیس جلیس و ندیم خدمتگار حضرت همایون پادشاه بود و در طب خرمای هندی —
خنجر الماس کناره برف نیم گداخته و تیز نوک رستنی که زمین را شگافته بر آید کنایه از سختی الماس باشد —
خنجر زر یعنی آفتاب —
خنجر زرافشان مثله —
خنجر صبح مراد آفتاب —
خنجک بفتح خا و جیم تازی خار سه پهلو خشک شده که خار خسک نیز گویند و بضم و رمه و بکسر نباتی است که آن را بتازی حبة الخضرا خوانند و نیز نوعی از آس است که بهندش کلتهی نامند —
چنچه بفتح خا و جیم فارسی آواز که وقت جماع از کسی بر آید و بعضی بضم خا گفته آمده —
خنجیر بفتح خا و کسر جیم تازی بوی پشمی و دود چربی و گوشت و بوی او که بوقت بریان کردن و پختن بر آید و نیز بمعنی تیره اسدی فرماید
همه آسمان گرد لشکر گرفت
همه دشت خنجیر و خنجر گرفت
خند بالفتح خنده و امر خندیدن و بضم مخفف خداوند و طایفه ایست از سادات که از آن طایفه است طاهر خندی و دهی است حوالی قزوین —
خندان معروف و نام شهریست از نواحی چین
خند خریش مسخره و افسوس —

خندروس شراب کهنه و گندم کهنه —
خندستان جای تمسخر و هزل و کنایه از دهن معشوق —
خندق معروف یعنی غار —
خندگه بفتح و کاف فارسی لبها و دهن
خنده ریش ریشی که از بالا خشک بماند و در درون سرایت کند —
خندیدن زمین یعنی دمیدن سبزه و …
خندیقون بمعنی قند و قیل معجون است —
خنزیر بالکسر خوک و نام موضعی است —
خنس بفتحتین جسته شدن سر بینی و بضم یکم و فتح دوم مشدد مطلق کواکب را گویند و بعضی کواکب سبعه سیاره را گویند و بعضی پنج کوکب را گویند که آن زحل و مشتری و مریخ و زهره و عطارد است و قیل کائو کوهی و ستاره غروب شدن —
خنشان بضم خا و سکون نون معجمه فرخنده و مبارک
خنشور یعنی پیمبر —
خنصر بکسر انگشت خورد —
خنطیر بالکسر زن پیر —
خنع بضم یکم و فتح دوم بدکاریها و بضم نون
خنعده بفتح کج شدن —
خنفاء بالضم کرم سرگین که عرب آنرا جعل خوانند چون بوی خوش در دماغش رسد جانش هلاک گردد —
خنق بالفتح و کسر نون خفه کردن شخصی که او را خفه کرده شود —
خنگ بضمتین معروف و خوش باد گفتن و بالکسر با کاف فارسی اسپ و این چند گونه است

سبز خنگ و سرخ خنگ و نقره خنگ بکس خنگ و خنگ بور —
خنکال بمعنی نشانه تیر وغیره —
خنگ بت بت سفید نهایت بزرگ که در کوه بامیان است —
خنگ پد مثله —
خنگ هید خاریست سفید —
خنگ زیور یعنی اسپ ابلق که او سفید زینت داشته باشد —
خنگ سار یعنی از سفید سر که عبارت از …
خنگ شب آهنگ یعنی براق ابلق و سفید صبح —
خنو بالفتح و بضمتین خیره شدن چشم —
خنوع بضمتین فروتنی نمودن و نرم کردن
خنیاگر بضم و فتح کاف پارسی مطرب و سرودگوی …
خنیاگر فلک یعنی زهرا —
خنیان بضم بمعنی خمان —
خنیانیدن مثل خمانیدن که گذشت
خنید باول مفتوح بثانی مکسور و یای معروف مشهور و شهرت یافته —
خنیدن بفتح خا و کسر نون و سکون های معروف بر جستن و بالضم صدای گنبد و کوه —
خنیده بضم خا و کسر نون و یای معروف پسندیده و ستوده و آواز یکه از کوه و طاس و مانند آن بر آید
خنین در معنی خندیدن و در معنی گریستن
خو بفتح اول بند چوب و کناره لولیان و دیگ استاکاران که در درون عمارت ترتیب دهند و بر زبر آن نشسته کار کنند و گیاهی باشد خورد که در باغها و کشت زارها میروید تا آنرا

نکشند زراعت نشو و نمو نیابد و درو کردن باشد و گیاهیست خودرو که بهر درخت بپیچد آنرا خشک گرداند —
خوا بضم آنچه بدان روز بگذرانند و بکسر اول بمعنی مزه که آنرا بتازی لذت گویند و بفتح اول و الف ممدوده در عربی جای خالی میان هر دو پای —
خواب جاوید یعنی مرگ —
خواب خرگوش با کاف و واو فارسی تغافل و خفته ساختن خود را بهانه —
خوابستان بمعنی شبستان و آنجا که شب گذرانند و خوابگاه کنند و با واو معدوله سیاهی دان که بتازیش دوات خوانند —
خوابسته یعنی دوات —
خوابگاه با واو معدوله و بای موقوف آنجا که بشب خواب کنند —
خوابگاه غول یعنی دنیا —
خوابگاه نادیده یعنی نابالغ —
خواب گران بکسر کاف فارسی بمعنی همان خواب جاوید نه گور —
خوابگه مثل خوابگاه که گذشت —
خواب نادیده مثل خوابگاه نادیده
خواتت بفتح و تشدید نام مرد علی انصاری که بزنی روغن فروش کار فسق کرده و مرد دلیر —
خواتیم الملوک نام گلیست که در روم باشد
خواجه با واو معدوله خداوند و خداوند خانه و حاکم
خواجه اختران مشتری و آفتاب و ماه و عطارد
خواجه ازرق مثله —
خواجه تاش خداوند خانه و خداوند

و چاکران و غلامان که از یک خواجه باشند از اینها یکی مر دیگری را خواجه تاش میشود —
خواجه تاشان دو بنده از یک صاحب بودند
خواجه چرخ ازرق یعنی آفتاب و مشتری
خواجه سپهر با دوم معدوله در هفتم پارسی مشتری باشد —
خواجه یاران نام موضعی است لطیف در دامن کوه که چشمه از آنجا جاریست و درختان چنان بر لب آب چشمه آراسته که گویا سر به فلک کشیده
خواجه گریبان چراغی گرفت یعنی دل نوری حاصل کرد و دست بگریبان عقل زد
خواجه مسلح کنایه از آن سرور است —
خواخره تاج خروس باشد و آنرا خوج نیز گویند
خوار بضم آواز گاو و خورنده و راست و خوش و آسان و اندک —
خوارزم نام شهری و ولایتی —
خوارکار یعنی خواری کننده و دشنام دهنده
خوار مار طعامی که بقدر حاجت بود —
خواره خوار یعنی خورنده چون غمخوار و غمخواره —
خواری با واو معدوله لایق و زیبا —
خواریار بالضم بمعنی گندم و مزه و خط ایستگی و یک دری
خوازه بضم دستور و نیز غذا و لابدی که قوام بدن بدان بود و پرده و قبه که در عروسیها سازند و گلهای ریحان —
خواست بمعنی خواهش و اراده بر این قیاس خواستن و خواهندگی
خواستار بضم سین مهمله خواهنده —
خواستگار با واو معدوله بمعنی طلبکار —
خواسته با واو معدوله و بسین موقوف

مطلوب و مال وسیم وزر —
خواسته خواهش مثله —
خواص بالفتح و تشدید واو زنبیل بافت
و فروشنده برگ خرما —
خواف بالفتح ناحیه ایست به نیشاپور و مردم بک
خوال باول مضموم خوردنی وودوده که از چراغ باشد
خوال خوالی طعام خوردنی و طباخ و خوان سالار
خوالستار چاشنی گیر باشد که آنرا ترکی بکاول گویند
خوانستا لار مثله —
خوالستان بمعنی دوات باشد —
خوالکر یعنی مطبخ —
خوالکیر مثله —
خوالی باواو معدوله مطبخی وروتاب —
خوالیگر بکاف فارسی مطبخ و طباخ
و خواهر و خوان وگیرنده —
خوامزه انچه بدان روز بگذرانند —
خوان بالضم معروف عرب آنرا مائده خوانند
وگیاهی که در کشت برآید و او را بکشند تا کشت پاک
شود و طبق مسین و چوبین و غیر آن که بران نقل و طعام
گذاشته بمجلس آرند و خوانند و امر بخواندن —
خوان پایه یعنی دستارخوان —
خوانچه آسمان یعنی آفتاب —
خوانچه روز مثله —
خوانچه زر یعنی عمود صبح و آفتاب
خوانچه سپهر مثله
خواندل خانه کعبه و سخنی که در دل سردی دهد —
خوان سالار مطبخ و خوان کش و چاشنی گیر
خوان کرم خوان یغما و خوانیکه کریمان گسترند
و صلاے عام دهند —

خوانه نام قصرے بود —
خوانی یعنی روز بزرگ و دود سیاهی و دوده
خوان یغما آنکه کریمان خوان فراز کنند
و صلای عام در دهند چنانکه خلق از کشیدن آن
عاجز آیند و ترکان یکبارگی هجوم کنند و بالکل
غارت می کنند و آنرا خوان کرم نیز گویند —
خواو خواب را گویند —
خوبچین بمعنی مومیائی است —
خوب کلا نام تخمی است دوائی —
خوب کلان مثله —
خوبله باول مضموم و واو معدوله بمعنی
احمق و بے عقل بود —
خوبوز بمعنی خربوزه —
خوبه باول مضموم و واو معروف بیل چوبی باشد
که خاکستر را از حمام و میان و بگدان بیرون کشند
خوتع بضم بچه خرگوش و بالفتح راهنمای و استاد —
خوج بضم جیم پارسی نام گلیست و نیز
گوسپندی که کودکان را بر وسواری آموزاند و
کلاه ترکی و نیز تاج خروس —
خوچه مثله — جیر بہو یسا
خوخ در نصاب است بمعنی شفتالو و در حل اللغات
خوخه بهر دو خاء اول مفتوح دریچه که بزرگ بود
خود بالفتح زن جوان نازک و بالضم کلاه آهنین —
خود آمده معروف و نوعی از شراب که
بے واسطه افشردن از انگور بچکد و آن در غایت
صفا باشد عرب آنرا اسلاف گویند —
خود پرست متکبر و سرکش —
خود بینی باواو معدوله عجب و تکبر —
خودخروه بالضم و باء دوم فارسی تاج خروس

و نیز نام گلیست سرخ که آنرا بوستان افروز و
بوستان فروز نیز گویند —
خود خروس همان کلاه خروس است
خود را رسن کردن یعنی
محبوس ساختن —
خود رایه یعنی خودسر —
خودروی گل لاله و هر چه ناکاشته روید
خودکام مثل خودرایه که گذشت —
خود کامه مثله —
خودکامی بمعنی خود مرادی و خودخواهی
خور بالفتح برد و ده ستور زدن و زمین
پست و شاخی که از دریا برآید و جای ریختن
آب و در حلقه و برزدن نیزه و تیغ و بضمتین هستی
و آفتاب و نام کوشک بهرام گور که ساخته نعمان
بن منذر و روز یازدهم از ماه پارسیان و
نام فرشته که موکل نیر اعظم است و مدبر و مصالح
روز خور است و بمعنی خورنده و امر بخوردن
و مزه و چاشنی —
خورا لایق و سزاوار و بمعنی خورش نیز آمده
خورابه جوئی که از ان آب برگیرند —
خوران بالضم باواو فارسی نام مبارز
کیخسرو شاه بن سیاوش و بالفتح رودۀ ستور —
خورای مثل خورا که گذشت —
خورجیخون بضم هر دو متجانس مثل غالی و وم
مکسور دیوی از گروه شیاطین و این لغت سریانی است
خورد معروف و خورش از طعام و میوه
و لایق و بمعنی درخورد —
خوردا استان شاخ نازک و ترش مزه
که از شاخ برآید و آنرا میخوزند و ستاک نیز گویند —

خوردخه بفتح آفرین —
خوردزدی با دال اول موقوف گل لاله را گویند
خورداستان یعنی شاخ نو و نازک —
خوردگاه بضم جای خوردن و خیمه خورد خانگی کم
خوردومرد بضم خا و میم ریزه ریزه —
خوردوستان یعنی شاخچه درخت و
نهال و بوته ریاحین که نورسته و اطراوت
باشد که بهندی نولاسی گویند —
خورده بضم نکته باریک و ریزه هر چیزی و نیز
و شراره آتش و عیب و نیز ماکول را گویند —
خورده الماس ریزه الماس و ریزه برق و سیخ
خورده دان عیب دان و باریک دان —
خورده گیر بضم یعنی عیب گیرنده و سخن چین و بمعنی
خورده دان و باریک گری و نام داروئی باشد —
خورده میشان بمعنی شراب —
خوردی بواو معدوله شوربا و خورده کاری و
ریزه کاری که از و عیب کنند —
خوردی پز باول مفتوح و واو معدوله مطبخی باشد
خورسند بضم قانع و راضی و آنکه همیشه خوش باشد
خورشید بکسر شین معجمه و یای تحتانیه
معروف و نام معشوقه جمشید —
خورشید پرستان باواو معدوله و
دال موقوف یعنی مغان —
خورشید روم پرور آفتاب اول روز
و سکندر ذوالقرنین —
خورشید سوار مردم صبح خیز و تهجد
گذار و شب زنده دار —
خورشید سواران یعنی شب بیداران
چون آفتاب زیر زمین میشود در شب پس هر که

در شب بیدار باشد گوئی بران سوار باشد —
خورگاه مینا یعنی آسمان —
خورم بفتح یکم و سیوم سنگی است که دران سوراخها باشد
خورمه بضم دوازدهم روز از ماه —
خورم فضا یعنی آسمان —
خورمک باواو معدوله مهره ایست برای
دفع چشم زخم که در گلوی کودکان بندند —
خورمهر نام شمشیر حضرت سلیمان پیغمبر بود
خورند یعنی بخورند و بمعنی سزاوار —
خورنق نام قصر پادشاهی و کوشک بهرام گور
خورنگاه نام قصری بود عالی —
خورنگه پیشگاه دیوان و جاے افتادن خور
و اصح آنست که خورنگه بضم خا و واو معدوله
ایوان و صفه خانه —
خوره باول مفتوح و واو معدوله و رای
مفتوح نوریست از الله تعالی که فائض
میشود بر خلق و خلایق بدان نور ریاست کنند
بمعنی بر دیگران و بوسیله آن نور قادر شوند
بر صنعتها و حرفتها که آنرا خره نیز گویند و حصه بود
از پنج حصه ملک فارس و حکیمان فارس را به پنج
حصه قسمت نموده اند و هر حصه را خوره نام نهاده
و نام مرضی است که آنرا بتازی جذام خوانند —
خوری بضم آنچه منسوب بخور باشد که
آن نام شهریست —
خوز بالضم نام ولایتی است که آنرا خجسته
نیز گویند قریب اصفهان و بالفتح دشمنی کردن
و بالضم گروهیست از مردم —
خوزابه بمثل خزابه که گذشت —
خوزان نام حلوائیست ایرانی و شهریست
خوزستان

خوزانیدن باول مضموم و واو مجهول
چفسانیدن بود — سہپرانیدہ
خوزدوک باول و ثانی مفتوح زای منقوطه
خوزم باول مفتوح و واو معدوله زای
منقوطه زرده بخار باشد —
خوزه بوزن روزه یعنی پایمال —
خوزی بالضم منسوب بخوزه که آن نام ولایتی است
خوس بالفتح بیوفائی کردن و خیانت نمودن
و کاسد شدن چیزی و غدر کردن باکسی —
خوست بواو ملفوظ یعنی کوفت و مالید —
خواسته یعنی کوفته و مالیده و کنده شده —
خوسه بمثل خواسه که گذشت —
خوسه خواسه بالضم صورتی که در کشتها از نیزها
سازند تا سباع و بهایم بگریزند —
خوش بالفتح تهیگاه و سرین مردم و
نیزه زدن و نکاح کردن و بالضم دهیست
باسفراین و مادر زن و شوهر او را خوش امن
نیز گویند و ساده و نیک طبع و مختصر و خشک و
خوب و نیکو و بوسه را گویند —
خوشاب بالضم باواو پارسی مروارید
درخشنده و آبدار و آب خوش و نیز نام شهریست
در سرحد هند —
خوش اسپیر نوعی ریاحین دشتی —
خوش انگشت یعنی سازنده —
خوش پوزی یعنی بوسه دادن و چاپلوسی کردن
خوش پوش بالفتح باواو فارسی پوشیدن —
خوشدامن بالضم باواو معدوله
مادر زن و مادر شوهر و پاکدامن و نیکوکار —
خوشکاره بمعنی خوشکار —

خوشکام یعنی اسپ خوش رفتار —
خوشکنار یعنی محبوب —
خوشگوار بضم کاف فارسی شیرین و زود هضم
خوش نظر نام گلیست که اورا بتازی ریحان خوانند و سبزه که برگ او سرخ و سپید و زرد و سبز باشد
ولاالخطائی و بزبان ترکی قلعه را گویند —
خوشنواز بالضم با واو معدوله والی بهاطه کشمیر زیرک است —
خوشه معروف و برج سنبله —
خوشه چرخ مثله —
خوشه خوشی باول مضموم و واو مجهول نام درختیست
خوشه در گلو آوردن یعنی بخشم شدن و گریه در گلو آمدن
خوشه در گلو آوردن یعنی نزدیک بمردن آوردن خوشه —
خوشه سپهر یعنی برج سنبله —
خوشه گندم مثله —
خوشید بوزن جوشید یعنی خشک شده —
خوشیدن مثله —
خوشیده مثل خوشید که گذشت —
خوص بالفتح و در فتحتین چشم مغاک و بضم برگ خرما و جز آن که ازان بوریا و زنبیل بافند —
خوط بالضم شاخ نازک و مرد جسیم چالاک و خوش سیر و دهیست و درخت انگور سبز و در فارسی دبه را گویند —
خوع سپیدی کوه —
خوف بالفتح بیم و ترس و کشتن کسی را و دانستن و ادیم سیاه —
خوق بالفتح حلقه گوشواره و بفتحتین چوب و فراخ شدن چیزی و رگین شدن —

خوک بفتح و کاف تازی کبک و آن جانور معروف و بالضم با کاف پارسی خنزیر —
خوکاره یعنی الفنج گیرنده —
خوگر مختصر خوگیر معروف و آمیزنده —
خول بفتح خدمتگار و حشم و آنچه حق تعالی دهد از نعمت و دولت و بفتحتین لاغر و نگاه داشتن و نیک عاریت کردن و مرغیست تیز پر و بلند پرواز —
خولع بالفتح ترس —
خوله باول مضموم و واو مجهول یعنی خالی آمده
خولیا بفتح و واو فارسی چیزیکه همه او را تصرف کنند و دیوانه —
خومت بفتحتین جزیره دریا و راه و مالیده و کوفته و نام شهری از بدخشان —
خومل کج و کجپای —
خون بالفتح خیانت کننده و ناراستی
خونابه بالضم خون که آب گردد و آنچه بگذارد از تن و آن را خون ناب نیز گویند —
خون آبله تن رزان می انگوری —
خون باران یعنی خون گریان —
خون پالای یعنی خون ریز —
خون بط یعنی شراب سرخ
خون بها بهای خون معروف —
خون جبال یعنی لعل و یاقوت و امثال آن
خون جک بواو معدوله خار لیست پهلو
خون جگر مشقت و محنت و رنج —
خون جهان بمعنی خون اهل جهان —
خون حیوان معروف و شیره جزات و روغن است —
خون خام لب لعل و می —

خون خروس یعنی می سرخ —
خون خم مثله —
خوند باول مفتوح و واو معدوله خداوند و تندو
خون دل ز ناخن روان یعنی از سر تا پا روان —
خون دل بناخن آوردن یعنی سینه خراشیدن و کمر بستن —
خون دل خاک یعنی لعل و یاقوت و کهربا و بعضی گفته اند خلاصه اجزای خاک که بسبب آن رنگ لعل و یاقوت است —
خون رز یعنی شراب انگور —
خون ساده بسین مهمله خون خالص
خون سیاوش چوبیست که بآن جامه رنگ سرخ کنند و در هند بقم گویند و نیز شفق و سرخ
خون سیاووش مثله —
خون سیاوشان نگر یعنی روشنائی صبح و روشنی شفق —
خون عس ریخته یعنی مزاحمت او دفع کرده —
خون قلیه آبی سرخ که از گوشت قلیه بچکد —
خون کردن یعنی کشتن و بمعنی جان نیز آمده —
خون که آشتی و غضنفری کند کنایه از می انگوریست —
خوه خربا و انگور بهم آمده —
خوهد مختصر خواهد یعنی بخواهد —
خوهل بواو معدوله و سکون ها کج و نارا است
خوهله مثله —
خوی خود آهنین و نام شهری و بواو تازی سرشت و عادت بود و بواو معدوله

آب دهن و عرق اندام و زمین درشت ناهموار نرم
خوی از بغل کنایه از شرمندگی است —
خوی از بغل روان شد کنایه از مشقت است —
خوی جست بمعنی خوی بد و خوی تند —
خوید بضم کشت زار جو و گندم —
خوی درو باول و ثانی مکسور نام مرضی است که اطراف ناخن ریخته شود و ناخن بغیتد —
خوئیسه بوزن هریسه یعنی مباحثه و مناقشه
خویش یعنی قرابت خود و خویشتن وجود و خوب و نیک —
خوی ماه باول مضموم نام کرمیست که آنرا بتازی خراطین گویند —
خه یعنی کلمه تحسین —
خهی بالفتح والکسر بمعنی زهی و تحسین و آفرین
خی بمعنی خیک —
خیا بفتح و کسر خیمه ابریشمینه و پرده بزرگ —
خیاد چوبیکه جاروب با و بندند و خانه را پاک کنند
خیار بالکسر برگزیدگان و نیکان و برگزیدها و نام گیاهی است و خیار معروف که بزبان هند کهیره و ککری گویند —
خیار سبز درختیست معروف که آنرا خیار چنبر
خیارک نام علتی است —
خیار گیر بفتح کاف و یای تازی نام گیاهیست
خیازنه باول مفتوح خواهران را گویند —
خیاط بالکسر داغ سرین ستور و بالضم دیوانگی و چیزیست که آدمی را پیدا می شود

و بالکسر سوزن بفتح و تشدید یا درزی —
خیال بالفتح پندار و شخصی و صورتیکه بخواب بیند یا در آینه و چوبیکه در میان غله زار راست کنند و جامه سیاه بران اندازند بجهت رمیدن مرغان —
خیانت دغلی و ناراستی —
خبیب بالضم و فتح یا یکی از صحابه رسول
خیبت آلهی ہاتف غیب و ذاکر موحد —
خیبرستان قلعه خیبر و بمعنی کشاینده خیبر و آن حضرت امیر المومنین علی بن ابی طالب رض —
خیچ باول مفتوح و یای مجهول و جیم عجمی قلبه را گویند و چوبیکه بر گردن گاو بندند —
خید باول مفتوح و یای معروف بمعنی خوید باشد یعنی جو و گندم سبز —
خیدع بالفتح اژدهاست و سراب بیابان و و منیع
خیر بفتح خا و سکون یا نیک و نیکی و بکسر خا و سکون یا
خیرات بالفتح نیکیها و زنان پسندیده —
خیر البلاد یعنی مکه و مدینه و بیت المقدس و زیارت گاه پیران —
خیر الحرکات سعی در کار نیک —
خیر السکنات یعنی اعتکاف و قیلوله و روزه
خیر العمل یعنی ذکر صفات خدای و ذکر جلی و خفی با هشت رکن —
خیرباد بالفتح دعائی که دوستان وقت وداع یکدیگر کنند —
خیر خیر بکسر هر دو خا بیهوده و بی شرم و تاریک و خیره و بی سبب و بی وجه —
خیر خیره یعنی حیران و سرگشته و تاریک

و تیره و شوخ و دلیر و بمعنی جام جم و کلاه آهنین نیز
خیرو بالکسر نام گلیست بتازی خطمی خوانند و گیاهیست که آنرا پتسن گویند —
خیروم بالفتح نام مرکبی که حضرت محمد مصطفی بران سوار شده از سدرة المنتهی تا کرسی رفته بودند —
خیره بکسر آزمایش و بضم بهره از گوشت ماهی و بفتح محکم و استوار —
خیره دست سرکش و بی ادب —
خیره سری بیشرمی و شوخی —
خیره کش بضم کاف سرکش —
خیری گلیست زرد و خوشبو معروف و رواق و ایوان خانه که هیری نیز گویند و رنگ سرخ
بیت زمین خیری لباس آمد هوا کحلی صلب گرد
اگر از حلوا کحلی کنی در حرب عریانش مدار این تامل
است چه در این بیت خیری بمعنی گل است
چه رنگ خیری مائل بسرخی است و حق آنست
که خیرو و گل خطمی است سرخ رنگ است و خیری زرد است —
خیز بمعنی خیزنده و امر بخاستن —
خیز آب موج آب که از کناره ها بگذرد و آب خیز نیز گویند —
خیز چون باد بکسر شتاب خیز و بطوف بر خیز
خیزدوک بفتحتین سرگین غلطان عرب آنرا جعل گویند و بعضی گویند خراسیاه —
خیزنده زمین زمین کناره دریا که لغزنده باشد و طفلان ازان بمیان آب بلغزند —
خیزه دود ناک یعنی آسمان —
خیس بالفتح ناکس و زبون و فرومایه
خیسانیدن تر کردن و تر شدن —

خیس خانه باول مکسو و یای مجهول و سین موقوف خیمه باشد که از کتان سازند و در اندرون آن آب برگ بید بگسترانند و مردم منعم جهة گرمی هوا در انجا بسر برند۔
خیسید تر شد و برین قیاس خیسانیده۔
خیش باوّل مکسو و یای مجهول و شین منقوطه نوعی از بافت باشد از کتان و اکثر اغلب در ملک گجرات و سند و بلاد هند بیافند۔
خیشار بالفتح زنے ترسنده۔
خیشوم بفتح اندرون بینی۔
خیط بفتح رشته۔
خیطل بفتح خا و یای تحتانیه معنی گربه۔
خیف بالفتح ترسیدن و جاے بلندتر از راه آب فروتر از کوه و هر پستی و بلندی که در کنار کوهی باشد و کبود چشم و یک چشم سرمه رنگ بودن اسپ و پوست پستان و پشته زمین و فراخ شدن غلاف تضیب شتر۔
خیک بالکسر با کاف عربی شراب دان خمار و مشک بزرگ۔
خیل کلدا سپاه و اصحاب و گروه و سواران تابع و بفتحتین دیوانگی و پنداشتن۔
خیلتاش جماعت نوکران و غلامان و سر لشکر و سر خیل۔
خیلتاشان یاران خیل۔
خیلخانه یعنی خاندان و دودمان۔
خیلو باوّل مکسو و یای معروف لام مضموم و واو معروف بمعنی خیره باشد۔
خیم بالکسر بمعنے خو و طبیعت مردم و بالفتح ترسیدن و بد دلی کردن و کید و مکر و پاے بر داشتن و خانهای که از شاخ درخت یا چوب و کاه و پشم و کرباس سازند برای گرما و جمع خیمه و جوالی را گویند که از ریسمان پنبه بیافند بمعنی جراحت نیز و چرکی که در گوشهای چشم شود۔
خیمته بالفتح خانه که از کرباس و پلاس سازند
خیمه منقنع و خانه از جامه و پشمینه۔
خیمه ازرق یعنے آسمان۔
خیمه بصحرا یعنے غایب از نظر خلق و نیز بمعنے آشکارا و بے پرده۔
خیمه بصحرا زدن مثله۔
خیمه در خراسان زد بیقرار و در سفر شد و بیباک و بے شرم شد۔
خیمه دهر یعنے آسمان اول۔
خیمه روحانیان یعنے آسمان۔
خیمه زد یعنے فرود آمد و مقیم شد و نزول کرد و لشکر کشید۔
خیمه زر فشان عمود صبح و آفتاب
خیمه زنگاری یعنے آسمان۔
خیمه کبود یعنے آسمان و خیمه مطبخ۔
خینور باول مکسور و یای معروف و نون و واو مفتوح براز ده یعنے پل صراط
خیو بفتح یکم و ضم دوم آب دهن که تبا و یش لعاب و رضاب نامند و خوی نیز
خیول بمعنے اسپان جمع خیل۔
خیوه بالکسر مثل خیره که گذشت

باب الدال

دَ حرفیست از حروف هجا بحساب جمل چهار و بمعنے زن فربه۔
دا بیماری و درد۔
داء باهمزه بیمار شدن۔
داب بالفتح و بسکون همزه و بفتحتین رنج کشیدن و کوشش در کار و عادت و سخت راندن ستور و راندن چیزی را از پیش خود و کوفتن و داوگیر
دابر یعنے آخر و تابع و باقی از نسل و بخشش و نصیب و بابا مضموم نام مرغیست سبز رنگ که منقار در درختان را سوراخ کند و آنرا الشیرازی تک تک خوانند و سبزک نیز گویند۔
داپرزه بابای عجمی مفتوح براز ده و زای منقوطه مفتوح و های مختفی فراشتوک را مانند و آن را دال پونه نیز گویند۔
داث یعنے خوردن۔
داثا کنیزک۔
داثره یعنے عدس۔
داج بتشدید جیم شب بسیار تاریک و نیکو و باریدن باران و بسیار شدن شیر و باران و جز آن و بمعنی مزدوران و خدمتگاران۔
داجتر باران پیوسته و گوسپند و کبوتر۔
داچک بفتح جیم فارسی کوشکوار۔
داخن تیر و غیر آن که بجای الف و النس گرفته باشد۔
داجوال دامی که از چوب سازند۔
داجیه بکسر سوم تاریک۔
داحس نام اسپی است مشهور۔
داحول چوبیکه صیاد بر زمین نهد بجهة صید گرفتن۔

داختن بسکون خا و بفتح تای فوقانیه بمعنی داشتن
داخدار جامه سفید که در تخته بسته دارد۔
داخر یعنے خوار۔
داخس بخای منقوطه نام علتی است که در ناخن پیدا می شود۔
داخل یعنی درگاه و صفه که بر در سلاطین از چوب و سنگ سازند برای نشستن خسرو و در اندرون در آینده ضد خارج۔
داخم بکسر خا روزی۔
داخول بمثل داخل که گذشت۔
داد عدل و بخشش و راستی۔
داداء بالفتح ثلث لیال من آخر الشهر قبل المحاق یعنی سه روز آخر ماه پیش از محاق۔
دادار یعنے عدل کننده که بر حق تعالے و پادشاهان اطلاق کنند۔
داد آفرید نام نوائیست۔
داد آفرین یعنی حق تعالی که آفریننده داد است
داد ده نامیست از نامهای باری عز اسمه و نام روز چهاردهم است از نامهای ملکی۔
دادر بادال مفتوح برادر را گویند لیکن مشهور بکسر دال است و از قافیه شعرها بالفتح معلوم می شود
دادرس یعنی عادل را گویند۔
دادرنده بکسر دال دوم برادر بزرگ۔
دادستان باول و دوم مکسور شریک شدن و راضی گشتن بود در کاری
داد فرمای یعنی عادل بر حق تعالی و پادشاهان اطلاق کنند۔
دادک یعنے میرداد که دیوان عدالت باو مفوض باشد۔
دادگر یعنے عادل و نام جشنی است از جشنهای سال
دادنیافتن یعنی نانشستن نقش براد
دادو غلام پیری که در طفلی خدمت کرده باشد۔
داد هفده آوری یعنے نماز هفده رکعت فرض گذاری۔
دادی داروئیست و قیل نوعی از حبوب
دادیگ بکاف فارسی یعنی خداوند داد
دار سرای سیاست و بعضی طب پلپل دراز و دیار و دارنده و وام و داشتن و آن ستون که برای سقف نهند و آن آلت سیاست که دزدان و اهل جرایم ابدان آویزند۔
دارا دارنده چیزی و نام پسر داراب و او را دارای اصغر و پدرش را دارای اکبر گویند و بمعنی دردی که در ته خم نشیند و سرایست در بصره بنا کرده عبید الله زیاد که در و صورتهای سر بریده نوشته و در دهلیزش صورت سگی و شیری و گوسپند و نیز بمعنی هموار۔
داراب نام پادشاه ایران زمین که او را اردشیر می گفتندی۔
دار آفرین انچه برای نشستن پادشاهان از چوب و سنگ سازند و بمعنی تکیه گاه صفه بام و تکیه گاه مطلق و صفه دو کان که پیش در سازند بواسطه نشستن۔
دار الادب بمعنی مجلس علم و فضل۔
دار البوار سرای هلاکی یعنی دوزخ و نیز دنیا۔
دار البیضا مثل دار که گذشت۔
دار الثعلب علتے است که او را بادخوره گویند۔
دار الجلال نام بهشتی است۔
دار الخلافت دام یعنے دنیا۔
دار الخلافت پدر یعنے دنیا و سرای وتراز و سرای آخرت۔
دار السرور سرای خوشی یعنی بهشت۔
دار السکنه یعنے خانه که در و بلا برسد۔
دار الغبار مثل دار الخلافت پدر که گذشت۔
دار الغرور یعنے دنیا۔
دار الغمایه نام معبدی۔
دار القمامه نام معبد بیت المقدس و قیل نام شهری
دار النکبت خانه که در و بلا برسد و آنکه عدس و مثل آن در آنخانه بپزند۔
دارای روم یعنی سکندر ذو القرنین۔
دارباچینے ضروری را گویند و آنرا دربا و در واو در بایست نیز خوانند۔
دارباز یعنے آنکه بچوبدار بازی کند و بچوبدار بازی کردن و ریسمان باز که بچوب بلند سوار شود و بازی کند۔
داربام چوبیکه بدان بام خانه پوشند و شاه تیر نیز گویند۔
داربر درخیست که چوب درخت را سوراخ می کند
دارپرنیان چوب بقم که پرنیان و سایر قماش نفیسه را بدان رنگ کنند۔
دارپرین مثل دار آفرین که گذشت۔
دارپلپل بهر دو بای پارسی نام دارو ئی و آن چوب پاره باشد در مزه مانند پلپل دراز۔
داربوی یعنی چوب عود که بوی خوش دارد۔
دارچینی نام داروئیست گرم معروف۔
داردردان نام دهی است بنا کرده دردان غلام عمر و عاص۔

دارس زن حایض و ناپدید شده۔
دارسخ یعنے دنیا۔
دار سلامت یعنے بهشت
دارشس یعنے پوست۔
دارششدر مراد دنیا۔
دارع بالفتح زره و آنکه زره پوشد۔
دارفلفل یعنے پلپل دراز۔
دارکدو بمعنے چوبے بلند که کدوهای طلا آویزند و تیراندازان اسپ تاخته بران تیر زنند هر که را تیر بهم ازان او باشد و بترکی قباق گویند
دارگوش یعنے نگاه دار و مستمع باش۔
دارم نام شخصے است از قبیلهٔ بنی تمیم و نام درست
دارنوبان نام ولایتی است۔
دارنهال بمعنے درخت بقم۔
داروبر بمعنے کروفر۔
داروبرد یعنے طاقت و کروفر۔
دارگیر بازای موقوف یعنی زمان فرمان نهی
دارومدار امر و نهی یعنی کش مکش۔
داره مرد چالاک و چاکر و وظیفه و راتبه بود و نیز دائره و هاله۔
داری خداوند مال و نعمت که مقیم باشد و سفر نکند و نیز عطار و داننده و خوشبو فروش۔
داژآگاه خشم آلوده و بداندیش یعنی بدمهر
داژه بزای منقوطه مفتوح آنست که دو چوب بلند ابزمینے فرو برند و چوبے دیگر بر زبر آن دو چوب ببندند تا کبوتران و دیگر جانوران بر بالای آن بنشینند و آنرا بهندی اڈه گویند۔
داس آلت آهنی معروف که بدان کشت و کاه درو کنند و بعربی آنرا بتازی منجل
خوانند و نوعی از دام باشد و گیاهی است که برگ آزار دو را بکار برند و بتازی سداب خوانند
داسار یعنے دلال که بتازی سمسار گویند
داستار مثله۔
داستان معروف و حکایت و مثل و شهره باشد
داسدلوس یعنی سفلہ و دون۔
داس زرین یعنے ماه۔
داسکاله بیای موقوف عصای سرکج یعنی بترکی داسی که کالنده و درو کننده و برنده علف و زرع
داسمال یعنی عصای سرکج۔
داسه خار سرهای خوشه جو و گندم که در دست خلند۔
داش تنور و خشت پخته و کاسه
داشاب بمعنے عطا و بخشش مطلق
داشاد مثله۔
داشته بمعنے کهنه و فرسوده بود
داشخار چیزیکه آهن بود و آنرا بتازی خبث الحدید خوانند۔
داشتن خال مثله۔
داشن خاله مثل داسکاله که گذشت
داشن عطا و بخشش مطلق و عطائیکه پارسیان روز عید بجشن مستحقین را میدادند
داعر بعین مهمله پلید و تبه کار۔
داعی خواننده و بمعنے پرورده و فرزند پرورده۔
داعیه خواهش و آواز اسپان در جنگ و لقب شیری که در پستان باشد و شیر دیگر را بخود می کشد
داغ معروف و نشان و شاعری که نام خود در شعر و غزل آرد آنرا نیز داغ گویند
این لفظ مشترک است میان عرب و عجم و نیز نام مرغیست که کاکلی بر سر دارد۔
داغ برسخ یعنے داغ بندگی۔
داغ برسخ زده یعنی با داغ بندگی زاده
داغ بلندان اثر سجود بر پیشانی۔
داغ دار بنده و عیب دار۔
داغسر باغین موقوف آنکه پیش سر او موی نداشته باشد و نام جانوریست که در میان سر او چند پر زاده باشد مانند بلبل خوش آواز۔
داغ کاذران داغ بلادری که بر جامه از جهت نشانی زنند و بگاذر دهند۔
داغ کار مثله۔
داغول باغین مضموم و واو مجهول حرامزاده
داغول غول مثله
داغی شد یعنے عیب دار شد۔
داغینه گناه را گویند۔
دافق ریزنده آب و ما یعنے آب ریخته شده و اسم فاعل است بمعنی مفعول۔
دافه بتشدید فا لشکر ایسوے دشمن حرکت نمایند و زانو
دال بمعنی راه نما و آهسته رفتن و فرو فتن و زرم دویدن و بالضم و کسر همزه جانوریست چون راسو و گرگ و روباه و قبیله ایست از کنانه ازان قبیله است ابوالاسود دئلی و بالکسر و فتح همزه قبیله ایست دیگر و مرغیست سیاه و سفید
دالان بمعنے دهلیز۔
دالانه مثله۔
دال پوز یعنے فراشتک
دال پوزه مثله۔

دالج شب تاریک۔
دالح ابر پرآب۔
دالدردور الماء الذی یدور و یخاف فیه الغرق و آن آب که میگردد و خوف میکنند دران غرق شدن را۔
دال دوز یعنے جامهای مخطط۔
دالف تیر که نزدیک نشانه افتد و آنجا بازجهد و مردیکه با بار گران براه رود و کام نزدیک نهد به سبب بار گران۔
دالق شمشیر که از نیام آسان بیرون آید همان دالان مذکوره۔
دام معروف و جانور درنده چون روباه و شغال و برنج بخشی و درختی است که بر روی آب باشد بزبان هند کنول گویند و بمعنی آهو و آنچه بدان آهو گیرند و دامن جامه و بلند ساختن دیوار عمارت۔
داماد دریا و بتشدید میم سوراخ موش دشتی
داماں دیهی است در عراق که سیب در آنجا بسیار میشود و مخفف دامن و طرف چیزے چون دامن جامه و دامن کوه و صحرا۔
دامج یعنے شب تاریک۔
دامعه شکسته که از و خون روان شود
دامغان بامیم موقوف نام شهریست بحد و طبرستان زمین۔
دام غول بامیم موقوف و غین مضموم و واو مجهول گره باشد که در گلو و اعضای مردمان برآید که در دکنند بتازی غده و گویند و دانه مقدار جوزیکه از بدن برآید۔
دامغه بغین منقوطه شکسته که از دماغ ترجراحت بدماغ رسیده باشد۔
دامگاه خرد یعنے دنیا و نفس۔
دامگاه دیو دستور مثله۔
دامگاه گرگ مراد دنیا۔
دامگه در عربی سختی زمانه را گویند و در فارسی بامیم موقوف و کاف فارسی جای دام یعنی دنبا۔
دامن مثل داماں که گذشت۔
دامن باغی گرفت یعنی خلوت گرفت۔
دامن بدندان گرفتن یعنے بتیزی گریختن و نیز عجز کردن و فروتنی۔
دامن برافشادن یعنی ترک نمودن
دامن خشک یعنی خالی از صلاح و محبت
دامن خورشید آسمان چهارم و روشنی خورشید۔
دامن در پای فتادن یعنی گریختن از زوتی اضطراب۔
دامن دربر بخیت کنایه از ابراست
دامن کحلی بمعنے دامن کبود۔
دامن کشان یعنی با ناز خرامان و متکبر۔
دامن کشید اعراض کرد و ترک صحبت شد
دامن کشیدن یعنی اجتناب نمودن و اعراض کردن از چیزی۔
دامنگیر ملازم و مصاحب صحبت و نیز خصم و مدعی
دامن نگاه دار از تری یعنے پرهیزگار و صالح باش۔
دامنی سرانداز زنان مخفف دلمانی که بتازی مقنعه گویند۔
داموغ بضم میم و سکون واو و غین معجمه در آخر بمعنے فریاد و زاری گفته۔
دامی یعنے صیاد را گویند۔
دامیا سوراخ موش۔
دامیار مثل دامی که گذشت۔
دامیدن زیر چیزی شدن و برابر چیزی شدن و بالای چیزی گشتن و بالا رفتن بود۔
دامیده بالای چیزی شده و ازبن برکنده و تخم افشانده و باد خاک را بر هوا برده۔
دان بمعنے داننده و امر بدانستن و ظرف چون کتابدان و قلمدان برین تقدیر افاده معنے ظرفیه کند و مخفف دانه۔
داناطوس کنایه از فردوسی مصنف شاهنامه
داناق ستور لاغر و افتاده۔
دانچه مثل دانژه که گذشت۔
دانستن معروف و بمعنی توانستن و قدرت در نظم و نثر۔
دانش بمعنے علم و دانائی۔
دانش پژوه بابای فارسی و واو فارسی یعنے طالب علم و خرد۔
دانشگر یعنے صاحب دانش۔
دانشمند مثله۔
دانشور و دانشومند بمعنے دانشگر که گذشت۔
دانشی مثله۔
دانق بکسر نون نادان و آدمی و ستور لاغر
دانگ یعنے شش یک از یک درم و بفتح نون و کاف تازی آوازیکه از چیزی برآید و دادنه و بضم نون چار دادار۔
دانگانه چیزی قلیل گویا نزدیک بیکدانگ بود و باکاف فارسی اسباب و کالا و متاع بود

دانگانه بکاف فارسی مثله —
دانگو آشی که مرکب از نخود و باقلا و عدس وغیره می پزند —
دانه معروف —
دانه چین معروف و گدائی —
دانه دان موضعے که تخم دران بسیار کاشته باشند چون روید از انجا بجای دیگر بر نشانند و آنرا تخم دان نیز گویند و پریشان و پراگندگی —
دانه زن نوعے از جادو باشد مطلق سحر را نیز گویند
دانه عملی کنایه از مروارید عملی است —
دانی بمعنے نزدیک و ناکس —
دانیه نزدیک و پاداش —
داو زیاده کردن فصل قمار یعنی دشنام و دعوی نیز گفته اند —
داور نام حق تعالی باشد و پادشاه عادل و دارو و درمان باشد و ممیز نیک و بد —
داوردان معروف نام دهیست —
داوری یکسوی کردن میان نیک و بد که بتازیش حکومت خوانند و امر در آمدن و آواز کننده و آواز کن و جنگ و خصومت
داه بمعنے ده که بتازیش عشر خوانند و کنیزک و ناکس و دایه —
داهار بمعنے غار و دره —
داهرا بیماری و عیبی که باشد از ظاهر و باطن
داهق جام پر کرده —
داهل آن علامتی که بر زمین افگنند و دام بران گسترانند تا نخجیر بزند —
دب بالضم و تشدید خرس و بفتح پنهان کردن چیزی در زمین و بالفتح و تشدید بازم

رفتن و سرایت کردن شراب و بیماری در جسم و کهنگی در جامه —
دبا بفتح و تشدید کدوی را گویند —
دباب بمعنے لواطه —
دباغ بالکسر پیراستن پوست و بالفتح و تشدید آنکه پوست را پیراید —
دباغت بالکسر پوست از موی پاک کردن
دباغه مثله —
دبال بضم سرگین و مانند آن —
دباله باول مفتوح بمعنے ترنج —
دبج سر فرو کردن و پشت گسترانیدن از نرم برای تواضع —
دبدار بضم فوج پسین عرب آنرا ساقه خوانند
دبدبه نقاره باشد و آنرا دمدمه نیز گویند
دبدجه آواز و آوازه رسیدن سم ستور باشد بر زمین سخت —
دبران بفتحتین نام منزلے از منازل قمر و آن پنج ستاره است و یک ستاره روشن که از ان میان ست آنرا عین الثور گویند —
دبره بالکسر خلاف قبله و بفتحتین ریش شدن ستور
دبس بالکسر دوشاب و شیره خرما و بضم کارهای بزرگ بد —
دبستان باول مفتوح و ثانی مکسور زده نشین مکتب خانه باشد یعنی جای آموختن علم و ادب —
دبش بالفتح خوردن ملخ گیاه را —
دبغ بمعنے دباغت و پیراستن پوست و پاک کردن آن و رنگ سبز دادن جامه را —
دبق بفتح معروف انچه درویشان پوشند و فرومایه و ناکس و بالکسر جنبیدن چیز سپت

جنبنده مانند بریش که بآن مرغ شکار کنند —
دبل بالفتح گرد آوردن و اصلاح کردن بسرگین و مانند آن و پیاپی زدن کسی را بعصا بالکسر سختی —
دبوب بضم غار عمیق و خر فربه —
دبوجه بابای پارسی چوب اندام خارک که آنرا چوبک نیز گویند و کرمیکه در عصای حضرت سلیمان ع سخت شده بود —
دبور بالفتح بادیکه از طرف مغرب وزد و بضمتین بیرون آمدن تیر از کمان و از نشانه گذشتن تیر و پیروی کردن و نقل کردن سخن از کسی بعد از موت آنکس و رفتن و پیر شدن و روی واگردن
دبوس بالفتح گرزکه بتازی عمود گویند و بتشدید با معرب آن و استعاره قضیب را نیز گویند و قلعه ایست —
دبوسه مثله —
دبوقا بالفتح سرگین —
دبوگی بفتح دال و ضم با و کسر کاف فارسی همان بیزرک مرقوم که ملوکیه گویند —
دبول بالضم نیرو دادن و رفتن در پیراستن هر چیز و جو سنهای خورد و بالفتح بلاو زنیکه فرزندش مرده باشد و بالفتح و تشدید با ظرف روغن و توده ریگ و زمین هموار و کدو و نوعی از آماس قاقندی که از پوست سازند و بزبان هند کوپه خوانند —
دبه خایه نام علتی است که از ان خایه آماس گرد
دبیب بالفتح رفتن کاه نیک و درازه و راه و بفتحتین عادت و خو کردن و نرم رفتن —
دبیر بالفتح نویسنده و منشی و در عربی

رشته را نامند که در حین تابیدن آن دست بطرف بالا برده شود نه آنکه بجانب سینه آید —
دبیرستان مثل دبستان که گذشت —
دبیر فلک یعنی عطارد —
دبیش بالفتح نام امیر مداین —
دبیک بالکسر خروس و گاهی بر ماکیان نیز اطلاق کنند —
دبیله بضم غلوله و بفتح و کسر با نام یک نقطه نیز
دثار بکسر و ثار مشابه جامه که زیر جامه بپوشند چنانچه فرجه نماید —
دثر بالفتح مال بسیار و بفتحتین بسیار —
دثور بفتحتین ناپیدا شدن و سخت شادی کردن
دجا بالضم تاریکی شدن —
دجاجه یک مرغ خانگی و یک کنده ریسمان و عیال
دجاله بالفتح مع التشدید دروغ عظیم و همراهان بسیار —
دجان بالضم ابر تاریک باران —
دججج آواز مرغان و شب تاریک —
دجدجه بالفتح سخت تاریک شدن شب
دجر بالفتح نشاط کردن و چیزی در زمین افگندن
دجل بالفتح قطران مالیدن اندامهای شتر را و دروغ گفتن و یک چشم و یک ابرو شدن و تلبیس کردن و پوشیدن حق —
دجله بکسر رود و نهر بغداد و نیز کنایت از پیاله است —
دجم بضم یکم و فتح دوم تاریکها و غمگین شدن
دجمه بالضم تاریکی —
دجن بفتحتین فربه پشت و کلان شکم و گرزه و خبیث —

دجو بالفتح و بفتحتین و تشدید واو تاریک شدن شب و قوی شدن اسلام و غیر آن —
دجون بالضم مقیم بودن بجائی —
دجه بالضم تاریکی و تاریکی سخت —
دجی مثله —
دجیه بضم خانه صیاد و جای مگس انگبین
دح بالفتح در زیر خاک و در زیر زمین پنهان شدن
دحاس بالکسر بسیار و زری که سخت درهم بافته باشند —
دحاق بالکسر بیرون آمدن زهدان بعد از زائیدن او چنانکه بجات نیاید بمیرد —
دحدحه بضم یکم و سیوم کوته و بالا —
دحر بالفتح راندن و دور کردن —
دحس بالفتح بدی افگندن در میان قوم و دستها در پوست گوسفند کردن در وقت پوست کندن و بر کردن چیزی را و لغزیدن و پنهان کردن و سختی و پوشیدن بدن —
دحص بالفتح جنبیدن مذبوح بدست و پای خود
دحض بالکسر جای لغزان و بفتحتین لغزیدن پای و گشتن آفتاب —
دحق بالفتح دور کردن و زائیدن و انداختن برحم آب منی و قبول نکردن آن را —
دحل بفتح یکم و کسر دوم مرد کوته و فربه
دحم بالفتح بقوت جماع کردن —
دحن بالفتح دو در آمدن و بالضم کاوس دانه ایست و بفتحتین کینه و رنج خلقے و جوهر شمشیر و تغییر عقل و دین —
دحو بالفتح گستردن و بزرگ شدن شکم و اندک دست و پا بر داشتن است در رفتن —

دحوض باطل شدن حجت —
دحول بفتح یکم و ضم سیوم جائیکه آب گرد کناره او را کنده باشند و مرد چاپلوس و فریبنده و خبیث —
دحیق بالفتح دور —
دخ بضم گیاهیست که در آب روید از و بوریا بافند و بالفتح خوب و نیکو و بمعنی نوج سهو کرده —
دخال بالکسر شتر آب خورده را در میان دو شتر تشنه در آوردن در آب خور —
دخان بضم دود و نام سوره از قرآن و بمعنے قحط —
دخت بضم مخفف دختر و بمعنی دار سیاست
دختر معروف —
دختر آفتاب یعنی می انگوری —
دختر آن یعنی بی بی مریم رضی الله عنها —
دختر اندر بمعنے دختر زن —
دختران نعش یعنی بنات النعش کبری آن هفت ستاره که بشکل کشتی نوح می نماید و بنات النعش صغری آن هفت ستاره با فرقدین بهم است نزدیک قطب شمالی
دختر بر بضم دختر زن نه از شوهر حال و دختر شوهر نه از زن حال —
دختر خم بمعنے شراب —
دختر رز می انگوری و نیز بمعنی دانه انگور
دختر روزگار بمعنے حادثه —
دختر کاسر شکننده دختر —
دختر مریم آن درخت خرما خشک که در زیر آن بی بی مریم عیسی را زاده بود و وقتیکه

بی بی مریم را اشتها پیدا شدی آن درخت را
می جنبانیدی خرما افتادی —
دختر نعش را کند پروین
یعنے پراگنده را جمع کند —
دختره بالضم باکره که اورا دوشیزگی نیز گویند —
دختنذ یعنے دختر زن —
دختندر بمثل —
دخته بالضم مخفف دوخته —
دخدخ یعنے درشتی — چیزرا
دخدخه رام کردن و خوار کردن و مانده کردن
دخریص بالکسر جامه —
دخس بالضم یکم و فتح دوم جانوریست
در دریا که بعضے از غرق شدگان را برهاند و
بعضے گویند که یک نوع ماهی است —
دخش وزن فرش یعنی آغاز کار —
دخش در بالضم دختر زن و دختر شوهر
دخص بالفتح کنیزک و پرگوشت حوصله —
دخل بالفتح درآمد چیزی بالقبض خرج
و بفتحتین تباه شدن عقل و تن و مکر و عذر
نمودن و عیب کردن در حسب کسی و در ختان
انبوه و گروهی که خود را بطایفه نسبت کنند
و از ایشان کسی نباشد —
دخم اول مفتوح ثانی زده سردابه را گویند
که مردگان را در آنجا نهند —
دخمه مثل —
دخمهٔ زنده انیان یعنی آسمان —
دخمهٔ فیروزه مثل —
دختر بالضم ازدن —
دخول بالضم در آمدن و بالفتح نام موضعی است

دخیل اسپیکه میان دو اسپ در
میدان در آید و آنکه در کار کسی دخل داشته
باشد و شخصی که در طایفه در آید و از ایشان
نباشد و کلمه که در کلام عرب آورده شود و از ان
نباشد و بالفتح صاحب سر و معتمد در آمده —
دد بفتح جانوریست درنده به بیابان
برادر شغال و جز آن —
در بفتح و تشدید شیر بسیار که بتازیش لبن
خوانند نیکی غنیمت و خیر در کوه دره کوه و گذرآب
و پرده در و بالضم در و بالفتح باب خانه و کلمه
ظرف و درنده و امر بدریدن و بضم اول و
فتح دوم هیزم باریک —
درا بفتح آنکه عرب او را جرس خوانند و بازی —
درآ بالفتح امر در آمدن و نیز جرس آواز کننده —
درآب فرو بردن یعنے
معدوم و نابود شدن —
در آبگینه نقش پری بین
یعنے می در پیاله بین —
دراج بمعنے جانور معروف و نوع از
مرغان رنگین مانند تدرو —
دراجه همان دراج و نام دبلچه که در هنگام
پاس نوازند و پاسبانان همراه نگاه دارند —
دراد و زرا یعنے فاتق و راتق و آنکه رتق و فتق
مهمات یعنی بستن و گشادن امور بدو متعلق باشد
دراز خوان یعنی دستارخوان و سفره دراز
دراز دستی ستم کردن و
بغارت بردن —
دراز دم یعنے گاو و میمون و سگ
دراز شمشیر کنایه از توران زمین —

دراز گوش یعنی خر بتازیش حمار خوانند
درازنا یعنی درازی که بعربی طول گویند —
دراس بالفتح گندم و غله را خورد کردن
در آستین کردن یعنی ملک
قبض کردن و از آن خود کردن —
در آسمان بکسر راه کهکشان —
در آس نوش یعنے دهن —
دراسه بالکسر علم خواندن و کتاب خواندن
دراع بضم و تشدید پوشش مشایخان —
دراعه بضم و تشدید فوطه که بر دوش اندازند —
درافتاد یعنے خصومت و نزاع کرد —
در افتادن مثل —
دراک بفتح و تشدید نیک دریابنده —
در آمد ز خواب یعنی بیدار شد —
درامل بفتح دال و ضم میم موضعی است
که شراب در ان خوب می شود —
درانک بفتح دال و کسر نون نام دریائیست
در انگشت در آوردن یعنی
حساب کردن —
دراهم بفتح اتبر —
در آهنگ افراسیاب غاریست که
نزدیک بردع که افراسیاب گریخته بود —
درای بفتح جرس که او را آگنده نامند
و آواز و شور و غوغا —
درآیات بکسر جمع درایت یعنی
درایت بالکسر دانائی طبیعت و مراتب
علم و دانستن —
درایته بالکسر دانستن —
در آیدن یعنی آواز کردن و گفتن

برین قیاس در آید و در آیند و در آینده —
درب بالفتح در فراخ و کوچه و محله
و عادت کردن و رفتن کاه تنگ در کوه —
دربا چیزرا گویند که بآن احتیاج باشد —
دربایست یعنے ضرورت و بایسته —
درباختن عطا دادن و قمار بازی و خرج
کردن و بیع و شرا و وام کردن و دادن —
در باد در بای مثل در باب است که گذشت
در با کمان رفتن یعنے در آمدن
و کشیدن کمان —
در باغ قلم در کش یعنے باغ را ترک ده —
درباقی شد یعنے نماند —
در باقی شدن یعنی تمام شدن و آخر شدن
در باقی کردن بے باقی کردن و دور نمودن
و موقوف داشتن —
در بای انداختن اهمال و تعطیل کردن
در پای پیل افتادن
یعنے در رنج و مشقت افتادن —
در پای پیل انداختن
یعنے رنج و مشقت کشیدن —
در پای عدل حنا یعنے عدل
جاگیر شد و عدل تو ثابت شد —
در پای عدلت حنا مثل —
در پیچ یعنے سر فرو کردن —
در پرده خم آهن یعنی آسمان —
در پخیت بالضم گریه و سخن خوب گفت —
در پس زانو کنایه از مراقبه —
در پس زانو نشاندن مثل —
در پس زانو نشستن

یعنے مراقب نمودن —
در پشم کشیدن یعنی پوستین —
دربل بالتحریک نوعی از رفتن —
دربند معروف نام شهری مسکن شیرین
دربند کش نام راهی که در میان کوه گذر دارد
در بوس بالفتح با بارفارسی و بالکسر
گرد بر گرد خانه و چوبی که پس در نهند برای محکمی
تا کسی باز کردن نتواند —
دربوزهٔ دل مشاهدات عالم الغیب
دربوس دریوش را گویند —
درپه بوزن چوبه و پیوند و پاره —
دره بالضم مروارید بزرگ و بالکسر دره که باو
میزنند و خوانی بسیاری تیز و روانی آن و ریزندگی باران
درة التاج مروارید که بر تاج نهند —
درج بفتح خط نقش آمیز و نیز نام مقامی
که آنسرور در شب معراج از ان در گذشت و
طبلهٔ پیرایه زنان یعنی طومار و بسکون دوم
کاغذ نوشته و بالضم و کدان و جایگاه عطر زنان
و بالضم صندوق بی سرپوش یعنی تجلی ذاتی
و پیرایه دان و کنایت از دهن معشوق و
پیرایه عروس باشد —
درجات بالفتح جمع درجه بمعنی
مرتبه و منزل بهشت و نردبان —
درج تنگ یعنی دهان معشوق —
درج در مثل —
درج دهقان یعنی قول دهقان بمعنی
نقل نامعتبر و کنایت از تواریخ —
درج دهقان نوز نقش و نامه دهقان
و نیز پیچیده نویسنده یعنی رد کننده —

درج دهکان مثل درج دهقان که گذشت
در جگر گل گرفت زیر خاک کرد —
درج گنگ دهن محبوب —
درج گهر دهان معشوق —
درج گهر بر کشاد یعنی دهن بلطافت
و لطف بر کشاد —
در جو التشدن یعنی فریب دغا خوردن
درجه بفتحتین پایه و پایه گاه —
در حساب میگیرد یعنے در شمار می آرد
و یا در حساب مواخذه میکند —
درحه بفتحتین پیر —
در حیض اند یعنی ناپاک و تارک صلوٰة اند
درخت بفتحتین معروف و دار سیاست
درخت چهار بیخ کنایه از چهار
رکن عالم است —
درخت سفته با تای موقوف و سین
مضموم زنبور سیاه که چوب را سوراخ کند
بهندش بهنوره نامند —
درخت سینه مثل —
درختک نام درختیست که چون
آدمی سخن کند گویند که صدائی از ان بر می آید
بعضے گویند جزیره ایست که آن درخت
در آنست بر او مادام که آن درخت باشد چون آدمی
حرف زنند و الله اعلم بالصواب —
درخت دانا مثل —
درخت مریم خرمای خشک که مریم
درخر کمان یعنے در دشواری که
خروج از و ممکن نبود —
درخش بفتحتین تمیل بالفتح و درنیز برق و

وصاعقه و روشنی و علم و رایت و آلت آهنی
که بآن پلپه بدوزند و نام آتشکده به شهر برمینه و
پارهٔ آتش که می درخشد و بلدهٔ ایست از قاین
کوهستان و فروغ هر چیز —
درخشان نیک تابان —
درخشنده مثله —
درخط فرمان بر و مسخر و بیخود —
درخط شد بیخود شد و فرمان بردار —
درخط شدن یعنی بیخود شدن و بیقرار
شدن و مطیع منقاد شدن و در حیرت و تفکر شدن
درخفت بضم دال خانهٔ زنبور سیاه —
درخفت باول مضموم مثله —
درخلا بالضم صاحبان سیر و معتمدان خواص —
درخم بمعنی اللاهیته یعنی درد —
درخوار یعنی گدا گویند —
درخواست یعنی التماس کرد —
درخواه یعنی گدا و امرخواستن —
درخور لایق و زیبا —
درخورد باواو معدوله لایق و زیبا و نیز بمعنی
زیبنده باشد و شایان و فراخور —
درخون شدن قصد کشتن کسی کردن —
درخوی سرد یعنی سکرات موت —
درد بضم شراب تیره و هر چه ته نشین باشد —
دردا بالفتح نگون آویخته و واژگونه کرده و باز
گونه کرده و بازگونه آویخته و نیز بمعنی حاجت سر گشته و گردان
درداخ بالکسر پیراهن —
دردام بضم زاهد —
دردانه بضم دانهٔ در —
دردبیس بالفتح مرد پیر و حادثهٔ زمانه —

درد خوار روزگار بضم فقر و درماندگی زمین
دردانه مار بضم قطرهٔ خون —
دردر بالفتح ناقهٔ بسیار شیر —
دردزد یعنی بیمار —
دردق بچگان حیوانات خورد و چیزهای
خورد و نام پیمانه ایست —
دردکش یعنی درد نوش —
دردمن باول مفتوح بثانی زده و دال
موقوف مخفف دردمند باشد —
دردهٔ انچه روغن و شراب و جز آن نشیند —
درر بفتحتین مروارید با جمع در —
دررقص شود مفاصل خاک
یعنی زمین را زلزله گیرد و لرزان شود —
دررختن سخن خوب کردن و گریه نمودن
درز کنارهای جامه که بهم دوزند و نعیم الدنیا
درز بانش دارم سخنان نالایق
درحق او میگویم ؛ ـــ (درز بانش کردن یعنی جز آن — [حاشیه])
درزن یعنی سوزن —
درزنان یعنی ریسمان که در سوزن کشند
و نومید و زن ترسایان —
درزن ترسا موی خوک که بدان چرم و پینه دوزند
درزه پشتهٔ علف و هیمه و جز آن —
درزی بالفتح خیاط و نیز یعنی دوزنده —
درس بالفتح ناپدید کردن نشان
علم خواندن و کتاب خواندن و کهنه شدن
جامه و سوار شدن و مجامعت کردن بزن و
کوفتن گندم در خرمن و سرگین شتر و قطران
مالیدن و راه پنهان و بالکسر مردم و
شتر و جامهٔ کهنه —

درسا یعنی درگاه و مکان و جا باشد —
درساره دیواری که در پیش قلعه و حویلی محوط
نهند و پردهٔ که از پیش دریا و زند —
درست بضمتین و سین مهمله است چیزی
و ضد شکسته و مهر و زر و نقره خالص و تنگ
زر که اشرفی اشتهار دارد و صحت و تندرست
و درم و دینار —
درست خوان بضمتین آنکه قرآن را
بترتیب خواند ؛ —
درسته بضم دال و کسرا خار خورد که
از گندم و جو شکسته ماند —
درستی بضم دال و سکون را فتح سین
و کسر آن دختر کسری که در نکاح بهرام بوده —
درس خوان شاگرد نو آموز و بمعنی
سبق خوان ؛ —
درشر بالفتح در گذشتن از گناه که
بنازیش عفو خوانند ؛ —
درسیاهی است یعنی در ظلمات
درشاهوار یعنی مروارید بزرگ و بی مثل
و قیمتی که آنرا در یتیم گویند —
درشت یعنی ناهموار —
درشت پسند یعنی دشوار پسند
درشکر ریزند یعنی شادی و غم یکجا
پیش آورد و یا بمعنی اینکه در عین شادی
غم پیش آرد ؛ —
درقصره خون خیال درکان لعل و
جواهر و یاد در فقر و حادثه ؛ —
درع بکسر زره و پیراهن زنان —
درعرق افتاد یعنی شرمنده شد —

درعرق شدن یعنی خجل گشتن —
درغال بالفتح ایمن و آسوده —
درغاله بفتح راهی که در کوه بود چون
دره و فرجه میان دو کوه —
درغان بالفتح نام شهریست نزدیک سمرقند
درغرب منقار آمده یعنی ماه نو در غروب آمده
درغلیکن بفتح و ضم غین معجمه و فتح کاف پارسی
زری باشد مانند جعفری و بمعنی پنجره آمده —
درغم بالفتح معروف و نام مقامی که شراب
درغمی بآن منسوب است —
درعیس بالفتح و غین مکسور بسیار و انبوه —
درفس بالکسر اشتر بزرگ —
درفش بفتحتین انچه بآن چرم را سوراخ
کنند کفشگران دارند و بضمتین علم و رنشان و پارچهٔ
قماش شش گوشه که بزر منقش کرده بر سر علم و خود
بندند و فوطه که بزیر دستار خود تر کان پیچند
و بمعنی برق ؛ —
درفش گاوان بفتحتین رخشان و تابان شدن
و کشتن و رایت و علم فریدون —
درفش گاویان مثله —
درفشه باول و ثانی مضموم بهای زده
و شین منقوطه بمعنی تیغ —
درفشیدن بفتحتین معروف و روشن
شدن و لرزیدن —
درفلان گرگختن بناه بد و ساختن —
درفنجک فتح دال و فا و جیم و سکون
نون یعنی کابوس —
درق بالفتح و بفتحتین سپرها که از پوست
سازند و قبه سپر صیقل زده جمع درقه —

درقل بالکسر نوعی از جامه —
درک بفتح دریافتن و نهایت قعر و بفتحتین
منزل ششمین دوزخ و عقوبت و دنبال —
درکات بفتحتین طبقهای دوزخ و پای
پسین و آفتاب فرو ترین —
درکار خرابات ایمان را یعنی ایمان را
برباد دهند و مرتکب آن شوند —
درکاله باول مفتوح بثانی زده آبی را گویند
که از ناودان باغ بسته باشد —
درکجا میخورد یعنی در کجا میزیبد —
درگر یعنی درودگر —
درکش بنوش محو و ناچیز کند —
درکل بالکسر بازی از عجم —
درکله بکسر دال و کاف نوعی از لعبتی و بازیچه —
درلوزینه سیر داد یعنی شادی
و غم در یکجا پیش آورد ؛ —
درلوزینه سیر خوردن یعنی فریب دادن
و کردن کاری که عیش کسی منقص سازد —
درم بکسر بمعنی نقش سکه و نیز آنکه سه ماشه
و چهار جو نقره است و نیز کنایه از گلهای سفید
که شگفته باشند و بفتح یکم و سکون دوم نزدیک
نهادن گام در رفتار و پوشانیدن گوشت
کعب را و فرو ریزیدن و بکسر یکم و فتح دوم
مهرهٔ زر و نقره و مس ؛ —
درما بالفتح گیاهیست تلخ و خرگوش و زنیکه
کعب پای او را پوشانیده باشند —
درمان بالفتح داروی و ماندن و در عربی گامها
نزدیک نهادن در رفتار و نرم رفتن —
درمانم یعنی عاجز شوم —

درم سر یعنی دار الضرب —
درم سرای مثله —
درم شرعی سه ماشه چهار جو نقره
درم گزین یعنی صراف که دینار شمر نیز گویند
درمل بضم یکم و سیوم گندم و جو و نخود و
جز آن که خام بخته بریان کنند —
درمنه بفتح و کسر و آن نام گیاهیست تلخ بوی
در خراسان اسپان خورند —
درن بفتحتین چرک و ریم و بفتح یکم و
کسر دوم چرکن —
درنگ بفتحتین و کاف فارسی آهستگی
و آواز جرس و طاس و صدای گرز و شمشیر و تازیانه
و جز آن ؛ —
درنگیدن درنگ کردن و صدا کردن
درنمیگیرد یعنی در وی سوز و اثر نمیکند —
درنه بالکسر تیغ و بفتحتین کمان نداف که
آنرا لورک گویند —
درو بفتحتین بریدگی غله و میوه از کشت و شاخ
دروا بفتح دارو —
درواخ بفتح بیماری که به شده باشد و تندرستی
درواز یعنی ضروری و حاجت —
دروازه معروف و نام شهری از بدخشان —
دروازهٔ گوش یعنی سوراخ گوش —
دروازه نوش یعنی دهن معشوق —
درواس بکسر در هند یعنی شیر که عرب آنرا اسد خوانند
دروافس بالضم استخوان جدا میان سر گردن
دروج بفتحتین گذاشتن و رفتن و مردن
و باد تیز و باد سخت —
درود بالضم از حق تعالی رحمت و از ملایک استغفار

واز مومنان دعا واز بهایم وطیور تسبیح —
درودگر یعنی نجار —
درودن بضمتین کشت وغله رسیده را بریدن
دروس بالضم ناپدید شدن نشان وناپدید کردن وحایض شدن وکهنه شدن جا
دروش بضمتین وواو فارسی آنچه بدان کلک زنند بمعنی نشان داغ —
دروک باول وثانی مضموم وواو معروف هیزم باریک باشد —
دروگر بکسر وفتح درو کننده —
درون نام شهریست در خراسان —
درون پرور صاحب مجاهده که دل بدست آورده باشد وپرورنده دل —
درون پروران یعنی انبیا علیهم السلام واصحاب قلوب وارباب مجاهده رضوان الله علیهم اجمعین
درون کام رهاکن یعنی خاموش باش ودم مزن
درونه بضمتین کمان نداف وچیزی است دوالی که بعقرب تشبیه دارد —
درویزه گر یعنی گدائی کننده —
درویش سلطان دل یعنی حضرت محمد مصطفی علیه الصلوة والسلام —
درویش بالفتح یعنی خواهنده از درها واین در اصل درویز بود زا را بشین معجمه بدل کردند ودرویز در اصل آویز بود بمعنی آویزنده از در چون گدا بوقت سوال از درهای می آویزد یعنی درها را می گیرد لهذا گدا را درویش گفتند وبعضی محققان نوشته اند که درویش در اصل دریوز بود در میان یا و واو قلب مکانی کرده اند درویز شد بعده زا را بشین بدل کردند ویوز صیغه امر است از یوزیدن که بمعنی جستجو کردن است این وجه آخرین مستفاد است از سراج اللغات ووجه اول که سابق مذکور شد از مدار ومؤید وسراج وسروری — بدانکه چون اطلاق این لفظ بر خدا رسیدگان گوشه نشین صادق نمی آید وزیبائی نماید لهذا فقیر صاحب معرفت را بجهت تمیز درویش بضم دال آید گفت درین صورت مرکب باشد از در که بمعنی مروارید است وویش که در اصل اش بود مزید علیه وش که کلمه تشبیه است چنانکه سار مزید علیه سر بوده واو را کسره داده الف را بقاعده اماله یا مجهول کردند —
دره بفتحتین بان وشکنبه ودره کوه وبکسر دال وتشدید را آنچه بدان حد زنند وبالضم مع التشدید مروارید وبالفتح دفع کردن ورا وباریک میان وکوه
درهای بیضا بضم مروارید سفید ودرفشان وستارگان —
دره آسمان راه کهکشان در آسمان —
درهشته بالفتح عطا وجود —
درهم بفتح پیچیده وابتر ومدهوش وبالکسر معرب درم که وزن شش دانگ است
دری بضم وتشدید ستاره بزرگ درخشان وبفتح دره کوه وکبک دری وزبان فارسی دانستن وفرنفتن —
دریا بالفتح معروف ونیز کنایه از شراب بسیار است که در پیاله بزرگ نوشند —
دریاب معروف بمعنی مدد ویاری کن ومدرک بمعنی دریا نیز آمده عطار گوید

توحل خواهی شدن در آب معنی
اگر هستی یقین دریاب معنی

وامر از یافتن بود + —
دریابار نام شهری ودریای بزرگ وجائی که آب بسیار فراهم آید وکنایه از چشم عاشق وجزیره هائی که بکنارهای دریا آباد است —
دریابند یعنی دریابنده وامر آن —
دریاخموش یعنی فلک —
دریاق بالکسر تریاق ای تریاک —
دریاکش معروف ومیخواره که از شراب مست نگردد + —
دریا محیط آن دریا که گرد عالم است که دران آفتاب غروب میکند وآب آن دریا گرم وسبز مانند سیماب در شب مانند آتش مینماید —
دریانوش مثل دریاکش که گذشت —
دریای اخضر آسمان ونام دریائیست
دریای اعظم مثل دریای محیط که گذشت
دریای بصره پیاله بزرگ پر می وشراب بسیار —
دریای ثالث دریائیست درمیان آسمان وزمین که ابرها از آن آب آرند —
دریای حامله دریای مروارید خیز بمعنی شراب گفته اند بواسطه نشاطی که درانست —
دریای دل یعنی جوانمرد وسخی —
دریای زخار دریای موج زن وبی پایان —
دریای شهد نام جوئیست —
دریای قیر کنایه از شب تاریک ودوات پر سیاهی —
دریای لعل کنایه از پیاله شراب انگوری
دریچه باجیم فارسی دری خورد —
دریدن بالفتح پاره کردن وبالضم همان درودن مرقوم —

دریغ یعنی افسوس واندوه ودشواری —
دریغا بمعنی دریغ وافسوس کردن برای تقصیرات گذشته —
درین بالفتح در عربی کاه وگیاه خشک وکهنه فروریزنده + —
درین برکه لاجورد اشاره به آسمان است —
درین چاه پست جیم با هر دو پارسی اشارت بدنیا است —
درین خنبش یعنی درین روزگار —
درین حلقه یعنی فلک —
درین طشت یعنی فلک ودنیا —
درین مطبخ اشاره بدنیا است —
درین ورطه بمعنی گرداب وآن نیز کنایه از دنیا است + —
دریوز یعنی گدائی وگدا + —
دریوزه یعنی جستجو کننده درها —
دژ بکسر زای پارسی بمعنی حصار وقلعه —
دژآباد بکسر زای پارسی خشم آلوده وتندخو وترشی وزشتی آلوده + —
دژابرو بزای فارسی وقت خشم گره در ابرو زدن
دژاکام یعنی خشمگین وبدخواه وزاهد وپرهیزگار + —
دژاکامه مثله —
دژاگاه بالکسر بازای وکاف فارسی خشم آلود
دژاگه مثله —
دژآلود یعنی زشتی آلود —
دژآهنگ زا وکاف هر دو فارسی ترس وزوبین که اسلحه جنگ اند وبد قصد وبدخوی وبدکردار
دژآهنگ افراسیاب نام غاری نزدیک برده که افراسیاب گریخته پنهان شده بود —
دژاوان بکسر دال وزای فارسی بمعنی دریغ
دژآیراج یعنی خشم آلوده وخام طبع
دژبراز مثله —
درب رازان بکسر عیب دان —
دژبرام یعنی زشت خوی —
دژبرو بالکسر وبازای فارسی وضم سوم وچهارم یعنی خشم —
دژپسند یعنی مشکل پسند وپرهیزگار وبدپیشه
دژپیه بکسر وفتح زا با هر دو فارسی غدود گوشت —
دژحتی بالفتح وتمیل بالکسر بازای فارسی گرفته ونیز بندیان —
دژخم بمعنی بدخو وتندمزاج —
دژخی مثله —
دزد بالضم معروف —
دژدار یعنی قلعه دار —
دژدافشار یعنی محرم راز وحامی ومعاون
دژدافشره مثله —
دژدان بالفتح دریغ وحسرت —
دژدش بالضم زشت وبدو ترش رو وخشم را نیز گویند —
دژدند یعنی فاسق وبدمذهب —
دژک بکسر تین آبله وگرهی که بر ریسمان از تافتن افتد + —
دژکام مثل دژاکام که گذشت —
دژکامه مثل دژاکامه که گذشت —
دژم بضم وزای فارسی مفتوح مخمور وغمگین وسرمست واندیشناک وترش روی وآشفته وخشمگین وبیدماغ —
دژند تند شده وخشم آلود —
دژه بالکسر خشم —
دژهرج بکسر وسکون زای پارسی بیت المقدس وقیل بتخانه —
دژهوخت گنگ بزبان فارسی بیت المقدس را گویند —
دس بالفتح وتشدید سین قطران مالیدن شتر را وپوشیدن چیزی ونهان کردن چیزی زیر چیزی وشبیه مانند —
دسار بکسر وسین مهمله میخ آهنی وریسمان که بآن تجته محکم کشتی بندند —
دسام بالکسر آنچه جراحت بدان استوار کنند وآنچه که در گوش وسر شیشه وکوزه بندند —
دست بفتح معروف وقوت وقدرت ویک عدد وچهار بالش ونیک ترین جای واندازه ومایه وفیروزی ویاری ویک نوع چنانکه گویند یکدست بازی وامثال آن ویکبار باختن قمار —
دست آب یعنی آبدست مراد وضو —
دستادست یعنی نقد دست بدست —
دستار دلال عرب سین بکسر خوانند —
دستاربندان یعنی قاضیان ومفتیان ومشایخ وامثال ایشان که بعربی ارباب عمایم گویند —
دستارچه دستار کوتاه که در کمر بندند ورومال وپارچه که بر سر نیزه بندند وطراوت نیز گویند وهدیه ساختن واستمالت کردن —
دستارچه ساز باجیم موقوف وشین فارسی ای هدیه وسلامی پذیره واستمالت ساز —
دستارچه شمع یعنی فتیله او —

دستار خوان بارای موقوف یعنی سفرهٔ چهارگوشه ـ
دستارنجن دستینهٔ زنان بود ـ
دست از سر برگرفت یعنی بی شفقتی نمود ـ
دست از سر برگرفتن مثله ـ
دستان زند بالفتح نام پدر رستم ـ
دست آس بالفتح آسیائی که بدست میگردانند ـ
دستاسنگ بالفتح یعنی فلاخن که بدست اندازند ـ
دست افزار انچه بدان کار کنند ـ
دست افراز یعنی کنگن ـ
دست افشاندن ترک کردن چیزی و بیزار شدن از چیزی ـ
دست افشانی کنایه از رقص کردن ـ
دست آموز یعنی مرغ دست آموخته برمیده ـ
دستان بفتح مکر و حیله و فن و حکایت و افسانه و سرود و نام پدر رستم که او را دستان زند و زال گویند و نام موضعی است در سمرقند و بلبل هزار دستان ـ
دست انبوی بمعنی دست آویز
دست انبویه مثله ـ
دست انداز دیل زن و رقاص گره بر ـ
دست اندازی غارت و تاراج و رقص ـ
دستان زند لقب زال ـ
دست اوامر پیشگاه وزارت و صدارت امیران ولایت ـ
دست آویز یعنی چیزیکه به آن وسیله ها سازند و بچیزی که پناه گیرند ـ

دست بازی ملاعبه و انبساط و شطرنج بازان که دست بر مهره که کنند جهان بازند ـ
دست پاک خالی دست و فقیر و پرهیزگار ـ
دست بدندان کندن پشیمانی و افسوس خوردن ـ
دست برآر شفاعت کن و دعا کن ـ
دست برآوردن شفاعت کردن و دعا کردن و غالب آمدن ـ
دست برآورده ترتیب یافته و غالب آمده و دعوی کرده ـ
دست بر ترکش زدن یعنی آراستن خود را بجنگ ـ
دست برد فتح و فیروزی و دلاوری و مال و قوت و چابکدستی ـ
دست بر دهان کنایه از خوردن و خاموش
دست بر دهان بردن یعنی پشیمانی و افسوس کردن
دست بر دهان داشتن یعنی تاسف و تحیر کردن ـ
دست بستن معروف روز خزین ـ
دست بسته معزز و بخیل و بیمایه و بیقدرت
دست پسین یعنی نوبت آخر و آخر کار ـ
دست بند پیرایهٔ زنان که آنرا دست برنجن نیز گویند و بازی مجوس و مرتجهٔ سالکان و رقص که دست یکدگر را گرفته کنند و سلک جواهر که زنان در دست کنند ـ
دست بویه بفتح و واو پارسی انچه از جنس میوه و عطریات مرکب بدست میدارند ـ
دست پیراهن یعنی آستین ـ
دست بیرون کن یعنی دست قطع کن ـ

دست پیش یعنی دست بدعا برآوردن و گریه کردن و نیز صدر مجلس ـ
دست پیش داشتن منع کردن و دست برآوردن ـ
دست پیمان یعنی اسباب آمادی و مهر معجل
دست تو بر سر من یعنی انچه ترا هم میسر مرا هم نصیب باد ـ
دست چک بجیم فارسی چابکدستی و خوبی و قدرت و دلبری و فتح و فیروزی ـ
دست چمک مثله ـ
دست خال با تا موقوف یعنی خلاق
دست خر دشنام و دست متاسف و متحیر
دست خوش سخره و دستمال و زبون و زیر دست و عاجز ـ
دست خون نام بازی و کسیکه همه چیز را باخته و گره بر جان بسته باشد ـ
دست داد با تای موقوف یعنی ام حاصل گشت
دست در آستین یعنی فارغ از کار
دست در آستین کرد یعنی دست باز داشت و کوته کرد و گرد آورد ـ
دست در آستین کردن یعنی باز داشتن از کار ـ
دست در حمایل کردن یعنی در کنار گرفتن ـ
دست در خون زدن یعنی جنگ کردن ـ
دست در کفچه زدن یعنی گدائی کردن
دست در کیسه شد یعنی دست بجوانمردی نهاد ـ

دستر آهنی بود پهن و سر کج مانند اره که بیکدست گردانند ـ
دسترس بالفتح قدرت و توانائی ـ
دسترنج با تا موقوف حرفه و پیشه و کاریکه بدست کنند ـ
دسترنجن با تا موقوف یاره که بتازی
دستره مثل دستر که گذشت ـ
دست زن یعنی نادم و پشیمان ـ
دست سحاب بر هم ابر از حسرت دست خود بر هم میزند ـ
دست سنگ مثل دستاسنگ که گذشت
دست شکسته بیمایه و بیقدرت و کسیکه حرفه و پیشه ندارد ـ
دست شوره با تای فوقانی موقوف دختر زنرا گویند که خواستگاری نموده باشند اما هنوز نکاح نا کرده و بشوی ناسپرده باشند ـ
دست شوی یعنی آشنا و دست شوینده
دست صبح چنانکه تیغ صبح ـ
دست طلبی حق یعنی پیش مخلوق دست طلب بدار ـ
دست فال یعنی سودای اول ـ
دست فشادن ای ترک کردن و آشکاره نمودن ـ
دستک بالفتح آواز هر دو دست بایکدیگر
دستکار یعنی اوستاد و ساخته معمول هر کس و با کاف فارسی خداوند دست و بکاف تازی دست کارنده ـ
دستگاه با تا موقوف و کاف پارسی کثرت اسباب و غنی و سرمایه و قدرت و مرتبه و توانائی و دست رس و سامان و جائیکه بالش و مسند در آنجا گذارند ـ
دستگاه وجود قوای بشری ـ
دستگذار یعنی مددگار ـ
دست گزای بفتح کاف پارسی پشیمان
دست کش اسیر و سائل و کمان نرم و بمعنی مزد است و گدا و کسی که کور را بجانب برد و عصا کش و دست پرورده ـ
دست کشاد جوانمرد و سخا ـ
دست کشیدن دست دراز کردن و دست از چیزی کشیدن ـ
دست کفچه کردن یعنی گدائی کردن ـ
دست گل یعنی آن شاخهای گل که از درختهای گل بشکنند و با گیاهی نبندند و بدست دارند ـ
دست کندن یعنی پشیمان شدن و افسوس کردن ـ
دست کوته با تای موقوف یعنی بیمایه و بیقدرت
دستگه مثل دستگاه که گذشت ـ
دستگی بفتحتین و کاف فارسی روزگار ـ
دستگیر با تا موقوف یاری ده و امر دست گرفتن و گیرندهٔ دست و آنکه بیدا فتاده باشد تا از اثر اسیر مانند
دست گیری با تا موقوف و کاف فارسی یاری و اعانت و اسیری ـ
دست لاف مثل دست غال که گذشت
دست مال با تا موقوف هر چه دست بدان مالند بمعنی زبون و اسیر و گرفتار ـ
دست ماهان دست ساقیان و محبوبان
دست ماهیان مثله ـ
دست مجلس بمعنی صدر مجلس ـ

دست مردی بتای موقوف یعنی شجاعت و اعانت و مددگاری و یکبستا قوت و قدرت ـ
دست مزد یعنی مزدوری ـ
دست مزدی با سیوم موقوف شفاعت و اعانت
دست موزه جامهٔ پنبه آگنده که زنان در موسم سرما بپوشند ـ
دست موسی یعنی آفتاب ـ
دست موسی برآرد از کهسار یعنی آفتاب از طرف کهسار خیزد ـ
دست تنبو نمولهٔ که مرکب از عطریات در دست گیرند برای بوئیدن و هر میوهٔ خوشبو که در دست کرده ببویند و میوه که شبیه بخربزهٔ کوچک بود و بوی خوب دارد و مزه ندارد ـ
دست تنبویه مثله ـ
دست نشان یعنی مطیع و فرمان بردار و نشاندهٔ کس ـ
دست نشین یعنی صدر نشین ـ
دست نماز یعنی وضو ـ
دست نمودن اظهار قدرت نمودن
دستوار بمعنی دست یار و یاره و دست برنجن و چوب دستی سطبر و کنده بود که شبانان دارند ـ
دست واره یعنی دست مانند و مقدار دستی
دست توانه انچه از آهن سازند و در روز جنگ بر سر دست کشند و بمعنی یاره و دست گفت ـ
دستور بالفتح بمعنی صاحب مسند و صدر و این مرکب است چون گنجور و رنجور و بر قاعده و قانون را نیز گویند و چوب کندهٔ دراز

که بالای کشتی بعرض نهند و میر کشتی بر آن نگاه
دارد و رخصت و طرز و روش و کتابی که در وی
ما یحتاج نوشته باشند —
دستارنجن یعنی دستینه —
دستوره بفتح یکم و سیوم چوبیکه بدان
بان راست کنند بهندی نامند —
دستوری بضم اذن و رخصت و بمعنا مواق قاعده و قانون
دست وزارت مسند و صدر وزارت
دسته بالضم شنگ و بالفتح گستاخ و یاری
و معاونت و مردم مسخره و گلهای بسیار با شاخ
بلکهای بسته برای بوئیدن راست میکنند —
دسته جو موازنه یک مشت جو که از کشت بریده
او را مشتواره نیز گویند —
دسته گل گل معروف او را گلدسته
نیز گویند و بمعنی آفتاب —
دست همیکند یعنی تاسف همی کنند —
دستی ظرفیکه بدست توان برداشت
و نیز بمعنی پاره — سپهر شهر کاه سهی
دستیار یعنی یاری دهنده و ساتیان و یاری
دستیاری بالهای موقوف یعنی قوت و قدرت
دست یافتن ظفر یافتن و غالب آمدن —
دستینه بفتح یکم و کسر سیوم فرمان حکمی که ایام
حاکم برای کسی نویسند بهندی دستک گویند —
دسر بالفتح دفع کردن و نیزه زدن و باز داشتن و
دور کردن و جمع کردن و محکم کردن کشتی —
دسعه عطیه کلان و طبیعت و کاسه و
مائده خوب و توانائی —
دسکت بالفتح رشته جامه و خشن —
دسکر بالفتح زمین هموار —

دسکره شهر و ده و شهریست از عراق
دسم استوار داشتن گوش و جراحت
و سرشیشه و اندک تر کردن باران زمین را
و ناپدید آردن نشانه و بفتحتین چربی و چرب شدن
و بفتح دال و کسر سین چرب —
دسمه بالضم فرومایه و ناکس و نوعی از غله —
دسورده بفتح دال و ضم واو و سکون سین و
رای مهمله چوبیکه بآن نان پهن کنند —
دسه بفتحتین ریسمانی که در چوب جولاه بماند و
چیزیست که کودکان عرب بآن بازی کنند —
دسیس بالفتح پوشیده داشتن و مکر و حیله —
دسیعه بالفتح بخشش و طبیعت و خلق —
دسینین بالضم و سین مکسور بای معروف و ضم تا جهد
دسینه مثل —
دش بالفتح آستن خود را و بالضم زشت و بد و دشنام
دشپیل بضم دال و کسر بای فارسی گره که میان
گوشت و پوست مردم پدید آید بعربی غده گویند —
دشپیل مثل —
دشت تیره یعنی دنیا —
دشتکی بفتحتین با کاف فارسی روزگار
دشت مرغان نام بهشتی است
دشته یعنی صحرا —
دشتی یعنی زلوکه خون از بدن می کشد
دشخوار بضم دشوار —
دشک بفتح دال رشته سوزن —
دشمر بفتح دال و میم نوعی از غله که بهندی باسر گویند
دشمن کام دشوار و کم بخت
دشنام بضم دال بد و زشت گفتن —
دشنگ بفتحتین بکاف فارسی بند آب

وانچه شاخ خرمابران باشد —
دشنه خنجری که عیاران دارند و در
محاورات خنجری کوچک —
دشنه صبح بالفتح روشنائی صبح —
دشیشکه با هر دو شین شب باشد —
دع فعل امر است بمعنی بگذار و نیز بزور و
خواری راندن و بالفتح و تشدید عین سوختن
دعا بالضم خواستن حاجت از خدای تعالی
و بالفتح و تشدید خوانده —
دعاب بالفتح و تشدید مزاح و بازی کننده
دعابه مثل —
دعارته بالفتح فسق و فجور کردن —
دعامه بکسر مهتر و پایه زر و مزاح و طینت —
دعب بالفتح نگاه کردن —
دعبل بکسر دال و بای موحده و سکون عین مهمله
شتر ماده و نام شاعری —
دعث بفتح اول بیماری و سستی پیدا
کردن در تب و بالکسر بقیه آب —
دعثر بالفتح شکستن —
دعثور بالفتح حوض کنده شده —
دعج سخت سیاه چشم و فراخ چشم —
دعجاء مثل —
دعد بالفتح نام زنی و نام معشوقه عرب نام
دعداع بالکسر جنبانیدن پیمانه تا تشیر در رو
گنجد و پر کردن ظرف و بانگ کردن بزار و
داع گفتن کسی را که افتاده باشد یعنی برخیز
و آهستگی دویدن مردم —
دع دع بالفتح برخیز و زنده شو —
دعدعه بالفتح آهسته دویدن و پر کردن کیل

وظرف از غله و جز آن —
دعر بفتحتین دور کردن خون و فاسق شدن
و عیب گوی شدن و ناچیز شدن و بفتحتین
کرمیست که چوب را میخورد و نام پدر مالک
خزائی که یوسف را از چاه بر آورده بود و دود
کردن چوب در آتش —
دعز بالفتح دفع کردن جماع کردن نکاح کردن —
دعس بالفتح آگندن و به نیزه زدن و کنایت
از جماع بهم آمده است و نشانه و نشانه راه —
دعص بالفتح پشته ریگ گرد —
دعق بفتح یکم و سکون دوم بسیار کوفته
کردن راه و دست بر زمین کوفتن شتر و نشانها
پای کردن چاروا و بر انگیختن
دعک بفتح یکم و دوم نیک مالیدن
و نرم کردن و بضم دال ضعیف و بالفتح و کسر عین
لجام و ستیزه کننده —
دعکه بالفتح دست بند و آن یک نوع بازی
دعلج بالفتح نام اسپ عامر بن طفیل
و جوان نیکو روی و رستنی که قوت
گرفته باشد و گرگ و تاریکی —
دعم بالفتح ستون نهادن عمارت را و بلند
کردن عمارت و مهتر قوم که تکیه بر وی
کنند در کارها —
دعمان بالضم مرد سیاه رنگ —
دعمیص بضم دال نام شخصی است که
بغایت دانا و زیرک بوده است —
دعوا معروف باصطلاح فقها طلب حق —
دعوت بالفتح خواندن اسم اعظم برای
مهمی و طلبیدن کسی را برای طعام و غیره

و بالکسر دعوی نسب کردن —
دعوت عیسوی سرعت اجابت دعا که
آن ربنا انزل علینا مائده من السماء —
دعوی خاک کند ای عجز و
ضعیفی و فروتنی کند —
دغ بالفتح جائیکه موی نباشد و زمین که در وی گیاه نباشد
دغا بالفتح فریب و ناراستی و ناراست —
دغادل بفتح یکم و غین معجمه و کسر دال مهمله سختی
دغام بالکسر ستونهای خیمه و خانه —
دغد بالضم مادر زردشت و زردشت آتش پرست
دغدغه بالفتح تشویش دادن و در فارسی
انگشت در بغل و در شکم کسی زدن برای
خندانیدن و در هند گدگدی گویند —
دغر بفتح یکم و سیوم سر موی و آنرا کل گویند
دغس بر کردن ظرف و سخت پامال کردن
چیزیرا و نشان و نیزه زدن بجائی و راه بسیار
نشان و بالکسر —
دغش بالفتح بر سر چیزی در آمدن —
دغص بفتحتین پر گیاه شدن شکم شتر —
دغل بفتحتین تباه شدن و تباهی در ختان
انبوه و جنگل و بمعنی عیب و فساد و سیم ناسره و
خاشاک که مطبخ و حمام سوزند و کاهل و کند و
نیک و بد بهم آمیخته و مکر و حیله —
دغلباز یعنی عیب گو و منافق —
دغل خاکدان قالب بشر —
دغم بفتحتین سبز و زنگ شدن اسپ
و غیر آن و شکستن استخوان اندرون بینی —
دغمر بالفتح آمیزش طبیعت —
دغو بفتح دال و ضم غین دشتی است که

گیو و طوس در شکارگاه دختر گرسیوز برادر
افراسیاب را یافته نزد کیکاوس آوردند و او را
در حباله نکاح خود آورده سیاوش از آن
پیدا شده —
دغوات زنی که بغایت حمقه بوده است
دغوی بغین و واو فارسی نام دشتی —
دغه بالفتح آسودن و آرامیدن —
دغیت یعنی خوی بد —
دف بفتح پهلو و یک جانب جلد و بضم
آلت نواخت و پهلوی شتر —
دفا بالکسر بچه شتر و بچه شتر و شیر شتر و آنچه
از آن نفع توان گرفت چنانچه از شتر و گوسفند
و جز آن و گرمی چیزیست که گرم دارد بر مثال
جامه و پوشش و غیر آن و سوراخ دیوار —
دفارير بالفتح رنجها —
دفاع بالکسر فرصت کردن و درنگ و
اهمال کردن در ادای حق کسی و دور کردن
چیزیرا از کسی —
دفاف بالفتح و تشدید دف گر و دف زن
دفاين بالفتح در زیر خاک کرده —
دفتر کتاب و نیز اوراق مجموعه که دیوان
نوشته دارند و مجموعه شعر —
دفتر پارین را گاو خورد یعنی
آن حساب آخر شد —
دفتر قاضی یعنی شکنبه —
دفر بالفتح فتنه و رنج و دشنام و تاب کنده
و بوی بغل و بفتحتین افتادن کرم در طعام و
گندگی و خواری و سختی و نامی از نامهای
دوالی —

دفع چیزی بکسی دادن و دور کردن و باز داشتن —
دفعه بالفتح یکبار و بالضم باران —
دفعا بالفتح خاک —
دفق بفتح جنبیدن و بریزانیدن آب و جان بر داشتن و شتر چست رفتار —
دفک بفتحتین هدف —
دقل بالفتح دختران اصیل و بفتحتین نخل پربار —
دفن بالفتح در خاک نهان کردن و بالکسر مدفون
دفناس بالکسر احمق —
دفنس مثله —
دفنوک بفتح اول و بضم نون خاشیه —
دفنی بفتحتین و تشدید نون یک نوع جامه —
دفو بکسر دال و سکون فاء بالهمزه گرما و آنچه بدان گرم شوند چون جامه و جز آن و آنچه از شتر و پشم شتر و شیر او و مایشبه به —
دفوا بالفتح والمد درخت بزرگ و عقاب و اسپ دراز گردن و شاخ دراز —
دفوف بالفتح نرم و بفتح پریدن مرغ بر سر زمین —
دفه بالفتح مع التشدید پهلوی چیزی بازوی آن
دفیف بالفتح مرغ که بر سر زمین پرد —
دفین بالفتح در زیر خاک کردن و گنج زیر زمین و چاه و حوض و چشمه که بخاک انباشته باشند —
دفینه بالفتح آنچه در زیر خاک یا گل کرده باشند —
دق بالفتح مع التشدید کوفتن و آرد کردن و بالکسر باریک و اندک و شپیزه که درویشان پوشند و اعتراض بر سخن کسی کردن و گدائی و زحمتی است و عطای خرقه و جامه ایست نفیس پیش بها که در مصر بافند و خرمن کوفته فراهم ناکرده —
دقاع بالکسر باز داشتن و دور کردن و بالضم و تشدید میل کردن —
دقاق بتشدید کوبنده و آرد فروش و باریک بین و قصار که جامه را میکوبد —
دقدقه بالفتح آواز دادن سم ستور در رفتن —
دقرومی جنسی است از جامه که بروم بافند —
دقع بفتحتین بخاک پنهان شدن از تنگی و درویشی و خوار شدن —
دقعه بالکسر باریک شدن و باریک و رود های باریک که در شکم باشد و بالضم خاک نرم —
دقل بفتحتین مرد ضعیف و خرمای بد و نخل پربار و سرکه خرما و خضاب —
دقه یعنی نام آلت جولاه —
دقیق بالفتح آرد باریک و چیزی اندک —
دک بفتح جای هموار و ریزه ریزه کردن و کوفتن و خورد کردن و هموار کردن زمین کوفته و هموار کرده و بضم کوه در همای و انسان بین پشت و مادر شتر بی کوهان
دکاع بضم پیدا کردن و نیز علتی است که در سینه اسپ و شتر پیدا شود —
دکان بضم و تشدید معروف فارسیان بقال و بزاز را گویند —
دکان دار یعنی چرب زبان و مشتری گیر
دکداک بالفتح ریگ برهم نشسته که مرتفع و بلند نباشد —
دکر بفتحتین نام جزیره و شهریست معروف
دگرره یعنی دگر بار —
دگرگ بضم با هر دو کاف فارسی یعنی صبح کاذب
دگع بالفتح علتی است —
دگن بضمتین سیاه رنگ شدن —
دگیک بالفتح سال تمام —
دل بالفتح و تشدید لام ناز کردن و بالکسر قلب و میانه هر چیزی و بالضم غلوله بیماری که درون شکم پیدا شود و در اصطلاح متصوفه لطیفه ربانی و روحانی و حقیقت انسانیست و مدرک و عالم و عارف و عاشق و هر که دل را دریافت او خدا را دریافت و هر که بدل رسید بخدای رسید که مظهر جلال و جمال کبریاست القلب هو العرش و الصدر هو الکرسی —
دلا بالفتح والمد والکسر جمع دلو است و بالکسر نیزه ایست خورد و کوچک که بسوی دشمن انداز ند —
دلات بکسر شتر تیز رو و چست رفتار
دلاس نوعی از راه —
دلاسا تسکین و آسایش دل —
دل آسمان یعنی سبزه و ستاره و میانه آسمان
دلاشوب باول مفتوح نام درختی است بس لطیف خوش قامت که برگ آن پنج شاخ داشته باشد لهذا آنرا پنج انگشت نیز خوانند و اکثر و اغلب در کنار جویبار روید و اکثر در دواها بکار برند —
دلاص بالکسر زره نرم و درخشنده —
دلاع بضم و تشدید هندوانه —
دلال بفتح و تشدید بسیار راه نماینده و شخصی که میان بایع و مشتری سودا راست کند و بضم سوسن و گویند ار غوان و ناز و کرشمه و حسن و اضطراب —
دلاله زن حیله گر و محتاله نیز گویند و گریه فریبنده و بالفتح والکسر راه نمودن در راه بری —
دلام بالکسر نیزه کوچک و بعضی گفته اند که مطلق اسلحه —
دل انگیزان نام لحنی است از موسیقی —
دلاوران خدای فاستقان لعوزان
دلاویز آنچه بدل آویزد و چسپد —
دلایل بالفتح راه نمایان و نشانها و حجتها —
دلب بضم یکم و سکون دوم درخت چنار
دلپذیر با با فارسی آنکه حرکات و سکنات او مقبول دلها باشد و پذیرنده دل —
دل بر کسی زدن یعنی مهربانی و غمخواری بافراط نمودن —
دل برو دویدن یعنی گریه خونی بر رو آمدن
دل تنور آتشی شد یعنی دل پر از آتش شد و رنجیده و غمزده گشت —
دلث بالفتح گام خورد نهادن در رفتار —
دلج بالفتح جنبیدن —
دلجه بالفتح و بالضم اول شب رفتن —
دلح بالفتح نام زنیست —
دلحاک اولیا و انبیا علیهم السلام و سایر
دلخ یعنی فربه —
دل خورده دان یعنی دل عیب دان و باریک شناس —
دلخون یعنی مشتاق و رنج کش —
دلدل بضم یکم و سیوم نام اسپ حضرت امیر المومنین علی ابن ابی طالب و خوار پشت بزرگ و اشتر سفید بسیاهی مایل —

دلدل کنان یعنی اضطراب کنان و یعنی آه و ناله آورده —
دلدکه بفتح جنبانیدن چیزی آویخته —
دلدیک بکاف فارسی ته دیگ
دلربا یعنی ربا بنده دلها و اصحاب منظر بحسن و لطافت و ظرافت —
دل روز یعنی نیم روز —
دلس بفتحتین تاریکی و گیاهیست که آخر
دلسوز مشفق و مهربان و قسمی از اقسام هفت گانه لاله —
دل شب یعنی نیم شب
دل طاق کن محو و مجرد و خالی کن —
دلظ بالفتح زدن و دفع کردن —
دلع بالفتح بیرون آمدن زبان از دهن و بیرون کردن آن —
دلعس بالفتح ماده شتر تند رفتار —
دلقین بالضم ماهیست در دریای شور بصورت مشک پر آب که آدمی را مرتبه دوست دارد که غریق را بر داشته بکنار رساند —
دلق بالفتح پشمینه ایست ملبوس های آویخته که درویشان پوشند آنرا خرقه هم گویند و شتر ماده —
دلک بالفتح بدست مالیدن و مالش دادن و ادب کردن کسی را —
دل گرم کردن یعنی عاشق شدن —
دل گرم کرده دل خسته و عاشق و حریص
دلکش بالفتح طلب و شتوای نگیر —
دلگشا یعنی فرحت انگیز و نیز شاهدی که بدیدن وی دل را گشادگی حاصل آید —
دل کعبه کردن توجه بدل کردن —

دل کعبه کردی مثله —
دلم بضم دال و فتح لام شریی و جوشش —
دلمک بفتح دال و میم جانوریست که چون ببدن آدمی رسد ریش کند و او را العربی رتیلا گویند و شیری بود که پنیر مایه بران پزند تا بسته شود و آن را پنیر نیز گویند —
دلمل بوزن بلبل خوشه گندم و نخود که سبز بریان کنند و بزبان هندهوری گویند —
دلمه باول مضموم بثانی زده و میم مفتوح نام جانوریست شبیه بعنکبوت که زهر داشته باشد —
دل میدادت یعنی دل تو راضی میشد و باور میداد —
دلنظ بالفتح شتر ماده پشت سخت —
دلنگ بفتحتین و سکون نون تیشه سنگکند که بدان سنگ کنند و حربه باشد از نیزه کوچک تر —
دل نمودن مردی نمودن —
دل نمودی مثله —
دلو بضمتین نزدیک شدن و بالفتح بیابان و نام موضعی است و دولاب و کوزه و ظرفیکه آب از چاه بر کشند و نام برجیست چون آفتاب دران برج آید آن ماه را در هند بهاگن گویند و نرم راندن و شفاعت کردن و خواستن و نرمی کردن و باکسی مدارا کردن و سختی و بلا و نشانکه بر اعضای شتر باشد —
دلو چرخ یعنی برج دلو —
دلوح بضمتین گرانبار بودن براه و گرانبار
دلوک بضم گشتن آفتاب از بالای سر و فرو شدن آفتاب و بالفتح آنچه بر تن مالند چون عبیر و غیره های خوشبو —

دلوه بالفتح ناقهٔ نالان —
دله بالفتح پشمینه ایست با موهای آویخته که درویشان پوشند و بالفتح والتشدید در عربی گربهٔ دشتی و بفتح یکم و سکون دوم باطل و هرزه و بفتحتین بی عقل شدن و حیران شدن و جانوریست سیاه فام بزرگ تر از گربه سخت دلیر
دلهاث بالکسر شیر درنده و مرد دلیر و پیش روی حرب —
دلهمس بفتحتین شیر درنده و حیوان دلیر و شب
دله محتاله بالفتح والتشدید گربهٔ فریبنده —
دلیر دله بتشدید گربهٔ دشتی که بتازیش واقف خوانند —
دلیف آهسته رفتن و رفتار پیران و پیش
دلیک بالفتح خاکی که باو برد داشته برد و طعامیکه از مسکه و خرما سازند —
دلیل بفتح راه و راهنما و بول بیمار که پیش حکیم برند تا مرضی معلوم کند —
دلیلی بالفتح یعنی راهنما —
دم بالفتح خون و بتشدید میم طلا کردن و بمعنی طرف تیزی تیغ و کارد و فربه و دم آهنگران که بتازی منفخ گویند و دنبال و عقب چیزی و نفس و افسون و فریب امر به دمیدن —
دما بالفتح دم یعنی نفس —
دماخ بالکسر کوهی در نجد —
دمادم بفتح هر دو دال بمعنی ساعت بساعت و بالضم هر دو پیاپی —
دم اژدها بفتح راس و بالضم ذنب چون آس یا ذنب با ماه در یک برج افتد خسوف واقع شود
دماع بالضم آب چشم که از علت سردی برآید و حالت پیری —
دماغ بالکسر مغز سر و فارسیان بمعنی عجب و تکبر نیز استعمال کنند — کبر و تکبر
دماغ دارد باغین موقوف یعنی تکبر دارد و
دمال بالفتح سرگین و خرمای بوسیده —
دم الاخوین یعنی خون سیاوشان —
دمام بالکسر چیزی که آنرا طلا کرده باشند و بهر رنگ که باشد و نیز دارویست که بآن چیزی طلا کنند —
دمامه بالفتح زشت شدن و نقاره —
دامین بفتح دال و کسر میم و هیت
دمان باول مفتوح فریاد کنان از روی شادی و تیز رفتن و زمان و بالفتح خاکستر و سرگین و تند و سخت و حمله و مست و غضبان و این لفظ بترکیب مستعمل است چنانچه پیل دمان و امثال آن صاحب مؤید گوید این لفظ جز بصفت مار و پیل و شیر نیاید —
دماوند بالکسر نام ولایت و شهریست و نیز نام کوهیست بحد و دری که چاه بابل بجای هاروت و ماروت آنجاست —
دم پلنگ بضم و بای سیوم فارسی سپاهی چالاک و چست و درهیبت و سیاست و رسم است که دم پلنگ از ترکش آویزند بجهت هیبت و نشان —
دم تسلیم یعنی خاموشی یا اطاعت و استر ضا و فرمان برداری —
دمجه بالضم دنباله باشد —
دمخ بالفتح نام کوهیست —
دمدار بالضم معروف که در عقب لشکر میروند برای محافظت که بتازیش ساقه گویند —
دم در آتش دمیدن سخنی گفتن که مردم را گرم سازد —
دمدمه بالفتح هلاک کردن و بزمین چسپانیدن و خشم گرفتن و فریب بسیار و مکر —
دم زدن سخن گفتن و سکوت کردن —
دمساز یعنی همدم و موافق —
دمسازی موافقت در همه چیز —
دم سحابی آه دردناک —
دم سیاوشان یعنی چوب بقم —
دم سیاوش مثله —
دمسیچه بالضم با جیم فارسی پرنده ایست که چون بر زمین نشیند دم بر زمین زند و رنگ خاکستری و سفید در هم که بیشتر در کنار آب نشسته دم جنباند —
دمش بر آمدگی بوی —
دمش خزینه کشای مجاهر الارواح یعنی دم آن سرور کشاینده اسرار ربانی بود —
دم شناس یعنی حکیم دانا و مزاج دان —
دم صبح آغاز روشنی صبح —
دمع بالفتح آب ریختن چشم و اشک و بفتحتین نشانهٔ که از قطرهٔ اشک بر روی واقع شود —
دمعه بالفتح علتی است که در چشم پیدا شود و پیوسته اشک بریزد و قطرهٔ اشک را هم گویند —
دمغ بالفتح شکستن استخوان سر چنانکه بمغز
دمغازه استخوان دمگاه که بعربی عصعص گویند و وجه تسمیه اش آنکه غاز شگاف است و غازه آنچه شگاف دارد و چون این استخوان سوراخ دارد از ان دم بیرون آید بدین نام

موسوم شد —
دمغزه بالضم تنه و دم مرغ بنیاد دم و نیز بن دنبالهٔ مرغ
دمغزه تنه یعنی دم مرغ و بنیاد او —
دمسق بکسر اول و فتح دوم و سین مهمله ابریشم سفید و باد و برق که با هم باشد و بکسر میم دندان شکستن —
دم گاو یعنی تازیانه —
دمگاه بالضم جایی که دم از انجا روید و بالفتح کورهٔ آهنگر و زرگر و جای نفس که عبارت از گلو باشد —
دم گرفته یعنی نفس گرفته و نیز پوستی که در چین دباغت متعفن شده باشد —
دم گرگ بفتح صبح صادق —
دم گرز دم فلک نام منزل ثور که منزل ماه است
دم گزدم مثله —
دم کشتی چوبیکه جهاز را بوی گردانند —
دمگه مثل دمگاه که گذشت —
دمل بالفتح نیرو دادن زمین را و صلاح کردن چیزی و بالضم و تشدید میم مفتوح نوعی از ریشها که بر تن آدمی پیدا می شود —
دم لابه دم جنبانیدن سگ بعجز و الحاح برای لقمه و غلطیدن او —
دملکه بالفتح گرد مدور کردن و هموار کردن —
دملوک بالضم سنگ گرد —
دمن بکسر جمع دمنه بمعنی سرگین جمع گشته در شبانگاه ستوران و بکسر یکم و فتح سوم سرای خاکدان بمعنی خوب و آراسته و تر و تازه و بفتحتین خانهٔ شراب و آثار خانه و سواد مردم و جاهای نزدیک خانه —
دمندان بفتحتین و سکون نون آتش عموما و آتش دوزخ خصوصا و شهری از توابع کرمان —
دمنه بالکسر سرگین بر هم گذشته و سواد دم دم و نشان سرا و موضع نزدیک سرا و کینه و نام شغالی که برادر کلیله بود و آمدن در صفت مردمان افتادن استعمال کنند و سوراخی که برای دم کشی تنور بگذارند —
دمنه دانی لته کهنه و پشمی که بسوراخ دمنه بگذارند تا بخار تنور بیرون نرود —
دمور بفتح اول مفتوح و ثانی مضموم نام یکی از خویشان افراسیاب که در قتل سیاوش سعی بسیار کرده بود و آواز نرم و آهسته —
دموس بضمتین تاریک شدن و سخت شدن تاریکی
دموع بضم یکم و فتح دوم و کسر سیوم احمق —
دموق بضمتین در رفتن بجائی بیرخصت و در رفتن صیاد بخانه و شکار کردن —
دموک بضمتین هموار شدن و هرچه تیزرو باشد
دمه بالفتح آلت دمیدن آهنگران و امثال آن و پیاپی آمدن و علتی که دم افزاید و بیم سرما و برف —
دمهای سنجاب آههای دردناک —
دمیدان باول و ثانی مفتوح آتش دوزخ و شهریست از توابع کرمان —
دمیدگی یعنی برآمدگی بوی —
دمیدن معروف و دم زدن و لاف زدن و صبح و حیله آوردن و رستن و رویانیدن و دم در چیزی کردن و طالع شدن و برکسی حرز خوانده نفث کردن و نو برآمدن روز زنده و بوی دهنده —
دمیک باول مفتوح و ثانی مکسور پای معروف زمین بوم و نام قریه ایست از قرایای غزنین —
دن بالفتح مع التشدید خم و صاحب قاموس گوید که خم بزرگ یا خم دراز باشد و بنشاط خرامیدن و امر بدین معنی —
دنا موضع است در بادیه —
دنائت بالفتح ناکسی و زبونی —
دناث بالکسر باران ضعیف
دناده بالفتح خویش و قرابه —
دنار اسپی که برابرش نکته باشد —
دنان بالفتح از چشم جوشان و بنشاط خرامان
دنانیر بمعنی جمع دینار —
دنب بضم همان دم معروف که بتازیش ذنب خوانند —
دنبال بالفتح و التشدید پی و پس و سخره —
دنباله دم چهارپایه و گوشه چنانکه گویند دنبالهٔ چشم و پس چیزی —
دنبر باول مفتوح و ثانی زده نام شهریست از هندوستان و کریوه ایست در راه کشمیر —
دنبره طنبور و آن نام سازیست —
دنبل بفتح زناریست مخصوص هندوان و بمعنی غلوله و بالضم معروف —
دنبوقه بالضم موی از پس آویخته و نیز شمله دستار
دنبه پروار بار دوم پارسی دنبه که بخانه پرورده باشند —
دنبه دادن فریب دادن و نیز سحر کردن و افسون خواندن —
دنبه گداز یعنی ظرفی که ساحران دنبه را در میان آن برشته کنند و نام شخصی که بر آن دشمنی

برند افسون خوانده آن دنبه را در قبر کهنه بیاویزند و چراغی در زیر آن نهند تا از حرارت آن گداخته شود آن شخص نیز گداز ش در آید روز بروز لاغر و نزار گردد تا بمیرد —
دنبه نهادن مثل دنبه دادن که گذشت
دَنْد بالفتح مرد خودکام و بیباک و ابله و گیاهیست و استخوان پهلو و فقیر و درویش و دندان ودزد و بیدیانت و قسمی باشد از گدایان که شاخ گوسپند بر دستی و شانه گوسپند بر دست دیگر بگیرند و در خانه و پیش دکان مردم بایستند و شاخ را بران شانه بعنوانی بکشند و ازان آواز غرغری ظاهر کنند تا مردمان آن صدا شنیده بوی چیزی بدهند و نام کتابیست و نوعی از زنبور
دُنْدا بمعنے مکر باشد —
دندان معروف و ستارگان سحری و برق سحرگاهی و در روشنی صبح مراد است —
دندان اپرژه بیای فارسی و زای فارسی بمعنے خلال —
دندان افریژ مثله —
دندان افرایش بمعنی خلال است —
دندان آفرین یعنے خلال —
دندان بجون فرو بردن یعنے گزیدن کسے را —
دندان برچیزے کنایت از طمع باشد
دندان پریش بالفتح بابای فارسے بمعنے خلال —
دندان بزهر خائیدن یعنے سخن بطرزی گفتن که ناشی از نهایت عداوت و دشمنی باشد —

دندان بکام فرو بردن کامیاب و مستولی گشتن —
دندان تیز کردن یعنے طمع بچیزی بستن —
دندان داردیعنی خیال خشم و کینه دارد —
دندان داشتن یعنے طمع کردن و اقدام نمودن و سخت بجد شدن بکاری وخشم داشتن وکینه ورزیدن —
دندان فرو بردن مثله —
دندان گاؤ یعنے خلال —
دندان کردن یعنی اعراض کردن —
دندان کنان یعنے رسوا کنان و خوارکنان و زاری کنان —
دندان کندن رسوا و بیقرار کردن
دندان گوساله تیرے که پیکانش از استخوان باشد مانند دندان گوساله —
دندان مزد آنست که در ایام قدیم مقرر بود چون درویشان و فقیران را کسے اطعام کردی آنچه خرج بطعام شان شدی همه قدر مهیا جنس بآنها بدادندی و آنرا مزد دندان نیز گویند —
دندان نخنی سپید یعنے خنده نکنی —
دندان نمای اظهار غضب کن یا بمعنے بخند
دندان نمودن کنایه از خندیدن و کینه کردن باکسے و ترسانیدن و بمعنے عاجز شدن نیز آمده —
دندانه باول مفتوح معروفست و کنگره را نیز گویند
دندان نهاد یعنے قبول کرد و رغبت نمود و طمع بچیزے بست —
دندان نهادن مثل دندان نهاد که گذشت

دَندِش بفتح دال و کسر دوم سخنی با خود گفتن زیر لب از خشم —
دَنَس بفتحتین ریمناکی و ریمناک شدن و ناپاک و پلید و زشت چرک و چرکناک شدن —
دَنَع بفتحتین خوار شدن و خواری و بضم یکم و فتح دوم آنچه قصاب از شکرشته بیندازد کباز و بکار نیاید و بفتح دال و کسر نون مرد بخیر —
دَنَف بفتحتین بیماری و بفتح یکم و سکون دوم نزدیک بغروب شدن آفتاب و ضعیف شدن دوایم بیماری —
دَنِفَس بالتحریک فاسدتر —
دَنگ بفتح و کاف فارسی نقطه دائره پرکار و نشان و دیوانگی و بیهوشی و بالکسر آلتی است که برنج آن کوبند که چون یک سرش بهاون برنج رسد سر دیگرش بلند شود و چون آن سرش بلند شود
دنگداله بالفتح با کاف فارسی موقوف آبی که در حین فرو ریختن از بلندی یخ بسته باشد —
دنگل با کاف فارسی نادان و ابله و احمق و بے اندام و بزبان ترکی روبرو نشستن را گویند —
دَنَن بفتحتین نکوری سیاه رنگ و کوتاه و بعضے دندان چاه را
دَنَه بفتح نعمت —
دنه گرفته یعنے خرم و شادی و نشاط گرفته
دَنی یعنے به نشاط خرامی و ناکس و نزدیک —
دنیا بضم معروف و بمعنے زن و نزدیک شونده با زن گمترین —
دنیا دند باول مفتوح بثانی زده کوهیست در مازندران —
دنیدن بالفتح بنشاط خرامیدن و بغایت شادی
دنیده یعنے بنشاط خرامیده —

دینه میندهد یعنے فریب میدهد —
دَوا به سه حرکت و مشهور فتح است چیزیکه بآن درمان کرده شود و بهمزه بمعنے بیماریست
دواء مسک بکسر میم و سکون سین مهمله دارو نیکه از مشک سازند برای قوت و فرح خاطر —
دَواب بالفتح روندگان بر زمین —
دوابه بالفتح و التشدید آلت چوبین که بر سر او خار آهنین باشد بچگان ریشم پیچیده بگردانند بهندی لٹو گویند —
دوات اشور میلے که بدان دوات برهم زنند بتازی محراک خوانند —
دو آتش بالضم و لب معشوق
دواته بالفتح آنچه در و سیاهی کنند برای
دواجیل یعنے دام —
دوادو باول مفتوح دویدن بهر اطراف از پے خدمات و از بیم —
دَوار بالفتح گردیدن و بالضم گردش سر بعلتی و نام بتی است و آلتی است خراسانی و بالفتح و تشدید واو بسیار دور کننده —
دواری بالفتح و التشدید واو و یای معنی زمانه
دوازده جوسق معنی دوازده برج فلک
دواسپه بالضم یعنی عبارت از شتابان —
دواضطراب یعنے ماه و مهر —
دواعی بالفتح خواهشها و گردشهای زمانه —
دوال باز یعنے دغا باز و محیل —
دوالک بازی معنی دوال بازی باشد
دوالک کشادن یعنے پرواز کردن —
دوالی باول مفتوح نام مرد یست که والی انجاز

بود و سکندر نوشابه حاکم بردع را بجاله او در آورد و ملک بردع را بوی عطا نمودند —
دوام بالفتح همیشه بودن و همیشگی و آرمیدن —
دوآن دونده و دهیست نزدیک کازرون
دوانی نام مردی ارمنی و نام والی انجاز که اسکندر نوشابه را که ملکه بردع بود بدو داده —
دواهی سختیهای زمانه —
دوایر بفتحتین گردشهای زمانه و گردندگان و سختیها —
دوبا کرم سرخ است که بر درخت بلوط ماند و بآن ابریشم و امثال آن را رنگ کنند و دردوا ها نیز بکار برند —
دو بدخوی از لعل بمعنی شرمندگی و شرمنده شده —
دو پرویزنے باواو و یا و زا هر سه فارسی دوباره در غربال بیخته —
دو بزه الفاس دعای نیک و آواز نیک —
دو پیکر با سیوم فارسی نام برجیست که خانه عطارد است بتازیش جوزا نیز نامند چه آن برج بصورت دو کس است و بیم دیگر در آمده باشند بمعنی دوپیکر کاله نیز آید —
دوتا مهره یعنے مهر و ماه —
دوتاه بمعنے دو تا یعنے دو —
دوته بالضم مثله —
دوج بضم نام گیاهیست —
دوچار یعنے ملاقات و رسیدن دو کس بهدیگر بیک ناگاه —
دوجبار یعنے روز و شب و قیل نفس و شیطان
دوچشمه یعنے مهر و ماه —

دوچهار مثل دوچار که گذشت —
دَوح بالفتح درختان بزرگ —
دوحه مثله —
دوحجره خواب کنایه از دو چشم است
دوحرف یعنے کاف و نون —
دَوحه بالفتح درخت بزرگ —
دوخیطه ملون صبح صادق و صبح کاذب و نیز روز و شب —
دُوخ بالضم با واو خوار شدن و خوار کردن و رسوا شدن و فرو شکستن و در شهرها گردیدن و باول مضموم و واو معروف صحرایی از علف گیاه ساده و شاخ از برگ و بر خالی و سر بے موی و بمعنے لوح که از آن حصیر بافند —
دوخاتون یعنے مهر و ماه —
دوخاتون بینش یعنے دو مردمک چشم و آفتاب و مهتاب —
دوختن معروف و گذاردن و دوشیدن و ادا کردن وام —
دوخواهر یعنے دو ستاره است نزدیک سهیل که بتازیش اختا سهیل گویند یکی شعری یمانی دوم شعری شامی —
دُود بضم معروف و بمعنی غم و اندوه و غبار خاطر و در عربے کرم را گویند —
دودافگن قسمی از ساحران باشند که لوبان و عود و دانه سپند و امثال آن بر آتش نهند و افسون خوانند تا جن حاضر شود و مطلق افسون خوان و ساحر —
دود آهنج باول مضموم سفاله را گویند که بر سر چراغ تعبیه کنند بجهت گرفتن دود و

سوراخیکه در حمامها و مطبخها بگذارند تا دود ازان راه برآید و آزاد و دکش نیز گویند۔
دود آهنگ مثله۔
دود برآوردن مستاصل ساختن۔
دود چراغ یعنی قلم۔
دود دل آه دل عاشق و مظلوم و آه غمزدگان۔
دود دم یعنی آه ٭۔
دودری بالفتح کنیزک کوته بالا و مراد دنیا و آنچه دود در دو داشته باشد۔
دودک بالفتح سختیهای زمانه۔
دودکش بمعنی دود آهنج که مذکور شد۔
دوده یعنی متردد خاطر۔
دودلی معروف و بمعنی دغابازی۔
دودمان بضم خانمان و اصل و قبیله است
دوده واله نام بازیست معروف و گره برگشتن
دوده بضم فرزند و پسر و متردد و دود چراغ که هندوا را کاجل گویند۔
دود عباس یعنی فرزند و خلیفه۔
دور بفتح معروف و عهد و زمان و دور هزار سال و دور آخرین قمر که در آن بعثت خاتم النبیین شد و نام بازیست و آن دو چوب باشد یکی را قلعه و دوم را مقلا خوانند و بمعنی گردشتن۔
دوران بفتح معروف و گشتگی سر و گرد گردیدن
دورای بالضم با واو فارسی نوعی از مزامیر که آنرا نای خوانند و نوعی از ساز مطربانست
دورباش بضم چوبیست مخصوص که بزر و نقره در گیرند و شحنه و کوتوال و میر توزک و هند و نوعی از اسلحه و معنی ترکیبی آنکه از راه یکسو شو و نیزه دو شاخه در زمان قدیم پیش پادشاهان می بردند تا مردم از دور دیده راه خالی می ساختند و نیز روز جنگ اگر کسی کمند بجانب پادشاه می انداز دبآن دفع می کنند الحال در هند متعارف است که مانند آن نیز در پیش فیل میبرند و بطریق استعاره آه را نیز گویند۔
دور جگرتاب بفتح زمانهٔ جفاکار۔
دوردست آنچه رسیدن باو مشکل بود و بمعنی دور و دراز۔
دورفرو بضم دال و رای مهمله دوم و سکون رای اول عمیق باشد۔
دور فلک بفتح معروف و نیز کنایه از پیالهٔ شراب پیاپی است که فلک هم نیز سه دور است
دور قمری این دور اخیر همه ستارگان سیاره است و دور هر ستاره هفت هزار سال است هزار سال تنها عمل آن ستاره و شش هزار سال دیگر بمشارکت شش ستاره و آدم علیه السلام در دور قمری بود تسامح است از خدمت امیر شهاب الدین حکیم کرمانی ظهیری فرماید ؎
صبحدم ناله قمری شنو از طرف چمن
تا فراموش کنی محنت دور قمری
و گفته که بعمل پیغمبر ما است۔
دور قندیل یعنی ستارگان فلک
دور گوشمال بفتح زمانه و قحط و فتنه و ظلم و ایام فقر و حادثه۔
دور گیران یعنی پادشاهان و باده نوشان
دور معجزی همان دور قمر و دور اخیر گویند
دورنج بضم نام داروییست۔
دورنگ یعنی منافق۔
دورنگی بضم یعنی دورویی و نفاق۔
دوروزی صحت و تندرستی فخر گرگانی گوید ؎ دو روزه درستی مر ترا باد + مباد از بخت بر جان تو بیداد +
دورویی یعنی نام گلیست که دو روی دارد یعنی دو رنگ۔
دوره با اول مضموم و رای مفتوح و واو مجهول مرتبان کوچک و پیمانهٔ شراب پیاله که بدان دور روان کنند و بالفتح بمعنی دایره و گرد باد۔
دوزبان بالضم قلم و مار و منافق۔
دوزخ بالضم با واو و زای فارسی و آن در کهاند که از قهر خدا در وجود آمده و آن هفت درک اند در زیر هفتم زمین زیر بالای یکدیگر و در میان درکی مفاصله هفتاد ساله راه است و میان آن ماران و کژدمان بسیار اند اول دوزخ جهنم نام دارد و بران گذر هر یکی است و جای اهل کبر است که بی توبه مرده اند و بمعنی سقمی و دوزخی دوزخ + ۔ ؎ ۔ ایر هم ۔
دوزق برای مچهه دام ماهی و پیمانهٔ شراب
دوزنه بالضم و با زای فارسی مفتوح نیش پشه و زنبور۔
دوزه بالضم با زای فارسی و واو نیز گیاهیست که با جامه آویزند و هندش چرچره نامند و نیش زنبور
دوزینه مثل دوزنه که گذشت۔
دوس بالفتح خرمن کوفتن و پامال کردن چیزی را و روشن و صاف کردن شمشیر و مثل آن بصیقل و نیز نام قبیلهٔ ازیمین و بضم دال و واو مجهول چسپنده و دوسیدن و چسپیدن۔

دوست یار و دوست دارنده۔
دوست بین نام روزبیست و دوم است از ماههای ملکی زیر و گرد۔
دوستکام آنکه کارش بمراد دوستان باشد و شرابیکه دوستان بیاد دوستان بنوشند۔
دوستکامی مثله۔
دوستگان با واو و کاف فارسی آنکه جان
دوستگانی واو و کاف هر دو فارسی آنکه نوبت پیالهٔ خود بدوستی دهند و قدح بزرگ که بآن شراب خورند
دوسر بالفتح شتر نرینه۔
دوسنده بالضم و بالفتح زمین چرب و لخشان و لخشانیده۔
دوسوک بضمتین یعنی هیزم باریک۔
دوسه دهلیز یعنی عناصر اربعه و حواس خمسه
دوسه قندیل هفت ستاره و ستارها روشن و بمعنی افلاک۔
دوسه مرکب یعنی ستارگان
دوش بواو فارسی شب گذشته و وصل گاه و بازو و کتف و دوشندهٔ چیزی۔
دوشا حیوان دوشیدنی۔
دوشاب یعنی خرمای پخته که شیره از وی چکید و از شکر نیز راست کنند مثل جولاب و نیز سرکهٔ هندی
دوشاب طرب یعنی صراحی۔
دوشاخ گیسو کنایه از دو جعد مبارک آنسرورست علیه الصلوة والسلام۔
دوشاخه نوعی از پیکان ۔
دوشاهین یعنی دو دستهٔ ترازو و جانور شکاری و نیز کنایه از طایر نسر واقع چنانکه نسر طایر شکل ترازو است و نسر واقع بشاهین شکار ماند۔
دوش برزدن یعنی شادی کردن و کتف برزدن نیز گویند۔
دوشه ظرفی باشد که شیر حیوان بدو دوشند۔
دوشیدن معروف۔
دوشیزه با دوم فارسی دختر نارسیده که مساس نکرده باشند و بتازیش باکره خوانند۔
دوصحن یعنی آسمان و زمین۔
دو علوی یعنی زحل و مشتری۔
دوغ بالضم با واو فارسی جغرات که در وی آب انداخته ماست کنند ؎ انچه پ۔
دوغبا بالضم و واو فارسی آنچه از جغرات سازند
دوغو بضم دال و غین آنچه در تهٔ پاتیل بماند از آنچه روغن ازان گیرند۔
دوغوا آشی که از دوغ پزند۔
دوک بالضم آن آلت آهنی که بران ماشوره
دو کازور گریبان گاو یعنی مقراضی که بدان گریبان پیراهن ببرند۔
دوکاک یعنی مردم چشم۔
دوگانه یعنی دو بهم شده و نیز دو رکعت نماز گذاردن
دوگاو یکی برج ثور دوم گاو زمین۔
دوگاو پیشه یعنی روز و شب۔
دوگاهواره یعنی زمین و آسمان۔
دوکدان صندوقچه باشد که دران دوک و پنبه و غلوله و ریسمان گذارند۔
دوگروهی دو چند و تردد و اتفاق۔
دوکس بالفتح شیر درنده و عدو بسیار۔
دوکعبتین یعنی آفتاب و ماهتاب۔
دوکله دار یعنی آفتاب و مهتاب و روز و شب و دو شاه۔
دوگوهر یعنی عقل و روح۔
دول بکسر و فتح واو دولت و بمعنی صاحب دولت مراد است و بالضم مرد سفله و کمینه و سبکسر و در عربی دول بالفتح کهنه شدن جامه و گردیدن ایام و آنچه بربالای آسیا نصب کنند که گندم ازان در آسیا رود و بیجاو مکاره و دلو آب کش و برج دلو و تیر کشتی۔
دولاب مینا یعنی آسمان۔
دولانه بالضم و واو مجهول میوه ایست بوستانی و صحرائی و بوستانی سرخ رنگ باشد۔
دولت خدا یعنی خداوند دولت۔
دولت خدای صاحب دولت و خداوند دولت
دولته بالفتح بخت غالب شدن و بضم دال و سکون واو دولت و بی نیازی و مالداری نمودن و در فارسی گرد باد را گویند و نیز پیمانهٔ شراب۔
دولق بکسر بین نام قصبه ایست از شام که بغایت لطیف است و نام حلوائی۔
دوله گرد باد و گوش زمانه و نیکی و ظفر و اقبال و بمعنی دایرهٔ زلف و بضم دال پشته و بلندی۔
دوم بالفتح همیشه بودن و آرمیدن۔
دومص بالفتح خود آهنی۔
دون بضم کمینه و ناکس و زبون و بخیل و فرومایه و نزدیک تر و تحتین بازیست۔
دونان زیک خوشه یعنی مهر و ماه۔
دونان فلک یعنی مهر و ماه۔
دونان گرم و سرد مثله۔

دو نان ملون یعنی آفتاب و مهتاب
دو هاروت کافر یعنی دو چشم محبوب
دو هندوی طفل یعنی دو مردم چشم
دوی یعنی دغاباز و بالفتح و تخفیف واو و تشدید یا آواز کردن مگس و مور و بالفتح و تشدید واو و یای شخصی بیابانی و بیگانگی و دغابازی
دویل یعنی مکر و حیله و ابریشم کنده
دو یوسف خوب یعنی دو مردمک چشم
دویه بفتح یکم و کسر دوم مع التشدید یعنی بیابان
ده بالفتح عدد معروف و بالکسر قریه و دهنده و امر بدادن و امر بزدن
دها دوربینی و زیرکی
دهات بضم جمع داهی بمعنی بزرگ
دهار بالفتح و رای مهمله در آخر غار و شکاف کوه و دانش و بمعنی بانگ و فریاد
دهاریس بالفتح حوادث زمانه و سختیها
دهاژ بالفتح و زای فارسی در آخر نعره و فریاد
دهاق بالکسر جام پر کرده
دهاک بالفتح لقب ضحاک زیرا که صاحب ده عیب بود و دهاک بمعنی عیب بود و بعضی گفته که ضحاک معرب آنست و آن ده عیب این است اول زشتی و کوتاهی و بیدادگری و بیشرمی و بسیارخواری و بدزبانی و دروغگوئی و شتابکاری و بددلی و بیخردی
دهان بالکسر پوست سرخ و درر و غنها و باران ضعیف و بالفتح معروف که بتازیش فم گویند
دهان دره بمعنی خمیازه
دهان ضیغم یعنی برج اسد که خانهٔ آفتاب است

دهانه بالفتح زیر کان و بفتح هردو متجانس آنکه دهان از هم باز کند از کاهلی یا از غلبهٔ خواب و آنرا پاسک و خامیازه و دهن دره و فاز و فازه نیز گویند بتازیش تؤبه و بهندیش جمائی گویند
ده پانزده داری یعنی زیب و آرایش داری
ده پنجی زر عیار
دهج بفتح یکم و سیوم سنگی است سبز که از کوههای مشرق آرند طعمش شیرین باشد و چون بدهن گیرند و بالضم و فتح ها نوعی از جواهر
ده چار یعنی چارده
دهچه یعنی ده خورد و بزبان علم عیب را گویند
ده ست جفتی یعنی ده انگشت
ده خدا بمعنی خداوند ده
ده دان بالفتح شتران بسیار و بضم هردو دال یعنی باطل
ده داه بالفتح شتربان خورد
ده درم شرعی یعنی دو توله و هشت ماشه و ده و نیم جو نقره باشد
ده دله یعنی بغایت دلیر و متلون مزاج و شجاع
ده دهی یعنی صفت زر خالص
دهر روزگار و همیشه و فرود آمدن و عادت و همت
دهر شنگ یعنی دنیا و فلک
دهر کاسه گردان یعنی روزگار
دهر نکوهی مذمت روزگار و شکایت آن
دهره خنجریست کوچک که هردو طرفش تیز و سرش باریک باشد چون سنان و اکثر مردم گیلان دارند و نیز کنایه از روشنی صبح و شعاع وی

دهری بالضم پیر سالخورده و بالفتح ملحد
ده زده بکسر ده خراب
ده سال باصطلاح منجمان کواکب سیاره باشد
دهستان بکسر تین نام ولایتی است و بالضم نام شهر
دهش دادن بسیار و بفتحتین سرگشته شدن و بسکون ها سرگشته کردن
دهشت بفتح دال و کسر ها و سکون شین معجمه
دهشته بالفتح حیران
دهشم بالفتح مرد خوش خلق
دهص چینه دیوار و هرچه بالا تراز بیخ و بن باشد و بالفتح شتافتن و بفتحتین تنکی ابروی و تنکی موی سر
دهفه نرم و خوب بودن طعام و شکستن و پاره کردن
دهق بفتحتین شکنجه کردن و شکستن و بریدن
دهقان بالکسر ده کان خوطه و نیز ساکن دیها
دهقان بر یعنی می انگور
دهقان پر مثله
دهقان خلد یعنی رضوان که خازن بهشت است
دهقان خلد رضوان دانه کرد یعنی پراکنده کرد
دهقان خورد نامهای دهقان کتاب ایرسان
دهقان فلک بالکسر زحل
دهک بفتح یکم و سکون دوم سائیدن و خورد کردن و شکستن و نزدیکی کردن زن
دهکان بالکسر مزارع دهقان معرب آن
دهکانی بالکسر یعنی باشندهٔ ده و بالفتح مهر و دهی است بقزوین

ده کیا بمعنی ده خدا که مرقوم شد
ده کم بفتح یکم و سیوم مرد بغایت پیر
دهل بضمتین معروف که بهندی ڈھول گویند
دهله بفتح دال و لام پلی که مردم بران گذرند و نام گیاهیست
دهلیز بالکسر ما بین در و دروازه و اندرون سرای
دهم بالفتح عدد بسیار و فرو گرفتن انبوهی
دهمار بالفتح و المد دیگ و گروه آدمیان و سختی زمانه و عدد بسیار
ده ماه نو کنایه از ده ناخن شاهد است
دهمست نام گیاهی که دانهٔ او مانند لوبیا بود و نیز بار درختی است
دهمه بالضم سیاهی
دهن بالفتح دور سی کردن و بدن را روغن مالیدن و اندکی تر کردن باران زمین کسی را و بالضم روغن و قبیله ایست از یمن و اندک باران که روی زمین را تر کند
دهند بمعنی بزنند
دهن دره مثل دهان دره که گذشت
دهن دریده یعنی یاوه گوی
دهن مهره دار کنایه از دندان است
دهنه بالفتح نوعی از جواهر کم از زرکه بعربیش دهنج گویند و آهن لگام که اسپان را در دهان کنند و سنگی است معروف که در دواها بکار آید بخصوص دوای چشم و آنرا بنگاله معدنی گویند و بمعنی ده نیز آمده
دهون بضمتین یا دبتازیش حفظ خوانند و از بر نیز
دهی بالفتح زیرک شدن و سختی زمانه رسیدن

دهیچه مثل دهچه که گذشت
دهیند یعنی بزنید
دهیوده با اول مفتوح ثانی زده و یای تحتانیه مضموم و واو مجهول و دال مفتوح بهای زده عشر را گویند و پنجوده نصف عشر باشد
دیه بالکسر همیشه و دایمی و باران بی برق و رعد
دی بالفتح مدت ماندن آفتاب ببرج جدی که آنرا دی ماه نیز خوانند و نیز نهم روز از ماه و بالکسر دیروز که گذشته از روز حال
دیان بالفتح و تشدید جزادهنده و قهر کننده و قضا کننده و حکم کننده و حساب کننده
دیبا جامهٔ که عرب آنرا حریر گویند بپای پارسی نیز گویند
دیباج بالکسر دیبا
دیباچه بکسر رخساره و پیشانی و دیباچه کتاب و بجیم فارسی نیز و بمعنی جامه ایست مکلل که پوشش خاصهٔ پادشاهان عجم بودی آنرا بالای جامهٔ دیگر پوشیدندی و در پیچ پوشش چندان تکلف نکردندی
دیباجی یعنی دیباباف
دیبادز بفتح دال و ضم ذال معجمه روز هشتم ماه فارسیان و سروشی است که تدبیر امور و مصالح که بدو روز دیبادز واقع شود باو متعلق است و این روز روز عید و جشن مغان باشد و گویند نیک است درین روز صدقه دادن از بهر تندرستی خود و فرزندان
دیباوند لقب طهمورس است بجهت آنکه دیوان را مسخر گردانیده
دیبادین با اول مفتوح نامیست از نامهای ایزد تعالی جل جلاله و بعضی گفته اند که اسم فرشته است
دیباه جامه ایست ابریشمی
دیبای رام جامه که در روم بافند و نیز کاغذ رومی
دیبای پخته و ریخته بضم بای فارسی دیبائی که تار و پودش خام نباشد و بعربی مطبوخ گویند
دیبه حریر تنک دیباج معرب آن
دیبه خسروی گنجی است از هشت گنجی پرویز
دیت بالکسر خون بها دادن و خون بها
دیت بالکسر کمین
دیجور بالفتح تاریک و نیز تاریکی شب
دیخ بالفتح خوشهٔ خرما
دید بالکسر یعنی معاینه کرد و دانست و پیدا آمد و نیز بمعنی دانش و هوشیاری
دیدار رویت را گویند و چشم و بینائی و قوت باصره و پیدا و دیدن
دیدبان یعنی معلم که خبر دریا و از لشکر بیگانگان دهد و ناظر بیگانه از بلندی
دیدبان بام چهارم یعنی آفتاب
دیدبان فلک یعنی زحل
دیده بمعنی چشم و مشاهده شده و درخت بلند یا پشته و یا کوهی باشد که دیدبان بران نشسته مشاهده کند
دیده آهوی دشت یعنی ستاره
دیده بر در داشتن یعنی منتظر بودن
دیده آر مثل دیدبان که مرقوم شد
دیده کافوری یعنی دیدهٔ سفید و نابینا
دیدهٔ کافوریست مثل

دیده گاو نام گلیست که آنرا گاو چشم نیز گویند و نوعی از جامه که در هنگام جنگ کارزار پوشند و نوعی از انگور باشد —
دیده گاه جای نشستن —
دیده کنان یعنی نگاه کنان و تامل کنان —
دیده که مثل دیده گاه که گذشت —
دیده ور یعنی بیننده و واقف اسرار —
دیر بالفتح کلیسا ترسایان —
دیر باز یعنی مدت دراز باشد —
دیر رنگ کنایه از دنیا باشد —
دیر زی نام روز بیست و هفتم است از
دیر شدن یعنی مردن —
دیر مکافات یعنی دنیا —
دیر مینا یعنی فلک —
دیرند اول بمعنی دیر باز است که مرقوم شد دوم هر زبان را گویند —
دیرنده یعنی دیر کننده —
دیرند سوز یعنی دنیا —
دیز بمعنی رنگ لون و نام اسپ خسرو پرویز و رنگ سیاه و رنگ خاکستری ایسابهٔ اپل و قلعه و حصار و نوعی دیگ است —
دیزندان باول مکسور و یای مجهول و زای منقوطه مفتوح بنون زده سه پایهٔ آهنی را گویند
دیزه بمعنی دیز که مرقوم شد —
دیزیدان مثل دیزندان که گذشت
دیس بکسر و بیای مجهول مانند و همتای
دیسه بالکسر و سین مهمله شخص —
دیش بکسر دال و یای مجهول امر است از دوا دن
دیصان بالفتح پنهان بسوی چیزی

رفتن و دیر بگرد یدن —
دیف خرش نام نوائیست از موسیقی —
دیقوع بفتح یکم و سکون دوم گرسنگی سخت —
دیک باول مکسور و یای معروف و کاف عجمی روز گذشته و بایای مجهول اول معروف است دوم توپ بزرگ باشد که بدان گلوله بیند ازند —
دیک افراز بالکسر و با کاف فارسی موقوف آنچه بالای دیگ پخته اندازند برای خوشبوئی —
دیک افزار مثله —
دیک اوزار مثله —
دیک پایه بالکسر و با کاف فارسی موقوف و با بای فارسی دیگدان آهنی —
دیگدان سرد یعنی بخیل —
دیک تهار مثل دیگ افراز که گذشت
دیلم بفتح دال و لام طایفهٔ معروف و بختی و بلا و دشمنان و گروه دراج نر و جمع شدن کاه موریچه و خوابگاه شتران و نام شهریست از گیلان و دیوانه و آنکه در حبش و ترک زاید —
دیلمان جمع دیلم —
دیلمک باول مکسور و یای مجهول و لام موقوف و میم مفتوح نام جانوریست سیاه رنگ شبیه عنکبوت که بغایت زهر دار بود و هر که را بگزد هلاک سازد و آنرا فنده نیز گویند بتازی رتیلا
دیم باول مکسور و یای معروف بمعنی روی و نوعی از چرم که آنرا بتازی ادیم گویند و در عربی جمع دیمه است و آن باران سخت بود
دیماس بالکسر نام زندان حجاج بن یوسف و گلخن و حمام و زیر زمین —

دیماه یعنی مدت ماندن آفتاب به برج جدی
دیمر بالکسر خساره و بتازیش خذ گویند
دیمه بکسر باران سخت —
دیمهر بالفتح و کسر پای پانزدهم روز از هر ماه
دیمین بفتح دال و سکون هر دو یای و کسر میم آن دو چوب که بچگان بدان بازی کنند و آنرا غوک چوب نیز گویند —
دین بالفتح وامی که در و تعیین وقت مقرر باشد و اگر وقت تعیین نباشد آنرا قرض گویند و وام خواستن و وام دادن و بالکسر پاداش و پاداش دادن و نرم شدن و گردن نهادن و نرم کردن و رام گردانیدن کسی را بزور و بر چیزی داشتن و غالب و مستعلی شدن و مالک و پادشاه و خوار گردانیدن و گناه کردن و خواری و پرهیزگاری و بیماری و کیش و سیرت و عبادت و شمار و حکم و باران دایم یا باران نرم —
دینار بالکسر مهره ایست زرین و نام اولیا است —
دینار شمر کنایه از صراف
دیناری نوعی از جامهٔ ابریشمی قیمتی و نوعی از شراب
دین پژوه نام روز یازدهم بود از هر ماه ملکی
دینر نام شهریست از هندوستان زمین —
دینور بکسر یکم و فتح دوم و سکون چهارم نام مقامیست که حضرت خواجه احمد دینوری خواجه ممشاد علو دینوری منسوب بدان جاست —
دینوری مثله —
دیو سه معنی دارد اول معروف است دوم پهلوان سیوم نوعی از جامهٔ ابریشمینه که در روز جنگ پوشند —

دیوارکر بنیاد گل کار —
دیواره کوتاه دیدن یعنی عاجز و زبون دیدن
دیوان بالکسر کتاب حساب یعنی دفتر و کتاب شعر و غزل و جمع شدن کاه —
دیوانسی کنایه از نفس اماره —
دیوپا با دوم و چهارم فارسی جنسی از عنکبوت او را دیوپای نیز گویند —
دیوپای جنسی از عنکبوت —
دیو بخوزیده بکسر بای موحده و ضم خاو کسر را معلوم کسیکه جن او را گرفته باشد —
دیوبند نام داروی و نام فرخی طهمورث و جمشید شاه را گویند و نام روز شانزدهم از ماههای ملکی —
دیوث بالفتح والتشدید مرد بیغیرت و بیحمیت
دیوچ بمعنی تاریکی —
دیوجامه نوعی از پوستین باشد و در بعضی از نسخ مرقوم است که پوست شیر و پلنگ را گویند که بهادران و پهلوانان در روز جنگ بر کتف اندازند والله اعلم —
دیوجان یعنی سخت جان —
دیوچه کرمیست که در پشمینه و ابریشم افتد و چوبیکه اندام بدان خارند و زلو که خون از بدن می مکد و گیاهیست که آنرا زرد ک گویند —
دیوخار شوشهٔ زر و سیم و موی چند از سر و کاکل و زلف که یکجا جمع شود و بر روی دلبر افتد و شاخ نازک —
دیودار صنوبر هندی و درختی است مانند صنوبر که شیر آن نافع است عصب و فالج و لقوه را —

دیودل یعنی سخت دل و دلیر و تارک نسل و جاهل
دیودلی یعنی سخت دلی —
دیودولت دولتی که زود زوال پذیرد —
دیودید یعنی دیوانه شد پری دیده —
دیودیده مثله —
دیور باول مکسور و یای معروف صاحب خانه و
دیورخش نام نوائیست —
دیوزد یعنی دیو گرفته —
دیوزده مثله —
دیوسار یعنی دیو مانند و کسیکه دیو جامه پوشد و آن جامه ایست که بر بالا بران بندند و در وقت شکار کبک پوشند و آن نوعی از جامهٔ موئینه است که بغایت دراز قامت و عریض باشد و بران شانه های عقاب نصب کرده در شکارگاه جنبیدن گیرند و شانه های عقاب بجنبانند و جانوران گمان برند که مگر صدای بال عقاب است همه فرو خیزند و از بیم عقاب از پرواز بمانند تا هم را بگیرند و این نوع شکار در زمستان بسیار کنند و نوعی از جامهٔ موئینه که پشم آن بسوی بالا باشد و پهلوانان در روز جنگ پوشند و در مؤید گوید دیوجامه جامه پلاسین درشت که روز جنگ پوشند و صحیح آن است که پوشندهٔ آنرا دیوسار گویند —
دیوسپید نام دیویست که رستم او را کشت
دیوسوار یعنی سوار اسپ سرکش —
دیوسنگ بکاف فارسی غلهٔ ایست سیاه مانند ماش او را دیومشنگ نیز گویند —
دیوکلاه بالکسر سماروغ —
دیوگندم نوعی از گندم که دو دانه در یک غلاف

و بعضی گفته اند که خوشهٔ بزرگ که بیدانه باشد —
دیوکلوخ مثله —
دیولاخ یعنی مکان دیوان و جائی باشد که درخت و گیاه بسیار در آن بود و خرابه و ترسناک
دیومردم یعنی نسناس که جنسی اند از خلق که بر یک پای جهند دیگر پای ندارند میگویند که در رفتن از دو پایه فرامی برند و زبان عربی دانند و مردم شرانگیز و آنکه وسواس دهد —
دیوه یعنی کرم پیله —
دیو هفت سر یعنی زمین باعتبار آنکه هفت کشور است یا آنکه هفت طبقه است و نیز شب که هفت ساعت نزد منجمان مرقوم است —
دیهیم یعنی تاج که دا هیم نیز گویند و جامهٔ بالای تخت که بر وی پادشاهان نشینند و کلاه مرصع

باب الذال

ذ بمعنی تاج خروس و دهٔ حیست فتن و حریت از حروف هجا بحساب جمل هفتصد باشد —
ذا این مرد و خداوند —
ذاب عیب او از کردن و راندن گرگ و سخت تشنه چنانکه لبهای آواز تشنگی خشک شده باشد و بمعنی گداخت —
ذابح معروف و نیز ستاره که معد ذابح گویند ش و داغیکه بر حلق نهند —
ذات هستی و حقیقت و خداوند نفس و

در اصطلاح سالکان ذات باعتبار صفات است

ذات البروج یعنی کرسی -

ذات الجنب یعنی دو پهلو -

ذات الدوات درخت بزرگ -

ذات الشمال جانب دست چپ -

ذات العماد باغ ارم بنای شداد -

ذات العین مردم چشم و علت او

ذاتکم یعنی ایشان این اسما اشاره است

ذاج اندک اندک خوردن شراب و آب -

ذاط سخت گلو گرفتن تا که زبان بیرون شود

ذاف بالفتح و سکون همزه زود مردن -

ذاقن زیر زنخ و سر گلو -

ذاقنه طرف حلقوم که بلند تر آمده باشد -

ذاک اشارت بعید ان -

ذاکر یاد کننده -

ذالک مثل ذاک که گذشت -

ذالنون یعنی حضرت یونس که خداوند نون است و نون آن ماهیست که یونس را در شکم فرو برده و این قصه مشهور است -

ذام یعنی عیب و بدی صفت کردن خوار شدن و خوار شمردن و بد گفتن و راندن -

ذان بکسر نون ایشان دو مرد و این اسم اشارت است و عیب -

ذانب بکسر نون بینوا و پس کس رونده -

ذاهل یعنی غافل -

ذایب یعنی گداخته -

ذایبه یعنی گیسو -

ذایقه یعنی چشیده -

ذب بالفتح و التشدید گاو دشتی و دور کردن

و باز داشتن و متردد بودن و بیک جا قرار نگرفتن و خشک شدن چشمه در آخر گرما و خشک شدن لب از تشنگی و لاغر شدن و نگاه داشت کردن در دفع و راندن و باز داشتن -

ذباب بالضم مگس و نام کوهیست در مدینه و مگس عسل و نقطه سیاه که درون حدقه است -

ذبابه بالضم مگس و بقیه قرضه و بقیه هر چه باشد -

ذباح بالفتح و التشدید شگافها که در انگشتان پیدا شود -

ذباله بالفتح فلیته یعنی پلیته -

ذبیان بالضم و بکسر نام شخصی و بفتحتین پژمرده و لاغر شدن -

ذبح بالفتح معروف و داغ که بر حلق نهند و پهنا گردن و بالفتح گلو بریدن و آنچه برای کشتن باشد از چار وا -

ذبحه بالکسر و بالضم و فتح با درد یست که در گلو از بسیاری خون پیدا می شود -

ذبج بکسر و سکون بای ابجد گفتار نرم -

ذبذب بالفتح دفع و نگاه داشت و نیز بمعنی فرج زن و ایر که نره نیز گویند -

ذبذبه بفتح هر دو ذال دو وا کردن کسی را در کاری و جنبیدن چیزی که آویخته باشد در هوا

ذبر بالفتح نوشتن و نقطه کردن و زود خواندن و آهسته خواندن و دانستن چیزی -

ذبل بالفتح گوشت ماهی و پشت کشف و استخوان ماهی که از ان دسته برنجن و شانه سازند -

ذبول بالفتح پژمرده شدن و کاهیدن و لاغر شدن اسپ و باد سخت که سبزه ها را خشک کند

ذبه نگاه داشت در دفع -

ذبیح کشتنی و نیز لقب اسمعیل علیه السلام

ذجل بالفتح ظلم و جور و کینه و دشمنی -

ذخایر بالفتح جمع ذخیره -

ذخر بالضم آنچه برای روز پسین نهند و نهادن

ذخیره آنچه ببال افگنده کنند و برای روز پسین گذارند و بفارسی نخیی گویند -

ذر بالفتح دانه افشاندن بر زمین و نمک و مانند آن بچیزی فشانده و مورچه های خورد و نام مردیست و بالکسر بگذار -

ذرابح حیوانیست مقدار زنبور رنگ زرد بود و نقطهای سرخ دارد و چون او را بگیرند بے توقف بول کند -

ذراته بالضم سپیدی موی از پیری -

ذرار بالکسر بد خلق شدن شتر ماده و روی بگردانیدن در حین غضب -

ذراع بالکسر ارش دست و آرنج و بازو تا انگشتان و طاقت و منزلی از منازل قمر و بالفتح زن چست دست بر شتن ریسمان و زن سبک بازو و مسافت دو دست فراخ چون کنند و گزی که چیزها را بپمایند و ران شتر و قبیله ایست -

ذرایته بالفتح تیز شدن -

ذرایج مثل ذرابح که گذشت -

ذرایع فراخ گامها و یعنی فاش -

ذرب بالفتح انگشت دوکفشگر و تیز شدن چیزے و بالکسر مهره و مانند آن که در گردن آدمی یا حیوان باشد و بیماری که در جگر بهم رسد و بالضم چیزی تیز و بفتحتین تباه شدن معده و شکم رفتن چنانکه گاهی رود و گاه باز ایستد و

و بیهوده گفتن بالفتح و بفتح اول و کسر ثانی تیز زبان -

ذربا بالفتح زمانه -

ذربح بالفتح پشتها و تلها و نام محل معروف از شتران و نام پدر قبیله ایست -

ذرح بالفتح رواج در طعام کردن -

ذرذر بالفتح داروے سائیده و نمک سائیده که بر چیزی افشانند و قیل داروے روشنائی چشم و بضمتین بر آمدن آفتاب و گیاه

ذرط خوردنی قبیح و زشت -

ذرع بالفتح گز کردن جامه و غلبه کردن قے و دراز شدن دست و چست شدن و بفتحتین طمع و بچه گاو دشتی و شتر ماده که صیاد پس آن پنهان شود تا صید را تیر زند -

ذرعان بالفتح دو ستاره اند و دو زمین پشته

ذرغان بفتحتین روان شدن اشک از چشم و سست رفتن -

ذرف مثل -

ذرق بالضم سست و سستی و بالفتح سرگین مرغ و سرگین انداختن مرغ -

ذرنی بالفتح یعنی بگذار -

ذرو بفتح یکم و سکون دوم بیرون پرنیدن و جست گذشتن و افشانیدن و ترسانیدن کسی را

ذروح بضمتین جانوریست سرخ زهر دار و نقطهای سیاه باشد -

ذرود بفتح نام کوهی و قیل نام ریگستانی

ذرور بالضم داروی روشنائی چشم و بر آمدن آفتاب و دمیدن گیاه -

ذروع بالفتح اسپ و شتر سبک رفتار و فراخ گام

ذروف بالضم اشک چشم رفتن -

ذروه بالکسر کوهها و بالای سر کوه و بالاترین موضع -

ذره بفتح مور چه خورد و آنچه گرد آفتاب و گرد در روزن که در روشنائی آفتاب نماید و بالضم گاورس و آن غله ایست باریک که آنرا ارزن گویند

ذری بالضم بالف مقصوره بالاتر با و چیزها و بالفتح افشانده -

ذریات بالضم فرزند زاده او مفرد و جمع

ذریته بالضم فرزندان و فرزند زادگان و فرزند زاده -

ذریح بالفتح نام شهریست و پشته زمین -

ذریحه مثل -

ذریع مثل ذروع که گذشت -

ذریعه پیوستگی و بالضم و الکسر و تشدید راو بالنسل آدمی و جن -

ذریف بالفتح اشک از چشم رفتن -

ذعافوع بالفتح پراگنده شدها -

ذعاع بالفتح کوهها -

ذعاف بالضم زهر قاتل زود جان بر دارنده

ذعاق بالضم آب سبوی و آواز کردن -

ذعت بالتحریک یعنی خفه کردن ای گلو گرفتن و شغلیدن -

ذعذاع بالفتح زود و چست -

ذعذعه بالفتح پراگنده کردن و فاش کردن راز

ذعر بالضم ترس و بفتحتین ترسیدن و چیزیکه از ان ترسیده شود -

ذعف بالفتح هر چیزی زهر آلود کرده بخوردن کسی را دادن -

ذعق بفتحتین آواز کردن -

ذعلب بکسر ذال و لام ناقه تیز رو -

ذعلبه بالکسر شتر ماده تیز رفتار و شتر مرغ -

ذعلوق بالضم نام گیاهیست -

ذف بالفتح شتاب نمودن بکشتن کسی و شتابانیدن و چستی نمودن -

ذفر بفتحتین بوی تیز از خوش و ناخوش و بوی آمدن و بکسرتین شتر که پس سر او قوی باشد و بالکسر جوانے -

ذفرا بالفتح گیاهیست زشت بوی دارد و بالکسر

ذفیف بالفتح شتاب کننده و چست و قیل سبک

ذقن بفتحتین زنخدان و زنخ و بفتح یکم و سکون دوم بر زنخ زدن و مشت بر پشت حلق کسی زدن و پیر سال خورد -

ذقوان بفتح شتر ماده که ذقن نرم فرو هشته باشد در رفتار و بزرگ کردن -

ذکا بالضم آفتاب و وقت چاشت و بالفتح تیزی طبع و دانش -

ذکر بالکسر یاد کردن و یاد آوردن و آواز و ثنا و بزرگی و بفتحتین نره که دراز و سطبر بود و از مرد و آهن پولاد و شمشیر آبدار -

ذکران بالضم نره و جمع ذکر است -

ذکرته بالکسر یاد کردن -

ذکری بالکسر و بالف مقصوره یاد کردن و یاد آوردن و پند -

ذکوان بالفتح نام شخصے است -

ذکور بضمتین نران و نره قوی -

ذکی مرد تیز طبع و زیرک و بکسرتین مع التشدید

ذکیر بالضم نیک یاد گیرنده و نیک یاد دارنده -

ذل بضم خواری و بالکسر رام شدن و نرم شدن

ذلاقه بالفتح تیز زبان شدن و فصیح و فصیح شدن۔
ذلان بالفتح شتاب رفتن۔
ذلذل بالضم دامن جامه۔
ذلف بفتحتین خورد بودن بینی و راست
بینی و بضم ذال و سکون لام خورد بینان۔
ذلفا بالفتح زن خورد بینی۔
ذلک اشاره است بسوی بعید
و نیز چهره بازو سرنامه۔
ذلول بالفتح رام۔
ذله بالکسر خوار شدن و گرگ و بالضم خواری
ذلیق تیز زبان۔
ذلیل بالفتح خوار۔
ذم بالفتح نکوهیدن و صفت بد گفتن
کسے را و بالکسر بسیار لاغر۔
ذماء بالفتح والمد جنبیدن مقتول باشد۔
ذمار بالکسر زنهار و آنکه حمایت کردن او
واجب باشد بر کسی و نام پهلوان بزرگ۔
ذمام بالکسر حرمت و حق و زنهار و جاهای اندک آب
ذمة بالکسر و التشدید میم عهد و امان و اهل
بے کتاب که بعهد و امان در دار السلام در آیند
و بالفتح چاهیکه آب اندک داشته باشد۔
ذمر بالفتح بانگ کردن شیر بر کار زار
و غیر آن و انگیختن کسی را و حریص گردانیدن
بر چیزے و برانگیختن بجنگ و بانگ کردن شتر و
بالکسر دلیر و زیرک و بسیار بازی کننده۔
ذمه بکسر عهد و امان و لزوم کردن نیز آمده
چنانکه گویند فلان کار بر ذمه تست۔
ذمی بکسر و تشدید میم اهل کتاب که زیر نهای
باشند و منسوب بذمه۔

ذمیان بالفتح بشتابیدن و برداشت
شدن و رنجانیدن۔
ذمیر مثل ذمر که گذشت۔
ذمیل بالفتح نوعی رفتن شتر و خرامیدن
ذمین بالفتح نکوهیده و آب ناخوش
و دانه که بر رو پیدا می شود و آب منی و
بول و چیزے چون بیضه مور۔
ذمیمه بالفتح ضد حمیده۔
ذن بالفتح سست شدن و هلاک شدن
ذنا بالفتح زنے که حیض او منقطع نشود و
روانی که دایم آب از بینی او آید۔
ذناب بالکسر پس هر چیزی و دنبال
ذنابی بالضم دم و دنباله چشم۔
ذنایب بالفتح نام موضعے است۔
ذنب بالفتح گناه و بفتحتین نام ستاره ایست
دم دراز و نیز دم و آخر هر چیزی و دنباله چشم۔
ذنب الخیل گرفش کوهی و دم اسپ۔
ذنب الزمان یعنے صبح کاذب۔
ذنذان بضمتین هر دو دال دامن قمیص۔
ذنف بفتحتین خوردی و سستی۔
ذنوب بالفتح دلو بزرگ پر آب و اسپ
دراز دم و گوشت پشت و بهره و بالضم گناهان۔
ذنین بالفتح چکان بینی شدن و آب بینی۔
ذو بالضم خداوند۔
ذراح بالفتح شیر آب آمیخته و بالضم و
تشدید راء کرمیست پرنده سرخ با خالهاے
سیاه بغایت زهرناک۔
ذوارع خیکهای خورد شراب۔
ذوارف آبهاے روان۔

ذوارف چست و شتاب قتال و مرگ زود
ذواق بالفتح بتخفیف واو چیزی چشیدنی و
چشیدن و بتشدید واو مرد ملوک۔
ذواقن بالفتح طرفهای حلقوم۔
ذوالخراف بکسر الخاء المعجمة و فتح الراء
مهملا نام شاعرے۔
ذوالجناحین نام جعفر طیار۔
ذوالشهادتین خزیمه ابن ثابت
که یکے از اصحاب بود روزے شخصے جهود دعوی
بهای ناقه بر آن سرور کرد فرمودند بتو داده ام
وی گفت که گواه در آرند فرمودند که کسی حاضر نبود
عرضه کرد که آن سر و اخیار عالم پیامبر ساند اما
او را راست پنداریم ظاهر است که آن حضرت
درینواقعه صادق اند فرمودند که خزیمه هر جا که
گواه دهد دو گواه باشد۔
ذوالعقل بالضم آنکه خلق را ظاهر بیند
حق را باطن و حق نزد او آئینه خلق باشد آئینه
پنهان گردد بصورتیکه ظاهر بود در آئینه هر آئینه این
احتجاب مطلق است نه مقید۔
ذوالعین آنکه خلق را با حق یکدیگر می بیند
ذوالفقار بفتح الفاء نام تیغ حضرت
امیر المومنین علیؑ ابن ابی طالب علیه السلام۔
ذوالقرنین نام سلطان سکندر۔
ذوالکفل بکسر کاف نام پیغمبریست و بعضی
گفته اند که شخصی بود که متکفل کار پیغمبری شده بود
ذوالمعین مثل ذوالعقل که گذشت۔
ذوالمنین بفتح میم خداوند منتهای۔
ذوالنورین کنایه از حضرت عثمانؓ است
ذوالنون یونس که خداوند نون است

ونون نام آن ماهیست که یونس در شکم او
فرود بودند این قصه مشهور است۔
ذوایب بالفتح گیسوها و میان مهتران
و دستهای شمشیر بلند و مرتبت و بهترین چیزها۔
ذوب بالفتح عسل صاف و گداختن و
واجب و ثابت شدن و سخت گرمای آفتاب
و هیبت خوردن عسل و نادان شدن
بعد از دانش۔
ذوح بمعنے سخت رفتن۔
ذود بالضم راندن و بالفتح اشتران نرم که
بعد از سه تا ده باشد۔
ذوذوابه نام ستاره نحس که مانند
گیسو دراز برآید و آن بقول منجمان فارس
دوازده نوع است خواص بعضی وباست و
خواص بعضی ملالت عام است و خواص بعضی
تقاتل و تفاوت خلایق است و خواص بعضے
مرگ از ان مردمان است و خواص بعضی قحط است
و بقول منجمان هندوستان دو نوع است
و آن تسامع است از خدمت امیر شهاب الدین
کرمانی که۔ ـــــ
ذوذن بالفتح خداوندان۔
ذوراق بالفتح طعامیست که از آرد خمیر
ذوشبخون یعنی صاحب راههای وادی
ذوفنون صاحب فنها۔
ذوق بالفتح چشیدن و آزمودن
مزه چیزے و کشیدن زه کمان تا دانسته
شود که کمان سخت است یا نه و در اصطلاح
سالکان مستی از چشیدن شراب عشق
مر عاشق را و شوقیکه از استماع کلام محبوب
و از مشاهده دیدارش روی دهد و از خواری
عاشق بیچاره در وجد آید و از ان وجد بیخود و
بیهوش شود و بے نام و بے نشان و محو
مطلق شود این چنین حال را ذوق گویند۔
ذولق بالفتح کنار زبان و سنان۔
ذوم مثل ذوذن که گذشت۔
ذونون نام گیاهیست۔

باب الراء

ر از حروف هجا و بحساب جمل دو صد و معنی
قراد و کیپی که هندش کلنی گویند۔
رآر کنجه خورد و ۔
راب بیرزن و شوهر مادر و جمع کردن
متفرقات و باصلاح آوردن کار۔
راج بکسر با سود کننده۔
رابد خاشاک که افتاده باشد در خیم و
رابس نام رودخانه ایست و نام بیابانی
و نام گاوے که در میان خرمن گاه دارند و
دیگر گاوان را گرد آن گردانند برای خورد کردن خرمن
رابض آنکه اسپ را ریاضت کناند
یعنے رام و آراسته کند۔
رابط انچه بآن چیزے را بچیزے به بندند۔
رابطه انچه بآن چیزے را بچیزے بندند
و جماعت لشکری سخت دل و پای برجای باشند
و در اصطلاح شطاریان مرشد کامل را گویند
که مسترشد را با حق تعالی رابطه دهد۔
رابع چهارم و چهار کننده و نیز کنایه
از سگ اصحاب کهف است۔
رابع آن هفت مرد یعنے
سگ اصحاب کهف۔
رابعی نوعے از اصطرلاب۔
رابغ یعنے میل کننده و قصد کننده۔
رابق نیکو و شگفت آرنده و خالص
هر چیز و هر چه ناشتا بخورند و بنوشند و آنکه
چیزے در دست او نباشد۔
رابیه زمین بلند و فزوده و زاینده۔
راتب دایم و ثابت و در فارسی بمعنی
روزینه آمده است۔
راتبه مثله۔
راتع بکسر تای قرشت چرنده و چریده
راتین بانون مفتوح شلوار۔
راجح غالب و گران سنگ و افزون۔
راجع بازگردنده و زن که شوهرش
مرده باشد و او بخویشان خود رفته باشد و بول
چنان اندازد که آبستن نماید۔
راجف یعنے تپ لرزه۔
راجفه لرزنده و نفخ صور بار اول در وقت حشر
راجن خوگر و الفت گرفتن۔
راجیه بجیم و یای مفصل انگشت
که پهلوی سر انگشت باشد۔
راح شاد شدن و شراب و کفهای دست
راحله شتر بار که بران سوار شوند۔
راحم مهربان و نرم دل و آموزنده۔
راحه آسانی و کف دست و زمین هموار

راحیل نام مادر حضرت یوسف۔
راخ یعنی غم و اندوه۔
راد جوانمرد و سخی و دانا و حکیم و فصاحت و در عربی آنکه بطلب گیاه یا آب فرستاده باشند و ضد سفله و شجاع۔
رادفه در پی آینده و نفخه ثالث در وقت حشر
رادک دال مفتوح بکاف زده شراب صاف لطیف باشد۔
رادمرد یعنی کریم طبع۔
رادمنش مثله۔
رار مغز تنگ و استخوان نرم اشیت باشد محکم
راردیر بالفتح والکسر مغز تنگ و استخوان و تباه شده و گداخته از لاغری۔
راز سردار معماران مفروش و سردار سامان و مهتر گل کاران و بمعنی سر پوشیده و بتازیش مستور و مخفی نامند و نام شهریست و قریه ایست۔
راژ بزای فارسی خرمن غله توده کرده۔
رازایام نام داروییست۔
رازبام بمعنی بادبان۔
رازبان مثله۔
رازبانه همانست
رازپنهان خاک یعنی رستنیهای آن و کنایه از روح اعظم است۔
رازح شتر که نزدیک بهلاک باشد از لاغری
رازدل آب یعنی عکس که در آب می نماید و نیز سبزه۔
رازدل زمانه یعنی باد نرم و آفتاب۔
راززمین سبزه و گلهای و رستنی و مهتر آدم علیه السلام۔

رازق یعنی روزی دهنده۔
رازنهان خاک یعنی روئیدگیها۔
رازی منسوب بشهر راز و نیز رازدار۔
راس سر و مهتر و سرور و سرداران و بر سر زدن کسی را و در فارسی عقده ایست فلکی در هر برجی هژده ماه می ماند و نیز ستاره ایست که بهندش هوطا گویند و بالای چیزے و بالفتح و تشدید همزه ممدوده کله پوش و بمعنی طریق و راه و وظیفه و راتبه۔
راسابالراس یعنی سربسر۔
راس المال یعنی سرمایه تجارت۔
راست صنعج و نام نوائیست و نام پرده۔
راستا طرف دست راست۔
راستان صنعج و پیغمبران و صدیقان۔
راست خانه کسیکه با همه کس راستی و درستی معاش کند۔
راست روشن نام وزیر بهرام که بر خلق ظلم فراوان کرده بود و ملک و مال ستیده آخر الامر بهرام او را کشته هرچه بظلم ستیده با خلایق داده۔
راسته جامهای سپید کتان۔
راستین یعنی راست و واقعی۔
راسخ استوار و چست۔
راسق نام جانوریست۔
راسم راهروان و آب جاری
راسن بفتح سین مهمله گیاهیست که بوی خوش دارد و قیل رستنی است که میان پیاز و سیر که از ندش آن را کندنا و مرشای گویند چون با گوشت دنبه بخورند لذت عظیم

دهد در خراسان و بیشتر به هرات بهتر از آن باشد۔
راسو نام خزنده ایست مشهور که دشمن مار است و بتازی ابن عروس گویند و بهندی نیوله گویند۔
راسی یعنی ثابت و استوار۔
راسیات جمع راسیه یعنی کوه استوار و چیزے استوار۔
راسیه کوه استوار۔
راش سست و ضعیف و در فارسی انبار غله که آنرا جاش نیز گویند۔
راشته زن کوته و شتر ماده ضعیف۔
راشد یعنی راه یافته۔
راشن آنکه ناخوانده بطعام عروسی خوردن رود و آنرا طفیلی گویند و مقیم بجائی۔
راصد چشم دارنده بچیزی یعنی نگاهبان
راصع شیر خورنده۔
راضب نوعی از درخت بید و باران یکبار
راضع آنکه شیر شتر دیر بمکد و نمی دوشد تا آواز دوشیدن کسی نشنود۔
راضی خوشنود شونده۔
راضیه خوشنود و نیز راضی شده از دو پسندیده۔
راعف اسپ پیشرو و بینی کوه و طرف بینی
راعک یعنی احمق۔
راعنا یعنی مراعات کن مر صحابه این معنی قصد کرده بحضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم خطاب می کردند و یهود اندک تغیر داده راعینا میخواندند یعنی شبان و حق تعالی صحابه را نهی کرد دیگر بار باین کلمه خطاب بحضرت علیه السلام

نکنند بلکه انظرنا گویند۔
راعون نگاهبان و نگاه دارندگان و شباتان و مراعات کنندگان۔
راعی شبان یعنی چراننده گوسپندان و گاوان و نگاهبان و حاکم و کنایت از حضرت رسالت پناه صلعم۔
راغ دامن کوه که بجانب صحرا کشیده فرو رود و صحرا و باغ و بن کوه و کشت۔
راغیه اشتر ماده۔
راف جوتری که آنرا لباسه خوانند و در عربی راف مهربان و مهربان شدن۔
رافات جمع رافت یعنی مهربانی۔
رافت مهربان و مهربانی کردن و نیز مرد با وقار و آرام گرفته و در فارسی گیاهیست مانند سیر که بریان کرده بخورند۔
رافد یاری کننده۔
رافدان دجله و فرات۔
رافض چرنده و آب اندک و گرههای بسیار
رافضه بالکسر جماعت لشکری که سردار خود را گذاشته باشند و گروه شیعه را باسم رافضه گویند برای آنکه ترک بر علی علیه السلام کردند و آن دوازده نوع است۔
رافضی آنکه بدین علی رضی الله عنه گذشته است
رافع بردارنده و بلند گرداننده و رفیع کننده کلم و نام باری تعالی و برنده کتابت و پرسانه و جز آن
رافعود خم بزرگ و دراز و ماهی است کوچک
رافغ یعنی زندگانی فراخ۔
رافول ریسمانی که بآن بر درخت خرما روند و خرمای زبون۔

رافه مثل رافت که گذشت۔
رافهه نام شهرے۔
رافی یعنی افسونگر۔
راقد بقاف خواب کننده و
راکاره یعنی فاحشه و بدکاره۔
راکب سوار شتر و بر کشتی نشسته و انچه بر سر نخل بر آید از شاخ و سوار اسپ۔
راکد آرام گرفته و ثابت بجای خود۔
راکع رکوع کننده۔
رال بالفتح و سکون همزه بچه شتر مرغ۔
رام شتر بچه که در و چیزے آگنده باشند تا بدان تسلی شتر ماده بچه مرده کنند و نیز یکنوع درخت است و در فارسی لبست و یکم روز نانه هر ماه شمسے و نام عاشق و فرمان بردار و مطیع و ضد سرکش و نیز نام عادی در هند بود و نام ملکے است که موکل بر افعال بندگان و تدبیر مصالح روزها متعلق است و نام شخصی است که واضع ساز چنگ است و بمعنی روان و شاد و خوش و شاد باشد و نام دره ایست از ملک هندوستان۔
رام اردشیر شهریست بنا کرده اردشیر و مسخره و فرمان بردار اردشیر و بمعنی طرب است۔
رام برزین نام آتشکده و نام پهلوانیست
رامح بضم نیزه زنان۔
رامر نام شهریست۔
رامش بکسر میم شادی و طرب و سرود و رگے است درون بازو و آرمیده و روز چهارم از خمسه مسترقه سال ملکشاهی۔
رامش جان نوائیست و لحنی است۔

رامش خار مثله۔
رامشخوار نام نوائیست از موسیقی۔
رامشک مثل رامش که گذشت۔
رامشگر بکسر میم و فتح کاف فارسی سرود گو و مطرب
رامشگران یعنی مطربان و قوالان۔
رامشی یعنی مطربی که سرود در پرده راه و در سراید
راموز دریا و اصل و نمونه چیزے و بضم میم ماهیست بغایت دلیر و جنگجو که با آدمی انسی تمام دارد و با کشتی همراه شود اگر ماهیان قصد کشتی کنند مانع آید و اگر کشتی غرق شود مردم را کنار رساند۔
رام هرمز نام شهریست بنا کرده هرمز که آنرا در زمان قدیم سمنکان می گفتند۔
رامی یعنی تیر و سنگ و غیر آن اندازنده و دشنام دهنده۔
رامیار با میم موقوف شبان را مانند۔
رامین نام عاشق ویسه که آن را او را مگفتندی و نام چنگی است که خوب مینواخت و زن چنگ زن۔
ران امر براندن و عضویکه آنرا عرب فخذ خوانند و درخت انگوزه۔
رانج جوز هندی و سندروس و خرمای یابس
راندن یعنی دور کردن کسی را از جائی و ردکردن
رانف بسکون نون لاله زار۔
رانق نام جانوریست۔
ران گشادن یعنی سوار شدن و رفتن۔
رانین بفتح نون نوعی از سلاح که مبارزان هنگام جنگ بر ران ها بپوشند۔
راواق پالونه و آن آلتی است حلوائیان را بسورا خهای بسیار که جلاب و روغن بدان صاف کنند۔

راوباده ضمع درخت —
راوچه نام نوعی از انگور باشد —
راود بفتح واو آبجاکه سبزه نورسته باشد
وآبهای روان ولشتها باشند و بضم واو زمین سنگلاخ
راورا بفتح راو ضم همزه و واو معروف
ورای مهمله خارپشت ؛ —
راوق بفتح واو پیلونه شراب —
راوی روایت کننده و سیراب شونده —
راه معروف و پرده و سرود و بمعنی
کرت و مرت و قناعت و رسم و قاعده و هوش
وسخن و نام پادشاه هندوستان او را
رای نیز خوانند —
راه اردشیر نام شهریست —
راه افتادن یعنی دزدان بر سر جماعت
بزنند و غارت نمایند —
راه انجام روحانی یعنی براق و نفس مطمئنه
راه آورد یعنی توشه راه و سوغاتی که
مسافران از سفر برای دوستان بیارند —
راهب خداپرست قوم نصاری در هندو
ونیز صومعه دار و زاهد ترسایان —
راه بده بردن یعنی صورت معقولیت
راه بسر بریدن یعنی راه تمام رفتن.
راه بقا یعنی پایندگی —
راه بند یعنی راهزن و راه دار و نگوانی
راه خسروانی یعنی سرودی که باربد
مطرب پرویز وضع کرده و نیز خسروانیش نام
نهاده و نوعی مسجع —
راه خفته راهی که درازی داشته باشد
راه دار بمثل راه بند که گذشت

راه دز یعنی دزد و راه زن —
راهروان سحر یعنی سالکان شب بیدار
راه روان گردون یعنی هفت ستاره
راه شاه یعنی گذر فراخ —
راه شبدیز نام نوائیست و لحنی
است از سی لحن باربد ؛ —
راه غول دار یعنی دنیا —
راه فنا یعنی امراض و آفات و در اصطلاح راه عشق
راه قلندر نوائیست از موسیقی —
راه گستر بضم کاف فارسی شتر و جزان از مرکوبات
راه گشادن فرود آمدن از مرکب
و برهنه شدن و غیب ظاهر کردن —
راه گل سرودیست از موسیقی —
راه گیر یعنی پیچیده راه و تیز رو —
راه نشین غریب و بیخانمان و گدا که بر سر
راه نشسته گدائی کند —
راه نورد یعنی تیز رونده که از سرعت
گویا راه میرود و می پیچد —
راه ورد مثل —
راهوی نام پرده سرود و نام مقامی از موسیقی
راهین گرو کننده و ثابت و دایم و لاغر از سموم مردم
راهی یعنی همیشه —
رایت کاویان علم فریدون
رایج یعنی روان —
رایح شبانگاه کننده و گاو وحشی —
رایحه بوی خوش و ناخوش —
رایش آنکه میان رشوه ستاننده میانجی باشد
رایق افسون کننده و خوش آینده —
رایگا بسکون یای و بکاف عجمی مطلق

معشوق اهل طبرستان ریکا نیز گویند —
رایگان مفت و چیزی که از راه یابند که
بر سر راه افتاده باشد —
رایم بالکسر و سکون همزه آهوی سپید و
بالفتح بچه شتر و پوست شتر بچه آگنده که برای
تسلی شتر ماده سازند و محبت کردن ناقه بخیال
بچه بران پوست آگنده و به شدن و فراهم آمدن
جراحت و پیوند دادن ابریشم و استوار کردن —
رایه جوششی که طفلان را عارض شود
بتازی سعفه گویند —
رب بالفتح والتشدید خداوند و پروردگار
و آفریننده و اصلاح آرنده و یار و برادر
بزرگ و آموزنده و بالضم شیره انگور و سیب و غیر
آن پخته شده و افزون شدن و لازم شدن
و اقامت کردن و خداوند شدن و پروردن و
نیکو کردن و تمام کردن و فراهم کردن —
ربا بالفتح بلندی و بزرگی و بکسر گوشت و
زیادتی و عوض و کلید و بالضم زمین که در و
گشت توان کرد —
رباب بالفتح معروف نام سازی است
و نام زنیست جمیله معشوقه و رعد و موضعی است
بمکه و کوهیست بمدینه و بالکسر نزدیک شدن گوسپند
و بزبزائیدن —
رباجته بالفتح گنده دهن شدن و کولی —
رباح بفتح را و بای ابجد نام یکی از موالی
آنسرور و حیوانیست مانند گربه که دوشیده شود
و کافور رباحی باو منسوب است و بوزنه و سود
سود کردن و نام ساقیست و نام شهریست
و بالکسر فروختن چیزی بسود و فائده هستی دادن

وقلعه ایست به اندلس و بزو بزغاله و شتر بچه —
رباط بالکسر خانه و پل و بند آب و بند
ستوران و پیوسته در گذرگاه دشمن و بجای
ترس مقیم بودن و نگاه داشتن سرحد دشمن و
انتظار نماز بردن بعد نماز دیگر ؛ —
رباع بضم چهار چهار —
رباعی بالضم لفظ چهار حرفی و شعر چهار مصراع
و بالفتح اسپ و گاو چهار ساله و شتر شش ساله که
پا در هفت ساله نهاده —
رباعیه بوزن ثمانیه یکی از چهار دندان —
رباق بالکسر گردن بندها —
ربان بضم و تشدید بای ابجد ناخدا
یعنی ملاح کشتی ؛ —
ربانی بالفتح خداشناسی و خداشناس —
ربایب دختران زن و دوابهاو بزها که
خانه پرورده باشند و بزهای ماده که در خانه
نگهدارند برای شیر ؛ —
ربث بالفتح باز داشتن از حاجت و عمل خیر —
ربح بالفتح سود کردن و بالکسر سود و
بفتحتین سود شتران و اسپان که برای
فروختن بیارند و بچه شتر بچهای خورد و بالضم
و بالفتح بچه بزغاله و مرغیست —
ربر هوا و مراد و بیای فارسی رحمت و
ازینجا معلوم شد که این لفظ فارسی است
داخل الفاظ عربی آورده اند —
ربرب بفتح یکم و سکون دوم رمه گاو وحشی
ربس بهر دو دست زدن و مشک پر کردن —
ربصه بالفتح چشم داشتن —
ربض بفتحتین گرد قلعه و گرداگرد شهر آرامگاه

وعیال مرد و منکوحه مرد و ریسمانهای بارکردن
و رودهای شکم و بضم شتر شیر دوشیده باشد
و میانه چیزی و اساس بنا و بضمتین کرانهای
چیزی و خوابگاه گوسفند و قوی که ابسنده
و رسنده باشد و مال و خانه و خدم و اتباع
از زن و خواهر و مادر و هرچه باو رجوع شوند —
ربط بالفتح بستن بچیزی و دل بستگی که
میان دو کس باشد و خرمای خشک و چیزی سخت —
ربع بالضم چهاریک و نوعی آلت رصد
اصطرلاب و شتر بچه و باز ایستادن خود را و
بازگشتن از کاری و باران بهاری باریدن
و منزل و سرای و محله و بالکسر تب دو روزه —
ربع مسکون چهاری حصه دنیا که زمین
است خارج دریای محیط بدانکه زمین از عنصر
سفلی است و جمله زمین را بسی صد و شصت
درجه قسمت کرده اند چون کروی شکل است
صد و هشتاد درجه در تحت و صد و هشتاد درجه
فوق است از جمله صد و هشتاد درجه که فوق است
ازان نود درجه به تحت دریای محیط است و نود
درجه که خشکی است آنرا ربع مسکون گویند و
از جمله ربع مسکون شصت و دو درجه زمین
محرقه و کوه های برف است که در آنجا جانوری
نزید و امکان و آبادانی ندارد و بیست و هشت
درجه از سیصد و شصت درجه که باقی مانده
قابل آبادانی —
ربعی بضم نوعی از اصطرلاب است —
ربعه مرد و زن قد دراز چهار شانه و طبله
عطار و به فتحتین سخت ترین دویدن شتر و نام
قبیله ایست از بنی اسد —

ربقه بالکسر گردن بند زنان —
ربک بالفتح صلاح کردن ترتیب
طعامی را و آمیختن —
ربل بالفتح نوعی از درخت که بعد از گذشتن
وقت برگ و بار بیرون آورد و به فتحتین گیاهیست
بغایت سبز که پا زهر گزیدگی مار است —
ربما بضم و تشدید بمعنی بسیار —
ربنا آتنا اشارت بدعای مشهور است یا خدایا
ربو یعنی سالک راه رونده راه شریعت و
طریقت و حقیقت باشند —
ربوته بالفتح و بالضم و بالکسر پشته زمین و جای بلند —
ربوخ بالفتح زنیکه در وقت جماع بیهوش شود
ربوخه بالفتح و خای معجمه زنیکه بلذت
جماع برسد —
ربود بضمتین ایستادن و در فارسی ربود یعنی برد
ربوشه بالفتح سرپوش چون دامنی و چادر و جز آن
ربوض بفتح درخت بزرگ و سطبر و بضم نسبه
فروختن گوسپند و سگ و امثال آن و بزانو
در آمدن گوسفند و گاو و اسپ —
ربوضه بالفتح ذوق جماع و آنکه بذوق جماع
خوش شده باشد —
ربوند بکسر و بای فارسی گیاهیست که چینیها
مستی آورد و آن دافع حرارت است —
ربوبیه یعنی پروردگاری —
ربی بالفتح خداشناس —
ربیب پسر زن و به فتحتین آب بسیار آورده
ربیبه دختر زن و بز در خانه پرورده برای
شیر و دایه پرورنده ؛ —
ربیخ بالفتح مرد بزرگ جثه و نرم گوشت —

ربید بکسر و بفتح نام مقامی لشکرگاه ایران که لشکر افراسیاب بوده —
ربیس بالفتح فربه و آگنده گوشت و دلیر و سختی زمانه
ربیض بالفتح رمهٔ گوسفند —
ربیط لقب مردی و غوره خرماهای تر در آب نهاده و خرماهای خشک که در انبان کنند و آب بر آن ریزند و راهب و زاهد و حکیم که اعراض از دنیا کرده باشد
ربیع بالفتح بهار و باران بهاری و نام مردیست که نهایت عاقل بود و جوی خورد —
ربیعه بالفتح خود آهنی و نام زنیست و خستگی که بر دارند و بدان زور آزمایند —
ربیقلا بالکسر ستارهٔ خورد —
رت بفتح و التشدید خوک نر و بمعنی رئیس و مهتر و کاغذ و بالضم برهنه عطار گوید ؎

سران کاخها با خاک هموار
زمینی رت نه در مانده نه دیوار

رتاج بالکسر در بزرگ که دری خورد میان او باشد و تیر بند در و دری که بسته باشد —
رتاع بالفتح چرندگان —
رتاق بالکسر دو جامه که کنارهای ایشان بهم دوخته باشد —
رتب بفتحتین فرجهٔ میان انگشت و میانگی انگشت شهادت و شدت و سختی و بمعنی رنجه شدن و زمین بلند برآمده و سنگها یکه بعضے ازان بلندتر از بعضے دیگر باشد —
رتبه بالضم پایه و منزلت و بفتحتین زمین بلند برآمده و سختی —
رتته بالضم مع التشدید بشتاب سخن گفتن چنانکه آشکارا نشود و کند زبان شدن —
رتج بفتحتین دری بزرگ —
رتخ بالفتح تنگ و تنگ شدن گل و خمیر و نقره
رتع بضمتین جمع و حریص بودن و چریدن ستور و تن آسامیدن در فراخی و ارزانی —
رتغ بفتحتین بیاما گفتن در سخن و را اغین گفتن
رتق بالفتح بسته شده و بستن و دوختن و بفتحتین بسته شدن فرج زن و استوار بستن و در کاری انداختن کسی را در ازائل انشدن بکرو و بالکسر گردن بند —
رتقا بالفتح زن که باوی دخول نتوان کرد یعنے زنیکه سوراخ فرجش بسته بود —
رتک بالفتح نزدیک نهادن شتر گام را
رتکان بفتحتین دویدن شتر و غیر آن —
رتم بالفتح شکستن و سخن گفتن و رشته بر انگشت چیزی بندند تا چیزی یاد باشد و شکستن بینی و جز آن و نام درختی است —
رتمه مثله —
رتن بالفتح آمیختن بیه بخمیر و بفتحتین نام مردی از اهل هند که بعد از ششصد سال ظاهر شد و دعوی صحبت حضرت پیغمبر صلے اللہ علیه و آله و سلم داشت و او را ابو الرضا بارتن هندی گویند —
رتو بالفتح استوار بستن و سست کردن و دل را قوی کردن و بسر اشاره نمودن —
رتوب بالضم ثابت و ساکن شدن
رتوت یعنے خوکان نر —
رتوخ بالفتح خمیر —
رتوع بضمتین چرا کردن ستور و خوردن و آسامیدن در فراخی و ارزانی —
رتّه بالضم و التشدید تادر ماندن به سخن —
رث بالفتح کهنه —
رثا بالفتح آمیختن و مرثیه کردن مرده را و دوشیدن شیر —
رثایه بالکسر خبر و حدیث نقل کردن —
رثیث بالکسر رختها —
رثد بفتحتین و بسکون متاع و کالای خانه بر هم نهادن رخت و مردم ضعیف و ناتوان —
رثق بالکسر آب تیره و عیش کمدر و بفتحتین تیره شدن آب و جز آن —
رثم بالفتح سپیدی که بر لب بالائین اسپ باشد و بفتح را و بسکون ثا شکستن بینی و خون آلوده کردن و بوی خوش طلا کردن بر بینی و آلودن بدان و بفتحتین گیاهیست —
رثو بالفتح مرثیه گفتن و بر مرده گریستن و رحم کردن
رثونه بالفتح گام نهادن —
رثوط بالضم ثابت و لازم داشتن نشستن را
رثی بالفتح بر مرده گریستن و محاسن او را شمردن و شعر دران گفتن —
رثیب یعنے مجروح —
رج بالفتح و التشدید جیم جنبانیدن و جنبیدن
رجا بکسر امید و ترس و کنارهٔ آسمان و گوشهٔ زمین و کنارهٔ چاه و بالفتح امیدوار شدن —
رجابه بالفتح فراخ شدن —
رجاج بالفتح زن بزرگ سرین —
رجاح مثله —
رجاز بالکسر نام موضعے است —
رجاس بالفتح و التشدید ابر رعد آزنده و اشتر آواز کننده —

رجاع بالکسر خود را بطریق آبستن نمودن شتر ماده —
رجاف بالفتح و التشدید جیم دریای موج زن و روز حشر و نوعیست از رفتار —
رجال بالکسر مردان و پیادها —
رجالت بالکسر زین چرمی —
رجاله بتشدید جیم پیادگان —
رجام بالکسر سنگی که بر دلو بندند تا زود به آب فرو رود و سنگهای بزرگ —
رجب بفتحتین معروف نام ماهیست
رجبات بفتحتین جمع رجب —
رجراج بالفتح لرزان و جنبان —
رجرج بالفتح جنبیده و لرزیده و گیاهیست
رجرجه بفتح هر دو را مثله —
رجز بالفتح نام بحریست در عروض و بالکسر عذاب و پلیدی و یک نوع شعریست و علتے است که در کفلدان شتر پیدا می شود و عبادت بت و عذاب شرک —
رجس بالکسر پلیدی و عقوبت و خشم و گناه و کار بد و بالفتح آواز بلند کردن و آواز ابر و بانگ شتر و آواز بلند —
رجع بازگردانیدن و جواب دادن و دست و پا بر داشتن ستور در وقت گام زدن و فروختن ناقه و بهای آن دیگرے خریدن مانند آن و باران بعد باران و منفعت و گیاه بهار و سرگین ستور —
رجعان بالضم جواب سخن و آبهای سیل که در آبگیرها ایستاده باشد —
رجعه بالفتح بازگشت بدنیا بعد مرگ و جواب نامه و جز آن و باز آمدن و باز گشتن مرد بسوی زن مطلقه و بدین معنی بکسر نیز آمده —
رجعی بالضم بازگشتن —
رجغک باول و غین مفتوح بمعنے آروغ باشد
رجک باجیم عجمی مثله —
رجل بالکسر پا و عهد زمان و گروه ملخ انبوه و گوشهٔ کمان و بالفتح بند بر پا نهادن و بفتحتین پیاده شدن و گذاشتن ستور را بچراگاه و گذاشتن بچه با مادر تا بمراد خود شیر بمکد و بفتح را و ضم جیم مردیکه بحد بلوغ رسیده و جوان شده باشد و بکسر جیم موے فرو هشته خلاف جعد و رستن کاهاے آب —
رجلا بالفتح امید داشتن و طلب زمین سنگستان و مرد کلان پای و اسپ پایهای سفید —
رجلان بالفتح لرزیدن و سخت جنبیدن —
رجله بالفتح زن مرد مانند و تره خرفه و مرد شدن و پیاده رفتن و زن سطبر —
رجلی آنکه پیاده زود رود —
رجم یعنے گور و سنگها بر هم نهاده و سنگسار کردن زانی و زانیه را و سنگهای بزرگ —
رجمه بالضم مثله —
رجن بالفتح باز ایستادن ستور از چرا و باز داشتن شتر از چرا و بآخور علف دادن —
رجو بالفتح امید داشتن و ترسیدن —
رجوح بالضم چربیدن ترازو و جز آن —
رجوع یعنے باز داشتن و باز آمدن و باز گردانیدن —
رجوله مرد بودن و مردی و سواری
رجولیه بضمتین مردی نمودن و مرد شدن
رجوم جمع و سنگ بسیار بر گور نهادن تا خبر پشته شود و بفتحتین کوه و چاه و تنور و بضمتین ستارها —
رجون بالضم ایستادن و شتر را بستن تا علف نخورد —
رجیع بالفتح چارواکه از سفر باز گردیده باشد و بسفر دیگر رود و خطی که دوم بار قلم بر سر او برده باشند و کلامیکه گردانیده شود و بسوی صاحبش هر چیز رد کرده شود و سرگین ستور و نشخوار چاروا و شتر لاغر —
رجیل بالفتح حیوانیکه بقوت بر راه رود
رجیم بالفتح سنگسار کرده شده و نفرین کرده شده —
رحا بحاء مهمله کاسهٔ فراخ و به الف مقصوره سنگ آسیا و پاره از زمین گرد و بلند و نام موضعے و گردانیدن آسیا و گرد شدن مار و مهتر قوم —
رحاب بالضم فراخی و بالفتح میان سراها و مسجدها و فراخ شدن —
رحاله بالکسر زین چرمین که بجهت تاختن بر ستور نهند
رحب بفتحتین رسیدن و بزرگ داشتن و بمعنی رودها آمده —
رحبه بالفتح زمین فراخ و میانهٔ سرای و مسجد و بالضم قبر و سنگ بزرگ و کفتار —
رحج بفتح زشت
رحراح بالفتح فراخ و باریک و تنگ
رحض جامهٔ پوشش در عرق آورنده تپ بدن را —
رحل بالفتح بار بر نهادن و پالان بر شتر نهادن و بصبر داشتن نفس در رنج و بلا

دسکین و رخت و اسباب —

رحلته بالکسر زیستن و بالفتح پالان بر شتر نهادن و بار نهادن —

رحله بکسر کوچ کردن و بالضم مقصد و اینچه آن بسوی رفته شود از هر جا —

رحم بالفتح و بالضم مهربانی کردن و دل نرم کردن و بر کسی بخشیدن و بفتح یکم و کسر دوم زهدان که در و بچه می باشد و نیز خویش و قرابت و اسباب آن ظاهر آنست که از جانب رحم بهم رسیده باشد ذو الارحام آنکه در رحم شریکی باشد و جای بخشایش و نام پهلوانی —

رحمان بالفتح بخشاینده و مهربان این اسم بر غیر خدا تعالی درست نیست —

رحمت آباد خانقاهیست در شیراز بغایت عمارات خوب دارد و بهشت و مکه و مدینه و مدرسه و مجلس صلحا —

رحول بالفتح ستور قابل سواری و بار —

رحی بالفتح بالف مقصوره سنگ آسیا و پاره گرد زمین و بلند و بفتح یکم و دوم آسیا گردانیدن و گرد و حلقه شدن مار —

رحیب بسیار خوار و فراخ —

رحیض بالفتح جامه شسته —

رحیق بالفتح شراب خالص —

رحیل کوچ و ستور قوی در رفتار —

رحیم نرم دل و بخشاینده و بخشیده شده و اسمیست از اسماء حق تعالی —

رخ بضم رخ شطرنج و آن در اصل بتشدید است و فارسیان بتخفیف استعمال کنند و بمعنی رخسار و طرب و جانب بنات تازه و بفتح دم سر دکه از گرانی و مشقت بر آید و عنان اسپ و روی مردم و نام مرغیست بر سواحل دریا و در جزایر باشد در بزرگی و قوت بمیشابه است وقتیکه کرگدن شاخ در شکم پیل زده باشد او هر دو را در رباید و بر هوا برد و در اصطلاح صوفیان عبارت از ظهور تجلی جمالی که سبب وجود عیان عالم و سبب ظهور اسما حق است و بالفتح و تشدید خا پایمال کردن —

رخاء بالضم والمد عرق تپ باد نرم و بالفتح فراخی و خوشحالی و فراخ شدن —

رخاخ بالضم عیش فراخ و زمین نرم —

رخادته بالفتح مهربانی کردن —

رخاصه بالفتح شتر ماده —

رخافه بالفتح نرم شدن و بالضم سنگ نرم سپید

رخام بضم سنگ نرم و قیل سنگ مرمر و نام شهری مسکن چین —

رخامه بالفتح نرم و باریک شدن آواز —

رخت باول مفتوح بثانی زده متاع و اسباب خانه و لباس و در فرهنگ بمعنی درست و راست آمده شیخ نظامی فرموده ع

گر کوه بلند هست و سیلاب سخت
بپیچان عنان من از را درخت

و بمعنی اسپ هم آید شیخ نظامی گفته ع

گره بر دوال کمر کرده سخت
بجنگ دوال روان کرد رخت

و بمعنی غم و غصه مولانا شاهانی راست ع

دلم گشته با فکر و اندیشه یار
ز دستم برون برد رخت اختیار

و طعام یک مرد را نیز گویند —

رخت افگند یعنی مقیم شد —

رخت بربست یعنی مسافر شد —

رخت بربستن یعنی سفر کردن و مردن —

رخت بستن مثله —

رخت بصحرا کشیدن و نهادن یعنی ظاهر شدن و مردن —

رخت خورشید و ماه بمعنی روشنی خورشید و ماه —

رخت فگند مقیم شد و عاجز شد —

رخج باول مضموم بثانی زده نام ناحیه ایست از ولایت بست —

رخخ بالفتح بخشش اندک کردن و کوفتن و شکستن و سنگ بر چیزی انداختن —

رخد بالکسر نرم استخوان و زیادتی گوشت —

رخراض سنگ ریزه که بپای کوفته شود و تیز شود

رخساره بالضم معروف بتازیش خد گویند —

رخسیدن بالفتح دم سرد از بار مشقت بر کشیدن

رخش بالضم پرتو و عکس مصراع عنصری گوید ع فگند تیغ یمانیش رخش در عمان و بالفتح رنگ سرخ و سفید از این جهت اسپ رستم را رخش گفتندی که ابرش بود و از این جهت قوس قزح را نیز گویند و در فرهنگ بمعنی فرخنده و میمون آورده —

رخشا بالضم مختصر رخشان و تابان —

رخشان بالفتح نیک تابان —

رخش بهار بالفتح ابر بهار —

رخشه یعنی شعله آتش

رخشیدن بالضم روشن شدن —

رخصت بالضم دستوری و آسانی و ارزانی

رخصته بالضم دستوری دادن و سهولت و بالفتح زن نازک اندام —

رخف بالفتح مسکه تنک و نرم از خمیر و جز آن و یک نوع رنگ است و نیز بمعنی نرم شدن —

رخ فروز باول و فاء مکسور نام روز هفتم باشد از ماههای ملکی ع —

رخل بفتح یکم و کسر دوم بره گوسفند

رخم بالفتح بخای منقوطه نرم و آهسته و مهربان و بفتحتین شیر غلیظ و موضعیست میان شام و نجد و کوهیست بمکه و مرغیست مردار خوار که آنرا بفارسی

رخمه بفتحتین نام مرغیست مردار خوار مانند کرگس که آنرا توق هم گویند —

رخنه بالضم کاغذ و بالفتح سوراخ دیوار و دریچه و خلل و آفت و جز آن —

رخو بهر سه حرکت مشهور و نرم و سست از هر چیزی و مرضی است —

رخوصه امید داشتن و ترسیدن —

رخوض بالضم بچرا شدن ستور —

رخوصته بالفتح نازک بدن شدن —

رخوه بکسر نام یکی از دردهاست بمعنی سستی

رخی بالفتح آسیار —

رخیخ بالفتح گل تر —

رخیدن باول مفتوح و ثانی مکسور نفس زدن باشد بسبب بر داشتن بار و مشقت

رخیم نرم آواز و سخن نرم و سلیس —

رد بالفتح و تشدید دال باز گردانیدن و باز گشتن و باز آوردن و چیز زبون و فاسد و دانا و دلیر و بهادر —

ردا بکسر چادری که بر دوش گیرند —

رداق بالکسر جای نشستن —

ردال بچه شتر مرغ —

ردام بالضم تیردان —

رداء کحلی بالکسر یعنی شب و آسمان —

رداء نیلی مثله —

روبیل نام پسر یعقوب نه از مادر یوسف علیهما السلام

ردج بفتحتین سرگین و بچه شتر و سرگین بره گوسفند که هنوز لعلف خوردن در نیامده باشد

ردس بالفتح زدن و انداختن سنگ و دیوار و جز آن بکسی و کوفتن و خورد کردن زمین بچیزی و رفتن بجائی —

ردع بالفتح باز داشتن و باز زدن و بچیزی آلودن و ترسیدن و ترسانیدن و بشگفت آوردن و بالضم عقل و دل —

ردغ بالفتح پنهان رفتن روباه و جز آن بسوی چیزی و جستن صید و میل کردن و روی آوردن بچیزی پنهان و جستن —

ردف بالکسر در پی هم در آمدن و پس سوار نشیننده و چیزی پس چیزی و تابع چیزی بودن و کوکبی است نزدیک نسر واقع و حرف علت ساکن که بی فاصله پیش از حرف روی واقع شود و سرین و جانشین پادشاه و در جاهلیت چنان رسم بود که مردی جانشین پادشاه شدی و از طرف راست او نشستی با او یکجا خوردی و آشامیدی و در هر کار دوم او بودی و از مال غنیمت چهاریک گرفتی —

ردن بن آستین و بالفتح برهم بافتن و برهم نشاندن و آواز کوفتن سلاح بر یکدیگر و بفتحتین ریسمان —

ردنجو باول و ثانی مفتوح بنون زده و جیم مضموم و واو معروف نام کرمیست که آنرا دیوک خوانند

ردود بالفتح فرو باریدن —

ردی بالفتح شتر نر که از بسیاری سفر لاغر شده باشد —

ردیات بفتح یکم و کسر دوم بیای مفتوح مشدد یعنی فاسد و زبون —

ردیان بفتحتین تیز راه رفتن و نرم دویدن اسپ و جز آن —

ردیر مغز تنگ و استخوان تباه شده و گداخته

ردیس بالفتح سنگ انداز نیک —

ردیع بالفتح تیر که پیکانش فتاده باشد —

ردیف بالفتح پس دیگری سوار و نیز ستاره ایست نزدیک نسر واقع و در اصطلاح عروضیان آنکه بعد از قافیه لفظ بعینه مکرر آید —

ردیف سرطان کنایه از برج اسد —

ردیم بالفتح جامه کهنه و جامه پاره زده —

ردیه بفتح یکم و کسر دوم فاسد و زبون و نوعی ازار پوشیدن —

رذاذ بالضم باران نرم و ضعیف —

رذال بالضم فرومایه و زبون و ناکس —

رذالت ناکس و فرومایه شدن —

رذل ناکس و فرومایه و زبون از هر چیز —

رذم بالفتح روان شدن آب و آتش و شوربا از ظرف و ریخته شدن آب از پری ظرف

رذوم بالضم کاسه پر و لبریز و روان شونده از هر چیز

رذیل بالفتح جامه تباه —

رز بالفتح مع التشدید کارد بر زمین فرو بردن

وچیزے در زمین ثابت کردن ودم بر زمین فرو بردن تا خایه نهد و بالفتح رنگ کننده چون رنگ رز دوام رنگ کردن وانگور بمعنی باغ وزهر —
رز آب یعنی می انگور —
رزاز بتشدید وزای معجمه برنج فروش ودر شرفنامه شالی کوب —
رزاغ بالفتح قسمی از گلهاست —
رزاق بالفتح بسیار روزی دهنده ونام باری تعالی —
رزال فرومایه وناکس وزبون وجز آن —
رزاله مثل —
رزام بالضم بر زمین ماندن شتر وبپا ایستادن شتر وغیر آن بوجهی که جنبد از غایت لاغری و بالکسر پدر قبیله از تمیم —
رزان یعنی رنگ کننده ودرخت وباغ
رزانه بالفتح آهسته وآرامیدن وگران بار شدن
رزایا بالضم مصیبت —
رزب بالفتح لازم شدن بچیزے ونگاه داشتن —
رزح بالفتح افتادن چاروا و بدحال شدن
رزد بزای فارسی بسیار خوار —
رزده بفتح را و دال پنهان مانده وکوفته وآزرده
رزق بفتح روزی دادن و بالکسر روزی ومرسوم یاران وآنچه بدان نفع گرفته شود —
رزقات یعنی یک مرتبه روزی وعلوفه لشکر
رزم گرد کردن وشتر بر زمین مانده از لاغری وبفتحتین بانگ کردن شتر ورعد وبمعنی جنگ وپیکار وپرخاش وثابت وقایم وبزبان خوارزم هیزم ودغا وجای جنگ —
رزمگاه یعنی جای جنگ —
رزمگیر نام روز یازدهم است از ماههای ملکی
رزمه بسته جامه یعنی گروه ولپشته وراه وتنگی وبقچه وتخته جامه وجز آن ورسنی که هر دو سرش بسته باشد وبر چیزی افگنده وبفتحتین آواز سخت رعد وآواز شتر ماده پیش بچه
رزن بالفتح جای بلند که میان آن آب تواند استاد وبدست گرفتن چیزی تا گرانی وسبکی آن معلوم شود و بالکسر کنار —
رزنده یعنی رنگ کننده —
رزو بالفتح بسیار خواری —
رزواق بمعنی رستا یعنی ساکنان ده —
رزه باول وثانی مفتوح یعنی طناب و آنرا ژره نیز گویند ودر عربی عنب الثعلب را گویند وبفتحتین ریسمانی که از لیف خرما تابند در نهایت محکمی وطنابے که دو سر بسته باشند ودر آن رخت آویزند —
رژه بفتح وزای فارسی رشته که هر دو سرش بجای بسته باشد بر وچیزے افگنند وحلقه که آستان در باشد وقفل را دران کنند وغیره زدن —
رزیه بالفتح والتشدید یا مصیبت —
رزیدن یعنی رنگ کردن —
رزیده یعنی رنگ کرده —
رزیز بالفتح گیاهیست که آن چیز را
رزیل یعنی جامه تباه —
رزیم بالفتح بانگ کردن شیر درنده —
رزین بالفتح آرمیده وگران بودن و چیزے گران وگران مایه واستوار —
رس بالفتح سنگ ومع التشدید اصلاح کردن مردم وفساد کردن میان مردم از چیزی وحکایت ابتدای وبت وچاه ونام رودخانه هست ونام وادیست وگلوبند زنان وام رسیدن وآنکه حریص در خوردن باشد
رسا بالکسر ریسمان و بالفتح آهو بره ونیز منزلے از منازل قمر —
رساغ بالکسر ریسمانی که در پای چاروا کنند در مرغزار که بهندش ست کل گویند —
رسال بالکسر قوایم ستور یعنی چهار دست وپای وقت
رسالت بالکسر پیغام گذاری و بالفتح پیغام —
رساله مثل —
رسام بالفتح والتشدید نام آهنگری که آئینه سکندر ساخته بود ونیز نام نقاش بهرام گور —
رسانه بفتح را ونون حسرت وافسوس —
رسایل بفتح کتابها ونامها —
رسب بالضم ترسیدن و بالفتح شتر ماده لاغر وپیکان باریک وبفتحتین آستین —
رست بالفتح یعنی خلاص یافت وراشد وگرد وخاک و بالضم روئید ودلیر وصفحه عمر ایوان فخری گوید — همیشه تا که باشد سرو وسوسن بر بستان بر کشیده هر یکے رست وقسمی از خاک وزمین که دران گیاه وزراعت پیدا شود —
رستاخیز بالضم قیامت را گویند از شیخ محمد فخری بالکسر محقق است وروئیدن وبرخواستن از زمین —
رستاد باول مضموم وثانی زده یعنی راتبه ووظیفه

رستار بالفتح مخفف رستگار —
رستخیز مثل رستاخیز که گذشت —
رستگار بالفتح با کاف فارسی خلاص یابنده وفیروزی یابنده —
رستگاری بالفتح خلاصی —
رستم بضم معروف اورا پیلتن وتهمتن گویند که زور رستاد پیل داشت —
رستم دستان نام پهلوان مشهور وآنکه در خوردن پیش دستی کند —
رستن بالفتح خلاص شدن و بالضم روئیدن و بالکسر ریسیدن —
رسته باول مفتوح خلاص یافته —
رسته خاک یعنی آدمیان وموجودات دیگر
رستهم بالضم یعنی رستم —
رستی بالضم نان وحلوا وخطاب وخلاص یافتن ونعمت وروزی وماحضری وفراغت —
رسخ بالفتح شکستن سنگریزها وانداختن وبخشیدن وسنگ بر کسے زدن —
رسخا بالفتح زنی پیر که بغایت لاغر باشد —
رسد بمعنی زیبد وسزد —
رسد راف یعنی جای تری —
رسع درد مند وبفتحتین علتی است در پلک چشم پیدا شود و بالضم وبضمتین پیوند دست وسر دست وپای وستی است وپای شتر —
رسغ بضمتین وسکون وم بندگاه دست وسر ساعد وسر ساق وبفتحتین سستی دست وپای شتر
رسف بالفتح رفتار پابند پاورفتن —
رسفان بفتحتین رفتن مقید براه —
رسل بضمتین جمع رسول و بالفتح موی که فرو هشته باشد و بالکسر نرمی وخوشی وشیر خوردنی وگله از شتر وگوسپند وجز آن —
رسم بالفتح نشان وآئین ودر زمین پنهان کردن چیزے وویران کردن باران خانها را ونشانهای گذاشتن شتر ماده بر زمین از قوت رفتار وبفتحتین رفتار سگ وداغ وطریقه از قدیم آبا واجداد ونوشتن ونشانه کردن وتعریف کردن ودر اصطلاح سالکان هر اعبادتے که بے نیت بود آنرا رسم وعادت گویند نه عبادت
رسمی بفتح خدمتگار مقرب وظیفه دار ومواجب خوار ومتعارف ومشهور —
رسن بفتحتین ریسمان تافته و بالفتح و بالکسر رسن بستن چیزی را —
رسناز بفتحتین طایفه بازیگران که بر رسنها دوند
رسنواد یعنی نام مردی —
رسوب بالضم بهم گوئیده و بالفتح شمشیر
رسوخ بالفتح استوار وپای بر جا [illegible] شدن واستوار بودن [illegible] آب چشمه ورفتن تری باران [illegible] زمین را —
رسول [illegible] پیغمبر وفرستادن بمعنی رسالت و [illegible] بران —
رسنه [illegible] راه ورسته بازار ورسته دندان
رثا بالکسر مرثیه گفتن مرده را ومحاسن [illegible] شمردن در شعر وجز آن —
رسید [illegible] معروف وبمعنی بالغ شده وپخته گشته [illegible] تا گویند میوه رسیده —
رسیده بالفتح زن ومرد بالغ ومیوه پخته [illegible] رسیده حق تعو —
رسیس چیزے ثابت واستوار ومرد زیرک ودانا وابتدای دوستی —
رسیل نامه بری وآنکه در تیر انداختن وجز آن شریک وموافق با کسے باشد وپیغام فرستاده —
رسیم بالفتح نوعی رفتن شتر —
رش بالفتح مع التشدید باران اندک وریزه و بالفتح در فارسی باز ومسافت ودو دست وقتیکه فراز کنند ونیز خرمائیست سیاه —
رشا بالکسر رسن ومنزلیست از منازل قمر و بالفتح وبفتحتین آهو بره وبمد رسن چاه —
رشاد بالفتح راه راست نماینده وچالاک —
رشاش بالفتح باریدن باران ابر وشک وخون با شک وباران که در چیزی چکیده باشد —
رشاشه بالفتح قطرهای خورد باران ونضح گلاب زنند وپرده چشم —
[illegible] شدن —
رشت بالفتح با شین معجمه گرد وخاک و بالکسر رسیدن پنبه وجز آن چیزے که از هم فرو ریزد ودیواری که قریب افتادن بود —
رشتن بالکسر مثل —
رشته بالکسر معروف وتار ونیز طعامیست وآن بر دو نوع است یکی با قیمه پزند ودیگر بے قیمه —
رشته تب ریسمانیست که دختر نارسیده بدست چپ ریسد بقصد صاحب تب وبران افسون خوانده بندند لعوان الله تعالی شفا یابد

بپیچیده بود سخن چون بخبر
چون رشته تب همه گره گیر

رشته دراز یعنی طول مدت چنانکه گوئی ظالم را رشته دراز است —
رشته دراز کردن یعنی فرصت دادن در کار —
رشته ضحاک یعنی مار ضحاک و طول مدت
رشته قطایف باضافت و فک آن حلوائیست بغایت لطیف —
رشتی بالفتح خاک روبی و خاکساری هر دو منسوب برشت یعنی خاک و گرد سنائی گوید
رقص کردن بخواب در کشتی
بیم غرق است و مایه رشتی
رشح بالفتح اندک گوشت شدن و خوی کردن و تراویدن آب و بخشیدن —
رشحه آب از جای تراوش کند و بجائی چکد و قطرهٔ آب که از چاه بیرون زده باشد یا بجائی دیگر افتاده باشد —
رشد بالضم و بفتحتین براه شدن و راه راست یابنده و راه گرفتن و نیز زیرکی و چالاکی —
رشف بالفتح مکیدن و بفتحتین بقیهٔ آب که در حوض مانده باشد و شتران را بدهن مکد —
رشق بالفتح تیر و جز آن انداختن و بالکسر تیراندازی و نوعی از تیر انداختن و آواز قلم و بفتحتین کمان نیکو که تیر از آن زود گذرد —
رشک بالفتح غیرت و بالضم کژدم و بالکسر تخم شپش و انچه از وجروح و قروح تراود و بمعنی ژولیدگی نیز آورده و بمعنی راست ایستاده و شخصی بزرگ ریش و کریست —
رشکن بکسر کاف فارسی یعنی رشکناک و رشک برنده و غیور —

رشم بالفتح مهر کردن غله در خرمنگاه و بفتحتین اولین گیاه که از زمین برآید و پوشیدن طعام و حریص شدن بآن و زیر باران رفتن —
رشمیز بالفتح کرم چوب خوار —
رشن بالفتح روز هیجدهم ماه فارسی و گزیدن و گزیدگی و ناخوانده طعام عروسی خوردن رفتن و سر بردن سگ در کاسه و مثل آن و چکیدن آب و اشک و خون و جز آن و باران اندک —
رشنواد بفتح النون سپهسالار دختر بهمن و نام مردے —
رشوه بالضم و الکسر چیزی بکسے دهد تا کارسازی او کند یعنی ابطال حق —
رشوه مثله
رشه بالفتح قطرهاے خورد باران —
رشی بالضم و الکسر جمع رشوه —
رشیح مثل رشح که گذشت —
رشید بالفتح راه راست نماینده و راه راست و نیز از اسمای باری تعالی و بمعنی مرشد —
رشیز بکسر اول و سیوم و بشین معجمه کرمیست و بزبان عراق و تبریز کرمی که چوب را خورد و اهل خراسان او را خوره گویند —
رشیق بالفتح نیکو قد و زیبا اندام —
رص بالفتح مع التشدید تنگ و برآوردن و استوار آوردن و نیز استوار کردن و برهم چسپانیدن و جوشیدن شراب —
رصانه استوار و محکم شدن —
رصب بفتحتین میانه سبابه و وسطی —
رصد بفتحتین نگاهبان و پاسبان و بمعنی گیاه اندک و اول باران و بلند و چیزی که مقصد که حکما بجهت دانستن اسرار فلک راست ساخته بودند و بمعنی چشم داشتن و نظر کنندگان و خبرگیران —
رصد بند واضع قوانین نجوم و منجم کامل حال و صاحبکه عمر از چهار صد سال کم نبود —
رصد دلی بفتحتین راه دار —
رصد گاه یعنی نظرگاه و قدمگاه و باج گاه و نیز جای امید داشتن —
رصد گاه دهر بفتحتین یعنی دنیا —
رصد که خاکی یعنی دنیا و قالب آدمی —
رصع جفسیدن بچیزی و بتمام در بردن نیزه و نیز بچهاے مگس انگبین —
رصف بالفتح سخن بسخن پیوستن و پای بر سران دیگران نهادن و سنگ بر سنگ نهادن و سزاوار شدن —
رصفه بالفتح استخوان سر زانو و بفتحتین سنگهای که برهم چسپیده شده باشد —
رصن بالفتح تمام کردن و دشنام دادن و غالب آمدن بشناخت چیزی —
رصواصه بصاد غیر منقوطه زمین سخت —
رصوف بفتح یکم و ضم دوم زن تنگ فرج و خورد —
رصید بالضم چشم دارنده بچیزی —
رصیع چسپیدن بچیزے و بالفتح و الکسر شیر مکیدن بچه —
رصیف بالفتح لایق و سزاوار شدن و سنگ برهمدیگر نهادن در بناے خانه و پابرپا گذاشتن و بفتحتین سنگها که برهم دیگر چیده باشند و شیر بسنگ جوشانیده شده —
رصین استوار و مهربان بر کسی و دردناک و متالم —

رض بالفتح مع التشدید بکوفتن و خورد کردن یعنی ریزه ریزه کردن و خرما در شیر آغشته —
رضا بالفتح خوشنودی و مرد پسندیده و فراخی عیش و باد نرم —
رضاب بالضم آب دهن و ریزهای مشک و پارچهای برف دگرگ و شکر و کف عسل و شبنم که بر درخت باشد —
رضاض بالفتح خورد و مرد شده و ریزهای چیزی
رضاع شیرخوارگی —
رضاعه بالفتح و الکسر مثله —
رضاف بالکسر پی که در دنباله تیر پیچیده
رضام بالکسر سنگها که در بنیان دیوار نهند —
رضب بالفتح مکیدن آب دهن —
رضراض سنگریزه که زیر پای کوفته شود و مرد ستور بسیار گوشت و قطرهای خورد باران
رضراضه بالفتح زن پر گوشت —
رضرضه بالفتح هر دو را شکستن —
رضف بالفتح داغ کردن بسنگ تفسان و بسنگ گرم بریان کردن و چیزے بختن و سنگهای تفسیده که شیر بران جوشانند —
رضو بالفتح غالب شدن —
رضوان بالکسر خوشنودی و خوشنود شدن و پسندیدن و نام خازن بهشت —
رضوان کده یعنی بهشت
رضی بالفتح و التشدید یا پسندیده که از آن دیگر خوشنود شود —
رضیض دانهای خرمای کوفته —
رضیع بچهٔ شیرخواره —
رطام بالضم مقید نگاه داشتن چیز را —

رطانه بالفتح سخن عجمی گفتن و سخنے که نتوان دریافتن —
رطب بضم را و فتح طا خرمای تر و بالضم و سکون طا گیاه سبز —
رطب اللسان شیرین و تازه زبان —
رطبط بالفتح احمق و نیز غوغا و افغان کردن
رطب نوش دارو بمعنی ذوق جام دارو —
رطل بفتح را
نیم من و آن دوازده اوقیه است و اوقیه چهل درم را گویند و مرد سست و نرم و جوان نحیف نزدیک ببلوغ و اسپی که استخوانش قوت نگرفته باشد —
رطل گران یعنی پیمانه و پیاله بزرگ —
رطل کشان یعنی میخواران —
رطم بالفتح در گل درانداختن و نکاح کردن —
رطوبت بفتحتین تری و تر شدن —
رطوم بفتح یکم و ضم دوم احمق و زن فراخ اندام
رطیب بالفتح تر و تازه و نازک —
رطیبا بالفتح چیزیست چرمی بشکل نقطا مثل عدس برداشته باشد —
رعای بالکسر شبان و حاکمان —
رعابیل بالفتح جامهاے کهنه —
رعاة بالضم شبان و نگاهبان —
رعاته مثله —
رعاث بالفتح گوش مانند سرو عبغب خروس
رعاد بالفتح و التشدید یک نوع ماهیست که او را صید کننده میلرزد یا وام که در دام باشد و هر که او را بشوید دست و بازوی او لرزان شود و مردم بسیار گوی —

رعادته بالکسر مثله —
رعارع بمعنے راستی و برابر بودن —
رعاش بفتحتین لرزیدن —
رعاع بالکسر مردم نو دیده و ناکس —
رعاف بالضم خون از بینی آمدن و خون که از بینی آید —
رعال بالکسر جماعتها و درختهای دراز خرما
رعایا محکومان و نگهداشته شده گان
رعایت بالکسر پاسبانی و پاس عزت داشتن —
رعب بفتحتین ترسیدن و ترسانیدن و مملو کردن یعنی پر کردن —
رعبوب بضم یکم و سیوم ضعیف و بددل و زن بلند بالا —
رعث بالفتح پشم صوف نگین که از موج آویزند
رعج بالفتح درخشیدن برق پی در پی و آرام کردن —
رعد بالفتح آواز ابر و آواز کردن ابر و آواز فرشته ایست که ابر را میراند و آراسته و نیکو شدن زن و ترسانیدن و تهدید نمودن و نیز نام مردیست که عاشق زنی بود —
رعراع بالکسر جوان زیبا و معتدل اندام
رعرعه بفتح هر دو لرزانیدن و درخشانیدن
رعس بالفتح لرزیدن و افشاندن و راه آهسته رفتن از ماندگی و ضعف —
رعش مثله —
رعش مستور انچه از دهن بیرون آید —
رعشه بالفتح لرزش —
رعص بالفتح کم کردن و جنبیدن در بودن

رعظ بالفتح جای نشاندن پیکان از تیر —
رعف بالفتح خون برآمدن از بینی و درگذشتن و پیش شدن اسپ و درآمدن بدر خانه و روان شدن خون —
رعل بالفتح سخت نیزه زدن و بینی کوه و جامهٔ مردوم و جمعیت و پاره از گوش بریده گوسپند و ناقه که آویزان باشد و بالکسر درخت خرمای تر و قبیله ایست از بنی سلیم —
رعم بالفتح بعین غیر منقوطه فرو رفتن آفتاب را مشاهده کردن و آب از بینی گوسپند آمدن ؛ —
رعن بفتحتین احمق شدن و خودرائی نمودن و بسکون عین سست گردانیدن آفتاب چیزی را و بینی کوه که پیش آمده باشد و بالفتح سست کردن و بیهوش ساختن و درد سر دادن آفتاب کسی را —
رعنا بالفتح حمقا و خویش آرا و زنی سست و نام گلی است و در فارسی ساز و زیبا هم آمده است
رعنای صاحب بربط ستاره ایست در سیوم آسمان عرب آنرا زهره خوانند —
رعو بهر سه حرکت نیک برگشتن از نادانی و کشیدن خود را از ان —
رعونت بالضم خویش آرا شدن و نادان و احمق شدن و نرم دست شدن و سرکش و سختی و زینت و کولی و سستی —
رعی بالفتح چریدن و چرانیدن و چشم داشتن بچیزی و بالکسر گیاهی که ستور آنرا چرد —
رعی الحمام گاو مشک —
رعیان بالضم شبانان —

رعیل بالفتح قطیعهٔ اسپان —
رعیل الابل گیاهیست چون شتر آنرا بخورد زهر گزندگان او را از یان نکند —
رغین بالضم نام حصاریست —
رغ بالضم مخفف آروغ است —
رغاء بالضم آواز کردن شتر و آواز شتر مرغ و کفتار —
رغاب بالفتح رغبت کردن و زمین نرم —
رغال بالفتح گروه است —
رغام بالفتح خاک و بالضم آب بینی و خاک ریگ آمیز
رغایب بالفتح عطاهای بسیار و مالهای بسیار و چیزهای مرغوب —
رغب بالفتح زهد آوردن و بالضم و بفتحتین خواهش نمودن و آز کردن و بسیار خوردن —
رغبت بالفتح خواهش نمودن —
رغبته مثله —
رغث بالفتح شیر خوردن —
رغثا بضم یکم و فتح دوم رگیست بر پستان که
رغد بفتحتین بسیار شدن نعمت و فراخ و نیک شدن عیش —
رغزا بالفتح راء و زاء معجمه نوعی از لباس پشمینه که در کشمیر پوشند —
رغش بالفتح بالیدن و نیکوئی و افزودی و
رغف بالفتح فراهم آوردن خمیر و گل تا بر آید بمالند و خوراندن آرد و تخم و جز آن شتر را —
رغل بالضم گیاهیست که آنرا احمص گویند و بالفتح خوردن بزغاله و جز آن شیر مادر بی آنکه رها کرده باشند —
رغم بالفتح و ضم مقهور شدن و بخاک آلوده شدن

و قدر نگاه داشتن و خواری و بمعنی ناکس و ضد —
رغن بالفتح ساکن و گوش داشتن و قبول کردن سخن و میل کردن بچیزی —
رغوث بالفتح و غین معجمه زن شیر دار و حیوان مادهٔ شیر دهنده —
رغول بفتح یکم و ضم دوم گوسپند شیر خواره و آنکه همه چیز را غنیمت دانسته گیرد و خورد —
رغیب بفتح چیزی رغبت گردانیدن و حریص و بالضم فراخ شکم شدن و بسیار شدن
رغید بالفتح زندگانی بسیار و فراخ —
رغیف بالفتح قرص نان سطبر —
رف بالفتح و تشدید فا بسیار خوردن و بوسه دادن زن بکنارهای لب و نیکوئی کردن کسی و درخشیدن رنگ چیزی و بکیدن و گستردن مرغ بال را و کله رمه اشتران بزرگ و آنچه در دیوار عمارت بیرون داشته بنا کنند برای نشستن —
رفاء بالکسر اتفاق نمودن و پیوند نمودن و بالفتح والمد آرام دادن و سازواری —
رفاع بفتح کشت درووده بخرمنگاه آوردن و خطی است از اجناس خطوط و آگنده شدن خوشه از دانه ها —
رفاعه بالضم بلغیده و بالفتح چیزی که زنان بر سرین بندند تا فربه نمایند و بلندی و بلند آواز شدن و بالکسر نام مردیست —
رفاقه بالفتح همراهی کردن —
رفاهت بالفتح تن آسان و فراخ نعمت
رفاهه مثله —
رفاهیت مثل رفاهت که گذشت —
رفت بفتح معروف و بالضم روفت —

رفث بفتحتین جماع و سخن زشت و سخن با زنان در جماع کردن —
رفد بالفتح عطا کردن و یاری دادن و کاسهٔ بزرگ و خواب کردن —
رفرف بالفتح بالشها و بساطهای گرانمایه و جامهای سبز و دریچه خیمه و اطراف زره مفرد و جمع آمده است و در فارسی تختی که حضرت رسول صلعم شب معراج نشسته بحضرت خداوند تعا برده ؛ —
رفس بالفتح کوفتن و خوردن بیلکی که بآن خاک بردارند و بالضم نیز آمده —
رفستا بالفتح مار چیشه و چیزیکه شتر مست از گلو بر آرد
رفض بالتحریک و التسکین بجا گذاشتن ستور و بضمتین پراگنده شدن و تنها چریدان و گروهای پراگنده که بر زمین گذشته باشد و آب اندک —
رفضه بالضم آن که چیزی را از دو فراموش کند و آنکه چیزی را میگیرد و باز میرانند —
رفع بالفتح برداشتن و نزدیک کردن و حال و قصه پیش حاکم گفتن و بالضم کلمه کردن و درودن کشت —
رفعان بالفتح نزدیک گردانیدن بپادشاه و حاکم حال و قصهٔ خود رسانیدن —
رفعت بالکسر بلندی و بزرگی و بلند شدن —
رفق بالکسر سهولت و نرمی و لطیف و آنچه بدان استعانت گیرند و بالفتح نفع رسانیدن بکسی و زدن آرنج کسی را و بستن بازوی شتر که بیاد اسپیدی خانهٔ اصلی بگریزد و در رانی آن شتر رود و بفتحتین بر تافتن آرنج و بیماری سر پستان

مادهٔ شتر بواسطهٔ دوشیدن —
رفقا بضم یکم و فتح دوم رفیق و بمعنی یاران و همراهان
رفقه مثله —
رفل بالفتح خرامیدن و دامن کشان رفتن و نادان و کول و خرامنده —
رفو بالفتح معروف یعنی پیوند که بر رشته خام کنند که کسی معلوم نمی کند که بافته اند یا دوخته اند و آرام دادن —
رفوشه بالفتح برچیدن و کنه و تسخر و لاغ و بچیزی پی بردن —
رفوض بالتحریک و التسکین نگهداشتن و ماندن چیزی را و برانداختن و نیز ترک دادن چرنده —
رفوف بالضم و به تشدید فا نگهدارنده —
رفه بالفتح و الکسر آرام گرفتن شتر و سیر خوردن شتر آب و علف او و تن آسان شدن و تن آسانی
رفیده بفتح را و کسر فا و یای معروف آنچه نان بدو در تنور بندند و آن لته چند باشد مانند گرد بالش که نان بران گذارند —
رفیع بالفتح بلند و بزرگوار —
رفیف بالفتح درخشیدن و درخشنده
رفیق بفتح دوست و یار سفر و چرب دست و دست ده گردن بستن و بمعنی چرب کردن —
رق بفتح و تشدید پوستی که بروی نویسند و سنگ پشت بزرگ و کاغذ تنک و نامه خوان و روش و بکسر غلامی و بندگی و نان تنک و نرم و زمین نرم و گیاهیست خاردار —
رقاحت بالضم بازرگانی کردن و کسب کردن
رقاد بالضم در خواب شدن و خواب

باخواب شب و بالفتح کوهیست که از ان سنگ آسیا بر گیرند ؛ —
رقاعه بالفتح احمق شدن —
رقافه بالکسر آنچه از پس قربوس زین نهند و پارچه که بر جراحت بندند و مالی که قریش بجهت حاجیان بیرون آرند —
رقاق بالضم نان تنک و هر چیزی که تنک باشد و زمین نیک هموار —
رقان بالکسر حنا و زعفران —
رقبان بالکسر انتظار داشتن —
رقبه بفتحتین گردن بند و بالکسر چشم داشتن و نجم و تشدید ریسمانی که بر گردن ستور بندند —
رقد بالفتح خواب کردن و کوهیست که از ان سنگ آسیا بر گیرند و ترسنده —
رقدان بفتحتین از شادی بر جستن —
رقراق بالفتح درخشنده و درخشیدن سراب
رقرقه بالفتح جنبانیدن آب و بر گشتن آب بر چشم ؛ —
رقص بالفتح پای کوبیدن و پای کوفتن
رقص پهلو راحت گرفتن و غلطیدن از پهلو به پهلو ؛ —
رقط بالضم منقش شدن نقشهای سیاه و سفید
رقعه بالضم پارهٔ کاغذ که بران نامه نویسند و پارهٔ جامه و بساط شطرنج —
رقعهٔ بلند نیلگون یعنی آسمان —
رقعهٔ غبرا یعنی زمین —
رقعهٔ کژدم عبارت از ان است که مغان روز نخست از نیمروز که در اسفندارمذ ماه است روز جشن گویند و بر سر دیوار خانه چسپانند

ودیوار چارم کر صدر خانه است خالی گذارند گوشید درین روز آفریدون بنو طلسمها فرموده و سموم هوام و حیوانات ببستی لهذا فارسیان دران روز رقعه نویسند بنام ایزد و بنام بنو آفریدون و جمعی بران شد که فارسیان فریدون نوح را گویند وازین سبب عربیان بران رقعه نویسند که سلام علی نوح فی العالمین —

رقق بفتحتین سستی و ناتوانی و زمین هموار و نرم

رقل بالکسر درختهای بلند خرما —

رقم اول بالفتح یعنی عرش —

رقمو بالفتح پای گشاده براه نهادن و آهسته رفتن و ساکن و آهسته و زمین بلند و زمین پست و کوچه راه آب محله که باران ازان روانه شود و زن فراخ اندام و مرغ کولنگ —

رقمه بالفتح بوستان و مرغزار —

رقن بالفتح بنشتن و نقش کردن و به حنا رنگ کردن ؛ —

رقوع هر چیز یکه نهادن آن سیل خون ساکن ماند و بالضم ایستادن اشک و آنچه بر جراحت نهند تا خون بایستد —

رقوب بالضم چشم داشتن و بالفتح زنی یا مردی که او را بچه نزید و زنیکه چشم بتر که شوی دارد بجهت میراث و شتری که نزدیک بحوض و آب خورد و نیاید بجهت آب خوردن —

رقود مثل رقد که گذشت —

رقه بالکسر مع التشدید نرمی دل و سنگ شدن و رحم کردن و بالفتح نام موضعی است —

رقی بالفتح و بالضم بالا رفتن —

رقیبات بالفتح سیارات و نگهبان صدر —

رقیبان بالفتح لفظ مرکب است ستارگان و پاسبانان و نگهبانان و شب خیزان —

رقیبان راز عارفان و اصحاب مشاهده —

رقیبان هفت بام یعنی سبعه سیاره

رقیده آنچه نان برو نهند و در تنور زنند آنرا کابوک نیز گویند —

رقیع بالفتح کم عقل و آسمان دنیا و مطلق آسمان

رقیمه اول یعنی عرش والف —

رقیه بالضم افسون و سحر و بالضم و فتح قاف و تشدید یا نام دختر حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم است و بالکسر و تشدید قاف تنگ شدن چیزی و مهربان شدن و بالفتح هر زمین که نزدیک آب رود باشد و وقت مد آب بران گذرد و شهریست بر کنار فرات —

رک بالفتح و تشدید کاف دست را با گردن بهم در غل کردن و کفاره بر گردن کسی لازم کردن و انداختن چیزی بر سر چیزی و دست بر چیزی مالیدن تا حجم او معلوم شود و باران جمع کردن و تنگ شدن چیزی و بالکسر و الفتح باران نرم ریزه

رکاب بکسر نام پیاله معروف و پیاله دراز و هشت پهلو و چیزیکه بر زین اسپ بندند و پا برو نهند و شتر سواری و شتر بارکش و نیز بمعنی پیاله است و سواران —

رکاب افشاندن یعنی روانه شدن —

رکاب تو گران گشت یعنی از سواری کردن و حمله کردن گران گشت —

رکاب می پیاله می و آن پیاله ایست دراز پهلودار و رخ که پر از خالهای شنگرف باشد یعنی پر از اشک سرخ —

رکابی بکسر کابدار بمعنی ساقی —

رکاز یعنی گنج و بالفتح مال پنهان کرده در زمین و آنچه در کان بهم رسد —

رکاشه بشین معجمه و سین مهمله و بزیادتی یا و حذف آن بمعنی خارپشت —

رکاک جمع رکیک —

رکاکه سست و ضعیف شدن و آنکه بر اهل خود غیرت ندارد و ایشان را ازو ترس نباشد —

رکام بالضم ریگ توده بر هم نشسته —

رکانه بالفتح آرامیدن و نام پهلوانیست که بحضرت رسول علیه السلام کشتی گرفته گو لسته بود آخر حضرت او را بر زمین انداخت و مسلمان شد —

رکایب جمع رکوب که مذکور خواهد شد —

رکب بالفتح شتر سواران و اسپ سواران که زیاده از ده باشند و بالضم زانو و بفتحتین موی شرمگاه زن و زهار و موی زهار —

رکبان بالضم سواران جمع راکب —

رکبه بالضم زانو و بالکسر نوعی بر بستن —

رگ جان معروف و حبل الورید —

رکح بالضم کرانه کوه و بینی آن و میان سرا —

رکز بالکسر آواز نرم و بالفتح در زمین زدن نیزه و مردانه —

رکس بفتح باژگونه گردانیدن و سرنگون کردن و بالکسر جس و مردم بسیار —

رکض بالفتح پای جنبانیدن و پای زدن چیزی را و حرکت دادن و پای بر انگیختن اسپ را و پای زدن برای تاختن و بال جنبانیدن مرغ در پریدن

رکل بالفتح پای بر کسی زدن و پاشنه زدن اسپ را تا بدود ؛ —

رکم بالفتح بر هم گرد نشاندن چیزها را و بفتحتین ابر بر هم نشسته ها —

رکن بالضم جانب قوی چیزی و دودمان یعنی اصل خاندان و خیل خانه و نیز ارجمند یعنی صاحب عزت و صاحب قدر و نیز کرانه کوه و کرانه پهلو و بمعنی شریف و اشراف و بمعنی قوت و گوشه دیوار ؛ —

رکناباد بالضم نام تفرج گاهیست بشیراز که چشمه بر کوه الله اکبر و کناره او جاریست —

رکنی بالضم زر خالص منسوب بمرد کیمیاگری —

رکو بالفتح دو بالا بار کردن و سخت کردن چیزی را و اصلاح کردن و گناه بر کسی نهادن و بر کاری ایستاده شدن و در فارسی جامه کهنه و ریزه و چادر یک تخته ؛ —

رکوان بالضم آرام گرفتن و بسوی چیزی میل کردن —

رکوب بالضم سوار شدن و بالفتح بسیار سواری کننده و ستوری که سزاوار سواری باشد

رکوبه بضمتین چارپای سواری —

رکوح بضمتین میل کردن و آرام گرفتن بچیزی ؛ —

رکود بالفتح کاسه مملو شده یعنی کاسه پر شده و بالضم آرام گرفتن آب و باد و کشتی و غیر آن و آفتاب و پاس و راست ایستادن ترازو ؛ —

رکوض بالفتح کمانی که تیر از و تیز جهد —

رکوع بضمتین پشت خم کردن برای تواضع و پشت دو تو کردن به پیری و غیره —

رکوک تصغیر رکوک گذشت —

رکون بالضم میل کردن بچیزی و ساکن و آرمیده شدن

رکوه بالفتح حوض بزرگ و کوزه و کشتی خورد بدین معنی بهر سه حرکت آمده و بالکسر و شرح چرمین و ابریق و دلو خورد و بفتح پاره و جامه کهنه و سوده و در ریزه و چادر یک تخته —

رکوی مثل —

رکی بالفتح و تشدید چاه —

رکید بالفتح آهسته آهسته از غم و اندوه سخن گفتن ؛ — بهیم بجه

رکیدن بالفتح از تندی نرم نرم با خویشتن

رکیک بالفتح سست و ضعیف و اول هر چیزی و در فرهنگ بمعنی گزنده است —

رکین خردمند و استوار و آرمیده و سنگ —

رم بالفتح مختصر رمه یعنی گوسپندان و بزان و اسپان و در عربی بفتح میم اصلاح آوردن چیز را و خوردن و نیز گریز و بالضم مرمت کردن خانه و صفحه را که نهایت شکسته باشد و بالکسر مال بسیار و موی زهار و مخفف رمیم و گوشت اندرون و بیرون دهان ؛ —

رما بالفتح ایستادن شتر و بالکسر تیر انداختن —

رماح بالفتح و التشدید نیزه دار و نیزه زن —

رمارم با هر دو رای مفتوح بمعنی مقابل و برابر خسرو فرماید — بسیار مگوی هر چه بالی ؛ باخار مدار کل سارم ؛ و بمعنی گوناگون و پیوسته و پیاپی نیز آمده ؛ —

رماس اول مفتوح مصطلح —

رماع بالضم زائیدن و متغیر شدن رو و لرزانیدن —

رماعه بالفتح و تشدید میم تارک سر —

رماق چیزی اندک ؛ —

رمال بفتح و التشدید رمل دان و بمعنی ریگ

رمانه بالضم یک انار —

رمانی بالضم مع التشدید یاقوت سرخ و گرد —

رمانیه بالکسر تیر انداختن —

رمج بالفتح ستردن سطر کتابت و ناپدید گردیدن نشانه —

رمح بالضم نیزه —

رمدا بفتح را اشتر مرغ و بکسر را خاکستر —

رمز بفتح اشاره پنهانی و بلب و ابرو و جز آن اشاره نمودن —

رمژک بفتح را و زای فارسی و سکون میم کناره کردن و لغزیدن و از جای فرود افگندن و در فرهنگ بمعنی لغزش صوری و معنوی

رمس بفتح یکم و سکون دوم خاک گور —

رمش بالفتح سنگ انداختن و اندک چریدن گوسفند و بفتحتین سرخی که در پلک چشم باشد —

رمص بفتحتین صلح دادن میان دو کس و بدحالی کسی را بخوشحالی بدل گردانیدن و درست کردن شکسته را و تسلی دادن مصیبت زده را و نیکو کردن حال کسی را و پیچال انداختن مرغ و زائیدن ستور و درنده —

رمض بالفتح سخت تافتن گرمای آفتاب بر ریگ و زمین و جز آن و در رمن علت تاک شدن ازان و قیل سوخته شدن و تیز شدن و در گرمای سخت چریدن چاروا و گرم شدن ریگ و سنگ از آفتاب و بابوست پختن گوسفند را در مغاکی که پر از سنگریزه و ریگ تفسیده و تاریک باشد و آن نوعی از بریانی است —

رمضار بالفتح ریگ گرم که چون پای بر آن نهند

رمضان بفتحتین معروف یعنی ماه صوم —
رمط بالفتح عیب کردن —
رمعل خایه کشیدن خوردان —
رمغ بالفتح زندگانی فراخ —
رمق بالفتح سبک نگریستن بفتحتین بقیهٔ جان وگلهٔ گوسپند و بالضم وتشدید میم مفتوح ضعیف وناتوان —
رمقان بفتحتین لرزیدن وجنبیدن از خشم
رمک بفتحتین گله وخیل لشکر —
رمکان بالفتح موی زهار وپشم زیر ریش چنانکه نایدید چون کبر مرد غرچه برمکان نهان شده —
رمکه بالضم رنگ سیاه وسرخ شتر و بفتحتین اسپ مادیان —
رمل بسکون میم ریگ ونام بحری از بحور عروض ونام علم معروف وبمعنی بوریا بافتن وزود دویدن وباران اندک —
رمله نام شهریست در شام —
رموح بالفتح چارپای لگدزن —
رموز جمع رمز که گذشت —
رموک بضمتین ایستادن واقامت کردن
رمه بالفتح ثریا که آن شش ستاره اند و آنرا پرن وپروین گویند ونیز گلهٔ اسپان و گوسپندان ومیشان وبزان ودر شاهنامه در محل بسیار لشکر وسپاه آمده و بالضم والتشدید رسن کهنه و بالکسر والفتح استخوان پوسیده و پوسیده شدن استخوان —
رمی بالفتح انداختن وزیاده کردن وتیر انداختن وتهمت کردن و بالتشدید ابر بزرگ باران ؛ —

رمیض بالفتح بغایت تیز —
رمیم استخوان پوسیده وریزنده و ریسمان تارهای کهنه —
رنج بالفتح مشقت وزحمت و شدت وقیل در عربی زبان گرفته شدن در وقت سخن گفتن بمعنی خشم
رنجباریک کنایه از مرض دق باشد —
رنجن شکم نرم شده —
رنجور بالفتح مریض وخداوند رنج —
رنجوردار بالفتح محافظ بیمار وخادم آن —
رنجه یعنی آزرده —
رنجیدن یعنی ناخوش شدن —
رنخ بالفتح سست شدن ودور بودن دوران از یکدیگر چنانکه بهم نیایند و بالکسر موضعی است بخراسان وناحیه ایست به نیشاپور —
رند بالکسر منکری که انکار او از زیرکی باشد نه از جهل و آنکه کار خود بفراست کند ومنکر ومتحرک وفتنه وچاپلوس وقیل آنکه اظهار خود را در ملامت دارد و بالفتح خراش ودر عربی درخت پاک وخوب وخوشبوی وبعضی درخت عود را گویند وآنچه از چوب وقت رنده کردن ریزد ورنده کننده وامر برنده کردن وحرامنده ؛ —
رنج بالفتح پوست سیاه رو ودر فارسی رنده
رندخاک بیز باکاف موقوف وبای فارسی یعنی آن اصحاب که دقیقه از دقایق دین فرو نگذارند
رند دهل دریده کسیکه از شرع بیرون رفته باشد —
رندش بالفتح برادهٔ چوب وامثال آن
رندو یعنی تراشد ورنده کند —

رنف بالفتح بید مشک صحرائی —
رنگ بالفتح دویدن شتر و بکاف فارسی بدو معنی معروف وحیله وخیانت وخجالت وشکل وسرخی وخشم وشرم وخوشی وفایده وخال ونقطهٔ سیاه وروشن وسیرت شیرین کار واندک مایه وزری که از وزدی وقماری حاصل شود وبز کوهی وشتری که برای نتاج نگاه دارند بمعنی حاکم ووالی وحصه ونصیب وعیب ومحنت ورنج وقوت وجان —
رنگ آزادان بالفتح سیرت وروش جوانمردی — — سیاه شتر به
رنگ آور آنکه هر دم رنگی نماید ومردم را
رنگ آورد یعنی خجل شد —
رنگ ربیع یعنی رونق بهار —
رنگرز بکاف فارسی موقوف آنکه عوام آنرا رنگ ریز گویند بتازی صباغ خوانند —
رنگرزان بالفتح باکاف فارسی موقوف جمع آن —
رنگرز گلگون یعنی شراب فروش —
رنگ روس بمعنی رنگ فروش وابریشم فروش وابریشم تاب ومکار وفریبنده —
رنگ شه زنگبار یعنی تاریکی وسیاهی
رنگ فروش باکاف فارسی موقوف یعنی ابریشم فروش وابریشم گر —
رنگ ماتم یعنی لباس سیاه —
رنگیان بفتح را وسکون نون وکسر کاف فارسی نوعیست از شفتالو —
رنگین یعنی قوس قزح —
رنم بفتحتین آواز کردن وزنان مغنیه وسرائیدن

رنو بفتحتین پیوسته نگریستن ودائم بچیزی نگرنده —
رنویات بالفتح دایم وآرمیده —
رنین نالیدن وبانگ کردن وآواز کمان —
رو بالضم مختصر روی وجه و بالفتح امر بالیدن وافزون وبرلبندی آمدن ونفس تنگ شدن ونفس تنگ شدن اسپ از دویدن —
روا بالفتح جایز و بالضم والمد دیدار وخوبی منظر و بالکسر سیراب شدن وریسمانی که آن بار بر شتر بندند ؛ —
رواج بالفتح روانی وروانی شدن —
رواح بفتح پس از کاه پیشین تا شب و مطلق شب از پس نماز پیشین تا شام واز زوال آفتاب تا شب —
روارو کثرت آمد وشد خلق در جنگ —
رواسخ استوار وبیخ کوه ودر معنی محکم وثابت
رواسی بالضم مرد بزرگ و بالفتح جمع راسیه است یعنی کوههای استوار —
رواشن بالفتح رگهای ظاهر کف و رگهاے درون بازو —
رواض لشکری که سوار خود را بگذارند —
رواغ بالفتح مست شدن اسپ وچاروا
روافض گروهی اند که خلاف سنت و جماعت اند بعضے از ایشان فضل میدهند علی بن ابی طالب را برابی بکر صدیق رضی الله عنه قال النبی ستفرق امتی علی ثلث وسبعین فرقة اثنا وسبعون منها هالکة وواحدة منها ناجیة وفی روایة کلهم فی النار الا السواد الاعظم الا واحدة وهو اهل السنة والجماعة

اما هفتاد ودو گروه که بر باطل اند در اصل شش گروه اند بدین آسامی رافضیه وخارجیه وجبریه وقدریه وجهمیه ومرجیه وهر گروه از این شش دوازده گروه شده اند چون شش را در دوازده گروه ضرب کنند هفتاد ودو باشد چنانچه از رافضیه دوازده گروه بیرون آید بدین آسامی معلوم می شود علویه وعبدیه وشیعه واسحاقیه وزیدیه وعباسیه وامامیه وناوسیه وتناسخیه ولاعنیه وراجعیه ومترابعیه بیان هر یکی در تفاسیر مذکور است —
رواق بالضم والکسر خانه که بر یک ستون ساخته باشند وسقف خانه وپرده که در کشیده باشند از سقف خانه واول شب تا برو و بالفتح انچه بدان شراب وجز آن صاف کنند واز ابفارسی پالونهٔ شراب گویند —
رواق بیستون کنایه از آسمان —
رواق منظر چشم کنایه از مردم دیده —
رواقی افسوس کنندگان —
روال بچهٔ شترمرغ —
روامس بادهای خاک افشان —
روان بالفتح داناپان منجیان و بالضم یعنی جان
روان بخش نام فرشته ایست که علم بدست اوست واو را بتازی روح القدس خوانند —
روانخواه با واو دوم معدوله گدائی که از در ها بجوید ؛ —
روان سحر سالکان شب بیدار واولیا —
روایت بالکسر نقل کردن سخن و آب بر کشیدن ؛ —

روایح بادها بوی خوش —
روباه ترکی خار پشت —
روباهی مکر وحیله کردن —
روباهی کردن مثله —
روث بالفتح سرگین —
روج باول مضموم یعنی روز که بهندی نیلا گاو گویند وبمعنی گاو کوهی —
روح بالضم جان ورحمت وقرآن وجبرئیل وگفته اند که روح از فرشتگانند که ایشان فرشتگان دیگر نمی بینند مگر در شب وعیسی علیه السلام وروح عبارت از روح انسانی است که محل معانی ومعلم علم ربانی —
روح افزا بالضم یعنی افزاینده روح ونام ساز یست —
روح الاکبر جبرئیل علیه السلام وکنایه از روح آنسرور صلعم است —
روح القدس مثله —
روحانی بالضم آدمی وپری وقیل روح بی تن چنانکه ملائیک وجن —
روح ریحانی یعنی خوشبو —
روح طبع یعنی روح حیوانی —
روح فدال بالضم عادت عرب است بر هر که خوش شوند این کلمه به گویند
روح قدسی یعنی مهتر جبرئیل علیه السلام است
روح مکرم مثله ونیز کنایه از عیسی علیه السلام
روخ بالضم گیا هیست که از ان بوریا بافند —
روخ سرچک یعنی گل که میان سرو که نهشته باشد چه چکاد بمعنی تارک سر وروخ کنایه ابی

رود بالضم وواو فارسی جوی آب وتارهای ابریشم وبزبان شیراز فرزند را گویند ـ
رودآب بالضم وواو فارسی معروف ونام مادر رستم ـ
رودابه مثله ـ
رودارو نام داروئی ـ
رودان بفتحتین بسیار آمد وشد کردن زن بخانهٔ همسایه گان خود ـ
رودبار شهریست از قهستان و جائیکه در و بسیار جیزها باشد ـ
رودپس بالفتح زرق یعنی ریا ونفاق وپیمان ‌ ـ
رودجامه نوع از آلات سرود ـ
رودخیزان یعنی سیلاب ـ
رودرزم نام جوئیست ـ
رودساز سازندهٔ رود باشد ـ
رودشهد نام دریائیست ـ
رودک باول مضموم وواو مجهول نام جانوریست ـ
رودکان بالضم وبا کاف فارسی موقوف جمع رود است ـ
رودکانی بکاف فارسی آنچه منسوب برود باشد
رودکشف نام مقامیست ـ
رودگی بالضم با واو فارسی نام شاعریست از انوری وخاقانی مقدم بود ـ
رودمهربان نام رودی ومقامی ـ
رودنگ چوبیست که جامه بدان رنگ کنند ـ
روده معروف در گوسپند ومرغ وجنس آن
از حیوانات که آب گرم مو و پیاز و جدا سازند وبا پوست بریان کنند وبعربی سمت گویند ودرخت برگ ریخته را بدین مناسبت روده گویند
روزبازار یعنی رونق بازار ورواج کار دنیا وآرزوی وگرمی بازار ـ
روزباز خواست یعنی روز قیامت خواجه حافظ گوید ؎ ترسم که صرفه نبرد روز باز خواست + نان حلال شیخ ز آب حرام ما +
روزبازی یعنی بازی روز وروز بمعنی دهر وروزگار نیز آمده ـ
روزبان یعنی سرهنگ ودرگاه نشین ـ
روژبان بالضم با زای فارسی موقوف مثله
روزپانزده ساعت بمعنی بزرگترین روزهای سال ـ
روزپیکر یعنی روشن روی وبدن ـ
روزبیم وامید یعنی روز قیامت ـ
روزچک روز پانزدهم ماه شعبان و روز شب برات ـ
روزخسپ یعنی کاهل وغافل ـ
روزخسپ شبخیز یعنی عابد وعیار وشب رو ودزد ‌ ـ
روزخوش عمر یعنی جوانی ـ
روزخون تاختن که بر لشکر غنیم در روز آرند وضد شبخون ‌ ـ
روزسیاه یعنی روز بد ـ
روزسیه بمعنی بد وماتم ونحس ـ
روزعالم شد یعنی روز انجهان بآخر رسید
روزعزلت یعنی معتکف ـ
روزگار بکسر زای عجمه روز جنگ وبکاف فارسی زمانه وعهد بمعنی مدت ـ
روزگار بردن یعنی عمر ووقت ضایع کردن
روزگار مبر یعنی عمر ووقت ضایع مکن ـ
روزگذاری روزگذرانیدن بخیل ـ
روزکوشش با جیم فارسی یعنی روز جنگ
روزمزه روز بخش ـ
روزمظالم یعنی روز قیامت ـ
روزنجات یعنی روز قیامت وخلاص از شر دشمن ‌ ـ
روزنه بالفتح روزن ـ
روزهرمزد بالضم بار روز پنجشنبه ـ
روزهٔ مریم خاموشی ونیز کنایه از موت ـ
روزی معروف وچابکی وخدمتگاری وسالیانه
روزیخواران یعنی خلایق ـ
روزینه بالضم هر روز ـ
روس بالضم با واو فارسی نام ولایتی است وبمعنی روباه نیز آمده ـ
روساختن یعنی شرمنده شدن ـ
روستا بالضم با واو فارسی وسین موقوف باشنده ده وصحرا ـ
روستان فلک یعنی ستارگان ـ
روستائی یعنی دهقانی ـ
روس وحبش معروف وکنایه از روز وشب است ـ
روسی بالضم با واو تازی منسوب بولایت روس ونام پهلوانی تورانی ونیز نام جام یعنی پیالهٔ شراب وآوند شراب ونوعی جامه الیست ـ
روسی پارگی شاهد بازی ـ
روش بالضم وسکون واو مقصور روش

وبفتح یکم وکسر دوم خوی که بتازیش عادت خوانند ونیز بمعنی رفتار وخوردن بسیار وخوردن اندک ‌ ـ
روشان بمعنی روشن ـ
روشد باول مضموم نقاب باشد ـ
روشم بمعنی بلا وسختی وتمغا یعنی مهری که بر چوب کنده باشند وچه انبار غله وظروف وجز آن ونشان امین
روشناش یعنی آشنا خلق آنکه مشهور باشد عرب آنرا وجیه خوانند ‌ ـ
روشناسان یعنی آشنایان ومعارف ومشابهت ـ
روشنان یعنی ستارگان ـ
روشن چراغ نام نوائیست از موسیقی
روشندان یعنی چراغدان ـ
روشن قیاس یعنی صاحب قیاس وفراست
روشنک بالضم وواو فارسی نام دختر دارای ابن داراب پادشاه ایران زمین که سکندر ذو القرنین بحبالهٔ خود آورده بود ـ
روض بالفتح جمع روضه یعنی مرغزار ونیم خیک از آب واصلاح کار کردن ونرم ورام کردن ـ
روضه بالفتح بوستان ومرغزار با آب اندک که در حوض باشد ‌ ـ
روضهٔ باغ رفیع بالفتح کنایه از محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم ومرغزار بهشت ـ
روضه ترکیب یعنی قالب مردم ـ
روضهٔ خوب یعنی بهشت ـ
روضهٔ دوزخ بار کنایه از تیغ باعتبار آنکه رنگ تیغ سبز است ودرفشنده ودشمن سوز ‌ ـ
روضهٔ رضوان یعنی بهشت ـ
روضهٔ زنگ بکاف فارسی سبزه دام ـ
روضهٔ فیروزه رنگ یعنی آسمان
روع بفتح کارزار وبیم وبضم دل وعاقل وبه فتحتین خوش آمدن وبه شگفت آمدن ـ
روعا زن خوش شکل وخوش آینده وشتر ماده ‌ ـ ـ ـ
روعته بالفتح ترسانیدن وترسیدن
روغ بالفتح پنهان رفتن وروباه بازی ورو عن چراغ وروغن که بعد از کشتن چراغ بماند وجستن صید وروی آوردن بچیزی وپنهانه جستن ومیل کردن ـ
روغن بریگ ریختن کار بیحاصل کردن وضایع کردن ـ
روغن جوشی آنکه درمیان روغن بپزند ـ
روغن خود یعنی دین خود ـ
روغن زبان یعنی چرب گفتار وچاپلوس
روغن کده خانه که در و جواز روغن باشد ـ
روغن گل وبادام یعنی گل را که با بادام ترکیب کنند واز آن روغن می کشند وآنرا روغن گل گویند ـ
روغن مصری یعنی روغن بلبان ـ
روغن مغز یعنی عقل ـ
روغنی یعنی چرب زبانی وشیرین زبانی ـ
روغنینه نانیکه در روغن بپزند ونانیکه خمیرش با روغن ابسرشند ـ
روف بالفتح مهربان ـ
روفتن بالضم جاروب دادن وبالکسر زمین باکشت ـ
رووق بفتح شاخ گاو واول هر چیزی ـ
رواق پیش خانه وپالوده ـ
روکاه بضم وکاف فارسی دیباچه کتاب وجز آن وعلم جامه وپیشوای قوم ـ
روم بالضم اقلیمیست فراخ پرنعمت در پهلوی شام وکنایه از شراب سرخ انگوری وجمعیت در آن ولایت بسیار است در کلام مجید واقع که غلبت الروم ومردم آنجا سنّی می باشند پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم فرموده اندکه السخا و ثق فی الروم وبالفتح بستن در وسد برآورده شده وسد یاجوج وماجوج و از دیوار منهدم آنچه بیفتد ومردی که در روغن باشد
رومال جامه که بدان رو پاک کنند ـ
رومان بالضم سختی ـ
رومی معروف ونام حلوائی ونیز نام جامه ایست ونیز کنایه از سرخ وآنکه مستقل بیک خوی نباشد وبا هر کس در آمیزد خوی او گیرد ـ
رومی بچگان یعنی اشکهای خونین ـ
رومی خوی مثل رومی که گذشت ـ
رومی زن رعنا یعنی آفتاب ـ
رومی وزنگی یعنی شب وروز وکنایه از سرخ وسیاه باشد ـ
رومی وهندی مثله ـ
رومیه شهر آباد کردهٔ نوشیروان بر کنارهٔ دریای روم ـ
رون بالضم نام قصبه ایست از هند وبفتح را وواو آزمایش ـ
روناس چوبیکه از و رنگ کنند ـ
رونجو با واو ثانی مفتوح بنون رده

وجیم مضموم و واو معروف نام کرمیست —
رَوندگان عالم یعنی هفت سیاره
رَونق معروف و روشنی شمشیر و آب
می و آب کارد و خوبی چیزی —
رُونما هدیه که بوقت دیدن روی
عروس دهند —
رُونیاس مثل روناس که گذشت —
رونیک مثل —
رُوه بضم سیرت و پارسائی ترسایان و نیکی و
درشتی و نام ولایتی که دران افغانان می باشند
رُوهنده بواو پارسی کشت پالیده —
رُوهنی آهن بغایت گوهردار —
رُوهینا نوعیست از پولاد هندی بغایت
بران و بیش بهار —
روهینای هند مثل —
رُوی بالکسر و تشدید چیزی بدو و جهه
نوع و طاقت و سبب وجهه و سوی و بمعنی ریا
و نفاق و با واو فارسی مس قلعی آمیخته و در
اصطلاح صوفیان عبارت از کشف انوار ایمان
و فتح ابواب عرفان و رفع حجب از جمال حقیقت و
عنان و بندگی و عبادت از وجه حقیقی است و
بفتح را و کسر واو حرف قافیه شعر که در همه بیت آید
و ابر باران بزرگ قطره و سیراب شده و روئیده
و امر بروئیدن و بمعنی امید و پیدا کردن و تفحص
نمودن و با واو مجهول یکی از فلزات است —
رُویا بالضم خواب دیدن و آنچه در خواب
بینند و زیادتی گرفتن در دام —
رو آورد یعنی توجه کرد —
روی بقا راه پایندگی و صحبت پیر مرشد کامل

که همیشه باقی بعشق است —
روی پوش با با فارسی یعنی
برقع و امر بپوشیدن —
روی پوشند باول مضموم یعنی نقاب —
روی ترددو یعنی راه و تردد و بکسر یکم و
فتح دوم یعنی خلاص و نجات یابنده —
رُویته بالضم دیدار دیدن و دانستن و بفتح یکم و کسر دوم
و یای مشدد مفتوح اندیشه و حاجت و البقیه قرض —
رُویجامه آنچه بالای جامه پوشند —
رویحه یعنی راحت —
روی خاندان یعنی مشرف خیل خانه —
روی در روی آمد متوجه و
ومقابل آمده ۴ —
روی درکشیدم پنهان شدم یا اعراض کردن
روی درکشیدن اعراض کردن —
روی درو یعنی توجه بدو —
روی دیدن یعنی جانب داری کردن —
روی زن رعنا یعنی قرص آفتاب —
روی عراق شعبه عراق و
آن نام نوائیست ۴ —
رُویل بالضم پسر مهتر یعقوب علیه السلام
نه از مادر یوسف علیه السلام —
روی مال مثل رومال که گذشت —
رُوین بالضم با واو فارسی و فتح سیوم
چوبیست که بدان جامه زنند —
رُوئین نام مبارزیست ایرانی که پدر او
پشنگ نام داشت و او داماد طوس بود و نیز
نام پسر افراسیاب که در جنگ دوازده رخ
بر دست بیژن بن گیو کشته شده و نام ولایتی

روئین تن یعنی اسفندیار بن گشتاسپ
رُوئین دژ با واو فارسی و دال مکسور نام
شهری از توران زمین تختگاه ارجاسپ که اسفندیار فتح کرد
رُوئینه خم بضم خای معجمه دمامه کوس —
رُه بالضم نیکی و سیرت و عادت و پارسائی
رُها بی همزه بیابان و بالفتح فراخ و بالضم
قبیله ایست و بالکسر کوچهای بازار که آب
ازان روان شود —
رَهاط بالکسر متاع خانه —
رَهام بفتح و تشدید نام پسر گودرز
که در جنگ دوازده رخ بارمان را کشته پهلوانی
و گوسفند لاغر و بالضم مرغیکه شکار نکند و بمعنی
بسیار و بالکسر بارانهای نرم و ضعیف که
دایم بارد ۴ —
رِهان بالکسر جمع رهن یعنی گرو و گروها و
گرو بستن بتاختن اسپ و ایام الرهان آن روزها
که عرب دران اسپ بگرو تازند —
رَه انجام آخر کننده راه که عبارت از مرکب
باشد و بعضی بمعنی اسباب سفر گفته اند
چون مرکب وغیره —
ره انجام روحانی یعنی نفس مطمئنه و براق —
ره آورد یعنی هدیه که مسافران برای دوستان
بوقت مراجعت می آرند —
ره آورد مثل —
ره آوردی یعنی همان ره آورد که گذشت —
رَهاوی نام نوائیست از موسیقی —
رَهائی بفتح نام نوائی و بمعنی خلاص —
رَهَب بفتحتین ترسیدن و بفتح یکم و
سکون دوم پیکان باریک —

رَهبه بفتح ترسیدن —
رُهت بالضم سوراخ موش —
رَهج بفتحتین گرد و غبار جنگ —
ره جامه دران نام نوائیست از
تصنیفات نکیسای و این صوت را چنان
می نواخت که حضار مجلس بر تن جامه پاره کردی
و مدهوش گردیدی —
رَهدان بالفتح نام مرغی است —
ره روان ازل سالکان بر و طالبان حق
ره روان سحر سالکان و شب بیداران
ره روان طریقت
اهل سلوک —
ره روان گردون سبعه سیاره —
رَهز بالفتح جنبیدن —
رَهزان مثل —
رهزنان طبیعت یعنی
عناصر اربعه و دیو مردم ۴ —
رَهص بالفتح بنیاد دیوار —
رَهط بالفتح خویش و خیلخانه و گروه مردمان
و لنگوته پوست که زنان حائض و کودکان بر میان
بندند و پوستی که از وی دوال کشند —
رَهف بالفتح تنگ و تیز کردن دم
شمشیر و بتحتین است ارهاف و بفتحتین
باریک و لطیف شدن —
رَهق بفتحتین نشستن گرد بر چیزی و فرو
پوشیدن و در گرفتن و رسیدن و نزدیک
شدن بچیزی و خود را بر حرام و فساد داشتن
و ستم و ظلم کردن و برداشتن و شتافتن و دروغ
گفتن و بزرگی و بیدادی و تباهی —

ره کشای نام روز پنجم باشد از ماههای ملکی
ره گو یعنی سرود گوی —
رَهل بالفتح جنبان شدن گوشت و آماسیدن
و ورم کردن آن به غیر بیماری —
رَهما بالضم باران نرم —
رِهمه بکسر باران خورد —
رَهن بالفتح گرو و گرو دادن —
رهنما یعنی نماینده راه و نقیب —
ره نمودن بالفتح هادی یعنی راه نماینده
ره نورد مطرب خنیاگر و اسپ —
رُهو باول و ثانی مضموم و واو معروف
نام کوهیست از کوههای سراندیپ که
حضرت آدم صفی الله علی نبینا و علیه السلام و فتیکه
از بهشت بر آمدند بر آن کوه افتادند —
رَهوه بالفتح جای بلند و موضعی و محله
که ازان آب باران روان شود —
رَهوج بالفتح رهوار —
رَهوک بفتح آهوی فربه —
رَهون همیشه و ثابت بودن —
رِهی بکسر بنده و چاکر و ناقص —
رَهیا یعنی ضعیف ابر —
رَهیته بالفتح یکبار تیر انداختن —
رَهید یعنی خلاص و نجات یافت —
رهیدن بکسرتین خلاصی یافتن و دولدن
رَهیش بالفتح شتر ماده که پشت او
کم گوشت باشد و کمان سرها بهم در آینده
بکشیدن و شمشیر تنک و چیزی ضعیف —
رَهیف بالفتح تنک و لطیف —
رَهی بالفتح شهریست در خراسان زمین

لب آب که مقابل بخار است و بالفتح و تشدید در
عربی سیراب شدن و نیکو شدن و نام شاهزاده
رِیاح بالکسر جمع ریح یعنی باد و بوی
و بالفتح خم و شبانگاه —
رِیاست بکسر سرداری —
ریاسته بالکسر مهتری —
رِیاض بالکسر بوستانهای و مرغزارها و بالفتح
آرام کردن چارپا و جور بر تن کسی نهادن برای تعلیم
رِیاضت بالکسر توسن را رام کردن و
رنج کشیدن ۴ —
رَیاط بالفتح چادرهای یک لخت که
زنان بر سر افگنند —
رَیّان بالفتح مع التشدید نماز کننده و
خواب کننده و بیدار و سیراب و نام یکی از درهای
بهشت و هر که ازان در در آید هرگز تشنه نشود
و ازان در روزه داران در آیند —
رَیب بفتح گمان و شک و حاجات و گردش زمانه
رِیبا بفتح رای و با موحده نام صحرائی که جنگ
یازده رخ میان ایرانیان و تورانیان واقع شده بود
ریباس نام داروئیست که آنرا ریواج گویند
و رستنی ترش معروف و بمعنی مکر و حیله —
ریبال بکسر شیر درنده و دلیر —
ریب الزمان یعنی سختی روزگار —
رِیبته بالکسر گمان و تهمت و آنچه شک افگند
ریبه مثل —
رَیث بالفتح درنگ کردن و کاهلی
کردن و نیز نام شخصی —
ریچار بکسر و جیم فارسی طعامیست که
از جغرات سازند ۴ —

ریچال مربا باشد که بدوشاب بپزند که آنرا آچار گویند و پنیری نرم که شیر تازه در آن ریزند و سیاه دانه و دیگر ادویهٔ گرم که به و سیب و مویز وغیره در دوشاب بجوشانند و نگاه دارند و بوقت حاجت صرف کنند —

ریچاله مثله —

ریچار بالکسر با جیم فارسی طعامیست که از بغرات پزند سبز رنگ که خواهند —

ریح بالکسر باد و بوی و قوت و غلبه و رحمت و نصرت و دولت و روزی و باد خوش و زود و بالفتح گردش سر از مستی و جز آن —

ریحان بالفتح نام خطی از خطوط و ریاحین و نیز همه گلها را گویند و قسمی از شراب و در عربی روزی و طلب روزی کردن و روزی جانوران و بوی خوش — ش ایه اسپ

ریحانی بفتح بوستانیان و گل فروش و

ریخ بالکسر فضلهٔ رقیق صاحب اسهال و مرغ و پرندگان و بالفتح سست شدن و دور بودن و دوران از یکدیگر چنانچه بهم نیاید —

ریختنی یعنی نثار — گویند

ریخن یعنی آنچه ریخ آلوده باشد و آدم معیوب را

رید بالفتح گوشهٔ کوه که بیرون آمده باشد —

ریدن بالکسر غایط کردن —

ریذ بالفتح چست و سبک شدن و شمشهای نگین که برگردن شتر آویزند برای زینت و بکسر ابا برده چار وای که چست دست و پا بر واد در رفتار —

ریز یعنی نغمه و هوش و نعمت و پارهٔ از چیزی و ریختن و ریزنده و زمین پشته بلند —

ریز بالاوّل مکسور و یای مجهول و زای معجمه کام و آرزو

ریز ریز یعنی پاره پاره و قطره قطره —

ریزهٔ سیمین یعنی ستارها —

ریزی بریز رحمت کن و جرعه بریز —

ریس بالکسر حلیم و هر لیسه پیش از پختن اما در کتب طب لغات جمیع حبوب مطبوخه و هر چه رقیق باشد از مطبوخات —

ریستن یعنی ریدن —

ریسیدن بالکسر رشتن —

ریش یعنی پر و بکسر معروف جراحتی که ریم و خون از وی رود و نام گیاهی که در هم بافته چون ببرند شیر از و روان شود و اکثر آهوان او را خورند و بالفتح پر نهادن بر تیر و نیکو کردن حال کسی را و نفع رساندن و پوشاندن و خوراندن کسی را و پر مرغ و جامهٔ فاخره و فراخی در معاش و قهر و خشم و شور بای غلیظ —

ریش بچه چند موی زیر لب که یکجا انبوه باشد —

ریش به دوغ سپید کردن یعنی کم عقل شدن —

ریشچه یعنی ریش خورد —

ریشخنده یعنی مسخره —

ریشخندی یعنی مسخرگی —

ریش خوک یا و کاف فارسی علتی است که در اندام برآید —

ریش قاضی لته که بر شیشه و کدوی شراب بندند تا چون شراب به پیاله ریزند صاف ریخته شود و گوشهٔ آن لته آویخته بشراب تر شده شراب از آن قطره قطره چکیده باشد —

ریش گاو با شین موقوف و کاف فارسی احمق و مسخره —

ریشه معروف یعنی ریشهٔ درخت و ریشهٔ هر چیز و بیخ درخت —

ریشیدن ریختن چیزی در چیزی و غبار زیر بود که در اندام مردم برآید —

ریض بالفتح والتشدید کره نا آموخته و پیر تعلیم نا کرده

ریع بالفتح بالیدن و افزون شدن و باز گشتن و نیکو بر آمدن نان از تنور و طعام از دیگ و افزون و آهن زره و آستین زره و افزونی هر چیز و بالکسر زمین و اوّل هر چیز بلند و راه کشاده که در میان کوه باشد —

ریعان بالفتح بهترین و اوّل جوانی و تراب و باران و انچه از زمین بیرون آید از غله —

ریغ بالفتح فراخی عیش و مقیم شدن بجای بد کار و دامن کوه و صحرا و بمعنی کینه و نفرت —

ریغال بالکسر و غین معجمه قدح باشد —

ریف بالکسر زمین سبزه زار و زمینیکه در او غله باشد —

ریق بالکسر آب دهن و بالفتح روان شدن آب بر روی زمین و درخشیدن شراب و بالفتح والتشدید یای مکسور اوّل و بهتر هر چیز و اوّل جوانی و مردی که نا آشنا باشد —

ریقه بالکسر حلقه از رسن که بر گردن ستور بندند

ریک بفتح نیک بخت و طالع و نیک سخن و از جای فرو خزیدن و گنا کردن و لغزیدن —

ریکاسه با اوّل و یای مجهول خارپشت را گویند —

ریگ روان ریگیست که جانب شمال

چون آب روان است و جانوری در آنجا نمیزید و آن ریگ هم نقرهٔ خام است و هر چشمه که از آن برمی آید سیماب آمیخته می باشد و آب بالا میرود و سیماب فرو و هر که از آن آب بخورد بمیرد —

ریگ زاده نوعی ماهی است که آنرا ریگ ماهی گویند —

ریگ ماهی مثله —

ریم چرکی که از جراحت رود و چرکی که بر جای

ریماد بالکسر نوعی جامه ایست —

ریمار مثله —

ریمان بالکسر اصلاح کردن چیزی و دوست داشتن و مهربان شدن —

ریم آهن چرک آهن که در وقت گداز در کوره ماند و وقت مطرقه زدن از آهن ریزد —

ریمر مثل ریماد که گذشت —

ریمن چرکین و خسیس —

ریمه چرک کنج چشم و میان مژگان

ریمیا بکسر آنکه هرگاه کسی خواهد جائی رود خواه بالا خواه پست خواه در بر خواه در بحر و در زمان خود را آنجا بیند —

رین بالفتح مهر کردن و زنگ چرک گرفتن و غالب شدن گناه بر کسی و خسیس و درشت نفس گشتن و بالکسر افتادن در چیزی که بر آمدن از آن میسر نباشد —

ریو بالاوّل مکسور و یای مجهول مکر و حیله و نام پسر کیکاوس است داماد طوس بود بر دست فرودین سیاوش کشته شد —

ریواج رستنی ترش معروف بمعنی مکر و حیله

ریواس مثله —

ریود بالکسر غایط کردن و غایط کننده —

ریوق بالضم جان دادن و نزدیک شدن و استخوان ضعیف —

ریوند درختی است که پوست او بکار برند

ریونچو کرم چوب خوار که بتازی ارضه گویند

ریونچه مثله —

ریوند گیاهیست که چرندگان را مستی آورد

ریونیز پسر فریبرز بن کاوس که در جنگ پشن در دشت ایران کشته شد و نام پسر طوس بن نوذر که بر دست فرود کشته شد —

ریوه مخفف کریوه است —

ریه بالاوّل مکسور و یای مجهول خاک و افتادگی و بیچارگی —

ریهانیدن یعنی ویران کردن —

ریهانیده مثله —

ریهیدن افتادن و خاک نرم از جای ریختن و ویران شدن —

ریهیده یعنی افتاده و خاک از جای ریخته و ویران شده —

باب الزاء

ز حرفیست از حروف تهجی بحساب جمل هفت و در لغت مرد بسیار خوار —

زاابغر یعنی دهان را پر باد کنند و شخص دست بر آن بزند و باد بیرون آید و بترکی آبوق گویند —

زابل بضم سیوم نام ولایتی است که آنرا نیم روز گویند و در عربی بکسر با مرد کوتاه —

زابلستان بکسر لام و سکون سین نام ولایت آبا و اجداد رستم —

زاپیشیر یعنی سرشک آتش و نام داروئیست که آنرا بوی مادران گویند —

زاج معرب زاک بمعنی پهٹکری و صاحب قاموس گوید نمکی است —

زاجرات یعنی رانندگان و بازدارندگان و مراد بزاجرات که در قرآن مجید واقع شده فرشتگانند —

زاج سور جشنی که هنگام زادن زن کنند

زاجل بکسر جیم چوبکی که در ظرف می بندند و سر خیک را بآن محکم می کنند و بفتح جیم حلقه که در سر ریسمان بار بند میباشد و زردهٔ تخم مرغ و آب منی شتر مرغ —

زاجه مثل زاج که گذشت —

زاحف تیری که فرود نشانه افتاده باشد بعد از آن بهدف رسد و حیوانی که بشکم راه رود و حیوانات در رفتن چهار قسم اند ماشی که بپا رود و طایر که ببال پرد و زاحف که بشکم رود و سابح که شنا کنند —

زاخر دریائی پر آب و ساحل او پر و آکنده —

زاخل بکسر خا درخت اک و زقوم —

زاد بالفتح و سکون همزه ترسانیدن و تولد شده را و بمعنی فرزند و سن و سال و بمعنی زاید —

زاد باشم بار سیوم موقوف نام جدا فراسیاب — بهپزه بهرآ
زادبوم بادال موقوف یعنی مولد و من که در ان
زادخر نام افراسیاب است —
زادخو بادال موقوف پسر سال خورد —
زادر بفتح سیوم ستاره ایست سیاره در آسمان سیوم که کشور پنجم بدو منسوب است واو را مطرب دو فانه فلک نامند و آنرا بیدخت و ناهید نیز گویند و نجمان شد نداو را سعد اکبر خوانند و بتازیش زهره نامند —
زادسرو یعنی آزاد سرو —
زادشم یعنی جدا فراسیاب و مخفف زادشام چه ابشامگاه متولد شد چنانچه شعبان و رمضان و آدینه نام می کنند —
زادمرد یعنی مخفف آزادمرد —
زاده یعنی فرزند بمعنی زائیده —
زاده خاطر یعنی فکر منشات و شعر و غزل و امثال آن ؛ —
زاده خوست یعنی پیر سال خورده —
زاده شش روز کنایه از هر دو جهان است و آنچه از مخلوقات است ؛ —
زاده شمشیر بفتح شین معجمه نام پسر فریدون
زاده کوه نام کوهیست ؛ —
زار یعنی بانگ شیر و پاسبان و بپارسی ناله اندوه زدگان با گریه و دم سرد و جائی بدین معنی مرکب آید چون گلزار و لاله زار —
زارتشت نام مردیست که کیش مغان را او بنا نهاد و دو کتابی ساخته که نام آن زند بود و گفته که این کتاب حق تعالی ابن داده و آن مشتمل بر احکام دین مغان بود و در زمان گشتاسپ بود
ژارج بمعنی زرشک باشد —
زاردشت مثل زارتشت که گذشت
زاره یعنی زاری کردن و ضعیف —
زارهشت مثل زارتشت است —
زاری معروف یعنی گریه و ناله و اندوه و غم و الحاح و بمعنی دعا —
زاریدن یعنی فریاد و زاری کردن —
ژاژ بهر دو زای فارسی سبزه که بی مزه و بی تخم باشد و بیهوده و گیاهیست که شتر آنرا چندانکه بخاید فرو بردن نتواند و آن بسمرقند و ماوراء النهر و در ولایت قبچان باشد و نیز در صحاح گیاهیست که خارها بسیار دارد و در صحرا علف شتر باشد و در بیشتر مواضع او را کنگره گویند —
ژاژال مرغ سیاه کوتاه پا چون بر زمین نشیند نتواند برخواست —
ژاژخای یعنی هرزه گو و بیهوده گو —
ژاژخائیدن باهر دو زای فارسی بیهوده گفتن ؛ —
ژاژل بکسر زاء دوم کفگیر پر سوراخ که بدان چیزی صاف کنند و ترش پالاو مطلق آلت پالودن و صاف کردن هر چیزی —
ژاژوک بضم زای دوم لوبیا باشد —
ژاژه مثل ژاژ که گذشت —
ژاژی آنکه منکر کسی باشد بچیزی و عتاب و عیب کننده و ناخوش بود —
ژاژیدن یعنی ژاژخائیدن و هرزه گفتن
ژاستر یکسو و دور تر و بالاتر و جدا —
ژاسته مثل —
زاغ معروف یعنی غراب و بمعنی گشت و میل کردن و نقل کردن و نقل کرده و بمعنی از کبوتر سیاه و سخت متحرک و فتنه انگیز و بگوشه چشم نگریستن و التفات نمودن و گشتن و گردانیدن و گوشه کمان و گوشه هر چیزی و کلاغ کوچک که اندکی سفیدی دارد —
زاغ پا یعنی نام مرغی —
زاغ پا سرخ بمعنی زاغ سرخ پا که مذکور خواهد شد —
زاغ پرشکن یعنی زلف محبوب —
زاغج باغین منقوطه مکسور زاغ را گویند —
زاغر بضم غین چینه دان مرغ آنرا حوصله و نهند بوجه خوانند و سنگ دانه نیز گویند —
زاغ سرخ پا پرنده ایست خوردنی فربه و لذیذ
زاغ نول بسکون غین و بضم نون تیر سر تیز باریک نول مانند زاغ که بدان جنگ کنند ؛ —
زاقدآن یعنی قرارگاه نطفه در شکم که آنرا زهدان گویند بتازیش رحم خوانند —
زاک بچکری و لک یعنی رنگیست سرخ که بدان هر چیزی رنگ کنند و آنرا گویند رنگ لاگی است ؛ —
زاکان جمع زاک و نام ولایتی است و قبیله ایست از عرب از آن قبیله عبید زاکانی است —
زاکیته یعنی پاک ؛ —
زاکیه مثل —
زال پیر و فرتوت و نام پدر رستم بن سام که او را دستان و دستان گفتندی و زال زر

گفتندی و در عربی بمعنی نقصان شده در وزن و دینار ؛ —
زالج یعنی لغزنده —
زال خو یعنی پیر سال خورد —
زال خوست مثل —
زال رعنا یعنی دنیا —
زال زر یعنی ماه نو و آفتاب و تنگه زر —
زال سفید ابرو یعنی آسمان دنیا باعتبار ماه نو ؛ —
زال سپیدرو یعنی دنیا —
زال سر سپید سیه دل یعنی دنیا و هر کسی که بی مهر و شفقت باشد —
زال عقیم یعنی دنیا —
زال گوژپشت یعنی فلک —
زال کوفه آن زالی که طوفان از تنورش برآمده بود ؛ —
زال مدین آن زن که خانه او در کوشک نوشیروان بود —
زال مستحاضه مثل زال عقیم که گذشت —
ژاله بزای فارسی شکنجه و قطره شبنم و خیک پر باد که بر آن شناوری کنند —
ژاله از نرگس تر یعنی اشک از چشم —
زام بتشدید میم متکبر و بلند وارنده —
زامج بلندی بینی —
زامهران بفتح و سکون هاء و رای مهمله داروئیست که در نوش دارو کنند و معجونیست از معاجن —
زامیاد بیست و هشتم روز از ماه فارسیان و نام ملکی که بمحافظت حوران بهشت ماموراست —
زامیم دریائیست عظیم —
زانج بالفتح تشنه شدن —
زانو رصد کردن یعنی مراقبه شدن و اندوه‌گین و متفکر شدن ؛ —
زانو کنم رصدگاه در مراقبه شوم و بدو زانو نشینم ؛ —
زانو کنم رصدگه مثل —
زانه بفتح نون جانوریست سیاه که در حمامها و جایهای نمناک باشد و بانگ و زاری کند و در تحفه گوید که میان غله زار در هواهای گرم بر برگها نشیند و بانگ تیز کند آنرا جیرد گویند —
زانیج بکسر نون و سکون یای معروف و جیم فارسی وطن باشد —
زانیه زن زنا کننده —
زاو قوی و زبردست و پرزور و دره کوه و خشت شکسته —
زاوش باواو مضموم و شین منقوطه زده ستاره مشتری باشد و آنرا برجیس نیز نامند
زاور بفتح واو نامیده بمعنی خادم و قدرت و یارا باشد و حیوانی که بر آن سوار شوند و آنرا بتازی راحله نامند و بمعنی زنگ سیاه و درخت و بخیل ؛ —
زاوستان یعنی ملکی است که کیلان و مازندران از مضافات اوست —
زاوش بضم واو مشتری —
زاوق سیماب و نیز خورش دادن مرغ جوزه را بدهان ؛ —
زاولان زنجیر و پای محبوسان نهادن —
زاولانه مثل —
زاولانی بواو پارسی نام جاسوس ابومسلم صاحب دعوت
زاویه گنج فراهم آرنده —
زاویر بکسر واو کل کار —
زاهد تنگ خلق و آنکه رغبت و خواهش دنیا ندارد ؛ —
زاهد خشک زاهدی که بی درد و بی عشق و بی معنی باشد ؛ —
زاهد کوه یعنی آفتاب و نیز زاهدی که در کوه منزوی باشد ؛ —
زاهر روشن و بلند —
زاهق رونده و نیست شونده و چارپای بسیار فربه و بسیار لاغر و بسیار روان و مرد گریخته و چیزی خشک —
زامی یعنی زائیدن و افزادن —
زاید یعنی افزون —
زایده مثل زاید که گذشت —
زایر یعنی زیارت کننده —
زایش زائیدن و افزون و بمعنی نتیجه و زاده
زایل بالفتح دور کردن و پاره پاره کردن و جدا کردن و بمعنی تحتین و دری راندن از یکدیگر —
زب بضم زای معجمه بمعنی نرد و ریش آدمی و نرمی کودک و بینی را نیز گویند —
زبا بالفتح والتشدید حادثه سخت و نام دختر پادشاه جزیره که در غایت حسن و لطافت و فهم و کیاست بود گویند که چون پدر او را خصم آبرش کشت قابض ملکش شد سوگند خورد که تا انتقام خون نگیرد موی زیر تن نکند —
زباب بالفتح موشان بزرگ که چیزی نشنوند زبابه واحد و بالفتح والتشدید بافروشنده موبز و غیر آن —

زبادُ یعنے از عطریات کہ اگر بہ پدید آید در فرہنگ است خوی گربہ مسکین و بضم زا و تشدید با گیاہیست خوشبوی و شیرین مع خوردنی و مرد زبون کہ از ان نفع نتوان گرفت و بالفتح دار و ئیست خوشبو۔

زبال بالکسر چیزی آنچہ مورچہ بدہن بردارد۔

زبان بالفتح معروف کہ بتازیش لسان گویند و بالفتح مع التشدید نام شخصے است در وزمزہ قوم وبہرہ۔

زبانا بالفتح شاخ گژدم و منزلے از منازل قمر

زبان آور بالفتح یعنے فصیح و شاعر۔

زبان بر بالفتح جوابی کہ اسکات مدعی بدان شود و نیز عطا۔

زبان برہ بالفتح نام کوہیست و نام گیاہیست کہ اطلاق شکم باز دارد چہ برگ آن شبیہ است بزبان برہ۔

زبان بریدن یعنے عطا و بخشش کردن و خاموش کردن مدعی را بحجت و دلیل۔

زبان بستن یعنے خاموشی فرمود۔

زبان ترازو یعنے آن خار کہ در میان دستہ ترازو می زرین شکل زبان می باشد چون آن خار برابر شد چپ و راست سر نکشد وزن راست باشد۔

زبان تر کردن یعنے سخن کردن۔

زبان دادن یعنے عہد و شرط کردن و رخصت دادن بتکلم و فریب دادن۔

زبان دان یعنے سخن فصیح گو و شخصے کہ ہمہ زبانہا داند۔

زبان در کشیدن یعنے خاموش بودن۔

زبان دہد یعنے چاپلوسی کند و بچرب زبانی بفریبد و سخن دلفریب کند۔

زبان زدن یعنے سخن گفتن و آنرا لب زدن نیز گویند۔

زبان ستدن یعنی خاموش گردانیدن

زبان طوطی نام گیاہیست۔

زبان قلم تراش گاہ آن۔

زبان گاؤ نوعی از پیکان و گیاہیست

زبان کشاد یعنے در گفتار آمد و در گفتار آورد۔

زبان گیر یعنے جاسوس۔

زبانہ بضم شعلۂ آتش و نیز آنچہ میان شاہین ترازو باشد و آنچہ میان زنگ باشد کہ بجنبیدن آن از زنگ صدا بر آید۔

زبانہ دل یعنی آتش دل کہ زبانہ کشد۔

زبان یافتن یعنی رخصت یافتن بتکلم۔

زبانیت بالضم جن و آدمی سرکش و سخت و نام مالک دوزخ است۔

زبانیہ بالفتح مالکان دوزخ یعنے فرشتۂ عذاب کنندہ در دوزخ و مردم اوباش۔

زبب بفتحتین دراز شدن موی و بسیار شدن و نزدیک بغروب شدن آفتاب۔

زبد بالفتح اندک دادن و مسکہ خورانیدن و ماست در مشک جنبانیدن تا مسکہ بر آید و کف کردن دہن و جز آن و بالضم شیر شتر و کف دہان شتر و روغن تازہ و بفتحتین کفک آب و کفک شیر۔

زبدان آفرین بیائے تازی کونہ از فراشک۔

زبدہ بالضم مسکہ و خلاصۂ ہر چیزی۔

زبر بفتحتین بالا بتازیش فوق نامند و بضمتین نوشتہ و مواعظ و احکام شرعیہ و بکسر زا و فتح با از بر کہ بتازیش حفظ خوانند و بالفتح عقل و کتاب و حرکت معروف۔

زبراوند نام گیاہیست۔

زبرپوش باول و ثانی مفتوح بر از دہ لحاف باشد و آنرا بالاپوش گویند۔

زبرج بکسر اول و ثالث زر و زیور و زینت و آرایش از جواہر و قماش و ابر یکہ اندک سرخی داشتہ باشد۔

زبرجد بفتحتین گوہریست سبز فام و صاف و آبدار بو دوز و ود البشکند و تاب آتش ندارد۔

زبردست یعنے توانا و فایق و قابض

زبرقنہ زرد کردن۔

زبرہ بالضم آہن پارہ و کتف ہر دو دوستا روشن بر دوش و برج اسد کہ منزل قمر است و موی انبوہ کہ بر دوش شیر درندہ و جز آن باشد۔

زبزب بالفتح یک نوع کشتی است۔

زبزتہ بالضم سینہ و منزلے از منازل قمر و نیز آہن۔

زبرج بکسر ہر دو زا آرایش و زر و زیور و ابر تنک کہ اندک سرخی داشتہ باشد و ابر تنک کہ بے آب باشد۔

زبغر یعنے آنکہ کسے دہان خود را پر باد سازد و دیگر چیان دست بران زند کہ باد از دہانش بجہد با صدا ہا۔

زبق بالفتح برکندن موی و آمیختن چیزی بچیزے و بند کردن کسی را۔

زبکر مثل زبغر گذشت۔

زبل بالکسر سرگین و بالفتح قوت و اصلاح دادن زمین را بسرگین۔

زبلق بالفتح کلمہ ایست کہ عرب در محل دشنام استعمال کنند۔

زبلوحہ یعنے شطرنجی خورد۔

زبن بالفتح باز داشتن و فروختن خرما بر درخت و لگد انداختن شتر و بالکسر حاجت و بفتحتین ناحیہ و جامہ کہ باندازۂ خانہ بر زمین چون جاجم و دفع کردن۔

زبوخہ بالفتح خوش و ذوق جماع۔

زبودہ بالفتح و قیل بالضم نوعی از سبزیہا کہ مثل گول کہ میان پیاز و ترب کارند و آنرا گندنا گویند۔

زبور بالفتح کلام خدائے تعالیٰ کہ بر داؤد علیہ السلام فرود آمدہ بود و نیز نوشتہ شدہ۔

زبوز باول مفتوح و ثانی مضموم و زای منقوطہ گرداب را گویند۔

زبون بالفتح شتر لگد زن و جنگ سخت کہ مردم را باز دارد و گول و نادان و راغب و خریدار و گرفتار و زیر دست و بیچارہ۔

زبونہ بالفتح و تشدید با تکبر۔

زبہر باول مکسور و ثانی مفتوح بہای زدہ عاق ساختن فرزند و بیزاری از و۔

زبہیدہ باول مفتوح بثانی زدہ و یای مکسور و یای معروف و دال مفتوح و اختفا بای فرو افتادہ

زبی بالفتح یکم و کسر دوم بر داشتن و بالضم گروہ ہای مردم و پشتہای بلند کہ آب بران نرسد جمع زبیہ۔

زبیب بالفتح مویز یعنے انگور و انجیر خشک کردہ۔

زبید بضم زا و فتح با نام قبیلہ ایست و بالفتح زا و کسر با شہریست در یمن۔

زبیدہ بالضم نام زن ہارون رشید و زن پادشا

زبیر بالفتح و کسر با نوشتہ شدہ و سختی و بالاو نام کوہیست کہ حق تعالیٰ با موسیٰ علیہ السلام در آنجا سخن گفت و نام مردیست و بالضم و فتح با نام صحابۂ رسول علیہ السلام۔

زتود سپوخت کردن ای سوراخ کردن و اعانت کردن۔

زج بالضم و التشدید جیم فارسی تیر بی تاب و بجیم تازی و بفتح سنان و سر آرنج و بالفتح نیزہ زدن و تیر انداختن و دویدن شتر و شتر مرغ۔

زجاء بالفتح و با الف ممدودہ آسان حصول شدن خراج و مال و آسان شدن چیزی۔

زجاج بہر سہ حرکت و مشہور از ان حرکت ضم است یعنے شیشہ و بالفتح و التشدید جیم شیشہ گر و لقب دانشمند ایست از نحوی۔

زجاجتہ بالضم آبگینہ۔

زجاجہ مثلہ۔

زجج بفتحتین فراخ کام نہادن و دراز و باریک شدن ابرو۔

زجر بالفتح ترسانیدن و از کاری باز داشتن و بمرغ فال گرفتن و راندن شتر و انداختن ناقہ بچہ را کہ در شکم او باشد۔

زجل بالفتح یکم و سکون دوم انداختن و جماع کردن شتر و نیزہ زدن۔

زجم بفتح یکم و سکون دوم سخن گفتن۔

زجمر بالفتح مثلہ۔

زجن بفتح جیم درنگ کردن۔

زجوم بالفتح کمانے کہ نرم آواز کند۔

زچہ بالفتح و با جیم فارسی مشدد زنے کہ فرزند زادہ باشد تا چہل روز او را زچہ خوانند۔

زحار بالضم دردیست کہ شتر را شود۔

زحاف بالکسر کم شدن عقل و زیادہ شدن جز شعر۔

زحر بضم و فتح حا بخیل۔

زحرف بضم زر و آرایش و ہر چہ ملمع باشد

زحزح بفتح زا راول و بکسر زا دوم و بسکون ہر دو حا یعنے دوری و دور کردن۔

زخرفتہ بالفتح آراستن دروغ و ہر چہ باشد و تلبیس کردن۔

زحف رفتن کودکان بزانو و خزیدن و با غلبۂ لشکر بجنگ رفتن و بالتحریک لشکر یکہ یکبار بر سر دشمن رود و بشکم رفتن حیوان۔

زحک بالفتح ماندہ شدن۔

زحل بضمتین نام ستارہ ایست کہ او را پارسیان کیوان خوانند و آن دو خانہ دارد یکے برج جدی دوم دلو و جای او بر ہفتم فلک است و رنگ او سیاہ و مزاج او سرد و خشک است و او پاسبان فلک و دہقان فلک ہست و مؤثر بر خاک است و اقلیم ہند حوالۂ اوست و بالفتح زایل شدن و ماندہ شدن و آنکہ از کار دور شدہ باشد و نام نجمیست۔

زحل رنگم یعنے رنگ سیاہ دارم۔

زحلقہ بالفتح دور گردانیدن و دفع کردن و خیزانیدن۔

زحلوفہ بالضم لغزیدن کودکان طبل ریگ و بازیست عرب را آنست کہ بر تودۂ گل آب می زنند

چون تری شود و از بالای آن خود را بسر من می‌افشانند و در فارسی چیچله گویند و جای لغزآن سراشیب که کودکان در کنار دریا سازند —
زحمت بالفتح رنج و انبوهی و تشویش کردن و آلوده کردن ۴ —
زحول بضمتین دور شدن —
زحیر آواز نفس که بتابش باشد و نفس سرد سخت برآوردن و کشاده شدن شکم و پیچش شکم چنانچه نشسته باشد ۴ —
زد بکسر زیاده کن و بیفزای —
زدا بالضم صاف و روشن کرده —
زدای بالضم روشن کن و دور کن و روشن کننده و دور کننده —
زدایدن بضم صاف کردن —
زدست برگیرم یعنی بگشم و دستگیری کنم و رفع کنم —
زدودن بالضم دور کردن زنگ و مثال آن و دور شدن و پاک گردانیدن و روشن کردن و شدن —
زدوده رنگ کرده و روشن کرده —
زده یعنی خورده و فرسوده —
زر بفتح امر است بمعنی ترک کن و پرکن و بالکسر و تشدید را نام مرد تابعیست که آنرا آزرین خویش گویند و بالفتح کوی گریبان بستن و گزیدن و تنگ شدن چشم و پیر کهن سال —
زرآب بفتح زحل کرده و می زعفران و نام کوهیست از نواحی بغداد —
زرآتشت بالفتح نام حکیمی که واضع دین آتش پرستی بود علیه اللعنة و پاژند و زند

استاکتابهای اوست در احکام دین آتش پرستی واو یکی از بلغا بود و نام یکی از پهلوانان زنگبار است که بهمراهی زنگ بجنگ سکندر ذو القرنین آمده در روز اول از لشکر سکندر هفتاد آدمی را بقتل رسانید آخر الامر سکندر خود بمیدان در آمد بیک گرز دمار ازو برآورد —
زراچه مثله —
زراد بفتح و تشدید زره و بالکسر ریسمان که در گلوی شتر کنند تا نشخوار بیرون نیارد و بالفتح و تشدید را زره گر —
زرادشت مثل زرآتشت که گذشت
زرادهشت مثله —
زراریق جمع زرق یعنی چرغ باز —
زراسپ بپای پارسی نام پهلوانی پسر طوس بن نوذر شاه که خواهر کیو بحباله او بود که بردست فرودین سیاوخش کشته شد —
زراع بفتح زمین ریگناک و دانهٔ خردل و زراعت کننده —
زراغن وزن فلاخن بتازی فواق مند بهچکی گویند بمعنی زمین سخت ریگناک —
زراف بضم جانوریست شتر گاو پلنگ —
زرافه بضم شتر گاو و پلنگ و بفتح جماعة مردمان و در قنیه بمعنی بوقلمون آورده و بمعنی تیغ تیز و جامهٔ لطیف پر زنگ و جامه ایست هفت رنگ در محل فرش مستعمل است و بضم و تشدید زرافه حیوانیست سرش مانند سر شتر و پوست مانند پلنگ و سم او چون آهو و دو دست او دراز و پای او کوتاه و گویند که گفتار با شتر جمع شود پس حیوانی از ان متولد گردد

و بعضه ازان مشابه بشتر و بعضی گفتار چون آن حیوان مذکور با گاو وحشی جمع شود حیوانی ازو پیدا گردد آنرا زرافه گویند —
زرافین جمع زرفین آهنی که بر در ها زنند و زنجیر باریک که بر در ها و طبلها زنند —
زراق بتشدید دروغی —
زراوند گیاهیست تلخ خوشبو —
زراوند طویل مثله —
زراوه باول مفتوح نام پهلوانی از پهلوانان ایران است —
زراه خوار و نادان از غم —
زرای بالفتح و تشدید را بالشها و گستردنیها
زرب بالفتح گاو صیاد و جایگاه گوسپند و بکسر نیز آمده —
زربافته یعنی زر دوزیده —
زربان یعنی محافظ زر بمعنی بگذار —
زربفت مثل زربافته که گذشت —
زرپوست یعنی پوست آهو که تنک کنند و ورق نقره بدان چسپانند —
زربوم یعنی زر خالص —
زربین یعنی زرد و سیاه —
زرت بضم و فتح رای مهمله نام غله ایست که در هند جوار گویند —
زرتشت مثل زرآتشت که گذشت
زرتلی زر را گویند و بتازی ذهب —
زرتونان بضم دو منار و دو ستون که بر سر چاه راست کنند برای اخراج آب کش —
زرجعفری زر خالص که نسبت بجعفر است و بفتحتین شراب و معرب زرگون و رنگیست

سرخ و درخت انگور —
زرح باول مفتوح و ثانی مکسور گیک را گویند —
زرخشک یعنی زر خالص مجرد از آلایش —
زرخون بفتحتین شراب و رنگ سرخ —
زرد یعنی زرت غله معروف که بهندی جواری گویند
زرد بفتح زای فارسی بسیار خوار —
زردآب یعنی آب زرد که از جراحت و آبله بیرون آید ۴ —
زردآب ریز یعنی خونریز و خون ریزنده
زردان بزرگ نامی از نامهای حضرت ابراهیم علیه السلام است —
زردتشت مثل زرآتشت که گذشت
زردچوبه جهان زرد چوبه که بتازی اصابع الصفر خوانند —
زردخو گیاهیست که در باغها روید گلی دارد زرد و خوشبو
زرددندان چوب پارهای زرچوب —
زردر بضمتین داروی بجهت افزودنی روشنی چشم کنند —
زردرخ یعنی شرمنده و ترسان —
زردسرخ سپهر یعنی آفتاب —
زردشت نام شخصی از نسل منوچهر شاگرد اقلیدس حکیم که شاگرد فیثاغورث بود و در زمان گشتاسب دعوی نبوت کرد مجوس او را پیغام بر دانند و زند را کتاب آسمان می گویند که او از نسل حضرت ابراهیم علیه السلام و نامش ابراهام و زردشت لقب او بود —
زردف بالفتح اشتر چست رفتار —
زردک رنگی یعنی شقاقل —
زردکف یعنی آفتاب —

زردگوشی یعنی منافق —
زردلاب چوب چوب پارهای برنگ زرد چوب که مزه اش تلخ و اندک بوی خوش دارد —
زردمرغ مرغیست زرد که بعربی صفاریه گویند
زردوار نام داروئیست بجهت دفع مضرت زهرها —
زردوست یعنی بخیل و ممسک —
زرده بالفتح اسپ برنگ معروف و نام کوهیست که آنجا کوه نقره است و زردی تخم مرغ و صفره او و کنایه از آفتاب و زر کامل عیار —
زرده پنجی زر معروف و بمعنی پر لقب پدر رستم
زرده دوز یعنی جنسی از پیکان —
زرده هشت مثل زرآتشت که گذشت
زرده فواره یعنی آفتاب —
زرده گوش مثل زردگوش که گذشت
زرده مهی زر خالص و کامل عیار —
زرده هفتی مثل زرده که گذشت —
زررکنی نوعی از زر خالص که رکنی کیمیاگر منسوب است —
زرروعی یعنی آفتاب —
زرساده بفتح سین مهمله زریکه از کان بیرون آید و خورده زر که بسوهان کردن بخته باشد و زرگران سوکه گویند —
زرسانوش زریکه از کان در وار بگیرد —
زرسرخ یعنی آفتاب —
زرسرخ سپهر مثله —
زرسردی مثله —
زرسک باول و ثانی مکسور گلی است خوشبو که بهندوستان باشد —

زرشش سری گویند در خراسان بتی بود با شش سری از زر خالص و زر خالص کامل عیار —
زرشک بکسرتین میوه ایست ترش مزه ازان آش سازند با کاف فارسی دانه ایست ترش معروف و نام گلی است —
زرع بالفتح کشت کاشتن و رویانیدن —
زرعنج بفتح یکم و ضم سیوم نام گیاهیست که او را از چین می آورند و بغایت بدبوی که از جس دست ابتنه بپاید و آن را حلبه چینی خوانند و سر درخت —
زرف بالفتح بزای فارسی بمعنی باریک و مغاک که بنا زیش عمیق و غور خوانند و شتاب رفتن ناقه و آهسته رفتن مرد و بفتحتین تازه شدن جراحت و به شدن —
زرفت باول مفتوح یعنی عمیق و دور و دراز است —
زرفشان نام روز نهم از ماههای ملکی —
زرفین مثل زرافین که گذشت —
زرق بالفتح ریا و مکر و پس انداختن شتر پالان را و سرگین انداختن مرغ و کردیدن چشم چنانکه سپیدی او ظاهر شود و چکانیدن — و ریگ تودها و سنانهای نیزه و پیکانهای و آبهای صاف و بفتحتین کبود چشم شدن و کبودی چشم و صاف شدن آن و جز آن و بالضم و تشدید رامرغیست شکاری و صاحب صحاح و صراح گوید باز سفید و صاحب دستور گوید باشه خورد ۴ —
زرقا بفتح نام زنی که در تیزی طبع ضرب المثل بود و در شرفنامه است نام دختر خسرو پرویز

بن ابرشس که نیک زیرک و عاقل بود گویند که لشکر بیگانه را از یک روزه راه میدید و اورا زرقای الیمامه گفتندی یعنی زن کبود زیر گویند۔

زرقطونا نام دارویست که اورا اسبغول نیز گویند۔

زرقم یعنی کبود چشم۔

زرکار بالفتح یعنی زراندود۔

زر گرچرخ یعنی آفتاب۔

زرک زریک مثل زرک که گذشت۔

زرکش بفتح اول وسیوم جامه زر دوزی و در شرح مخزن کنایه از طرب است و پادشاه و زرا که مال از سلطان بگیرد۔

زرگنج باول مفتوح بثانی زده وکاف عجمی مضموم بنون زده بمعنی زرنجج که گذشت و کاسه بزرگ و سفالین راهم گویند۔

زرگند مخفف زراکند یعنی زرین و مطلا

زرکوه بفتح دواو فارسی نام کوهیست در میان دریا که جهاز آنجا غرق شود۔

زرم بفتح یکم و کسر دوم بخیل و ضیق و غلبه یعنی آنکه براو کار تنگ آورده باشد و بتحتین باز ایستادن اشک و بول و زائیدن و بخیل شدن ٭۔

زرمان بفتح زا و میم پیر فرتوت و بمعنی بگذار و نام حضرت ابراهیم علیه السلام۔

زرمانق بمعنی جبه صوف۔

زرمشت افشار آن زریکه افشرده می شود و پارچه طلای که پرویز داشت چون موم نرم بود از آن هرچه خواستی بساختی۔

زرمشت افشان مثل۔

زرمصری زر خالص۔

زرمغربی مثل۔

زرنب بالفتح گیاهیست خوشبو زعفران و یا خوشبوئی دیگر۔

زرنج بفتحتین شهریست از سیستان

زرنگ بفتحتین وکاف فارسی درختیکه بلند دارد و چوب او سخت است و آتش او دیر بماند و زرچوبه را نیز گویند و قبیل خردل که هندش رائی گویند و بضم یکم و فتح دوم گله اسپان۔

زرنی مخفف زرنیخ که می آید۔

زرنیا بفتحتین نام دارویست که اهل هند اورا کهور خوانند۔

زرنباد مثل۔

زرنیخ نام دارویست که اورا کورکرد گویند۔

زرنیق مثل۔

زرنلیه باول مفتوح وثانی زده ونون مکسور و یاء معروف ریواس را گویند معرب آن زرنیخ است۔

زرو باول مفتوح وثانی مضموم نام جانوریست که چون اورا بر عضو بچسپانند خون می کشد و آن را زلو نیز گویند و دارویست که مانند سرمه توتیا جوهر دار باشد و بجهت روشنی در چشم بکشند۔

زرود نام موضعیست در راه کوه و زر ریگی است که جائی باشد پشته پشته باسبزه و آب روان

زروغ بضم همان آروغ باشد۔

زره معروف و نام خویش افراسیاب که سعی در خون سیاوش کرد و بکسرتین ریسمانی که بدو جامه آویزند ٭۔

زره بر بالضم والکسر یک نوع از پیکان است

زره تشت مثل زره آتشت که گذشت۔

زره خورد بکسرتین وواو فارسی آنکه در کلاه پوشند۔

زره مو آنکه بر خویشتن موی خود را زره ساز د یعنی تن خود را از آن بپوشد۔

زره موی زرهیکه از موی سازند۔

زرهون یکی از نامهای حضرت ابراهیم علیه السلام است۔

زریر نام کوهیست که حق تعالی در آنجا با موسیٰ علیه السلام کلام کرده و گیاهیست که بدان رنگ کنند زرد و گروهی آن را زرچوبه گویند و بالضم وبکسرتین نام برادر گشتاسپ شاه و ماده صفراوی سبز و کبود و میل زعفران و در عربی بالفتح روشن شدن و سرخ شدن چشم و مرد پاک و سبکسار و برافروخته شدن۔

زرین ترنج کنایه از آفتاب است۔

زرین چلیپا یعنی ماه نو۔

زرین درخت نام درختی است بر حم زنان بکار آید و چیزی نه مزه تلخ و نه شیرین و نه نمکین بود ٭۔

زرین سپهر یعنی آفتاب۔

زرین صدف مثل۔

زرین عذار بمعنی زر درخ۔

زرین کاسه یعنی آفتاب۔

زرین گاوسامری یعنی صراحی زر که بصورت گاو می سازند۔

زرین کلاه یعنی آفتاب۔

زرین هزار نرگسه یعنی ستارها۔

زرین همای یعنی آفتاب

زریون باول مفتوح بثانی زده و یای تحتانی مضموم و واو معروف سبز و خورم و گل شقایق و بمعنی زرد و زرگون۔

زریوند نام مبارز مازندرانی۔

زژه بکسرتین با دو زای فارسی رشته طناب که هر دو سر آن را بجائی بسته باشند و بدان هرچیز را آویزند۔

زستن مخفف زلیستن و برین قیاس زست و زسته۔

زشت معروف و تخفیف بفتح زا بمعنی دیدن و در فرهنگ بجائی دیدن دویدن آورده

زشتی یعنی مندنگوئی و غمی و شادی و رنج و درد

زشت یاد یعنی آنکه زشت و بدیاد کند بتازی غیبت و بعرف غیبت گویند۔

زعاف بالضم زهر قاتل و مرگ زود۔

زعاق بالضم آب شور که نتوان خورد۔

زعب بالفتح رفتن سیل و جماع کردن و پاره از مار و بریدان و پر کردن ظرف و جزان و دور کردن۔

زعر بالفتح اندک موی شدن و بفتح یکم و کسر دوم مرد بدخلق و زمین کم علف و غضب کردن و کثرت و افراط هرچیز۔

زعرور بالفتح نوعی از میوه و بعضے گفته اند کنار است۔

زعف بالفتح کشتن کسی را چنانکه بهمانجا

زعفر یعنی رنگ۔

زعفرة بالفتح زعفرانی رنگ کردن۔

زعفوق بضم زا و فا و عین مهمله بدخوی و بدخلق ٭۔

زعق بالفتح بانگ و فریاد کردن و بفتحتین ترسیدن و بیهوش شدن در حالت نشاط۔

زعکوک بالضم مرد کوتاه و ناکس و شتر فربه۔

زعل بکسر یکم و سکون دوم آنکه شکمش بدرنگی بجنبش کند و بفتح یکم و کسر دوم نشاط کننده و بفتحتین نشاط کردن و شیر خوردن بزغاله۔

زعم بالفتح و بالضم و بالکسر دعوی و بیهودگی و بمعنے گفتن حق و ناحق و دروغ گفتن و سخن گفتن که در آن تردد باشد و بر آن اعتماد نباشد و بالفتح ضامن شدن و بفتحتین طمع کردن۔

زعوم بالضم فروماندگی در سخن و بالفتح آنکه بسخن درماند ٭۔

زعونه با واو پارسی ماشوره سپیان که هندکی خوانند

زعیل بالفتح کودکی که شکم او بزرگ و گردنش باریک باشد۔

زعیم ضامن و پیشوا و رئیس قوم و آن که از جانب ایشان سخن کند و بالفتح بدرفتار و دعوی کننده۔

زغار بالفتح بانای فارسی نعره و فریاد و بانگ سهمناک و سختی و زمین مناک و چیزے رنگ برآورده۔

زغاره بالفتح نان کاورس و چینه و برنج بخشے است ناپکار و زمین سخت۔

زغاره مثل۔

زغاک بفتح شاخ انگور و درخت انگور۔

زغب بالفتح یعنے پر اولین و موهای زرد که بر بچه جوزه برمی آید و بالضم جوزهای مرغ۔

زغض دور کن یعنے ببرن۔

زغرفان بفتح یکم وسیوم یعنی با دهمت۔

زغشغ بفتح هر دو زای فارسی آوازی که از بسیاری قهر و غضب از دندانها برآید و صدای دندان وقت خوردن یا وقت سرما و صدای بادام و پسته و گردکان و جز آن که بر هم خورد ٭۔

زغفته بالفتح زره نرم و فراخ۔

زغل بالفتح یک باره ریختن و انداختن و شیر دادن مادر طفل را۔

زغلک بکسر زا و فتح غین و کاف فارسی فوق و بفتحتین بمعنی یک چشم زدن۔

زغلول بضم یکم و سکون دوم کودکان چست و هر دو چست و سبک۔

زغن بفتحتین غلیواز که آنرا چوزه لیواو چنکلاهی و گوشه پای گویند۔

زغند بفتحتین سند جستن و زنج بخشی است بانگ سخت۔

زغنک بفتحتین وکاف پارسی آنکه عرب اورا فواق و هند هچکی خوانند و بمعنی چشم برهم زدن که بتازیش لحظه خوانند۔

زغوته بالفتح وغین مضموم و تای مفتوح غلوله ریسمان که برد وک رسیده باشد و ماشوره را نیز گویند۔

زغوشه مثل۔

زغیر یعنے تخم کتان که هندش السی گویند

زف بالکسر و التشدید پرهای ریزه شتر مرغ و هر مرغی که باشد و بالفتح دویدن و شتاب رفتن و عروس بخانه شوهر فرستادن۔

زفاف مثل۔

زفان بالضم زبان۔

زفانه بضم زبانه آتش یعنی آتش بیدود —
زفت تن آور وسطبر وفربه وبالضم گرفته روی وبخیل و بالفتح پر کردن وخشک گردن وبالکسر قیر که کشتی و ظرف مانند تا آب در نیاید وبیرون نرود وچیز بست مانند قیر که از زمین پیدا می شود وچیزی که در خوردن آن گلو وکام را بگیرد ودر هم کشد چون مازو وبلیله و مصحف است بسیار چسپنده که از درخت صنوبر حاصل شود اما صاحب قاموس بکسر آورده و تناور وسطبر وفربه وبالضم گرفته روی وبخیل —
زفر بالضم نام شخصے وبفتح یکم وسکون دوم بار برداشتن و بالکسر جنگ بار ودرخت ونفس بخود کشیدن وبعد ازان برآوردن وآب خوراندن وشنیدن آواز وافروختن آتش وازاسباب مسافر وگروه وبالضم اول وفتح ثانی شیر ومرد دلیر و دریا وجوی بسیار آب وبخشش بسیار وآنکه بار بردارد وشتر خشم وشکر وبفتحتین استخوانیکه دندان ازان روید —
زفرفه بالفتح آواز باد از درخت وآواز —
زفزف بفتح هردو زا باد سخت —
زفن بالفتح اشتر شتاب رفتار وکمان سخت ونام شاعریست و پای کوفتن ورقص کردن سخت و بالکسر سایه بان که بالای سطح خانه زنند تا از حرارت وتری شبنم ایمن باشند وشاخ خرما از برگ جدا کردن که بهم دیگر پیوند کنند —
ژفیدن بالفتح بزای فارسی آب تر شدن
ژفیده بزای فارسی یعنے آب تر شده —
زفیر بانگ اسپ وبانگ خر وبالفتح دم فرو بردن آدمی وغیره ازان واندوه وکین —
زفیف شتاب رفتن ودرخشیدن برق

وکشادن مرغ بالها را —
زق خیک می وجز آن ونیز خورش دادن مرغ چوزه را وبالفتح وتشدید چینه دان مرغ —
زقان بالضم خیکهای وکوچهای بازار ومحله بمعنے اول جمع زق است بکسر اول وتشدید قاف ومعنی ثانی جمع زقاق است بالضم —
زقاق بالفتح کوچه شهر وبازار وبالفتح آنکه طعام در دهان داشته باشد وآب خورده و بالکسر شکمها جمع زق —
زقب بفتحتین در سوراخ رفتن موش
زقبه بالفتح برجهانیدن مادر کودک را
زقم بالفتح خوردن لقمه ونوشیدن چیزی —
زقن بالفتح بار بر نهادن وبار برداشتن —
زقو بالفتح بانگ کردن بوم وغیره —
زقوم بالفتح وتشدید قاف طعامیکه دروی خرما ومسکه باشد ودرختی است معروف که در صحرا می شود ودرختی است در دوزخ که خورش اهل نار خواهد بود —
زقونیا بالفتح درختی است که در صنعت کوبند
زقه بالفتح پرورنده بچه وخورش دهنده آن و در فرهنگ بمعنی دارویست که بچه گان را دهند
زقی بالفتح بانگ خروس وغیره —
زک بالفتح وتشدید نزدیک نهاده —
ژک بزای فارسی چرک خشک —
زکا بالفتح نقد دادن مال ونزدیک دادن آن و نیز طاق وجفت وکار رد وبالضم والمد زیادت شدن وافزایش کردن کشت وبصلاح آمدن و لائق شدن وپاک شدن وبی نیاز شدن —
زکاب بفتح وتبدیل بضم سیاهی نوشتن که

کبتاز یش جره خوانند —
زکازک بفتح هردو زا یعنے زبون —
زکانسه بضم خار پشت بزرگ —
زکال بضم یکم با کاف مشدد انگشت افروخته وانگشت مرده —
زکام بضم سرو گرفتگی ودر قنیه بمعنی پریست باغ است وبیرون آمدن فضلات سرو دماغ از بینی واز راه دهن —
زکان بفتح از خود رمیده وقیل بزای فارسی —
زکت بالفتح پر کردن مشک وجز آن —
زکر بالفتح پر کردن —
زکردناوک من یعنی از دوده آدمن
زکفر بالفتح وبازای فارسی شکیبا که بتازیش صبر خوانند —
زکن بفتحتین دانستن ودریافتن وظن غالب کردن بچیزی
زکنج بضم زا وکاف کاسه سفالین بزرگ —
زکند مثل —
زکور بفتح زای پارسی یعنی بخیل وپیچیده و دزد
زکی پارسا وپاک از گناه وپاک مطلق ونیز مصدر بمعنی بالیدن کشت وزیاده شدن و نبات زیستن وبصلاح آمدن —
ژکیدن بالفتح وکسر کاف از غایت غضب بخود سخن کردن —
زکیک بالفتح رفتار خورد وکام —
زکیه بالفتح پاک —
زل بالفتح لغزیدن زبان در سخن و پای در گل ومعنی نقصان که در ترازو و جای لغزش —
زلازل بالفتح جنبشهای زمین —

زلاقه بالفتح زمین نمناک —
زلال بضم آب روشن وصاف وخوشگوار
زلب بالتحریک ملازم بودن کودک را مادر او
زلج بفتح یکم وکسر دوم سبک رفتن —
زلحلح بالفتح مردجست ورود وخانه که ژرف نباشد —
زلزال بالکسر لرزانیدن وجنبانیدن —
زلزل بفتح هردو زای رخت وکالای —
زلف ابراهیم زلفیکه بر عارض آتش تاب می افتد —
زلفت بالتحریک حوض پرآب —
زلف چلیپا یعنی زلف پرشکن وخم در خم —
زلف خال معروف ونیز آنچه از زر ولاجورد بر روی عروس در شب کابین زلف وخال میخوانند —
زلف خطا یعنے گناه —
زلف شب یعنے سیاهی —
زلفه بالضم نزدیک شدن ونیز درجه ومنزله ونزدیکی وبعضی از شب —
زلق آنچه پای در لغزد وزمین هموار بیگیاه وبفتح وکسر دوم بمعنی مردم زود خشم وبسکون لام سر تراشیدن وبچه افکندن وموی سترده وآنکه پیش از دخول انزال کند —
زلم بالفتح والضم قسمت ونصیب که در قمار فرض کنند وبالضم یکم وفتح دوم اندک کردن ونیز شدن وبر کردن آب وپر کردن ظرف وکم کردن عطا وبریدن بینی وخطا کردن وبفتحتین تیر قمار که در جاهلیت بدان بازی میکردند وتیر بکیر بر نداشته باشد —
زلخ بالفتح جای لغزان وتیر پرتابی انداختن

ونیزه زدن وفربه شدن —
زلمه بفتحتین مستی در راه حق —
زلو کرمیست که در بدن آدمی خون می مکد —
زلوک مثل —
زلول بالضم کم شدن ورم در وزن وزوال گذشتن ونعمت دادن وعطا کردن چیزی —
زلوله بالفتح جنبانیدن ولرزیدن —
زله بالفتح وتشدید خطا ولغزش وگناه ونیز آنچه از بهر کسی طعام نهند ونیز وعده دنان تنگ —
زلیج بالتحریک لغزیدن گاه —
زلیخا بفتح یکم وکسر دوم نام عاشقه منکوحه حضرت یوسف علیه السلام وآن بنت طیموس بود و این محقق است —
زلیق بالفتح بچه رسیده که از شکم مادر افتاده باشد
زلیل آواز گلو —
زم بفتح نام شهریست از ایران و در اوستا گوشت اندرون دهن که بوقت سخن بیرون رود وباد سخت وسرما وبالفتح وتشدید برداشتن وپیش رفتن و سخت استوار کردن ومهار کردن شتر برداشتن شتر سر را ومهار کردن شتر را ودوال کردن نعلین را ونام چشمه ایست ونام قبیله ایست —
زماح بالضم زا وتشدید میم مرغیست —
زمار بالکسر بانگ شتر مرغ وبالفتح والتشدید میم نے نواز —
زماروغ بالفتح والضم با واو فارسی سماروغ که از زمین عفن وشورستان خیزد وبعضے آنرا خورند وشیره آن به روشنائی چشم بکار آید وعوام چتر مار خوانند —

زماره بالفتح والتشدید زن زانیه که با جمال باشد وبالکسر نواختن نی وقلاده سگ —
زمالق بالضم آنکه پیش از جماع انزال شود —
زمام بالفتح والکسر مهار ورشته که در چوب بینی شتر بندند ودوال نعلین که در پشت پای بود ومهتر دبیران حساب —
زمان بمعنے مرگ وبفتحتین روزگار ووقت
زمانه بالفتح برجای ماندگی ودهر وآفتی است که در حیوانات پیدا شود ودر فارسی افگار شدن
زمج بتشدید جیم مرغیست مانند باشه فارسیان بجیم فارسی استعمال کنند وبکسر شکره وبفتح نام موضعی است ومر کردن به تحقیق خشم گرفتن —
زمج بلور با سیوم فارسی زاک که بتازیش زاج گویند وبزبان هندی پهٹکری گویند —
زمجره بالفتح آواز وافغان —
زمجک نام پرنده ایست —
زمخ بالضم زا وتشدید میم کوتاه وزبون وناکس وفرومایه وزشت رو —
زمخر بالفتح تیرهای باریک ودراز —
زمخشر بفتحتین دهیست بخوارزم مولد صاحب تفسیر کشاف —
زمخ بالفتح بلند شدن وتکبر کردن وبلند بینی شدن
زمخت بفتح وضم دوم گره بسته وچیزی سخت ودرشت وچیزی که مزه او نه شیرین ونه تلخ بود بزبان هند کسیلا گویند —
زمخک بفتح زا وضم میم وسکون خاء معجمه بخیل وممسک وناکس وخورشی باشد —
زمهر بفتح یکم وسکون دوم وبفتحتین اندک موی شدن واندک معروف شدن وبضم

یکم و فتح دوم گوہہا بعضی در پی بعضی و بفتح یکم و کسر دوم اندک مروت و بالفتح نواختن و پر کردن مشک و فاش و آشکار کردن سخن و برغلانیدن کسی را بر کسی و بالضم و فتح میم گروہہای پراگندہ و متفرق از مردم و جز آن —

زمرد بضم یکم و دوم و سیوم سنگیست سبز و سیاہ کہ بدیدن آن مار کور شود و آنرا زبرجد نیز گویند —

زمرہ بالضم جماعت و گروہ مردمان —

زمزم بالفتح چاہیست در حرم کعبہ و نیز آہستہ آہستہ و بکسر ہر دو زا و ہر دو میم شتران بزرگ سال و جماعت آدمیان —

زمزم آتش فشان یعنی آفتاب —

زمزم افشاندن یعنی گریہ کردن —

زمزم افشان یعنی گریان —

زمزمت بالفتح آواز رعد و سخن گفتن بوقت طعام خوردن و بالکسر گروہ آدمیان و در فارسی بمعنی آواز دشوار و فریاد مستان —

زمزمہ کلماتیکہ مغان در حین آتش پرستیدن آہستہ بزبان رانند و کتابیست از تصانیف زردشت

زمع خار پس پای خروس —

زمعان بفتحتین کاہلانہ رفتن —

زمق بالفتح کندن ریش و کشودن قفل —

زمن بفتح زا و کسر میم افکار شدن و مبتلا شدہ بر آفت زمانہ و آفتی است کہ در حیوانات پیدا شود کہ بپای رفتن نتوانند و بفتحتین روزگار و بمعنی وقت و عہد زمستہ و بمعنی مرد برجا ماندہ و کوفت —

زمو بالفتح گل تر و خشک —

زمود بالفتح نقش و نگار —

زمودن نقش و نگار بستن و از بر کردن و یاد کردن و ضبط کردن —

زمودہ مثل زمود کہ گذشت —

زمہ بفتحتین سنگی است سفید کہ بہندی پھٹکری گویند

زمہرت بالفتح سرخ چشم —

زمہریر بالفتح سرمای سخت و باد سخت و بمعنی قعر آن سرما کہ بدان کافران را عذاب کنند —

زمیاد باول مفتوح و ثانی مکسور و یای تحتانی مشدد نام فرشتہ است کہ بمحافظت حوران بہشتی مامور است و تدبیر امور مصالح روز بدو متعلق و نام روز بیست و ہشتم از ہر ماہ شمسی نیک است درین روز تخم کاشتن و درخت نشاندن و عمارت کردن —

زمیت بکسر اول و تشدید میم مرد بخواب رمیدہ و بفتح زا و تشدید یای مرد آرمیدہ —

زمیج بضم یکم و تشدید سیوم مرغیست و بفتحتین پرندہ ایست در زندہ کہ کلان تر از غلیواز و بفتح یکم و سکون دوم آب پر کردن در کوزہ و خیک و امثال آن و با فتح و با جیم فارسی نام موضعی است و بفتحتین خشم گرفتن و در فرہنگ بمعنی قحط است —

زمیر یعنی کودک کودک صاحب جمال —

زمیع مردی کہ کار پس گیرد و دلیر برود و شتابندہ و مرد مبارز و دلیر و نیکورای —

زمین از زیر پای کشیدن یعنی دیوانگان را ترسانیدن —

زمین پیمای یعنی سیاح و مسافر و بسیار گردندہ —

زمین جستہ بفتح جیم مسافر و سیاح —

زمین خستہ بفتح خای معجمہ زمینیکہ کہ شیار کردہ باشند برای زراعت بالسبب آمد و رفت نرم شدہ باشد چنانکہ باندک حرکتی غبار برخیزد —

زمین دایہ است یعنی نعم دنیاوی و اشجار و فواکہ ہمہ از زمین متولد می شوند چنانکہ شیر غذای طفل است از دایہ پیدا می شود و بار زمین ہمچو دایہ در کنار خود میدارد —

زمین زادہ بالفتح یعنی حضرت محمد مصطفی صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم و جملہ موجودات —

زمین کوب یعنی اسپ و امثال آن —

زمین لرزہ کنایہ از زلزلہ است —

زمین مردہ زمینیکہ در وی رستنی نباشد —

زن بالفتح معروف یعنی جفت مرد و مکر و حیلہ و غدر و بیوفائی و خودرائی و بالضم و تشدید نون خشک شدن —

زنا بالکسر بے ہمزہ جماع غیر حلال کردن و بالفتح و تشدید نون بسیار زنا کنندہ و بالفتح والمد کوتاہ و تنگ باز دارندہ بول و نزدیک شدن و بالا رفتن

زناج بالضم و تشدید نون رودہ گوسپند کہ بران چربی نباشد و اندرون او بگوشت و آرد پر کنند و زعفران زرد کردہ از روغن بریان سازند —

زنادقہ بالفتح ملحدان اثناعشرہ و بیدینان —

زنار بالضم و تشدید نون ریسمانی کہ نصاری و مجوس و سایر کفار برمیان بندند و سنگریزہا و مگسہای کوچک و نام جائیست و زمینیست و

در اصطلاح سالکان عبارت از عقد خدمت و بند طاعت محبوب حقیقی است —

زنار ساغر خطہائی کہ از می خالص تا سر پیالہ بر روند و موج پیالہ شراب —

زناشوی یعنی مباشرت و انعقاد نکاح و صحبت و آمیزش و وصال —

زناق زیر کام و گلوبند زنان —

زنامہ بالکسر قبیلہ ایست در مغرب زمین

زنانیر یعنی جمع زنار —

زنبر کلیمی یا تختہ کہ بر دو سر آن دستہ از چوب تعبیہ کنند و بدان گل خاک کشند و خاک کش نیز گویند —

زنبری باول مفتوح کشتی بزرگ —

زنبور بالضم مگسی است بمگس انگبین ماند —

زنبور خانہ بالضم و زای موقوف خانہ مگس شہد و آن را شان و شانہ و لانہ نیز گویند —

زنبور سرخ یعنی انگشت افروختہ —

زنبورک نام اسلحہ ایست و توپ کوچک و تیر کوچک

زنبورہ مثلہ —

زنبہ باول مفتوح گلی دراز بغایت خوشبو —

زنبیل معروف و بمعنی انبان درویشان و قیل سبد کناس —

زنج بالفتح صمغ درخت و گرہ کہ از درخت بیرون آید و بفتح و کسر زنگیان و بفتحتین تشنہ شدن یا پیچیدہ شدن رودہا از غایت تشنگی چنانکہ آب نتوان خورد و سخرہ و لاغ و نوحہ نمودن —

زنجار بالکسر شہریست و بالفتح معرب زنگار —

زنجرف بالفتح شنجرف —

زنجرہ بفتح زا و جیم و رای مہملہ جانوریست شبیہ ملخ کوچک کہ بعربی صرار اللیل گویند —

زنجہ بالفتح نوحہ بمعنی درد و دوم بجیم فارسی بمعنی زن فاحشہ کہ در بازار نشیند —

زنجی طایفہ اند از آدمیان و قوم زنگی —

زنجیر بکسر معروف و تختہ شیا آنکہ بزبان ہند بردبینہ خوانند و در عربی بالکسر آواز یکہ از زدن انگشت ابہام بر سبابہ و وسطی بدر آید —

زنجیری بالکسر یعنی دیوانہ —

زنجیریان بالکسر دیوانگان و فیل شاہان

زنخ بفتحتین متغیر شدن و بدمزہ گردانیدن روغن طعام را و بالفتح و کسر نون بروغن گندہ و جز آن —

زنخ بفتحتین معروف و بیہودہ و فرود لب فرودین کہ آن را چاہ زنخدان و بتازی ذقن گویند و بمعنی بی نفع و مطلق سخن —

زنخ برخون زدن عبارت از خجل گشتن —

زنخدان مثل زنخ کہ گذشت —

زنخدان کشادن عبارت است از نمودن خود را بر کسی عاشق و شیفتہ گردانیدن او را

زنخ زدن یعنی سخرہ کردن و طعنہ کردن و افزون و بسیار سخن خودنمائی گفتن —

زنخ یاسمن سوراخی کہ میان گل باشد و تراشیدن و بیہودہ گفتن —

زند بالفتح نام کتابیست از جملہ تصنیفات ابراہیم زرتشت در احکام دین باطل آتش پرستی و قیل صحف ابراہیم علیہ السلام و نیز آتش زنہ کہ او را چقمق گویند و نام وزیر سہراب ابن رستم و با زای فارسی پارہ پارہ

زند استا نام کتابیست کہ زرتشت در احکام دین آتش پرستی تصنیف نمودہ —

زندان بکسر بند خانہ و نواخانہ کہ بتازی سجن گویند —

زندان بان یعنی نگہبان محبوسان —

زندان خاموشان یعنی گور —

زندان سکندر شہر یزد مشہور آنست کہ وفات سکندر دران شہر واقع شدہ و در مؤیدست ظلمات —

زندآور باول مفتوح و ثانی زدہ حلال را گویند کہ ضد حرام است —

زندباف بالفتح پشتہ زمین دراز و جانوری عاشق گل عرب بلبل خوانند —

زندپیچی بفتح را و سکون نون و دال مہملہ و کسر بای موحدہ و جیم فارسی یعنی جامہ سفت و سطبر و در فرہنگ بمعنی کرباس گندہ —

زندہ پیل پیل عظیم —

زندخوان یعنی بلبل ہزاردستان —

زندرود بفتح واو فارسی نام جوئی بکنارہ سپاہان کہ آبش بغایت شیرین و صاف و آواز نغمہ تار رباب و جز آن —

زندرن نام موضعیست در کنار نیشاپور

زندقہ بالفتح بیدین شدن و ملحد شدن و سخن گفتن کسیکہ ندانند یعنی باطل و از راہ شرع پیچیدن

زندکانی میدہد یعنی می میرد و خود را افدامی کند —

زندلاف مثل زندباف کہ گذشت

زندن بفتح نام شہریست —

زندہ بالکسر معروف و بمعنی بزرگ از ہر چیز چون زندہ پیل و زندہ رود —

زنده خرقهٔ کهنه و پاره شده و نیز بزرگ و بفتح زا بمعنی پاره آورده و نیز پارها و جامهای کهنه که از کوچها چینند و آن شخص را ژنده چین و کهنه چین خوانند

زنده زرم نام پهلوانی ایرانی وزیر سهراب بن رستم که رستم او را بضرب مشت کشت —

زنده کردن خاک رویانیدن سبزها —

زندی بفتح مجوس و آنکه بکتاب زند عمل کند —

زندیق بالکسر ملحد و بیدین و آن عابد که در خلوت نور سیده باشد و آنکه ایمان ظاهر کند و در باطن کافر باشد و آنکه اعتقاد بژند کتاب زردشت دارد —

زندیک باول مفتوح بثانی زده کسی را گویند که باحکام کتاب ژند عمل نماید —

زن سیرتان یعنی مفعولان —

زنق یعنی لغزیدن و سرپیکان —

زنقه بفتحتین کوچهٔ باریک و تنگ —

زنقی بالضم مرتبه و منزلت و نزدیکی —

زنگ بکاف فارسی پنجال چشم و روشنی ماه و ولایت زنگبار و جرس خورد و زنگار که بدان زنگ کنند و آب بی شراب جلاجل و برای پارسی نیز و قطرهٔ باران و آنچه بروی تیغ و آئینه و جز آن بندد و زنگار که برآهن آب نشیند و شکنجی که براندام و روی مردم پدید آید —

زنگان بالفتح جمع زنگ و نام شهریست

زنگانه رود نام رودیست و نام سازیست که زنگیان نوازند —

زنجبار بالفتح نام ولایت زنگیان —

زنگدان بالفتح و بازای و کاف فارسی موقوف ترجمهٔ جلاجل است —

زنگل بالفتح باکاف فارسی جلاجل که بکناره دف وصل کنند و نام مقامی است از مقامهای موسیقی

زنگله مثله —

زنگوله همان زنگل است که مرقوم شد —

زنگه نام ولایتی است و نام مبارزیست —

زنگه آفتی که بغله رسد چنانچه خوشه را از دانه خالی کند —

زنگه شاوران باول مفتوح نام یکی از پهلوانان ایرانیست —

زنگ هوا یعنی تاریکی هوا —

زنگین کل اشاره بکتاب معانی خوب و بدین قیاس برای مهلا گذشت —

زنم بالضم و فتح نون پدر ساریه صحابی که حضرت عمر مرد سیاه بود و بالفتح و کسر نون قومی باشد لئیم مشهور و لئیمی —

زنمغا باول و ثانی مفتوح دو پوستک در از مانند سر پستان که از زیر گلوی بز آویخته باشد —

زنو بفتح زا و ضم نون کرمیست که در پشمینه و ابریشم افتد و چوب یکه اندام بدان خارند —

زنوتاکهن بکسر یکم و فتح دوم یعنی از جوان تا پیر

زنور اول مفتوح و ثانی مضموم بن خوشه و کری سیاه و دراز که خون را بمکد —

زنویه باول مفتوح و ثانی مضموم و واو مجهول و یای تحتانی مفتوح ناله سبک که در هنگام گریه کنند و آن را دوا نیز نامند —

زنهار بالکسر عهد و امان و امانت و عذر و شکایت و نیز بمعنی حذر و تاکید و در شرح مخزن بمعنی حسرت و افسوس آمده است و نیز هوشیار

زنهاری بالکسر امان خواهی —

زن هفت بخانه تراز و ستاره ایست سبعه در برج میزان —

زنیه بالکسر آرایش و آنچه باو چیزی را آرایش کنند مثل لباس خوب زیور —

زو بفتح دریا و پسر طهماسپ که وی ایران پنج سال پادشاهی کرد و بالضم مخفف زود —

زوا جمع زاویه یعنی گوشه —

زواده نام برادر گودرز بن رستم که پسر پهلوانش

زوار بفتح و تشدید زیارت کنندگان و مستعمل فارسیان بمعنی نگار و بندیان و بیماران و زنده منده مرده —

زوارا بالفتح دجله —

زوارق بفتح رای مهمله طعامیست از آرد خمیر کرده پزند —

زواره نام برادر رستم و نام موضعی است —

زوارح یعنی پشته زمین خورد —

زواغار بالفتح نام مرغیست —

زواغار نام بت پرستی است —

زواقی بالفتح خروسان آواز کننده —

زوال معروف و میل کردن آفتاب از خط استوا سوی مغرب —

زواله بالضم غنده آرد خمیر که بهندش شیره خوانند و پرکاله آرد خمیر که دراز مقدار انگشت دست راست کنند و قیل غلوله و طعامی که عرب مزروعه خوانند و خمیر یکبار جهت نان و آش مهیا کنند بهندی پیره گویند —

زوان بالضم و الکسر دانه که آمیخته بگندم باشد

زوایا بالفتح جمع زاویه یعنی کنجها —

زوبع بالفتح کوتاه و حقیر —

زوبین بالضم باو و سوم فارسی نیزهٔ هندی —

زوترک مرد کوتاه و زبون —

زوج بالفتح جفت یعنی خلاف فرد و شوی زن را نیز گویند و قرین و کوته و همتا و خلاف که بر هودج افگنند —

زوح بالفتح دور شدن و نیست شدن و رفتن —

زود باول مضموم ضد درنگ یعنی شتاب —

زودازود یعنی پیاپی و زود زود —

زودخیر یعنی فرمانبردار و مطیع —

زودسیر شخصی که زود از چیزی سیر شود و بفتح شتابنده —

زور بالضم عقل دروغ و بت و معبودی که غیر حق باشد و بفتحتین میل کردن خروج و دخول کردن و بفتح یکم و سکون دوم زیارت کردن

زوراء بالفتح جاه ژرف و قدح و ظرف نقره و مقام دور و کمان و دجله و شهر بغداد و خانه حضرت عثمان غنی در مدینه که بالای آن اذان می گفتند و موضع است در مدینه نزدیک مسجد و نام بازاریست در مدینه —

زورق بفتح یکم و سیوم یک نوع کشتی و قیل کشتی خورد —

زورق سیمین یعنی ماه نو —

زورشتی کلاهی که مانند کلاه قلندران سازند که گاهی او را پوستین گیرند و جوانان بر سر نهند

زورک بالفتح بازای فارسی پرنده ایست سرخ مانند گنجشک و نیز چوزه باز —

زورمند یعنی توانا و خداوند زور —

زورناک با رای موقوف خداوند زور و توانا

زوزن شهریست در خراسان مابین هرات و نیشاپور و نام پادشاهی —

زوزه بضم زای اول و فتح دوم آواز نوحه گرو ناله سگ —

زوزی بفتحتین بازای دوم مشدد با الف مقصوره مرد بزرگ —

زوش سخت و زود خشم و تند و گرفته روی و ترنجیده خوی یعنی زورمند —

زوع بالفتح مهار شتر جنبانیدن تا نیک براه رود و عنان اسپ تا تیز رود —

زوف بالفتح واکردن مرغ بالها و سر رفتن

زوفا دارویست و پشم گوسپندان —

زول زا و واو هر دو پارسی شکنج و ناهموار و بالفتح بزا تازی شگفت و مرد سبک و ظریف که شگفتها نماید و مرد دلیر و چرغ شکاری —

زولانی بالضم باواو پارسی نام جاسوس ابومسلم صاحب الدعوت —

زولک بفتح اول و سیوم پرنده سرخ مانند گنجشک

ژوله بضم زا و فتح لام چکاوک و ظاهر همان زولک است —

ژولیدن بالضم بزای فارسی پر شکنج و ناهموار شدن روی و اندام و پریشان شدن و در هم رفتن —

زومح بالفتح شخصی سیاه و کوتاه و زشت

زون بالکسر و تشدید واو مرد کوتاه و بالضم صنم یعنی بت و معبودی که بغیر حق باشد و بهره و حصه

زونج بفتحتین روده گوسپند بگوشت پر کرده و نیز روده و مانند آن و روده که با پیه در هم پیچیده و بریان کنند —

زونی باول مضموم و واو معروف زانو را گویند

زوه بالضم کشت آب زده و افزوده —

زومنده باول مضموم و واو مجهول و های موقوف درخت کشت مالیده را گویند —

زوهند باواو فارسی کشت مالیده و افزوده —

زوهیدن بالضم بزای فارسی چکیدن سقف بواسطهٔ باران —

ژویرته بالضم بزای و واو فارسی بایکدیگر آمیخته و بدست مالیده شده و پریشان و ابتر —

زولفیتن مثل زور رفتن که گذشت —

زویفی یعنی مکر و فریب —

زه بکسر پادشاه و نیکی و آفرین و دوال باریک و زه کمان و زه گریبان و مشاره و صنعو و نطفه و مثل آن و بفتح فرزند در شکم زادن و زهدان و چشمه که آب از وی بیرون آید —

زهاب بالفتح آبی که قعرش پدید نشود کذا فی الشرفنامه و نیز آبی که بجائی جمع شود و در دفاکویا است چشمه آب بعمر و عمیق آب و آن موضع از چشمه که آب از آن جوشد و تراوش کند —

زهاد بالضم عبادت کننده و رغبت گرداننده از دنیا و از اهل دنیا و بیزار شونده از آرزوهای دنیا مثل مال و منال و ملک و جاه و نیکنامی و غیره و بالفتح زمین خوشیده و ترقیده که بباران اندک سیل روان شود —

زهادت بالفتح پرهیزگار شدن و رغبت نکردن به دنیا —

زهار بالکسر آلت یعنی شرمگاه —

زهازه بکسر کسی را که از هر طرف آفرین و مدح نیک نیک از هر سو گفتن و نیز برابر —

زهانف بالفتح کنارهای پوست —

زه برزدن یعنی شیرازه بستن —
زه بند بالکسر نوعی از گردن بند —
زهد بالفتح بریدن درخت خرما و تخمین کردن خرما و غله و بالضم رغبت گردانیدن از چیزی و عبادت کردن و نخواستن چیزی و به فتحتین زکوٰة ۞ —
زهدان بالفتح بچه دان که عبارت از رحم باشد
زهدان نهادن یعنی عاجز در جنگ و بحث و متفرشدن از سستی و کم فهمی —
زهدم بفتح یکم و سیوم چرغ و بچه باز و نام اسپی است
زهر بکسر یاد داشت نیکی و به فتحتین شگوفه و خوشه و در فارسی معروف یعنی در خوردن آن هلاک شود و بمعنی غم و غصه و قهر و خشم —
زهرا بالضم مقدار و بالفتح زن سفید رو و درخشنده رو و نیز لقب حضرت بی بی فاطمه علیها السلام —
زهرآب بالفتح و آن آب که در و زهر لقیه بود و آبی که بعضی از اشجار و نباتات در آن جوشانند تا تلخی و شوری آن ببرند —
زهرخند با سیوم موقوف خنده که با شرم و خجالت بود —
زهرگیاه هر گیاهی که زهر دارد و کشنده باشد
زهرمهره مهره که بآن زهر دفع کنند —
زهره بالفتح تلخه و قوت و قدرت و بالضم ستاره سیاره که مطربه فلک است فارسیان کش بسکون ها مستعمل کرده و بمعنی خوبی و شگوفه و عارض نازک —
زهره شب بالفتح روشنائی صبح —
زهره گاو بالفتح مهره ایست زرد که میان زهره گاو می باشد هندش گاورچنی گویند —

زهره میغ یعنی باران —
زهرتشس بکسر تین صفت و تحسین —
زهشت یعنی دم و نفس —
زهف چست شدن و شتابیدن —
زهفه بالفتح بیاراستن —
زهق بفتحتین زمین دشت و هامون و بکسر ها چست رفتار ۞ —
زهک بالفتح سخت جستن باد —
زهم بالضم بیشه و بفتح زا و کسر ها فربه و گنده بوی و جنسی از عطریات است که از گربه پدید آید و قیل خوی گربه مسکین —
زهم برگشاد بالکسر یعنی پراگنده کرد —
زهمن باول مفتوح ثنائی زده خانه بود از شهر ری و در عجائب المخلوقات آورده که صاحب زهمن مردی درویشی بود مگر بخواب دید که گنج بدمشق یابد بنابران بدمشق رفت و سرگشته بر گرد کوی و برزن دمشق می گشت ناگاه مردی باو دوچار شد پرسید که از کجائی و در اینجا چرائی گفت مردی ام از ری بخواب دیده که بدمشق گنج یابم تا باینجا آمده و گنج می طلبم آن شخص بخندید و گفت که چند سال است که من بخواب دیده ام که در ری خانه ایست نام آن زهمن و در آن گنجی است من بر آن اعتماد نکردم زهی سیم دل تو باشد چون این بشنید باز گردید و بخانه خود آمد و زهمن را می کند تا اوان از زر یافت از آن توانگر شد —
زهنجه بکسر زا و فتح ها و جیم سختی و ریاضت —
زهو بالفتح دروغ و باطل و دید زینک و منظر خوب و غوره خرما رنگ سرخ گرفته

و ناز یدن و جنبانیدن باد درخت را و بلند شدن درخت خرما و تکبر کردن و سبک خوار شدن و پستان شیردار شدن پیش از وقت زائیدن —
زهور بالفتح روشن شدن آتش و غیر آن و قوی بسیار شدن آتش و بالضم روشنی چراغ و کوکب ۞ —
زهوق باطل و هلاک شده و جایکه قعر بس دور باشد و بفتحتین مغز آگنده شدن پیه شدن مغز
زهیاد بالفتح زمین خشک و ترقیده که باندک باران سیل از آن روانه شود —
زهیدن بالفتح افتادن —
زهیره بکسر ها دوزا مثل بازه که گذشت
زی بکسر زا بای تازی امر از زیستن و بمعنی طرف و جانب و سوی و بالکسر و التشدید جامه و صورت و نیز آرایش کسوت و بالفتح مع التشدید جمع شدن و فراهم آوردن و بگردانیدن —
ژی بالفتح آبگیر و آبدان و آب ریز یعنی نشیبی که در و آب باران فراهم آید —
زیاد بکسر نام مردی کافر که گواهی دروغ بانسر داد آنکه با زن زید زنا کرده و بمعنی بسیار و بازی نرد و نوعی از منصوبه نرد بازی باین نوع که هر نقش که در کعبتین افتد هنگام باختن یکی از آن زیاد و باز ند و بفتح جنسی از عطریات که از گربه پیدا و معشوق اهل هند او را امید خوانند و نیز زندگانی —
زیاده سر کسی که از اندازه خود پا بیرون نهد
زیارت بالکسر دریافتن مقام متبرک را و دریافتن عزیز را ۞ —
زیان معروف و بازای فارسی خشم آلود

و قیل زبر کوهی و میش دشتی و آنچه بدین ماند و بالکسر نقصان و زندگی و جسته —
زیب بفتحتین دراز شدن موی و بسیار شدن موی شتر و نزدیک بغروب شدن آفتاب و آرایش —
زیبا معروف نام گلی است —
زیبا زیبان یعنی بسیار زیبنده —
زیبق بالکسر سیماب که هندش پاره گویند آورده اند که از معدن زر و نقره حاصل آید و در فارسی آنرا جیوه هم گویند و نیز کنایت از ابر است که از انجاد ریا موجود می شود —
زیت درختی است که از و روغن حاصل می شود و او را روغن زیتون میگویند —
زیتون درخت معروف و نام مردیست در دمشق و شهریست بچین و دهی است بمصر و کوهستانی است بشام —
زیتونه بالفتح درخت زیتون —
زیج بالکسر آن کتاب که از و تقویم استخراج کنند و نیز لاغ و سخره و نفس و بمعنی سابق با جیم فارسی و در کنز اللغات رشته بناگوش که بآن اندازه طره کنند و خوش طبع و ظریف و بمعنی کشیدن و چست و چابک و نوعی از انگور که در غایت خوش لذت باشد —
زیچک باول مکسور و یای معروف و جیم عجمی بکاف زده روده گوسپند که به برنج و گوشت و دیگر مصالح پر کرده خشک سازند و در زمستان بوقت حاجت بپزند —
زید بالفتح نام مردی و افزون کردن —
زیدیا بالکسر و با سیوم موقوف طعامیست

زیر بالکسر رود دوضد بم و مردی که او را با آن حکایت خوش آید و تار باریک از تارهای ساز
زیرآب داد وعده دروغ نمود —
زیر از میانه یعنی زبون —
زیرافگند یعنی نهالی و توشک شعبه ایست از بیست و چهار شعبه موسیقی —
زیرافگن بکاف پارسی نام پرده سرود و شب تاریک و زن ساحره —
زیربر بالکسر با بای فارسی مضموم آنکه در باطن دشمنی کند و بظاهر دوستی نماید و کینه ور گره بر —
زیرچاک کسیکه بهر طور او را خواهند فرمان برد —
زیرخرد باول مکسور و یای مجهول نام لحنی است از موسیقی —
زیرزور یعنی آواز آهسته —
زیرقان بمعنی قمر ۞ —
زیرک بکسر یکم و فتح سیوم هوشیار —
زیرگاه کرسی باشد پائین تر از گاه یعنی تخت —
زیرک سار یعنی خداوند فهم چه سار بمعنی
زیرگوش پیرایه که او را آگوشواره گویند —
زیرلب سخن پوشیده و آهسته گفتن —
زیرنا بکسر آتش زیره و هر نان خورشی که شعله بسیار دارد —
زیرنشین عالم یعنی پادشاه و امیر —
زیز بکسر زای اول ریزهای برف که از هوا بارد و بالکسر دار و نیست —
زیژا یعنی خارپشت —
زیلع بالفتح شهریست بکنار بحر و چشمه —
زیغ بالفتح میل کردن و گردیدن آفتاب

و میل کردن از حق و شک نمودن در چیزی و نوعی از حصیر بود و بمعنی نفرت و کینه و فراغت و جمعیت خاطر —
زیغال باول مفتوح و یای معروف قدح باشد
زیف بالکسر زر ناسره و نارواو بالفتح خرامیدن و دم کشیدن کبوتر بر زمین و بانگ کردن و ناروا شدن درم جهت غش —
زیق بالکسر گریبان پیراهن و نام شخصی است
زیک قطره باران و بمعنی خارپشت و ریسمانها که نقش بندان نقش جامها بدان بندند و کتاب منجمان که از آن راز فلک ظاهر میگردد و قانونیست که جامه بافان را در معرفت نقشهای جامه و منجمان را در شناختن نقوش اوضاع فلک و خطوط و جداول این کتاب بآن ریسمانها که طولا و عرضا بر کشیده اند چنانچه کیفیت نقوش بر شباب از آن ریسمانها پیدا می شود کیفیات و حرکات کواکب از جدولهای این کتاب ظاهر می گردد و نام طایفه ایست از گردان ۞ —
زیلو یعنی شطرنجی و بساط و قالین چه —
زیلوی مثل —
زیملو بفتح زا و میم و لام چهار چوب که بهم وصل کنند مانند کجاوه برای میوه و جز آن سازند
زین کوچه پالان و دنیا و بالفتح آراستن —
زینان بالفتح آراستن و آرایش و خوبی و تاج خروس و بالکسر مختصر زینت —
زینته بالکسر آرایش و آنچه چیزی را باو آرایش کنند مثل لباس خوب و زیور و مانند آن —
زین بر کاو نهادن یعنی دیوانه شدن و رفتن

زمین چارتا اشارت بچهار رکن عالم است۔
زمین کوهه یعنی بلندی پیش زین را
زینه بالکسر مثل زینة گذشت۔
زینهار باول مکسور و یای معروف پناه و پناه جستن و امان خواستن۔
زینهارخوار یعنی عهدشکن۔

باب السین

س حرفیست از حروف تهجی بحساب ابجد شصت و از روی لغت بمعنے الرجل الکثیر التسنخ۔
سا خراج در حل اللغات است خراجی که حاکم ملکی بپادشاه فرستد و گزیده و مانده و سائیده وام سودن و فعل آن۔
سادت خفه کردن چنانکه بمیرد۔
ساب یعنے گلوگرفتن چندانکه بمیرد و سیراب شدن و فراخ کردن مشک و مشک و یا ظرفے چرمین که دران مشک نهند و بالفتح و تشدید باد شنام دادن و نیزه زدن و بالکسر دستار معجر و جامه کتان تنگ و هر پارچه تنگ و بسیار دشنام دهنده۔
سابحات اسپان شناب رفتار و ستارهای ستیاره و شنا کنندگان و نیز فرشتگان۔
سابح اسپ نیک دونده و مرد شنا کننده آب۔

سابری جامه ایست ابریشمی و تنگ و باریک گرانمایه و بهترین چیز مهما۔
سابط بالضم نام شهریست۔
سابع یعنے هفتم و هفت کننده۔
سابغ فراخ و تمام و زره فراخ دامن
سابقه سالار یعنی سرلشکر و مقدمه و امیر کاروان و پیشرو قافله۔
سابونه بضم با و فتح نا زن پیر بزبان اصفهان
سابود رسنی که در بازیها پیاپے آویزند و آنرا سر گویند و آن مدور و ملونه که گاه گاه گرد ماه برآید و آنرا ثرمون و خرگاه قمر و خرمن ماه گویند و بتازیش هاله نامند۔
سابور نام پادشاهیست معرب شاپور و شهریست بفارس و نام شخصی است۔
سابیون نام پرندیست خوش الحان مانند گنجشک
سات بمعنے ساب که گذشت۔
ساتری جامه ایست تنگ۔
ساتکی قدح بزرگ و آوند شراب۔
ساتکین در ترکی بمعنی محبوب و پیاله بزرگ
ساتکینی مثل۔
ساتور نام یکی از مسخره فرعون که بحضرت موسی علیه السلام ایمان آورده بود۔
ساج چادر سبز پارسیان را گویند و درختی است سیاه هند آنرا ساگوان گویند و در سکندریست ماده مرغ کنجد خوار و سنگیست که بدان شمشیرها صیقل کنند و دندان جلا دهنده و طیلسان سبز و سیاه۔
ساجر جائیکه آب سیل ورا پر کرده باشد و موضعی که آب سیل درو رود و شیره و هندش تال گویند۔

ساجع براه راست رونده و سرائنده و سرود در روی خوب و سخن با قافیه گوینده۔
ساچق آنچه بخانه عروس فرستند۔
ساجور چوبی که در گردن سگ بندند و ورا گردن بند سگ گویند و نام موضعی است۔
ساچی بکسر چیم فارسی سپید باشد۔
ساح یعنے میان سراها و کشادگی سرای۔
ساحت یعنی میان سرای و غیر آن۔
ساحر بمعنے جادوگر۔
ساحل یعنے لب دریا۔
ساحه کشادگی خانه و سرای و ناحیه۔
ساخت تاو خام و قوف ساختن و نیز ولال
ساخته رنگ یعنے موافق۔
ساخته رنگم مثل۔
سافات یعنے مهتران۔
سادت پیشوایان و مهتران۔
سادر یعنے سراسیمه و آنکه باک ندارد از چیزے و بیغم و حیران۔
سادس یعنے عدد ششم۔
سادم پشمان و غمگین۔
سادوچ بجیم پارسی بوزن سالوس نام مقام سلمان شاعر معروف۔
سادوک بالفتح کبوتر۔
ساده بے نقش و بیرایش و مردم بی اندیشه و نادان و بے تکلف و مجرد و بزرگ قوم و نیز بمعنے خالص است و ریزه زر و نام مبارزے و نام شهرے و درختی است دوائے از ملک هندوستان۔
ساده دشت ملکوت و جبروت که مجرد است

از اجسام و قبل عالم ناسوت که محض خیال است۔
ساده دل یعنی نادان و احمق۔
ساده مرد یعنے نادان۔
سافخ نام داروئیست۔
سار بمعنے جای چون کهسار و چشمه سار و مانند آن و نیز بمعنے خداوند چنانچه شرمسار بمعنے شرمنده و بمعنے شتر۔
سارا یعنے خالص لیکن در غیر زر و عنبر و مشک مستعمل نشده۔
ساران یعنے سرباشد و بالاتنه و عالی شخص چنانکه پایان و پائین تنه و اسافل نامند
بگورستان بزیر خشت بنگر
که نشناسی تو ساران شان ز پایان
و مولوی می فرماید
گو یدان رنجور کای یاران من
چیست این شمشیر بر ساران من
ساری بر یک جهت رونده و بر زمین رونده۔
ساربان بمعنی شتربان و نگهبان شتران
سارج جانوریست خوش آواز که آنرا سارک نیز گویند و بعضی هزاردستان گویند۔
سارجه جای و مانند و جانوریست که آنرا سارک
سارد بفتح را بمعنے کهنه و بعضی فرهنگ هم بمعنے کهنه یافته و این صحیح است۔
سارشکدار نام درختی است که آن را ان مال انشه و کژدم و انشه دار و سدره و الاشکر و نازین و در داروی خانه و کنجک نیز خوانند و بتازی شجرة البق نامند۔
سارغ یعنے آرد زبان ترکی است۔
سارق یعنے مرد دزد۔

سارقه یعنے زن دزد۔
سارقیه نام موضعی است در راه مکه معظمه۔
سارقین نام داروئیست۔
سارک باراے مفتوح نام جانوریست سیاه رنگ که نقطهای سپید دارد و خوش آواز بود و آن را سار نیز گویند۔
سارنج مرغکی است ضعیف خورد و سیاه رنگ
سارو باراے مضموم و واو مجهول نام جانوریست سیاه رنگ که در هندوستان طوطی را گویند۔
ساروان بمثل ساربان که گذشت۔
سارونه باراے مضموم و واو معروف رز انگور باشد۔
ساره نام زن ابراهیم علیه السلام و چادر پوشش هنود و جامه سپید و چادری که زنان پیش سازند اهل هند و هندیه دانند که بهندی ساری گو
ساری نام مقامی و پرنده که او را شارک گویند و چیزے رونده۔
ساریقون یعنے پیچیده۔
ساریه ستون و چیزی در همه جای و چیزی رونده و نام مردیست که او را فاروق رضی الله عنه بر منبر نهاده فرستاده بود چون از مکر دشمن غافل بود و نزدیک شد که لشکر اسلام شکست یابد فاروق این معنے را بر سر منبر دریافته بساریه آواز کرد و او بحکم الهی این آواز را شنیده آگاه شد و شکست بر لشکر کفار افتاد
ساز ساختگی و نفع و نوائی و ساز مطرب و روش و آلتی که بدان چیزے بسازند و در ابراهیمی است نفع و استعداد و آنچه میز تند مثل رباب و بربط و چغانه و مثل آن و نیز

امر ساختن و خنگ نی بر چه نوازند و نیز ساختگی کار و سلاح جنگ و سامان مهمانی و مکر و حیله و فریب۔
سازخک وزن باریک بازا موقوف پشه که بتازیش بعوضه خوانند۔
سازکار بازای فارسی یعنی موافق کارها
سازکاری مثل۔
سازگری نام پرده ایست مرکب از عراق و سپاهان
سازمند بازای موقوف و ساخته و تعبیه و آراسته
سازنده رود یعنے سازی مثل رباب که وضع باربد مطرب خسرو بود۔
سازنورود یعنے ساختگی اسباب نوروز و نوائی از نواهای باربد۔
سازوار یعنے موافق مزاج و ساخته و مانند
سازور یعنے ساخته شده۔
سازیدن یعنے ساختن و درست کردن و در خور آمدن۔
ساس یعنی لطیفه و پاکیزه و نام کرمی است که خون مردم بخورد بهندی زبان کهٹمل را گویند و مادر زن و شوهر۔
ساسا کلمه ایست که عرب خر را برای آب خوردن طلبند
ساسار مثل۔
ساساه مثل۔
ساسان نام پسر بهمن بن اسفندیار بود چون بهمن بعد خود ملک را بهمای داد ساسان از خوف خواهر خود با جمع از درویشان سر در جهان نهاد و او را پسر بود هم ساسان نام اتابک والی فارس دختر خویش را بوے داد پس فرزندان این ساسان را ساسانیان

خوانند وگدارا هم گویند —
ساسانیان آل پادشاهان ساسان —
ساسانی منسوب بساسان که پادشاهان بزرگ بوده —
ساسر بضم سیوم و فتح آن کی آزان قلم سازند و کفش و ریسمان و نشیم —
ساسو نام مردی —
ساسی یعنی گدا و گدائی —
ساطر یعنی قصاب —
ساطع یعنی بلند و بالا بر رفتن و بالا بر رونده و دمیدن صبح صادق —
ساطور کارد و خنجر که بدان چیزی بریده شود
ساطی کوشنده و پرنده ایست و شتری بسیار شهرت بجماع و اسپ فراخ گام و زکوة ستاننده تا بمستحق دهند یعنی والی زکوات و نیک سخرج و پن و عیب گوی و غمازی کننده —
ساعة زمان روز قیامت و اندک زمان و زمان حال یا وقتیکه روز قیامت قایم شود و باصطلاح ارباب نجوم دو نیم گهری باشد —
ساعد دست و نیز دستوانهٔ چرم و بازوی مردم و بال مرغ و در اصطلاح سالکان قدرت باشد
ساعده شیر درنده و نام مردیست —
ساعور تنور آتش سر آمده طبیبان و ترسایان
ساعه بضم و تشدید روشن —
ساع گوسفند و گاو و شش سال —
ساغر غین معجمه پیاله و آوند شراب و قصبه ایست از ملک دکهن و پارچه ایست معروف بدان منسوب —
ساغرج نام شهری است —
ساغل یعنی فربه و آب که بروی زمین رود

ساف بضمتین ترویدن و سست و شگافتن گرد اگرد ناخن و پراگنده شدن لیف خرما و بفتحتین برگ خرما و موی دم —
سافر نویسنده و مسافران و زن روی کشوده و اسپ کم گوشت —
سافرة یعنی مسافران —
سافل بکسر سیوم شیب و زیرین —
ساق یعنی پا و بالای شتالنگ و تنهٔ درخت و ستون درخت و نیز کبوتر و قمری نر —
ساقبه چوبی که میان کشت و باغ رود —
ساقته دنبالهٔ لشکر و سراچهٔ خاص —
ساقط افتاده و مرد ناکس و فرومایه و بی بر
ساقطه یعنی افتاده —
ساق عروسان نام حلوائیست که از مایده و شکر بشکل ساق آدمی می پزند بغایت لطیف باشد —
ساقی معروف یعنی آب دهنده و مشهور شراب دهنده و در اصطلاح سالکان مراد از ساقی پیر کامل و مرشد ی مکمل است و نیز حق تعالی ساقی صفت گشته شراب عشق محبت بعاشقان خود میدهد و ایشان را محو و فانی خود میگرداند و این معنی را جز ارباب شهود و ذوق در نمی یابند و بحقیقت این نمی رسند لاجرم هر یکی بنوعی تاویل می نماید —
ساقیج یعنی اندیشه و این لغت ترکی است
ساقی دما یعنی نام کوهیست —
ساقی روحانیان یعنی حضرت آدم علیه السلام و قیل ابلیس علیه اللعنة —
ساقی شب ماه شب و قیل پیر و مرشد —

ساقیه یعنی جوی خورد —
ساکب ریزندهٔ آب —
ساکره یعنی شب آرمیده —
ساکن آهسته و نیز حرفی که سکون باشد بمعنی
ساکنان خاک یعنی ساکنان ربع مسکون
ساکی یعنی غماز و سخن چین —
ساکیز بکسر کاف و سکون یا نمد باشد و چون کیز بزبان مغل بمعنی نمد آمده و سا بمعنی خوب و بالادست بنابر سا کیز نوعی از نمد باشد —
سال معروف و چوبیست در هند که از ان کشتی سازند و بتشدید لام آب روشن و راه تنگ و رودخانه —
سالار سر لشکر و مقدم و سرگروه و امیر کاروان و پیشرو و بمعنی کهنه یعنی سال آرنده —
سالار بیت الحرام یعنی حضرت رسالت پناه علیه الصلوة والسلام —
سالار خوان چاشنی گیر و آنرا خوان سالار و بترکی بکاول گویند —
سالار هفت خروار کوس یعنی آفتاب —
سال بر درختی که در یکسال بار آورد و سال دیگر نه
سال جلالی تاریخ شمسی و آن چند روز زیاده از سال قمری است استاد شیخ محمد خضری گفته اند که سال شمسی سیصد و شصت و پنج روز می باشد و سال قمری سیصد و پنجاه و چهار روز می باشد یازده روز از سال قمری زیاده و تفاوت میان شهور و سنین مبنی بر این است وجه تسمیه آنست که سال شمسی را سال جلالی گویند که سلطان جلال الدین رومی بسته

و قیل بسبب جلالت آفتاب مشرح بماه جلالی می آید —
سالح آنکه مردی با صلاح باشد
سال خورد بالام موقوف و واو معدوله یعنی کهنه و دیرینه —
سال خورده مثله —
سالفه بالفتح درازدستی و دراززبانی و قهر
سالکان عرش اهل سلوک و ملائکه
سالم رهنده از آفت و عیب و نام مردیست و پوستیکه میان بینی و چشم است —
سالمه بالام موقوف علی الدوام —
سالو آش پخته نان وغیره و جامهٔ سفید و تنگ لایق دستار —
سالوس فریبنده و دروغی و مکاری و رندی و چرب زبان و نام و ننگ —
ساله لشکری را گویند که در پس قلب جا دارند و بزبان هندی برادر زن را گویند —
سالی یعنی دیرینه و کهنه و سال خورد —
سالیان یعنی سالها و بمعنی سال و احد و شهریست از شروان —
سالیون تخم کرفس شبتی و در مؤید سه کوهی
سام بدنرال و از ینجاست مرض سرسام و پسر نوح علیه السلام و آتش را نامند و نوعی جانوری آتشی که سمندر نامند و نام کوهیست بماوبزبان هندی نام کتابیست —
سام ابرص کرفش و جانوریست سیاه هندش کال و هکر گویند و در شرح نصاب جنسی از کرباسک —
سامانچه بالخای موقوف سینه بند زنان است

ساماکچه مثله —
سامد بازی کننده و سر بر افرازنده —
سامر افسانه گوی و افسانه گویان —
سامرا بفتح سیوم و تشدید چهارم معرب نام شهر سامره دهیست میان حرمین و موضعیست از یهود که در بعضی احکام یهود مخالف اند —
سامری نام مردیست که گوساله از طلا ساخته و جمع کثیر را العبادت او خوانده گمراه کرد و صاحب قاموس گوید که بود از کرمانیان که از اکابر بنی اسرائیل بوده —
سامط شیر ترش و نان بی نمک —
سامع یعنی شنونده —
سامعه زن شنونده و قوت شنوائی —
سامل صلاح زندگی و فراز گرفته و سعی کننده در صلاح کار و امر معیشت —
سامندر نام جانوریست گویند که در میان آتش بود و بعضی گویند بر هیئات موش باشد و از پوستش کلاه سازند و چون چرکین شود در آتش اندازند تا چرک آن بسوزد و پاکیزه گردد و گروهی آورده اند بصورت مرغی بود و آنرا سمندر هم خوانند —
سامه سوگند و عهد و بالفتح و مد همزه و ملول شدن و لستوه آمدن و دام و پناه و دایره و پناگاه و امان جای مردم باشد که وقت ضرورت و واقعهٔ سخت بدان پناه جویند و این معنی در جمع ابیات درست آید —
سامی یعنی بلند —
سانح آن صید که در دست راست پیدا شود و صیدی که از سوی راست بسوی

چپ تیرانداز در آید و نیز این صید را مبارک دانند و نیز چیزی که ظاهر شود کسی را —
سانخ نوعی از مار و کسیکه پوست شتر را جدا کند —
سان مانند و رسم و عادت و سنگی که بدان کارد و جز آن تیز کنند و آن را فسان تیز گویند که بتازی مسن خوانند —
ساند شترآکش —
ساو یعنی همت و بمعنی سوهش هر چیزی و ریزهٔ زر خالص و خراج و آنچه از مردم گذری بستانند و در مؤید است بمعنی رسوم و در اد انست باجی که از سوداگران بگیرند —
ساو آهن یعنی سوهش آهن —
ساوچی بجیم فارسی پیغمبر —
ساوری آنچه چیزی پیشکش گویا بگیرند —
ساوه ریزه زر و نام مبارزی قرابت کاموس که رستمش کشته و نیز نام شهریست —
ساویز یعنی نیکوئی و خوش خلق بود فردوسی گوید
دلربا شوخ خوش تر و خون ریزه
نزد عاشق ز شفق و ساویز
ساویس با واو مکتوب و یای معروف سه معنی دارد اول چیزی که از نمایه را گویند دوم جامهٔ پنبه آگنده بود که آنرا در زیر خبک پوشند و سیوم سبدی بود که پنبه را برای رشتن مهیا ساخته باشند در میان آن نهند —
ساوین وزن کابین سبدی که در و پنبه باغنده نهند —
ساهرت یعنی روی زمین قیامت
ساهرة زمین یا روی زمین و چشمه روان

وبیابان وزمین شام وکوهیست بقدس و
دوزخ وزمین روز قیامت که حق تعالی پیدا خواهد کرد
ساهور چیزیست بر آسمان که عرب آن را
غلاف القمر وسایه روی زمین گویند۔
ساهویه نام معبری بود که در علم تعبیر
شبیه ونظیر نداشت۔
ساهی غافل وفراموش کننده۔
سایبان ظلم یعنی شب وصبح کاذب۔
سایح روزه دارنده۔
سایحات یعنی زنان روزه دار وسیر کنندگان
ساید جمع سید یعنی پیشوایان۔
سایر یعنی باقی وجمع سیر کننده۔
سایس نگاهدارنده ونگاهبان ستور
سایس پنجم رواق
کنایه از مریخ۔
سایغ بزبان ترکی هوشیار وگوارنده
سایف یعنی شمشیر زن وشمشیر دار۔
سایق یعنی راننده وازپس آینده
چنانکه تاید از پیش کشنده۔
سایل پرسنده وروان رونده وخواهنده وتیز
سایم چرنده۔
سایوس بیای تحتانی مضموم وواو
معروف اسبغول باشد۔
سایه آنکه آسیب دیو بوی رسیده باشد
ونام دیویست معروف۔
سایه این دو رنگ حمایت این زمانه
سایه بان چیزی باشد مانند چتری که بر سر
پادشاهان دارند تا مانع آفتاب شود وآنرا
آفتاب گیر نیز خوانند۔

سایبان سیمابی یعنی ابر۔
سایه پرست بیای فارسی فاسق وفاجر
سایه پرستی یعنی فسق وفجور۔
سایه برگ بیا وراء مفتوح بکاف زده
گیاهیست که چون شتران بخورند بخواب روند۔
سایه پرور آنکه همیشه در آسودگی بود
ونیز نام رستنی است که هندش تروی نامند
وبناز وآرام پرورده شده وگیاهیست که
از آن نان خورش کنند۔
سایه پروران خم بضم خا آن دانهای
انگور که در خم کنند تا شراب گردد۔
سایه تو یعنی حمایت تو۔
سایه خورشید یعنی حمایت آفتاب۔
سایه خوش یعنی درخت نارون۔
سایه رب النعم یعنی خلیفة الله وپادشاه۔
سایه رکاب یعنی حمایت وتابعان
سایه رو شب بیدار وشبرو وعیار۔
سایه روان یعنی دزدان۔
سایه نشین معروف آنکه گرمی روزگار
ندیده باشد۔
سایه نشین درخت طوبی
یعنی اهل بهشت۔
سایه یزدان معنی نائب الله یعنی پادشاهان
سب بالفتح بریدن ودشنام دادن
ونیزه زدن وبالکسر دستار ومعجر ورسن وجامه
کتان تنگ وهر پارچه تنگ وبسیار دشنام
دهنده وبمعنی کوه۔
سبا بالفتح شراب خریدن برای فروختن
وبفتحتین شهر بلقیس ولقب مردی که عاده قبایل

یمن از نسل او نید وبهر شیر آمده ونام پدر عبدالله
وبالکسر اسیر گرفتن ودل بردن معشوق از عاشق
سبایا اسیر گرفته شدها۔
سبابه بالفتح وتشدید انگشت شهادت
سبات بضم خواب کردن وروزگار
ونیز آنکه روح در بدنش نباشد وحرکت منقطع
شود ودر مؤید اصل درخت است۔
سباح بالفتح وتشدید بای ابجد آنکه
سیر در دریا کند۔
سباحت بالفتح والکسر شناوری کردن۔
سباحه مثل
سباحی دریای آرمیده وظرف پر۔
سباخ بالکسر شوره که در زمین باشد۔
سباده باول مضموم سنگی باشد که از آن فسان
سازند حکاکان نگین را تراشند وجلا دهند۔
سپار بضم بای پارسی معروف
وآهنی که بدان زمین را شیار کنند وهندش
پهال گویند ودر حل اللغات است که متاع الخو
مال وآلات خانه از هر نوع وسپارند وام آن
ودر عربی بالکسر بابای تازی میلی که در جراحت کنند
تا قعر آن بدانند واسباب خانه وسپردن
وپایمال کردن۔
سپاروک بوزن سماروغ بای دواو
هر دو فارسی کبوتر۔
سپاره بالضم آن سنگ که از وفسان سازند
برای تیز کردن سلحه که هندش کونده نامند۔
سپاس بکسر وقیل الضم شکر بمعنی لطیف۔
سباط بالضم نام شهریست وبالفتح بت۔
سباع یعنی دد۔

سباق بالفتح باکسی پیشی کردن ودویدن
وپیشی کننده وبالکسر بندپای وبازو۔
سباک بالفتح وتشدید بالگدازنده زر وسیم۔
سباکیز یعنی نند۔
سبال بکسر سبلت یعنی موی لب۔
سپانج یعنی تره ایست معروف۔
سپانخ مثل۔
سپاه سالار یعنی سر لشکر۔
سپاه بالضم والکسر بادوم پارسی لشکر کش انبوه
سپاهی یعنی لشکری۔
سبایعی مرد هفت اندام درست وکلمه هفت حرفی
سبب پیوستگی وعهد ورسن ومودت
ووسیله وواسطه وگوشه آسمان ورسن و
هرچه بدان بدیگری پیوسته شود وپیوند وخویشی
ودر شعر یک حرف ساکن ویک حرف متحرک۔
سپست بالکسر وبادوم پارسی مفتوح گیاهیست
تنه نداد وبتازیش رطب خوانند وبالفتح پلید وبوی
ناخوش وبکسرتین سبزه ایست مثل خوید۔
سپیتاک بکسرتین بابار فارسی سپیدآب
وآنرا سفید آج نیز گویند۔
سبج بالفتح گذاردن حاجت وتصرف کردن
در معیشت ودر امور دینی ودنیاوی وریختن
آب وروان شدن آب از بالا بزیر وتازیانه
وجز آن زدن وبسیار فربه شدن۔
سبحان بالضم پاکی کردن وبپاکی یاد کردن
خدا را وبالفتح وتشدید جیم زندانبان۔
سبج بالضم میان راه دراز باریک شدن
ومرد باعتدال اندازه ومقدار وبفتحتین
رفتار نرم وهموار۔

سبحه بالضم مهرهای تسبیح ونماز نفل۔
سبیچیدن یعنی سخت سرما شدن۔
سبنج بالفتح خواب سخت وفراغ وپنبه و
جز آن پیچیده ویکجا کرده برای رسن و
بالفتح مع التشدید مرد سخت خواب کننده۔
سبدآباد یعنی نام کتابی۔
سبدچین بقایای میوه را گویند که
آخر فصل در باغ جا بجا مانده باشد۔
سبر بالفتح آزمودن وبمیل جراحت فرو بردن
تا قعر آن معلوم شود وبالکسر نهاد وصورت مردم
سپر افگندن یعنی عاجز شدن
وفروتنی کردن۔
سپر افگنم بالکسر عاجز شوم۔
سپر انداختن بادوم فارسی یعنی عاجز
شدن وغروب کردن وترک دادن۔
سپر بر آب افگندن یعنی ترک ننگ
وعار کردن وحیا گذاشتن۔
سپرخمی بفتح سین با وکسر خا نشاط وخرمی۔
سپرد بضمتین وبادوم فارسی فروتنی وتأمل
وقناعت وگوشه نشینی وراه سلوک۔
سپردن یعنی تسلیم کردن۔
سپر سیاه یعنی آفتاب۔
سپر شنگرفی یعنی آفتاب وآن را
سیماب آتشی نیز خوانند۔
سپرغم یعنی ریحان ویاسمین خوشبوی۔
سپرک بالفتح باکاف پارسی شوربای که
در اول جوش کنند آنرا سر جوش هم گویند که
جوشیکه بروی گود کان پیدا شود۔
سپر گاو سپری که از چرم گاومیش سازند

سپرگی بالکسر وبادوم فارسی تیری مشهور که
بجای پیکان اندازند وتمام شدن ولبسر رسیده
وبفتحتین وکسر کاف تازی سختی ورنج۔
سپرلوس بفتحتین وسکون را وولام مضموم و
واو مجهول خانه پادشاهان۔
سپرم مثل سپرغم که گذشت۔
سبروت بالضم درویش ومحتاج وبالفتح
زمین خشک وبی گیاه۔
سبره بالفتح بامداد خنک وبفتحتین شهریست
بمغرب ونام چند صحابه است۔
سبری بکسر معروف وجنسی از پیکان آهنی
باشد وتمام شدن ولبسر رسیدن۔
سپرز بضمتین بادوم فارسی آن پاره گوشت
که در معده سوده است وبتازیش طحال
نامند واهل هند تلی نامند۔
سپرلیش یعنی میدان۔
سپرلغ بضم یکم وفتح دوم وبابار فارسی
خوشهای انگور که پربار باشد۔
سبز آشیانه یعنی آسمان۔
سبز اندر نام لحنی است از مصنفات باربد۔
سبز پا نگون بخت وتمیل ناپاک قدم۔
سبز باغ تن آدمی وآسمان وبهشت۔
سبز پوش زاهد واهل مصیبت۔
سبز پوشان بالای موقوف وواو
پارسی یعنی ملایک۔
سبز پوشان فلک مثل۔
سبز پوش بهشت کنایه از حوران است۔
سبز بهار لحنی است از موسیقی۔
سبز خنگ منحوس یعنی زمانه۔

سبز داغ دنیا و آسمان —
سبز در سبز نام نوائیست از باربد —
سبز دو تای یعنی شب —
سبز زاغ بفتح سین وضم با یعنی دنیا —
سبز طشت یعنی فلک —
سبز غن مناره این لغت ترکی است —
سبزک باول مفتوح وزای منقوطه مفتوح بکاف زده صراحی شراب باشد —
سبز کارگاه یعنی آسمان —
سبز کوشک یعنی آسمان —
سبزه بهار یعنی آواز باربد —
سبزه در سبزه لحن باربد —
سبزی مثل سبزک که گذشت —
سپس بکسر بای فارسی مفتوح ایس و پستر —
سبسب بفتح یکم وسیوم یعنی بیابان —
سبط بفتح سین راست قد و بکسر سین گروه و قبیله و قوم موسیٰ و فرزند زاده
سبع بالضم هفت و بالکسر پنجم روز آب نخوردن شتر و هفتم روز باب آوردن و بالفتح هفت زدن و هفتم شدن و هفت تو تافتن رسن و هفت یک گرفتن و دشنام دادن و عیب گفتن و گزیدن و دزدی کردن و افگندن و دریدن و بالفتح وضم با و سکون آن حیوان درنده —
سبع المثانی نام سورهٔ فاتحه بجهت آنکه بالبسم الله هفت آیت است بهر نماز مکرر میخوانند و بعضی این هفت سوره دراز را گویند اول سورهٔ بقره دوم سورهٔ آل عمران وسیوم سورة النسا و چهارم سورهٔ مائده و پنجم سورهٔ انعام و ششم سورهٔ اعراف و هفتم سورهٔ انفال بعضی گویند سورهٔ توبه هم داخل سورهٔ انفال است و سبع طوال نیز گویند بجهت آنکه این هفت سوره درازند و مثانی بجهت فرایض و امثال که درین سوره داخل و ثابت است —
سبعه بالفتح مرد و مادهٔ شتر و نام مردی —
سبغ بزبان ترکی بمعنی بوریا —
سبغانه باول مفتوح بثانی زده دراز قد و کشیده —
سبق بالفتح پیش شدن و در گذشتن اسپ از اسپان و دیگر دوانیدن و تیر انداختن و جز آن و سبق که پیش اوستاد خوانند بسکون با —
سبق بردن یعنی فرو بردن —
سبقته بالکسر و فتح اول و سکون دوم پیش دستی نمودن و پیشی —
سبقه بالفتح مثله —
سبک بالفتح گداختن زر و نقره و بضمتین معروف و مردم شتاب و بیقرار و باول مضموم و ثانی مکسور سست و سستی و باول مکسور و ثانی مفتوح نام جانوریست پرنده بخلاف شپره عاشق و طالب نور آفتاب باشد
سبکاو بکسر بین و کاف تازی میان سر و کلاه کوه — درم‌بر
سبکپای بالفتح و بای چهارم فارسی شتاب رو
سبک پر بمعنی تیز پر —
سبکتگین نام پدر سلطان محمود —
سبکخیز یعنی زود خیز —
سبکدست یعنی شتاب دست در کار —
سبکدستی تیز دستی چنانکه در ضمن سبکدست گذشت —
سبکرو یعنی شتاب رو و مجرد رو —
سبکروح بسکون کاف یعنی ظریف و نیز آنکه جسم در لطافت بمرتبه روح رسد و در ظهیر و سیر بچون روح پر دو ظریف —
سبکسار بضمتین بیوقر و شتابکار و کم متاع
سبکساری بالفتح خواری و بیقراری و سبکسرایت کننده و بیوقری و شتاب زدگی —
سبکسایه یعنی کم لقا و گذرنده و شتاب و نیز کنایه از سبکسری است —
سبکسران یعنی مفلسان و فرومایگان و اصحاب دل —
سبک سنگ یعنی بیوقار و بی تحمل سبکسر
سبک لقا سبک خیز و خوش لقا و آنکه زود ملاقات باشد و دیر نشین نبود —
سبل بفتحتین علتی است که چشم را موی فرو زیرد و از چشم آب جاری شود و درد کند و خوشه و باران و سرخی که در چشم پیدا میشود و نام اسپی —
سبلت بکسر بین چیزیست که از چرم خام بپزند بندش سر ریش گویند و بفتح موی لب و بروت مرد —
سبلته مثله —
سبلک کرم گندم خوار —
سپناک بالکسر یعنی سپیدی —
سپنجی خانه بالکسر و بای دوم فارسی خانهٔ عاریتی —
سپند سازیست شکل بای و نام حصاری در ایران زمین و بالکسر دانهٔ سوختنی

معروف و نام کوهی —
سپندار یعنی شمع —
سپندرو بفتحتین و سکون نون وضم دال بادرنیه خیمه —
سپندمرد بالکسر با دوم پارسی نام درختی است
سپندیار بالکسر با سیوم و چهارم موقوف نام پسر گشتاسب شاه در ایران زمین بهمن شاه پسر او بود و او رویین تن بود آخر الامر رستم او را کشته —
سبوح بالفتح شاکننده و سپنیک دو دنده و نام اسپی است و بالضم و بالفتح و تشدید با بسیار پاک و نامیست از نامهای حق تعالی —
سبوحه بالفتح مکه معظمه و بعضی گفته‌اند وادی است از عرفات —
سپوخت بالفتح بای دوم و سیوم فارسی چیزی را بجای چیزی خلاندن و فرو بردن و چیزی را از چیزی بر آوردن —
سپوختن مصدر سپوخت که مرقوم شد —
سپوره باول مفتوح و ثانی مضموم و واو معروف خیره و مخنث —
سبوز کار یعنی کار را پس انداختن —
سپوزی بالکسر مثل سپوخت که گذشت —
سپوزیدن بکسر سین چیزی را بجای خلاندن و فرو بردن و چیزی را از چیزی بر آوردن —
سپوس بفتح با و واو فارسی پوست غله که از آرد بیخته بماند —
سبوسه با واو فارسی علتی که در سر باشد هندش بفا گویند —
سبو شکست یعنی نومید کرد و نیز شراب دور کرد
سبوغ بضمتین فراخ شدن و تمام شدن نعمت
سپه مثل سپاه که گذشت —
سپهدار بالضم و الکسر و بای دوم فارسی خداوند لشکر و لشکری انبوه —
سپهر اعظم بالکسر یعنی عرش —
سپهر برین یعنی آسمان هشتم و کرسی و عرش
سپهرم بای دوم فارسی پهلوانی تورانی قرابت افراسیاب که در جنگ دوازده رخ حجرن گودرز او را کشته —
سپهر هشتم یعنی کرسی —
سبی اسیر کردن و اسیر کرده شده —
سبیب موی پیشانی و یال و دم اسپ و موی
سبیت بالفتح آسایش و روزگار و روز شنبه و نوعی از رفتار شتر و موی کشاده و روان کردن و موی سر و گردن زدن و عبادت کردن یهودان روز شنبه و بالکسر چرمهای گاو دباغت کرده برای کفش نعلین و بالضم گیاهی است —
بیشلیج پیراهن بی آستین —
چپین سلیج بالکسر با بار پارسی چیزی راست چون ستون و قامت مردم و راست القد —
سپید بالکسر معروف ضد سیاه و نام قلعه ایست و در تحفه گوید سازیست بشکل نای و نام کوهیست و نام دیویست که رستم بمازندران اش کشته بود و نام دژی که بتوران زمین سهراب بن رستم فتح کرد و هجرن گودرز او را زنده دستگیر ساخته —
سپید آب یعنی سپیده —
سپیدار بالکسر با دوم و سیوم فارسی نام یکی از آن پنج درخت که بار ندارد و در ولایت ماوراء النهر بسیار بود —
سپیدپا بای دوم و سیوم و پنجم فارسی و چهارم موقوف طعامیست معروف و مبارک قدم —
سپید بالا یعنی صبح کاذب —
سپید بالای مثله —
سپیدبرگ نام رستنی است که بتازیش بقله گویند و بهند چولائی خوانند —
سپید پنهای یعنی صبح صادق —
سپیدخار گیاهیست که در کوهها و غرابها رویید و نام داروی که در عربی شوکة البیضا خوانند —
سپیددست حضرت موسیٰ علیه السلام و نیز بمعنی سخی آید —
سپیدروی روشن روی و مبارک لقا —
سپید شدن یعنی ظاهر شدن و آشکاره گشتن —
سپید کار یعنی نیکوکار و صالح —
سپید مهره زرم سنگی که جهودان بجای پرعون پرستند هندش سنکه نامند —
سپیده یعنی سپیده دم و سپیدآب و سپیدی چشم —
سپیده دم بامداد و بمعنی صبح کاذب و بضم دال دوم نوعی کبوتر که دم سپید داشته باشد و مرد سرخ رو —
سپیده مهره یعنی آن سپید مهره ایست که هنگام جنگ میزنندش —
سپیدی پر روشن کننده و پرده کشای
سبیط موی جعد فرو هشته شدن و نیکوئی قد و نیز گیاهی را گویند —
سبیع بالفتح و کسر با هفت یک و پدر قبیله ایست

از قبیلهٔ همدان و بالضم و فتح با نام مردیست ـ
ستپلیک بکسر تین و سکون یای حطی آواز بلند و باریک و بعربی صفیر گویند و در تحفه سر انگشت ابهام بر سر وسطی زدن در حالت سرود و طرب ۞ ـ
ستبیکه زر و سیم گداخته صاحب مؤید گوید بمعنی خالص نیز آمده ـ
ستپناک یعنی انگور سپید ـ
ستت بالکسر وبر و حلقه وبر ـ
ستا بکسر ستایش و نام پرده سرود و بالفتح و ضم کتاب زردشت و تنبوره که سه تار داشته باشد و سه پیالهٔ شراب که بر قرار دارد ـ
ستاخ یعنی زرد و بالکسر شاخ نازک تازه که از شاخ دیگر بجهد و بمعنی مطلق شاخ و لطیف ـ
ستاد مخفف استاد و مخفف ستاند نیز آمده برین قیاس ستادن و ستد شاعر گوید

سلطان ز تبدهٔ تو نیاد ستاد باج
لیکن ستاند نیز توان خواند ـ

ستار بالکسر پرده و نام کوهیست و نام جائی و بالفتح و التشدید تا بسیار پوشنده و نامیست از نامهای حق تعالی و قیل تخفیف ز مین که آبش تنگ بود و کشتی را بگیرد کذا فی المؤید و در ادات بمعنی اخیر آورده ـ
ستاره بالکسر کوشش و نام کوهیست و بالکسر و التشدید تا شش زن و بالفتح و التشدید تنگ کوشنده و پرده پوش و نوعی از چادر باشد که شامیانه و سایبان نیز خوانند ـ
ستارهٔ زمین یعنی طلق که هندش ابرق گویند ۞ ـ

ستارهٔ سوخته یعنی بدبخت و فقیر و بدحال و نیز کنایه از آه گرم ستاره را به آسمان سوخته ـ
ستاره شمر یعنی منجم ـ
ستاره شمردن یعنی بیدار بودن ـ
ستاره شناس مثل ستاره شمر که گذشت ـ
ستارهٔ یمانی روشنائی که طلوع او در آخر مرداد باشد او را او را سا کنان یمن بینند و طلوع وی سیل را خشک کند ـ
ستاغ بالکسر کره اسپ شیر خواره زین نا کرده و بمعنی اسپ مطلق و نیز شتران نا شیر آور و نازاینده و عقیم ۞ ـ
ستاک مثل ستاخ که گذشت ـ
ستام بکسر ساخت مرکب از زر و نقره و در مؤید است لگام و ساخت مطلق ـ
ستان بکسر معروف و خلطیده بقضا و سعی و بی صبری بی طاقت و مخفف آستان و ستاننده و امر ستاندن و جای انبوهی چیزها چون گلستان و هندوستان و خارستان ـ
ستائی زبان یعنی خاموش شدن ـ
ستاوند صفحهٔ بلند ـ
ستاوه بالکسر و فتح واو مکر و حیله ـ
ستاه باوّل مکسور بمعنی سه تاه و سه عدد و سیم قلب نام پرده ایست در سرود ـ
ستای بالکسر ستاینده و امر ستودن و عدد ـ
ستاید بالکسر تحسین نکوئی ـ
ستایش بالکسر دعا و نیک و ستودن و آفرین ـ
ستایش گاه گریزگاه شعر بجانب مدح ـ

ستاینده بالکسر وصف کنندهٔ نیکی ـ
ستبر بالفتح ضد باریک ـ
ستخر بالکسر آب گیر و تالاب و قلعهٔ استخر فارس را بدین جهت این نام کرده اند که در آن آبگیری عظیم واقع است ـ
ستخوان بضمتین استخوان ـ
ستخیز مخفف رستخیز یعنی قیامت ـ
ستر بالفتح پوشیدن و بالکسر پرده و پوشش است ـ
سترد بضمتین یعنی تراشیده ـ
ستردن بفتحتین و قیل بالضم زن نا زاینده که تا زایش عقیمه خوانند و زنیکه همه عمر فرزند زاید و بمعنی پاک کردن و تراشیدن ـ
سترگ باوّل مکسور و ثانی مضموم و برا زده و کاف عجمی بغایت بزرگ و درشت و لجوج و بی آزرم را گویند و نیز ستیزگاه ـ
سترنگ بوزن فرهنگ با کاف پارسی نام نباتیست که در زمین چین روید و گویند نگونسار بود چنانچه ریشه اش بمنزله موی سر آدمی باشد و نر و ماده دستها در گردن همدیگر آورده و پایها درهم محکم ساخته باشند و زیر پای رست بر پای چپ ماده افتاده و ماده را عکس آن و هر کس که آنرا بکند در زمان بمیرد و بعضی گویند که بعد از سالی بمیرد و حاصل کردن آن بدین نوع است که از اطراف بوته خاک خالی کنند چنانچه باندک قوت کنده شود پس یک سر ریسمان محکم در سترنگ بندند و سر دیگر آن بسگ گرسنه بندند بعد از آن دستهٔ علف یعنی پارچه گوشت بدان سگ بنمایند تا بجانب طعمه بدود

آن درخت از بیخ بر آید و آنرا سترنگ و مردم گیاه و سگ کن نیز گویند ـ
ستروک بر وزن متروک مرد بیمایه و بیکار و بدخو و خشمناک و دزد و پیشه و یاوه گوی ـ
ستره بضم یکم و سکون دوم پرده و سپر و کاژهٔ صیاد و نیز آنچه در وقت نماز پیش نهند تا گذرنده بره کار نگردد و آن مقدار یک گز باید و در فارسی بضمتین استره را گویند و آنچه بدان خود را پوشیده شود ـ
ستسر بضم یکم و کسر دوم سیاه دانه که هندش کلونجی نامند ـ
ستم بکسر السین و بفتح التا ظلم و جور و بمعنی دیده و دانسته ـ
ستمدیده یعنی مظلوم ـ
ستمگار بالکسر و با کاف فارسی یعنی ظالم ـ
ستنبغ باوّل مکسور و ثانی مفتوح بنون زده دو معنی دارد اول چوبی باشد که در زیر آن غلطکهای نصب کنند و بر گردن گاو ببندند و بالای غله کاز کاه جدا نشده باشد بگردانند تا غله از کاه جدا شود و آنرا روه چون هم خوانند ۞ ـ
ستو بکسر مهره ایست که بظاهر زر و نقره باشد و میانه وی مس بود تعریبش ستوقه است و گور خانهٔ گبران که آنرا دخمه گویند و سازی که سه تار داشته باشد و هر چیزی که سه ته باشد ـ
ستوار باوّل مضموم بثانی زده محکم و مضبوط باشد و مقدمه را گویند ـ
ستوان مثله ـ
ستود بضمتین ستایش درود و نیز ماضی

ستودان بضم و با واو گور خانهٔ گبران و بضمتین صفت کردن و بیان محاسن کردن ـ
ستوده بضمتین صفت کرده شده و بنیکوئی ذکر کرده شده ـ
ستور بالضمتین و با واو فارسی اسپ چارپایه ـ
ستوردن بمعنی پاک کردن و تراشیدن ـ
ستوق بالفتح و الضم و التشدید نادر نام سره و قلب ـ
ستوقه مثله ـ
ستونبدان مثل ستودن که گذشت ـ
ستونه بالکسر و های مضموم حمله نمودن و انداز کردن و مانند آن بجانب شکار و موج آب را گویند ـ
ستوه باوّل و ثانی مضموم ملول و تنگ آمده ـ
ستهشش بالفتح کلام زشت و عیب و سستی و درستی و بالکسر لقب زنان است چنانکه خاتون و بضمتین تنگ آمدن و تنگ آوردن و ناخوش طبع و بکسرتین ستهش بفتحتین انگور و بکسر یکم و فتح دوم رنجور و بالکسر و با تا مشدد هر چه بران گذشته باشد و آنرا شبانه و دستینه نیز گویند و بضم سبوسه ـ
ستی بفتح سین و کسر تا آهن و پولاد باشد ـ
ستیخ باوّل و ثانی مکسور و یای مجهول بمعنی بلند و راست و بلندی و راستی مانند تیر و نیزه و ستون ـ
ستیر پوشیده شده و پرهیزگار ـ
ستیز معروف و بمعنی ستیزه ـ
ستیزه بکسرتین ستیهش و جنگ و سرکشی و ظلم و تعدی و خشم و کینه ـ
ستیغ بکسرتین هر چیزی راست راست و نیز آسمان و راست قد و عدد سه ـ
ستیم باوّل و ثانی مکسور و یای معروف

چرک و ریمی باشد که در جراحت جمع شود تا آنرا نشتر تیز تند نیک نگردد و آنرا رگ نیز گویند ـ
ستیمه بکسر مجموع و ستیهنده و دیو و مردم توی باز و وزن ستیهنده و بیفرمان ـ
ستیهش بوزن و معنی ستیزش ـ
ستیهنده بروزن و بمعنی ستیزنده ـ
سج بالفتح بوزن جج میخ و رخساره و بالضم سرین و در عربی بالفتح مع التشدید گل کار کردن دیوار و تنگ و نرم شدن و بجیم عجمی سخن راست را گویند و ترکی کاکل ـ
سجا بند نامه و نیز بمعنی عنوان نامه و ریسمان که بر نامه بپیچند و گیاهی است خار دار که زنبور عسل آنرا بخورد ۞ ـ
سجاح بالضم هوا و بالفتح نام زنیست که در زمان حضرت رسول صلی الله علیه و آله وسلم دعوی نبوت کرد آخر مسیلمهٔ کذاب که در یمن دعوی نبوت میکرد او را نکاح است و در عوض مهر تکلیف نماز خفتن و صبح از تابعان خود برداشت ۞ ـ
سجاده بفتح اثر سجود در پیشانی و دعا و بمعنی جای نماز استعمال کنند بوستان ـ

چنان گسترانید فرش تراب
چو سجادهٔ نیکمردان بر آب

و بعضی بضم و التشدید خوانند صاحب مؤید گوید همین صحیح است اما بکسر غلط است و در سکندریست راه کشاده درست ـ
سجادهٔ نان یعنی سفرهٔ نان ـ
سجاس بالکسر شهریست میان همدان و ابهر ۞ ـ

سجاف بالفتح جامه اندرونی که آنرا آستر گویند و بالکسر پرده که بر در آویزند و در میان آنها فرجه باشد و هر پارچه آنرا سجاف گویند —
سچاک بضم و فتح جیم فارسی آن شیر که با دوغ نوشند —
سجانیدن یعنی سرد شدن و دلیر بستن کردن
سجاوند بکسر نام شهری که صاحب سجاوندی نحوی از آنجاست و گویند که اصل سکاوند است —
سجایا بالفتح خوبیها جمع سجیه
سجستان بالکسر نام ولایت رستم از آباو اجداد که آنرا سیستان گویند —
سجح بالفتح خراشیدن و پوست باز کردن و بیماری که خراش و ده بهم رسد —
سجح بالفتح خوب شدن و معتدل شدن و خوب و راست شدن و میان راه و رفتار نرم
سجد بفتحتین سرمای سخت بسین و جیم مکسو نام میوه ایست و بالضم و تشدید جیم مفتوح سجده کنندگان
سجده بالکسر و قیل بالفتح پیشانی بر زمین نهادن و فروتنی کردن —
سجر گرم کردن تنور و پر کردن جوی از آب و ریختن آب در گلوی کسی و نالیدن شتر ماده و بفتحتین سرخی و سپیدی که در چشم آمیخته باشد —
سجع بالفتح کلام مقفا و سخن با قافیه گفتن و آواز قمری و کبوتر و آواز کردن شتر ماده —
سجف بالفتح و الکسر پرده فرو هشتن و سخت تاریک شدن شب بالفتح دور کردن موی از پوست و تراشیدن پیه از پشت و سوختن چیزی و بردن باد را و بفتحتین باریکی میان و لاغری شکم —
سجغان موش این لغت ترکی است
سچک بفتح یکم و ضم دوم فارسی و قیل بفتحتین و بضم یکم و فتح دوم جهندگی سینه که هندش هچکی نامند و آن شیر که بدوغ آمیزند —
سجل بکسرتین و تشدید لام حکمنامه قاضی و پیاده قاضی و بفتح یکم و سکون دوم دلوی که آب باشد بالکسر دلوهای و فخر کردن با هم در آب خورانیدن و راندن و جز آن —
سجلات بکسر سین و جیم یعنی گل یاسمین
سجلاطه بکسر سین و جیم یاسمین و صوفیکه بر هودج زنانه آویزند و جامه کتان —
سجم بالفتح روان کردن اشک و بفتحتین آب و اشک و برگ بید و بالضم و بالفتح چشم اشک ریزنده —
سجن بالکسر زندان و باز داشت و بالفتح باز داشتن و در زندان کردن —
سجنجل بفتحتین آینه و می و زعفران —
سجود به ضمتین سر بر زمین نهادن و فروتنی کردن و نیز سجده کنندگان —
سجور به ضمتین آواز کشیدن اشتر و بفتح اول و دوم هیمه خورد و آنچه بآن تنور بر افروزند و بالضم نالیدن شتر ماده که از بچه جدا شود —
سجوم یعنی رفتن اشک —
سجیه بوزن کریمه سرشت و عادت و مقدار چیزی —
سجیدن بالفتح نام مردی فصیح که بر سر جمع حکایت مکرر نه گفتی اگر حاجت افتادی بعبارت دیگر باز نمودی و سخت شدن سرما
سجیر بالفتح یار و دوست برگزیده —
سجیف مثل سجاف که گذشت —
سجیل بفتح یکم و کسر دوم پستان دراز شتر و غیر آن و بکسر یکم و تشدید دوم سنگ یا گل و سنگ سخت —
سجین بالکسر سخت شدن و بالفتح زندان کرده شده و بالکسر و تشدید جیم دایم و شدید و موضعی که در وی نامهای فجار و کفاران بود و وادی در جهنم و زمینی است در طبقه هفتم زمین —
سجیه بالفتح و تشدید خوی و طبیعت و عادت —
سح بالفتح سنا کردن و پرداختن معمول و معاش و فارغ بودن و آمد و رفت کردن و نیک رفتن اسپ ریزانیدن آب و غیر آن و آب زدن —
سحاب ابر تنک و پرده —
سحاج بالضم و تشدید حا گوسفندان فربه
سحاف بالضم علتی است که آنرا اشل گویند
سحام بالضم نام سکی است —
سحب کشیدن و بسیار خوردن و بسیار آشامیدن —
سحبان بالکسر نام شاعری مداح حضرت رسالت پناه صلعم و بالفتح باقی آب دلو —
سحت بالفتح نیست کردن و جدا کردن و از بیخ و بن دور کردن و بالضم و بضمتین حرام و کسب بد که موجب ننگ و عار شود —
سحر بفتحتین پیش صبح یعنی آخر شب و بکسر اول و سکون دوم جادوی و کار بغایت نازک و باریک دانستن و فریفتن و بیمار کردن

و بالضم

و بالضم دل و شش و بالای شکم که بحلقوم و شش پیوسته است و سفیدی که بالای سیاهی ظاهر شود و طرف هر چیز —
سحر حلال بیان فصیح که بمنزله سحر رسیده باشد و نام کتابی از اهل شیراز —
سحرگاهان یعنی وقت صبح سحره بالضم سحر
سحساح بالفتح باران سخت —
سحستان معرب سیستان —
سحیح بالفتح فراخی سرای —
سحط بالفتح گلو بریدن و از غضب آوردن طعام کسی را و گذاشتن بچه بمادر و بالضم و بفتحتین خشم گرفتن و ناخوش شدن —
سحف بالفتح پیه از گوشت و از استخوان باز کردن —
سحق بفتح یکم و ضم دوم جامه سه گوشه که زنان برای زیب از روی معجر بر سر اندازند و بفتح یکم و سکون دوم سائیدن و آهسته دویدن و جامه کهنه و بالضم دوری و دور شدن و دراز شدن نخل —
سحل بالفتح رسن تافتن و بسودن درم و نقد کردن و زدن چنانکه پوست برخیزد و کشادن باد روی زمین را و خار و خاشاک و جامه سفید از پنبه —
سحم بفتحتین سیاهی و بالضم درختی است و آهن و بضمتین مطرقه های آهنگران —
سحو بالفتح گل کشیدن به بیل —
سحوح بضمتین طعن و فربه شدن گوسفند
سحور بفتح اول و ضم دوم آنچه در روزه خورند بوقت سحر —
سحوف بضمتین چاروای فربه و بالفتح تیزی و شتر ماده که پیه پشت او بر داشته باشند —
سحوق بالفتح درخت خرما که دراز باشد
سحول بالضم و الفتح موضعی است بیمن که جامه در آن جا خوب میشود —
سحی بالفتح به بیل گل را از زمین کشیدن
سحیف بالفتح آواز آسیا —
سحیق دور —
سخ بضم یعنی خوش و نام شهری و بالفتح و تشدید خادم زمین بر زدن ملخ تا تخم نهد
سخا جوانمردی و شهریست بمصر —
سخاب بالکسر یک نوع قلاده است —
سخاخ بالضم زمین نرم و سنگریزه و موضعی است بماوراءالنهر —
سخافه بالفتح تنگ بودن و تنگی و کم خردی نمودن
سخال بچهای گوسفندان —
سخام بالتحریک سیاهی دیگ و سیاهی جامه نرم سودن و نرم نرم پر و پنبه —
سخاوی بالفتح زمین نرم و زمینهای دشت فراخ —
سخت بالضم آنکه از شکم چارپایان بیرون آید و زن کردن و بالفتح و التشدید دشوار و بمعنی غایت و نهایت نیز آید چنانکه گوئی سخت خوب است و بخیل ازل و بی همت و لئیم و بمعنی بسیار آمده —
سختانه یعنی سخن سخت گفتن —
سخت بازو یعنی توانا —
سخت ساق یعنی ثابت قدم —
سخت لگام یعنی سرکش و گردن کش —
سختو بالضم روده چرب که درون آن برنج و گوشت پر کنند یعنی هفت دانه که هندش بچه گویند بطریق کیپا پزند و در روغن بریان کنند —
سخته بضم اندیشه باریک و نقره نرم خالص و سنجیده —
سختی دلوار دهر یعنی آفتاب و تنگی حوادث روزگار
سخد بفتح خاء معجمه کرم و بالضم آب زرد و غلیظ که با بچه از رحم بیرون بر آید —
سخر بالفتح و بفتحتین و ضمتین افسوس کردن
سخره باول مضموم ثانی زده و رای مفتوح و های مختفی بیکار و کار بمزد و زبون و زبردست و بالضم افسوس کننده و آنکه بروی افسوس کنند و سخرگی و بکسر درختی است در هفتم آسمان —
سخریّ بالضم و الکسر افسوس داشتن و افسوس
سخریته مثله —
سخف بضم یکم و سکون دوم تنک عقل شدن و بالفتح تنگ عیش شدن و کم ظرف شدن
سخفه بالفتح و الضم تنگی و لاغری از گرسنگی
سخل بالضم مرد ضعیف —
سخم بفتحتین سیاهی —
سخن معروف و اصل کنایت بالضم کرم
سخن آرای بالضم یعنی شاعر و منشی کامل
سخن پرور یعنی شاعر —
سخن پروران یعنی شاعران —
سخن چور یعنی سخن بیلطافت و دل شکن
سخن در این است یعنی اعتراض در این است —

سخن زن یعنی شاعر و سخن فهم —
سخن سنج مثله —
سخو بالفتح و با خای منقوطه خاکستر و خمیر و آتش از دیگدان بیرون کردن —
سخون بالفتح شوربا گرم کرده شده —
سخونه بالضم گرمی —
سخیف مرد سبک و تنک ظرف و جامه اندک ریسمان تنک بافته —
سخینه بالفتح یعنی کیسه کهنه —
سخین بالفتح گرم و گرم شدن و گرم کردن
وبند راه و حجاب و در حل اللغات است بتشدید پرده و میانه دو چیز و کوه بلند و استوار —
سداب بالفتح گیاهی است که دایگان برای اسقاط حمل زنان بکار برندش و نیز آنرا آس میکنند و در نان خورش اندازند —
سداج بالفتح والتشدید دروغ گوئی —
سداد بفتح راستی در سخن گفتن و در تیر انداختن درست کردار و بالضم بیماریست که در آن منفذ بینی بسته میشود و نفس نتوان زد و بالکسر چیزیست که بدان رخنه و شیشه به بندند و آن قدر چیزی که رفع احتیاج بدان شود و شیر در پستان ناقه خشک شود —
سدانه بالکسر خدمت کعبه و بت خانه کردن —
سداهر بالفتح سین و دال و را مهمله نام مرغیست
سداپه قریه ایست از بلخ که از زمان منوچهری تا زمان استیلای اسلام از موقوفات نوبهار بلخ بوده
سدپایه بفتح با و سیوم فارسی خزنده ایست بسیار پای زهردار که آنرا بعضی هزار پایه گویند اهل هند کنکهجوره نامند —

سدج بالفتح دروغ گوئی —
سدخ بالفتح گستردن چیزی بر روی زمین و در افکندن
سدد بفتحتین در کار درستی کردن و در گفتار راست شدن و حق شدن و بالکسر سر بند شیشه و بالکسر والضم علتی است که در بینی پیدا شود نعوذ بالله منها و بضمتین چشمهای سفید که بدان نتوان دید —
سدره بالکسر درخت کنار و سدرة المنتهی و نام درختی است در بهشت و قیل درختی است در منظر هفتم آسمان —
سدره نشینان یعنی ملائکه مقربه و جبرئیل علیه السلام —
سدس بضم ششم حصه —
سدف بفتحتین شب یا مداد و بهم آمیختن روشن شدن و تاریک شدن —
سدفه بالضم یکم و سکون دوم و بفتحتین روشنی و تاریکی —
سدق و آن روزیست مغان را —
سدکام باول مفتوح بثانی زده از کسی چیزی طلب کردن از روی ضرورت —
سدکاه باول مفتوح بثانی زده و کاف عجمی بمعنی درگاه
سدکیش باول مفتوح بثانی زده و کاف مکسور و یای مجهول قوس قزح را گویند —
سدل بالفتح فروگذاشتن پرده و جامه و موی و غیر آن و بکسر رشته که با مهره و جواهر باشد —
سدم بفتحتین اندازه و پشیمانی با اندوه و خشم یا اندوه و حرص بچیزی و نری که شهوتش غالب شده باشد و بضمتین و سکون چاه

انباشته و آگنده شده —
سدنه بفتحتین دربان و خادمان خانه خدا و بتخانه
سده بفتحتین دهم روز از بهمن ماه که جشن مغان است و ماندن آفتاب در برج حوت و نام درختی است که بتازیش شجر البق گویند و بضم سین و تشدید دال درگاه و بیماریست که بدان منفذ بند شود و نفس نتوان زد —
سدی بالضم و الفتح بگذاشته مهمل و معطل و ضایع و دین مکلف و تار جامه و شبنم و بالضم و تشدید دال مع یا لقب مردی دانشمند که بر سده مسجد معجز نان میفروخت —
سدید بالفتح استوار و محکم و درست و راست —
سدیر بالفتح نام جوئیست بناحیه بصره و نام قصریست معرب سه دره و زمینی است بیمن که برد یمانی از آنجا آرند و موضعی است بمصر و بالضم و فتح دال دشتی است میان بصره و کوفه —
سدیف پیه کوهان شتر —
سذوم بذال معجمه شهر لوط که قاضی آن به بیدیانتی و ناحق معروف و لواطت و ظلم مر خلق را بهمان مردود و بی دین میکرد و نام حکیمی است بیدیانت —
سر معروف و هوش و خیال و محبت و مهتر قوم و بالای چیزی و جانب چیزی و اول چیزی و بالکسر و التشدید یا نجه پوشیده شود و اندام زن و جماع و آبروی زنان و نکاح و اول ماه یا وسط یا آخر آن و اصل نیک و زمین نیک و مغز و میان چیزی و بهترین و خط کف دست و بالفتح والتشدید بمعنی ناف بریدن و ناف را زخم زدن چوب

درون آتش نهادن تا آتش گیرد و میان فوج شدن و بالضم دهیست بری و مرد نیکو و نیکی کننده و شادی کننده و کفش که از ریسمان و پشم سازند و شرابی که از برنج سازند و جوششی است که بر اعضا پیدا شود و بشره را سرخ گرداند و نوعی از ماهیست که طول آن یک گز است و خرطومی داشته باشد بزرگ مانند پیکان تیر و اکثر حیوانات را بدان گزند رساند و رنگ سرخ باشد —
سرا بفتح سراینده چیزی و درختی که از وی کمان سازند و بتشدید را بسیار در شب سیر کننده و شادی و نفع —
سراب بالفتح زمین شوره که چون آب مینماید و آنرا نمایش آب گویند و نام شتر ماده —
سراپرده کحلی با با فارسی یعنی ابر سیاه و آسمان و نیز بمعنی شب آید —
سرابیلی یعنی مخنث —
سراجه بالکسر و جیم تازی دهیست از دهات قم و مرضی است مخصوص اسپ و اشتر —
سراچه بالفتح و جیم فارسی سرای خورد —
سراچه گل یعنی عرش —
سراد بالکسر سوزن کفشگران —
سرادق بالضم سراپرده و خیمه —
سرادقات جمع آن —
سرارو رگیست که فصد آن امراض سر و درد چشم را مفید بود و به یونانی قیفال گویند —
سراز آب بیگانه شستن یعنی بدست آوردن ملک بیگانه —

سراز شیشه تهی چرب کردن یعنی فریب دادن —
سراسیخ وزن قنادیل یعنی دو جهان —
سراسیمه دیوانه و سرگشته و بیقرار و بالفتح دانا و زیرک در کارهای دنیا و عقبی —
سراغ بضم خبر و نشان جستن —
سراغچ بضم غین معجمه و جیم پارسی کیسه دراز که بر کیسران کلاهی وضع کنند و زنان آن کلاه بر سر نهند و گیسو را در آن کیسه اندازند و بجواهر و طلا مرصع کنند —
سراغوج مثله —
سراغوش مثل سراغچ که گذشت —
سراکوش همان سراغچ مرقوم —
سراکوفت سرزنشت و طعنه —
سراکون یعنی سرنگون —
سراماج چوبی باشد که بسیار بسته برگردن گاو نهند و آنرا یوغ نیز خوانند —
سرآمده بزرگ و غالب و دانا —
سرانجام یعنی آخر کار —
سرانداز بالفتح مندیل که بالای معجر پوشند و در زردوزی هم باشد و نام جامه ابریشمی و دلاور و کسی را گویند که از روی ناز و مستی سر خود را بهر جانب حرکت داده بخرامد —
سر اندر زد یعنی سرکش —
سر اندر زدن یعنی پنهان شدن از ترس و بعضی گفته اند که سر در گریبان بردن حیرت و فکر
سرانگشتی باکاف فارسی یعنی طعامیست مقدار سر انگشت از آرد درست کرده می پزند و نوعیست از آش آرد —

سراندیب بفتح و با و دال فارسی معروف و آن جزیره ایست در سیلان که از فضای هند است در عجایب البلدان آورده و بفتح شهریست بزرگ و حدی بر لب دریا دارد و بر لب آن قبر حضرت آدم صفی الله علیه السلام و حدی با ظلمات دارد که آن اقلیم هند است و منسوب بزحل همین سبب مردمان آنجا سیاه رنگ می شوند
سراندیل مثله —
سرآوردن یعنی آخر شدن و بنهایت رسیدن
سراویل بالفتح شلوار و ازار و زیر جامه —
سراهنگ باکاف پارسی پیشرو لشکر و مقدم کار که علم بر دست او باشد و نیز تار کننده که بر سر سازها کشند —
سرای خانه و کاروان سرای و نیز نام شهریست از خراسان و سراینده و وام بسر بردن —
سرایان یعنی سرایندگان و نغمه کنندگان
سرای جاوید اشاره بعقبی است —
سرای جزا یعنی بهشت —
سرای خاک یعنی دنیا —
سرای سرور یعنی میکده و دنیا و قمارخانه و بهشت —
سرایش نغمه پردازی —
سرای ششدری یعنی دنیا —
سرای محمود بمعنی مقام محمود و سرود و چنگ و رباب و بربط و نیز ستاره —
سرای نهفت یعنی آخرت
سرب بالفتح شتران و سایر چرندگان و راه و روش و سینه و زهره و بالکسر گروه زنان و گله آهوان و مرغان و جز آن و تن و دل و نفس

و بفتحتین آبی که از مشک و زعفران روان شود و چکیدن آب از مشک و مسکن جانوران وحشی و مغاک زیر زمین و گیاهیست و بمعنی سوده و فرزه واژه هم زمت ؛ —

سرپ بالضم و بای فارسی هندش سیسه گویند و مال کنده و خانه کفتار —

سرباد سنج سری که در و باد غرور و تکبر باشد

سرباری بار اندک که بر بار بزرگ نهند و باری که بر سر ستانند —

سرباز زد یعنی باغی شد —

سرباز زدن یعنی بی فرمانی کردن —

سرپاس بفتح و بای فارسی گرز و عمود و لخت و تخت نیز گویند —

سرپایش بمعنی آنکه در مهمله گذشت —

سرباک بباء موحده حاکم با سیاست —

سرپایان بباء فارسی دستار و شمله که بتازیش عمامه خوانند و خود و مغفر —

سربخش حصه و نصیب —

سرافراز بالفتح نخستکه در تخت و جام کیخسرو است

سربرآوردن یعنی باغی شدن —

سربرتافتن مثله —

سربرخط داشتن یعنی اطاعت کردن و فرمان بردن —

سربرد آنچه بدور روزگار بگذراند —

سربرزانو شست یعنی در مراقبه شده و متالم و غمگین نشستن —

سربرزانو نشستن مثله

سربرگرفتن یعنی از خواب برخواستن و بیدار شدن —

سربرکمر میزند یعنی دیوانگی میکند —

سربزرگ یعنی عظیم الشان و عالی مرتبه —

سربسته بالفتح یعنی مشکلی که امکان حل ندارد و نیز هر کلامی که پیچان بود و معلوم نشود —

سربسته بالفتح مثله —

سربسر بالفتح از یکسر تا سر دوم —

سربگریبان بردن یعنی فکر کردن —

سرپنجه کردن زور آزمائی کردن —

سرپوشته بمعنی سرپوش و طبق پوش و غیرها —

سرپوشه مثله —

سرپوشیده بالفتح و باء و او فارسی بمعنی سرپوش چون دامنی و کلاه و امثال آن و طبق پوش ؛ —

سربها کنایت از دیت باشد —

سرپیچیدن یعنی سرکشی کردن —

سرتاج یعنی کمر دراز بجواهر و طلای مرصع

سرتافت یعنی عاصی و باغی شد —

سرتافتن یعنی بیفرمانی کردن —

سرت سبز باد یعنی عمر تو دراز باد —

سرتو دارد یعنی خیال تو دارد —

سرتیز مژه و نیزه —

سرتیغ نوک تیغ و نیز روشنی او —

سرتیغ کوه روشنی مهر و ماه و سر کوه و نیز تیغ دو رویه ؛ —

سرج بالفتح زین و بافتن زن موراد نیکو

سرجک یعنی افسانه —

سرچکاو بجیم فارسی تارک سر چه چکابالای پیشانی بود سر چکاو و بالا تر از آن —

سرجم بالفتح دراز —

سرجوش بالفتح شوربائی که اول جوش کشند و آنرا سر دیگ هم نامند —

سرجه یعنی آبگینه —

سرجین بالکسر معرب سرگین —

سرح ستور چرنده و چریدن و چرانیدن و بچرا گذاشتن و درختان برگ و بلند و هر درختی که خار ندارد

سرحان بکسر السین گرگ و شیر درنده و نام سگی است ؛ —

سرحلقه بالفتح پیشوا و مقتدا و غیره

سرخاب بالضم پرنده ایست آبی تیز پر بتازیش قبره و هند چکوا خوانند و نیز بمعنی شراب آمده و گلگونه که زنان بروی مالند و کو بیت معروف در تبریز سید جلال

تا ترا آید بت غم راز دل سرخاب نوش
بر سر سرخاب او تا بنگری تبریز را

سرخاره سوزن زرین که زنان مقنعه بر فرق تا محکم ماند و چیزیکه بدان سر خارند —

سرخاریدن یعنی نگاه داشتن و لطف کردن و تسلی نمودن و حیله و مکر و بهانه و اهمال کردن —

سرخ بت و آن بتی است که در زمان جاهلیت مشرکان از سنگ تراشیده آن را می پرستیدند و بعضی منافات گفته که این صورت صورت دیگریست و بشکل پیره زنی و این صورت از غرایب و عجائب روزگار است ؛ —

سرخ بید بالضم با خای موقوف و بیجیم فارسی یکی از هفده بید —

سرخ چشم یعنی جلاد و خون ریز —

سرخچه

سرخچه آنچه که در گوش کنند و دمیدگی آبله که بچه گان را بر روی و تمام اندام پدید آید که بتازیش حصبه نامند و اهل هند بود ری گولی گویند —

سرخره مثله —

سرخ زنبوران یعنی انگشتان سرخ —

سرخش بفتحتین نام ولایتی و شهری از خراسان

سرخ سوار یعنی جگر —

سرخوش یعنی سرگرم و کیفیت شراب عبرآن

سرخوه مثل سرخچه که گذشت —

سرخویش گرفتن یعنی بدر رفتن —

سرخه بضم نام پسر افراسیاب و ساده و بی نقش و بی ریش و نادان و مجرد و خالص —

سرخیل بالفتح سر لشکر و سر گروه و جماعت

سرخیل شیاطین بسکون و ضم ابلیس علیه اللعنة

سرد بالفتح ادیم دوختن و کاری پیوسته کردن و سخن مسلسل گفتن و چیزی که پی در پی یکدیگر باشد و پی در پی نگاه داشتن روزه ؛ —

سرداب بکسر یعنی خانه که در آن آب را سرد کنند و خانه تابستانی —

سردابه مثله —

سرداد بفتح یعنی حدیث و شعر زبان عجم

سردار بالفتح یعنی پادشاه و خداوند و غیره

سردان دهیست بسیستان —

سردبیان یعنی کسیکه سخنان رسیت گفتن مردم آزار کند و نیز ناموزون —

سردر کار کردن یعنی سر یاد دادن

سردر گلیم بازی است و آنچنان باشد که یکی سر در کنار دیگری نهد و دیگران جابجا بدل کنند و هر یکی در گوشه رفته سر در جامه پنهان کنند بعد از آن که آن طفل سر در کنار نهاده برخیزد هر کدام را گوید که کیست پس هر کرا نام درست برد بجای خود برده سوار و در کنار گیرد و اگر درست نام نبرد او را بر دوش گیرد و بجائیکه مقرر باشد سوار کرده برد —

سردر نشیب بمعنی تغیر و زوال —

سردر نشیب کردن شرمنده و خجل بودن

سردرود دهی است بهمدان —

سردستان نام نوائیست —

سردسیر بالفتح با دال موقوف زمینیکه خاصیت سرد دارد ؛ —

سردشد بالفتح و باسیوم موقوف یعنی مرد و ملول شد

سردفتر آفرینش یعنی حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم —

سردقه بالفتح سراپرده کردن —

سردکوی با دال موقوف و کاف فارسی

سرده میوه که بعد از میوه پیش پس باشد و ساقی و سر حلقه میخواران —

سرده تواره بالفتح یعنی ده انگشتان و ده ناخن معشوقه را گویند —

سردلیسه توس قزح و قیل بمعنی مهرهای سنگین

سرر بضم اول و فتح دوم جمع سره و موضعیست نزدیک مکه که در آنجا درختی است زیر آن هفتاد پیغمبر را ناف بریده اند و بکسر سین نیز گفته اند و بضمتین جمع سرر و اطراف ساقهای گیاه —

سرراه دارم اراده سفر و خیال و قصد مسافرت دارم —

سررشته از دست رفت کنایه از مردن است —

سرریزه بالفتح نام گیاهیست خوشبو —

سرزانو کنایت از مراقبه است —

سرزدن یعنی سرزنش کردن و کنایت از گردن زدن و نیز بی اجازت و بیک ناگاه بخانه یا بمجلس کسی در آمدن —

سرزده یعنی سر کوفته و کنایت از سرگشتگی و پریشانیست و سرزنش کرده شده —

سرزلف یعنی ناز و تبختر —

سرزنش بالفتح ستیهش و ملامت و عتاب رنجش و سر از کسی باز زدن —

سرس بالفتح و کسر راء مهمله کسیکه او را فرزند نشود و ناتوان و مرد زیرک —

سرسام بالکسر مرضی است زبان را بشود و خلل دماغ آرد —

سرسامه بالفتح دیوانه —

سرسان یعنی بیقرار و حیران —

سرسبز بالفتح جوان و اهل دولت و پادشاه

سرسر خشک ابلق یعنی زمانه —

سرسرده فواره راز مهر کند لسباحری یعنی ده ناخن خود را بکمال خوش نوازی مانند سرو

سرسری بالفتح مردم فرومایه و کار آسان و کاریکه رعایت حقوق آن کار بواجبی نکنند و کاریکه تکلف در آن چندان ننماید و سخن سریع الفهم و قیل سخن بیهوده —

سرسور بالضم زیرک و دانا که در هر کار دخل نماید

سرشاخ چوبها که بآن بام خانه در پوشند و سرهاش بیرون عمارت بود و ابریشم باریک

وهموار و بلندی که بهر جانب پیشانی باشد۔
سرشاخه باوّل وثانی مکسور سین زده نام ولایتی است از عجم۔
سرشار یعنی بالب۔
سرشت بکسرتین طبع و آفرینش و سرشتن
سرشته بدست مالیده و معجون کرده
سرشف بروزن جقمق نمایست خورده از روغن تلخ کشند و آن برنگ زرد و لعل بود۔
سرشق شکاف ترقیده۔
سرشک بکسرتین آب چشم و پاره آتش که جهد و درختی است که گلهای او مایل بسرخی بود و قطرهای باریک از باران۔
سرشک انگبین بکسر کاف دوم پارسی ترشی مرکب از آب و شهد و نیز دوشاب۔
سرشک خجلت بکسرتین گریه و شرمندگی
سرشک شور بکسرتین و واو پارسی اشک غمزدگان۔
سرشکون بکسرتین و کاف فارسی موقوف وفتح واو پرده که در شب زفاف پیش عروس برآویزند و آنرا بتازی کلّه گویند۔
سرشمار بفتح وضم سیوم آنکه حاکم شمار رعایا کند و از هر یک چیزی ستاند۔
سرشوی یعنی سرتراش و گلی که بدان سر شویند
سرشیر بفتح لفک شیر آنکه بهندش ملائی خوانند
سرط بفتحتین فرو بردن لقمه بحلق و جزان و آسان و نرم راه رفتن۔
سرطان بفتحتین خرچنگ و نام برجی و علتی است که در سر بند دستهای چارپایان شود۔
سرطراط بکسرتین و فتحتین پالوده۔

سرطع بفتحتین شاخ درخت رز و غیره و جوان تازه و نرم و نازک و نوخاسته۔
سرطم بالفتح دراز۔
سرع بالفتح شاخ درخت رز و بفتحتین و بالکسر و فتح اشتافتن و زود شدن بخیر و شر۔
سرعته بالضم شتاب کردن و شتابی و زود۔
سرعشر آن نقش که بر سر ده آیت نویسند در مؤید درین سه تقریریست یکی آنکه از اول آیه ده آیت مراد است دوم از قبیل ذکر محل و اراده حال است زیرا که سرعشر ذکر کرده ده آیه مراد داشت سیوم آنکه لفظ سر زاید است و نیز گفته سرعشر اعوذ گفتن است و اینجا اعوذ گفتن بمعنی خاموش بودن است زیرا که سر تسلیم خاموشی است چنانکه در ضمن در م تسلیم از خاقانی مذکور شده۔
سرعطسه آدم یعنی عیسی علیه السلام و بالکسر آفتاب
سرعف الصبی احسن غذاره۔
سرعقه یعنی ملخ۔
سرعنوغه یعنی زرچوبه۔
سرغ بزبان ترکی اسپی را گویند که رنگ زرد باشد۔
سرغچ بفتح سین و کسر غین کاسه چوبین درویش
سرغن یعنی مناره۔
سرغوچ بفتحتین سین و جیم فارسی سرپوش ولپستان دختر کان نارسیده که بهندش کوچ گویند
سرغوغا کسیکه باعث فتنه شود و در فتنه سر گویند
سرغوف بالضم نازک و سبک گوشت و اسپ دراز۔
سرغین بفتح و کسر غین معجمه نامی آنرا سرنامی

سرغینه مثله۔
سرف بفتحتین خوی و عادت کردن در چیزی و غافل و خطا کردن و افزونی کردن در خرج مال و خوردنی و ریختن آب از اطراف حوض و بضم خاریدن کام و خارش گلو از بلغم و بالفتح خوردن و کرمیست سپید و بالفتح و کسر را نادان و خطا کننده۔
سرفراز معروف و قوت و شوکت و آن حصاری که در و تخت و عمامه گنجیده است۔
سرفه بضم جانوریست که درخت را سوراخ کند و خانه سازد و نام زحمتی است معروف و بدین معنی پارسی خواهد بود۔
سرق بفتحتین پارچهای حریر و دزدی کردن و بدین معنی بسکون را و کسر آن نیز آمده۔
سرقه بالکسر دزدی کردن۔
سرقین بکسرتین سرگین۔
سرک بکسر و سکون را سپیده و سرخی که زنان بر روی مالند و سرکه را نیز گویند و بضم مرغی است بفارسی سرخچه گویند۔
سرکا یعنی سرکه۔
سرکب نام مطربی است مشهور که در صنعت مینا گری در عهد خود شبیه و نظیری نداشت
سرکچه بفتح و با جیم فارسی گردش سر بعلتی
سرگذشت یعنی ماجرای چیزی۔
سرگر بضم سین و فتح کاف فارسی آنکه شراب از برنج سازد و آنکه کفش از ریسمان بافد
سرگران یعنی متکبر و قیل خمار زده و ملول و سرزنش و خواب آلود و آن که اندک بیماری دارد۔

سرگرفته یعنی طاعت کننده نظامی گوید
مصرع آمد سرگرفته سرگرفت
عتاب سخت با من در گرفته
سرگزیت باوّل مفتوح بثانی زده و کاف عجمی مضموم آن باشد که کسان حاکم از هر گله اسپ و گوسفند و گاو و امثال آن یک اسپ و گوسفند و گاو را انتخاب کرده بگیرند۔
سرکش بفتح سین و کاف مرغیست خوش آواز
سرگشن بمعنی سرکب که گذشت۔
سرکشته بالفتح یعنی شوریده مغز و حیران
سرکل بفتح سین و کاف فارسی چیزیست مانند گوی که اطفال از ریسمان سازند برای بازی کردن۔
سرکله نهادن یعنی برابری کردن۔
سرکوب معروف و نوعی از آلت جنگ و بالفتح و با واو فارسی حریف قوی و فیل فایق و مناطه و سرزنش و طعنه و جای بلند که مشرف بر جای دیگر باشد۔
سرکوبه مثله۔
سرکوچک یعنی بیقدر و بی یقین۔
سرکه ابرو یعنی ترش ابرو۔
سرکه ده ساله کنایه از دیرینه است۔
سرکه فروش ترش رو۔
سرکه فروختن یعنی رو درهم کشیدن و ترش رو شدن۔
سرکه فشان یعنی طاعن و بدگوی۔
سرکه هندی آنکه بهندش کانجی گویند۔
سرکیس یعنی قوس قزح۔
سرگین گردانک بمعنی جعل بود زیرا که

از سرگین چیزی مدور می سازد و بر زمین گرداند
سرگین غلطانک مثله۔
سرم بالفتح راندن سگ و بکسر سین و فتح را دوال سفید که روی آنرا خراشیده باشند تا نرم شود
سرماک بالفتح نام بازیست که بچگان بر یکدیگر سوار شوند۔
سرمالک مثل سرماک که گذشت۔
سرمان بفتح یعنی پشیمان۔
سرماهی مقرری سرماه که نوکر دهند و ماهیانه و مشاهره۔
سرمایه بالفتح اصل مال۔
سرمخار یعنی زبانی در رنگ مکن و نومید مشو۔
سرمد یعنی همیشه۔
سرمش بکسر میم و سیوم زرد آلوی خشک
سرمق بالفتح گیاهی است و بضم تعریب سرمکه که توتیا باشد و در صراح بمعنی سورمه است
سرمکش بالفتح بی فرمانی مکن۔
سرمن یعنی شلغم۔
سرمن داری یعنی خیال محبت من داری۔
سرمن رای بضم سین و رای مشدد و بفتح هر دو و فتح اول و ضم ثانی شهریست معروف در اول بنا او را سار من رای گفتندی چون تمام شد و پسند مردم افتاد او را سرمن رای گفتندی۔
سرموزه کفشی باشد که بالای موزه پوشند
سرموق بالفتح گیاهیست که بسیار نافع مرض استسقا است و آنرا اسفناج رومی گویند و شهریست۔
سرمه بضم معروف و مع التشدید کنیزکی

کا او را در تصرف آرند و دهیست از فارس که از ان سرمه خیزد و نوعی از شراب که در ترکستان متعارف است و بفتح نام گیاهی است عرب آنرا قطف گویند۔
سرمه پر یعنی روشنی تیز۔
سرمه خاک بین گویند که سرمه بوده خسرو پرویز را که هر کس آنرا در چشم کشیدی عمق زمین بدیدی تا یک سال۔
سرمه گیتی یعنی شب۔
سرنامه عنوان نامه یعنی آنچه بر سر نامها نویسند و دیباچه کتاب۔
سرنبشت حکم ازلی و سرگذشت و ماجرا و افسانه
سرنج بفتحتین طاس و دین دو تا که بهندا و را تال گویند و بکسرتین بمعنی سفیدآب۔
سرند بکسرتین نام گیاهیست که او را جامه غوک گویند بهندش سمهاله و رسنی است که در پای بازیگران افکنند و نام بندیست که کشتی گیران پای خود بپای دیگری بند کنند و او را بیندازند۔
سرو بالفتح نام درختی است بلند منسوب بقد شاهدان و آن سه نوع است یکی سرو آزاد که یک شاخه رسته باشد دوم سرو سهی که دو شاخه راست برآمده باشد و شاخ بشاخ دیگر متمایل نشده سیوم سرو ته و شاخه رسته بود یکی از دیگری متمایل گشته و نیز نام پادشاه یمن و در ادات الفضلا است که آن درخت بار ندارد و همیشه سبز بود و برگ زیرا و از زیان نکند و رنگش متغیر نگرداند و در برگ او نقشهای لال فام می باشند و آنرا تشبیه بنقش و نگار دست

شاہدان میسد بند - شاہ احمد بریلوی راست
بسرو گفت کسی میوه چون نمی آری
جواب داد که آزادگان تہیدست اند
سروار بار اندک که بر تنگ بار گذارند بعربی علاوه گویند-
سرواره مثله-
سرو آزاد یعنی آن درخت که بیک شاخ رسته باشد و متمایل بشاخ دیگر نگشته-
سرو الاه بضم سین گیاهیست که بر سر آن خارها باشند در جامه آویزند و ہند نیز سرالا گویند
سروب بضمتین بر یکجا رفتن و بیرون بر آمدن
سرونگ باول مفتوح شورش و آشوب
سروج باول مفتوح و ثانی مضموم واو مجهول و جیم عجمی نام دشتی است بنواحی کرمان-
سروح بضمتین چرا کردن-
سرو خرامان یعنی شاہدان بناز رونده و آن سرو که از وزیدن بادی جنبد-
سرود معروف و گفت و گفتن-
سرودن بضمتین سرائیدن یعنی در پرده سرود گفتن-
سرور بضمتین شادی و اطراف بهار و شگوفه با ساقهای و شادگردانیدن بفتح سین و واو و به سکون هر دو را خداوند و مهتری و بزرگی-
سروسامان یعنی ساختگی کار و آراستگی حال و ترتیب کردن-
سروستان بکسر واو آنجا که سرو بسیار باشد چنانکه در کنار حوضهای باغات و نام لحنی است از موسیقی و نام موضعی است در فارس ۀ-

سروسہی لحنی از سی لحن باربد-
سرو سیاه یعنی درخت صنوبر-
سروش ہر فرشته را گویند و نام ملک که ریاست بندگان بدست اوست و تدبیر امور و مصالح که در روز سروش واقع شود بدو متعلق است و نام روز ہفدہم بود از ہر ماه شمسی و آواز جوش سرود و مژده دہنده-
سروشه مثله-
سروکاشغر سرو لیست لطیف که بغد نسبت
سرومط بالفتح والمد شتر دراز و غیر آن
سرون بضمتین شاخ حیوان و در ابراہیمی استبالفتح و تحیل بضم بمعنی سرانہا که سرین گویند-
سروناز یعنی آن سرو را گویند که نو بر آمده باشد چون بخته شود صنوبر گویند-
سرونگاه موضعی که از آن شاخ روید که عبارت از میان سر باشد نظامی گوید ؎
سری کو سزاوار باشد بتاج
سرونگاه او مشک باشد نه عاج
سروی بضم بمعنی شاخ و باول مضموم نشستگاه مردم و کفل چارپایان و آنرا سرین هم گویند-
سرویزه وزن دریزه گیاهی ست خوشبو-
سرولیسه بفتح ہر دو سین و کسر واو قوس قزح خسروی گوید ؎ چونکه ساکنیش انگشت بر کف دست ؎ همه سرولیسه گشته بام سرا ؎-
سره بفتحتین جید و راست و بی عیب و پاکیزه و در مؤید ست پارچه حریر سفید و بضم و تشدید را موضعی که از آن ناف ببرند-
سرہال باول مفتوح بثانی زده چیزی را گویند که در گشتن باشد مانند فلک و گردون

و آدمی سرگردان آن را سران نیز خوانند-
سرہنگ باکاف فارسی مثل سرآهنگ که گذشت
سری بالفتح مرد مهتر و مرد بزرگوار-
سریان بفتحتین رفتن چیزی در جمیع اجزای چیزی و بالضم جوبهای خورد-
سریانی بضم لغت ترسایان که بزبان تورات نازل شده بود ؛-
سریچه بکسر سین و جیم پارسی جانوری خورد که عرب صعوه و ہند ممولا خوانند-
سریجی بضم شمشیر خوب که منسوب باشد بسریج آهنگر
سریح بالفتح برهنه و کاریکه زود می کنند-
سریخ بالفتح زمین فراخ و خاره-
سریر تخت و ملک و پادشاهی و نعمت و وسعت عیش-
سریر فلک یعنی بنات النعش-
سریره آزاد و آنچه پنهان کرده شود-
سریری نام پادشاه شهر سریر و آن حصاریست که در و تخت و جام کیخسرو نهاده اند ؛-
سریس بالفتح مرد عنین که با زن قادر نشود و زنی که ماده آبستن کردن نتواند-
سرلیسه وزن هرلیسه قوس قزح و طعن و ملامت کننده-
سریش بالفتح معروف است که از چرم خام جوشانیده راست میکنند بدان کمان پیچند و صحاف و چرم گر بدان چیزها چسپانند و بمعنی ناله و فغان و بد و زبون-
سریشم مثله-
سریع بالفتح زود شتابنده و چست و چالاک-

سرمن داری یعنی خیال محبت من داری و همسری و همراهی من داری و بمعنی سوگند سر تو نیز متعارف است-
سرین باول مضموم و ثانی مکسور یای معروف نشستگاه آدمی و کفل جمیع حیوانات را گویند و بکسر تین نشستگاه و تختگاه پادشاهان که بران نشینند و محل سرین و قیل بالضم رنج ؛-
سریه بالفتح والتشدید یا فوج و لشکر از پنج کس تا سیصد و چهار کس و بالضم و تشدید یا کنیزی که برای او خانه بسازند و از و تمتع گیرند ؛-
سزا بالفتح موافق و پاداش-
سزد بالفتح و سکون زای معجمه سفید خار و بالکسر یعنی شاید که روا باشد-
سزگی باول مکسور و ثانی زده بمعنی تخمی آمده
سست بالضم نا استوار و ناپایدار-
سست مهار بالضم رام و مطیع و بیهوده گو و بیهوده ؛-
سطاح بکسر سین گیاهی است-
سطاع بالکسر ستون خانه و شتر دراز و غیره
سطام بالکسر شمشیر تیز و آنچه بدان سر شیشه ببندند ؛-
سطح بالفتح گسترانیدن و نیز بام خانه و بالای هر چیز و انداختن کسی را بر زمین و بپهلو خوابانیدن ؛-
سطر بالفتح خط کشیدن و نوشتن در رشته و صفهای هر چیز چون رشته درخت و سطور کتاب و جز آن-

سطرلاب بضمتین آلت منجمان و حکیمان است کیفیت آن مشرح در لغت اسطرلاب نوشته شده است-
سطع بفتحتین دراز شدن گردن و دست بر دست زدن و آوازی که از دست زدن بر آید-
سطقس یعنی عناصر اربعه-
سطقات بضمتین آدمیان طبایع اربع-
سطل بالفتح آوندیست بر بخنه که در آن شراجی می پزند و شراجی یک نوع طعامی است مثل کباب و آونده و زمین و طاس دسته دار و مرد دراز ؛-
سطلک مثله-
سطو بفتحتین ساعتی است از شب-
سطوع بالضم بلند شدن گرد و صبح و شعاع-
سطوه بفتح سخت گرفتن و حمله کردن-
سطوی بالفتح حمله کردن و کام دور نهادن در رفتار و بسیار شدن آب و مثل آن و خوار کردن
سطیع بالفتح بلند شدن و صبح و چیزی دراز نیز آمده-
سعاد بضم نام زن کعب و در شعار تشبیه محبوب خود مراد دارند چنانکه سلمی-
سعادت بالفتح نیک بخت شدن و نیک بختی
سعار بضم سین گرمی آتش و سخت گرسنگی-
سعال بالضم سرفه و سرفه کردن-
سعالی بالفتح غولهای بیابان-
سعاه بالضم زکوة ستانان-
سعایب یعنی آب صاف-
سعایه بالکسر غمازی کردن و پاره از قیمت گذاشتن مکاتب را جهت آزادی و زکوة و صدقات

سعتر بعین مهمله و تای قرشت و بفتح یکم و سیوم گیاهی است مثل تره صوفیان بجهت ریاضت با نان خورند- ۱۲۸۶

سعتر باز آن زنی که با آلت چوبین بزن دیگر
سعتری مثله
سعد بالفتح نیک و مبارک و نیک بخت کردن و بالضم تخمی است خوشبو که آنرا مشک زمین گویند
سعد اصغر یعنی زهره-
سعد اکبر یعنی مشتری این هر دو لغت باصطلاح منجمان آمده-
سعد سعود منازل قمر و قیل ره وزن-
سعد مانیه یعنی پیمانه شراب-
سعدین کنایه از زهره و مشتری
سعر بکسر نرخ بالفتح افروختن آتش و گرم شدن و بالضم گرمی و حرارت آتش و گرسنگی-
سعط یعنی نام داروییست-
سعفه نوعی از غله است و بمعنی ریش سر و جو
سعلاه بالکسر غول-
سعم بالفتح نوعی از رفتن اشتر-
سعو بالکسر ساعت از شب-
سعود بالفتح نیک بخت شدن و مبارک شدن و بضمتین منزلی از منازل قمر-
سعوط بالضم داروی بینی و بالفتح داروی که به بینی بریزند و نیز در انداختن-
سعوم بالفتح نوعی از رفتن شتر ماده-
سعه بالفتح والکسر فراخی و گنجایش و توانگری و دسترس و طاقت و توانائی-
سعی بالفتح کوشیدن و دویدن و شتافتن و کاری کردن و خراج و باج گرفتن-

سعید بالفتح نیکبخت و نیکی —
سعیر بالفتح آتش افروخته و سوزانده و نام تیمی است
سعیط بالفتح دردی و بوی خوش از شراب
سغ بالفتح پوشش و نوع عمارتی دراز
و خمیده طاق که بعربی ازج گویند —
سغاد بالکسر جستن نر بر ماده —
سغال بالفتح والکسر و غین معجمه مرد بدخوی
و بدخوار و مضطرب و بے آرام —
سغب بفتحتین گرسنه شدن و گرسنگی —
سغد بالضم بستانی چند خرم و دلکش
و مکانی پر درخت میوه دار بسمرقند و زمینی که
دران آب باران جمع شود و ظاهره آن موضع را
بواسطه کثرت آب سغد میگویند —
سغدو بمعنے چرب روده که درون آب
برنج و گوشت واد و یه گرم کرده برشته سازند
و نوعی از طعام باشد —
سغده یعنی آماده و موجود و آراسته برای کار
سغدی بضم منسوب بسغد مذکور نزدیک
بسمرقند و نام مردی بربط نواز —
سغراق بالفتح کوزه لوله دار خواه چینی خواه سفالی
سغسغ بالفتح طعام فراخ و بیدار و سر فرو کردن
و نهادن و روغن بکف خویش مالیدن —
سغلغ بزبان ترکی بها —
سغ بفتح و تشدید غالور یا از برگ خرما بافتن
و برزمین رفتن مرغ و داروئی که آرد کرده و بپخته بکف
دست خورند و در خون غلطیدن —
سفح بالفتح خونریز و قادر بر سخن و زناکننده
و نام خلیفه است از بنی عباس و لقب عبدالله بن
محمد که اول خلیفه من بنی عباس بود —

سفار بالکسر مسافرت کردن و میان میانجی صلح
کردن میان قوم —
سفاره بالضم خاکروبه و بالکسر و الفتح میان
جی و صلح کردن و آهنی یا چرمی به بینی شتر کنند
بجای دهنه اسپ و بالفتح مال دادن کسی کسی
تا در شهر خود مال را برساند —
سفاف زبون و کاه حقیر و خاک نرم و تنگ
و آرد که وقت بیختن غبار بالا رود —
سفاک بفتح و تشدید خونریز —
سفال بضم معروف و پرکاله آوند و
استخوان جوز و پسته و فندق و مانند آن که کل پخته
و در عربی پست و زبون شدن فرومایه و پستی
سفالته یعنی فرومایه و زبون و بالضم
پست شدن و بالکسر پستی و قوایم ستور و مردم
فرومایه و بدین معنی بفتح سین و کسر فا نیز آمده بمعنی
پوست پسته و بادام نیز آمده —
سفالینه بضم آوندی که از گل پخته بود
سفانه کشتی بانی و تشدید فا مروارید
بزرگ و نام دختر حاتم طائی —
سفاهته بالفتح بیخردی و سبکی نمودن —
سفاین بمعنی کشتیها و نیز کتاب طوالانیز آلهند
سفت بالفتح ناکسی و پستی و بسیار بسیار
آشامیدن و سیراب نشدن و بسیار شراب
خوردن که آتشنگی نشکند و بکسر و ضم که عرب
آنرا کتف خوانند و شکل و مانند و در حل لغات
است محکم و قوی و بالضم سوراخ کوچک عموما
و سوراخ سوزن خصوصا —
سفتن بالضم سوراخ کردن و سوراخ شدن
و چکانیدن آب اندک اندک —

سفته بالفتح سوراخ کرده و حلقه زرین
که در گوش کنند و نوعی از پیکان بغایت تیز و
مالی که بکسی دهند تا در شهر دیگر آن شخص بدهند
و نوشته از آن کس بگیرد که بصاحب مال رساند
و هندی هندوی گویند و سخن تازه یا آنکه رو
تازه و تحفه و هدیه که بجای فرستند و در فرهنگ
بالکسر هر چیز غلیظ و سطبر و محکم خصوصا جامه
سفته کاسه کنایت از جوانمرد است —
سفته گر بضم آنکه مروارید و امثال آن
سوراخ کند و تراویدن —
سفته گوش معروف و بنده گوش بازه دو بنده
سفج بوزن خرج خربزه نارسیده که بشکنند بش و
از آن پیاله ساخته شراب خورند و بجیم فارسی نیز آمده
سفجه مثله و نام مقامیست براه کعبه الله —
سفح بالفتح پایین کوه و ریزانیدن آب و خون
سفداج بالفتح و الکسر سفیده را گویند —
سفدو بضم یکم و سیوم نوعی از طعام است
سفدیانه بالفتح پیمانه شراب —
سفر بفتحتین بجایی دور رفتن و جانوریست
خاردار هندش ساهی نامند و بتازی معروف
و بالکسر وی کشادن زن و خانه رفتن و بفتحتین
قطع کردن مسافت و سپیدی روز بعد غروب
شدن آفتاب —
سفراق تلخ بزرگ بالفتح پیاله می و در
ابراهیمی و برنج بخشے بمعنی می گفته این لفظ ترکیست
سفرچق باز سفشق بزبان ترکی میش
سفرجل بالفتح میوه ایست آبی —
سفرجل رنگ یعنی زرد رنگ مزروی گشت
سفرخشک کنایت از سفر بیفایده —

سفرخشک تنگ مشد —
سفرو بالکسر یعنی مرغ سنگخوار —
سفره بالضم توشه راه مسافر و کندوری
و خوانچه و بفتحتین نویسندگان و خوانندگان —
سفره خلیل الله یعنی طعام که در زمره جنت
حضرت ابراهیم علیه السلام خرج می شود —
سفره فصاحت یعنی زبان معنفات
سفری یعنی کمبخت —
سفسفه بالفتح در خاک پنهان کردن
و نیک چرب کردن طعام و بفتح هر دو سین
مهمله بیهوده و سرسری —
سفسط هذیان و بیهوده و یاوه گفتن و بفتح
سین و فا جوال و جامه —
سفعه بالفتح نوعی دیوانگی و بالضم سیاهی که از کبر زند
سفق بالفتح در باز کردن و بزبان ترکی
آهو را گویند —
سفک ریختن خون و بسیار گفتن سخن و
سفل بالکسر پستی و زیرین —
سفله بالکسر مردم فرومایه و کمینه
و دوم مرتبه و کنایه از بخیل و در کتاب فقه
بمعنی کافر نیز آورده اند —
سفلی بکسر ضد علوی و در شرفنامه بمعنی
دیگ آهنی که هندش کرائی خوانند —
سفن پوست باز کردن درخت و جز آن و
خاک رفتن باد از زمین و بفتحتین تیشه و پوست درشت
ماهی و نهنگ که بر قبضه شمشیر بکار کنند —
سفندار بکسر تین اسفندار و مدت ماندن
آفتاب در برج حوت —
سفو بالفتح نام طاس است قبیل طاس سبک —

سفوف بالضم دارو است که آرد کرده
پیچته بکف دست خورند —
سفون بالفتح باد خاک روب —
سفه بالفتح کم عقل و نادان شدن
و بیخردی و نادانی —
سفها بضم یکم و فتح دوم جمع سفیه بمعنی نادان
سفی بردن باد خاک را و بفتح یکم و کسر دوم
و یا مشدد باد سخت و ابر —
سفیان بالضم نام مردیست که اورا
سفیان ثوری خوانندی —
سفیح بالفتح بخشی از بخشهای قمار —
سفیداج بکسر درخت سپید —
سفیر بسین حلوای حلی پیک و ایلچی رو
و رسول و نامه آور —
سفیط جوانمرد و خوش نفس —
سفیق بالفتح سخت بیشرم —
سفین بالفتح موضعی است بکسر تین و
کشتیها جمع سفینه —
سفینه بالفتح کشتی و نیز کتاب اشعار و نظم را ابهم
سفیه نادان و سبک عقل —
سقا بالکسر مشکی که در وی آب یا شیر کنند و
بالفتح و تشدید قاف آب دهنده و نام مرغی
است که در گلو آب نگاه دارد —
سقاط بفتح و تشدید فروشنده و متاع زبون
و بفتح و تخفیف انداختن و بسر درآمدن و
شکست دویدن اسپ —
سقاع بالکسر وی بند و خرقه که بر معجر پوشند
تا گرد آلوده نشود و چیز یکه بینی ناقه را بدان
استوار کنند و در نصاب بمعنی سر و نیز آورده

سقام بالفتح بیماری و بالکسر بیماران جمع
سقیم بالضم و الفتح داو بیت —
سقایه بالکسر آب دادن و ظرفی که در وی آب خورند
سقب بالفتح شتر بچه یا شیر بچه نر و ستون
خیمه و هر چیز دراز و بفتحتین نزدیک شدن
و منزل نزدیک —
سقح نام موضعی است و کنار پایین کوه و
ریختن آب و خون و جز آن و روان شدن
اشک و سنگهای بزرگ —
سقر بالفتح سوختن آفتاب روے را و
بفتحتین نام دوزخ ششم و کوهیست بمکه —
سقراط نام حکیمی است که در عهد سلطان
سکندر ذوالقرنین زاهدترین حکمای روزگار
بود و جامه پشمی که در فرهنگ بافند —
سقرلات بفتح یکم و کسر دوم جامه پشمی
که بفرنگ بافندش —
سقسین بکسر سین اول و دوم ولایتی است
سقط بالکسر بچه ناتمام که از شکم افتد و شری
که از چخماق جهد و توده ریگ و لغزیدن و بسر در
آمدن و سست شدن آب از دویدن و وقت
سخن گفتن دیگر خاموش بودن و خورده خرماکه بر
زمین افتد و بدین معنی بفتح و ضم نیز آمده و کنایه
از ابر که بزمین نزدیک نماید و دامن خیمه و بال
مرغ و بفتحتین آنچه افتاده باشد از چیزی و متاع
زبون و سهو و غلط در حساب نوشتن و گفتن که
درشت و آنچه در وی خیر نباشد —
سقطع بالضم ناحیه و ته چاه و بانگ کردن
خروس و رفتن و زدن و خوردن طعام از
جاے خود —

سقع بالفتح موی پیشانی گرفتن و کشیدن
و سوختن آتش و باد سموم در روی را رنگ
گردانیدن و بال زدن مرغی دیگر را و طپانچه
زدن و زدن چیزے و نشان کردن چیزی را
و بالضم یکم و سکون دوم ناحیه و گوشه زمین —
سقف بالفتح آسمانه خانه و آسمان و ریش
دراز فروهشته و پوشیدن خانه و کوز شدن
و بالضم و الفتح موضعی است و بفتحتین کوز شدن
شترمرغ و جز آن و حاکم ترسایان و مهتران ایشان
و زاهد زنجیرپوش و پیشوا —
سقف جهان کنایه از آسمان —
سقف محنت زای مثله —
سقف مینا مثله —
سقم بالضم و بفتحتین بیماری —
سقمونیا بالضم گیاهیست که رطوبت بیان
آن مسهل صفراست و در کتب طب آن رطوبت
را سقمونیا گویند و بفارسی آنرا محموده خوانند و قیل
صمغ درختی است که آنرا نقوم گویند —
سقنقور بفتحتین ماهی است که بریگستان
بود برای قوت باه بکار برندش و قیل گیاهی
است مقوی باه —
سقو بالفتح تیز رفتن و تیز بریدن و بفتحتین
سقوط بضمتین افتادن بچه ناتمام —
سقوطری داروییست رستنی که آنرا صبر خوانند
سقی بالفتح آب دادن و فراهم آمدن
در شکم زرد آب و عیب کردن و آشامیدن و
بالکسر راحت آب داده و پوستیکه در آن آب
زرد باشد و نام کتابیست و درخت خرما و ابری
که از آن باران بزرگ قطره بارد —

سقیا بالضم بهره از آب —
سقیح کلیم درشت و تیری از تیرهای قمار
که نشان نصیب ندارد —
سقیف پوشش بام —
سقیلان نام کوهی است بزمین روم که
گشتاسپ شاه آنجا اژدها را کشته بود —
سقیم بالفتح بسیار بیماری —
سک بفتح و تشدید کاف حلقه آهن و
میخ زره تنگ حلقه و چاه تنگ و بالضم نیز آمده و
از بن برکندیدن گوش و رفتن شکم و بالضم سوراخ
گزدم و عنکبوت و جز آن و نوعیست از خوشبوی
در او بسته و در فارسی بالکسر سرکه —
سک ابلق یعنی زمانه —
سکات فیروزی و آنچه بآن خاموش کنند
و کسی را و نیز آرمیده شدن و خاموش شدن —
سکاچه بالضم دیوی که مردم را در خواب فرو گیرد
سکار بالضم انگشت افروخته و قیل طعامی است
و بعضی گفته اند که آتش افروخته اما صحیح قول اولی است
سکارابیج بالضم سیخ آهنی که بدان
نان از تنور کشند —
سکارو بالفتح و قیل بالکسر مالیده و نانی که
بانگشت بپزند و نام طعامی —
سکاسک پدر قبیله از یمن
سکاف بفتح و تشدید کاف موزه دوز
سکافه بمعنی زخمه به شین معجمه باید
چه صحیح شکافه است نه سکافه —
سکاک بالکسر مسمارها و حلقه های
آهن و بالضم هوای میان زمین و آسمان و
بالفتح و التشدید سوراخ گزدم و چاه تنگ

و دارویست خوشبو —
سکال بالکسر و با کاف فارسی اندیشه و
اندیشه کننده و امر باندیشیدن و بمعنی گوینده
نیز آمده اما در کلام اکابر بمعنی گوینده و در نظر
نیامده و در فرهنگ بمعنی دشمنی و خصومت آورده
سکالش بکسر کاف فارسی اندیشمندی
و کوشش و جهد —
سکالیو بالضم و سکون لام و یای مضموم
آنچه بر انگشت افروخته پخته باشند از نان جز آن
سکالیدن بالکسر و با کاف فارسی گفتن و
شنیدن و قیل اندیشیدن نیز آمده —
سکان بضم و تشدید کاف دنباله کشتی
و باشندگان بجائی —
سک انگور انگور دشتی که رنگ سبز و سیاه دارد
سکاه بالکسر و با کاف فارسی لقمه و
بالکسر طعامیست معروف —
سکاآهن بالکسر نگی که چرم گران از سر کرو
سکب بالفتح ریختن آب و ریخته شده و
نوعی از جامها و مرد درانه و آب همیشه ریزان
و اسپ نیک رفتار و مرد سبک رو و بفتحتین
نوعی است از درخت خوشبو —
سکبا بالکسر نان خورشی است که از سرکه
و میوه خشک و نبات و گوشت پزند و طعام
ناگوار نیز —
سک پاسوخته یعنی هرزه گرد و ذر بدر
سکبان بالفتح و کاف فارسی آنکه محافظت
سگ کند —
سک پستان پستان حیه مشابه بهست
سک پو آوازهای که بوقت رفتن سگ برآید —

سگ بوزنه سگ بازیگران که بر آن سوار شوند
سکبه بمعنی سکبا که مرقوم شد —
سکبینه بالفتح و یا بای موحده مکسور صمغ
گیاهیست سکبینج معرب —
سکت بالفتح خاموش شدن و فرونشستن غضب
سکتان انگور دشتی —
سکته بالفتح علتی است که حس و حرکت
در آن باطل شود و مریض چنان نماید که
مرده است و بالضم آنچه بدان خاموش کنند
و باز دارند طفل را —
سکج بفتح سین و کسر کاف و جیم تازی
سکجان یعنی سختی کش —
سک جگر یعنی بیرحم و سخت دل —
سکدل سخت دل و بددل و بدمرد —
سکر بضم و سکون کاف مست شدن
و مستی نبیذ خرما و شراب و جز آن و سرکه و
طعام و غضب و بضم و تشدید کاف مفتوح معرب شکر —
سکرات بفتحتین بیهوشی و سختی وقت مرگ —
سکران بالفتح نیک مست —
سکرانه بالفتح زن مست —
سکراته بالفتح مثل سکرات که گذشت
و بالضم در فارسی کاسه را گویند که اهل هند
سکوره گویند —
سکری بفتح سین و سکون کاف زن مست
را گویند و او مفرد و جمع آمده است مونث
و هم جمع مذکر بود —
سکز بفتح نام دهی که تیر بابد نسبت کنند
سجز معرب او است و مصطکی نیز —
سکزن بالفتح و زای فارسی تیری کوچک

که آنرا بعربی کتاب گویند —
سکزی بفتح کاف پارسی نام کوه و رستم و سیستان
سکزیدن بکسر سیم و زای پارسی برجستن ستوران
سکزیده بکسر سین و یای پارسی جهنده —
سکسار بالفتح سگ حریص و طالب دنیا و
مانند سگ و نیز نام ولایتی است و سگ خصلت
و مخلوقیست از مخلوقات که سرش مانند سر
سگ است —
سکساران طالبان دنیا —
سکستان انگور دشتی —
سکسک بفتح و ضم هر دو سین آبی که راه
نداشته باشد و ناهموار و و صید را هموار —
سکسکه بضم یکم و سیوم زحمتی است
که از غایت ضعف بهم رسد و باندک جنبش
طپیدن دل پدید آید —
سک عنان شتابنده و حمله کننده در جنگ
سک کن بمعنی مردم و گیاهی که بیخ آن
بصورت انسان است و گفته اند که کشنده
آن بمیرد خلاف واقع است —
سک کنک مثله —
سکلاب بکاف پارسی گروهی از مردم سپید
پوست سقلاب معرب او —
سکلک بفتح نادان بعضی بر دو کاف متصل
سکن بالفتح اهل خانه و جز آن و بفتحتین آتش
و نام مردیست و رحمت و برکت —
سکنات مسکن و خانه و جای آرام —
سکنج بفتح یکم و ضم دوم گنده دهن —
سکنجیدن بفتحتین و سکون نون و کسر جیم تازی
تراشیدن و گزیدن و سرفیدن و آواز گلو کردن —

سکندر نام پادشاه روم که هفت اقلیم فتح
کرده بود خطاب ذوالقرنین داشت که احوال
آن در کتب معتبره مرقوم است —
سکندریه بالفتح و الکسر نام شهریست که بنا
کرده سکندر بر ساحل دریای فرنگ —
سکنگبین بکسر و چهارم فارسی سرکه و شهد
و روغن یکجا کرده بخورند —
سکنه بالفتح مسکن و سکون در آسایی و استقامت
و بفتحتین جمع ساکن —
سکون بالضم آرمیدن و آهستگی و بالفتح
قبیله ایست از یمن —
سکه بکسر و تشدید کاف راه هموار و کوچه و بازار
و آهن منقش که بآن نقش بر زر زنند و در فارسی
میخ درم و لباس —
سکه نوبهار پیشانی نوبهار و شگوفه گل —
سکیباج مثل سکبار که گذشت —
سکیت بالکسر و التشدید آنچه دایم خاموش باشد
سکیر بکسر و تشدید کاف همیشه مست —
سکیز بالفتح برجهنده بصنعت سگ گزنده
و چون کرکس حرام خواره —
سکیع بالفتح تیز رفتن و براه رفتن و سراسیمه شدن
سکیله بالفتح سینه جنبدگی هندی آنرا ہچکی
خوانند و بتازی فواق —
سکین بالکسر و التشدید کارد و بضم و فتح کاف
قبیله ایست از عرب و خرچالاک —
سکینه بالفتح آرام و آهستگی و بدین معنی
بالکسر و تشدید کاف نیز آمده و نام چیزیست که در
تابوت بنی اسرائیل بود و بضم و فتح کاف دختر
امام حسین علیه السلام و نام صحابی است

سَل بفتح و تشدید لام برکشیدن شمشیر وکارد و مثل آن و بیماری است —
سُلاب بضم و تشدید نام یکی از سازها است و در عربی کالیس را گویند و بالکسر جامه ایست ماتمی
سلاجت بفتح سین و جیم بول بزکوهی —
سلاح بالکسر سلاحی که به آن کارزار کنند و بالضم سرگین آدمی —
سلاح جنگ خدا سبب ناخوشنودی خدا
سلاح شور کسے که ورزش جنگ کرده باشد و مستعد قتال سلاح بسته چه شور بمعنی ورزش کننده آمده است —
سلاحی بکسر یعنی سلاح دار —
سلاخ بالفتح و التشدید بسیار پوست کشنده و چرکے که از گوش روان شود —
سلاس بالضم نیست شدن عقل —
سلاسل بالفتح زنجیرها و برقها و ابرهای که بیکدیگر پیوند شده و بالضم آب روش و خوش —
سلاشه نرم و احسان و هموار شدن —
سلاطین پادشاهان —
سلاف بضم یکم و تخفیف دوم شراب آبکی از انگور بچکد پیش از فشردن و هرچه نافشرده شود و بالضم و تشدید لام پیشینگان —
سلاق بالفتح و التشدید بغایت بلیغ و فصیح و بالضم دمیدگی دهان و بن دندان و علتی است که بچشم طاری می شود و پلک را سطبر و غلیظ کند و مژگان میریزد —
سلالة بالضم نطفه آدمی و خلاصه هر چیزی
سلالم بالضم نام قلعه ایست از فتح کردهای آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم —

سلام بالفتح گردن نهادن و سلام گفتن و پاکی از عیبها و نامیست از نامهای خدای تعالی و درختی است و بدین معنی بکسر نیز آمده و به کسر آبیست و سنگها جمع سلمه و بالفتح و التشدید لام نام مردیست و سنگلاخ ای سخت و بالضم استخوانهای کف پای مردان و موضعی است —
سلامان بالفتح درختی است و نیز پادشاهزاده ایست که عاشق ابسال بود و قصه آن مولانا جامی در نسخه سلامان مشروح آورده است —
سلامه بالفتح رستگاری و نام درختی است سیدان
سلامی استخوان و استخوانهای انگشت مفرد و جمع آمده —
سلب بفتح یکم و سکون دوم ربودن و بکسر لام دراز نیزه و چست و سبک و بفتحتین پوشیدن جامه ماتمی و ربوده شده و گیاهیست و درختی است دراز و پوست درختی است بمین که از وی رسن تابند و پوشش مردم —
سلت ستردن و پاک کردن کاسه بانگشت و سر تراشیدن و بریدن و انداختن انگشتها و استخوانها و بالضم جو بی پوست یعنی بی پوست —
سلتة بالکسر زن زبان دراز و فغان کننده
سلتم بکسر سین سختی قحط سال و تیری که هیچ و دندانش نباشد —
سلتة بالکسر سنگ بزرگ —
سلج بالفتح فرو بردن لقمه بگلو و بضم و تشدید لام گیاهیست که شتر خورد —
سلجق بالفتح نام پادشاهی است که آل او را سلجوقیان خوانند —
سلجوق مثله —

سلح بفتح یکم و سکون دوم غایط کردن و سلح بضم سین و فتح لام بچه کبک و بکسر سین و فتح لام آلت حرب و بفتحتین نام آبی است —
سلحدار مختصر سلاح دار —
سلحشور مثل سلاح شور که گذشت —
سلس بالفتح گوشواره و رشته که مهرهای سفید در او کنند و کنیزان میپوشند اهل هند پوت خوانند و بفتحتین نرمی و همواری و پیوسته شدن بول و بالفتح و کسر لام نرم و هموار و رام و آسان و پیوسته بفتح یکم و سکون دوم —
سلسال بالفتح آب صاف خوشگوار —
سلسبیل چیزی نرم و خوشگوار و شراب چشمه ایست در بهشت —
سلسبول نام علتی است —
سلسله بالکسر زنجیر آهن و جز آن —
سلط بالفتح سخت و زبان دراز و موضعی است بشام و بالکسر تیر دراز —
سلطات بفتح و کسر لام تیرهای تیز و باریک —
سلطان بالضم پادشاه و پادشاهی و حجت و توانائی و قدرت و متاع تسلط —
سلطان چرخ یعنی آفتاب —
سلطان دریابار سلطانی که گنجهای دریا زیر فرمان او باشد و پادشاه جزیرها —
سلطان یک اسپه یعنی آفتاب —
سلطان یک سواره گردون مثله —
سلطقی نوعی از پوشش قلندران —
سلطه بالضم رگمات شدگی و تسلط و بالکسر تیر دراز و باریک —
سلع بالفتح بهم واکردن و بالکسر میل کردن و

و بالفتح کوهیست بمدینه و شکافهای و بفتحتین درختی و تره ایست بد طعم و بمعنی برص نیز آمده —
سلعت بالفتح هموار کردن زمین و برگردانیدن زمین بروی زراعت و چیزی که خوب دباغت نکرده باشند و بالکسر شوی خواهر زن و بفتحتین درگذشتن و پیش شدن و پیشگاه و بدران گذشته بضم و فتح لام بچه کبک —
سلغر بالفتح نام پدر سلجوق شاه که پادشاه شیراز بود
سلق بالکسر گرگ نر و بالفتح چرب کردن بروغن مشک و جوشاندن و نیم پخته کردن و بر قفا افگندن کسی را و سخن سخت و نشان ایش پشت ستور که نیکو شده باشد و بفتحتین دشت هموار —
سلقد بالکسر احمق و کودن —
سلقع بالفتح مردان دلیر —
سلک بالکسر رشته و کشیدن چیزی بچیزی و ملازم شدن چیز را و بضم سین و فتح لام بچه کبک و در فارسی نادان را گویند —
سلک دور قمر یعنی روزگار و روز و شب
سلک لالی یعنی دندان معشوق —
سلکم بفتح و کاف فارسی جانوریست شبیه کرم
سلم بالفتح دلو که یک طرف حلقه دارد و نام مردیست و گزیدن مار و دباغت چرم از پوست درخت سلم کردن و فارغ شدن از ساختن دلو و محکم کردن آن و بالکسر آشتی کردن و آشتی کننده و بفتح نیز آمده و سلام کردن و سلام آوردن و بفتحتین پیش دادن بها و گردن نهادن و درختی است خاردار و بضم و تشدید لام مفتوح نردبان و در متعارف بزرگ

پهن را گویند و نام پسر فریدون —
سلمان بفتحتین نام شهریست و صحابی حضرت رسول صلعم که او را سلمان فارسی گفتندی و معشوقه عرب و نیز نام کوهیست —
سلمی بالفتح نام معشوقه عرب و نام قبیله ایست از دارم و دارم نام شخصی است —
سلنجه وزن شکنجه نوعیست از دارچینی —
سلنطح بالفتح و التشدید گسترانیدن و بام و بالای هر چیز —
سلو بالفتح و بضمتین و تشدید واو خورسند شدن
سلوا بفتح پرنده ایست آنرا بلدرچین خوانند و بهندش لوا گویند —
سلوان بضم تسلی شدن و دارویست که بتگمین دهند تا فرح یابد یا آبی که با و بنوشانند تا شاد شود یا خاک گور مرده در آب کرده بخوردن عاشق دهند تا عشق او زایل شود و چشمه ایست در قدس —
سلوب بالفتح ماده ناقه که بچه ناتمام افگند
سلوغ بالضم دندان شش سالگی افگندن گاو و گوسفند —
سلوف بضمتین پیش گذاشتن و بفتح یکم و ضم دوم اشتر ماده پیشرو اشتران وقتی که به آب خوردن روند —
سلوق بالفتح نام شهریست از یمن که زره در آن خوب می شود —
سلوک بالضم راه رفتن و در آمدن بجائی —
سلول بالفتح نام مادر عبدالله بن ابی منافق
سلوه بالفتح خورسندی و تسلی —
سلیب ربوده شده و مرد سبک و هوش رفته

سلیح بالفتح نام قبیله ایست از یمن —
سلیخ پاره پشم و پر مرغ و پنبه که پیچیده باشند برای رشتن —
سلیطه زن دراز زبان —
سلیف بالفتح پیشینه —
سلیق بالفتح پلک و شاخی که از درخت بریده
سلیقه سرشت و طبیعت و نشان —
سلیک بالضم و فتح لام نام مردیست —
سلیم ساده و درشت و مار گزیده و بضم سین و فتح لام قبیله ایست —
سم بالفتح زهر و زهر دادن و زهر در طعام کردن و تب و سوراخ سوزن و سوراخ گوش و نام رگیست در بینی —
سما آسمان و سقف خانه و سایبان و ابر و پشت اسپ و گیاه و نام اسپی است —
سماجة زشتی و زشت شدن —
سماجه بالفتح مثله —
سماح بالفتح جوانمردی و بخشیدن —
سماحة بالفتح جوانمردی و احسانی و بخشیدن
سماحیق پاره ابر در آسمان و پاره جامه و گوسفند فربه —
سماخ بالفتح سوراخ گوش —
سماخچه بالفتح و سکون خا و جیم فارسی سمان یعنی سینه بند زنان و بحذف خا نیز آمده —
سماد بالفتح سرگین بخاکستر آمیخته —
سماده بالفتح حمایه بردن اشتر نر بر اشتر ماده —
سمار بالفتح و التخفیف نام موضعی است و آب آمیخته شیر و بفتح گیاهی است که اگر حیوانی خورد بمیرد
سمارو بالفتح کبوتر —

سمارونغ بالفتح والضم وبا واو فارسی نام گیاهی است که از زمین غلیظ وشورستان روید وبعضے آنرا خورند شیرهٔ آن برای روشنی چشم نافع است وعوام مردم چتر مار گویند ــ

سماروک مثل سمارو که گذشت ــ

سماری باول مفتوح کشتی باشد ــ

سماط بکسر صف و قطع وحور و غلمان و بفتح اسب کوتل و جانب و دسترخوان که بالای طعام کشند و پایین کنارهای وادی وطریق وترتیب چیزی ــ

سماع شنیدن وقبول کردن و بالفتح و تشدید نیک شنونده و جاسوس و در فارسی بمعنے سرود آمده و عرب قص را گویند ــ

سماعیلی بالفتح قربانی ونیز طائفه اند از بدمذهبان ــ

سم افگنده یعنی لنگ و عاجز شده ــ

سماق بالضم وتشدید میوه ایست ترش که از آن آش بپزند و بالضم دروغ محض ــ

سماک بالکسر نام دو ستاره است یکی را اعزل و دیگری را سماک رامح گویند و آن هر دو بمنزله دو پای برج اسد اند ــ

سماکار بفتح سبوکش وخماران ویوزه گران ومطلق خدمتگار شاعر گوید ــ زهره و مشتری خریداریت آفتاب و قمر سماکارت ＊

سماکاره مثله ــ

سمال بالفتح گرمی که در آب باشد و تشدید نام پدر قبیله ایست ــ

سم الخیاط سوراخ سوزن ــ

سمان بالفتح والتشدید روغن فروش و دورک که در بینی اسپ باشند و در فارسی بیست و هفتم روز هر ماه را گویند و بالکسر نام شهری و نیز مرغ ــ

سمانه بالفتح مخفف اسمانه یعنی سقف خانه و همان مرغ سمان که بعربی سلوا و سمانه گویند مولوی گوید ــ چون مست شود ز بادهٔ حق شهباز شود کمین سمانه ＊

سمانی بضم نام مرغی ــ

سمت بالفتح گمان بردن و راه نیکو و براستی راه یافتن و بالای چیزی و آهنگ چیزی کردن و هیات مردم نیک ــ

سمج باول مضموم جایرا گویند که در زیر زمین یا در کوه بکنند و چنان سازند که درون آن توان ایستادن و خفتن چنانچه در ولایتان مردم مرتاض بجهت خود و چوپانان و شبانان برای گوسپندان و گاوان بسازند و بالفتح و سین مهمله و کسر زشت و قبیح ــ

سمچه بالضم و با جیم پارسی مصغر سمج که مرقوم شد ــ

سمح بالفتح جوانمرد و بخشنده ــ

سمحاق بالکسر پوست باریک بالای استخوان ــ

سمحوق بالفتح دراز درخت خرما ــ

سمخ بالفتح رسیدن چیزی بگوش و دمیدن و ظاهر شدن کشت ــ

سمد بالفتح بر داشتن از روی بزرگی ــ

سمر افسانه گوی و بفتحتین حدیث شب و شبے و بفتح و تشدید خار و سایه ماه و دهر ــ

سمرته بضم یکم و سکون دوم رنگ گندم گون ــ

سمرقند بفتحتین نام شهریست بنا کرده سکندر ــ

سمسار بالکسر دلال آنکه کالا را قیمت کند و بفروش رساند ــ

سمسام بالفتح چالاک و سبک ــ

سمسم بکسر هر دو سین دانه کنجد و نام رنگیست و بفتح هر دو سین روباه و بالضم والکسر مورچهای سرخ ــ

سمط بالفتح مرد سبک و پاکیزه کردن موی بره و بزغاله از جهت بریان کردن و بالکسر رشته که با مروارید باشد و قلاده و دوال بازین ــ

سمع بالفتح شنیدن و گوشها و بکسر سین بچهٔ گرگ و گفتار و ذکر جمیل و آوازهٔ نیک و بفتحتین و کسر سین پدر قبیله ایست از حمیر ــ

سمعسع بفتحتین کوچک سر ــ

سمعه بالضم طلب آوازه و ستایش خلق را گویند یعنے وکاریکه برای شنواندن مردم کنند ــ

سمغ بفتح و ضم میم شیرهٔ درخت بزبان هند گوند گویند اما بسکون میم مشهور است و بجای سین صاد مهمله نیز نویسند ــ

سمک بفتحتین ماهی و سموک جمع و سمک بفتح اول و سکون دوم سقف و مقدار بلندی و بر داشتن و بلند گردانیدن و در فارسی رعنائی ــ

سمل بالفتح چشم را کور کردن و اصلاح کردن میان قومی و پاک کردن حوض از گل و لای و بفتحتین جامهٔ کهنه و آبهای اندک که در ته حوض و ظرف مانده باشد ــ

سمن بفتحتین قبیل الضم گلی است سپید و بفتح اول و سکون دوم در عربی روغن گاو و گوسفند و سکه را نیز گویند و نیز فربه شدن و روغن دادن در طعام و خط شدن ＊ــ

سمنار بالکسر نام حکیمی است ــ

سمنان بکسر نام شهری و قیل بفتح موضعی است از رکنے

سمند بفتحتین سیم گون و اسپی که رنگ سیاهی و زردی دارد و در اشعار مطلق اسپ اطلاق کنند و حافظ او لیس بمعنی تیر مرقوم نموده ــ

سمندر بفتح و ضم و بکسر چهارم موشی است که در آتشکده بود چون از آتش بدر آید بمیرد پادشاه و ملوک از پوستش لباس سازند بعضی گویند مرغ است

سمندل بمعنی سمندر که گذشت ــ

سمندر مثله ــ

سمندول بمعنی همان سمندر مرقوم

سمنو بفتح سین و سکون میم و ضم نون مانند حلوا چیزیست که از گندم سبز پزند و در شهر اصفهان متعارف است و خشخاش و گردگان و بادام و پسته دران کنند و در عرف حلوای سمنک گویند ــ

سمنون بالفتح نام یکی از ولی الله ــ

سمو بفتح یکم و سکون دوم برای شکار بیرون رفتن و بالضم و تشدید بلند شدن و بلندی و بفتح سین و میم تره و شتی ــ

سموت بفتح سین و ضم میم فتراک زین ــ

سمود بالفتح بازی کردن و سرود گفتن و سعی کردن و بزرگوار شدن ــ

سمور بالفتح جنسے از پوستین که ملوک و صدر پوشند در پوستین

سمورتیم یعنے شب ــ

سموط بضمتین بے حلاوت شدن شیر و بالضم رشتهای مروارید ــ

سموق بالفتح درازی و بلند و دراز ترش معروف که آنرا سماق گویند ــ

سموک بالضم بلند شدن ــ

سمول بالضم کهنه شدن جامه ــ

سموم بالضم زهرها و سوراخها و باد گرم که اگر بوزد در آب حوضها و چاهها و جز آن خشک گردد و در صراح است بفتح باد گرم که بروز وزد ــ

سمه بکسر شکاف آب و به فتح تیز و در عربی بالکسر داغ و نشان کردن چوبے بقدر یک دو دست که سر پهن دارد و کرپاس که بر نورد پیچیده باشند بدان مالند و نیز سبزه که در آب روید ــ

سمهدر بفتحتین فربه و فراغ و بمعنی بعید آمده است

سمی بفتح یکم و کسر دوم همنام و مانند ــ

سمیج بفتح و جیم و سین تازی ناخوش و بد طعم

سمیح جوانمرد شدن و جوانمرد ــ

سمیذ بالفتح نان سفید و بدال مهمله نیز آمده

سمیر بالفتح افسانه گو و زمانه و آنکه شب افسانه گوید و ابنا سمیر روز و شب را گویند ــ

سمیط بالفتح نام مرد سبک و کفش یکتو ــ

سمیع شنونده و شنواننده و نامی است از نامهای الله تعالی ــ

سمیق چوبے که بر گردن گاو در حت بندند و بلبان شیار کنند و آنرا چوب یوغ گویند ــ

سمین بالفتح فربه و در فارسی نام گلی است

سن بالفتح زره و خود فرو گذاشتن و تیز کردن تیغ و کارد و هموار کردن و اجال گردانیدن و فرو ریختن و در لغت ترکی نوزادهم دم و کلید و مقدار عمر و گاو وحشی و کوهیست و شهریست بر کنار دجله و دانه سیر و شاخ چارپایه و بسیار خوردن و بالفتح سنان در نیزه کردن و مسواک کردن و سخت راندن ستور و پیمان کردن چیزے و نیزه زدن کسی را ＊ــ

سنا بالفتح روشنی و گیاهیست معروف که آنرا اسنار مکی گویند و بدین معنی نیز آمده و نوعی است از جامهٔ حریر و دختر اسمای بن صلت که حضرت پیغمبر صلعم آنرا نکاح کرده و شاعری بود در عرب خوش کلام که بعد از حکیم سنائی مشهور بوده و محل رفعت ــ

سنابو باول مفتوح ولام مضموم و واو مجهول نوعے از میمون و بزبان هندی نام درختی است که گل آن درخت را در دواها بکار برند ــ سهیب زاهد

سناج بالفتح اثر دود چراغ که در دیوار

سناد بالکسر کوتاه کون آوردن و ارباب لغت گمان برده اند که از اصل کلمه نیست زیراچه در اصل سناو بالواو است ــ

سنار بالفتح آن آب که کشتی را بگیرد ــ

سناط بالکسر سنوط و بالفتح مرد بیریش ــ

سناع یعنے ستون خانه ــ

سناف بالکسر پیش سینه شتر و رسن که بر سینه بندند ــ

سناک بالفتح شاخ نو که از درخت و ریاحین بجهد آنرا خرد و ستان نیز گویند ــ

سنام کوهان شتر و بالضم نام شهریست

سنان بالکسر نیزه و عصا و تیزے هر چیز و سنگے که بدان کارد و تیغ تیز کنند و خوابیدن شتر نر و ماده ــ

سناو بالفتح سوزش ــ

سنب بفتح مدت و بکسر نون اسپ بد رفتار

وبالضم سوراخ کننده وسیم ستور وخانهٔ زیر زمین-
سنباط بالضم دهیست بمصر-
سنباک بالکسر وبا دوم وسیوم پیپید
سنپاک مثل-
سنبالو بفتح ولام مضموم بوزنه که بمیمون وشادی مشهور است-
سنبت باول مضموم ثانی زده هم چهار پایان
سنبک بمثل سنباک که گذشت-
سنبل باول مضموم ثانی زده وبای مضموم گیاهی است که شبیه بزلف باشد خوشبو بود که در عطریات بکار برند وآنرا بتازی سنبل الطیب گویند وبهندی بال چهر گویند-
سنبل تابدار بالضم یعنی زلف خوبان وپیچیدگی آن-
سنبل تر مثل-
سنبله بالضم خوشه ونام برجی از بروج آسمان که بصورت گندم است-
سنبلهٔ فلک بالضم برج میزان وقیل برج سنبله وهو صحیح-
سنبوت باول مفتوح ثانی زده وبای مضموم وواو معروف سنبات باشد یعنی نمودنی بود-
سنبوسه بالفتح معروف وآن دو جنس می شود یکی نمکی ودوم شکری-
سنبه بالضم معروف یعنی آلت تیز کردن آسیا وبمعنی فریفته آمده مثو سنبه ملک ومال ومنال +
سنبیدن بالضم سفتن وسنبه هم ازین است-
سنت بفتحتین تنگ سالی وبکسر نون مردانگی خیر وبالضم انچه پیغامبر وصحابه بران عمل فرموده اند وبالکسر مقدمه خواب-

سنج بالفتح آنکه بهندی کاجل نامند وبالضم سر پستان مردم وغیر آن وبمعنی وزن چنانکه گویند فلان سخن سنج است وکاسه نوبت که از روئین بود دو چاشنی ورخساره وصدف ونیز نام کوهی-
سنجاب جانوریست که از پوست او پوستین کنند وهمان پوست را هم سنجاب گویند واین لغت تازی است ودر شرفنامهٔ شیخ ابراهیم آورده است که این لغت ترکی است وگفته است که جنسی از پوستین وپوشش ملوک وسلاطین ونیز نام ولایتی وقیل جنسی از اسپان که خاکستر گون باشد که بسیاهی زند وآنرا ورا اقسا هم گویند وبفتح بای دوم فارسی نام پهلوانی که بدست رستم کشته شده-
سنجاب زای یعنی سبز رای-
سنجار بالفتح نام قلعهٔ سنجر شاه وقیل کوهی ونام جائی وموضعی است وبفتح یکم وسیوم نام پادشاه خراسان که وارث ملکشاه بود
سنجد بکسر یکم وسیوم میوه ایست که مانند کنار ودر غایت سردی خون در وجود خشک گرداند بتازیش عناب خوانند ونیز آنرا جیلان گویند-
سنجد بوی نام گلی است-
سنجد جیلان بکسر یکم وسیوم وجیم فارسی مثل سنجد که گذشت-
سنجق چرب روده-
سنجوق بالضم والفتح کربند علم ودهن قبا وچشم وساختگی آن علم-
سنجیدن بالفتح والکسر اندازه کردن-

سنخ بالضم امین وبرکت وموضعی است نزدیک مدینه وبالفتح ظاهر شدن چیزی وبرگشتن از راهی وبآسانی آمدن شعری-
سنخاح بالفتح زمین نرم-
سنخج بکسر یکم وفتح دوم تنگی نفس وقیل باجیم فارسی-
سنخ بالکسر بیخ واصل چیزی وروغن گنده وتیزی وهی است بخراسان وبفتحتین تغیر یافتن ومزه گردانیدن روغن وطعام-
سند بفتحتین منسوب شدن بچیزی ودر فارسی بالکسر حرامزاده که از کوپش بردارند وآنرا بچه خوشنوک وفغاک نیز گویند بتازیش لقیط خوانند ونیز نام رودیست مشهور بسر حد هندوستان وخراسان وبالفتح شهری است بملک باختر وبالکسر نام ملکی است ومردم آن ملک را سندی میگویند. وقافیه معیوب
سنداد بالکسر نام رودخانه است-
سنداس بالجانه که در جهاز بندند وبفتح اول طهارت خانه باشد-
سندان بالفتح یکی از آلات آهنگران که بر آن آهن کوبند بهندش نائی نامند وحلقه بران زنند تا مردم خانه خبردار شوند وبیرون آیند
سندباد بالکسر وبا سیوم موقوف نام کتابیست وبالفتح نام پسر گشتاسب-
سندر بالفتح خوبصورت وصاحب حسن را گویند-
سندروس صمغی است زرد مانند کهربا که کمان را بدان رنگ کنند واین فارسی است وبضم چوبیست که روغن ازان کشند ونیز بمعنی

سرخ وقیل مهره ایست که روغن ازو کشند-
سندره بالکسر آن حرامزاده که از کوی بردارندش آنرا بچه کوی وخشنوناک وخشنوک وسند وفغاک نیز گویند بتازیش لقیط خوانند وپیمانهٔ بزرگ ونام درختی است ونام پهلوانی-
سندس بالضم دیبای فاخر بتازیش حریر گویند-
سندل کفش باشد وسندلی کرسی که در قدیم کفش پادشاهان بران میگذاشتند وبمعنی کشتی کوچک که بار بران کرده بکشتی بزرگ برند وبمعنی احمق نیز آمده-
سندلک مثل
سندله مثل سندل که مرقوم گشت
سندوه یعنی حرامزاده-
سنده بکسر پلیدی مردم ونیز دریای ویهلوانی وبفتح سین ودال غایت سطبر سدی که پیش آب بندند وآلت آهنگران باشد
سن سن بفتح یکم وسیوم عبارت از سخن غیر فصیح است-
سنغ بزبان ترکی سواد را گویند-
سنغت بالفتح رسن بر سینهٔ شتر بستن وبالکسر درختی است که چون بر یک دیگر سایند آتش ازان بر آید-
سنق بفتحتین ناگوار شدن-
سنگ بکاف پارسی معروف ووزن و
سنگ آبدار یعنی شراب خوردن وعیش وعشرت که در آخر ماه شعبان کنند وآنرا کلوخ انداز وبرغندان نیز خوانند-

سنگ آتش آن سنگی که چون آهن باو زنند آتش ازان بیرون آید-
سنگار بالفتح همراه ورفیق چون دو کس همراه روند سنگار یکدیگر باشند وچون دو کشتی باهم روند نیز هم سنگار خواهند بود-
سنگ انداز برج اندازها باشد که شیر از بالای آن کلوخ انداز گویند-
سنگانه بالفتح وباکاف پارسی پرنده ایست خورد که بتازی صعوه نامند-
سنگ بر شیشه زدن یعنی توبه از شراب کردن-
سنگ بر قندیل زدن یعنی مکدر ومنغص ساختن عیش کسی را-
سنگ پشت کشف باشد وباخه وقیل ماهی درم دار-
سنگ بقرابه زدن یعنی توبه کردن
سنگچه بالفتح وباکاف موقوف وباجیم فارسی آب منجمد که ابر بارد وآن را تگرک وژاله نیز گویند-
سنگ جهیدن بالکسر تراشیدن گوید وسرفیدن یعنی آواز بگلو کردن-
سنگخاره بالفتح وباکاف فارسی سنگ سخت که با آهن راست وهموار نشود ودل محبوب تشبیه بآن دهند-
سنگ خانه یعنی سنگ سخت-
سنگخوار مرغی است که ریزهای سنگ خورد
سنگ خوارج مثل-
سنگ خوارک بالفتح وباسیوم فارسی موقوف وخیم معدوله مثل سنگخوار که گذشت-

سنگخور مثل-
سنگ دانک نام غله وپرنده ایست-
سنگدانه بالفتح چینه دان مرغ ونام غله ایست که اهل هند کرتهی نامند-
سنگ در موزه کنایه از رفاقت وترک سفر ونیز بیقراری ومزاحمت است-
سنگ دوله گردبادی که عرب عصار گویند
سنگ راه شدن یعنی مانع شدن-
سنگرک بوزن زربر دباد رلیه وکک که آنرا سنکو نیز گویند بهندش بهرکی خوانند ونوعی از غله ایست که اهل هند آنرا اکال ود خوانند-
سنگری بالفتح وباکاف فارسی نام کوه رستمدستان که ساکنان انجا را سنگریان نامند ایشانرا بدین لقب می نامند وسنجری نیز خوانند-
سنگریزه معروف ونام طعام-
سنگ زن صفت ترازو است که کم وزن باشد-
سنگسار باکاف موقوف فارسی سنگ بر زدن اهل قصاص را که بتازیش رجم گویند وآن خذلانی است که بر زنا ثابت شود بطریقی وشرایطی که در کتابهای فقه واقع شده-
سنگ سلایه بروی عطر وجز آن لیسانید اهل هندش سل نامند-
سنگ سیو یعنی سبو دان از شیخ محمد خضری سماع است بطریقه مثل است یعنی این چنین مندرس که خاک گشت-
سنگ شکن نام غله ایست که بهندش کلهتی نامند ونوعی است از خرما-
سنگک بالفتح تگرگ وژاله که از ابر می بارد

ونچخه نیز گویند و نام غلهٔ ایست که آنرا اشنک گویند که بهندش کلائی خوانند و بمعنی شبنم هم آمده -
سنگلاخ یعنی زمین سنگستان و آنرا سنگ لاخه نیز گویند -
سنگله بالفتح والضم کاف فارسی تانیکه از کاو
سنگم بالفتح با کاف فارسی جانوریست پرنده
سنگ مس یعنی توتیا -
سنکور بالفتح و با کاف فارسی بادرسیده و وک یعنی چیزی می بدوک کنند که بهندش پهرکی نامند و آنرا شنگرف و سنگرک و شوکک نیز گویند و نام مرغی و بالفتح سلاکه نقاعیان فقاع دران چیننند سانی گویند ع
اگر چون زر نخواهی روی عاشق
منه بر گردن چون سیم سنکور
سنکوک باول مفتوح بثانی زده و کاف عجمی مضموم و واو مجهول بمعنی سنگرک که مرقوم شده است -
سنکوه بکاف و واو پارسی نام گیاهی است که خار او سه گوشه دارد -
سنکه جانوریست کوچک و اوراخارپشت
سنگین خوار نام جانوریست که غذا ایش سنگریزه باشد -
سنگین سار نام جانوری است سیاه رنگ که بر پشت آن نقطهای سفید باشد آنرا سار و ساج نیز گویند -
سنلخ باول مفتوح بثانی زده و لام مفتوح جامه باشد آستین و دامن آنرا کوتاه سازند -
سنم بالفتح مرتفع و بلندی کوهان شتر و بلندی آب و دود ۵ -

سنمار بکسرتین و نون و تشدید میم ماه و مردی که شب نخوابد و دزد و نام کفش گری است -
سنن بفتحتین روش و راه و وادی و بضم یکم و فتح دوم سیر تهاو روشها و راه ها جمع سنت است -
سنو بالفتح شراب آوردن و آب دادن
سنوت بضمتین ریزه -
سنوح از سوی راست بسوی چپ در آمدن صید -
سنوخ بالضم پا بر جا شدن در عالم و
سنود بالضم پشت دادن بچیزی و بضمتین بچیزی باز دادن -
سنور بالفتح و ضم نون مشدد و خفتان از دوال چرم بافته و هر سلاحی که باشد و بالکسر و فتح نون مشدد گربه جشنه و ضیافت و این فارسی است که حضرت رسول صلعم بدان تکلم نموده و سورهای قرآن ۵ -
سنوط بالفتح والضم والکسر نزدارو معروف
سنوطی بالفتح مردکوسه که هیچ ریش ندارد -
سنوح بالضم خوب شدن -
سنوغ آسان بگلو فرو شدن شراب و فرو بردن آن و روان شدن چیزی -
سنون بالفتح داروی که بر دندان بمالند و چوب مسواک که بدندان مالند -
سنونج بالفتح نام شهریست -
سنه بالفتح لغت را گویند -
سنی بالفتح بلند و روشن -
سنیاد باول مکسو نام کتاب است -
سنیدن باول مضموم بمعنی سوراخ کردن

سنیز بالکسر و با بای فارسی ستیهش -
سنیع بالفتح خوب صورت و خوب و نیکو
سنیغ بالکسر و با بای فارسی چیزی راست ایستاده چون ستون راست قد و قیل آسمان و نیز سه عدد و تیغ و قیل ستیهش -
سو بالضم جانب بدساز و نیز بانی ابر را گویند و در عربی سبد را گویند و نیز هر آفتی که باشد خواه برص خواه بلا آنرا سو گویند و مخفف سوه و روشنائی میگویند که چراغ سو ندارد یعنی فروغ ندارد و بمعنی مانند آمده و بالفتح اندوه گین و بد کردن -
سوای بالفتح برابر و غیر و میان و قله کوه و میان روز -
سواد بالفتح سیاهی و شهر و ده و بالکسر باز گفتن و بالفتح نام اقلیمی است که ده هزار فرسنگ است و گرد بگرد شهر را نیز سواد گویند و ضد بیاض خلطی است از اخلاط اربعه و کلمه ربه و مدینه و اول تصنیف مسوده و مال بسیار و صورتیکه بخواب بینند -
سواد اعظم بمعظم خصوصا در شهر بزرگ را عموما گویند -
سواد الوجه سیاه روی و کنایه از خال است که زیبائی رویست باین معنی خواهد بود و نیز سیاه روی بود بمعنی صبغة الله یعنی رنگ خدا مراد باشد
سواد لوح بینش بالفتح مردم چشم -
سوار بکسر دست برنجن و در فارسی بالضم راکب و در عربی سبکساری از شادی یا از خشم و بالفتح برجهنده و عربده کننده -
سواراب یعنی حباب -

سوار سیستان یعنی رستم -
سوارک آب بمعنی سوار آب که گذشت
سوارمه بالفتح شب و آن سیاهی که بر جی ماه است
سواس بکسر شهریست بروم و بالضم بیماری است که در گردن اسپ می شود و بالفتح کوهی است و موضع است -
سواسیه بالفتح و کسر سین ثانی یکسان و برابر
سواع بالضم نام بت قوم نوح و پاره از شب
سواعد بالفتح بازوها و مجاری آب و رگهائی که از آنجا شیر به پستان میرود و مجاری مغز در استخوان ۵ -
سواغ بالفتح آنچه بآن چیزی بحلق فرو برده شود
سواف بالفتح هلاک شدن و بیماری ستور و بالضم نیز آمده -
سوافع سوختگیهای باد سموم و بفتح
سواک بالکسر چوب دندان و نیز سست رفتن چارپایه از لاغری و بالفتح رفتار ضعیف سایند و بفتحتین بوی ماهی و گوشت و زنگ آهن -
سوال بالضم خواستن و بجای واو همزه نیز آمده
سوالک در زمان پیشین ملایت ناگوار گفتند
سوام جانوران خلاوند زهر چنانچه مار و کژدم و امثال آن و بفتح بمعنی ستوران صحرائی -
سوب بالضم بزبان خوارزم آب را گویند
سوپ باول مضموم و واو معروف آب بجز بزبان هندی غلهٔ افشان را نامند -
سوبدی بباء موحده و واو غیر ملفوظ بوزن کفتی مرغی است خوش آواز -
سوابق بالفتح پیش رفته جمع سابقه -
سوبهار بالضم بتخانه ایست حوالی غزنین بیامده بتخانه سوبهار -
سوت یعنی شیر این لغت در ترکیست -
سوچی با سیوم فارسی پیغامبر این لغت ترکیست
سوح بفتحتین آمدن و پیدا شدن از طرف راست شکار چنانکه از طرف چپ و این طور شکار را مبارک گیرند -
سوخ بالفتح توایم چارپایان در زمین فرو رفتن و بته نشستن چیزی و فرو رفتن در زمین و بالضم دیهی است -
سوخته معروف و نیز پنبه و لته که آتش دران گیرد و بعربی حراق گویند و نام یکی از هشت گنج پرویز و بالضم و با واو فارسی و خاء موقوف آنکه جگرش از حرارت تمام شده -
سود بالضم سایان و بالفتح پایین کوه که بر سنگ باشد و بالضم سین و فتح واو مهتر و در فارسی نفع و ماضی سودن و آلودن عطر و امثال آن و گیاه و بالضم پیشوای و چیزهای سیاه
سودا سیاه و خلطی است از اخلاط اربعه و کلمه بد و نام شهری و موضعی است نزدیک مدینه و بالفتح معروف و خیال و ماده که پیوسته در دماغ مردم افتد و از ان خیالات فاسده زاید و خلل دماغ آرد و عشق و سودا و دیوانگی و میانه دل و سیاهی چشم و جز آن و پیرامون شهر -
سودابه بالفتح نام دختر ذوالاغار پادشاه که شهر یمن را داشت و در حباله کیکاوس بود
سوداده مشله -
سودازده بالفتح دیوانه و سرگشته

سودان بالفتح آدمیان سیاه -
سودانق درشب آتش افروختن مغان عرب
سودن بالضم سائیدن -
سوده بضم مهتری و بفتح نام یکی از زنان پاک آن سرور علیه الصلوات -
سوذنوق مثل سوذنق که گذشت -
سور بالضم عروسی و ضیافت و مهمانی و تطهیر و شادی و دیوار حصار و پایه شهر و بالضم پس خورده -
سوفار بالضم دهان تیر و سوراخ سوزن والضم یکم و فتح دوم جمع سوره قرآن است و آب و شتر و خر را نیز گویند -
سورا بفتح نام شهری و با اول مضموم نام جانوریست پرنده سیاه رنگ که نقطهای سپید داشته باشد و خوش آواز بود و آنرا سار و شارو شاروک نیز خوانند -
سوران بوزن کوران مرغ سیاه معروف
سورغال بضم چیزی که برای مدد معیشت کسی بدهند و او را مدد معاش گویند -
سوره بالضم کهنه شده و آیتهای قرآن و بالفتح تیزی شراب و تیزی تب و زن و مرد خوی زشت و کار بد و رسوائی و ظلم و تعدی و خشم پادشاه و حمله بردن و برجستن مرد اندر جنگ و تیز شدن غضب ۵ -
سوری بالضم نام گلی است و بعربی شراب سرخ را گویند بمعنی خوش و بدین معنی تازی است
سوز بالضم و با واو فارسی امر سوختن -
سوزا یعنی سوزنده ۵ -
سوزاک بیماری معروف که بعربی حرقة البول

گویند بمعنی سوختگی نیز آمده و بالضم کہ اندک گول آید و نازہ بہ سوز دو گاہی خون ہم بچکد ہندش سکرج نامند ؎ –

سُوزمہ جغرات و نوعی از ترشی –

سُوزیان بالضم و کسر زای معجمہ و یای حطی سرمایہ باشد و نام درختی است –

سُوس بالضم در عربی اصل و طبع و کرمی کہ گندم و برنج خورد و نیز جانوری کہ اہل ہند جونک گویند و شہریست بنا کردہ سام بن نوح کہ در آنجا قبر دانیال پیغمبر است –

سُوسپند بضم سین اول و سکون دوم و فتح بای تازی و سکون نون گیاہی کہ علف شتر باشد –

سوسغری گاومیش این لغت ترکی است

سُوسک بالضم مرغکی است کوچک تر از گنجشک و تیہو باشد و بکاف فارسی جانوریست –

سُوس کافور بضم یکم و کسر سیوم یعنی قطرات الحیوان

سُوسمار بالضم و با سیوم موقوف جانوری است در خشکی نیز بود شافعی مذہبان آن را بخورند –

سوسن بالضم و با سیوم مهمله نام گلی است برگ او را بزبان تشبیہ کنند و آزاد و دہ زبان ہم گویند –

سُوسہ بالضم کرم گندم خوار و اسپک نیز گویند فردوسی گوید ؎ نیاید بکار من این ساز جنگ کجا سوسہ سنجد بجنگ پلنگ ؎ –

سَوع بالفتح و اگذاشتن و بیکار ماندن و پارہ از شب

سَوغ بالفتح بگلو فرو شدن شراب و طعام و آسان بگلو فرو کردن متعدی و لازمی آمدہ است –

سُوغات تحفہ و رہ آوردی کہ برای یاری برند این لغت ترکی است سراج الدین راجی گوید ؎ ہر کہ بر بحر شورش بگذرد ؎ گوہر معنی بسوغات آورد ؎

سَوغہ بفتح سین و غین آنچہ نویسندگان ما نمازیان از غنیمت خود دہند –

سَوف بالفتح بوی کردن و ہلاک کردن و سرانجام باشد و این حرفی است کہ فعل مستقبل می آید و بالضم زدن نرم و حکمت –

سُولان نام پیغمبریست از بنی اسرائیل و بالفتح کوہی است –

سُولت یعنی بید این لغت ترکیست –

سُوفان مثل –

سُوفت باول مضموم و واو معروف مکر و حیلہ و کرم گندم خوار –

سُوفچہ بالضم ریزہ زر –

سُوفرا بضم سین و فتح فا نام وزیر قباد و بعضی بجای فا خای معجمہ گفتہ اند فردوسی گوید ؎ قباد اندر ایران شد و کدخدا ؎ ہمی راند کار جہان سوفرا ؎ (بعضی بجای ... گفتہ اند)

سُوفزا مثل –

سُوفسطائیہ بالضم قومیست از حکما کہ نفی

سُوق بالضم بازار و ساقہا و کارزار بزرگ و بالفتح راندن و بر ساق زدن و دست بہ پیمان بردن بسوی عروس و ستور و جز آن و بہ تحتین نیکو شدن ساق و دراز شدن آن و بالضم و فتح واو مردم فرومایہ در رعایا ؎ –

سُوق الثلاثا بازاریست در بغداد کہ خانہ نحول اجلما ترسا آنجا بود –

سُوقی بضم بازاری –

سُوک بضم واو و کاف فارسی مصیبت و تعزیت دختر کہ اسباب عیش و عشرت از

مرگ عزیزان و خوشہ گندم و جو و در عربی و بالفتح مالیدن چیزی و مسواک کردن –

سُوکال بفتح رنجور –

سُوکوار بالضم ماتم زدہ و غمگین –

سُوکہ بالضم آلت مرد و فرج زن –

سُوکیس بفتح و کسر کاف زن بدکیش و کمان رنگین کہ او را قوس قزح خوانند و آلت جنگ –

سُولجان بالفتح ماہ نو ؎ –

سُولک بضم یکم و فتح سیوم فتی کہ در کشت پدید آید بواو پارسی بمعنی سبک وزن کوچک و جانوریست خورد –

سُولہ سوراخ مقعد و سوراخ فرج –

سَوم بالفتح نشان و گران فروختن وقت نمودن و در فروختن و خریدن –

سُومنات بواو فارسی بتخانہ بود در زمین گجرات کہ این لفظ در اصل ہندیست کہ بمعنی قمر است ؎ –

سُومندر یعنی سمندر –

سُون باول مفتوح و موج و شنار اگویند –

سُونام بالضم اندک بواو فارسی و بزبان طوسی اندکی و کوچک باشد –

سُوناک بفتح نفس بینی و بواو فارسی و سکون نون فوقانی یعنی صدائی کہ از بینی بر آید –

سُونجل بفتح یکم و چہارم جنسے از نمک –

سُونخ بضم سین و فتح نون نام شہریست و بجای نون بای موحدہ نیز گفتہ اند –

سُونش بضم سین و کسر نون ریزہ آہن و جز آن –

سُونشن دندان بالضم قطرات باران و برف

سُوہان بالضم و بواو فارسی تیغ و پیکان –

سُوہن مثل –

سَوی بالفتح و بالکسر و التشدید یای راست و یکسان و استادہ و برپای و پسندیدہ و تمام حق در فارسی بازار و بتازی الاگویند و بالکسر و الفتح میانہ و عدل و راستی و درست و قصد کردن و بالضم و الفتح بدی و بد کردن و بمعنی برص ہم آمدہ است نعوذ باللہ منہا –

سوی پادیدن یعنے خجل شدن –

سَویت بالفتح نام گاہی کہ بتازیش غفلت خوانند –

سُویتہ یکسانی و راستی و ہمواری –

سُویدا سیاہی اندک و بمعنی نقطہ است و سیاہی کہ در دل باشد چون عشق بکمال رسد سپید گردد و اندیشہ و حرارت و سوزندگی –

سُویدی باول مضموم و واو معروف و یای موقوف و دال مکسور و یای معروف نام جانوریست کہ آنرا سبار نیز گویند –

سوی زن سوزن را گویند –

سُویس باول مفتوح و ثانی مکسور و یای مجهول نا آگاہی باشد کہ آنرا بتازی غفلت خوانند

سوی سست مثل –

سُولیہ بالفتح و بایای فارسی آن کمان شکل طولی کہ در آسمان پدید آید –

سَویق آرد گندم و جو –

سُوین بالفتح آبدان سنگ و آوندہا ے مطبخ چون کاسہ و دیگ و طبق و کوزہ و آنرا بتازی ظرف و اوانا نامند –

سُہا بالضم ستارہ ایست باریک –

سُہاد بالضم بیداری –

سہ اسپہ یعنے سخت شتابندہ و دو اسپہ ہم آمدہ است –

سِہام بالکسر نصیب و بہرہ و تیر و ہیبت –

سہ ایوان دماغ یعنے محل فکر و خیال –

سُہب بالضم بیابان و اسپ فراخ رفتار و بسیار گفتن و بالضم زمین ہموار –

سہ پایہ ہوائی یعنے ستارہ نسر –

سہ بعد یعنی طول و عرض و عمق جہان –

سہ بعد عالم مثل –

سہ تا یعنے سہ تہ و تار سہ عدد و سہ پیالہ کہ بتازی ثلاثہ غسالہ گویند –

سہ تارہ ساز و طنبور و بازی سیوم زرد –

سہ جادہ بالکسر طول و عرض و عمق جہان –

سہ جادہ سوار شہر مگادہ و کالبد تن و عرض و طول و عمق جہان –

سہ خوان یعنے سہ خوان طعام و جز آن و جماعتے کہ قایل ثالث اند –

سہ خواہران آن ستارہ صف زدہ متصل بنات النعش و اقع است –

سُہد بضمتین بیدار شدن و بہ تحتین کم خواب

سہ دختر مثل سہ خواہران کہ گذشت –

سہ درک خطہا شد کہ بر زمین کشند برای قمار بازی –

سہ دوری بالکسر طول و عرض و عمق جہان

سہ دیر عمارتی بود مشتمل بر سہ گنبد متداخل یکدیگر نعمان بن منذر بجہت معبد بہرام گور ساختہ –

سُہر بضمتین بیداری و بیدار بودن و بالکسر

سہراب بالضم نام پسر رستم از دختر بادشاہ سمنگان –

سہ روح موالید ثلاثہ یعنی حیوانی و نباتی و جمادی

سہ رود مثل –

سہ ظلمات یعنی تاریکی شکم و زہدان و مشیمہ

سہ علم یعنے علم الٰہی و طبیعی و ریاضی –

سہ غرفہ دماغ یعنے دماغ سہ غرفہ دارد محل فکر محل خیال محل حفظ –

سہ غرفہ مغز مثل

سُہف بالفتح اضطراب کردن کشتہ در خون غلطیدن وقت نزع و بہ تحتین سخت تشنہ شدن –

سہ فرزند مثل سہ رود کہ گذشت –

سہ فرزند اخشیجان مثل سہ روح کہ گذشت –

سہ قرطاس یعنے اسپ سیاہ کہ از شیب کاکل تا لب او خطی سفید و باریک کشیدہ باشد و نیز نام اسپ حضرت حمزہ علیہ السلام –

سَہک بالتحریک بوی ماہی و بوی عرق آدمی و بوی زنگار آہن و بالفتح ستون و سبک رفتن چارپایان و سخت جستن باد –

سہ کاتہ کنایہ از سہ پیالہ شراب کہ بعربی ثلاثہ غسالہ گویند –

سہ گوہر یعنے موالید ثلاثہ –

سہ کوبک بواو فارسی نام گیاہیست کہ ہندش گوکہرو نامند –

سَہل بالفتح زمین نرم و ہر چیز نرم و آسان و نام شخصے و مرد نیکو خوی و در فارسی ضد صعب و نام وزیر مامون پادشاہ –

سهم بالفتح تیر و تیر چوب که در سقف خانه کنند و تیر یکه بدان قرعه زنند و فال گیرند و نصیب و بهره و ترس و هیبت -
سه موالید یعنی بمعنی همان فرزند که گذشت -
سه نتاج یعنی موالید ثلاثه -
سه نوبت یعنی وقت کودکی و جوانی و پیری و تهجد و اشراق و چاشت -
سهو بالفتح فراموش کردن و غافل شدن و آرمیدن و نرم شدن و در حیض بودن زن و لسوی چیزی نرفتن -
سهور بکسر رنگ اسپ -
سهوله بالضم نرمی و آسانی -
سهوم بالضم ترش روی و بالفتح پرنده -
سهوه شتر ماده و سنگ بزرگ و طاقی که در ان چیزی گذارند و حجره تنگ -
سهی باول مفتوح و ثانی مکسور و یای معروف راست و درست را گویند -
سهیک بالفتح باد سخت و سبک خالی را هم گویند
سهیل بالفتح نام ستاره ایست روشن و نام شخصی است -
سی عدد معروف و نیز سکیزه را گویند -
سیا بالفتح شراب خریدن برای فروختن و بتحتین شهر بلقیس و لقب مردی که عامه قبایل یمن از نسل اویند و ثمن نیز آمده و بالکسر و مد همزه شراب و بالفتح و التشدید یا شراب فروش -
سیاب بالکسر حیات -
سیاح بالفتح و التشدید یا بسیار سیر کننده

سیاحت بالکسر سیر کردن و رفتن در زمین که بدان عبادت میکرده باشند -
سیادت بالکسر پیشوایی -
سیاده بضم سنگی که بدان صلاح تیز کنند و سنگ سیاه و نیز بعضی بجای دال را خوانند چنانکه گذشت -
سیار بالکسر میلی که بآن عمق جراحت معلوم کنند و آنرا سیار گویند -
سیاره بفتح و تشدید یا کاروان و بسیار سیر کننده -
سیاست بالکسر پاس داشتن ملک و حکم راندن بر رعیت - سمه پیشه سمه
سیاسی بالفتح مهرهای پشت و بالکسر و المد
سیاف بالفتح و التشدید یا شمشیر زدن
سیال بالفتح موضعی است بحجاز و درختی است خاردار و گیاهیست که خار سفید دارد -
سیالخ بفتح سین و کسر لام خار خسک را گویند -
سیام بفتح سین کوهیست در حوالی نخشب که ماه مقنع از چاه آن نمودار می شد -
سیامک بالکسر نام پسر کیومرث پدر هوشنگ که دیوان او را کشتند -
سیان یعنی عشق پیچه -
سیاوخش کرد نام شهریست آباد کرده سیاوش ؛ -
سیاه معروف -
سیاه پستان یعنی زنیکه فرزندان او نمیرند و هر طفل را که شیر دهد زود بمیرد ؛ -

سیاه چشم محبوب و نوعی از مرغ شکاری که دیر رام شود -
سیاه خانه نبد خانه و خانه بی قیمت و خیمه -
سیاه دست یعنی بخیل و اورا کاسه سیاه و سیه کاسه نیز گویند -
سیاه کار فاسق و فاجر و ظالم -
سیاه کاری مثله -
سیاه کاسه مثل سیاه کار که گذشت -
سیاه گلیم بدبخت و بی دولت -
سیاه گلیمی بدبختی -
سیاه نامه نامه اعمال گنه کاران که بسبب گناه سیاه شده باشد -
سیاهی ده یعنی شرمنده ساز
سیب بالفتح بخشش و احسان و موی دم اسپ و روان شدن آب و شتاب رفتن جلد یا پیه و بالکسر جوی است -
سیبویس اسغول صحیح سیبویس -
سیب خاکی میوه مثل خیار خورد و تلخ مزه که در ویرانها و ریگستان روید -
سیج بفتح سین و جیم تازی مویز را گویند -
سیچغنه بکسر سین و جیم فارسی و سکون غین و نون و به فتح غین نیز گفته اند مرغ صیاد و در بعضی نسخه بمعنی باشه است -
سیچیدن مهیا ساختن -
سیحان شهریست بزرگ در شام و بصره او را ساحین نیز گویند -
سیحون شهریست بماوراء النهر و نهریست بهند -

سیخ پر پیچ مرغ باشد -
سیخک مصغر سیخ قسمی از کباب -
سیخول بکسر سین و ضم خا جانوری باشد که بر اندامش خارهای ابلق مثل دوک باشد -
سید بالکسر گرگ و شیر درنده و بفتح و تشدید یای مکسوره مهتر کلان و کلان سال -
سیر بالکسر شیمنی کردن و دشنام دادن و بالفتح میل بجراحت فرو بردن و آزمودن و شکل و صورت و جمال در نک و اصل چیزی و بدین معنی بکسر نیز آمده -
سیراف بالکسر شهری است بفارس
سیرب شهریست معروف بهند -
سیر شدن مستغنی شدن و آرام رفتن
سیرم بکسر سین و ضم را دوال سفید -
سیرمان بکسر سین یاقوت سرخ و حریر منقش -
سیرماه گیاهی سرخ -
سیز بکسر سین و یای مجهول تیز -
سیس اسپ تند و چست و نیز ظرف شراب -
سیسار نهنگی که سرش سیاه میباشد
سیسب بفتح هر دو سین بیابان و زمین هموار و دور ؛ -
سیست بکسر سین اول و سکون سین ثانی بمعنی بر جست چه سیستن بمعنی بر جستن آمده -
سی ستاره پاک یعنی سی دندان مبارک حضرت صلعم -
سیستان بکسر یای تازی نام شهریست -

سیس رو بکسر سین اول و فتح دوم کرم گندم خوار و نام غله ایست -
سیسک مثله -
سیطح بفتح و کسر طا کشته شده بر قفا افتاده که از ناتوانی و بیماری زود نتواند برخواست و نام قلعه ایست از قلاع خیبر -
سیغ بکسر سین و یای مجهول تر و خوب
سیف بالفتح شمشیر زدن و شمشیر و موی دم اسپ و ماهی است و بکسر نیز آمده و بالکسر کناره دریا و کنار وادی -
سیفور بفتح سین و ضم فا جامه ایست ابریشمی
سیک بوزن نیک مثل سواک که گذشت
سیکی نام شرابی -
سیل بالفتح آب بسیار که روان شود و روان شدن آب و جریان و دراز و پهن شدن پیشانی ؛ -
سیلاب کند ریتمنی را گویند که سیلاب آنرا کنده باشد -
سیلان بالفتح نام ولایتی است که یاقوت خوب از آن آرند و بالکسر جنسی است از دو قناب و در عربی بتحتین روان شدن آب و جریان -
سی لحن سی نوای باربد که پیش خسرو نواخت و هر کدام باسمی موسوم اند چنانچه در کتابها اند کور است -
سیلک بکسر سین و فتح لام مثل سیک که گذشت و بعضی سیلک بکاف نیز گفته اند -
سیله کله گاو و جزآن -
سیلی باسین و لام مکسور معروف آن باشد که انگشتان دست را راست کنند

و نرم و دست را تیغ وار بر گردن مجرمان و گنه گاران و بی ادبان بزنند -
سیم بفتح سین نام چوبیست بالکسر نقره
سیما بتشدید یا خاصه -
سیماب بکسر معروف
سیماب آتشین یعنی آفتاب -
سیماب آتشین پر مثله -
سیماب چشم اشک چشم -
سیماب در گوش ناشنوا و کر -
سیماب شدن گریختن و ناپدید شدن و بیقرار گشتن -
سیم سوخته نقره نرم خالص -
سیم صولجان ماه نو -
سیم کش گزنده و کشنده اموال و بضم کاف بسیار خرج کننده -
سیم کشان جوانمردان و مسرفان اموال
سیم گل بفتح کاف فارسی کلابه که بالا کاه کاهگل مالند
سیمه سار بمعنی سراسیمه -
سیمین فواره ماه نو -
سیمین نان ماه چهاردهم -
سین مثل سیان که گذشت
سینا جد شیخ ابو علی سینا
سینی خوانیکه از برنج و مس سازند -
سینج بفتح سین و یا و سکون نون و ضم جیم تازی شراره و آتش پاره ها -
سینه معروف و پستان نیز باشد
سینه یعنی دو رنگ -
سینه کردن تیر آن باشد که چون تیرے بیند ازند به زمین خورد و خیز کند گویند

کہ این تیر سینہ کرد۔

سینین بالکسر مبارک و میمون این لغت سریانی است۔

سیوار تیر نام نوائیست۔

سیہ بفتح سین وکسر یای ہوز سیاہ۔

سیہ بادام چشم محبوب

سیہ پستان مثل سیہ پستان کہ بالا گذشت۔

سیہ پوش چاوش کہ در پیش پادشاہان می باشند زیرا کہ این جماعت در قدیم سیاہ می پوشیدند۔

سیہ پوشان نام شہریست کہ مردم آنجا سیہ می پوشند۔

سیہ سبنتل ریحانیست خوشبو کہ رفع زہر عقرب کند سیہ سبز معرب آن۔

سیہ جردہ یعنی سیہ رنگ را گویند۔

سیہ چشم مثل سیاہ چشم کہ گذشت۔

سیہ خانہ مثل سیاہ خانہ کہ گذشت

سیہ خانہ وحشت یعنی دنیا و گور۔

سیہ دست مثل سیاہ دست

سیہ دودہ یعنی بد اصل۔

سیہ زن زن بدکاری کہ بتازی قحبہ خوانند۔

سیہ سار مثل سیہ سار کہ گذشت

سیہ سر یعنی آدمی۔

سیہ کار مثل سیاہ کار کہ گذشت۔

سیہ کاسہ بخیل۔

سیہ گر سیاہ نامہ کہ گذشت۔

سیہ مغز شخصی کہ سودا بر مزاجش غلبہ کند و خلل دماغ آرد۔

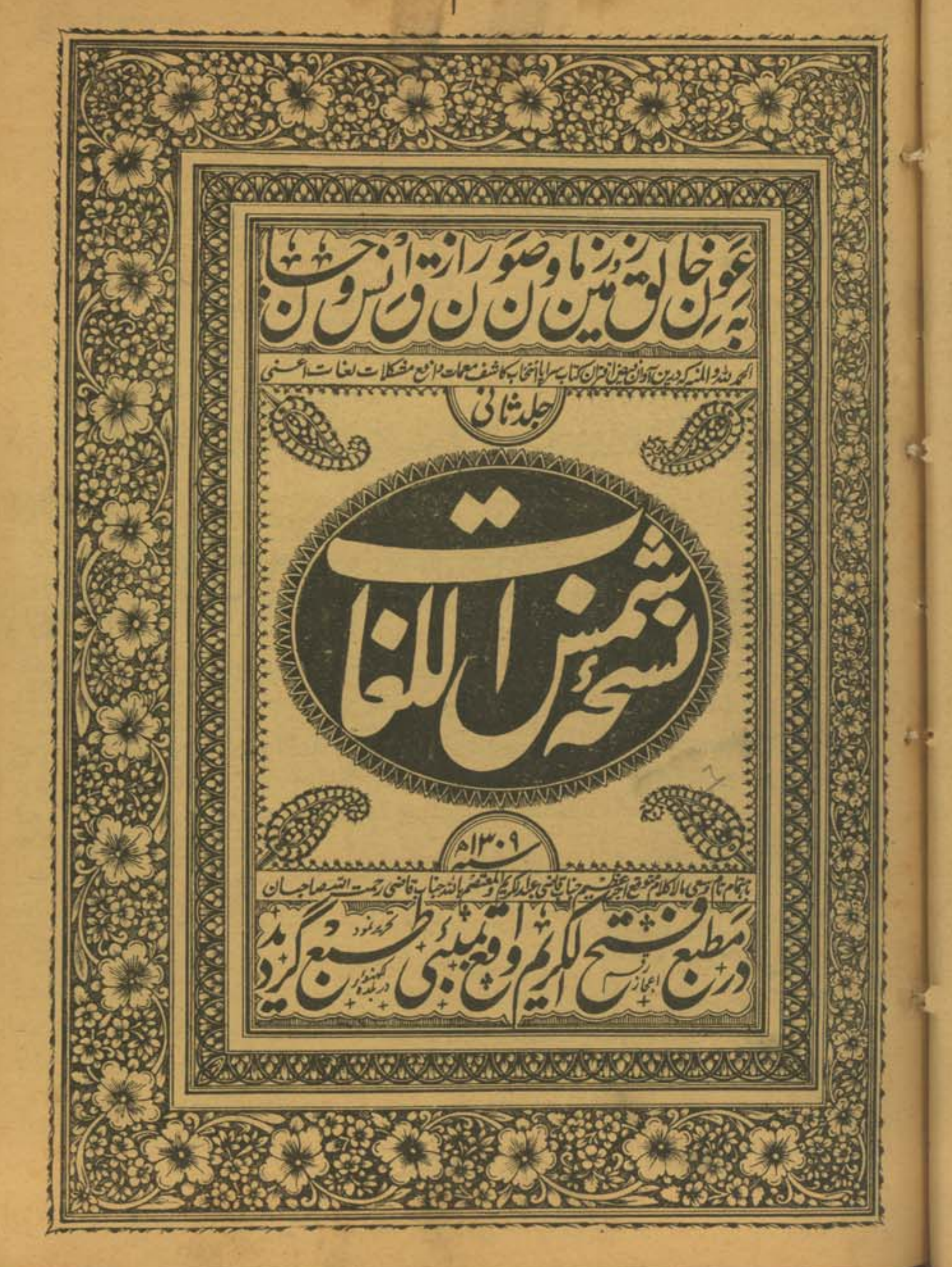
سیہ نامہ مثل سیاہ کار کہ گذشت

تمت

تمت

شکر و سپاس قدسی اساس خلاق قدر را زیباست کہ نوع انسانی را اشرف المخلوقات ساختہ از خلعت با کرامت و لقد کرمنا بنی آدم مشرف فرمود و درود نامحدود و نعت بغایات آن سرور کائنات علیہ التحیات و تسلیمات را سزاست کہ رتبہ علمای امت خود را بخطاب علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل بر افراشت اما بعد خاکپای زمن سید محمد بشیر حسن امروہوی بگرامی خدمت سخنوران نامی التماس میدارد کہ کتاب فیض نصاب ناسخ لغات ضخیم ناسخ فرہنگہای جسیم جامع لغات مانع شبہات عربی و فارسی و ترکی من تصنیف لطیف و تالیف شریف چند علمای متبحرین ہند حسب الایمای جناب مسٹر جوزف بر تیو جفیر صاحب من تصحیح بندہ خاکسار و جناب مولوی حافظ عبد العزیز صاحب دھلوی باہتمام تام معدن لطف و عطا مخزن جود و سخا کریم ابن الکریم جناب قاضی عبد الکریم و مصدر حلم و حیا خیر خواہ خلق اللہ جناب قاضی رحمۃ اللہ صاحبان در مطبع فتح الکریم واقع معمورہ بمبئی منطبع گردید امید کہ قدر دانان از راہ قدر دانی نظر فرمایند و مالکان مطبع و کارپردازان را از دعای خیر فراموش نفرمایند۔

بندہ اقل الکتاب المحتاج الی رحمۃ ربہ الصمد نثار احمد ابن حافظ نیاز احمد البریلوی تلمیذ حافظ امام الدین خان بکیت الدہلوی



ابتدای جلد ثانی از شین

بسم اللہ الرحمن الرحیم

باب الشین

شش ضمیر واحد غایب منصوب متصل افاده معنے مفعول کند چون خوردش وبردش وگاہی مضاف الیہ نیز آید چون چشمش وروشش واز خواص وبجای جیم تازی استعمال کنند چون کاش وکاج وگاہی در آخر افادہ معنی مصدر کند چون دانش وبینش وغیرآن —
شا مختصر شاد یعنے شادباش —
شاب جوان وشباب جمع آن —
شاباب نام درختی است —
شاباش مختصر شادباش —
شابران مقصور نام ولایتی است ودشت سپهر
شاب مردشتاب بالفتح وتشدید بابرافروختن آتش وجنگ وبلندی هرچیز وجوان شدن —

شاپور بباء فارسی نام پادشاهی —
شاپور دبای موقوف آن ناره که گرد ماه برآید —
شاپورکان بباء مضموم ورای مفتوح آخر وبواو مجهول سامی پولاد معدنی است —
شابهار بباء مفتوح نام بتکده بوده در نواحی کابل —
شاته راسای گوسپند سیاه وتن
شاج بالفتح وسکون همزه پس افکندن کاریرا
شاجب بجیم غراب سخت آواز —
شاجم بیرخروس وشهام بالفتح والتشدید مثله
شاخر بالتحریک آهوبره —
شاخ معروف ونام پیاله دراز واستخوانی که بهندش سینگ خوانند وخرما وخوشه وپرکاله چوب که در عمارت بکار آید —
شاخابه جوی ونهری باشد که از رود بزرگ دریا جدا شود آنرا بتازی خلیج گویند —
شاخار آنجا که شاخها بسیار پیوسته باشد
شاخ آهو یعنے کمان وعده دروغ —
شاخ ترنج نام دارویست که بهندش پاپره خوانند

شاخچه بندی یعنی تهمت سازی —
شاخ درشاخ یعنے دور ودراز وگوناگون —
شاخ زرین کلک زرد
شاخسار جائی از درخت که شاخهای بسیار رسته باشد وآهنی باشد که آنرا آهن ساخته درو سوراخهای کوچک بزرگ کرده باشند وسیم کشان سیم را ازان میان بکشند —
شاخ سمن کنایه از قد محبوب است —
شاخ شاخ پاره پاره وگوناگون ودور ودراز —
شاخص تیری که از بالای آماج گذشته باشد
شاخ غزال کنایت از ماه نو وازکمان است
شاخک نوعی از غله است —
شاخ گوزن یعنی ماه نو —
شاخ گوزن اندرسو یعنے ماه نو واسپ شب رو وکنایت از براق حضرت رسالت پناه صلعم که در شب معراج برای بردن ذات پاک ایشان از بهشت نازل شده بود
شاخ گیسو یعنی تارهای موی ودستهای کاکل

زهر سو شاخ گیسو شانه می کرد —
بنفشه برسر گل دانه می کرد
شاخل بفتح سیوم نام غله ایست که اهل هند آنرا رهر گویند وشاخول مثله —
شاخ ناشکسته یعنے کنار آسته وناپیراسته بود ونیز اشارت از کسی است که او بی ادب وخودنمای وخودپرست وخودرو ونو رسته باشد وپیش پیر مرشد خدمت نکرده بود
شاد فراخ حال شدن یعنی بسیار تیز آمده وشراب
شاداب یعنی تر وتازه وخوشنودی —
شادباخ نام نیشاپور در زمان قدیم —
شادباد نام پرده از موسیقی —
شادباش نام روز بیست وششم است از ماههای ملکی —
شادبهر یعنے خوشحالی باشد —
شادخ مثل شادباخ که گذشت —
شادخواب یعنے خواب خوش بود وآنرا شکرخواب نیز گویند
شادخوار باواو معدوله یعنی خوشحال وفرحان آمده وشراب خوار وشراب خوردن —
شادخواره مثله —
شادویه باواو فارسی نام پسر پرویز —
شادران نام ولایتی است وقیل نام شهریست
شادروان بفتح دال جامخانه وقیل بساط وپرده که بزرگ باشد ونام نوائیست —
شادروان خاک یعنے زمین —
شادروان مروارید لحنے است از سی وسه لحن باربد وآنرا شادروان نیز گویند
شادغ بفتح غین ولایتی است بماوراء النهر —

شادکام نام برادر فریدون —
شادگونه بادال موقوف وکاف فارسی نهالی وبعضے تکیه گاه — وبیش وخوش
شادمان بادال موقوف خوش وخوش شونده
شادمان بی نیاز شدن آهوبره از مادر او
شادنه نام داروئیست —
شادور بوزن ساطور آنکه میان عاشق ومعشوق بود وپیغام یکی بر دیگر رساند ونیز ندیم خسرو وشیرین بود —
شادیچه بالاپوش باشد آنرا بتازی لحاف گویند
شاذ بتشدید ذال جدا شده وتنها مانده ونادر
شاذب بذال منقوطه دور شونده از وطن خود
شاذل بکسر ذال معجمه نام شخصی است ودر مغرب نیز
شاذنه باذال منقوطه مفتوح سنگی باشد سرخ که بسیاهی زند وزود شکند وآن انواع است عدسی وگاورسی وآنرا از طور سینا ودیار هندوستان آرند ودرو داها بکار برند خصوصا دردوای چشم
شار نامور ونام پادشاه غرجستان جانوریکه اورا سار گویند ونیز جامه ابریشمی —
شارب آشامنده وبروت مرد راگویند وخوردنی آب را خوانند —
شاربه نام داروئی که اورا شادنه بنون نیز گویند
شارح نگاهبان زراعت —
شارد بکسر رای جهارمنده ورمانده
شارده نام جزیره ایست از جزایر دریای روم
شارسان شهر را گویند —
شارستان مثله —
شارشتان بکسر راکوشک وشهر وقیل قبه بزرگی که بر اطرافش بساتین بود —

شارع راه راست وشرع دهنده وراست بزرگ پیدا کننده وراه دین عالم عمل که تعلیم دین بمردم کند ونیز بمعنے صاحب وشارع عالم را گویند —
شارف شتر ماده کلان سال وباریک —
شارق آفتاب وجای برآمدن آفتاب که در وقت صبح برآید ورنگ وی سرخ زند ونام بتی است که در ایام جاهلیت بوده ولقب شخصے است وطالع وبرآینده —
شارم تیری که نشانه را بشگافد —
شارمار یعنے مار سخت وبزرگ —
شارماند مثله —
شاروف معرب جاروف ونام کوهی است ونیز ریسمان است —
شارونه نام پسر پرویز است که از شیرویه وشیر اشتهار دارد —
شارویه یعنے شیرویه بن پرویز —
شاره پارچه تنک که از هند آرند یعنی پیراهن فانوس ولباس رخت خانه —
شاریدن تراویدن جراحت وفروریختن آب وشراب وامثال آن باشد —
شاز درشت وسخت شدن جای بی آرام
شازب بزاء منقوطه اسپ باریک میان —
شازخ جران وسرخ جوان —
شاس یعنے جای سخت ودرشت شدن
شاسب یعنے خشک ولاغر —
شاسف مثله —
شاشش امر بشاشیدن وشاشیدن برچیزی ونیز نام شهریست وپیشاب —

شاشتک مثال شارک گذشت۔
شاشک باشین منقوطه مفتوح تازی معنی رباب چهار تاره ۃ ۔ مثله۔
شاشنگ بکاف فارسی بروزن زانگ
شاشو بضم شین گیاهیست که تخم او بکار دوا ها برند۔ ـ سپہر اعظم
شاشیدن فرو ریختن آب و شراب و امثال
شاصب یعنی معیشت سخت۔
شاصبه خیک پر آب و خیک پر باده۔
شاط خون ریختن و ریختن و رفتن خون باطل و شتابی و سوختن و کرانهٔ حوض و دریا۔
شاطر شوخ و بی باک و آنکه بر نج آورده باشد اهل خود را و آنکه کسهارا از بدکاری مانده کند و نیز شطرنج باز و چالاک و نیز علم انداز و مرغ تیز پرواز و بازی دهنده و پیک دلاور۔
شاطن یعنی خبیث و بدکار۔
شاطی بکسر طا و همزه آخر کناره دریا و جوی و در نصاب است کنا یه مطلق و شرح اوست و ادی۔
شاع آشکار او فاش و چیزی قسمت نکرده۔
شاعر عبادتها و قربانیهای حج و چیزهای که بر آنها نشان باشد۔
شاعر اطعمه کنایه از ابسحاق حلاج۔
شاعل یعنی آتش افروزنده۔
شاغوله بضم غین طره و شمله دستار۔
شاف پنبه که بدارو تر کرده بر چشمان نهند برای دفع درد و بفتح همزه جراحت کردن بر پای و ریش سوختنی که بر قدم بر آید و السکون همزه دشمن داشتن ۃ ۔
شافع معروف و نیز گوسپندی که بره از

پس او میرود و ماده شتری که در شکمش بچه باشد و بر دل و نوعی از مار و گوسفند ماده و شتر ماده بچه دار و شفاعت کننده و جا امام شافعی تتیماً
شافعی امام معروف صاحب مذهب نامش محمد ابن ادریس کنیتش ابو عبد الله منسوب بسوی شافع که پسران عبد المطلب بن عبد مناف است۔
شافور وزن کافور نام القاشی است۔
شافول نام چوبی و اهل هند سنگی را گویند که بریسمان بیاویزند تا همواری زمین بدان معلوم کنند۔
شافه ریش و جراحتی که در بن پای پیدا می شود و در فارسی آنکه ادویه را در جامه کنند و مثل ها در دبر بدار ند و پرس بالیش بچکانند۔
شافی یعنی صحت دهنده۔
شاق یعنی شیخوار و رنج آرنده و مرد رنج کشنده
شاک سینه بند زنان و در عربی گمان برنده را گویند۔ ـ لہ اہم آہو چم
شاکر سپاس گذار و شکر گوینده و نام مهتر
شاکردانه بکسر کاف فارسی عطابر بخیر و مهمانی کودکان۔ ـ لہ را ہم
شاکر فاستقم یعنی حضرت رسالت پناه صلی الله
شاکل سفیدی گوش و عذار و بنا گوش
شاکلول باکاف موقوف و لام مضموم و واو معروف بسیار خوار و بسیار گو بود۔
شاکله طور و طریقه و عادت۔
شاکمند باکاف موقوف نهری که از شیم
شاکه درمیان خوار و رفتن و درخت بی غار
شاکی گله کننده ۃ ۔

شال گلیم خورد و نمدی که زیر برگستوان بود
شالده بالام موقوف و دال مفتوح و اخفای ها بنای دیوار باشد۔
شالنگی بالام مفتوح بنون زده و کاف عجمی ریسمان تا ب را گویند ÷ که از استلای نفس شالنگ ÷ همچو شالنگی است و الیس فتنم ÷
شالهنگ بالام و های مفتوح بنون زده و کاف عجمی گرد و گرد گان بود و معنی سرکش آمده و ستم و مکر و حیله۔
شام شبانگاه که بتازیش مغرب خوانند و طعامیکه بهنگام شام خورند و نام اقلیمی و شهریست
شامخ غلا لیست که دانهای خورد دارد۔
شامار نام موضعی است که وطن گبران است
شامرخ مثل شامخ که گذشت۔
شامک سینه بند زنان۔
شامت شادی کننده بکروه کسی و بالفتح و التشدید میم یکبار بوی کردن و بوی اندک۔
شامخ بلند و کوه بلند۔
شامخات جمع شامخ که گذشت۔
شام دادن یعنی طعام وقت شب دادن
شامش بامیم مکسور شین منقوطه زده جزیره ایست از یونان زمین۔
شامل همه را فرا گیرنده۔
شامه خال سیاه و شتر ماده و مقنعه که زنان گک اندازند و آنرا سر پوش و دامنی نیز گویند و نشان و سیاهی که میان ماه باشد و هر کاری که در و شومی باشد و بالفتح والتشدید بو کردن۔
شان بفتح و سکون همزه کار و حال و مجرای آب اشک از سوی چشم و بانگ ماشتن

و آگاه نشدن از چیزی و مرتبه و در فارسی خانهٔ زنبور که دران شهد بود و آنرا شانه و گوارو نیز گویند
شاند بفتح نون یعنی شانه کند ؏
فلک بدست ظفر جعد ملک می شاند
و بمعنی نشانه نیز آمده۔
شاندن مخفف نشاندن و بمعنی شانه کردن
شانک خانه که زنبور عسل سازد و شهد دران کند و جامه سفید و سنگدانه مرغان باشد۔
شانه معروف و استخوان پنجه دست و پا و استخوان مابین دو دوش و بمعنی نشان مرقوم است ۃ ۔
شانه باف جامه ایست۔
شانه بان یعنی آنکه بر صبر و ثبات را باشد
شانه دست یعنی کف دست۔
شانه کاری یعنی در آویزی۔
شانه کرباس چوبیکه بر سر آن سوزنها بند کنند و جولاهان برد و سر پهنای کرباس نهند تا پهنائی کرباس هموار و یکسان شود۔
شاو پیشی گرفتن و خاک از چاه بیرون آوردن و غایت هر چیزی و در گذشتن۔
شاور یعنی شاه پور۔
شاوران شهریست نزدیک گنجه و در بند
شاوغر بوزن کاوسر ولایتی است بر کنار ماوراء النهر۔
شاون یعنی آهو بره۔
شاونی چادر گهواره۔
شاویج چیزیست مانند چرم نقطها
شاه معروف و راه فراخ و مهره شطرنج و نام جانوری است که بهندوستان بود و ۲

ر گشت کردن و مادر را گویند و هر چیزیکه دران بزرگی و خوبی بود و در عربی گوسپند را گویند۔
شاهاب آب سرخ که از گل کاجیره حاصل شود
شاهابه مثله۔
شاه اسپرم گلی که او را ریحان و ضیمران نیز گویند
شاه آفاق گرد یعنی سکندر۔
شاه افسر بتازیش اکلیل الملک خوانند۔
شاه آلو نوعی از آلو۔
شاه انجم یعنی آفتاب۔
شاهانی انگوریست سیاه۔
شاهباز باز سفید۔
شاه بالا کسیکه بطرز داماد آراسته همراه او بخانه عروس رود و همدوش نیز خوانند و بتر کی ساقدوش گویند۔
شاه بانگ باهای موقوف و نون مفتوح نام گیاهی است و بتازی شیخ الکلاب خوانند و معرب آن شاه بانج است۔
شاه بسه بفتح با و سین مهمله گلی است معروف که بعربی اکلیل الملک گویند چه او بصورت تاج است و لبسه بمعنی تاج آمده و نام جامه ایست و جانوری است که بهندوستان بود و نام شهری۔
شاه بند خفته از بند که عرب او را ضعصان خوانند۔
شاه بوی عنبر را گویند۔
شاهبه باهای موقوف و بای مضموم و شین مفتوح و های مختفی اکلیل الملک بود۔
شاهتره سبزه ایست که فارسیان آنرا تره نیز گویند و در هند سبزی نامند

عرب اورا بقلة الملک و اوراتره میرو نیز گویند اهل هند او را پاپره نامند اطبا دره و اها بکار برند
شاه توران یعنی افراسیاب۔
شاه چین یعنی آفتاب۔
شاه خابه جوی و نهری باشد که از رود بزرگ جدا شود و آنرا بتازی خلیج خوانند۔
شاه دارو باهای موقوف جمشید شراب انگوری را نام نهاده چه وجه تسمیه آن در کتب لغات متقدمین مرقوم است۔
شاه درخت یعنی درخت صنوبر باشد۔
شاه زر بفت پوش یعنی آسمان و دنیا و آفتاب و روز۔
شاه زرد رو یعنی می زعفرانی و خربزه۔
شاه طارم فلک یعنی آفتاب۔
شاه دیوان دیوی که تمیم انصاری را بشب برده در مهلکه انداخت۔
شاه راه راه عام و جادهٔ بزرگ که راههای دیگر از و گشاده شود و راه شاه نیز گویند۔
شاه رود باهای موقوف و واو فارسی نام سازیست که آنرا شهرود نیز گویند۔
شاه چمن یعنی گل لاله و سمن زرد۔
شاه زنبوران یعنی آن مگس شهد که پیش امیر المومنین حضرت مرتضی علی علیه السلام ایمان آورده بود او پادشاه زنبوران بود آنرا امیر النحل نیز خوانند۔
شاه سپرم گلی که او را ریحان و ضیمران نیز گویند
شاه سوار افلاک یعنی پیغمبر ما صلی الله علیه و آله و سلم۔
شاه لغابن سرخ یعنی آفتاب۔

شاه فلک مثل ـ
شاهق یعنے کوه بلند ـ
شاه گردون یعنے آفتاب آسمان ـ
شاه کونه نام جامه ـ
شاه گوهران یعنے جوهری بود در خزانه خسرو پرویز که آن را در سلسله بستی و در دریا افکندی چون برکشیدی جوهر دریا بخود جذب کرده چون مقناطیس که آهن را بیاورد آوردی ـ
شاه گویندگان حضرت سالت پناه صلعم
شاهلونه تخم بنگ ـ
شاه مشرق یعنے آفتاب ـ
شاه مربع نشین یعنے کعبه معظمه باعتبار آنکه عمارت کعبه مربع است ـ
شاهنام سرنای معروف که او را شادنا نیز گویند و نام شهری بوده از ولایت شیروان
شاه نای باهای موقوف نام سازیست که بسیار اشتهار دارد و آنرا شهنای و سرنای نیز خوانند
شاهندن باهای مفتوح بنون رنجیده صالح بودن ونیکوکاری کردن بود ـ
شاهنشاه آنکه پادشاهانش خدمت و مالک املاک گردانند و آنکه باعانت و مظاهرت او دیگران پادشاه شوند منقول است که این لفظ بر غیر خدای تعالی اطلاق نکنند اما شاعران میگویند چنانچه این لفظ خداوند و پادشاهی که بعد او دیگر پادشاهان شوند و در اصل شاه شاهان و شهنشاه بحذف الف نیز گویند ـ
شاهنشاه زند و استا یعنی آفتاب
شاه نشین یعنی لسباطگرانمایه و محل نشستن پادشاهان ۞ ـ
شاهوار باهای موقوف دری کربی همتا بود و آنرا شاهوار یکدانه نیز گویند و بتازیش درتیم و آنچه که سزاوار شاهان باشد ـ
شاهی نام حلوائیست که از تخم مرغ و نشاسته پزند و بالفتح نام پرنده ایست و نیز پادشاه هستی و جام ایست و سکه در ولایت خراسان از شاه طهماسب
شاهید صالح و بزرگ سنجیده پوستین و جامه کهنه و بلوا و فارسی نام چوبیست و نام سازیست رومی ـ
شاهیدن بزرگ شدن و پارسائی کردن
شاهیق یعنے کوه بلند ـ
شاه یک اسپه یعنے آفتاب
شاهین دسته ترازو و نیز نام پرنده ایست که بدان شکار کنند ـ
شایان یعنے لایق و سزاوار و شایسته بود
شایبه برشتی و آمیزش و چیزیکه در استعمال نیز آمده است ـ
شایخ یعنے مقامیست ـ
شایران شهریست نزدیک گنجه و دربند
شایع فاش و آشکار و حصه آمیخته بحصهای دیگر و آنرا مشاع نیز گویند ـ
شایک گیاه خاردار و قوی سلاح ـ
شایگان کار بیمزد مغزهای درویشان را شایگان ولبسیار و بی نهایت و مال گرانمایه و پرقیمت که لایق شاهان باشد ـ
شایکه یعنے درخت خاردار ـ
شایل شتر ماده که دم بردارد ـ
شباب بالفتح جوانی و جوان شدن و بالکسر دو دست برداشتن اسپ برای نشاط و بالضم آب و می ـ
شباباز یعنے گوهر بزرگ ـ
شباتور باول مفتوح مرغی که در شب بیدار شود
شبادع بالفتح کژدمها جمع شبدعه ـ
شباشب صدای تیر که پیاپی اندازند
شباع بالکسر هیمه خورد که به آن آتش افروزند و آواز نای شبان و خواندن و بانگ کردن و بالفتح آشکارا شدن و قسمت کردن چیزی را و پیروی کردن ـ
شب افروز کرم شبتاب و لعل درخشنده در شب
شباک بالکسر دامها ـ
شباکه بالفتح دریچه مشبک ـ
شبالنگ بفتح شین و لام نخچیر ـ
شبام بالکسر قبیله ایست و فتیله و رشته در برقع زنان باشد که بر پس سر بندند و چوبکه بر دهن بزغاله بندند و موضعی است بشام و بالفتح گیاهیست ـ
شبان فریوک مرغی است که صفیر بسیار زند و بعربی مکا بالضم میم و تشدید کاف گویند مرغیست شبیه بفاخته چون بر زمین نشیند چنین نماید که قوت برخواستن و پریدن ندارد چون نزدیک او روند پرواز کند و اندک دور نشیند و هرچند پیش روند دورتر رود ۞ ـ
شبان فریب مثل ـ
شبانکاره بالفتح نام ولایتی است
شبانگه باکاف فارسی آنجا که شب کنند و نیز شب و وقت در آمدن شب ـ

شبان وادی ایمن بالضم یعنے مهتر موسی علیه السلام ـ
شبانه هر چیز که نسبت بشب داشته باشد و آنکه در شب کاری کرده باشد عوام شبینه گویند ـ
شباوک بفتح یکم و چهارم باکاف فارسی شهریست قریب کرمان که کان فیروزه آنجاست
شب آویز مرغ حق گو که شب خود را از درخت بیکپای آویزد حق حق گوید ـ
شباهنگ مرغ سحرخوان ـ
شب پرده بفتح بای سیوم فارسی یعنے سیرک و جوابی نماید ـ
شب پوش بفتح بای سیوم و چهارم فارسی یعنے جامه خواب و در بعضی نسخه تاج و کلاه آمده ـ
شب پوی بفتح بای فارسی نام گلی است زرد که شب بوی دهد و آنرا گاوچشم نیز گویند ـ
شب پیمای خب بیدار و در دمند و عاشق و مهجور
شب پیمودن بمعنی بیدار بودن ـ
شبت بکسر تین منبری معروف و به هندی سوا گویند ـ
شب تاب کرم شب چراغ و گوهر آبدار و جانوریست کوچک و پرنده که دنباله اش در شب مانند آتش بدرخشد و آنرا چراغک و شب چراغک نیز نامند ـ
شب ترکتاز یعنے شب سیاه که ترکان تاخت در شب سیاه کنند ـ
شبچرا چریدن حیوانات در شب و نقلی و میوه که
شب چراغ گوهری را گویند که در شب مانند چراغ روشنائی دهد آورده اند که گاوی در دریا می باشد و شبها جسته چرا بر می آید گوهری را از دهن خود بر آورده بر زمین می نهد و به روشنائی آن چرا می کند و گوهری است قیمتی بغایت نفیس ۞ ـ
شب چراغک باسیوم فارسی کرمکی است که بشب مانند اخگر تابان نماید و میل مرغیست سیاه و سفید ـ
شب چک باجیم عجمی مفتوح بکاف زده شب پانزدهم شعبان را گویند و آنرا شب برات نیز نامند ـ
شبح بفتحتین برکشیدن و درهم شدن پوست
شب خانه جائیکه شب باشند و حرم سرا ملوک ۞ ـ
شب خوش یعنے وداع شب ـ
شبخون تاختی که غنیم در شب بر کسی آورد
شبخیزک ترۀ تیرک بود و آنرا بتازی رشاد خوانند
شبد بمثل شبت که گذشت ـ
شبدر بالفتح گیاهیست ـ
شب درمیان دادن یعنے ضامن دادن یا وعده نمودن ـ
شب درمیان دهد یعنی بضمانت شب دهد و قیل بوعده یک شب دهد ـ
شبدیز بالفتح با چهارم فارسی نام اسپ شیرین که معشوقه خسرو بود و نوائیست از موسیقی
شبدیز نقره خنگ کنایه از فلک و شب و روز و ماه ـ
شبدع بالکسر و کسر دال و فتح آن سختی و بلا
شبدعه مثل ـ
شبدوش باواو فارسی مبارز لیکاوس که بدرش کودرز و برادرش گیو بود ـ
شبذیر باول مفتوح بثانی زده و ذال منقوطه و یای معروف نامیست از نامهای باری تعالی ـ
شبر باول و ثانی مفتوح شعلۀ آتش بود و نام شمر علیه اللعنه و بزبان تازی شبت را گویند و آنرا وجب نیز گویند ـ
شبر بفتح بای فارسی مشدد و مخفف پارسیان امیرالمومنین حسن و حسین رض را گویند ـ
شبراق بالکسر جامه پاره پاره کرده و پاره گوشت ـ چهره بر
شبرغان بسکون باو ضم شین و راهی است
شبرق بالفتح تری پستان و جامه پاره کردن
شبرک بفتح و بای فارسی جانوریست پرنده که در شب بیرون آید بتازیش خفاش نامند ـ
شبرم بالفتح دانه ایست مانند نخود و مردی کوتاه قد و چوبیکه بر دهن بزغاله بندند و بضم سین بخیل مرد و درختی است خاردار ـ
شبرنگ بالفتح و باکاف فارسی اسپ سیاوش و نیز اسپ سیاه و نام گلی است در بیابان زرد و سیاه باشد لغو او بود در بعضی نسخه جوهر سیاه و گم شده
شب رو بالفتح یعنے دزد و عیار و در اصطلاح سالکان کنایت از سالک شب خیز و بیدار است
شبروان شب بیداران و عیاران ـ
شب زنگی شب گیسو فشان یعنے شب تاریک ۞ ـ
شبستان خوابگاه و حرم خانه سلاطین که آنرا مشکوی نیز خوانند ـ
شب شتاب صدای تیر که پیاپی اندازند ـ
شبشب مثل ـ

شلبشت باول و ثانی مکسو چیزی را گویند که
بر طبع گران و ناخوش آید -
شپیشت بکسر تین شین و میم زشت
و کریه که طبع از و متنفر شود -
شب شد یعنی جوانی رفت و شب گذشت
شبشو بکسر شین اول و ضم شین دوم
تیهو و آن جانوریست خورد -
شبشه بضمتین مخفف شبشه یعنی کرم گندم خوار
شبع بکسر یکم و فتح دوم سیر شدن و بکسر اول
و سکون دوم آنقدر چیزی که سیر گرداند -
شب عنبرین یعنی شب تاریک -
شبعه بالضم آن مقدار طعام که یکبار سیر کند کسی را
شبغا باول مفتوح بثانی زده محوطه را
گویند که گاوان و گوسپندان و دیگر چهارپایان
شبانگاه در آنجا بسر برند -
شبغاو مثل -
شبغازه مثل شبغا که گذشت -
شب غریب یعنی حلوائی که در شب اول که
مرده را در گور کنند بر فقرا قسمت کنند -
شب فراخ نام نوائی و لحنے است -
شب فرخ نام لحنی است از موسیقی -
شبک بکسر با و سکون دوم فارسی و وک
و کرده و وک و در عربی شبک بالفتح آمیختن و بهم
در رفتن و میل دندان -
شب کائنات یعنی دنیا و سیارات -
شبکو بحذف کاف دوم درویش که
شب بر بلندیها آمده همسایگان را بآواز بلند
دعا کند و صبح بدر خانه رود و پاسبانی که شب فریاد کند
جهان گرد و شبکوک خرمن گدای که

شبکوی مثل -
شبکوکا مثل شبکو که گذشت -
شبکه بفتحتین دام و بالضم خویشی -
شبگیر مرغیکه وقت سحر آواز حزین کند و
سفر وقت پگاه را نیز گویند بانگ وقت سحر و آغاز شود
شب گیسو فشان شب تاریک -
شبل بالکسر بچه شیر که شکار تواند کرد -
شپیل بکسر و بای فارسی فشردگی
جامه و جز آن ٭ ٭٭٭٭
شپلانه بالکسر نام میوه ایست که او را فندق و
شبلیجا بفتح صحابه ترسایان و در بعضی
نسخه یکی از اصحاب ایشان -
شپلیدن بالکسر و بای دوم فارسی شیفته و
دیوانه شدن و فشردن برین قیاس -
شبم بفتحتین سرما و سرد شدن -
شبنم بالفتح اشک آبیکه بهندش اوس گویند -
شبنه بانون مکسور و بای مفتوح گنج را گویند
شبوب بالضم برافروختن آتش و
کارزار و بالفتح آنچه بوی آتش افروزند و نیکی
کننده و بدی کننده و اسپی که هر دو دست
بر دارد ٭ -
شپوختن بکسر شین و ضم با آسیب زدن
از روی قوت و تیر افشاندن -
شبوط بالفتح نوعی از ماهی و دریا -
شبوعه بکسر کژدم -
شبوی نام گلی است اکثر کبود رنگ میشود و
الوان دیگر نیز میشود و شب بوی میدهد -
شبه بالکسر نشان و رنگ غیر از رنگ
اصلی چیزی و آمیزش و آلودگی و بفتحتین

آن مهره سیاه که بر سر مردار دیده کشند و در عربی مانند
شبهه بضم یکم و فتح دوم پوشیدگیها
و پوشیدگی - و دو بهره
شبهر بوزن عبهر منقار چرغ که مرغی است
شبی بکسر تین و بالفتح نوعی از جامها و
قبیل از پوستین و جامه که شب پوشند و منسوب
بشب و سینه بند زنان که جیب و آستین ندارد -
شبیار باول مفتوح بثانی زده گیاهی است
تلخ که آنرا الوان نیز گویند بتازی صبر خوانند -
شب یاره شپره را گویند -
شبیبه بالفتح موی سفیدی و موی و تیزی
شبیع جامه بسیار ریسمان و مرد
بسیار عقل و رسن بسیار موی - جامه
شپیل بکسر تین و بابای فارسی فشردگی
شبیم باول مفتوح و ثانی مکسور جای
معروف یعنے گریز بود -
شبیه باول مفتوح سنگے باشد نرم که در غایت
سیاهی بود و آنرا شبرنگ نیز خوانند -
شت باول مفتوح مخفف شتل باشد که
در بازی قمار بحاضران دهند و معروف
آن شتل است -
شتا بالکسر زمستان و گرسنه و نهار
لقمه نان خویشتن بخور و مو
گرد و هفته همی شتا باشد
شتاغ باول مکسور هر زن و هر ماده
حیوانی را گویند که شیر بسیار دهد -
شتافتن بالکسر و بافای موقوف شتاب کردن
شتاق بالکسر رشته که سر چیله را بدان
بندند و بالفتح گرفتن زکوة چیزی از میان نصاب -

شتالنگ معروف و او را النگ نیز
گویند و بتازیش کعب خوانند و بکاف عجمی
استخوانی را گویند که در میان بندگاه پا و
ساق واقع است -
شتر باول مفتوح بثانی زده معنی کنار آمد
و بزبان هندی دشمن را گویند -
شترب بفتحتین پلنگ -
شترپای بضم بای چهارم فارسی گیاهی است
که برگش همچو پای شتر است -
شتربه بفتح نام گاوی که قصه آن
در انوار سهیلی مسطور است -
شترخار نام جنسے از خار باشد که شتر آنرا
برغبت تمام چرا کند و آنرا خار شتر و اشتر خار
نیز گویند که بهندش جوسه گویند -
شترخان نام موضعی است -
شترول یعنے غول و نامرد - غول است
شترغار بضم گیاهیست که از بیخ او آچار
شترک باول و ثانی مضموم و رای مفتوح
موج باشد و آنرا اشترک نیز گویند -
شترگاو زرافه باشد و در تحفه آورده
که سر آن بسر شتر و گروهی گفته اند که بسر گاو
کوهی ماند و سینه و سم و شاخ گاو شبیه باشد
لیکن شاخش از شاخ گاو کوچکتر و باریک تر
است و پوست آن مثل پوست پلنگ
پرخال بود و برنگے که طبع از دیدنش خوش آید
و دم بدم آهو و دندان بدندان خر مانند است
و گردن و دستهای بسیار دراز و پایها کوتاه
شترگاو پلنگ با چهارم و هفتم و دهم
فارسی بهیمه وحشی که بتازیش زرافه خوانند -

شترگیاه مثل شترخار که گذشت -
شترمرغ بالضم جانوریست آتشخوار که پر دارد
و پایش چون پای شتر و بتازیش نعامه خوانند -
شترنگ بوزن و معنی شطرنج کذا فی حل اللغات
شتروار یعنے مار شتر -
شتل بفتحتین بعد از آنکه کرد و برد و در بازی
نرد و جز آن زری که حاصل شود و بر دم حاضر و هند
شتلم بفتحتین ستم و غضب و بزور کسی را
بچیزے داشتن و بزور چیزے از کسی گرفتن
که بتازیش ظلوم خوانند -
شتم بالفتح دشنام دادن -
شتوع بالضم درخت بان یا تمران
و بفتحتین پراگنده شدن موی سر -
شتول بالفتح برداشتن ناقه دم را و بر داشته
شدن دم و بقیه آب در مشک و آب اندک در دلو -
شتون بالفتح فربه و لاغر -
شته بالکسر و بای تای مشدده هر چه
بر آن گذشته و قیل انگور -
شتی بالفتح و التشدید تا پراگنده ها -
شتیت زشت رو و شیر درنده و ترش رو
شج بالفتح و التشدید سر شکستن و شکستن
و شگافتن کشتی و جز آن و آب دریا و قطع
کردن راه بیابان -
شجاب بالکسر چوبے چند ایستاده که
بر آن جامه نهند -
شجاج بالضم بانگ کردن زاغ و شتر
و شترمرغ و بالکسر شکستهای سر و بالفتح
یکدیگر را سر شکستن و بالفتح و التشدید جیم گور خر
شجار بالکسر چوب هودج و چوبے که در

پس در اندازند برای استحکام و پای تخت بدان
محکم کنند و چوب بالای چاه و داغ اشتر و چوبے
که در دهان بزغاله کنند و موضعے است -
شجاع بهر سه حرکت و مشهور بضم شین
است دلیر و پردل و یک نوع مار است و بالکسر
قبیله ایست ٭ - و خوف
شجاعه بالفتح دلیر شدن و پردل نمودن در کارزار
شجام بالکسر سرمای سخت و آفت که از سرما
برسد و بالفتح آنکه درختان را بخشکاند -
شجان بالفتح دراز -
شجانیده یعنی سرد شده و سرازده -
شجاید مثل -
شجب بفتحتین تلفی است و بالفتح خون
سبک کشیدن و از پستان شیر فرود
آمدن و بالکسر اندوهگین شدن و هلاک شدن
و هلاک کردن و اندوهگین کردن و مشغول کردن و
بفتح جیم نیز آمده و استوار کردن سر شیشه و
صاحب اندوه و ستون خانه ٭ -
شجد بفتحتین سرمای سخت -
شجر بالفتح باز گردانیدن و دور کردن
و در صراح است که ساحل میان عمان و عدن
شجرک یعنے تره تیزک -
شجره بفتحتین درخت و شجره ملعونه که در
قرآن شریف است مراد بآن درخت زقوم است
که در دوزخ می باشد بعضے مفسران گفته اند
که مراد بآن شجره زقوم شیطان علیه اللعنه و
شجره طیبه درخت خرما است شجر جنت
درخت دیگر است ٭ -
شجر البق نام درختی است -

شجع بفتحتین سبک برداشتن ستور و بفتحتین ریشهای درخت —
شجعا بضم یکم و فتح دوم دلیران و بالفتح شتر ماده که دست و پا چست بر دارد در رفتار —
شجعان بالفتح دلیر —
شجعه بکسر یکم و سکون دوم دلیران —
شچک بضم یکم و جیم فارسی جهندگی سینه بهندی ہچکی نامند و آواز اسپ و اشتر و امثال آن در وقت رفتن —
شجلیر باوّل مفتوح بثانی زده و لام مکسور و یای معروف سرمای سخت —
شجن بالفتح باز داشتن حاجت کسی را از کار و اندوه و اندوه گین شدن و شاخ در شاخ شدن شاخی بشاخ دیگر و در صراح است راه وادی بسیار درخت —
شجو بالفتح اندوه گین کردن و اندوه گین و شاد کردن — ...
شجوا بالفتح درخت و درختان و زمین
شجوب بالضم هلاک شدن و لاغر شدن و دیگرگون شدن و لاغری و گرسنگی و سعز و زمین راکندن ببیل و ستونهای خانه —
شجه بالفتح و تشدید جیم جراحت و شکستگی سر باشد
شجیج بالفتح بانگ کردن زاغ و اشتر و مرغ
شجیده مثل شجاینده که گذشت —
شجیر بالفتح زمین پر درخت و نصیب و غریب
شح بالضم بخیلی و حریصی کردن —
شحاح بالفتح بخیل و حریص و آتش زن و زمین سخت —
شحام بفتح و التشدید حاء مهمله پیه فروش —
شحامه بالفتح فربه شدن —

شحب بفتح یکم و سکون دوم لاغر —
شحر بالفتح کشادن دهان و کنار دریای میان عمان و عدن و بکسر نیز آمده —
شحشحه بالفتح چست پریدن مرغ و نوعی از آواز در حلق گردانیدن —
شحص بفتحتین و حاء مهمله ستوری که از شیر باز ایستد و اصلا شیر ندهد و آنکه نر بر و نگذشته باشد و آنکه باردار نشود —
شحط بالفتح دور شدن —
شحم بالفتح پیه و بفتحتین خوردن و بالفتح و کسر حا پیه خوار و انگور کم آب —
شحمه بالفتح اندک پیه و چربی —
شحن بالفتح پر کردن ظرف و کشتی و غیر آن و بفتحتین اندوه و حاجت —
شحنا بالفتح دشمن داشتن و دشمنی —
شحنهٔ پنجم حصار بالفتح یعنی مریخ بر پنجم آسمان —
شحنهٔ چهارم آن سرور صلعم —
شحنهٔ چهارم کتاب کنایه از آن سرور علیه السلام —
شحنهٔ دریای عشق یعنی سرور کائنات صلعم —
شحنهٔ شب عسس و شبگرد و دزد
شحنهٔ غوغا سرمتقیان و سرغوغا —
شحنهٔ غوغای قیامت آن سرور صلعم —
شحنهٔ نجف امیر مردان علی کرم الله وجهه
شحو بالفتح دهن باز کردن و دهن باز شدن و گام زدن اسپ —

شحون بفتحتین اندوهها و حاجتها —
شحیح بالفتح بخیل —
شخ بالفتح شاخ درخت و زمین بلید و چرک اندام و جامه با خای مشدد و نیز آمده است و در عربی از پای روان شدن و شنوانیدن کودک آواز بول خود را الجبی و مختصر شاخ بوستان ؎

نه در کوه سبزی نه در باغ شخ
ملخ بوستان خورده و مردم ملخ

شخار چیزی که زنان بعد از حنا گذاشتن ناخنها بآن سیاه کنند —
شخاید یعنی ریش کرد و خراشید —
شخایدن یعنی مجروح کردن —
شخاییده یعنی ریش کرده —
شخادن مثل شخاییدن که گذشت
شخار بکسر انچه رنگ رزان و گازران بکار برند هندش ساجی گویند —
شخال یعنی خلید کی چیزی و بالفتح ریش و خراش
شخالیدن بالفتح خلیدن یعنی جستن و در رفتن و کناره کردن —
شخب بالفتح رفتن خون از جراحت و بالضم رفتن شیر از پستان —
شخز بالفتح رنج و محنت کشیدن و عیب و طعن کردن و اضطراب نمودن و بی آرام شدن
شخس بالفتح و بجای معجمه اضطراب و اختلاف کردن و دهن کشودن —
شخسار باوّل مفتوح زمین سخت و محکم باشد و آن دامنهای کوه بود و آن را شخ نیز گویند + همچو مرغان زمین بر سر شخسار +

شخش بالفتح خزیدگی و افتادن بجائی و پوستین جامهٔ کهنه بود و باوّل مضموم و ثانی مفتوح نام مرغیست کوچک خوش آواز

گرگ را کی رسد صلابت شیر
باز را کی بود نهیب شخش

شخشد یعنی افتادن و خزیدن —
شخشیدن مثله —
شخص بالفتح تن و کالبد مردم و جز آن و سیاهی چیزی که از دور پیدا شود و تناور شدن
شخکاسه بالفتح آب افسرده و منجمد گشته که از باران بارد و آن را ژاله و تگرگ و سنگک و سنگچه و بچه نیز گویند —
شخل باوّل مفتوح بثانی زده یعنی صفیر و فریاد و بانگ —
شخلی باوّل مفتوح بثانی زده خار گیاهی بود
شخلیدن بمعنی تیز آمدن —
شخلیده مثله —
شخم بالفتح فاسد و تباه شدن
شخم الارض یعنی خراطین —
شخن بالفتح پر کردن و راندن و بستن و دور کردن —
شخود بالفتح یعنی بناخن کندید —
شخودن بالفتح و الضم بناخن کندیدن
شخوده بالفتح بناخن کندیده —
شخوص بضمتین بلند بر آمدن و بی آرام شدن و چشم باز ماندن و از شهری بشهری رفتن و کشیده شدن و آماسیدن زخم و بلندتر شدن تیر از نشانه و بر آمدن ستاره و بلند شدن کلمه از دهان —

شخول بالفتح و با واو فارسی منقار کندن مرغ و فریاد و صفیر و بانگ —
شخولیدن بفتح شین و ضم خای صفیر زدن
شخولیده مثل شخول که گذشت —
شخیت بالفتح باریک —
شخید بالفتح از جای فرو خزنده —
شخیدن افتادن و لغزیدن —
شخیده یعنی برنج —
شخیر بانگ کردن خر از بینی و بانگ کردن از حلق یا بینی و آواز اسپ —
شخیص یعنی جسیم و تناور —
شخیل بالفتح مثل شخول که گذشت —
شد بالضم رفت و گذشت و معروف بالفتح و در عربی استوار بستن و شدن و سخت شدن و سخت گرفتن —
شدا بالضم و التشدید سختی —
شداد بالفتح نام پادشاهی که دعوی خدائی کرده بهشت در دنیا راست کرد آخر در ان مجال آمدن نیافت —
شدت بالکسر سختی و بالفتح یکبار حمله بردن
شدح بالفتح فربه شدن —
شدخ بالفتح شکستن چیزی و میل کردن و پهن شدن و دراز شدن و سفیدی پیشانی و بفتحتین بچه که تا تمام از شکم بیفتد —
شدسد معروف یعنی جوانی رفت —
شدف بفتحتین شخص شد و ف جمع آن
شدقم اسم فحل کان النعمان بن المنذر ینسب الیه الابل الشدقم الواسع الاشداق —

شدگار باوّل مضموم بثانی زده سرگین و یعنی کرشیار کرده باشند برای تخم کاشتن —
شدن بالفتح بی نیاز شدن آهو بره از مادر و بفتحتین درختیست که شکوفهٔ آن بیاسمین ماند
شدند وزن کمند نام کتاب مغان
شدو راندن و شعر خواندن به آواز و ترنم کردن و در بینی خواندن و آهنگ چیزی کردن و مانند چیزی بچیزی کردن —
شده بالفتح شگافتن و مجروح کردن و مدهوش کردن بالضم و بفتحتین دهشت —
شدیار مثل سدکار که مرقوم شده —
شدید سخت و دلیر و بخیل و شیر درنده و نام مردیست و بالضم و فتح دال نام شاعریست و استوار بستن و حمله بردن و قوی کردن —
شذ بالفتح و تشدید فال تنها شدن و بر آمدن از میان قوم همچنین پراگنده و یک یک شدن پراگندگان —
شذا بالفتح و با ذال منقوطه کمنبوع کشتی است و آواز سگ و مگس و نام درختی است
شذاذ پراگندگان یعنی کسانیکه باشند در قومی که از قبیلهٔ آن قوم نباشند —
شذر بالفتح و ذال معجمه پریشیده و مروارید های ریزه شده —
شذو مشک یا بوی یا رنگ آن —
شذوذ بضمتین پراگنده و یک یک شده و پراگندگان —
شر باوّل مکسور بثانی زده نامی است از نامهای نیر اعظم و بالفتح والضم و تشدید را بدی و بد —

شرا بالکسر والفتح خریدن وفروختن۔
شراب آشامیدنی وخوردنی وآب ومی۔
شراب دینار نام شربتی۔
شراب نوش گوار یعنی شراب وشهد۔
شرابه بالکسر پیاله۔
شرابی بالفتح وبایای فارسی شراب دار وقیل ساقی۔
شراحی بضم وحای مهمله مکسور قسمی از کباب
شراح سرکوه وسفیدی پیشانی اسپ
شراد بالکسر رمیدن قافیه۔
شرار بالفتح پاره آتش که بجهد۔
شراره بالفتح مثله۔
شراستند بالفتح بدخو شده۔
شراسه بدخلق وبدخو شدن
شراشر بالفتح گرانیها ونفس۔
شراط بالفتح نشانه مال زبون وشخصی بزرگ وشخصی زبون۔
شراع بالکسر چاله که بر کمان بسته باشد وبادبان کشتی وگردن شتر وزهای کمان وبارهای ساز جمع شرعه وبالضم نام مردی است کز تیرها وسنزها را خوب میساخت۔
شراک بالکسر دوال نعلین که بر عرض آن باشد ودوال دیگر که بر طول آن می باشد۔
شران بالکسر باران تند۔
شرایط بالفتح شرطها وشریطه هم بمعنی اول شرطها است۔
شرب بالکسر آب وحصه از آب وبالفتح آشامندگان جمع شارب وبهره
حرکت آشامیدن وخوردن آب ومانند آن وبفتحتین حوضهای خورد که درختان از آن آب خورند وسبز وتازه نمایند وبسیار خوردن آب
شربت الماس یعنی شمشیر۔
شربته بالفتح والضم آن مقدار آب که یکبار آشامیده شود ودر عرف شکر در آب گداخته مینوشند ونیز جنسی از شراب است۔
شربتی نوعی از قماش بغایت باریک وتنک ونازک ولطیف۔
شربه بالکسر خوردنی وآشامیدنی از آب وجز آن۔
شرث بالفتح نعلین کهنه وبفتحتین سطبری پشت دست وشگافتن آن۔
شرج بالفتح جای روان شدن آب از سنگستان بزمین نرم و وادی است بهمین جا بسیار شدن وفراهم آوردن ودروغ گفتن وبفتحتین کهکشان وفراخی وادی۔
شرجع بالفتح دار۔
شرح آشکارا وکشاده کردن وپدید کردن
شرحب یعنی دار۔
شرحه بالفتح پاره گوشت بدرازی برآمده۔
شرخ بالفتح جوانی وجوانان وجوان شدن وبرآمدن دندان شتر۔
شرد بفتحتین وضمتین ترسندگان۔
شرداخ بالفتح مرد دراز قدم۔
شرذ بالفتح جمعی اندک از مردم وپاره از میوه
شرر بالفتح بدنباله چشم نگریستن از غضب وتکبر واز چپ وراست تیره شدن۔
شرز بالفتح درشتی ودرشت خوی شدن
وبریدن ودشواری۔
شرزدک بکسرتین وسکون رای وفتح دال آلوی کوهی که بعربی زعرور گویند۔
شرزه پلنگ بالفتح وباکاف فارسی شیر شرزه درنده ایست از شیر کوچکتر اما از شیر قوی تر ودلاورتر است۔
شرزه بالفتح شیر خشمناک وبرهنه دندان ودرنده ایست غالب تر از شیر۔
شرس بفتح اول وکسر دوم مرد بدخوی وبسیار خلاف کننده وجای درشت وبالکسر نوعی گیاهی است
شرشار بالفتح بریان که روغن از وچکد۔
شرشر بفتحتین وکسرتین نام گیاهی است۔
شرشره بالفتح هر دو شین پاره کردن گوشت
شرشور بضم متجانس مرغی است خورد چون گنجشک۔
شرض بالفتح زمین درشت۔
شرط بالفتح بچیزی وابستن قول یا فعل ولازم گردانیدن ولازم شدن چیزی در بیع ومانند آن وبالضم والفتح سرهنگان وپیادگان وشحنه شهر۔
شرطه بالفتح جاسوس وپیاده وکوتوال وباد موافق را گویند ودر اصطلاح سالکان عبارت از نفس رحمانی است چنانچه آنحضرت اشاره کرده صلعم انی وجدت نفس الرحمان من جانب الایمن
شرطی بالکسر نیزه دار وبالضم پیاده وکوتوال وسرهنگ وشحنه۔
شرطین بالفتح یعنی علامت دو ستاره ایست در اول حمل وآن اول منزلی است از منازل قمر۔

شرع بالفتح راه راست نهادن ودر آمدن در راه کشادن وپوست کندن وراست شدن نیزه وبسیار بلند کردن چیزی را وراه راست که حق تعالی پیدا کرده برای بندگان وبدان امر نموده وبالکسر زه کمان ونام جنسی است۔
شرعب نوعی از سرود۔
شرعه بکسر وسکون راء مهمله زه کمان وراه دین ونام کتابی که او را شرطا اسلام گویند۔
شرف بفتح وسکون را آواز دم اسپ وشتر وبزرگوار شدن ومکان عالی وبفتحتین تخت که پیش در بود وبضمتین خیالها ومشرف والضم یکم وفتح دوم کنگرهای عرش وبفتح اول وسکون دوم غالب شدن برکسی به بزرگی۔
شرفا بالضم بزرگان وبفتح یکم وسکون دوم
شرفاک بالفتح آواز دم اسپ واشتر ومثال آن که هنگام رفتن راه برآید۔
شرفالنگ باول مفتوح وبعضی باول مکسور گفته اند هر آواز را گویند عموما وآواز پا را خصوصا
شرفانک مثله۔
شرفک مثال شرفاک که گذشت۔
شرفه بالضم کنگره۔
شرق بالفتح آفتاب وتابان وروشن شدن وبرآمدن وجای برآمدن آفتاب وروشنی که از سوراخ در خانه افتد وبفتحتین شگافته شدن گوش ستور واندوه وغصه ناک شدن ودر گلو ماندن چیزی وگوشتی که چربی نداشته باشد ونزدیک شدن آفتاب بغروب وضعیف شدن روشنی آن
وسرخ شدن چشم بخون۔
شرقا بالفتح وباقاف منقوطه یعنی گوسپند وشتر شگافته گوش واندوه وغصه ناک شدن
شرقه بالفتح جای برآمدن آفتاب وبالضم اندوه
شرقیه بالفتح منسوب بطرف آفتاب برآمدن
شرک بفتحتین دام راههای بزرگ ومیانه وراههای وجمع شرک وبکسر اول وسکون دوم کافر شدن وانباز کردن خدا تعالی وقیل بالفتح نوعی از دمیدگی که بیشتر کودکان را بود
شرکا بالضم وفتح را انبازان۔
شرکت بالکسر انبازی وشریکی وانباز شدن
شرکه بفتحتین دام وراه بزرگ ومیانه راه
شرم بالفتح معروف که بتازیش حیا گویند ونیز آلت مرد که بتازیش ایر نامند ودر عربی جوئی که از دریا باز بریده باشد وگیاه بزرگ وشگافتن واندک چیزی دادن۔
شرمسار بامیم موقوف شرمنده۔
شرناق بالکسر ونون گوشت سرخی که در کناره چشم ظاهر شود ودر بعضی نسخه پرده پیه که در پرده پلک بالا بهم رسد۔
شرنگ بالفتح وبالکسر وباکاف فارسی زهر وخربزه تلخ وبضمتین وسکون نون حنظل۔
شرواض بالفتح مردیست بزرگ تن
شرواط بالکسر دراز۔
شرود بالضم رمیدن وقافیه مشهور ومنتشر درجاها
شروع بالضم بکاری در آمدن ودر آب در آمدن وبالفتح در آب در آیندگان۔
شروم بالفتح زنی که خور وکهر دو فرج او یکی شده باشد از کثرت مباشرت۔
شروان بالفتح قوت گرفتن آهو بره وجز آن وبی نیاز شدن از مادر۔
شروه باول مفتوح بثانی زده وواو مفتوح نوعی از کوه باشد که آنرا شهری نیز گویند وبزبان رومی نام مبارزی بوده۔
شروین باول مفتوح بثانی زده وواو مکسور ویای معروف نام قلعه ایست۔
شره بالکسر والتشدید حرص ونشاط جوانی وبد شدن وبفتحتین در فارسی گیاهی است که اهل هند تلسی گویند۔
شرهم وزن درهم زنیکه هر دو جای او یکی
شری بالفتح حنظل واسپ نیک رفتار وبالکسر وبالف مقصوره خریدن وفروختن وبالفتح سخت غضب کردن وسخت درخشیدن برق
شریجه بالفتح گوشت پاره۔
شریح بضم یکم وفتح دوم نام مردی مجتهد ونام قاضی مدینه۔
شریحه سبدی که از برگ خرما بافند ودر آن خربزه وجز آن بردارند تا خم شود وشکنند۔
شرید بالفتح رانده شده۔
شریدن بالفتح تراویدن۔
شریر بفتح شین وتخفیف را بدکار وبکسر وتشدید را بسیار بدکار وکنار دریا ودرختی است که در دریا روید۔
شریطه تعلق چیزی بچیزی وپیمان وشرط ورسن از پوست خرما بافته۔
شریک یعنی انباز شرکا جمع آن۔
شرز بفتح درشتی کردن ودشواری وسختی نمودن وبریدن۔

ششب باوّل مفتوح بثانی زده و بای عجمی جهنده را گویند و آنرا اشپ و کشپ و کشب نیز خوانند—
شست بالکسر مخفف نشست و نشستن فرود آمد و پیش شش دو بد ÷ و بالفتح عدد حروف کرا الحال بعضی بصاد آنرا نویسند برای امتیاز معنی و زنار که گبران در میان خود بابندند و گهنسی هم خوانند و نیش رگ زن و آنرا کلک و نشتر نیز خوانند و انگشتری و آنرا بتازی ابهام خوانند و قلابی بود که بدان ماهی گیرند و بمعنی مضراب که سازها بدان بنوازند و تار رود و تار ابریشم که بر سازها بر کشند و حلقهٔ رسن و کمند زلف و امثال آن را گویند ÷—
شست باز یعنی شست قلاح—
شست کافی بالکسر بنای عمارت و اساس
شست گیران یعنی تیر اندازان—
شسته بالضم معروف و بالکسر مخفف نشسته—
شسع بالکسر بند کفش و دوال نعلین و بکسر سین غیر منقوطه مال اندک و آنکه مال خود را نیک محافظت کند—
ششف بالفتح خشک و لاغر شدن
ششش بالضم نوعی از شکنبه که با پیل میرسانند و نیز کنایت از پستان ابریز است—
ششل باسپیده باوّل مفتوح کنایت از بد دل و نامرد است—
شش انداز یعنی نرد باز نده است که شش مهره گرد مثل گوی در هر دو دست بگیرد و در هر دستی سه عدد در هوا اندازد و بگیرد
شش بانو کنایت از ستارهای سیاره غیر آفتاب
شش بانو پیر مشد—
شش پر بالفتح و بای فارسی گرز شش پری ÷—
شش پستان بالضم و با سیوم فارسی یعنی زنیکه پستانش نرم افتاده بود و این عیب زنان است ÷—
شش و پنج بفتح هر دو شین معجمه نوعی از بازی قمار ÷—
شش تا تنبوری که شش تار دارد—
ششدر بالضم نام شهریست—
ششتن بالفتح درست انگشتان و بفتحتین درشت و سخت شدن دست—
شش جهت مشرق و مغرب و جنوب و شمال و فوق و تحت و شبهای ساعت باشد ÷—
شش خاتون یعنی کواکب سیاره غیر آفتاب
شش خاتون ردیف جهان شش سیاره سوای آفتاب—
شش خانج بالفتح کردی کلیم کتبان لیش خد رمند و بالکسر پرده را گویند—
شش خنج بفتح شین اوّل و ثانی معجمه و سکون نون گردگان که اندرون آن خالی کرده از سرب پر سانند برای قمار بازی—
شش دامن بالفتح یعنی کشور ششم که ولایت آدم است و شش روز که آفرینش عالم در او ست—
ششدر بالفتح معروف و مراد از خانه که مهره نرد در آن بیکار باشد—
ششدر تنگ یعنی دنیا—
ششدر فنا کنایه از دنیا—
ششدره بالفتح کنایه از خانه و دنیا و مراد از خانه که از آن مهرهٔ نرد بیرون آمدن نتواند
ششدری یعنی دنیا که جهات سته دارد و جهره که آنرا ششدر بود—
شش روز یعنی اوّل مدت آفرینش آسمان و زمین—
شش روز آفرینش یعنی این جهان و آنجهان و آنچه آفریده است—
شش روز کون بفتح کاف تازی شش روز آفرینش عالم—
شش زمین یعنی ششم کشور که روم است
شش سری یعنی زر خالص زیرا که در زمان یکی از ملوک اسلام سه شش سر از کفار بدست آمد چون شکستند و سکه زدند زر خالص بر آمد بعضی گفته اند که سکه آن سر بیکطرف داشت و سه سر در طرف دیگر چون طلای کامل عیار است بدین مناسبت زر خالص گویند—
شش سوی یعنی شش جهت—
شش سوی هفت خوان یعنی شش جهت و هفت کشور—
شش ضربه وادیست در یزد که آنرا شش ضرب نیز گویند—
شش طاق بالفتح نام خیمه که مخصوص
شش طرف همان شش جهت
شش عروس رعنا یعنی شش ستاره سوای آفتاب ما ر

ششم هفت آب کنایه از کمال طهارت است—
شش پنجه خوب یعنی گوهر و زر
شش و بیج نوعی از قمار بازی و هر چه در معرض تلف باشد—
شش پنج زنان یعنی قمار بازان
ششه بنجتین آن شش روز که بعد از عید فطر اهل صلاح روزه دارند—
شص بالکسر و تشدید صاد آهن کج که بدان ماهی شکار کنند بفارسی قلاب ماهی و شست گویند و بفتح نیز آمده و دزد استاد و ماهر در دزدی که هر چه بیند بدزدد و کم شیر شدن ناقه و گوسپند و دشوار شدن معیشت
شصت بالکسر سختی—
شصر بالفتح دور و ورد دوختن چیزی و دوختن چشم باز نوگرفته و گاو و شاخ زدگان و بفتحتین آهو بره که بشاخ زدن رسد یا آنکه یک ماه از و گذشته باشد—
شصو بالفتح واشدن چشم و بلند شدن ابرو و بضمتین و التشدید چشم واکشوده نهادن—
شصوص بالفتح ماده شتر کم شیر و سخت معیشت
شصیبه بصاد مهمله مصیبت و اندوه—
شط بالفتح و التشدید دور شدن و کرانه رود و جوی و کرانه کوهان شتر و کناره هر چیزی و جوی بزرگ در بغداد—
شطا بالفتح خوشه و برگ کشت و نام دهی است در نواح مصر—
شطار بالضم و التشدید شاطر بی باک و کودک و شیفگی باطن و آتش خوار و شطرنج باز و کودک شوخ رفتار—
شطاره بالفتح بی باک شدن و نافرمانی کردن
شطب بضم یکم و فتح دوم خطهای و جوهای دراز که بر پشت شمشیرهای کشیده باشد و بضم شین و بالتحریک شاخهای سبز خط—
شطبه بالفتح شاخ سبز و سبزه درخت خرما و زن بلند بالا و خط خوب که بر پشت شمشیر کنده باشند—
شطح بالفتح سخن فراخ و بی باک وار گفتن و بحسب لفظ حرکت را گویند—
شطحیات یعنی سخنهای مشایخان که در وقت مستی و ذوق و غلبهٔ حال بی اختیار از ایشان صادر میشود—
شطر نیمه و پاره از چیزی و جهت و طرف و قصد کردن و دو پستان پیش یا پس از چهار پستان شتر و گاو و گوسپند دوشیدن—
شطرنج بازی است معروف و بسین مهمله و تبای فرشست نیز آمده—
شطط بفتحتین از اندازه در گذشتن در هر چیز و جور کردن از حد و دروغ—
شطف بالفتح رفتن و دور شدن—
شط کامل بالفتح تری و خاک نمناک—
شطل بفتحتین چون جماعتی قمار بازند کسیکه در میان آنها نباز دهر یکی از آن قمار بازان چیزی بر بندد آن یکی که بنی با زار باز نده چیزی ستاند—
شطمج بفتح سخن فراخ و بی باک گفتن—
شطن بفتحتین رسن دراز و بفتح یکم و سکون دوم بر ریسمان بستن و دور کردن و مخالفت کردن
شطور بالفتح شکایت کردن و فریب—
شطوط بضمتین دور شدن و آنچه بها واشتر ماده—
شطون بالضم دور شدن و دور کردن و بالفتح چاه عمیق یا چاهی که بالایش فراخ باشد—
شطی بالفتح جامه است—
شطیر بالفتح دور و غریب و نزدیک—
شطیف درخت خشک از بی آبی—
شطیه بالفتح و التشدید پاره از چیزی—
شظ بالفتح و التشدید گوشه بستن جوال را—
شظاظ بالکسر چوبک گوشه و نام دزدیست
شظاف بالفتح سختی—
شظف مثل شظاف که گذشت—
شعار بالکسر جامه چون پیراهن و ازار و جز آن و بالفتح درخت درشت—
شعاع بالضم روشنائی آفتاب و تیغ و بالفتح خون پراگنده و پراگنده شدن خون و جز آن—
شعاف بالفتح دیوانگی و بالکسر موی سر که سرخ باشد—
شعایر بالفتح نشانهای حج و عبادت
شعب بفتح اوّل و سکون دوم قبیله بزرگ و نام کوهی و شگافتن و پراگنده شدن و جای روان شدن آب در زمین و نشان شتر شعاب جمع و بفتحتین دور بودن شاخهای چارپایان از همدیگر و دور بودن دو دوش از یکدیگر—
شعبده بالضم شاخ و بالفتح بازی—
شعث کار پراگنده و بفتحتین پراگنده شدن و آشفته شدن موی و گرد آلوده و سر و شده—
شعر بالفتح سخن منظوم و بضم شین مردی که بر اندام ایشان بسیار مو باشد—
شعراک بالفتح نوعی از شفتالو فه مین پر درخت

و پوستین ملمس کبود و سرخ که بهتر و خرو سگ افتد و
چیز منکر و درشت و سختی و بلای عظیم و سخت و بالضم و فتح
شعر الجبار پیر پادشاهان –
شعر الجباری پر خرچل که آن را مرحاب
نیز گویند قیل پر سیاوشان –
شعر الغول گیاهی است که بخشش از زمین بر آید
شعربیه بفتحتین پای بر پای پیچانیدن
حریف در وقت کشتی گرفتن و آن یک نوع حیله کشتی گیران است
شعر مردم یعنی پلک چشم و موی چشم –
شعری بالکسر ستاره روشن در عربی با الف
مقصوره است اما در فارسی بالف خوانده اند –
شعشاع بالفتح مرد دراز قد و مرد
چست در هر کاری و چیزی پراگنده –
شعشع بالفتح لطیف و مرد بلند بالا و شراب چراغ
شعشعه به آب آمیختن شراب را و خلط کردن
چیزی بچیزی و اندک ماندن از ماه و بمعنی پرتو
آفتاب چنانکه مشهور است در کلام عرب نیامده
و بالضم تیشه و کارد و بالفتح و تشدید بت پرست و
بالضم و تشدید جامه که در محل مخصوص آن باشد و
سرگین دان و جای خاک و بلند بهای که در کوچه باشد
شعف بفتحتین و به عین مهمله و معجمه آنکه از خوشحالی
رخساره اش سرخ شود و از رسیدن دوستی –
شعل بفتحتین سفیدی دم اسپ و
سفیدی ناصیه و لیس کردن اسپ و بالضم یکم
و فتح دوم زبانهای آتش –
شعلا بالفتح مادیان دم سفید –
شعله بالضم درخش و زبانه آتش –
شعن بفتحتین آنچه از برگ گیاه ریزد
بعد از خشک شدن و موی پراگنده –

شعوب بفتح اول و ضم دوم مرگ –
شعو دریافتن و دانستن –
شعیب بالضم نام پیغمبری است و توشه دان
شعیث یعنی پراگندگی –
شعیر بفتح غله جو –
شعیره یک دانه و دنباله کارد و شمشیر و
جز آن و قربانی حج و عبادت –
شعیعب یعنی بسیار جمع کننده و موضعی است
شعیله بالفتح فتیله با آتش افروخته شده
شعیمر پیوند کاسه ظرف و گروهی
و طایفه از هر چیز و جدائی –
شغ بالضم شاخ گاو که خالی کرده بدان
شراب خورند و مطلق شاخ جانوری بدان
آنکه خالی کنند و شراب خورند –
شغار بالفتح بمبادله نکاح کردن دو کس
دختر یا خواهر یکدیگر بی مهر و آن نکاح در ایام
جاهلیت بود و در اسلام حرام گشت –
شغاف بالفتح غلاف و پرده دل و
درد لیست که زیر استخوان پهلو از طرف دست چپ پیدا شود
شغال بفتح جانور وحشی و شگال نیز گویند
و نام برادر رستم و قیل نام پدر رستم –
شغال نیلی شغالی که در خم نیل افتاده بود
و رنگش نیلی شده باشد –
شغالی قسمی است از انگور که شغال
بخوردن آن حریص است –
شغانته بالفتح مرغ کلانتر از غلیواز که سیاه
شغب بالفتح و بفتحتین برانگیختن فتنه و فساد
و تباهی و بفتحتین نام زنیست –
شغر برداشتن سگ یک پای خود را از جهت

بول کردن و خالی شدن شهر از مردم و قومی را
از جائی بیرون کردن و در فارسی پوستی که
از کثرت کار سخت و سطبر گردد و بضم شین
کنار هر چیزی –
شغره بالضم پلک چشم که بر آن ابروی زنند
و بالفتح تیزی شمشیر و خادم –
شغش بالفتح با سکون دوم آلتی که
نداف پنبه را گرد آرد و نیز شاخ درخت که
آن را شنغ گویند –
شغشغه بالفتح آواز کبوتر و جنبانیدن
نیزه و نیزه زدن –
شغف بالفتح رسیدن چیزی به پرده دل
و بفتحتین آویختن چیزی بچیزی –
شغل بالضم و الفتح و ضمتین و فتحتین کار و نا
پروائی شدن فراغ و بالضم و الفتح مانع شدن و
باز داشتن و مشغول کردن کار کسی را –
شغموم بالفتح دراز و باز –
شغن مرد زیرک و دانا و نیکو حافظ میراث
و انتظار کشیدن و بالضم و فتح غین سخت تیز نگرنده
شغو بالضم اندوه –
شغه بفتحتین آن پوست که از کثرت کار
سخت و سطبر گردد و بالضم هر دست و پای
مردم که از کثرت کار سیاه گردد –
شغیر بالفتح کناره وادی و جز آن –
شف بالفتح چیزی بغایت تنک و باریک
و نازک و پرده باریک که از پس آن چیزی توان دید
و لاغر کردن و اندوه و کمی و در فارسی بمعنی شست است
شفاء بالضم و قیل بالفتح تیردان که طبلک
ترکش است و بالفتح و به همزه کنار و طرف هر چیز

و بالکسر تندرستی دادن و تندرستی یافتن و ضد
مرض و نام کتابیست در علم طب از تصنیفات ابوعلی سینا
شفا دارو یعنی پازهر –
شفاریج بالضم طبقی که در و پیالها گذارند
معرب سپاره یعنی خواهش کردن –
شفاعه در خواهنده عفو گناه مردم
و خواهش کردن –
شفاف بالفتح و التشدید فاچیزی تنک
که از پس آن چیزی دیگر توان دید –
شفانه بالفتح مرغی است بزرگتر از زغن که چهار رنگ دارد
شفاه بالکسر جمع شفه که لبهاست –
شفت بالضم بخیل و بالفتح چیزی کم بها و خرد
و بالکسر تراویدن ریم و خون از جراحت و چیزی
کج و ناهموار و جامه پر و درشت بافت –
شفتالو بالفتح نام میوه ایست که آن را
شفتالوی نیز گویند و کنایه از بوسه –
شفتالود مثله –
شفتاهنگ بکاف فارسی نداف و
کمان و دسته و تخته آهن که سوراخهای مختلف
کرده باشند بسیار باریک بود تا در و زر و
نقره و آهن دراز کشند و باریک –
شفتای بالفتح بزرگ لب –
شفترک بکسر شین و فتح تا و را گیاهی است
که شتر خورد و به اصفهان خاکشیر گویند و آن
تخم خوب کلان است و بعربی خمخم گویند –
شفترنگ بکسر شین و فتح تا و را و سکون
نون نوعی از شفتالو –
شفتن بفتح تراویدن جراحت و چکیدن آب
شفته بالفتح لب و شتای نیک –

شفتین بفتح یکم و دوم و سیوم هر دو لب
شفده بالفتح مشغول کردن و الحاح کردن سوال
شفراق بالفتح حیله و بازیگر و بعضی گویند این لغت
ترکیست و بالکسر مرغیست که نشانهای سرخ و
سبز و سفید دارد و از این جهت او را اخیل گویند –
شفره بفتح یکم و سکون دوم کارد بزرگ و تیزی
و تیزی شمشیر و جز آن –
شفشاهنج بالفتح تخته فولاد سوراخ که تار
آهن و غیره از آن بر آرند تا هموار و باریک شود
بشفشاهنج تدبیرش بر آهنج
و کمان نداف و چوبی که وقت پنبه زدن بر زه
کمان می زنند و بمعنی شاخسار –
شفشاهنگ مثله –
شفشف بالفتح شاخ درخت که آن را شفش
نیز گویند و بفتحتین نی که بر آن پنبه گرد آرند –
شفشفه بالفتح لاغر و نزار کردن غم تن را
و نیز پرده تنک و شاخ درخت –
شفشه بالضم شاخ درخت و بالفتح مرغی است
بزرگتر از غلیواز بیش چهار رنگ دارد –
شقص بالکسر حصه و نصیب و پاره از زمین و از هر چیز
شفع بالفتح جفت و روز عید اضحی و جفت کردن
و خواهش کردن چیزی و وابستن ناقه و
میش که بچه در پس خود دارد –
شفعا بضم شین و فتح فا در خواست
کنندگان گناه مردم –
شفعه بالضم خواهش خریدن ملک را که در
جوار ملک او باشد و خریدن خانه که در همسایه باشد
شفف بالفتح سفال یا سفال شکسته
شفق بفتحتین سرخی کرانه آسمان که بعد

غروب آفتاب پیدا شود و جامه که اندک سرخی باشد
و تباه و زبون از هر چیزی و بالفتح مهربان شدن –
شفقت بفتحتین مهربانی و مهربانی کردن –
شفل بالفتح مجامعت کردن و سخیدن دینار و درم
شفلج بالفتح مرد فراخ بینی و زن فراخ
بینی و فراخ فرج –
شفلیدن بالضم صفیر زدن –
شفن بالفتح کم کردن عطا و چیزی اندک –
شفور بالضم حاجت و کار و فهم –
شفوف بالضم لاغر شدن –
شفون بضمتین دنباله چشم نگریستن و نگریستن از روی تعجب
شفیص شریک اسپ اینک رفتار و
اندکی از بسیاری –
شفیع در خواهنده گناه مردم و خداوند شفعه
شفیف گزیدن سرما کسی را و تنگ بودن
جامه و بارانی که با سردی باشد و شدت گرمی
آفتاب و چیزی اندک –
شفیفه یک طرف سر و برقی که در افق
منتشر شود و مرغ و باران بزرگ قطره و درد نیم سر
و نام جد نعمان بن منذر –
شفیق بالفتح مهربان شدن و بفتحتین سرخی
افق بعد از غروب آفتاب –
شق بالفتح و تشدید قاف شکاف و صبح
شکافتن و بر آمدن و دشوار آمدن کار بر
کسی و چشم ماندن براه و جدا شدن از قوم و
در رنج انداختن کسی را و پراگنده کردن و بالکسر
نیمه چیزی و بالفتح نیز آمده و کرانه چیزی و برادر و
دوست و نام کاهنی است در زمان کسری بود
و نوعی است از جن و موضعی است بخیبر و سختی

شدت و هردو بفتح نیز آمده و پارهٔ از چوب و تختهٔ از قلعهای خیبر و شگاف قلم و دیوار و شگاف انحراو و دندان برآمدن ستور —

شقا بالفتح بدبختی و بدبخت شدن —

شقاح یعنے رستنی است —

شقاشق بالفتح ناب البعیر طاح —

شقاق بالکسر یکطرف گرفتن و مخالفت و دشمنی کردن و بالضم شگاف بند دست ستور

شقاوه بالفتح والکسر بدبخت شدن و بدبختی —

شقایق بالفتح لاله آنرا شقایق النعمان نیز گویند —

شقایق النعمان نوعی از لالهٔ کوهی —

شقب بالفتح والکسر و سکون قاف زمین پست و جای فرود آمدن میان دو کوه و بالکسر شگاف کوه و سوراخ در زمین کوه که مرغان در آن آشیان کنند

شقدف بالفتح محمل است معروف حجاز

شقذ بفتحتین چشم زدن چیزی را و دور شدن و دفتن و بکسر آنکه در خواب نشود —

شقر بفتح یکم و کسر دوم لالهٔ کوهی و بفتحتین سرخ و سفیدی و بالضم شین و سکون قاف اسپان که پوز آن سرخ بود —

شقراق بکسر و سکون قاف مرغیست زنگار رنگ

شقره بالضم سرخی —

شقشقه بفتح هردو شین بانگ کردن شتر نر و گنجشک و شگافتن هیزم و سخن خوب راندن —

شقص بالکسر پاره از زمین و طایفهٔ چیزی

شقع بالفتح عیب کردن کسی را —

شقن بالفتح اندک و هم کم کردن بخشش —

شقنقور بالفتح ماهی خورد است در رود نیل

و بعضی در ریگستان نیز مولد میگردد و از خوردن آن شهوت افزاید —

شقوه مثل شقاوه که گذشت —

شقه بضم و تشدید قاف جامهٔ پیش شگافته خلاف جبه و پارهٔ لوح و عصا و جامه و جز آن —

شقی بالفتح بدبخت —

شقیح بالفتح زشت گردانیدن —

شک گمان ضد یقین و بگمان افتادن —

شکابه بکسر تیر دان و تمیل خیر دان —

شکار بالکسر صید —

شکاسه بالفتح بدخو شدن —

شکاشک بفتح متجانس آوازهای وقت رفتار

شکاف معروف و شکافنده و امر شگافتن

شکافتن بالکسر بریدان از و دو شق شدن —

شگافته بالکسر شگافته و مشهور معنی شق

شگافه بالکسر زخمه که مطربان بدان چنگ و رباب و مثل آن زنند تا بازش مضراب خوانند

شگافیدن مثل شکافتن که گذشت —

شکاق بکسر یکم و فتح قاف خلاف و گمراهی

شکال بفتح و با کاف فارسی جانوریست وحشی و بالکسر پای بند اسپ و جز آن و رسن که بر پالان شتر بندند و اسپیکه سه پای او سفید بود و یکی برنگ دیگر و یا برعکس آن بود —

شکان بکاف فارسی نام ولایتی —

شکانک بالفتح والکسر سنگدان مرغ —

شکاور بفتح و کاف پارسی باد ریسه خیمه

شکاوند بکسر شین آنکه زمین را بکاود و کاونده و لقب زننده بدین جهة کفن دزد را

گور شکاوند گویند —

شکاونه مثله —

شکاه بالکسر تیر دان —

شکاییتر بالکسر گله و شکوه —

شکایک بالفتح گروهای هفتاد و دو که گمراه اند و یک ناجی —

شکپوی با بای فارسی آواز پا در وقت رفتار

شکت بالکسر شکستن ماضی آن بمعنی انهزام و خجالت نیز آید —

شکد بالضم بخشش و بالفتح بخشش کردن

شکر بالفتح اندام زن و بالضم سپاس داشتن و ثنا گفتن منعم را بسبب نعمت و بفتحتین پر شیر شدن پستان و از بن درخت روییدن شاخ و نام زنیکه خسرو پرویز بعد شیرین او را خواسته بود و در فارسی معروف و بکسر شین و فتح کاف شکار کننده و شکننده و امر شکار کردن و شکستن و شکار کنندهٔ جان —

شکرآب بالتحریک شیرین —

شکران بالضم سپاس گذاری کردن —

شکر بادام آنکه مغز خشک کرده آمیخته خورند و قیل شکر کنایه از لب و بادام از چشم است

شکر پاره بالفتح و با بای فارسی جنسی از حلوا

شکر برگ بالفتح و با کاف دوم فارسی جنسے است از شکرهای صاف —

شکر پره شکر پاره که از شکر سازند و بعضی گفته اند سنبوسه قندی که با میوها پزند

شکرتیه بکسر با جنسے از بهی که شیرین میشود —

شکر خار بفتحتین درختی است بسیار خار دار که میوه اش گرد و دانه خورد چون انجیر

باشد عرب آنرا عرقال خوانند —

شکر خواب یعنی خوابی که بعد از صبوح کنند و نیز خواب استراحت و خواب خوش —

شکرخند یعنے تبسم —

شکرخنده بالفتح خندهٔ شیرین و تبسم و نیز آن خنده که از خوشی باطن بود —

شکرد بالفتح شکار کننده و کوشش و جهد ساخته

شکردن یعنے شکستن و شکار کردن —

شکرریز یعنی نثار و نیز شکر ریختن و شعرو گوینده گی مطربان و آواز خوش و مرد بذله گوی شیرین سخن و گریه شادی و گفتار نرم و شیرین

شکرریز طرب یعنے گریه شادی و قیل سخنهای شادی —

شکرریزی مثله —

شکرستان بالفتح آنجا که شکر است میکنند

شکرش بفتح شین و رای مهمله و سکون کاف نام

شکرشکن یعنی شیرین سخن —

شکرعقیق رنگ یعنی لب محبوب —

شکرف بالفتح و با کاف فارسی معروف و نیز کرم کشت خوار —

شکرفنده بالفتح معنے آب لبسر آمده و بفتحتین اسپ لبسر آینده —

شکرفیدن لبسر آمدن اسپ و ستور —

شکرقلم جنسے است از شکرهای صاف —

شکرلب نام کنیزک و آنکه لب شیرین و حکایت شیرین دارد و شیرین سخن —

شکره بفتح یکم و کسر دوم گوسپند ماده چست رفتار و شکرت بفتحتین بسیار شیر شدن گوسپند و شتر و مرغ شکاری معروف —

شکرید بالکسر شکار کند و شکست —

شکرینه نوعی از حلوا —

شکز خراشیدن با انگشت و آزردن بزبان و نیز و زدن و جماع کردن —

شکس بالفتح محاق یعنی یک روز و دو روز آخر ماه و بالفتح و ضم کاف و سکون آن دشوار خو و بخیل —

شکست معروف و نیز هزیمت و خم و خجالت

شکشک بفتح هردو متجانس آواز پای در وقت رفتار —

شکص بفتحتین بدخو —

شکع بفتح دردمند شدن و خشمناک شدن و بسیار واله شدن کشت و بالفتح و کسر کاف بخیل و لئیم و مرد دردناک —

شگفت بکسرتین عجب و بکاف فارسی و نیز بضمتین و اشدن غنچه —

شگفتن بکسرتین عجب شدن و حیران گشتن و بکسر یکم و ضم دوم این شدن و از هم باز شدن گل و خرم شدن آدمی —

شگفته بضمتین برگ گل که از شاخ سر زند و دهان بسته —

شگفه بضمتین مختصر شگوفه غنچهٔ گل که نزدیک شگفتن باشد و برگ نو که سر از شاخ بیرون آرد و غنچه سفید بابونه و عراقین —

شگفتیدن بکسرتین تعجب کردن —

شگفید بضمتین شگفت و شگفته گردانیدن کذا فی الشرفنامه و شاید که معنے آخر شگفانیده باشد —

شکک مثل شکشک که گذشت —

شکل بالفتح مانند و شایسته و موافق کسے باشد و صورت چیزی و اشکال و حرف را اعراب دادن چنانچه اشکال از آن برطرف شود و بکسر ناز و کرشمهٔ زنان و بفتحتین پدر قبیله ایست —

شکله بالضم مانند و سرخی که بسفیدی چشم باشد

شکم بالضم پاداش و عطا و بالفتح گزیدن —

شکم بنده یعنی چاکران و بسیار خوار و بندهٔ شکم

شکم خوار یعنے سخت گرسنه —

شکم خواره سخت گرسنه و بسیار نیز گویند —

شکم خاری یعنے گرسنگی —

شکم خاریدن یعنی بهانه کردن —

شکم خواه یعنے پرخوار و چاکری با میهای و بسیار خوار —

شکم نیاریدن کنایت از بهانه کردن است

شکن بکسر خم و پیچ زلف و رشته و جز آن و امر شکستن و بفتح و سکون دوم نام ولایتی —

شکنجه بکسر عذاب و آلتی مجلد —

شکنند وزن بلند جانوریست خزنده و بکسر سین و فتح کاف و سکون خاء الطین باشد آن کرمهای دراز که از زیر درختان و از زمین نمناک برآیند —

شکن کاری دیگری را بالطعن شکستن —

شکنک بکسر و کاف فارسی قاصدان و پیکان که ایستاده بجهند بر نمطیکه پاشنه پای شان بسرین رسد —

شکنه بالکسر کرشمه و ناز —

شکنی بالفتح نام ولایتی است —

شکو بالفتح شکایت و گله کردن و بالکسر

عضو آدمی که با گوشت باشد —
شکوب بضمتین و باواو فارسی دستار و ثوب
شکوح بالضم و باواو فارسی لغزش و افتادگی
و بسر آمدن آدمی و اسپ —
شکوخید بالکسر و باواو فارسی افتاد و لغزید و به
بسر آمد و شکوخه معروف بمعنی فی نیز آمده —
شکوخیدن بالکسر و قیل بالفتح و باواو
فارسی ابسر آمدن اسپ لغزیدن و افتادن و هیبت
زدن و بکسر بانگ زدن و چیزی را بناخن کندن —
شکوخیده مثله —
شکور بالفتح و باکاف فارسی بادر لیسه
خیمه در عربی بالضم سپاس داشتن و سپاس از بندگان
و بالفتح بسیار شکر گذارنده و ستوراندک علف بسیار
کننده و نامیست از نامهای خدا —
شکوف بالضم شکافنده —
شکوفه بالکسر زخمه که مطربان بدان چنگ
و مثل آن زنند —
شکوفه سر کودک علتی است که در سر می‌شود
و از و موی میریزد و ریش شدن بی ناخن
و آنرا شیرینه و شیرون نیز گویند —
شکوفیدن شکافته شدن
و گشوده شدن و شکفتن —
شکوک بالفتح ناقه بسیار موی کرلاغری
و فربهی او پیدا نباشد و بسیار شک کننده
و بالضم گمان با جمع شک —
شکول بواو فارسی توت و جلدی —
شگون باکاف فارسی فال —
شکوه بالضم و باواو فارسی هیکل با قوت
و مهابت و بزرگی بتازیش حشمت گویند —

شکوهید بضمتین یعنی ترسید و زیبا شد
از عظمت خویش و سخن کسی در گوش کرد —
شکوهیدن بزرگ شدن و پارسائی کردن —
شکوی بالفتح بالف مقصوره گلا کردن و گلا —
شکه بالکسر و التشدید سلاح —
شکیبنده شکیبا صبر کننده —
شکیبیدن بالکسر و باسیوم پارسی یعنی صبر
شکیب بالفتح مثله —
شکیبا بالکسر و بایای فارسی صبور —
شکیبائی بالکسر و باسیوم فارسی صبر —
شکیر شاخیکه از بن درخت روید و موی بار
شکیفت یعنی صبر کرد و بر قیاس صبر کردن —
شکیکه بالفتح گروه مردم —
شکیل مثال اشکال که گذشت —
شکیمه دهنه و لگام و گوشه دیگ
و طبیعت و سرشت —
شل بالفتح و تشدید لام راندن و دوختن
و خشک کردن جامه و تباه شدن و آنرا گویند
که یکدست و پای او خشک شده باشد بلکه یکدست
و پای او کم باشد و بخیه زدن جامه را و بالکسر تیکه
از اسلحه هند که بهندی سیل گویند و تیریست
کوچک که آنرا دو پره و سه پره نیز سازند و چندین
از آن در دست گرفته یکیک بجانب خصم اندازند
و میوه ایست گرد مانند به و بالفتح پوستی که نازک
کرده ملون بالوان مختلف کنند و در کفش و
موزه دوزند تا خوش نماید بالضم جیبیست
نرم و سست —
شلاء بالفتح و تشدید لام دست خشک
شده وزنی شل دست —

شلال بالکسر پراگنده گان و مانند و نام قبیله
هم باشد و بالفتح و الکسر ناز و کرشمه کردن —
شلاهطه وزن فلاسفه جزیره ایست
در ولایت چین —
شلتوک بالفتح و ضم تا و قرشت شالی و برنج
شلجم معرب شلغم —
شلخ بالفتح اصل نسل مرد و نطفه و اندام زن
شلشال بالفتح چکیدن —
شلشل بضم هر دو شین مرد چست سبک
و مرد سبک و باران و خون که پی در پی چکد —
شلغم بالفتح بیخ گیاهیست —
شلف یعنی زن بدکار —
شلفینه باول مفتوح بثانی زده
فرج نسوان را گویند —
شلک بالکسر گل سیاه چسپنده که از آن
پا بدشواری توان کشید —
شلکا باول مفتوح بثانی زده نام کرمی است
دراز سیاه رنگ که میان آبها و محلهای تر بهم رسد
و چون بر عضوی بچسپاند خون بمکد و آن را
شلوک و زلو و دیوچه نیز گویند —
شلکک باول مکسور بثانی زده و کاف
مفتوح بکاف زده سوراخی باشد که در تحت دیوارها
کنند تا آبهای کثیف و آب باران و
جز آن بیرون رود —
شلل بفتحتین داغ سیاه که بر جامه نشیند زردی
و راندن چیزی و تباه و خشک شدن دست —
شلل گوش بفتحتین و سکون لام
دوم سگ شکاری که گوشهای او آویخته
باشد —

شلم بفتحتین و تشدید لام نام بیت المقدس
و بالفتح بعضی گویند نام موضعی است در
شام و بکسر صمغ درخت —
شلماب شلغمیکه در آب جوشانیده باشند
شلنگ بفتحتین بر جستن و پا افشاندن
شاطران بجهت ورزش —
شلول بضمتین و باواو فارسی توت و جلدی در کار
شلون بالفتح نام جانوریست —
شله باول مفتوح ثانی مخفف کشتن قاتل بود در
عوض مقتول و بتازی قصاص خوانند و بالفتح و
تشدید لام سرگین دان و جای خاک و سرگو چها —
شلیخا بالفتح سحابه تر سایان —
شلیخ باول مفتوح و ثانی مکسور و یای
معروف آواز و صدا باشد —
شلیر باول مفتوح و ثانی مکسور و یای معروف
میوه باشد سرخ و سپید که شبیه بشفتالو بود —
شلیل پیراهنی که زیر زره پوشند و
زره کوتاه و پلاس که بر پشت شتر نهند زیر پالان و
مجرای آب وادی —
شلیم دانه گرد و سیاه که در میانه کشت گندم بروید
شم بالفتح و التشدید بوئیدن و نیکو بینی
شدن و در فارسی بالضم اول پا افزار که از چرم شتر
یا گاو و جز آن کرده دوزند و مدهوش شدن و آشفته
و پریشان بمعنی تافتن نیز آمده —
شمات بالکسر بی بهره شدگان —
شماتت شاد شدن بسکر و هی که بکسی رسد
شماج بالفتح پوست دانه انگور که
آبش خورده باشند و انداخته —
شماخ بالفتح و التشدید نام مردی شاعر است

و در فارسی نام مبارز ایرانی که او سواری
و پادشاهی داشت —
شماذ بالکسر پر داشتن ماده دم خود را تا شتر نر
با او جماع بکند بمعنی آبستن شتر آمده است —
شمار معروف آنرا حساب گویند و شبیه
و مانند و دوستی و محبت و زخم کاری بود که از آن
امید زیستن نباشد —
شماس بالفتح و التشدید میم مهتر ترسایان که میان
سر تراشند و در عبادت خانه بنشینند —
شماسیان بالفتح و دوم مشدد قومی اند
آتش پرست بطلان مذهب —
شماش بالضم نام مردیست و نام راهی است
شماشاس بهر سه شین معجمه و
فتح اول نام مبارز تورانی و نیز نام پهلوانی دیگر
که در لشکر افراسیاب بود —
شماص یعنی تیز رو —
شماضی بالفتح نام قصبه ایست نزدیک شیروان
شماطیط مردم متفرق و پراگنده و جامه
کهنه و پاره شده —
شماع بتشدید میم موم ریز و بالکسر
و التخفیف بازی —
شماغنده بالفتح متعفن و بد بوا از آدمی و غیره
که بعربی لخنا گویند —
شمال بالکسر دست چپ و طبع و غلاف
و نخل نورس و بالفتح بادی که ما بین مشرق و
بنات النعش وزد —
شماله بالفتح شمع و قسمی است از برنج و طعامی از گوشت
شمالیل بالفتح شاخهای پراگنده درخت و
جامه که بسیار پاره پاره داشته باشد —

شمام بالفتح و التشدید میم خربزه ایست خورد
که خطوط سرخ و سبز دارد و آن را بفارسی دستنبو
گویند و بالفتح نام گیاهی است —
شمامه بوی خوش که بو کرده شود
و بالفتح و التخفیف غلوله عطریات مرکب و بالفتح و
التشدید بوئیدن بینی —
شمامه کافور یعنی آفتاب روز و روشنی آن
شمامی بالفتح و التشدید طایفه اند آتش پرست
شمان یعنی رسنده و بیهوش
شونده چنانکه فریاد و گریه کند —
شمایل بالفتح خلقها و عادتها و دستهای
چپ و خصلتهای پسندیده —
شمج بالفتح آمیختن و شتاب نمودن —
شمخ بالفتح بلند شدن و تکبر کردن و نام پدر
شمد بالفتح آبسته شدن ناقه و دوم
بر داشتن آن و تیز کردن کارد و مانند آن —
شمر بالفتح خرامیدن و در فتن و بفتحتین آبگیر خورد و
در فارسی بضم شین و فتح میم امر بشمردن و شمارنده —
شمراخ بالفتح شاخی که بر وی انگور و خرما باشد
و سر کوه و سفیدی پیشانی اسپ که تا لب او رسیده
باشد و طرف بالای ابر —
شمردل بالفتح اشتر چست رفتار —
شمرکند معروف نام شهر در لغت ماوراء النهر
بمعنی شهر و قریه باشد سمرقند معرب آن —
شمروخ بالضم خوشه خرما و قیل خوشه انگور
شمس آفتاب و نوعی از گروه هندو تی بوده
است در قدیم و چشمه آب و پدر قبیله ایست —
شمسار بالفتح درختی است میانه بالا اسم چوب
شمشاد درخت معروف —

شمشنه مسند یعنی حضرت محمد مصطفی صلعم

شمشیر بالفتح درختی و بابای فارسی آن تیغ که یک طرفش پشت سطبر بود و روشنائی صبح و آفتاب و خبر آن و تیغ و خنجر —

شمص بالکسر دزد —

شمط بالفتح در آمیختن چیزی بچیزی و بضمتین سفیدی مو بسیاهی آمیختن و بکسر و فتح اول و سکون هم آمده —

شمطیط بالفتح پاره و پراگنده —

شمع بالفتح بازی کردن و بفتحتین موم و در اصطلاح سالکان اشارت از پرتو انوار الهی که در دل عارف صاحب شهود افروخته میگردد و بسکون میم مشهور لیکن در اصل فتح میم است —

شمع الکتاب نام کتابیست از ابو علی سینا

شمع الهی قرآن مجید و اسلام و آفتاب و مهتاب را گویند —

شمع خاور بالفتح آفتاب —

شمع زرین مثله —

شمع زرین لگن مثل شمع خاور

شمع سحر آفتاب و عمود صبح —

شمع صباح بمعنی شمع زرین که مرقوم شد

شمع صبحی آفتاب و زعفران که وقت صبح خورند —

شمع طراز شمع منقش و نام ولایت

شمع عالمتاب مانند شمع خاور که مرقوم شد —

شمعون نام مردی و پیغمبری و ولیی است —

شمعل مثل شمردل که گذشت —

شمع مزعفر آفتاب و رنگ زرد —

شمعی جامه ایست از ریشم —

شمع یهودی وش شراب زعفرانی

شمغنده بیم زده و بیهوش —

شمق بالفتح خرمی کردن و حریص شدن —

شمقمق بفتح شین و هر دو میم دراز و نام مردی

شمگیر بالفتح و باکاف فارسی نام لشکری است

شمل بفتحتین فرا گرفتن و اندک و البسته شدن ناقه و به سکون میم کارهای جمع شده و جمعیت و پراگندگی و در فارسی پلے افراز چرمین و مانند آن —

شملخ بوزن و معنی شلغم بفتح میم و سکون لام هم آمده

شملغ مثله —

شمله بالفتح جامه ایست که در خود پیچند و در عرف دیار ما آنچه در بند شش و دستار گذارند —

شملیت بفتح دانه که او را میتهی نامند —

شملید مثله —

شملیز مثل شملیت که گذشت —

شمم بفتحتین دوری و نزدیکی و بلندی کوه و بلندی بینی و راستی بینی و خوبی آن —

شمن بفتحتین بت پرستی و تمثیل بت —

شمنان بسکون میم کسیکه بسبب دیدن و یا تشنگی و بر داشتن بار نفس تند زند و بی درپے میزده باشد و بساط بزرگ را خوانند —

شمنده بالفتح بوناک و قیل آدمی بوناک و بوی که از اندام مردم بر می آید —

شمو بالفتح بلند شدن کار کسی —

شموخ بالضم بلند شدن و تکبر کردن —

شموس بالفتح شراب و اسپ سرکش

شموع بالضم درختان یا تمران و بفتحتین پراگنده شدن و هی سر و درشتی آن چنانکه مانند خار گردد و بالفتح زن بازی و مزاح کننده و بضمتین مزاح کردن —

شمول بالضم فرا گرفتن چیزی را و بالفتح شراب با شراب سرد شده —

شموم چیزے بوئیدنی —

شمه بالفتح آن فرش منقش که در مساجد و نگارستان راست کنند و بفتح بد بوئی و اندکی و بکسر یکم و فتح دوم چیزے که بر شیر حشرات باشد و هندش ملائی گویند —

شمید بالفتح بیهوش شد و بوئید و ماضی شمیدن یعنی امید و بیم زده شدن —

شمیدن بالفتح رمیدن و بیم زده شدن و بیهوش شدن و بوئیدن و افغان کردن —

شمیده بالفتح همان شمنده که بالا گذشت

شمیران بالفتح نام مرزی —

شمیط بالفتح صبح آمیخته —

شمیم بوئیدن و بوی چیزے بلند —

شمینان نام گروهیست از بت پرستان چنانکه در ضمن شمن گذشت —

شن باول مفتوح تر و که تمه باشد و گیاهی است که از پوست آن ریسمان تابند و پاشیدن آب و پراگنده کردن و ریختن لشکر بجائی از هر طرف و مشک خورد و کهنه و دریده و نام قبیله ایست و نام قلعه ایست —

شنا بالضم و الفتح و الکسر دشمن داشتن —

شناب شناوری —

شناتر انگشتها و نام پادشاهی است از پادشاهان یمن —

شناح بالفتح مرد دراز و اشتر جوان —

شنار بالفتح عار و عیب و کار شنیع و بالکسر در فارسی آن سوی که در آن طرف کسی نه ایستد و در غایت حیرانی بود و آشنا و آشنا کردن —

شناع بالفتح زشتی و زشت شدن —

شناق بالفتح دراز و بالکسر رشته که به آن سر خیک بندند —

شناک بالفتح شاخ نو که از درخت برآید

شنان بفتح دشمنی و بالضم آب سرد و پاشیده شده و بالکسر جمع او دیست بشام —

شناه مثال شنا که گذشت —

شنب باول مفتوح ثانی زده معنی گنبد باشد و در عربی بفتحتین تیزی و خوش آبی دندان —

شنبد بوزن و معنی شنبه —

شنبز سیاه دانه —

شنب غازان گنبد سلطان غازان در تبریز که حوالی آن از آبادانی شهری شده —

شنبک بفتح شین بازی باشد که بیکپا بر جهند و لگد بر سینه زنند —

شنبلیت گل زرد حلبه و آنرا اکلیل عبهر خوانند

شنبلید بالفتح تخمی است معروف بادشکن که هند آنرا میتهی خوانند و نیز نام گلی است

شنتر بالفتح جامه پاره کردن —

شنج بالفتح سرین مردم و حیوانات —

شنجار بالکسر معرب شنگار —

شنجرف بفتح و سکون نون معرب شنگرف

شند بالفتح منقار چرغ و پرندگان و نیز چنگل را گویند —

شندف بفتح شین و دال مهمل باشد و

شندوس یعنی نام مردی —

شنزبه بفتح شین و زای معجمه و بای موحده نام گاوی که قصه آن در کلیله و دمنه مسطور است —

شنش باول مفتوح ثانی زده آنرا گویند که پنبه را بدان افشان گردد آورند و آنرا شفش خوانند و در عربی خرما بود که دانه آن سخت نشد باشد —

شنشنه بکسر هر دو شین عادت و طبیعت و خلق —

شنع بالفتح زشت شمردن و ملول

شنغ باول و ثانی مضموم شاخ گاو باشد و آنرا شنغ هم گویند —

شنفتن باول مکسور بمعنی شنیدن باشد

شنق بالتحریک ریت ناتمام و آرزومند شدن و بالفتح ایستاده کردن شتر را بکشیدن مهار بوقتی که بران سوار باشند —

شنک بالفتح با کاف درخت سرو و دزد و رهزن و مکار و متکبر و شوخ و خوب و بمعنی ساز و ناز هم آمده است —

شنگار بالفتح گیاهی است خار دار بر زمین چسپیده و بیخ سطبر و سرخ دارد —

شنگبر بالفتح و بثانی زده و کاف عجمی گیاهی معروف و شرابی باشد که از درخت خرما حاصل کنند

شنگبیل بوزن و معنی زنجبیل که معرب آن است و شرابے که از درخت خرما حاصل شود —

شنگرف بالفتح و باکاف فارسی معروف

شنگرک با درلیسه خیمه و با درلیسه دوک —

شنگریز بالفتح و کاف و با هر دو پارسی آنکه هندش سیندهی گویند —

شنگزن بنون و زای معجمه کرمی است که کشت خوار

شنگک بوزن فلک خوشه —

شنگل بالفتح و قیل بالضم و باکاف مضموم دزد و رهزن و نام پادشاه هند که بمدد افراسیاب آمده بود افراسیابش بیاری پیران برای جنگ طوس فرستاده و غلط ایست نام پهلوانی که رستم او را کشت —

شنگلوک باول مفتوح ثانی زده و لام مضموم و واو معروف با درلیسه دوک باشد که آنرا فلکه خوانند —

شنگله بفتح شین و ضم کاف فارسی ریشه دامن جامه وغیره و دانه انگور و جز آن و در فرهنگ بمعنی خوشه گفته —

شنگور بالفتح و باکاف فارسی با درلیسه خیمه

شنگول بالکسر و باکاف و واو فارسی شوخ و ره زن —

شنگوله بالفتح و باکاف و واو فارسی

شنگولیه بچه باز —

شنگه بالفتح و باکاف فارسی که تبار ریش ایرو ذکر خوانند و سرگین دان و آن جائے خاک بلندی در کوه‌ها و لته که زنان در ایام حیض در فرج خود ها نهند —

شنگیت چو بیکه خر و گاو بدان رانند —

شنگیر مثل شنگبیل که گذشت —

شنلیله باول مفتوح و لام مکسور و یای معروف شملیز را گویند و آنرا بتازی حلبه و بیونانی فرلفیه و بهندی میتهی خوانند —

شنم بالفتح دشنام —

شنودن معروف شنیدن و بمعنی بو کردن هم آمده —

شنوسه بالضم و با واو فارسی عطسه
شنوک مثل شنگوک که گذشت –
شنوم بوبیم و بشنوم –
شنول مرد گرسنه –
شنوی بالفتح زمستان و باران مستانی
شنه بالکسر و بانون مشدد آواز اسپ که بتازیش صهیل خوانند –
شنیع زشت و بد –
شنیدن معروف و بوییدن و آواز و صدای بگوش رسیدن –
شنیق بالفتح حرام زاده و لیسرخوانده –
شنین بالفتح چکیدن آب و اشک –
شوا باول مفتوح کرا گویند و آنرا بتازی اصم خوانند و باول مکسور سختی پوست دست و پا باشد به سبب کثرت کار و در عربی بریان را گویند –
شوات مرغیست که بتازی حباری خوانند و بعضی گفته اند که سرخاب است و بعضی گفته اند بوقلمون که هر زمان برنگی نماید و ماکیان فرنگی گویند –
شواته بالفتح پوست سر و بالکسر پاره از بریان
شواجر بالفتح گردانندگان و حوادث –
شواد یعنی شد و رفت –
شواذ نام پرنده و قیل چرز –
شوار بالفتح رخت خانه و اندام زن و قعد مرد و لباس و عورت فرج زن –
شوارب بالفتح رگهای که بحلقوم پیوسته باشد مجاری آب اند –
شوارد بالفتح رمندگان و قافیهای شعر –

شواصی بالفتح اسپان کشاده دهن –
شواظ بضم و کسر زبانه آتش بید ود –
شواعی بالفتح پراگندگان –
شواکل روشها و طرزها جمع شاکله –
شوال بالفتح ماه عید الفطر –
شوالک بفتح شین و لام مرغ بوقلمون –
شوام کوه باشد –
شوامت بفتحتین چهار دست و پای چارپا جمع شامت است –
شوامخ بالفتح پایندان و کوههای بلند –
شوانق اسپ سیاه که دم که هر چهار پای او سفید باشد در موید است یعنی انگبین –
شواهد بالفتح گواهها و حاضر شدگان –
شوایب بالفتح چرکها جمع شایبه است –
شوب بالفتح آمیختن بشوربا و بالضم پارسی یعنی دستار –
شوتن نام مردی است –
شوتیزیه بالفتح و بایای اول و زای معجمه مکسوره و یا و دوم مفتوح نام مسجدیست –
شوخ باول مضموم و واو معروف چرک بود و بتازی وسخ خوانند و با واو مجهول دلیر و بی باک و بالضم و با واو فارسی نام درختی است و ریم اندام و دست و پای که از کثرت کار سخت و سطبر گردد –
شوخیدن یعنی چرکین شدن –
شود شد و رفت و بفتحتین سبزه که هندش پوی خوانند –
شور بالفتح انگبین چیدن و عرض کردن ستور بفروختن و بالضم و واو فارسی

برهم زننده و آمیزنده و شورنده و چیز پر نمک و طمع و لذت و نحس و شومت و کوشش و برهم زدن و برهم خوردن و نیز بمعنی شورش هم آمده –
شوآب آشک بالضم اشک غمزدگان –
شور با مقامی است که در و شور بسیار اندازند
شور باج بالضم بارای موتوت شوربا –
شور چشم بدچشم بتازی عیون گویند –
شورش بالضم بیقراری و جنگ و فتنه و آشوب –
شورمور مور چهائی خورد و ضعیف و غوغا و آشوب و نام شهریست –
شورمورند بضم هر دو واو فارسی مورچه خورند
شوره بالضم زمین نمکین و دارویی معروف و بالفتح خجل –
شوره زار خاکی که نمک از وی برآید –
شوره گز نام درختی است که بتازی اثل و هندش جهاو خوانند –
شوری بالضم و بالف مقصوره ستور و مشورت و اصحاب شوری عثمان و علی و عبد الرحمن و طلحه و زبیر و سعد بن ابی وقاص رضی الله عنهم اجمعین و در فارسی که بالف نویسند بمعنی شوهر است –
شوریدن بالضم پریشان شدن و در غضب شدن و دیوانه شدن –
شوریده بالضم و با واو فارسی پریشان و دیوانه و سرگشته –
شوریز بواو فارسی مزارع زمین آینده و نام دارویی –

شورین شورپشت آنکه پوست پشت خارد –
شوس بفتحتین بگوشه چشم نگریستن از تکبر یا از خشم –
شوشک بالضم مرغیست خورد و ضعیف که آنرا کنجشک و تیهو هم گویند و ساز چهارتار –
شوشمیر باول مضموم و واو معروف و شین منقوطه موقوف و کسر میم سیلی باشد که بهندی لاچی گویند –
شوشنیز سیاه دانه انگور هندش کلونجی نامند
شوشو با هر دو شین منقوطه مضموم و واو معروف ازار را گویند –
شوشه بضم شین اول و فتح دوم ریزه هر چیز و پشته ریگ و خاشاک و علامتی که بر قبر شهیدان برپا سازند –
شوص بالفتح شستن و نیک پاکیزه کردن و مسواک کردن و بدست مالیدن و درد دندان و شکم و چیزی را بدست ایستاده کردن و راست کردن و بازدن بچه در شکم مادر –
شوصه بالفتح و رم بادی که در اضلاع پهلو پیدا شود و آن را ذات الجنب گویند –
شوط تک و گشت سبعه اشواط یعنی هفت گشت
شوع بوزن و معنی شوخ که گذشت –
شوغا بوزن غوغا جای شب بودن گوسپندان و گاوان و دیگر چارپایان –
شوف بالفتح خشک شدن از لاغری و زدودن و جلی کردن چیزی را –
شوق بالفتح آرزومند گردانیدن و میل کردن نفس بچیزی و اشتیاق و آرزومند شدن و بضم عاشقان و مشتاقان –
شوقب بالفتح مرد دراز –

شوک بالفتح خار و توت و تیزی نمودن و خلیدن خار و خلانیدن خار و در میان خارها افتادن و پیدا آمدن پستان دختر و دندان برآمدن شتر را و برآمدن پرهای مرغ و سخت و درشت شدن بروت جوان و برآمدن موی سر بعد از تراشیدن –
شوکا یعنی بادریسه –
شوکت بالفتح سخت و محکم شدن در جنگ و تمام سلاح شدن در جنگ و خاریکه بدان جولاهان تار درست کنند و نیز سلاح و خار و تیزی و توت و پیدا آمدن پستان دختر –
شوکة البیضا نام دارو نیست سفید و آن خاریست
شوکک بالضم بادریسه دوک و بواو فارسی اسپ تیزرو –
شول بالضم و با واو فارسی نام شولیدن و اشتر ماده خشک پستان که بعد هفت ماه میرد
شولان باول مفتوح بنانی زده کمند باشد
شولک باول مفتوح و مضموم و واو مجهول و لام مفتوح اسپ جلد و تند و تیز رفتار را گویند
شوله بالفتح دم کژدم که بر داشته باشد و دو ستاره که بروم برج عقرب واقع شده و آن منزل نوزدهم از منازل قمر است –
شولیدن بالضم متحیر و درمانده نشستن –
شوم بالضم چیزهای سیاه و نامبارک و بیابان
شومز باول مضموم و واو مجهول زمینی بود که بجهت زراعت آراسته باشند –
شومزیدن بالضم زراعت کردن –
شومیزه بالضم مثل شومز که گذشت –
شونق بالفتح اسپ سیاه که هر چهار پای او سفید باشد –
شونیز بالضم سیاه دانه –
شوه بالفتح زشت شدن روی و بفتحتین درازی گردن و کوتاهی آن –
شوهاء بالفتح زن بدشکل و زشت و زن خوب و اسپ نیک و فراخ دهن و مینی لکو یکی دهن
شوی بفتح یکم و کسر دوم چیزی حقیر و بکسر میم آنکه بهندی سوئی نامند و در عربی تنها و با پا و سر مردم و پوست رای کشند چون مقناطیس که آهن را جذب کند –
شویت بفتح یکم و کسر دوم پراگنده –
شوید وزن نوید سبزه ایست که بهندش سووه خوانند و بفتح نام چهارپایه است –
شونیزیه نام مقامی و نام مسجدی –
شه کشت کردن شاه شطرنج و معنی نفع و سیر آمده و باول مضموم کلمه ایست در محل نفرت و کراهت گویند –
شهاب بالفتح شیر یکدو حصه آب باشد و آب اندک و بالضم بسیار آب و بالکسر نام ستاره و شعله از آتش بلند شده –
شهادت بالفتح گواهی و قصد گواهی دادن و خبر درست و گواهی راست و شهید شدن و در اصطلاح سالکان مطلق عالم –
شهادت پرست شهادت مخلصانه –
شهاق بالضم گردیدن گره در سینه و نام کوهی است
شهام بالفتح غول بیابان –
شهب بفتحتین سفیدی بر سیاهی چیزی غالب آمدن و کوهی که بالای آن برف باشد و بضمتین کواکب روشن و ستة شب از

آخرماه وبالضم موضعی است۔
شهبا بالفتح مادیان سیاه وسفید که سفیدیش غالب باشد۔
شهباز جانوریست شکاری۔
شهجان لقب شهر مرو باشد و آن را شاه جهان هم خوانند۔
شهجله بالفتح آفتاب۔
شهد بالفتح شاهدان و در فارسی عسل وبعضی گفته عسل باموم و نام کوهیست آذربرودی
شهدار بالفتح کسیکه اعضای شکسته بندد
شهدارته مرد بدکاره۔
شهدان بالفتح نام کوهی است ولایتی است ونام مقامی است نزدیک آزند۔
شهدانه تخم بنگ را گویند۔
شهدور باش یعنی حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وآله وسلم۔
شهدارته مثل شهدارته که گذشت۔
شهر بالفتح آشکار اکردن شمشیر برکشیدن از نیام ونیز مشهور و هلال۔
شهرآرامی آذین که عوام آئین بندی گویند
شهرآزاد نام پادشاهی است۔
شهرازادیه بالفتح نام شهری است که اردشیر بن شیرویه پادشاه آنجا را بزور گشته آن شهر را متصرف گشت۔
شهرآشوب بالفتح یعنی از حسن وجمال شهر آشوب و آفت دهر بود۔
شهراه یعنی شاه راه که گذشت۔
شهرب عجوز الکثیره۔
شهرنز نام شهریست نواحی سمرقند۔

شهربند یعنی بندخانه۔
شهرروا زروسیم که در شهر رایج باشد۔
شهرستان حصاری را گویند وزمینی که آباد بود۔
شهرناز نام خواهر جمشید زن ضحاک
شهروا باول مفتوح بثانی زده زرناسره که یکی از ملوک در ملک خود زده وتعدی بر آنجا ساخت
شهرود بالفتح وبا واو فارسی خانه بزرگ درو دخانه ایست ونام شهریست در ملک عراق ونام سازی باشد ونام صوتی از علم موسیقی
شهروزه گدای حریص که در دور بسیار گردد
شهریار باسیوم موقوف پادشاه روزگار ومطلق پادشاه وگروهی نوشیروان را گفتندی۔
شهریاری یعنی پادشاهی۔
شهریده باول مفتوح بثانی زده پراگنده وپریشان شده واز هم پاشیده۔
شهریر ماه پارسیان وروز چهارم از هر ماه بحذف واو وبا واو هم آمده۔
شهریور مدت ماندن آفتاب در برج سنبله
شهزور بالفتح نام شهریست۔
شهقه نعره زدن۔
شهق بالفتح بلندی۔
شهکار یعنی فریب ودغای عظیم۔
شهلا نوعی از نرگس که او را بچشم تشبیه کنند
شهلان بالفتح کوهی است۔
شهلنگ بفتح وکاف فارسی شفتالو۔
شهله بفتح گوشت چرب مثل سرسینه وامثال آن۔

شهلیده مثل شهریده که گذشت۔
شهم بالفتح مرد جلد وتیز فهم واسپ تیز رفتار وتوانا وپیشوای نافذ الحکم وترسانیدن۔
شهنای شاهنای باشد آنرا سرنا و سرنای
شهنشاه یعنی شهریار که مرقوم شد۔
شهنشاه فلک یعنی آفتاب۔
شهنشه آنکه باعانت او دیگران پادشاه شوند گفته اند اطلاق این لفظ بغیر خدا درست نیست اما شعرا در شعر استعمال بغیر خدا کرده اند۔
شهوان بالفتح آرزو کننده چیزی۔
شهوت بالفتح آرزو وآرزوی طعام وآرزوی جمع کردن۔
شهود بالضم حاضر شدن وحاضر شدگان وگواهان ودر اصطلاح سالکان رویت حق است بحق یعنی کاملیکه از مراتب کثرات موهومات بیرون گذشته ومعنوی عبور نموده بمقام توحید رسیده باشد
شهور جمع شهر۔
شهوق بلند شدن۔
شهی بالفتح بمعنی پادشاهت ودامادی و هرچیز شیرین را خوانند ونیز آرزو کرده شده طعام
شهیان بالضم شعلهای آتش۔
شهیای اسپ وشتر۔
شهید معروف وگواه وحاضر ونامی است از نامهای حق تعالی۔
شهیرد بالفتح زن سخت پیر۔
شهیق بالفتح آخرین آواز خر ودم درکشیدن
شهیل بفتحتین میش چشم بودن۔
شهیم بالفتح گیاهی است که در میان گندم روید

شهین نام شهریست۔
شیئ بالفتح چیز اشیا جمع وی۔
شیاب بالکسر آنچه بچیزی آمیخته شده باشد۔
شیاح بالکسر درکاری کوشش کردن
شیار بالکسر زمین زراعت که بگاو آهن شکافته باشند۔
شیاریدن زمین را شگافتن برای تخم ریزی وتراویدن جراحت۔
شیاق بالکسر بستن طناب وراویختن
شیان بالکسر جزا ومکافات وپاداش نیکی وبدی۔
شیانی یعنی شانی که گذشت۔
شیب بالفتح موی سفید وسفیدی مو وبالکسر دوال تازیانه ودر فارسی نشیب ضد فراز و بمعنی مدهوش ونیز نام کوهی است۔
شیبا یعنی شیفته ودیوانه۔
شیب پالا بکسر شین وبای دوم فارسی ظرف مسی که ته آن پر سوراخ باشد مثل کفگیر آن را بر سر دیگ نهاده شیره وترشی وروغن را صاف کنند۔
شیب بلا یعنی دنیا۔
شیبان مثل شیبا که گذشت ونیز
شیبد مثله۔
شیبدن شیفته شدن ودیوانه گشتن
شیپور بالفتح وبابای فارسی مضموم نای رومی که در حربگاه نوازند۔
شیت بفتح یکم وکسر دوم اسپ پس آینده ورنگ ونشان ستور واسپ۔

شیتیت مفلح قوم۔
شیث بالکسر نام پیغمبری است۔
شیح بالکسر مرد کوفته ونام گیاهی است
شیخ مردس شکسته ومیخ سرشکسته۔
شیخ پیر وخواجه وآنکه سن پیری درو ظاهر شود ویا آنکه از پنجاه سال گذشته باشد وبهشتاد نرسیده وبالفتح آواز دوشیدن شیر۔
شیخ نجدی لقب شیطان۔
شید بالکسر چیزی بسیار روشن را گویند وبتازی کثیر الشعاع ونامیست از نامهای نیر اعظم ونام پسر افراسیاب وبالفتح فریب ودروغ۔
شیدا آشفته ودیوانه۔
شیدانه بالکسر میوه ایست مانند کنار که بتازیش عناب خوانند۔
شیدائی دیوانگی وآشفتگی۔
شیدوش بالکسر وبا واو فارسی نام پسر گودرز۔
شیده مثل شید که گذشت۔
شیذر بالکسر نامی است از نامهای پیغمبر آخر الزمان
شیر باول مکسور ویای مجهول معروف وبرج اسد
شیراز نام شهریست مشهور ودوغی را گویند
شیر آسمانی یعنی برج اسد۔
شیر اکبر یعنی محمد بن علی رضی الله عنهما۔
شیران پولادخای یعنی بهادران وپرزور۔
شیرانداز بیامی تازی پرپستان وپیالی
شیربا یعنی شیر برنج۔
شیرباز یعنی حقه باز وآفتاب۔
شیربها زر وجواهر که از جانب داماد

بخانه عروس بفرستند۔
شیرج روغن تازه از کنجد۔
شیرجامه بالکسر وبابای معروف پستان وپیاله که شیر دران کنند۔
شیرحق یعنی حضرت امیر المومنین علی کرم الله وجهه
شیردان بالکسر وبابای تازی گوشتی که ازان شیر آید ونیز آوند شیر ونام طعامی۔
شیردانی گوشتی مچرب که هندش کهیری نامند
شیردل معروف۔
شیردوشه ظرفیکه دران شیر دوشند۔
شیرزدگان آنان که وقت بچگی شیر سیر نخورده باشند۔
شیرزنه چوبی باشد که بدان ماست زنند تا مسکه ودوغ از هم جدا شود۔
شیرسپهر یعنی برج اسد۔
شیرسوار بارای موقوف یعنی آفتاب
شیرسیستان یعنی رستم۔
شیرشادروان یعنی صورت شیر که بر جام خانه بافند۔
شیرشرزه غاب یعنی حضرت مرتضی علی کرم الله وجهه۔
شیرشنگرف گون یعنی می انگوری۔
شیرطامی بی بدل ومتفرد بودن۔
شیررگ یعنی دلیر
شیرگردون یعنی برج اسد۔
شیرک ساختن یعنی دل دادن ودلیری کردن۔
شیرگیاه نام گیاهی است که چون آنرا بشکنند ازان شیره سفید مانند شیر بر آید۔

شیرگیر نیم مست را گویند و نام روزی است
شیرگیری مثله -
شیرماهی بایای پارسی ماهی است
بزرگ و لذیذ -
شیرمردان معروف و سالک -
شیرمرغ یعنی محال بجهت آنکه مرغان شیر ندارند
شیرمگس یعنی عنکبوت خورد که مگس را می‌گیرد
شیرنیک مصغر شیرین و جوشش
که بر رو و اندام طفلان پدید آید -
شیرونه نوعی از علت و آفتیکه به کشت زار
رسد و جز آن بعضی گفته‌اند علتی است
که در پای اسب عارض گردد -
شیرویه پسر هرمز -
شیره بالکسر افشرده که بعربی عصاره گویند
و شربت قند و مانند آن و خوانیست مانند چوکی
شیره گیاه نام گیاهی است -
شیزی بالکسر و بالف مقصوره چوب سیاه
که از وی کاسها سازند -
شیرین معروف معشوقه فرهاد و منکوحه خسرو
شیرین نقاب شهد شکر و آب شربت
شیرینه مثل شیرونه که گذشت -
شیز بالکسر چوب سیاه که از وی
کاسها سازند بعضی آبنوس گفته‌اند -
شیزاور لقب بهرام گور -
شیشاک باول مکسور و یای معروف
گوسپند یک ساله را گویند -
شیشک مثله -
شیشله باول مکسور و یای معروف
و شین منقوطه مفتوح سست و بی قوت

و بتازی شل نامند -
شیشم مثله -
شیشو مرغی است ضعیف آنرا تیهو گویند
شیشه باز یعنی حقه باز و آفتاب -
شیشه حلبی پیاله که در حلب سازند و
آن نام جائیست که در آنجا بغایت لطیف شود
شیشه خون ناب یعنی فلک -
شیشه ساعت شیت یعنی از
آلات منجمان که در روزی و شبی که ابر باشد
بدان ضبط ساعت کنند -
شیشه مه یعنی فلک و قبیل همان
شیص بالکسر خرمای که استخوان سخت
داشته باشد و نام مرد است و نوعی از ماهی
شیط بالفتح هلاک شدن و تمام قیمت
کرده شدن اشتر و قمار و آمیختن خون
بخیری و باطل شدن و سوختن روغن و
جوشانیدن دیگ و چسپیدن -
شیطان معروف و آنرا شبه الرسول گویند
شیطرج بالکسر نام گیاهی است
که هندش چیتا نامند -
شیع بالفتح آشکارا شدن و فاش شدن
مقدار و اندازه و بچه شیر درنده -
شیعه بالکسر اتباع و انصار و گروه
علیحده و در عرف این اسم بر جمعیکه دوست
دارند علی بن ابی طالب و فرزندان آن جناب
صلوات الله علیهم را استعمال کنند -
شیفتن یعنی دیوانگی و بر هم زدگی -
شیفتگی مثله -
شیفته یعنی دنیا -

شیک بالفتح و السکون یای سست
و دست و پائی که در آن قوت نباشد -
شیکار باول مکسور و یای معروف
کار فرمودن باشد بی اجرت و مزد -
شیلان بالکسر و یای سماط خوردن طعام -
شیلانجی آن که سامان بزرگ و گوسپند که
در باورچی خانه ملوک کشته می شوند بآن تعلق
داشته باشد -
شیلونه باول مکسور و یای مجهول
لاک پشت بود و آن را باخه گویند -
شیم بالکسر نام رود است و نیز ماهی
درم دار که بر پشت نقطهای سفید دارد بعضی
گفته‌اند که آن ماهی یونس بود -
شیمه بالکسر خلق و خوی و خاک -
شین عیب و گدائی و حرفی معروف
و تنگ و درخت پرخار و بسیار شگوفه دارد
نشیننده و امر از نشستن -
شیناب باول مکسور و یای مجهول
کمانی باشد و شنا کردن در آب -
شیوا بالکسر فصیح -
شیوازبان بالکسر و بایای فارسی یعنی فصیح -
شیوان یعنی شیفته و دیوانه -
شیوانیدن مثله -
شیوب بالضم بر افروختن آتش
و کارزار و بالفتح آنچه بوی آتش افروزند
و نیکی کننده و بدی کننده و اسپی که
هر دو دست بر دارد -
شیور بیای فارسی مشدد و بغیر یای
نوعی از مزامیر علم خانه پادشاه که در وقت

سواری نوازند -
شیون ناله و فغان بود که در هنگام
مصیبت و محنت کنند -
شیوه باول مکسور و یای معروف
ناز و کرشمه و طرز و روش و طریق و هنر -
شیویدن شیفته شدن و دیوانه گشتن -
شیهه بالکسر آواز شیهه اسپ -

باب الصاد

ص سوره کاز قرآن و اسم قرآن و اسم
خدای تعالی و صفای محبت دوستان و صورت
مجدبه و صانع ازل و ابد و صادق الوعده -
صاب بسیار آشامیدن و درختی تلخ -
صابته آرزوی عشق و باقی آب در حوض
و بالفتح سخت آرزومند شدن -
صابر شکیبائی کننده -
صابی میل کننده و کیش بکیش شونده -
صاجی معروف و جامه ایست مخطط -
صاح آواز و فریاد -
صاحب یار و خداوند چیزی -
صاحب التاج خورشید و
پادشاه و مریخ -
صاحب الحوت یعنی نام حضرت یونس
صاحب المعراج یعنی حضرت رسالت
پناه صلی الله علیه و آله و سلم -
صاحب امضا یعنی وزیر -

صاحب جانی یعنی عیسی علیه السلام
صاحب چرخ یعنی خداوند نجوم -
صاحب جوز یعنی دبیر فلک -
صاحب جیر یعنی حجاب و نقاب -
صاحب خاطران -
خوش طبعان و شاعران -
صاحب خطران ملوک و مشاهیر -
صاحب دارا نام شاعری معروف -
صاحب رای یعنی ابو علی سینا گویند
که وزیر فخر الدوله بود و در اصطلاح صاحب
وزیر را گویند -
صاحب سفران خط افلاک
یعنی سیارات -
صاحب سنگ طامع و لایم و عنایت
و صاحب قدر -
صاحب شبدیز یعنی ماه نو که صاحب
شب تار است و نام اسپی از اسپان شیرین -
صاحب صفین بکسر صاد دوم و تشدید فا
حضرت علی ابن ابی طالب رضی الله عنه -
صاحب عماد نام وزیری که بغایت
عاقل و دانا بود -
صاحب عین یران یعنی برج ثور و
پادشاه بحر و بر و پادشاه دو اقلیم و آنکه در سال
ولادت او زحل و مشتری را قران بوده باشد -
صاحب فصل الخطاب حضرت
مهتر داود و نیز نام نسخه که از تصنیف او است -
صاحب قران آنکه در سال ولادت
او زحل و مشتری را قران بوده باشد و این
قران بعد از سالهای بسیار می شود و آن

پادشاه سعادتمند و در سال با ظفر بود -
صاحب کافی نام مردی صاحب فضایل
که منصب وزارت داشت -
صاحب کف بیضا حضرت موسی علیه السلام
صاحبه زن منکوحه -
صاخر یعنی سخت دل -
صاخه بتشدید خا آواز روز قیامت که گوش را کر سازد
صاد حرف معروف و مس -
صادر باز گردنده و راه باز گشته از
آب و ظاهر و پیدا شونده -
صادق راست گوینده و لقب جعفر
اسمعیل علیه السلام -
صادی تشنه -
صار کشت و بضم میوه درختی است که
طعم او بترشی خرمای هندی ماند -
صارته بتشدید احاجت و تشنگی -
صارد تیری که از آماج گذشته باشد -
صاروج آهک آمیخته با خاکستر و خشت
و غیر آن که در عمارت بکار برند و کاه گل -
صارم شمشیر برنده و مرد دلیر -
صازی مسلح -
صاع پیمانه چهار منی و پیمانه ایست که
در آن سیزده آثار گندم گنجد و آوند شراب
و نیز کنایت از آفتاب -
صاع زر یوسف یعنی آفتاب -
صاع عهد معروف و نیز کنایت از آفتاب
صاعقه پاره از آتش که از آسمان
به آواز سخت افتد -
صاغر خواری و راضی بخواری و ستم

ونیالہ کہ پارسیان بسین استعمال کردہ اند ونیز نام مردے ۔

صاف بالتشدید صف زنندہ و بالتخفیف گوسپند بسیار پشم ۔

صافات صف زدگان مراد آزان کہ در قرآن مجید آمدہ است فرشتگانند کہ در بارگاہ الٰہی صف زدہ ایستادہ اند ۔

صافر ہر مرغیکہ شکار نکند ۔

صافن رگ ساق و اسپیکہ بر سہ پا وکنارہ سم چہارم ایستد ۔

صافنات اسپان کہ بر سہ پا و سم چہارم

صافی صاف و بی غش و ستارہ پرست ۔

صاقور تبر بزرگ سنگ شگاف ۔

صال حملہ کردن ۔

صالب تپ گرم بالرزہ و خلاف ناقص

صالح نیک و نیکوکار ۔

صالحہ نیکی و اعمال نیک و زن کہ بصلاح آراستہ باشد و نام کوہیست در دمشق ۔

صالحیہ محلہ ایست در بغداد و دہی در بغداد و دہ دمشق و مصر ۔

صالہ سختی زمانہ و حملہ بردن شتر کسی برای کشتن

صالی اسپ کمیت یا اشقر کہ سفیدی غالب باشد

صام بالفتح و سکون ہمزہ و دلالت کردن کسے را بر کسی و بفتحتین بسیار خوردن آب ۔

صامت خاموش و زر و سیم مضروب

صامغ طرف دہن ۔

صامل خشک ۔

صانع پیشہ ور و آفرینندہ ۔

صانون معروف اہل ہند و عرب و عجم خلایق صابون گویند ۔

صای بانگ کردن گنجشک و موش و بیل و خوک

صایب رسندہ و فرود آیندہ و صاحب یار و خداوند وزیر و نام مردی ۔

صایت آواز کنندہ ۔

صایف تابستان و گوسپند بسیار پشم

صایقہ تپ گرم و غزا کنندگان شہر روم

صایل حملہ کنندہ ۔

صب بفتح و تشدید با ریختن و ریختہ شدن آب و آب ریزان و عاشق و بضم آنچہ ریختہ شود از طعام و جزآن و ماران سیاہ ۔

صبا بالفتح بادیکہ از طرف مشرق وزد و بالکسر کودکی و بالفتح و ہمزہ بازی کردن با کودکان ۔

صباح بالفتح بامداد شدن و بامداد و خوب و بتشدید با صاحب حسن و شعلہ قندیل و نام مردی ۔

صباح اثمار یعنے ماہ نو ۔

صباحت بالفتح خوبی و جمال ۔

صباح جواہر یعنے آفتاب ۔

صباح کنان صباح الخیر گویان ۔

صباخ نام پادشاہی و مبارز لشکر بخیرہ

صبار بالکسر راستی و صبر کردن باہم و بار درختے است ترش و بالضم و تشدید با و تخفیف آن تمر ہندی ۔

صبارتہ بتشدید با سختے سرما بزمستان و بالضم و تخفیف را سنگ را گویند ۔

صباغ بالکسر نان خورشہا و آنچہ بدان رنگ کردہ شود و بالفتح و تشدید با رنگ رز ۔

صبابہ بالضم بقیہ آب ظرف و بالفتح گرمی و سوزش عشق و دلتنگی از عشق و شوق و نام دیوانیست ۔

صبب بالفتح ریزانیدن و آرزومند شدن و مرد عاشق ۔

صبتہ بضم و تشدید با کلہ از اسپ و بقیہ آب در ظرف و پارہ از ہر چیزی ۔

صبح بالضم بامداد و بامداد و بفتحتین درخشندگی آہن

صبحان آنکہ در بامداد شراب خورد ۔

صبح اولین یعنے صبح کاذب ۔

صبح دل متقی و پرہیزگار و صاف دل ۔

صبحدم وقت صبح ۔

صبح دوم یعنے صبح صادق ۔

صبح راست مثلہ ۔

صبح روان یعنے جوانی ۔

صبح ستارہ نمای عبارت از تیغ صفا و ظاہر ۔

صبح قیامت یعنے روز قیامت ۔

صبح ملمع نقاب یعنے صبح کاذب ۔

صبح نخست مثلہ ۔

صبح نخستین یعنے کاذب ۔

صبح نشینان یعنے صبح خیزان ۔

صبحہ بالفتح و الضم بامداد ۔

صبحے بالفتح و الف مقصورہ زنیکہ در مصباح شتر کند

صبر بفتح شکیبائی کردن و بند کردن کسے را و سردار قوم و کوہ و ابر سفید کہ نبارد و بالکسر و بالضم کرانہ و ناحیہ چیزی و بالضم قبیلہ و بالضم و بفتحتین زمین سنگ ریزہ و بفتحتین نشتر و بالفتح و الکسر گیاہی است بغایت تلخ ۔

صبر سقوطری دارو یست تلخ و آن سرد و تر است ۔

صبریہ بالضم بنار غلہ ناپیمودہ و ناسنجیدہ و بالفتح بول و سرگین و شہریست بمغرب ۔

صبع بالفتح اشارت کردن بہ انگشت و دلالت کردن کسی را بانگشت سوی کسی و انگشت بر کنارہ کوزہ نہادن و از طرف دیگر آب دران کوزہ ریختن ۔

صبعوی باران تابستانی ۔

صبغ بالفتح رنگ کردن ۔

صبغۃ اللہ رنگ خدا مراد از دین خدا است

صبغہ رنگ دین و ملت ۔

صبو بالفتح و بفتحتین و تشدید واو نادانی و میل کردن بکودکی و وزیدن باد صبا ۔

صبوح بالفتح شراب بامدادہ و در بامداد بجائی رفتن ۔

صبوحی بالفتح شراب صبحگاہی ۔

صبور بالفتح بردبار و شکیبا و نام است از نامہای خدای تعالیٰ ۔

صبوغ بالفتح پرشدن پستان خوش رنگ شدن

صبوہ بالفتح آرزومند شدن و میل کردن و نادانی وقت جوانی ۔

صبی بالفتح و التشدید با کودک کہ از شیر باز نشدہ باشد و عرد دمک چشم و استخوان ما بین نرمہ گوش و تیزی شمشیر و جزآن و سردار قوم ۔

صبیان بالکسر کودکان و بالضم ہم آمدہ ۔

صبیب بالفتح معصفر و برق و خون و عرق درختی است و آب برگ کنجد و عصارہ برگ حنا و عصارہ بقم و شہد خوب و طرف شمشیر و موضعی است ۔

صبیح بفتح خوب و جمیل ۔

صتہ بالفتح و تشدید تا کوفتن و آسیب کہ ہندش دکہ گویند ۔

صج بالفتح و تشدید جیم آواز زدن آہن بیکدیگر

صحا بفتح علامت صحیح کہ بر خطوط و جزآن کنند

صحاب با رشدن و باران و بتشدید با بانگ کردن و فریاد کنندہ و بفتحتین شیر ترش و صمغی است سرخ و جمع کردن شیر در مشک تا ترش شود و نگاہ داشتن بول و بضم شیرہای ترش ۔

صحابہ یار و ہمیشگی و یاری داشتن و یاران

صحاح بالفتح تندرستی شدن و پاک شدن از عیب و بالکسر جمع و نام کتابیست در لغت ۔

صحاصح بفتح یکم و کسر چہارم جاہای ہموار و سخنہای باطل ۔

صحاف بالکسر جاہای جمع شدن آب و بفتح و تشدید حا کتاب فروش ۔

صحب بالفتح یاران ۔

صحبا بفتح شراب سرخ ۔

صحبان بالضم یاران ۔

صحبت بالضم یاری ۔

صحت بالکسر تندرست شدن و پاک

صحر بالفتح پختن و رسیدن گرمی آفتاب بہ دماغ و نام زنے است ۔

صحرا زمین ہموار ۔

صحرای سیم یعنے صبح صادق ۔

صحرای قدسی یعنے عالم لاہوت ۔

صحصاح زمین ہموار ۔

صحصح بفتح ہر دو صاد مثلہ ۔

صحل بفتحتین گلو گرفتگی ۔

صحو بالفتح ہوشیاری و وا شدن ابر و گذاشتن کودکی و گذاشتن چیزی باطل ۔

صحون بالفتح مادہ شتر ۔

صحما بالفتح گرد آلود و نام گیاہی است ۔

صحن بالفتح نیکو کردن و صلح کردن میان قوم و طبق بزرگ و دادن چیزی و میان خانہ و بیابان

صحنا نان خورشیست کہ از ماہی سازند ۔

صحن ارم یعنے باغ ۔

صحن دو رنگ یعنی زمانہ بعلاقہ روز و شب

صحن سیم صفحہ کاغذ و قرص قمر ۔

صحن عظیم یعنے زمین ۔

صحیح بالفتح درست و پاک شدن از عیب و راہ سخت ۔

صحیفہ بالفتح نامہ و مصحف مجید و نام تختہ دل

صحیفہ رخ زرد برگ درختان خزان ۔

صخد بالفتح سوختن آفتاب چیزی را و آواز کردن مرغ و خرو و بفتحتین سخت گرم شدن آتش ۔

صخر بجای معجمہ و بہ فتح سنگ بزرگ و نام شخصی

صخرہ بالفتح و با خای منقوطہ سنگی است بزرگ در بیت المقدس و بالضم رنگ سرخ و زرد و موضعی است از سنگستان ۔

صخرہ جنی بالفتح و با جیم فارسی نام دیویست کہ انگشترین مہتر سلیمان علیہ السلام گم کردہ بود آنرا دیو سفید ہم میگویند ۔

صخرہ رضا بالفتح آن سنگ کہ در شب معراج آنسرور صلعم بر روی آن رفتند و از ان بر پشت براق سوار شدند ۔

صخود بالضم شنیدن و بالفتح سخت از سنگ

صد بفتح و تشدید دال باز داشتن و برگردانیدن و بضم رودخانه و کوه و بکسر مستور بزرگ ٭ –

صدا بفتحتین مرد لطیف جسم و بالفتح آواز کوه و گنبد و امثال آن و تشنگی و تن مرده و مرغیست که بفارسی بوم خوانند و بالفتح والمد زنگار گرفتن و بالضم قبیله ایست بیمن –

صداد بالکسر پرده که زنان بپوشند و بالضم و تشدید مار و جانوریست –

صدار بالکسر پیراهن خورد و داغی که بر سینه شتر نهند بجهة نشان و رسنیکه بر سینه شتر باشد و بالضم موضعیست نزدیک مدینه –

صدارة بالفتح بالانشین شدن –

صداع بالضم درد سر و بالفتح بز کوهی –

صداغ بالکسر نشانه که در مابین چشم و گوش باشد –

صداق بالفتح والکسر مهر زن –

صداقة بالفتح دوستی داشتن –

صدام بالکسر بیماریست که در سر ستور میشود و عوام بضم صاد گویند لیکن شنیده نشده اگرچه قیاس همین است –

صدایا بالفتح زن تشنه –

صدبرگ با کاف فارسی نام گلی است مشهور –

صدپیوند گیاهی است که بتازی عصافیر الاعمی گویند ٭ –

صدح بالفتح بلندی و آواز بلند کردن مرغ و بفتحتین علم و جای خالی و انپشته ریگ خورد و سنگلاخ و میوه ایست سرخ تر از عناب

صدحه بالفتح والضم و بفتحتین مهره که زنان بدان افسون کنند مردان را –

صدد بفتحتین نزدیکی و برابری چیزی و بمعنی پی هم آید چنانکه گویند فلانی در صدد این است –

صدر بالفتح سینه و اول و بالای هر چیز و بالانشین و پیشگاه خانه و بفتحتین بازگشت از آب

صدرة بالضم سر سینه و پیراهن خورد که سینه را بپوشد و بفتح صد نوع و صد راه –

صدر خجند خواجه خجند و لقب است رو –

صدع بالفتح شگافتن چیزی را که دو پاره شود و آهنگ کردن بسوی کسی جهة کرم و رسانیدن کار بموقع خود و سخن حق آشکار گفتن و بالکسر جماعتی از مردم و بفتحتین جوان و قوی از آهو و بز کوهی و شتر و مانند آن –

صدغ دوش بدوش و برابر رفتن با کسی و گردانیدن از کاری و بالضم میان چشم و گوش

صدف بفتحتین گوش ماهی و آن خانه مروارید است و کرانه کوه و چیزی بلند –

صدف آتشین یعنی آفتاب –

صدف روز مثله –

صدف صبح یعنی آفتاب –

صدف فلک یعنی آفتاب و کلی است که جانب شمال از پنج ستاره بنات النعش و ستاره دیگر که بصورت صدف نمایند –

صدف گون ساغر یعنی پیالهٔ بلور –

صدف مشک رنگ یعنی آسمان –

صدق بالکسر راست گفتن و در اصطلاح سالکان صدق آن است که هر چه داری بنمائی

صدقه بفتحتین آنچه در راه خدا تعم دهند و بفتح یکم و ضم دوم پیمان و مهر زن –

صدم بالفتح کوفتن و زدن چیزی سخت بچیزی سخت و باز داشتن –

صدم صود عماری مخصوص که برای دیدن ساعت منجمان راست کنند –

صدمه بالفتح یک نوبت بهم دیگر کوفتن و آسیب رسانیدن –

صد و چهارده عقد یعنی صد و چهارده سورهٔ قرآن – ۵ بهتیا ہے کر

صدود بالضم و گردانیدن و بالفتح بسیار

صدوع بضمتین میل کردن –

صدوف بالضم بازگشتن و میل کردن و بالفتح زنیکه بسوی کسی رو کند و باز گرداند –

صدوق بالفتح راستگو –

صد هزار بیدق یعنی ستارگان –

صدی بفتحتین بوم نر و آواز کوه و گنبد و جز آن و مرد لطیف تن –

صدیان بیای حطی تشنه –

صدید زرد آب جراحت و آب گرم که جوشانند و غلیظ شود –

صدیع بالفتح صبح و رمه گوسپند و رمه اشتر –

صدیغ بالفتح ضعیف –

صدیف نسیم و شراب –

صدیق بالفتح دوست و دوستان و بالکسر و تشدید دال بسیار راستگو و لقب خلیفه اول است رضی الله عنه –

صدیقه بالکسر والتشدید عائشه رضی الله عنها

صر بالکسر و تشدید راسرما و سختی باد و سخت تر ٭ –

صراح بالفتح والضم خالص و بالضم والکسر روبرو شدن و شرابیکه به آب نیامیخته باشند و بالضم نام کتابیست در فن لغت –

صراحی یعنی آوند شراب –

صراحیه بالضم مثله –

صراخ آواز و فریاد –

صراد بالضم ابر تنک بی باران –

صرار بالکسر بند پستان شتر ماده و نام کوهی است و موضعی است بمدینه و جاهای بلند و وادی است بحجاز –

صرارة بالفتح آنکه حج نکرده باشد –

صراط بکسر راه راست و پلی است که بر سر دوزخ باشد صفت آن در حدیث مسطور است که از موی باریکتر و از شمشیر تیزتر و به سین هم آمده –

صراع بالکسر باهم کشتی کردن –

صراف بالفتح و تشدید راسره کننده سیم و زر و داننده علم صرف و نیز لقب شاعری معروف که سید عضد نام داشت –

صراف خزان یعنی آفتاب و باد خزان و فصل خزان –

صرام بالضم سختی در بلا و جنگ و باقی مانده شیر که بار دیگر دوشیده شود و مرد قوی و بالفتح والکسر ریزهای درخت بریده و بالفتح و تشدید راچرم گر ٭ –

صرایر بالفتح آواز کردن –

صرب بفتحتین صمغ سرخ و شیر ترش –

صربه بالفتح شیر ترش –

صرجی بالکسر و بالف مقصوره آلی که بسیار در جای ایستاده باشد و رنگ و بوی او متغیر شود –

صرح بالفتح قصر و بنائی که عالی باشد و آشکار کردن چیزی و خالص شدن سر مه و بفتحتین خالص از هر چیزی –

صرحتر بالفتح عرصه سرا –

صرح ستارگان یعنی لرزش ستاره ها –

صرح ممرد یعنی آسمان و قصر بنای عالی که شبر دبان بر آن بر آیند –

صرخد بالفتح نام موضعی است –

صرخدی بفتح یکم و سکون دوم نام شرابیست منسوب بصرخد که گذشت –

صرد بالفتح خالص و محض و به معنی بگذشتن تیر از آماج –

صرداح بالفتح والکسر زمین سخت –

صردان بضم یکم و فتح دوم دو رگ اندر زیر زبان ٭ –

صرصر باد سخت و جانوریست و شتران عظیم –

صرصرة بمثل صرارة که گذشت –

صرصر توه پیکر یعنی اسپ و شتر قوی هیکل –

صرصره بانگ باز –

صرع افگندن بر زمین و شعر را دو مصرعه کردن و در خانه دو طاق گردانیدن و بیماریست معروف ٭ –

صرعه بالکسر نوعی از افتادن –

صرعی بالفتح انداختگان –

صرف بالفتح گردانیدن و خرج کردن و حیله کردن و توبه کردن و نام علم معروف و افزونی درم بر درم و بکسر شراب خالص –

صرفان بفتح یکم و سکون دوم شب و روز و بفتحتین قلعی و نوعی از خرما –

صرف بیجاده رنگ یعنی می زعفرانی

صرفه بالفتح ستاره ایست روشن و آن منزل قمر است و افزونی و گردانیدن چرب –

صرفه بردن یعنی نفع بردن و سبقت کردن

صرم بفتح معرب چرم و بریدن سخن را و قطع کردن و بریدن درخت خرما و جز آن و بالضم بریدگی و کوتاهی و بالکسر جماعت مردم و موزه نعل دار ٭ –

صرمه بالکسر گلهٔ شتر از بیست تا سی و پاره از ابر و نام مردی است –

صرواح بالکسر نام قلعه ایست در یمن –

صروح بالکسر زمین سخت و هموار –

صرود بالضم بلا –

صروم بالفتح شمشیر و مرد قوی در برندگی

صره بالضم والتشدید همیان کیسه و بالفتح آواز سخت –

صریح بالفتح سخن ظاهر گفتن و آشکارا –

صریخ فریاد خواه و فریادرس –

صریر بانگ در قلم و ملخ و بانگ کردن ایشان –

صریع افگندن و افتادن و تازیانه و چوب بر درخت خشک شده –

صریف آواز چرخ دلو و بانگ دندان شتر و شیر خالص و شیر تازه دوشیده –

صریم صبح و شب و پاره از شب و چوبی که بر دهن بزغاله کنند تا شیر نخورد و زمین سیاه که در وی چیزی نروید و موضعیست و نام

مردی و پاره از توده ریگ ـ
صریمان بفتح صبح و شام ـ
صطرخ بالتحریک نام شهریست در ایران زمین که تختگاه دارا ابن داراب بود و قبل لشکرگاه مهتر سلیمانؑ و آنرا اصطرخ هم گویند ـ
صعاصع متفرق و پراگنده ـ
صعاق بالضم آواز سخت رعد ـ
صعب بفتح دشوار و تند و سرکش و شیر درنده ـ
صعبر بالفتح درختی است بمنزل صدر ـ
صعد بالضم نام موضع است و بفتحتین عذاب سخت و بالفتح و کسر عین بلند شدن ـ
صعدا بالضم والمد آه سرد که برکشیده شود
صعد صبحگاهی آوازی و آهی که بوقت صبح کشند
صعده بالفتح تیر راست و هموار و زن راست قامت ـ
صعر بفتحتین رخساره کج کردن از کبر و بیماریست در شتر که گردن او را کج کند ـ
صعرور بالضم صمغ رقیق که در هم پیچیده شود
صعصاع بالفتح جنبانیدن و پراگنده کردن
صعصعه بفتح هر دو صاد جنبانیدن و جدا کردن و پدر قبیله السیت از هوازن ـ
صعصف بالفتح مرغیست کوچک و نوعی است از شراب که اہل یمن از عسل و انگور سازند ـ
صعفوق بالفتح لئیم و دہی است بیمامه
صعق بالفتح بیهوش شدن و مردن و انداختن آسمان صاعقه را ـ
صعقه بالفتح بیهوش شدن ـ
صعل بفتحتین خاک نرم و باریک و بفتح یکم و سکون دوم تخفیف خورده ـ
صعلوک بالضم محتاج و درویش بوستان
من و چند صعلوک صحرانورد
بر فتیم قاصد بدیدار مرد
صعو بالفتح مرغیست کوچک مانند گنجشک
صعوبه بضمتین دشوار شدن ـ
صعود بالضم بالا بر آمدن و بالفتح بلندی و کوهی است بدوزخ ـ
صعوه مثل صعو که گذشت ـ
صعید خاک یا روی زمین و کوه و شهریست بمصر و موضع است نزدیک وادی القری که در آنجا مسجد حضرت پیغمبر صلعم است ـ
صعیق بالفتح سخت و بیشرم ـ
صغابتان شهریست بماوراء النهر ـ
صغار بالکسر خوردان و بالضم خورد و بالفتح خواری و ستم ـ بر ہجہ
صغانه بالفتح سازیست معروف معرب
صغب بالفتح خورد ساز مردم و جز آن ـ
صغد موضع است در ثمرقند که باغهای دلکش دارد ـ
صغر بفتحتین و بضم یکم و سکون دوم خوار شدن
صغرا بضم اول و سکون دوم والمد خوردان ـ
صغرور بالفتح خوردان و بالضم خواری و ستم و بفتحتین خوار شدن ـ
صغری بالفتح خوردان و بالضم خوردتر ـ
صغیره باغین منقوط کتاب خورد ـ
صغیف بالفتح گوشت بریان و گوشت خشک
صف بتشدید فاصف کشنده و بتخفیف فا مخفف صافی است و قطار بقطار ایستادن و گوشت در سیخ کشیدن و صف ساختن زمین را و راست کردن شتر قوایم خود را و دوشیدن شیر تشتر باده در دو قدح و سه قدح و باز کردن و کشاده داشتن مرغ بالهای خود را و دهی است و خطا شدن تیر ـ
صفا بالفتح پاک و بی‌غش و سنگ سخت و بزرگ و نام کوهی است ـ
صفات بالکسر جمع صفت ـ
صفاح بالکسر جمع صفحه و بالضم والتشدید قلعه سنگ پیشاور ـ
صفاد بالکسر دوال و بند و غل که اسیر را بدان به بندند ـ
صفار بالفتح گیاه خشک و بالضم آواز مرغ و کرم شکم و آب زرد که در شکم جمع شود ـ
صفاق بالکسر پوست تنک زیر پوست ستبر که بر وی موی روید و بالفتح و تشدید فا مرد بسیار سفر و بسیار تصرف در تجارت ـ
صفان نام شهریست از ماوراء النهر ـ
صفانی منسوب بصفان از شهرهین ـ
صفانیان نام شهریست ـ
صفاهان بالکسر نام شهریست در زمین فارس
صفایا بالفتح برگزیدها و دوستان مخلص و شتران و گوسپندان پر شیر ـ
صفایح تختهای در و شمشیرهای پهن و سنگهای پهن و تنک و شتران بزرگ کوهان ـ
صفته چگونگی و نشانه ـ
صفح بالفتح گوشه چیزی و پهلوی چیزی پهنا و فرو گذاشتن ـ
صفحات جمع صفحه که می آید ـ

صفحه بالفتح یکجانب ورق و روی چیزی و رخساره و کاسه و بالکسر تند رست شدن و تندرستی
صفحه تیغ بالفتح یعنی آسمان ـ
صفحه تیغ سحر آفتاب و روشنی روز ـ
صف خاص ترصف انبیا علیهم الصلوٰة
صفد بالفتح بند کردن و محکم بستن و بفتحتین بخشش ـ
صفدر بفتح یکم و سیوم درنده صف
صفر بالضم روی و چیزهای خالی و چیزهای زرد و بالکسر تهی و دایره خورد که اہل حساب بجهته حفظ مرتبه عددی نویسند و بفتحتین خالی شدن و بیماری شکم که رنگ زرد کند و گرسنگی و عاقل و عقال دل و ماهی است از ماهای عرب ـ
صفرا زهره و خلطی از اخلاط اربعه که آن تلخه گویند و گیاهی است و نام اسپی و وادی است میان دو حرم و نام دختر حضرت شعیبؑ که در خانه حضرت موسیٰ بود ـ
صفرا کردن یعنی خشم و اعراض نمودن ـ
صفرد بالفتح پرنده ـ
صفرکن بکسر معنی خالی کن ـ
صفرکن این برج یعنی خالی کننده این برج ـ
صفروار بکسر خالی و اندک ـ
صفره بالضم زردی و سیاهی و موضعی است و بالفتح گرسنگی و گرسنه ـ
صفریت بوزن عفریت تهیدست از اشیا
صفرین یعنی خالی کن ـ
صفصاف بالفتح درخت بید ـ
صفصف بفتح هر دو صاد زمین هموار
صفع طپانچه زدن و مشت در قفای کسی
صفف بفتحتین آنچه زیر زره پوشند ـ
صفق بالکسر چوب یک طرف در و بالفتح دست بر یکدیگر زدن تا آواز بر آید و دست بر دست کسی زدن در بیع و بیعت و باز گردانیدن و باز کردن تار عود و رباب جنبانیدن و گردانیدن و چشم پوشیدن و هر دو بال جنبانیدن مرغ چنانکه آواز بر آید و رفتن و حرکت دادن باد درخت را و پیاله پر کردن و شمشیر زدن کسی را و کرانه چیزی و بالضم و بفتحتین جانب کوه و روی کوه و رخساره اسپ و آب زر دار چرم ملو که بر او آب ریخته باشند ـ
صفقه بالفتح دست زدن خریدار بر دست فروشنده بقصد قرار بیع ـ
صفن بالضم ظرفی از چرم که در روی آب کنند و وضو سازند و بالفتح پوست خایه مرغ و جز آن و بفتح فا بر آمده زردی و بفتحتین خوشه باشد و خانه که زنبور و مانند آن ترتیب دهند برای خود ـ
صفو بالفتح خالص و برگزیده ـ
صفوان بالفتح سنگ هموار و نام مردی است که منافقان تهمت ام المومنین حضرت عائشه صدیقه رضی الله عنها بدان نسبت کرده بودند ـ
صفوته بالفتح والضم والکسر برگزیده و خالص
صفوح بالضم کریم و عفو کننده و زن ترک کننده و رخ گردانیده از شوهر و بالضم کم شدن شیر ناقه ـ
صفورا دختر کوچک حضرت شعیب علیه السلام صاحب قاموس گفته که این دختر در خانه موسیٰ بود مشهور همین است اما از احادیث ظاهر می شود که دختر بزرگ بخانه او بود ـ
صفوف بالفتح جمع صف و ناقه که چند قدح شیر ده به یک دوشیدن ـ
صفوق بالفتح کوه بلند که بدان نتوان رفت و کمان نرم و سنگ بزرگ و سخت ـ
صفون بالضم بر سه پا و سم پای چهارم ایستادن اسپ و برابر داشتن هر دو قدم و زدن آن بر زمین و بالکسر نام دهی است ـ
صفه بالضم و تشدید خانه و جای بلند و پوشش زین ـ
صفه یعقوب نام شهریست از ولایت شام
صفی بالفتح دوست و یگانه و برگزیده ـ
صفیح آسمان و روی هر چیز عریض ـ
صفیحه شمشیر پهن و سنگ پهن و روی هر چیز
صفیر بانگ مرغ و بانگ کردن مرغ و مانند آن و بالفتح آواز قلم ـ
صفیف گوشت بسیخ در کشیده بر آتش گذاشته جهته بریان کردن و گوشت که بر آفتاب اندازند تا خشک شود ـ
صفیق بالفتح جامه سفت بافته که تنک نباشند و روی سخت که حیا نداشته باشد ـ
صفین بالکسر و تشدید فای مکسور موضعی است نزدیک رقه که بر کناره آب فرات که در آنجا جنگ عظیم میان حضرت امیر المومنین صلوات الله علیه با معاویه واقع شده ـ
صفیه بروزن بقیه نام موضعی در راه خیبر و نام دختر یحیی ابن قطب ـ

صقار بالفتح والتشدید قاف سخن چین و بسیار لعنت کننده وکاوزو دوشاب فروش -
صقاع بالکسر خرقه که بالای معجر افگنند و روی بند و انچه ناقه را بدان بینی بندند -
صقال بتشدید مزدن و آنکه آهن را روشن کند و بالکسر شمشیر و آینه و شکم و تهیگاه و نگاه داشت و تیمار اسپ -
صقالبه بالفتح مردم صقلاب -
صقب بالفتح دراز از هر چیزی و چوب شتر باده و ستون خانه و ستون دراز میان خانه و زدن کسی را بتمام مشت و سست و بلند کردن و بنیاد و جزآن و جمع کردن آواز کردن مرغ و زدن بر چیزی خشک و به فتحتین نزدیک شدن و دور شدن -
صقبل بالضم تهیگاه و پهلو و چارپای سبک و بالفتح و کسر قاف مختلف رفتار و اسپ سبک گوشت -
صقر بالفتح چرغ و هر مرغی که شکار کند از باز و شاهین و شیر ترش و دوشاب و شکستن هیزم و سنگ و جز آن و گرم تافتن آفتاب بفتحتین آبی که در حوض بماند و در آن سگ و روباه شاشد و بالفتح و کسر قاف خرما کازوی دوشاب سازند -
صقراط بمعنی جغرات باشد -
صقع بالفتح سیلی زدن یا بر کسی زدن و بانگ کردن خروس و گریستن و بزمین اندر جستن و رفتن و از راه میل کردن یا از راه خیر گردیدن و به فتح قاف هم آمده و شبنم افتادن بزمین و بالضم کرانه و گوشه زمین و به فتحتین فرو ریختن چاه و افتادن کنارها و سفید شدن میانه سر آن و مرغ و جز آن و اندوه -
صقعب بالفتح دراز -
صقلاب بالفتح شهریست سرد سیر بطرف شمال و بالکسر بسیار خوار و خر سفید و خر سرخ و شتر بسیار خوار -
صقیع بالفتح مانند برف چیزی که بر زمین می‌آید از سرما و اسپی که نیم سر او سفید باشد -
صک بالفتح و تشدید کاف کوفتن و سخت زدن و در بستن و نامه و قباله و طبق برافگندن -
صکاک بالکسر قباله و بالفتح و تشدید کاف نویسنده قباله -
صکیک ضعیف و ناتوان -
صل بالفتح متغیر شدن بوی گوشت رسیدن و بالکسر مار خورد که بروی افسون کار نکند و نام گیاهی است -
صلا بالفتح افروختن آتش برای دفع سرما و آوازی که برای استحضار طعام کنند و بالکسر بریان -
صلاب بالکسر سختیها -
صلابه بالفتح سخت شدن -
صلات بکسر جمع صلاة که مذکور خواهد شد -
صلاح بالفتح نیکی ضد فساد و نام مکه معظم و بالکسر باهم آشتی کردن -
صلاحیه بالفتح و التخفیف با نیکو و نیکو کار بودن
صلادم بالضم سختیها -
صلاصل جمع صلصل که مذکور خواهد شد
صلافق بالفتح نان تنگ و نان باریک -
صلال بالکسر بارانهای پراگنده و گیاه -
صلامه بالکسر گروه آدمیان -
صلایق گوشتهای بریان و نانهای تنگ
صلایه بکسر یای حطی سنگ زیرین که بر آن ابسایند بسنگی دیگر -
صلب بالضم درشت و سخت و استخوان مرد محل نطفه و زمین درشت و بالفتح چیزی سخت و پرده از پردهای چشم -
صلبان جمع صلب که گذشت -
صلت بالفتح کشاده پیشانی و چیزی آشکار و هموار و کار و بزرگ و مرد مراد کارها و حاجتها و نام مردیست و بالکسر دزد و بالفتح بشمشیر زدن و ریختن آنچه در جام باشد و تا ممکن آب
صلحا بضم یکم و فتح دوم نیک کاران -
صلخدم بالفتح اشتر سخت -
صلد بالفتح سریکه از وی موی بر نیاید و خاکی که در وی هیچ نروید -
صلصال گل باریک آمیخته و گل خشک خام که هرگاه انگشت بر وی زنند از غایت خشکی آواز از آن بر آید -
صلصل بالضم هر دو صاد بقیه آب در حوض و بقیه روغن و زیت و موی پیشانی اسپ و سفیدی موی یال اسپ و قمری خورد و نام مرغی است و موضعی است براه مدینه و نام آبیست نزدیک یمامه -
صلعا بالفتح و المد درختیست که سرها و شاخهای آن افتاده باشد و سختی زمانه -
صلف بالکسر بفتحتین لاف زدن و بی بهره شدن زن از شوی و نا باریدن ابر -

صلفار بالفتح والمد زمین سخت -
صلق بالفتح سخت آواز کردن و بعصا زدن و خوابانیدن برای جماع کردن و گرمی آفتاب بکسی رسیدن و بفتحتین زمین -
صلقم بالفتح سخت بدندان گزیده و برهم زدن دندانها -
صلقه بالفتح افغان سخت و واقعه ناخوش
صلک بفتحتین هر دو زانو بهم زدن -
صلم بالفتح گوش از بن بریدن -
صلنان بالفتح اسپ نشان کننده و خر محکم و استوار -
صلواة دعا و رحمت و آمرزش خواستن و عبادت خانهای یهودان -
صلوح بالضم نیکو شدن -
صلود بالضم آواز چقماق بی جستن آتش و بالفتح سخت و هموار و اسپی که خوی نه کند و تنها و دیگی که دیر بجوش آید و ناقه کم شیر و مردی که از ترس بالای کوه رود -
صلوع بضمتین بر آمدن دندان کاو و گوسپند
صله پیوستن و عطا دادن و پیوند و خویشی
صلی بالفتح بریان کردن و بآتش در آوردن و دست بآتش گرم کردن و فریب دادن -
صلیب بالضم سخت و بر دار کرده شده و چیزی از استخوان و چوبی است که ترسایان دارند و به فارسی آن را چلیپا گویند و داغی است که بر ران شتر نهند و علم دراز و چهار ستاره است پس نسر طایر واقع شده و بالضم و فتح لام موضعی است در کوهی -
صلیب الفلک دو خط اند در فلک که باجتماع این هر دو خط صورتیکه حاصل میشود صلیب الفلک نامند -
صلیب الاکبر مثله -
صلیبی بالفتح زناردار -
صلیب خطی یعنی خطهای چهار گوشه
صلیعا عورت مردم که کشوف باشد و سختی و بلا
صلیف کرانه کردن و پهنای گردن و چوبی که بر جانب پالان شتر باشد -
صلیل آواز کردن دریا و آواز کردن آهن و آوازی که از شکم تشنه که روده اش از تشنگی خشک شده باشد -
صم بالفتح والتشدید میم ناشنودن و بالضم ناشنوندگان و سنگهای سخت و بالکسر مرد دلیر و شیر درنده -
صمار بالفتح وتشدید میم زن کر و سختی زمانه و بچه بجه
صمات بالفتح خاموش بودن -
صماح بالضم بوی بغل و داغ -
صماخ سوراخ گوش -
صماد بالکسر سر بند شیشه -
صماری بفتح و تشدید یا دبر -
صمامخ بالضم شیر ترش و غلیظ -
صمام مثل صماد که گذشت -
صمان بالفتح وتشدید زمینی که در ریگستان باشد
صمت بالفتح خاموشی و خاموش شدن و خاموش بودن -
صمح گداختن تابستان دماغ را از گرمی -
صمحار بالکسر والمد زمین سخت -
صمحمه بفتحتین قندیل -
صمخ بالفتح چیزی بسوراخ گوش رسانیدن و سخت تافتن آفتاب بروی کسی -
صمخد بفتح یکم و سکون دوم سوزانیدن آفتاب چیزی را و رسیدن آفتاب بچیزی و بفتحتین سخت شدن روز -
صمد بالفتح آهنگ کردن و بستن سر شیشه و زدن و تاثیر سوختگی آفتاب در روی و به فتحتین مهتر و آنکه آهنگ باو کنند در مهمات و حاجات و بی نیاز و بلند و مردی که تشنه و گرسنه نشود در جنگ و گروهی که پیشه ندارند و چیزی دارند که بدان معیشت کنند -
صمده یعنی سرنای -
صمم بفتحتین گندیده شدن گوشت -
صمصام بالفتح تیغ بران که باز نگردد و نام شمشیریست و آنکه از زخمها بجهد و بالکسر چیزیکه بدان سر شیشه بندند -
صمصم بکسر هر دو صاد مرد درشت و کوتاه و مرد دلیر و وسط و میان قوم و بفتح هر دو صاد بخیل -
صمصمه بکسر گروه -
صمعر بالفتح سخت و سخت زمین -
صمغ معروف آنکه بزبان هندی گوند گویند
صمکمک بفتحتین و سکون سیوم و فتح چهارم سخت و قوی -
صمکوک بفتح یکم و سکون دوم درشتخو و ستمگر
صمل بالفتح زدن بعصا و درشت و سخت شدن چیزی و سیراب شدن درخت و باز ماندن از طعام -
صملاخ بالکسر ریم و چرک گوش -
صمم بالتحریک کر شدن و کری -
صموه بالفتح زرهگران و شمشیر سازان و نام آبی

صمول بفتحتین سخت شدن و درشت شدن
صمی بالفتح صید مرده —
صمیان بالفتح سخت و دلیر —
صیمج بفتحتین مندیل —
صمیر مرد خشک شده که از وی بوی عرق نیاید
صمیل خشک —
صمیم خالص و مغز چیزی و اصل چیزی و استخوان که بدان قوام اعضا است و شدت گرمی و پوست خشک بالای تخم مرغ و مرد خالص و میان دل و میانه هر چیزی و اشتر بد خلق و خالص در خیر و شر —
صن بالکسر و التشدید نوان بول کوزن و اول ایام عجوز
صناب بالکسر یک نوع نان خورشی است که از مویز و خردل سازند و بالفتح نوعی از رنگ کذا فی الصحاح —
صنابر بالفتح سرمای سخت و نیز سرمای زمستان
صنابی بالکسر اسپ کمیت یا اشتر که سفیدی بر وی غالب باشد —
صنات بالفتح دشمنی کردن —
صنادید سختیها و بلاها و مهتران و گروهی از لشکر
صناع بالفتح زن چست در کار —
صنان بالضم بوی بغل —
صنج بفتح چنگ و دف —
صنخ بالفتح و التشدید خاک ساختن آواز کوش را و زدن چیزی سخت بر چیزی که میان خالی نباشد و آواز سنگ —
صندل شتر و خر بزرگ و سخت سر و چوبی است خوشبو و آن دو قسم است سفید و سرخ —

صندوق بالضم معروف یعنی پرده مرده که از چوب سازند —
صنع بالضم نیکوی کردن با کسی و بدی کردن و احسان و آفرینش و بالکسر سیخ و جامه و دستار و جای گرد آمدن آب باران و موضعی است و بالفتح کرمی یا طایری است
صنعا بالفتح نام شهریست در یمن —
صنعان بالفتح نام شهریست در شام و نیز نام شخصی که مقصد مرید برابر خود داشت چنانچه احوال هر یکی بکتب دیگر مسطور است برای طوالت کلام تفصیل آن در ینجا حضور نگردید —
صنعانی منسوب بطرف صنعان که مرقوم شد
صنف بالفتح و الکسر گونه و نوع و پاره از چیزی و بالضم شتر مرغان که از ساق آنها پوست رفته باشد و بالفتح موضعی است که عود صنفی بدان منسوب است و آن زبون ترین عودها است بهترین آن قماریست —
صنق بفتحتین شدت بوی بغل و بالفتح و الکسر نون خیر بسیار کننده —
صنم بفتحتین بت که از چوب و حجر ان سازند
صنو بالکسر و الضم برادر مادری و پدری و ابن عم و شاخ درخت که با شاخ دیگر از یک تنه بر آمده باشد و بالفتح آب اندک و سنگی که میان دو کوه باشد —
صنوان بکسر صاد و نون آخر جاده و جوی کمتر دیک بیکدیگر باشند و آب هر دو از یک چشمه باشد و درخت خرما که از یک بیخ بر آمده باشد —
صنوبر بالفتح نام درختی است خوشبو و ناز و قیل سرو —

صنوبین مثل صنوان که گذشت —
صنیع بالفتح اسپ نیکو تیمار کرده شده و احسان و کار و پیدا کردن حق تعم
صواب بالفتح راست ضد خطا و بالضم رشک
صواح بالضم اسپ کج خوی —
صواع بالکسر و الضم جام بزرگ که بدان شراب و جز آن خورند و کیل و بپارسی آوند آب
صواعق آتشها که از آسمان افتد —
صواف بالفتح حوادث زمانه —
صوان بهر سه حرکت جامه و تخته که در آن رخت نگهدارند و غلاف کمان و بالفتح و التشدید واو نوعی از سنگ است —
صوانی بالفتح ظرفها و کاسها که منسوب بچین باشد
صوب بالفتح فرود آمدن باران و راستی و ریختن و میانه رفتن و طرف و جهت و بدو قبیله ایست
صوبه بالضم جانب و طرف چنانکه پادشاه یکی جانب معین از ولایت بدهند صوبه قرار داده چنانکه صوبه پنجاب و صوبه بنگ و جز آن و نام موضعی است که خرما در آنجا خشک کنند و خرمادان —
صوت بالفتح آواز کردن و آواز —
صوت الحق یعنی تعبیر کرده محمد صلعم
صوح بالفتح شکافتن و بالفتح و الضم دیوار رودخانه و ما بین کوه —
صور شاخ حیوان که آنرا می نوازند و پیکرها و آنچه اسرافیل روز محشر بدمد و نام شهری بکنار دریای شام که مولد اقلیدس است و بالفتح نخل خوردن و فراهم آمده و قبیله ایست میان جوی و بیخ نخل کج کردن و میل

دادن چیزی را و گردانیدن و بریدن و بفتحتین کجی
صوراه نعره و آه بلند و دردناک —
صورت بالضم پیکر و نقش و نمونه چیزی —
صور نیم شب یعنی نالهٔ نیم شب —
صوع بالفتح پراگنده و جدا کردن و پیمودن و ترسانیدن و پیمانه ایست و بالضم هم آمده —
صوغ بالفتح در زمین نشستن آب و گوارا شدن آب و آفریدن و آماده کردن چیزی را بر نمونه درست و برابر و همزاد —
صوف بالضم پشم گوسپند و موی های آویخته بر گردن و بالفتح یکسو شدن و یکسو رفتن تیر از نشانه و برگشتن —
صوفه بالضم اندکی از پشم و بالفتح حمله بردن
صوفی در اصطلاح سالکان آنکه نگاه دارد دل خود را از خطرهای نفسانی —
صوق بالفتح زدن و بالضم بازار و موضعی است نزدیک مدینه —
صوک بفتح اول هر چیز و جنبش و جنبیدن و زعفران و خوشبویی —
صول بالفتح زیادتی کردن و حمله کردن و برجستن و بالضم نام موضعی است —
صولت عمری یعنی صولت حضرت عمر رضی الله عنه
صولجان بالفتح معرب چوگان —
صوم بالفتح روزه و روزه دار و روزه داران و درخت و کلیسای ترسایان و سرگین شتر مرغ و ایستادن ستور بی علف و سرگین افگندن شتر مرغ و راست ایستادن روز وقت نصف النهار —
صومان بالفتح روزه دار —

صومعه عبادت خانه ترسایان که سر آن باریک و بلند سازند و عقاب و کلاه دراز —
صومعه داران یعنی ملائکه مقربه —
صون بالفتح نگاه داشتن و بطرف سم ایستادن اسپ جهته سودگی از بی نعلی —
صوی بادهای مختلف —
صهاب بالضم نام موضعیست —
صهال بالضم آواز اسپ و بالفتح و التشدید ها اسپ آواز کننده —
صهبای بالفتح شراب —
صهبه بالضم رنگ سرخ —
صهد بالفتح سوختن از گرمی آفتاب —
صهر بالکسر خسر و خویش شوی و شوی دختر کسی و بالفتح بگداختن و تافتن آفتاب بر دماغ کسی —
صهریج بالکسر حوضی که در و آب جمع شود —
صهری بالکسر حوض آب —
صهل بالفتح گلوگرفتگی و درشتی آواز —
صهلب بالفتح اشتر سخت —
صهونه بضمتین رنگ سرخ و زرد —
صهود جسیم و تن آور —
صهی بالفتح جراحت —
صهیب بالضم نام یکی از صحابه رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم که از روم آمده بشرف اسلام مشرف شد —
صهیر بالفتح آخر کار و نزدیکی کار و ناگوار رسیدن از ماهی و کشتن و میل دادن —
صهیل بالفتح بانگ اسپ —

صیاح بالکسر آواز بلند و بالکسر و الضم سخت آواز کردن و بر فتح و تشدید یا بوی خوش و شهد و نام مردیست —
صیاد بالفتح و التشدید شکار و صید کننده —
صیادله خوشبوی فروشان —
صیاص بالفتح گوشها و شاخهای گاوان و حصارها —
صیال بالکسر بیکدیگر حمله بردن در جنگ
صیام بالکسر روزه —
صیانت بالکسر نگاه داشتن —
صیب بالفتح رسیدن تیر بنشانه و بالفتح و تشدید یای مکسوره ابر بارنده —
صیت بالکسر آواز ذکر خیر —
صیح بالفتح آواز بلند کردن —
صیحه بالفتح آواز و افغان و عذاب —
صید بالفتح شکار و شکار کردن و بالکسر و بفتحتین بیماری است که شتر را میشود و بفتحتین بلند داشتن —
صیدا بالفتح و المد زمین درست و شهری است بکنار بحر شام و نام چاهی خوش آب که آنرا صدا هم گویند و نام زنی و سنگی که از آن دیگ سازند —
صیدانه بالفتح غول بیابان و زن بدخلق و بسیار گو —
صیدانی عطارد بوستان افروز —
صیدپی بالفتح نام جانوریست —
صیدح بالکسر اسپ سخت سیر کننده و اسم ناقه
صیدله بالفتح خوشبوی فروختن —
صیر بالفتح گشتن و میل دادن و بالکسر

پایان و باز گشت و طعامی است که از ماهی سازند و شکاف در—
صیرف بالفتح مرد حیله گر و تصرف کننده در کار
صیرفی مثله—
صیروره بالفتح گردیدن از جائی بجائی—
صیص خرمای نرم استخوان—
صیصا بالکسر خرما که استخوانش سخت نشده باشد و نیز دانهٔ حنظل—
صیصیه بفتح هر دو صاد و سکون یای اول و فتح یای ثانی خار چنگال خروس و قلعهٔ شاخ گاو و آهو و آلت جولاهان که بدان تار و پود جامه را هموار و درست سازند و شبان که تیمار چارپایان خوب کند—
صیغ بالکسر ناحیه ایست بخراسان—
صیغه بالکسر کلمه که متصرف باشد و جامه کبود و خلقت و طریقه و اصل—
صیف بالفتح زمان گرما و فصل تابستان و بالفتح و تشدید یای مکسوره باران تابستان و بیکسو افتادن تیر از هدف—
صیفی بالفتح برگزیده و مخلص
صیق بالکسر و الفتح زمین و غبار
صیقل بالفتح زداینده آئینه و جز آن و تیز
صیقلی مثله—
صیل بفتحتین پندار—
صین بالکسر معرب چین که نام ملکی است
صیود بالفتح شکار کننده و بالضم و التشدید یا تیر راست رونده—
صیوم بالفتح یکبار خوردن در شبان روز
صیهد بکسر یکم و سیوم سراب جاری دراز

باب الضاد

ض این حرف خاصهٔ لغت عرب است چنانچه صاحب قاموس گفته و نیز اشاره بطرف خصومت و بحساب ابجد هشتصد باشد
ضابط نگاه دارنده بحزم و آگاهی—
ضابغ پیاده و فرو مانده—
ضابه بالفتح ابری که روی زمین را بپوشاند
ضابی خاکستر ✽—
ضاحک خندیده و ابر برق زننده—
ضاحکه زن خندیده و دندانیکه وقت خندیدن ظاهر شود و یکی از چهار دندان که بیش نشستر باشد—
ضاحیه بجای هموار یا جای ناحی است آسمان را
ضاد خصومت کردن و مرهم جراحت—
ضارب زننده و روندہ و بیابان فراخ و شب تاریک—
ضارج اسم مکانیست—
ضارط تیز دهنده—
ضاری سگ شکاری—
ضارع عاجز و سخت لاغر و خورد سال—
ضاز بفتح و سکون همزه کم کردن حق کسی و جور کردن—
ضاغط نگاهبان شرف و آئین هر چیزی و کشادگی و شکافته شدن بغل شتر و سومه و لبسیاری گوشت و فشارنده—
ضاعن اسپیکه تا نزنی نیکو نرود—

ضاغوط آنچه در خواب بر سر مردم افتد و آن مقدمهٔ صرع باشد نعوذ بالله—
ضال بتشدید لام گمراه و بتخفیف آن لاغر شدن و نام درختی است که از آن کمان سازند و در هندی جهربیری نامند—
ضاله بتشدید لام چیزی گم شده—
ضالع میل کننده و جور کننده—
ضالین گمراهان و آنکه در سورهٔ فاتحه است مراد از آن نصاری اند—
ضامر باریک میان و لاغر—
ضامز خاموش و آهسته—
ضامن پذیرفتار و کفیل—
ضان بالفتح میش و بالکسر مشک بزرگ از پوست ✽—
ضاتن بالفتح و بفتحتین میش نر—
ضای بالفتح روشن کرد—
ضایع معروف و مشک بویا—
ضب بالفتح و التشدید کینهٔ دل و بسیار گوشت کوتاه دم و کوه و خرما که از غنچه بیرون آید—
ضباب بالفتح ابرها که متصل بزمین شود و زمین را بپوشانند—
ضبار بضم و التشدید بار درختی است شبیه بدرخت بلوط و بالفتح نام سنگی—
ضبارت بالفتح استوار خلقت شدن—
ضبارم شیر درنده—
ضبب بفتحتین در دسم و سینه پیدا کردن شتر—
ضبته بالفتح و التشدید آهن پاره که بهر در نا
ضبث زدن برکف دست و کوفتن چیز را

ضبح بالفتح و کسر آواز دم اسپ وقت دویدن
ضبر بالفتح گروه غازیان و چار مغز و آثار دشتی و درخت چار مغز دشتی و بکسر با نیز آمده و پوست که بالای چوبها کشند و برهم نشاندن سنگ و جز آن و بکسرتین و تشدید راء اسپ جهنده و شیر درنده ✽—
ضبس بفتحتین دشوار شدن و بلند شدن
ضبط بفتح نگاه داشتن بحزم و هوش و بفتحتین بهر دو دست کار کردن—
ضبطر بالفتح سخت—
ضبع بالفتح بازو یا میان بازو یا بغل و بخشش کردن و دست دراز کردن برای زدن و برای دعا کردن و دست به شمشیر دراز کردن و دراز کردن ستور بازوها را در رفتار و میل کردن به آشتی و قیمت کردن چیزی و سخت رفتن شتر و حرکت دادن بازو را و موضعی است و بسکون با نیز آمده—
ضبعان بالکسر کفتار نر—
ضبعه بالفتح آرزو کردن شتر ماده اشتر نر را
ضبوث بالفتح شتریکه در فربهی او شک باشد و دست بر و نهند تا بدانند فربه است یا نه—
ضبوع بالضم و بفتحتین دراز کردن ستور بازوها را در رفتار—
ضبیب روان شدن آب و خون—
ضبیب بالفتح مسکه و آنچه از وی سازند برای خوردنی کودک خورد—
ضجر بالفتح جای تنگ و بکسر جیم نیز آمده و بفتحتین دلتنگی و بی آرامی از غم و طپیدن دل از اندوه و بانگ کردن شتر ماده بوقت دوشیدن

ضجرت بالضم تنگ دل شدن از غم و بی آرام از غم
ضجع بالضم پهلو بر زمین نهادن و قبیله ایست از بنی عامر و بالفتح دلو فراخ و زن مخالف شوهر و ضعیف رای و ابر آهسته از بسیاری آب و شتر ماده که یکبار بپیچد—
ضجم بفتحتین پیچیده شدن—
ضجن بفتحتین نام کوهی—
ضجوج شتر ماده که در وقت بار کردن و دوشیدن بانگ کند—
ضجوع بالفتح نام موضعی است—
ضجیع یعنی همخوابه—
ضح بالکسر و تشدید حا آفتاب و روشنی آن و زمین صحرا که گیاه نداشته باشد و آفتاب بر آن تابد—
ضحا ر بالفتح و المد چاشت بلند و طعام چاشت—
ضحاج بالفتح بانگ و پوست و علاج و مهره است و بالکسر بیکدیگر بانگ کردن—
ضحاک بالفتح و تشدید حا بسیار خندنده و راه روشن و آشکار و پادشاهی از عرب که ابراهیم را او شداد که روی زمین گرفته—
ضحک بالکسر و الفتح و بکسرتین و فتح دوم خندیدن و بالفتح شگوفه و برق و مسکه و عسل و شگفته و دندان سفید و میان راه و بفتحتین حائض شدن زن و شگفته آمدن و از چیزی ترسیدن و درخشیدن برق از ابر و آواز کردن بوزنه خندنده و سنگ سخت که در کوه نمایان باشد—
ضحکه بالفتح یکبار خندیدن و بالضم آنکه بر وی مردم خندند ✽—
ضحل بالفتح آب اندک—

ضحن بفتحتین نام شهریست—
ضحو بالفتح هنگام چاشت و آشکارا شدن
ضحوه بالفتح چاشتگاه—
ضحوع بالفتح جنبانیدن و بی آرام کردن و ترسانیدن و راندن و لاغر کردن سفر چارپا را و طعمه دادن مرغ بچه را و چیدن مشک و جز آن و دمیدن و منتشر شدن بوی آن و بالضم و الکسر و فتح وا و مرغی است از مرغان شب ✽—
ضحوک بالفتح بسیار خندنده و راه روشن و آشکار و فراخ و ابر با برق و سنگ سخت سفید که در کوه نمایان باشد—
ضحی بالضم چاشتگاه ✽—
ضحیا بالضم بادبان سفید و نام آبی—
ضحیح بالفتح شتر ماده که بوقت دوشیدن و بار کردن فریاد کند—
ضخ بالفتح و تشدید خا شک و چکیدن آب و دیر شاشیدن—
ضخام بالفتح بزرگ جثه و بزرگ هر چیز
ضخامته بالفتح بزرگ شدن—
ضخم بالفتح سطبر از هر چیز و سطبر شدن و راه فراخ—
ضخیره دلتنگی—
ضد بالفتح و تشدید دال پر کردن مشک و جز آن و غالب شدن در خصومت با کسی و بازگردانیدن چیزی از کسی و بالکسر دشمنی و مخالفت و مانند و ناهمتا—
ضدید مانند و مخالف—
ضر بالفتح و الضم بعضی گفته اند بالفتح گزند

وبالضم گزند بختی وبدحالی ولاغری ونقصان وناتمام آمدنیست بالضم والکسر زن خواستن بر زن پیشین ٭ -
ضرار بالفتح والتشدید استخوان وگزند وبالکسر وتخفیف سگان حریص بر شکار -
ضراب بالکسر جماع کردن شتر نر وبالکسر شمشیر زدن
ضراح بالکسر لگد زدن وبالضم بیت معمور که قبله ملایکه است در آسمان چهارم -
ضرار بالکسر یکدیگر را ضرر رسانیدن و نام چند صحابه ومسجد ضرار مسجدیست منافقان ساخته بودند حق تعالی بهدم آن امر کرد چنانچه در قران واقع است -
ضرارة بالفتح نابینا شدن -
ضراعه بالفتح خواری وزاری نمودن
ضراک بالضم شیر درنده -
ضرام بالکسر هیمه ریزه که بان آتش افروزند وبالفتح آتش افروخته شدن وسخت گرسنه شدن -
ضراوه بالفتح خوگر شدن وعادت کردن
ضرب بالفتح زدن وبیان کردن وآمیختن چیزی بچیزی وتیز رفتن وخوابانیدن ورفتن در زمین از طلب روزی وسبک مرد وباران سبک ومانند آن ونوع از هر چیز -
ضربان بفتحتین جستن ریش وجراحت از درد وجستن رگ از درد -
ضربیه طبیعت وخو وشمشیر وتیزی شمشیر وزده شده به شمشیر -
ضرتان بالفتح هر دو سنگ آسیا -
ضرج بالفتح شگافتن وانداختن وآلودن
ضرح بالفتح قبر کندن وانداختن ودور کردن ولگد زدن چارپا وجرح کردن گواهی کسی وبفتحتین مرد فاسد -
ضرر بفتحتین گزند وتنگی کرانه غار -
ضرزم بالکسر مار سخت گزیدن واشتر کم شیر -
ضرزمه بالفتح سخت گزیدن -
ضرس بالکسر دندان وبسیار ایستادن در نماز وروزه وچراگاه اشتر وباران اندک وسنگی که بآن چاه بگیرند وبالفتح سخت گزیدن وبدندان نرمی وسختی چوب آزمودن وسخت شدن روزگار بر کسی وبفتحتین کند شدن دندان از ترشی وبالفتح وکسر را بدخو وخشمناک از گرسنگی
ضرط بالفتح تیز دادن وبفتحتین سبکی ریش وتنکی ابرو -
ضرع بالفتح پستان اشتر وگاو وگوسپند وجز آن وبالکسر مانند واستواری رسن وبفتحتین سست وناتوان وکره اسپ که قوت دویدن نداشته باشد وخرد سال وخوار وفروتن شدن وبالفتح وکسر را خوار وزبون وضعیف -
ضرغام بالکسر شیر درنده -
ضرغامه بالفتح شیر -
ضرغمه بالفتح بیچارگی وگزنده -
ضرم بالضم والکسر درختی است خوشبو که ثمرش چون بلوط وشگوفه اش چون شگوفه خرما وبالفتح سخت شدن حرارت چیزی وسخت شدن گرسنگی وافروختن آتش سخت وخشمناک شدن وبالفتح وکسر را گرسنه وبچه عقاب واسپ تیز رفتار وبفتحتین چیزهای نیم سوخته ٭ -
ضرو بالفتح چکیدن خون از جراحت واز رگ وبالکسر درختی است وصمغ درختی است وسگی که بر شکار حریص باشد -
ضروح بالفتح ستور لگد زن واسپ دست وپای زننده وکمان سخت که تیر را سخت جهاند -
ضروره یعنی حاجت -
ضروس بالفتح گزنده وماده شتر که در نوزادن بگزد وبالضم سنگهای گرد چاه وبفتحتین علتی است که در دندان پیدا شود -
ضروع بالضم نزدیک شدن حیوان بچیزی وفرو رفتن آفتاب ونزدیک شدن بغروب -
ضره بالفتح والتشدید زنیکه بر زن دیگر آورده شود وآنرا انباغ گویند ومال بسیار وگوشت بن انگشت نر وپوست باطن پستان وبیخ پستان وسختی حال وپاره از مال واسپان وشتران ٭ -
ضری بالضم گیست که خوانند -
ضریاس بالضم بار اهنهای اندک وبالفتح شتر ماده بدخلق که دوشنده را گزد -
ضریج سخت -
ضریح دو در گور یا مغاک که در میان گور
ضریر آنکه بینائی او رفته باشد وکرانه وادی ونفس بقیه در تن وصبور وشکیبا ومرد شکیبا ولقب دانشمندی -
ضریس چاهی که بسنگ انباشته باشند ومهره استخوانهای پشت وسخت گرسنه -
ضریع بالفتح گیاهیست که از غایت بدمزگی وسمیت وچارپا نزدیک آن نتوانند شد

یاگیاهی است که بالای آب گنده میروید یا گیاهی است گنده که دریا آن را بیرون اندازد یا چیزیست در میان دوزخ گرم تر از آتش وتلخ تر از صبر وآن طعام اهل دوزخ باشد -
ضریعت بالفتح زن بزرگ پستان -
ضریک فقیر ومحتاج وبدحال ونابینا وزمین وکرکس نر ونادان -
ضریم یعنی سوخته -
ضزر بفتحتین وبزای منقوطه چسپیده شدن حنک اعلی بحنک اسفل -
ضضیع تر وتازه ٭ -
ضع بالفتح والتشدید این لفظیست که برای ادب دادن اشتر گویند -
ضعاب آواز کردن خرگوش -
ضعت بالفتح مالیدن وخائیدن -
ضعد بالفتح گلو فشردن -
ضعضاع بفتح هر دو ضاد سست وضعیف از هر چیزی ومرد ضعیف رای وسست در کار -
ضعضع بفتح هر دو ضاد مثله -
ضعط بالفتح گلو بریدن -
ضعف بالضم والفتح سستی وناتوانی یا آنکه بالفتح سست رای ونقصان عقل وبالضم ناتوانی وسستی بدن وبالکسر مانند ودو برابر چیزی وزیاده بر چیزی وهمچنین جاهای دوتا کرده شده ٭ -
ضعفا بالفتح سستان -
ضعفین بالکسر دو مانند ودو برابر چیزی
ضعقفه بالفتح تمام ویران وخوار کردن وجنبانیدن -
ضعه بالفتح نهادن چیزی وفرومایه شدن
ضعیب بالفتح مثل ضعاب که گذشت -
ضعیف بالفتح سست وناتوان ونابینا -
ضعیفه بالفتح زن -
ضغاطه بالفتح سست رای وضعیف عقل شدن ٭ -
ضغاظه بالفتح یک نوع بازیست وبالفتح والتشدید گروه همراهان سفر وگروه بازرگان
ضغاغه مرد احمق وبالضم آنچه بدندان
ضغث بالفتح آمیخته کردن چیزی وآمیخته کردن سخن -
ضغر بالکسر دو دام وبدخلق -
ضغضغه بالفتح خائیدن -
ضغط بالفتح فشردن وتنگ کردن وبدیوار وجز آن سخت مالیدن وبالضم تنگی واکراه وسختی -
ضغطه بالفتح رنج وسختی وتنگی -
ضغم بالفتح گزیدن مار وگزیدن چیزی که بدندان آن گزدو به دریدن نرسد -
ضغن بالکسر کینه وبغل شتر وکناره شوق ومیل وبفتحتین کینه گرفتن ومیل کردن وآرمیدن -
ضغیط چاه کنده در پهلوی چاه خوش آب که آنرا الوناک وبدمزه گرداند وسست رای وضعیف عقل -
ضغا بالضم والمد آواز وافغان کردن وگربه
ضفد بالفتح زدن کسی را بکف دست -
ضفدع بکسر ضاد ودال وزغ که آنرا غوک وجغز گویند وبکسر دال استخوانیست که در میان سم فرس می باشد -
ضفر بالفتح دویدن وبر جستن وموی بافتن ورسن تافتن وتنگ ستور وافتن و انداختن وحلقه در دهان ستور ورسنی که بدان اشتر را به بندند وریگ توده وجمع شده وجمع کردن وپیچیدن موی -
ضفراط بالفتح والتشدید آنکه شتر بکرایه دهد
ضفف بالفتح والتشدید فاء دوشیدن ناقه بتمام کف دست ومرد بدحال وتنگدست -
ضفف بفتحتین کثرت عیال وکثرت دستهاء بر طعام وخوردن طعام با مردم وحاجب وشتاب وانبوهی کردن مردم بر آب ونزدیک پر شدن پیمانه -
ضفو بالفتح شتاب -
ضفوط بالفتح بسیار وتمام -
ضفوف بالفتح شتر ماده بسیار شیر که نتوان دوشید الا بتمام کف دست وبالضم جانوریست گزنده ٭ -
ضفوه بالفتح بسیار وتمامی -
ضفه بالکسر وتشدید فا کناره جوی و
ضفیر کرانه دریا وکوهیست بشام -
ضفیره موی پیچیده وجمع کرده بر سر -
ضکضاکه بالفتح زن فربه -
ضکضکت بفتح هر دو ضاد وسکون کاف اول وبالفتح کاف ثانی نیک رفتن -
ضل بالضم وتشدید لام هلاک -
ضلالت بالفتح گمراه وغافل وحریص وخوگر شدن وعادت کردن وگمراهی عشق

و هلاک وضایع شدن ـ
ضلاعه قوی بازو و قوی پهلو شدن ـ
ضلال بالفتح گمراهی وضایع ماندن و هلاک شدن و گم شدن و مغلوب شدن ـ
ضلع بفتح یکم و سکون دوم میل کردن و بفتحتین کژ شدن و قوت ناک شدن و سر قوت و کوه خورد ـ
ضلل بفتحتین گمراهی و آب جاری زیر سنگ که آفتاب بر آن نتابد یا جاری میان درختان
ضلوع بسیار گمراه ـ
ضلیل بر وزن غلیل نزار و گمراه و لقب شخصے ـ
ضم بالفتح و تشدید میم فراهم آوردن چیزے بچیزی و حرکت پیش در کلمه مبنی و بالکسر بلای سخت ـ
ضماد بالکسر بستن چیزی بجراحت و چیزی که بر جراحت ببندند و درختی است که آنرا عج گویند ـ
ضماده بالکسر پارچه که بر جراحت بندند بابالاے دارو ـ
ضمار بالکسر مال رفته که امید برگشتن آن نباشد و موعود که امید از ان نتوان داشت و مکان و زمان آن معلوم نباشد ـ
ضمام بالکسر و الضم چیزی که بدان چیزها را باهم فراهم کنند چون رشته و جز آن ـ
ضمان بالفتح پذیرفتن و کفیل شدن و برجای ماندگی ـ
ضمخ آلودن تن ببوی خوش چنانکه میچکیده باشد
ضمد بالفتح عصابه زدن کسی را و مرهم بجراحت بستن و دو دوست گرفتن زن

و برابری کردن کسی در چیزی و بفتح میم هم آمده و خشک و تر و لاغر و گوسپندان خوب و زبون و بالکسر دوست و بفتحتین خشک شدن و کینه گرفتن و کینه و لقیه حق کسی از دین و دیت ـ
ضمر بفتح یکم و سکون دوم مرد سبک تن و باریک میان ؛ ـ
ضمز بالکسر شتر ماده قوی کم شیر ـ
ضمز بالضم خاموش بودن و ایستادن بر چیزی و نگاه داشتن ـ
ضمضام بالفتح مرد خشمناک و شیر درنده و چیزی بر چیزے دیگر مشتمل باشد ـ
ضمعج بالفتح زن سطبر و جوان و ماده شتر ـ
ضمق بالکسر شکن و نور و کتاب و جز آن و بفتحتین برجا ماندن و بالفتح و کسر میم عاشق برجای مانده و مبتلا شدن ـ
ضمنته بالفتح بیماری و بخیلی کردن ـ
ضمیر راز و نهان و درون دل و شهری بعمان و بضم و فتح میم کوهیست به شام و موضعے است به دمشق و بالضم نام یکی از آزادگان آنسرور صلعم ـ
ضمیران بالفتح و ادلیست بنجد و درختی است باریک و بالضم نام سنگے است ـ
ضمیز بالفتح کم کردن حق کسے ـ
ضناء بالفتح و المد بسیار فرزند شدن و بسیار مال شدن و بالفتح لاغر شدن ـ
ضناک بالفتح زن فربه و بالضم زکام و بالکسر استوار خلقت و درخت بزرگ ـ
ضنته بالفتح آواز و غوغا کردن مردم ـ
ضنک بالفتح تنگ و تنگی در قبر ـ

ضنو بالفتح بسیار بچه شدن زن و بسیار شدن مال و بالکسر اصل و جایگاه و بالفتح و الکسر فرزند ـ
ضنور خربا خائیدن بجور و سختی ـ
ضنی بفتح یکم و کسر دوم لاغر ـ
ضنید بالفتح آمیختن تر و خشک باهم و غوره خرما و بفتحتین خشم ـ
ضنیک عیش تنگ و ضعیف الرای و ضعیف تن
ضنین بالفتح بخیل ـ
ضو بالفتح روشن شدن و بالکسر و التشدید آسمان این نیز آفتاب است ـ
ضواء مثله ـ
ضواجع پشتها و موضعے است ـ
ضواحک بالفتح دندانها که وقت خندیدن ظاهر شود با چهار دندان که میان انیاب و اضراس است ـ
ضواحی بالفتح لاغر و بیمار ـ
ضواد بالضم و مد همزه زکام باشد ـ
ضوارب بالفتح مرغانیکه بطلب رزق روند ـ
ضواع بالضم بانگ مرغ ـ
ضوبط آمیختن آب و گل ـ
ضوج بالفتح میل کردن ـ
ضود بضمتین مثل ضواد که گذشت ـ
ضود بضمتین علت زکام ـ
ضور بالفتح گرسنگی سخت و بالضم ابر سیاه و گزند رسانیدن ـ
ضوس بالفتح خوردن طعام ـ
ضوضار بالفتح و المد آواز و غوغا ـ
ضوع بالفتح جنبانیدن بوی خوش و

و دمیدن و بوی خوش دادن و بضم یکم و فتح دوم بوم نر و طعمه دادن مرغ بچه را و جنبانیدن باد شاخ را ؛ ـ
ضومر بالفتح نوعی از ریاحین و گیاهی است
ضهل بالضم کم شیر شدن شتر ماده و بز و بالفتح چاه اندک و ناقه ؛ ـ
ضهن بالکسر چیزی نفیس و عزیز و بخیلے کردن ؛ ـ
ضهی بالفتح و بالالف مقصوره درخت خرمای که در شهر و دیه باشد ـ
ضهوه بالفتح برکه آب ؛ ـ
ضهیا بالفتح درختیست و زنیکه اورا حیض نشود و زنیکه او را شیر نباشد ـ
ضهیر بالفتح سنگ پشت و بالای کوه ـ
ضهیه بالفتح زنیکه او را حیض نباشد ـ
ضیار بالکسر روشنی ـ
ضیات بالفتح ابرهای تنک و تریها که مانند شبنم افتد ـ
ضیاح بالفتح شیر تنک به آب آمیخته و بانگ کردن روباه و اسپ ـ
ضیافه بالکسر مهمان شدن و مهمانی ـ
ضیث بالفتح بکف و پنجه گرفتن چیزی ـ
ضیح بالفتح شیر با آب آمیختن و عسل و عسل بخت رسیده باشد ـ
ضیراک بالفتح تنه درخت ـ
ضیز مثل ضاز که گذشت ـ
ضیزان بالفتح نگاهبان معتمد و اولاد ـ
ضیزن بالفتح نام بتی است و آن که مزاحم پدر شود و مباره زن خود و آنکه ناخوانده

بطعام عروسی حاضر شود ـ
ضیشم بالفتح شیر درنده و آنچه بدندان گزند
ضیضی بالکسر و بالف مقصوره قسمت بجور و ستم و قسمت ناحق و ناقص ـ
ضیعه بالفتح ضایع و هلاک شدن آب و زمین که در وغله شود ـ
ضیغم بالفتح مثل ضیشم که گذشت ـ
ضیف بالفتح مهمان و مهمانان مفرد و جمع آمده و مهمان داشتن کسی را و نزدیک شدن آفتاب بغروب و بیکسو رفتن تیر از نشانه و فرود آمدن و بالکسر پهلو و کناره رود خانه ؛ ـ
ضیفه بالفتح تلف شدن زمین ملکی و کنایت از ضعف هم باشد ـ
ضیق بالکسر و الفتح تنگ و تنگی و تنگ شدن و بکسر خنده و بانگ بوزنه ـ
ضیقه بالفتح تنگی و درویش و محتاج ـ
ضیکل بالفتح برهنه که پوشیدن نه داشته باشد ـ
ضیل بالفتح لاغر و خورد و سختی زمانه ـ
ضیلع کج و سخت بازو و آنکه استخوانهاے پهلو او سخت محکم باشد ـ
ضیم بالفتح نقصان کردن حق کسے و ستم و بالکسر کناره و ناحیه کوه و موضعی است
ضین بالکسر و تشدید نون بخیلی کردن ـ
ضینه بالکسر و تشدید نون بخیل و نام پنج قبیله است ـ
ضیون بالفتح و سکون یا و فتح واو گربه نر
ضیه بفتح بخیلی است ـ

باب الطاء

ط این حرف در لغت فرس نیامده اما طراز و طپیدن و طپانچه و طلا و امثال آن همه بتای قرشت است که متاخرین بواسطه رفع اشتباه بیا و یا و نون بطا نولیسند و بحساب ابجد نه باشد ؛ ـ
طار آنکه صحبت با زنان بسیار کند و مرد جوان و پیر بسیار جماع کننده ـ
طاب پاک و لذیذ و بوی خوش ـ
طاج پزنده و تب گرم و سخت ـ
طابع بکسر با شرست و مهر زننده و بفتح انگشتری و هرچه بدان مهر کنند و آلت داغ کردان چارپایان صدقات را نشان کنند و بکسر با هم آمده ؛ ـ
طابق بفتح با و کسر آن خشت بزرگ پخته و ظرفے که در آن نان و جز آن پزند معرب تابه ؛ ـ
طابن زیرک ـ
طابون یعنے جائیکه آتش نگاه دارند ـ
طابه یعنے خم و خرما ـ
طاته نرم شدن فراش و نشستن و پایمال شدن ـ
طاثر شیر آشامیدن و غلیظ باشد ـ
طاجن بفتح جیم معرب تابه ـ
طاحونه آسیاب خانه ـ

طارف مال نو یافت -
طارق بشب آینده و در شب پیدا شونده و ستاره ایست که بفارسی اورا ستاره صبح خوانند بعضے زحل را گفت اند و زنی و شتر ماده که بشوق تمام نزد شوهر و نر رسیده باشد و نام پسر امیة بن عبد الشمس که در عرب بخس ضرب المثل شده اند -
طارمه تخت خورد و خویشان نزدیکان
طارم بفتح راخانه چوبین چون خرگاه و سراپرده و گنبد -
طارم اخضر یعنے آسمان -
طارم فیروزه مثله
طارم نیلگون مثل طارم اخضر گذشت
طاره رفتن ستور بچراگاه و کلاه و لای -
طاری آینده از جای و ظاهر شدن و کاه ظاهر شونده بر کسے و سنجیده و گرسنه -
طاس ظرفے که در و آب خورند -
طاس آبگون یعنے آسمان -
طاس ازرق مثله -
طاس آتشین پر یعنے آفتاب -
طاس زر مثله -
طاسک طاس خورد -
طاس نور یعنے آفتاب -
طاسه ماده گاو ایست خورد و فربه -
طاط مرد دراز و سخت در خصومت و دلیر و شتر نر که برای گشتی مست شده باشد -
طاطاء بروزن سلسال زمین پست که هر که دران باشد پوشیده ماند -
طاطاة بروزن تزلزل فرود آوردن

و سر در پیش افگندن و اصراف کردن و بال -
طاعم خورنده و چشنده و آنکه طعام نیکو خورد
طاعن عیب کننده و نیزه زننده -
طاعون مرگ و وبا -
طاغ از حد در گذشته گناه و بیفرمانی پادشاه کننده -
طاغل تیر است -
طاغوت بضم غین معجمه لات و عزی و کاهن و شیطان و هر که سردار و مقتدای گمراهان باشد و بت و هر که غیر خدا پرستد -
طاغی از حد در گذرنده -
طاغیه پادشاه روم و جبار و متکبر -
طاف آنکه بسیار طواف کند -
طافح مست گذران پر شده از شراب -
طاق ضد جفت و طاقیکه در خانها کنند چون محراب کاز گچ سازند و چیزها بر آن گذارند و بمعنے کشاده و باز کرده آمده و نوعی از جامها و طیلسان یا طیلسان سبز و شهری است به سجستان و قلعه ایست بطبرستان -
طاق اخضر یعنے آسمان -
طاق بازیچه رنگ مثله -
طاق بر نهادن یعنے ترک دادن و فراموش کردن مولوی گوید

امروز نیم ملول و شادم
غم را همه طاق بر نهادم

طاقه معروف و پاره از موی و یکتار
طاقچه بقاف موقوف و جیم فارسی طاقی خورد و طاقچه هم گویند -

طاق ویس تخت خسرو پرویز و معنے ترکیبی آن طاق مانند است چه ویس مانند را گویند -
طاق ویسی نام نوائیست از سی لحن باربد -
طاق شکر پوره شکلی و سنبوسه شکرین
طاق طارم یعنے آسمان -
طاق فیروزه رنگ مثله -
طاق کحلی یعنے آسمان -
طاق لاجوردی مثله -
طاق مقرنس یعنی آسمان و صفه حضرت سلیمان ع
طاق نیلوفری مثل طاق کحلی که گذشت
طاق و ترنب یعنی طمطراق و کر و فر -
طاق و طرم مثله -
طال دراز ۵ -
طالب جوینده -
طالح فاسق و بدکار -
طالع بکسر لام بر آینده و صبح کاذب و تیر یکه ورای نشانه افتد و در فارسی معنی بخت و دولت است -
طالق زن رها شده از قید -
طالقان بالفتح شهریست میان بلخ و مرو و شهریست میان قزوین و ابهر
طالوت نام مردیست از بنی اسرائیل که بمقابلو حق تعالی او را سردار بنی اسرائیل کرده بر سر جالوت فرستاد تا آنکه داؤد علیه السلام که از جمله لشکر او بود جالوت را بکشت و انتقام بنی اسرائیل بگرفت قصه آن در قرآن شریف

مذکور

مذکور است -
طامات سخنهای بلند که صوفیه برای اظهار کرامت و شرافت مرتبه گویند و باعث پندار نفس و سودا عتقاد مردم شوند و سخنهای بیهوده و مکر و حیله -
طامث بالفتح جماع کردن و بکارت بردن و حایض شدن -
طامح بکسر میم سرکشی کردن و بتشدید میم زن نگرنده بمردم و نام مردیست و هر چه بلند باشد
طامر گیاهی است و کیک و طامر بن طامر که او را و پدر او را ندانند و نشناسند -
طامع بکسر میم طمع کننده -
طامه بتشدید میم سختی و بلا و قیامت و انباشته کننده چاه و مثل آن و بر بالا آینده -
طامی آب بسیار که از کنار در گذرد و دریای پر
طان مکان بسیار گل -
طانی یعنے آفتاب -
طاوس مرغی است معروف و مرد خوب صاحب جمال و ملبغت شام نقره و زمین سبز که هر قسم گیاه داشته باشد و نیز نام منزلے است از منازل در کرمان زمین و نام مردی است -
طاوس آتشین پر یعنی آفتاب -
طاوس الفردوس یعنے حضرت جبرئیل -
طاوس پران اخضر یعنے ملائکه و ستارگان -
طاوس خلد یعنے حور و غلمان -
طاوس مشرق خرام یعنی آفتاب

طاوس زاغ هم نفس یعنے انگشت نیم سوخته -
طاوی بر سر چیزے در آینده -
طاهر پاک و در اصطلاح سالکان پاکی که خدای تعالی او را نگاه دارد از مخالفت و معاصے
طاهریه یعنے پاکی -
طاهی یعنے طباخ -
طایحه حادثه و هلاک کننده و مرد هلاک شده ۵ -
طایر پرنده و کنار و دماغ و عمل نیک و بد
طایر سدره یعنے حضرت جبرئیل ع
طایر سدره نشین مثله -
طایر قدسی یعنے فرشته -
طایر واقع گردون یعنے کرگسان فلک ۵ -
طایط اشتر ماده نعره زننده در وقت گشتی
طایع بکسر یا فرمانبردار -
طایعین گردن نهادگان -
طایف عسس و گاوی که متصل بطرف خرمن باشد و طوف کننده و خیال که در خواب نماید و نام شهری چند و گوشه کمان
طایفه گروه و پاره از چیزی -
طایل فایده و فزونی و توانائی و توانگری و فراخی و بے فائده و بی نفع -
طایله عداوت و فضل و قدرت و توانگری و فراخی
طب بهر سه حرکت علاج جسم و جان و نرمی و سحر و بالکسر شهوت و اراده کار و عادت و جادو کردن و بالفتح دانا و ماهر بکار و چارپای نر حاذق در کار -

طباخ بالفتح و الضم قوت و فربهی و استواری و بفتح و تشدید با پزنده -
طباخه بالضم سرپوش و یک بالکسر خرقه آتش پزی -
طباشیر داروئیست سفید مفرح که در میان نے خالی که بهندی بانس نامند می باشد
طباع بالکسر سرشت مردم که زایل نشود و بفتح و تشدید با کوزه گر و شمشیر گر -
طباق بالکسر موافق کردن دو چیز را باهم و طبقاتے که بعضے بر بعضے باشند و بالضم و تشدید با درختی است که در کوهستان مکه معظمه میشود نافع سموم و امراض دیگر است -
طبال بالفتح و تشدید با نقاره زن -
طبانچه بالفتح یعنے طمانچه -
طبانه بالفتح زیرک شدن -
طباه بالفتح طبیبے -
طبایع بالفتح جمع طبیعت و حرارت و رطوبت و یبوست و برودت -
طبخ بالفتح پختن -
طبر بالفتح بر جستن و پنهان شدن و به فتحتین نام ولایتی است که او را طبرستان گویند و بالکسر یک کنج خانه -
طبرخون چوبیست سرخ و خشک -
طبرانی یعنے طنبور زن -
طبرزد نوعی است از شکر که بغایت سفید و سخت می شود ۵ -
طبرس بکسر طا و را و فتح طا و را و دروغگو
طبریه نام شهریست بمغرب که آنجا

گژدم بسیاری باشند۔
طبر بالکسر جانب کوہ و شتر دو کوہان و بالفتح جماع کردن و بریدن ہر چیز۔
طبس بالفتح سیاہ از ہر چیز و بالکسر گرگ و بفتحتین شہریست بخراسان۔
طبش بفتح خطا کردن تیر از نشانہ۔
طبطاب بالفتح تختہ کوی بازی و پیل چوبک تراشیدہ کہ بچوگان برشتہ پیچیدہ بگردانند بش اہل ہند لٹو گویند و گرہ بستی و آواز اسپ ۔
طبطابہ بالفتح زیرکی۔
طبع مہر کردن و درم زدن بر سکہ و شمشیر زدن و آلودہ و کاہل و آشکارا۔
طبع جامد یعنی کند۔
طبع طراز د بکسر طای ثانی خوش شود
طبع کافوری یعنی مرد کند طبع و سرد و خنک مزاج و موت۔
طبق بالکسر بر شیم کہ بہ آن مرغان را شکار کنند و بار درختیست و ہر چیز کہ بچسپد و پارہ از روز و شب و گروہ مردم و ملخ و بالفتح چسپیدن دست بہ پہلو و بفتحتین روی زمین و آنچہ بر وطعام خورند و استخوان تنگ کہ میان دو پیوند استخوان باشد و بار عام و اکثری از شب و روز و لنیست و اندام زن۔
طبقری بفتح یکم و سیوم نام مقامی و قیل کفچہ و باغچہ۔
طبق زنبور یعنی خانہ زنبور۔
طبقہ گروہی از مردم و یکی بر بالای دیگری
طبل نقارہ کہ می نوازند۔

طبل باز یعنی آن طبل خرد کہ در پیش کوہہ زین ملوک و سلاطین ہنگام شکار بنوازند۔
طبل خوردن یعنی رمیدن عمری است کز عطای تو من طبل بخورم۔
طبل در گلیم زدن یعنی پنہان داشتن امری کہ ظاہر و ہویدا شدہ باشد۔
طبل در زیر گلیم زدن مثلہ۔
طبل در زیر گلیم ماندن یعنی بی نام و نشان شدن انوری گوید ؎
موافقان تو بر بام چرخ بردہ علم
مخالفان تو را طبل ماندہ زیر گلیم
طبل واپس بالفتح یعنی طبل ماتم۔
طبل واپسین مثلہ۔
طبنی بفتحتین حجرہ کہ دراز بود و در وی دریچہای متعدد باشد۔
طبو بالفتح خواندن۔
طبوط بضمتین برانگیختہ شدن۔
طبی پستان آہو برہ و خر و شتر و پستان درندہ ۔
طبیب بالفتح آنکہ علاج بدن و جان کند و ماہر و استاد در کار۔
طبیب القلب یعنی زہرہ کہ مطربہ فلک است و قیل سرود گوی خوبصورت و خوش الحان و در اصطلاح سالکان شخصیکہ عارف بود بعلم توحید و قادر باشد بارشاد و تکمیل مریدان
طبیخ شراب نیم جوشیدہ و چیزی جوشانیدہ شدہ و پخ و خشت کہنہ و بالکسر و تشدید باخربزہ مرادف بتیخ —

طبیس دریای بسیار آب۔
طبیعت شناس یعنی طبیب۔
طتش بالفتح و تشدید تا بازیست کودکان را
طجن بالفتح بریان کردن۔
طح بالفتح و تشدید حا کوفتن چیزی را۔
طحاء بالفتح والمد گیاہیست۔
طحاب بالکسر موضعیست۔
طحال بالکسر سپرز و نام سنگی است و موضعیست و بالضم بیماریست کہ در سپرز بہم میرسد۔
طحلبہ بالفتح شیرہ گرفتن آب۔
طحر برون انداختن چشم و چشمہ خاشاک را از خود۔
طحرب شخص خرقہ پارہ۔
طحز بالفتح بجای معلہ کنایہ از جماع و بالکسر دروغ
طحس بالفتح جماع کردن بزن۔
طحش بالفتح تاریک شدن چشم
طحطاح بالفتح شکستن و پراگندہ کردن
طحطحہ بالفتح مثلہ۔
طحل بالفتح رسیدن چیزی و سپرز و بفتحتین بزرگ شدن و آماس کردن سپرز و تباہ شدن و بوی گرفتن آب و تیرہ رنگ و خاکستری رنگ شدن و بالفتح و کسر حا غضبناک و پر و مملو۔
طحلب بضم طا و لام و فتح آن و بکسر طا و لام سبزی کہ بر آب ایستادہ جمع شود و بفارسی جامہ غوک و جل وزغ گویند۔
طحمتہ بالفتح زن بدگمان کردن و پر کردن ظرف و جستن۔
طحمورث مشہور بہ طہمورث نام پادشاہی

طحن بالفتح آرد کردن و گرد شدن مار و بالکسر آرد و بالضم و فتح حا جانوریست خورد۔
طحو بالفتح گستردن و بدراز کشیدن و دور شدن و ہلاک شدن و بر پہلوی چپ خفتن۔
طحی بالفتح و الف مقصورہ یعنی بگستر و بجت
طحیر بالفتح بلند کشیدن و دم زدن۔
طخ بالفتح و تشدید خا انداختن و دور کردن و جماع کردن۔
طخابر بالفتح والمد ابر بلند و بیہوشی و اندوہ و ابر بلند بخار معلہ نیز آمدہ و بالکسر و الفتح ابر تنک کہ آسمان در آن توان دید ۔
طخس بالکسر اصل و نہایت ہر چیزی
طخطخہ بالفتح حکایت خندہ از کسی کردن و راست کردن ۔
طخف بالفتح اندوہ و غم۔
طخمہ بالضم سیاہی کہ در بینی باشد
طخوم حدود و اطراف زمین مرادف تخوم
طخوہ بالفتح ابر تنک۔
طر بالفتح و تشدید را تیز کردن و بریدن و شگافتن و بگل اندودن حوض را و سخت راندن شتر و گرد آوردن ستور و بر آمدن از دو جانب و افتادن دست بزخم شمشیر و بر غلانیدن و ربودن و لطپانچہ زدن و افتادن ۔
طرء بالفتح و طرو بضمتین آمدن از جای و بر آمدن از جای ۔
طرابلس بالضم و ضم با و لام شہریست بشام ۔
طراخ بالضم دور۔

طراد بالکسر بر یکدیگر حملہ آوردن و نیزہ ایست کوتاہ و بالفتح و تشدید را کشتی کوچک تیز رو و جای فراخ و بالضم و تشدید را موضعیست۔
طرار بالفتح و تشدید را کیسہ بر۔
طرارہ بالکسر جامہ کشیدہ و ابریشمی کہ بر سر سنان نیزہ و علم بندند۔
طراز بالکسر علم جامہ معرب ترز و موضعیست کہ در آن جامہای خوب می بافند بلباط جامہ کہ برای بادشاہان بافند۔
طرازگاہ بالکسر کارگاہ دیبا۔
طرازیدن یعنی آراستن۔
طراف بالکسر خیمہ از ادیم و آنچہ از اطراف کشت گرفتہ شود و شرف و بزرگی و بہ فتح و تشدید را نام مردیست۔
طراق بالکسر طپانچہ و بالفتح آواز کہ از زخم مقرعہ و جز آن برآید و بالضم و تشدید را کاہنان و ساحران۔
طراقف بالفتح نیکنام۔
طراک بالفتح مثل طراق کہ گذشت۔
طرام جمع طارم کہ مرقوم شد۔
طراوہ بالفتح تازگی۔
طرائق جامہ کہنہ و اشراف و اقران قوم و گروہی از آن قال اللہ تعالی کنا طرائق قددا فرقا مختلفۃ۔
طرب بفتحتین نشاط و شادی و جزان و حرکت و شوق و بالفتح و کسر را نام اسپ پیغمبر صلعم۔
طربال بالکسر دیوار و منارہ و علامتیکہ

بنا کنند و ہر بنای عالی و ہر پارہ از کوہ و سنگ بلند و بزرگ کہ از کوہ پیش آمدہ و برآمدہ باشد و دیوار دراز و بلند۔
طرطوث گیاہیست کہ او را میخورند۔
طرش بالفتح نگاہ کردن و ہر بنائی کہ تازہ باشد۔
طرثیث دہیست بہ نیشاپور۔
طرح انداختن و دور کردن و بالکسر انداختہ شدہ و ہمچنین طریح و بفتحتین جای دور و چیزی کہ بوی کسی را حاجت نباشد و نیز آنچہ نقاشان اول نشانی می کنند بعدہ رنگ آمیزی میکنند۔
طرخان بالضم نام پادشاہ۔
طرخون بالفتح نام داروئی است۔
طرد بالفتح و بفتحتین راندن و دور کردن و جمع کردن شتران از اطراف و نواحی و آشکار کردن و بالفتح و کسر را آبی کہ در آن چارپایان غوطہ خورند و فرو نشینند۔
طرز بالفتح نام و بفتحتین خوش خلق شدن بعد از بدخوئی و لباس فاخرہ پوشیدن۔
طرس بالکسر کاغذ و صحیفہ و کاغذی کہ نوشتہ و محو کردہ باز نوشتہ باشند۔
طرشم بالفتح طرات۔
طرسوس بالضم نام موضعیست۔
طرسیقوس بالضم نام مردی از زہاد ترسایان و حکیمی است دانشمند ایشان بعضی گویند نام پادشاہ ایشان۔
طرش بالفتح کری سنگ و بفتحتین کری و کر شدن —

طرط بفتحتین نادانی و تنکی موی مژگان و کمی موی ابروان
طرطور بالضم دراز باریک نوعی از
کلاه و بز کوهی ناتوان -
طرطوس بفتحتین نام شهریست و نام
مبارز لشکر روس -
طرطبه بالضم و تشدید با زن پستان دراز
طرف بالفتح چشم و چشمان نگریستن
و دو ستاره اند که آنرا عین الاسعد گویند
و آن منزلیست از منازل قمر و بازگردانیدن
و چشم برهم زدن و طپانچه زدن و جوانمرد
و کریم و نهایت هر چیز و بالکسر کریم الطرفین
از انسان و غیر آن هر چیز و گیاهی که هنوز در
غلاف باشد و بضمتین کرانه و گروهی از هر چیز
و مرد کریم و بفتح و کسر امر دیگر یعنی زن و بیک
دوست و رفیق ثابت نباشد و شتری که از
چراگاهی رود و بالکسر خیمه از ادیم -
طرفا بالفتح درخت گز و بالکسر شب تاریک -
طرف بستن یعنی حاصل کردن فایده -
طرفة العین بالضم پلک زدن چشم -
طرفدار بفتحتین سلاطین و حکام و جاگیردار -
طرفدار انجم یعنی آفتاب -
طرفدار پنجم یعنی مریخ پادشاه ترکستان -
طرف گرفتن یعنی گوشه گرفتن و
جانب داری و حمایت کردن -
طرف گیر مثله -
طرفوا بفتح و تشدید رای مهمله مکسوره
راه دهید و یکسو شوید -
طرفه بالضم چیزی نو و خوش آینده
و عجوبه نام شخصی است و بالفتح یکبار چشم
برهم زدن و نقطه سرخ که در چشم پیدا شود
از زخم و نام ستاره ایست و نام چند
شاعر است و صحابه ایست که بینی او در
جنگ افتاده بود و چون از نقره ساخت بینی
او گندیده شد حضرت صلعم او را رخصت داد
که از طلا سازد -
طرفه شش طارق اسباب دنیاوی
طرفه لبست یعنی حاصل کرد
وامید داشت خواجه حافظ ؎
کس بدور نرگست طرفی نبست از عافیت
به که نفروشند مستوری بمستان شما
طرق بالفتح زدن و شکستن و سنگریزه
زدن کاهن برای فال و جدا کردن نر ماده
و آمدن لیست و آب منی نر و سستی عقل و
آبی که در آن ستوران در آیند و بول کنند
و نری که در جماع قوی باشد و آواز نغمه ساز عود
و جز آن و بالکسر قوت و فربهی و بالضم
ضمتین راهها و بفتحتین نورد و شکن مشک
و سستی زانوی شتر و کجی ساق آن و آبگیرهای
بیابان و نام آبی است و بالضم و فتح را خطها
و نقشها که بر کمان باشد -
طرقوزنان بفتح طا و رای مشدد یعنی
چاوشان و چوبداران که پیش پیش ملوک و
سلاطین روند و مردم را از راه دور کنند -
طرقوگویان مثله -
طرقه بالضم خطی که بر کمان باشد و نشانه و طور
طرکیدن بالفتح از هم شکافتن و پاره کردن -
طرم بالکسر و الفتح مسکه و عسل و بالضم
کانون آتش و درختیست -
طرماح بکسرتین و تشدید میم عالی نسب و
مشهور و ممتاز در کارها و نام پسر عدی بن
حاتم که نامه حضرت علی بن ابیطالب کرم الله وجهه
پیش معاویه برد و مناظره او با معاویه مشهور
است و نام شاعری -
طرمح بالفتح دراز تر -
طرمحه بنا بلند کردن -
طرمذه بالفتح دروغ کردن و گفتار بیکردار
طرموث بالضم جاهل -
طرموس بالضم لئیم و دروغگو -
طرنجبین بفتحتین معرب ترانگبین
و آن بکاف فارسی شیره که از شتر خار پدید آید
بتازی من خوانند که از آسمان همچو برف بر
قوم موسی علیه السلام می بارید -
طرو بالفتح و الضم ناگاه در آمدن از جای
بجای و بر سر چیزی ناگاه در آمده -
طروح بالفتح کمانی که سخت بلند کرده
شود برای انداختن تیر و نخله که شاخهای
دراز داشته باشد -
طرور بالضم دمیدن گیاه و تیز کردن کارد
طروره بالفتح شتافتن و جستی نمودن و بریدن
طروق بالفتح بنشیب آمدن
و گشنی کردن نر ماده -
طره بالضم و تشدید راموی پیشانی و علم
جامه و کرانه وادی و کرانه هر چیز -
طره صبح کنایت از اندکی تاریکی صبح -
طری بتشدید یا تازه -
طریان بفتحتین بر سر چیزی در آمدن -
طرید رانده شده و شاخ خرمای کج شده

و بتشدید یا تازه و بی برگ مانده و روز دراز -
طریده تنه درخت کج شده و بی برگ و
شاخ مانده و آنرا عرجون هم گویند -
طریر بالفتح مرد خوش منظر و خوبصورت و
ستان و جز آن که تیز باشد -
طریره بالفتح شکار و جماعت شتران که باهم گرد
باشند و ناوک دوک -
طریف بالفتح مثل طارف که گذشت -
طریفه بالفتح گیاهیست که آنرا رمی گویند
طریق راه و شکل شانزده هم از علم رمل
و نخلهای بسیار بلند -
طریق طاعت سپردن یعنی
فرمان بردار شوند -
طریق نشو شش جهات سفر
یعنی نبات هر شش جهت می پالاید -
طریم ابر سطبر و عسل -
طریقه روش و مذهب و نخل بسیار
بلند و نهالی دراز که از پشم و جز آن سازند
و یا بافته باشند و برگزیدگان و اشراف قوم
و بالکسر و تشدید را سستی و ناتوانی -
طس بالفتح و تشدید سین طشت -
طساء بالفتح ناگوار شدن طعام و تخمه پیدا کردن
طست بالفتح و سین مهمله مثل طس که گذشت
طسق بالتحریک وظیفه که از خراج زمین یا آب
طسل بالفتح درخشیدن و جنبیدن آب
در صحرا و آب روان بروی زمین -
طسم بالفتح قبیله از عاد و ناپدید شدن راه
و جز آن و ناپدید کردن و بفتحتین ناگوار شدن
و گرد و غبار و تاریکی -
طسمغاج بالفتح نام شهریست -
طسوم بضمتین ناپدید شدن -
طش بفتح و تشدید شین باران
ریزه و باریدن ٭ -
طشاش بالفتح و الضم بیماریست مانند زکام
طشت بلند یعنی آسمان و آفتاب -
طشت زر بالفتح جامه ایست ابریشمی
و آفتاب ٭ -
طشت زرین یعنی آفتاب -
طشت سیمین یعنی مهتاب -
طشت شمع یعنی طبقی است بلند کناره
که در آن شمع نهند ٭ -
طشت گر بالفتح و بالای موقوف و کاف
فارسی نام مطربی است -
طشت من از بام افتاد یعنی
آوازه بدنامی من برخواست و بلند شد -
چو طشت من فتاد از بام زین سان
نشاید زد اکنون طبل پنهان
و نیز آفتاب روز بازار من فرو رفت -
طشرج بالضم مورچه -
طشته بالفتح و با شین منقوطه طشت -
طعاشه بالفتح چرکین شدن -
طعام گندم و هر چیز خوردنی -
طعان بالکسر نیزه زدن و بالفتح
عیب کسی کردن ٭ -
طعل بالفتح قدح کردن در نسب کسی -
طعم بالفتح خوردن و چشیدن و اشتهای
طعام و آنچه بدان شناسا شود مزه طعام و
شراب از حلاوت و مرارت و بالضم خوردنی
و بالفتح و کسر عین خورنده و چشنده -
طعمه بالضم خورش و وجه کسب و بالکسر حرص
در خوردن و بالفتح یکبار چشیدن -
طعن بالفتح نیزه زدن و قدح و عیب کردن
و در بیابان رفتن و در شب سیر کردن و عنان
کشیدن اسپ تا تیز رود -
طعنه بالفتح معروف -
طعین نیزه زده شده و مجنون ملعون
طغام بالفتح مرد فرومایه مرغان زبون -
طغامی خال کر او را هند ماهون گویند
طغرا بالضم نشان که پادشاهان بر سر
فرمان می نویسند و لقب ایشان که بر سر منشور
می نویسند چنانچه در زمان پادشاه ما فرمان
جلال الدین اکبر پادشاه غازی می نویسند و طغرا که در عهد
ملوک بالای مکاتیب و مناشیر می کشند -
طغران بالفتح نام پادشاه است -
طغرل بضم یکم و کسر سیوم پرنده ایست
درنده و بچه کبک و نام پادشاهی -
طغشا بالفتح و المد بدل -
طغم بفتحتین دریا و آب بسیار -
طغن مرگ و بند -
طغوان بالضم از حد درگذشتن -
طغوی بالفتح مثله -
طغیا بالضم و الفتح گاو وحشی -
طغیان مثل طغوان که گذشت -
طف بالفتح و تشدید فا پیمانه و پری
اطراف پیمانه و آنچه از پیمانه ماند بعد از دست
کشیدن بر سر آن و موضعی است نزدیک کوفه
و زمین بلند از زمین عرب و کرانه و پهلوی -

طفاف بالفتح والکسر سیاهی شب و پری پیمانه تا لبهای آن وانچه در پیمانه بماند بعد از دست کشیدن بران و بالضم سر ظرف وانچه زیاده آید از پیمانه و بالفتح و تشدید فا ظرفیکه تا لبها رسیده باشد و اسپی که سبک وجلد باشد ؛ -
طفال بالضم والفتح گل خشک باشد -
طفاوه دایره که گرد آفتاب و مهتاب و اکثر استعمال در دایره که گرد آفتاب پدید آید کنند و دائرهٔ گرد ماهرا هاله گویند و کفی که بالای دیگ ظاهر شود و گروهی است از قبیلهٔ قیس همدان -
طفح بالفتح والضم لبالب و پر شدن ظرف -
طفر بالفتح والضم بلند بر جستن و جری تیر -
طفرس بالکسر شیر گوارا -
طفرل بالضم نام پادشاهی و شهباز -
طفره بالفتح بر جستن ؛ -
طفس بالفتح جماع کردن و بفتحتین چرک بدن و جامه و بفتح وکسر فا چرکین و پلید -
طفطاف کرانها درخت -
طفطفه بالفتح آواز سمهای چهارپایان -
طفق بالفتح و طفوق نزدیک شدن و شروع کردن در چیزی و بفتحتین نزدیک شدن و شروع کردن و بموضعی ماندن و بدانجا مقیم شدن -
طفل بالکسر بچه نوزادهای مردم و جانوران وحشی و بفتح نازک و بفتحتین باران لیس از نماز عصر نزدیک فرو رفتن آفتاب و نام کوهی -
طفلان آتش یعنی شراره چو طفلان آتش بتاراج موم -

طفل پیش روی یعنی نای و نی که سازی معروف اند -
طفل چهل روزه یعنی حضرت آدم علیه السلام -
طفل خونی یعنی آفتاب -
طفل زبان دان یعنی کودکی که سخن استاد زود بفهمد و یاد گیرد -
طفل غازیان آن کودکی که اطوار غازیان را پی برد ؛ -
طفل مشیمه رزان یعنی شراب انگوری
طفل هندو یعنی مردمک چشم -
طفوح بضمتین پر شدن ظرف و آمدن بچیزی چنانکه پر برد و پر شدن مست از شراب
طفور بالضم عیست خود و نام بایزید بسطامی -
طفیف اندک و ناتمام -
طفیل بضم یکم و فتح دوم مردیکه طفیل دیگران در ضیافت و مهمانی میرود و بالفتح و کسر فا آب تیره در دکه در حوض بماند و کوهیست بمکهٔ معظمه -
طفیلی آنکه ناخوانده بمهمانی رود -
طفیه بالضم ماریست خبیث که بر پشت او دو خطی باشد -
طق بالفتح آواز سنگ -
طقطق بالفتح آواز بر هم زدن دندان از غایت سرما -
طقلق بضم یکم و سیوم مواجب -
طل بالفتح و تشدید لام باران ریزه و ضعیف و چیزی خوب و شیر زننده و مرد کلان سال و کم شدن شیر ناقه و کم کردن حق کسی را و سخت راندن شتر و تر شدن زمین از شبنم

و باطل و هدر کردن خون و ابرو بالضم شیر و خون
طلاء بالکسر قطران و هر چه آن را بمالند و شراب و دشنام و رسن که بدان پای بره بندند و بالضم خون پوست تنک که بالای خون باشد و بالفتح بچه بهره مرد سخت بچه و آهو و گاو و گوسپند و هر ستور که سم او شگافته باشد و بالکسر لذت و بالضم گردنها -
طلاب بالضم طالبان و جویندگان -
طلاح بالفتح تباهی و فساد ضد صلاح و بالکسر درختان بزرگ ؛ -
طلاطه بالضم سختی -
طلاغ بالکسر پری چیزی و آن مقدار جای که آفتاب در آن تابد و بالفتح و تشدید لام آنکه اراده کاری بزرگ کند و مرتکب امور عظیم گردد و کارها آزموده باشد -
طلاق بالفتح رهانیدن زن از قید نکاح -
طلاقه بالفتح گشاده رویی و گشاده زبان شدن
طلال بالکسر جمع طل که گذشت -
طلاوه بهر سه حرکت خوبی و بهجت و قبول و پذیرای دل و سحر -
طلایه بالکسر پیشرو لشکر -
طلایع بالفتح قومی که چهار طرف لشکر بجهت محافظت بگردد و تفحص لشکر بیگانه کند -
طلب بفتحتین جستن و جستجو و دور شدن و بالضم و تشدید لام مفتوح جویندگان و در اصطلاح سالکان آن را گویند که شب و روز در یاد او باشد ؛ -
طلبگار با کاف فارسی جوینده -
طلبه بفتحتین جمع طالب بکسر لام حاجت -

طلجه بفتح یکم و سکون دوم درختیست خاردار بزرگ در ریگستان و شکوفهٔ خرما و درخت موز که هندش کیله گویند و خالی شکم از طعام و بالکسر ستور مانده شده و بفتحتین درد شکم ستور از خوردن لقمه و موضعی است -
طلحه بالفتح درختی و نام مردیست -
طلخ بالفتح لیشه و سیاه کردن و ضایع کردن نوشته و داروییست که تا ریش صبر خوانند
طلخام بالکسر و بخار منقوطه آب بهمزه -
طلخند بکسر و فتح سیوم نام پسرهای پادشاه سندلی ؛ -
طلخوم مثل طلخام که گذشت -
طلس بالفتح محو کردن و طیلسان سیاه و آوردن چیزی چنانکه دست و انداختن کسی را در زندان و بالکسر کهنه و رنگی که بسیاهی زند از غایت سرخی و چرک جامه و شستران شتر که موی او رفته باشد و گرگی که موی او ریخته باشد -
طلسم بکسرتین حکمت ساختن در چیزی
طلع بالفتح اندازه و مقدار و شکوفه نخستین که از درخت خرما بر آید و بالکسر راز و اطلاع و وقوف بر چیزی و دیار و ناحیه و کرانه وجای بر آمدن آفتاب و زمین پست در میانه که پشتهای خاک دارد و مار -
طلعه بالفتح دیدن و دید و دیدار و بفتحتین زن بسیار بیرون آینده و خویشتن نماینده و باز نهان شونده -
طلف بالفتح و بفتحتین هدر و باطل و بفتحتین و ضمتین گردن وانچه از گردن بلندی

داشته باشد و کرانهای دیوار که بخشت فرو گرفته باشند ؛ -
طلفاء بزمین الصاق شدن -
طلق بالفتح آهو و سگ شکاری و ناقه رها کرده و روز و شب معتدل و درد زه که در حین زادن زنان پیدا می شود و سنگیست سفید براق که آن را ابرک گویند معرب تلخ و بالکسر حلال و رها شده و بر آمده از چیزی و گیاهی است شیره دار قاتل گیاهی که در رنگها بکار برند و نصیب و دیگ ستور و بالضم والفتح آنکه نبند نشته باشد و بفتحتین شتر فاقه بی پای و بند از بند پوست خام و بهر دو دست یکبار آب بردن شتر -
طلق حلال باردان بکسر شرابی که از باردان کشیده باشند و باردان صراحی را گویند و حلال بیرون آمده -
طلق روان بالفتح یعنی شراب چه طلق بمعنی ابرک است چون حل شود آب گردد و بدین مناسبت شراب را گویند -
طلل بفتحتین مردم و نشان خانه و سرای ویران شده که بجا مانده باشد -
طلم بالفتح خوانی که بران نان بگسترند و بفتحتین چرک دندان که از نکردن مسواک بهم رسد -
طلمس بفتحتین و به تشدید لام ومرض خشک
طلو بالفتح آهو بره که نوزاده باشد و بالفتح و تشدید واو انتظار و درنگ -
طلوع بالضم بر آمدن آفتاب و جز آن و دانستن و آشکارا شدن و آمدن پیش کسی و غایب شدن و بر آمدن دندان کودک

و آمدن شکوفه خرما و رسیدن بر زمین و بر آمدن به کوه و جز آن -
طلول جمع طلل که گذشت -
طله بالضم نانی که در زیر خاکستر بپزند و منکوحه مرد و چیزی لذیذ و بالفتح رفتن و بالفتح و تشدید زن و شراب خوش طعم -
طلی بالفتح بچه آهو و گاو -
طلیعه مثل طلایه که گذشت -
طلیق رها شده از بند و رها کرده -
طلیل بالفتح پهلو و باطل خون و نمناک شدن
طلیه بالضم گردن -
طم بفتح و تشدید میم بسیار شدن آب و پر کردن ظرف و به سنگ گرفتن چاه -
طمات بفتحتین سختیهای زمانه -
طماح بالکسر کشی کردن و بلند نگریستن و بالفتح و تشدید میم نام مردیست -
طمار بالفتح برجستن و به فتح را و کسر آن جای بلند و سختی -
طماع بالفتح و تشدید میم بسیار حرص و طمع کننده
طماعه بالفتح طمع داشتن -
طمانینه بالضم والفتح و کسر نون اول و سکون یا آرام -
طمث بکارت بردن -
طمر بالفتح در زیر خاک کردن و پوشیدن و جستن به بالا یا پایین و آماس کردن زخم و پر کردن مطموره یعنی ته خانه از طعام و جز آن و بالکسر جامه کهنه و بفتحتین آماسیدن دست و بکسرتین و تشدید را اسپ تازی دویدن و گرد اندام و دراز پا و بالضم و تشدید اصل -

طمرس بالکسر و طمروس بالضم دروغ گو۔
طمس بالفتح ناپدید کردن و نشان
چیزی بردن و نظر دور کردن و دور شدن
و ہلاک شدن ٭۔
طمطام بالفتح میان دریا۔
طمطراق بالضم تکلف با کر و فر۔
طمطم بکسر ہر دو طاء مردی کہ زبانش
درست گویا نشد۔
طمع بالفتح و بفتحتین امید و امید داشتن و حرص
و بفتحتین مرہم سیاہ و غلولہ لشکر و بالفتح و کسر
میم و ضم آن مرد حریص و طامع۔
طمع بند یعنی قید۔
طمع خام یعنی طمع بچیزی کہ ممکن الحصول نباشد
طمغاج بجیم فارسی شہری و ولایتی
و نیز نام پادشاہی۔
طمل بالفتح خلق جام و آفریدگان
و سخت راندن ستور و بافتن حصیر و پہن
کردن بمطلمہ و آن بالکسر چوبی است کہ بدان
نان پہن کنند و آلودہ شدن تیر بخون و آلودہ
شدن ہر چیز بخون یا بروغن و بالکسر مرد بدکار کہ
از بند کردن باک ندارد و آب تیرہ و جامہ سبز رنگ
و گلیم سیاہ و ہر چیز سیاہ و گردن بند و لئیم
و نادان و دزد و بدکارہ و جامہ کہنہ و گرگ تیرہ رنگ
کہ رنگش بسیاہی مایل بود ٭۔
طمم بفتحتین ضد انباشتن۔
طمن بالفتح ساکن و آرمیدہ۔
طمو بالفتح دراز شدن گیاہ و پر شدن
آب دریا ٭۔ ۱۰ سہپر بہمن
طموح بالفتح اسپ سرکش و بالضم
طمو بالضم جستن و رفتن و سیر کردن در زمین۔
طموس بالضم ناپدید شدن و
کہنہ شدن و محو کردن۔
طموم بضمتین گرہ زدن موی و بریدن موی
طمی بالضم شتاب و غلبہ کردن آب
و بپای برآمدن۔
طمیس یعنی نابینا۔
طمیل بالفتح و کسر میم مجہول بزغالہ نر
و مادہ و پیکان پہن و گردن بند و بالضم و فتح
میم برہنہ از جامہا ٭۔
طمین بالکسر و تشدید میم شہریست بروم
طن بالفتح و تشدید نون رطب سرخ
بسیار شیرین و مردن و آواز کردن مگس و طشت
و کوس و جز آن و بالضم بدن انسان و غیر آن
و دستہ نی و پشتہ ہیمہ۔
طناب بالکسر رشتہ خیمہ و قیل بالفتح۔
طناز بالفتح فسوس و سخریہ و نغز
گوئی و رفتار با ناز۔
طنب بضمتین طناب خیمہ و جز آن و میخ
و دوالی کہ بجا کمان وصل کنند و بیخ درخت
بفتحتین کجی نیزہ و درازی پشت۔
طنبار بالکسر یک نوع ساز لیست کہ مینوازند
طنبد بالفتح دہی است بمصر۔
طنبک کرنای کہ بتازیش بوق خوانند
طنبل بالفتح مثل طنبد کہ گذشت۔
طنبور بالضم ساز لیست معروف۔
طنبور گیلی بالضم و با کاف فارسی مکسور
مخفف است از طنبور کہ منسوب بگیلان۔
طنبول مثل طنبل کہ گذشت۔
طنبوان نام استخوان۔
طنجیر بالکسر پاتیلہ و این فارسی معروف است
طنجیہ بفتح و سکون نون و جیم تا ببریان
گوشت از این ماخوذ است۔
طنز بالفتح و تشدید نون فسوس و سخریہ کنند
طنطنفہ بہر سہ حرکت طاء و فاء و بکسر فاء و
فتح فاء و لعکس آن لباط و جامہ و طنافس
جمع و مصلای مانند حریر و حصیر کہ از برگ
خرما بافند ٭۔ ۱۰ ابہر
طنطنہ بفتح ہر دو طاء حکایت آواز طنبور
طنف بالفتح و الضم صفہ کہ پیش دیوار
باشد و شکافہ دیوار و پوشش در سرای و
طرف کوہ و سر کوہ۔
طنو بالکسر باقی جان و منزل و انبساط و
میل و ہوای چیزی و زمین روشن و سفید و
مرغزار و بقیہ آب در حوض و بفتحتین چسپیدن
سر اشتر بپہلوی آن۔
طنین بانگ مگس و آواز طشت و طاس و
کوس و مانند آن و آواز پشہ و زنبور۔
طواحن دندانہای بزرگ پہن کہ طعام
بدان سائیدہ شود و آن را بفارسی آسیا
دندان گویند ٭۔
طوار بالفتح و الکسر فراخی و درازی خانہ
طوارف بالفتح چشمان و خیمہ کہ دامن او
برداشتہ شود تا بیرون نظر کردہ شود۔
طواسین بالفتح سورہ ہای مسمی بہ طس
یعنی الطاء اشارت بطہارت قدس الہی
و السین عبارت است لبشاء الاعتنائی۔
طواغت جمع طاغوت کہ گذشت۔

طواف بالفتح گرد چیزی گشتن و بقضای
حاجت رفتن و معروف کہ رکن حج است
و بالفتح و تشدید واو گرد بگرد برآئندہ و بسیار
طواف کنندہ و خادم کہ بنرمی و مہربانی خدمت
کند و نام مردی است۔
طواف سرکش آنکہ میوہ بر سر کردہ میگردد
و میفروشد قیل عسس و دزد و رہزن۔
طوارق بالفتح زنان کاہنہ و حوادث۔
طوال بالفتح درنگ و عمر و بالضم دراز و
بالضم و تشدید واو بسیار دراز۔
طوالع بالفتح در اصطلاح متصوفہ اول
چیزی کہ پیدا شود از تجلیات اسمای الٰہیہ
بر باطن بندہ و آراستہ گرداند اوصاف
اخلاق او را بنور باطن او۔
طواس بالفتح موضعی است و
شب از شبہای محاق۔
طوب بالضم خشت پختہ بلغت اہل مصر
طوح بالفتح ہلاک شدن و سرگردان حیران
شدن و در زمین افتادن و رفتن۔
طوخ بالفتح تہمت کردن بچیزی بد از گفتار و
کردار و بالضم نام چہارہ و موضع است از مصر
طود بالفتح و سکون واو کوہ یا کوہ بزرگ
و تودہ بلند از ریگ و نام کوہی است مشرف
بعرفہ و شہریست بصعید مصر۔
طور بالفتح معروف و یکبار و آنچہ برطرف
چیزی و مقابل چیزی باشد و فاصلہ میان
چیزی باشد و اندازہ و گردیدن گرد چیزی و
بالضم کوہ و کوہی است نزدیک ایلہ کہ آن را
طور سینین و طور سینا گویند و کوہی است
بشام و کوہی است بقدس بازطرف است
مسجد اقصی و کوہی است نزدیک از طرف
قبلہ کہ در آنجا قبر ہارون است۔
طورروان بالضم اسپ و شتر و بہ وروان۔
طورسیفوس مثل طرسیقوس کہ گذشت۔
طورسینا بالضم نام کوہی است در حدود مصر
طوس بالفتح ماہ و خوبی رو و زیر پای
مالیدن و بالضم مردن و دوام و شہریست معروف
و دوائیست کہ برای حفظ آشامیدہ شود۔
طوشش سبکی عاقل۔
طوط بازو باشہ و شیر و خورد و دلیر و شتر
مست و بی قرار برای کشتی۔
طوطیانوش بالضم نام مردی از روم
کہ ندیم و وزیر سکندر بود از دست زنگی
کشتہ شد۔
طوطی زرین نقش یعنی قلم کہ آب رنگ
بسیار داشتہ باشد۔
طوطی صحرا یعنی سبزہ۔
طوع بالفتح فرمان بردن و فراخ شدن علف
در چراگاہ و منقاد و فرمان بردہ۔
طوف بالفتح گرد چیزی گشتن و مشک
چند کہ باد در آن دمند و با ہم یکی استوار بندند
چنانکہ بصورت سطح ہموار شود و بر آن سوار شوند
و از آب بگذرند و غایط و رفتن بیرون برای
قضای حاجت ٭۔
طوفان بالفتح گرد چیزی گشتن و بقضای
حاجت رفتن و بالضم باران سخت و آب کہ از زمین
برآید و ہمہ را غرق کند و مردن و کشتن و در آب
غرق کنندہ و ہر چیزی کہ بسیار غالب شدہ
ہمہ را فرا گیرد۔
طوق بالفتح وسع و طاقت و توانائی و حلقہ
و ہر چہ مدور بودہ باشد و گرد چیزی در آمدہ باشد
طوقدار یعنی مخطط و اسیر و بندہ و قمری و فاختہ
طوق عنبر خط نو دمیدہ۔
طوق ماہ یعنی ہالہ۔
طول بالضم درازی و دراز شدن و بالفتح
منت نہادن و فروتنی کردن بر کسی و غالب
آمدن و فضیل و فراخی و توانگری و قدرت و بالکسر و
فتح واو رسنی کہ بدان پای چارپا بندند و رسن دراز
کہ ستور را بدان بندند و سر رہا کنند کہ بچرد و بالضم و
فتح واو چیزہای دراز و بالضم و تشدید واو
مرغی است آبی دراز پا ٭۔
طومار بالضم نامہ و صحیفہ طوامیر جمع۔
طومات بالفتح بلند۔
طون بالضم خر۔
طوی بالفتح گرسنہ شدن و بالضم و الکسر
دوتا کردہ شدہ و نام وادی است بشام آن را
وادی مقدس و وادی ایمن گویند۔
طویہ بالفتح ضمیر و نیت و خاطر۔
طویس بالضم و فتح واو نام مخنث است
کہ در مدینہ بود و کنیت او ابو عبد النعیم در عرب
بشومت ضرب المثل گشتہ۔
طویل بالفتح دراز و نام بحریست در علم عروض
طویلہ بالفتح رسن دراز و سطبر کہ اسپان
بدان بندند و خورش دہند تا چرد و بمعنی
رشتہ مروارید آمدہ۔
طہ سورہ از سورہای قرآن مجید و
قیل نام پیغمبر صلعم ٭۔

طهارت پاک شدن —
طهاه بالفتح اسب جلد و چست رفتار —
طهر بالضم پاکی از حیض و جز آن —
طهران بالکسر دهی است باصفهان و دهی ایست بری
طهش بالفتح برهم زدن کاری و درهم شدن مرد کار و برهم زدن آن بدست خود —
طهفت بالفتح و بفتحتین گیاهی است از بوم و بالکسر پاره از هر چیزی —
طهل بالفتح و بفتحتین بد شدن آب و بالضم و کسر ها آب بدبو و همچنین طاهل —
طهماسپ بهای فارسی پادشاهی که بیست سال خراج از رعیت معاف نموده —
طهاف بالفتح ابر بلند —
طهل بالفتح زشت خلق وزن نازک و چیزی که چون به دو دست رساند حجم نداشته باشد —
طهمورث نام پادشاهی —
طهو بالفتح والضم و تشدید واو انتظار و رنگ و گوشت پختن و بریان کردن و رفتن کار کردن و بفتحتین غلبه و زیادت ورود و دخانه —
طهور بالفتح پاک شدن و چیزیکه بدان پاک کرده شود و پاک کننده چیزی —
طی بالفتح در نوردیدن و انباشتن و گرسنگی کشیدن و نام قبیله ایست از یمن که حاتم منسوب بدوست —
طیاب بالکسر درخت خرما در بصره و بتشدید یا بسیار پاک و خوب و خوشبوئی —
طیاره بفتح و تشدید یا معروف و کبوتر بسیار پرنده و لقب امام جعفر که در ضمن جعفر طیار

گذشت —
طیاش بالفتح و تشدید یا مرد سبک عاقل
طیال بالکسر درازان —
طیان بالفتح و تشدید یا گلکار و گرسنه
طیب بکسر یکم و سکون دوم خوشبوئی و خوشبو شدن و خوش پاک شدن و حلال و بفتحتین و نام یکی از اولاد آنسرور علیه السلام —
طیبه بالکسر پاک و حلال شدن و خوش طبعی و بالفتح و الکسر و فتح یا مدینه مشرفه حضرت رسول صلعم —
طیر بالفتح مرغان و مرغ و فال بد —
طیران بالفتح پریدن —
طیره بالکسر فال بد و سبک پارسایان بمعنی غضب و خجالت استعمال کرده اند و بفتح اسب و کشتی تیز رو —
طیسه بالفتح نهالی بستره —
طیش بالفتح سبک و سبک شدن و رفتن عقل و خطا شدن تیر از نشانه —
طیشار بالکسر شیر درنده و پشه —
طیط بالکسر نادان و دراز —
طیطاب چوبی است مین که بدان گوی بازند و بفارسی تخت گوی بازی گویند و مرغیست گوش دراز —
طیف بالفتح غضب و دیوانگی و آسیب دیو و خیالی که در خواب بنماید —
طیفون بالفتح نام شهریست از ایران زمین —
طیل بالفتح باد یا باد سخت و غبار و شب تاریک و بسیار از هر چیز —
طیلسان بفتح چادرے که خطیب و اهل

عرب بر سر کشند —
طیلسان مطرا یعنی شب —
طیلسان مزعفر یعنی شعاع آفتاب —
طیم بالفتح مجبول بودن و مخلوق شدن بر چیزے و نیک بودن کار کسے —
طیموس نام پدر زلیخا —
طین بکسر گل و سرشت —
طینته بالکسر خلقت و پاره از گل —
طیور سدره عشاش ملائکه که محل ایشان سدره است —
طیه بالکسر و تشدید یا نورد و پیچیدگی نامه و ضمیر و نیت و موضعی که قصد آن داشته باشد
طیهوج کبک دری و معرب تیهو —

باب الظاء

ظ حرفیست از حروف هجا که در لغت عرب نیامده و بحساب ابجد نهصد و از روی لغت پستان زن زال و تمیل زن بزرگ پستان ره —
ظائب بالفتح و سکون همزه بانگ و فریاد و که خداشدن و ستم کردن و آواز بز نر هنگام مست شدن و کسی که خواهر زن کسے در خانه داشته باشد و آن را سلف انکس میگویند —
ظار بالفتح و سکون همزه دایه گرفتن برای

طفل دیگری و ستونی که در پهلوی دیوا گذارند و یک جانب خانه و بالفتح مهربان کردن شتر ماده بر بچه دیگری —
ظاعن بالعین معجمه مسافر —
ظاف موی گردن و قفای گردن
ظالع میل کننده و تهمت زده و ستور لنگ و سگی که در شب خواب نکند —
ظالم بالفتح ستمگار و شور و غوغا —
ظان بتشدید نون مرد بدگمان و تهمت نهنده
ظاور مهربان شدن شیر ماده بر بچه دیگری —
ظاهر بالفتح خلاف باطن و زایل و زمین بلند و غلبه کننده و نامی است از نامهای حق تعالی
ظاهره چشم بیرون آمده و چشمه که آب او نیم وز خورند و بتاب در آوردن شتر وقت نیمروز و شتر ماده قوی پشت —
ظباء بالکسر و المد آهوان —
ظباظب یعنی آوازهای گوسپندان —
ظبی بفتح یکم و سکون دوم آهو و بضم یکم و کسر دوم نام رودی است —
ظنظاب بفتح هر دو ظا درد و عیب و آبله که در پلک چشم میشود —
ظبه بالضم و التشدید سر و نباله تیر و لب شمشیر و سنان —
ظبیه بالفتح آهوی ماده و فرج زن و فرج اسب
ظر بالفتح و تشدید را سنگ یا سنگ مدور و تیز
ظراف بالضم و تشدید را و تخفیف آن زیرک و مرد زیبا و خوش طبع —
ظرافت بالفتح زیرک شدن —
ظران بالکسر و تشدید سنگهای تیز پهلو —

ظرب بالفتح و کسر را کوه فراخ یا کوه خورد و زمین پشته که بلند بر آمده باشد و بضمتین و تشدید با مرد کوتاه و فربه —
ظربان بالکسر و الفتح جانوریست مانند گربه بغایت بدبو
ظرر بضم یکم و فتح دوم سنگ ریزه که همچو کارد تیز بود —
ظرف بفتح زیرکی و زیرک شدن و آوند که دران چیزے گذارند —
ظرفاء بالفتح مثل ظربان که گذشت —
ظریف زیرک و خوش طبع —
ظعان بالکسر رسنی که بار و هودج بدان بندند
ظعائن بالفتح هودجها و زنانی که در هودج نشینند —
ظعن یعنی از جا بجا شدن —
ظعون بالفتح شتر هودج و بارکش —
ظعینه بروزن سفینه هودج و زنیکه در هودج باشد —
ظف بالفتح و تشدید فا بستن و فراهم آوردن و پایهای شتر و کرانه پیوستن و زندگانی ناخوش
ظفار بالفتح و کسرا موضعی است در یمن که عود خوب بدان منسوب و قلعه ایست بشام و یمن و بوی خوش که آنرا ناخن دیو گویند —
ظفاری بالفتح مهره که بظفار مذکور منسوب است
ظفر بالضم ناخن و گوشه کمان بالا تراز سوفار کمان که دران سر چله مینشیند و ناخنه چشم و قلعه و بالفتح دیدن کسی را و بفتحتین زمین هموار علف ناک
ظفره بالفتح ناخنه چشم و آن علتی است که آنرا ناخن هم گویند —
ظل بالکسر و تشدید لام سایه و تاریکی و خیال

و موج دریا و پاره از شب و اول جوانی و شدت گرما و ابریکه آفتاب را بپوشد و پناه و تاریکی شب یا آنکه سایه اول روز فی سایه آخر روز و بمعنی بهشت نیز آمده —
ظل الله سایه خدا از ان خلیفه مراد دارند
ظلاع بالضم بیماریست که در پای ستور پیدا می شود —
ظلال بالفتح سایه ابر و جای سایه دار —
ظلام بفتح و تشدید لام سخت ستمگار و بتخفیف تاریکی اول شب و تاریکی —
ظل حق خلیفه خدا و سلطان —
ظل زمین یعنی شب —
ظل ظلیل بالکسر سایه دایم و سایه کشیده
ظلع بالفتح لنگیدن شتر در رفتار و تنگ آمدن جا به بسیاری مردم و تهمت زده شدن و بالضم و فتح لام کوهیست بنی سلیم را —
ظل عنایت یعنی حمایت و پناه و عنایت
ظلف بالفتح سم شکافته چون سم گاو و اسب و گوسفند و مانند آن و حاجت و متابعت در رفتار و جز آن و بالفتح باطل و بفتح لام نیز آمده و برهم زدن و بالضم و بفتحتین چیزهای سخت و شدت معیشت و بفتحتین و فتح و کسر دوم جای بلند از آب و گل —
ظلل بضم یکم و کسر دوم سایه افگند و نشستگاه ها مانند ایوانها و بالضم و فتح لام سایبانها و ابرها که سایه کنند و بفتحتین آب زیر درختان که آفتاب بران نتابد —
ظلم بالضم و الفتح ستم کردن و سخت زیاده شدن آب و ظلم کردن حق کسے و گذاشتن

چیزی در غیر محل و کندن زمین در غیر موضع وکشتن شتر بغیر بیماری وخوردن شیر از مشک میش پیش از انکه ماست شود وکشتی کردن جنبر بمباده وبالفتح آب صفا وسفیدی دندان وبرف وبفتحتین تاریک شدن شب وشخص وکوه بالکسر وفتح لام وادی است -
ظلمار بالفتح والمد شب تاریک وتاریکی -
ظلمات بالضم یکم وفتح دوم جمع ظلم بمعنی تاریکی که در طلب آب حیات در ظلمات است ونام مقامی است درکناره دریا که هرگز آفتاب درآنجا نتافته -
ظلمات ثلثه یعنی ظلمت شکم ورحم ومشیمه -
ظلماتی آنکه در ظلمات باشد و کافر سیاه پوش -
ظلمان بالکسر شتر مرغان -
ظلمت آباد یعنی عدم -
ظلمتیان یعنی بت پرستان وکافران که نور وظلمت را خدا گویند -
ظلم کاه بکاف تازی نقصان کننده ستم -
ظلمه بالضم تاریکی -
ظلول بالفتح سایه کردن -
ظلوم بالفتح بسیار بسیار ستم کننده -
ظله بالضم وتشدید لام ابر وسایه بان وانچه سایه کند وهرچه بدان از حرارت وبرودت پناه برند وابریکه سایه افگند -
ظل یزدان یعنی پادشاه -
ظلیف بالفتح بدحال وخوار وجای درشت وناهموار وکار سخت ودشوار سختی وپیچ کردن وچیز رایگان ٭ -

ظلیل سایه دایم وجای سایه دار وانچه سایه اندازد وخیمه وامواج دریا -
ظلیم شتر مرغ نر وستم کرده شده وشیر یکه ماست نشده باشد خورده شود -
ظماء بالکسر تشنگان ٭ -
ظن بالفتح وتشدید نون تهمت نهادن وگمان بردن والیقین دانستن وگمان یقین -
ظنبون یعنی استخوان -
ظنن بکسر یکم وفتح دوم تهمتها -
ظنون بالفتح مرد بدگمان ومرد ضعیف وکم حیله وچاه که معلوم نشود آب دران هست یا نه وچاهی که آب کم دارد ووامی که معلوم نشود صاحبش ادا کرده است یا نه -
ظنه بالکسر تهمت نهادن وتهمت -
ظنین بالفتح تهمت نهاده شده و -
ظوار بالضم ومد همزه ریگ پاره -
ظواهر بلندیهای زمین ومیانهای زمین
ظهار بالضم جانب کوتاه از پر مرغ وبالکسر هم پشت وموافق شدن وگفتن مرد زن اگر تو برمن همچو پشت مادر منی وباین گفتن زن بروی حرام میشود تا کفاره ندهد حلال نشود و بالفتح ظاهر سنگستان -
ظهاره بالکسر ابره وروی جامه خلاف بطانه وبالفتح قوی پشت شدن -
ظهر بالفتح پشت وستوران سواری و بار وجانب کوتاه از پر مرغ وبالضم هنگام زوال آفتاب وصلوة الظهر نماز پیشین -
ظهران بالضم طرفهای کوتاه ترین پرهای مرغ وجمع ظهر که نه کوه است وراه دشت مال السباع

وموضعی است وفخر کردن بچیزی وزمین بلند ودرشت ٭ -
ظهره بالکسر مار وبفتحتین رخت ومتاع خانه
ظهری بالکسر پس پشت وشتر ماده که مهیا باشد برای حاجتی وکاری وفراموش کرده و پس پشت انداخته -
ظهور بالضم پیدا شدن وخیره شدن و ببام برآمدن -
ظهیر بالفتح یاری کننده ونام شاعر مشهور وآنکه پشت او درد کند -
ظهیره نیم روز -
ظیان بالفتح وتشدید یاسمین دشتی و انگبین وگیاهی است که از برگ آن چرمها را دباغت کنند ٭ -
ظئر بالکسر دایه ٭ -

باب العین

ع این حرف در لغت رسن بیامده وبحساب ابجد هفتاد عدد باشد -
عاب عیب کردن ومعیوب شده -
عابد پرستنده وخشم گزیده وعار دارنده -
عابدون یعنی پرستندگان -
عابر یعنی گذرنده وگرینده -
عاتق خیک کهنه وشراب کهنه ومنراخ وزن جوان نورسیده وزنیکه هنوز شوهر نکرده باشد وزن میانه سال وکمان کهنه

وبچه مرغ که هنگام پریدن او رسیده باشد و بچه مرغ سنگ خوار وبچه کبوتر که هنوز ناتوان وستحکم نشده باشد ودیرین از چیزها غیر جاندار چون شراب خرما وعواتق جمع -
عاتک کریم ورنگ خالص ومرد لجوج جاز کرده از جای بجائی وبتشدید صافی -
عاتم درنگ کننده وکاهل -
عاثور مهلک وسختی وبدی وچاهی که از برای شیر درنده کنند تا صید کنند -
عاج استخوان فیل وناقه که جای خواب او نرم باشد وبکسر جیم کلمه که بدان شتر را رانند و بتشدید جیم راهبر ٭ -
عاجب تاکید عجب است -
عاجل شتابنده وشتاب وبیمهلت -
عاجله اینجهان ونقد غیر مهلت -
عاج مطرا کنایت از برف است -
عاجن ناقه که در شکم او بچه قرار بگیرد ومردی که دست بزمین نهد تا برخیزد از جهت پیری وضعف -
عاد بازگشت وعاد تنها ونام پدر شداد وقبیله ایست که هود برسالت ایشان آمد و چیزیکه عادت شود -
عاده یعنی خو وعادات جمع وفی المثل عادات السادات سادات العادات یعنی خصلت های بزرگان وپیشوایان پیشوای خصلتهاست -
عادل داد دهنده وترازو وی راست -
عادن شتر دریکجای باشنده از علف -
عادی دشمن واز حد درگذرنده وبیداد کننده

عاذ پناه گرفتن -
عاذب بالفتح ستور ایستاده که از غایت تشنگی آب وعلف نخورد -
عاذر نشان جراحت ورگ وخون استحاضه وغایط آدمی -
عاذره باذال منقوطه زن حایض -
عاذل باذال منقوطه ملامت کننده وترسانیدن ورگی است که از و خون استحاضه بیرون آید ونام آبی وموضعی است ونام ماه شعبان یا شوال در ایام جاهلیت -
عاذور بدی وسختی ونشانه مانند خط -
عار ننگ وعیب وسخن زشت -
عارض عرض دهنده لشکر وسالار لشکر وابر سایه افگن وآفتی که پیش آید از دنیا و بیماری وشکستگی وناتوانی وزوال لگام بر پیشانی اسپ ورخسار وابر سیاه ولشکر بزرگ وشتر ماده بیمار وچوب بالای درکه بدان در میگردد وعطا -
عارضه حاجت وقدرت وچوب زیر در و کاریکه پیش آید وعضو ورود وگوسپندی که سبب علت کشته شود ورنج وبیماری -
عارف مرد شناسنده وخداشناس وشکیبا
عارفه کردار نیکو -
عارق نام شاعری است -
عارک مالنده وجنگ کننده وبفتحتین افتردن وزن حایض -
عارم شوخ وبدخو -
عاری برهنه فارسیان جاهل را گویند -
عاریته سرای یعنی اینجهان -

عاریته بتشدید یا وتخفیف آن برهنه وانچه بدهند وبگیرند تا نفع گرفته شود از ان وعواری بتشدید وتخفیف جمع -
عاز بفتحتین بی آرامی وسبکی وبی تابی که مریض واسیر وحریص را بهم رسد وبالفتح وکسر لام درد بی آرام که خواب نکند -
عازب آب وگیاه دور ودست وکوهی است
عازر بالفتح مردیکه بدعای عیسی زنده شد وبالضم وبضمتین وبفتحتین دشواری ودشوار شدن کار وبالکسر قبیله ایست از جن -
عازف سرودگوی ونوازنده ساز و موضعی است -
عاس آنکه شب گردد برای احتیاط
عاسف شتریکه نزدیک مردن باشد -
عاسل کرگ وآنکه از مگس انگبین عسل انگبین گیرد ٭ -
عاسی سخت خوشه خرما -
عاشب شهر گیاه ناک وشتر گیاه خوار -
عاشر ده یک گیرنده وده کننده ودهم -
عاشق بسیار دوست دارنده و شیفته شونده بدوستی کسی -
عاشق خشک یعنی عاشق غیر صادق
عاشور دهم روز محرم یا نهم -
عاشورا مثله -
عاشقیا جنسی است از طعام ترش -
عاص یعنی گناه گار -
عاصد بالفتح پیچیدن وکسی را بزور بکاری داشتن -
عاصف باد سخت وباد عذاب که از

دریا خیزد و تیر میل کننده از هدف و روزیکه دران باد سخت وزد و شتر ماده و شتر مرغ تیزرو

عاصفات جمع عاصفه که می آید —

عاصفه باد سخت و تند —

عاصم نگاه دارنده —

عاصی گناه گار و بے فرمان و رگی که از و خون باز ایستد ؛ —

عاضد رونده بسوی چار پا و شتری که بگرد بازوی ناقه خوابانند —

عاضر بالغ ؛ —

عاضه ساحر و ماریکه چون بگزد

عاطر دوستدارنده بوی خوش —

عاطس عطسه زننده و صبح و آهوی که پیش و آید عرب بدان فال گیرند —

عاطف مهربانی کننده و برگرداننده و هر اسپی که بعد مرتاح در میدان بیاید اورا عرب عاطف گویند و آهویکه گردن خود را کج کند وقت نشستن در جای خود —

عاطفه مهربانی —

عاطل خالی و بیکار و زن بے پیرایه و کمان بے زه و خالی از پیرایه —

عاطوس چیزیکه بدان عطسه آرند و جانوریکه آن را بفال بد گیرند —

عاف طعام و شراب که باکراه نوشیده شود

عافطه گوسپند ماده —

عافور سختی ؛ —

عافی از گناه درگذرنده —

عافیه دور کردن خدای تعالی بدی از کسی و صحت و تندرستی و فارسیان بمعنی پارسائی استعمال کرده اند ؛ —

عاق سرکش و نافرمان از مادر و پدر —

عاقب هرچه پس چیزی آید و کسیکه نایب کسے باشد در خیر و نامی از نامهای حضرت رسول صلعم زیرا که آخر همه انبیا بوده‌اند —

عاقبت آخر و پایان چیزی و فرزند —

عاقد ناقه که دم خود را گره کند و آن علامت آبستنی باشد و گره گیرنده و عهد کننده و گره زننده ؛ —

عاقر ریگ توده بلند که در آنجا چیزی نروید و زن نازاینده و مردیکه اورا فرزند نشود —

عاقرقرحا نام دارویست باه افزا —

عاقل خردمند و آهوی بالاے کوه رونده و نام کوهی است —

عاقله مرد و زن که خردمند باشند و زن خردمند —

عاقول موج و خم وادی و جوی و زمین ریگ که راه دران نتوان یافت و گیاهیست و کار پوشیده و مشتبه و شهری و دهی است بموصل —

عاقیب بمثل عاقب که گذشت —

عاکب جمع کثیر ؛ —

عاکف بجای مقیم شونده و گرد چیزی گردنده و در مسجد برای عبادت نشیننده —

عاکفین دایم در کاری ایستاده و بجائی مقیم شوندگان —

عاکه عاجی نادان —

عال درویش فاقه کش —

عالج بفتح لام نام موضعے است و شتریکه علجان خورد و آن گیاهی است —

عالم داننده و بفتح لام جهان و گروه و درمیان فلک الافلاک باشد —

عالم امر عالمی است که بماده موجود گشته باشد همچون عقول و نفوس این را عالم ملکوت خوانند —

عالم تر یعنی جاهلیت —

عالم جان یعنی عالم ارواح —

عالم خاک دنیا و قالب بشر —

عالم دورنگ روزگار و دنیا و منافق و غدار ؛ —

عالم کون و فساد دنیا —

عالم معنی در اصطلاح متصوفه عبارت از ذات و صفات و در لغت معنی قصد کرده شده

عالمون بفتح لام اصناف الخلق —

عاله بکسر لام حیوانی و شتر مرغ —

عالی بلند و بزرگوارتر و برتر —

عالی مرد تخم کشنیز و میل طالب خدا تعالے که دنیا و عقبے را در خیال نیارد —

عالین بلندان و بلند قدران و متکبران —

عالیه بلند و زیر و زبر هر چیزے —

عام سال و بتشدید میم همه را فرا رسنده و مردم عامی و ضد خاص —

عام الفیل آن سالی است که در آن سال ابرهه بن صباح برای خراب کردن مکه مبارک آمده بود ؛ —

عامد آهنگ کننده و قصد نماینده —

عامر آباد کننده و آباد و برین تقدیر بمعنے معمور باشد و نام مردیست و لبیک

نماز و روزه و قوی در ایمان و ثابت در کار و حلیم و بردبار در سخن و مردی که اهل خانه و یاران خود را بر آداب رسول صلعم جمع کند و قایم باشد در امر و نهی تا دم مردن و بالضم عمارت کنندگان ؛ —

عامره آباد کننده و معمور —

عامری پدر مجنون و گدای عامری بگذر خدا را ؛ پریشانی مده خود را و ما را ؛ —

عامل کارکن و سر نیزه که زیر سنان بود

عامل جان را حق تعالی و تمیل عناصر اربعه

عامل دریا و کان یعنی آفتاب —

عامل طبع یعنی روح —

عامله زن کارکن و نام قبیله ایست —

عامه بتخفیف میم مشکهای پر باد که بایکدیگر بسته باشند و بتشدید ضد خاصه و بکسر میم حیوان

عامی مردمان جاهل و عوام الناس —

عاند ستیزه کننده و شتریکه از راه میل کند و گردن کش و از حق تعالی گردنده —

عانس دختریکه بے شوهر در خانه پدر دیر بماند و مردیکه بے زن مدتے دیر بماند و شتر فربه تمام اعضا —

عانک ریگ توده بسته و سخت شده

عانی اسیر و خون روان —

عانیه زن اسیر —

عاهته آفت عاهات جمع —

عاهر زنا کننده —

عاهره زن زانیه —

عاهل پادشاه بزرگ و زنیکه شوی ندارد

عاهن محتاج و مال نو و حاضر و مقیم و ثابت بیکجا و مرد سست و کاهل و شاخ درخت که نزدیک تنه باشد و زخم ناقه عواهن جمع —

عایات اسپان رونده و شتران حاجیان

عایب عیب کننده و عیبناک و شیر ماست شده —

عاییه از حد درگذرنده و سرکشی کننده —

عایج ایستاده ؛ —

عایده بازگردنده و سود و نفع قسمت کننده و قوتیکه بدان چیزها را دریابند و زن خردمند —

عاید بچه نوزائیده از اسپ و شتر و جز آن و فیل بچه نوزائیده تا هفت روز و نیا زاینده —

عایط شتر ماده که آبستن نشود و عوط و عیط و عاطا جمع —

عایف آنکه فال گیرد بمرغ و جز آن —

عایق بازدارنده و مانع —

عایل درویش و عیالمند و آنکه گم شده را بیابد ؛ —

عایم نام تبی است —

عاین بچشم معاینه کننده —

عبا بالکسر بار و گرانی از هر چیز و بالفتح روشنی آفتاب و آماده کردن کارے و ساختن و بتحتین بوی خوش —

عبای بالفتح والمد همزه پوششے است پشمی معروف که آنرا عرب پوشند و نادان و گران و ناگوار —

عباب بالضم درخت خرما و معظم سیل و بلندی آب و اول هر چیز —

عبابید بالفتح جماعت روندگان بجهات مختلف

عباد بالکسر بندهای خدا و قبیله خید و بتشدید با پرستندگان خدا و بالفتح آماده کردن و ساخت و آبادگی و سازراه و قدح بزرگ —

عبادت بالکسر بندگی کردن و پرستیدن —

عبادید گروهی از مردم و اسپان پراگنده و راههای دور و پشتهای و موضعے است —

عبارت بالکسر بیان کردن و تعبیر کردن سخن خواب ؛ —

عباس بالفتح و تشدید با ترش رو و شیر درنده و نام خلیفه و نیز مردی لطیفه گو —

عباسیان خلفائی که از ان عباس باشند

عبال بالفتح نوعی از گلهای کوهی که چون ساق آن سطبر و استوار گردد از ان عصا سازند و میگویند عصای موسی از ان بود و بالکسر سنگهای سفید سخت —

عبام بالفتح درماندگی کردن بالضم آب بسیار —

عبایل بادشاهان یمن —

عبایث بالفتح آمیخته و کشکها —

عب بالفتح و تشدید با پے در پے خوردن و بدهان پری خوردن آب و بالضم آستین —

عبت بدخویان و خبیثان —

عبث بفتحتین بیفایده و بیهوده و بفتح یکم و سکون دوم آمیختن و کشک به آفتاب نهادن تا خشک شود —

عبد بالفتح بنده ضد حر و بفتحتین خشم گرفتن و عار داشتن —

عبد الرحیم مظهر اسم رحیم است و رحمت او مخصوص بمتقیان و صلحا رضی الله عنهم —

عبدوس بالضم و الفتح نام مردیست

عُبر بالفتح بیان کردن خواب و خبر دادن از حقیقت و مآل آن و بالضم بسیار از هر چیز و گروه و گرمی چشم و قبیله ایست و زن فرزند مرده و ابرهای شتاب رونده و عقاب و بالکسر آنچه بر عرض کنار فرات تا بیابان عرب گیرند از باج و بالضم و الفتح کرانه رودخانه و بهر حرکت شتر قوی بارکش که پیوسته در سفر باشد

عِبرت بالکسر پند و پند گرفتن و اعتبار کردن و بالفتح اشک باریدن و گریه و سوزش چشم —

عبرة پذیر پند پذیر —

عَبرق وزن زبرج نام گیاهی است —

عبری بکسر زبان ترسایان —

عبس ترش روی شدن و گیاهی است که آنرا ستنز گویند و کوهی است و آبی است بنجد و محله ایست بکوفه و بفتحتین شاش و سرگین شدن خشک و بر دم شتر چسپیده و خشک شدن و لبستن چرک بر دست و اندامها و نام مردی است —

عَبط بالفتح کشتن چارپا بغیر علت و بیماری و غایب شدن کسی و موضعی که بیشتر بکنده باشند و افترا کردن و در جنگ افگندن خود را بی سبب و بی باعث و برانگیختن خاک و روان کردن عرق تا آنکه روان شود و خون آلوده کردن پستان و شگافتن جامه و جز آن و شگافته شدن و رسیدن سختی و در یافتن سختی کسی را بغیر سبب و گفتن بی سبب و بهانه

عَبعاب مرد دراز —

عَبعَب بفتح هر دو عین جامه ایست پشمی و پشم شتر و جامه فراخ و کسوت نرم و مرد دراز و بز کوهی و آهوی نر وحشی و نام بتی و نام مردی است —

عَبق بفتحتین بوی خوش چسپیدن بوی خوش در بدن و جامه و بجائی مقیم شدن و بچیزی حریص شدن و نام مردیست و بالفتح و کسر با مردی که اندک خوشبوئی بمالد و مدتی مدید بوی آن بماند —

عَبقر بالفتح هر چه از مردم و جامه و فروش و جز آن که در غایت حسن و لطافت بود —

عَبقرة بالفتح درخشیدن —

عبقری بالفتح بساطهای گرانمایه و هر چیز که نفیس باشد و تحقیق آن است که در عبقر گذشت

عبک بالفتح آمیختن چیزی بچیزی —

عبل بالفتح سطبر و بکسر باز و تافتن رسن و برگ درخت تراشیدن و پیکان در تیر کردن و برگ افتادگان از درخت و بر آمدن برگ از درخت و باز داشتن و باز گردانیدن و بریدن چیزی و خرامان رفتن —

عبن بالفتح سطبری و درویشی تن و بضمتین مردم فربه و بفتحتین و تشدید نون گرگس و تیر بزرگ و سطبری —

عبود بالفتح نام غلام سیاه که اول ببهشت خواهد رفت —

عبودیت بضمتین بندگی کردن و فروتنی نمودن —

عبور بالفتح گذشتن از آب و نو سال از بز و گوسپند و مرد ختنه نکرده و بفتح نام ستاره که پس جوزا بر آید —

عبوس بالضم ترش رو شدن و ترش روئی و بالفتح ترش رو و گربه و شیر درنده و روز ناخوش —

عبهر نرگس و بوستان فروز و چیزی بزرگ تن آور و بر آینده از چیزی و یاسمین —

عبهر او چشم او —

عبهر لزان بالفتح گیسوی حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله وسلم —

عبهری بالفتح نام کتابیست —

عبهقه بالفتح خوش بر آمدن —

عبهل بالفتح اشتر —

عبی نوعی از جامه و پوشش —

عبیث بالفتح ریحانیست و بالکسر و تشدید با موحده بسیار بازی کننده —

عبید بالضم و بفتح بالتصغیر عبد و نام مردی و اسپی است و بالفتح و کسر با بندگان و غلامان و گیاهی خوشبو و پیکان کوتاه پهن و کوهی است بنی اسد را و نیز کوهی دیگر است و موضعی است و بفتحتین خشم و غضب و عار —

عبید الهیکل عبید ترسایان —

عبیر خوشبوئیست معروف که از صندل و گل و گلاب و مشک سازند و بعضی گفته اند خوشبوئیست با زعفران آمیخته و بعضی تنها زعفران را گفته اند و گل نرگس و مرد فتنه دار و بیست خوشبو —

عبیط گوشت و خون تازه و چارپا کشته بغیر سبب و بهانه و جامه شگافته و شگافته شده

عت بالفتح و التشدید تا سخن دو باره گفتن و باز گردانیدن و الحاح کردن در سوال چیزی —

عتاب بالکسر ملامت کردن و خشم گرفتن و باز کردن و بالفتح و التشدید تا نام مردیست —

عتابی بتشدید جامه مخطط و آن را خارای عتابی هم گویند و آن نام شخصی است که واضع آن جامه است —

عتاد سازره و ساختگی راه و توج بزرگ

عتار بالکسر بر در آمدن —

عتاق بالفتح آزاد شدن و بالکسر مرغان شکار و اسپان نجیب —

عتاقه بالفتح آزاد شدن —

عتب بالضم خشم گرفتن و ملامت کردن و بالکسر بسیار عتاب کننده و بفتحتین میان انگشت سبابه و وسطی یا میان وسطی و بنصر و سختی و کار ناپسندیده و درشتی و سطبری زمین و آستانها

عتبان بفتحتین یکپای جستن مرد و رفتن اشتر بسته پا و بالکسر نام مردیست —

عتبه بالفتح آستانه و عتبة الداخله نام هفتم شکل علم رمل و عتبة الخارجه هشتم —

عتبی بالضم و یاء اول مقصوره خوشنودی و بالضم و الکسر از حد در گذشتن و بغایت پیری رسیدن

عتد بفتحتین و بکسر تا اسپ مهیا و آماده برای رفتار و استوار و محکم و تمام خلقت —

عتر بالکسر اصل گیاهی است آزاد و درختی است کوچک و بزی که برای بتان می کشتند و قبیله است و دسته بیل و جز آن و بالفتح لرزیدن و جنبیدن نیزه و جز آن و بر خواستن ابرو و بفتحتین شدت و قوت —

عتران بفتحتین جنبیدن نیزه —

عتره بالکسر حمایل کردن بند که بمشک و عود و عنبر بیامیزند و خویشان و نزدیکان و فرزندان و پاره از مشک و درختی است خورد —

عتریس بالکسر شخصی متکبر و خشمناک —

عتریف بالکسر و عتروف بالضم مرد دلیر کار و خبیث فاجر کار گذار و سر سخت و استوار —

عتر ماده آهو و جز آن و نام اسپی —

عتروت صمغی است که بدان زر حل کنند و نام گیاهی است —

عتطط بفتحتین دراز —

عتعت بالفتح گوسپند —

عتق بالکسر کرم و جمال و شرف و نجابت و آزاد مردی و آزادی و آزاد شدن و بفتح آزاد شدن و در گذشتن از دیگر اسباب و کهنه شدن و گزیدن و بصلاح آوردن مال و پیش گرفتن و نیک شدن بشره بعد از کشیدن تیغ و جفا و بالکسر و ضمتین درختی است که از آن کمان سازند —

عتک بالفتح باز گردیدن در جنگ و حمله کردن برای گزیدن و چسپیدن بوی خوش و جز آن و خشک شدن بول و سرگین براق و شتر و جز آن و میل کردن بجائی و کهنه شدن و کمان و روزگار و کوهی است —

عتکف بالفتح کندن موی و جز آن و بالکسر پاره از شب —

عتکول بالضم و الکسر خوشه خرما —

عتل بالفتح کشیدن و بر داشتن و شتافتن و بضمتین و تشدید لام بسیار خوار درشت و ستمگار و تندگوی و نیزه سطبر —

عتم بالفتح درنگ و تاخیر کردن و کاهل شدن و باز داشتن از کاری و باز داشته شدن و گذشتن و پاره از شب و دوشیدن شیر شتر وقت نماز خفتن و موی کندن و در وقت نماز خفتن رفتن یا آوردن و فرستادن چیزی در آن وقت و بالضم نام مردی و آبی است و بالضم و بضمتین زیتون دشتی —

عتن بالفتح بزندان بردن بشدت و سختی و آزردن و فرمندار را —

عتو بضمتین و تشدید واو تکبر و گردن کشی کردن و از حد در گذشتن و بغایت پیری رسیدن —

عتود بالفتح بچه بز قوی و نام رودی است

عتوک بالضم تنها رفتن بجائی و اقدام بر سوگند دروغ نمودن و ببدی و یا نیکی پیش آمدن کسی را و از شوهر خود نافرمانی کردن و کهنه شدن کمان —

عتوم بالفتح ناقه که در وقت خفتن شیر دهد —

عته بالضم و الفتح و بفتحتین کم عقل و حریص شدن بدانستن چیزی و حکایت کردن سخن کسی —

عتیب بالفتح پدر قبیله از یمن —

عتید بالفتح و کسر تا حاضر و آماده و نام شاعریست و بالضم و فتح تا موضعی است —

عتیده بالضم آیینه دان —

عتیره بالفتح مثل عتر که گذشت —

عتیق آزاده شده و دیرینه از هر چیز و گرامی و آزاده و گزیده و اسپ نیکو و هر چیز نیکو و جمیل و شراب و آب و خرما و شیر و لقب حضرت ابو بکر صدیق رضی الله عنه و بیت عتیق کعبه شریفه زیرا که اول خانه است که بنا شده یا ایمن بوده از غرق طوفان و یا آنکه کسی

اورا مالک نبوده —
عتیک روز بغایت گرم و گروهی از قبیله ازد
عتیل مزدوری که باجرات گرفته باشند و خادم —
عتیه بعقل و همچنین معتوه —
عث بالفتح و تشدید ثا کرم در ابریشم افتادن والحاح کردن در چیزی و گزیدن مار —
عثاعث بالفتح شداید و سختیها —
عثالت بالضم شیر غلیظ —
عثان بالضم غبار و دود و موضعی است و دود کردن آتش —
عثبکل بالفتح مرد بزرگ شکم —
عثبی بالفتح و بالف مقصوره فساد کردن
عثعث بفتح هر دو عین پشته و توده ریگ که در وگیاه نباشد و زمین نرم و کوهیست بمدینه
عثلبه بالفتح شکستن و اندک آشامیدن آب و خراب کردن —
عثم بالفتح استخوان شکسته پیوسته و ختنه
عثن بالضم نوعی از مردم و برگ درخت خرما و رعایت کننده شتران و بفتحتین بت کوچک و خوشبو شدن جامه و بالفتح و کسر ثا طعام فاسد و بیمزه —
عثو بالفتح فساد کردن و بالضم نزد کسی رفتن برامید و نیکوئی و قصد کردن و اعراض کردن و ابشام خوردن و ابشام طعام دادن —
عثود بالفتح بزغاله یکساله و درخت کنار و درخت طلح و وادی است —
عثوز بالفتح جای سخت و درشت —
عثوه بالضم بهم آشفته شدن موها زشانه کردن و شانه ناکردن مو —
عج بالفتح و تشدید جیم آواز بر داشتن و برخاستن هوا
عجاب بالضم شگفت و بتشدید جیم بسیار شگفت
عجاج بالفتح گرد و دود و نادان بانگ و آواز کننده از هر چیز چون نهر آب و باد و کمان و جز آن و شاعریست معروف —
عجارف بالفتح حوادث زمانه —
عجارم بالفتح سخت دلیر و مرد سخت استوار
عجاف بالکسر لاغران و پیکانهای تنگ و بالضم نوعی است از خرما —
عجالد بالفتح شیر خوار —
عجاله بالضم والکسر هر چه بشتاب حاضر آورده شود و شیرے که شبان در چراگاه بشتاب دوشند —
عجام بالضم دانه هر چیز —
عجان بالکسر گردن و مقعد و زیر ذقن و میان خصیه و ذکر و بالفتح و تشدید جیم گول و نادان —
عجاهن بالضم خدمتکار و طعام پزنده و خوان سالار —
عجایز بالفتح زنان پیر —
عجب بفتحتین معروف و بیخ زرم و ته دیگ و استخوانی که نشست مردم بروی بود و بالضم پندار —
عجب رود نام سازیست و آواز مزامیر —
عجد بالضم مویز و دانه انگور یا میوه ییست مانند مویز و بفتحتین عربان —
عجر بالفتح دام بر داشتن و دویدن و بشتاب رفتن اسپ و بفتح یکم و سکون دوم دهن بستن و بیجران آمدن و حمله کردن و بالضم والکسر غلیظ و درشت و بفتحتین سطبر و فربه شدن و برآمدگی هر چیز و بالضم حاشیه که در میان کتاب می نویسند —
عجرد بالفتح سبک —
عجرده بالفتح برهنه شدن —
عجرم بفتح و کسر سیوم چیزے کوتاه و سخت کوتاه اندام —
عجروف بالضم مورچه دراز پای تیز رو —
عجره بالفتح اصح و بالضم گره —
عجز بالفتح ناتوانی و آنکه قادر بر جماع نباشد و بالفتح و کسر جیم و ضم آن سرین و پس هر چیزے —
عجزاء بالفتح زن بزرگ سرین —
عجس باز داشتن کسی را از حاجت و رفتن چیزی را و میل نمودن ناقه از راه و بالفتح و بهر سه حرکت پاره از میان شب و آخر شب —
عجعاج بالفتح بانگ کننده —
عجف بالفتح خود را باز داشتن از طعام تا گرسنه بخورد و صبر کردن بر رنج بیمار و قیام بکار او نمودن و بر داشتن کردن از کسی و بالضم والکسر لاغری ستور و بفتحتین لاغر و تنگ شدن سر پیکان و سنان —
عجل بالکسر گاو ساله و نام قبیله ایست و بالضم چیزیکه بشتاب آرند او را و بفتحتین سرعت و شتاب و گل ولای و بالفتح و کسر جیم و ضم آن شتابنده —
عجلان بالفتح شتابنده و نام شخصی است
عجله بالکسر شتاب و مشک و دواب و عجال بالکسر و عجل بالکسر و فتح جیم جمع و نوعی است

ازگیاه و موضعی است و بفتحتین آلتی که آن را گاو می کشند دولاب و چوب استوار و محکم که بدان بار بردارند و چوب پهنائی سر چاه که بدان دلو را آویزند و گل ولای و دهی است در یمن و شتاب —
عجم بالفتح استخوان هیچ دم که او را عجب و عصعص هم گویند و شتران خورد سال و دندان و شاخ فرو بردن بچوب و جز آن بجهت دانستن سختی و سستی آن و گزیدن و خاویدن بجهت خوردن یا برای امتحان و زیارت کردن کسی را و جنبانیدن شمشیر برای آزمودن و نقط و بالضم گنده زبانان از حیوان و بفتحتین مردم غیر عرب و جبه و دانه خرما و انگور و دانه هر چیز —
عجمای بفتح یکم و سکون دوم والمد حیوان غیر ذی عقول —
عجمه بالضم عجمی بودن و بفتحتین نخل خرما که تخم رسته باشد و سنگ سخت —
عجمی بفتحتین معروف —
عجن بالفتح خمیر کردن و سرشتن هر چیزی و دست زدن شتر بر زمین و در زمین تکیه کردن وقت برداشتن از ضعف و پیری و بفتحتین فربه شدن و آماس میان فرج و دبر ناقه بالفتح و کسر جیم فربه و شتر فربه محکم گوشت —
عجنس بالفتح اشتر سطبر —
عجو بالفتح شیر دادن ماده بچه را و شیر خورانیدن مادر کودک را —
عجوز بالفتح زن پیر —
عجوز خشک پستان یعنی دنیا —
عجوزه بالفتح مثل عجوز که گذشت و فصیح عجوز است بغیرتا —
عجوزه فرتوت مثل عجوز خشک پستان که گذشت —
عجوس بالفتح ابر کردن و باران پیاپے
عجول بالفتح زنگ شتابنده و ناقه بچه گم کرده و بتشدید جیم گوساله —
عجوه بالفتح خرمائیست نیکو در مدینه و حضرت رسول فرمود که هر که هفت خرما عجوه صباح بخورد از گزند و آسیب سحر ایمن شود —
عجه بالفتح و تشدید جیم خاگینه —
عجیب کار شگفت و خبر بدیع و غریب عجایب جمع —
عجیج آواز بر داشتن —
عجیجه بالفتح بانگ کردن —
عجیز آنکه قادر نباشد بر جماع —
عجین بالفتح خمیر آرد و جز آن —
عد بالفتح و تشدید دال شمردن و بالکسر نیزه زدن از چپ و راست و آبے که آماده باشد و منقطع نشود چون چشمه و مانند آن —
عداء بالفتح دراز و پهنا هر چیز و دوری و سنگ تنگ که بدان چیزی را بپوشند و بالکسر دشمنی کردن و دو صید را در پی یکدیگر زدن و انداختن و بالفتح والمد گردخانه و گرداگرد هر چیزی و پیدا کردن و از حد در گذشتن —
عداب بالفتح و با دال غیر منقوطه ریگ تنگ —
عداد بالکسر بخشش و شمار و ناله
عداف بالفتح عطا اندک و خوردن و اندکے از علف و بالکسر پاره از شب و گروهی از مردم و پاره از چیزی و از ده تا پنجاه مرد و بفتحتین خاشاک که در چشم افتد —
عدالت داد کردن و شایسته گواهی شدن و عادل بودن و داد ستاندن و برابری —
عدام بالفتح نوعی از رطب که در مدینه می باشد —
عدان بالفتح کرانه جوی و ساحل دریا و مدت هفت سال و موضعی است —
عداوة بالفتح دشمن شدن و دشمنی —
عدایم مثل عدام که گذشت —
عدبه دوال و علاقه و تازیانه —
عدة بالضم و تشدید دال ساز و ساخت و آمادگی و بالکسر شکار و روزهای حیض زنان و روزهای طلاق ایشان و وعده کردن و شمار و جماعت —
عدد بفتحتین شمار و شمرده شده و بکسر اول و فتح دوم پیدا شدن اثر زهر در سالی و آواز کمان و نگهداشتن شعار —
عدر بفتحتین و بدال غیر منقوطه باران بسیار —
عدس بالفتح رفتن در زمین و سخت پامال کردن و حدس نمودن و چرانیدن شتر و بفتحتین دانه ایست معروف که در فرس نسک پهندی مسور خوانند و بضم دال نام مردے —
عدف بفتحتین خوردن —
عدق بالفتح فراهم آوردن و بفتحتین دست در حوض کردن برای جستن چیزے

وگمان بردن بچیزے در ساندن فکر بچیزے وبدان یقین نداشته باشد وبالفتح درخت خرما بابار وبریدن شاخهای خرما وبراندن وظاهر شدن وبه بدی کسے را متهم کردن وبچیزی نسبت دادن وبالکسر خوشهٔ خرما وخوشهٔ انگور وحصاری است بمدینه وهر شاخی که شاخهاے دیگر داشته باشد وبه تحتین موضع است بسیار آب وبسیار درخت کنار وبالفتح وکسر دال مرد چسپان وخوشبوی که بوی او تیز باشد —

عدک بالفتح زدن صوف بطرقه —

عدل بالفتح داد وداد دهنده ومرد صالح وشایسته گواهی وداد دادن وبرابر کردن چیزے بچیزے ومانند ونظیر وبرابری وراستی وپاداش دادن وپیمودن ونام مردی بسیار کوشنده وبیرحم وستمگار وبالکسر مانند ویک طرف بار که آن را بفارسی تنگ گویند وبعضے گفته اند مانند چیزے که از جنس او باشد —

عدلت بالتحریک عادلان —

عدم بالضم وبضمتین وبفتحتین نیستی ودرویشی وگم کردن ومنع کردن وبالضم اول وکسر دال درویش ومحتاج —

عدن بالفتح اقامت کردن درجائے وهمیشه بودن وجنات عدن باغهای بهشت که مردم همیشه دران خواهند بود وکندن سنگ وبریدن درخت به تبر وجز آن ولازم ومقیم بودن شتر بر خوردن درخت خاردار وبفتحتین جزیره ایست در یمن —

عدنان بالفتح نام یکی از اجداد حضرت رسول صلعم که بفصاحت مشهور بود —

عدنی منسوب بعدن —

عدو بالفتح دویدن وستم کردن برکسی وبرگردیدن در کاری وبرجستن برچیزے ودرگذشتن از چیزے وترک کردن وبفتح وضم دال وتشدید واو دشمنی —

عدوان بالضم ظلم —

عدول برگشتن از راه میل کردن وجماع ترک کردن واز کشتی باز ماندن فحل —

عدولی بالفتح نام مرح ونام دهی —

عدوه بالفتح کنار جوی وبالضم جائی ودر وبالکسر جای بلند —

عدوی بالفتح آنچه سرایت کند از گرد وجز آن وتباهی وفساد کردن وبالضم ستم کردن —

عده دار بکر یعنے شرابے که نخورده باشند وبعضے گویند که خم می —

عدی بالکسر ناحیه ومسافران وبیگانگان وبالضم والکسر دشمنان وبالفتح وتشدید یا گروهی که برای کارزار آماده باشند ونام پسر حاتم طائی که اصحاب رسول علیه السلام وخواص علی ابن ابیطالب رضی الله عنهما بود —

عدید بالفتح شمار وشمرده شده ونظیر —

عدیس شتر سخت واستوار حلق عدایس جمع —

عدیل بالفتح راستی کننده وداد دهنده وهمتا وبرابر در قدر ومرتبه —

عدیم بالفتح درویش ونیست شده ونادان ودیوانه —

عذاب بالفتح شکنجه کردن وبالفتح وتشدید ذال نام اسپی است —

عذار بالکسر رخساره وخط ریش از دو جانب وسفیدی که میان گوش که زلفین است وداغی که از پس گردن شتر نهند وطعامی که برای ختنه کردن وهر چیز یکه نو بهم رسانده شود به پزند —

عذال بالفتح زن ملامت گیر وبالضم وتشدید ذال ملامت کنندگان —

عذام بالفتح وتشدید ذال کیک که مردم را میگزد وبالضم وتشدید ذال درختی است خاردار بیابانی —

عذب بسکون ذال معجم آب خوش —

عذبوط بکسر تین مردی که در وقت جماع حدث کند —

عذبی بفتحتین مرد نیک خلق —

عذر بالضم بهانه ومعذور داشتن وبالفتح لگام کردن بر ستور وختنه کردن وبسیار عیب وگناه شدن وطعام وزدن بر پشت کسی که نشان شود وسرگین بسیار شدن درخانه —

عذرا بالفتح زن دوشیزه ونام معشوقه وامق وبرج سنبله یا جوزا ومدینه مشرفه وموضعی است نزدیک دمشق ودهی است بشام ونیز عیسے علیه السلام —

عذر لنگ یعنے عذر ضعیف —

عذری بالضم معذور داشتن وعذر خواستن —

عذف بالفتح وبا ذال منقوطه خوردن وبفتحتین خاشاکی که در چشم افتد وبالکسر پاره از شب —

عذق بالفتح درخت خرما ومیوه ونشان کردن بر گوسپند وشتر —

عذل نکوهیدن وملامت کردن وبفتحتین نکوهش وملامت وبضمتین روزهای سخت گرم —

غذم بالفتح خوردن وگزیدن اسپ وجز آن به سختی وفرومایگی کردن ودشنام دادن شوهر را وازخود دفع کردن وبالفتح وکسر ذال سخت گزنده وبفتحتین وادی است به یمن وگیاهی است —

عذوب بالفتح ستور ایستاده که از نهایت تشنگی علف نخورد وآنکه میان او وآسمان پرده حایل نباشد —

عذور بدخلق وفراخ شکم —

عذیب بالضم نام آبے است —

عذیره بالفتح نشانه جراحت —

عذیوته بکسر یکم وسکون دوم وفتح سیوم زنیکه وقت جماع کردن حدث کند —

عر بالفتح وتشدید را کسی را غمگین وبگناه آلوده کردن وبیماری است که موی شتر را بریزاند وکوهی است بعدن —

عرا بکسر وبرای مهمله مهره که میان رخ وشاه شطرنج واقع شود وبفتح صحرای بیدرخت —

عراب بالکسر اسپان وشتران تازی —

عراد بالفتح گیاهی است وهر گیاهیکه درشت باشد وبالفتح وتشدید را نام اسپی ونام مردیست محدث بلخ —

عرار بالفتح والکسر بانگ کردن شتر مرغ نر ونام مردیست وبالفتح گلی خوشبوئی که او را گاو چشم وبهار خوانند ونام گاویست —

عراس بالفتح رسن که گردن وبازوی شتر بدان به بندند —

عراص بالکسر ابر یا برق ورعد وبرق درخشیدن ونیزه لرزان وشمشیر وجمع عرصه که مذکور خواهد شد —

عراض بالکسر دور شدن از کسے وبرگشتن ومقابله کردن کتاب را با کتاب دیگر وبکرانها ونواحی شدن وپیش آمدن کسی در راه وپیش آوردن ناقه بیر را الفحل بجهت گشنی وداغ پهن که در ران ستور باشد یا خط بر پهنای سرین ستور وبالضم پهن وعریض —

عراضه بالفتح پهناور شدن وبالضم آورده از طعام وحریه وجز آن —

عراغر بضم یکم وکسر چهارم نام موضعے است وفربه ومهتر وبالفتح وکسر چهارم اطراف کوهان شتر ومهتران —

عراف بالفتح وتشدید را بسیار شناسنده وکاهن وطبیب —

عرافه شناسا شدن —

عراق بالضم استخوان که گوشت او خورده باشند وبالکسر جمع وجانب پر مرغ ونام آبیست وکنار آب وکناره دریا وملک معروف وآن دو عراق است عراق عرب وآن انگه سوی دجله بغداد است وعجم بجانب شیراز ونام پرده سرود —

عراقان بالکسر بصره وکوفه —

عراقی بالکسر منسوب بسوی شهر عراق وتخلص شیخ فخر الدین عراقی که لمعات تصنیف اوست وبالفتح دسته ها ودلوهائی که از چوب ساخته باشند —

عراقین بالکسر نام کتابیست منظوم از تصنیف امام خاقانی ونیز دو عراق که گذشت ونیز کوفه وبصره —

عراک بالکسر انبوهی کردن ونام مردی وبالفتح وتشدید را بدر اینک مالنده وگوشمال وکارزار کننده —

عران بالکسر چوب بینی شتر وبیماری که آخر پائی چارپای شود وبدان مور بزد وشکاف در دست وپا ودوری وشهر های دور وچوب میان چرخه دولاب وکارزار کردن —

عراوه بالفتح وتشدید را آلت قلعه گیری کوچک تر از منجنیق کذا فی القاموس وهمین است —

عرایس جمع عروس که می آید ومردکدخدا —

عرب بالفتح نشاط وتازه شدن وجراحت وبالکسر گیاه خشک وبفتحتین سیاه شدن معده وآب بسیار صافی وناحیه ایست بمدینه وباقی ماندن نشان جراحت وبعد پر شدن وبالضم وبفتحتین مردم تازی یا مردم تازی که در شهر باشد —

عربا بالفتح عرب خالص —

عرب العربا خالص —

عربده بدخوے وجنگجوے —

عربده جوی یعنے جنگجوی وجاپلوسی —

عرب نیلوفری برج عقرب که خانهٔ بهرام است —

عربه بفتحتین جوے آب —

عربیه بفتحتین وتشدید یا لغت تازی —

عرت بالفتح مالیدن ودرخشیدن وبالفتح وتشدید سخت دلاور شدن بجنگ وبفتح جنبیدن نیزه وبرق —

عرج بفتح اول وکسر راشتریکه راست نتابشد ونام موضع است ولنگی که در اصل خلقت باشد

وفرو رفتن آفتاب و مائل شدن آن بغروب
عَرجان بالضم درلنگ و بفتحتین لنگان رفتن ولنگ شدن —
عَرجله بالفتح گروه پیادگان و رمه اسپان
عُرجون بالضم گرشده وچوب خرما یا چوبے که کج شده وخشک گشته وشاخهای او بریده باشند وگیاهی است —
عَرد بالفتح سخت ومحکم وراست ایستاده —
عُرداء بالضم والمد تپ لرزه —
عَرزم چیزے گرد سخت وسخت فراهم آمده —
عُرس بالضم مهمانی عروس که بعد آوردن زن بخانه خود بعمل آید وبکسر زن مرد —
عَرش بالفتح عرش حق تعالی که کیفیت بیان حدان در شرع جائز نیست گویند یاقوتیست سرخ که از نور حق تعالی درخشان است وتخت ملک وسقف خانه وعز وجاه وقوام ودرستی کار وجانب قوی چیزے وخیمه وخانه که برائی سایه سازند ورئیس وسردار قوم ومدبر ایشان وچهار کوکب خورد مابین منزل که عوا که آنرا عرش سماک گویند وسرین شیر درنده وجنازه وچوبے که بدان کنارها چاه را گیرند بعد از ان بسنگ گرفته باشند وبلندی وسایبان که از نے سازند وچوبے که آب دهنده دران ایستد وآب خوراند وآشیانه مرغ برآوردن بنا وبجاے مقیم شدن وبسنگ گرفتن چاه وعدول کردن از چیزے وبالضم گوشت یک طرف گردن وعرشان گوشت هردوطرف —
عَرش اکبر یعنے دل آدمی —

عَرش وان یعنی اولیا وانبیا واهل دل
عَرش سیاهی تخت بلقیس پادشاه سبا —
عَرشیان یعنے ملائکه مقرب وحاملان عرش —
عَرص بالفتح همواریار عدو برق بودن هوا وبے آرام شدن شتر وبفتحتین شاد شدن وتغیر یافتن بوی خانه وجنبیدن برق —
عَرصات دشت قیامت وبساط شطرنج
عَرصه بالفتح کشادگی میان خانه —
عَرصهٔ کون بالفتح وباکاف تازی عرصهٔ جهان —
عَرض بفتح یکم وسکون دوم خرت ومتاع وبفتحتین هرچه غیر از زر وسیم باشد وروی کوه وگرد اگرد آن را افق گویند وملخ بسیار وکوه وکنار کوه وکوهیست بفارس ونواحی وپهنا وسرکردن کج کرده بستن اسپ در دویدن ولشکر ودیوانگی ومردن آدمی بغیر بیماری وپاره از شب وابر وپیدا شدن وپیدا کردن ودر عوض کسے چیزی دادن ورسیدن آفت بستور وعرض کردن چیزے را برکسی برای فروختن وپیش داشتن نامه وعرض داشتن سخن وچران وعرض دادن لشکر را وپیش آمدن ناخوشی وتب دیگر ومدینه رفتن وپیش آوردن ونشان کردن سرین وبالکسر جسد ونفس وهر موضع از بدن که عرق کند وناخوش وناموس وانچه بدان فخر کرده شود واز حسب وشرف ونام وادیست بیمامه ولشکر ووادی که در و درخت وآب بسیار باشد

ودرخت اراک وگز وجانب وادی شهر وبالضم شهریست بشام وجانب وناحیه وکرانه ومیان دریا وجوی واکثر سخن واکثر مردم ورفتاریست که در اسپان پسندیده کنند وبفتحتین بیماری وگزندی که عارض آدمی می شود ومال دنیا وغنیمت ومالیکه جنس باشد نه نقد وآنرا خواسته گویند وطمع وانچه دوام نداشته باشد وهرچه قایم بچیزی باشد
عَراضان بضم والکسر بزغالهای یکساله —
عُرضه بالضم همت وحیله درفن کشتی گرفتن ودرمیان انداخته شده که هرکسی اورا متعرض شود وپیش کشد وقوی وطاقت وبالفتح آشکارا کردن وعرض کردن —
عَرط بفتحتین وتشدید را سبک وچست —
عَرظ بالفتح تنجه —
عَرطل بالفتح دراز وسطبر —
عَرعار بفتح یکم وکسر دوم راء یک نوع بازی که کودکان بانگ کنند تا دیگران از خانه بیرون آیند —
عَرعر بفتح یکم وسوم درختیست از قسم سرو واین لفظ در اصل فارسی ونام موضع است —
عُرف بالضم شناختگی وکردار نیکو وبالا ویال اسپ وتاج خروس وبالفتح بوی خوش وبوی ناخوش وبکسر شکیبائی —
عُرفاء بالضم والفتح شناسندگان وبفتح یکم وسکون دوم گفتار —
عَرفات بالتحریک موضعی است در مکه وجائی ایستادن وجاے وقوف آوردن حاجیان به منا ٭ —

عَرفج گیاهی ودرختی است —
عُرفط بالضم درختی است خاردار صحرائی —
عَرفه بفتحتین نهم روز ذی الحجه وجراحتی که بکف دست باشد وبالضم زمینے که در و گیاهها بزرگ روئیده بود ویک پشته بلند —
عَرق بالفتح گوشت از استخوان پاک کردن واستخوانیکه گوشت از وی باز کرده باشند وراهی که مردم بشناسند وبالکسر گشت کردن در زمین غیر تا آن زمین را مالک ومتصرف شود واصل هرچیز وزمین شوره که چیزے در آن نروید وکوه سخت که بالای آن بے سواری نتوان رفت وکوه خورد وجسد وموضع است وشیر وتاج وبسیار وزمین شوره که در ان گز روید وجاے بلند وبفتحتین خوی از مردم وسایر حیوان وبضمتین جمع عراق یعنے کنار دریا ٭ —
عِرقاص بکسر تازیانه که بدان عقوبت کنند ودوال تادیب —
عِرق النسا بفتح نام زحمتے است که از غلبهٔ باد پیدا می شود —
عِرق الصفرا بالفتح زرد چوبه —
عَرقچین بفتحتین وباجیم فارسی رومالی که بدان خوے چینند وجامه که در زیر جامه پوشند تا خوی اندام بدان بگیرد ونوعی از کلاه —
عَرقر بار درخت پسته چون در ومغز نباشد
عَرق کردن یعنے چیزے دادن وشرمسار شدن —
عَرق کرده اسپے که به دوانیدن نفس نگیرد ٭ —

عَرق گیر شرمنده وجامه که بدان عرق از بدن پاک کنند ٭ —
عَرقل بالفتح سختے عراقیل جمع —
عُرقوب بالضم کجی وپیچیدگی وادی وساق مرغ سنگخوار وراه تنگ در کوه وکار بزرگ ودشوار دانستن وشتافتن جهت ولیل وحیله وبهانه ونام اسپی ومردی بود که بدروغ وخلاف وعده در عرب مشهور است تا بجهت وعده های ناراست او مواعید عرقوب گویند —
عَرک بالفتح مالیدن وگوشمال دادن وخراشیدن چیزے بخوی که محو ومندرس شود وخوردن چارپا گیاه را وحایض شدن زن وبضمتین حاجت روائی وکامیابی شتر از خوردن درخت خاردار وکار زار کردن وآواز گشتے یابان وماهی گیران وبالفتح وکسر آواز سخت ومرد سخت در کار زار وانداختن مردان در جنگ ٭ —
عَرکس بالفتح چیزی جمع کردن بعضی بر بعضی —
عَرکی بفتحتین ملاح وماهی گیر —
عَرم بالفتح استخوان خائیدن ودرخت خائیدن ستور ورسیدن بچیزی وگوشت را از استخوان جدا کردن وخوردن وبالفتح وکسر را رود خانه وسدی که پیش رود خانه گرفته باشند وباران سخت وموش کلان تر و بفتحتین گوشت وسیاهی بسفیدی آمیخته وبکسر ا تبدیل آب وبضم بیضهٔ سنگخوار —
عَرماء بالفتح ماریکه براو نقشهاے سیاه وسرخ باشد —
عِرمس بالکسر سنگ وشتر ماده سخت

عَرن بفتحتین چوب در بینی شتر کردن و بیماریست که در پائے چارپا میشود وموے زرد و شگاف دست وپاے چارپا وریش گردن وشگافیکه پاشنه ستور وغم وبوی ودرختی است که بدان پوست را دباغت کنند و گوشت پخته وبالفتح وکسر ا نام آبی است —
عِرنان بالکسر کوهی است —
عِرنین بالکسر اول هرچیزے ومهتر قوم وبن بینی تر دیک ابرو یا بینی یا استخوان سخت ٭ —
عَرو بالکسر خالی وبالفتح نزدیک کسے آمدن برائے طلب چیزے وفرو گرفتن مهمان میزبان را وبضم گوشه —
عَروب بفتح ورای مهمله زن شوهر دوست وباناز وشیرین سخن وخنده رو وباشد وزنیکه شوهر او را دوست دارد وعرب بضمتین جمع ٭ —
عُروبه بالضم تازی زبان شدن —
عُروة الوثقی دست آویز محکم وقیل مصحف مجید —
عُروج بالضم برآمدن بر آسمان وببالا ورسیدن چیزے بپا واوسط آن لنگیدن
عُرود بالضم بلند شدن گیاه وبرآمدن دندان
عُروس نام گنجے از کیکاوس که بطوس نوذر داد وکیخسرو آن را بگودرز سپرد که بزال وگیو ورستم رساند ونیز گنج خسرو پرویز وبعربے وبالفتح زن ومرد که خدا قبیله ایست بیمن ونام مردی است —
عُروس ارغنون زن یعنی ستارهٔ زهره

عروسان باغ گلها و میوها و نهال نو برآمده

عروسان چمن مثله –

عروسان خلد یعنی حور –

عروسان درخت یعنی شاخهای نوخیز ٭ –

عروس چمن بالفتح درخت میوه دار و درخت گل و شاخ و شگوفه که نو برآمده باشد –

عروس جهان یعنی پادشاه روز و جهان

عروس خاوری یعنی آفتاب –

عروس خشک پستان یعنی زن دنیا و عقیمه –

عروس روز بالفتح آفتاب –

عروس شام نام شهری –

عروس شوی مرده یعنی دنیا –

عروس عدن بالفتح ماه و ستاره و شبی که دران ستارگان باشند –

عروس عرب بالفتح کعبة الله –

عروسک بالضم جنسی است از منجنیق و پرنده ایست که بشب بیدار بود و بانگ کند و قیل کرم شب تاب –

عروس گنج صورتی است زشت که اطفال را بدان ترسانند –

عروس مرده شوی مثل عروس شوی مرده که گذشت –

عروس نه فلک یعنی آفتاب –

عروض بالضم عارض شدن و جمع عرض که گذشت و بالفتح میزان شعر و راه کوه و نام مکه و مدینه و آخر جزو مصراع اول و شتر یکه خار خورد از بی علفی و کرانه چیزی و ناقه که ریاضت نکشیده باشد و حاجت و جائیکه در هنگام سیر کسی را پیش آید و بسیار از هر چیز و نیز و گوسپند که او را خار پیش پیش آید پس نخورد و نام اسپی ٭ –

عروط بالضم ذد و عار لط جمع –

عروف بالفتح صبور و بسیار شناسنده و بضمتین و بر تافتن از چیزی –

عروق بالضم رفتن در زمین و جمع عرق و عروق الصفر زرد چوبه و عروق البیض گیاهی است که زنان برای فربهی خورند –

عروک بالضم حایض شدن زن و بالفتح ناقه بسیار موکه لاغری و فربهی او پیدا نباشد –

عروه گریبان پیراهن و گوشه هر چیزی و بالضم دستگاه و درختی که همه وقت بر زمین باشد –

عری بالفتح و بالالف مقصوره برهنه پا و سر و تهی و بالضم برهنه شدن –

عریاض بکسر شتر درشت –

عریان بالضم برهنه –

عریب بالضم و فتح را تصغیر عرب و بالفتح و کسر را نام مردی و نام اسپی –

عریج بالفتح لنگ و کار ناا ستوار –

عریسه بالفتح جای شیر و گرگ –

عریش هودج زن و کرانه و خانه که از بزرگ درخت و گیاه سازند برای سایه و نام شهریست بمصر که اکنون خراب است –

عریض بالفتح پهن ضد طویل و بز و بسیار و بز غاله یک ساله که بجهت گشتی در بانگ و حرکت آمده باشد –

عریضه معروض داشته و عرض کرده شده –

عریف بالفتح شناسنده و بالکسر و تشدید را بسیار شناسنده و رئیس و سردار قوم –

عریق بالفتح زمین دشت –

عریکه بالفتح طبیعت و نخوت و کوهان شتر –

عرین بالفتح جای بودن گفتار و گرگ و مار و گوشت و گروهی از تمیم و آواز فاخته و ایوان خانه و شهر و خار و سوسمار و بیشه و شیر درنده و درختان –

عز بالکسر و تشدید زا ارجمندی و بالفتح غلبه کردن و باران سخت –

عزای بالفتح صبر کردن بر مصیبت و شکایت کردن و سال سخت –

عزاز بالفتح زمین سخت و تنگ شدن سوراخ پستان –

عزازت بالفتح عزیز و گرامی شدن و کمیاب شدن و دشوار شدن و قوی کردن –

عزاف بالفتح و تشدید زا ابر که آواز رعد ازان آید و نام ریگی است و قبیله بنی سعد و کوهی است بر دوازده میل ز مدینه –

عزال بالفتح و تشدید زا نام شعبه ز نگوله است که اهل هند آنرا گزوتان گویند –

عزایم افسونها و آیات قرآن که برای شفای بیماری خوانند فرض خدا که واجب کرده بر بندگان –

عزب بفتحتین مرد بی زن و زن بی شوهر عزاب بالضم جمع هر دو –

عزبه بالضم بی زنی و بی شوهری و دور شدن و دور رفتن ستور بچراگاه –

عزة بالکسر و تشدید زا عزیزی و قوت و نام زنی و آهو بره ماده –

عزج دفع کردن و نکاح کردن و برگردانید ن زمین به بیل –

عزر بالفتح ملامت و منع کردن و نکاح کردن و بزور برکات داشتن و واقف گردانیدن بر ابواب دین و فرایض و احکام –

عزرائیل او ملک مقرب است و بنده خدا زیرا که عزرا در زبان سریانی بنده و ائیل نام خدا تعالی است او قابض ارواح است –

عزف آواز جن که شب در بیابان شنیده میشود ٭ –

عزل بالفتح بیکار کردن کسی را و جدا کردن و دور شدن از کنیزک و زن و ناخواستن فرزند ازان و بالضم بی سلاحان جمع اعزل و بفتحتین بی سلاح و بضمتین بی سلاح شدن –

عزلان بالضم بی سلاح –

عزلة بالضم گوشه نشینی و جدائی –

عزم بالفتح والضم آهنگ و ثبات در کار خدای تعالی و دل نهادن بر چیزی و بر جاده راه رفتن و قسم دادن کسی را و اولوالعزم یعنی خداوندان عزم و اولوالعزم از پیغمبران آنانند که دل نهادند و ایستادند در امر خدا بدانچه عهد کرده بودند گفته اند که آن چهار تن حضرت نوح و حضرت ابراهیم و حضرت موسی و حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم و قیل اولوالعزم آنانکه جد و ثبات داشتند در کارها و آن نه تن بودند نوح و ابراهیم و اسحق و یعقوب و یوسف و ایوب و موسی و داؤد و عیسی علیهم السلام

عزو بالفتح چیزی را بچیزی نسبت کردن –

عزوب بضمتین خالی شدن چیزی از جانور و آدمی و غایب شدن و دور شدن –

عزوبه بالضم بی زنی و بی شوهری و دور شدن و دور رفتن ستور بچراگاه –

عزور بالفتح بدخو –

عزوز بالضم تنگ پستان شدن ناقه و بالفتح ناقه تنگ پستان –

عزوف بالفتح روی بر تافتن از چیزی و دل سرد شدن –

عزوم بالفتح ناقه کلان سال و زن عجوزه –

عزون بالکسر گروهها و گروه حلقه زدگان –

عزهات بالکسر مردی که بزن قادر نباشد و زنیکه پرسته باشد و مایل شدن بکودکی –

عزهل بالکسر کبوتر نر –

عزی بالضم و تشدید زا نام بتی است –

عزیر بالضم نام پیغمبریست –

عزیز کمیاب و ارزومند و قادر و غالب بر کسی حالا پادشاه مصر را هم گویند و دشوار خوار و سخت و ضعیف و پیش ازین وزیر مصر را می گفتند و شوهر زلیخا بالکسر جماعت –

عزیز مصر القاب پادشاه مصر و وزیر او و شوهر زلیخا را ٭ –

عزیف مثل عزف که گذشت –

عزیم دشمن سخت –

عزیمه دل نهادگی و قصد و فریضه خدا و سوگند خوردن و آیتی که بر بیمار خوانند تا ببرکت آن شفا یابد –

عزین بالکسر مثل عزون که مرقوم شد –

عس بالفتح و تشدید سین شب گردیدن بپاسبانی و تنها چریدن شتر و شیر نه دادن او بیش مردم و اندک خورانیدن کسی را و بالضم قدح بزرگ و قضیب –

عسا بالتحریک و المد نوعی از خرما و سخت شدن و خشک شدن –

عسار بالفتح درویش شدن –

عساس بتشدید سین شب گردنده –

عساعس خار پشتان –

عساف بالضم لرزیدن گلوی شتر از نفس نشاف و قت مردن –

عسال بالفتح گرگ و مردم و نیزه جنبیده

عساله بالکسر موضع عسل و بالفتح و تشدید سین زنبور عسل و خانه عسل –

عسایر بالفتح بچگان گفتار که گرگ زاده باشند عسیار واحد –

عسب بالفتح کرایه دادن نحل جهت گشنی و بر جستن نر بر ماده و آب منی نر و نسل و اولاد او ٭ –

عسج بالفتح گردن بر کشیدن و دراز کشیدن در رفتار –

عسجد بالفتح جواهر چون در و یاقوت و شتر بزرگ و عسجدیه نام اسپی است و موضعی است

وشتران وشتر بچه‌هاے بزرگ که زر برآن بار کنند وشتران سواری ملوک –
عسر بالضم دشواری وبفتح یکم وکسر دوم دشوار
عسرت بالضم دشواری وتنگدست شدن
عسری بالضم وبالف مقصوره دشواری وسختی و
عسس جمع عاسس که گذشت –
عسطوس بالفتح درختی است –
عسعس بالفتح گرگ ونام جائیست در بادیه ونام مردیست –
عسعسه بالفتح بشب گردیدن –
عسف بالفتح بیراه رفتن وازراه بیست میل کردن وبیدار کردن سلطان وبخدمت گرفتن کسی را وچریدن ستور گیاه را – وکافی شدن کار کسی را وبرای کسی کاری کردن وقدح بزرگ –
عسفله بالفتح جنبیدن سراب در بیابان
عسق بالتحریک حریص شدن –
عسقفه بالفتح فسرده شدن چشم از اشک چنانکه اشک از وبیرون نیاید وقت گریه –
عسقلان بالفتح نام شهریست –
عسک بالفتح لازم شدن وچسپیدن –
عسکر بالفتح لشکر وبسیار از هر چیز واین فارسی است وتاریکی شب ومحله ایست به نیشاپور وبمصر ودهی است بخورستان و از انجاست امام علی نقی عسکری وامام حسن عسکری علیهما السلام –
عسکران بالفتح عرفه ومنا که این دو موضع اند در مکه معظمه ونیز دو لشکر –
عسکره بالفتح سختی ولشکر شدن –

عسکری بالفتح لشکری وجنسی از شراب است که از نیشکر سازند –
عسل بالفتح طعام با انگبین سرشتن ومدح وثنا خوب کردن برکسی ونکاح کردن زن وسخت جنبیدن نیزه وسخت دویدن وسر جنبانیدن اسپ وگرگ و جنبانیدن باد آب را چنانکه موج زند وحرکت کند وشتافتن راهنما در بیابان وناقه تیز رفتار وموضعی است وبالکسر قبیله ایست از جن وبفتحتین چشیدن طعام وشیرین وخوش آینده وساختن حق تعالی کسی را بسوی خلق وشهد وآن لعاب مگس است
عسلت بالکسر موضع است نزدیک مکه معظمه –
عسلجه بالفتح شاخهای نازک بدر آوردن
عسلی منسوب بعسل ونشان جهودان
عسم بالفتح طمع داشتن ودر آمدن درمیان جنگ وصف کارزار بے باک و کسب کردن وجهد نمودن وبفتحتین خشک شدن بند دست وقدم وکج شدن آن –
عسن بالضم موضع است وبالکسر مانند ونظیر وبالضم فربهی وبضمتین وبفتحتین گوار یدن آب وعلف در شکم ستور وبالفتح وکسر سین چارپائی خورسند –
عسو بضمتین سخت ودرشت وسطبر شدن وخشک ونهایت پیر شدن –
عسوس بالفتح ناقه که پیش مردم شیر ندهد وجوینده صید وکسب کننده

ومرد اندک خیر وزنیکه از دیدن مردان باک ندارد وماده شتر که پنهان چرا کند –
عسوف بالفتح بیراه وستمگار –
عسی بفتحتین بمعنی امید ونزدیک است که چنین شود –
عسیب استخوان دم یا جای رستن موی دم وشاخ خرمای باریک وراست که برگ از دو در کرده باشند یا آنکه برگ نیاورده باشد وشکاف کوه ونام مردے –
عسی خرد بضم خا یعنی خوشه انگور –
عسیر دشوار وناقه که رام نشده باشد –
عسیل مرد سخت زننده وزود گرداننده دست را در زدن وجاروب عطار و پر مرغ که بدان غالیه از جا جدا کنند و قضیب شتر –
عسیله بالضم وفتح سین لذت جماع وآب منی
عش بالفتح وتشدید شین مرد لاغر وچیزے اندک وگرد کردن چیز وچیز اندک وطلب کردن وفراهم آوردن وکسب کردن وزدن ورقعه دوختن پیراهن او ولازم شدن مرغ به آشیانه خود وبالضم نام شاعری وجوکسی
عشا بالکسر اول تاریکی واز مغرب تا نماز خفتن یا از زوال آفتاب تا طلوع فجر وبالفتح طعام وقت خفتن وبے بهره شبکوری ورد کوری را هم گویند –
عشار بالضم ده ده وبالکسر شتر ماده‌های آبستن ده ماه وبالضم وفتح شین وبالفتح وتشدید شین ده یک گیرنده –
عشاش بالکسر آشیانه –

عشاشه بالفتح اندک ولاغر وباریک شدن
عشاق بالضم والتشدید جمع عاشق ونام پرده‌هاے سرود –
عشاوه شبکوری وروزکوری –
عشب بالضم گیاه تر –
عشد بالفتح فراهم آوردن –
عشر بالفتح ده یک گرفتن ودهم شدن وبالضم ده یک بکسر وسکون شین معجمه اصل و نوعی از درختان خاردار –
عشرای بالضم وفتح شین ناقه ده ماه آبستن
عشرادب یعنی سبق وآداب –
عشرت بالکسر لغزیدگی وصبر در افتادگی –
عشرخوان بالفتح قاری ده آیه وحافظ –
عشرق بکسرتین مع التشدید بغایت عاشق
عشره صحبت داشتن وخوش زندگانی کردن وبفتحتین ده ده –
عشعش بالضم بهر دو عین خانه مرغ –
عشعشر بالفتح زمین نرم –
عشق بالفتح والکسر حریص شدن و زیاده از حد دوست داشتن یا چشم پوشیدگی از عیوب محبوب یا بیماریست سوداوی که بر دماغ کسے غالب شود از دیدن صورت کسے وبفتحتین بسیار دوست داشتن وپیوستن بچیزی
عشقه لبلاب –
عشم بفتحتین نان خشک –
عشو بالفتح دیدن آتش بشب از دور وقصد آن نمودن وطعام شب خورانیدن کسے را ودر وقت عشا چیزے خوردن و بالکسر قدح شیر که هنگام رفتن گوسپند بصحرا

بابعد از ان آشامیده شود –
عشورا روز دهم محرم یا نهم –
عشوه بالضم والکسر آتشے که در شب دیده شود از دور ومرتکب کاری شدن بی آنکه دانسته شود –
عشه بالفتح والتشدید زنیکه استخوانهای دست وپائی او باریک باشد –
عشه زن بفتحتین مرد درشت وسخت –
عشی بالفتح وتشدید آخر روز بالکسر طعام خفتن –
عشیان بالفتح آنکه وقت شام چیزی خورد –
عشیر ده یک ونزدیک ودوست وشوهر زنی ومعاشر وهم صحبت ودهم حصه وآواز گفتار –
عشیره خویشاوندی وقبیله –
عشیق بالکسر وتشدید شین بسیار بسیار دوست دارنده –
عشیقه گیاهیست که آنرا البلاب گویند –
عص بالضم وتشدید صاد اصل وبیخ چیزے وبالفتح سخت ومحکم شدن –
عصا بالفتح چوبے که بدست گیرند ونام اسپیست وجماعت اهل اسلام ومعجز نان واستخوان ساق –
عصابه بکسر عین مهمله سربند ودستار ورگ بند وگروهی از مردم واسپان ومرغان –
عصاة بالضم نافرمانان –
عصار بالفتح وتشدید صاد عصار وروغن کش –
عصاره بالفتح تاج ودستار وکلاه و هرچه بر سر نهند وبالضم ثفل چیزی فشرده وآب حنا –

عصافیر جمع عصفور ودرختی است که صورت گنجشکان دارد –
عصافیر الراعی گیاهی است که آنرا صد پیوند هم گویند –
عصال بالکسر بند وکج وتیر کج شده وموضعی است
عصام بالکسر دوال مشک که بدان مشک بردارند ورسن دلو ونام شخصی و نگاه دارنده وموضعی است ببلاد هذیل –
عصب بالفتح عصابه بر سر بستن و پیچیدن وداغ کردن واستوار بستن و فراهم کردن شاخهای درخت بعد از ان و چیزے زدن تا برگهاے آن بریزد ونوعی از جامه برد یمانی وسحاب سرخ که در قحط سال پیدا شود وسرخ شدن کناره آسمان وسخت بستن رانهای شتر ماده تا شیر بسیار دهد وچرکین شدن دندان از غبار ومانند آن وگرو بستن بچیزی ورسیدن وگرفتن وقبض کردن چیزے را وخشک شدن آب در دهن ولازم شدن بچیزے وساکن کردن لام مفاعلتن در بحر وافر ونقل کردن آن بسوے مفاعلین وبفتحتین برگزیده‌هاے قوم ودرخت نیلاب –
عصبات بالتحریک جمع عصبه وآن بفتحتین بے پسران وخویشان نرینه و وارثان از جانب پدر –
عصبیه پشتی کردن –
عصد بالفتح پیچانیدن –
عصر بهر سه حرکت وبضمتین روزگار و روز وشب وآخر روز تا سرخ شدن آفتاب

و بامداد و یاران و قوم و خویشان و بند کردن و باز داشتن و بخشیدن و بالفتح نماز دیگر و فشردن انگور و جز آن و بفتحتین ملجاء و گرد و غبار ۔

عصرة بالضم و صاد مهمله پناه و نزدیک ۔

عصص بفتحتین سخت شدن ۔

عصعص بالضم و فتح هر دو عین استخوانهای بالائی حلقه دبر و استخوان بیخ دم ۔

عصف بالفتح برگ کشت و نا رسیده درو دن و سخت وزیدن باد و کسب کردن و شتاب رفتن و هلاک کردن و کشتی که دانهٔ او خورده شود و کاه مانده باشد ۔

عصفر نام گیاهیست معروف که جامه را باب آن رنگ کنند و گوشت را سرخ گردانند و تخم آن را قرطم گویند ۔

عصفرة بالفتح یک نوع رنگی است ۔

عصفور بالضم گنجشک و میخ نر و پاره ناز مغز سر و چوب هودج که سر چوبهای دیگر دران پیوند کنند و چوبهای پالان بود و جائی بر آمدن موی ناصیه و استخوان بر آمدن پیشانی اسپ و میخ کشتی و پادشاه و پیشوا و سفیدی روی اسپ که به بینی رسد و سبزه پاکیزه ۔

عصل بفتحتین روده و درختی است که بخوردن آن شتر را شکم روان شود و کج شدن دندان و کج شدن دم اسپ ۔

عصم بالفتح ورزیدن و کسب کردن و باز داشتن و بالضم قلعه و کوهیست بالضم و بضمتین اثر خضاب و جز آن و باقی مانده و بقیه هر چیز و بالکسر و فتح صاد گردن بندها و بالکسر و الضم عصمتها

عصمة بالکسر نگاه داشتن از گناه و خوب کسے را و بالضم و الکسر گردن بند و حمایل و سفیدی بازوی آهو و مانند آن ۔

عصمتکده بالکسر خانهٔ مریم و جای صلاح و عبادتخانه ۔

عصمور بالضم دولاب و دلو عصامیر جمع

عصو بالفتح بستن بچیزی و جمع کردن گروهی را بر خیر و شر و زدن بعصا ۔

عصود بالفتح و بضمتین شتر یکه بوقت مردن گردن پیچد ۔ ـه سهبنده

عصوف بالضم سخت وزیدن باد و بالفتح

عصوم بالفتح بسیار خوار ۔

عصی بالفتح نافرمانی کردن ۔

عصیان بفرمانی و گناه ۔

عصیب بالفتح شکمبه یار و دهاد پیچیده و بریان کرده و سخت و دشوار ۔

عصیده نوع حلوائی است ۔

عصیر بالفتح شیره انگور و جز آن و هر چه افشرده باشند ۔

عصیم بالفتح خوی و چرک و بول که بران سر خشک شود و بقیه هر چیز و اثر خضاب و جز آن که باقی مانده باشد ۔

عض بالفتح و تشدید ضاد گزیدن و بالضم نوعی از علف ستور و بالکسر رسا و زیرک و درخت خار و توانا بر سفر ۔

عضاب بالفتح و التشدید دشنام دهنده

عضاد بالفتح زن و مرد کوتاه بالا و ستبر بازو و بالکسر دست برنجن ۔

عضاده بالضم چوب طرف در که آنرا بازوی در گویند و بالکسر داغی که بر بازوی ستور کشند

عضاضه بضم و با ضاد منقوطه نازک پوست شدن ۔

عضال بالضم کار دشوار و بیماری سخت

عضب بالفتح بریدن و دشنام دادن و شکسته شاخ گردانیدن بز را و شمشیر و نیزه زدن و گرفتن و کشتن و ضعیف و شمشیر بران و مرد تیز زبان و جوان سبک سر و بچهٔ گاو که شاخ او دمیده باشد و بفتحتین شکسته شدن شاخ گوسپند و بریده گوش شدن ناقه

عضد بالفتح یاری دادن و بر بازو زدن و بریدن درخت بمعضد و آن آلتی است و نالیدن از درد و بازو و بالضم و الفتح و ضم ضاد و کسر آن و بفتحتین بازو و ناحیه و ناصر و معین و بفتحتین دردیست که در بازوی شتر پیدا می شود و بالفتح و کسر ضاد کسیکه نزدیک بکنار حوض باشد و آنکه از درد بازو بناله و بالفتح و ضم ضاد نام عالمی صاحب کمال ۔

عضر بالفتح تلاش کردن سخن و گروهی است

عضرط بفتح عین و را ما بین خصیه و حلقهٔ دبر و بالضم تابع و پیرو ۔

عضل باز داشتن بیوه از شوهر کردن و تنگ شدن کار بر کسی و بالکسر زشت و بفتحتین موضعی است بباد یه که بیشه بسیار دارد و پدر قبیله ایست و موش کلان و پهنا و بالضم جمع عضل یعنی کج ساق و ملازم بچیزی ۔

عضم بالفتح و با ضاد منقوطه قبضهٔ کمان و سر آلج

عضو بالفتح پاره پاره کردن و بالضم و الکسر بسیار با استخوان بسیار و بالضم اندام ۔

عضوب بالضم تیز زبان شدن ۔

عضوض بالفتح چیزیکه گزیده و خورده شود و سخت گزنده و چاه دور تک و تنگ و بسیار آب ۔

عضوبه بالضم مثل عضوب بگذشت ۔

عضید درخت خرما که دست بدان رسد

عضیض ملازم شدن کسی را ۔

عط بالفتح و تشدید طا بریدن و شگافتن جامه بطول یا بعرض و غالب شدن و بروی زمین انداختن کسے را ۔

عطا بالفتح بخشیدن و بخشش و بخشنده

عطار بالفتح و التشدید طا خوشبوئی فروش و در فارسی دارو فروش و نام ولی موحد و شاعری که در حادثه چنگیز بمرتبه شهادت رسید ۔

عطارد بالضم دبیر و نام ستاره ایست معروف و نام مردی که در وقت حضرت رسول صلعم جامه دوخته می فروخت ۔

عطاس بالضم عطسه زدن و نام عارضه است که ازان عطسه آید ۔

عطاش بالکسر تشنگان و بالضم بیماری تشنگی که هر چند آب خورد تشنگی نرود ۔

عطاط بالفتح مرد جسیم و دلیر و شیر درنده ۔

عطاف بالکسر چادر و ازار و شمشیر و نام سگے است ۔

عطار کبری صد و بیست سال ۔

عطایا جمع عطیه یعنی بخشش ۔

عطب بالضم و بفتحتین پنبه و بالفتح نرمی و نازکی و هلاک شدن ۔

عطر بفتحتین بو کردن مشک و بالکسر بوی خوش و داروی خوشبو ۔

عطرد بالفتح دراز ۔

عطر مثلثی یعنی خوشبوی که از عنبر و مشک و دیگر عطریات سازند بعربی غالیه و بهندی ارگجه خوانند ۔

عطس بالفتح عطسه دادن و مردن و دمیدن صبح ۔

عطسه معروف که اهل هند چهینک گویند

عطسه شب یعنی صبح ۔

عطسه صبح یعنی آفتاب ۔

عطسه عنبرین یعنی بوی خوش ۔

عطش بفتحتین تشنه شدن و تشنگی و بالفتح و کسر طا تشنه و ضم آن جائی کم آب ۔

عطشان یعنی تشنه ۔

عطشی بغایت پیر شدن و بالضم سخت و درشت شدن ۔

عطف بالفتح میل کردن و خم دادن چوب را و دوتا کردن بالش و سخن لیسنجن باز گردانیدن و میل دادن و مهربانی کردن و باز گشتن بر چیزے و حمله کردن و بالکسر طرف سر و جانب هر چیز و میان راه و قبضه کمان و زیر بغل و بفتحتین درازی سفر ۔

عطف کرد بکسر و گردانیدن ۔

عطف کردن مثله ۔

عطل بالضم و بضمتین مرد بے زر و مال و بے ادب و کمان بے زه و پوشش و بضمتین اسپ و شتر که داغ و قلاوه و رسن نداشته باشد و مردیکه سلاح ندارد و زن بے زیور و بفتحتین بزرگ جثه و بے پیرایه شدن زن و شخص و گردن و قامت و خوشی خرما ۔

عطله بالضم بیکاری ۔

عطن بالفتح پوست را دباغت کردن و بفتحتین پیر شدن پوست و خوابگاه شتر گرد حوض ۔

عطو بالفتح بدست گرفتن چیزی را و غالب شدن و سرکشی و هر دو دست بر داشتن ۔

عطود بالفتح چست رفتار ۔

عطوس بالفتح نام درختیست ۔

عطوف بالفتح مهربان و ناقه که بر بچه خود مهربان باشد و دام صیاد که دران چوب خمیده باشد ۔

عطول خالی شدن از مال و آداب و خالی شدن زن از زیور ۔

عطون بالضم سیراب شدن ناقه و استراحت دادن ناقه را بعد از خوراند آب و بار دیگر نمودن آب فروختن شتر ۔

عطیف زنیکه فرمان بردار و ملایم باشد و کبر بد اشته باشد بالضم و فتح تا نام مردی است

عطیه بکسر و تشدید بخشش ۔

غط بالفتح و تشدید طا بزمین چسپیدن ۔

غطاط بالکسر شدت جنگ و مشقت کشیدن و سخت دشنام دادن ۔

غطال بالکسر نوعی است از اطراف در قافیه شعر و سوار شدن سگ و ملخ بعضے بر بعضے و پیوسته بر جستن ایشان بر ماده ۔

غطام بالکسر استخوانها و بالفتح موضعی است بشلم و بالضم و تشدید ظا و تخفیف آن بزرگ ۔

غطب بالفتح جنبانیدن مرغ دم خود را به شتاب لازم شدن بچیزی و صبر کردن بران و پر و بال خود اقامت نمودن و ایستادن

وخشک پوست وسطبر شدن وست درگاه وبه فتحتین فربه شدن ؛-
عظر بفتحتین گرنبه داشتن چیزی وپر کردن مشک
عظل بالفتح سوار شدن بعضی از سگان بر بعضی
عظلم بکسر نیل وسوم وسمه وشب تاریک -
عظم بالفتح استخوان یا استخوان که بر وگوشت باشد وبزرگ شدن وچوب پالان وبالضم بزرگی ؛-
عظما بالضم بزرگان -
عظمت بفتحتین بزرگ شدن وبزرگی در قدر ومرتبه وسطبری ساق ودست ونخوت وتکبر
عظموت مثلہ -
عظو بالفتح غمگین وہلاک کردن وزهر نوشاندن واز خیر بازگردانیدن ودشنام دادن وغیبت کردن ؛-
عظه بالکسر پند دادن وپند -
عظیم بزرگ ؛-
عف بالفتح وتشدید فا پارسائی وباز ایستادن از حرام -
عفار بالفتح درختی است که از وی آتش گیرند وپیراستن درخت خرما وموضعی است میان مکه وطایف بالفتح وتشدید فا کشتی دهنده نخل وتان بی نان وخورش -
عفاف نهفتگی وپارسائی -
عفان بالفتح وتشدید فا نام مردی است
عفد بالفتح برابر کردن هر دو پا ودویدن کبوتر یا مرغی است مانند کبوتر -
عفر بالفتح خاک کردن ودر خاک غلطانیدن وبالضم هفتم وهشتم ونهم از ماه ومرد دلیر وجلد ودرشت وسخت وبالکسر خوک یا خوک نر ومرد خبیث وشریر وبفتحتین روی خاک واول آبی که کشت را دهند وتارهای مانند لعاب عنکبوت که در تابستان ظاهر شود آنرا آب بینی شیطان گویند ؛-
عفرفوط بفتح عین وراو ضم فا جانوری ست سفید ونرم که انگشتان دختران را بدان تشبیه دهند یا جانوریست مانند سام ابرص -
عفریت بالکسر دیو خبیث وستیزنده ودپری سرکش وآدمی زیرک در کار -
عفس بالفتح بازداشتن وسخت راندن شتر وزدن بپای وسرین وکشیدن بسوی زمین ومالیدن وسخت مالیدن چرم -
عفش بالفتح جمع کردن -
عفک بالفتح وبه فتحتین سخت نادان شدن وبفتح وکسر فا سخت نادان -
عفل دست زدن بمیان پای گوسپند بجهته دانستن گرانی وسنگینی آن وبفتحتین بسیاری پیه میان دو پای نر وگاو نر وخطی که میان مقعد وقضیب باشد وپیه خصیه گوسپند ونواحی آن -
عفله گوشت ساق -
عفن بالفتح بالای کوه رفتن وفراغ دادن وبدمزه گردانیدن گوشت وغیر آن وبفتحتین گنده شدن هوا وگوشت وجز آن وعفونت وگندگی ؛-
عفو بالفتح در گذشتن از گناه واعراض نمودن از تقصیر کسی وترک عقوبت کردن ومحو کردن نشان چیزی وبزرگترین وبهترین مال وبرگزیده ونیکوترین چیزی وافزونی درخشان وعطا وآب افزون وزمینے وشهرے که درو اثر عمارت وزراعت نبود ومرد درگذرنده از گناه کسی وخوردن شتر چراگاه را وموی شتر وبسیار ودراز شدن چنانچه مقعد او را بپوشد ودر دانش زیاده شدن وپوشیدن گیاه زمینی را وبریدن پشم وچاه کندن وبلند شدن علم ومکروه داشتن چیزی را ودر نیامدن چیزے را وآب در نیامدن چیزی که او را تیره کند وبالضم والفتح وتشدید واو بسیار درگذرنده از گناه -
عفونت دلگیری هوا وپوسیدگی آن
عفه بالکسر وتشدید فا پرهیزگاری وپارسا شدن وبالضم بقیه شیر در پستان عجوزه وماهی سفید خورد که مزه برنج دهد وبالفتح زن پارسا
عفی بالضم نیست شدها -
عفیدن بالفتح آواز کردن سگ -
عفیر بالفتح گوشت در آفتاب خشک کرده ولیست الشیرینی نیامیخته ونان بی نان خورش
عفیف نهفته وپارسا -
عفیفه پاک دامن ومستوره -
عق بالفتح وتشدید قاف شکافتن وگوسپند کشتن وقت فرزند شدن وموی سر فرزند تراشیدن -
عقاب بالضم مرغ شکاری سیاه معروف وسنگ برآمده در میان چاه که دلو را بدر رد وسنگ بزرگ برآمده از طرف کوه مانند نردبان وجوی آب که از آن جا آب بحوض رود ولشته خاک وهر چیز بلند که بسیار بلند نباشد ورایت حضرت رسول صلعم وچیزیست که در قوایم

چارپایان بر می آید وستاره چند بصورت عقاب که آنرا عقاب آسمان گویند وریسمان کوچک که در سوراخ حلقه گوشواره کنند وبالکسر شکنجه کردن -
عقاب آهنی منقار یعنی تیر با پیکان -
عقاب شدن یعنی طالب چیزی شدن
عقاب شده بالضم طالب چیزی شده وعلم انداخته وبه فتحتین شکسته وگریخته -
عقار بالضم می ونوعی از جامه سرخ وبالفتح آب زمین ودرخت خرما وقماش خانه وخرمه بند وآب درخت واسباب خانه عقاقیر جمع -
عقارب جمع عقرب وسخن چینیها وبدبختیها وشدت سردی سرما ؛-
عقاس بالکسر فساد - علم
عقاف بالضم بیماریست که پای ستور را
عقاق بالضم آب تلخ وبالفتح والکسر بار شکم وبار یکه بر پشت بردارند -
عقاقیر ترکیب داروها -
عقال بالکسر رسنی که بدان بازو وساق شتر بهم بندند وصدقه وزکوة وخراج یکساله ونام مردی وبالضم وتشدید قاف لنگی ستور -
عقام بالضم والکسر والفتح زنان بدخلق که او را فرزند نشود وناقه جوان واستوار -
عقایق بالفتح جمع عقیق که می آید وشمشیرهای درخشان -
عقب بالفتح رفتار وروش ستور بعد از رفتار نخستین وفرزند وفرزندزاده وزه بر کمان تافتن از پی وپی بر چیزی پیچیدن وپس چیزی آمدن ونایب کسی شدن وبرپاشنه زدن وبضم وبفتحتین پایان کار وبالفتح وکسر قاف فرزند وفرزندزاده وپاشنه پا -
عقبه بالضم نوبت وبدل وعوض وچیزے از خوردنی که در دیگ عاریتی بخداوند دیگ فرستند وبالکسر نشاط شادی خوبی وبفتحتین بیراه وراه کوه وبالای کوه رفتن وبنده آزاد کردن ومسکین طعام دادن در سختی وگرسنگی ؛-
عقبی بالضم وبالف مقصوره آخر عمر وسرانجام کار
عقد بالفتح بستن وگره دادن وحساب کردن وگردن بچیزے درآوردن وضمان وعهد وشتر قوی پشت وبالکسر گردن بند ورشته مروارید وبه فتحتین گره گرفتن وبالفتح وکسر قاف گره گرفته از ریسمان وجز آن وریگ توده پشته وبرهم نشسته وبالضم وفتح قاف گرهها -
عقد شب افروز یعنی سیارها وثوابت که سبب زینت شب است -
عقد شب ور وز یعنی مهر وماه وزمانه -
عقده بالضم گره وحکومت وتصرف ملکی وآب بسیار وزمین وجای درخت فی نخلستان
عقر بالفتح کوشک وبلند بنا ویا بنای ویران شده وابر سفید وابریکه آفتاب حوالی آن را بپوشد وفرجه میان دو چیز ومنزل ومابین پایهای جوان ونام جایی نزدیک کوفه وبنیاد واصل چیزے وخسته ومجروح کردن ولیشت ریش کردن ستور وریش شدن وپی کردن ستور را وباز داشتن از رفتن وبالضم کابین زن وزر یکه بوطی شبهه واجب شود وناز انیده وعقیم شدن زن ومحله قوم وپس حوض وجائی خوردن آب از حوض ومیان خانه وبنیاد آن وبیضه که زنان بکر را بدان آزمایند وتخم که یکبار اتفاق افتد از جائی که امید نباشد وبالضم وفتح قاف زین وپالان که پشت ستور را ریش کند واز آسیب سواری نگهدارد
عقرب بالفتح کژدم ونام برجی است که بصورت عقرب ماند ودوال النعل ودوالیکه بدان تار دم چارزین استوار کنند ونام اسپی است
عقرب پریشان برقع -
عقرب خانه یعنی دنیا ومنقل آتش -
عقرب نیلوفری برج عقرب -
عقربه بند دوال بر پشت پای -
عقره بالفتح والضم نازایندگی -
عقری بالفتح مجروحان -
عقش بالفتح فراهم آوردن بال وخم دادن چوب اطراف شاخهای انگور وتره است -
عقعق بفتح هر دو عین مرغی است سیاه وسپید که آوازش بلفظ عق میماند وآنرا عکه وزاغ دشتی گویند -
عقف بالفتح خم دادن چیزیرا وروباه -
عقق بفتحتین جانوریست که او را نبرک گویند وبالضم نافرمانبردار پدر -
عققه بالفتح از مادر وپدر عاصی شدن نعوذ بالله منها -
عقل بالفتح خرد ودانش وتمیز میان نیکی وبدی وقوتیست نفس را که بدان تمیز اشیا کند ودیت وجامه سرخ که هودج را پوشانند یا نوعی است از جامه مخطط ودیت

دادن کشته را وگذاشتن قصاص ابه دیت
و ببالا رفتن آهو و نیم وز ایستادن سایه و بجای
پناه بردن و ساقط کردن یا از مفاعلین و بفتحتین
کوفته شدن زانو و پیچیدگی و برتافتگی پای شتر
و بضمتین جمع عقال —
عقلای بالضم خردمندان یعنی کسانیکه عقل
عقلان نام ولایتی و آنرا عروس شام
گویند و قیل رودی —
عقل اول یعنی نور محمدی و روح اعظم —
عقل کل مثله —
عقله بالضم بند و نام شکلی است از
اشکال علم رمل —
عقم بالفتح و الضم نازایندگی و بالفتح والکسر نوعی
از رنگ و نگار و بالضم گلیم سرخ و هر جامه که سرخ باشد
و زنان نازاینده و بضمتین جمع عقیم —
عقنقل بالفتح و بفتح هر دو قاف وادی
بزرگ و فراخ و ریگ توده و بهم نشسته و حوصله
سوسمار و شمشیر و قدح —
عقو بالضم از حد درگذشتن و بغایت پیری رسیدن
عقوبه بالضم عذاب و سزای گناه و شکنجه —
عقود بالضم جمع عقد —
عقور بالفتح سگ گزنده و گرگ گزنده —
عقوق بالضم نافرمانی کردن پدر و مادر و
ایشان را آزردن و بالفتح مار دارد گاهی غیر بادام
را هم گویند برای تغافل —
عقول بالضم بالای کوه رفتن آهو و پناه بردن
بجائی و جمع عقل و دارویست قابض —
عقه بالفتح و تشدید قاف موی مولود —
عقیان بالکسر زر —

عقیب بالفتح آنکه از پس کسی باشد —
عقیر مرغی که بر پای او آفت رسیده باشد و
از آن سبب پریدن نیاید و گزنده و گزیده —
عقیق کوهیست در یمن و سنگی است
سرخ مخطط و معروف که از جانب یمن آرند و
وادی و هر جائی آب که سیل آنرا شگافد و
نشیب سازد و موضع است بمدینه و یمامه
و نجد و موی مولود از انسان و حیوان که
باز کنند —
عقیق ناب یعنی شراب و اشک خونین
عقیق ناب بر صحیفهٔ زر اشک
سرخ بر رخسارهٔ زرد —
عقیقه بالفتح موی مولود و تیر یکه سوی
آسمان بر تاب کنند و گوسفند و جز آن که در
هفته نخست مولود قربانی کنند —
عقیل بالفتح و کسر قاف نام پسر ابوطالب
که دانا تر بود و بالضم و فتح قاف دهی است
بخورستان و نام مردیست —
عقیله زن مستوره کریمه و شتر گرامی و سید
قوم و بهترین هر چیز و مروارید —
عقیم بادو ابر و روز قیامت و جنگ سخت
عک بالفتح و تشدید کاف باز داشتن
از حاجت و اهمال و دو بار و سه بار
گفتن سخن او و تازیانه زدن و مکرر کردن
بدی با کسی و قهر کردن بر کسی و باز
گردانیدن چیزی و بیان کردن سخن
و نام قبیله ایست —
عکاب بالضم دود و بالفتح گرد —
عکاد بالفتح کوهیست نزدیک زبید

و بالضم شیر ترش —
عکار بالفتح و تشدید کاف برگردنده و
بجنگ و پدر قبیله الیت —
عکاس بالکسر رسنی که بر مهار شتر بندند
عکاشه بالضم عنکبوت و نام مردی از بنی
اسد که دعای عکاشه منسوب بدو است —
عکاظ باز داشتن و عزل کردن —
عکاک بالضم تیزی گرما —
عکاکیز بالفتح عصاها و سنان —
عکال بالکسر رسنی که بدان دست و پای
شتر بندند و نام مردی —
عکام بالکسر آنچه بدان بار بندند —
عکامد بالضم مثل عکاد که گذشت —
عکامس بالضم شب تاریک و شتران بسیار
عکان بالکسر کردن —
عکب بالفتح گرد و غبار و سنگ و سبک و شاخ
و سختی در رفتار و بفتحتین سطبری لب و توقن
و نزدیکی انگشتان پا و بالکسر و فتح کاف و
تشدید باکوتاه جسیم و سرکشی و متمرد از جن انس
آنکه مادر او شوهر دیگر داشته باشد —
عکد بالفتح میان چیزی و قادر کردن
بکاری و مضطرب ساختن بچیزی و بفتحتین فربه
شدن شتر و سوسمار و بالفتح و کسر کاف درختان
خشک که بعضی آن بر بالای بعضی باشد —
عکده بکسر کاف شتر ماده فربه —
عکر بالفتح میل کردن بجائی و باز گشتن
بجنگ و باز گردانیدن شتر خداوند خود را الوطن
و بالکسر اصل هر چیزی —
عکرش بالکسر نام مردی —

عکرمه بکسر عین و را کبوتر ماده و پدر قبیله
و نام صحابه ایست —
عکز بالکسر مرد بد خلق و لئیم —
عکس بالفتح برگردانیدن و کشیدن مهار شتر بر
دست شتر بستن و شیر ریختن بر خوردنی —
عکس حلال یعنی لاله —
عکس لاله یعنی هلال —
عکش پیچیده شدن و برهم نشستن
موی و پیچیده و انبوه شدن گیاه و موی
پیچیده و مهربان شدن بر کسی و حمله آوردن
و فراهم آوردن چیزی و گرد گرفتن سگان
بکاو و استوار کردن بند کسی —
عکص بالفتح باز گردانیدن و بفتحتین
بدخو شدن چارپا —
عکظ بالضم بازاریست بر صحرای تا
که میان نخله و طائف —
عکعک معرب عقعق که گذشت —
عکف بالفتح باز داشتن و بکسر کاف موی جعد
عکل بالفتح سخت برهم بستن و چریدن
و باز داشتن و دربند کردن و انداختن و
کوشش کردن در کار و زود دریافتن و
راندن شتر و بستن سربند دست شتر و برای
خود چیزی گفتن در کاری و پوشیده شدن
کار و مردن و بالکسر و الضم لئیم —
عکلد بالفتح سخت و محکم —
عکم بار استوار بستن و پشت بر و نهادن
و برگشتن از زیارت و حمله آوردن و از
دشنام کسی پیش ایستادن و فربه شدن
شتر و انتظار بردن و بالکسر تنگ بار و آنچه

بدان بار بندند و لباسها که زن در آن
ذخیره خود گذارد —
عکموس بالضم خر —
عکمه بالفتح تاریک شدن شب —
عکن بالضم و فتح کاف نوردهای شکم و نهائی
شکم که از فربهی شده باشد —
عکنه پیچش شکم و شکنی که در شکم و
هر دو پهلو بیفتد —
عکو بالضم دم چارپا بستن و دو موی را
بر هم تافتن و مهربانی کردن کسی را —
عکوب بالضم انبوه شدن و ایستادن و
جوشیدن دیگ و بالفتح گرد و غبار —
عکور بضمتین برگردانیدن —
عکوف بر چیزی مقیم بودن و روی بچیزی آوردن
و گرد چیزی گشتن و در مسجد برای عبادت نشستن
و رعایت کردن و اصلاح نمودن —
عکوم برگردنده —
عکوه بیخ دم ستور —
عکه بالضم و تشدید کاف ظرف روغن و
جز آن و ریگ توده گرم که آفتاب برو تابیده
باشد و بالفتح نام موضعی است —
عکی بفتح عین و تشدید کاف شیر غلیظ —
عکیس شیری که بر شوربا و دیگر خوردنی بریزند و
نوعی از طعام که از شیر و آرد سازند —
عکیسه بالفتح شب تاریک و شاخ رز و شیر بسیار
عکیم بالضم و الفتح نام مردیست —
عسل بفتح و تشدید لام مرد لاغر و پیر
و ریزه اندام و کلان سال و نحیف از هر چیز
و آنکه بسیار زیارت زن کند و بزر فربه و

و کهنه فربه و نحیف بدن و بیمار شدن و مبالغه
کردن در زدن و دم باز خوردن آب —
علاء بالفتح بلندی و نام مردی و موضعی است
بمدینه و غالب شدن و کبر آوردن و قدر
و منزلت —
علابط بالضم گله اسپان —
علاة بالفتح سندان و سنگی است که
کشک بر و نهند تا خشک شود —
علاج بالکسر و الفتح دارو و دارو کردن —
علاد بالکسر درد مار گزیدگی —
علاس بالضم چیزی از طعام —
علاط بالکسر داغ و نشان که در پس
گردن باشد —
علاف بالکسر نام مردی و بالفتح و تشدید
لام علف فروش —
علاق بالفتح راه دولاب آبکش و رسنی
که به دولاب آویخته بود و محبت و هوا —
علاقه بالفتح رابطه و باز بستن چشم بچشم
و آویزش دل و تناسب میان دو چیز و بکسر
دوال تازیانه و شمشیر و جز آن —
علاکدا نام ولی —
علالا شور و غوغا و فریاد —
علاله بالضم دانا و بقیه شیر و باقی هر چیز —
علام بالفتح و الضم تشدید لام بسیار دانا
و عار بالضم چرغ —
علامه بالفتح نشان و تشدید لام بسیار دانا
علان بالفتح آشکارا کردن و بالکسر
باهم آشکارا و پیدا کردن و قلعه ایست
نزدیک صفا —

علاّند یعنے سطرہا۔
علانیہ بالفتح آشکارا کردن۔
علاوہ بالضم بلندی و بالکسر بالای سر و گردن و ہر چیز کہ بر سر چیز زیادہ کنند و آنرا بفارسی سرباری گویند۔
علایق بالفتح درآویزندگان و آویزش و تعلقات و آلودگی ؂۔
علب بالفتح نشان و نشان کردن و استوار کردن قبضۂ شمشیر و سخت شدن گوشت و بالکسر مردی کہ از و امید چیزے نتوان داشت و جائے کہ اگر ہمیشہ باران بارد چیزی نروید و جائے رستن درخت کنار و نوعی از بجاری شتر بجانب گردن ؂۔
علبہ بفتحتین درخت دراز خرما و بالضم عین و سکون لام شیر دوشہ از چرم۔
علت بفتح یکم و سکون دوم و بضمتین و بفتحتین سختی و جنگ و ہمیشہ بودن حرف۔
علج بالفتح غالب شدن و بالکسر خر وحشی و مرد کافر و بہ فتحتین درختہای خرد خرما و بفتح و کسر لام و بالضم و فتح لام سخت و تشدید۔
علجان نام گیاہیست۔
علجم بفتح عین و جیم دراز۔
علجن بالفتح ناقۂ آگندہ گوشت۔
علجوم بالضم زاغ و خوک نر و آب بسیار موج دریا و تاریکی شب و شتر قوی و گزندہ و کنہ و آہو و شتر مرغ و گوسپند و بز کوہی و گاو نر و بط نر و مرغی است سفید۔
علس بالفتح آشامیدن و چشیدن و نوعے است از مورچہ و آنچہ خوردہ و آشامیدہ شود و بہ فتحتین کنۂ بزرگ و بالضم مردی و نوعی از گندم کہ دو گانہ در یک غلاف باشد۔
علش خم دادن چیزی را و از بیخ برکندن و ثابت داشتن و از پیش خود راندن۔
علط بضمتین شتر بے مہار و بے بند۔
علعل بضم ہر دو عین مرغیست خورد و بہ فتحتین آلت مرد ؂۔
علف بالفتح بسیار آشامیدن و کاہ و دانہ دادن چار پا را و بکسر بسیار خوار و درختی است در یمن و بالضم و بضمتین جمع علوفہ و بہ فتحتین خورش ستور و جز آن و بالضم و تشدید لام میوہ ایست۔
علف خانہ یعنے دنیا۔
علق بالکسر چیزے نفیس و گرانمایہ و شراب کہنہ و جامۂ نیکو و سپر و شمشیر و بالفتح و سکون لام درآویختن و دوست داشتن و بار گرفتن زن و درآویختن آہو در دام و خوردن شتر سرہای درخت خار دار و بفتحتین خون یا خون بسیار سرخ یا خون غلیظ و خون بستہ و ہر چیزی کہ بچیزے درآویزد و گل کہ بدست چسپد۔
علقق بالفتح فرج زن۔
علقم بفتح عین و قاف درخت تلخ مزہ و ہر چہ تلخ باشد و خربزہ۔
علقمہ بالفتح نام مردی و شہریست بعرب
علقہ بالضم آویزش دل بدوستی کسی و اثر چیزے و قوت روزگار و چیزے اندک و بالکسر جامۂ کودک نوزاد و پیراہن بی آستین و جامۂ نفیس و درختی است کہ بدان دباغت کنند و بفتحتین پارۂ از خون بستہ۔
علک بفتح یکم و سکون دوم خاییدن مصطکی و مثل آن و بہ فتحتین چسپیدن و پیچیدن۔
علک رومی یعنے مصطکے۔
علکم بوزن علجم نام مردے۔
علکوم بالضم سخت و استوار۔
علل بہ فتحتین دوبارہ خوردن آب و شراب و بکسر اول و فتح دوم بیماریہا۔
علل دریاوکان یعنے آفتاب۔
علم بالکسر آگاہ شدن و دانش و دانستن و بالفتح شگافتن لب بالا و نشان کردن و بہ فتحتین شگاف لب بالا یا یک طرف آن و کوہ یا کوہ دراز و پیشوای قوم و نامی کہ مردمان معروف بود۔
علمای بالضم و فتح لام دانایان۔
علم انداخت یعنے گریخت۔
علم بخش بفتحتین قسمت غنایم بر سرکرزیر علم ایستادہ باشد از مبارزان۔
علم روز یعنے آفتاب و صبح۔
علم روشنائی سپہر یعنے مہر و ماہ و ستارگان۔
علم صبح روشنی صبح علم۔
علم کائنات یعنے آسمان۔
علم میفکن یعنی غافل مشو۔
علمہاے روز یعنے صادق و کاذب ستارہ و آفتاب۔
علن بضمتین و بفتحتین مثل علان کہ گذشت
علو بہر سہ حرکت بلندی و بضمتین بلند شدن و تکبر کردن و یا بر بالای چیزی

برآمدن و بلندی و گردن کشی کردن و قوی گشتن بر کاری و غلبہ کردن بر کسی و بالضم و بالکسر بالا ؂۔
علوان بالضم بمعنی عنوان کہ مذکور خواہد شد
علوب بہ فتحتین نوعی بیماری شتر کہ در اعصاب گردن می شود و سختی و درشتی و زخم دم شمشیر و بالفتح و کسر لام چیزے سخت و درشت و سوسمار و بز کوہی و جز آن کہ پیر باشد ؂۔
علود بالکسر و التشدید گوسپند دراز۔
علوز بالکسر درد شکم۔
علوس بالضم مثل علاس کہ گذشت۔
علوص مثل علوز کہ گذشت۔
علوق بالضم درآویختن و دوست داشتن و آنچہ بدان چیزی آویزند و بالفتح سختے و بلا و مرگ و فرج زن آبستن زن و نام درختیست و ناقہ کہ او را بر بچۂ غیر مہربان سازند و زنیکہ غیر شوہر خود را دوست ندارد و زنیکہ غیر فرزند خود را شیر دہد و شیر اندک ؂۔
علوک بالفتح کوتاہ و فربہ و مکان سخت سطبر و
علون بضمتین مثل علان کہ گذشت
علوی بالکسر منسوب بعلو کہ گذشت۔
علویان بالکسر سیارہ سبعہ و ملائکہ و بالفتح سادات منسوب بحضرت علی کرم اللہ وجہہ و قیل بالضم فرزندان آن حضرت۔
علہ بالکسر و تشدید لام بیماری و وجہ و سبب چیزے و بالفتح زنیکہ بزن دیگر آوردہ شود ؂۔
علہان بالفتح گرسنہ و شتر مرغ۔
علہز بکسر عین و ہا طعامی است کہ از خون شتر و پشم آن می سازند در زمان قحط۔
علی بالفتح و بالف مقصور معروف و بلندی و بزرگواری و زبر ہر چیزے و بعلم و قدر و کمال بلندپایہ۔
علیار بالضم بلندتر و زن بزرگ و سخن بلند تر و بالفتح آسمان و سر کوہ و جای بلند و ہر چیز کہ بلند باشد از چیزے و کار و کردار علی۔
علیان بالفتح زن دراز و بزرگ تن۔
علیہ بالفتح و تشدید یا بلند و بالکسر و تشدید لام و یا غرفۂ بہشت و جز آن و چیزے علت چیزے بودن۔
علیث بالفتح گندم بجو آمیختہ بود۔
علیس بالفتح بریان با پوست و گوشت کہ با پوست پختہ باشند۔
علیقہ بالفتح شتر کہ خوردنی بر وبار کنند۔
علیق بالضم و تشدید لام مفتوح گیاہی ست کہ بہ درخت می آویزند۔
علیک بالفتح بر تو ؂۔
علیل بالفتح بیمار۔
علیم داننده و بالضم و فتح لام نام مردی است و نامیست از نامہای الٰہی۔
علیون بکسر عین و بالام و بای مشدد نام موضعے بر آسمان ہفتم در زیر عرش۔
علیین بکسر عین و لام و یای مشدد جاہای بلند اندر بہشت و درجات پادشاہان بہشت و کتاب خیر کہ فرشتگان در اعمال نیکوکاران نویسند ؂۔
عم بالفتح و تشدید میم برادر پدر و جماعت آدمیان و بالکسر فعل امر است یعنی خوش عیش باش۔
عماء گمراہی و ستیز و ابر بلند و ابر سطبر و غلیظ و ابر تنک و ابر بارندہ و ابر سیاہ و ابر سفید و ابری کہ باران او ریختہ باشد۔
عمار بفتح و تشدید نام مردے کہ واضع عمار است و ہر چہ بر سر بود چون دستار و کلاہ و جز آن۔
عمارت بالکسر آبادانی و آباد کردن و نام قبیلہ ایست و بالفتح ہر چہ بر سر گذارند چون دستار و کلاہ و جز آن و بالضم نام مردے ؂۔
عمارط بالفتح جمع عمروط کہ مذکور خواہد شد
عماس بالفتح جنگ سخت و شب و روز سخت تاریک و کار بسیر و بلاے کہ راہ بآن نتوان برد ؂۔
عمالقہ گروہی از اولاد عملیق کہ در بلاد منتشر شدند ؂۔
عمالیق مثلہ۔
عمامہ بالکسر خود و مغفر و دستار و ہر چہ بر سر نہند ؂۔
عمان بالضم شہریست بیمن و بالفتح و التشدید دریائیست کہ در آن مروارید میشود و قصبہ ایست کہ و یا صحار خوانند و آن کنار دریا است ؂۔
عمایم بالفتح جمع عمامہ کہ گذشت
عمج بالفتح شتاب رفتن و بالضم و التشدید بے اندیشہ گفتن۔
عمد بالفتح آہنگ کردن و قصد نمودن

وبر پاکردن ستون ولاغر کردن ودردناک کردن وشکستن بیماری عشق کسی را وبرای شکم کسی را زدن واندوه گین کردن و بفتحتین نمناک وتر شدن خاک وکوفته شدن اندر دن کوهان شتر وخشم گرفتن ولازم شدن بچیزی وبضمتین وبفتحتین ستونها وبالفتح وکسر میم خاک تر شده ومرد بسیار احسان۔

عمده بالضم ستون خانه ونام کتابیست

عمر بالفتح والضم زندگانی وزیستن و بالضم مسجد ومعبد ترسایان ویهودان و بالفتح دین وگوشت میان دندان وگوشت بیخ دندان وبفتحتین کوهی است وبالضم وتشدید میم موضعی است۔

عمران بالکسر آبادانی ونام پدر موسیٰ ع م وپدر مریم رضی الله عنها ونام ابوطالب عم پیغمبر ص وبالفتح دو گوشت پاره آویخته بر کام ۔

عمر در سر شد یعنی عمر تمام شد۔

عمرس بفتحتین وتشدید را مرد سخت و قوی وبالفتح شترزاده محکم۔

عمر لیث نام پادشاهیست که شهر شیراز آباد کرده اوست وقیل آباد کرده مهتر سلیمان علیه السلام۔

عمروط دزد ۔

عمره بالضم زیاده ویکی از ارکان حج وبالفتح هر چه بر سر کشند چون کلاه ودستار

عمری بکران کنم یعنی روزگار عمر بسر بردم۔

عمس بفتح یکم وضم دوم کاری بی سر وپا که بجهت آن دانسته شود وباریک۔

عمش بالفتح زلیستن وبی قصد زدن وخبر موافق وبفتحتین ضعف البصر ورفتن اشک اکثر اوقات برای علتی ۔

عمص بالفتح نوعیست از طعام وبالفتح وکسر میم حریص بخوردن چیزی ترش ۔

عمق بالفتح والضم وضمتین تک چاه ومانند آن وکنار بیابان که دور باشد از دیدن وبالضم ژرف وبالفتح بتعمق نظر کردن در چیزی وخرمای نارسیده که در عجن پرورند تا خشک شود ونام وادی وموضعی وشهری وقلعی است وبالضم وفتح میم منزلی است در راه مکه وبفتحتین حق کسی در چیزی ۔

عمقق نام شاعری۔

عمکس مرد جلد وگرگ وشب تاریک۔

عمل بفتحتین وضمتین نام مردی وکار کردن واعراب دادن عامل اسم را وبالکسر وبالضم وفتح میم کار گذار وعملدار۔

عملاق بالکسر نبیره زاده آرم بن سام بن نوح

عملج بالفتح خربزه سرخ که میان او سفید باشد

عملس بالفتح تجاهل کردن در کاری

عمله بالکسر کار وعمل وبالفتح تنگی و وبفتحتین کارکنان که بدست خود کار کنند گویند عمله فلانیست ۔

عملیق بالکسر مثل عملاق که گذشت۔

عمم بفتحتین بسیاری وانبوهی وبزرگی جثه وهر چیز تمام شامل مردم۔

عمن بالفتح مقیم شدن بجائی وبضمتین باشندگان ومقیم گشتگان بجائی۔

عمو بالفتح گمراهی وخواری وفروتنی۔

عمواس بالفتح والکسر نام جائیست در شام

عموج بالفتح پیچان رونده وشناکننده

عمود بالفتح ستون خانه وچوب خیمه وپیشوای قوم ورگ میان جگر ورگ شکم تا ناف آمده ومیان دو طرف سنان ومرد اندوه گین بسیار ودو پائی شترمرغ وخط در آ صبح وبالکسر بناهای بلند وستونها۔

عمود الصبح صبح صادق می باید که از روی ترکیب معنی او صبح کاذب باشد برای آنکه سفیدی در کاذب همچو ستون در صادق می شود۔

عمود القلب میانه دل ۔

عمود رخش بالفتح نیزه اسپ رستم۔

عمور بفتحتین گوشتهای میان دندان۔

عموس بضم یکم وفتح دوم مثل عماس که گذشت ۔

عمول بالفتح بسیار کار کننده۔

عموم بالضم همه را فرا گرفتن وضد خصوص۔

عمه بتشدید میم خواهر پدر۔

عمی بفتحتین رفتن بینائی چشم ودل وبالضم کوران۔

عمیا پوشیدگی وچیز پوشیده۔

عمیان بالضم کوران۔

عمید پیشوای قوم وشکسته شده از عشق وبیماری ونام شاعری معروف

عمیده آنچه بران اعتماد کنند و اعتماد کرده شده ۔

عمیر جای معمور وجامه سخت بافته وبالضم وفتح میم موضعی است نزدیک مکه

ونام مردیست ومصغر عمر ۔

عمیس بالضم وفتح میم مردی است۔

عمیق بالفتح ژرف وچاه دور رنگ۔

عمیم تمام ودراز وهمه را فرا گیرنده وانبوه وبسیار ۔

عمیه بفتح یکم وکسر دوم وتشدید یا مرد زیرک ومحافظ وواقف ومرد نادان و ضعیف را۔

عن بالفتح وتشدید نون ظاهر شدن چیزی پیش رو وپیش آمدن وبالضم قبیله وموضعی است وبالفتح وسکون نون از وجانب ۔

عنا بالفتح مشقت ۔

عناب بالضم بزرگ بینی ونام کوهی است وبستگی فرج وبالضم وتشدید نون میوه ایست مانند کنار ووادی وعقل وشکم و نام آهی وکوه خورد سیاه دراز وبالفتح وتشدید نون انگور فروش ونام مردی ۔

عناب تر کنایت از انگشتان محبوب

عنابل بالفتح سطبر ۔

عناة بالضم اسیر

عناج بالکسر رسن دلو بزرگ که با این آن بسته گوشهای دلو محکم کنند۔

عناد بالفتح ستیزه کردن واز راه روان شدن ۔

عنادل بالفتح جمع عندلیب که مذکور

عناس بالکسر در ماندن در خانه پدر بی شوهر ۔

عناص بالفتح اندک وپراگنده ومی ها اندک پراگنده

عناصر بضم عین وصاد بنیاد وسرشت۔

عناصر اربعه بالفتح خاک وآب وباد وآتش

عناق بالفتح بزغاله ماده وزن دراز کردن وسختی زمانه وبی بهره شدن و یک نوع جانوریست وبالکسر دست در گردن یکدیگر کردن ۔

عناقید بالفتح جمع عنقود که می آید۔

عناکب بالفتح جمع عنکب که مذکور خواهد شد ۔

عناکیب مثله۔

عنان المها سبک یعنی نومیدیها

عنان باز کشید یعنی باز ماند ای لبس ماند

عنان بر عنان یعنی برابر وهمسر

عنان تافت یعنی عنان بگردانید۔

عنان تو سبک گشت یعنی روان کردی وحمله کردی ۔

عنان دادن یعنی حمله کردن و تعجیل روان شدن ۔

عنان در رو یعنی پس افتد۔

عنان رها کردن مثل عنان دادن که گذشت ۔

عنان زنان یعنی شتابان ۔

عنان زرود یعنی شتاب رود۔

عنان سبک گشتن یعنی روان شدن ۔

عنان فرو گرفت یعنی عنان کشید ومتامل گشت ۔

عنان فرو گرفتن مثله۔

عنان کش یعنی کشنده سوار۔

عنایه بالکسر خود ومغفر ودستار وهر چیز که بر سر پیچند وبالفتح والکسر قصد کردن و اهتمام داشتن بچیزی ۔

عنب بالکسر وفتح نون انگور وشراب وپرده چشم ۔

عنبار بالکسر انگور۔

عنب الثعلب سگ انگور۔

عنبر معروف ودرختیست در دریا صمغ اوست وخیمه ایست ۔

عنبر تر یعنی شب وخط وزلف محبوبان۔

عنبر سارا بالفتح یک نوع عنبر است که بوی خوش وتیز دارد۔

عنبر سنبل یعنی زلف محبوب۔

عنبر لرزان یعنی گیسوی حضرت رسالت پناه صلعم۔

عنبرینه زیوریست که در میانش عنبر کنند ودر گردن اندازند وعنبر چه هم گویند و بعضی گفته بار یکه از مروارید ومهرها عنبر سازند ۔

عنبوق آلت مرد ۔

عنت بفتحتین گناه گار وزنا ودر کاری دشوار افتادن وفروتنی ورنجور شدن وتباه کردن ۔

عنتر بالفتح والضم وبفتح تا مگس بزرگ که آن را خر مگس گویند ونام مردی۔

عنج بالفتح کشیدن ریسمان۔

عنجد بالفتح والضم مویز ونوعیست از مویز یا مویز سیاه وزبون۔

عنجرد بالفتح زن دراز زبان۔
عنجس مقابل شدن لشکر۔
عنجنج بفتحتین بزرگ۔
عند بہر سہ حرکت ناحیہ نبرد و بالکسر نیزہ زدن از چپ و راست و بہ فتحتین جوانب و کرانہ ؂۔
عنداق نام مقامیست۔
عندل مادہ شتر بزرگ و نیز نام شاعری است شیرازی و بفتح عین و دال شیر کلان سر ؂۔
عندلیب یعنی بلبل۔
عندم بالفتح اتم یا خون سیاوشان۔
عنز بالفتح بز مادہ و عقاب و آہوی مادہ و اسپی است و یک نوع ماہی۔
عنس بالفتح ناقہ سخت و دم دراز۔
عنشش بالتحریک خم دادن چیزی را و جنبانیدن ؂۔
عنصر بالضم عین و صاد و فتح آن اصل و حسب و سختی و بلا و حاجت و اہل و بزرگی و بزرگواری مردم یعنی گوہر مردم۔
عنصری بضم نام شاعرے۔
عنصل بضم عین و صاد پیاز دشتی کہ آنرا پیاز نرگس و پیاز موش گویند۔
عنطیان بالکسر و با طاء غیر منقوطہ جوانی۔
عنظب بالضم ملخ نر۔
عنظوب مثلہ۔
عنعہ بالفتح قہر و درستی۔
عنعنہ بالفتح نقل کردن سخن۔
عنف بہر سہ حرکت مشہور از آن ضم است درشتی خلاف رفق و درشتی نمودن۔

عنفص بالفتح زن بے شرم۔
عنفوان بضم یکم و سوم اول ہر چیز۔
عنفوان الشباب اول جوانی۔
عنفوان النبات اول گیاہ۔
عنق بالضم و ضمتین و بالضم و فتح نون گردن و گروہ مردم و سرداران قوم و پارۂ از نان و میل کنندگان در روزگار گذشتہ و از قدیم لعوام مشہور ست کہ نام مادر عوج و آن خطا است و صواب عوج بن عوق و عوق پدر او است و بہ فتحتین نام نوع رفتاریست شتر را و دراز گردن ؂۔
عنقا زن دراز گردن و سختی و بلا و نام سازے است کہ در فرنگ معروفست و مرغ معروف زیرا کہ گردن دراز داشت و در زمان یکے از انبیا ظاہر شد و اطفال مردم می بردید دعای آن پیغمبر ناپید اگشت و مشہور شد کہ آن سیمرغ است۔
عنقاد بالکسر خوشۂ انگور و خوشۂ میوہ اراک و جز آن۔
عنقر بفتح قاف و ضم آن بیخ نے و ہر چہ اول از بن بروید و تازہ باشد و میان درخت خرما و اصل مرد و اولاد دہقانان۔
عنقریب بالفتح نزدیک۔
عنقز بالفتح قضیب حمار و دارونی است کہ او را مرزنجوش گویند۔
عنقود بالفتح مثل عنقاد کہ گذشت۔
عنک بالفتح بستہ شدن و سطبر شدن شیر و نافرمانی کردن زن و رستن و سیر نمودن در زمین و برگشتن و حملہ کردن اسپ و خون سخت سرخ شدن و بالضم تودہای ریگ سخت شدہ و بالکسر اصل چیز و سوم حصۂ آخر شب ؂۔
عنکبوت معروف و پردہ از پردہای چشم۔
عنم بہ فتحتین درختی است در زمین حجاز بارشش سرخ می باشد۔
عنن بہ فتحتین پیش آمدن چیزی و پیش گرفتن کسی و پدید آمدن۔
عنو بالفتح اسیر گشتن و فروتنی نمودن و ظاہر کردن زمین گیاہ را و بوئیدن کسے چیزی را و دشوار شدن کاری و نازل شدن امری بکسے و نگاہ داشتن مشک آب را از جہۃ بسیاری و ناحیہ آسمان۔
عنوان بالضم و الکسر اول کتاب و سرنامہ۔
عنوتہ بالفتح دیباچہ کتاب کردن۔
عنود بالضم بر خلاف حق کاری کردن و ستیزہ کردن بباطل و میل کردن و روان شدن عرق چنانکہ نہ ایستد و چریدن ناقہ تنہا و بالفتح ابر بسیار باران و ناقہ کہ تنہا در ناحیہ بچرد ؂۔
عنوس بالضم و الکسر در ماندن دختران بعد از بلوغ در خانہ بے شوی۔
عنوق بضمتین بزغالہ ہا۔
عنون بالضم پیش آمدن و پیش و ظاہر شدن و بالفتح ستور پیشرو در رفتار۔
عنیان بالضم و الکسر دیباچہ کتاب و نشان و اول چیزے و آنچہ بدان دلیل گیرند بر چیزی و آنچہ فہمیدہ و دریافتہ شود از چیزی۔
عنید بالفتح ستیزندہ۔

عنیس بالفتح نام مردی معروف۔
عنیف بالفتح سخن درشت و آنکہ سواری اسپان نرمی و ملایمت کند۔
عنیق بالفتح گردن و دست در گردن کسی کنندہ
عنین بالفتح آنکہ قادر نباشد بہ نگاہ داشتن باد شکم و بالکسر و تشدید نون آنکہ قادر نباشد بر زن ؂۔
عو بفتح بانگ تیر و سگ۔
عوا بالفتح ناقہ کہ پیش خود را نہ بیند بتاریکی و بالفتح و المد و التشدید و بتخفیف بغیر المد سگے کہ بسیار آواز کند و در آدمی و منزلیست از منازل قمر۔
عوابہ بالکسر رسیدن۔
عواج بالفتح و تشدید واو مرد عاج فروش
عواد بالفتح و تشدید واو عود نواز بالکسر باز گشتن
عواد بالفتح کراہتہ داشتن و ناخوش شمردن
عوار بہر سہ حرکت عیب و شگاف و دریدگی جامہ و بالضم و تشدید واو خاشاکی کہ در چشم افتد و مرد بد دل و ناتوان۔
عوارای بالفتح و المد بے آب و سخن زشت
عوارض بالفتح جمع عارض مذکور و شانزدہ دندان کہ از لب پدید آید و بالضم کوہی است در دیار طی کہ گور حاتم در انجا است۔
عواری بالفتح عوایق و موانع۔
عواس بہ تشدید غارت کنندہ
عواسج بالفتح قبیلہ ایست و دراز گردن از آہو و شتر مرغ و شتر مادہ و مانند آن۔
عواشی بالفتح حیوانی کہ شب چرا کند۔
عواصل بالفتح گرگان۔

عواصم بالفتح نام شہرہا۔
عواطف بالفتح شفقتہا۔
عواف بالضم آنچہ شیر درندہ در شب بیارد
عواق بالضم آواز شکم چارپا در وقت رفتن و بالفتح باز داشتن۔
عوال قبیلہ ایست و نام دو موضع است و بالفتح و تشدید واو نام مردیست۔
عوالم اہل زمانہ۔
عوام بالضم موضعے است و بالفتح و تشدید واو اسپ خوش رفتار و نام شخصے است و بالفتح و تشدید میم ضد خواص۔
عوامل بالفتح عمل کنندگان و گاوہای کارے و شتران بارے۔
عوان بالفتح جنگے کہ بیکبار وران کارزار کردہ شود و زنیکہ او را شوہر باشد و میانہ سال از گاو و زن و سرہنگ دیوان و کدبانو و چیز میانہ و بالفتح و تشدید ظالم و سخت گیر۔
عواناک فلک یعنی سبعہ سیارہ۔
عوانی بالفتح زنان اسیر شدہ۔
عوایر بالفتح گروہاے پراگندہ از ملخ۔
عوایق بالفتح موانع و حوادث روزگار۔
عوج بالضم مقیم بودن و مقیم کردن کسے را و خم دادن گردن شتر را بکشیدن مہار و ایستادن و برگشتن و بالضم نام مردی است معروف در زمان آدم علیہ السلام بوجود آمد و تا زمان موسیٰ زیست آخر الامر از دست موسیٰ کشتہ شد عمر سہ ہزار و پانصد سال داشت طوفان نوح تا کمر او بود۔

و بہ فتحتین کج شدن و بالکسر و فتح واو کجی در دین و در معیشت و رای۔
عود بالفتح باز گشتن و گردانیدن مدد کردن و مریض را پرسیدن و باز گردندگان و راہ دیرینہ و سرداری قدیم و شتر و بز کلان سال و نام اسپی است و بالضم چوبی است خوشبو کہ ہندی اگر گویند و سازیست مشہور
عود الصلیب نام چوبے است کہ آتش بدان کار نکند و ترسایان بہ آن توبہ کنند۔
عود خام یعنی صندل۔
عودد بفتحتین نو زائیدن۔
عود قماری بالضم جنسے است از عود۔
عوذ بالفتح و الکسر و تشدید نام کوہ جودی۔
عوذان بالضم و با ذال منقوطہ آہوان و بزان و اشتران کہ نو زائیدہ باشند۔
عوذتہ بالضم و با ذال منقوطہ تعویذ و پناہ خواستن۔
عور بالفتح و بفتحتین یک چشم شدن و رفتن بینائی یک چشم و بالفتح و کسر واو بد باطن۔
عوران بالضم کوران یک چشم۔
عورتہ بالفتح فرج و آلت و زن و خالی و شگاف چیزے و مشرق و مغرب۔
عوری بالضم و با واو فارسی برہنگی۔
عوز بالفتح دانہ انگور و بالضم نام مردیست و بفتحتین نایافت و درویش شدن۔
عوسج بالفتح نوع خاری و نام اسپی و قیل گیاہی است چون خشک شود آنرا ضریع خوانند
عوص بہ فتحتین دشوار شدن و سخت شدن چیزے۔

عوصا بالفتح مشکل —
عوض بالفتح بدل شدن و بدل دادن و بالکسر و فتح واو بدل چیزے —
عوط بالفتح بار گرفتن ناقه سال نخست —
عوف بالفتح حال و کاری و تفضیب و مهمان و بخت و بهره و مرغی است و خروس و شیر درنده و کوهی است و گیاهی است خوشبو و نام مردی و بتی است و گردگردیدن مرغ گرد آب ٭ —
عوق بالفتح باز داشتن و باز گردانیدن و دربند کردن و مردے که در و خیر نباشد و مردے که مردم را از خیر باز دارد و بالضم پدر عوج مذکور و بفتحتین گرسنگی و گروهی است —
عوکل بالفتح زن احمق —
عوکله بالفتح ریگ بزرگ —
عول بالفتح جور کردن و میل نمودن از حق و کم و زیاده شدن کار و غالب شدن بر کسے ترازو و میل کردن آن و دشوار شدن کار و غالب شدن بر کسی و زیاده کردن و بر آوردن سهام فرائض میراث از حساب و نقصان در مال میراث و بسیار عیال شدن و قوت و نفقه دادن عیال را و آواز برداشتن بگریه و بالفتح و کسر واو اعتماد و تکیه بر کسے و یاری و استعانت —
عولک رگی است در رحم و خوی اسپ و خر و گوسپند ٭ —
عوم بالفتح شنا کردن کشتی و رفتار شتر و بالضم و فتح کرمهای سیاه که بر آب شنا کنند —
عومج ماری است —

عومه بالفتح کرم سیاه که بر روے آب شنا کند —
عوان بالفتح بار پشتیبان و بفتحتین میانه سال شدن ٭ —
عوهق بالفتح دراز و نام شتری است که شتران نجیب از نسل او ئید و گاو یکه رنگ او بسیاهی زند و کلاغ سیاه و لاجورد و رنگ کبود که به سیاهی مایل شود —
عوی تخت یعنے آسمان —
عویر بالضم و فتح واو جای و خصلت نکوهیده
عویص شعری که استخراج معنے از ان دشوار باشد و کار دشوار و زمین سخت و جای بلند و نفس و قوت و حرکت —
عویق بالفتح غول بیابان و سگ حریص و گرگ و گرسنگی —
عویل بالفتح با آواز بلند گریستن —
عویم بالضم و فتح واو نام مردیست —
عهاد بالکسر باران اول و بارانهای پیاپی —
عهد بالفتح زمان و زنهار و سوگند و پیمان و اندرز و وصیت و امان و نگاه داشت و منزلے که همیشه بوے باز میگردند از هر کجا که رفته باشند و باران پس از باران اول و جبار و رعایت حرمت و ملاقی شدن و شناختن و دانستن و وفا بچیزے کردن و خدا را واحد دانستن —
عهده بالضم نوشته بیع و شری و نوشته سوگند و تیمارداری و سستی و ضعف —
عهر بالفتح و الکسر و بفتحتین زنا کردن و بالکسر زنا
عهن بالکسر پشم یا پشم رنگارنگ و سست و ریزه و بالفتح مقیم شدن بجائے و بر آمدن

از جائے و کوشش کردن در کارے و بشتاب دادن مراد کسی و خشک شدن برگ درخت خرما —
عهو بالکسر شتر و خر —
عهید بالفتح عهد کردن و هم پیمان و هم زمان و کهنه و دیرینه —
عی بالکسر و تشدید یا در ماندگی و درمانده شدن بسخن خلاف بیان و اره بردن بچیزے و عاجز شدن از استحکام چیزے و بالفتح نام مردے —
عیاج بالفتح باور داشتن سخن کسے را و مقابله کردن و راضی و سیراب شدن و فائده گرفتن و رسانیدن —
عیاذ بالکسر پناه بردن و پناه و ملجا و مرغے که بکوه و جز آن پناه برد —
عیار بالفتح سنجیدن و آزمودن زر و سیم و بالفتح و تشدید یا مرد بسیار آمد و رفت کننده و بسیار حرکت و شتر بسیار جولان و بسیار حرکت و نام اسپی است —
عیاش بالفتح و تشدید یا بسیار عیش و خوب زندگانی کننده و نام مردی —
عیاط بالکسر آبستن نشدن ناقه —
عیاف بالکسر ناخوش داشتن و بالفتح بازیچه ایست عرب را —
عیافه بالکسر و فتح فا مرغ فال گرفتن —
عیال بالکسر اولاد و زن و خوردن —
عیان بالکسر دیدن بچشم و ظاهر و آشکارا و آهن آماج —
عیانه بالفتح چشم زخم شدن —

عیب بالفتح ناپسندی و بے هنری و خشم گرفتن — ٭ بهپر
عیبه بالفتح عیب کردن و معیوب
عیث بالفتح زیان و تباهی رساندن گرگ برمه و تباهی و زیان —
عید بالکسر هرچه باز آید از اندیشه بیماری و اندوه و مانند آن و روز جشن مسلمانان و نام سرو دلیست و اضع آن زردشت و درختے است کوهی و محلی است معروف در عرب و بالکسر بیمار پرسی کردن —
عیدان بالکسر چوبها —
عید فقر یعنے انقطاع از خلق و وصول بخدا
عید مسیح آن روز که مائده از آسمان بر مسیح فرود آمد ٭ —
عیر بالکسر شتران که غله بران بار کنند و هر مرکبی که غله آرد و بالفتح خر وحشی و نام کوهی است بمدینه و چوبے که در پیش ابرویج و نخع کنند تا دست دران زنند و پلنگ چشم و گوشت چشم و بلندی گوش و بلندی پشت پای و موضعی است که در قدیم آباد بود الحال خراب است و لقب کافر لیست مهتر قوم و پادشاه جلیل و میان انشیت و خط سفید میان برگ و مرغی است چون کبوتر و رستن اسپے جز آن و سیر کردن و بیک گوشه شدن ناقه بطلب فحل —
عیس بالفتح کشتی گرفتن و بالکسر شتران سفید و سرخ موی —
عیسی اسمیست عبرانی و سریانی و نام پیغمبرے معروف و بمعنی سنگ هم آمده —

عیسی خرد بضم خا خوشه انگور —
عیسے دهقان یعنے شراب —
عیسی زه نشین یعنی آفتاب و طبیب —
عیسی شش مه یعنے میوه که در شش ماه پخته می شود —
عیسی کده یعنے آسمان چهارم و خانه مریم و صومعه حضرت عیسے —
عیسی هر درد یعنے شراب —
عیش بالفتح زندگانی کردن و بالکسر نام
عیشام بالفتح نام درختی است —
عیش دو روزه یعنے زندگانی اندک —
عیشه بالفتح زندگانی کردن —
عیص بالکسر درخت بسیار در هم پیچیده و اصل و نام پسر حضرت اسحق ؑ —
عیف بالفتح کراهت و ناخوش داشتن شراب و طعام و جز آن را و نامهای مرغ بگفتن و بیان کردن و بیان جاهای افتادن —
عیقه بالفتح کنار دریا —
عیل بالفتح ناقه تیز رو و خرامان رفتن اسپ و مرد و جز آن و درویش شدن و سیر کردن و بالفتح و تشدید یا مرد خرامان و اسپ خوش خرام و عرض کردن سخن خود بر کسی —
عیلج بالضم درخت و شاخ تازه و رز —
عیلم بالفتح دریا و چاه پر آب و شخص فربه و نازک تن —
عیله بالفتح درویشی —
عیم بالفتح آرزوی شیر شدن و تشنه شدن و ناقه سخت —
عیمه بالکسر مالهای پسندیده و بالفتح

آرزوی شیر آمدن —
عین بالفتح چشم و چشم رسانیدن بچیزی و چیزے بچشم رساندن و آدمی و یک کس و نام شهرے و موضعی است و دهی است بشام زیر کوه لکام و دهی است بیمین و روان شدن آب و چیز میکه در میان زه کمان غلوله کنند و گروه و مال حاضر و حاضر از هر چیزے و حرفی است مشهور و گزیده هر چیز و دائره های باریک که بر پوست باشند و دیدبان و جاسوس زر و دینار و زر و هر چیز و ابرے که از جانب قبله پیدا شود یا از جانب قبله عراق یا از طرف راست قبله عراق و آفتاب و شعاع آفتاب و مرغی است و انگور و اکثر از قوم و اکثر از مال و جای روان شدن آب چاه و دیدار مرد و کجی و کجرو و میل در ترازو و ناحیه و چشمه آب و نصف دانک از هفت دینار و نظر کردن و مغاک و برادر سیدری و مادری و بالکسر گاو وحشی و زنان که سیاهی و سفیدی چشم ایشان بکمال بود و بالکسر و بفتحتین جمع و نام کتابیست در حکمت تصنیف شیخ ابو علی ٭ —
عینا زن خوش چشم و ماده گاو وحشی و سبزه و مشکی که نزدیک بپاره شدن رسیده باشد —
عین البقا چشمه آب حیات —
عین البقر گاو چشم و نوعی از انگور کوهی است و قیل منازل قمر است —
عین الثور دبران که یکے از منازل ماه است ٭ —

عین الشمس بالفتح نام شخصے است و موضعے است در زمین مصر ـ
عین الصفا چشم و روشنی ـ
عین العجل مثل عین البقر که گذشت و تیل آلو ؛ ـ
عین القطران روغنی که بوی گنده دارد ـ
عین الکمال چشم و رخ ـ
عین الله حفظ خدا ـ
عین النهر نوعی از سنگ و جواهر که رنگش مانند چشم گربه است ؛ ـ
عین الیمین یعنے چشم ـ
عیوف بالفتح شتر تشنه که آب گنده نخورد ـ
عیوق بالفتح و التشدید نام ستاره ایست روشن ـ
عیول بالضم درویشے و بالفتح و الضم سیر کردن و گردیدن ـ
عیون بالفتح بسیار چشم زننده ـ
عیهب بالفتح مرد ضعیف عیاهب جمع
عیهل بالفتح باد سخت و ناقه تیز رو ـ

باب الغین

غ ...... حرفے است از حروف هجا و ازین حروف در بعضے اشعار بلبل اراده کرده اند بواسطه اینکه عدد او بحساب ابجد هزار و هزار بمعنے بلبل است انوری گوید
چون حرف آخر است ز ابجد که سخن

ور زستی چو حرف نخستین ابجدست
واز خواص او ست که در آخر بعضے کلمات زاید کنند چون گیا و گیاغ و چرا و چراغ و متاخرین عجم گاهی بقاف بدل کنند چون خیاغ و خیاق و ایاغ و ایاق و این تبدیل بیشتر در ترکیست ؛ ـ
غاز بالفتح و المد بیهوش و بیهوش کردن ـ
غاووشس بوزن چاووش خیار بزرگ که برای تخم نگاه دارند و خوشه خورد انگور ـ
غاب بالفتح بیشه شیر در فارسی سخن بیهوده و بقیه خوردنی که از خورش زائد آید چیزی خراب شده و از کار مانده ـ
غابته با موحده نیستان و بیشه ـ
غابر بالفتح آینده و رونده و باقی مانده و نام مردی است ـ
غابرین بقایای چیزی و گرسنگان ـ
غابشته قیامت و آتش دوزخ و بیماری که در اندرون می شود و سایلان و زیارت کنندگان که بپیش کسی آیند و دستان و آهنیکه بالای چوب پس پالان می باشد و بیهوش کننده و پوشاننده ـ
غالوک بالفتح کمان گروهه و آن چیزیست که بدان غلوله آهنی و سنگی و گلی بازند ـ
غابی بالفتح کودن ـ
غاتفر با تای فوقانی و فا مفتوح نام شهریست از ترکستان و محله ایست از محلات سمرقند و نام یکی از پهلوانان تورانی ـ
غادر بیوفا ؛ ـ
غادف کشتی بان ؛ ـ

غادوشس خیار بزرگ که برای تخم نگاه دارند ؛ ـ
غادوف چوبیکه بهر طرف کشتی بندند و حرکت دهند تا کشتی روان شود و آنرا پال کشتی گویند ـ
غادین گمراهان ـ
غاذ با ذال منقوطه و تشدید آن پس پشت چارپا و رگیست در چشم ـ
غار بالفتح شکاف کوه و شکاف عمیق در کوه بسوی پستی زمین است و سوراخی که جانور صحرائی در آن ماوا کند و لشکر و جمع کثیر از مردم و برگ درخت انگور و نام مردیست و گیاهیست و قیل بار درخت چند که هندش سنگرا مند و بالضم گرد بر آمده و پارسیان هرج و مرج و فتنه و آشوب استعمال کنند ـ
غاران شکم و فرج و میان دو لشکر ـ
غارب میان کوهان و گردن شتر ـ
غارته تاراج اسباب کننده ـ
غارتیدن یعنے غارت کردن
غارچ بکسر را و جیم فارسی و رآخر شرابی که وقت صبح خورند ـ
غارچی یعنے صبوحی و ساقی و بمعنی صباح و شراب هم گفته اند ـ
غارز بالفتح ناقه کم شیر و ملخ که دم بزمین فرو برده باشد برای تخم دادن ـ
غارغم بالفتح بندی خانه و گور گناه گار ـ
غارق بالفتح غرق شده ـ
غارم قرض دارے که بر ادای قرض قادر نباشد ـ

غاری بالفتح گمراه ـ
غاریقون بالفتح گیاهی است چون اورا بشکنند چرم او هموار بیرون آید و کرانه ها نیز هموار بود و تخم زیتون دشتی و چوبی است سفید بغایت سبک مسهل بلغم ـ
غاز بالفتح و بازا منقوطه پنبه و نوعی از مرغ آبی که او را قاز گویند و بهم زدن پشم کهنه ـ
غاژ بالفتح و بازای فارسے مرد دهان فراخ و غار باشد ـ
غاژ غاژ یعنے شگافته و شکافت و چیزیکه از هم شگافته و باز رفته باشد ـ
غاژ کردن بالفتح بازای فارسی دانه از پنبه بیرون آوردن و صلاح گردانیدن و پشم را مهیای رسیدن ساختن ـ
غازه بالفتح گلگونه زنانکه بر رو مالند و چوبے که در رخنه چوبے نهند هنگام شگافتن و در پاره نسخه بمعنے صدا و ندا آمده ـ
غازی معروف و بازیگرے که پای چوبین بسته آید ؛ ـ
غازیدن مثل غاژ کردن که گذشت
غاسق بالفتح ماه و شب و قضیب و قیل تاریکی اول شب پس از شفق ـ
غاشق بالفتح عاشقے بود که عشق او به اعلی درجه رسیده باشد و خوشه غوره و خیارے که بجهت تخم نگاه دارند و گنده دهن و پلید طبع و شورغو غای سخت ـ
غاشیه زین پوش و قیامت
غاشیه دار یعنی رکاب دار حضرت جبرئیل

غاشیه بر دوش بنده و چاکر و فرمان بردار ـ
غاصب بستم ستاننده ـ
غاصف نازک و نیکو ـ
غاضر بالفتح پوست نیکو پیراسته و دباغت کرده و بکاه رونده در طلب کارها ـ
غاضی شتریکه درخت غضا خورد و تاریکی و روشنی و این از لغات الاضداد است ـ
غاضیه روشن و تاریک ـ
غاف نام درختی است ـ
غافث نام دارو ئیست ـ
غافت مثل ـ
غافر پوشنده و آمرزنده ـ
غافق بکسر فا قلعه است ـ
غافل بالفتح بیخبر و گول ـ
غافه جماعت مختلفه ـ
غاق بکسر قاف آواز زاغ ـ
غال بتشدید لام زمینے است پست و نیز گیاهیست و جای رستن درخت سلم و در فارسی بپهلو غلطیدن و آشیانه زنبور و سوراخی باشد که جانوران صحرائی مثل شغال و روباه و خران و یا چوپانان بجهت گوسپند در کوه و صحرا بر زمین بکنند ـ
غالب بالفتح چیره و زبردست و نام مردے است و موضعی است مابین مصر و نام شعری ـ
غالد بالفتح غلطانند بر سبیل عیش و خوشحالی که چون عاشق و معشوق ـ
غالص بتشدید صاد موضع پر از مردم و انبوه
غال غاز شگاف کوه و مغاکی که حیوانات

شب در آن آرام گیرند و غلطانیدن و غلطانیدن و آشیانه زنبور ؛ ـ
غالو مثل غالوک که می آید ـ
غالوک بضم لام گل مهره کمان که غلوله آهنی و جز آن بدان اندازند ـ
غالی بالفتح گران بها و گرانی در نرخ و از حد در گذرنده ؛ ـ
غالیدن غلطیدن و غلطانیدن ـ
غالیه بالفتح خوشبوئی است معروف مرکب از مشک و عنبر و کافور و دهن البان ـ
غالیه بار بالفتح بوی خوش دهنده ـ
غامد بالفتح قبیله ایست در یمن ـ
غامر بالفتح زمین خراب و نا مزروع ـ
غامض بالفتح زمین پست و مغاک و مرد سست از جمله کردن و سخن پوشیده و مشکل دور از فهم و گم نام و خوار ـ
غانذ بالفتح کشتی پر و چاه که آب بجوشد و بر جهد و پدر قبیله ایست ـ
غانه بالفتح نام شهریست در حدیمن ـ
غانیه بالفتح زنیکه بحسن و جوانی بے نیاز باشد از زیور و زینت و بے نیاز باشد از دیگر مردان و زن جوان عفیفه و مستوره که خواهش مرد نداشته باشد خواه شوهر داشته باشد خواه نه ؛ ـ
غاو بالفتح کار و کوئی باشد که در زمین بود ـ
غاوش بالفتح و با واو مضموم خیاری که برای تخم نگاه دارند و خوشه انگور خورد باشد ـ
غاوشنگ با واو موقوف و بشین منقوطه مفتوح بنون زده چوبے که بآن گاو را برانند

معنی ترکیبی آن تند کننده ـ
غاوشو مثل غاوش که گذشت ـ
غاوه بالفتح نام کوهیست ـ
غاوی گمراه ـ
غاویه ابر و بارانی که بامداد پیدا شود ـ
غایته نهایت چیزی و رایت و علم که در دوکان
خمار بجهت نشان زنند ـ
غایر پست و بزمین فرو رفته ـ
غایص به آب دریا فرو رونده بطلب مروارید
غایط زمین هامون فراخ و مغاک و سرگین اما
در سرگین آدمی مستعمل است ـ
غایله بدی و سختی و گزند ـ
غب بالکسر و تشدید با عاقبت و پایان
چیزی و به آب آمدن شتر یک روز و تشنه بودن
یک روز و در هفته یکبار زیارت کسی کردن و
یک روز نیامدن و هر گوی یک روز آید و یک روز نیاید و بالفتح
یک روز آب خوردن چارپا و بالضم دریای موج زن
که آبش از ساحل بگذرد و به صحرا ریزد و
زمین نشیب ـ
غباته بالفتح ضعف رای ـ
غبار بالضم گرد و نام مردیست و پارسیان
کدورت خاطر استعمال کنند ـ
غباز بالکسر و زای معجمه چوب دستی که بدو گاو را برانند
غبازه بالکسر و زای معجمه مثله ـ
غباوته بالفتح گول و کند ذهن شدن ـ
غبب باول و ثانی مفتوح گوشت زیر زنخ
و تبازی غبغب خوانند ـ
غبثت مسکه و پنیر بهم آمیختن ـ
غبر بالضم بقیه شیر در پستان و بقیه خون
حیض و بقیه هر چیز و بالکسر کینه و پوست برآوردن
و فراهم آمدن جراحت و تباه شدن و بیماری که
در درون سم شتر می شود و بالفتح و کسر با جراحتی
که پوست برآرد و به شود و بعد از ان بتنگا فد و
تباه شود و بالضم و فتح نام مردی و نوعی از ماهیست
غبرا بالفتح زمین و کبک ماده و زمین
بسیار درخت و نام اسپی است و درختی که
میوه آنرا غبرا گویند ـ
غبره بفتحتین غبار و گرد و بالضم تیرگی
رنگ و غبار گون ـ
غبس بالفتح ناقه ایست بفتحتین خاکستر گون
و تیره رنگ شدن ـ
غبش بفتحتین بقیه شب و تاریکی شب آخری
غبص بفتحتین لبسیار شدن چرک چشم ـ
غبط بالفتح دست ساندن بر گوسپند
تا دانسته شود که فربه است یا نه و قیل دست
نهادن بر گوسپند که معلوم شود قدرت
جماع وار دیا نه و بالکسر نیکوئی احوال و شادی
و آرزو بردن بحال کسی بی آنکه زوال آن
خواهند از ان ـ
غبطه بالفتح و الکسر آرزو بردن بحال کسی
بی آنکه زوال او خواهند بخلاف حسد ـ
غبغب بفتح هر دو غین پوست آویخته از
از گلوگاه و آنرا طوق گلو هم گویند و کوهیچه
الیست بمنا ـ
غبیک بفتحتین گیاهیست که از ان بوریا
بافند و اورا یخ هم گویند ـ
غبن بالفتح و قیل زیان رسانیدن کسی در
بیع و شری و نقصان در رای و عقل ـ
غبوخ بالفتح و با خای منقوطه شراب شبانگاهی
و بتازیش غبوق خوانند ـ
غبور بالضم باقی ماندگان و مکث کردن
و در گذشتن ـ
غبوق بالفتح شراب شبانگاه ـ
غب بالضم آنقدر روزیکه زندگانی را
بدان کفاف باشد ـ
غبی بالفتح نادان در کارها ـ
غلیب بالضم و فتح یا و سکون یا موضعی بمدینه
غلیشه بروزن هریسه مسکه و پنیر
بهم آمیخته ـ
غبیرا شراب گاورس و نام میوه
غبیس بالضم و فتح با هرگز و همیشه ـ
غلیط زمین هموار و نام وادیست و پالان
شتر که برو وی هودج بندند ـ
غبیب بالضم ابله و نادان ـ
غتفرو بفتح غین و فا و ضم غین گول و احمق ـ
غتنفره مثله ـ
غتم بالفتح مال خود بکسی بخشیدن و سختی گرفتن
و بفتحتین مردم فصیح ـ
غث بالفتح و تشدید تا لاغر و فاسد و
تباه شدن چیزی و رفتن ریم و خون
از جراحت ـ
غثام بالضم و تخفیف تای مثلثه و تشدید
آن گیاه آب آورده و کف آب و هلاک
شده و ورق پوشیده درخت که با کف
سنبل آمیخته باشد ـ
غثاثه یعنی لاغر شدن ـ
غثم بالفتح پاره از مال نیکو دادن بکسی

و بالضم نان ریزه که خورده شود ـ
غثمره بالفتح درشت و زشت بافتن جامه ـ
غثوثه مثل غثاثه که گذشت ـ
غثیثه بالفتح ریم جراحت و گوشت شوده
و گوشت مرده جراحت ـ
غثیمه بالفتح طعامیست ـ
غجک سازیست معروف ـ
غد بفتح فردا روز ـ
غدا بی همزه بول شتر نر ـ
غداته بالفتح بامداد ـ
غدار بالفتح و التشدید بسیار بیوفا ـ
غداره بادل مفتوح پیکان بزرگ را گویند ـ
غدایر گیسوهای بافته ـ
غده بالضم و تشدید دال گوشت مانند
گره که در گوشت می باشد و هر پارچه سخت
که در عصب بهم رسد ـ
غدد بالضم مثله ـ
غدر بالفتح گوفتگی زمین و بیوفائی و نام
غدران بالفتح جمع غدیر که می آید ـ
غدره بفتح یکم و کسر دوم شب تاریک ـ
غدرک بفتح غین و رای مهمله نوعی است از اسلحه
که هند آنرا کدر خوانند و نیز گیاهی است ـ
غدف بالفتح بسیار کردن و بخشش و بفتحتین
نعمت و ارزانی و فراخی ـ
غدفان بالفتح زاغان سیاه ـ
غدق بفتحتین آب بسیار ـ
غدن بفتحتین سست شدن و سستی ـ
غدنگ باول و ثانی مفتوح و سکون نون
و کاف فارسی بی اندام و آبله ـ
غدو بضمتین و تشدید واو بامداد کردن و بامدادها
غدوته میانه طلوع فجر و آفتاب ـ
غدور مثل غدار که گذشت ـ
غدیان بالفتح آنکه در بامداد چیزی خورد
غدیر پاره از آب که از سیل باز مانده و در
جائی فراهم آمده باشد و شمشیر و نام مردی و
وادیست به دیار مصر و بالکسر و تشدید دال بسیار
بسیار بی وفا ـ
غذ بالفتح و تشدید ذال ریم کردن جراحت و
روان شدن آن از زخم ـ
غذا بالفتح و المد طعام چاشت خلاف عشا
بتشدید ذال نام مردیست و بالکسر خورش ـ
غذرمه بالفتح و بذال منقوطه خرید
و فروخت بگذاف کردن ـ
غذمته بالفتح خستگان پسمانده و خشم گرفتن
غذو بالفتح منقطع شدن بول و
رفتن آب و خون و مثل آن ـ
غذوان بالفتح و بذال منقوطه چست و چابک
رفتار و نشاط کننده ـ
غذیاد بالفتح و المد نیکه بامداد چیزی خورد ـ
غذیره بالفتح ریم جراحت و گوشت مرده جراحت
غر بالفتح و تشدید را فرا گفتن و دانه
مرغ در دهن بچه نهد و شگاف زمین و شکن جامه
و نورد و پوست و موضعی است بباد یه و تیزی
شمشیر و بالضم گرهی که بر گردن و پیشانی و حوالی آن
برآید و بریدن آن خطرناک باشد و بکسر دو کار
ناآزموده و ناتجربه کار و در فارسی باول مفتوح
بثانی زده زن فاحشه که بتازیش قحبه خوانند
غرا بالکسر سریش و کسیکه چارپا بدو گشته باشد
و بالفتح و بی همزه هر چه طلا کنند و هر چه چسپیده
باشد و بچه گاو و بچه هر چیز و لاغر و آفتاب روشن و
کنایت از عبارت فصیح است ـ
غراب بالضم نام ستاره و زاغ سرخ نول ـ
غراب‌البین یعنی شب ـ
غرابیل جمع غربال که می آید ـ
غرابه بالفتح لفظ و سخن غریب در کلام
آوردن و این معایب کلام است ـ
غرثی بالفتح بالف مقصوره گرسنگان ـ
غرات مثله ـ
غراده بالفتح نوعی از پوشش سلاحی ـ
غرار بالکسر کمی و نقصان در هر چیز و کم
شدن و نقصان و کمی کردن در سلام و ردش
و طرز و نمونه و آنکه از خواب و غیر آن و شتاب
و تیزی شمشیر و نیزه و تیر و جز آن و تیری که
بدان تیرهای دیگر راست سازند و مقدار
مدت چیزی و کم شدن شیر و کاسد شدن
بازار و خورش دادن مرغ بچه را و بالضم
کوهی است بتهامه ـ
غراره بالفتح ناآزموده و ناتجربه کار
شدن و فریب خوردن و آب در دهن
کرده جنبانیدن باشد برای پاک شدن دهن
و آنرا بتازی مضمضه و بهندی کلی خوانند ـ
غراز بالفتح موضعی است ـ
غراس بالفتح آنچه بوقت خوردن دارد
و خورنده دارو بریزد و بالکسر وقت نهال
نشاندن و نهال نشانده شده ـ
غراش بالفتح خشم و تندی و خشم آلوده ـ
غراشید بالفتح غمگین شد و خشم گرفت ـ

غراشیدن بالفتح خشم آلوده شدن
غراشیده بالفتح خشم آلوده و تندی -
غراصنه بالفتح تازه شدن و تازگی -
غراف بالکسر جمع غرفه و آب ما که بکف دست
برداشته باشد و پیمانه ایست بزرگ -
غرام بالفتح بدی دایم و پیوسته و شیفتگی
عشق و حرص بچیزی -
غراما یعنی لازمان فلان بعزم النساء
وقتی گویند که لازم و دوستدار زنان باشد -
غرامه بالفتح تاوان و آنچه ادا کردن
آن واجب باشد مثل قرض و جز آن و
قرضدار شدن -
غران بالضم موضعی است -
غرانق بضم جوان نازک اندام -
غرانقه بالفتح مثله -
غراورنگ بفتحتین و کاف فارسی
تخت بزرگ -
غرائب جمع غریب که می آید -
غرب بالفتح دلو بزرگ و ظرفی که دران
آب کنند و جای رفتن آب چشم و تیزی تیغ
و زبان و تیزی هر چیز و تیزی رفتار اسپ یا
اول رفتار و اسپ تیز رو و فرو شدن آفتاب
و ماه و جز آن و رفتن و دور شدن و گریست
در چشم که همیشه آب ازان روان باشد چون
ناسور اشک و جای روان و درختی است در
عرب بزرگ و خاردار و رو و آب خورانیدن
پس و پیش چشم و فراق و دوری و بالضم بر
آمدن و دور رفتن از جای خود و بفتحتین
درختی است بفارسی بیده گویند و شراب

و زر و نقره و جام نقره و قلح و بیماری است
که گوسپند و بز را می شود و آبی که از دلو چکد
میان حوض و چاه و کبودی چشم و بوی
آب و بضمتین غریب و نام موضعی است و
بالضم و رای مفتوح کوهی است به شام -
غربا بالفتح مسافران -
غرباسنگ باول مفتوح بثانی زده نان تنکی
باشد که بروغن بریان کنند -
غربال بالکسر پرویزن و مرد سخن چین و دف
غربان بالفتح مقدم و موخر چشم و
بالکسر زاغان -
غربی رنگی سرخ و چیزی که منسوب بغرب باشد
غربیب بالفتح سخت سیاه -
غربیه بالفتح منسوب بطرف غرب و
موضعی است که آفتاب در آنجا نتابد -
غرث بالفتح گرسنه شدن و بفتحتین گرسنگی
غرثان بالفتح گرسنه -
غرجستان بالفتح و با جیم فارسی
نام ولایتی است -
غرچه بالفتح مخنث و نادان و نام ولایتی از
حوالی خراسان -
غرد وزن سرو خانه تابستانی
غرده باول مفتوح بثانی زده و دال مفتوح
غرر بفتحتین خطر و گرو و شرطی که در بیع و
جز آن کنند و بالضم و فتح را جمع غره که می آید -
غرز بالفتح رکاب چرمی که بر پالان نهند
و شیر کم شدن ناقه و پا در رکاب گذاشتن و
اطاعت سلطان کردن و شاخی که در شاخهای
درخت انگور بدوزند تا آن بپیوند و بفتحتین

نوعی از گیاه -
غرس بالفتح درخت نشاندن و درخت در
زمین نشانده شده و بالکسر آب غلیظ -
غرش بالفتح میوه درختی است و در فارسی
خشم و تندی -
غرشت بضم یکم و کسر دوم آواز اسپ
آواز با مهابت حیوانات -
غرشنه باول مضموم و ثانی مکسور
بشین منقوطه زده و نون مفتوح گیاهی
باشد که آنرا بخور زنند -
غرشیدن مثل غراشیدن که گذشت
غرشیده بالفتح مثل غراشیده که مرقوم شد
غرض بالفتح تنگدل شدن و پر کردن
ظرف را از آب و کم کردن آب از پری و پر کردن
ظرف و تازه چیدن میوه و تازه بریدن
و پیش بند و تنگ پالان شتر و بالضم
و الکسر تازه شدن چیزی و بفتحتین نشانه
تیر و خواست و قصد و دلتنگ و ملول شدن
و ستوه آمدن و آرزومند شدن و ترسیدن -
غرغر بالکسر گیاهی است و ماکیان دشتی
و در فارسی بالضم هر دو غین سخن که زیر لب از
خشم گویند و بالفتح غلطکی که جولاهان ریسمان
بران اندازند -
غرغره بفتح هر دو غین آمد و شد
کردن آواز در گلو و جان در حلق و آب گردانیدن
در گلو و آوازی که از گلو گرفتگی باشد و آواز
دیگ در وقت جوش و شکستن استخوان
بینی و سر شیشه -
غرف بالفتح درختی است و بریدن موی

پیشانی و مشت آب سر گرفتن و بفتحتین بسیار بیمار
شدن شتر از خوردن درخت غرف و گیاه تمام سبز
تازه و بالضم و فتح را جمع غرفه که مذکور خواهد شد
غرفج بالفتح غین و فا درمنه که آتش زود در روز دو گیرد
غرفد زنی که شرط دوشیزگی خواهند شوهر و نباشد
غرفه بالفتح یکبار آب برداشتن بدست و بالکسر نوعی
از برداشتن آب بمشت و بالضم یک مشت آب
بالاخانه بر کنار بام که آنرا بفارسی تیرواره گویند
غرفه و باغ بدانکه دماغ راسه غرفه است یکی محل
فکر دوم خیال سوم حفظ که آن فرو تر است -
غرق بالفتحتین از سر گذشتن آب بکسر آنکه آب از سر گذشته
غرقی چشمه قیر یعنی آفتاب -
غرقه بالفتح زمین سیراب -
غرل بالفتح و کسر را ابتره و راز و مردم و زم اندام
و سست خلقت -
غرم بالضم تاوان و آرزومند گوشت شدن
و آنچه ادای او لازم باشد و بالفتح تاوان و تاوان دادن
و بالضم قبل گوسپند که کودکان بروی سواری
آموزند و بز کوهی و میش دشتی -
غرما بالفتح قرضداران -
غرمان بالفتح خشمگین و غضبناک -
غرمانوش بفتح غین و میم و ضم نون ترخون
باشد و آن تره ایست -
غرمج بفتح غین و میم ارزن پخته بچربی و آب
گوشت و بکسر میم سیاه دانه
غرمنده مثل غرماک گذشت -
غرمیده مثله -
غرن بانگ توده و گریستن مخفف غرنگ
که می آید -

غرناره فلک آفتاب و برج حمل -
غرنب بفتحتین آواز بلند که از خشم بر آید و
بانگ رعد -
غرنده بالضم آنکه از غایت خشم آواز کند -
غرنقیج بکسر غین مهمله و جیم پارسی آنکه سر انگشتان
بزیر بغل کسی بزند تا بخندد و هندش گدگدی گویند -
غرنگ بفتحتین و سکون نون ناله که وقت گریه از
گلو بر آید -
غرنوق بضم غین و نون و کسر غین و فتح مرغ سیاه
آبی دراز گردن و جوان سبز رنگ نیکو و نازک
اندام و نام بت -
غرنه نام شهریست از شام -
غرنیدن مثل غرنب که مذکور شد -
غرنیق بضم اول نوعیست از مرغان آبی -
غرینه باول و ثانی مضموم بنون زده و یای
مفتوح بانگ بود -
غرو بالفتح شگفت داشتن و پارسیان نی میان
تهی را گویند -
غروامش بضم دست افراز مانند جاروب که
جولاهان آب بدان بر جامه پاشند -
غرواشه بالضم مثله -
غروب بالضم فرو شدن آفتاب و مهتاب و
جز آن و مجاری اشک و تیز بهای و دندان و آبدار آنها
غروته بالفتح پرده فرو گذاشتن و برقع فرو
افگندن زن -
غرود باول مفتوح و ثانی مضموم و واو موقوف
مثل غرفه که گذشت -
غرور بالضم فریفتن و شکنهای جامه و جز آن و
بالفتح فریبنده و دنیا و شیطان و آنچه بدان غره کنند

غروینه باول و ثانی مضموم و واو معروف و نون
موقوف بمعنی غرینه که مرقوم شد -
غروید مثل غرود که گذشت -
غرویزن بوزن و معنی پرویزن -
غره بکسر و تشدید را فریفتگی و ناآزمودگی و بالضم
ماه و سردار قوم و سفیدی پیشانی اسپ بزرگتر
از درمی و اولی و بهتر از هر چیز و غلام و کنیزک -
غرة المال آنکه در ضمن غره مذکور شد -
غری بکسر اول مقصوره نوعی از غبار آسیا نوعی
از پوست گاو و نوعی از ماهی -
غریب بالفتح سخت سیاه و فقیر و دور و بیگانه
و فارسیان بمعنی لطیف و عجیب نادر استعمال کنند -
غریچی بفتح غین مسجد در عراق سرا را گویند -
غریده باول مفتوح و ثانی مکسور و یای معروف
مثل غرود که گذشت -
غریدن بالضم و تشدید آواز بخشم برداشتن
غریر خوی نیک و ضامن و جوان کار ناآزموده
غریزان باول مفتوح و ثانی مکسور و یای مجهول بمعنی
غرویدن که گذشت
غریزن مثل غریزان که گذشت -
غریزنک گل سیاه ته آب مرادف غلیزن -
غریزه بالفتح طبیعت -
غریس مشی که او را خوانده شود برای دوشیدن
غریص بالفتح تازه و آب باران نوباده شکوفه
و هر چیز سفید و تازه باشد -
غریف نیستان و بیشه و درخت انبوه و زمین نرم
غریقیح خلاب که با آن بدشواری بر آید -
غریفه بالفتح کفش و پوستیکه بر غلاف شمشیر آویزان
کنند برای آرایش -

غریق بالفتح غرق شده و در آب فرو شده۔
غریم بالفتح قرضدار و قرض خواه و تاوان ده۔
غریو بالفتح بانگ و فریاد۔
غریوان بالکسر مثله
غریونده فریاد کنان۔
غریوید فریاد کرد۔
غز بالفتح والتشدید زا که دهن گروهی از ترکان صحرانشین که سلطان سنجر را اسیر کردند و خراسان را غارت نمودند۔
غزّ بالفتح بزالو دست و سرین نمتن کودک۔
غزار بالکسر رفتن بجنگ کفار۔
غزار بالکسر شتر بسیار شیر۔
غزاره باول مفتوح بسیاری و بسیار شدن
غزال بکسر و تخفیف آهو بره که در حرکت و رفتار آمده باشد و آفتاب وقتی که طلوع شود و جوان عنا و بالفتح والتشدید زا ریسمان فروش۔
غزالان غزل خوانان و مطربان۔
غزاله بالفتح آفتاب و آهو بره ماده۔
غزاله در دهان شیر آفتاب در برج اسد و آهو بره در کوه اسد و آن نام کوهی ست۔
غزب بالضم دانهٔ انگور۔
غزّه بالفتح و تشدید زا شهریست در حدود شام
غزتک بوزن خوردک آواز نرم گلو باریک
غزدل بالفتح نامرد و ترسنده۔
غزر بالفتح شتر بسیار شیر و بالضم جمع
غزز بالفتح میخ فرو کوفتن۔
غزغاو بالفتح گاوی که از دم او پرچم سازند۔
غزغند باول مفتوح و ثانی زده و غین منقوط دیگ را گویند۔

غزک باول مکسور نام سازیست۔
غزل بالفتح رشتن ریسمان و بفتحتین حدیث زنان و حدیث عشق ایشان کردن و سخنی که در وصف زنان و عشق ایشان گفته اند و سست شدن و باز ایستادن سگ از بیم آهو بره بعد از آنکه او را دیده و بدان رسیده باشد و بالفتح و کسر زا مردیکه حدیث زنان و عشق ایشان کند۔
غژم بالضم و زای معجمه فارسی خشم آمدن و خوشه انگور و دانهٔ آن۔
غژن بزای معجمه بانگ گریستن۔
غزنه شهریست معروف۔
غزنین مثله
غزو بالفتح اراده و قصد کردن و بجنگ و تاراج کسی رفتن۔
غژید بالفتح و بزای منقوطه درخت آوازو گیاه نرم۔
غژیدم مثل غژم مذکور۔
غزیر بالفتح بسیار
غزیر بالفتح بسیار از هر چیز و باران بسیار و چاه و چشمهٔ آب و چشم بسیار اشک۔
غش بالفتح عیب کردن و بالضم مرد زبون و ناکس۔
غساق بالضم والتشدید خون و ریم که از تن دوزخیان برآید و بالفتح والتشدید سین آب چیزی سرد و گنده چون زرد آب و جز آن۔
غساک عشق پیچه که در درخت پیچید
غسال بالفتح والتشدید مرده شوی و شوینده
غساله بالضم آبی که بدان دست و رو شوینده آب مستعمل و هر آبی که بعد از شستن بجائی افتد۔

غسان بالفتح پوستی که قطان پوشند و بالضم و تشدید بالفتح والتشدید سین تیزی جوانی و پدر قبیله ایست از یمن۔
غسف بالفتح تاریکی۔
غسق بفتحتین تاریکی اول شب و تاریکی شب و بالفتح تاریک شدن چشم و اشک ریختن و سخت سیاه شدن شب۔
غسقان بفتحتین زرد آب رفتن از جراحت۔
غسک بفتحتین کرمکی است که از بدن آدمی خون می مکد۔
غسل بالفتح شستن و زدن کسی را و بسیار جماع کردن بزن و بسیار سوار شدن نر بر ماده و بالکسر نریکه بسیار جماع کند و موضعی ست و بالضم و ضمتین شست و شوی تمام بدن و سر شستن و بالکسر آبی که بدان شسته شود۔
غسلیه بوزن همزه اشتر نر بزرگ بسیار جماع کننده که آبستن نگرداند شتر ماده را۔
غسلین بالکسر آبی که بعد از شستن چیزی و استعمال نمودن بجائی افتد و زرد آبی که از تن اهل دوزخیان بیرون آید و سخت گرم و درختی است در دوزخ۔
غسم بالفتح تاریک شدن شب و بفتحتین سیاهی شب و آهنگ ظلمت و بالضم و فتح پارهای ابر۔
غسن بالفتح جنبانیدن و بالضم ناتوان و بالضم بکم و فتح دوم موهای در هم پیچیده۔
غسوق بضمتین مثله۔
غسول بالفتح و تخفیف و تشدید سین آبی که بدان چیزی شسته شود۔
غسیل بالفتح شسته

غش بالفتح والتشدید شین خیانت کردن و آب تیره و کدورت و آشوب و بالکسر خیانت و عدم خیرخواهی و کینه درونی و خبث باطنی و بالضم منافق و خیانت کننده و بالفتح بیهوشی و حیرت در وقت تعلق خاطر
غشای بالکسر پرده و غلاف زین و شمشیر و جز آن و پوشش دل۔
غشاش بالکسر والفتح شتاب و بکسر اول تاریکی و آخر آن و اندک۔
غشاک بالفتح بوی گنده و ناخوش۔
غشاوه بالکسر پرده و بالفتح شکوری که پوشش که بر سیاهی افتد و بالضم والفتح نیز مستعمل است
غشر بالضم مرد فرومایه و تیرگی که بسبزی زند۔
غشش بفتحتین تیرگی۔
غشق بالفتح زدن بر چیزی نرم چون گوشت و مانند آن۔
غشمشم با هر دو شین و میم مرد دلیر و شجاع و خودرای که۔
غشم بالفتح ستم و ظلم و بیداد کردن و شکستن و داوریست و بفتحتین هیزم چیدن شب۔
غشمره بالفتح بگزاف کار کردن۔
غشن بالفتح زدن بعصا و شمشیر۔
غشنی بالفتح بلند شدن و بیهوش گردانیدن و پوشیدن و بتازیانه زدن و جماع کردن با زن و نزد کسی آمدن۔
غشو بالفتح تاریک شدن شب۔
غشوم بالفتح ستم و ظلم و بیداد کردن و بالفتح و ضم دوم کارزار و مرد ستمگار
غشیه بالفتح بیهوشی۔
غشی شوریدن دل۔

غشیان بکسر غین و سکون شین با زن مجامعت کردن و بتازیانه زدن کسی را و بفتحتین بیهوش شدن
غصب بالضم گرفتن چیزی را و قهر کردن بر کسی و بسختی و شدت دور کردن چیزی را و دور کردن موی و پشم از پوست۔
غصبه بالفتح بیشه و جنگل۔
غصص بالضم بکم و فتح دوم جمع غصه که مذکور خواهد شد۔
غصن بالضم شاخ درخت خورد باشد یا بزرگ و نام مردیست و بالفتح بریدن و گرفتن چیزی را و از حاجت باز داشتن کسی را۔
غصه بالضم والتشدید صاد اندوه گلوگیر۔
غصیص بفتحتین بگلو در ماندن طعام و جز آن و بالضم و فتح صاد جمع غصه مذکوره۔
غض بالفتح والتشدید ضاد چشم خوابانیدن و تحمل کردن و بر داشتن مکروه و نقصان کردن و از قدر کسی کم کردن و بچه گاو و نو آینده و شگوفه تازه
غضا بالفتح جمع غضاة که آن درختی است صحرائی مانند درخت کنار و قیل درخت انگور و نوعی از درخت۔
غضاب بالکسر خشم و غضب و موضعی است و بفتحتین خشم گرفتن و بالکسر والضم خاشاک که در چشم می افتد۔
غضار بالفتح گل خالص چسپنده و بالضم نام کوهی ست۔
غضاره بالفتح گل چسپنده و نعمت و فراخی عیش و ارزانی و مرغ سنگ خوار و نام قبیله ایست۔
غضاض بالفتح والضم سیان بینی۔
غضاضه بالفتح تازگی و تازه شدن و زمی و نقصانی

غضب بالفتح گاو و شتر و چیزی بسیار سرخ و سرخ غلیظ و سنگ سخت و بفتحتین خشم گرفتن۔
غضر برگذشتن از چیزی و باز داشتن و منع کردن کسی را و بریدن چیزی را و بر کسی مهربان شدن و بفتحتین ارزانی بعد از تنگی و گرانی۔
غضرار بالفتح زمین والمد خوشحالی و نیک زندگانی
غضغضه بالفتح نقصان کردن آب۔
غضف بالفتح شکستن چوب و غیر آن۔
غضن بالفتح باز داشتن و در بند کردن۔
غضبان سنگی که از منجنیق اندازند۔
غضنفر شیر درنده و مرد سطبر جثه و مرد درشت
غضو بالفتح تاریک شدن و درخت غضا خوردن شتر
غضوب بالفتح بسیار غضبناک از انسان و مار بزرگ و نام زنی ست۔
غضور بالفتح بکم و سکون دوم نبات و گیاه و نام آبی ست۔
غضوضه بضمتین بمعنی غضاضه مرقومه۔
غضیب سخت سرخ و بفتحتین خشم و مار پلید۔
غط بالفتح والتشدید طا غوطه دادن در آب و آواز کردن شتر۔
غطار بالکسر آنچه بدان پوشیده شود۔
غطاط بالفتح مرغ سنگ خوار و نوعی از آن که پشت و شکمش تیره رنگ باشد۔
غطامط بالضم آواز جوشش و آواز موج دریا
غطرفه بالفتح تکبر کردن۔
غطریس بالکسر مرد ستمگار متکبر۔
غطریف بالکسر مهتر و شریف و جوانمرد و کس و بچهٔ باز۔
غطس بالفتح در آب فرو بردن و در آب خوطه زدن از غرف

غطشا بالفتح والمد زنی که به بینائی او فتور باشد واز چشمش آب ریزد۔
غطف بفتحتین فراخی چشم ودرازی مژگان۔
غطل تمام رود درگرفتن آسمان را بفتحتین پوشیدن تاریکی شب جهان را
غطمش بالتحریک ضعیفی چشم۔
غطو بالفتح وبضمتین وتشدید واو تاریک شدن شب وبلند شدن آب وپوشیدن چیزرا۔
غطوس بالفتح مرد دلیر وقدم پیش گذارنده در جنگ وسختی۔
غطی بالفتح پوشیدن چیز را بچیزی وتاریک شدن وبالغ شدن کودک۔
غطیط بالفتح نعره کردن شتر وآواز خفته وکشته شده وقیل آواز شیر
غطیم بالفتح بغین بحر عظیم
غف بالفتح وتشدید فا آنچه خشک شود از بر درخت کز وبالفتح در فارسی موی جعد۔
غفار بالفتح پدر قبیله الیست وبالضم موی از ساق وپیشانی وموی گردن وقفا وموی هر دو جانب ریش وبالفتح وتشدید فا بسیار پوشنده وآمرزنده ونامیست از نامهای حق تعالی۔
غفاره بالکسر مقنعه معروف۔
غفج بالفتح وجیم فارسی در آخر شمشیر آبدار۔
غفر بالفتح برگشتن از چیزی۔
غفران بالضم بخشیدن گناه وبخشیدگی
غفره بالفتح عفو کردن گناه
غفف بفتحتین درختیست مانند خرما از فرو تا بالای برگها پوشیده باشد۔
غفق بالفتح بآواز کسی جستن وبسیار کسی را بتاریانه

زدن وخواب کردن وهر ساعت بآب آمدن شتر وساعت بساعت رفتن خر بر ماده وگشتن وهجوم کردن بر چیزی وباران نرم۔
غفل بالضم آنکه امید خیر وبیم شر از و نباشد وزمینی که در او اثر عمارت نداشته باشد وستور بیداغ ومرد بی تجربه ونادان وآنکه حسب ندارد وشتری که فاعلش مجهول شد وسر گم شتر وبفتحتین بخبر وفراموش از چیزی وفراخی عیش۔
غفلت بالضم بیخبری ناآگاه بودن از چیزی
غفج بجیم فارسی سندان۔
غفو بالفتح زمین پشته بلند وبالفتح وضمتین وتشدید واو خواب کردن۔
غفور بالفتح آمرزنده وپوشاننده وبسیار بخشاینده ونامی است از نامهای حق تعالی
غفوق بضمتین بازگشتن
غفول بالضم بیخبر شدن وفراموش کردن از چیزی وگذشتن چیزی۔
غفه بالضم وفتح فا مشدد پوستین بچه وکه بغایت نرم ونیکو باشد۔
غفیر بالضم وفتح فا نام مردیست وبالفتح وکسر فا خود آهنی که تمام سر را بپوشد۔
غفیض بالفتح تازه اول بار که خرما پیدا شود
غلا بالفتح گران شدن نرخ کالای وماهیست کوتاه وآنکه تیر را دور اندازد وتیر که در رفتن بلند شود ودور رود۔
غلاب بالفتح نام مردی ونام زنیست وبالفتح وتشدید لام مرد بسیار غلبه کننده۔
غلاظ بالضم سطبر ودرشت وبالکسر جمع۔
غلاظه بالکسر درشتی وبدخوئی۔

غلاف بالکسر پوشش آینه وشمشیر وشیشه۔
غلاق بالفتح موضعیست وبه تشدید لام نام مردیست
غلاله بالکسر پیراهنی که زیر زره وجامه پوشند
غلام بالضم کودک که خطش دمیده باشد بعضی گفته اند از وقت زادن تا رسیدن بجوانی۔
غلان بالضم گیاههای مخصوص او جمع غالست بتشدید وبه فتح وتشدید لام اشتر تشنه۔
غلب بالضم باغهای بسیار درخت که با یکدیگر پیوسته ودرهم شده باشند وبالفتح وبفتحتین سطبر گردن وبالفتح وکسر لام مرد چیره وبفتحتین غالب شدن
غلبان بفتحتین جوشیدن دیگ۔
غلبه بفتحتین چیره وزبردست شدن۔
غلیه باول مضموم وثانی زده وبای عجمی مفتوح نام جانوریست که رنگ آن سیاه وسفید باشد۔
غلت بالفتح غلطیدن وغلط کردن در حساب وبضم غین معجمه وفتح لام نام درختیست۔
غلطان بالفتح مثله۔
غلتبان باول مفتوح وثانی زده وتا مجموعه فوقانی سنگی باشد گرد ودراز که بر پشتهای بام بغلطانند
غلتک چوبی که بر وی رسن بگردد وپایه گردون
غلتید مثل غلطان مذکور۔
غلطیدن معروف مثل غلطید که گذشت۔
غلث بالفتح کشک بروغن آمیختن وبالفتح وکسر دوم مردی سخت جنگ کننده وبفتحتین سختی جنگ۔
غلج بالکسر وجیم فارسی در آخر گرهی که بآسانی نتوان گشود وبالفتح وجیم فارسی زن وفرج۔
غلس بفتحتین تاریکی آخر شب۔
غلط بفتحتین خطا کردن در سخن وحساب وجز آن بعضی گفته اند غلط بطا خطا در سخن وغلط بتا دو نقطه خطا در حساب

دو نقطه خطا در حساب
غلطان معروف۔
غلظ بالفتح زمین درشت وناهموار وبالکسر وفتح لام سطبری وسطبر شدن۔
غلظه بالکسر والضم درخوئی وسطبری ودرشتی
غلغلج زیر بغل دست گردن تا بخنده آید۔
غلغلچه مثله۔
غلف بالفتح غالیه کردن موی ریش وموی سر را ودر غلاف کردن چیز را ودرختیست وبفتحتین ختنه ناکردن وفراخی عیش وفراخی سال۔
غلفج باول وثانی مفتوح بفا زده زنبور سرخ۔
غلفه بضمتین آن پوست که در ختنه ببرند۔
غلق بالفتح در بستن ودر رفتن زمین کراهت وبضمتین دربسته وبفتحتین چیزی که بدان در را بندند وبفارسی کلیدان خوانند وستحق ومالک شدن وبالفتح وکسر لام مرد خون بسته وشکل۔
غلکونه یعنی چیزی که زنان بر رو مالند۔
غلل بفتحتین تشنگی وسوزش۔
غلم بالضم آرزوی جماع کردن وتیزی شهوت
غلما بالفتح والمد گرانی شدن نرخ۔
غلمان بالکسر جمع غلام یعنی کودکان مقبول که در بهشت خادم مومنان باشند۔
غلمه بالکسر پسران وبالضم تیزی شهوت
غلنج باول مکسور وثانی زده جنبانیدن انگشتان بود در زیر بغل وپهلوی کسی تا بخنده آید۔
غلنگین بالفتح وبا کاف فارسی غمگین که مرقوم خواهد شد۔
غلیسلج مثل غلیج که گذشت۔
غلو بضمتین از حد گذشتن وهجوم کردن

غلوا بالضم تیزی اول جوانی۔
غلوه بالفتح مقدار یک تیر انداز۔
غله بالفتح وتشدید لام درآمد هر چیزاز حبوب ونقود وجز آن واکثر استعمال آن در حبوبات وبالضم تشنگی وسوزش درون پیراهن زیر زره
غلته بالضم درختی که دایم بوی برآرند وپوست را بوی دباغت دهند۔
غله دان معروف آنجا که اهل کان ریزند۔
غلی بالفتح جوشیدن دیگ وجز آن۔
غلیث بالفتح نان جو وگندم بهم آمیخته وهر چیز آمیخته
غلیچ باول مکسور ثانی زده وجیم عجمی گرهی را گویند که آنرا بهیچ وجه نتوان گشود۔
غلیند بمعنی غلیظ۔
غلیشن باول مفتوح وثانی مکسور وبای معروف گلی سیاه باشد که در حوضها وتالابها بهم رسد۔
غلیگر باول وثانی مکسور وبای مجهول وباکاف عجمی مفتوح برازده گل کار را گویند۔
غلیل بالفتح کینه وتشنگی وشدت آن وسوزش درون
غلیم بالضم وفتح لام تصغیر غلام ونام مردیست وبالکسر وتشدید لام مکسور بسیار تیز شهوت۔
غلیو بالفتح غین وکسر لام سرگشته وحیران۔
غلیواج بالکسر وبای فارسی جانوریست معروف که سالی ماده وسالی نر بود وقیل شش ماه ماده وشش ماه نر باشد۔
غلیواز مثله۔
غلیظه بالفتح درشت وسطبر۔
غما بالفتح وتشدید میم وبالف ممدود وسختی وبالکسر آنچه بالای سقف باشد از گل وخاشاک

غماره بالفتح انبوهی شدن مردم وبسیار شدن آب
غماز بالفتح والتشدید تهمت وعیب گوئی کردن وسخت فشردن واشارت کننده وطعنه زننده وچغل
غمازک بالفتح وتشدید چوبکی خورد وچوبکیکه بر شست ماهی بندند وآن در آب فرو نمیرود چون قلاب آویزد آن چوب آب فرو رود ومعلوم شود که ماهی قلاب آویخته۔
غماض بالفتح والکسر غنودن۔
غمام بالکسر ابریکه آفاق را پوشیده وابر سفید ونام شمشیر جعفر طیار رضی الله عنه ونام اسپیست وبالضم فرکام۔
غمامه بالفتح ابر سفید وبالکسر خرلطه وبند دهان شتر وبند بینی۔
غمایم بالفتح دهن بندهای شتران۔
غمت بفتحتین غافل وبی آگاه۔
غمث بالفتح ناگوار شدن طعام۔
غمجه بالفتح والضم آن مقدار آب که یک نوبت بیاشامند۔
غمخوار مرغ بوتیمار۔
غمخور مثله۔
غمخورک مثل غمخوار مذکور۔
غمد بالکسر غلاف شمشیر۔
غمدان بالضم نام قصریست در یمن برنگ سرخ وسفید وسبز وزرد وجز آن نقش کرده اند
غمر بفتحتین کینه وتشنگی وبالضم کار نا آزموده وقیل بالضم وسکون میم احمق وگمراه وگول وقدح خورد وغافل وبالفتح فرا نوشیدن چیز را وویران شدن۔
غمرات بفتحتین سختیها۔
غمر الرداء بمعنی بخشش وسخی ترکیبی فرو گرفتن جامه نیام

غمزة بالفتح سختی وانبوهی آدمی وبسیار آب ومبالغه کردن ببازی وکار باطل و بالکسر تشنگی۔
غمز بالفتح بچشم وابرو ومژگان اشارت کردن وعیب کسی را آشکارا کردن وانگشت بچیزی فرو بردن و فشردن ولنگیدن چارپا وکشیدن آن ودست بر پشت گوسپند نهادن تا لاغری وفربهی آن معلوم شود و بفتحتین مال زبون ومرد ضعیف
غمزدای نام روز ششم ست از ماههای ملکی
غمزات بزای معجمه غمزه معروف۔
غمزدی آنکه بدیدار او غم کشاده شود۔
غمزه بالفتح وبزای معجمه بچشم وابرو اشاره کردن وچشم بر هم زدن بکرشمه۔
غمزهٔ اختر لرزش ستاره وروشنی او۔
غمزهٔ سر تیز یعنی حرکت مژه۔
غمزهٔ عنبرین شگفتن گل نسرین۔
غمزهٔ گل یعنی شگفتن گل
غمزهٔ لاجوردی یعنی ناز خشک۔
غمس بالفتح بآب فرو بردن۔
غمش تاریک شدن چشم از گرسنگی وبعضی گفته اند بعین مهمله ضعف بصر که عارض شود۔
غمص بالفتح وبفتحتین خورد وحقیر شمردن وسستی کردن در حق کسی وعیب کردن وشکر نعمت نکردن وبفتحتین روان شدن چرک از چشم۔
غمض بالفتح زمین پست ومغاک وسیر کردن ورفتن وشمشیر در گوشت پنهان شدن وبالضم غنودن وبالفتح وتشدید فرو خوابانیدن چشم۔
غمغمه بالفتح آوازهای شجاعان در وقت جنگ
غمق بفتحتین نم گرفتن بالای زمین که بسیم تره وگیاه که از کثرت تری بوناک وتباه شود۔

غمقه بالفتح بکیم وکسر دوم نمناک۔
غمکاه بالفتح نقصان کننده غم۔
غمکده بالفتح خانهٔ غم ونیز اشارت از دنیاست
غمگسار بالفتح معروف
غمگین معروف
غمل بالفتح پوست در زیر چیزی کردن تا نرم شود وجامه بر سر کسی انداختن تا عرق کند ونام موضعیست
غملان نام قصری مشهور۔
غممم بفتحتین فرو گرفتن موی پیشانی وقفا را وبخت گرم شدن روز۔
غمن بالفتح پوست تر را در چیزی نهادن تا موی او بریزد ومیوهٔ نارسیده بجای گذاشتن تا برسد وبر کسی جامه انداختن تا عرق کند مراد از غمل توم
غمنده بفتح وکسر میم غمگین شونده وبفتحتین غمناک
غمور بضمتین بسیار بخشندگان ودریاهای پر آب
غموز بالفتح ناقه که بر کوهان آن دست نهند برای دانستن فربهی ولاغری۔
غموس بالفتح بآب فرو بردن وفرو رفتن ستاره
غموص بالفتح سوگند دروغ ونام قلعه ایست از مضافات قلعهٔ خیبر که حضرت پیغمبر از کفار گرفت ونام ستاره ایست۔
غموض بالضم پست ومغاک شدن زمین و پوشیده وغیر واضح بودن سخن۔
غموضه بالفتح پس افتادن زمین وپنهان شدن سخن از فهمیدن ودور شدن۔
غموم بالفتح جمع غم وبحرهای کوتاه وسبک۔
غمه بالضم وتشدید میم اندوه وکار پوشیده
غمی بالفتح والقصر بیهوش وبالفتح وبالف مقصوره وبه تشدید میم ابرناک هوا۔

غمیج بالفتح جرعه آشامیدن آب۔
غمیر گیاهی سبز که در زیر گیاه خشک آمده باشد
غمیس بالفتح رطب تباه وزبون۔
غمیص بالفتح روان شدن آب چشم وبالکسر ریم
غمیصا بالضم بکیم وفتح دوم ستاره ایست از شعری معروف۔
غمیل بالفتح پوست فاسد شده وپوستیکه نرم شده باشد۔
غمیم علف تر میان گیاه خشک مانده ومخلوط شده وشیر گرم وغلیظ شده وبالضم وفتح میم قراد
غن بالفتح وسکون نون چوب تیر عصار که سنگ گران بر آن بندند نار وغن انگبند وجز آن بر آید که هندش لاته گویند۔
غنا بالفتح فائده وسود وبالکسر سرود۔
غناج بالفتح وتشدید کرشمه کننده
غناک بالفتح لبلاب که او را عشقه وعشیقه هم گویند
غناوه بالضم وواو مفتوح سازیست ومیل بازی
غنایم بالفتح مالها که از کافران بجنگ بگیرند۔
غنث بالفتح لاغر۔
غنج بالضم وبضمتین کرشمه وناز کردن مرد بیر وبالفتح در فارسی جوال باشد۔
غنجار بالضم لقب احمد البخاری صاحب تاریخ بخارا ودر فارسی گلگونه باشد که زنان جهت زیبائی بر رخسار بمالند۔
غنجاره مثل معنی اخیر غنجار مذکور۔
غنجال بالفتح میوه ایست ترش مزه۔
غنجه مثل غنجاره که گذشت۔
غنجرش باول مفتوح وثانی زده وجیم موقوف وبرای مفتوح وبشین منقوطه زده غوک باشد۔

غنجره باول مفتوح ثانی زده مثل غنجاره مرقوم
غنجمرش بامیم ورای مفتوح وبشین منقوطه زده مثل غنجرش مذکور۔
غنچه بالضم گل ناشگفته۔
غنچهٔ آب یعنی حباب۔
غنچه شدن یعنی گره شدن۔
غنچهٔ کبک دری نوعیست از نواهای باربد
غند بالضم گرد شده وجمع آمده۔
غندرود باول مضموم ثانی زده نفیر باشد که آنرا بجهت فراهم آمدن مردم مینوازند۔
غندرود مثله۔
غنده باول مضموم ثانی زده گرد شده وفراهم آمده وپنبه گرد کرده برای ریسیدن وعنکبوت سیاه زهردار
غنظ بالفتح اندوه سخت ودشواری بر کسی نشاندن ودر اندوه سخت انداختن۔
غنفق بروزن جعفر جانور غوک وگیاهی است که گرشش مین است۔
غنک مثل غن که گذشت۔
غنم بفتحتین گوسپندان وبالضم غنیمت گرفتن
غنوده بخواب در شدن۔
غنودن باول وثانی مضموم آسودن وآرمیدن
غنوده بضمتین نیم خفته۔
غنونده مثله۔
غنوی مثل غنود مذکور۔
غنویده مثل غنوده مذکور۔
غنه بالضم وتشدید آواز بینی۔
غنی بالکسر توانگری وبی نیازی وبالفتح بکیم وکسر دوم مالدار وبی نیاز۔
غنیان بالضم بی نیاز شدن از زیور

بکمال حسن وبی نیاز شدن زن بشوهر خود از دیگر مردان۔
غنید بفتحتین کج شدن گردن ومیل کردن آن ونازک ونرم شدن اندام۔
غنیم بالضم وفتح میم نام مردیست وبالفتح غنیمت گیرنده وفارسیان خصم ودشمن را گویند۔
غنیمت بالفتح مال واسبابیکه از کفار بزور بدست آید
غنیه بالفتح توانگر شدن وبی نیاز شدن وقسیم شدن
غو بالفتح غالیه وغوغا ومغاک۔
غواز بالفتح همان غبار مذکور۔
غواش بالفتح پردها وپوشانندگان۔
غواشی بالفتح پردها جمع غاشیه که گذشت
غواص بالفتح وتشدید واو فرو رونده بدریا برای طلب مروارید۔
غوانی جمع غانیه که مذکور شد۔
غوانیه بالفتح گمراهی وگمراه شدن۔
غوائل بالفتح سختیها وبدیها وبلاها۔
غوت باول مضموم وواو مجهول فلاخن را گویند
غوث بالفتح فریادرس وقبیله ازیمن آن دو تن که از یمین ویسار قطب اند۔
غوج بالفتح دوتا شدن وخمیده شدن وبر روی آب در آمدن۔
غور بالفتح قعر وتک هر چیزی وزمین پست نزدیک یمن وآب فرو رفته در زمین وفرو رفتن آب وفرو شدن چشم بمغاک وبر زمین غور شدن وفرو شدن آفتاب وگرم شدن روز ومنفعت رسانیدن وبالضم ناحیه ایست بملک عجم وبمیانه ایست اهل خوارزم را که بدان زمین را بپیمایند وآن مقدار دوازده فرسنگ ست وکهنه وعمق شی

غوربا بالضم باواو فارسی قلیه انگور خام
غورکس نوعی از زنبور خورد ومانند مگس کبود چشم سبز رنگ۔
غوره بواو فارسی ورای مهمله دانهٔ انگور نارسیده وترش۔
غوزان بالضم نام کوشکی ست در یمن۔
غوزه بالضم پوستی که بالای پنبه وبالای خشخاش باشد
غوزه بزای فارسی بمعنی غنچه
غوزهٔ آب سوار آبی که عرب آنرا حباب خوانند
غوش بوزن ومعنی گوش وچوبیست سخت که انسان خمه رباب وتیر ومانند آن سازند وسر گمن حیوانات
غوشا باواو فارسی یا چکودشتی۔
غوشاد باواو پارسی درختی ست بلند وجایگاه دیوان وگاوان وگوسپندان۔
غوشاک باول مضموم وواو مجهول بمعنی غوشا که مرقوم شد۔
غوشای باواو فارسی سر گمین دشتی۔
غوشبک بکاف تازی جنسی است از سمارغ که بدو جامه بشویند۔
غوشت بالضم وشین معجمه موقوف بزنبورها در زاد
غوشه بالضم وباواو فارسی گیاهی ست۔
غوص مقامی که از آن مروارید بر آرند وبآب فرو شدن۔
غوصه غوطه موضعی ست بزمین شام پر درخت آنرا بهشت دنیا گویند۔
غوط بالفتح فرو شدن در چیزی۔
غوطه بالضم سر آب فرو بردن۔
غوغا شور ومشغله وجمعیت وملخ وبسیار مردم ودر آمیخته ومردم فرومایه۔

غوغای هراسندگان بالفتح استغفار تائبان
و آه پشیمانان و ترسندگان۔
غوک بالضم و با واو فارسی معروف یعنی غوک
غوک باول مضموم و واو مجهول وزغ باشد
بتازی آنرا ضفدع خوانند۔
غوک چوب باجیم و واو دوم پارسی بازی
که کودکان بدو چوب بازند یکی از آن میان مقدار
یک گز دراز بود و دیگر کوته مانند یک وجب اول
یکی را گلی و دوم را دنده گویند
غول بالضم معروف و هرچه ناگاه فروگیرد و هلاک
کند و بالفتح هلاک کردن و دوری بیابان و خاک بسیار
غول تاس باول مضموم و واو مجهول و لام موقوف
و تای فوقانی خود آهنی که سپاهیان در
روز جنگ بر سر نهند۔
غولدار بادیه بالضم یعنی دنیا۔
غول سیاه مطلق شب و نیز کنایت
از شب دیجور۔
غولک طبلهٔ زر و سیم۔
غوله باول مفتوح ثانی زده مردم خام و ثقیل
غولین بالفتح سبوی دهان کشاده۔
غوینک بضم غین و کسر یای تازی و فتح
نون گیاهی ست۔
غوی بالفتح و با الف مقصوره فاسد شدن
درون بره از خوردن شیر و بالفتح و تشدید یای گمراه
غویر بالضم و فتح واو نامی است از قبیلهٔ بنی کلب
و غار خورد۔
غیل بالکسر بیشه و نیستان و درختان و هر وادی
که در آن آب باشد و بالفتح شیری که زن در هنگام
جماع کردن بطفل دهد و آن بغایت مضر ست

و کودک فربه و بزرگ و آب روان بر روی زمین
و خطی که بر چیزی بکشند و نام آبیست و هر وادی
که در آن چشمه‌ها روان ست و آنچه انبار نزدیک
دیده میشود و در واقع دور باشد و نام جیت
موضعی ست و علم جامه و جامهٔ فراخ۔
غهب بفتحتین غفلت و فراموشی و بی آگاهی۔
غهق بالفتح و کسر ها شتر دراز۔
غهیق بالفتح شتر دراز و نشاط و دیوانگی
غی بالفتح و تشدید بیراهی و نام وادیست
در دوزخ بیراه و تباه و نا امید شدن۔
غیاب بالکسر جای ناپدید و پایدار۔
غیابت آنچه بپوشد چیزی را و غایب شدن
و تک چاه و وادی۔
غیابت الجب ناپدیدی چاه و تاریکی و تنگی آن
غیاث بالکسر فریادرس
غیار [illegible] بدیگر شدن و مبادله کردن و پارچه
زرد که بر جامه نزدیک بدوش دوزند۔
غیاض بالکسر نیستانها و بالفتح جنگل و بیشه
غیاف بالفتح و تشدید یا آنکه ریش و رو بسیار
و دراز و کلان باشد۔
غیب بالفتح ناپدید شدن و زمین پست و
شک و گمان و بفتحتین و ضم و تشدید یا ناپدید شدگان
غیبت بالفتح ناپدید شدن و بالکسر بدگویی پس
مردم و کار نیک یا بد و اکثر در بد استعمال کنند
غیث بالفتح باران باریدن۔
غیدای بالفتح و سکون و مد زن نازک
غیداق بالکسر موضعی ست نزدیک دشت
قبچاق تیر آنجا بسیار سخت و راست میباشد چنانکه اگر
بر سنگ زنند نه درشکند۔

غیر بالفتح منفعت رسانیدن و باران دادن
و آب خور رسانیدن باران زمین را۔
غیرت بالفتح رشک بردن و ناموس آوردن
بالکسر رشک و خون بها۔
غیژ بالکسر و با زای فارسی رفتار بود بزانو که هر دو پا
از زمین بلند شوند چنانچه اطفال میروند۔
غیژیدن راه رفتن طفل بزانو و سرین۔
غیش بوزن کیش غم و اندوه و بسیاره خو
غیشان بالفتح تیزی جوانی۔
غیشه گیاهیست که کاه کشان از آن جوال بافند
غیض بالفتح کم شدن آب و بزمین فرو بردن
آب و کم شدن قیمت کالا و کم شدن رنگان و بچه
خام که از شکم افتد و بالکسر شگوفه۔
غیظ بالفتح بخشم آوردن و خشم یا خشم سخت یا
تیزی خشم یا اول آن و نام مردی۔
غیف گروه مرغان و میل کردن راست و چپ
غیفان بالفتح میل کردن رخت بچپ و راست
غیل بالفتح روان بر روی زمین۔
غیلان بالفتح نام شاعریست و بالکسر
جمع غول که گذشت۔
غیلطه بالفتح گاو ماده و آهوی مادهٔ شیردار
و آوازهای مردم۔
غیلم بالفتح منبع آب چاه و دختر الشهوت [illegible]
غیم بالفتح ابر۔
غین ابر و تشنگی و حرفی از حروف هجا و
بالکسر موضعی است بسیار گیاه۔
غینه بالکسر پولاد که بر جوشن نصب کنند و
بعضی گویند دوالی که بر سپر بود و آن چوبی است
که ابریشم و جنان بران پیچند۔

غیور مثل غوک گذشت۔
غیور بالفتح بسیار رشک برنده بر اهل خانه و چیز
غیوران سالکان۔
غیوران شب بالفتح بیداران و زهاد و عشاق

باب الفاء

ف از خواص اوست که بجای بای فارسی
و تازی و واو آید چون زبان و زفان و فرخج
و پرخج و سپید و سفید و بحساب ابجد هشتاد باشد
و حرفی ست از حروف هجا و در لغت کف دریا۔
فا کلمه ایست که بجای واو استعمال کنند چنانکه
گویند فالفت یعنی و الفت و در بعضی نسخه [illegible]
فاتح جمع کننده و قضا کننده۔
فاتحه اول چیزی و سورهٔ الحمد و نام رسمی است
مخصوص چنانچه ازین بیت مفهوم میشود۔
رنجور همی بینی پس فاتحه میخوانی
ای دوست نمیدانی کز فاتحه رنجورم
فاتحه فکرت یعنی اول سخن۔
فاتر سست و آب نیمگرم و چشمی که نظرش
تیز نباشد۔
فاتر جبین بمعنی سپند سوختنی۔
فاترسین بتای فوقانی مفتوح برا زده
و سین مکسور و یای معروف اسپندان باشد
و آنرا فاش رسنی هم گویند۔
فاتق در ایام جاهلیت ماه رمضان را گفتندی
و کشاینده و شگافنده و بستگی۔
فاتن گمراه و گمراه کننده و شیطان و در
بلا و فتنه افتاده۔

فاتوریدن بتای فوقانی مضموم و واو
مجهول دور تر شدن و گیسو رفتن و رمیدن۔
فاتولیدن با واو فارسی مثله۔
فاثور بثای مثلثه طشت و جزآن از رخام یا فضه
و یا طلا و ظرفی که در آن شراب و جزآن کنند و
قرص آفتاب و موضعیست و جماعتی که بر [illegible]
بفرستند پس دشمن برای خبر گرفتن و جاسوس
و مرتبه و منزلت و خوان طعام۔
فاجام بقیهٔ خرما و انگور بر درخت۔
فاجتیادن بواو جیم و تا و قرشت پس شتاب رفتن
فاجج بکسر جیم اول راه کشاده و میان دو کوه۔
فاجر کار بد کننده و مالدار و بیفرمان و ساحر
و دروغگو۔
فاحش بسیار بخیل و بسیار غالب و هر بدی
که از حد درگذرد و مرد درشت سخن و زشت کار۔
فاحشه زن زنا کننده و گناه سخت و زشت
و قوی و خلاف شرع۔
فاخته مرغیست که بر گردن طوق دارد
مثل قمری۔
فاخر گرانمایه و نیکو از هر چیز و غورهٔ خرما۔
فاخور نوعی از گل بهار و خوشبوئی۔
فادر بز کوهی کلان سال و بز کوهی جوان و
درست خلقت و ناقه که جدا باشد از اشتران
فار بالفتح و سکون همزه زمین کندن و دفن
کردن موشان۔
فاراب نام ولایتی در دیار ترکستان و شهریست
مابین چاچ و بلاساغون۔
فاران نام کوهی ست۔
فارج کمانی که زه دو خانه اش کشاده باشد۔

فاردکی از بازی هشتگانهٔ نرد که اسامی هر بیت
بلغت خانه گیر گفته شده و در عربی یگانه و جدا و
گاو وحشی و تنها و شکر سپید و کوهیست به نجد۔
فارز زبان فصیح و کلام روشن
فارس سوار اسپ مطلق سوار و خداوند اسپ
و ملکی ست معروف که مردم آن ملک فارسی مشند
و بفتحتین اسپ زیاده۔
فارض بالفتح گاو پیر و هرچه کلان و بزرگ
جثه باشد و علم فرائض دان۔
فارط بالفتح پیش رونده و آب فراط و بالضم و تشدید
راجمع و ستاره از دو ستاره که پیش بنات النعش و اقع اند
فارغ آسوده و پرداخته یعنی خالی شده۔
فارق جدا کننده و شتر ماده و خر ماده و زن
که در درزه گردد باشد و ابر جدا شده از ابرهای دیگر
فارقات جدا کننده و فرشتگان که جدا کننده
حلال از حرام باشند۔
فارقه جدا کننده و اشتر ماده که در درزه و شب [illegible] باشد
فاروق بالفتح فرق کننده میان دو چیز و لقب
امیر المومنین حضرت عمر بن الخطاب رضی الله عنه
و بسیار فرق کننده و ابر جدا شده از ابرها۔
فاره موش و نافهٔ مشک۔
فاریاب نام موضعی ست به بلخ که ظهیر شاعر
از آنجاست
فاژ بزای فارسی خمیازه باشد۔
فاز بالفتح راه فراخ و مورچهٔ سیاه که در و
سرخی باشد۔
فازه مثل فاره که گذشت۔
فاژه مثل فاژ که گذشت
فاس کلند آهنی که بآن سنگ را شکافند۔

فاسد بالفتح تباه۔
فاسرا ہزار احسان۔
فاسق بالفتح بیفرمان۔
فاسقون نام بیشه ایست در روم۔
فاسقین بیرون شدگان از فرمان خدای تعالی
فاش آشکار و کشاده و پراگنده۔
فاشرستین نباتیست که ورق آن
بهن تر از لبلاب ست۔
فاصل بالفتح فرق کننده میان دو چیز۔
فاصله جدا کننده دو چیز از یکدیگر یعنی کفر
و ایمان و آخر و تمامی آیه و مهره بزرگ و مهره خورد
و سه حرف متحرک پیش از حرف ساکن چون ضربت
فاضل افزون و آینده دوم مردِ دانا و صاحب فضل
فاضلاب آبی که زیاده لب شاری مرادِ مرو د
فالگیر نه فالگیری را گویند که بر سر کوچه و بازار
نشسته برای مردم فال گیرد۔
فاضله با ضاد منقوطه زیادت آمدن عطا
و زن صاحب فضل
فاضه بالفتح سختی۔
فاطر بالفتح آفریننده چنانچه در قرآن مجید
فاطر السموات والارض واقع ست۔
فاطمه زنیکه بچه را از شیر گرفته باشد و نام دختر
حضرت رسول صلعم۔
فاعره نوعی از عطر
فاغده بالفتح و با دال مهمله تیز۔
فاغر بالفتح گلیست بزردی مائل خوشبو و در آن
که بهندی رای چنپا گویند۔
فاغره بفتح غین معجمه دانه خوشبو مقدار نخود
و سخت و دهن شگافته۔

فاغیه مثل فاغر که گذشت
فافا مرد یکه بفا گفتن درمانده و نیکو و بدیع
فافاقه در پیچیدن سخن یعنی تکرار کردن در سخن گفتن
فاقد زنیکه شوی یا پسر گم کرده باشد و نایابنده
چیزی و گم کننده۔
فاقره بالفتح حادثه و سختی و بلا و رنج و اول کار
فاقع بکسر قاف سخت زرد۔
فاقه بالفتح درویشی و حاجتمند۔
فاک بتشدید کاف پیر فرتوت۔
فاکبون نباز و لغت زلیتگان۔
فاکه بالفتح و کسر کاف میوه که بدان غذا حاصل
نشود و شادان و خوش طبع و ظریف۔
فال بالفتح و سکون همزه شگون نیک و گاهی
در شگون بد نیز استعمال کنند و در بیت لفارس
معرب بال از انجاست قطب الدین فالی۔
فالج بکسر لام شتر دو کوهان و تیری که بنشانه
رسد و سستی نیمه بدن آدمی بواسطه خلط بلغم
که بدان از حرکت باز ماند و آنرا فلج گویند و نام مردیست
فالوذج معرب پالوده۔
فالوق مثله۔
فالیز معرب پالیز۔
فام مانند و رنگ و گونه و وام که بتازیش دین
خوانند و قصبه در خراسان مولد شهاب الدین
علی فامی که در فن انشا و شعر و تاریخ ماهر بود
فامر بضم میم شهریست حوالی فرخار و نزدیک
آن بیابانی است که آهوان آن نافه اندازد۔
فامزه مثله۔
فانوذ تعریب پالوده۔
فانوس چراغدان معروف۔

فانوس خیال آن صورتها که بزور دود فتیله
میگردد۔
فافه بوزن و معنی پانه که در پا و فارسی گذشت
یعنی چوبکه میان شگاف چوب گذارند و چوبکه
پس دروازه برای بستن در استوار کنند۔
فانی معروف و پیر سخت قریب فنا باشد۔
فانیذ شکریست مانند شکر قلم که غذکورشد۔
فاو بالفتح و سکون همزه زدن و شگافتن سر
زخم شمشیر و شگافتن هر چیز و شگاف میان دو کوه
فاه دهان و بفتحتین فراخ دهان شدن۔
فاید با یای تحتانی مفتوح کلمه ایست بمعنی تا که
بتازیش حتی گویند۔
فایده انچه از دانش و مال گرفته و داده شود۔
فایز بالفتح رستگار و مظفر و آستانه بلند۔
فایق بالفتح افزوده و زیاده بر کسی و برگزیده
از هر چیزی۔
فایل رگ ران و گوشت کناره سرین۔
فت بالفتح و تشدید تا ریزه ریزه کردن
فتا بالفتح والمد جوان و جوانی و جوان شدن
فتات بالضم ریزه از هر چیزی۔
فتاح بالفتح و تشدید بسیار گشاینده و
داور و حکم کننده و نامیست از نامهای حق تعالی و
نام مرغیست۔
فتاخرو نام پادشاه کرمان۔
فتار بالفتح شگافنده و جدا کننده و در
عربی بمعنی فتور ست۔
فتال بالکسر درخت نو نشاندن و بالفتح از هم
شکستن و بریدن و دریدن۔
فتالیدن بالکسر فشاندن و ریختن

فتان بالفتح والتشدید دزد و شیطان و فتنه
انگیز و زرگر و پیشه آور و بالکسر والتخفیف غلاف
از چرم و پوست که در پا میکنند۔
فتح بالفتح گشادن و گشایش و نصرت و آب روان
از چشمه و جز آن و بضمتین در فراخ گشاده۔
فتح الباب گشادگی در و نام شهریست۔
فتحیاب معروف کشاد کارها۔
فتخ انگشتری بی نگین۔
فتر بالکسر فرجه میان انگشت سبابه و
ابهام و بالفتح نام زنیست و فرونشستن گرمی و
بفتحتین سستی و ناتوانی و گوشت میان مفاصل
که بدان اعضا پیوند یافته اند۔
فتراک بالکسر معروف شکاربند۔
فترت بالکسر سستی و زمان میان دو پیغمبر و
آنچه سست که چون آنرا بپا مالند سستی در اعضا
بهم رسد۔
فترو بالفتح درنده و دریده و دریدن۔
فتردن بکسر کاف و فتح دوم دریدن۔
فتش بالفتح جستجو کردن و کاویدن۔
فتک بسه حرکت ناگاه گرفتن و ناگاه کشتن و
مرتکب کار عظیم شدن و غدر کردن و دلیر شدن و
فرصت یافتن کشتن یا زخم زدن کسی را۔
فتل بالفتح تافتن ریسمان و برگردانیدن و
بفتحتین دوری میان آرنج و پهلوی شتر۔
فتن بالفتح سوختن و آزمودن و بشگفت
آوردن از چیزی و گونه و حال و بالکسر و فتح
تا بمعنی فتنه که می آید۔
فتنه بالکسر آزمایش و حیرت و گمراهی و در شر
افتادن و نرم شدن آهن و کفر و رسوایی و
عذاب و گداختن نقره و گمراه کردن و دیوانه شدن
و مال و اولاد و مختلف شدن مردم در رایهای خود
فتنه خفت بالکسر یعنی فتنه نماند۔
فتنه را الم کشاد یعنی فتنه از کمینه کشی باز ماند
فتو بضمتین و تشدید واو جوانان و جوانمردان
فتوت بضمتین و تشدید وا و جوانمردی۔
فتوح بفتح اول باران بهار و ناقه که سوراخ پستان
فراخ باشد و بالضم کشایشها۔
فتور بالضم نرم شدن بعد از سختی و ساکن شدن
بعد از تیزی و سستی آوردن در کاری و
نرم شدن و سست شدن مفاصل و
جدایی میان دو کس۔
فتوی بالفتح و بالف مقصوره آنچه بدان حکم کنند
فقیه در مسئله۔
فتی بالفتح جوانمرد و صاحب کرم۔
فتیا بالضم مثل فتوی که گذشت۔
فتیان بالکسر جوان و جوانمردان و بفتحتین
دو جوان و شب و روز۔
فتیل بالفتح چیزی بافته شده و رسن باریک
از پوست خرما و رشته دانه خرما و چرک میان
انگشتان۔
فتیله بالفتح بلیته چراغ۔
فث بالفتح و تشدید ثا درخت حنظل و گیاهیست
که در سال قحط نان از آن بپزند و بخورند و درخت
خرما را هم گویند۔
فثج بالفتح آبستن شدن شتر و آب از چاه بر
کشیدن۔
فج بالفتح راه فراخ و راهی که میان دو کوه
باشد و راه دور و بالضم در فارسی فرو هشته
لب را گویند و بالکسر خام و ناپخته از هر چیزی
فجار بالفتح ناگاه گرفتن کسی را و هجوم کردن بر کسی
فجاج بالکسر جمع فج مرقوم۔
فجاجه بالکسر خامی۔
فجار بالفتح و کسر را زن فاجره و بالکسر روزی
از روزها میان قریش و بالضم و تشدید جیم
بدکاران۔
فجاره بضم جیم ناگاه آمدن و ناگاه گرفتن۔
فجج بفتحتین میان هر دو پا کشاده داشتن در رفتار
و جدا و دور بودن زه کمان از قبضه
فجر بالفتح آب روان کردن و سپیده صبح و آن
سرخی آفتاب در سیاهی شب برانگیخته شدن
بر معاصی زنا و بفتحتین جوانمردی و کرم و بخشش
و احسان و بضمتین جمع فاجر۔
فجرة بفتحتین بیرون روندگان از فرمان خدای
تعالی و دروغگویان و بالضم برآمدن آب۔
فجش بالفتح زخم کردن و شگاف و فراخ کردن
چیزی۔
فجع بالفتح مصیبت سانیدن اندوهگین کردن
و بردن چیزی که پیش کسی عزیز و کریم باشد و مست کردن
فجفاج مرد بسیار گو۔
فجل بالضم و بضمتین ترب و بفتحتین سست
شدن و سطبر شدن۔
فجم الکلب نام ستاره ایست۔
فجن بالفتح کوشک۔
فجو بالفتح دور بودن زه از کمان۔
فجوا از شگاف زمین فراخ و کمانی که زه از آن دور باشد
فجور بالضم میل کردن از حق و دروغ گفتن و بفرمانی و تباهی و ضائع کردن نماز

و برانگیخته شدن بر معاصی و زنا کردن بالفتح بدکار
فجوه بالفتح کشادگی میان سر و شگاف میان دو کوه و جز آن۔
فجیع بالفتح بدر آرنده۔
فجیعه بالفتح درد سخت و مصیبت۔
فحاش بالفتح و تشدید حا بسیار سخن زشت گوینده و زشت کارها۔
فحال بالکسر جمع فحل که می آید و بالضم و تشدید حا درخت خرمای نر که بر ندارد۔
فحام بالضم سیاه رنگ شدن و گریستن کودک چندانکه کبود شود
فحاوی بالفتح معنیها۔
فحث بالفتح تفحص کردن
فحس بالفتح بدندان و زبان گرفتن و لیسیدن آب و جز آن۔
فحش بالضم از حد در گذشتن بدی و سخن زشت گفتن و بالفتح ضائع کردن کاری۔
فحشار بالفتح کار بد و زنا و بخل و امساک و منع صدقات۔
فحص بالفتح کاویدن از چیزی و نیک تفحص و پرسیدن و نیک جستن و تفتیش کردن و بر گردانیدن خاکستر او شتافتن و دندان پیش جنبیدن و آشیانه ساختن مرغ سنگخوار در زمین و نام چند موضع از مغرب
فحض بالفتح و حاء مهمله شگافتن چیزی تر چون خیار و خربوزه۔
فحطاح بالفتح نام جویست از جو سیاه پشت
فحل بالفتح نر و نر در میان ماده بار بار کردن و ستاره سهیل و نام مردیست و حصیر که از لیف درخت خرما بافند۔

فحل آفاق عالم بزرگ چنانکه فحول علما گویند
فحله بالکسر اشتران نر۔
فحلی آفاق مثل فحل آفاق مرقوم
فرتنا بالکسر نام کنیزک زنیست و نام کوشکی
فحم بالفتح خاموش شدن و آسا کن کر روان نباشد و بفتحتین اول شب یا سیاهی آن
فحوا بالفتح سخن و مضمون آن۔
فحوح بالفتح نام پدران قبیله البت۔
فحوم بالضم سیاه رنگ شدن و بسیار گریستن کودک۔
فحوی مثل فحوای مرقوم
فحیل بکسر تین گشن خوبتر از اصل اشتر۔
فحیم بالفتح انگشت و سخت سیاه۔
فخ بالفتح و تشدید خا دام شکار و موضعیست بمکه و سستی که در هر دو پای و آواز مرد خوابیده
فخار بالفتح نازیدن و بالفتح و تشدید خاء معجمه سفال و جز آن۔
فخت بالفتح یکم و سوم نیکوئی و مودت۔
فخذ بفتح یکم و کسر دوم ران و زانو و بر ران زدن و چیزی بر ران رسیدن و قبیله خود از خویشان و برادران۔
فخر بالفتح و بفتحتین نازیدن بچیزے۔
فخری بالفتح یک نوع انگوریست۔
فخفره بفتح هر دو فا جو باشد۔
فخم بفتحتین چادر یکه نثار چینیان بر چوب کنند تا نثار از هوا گیرند۔
فخمید پنبه دانه از پنبه کشیده۔
فخمیدن دانه از پنبه جدا کردن۔
فخن بفتحتین بیان باغ۔

فخور بالضم نازیدن و بالفتح بسیار نازیدن و اشتر بزرگ پستان کم شیر و پستان سطبر تنگ سوراخ کم شیر و درخت خرمای بزرگ تنه و سطبر برگ و ایب بزرگ و دراز قضیب۔
فخیر بالفتح فخر کننده با کسی و زبون و مغلوب شده در فخر و بالکسر و تشدید خای مکسوره بسیار نازنده۔
فخیم بزرگ قدر و هر چیز بزرگ۔
فدا بالکسر آنچه بدان اسیر خود را خلاص کند و آنرا سر بها گویند و خلاص کردن و خریدن خود را بمال و مطلق قربانی۔
فداد بالفتح و تشدید دال مرد سخت آواز کننده و درشت در کلام و متکبر و صاحب شتر تا هزار۔
فدام بالکسر و التخفیف سرپوش ابریق و دهن بند مجوس۔
فدان بالفتح و تشدید دال و تخفیف آن گاو یا دو گاو که باهم به بندند برای قلبه راندن و آلت قلبه راندن که بر گاو به بندند برای قلبه رانی۔
فدای کسی که برای کسی دانسته مرتکب امری شود که در آن بیم جان باشد۔
فدخ بالفتح بسنگ شکستن تیر را۔
فدر بالفتح باز ایستادن از جماع و بفتحتین بز کوهی و جوان و بفتح اول و کسر دال نادان و چوبیکه زود شکند و بضمتین و تشدید را النقره و کودک فربه بسلوغ نزدیک رسیده۔
فدرنجک بوزن فرسنگ پیرامون بان
فدرنگ بالفتح فا و رای مهمله و سکون دال و نون و کاف فارسی در آخر چوبی که پس دروازه برای بستن و استوار کنند۔
فدرونگ بالفتح فا و نون و ضم رای مهمله سنگے

که بر کنگره حصار بنهند بجهت مدافعت خصم
فدره بالفتح و رای مهمله بوریا و بانسه آن که بالای سقف اندازند و گل بران رانند۔
فدس بالضم عنکبوت۔
فدش بالفتح ریش کردن سر
فدع بفتحتین کجے پیوند دست و پا چنانکه کف دست و قدم بر گردد و رفتار بر پشت قدم و بلند بیان۔
فدعم بالفتح و بفتین منقوطه مرد بزرگ جثه و خوبروے
فدفد بالضم هر دو فا و سکون هر دو دال مهمله بلند آواز و درشت در سخن و بالفتح هر دو فا صحرا و زمین سخت و درشت و زمین هموار۔
فدک بفتحتین نام دهیست در ناحیه مکه بخیبر
فدم بالفتح مرد گران زبان و دهن ابریق بفلاف بستن
فدن بفتحتین رنگیست سرخ و قصر بزرگ و بلند
فدور بالضم باز ایستادن کشن از گشنی۔
فدیه بالفتح بانگ کردن۔
فدیک بالضم و فتح دال نام موضعیست
فدیه بالکسر سربها و سرخری یعنی طعامی و مالی که برای واخریدن نفس خود را داده شود۔
فذ بالفتح و تشدید ذال تنها و یگانه و چیز هاے پراگنده و سخت راندن۔
فذالک وزن کذالک عاقبت و حاصل چیزی و جمع حساب بعد تفصیل
فذرقه بالکسر و ذال منقوطه پاره گوشت۔
فر بالفتح و تشدید را دندان ستور وا کردن و باز دیدگان و تفتیش کردن از کار کسی و گریزندگان و گریختن و در فارسی بمعنی زیبائی و شکوه و دبدبه و غیره است۔

فرا بفتحتین گورخر و خربزه است۔
فرار بالکسر و المد پوستها و بالفتح و تشدید راے پوستین دوز و لقب نحوی است مشهور و در فارسے بالفتح و القصر بالا و پیش و بلندتر و بمعنی ابر و در رو هم آمده
فرابرز نام پهلوانے ست ایرانے۔
فراوش با واو هر دو پارسی یعنی بیهوش۔
فرات بالضم آب خوش و نام رود یست در کوفه
فراترک بمعنی پیشترک
فراتق معرب فراته که مذکور خواهد شد۔
فراته بالضم حلوائی ست که آنرا امیده گویند
فراجنگ بالفتح و با جیم فارسی تیز کردن فرومایه و نادان و کمینه و بمعنی در جنگ هم آمده۔
فراخ بالفتح شاخ زرع که از دانه بدر آمده باشد و سبز دیگ باشد که شاخ شاخ شود و جوزه مرغ و بالفتح یکم و ضم دوم مشدد مبارک و همایون و زیبا و نمو
فراخاجاے تنگ۔
فراخ آستین بالفتح جوانمرد۔
فراختاش فراخاے مذکور۔
فراختن بالفتح و اچهارم موقوف بلند ساختن
فراخ دست یعنی نهایت غنی و کریم و بخشنده
فراخ دهن یعنی بسیار گو و بدزبان۔
فراخ رفتن یعنے شتاب رفتن
فراخ رو یعنی کسیکه بعشرت گذراند و همیشه با مردم شگفته باشد و از حد بیرون رونده۔
فراخاک بالفتح گوشتابه۔
فراخو با اول مفتوح ثانی زده و خای مفتوح بواو زده پیراستن درخت و بریدن شاخ و زیادتی آن و آنرا برخونیز خوانند۔
فراخور لائق و زیبا۔

فراخیدن بکسر خای معجمه سوبر خاستن۔
فرادی بالضم تنهایان و جدا کانان۔
فرادیس جمع فردوس که خواهد آمد و موضعی ست نزدیک حلب و دمشق۔
فرار بالکسر گریختن و ترسیدن و بالضم بچه میش و بز و بچه گاو دشتی و بالفتح و تشدید را بسیار گریزنده
فرارفت بالفتح نزدیک رفت۔
فراروں بضم فا و رای دوم چیزیکه باز پس بود
فراز بالفتح گستردن و بستن و گشادن۔
فرازنده بفتح یکم و چهارم بالا کننده۔
فراس بالفتح خرمائیست سیاه و شیر درنده۔
فراسوده بالفتح بسیار فرسوده و سخت کهنه شده
فراسه بالفتح سوار شدن و سواری کردن و دانستن و بالکسر دانائی و شناخت بنشان و نظر۔
فراسیاب همان افراسیاب مذکور۔
فراسیون بالفتح و کسر سین مهمله و ضم یاے حطی گیاهیست که بتازیش صدف الارض گویند و قیل گندنای کوهی چنانچه در کتب طب مذکورست
فراش بالفتح و الکسر بستر و کرم پیله۔
فراشته بالفتح پروانه چراغ و بالکسر جاروب که خاشاک روبند و مردم سبک و آب اندک۔
فراشتن برآوردن و بلند کردن و برکشیدن
فراشه بالفتح پروانه و گل خشک شده بعد از رفتن آب از زمین۔
فراص بالکسر سخت و درشت و سرخ و نام مردیست
فراض بالکسر جمع فرض که مذکور خواهد شد۔
فراصه بالضم شیر درنده۔
فراط بالکسر پیش دستی کردن و پیشتر سخن کردن
فراعین بالفتح جمع فرعون که مذکور خواهد شد

فراغ بالفتح پرداختن از کاری بکسر زمین بود و ظرفی که دران دوشاب باشد و اسپ فراخ گام و حوض فراخ بزرگ که از چرم سازند و ناقه بسیار شیر و کمانی که تیرش تیز رود و کاسه بزرگ که نتوان برداشت و پیکان پهن۔
فراغار بمعنے فرغر که می آید۔
فراغتہ مثل فراغ مذکور
فراغا بالفتح کشادگی سرا۔
فراق بالکسر از همدیگر جدا شدن و بالفتح و الکسر جدائی و در اصطلاح سالکان مراد از فراق آنست که اگر یک لمحه عاشق از معشوق جدا شود آن فراق صد ساله او باشد۔
فراک باول مضموم پشت بود و خیره که تازی اسد خوانند۔
فراکن بالفتح جوی بلند۔
فرام زبیر رستم۔
فرامش مختصر فراموش۔
فراموشت مثله۔
فران بالفتح نام آبی ست و بالفتح و تشدید را شهریست وسیع در مغرب زمین۔
فرانس بالضم شیر درنده و سطبر کردن۔
فرانک بالفتح مادر فریدون۔
فراوان بالکسر بسیار۔
فراوند بالفتح چوبی که پس در نهند تا کشوده نشود
فراویز بالفتح سنجاف جامه۔
فراهته بالفتح زیرک و استاد شدن و نیک رفتن اسپ و نام شهریست نزدیک سجستان۔
فراهختن بمعنے برآهیختن مذکور و تربیت نمودن و ادب کردن باشد۔

فراهیختن مثله۔
فرابد کسانیکه از قبیله فرمود باشد۔
فراهم بالفتح فا یکجا و گرد آمده و جمع شده۔
فرایزدی شکوه خداوندی۔
فرالیس بالفتح جمع فرلیس که مرقوم خواهد شد۔
فرائض بالفتح فرمودهای خدا تعالی از نماز و روزه و زکوة و علم قسمت میراث۔
فرانق بالضم شیر درنده و جانوریست که پیش پیش شیر فریاد میکند و میترساند و آنرا سیاه گوش گویند و آنکه راه بلشکر و آنکه نامه بسلطان آرد و راه نماید۔
فرب بالفتحتین و بای موحده در آخر نام رودیست
فربرز بالفتح و بای سوم فارسی نام پسر کیکاوس
فربی بالفتح و بیای فارسی فربه ضد لاغر۔
فرت بالفتح تار جامه ضد پود و بالضم گیاهی که در شکم را نافع ست۔
فرتاج بالکسر نوعی از لشانهای اشتر۔
فرتنا بالکسر نام کنیزک زنیست و نام تو شکی
فرتوت پیر سخت سال خورده۔
فرتوتر مثله۔
فرتوز باول مفتوح ثانی زده و تای فوقانی مفتوح بمعنے عکس باشد۔
فرتوک باول مفتوح ثانی زده و تای فوقانی مضموم و واو معروف پرستوک را گویند۔
فرث سرگین شکنبه و پاره پاره جگر۔
فرج بالفتح عورت و اندام مخصوص و رخنه و شگاف و جای ترس و بیم و میان هر دو پای اسپ و شهریست بموصل و واشدن و بالضم شهریست ببارس و بالکسر آنکه راز پنهان ندارد و بفتحتین کمانی که از چله جدا او دور باشد و بفتحتین همیشه

کشاده بودن عورت و بهم رسیدن و بهم پیوسته شدن الیتین آدمی بواسطه کلانی آنها و بالضم و فتح را تنگا فها جمع فرجه۔
فرجار بالفتح معرب پرکار۔
فرجام بالفتح آخر کار و انجام و نیکوئی۔
فرجام گاه یعنی قبر فردوسی گوید ؎
پس دشمن و دوست کردی تباه ۰
کنون بازگشتست فرجام گاه ۰
فرجد بفتح فا و جیم پدر جد بلفظ فارسی جد عربی
فرجنبد بوزن دردمند خداوند شکوه
فرجته بالفتح شانه کردن یال و دم اسپ
فرجون زن فرعون و لشت خارستور۔
فرجه بالفتح شگاف و کشاد و کشودن از تنگی و دشواری برون شدن و کشادگی میان دو چیز
فرجی بالضم جامه ایست معروف که عوام فرنجی گویند
فرح بفتحتین شادی و سرور و شادمانی کردن و بالفتح و کسر را شادان۔
فرخ بالفتح چوزه مرغ و بچه حیوان و شاخ نو برآمده از گیاه و نام مردیست و در فارسی مبارک و زیباخ و بفتحتین ترس و بیم زائل شدن۔
فرخا بالفتح فراخی و کشادگی۔
فرخار بالفتح شهریست در ترکستان منسوب بخوبرویان و نیز نام تبخانه ایست۔
فرخاش بوزن و معنی پرخاش۔
فرخاک بالفتح موی لب فروهشته۔
فرخال بالفتح شله۔
فرخج بفتحتین و جیم فارسی در آخر کفاف اسپ
فرخجسته یعنی فرخنده۔
فرخ روز نام نوائی و لحنی ست۔

فرخسته بفتح خا و سکون سین مهمله بر زمین کشیده شده و بشین معجمه نیز آمده۔
فرخشه بفتح فا و خا و شین معجمه نانی که از کشک و لوزینه پزند۔
فرخمیدن بالفتح پنبه زدن۔
فرخنج بفتح فا و خا و سکون را و نون نصیب و بهره
فرخند باول مفتوح و ثانی زده و خای مضموم نون زده بمعنے فرخجسته مرقوم
فرخو بفتح فا و خا پیراستن تاک و کشت مرادف پرخو
فرخواک بالفتح و کاف فارسی قلیه که بالای آن تخم مرغ ریزند چه فر بمعنے بالا و خواک تخم مرغ باشد
فرخور باول مفتوح ثانی زده و خای مضموم و واو معدوله جای گذر آب را گویند۔
فرد بالفتح تنها و طاق ضد زوج۔
فردا بالفتح روز آینده
فردار بالفتح گذاره چهار پهلو و خانه تابستانی که بالای بام بود۔
فرداز مثله۔
فرد الشجاع بالفتح نام کوکبی ست۔
فردن بوزن درتن بمعنے جرے۔
فردوس بالکسر و فتح دال و ادیها که دران اقسام گیاه باشد و رویده و بستان انگور و خرما و جزآن و آبی ست از بنی تمیمه نزدیک کوفه و نام بهشت و بالکسر آب و بسیارے میوه
فرودین باول مفتوح ثانی زده نام ماه نخستین بود از سال و آن مدت ماندن آفتاب ببرج بره و آنرا فروردین نیز خوانند۔
فر بالفتح زمین هموار و زمین نشیب و جدا کردن چیزی از چیزی و بالکسر راه در زمین بلند و توده ریگ

فرز بزای فارسی گیاهی ست نافع درد شکم
فرزام باول مفتوح ثانی زده و زای منقوط بالف کشیده لائق و سزاوار باشد۔
فرزان باول مفتوح ثانی زده علم و حکمت و دانش و فرزانه۔
فرزانگی حکمت و دانائی و افزونی و شکوه
فرزانه حکیمے دانا۔
فرزد بفتحتین سبزه که بیشتر در آب باشد و همه وقت تازه بود ے از خانه که رفت تا سر کویه فرزد
فرزدق بفتحتین نان تنک که در میان تنور سر افتد و پاره نان از آرد خمیر کرده و لقب همام بن غالب و شاعر مشهور۔
فرزده اول مفتوح و ثانی مضموم نیرو ایست در غایت تیزی۔
فرزم بضم فا و زا کنده موزه و زد و تخته کفشگران
فرزند بکسر من ایام موضعیت و قیل گلستانی ست
فرزند آفتاب حیوانات و حباب فلک
فرزند خاور یعنی آفتاب۔
فرزه بالکسر پاره جدا کردن از چیزی و بالضم نوبت و فرصت و راه میان توده ریگ۔
فرزین بالفتح مهره شطرنج۔
فرس بالکسر گیاهی است و بالضم مردم ملک فارس مذکور و بالفتح افگندن شیر درنده شکار را و فرو گرفتن و شکستن استخوان گردن و کشتن و همیشه خوردن گیاه و فرس چرانیدن و نگاهداشتن اسپ
فرسان باول کسور جانوریست که از پوستش پوستین سازند۔
فرسا بالفتح امر فرسوده۔
فرسانیدن بالفتح سخت کهنه و ریزه ریزه شدن

و از هم ریزانیدن و کهنه کردن۔
فرسائیده باول مفتوح ثانی زده چیزے را گویند که بسببی از اسباب مانند رسیدن آسیبی و مکروهی یا دست زده و پامال و یا شدت غم و اندوه مفرط یا مرور ایام و طول زمان نقصان و خرابی تمام بدان راه یافته گشتن۔
فرسب بفتحتین جابه که بدان بام پوشند۔
فرستادگان پیغمبر و رسولان۔
فرستو بفتحتین و سین مهمله مرغکی سیاه۔
فرستوک باول و ثانی مکسور و سین زده و تای فوقانی مضموم مرغکی باشد و آنرا پرستو نیز خوانند۔
فرستون معرب کرستون که در کاف بیاید۔
فرسته بالکسر فرستاده و رسول و پیغمبر۔
فرسخ مقدار سه میل معرب فرسنگ و میل چهار هزار قدم اشتر راهوار
فرسطون قپان وان بفتح قاف و تشدید بای ابجد آن چیزیست که بار را بدان سنجند مانند ترازو
فرسناک باول و ثانی مکسور شفت آلو را گویند۔
فرسن بکسر فاسم شتر۔
فرسناف باول و ثانی مکسور شب نوروز۔
فرسنافه مثله۔
فرسنگ بالفتح و باکاف فارسی کروه زمین که تازیش فرسخ گویند۔
فرسنگسار یعنی سنگ چین که بر سر راهها فرسنگ کنند و میلی که برای نشان مقدار فرسنگ سازند۔
فرسنه بالفتح بادی که در گردن و پشت پشد و پشت را خم کند۔
فرسود بالفتح سخت کهنه و ریزه ساختن و سخن کهنه
فرسودن کهنه گشتن و از هم فرو ریختن۔

فرسوده باول ثانی زده و سین مضموم و واو معروف غایت الغایت کهنه و از هم ریخته را گویند
فرسید بالفتح و بای فارسی نام مردی۔
فرسیه بالفتح گرد شکسته و کشته شده۔
فرش بالفتح بساط گستردن و کشت و برگ که بزمین گسترده شود و فضای فراخ و موضعیست که دران گیاه بسیار بود و ریزهای خورد از درخت و گیاه و گاو و گوسفند و آنچه برای ذبح کردن بکار آید و گستردن و پراگندن و فراخ کردن کار اندکی فراخ شدن و هموار شدن سم شتران و در مرغ گفتن و نام وادیست که پیغمبر صلعم در آنجا فرود آمده بودند و بالضم شیر حیوان نو زائیده۔
فرشاخ بالکسر براو در افتاده شدن۔
فرشاط بالکسر فراخ۔
فرشاستان یعنی زمین۔
فرشته بکسرتین معروف۔
فرشته تنان یعنی روحانیان۔
فرشته سحاب یعنی میکائیل عم۔
فرشته صورنی اسرافیل عم۔
فرش خاک یعنی زمین۔
فرش دو رنگ یعنی زمانه و زمین۔
فرشک بالفتح فا و کسر را و سکون شین معجمه خوشهای انگور که بخوشه بزرگ چسپیده بود و بتازی خصل گویند
فرشطه بریک پا نشستن و گام کشاده نهادن و میان هر دو پا۔
فرش عاج یعنی برف۔
فرش نهاده لست یعنی مغلوب لست و کم بازار لست۔
فرشید بالفتح و کسر سین ادر پیران بن ویسه

فرص بالفتح بریدن و دریدن و شگافتن و رسیدن زخم برگلو۔
فرصاد بالکسر توت یا توت سرخ یا میوه توت و رنگ سرخ۔
فرصه بالضم معروف و فراخ و مجال۔
فرصد بالکسر دانه مویز و دانه انگور
فرض تعیین کردن وقت و چیزی مستحسن و مرسوم کردن و عطا دادن و اندازه گرفتن و بریدن و فرموده و واجب کرده خدای تعالی و نوعی از خرما و سوراخ گوشه کمان و جز آن و چوبی از چوبهای خانه و عطای مرسوم و مقرر۔
فرضی بالفتح علم فرائض دادن۔
فرط بالفتح تقصیر کردن در کاری و ضایع کردن و فوت کردن آن و زیادتی کردن و غالب شدن در سخن بر کسی و مردن فرزندان کسی در کوچکی و پیش فرستادن بسوی کسی و آبستن نشدن نخل تا اینکه نزدیک شدن زمان تلقیح آن و شتافتن پیش رفتن تا آب برای اصلاح حوض و دلو و نگاهداشت آن و شتاب کردن بر کسی و درگذشتن در کاری و زمان و وقت و آمدن به پیش کسی بعد از مدتی که زیاده بر پانزده روز و کمتر از سه روز نباشد و زیادتی و غلبه و کوه خورد و راهی و یا موضعی تهامه و بفتحتین کسی که برای آب پیش رود با اسباب آب خور از دلو و رسن و پاک کردن چاه و هر کاری و هر طفلی که پیش از بلوغ بمیرد و بضمتین ستم کردن و از حد در گذرانیدن و کاری که در وی از حد گذرانیده شود و گذشته مانده و لیشته و بلندی و اسپ تیز رو و گذرنده از اسپان دیگر۔

فرطاس بالکسر عریض و پهن۔
فرطس بفتح فا و طا دهیست در بغداد۔
فرطوط بالفتح ولیده گندم و نیم کوفته و نیم کرده حلوای که آنرا فروشه هم گویند۔
فرطوس بالضم و باواو فارسی نام مبارز افراسیاب و نام شهریست۔
فرطوم بضم فا و طا یعنی موزه۔
فرع بالفتح بلندی و بالای هر چیز و مهتر و شتر فوم و مال و منفعت آماده و موی تمام و شاخ درخت و کمانی که از شاخ سازند و کمان از شاخ شکافته نباشد و عصا بر سر زدن و برتر شدن از قوم بخود بزرگی و جمال و لگام زدن اسپ را تا باز ایستد و باز داشتن مجرای آب بسوی شعب کوه و بضم نام آبیست و موضعی نزدیک بعرفات و جانب مدینه مشرفه و مردم که موی سر بسیار داشته باشد جمع افرع ضد اصلع و بفتحتین اول نتیجه ناقه و گوسپند که عرب برای بتان میکشتند و بضمتین جمع و نام موضعیست میان بصره و کوفه و بسیار موی شدن و تمام موی پر شدن و چرمیکه در رشک زیاده کنند۔
فرعة بالفتح زیرک و زیرک شدن۔
فرع خوران خاک یعنی آدمیان۔
فرعل بضم بچه کفتار۔
فرعون بالکسر معروف که نام او ولید بن مصعب بود
فرغ بالفتح ریختن آب و بالکسر دو ماهی از کار دهد رو ضایع و بفتحتین ریخته شدن و جای بر آمدن آب از دمچی دلو و دو ستاره روشن که بعد ایشان بحسب رویت یک نیزه است۔
فرغار بالفتح تنگ تر شده و نیز نام ترکی که افراسیاب بجاسوسی فرستاده بود که ببیند رستم

چه مقدار لشکر دارد و جنبانیدن باشد۔
فرغاریدن چیزی را تر کردن و سرشتن۔
فرغانج بفتح فا و سکون را و نون ماده گاو و گوچک و
فرغانه ملکیست معروف۔
فرغره بفتح یکم و سوم خشک رود را گویند که سیلاب بران گذشته و جابجا آب ایستاده باشد
فرغند باول مفتوح ثانی زده و غین مفتوح گیاهی باشد که بیخ ندارد و بر هر درخت که به پیچد آنرا خشک گرداند
فرغنده مثله۔
فرغو مرغیست کوچک مانند باز که بان شکار کنند
فرغوک بفتح و ضم غین خاموش و تن زده۔
فرغول تاخیر در کارها و درنگ و غفلت۔
فرغیش بالفتح و کسر غین معجمه موها که از دامن پوستین نمایان باشد۔
فرفار مرد سبک و بسیار گو و آنکه همه چیز را بشکند۔
فرفتن بکسرتین مختصر فریفتن۔
فرفته بکسرتین مختصر فریفته۔
فرفخ بالفتح هر دو فا نام گیاهی که در راه روید۔
فرفر شتاب خواندن و نوشتن۔
فرفره چرمی مدور که کودکان دران رشته کنند و
فرفر همی نوشت یعنی تیز تیز می نوشت۔
فرفعه بالفتح جنبانیدن انگشت و بهم زدن تا صوتی پدید آید۔
فرفو دلبوزن و معنی فرتوت مذکور۔
فرفور بالضم نام مرغیست۔
فرفیز بالضم بنفشه۔
فرفیون بالفتح و کسر فا دارو ئیست معروف
فرق بالفتح جدا کردن و گشادن و راه میان موی سر که آنرا فرق گویند و پیمانه ایست اهل مدینه

را و آن مقدار سه صاع است و آن مقدار شانزده رطل و بالکسر رمه گوسپند و آهو و گاو و جز آن کوه و لیشته و موجه و کشادگی و میان شگاف میان چیز شگافته و بالضم جدای و بفتحتین برسیدن صبح یا سفیدی صبح و دوری میان دو چیز و میان دو سم شتر و بر آمدگی و بلندی یک ران اسپ بر ران اسپ دیگر و جدا شدن شاخهای تاج خروس از یکدیگر و بالفتح و کسر را گیاه خورد و پراگنده که زمین را پوشیده و ترسنده و بالکسر و فتح را گروهها از مردم
فرقان بالضم قرآن و هر چه بدان فرق کنند میان حق و باطل و شگافته شدن دریا۔
فرقة بالکسر شک پر گروهی از مردم و بالضم جدائی
فرقد بالفتح بچه گاو و یکی از دو ستاره که نزدیک قطب اند و بدان راه شناسند و هر دو را فرقدان گویند و نام موضعیست بنجارا۔
فرقدان آنکه در ضمن فرقد گذشت۔
فرقد بردم یعنی سر در قدم در مراقبه فرو کشیده کشتند
فرک بالفتح مالیدن جامه و خوشه و دشمن داشتن زن شوی را و شوی زن را و بفتحتین سستی تن و گوش و سست شدن آن و دهیست باصفهان و بالکسر و فتح را موضعیست و بالفتح و کسر را چیزیکه پوست او مالیده و پاک کرده شود۔
فرکامج باول مفتوح ثانی زده و میم مفتوح بجار زده شیر را گویند۔
فرکس باول مفتوح ثانی زده زمینی را گویند که بقصد بر سیل کنده شده باشد و جابجا آب ایستاده بود و چیزی را گویند که بواسطه مدت بوسیده و از هم ریخته باشد۔
فرگن بفتح فا و کاف فارسی جوی نو که کنند

و آب دران روان کنند۔
فرگند بفتح فا و کاف تازی رهگذر سیل که آب دران کنده شده جابجا ایستاده چه بر دیوار چه بر زمین
فرگنده یعنی فرسوده۔
فرم بوزن زخم چادریکه بازیگران در هوا گیرند تا نثار دران افتد و بفتحتین دلتنگی و فرو ماندگی از غم۔
فرمان روا یعنی پادشاه و نافذالامر۔
فرمخ بالفتح آن شیر که بر خوردنی بریزند۔
فرمست بفتح فا و میم و ضم رای مهمله شخصی که کم خورد بواسطه که لاغر و ناتوان باشد و بعربی قصیح گویند بفتح قاف و کسر صاد مهمله و سکون یای حطی و حین مهمله در آخر۔
فرمس بضم میم نام شهر و اصفهان چنانچه در فرهنگ گفته لکن سهو کرده چه فرمس را بتصحیف خرمس خوانده
فرمش بالفتح مختصر فراموش۔
فرمشی مثله۔
فرمک دانه و خوردنی که آنرا مالیده و پاک کرده باشند و بروغن و جز آن آمیخته باشند۔
فرمگین بمعنی غمگین و اندوهگین آمده۔
فرموش بمعنی فراموش است۔
فرموک باول مفتوح ثانی زده میم مضموم دوا و معروف گردیها الیسمان رشته بود که برده و پیچیده شود۔
فرموید درخت از طوس که زردشت دو درخت سرو بطالع سعد نشانده بود یکی درین ده و دیگری در کاشمر چنانچه شرح آن در لغت کاشمر می آید۔
فرن بالضم جای نان پختن و آن غیر تنور است و نانیکه در آن پزند آنرا فرنی گویند و بمعنی مرده

وغلیظ و سگ وفربہ ہم آمدہ است۔
فرناد بوزن فریاد بایاب و بایان۔
فرناس بالکسر سطبر کردن و رمیس دہقانان و
شیر درندہ و مرد سخت و دلیر۔
فرنج بضمتین و سکون نون پیرامون دہان۔
فرنجک بفتحتین انچہ مردم را در خواب فروگیرد۔
فرنجہ بکسرتین ولایتی است درکنار دریا۔
فرنخ بالضم نام آہنگریست۔
فرند بکسر فا شمشیر وجواہر شمشیر وزینت آن۔
فرنگ بکسر فا و فتح نون چوبکی کہ اطفال برزمین
بچہ گردانند۔
فرنگیس بالفتح و یای پارسی نام دختر افراسیاب
آنکہ بحبالۂ ابن کیکاوس بود و کیخسرو شاہ پسر اوست
فرنی بالضم کورہ خوردکہ در وقرص کلیچہ پزند
وآن غیر تنور است و آن آتش آہنگر و جز آن کہ در
ہندی بھٹی گویند۔
فرنین بالضم برنج سفید را در شیر تر میکنند
و باریک لسنگ ملایدا وس کردہ در شیر و شکر و روغن
و گلاب انداز ند لذیذ میشود۔
فرو بالفتح پوستین پوشیدن۔
فرو بردن دندان بکام یعنی کامیاب گشتن
و مستولی و غالب شدن۔
فرودت باول و ثانی مفتوح بواو زدہ بمعنی بسیاز بود
فروتن بضمتین یعنے متواضع۔
فروتنی بضمتین تواضع و مسکینی
فروج بالفتح کمانی کہ ہر دو خانۂ او کشادہ باشد
و بالضم جمع فرج و بالفتح و تشدید را پیراہن کوچک
و قبایی کہ از پس سر شگافتہ باشند و جوزۂ ماکیان
فروجہ بالفتح والتشدید جوزہ۔

فروختن بیع کردن و روشن کردن مخفف افروختن
فرود باول مفتوح و ثانی مضموم و واو مجہول نام
پسر سیاوش باول مضموم بمعنے برشتہ و بریان کردہ
گفتہ اند۔
فروداشت بالضم یعنے تسکین۔
فرودہ بمعنے برشتہ و بریان کردہ۔
فرودین بالفتح و دال مکسور و یای معروف
یعنے زمین۔
فرور بالفتح زن گریزندہ از مرد۔
فروردگان پنج روز فارسیان کہ بغایت
معتبر دانند و جشن کنند۔
فروردمان مثلہ۔
فرورہ بالفتح چوبے کہ پس در نہند۔
فروریہ تافتن آن آنست کہ دست راست
خود را کہ وقت تافتن بسوی خود فروکشد۔
فروز بالفتح افروزندہ و امر بافروختن و تابش
و فروغ۔
فروزان بضمتین تابان و سوزان۔
فروزندۂ خاور یعنے خورشید و امیر
فروسہ سواری و اسپ شناس۔
فروسیہ مثلہ۔
فروشاندن دور کردن و مخفف فرو افشاندن
فروشہ بمعنی ہمان افروشہ کہ مرقوم شد۔
فروشیدن لرزیدن و موبر تن خاستن
و در ہم آمدن پوست در ابتدای تب وغیرہ۔
فروض بالضم پیشگان گاو و جز آن۔
فروط بالضم پیش آمدن و سبقت نمودن در کار۔
فروغ بالضم پرداختن از کاری و روشنائی
دلوہا و در فارسی تابش و روشنی۔

فروق بالضم رسیدن و برجستن ناقہ و مادہ خر
از درد زہ و نام موضعی است۔
فروک بالفتح مثل فارک کہ گذشت۔
فروگذاشت تقصیر و خیانت و ضایع کرد۔
فروکش کردن یعنی اقامت کردن۔
فروال یعنے فروریز۔
فروماندن بضمتین گذاشتن و عاجز و گشتہ
و متحیر شدن۔
فرومایہ بضمتین بے پیر و فقیر و آنکہ کارہا ے
کمینہ کند۔
فرونجک ہمان قدر نجک مذکور۔
فربل بضم فا و کسرہا فروگذار۔
فروہیدن گذاشتن و افگندن
فروہیدہ بفتحتین مرد خردمند دانا۔
فرویش بوزن درویش کاہلی و فروگذاشت
فرہ بکسر فا زیادہ و افزون و بفتحتین شہر مشہور
و بالفتح فا و رای مشدد فروشکوہ۔
فرہانج شاخ بزرگ کہ از شاخ دیگر پیوند کنند
و قیل شاخ تاک کہ در زمین کنند و سرش را از
موضع دیگر برآرند و بعربے عکیس گویند۔
فرہست بالفتح فا و سکون سین مہملہ جادوئیست
فرہمند بفتحتین خردمند باشکوہ۔
فرہنج ادب و اندازہ و حد بر چیز و ادب
کنندہ و امر بادب کردن۔
فرہنگ مثلہ۔
فرہنگی بالفتح و باکاف فارسی ادب آموز
و شاگرد موءدب۔
فرہنگیان بالفتح و باکاف فارسی ادب آموزان
و اہل ادبان۔

فرہود بالضم قبیلہ ایست۔
فرہی بکسر فا و یا مجہول دعا و صاحب فربہی
فرہی آفرین و پسندیدہ و نیکو و شگافتن چیزے
و دروغ گفتن و متحیر شدن و مدہوش کردن و بالفتح
و تشدید یا دروغ گفتہ شدہ و از خود ساختہ شدہ۔
فریاد خوان یعنی دادخواہ و مظلوم۔
فریج بیخ گیاہی است۔
فرید یگانہ و بزرگ و جوہر نفیس و دانہ کہ درمیان
دُرہا باشد و نام شخصے ولی و شاعرے۔
فریدون بکسرتین نام بادشاہ ایران زمین
کہ ضحاک را کشتہ۔
فریر بالفتح بچۂ گاو کوہی و در فارسی گیاہیست
خوشبو۔
فریز مثل فریج مذکور۔
فریز کردن بکسر یا و زا ہر دو فارسی ستردن
پشم و نوعی از ادویہ۔
فریس چیزیکہ از چوب سازند و کشتہ شدہ
و نام مردے۔
فریش بالفتح ستوران بعد از شاخ دادن
بہفت شب و آن بہترین وقت بار کردن است
بران ناقہ کہ نوزادہ باشد و در فارسی تاخت و
تاراج و پریشانی و پامال و بریان و برشتہ و بعضے
بمعنے تحسین و آفرین گفتہ اند نظامی گوید ؎
کہ خوبانی کہ در حوزۂ فریش اند۔
بعالم در کدامی لقعہ پیش اند۔
فریشتہ فرشتہ را نامند۔
فریص شریک آب و رگہای گردن و گوشت
میان پہلو و دوش و گوشت شانہ کہ ہمیشہ میلرزد
فرائص جمع۔

فریصہ گوشت شانہ ستور و رگ گلو۔
فریض تیر کمان سوفار کردہ۔
فریضہ بالفتح واجب فرمودہ خدا تعالی از نماز
و روزہ و زکوۃ و حج۔
فریغ بالفتح اسپ فراخ گام و زخم فراخ و
زمین ہموار۔
فریفتن بالکسر فریب دادن۔
فریفیون بکسرتین و بایار فارسی نام مردی۔
فریق بالفتح گروہ مشتر و صحرائیست و بالضم
و فتح را صحرائیست نزدیک تہامہ۔
فریور بکسرتین ہر آنکہ در دین راست راہ باشد
فریورکیش مثلہ۔
فریورے راست دینی و راست دین۔
فریوریدن راست شدن در دین و مستقیم
شدن بر جادہ در اصل معنیش آفرین و تحسین کردن
فز بالفتح و تشدید زا ایل کردن و تنہا شدن
و مرد سبک و بچۂ گاو دشتی و بالضم محلہ ایست
در نیشاپور۔
فژ بالفتح چرک و پلیدی و بوی بد و بالضم
یال اسپ مرادف فش۔
فژاک بالفتح پلید و پلشت و متعفن۔
فزایش یعنے افزایش
فزبر تر شدن و روان شدن خون از جراحت
فژولیدن بضمتین تقاضا کردن و برانگیختن
در کاری و دور کردن۔
فس بمعنے تخت فسان است کہ مرقوم خواہد شد
فسا بالضم بادی کہ از پس جدا شود و آواز
برنیاید و بفارسی آنرا تس گویند و بالفتح و بی ہمزہ
شہریست بفارس از آنجاست ابو علی نحوی۔

فساد بالفتح تباہی و بدکاری و تباہ شدن۔
فسار بالکسر و سین مہملہ افسار اسپ و خرو بشین
معجمہ چیزے شلیدہ و قدم بر زمین نہادن۔
فساط بالضم والکسر خانۂ بزرگ و سراپردہ و شہر
جامع و شہریست در ولایت مصر۔
فساق بالضم والتشدید جمع فاسق و بالفتح و تخفیف
و بکسر کم زن فاسقہ۔
فسالہ بالضم سوہش و قیل انچہ از آہن وقت سوہان کردن بیفتد
مثل آن در وقت سوہان کردن بیفتد۔
فسان بالکسر آن سنگ کہ از آن چرخ سازند برای
تیغ تیز کردن و کارد و امثال آن و نیز بمعنے افسانہ
و حکایت گذشتگان ست۔
فسانہ بالکسر مخفف افسانہ مذکورہ۔
فسانیدن بالفتح افسونگری کردن و مالیدن
و رام کردن۔
فسحم بالفتح فراخ سینہ۔
فسحہ بالضم مثلہ۔
فسخ بالفتح سست و ناتوان شدن و تباہی
و فساد کردن در رای و فکر و ویران کردن و باز گردانیدن
بیع و نکاح و برگردانیدن عزم و پراگندہ کردن و مفصل
دست از جای خود دور شدن و انداختن جامہ
و جز آن و فراموش کردن قرآن و مرد ضعیف
عقل و ضعیف بدن و آنکہ بحاجت و مطلب رسد
و اصلاح کار خود نکردن و بفتحتین تباہ و فاسد شدن
فسر بالفتح پیدا کردن معنی سخن و وا کردن خبر
پوشیدہ و نظر کردن طبیب بول بیمار را۔
فسردن مخفف افسردن یعنی منجمد شدن
آب و جز آن۔
فسردہ بضمتین برستہ و منجمد شدہ۔

فسرده پستان یعنی زنی که تازی عقیم خوانند وزن پیری که از زادن مانده باشد۔
فسرده بیان یعنی بیهوده و شعر ناموزون گوی
فسرده قدم یعنی سست و کاهل نقدم و نیز ثابت قدم۔
فسرده دل مرده و سخت دل و بی مهر۔
فسطاط بالضم شهرستان مصر کهنه که عمرو عاص او را بنا کرده بود و خیمه و خرگاه بزرگ و سراپرده و جماعت انبوه از اهل شهر۔
فسفاس بالفتح هر دو فا بسیار نادان و گیاهی است بسیار بدبو و شتر کشند۔
فسفسه بالفتح هر دو فا و سین اول ساکن و سین ثانی مفتوح آسیب باشد
فسق بکسر یکم و سکون دوم بیرون آمدن از فرمان خدا تعالی و بیرون آمدن رطب از پوست و ترک امر حق نمودن و بیرون آمدن از راه راست و کار بد کردن و همچنین بالکسر و تشدید سین۔
فسقه بفتحتین بیرون آمدن از فرمان خدا تعالی و بدکاران و فاسقان۔
فسکل بکسر فا و کاف مرد کاهل و ناکس و بکسر فا و کاف و ضم هر دو اسپ دهم که در میدان پس همه آید و عرب ده اسپ که بشمار کرده در میدان بتازند نامهای ایشان بترتیب اینست مجلی و مصلی و مسلی هر سه بر وزن مفرح و تالی و عاطف و مرتاح بالضم و مؤمل و حظی و مسلم و سکیت بالضم و فتح کاف و کذا فسکل فسکول نیز گویند۔
فسل بالفتح مرد ناکس و بی مروت فسول و افسال جمع و شاخهای درخت انگور که برای نهال باشد و از شیر باز داشتن کودک و بالکسر نادان۔

فسلان بالضم درختان خورد خرما۔
فسن همان مسان مذکور۔
فسوس بالضم مخفف افسوس مرقوم یعنی دریغ و استهزا و نام شهری۔
فسوله بضمتین ناکس و فرومایه شدن۔
فسون بضمتین مکر و حیله۔
فسیح بالفتح فراخی و شادمانی۔
فسیخ آنکه بحاجت خود نرسد و گوشت فرو ریخته از پختگی۔
فسیط بالفتح آنچه از ناخن گیرند و بیندازند۔
فسیله کره اسپ و شاخ درخت و در عربی نهال که در بیخ درخت روید و آنرا بر آرند و جای دیگر نشانند
فش بالفتح و تشدید شین بیرون شدن باد از مشک و بشتاب دوشیدن شیر از ناقه و سخن بیهوده کردن و پیروی دزدی کردن و سفله و نادان و با درختی است و پلاس سطبر و تنگ ریسمان و جا جمع شدن و بالضم نام مردیست۔
فشاح بالفتح گفتار۔
فشار بالفتح هذیان و این فارسی است۔
فشاردن بالکسر همان افشردن مذکور و نیز بمعنی غلطانیدن۔
فشاش بالفتح و تشدید شین فشافش که می آید
فشاغ بالضم پاره از چرم که مشک را بدان دوزند و گیاهی که بر درخت پیچد و درخت را خشک گرداند و بالکسر کسل و سستی۔
فشافاش آواز تیر که بسیم اندازند۔
فشافش مثله۔
فشان بالکسر همان افشان مذکور یعنی بریزد و ریزاننده و ریزان۔

فشاندن بالکسر ریزانیدن و ریختن۔
فشانیدن بالکسر مالیدن و راست کردن۔
فشخ بالفتح ستم کردن و زدن سر را بدست۔
فشر بضمتین فشردن و پای محکم داشتن
فشردن بضمتین افشردن و محکم داشتن۔
فشغ از بالا فرو گرفتن و بر سر چیزی در آمدن۔
فشق بضمتین و بشین منقوطه نشاط و حرص و خوشدلی و پراگنده شدن نفس و گریختن و دویدن و دوری میان دو شاخ و دوری میان اول نای گلو و آخر آن و بالفتح شکستن و نوعی از خوردنی در سختی۔
فشل بالفتح ناتوان و سست شدن مرد ترسنده و بیدل و بالکسر هودج و چیزیکه زن در زیر خود اندازد از هودج۔
فشن بالضم دهی است در مصر۔
فشو بالفتح و ضمتین و تشدید واو فاش و آشکارا شدن خبر و منتشر شدن بوی چیزی۔
فشوش بالفتح ناقه پراگنده پستان و مردیکه بچیزی باطل نازد۔
فشیج بالفتح پا بپا از دور نهادن برای بول کردن
فص بالفتح و تشدید صاد مهمله نگین و فصوص جمع و پیوند استخوان مفصل و حدقه چشم و دانه درخت مقل۔
فصاحت بالفتح گشاده سخن و تیز زبان شدن
فصاد بالضم و تشدید صاد رگ زن و بالفتح فالیز
فصاص بالفتح و تشدید صاد نگین گر و نام مردی است۔
فصال بالضم باز داشت کودک از شیر و بالکسر از شیر باز گرفتن بچه را و شتر بچه که از مادر جدا شده باشد۔

فصح بالفتح گشاده سخن و درست زبان و آشکارا و واضح سخن گفتن و بالکسر عید ترسایان۔
فصخ بالفتح زیان کردن در بیع۔
فصد بالفتح رگ زدن و عطا برای کسی جاری و روان کردن و انقطاع نمودن۔
فصص بفتحتین تر شدن و روان شدن تری زخم و جدا کردن چیزی از چیزی و بیرون کشیدن و آواز کردن ملخ و گریستن کودک گریه ضعیف و دانه تاک چرب که گویا او را روغن داده اند۔
فصع بالفتح فشاردن رطب و بدر آوردن از پوست و مالیدن چیزی بانگشت تا نرم شود و عطا کردن چیزی و گردانیدن غلاف قضیب چنانکه حشفه از غلاف بیرون آید و دستار از سر وا کردن و ظاهر کردن چهار پا پشکم را بار نهادن گردن
فصل یک موسم از چهار موسم سال و یک بخش سخن و جز آن و جدا کردن و جدا شدن و پرده و حجاب میان دو چیز و پیوند استخوان از بدن و سخن بحث و ظاهر و حکم درست و فاصل میان حق و باطل و از شیر باز کردن کودک و باز داشتن و بریدن و تغیری که در قافیه بیت واقع شود و آن اسقاط یک حرف یا زیاده و باشد و آن میان بیت جایز نیست۔
فصل الربیع بالفتح آن وقت که آفتاب در برج حمل و ثور و جوزا باشد و بالفتح نام وزیر هارون رشید و نیز نام صاحب منصور بن علی بن عبد الله بن عباس که در علم فراست و کیاست یگانه عصر بود
فصل خطاب بالفتح صریح با کسی بحضور سخن گفتن
فصل خریف یعنی آن وقت که آفتاب در برج میزان و عقرب و قوس باشد۔

فصل سهل نام وزیر مامون۔
فصم بالفتح شکستن چیزی۔
فصوص بضمتین جمع فص مذکور و نام کتابیست در علم اسرار حقیقت و توحید۔
فصول بالضم از جای بیرون جدا شدن و بر آمدن از شهری۔
فصیح بالفتح سخن درست و روان و زبان در است و کشاده و مرد تیز زبان و درست سخن
فصید فصد کرده شده و خون در روده بریان کرده که آنرا در ایام جاهلیت برای مهمانی پختندی
فصیص بالفتح روان شدن خون و ریم از جراحت۔
فصیل بالفتح دیوار درون حصار و شتر بچه از شیر باز کرده و از مادر جدا کرده
فصیله بالفتح همه خویشان نزدیک۔
فض بالفتح و تشدید ضاد معجمه شکستن چیزی چنانکه از هم جدا شود و شکستن مهر نامه۔
فضا فراخ بودن مکان و در میان نکردن درم و ساحت خانه و موضعی است و زمین فراخ و موضعی است بمدینه۔
فضا در فضا کشادگی در کشادگی۔
فضاض بالضم شکسته و ریزه و بفتحتین بفتح و تشدید ضاد سوم لقب مردی
فضال بکسر غلبه جستن در فضل بر کسی و جدا کردن در آن و بالضم و تشدید ضاد مرد بسیار فضل۔
فضاله بالضم زیاده آمده از چیزی و نام مولای حضرت رسول صلعم۔
فضائح بالفتح رسوائیها۔
فضائل بالفتح افزونیها و هنرها و درجات بلند

فضح بالفتح آشکارا کردن عیب و بدی کسی و بفتحتین سپید بغایت و سپیدی چشم که سرخی داشته باشد و تیرگی که برنگ غبار باشد۔
فضخ بالفتح شکستن و شکستن چیزی میان خالی و چشم کندن و جستن و بر آمدن آب و جز آن
فضض بفتحتین پراگنده۔
فضفاض بالفتح فراخ و کشاده
فضفاضه بالفتح زره فراخ۔
فضفضه بالفتح فراخ شدن جامه۔
فضل بالفتح افزونی و افزون شدن و بخشش و غلبه کردن بر کسی و فضیلت و بفتحتین زن یا مرد که جامه زبون و بی آستین پوشد برای کار کردن۔
فضلا بالضم و فتح ضاد جمع فاضل مرقوم
فضله بالضم زیاده آمده باشد و آنچه بعد از خوردن بماند
فضلی بالضم فاضل تر۔
فضو بالضم فراخ شدن مکان و در میان نکردن درم۔
فضوح بالفتح رسوائی۔
فضوخ بالفتح شرابی که مست کند خورنده را
فضول بالضم زیادتیها و افزونیها۔
فضه بالکسر و تشدید ضاد نقره۔
فضیح بالفتح رسوا و آنکه حال خود نگاه ندارد۔
فضیحه بالفتح رسوائی۔
فضیخ بالفتح شراب غوره خرما و شیره انگور و شیر که آب بر وی غالب و زیاده باشد۔
فضیض آب خوش روان و شکوفه که اول ظاهر شود و هر چیز متفرق و پراگنده
فضیل بضم یکم و فتح دوم نام ولیی است۔

فضیله بالفتح افزون آمدن وافزونی وزیادتی ودرجهٔ بلند وبرتر۔
فطا نام حکیمے ونام کتابی از تصنیفات او۔
فطار بالضم شمشیرے کہ دران شگاف ورخنہ باشد وبرو۔
فطا نظا درشتی آب نرودر شکم ناقہ۔
فطاعه قباحت۔
فطام بالکسر جدائی واز شیر باز گرفتن کودک را۔
فطانه بالفتح زیرک شدن۔
فطح بالفتح پهن کردن وبعصا زدن وانداختن زن بچہ را وتراشیدن وپهن ساختن چوب را و بالفتحتین پهنای سروبینی وآلبستن شدن نخل۔
فطر بالفتح شگافتن وآفریدن وآغاز کردن واختراع کردن چیزی کہ مانند آن نبود وروزه کشودن وروزه دار وبالکسر انگور کہ رش نمایان شود وروزه کشائی وروزه کشاینده وبالضم وبضمتین گیاهی است کہ آنرا بپارسی دلو کلاه گویند وسماروغ وچیزی از زیادتی شیر وقت دوشیدن وبرآمدن دندان شتر وشیر دوشیدن بانگشت سبابه وابهام یا باطراف انگشتان وآرد خمیر ناشده پختن۔
فطرت بالکسر آفرینش ودین اسلام وصدقه وزکوة عید روزه۔
فطس بالفتح حب درخت آس وپوست پاک نکرده ومهره وافسون کہ بدان کسی را گیرند ورام کنند وپهن کردن آهن وگفتن سخن کسے را برو و بفتحتین پهن بینے شدن۔
فطم بالفتح باز کردن کودک را از شیر و باز داشتن کسے را از عادت۔

فطن بهر سہ حرکت وبفتحتین وضمتین زیرک شدن وزیرکی وبالفتح وکسر طا زیرک ودانا۔
فطنه بالکسر زیرکے۔
فطو بالفتح سخت راندن۔
فطوح بالفتح ناقہ بزرگ شکم۔
فطور بالفتح آنچہ بدان افطار کنند۔
فطوس بضمتین مردن۔
فطیر آرد نارسیده وناخواستہ چند خمیر وچیزیکہ شتاب کرده شود واز رسیدن بدان وسختی وبلا و بالضم وفتح طا نام مردی وآنچہ سے است۔
فطیم بالفتح کودک از شیر باز مانده وباز داشتہ۔
فعال بالفتح کار نیک وسخاوت ومروت با هر کاری باشد نیک یا بد وبالکسر کردارها وکارها وبا همدیگر کار کردن ودستہ تبر وتیشہ وبالفتح والتشدید مبین بسیار کار کننده ونامی است از نامهای حق تعالی وعقل فعال یعنی عقل عاشر۔
فعفاع بالفتح شبان ونیک رانده گوسپند۔
فعل بالفتح کردن وبالکسر کار وکردار ها وفرج شتر ماده وحرکت وجنبش آدمی واندام زن واندام نر ماده کہ باشد۔
فعله بفتحتین کارکنان۔
فعم بالفتح آگنده وپر کردن ظرف از آب وپر کردن مبنی از بوی خوش وبوسه دادن زن را و شیر خوردن بزغاله وبفتحتین مقیم شدن بجائی ولازم شدن بدان وحریص شدن بچیزے۔
فغ بالفتح وبالضم بت وآنکہ دوست کہ معشوق داوند گش و بالفتح نام شهرے است۔
فغاک یعنی ابله ونادان مانند فغ باشد زیرا کہ لفظ اک برای نسبت است چنانچہ در مقدمه گذشت۔

فغان بالکسر فریاد وبانگ ونعره۔
فغر کشادن دهان وکشاده شدن آن وگلے کہ شگفتہ باشد۔
فغفور نام بادشاه چین هر کہ باشد۔
فغفوریان یعنی چینیان۔
فغند بفتحتین وسکون نون جست وخیز۔
فغنده نام مقامے۔
فغنشور نام شهرے ست در چین کہ مردم آنجا جمیل وخوبصورت اند کہ در عالم شور الشان است۔
فغو بالفتح وغین معجمہ شگوفه حنا۔
فغواره بالفتح وسکون غین معجمہ کسیکہ از خجالت واندوه ودلتنگی حرف نزند ومانند بت خاموش باشد۔
فغوم بالفتح گل شگفتن۔
فغیار بالفتح صلہ شعر ومزدگانی وشاگردانہ۔
فغیاز بالفتح مثلہ۔
فقا بالفتح خرمای فاسد۔
فقار بالفتح شگافتن وچشم کور کردن۔
فقاح بالضم وتشدید قاف گل وشگوفه گیاهی وشگوفه هر چیز۔
فقار بالفتح استخوانهای مهره پشت از گردن تا کمر وسر بیت از قصیده ونام کوهی است وذوالفقار بالفتح نام شمشیر عاص بن منبه وآن شمشیر بحضرت رسول صلعم منتقل گردید واز آن جناب بامیر المومنین علی ابن ابی طالب رسیده ولقب مرد لیست۔
فقاع بالضم والفتح مرد سرخ رنگ وبالضم و تشدید قاف شرابی کہ از جو وغیر آن سازند ومیخورند وگیاهی کہ چون خشک گردد وسخت بشود مانند شاخهای بهار بایان۔
فقاع از وکشاید یعنی تفاخر از وکند۔

فقاقیع بالفتح حباب های آب۔
فقاه بالفتح دانا شدن۔
فقد بالفتح کم شدن۔
فقدان بالکسر والضم کم کردن۔
فقر بالفتح والضم احتیاج ودرویشی وبالفتح بریدن بینی شتر چنانکہ باستخوان رسد وسوراخ کردن مهره برای کشیدن رشتہ وبالضم جانب وبالضم قاف جمع وبالکسر وفتح قاف استخوانهای مهره پشت وبالکسر والفتح وکسر قاف آنکہ درویشی واحتیاج پشت او را شکستہ باشد۔
فقرا بالضم کمیم وفتح دوم وبالمد درویشان ومحتاجان۔
فقش بالفتح شکستن تخم مرغ بدست خود۔
فقص بالفتح مثلہ۔
فقط بفتحتین پس بس۔
فقع بالفتح والکسر سماروغ سفید ونرم وسخت ویدن وبالفتح خالص شدن وبالیده شدن وبحد بلوغ رسیدن کودک ومردن از گرما وبالضم چیزهاے بسیار سفید۔
فقعس بالفتح نام پدر قبیلہ ایست از بنی اسد ونام مردیست۔
فقفاق بالفتح مرد احمق وفراخ سالی ومبیع۔
فقفقه بالفتح بانگ کردن سگ۔
فقم بالفتح آنچہ بجنبش زبان از میان دندان بیرون آید وبفتحتین پر شدن وبسیار خوشحال شدن ومال بسیار شدن وکم شدن وبالفتح وکسر قاف مرد دانا کہ در سخن بر خصمان غالب شود۔
فقو پس کسی رفتن وموضعی است
فقوس بالضم مردن وشکستن بیضہ مرغ و برآوردن آنچہ درانست وتباه کردن وکشتن حیوان وبوی کس را بزیر کشیدن وبالفتح وتشدید قاف هندواه۔
فقوص بالفتح والتشدید قاف خربزه خام۔
فقه دریافتن ودانستن چیزی وعلم شریعت وبالفتح وکسر قاف مرد دانشمند۔
فقها بالضم کمیم وفتح دوم دانایان۔
فقیار بالضم عطای شعر وشاگردانہ۔
فقیر بالفتح درویش کہ قوت یکروزه وکفاف عیال داشتہ باشد ومسکین آنکہ هیچ ندارد ویا آنکہ محتاج فی الجملہ باشد ویا آنکہ بسیار محتاج باشد۔
فقیره بالفتح زن درویش۔
فقیم بالفتح وضم قاف گروهی از قبیلہ بنی کنانہ۔
فقیه بالفتح دانا ودانشمند۔
فک بالفتح وتشدید کاف جدا کردن وچیزے بهم درشده از یکدیگر وخلاص کردن اسیر را ودادم درد دهان کردن کودک را وگرد بیرون آوردن گردش او را وآزاد کردن بنده ومهر شکستن ودهان باز کردن از پیری۔
فکار بالکسر وباکاف فارسی یعنی زخم۔
فکاک بالفتح وتشدید جدا کننده۔
فکاهه بالضم مزاح ومطایبه۔
فکر بالکسر اندیشه واندیشہ کردن وبالفتح والکسر حاجت۔
فکر پرده دار یعنی عرش وآسمان ودنیا۔
فکره بالکسر اندیشه۔
فکز بالفتح وزای تازی درآخر یعنی دیگدان وبمعنی دودکش نیز گفتہ شده۔
فلع بالفتح سرپیش انداختن از اندوه وغضب ورفتن بجائے۔

فلغاف بکسر هردو فا گریہ بسماع ووعظ وگریہ در وقت ملاقات ووداع دوستان۔
فکل بکسر کیم وسوم مرد فرومایه وکاہل وناکس وایسی کہ از همه اسپان در تاختن بیشتر باشد۔
فلناغورش بالفتح نام حکیمی ست
فلک در سر یعنی سفل وخر مند شد۔
فکند سرش را یعنی در مراقبه شد۔
فکور بالفتح مرد بسیار اندیشه کننده۔
فکوک بضمتین پیر شدن ونام کتابی است شرح فصوص۔
فکه بفتحتین خوش طبع وظریف شدن وسخت شاد شدن وبالتشدید ستاره چند بر شکل دائره مردم۔
فکهون بالفتح شادی کنندگان۔
فکیر بسیار اندیشه کننده۔
فل بالفتح وتشدید لام رخنه روی کارد ودندانه دم شمشیر فلول جمع وهزیمت کردن لشکر را شکستن وقومی کہ منهزم شده باشند وبالکسر زمین خشک کہ درو گیاه نباشد وباران نبارد وبالضم وتخفیف لام مخفف فلان۔
فلار بالفتح بیابانسا۔
فلات بالفتح بیابان خالی از آب وگیاه
فلاته بالفتح چنان فرتوت مر قوم یعنی نارضد برو
فلاح بالفتح رستگاری وپیروزی وبقا ماندن در چیزے ونیکی وطعام سحری ونام مردیست وبالفتح وتشدید لام کشاورز وبرزگر۔
فلاحه بالفتح برزگری وکشاورزی۔
فلاخان مثل فلاخن کہ مذکور خواهد شد۔
فلاخن آلتی است کہ بدان سنگ اندازند۔

فلاد بالفتح فا بیهوده وهرزه وساقط از اعتبار
فلاده شله -
فلاس بالفتح وتشدید لام پشیز فروش -
فلاسفه بالفتح قومی بر مذهب -
فلاسنگ مثل فلاخن مذکور -
فلاط بالکسر ناگاه بکسی رسیدن -
فلاطن نام حکیمی کز انیس وجلیس سکندر بود -
فلاطوس نام شهری وولایتی است
فلاطوسی قومی اند چالاک
فلاق بالکسر شگافها -
فلان بالضم کنایت از آدمی -
فلانه مثله
فلاوه باول وثانی وواو مفتوح وانعفاهای سرگشته وحیران -
فلج بالضم نام موضعی است وپیروزی رستگاری یافتن وقسمت کردن وو دونیم کردن وزمین شگافتن بجهت زراعت وخراج وجزیه مقرر کردن وبالکسر پیمانه ایست معروف ونیمه چیزی وبفتحتین جوی خورد وکشادگی دندانهای پیش وکشادن و دوری میان دو قدم -
فلح بالفتح شگافتن ومکر کردن وبفتحتین رستگار وپیروزی وشگاف دولب زیرین -
فلحاس بالکسر زشت -
فلجس بالفتح حریص وسگ وخروس پیر ونام مردیست از بنی شیبان که چون حصه غنیمت او را میدادند حصه زن میخواست بعد از آن حصه ناقه خود پس بعرب بطمع مشهور گشت -
فلخ بفتحتین وخای معجمه در آخر ابتدای کارها و قیل بفتح فا وسکون لام پنبه که از دانه جدا کرده باشند

فلخم باول وثانی مفتوح آلتی که بدان پنبه از دانه جدا کنند وقیل بمعنی فلاخان مرقوم است -
فلخمان باول وثانی مفتوح وثالث زده فلاخانست که نوشته شد -
فلخمه باول وثانی مفتوح مثل فلخم مرقوم -
فلخمیدن پنبه زدن -
فلخود باول مفتوح وثانی زده وخای مضموم وواو معروف پنبه دانه را گویند -
فلخید باول مفتوح وثانی زده وخای مکسور ویای معروف مثله -
فلخیدن باول وثانی مفتوح بخار زده وبمعنی پنبه زدن -
فلخیده پنبه از پنبه دانه جدا کرده -
فلذ بالفتح بخشیدن چیزی بی مهلت وتاخیر بی وعده وبسیار کردن عطا ویا دادن پاره از آن وبالکسر جگر شتر وبالکسر وفتح لام پارهای جگر وپارهای طلا ونقره وجز آن -
فلذه بالکسر پاره جگر وپاره گوشت وپاره مال وپاره پاره از هر چه باشد -
فلرز بفتحتین وسکون رای مهمله وزای معجمه در آخر خورده که در دست مال وغیره بندد -
فلز بکسرتین وتشدید زا وضمتین وکسر فا وفتح لام جواهر کانی که گداخته شود ویا جواهر مطلق ویا مس سفید که از آن وگمیا سازند ویا ریم آهن ویا سنگ ومرد درشت ومرد بخیل وریسمان وچیز آن که برده که چیده شمشیر بدان آزمایند -
فلس بالفتح بپشیز یعنی درم زبون فلوس جمع وبالکسر نام بتی است قبیله طی را وبفتحتین بیافتن چیزی را -

فلسفه بالفتح حکیم ودانشمند شدن -
فلسطین نام شهری از شام -
فلط بالفتح مدهوش وحیران شدن وشمشیر وبفتحتین ناگاه
فلع بالفتح شگافتن وبریدن وشگاف قدم وجز آن
فلفل بکسر هر دو فا وضم هر دو معرب پلپل وآن دو قسم است گرد ودراز گرد نیز دو قسم ست سیاه وسفید وبضم هر دو فا خدمتگار زیرک -
فلفل در آتش افگندن یعنی بیقرار کردن -
فلفله بالفتح پلپل در طعام کردن -
فلق بالفتح شگافتن وبالکسر شگاف دهان وشگاف هر چیز فلوق جمع وسختی وبلا وکار شگفت وچوبی که او را شگافته برای کمان وهر پاره او را فلق گویند وبفتحتین صبح وسپیده دم که آنرا عمود صبح گویند وآفرمگان و دو نرخ ویا جامیست در دو نرخ وپستی میان دو پشته زمین وفضای کشاده میان دو ریگ توده ودو هست همین وشگاف کوه وشیری که از ترشی بریده شود وبالکسر وبالفتح لام دهیست در نیشاپور -
فلقان بالضم زمینهای درشت که میان دو کوه باشند
فلقه بالکسر پاره از چیزی -
فلک بفتحتین کشاده شدن پیوند دوش از ضعف وسستی وشکسته شدن طرف دو قدم وآماسیدن قدم وبالضم کشتی وکشتیها مفرد وجمع فلکه که مرقوم خواهد شد وبفتحتین آسمان وبضمتین جمع وچرخه ریسمان وریگ توده گرده پاره زمین گرد وبلند بر آمده -
فلک اطلس یعنی عرش -
فلک البروج یعنی کرسی -
فلک الثابت مثل فلک اطلس مرقوم -
فلک الافلاک یعنی عرش مجید -
فلک المنازل فلکی که در آن بیست وهشت منزلست

فلک اندازه کرد یعنی بلند قدر وبلند مرتبه
فلک پردار عرش وآسمان ودنیا -
فلک پرده بردارد یعنی قیامت قائم شود -
فلک ساده یعنی عرش وکرسی -
فلک سیر یعنی تیز رو -
فلک کوکب یعنی کرسی -
فلک محیط یعنی فلک عرش -
فلک نشینم یعنی آفتابم
فلکه بالضم چرخه ریسمان وپاره زمین گرد وریگ توده وچوبک گرد میان سوراخ که در میان دوک چرخ میکنند وچوب گرد که سر ستون خیمه را بدان گذارند
فلمته بی اندیشه وناگاهی -
فلنجیدن باول وثانی مفتوح بنون زده بمعنی اندوختن وجمع آوردن باشد -
فلنقس بفتحتین کسیکه مادر او عربی زاد باشد وپدر او بنده باشد ویا در کنیزک یمین پدر باشد که بنده است
فلو بالفتح از شیر باز گرفتن کودک وشمشیر کسی زدن
فلوس بضمتین جماعت -
فلوع بالفتح شمشیر برنده -
فله اول مفتوح وثانی مخفف ومشدد شیر نخستین که بعد از زائیدن بچه از حیوان دوشند چون بر آتش نهند در زمان مانند پنیر بسته شود وآنرا فرشا نیز خوانند
فلیم بالفتح اندام پیش زن وماکو یا فندگان وماکو یکی از آلات جولاهگان است -
فلی بفتح یکم وسکون دوم شمشیر زدن وبیرون آوردن معنی از سخن -
فلید باول مفتوح وثانی مکسور ویای معروف چیزی در جای فرو بردن بزور وعنف -
فلیق بالفتح کار شگفت وداهیت لطائف
ورگیست در گردن ودر بازو ورگیست پیش حلقوم شتر وبالضم نومی است از شفتالوی دانه شگافته -
فلیل بالفتح درخت انبوه ودندان پیش شتر -
فلیله بالفتح مویی که بهم جمع کرده شود ودرخت انبوه
فلیو بمعنی قلاده است که مرقوم شد -
فلیور نام مقامی -
فلیوه مثل فلاده مرقوم -
فم بهر سه حرکت دهان وتشدید میم نیز آمده
فم الاسد بفتح یکم وضم دوم نام مقامی است در دریا که نهایت خطرناک است -
فن بالفتح وتشدید نون حال وگونه ونوعی از چیزی ورانمدن فرنج ویک گونه علم -
فنا بالفتح نیست شدن وبالفتح وبی همزه سگ انگور که آنرا عنب الثعلب گویند وکوهیست بنجد وبالکسر پیش خانه که فراخ کشاده باشد وگردا گرد حانه -
فنج بالفتح فنج ودرشت وآماس خصیه -
فنجا بالفتح برق که آنرا دمه نیز گویند -
فند بالکسر کوه بزرگ وکوهیست میان حرمین الشریفین ونام مردی ولقب شاعریست وزمینی که باران بران نرسیده باشد وشاخ درخت وگروه جمع وفراهم آمده ونوع وگونه وبفتحتین دروغ وخطا وسستی در رای وگفتار ونقصان عقل از پیری یا بیماری ودر فارسی بمعنی مکر وحیله -
فنداق بالفتح صحیفه حساب -
فندرسگ بکسر فا ودال وراو وسکون نون وسین مهمله نام شهریست از ولایت استرآباد -
فندق بضم فا ودال میوه ایست مغز دار بموازش سپاری سرخ وسیاه میباشد وسرای کاروان که بر سر راه باشد ونام موضعی است -
فندق زدن آن باشد که دست چپ را مشت کنند وسر انگشت سبابه دست راست را در میان انگشت سبابه ووسطی دست چپ بنوعی بزنند که صدا بر آید
فندق سیم یعنی ستاره -
فندیره باول مکسور وثانی زده ودال مکسور ویای معروف سنگ گردی باشد که از سر کوه بغلطانند
فنطاس بالکسر حوضی که در کشتی باشد وآب دست شود ودستعمل در آن جمع شود وظرفی که از تختهای چوب سازند وآب خوردن در آن بردارند وقدحی که آب خوردن بران قسمت کنند -
فنع بفتحتین فزون وبسیار شدن مال وخیر وکرم وافزونی ونیز بوی مشک وذکر خیر وبکسر نون مال بسیار وافزون شونده -
فنغ بالفتح از بالا فرود رفتن وتبازیانه بزیر آوردن کسی را وبالا شدن وپوشیدن چیزی -
فنق بضمتین شتر ماده فربه وزن بنعمت پرورده -
فنک بالفتح شگفت وفتح نون نیز آمده وپیوسته خوردن طعام ومکروه داشتن وبفتحتین جانوریست که آنرا بفارسی دله گویند واز پوست آن پوستین نیکوترین پوستینها وموافق بجمیع مزاجهای معتدل ودهیست بسمرقند وقلعه ایست وبالفتح وبا کاف فارسی در آخر پریشانی وبمعنی خلل نیز آمده -
فنوه بالتحریک فریفته وغیره -
فنود باول مفتوح وثانی مضموم فریفته وحدائی
فنودن بضمتین فریفته شدن وتوقف نمودن وایستادن در رفتار وگفتار -
فنوده بالضم فریفته -

فسوک بالضم ستیزه کردن و مقیم بودن بجای
و در آمدن در کاری و دروغ و پیوسته خوردن چنانچه
بهیج طعام نگذارد۔
فلنیق بالفتح اشتر نر بزرگ و قوی که او را بار و سواری
کمتر کنند۔
فواد بالفتح والمد زن فراخ دهن۔
فواته بالفتح نیستی۔
فواح بالفتح بوی خوش دمیدن و بوی مُشک دادن
فواخت بالفتح خداوند طوقها واحد فاخته۔
فواد بالفتح و باو او بمعنی دل نادرست و بالضم
دل و درد دل و انگشت سوزانیدن۔
فواره بالفتح و تشدید و او معروف آنکه در میان
حوض و چاه سازند که آب از خود بر آید و بالضم کف دیگ
فواسے بالفتح گوسپندان بچراگاه پراگنده۔
فواصل اواخر آیات قرآن بمنزلهٔ قوافی در شعر
فواض بالفتح و تشدید ضاد منقوطه سخنها۔
فواضل بالفتح بخششهای بزرگ و عطاهای نیکو
فواظ بالضم مردن و بدر رفتن روح از بدن۔
فواق بالضم بر آمدن باد از سینه و حالتیکه وقت
نزع شخصی را پیدا میشود و مقدار زمان میان
دوشیدن ستور که ساعتی میمکانند و بچه را تا شیر
فرود آید باز بدوشند و باز گشتن باز زمان میان و
رسانیدن به پستان و کشادن و مهلت دادن و
در فارسی بالضم هندگی سینه هندش هچکی نامند۔
فواکه بالفتح میوهها جمع فاکهه و بعضی گفته اند خرما
و انگور و انار این خطاست۔
فوال بالفتح و تشدید واو باقلا فروش۔
فواه بالفتح انچه در دیگ جوش کنند و بالفتح و تشدید
واو جوش زنند۔

فوالح بالفتح بوها۔
فوت بالفتح در گذشتن و سبق بردن و نیست
شدن و نگاه مردم و بالفتح میان دو انگشت
فوج بالفتح گروه مردم و جز آن و دمیدن بوی
مشک و سرد شدن روز۔
فوح بالفتح دمیدن و منتشر شدن بوی مشک
و هر بوی خوش یا هر بوی که باشد خواه خوش خواه بد
فود بالفتح یک جانب سر و بسیاری از موی سر
نزدیک بگوش و یکطرف بار که آنرا لنگ بار گویند
و آمیختن و مردن۔
فودج بالفتح معرب هودج که مرکب عروس است
فودق بالفتح جان دادن و نفس زدن در وقت مردن
فور بالفتح جوشیدن دیگ و چشمه و جز آن و دمیدن
و منتشر شدن بوی مشک و شهریست بکنار دریای
هند و نام مردیست که پوره باشد۔
فوران بالفتح جوشیدن و بالضم شهر قنوج۔
فورویان بالضم و با رای موقوف و دال کسور
پنجروز آخر ابان یعنی که آفتاب در عقرب بود و آن
روز جشن مغان است۔
فورک دختر پادشاه هند که در حبالهٔ بهرام گور بود
فوریان یعنی قنوجیان۔
فوز بالفتح رستن و فیروزی و رسیدن بخوبی
و هلاک شدن و در فارسی بالضم آواز جماع۔
فوژان بالضم و زای پارسی بانگ عظیم۔
فوشنج بالضم نام شهریست۔
فوطنان بالضم جامه که بالای خوان اندازند
فوع بالفتح دمیدن بوی خوش۔
فوف بالفتح شانه گاو و بالضم سفیدی که در
ناخن پیدا میشود و پوست سرخ دانه در خرما و هر پوست

که باشد و سفیدی مغز دانهٔ خرما و نوعی از برد یمنی و
پوستی که بر سویدای دل باشد و چیزی اندک۔
فوفل بالضم و الفتح معروف آنکه سپاری که با برگ
بخورند درخت آن مانند درخت نارجیل است۔
فوق بالضم سوفار تیر و سفیدی ناخن و راه اول
که از انجا آمده باشند و مرغیست و نوعی از کلام و
اندام زن و جای زه از تیر و بالفتح بالا و زیر و فزون
آمدن و بلند شدن بر دیگران۔
فوکان بالضم و با کاف فارسی مثل فقاع مذکور
فول بالضم دانه ایست مثل نخود۔
فولاذ بالضم معرب فولاد۔
فوم بالضم سیر و پیاز و نخود و گندنا و هر دانه که از آن
نان پزند و لقمهٔ بزرگ
فومه بالضم خوشه
فوه بالفتح سخن گفتن و بفتحتین فراخ شدن دهن و نیز
دهن و بالضم داروئیست خوشبو۔
فوه الاصالعون بمعنی گاو دروئین۔
فوید بالفتح نو خواسته و فربه۔
فه بالفتح عاجز شدن از سخن گفتن و بالکسر چوبکه
کشتی بدان رانند و آهنی که در میان آن چوب
همچو دسته فرو برند و دو طرف آهن ریسمان بندند
و دو کس هر یک سر ریسمان بدست گیرند تا زمین هموار کنند
فهاد بکسر اول جمع فهد که نوشته خواهد شد۔
فهامیه بالفتح دریافتن و دانشمند
فهانه بالفتح همان فانه مرقوم که آنرا پاچنیر گویند
فهد بالفتح یوز و مانند شدن به یوز در خواب
کردن و دراز کشیدن و ابن فهد نام فقیهی است از
فقهای امامیه و بفتحتین خواب کردن و تغافل کردن از
چیزی و بکسر تین و فتح دال مرد شبیه بفهد در خواب

بستی۔
فهر بالکسر سنگی که بدان جوز و جز آن بشکنند
و سنگی که بمشت دست را پر کند و پدر قبیله از قریش
و بالفتح و بفتحتین جماع با زن بی انزال و با دیگری
انزال کردن و آن در شرع منهی است و بالضم مدرسه
جهودان که روز عید بدان جمع شوند یا نام روزیست
که در ان طعام و شراب خورند و جشن کنند معرب بهر
فهرس بالکسر نوشته که در ان ابواب فصول جمع
کنند معرب فهرست۔
فهرست بالفتح معروف یعنی انچه در صدر کتاب
بطریق اجمال فصول تمام کتاب ذکر کنند۔
فهرج بالفتح راو فا شهریست۔
فهق بالفتح بجوشیدن ظرف چنانکه از سر بجریان رسد
فهم بالفتح و بفتحتین دانستن و دریافتن و بالضم نام
قبیلهٔ الیست و بالفتح و کسر ها رو دونیک دریابنده۔
فهو بالفتح سهو کردن۔
فهه بالفتح عاجز شدن از سخن گفتن و ز بی که کند
زبان باشد و سخن زبون و جلبانه۔
فهیر بالفتح نام موی و نوعی از طعام و آبار دو سه گز بیخته
فهیوح بالفتح فراخ و کشاده از چیز و فشر باده میگو و گز
فی بالفتح و سکون یا و همزه در آخر باز گشتن
و سایه اصلی از پس زوال و بیابان فراخ و فراخ
و غنیمت و بالکسر و سکون یا مرفیست از حروف جاره
فیاد بالفتح و تشدید یا مرد خرامنده و متکبر
و خرامنده و بوم۔
فیار بالفتح مشغل و کار۔
فیاروز بالفتح محله ایست در سمرقند که
کز فیراب در ان میشود۔
فیاض بالفتح و تشدید یا بسیار ریزنده و سخت جوانمرد

وجوی پر آب و آب بسیار چنانکه از اطراف بدر رود
فیال بالفتح و تشدید یا پیلبان و صاحب
فیل و در فارسی بفتح فا و یای حطی یعنی فیلیک
است که بعد ازین مرقوم خواهد شد۔
فیام بالکسر گروه مردم و پرده که هودج
بآن پوشند۔
فیاو ار بالفتح مثل فیاد مذکور۔
فیای بالفتح بالهای که مشترک باشد
میان مردم و قوم و بهتر۔
فیته بالفتح سرفه کر
فیج شراب و پیمانهٔ آن و معرب پیک یعنی شاطر
و گروه مردم و زمین پست و نشیب۔
فیجان بالفتح بوی خوش دادن۔
فیجن بالفتح سداب۔
فیح بالفتح دمیدن بوی خوش و ارزانی
فصل بهار و فراخی و ارزانی و جوش کردن دیگ
و بفتحتین فراخ شدن۔
فیحج بالفتح بانگ کردن مار و آواز
فیخ باد بیرون شدن از آدمی و ستور
ببانگ و دمیدن بوی مرادف فوح و بلند شدن
باد و قتیکه آواز داشته باشد۔
فید بالفتح خرامیدن و مردن و رفتن مال
ثابت و جاگزیدن مال برای کسی و جنبانیدن
و سائیدن زعفران سوده و موی که از لب
اسپ بر آید و قلعه ایست نزد مکه که فید نام شخصی
آنرا بنا کرده بود۔
فیدافه بالفتح نام زنیست که او را نوشابه
نیز نامند۔
فیدر بسکون یای حطی و فتح دال مهمله گاو نر

فیر بالکسر و یای فارسی افسون و سحر و انباز دگی
فیراب بالکسر دهیست بخراسان۔
فیرفار افسون و سحر۔
فیره بالکسر سخریه و استهزا۔
فریدن بالکسر و بای معروف بمعنی خرامیدن
باشد و پر نعمت شدن
فیروز بکسر اول و یای مجهول المظفر و منصور
باشد و نام روز سوم ست از خمسهٔ مسترقه سالهای
ملکی و در عرب نام صحابیست که اسود عیسی را که
دعوی نبوت کرده بود کشت و او را فیروز دیلمی
نامند و فیروز آباد بکسر فا نیز آمده و شهریست بفارس
مولد مصنف قاموس و دهی است در فارس نزدیک
مرودشت و قلعه ایست محکم۔
فیروزج بالکسر تعریب فیروزه۔
فیروزمند با یا و واو فارسی خداوند ظفر و فر
فیروز تاج یعنی تاج کیخسرو۔
فیروز تخت یعنی تخت کیخسرو و بنات النعش
و نیز اشارت بفلک ست۔
فیروز طشت یعنی آسمان۔
فیروزه مرقد آسمان و بالفتح خوابگاه۔
فیروزه گون دریا یعنی آسمان۔
فیروزی بالکسر ظفر و فتح و روائی حاجت۔
فیش بالفتح سوار شدن خر بر ماده و ناز
کردن و تکبر نمودن و دیدن کسی آنچه پیش او نباشد
و سرقضیب۔
فیص بالفتح روشن سخن گفتن و بر گردیدن و
از جای خود جنبیدن۔
فیصل بالفتح قطع و قاطع و قضای میان حق و
باطل و بمعنی حاکم۔

فیض بالفتح رود نیل و نهر بصره و فاش و آشکارا شدن چیزی و لبالب رفتن رود و بسیار شدن آب چنانکه از اطراف برریزد و برآمدن جان و اسپ تیزرو و چیز بسیار و در اصطلاح افگندن امری در دل بطریق الهام
فیض اقدس بالفتح فیض حق که بواسطه روح اعظم بود
فیضان بفتحتین ریخته شدن آب بسیاری و فاش شدن چیزے
فیض مقدس بالفتح برخلاف فیض اقدس مذکور
فیظ هر دو بالفتح مردن و برآمدن جان و دادن جان را
فیظان بالفتح و با ظای منقوطه مردن
فیع بالفتح ابتدای کار
فیف بالفتح زمین هموار و صحرائیست که در آن آب نباشد و زمینی که بادهای مختلف در وزد و موضعیست
فیق بالفتح آواز ماکیان و بالکسر کوه قاف که گرد دنیا محیط است و مرد دراز و موضعیست و شیری که میان دو دوشیدن در پستان جمع شود
فیقا بیابانی که در او آب نبود
فیل بالکسر معرب پیل و بالفتح و الکسر سست رای
فیلته مثل فتیله مرقوم
فیلسوف بالفتح زیرک و دانا و حکیم و معنی ترکیبی دوست حکمت زیرا که سو فیل بمعنے دوست و سوف بمعنے حکمت است
فیلسوفان دانایان و حکیمان
فیلق بفتح فا و لام لشکر بزرگ
فیلقوس بضم قاف نام پدر سکندر که مولد و منشاء او یونان و او بادشاه روم و روس بود

فیلک باول ثانی مفتوح تیری که پیکان او دو شاخه باشد
فیلگوش گلیست و نام حلوائیست و سبدی که بدان غله افشانند تا پاک گردد
فیلم بفتح فا و لام و یای حطی مرد بزرگ و مرد بدول و جاه و فراخ شدن و شاد و قطع و بسیاری از لشکر
فیلوله بالفتح ضعیف رای و سست شدن
فیم بالفتح مرد سخت
فیوض بالضم جمع فیض و بسیار شدن آب چنانکه روان شود و مردن و برآمدن جان
فیوظ مردن و بدر رفتن روح از بدن
فیون بالفتح ایضا
فیهج شراب و پیمانه ایست و صاف کردن آن

باب القاف

قَ این حرف در فرس نیامده و اگر یافته شود در اصل غین بود یا کاف چون قالیچه و قلندر و امثال او اما قند معرب کند است بالجمله این کلمه غیر فارسی که فارسی گمان کرده اند یا معرب ست یا استعمال متاخرین عجم است زیرا که زبان ایشان بزبان عرب مخلوط شده و بحساب ابجد صد باشد و حرفیت معلوم
قا بالفتح جمع کردن و بسته شدن از حیض و جوشن خورد و نام پادشاه چین
قاآن لقب پادشاهان ترکستان
قاب بالفتح و سکون همزه طعام و آب خوردن و آشامیدن و بالفتح و بالف ما بین قبضه کمان و خانه کمان مقدار چیزے
قابس بکسر با شهریست
قابض قبض کننده ارواح و گیرنده و تنگ کننده روزے
قابط وقت سخت گرم
قاب قوسین معنی قاب مذکور شد اما قوسین دو کمان خانه کمان پس معنی ترکیبی چنین باشد بمعنے اندازه دو کمان و این مثل عرب است و عبارت از سخت قرب و مصالحه عرب است چون دو کس عقد بندند هر دو کمان خود باهم کنند
قابل بالفتح پذیرنده و سال آینده و سزاوار و پسندیده
قابل امانت یعنی آدم علیه السلام
قابله زن شایسته و دایه و شب آینده
قابو وقت یافتن در کاری غالب است که ترکی باشد اما در زبان مردم ولایت بسیار مستعمل است معلوم میشود که فارسی خواهد بود والله اعلم بالصواب
قابوس بالفتح مرد نیکو روی و پاکیزه لون و نام پادشاهی است معرب کاوس و ابو قابوس کنیت نعمان بن منذر و قیل مردیست از سران لشکر
قاپول بضم بای فارسی مخارج عمارت و بیاے تازی آنچه بر کنارهای بام وضع کنند تا باران بران سیلان کند
قابه بالفتح آواز رعد و قطره آب
قابیل نام پسر آدم علیه السلام که قاتل هابیل بود و اول کسیکه کافر شد از بنی آدم او بود
قاتر بالفتح نیکو ساخته و گوشت خوشبوی
قاتل بالفتح مرد کشنده
قاتل الکلب بالفتح کرنب و آن نام رستنی است
قاتم بالفتح سیاه و گرد آلوده

قاتوره بالفتح آنکه هندش دهتوره خوانند
قاحف بالفتح باران سخت و درشت
قاحمه بالفتح میانه رس و بدخلق که با کسی دوستی نکند
قادح بالفتح عیب کننده و سیاهی که در دندان پیدا شود
قادر بالفتح توانا و نامی است از نامهای الله تعالی
قادر انداز یعنے تیر انداز بے خطا
قادم از سفر آینده و قادم انسان سر آدمی
قار نام دارو ئیست سیاه که بر زورق و کشتی بندند تا محکم شود و آب در و نرود و در ترکی بمعنی برف است
قارب کشتی خورد که به پهلوی کشتی بزرگ دارند برای بر آوردن ستور و آنکه طلب آب کند
قارح اسپ پیر و اسپ پنجساله و شتر ماده آبستن
قارص گرمی است مانند پشه و شیر که بر زبان گزد یا شیر ترش که شیر تازه بسیار بدوشند بر آن ترشے او برود
قارظ جننده برگ درخت
قارع یعنے شداید زمانه
قارعه سختی زمانه و روز قیامت
قاروره شیشه و هر چه در آن شراب و غیر آن قرار گیرد و حدقه چشم و بول مریض که پیش طبیب برند
قاره راه پشته زمین بلند و نام قبیله ایست
قاری خواننده و ستاننده و سپاهی و خواننده قرآن بقراءة
قاریه سر نیزه و لب شمشیر و نام مرغیست
قاز بط قسم پرنده ایست آبی
قازب سوداگر حریص
قازغان دیگ مس
قازقان مثله
قازن بکسر زا مرد با تیر و شمشیر و قاصح و نبخ زا نام پسر کاوه آهنگر و نیز نام مبارز کیخسرو بن سیاوشان
قازوره بدخلق و پلیدی قاذورات جمع
قاس اندازه و قیس بمعنے ابر
قاسان بسین مهمله شهریست معروف و شهریست بماوراءالنهر و ناحیه باصفهان
قاسر بزور بر کاری دارنده
قاسط بیداد و جابر و نام پدر قبیله ایست و بمعنے دادستان آمده
قاسم قسمت کننده
قسام بالفتح والتشدید مثله و لقب حضرت پیغمبر صلعم
قاسے بالفتح سیاه قلب و سخت
قاش ابرو باشد در ترکی و ازین ماخوذ است قاش خربزه
قاشر بالفتح پوست باز کننده
قاشور سال قحط که از غایت قحط چیزی را بو کنند و شوم و بدفال و اسپ و هم انده اسپ که پس اسپان دو در آید قاشر و فسکل هم باشند
قاص بالفتح و تشدید صاد قصه خوان و خبر دهنده
قاصب نامی زن و برنده گوشت و روده و مانند آن
قاصد بالفتح قصد کننده
قاصد چرخ یعنی آفتاب و ماه
قاصر بالفتح کوتاهی کننده و آب سرد فرو گذارنده و چشم فرو خوابانیدن
قاصرات بالفتح فرو خوابانندگان چشم از زنان
قاصرات الطرف زنانیکه گوشه چشم خود بسوی غیر شوهر نکنند

قاصف بالفتح باد شکننده
قاصی بفتح بنهایت رسیده
قاضی بالفتح گذارنده وام و جزان و توانا و حاکم زورمند
قاضی اوش بواو پارسی یکی از شعرا که با لطایف و حیل [illegible]
قاضی چرخ یعنے مشتری
قاضی فلک مثله
قاطبه بکسر طای مهمله و فتح بای ابجد بمعنی همه
قاطط بالفتح موهای دراز و بلند
قاطع الطریق یعنی راهزن
قاطن یعنے مقیم
قاع بالفتح زمین نرم و زمین خالی و بمعنی هامون باشد
قاعد نشسته و زنی که از حیض و زائیدن باز مانده
قاعده بنیاد و دستور و زن نشسته و بمعنی رسم و قانون هم مستعمل است
قاع صفصف بالفتح بیابان هموار
قاعف بالفتح باران درشت
قاعلته بالفتح سر کوه بلند
قاعون بالفتح خربزه
قاف بالفتح حرف معروف و کوه گرداگرد زمین و گفته اند که آن از زمرد است و هیچ کوهی نیست که از وی رگی در آن نیست
قاف تا قاف یعنی از مشرق تا مغرب
قافیه پس رونده و آینده و کلمه آخر که شعر بے آن درست نیست
قافیه سنجان بالفتح شاعران
قاق مرد نیک دراز و احمق و آنچه بچگان بروی بازی کنند و پارسیان بمعنی گوشت خشک استعمال کنند و مردم خشک اندام

قاقا بالفتح آواز زاغ
قاقل بضم قاف دوم دوائیست۔
قاقله بفتح هردو قاف سایه پرورکه هندش ترے تاسند و قیل آن چیزیست که به تخم سپندان ماند۔
قاقلی بضم قاف دوم کاکل۔
قاقم بضم قاف جنسی ست از پوستینهای نفیس که ملوک و سلاطین ازان کسوت سازند۔
قاقم آر دریعنے زور کند۔
قاقم آرند مشد۔
قاقم نمای یعنی سفید و روشن
قاقوره بزای معجمه پیاله۔
قاقیا بالفتح برگ درخت۔
قال بالفتح گفتار و گفت و چوبکی ست که بان گوی دکان بازی کنند۔
قالب بکسر لام گردانیدن و واژگون کننده و غوره خرابی سرخ گشته و بزی که رنگ او خلاف رنگ مادر او باشد و بفتح لام کالبد کفش و خشت و زر و نقره و جزآن۔
قالص بالفتح آب بلند برآمده۔
قالض بالفتح شکار کننده۔
قالع بالفتح برکننده از بیخ۔
قال و وال بمعنے قولے و دلیلے۔
قالونش بضم لام موضعی ست که نوعی قالونشی بدان منسوب ست۔
قالولیدن ستردن و دور کردن۔
قالی دشمن دارنده و نام موضعیست معروف بمعنے جامهٔ خانه۔
قالی باف بافندهٔ قالی۔
قامع یعنے کوبنده۔

قاموس دریا و جای ژرف ترین دریا و آب بسیار و نام کتابی است معروف در لغت از محمد بن یعقوب فیروزآبادی۔
قانت فرمان برنده و دعا خواننده در نماز۔
قانتات بالفتح عبادت کنندگان۔
قانط بالفتح ناامید
قانع بالکسر چیزی راضی شونده و خورسند و تابت
قانون قاعده و رسم قدیم و نوعی از مزامیر و نام کتابی در طب و اصل هر چیز قوانین جمع و این کلمه در اصل رومی است بمعنی مسطر۔
قاورد بفتح واو و سکون را نام حلوائیست
قاوس کشتی بزرگ و جزیره ایست باندلس و قصبه ایست بهرات۔
قاویل بکسر واو جماعتی است که در طرف شمال میباشند و نام پسر آدم که هابیل را کشت۔
قاه بمعنے اطاعت و فرمانبرداری۔
قاهر قهر کننده و شکننده۔
قاه قاه خنده و آواز بلند۔
قاهے مرد تیز خاطر و زیرک۔
قای شهریست بترکستان۔
قاید بالفتح عصاکش و لشکر کش و از پیش کشیده و ستور و جز آن و کوهی ست بر روی زمین و چوبکیه برگاو زراعت بندند و ستاره اول از بنات النعش۔
قایف پیرو بی شناخت۔
قایل بالفتح گوینده و قیلوله کننده و نام دریاست که مروارید ازانجا بسیار می برآید۔
قایم پاینده و ایستاده و ترازوی راست و شمشیر و آنکه چشمش برجای باشد۔

قایم انداز یعنی برابر دارنده بازی شطرنج و نرد
قایم العین آنکه چشمش برجا باشد و نه بیند
قایم بر تخت یعنی جنگ نکرد و عاجز شد۔
قایم پنجم آسمان یعنی مریخ۔
قایمه یعنے پایه۔
قاین کف پای۔
قب بالفتح و تشدید با آواز دندان برهم زدن شیر درنده و شیر نر و آواز کردن شیر که بر هم بگیرند و خشک شدن گیاه و بریدن و بر گشتن از مردم و شتر و پارها که درون جیب پیراهن کنند و سوراخی که دران محور دولاب میگردد یا سوراخ میان بکره دلو و چوبے که میان بکره دلو میباشد و رئیس و پادشاه خلیفه و درویش و بالکسر استخوان برآمدن از پشت و بفتح قوم بالضم زنان باریک میان۔
قبا بالفتح جامه ایست معروف که جبّه دور رو کرده می پوشند و تشدید با و مد الف زن باریک میان و بالضم و المد موضعی است در حجاز۔
قباب بالکسر قبه های عمارات و بالضم طعمه ایست بمدینه و شمشیر تیز و زبان و بمعنی بزرگ و فربه و بالکسر موضعی ست به سمرقند و محله ایست به نیشاپور و موضعی ست در رهگذر حاجیان بصره و دهیست مابین مصر و یعقوبا و نوعی ماهی است بالفتح و تشدید با خیره درنده
قبا تنگ شدن یعنی بیطاقت شدن و تنگے معاش۔
قباچای یعنی قبای کوچک۔
قباچه مشله
قباح بالفتح کرانه آنچ و پیوند ساق و ران

و بالضم و تشدید با خرس۔
قباد بالضم نام پدر نوشیروان۔
قباس بالضم آفتاب۔
قباط بالضم و التشدید حلوای شکر خالص۔
قباع بالکسر بینی و فشاندن و بالضم بمعنی فشانی و مرد نادان و پیمانه ایست بزرگ و لقب مردی که وضع آن پیمانه و بالفتح و تشدید با خوک۔
قباکردن بمعنے چاک کردن و تراشیدن و بریدن
قبال بالکسر دوالی که بر طول نعلین و زند و آن دو تا باشد و شراک دوالی که بر عرض دوزند۔
قباله بالفتح پایندانی کردن و باد صبا آمدن و بالضم ضامن شدن و بالفتح خط وام و غیره و پذیرفتار کردن و بالکسر دایگی کردن۔
قباه بالفتح همان قبای مذکور بزیادتی هاست
قبای زر لفت یعنی آسمان با ستارگان۔
قبای کحلی یعنے آسمان۔
قبایل بالفتح قبیلها و پارهای کله سر آن چهار استخوان باشد۔
قبب بفتحتین باریک میان و بکسر با جمع قبه که مرقوم خواهد شد۔
قبتر بالفتح پیری و منبع زر۔
قبج بالفتح معرب کبک۔
قبچاق با و جیم هر دو پارسی چقماق و بکسر جیم فارسی بیابانے و نیز اصطلاح ترکان را۔
قبجه بالفتح واحد قبج مذکور۔
قبح بالضم زشتی و زشت شدن نقیض حسن و بفتح هم مستعمل ست۔
قبر بالفتح گور قبور جمع و در گور کردن و بالضم و فتح بای مخفف و مشدد و فرغیست معروف۔

قبرق دنبه۔
قبره بضم قاف و فتح بای مشدد و قنبره بالنون مرغ چکاوک که آنرا پرستو نیز گویند عوام بابل۔
قبس بالفتح آتش گرفتن و دانش از کسے استفاده نمودن و بالکسر بیخ چیزی و بفتحتین پاره آتش که از آتش بسیار گرفته شود و آبستن نمودن گشن و بالفتح و کسر با زنی که زود گشن و آبستن کند او را۔
قبض بالفتح دندان افتادن و لب انگشتان چیزی گرفتن و باز داشتن از آب خوردن پیش از سیراب شدن و بالکسر عدد بسیار از مردم و اصل و جمع شدگان و ریگ بسیار و بفتحتین درد شکم و درد جگر و درد گرفتن از خوردن خرما ناهار و بهم آمدن و بسته شدن زخم ناقه و شادمان و بزرگ تارک و بالفتح و کسر با شادمان و آنکه از خوردن خرما دردش گیرد۔
قبض بالفتح گرفتن به پنجه و گرفتگی خلاف بسط و شتاب رفتن مرغ و شتاب راندن و میرانیدن و بفتحتین آنچه از اموال مردم گرفته شود بالضم و تشدید با حلوائیست۔
قبض الخارجه شکل چهارم علم رمل۔
قبض الداخله شکل سوم علم رمل۔
قبضه بالفتح دستهٔ شمشیر و کمان و جزآن بالضم مقدار یک مشت از چیزے۔
قبط بالکسر اهل مصر۔
قبطر بالفتح نوعی از جامه۔
قبطی بالکسر منسوب باهل مصر و آن مردکه مهتر موسی علیه السلام او را بمشت کشته بود۔
قبظ بالفتح گرمای تابستان و سخت گرم شدن روز و گرمای تابستان مقیم بودن بجائے۔

قبع بالفتح بینی فشاندن خوک و جز آن و بانگ کردن چیزی و آواز فیل و سر فرو بردن در سجود و بالضم آبله ها که در بدن برآید۔
قبعثر بالفتح بزرگ و خلق۔
قبعثری بالفتح شتر بزرگ و شتر بچیلا غر و جانوریست در دریا و چیزے سخت و بزرگ خلقت و نام شاعریست معروف لفصاحت۔
قبقاب بفتح هردو قاف در و غکو و شتر مست آواز کننده و غرنده و اندام فراخ زن و نعلین چوبین و مهره ایست که بدان جامها مهره کنند و بسیار گو
قبقب بفتح هردو قاف شکم بالکسر مهره فیست دریائی
قبک آب بالضم و التشدید حباب۔
قبل بالفتح زبان پیش از زمان چیزی و نقیض بعد و بالضم و ضمتین پیش چیزی و اول چیزے و بالکسر کوه و بضمتین گروهها و بفتحتین بلندی زمین که پیش آید و بی اندیشه و استعمار سخن گفتن و سیل کردن سر شاخ گاو و گوسفند بطرف روی برابر گردن و روی واکردن و احول چشم شدن آشامیدن شتر آب را چنانکه از سر او فرو ریزد و چو کمباے گرد میان سوراخ که بر دوک کنند و مهره که بر گردن اسپ بندند بجهت چشم زخم و افسون عیان پیش رو و بالکسر و فتح بازو و جانب و طاقت۔
قبلے بفتح یکم و ضم دوم فارسی حلوائیست که در جلاب اندازند۔
قبلق بالضم لب۔
قبله بالضم بوسه و بالکسر کعبه و جهتیکه بدان جهت رو کنند در نماز و بالفتح چوبک گرد میان که در دوک چرخ کنند۔
قبله دهقان یعنے آتش۔

قُبلۂ فلک یعنی عرش و آفتاب۔
قُبلہ گاہ مجوس یعنی آتش و بت۔
قُبلۂ ہر دیدہ یعنی حضرت آدم۔
قبو بالفتح ضم کردن حرف را۔
قُبوب بالضم فریاد و غوغا کردن در خصومت و جنگ و پژمردہ شدن گوشت و پوست و خرما و خشک شدن ریش و جراحت۔
قُبوع بالضم سر درکشیدن خارپشت و سر در گریبان کشیدن و در زمین رفتن و سیر نمودن و بینی فشاندن و جز آن و تیرہ شدن روی از ملالت و جدا شدن از یاران۔
قَبول بالضم پیش آمدن و وزیدن باد صبا و دلو را بچاہ انداختن و بالفتح پذیرفتن و باد صبا و زن کہ بچۂ زن دیگر بگیرد و می پرورد۔
قبون بالضم رفتن۔
قُبہ بالضم سپہر و سراپردہ و سر گنبد و مثل آن
قُبۂ زبرجدی یعنی آسمان۔
قُبۂ زرلفت مثل قبای زرلفت کہ گذشت۔
قُبۂ زرین یعنی آفتاب۔
قُبۂ سرفراز مینا یعنی آسمان۔
قُبۂ علیا مثلہ۔
قُبۂ فلک یعنی عرش۔
قُبۂ گرداندہ مثل قبۂ سرفراز مینا کہ مرقوم شد
قُبۂ مینا مثل قبۂ علیا کہ مذکور شد۔
قَبیب بالفتح آواز کردن دندان شیر کہ بہم زند۔
قَبیح بالفتح زشت و کنارۂ استخوان مرفق۔
قَبیس بالفتح سبک و آہستہ و گشتی کنندہ و بالضم تصغیر قبس مرقوم و نام مردے آہنگر و نام قلعہ ایست از حلب۔

قَبیص بالفتح شکار است و نیز نام گیاہی است کہ کیفیت دارد و در رنگ کوکنار ہر کہ باو گرفتار شود خلاصی از و ندارد و اہل کہ معظمہ او را میخورند و کوہیست نزدیک شہر کہ۔
قَبیض بالفتح تیز رفتار۔
قُبیطی بالضم حلوائیست معروف و بالضم و تشدید با نیز گویند۔
قَبیل بالفتح گروہ مردم زیادہ از سہ گروہ چون روم و زنگ و عرب و بضمتین جمع و رشتہ کہ در حین تافتن او دست بطرف سینہ و روی آوردہ شود و شناسندہ قوم و زنی کہ بچۂ زن دیگر برگیرد در وقت ولادت۔
قَبیلہ بالفتح پسران یک پدر و پارہ از استخوان
قَبینن بالفتح کم خواب و اندک طعام ان باشد
قَبینہ بضم کم و فتح دوم نام حلوائیست۔
قَتاد بالفتح و تباہی قرشت درخت بادام تلخ و درخت خاردار و نوعیست از خیار۔
قُتار بالضم و تباہی قرشت بوی بریانی و بوی عود و بوی دیگ۔
قَتارہ سہ پایۂ چنگلدار آہنی کہ قصابان گوشت بر آن آویزند۔
قِتال بالکسر باہم کشش کردن و جنگ کردن و کارزار نمودن و بالفتح و تشدید تا بسیار کشندہ و بالفتح جان بقیہ تن۔
قَتام بالفتح گرد و غبار۔
قُتب بالضم خلاف قضیب چارپا یا چارپائے کہ سم دارد چون اسپ و خر آن و ادیان بزرگ۔
قِتر بکسر نوعے از پیکان کہ برای تیر ہدف سازند و بالفتح بوی بریانی برآمدن و تنگ عیشی و نفقہ

بر عیال تنگ کردن و بفتحتین گرد و غبار و بالفتح و کسر تا ستکبر۔
قَتق بفتح اول و کسر دوم ترشی کہ در آشہا اندازند و بضمتین مہمان و بالفتح مہمانی۔
قُتک بالضم و التشدید گنگ معروف۔
قَتل بالفتح کشتن و نیکو داشتن چیزی را با آمیختن شراب و بالکسر دشمن اقتال جمع۔
قَتلے بالفتح کشتگان جمع قتیل
قُتور بالضم تنگ عیشی و نفقہ بر عیال تنگ کردن و بریان گوشت و بوی آن و بالفتح بخیل و تنگ شدہ بر عیال۔
قَتول بالفتح کشندہ تانیث و تذکیر در این یکسانست
قَتیر بالفتح سرہای میخ زرہ و پیری یا اول پیرے
قَتیل بالفتح کشتہ شدن زن یا مرد۔
قَتیتن بالفتح کندہ و آدمی خوار۔
قِشام بفتحتین و کسر میم کفتار مادہ و کنیزک۔
قَش خیار۔
قِشلاق بالکسر خانہ گرم زمستانی۔
قُحقار بالضم گوسپندان۔
قُحاب بالضم سرفۂ خشک از اسپ و شتر و مردم
قِحاحت بالکسر خالص شدن۔
قُحاز بالضم بیماری گوسپند و سرفۂ شتر۔
قِحاف بالکسر شراب و بالضم سیل بزرگ کہ ہمہ برد
قُحال بالضم بیماری گوسپند۔
قَحبہ بالفتح زن بدکار و فاسد در دون از بدکار
قَحرۃ بالفتح زن پیر۔
قَحر بالفتح بر جستن و بے آرام شدن و بیصبا گردن و انداختن کسے را۔
قَحص بالفتح بشتاب گذاشتن و جاروب کردن

خانہ و بیازدن کسی را و دیدن۔
قَحط بالفتح خشکسال و سخت رسیدن و ایستادن باران و بالضم گیاہیست۔
قَحطان بالفتح نام قبیلہ ایست فصیح از عرب
قحط در علم خانہ افتاد یعنی عم سپری شد و دنیا نماند۔
قَحطبہ بالفتح شمشیر بر کسے در آوردن۔
قِحف بالکسر کاسۂ سر و قدح چوبین و بالفتح بر کاسہ سر زدن و آب خوردن بکاسۂ چوبین و خوردن و آشامیدن آنچہ در کاسہ باشد
قِحل بالکسر پیر سال خوردہ و بالفتح و کسر حای مہملہ و سکون سر و پوست بر استخوان خشک شدہ و بفتحتین خشک اندام شدن و بدحال شدن
قَحم بالفتح پیر فرتوت و بالضم جاہای ہلاک و سال سخت و قحط و تنگے۔
قُحم الطریق دشوار یہای راہ و نورد زدن بیابان و نزدیک شدن بچیزی۔
قُحو و بالضم از سفر باز آمدن و از جای آمدن و بالفتح پیشہ و بسیار اقدام کنندہ و نام موضعی است کہ ابراہیم در آنجا ختنۂ خود کردہ بود و قلعہ ایست ہمین و دیت بحلب و کوہی بدین۔
قَحہ بالفتح و الکسر بے خرم شدن۔
قَد بالفتح و تشدید دال دراز بریدن و از بیخ بریدن و کوتاہ کردن سخن و بریدن بیابان و بالا و قامت و اعتدال و پوست بزغالہ کہ از ان ظرف سازند و بالکسر دال کہ چرم خیرہ بروغ بدرانہ برندو تازیانہ و ظرفے کہ از پوست سازند و راہ و جماعۂ مردم کہ ہر کدام بہوای خود سر خود باشد و بالضم ماہی است در دریای شور و بالفتح و تخفیف دال

حرفیست بمعنی تحقیق و تقلیل و بمعنی لیس نیز آمدہ۔
قَداح بالفتح و تشدید سنگ و چوب آتش زنان
قُداد بالضم دردی کہ در شکم ہم رسد و بالفتح خارپشت و موش کلان دشتی۔
قُدار بالضم میانہ قد و شتر کش و طباخ و خوان سالار و نام مردی کہ ناقۂ صالح را پی کرد او را قدار بن لقیع گویند و بار بزرگ
قُداس بالضم نام مردی و مہرہ کہ بقدر مروارید از نقرہ سازند و سنگے کہ در جای بختن آب از حوض نصب کنند و بالفتح و تشدید دال نیز آمدہ و سنگے در حوض شتران اندازند تا آب میانہ ایشان بقسمت رسد۔
قَدالف چو میم کردن یعنی مراقبہ۔
قُدام بالفتح نام اسپے ست و بالضم دریغ و کمنہ و پادشاہ و سرور و مقدم مردم از روی شرف و باز آیندگان از جائے۔
قِدح بالکسر تیر تراشیدہ و پیکان پر نکردہ۔
قدح لاجوردی یعنی آسمان۔
قُدد بکسر قاف و فتح دال راہہای مختلف و جماعات مردم و جمع۔
قَدر بالفتح اندازہ کردن و بفتحتین تقدیر کردن حق چیز را و آفریدن و نوشتن و توانا شدن و بالکسر دیگ۔
قدر خان بالفتح نام پادشاہ سمرقند۔
قُدرفے زری کہ در قدرف میزنند و آن بفتح قاف و رای مہملہ شہریست۔
قُدرہ بفتح چیزیست مانند بوریا و یا از شاخ خرما کہ بر سقف نہند تا گل و خاک در و نیفتد۔
قُدس بالضم و ضمتین پاکی و پاک شدن

و کوہیست عظیم بنجد و بیت المقدس و نام شہرے قدس خلیل و نام جبرئیل و روح القدس نیز گویند و قدس اطلس نام دو کوہی ست و بفتحتین سطل و قطاس و شہریست نزدیک حمص و بفتحتین و بالضم و فتح دال کاسۂ بزرگ۔
قَدع بالفتح عنان زدن اسپ را و باز داشتن کسے از کسی و بفتحتین ضعیف شدن چشم و کم سخن و شرمگین شدن زن و بد خشم شدن اسپ و نزدیک شدن سال۔
قَدغ قدح شراب کہ از شاخ گاو سازند۔
قَدم بالضم پیش آمدن و بضمتین پیش رفتن و بکسر دال و فتح دال دیرینہ و کہنہ شدن و تشنگی و بفتحتین پای و پیش پای و اثر سابقہ کار و عمل از خیر و شر و گروہی از اشرار و اخیار کہ حق تعالی بدوزخ و بہشت پیش فرستند و بالفتح و کسر دال بسیار اقدام کنندہ بر کاری و بالضم و فتح دال گروہی است ہمین و موضعی است۔
قُدما بضم کم و فتح دوم پیشینگان۔
قدم از جان بر آوردن یعنی ترک جان کردن
قدم بر سر کار خود نہادن یعنی از مراد خود گذشتن۔
قدم خاک یعنی زمین۔
قدم فشردن یعنی ثابت قدم بودن
قَدو بالفتح بوی خوش کردن طعام و بامزہ شدن گوشت و شتاب رفتن اسپ۔
قَدوس بالفتح مرد پیش آیندہ بر کسی بشمشیر و بالضم و تشدید دال بسیار پاک و مبارک و نامیست از نامہای حق تعالی۔
قَدوع بالفتح اسپی کہ حاجت آید در العنان

زدن تا بازایستد بضمتین اسپی که لگام او را باز باید زد تا نیکو رود۔

قدوه بالکسر والضم پیشوا و پاک و خوشبوی کرده طعام و اسپ نیکو رونده و بزرگ۔

قذی بالفتح خاشاک که در چشم و شراب و غیر آن افتد و خون و آب غلیظ که از رحم شتر ماده و بز و میش از زادن افتد و بالکسر خاک باریک۔

قدیح بالفتح شوربا یا آنچه در دیگ ماند و مشقت آن را بر داشته شود۔

قدید بالفتح گوشت خشک کرده و گوشتی که بدراز برید باشند و جامه کهنه و بالضم و فتح دال نام آبی است بحجاز

قدیر بالفتح توانا و آنچه پخته شود در دیگ و نامیست از نامهای الٰهی۔

قدیس بالفتح مروارید۔

قدیم بالفتح کهنه و دیرینه و بالکسر و تشدید دال مکسوره پادشاه و سرور و پیشوای مردم از روی عرف

قذ بالفتح و تشدید ذال منقوطه تیر را پر کردن۔

قذاف بالکسر تیزی رفتار۔

قذال بالفتح پس سر از دو طرف۔

قذحراز دشنام باز داشتن۔

قذر بالفتح یکم و کسر دوم پلید و بفتحتین پلید شدن و پلیدی۔

قذع بالفتح یکم و سکون دوم و با ذال منقوطه بیهوده گفتن و فحش گفتن و بد گفتن و دشنام دادن و بفتحتین فحش و پلیدی و دشنام۔

قذعمل بضم قاف و فتح ذال منقوطه و میم شتر جسیم فربه

قذف بالفتح سنگ انداختن و قی کردن و دشنام بزنا و به بد نسبت کردن کسی را و بفتحتین و ضمتین بیابان

و فراخ منزل و دور و بالضم و فتح ذال کنگرها۔

قذل بالفتح جور کردن و در پس سر زدن۔

قذم بالکسر و بذال منقوطه سخت و چست۔

قذور بالفتح زنیکه از پلیدی دور باشد و از فسق پرهیز نماید۔

قذوف بالفتح دور۔

قذے بالفتح و تشدید یا شمشیر منسوب بقساس و آن معدنی ست از معادن آهن۔

قذلیف بالفتح مثل قذوف مذکور۔

قر بالضم سردی یا سردی فصل سرما و بالفتح هیج و جز آن که در آن سوار شوند و جو و تره و آب سرد ریختن و سخن در گوش افگندن و بالکسر کر۔

قرء بالفتح وزیدن باد بوقت خود و فرا گرفتن آب منی در رحم ناقه و باز برگشتن و نزدیک شدن

قرار بالفتح مهمانی کردن و بالضم و تشدید را قرآن خوانندگان و عبادت کنندگان و پارسا و بالفتح و تشدید را خوش خوانان۔

قراب بالکسر با یکدیگر نزدیک شدن و نیام شمشیر و کارد یا ظرفی که شمشیر با نیام در وی شد و بر داشتن یا برای جماع و قدحهائیکه نزدیک باشد پر شود از چیزی و بالفتح نزدیکی

قرابه بفتح قاف و رای مشدد و مخفف صراحی بزرگ چون در لغت فارسی یافته نشد مرقوم گردید چه در اشعار فارسی بسیار آمده و بالفتح خویشاوندان

قرابه زرین یعنی عمود صبح۔

قراح بالفتح و بالضم خالص هر چیز و آبی که نیامیخته باشد و روی لبت و جز آن و زمین پاک بیدرخت و عمارت یا زمینی که باز برای زراعت و نهال نهاده باشد و بالضم دهیست و شمشیر لطیف و آن دو موضع است

قراخان بالضم نام پادشاه هند که معاصر سکندر بود و نام مبارزی از افراسیاب۔

قراو بالضم کهنه و سرپستان۔

قرادت بالفتح پارهای طلا و پارهای پر تیر که بریده باشد۔

قرار بالفتح آرام دادن و آرام گرفتن و سرگشتن و آرامگاه و بالکسر و فارسی منجنیق۔

قراز بالفتح بار بزرگ و بارهای کوتاه و بالفتح و تشدید رای مهمله ابریشم فروش و بالضم و تشدید زای منقوطه دوری کننده از معاصی و معایب۔

قراشقر یعنے سیاه در اصل جانوریست شکاری۔

قراسق یعنے عقاب۔

قراسو بالفتح نام رودیست که از خوارزم به پنج گروه رود۔

قراض بالضم ریزهای زر و سیم و بالکسر با یکدیگر نستر ض گرفتن۔

قراضه بالضم ریزه زر و سیم۔

قراط بالکسر گوشواره ها و چراغ و شعله چراغ۔

قراع بالکسر جماع کردن شتر و گاو با یکدیگر و قرعه زدن و شمشیر زدن و بالفتح والتشدید مرد سخت صلب

قراف بالکسر آمیزش کردن بگناه و جز آن جماع کردن

قراق بفتحتین دیدبان این لغت ترکیست۔

قراقر بالضم نام آبے و بالفتح آواز کبوتران و آواز بانگ شکم۔

قراک گوشتابه۔

قرام بالکسر پرده رنگین و منقش از صوف یا پرده تنک یا پرده سرخ و غلاف شمشیر

قرامل بالکسر شتران دو کوهان و موی بند زنان

قرامو نام رودی پنج گروهی از خوارزم

قرآن بالضم و به همزه خواندن و جمع کردن و کلام که بر پیغمبر ما صلے الله علیه وسلم شرف نزول یافته و بالکسر مقارن شدن چیزی بچیزی و بهم آوردن حج و عمره و بهم آمدن دو ستاره در برجی بیک درجه و دو خرما باهم خوردن و یک جفت تیر و پاره و تیرهای که تراشیده یکسان باشد و رسنیکه در آن دو ستور بهم بسته باشند۔

قرآن خوان یعنی معزول۔

قراواط یعنے خیک۔

قراوه بالفتح کجاوه۔

قراة بالکسر خواندن۔

قرای خواندن برباد۔

قرای صاحب طیلسان یعنی مشتری

قراین بالفتح پیوسته شدها بچیزی و جمع قرینه

قرب بالضم نزدیک شدن و نزدیکی و موضعی است و بالفتح در آوردن شمشیر بغلاف و ساختن غلاف برای شمشیر و بالضم و ضمتین کمر و بفتحتین نالیدن از درد کرده و شب برای فرود آمدن فردا بکنار آب و بالکسر و فتح را شکمها و در اصطلاح متصوفه قرب آنرا گویند که مر سالک را طریقت نگاه دارد و بطریقت حقیقت راهی اقتضا کند۔

قربان بالضم آنکه در راه خدا تعالی تصدق کنند و بدان تقرب جویند بخدا و همنشین و خاصه ملک و بالکسر و یک شدن و نیز کنایت از جماع باشد و بالفتح قدح که نزدیک پر شدن باشد

قرب قاب قوسین یعنے دو گوشه کمان۔

قرب نوافل آنرا گویند که بنده سالک و فاعل و مدرک باشد۔

قربه خویشی و نزدیکی و بالکسر مشک آب و بدمشک۔

قربی بالضم خویشی و نزدیکی و خویش و نزدیک شدن

قرتور بالضم کشتی دراز و بزرگ۔

قرثع بالفتح زن احمق و گول۔

قرح بالفتح ریش کردن و خسته کردن و ریش را بیرون آمدن و بجوش آمدن و ریشی که بفساد منجر شود و گره سخت که شتر بچه را ماکشد و بالضم نام وادیست و اول هر چیز و سه شب در ماه و زخم رساندن و پوشیدن زره که بدان مجروح کنند یا آنکه بالفتح جراحت سلاح باشد و بالضم و زندان و بفتحتین ریش بر آمدن و بر آمدگی آبله کودک۔

قرحه بالضم ریش و جراحت۔

قرد بالکسر بوزینه که آنرا بهندی بانر نامند و بالفتح گرد کردن روغن در مشک و بفتحتین خاموش شدن از زوی و جمع شدن موی بر هم پیچیدن پشم و نمد شدن و پشم بر هم پیچیدن نمد شده و پشم زبون و شاخ خرما که برگ آن دور کرده باشند و خورده شدن دندان و فاسد شدن عمر و سگ و مانند آن و بالفتح و کسر را ابر بر هم نشسته و یکجا شده و بالضم و فتح را موضعی است۔

قرز بفتحتین مرد زیرک و دور از عیوب۔

قرزم رودخانه ایست حوالی خوارزم۔

قرس بالفتح سرمای سخت و فسردن آب۔

قرشق بالفتح فراهم آوردن و کسب کردن

قرشب بالکسر و تشدید با سال خورده و پیر۔

قرص بالفتح گزیدن کیک و گرفتن گوشت آدمی بسر انگشتان و بریدن و گرفتن و قرص کردن از خمیر و بالضم نان و تنی است بر زمین جبان

قرص خورشید در سیاهی شد یعنی آفتاب فرو شد در سیاهی۔

قرص زر یعنی آفتاب۔

قرص زر مغربی مثله۔

قرص سیمین یعنے ماه۔

قرصک بالضم شیرینی است که مشابه برسولنا مند۔

قرص گرم و سرد یعنی آفتاب و مهتاب

قرصه هفت رود بواو فارسی آفتاب

قرض بالفتح وام دادن و پاداش دادن و بریدن و شعر گفتن و مردن و یا نزدیک شدن بمردن و سیل کردن یمین و یسار و میل کردن از جائی و هر چه پیش فرستاده آید از نیکی و بدی و آنچه داده شود برای قرض۔

قرضاب بالضم والکسر شمشیر۔

قرط بالضم گوشواره و نام شمشیر است و بالکسر قسمیست از گندنا که آنرا کراث مایده گویند۔

قرطاس بهر سه حرکت و مشهور کسرت کاغذ و بالکسر نشانه و شتر گندم گون و دختر سفید رنگ و دراز قامت و روی هر چیز و ناقه جوان جمع مرد مصری

قرطاط بالضم والکسر زین و جل شتر که پالان بزیر او نهند۔

قرطبان بالفتح دیوث۔

قرطس بالفتح دهی است بمصر و کاغذ۔

قرطعب بکسر قاف و فتح طا چیزی بسیار کم۔

قرطف بالفتح چیزی در پیچیده و جامه مخمل که آنرا قطیفه گویند۔

قرطق بالضم معرب کرته و آن پوششی است معروف

قرطم بکسر قاف و طا و ضم هر دو آن تخم معصفر

قرطه بالفتح بر نشانه زدن و بالضم معرب کرته و آن پوششی معروف و گوشوارها۔

قرع بالفتح لد و فال زدن بقرعه و غالب شدن بقرعه و کوفتن و زدن عصا بر سر و تمام خوردن آنچه در کاسه باشد و کشتی کردن ستور و بفتحتین ریختن

موی سر بلطف و قبول کردن شورت او باز ایستادن
از آنچه فرمایند و خالی شدن درگاه از مردم غلم۔
قرعش بالفتح کیش بزرگ و بیابان فراخ۔
قرعوش بالفتح مثله
قرعه بالضم چوب پاره و جزآن که بدان فال گیرند۔
قرغوی بکسر و سکون رای مهمله و غین معجمه جانوری
بود مانند باز که تیزو آید و برو هر باید و کلنگ بگیرد۔
قرعه یعنی زاغ۔
قرف بالکسر پوست چیزی بالفتح ظرف از پوست
دباغت کرده شتر و گاو و پوست باز کردن تهمت
کردن و عیب کردن و کسب بدی یا نیکی کردن و سر جراحت
و ریش تازه کردن
قرقشه بفتح حیوان را خواندن۔
قرمجی بفتحتین آنچه زنان بزر و رشته آنرا داکه خوانند
قرقر بالفتح پیراهن زنان و زمین هموار۔
قرقفار بالفتح کبوتر بغدادی۔
قرقره بالفتح آواز کردن شکم و نیک خندیدن و
بانگ کردن شتر و کبوتر و بفتح هر دو قاف زمین هموار
و نام شخصی۔
قرقریر بالفتح سرائیدن طبل قرقور بضم
هر دو قاف کشتی دراز۔
قرقش بالفتح بیقراری۔
قرقصا بضم یکم و سوم زانو بخود کشیدن در
نشستن و دستها بزیر زانو در هم افکندن۔
قرقف بالفتح کتاب ترسایان در بیان اقانیم
ثلثه و آن سه کتاب است۔
قرقلق ترشده این لغت ترکیست۔
قرقوب وزن افزود نام موضعی ست که جامه
قرقوبی باو منسوب است۔

قرقوبی بفتح قاف اول و دوم جامه که در شهر
قرقوب می بافند۔
قرم بالفتح شتر نر باشتری که هنوز کشتی نکرده
باشد و مهتر و بالضم درختی مثل خیار از روی سطبر
و سفیدی که در میان دریا روید بفتحتین سخت آرزومند
شدن۔
قرمته بالفتح سگ را خواندن۔
قرمزی بفتح قاف و میم مضموم جامه ایست
فرنگی و آن سرخ بوده بکسر قاف و زا و میم نیز آمده۔
قرمطه خورد و نزدیک هم نوشتن سطور کتاب
و نزدیک هم نهادن گام در رفتن۔
قرمک بالفتح شست ماهی
قرمل بالفتح درخت بنجار و بکسر قاف و میم شتر کره
قرمود بالضم بزکوهی
قرموص بالضم خانه از زمین کند که در گرمی در آن نشینند
قرمید بالکسر و التشدید آجر یعنی خشت پخته
قرن بالکسر همسر و همدست در شجاعت و کشتی و
هنر و کارزار و بالفتح شاخ و گیسو و کوه خورد تنها
و جدا و تنگ اسپ و روزگار و زمانه یا مدتی سی سال
یا هشتاد یا صد و بیست سال یا صد سال و این درست
ترست چه پیغمبر کسی را گفت که عش قرنا آن مرد
صد سال زیست و یک طرف موج و گیسوی
سر و کناره آفتاب که نخست از افق ظاهر شود
و مناره یک طرف چاه که بر آن چوب دولاب
کنند هر دو مناره را قرنان گویند و موضعیست نزدیک
طائف که میقات اهل نجد ست و آنرا قرن المنازل
گویند و بستن دو ستور را باهم و سم پایهای اسپ بر جای
دست افتادن در رفتن و پیوستن چیزی بچیزی
و بضمتین شمشیر و تیر با پیکان و رسنی که دو شتر را

بهم بندند و شتر بر بسته باشتر دیگر و پدر قبیله ایست
که اویس قرنی از آن قبیله است و پیوسته ابرو
شدن و پیوسته شدن ابرو۔
قرناس بالفتح والکسر کوه۔
قرندش یعنی برادر۔
قرنفل بفتحتین داروئیست که در هند لونگ گویند
قرنه بالضم آنچه بلند برآمده باشد از چیزی۔
قرو بالفتح بزرگ شدن پوست خصیه و قدح
چوبین و کاسه که سگ در آن آب خورد و بن درخت
که آنرا کاوک کنند و چوبی که عصاره بدان چیزها
را افشرد و روغن کشد۔
قرواح بالکسر زمین کشاده و آفتاب فراخ۔
قروت بضمتین خشک شدن خون و متغیر شدن
روا از اندوه۔
قروح بضمتین نیم پاله شدن ستور و آستن
شدن شتر ماده و ریشها۔
قرود بالضم بزبچه کوهی۔
قرور بالضم خشک شدن چشم و بالفتح آب سرد
و بضمتین روشن شدن چشم از شادی و آرام گرفتن
قروس بفتحتین پیش کوهه زین و کوهه پس را
نیز گویند و هر دو کوهه زین را قربوسان گویند
و بسکون را نیامده الا در ضرورت شعر و فارسیان
بسکون را استعمال کنند۔
قروش بالکسر کنجک۔
قروطی بالکسر موم روغن۔
قرومانی قبائیست که در جنگ پوشند۔
قرون بالضم جمع قرن مذکور و بالفتح ستور خوی
کننده و سم پای بر جای دست نهنده در رفتن
و شتر که زانو باهم نهد چون خسپد و ناقه دو پستان

پیش و پس را بهم آرنده و دو خرما بهم خورنده۔
قره بالضم و تشدید را روشنی چشم و روشن شدن
چشم از شادی۔
قرهبت بالفتح گاو پیر۔
قره سنقر نوعی از پرندگان سیاه که بدان شکار کنند
قری بالکسر مهمانی کردن و بالضم ده ها و جمع قریه و
بیرو بالفتح و تشدید یا جوی و آب فراهم آوردن در حوض
و یا جای دیگر۔
قریب نزدیک ماهی نمک زده و بادام که تر شده باشد
و بالضم و فتح رای نام مردیست و لقب پدر اصمعی و
لقب رئیس خوارج۔
قریت بوزن فسیق یکنوع ماهی ست۔
قریچه یعنی مورچه۔
قریح ریش و چیزی خالص۔
قریحه بضم یکم و فتح دوم اول آبی که از چاه آید
و از رواح و اول هر چیز و طبیعت آدمی۔
قریر خشک در چشم و روشن شدن چشم۔
قرینه بالفتح و تشدید یکنوع ابریشمی ست و پرهیزگاری
کردن و مرد پرهیزگار و نفرت کردن از چیزی در ترکی
بالضم گران بها بالفتح آوند بر پوخت نوشیدن خزینه تمغ
قریس سرما سخت و چیزی که افسرده و بسته شده
قریش بالضم تصغیر قرش و آن جانوری دریائی است
که همه جانورهای دریا از آن میترسند و شتر استوار و نام
قبیله معروف و پدر قبیله نسر بن که کنانه است از اجداد
رسول و نام مردیست که صاحب قافله عرب بود۔
قریص نوعی از نان خورش۔
قریض بالفتح شعر و نشخوار شتر که از گلو برآرد۔
قریع حریف و مانند و برگزیده و مهتر و شتر نر و شتر کره
قری لقب کمند۔

قرین یار و هم پیوند۔
قریه بفتح یکم و سکون دوم ده و شهر و سوراخ
قز بالفتح و تشدید زای معجمه ابریشم و جامه ابریشمی
که هند آنرا تسر گویند و برجستن و تنگ دل و گرفته
شدن و با کردن از چیزی و بالضم و دری از چرک و بر
حرکت مردی که از آلودگیها دوری کند۔
قزاح بالضم بیماری است که گوسپندان را عارض شود
قزاغند مثل قزاگند که مرقوم خواهد شد۔
قزاق مثل معنی اخیر قزق که خواهد آمد۔
قزاقند نوعی است از پوشش سلاحی که در
روز جنگ میپوشند و لحاف مانند زره که او را ابریشم
پر کرده باشند۔
قزاگند مثله۔
قزال یعنی سر۔
قزام بالکسر فرومایگان۔
قزاوه بزای پارسی کجاوه آنکه عرب او را
عماری خوانند۔
قزب جمع بسیار بفتحتین سختی و درشتی و
سخت شدن۔
قزح بضم یکم و فتح دوم کمان و نیکلی بلون آن
جزو در هوای ابر باشد که آفتاب ابر بزمین نتابد
تا بد در هوا عکس آن قوس قزح پدید آید آفتاب اگر
مغربی بود از جانب مشرق شود و اگر شرقی باشد از
جانب مغرب ظهور شود و قزح نام دیویست و قوس قزح
همان است ان شاء الله گفت قوس و اهل پارس قوس رستم
و کمان رستم گویند و اهل پارس استعمال کرده اند چنانچه در
اشعار بسیار واقع است۔
قزق قطب و بادبان۔
قزل بفتحتین لنگی زشت و رفتن زشت و در

زبان ترکی بفتح یکم و کسر دوم شیر سرخ و نیز نام پادشاهی
که ممدوح ظهیر فاریابی بود که آنرا قزل ارسلان نیز
گویند این لغت ترکیست۔
قزل ارسلان مثله۔
قزلان بفتح یکم و سکون دوم لنگ و بفتحتین
لنگان رفتن۔
قزم بفتحتین فرومایگی و فرومایگان مفرد و جمع آمده
قزمل بفتحتین لنگی زشت۔
قزوع بالضم سبک شدن و شتاب رفتن آهو
در گریختن۔
قزوین بالفتح نام شهریست قدیم۔
قس بهر سه حرکت و تشدید سین جستن چیزی
و در پی آن شدن و سخن چینی کردن و بالفتح صاحب
شتران که از شتران خود جدا شود و رئیس و نامهتر
ترسایان در علم همچنین قسیس و بالکسر و تشدید یا و سین
نام شهریست بر زمین مصر که در آنجا جامه خوب میشود
و بالضم نام مردیست موحد و بلیغ که در زمان جاهلیت
که قس بن ساعده نیز گویند۔
قساره بالفتح سخت دل شدن و سیاه دل شدن
قساس بالضم معدن آهن است بارمینیه که شمشیر
از آن خوب میشود و نام کوهی از زمین که از آن عقیق آید
قساسی بالضم شمشیریست انتساب مذکور۔
قسام بالفتح و التخفیف خوبی و تشدید سین بخش کننده
قسامه بالفتح حسن و صلح میان کفار و مسلمانان
و جمعی که بر چیزی قسم خورند و آنرا انگیزند۔
قسان کبر و عصا۔
قسب بالفتح چیزی زشت و سخت رود خرمای
خشک که در دهان ریزه شود و روان شدن آب۔
قسر بالفتح ستم بر کاری داشتن و گروهی از قبیله بجیله

قسط بالفتح بیداد و جور کردن و پراگنده و جدا کردن و بالکسر داد و عدل و عادل و حصه و نصیب و پاره از چیزی و اندازه و روزی و ترازو و بالضم چوبیست که بزی بهار ریاتا فع است و آن دو قسم است هندی و عربی و بفتحتین خشکی که در گردن بهم رسد و راست یا و استخوانهای ساق چارپا و راست شدن آن عجب است. و پیمانه ایست مقدار نصف صاع که گاهی بدان وضو کنند

قسطا بالکسر نام حکیمی است از شهر بعلبک -

قسطاس بالضم و الکسر ترازو و یا راست ترین ترازو و یا ترازوی عدل و این در اصل رومیست و بصاد نیز آمده -

قسطال بالفتح گرد و غبار -

قسطنطنیه بضم یکم و فتح سوم شهریست که دار الملک روم است -

قسطنطین نام شخصی است که شهر قسطنطنیه بنا کردهٔ اوست -

قسقاس بالفتح رفتار شتاب و سرور و رهنمای و گرسنگی سخت و سرمای سخت و نام گیاهیست

قسقسه بالفتح از اول شب رفتن -

قسم بالفتح بخشش کردن و اندازه کردن و نوبت میان زنان نگاه داشتن و بالکسر بهره و بخشش و بفتحتین سوگند

قسمت بالکسر بخشش بفتح قاف و کسر سین و فتح آن حسن -

قسن نام مقامی که مقنعه آنجا مشهور است

قسوغل قساوت که گذشت -

قسوب بالضم سخت شدن -

قسور بالفتح شیر درنده و نام گیاهی است -

قسوره بالفتح شیر درنده و صیادان و ریسمان دام مردم تیرانداز و آواز مختلف -

قسوس بالفتح ناقه ایست که تنها چرا کند -

قسوط بالضم جور کردن و از حق برگشتن و پراگنده و جدا کردن -

قسوم بفتح یکم و ضم دوم مرد بغایت بخشنده و چیزی بسیار ستاننده از مردم -

قسوه بالفتح سختی دل -

قسی بالفتح مرد سخت دل و روز سخت و نام شخصی است و بکسر زین و تشدید یا کمانها -

قسیان بالکسر درمهای ناسره -

قسیب بالکسر دراز و سخت و بالفتح یکم و کسر دوم آواز کردن و رفتار آب و آواز آن -

قسیة بفتح یکم و کسر دوم درم ناسره -

قسیم بالفتح خوب رو و جمیل و هم بخش کسی و نصف چیزی و بمعنی قسمت کننده در لغت عربی نیامده

قسیمه بالفتح نافه مشک و زن خوبروی و سوگند

قش بالفتح و تشدید شین بعد از لاغری فربه و نیکو شدن آدمی و ستور و فربه و نیکو یافتن ستور و آدمی را بعد از لاغری و خوردن از اینجا و از انجا و چیدن و خوردن آنچه بدان دست رسد و یافته شود از طعام بر خوان و جمع کردن چیزی بشتاب و دوشیدن ناقه را و رفتن و رفتار لاغران ناتوان و خرامی زبون و دلو بزرگ -

قشاش چیزیست خوردنی -

قشارش عصای درشت -

قشاط بالکسر و بالفتح آشکار کردن و پوستی که از چیزی دور کرده شود -

قشام بالضم آنچه طعام بر خوان باقی مانده نخورند و بیفشانند و نام مردی که شتابی میکرد -

قشب بالفتح آمیختن و زهر دادن و مکروه رساندن و تباه کردن و آلودن بچیزی و کسب نیکنامی و بدنامی کردن و دروغ گفتن و سرزنش کردن و جلای دادن شمشیر و زائل کردن موش و بالکسر النفس و نام مردیست و گیاهی و مرد بخیر و زنگ شمشیر و جز آن و زهر و شمشیر تیز و زدوده و زنگ رسیده و نو و کهنه و قصری بیمن -

قشته بالکسر سمین ماده و دختر خورد -

قشر بالکسر پوست درخت باز کردن و پرده چیزی و خلقی باشد یا عارضی یا هر چه پوشیدنی باشد و بالضم ماهی مقدار کشبر و بالفتح کوهی است و شوم داشتن کسی را و پوست باز کردن از درخت و حیوان و جز آن و بالفتح و کسر شین میوه و جز آن که بسیار پوست باشد -

قشط بالفتح پوست کندن و آشکار کردن و از جهان دن

قشع بالفتح واشدن ابر و اندوه و پراکنده کردن و بروی زمین افگندن و خشک و بفتحتین ثابت نشدن بر کاری و خشک شدن و بالضم یکم و فتح دوم پوستهای خشک و خانه از پوست -

قشعه بالکسر پاره

قشف بالکسر آنکه متغیر شده رنگ و دگر دیده باشد یا از درویشی یا از تپش آفتاب و بفتحتین تنگی معاش

قشقشه بالفتح هر دو قاف بیزار کردن -

قشم بفتح یکم و سکون دوم خوردن و شگافتن و بفتحتین یا غوره سفید خرما -

قشمش بالکسر معرب کشمش -

قشور بالفتح دارویست که برو مالند تا صاف شود و بالضم پوستها و بفتح قاف و واو و شین زنی که او را حیض نیاید -

قشیر بالضم و فتح شین قبیله از هوازان -

قشیش

قشیش بالفتح چیزی چیده شده از زمین که آنرا لقاط گویند -

قص بالفتح و تشدید صاد بریدن کسی رفتن و جز دادن و پشم بریدن پر مرغ و پیدا شدن آبستنی گوسپند و اسپ و سینه یا سر سینه یا میان سینه یا استخوان آن و قصاص بالکسر جمع و آنچه از پشم بز و گوسپند بریده شود

قصاصی بفتحتین و المد سپید بیا و بالفتح بزشاخ شکسته

قصاب بالفتح و تشدید صاد مهمله برنده گوشت و درودهٔ و نای زن -

قصابک مرغیست بغایت تیز پرو خوش رفتار که بر لب آبها نشیند

قصار بالضم پایان و غایت چیزی و بالفتح پاره آهن و چوب و بالکسر کوتاهی موی و جز آن و جمع قصیر کوتاه خواهد شد و بالفتح و تشدید صاد مهمله برکوب یعنی گازر

قصاره بالفتح شستن جامه -

قصاری بالضم و بالف مقصوره پایان کار و نهایت چیزی -

قصاص بالکسر کشتن کسی را بسبب خونی که داده باشد و باز ستاند و بالضم موی پیشانی و کوهیست و بالفتح درختی است که مگس شهد آنرا بخورد و از آن شهد حاصل شود و بر سر حرکت نهایت و رویدن گاه موی از پیش سر یا از قفا و پیوند سر مرد و سرین و بالضم و تشدید صاد قصه خوان -

قصاع بالکسر کاسه ها -

قصاعه بالفتح فرد و ریزه و بر آمدن کودک که کلان نشود -

قصال بالفتح و التشدید برنده -

قصائب جمع قصبه که مذکور خواهد شد -

قصب بالفتح بریدن و باز داشتن شتر از آب پیش از سیراب شدن و بالضم پشت و روده و قصاب جمع و بفتحتین نی و هر گیاهی که میان خالی و گره دار باشد و هر چیزی که باشد از میان کاواک استخوان انگشت و گلو و مخرج نفس و رگهای شش و مجرای آب چشمه و مجرای اشک و جامه نازک از کتان و مروارید آبدار و زربرجد خوش آب مرصع بیاقوت و بجاهای گره گره و انبوه های جواهر -

قصبا بالضم بیابان دور در -

قصباب جمع قصابه معروف و نی

قصب الجیب بفتحتین نوعی از خرمای کم خر و نوعی از شکر و نوعی از نیشکر -

قصب السبق روشنی است در عرب که نی میان آن می نهند و اسپان می تازند هر کدام که خبر برو گر ببرد -

قصب سه دامنی یعنی دنیا باعتبار ابعاد ثلثه و جامه چاکدار -

قصب المصری نوعی از جامه که در مصر بافند و در استعاره بمعنی شعاع آفتاب آمده

قصب مغرب یعنی شعاع آفتاب و ترب و نام پارچه است -

قصب نرگس جامه ایست منقش -

قصبه بفتحتین شهر و ده و نی و استخوان و هر چیز که مجوف باشد مانند گوشواره و غیره که از طلا و نقره سازند -

قصد بالفتح آهنگ کردن و راستی راه و راه راست رفتن و نزدیک شدن و آمدن و شکستن چوب و میانه بودن و میانه رفتن هر چیز و صله دادن شاعر را برای قصیده و مردی که نه فربه باشد و نه لاغر و بالضم والکسر و فتح صاد مهمله پاره ها از چیز شکسته جمع قصیده -

قصر بالفتح خانه بزرگ که از سنگ و جز آن سازند و کوتاهی و باز داشتن و شبانگاه کردن و نماز چهار رکعت کردن و پرده فروهشتن و کوتاه کردن و کوتاه شدن و ایستادن بجائی و از آن در گذشتن و پسند کردن بچیزی و جامه شستن و گازری کردن و آمیزش تاریکی بروشنائی و کوتاه گذاردن کم کردن موی و بفتحتین بنهای درخت خرما و جز آن و بازماندهای آن و بن گردنهای مردم و شتران و خشکی که در بیخ گردن بهم میرسد و خشک شدن گردن و بالکسر و فتح صاد مهمله کوتاهی خلاف طول

قصر دوازده دری یعنی آسمان هشتم

قصری بالکسر دانه که در خوشه باقی مانده باشد

قصص بفتحتین سخن و حکایت و بالکسر حکایتها

قصطل بالفتح مثل قسطل مرقوم -

قصطال مثله -

قصع بالفتح فرو خوردن مردم جرعهٔ آب را و حقیر داشتن و ریزه و خورد ماندن کودک که بالد و بزرگ نشود -

قصعه کاسهٔ ده مرد -

قصعة المساکین کاسهٔ درویشان و آن ستارهٔ چند اند بصورت کاسه -

قصف بالفتح شکستن باد کشتی را و شکستن هر چیزی و دستک زدن و بازی کردن و سخت غریدن رعد و بفتحتین پوشیدن و زود شکستن شاخ درخت و بفتح یکم و کسر دوم بی حمیت

قصفاص شیر دمان و مار سیاه و اژدها و غریوان

قصل بالفتح بریدن و بالکسر مرد فرومایه ضعیف و بفتحتین دانه و دیگر که گندم آمیخته باشد و در وقت پاک کردن از گندم جدا کنند۔
قصم بالفتح شکستن چیزی چنانکه جدا شود و بضم یکم و فتح دوم و بفتح یکم و کسر دوم شکننده۔
قصمل سخت عصای از شبان۔
قصو بالفتح کنارهٔ گوش اشتر بریدن و بضم یکم و تشدید سوم دور شدن۔
قصوا بالفتح والمد شترماده و گوسپند ماده گوش بریده
قصور بالضم عاجز و فرو ماندن از چیزی و شبانگاه شدن و فرو نشستن و ساکن شدن درد و غضب و نا رسیدن بچیزی و گذاشتن آن و جمع قصر و بفتحتین از کاری باز ماندن
قصوری بالضم و بالف مقصوره بیابان دور تر از دیه۔
قصه دراز کردن یعنی بسیار گفتن بیفایده و بی حاصل۔
قصید بالفتح شکسته و مغز سطبر و پوست خشک و پارهٔ از شعر زیاده از سه بیت و احدش قصیده۔
قصیر بالفتح کوتاه و اسپی که از عزیزی پیش خود بسته دارند و آنکه پدرش معروف بود و در شناختن او احتیاج بذکر جد نباشد و بالضم و فتح صاد مهمله شهریست بکنار دریای یمن از طرف زمین مصر و دیست بدمشق و جزیره ایست کوچک که مقام ابدال است
قصیع بالفتح کودکی که خورد و ریزه باشد۔
قصیف بالفتح غریدن رعد و آنچه بریزد از درخت و بانگ شتر و مرد زود شکن۔
قصیل بالفتح جو نو برآمده و نارسیده و پارهٔ ...
قصیم بالفتح شکن و بفتحتین شکستگی دندان و بالفتح

و کسر صاد مهمله زود شکننده و بالضم و فتح صاد آنکه هرچه بیند پاره پاره کند۔
قض بالفتح و تشدید ضاد معجمه سنگریزه ناک شدن طعام و سنگریزه در کاواکی دندان ماندن و بکارت را زایل کردن و سوراخ کردن مروارید و مهره و بفتحتین سنگریزها۔
قضا بالفتح خوردن و گنده شدن و بوی گرفتن مشک و افتادن و سرخ شدن چشم و تباه شدن آن و کهنه شدن رسن و پاره شدن آن و بالفتح و مد همزه و بغیر همزه حکم کردن و گذاردن و واجب و تمام کردن و آفریدن و بیان کردن و عبادتی که وقتش گذشته باشد و بتشدید صاد معجمه زره محکم۔
قضا را یعنی بارادت قضا و بغیر قصد۔
قضاض بالکسر سنگها که بعضی از آن بر بعضی چیده شود۔
قضاعه بالفتح پدر گروهی از یمن و سنگ آبی
قضام بالفتح و بضاد منقوطه چیزی از خوردنی
قضامه بالفتح و بضاد معجمه خشک شدن و لاغر شدن۔
قضایا بالفتح حکمها و خبرها جمع قضیه۔
قضب بالفتح بتازیانه یا بچوب زدن و بریدن و هر درختیکه بلند و بسیار شاخ دارد و شاخها که بریده شود برای ساختن تیر و کمان و درختی ست که از آن کمان سازند و گیاهی است۔
قضبان بالفتح شاخهای درخت۔
قضبض بفتحتین سنگریزها و سنگریزهٔ بزرگ۔
قضع بالفتح و بالضاد منقوطه فرو شکستن۔
قضف بفتحتین و بضاد منقوطه تنگی و تاریکی ...
قضم بالفتح خوردن اول جو را و خائیدن و

خوردن چیزی خورد و بفتح یکم و کسر دوم شمشیر شکسته
قضه بالفتح و تشدید چیزی اپسندیده از طعام که برای مهمانی نگاه دارند و مهمان عزیز۔
قضیب بالفتح شاخ درخت و ناقه رام ناشده و باریک شمشیر نازک و شمشیر تیز و تازیانه و کمانی که از شاخ درخت سازند و وادیست بیمن و نام مردیست۔
قضیع بالفتح اشیای خورد و زن۔
قضیف بالفتح و بالضاد منقوطه لاغر و باریک و نحیف۔
قضیم بالفتح پوست سفید که در آن چیزی نوشته شود و علف ستور۔
قضیه بالفتح حکم گذارد گذاردن و خبر حکم۔
قط بالفتح و تشدید طا موی کوتاه و جعد بریدن چیزی سخت و گران شدن نرخ و بالکسر نصیب و بهره و قباله و کتاب محاسب و نامه و قطوط جمع و گربه نر قطاط جمع و بالفتح و تشدید طا و تخفیف آن هرگز و همیشه و این کلمه خاصه زمان گذشته است و بالفتح و تخفیف طا بمعنی بس نیز آمده و از نجاست فقط۔
قطا بالفتح سنگ خوار۔
قطاب بالکسر آمیختگی و آمیختن گریبان جامه۔
قطابی مثل سنبوسه چیزیست که در میان و غن بریزند
قطار بالکسر شتران قطار شده بر یک نسق رونده و یک رشته شتران که در آن ده شتر باشند۔
قطاط جمع قطط که مذکور خواهد شد و بفتح و تشدید طا حقه گر۔
قطاع بالضم آب تلخ و غلیظ و بالفتح والکسر انگور و خرما بریدن و جزآن و بالفتح ایستاده شدن و بریده شدن آب و رفتن مرغ از سرو بالضم و تشدید طا پرندگان و قطاع الطریق راه زنان۔

قطام بالفتح نام زنیست۔
قطان بالکسر چوب موج۔
قطائف بالضم چادرهای پیچیده جمع قطیفه و جامهای مخمل و لوزینه و نان لوزینه و رشته که از خمیر سازند و آن رشته را قطائف گویند۔
قطب بالفتح در هم کشیدن روی و چین افگندن میان دو ابرو و ترش شدن و جمع کردن و آمیختن شراب بآب و در غضب آوردن و برگردان طرف و جمع شدن گروهی و میان دو گروه که در آن افگندن و بالضم ستاره ایست که قبلهٔ مسجد بران بنا کنند و سید قوم و سپه سالار که مدار کار برو باشد و مدار هر چیز۔
قطر بالفتح باران و قطار جمع و قطره واحد و چکیدن آب و جزآن و چکانیدن و بر یک نسق بقطار رفتن شتران و موضعی ست میان واسطه و بصره و دیست میان شیراز و کرمان و بالکسر گداخته یا نوعی از مس و نوعی از جامهای برد و بالضم کرانه و کرانه هر چیز و کرانهٔ آسمان و چوب عود و جزآن که از وی بخور سازند و باصطلاح ریاضیین خطی که از مرکز دایره گذرد و بفتحتین وزن حساب کردن و پیمودن یک تنگ بار از غله و خرما و باقی را وزن نکردن و بدان حساب گرفتن و شهریست میان قطیف و عمان۔
قطران بالکسر داروئیست سیاه که بر شتر میمالند و گویند که آن روغن درخت عرعر است۔
قطرب بالضم گرگ و جاهل و سبیل و سفیه و مصروع و نوعیست از مالیخولیا و مکان سگان خورد و مرغی و جانوریست که تمام روز در حرکت میباشند و بعضی گفته اند که آن کرمیست سیاه که بر

روی آب در حرکت میباشد و لقب دانشمندی نحو شاگرد سیبویه که همیشه در طلب علم میبود۔
قطرهٔ آب شمشیر و اسلحه مصقول۔
قطرهٔ دزد یعنی آفتاب و بعضی ابر گفته اند زیرا که از دریا قطره میدزدد۔
قطره زدن یعنی تند و تیز رفتن۔
قطط بفتحتین موی کوتاه پیچیده و جعد و پیچیده
قطع بالفتح بریدن و بالضم بپایان رسیدن و افتادن برگ و بپایان نفس زدگی و دمه و بالکسر تاریکی آخر شب و گلیم خورد که بر پالان شتر اندازند برای سواری و پیکان خورد کوتاه که در تیر نشانند و بالکسر و فتح طا پارها جمع قطعه است۔
قطعه بالکسر پارهٔ چیزی و در اصطلاح دو بیت یا زیاده که مطلع نباشد۔
قطف بالفتح بریدن خوشهٔ انگور و چیدن میوه و خراشیدن و آهسته براه رفتن ستور و بالکسر خوشه خرما و خوشهٔ انگور و میوهٔ پخته و مطلق میوه و بفتحتین گیاهیست که برگهای او پهن باشد و او را اسفناج رومی و سرمق نیز گویند۔
قطفه بالکسر وقت درودن و چیدن انگور۔
قطم بالفتح گزیدن و چشیدن و بفتحتین تیزی شهوت و آرزوی گوشت و بالضم و کسر طا آرزومند گوشت و آرزومند جماع۔
قطمیر بالکسر نام سگ اصحاب کهف و پوست تنک که دانه خرما یا نقطهٔ سفید که بر پشت دانه بود یا شگاف دانه خرما یا رشته که در میان شگاف بود
قطن بالضم و بضمتین پنبه و پنبه زار و بفتحتین میان دوران مرغ و استخوان میان هر دو سرین و بیخ دم مرغ و کوهیست۔

قطو بالفتح گام نزدیک نهادن در رفتار و نرم و شادمان رفتن۔
قطوان بالضم اقامت کردن بجائی۔
قطوب بالضم روی ترش کردن و در هم کشیدن و بالفتح ترش رو و شیر درنده۔
قطور بالفتح آنچه در بینی و گوش و جزآن چکانند و بالضم رفتن و شتافتن و سخت انداختن کسی را و جامه دوختن و گرفتن چیز را و روان شدن و چکیدن آب و جزآن
قطوطه بالضم قط زدن قلم۔
قطوع بالضم گذشتن از جوی و بریده شدن و ایستادن آب و سپری شدن آب چاه۔
قطوف بضمتین خوشهٔ گیاه و میوه و بالفتح ستور کاهل و آهسته کام۔
قطیع رمه گوسپند و گاو و تازیانه و آنکه از ضعف یا فربهی نتواند برخاست۔
قطیعه بالفتح رمه گوسپندان و گاو و غیرآن و جامه مخمل معروف۔
قطیف نام دو موضعی ست یا یک موضعی ست
قطین بالفتح مقیم و خدمتگاران۔
قعاد بالکسر نسکوجه مرد و بالضم علتی است که در سرون شتر پیدا میشود و سرون و سرین یک معنی دارد و سرون گوسپند و گاو و امثال آنرا هم گویند۔
قعاص بالضم بیماری گوسپند که در حال بکشد۔
قعاف بالفتح و الکسر سخت رانند چارپا۔
قعاف بالضم سیل که همه چیز را ببرد
قعاقع بالفتح نام راهی است راست که از یمامه بکوفه میروند و آوازهای پیاپی رعد۔
قعال بالضم شگوفهٔ انگور۔

قعب بالفتح کاسهٔ چوبین بزرگ یا قدحی که یک کس را سیر گرداند۔
قعتا بالفتح پایدار و دائمی۔
قعد بفتحتین جماعتی که دیوان نباشد و سستی و گرانی و پیوند پای شتر و ستور۔
قعده بالفتح نشستن و بضم یکم و فتح دوم بسیار نشیننده و بضم یکم و سکون دوم اعتقاد کرده شده و بشنیده۔
قعر بالفتح تک چیزی و از بیخ کاویدن چیزی و آشامیدن آنچه در کاسه بود و بریدن نخل از بیخ و انداختن کسی را و تمام انداختن بز بچه را۔
قعس بالفتح بوی ناک و بفتحتین برآمدن سینه۔
قعسری بالفتح سخت سطبر و شکوفه۔
قعش بالفتح جمع کردن و ویران کردن خانه و جز آن و گردانیدن سر چوب سوی خود و جای مانند هودج قعوش جمع۔
قعشته بالفتح پاره۔
قعص بفتحتین ناگاه مردن و بالفتح بر جای خود بیحرکت مردن بزخم تیر و جز آن۔
قعضب بالفتح و ضاد منقوطه نام مردی که سنان ساختی۔
قعط بالفتح سخت و تنگ گرفتن بر قرضدار و تنگ گرفتن و استوار بستن و سخت بانگ کردن و سخت راندن و دور کردن و بستن دستار و عمامه شدن۔
قعف بالفتح از بن برکندن درخت را و خوردن آنچه در کاسه باشد۔
قعقاع بالکسر آواز کردن و آواز سلاح و راه دشوار و بالفتح نام مردی و دارویی ست از بیماری که بوزه و خرمای خشک و نام تبی و تب لرزه۔
قعقع بالضم هر دو قاف نام مرغیست۔
قعقعه بالفتح آواز کردن سلاح و کاغذ و پوست خشک و ثقل آن۔
قعم بفتحتین کجی بینی۔
قعو بالفتح بر رفتن اشتر نر بر ماده۔
قعود بضمتین نشستن و بالفتح شتر کره که قابل سواری باشد۔
قعور بالفتح دور رنگ و بالفتح و تشدید عین چاه عمیق۔
قعیر بالفتح دور رنگ۔
قعین بالضم و فتح عین مهمله گروهی از بنی اسد
قف بالفتح ورزیدن تره و سبزی خشک شده و بالضم پشته زمین بلند و بالکسر جمع۔
قفا بالفتح پس گردن۔
قفاحه بالضم و تشدید یک نوع کلید است۔
قفاحیره بروزن سراسیمه روی که بنازیش و به خوانند۔
قفاخری بالضم مرد سطبر اندام
قفارپته بیامیخته با شکر و جز آن نان محمی شود
قفاز بالضم و تشدید فا دستانه که بران منبه کنند و زنان در دست پوشند یا زیوریست که برای دست و پا سازند۔
قفازه بالفتح درست موزه۔
قفاع بالضم آب غلیظ و تلخ۔
قفاگیران یعنی مظلومان۔
قفال بالفتح و تشدید فا قفل گر و نام عالمی از علمای مذهب امام شافعی رضی الله عنه۔
قفا نخورد یعنی سیلی نخورد۔
قفای فلک یعنی حادثه و جور فلک۔
قفح بالفتح و تشدید رنجیده شدن از چیزی۔
قفد بالفتح دستار بستن و بفتحتین بر انگشتان پای رفتن و برسم رفتن ستور و میل کردن سم ستور و دست ستور بجانب راست۔
قفر بالفتح زمین خالی از آب و گیاه و نان بی نان خورش و در پی کسی رفتن و پیروی کردن و گرسنه و شکم خالی ماندن و بچه گاو که از مادر جدا کنند برای زراعت کردن و بفتحتین اندک گوشت شدن و کم مال و بی نان خورش شدن طعام و بکسر قاف کم موی و بیابان بی آب و گیاه۔
قفران بالفتح جستن۔
قفز بالفتح پر کردن چیزی را از آب و جز آن و آشامیدن آنچه در ظرف باشد و بر جستن مرادف قفوز و مردن۔
قفس بالفتح مردن و بستن دست و پای هر دو سوی کسی را گرفتن و کشیدن چیزی از کسی و گرفتن کسی را از روی غضب و بفتحتین بلند شدن سر بینی
قفش بالفتح معرب کفش و گرفتن و جمع کردن و افتادن و زدن بعصا و شمشیر و بشتاب دویدن و شتاب انداختن و آنچه در پستان باشد و بسیار جمع کردن و بضمتین وزدان۔
قفص بالفتح در قفص کردن و دست و پا بستن آهو و بلند شدن و بلند خواندن و بالضم کوهیست بکرمان و دهیست در بغداد و بفتحتین آنچه مرغ و وحشی دران کنند و ظرفیست که دران گندم کرده بخرمن بند و نشاط و سبکی و حرارت و ترشی معده از خوردن آب خرما فقط و بالفتح شهریست بسعید مصر که وقف کرده شده است بر علویان از زمان حضرت امیر المومنین علی بن ابی طالب کرم الله وجهه۔
قفع بالفتح در کشیدن دست و پا و جز آن و بالضم آنکه انگشتان او برگشته باشد جمع قفع۔

قفقفه

قفقفه بالفتح لرزیدن۔
قفل بالضم معنی که بدان در بند ندو بالفتح انچه خشک شود از درخت و بفتحتین باز گشتن از سفر و از جای۔
قفلان بالفتح و بفتحتین خریطهٔ عطار۔
قفل آسمان یعنی شرک و کفر زیرا که بواسطهٔ شرک جان از آسمان اول گذشتن نتواند۔
قفل برور سست کردن یعنی کشاده داشتن در بر سائل۔
قفل ورمی نام لحنی ست از سی لحن باربد۔
قفل و اسواس تنگهٔ آهن که حلقه‌ها از آهن بران نصب کنند و دو میل آهنی که هر دو سر بسم وصل ست ازان حلقه‌ها گذرانیده بستن و کشادن آن خالی از اشکال نیست۔
قفن بالفتح از قفای سر بریدن و ذبح کردن گوسپند را۔
قفو بالفتح پی در پی رفتن۔
قفور بالفتح و التشدید فای مضموم غلاف شکوفه و نخل گیاهی۔
قفوف بالضم خشک شدن جامه شبینه و بر خاستن موی از اندام از ترس و جز آن و سیم وزدیدن میان انگشتان۔
قفول بالضم از سفر باز گشتن و خشک شدن
قفه بالضم و التشدید مردی دراز و درخت خشک و پوسیده و زمین بلند۔
قفیر طعام بی نان خورش و زنبیل و ظرف بزرگ از برگ خرما که خرما دران کنند و آبی ست بره شام
قفیز پیمانه ایست مقدار دوازده صاع و دهم بخش جریب از زمین مقدار یکصد و چهل و چهار گز۔
قفیف بالفتح گیاه خشک و سبک۔
قفیل بالفتح درخت و چوب خشک و تازیانه و نام گیاهی است۔
ققنس بضم نام جانوریست خوش آواز منقار سیصد و شصت سوراخ دارد هزار سال عمر ویست چون موت او نزدیک رسد هیزم انبار کند و دران انبار هیزم مقابل باد نشیند و پیش خود نگاه دارد و باستماع آواز سوراخهای منقار ست گرد و بجندان برزدن گیرد که آتش از پرهای او بر آید و دران هیزم گیرد و خود را در آن افکند از ان شکل همان جانور پدید آید باز هزار سال عمر باشد بعد از هزار سال همچنان اتفاق افتد و در ابراهیمی ست که صد سوراخ در منقار اوست و او طاق است یاده ندارد علم موسیقی ازو گرفته اند۔
قل بالضم و کسر لام کمی و بالکسر لرزه و بالضم و التخفیف بگو۔
قلاء بالفتح و المد دشمن داشتن کسی۔
قلاب بالضم کوهیست و بالفتح و التشدید گردانیدن و بدل کننده۔
قلابه بالضم و التشدید و التخفیف کنیزک که در
قلات نام موضعی ست۔
قلات کازران موضعی ست در شیراز که مدفن سعدیست و سیرگاه اهل شیراز و آنجا حوضی ست مشمن بر ماهی و مردم در انجا رخت شویند و گازرگاه گویند بعد از چهل روز از نوروز انبوهی عظیم در آنجا شود۔
قلاج بضم و با جیم فارسی جهیدن نشت و جست بر جست رفتن است۔
قلاخ بالضم موضعیست بیمن و نام شاعریست
قلاون بالفتح نقیبان لشکر۔
قلاده بالکسر گردن بند و حمائل و جز آن۔
قلاحس بالفتح و تشدید لام دریای موج زننده
قلاسق گوش این لغت ترکیست۔
قلاسنگ بمعنی فلاخن مذکور و آن چیزی که بدان سنگ اندازند ظاهراً این لغت بغاست والله اعلم بالصواب۔
قلاسی بالفتح و تخفیف یا با واو جمع قلنسوت
قلاش بالفتح کوچک و گرفته و تنگدل شدن و به تشدید لام کلمه فارسیست۔
قلاط بالضم اولاد جن و شیطان و بالکسر قلعه ایست میان قزوین و خلخال۔
قلاع بالکسر بادبان کشتی و قلعه‌ها و نوعی از بیماری ستور و علتی ست که در دهن پیدا میشود و اکثر در دهن طفلان عارض میگردد و بالضم و تشدید لام سرهنگ و حمله‌دار۔
قلال بالضم اندک و بالکسر سبوها۔
قلام بالضم و تشدید لام نوعی از شوره گیاه
قلامه چیدگی ناخن
قلاوز مقدمهٔ لشکر و راهبر و این لغت ترکیست
قلایا بالفتح جمع قلیه است و آن خورشی معروف ست
قلاید بالفتح شتران قلاده در گردن کرده از پوست درخت و جز آن برای قربانی۔
قلب دل و خرد و خالص هر چیز و میانهٔ لشکر و منزلیست از منازل قمر و ستاره ایست بزرگ که بر قلب عقرب واقع شده و برگردانیدن و باژگونه کردن جامه و جز آن و بر دل زدن و چیزی بدل رسیدن و مغز درخت خرما بیرون کشیدن و سرخ شدن غورهٔ خرما و بالضم دست برنجن و باز سفید و مغز درخت خرما یا نیکوترین برگ آن و بتشدید لام حیله‌گر و بفتحتین برگشتگی لب۔

قلب اقبال یعنی لاابقاید ثمینی تازیست۔
قلب ریش شیر نر شیر۔
قلب شتا یعنی آتش۔
قلب عقرب بالفتح منزلیست از منازل قمر۔
قلب عنقا یعنی اقنع کہ معنی آن قانع است۔
قلب غم یعنی مغ و تبازیش عمق خوانند۔
قلب کلاه یعنے بالک۔
قلب گنج یعنے جنگ۔
قلب مجن یعنے نجم بمعنے ستاره۔
قلب مردوم بمعنے اناس۔
قلب می یعنے یم بمعنے دریا۔
قلب میغ تخم مرغ و نام طعامی ست۔
قلب نم یعنے من۔
قلت بالفتح مغاکی کہ در کوه باشد و آب در رو گرد آید و بالکسر جمع و بالتحریک ہلاک شدن و بالتشدید اندک۔
قلتبان شخصے را گویند کہ از احوال قبیحہ زن خود واقف باشد و چشم ازان پوشد و دیده نادیده کند و ہندی بھڑوه نامند و نیز زنگے مزور و بزرگ کہ در بعضے ولایات ہرجا بجا دارند تا آنکہ ایران کہ باره باطراف بام بغلطانند تا انچہ خراب شده باشد باصطلاح آید و زمین ہموار شود و در صحاح فرس گفتہ زعم من آنست کہ آن سنگ را غلتبان بغین معجمہ باید گفت بجہت آنکہ او را بر بام می غلطانند دور نیست کہ بواسطہ کثرت استعمال قاف را بغین بدل کرده شود باعتبار قرب مخرج کذا فی حل اللغات۔
بوستان خور از کوه یک روز سر برزند
کہ آن قلتبان حلقہ بر در زند
قلتہ بالکسر اندک و بالضم و التخفیف دو چوب کہ کودکان بازی کنند و بالضم و التشدید سر

مردم و سر کوه و جنسے از انگور و سبوی۔
قلث بالفتح فراہم آوردن و کشیدن۔
قلچ بالضم و باجیم فارسی معروف آنکہ ہند اورا قلیچ گویند۔
قلخ بالفتح بانگ کردن گشن و زدن چیزے خشک بر چیزی خشک و کندن درخت و خر کلان سال و نے میان خالی۔
قلد بالفتح تافتن رسن و جز آن۔
قلدس بالفتح دریا یکف انداز د۔
قلر اسپ گره۔
قلزم بالضم دریا و چاه بسیار آب۔
قلزم اینج شاخ یعنے دست کریمان۔
قلزم نگون یعنے فلک۔
قلس رسن سطبر کشتی کہ از لیف خرما و برگ آن و جز آن سازند و آنچہ از گلو یکدفعہ برآید از طعام بسبب پری دہن یا کمتر و انچہ بدو کر و سہ بار آید آنرا قی گویند و رقص یا سرود و سرود نیکو و بسیار آشامیدن نبیذ و غثیان و بر جہیدن ول و انداختن جوی آب را و جام شراب را از غایت پری۔
قلنسو بفتحتین و ضم سین کلاه۔
قلع بالکسر بادبان کشتی و بالفتح توشہ دان شبان و نام معدن کہ از وی ارزیر خالص خیزد و قلعی منسوب بدان و برکندن و از منصب کسی را انداختن و بفتحتین ابرہای بزرگ جمع قلعہ و کسر لام شست پای بی آرام۔
قلعہ بالفتح ابر پاره و خانہ کہ از سنگ ساختہ باشند۔
قلعہ بند نام قلعہ ایست در شیراز بالا کوه۔
قلعہ کہر باگون یعنے دنیا۔

قلف بالفتح بریدن قلفہ یعنی غلاف سر ذکر و پیوند کردن تختہای کشتی۔
قلفہ بالضم سر ذکر ختنہ نا کرده شده۔
قلق بفتحتین اضطراب و بے آرامی۔
قلقاش بالضم رستنی است چون ترب و جز آن۔
قلقال بالکسر بانگ کردن و جنبانیدن و بالفتح جنبش۔
قلچقے بالضم و تشدید لام آنکہ نوکر باشد و نوکر بادشاه نباشد۔
قلقع بالکسر گل خشک شده بر زمین و قد و پراگنده شود۔
قلقل بالضم سر دو قاف اسپ و مرد سبک و بکسر ہر دو قاف گیاہی کہ تخم سیاه دارد۔
قلقلہ بالفتح باز کردن و جنبانیدن
قلقند وزن ہر چند زاک سبز بفتحتین زاک سفید
قلم بالفتح ناخن گرفتن و بفتحتین خامہ تراشیدن و تیر و اقمار و کارد و شمشیر و ہر چہ بدان چیزے برند۔
قلما بالفتح فلاخن۔
قلمات بالضم ظلمات کہ گذشت۔
قلماش بالضم بیہوده و ہرزه و یاوه۔
قلم ثلث نام قلمی است از جملہ شش قلم کہ خط ازان درست میدہد و آنرا ام الخطوط ہم نامند
قلم جعد کرد یعنے کتابت کرد۔
قلم در سیاہی نہادند یعنی قلم بدبختی کشیدند (سعدی) عطار و قلم در سیاہی نہاد
قلم درکشید یعنے محو کرد۔
قلمزن یعنے نویسنده۔
قلم کردن یعنے دو نیم کردن۔
قلم نسخ آنکہ بدان خط نسخ می نویسند۔
قلم نیست یعنی حساب نیست۔

قلیچ بالضم و باجیم فارسی چارپائی کہ ہر دو بالش از سر جدا بود و سر زانوہای پسین او بپوست باشد۔
قلندلیس بالفتح زاک سرخ۔
قلندر معروف و آن صاحب تجرید و تفرید و نام نواییست۔
قلنبک بفتحتین چوبیست خوشبو مانند عود و
قلوز مثل قلاوز مرقوم۔
قلوص بر جستن چیزی و بر آمدن سایہ و بالفتح شتر ماده جوان و شتر ماده کہ بران سوار توانند شد و شتر ماده دراز دست و پا و بچہ ماده شتر مرغ۔
قلولا بالفتح قاز یعنی بط سفید بدان کہ اطہ و طرق است یکی سیر دوم سخت بالاتر سیر و ده دوم ہر گز خنجر آنکہ سپید نام او و در عربی قلولی گویند و در فارسی قاز۔
قلون بالفتح نام ترکیست کہ رستم او را کشتہ و قیل نام مبارز تورانے۔
قلہ بالضم و التشدید چوبی کہ کودکان بدان بازی کنند و سبوی بزرگ و قلتین یعنی دو سبوی آب آن مقدار آب کثیر ست پیش امام شافعی و بالای سر ہر چیز و کوہان شتر و سر کوه و قصبہ تیغ و بالکسر خلاف کثرت و بالفتح بہ شدن و بر داشتن از بیماری و رستن و بر داشتن از فقر۔
قلی بالفتح بتابہ بریان کردن چیزی را و قلیا کلازان
قلیا بالکسر شخار کہ ہندش سابجی گویند۔
قلیب بالفتح چاه و یا چاه کہنہ۔
قلید بالفتح رسن تافتہ۔
قلیدس ہمان اقلیدس کہ گذشت۔
قلیدم بالفتح چاه عریض
قلیس بالفتح بخیل و بالکسر و تشدید لام کلیسا
قلیل بالفتح اندک۔

قلیہ بالفتح معروف۔
قم بالفتح و تشدید میم جاروب خانہ و بالضم و التخفیف بر خیز و نام شہریست۔
قماتہ بالفتح خوار شدن۔
قماح بالضم دو ماه سرمای سخت و شتر انے کہ آب نخورند بسبب علتی و دردے۔
قمار بالکسر بازیگران و بازیگر و چیزی باختن چہ نرد و چہ شطرنج و بالفتح موضعیست از بلاد ہند کہ عود قماری بدان منسوب ست۔
قمارے جمع قمری و منسوب بقمار۔
قماس بالفتح و تشدید میم غواص۔
قماص بالضم و الکسر حرکت دادن موج دریا کشتی را و بر داشتن اسپ و جز آن ہر دو دست و بر زمین گذاشتن چون این عادت اسپ شود انرا قماص گویند و بالضم و الکسر جستن کی و اضطرابی و بی آرامی۔
قماط بالکسر ریسمانی کہ بدان دست و پای کوسپند بندند و خرقہ کہ بدان دست و پاے کودک را بندند و در گہواره خوابانند۔
قماقم بضم ہر دو قاف مہتر با خیر۔
قمام بالضم خاکروبہ و دار القمامہ جائیکہ خاشاک و سرگین اندازند۔
قمامہ بالضم خار و خاشاک کہ از خانہ رفتہ شود و گروه آدمی۔
قمایم بالفتح و بالضم جمع قمقمہ کہ مذکور خواہد شد
قمچره بالفتح کمان ساختن۔
قمح بالفتح چشم برہم نہادن۔
قمد بفتحتین و تشدید دال قوی و استوار بر
قمذاب بالفال موقوف شراب و شربت
قمر بالفتح غالب شدن در قمار بر کسی و زن کردن

چیزہای روشن و سفید جمع اقمر و جمع قمری نیز آمده چون روم و رومی و موضعی طرف ملک نگیان و بفتحتین خیره شدن چشم از دیدن برف و از نگریستن سفیدی و سیر شدن شتر از گیاه و آب و بیدار شدن در مہتاب و نخوابیدن بعد ازان و سوختگی رشک کہ تابش مہتاب بدان رسد و ماه از بعد سہ شب ہلال گویند
قمرا بالفتح و مد مہر و شب روشن و مہتاب و شعاع ماه و روشنائی آفتاب۔
قمران ماه و آفتاب۔
قمر فشنگ جسل نہار۔
قمره یعنے قمار۔
قمرے فاختہ مخفی نماند کہ قمری دیگر و فاختہ دیگر ست معلوم میشود کہ در عرب ہر جانورے کہ طوق دارد قمرے گویند۔
قمرین مثل قمران کہ گذشت۔
قمز بالفتح جمع کردن و گرفتن چیزی باطراف انگشتان و بفتحتین چیزی زبون بی قیمت و مرد ناکس بیخبر۔
قمس بالفتح غوطہ خوردن در آب و غوطہ دادن و اضطراب کردن بچہ در شکم و بالضم و تشدید میم مفتوح مرد شریف۔
قمص بالفتح برجستن اسپ و جز آن و بر داشتن اسپ و جز آن ہر دو دست خود را یکبار و گذاشتن یکبار و حرکت دادن موج جنبانیدن دریا کشتی را بموج و بفتحتین پشہ ہای کوچک و مگسہای کوچک کہ بالای آب ایستاده میباشند و ملخی کہ از بیضہ بر آمده باشد۔
قمصان بالضم پیراہن ہا و آن جمع قمیص
قمط دست و پای طفل بستن و در گہواره کردن

و دست و پای اسیر بستن و پای و دست گوسپند بستن بجهت کشتن و جماع کردن و گرفتن و چشیدن و قطران مالیدن شتر و بالکسر رسنیکه دست و پای گوسپند بدان بندند برای کشتن و رسنی که دست و پای کسی بدان بندند.

قمطر بالکسر و فتح میم و سکون طا شتر قوی و فربه و مرد کوتاه و صندوقی که دران کتاب نگاه دارند و ظرفیکه دران شکر و مانند آن بنهند.

قمطره بالفتح سر خیک بستن.

قمطریر بفتح قاف و طا روز سخت و سرمای سخت و هم قبائی است.

قمع بالفتح بعمود زدن و شکستن و قهر کردن و خوار گردانیدن.

قمقام بالفتح دریا و مهتر و عدد بسیار و کنه ریزه و کار و بزرگ.

قمقمان بالضم هر دو قاف دریای عظیم و عدد

قمقم بالضم هر دو و تجانس آفتابه.

قمقمه بالضم هر دو قاف آفتابه.

قمل بالفتح شپش و بفتحتین شپش شدن و شکم کلان شدن و بالضم و تشدید میم مفتوح کمینه و لهذا و بدین معنی جمع قمله است.

قمن بفتح یکم و کسر دوم سزاوار.

قمنان بالضم یکم و کسر دوم نام ولایتی است.

قمنت بکسر یکم و فتح دوم بمعنے زخمندست.

قمنین سزاوار.

قمور بالفتح فربه شدن ستور و خوار شدن.

قموح بالضم سر آوردن شتر بعد از آب خوردن و گذاشتن آب را.

قموس بالفتح چاهی که از کثرت آب دلو ها در آن پنهان شوند.

قمه بالضم و تشدید سر هر چیز و گروه.

قمی بالفتح مرد خورد و زبون و حقیر.

قمیر بالفتح بازی و حریف و بالضم و فتح میم تصغیر قمر.

قمیص بالفتح چار پا که زیر سوار بجهد و غلاف دل و پیرهن و بعضی گفته اند پیرهن پنبه.

قمیط بالفتح سال تمام و درست.

قمیم بالفتح تر و خشک.

قمین بالفتح بمعنے قمن مذکور.

قن بالکسر و تشدید نون بنده که پدر و مادرش او بنده باشند جمع و مفرد آمده و در عرف فقها بنده که در رقبه کامل باشد ضد مدبر و مکاتب.

قنات بالفتح کاریز و نیز استخوان مهره پشت.

قناح بالضم و تشدید نون کلید در از چوب.

قناد بالفتح و تشدید نون شکر ریز و حلوائی.

قنادیل بالفتح جمع قندیل آنکه در مسجد و محافل بسوزانند.

قنادیل چرخ یعنے ستارها.

قنازع بالکسر و بازای منقوطه مثل قنازع که مذکور خواهد شد.

قناص بالفتح و التشدید صیاد و شکار.

قناطر جمع قنطار که مے آید.

قناع بالکسر طبق هدیه و دامنی و قیل نوعی از مقنع زن و طبقی که بروی طعام خورند.

قناعت راضی شدن باندک.

قناف بالضم کلان.

قنافذ بالفتح خارپشتان.

قناقن بالفتح راه نما و آب شناس.

قنان بالفتح نام کوهیست و بالکسر قلعه ها و سرهای کوه و بالضم آستین و بوی بغل.

قنب ابر و جماعت مردم.

قنبض بالفتح مرد کوتاه.

قنبله گاه اسپان و گروه آدمیان.

قنج بالفتح خم کردن چوب و غیر آن مانند چوگان کذا فی الصراح و سر برداشتن آب خورنده بعد از آب خوردن.

قند بالفتح شکر و بالکسر عسل الشکر و در خراسان و پارش از نبات مصری خوب تر میشود و قند ولایت ما را آنجا قند نمیگویند و این فقیر بچشم خود دیده است که شکر چینی را صاف کنند و شکل کوزه نبات راست کنند و چون در صحنک چینی بدارند و بر سر آن آب بریزند فی الحال بدر گداز آید.

قند زر شب یعنی سیاهی شب.

قندز بالضم نام ولایتی و جانوریست در ترکستان کوتاه تر از سگ که از آن پوستین سازند و نام شراب.

قندز آرو یعنی شب آرو.

قندز تیغ دار پوستین آبدار.

قندس آنکه هندش کوبی گویند.

قند مکرر یعنے لب معشوق و در اصل بمعنے قندی که مکرر صاف کنند.

قندهار بالفتح نام شهریست از ترکستان زمین منسوب بخوبرویان.

قندیل ترسا قندیلی که ترسایان در معبد خویش افروزند.

قندیل عیسی یعنی آفتاب.

قنز

قنس بالفتح اصل و کبر نیز آمده و بالکسر بالای سر و بفتحتین می اندک و گیاهیست خوشبو کثیر النفع که بفارسی آنرا اماس گویند.

قنط بفتحتین نا امید شدن.

قنطار بالکسر یک پوست گاو پر زر گفته اند که آن مقدار هزار دینار و از معاذ بن جبل منقول است که قنطار یک هزار و دویست اوقیه است و اوقیه هفت و نیم مثقال است بعضے گفته اند یک صد و بیست رطل یا صد رطل از طلا و نقره و مقدار چهل اوقیه از طلا و یا هزار و دویست دینار یا هشتاد هزار دینار و هشتاد هزار درم.

قنطال بالکسر نام پادشاه روس که اسکندر را اسیر کرده باز نواخت و ولایت را هم بدو تفویض نموده.

قنطر بدره زر و سیم و در شرح نصاب ست پل که بر و مردم بگذرند و مصدر بمعنی پل بستن و تماشا کردن.

قنطره بالفتح همیان زر و پلیکه از خشت پخته.

قنطیر بالکسر سختے و بلا.

قنع بالفتح بار کردن و نظر فی میل کردن و بالکسر طبقے از برگ خرما.

قنغ بالفتح سخت.

قنغه بالفتح بشیرازی زبان قبه را گویند.

قنف بفتحتین خوردی گوش و درشتی آن و سفیدی گردن اسپ.

قنفذ بالضم و فتح فا و ضم آن خارپشت و نام موضعی ست و مکانی که در وی گیاه روید و جای روئیدن نبات انبوه.

قنفرش بالفتح زن عجوزه پیر.

قنقل بفتح هر دو قاف پیمانه بزرگ و نام تاج کسرے.

قنقن بکسر هر دو قاف مثل قناقن که گذشت.

قنم بفتحتین بوی روغن و بوی گرفتن مشک و تباه و فاسد شدن چار مغز.

قنو بالکسر خوشه خرما.

قنوان بالکسر خوشهای خرمای تازه و خوشه خرما.

قنوت بالضم فرمانبرداری کردن و دعا خواندن و ایستادن و خاموش بودن.

قنوج بالکسر و تشدید نون شهریست بهند که سلطان محمود غازی آنرا فتح نمود.

قنوخ بالفتح تباه شدن اندرون معده بیمار.

قنور بالضم سر و قیل سخت از هر شے.

قنوط بالضم نومید شدن.

قنوع بالضم خواستن و نیاز نمودن سوال و پسند کردن و رضا نمودن و میل کردن ستور بچراگاه و خوابگاه و بالفتح بسیار قانع و راضے.

قنه بالضم و تشدید نون سر کوه و بالای هر چیز و بالکسر تار ریسمان و داروئیست که آنرا بفارسے بیرزه زرد گویند.

قنینه آوند شراب و صراحی بزرگ و جام.

قنیط بالضم و فتح نون شده و نوعی ست از گیاه.

قنیف بالفتح گروه مردم و ابر بسیار و پاره از شب.

قنیله داروئیست که در هندش کنیله گویند.

قوا بالفتح والمد والقصر دشت و بیابان خشک.

قوادسے قلتبان.

قوادم بالفتح تیز پرهای دراز مرغ و سرهای

قوارص بالفتح سختیها و درشتی.

قوارع بالفتح سختیها و آیتهای قرآن که برای دفع شر جن یا انس خوانند.

قواره بالضم پارچه گرد که از پیراهن بر آورند و هر چه گرد بریده شود و چیزی که گرداگرد او ببرند و گوانید قواره پیرهن برای سحر بکار آید.

قواره دنیا یعنے زمین.

قواصع بالفتح سوراخهای موش صحرائے.

قواعد بالفتح بنیادها جمع قاعده و زنان بغایت پیر که از زادن باز مانده باشند.

قواعل سرهای کوهها و کوههای بلند.

قواف مردم بسیار انبوه که از کثرت انبوهے گویا بعضے بر بعضے می شکنند.

قوافی بالفتح جمع قافیه و آن کلمه آخر شعر و شعر بے آن درست نیست.

قواقیز جمع قاقوزه که گذشت.

قوال بتشدید واو مرد زبان آور و بسیار سخن و در استعمال سرود گوینده و بالکسر و التخفیف دو وال نعلین.

قوام بالفتح راستی و بالای مردم مرادف قامت و دست و پای اسپ و شتر و شکل آن و بالکسر نظام چیزی و مدار و اصل چیزی که بدان قائم باشد آن چیز و بالضم بیماری که در قوائم ستور پیدا شود.

قوامی بالکسر نام شاعری مشهور از گنجه.

قوانص بالفتح چینه دانهای مرغان جمع قانصه.

قوائم بالفتح راست و درست ایستاده.

قوب بالفتح زمین کندن و شگافتن مرغ برده خود را و بالضم جوزه مرغ و بچه سگ آبی.

قوت بالضم خوردنے.

قوت مسیح یکشنبه یعنی خرمای و تیزی می یکشنبه.

قوچ بضم واو و بجیم فارسی گوسپند پرواری.

شاخ دار جنگی۔
قود بالفتح پیش ستور وجز آن و بالضم اسپان و بفتحتین کشندهٔ ورا کشتن بقصاص و درازی گردن و آن پشت و
قودل بالفتح گویا۔
قور بالفتح برسرای بار فتن و فریب دادن شکار را و پارچه گرد از میان چیزی بریدن و ختنه کردن زن را ورسن نیکو و پیه تو۔
قورا بالفتح سرای فراخ۔
قورق بالضم نگاهبانی۔
قوز بالفتح ریگ تودهٔ بلند و ریگ پشته بلند۔
قورچی بالضم وجیم پارسی سلحدار۔
قوس بالضم صومعه ترسایان وخانه صیاد و زندان و وادیست و بالفتح کمان وگز که بآن مساحت کنند وانچه از خرما در تنظرف خرما بماند ونام برجست واندازه کردن چیزی بچیزی وقاب قوسین مقدار دو گز و بفتحتین خمیدگی پشت وخمیده شدن پشت و بالفتح وکسر واو ریگ توده وبلند وزمانه دشوار مرادف اقواس۔
قوش بالضم مرد ریزه اندام وخورد جثه معرب کوچک و در ترکی بمعنی جانوری شکاری آمده۔
قوص بالضم قصبه ایست بمصر که بعد از شهر قسطاط ازان فراختر و بزرگتر شهری و قصبه ایست و دهیست دیگر۔
قوصره بالفتح وتشدید را وتخفیف آن زنبیل۔
قوط بالفتح رمه گوسپند و بالضم دهیست ببلخ ونام مردیست محدث۔
قوطره بالفتح تنگی که از برگ خرما سازند و برای۔
قوع بالفتح جستن نر بماده و موضعی است که خرما یا گندم بران اندازند تا خشک شود۔

قوف بالضم بالای گوش وتمام تن و قوف از خیره سوی آویخته کردن بزه و بالفتح پی کسی شناختن و پی رفتن و پی بردن۔
قوق بالضم مرد بسیار دراز و مرغیست آبی دراز گردن و بر اندام زن و بالفتح نام بادشاهی ست از بادشاهان روم که دنانیر قوقیه بدان منسوبست و آواز کردن ماکیان وقت مست شدن وطلب کردن خروس۔
قوقو بضم هر دو قاف آواز کبوتر و فاخته ومانند آن وکوکو نیز گویند۔
قوقه مثل معنی اولی توقه مذکور۔
قول بالفتح گفتن وگفتار و بالضم والتشدید گویندگان جمع قایل و بدین معنی بالفتح وتخفیف نیز آمده۔
قول کاسه گر قولیست از موسیقی۔
قوله لسیار گو۔
قوم بالفتح گروه مردم وگروه مرد و زن اقوام جمع۔
قوم زرین آدم معروف۔
قومه بالفتح یکبار ایستادن ویکبار بر خاستن۔
قونس بالضم وفتح نون سرخود آهن و استخوان برآمده میان دو گوش اسپ وجادهٔ راه۔
قونص چینه دان مرغ۔
قوه روز و تیر و کتیا از رسیان۔
قوی بالفتح محکم و توانا و زورمند و بضم یکم و فتح دوم و بالف مقصوره قوتها وجایی خالی زمین خالی که در وی باران نبارد۔
قوی دست یعنی توانا و سخت بازو و غالب۔
قهاد بالکسر نام موضعی ست۔
قهار بالفتح وتشدید ها بسیار چیره وغالب و نامی است از نامهای حق تعالی۔

قهت بالفتح سفیدی وتیرگی ابل وکوه بزرگ و شتر کلان سال۔
قهد بالفتح سفیدی وتیره رنگ و بچه گاو و گوسپند و نوعی از میش آنکه شاخ ندارد و بالکسر پیر کلان سال و بفتحتین موضعی ست۔
قهر بالفتح فروشکستن وخوار کردن چیره و غالب شدن۔
قهرمان قائم بکارهای کسی وخزانه دار و وکیل و نگاهدارنده انچه در تحت تصرف اوست و بادشاه و کارفرمای و این لفظ در اصل فارسیست صاحب قاموس ذکر کرده و در نهایه آورده است۔
قهز بر جستن و جامه ایست از صوف سرخ و بدین معنی بکسر نیز آمده۔
قهل بفتحتین متغیر شدن شکل و بفتح یکم و سکون دوم ناسپاسی کردن و ناسپاسی نعمت و نیکوئی و بدی کسی گفتن۔
قهندز بضم قاف وها و دال نام چهار موضع معرب کهندز۔
قهنده خریده۔
قهوه بالفتح شراب۔
قیا بالضم والمد علتی ست که بسیار قی آرد۔
قیار بالفتح وتشدید یا صاحب قیر و قیر فروش ونام مردیست ونام شتر و شاعریست ونام دهیست۔
قیام بالفتح وتشدید یا بسیار نگاهدارنده و نامی است از نامهای حق تعالے۔
قیامت کردن یعنی کار عجب کردن۔
قیان بالفتح وتشدید یا وتخفیف آن ترازوی و بکسر جانوریست خورد۔
قیتوی یعنی کرگس۔
قیح بالفتح ریم و زردآب۔
قید بالکسر مقدار مرادف قاد و بالفتح بند و قیود و اقیاد جمع ونام اسپی و دوال شمشیر۔

قیدافه نام نوشابه ملکهٔ روم۔
قید بند بالفتح حصار و قلعه۔
قیدوده بالفتح کشیدن۔
قیدوم بالفتح کوه و مقدم چیزی بالکسر چیزیست که بر چیک وکشتی وغیر آن مالند تا محکم شود و آب درون نرود یا آب ازان بیرون نیاید و نیز سیاه روغنی است که بر شتران گرگین مالند۔
قیراط بالکسر نیم دانگ و در حاشیه کنز ست که یک حبه چهار خمس و در قنیه است که نیم جو را قیراط گویند۔
قیروان بالکسر کاروان و در فرهنگ است نام شهریست و نیز مشرق و مغرب را گویند و باران۔
قیس بالفتح اندازه ونام مجنون۔
قیصر بالفتح بادشاه روم هر که باشد۔
قیصران نام مقامی است از مقامات موسیقی۔
قیصوره بالفتح نام شهریست۔
قیض بالفتح شگافتن و شگافته شدن ومانند عوض و پوست خشک بیرون بیضه یا انچه از بیضه برآید از بچه و آب۔
قیعاف سیل که همه را ببرد۔
قیعان بالکسر زمینهای هموار جمع قاع۔
قیعون بالفتح گیاهی است۔
قیفال بالکسر رگیست که در دست فصد کرده میشود۔
قیق بالکسر زمینهای درشت وکوهیست محیط و بمعنی نعره و آواز بلند این لفظ در ترکی آورده۔
قیغاز بط سفید۔
قیقه بالکسر زمین فراخ و بیابان۔
قیل بالکسر گفته شده ونام بیابانی است و بالفتح نیز و شراب خوردن و در زبان ترکی قیل اسپ توسن را گویند۔

قیل و قال بمعنی قول و دلیل و بحث۔
قیم بالکسر وفتح یا جمع قیمت و بالفتح وتشدید یا مکسوره نگاهدارنده و بردارندهٔ چیزی و نامی است از نامهای حق تعالے۔
قیمه بالکسر بها و بالفتح والتشدید درست و راست و در زبان ترکی گوشت بسیار ریزه کرده۔
قین بالفتح آهنگر و بنده و بالکسر بصلاح آوردن۔

باب الکاف

ک از برای تصغیر باشد و تصغیر گاهی برای تحقیر بود چون مردک وخرک و گاهی برای ترحم چون طفلک سعدی گوید ؎

بیندیش زان طفلک بی پدر
وز آه دل دردمندش حذر

و بحساب ابجد بیست باشد۔
کاباک بابای مضموم و واو معروف دو معنی دارد اول آشیانه مرغان را گویند عموماً و خانه کبوتران را خوانند۔
کابل نام شهریست در میان کوه میان بلخ و هندوستان و خراسان زمین و آنرا کاول نیز گویند و آورده اند که چون آدم علیه السلام را از بهشت بدر کردند در سراندیپ انداختند و حوا را در جده و ابلیس را در کابل و مار را در اصفهان و طاؤس را در هندوستان پس ازین معلوم میشود که غلبه لواطت دران اقلیم ثمره ابلیس لعین است و اثر آن در دیگر اقلیمها نیز سرایت کرده است۔
کالیچ ببای موحده موقوف و کسر لام انگشت کوچک و مطلق دست آورده و حق آن است که بمعنی مطلق انگشت کوچک باشد۔

کابوس بالنجه لشب حالت مرد خفته را فروگیرد۔
کابوک مثل کاباک که گذشت۔
کابیج کبوتر و بمعنی خورد دیو۔
کابیدن بمعنی کاویدن آمده است۔
کابین مهر زنان۔
کات قصبه ایست در خوارزم و در فرهنگ مسمی است از بیخ در ولایت شوشتر که چون بکارند تا هفت سال بروید۔
کاتب دبیر و نویسنده و دانا ونام مقامی بموصل۔
کاتب جان یعنی حق تعالے۔
کاتب وحی یعنی حضرت عثمان جامع القرآن۔
کاتوره بتای فوقانی مضموم و واو معروف برگشته وحیران۔
کاتوزی بتای فوقانی مضموم و واو معروف و زای منقوطه مکسور زاهد و عابد آورده اند که جمشید طوائف انام را بر چهار قسم کرد اول را کاتوزی نام نهاد و گفت که در کوهها و غارها جا کنند و بعبادت حق تعالی و کسب علم مشغول باشند و گروه دوم را نیساری خواند و گفت که سپاهگری نمایند و طبقه سوم را نام لسودی نهاد و فرمود که بکشت کاری مشغول گردند و جماعت چهارم را اهنوخشی لقب داد و حکم کرد بانواع حرفها بپردازند۔
کاثف بالفتح جمع کننده ونام کوهی است۔
کاثر بثای مثلثه بسیار۔
کاج درخت صنوبر صحرائی که بر قفای وی کسی زنند و آنکه یک چیز را دو چند نماید از شراحول خوانند و بمعنی کاشکی نیز آمده و در بعضی نسخه بمعنی آبگینه آورده و گفته که خشت و ظروف که بر آن آبگینه ریزند بنا بران کاجی گویند

وجیم بشین بدل کرده کاشی گفته اند۔
کارچار بجیم اسباب وآلات وادوات خانه۔
کاچال بجیم فارسے مثله۔
کاچغر شهر معروف۔
کاچک بفتح جیم فارسی تارک وسر۔
کاچکے باجیم فارسی معروف بمعنے کاشکے۔
کاچول کون جنبانیدن در رقص۔
کاچه باجیم عجمی مفتوح زنخ شیرازیان کچه خوانند وخوشی وطرب۔
کاچیره مصغر بهندی کسبنه خوانند۔
کاج سینه کره کبرا باشد
کاخ خانه بیرون لیکن بدین معنی عربی است وفارسیان بمعنی کوشک استعمال کنند ودر بعضے نسخه بمعنے باران ونام قصبه ایست۔
کاخر نام طلعتے است که آنرا یرقان نیز گویند۔
کاخ مشتری برج حوت وبرج قوس ملک قسم
کاخ مه یعنی برج سرطان۔
کاد فعل ماضی یعنی خاص نزدیک شد و بکاف فارسی بمعنی حرص وجمع باشد۔
کاداب باکاف فارسی جاره غوک۔
کادح بالفتح کارکننده وکوشش کننده۔
کاذب بالفتح دروغگو۔
کاذبه بالفتح دروغ وزن دروغگو۔
کاذی بذال منقوط درختی ست خوشبو که آنرا کدر نیز گویند ودر هند بسیار میباشد بهندی راکیوره گویند وشراب کاذی برای جذام ومانند آن بسیار نافع است
کار معروف یعنی فعل وجنگ مرادف کارزار۔
کارآب شراب خوردن بافراط۔
کاراسے حکیم وطبیب وبهر کار دانا ذیرا که آسی در عربی بمعنی طبیب تجربه کار باشد وبعضی گفته اند نام حکیمی است که پیش سلطان محمود سرگذشت پیشینیان میخواند وبعضی گفته اند نام مرغیست که آوازی حزین دارد۔
کارآگاه هوشیار وآگاه از کار ونیز قاصد که خبرها رساند۔
کارآگهان یعنی دانایان ومنجمان اصحاب فراست ویار تجربه کار۔
کارداران فلک یعنی ستارگان سیارات وآن هفت اند۔
کاردان داننده کار ووزیر۔
کاردانگ آن پرنده ایست آبی دراز گردن
کاربار یعنی شغل وعمل وکار ومال۔
کاربان یعنی سوداگران حنی ترکیبی نگهبان کار زیراکه بان بمعنی نگاه بانست۔
کارتن عنکبوت۔
کارتنه برای مفتوح وتای فوقانی زده شملیز باشد وبتازی حلب خوانند۔
کارچوب آلتی که جولاهان تار جامه بران فراز کرده بیافند۔
کارخانه فلک یعنی دنیا۔
کارد بکاف پارسی سپس نهد۔
کاردار مثل کاردان مذکور۔
کاردی میوه ایست که آنرا کردوی نیز خوانند
کارزار بارای موقوف جنگ آوردو پیکار وبرخاش ونادرو
کارزکاه بهردو کاف فارسی نام مقامی در شیراز که روضه سعدی علیه الرحمه آنجاست۔
کارساز بارای موقوف آنکه کارهای خلائق بسازد وحاجت مردمان بسیار برآرد۔
کارسان ظرفی باشد مانند صندوق مدور که از چوب یا گل سازند ونان وحلوا وامثال آن در میان آن بنهند۔
کارشناس یعنی عارف ودانا وحکیم۔
کارشناسان یعنی عارفان وحکیمان۔
کارغره مثل کاشغر که مذکور خواهد شد۔
کارگاه فلک مثل کارخانه فلک مذکور
کارگذار پیشوای درادای کار۔
کارگر بفتح کاف دوم تازی یعنی کار وقوت
کارگیا کاردار وکار فرما وبزرگ تن۔
کارگیای بکسر کاف دوم فارسی مثله۔
کارنامه تاریخ وعلم خانه وجنگنامه۔
کارنگ صاحب طرب وچرب زبان باشد
کاروان مثل کاربان که گذشت۔
کاروانی بیای تازی اهل کاروان۔
کاره پشتواره وبکاف فارسی نیز گفته
کاری مبارزی وجنگے۔
کاریز آب روان باشد۔
کارگیر بارای موقوف وکاف هردو فارسی در صنعت تیز نظر وامثال آن استعمال کرده اند وقیل کارکننده وخداوند کار۔
کاز جایکه کنده باشند در بیابان وبوقت حاجت گوسپندان ومردم کاروان در آن فرو شوند
کاژ احول ودرخت صنوبر وسیلے۔
کاژران بازای فارسی معروف نام شهر است
کازغر مثل کاشغر مرقوم
کازنجک بمعنی بادرنگ۔
کازه مغاکی که صیاد دران نشیند وبرآن شاخهای درخت گذارد تا صید اورا نه بیند۔
کاژیچ کاف ویا وجیم هرسه فارسی جامه زردوزان بکوشیده وگران۔
کاژیره مثل کاجیره مرقوم۔
کاس قدح وآوند شراب ودر فارسی خوک باشد خواه نر خواه ماده ودر بعضے نسخه بمعنی خوک نر گفته اند وحق آنست که بمعنی مطلق خوک است وکوسی که در حرب دهر آن نوازند۔
کاسان شهریست حوالی سمرقند۔
کاسانه مرغیست بسیار خوار پر شهوت زرنگ سبز دارد ودر خورستان بسیار بود۔
کاسب حاصل کننده روزی۔
کاست یعنی گم شده باشد وکم گرد ونقصان شد
کاستن باسین موقوف یعنی نقصان کردن ونقصان شدن وکاهیدن۔
کاسج باسین مضموم خارپشت۔
کاسجوک مثله۔
کاسد بالفتح متاع وبازار بیرواج۔
کاسر شکننده وعقاب۔
کاسف بالفتح پوشنده وبدحال وغمگین وتاریک وترش رو۔
کاسک بالفتح مصغر کاسه۔
کاسکینه مرغیست سبز رنگ وآنرا سبزک نیز گویند وبترکی سفراق خوانند۔
کاسموی بسین مهمله موی خوک باشد چه کاس خوک ورشته راگویند که کفشگران وموزه دوزان بدان کفش وموزه دوزند وبتازی هلب خوانند
کاسن مثل کاسان مذکور۔
کاسنی گیاهیست که معروف نافع تب ودر هند کشنیز گویند۔

کاسه طبل ونقاره۔
کاسه پشت جانوریست آبی که آنرا باخه
کاسه درویشان اکلیل شمالی راگویند وآن هفت ستاره ایست مانند تاجی بردست۔
کاسه رود نام رودخانه باشد۔
کاسه سرنگون یعنی آسمان۔
کاسه سیاه بخیل وممسک۔
کاسه شدن یعنی کوژ پشت شدن۔
کاسه گاه یعنے نقاره خانه۔
کاسه گر نام مطربی ست که کاسهای چینی را خوب می نواخت۔
کاسه گردان گدارا گویند۔
کاسه گردانے گدائے۔
کاسه لیس یعنی حریص وخوش آمد گو ودون همت۔
کاش یعنی کاشکے بمعنی افسوس ست۔
کاشان شهریست معروف که دران همه قوم روافض اند۔
کاشانه خانه زمستانی که برای روشنی تابدانها شیشه دران کنند۔
کاشاه پرنده ایست که بانگ کند ونیز کرمی سرخ رنگ ست۔
کاشت بشین معجمه معروف وبرگردانید۔
کاشتن معروف وبرین قیاس کاشتند گو
کاشح دشمن پنهانی وبدگوئے۔
کاشغر مثل کاچغر مرقوم۔
کاشف پیدا کننده وبرهنه کننده۔
کاشمر نام قریه ایست که آنرا کشمیر نیز گویند آورده اند که زردشت دو درخت سرو بطالع سعد نشانده بود یکی درهمین قریه ودیگری در قریه فرمد طوس وعقیده مجوسان آنست که زردشت شاخ سرو از بهشت آورده ودرین قریه کشت متوکل عباسی هنگام عمارت جعفریه سرمن رای که بسامره اشتهار دارد حکم بطاهر بن عبدالله طاهر ذوالیمین که دران وقت حاکم خراسان بود نوشت که آنرا قطع نموده بر گردونها نهند وشاخهای آن در نمد گرفته بر شتران بار کرده ببغداد فرستد مجوسان پنجاه هزار دینار میداوند که آنرا اثبر ند طاهر بن عبدالله قبول نکرد وبقول مولف از عمر آن درخت یکهزار وچهار صد وپنجاه سال گذشته بود که قطع کردند گویند که درسایه آن زیاده از ده هزار گاو وگوسپند وبز قرار میگرفتند وجانوران مختلف النوع خارج از حد شمار بران درخت آشیانه داشتند چون آن بیفتاد دران حدود زمین بلرزید وبکاریزها وبناهای بسیار خلل فاحش راه یافت چندانکه هوا پوشیده گشت وجانوران بانواع اصوات خویش نوحه وزاری میکردند وگوسپندان وگاوانیکه درسایه آن می آرمیدند همه ناله وزاری آغاز نهادند خرج تنه آنرا تا در بغداد نقل نمودند پانصد هزار درم شد وشاخهای آن درخت بر هزار وسیصد شتر حمل نموده بودند وآن درخت چون بیک منزلی جعفریه رسید متوکل عباسی را درهمان شب غلامان او پاره پاره کردند والله اعلم بالصواب۔
کاشه همان کاشه مذکور ونیز یخ را گویند۔
کاشی معروف زیراکه کاش یعنی شیشه بران زنند
کاظم خشم فرو خورنده۔

کاظمنه نام موضعی ست۔
کاعب نارپستان و کواعب جمع آن۔
کاغ آواز جنبانیدن غلوله در طاس مانند آن و بمعنی مطلق فریاد و بانگ نیز آمده و بانگ کلاغ۔
کاغذ معروف و نیز بمعنے بانگ و فریاد کند۔
کاغذین جامه مستعد تعجز و بیچارگی۔
کاغذین جامه پوشیدن یعنی دادخواه شدن و تظلم کردن چه پوشیدن جامه کاغذی از قدیم علامت دادخواهی بود۔
کاغک با غین مفتوح بکاف زده یعنی نشاط و خرمی بود۔
کاغ کاغ یعنی بانگ کلاغ در پی بانگ دیگر
کاغنو بسکون غین کرمی سیاه و سرخ زهردار که نقطهای سیاه دارد و بتازی ذروح گویند و بیشتر در فالیزها باشد و کاونه نیز گویند۔
کاغنه مثله۔
کاغین ترش رویان و کسانیکه سرهای ایشان سوخته باشد و لب زیرین و بالائین بر جسته و دندانها پیدا شده و این صفت دوزخیان است۔
کاف شگاف و شگافنده و امر شگافتن بر این قیاس کافت و کافد۔
کافت با کاف موقوف ماضی کافتن و بمعنی شگافد نیز آمده۔
کافتن شگافتن و کاوش کردن۔
کافر پوشاننده و گردنده و ناسپاس و آنکه بالای جامه پوشیده باشد و دریای بزرگ و جوی بزرگ و زرگر و شب تاریک و کفار جمع۔
کافل ضامن۔
کاف لام یعنی گل و نیز کنایت از کذب و لهو است

کاف لولاک مخاطب لولاک یعنی حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم۔
کافور معروف و غلاف و غورهٔ انگور و خرما و نیز بمعنے سفیدی استعمال کنند و نام چشمه ایست در بهشت خوشبوی و سفید و نیز نام پادشاه شهر سیداد که آدمی خوار بود در ستم شهرا و راستخ کرده او را کشت۔
کافور بار یعنی سرد و خوشبوی و برف۔
کافور بویه بابونه و آن نام گیاهی است که چون بدست مالند بش بوی کافور دهد و او را کافور بودی نیز گویند۔
کافور خورد یعنی عدم رجولیت۔
کافور خورد سرد نامراد و عقیمه گشت۔
کافور خوردن مثل کافور خورد که گذشت
کافوری بابونه که بتازی اقحوان گویند۔
کافه بتشدید فا همه و باز دارنده۔
کافیلو بکسر فا و ضم لام گیاهی است ضعیف و سست که ساق باریک دارد و چیز خضر نامند
کاک مردی باشد و مردمک چشم و نان تنک که بعربی کعک گویند و چیز خشک و لهذا گوشت خشک و آدم و لاغر را کاک گویند که مشهور لقاق شده چه در فارسی قاف نیامده۔
کاکا برادر کلان و غلامی که خدمت اطفال کرده پیر شده باشد۔
کاکاو نام بازیست یکی بر سر پا نشسته دستها بر زمین نهاده کاو کاو گوید
کاکل موئیست که بر فرق سر بندند و او را جعد نیز گویند۔
کاکره بفتح کاف دوم حاقرقره که بهندی اکرکره گویند و درین تامل است۔
کال نوعی از گل و نوعی از غله که آنرا گاورس نیز گویند معرب آن جاورس است۔
کالا رخت و متاع خانه و بانگ و فریاد و بر مهرهای شطرنج اطلاق کنند۔
کالب بالفتح صاحب سگ و در فارسی کالبد باشد و آنرا کلوب نیز خوانند۔
کالجوش نوعی از آش ماحضر که درویشان پزند و نان را ریزه کنند و در دیگ انداز ند و روغن و جز آن بران ریزند جوشی چند داده فرود آرند و کالیوش نیز گویند معنی ترکیبی نیم جوش چه کال بمعنی خام باشد۔
کالخته بفتح لام و تا آشفته و لوند باشد۔
کالخون بمعنی کاخین که مرقوم شد۔
کالفته بالام مضموم و بفا زده و تای فوقانی مفتوح و اخفای ها آشفته و شیدا۔
کالک بالام مفتوح کدو را گویند و خربزه نارسیده و کدوی شراب۔
کالم بکسر لام زنبکیه شولش مرده باشد یا گذاشته باشد و آنرا کالمه نیز گویند۔
کالمه مثله۔
کالنجر قلعه ایست معروف گهی باشد سلیل تیغ او در حد کالنجر۔
کالنجه بکسر لام و فتح جیم عقعق که عوام شیراز قالنچه گویند و بعضی فاخته را گویند اول اصح و بتازی صلصل گویند۔
کالوج بمعنے کبوتر باشد۔
کالوخ بضم لام و خای معجمه در آخر نوعے از رستنیها که بوی بد دارد۔

کالونس بضم لام ابله و نادان و در بعضے نسخه مسخره و اسپیکه سر و بینی او سفید باشد۔
کالوش مثل کالجوش مرقوم۔
کالوشه مثله
کاله بمعنے کالاکه مرقوم شد و نیز بمعنے متاع۔
کالے حافظ و نگهبان۔
کالیدن درهم شدن و گرفتن و موی درهم شدن۔
کالیده موی درهم شده و پریشان شده و ژولیده و قیل موی مادرزاد۔
کالیو بیای فارسی نادان و سرگشته و دیوانه
کالیوده مثله صید۔
کالیوش بمعنی کالجوش۔
کام بمعنے درون دهن نزدیک بحلق جانب بالا که آنرا میانه نیز گویند و بتازیش حنک و بهندیش تالو گویند و نیز بمعنے مراد بود و در قنیه بمعنی حاره است و با کاف فارسی بمعنی قدم و پی رفتن آهسته۔
کام خاریدن اراده نمودن و میل کردن۔
کامگار با میم موقوف و کاف دوم فارسی خداوند مراد۔
کامل چیزی تمام و نام اسپی است و در و یش و نام قبیله ایست۔
کامن بالفتح پنهان۔
کام ناکام بمعنے البته چنانچه خواه نخواه۔
کاموس با واو فارسی نام مبارزی که بمدد افراسیاب آمده بود بدست رستم کشته شد او پادشاه سنجاب بود تا روم ولایت داشت۔
کامه بفتح میم خواهش و نسبد را گویند که بتازیش مرجان خوانند که نباتی است و می قعر دریاست چون درخت بروید رسنها بران افگنند و بر کشند اول سبز باشد چون باد بران وزد و آفتاب بران تابد سرخ گردد۔
کامیز بیای پارسی شاشه گاه و جز آن۔
کان بالفتح بود و هست و در پارسی معروف که بتازیش معدن خوانند و بمعنی کنند نیز آمده۔
کانا ابله و نادان و چوب بن خوشه خرما و انگور
کاناز چوب بن خوشه خرما۔
کانش آهوئے که در مسکن خود رود۔
کان ساز نیک توانگر و سخت مایه دار۔
کانور کندنی غله و آنرا کنوف نیز خوانند
کانون آتشدان روئین یا آهنی و دو ماه از ماههای رومی یکی را کانون اول و دیگری را کانون آخر گویند۔
کانه برابر کردن با کسی در مرتبه و نشستگاه باز در گریز خانه۔
کائنات بالفتح مخلوقات و موجودات۔
کانیرو بکسر نون و ضم رای مهمله مازریون و گیاهی است که استسقا را نافع است۔
کاواب جائیکه غوک باشد که مرقوم شد۔
کاواره مخفف گاهواره و کله گاو را گویند
کاواک میان تهی و کاوک نیز آمده۔
کاوانی بکاف فارسی بمعنی درفش کاویان
کاوانی درفش نام علم فریدون و درفش علم را گویند و کاوانی منسوب بکاوه آهنگر بود که واضع آن علم بود۔
گاو پشت یعنے آسمان۔
گاو پیکر نام گرز فریدون گویند که فریدون بهیات آن گرز را بصورت کله گاومیش ساخته بآهنگران داد و مانند آن بجهت وساختند۔
گاو تازی یعنی خود را غالب نمودن بر سائیدن غنیم ـ سہ سہ ۔
گاو چشم گلی ست زرد که بعربی بهار
گاو دل با کاف فارسی یعنی نامرد و احمق۔
گاودم با واو موقوف و دال مضموم نای رومی که بصورت دم گاو سازند و در وقت جنگ نوازند و آنرا نفیر و شیپور نیز خوانند۔
گاودوش ظرفے باشد سرکشاده که بن آن تنگ سازند و شیر گاو و میش در میان آن بدوشند۔
گاودوشه مثله۔
گاودی احمق و بے عقل را گویند۔
گاورس معروف جاورس معرب آن۔
گاورسه گوهر تیغ۔
گاورنگ مثل گاو پیکر که گذشت۔
گاوریش یعنے احمق۔
گاوزاد یعنے بمیراث رسید سکندرنامه
بهندوستان پیری از خرفتاده
پدر مرده را ایجین گاوزاد
گاوزادن میراث یافتن چنانکه مستشهد در ضمن گاوزاد گذشت۔
گاوزر صراحی زر که بصورت گاو سازند۔
گاوزهره سنگے باشد که در میان زهرهٔ گاو پیدا شود۔
گاوس آنچه بدان فال بد گیرند چنانکه عطسه و بانگ خر که از پس می آید بوقت روان شدن
گاوسار بکاف پارسی بمعنے چابک و بمعنی صفت باشد چنانکه دیو سار و نیز گرزی باشد که سرش چون سر گاو سازند۔
گاوسامری بکاف پارسی آن گاو زر

کسامری زرگر کہ او از اقربای موسی علیہ السلام بود آن گاو را از زرہای غنایم فرعونیان ساختہ بود وخاک سم اسپ جبرئیل علیہ السلام کہ در روز غرق شدن فرعون بدست آوردہ بود در و ہانش دمیدہ وآن گاو زندہ گشتہ وخاصیت اسپ جبرئیل علیہ السلام آنست کہ از و مردہ زندہ شود۔
گاوسر مثل گاوسار مرقوم۔
گاوسفالین صراحی گلی کہ بصورت گاو باشد
گاوسیمین صراحی نقرہ کہ بصورت گاو سازند۔
گاوشنگ باہر دو کاف فارسی و واو معروف آن چوب کہ بدان گاو را برانند۔
گاوشیر صمغ درختی ست کہ ساق کوتاہ دارد وبرگ او از برگ انجیر گردتر و کوچکتر باشد وگل آن زرد و تخمش خوشبوی وتیز بود وصمغ آن چنان گیرند کہ ساق او را بشگافند صمغ بیرون آید بلون زعفران باشد وبآب زود حل شود واول کہ برون آید سفید بود چون خشک شود زرد گردد وچون در آب حل کنند مانند شیر نماید وطبیعت آن گرم وخشک بود چاوشیر معرب آن ؏
نامت ابسی شنیدم بردم گمان کہ شیرے
چون دیدمت بشیری قطران گاوشیرے
گاوعنبر گاوی کہ از سرگین او عنبر بود۔
گاوفلک یعنی برج ثور۔
گاوکاو کاوش وتفحص۔
گاوگردون مثل گاوفلک کہ مرقوم شد۔
گاوکلور قعیب باشد لیکن اعراب او معلوم نشد
گاوگیا نام گیاہی ست۔
گاول بضم واو چاشنی گیر بوزن ومعنی کابل مذکور
گاولے بضم واو وکسر لام طائفہ از بنی اعراب

وسخرہ کہ اہل ہند ایشانرا بھانڈ گویند۔
گاوشنگ نوعی از خلالیست کہ چون پوستش دور کنند بعد سہ چہار ماند و گاورا بدان فربہ کنند دیوشنگ نیز گویند۔
گاومیش با کاف فارسی بمعنی جاموش
گاونجک بفتح نون وجیم تازی وسکون کاف خیار بزرگ در مؤید بجای واو رای مہملہ آوردہ است
گاوہ بمعنے کاغنہ کہ مرقوم شد۔
گاوہ بکاف فارسی آہنگریست مشہور برای قتل ضحاک سر غنہ غوغا شدہ فریدون را اختیار کردہ ابرای انتسبت ست بشجاع فخری گوید ؏
گر کاوہ صیت دولت ومروت بشنود
بر خویشتن وگر نشد ہیچ نام گاو
درفش کاویانی بدو منسوب ست۔
گاویان بکاف فارسی علمی کہ کاوہ آہنگر بوقت ضحاک بر فریدون افراخت۔
گاویانی درفش مثل کاویانی درفش کہ گذشت
گاویزن بکسر واو وفتح زای معجمہ سنگے کہ از زہر گاو بیرون آرند جاویزن معرب آن۔
گاویزہ زہرہ گاو را گویند۔
گاویس بکاف فارسی آوند شیر ودوغ۔
گاویش مثلہ۔
گاہ بمعنے وقت وتخت وبوتہ زرگران کہ زر و نقرہ وامثال آن بدان بگدازند ونیز بمعنے صبح و جای آمدہ چون چراگاہ وحرگاہ ولشکرگاہ ونام ستارہ جدی باشد وبکاف تازی بدحالی وشکستہ شدن از غم۔
گاہنبار پارسیان گویند کہ حق تعالی عالم را بشش گاہ آفریدہ یعنی بشش روز ودر رشت

گفتہ کہ خدا تعالی بہر باری گونہ آفریدہ چون آسمان وزمین وجانوران ومردم اول زمین ہر یک بارہا شش روزست نام شان۔
گاہ پاریہ بباد دادن یعنی لاف زدن
گاہنبار ہاش گاہبار کہ مرقوم شد۔
کاہربا صمغی ست از درخت چون بستہ میشود آنرا سیل الکہبا دیت خوانند آتش روز دو گیرد وخاشاک را بخود جذب بکند وہر گاہ کاہربا راکسی باخود دارد از یرقان ایمن بود ونیز گویند در حدود روس چشمہ ایست بر مسجو شد وباد بروی آید بستہ شود۔
کاہش گداختن وگداختہ شدن وکم شدن
کاہکشان خطیست معروف در آسمان وبعضے مجرہ گویند۔
کاہل بالفتح سست ومیان دو کتف ستور ونیز قبیلہ از بنی اسد
کاہن بالفتح فال گوی۔
کاہنکان بہای مفتوح بنون زدہ بالا را گویند حکیم زجاجے نظم نمودہ ؏
جمال لعل وش خواجہ در عماری سیم
چنانکہ ماہ رود در طریق کاہنکان
کاہو بمعنے جنازہ گیران منان وگیاہی ست کہ خورندہ او را خواب وسستی آرد۔
گاہوارہ معروف آنکہ او را گہوارہ گویند۔
گاہ کب مثلہ۔
گاہیدہ یعنی نزار ولاغر واز عشق کاہیدہ نست
گایان جماع کنان۔
گاین موجود وباشندہ۔
گاینہ وزن آئینہ امر کسے کہ از جنبش گردان

کب بالفتح والتشدید باغلو کردن سلیمان و نام کوہیست۔
کپ بالضم وبای مشدد ومخفف ترازوی یک پلہ دارد و جانب دیگر سنگ از شاہین بیاویزند۔
کباب ریگ تافتہ انبوہ شدہ وبرہم نشستہ۔
کباب تر کنایہ از برف ست کہ بر کالہ منجمد بارد۔
کبابہ بالفتح داروئی ست از ستنیا و آن دو نوع است یکی کبابہ دہیا دوم کبابہ چینی وبحذف ہا نیز آمدہ۔
کباث بالفتح میوہ اراک نختہ کہ ہندیش پیلو خوانندش۔
کباد بالضم در دجگر۔
کبادہ بالفتح کمان نرم۔
کبار بالفتح بزرگ شدن وبالکسر بزرگان جمع کبیر وبالضم وتشدید با بسیار بزرگ وباول مفتوح شخصی را گویند کہ چوب وعلف از صحرا بجہت فروختن مے آوردہ باشد ورسنیکہ از لیف خرما بافند۔
کبارہ بالضم بزرگ شدن۔
کباس بالضم وتشدید با بزرگ سر۔
کبال بالفتح رسنی را گویند کہ از لیف خرما سازند۔
کبان بفتح بای پارسی ترازوی یک پلہ کہ از ان بارہا سنجند وبتازیش قپان خوانند۔
کبان بالضم حماری شتر وبالفتح وتشدید با شتر بہار۔
کبای تربت یعنی امامی بغدی حرمت
کبت بالفتح خوار کردن وہلاک کردن وبرو در افگندن وباول مفتوح بثانی زدہ وتای فوقانی زنبور عسل باشد۔
کبتر مخفف کبوتر وکفتر وکوتر نیز گویند وبالفتح

گندہ وسطبر۔
کبج اول بثانی زدہ خردم بریدہ بود۔
کبج بالفتح لگام باز کشیدن اسپ را تا باز ایستد از رفتن۔
کبج بالضم انچہ از صورت دہشت نگارند وغیر آن کہ کودکان را بدان ترسانند وبالفتح وباکاف فارسی نام شہریست۔
کبج شیر یعنی جغراتی کہ نمک وشیر ودوغن در او اندازند وبخورند۔
کبد بالفتح رسیدن چیزی بجگر وبر جگر زدن ولب انگشت دوشیدن وچیزی را بدندان شکستن وبفتح کاف وکسر با وسکون آن جگر اکباد جمع وبفتحتین سختی۔
کبر بالفتح بزرگی وبزرگ شدن وہمچنین کبر او بالکسر وفتح با کلان سال شدن وکلان سالے وبفتحتین میوہ ایست معروف کہ از ان آچار سازند وبالضم وفتح با جمع کبری وبکاف فارسی خود آہنی وعیسائی وبمغ بجدین وخستان ونیز نام گیاہی ست مثل ترب وقیل گیاہی است مانند زنجبیل از زمین بر آید
کبرا بالضم وفتح دوم بزرگان وبسکون دوم بزرگتر۔
گبر باول مفتوح وبثانی زدہ ظرفی باشد کہ خراب وران کنند وہر چہ منسوب بگبران باشد این یمین گوید ؏
دارم طمع زخود تو یک گبرک شراب
بفرست وبندہ را کمن از خویش شکلی
ورنیست گبرکی بفرست ہر چہ ہست از ان
ہر چہ آید از تو خود نبود غیر گبرکے۔
کبروا نام آشی است کہ باکبر پزند وآنرا گوردا

نیز گویند۔
کبریت بالکسر گوگرد وزر ونقرہ خالص
کبز بالفتح چیزی گندہ وسطبر را گویند مولوی معنوی فرماید ؏
یک زمان چون خاک سبزت میکند
یک زمان برباد کبزت میکند
ہم او گوید ؏
در فلان بیشہ درختی ہست سبز
بس بلند وپہن ہر شاخی ست کبز
کبس بالکسر بخاک انباشتن چاہ وجوی وسر بگریبان فرو کشیدن ودر دستور بمعنی شبخون بردن وبفتحتین پریشانی در افتادن وسر پیش آمدن وبالکسر تاکی کہ بآن چارہ انباشتہ باشند۔
کبست بفتحتین وسکون سین مہملہ حنظل باشد۔
کبتہ مثلہ۔
کبش بالفتح گوسپند نر ومہتر وسالار لشکر
کبک مرغی معروف وبمعنی کف دست نیز گفتہ اند۔
کبک الخیر بالفتح پرندہ ایست تیز پر وبلند پرواز ومرغ سفید وقیل دراج۔
کبکب بالفتح نام کوہی ست وکبکب بروزن فعلل معنا واتقذف والطرح والقی بعضہم بعضا وبروی افگندن۔
کبک دری کبکی کہ در درہ کوہ میباشد ونام نوائیست از موسیقی ونیز بمعنے کلاغ۔
کبک رقاص اسپ جماش۔
کبک شکستن یعنی پی گم کردن۔
کبکان نرم یعنی شاہدان وساقیان ونیز درویشان۔

کبسل بفتحتین پوستین گوسپند کلان سال مرادف کول۔

کبن بالفتح بهجیه گی لب دلو و بخیه زدن و دوختن لب دلو و باز گشتن از چیزی و ناپیدا کردن چیزی را و فربه شدن۔

کبنک بکسر کاف و فتح با و نون پوشش پشمی معروف۔

کبو بالفتح آب از کوزه ریختن و سرد کردن و راندن اسپ و روفتن خاشاک و برف و مثل آن و در خاکستر پوشیدن آتش۔

کبوتر دم یعنی بوسه خاطر خواه ظهوری گوید
کنجشک نهاده سینه بر سینه باز
تا صبح بدار بر کبوتر دم بود ✤

کبوتر فام سیاه رنگ۔

کبوش بالفتح متغیر شدن گوشت۔

کبود رنگ معروف و نام کوهی ست۔

کبودان بالضم دهیست از مضافات نیشاپور۔

کبود تشت بمعنی آسمان۔

کبود حصار یعنی فلک۔

کبودر باول مفتوح و ثانی مضموم و واو معروف و دال معروف و مفتوح برار زده کرمیست خورد که آنرا ماهیان بخورند۔

کبوده نام چوپان افراسیاب و قسمی است از درخت بید بعضی درخت بیشه را گفته اند۔

کبوس بالفتح و واو فارسی و کاف تازی صندل است۔

کبوک بالفتح و بای مشدد مرغیست کبود مقدار باشه و گویند که با غیر جنس خود جفت گردد اگر کبوک نر جانور دیگر را فربه بیند در زمان ماده

شود و بآن جفت گردد و شاید بازان استخوان او را بجهت تقویت باه با خود دارند و بحذف واو نیز آمده و در بعضی النسخ مرغیست آبی سرخ رنگ که ترکان عنقد گویند۔

کبه آن سالی که از روزهای در وافزایند و آن بعد از چهار سال ست۔

کبی بوزنه چه نخود و امثال آن در زمین نگاه

کبیب بروزن غریب محزون و شکسته از غم و بد حالی۔

کبیتا حلوائیست که قبیطه نیز گویند و در بعضی النسخ نانی که از شکر و کنجد پزند خسرو در صفت هلال گوید

کناره ایست سفید از کبیتهای نبات
فراز ازین طبق زرنگار سیم آگین۔

کبیتیا مثله۔

کبیتیک بضم کاف و فتح بای تازی و سکون یا و تای مفتوح چیزی که آسیابان تیز کنند۔

کبید باول مفتوح بمعنی چیزی باشد که بآن چیز با پیوند کنند و آنرا انجیم گویند۔

کبیدن بالفتح از جائی بجائی کشیدن

کبیده بالفتح و بای مکسور و یای معروف آرد جو و گندم بریان کرده و در فرهنگ بضم کاف گفته۔

کبیدبا نان خورشی که از کبیده گندم سازند

کبیر بالفتح بزرگ۔

کبیس خاکی که بدان جقر پر کرده شود عالم الکبیس گویند۔

کبیکج بالفتح داروئی ست۔

کت باول مفتوح دو معنی دارد اول تخت پادشاهان هند دوم کاریناب را گویند۔

کتاب بالکسر نبشته و نامه و فرض کرده و واجب گردانیدن و حکم و اندازه و تقدیر کردن و نوشتن و آزاد کردن بنده بحال برین وجه که بروی نوشته شود که درین مدت اینقدر بدفعات برساند اگر رساند آزاد شود و اگر آزادی آن بتمام عاجز شد غلام است و بالضم و تشدید تا نویسندگان و تیر خورد سر گرد که بآن تعلیم تیر اندازی کنند۔

کتابت بالکسر نوشتن

کتابه بکسر حروف آنچه بر عمارت نویسند۔

کتار باول مفتوح ثانی زده و کاف عجمی مفتوح درود گر باشد۔

کتاره حربه ایست که هندیان دارند و در خرفنامه گفته که در اصل قتیاره است۔

کتاف بالکسر رسنیکه بدان دست پس بندند

کتان بالفتح و تشدید تا پارچه معروف و جامه آن معتدل است در حرارت و برودت و بالضم کرمیست و موضعی است ببادیه و شهریست نزدیک سیراف و بفتح کاف و تشدید محله ایست باصفهان و شهریست نزدیک تبت و قلعه ایست بمغرب۔

کتان الماء بالفتح و التشدید جامهٔ غوک که اهل هند سوال گویند۔

کتائف بالفتح چیزی که آهن پارهای بین بروز زنند برای استحکام و او را کتیفه نیز گویند۔

کتایون بالفتح نام دختر قیصر روم که در حبالهٔ گشتاسپ شاه بود۔

کتب بالفتح فراهم آوردن و گرد کردن و

علم نوشتن

و نوشتن و درز مشک دوختن و دانستن و آماده کردن لشکر و جمع کاتب۔

کتج بالفتح خوردن و سیر شدن و خاک انداختن باد کسی و جامه برکشیدن آواز کسی۔

کتخ باول و ثانی مفتوح کشک باشد که در آش کنند و مطلق چاشنیش از ترشی و غیر ترشی که آنرا قتق گویند
مدام تا که بجاست اهل سفره ترا ✤
موافق است همه عمر ناروان کتخ ✤

کتر بالفتح والکسر کوهان اشتر و قیمت و بزرگی باصالت۔

کتران صمغ سرو کوهی و آن سرو را اهل گویند آن صمغ بغایت بادو محرق و سیاه است و آتش دران زود میگیرد بر شتر گرگین مالند قطران معرب آنست۔

کترم باول مضموم ثانی زده و رای مضموم سخنی باشد که از حد گوینده متجاوز بود و لاف و گذاف را نیز گویند۔

کتغ بمعنی کتخ که مرقوم شد۔

کتف بالفتح آهسته رفتن و دوکرانه پالان بیکدیگر بستن و دو دست و الیس و مثل بستن و بلند شدن سر شانه و نوعی براه رفتن و بالکسر شانه و بالفتح و کسر تا نیز آمده و بفتحتین پهن شدن شانه و نوعی علتی ست که در شانه پیدا شود و تنگی ستور از درد کتف۔

کتقان بالضم ملخ۔

کتف ساره آن موضعی از پشت اسپ که پیش زین باشد

کتک بالضم و فتح تا چوب ست قلندران و ضرب مطلق و کوتک باضافهٔ واو نیز گفته اند

و بفتحتین گوسپند کوچک دست و پا کوتاه که بعربی نقد بفتحتین گویند۔

کتکار بالفتح درود گر۔

کتکر مثله۔

کتل بضم کیم و فتح دوم آنکه اسپ کوتل گویند

کتم بالفتح پنهان داشتن و راز پوشیدن و بفتحتین گیاهیست که از ان خضاب کنند۔

کتمان بالکسر پوشیدن راز و پوشیدن گواهی و غیر آن و بالضم نام کوهیست۔

کتن بالفتح چسپیدن اثر سبزی گیاه در گوز شتر و بفتحتین چرک و دود و گرفتگی۔

کتو باول مفتوح و ثانی مضموم نام مرغیست که سنگریزه خورد و کبوتر را نیز گویند و غوره پنبه بفتحتین و در عربی نام نزدیک نهادن در رفتار۔

کتوم بالفتح کمان سوفار نکرده و ناقه که وقت نشستن بانگ کند

کتیب بالفتح توده ریگ گرد آمده و بلند شده که در فارسی بوزن فریب بمعنی بند و غل

کتیبه بروزن صحیفه لشکر و نام قلعه ایست از قلعهای خیبر

کتیر باول مفتوح و ثانی مکسور و یای معروف سراب بود که در نظر آید جهان مثل کتیر ✤
میرود عمر گرامی همچو تیر ✤

کتیران بمعنی کتران که گذشت۔

کتیره صمغ درخت قتاد و آن درختی ست خاردار و شتر آنرا نخورد مگر وقتی که باران ببارد و آنرا خارگون نیز گویند۔

کتیم باول مفتوح و ثانی مکسور و یای معروف مشک و خیک باشد که آب از ان تراوش بکند

کث بالفتح و تشدید تا مرد انبوه ریش و بالضم گروه بسیار۔

کثا بالفتح روئیدن و بر سر آب ایستادن و کف بر آوردن آب دیگ در وقت جوش زدن و بالفتح و المد لحیه و ریش بزرگ درهم رفته۔

کثابثه انبوه شدن ریش و درهم شدن۔

کثار بالضم بسیار۔

کثافه بالفتح سطبر و پری۔

کثب بالفتح کیم و سکون دوم جمع کردن و گرد کردن و بفتحتین نزدیک شدن۔

کثر بالضم چیره شدن بر کسی به بسیاری چیزی و بالضم والکسر بسیار و بفتحتین درخت خرما۔

کثرت بسیار شدن۔

کثکث بکسر هر دو کاف و فتح هر دو کاف خاک

کثم بالفتح باز گردانیدن کاری۔

کثوث بالفتح گیاهی بی بیخ که بر درخت پیچد

کثونه بالفتح نام شاعریست۔

کثیر بمعنی بسیار۔

کثیرا بالفتح جمع بسیار و نیز دارویست۔

کج بالفتح و تشدید جیم بازی کردن بکجه و کجه بالضم و تشدید جیم چیزیست که طفلان از کرباس مدور سازند و بدان بازی کنند و در فارسی آهنی سر کج که بر سر چوبی استوار کنند و بیخ از یخدان بکشند و نیز آلتی که سقایان ازند و ضدر است

کجا بالضم کدام جا و هر کدام مقام و شهر ولیست اندر چین اسدی گوید
زبیا چو بر ساخت زان رزم گاه ✤
بگردر کجا خیمه زد با سپاه ✤

کجاوید یعنی هر کجا دید۔

کجاز بالکسر و زای معجمه آلتی آهنی و تیشه

وتر و جزآن۔

کجاگند جامه ایست که روز جنگ پوشند مشهور بقزاگند شد۔

کجاوه بالضم انچه بر شتر بندند و بران سوار شوند و بتازیش هودج گویند۔

کجبه مثله۔

کچک بالفتح و با جیم فارسی جانوریست که مشک را درد و لیفی پاره کند۔

کجکلاه یعنی محبوب۔

کچل بالفتح و با جیم فارسی جانوریست که مشک را درد و حیوانیست که پای او کج باشد۔

کچله بفتح کاف و لام مرغیست که آنرا کلاژه گویند

کچمچ بفتح یکم و ضم سوم رفتار یعنی که شرکند که خواهد شد۔

کچوک نام مرضی ست۔

کچول بمعنی کاچول مرقوم۔

کچیر بالفتح و با جیم فارسی مشدد آنکه فصیح سخن نتواند گفت

کچه گل کردن ظاهر شدن راز۔

کجیر بفتح کاف و کسر جیم و سکون یا و پشواور میس

کجیره مثله

کجیکب بمعنے اطراف رخ۔

کجیم بفتح برگستوان اسپ۔

کجین مثله۔

کح بالفتح عنان باز کشیدن ستور را تا از رفتن ایستد و بشمشیر زدن و باز گردانیدن کسی را از کاری و حاجت و بالضم نوعی از پیاز که آنرا پیاز نرگس گویند۔

کحال بالفتح و تشدید حا آنکه در علاج چشم حاذق باشد۔

کحال شریف یعنی محمد رسول الله صلعم

کحل بالفتح سال قحط و سختی سال قحط رسیدن بکسی و سرمه در چشم کردن و بالضم سرمه و مال بسیار و بفتحتین سیاه رنگ و سرمه گون شدن چشم

کحل الجواهر یعنی سرمه که در وی مروارید و جواهر اندازند برای روشنائی چشم۔

کحلی بالضم جامه ایست سیاه۔

کحلی پرند بالضم با بای فارسی کنایه از تاریکی شب ست۔

کحلی پوش بمعنی سیاه پوش۔

کحلی چرخ آسمان اول۔

کحلی شب تاریکی شب۔

کخ باول مضموم گیاهی باشد که از ان بوریا بافند و از ان گیاه صورت زشت برای ترسانیدن اطفال سازند و بمعنی گرمی نیز آمده و نام دیو۔

کخج باول مضموم ثانی زده گیاهی باشد که از ان جاروب سازند و آتش نیز بدان روشن کنند

کخکخ بکسر هر دو کاف صدای خنده و بفتح هر دو کاف در وقت نفرت گویند اما در تحفه بمعنے حرارت و گرمی گفته۔

کد بالفتح رنجیدن و رنجانیدن و بانگشت اشارت کردن و آب چاه کشیدن چندانکه هیچ آب در و نماند و کوشش کردن بطلب چیزی و کوفتن و مردچیست رفتار و مانند هاون چیزیست که در و چیزی کوبند۔

کداد بالضم نام محله ست و نام شتر

کداس بمعنی تله و بالضم عطسه زدن بهایم

کداغازی طایفه از بازیگران۔

کدام دل یعنی چه دلیری و چه قوت و چه مجال

کدائی معروف۔

کدب بالفتح تازه خون و تازه۔

کدبانو بی بی و خاتون خانه را گویند و در عرف بی بی و خاتون زنی را نامند که معتبر موقر باشد و بترتیب خانه و سامان سرای بر وجه لائق کند و صاحب خانه را گویند و پادشاه را نامند۔

کدبانوری بالفتح عروس خانه۔

کدح بالفتح ورزیدن و کاری کردن از برای خود که خیر باشد یا شر و کوشش نمودن و رنج کشیدن و روی و جز آن خراشیدن و سیاه کردن آن یا بروی خود کاری کردن که زشت و معیوب نماید و برای عیال خود کسب کردن۔

کدخدا یعنی خداوند خانه و قیل عیال دار و بمعنی تیرگی و تیره رنگ و درختی است خوشبو که بهندی آنرا کیوڑا گویند و شربت آن نافع جذام و جدری و دیگر امراض سوداویست که آن شربت را شراب کدر گویند۔

کدرک باول مفتوح بثانی زده و رای مفتوح سلاح جنگ را گویند۔

کدرم بضم کاف و رای غله مانند ارزن که در زراعت برنج باشد و بعضے گفته غله ایست که از خوردن آن گردش سر شود و نشأ ناملائم دهد و در میان گندم روید۔

کدره تیرگی در رنگ۔

کدس بالفتح بشتاب رفتن ستور گران بار و بالضم خرمن غله۔

کدست بالضم و کسر دال بدست باشد که بعربی شبر گویند ظاهرا بدست را بتصحیف چنین خوانده اند

کدش

کدش بالفتح خراشیدن و رنج کشیدن در طلب روزی جهت عیال و عطا یافتن از کسی و سخت راندن ستور۔

کدفت بفتح کاف و ضم دال کاسه سر۔

کدک بفتحتین و بکاف پارسی کیسهای کوچک و بالکسر و با کاف فارسی یک نوع طعام ست۔

کدکده بالفتح صدای مطرقه۔

گدگدی با هر دو کاف عجمی مضموم کلیه باشد که بران بز را بطلبند و بنوازند و بزبزی نیز گویند ابن یمین فرموده ع

زانکه دیریست تا مثل زده اند
نشود بز بگدگدی فربه

و بزبان هندی جنبانیدن سر انگشتان را گویند در زیر بغل تا کسے بخنده افتد۔

کدم بالفتح گزیدن و خستن با آهن۔

کدن بالفتح جامه که زن در پای خود بپیچد در هودج و نهالین که زن در هودج زیر خود نهد و هادن چرمین و بالفتح و کسر نون مرد فربه و در فارسی بفتحتین روستائی ست که عاشورا قریب ده هزار مرد در انجا جمع میشود و نیز چیز و بخشش را گویند

گدنک باول مضموم و ثانی مفتوح و کاف عجمی چوبی را گویند که دقاقان و گازران بدان جامه دقاقی کنند۔

کدنه مثله۔

کدو بفتحتین سخت شدن زمین چنانچه گیاه ازو دیر بر آید و بالفتح در فارسی معروفست که بتازیش دبه گویند و از ان پیاله منقش هم سازند و در بعضی مزامیر او را وصل میکنند تا آواز خوب بر آید۔

کدواد باول مفتوح بثانی زده بنای خانه و عمارت بود۔

کدواده مثله۔

کدوبا حلیه که از کدو پزند۔

کدوخ باول مفتوح و ثانی مضموم و واو مجهول حمام را گویند استاد رودکی گوید ع

پیشم آمد بامدادی آن نگارین از کدوخ
با دو رخ از باده لعل و با دو چشم از سحر شوخ۔

کدود بالفتح چاه بسیار آب و مرد رنج کش۔

کدورت بفتحتین تیرگی و غش در آب و جز آن ع

فیضیا دور کن کدورت خیز
تا به بینے جمال او بصفا

کدونیمه بالفتح پیاله که از کدو سازند و بدان شراب خورند۔

کدوه باول و ثانی مضموم دو معنی دارد اول خراش و خراشیدن بود دوم بمعنے گرفتن آمده۔

کده بفتحتین کلیدان خانه و بمعنے اخیر مرکب آید چنانکه میکده و بتکده و غمکده و آتشکده۔

کدی بالضم زمینهای سخت و جمع کدیات

کدیرا بالضم شیر که در و خرما انداخته باشد۔

کدینه بالضم چوبکیه گازران جامه بدان کوبند

کدیور بالکسر با یای فارسی باغبان و زارع که آنرا برزگر نیز گویند و بمعنی خانه دار و قیل بالفتح

کدیوری بالفتح و یای فارسی زراعت و باغبانی

کدیون بالفتح پشت خار ستور۔

کدیه مفرد کدیات که مرقوم شد۔

کذا بالفتح با ذال منقوطه بمعنے همچنین۔

کذاب بالکسر و تشدید فعال دروغ گفتن و بالفتح بسیار دروغگو۔

گذادر اسپ پیکر۔

گذار بالضم تارک۔

گذاردن بالضم و با کاف فارسی و رای مهموره ادا کردن و نقش باریک کردن و بمعنی گذارنده

گذاشتن مثله۔

گذاغایان با کاف فارسی طائفه بازیگران که کسوت غازیان و پای چوبین رخود ببندند۔

کذب بالکسر و بالفتح و کسر ذال دروغ گفتن و دروغ و بالفتح واجب شدن و درنگ کردن۔

گذر راست بگذشتن و جای گذر۔

گذرا بالضم مست۔

گذرنامه خط رخصت و دستوری

گذشت معروف بمعنی از تقصیر کسی گذشتن و در گذشتن از گناه

گذشته بمعنی خوی سابق و قصه پیشین

کذوب بالفتح بسیار دروغگو۔

کر بفتح کاف توانا و مراد و بمعنی ناشنوا و بکاف فارسی سازنده چیزے چنانکه چابک گر و سازنگر و کمانگر و نام علتی است معروف که او را خارش نیز گویند و مختصر اگر بمعنی کار گذشت و بالضم و کاف تازی برنج و نام دهیست در زیر کرمان و باز گرو باز گردانیدن و ظمه بردن متعدی و لازم آمده و ریسمان که بآن بر درخت خرما بروند و ریسمان بادبان کشتی و آبی که در زمین ریگستان در خود جیده باشد۔

کرا بکسر مختصر هرکرا بمعنی کدام کس را و در عربی بالکسر و المد بمعنے اجرت و مزد کار و بالفتح باریک ساق شدن و بکسر کاف فارسی میل کننده و بفتح کاف تازی و تشدید حام و قیل بکاف پارسے غلام هندو که او را هندگانه گویند۔

کراب بالکسر و تخفیف جویهای آب و بکسر والتشدید یکی و چیزی
کراب بالفتح سختها۔
کرابه بالفتح مرغیست سیاه فام که تیز نتواند پرید و مبون نیز گفته اند۔
کرات بالفتح سرآلت و بالضم جلیست جم کا انزا
کراث بالضم درختیست بزرگ در جبال العک و تره ایست که آنرا بار جوبه و جبون خوانند و در قلیه کنند و بالضم والفتح و تشدید را گندنا۔
کراچیدن بالفتح و با جیم تازی بانگ کردن ماکیان هنگام بیضه دادن و بجای معجم نیز گفته اند
کراخ بمعنی کراچیدن مرقوم۔
کراخان بالفتح نام پسر افراسیاب۔
کراخیدن بمعنی کراچیدن که گذشت۔
کراد بالضم جامه کهنه پاره پاره۔
کراوا چوب زیر در۔
کرادش بکسر کاف و ضم همزه چرک روغن۔
کرادن نام چوبیست که آنرا پروان کروین خوانند و بتازی قوبار و بهندی داد گویند۔
کرادوندش روغنگر۔
کراده بمعنی کراب که مرقوم شد۔
کرارا بوزن توانا و هر دو رای مهمله چوب زیر بنیاد در وزمینی را گویند که برای سبزی کاری آراسته کنارهای آنرا بلند ساخته باشند۔
کرازه بالضم خشک شدن گردن از سختی سرما و شیشه یا کوزه سر تنگ بهر دو معنی بتشدید را و بالکسر خرامیدن و خرامش و امر از کرازیدن و بالفتح سر شک و نیز آن تب سخت که زنان را وقت ولادت پیدا شود و بالضم و با کاف فارسی خوک نر و آنرا گرازه نیز گویند و بعضی بر مردمان دلاور اطلاق نیز کرده اند و نیز آن آلت چوبین که بدو رشته بسته مزارعان و باغبانان دو کس کشیده تا زمین هموار شود برای تخم پاشیدن۔
کرازان بالکسر خرامیدن و بالکسر و با کاف فارسی گداخته شدن۔
گرازدن بالفتح و کسر زای پارسی پاره پاره کردن۔
گرازه بالضم پهلوان ایرانی که در جنگ دوازده رخ سیامک تورانی را کشت و منسوب بگراز در دلیری چنانکه کاوه منسوب بکاو و بمعنی خوک
گرازیدن بالضم یعنی خرامیدن و برین قیاس گراز و گرازید و گرازش و گرازی۔
گراس بکسر سرگین و شاشه که با یکدیگر باشند و در پارسی خم و بالفتح بمعنی رسیم اندام آمده و موی پیچیده و جامه و بمعنی گرسنگی۔
کراسه بالضم و تشدید رای مهمله و تخفیف جزوی از کتاب و پاره از کلام الله۔
کراش بالفتح تباهی و پریشانی۔
کراشیدن تباه شدن و پریشان شدن و اعمال در راهی و شکستن خواب و جز آن
کراشیده بالفتح کار و جز آن تمام تباه شدن و پریشان شده۔
کراض بالکسر بیرون انداختن مادیان آب منی از زهدان۔
کراع بالضم پاچه گوسپند و گاو و جز آن و طرف چیزی و بمعنی کوه و گروه اسپان و لفظی است که بآن اسپان را فراهم آرند و نام دهی است
گراف بالضم و بکاف فارسی گفتار بیهوده و مقال دروغ و سخن بی تحقیق۔
کراک بالضم پرنده ایست سیاه و سفید و دراز دم که در کنار آب نشیند و دم بلرزاند۔
کراکا مثله۔
کرام بالضم کریم و بالکسر جمع کریم و لقب ابو عبدالله و طائفه که بدان منسوب اند و بالکسر و تشدید را بسیار کریم۔
کرامات بالفتح بزرگیها و نوازشها و چیزی نفیس و گرامیها و پیدا کردن و او جمع کرامت
کرام دامه بکسر کرم ابریشم۔
کرامند بالفتح لائق و در خور۔
کرامه نوازش و بزرگواری کرامات جمع۔
گرامی بکسر کاف فارسی عزیز و محبوب و بزرگوار
کران بالکسر بربط و بعضی گفته اند چنگ و بالفتح کناره و برین معنی کناره نیز آمده و بالضم اسپ کرنگ و بحذف الف نیز آمده۔
گران پشت بالکسر و با کاف پارسی حمال قوی پشت۔
گران خواب آنکه زود از خواب بیدار نشود
گران خوار باول مکسور یعنی بسیار خوار باشد
گران دست قوی دست و سخی و شجاع
گران رکاب آنکه از حمله خصم از جا بجنبد و قیل آنکه حمله برد
گران کاب سبک عنان بپایی حمله بر حمله۔
گران سایه یعنی شخص عالی مرتبه۔
گران سرشت متکبر و کاهل و بالفتح و بکاف فارسی کمینه نواز و بنده پرور۔
گران سنگ بالفتح با وقار و قانع و صابر
گران گوش کر و ناشنوا۔

کرانه باول مفتوح بمعنی کنار و کناره بود۔
کراه بالفتح کنار و نهایت۔
گرای بالفتح کاف فارسی میل کن و میل کننده و بالفتح یکم و تشدید دوم و کاف فارسی حجام۔
گراییدن بالفتح و با کاف فارسی میل کردن و بمعنی خرامیدن۔
کرب بالفتح اندوه و بفتحتین سن نو و بی آرام واندوهگین شدن۔
گریا بالفتح و با کاف فارسی گیاهی ست۔
کرباسش بفتح یکم و سوم جانوریست گزنده چون مار کوتاه فاما دست و پایی دارد و کوتاه دم و سبک رو و هر کرا بگزد دندانش در زخم بماند و آنرا کرباش و کرپش نیز گویند۔
کربار نام شهریست که در وی برنج بسیار خوب میشود
کرباس بالکسر جامه باریک که از ریسمان سفید بافند
کرباسو جانوریست که در خانها جای کند و آنرا چلپاسه و وزغه و ماتزنگ نیز گویند۔
کرباشو بفتحتین کرفش نر و گربه نیز گویند۔
کرباشه جانوریست گزنده بیشتر بوریانه با بود مثل کرپالش مرقوم۔
کرپال بالکسر چوب که بدان پنبه و پشم زنند و بکسر او کاف فارسی غربال و آونددیکه در آن آرد را غربال کنند۔
کرپای بالفتح و بای فارسی گیاهی ست که آنرا بلندر نیز گویند و بجای بای حطی نیز گفته اند
کربز کاف و بای هر دو پارسی مضموم و زن پاهر مز دلیر و زیرک و فریبنده و مکار و بعضی گفته اند که گربز در اصل گرگ بز بوده چه مکاره و محیل و ملایم و نرم میباشد بسبب ظاهر چون گرگ و بز۔
گربزی بضم یکم و کسر دوم و با و زای پارسی مثل کربز که گذشت۔
کربس بمعنی چلپاسه باشد۔
کربسو مثله۔
کربسه بمعنی کربس مرقوم۔
کربش مثله۔
کربش با یه گیاهی است که به ساحل دریای هندی میباشد۔
کربشو مثل کربس که گذشت۔
گربکو مشک بید گربه نیز گویند۔
کربلا بالفتح نام بیابانیست که حضرت امیر المومنین امام حسین مع هفتاد و دو تن در آنجا شهید شده اند
کربوک طعامیست که از سینه و پستان و بعضی از گوشتهای برند۔
گربه بضم کاف معروف و گیاهی است که او را گربه بید گویند۔
گربه از بغل افکندن یعنی ترک مکر و حیله نمودن
گربه بید مثل بید که بید گربه نیز گویند و بالضم و با کاف فارسی مشک بید که بعضی از آن ظلمات اند و بعضی از آن در غیر ظلمات و گلی ست خوشبوی به بچه گربه ماند و نیز بید طبری گویند و این تحقیق از امیر شهاب الدین حکیم کرمانی است
گربه درانبان بالضم و با کاف فارسی یعنی مکر و حیله و در آوات کسی مکار۔
گربه درانبان داشتن یعنی مکر کردن و حیله ورزیدن۔
کربی بمعنی خارپشت
کرت بالفتح سرآلت و بالضم و تشدید را بمعنی دولت و همت یکبار۔
کرتان بالفتح صبح و شام۔
کرته بالکسر علفیست که از آن جاروب سازند و درختی ست خود که خار بسیار دارد و شتر خار نیز گویند و بالفتح قطعه زمین زراعت کرده و بالضم پیراهن۔
کرتیه باول مفتوح و ثانی زده و تای فوقانی مکسور و یای معروف پرده سفید باشد که عنکبوت از لعاب دهن خود بسازد و در اندرون او تخم کرده بچه بیرون آرد و آنرا کره نیز خوانند و در اخبارات بدین معنی مسطور است که در بازوی کسیکه تب ربع داشته باشد بندند بدو زائل شود
کرث بالفتح درد شواری و غم و اندوه واندوهگین کردن
کرج بفتحتین شهریست و دهیست بدینور و بالضم و فتح رای مشدد معرب کرت و بالضم و تشدید غلتر کره و هر چه باشد
کرچ باول مفتوح شکاف گریبان و کرته و پیراهن با گویند و باول مضموم خوشه خربزه هندوانه با
کرچغو بفتح کاف و جیم تازی مرغیست کوچک که بعربی سلوا و پودنیه گویند طیان مرغزی گوید
چه نسبت بود دشمنان را بتو *
تو ای شاهباز و عدو کرچغو *
کرچن بالضم و جیم تازی مفتوح استخوان شکم
کرچیدن بالفتح و با جیم فارسی بانگ کردن ماکیان بوقت بیضه دادن۔
کرخ بالفتح نام محلتی است در بغداد و بفتحتین آنکه اندام او از باد و رحمت خشک شده باشد
کرخت مثله
کرد بالفتح کردن و راندن و بالضم گروهی از مردم و بالضم و با کاف فارسی پهلوان و بالفتح

شاخی که بوقت پیراستن از درخت ببرند و زمین کشت زار که کنارهای آنرا بلند کرده باشند بهندی کیاری گویند۔

گرد بالفتح و بکاف فارسی مختصر گردان مخفف گردنون

گرداب بالضم و التخفیف موج آب۔

گرداباد بالکسر شهر مداین یعنی آباد شده از شهرها

گردابه مثله۔

کردار بالکسر فعل و عادت و طرز و روش۔

گرداس بالضم ستمگار۔

گرد آفتاب بالفتح و بکاف فارسی غباری کور قرص آفتاب ست که تبارزش شعراره گویند یعنی ذره۔

گردآفرید بالضم و باکاف فارسی نام خواهر گردهم

گردان نوعی از کباب را نامند و آنچنان بود که گوشت مرغ یا حیوان دیگر را در آب جوشانند بعد از ان او را بر بر دار و های گرم کرده کباب کنند و انرا گرواه نیز گویند۔

گرداننده مثله۔

گردانیه بکاف تازی آوازه و درشته۔

گرد بانو نوعی از ریزه و قلیل شنیز۔

گردبان بالکسر و باکاف فارسی نگاهبان۔

گرد برآوردن یعنی پایمال کردن و دمار برآوردن

گردخوان بالکسر و باکاف فارسی سفره گرد۔

گردخون مثله۔

گردر بالفتح زمین سخت و درشت و کوه و دره کوه

گردرشت کوه و دره کوه

گرد زمرد یعنی سبزه نورسته و خط نودمیده

گردسنگ سنگی که در کف دست گنجد۔

گردسه بالفتح گروه و بند برپای نهادن کسی را و بند برپای بوده براه رفتن

گردسید بالضم نام یکی از ان دو شاهزاده که بر سر سطبخیان ضحاک بودند۔

گردشب یعنی تاریکی شب۔

گردک بالکسر مصغر گرد و دو خیمه مخصوص پادشاهان باشد نظامی گوید ؎

دو گردک داشتی خسرو مهیا ۔
برآموده بگوهر چون ثریا ۔

و نیز حجله عروس و لهذا شب گردک کنایه از شب زفاف است و بمعنی چیستان نیز گفته اند و در فرهنگ بمعنی کلیچه که اندرون آن از قند و مغز بادام پر کنند

کردگار بالکسر و با دال موقوف و کاف آخر فارسی آنکه همه از وست و آن خداوند تعالی و بمعنی عربی آن خداوندگار و بمعنی آمدن نیز آمده رودکی گوید ؎

نه چون پور میر خراسان که او ۔
عطار دنشسته بود کردگار ۔

گردگان بمعنی چهار مغز

گردگانی نام نوعی از انگور باشد۔

گردگریبان بالکسر یعنی پیراهن عزا ؎

گوید ما باده ایم گرد گریبان ما خم ست ،

گردگیر باول مضموم و ثانی زده و دال موقوف و کاف عجمی کسو نام پسر افراسیاب بوده۔

گردن بالفتح معروف و جمع آن گردنها باشد و بمعنی قوی و سرکش و جمع آن گردنان باشد۔

گردنا بالفتح گردنکه رباب کذا فی عجایب البلدان و لسان الشعراء و در عادت الفضلا باکاف فارسی مصحح است و بالکسر مرغی و یا چیزی که بر آتش بگردانند و بریان کنند و سیخ پر گوشت که بر آتش بریان کنند

گردنان بالفتح و بکاف فارسی جمع گردن و بالضم پهلوانان۔

گردنامی بالکسر و باکاف فارسی و دال موقوف رنگ سرخ و نیز آنچه کودکان پای رفتن بدان آموزند و چیزی چوبین و گرد که آنرا الیمان پیچیده بچه گان بگردانند و در هندی لتو نامند۔

گردن انشمشیر خاریدن یعنی قرار کشته شدن دادن۔

گردن خاریدن یعنی بهانه کردن و توقف نمودن

گردن شتر یعنی همیان۔

گردنگ باول مفتوح ثانی زده و دال مفتوح بنون زده و کاف عجمی دیوث و احمق باشد۔

گردنش یعنی کسیکه با قدرت و قوت باشد و آنرا گردنکش نیز خوانند۔

گردن گل مثل گردنگ که گذشت۔

گردن نهادن یعنی فروتنی و اطاعت نمودن

گردو بمعنی گردگان که مرقوم شد۔

گردوس بالضم گله بزرگ از اسپان۔

گردون بالفتح و بکاف فارسی آسمان و بمعنی ارابه که هندش گاری گویند۔

گردون شت یعنی متکبر و خونریز و دون نواز

گردون کاسه پشت بمعنی کوزه پشت

گرده بالکسر و باکاف فارسی نان و کلیچه و پارچه زر و مرور که یهودان بر کتف دوزند نزاری گوید ؎

گرده بر دوش راهب دیرم ۔
حلقه در گوش ساجد لاتم ۔

و بالضم آن دو گروه که در پهلوی حیوانات باشد

گرده چرخ یعنی آفتاب و ماهتاب۔

گرده گردون بالکسر و باهر دو کاف فارسی

یعنی گرده چرخ مرقوم

گردی بضم یکم و فتح دوم آنچه گرد باشد۔

گرز بالضم معروف و گرزه نیز گویند و بمعنی دسته هاون نیز آمده و بالضم و تشدید مرد ناکس و بخیل و نیز مرد حاذق و استاد و بالضم و باکاف معروف یک نوع اسلحه است و از ان اختمار چماق و سرپاس و سرپایه و گوپال و خشت نیز گویند۔

گرزاسپ بضم کاف فارسی نام مردی

گرزش بفتح و کسر زای معجمه تظلم و زاری نمودن

گرزم بالفتح و الکسر تیر و کرانه و بالضم نام پهلوانی ایرانی که گفته او گشتاسپ شاه اسفندیار را بسته بود۔

گرزمان بکاف و زای معجمه آسمان و در ادات بکاف فارسی گفته فخری گوید ؎

تا بود در کان عقیق سهر نان ۔
تا بود خورشید و مه بر گرزمان ۔

و بعضی نیز گفته اند ؎

بادباتی سایه تعظیم او ۔
تا که باشد نام نوح گرزمان ۔

درین تامل است چه بمعنی آسمان نیز درست و بفتح را و سکون را نیز آمده دقیقی گوید ؎

مه و خورشید با برجیس بهرام ۔
زحل با تیر زهره بر گرزمان ،

گرزن بفتح کاف و زا بمعنی تاج بود مرکبان از طلای بکلل بجواهر بغایت بزرگ و سنگین

گرزه بالضم و باکاف فارسی ماری بزرگ کرش بغایت کلان بود و این سماع از خدمت امیر شهاب الدین کرمانی است و بکاف تازی زمین کشت زار که

کنارهای آن بلند سازند و آن کنارها را امرمن خوانند و در شک و تب که زنان را در وقت ولادت پیدا آید۔

گرزه گاو پیکر نام گرز آفریدون ست که بهیات سر گاو میش ساخته بود۔

گرزه گاو چهر مثله

گرزه گاو سار بمعنی گرزه گاو پیکر مرقوم

گرزه گاو سر مثله۔

گرزه گاو میش بمعنی گرزه گاو پیکر

گرزین مثل گرزن که گذشت۔

گرس بالکسر برهم نشسته و اصل هر چیز و بالضم و قیل بالفتح ریم اندام و در فارسی بمعنی گرسنگی

گرسان بالفتح مخفف کارسان مرقوم یعنی چتاره که در ان نان کنند۔

گرسب بوزن و معنی کرفس که بعضی احمود گویند

گرست باول مفتوح مست و مدهوش را نامند و بمعنی فرو بردن لقمه و مانند آن باشد۔

گرستن بالکسر و باکاف فارسی مختصر گرستن

گرستودن یعنی ترازوی معروف یک پله دار

گرستون مثله۔

گر سر کشد باز شاید یعنی ممکن باشد عنان گرفتن۔

گرسف بضم کاف و سین پنبه و لیقه دوات

گرسنه بالفتح و سین و نون مفتوح غله تیره رنگ که میان عدس و ماش باشد مقشر کرده بگاو دهند و در کنز بکسر کاف و سین مهمله و سکون را گفته که دانه ایست شبیه بعدس اما از ان کردتر و بکسر کاف و را و سکون سین ریم و چرک که بر روی جراحت بسته و خشک و سخت شده باشد۔

گرسوع بالضم استخوان پیوند سر دست از طرف خنصر که آنرا زرند گویند۔

گرسه بمعنی گرس مرقوم۔

کرسی بالضم تخت کوچک۔

کرسی خاک بمعنی زمین۔

کرسی دار مجلس طور موسی علیه السلام۔

کرسی شش گوشه بمعنی این جهان

گرسیوز بالفتح نام برادر افراسیاب که پادشاه توران زمین بود۔

گرسیون بالفتح نام مبارز افراسیاب

گرش بفتح یکم و کسر دوم شکننده و ستور و فرزندان خورد و عیال مردم و بمعنی گروه هم آمده است۔

گرساسپ بالفتح و با بای فارسی نام پهلوانی از ان فریدون و منوچهر و نام پسر زو بن طهماسب پادشاه ایران زمین که بعد از پدر سه سال پادشاهی کرده و نیز مبارزی بقرابت کیخسرو شاه بن سیاوش بود۔

گرشال باول مفتوح نام حیوانیست که از خرس و شغال متولد شده از سر دو عیبی و خاصیتی و شبها

گرش ترکش یعنی تیر فلک۔

کرشته بکسر کاف و را و سکون شین معجمه خس و خاشاک عطار گوید ؎

زمین و آسمان با بر فرشته است ۔
تو کی بینی که حشمت بر کرشته است ۔

کرشمه بفتحتین ناز و بگوشه چشم نگریستن در شرح مخزن حرکت چشم و ابرو۔

کرشه باول و ثانی مفتوح فروتنی کردن از روی فریب و باول و ثانی مضموم لیسانی بود که از

موی بافته باشند۔
گرض بالفتح آب منی۔
گرع بفتحتین آب باران ایستاده و باریک ساق شدن و بدهان آب خوردن۔
گرعة بالفتح زن پرشهوت۔
گرغ بالضم گیاهی ست که کمان گران بر بازو فرو آمده بندند۔
گرف بالفتح بوییدن خر شیاب خر ماده را و سرا کردن و لب برگردانیدن وی دران حال۔
گرفت بکسر تین و بکاف فارسی گرفتن و نیز بمعنے مواخذه آید و بمعنی خسوف و کسوف هم استعمال کرده اند و بکسر تین آنکه خود را از حبس و نجاست پاک نماید
گرفته بکسر تین و بکاف فارسی اسیر و نیز خسرو ولاف اقبال نامه
گرفته مزن گر حریف افگنی
گرفته شوی گر گرفته زنی
گرفته لب بالکسر خاموش۔
گرفته مزن بالکسر و با کاف فارسی بمعنی الف مزن
گرفج بالفتح گیاهی که عبان آتش افروزند و بعربی ابو سریع گویند بواسطهٔ زود گرفتن آتش دران۔
گرفس بفتحتین گیاهی ست که بهندی اجمود گویند
گرفش بالفتح جانوریست مانند حربا۔
گرفشانه خوب خانه جولاه۔
گرگ باول مفتوح بثانی زده نام جانوریست درنده و بفتحتین مرضیست خورد و بالضم بکم و فتح دوم سبزی موی و کل و اصل و بیخ۔
گرگاس بفتح کاف تخم گیاهی ست که بعربی دوسر گویند و در میان زراعت گندم و جو روید
گرگان بالضم جمع گرگ و شهری معروف و جرجان معرب آن و این شهر بنا کرده گرگین ست بنابرآن گرگان گویند۔
گرگانج بالضم شهر معروف پای تخت خارزم و بعربی جرجانیه و بترکی ارگنج گویند۔
گرگاو بالضم نوعی از پا افزار که مسافران پیاده روان پوشند ع
بجستجوی تو گردون چو عزم راه کند
ز خام تو رکند پای ماه را گرگاو +
گرگج باول مفتوح بثانی زده و کاف عجمی مفتوح سر کوبی باشد۔
گرگر بالضم هر دو کاف نخی که از خشم زیر لب گویند و دندانه نیز خوانند و بالکسر با فلاجر جر معرب آن و بعضے گویند غله سیاه از نخود کوچکتر و بالفتح خدا تعالی و معنی ترکیبی آن خداوند قدرت و توانا لیکن اصح بکاف تازی و تخت پادشاهان غضبه است
گرگرانگ بفتح اول و دوم و نون و سکون را و واول استخوان که مینجایند۔
گرگرانی با هر دو کاف مفتوح بمعنی کوچ کرم قوم شد۔
گرگرک بفتح هر دو کاف با اول مفتوح بمعنی وکراک که گذشت۔
گرگره بفتح هر دو کاف سخت خندیدن و گردانیدن باد ابر را و با آواز مرغ خواندن و باز داشتن و بالکسر هر دو کاف گرد و دایره گرد که بر سینه شتر باشد و نام شخصے
گرگری بالضم هر دو کاف پارسی استخوان خاییدن و در سوید ست استخوان نرم۔
گرگز بضم هر دو کاف علامت و دلیل آذری گوید ع
ور ز حیوان بپشت آید زبهٔ بهمت ز انجم تفرقه گرگز
و با اضافه واو نیز آمده۔
گرگزن کاف دوم پارسی نام جانوریست و قیل نام جانوری آبی که فیل را بجنگل برد و صاحب شرفنامه گوید که در عجایب البر والبحر دیده شد که آنچه آن پنجسال در شکم مادر میماند بعد ازان از شکم مادر میجهد و شاخی در پیشانی او میشود و آن جانور که ور شد او را گرگدن گویند فقیر مولف این کتاب آنهمه را دیده بدین صفت اخیر آنچه بالا مذکور شد معاینه نشده والله اعلم بالصواب۔
گرگس جانوریست معروف سیاه مردار خوار که پر هایش بتیر بکار برند و بتازیش نسر خاقانی گوید ع
گرگس شب غراب و ار ز خلق
بقیهٔ آتشین بر انداز د +
در طبقات ناصری بتقریب عمر لقمان آورده که ایزد تعالی دعای او مستجاب کرده او را عمر هفت گرگس داده که هر گرگس بصد سال میزید و در تکملة اللطائف که تعبیر احوال انبیاست آورده که سعید سال بزید پس لقمان بچه گرگس برداشت و می پرورید چون بمردی دیگری برداشتی هم بدین صفت تا هفت گرگس پرورش داد و لقمان را چون اجل نزدیک رسید و آن گرگس هر روزی پرید و پریدن نتوانست سست شد و بیفتاد لقمان را تب گرفت چنانچه او ضعیف شد و لقمان و گرگس هر دو یکبار جان دادند۔
گرگف بفتح اول و سکون دوم و کاف فارسی پهلوانی تورانی که بهمن واسفندیار او را دستگیر کرده برای رهنمائی در رویین برد ندو او بد غا براه هفتخوان در بیابان بی نشان برد آخر الامر بهمن واسفندیار او را کشتند۔

گرگس ترکش بمعنی تیر که بتازی سهم خوانند۔
گرگس فلک نسر طائر و نسر واقع که آن دو ستاره اند۔
گرگسو بمعنے زشت۔
گرگ فسونگر یعنے دنیا و فلک۔
گرگلو بمعنے چوب۔
گرگم بضم هر دو کاف معروف۔
گرگن با هر دو کاف فارسی غله دریند و بضم سوم بزبان هند کاندورا گویند۔
گرگند بهر دو کاف عجمی دو معنی دارد اول مفا بطان ولایت را گویند دوم نام پهلوانے بود که افراسیاب او را بیاری پیران ویسه فرستاد
گرگوز مشل۔
گرگی بالضم پرنده ایست که انرا کلنگ گویند کوراکی بالفتح جمع۔
گرگین بالضم با هر دو کاف نام پهلوانی است ایرانی که دوازده رخ بدست اندریمان تورانی در میدان کشته شد و کیفیت این جنگ در ضمن دوازده رخ مذکور شد۔
گرگینه هر دو کاف پارسی پوستین و نام علاجی است که از پوست گرگ سازند و پوستین گرگ فردوسی گوید ع
ز باران کجا تر شد آن گرگ پیر
که گرگینه پوشد بجای حریر
و جامه ایست سبز مانند مخمل و بدندان گرفتن۔
گرم بالفتح بکرم غلبه نمودن بکسی و درخت انگور و بفتحتین جوانمردی و مردی و عزیزی و بزرگوار و گران مایه شدن و بخشیده شدن و بالضم و با کاف فارسی غم و اندوه و زحمت دل و گرفتگی و با الفتح در فارسی آن سبزه که در کنارهٔ حوض و جوی ست باشد
گرمافزای نام ماه سوم ست از سالهای ملکی۔
گرمان بالکسر نام شهریست از ولایت فارس بنا کردهٔ بهرام بن یزدجرد۔
گرماوان بمعنی حمام باشد۔
گرماوه بالفتح و با کاف فارسی معروف و بتازیش حمام گویند۔
گرمائیل بالکسر نام یکی از دو شاهزاده که در مطبخ ضحاک بودند و نام دیگر ارمائیل بود۔
گرم خیز یعنی چست و چابک و چالاک۔
گرم دلان بالفتح و با کاف فارسی عاشقان و سوخته دلان۔
گرم رو بالفتح گوی باختن و نوعی از خرامان رفتن زن و گرم رو سخت و شتاب رو و عاشق سالک
گرم روان شتابروان و عاشق و در مؤید سالکان چالاک و عاشقان صابر۔
گرم سر و چرخ بمعنے نیک و بد که از فلک رسد و مهر و ماه۔
گرم شب تاب آن کرمیکه در شب روشن نماید
گرمک بالفتح طعامی ست که از باقله پزند و بالکسر مصغر کرم و اشنان که رخت بآن شویند و باول و ثانی مفتوح لشکرگاه و جنگ گاه باشد۔
گرمگاه میان روز که هوا در غایت گرمی باشد۔
گرم گر بمعنے میا بدیانه۔
گرم گرد شتاب و غضب کرد۔
گرم گردن یعنی شتاب کردن و غضب نمودن
گرمند بفتح کاف و میم شتاب کار و بمعنے شتاب غلط است چه گرمند بمعنے قوت گذشت لیس گرمند توانا و صاحب قوت۔
گرمنج بالضم و میمی پارسی منج چوبین بزرگ و مین سر که در طویله اسپان بکار برند و آنرا کور منج نیز گویند۔
گرناف بالفتح بیخ درخت بریده و بیخ شاخ درخت خرما که بعد از قطع شاخ مانده باشد۔
گرماورن نام ولایتی۔
گرنب بالفتح هر دو کاف و را و سکون نون کلم باشد که در طعام میکنند اما صاحب قاموس بمعنی چغندر مطلق یا نوعی از چغندر گفته و بضم کاف نیز آورده لیکن بعضے اطبا بفتح کاف و نون و سکون را خوانده اند
گرنج بوزن سکنج سیاه دانه باشد فخری گوید ع
ریاحین باغش بود از گرنج +
و بالضم برنج خوردنی و گوشهٔ خانه و قیل بالضم خرخره که در خرمن دارند و خانهٔ کوچک و کنج خانه و خانهٔ خرمن بان که در خرمنها سازند۔
گرنجار با اول مفتوح و ثانی مکسور بنون زده یعنے شالی زار۔
گرنج لشیر بالضم و با کاف فارسی و جیم موقوف برنج که در شیر می پزند۔
گرنجو بفتحتین و سکون و ضم جیم تازی کابوس باشد
زناگه بار سیری برمن افتاد + چو بر خفته فتد ناگه گرنجو
گرنجه بمعنے گرنج که گذشت۔
گرنده بفتح کاف و دال و سکون نون و کسر را الیفی که جولاه بآن روی کار هموار کند۔
گرنگ بالضم اسپ آل باشد و کورنگ با ضافه واو نیز آمده منخر گرگانی گوید ع
ز بر قسم اسپ الوان در طویله
سمند و ابرش و کورنگ و نیله
و جای صف بستن و دایره زدن لشکرگاه و نام رودیست معروف و دیگی که رنگ ریزان القم وغیره

دران جوشان‌ند تریع الدهر گوید

دهنش همچو خم نیل پر سے
چشمها چون کرنگ رنگ رز سے

کرنکه باول مضموم وثانی مفتوح بمعنے کورنک مرقوم
کرند بکسر کاف مادیان کره او را اشتر خوار نیز گویند۔
کرو بفتح کاف وضم رای مهمله چاه کم آب از ان بدشواری بر آید۔
کروب بفتحتین نزدیک شدن آفتاب بغروب ونزدیک شدن بکارے وچیزے۔
کروبی بالفتح وتشدید را فرشته مقرب وبتخفیف آن اصح است۔
کروت باول وثانی مضموم وواو معروف [illegible]
کروخ بضم کاف ورای مهمله دهیست بهرات رودکی گوید

بچشم آمد بامدادے آن نگارین از کروخ
با دو رخ از باده لعل وبا دو چشم از سحر شوخ

ودر فرهنگ کدوخ بدال بمعنی حمام گفته واین بیت آورده است ودرین تامل است۔
کروخان باول مضموم نام برادر پیران ویسه بود
کرود باول وثانی مضموم وواو مجهول بمعنی کره مرقوم۔
کروز بفتح کاف وضم رای مهمله وزای تازی در آخر نشاط وشادی وطرب باشد رودکی گوید

باکروز وخرمے آهو بدشت
میخرامد چون کسی کو مست گشت۔

کروزه بوزن کشوده بمعنی جمع وگروه مردم باشد
کروع آب بدهان خوردن از جوی وجز آن
کروکان معروف که بعربی مرهون گویند خسرو گوید

شه گم گشته هوشی یافته جان،
بچندین حسرتش جان کروکان ٭

وبمعنے قضیب نیز آمده
کروکر باول وثانی مضموم وواو مجهول وکاف عجمی مفتوح اسمی است از اسامی باریتعالے جل شانه ومعنی آن مراد بخش باشد حکیم ناصر خسرو فرماید

فرزند تو امروز بود جاهل وعاصی
فردا تو چه خر باد کسی پیش کروکر

کروه جماعت مردم وغیر آن ونیز غلوله طلق وغلوله خمیر وانچه زنان مانند بیضه بر دوک رسند
کروهه باول مضموم وواو مجهول وهای اول مفتوح وثانی مختفی بمعنی غلوله توپ وتفنگ ومنجنیق وحلواے که آنرا کعب الغزال هم میگویند وآن بر شکل غلوله باشد۔
کروی بضمتین وباکاف وواو فارسی نام شخصے قرابت افراسیاب که در کشتن سیاوش سعیها کرد
کرویدن تصدیق نمودن وقبول واذعان کردن برین قیاس گرویده وگرونده۔
کرویه نام یکی از قرابه افراسیاب که در قتل سیاوس سعیها کرده
کره باول وثانی مفتوح واخفای ها بمعنی چرک باشد ومسکه را هم گویند وقسمی از تننده عنکبوت بود که سفید باشد مانند کاغذ که در میان آن عنکبوت تخم کند وبفتحتین [illegible] ودر عربی بمعنے مرکز ودائره۔
کره آب بالضم وتخفیف موج آب۔
کره آتش بالضم فلک آتش عنصری وحرارت
کره آتشین بالضم فلک اثیر۔
کره بباد دادن یعنی اعتماد بر عمر کردن حافظ گوید

گره بباد مزن گرچه بر مراد وزد
که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت۔

گره بر یعنی کیسه بر۔
گره بر گره یعنی پیچ بر پیچ ومشکل بر مشکل۔
گره بر گوش زدن کنایه از کر شدن ونیز گوشمالے دادن۔
گره چه بمعنے گره خورد۔
گره گردان نام بادلیست
گره گشای بکسر تین وباکاف پارسی یعنی حل کننده مشکلات وکشاینده کارهای بسته۔
گره لاجورد یعنی فلک
گری باول مفتوح وثانی مکسور ویای معروف هر پیمانه را گویند خواه آن جریب باشد که پیمانه زمین ست خواه گز که زمین وجامه وامثال آن بدان توان پیمود وخواه کیل غله خواه پیمانه آب که بنش سوراخ کنند وبروی آب گذارند چون غرق شود گویند گری گذشت وباول وثانی مکسور ویای معروف گریه وامر از گریه کردن بود وبایای مجهول بمعنی گرد۔
گریاس بالکسر ویای دو نقطه بالاخانه ودرخانه۔
گریاسه بالفتح وسین مهمله جانوریست چون [illegible] هر کرا بگزد ودندانهای او در زخم بماند۔
گریال بالفتح تخته هفت جوش چو طاس بن سوراخ که بر سر آب گذارند چون پر شود ودر آب فرو رود چوبی بران گریال زنند تا معلوم شود که یک گهڑی گذشت۔
گریبان ودامن یعنی بمراقبه رفتن۔
گریبان را کنم دامن آنکه دامن گریبان در مراقبه وجز آن گم شود۔

گریبانی یعنے پیراهن۔
گریج بالفتح وقیل بالضم چیزی که خرمن را بدان اندازند وکنج خانه وخانه کوچک وخانه خرمن بان که در خرمن سازند وگریچ بجیم فارسی مثله ونیز کلوخ
گریچه مثله۔
گریر بالفتح آواز کردن ودر فرهنگ گریزبا بالضم پایکار رای پیشکار را گویند
گریره مثله۔
گریستن هوا یعنی باریدن باران۔
گریش بفتح کاف ویای پارسی جانوریست مانند حربا اما از ان کوچکتر میباشد چون بزنندش دم جدا شود وتا دیر بجنبد وآنرا کرشه نیز گویند خاک رنگ وگربه صورت وبتازیش وزغه خوانند وصاحب موید بحث میکند که در صراح ست وزغه جانوری مانند گربه هر که وزغه را بزند مانند کسی ست که هفت من گندم بدرویشی صدقه داده باشد۔
گریشتن بالضم گوختن چنانکه در ضمن گریغ آمد
گریغ باول مضموم بمعنے گریز باشد حکیم سنائی فرموده

مرور اگلشن ست سایه تیغ
ورنه گیرد چو خر براه گریغ۔

حکیم فردوسے راست

کس از ورب یزدان نباید گریغ،
اگرچه ببرد بر آید به تیغ۔

کریم بخشنده وجوانمرد واز گناه در گذرنده۔
گریواره بکسر کاف وواو یای مجهول وفتح رای مهمله رشته مروارید که در گردن کنند وباول مفتوح وثانی مکسور ویای مجهول بمعنی [illegible] که مرقوم شد۔
گریوه پشته بلند از کوه اوحدی فرماید

دیده انداد پس گریوه غیب
رب خود را بدیده لاریب،

امیر خسرو راست

رهائی را چه سان سازیم ته بیر
گریوه پست وسیلاب آسمان گیر۔

گریه در گلو داشتن یعنی مهیاے گریه بودن
گز بالفتح وتشدید زا تنگ کردن وتنگ گرفتن کار بر کسی وخشک شدن از صدمه ومرد تند خو وباکاف فارسی وبالفتح چوبی بمقدار یکدست که بدان چیزها می پیمایند وگزنده وامر بگزیدن ودرختی ست معروف ونوعی از تیر است ونوعے از تیر بی پر وپیکان وبالکسر دندان پیش که کاز نیز گویند چنانکه گذشت۔
گزا بالفتح وباکاف فارسی گزند رساننده۔
گزاپه بمعنے کجاوه۔
گزار کاف وزا هر دو فارسی نشتر حجام وحوصله مرغ وبمعنی نگذارد ونیز در موید ست در باب کاف تازی چینه دان مرغ که بتازیش حوصله خوانند۔
گزارش بالضم وباکاف فارسی تعبیه وبیان خواب۔
گزارنده در تاج دهقان بمعنی نگار ونقش نامه دهقان۔
گزاره بمثل گزارش مرقوم۔
گزاز بالضم چینه دان مرغ۔
گزاغ باول مضموم گیاهی ست که بر بازوے فرود آمده بندند
گزاغند بالفتح وباکاف وزای فارسی نوعی از پوشش که در روز جنگ سپاهیان میپوشند
گزاف چیزی که بتخمین وگمان گویند ووزن وکیل نکرده باشد ازین جهت هرزه وبیهوده را گویند جزاف معرب آن وبمعنی بسیار وبیحساب نیز آمده
گزافه مثله۔
گزاگند بمعنی گزاغند که گذشت۔
گزاکین مثل گزاغند مرقوم۔
گزانه بالفتح پاره که بر جامه دوزند وپینه اش نیز گویند
گزاونکان بالفتح شتاب رو۔
گزاوه همان کجاوه معروف۔
گزب بالفتح اندوه۔
گزبه بالفتح نوعے از ریواس۔
گزپا شخصے که پای او کج باشد ونام زنکیست خسرو گوید

لرزه کنان آب ز نرمی چو خز
مرغک گزپا شب پا کرده گز

گزبود بفتح کاف وسکون زا وضم بای موحده که خندا باشد۔
گزتر خون بالفتح عاقر قرحا وبعضے بزای تازی آورده
گزد شاخ نا گشته که به بر آید صاحب موید بکاف تازی آورده
گزدم جراره نوعی از عقرب که در دیار خوزستان بود چون براه رود دم خود را بر زمین کشد وهر کرا زخم زند هلاک کند۔
گزدم طاس آبگون یعنی برج عقرب۔
گزدم گردون مثله۔
گزدم نیلوفری بمعنی گزدم طاس آبگون
گزدم بالضم گیاهی ست خوشبو۔
گزدهم بالفتح اول نام پهلوانی ایرانی که گفته او گشتاسپ شاه اسفندیار را کشته بود۔
گزر چاره وناگزیر۔

کژرد مثله۔

کژرش بالفتح تظلم کردن و زاری نمودن و قیل با کاف فارسی در خورد و بالضم تعبیر خواب۔

کژرف بفتح کاف و رای مهمله گیاهیست بغایت بدبو که چون بدست بگیرند بوی بدان تا سه روز زائل نشود

کژزنامه بضم یکم و فتح دوم با کاف فارسی

کژزه باول مضموم شانه زده و رای مفتوح دو معنی دارد اول گیاهی بود خوشبو دوم کشتی را گویند که سیراب باشد۔

کژشایگان گزی باشد بمقدار یک ارش و نیم و این گز در ولایت خراسان رواج دارد و آنرا گز ملک نیز خوانند۔

کژمطرخون دارویست باه افزا که آنرا اکاکره نیز گویند بتازیش عاقرقره۔

کژغان بالفتح دیگ و در سامی دیگ بزرگ سیین اما قازغان و قزغان بدین معنی گذشت خسرو گوید

ولی با اینهمه زین خوان خالی شسته به و تمم
که حلوای رضا پخته نگردد اندرین کژغان

کژف بالفتح قیر باشد که بر کشتیها مالند و بمعنی سوادی که زرگران بکار برند و بعضی گفته که سیم سیاه و سوخته و مهر کردن۔

کژک بفتحتین و بزای فارسی قلاب و قلابه بزای تازی و کاف فارسی چیزی که برای تغییر ذائقه بعد از شراب خورند و بمعنی گزیدگی۔

کژلک بالفتح و کسر لام نوعی از قلمتراش که سرش برگشته و دنباله اش باریک باشد

کژم بالفتح درخت گز و در تحفه بالضم و با کاف و زای فارسی نام پهلوانی ایرانی۔

کژمژ هر دو زای و کاف فارسی نقل و سخن کژ زبانش هنوز درست نشده باشد و در مؤید بفتح یکم و ضم سوم الفاظ نادرست۔

کژمژ زبان بالفتح با دوم و چهارم فارسی بمعنی کژمژ مرقوم۔

کژن بمعنی پاسو۔

کژناک تخم درخت گز که آنرا حب الاثل گویند

گژند بفتحتین آفت و آسیب۔

گژنده بضم کاف فارسی بمعنی رنج و آفت رساننده

کژنه نام گیاهیست که چون بعضو آدمی رسد بگزد و بزای فارسی پاره که بر جامه دوزند۔

کژور بالفتح زرباد که بهندی زرکچور گویند و بجیم فارسی و آن گیاهیست تلخ مزه۔

کژوغ باول مفتوح مهره گردن استاد عسجدی فرماید

بزخم کژوغ و را خورد کرد
چنین حرب سازند مردان مرد

کژون بالفتح پیراستن۔

کژه بفتحتین و بزای فارسی آن گوشت که درون حلق بزبان آویخته است و نیز جوبی را گویند که کلیدان فرو افتد تا در نتوان گشادن

کژیت بمعنی جزیه و خراج فردوسی گوید

گزیتی نهادند بر یک درم
گرایدون که دهقان نگردد دژم

کژیدوزن مزید معروف و چیزی که از رعیت ستانند چون خراج و جزیه و رشوت و هدیه و بمعنی آزرده و مکدر شد و بالفتح بدندان گرفتن و نیش زدن و بالضم انتخاب و اختیار کردن

کژیر بمعنی گز که مرقوم شد۔

کژیرو بالضم و با کاف فارسی و رای مفتوح ای صبر کنند و شکیبائی نماید۔

کژیرم باول مضموم و ثانی مکسور چاره باشد۔

کژیره بالضم کشنیز۔

کژیش بفتح در خورد و بکسر کاف تازی صاحب مؤید بمعنی گزایش بضم نیز آورده۔

کژین بمعنی گزیده و گزیننده و امر بگزیدن چون خلوت گزین و عشرت گزین۔

کژینه مثله۔

کس بالضم فرج زن و بالفتح شخصی از آدمیان و خادم و معین و یاور چنانکه گویند کس یکی این

کسا بالفتح از پی رفتن و از پس ماندن و پس و عقب و بالکسر و المد گلیم و پوشش

کساب بالفتح نام سگی۔

کساج بالضم بیماریست که شتر را میشود۔

کساخل بفتح و ضم خای معجمه نوعی از خله۔

کساد بالفتح بیرواج شدن و نارواي متاع و جز آن۔

کسار بالضم ریزه ریزه و ریزهٔ هر چیز و در فارسی خورنده و بخورنده چنانکه غمگسار یعنی خورندهٔ غم و باده گسار یعنی خورندهٔ باده۔

کسارنده بالضم خورنده و این را در خوردن می استعمال کرده اند۔

کساریدن بضم کاف پارسی خوردن چنانکه در ضمن کسار گذشت اما استعمال این در محل شراب و غم آمده نه هر جا۔

کسامی بالضم و الفتح کاهلان۔

کسائی نام شخصیست قاری مشهور۔

کسب بالفتح حاصل کردن و طلب کردن روزی و گرد آوردن و بالضم کنجاره روغن و آن ثفل روغن است۔

کسبرج بفتح اول و بای عجمی و رای مهمله و جیم تازی در آخر مروارید۔

کسبه بالضم بمعنی کنجاره۔

کست بمعنی زشت۔

گستاخ بالضم و بکاف فارسی دلیر و بی ادب و تند و شوخ۔

گستاخ مست یعنی دلیر و بیجا۔

گستر بالضم و با کاف فارسی امر از گستردن و گسترنده و خار سیاه۔

گستردن بالضم و با کاف فارسی فراز کردن و پهن کردن و پهن کننده۔

گسترش مثله۔

گستریدن برین قیاس۔

گستل بالضم و فتح تای قرشت حبل باشد۔

گستن بضم یکم و کسر دوم گشادن۔

گسته بالفتح سرگین زیرا که سبب پیچیدن بی زشت دارد و یا برای نسبت است۔

گستهم بالفتح پسر نوذر بن منوچهر و نام پسر گژدهم

گستی بالضم زنار تعریب این کستیج است

کستیج بالضم زنار و آنچه که مغان بمیان بندند

کسحان بالضم مولان تنگ

کسحانه یعنی صاحب خانه۔

کسر بالفتح شکستن و پر فراهم آوردن مرغ وقت فرود آمدن و بالکسر استخوانی که بران گوشت کم باشد و دامن خیمه و استخوان بازو و از جانب آرنج و بفتح نیز آمده و حرکت زیر دادن و حرکت زیر و شکستگی و بالکسر و فتح سین پارها۔

کسرا بالکسر نوشیروان و نیز همه پادشاهان فارس را کسرا نامند و بالف مقصوره و بالفتح شکستها۔

کسس بالفتح خراب خرما و گوشت قلق یعنی قدید و نیز چیزی که جوهر شمشیر ازان پیدا آرند

گسستن یعنی بریدن و جدا کردن و بفتح گسستن

گسسته مهار بمعنی بیقید۔

کسع بالفتح سپیدی گرداگرد پاشنه اسپ موی که آویزان که بر سر دست و پای اسپ و خر بالای سم باشد و آب در زدن پستان تا شیر باز گردد و بفتحتین گروهی است از یمن۔

کسعه بالضم خران و در صراح ست خر کره

کسعوم بالضم خر۔

کسعی بالضم نام شخصی که درخت مدید درخت چوب کمان پرورده بود و ازان کمانی ساخته و در دشت رفته برای شکار کردن و تیری ازان کمان بشکار انداخته و در خاطر او آمد که تیر رد کرده است و ازان قهر کرده کمان را شکست چون صباح بهمان موضع رفته دید که تیر خورده افتاده است بسبب شکستن کمان بغایت پشیمان شد۔

کسف بالفتح بریدن پاشنه شتر و پاره کردن و پوشیدن ستاره و جز آن و بالکسر پاره پاره های چیزی و جمع و مفرد آمده است۔

کسل بفتحتین کاهلی۔

کسلان بفتحتین کاهل است۔

کسم بالفتح پاک گردانیدن چیزی بدست خود

کسمه بفتحتین آسانی و بالفتح موی چند که بنوش زلف سر آنرا مقراض کنند و خم داده بر سر رخسار گذارند و بنچه نیز گویند و در ولایت فارس و عراق زنان موی سیاه در پیش و بندند و آنرا کسمه نیز گویند حافظ گوید

عروس بخت دران حجله با هزاران ناز
شکسته کسمه و بر برگ گل گلاب زده

و بمعنی تان کلیچه نیز آمده سراج الدین راجی گوید

کسمه اش نازک چو خوی دلبرست
در لطافت همچو روی دلبرست

کسندر بفتحتین و ضم دال نام کسی و نا اهل عصر گویند

سزد مرد را گو تکبر کند
چو شه نیکوئی با کسندر کند

کسنک بالفتح و کسر نون همان گرسنه که گاو را فربه کند و بهندی گراو کلا نامند۔

کسنه بالضم و با کاف فارسی گرسنه۔

کسنی بالضم گیاهی تلخ مخفف کاسنی انوری گوید

خوامش نیشکر آرد مزاج کسنی را۔

کسوت کافوری بالکسر بمعنی برف۔

کسور بالفتح زمین بلند و پست و بالضم جمع

کسوف بالضم گرفتن آفتاب و ماه و آورده اند فی کسوف الشمس سبب آن حایل شدن ماه است میان آفتاب و میان ابصار و جرم قمر مظلوم است آفتاب را از ابصار حجب کند و چون مقارن آفتاب شود در یکی از نقطهای راس یا ذنب و یا نزدیک آن در زیر شعاع آفتاب حایل بود میان آفتاب و ابصار زیرا که خط موهوم شعاعی آن شعاعی که از دیده بیرون شود و بمبصر پیوندد بر شکل مخروطی باشد زاویه آن باصره و فائده

آن بصر و چون حائل افتد میان ماه و میان شمس
مخروط اول بجرم ماه پیوندد و اگر ماه را عرض نبود
از فلک البروج جرم ماه در میان تمام مخروط افتد
انکساب بکلی گرفته شود اگر ماه را عرض بود مخروط
از آفتاب منکسف شود و زمان کسوف بسیار نماند
زیرا که قاعدهٔ مخروط الشعاع چون صفحهٔ قمر منطبق شود
و در حال از آن منحرف شود و انجلا باز پدید آید لیکن
کسوف مختلف شود باختلاف اوضاع و سبب
اختلاف منظر و در بعضے کسوف نباشد اما خسوف
القمر و سبب آن توسط زمین میان جرم آفتاب
و ماه است چون قمر در نقطهٔ راس یا ذنب یا نزدیک
آن استقبال زمین میان آفتاب و قمر حائل
شود ماه در سیاهی زمین افتد و سیاهی زند او منخسف
بینند و جرم آفتاب بسیار از جرم زمین بزرگتر است
پس سایه زمین در شکل مخروطی حادث شود که قاعدهٔ او
بر صفحهٔ زمین باشد زیرا که خطوط شعاعی آفتاب
بیاید و بسطح ارض رسد متوازی نباشد چون بجرم
زمین رسد از جوانب و بگذرد بکدیگر متصل شود
بر یک نقطه از سایهٔ زمین شکل مخروطی باز پیدا آید
و اگر قمر را از فلک البروج عرض نبود وقت استقبال
جمله جرم قمر در ظل مخروط افتد پس منخسف شود و اورا
مکسی بود و اگر قمر را عرض بود از فلک البروج بعضے
از و منخسف شود و باشد که جرم قمر مماس ظل مخروط
باشد از آن هیچ قدر منخسف نشود و این آنوقت بود
که عرض قمر مساوی نیمه مجموع قطر تین بود یعنی
قطر قمر و قطر ظل و اگر کمتر از نصف قطرین باشد
پاره از و منخسف شود۔

کُسْ و کو بمعنی اہل بلوالفه ؎

چو گفتم دردمند و نامراد و بیکس و گویم۔

بگفتا چند خواهی گفتن ای مفتنی خود۔

کُشی بالضم و با کاف و یار فارسی روان کردن
و فرستادن کسی را بجائی و دفع کردن۔

کُسیح عاجز و برجای مانده۔

کُسیختن بمعنے گسستن مرقوم۔

کُسید بالفتح متاع ناروان و متاع بیرواج
و بی سرمایه۔

کُسیر بالفتح شکسته۔

کُسیف بالفتح ضد لطیف۔

کُسیل دفع کردن و فرستادن و نامزد کردن۔

کُسیلا بالفتح آن وارونیست

کُش بالفتح شهریست نزدیک سمرقند که
شهر سبز نیز گویند آورده اند که حکیم بن عطا که
بمقنع مشهورست مدت دو ماه هر شب ماهی از چاهی
که بزیر کوه سیام در نواحی کش واقع ست
بر می آورد و پرتو آن ماه چهار فرسنگ افتادے
و نیز بر گوشه و بغول عموماً و بغول ران و بغل خصوصاً
و سینه را نیز گویند فردوسی گوید ؎

جوانے بکردار ایرانیان۔
کشاده کش و تنگ بسته میان۔

سعدی فرماید ؎

بینداخت شمشیر و ترکش نهاد۔
چو آزادگان دست بر کش نهاد۔

و نیز لشی که بر دست و پای شتر پیدا شود
و زرد آب روان کرده و از ترس آن شتران
صحیح را داغ کنند تا سرایت نکند و بمعنی کشنده
و امر کشیدن و بالکسر خطی که جهت ابطال آن نوشته بکشند

کُشتاج بالکسر داغ پهلو۔

کُشاخل بالضم و فتح خا جنسے از غله که بهندی
ار هر گویند و شاخل بحذف کاف نیز آمده۔

کُشاد بالضم فتح کرد و باز کرد و خندید و تیر از
شست رها کرد۔

کُشادن تقاع بمعنی تفاخر کردن و خود
نمائی نمودن۔

کُشاده بالضم فراخ و باز کرده۔

کُشاده پیشانی یعنی شخصے که در کار کشاده
رو باشد و آنرا پیشانی کشاد نیز نامند۔

کُشاده دل کریم و بخشنده و خوشحال۔

کُشاده دل و دیده بر دوخته بالضم
یعنے مراقبه کرد۔

کُشاده زبان یعنی فصیح زبان۔

کُشاده نامه بالضم و با چهارم موقوف
منشور ای فرمان پادشاه۔

کُشازه بفتح و ضم کاف و زای پارسی مرد
مسخره و صاحب مزاح و طعنه زن۔

کُشاف بالکسر آبستن شدن ناقه و بالفتح و
تشدید شین بسیار پدید اکننده و نام تفسیریست معروف

کُشاقل بالضم جنسیست از غله۔

کُشاکش فرمالش پی در پی و ناخوشی از عنای
بسیار و گوناگون۔

کُشاله بالفتح یعنی کشید۔

کُشان بالفتح خیمه که بیک ستون ایستاده شود
و نام ولایتی که کاموس کشانی حاکم آن بود۔

کُشاورز بالفتح مزارع و زمین زراعت
نظامی گوید ؎

کشاورز شغل سپه ساز کرد۔
سپاهی کشاورزی آغاز کرد۔

ناصر خسرو گوید ؎

در کشاورز دین بغمبیران فرومایگان خس و خاراند

کُشاورزی مثله۔

کُشب بالفتح گوشت که خوردن آن سخت آید

کُشت بالکسر زراعت و زراعت کرد و بالفتح
و با کاف فارسی گردید و گردیدن۔

کُشتار بالضم بسمل کرده که بعربی مذبوح گویند
و بمعنی کشتن نیز آمده و بمعنے گوشت چنانکه گویند
چند من کشتار است۔

کُشتاسپ بضم یکم و بای فارسی پادشاه
ایران زمین که پسر او اسفندیار روئین تن بود
پدر او لهراسپ نام داشت صد و شصت سال
پادشاهی کرد و او در دین زردشت حکیم درآمد
و چون زردشت در دین دعوی نبوت میکرد چون
کشته گشت گشتاسپ جاماسپ حکیم را که وزیر او
بود بجای زردشت نصب کرد تا او دین آتش
پرستی را آب داد۔

کُشت زار دیو کنایه از دنیا۔

کُشتک بالفتح حبل باشد و سرگین را وانکه گرد کنند

کُشتن بالکسر زراعت کردن و تخم ریختن
و از خسرو شیرین معلوم میشود که بمعنے درودن
نیز آمده است

کُشتو بالفتح انگور نیم پخته۔

کُشتوک بالفتح و ضم تا کثیف باشد۔

کُشته بالفتح کاشته شفتالو و زردآلو و
امرود و امثال آن که تخم او را برآورده خشک
کرده باشند سوزنی گوید ؎

ثنا گوئے ترا بتیو دل از غم۔
بدو نیم ست چون امرود گشته۔

کُشتی بالکسر معروف که تبازیش سفینه
خوانند و جاریه نیز و پیاله که باشکال کشتی سازند
نیز گویند۔

کُشتیبان بالکسر مزارع۔

کُشتی خضرم یعنی می انگوری۔

کُشتی زر یعنی ماه نو و نیز پیاله زرین
که بصورت کشتی سازند۔

کُشتی زرین مثله۔

کُشتی شدن یعنی شناور شدن۔

کُشتی غم یعنے دنیا۔

کُشتی کُشل یعنے شراب خوار۔

کُشتی نوح بالکسر معروف و پیاله و قالب آدمے

کُشتیخ بفتحتین سلیمانی که خوشهای انگور و کشمش
بران بگذارند تا هوا نخورد۔

کُشخان بالفتح دیوث خاقانی گوید ؎

این طرفه که موبدے گرفته است۔
بریک دو کشیش رنگ کشخان۔

کُشش بالفتح دندان سفید کردن شتر و تبسم
کردن مردم۔

کُششش بالفتح کاف و کسر شین اول میل
و رغبت و در فرهنگ بمعنی ناز و کرشمه آورده۔

کُشف بالفتح کشاده و برهنه کردن و بفتحتین
موی گردیده مانند دائره و پیچیده شدن دم
اسب و جانوریست آبی که آنرا باخه گویند و سنگ پشت
نیز نامند و بالفتح و با کاف فارسی قیر و سیم سوخته۔

کشف رود نام رودیست که سام اژدها
را در آنجا کشت۔

کُشفتن بفتحتین کشودن و شگافتن و پراگنده
و پریشان شدن و پژمرده گشتن و نابود و معدوم
شدن۔

کُشفته مثله۔

کُشک مرغیست که رنگ سیاه و سفید
در هم و دم دراز دارد و بسکون شین دوغ
خشک که آنرا قروت گویند و بالضم مخفف
کوشک یعنی قصر۔

کُشکاب آش جو۔

کُشکاو مثله۔

کُشکبا بالفتح آش حلیم در سکندریست آشیکه
از حبوبات سازند۔

کُشکر بمعنے کشک مرقوم۔

کُشکرک مثله۔

کُشکسه بفتح کاف و شین گفتن در سخن یعنی
بددل کردن و بانگ کردن مار و کاو و آواز جوشیدن
شراب و آواز چقماق در وقت بیرون جستن آتش از وی

کُشکنجیر بالفتح طعامیست در موئدست
بضم یکم از آلات جنگ و آن سنگی ست که بقوت
او و یه یاگے آتشین و آن سازند هندکوئن امیند
و او را کوشک انجیر بوا و نیز نویسند بمعنی اصلی او
سوراخ کننده کوشک ست انوری گوید ؎

نه منجنیق رسد بر سرش نه کشک انجیر
نه تیر چرخ نه سامان بر شدن بوحق۔

کُشکو بالفتح طعامیست معروف۔

کُشکول بالفتح بمعنے کجکول۔

کُشکین بالفتح نانی که از باقلا و نخود و جو
و گندم از هر گونه غله یکجا کرده بپزند۔

کُشکینه همان کشکین مذکور۔

کُشلینک بمعنے موشخوار۔

کُشم بالفتح بمعنے از بن بریدن و بفتحتین
ناقص خلقت شدن و نقصان حسب۔

کُشمان بالکسر زمین زراعت کشمند نیز گویند
نزاری گوید
از حبوبات در همه کشمه چیست چندان که در کشمند نفع
کُشمر بالفتح همان کاشمیر مرقوم که زردشت
دران سروی کاشته بود۔
کُشمکش امر ونهی وخوش ناخوش۔
کُشمور بالکسر نام دشتی ست وبعضے گفته اند
نام موضعی ست که در حوالی آن دشتی واقع ست
کُشن بکسر کاف فارسی وسکون شین موی
سیاه انبوه وبسیار وبالضم طالب نر شدن بار
گرفتن ماده وبارور شدن درخت خرما نظامی گوید
بدشت آنکه در هر قرانی
بکشن آید نگاه ور ماد یانی
بفرمان خداوند کشن گیرد
خدا گفتی شگفتی در پذیرد
کُشنج بالفتح کشنیز ونیز گیاهی ست که
گل ولاجورد رنگ میشود۔
کُشنیز بالفتح معروف که بزبان هند دهنیا
گویند ودر مؤید بفتح رفتار بناز وشادمانی خرمان
وشادمان رفتن۔
کُشنیز خضرم نے انگور۔
کُشنیز دشتی گیاهیست که آنرا نالکی گویند
کُشنک بالضم خزنده ایست که آنرا حیلانک
ودوک ودیلک وسرگین غلطان وسرگین غلطانک
وسرگین گردان وسرگین گردانک نیز گویند وبتازیش
جعل نامند ودر هند کروره گویند۔
کُشو بفتحتین باخه ونیز رسن را گویند که از ان
رسن تابند۔
کُشواد بالکسر نام پهلوان کیکاوس پادشاه
ایران زمین۔
کُشوادہ نام مبارزی ایرانی که نامزد گودرز
روز جنگ پیران سرلشکر افراسیاب بود۔
کُشوخ بالضم نام شمشیر ایست که بلقیس بجای
سلیمان فرستاده بود۔
کُشور بالکسر یک اقلیم۔
کُشور خدا بمعنے صاحب کشور
کُشور خدای مثله۔
کُشوع بضمتین چریدن وروان شدن ان
ستور وشیر وجهرات۔
کُشوف بالفتح ناقه که آبستن بود۔
کُشی بفتح وتشدید خوشی ورفتار باناز
وقیل با کاف پارسی۔
کُشیخان بالفتح بمعنے قلتبان۔
کُشید بالفتح می خورد وبیرون کرد۔
کُشیده روی دراز روی۔
کُشیش پیشوایان نصاری در علم وزهد۔
کُطو بالفتح پر شدن گوشت وبرهم شدن آن۔
کُظ بالفتح وتشدید ظا رنجانیدن ودشمنی وعداوت
بایک دیگر۔
کِظة بالکسر پر شدن شکم از طعام وناگوار
شدن طعام وجز آن۔
کُظر بالفتح چوبک گوشه کمان میان چیزی کردن
کُظاظ مرد سخت ودشوار خو۔
کُظم بالفتح خشم فرو خوردن۔
کُظوم بالضم خاموش بودن از نشخوار وباز
ایستادن شتر۔
کُظیم خشم فرو خورنده شده۔
کَعاب بالفتح نارپستان وبالفتح والتشدید مقعد
کِعام بالکسر دهن بند اشتر
کَعب بالفتح شتالنگ وپاره روغن وگره بند های
خوبی ونام دو پدر قبیله که یکی را کعب بن کلاب
ودیگری را کعب بن ربیعة گویند۔
کَعب الغر المنوع حلوا ئیست وبمعنی شراب آید۔
کَعب الغزال مثله۔
کَعبت بالضم یکم وفتح دوم هزار دستان۔
کَعبتین دو مهره نرد که بر هر دو مهره رقم
پانزده است چون جمع کنند سی شود۔
کَعبه بالفتح خانه خدای تم معروف خانه مربع۔
کعبهٔ جان مقصد جان۔
کعبهٔ جهان گرد بفتح کاف فارسی یعنی آفتاب
کعبهٔ خلوت یعنی حق تعالے
کعبهٔ رهرو یعنے آفتاب۔
کعبهٔ محرم نشان مثله۔
کَعت بالفتح کوتاه
کَعشب بالفتح ستیز۔
کَعک بالفتح نان نمک معرب کاک۔
کَعکع بالضم بردو کاف بد دل۔
کَعکعه بالفتح باز داشتن۔
کَعوب بضمتین نارپستان شدن زن۔
کَعوع بضمتین بد دل۔
کُعیصه بالفتح رسن ودام آهو۔
کَف بالفتح وتشدید فا پنجه وباز ایستادن
وباز ایستاده کردن کسی را ودو پاره دوختن
جامه را بر یکدیگر ونابینا شدن والقوه ساقط کردن
حرف هفتم از کلمه وقتی که ساکن نباشد چون فاعلاتن
ومفاعیلن وکف الذئب وکف الاسد وکف الکریم
که نام گیاهی ست۔

کُفار خبر دادن ومانند همدیگر شدن۔
کف الخضیب بفتح الکاف والخا وبا صاد
مهمله نام ستاره ایست۔
کِفات بالکسر جمع کردن گاه وجمع کامها۔
کِفاح بکسر رو برو جنگ کردن وچیزی گرفتن
وبر رو بوسه دادن۔
کُفّار بالضم وتشدید فا گروندگان و
بزرگران وکشاورزان۔
کَفّاره بالفتح وتشدید فا پوشاننده گناهان
وچیزی که برای عذر گناهی دهند۔
کَفاف بالفتح مانند واندازه چیزی وروزی
روز گذار وهرچه کفایت شود ومستغنی سازد و
بالکسر قرار گرفتن هر چیزے۔
کَفالت بالفتح ضامن شدن۔
کِفایت بالکسر بس شدن وسود گرفتن۔
کَفائیدن بمعنے ترکانیدن۔
کَفائیده بالفتح یعنے شگافت۔
کَنایه بکسر بستگی وآنکه در فرایض واقع
شود دیوانیان وشعرا این میگویند که درین دیوان نسبت
بامعنی که در بستگی مال میگوشند وفضولے و
زیادتے روا میدارند۔
کَفت بالفتح سخت راندن وباز گردانیدن و
نجود فراز گرفتن وجست پریدن مرغ وجمع کردن
کاه چیزی وبمعنی جمع کردن هم آمده است ویکے
کتف وبمعنی دوش ودر حل اللغات ست سر دوش
ونیز بمعنے دفع خورد۔
گُفتار بمعنی سطر وکنده عموما وجامه سطر۔
کُفتر بمعنی کبوتر۔
کُفتگی بالضم مانده شدن وکفیده نمودن۔
کُفتن از هم باز شدن وکردن وشگافتن۔
کُفته بالفتح از هم باز شده وشگافته شده۔
کُفج بمعنے کفچه جامے گوید
ای شده همچو کدو جمله شکم کفج مکن
بهر برکردن آن دست طمع سوی سبوی
کُفچک بمعنی دامن زین۔
کُفچل بالفتح بمعنے کفل۔
کَفچلیز بمعنے کفچه سوراخ دار که حلوائیان دارند
وجانوریست آبی سیاه که سرش بسر کفچه ودنباله اش
بدنباله کفچه ماند بعربی اورا عموس گویند۔
کَفچلیزک خزنده ایست سرخ دم ودست وپای دارد
کفچلیزه مثل کفچلیز مرقوم ست۔
کُفچه بالفتح باجیم فارسی پنجه موی یعنی طره
ونیز مار را گویند۔
کُفچه مار قسمے ست از مار۔
کُفچه نول مرغی ست که نولش پهن ودراز ست
کُفخ بالفتح رو برو شمشیر زدن وبوسه دادن و
بعصا زدن وکشیدن عنان چارپا وپرده از چیزے
دور کردن ومجهول شدن۔
کَفد بمعنی از هم باز شود واز هم باز کننده تر قدوتر قاذ
کُفر بالضم باز گردانیدن وناسپاسی
کردن وبالفتح پوشیدن وکوزه بزرگ۔
کُفران بضم ناسپاسی کردن۔
کُفر حقیقی بالضم عبارت از غناست زیرا که
کفر در لغت پوشیدن ست۔
کَفره بالفتح کافران
کُفری بالضم غلاف غوره اولین خرما وبعضی اول
بار خرما را گویند۔
کَفش بند موزه مخواه یعنی اتمامت بکن و
سفر مکن
کَفش پوش بالفتح وبا واو فارسی آنکه کفش دوز
کَفش خواستن یعنی انتقال نمودن از جایی بجای
کَفشیر بفتح وبا یای پارسی بدانچه پیوند زر ونقره
کنند وآنرا در هند کوشیر گویند خسرو گوید
انان زر سیر واستاد زرساز
که با کفشیر پیوند و هم باز
شمس فخری گوید که آلات سینه ور وکینه باشد
که اجزا الجم پیوند کنند چنانکه گفته
سبوی طبع تو از طلاست یکباره
چو دیگ بخت عدو نیست سر بسر کفشیر
سوزنی گوید
تو شیر بیشه نظمی ومن چو بیشه علم
میان تهی ومزور مزین کفشیر
کَفف خطهای گرد مانند حلقها که بر دست
عروس نقش ونگار کرده باشند وکفهای ترازو۔
کَفک بالفتح کف روغن وصابون مانند آن۔
کُفگیر معروف۔
کَفگیره مثله۔
کِفل بالکسر بهره وحصه وآنکه در ستور نتواند
نشست وگلیمی که گرد کوهان شتر بپیچند تا برو
نشینند وبالفتح پیوسته روزه داشتن وضامن شدن
وبفتحتین سرین۔
کَفلیز بالفتح وبا یای فارسی نوعی از آلات
حلوائیان که شکر وروغن بدان صاف کنند وآن
رخنهای بسیار دارد وآنرا دون وپالوانه وپالاون نیز گویند
کَفلیزه مثله۔
کَفلیوس بالفتح وبا یای وواو فارسی
نوعی از زردوزی باکه برو قطیفه وقاقم بجواهر مرکب کرده

بر سر سیان پادشاهان اندازند۔
کفن بالفتح رسن صوف و جنبان و بفتحتین جامهٔ مرده
کفور بالضم ناسپاسی کردن همچنین کفران
و بالفتح بسیار ناسپاس و ناگرونده۔
کفوح شوهر زن و همخوابه و مهمان که ناگاه رسد
کفوف بالضم تمام سوده و کوتاه شدن دندان
شتر از پیری۔
کفول بضمتین پایبندان شدن۔
کفه بالکسر و تشدید فا گوشت بن دندان و پلهٔ
ترازو و خط گرد دائره که بر دست نقش کرده باشند
و بالضم چیزی دراز و حاشیهٔ پیراهن۔
کف بیضه یعنی ید بیضا که معجزهٔ حضرت موسیٰ
بود چون هر دو دست از بغل میکشیدندی
نوری پیدا میشدی۔
کفه غنچه کردن یعنی غنچه گرد ساختن ظهوری گوید
کف غنچه کنی پیاز گل نغمه شود۔
کفی بالفتح یکم و کسر دوم پایندانی کننده و مبتلا بودن
کفیح بفتح یکم و کسر دوم همتا۔
کفیدن ترکیدن۔ **کفیده** مثله
کفیز پیمانه ایست معرب آن قفیز۔
کفیل ضامن و قبول کننده کار بر خود۔
کفین بالفتح مع التشدید دو دستار عامه
کک بالفتح نان تنک و بدین معنی مخفف کاک ست
و بمعنی گیاه نیز آمده و بالضم مرغ خانگی که از تخم باز ایستد
و بدین معنی مخفف کرک ست۔
کگام بالفتح گرد اندام۔
کلجه بالفتح و جیم مفتوح میدانه که بتازی
کلخشکن بمعنی کبوتر۔
کلمک بالفتح و میم مفتوح کلف که بر روی اندام

پدید آید و بضم پالیان که از تخم دادن مانده باشند
کله بالفتح سرگین آدمی که بتازی غایط خوانند۔
کلی مثله۔
کل بالفتح و تشدید لام گرانی و بار گران و
عیال مرد و یتیم و آن آنکه او را پدر نباشد
و خیره شدن چشم و کند شدن زبان۔
کلا بالفتح گیاه خوردن و بفتحتین گیاه و با گیاه
شدن زمین و بالفتح و تشدید لام ممدوده
و حرفیست برای سخن پیشین۔
گل انگبین گلی که با انگبین آمیزند چنانکه گل قند
گفته اند گل با قند آمیزند۔
کلاب بالکسر سگان جمع کلب و نام پدر قبیله
از قریش که آنرا کلاب بن مره گویند و نام پدر
قبیله از هوازن که آنرا کلاب بن ربیعه گویند
و بالضم نام آبی ست و بتشدید لام آهنی که
بر پاشنهٔ موزه کنند برای راندن اسپ و آنرا
مهمیز گویند و بالفتح سگبان۔
کلابزن بضم کاف فارسی ظرفی ست که از
زهرهٔ گاو بیرون آید چون در آن کنند محکم شود
کلابشت بضم جامه که از ابریشم گوسفند سازند
و آن سیاه و سبز باشد اکثر مردم گیلان پوشند
شاعر گوید
هر آنکس که از نزد ران داشتی
کلابشت و کیش و کمان داشتی
و بخاطر میرسد که بفتح کاف باشد زیرا که مرکبست
از کلا و پشت یعنی پشت غوک مانند در سیاهی و
سفیدی و سبزی۔
کلابشته مثله
کلابیه بادل مفتوح و بای عجمی مکسور

و بای مجهول و سین مفتوح و های مختفی گشتن چشم باشد
از حال خود چنانچه سیاهی چشم پنهان شود
بسبب لذت جماع یا بواسطهٔ ضعف و سستی و
یا بجهت خشم و اعراض۔
کلات بالفتح قلعه و دهی که بر سر کوه و بلندی
ساخته باشند منوچهر گوید
ز راد خانهٔ تو بود هفتصد کلات
واسدی گوید
کلات دو ویران و کوه بلند
و نام قلعه ایست که از مضافات قندهار که بر
سر کوه واقع است فردوسی گوید
ز خیل و حشم آنچه زان دشت پاک
بجستن کلات اندر آورد پاک
و در شرفنامه شهریست از ترکستان فرودین
سیاوش با مادری که جریره نام داشت
آنجا می بود۔
کلاته بالفتح ده و قلعهٔ کوچک و دیر بزرگ
مرتبه و بجای تا نون نیز گفته و بمعنی خانه‌ها
باشد فردوسی گوید
چو دیوار شهر اندر آید ز پای
کلاته نباید که باشد بجای
کلاج بضم جیم پارسی نام حلوائی مشهور۔
کلاجو بفتح و ضم جیم تازی بمعنی پیالهٔ عید
لونکی گوید
هان تا ندهی گوش بآواز دف و چنگ
هان تا نکنی رای صراحی و کلاجو
کلاح بالضم روی ترش کردن و سال قحط
و روزگار سخت۔
کلاده بضم پارچه خوب و تخته که در سقف نهند

سندش برکه خوانند۔
کلاز قلعهٔ کوچک را گویند۔
کلاژه بالفتح پرنده ایست سرخ فام مانند هدهد
تاج دارد و در ادات الفضلا بزای فارسی مصحح است
کلاسکن نام حلوای باشد۔
کلاسنگ بالضم و با کاف آخر فارسی
یکی از آلات جنگ که بدان سنگ و کلوخ اندازند
و فلاخن نیز گویند۔
کلاسمور بالفتح و با واو فارسی نام پهلوانی
کلاسه بالضم نام موضعی است و بالفتح عنکبوت
را گویند و قیل نام جانوریست۔
کلاغ بالضم زاغ سیاه دشتی و بالفتح کنگره
که گرد بر گرد قبور بزرگان میدارند و آن از سنگ
و چوب نیز بود و در محاورات بمعنی تمسخر نیز آمده
چنانکه میگویند فلانی را کلاغ میکردند۔
کلاغ کردن بمعنی تمسخر کردن۔
کلافه بمعنی کلاوهٔ ریسمان۔
کلاک بالفتح دشت و صحرا که در آن زراعت
مطلق نبوده باشد و بالضم خالی و تهی انوری گوید
حاصل آن شب چنان بیاسودم
که همه مغزها کلاک شدند
و موج بزرگ و بالکسر چوب دراز سرکج که گل و میوه
را که دست بدان نرسد بآن چینند و بفتح تارک
سر بالای پیشانی۔
کلاکل بالضم مرد کوتاه و سطبر و درشت۔
کلاک موش بالفتح بمعنی موش دشتی۔
کلاکونه بالضم بمعنی گلگونه که زنان بر روی مالند
کلاکه با هر دو کاف عجمی مضموم بمعنی زلف و
پیراهن بود اگر کلاکه از حریر گل دوزند۔

کلال بالفتح ماندگی و خیرگی چشم و بالای
پیشانی میانه و بالضم در فارسی آوند گلین و کوزه گر
کلاله بالضم موی پیچیده و پر شکن که در هم باشد
بنفشه وار و در کنز اللغات بالفتح مانده شدن
زبان و کند شدن شمشیر و بیمار و پدید رخشدن نم
کلام بالفتح سخن و سخن گفتن و بالضم خستگی۔
کلان بالفتح بزرگ و مهتر و بالضم و با کاف
فارسی جمع گل بر خلاف قیاس و قسمی ست از نان
میده و بمعنی افشاننده نیز آمده بهرام گوید
سحرگه باد برگ گل کلان ست
ز درد آن فغان بلبلان ست
کلان روضه ذات آن سرور علیه السلام
کلاو بمعنی غوک۔
کلاور بالفتح شله۔
کلاوه بالفتح بمعنی کلافه که مرقوم شد۔
کلاوهٔ چرخ یعنی گردش او۔
کلاه بالفتح هر چیز سیاه و شیخ زین الدین علی
کلاه ازین جهت باین لقب ملقب گشت که
یکی از اجداد شیخ از اصحاب حضرت امام حسین
رضی الله عنه بود چون خبر شهادت آنحضرت
شنید سیاه پوش شد بعد از آن فرزندان او
سیاه می پوشیدند و بعضی گفته اند که شیخ و چله
از اعتکاف بر آمده بود شخصی که از اولیای آن
عصر بود بصحبت ایشان از پارچهٔ پشمینه سیاه
جبه دوخته برای او فرستاد و شیخ او را مبارک
دانسته پوشید بعد از آن مریدان و اولاد او
اقتدا باو کرده سیاه میپوشیدند۔
کلاه انداختن شوق کردن و شاد شدن
کلاه انداز یعنی باشتیاق تمام طلب کند

و نیز از نشاط کلاه می اندازد۔
کلاه بر انداختن مثل کلاه انداختن که گذشت
کلاه زمین بمعنی آسمان۔
کلاه زنگله یعنی تخته کلاه منمی گوید
کلاه زنگله مهر بر سر صبح است
بعهد خواجه مگر آب کرده است لبشیر
کلاه شکستن کج کردن گوشه کلاه۔
کلاه نهادن عجز و زبونی کردن و سر نهادن
کلاهو بالفتح و ضم ها نوعی از آهو۔
کلاهور بالفتح نام پهلوانی ست مازندرانی
با فنسر در جنگ کلاهور سخت۔
کلاهون بالفتح و ضم ها نام پهلوانی ست۔
کلب بالفتح سگ و نام ستاره ایست و نام
قبیله ایست و خطی که در میان پشت اسپ میباشد
و بفتحتین سخت شدن و سختی و بدی و دیوانگی سگ
و منقار مرغان و دیوانه شدن سگ و گرگ و
حریص شدن بجنگ و بفتح یکم و کسر دوم میخ و دستهٔ
شمشیر و چوبی که بدان دیوار ستون نهند و مسمار
سر بالا آن که سوار کوزه را آنجا آویزد و درخت زنان
کلب الجبار بالفتح نام ستاره و شاعری۔
کلباد بالضم نام پهلوانی تورانی۔
کلبار نام شهریست و کنیزکی۔
کلباسو بمعنی چلپاسه آذری گوید
همچو عقرب عدو و کلباسو
دشمن مارها بود رامو
کلبام باول مضموم آوازی بلند باشد
که نقارچیان و قلندران و شاطران و امثال
ایشان بهنگام نواختن کوس و نقاره و شلنگ زدن
وجز آن بر کشند خاقانی گوید

ساغر گلفام خواه کز دهن کوس
نعرهٔ گلبام وقت بام برآید

گلبانگ مثله

گلپایگان شهریست معروف۔

گلپیاده گلهای را گویند که بو نداشته باشند در خت مثل گل نرگس و سوسن و لاله و بنفشه امیر خسرو گوید ؎

تو گوئی زان بتان در دشت ساده
دمید از خاک گلهای پیاده

گلبستان باول مفتوح ثانی زده گلبن را گویند

گلبزه بالفتح و بای فارسی چیزی نادرست۔

گلبسو باول مفتوح ثانی زده و بای مفتوح و سین مضموم و واو معروف چلپاسه باشد۔

گلبک بالضم خرمن بان۔

گلبن بالضم درخت گل چون انار بن و جوز بن

گلت بالفتح فراهم آوردن۔

گلتان بوزن غلطان بازوی در۔

گلته بالفتح بریده دم و ناکس و حیوانی که بریده باشد از هر جنس ابو شکور گوید ؎

بشاهی دوان گلته روباه گفت ٭

و در ماوراء النهر بمعنے کوتاه استعمال کنند و در فرهنگ کسی که زبانش فصیح نباشد و حرف بمخرج نتواند گفت خسرو گوید ؎

روز و شب هست در اطراف جهان سرگردان
تا بکی گلته زبان جاهل و احمق کمجا

گلثوم بالضم پر گوشت روی و رخساره و گرد روی و نام یکی دختر نبی علیه السلام۔

گلج بفتحتین جوانمرد و دلیر و بالفتح و با جیم فارسی در آخر چرک و معجب و خودبین و بالضم پوشش پشمینه که از جانب جبت آرند و چین و شکن زلف و کاکل

ونان ریزه ابو شکور گوید ؎

بموی کاکل آن زلف مشکین ٭
فتاده صد هزاران گلج بر گلج ٭

و بالکسر سلهٔ کناس حمامی که پلیتیها بدان کشد فخری گوید

حامیان تهر لیدی و حادثات
از بهر ریش خصم تو در گلج کرده اند

گلجان بالفتح مزلم را گویند بخاطر میرسد که بکسر باشد منسوب بگلج یعنی سلهٔ کناس

گلچهر بالفتح و بکسر سوم و کاف فارسی نام معشوقه اورنگ

گلچهره بالضم و با جیم فارسی مثله۔

گلچگان بضم کاف و کسر جیم درختی ست و نوعی از مصنوعات آتشبازان۔

گلچین بالضم و با کاف و جیم فارسی نام زنی ست که حق تعالے را در خواب دیده بود۔

گلحج بمعنے آتش۔

گلخج بالضم گیاهی ست۔

گلخچ بفتحتین و جیم فارسی در آخر چرکین اندام

گلخن بالضم و با کاف فارسی رفته و خاکدان و بضم یکم و فتح دوم تغاملی که حمام تافته اند۔

گل خیمه الصحرا زند یعنی گل شگفت و بهار آمد

گلدسته بالضم و با کاف فارسی شاخهای گل شگفته که یکجا کرده بسته بند۔

گل وری بالضم و با کاف فارسی گلیست که رنگش زرد و سرخ میباشد۔

کلاد باول و ثانی مفتوح پاره از زمین سنخ و درشت

گلزار بالضم و با کاف فارسی جائیکه غیر گل چیزی دیگر نکاشته باشند و بالکسر جائیکه گل بسیار بود و بتازیش مطین گویند۔

گلریز بالضم و با کاف فارسی بهار درختان بارچه

که گلهای سرخ دران بافند محمدی عصاری گوید ؎

قبای اطلس گلریز والا ٭

گلزار معروف و نام لحنی ست از موسیقی بهرام گور گوید

خروشان بلبلان در صحن گلزار
بوقت صبحدم بر لحن گلزار

و بالکسر جای گل

گل زرد فلک یعنی آفتاب

گلزریون بالضم و فتح زای معجمه و تشدید رای مهمله شهریست بطرف شهر جاج و رود خانه ایست که این شهر بنام آن رود خانه موسوم شده فردوسی گوید

سپهدار با لشکر و گنج و تاج ٭
بگلزاریون زان سوی شهر جاج ٭
ازان پس بهتیال و ترک و ختن ٭
بگلزاریون برشد انجمن ٭
بدی نام آن رود گلزاریون ٭
که بد در بهاران چو دریای خون ٭

گلس بالکسر معار موج یعنی آهک که بکار عمارت برند و هند چونه گویند و نیز بمعنے سوخته۔

گلست بفتحتین و سین مهمله ساکن ست غراب که آنرا اخرست و کرست نیز خوانند و بتازی طاق گویند

گلستو باول مضموم و ثانی مکسور بمعنی گلستان شد

گلسته بفتحتین نخوده حلوا که بهندش بندی ولدو خوانند۔

گل سرخ معروف و آفتاب و عارض محبوب

گلشاک مثل گلستان که گذشت۔

گلشاه بالضم نام معشوقه ورقه و بالکسر نام کیومرث که اول بادشاهان بود و گروهی از عجم گویند که کیومرث آدم ست و جفت او را پارسیان ملده خوانند و عرب حوا و چون او از گل آفریده شده

او را بگلشاه موسوم کردند۔

گلشن قدسی یعنی عالم جبروت و ملکوت

گلشه بمعنے گلشاه مرقوم۔

گلشهر بالضم نام زن پیران ویسه که سر لشکر افراسیاب بود۔

گل صد برگ آسمان یعنی آفتاب۔

گلع فنگا فنگے مشک و مظرف که چرک بسته باشد و چرکین شدن و چرک۔

گلغر بالضم پشم نرم که از بن موی بز بشانه بر آرند۔

گلغونه بمعنے گلگونه

گلف بفتحتین کنجده روی یعنی خال سیاه و رنگ روی که میان سیاهی و سرخی باشد و شکسته شدن بدوستی کسی و بچیزی حریص شدن

گلفت بفتحتین بمعنی منقار مرغ و آنرا کلفنیز خوانند

گلفه بالضم رنج و مصیبت و دشواری و رنگ روی میان سیاهی و سرخی و در شرفنامه جنسے است از غله که دانه آن سیاه است و سیاهی که بروی مردم افتد آنرا در هند جهائی گویند۔

گلفشنک بالضم و بالفتح فا و شین و سکون هی و نون آبی که در فرو ریختن از بلندی چون ناودان و مانند آن بیخ شده باشد

گلک بالکسر نے که ازان قلم سازند و قلم را نیز گویند و آتشدان گلخن را گویند و بضم اول و فتح لام نشتر فصاد و سخن که از روی طعنه و سرزنش و کنایه گویند و بمعنے دردسر و شوم و نامبارک و خربزهٔ نارسیده و غوزهٔ پنبه که هنوز ناشگفته و گاو میش نوجوان و باول مفتوح ثانی زده بغل بود و پشم نرم را گویند که از بن مو برویده و آنرا بشانه

برآورده بریسند و شال ازان ببافند و باول و ثانی مکسور بکاف زده کاج را گویند و بتازی آنرا احول نامند و بمعنی بدر بشکو و نام صمغ درختیست بغایت تلخ که آنرا اجهو دانه گویند۔

گل کال بالفتح هر دو کاف سینه و در فارسی گل گل بالفتح یکم و سوم معروف یعنی کاو کاو کردن۔

گلکچه بالضم و فتح کاف عجمی و جیم تازی آداب و رسوم که در زمان ولادت و عقیقه و گاهواره بطریق سنت عرب بفعل آرند۔

گلکر بضم کاف اول و فتح دوم سرخ کمرنگ

گلگشت کشتی که در بوستان کنند شیخ گدائی دهلوی گوید

سیر گلگشت چمن در موسم باران خوش ست٭
موسم باران طفیل صحبت یاران خوش ست٭

گلگل بفتح هر دو کاف نوعی لیمو مقدار نارنج که خیار ترش بود که سوزنی دران فلا کنند و بگذارند بعد از اندک زمانی سوزن گداخته شود و بضم هر دو کاف صمغی ست که آنرا مقل و بگوگل اشتهار دارد۔

گلکم بضم هر دو کاف قوس قزح و بفتح منجنیق۔

گلکندم گیاهیست که در نظر چنان نماید که پنج شش دانه گندم چسپیده است گوز گندم نیز گویند سموع چنان ست که از قسم نباتات نیست بلکه از ارضیات ست و میان چیزی کاسکل گندم میباشد اگر یک درطل آنرا با دو رطل آب و عسل ممزوج کنند فی الفور شراب مسکر شود حندم معرب آن ست۔

گلکند گیاهیست بغایت بدبو۔

گلکونے بالضم سیری که در اول بهار کنند و آنچنانی بود که مقدم بر جمیع گلهای گل ازو دل شگفد و مردم در باغ معارفه جشن کنند و گل زرد و بسیار چینند و در حوض و جوی آب ریزند مولوی گوید ؎

خدایگان جمال و خلاصهٔ خوبی
بباغ عشق درآید بر سم گلکونی

گلگوزه یعنی گل نسرین و گل مشکین نیز گویند و بهندی سیوطی خوانند خسرو گوید ؎

در گل گوزه نگر تا با در اد رکوزه کرد ٭
یاسمن آن وید به ره خنده و دندان کرده باز ٭

گلگون بضم هر دو کاف فارسی لعل و نام اسپ خسرو که از اده ماده یان دشتی بود که در دشت رمگله بود و هم دران دشت اسپی سنگین بود چون ماده یان را حاجت گشنی شدی تر د سنگین اسپ آمده جفت خوردی بقدرت حق تعالی آن ماده یان بار گرفتے و کیفیت این اسپان بندگی خواجه نظامی در خسرو شیرین مشروح نوشته اند۔

گلگونه دائم آدم کنایه از ان سرورست علیه السلام۔

گلگتی گلیست هر برگهای او سه چهار خار باشد و سفید و زرد میشود هندش کیتکی نامند و سفید کیوڑو

گلگینه بالضم و با هر دو کاف فارسی جامه مخمل باشد۔

گلگل بفتحتین پری که جوانان و دلاوران بر دستار

گلم بالفتح خسته کردن و بکسر لام سخنا جمع کلمه و بفتحتین سبزه ایست مانند شلغم۔

گلما بالضم چون و هر انجب۔

گلمات بالفتح سخنا۔

گلمر گلے ست بغایت خوشبو و نوعی از ریکان خسرو گوید ؎

بوستان شیر مردان برگ بید و گلمرست

گلمرغ باول مفتوح ثانی زده نوعی از نرگس که بر سر آن پر نباشد خسرو گوید ؎

بعینه کلمرغ بز بر سماے
از نسب خویشتن بود بچه راے

کلمل نام مردے۔

کلمہ بفتح یکم و کسر دوم قصه و قصیده و در تفسیر بمعنے رسول هم آمده است چنانچه کلیم الله عیسے را هم گویند۔

کلمن بضم کاف و فتح لام اعضای دیگر از مردم پیدا آید۔

کلنبار بضم کاف تازی نام پهلوانی از زنده رانی و گل انار و نیز کنایت از شراب سرخ۔

گلناری بالضم و با کاف فارسی بمعنی گل لعل و گل آتشی و گلنار یکسے و گل انار هستی

کلناش نهایت بلندی کنگوره و عمارتی که بر و بنای دیگر نباشد۔

کلنجری بفتح کاف و کسر لام و نون ساکن و جیم تازی مفتوح و رای مکسور نوعی از انگور سیاه و نازک و شیرین که در ولایت هرات شود و پوست آن در غایت تنگی و نزاکت بود گویند که خوشه آن پنج من و دانه آن پنج درم باشد۔

کلند بضم کاف و فتح لام آلت گل کاران که بدان زمین کنند و چیزی کنده و ناهموار تراشند

کلندیدن باول و ثانی مفتوح بمعنی کندن باشد

کلندر چوب کنده و تراشیده را گویند و گاهی آنرا پس در اندازند تا در کشوده نشود و گاه آنرا سوراخ کرده در پای مجرمان و گناهگاران کنند و مردم ناهموار و ناتراشیده را بدین مناسبت کلندر گویند و بمرور ایام و بتغییر السنه قلندر مشهور شده

کلندره مثله

کلنده باول و ثانی مفتوح چوبکی باشد که بر دلو آسیا نصب کنند که چون آسیا بگردش در آید سر چوب حرکت کند و دانه به تندی در آسیا ریزد۔

کلنیدی باول و ثانی مکسور زمین سخت و درشت را گویند۔

کلنشاط یعنی خراب۔

گل بشته یعنی گل مختوم که از جمله تریاق زهرهاست و این نام برای آن کرده اند که زود دهن کرده میشود از غایت لطافت و نرمی و بعضی گفته اند از آنجا که می آرند مهره کرده می آرند۔

کلنگ باول و ثانی مضموم بنون زده بمعنی کلند که مرقوم شد۔

کلو بضمتین رئیس محله و بازار۔

کلوب بالضم و التشدید لام ابزار آهنگران و همچنین کلاب۔

کلوتک بضمتین و واو مجهول و ثانی مفتوح کلاه گوشه دار ریشه۔

کلوته بمعنے کلوتک مرقوم چنانچه سوزنی گفته

صوفی شدی ز صوف و سیه شد لباس تو
چون صوفیان کلوته بسر بر عقیق رنگ
واحدی گوید

برسے بند زر و کلوته بسر
دل پی سیم و چشم در پے زر

کلوچ بفتحتین و واو معروف کلیچه بزرگ و با واو مجهول بدل و عوض و خاییده و خاییدن چیزی که در هنگام جاویدن از آن صدا بر آید مانند قند و نبات و نان خشک۔

کلوچیدن مصدر آن۔

کلوخ بضمتین و با واو پارسی پارهٔ خشت پخته (واو)

کلوخ امرود نوعیست از امرود۔

کلوخ انداز سوراخ که زیر کنگره قلعها سازند که چون خصم نزدیک آید از آن سوراخ سنگ و کلوخ و خاک و آتش بر او اندازند و بمعنی شرابی که پیوسته بی ناغه خورند و نیز شرابی که در آخر ماه شعبان خورند۔

کلوخ اندازان مثله۔

کلوخ برلب زدن از گروه خود را دور گرفتن مولوے گوید

صد جام بر کشیدی و برلب زدی کلوخ

کلوز بفتح کاف و ضم لام غوزه پنبه که شگفته باشد و آنرا جوز غنه نیز گویند۔

کلوزه مثله۔

کلوس بضمتین و واو معروف و سین مهمله ماهی که چشم و روی و پوز آن سفید باشد و آنرا شوم و بدین دارد۔

کلوک بضمتین بی حیا را گویند و آنرا کنگ نیز گویند و حرامزاده و قلاش و رند عالم سوز و بفتح کاف نام۔

کلول بالضم کند شدن شمشیر و زبان وغیره شدن چشم۔

کلوم بالضم خشکی۔

کلومد بالفتح نام کوهی است

کلونده باول مفتوح ثانی زده و واو مکسور نوعے از خیارست که باریک و دراز شود و آنرا اشنک نیز خوانند شاعر گوید

میل کلونده دارد که مبارک باد ش
بخت فیروز که افتاد ز غیبش بکنار

کله بفتحتین بر نهساره و نام شهریست که درمیان

جزیره واقع ست اسدی گوید

چنین هر یکے همچو شیر آگه
کزین کرو شد باب شهرے کله

و نیز هر مرتبه که سوزن را در جامه فرو برند و بر آرند بمعنے دیگدان و گندر آمده است و بالضم کوتاه و ناکس و بالفتح و تشدید لام و تخفیف آن حیوانات و بکسر لام خیمه که از پارچه تنک بجهت دفع پشه و مگس سازند که پشه خانه مشهورست و گاهی عروس را در زیر آن آرایش دهند و در عربی پرده تنک و هر پرده که همچو خانه بدوزند سعدی گوید

تو کے بشنوی ناله دادخواه
بکیوان زدے کله خوابگاه

کله انداختن شوق کردن و شاد شدن

کله برانداختن مثله۔

کله دار بالضم پادشاه و متکبر و سرکش را گویند۔

کله دخانی بالکسر و تشدید یعنی فلک و ابر سیاه و شب تاریک۔

کله دوست سرفه دوست۔

کله سایلے بالضم یعنی سیاه و جبهی و سیاه گلیمی و بدبختی که لازم سوال سائل است۔

کله نوش بالضم بید مشک۔

کله نیلوفرے یعنے فلک۔

کلے بالضم روشنائی و قسمی از ماهی و در نسخه سروری مرضی معروف که آنرا جذام خوانند۔

کلیا بالکسر اشخار را گویند۔

کلیاس بالکسر در خانه و طنار تخانه که بر بام راست کنند و بتازی کریاس خوانند۔

کلیچ بفتح کاف و کسر لام حرکت اندام و عجب و خودستا و بالضم کلیچه بزرگ و بالکسر و یای مجهول اسپی که پای او کج باشد عسجدی فرماید

پیش رخش تو بنز خنگ فلک
لنگ لنگ بود بسان کلیچ۔

کلیچه بالفتح کلید چوبین و بالضم معروف بمعنے چراغ و جامه سوزنی است

شب ست و همه راه تاریک و چاه۔
کلیچه سیفگن که نزے براه۔

و بکنایه آفتاب را گویند۔

کلیچه سیم یعنی ماه چهاردهم۔

کلید بالفتح آلت آهنی که بدان قفل گشایند۔

کلیدانه مثله۔

کلید ایمان کنایه از کلمه شهادت۔

کلید بهشت مثله

کلید گنج حکیم کنایه از بسم الله الرحمن الرحیم

کلیز باول مفتوح و ثانی مکسور و یای معروف زنبور باشد و بکاف فارسی لعابی که از دهن بر آید سراج الدین راجی گوید

غرق گشته تا بگردن در کلیز

کلیزه بالفتح و یای معروف سبو و آبریز شاعری گوید

چو کرد آن کلیزه پر از آب جوے
آب کلیزه فرو شست روے

کلیک باول و ثانی مکسور و یای معروف تخم گل و بالکسر انگشت کمین احوال الخستگی گوید

کی نهند با قدر تو دیدار با چشم کلیک
کی رسد در مدح تو گفتار با پای قصیر

و مظفر هروی گوید

چونکه منیم تو را از بیم حسود۔
خویشتن را کلیک سازم زود۔

کلیکان باول مفتوح و ثانی مکسور گیاهی بدبوے است

کلیل بالفتح کند و کنگ۔

کلیم بالفتح هم سخن با کسی و جراحت کرده شده۔

کلیم شومے بکسر کاف فارسی چیزی که پشم را بغایت پاکیزه کند و بیخ زعفران

کلین کوی یعنے کره خاک۔

کلیواج بالکسر و با یای پارسے بمعنی پیش کرده مختصر پیشه باشد و قیل بالجیم فارسے۔

کم بالفتح چند و بسیار و بالضم شما و بالضم و تشدید میم آستین و بالکسر غلاف و شکوفه و بالفتح مقدار چیزی و آستین کردن جامه را و دهن شتر بستن تا گزد و سر خم را پوشیدن و سر پوش تنور و در فارسی نقصان و اندک و ترک و بالضم شهرے معروف۔

کما بالفتح آستین فیده و آن لته چند که نان پزان مانند بالش کرده بدوزند و دست درمیانش کرده نان بر روی پیش گسترده و در تنور کنند و آستین هم بر آن نصب کنند تا بساعد و بازوی از آتش آسیبی نرسد بالضم گیاهی است بدبو در عربی بفتحتین بمعنی نگاه کردن ولی و برهنه کردن ران

کماج بالضم و تشدید میم و تخفیف آن معروف و کلیچه خیمه را نیز بمشابهت آن کماج گویند۔

کماجدان بالضم یعنی کالبد کماج۔

کماج بالضم کبر و عظمت و بالفتح شهریست بروم

کماد بالکسر گرم کردن عضو بپارچه گرم یا حبوب یا سبوس گرم و همچنین کمید۔

کمار باول مفتوح آستین فیده باشد و در فیده لته چند است که نان پزان بالشے دوزند و دست درمیانش کرده نان بر زیر آن

بگستراسند و بتنور نهند تا دست از تف آتش نسوزد
و آستین هم بران کنند تا بازو را اثر از آتش نرسد
و باول مضموم رستنی بود در غایت تعفن و بد بوئے
و آنرا گل گنده نیز خوانند و بتازی کمان گویند۔
کماس بالفتح کوزه یعنی مدور کوتاه کردن۔
کماسه مثله۔
کماش بالضم والتشدید بمعنی کچکول۔
کماشته بالکسر گشتابیدن۔
کمال بالفتح تمام و تمام شدن و نام دو
شاعر است یکی اصفهانی دوم خجندی۔
کماله کچرا گویند حکیم ناصر خسرو گفته ؎
باز قوی شد بباغ دختر نرگس۔
دست شده سست پائی همچو کماله۔
کمام بالکسر آنچه دهان شتر اعیان بندند
تا نگزد و سر پوشهای تنور و غلافها غوره داد جمع کم۔
کمان بالفتح معروف و برج قوس۔
کمانچ بالضم بزیادتی نون بفتح نام ساز است۔
کمانچه نام سازیست معروف کمان کوچک
و تیر و کمان شکلی که بر بالای فرامین سلاطین کشند
و آنرا کمانچه نیز نامند
کمان رستم قوس قزح باشد۔
کمان رنگین مثله۔
کمان زنبوری تفنگ با شد و بتازی بندوق
گویند فردوسی گوید ؎
گرفتند گردان ایران زمین ٭
کمانهای زنبوری چرخ کین ٭
کمان سام مثل رستم مرقوم۔
کمان شیطان قوس قزح و اورا
کمان رستم نیز گویند۔

کمان فلک بالفتح برج قوس
کمان کش اختران آنرا بمعنے راننده
اختران گویند۔
کمان گردون مثل کمان فلک مرقوم
کمان گروهه کمانی که بآن غلوله گلین انداز ند
کمان گرهه مثله
کمان گلوله مثل کمان گروهه گذشت۔
کمان گیر لقب آرش که از امل تیر بمرو انداخته بود
در مصالح منوچهر و افراسیاب۔
کمان مهره مثل کمان گلوله مرقوم۔
کمانه بالفتح کمانی که از چوب سازند و بالضم و
باکاف فارسی همان کمان و تبازیش نون گوینه
و در ادات ست بمعنی آلت سوراخ کردو بالفتح نوعی
از رفتار۔
کماهه بالضم و بالفتح کاف تعویذ باشد۔
کمای بالضم یکی از پهلوانان ایران۔
کمایوک بالفتح و ضم یای معروف چیزے
از پارچهای کهنه مانند کرد بآتش سازند تا نان را
پهن کرده در تنور بندند و رفیده نیز گویند۔
کمایه بیای حطی نیز در مؤید ست و بالفتح کاف
تازی کمان شکل که بران بعضے ادساز ها زنند۔
کمپیر بمعنے زن فرتوت۔
کمتر بالضم و باکاف پارسی شخص کوتاه و سطبر
کمخ بالفتح پوست بیرون کردن و تکبر کردن۔
کمخا بالکسر مخفف کمخواب و آن جامه ایست
معروف و در ادات جامه مختلف الالوان
کمخواب مثله۔
کمدرگ برجند۔
کمر بالفتح غلبه کردن بر کسی به بزرگی و تعصب

بالفتحتین کشر ها و ابرها۔
کمرا بالفتح و میم ساکن جائیکه چارپایان دران
باشند شاعرے گوید ؎
چو گرگ ظلم را کشتی بزور بازوی عدلت۔
ز آهوی شده صحرای اقلیم تو چون کمرا۔
و طاق درگاه سلاطین ارزقی گوید ؎
گهی از گردش گردون بکیوان بر زند کله
گهی از گردش گردون بکیوان بر زد کمرا۔
و زنار که مجوس و نصاری بر میان بندند۔
کمر آفتاب بمعنے کوه۔
کمر بر کمر یعنے بلندی بر بلندی۔
کمر بسته آماده و مهیا بکاری و نوکر و خادم۔
کمر بستن آب یعنی منجمد شدن آب۔
کمر بند بمعنے خادم و لازم سوزنی گوید ؎
جز کمر بند زمین بوس تو نیست ٭
هر کما از روی زمین تاج ور ست ٭
کمر بند باش یعنی مطیع و حاضر باش۔
کمر سار بمعنے کرند۔
کمر گرفتن بمعنے ترک دادن۔
کمرکش شجاع و دلیر
کمر کشادن باز ماندن در شروع در کارے
کمر کشان مثله۔
کمر کشودن بمعنے کمر کشادن که گذشت۔
کمر کوه آفتاب و میانه کوه و عیسی علیه السلام و
بیت المعمور و زمین۔
کمر وار بمعنے چاکر و خدمتگار۔
کمرزن مدبر و بد دولت و بمعنی نقصان کن و
خارکن و تواضع نمودن و خوار ساختن و ذلیل کردن
کمرزده چند بمعنی کفار و منافق و گنهگار

کمست باول و ثانی مفتوح و بسین زده سنگیست
فرومایه که رنگش کبود و بسرخی مائل ست و معدن آن
قریب بمدینه مکرمه است و چون پاره کمست را در قدح
شراب اندازند هر چند شراب بخورند مستی نیارد
و چون در زیر بالین نهند خواب نیکو بینند و آنرا
خمی ست نیز خوانند۔
کمستان بمعنی ناقصان فقیران و بینوایان۔
کمسک بفتحتین و سکون سین مهمله چیزیکه از
شیر و دوغ آمیخته بزند۔
کمش بالفتح مرد سبک کافی۔
کمع بالکسر همخوابه و بالفتح زمین هموار۔
کمکاسکان بمعنے کمستان مرقوم۔
کمکام بالفتح دار و ئیست که تبازیش انواو
الطیب خوانند۔
کمکاو مثله
کم کرده پی بمعنے بے نشان۔
کم گرفتن ترک دادن و نا شده انگاشتن۔
کمکم بالفتح هر دو کاف آواز کفش و صدا در رو مانند
آن و زعفران را نیز نامند۔
کمکم نقاب بفتح هر دو کاف آواز کافتن۔
کم گیر بمعنی کم گرفتن که گذشت۔
کمل بضم کاف و فتح میم مشدد جمع کامل ست
و بفتح کاف و تخفیف لام بمعنے همه و تمام۔
کمل کان بفتحتین و سکون لام جوی خورد
و بعضے بمعنے قطره آب گفته اند میگر نزی از بشه
در کنده می میگر نزی از کمل کان دریی۔
کملول بالضم بیابان و نام گیاهیست۔
کملی بفتح کاف و کسر لام بافته پشمینه درست که فقرا
و مردم فرومایه پوشند و در هند نیز همین نام خوانند

شاعرے گوید ؎
در راز کار بود گر کمبوت کملے
بتاج و تخت کند میل اهی بر و کدا
کمند بفتح کم و کسر دوم اندوهناک و بفتحتین
اندوهگین شدن و اندوه نهانی و بالفتح معروف
رشته چرمی و جز آن که بدان مبارز را گرفته آنند
کمون بالضم پنهان شدن و بالفتح ناقه که آبستی
خود پنهان دارد و بالفتح و تشدید میم زیره۔
کمه بفتحتین کور مادر زاد۔
کمی بفتح یکم و کسر دوم مرد دلاور سلاح
پوشیده شده و بفتح یکم و سکون دوم نهان
داشتن گواهی و بالضم آستین۔
کمیت بالضم اسپ سرخ که اندکے بسیاهی
زند و دم و یال او سیاه باشد و شراب سرخ و بفتح
یکم و کسر دوم و یای مفتوح مشدد بمعنی چندے
کیمخت پوستی معروف که از خر حاصل میشود
و دانه دار و را کیمخته گویند۔
کیمخت ماه بمعنے آسمان۔
کمیز بالکسر شاشه که بتازی بول خوانند
کمیع بمعنے کمع که مرقوم شد۔
کمین بالفتح پنهان شدن در کارزار و جز آن
کمین گاه جای دزدان و رهزنان و امثال آن
کمین گه مثله۔
کمینه بالفتح فرومایه و هر چه کم ارزش بود۔
کن بالکسر و تشدید نون پوشش و اکنان
جمع و بالفتح پوشیدن و نهان داشتن چیزیرا
و بالضم مخفف کهن و در فارسی بالضم امر بکاری۔
کنا بالضم مرز یعنے زمین۔
کناب بالکسر خوشه خرما

کناد بالفتح و تشدید یزید۔
کنادر بالفتح شخص کوتاه و سخت و سطبر
کنار بالضم میوه معروف و بالکسر در
بغل گرفتن یک طرف و طرف هر چیزی و بمعنے
جدائی اما بدین معنی بالفتح افصح ست ظهیر فاریابی گوید ؎
جو درابروے از میان بمیان
بغل باکروے از کنار کنار۔
کنار گرفت بالکسر جدائی گزید و علیحدگی جست
کنارند بمعنی زمین دار و حاکم۔
کنارنگ مثله۔
کناره بالفتح معروف و قلاب آهنین
و قناره معرب آن۔
کناز بالفتح آوان خرما و گنج پنهان و بالکسر
دختر آگنده گوشت و شتر ماده پر گوشت۔
کناس بالکسر خوابگاه آهو و پنهان شدن
او دران و بالفتح و تشدید خاکروب و بالضم و
تشدید تنخانه۔
کناسه بالفتح روفته خانه
کناغ بالضم تار ابریشم که از ان دیبا بافند
و تنیده عنکبوت حکیم سنائی گوید ؎
از کوه مدد آورده ام تن چو آن کناغی کرده ام ٭
و قیل اصل تار ابریشم که کرم پیله باشد ظهیر گوید ؎
کناغ چند ضعیفی ز خون دل تنند۔
بمجلس که کمین اطلس ست و آن سقور
و بمعنی کنار و جانب نیز آمده اسدی گوید ؎
میان آبگیرے به پهنای باغ
شناور شده باغ از هر کناغ
لیکن بدین معنی ظاهر و بفتح کاف بایدچه مراد کنار ست
کناف بالفتح درد شکم و پیچش شکم۔

کُنام باول مفتوح بمعنے آرامگاه آدمی و وحوش و آشیانهٔ مرغان و سائر حیوانات چرندہ و پرندہ و بمعنے بیشه و چراگاه نیز آمده فردوسی گوید

سوم روز داراب کردند نام ✤
کز آب روان یافتند ش کنام ✤

انوری گوید

مرغ در سایهٔ یمن تو پرد کرد هوا ✤
وحش از لغت فضل تو چرد کرد کنام ✤

کُنان بالضم کنندهٔ کار و کنندهٔ چیزی و بالکسر پردهٔ زیر درخانه۔

کُنانه بالفتح کهنه و بالکسر تیردان یعنی ترکش و نام قبیله ایست۔

کنایات بالکسر جمع کنایت ست یعنی سخن پوشیده و ناصریح۔

کنایة مثله

کنابد بالفتح مقامی ست و آنجا کوهی ست که گودرز در جنگ دوازده رخ بدانجا فرود آمده۔

کنایس بالفتح معابد ترسایان جمع کنیسه

کُنائن بالفتح زنان پسران

کُنب بالضم شهر قم مرادف کم که مذکور شد مولوی گوید

تو بدان خدای بنگر که صد اعتقاد بخشد ✤
ز چه سنی ست مردی ز چه رافضی ست کنبی ✤

و نوعی از جنار باشد و بفتحتین ریسمان از گیاه مشهور که بهندی سن گویند۔

گُنبد باول مضموم ثانی زده و بای مفتوح نوعی از عمارت باشد و بمعنی غنچهٔ گل خاقانی گوید

فریب گنبد نیلوفری مخور که کنون ✤
اجل چو گنبد گل برشگافد رخت عمداً ✤

و نوعی از آهنین بندی که طراق گنبد سازند و آنرا کو پایه نیز گویند و بتازی قبه خوانند فردوسی گوید

همه راه و بیراه کنبد زده ✤
جهان شد چو دیبا بیاز اژده ✤

و در فرهنگ بمعنی جستن آورده اما چنین مسموع شده که نوعی ست از جستن که طاق لبت نیز گویند خسرو گوید

زهمت تا ختم رخش فلک کام ✤
بیک گنبد رسیدم بر سر بام ✤

و بمعنی پیاله نیز آورده۔

گُنبد چهار بند بالضم و با جیم فارسی بمعنے دنیا۔

گُنبده بمعنے گنبد که گذشت

گُنبد آب بمعنی حباب

گُنبد اعظم یعنی عرش

گُنبد آفت پذیر بمعنے آسمان۔

گُنبد ازرق مثله

گُنبد اندازه بالضم و باکاف فارسی و با دال دوم مکسور در دو بالکسر نام حصاریست

گُنبد پیر کابلی کنایه از دنیا باشد

گُنبد تیز رو کنایت از فلک ست

گُنبد جان ستان و گنبد حراق رنگ و گنبد خضرا و گنبد دود گشت و گنبد دولاب رنگ و گنبد دولابی و گنبد طاقدیس و گنبد شگرف و گنبد صوفی لباس و گنبد گیتی نورد و مراد ازین همه لفظ آسمان ست۔

گُنبد مایل کنایه از فلک چهارم باشد۔

گنبد مقرنس و گنبد نارنج رنگ و گنبد نیلوفرین کنایه از آسمان ست

گَنبور باول مفتوح ثانی زده بمعنی کمرفرب باشد

گُنبیزه باول مضموم ثانی زده و بار مکسور و یای مجهول و زای منقوطه و های مختفی نوعی از خیار باشد که بهنگام خامی خیرین و با مزه بود و چون پخته شود آنرا نتوان خورد۔

کُنج بالضم گوشهٔ خانه و جز آن با جیم فارسی احمق و خود ستا و با جیم تازی بمعنی گوشت پاره که از مقتضای کام آویخته است نزاری گوید

همی تا دایه کنج کام کردش ✤
که در فرزانه هر مز نام کردش ✤

و شکنج که در گلیم و جامه و امثال آن افتد و شخصی که از پشت گردنش بر آمده باشد و بتازی احدب گویند سراج الدین راجی گوید

کنج خانه دارم من یکی کنج ✤
نشسته تند و اندگنده فر فرتنج ✤

و بالکسر بزرگ جثه و مهیب و جنگی

کُنجا بالضم گنجایش مولوی گوید

د تنگ خوشم که در فراخی ✤
هر مسخره را روست و کنجاست ✤

کُنجار ثخار کنجد و امثال آن که روغن از ان برکشیده باشند و با کاف فارسی گلگونه زنان۔

کُنجاره مثله۔

گنج افراسیاب گنج چهارم از جملهٔ هفت گنج خسرو پرویز۔

کُنجال بمعنی کنجاره که مرقوم شد۔

کُنجاله مثله۔

گنج آسه کنایه از قرآن و قناعت را نیز گویند

گنجایندن بالضم و با کاف فارسی را است در چیزی در آوردن و این لغت بدین معنی بکاف فارسی مشهور ست اما در شرفنامه بکاف تازی ورد

گنج باد نام گنج دوم از هفت گنج پرویز چه قیصر روم از بیم پرویز خزینها با و اجداد خود در کشتیها در آورده که جائی برد اتفاقاً باد وطوفان عظیم شد و کشتیها را بجائیکه خسرو پرویز بود انداخت و نام نوائیست از نواهای باربد۔

گنج باد آور مثله۔

گنج باد آورد بمعنے گنج باد مرقوم۔

گنج حکیم بالفتح بمعنے سورهٔ فاتحه۔

گنج خاکی بمعنے آدم و فرزند او۔

گنج خسروی گنجے که پرویز نهاده بود۔

گنج خضرا نام گنج ششم از گنجهای هفتگانه

کُنجد بالضم نام تخمی ست که بتازی انز روت گویند در دوای چشم و پاک کردن لشما سفید ست و کلفی که بر روی افتد و بمعنی خال۔

گنجدار نام نوائیست از موسیقی و نوائے از نواهای باربد

کُنجده بمعنے کنجد که گذشت۔

گنج دیوار البست نام گنجے که زیر دیوار بود و آن دیوار نزدیک افتادن شد حضرت خضر آنرا است کرد و گنجے که همچون دیوار توده بسته و انبار کرده باشند یعنی گنج بزرگ

کُنجر بالکسر و جیم مفتوح بمعنی فیل بزرگ جثه و سرخی که زنان بجهت زیبائی بر رخساره مالند۔

گنج روان نام گنج قارون ست و آسمان با ستارگان و نیز شراب۔

گنج سوخته گنج پنجم از هفت گنج پرویز معنی گنجے

آن گنج سنجیده چه سوخته و سوخته بمعنے سنجیده آمده و نام نوائیست از نواهای باربد

گنج شادآورد نام گنجی از هفت گنجهای پرویز

گنج شایگان نام گنجی ست که شرح آن در لغت شایگان گذشت و بمعنی گنج بسیار باشد

کُنجشک بضم معروف و هر مرغ خورد و بکاف تازی نیز آمده۔

گنج عروس بالفتح باکاف فارسی گنج اول از گنجهای پرویز۔

گنج فریدون نام نوائیست۔

کُنشک بالفتح درخت پشه و بالضم چیزی تازه که بوئیدنش خوش آید۔

گنج کاو گنجے از گنجهای جمشید که در زمان بهرام گور ظاهر شد شرح این اجمال آنکه دهقانی کشت را آب میداد ناگاه سوراخی پیدا شد که آب دران نشیب رفته و آوازی سهمگین بگوش می آمد رفته بهرام گفت فرمود که آن زمین را بکنند چون کندند عمارتی عالی کمار تفاع آن شصت گز بود پیدا شد نزد بهرام عرض نمودند که دران خانه دو گاومیش زرین ست که چشم آنها از یاقوت قیمتی ست و شکم شان پر از انار و سیب و بهی زرین کرده و درون میوه ها پر از در خوشاب ساخته و در پیشانی گاومیشها نام جمشید کنده اند و در اطراف گاومیشها از جانوران پرنده و چرنده مانند شیر و گور و تذرو و طاوس زرین که چشمها و سینهای شان از لعل و مروارید ساخته بهرام حکم کرد که آنرا فروخته بمستحقان قسمت کنند و نام نوائیست از نواهای باربد۔

گنج کاوان مثله۔

گنج کاومیش بمعنی گنج گاو مذکور۔

کُنجلک بالضم و نون ساکن و جیم موقوف و لام مضموم چین و شکنج۔

گنجوبر بمعنے خزانه دار۔

گنجور مثله

کُنجه بضم کاف و فتح جیم فارسی خردم بریده و بعضے گفته اند خری که زیر زبان او آماس کرده باشد و بالفتح نام شهریست مشهور۔

کُنجیده بمعنی کنجاره مرقوم

کُنخت بفتحتین جوهر شمشیر

کَند بالفتح شکر باشد قند معرب آن و جراحت در ریش و دهی است از دهیات خجند در راه کاشغر که بادام خوب دران میشود و بزبان ماوراء النهر مطلق شهر را گویند و بالضم ضد تیز و پهلوان و دلاور و بکاف فارسی و بضم خصیه۔

کُندا بالضم دانا و حکیم و شجاع و پهلوان و بکاف فارسی چیزی گندیده که از ان بوی ناخوش آید

گُنداگر مثله

کُنداموبه بالضم موی مادرزاد۔

گُنداور بمعنی کنداگر گذشت۔

کند بند باول و چهارم مفتوح عمارتے را گویند که کهنه شده و خراب گشته باشد

گند بیدستر بمعنی خصیه سگ بحری۔

کُندر بضم کاف و دال اصمغی ست مانند مصطگی که بعربی لبان گویند و بفتح هر شهر عموماً و شهری از شهرهای خراسان خصوصاً و بضم کم و سوم درختی ست همچون درخت پسته اما میوه و تخم ندارد و نام مبارزی که بیاری افراسیاب آمده و او پادشاه سقلاب بود و در عربی شخص کوتاه و سطبر۔

کُندرو بضم کم و چهارم بمعنے مصطگی و دوم

بخی ست که میخوانند و بعضی گویند بمعنی ست
و بمعنی ترش رو
کندروش بالفتح کاف و دال و ضم رای
مهمله زمین لشته لشته۔
کندری بالضم نام وزیر ضحاک۔
کندز نام شهرے از توران زمین آبادان
کردهٔ فریدون و در بعضی فرهنگ بمعنی قلعه کهنه۔
کندژ مثله۔
کندش بالضم و کسر دال غلوله پنبه زده
و درا سامی چوبکی اشنان که خمیر شکر بان شنید گشته
کندک بالضم و فتح دال آن ریزه و بمعنی کوکرد۔
کندکیا بالفتح نام گیاهی ست که آنرا خرس
گیاه نیز گویند۔
کندل بر وزن صندل کومین ناف
کندلان بالضم کاف و دال خیمه که ملوک
بر جائیکه سواری کنند برپا سازند۔
گندم پا بالفتح و بکاف فارسی آتش و
جلیم را گویند۔
کندمه بالضم ترخ باشد که بعربی ثوبول
و بهندی سه گویند۔
کندن روز روشن۔
گندنا معروف که بعربی کراث گویند۔
گندناگون بالفتح با هر دو کاف فارسی
سبز رنگ۔
گندناگوهر با هر دو کاف فارسی گیاهی
که او را علفه گویند۔
کندو بالفتح و ضم دال ظرف بزرگ گلین که
پیاز غله کنند و بهندی کوتهی گویند۔
کندواله بالضم مرد بلند بالای و قوی
هیکل شهاب الدین عبدالله گوید
چاکرانت بگه رزم و که بزم بوند
کندواله چو تهمتن چو فلاطون کنداه
کندوج بمعنی کندو که مرقوم شد۔
کندوری بمعنی سفره بزرگ که آنرا
دستر خوان گویند۔
کندوک بمعنی کندو که مرقوم شد۔
کندوکوب بمعنی تشویش و مقبرار
کندوله باول مفتوح ثانی زده و دال مضموم
ظرفی باشد مانند خم بزرگ که از گل سازند و پیاز
غله کنند و بهندی آنرا کوتهی گویند۔
کندومند بالفتح بمعنی خراب و ویران
و کنده شده شاعر گوید
که باز خورد بدو تاب ژنده پیل تو شاه
کنون رسوم و یارت کندومند کند
ناصر خسرو گوید
مادر بسیار فرزندے و لے
خوار دار ایشان همیشه کند و مند
کنده بالضم چوبے که بر پای مجرمان
نهند و مطلق چوب را کنده نیز گویند و غول
بیابانی و بالفتح آنچه گرداگرد قلعه کنند معرب آن
خندق ست اسدی گوید
به پیرامن و گرد کے کنده ساخت
ز هر جوی و شهراب در وی بتافت
و موضعی که در زیر زمین کنده باشند در بیابان
برای مسافران و بالضم با کاف فارسی معروف
و کوفته که ورد بزرگ ساخته در میان آتش اندازند
کنده پیر پیرزنی که بغایت سال خورده باشد
کنده گوش بالضم کاف تازی یعنی کم شنو
سعدی گوید
پریشیده عقل و پراگنده هوش
ز قول نصیحتگران کنده گوش
بعضی این بیت را چنین خوانده اند
پریشیده عقل و پراگنده گوش
ز قول نصیحتگر آگنده گوش
گنده مغزی بمعنی یاوه گوئی۔
کندی بالفتح نام گلی سفید که در هند
کیوژه گویند و بعربی کاذی خوانند۔
کنز بالفتح گنج نهادن و گنج نهاده و کنوز جمع۔
کنز الاشتها یعنی کتاب اطعمه۔
کنس بالفتح خانه روفتن و بالضم و تشدید
بوزن سبعه سیاره۔
کنشت بالفتح مسجد ترسایان ای جای پرستش
کنش بضم کم و کسر دوم بمعنی کردار چنان
گویند بد کنش یعنی بدکردار۔
کنشا بضم و کسر نون تیر کشادن اعضا به سبب
درد مندی۔
کنشت بضم کم و کسر دوم و قیل بفتحتین عبادتگاه
جهودان یعنی تبخانه و آتشکده مولوی گوید
تویی معبود در کعبه و کنشتم
تویی مقصود در بالا و پستم
کنشتو بفتحتین و ضم تا گیاهیست که از بیخ
آن جامه شویند و آنرا اشنان نیز گویند فخری گوید
تو خوش بنشین که آدای تو شستن
ز ملکت دل بصابون کنشتو
کنشو بالفتح کاف و سکون نون و ضم شین غوره انگور
کنع بالفتح کوفتگی عضو و منقبض شدن و نزدیک آمدن
و کار فروتنی کردن و نرمی نمودن و میل بغروب

کردن ستاره و بالتحریک بر گرفتن انگشتان
و شکنج که بر اندام افتد۔
کنغانه بالضم کوهی ست بخراسان۔
کنغد بالفتح نوعی از ماهی دریا۔
کنغال بالضم امرد بازو غلام بازو در اصل
کنک غال بود یعنی امرد در می غلطاند و غلام کار
و شاهد بازی فخری گوید
احتساب لفافا و بر داشت
از جهان رسم کنگ کنغاله
ز احتساب نفاذت موزون ست و امام
کسیکه بود از پیش فاسق کنغال
و بمعنی قحبه نیز آمده۔
کنغاله مثله۔
کنف بالفتح فرو گرفتن چیزی را و نگاه داشتن
و یاری کردن و بر گردیدن و برای شتر خطیره
ساختن از شاخ درخت و بالکسر ظرفیت که شبان
در وادوات و آلات خود نگاهدارد و بفتحتین کرانه
و جانب و پناه و بال مرغ اکناف جمع آن و کینوع
علتے ست که در شانه جاروا پیدا میشود و بمعنی ریسمان
بسن نیز آمده۔
کنغلیل بوزن زنجبیل ریش بزرگ و در مؤید
گفته این لفظ هندیست اما هرگز از هیچ ولایت
کسے نشنیده۔
گنگ بهر دو کاف فارسی بوزن رنگ
بیت المقدس بهار خانه ست در ترکستان که شکسے
کرکیکاوس ساخته و قیل تبخانه و خزنده است و نام
رودی و شهری در هند و بضم معروف و در مؤید ست
بمعنے تبخانه کمال اصفهانی گوید
مدام ۲ بمیان هست مسلم و ترسا
سناده رو بعبادت بسوی و قبله و کنگ
لمولفه در فراقت دو دیده بے مضے
همین چون جوی کنگ می بینم
و هر چیز خمیده و خمیدگی که در پشت پیدا شود و
مرد خمیده پشت فخری گوید
اگر جلال تو از چرخ متکا سازد
ز بار قدر تو در خط محور افتد کنگ
مسعود گوید بار محنت لبسی ست بر سر خود
زین سبب گشته هر سه حرفش کنگ
و نیز بمعنے نیکو و زیبا فردوسی گوید
هر گونه بوی و هر گونه رنگ
نکو تر بیارای آن شنگ کنگ
و نوله از سفال که مجری آب سازند و بمعنی بل
و بالکسر نام میوه ایست و نام جزیره ایست۔
کنگاچ بالفتح و با کاف آخری و جیم فارسی بمعنی مشورت
کنکار بالضم با یکه پوست افگنده باشد شهاب الدین
عبدالرحمن گوید
از گفتن نیک در نکوئے
کنکست و برهنه همچو کنکار
کنکاس بالفتح و با هر دو کاف متجانس فارسے
بمعنے کنگاچ مذکور۔
کنکدژ بهر دو کاف و زای فارسی نام
شهریست۔
کنگدژ هوخت بضم کم و کسر جیم
قبله بیشینیان آنکه تازیش بیت المقدس
خوانند و قیل تبخانه فردوسے گوید
بخلے رسیده سر خیک جوے
به بیت المقدس نهادند روے
که بر پهلوان زبان رانده اند
همی کنگدژ هوختش خوانده اند
کنگدژ هیخت مثله
کنگر باول مفتوح ثانی زده و کاف
عجمی مفتوح رستنی باشد معروف و مشهور که در
کوه پایها روید و کنارهای آن خارناک بود آنرا
با ماست آمیخته خورند بسحاق گوید
کنگر چو بر آورد سر از زیر زمین گفت
خرما نتوان خورد از این خار که کشتیم
و بضم هر دو کاف قسمی از گدایان باشد که شاخ
گوسفند بر دست و شانه گوسفند بر دست
دیگر گیرند و بر در خانه مردم و پیش دکان ایستاده
آن شانه را بدان شاخ زنند چنانکه از آن آواز
ظاهر شود که مردمان چیزی دهند و اگر اهمالی شود
کارد کشیده اعضای خود بزنند و اغلب کارد بدست
پسران امرد خود دهند که این کار کنند تا صاحب
خانه و دکان لاعلاج شده چیزی بایشان دهند
اکنون کسی را که از کسی حاجت خواهد و میسر نگردد
گویند اگر حاجت من نیاری خود را خواهم کشت
بطریق تمثیل گویند که شاخ و شانه میکشد و بمعنی چغند که
بعربی بوم گویند و بکسر هر دو کاف نام سازیست
که اکثر اهل هند نوازند۔
کنگران بمعنی خار دشتی که اهل هند آنرا
اهجنک گویند۔
کنگره بضم هر دو کاف محراب شکلی که بر سر
حصار راست کنند۔
کنگل بالفتح هر دو کاف فارسی هزل و ظرافت
مولوی گوید منتظر میباش چون مه نور گیر
ترک کن این کنگل و نظاره را
کنلاج بالضم کسیکه زبانش گرفتگی داشته باشد

بتازی الکن گویند۔
کن مکن بالضم امر و نهی و تردد و عبارت از پادشاه۔
کنمور بفتحتین ابر بزرگ۔
کنو بالفتح بکنایت سخن گفتن و با کسی کینه کردن
کنود بالضم ناسپاسی کردن و بالفتح زمینیکه از وی چیزی نروید و مرد ناسپاس و کافر نعمت
کنور بضمتین و بالفتح ظرفیست که در هند کندی گویند۔
کنوریدن بالفتح فریفتن۔
کنوس بضمتین در خانه و در جای خود رفتن آهو و گوزن و بز کوهی و در کار رفتن و پنهان گشتن۔
کنوع بضمتین کوتگی عضو و منقبض شدن و نزدیک آمدن کار و فروتنی کردن و نرمی نمودن و میل بغروب کردن ستاره۔
کنون بالضم مخفف اکنون و بمعنی کند حلقه فرقدی گویند و نیست ازان هشت گندم و در کنون پاز و بنیاری بکیسه اندرون ۔ و بفتحتین بیلی که سر آن کج باشد برزگران با خود دارند
کنو مدانه بالفتح تخم تنبک۔
کنوه بالضم غایت و نهایت و پایان چیزی
کنی بالضم و بالف مقصوره جمع کنایت و بالتشدید باهم کینه کشی کردن۔
کنیة بالضم نامی که در اول آن لفظ اب یا لفظ ام یا لفظ ابن باشد چو ابوالمعانی و ام کلثوم و ابن حاجب۔
کنیده گل بضم نا شگفته و پیاله زرین۔
گنیده بضم کاف فارسی غنچه گل

کنیز پرستاران۔
کنیزک مثله و در فرهنگ بمعنی دختر باکره گفته فردوسی گوید ؎
کنیزک بدو گفت کز راه داد ٭
منم دختر مهرک نوشش زاد ٭
کنیس بالفتح گیاهیست که گوهر شمشیر بدان پیدا شود و بتخانه و جای در لغت۔
کنیف بالفتح نهان خانه و پوشیده و سپر و جای خلاء و طهارت و بالضم و فتح نون تصغیر کنف و ظرف کوچک که در آن چیزی نگهدارند و بالکسر لقب ابن مسعود که فاروق رضی الله عنه او را بدان ملقب کرد۔
کنیفه بالفتح کینه و آهن پاره پهن که بر در زنند برای استحکام۔
گو بالفتح زیرک و عاقل و بالفتح با کاف فارسی پست و مغاک و شجاع و پهلوان اول مضموم معروف و تکمه جامه۔
گوا بضم کاف فارسی مختصر گواه۔
کواب بالفتح جوارح و اعضا که بآن چیزی کسب کنند۔
کوات بضم تره گندنا
گواجو یعنی لیمان که هر دو طرف آن بجای بندند و طفلان در آن نشینند و جنبانند
گواجه مثله۔
کواده بالفتح چوب زیر در۔
کوار بالفتح سبدی که در آن میوه کنند و بضم قصبه ایست از مضافات شیراز و ابر یکه در شبهای تابستان پدید آید و بعضے بمعنی زم مرقوم ساخته اند و بضم کاف فارسی چیز را گویند

که در وا انگه خوش باشد و زود هضم شود۔
گوارا بالضم کاف فارسی هاضمه۔
گوارب بالضم و با کاف و واو فارسی زمین سپید و شور که از دور چنان نماید که آب است و آب نباشد بتازیش سراب خوانند۔
کوارث بالضم چیزهائیکه را نده اگمنند۔
گوارش ترکیبی که بجهت گواریدن طعام سازند معرب آن جوارش۔
گوارشت باول مضموم و رای مکسور شین منقوطه زده مثله۔
گوارش مصطگی بالضم و با کاف فارسی داروئیست خوشبو۔
کواره بالفتح و با کاف تازی سبد دراز که بر پشت گیرند و نیز خانه زنبور و بالفتح و با کاف فارسی مخفف گهواره۔
گواریدن بالفتح و با کاف فارسی هضم شدن طعام
گواز بالفتح چوبدستی که جز و دیگر ستوران را بدان رانند و آنرا اخرگاو نیز خوانند و نیز دون چوبی باشد معرب آن جواز است۔
گواژ بالفتح سرزنش و طعن۔
کوازه بالفتح کوزه تنک که مسافران با خود دارند و تخم مرغ نیم پخت —
گواژه بالضم مثل گواژ مذکور
کواس بالضم صفت و کونه و در بعضے نسخه بالفتح کاف و سین مهمله نیز مستعمل است و در بعضے فرهنگها با شین منقوطه نیز بنظر رسیده۔
کواسه مثله
کواش بالفتح و الضم مثل کواس مذکور بسین مهمله۔

کواشمه بالضم و الفتح و شین معجمه بکسور که سانی و در بعضے نسخه کواسمه بکسر سین مهمله و زیادتی یا آورده اند
کواشه باول مفتوح مقنع باشد که زنان بر سر اندازند
کواشیر بالفتح نام ولایتی است که در آن فیروزه کم بهای شیر خام پیدا میشود۔
کواعب بالفتح جمع کوعاب و آن دختران نارپستان باشد۔
کوافر بالفتح زنانیکه کافره باشد۔
کواکب بالضم کوهیست معروف۔
گوال بضم کاف پارسی بالیدگی و افزونی و نشو و نما کننده و بالغش دادن و افزون کردن و بالش دهنده و افزون کننده لازمی متعدی کالبهر و انگم
گوالیدن بالضم و الفتح بالیدن هر چیز از درخت و گوشت۔
گوالیده بالفتح و الضم غایا بالیده و گشت بالیده یعنی صاف و افزون و بر شده و بزرگ شده
کوام بالضم گیاهیست خوشبو۔
کوانجے بالفتح و نون موقوف سردار و سپسالار و دلیر و پهلوان۔
کوانکله بالضم و الفتح حلقه باشد که تکمه جامه در آن بند کنند۔
کواه بالفتح چوب زیر زین اسپ۔
کوب بالضم کوزه بیدسته و دوله و در فارسی ضربے که کسی را از سنگ و چوب و امثال آن رسد و قسمے از بوریا که آن بغایت گنده و نرمی باشد و آنے که پیلبانان با خود میدارند و امر از کوفتن و بضم کاف و واو و بای پارسی در آخر کوه و حصیر
کوباره بالضم و بابای پارسی کلاه گاو میش سنانی گوید ؎ درین گوباره چون گردی آخور چون خر

لبسوی عالم جان شو که چون عیسی همه جانی
کوپال بضم کاف و بای پارسی گرز باشد و نام پهلوانی که یکی از خویشان پادشاه بود و بعضے بمعنے تخت آهنی و چوبین گفته اند
کوپان بوزن و معنی چوپان۔
کوپل بالضم و واو مجهول و بای فارسی مفتوح شگوفه و بیای تازی گل بابونه۔
کوپله بالضم قبه که در ایام جشن و شادی برسم آذین در شهر ببندند۔
کوپه بالضم و طبل بازو و با واو پارسی گیاهی شیرین که میخورند و آلت کوفتن هر چیز که بتازیش مدق گویند۔
کوبین بالضم و باوا و فارسی آلتیست روغنگران را مانند کفه ترازو و آنرا از برگ خرما بافند و عصاران تخم را کوفته در آن کنند۔
کوت بالضم و باواو فارسی سرین مردم۔
کوتا نام جانوریست مانند کوزن۔
کوتار بالضم و واو مجهول و تای فوقانی کوچک و کوتاه شده
کوتاه پا جانوریست معروف رنگ زرد و خالهای سیاه دارد۔
کوتاه پاچه مثله۔
کوتاه بازه مثله۔
کوتاه نظر بالضم آنکه از عواقب امور نمید اندیشید و غافل بود۔
کوتر بالفتح مختصر کبوتر۔
کوته پا بالضم خرگوش۔
کوته پال یعنی کوته قد چه زیر که پال بمعنی قد آمده مخفف بالا۔
کوث بالفتح کفش۔

کوثر بالفتح مرد بسیار خیر و گرد و غبار بسیار و مرد بخشنده و جوئیست در بهشت و حوض کوثر حوض بیرون بهشت در موقفی که شیخ آن کوثرات
کوثل بالفتح دنباله کشتی و بن کشتی۔
کوچ بالضم و با جیم فارسی روان شدن از منزل و جغدی که بتازیش بوم خوانند در هند اُلو نامند و بالضم و با جیم تازی آنکه یک چیز را دو بیند و بتازیش احول خوانند ۔ و نیز بمعنی کاش آید که بمعنے آن افسوس است و طائفه از صحرا نشینان در نواحی کرمان۔
کوچ بکوچ بهر دو جیم فارسی معروف و در زبان
کوچیدن بمعنے کوچ کردن۔
کوچک بهر دو کاف تازی و واو و جیم پارسی خورد و جوزه و نام پرده سرود۔
کوچه باستان یعنی دنیا۔
کوچه تخطر مثله
کوچه افتاد بالضم یعنی غریب و مفلس
کوچه فتر بالضم و با جیم پارسی یعنی دنیا و نیز کوچه معشوق۔
کوخ بالضم خانه خرپشته که از چوب نی و علف ترتیب بندند لیکن در قاموس نیز آمده ظاهرا معرب است
کوخک بفتحتین و سکون خا خوش انگور که بعربی خصله گویند بضم خای معجمه
کود بالفتح خواستن و نزدیک شدن بکاری و نزدیک آمدن و در فارسی باول و ثانی مضموم کبود را خوانند و باول و واو مجهول جمع و توده خرمن و باری که در زمین زراعت اندازند تا غله قوت گیرد۔
کوداب باول مضموم آشی باشد که از برنج و گوشت پزند و مذاق آن از سرکه و دوشاب سازند

ود و شاب را گویند۔

گودر مرغ آبی که گوشت آن نهایت بد بوی باشد وقیل مرغ کوچک که در آب نشیند و گوساله بود و نام پسر شاه پور و پهلوانی ایرانی و بچه گوزن و پوست گوساله۔

گودرز بالضم و باکاف و واو پارسی نام پسر قارون بن کاوه آهنگر و نام پسر شاپور که ولیعهد ملک پدر خویش بود و در عهد او مساجد و مقابر خراب شده جور و ظلم آشکارا بود و پنجاه و هشت سال ملک راند عیسی در عهد او مبعوث شده بود و نیز نام پسر ایران شاه که از ملوک اشکانیان بوده و نام مرغیست که اکثر در آب نشیند۔

گودره مثل گودر مرقوم۔

کودک معروف خدمتگار و بنده و پسر نابالغ۔

کودن بالفتح و باکاف تازی پالان اسپ که بار بر و نهند و شخصی که زیرک و زود فهم نباشد۔

گور بالفتح کشتن و افزونی و پیچ و دستار و پیچیدن آن و شتر و گاو بسیار و بعضی گفته اند مقدار و صد و پنجاه و بالضم گور که آهن و خاده زنبور و پالان ناساز و ساختگی آن و در فارسی بالفتح جایی خراب که پشته و شکستگی بسیار داشته باشد۔

گورا بالضم و باکاف فارسی بند گلو گیر یعنی آنچه از خوردنی و آشامیدنی در حلق بآسانی رود و نیز بمعنی هاضم آمده است۔

گوراب بالضم و واو مجهول گنبدی که بر سر قبر سازند و بضم کاف تازی و واو مجهول آب

گورابه همان گوراب مرقوم بمعنی اخیر و موضعیست گرد خمه پدران رستم آنجا بود۔

گوراسپ بالضم و با واو فارسی نام مرد و قیل

پادشاهی۔

گوراگور یعنی زود زود و تیز

گورب بالفتح کاف پارسی جامه پشمین که زیر موزه پوشند جهت دفع سرما و آن بجای پای تابه باشد معرب جورب۔

گورپا بالفتح نام آشی ست که در آن کبر کنند و بتازی کبریا گویند

گورب بالک جانوری که خانه از خس شبیه بگورب ساختن از شاخهای درخت بیاویزد

گورچشم پارچه ابریشم که در بافتن گه چشم بلبل نقش کرده باشند چنانچه پارچه ایست که آنرا بلبل چشم گویند۔

گورخان بالضم و باکاف پارسی و واو معروف نام پادشاه ختن۔

گورخر بضم کاف فارسی خریست وحشی که خوردنش حلال ست۔

گوردا مثل گورپا مرقوم۔

کوردی بالضم و باکاف تازی جامه پشمین۔

گوردین بالضم و باکاف فارسی مشعله۔

گورز بالضم گیاهی ست پرخار که برگ و میوه و شاخ و گل آن از درسرکه آچار سازند۔

گورزه بالضم مشعله

کورس بضم کاف تازی و واو مجهول و رای مفتوح موی جعد و حرک که آنرا کرس کرسا نیز گویند

کورشت بضم کاف تازی و واو مجهول و رای مکسور و شین معجمه همان ودوله و جالیک آن دو چوب باشد یکی دراز و دیگر خورد باشد که طفلان بران بازی کنند۔

گورشکاونه بضم کاف فارسی و واو مجهول

و رای موقوف کسیکه گور را شب ها بشگافد و کفن مرده را ببرد و بتازیش نباش گویند۔

کورکان بضم هر دو کاف تازی نام پادشاهی

گورکانی بالضم و باکاف فارسی تخمیست و قیل کاف اول تازی۔

گورگور مثل گوراگور مرقوم۔

گورگاه بفتحتین و کاف دوم فارسی نقاره کلان مندش و هم موت گویند۔

گورگیاه بهردو کاف پارسی گیاهی گورخورد

کورموش بالضم و بارای موقوف آن موش کوری که دارد و در روز بیرون نیاید مگر با او را کبیر دو نگرد کور شود و اگر فرو برد بمیرد۔

کوز بالضم کوزه گران و کوز جمع و نام مردیست و بالفتح گرد کردن و نوشیدن آب و در فارسی پشت خمیده و بالضم کاف فارسی و واو مجهول چهار مغز و معرب آن جوز ست و بفتحتین مخفف گوزن۔

گوزاز بالفتح کاف فارسی و واو مجهول و هر دو زای منقوطه مرغی ست خوش آواز شبیه به بلبل

گوزبان بضم کاف عجمی و واو مجهول و زای منقوطه موقوف پاره دم مولوی گوید ع

چو خر بدار م خر بند و خشم ایجان

من از کجا غم پالان و گوزبان ز کجا۔

کوزلشت بضم کاف تازی و واو مجهول و زای منقوطه مفتوح نام پادشاهی بوده

کوژدا بالضم و باکاف تازی و زای فارسی مفتوح صمغیست از درخت پرخار و بتازی آن درخت را شابک و صمغ را انزروت خوانند۔

کوژده بالضم و باکاف تازی مشعله

کوزر بالفتح کاف تازی و زای معجمه خوشه گندم

بعد از پاک کردن خورد نشده باشد و آنرا بار دیگر بکوبند۔

کوزره بمعنی کوزر مرقوم که گذشت۔

گوزسب بالضم و واو مجهول و کسر زای معجمه و سکون سین مهمله و بای موحده در آخر نام پادشاهیست

گوزغه بالفتح غوزه پنبه و معرب آن جوزغه

گوزف بضم کاف و واو مجهول و زای تازی مفتوح کعب پا که بجول نیز گویند۔

گوزگانی باول مضموم و هر دو کاف فارسی سختیان باشد۔

گوزگندم بالفتح بیخ گیاهی ست که در نظر چنان نماید که گویا بیخ ششش و انگندم بهم چسبیده و جوز جندم معرب آن۔

گوزن بفتحتین و باکاف فارسی گاو دشتی که از خرخش زه کمان میسازند خواجه نظامی گوید ع

گوزن از حسرت آن چشم چالاک

ز مژگان زهر مالا دید نه تریاک

گوزلوک بالضم و واو معروف پرده کلید دریا که نوکش بجست

کوژه بضم زای فارسی مفتوح خرسفید رنگ که بتازی اقمر گویند۔

گوزهر باول مفتوح و ثانی مکسور عقده راس و ذنب جوزهر معرب آن۔

کوزینه یعنی حلوای لوز که جار مغز باشد۔

کوس بالضم و واو مجهول کوفت و آسیب که بتازی صدمه و بهندی دهکه خوانند و نقاره بزرگ که کورکا نیز گویند و بسبب کوفتن باین نام موسوم شده و قصبه ایست از قصبات مازندران که الحال بگبو ساله اشتهار دارد فردوسی گوید ع

کجا نام او کوس خوانی همین

جز این نام نیزش نخوانی همین۔

و در فرهنگ بمعنی صف جنگ آمده و نظامی گوید ع

دو لشکر بهم در کشیدند کوس۔

چو شطرنج از عاج و از آبنوس۔

و درین بیان تامل ست چه بمعنی نقاره نیز بطریق کنایه نیز راست می آید و بمعنی گوشه و جانب و گلیم و امثال آن که از گوشهای دیگر زیاده شود و نوعی از بازی که بنبرد و شباهتی دارد نیز آورده و گفته اند که چون بارهای او را از هر دو جانب در وسط می چینید بنابران آنرا کوس خوانند و بمعنی و تن که با یکدیگر پهلو با پهلو دوش با دوش بهم گویند ناگهان یا عمدا و در عربی بالفتح سرنگون گردان و بر سر پای رفتن ستور۔

گوساله گاو بچه و امثال آن۔

گوساله فلک یعنی برج ثور۔

گوسان بالضم و با واو مجهول بمعنی همان کوس مذکور و نام نایست که در زمان یکی از پادشاهان قدیم بود و قومی از خوانندگی فخر گرگانی گوید ع شنشه گفت با گوسان نایی

زهی شایسته گوسان سرایی۔

گوسپان باول مضموم و واو مجهول بمعنی گوسان مرقوم۔

گوسپند چرخ بمعنی برج حمل۔

گوسپند کشان یعنی عید قربان

گوسپیه دو معنی دارد اول معروف ست دوم نام شکلیست از اشکال رمل که آن را بتازی فرح گویند۔

گوشپ بالضم و واو مجهول و سین موقوف

بمعنی همان کوس که بالا گذشت۔

کوستان بفتحتین در زمان پیشین ماورا النهر را گفتندے۔

کوستن بالضم کوفتن۔

کوسج بالضم مرد کوسه و یک نوع ماهی است دریائی که بمعنی او تازه میاندار گرد و ریش او را صید کنند چیزیه نباشند و ناقص دندان و ستور کنند و نیز نام شکل نجم علم رمل و بمعنی کچی ریش است۔

کوس فروکوفتن بمعنی کوچ کردن۔

کوسه معروف و شکلی از اشکال رمل که بتازی نسرح گویند۔

کوسه برنشین نام جشنی ست که پارسیان در غره ماه آذر کنند و وجه تسمیه آنکه مجوس در ین روز مرد کوسه مضحکی را سوار کرده و نجور دارو طعامهای گرم میدادند و داروهای گرم به بدن او میمالیدند و آن مرد مضحک مروحه در دست داشتی و خود را باد میکردی و شکایت گرما نمودی و مردم برف و یخ بر روی او زدندی و او از هر کسی چیزی بستندی و اگر کسی ندادی گل تیره که با خود داشتی بر مرکب و جامه او پاشیدی و بتازی کوسج برنشین گویند

کوسی بالفتح و بالف مقصوره زن زیرک و دانا و پارسا۔

گوشش بالضم و واو مجهول معروف و بمعنی گوشه نیز آمده و نام فرشته که موکل مهمات خلق ست و در فرهنگ بمعنی منظر نیز آورده و بکاف تازی اسم از کوشیدن۔

کوشا بالضم بمعنی کوشنده و برین قیاس کوشیدن و کوشش و بمعنی جنگ و جدل نیز آمده و

گوشتاشب بالضم بمعنی خواب۔

گوش افتادن یعنی کر شدن خسرو گوید ؎

کوفت چو آن کوس شغبناک را
گوش فتاد اشتر افلاک را

گوشالنگ بمعنی کرم ہزار پا سراج الدین گوید ؎

قول ناصح بگوش دل داده
میخلد ہمچو پای گوشالنگ

گوشان بالضم و واو مجہول شیرۂ انگور

گوشانہ بمعنے گوشہ و کمین نزاری گوید ؎

ہنوزم عشق میدارد زنکبت در پناہ ارچہ
خرد بر من برون آرد ز ہر گوشانہ غوغائی

گوش بدر بالضم و باکاف فارسی منتظر خبر خوش

گوش بر در مثلہ۔

گوش پیچ بالضم و باکاف و جیم فارسی بمعنے گوشمال و نیز جائیکہ مغلان از دو سر گوش بندند۔

گوش پیچیدہ بمعنے شاگرد۔

گوش بغشیرد بالضم و باکاف فارسی یعنے گوشمال داد۔

گوش تاب بمعنی گوش پیچ کہ بالا مرقوم شد

گوش تاپ بالضم و باکاف و واو و بای پارسی اختلاف ست و آنکہ ہنوز خلقش میدہ باشد

گوشت چینہ بمعنے گوشالنگ مذکور

گوشت ربای بالضم و باکاف و واو فارسی رباینده گوشت و نیز غلیواز و آن جانوریست در غایت شہرت و آنرا برند و جوزہ بواو و چنگال و غلاواز غن نیز گویند و آن ششش ماہ نر و ششش ماہ مادہ میماند و صحیح آنست کہ سالی نر و سالی مادہ باشد

گوشتر شدن یعنے شنیدن۔

گوشت تہنک مثلہ۔

گوشخارک بالضم و باکاف فارسی و شین موقوف یعنی بچیزی کہ گوش خارند و نیز خزندہ ایست بسیار پاکہ در گوش خزد در ہند کنسلائی گویند۔

گوش خاریدن بمعنی توقف کردن کہ شنودن

گوش جنبہ بالضم و باکاف فارسی و شین موقوف بمعنی گوشت خارک کہ مذکور شد

گوشدار بالضم و باکاف فارسی یعنی نگہدار و محافظت کن۔

گوش داشتن بمعنی نگہداشتن گوش دوماہی یعنی گوش حوت و گوش آن ماہی کہ زیر زمین ست۔

گوش زدہ سخنی کہ یکبار بگوش رسیدہ باشد

گوش زای آنکہ ہر چہ بشنود نکو فہم کند۔

گوشسک بالضم بنای بلند کہ تبازیش قصر خوانند

گوش گرد بالضم و باکاف فارسی یعنی نگہ کرد و حاضر شد و دید۔

گوش کردن یعنی نگہ کردن نظامی گوید ؎

کلاغی تگ کبک را گوش کرد
تگ خویشتن را فراموش کرد

یا در ینجا بکاف تازی بمعنی کوشش مناسب تر ست

گوشکشتن یعنی شنیدن چنانچہ در شنیدن تمام گوش باشد۔

گوش ماہی نوعی از صدف کہ بگوش ماہی ماند و سیالہ صدفی را نیز گویند۔

گوش من بغشیرد یعنی مرا گوشمال داد۔

گوش موش نام دارو ئیست۔

گوشوار فلک بالضم و باکاف و واو فارسی یعنے ماہ نو۔

گوشوارہ فلک مثلہ

گوشہ بالضم و باواو فارسی بمعنی گوشندہ و بمعنے جنگ و جدل نیز آمدہ۔

گوشہار بالضم و باواو فارسی و شین موقوف نام حکیمے کہ از فضل حکمای روزگار بود و خلیل استاد شیخ الرئیس بود۔

گوشہ بالش تو یعنے گوشۂ مسند تو

گوشہ جامہ شکستہ بالضم و باکاف فارسی یعنے ماہ نو۔

گوشیار بالضم و باکاف تازی و واو فارسی موقوف نام منجمے کہ اورا ابوالحسن کوشیار گویند سعدی گوید مصرع

برگوش یار آمد از راہ دور

و در فرہنگ بکاف فارسی آوردہ کوشش و کوشندہ و امر از کوشیدن۔

کوع بالفتح انگشتان بند دست بطرف انگشت ابہام کہ آنرا زند اعلی و استخوان کجل گویند و ہمچنین کاع و برساق دست رفتن سگ در ریگ از گرما۔

کوغ بالضم و باکاف تازی در شدن۔

کوف بالضم و باکاف تازی پرندہ ایست کہ در روزنہ بیند و بشب برون آید و در ویرانہ باشد و بتازی بوم خوانند کہ بنحوست مشہور ست و بہندی الو نامند و لہذا بوم بزرگ را خرکوف نامند ابن یمین گوید ؎

نشاند بے ہنران را بجای اہل ہنر
ندیدہ ہیچ تفاوت ز کوف تا بہمای۔

کوفان بالضم پناہ و نام شہر کوفہ۔

کوفتان بمعنی گرداگرد۔

کوفتہ بالضم مقداری از گوشت کہ با جوز کوبند و غلولہا ساختہ در آش کنند و بمعنے آزردہ و ضرب زدہ معروف ست و برین قیاس کوفتن و کوفت سعدی گوید ؎

کوفتہ بر سفرۂ ما گو مباش
کوفتہ را نان تہی کوفتہ است

کوفتہ بریان طعامیست کہ گوشت را کوفتہ بریان کنند۔

کوفج بضم کاف تازی و واو مجہول و فاے مفتوح جماعتے ست کہ در کوہہای کرمان ساکن اند و قوفص معرب آن لیکن در قاموس قفص آوردہ

کوفجان بالضم و واو معروف و فاے موقوف قفص باشد منجیک گوید ؎

گر ببرد مرغ جان از کوفجان تن مرا
ہمچنان اندر ہوایت تا قیامت پر زند

و در اسامی بمعنی ہمان گروہ کہ در کوہ کرمان باشند آوردہ اند کہ بعربی قفص خوانند اما در معنے اول و شالش تامل ست واللہ اعلم۔

کوفشانہ بالضم و باکاف تازی جولاہ زیراکہ شانہ آلتی ست معروف جولاہ را و چون ہمیشہ نظر بران دارد و بنابرین اورا بکوف شباہت دادہ اند شاکر بخاری گوید ؎

نفرین کنم ز درد و بلا این زمانہ را
کو داد کرہ و قرب این کوفشانہ را

کوفہ بالضم رنگ سرخ و شہریست معروف

کوک بضم کاف تازی و واو معروف آواز بلند و بواو مجہول ترہ ایست کہ از خوردن آن خواب آورد و کاہو را نیز گویند و دو پارچہ بہم پیوند کردن تا در دوختن کم و زیادہ نشود و ہم آہنگ ساختن سازہا و موافق کردن آواز و سرفہ کہ آنرا کیرا نیز گویند و لہذا غورہ خشخاش را تازکیرا و کوکنار را گویند و بزبان ترکی کبود باشد۔

کوکا بالضم و باکاف تازی و واو معروف آواز و فریاد بلند و نامی از نامہای ماہ۔

کوکان بالضم و باکاف تازی و واو مجہول دست افزار گاذر و در نسخہ سروری بوزن چوپان بمعنے ساز گاذر آوردہ۔

کوکانون بالضم ساز کار و قبل بواو فارسی۔

کوکب بالفتح ستارۂ روشن و بزرگ و بزرگ ہر چیز و گل مرغزار و درخشندگی آہن و کودکے کہ نزدیک بلوغ رسیدہ باشد و آب بسیار۔

کوکبہ بالفتح درخشندگی و بزرگی و شکوفہ و ستارہ۔

کوگرد بالضم و باکاف فارسی معروف کہ در ہند گندھک گویند و آن دو نوع ست سرخ و سپید۔

کوگرد سپید بالضم نوعی ہست از کوگرد کمیاب۔

کوکنار باواو فارسی نام مرد تورانی کہ اسفندیار را بذر روئین از راہ ہفت خوان راہ نمود و در مؤید ست بفتح کاف فارسی نام ولایتی و نام پہلوانی تورانی۔

کوکل کوتاہ۔

کوکلہ بالضم و باکاف تازی و واو مجہول و کاف مفتوح مرغ ہدہد۔

کوکن بالفتح و باکاف تازی و واو مفتوح چند کہ بتازی بوم گویند۔

کوکنار باکاف تازی غورۂ خشخاش را کہ کوک بمعنی سرفہ و نار بمعنی ربان ست و لہذا بتازی ربان السعال گویند و بمعنی خشخاش دانہ بطریق مجاز نیز آوردہ شدہ چنانکہ اسدی گوید نظم

یکے را چنان کوفت آن نامدار
کہ گشت استخوانش ہمہ کوکنار۔

کوکو بضم ہر دو کاف تازی آواز فاختہ۔

کوکوز بضم ہر دو کاف تازی نوعی از قماش لطیف نزاری گوید ؎

قشر لفیای فاخر کردہ روان ز ہر سو
شخ نسیج و کمخاب کوکوز و ساسادہ۔

کوکہ بضم کاف تازی و واو مجہول مثل کوکن مذکور و بمعنی برادر رضاعی آمدہ و بکاف فارسی ہم۔

کول بالضم و واو مجہول آبلہ و دوش کہ بعربی کتف گویند و آبگیر و ہر گوی کہ دران آب باستد و چند کہ اینجاست معروف ست و مردم گیلان تل و پشتہ را گویند و بفتحتین پوستینی کہ از پوست سازند و بعضے گلیم کہنہ را گفتہ اند نظامی گوید ؎

میفگن کول کرچہ خار آیدت
کہ ہنگام سرما بکار آیدت

کولاد نام یکے از پہلوانان ایران۔

کولاک بضم کاف تازی و واو مجہول موج بزرگ و طوفان۔

کولان بفتحتین و باکاف تازی گیاہیست کہ در آب روید۔ و ازان بوریا سازند و بالضم و باکاف فارسی نادانان۔

کولخ بمعنے کولخن کہ مے آید

کولخن یعنی گلخن بمعنے ترکیبے سوراخی کہ ازان گل یعنی شعلہ آتش ظاہر شود۔

کولنگ بالضم و باکاف تازی و واو

مجہول ولام مفتوح وکاف فارسی آخر خشت
کولہ با کاف و واو فارسی غلولہ سنگین کہ منجنیق
اندازند و بکاف تازی ابلہ و نادان۔
کولیدن بالضم وبا کاف تازی کندن
کوم بالفتح برجستن اسپ جز آن بر مادیان و
در فارسی بالضم وبا واو معروف گیاہ خشک کہ در
زمین شیار کردہ روید و بیخ او شبیہ بہ بیخ نی است
و در بعضے فرہنگ گفتہ گیاہیست خوشبو
کومر بالضم نام گیاہیست۔
کومست بفتح کاف فارسی ومیم مکسور نام کتابی است
کہ برہنی مجوسان کہ جوست نام درخت نازل شد
و آن کتاب بار ہشتاد شتر بود۔
کومہ بضم کاف تازی و واو مجہول خرگاہے
کہ از چوب وعلف سازند و بالیزبانان و مزارعان
درون آن نشستہ پاس بالیز و زراعت دارند
وصیادان نیز مثل این خانہ ساختہ درون آن
نشینند و کمین برند۔
کون بالفتح بودن و ہست شدن چیزے و
حادث و نیستی و در فارسی بضم کاف و فتح واو
درخت بید و بسکون واو معروف ومکسر ثانی در
فرہنگ بمعنی جیز و محنت نام روستائی کہ روز
عاشورہ مردم دران جمع شوند لیکن بہ ہمین معنی
کدن است۔
کوناب سرخی کہ زنان بر روے خود مالند
گوناگون بالضم وبا ہر دو کاف پارسی رنگ
برنگ و جنس بجنس و انواع۔
کونج بضم کم و کسر دوم سیاہ دانہ۔
کون خاریدن یعنی پشیمان شدن۔
کون خر بیعقل و احمق وسخت نادان۔

کونمدہ بفتحتین و با کاف تازی و نون ساکن
چیزی کہ از گیاہ بافند شبیہ دارہ کاہ بدان کشند
کونستہ بضم کاف تازی سرین و طرف سرین
کون مرغ بالفتح نرگس و نام جانورے
کونہ بمعنے رنگ نوع وطرز و روش نیز آمدہ چنانکہ
گوید از ہنگونہ۔
کونیاسہ چوب مرکب بطریق مثلث کہ معماران
بدان راستی و کجی گوشہای بنا و عمارات معلوم کنند
و در فرہنگ بمعنی ریسمان معماران آورده کہ بکشند
و رنگ ریزند تا عمارت کج نشود۔
کوہ معروف و سنگ و قرہ بالیز بکوہ تشبیہ
کردہ اند و بالضم و فتح واو مشدد غورہ پیلہ کہ کرم
در آن پیلہ ابریشم۔
کوہ اخضر کوہ قاف کہ از زمرد سبز است بالفصد
فرہنگ بلندی دارد۔
کوہان بالضم وبا واو فارسی موضعی کہ بر پشت
شتر بلند شدہ باشد و بلندی کہ بر دوشانہ گاو باشد
کوہان ثور بالضم وبا واو فارسی یعنی پروین
و آن منزلے از منازل قمر است۔
کوہ برد بالضم وبا کاف فارسی یعنی فتح کردہ
و فیروزی یافتہ و سخت کرد و رہوار۔
کوہ پیکر بالضم وبا واو وبای فارسی
پیل و اسپ و شتر بزرگ ہیکل۔
کوہ تیغ بالضم روشنائی بسیار۔
کوہ جلیل بالضم نام کوہیست کہ حضرت
نوح علیہ السلام آنجا خانہ داشت و آب طوفان اول از آن
کوہ بر آمدہ بود۔
گوہر بمعنے اصل و نژاد و جوہر قیمتی و در فرہنگ
ہندو شاہ بمعنی عوض و بدل آوردہ۔

گوہر آگین بالفتح وبا ہر دو کاف فارسی
ہر چہ کہ در وجواہر نشاندہ باشد۔
گوہر آمائے بالفتح وبا کاف فارسے
یعنے آرایندہ گوہر و پر کنندہ گوہر
گوہران بالفتح وبا کاف فارسی عناصر اربعہ
نظامی گوید مسلسل کن گوہران در مزیج۔
گوہر تر بالفتح وبا کاف فارسی یعنی اشک خونین
عاشقان۔
گوہر حلقہ مرغ یعنی انگشت افروختہ۔
کوہ رحمت بالضم نام کوہیست۔
گوہر خانہ خیر یعنے سرور کائنات صلعم۔
گوہر زائے یعنے فصیح و صاحب طبع و
در نسخہ میرزا نیکو کار و ہنرمند و اصل و بزرگ زادہ
گوہر سلجوق بالفتح وبا کاف فارسی یعنی
فرزند سلجوق شاہ و از ین معلوم میشود کہ گوہر
بمعنے فرزند آمدہ ہست اما در لغت یافتہ نشد
گوہر شاہ بالفتح وبا کاف فارسی یعنی شاہزادہ
و زادہ شاہ۔
گوہر مطہر بالفتح وبا کاف فارسی اصل نیکو و پاک
گوہر نیم سفت بالفتح وبا کاف فارسی عبارت
از کلام سربستہ است۔
گوہرین علم و ہنر و عباد چنانچہ کمال خوے۔
کوہ زن بالضم یعنی موج زن۔
کوہسار بالضم وبا ہای موقوف زمینی کہ دران
کوہ بسیار باشد
کوہستان بالضم وبا واو فارسی ولایتی است
کہ آنرا قہستان ہم گویند۔
کوہ گرفتہ یعنی دیوگرفتہ و در فرہنگ
ابراہیمی بمعنی وحشی شدہ۔

کوہ کمین اول مفتوح گوشت اندرون فرج
کوہ محروق یعنی آن کوہ کہ تجلی حق سبحانہ تعالے
بران شدہ بود و قیل کوہیست در حدود ارمن۔
کوہ نالان نام کوہیست در میان راہ کازرون
و شیراز۔
کوہنگ بالفتح و قیل بالضم وبا کاف
آخر فارسی بمعنے بر جستن۔
کوی بالفتح والقصر والمد دریچہای خانہ و بضم
و بالف مقصور ہم دریچہاست۔
گوہای گہوارہ یعنی حضرت عیسی علیہ السلام
گوی باغ بالضم وبا کاف و واو فارسے
میوہ ایست مانند بادنجان کہ از ان نان خورش
مے سازند۔
کویر بالفتح وبا یای تازی زمین سراب بیابان
بے آب و بالفتح وبا کاف پارسی یای کارائے
شکار۔
کویر بالفتح گوشہ حشاد۔
گوی زر یعنی آفتاب۔
گوی زرین مثلہ۔
گویس بالفتح وبا کاف فارسی یعنی دندو غ
گوی ساکن یعنے زمین و نکتہای حروف
کویست بالفتح وبا کاف ویای فارسی کو نمگے
کویستن بمعنی کوفتن غلہ۔
کویستہ غلہ کوفتہ و ہمچنین کوستہ
بحذف یای حطی۔
کویسیدن بمعنی کویستن مذکور۔
گوی سیمین یعنے ماہ۔
کویش بالفتح وکسر واو ظرف شیر و دوغ و
بعضے بسین مہملہ نیز گفتہ اند۔

گوی شدہ بالضم وبا کاف فارسی یعنی در
مراقبہ شدہ۔
کویک بمعنے تکمہ باشد۔
گوی گردان بہر دو کاف فارسی چنبر دوک
و ریسمان۔
گوی گریبان ہر دو کاف فارسے
جوزکرہ و گریبان پیرہن۔
کویل بالفتح کوتاہ۔
کویلہ بیای حطی و بوزن ہلیلہ بمعنے
سواران آب و موی کلہ مردم
کویم بکاف تازی گیاہیست کہ در زمین
شیار بروید
گوینده بالضم وبا کاف و واو فارسی
زبان قائل و سرود گوینده فردوسی گوید
اگر شاہ فرمان دہد بندہ را
کہ بکشاید از بند گوینده را
گوی ہفتاد راہ بالضم وبا کاف فارسی
یعنے دنیا۔
کویہ بفتح یکم و کسر دوم موی کلہ مردم۔
گہ بالفتح مخفف گاہ و بالضم مخفف گوہ و
بالکسر وہای ساکنہ رابطہ است میان صفت و
موصوف وصلہ لفظ چنان و چندان و زیرا
مثل چنانکہ گوئی و چنان شود کہ دلم ربود و
چندان شود حسن خوش کہ خط بر نیامد و متصل
ہم آید مثل چنانکہ و زیراکہ و بلکہ و تاکہ و نیز بمعنے
ہر کہ و زیراکہ و بلکہ و بالکسر وہای ساکن کہ یک خود
کہا بفتح کاف تازی خجل و شرمندہ و منفعل
نزارے گوید
بدست خود کہ کند باخود اینکہ من کردم

کہای تو بہ آخر نزاست حقے تا کے
کہاب بالفتح گیاہہا واو ویہ را گویند کہ
جوشانیدہ گرما گرم بر عضوی کہ درد میداشتہ
باشد بہ بندند۔
کہام بالفتح تیغ و زبان کند و اسپ کند
کہان بالضم وتشدید ہا نام دو قبیلہ
ایست و بالکسر وبا کاف فارسی مختصر کہ جہان
این زبان شیراز یست یعنی آن جہان و بالفتح
و کسر ثانی ننگ و عار۔
کہانت بالفتح اختر گوی شدن یعنی فال گوی
و غیب گوی شدن و بالکسر اختر گوئی کردن یعنی
عیب گوئی شدن و کردن قصد نجوم۔
کہب بفتح اول و کسر ثانی ننگ و عار آمدہ
کہبار بمعنے کاہبار کہ در فصل کاف عجمی از
باب الف مرقوم شد۔
کہبارہ مثلہ۔
کہبد بالضم و فتح بای موحدہ زاہد مرتاض گوشہ
نشین و بمعنی صراف نیز گفتہ اند۔
کہبل بالضم وبای مفتوح احمق و ابلہ۔
کہبلہ بالضم مثلہ۔
کہتاب مثل کہاب مرقوم۔
کہر بالفتح بر آمدن روز و بانگ بر زدن و قہر
کردن و در فارسی بمان کوہ سرخ کہ در رنگی باشد
مراسپ و اشتر و خر اگر بتازی کمیت خوانند
کہربا زنگ یعنی زرد فام و آنکہ خاصیت
کہربا دارد۔
کہر عقد فلک یعنی ستارہ ہا۔
کہر گستر بالضم وبا کاف فارسی جوانمرد
و ناصح و واعظ فصیح۔

کهرم بالفتح نام پهلوانے تورانی۔
کهرملک بفتح کاف فارسی وکسر لام شاهزاده
قیاس آنست که بضم باشد۔
کهره بالفتح بزغالهٔ شیرمست۔
کهزل بالفتح وزای منقوطه مفتوح گیاهیست
که بکار دواها در آید۔
کهزن بفتح کاف فارسی وزای تازی یکے
از افراز کفشگران۔
کهستان بضم اول وکسر ثانی نام شهریست
از ملک خراسان۔
کهسته بضم کاف تازی وکسر های مهمله کوزه
پر آب وبشین معجمه نیز گفته اند
کهشته بضم اول وکسر دوم مثله۔
کهف بالفتح پناه وغار کهوف جمع۔
کهکان یعنے کنده کوے۔
کهکشان معروف که کاه کشان نیز گویند
کهل بالفتح مرد میانه سال ونیم پیر وقیل مرد از
سی سال گذشته وسال قحط۔
کهلان بالفتح قبیله ایست از قبایل بنی سبا۔
کهمس بالفتح کوتاه وپدر قبیله ایست از عرب
ونام شخصے۔
کهن بضم کاف فارسی وسکون های مهمله کرمی
که چوب از خوردن او مانند سیده میشود وبکسر تین
خورد ترین۔
کهندز نام قلعه ایست از قلعهای بدخشان
قهندز معرب آن ومعنی ترکیبی قلعه کهنه۔
کهن دیر بالضم آسمان ودنیا۔
کهنزه بفتحتین وسکون نون کمان کش وآن
عارضی ست که قبل از تپ آدمی را در یابد وبعرب

نطی گویند وکسی را که این حالت واقع شود
گویند می کهنزد۔
کهن طاق بالضم آسمان۔
کهنه بالکسر کمتر وخورد وبفتحتین رعربے
جمع کاهن ست۔
کهنه فرش یعنے زمین۔
کهنی بکسر کاف خانهٔ زمستانی۔
گهوارهٔ فنا یعنے دنیا۔
گهوارهٔ مینا مثله
کهول بالفتح عنکبوت۔
کهوله بضمتین پیر شدن۔
کهیج بالفتح وکسر ها ویای مجهول قلعه ایست
از ولایت سیستان بروزگار ایام جیم فارسے
افتاده الحال گهی فردوسی گوید
نمانیم کارام گیرد بهیچ ✦ سواران ما با سپاه کهیج
کهیر بالفتح کاف ویای حطی مصطگے وبکسر کاف
وبفتح ها وسکون یا گیاهیست مانند عشقه بر درخت
بپیچد ودر عربی علیق بضم عین وتشدید لام
مفتوح گویند۔
کهیلان نام یکی از مبارزان ولایت توران
کهیم بالفتح کلان سال۔
کهین بالفتح گوشت اندرون اندام زن
وبکسر تین در فارسی سیب صحرائی۔
کے بالفتح والتشدید یا بمعنی داغ وداغ
کردن وگزیدن وگرستین وکدام وقت ونیز
پادشاه پادشاهان وبعضے گفته اند پادشاه
بلند قدر واین نام از کیوان گرفته اند وجمع
آن کیان ست واین نام از زال بقباد داده ودر
قدیم چهار پادشاه را کے میگفتند کی قباد

وکی کاوس وکیخسرو وکیومرث ودر کیومرث
تامل ست ودر فرهنگ بمعنی پاک نیز آمده زراتشت
بهرام گوید ؎ شد ستم جیبک وبشیبه از وی ✦
بذیر فتم مرا ورا از دل کے۔
وبکاف فارسی جانوریست که دو پر آن ابلق باشد
که آنرا پر تیر لقب کنند۔
کیا بالفتح مرادف کی مرقوم وهر یک از
عناصر اربعه وبمعنی مطلق خداوند وصاحب نیز
آمده خاقانے گوید ؎
خواهی که تزل جان دهدت ده کیاے دهر
وفخری گوید ؎
شکوه تخت کیان وارث ممالک تخت ✦
که تاج جم وکیان را شبه است وکیا
وله جهان پناهی وشاهی که نسل او زاید
زافتران نجوم وز امتزاج کیا
کیاجور بضم جیم تازی وواو معروف عاقل ودانا
کیاخن بوزن فلاخن آهستگے واستواری
وزمی فخری گوید ؎
همه اعدای خود را دوست کردی ✦
باحسان وبمردے وکیاخن۔
کیاده بوزن پیاده یعنی رسوا۔
کیار بالضم کاهلی فردوسی گوید ؎
یکے فارسی بود لبس نامدار ✦
که سوز اندشش نام او بکیار۔
کیارا بالفتح اندوه وملالت۔
کیاسته بالکسر زیرکی وزیرک شدن
کیاشیر بالکسر وبا کاف فارسی شیره گیاه۔
کیاغ بالکسر وبکاف فارسی گیاهی بهرامی گوید
عجبت از غورمن گربلغم جرقه درخت ولسوز دکیاغ

کیاک بفتح کاف تازی آنچه از خرما ریش سازند
کیال بالفتح وتشدید یا پاینده ولقب
شخصے احمق که همیشه خاک را می پیمود۔
کیان بالفتح عذر کردن ونام شخصے است
وبالضم خیمه کرده ابوشکور گوید ؎
همه باز بسته بدین آسمان ✦
که بر پرده بینے لسان کیان۔
وبالفتح جمع کے وبالکسر جمع که خاقانی گوید ؎
از کیانست چرخ پنجه که تا شاه کیان در آویزد
وبعضے اصل نیز گفته اند ؎
تاج سر خاندان سلجق ✦
بر تخت که کیان بنشینم
بر شاه کیان گهر فشانم ✦
کورا گهر کیان ببینم
کیانا بمعنی عناصر اربعه خسرو گوید ؎
همه آزادگے وهمت تو ✦
قهر کرده است مرکبانا را۔
کیانے بالفتح پادشاهی وجبارے
ومنسوب بکیان سعدی گوید ؎
کمانے کیانے بزور است کرد ✦
بیکدم وجودش عدم خواست کرد
کیمیا بالکسر وبا کاف فارسی آتم طعامیست
کیبر بفتح کاف وضم سوم جنسے ست از کیلان
کیت بالفتح چنین وچنین۔
گیتی باول مکسور ویای معروف دنیا وگوی
گیتی بانے پادشاه جهان وپادشاه
هفت کشور۔
گیتی پژوه یعنے طالب دنیا۔
گیتی پناه بالکسر وبا کاف ویای فارسی

یعنے جهان پناه که پادشاه عادل ست۔
گیتی گروه بالکسر وبا کاف فارسی یعنی
گروه گیتے وآن آدمیان اند۔
گیتی نورد بالکسر وبا کاف فارسی جهان گرد
ونیز آفتاب۔
کیج بالکسر ویای مجهول پریشان وپراگنده
کیجک دیرینه در سکندر لیست کیجک بلا۔
کیجه بالکسر نگاه۔
کیخ بالکسر ویای معروف چرک بود که در
گوشهاے چشم جمع آید۔
کیخسرو بالفتح نام پسر سیاوش بن کیکاوس
که ولیعهد جد خویش شده بود وآنکه افراسیاب
پدر او را کشته بود وکیخسرو بانتقام آن ولایت
افراسیاب را تاراج وخراب کرده وگودرز
که یکے از سران لشکر او بود افراسیاب را
دستگیر ساخت اما در شاهنامه کیفیت گرفتن
وکشتن او در نمط دیگر نوشته است۔
کید بالفتح بد اندیشیدن وقی ودرمان
کردن وبانگ کردن کلاغ ودویدن آن حائض
شدن زن وکارزار نمودن ودر فارسی نام
رای کنوج باشد که معاصر سکندر ذوالقرنین
بوده ودختر او را سکندر بحبالهٔ نکاح در آورد
حکیم فردوسی فرماید ؎
یکے شاه بد هند را نام کید ✦
بمردے جز از دانش وراے مید
کیدپا بالفتح اسم عورتیست که نام او
نوشابه بود ومعرب آن قیدافه است۔
کیر بالکسر دم آهنگران که آنرا منفخ گویند ونام
کوهیست۔

کیرا بالکسر ویای معروف سرفه چنانکه در لغت
انار کیرا گذشت وبمعنی گیرنده معروف است
کیربان بالکسر وبا کاف فارسی همان کیربان۔
کیرخ بالکسر ویای معروف ورای مفتوح وخای
معجمه رحل که مصحف وکتاب بران نهاده بخوانند
کیرکف گیاهیست خاردار که آنرا اخسک نیز گویند
کیرنگ بکسر کاف فارسی ویای معروف نام
قصبه وشهرے که قاضی آنجا بلطیفه گوئی وبآلت
درازی مشهور بود حکایت از ونقل میکنند که
زنے صاحب جمال که یکتار زلفش چون مشک تاتار
بلکه کمند گردن جان صد عاشق زار بود در محکمه
قضای او حاضر شد وبا خود زنی دیگر را که ساقش
بر ساق عروسان سیمین ساق شباهت داشت
آورد وگفت این مخدره مقداری ریسمان از آن
من وادنی وار که تارے چون تار زلف مشکین
بود ودر ادای آن بعذر میگذراند ودر جواب او
آن زن گفت آری همچنین ست وساق خود را
از شلوار بیرون آورد وگفت آن ریسمان چون
ساق من باریک بود نه چون زلف تاریک او قاضی
بآن لطیف طبعی که شهرت داشت از محکمه قضا برخاست
ودر خلا آن هر دو فتنه وطنّار را طلب نموده وایر را
برپا کرده وازار خود تا کمر کشید وبمدعیه نموده
گفت الصلح خیر ریسمانی که بدین باریکی باشد فقد
آنقدر بمصالح قبول باید کرد تا قطع خصومت پذیرد
در اشعار اساتذه وقصه آن فقد قاضی کیرنگ مشهور است
گیرو بے باول مکسور ویای معروف وراے
مضموم وواو معروف نام یکی از پهلوانان ایران بود
کیره بالکسر ویای معروف سپید خرد۔
کیز بالکسر ویای مجهول خمد۔

گیزان بالکسر و بزای منقوطه کوزها۔
گیس بالفتح زیرک و زیرک شدن و بالکسر گیسو و بالفتح و تشدید یا بزرگ و در فارسی بالکسر و باواو معروف مخفف گیسو باشد و گیس بند گیسو بند را گویند۔
گیسو بالکسر و باکاف و یای فارسی موی بافته است
از بسکه در دل داشتم آن گیسو پیچ و خم
از رخنهای سینه ام سر میکشد چون مارها۔
گیسودار مولانا زاده و سادات علوی را نیز گویند۔
کیسه پرداز یعنی خالی کننده کیسه و کارکه دربای میناز یعنی در کار کسی اهمال و تعطیل کردن
کیسه بر کسی دوختن یعنی توقع از کسی داشتن
کیسه بصابون زدن یعنی خرج کردن و خالی نمودن کیسه۔
کیسه دار شخصی که چیزها را وقت ارزانی بخرد و نگاه دارد تا وقت گران بفروشد سنائی گوید
کفر و دین را نیست در بازار عشق
کیسه داری چون خم گیسوی تو
کیسه بالکسر و نون مفتوح ریسمان که بر دو کیسه پیچیده باشد و آنرا دو کجی و فرموک نیز خوانند
کیش بالکسر و بایای فارسی شهریست و در جزیره دریا بالای کوه و ترکش که بتازی جعبه خوانند و دین مذهب و جانوریست که از پوست او پوستین کنند و پارچه ایست که از کتان بافند و آنرا خوش نیز گویند
کیغ بالفتح ترسیدن از چیزی و بد دل شدن۔
کیغ بالکسر و یای معروف مثل کیغ مذکور۔
کیفال باول مذکور و یای معروف شخصه را گویند

کرند و کوچه گرد و شراب خوار و لوند باشد و قیل این لغت تصحیف است و صحیح کنغال است۔
کیف بالفتح چون و چگونه۔
کیفر بالکسر سنگ کنگره حصار که بجهت دفع خصم نهند و بالفتح کاف مکافات بدی و پشیمانی و پاداش و ظرفی که ماست فروشان شیر در آن کنند و نام قلعه ایست که بدست کسی نمی آید گویند شخصی خواست که آن قلعه را بگشاید معلاقی ساخت و معنی معلاق مذکور خواهد شد و بر ریسمان بست و از باره و برج قلعه انداخت سنگی بر باره قلعه نهاده و بود معلاق در آن سنگ نشست آن شخص آهنگ کرد که بر آن قلعه رود چون دو سه گز بالا رفت آن سنگ افتاد و بر سر آن مرد آمد و او را کشت بعد از آن هیچکس آهنگ آن قلعه نکرد و بعضی گویند نام سنگیست که معلاق در آن سخت شد و بر سر او فتاد۔
کیفه بوزن جیفه مشک و وغ۔
کیفیت چگونگی۔
کیقباد بالفتح پادشاه ایران که در عصر خویش از همه پادشاهان بزرگ تر بود و صد سال ملک راند و کی با قبا و مرکب شده است
کیک بالفتح جانوریست خورد و گزنده و جهنده عمرش زیاده از نجوز نباشد و بالکسر و یای مجهول آدمی و مردمک دیده۔
کیکاوس پادشاهی که در دور خویش بزرگتر پادشاهان بود کیصد و پنجاه سال پادشاهی کرد و گروهی نمرود را نامند و بعضی فرعون را۔
کیک در پاچه افکندن یعنی مضطرب ساختن۔
کیک در شلوار افتادن مثله۔

کیسر بکسر کاف اول فارسی و بالفتح نوعی از نباتات و قیل بزای معجمه و قیل ریستنیاو زیبا تر
گیسر بالفتح کاف اول مثله۔
کیسان بکسر دو کاف تاریکی۔
کیکوش بالفتح پخته رسیده غذا۔
کیل بالفتح پیمودن و پیمانه و در فارسی بالکسر و یای معروف خمیده و کج و در نسخه سروری بمعنی آرزومند گفته و بالفتح میوه ایست صحرائی زرد رنگ و گاهی سرخ نیز میشود و بالکسر و کاف فارسی نام شهریست که معرب آن جیل است
گیلان بالکسر و باکاف فارسی مثل معنی آخر گیل که گذشت
گیلک بالکسر یعنی گیلانی و بزبان گیلان رعیت و عامی را و روستائی را گویند۔
کیلن بفتح لام مثل کیلکن مذکور
گیلو بالکسر نام کوهی است که آنرا گو کیلو گویند
کیله نام مقامی است۔
کیلهراسپ بیای فارسی لهراسپ شاه که در عهد خود بزرگتر بود۔
گیله بالکسر و باکاف فارسی طائفه منسوب بگیلی عموما و اپ را مو از خصوصا و قیل طائفه از گلیم پوشان۔
کیماز نوعی از جامه است
کیماع بالکسر سر شیر و جغرات که در سند ملائی گویند۔
کیماک بالفتح نام ولایت و شهریست از دشت قبچاق فردوسی گوید
ز دریای کیماک در نگذرم
و بمعنی تنگی که بر بالای بار بندند۔

کیمال بالکسر و بایای معروف جانوریست که از پوست آن پوستین سازند و کبود رنگ بود بیشتر از اطراف شیروان بیارند۔
کیمخت معروف و سامانی و در کاف فارسی آمده و گفته که در اصل کیمواموخت بوده چه گیو و قتیکه در صحرای ترکستان پنهان میگشت از پوست گور خر کیمخت ساخت و از وی دیگران تعلیم گرفتند و منتشر ساختند۔
کیموس دوبار پخته غذا۔
کیمیا بالکسر نوعی و در صلح است بالکسر و المد اصل زر و سیم و در فرهنگ کیمیا بمعنی مکر و حیله نیز آمده است سوزنی گوید
آنانکه بر مخالفت پادشاه دین ✣
بودند دست برده بمکر و بکیمیا ✣
کیمیا بمیا مرکب نام جامه ایست و عالی است
کیمیای جان یعنی شراب۔
کین بالکسر صاحب و خداوند و این لفظ را تنها استعمال نکنند چون غمگین و شوخگین و این در اصل مختصر آگین است و بالفتح چیزی ناپیدا و ناپیدا کردن چیزها و پوست لب و نوکه باز گردانیده شده است و در نوشتن و دوختن دو و بفتحتین فربه شدن و آهسته دویدن و بکسر کاف تازی کینه۔
کین ایرج نام کوهیست و نام لحنی است از موسیقی
کین سیاوس مثله۔
کینونته بمعنی بودن مرادف کون۔
گینه مخفف آبگینه سوزنی گوید
هر که دل از مهر تو چو نقره ندارد
ز آتش غم در گداز باد چو گینه

گینه گش نام روز دوازدهم است از ایامهای ملکی۔
کیو بالفتح و ضم یا کاهو که خوردن آن خواب آرد و آنرا کوک نیز خوانند و بکاف فارسی و بالکسر و یای مجهول نام پسر گودرز۔
کیوان باول مفتوح ثانی زده ستاره زحل در فرهنگ بمعنی کمان و تیر گفته فردوسی در صفت بهرام گور گوید
چو شش ساله شد ساز میدان گرفت
بهفتم ره تیر و کیوان گرفت
چو ده ساله شد زان لشکر کس نبود
که با وی توانند نبرد آزمود
و در این تامل است چه کیوان بمعنی ستاره معروف است و تیر بمعنی عطارد است و نه تیر کمان۔
کیوخ آن دو تخته چوب شکافته که در میان نش پیوسته دارند و قرآن و کتاب را بر آن نشند تا نازلیش رحل گویند۔
کیوس باول مکسور و یای تحتانی مضموم و واو مجهول کج و ناراست را گویند۔
کیوکان بالکسر و بایای مجهول نام یکی از پهلوانان ایران که پسر او کرازه نام داشت
کیومرث باول مفتوح و ثانی مضموم نخستین کسیکه در جهان پادشاهی کرد او بود و بمعنی زنده گویا است چه کیو بمعنی گویا آمده و مرث با تای فوقانی زنده را گویند و در میان متاخرین کیومرث بکاف تازی و ثای مثلثه مشهور است و حال آنکه این اسم پارسی است و در کلام پارسیان ثای مثلثه نیامده حکیم فردوسی فرماید

نخستین خدیوی که کشور گشود
سر پادشاهان کیومرث بود
کیوه بالفتح سبزه که برگ آن مغز دارد و میوه آن خوب و خوش بود و بکاف پارسی قسمی از پای افزار که از پشم سازند۔

باب اللام

لا بمعنی نه و آن حرف نفی است و نیز کنایت از لا اله که عبارت از نفی غیر است۔
لاابالی باک ندارد و در استعمال لاابالی کسی را گویند که بیباک باشد۔
لاب یونانیان آفتاب را گویند و اسطرلاب مرکب از این است چه اسطر ترازو را گویند معنی ترکیبی ترازوی آفتاب بود و در عربی جمع لابه یعنی سنگستان۔
لاباس یعنی باک نیست۔
لاب آفتاب شعاعی که متصل سایه بود
لابد لاچار۔
لابر لا تو بر تو۔
لابس جامه پوشنده۔
لا الف مقلوب یعنی اقبال۔
لابن شیر خوراننده و خداوند شیر۔
لابنی بکسر سوم و چهارم نوعی از جامهای کوتاه که درویشان پوشند۔
لابه بمعنی سنگستان و سنگ سیاه و در فارسی بمعنی بازی و چاپلوسی و تملق و عاجزی و نیاز و در حل اللغات است بیفائده و هرزه۔
کولابی بمعنی زره پوش و در تنجر لیست چاپلوس

وهرزه وبیهوده گو -
لات نام بتی ست که اعراب آنرا مشتی پرستندی
لاتب پای برجای واستوار وچسپنده
لاتو بضم تای قرشت چوب گردی که یکجانب آنرا
دراز سازند ودران میخی نصب کنند وریسمان
برگرد آن پیچیده اطفال بگردانند ودر فرهنگ
بمعنی میزبان آورده -
لاته گاو وحشی ماده غافل شونده -
لاج بمعنی برهنه باشد مولوی گوید
بر سر نور عشق بمعنی تاج ٭
اندران دم که عشق بمعنی لاج ٭
وماده سگ که اورا لاس نیز گویند
نمی ترسم ز دشمن در خیالش -
که باشد دشمنش همچون سگ لاج -
وبا جیم فارسی بازی باشد -
لاجرم بمعنی ناچار وبفتح جیم لابد ولا انقطاع
هرچند که اصل معنی چنین ست فاما باستعمال نیز
بجای ناچار مستعمل ست -
لاجی قافله که بهندی الاچی وهال وهیل نیز گویند
لاح بمعنی جای تنگ
لاحب راه روشن وراه فراخ -
لاحق بدنباله کسی رسیده ونام اسپ معاویة
بن ابوسفیان -
لاحم گوشت خورانند ه وخداوند گوشت
لاخ زمین سنگستان وبیابان مقام ویران و
در بعضی فرهنگ جای دیو را گویند چنانچه
دیو لاخ یعنی جای دیو -
لاخشته با خای مکسوره وشین منقوطه تماج باشد
لاخشه مثله -

لاخیز سیل باشد زیرا که لاد وگل منخیزد -
لاد هر رده دیوار که آنرا در شیراز چینه دیوار
گویند فرخی گوید
لاد مار بنای محکم نه ٭ که نگهدار لاد بن لاد ست
وفرخی گوید - بنا شکسته وتنها نها فگنده زپای
حصارهای قوی برکشاده لاد از لاد ٭
وبمعنی دیبای تنگ ونرم قطران گوید
بادی همچون لاد پیش تیغ تو پولاد نرم -
پیش تیغ دشمنانت باد چون پولاد لاد -
وبمعنی خاک وگل سوزنی گوید
در همه کاری صبور وز همه عیبی نفور -
کالبد تو ز نور کالبد ما ز لاد -
وخاقانی گوید
نریزد از درخت ارس کافور ٭
نخیزد از میان لاد لادن ٭
ونیز مخفف لادن باشد که می آید کسائی گوید
از عبیر وعنبر واز مشک لاد ودار بوی
در سر البستان ما اندر خزان میدار بوی
ونام شهریست وبمعنی گل وشکوفه نیز آمده شاعر
گوید هر لاد که از دامن کهسار برآید ٭
وبمعنی آبادانی نیز گفته اند -
لادب لازم وثابت وچیزی چسپیده
لادغ علتی ست وبمعنی گزنده ودر شرح
نصاب ست بمعنی گزیدن مار -
لادم پاره زننده
لادن بفتح دال نوعی از خوشبو ها که در دوا ها
بکار برند گویند از زمین حاصل شود بدین طریق
که گیاهی از زمین روید وبزان آن گیاه را دوست
دارد ونگام چریدن که ریش وموی بزبران آلوده

شود بعد از آن جدا سازند آنچه بریش آلوده باشد
بهترست ودر قاموس گوید عطریست وآن اصل
گیاهی ست که در زمین ریگستان یمن حاصل
شود بزان آن گیاه را دوست دارد وچون بچرد
بموی ریش واعضای او آلوده شود وبذال
منقوطه نیز آورده ومشهور بدال مهمله ست وظاهرا بمهمله
فارسی وبمعجمه معرب ست -
لادنه بدال مکسور گیاهی ست که از پوست
ساق آن ریسمان سازند -
لاده بیعقل واحمق باشد -
لار ملکی معروف ونام آبی ست در کشمیر
که آنرا آب لار گویند شاعری گوید
بهشت وجوی شیرین آب لارست -
لارب جنگ -
لاز بمعنی جای وبدندان گرفتن ودست
فراز کشیدن وبازای فارسی موقوف
نام وبیت -
لازب بمعنی لادب که مرقوم شد -
لاژورد بازای فارسی وآن سنگیست معروف
لاس جنسی از ابریشم فرومایه آختگی گوید
پیچ پیچیست بد درون دغل -
راست گوئی کلافه لاس ست -
وماده هر حیوان عموما وماده سگ خصوصا که اورا
لاج نیز گویند -
لاس کوی با سین وکاف مفتوح وواو
مکسور ویای معروف مرغیست کوچک
خوش آواز -
لاش با شین معجمه کم خرد وبی اعتبار و
تاراج وغارت سنائی گوید

ریخ کاران که گنج لاشان اند ٭
زرنگه دار وآب پاشان اند ٭
خاقانی گوید
فاش کند تیغ تو قاعده انتقام
لاش کند رمح تو مائده روزگار -
وبمعنی ضائع وزبون وفرومایه نیز آمده شاعر
واسعی گوید
بالا اسرار خدا فاش نمی باید کرد -
اینچنین کار سخن لاش نمی باید کرد -
ویهیچ وچیزی اندک سعدی گوید
برین زمین که تو بینی ملوک طبعانند
که ملک وروی زمین پیش شان نیرزد لاش
لاشه اسپ وخر زبون سنائی گوید
بارگیر تو تازی اسپ دوان -
تو خریدار لنگ ولاشه خران -
ونزاری گوید
انیمه طمطراق چیزی نیست
لاشه خربه مرا ازین همه لاش -
ونیز کالبد حیوان وآدمی بعد از مردن -
لاع مرد بددل وترسنده -
لاعب بازی کننده -
لاعج سوزش دل -
لاعون نوعی از معجونات عطر اند دوشاب
سیاه وخوشبوی وجنسی ست از عنبر وبعضی
گویند مشکی ست -
لاغ بمعنی بازی -
لاغر بفتح غین معجمه وزان باغر بمعنی معروف
لاغش کم خرد وبی اعتبار وخرج کردن
مائده طعام کیبارگی بوجه غارت که آنرا خوان

یغما گویند -
لاغوس بمعنی خرگوش واین لغت رومی ست
لاغون مثله -
لاغیه با غین معجمه سخن باطل وزن بیهوده
لاف یعنی دعوی وسخن زیاده از حد
لاق پیوسته وچسپیده -
لاقح آبستن وانچه نخل را بوی کشنی دهند -
لاقس بقاف معجمه عیب کننده -
لاقط برچیده
لاقطه دریا وآسیا ونر وماده وخروس -
لاقیس نام دیویست که در نماز وطهارت
وسوسه دهد -
لاک آنکه فریب خورده زود تر در حرب
افتد وبمعنی صمغیست معروف که بدان رنگ کنند قطعه
همگفت بچیده برروی خاک
زخون ولش خاک شد رنگ لاک
وبمعنی تغار وکاسه چوبین نزاری گوید
شیوه مستان چالاکست بین -
برکف ما نه لبالب لاک می -
وبسحاق گوید با لشم داو نه ور لاک فلک
شد کمس ران سر خوانم ملک
وچیزی زبون وضائع که بکاف نیز خوانند
سوزنی گوید
هر یکی همچو سگ لاک دهان از پس کوی
آفت نقل وملاک قدح ومرگ سبوی -
وحیوان آبی معروف لاک پشت یعنی سنگ پشت
سنائی گوید
لاک کز دم به پشت خویش گرفت
بعد ازان راه بحر پیش گرفت -

ورنگی بغایت سرخ که رنگریزان ونقاشان
بکار برند وآن در اصل شبنمی که بر درخت کنار
ودیگر اشجار منجمد شود آنرا بگوشند وبپزند وازان رنگ
سرخ حاصل شود وکه زود وزائل نشود -
لاک پشت جانوریست آبی که آنرا سنگ
پشت نیز گویند -
لاکن نام کوهیست نزدیک روم -
لال گنگ وهر چیز سرخ فرخی گوید
آن تازه گل لعل که در باغ بخندد -
در باغ نکوتر نگری چشم شود لال -
وازین جهت لعل را لال گویند -
لالا بنده وخادم وگیاهیست که از طرف مکه
معظمه آرند وبجهت بواسیر نافع ست سلیمان گوید
سر فرا گوشش کنیز انش نیارست آوریده
بو بوی کافور وشش با نام خود لالا نکرد
مولوی گوید
بین بزن دستی که آن شاهد رسید
هان بکن رقصی که لالا سر ود -
لالاسرا بمعنی خواجه سرا -
لالس بفتح لام نوعی از بافته ابریشمی
سرخ که بغایت نازک ولطیف بود جامی گوید
گر بر قدم باغ کشد فصل تو دیبا -
گر بر سر کهسار نهد حلم تو لالس -
لالک بمعنی کفش باشد سوزنی گوید
که عاشق است بران لاله روی لالک دوز -
وبمعنی تاج عموما وتاج خروس خصوصا آمده -
لالنگ بلام مفتوح ونون ساکن وکاف
فارسی زاد نان پاره گدائی مولوی گوید
مرثیه سازم که مرد این شاعرم تا در بنجاب رگ لالنگی برم

پارهاے نان ولالنگ طعام۔
درمیان گوی یابد خاص وعام۔

لاله گل معروف وآن اقسام ست لاله صحرائے ولاله شتایق ولاله دلسوز همچنین ست۔

لاله دخترے نوعی از لاله که کناره اش بغایت سرخ رنگ باشد۔

لاله زار جائیکه لاله ها بسیار رسته باشد۔

لاله ساز مرغیست خوش آواز اسدی گوید

پراگنده باشنگ ودم سنگخوار۔
خروشان بهم سازے ولاله ساز۔

لاله نعمان یعنی پسر نعمان بن منذر در محلے فرود آمد که دران جا لاله بسیار بود فرمود تا گرد گرد آن گل اندا ختند تا کسی آنرا پامال نکند ازان روز آنرا لالهٔ نعمان گویند۔

لآلے بالفتح مروارید های بزرگ۔

لام بالفتح وسکون همزه تیر را پر نهادن وبهم آوردن جراحت وزره ها وبضم تاکس وبخیل بودن وبالفتح صلح واتفاق میان دو کس وحرفے معروف از حروف تهجی ونیز سپند سوخته که مقداری مالیده در بناگوش بچگان مانند برائے دفع چشم زخم انورے گوید

آنکش از لاد جود سرد ی برچهره لام۔

عطار گوید

دست لبش زیبا ست لامی هم بکشن
ولاف وگزاف۔

لاما نے زره پوشی زیرا که لام زره را گویند ودر جهانگیری بمعنی گزاف وچاپلوسی ولابه گرے سنائی گوید

چه ستی دیدی از سنت که رفتی سوئے دنیائے
چه تقصیر آمد از مصحف که گشتی گرد لامانی۔

خاقانے گوید

فرو کن قطع آزادی برافکن نام درویشی
که با لام سیه پوشان نماند لاف لامانی

لامچه بمعنے همان لام مذکور عمید لونکی گوید

تابود لامچهٔ زعنبر ومشک۔
حور را بر عذار تو بر تو۔

لامس بالفتح مانند ه ودست سانند ودر فارسی خبیثی از ابریشم کهنه وغلاف نا پاک

لامس بمعنی نزدیک نیست منقول است که چون موسیٰ در حق سامری دعای بد کرد از اندام او آتش خواست که چون کسی نزدیک او آمدی لامساس گویان گریختے یعنی نزدیک من نشوید۔

لامش بکسر میم وسکون شین معجمه درخت پشه دار که آنرا غال پشه نیز گویند۔

لامشکر مثله۔

لامع درخشنده۔

لامک بالفتح میم چهارگوی که بالای دستار

لامه مثله۔

لان بیوفائی وتحقیقے مولوی گوید

می آیدم زرنگ تو ای یار بوی لان۔

وامر از لاندن یعنی جنبانیدن وافشاندن و لان یعنی بجنبان مولوی معنوی نظم نموده

اینچنین کن نماز وشرح بدان
ورنه بر خیزه وخیره ریش ملان

وبمعنے کو ونخاک۔

لاند دو معنی دارد اول بمعنی جنبانیدن دوم افشاندن که در معنی لان مرقوم شد حکیم سنائی راست۔

یک قصیده دو بیت جا خوانده
پیش هر سفله آتش انده

دوم آلت تناسل باشد ولند نیز گویند وبیمانا که این لغت هندیست۔

لانقلم یعنی قبول نیدارم این لفظ را در محل بحث اطلاق کنند شاعری گوید

کرا طبع وهوا باشد معلم
بود علمش لم ولا لا نسلم

لانه آشیانهٔ جانوران چرنده وپرنده و کاہل وبیکار ودر فرهنگ بمعنی ندا ونغمه پردازی آورده

لاو گل سفید که آنرا کلابه گویند خانه ها را بدان سفید کنند وبمعنی لابه نیز آورده اند۔

لاوانام جنسے از پرنده خورد ونیز بجشکال

لاوک تغار کناره دار که آرد دران خمیر کنند شرف شفروه گوید

سفره دو لتش آن روز بگسترد مقدر
که نه این قرصه خور بود نه این لاوک بود
ونان تنک که آنرا نوش نیز خوانند۔

لاوه چهار معنی دارد در سه معنی مترادف که بالا به نوشته شده چهارم نام باز لیست که آنرا چالک نیز گویند۔

لاوی نام پسر یعقوب علیه السلام۔

لاهبه با بای فارسی آب وگل اندک که سیاه وگندیده شده باشد۔

لاهجان نام شهر یست۔

لاه لاه جنبانیدن آهو۔

لاهلے غافل شونده وبازی کننده

لاهنور با های موقوف نام شهریست از ملک هندوستان که بلاهور اشتهار دارد۔

لاهوره با های مضموم وواو مجهول کرج خربزه وهندوانه که آنرا تبرکے فاش خوانند۔

لاهی بازی کننده وغافل شونده۔

لآے بمعنے وآهستگی وکاهلی ودر فارسی گل لغزان یعنی خلیش ونوعی از جامهای چینی وابریشمی رنگین وآب باران که در کوچهاروان شود وبمعنے خمار وامر از لائیدن یعنی گفتن چنانکه گویند سرزه لای بیهوده گوی وی لاید یعنی مے گوید ونوعی از بافته ابریشمی که در ملک گجرات باشد وآن ساده ورنگارنگ بافند وگل تیره که در ته حوض از جوی آب باشد ودرد شراب وامثال آن وتاهی از جامه وریسمان ومانند آن چنانچه گویند که این جامه وریسمان یک لاسی است یعنی یکتاهی وهر چیز از دیوارے که رده نیز گویند چنانکه گویند یک لای دیوار ودو لای دیوار

لایباع بمعنے فروخته نشود۔

لایح آشکار اور روشن لوایح جمع ونام کتابی است در تصوف۔

لایزال بمعنے همیشه۔

لایزالے بمعنی لایزال که گذشت ملا جامے گوید

زندهٔ عشق نمردست ونمیرد هرگز۔
لایزالے بود این زندگی لم یزلے

لایق یعنے درخور۔

لایل بمعنے شب تاریک۔

لایم ملامت کننده

لب بالضم وتشدید باعاقل شدن وتشنه درخت وخالص هر چیزی ومغز بادام وجز آن لبوب جمع وعقل ودل ألباب جمع وبالفتح برابر شدن وزدن شمشیر بر موضعی از مردن که مقتل ست وبالکسر والفتح مردی که ملازم کارے باشد وباز آمدن او زدن کسی وور اصطلاح عاشقان لب اشارت از فیض شامل حمانی است که بلطف کامل خود عاشق را از میان سرگشتگی ودوری بکنار قبول می آرد ومحروم نمیگذارد ونفخت فیه من روحی کنایت از دست وبندگی شیخ جمال قدس الله روحه فرموده اند که لب عبارت از لطف رب الودود است و در فارسی معروف وبیلی وبالفتح لام وبابای فارسی لقمهٔ کلان۔

لبا بالکسر والضم والفتح قله وآن شیر یست که بعد از زادن بچه حیوان دوشند۔

لباب بالضم خالص هر چیزی ونام کتابیست در علم نحو وبالفتح گیاه اندک۔

لبابه بالضم خردمند شدن ونام زنے ست۔

لب آتش فشان یعنی لب معشوق ولیکن از وآه سوزناک برآید ولب طعنه زن۔

لباث بالفتح درنگ کردن ودرنگ شدن

لباچه بالفتح فرجے را گویند وبیا ر فارسی نیز گفته اند وبمعنی دریدن وپاره کردن نیز آمده انوری گوید

عجب مدار که امروز مرا دیدست
دران لباچه که تشریف داده دوشم

لباد بالضم آلت زراعت کذا فی لسان الشعراء وبالضم والتشدید بانمد فروش و بالفتح جامه بارانے۔

لباده بالضم مثل بمعنی اخیر لباد مذکور۔

لباس بالکسر جامه وپوشش ولباس الرجل زن ولباس المرأة مرد ولباس التقوی شرم وجامهٔ درشت وسطبر۔

لباس راهبان یعنی لباس سیاه خاقانی گوید

لباس راهبان پوشید روزم۔
چو راهب زان برآید هر شب او۔

لباس زنگاری یعنے لباس سبز

لباس عنبر سا مثل لباس راهبان که مرقوم شد۔

لباش ریسمانی را گویند که بر سر چوبی بندند و لب بالای اسپان بدخل او دران نهاده تاب دهند تا عاجز گشته حرکات ناپسند نکنند۔

لباشه مثله۔

لب آفتاب بالفتح یعنی شعاعی که متصل بسایه بود۔

لبان بالفتح سینه او میان سینه وبالضم کندر وآن درختی ست مانند پسته میوه وتخم ندارد وبالکسر شیر دادن وبالفتح در فارسے جمع لب خلاف قیاس۔

لبب بفتحتین حال وودوال زیر شکم اسپ وبکر سینه بند وموضعی که بندبران نهند ورگیت تنگ بسیاری از ریگ۔

لب تر کردن یعنی سخن کردن وزبان زدن خسرو گوید

زچندین نکته تا کم گشت لب تر
ندیدم هیچ نقشے زین نکوتر

لبته بالفتح وتشدید با موحده کناره گردن که کشتن گاه است۔

لبث مثل لباث مذکور۔

لب چرا بالفتح و با جیم فارسی مفتوح یعنی خوردنی و علف را نیز گویند۔

لب خضرا بالضم و فتح کلاه آسمان خط سبز که بر لب نو دمیده باشد۔

لبد بالضم بسیار از مال و جز آن و مردم انبوه و بسیار و آنکه بسفر برود و از جای خود دور نشود و بالکسر نمد و موی انبوه میان دو دوش و بفتحتین پر شدن درون شتر از گیاه و حلق و سینه گرفتن شتر از بسیار خوردن گیاه۔

لبده بالفتح جمع شدن و موی پشت و شانه و شیر درنده۔

لب از چشمه خضر ساختن یعنی شراب بر دوام خوردن۔

لبز بالفتح لگد زدن اشتر۔

لب زدن بالفتح عربده کردن و دشنام دادن

لبس بالفتح و بالضم پوشیدن جامه و پوشانیدن کار بر کسی و آمیختن تاریکی با روشنائی و آشفته کردن و در اصطلاح سالکان صورت عنصریه که لباس حقایق روحانیه اند و بالکسر جامه و پوشش۔

لب سپید کردن یعنی تبسم نمودن۔

لب سفره کنایه از نشستن است۔

لبط بالفتح بر زمین زدن و انداختن۔

لبق بفتح یکم و کسر دوم زیرکی و هوشیاری و چرب سخنی و استاد شدن در کار و زیبا شدن و بفتح و کسر با چابک و زیرک و شیرین سخن۔

لبک بالفتح آمیختن و کار آمیخته و درهم و آمیختن لبسه باشکر و انگبین

لب کشتیگاه گذر آب که عرب معبر خوانند و کنارهٔ آب که بعربی ساحل گویند۔

لبلاب بالفتح گیاهیست که هیچ نمارد و بر سر درخت که در پیچد آنرا خشک کند۔

لبن بالفتح شیر و بسیار شیر شدن و شیر خوراندن و زدن بعصا و انداختن و بالکسر خشتهای خام و بفتحتین درد کردن گردن از ناهمواری بالش و شیردار شدن میش و ناقه و بالکسر و الفتح و کسر با خشتها و بضم شتران و گوسپندان شیردار۔

لبنان بالضم نام کوهیست معروف نزدیک جبل عامل و نام موضعیست قرب اصفهان۔

لبنک باول و ثانی مفتوح بنون زده و کاف عجمی دیوک باشد و آنرا ابتادی آرمه خوانند

لبنه بفتح یکم و کسر دوم خشت و شتر و گوسپند پرشیر۔

لبنی بالضم و الف مقصوره وادیست و نام زنی و در صلاح ست درخت با شیر چون عسل وزان گرسنه۔

لبوب بضمتین مغز باو او جمع لب است

لبود بالضم بر سینه خفتن مرغ و بر زمین چسپیدن و جمع لبد مذکور۔

لبوس بالفتح زره و جامه و پوشش

لبون بفتح یکم و ضم دوم شتر ماده و گوسپند ماده و شیردار و بچهٔ اشتر که دو ساله شده باشد و با در سوم نهاده۔

لبیا بفتح جوی یعنی لب آب۔

لبیات باول مکسور زده و یای تحتانی درخانه را گویند۔

لبیب بالفتح عاقل و مقیم

لبیبه نام جامه ایست و زن عاقله۔

لبید بالفتح خرچین خورد یعنی جوال خورد و نام شاعر معروف و مشهور۔

لبیدن باول مفتوح و ثانی مکسور سخنان از حق گزاف

لبیسه بالفتح و بای فارسی و بلند آب و شین معجمه نیز در تنجر لیت لبیسه و لباسه آنکه لب ستور و خر باو بندند و عنان او را فرو کشند۔

لبیش بالفتح مثل لباش مذکور۔

لبیشه بالفتح مثله

لبیک بفتح لام و با مشدد جواب ندا است بر وجه تعظیم یعنی ایستاده ام بخدمت تو ایستادنی بعد ایستادنی۔

لبین پرورده شدن۔

لبینا باول مفتوح و ثانی مکسور و یای معروف نام نوائیست از موسیقی۔

لت بالفتح و التشدید تا تر کردن لشت و مانند آن و استوار بستن بچیزی و در فارسی بالفتح و التخفیف قطع کردن عمود نیز آید و بدین معنی مرادف لخت و لگد زدن و رود خانه ایست در ملک دیلمان که لت رود مشهور است و بمعنی جامهٔ کتان نیز گفته اند و بمعنی شکم نیز آمده۔

لتا بالفتح سنگ بر کسی زدن و زائیدن۔

لتات پاره پاره۔

لت انبان بسیار خوار و شکم پرست

لتب استوار و پای برجای بودن و چسپیدن بچیزی۔

لت لتوت رنج و راحت۔

لتر بفتحتین ظرفی که در آن شراب کنند۔

لتره بالفتح زبان قرار داده میان دو کس که چون تکلم کنند دیگران نفهمند و آنرا الوتره نیز گویند و شخصی که بند زبان نداشته باشد و هر چه بشنود همجا بگوید و باول مفتوح و ثانی زده دو معنی دارد اول پاره پاره و دریده بود شمس فخری گفته

آنکه باشد بر جلالت او۔
اطلس چرخ ژنده و لتره،

دوم مرد فربه را گویند خواجه عمید لونکی راست

خلعت ایمان تازه بر عمید خسته پوش
تا بدان خلعت ز فضلت لتره و لمتر شود

لتغته بالضم شکستگی زبان و حرف را لام گفتن و یا عین و سین را تا گفتن

لتق بفتحتین تر شدن و تری و تر شده

لتک باول و ثانی مفتوح نام بازی است

لتلت بالفتح پاره پاره۔

لتم بالفتح نیزه زدن و بر سینه زدن

لتمان بالفتح مرد گرسنه۔

لتبنار بمعنی لتبتان که مذکور شد سعدی گوید لتبنار بد عاقبت خورد و مرد،

لتوب بمعنی لتب که مذکور شد۔

لته بالفتح و التشدید پارهٔ جامه و کهنه۔

لثا بالفتح آبی که از تنه درخت بیرون آید و چرک جامه و بالکسر گوشتهای گرداگرد دندان

لثام بالکسر دهن بند زنان که آن دهن خود را پوشند۔

لثغ بالفتح و الضم حرف سین را تا و را را غین و یا را لام گفتن۔

لثلث بالفتح قائم بمکان۔

لثلثه بفتح هر دو لام مبالغه کردن و باز داشتن از حاجت و تردد خاطر شدن در کاری

لثم بالفتح بوسه و شکستن و دهن بند بستن

لثی بالفتح و بالف مقصوره تر شدن جامه و جز آن

لج بالفتح و تشدید جیم شمشیر و آب و ژرف ترین موضع دریا و بالضم و با جیم فارسی برهنه مادرزاد و بالفتح لگد زدن منجیک گوید

یک روز بگرمابه فرو آب همین بخت
مردی بزدش لج بغلط بر در دهلیز۔

فخری گوید

گر گمینه کشد راهی تو از انجم و افلاک
درهم شکند تا دم افلاک بیک لج۔

لجای بالفتح و المد پناه گاه و پناه گرفتن و بالفتح و القصر بمعنی جگر۔

لجاج بالفتح آنکه زبانش در سخن درماند و سخن درست نگوید و ستیزه کردن و ستیزه کاری۔

لجاجه ستیز کردن۔

لجام بالکسر لگام و آنچه که زن حائض در وقت حیض در میان ران خود ببندد۔

لجب بفتحتین آواز غوغا و فریاد و بانگ و راه فراخ و روشن و راست رفتن و گوشت از استخوان جدا کردن و پوست وا کردن و لاغر شدن از غایت پیری۔

لجج بالفتح استوار شدن دم شمشیر و در چیزی بسته شدن شمشیر و چیزی بسته شدن و چسپیدن و کارد و جز آن در غلاف کردن و جای تنگ و هر چه تنگ باشد۔

لجز چسپیدن و لغزیدن۔

لجف بفتحتین میان بیابان و جایگاههای خورد که در کنارهٔ چاه بزرگ باشد و کنارهٔ چاه و حوض۔

لجلاج بالفتح آنکه سخن نادرست و غیر فصیح گوید و در فارسی نام واضع شطرنج۔

لجلج بفتح هر دو لام کلام متردد فیه۔

لجلجه بفتح هر دو لام لقمه در دهن گردانیدن و شوریده سخن گفتن و در دهان گردانیدن چنانکه ظاهر نشود۔

لجلیه مثله۔

لجم بفتحتین گل تیره و سیاه ته حوض و ته جوی آب مولوی گوید

تا جز بروی نهد لجم سیاه،
تا شود تاریک موج و سبزگاه

لجن مثله۔

لجوج بالفتح ستیزه کننده۔

لجون بفتح یکم و ضم دوم شتر ماده کاهل و بضمتین سست و کاهلانه رفتن۔

لجه بالضم و تشدید جیم دریای ژرف پر آب

لحب بالفتح اشتر ماده لاغر پشت۔

لجین بالضم و فتح جیم نقره و بالفتح و کسر جیم برگ از شاخ افتاده۔

لخ بفتح لام و تشدید خا بر هم گرفتن و یک لای چشم برهم چسپیدن۔

لخاص بالفتح سختی بلا و در آویختن بچیزی

لحاظ بالفتح دنبالهٔ چشم که بطرف گوش باشد و بالکسر نگریستن بگوشهٔ چشم و نگاه داشتن بچشم چیزی را۔

لحاف بالکسر قزاگند یعنی جامهٔ خواب و هر جامه که بجای جامهٔ خواب بر کسی پوشانند۔

لحاق بالفتح در رسیدن و دریافتن و پیوستن بچیزے۔
لحّام بالفتح والتشدید گوشت فروش
لحد بالفتح شگاف کرانہ گور و شگافتن یک کرانہ گور برای نہادن مردہ و بالضم نیز آمدہ
لحز مرد بخیل تنگ خو۔
لحس بالفتح لیسیدن۔
لحص بالفتح تنگ شدن و بیچارہ کردن کسے را بکارے۔
لحظ بالفتح نگہ کردن بگوشہ چشم۔
لحظہ یکبار نگہ کردن بگوشہ چشم۔
لحف بمعنی لحاف کہ بالا مذکور شد۔
لحق بفتحتین آنچہ بسابق ملحق شود و انجیر و خرما کہ بعد خرما و انجیر اول در رسد و آنچہ بدہان بر دارند و آنچہ بدنبالہ چیزے پیوستہ باشد۔
لحک درآوردن چیزی در چیزے و در چیزے چسپیدن ہم
لحکلتہ بضم یکم و فتح دوم مثل ہمزہ کرمے کبود و دم دراز مانند کرلشہ۔
لحلحہ بالفتح استادن بجائے۔
لحم بالفتح گوشت و آرزومند گوشت شدن و پیوند آبگینہ و چینی و جز آن کردن و بالفتح و کسر حا آرزومند گوشت۔
لحمہ بالضم و الفتح طعمہ باز و چرخ از شکار و خویشی و قرابت و پود جامہ۔
لحن بفتح یکم و سکون دوم خطا کردن در اعراب و خطا کردن در سخن و دریافتن سخن و سخن گفتن باکسی کہ او دریابد و دیگرے در نیابد و میل کردن و آواز و خوش خوانی و بمعنی لحن و مشہور سرود گفتن ست و بفتحتین زیرک شدن و زیرکے۔
لحوق بالفتح بہم شدن دو چیزے و بیشتر و دنبال چیزے پیوستن و لاغر شدن۔
لحون بضمتین جمع لحن مذکور و در حدیث آمدہ است اقرأوا القرآن بلحون العرب یعنے بخوانید قرآن را بخوش خوانیہای عرب
لحیان بالکسر نام شکل پانزدہم علم رمل کہ آنرا الحیان الضحاک الثانی خوانند و بالکسر پدر قبیلہ کذا فی الصراح و بالفتح ہر دو استخوان ریش کذا فی کنز اللغات۔
لحیانی بالفتح مرد بزرگ ریش۔
لحیص بالفتح تنگ۔
لحیف بمعنے لحاف کہ مذکور شد۔
لحیق بالفتح پیوستندہ۔
لحیم بالفتح مرد پر گوشت و فربہ گشتہ شدہ و بکسر تمن یا در فارسی پیوند کردن سینہ و روئینہ و زر و نقرہ و امثال آن۔
لحیہ بالکسر موی ریش و آن یک مشت سنت است و چون از یکمشت زیادہ شود بریدن واجب است و در خبر ست کہ زنان را موی سر بریدن حرام ست و مردانرا نیز ریش بریدن حرام مگر زیادتی از یک مشت زیراکہ زینت مردان ست کما قال رسول اللہ صلعم اللحیۃ زینۃ الرجال و لحیۃ القیس نام گیاہی ست۔
لخ بالفتح بسیار اشک شدن چشم و بالضم گیاہی ست کہ در آب روید و از ان بوریا بافند و رخ نیز گویند و بتازی حصیر نامند۔
لخا بالفتح والمد بسیار بیہودہ گفتن و ظرفیکہ سعوط در و کنند و سعوط بالفتح داروئیست کہ بہ بینی افشانند و نیز فرج زن کہ پر آب باشد و بالکسر زان خایندہ آب تر کردہ شدہ و بالضم در فرہنگ کفش و سر موزہ است۔
لخاف بالضم و بخای منقوطہ سنگ سپید و باریک و پہن و سنگہای سپید و باریک پہن و سطبر و جمع آمدہ است۔
لخت بالفتح مرادف لت و پارہ از چیزے و سبزہ و موزہ و کفش پای افزار و پارہ کردن و لت زدن و سلاح آہنی کہ آنرا گرز و کوپال گویند و نیز عمود۔
لختے بالفتح و بایای فارسی قدرے و بعضی از گل و نیز گرزے۔
لخچ بالفتح و جیم فارسی در آخر زاک زرد و فخری گوید

برخ دشمنش کہ چون مازوست
ہیبت شاہ کار لخچ کند

زیراکہ چون بمازو جمع کنند رنگ سیاہ دہد
لخچہ شعلہ آتش و در فرہنگ بمعنی اخگر گفتہ بہر جا چہ گوید

سہ یکمند آور و سنبل تو ہر نفس
لخچہ پدید آورد آتش تو دمبدم

لخش بالفتح لخشیدن و لغزندہ۔
لخشان بالفتح افتیدن و آنچہ بر دست و پا فراز نگیرد۔
لخشہ بالفتح مثل لخچہ مذکور شاعری گوید

آتش عشق ساز لبس سوزست
آہ شعلہ است و غم بود لخشہ۔

لخشیدن بالفتح مثل لخشان مذکور۔
لخص بفتحتین و بإخای منقوطہ پر گوشت پستان

کہ شیراز وی بدشواری بیرون آید و یکبار خانہ باز آرد
لخف بالفتح مسکہ باریک و شکستہ و سخت زدن و تمیل تنگ زدن۔
لخلخ بفتح ہر دو لام و سکون ہر دو خای منقوطہ ضعیف و لاغر مولوی معنوی گوید

مفخری تبریزیان شاہجہان شمس دین
فربہ و زفت کند گرچہ کہ تو لخلخی

لخلخانے بفتح ہر دو لام مرد کند زبان۔
لخلخہ بالفتح چیزی ست کہ داروی خوشبوی در و کنند و بدست دارند و جنبانند و بو کنند۔
لخم بالفتح قبیلہ ایست از یمن بالضم نوعیست از ماہی۔
لخن بفتحتین گندہ شدن و ختنہ ناکردہ ماندن
لد بالفتح و تشدید دال خر حین جدال و خصومت کردن و بالضم و التشدید کسانیکہ سخت باشند بدشمنی و نام موضعیست بشام کہ مہتر عیسے دجال لعین را در ان موضع خواہند کشت۔
لدام بالکسر پارہ زدن جامہ و موزہ را کہ در ہندیای تاپہ گویند۔
لدد بفتحتین سخت دشمن شدن۔
لدغ بالفتح گزیدن مار و کژدم و عیب کردن و تباہ کردن کسی را بسخن
لدفس عیب کنندہ
لدک دست۔
لدم بالفتح آواز سنگ و جز آن کہ بر زمین افتد و پارہ زدن جامہ و موزہ را در زدن و مضطرب کردن و دست بسینہ زدن زنان در نوحہ۔
لدن بالفتح و ضم دال نزدیک و نرم و ہر چہ نرم باشد۔
لدود بالفتح جعل کنندہ و مخفف الدّ تشدید دال
لدون بضمتین ہمسران و مانند۔
لدے بالفتح و بفتحتین و تشدید یا نزد من۔
لدید بالفتح کرانہ وادی و کرانہ کردن۔
لدیس ناقہ آگندہ گوشت۔
لدیلغ بالفتح مار گزندہ۔
لدیم بالفتح جامہ پارہ زدہ۔
لذاذ بحذف تای قرشت از جہت ضرورت شعر بمعنے خوش مزہ۔
لذاذہ بالفتح مثلہ۔
لذّۃ بالفتح والتشدید مزہ و خمر
لذم بالفتح بوسہ دہندہ۔
لذع بالفتح سوزانیدن و رنجانیدن بسخن و سوختن آتش کسے۔
لذم بفتحتین محرمان و خویشان۔
لذیذ بمعنے خوش مزہ۔
لر بالفتح جوی آب اعم از انکہ سیلاب آنرا کندہ باشد یا آدمی ساختہ باشد

بہترین میدان تک حرگوش را سوز لراست۔

و بمعنے لغل نیز آمدہ

در پیش دوات و تکمت عرض رسالت
این دست بلر کردہ و آن پشت خمیدہ است

و لاغر و ضعیف و بالضم طائفہ ایست معروف از صحرا نشینان و نیز شہریست۔
لرد بالفتح میدان شاعر گوید

تا خنجر تو گشت جگر کاو در نبرد
گلگون ز خون خصم و خل شد فضای لرد

و میدانی ست در بندر ہرمز کہ بلرد اشتہار دارد و میدانیست در شیراز کہ بلرد تامنے معروف است۔
لرزہ بالفتح معروف و نام زحمتی ست کہ عرب آنرا رعشہ خوانند۔
لز بالفتح و تشدید زای معجمہ سخت کردن و چسپانیدن
لزام بالکسر لازم بودن بچیزے و بالفتح تمام زدن کہ لازم باشد کسبی و عذاب دایم۔
لزایز بالفتح استخوانہای سینہ
لزج بالفتح چسپیدن و بالفتح و کسر زای چیزے چسپیدن چون سریشم و جز آن۔
لزز بفتحتین چسپانیدن و سخت کردن و نیز فہ دن
لزق ریزان۔
لزم بفتحتین لازم بودن بجائے و شگفت نمودن چیزے کسے را۔
لزوم بالفتح گل تیرہ۔
لزن بالفتح سختے عیش و تنگی و بفتحتین جمع شدن و گرد آمدن مردم بر سر جاہ بجہت آب واپہی کردن در ہر کارے۔
لزوب بالضم ثابت شدن و استادن و چسپیدن بچیزے۔
لزوجہ بالفتح چسپیدگے۔
لزوق بضمتین چسپیدن۔
لزوم بالضم لازم بودن بچیزے و واجب شدن و ثابت شدن۔
لزیدن بالفتح آمیختگے کردن و آمیزیدن
لزیر وزن وزیر پرہیزگار و زیرک و ہوشمند
لس بالفتح و تشدید سودن و جماع کردن و لیسیدن و خوردن۔
لسان بالکسر زبان و سخن و لغت قومے و زبانہ ترازو و السنہ جمع لسان لسان العصافیر

با . در ختی که بفارسی زبان گنجشک گویند
لسان الحمل زبان بره و آن گیاهی است مانند زبان بره اطلاق شکم باز دارد .
لسان العصافیر درختی ست بزرگ باساو را و را سندا ندر جو نامند .
لسب بفتح یکم و سکون دوم لیسیدن عسل و فراهم آوردن و زدن بتازیانه و گزیدن کژدم و بفتحتین چسپیدن بچیزے .
لست بالفتح چیزے قوی و خوب و نیکو
لستن بالکسر لیسیدن سوزنے گویند لستند استاخت بزرگان و مهتران
لسد بفتح یکم و سکون دوم شیر مکیدن .
لسع بالفتح گزیدن مار و کژدم و کیک و نیز کسے را بد گفتن .
لسق بفتحتین چسپیدن بچیزے .
لسن بالکسر لغت در روزمره قوت و بالفتح زبان آوری و فصاحت و بفتح یکم و کسر دوم گویا فصیح و بالضم زبان آوران و بفتحتین زبان آور
لش بالضم گل تیره که در ته حوضها باشد مخفف لوش
لشک بالفتح پاره پاره
لشکر شکوف یعنی شکننده لشکر
لشکر شکوفان دلاوران و شکننده لشکران
لشکه مثل لشک مذکور
لشن بفتح یکم و کسر دوم حسان ابی خشونت
لص بکسر و تشدید صاد مهمله دزد .
لصاف بالفتح موضعیست
لصب استوار شدن شمشیر در نیام چنانکه در نتوان کشید و چسپیدن پوست بر استخوان از لاغرے .

لصت مثل لص مرقوم
لصص بفتحتین دندانها و شانها بهم نزدیک
لصف بالفتح خیار و کبر و نوعے از خرما
لصق بفتحتین بر چسپیدن شکم از تشنگی .
لصوص بالضم جمع لص مذکور
لصوق بالضم بر چسپیدن .
لصوصیه بالضم و تشدید یا دزدی کردن
لصی بالفتح دشنام دادن من الجبل .
لصیصت جوش پرده و آن جنبے از آتش آرد .
لضلاض رهبر بزرگ .
لطافه باریک و تنگ شدن و نازک و کوچک شدن .
لطام بالکسر بایکدیگر طپانچه زدن .
لطائف نکوئیها و چیزهای نازک و جمع لطیفه است
لطائم بطای مهمله جمع لطیمه که مذکور خواهد شد
لطس بالفتح آلودن و دربدی انداختن و بدی متهم کردن .
لطش بالفتح کوفتن و سخت بپای سپردن
لطط بفتحتین افتادن دندان و خورد شدن و ماندن بنجهای دندان .
لطع لیسیدن و بپیش پای زدن لب کسے و بفتحتین سفیدی درون لبها و آن بیشتر مردم سیاه بود و ریختن دندان مردم چنانکه بنجهای ماند .
لطف بالضم نرمی و نازکے در کار و کردار و مهربانی و شفقت کردن و نرمی و یاری و نگهبانی و حمایت کردن و بفتحتین هدیه احسان و نکوئے و نیکو شدن و نیکوئی و در اصطلاح عاشقان

پرورش معشوق ست مر عاشق را بطریق مواسات و موافقت .
لطم بالفتح طپانچه زدن بپنجه .
لطمه طپانچه .
لطوخ بالفتح داروئیست که بچیزها مالند .
لطیف بالفتح نیکوکاری کردن و بغایت نیکوکار و باریک بین و یاری کننده و نهایت خورد و نازک و نامیست از نامهای الله تعالی .
لطیفه نکوئے و چیز نیک
لطیفه انسانیه حکما نفس ناطقه را خوانند و درویشان دل را گویند و در حقیقت منزل روح ست .
لطیم بالفتح اسپ سفید روی و آنکه یک طرف روی او سفید باشد و شخصے که پدر و مادر او مرده باشند
لطیمه بالفتح بازار عطاران فی شتری که دارو های خوشبو بر وبار کنند .
لظاظ بالفتح والتشدید بسیار الحاح کننده
لظی بفتحتین بظای معجمه دوزخ و آتش زبانه زننده
لعاب بالضم آب دهن و آب غلیظ که از داروی خیسانیده برآید و بالکسر با کسی بازی کردن
لعاب آفتاب بالضم آنچه در وقت تابستان مانند نسج عنکبوت نماید لیسراب مشهور ست .
لعاب شمس همان که در ضمن لعاب آفتاب مذکور شد .
لعاب عنکبوت بالضم نقش نگاری نقاش
لعاب گاو بالضم و با کاف فارسی کاغذ سفید و روشنی صبح و برف .
لعاب گوزن بالضم و با کاف فارسی شعله
لعاب نحل بالضم مثل لعاب فام مذکوره .

لعاب لعل فام بالضم یعنی می سرخ و جرعه او
لعاب نحل بالفتح شهد چنانکه در لعاب مذکور شد .
لعاع بالفتح والضم گیاهیست نازک و خوش آینده بر آید
لعان بالکسر یکدیگر را لعنت و مذمت کردن و نفرین نمودن و در شرع آنست که شوهر زن را متهم بزنا کند و گواه درمیان نباشد و زن مرافعه پیش قاضی برد و قاضی حکم کند که شوهر چهار بار شهادت دهد که درین قول صادق است و لعنت خدا بر او و اگر کاذب باشد زن نیز چهار بار شهادت دهد که شوهر درین قول کاذب است و غضب خدا بران باد اگر شوهر درین قول صادق باشد قاضی درمیان ایشان تفریق کند و قرآن مجید درین معنی ناطق است و بالفتح و تشدید عین مهمله بسیار نفرین و لعنت کننده
لعب بالفتح رفتن آب دهن کودک و بفتح یکم و کسر دوم بازی و بازی کردن .
لعبتان بالضم جمع لعبت و نوعی از بازیچه که کودکان بآن بازی کنند .
لعبتان دیده یعنی مردمان دیده و نیز کنایت از شاهدان ست .
لعبته بالضم بازیچه که بآن بازی کنند مثل شطرنج و نرد و صورتیکه از جامه میسازند و بآن دختر کان بازی کنند و بالفتح یکبار بازی کردن ست .
لعبته زرنیخ بالفتح آفتاب .
لعج بالفتح خلیدن چیزی در دل و سوزانیدن و بدرد آوردن .
لعس بفتحتین سرخی لب که بسیاهی زند و

گیاهی سبز که از انبوهی بسیاهی زند و بالضم سیاه لبان که پشت ایشان از غایت سرخی بسیاهی زند
لعط چیزے را با چیزے برابر کردن .
لعطار بالفتح والمد زنیکه دندان او ریزنده باشد از پیری و زنیکه گوشت او اندک باشد .
لعظمته بالفتح حرص و آرزو و گوشت بدندان کندن از استخوان .
لعق بالفتح لیسیدن و لعق الاصبع کنایه است از مردن .
لعک بالکسر و با کاف فارسی شتالنگ پاے که بتازیش کعب گویند .
لعل بفتحتین و تشدید لام حرفیست از حروف مشبه بالفعل بمعنے امید و شاید و بالفتح گوهریست قیمتی درفشان و بدین حد و نسبت گمر بس اندیب و آنرا کاو می آرد از ظلمات و در دهن گیرد و بصحرا نهد و بروشنائی آن علف خورد و مردم کمین کنند و گل تر بر سرش زنند گاو بانگ و زاری کنان باز بدریا شود و مردم آنرا بردارند کذا فی عجائب البلدان و بمعنے سرخی لب معشوق نیز آید
لعل آبدار کنایه از لب معشوق .
لعل پیازی بالفتح و با بای فارسے نوعی از لعل که رنگ او با سفیدی و سرخی آمیخته باشد .
لعل بیکانی بالفتح جنسے ست از لعل که بغایت سرخ باشد .
لعل خاموشی بالفتح کنایت از نجبت خاموشے
لعل خوش آب بالفتح معروف و لب معشوق .

لعل سپید بالفتح نوعی از لعل نایاب همچو یاقوت سفید .
لعل سفته بالفتح می سرخ .
لعل شکربار بالفتح همچو لعل آبدار مذکور
لعل طراز بالفتح فریبنده لعل نگارنده آن
لعلع بالفتح هر دو لام نام کوهیست و سراب بیابان .
لعلعه بالفتح شکستن و درخشیدن سراب
لعل فلک بالفتح کنایه از آفتاب .
لعل قبا بالفتح جگر .
لعل قبای بالفتح مثله
لعل گر آفتاب بالفتح بمعنی روشن کننده آفتاب .
لعل گهربار بالفتح کنایه از لب معشوق و لب شیرین .
لعل مذاب بالفتح شراب سرخ و خون اما مشهور بامیم مضموم است .
لعل ناسفته کنایه از سرود ست
گهی سفته لعلی به پیمانه خورده
گهی گوش بر لعل ناسفته کرده
لعمرک بالفتح سوگند بقای عمر تو .
لعن بالفتح راندن و دور کردن از نیکی و رحمت
لعنته بالفتح نفرین و بضم یکم و فتح دوم آنکه مردم او را لعنت کنند .
لعوة بالفتح سیاهی بر پستان زن و حریص بطعام و سختی گرسنگی .
لعوس بالفتح چست کار و چست خورنده و گرگ و حریص .
لعوق بالفتح و بضم عین و سکون واو انچه

لیسیده شود مثل دارو و جزآن و بالفتح و سکون عین و فتح واو مرد چست و چالاک۔

لعین بالفتح نفرین و لعنت کرده شده و دور کرده از رحمت و از صورت انسانی گردیده یعنی مسخ شده و صورتیکه در پالیز ها و مزارع برپا کنند تا وحوش و طیور از آن برمند و گرگ را هم گویند۔

لغ بالفتح زمین هموار و سخت که گیاه بران نروید

لغات بالفتح و تشدید مرد احمق و کول بدخو و بالضم جمع لغت که مذکور خواهد شد۔

لغاط بالضم نام کوهیست و بالکسر آواز و غوغا کردن۔

لغام بالضم کف دهان شتر و بالکسر روی بند زنان و در عرف لگام را گویند۔

لغب بالفتح بعنا آوردن و تباهی افگندن میان قوم و بفتحتین یکم و سکون دوم ضعیف بجلسد

لغت بالضم اصوات و کلمات که مردم بدان از غرض خود تعبیر کنند۔

لغچیان بالفتح و با جیم فارسی فروهشته لبان

لغزیدن بالفتح افتادن و فرو خزیدن۔

لغط بفتحتین بانگ و خروش

لغو بالفتح بیهوده گفتن و بانگ کردن سگ و سخن باطل و سوگندی که بقصد دل نباشد و بچه شتر که از غایت خوردی لایق نباشد که خونبها او شود

لغون بالضم وام یعنی گرانه کردن۔

لف بالفتح و تشدید فا در پیچیدن و باز داشتن و باغ پر درخت و بالکسر درخت پیچیده بدرخت دیگر و مجتمع و فراهم آمده و عاجز در کلام و درنگ کننده در سخن و گران سنگ و آهسته و جای انبوه بسیار مردم

لفاح بالفتح و تشدید فا نوعی از بوئیدنی مانند بادنجان که زرد شود۔

لفاظ آنچه از دهن انداخته شود۔

لفاف جامه برونی که بر مرده پیچیده شود

لفافه بالکسر آنچه بر چیزی پیچیده شود۔

لفام بالفتح روی بند زنان۔

لفت بالکسر شلغم و نیمه چیزی و نگه کردن و میل نمودن و بالفتح و کسر دوم پیچانیدن و گردانیدن

لفچ بالفتح و با جیم فارسی لب سطبر و بیکاره گوشت بی استخوان و آنکه گوشت فروهشته باشد و چون کسی اعراض کند گویند لفچ انداخت فردوسی گوید ؎

خروشان زکابل همی رفت زال۔
فروهشته لفچ و برآهشته بال۔

و قیل با جیم تازی۔

لفچن کسیکه لب بزرگ داشته باشد. ناصر خسرو گوید ؎ خداوند زبان و روی کرد ست۔
سیاه و لفچن و باریک و رنجور.

لفچه بالفتح و با جیم فارسی گوشت بی استخوان و سر بریان و کاه بریان نظامی گوید ؎

سر زنگیان را در آرد به بند.
خورد چون سر لفچه گوی سپند.

لفح بالفتح سوختن گرما و آتش و سموم و سوزانیدن و شمشیر زدن۔

لفزه سخن فومایه عطار گوید ؎

جام زر بر دست نرگس میدهی،
لفزه را میر مجلس میکنی

لفظ بالفتح بیرون افگندن از دهان و سخن گفتن

لفف بالفتح سبک گرفتن چیزی را

و چیزی سبک و بفتحتین افتادن دیوار و فرو ریزیدن حوض کرانه های آن۔

لفق بالفتح فراهم آوردن و درز جامه را بر دوختن و بالکسر یک کرانه درز و مانند و و سخن را باهم آوردن۔

لفیف بالفتح گروه مردم پراگنده و از هر جای و چیزی پیچیده و درهم و درست و کلمه که در حروف اصلی آن حرف علت باشد و آن دو نوع ست لفیف مقرون و مفروق چنانکه در کتب علم صرف ثابت گشته۔

لق بالفتح و تشدید قاف بر چشم زدن و بالضم در فارسی بمعنی و صاف و فریب ساده و در مؤید این لفظ را داخل ترک کرده و گفته بعضم چنانکه در لغ مذکور شد۔

لقا بالکسر و المد دیدن و رسیدن و کارزار کردن و بر طریق مجاز بر موت نیز اطلاق کنند و در حل اللغات ست بغیر معنی کارزار و بعد و معنی مذکور و در اصطلاح عاشقان لقا ظهور معشوق را گویند چنانچه عاشق را تعین شود که اوست بصورت آدم ظهور کرده۔

لقاح بالکسر دست آنچه و گروهی که پادشاه را فرمان نبرند و یا ایشان را در ایام جاهلیت هیچ بار اسیر نکرده باشند۔

لقاع بالکسر چادر و زن بدکاره و در حل اللغات ست کس و را دیا۔

لقاعه بالضم و التشدید مرد بسیار گوی و مرد حاضر جواب۔

لقانه بالفتح زود فهمیدن۔

لقب بفتحتین نامیکه دلالت بر مدح یا ذم کند

کو شیراز و سی بدشواری بیرون آید و بکبر خانزاده

لخف بالفتح مسکه باریک و شاک و سخت زدن و قیل تنگ زدن

لخلخ بفتح هر دو لام و سکون هر دو خای منقوط ضعیف و لاغر مولوی معنوی گوید ؎

مفخری تبریز بیان شاهجهان شمس دین
فربه و زفت کند گرچه که تو لخلخی

لخلخانی بفتح هر دو لام مرد کند زبان۔

لخلخه بالفتح چیزی ست که داروی خوشبوی در و کنند و بدست دارند و جنبانند و بو کنند

لخم بالفتح قبیله ایست از یمن بالضم نوعیست از ماهی۔

لخن بفتحتین گنده شدن و ختنه ناکرده ماندن

لد بالفتح و تشدید دال خرچینگ جدال و خصومت کردن و بالضم و التشدید کسانیکه سخت باشند بدشمنی و نام موضعیست بشام که مهدی علیه السلام دجال لعین را دران موضع خواهند کشت۔

لدام بالکسر پاره دوزدن جامه و موزه را که در هندی تاپه گویند۔

لدد بفتحتین سخت دشمن شدن۔

لدغ بالفتح گزیدن مار و کژدم و عیب کردن و تباه کردن کسی را بسخن

لدفس عیب کننده

لدک دست۔

لدم بالفتح آواز سنگ و جزآن که بر زمین افتد و پاره زدن جامه و موزه را در زدن و اضطراب کردن و دست بسینه زدن زنان در نوحه۔

لدن بالفتح و ضم دال نزدیک و نرم و هر چه نرم باشد۔

لدود بالفتح جل کننده و بمعنی الدتشدید دال

لدون بضمتین همسران و مانند۔

لدی بالفتح و بفتحتین و تشدید یا نزد من۔

لدید بالفتح کرانه وادی و کرانه کردن۔

لدیس ناقه آگنده گوشت۔

لدیلغ بالفتح مار گزنده۔

لدیم بالفتح جامه پاره زده۔

لذاذ بحذف تای قرشت از جهت ضرورت شعر بمعنی خوش مزه۔

لذاذه بالفتح مثله۔

لذه بالفتح و التشدید مزه و خم

لذم بالفتح بوسه دهنده۔

لذع بالفتح سوزانیدن و رنجانیدن بسخن و سوختن آتش کسی۔

لذم بفتحتین محرمان و خویشان۔

لذیذ بمعنی خوش مزه۔

لر بالفتح جوی آب اهم از آنکه سیلاب آنرا کنده باشد یا آدمی ساخته باشد ؎

بهترین میدان تک خرگوش را سوز و راست۔
و بمعنی بغل نیز آمده ؎

در میش دوات و قلمت عرض رسالت
این دست بلر کرده و آن پشت خمیده است

و لاغر و ضعیف و بالضم طائفه ایست معروف از صحرا نشینان و نیز شهریست۔

لرد بالفتح میدان شاعر گوید ؎

تا خنجر تو گشت جگرکاو در نبرد۔
گلگون ز خون خصم و غل شد فضای لرد۔

و سیلانی ست در بندر هرمز که بلر و ابراشتهار دارد و میدانیست در شیراز که بلرد قاسم معروف است۔

لرزه بالفتح معروف و نام زحمتی ست که عرب آنرا رعشه خوانند۔

لز بالفتح و تشدید زای معجمه سخت کردن و چسپانیدن

لزام بالکسر لازم بودن بچیزی و بالفتح نام زدن که لازم باشد کسی و عذاب دایم۔

لزایز بالفتح استخوانهای سینه۔

لزج بالفتح چسپیدن و بالفتح و کسر زای چیزی چسپیدن چون سریشم و جزآن۔

لزز بفتحتین چسپانیدن و سخت کردن و نیز فندن

لزق ریزان۔

لزم بفتحتین لازم بودن بجای و شگفت نمودن چیزی کسی را۔

لزم بالفتح گل تیره۔

لزن بالفتح سختی عیش و تنگی و بفتحتین جمع شدن و گرد آمدن مردم بر سر چاه بجهت آب و انبوهی کردن در سر کاری۔

لزوب بالضم ثابت شدن و استادن و چسپیدن بچیزی۔

لزوجه بالفتح چسپیدگی۔

لزوق بضمتین چسپیدن۔

لزوم بالضم لازم بودن بچیزی و واجب شدن و ثابت شدن۔

لزیدن بالفتح آمیختگی کردن و آمیزیدن

لزیر وزن وزیر پرهیزگار و زیرک و هوشمند

لس بالفتح و تشدید سودن و جلاع کردن و لیسیدن و خوردن۔

لسان بالکسر زبان و سخن و لغت قومی و زبانه ترازو و السنه جمع لسان لسان العصافیر

با... درختی که بفارسی زبان گنجشک گویند.
لسان الحمل زبان بره و آن گیاهی است مانند زبان بره اطلاق شکر باز دارد.
لسان العصافیر درختی ست بزرگ باساو راو را ابتدا اندر جو تا مند.
لسب بفتح یکم و سکون دوم لیسیدن عسل و فراهم آوردن و زدن بتازیانه و گزیدن کژدم و بفتحتین چسپیدن بچیزے۔
لست بالفتح چیزے قوی و خوب نیکو
لستن بالکسر لیسیدن سوزنے گویند لستند استاست بزرگان و مستران
لسد بفتح یکم و سکون دوم شیر کیدن۔
لسع بالفتح گزیدن مار و کژدم و کیک و نیز کسے را بد گفتن۔
لسق بفتحتین چسپیدن بچیزے۔
لسن بالکسر لغت و روزمره قوت و بالفتح زبان آوری و فصاحت و بفتح یکم و کسر دوم گویای فصیح و بالضم زبان آوران و بفتحتین زبان آور
لش بالضم گل تیره کردنده حوضها باشد مخفف لوش
لشک بالفتح پاره پاره
لشکر شکوف یعنی شکننده لشکر
لشکر شکوفان دلاوران و شکننده لشکران
لشکه مثل لشک مذکور
لشن بفتح یکم و کسر دوم انسان بی خشونت
لص بکسر و تشدید صاد مهمله دزد۔
لصاف بالفتح موضعیست
لصب استوار شدن شمشیر در نیام چنانکه در نتوان کشید و چسپیدن پوست بر استخوان از لاغرے۔

لصت مثل لص مرقوم۔
لصص بفتحتین دندانها وشانها بهم نزدیک
لصف بالفتح خیار و کبر و نوعے از خرما
لصق بفتحتین بر چسپیدن شکم از تشنگی۔
لصوص بالضم جمع لص مذکور
لصوق بالضم بر چسپیدن۔
لصوصیه بالضم و تشدید یا دزدی کردن
لصی بالفتح دشنام دادن سخن المجمل۔
لصیصت جوش پرده و آن جنبے از آتش آرد۔
لضلاض رهبر بزرگ۔
لطافه باریک و تنگ شدن و نازک و کوچک شدن۔
لطام بالکسر بیکدیگر طپانچه زدن۔
لطائف نکوئیها و چیزهای نازک و جمع لطیفه است
لطائم بطای مهمله جمع لطیمه که مذکور خواهد شد
لطس بالفتح آکودن و دربدی انداختن و بدی متهم کردن۔
لطش بالفتح کوفتن و سخت بپای سپردن
لطط بفتحتین افتادن دندان و خورد شدن و ماندن بنجهای دندان۔
لطع لیسیدن و پیش پای زدن لب کسے و بفتحتین سفیدی درون لبها و آن بغیر مردم سیاه بود و ریختن دندان مردم چنانکه بنجهای ماند۔
لطف بالضم نرمی و نازکے در کار و کردار و مهربانی و شفقت کردن و نرمی و یاری و نگهبانی و حمایت کردن و بفتحتین هدیه احسان و نکوئے و نیکو شدن و نیکوی ... و در اصطلاح عاشقان

پرورش معشوق ست مر عاشق را بطریق مواسات و موافقت۔
لطم بالفتح طپانچه زدن به پنجه۔
لطمه طپانچه۔
لطوخ بالفتح داروئیست که بچیزها مالند۔
لطیف بالفتح نیکوکاری کردن و بغایت نیکوکار و باریک بین و یاری کننده و نهایت خورد و نازک و نامیست از نامهای الله تعالی۔
لطیفه نکوئے و چیز نیک
لطیفه انسانیه حکما نفس ناطقه را خوانند و درویشان دل را گویند و در حقیقت منزل روح ست۔
لطیم بالفتح اسپ سفید روی و آنکه یک طرف روی او سفید باشد و شخصے که پدر و مادر او مرده باشند
لطیمه بالفتح بازار عطاران و شتری که دارد بهای خوشبو و بار کنند۔
لظاظ بالفتح والتشدید بسیار الحاح کننده
لظی بفتحتین بظای معجمه دوزخ و آتش زبانه زننده
لعاب بالضم آب دهن و آب غلیظ که از داروی چسپانیده برآید و بالکسر باکسی بازی کردن
لعاب آفتاب بالضم آنچه در وقت تابستان مانند نسج عنکبوت نماید بسراب مشهور ست۔
لعاب شمس همان که در ضمن لعاب آفتاب مذکور شد۔
لعاب عنکبوت بالضم نقش نگاری نقاش
لعاب گاو بالضم و باکاف فارسی کاغذ سفید و روشنی صبح و برف۔
لعاب گوزن بالضم و باکاف فارسی شعله
لعاب لعل بالضم مثل لعاب فام مذکوره۔

لعاب لعل فام بالضم یعنی می سرخ و جرعه او
لعاب نحل بالفتح شهد چنانکه در لعاب مذکور شد۔
لعاع بالفتح والضم گیاهیست نازک و خوش آینده بر آید۔
لعان بالکسر بیکدیگر را لعنت و مذمت کردن و نفرین نمودن و در شرع آنست که شوهر زن را متهم بزنا کند و گواه درمیان نباشد و زن مرافعه پیش قاضی برد و قاضی حکم کند که شوهر چهار بار شهادت دهد که درین قول صادق است و لعنت خدا بر او و اگر کاذب باشد و زن نیز چهار بار شهادت دهد که شوهر درین قول کاذب است و غضب خدا بران باد اگر شوهر درین قول صادق باشد قاضی درمیان ایشان تفریق کند و قرآن مجید درین معنی ناطق است و بالفتح و تشدید عین مهمله بسیار نفرین و لعنت کننده
لعب بالفتح رفتن آب دهن کودک و بفتح یکم و کسر دوم بازی و بازی کردن۔
لعبتان بالضم جمع لعبت و نوعی از بازیچه که کودکان بآن بازی کنند۔
لعبتان دیده یعنی مردمان دیده و نیز کنایت از شاهدان ست۔
لعبته بالضم بازیچه که بآن بازی کنند مثل شطرنج و نرد و صورتیکه از جامه میسازند و بآن دختر کان بازی کنند و بالفتح کلیمار بازی کردن ست۔
لعبته زرنیخ بالفتح آفتاب۔
لعج بالفتح خلیدن چیزی در دل و سوزانیدن و بدرد آوردن۔
لعس بفتحتین سرخی لب که بسیاهی زند و

گیاهی سبز که از انبوهی بسیاهی زند و بالضم سیاه لبان که لب ایشان از غایت سرخی بسیاهی گرایند
لعط چیز را با چیزے برابر کردن۔
لعطار بالفتح والمد زنیکه دندان او ریزنده باشد از پیری و زنیکه گوشت او اندک باشد۔
لعظمته بالفتح حرص و آرزو و گوشت بدندان کندن از استخوان۔
لعق بالفتح لیسیدن و لعق الاصبع کنایه است از مردن۔
لعک بالکسر و باکاف فارسی خشتا لنگ پاے که بتازیش کعب گویند۔
لعل بفتحتین و تشدید لام حرفیست از حروف مشبه بالفعل بمعنے امید و شاید و بالفتح گوهریست قیمتی درفشان و بدین حد و نخست گمر لبر اندیب و آنرا کاو می آرد از ظلمات و در دهن گیرد و بصحرا نهد و بروشنائی آن علف خورد و مردم کمین کنند و گل تر بر سرش زنند گاو بانگ و زاری کنان بازدریا شود و مردم آنرا بردارند کذا فی عجایب البلدان و بمعنے سرخی لب معشوق نیز آید
لعل آبدار کنایه از لب معشوق۔
لعل پیازی بالفتح و با بای فارسے نوعی از لعل که رنگ او با سفیدی و سرخی آمیخته باشد۔
لعل پیکانی بالفتح جنسے ست از لعل که بغایت سرخ باشد۔
لعل خاموشی بالفتح کنایت از نخبت خاموشے
لعل خوش آب بالفتح معروف و لب معشوق۔

لعل سپید بالفتح نوعی از لعل نایاب همچو یاقوت سفید۔
لعل سفته بالفتح می سرخ۔
لعل شکر بار بالفتح همچو لعل آبدار مذکور
لعل طراز بالفتح فریبنده لعل نگارنده آن
لعلع بالفتح هر دو لام نام کوهیست و سراب بیابان۔
لعلعه بالفتح شکستن و درخشیدن سراب
لعل فلک بالفتح کنایه از آفتاب۔
لعل قبا بالفتح جگر۔
لعل قبای بالفتح مثله
لعل گر آفتاب بالفتح یعنی روشن کننده آفتاب۔
لعل گهر بار بالفتح کنایه از لب معشوق و لب شیرین۔
لعل مذاب بالفتح شراب سرخ و خون اما مشهور بامیم مضموم است۔
لعل ناسفته کنایه از سرود سه
گهی سفته لعلی به پیمانه خورده
گهی گوش بر لعل ناسفته کرده
لعمرک بالفتح سوگند بقای عمر تو۔
لعن بالفتح راندن و دور کردن از نیکی و رحمت
لعنة بالفتح نفرین و بضم یکم و فتح دوم آنکه مردم او را لعنت کنند۔
لعوة بالفتح سیاهی سر پستان زن و حریص الطعام و سختی گرسنگی
لعوس بالفتح چست کار و چست خورنده و گرگ و حریص۔
لعوق بالفتح و بضم عین و سکون واو آنچه

لبسیده شود دخل در و وجزآن و بالفتح و سکون
عین و فتح واو مرد چست و چالاک۔
لعین بالفتح نفرین و لعنت کرده شده و دور
کرده از رحمت و از صورت انسانی گردیده یعنی
مسخ شده و صورتیکه در پالیزها و مزارع بپا کنند
تا وحوش و طیور از آن برمند و گرگ را هم گویند۔
لغ بالفتح زمین هموار و سخت که گیاه بر آن نروید
لغات بالفتح و تشدید مرد احمق و کول بدخو
و بالضم جمع لغت که مذکور خواهد شد۔
لغاظ بالضم نام کوهیست و بالکسر آواز
و غوغا کردن۔
لغام بالضم کف دهان شتر و بالکسر روی بند
زنان و در عرف لگام را گویند۔
لغب بالفتح بفساد آوردن و تباهی افگندن
میان قوم و بفتح یکم و سکون دوم ضعیف بزلد
لغت بالضم اصوات و کلمات که مردم بدان
از غرض خود تعبیر کنند۔
لغچیان بالفتح و با جیم فارسی فروهشته لبان
لغزیدن بالفتح افتادن و فروخزیدن۔
لغط بفتحتین بانگ و خروش۔
لغو بالفتح بیهوده گفتن و بانگ کردن سگ
و سخن باطل و سوگندی که بقصد دل نباشد و بچه
شتر که از غایت خوردی لائق نباشد که خونبها دهند
لغون بضم دوم یعنی گرانه کردن۔
لف بالفتح و تشدید فا در پیچیدن و باز داشتن
و باغ پر درخت و بالکسر درخت پیچیده بدرخت
دیگر و مجتمع و فراهم آمده و عاجز در کلام و درنگ
کننده در سخن و گران سنگ و آهسته و جای انبوه
بسیار مردم

لفاح بالفتح و تشدید فا نوعی از بوحیدانی
مانند بادنجان که زرد شود۔
لفاظ انچه از دهن انداخته شود۔
لفاف جامه برونی که بر مرده پیچیده شود
لفافه بالکسر انچه بر چیزی پیچیده شود۔
لفام بالفتح روی بند زنان۔
لفت بالکسر شلغم و نیمه چیزی و نگاه کردن و
میل نمودن و بفتح و کسر دوم پیچانیدن و گردانیدن
لفچ بالفتح و با جیم فارسی لب سطبر و بر کالا گوشت
بی استخوان و آنکه گوشت فروهشته باشد
و چون کسی اعراض کند گویند لفچ انداخت
فردوسی گوید

خروشان زکابل همی رفت زال۔
فروهشته لفچ و برآهشته بال۔

و قیل با جیم تازی۔
لفچن کسیکه لب بزرگ داشته باشد ناصر
خسرو گوید ست خداوند زبان وردی کردست
سیاه و لفچن و باریک و رنجور۔
لفچه بالفتح و با جیم فارسی گوشت بی استخوان
و سربریان و کله بریان نظامی گوید

سرزنگیان را در آرد به بند۔
خورد چون سر لفچه گوی بلند۔

لفح بالفتح سوختن گرما و آتش و سموم و سوزانیدن
و شمشیر زدن۔
لفزه سفله و فرومایه عطار گوید

جام زر بر دست نرگس میدهی۔
لفزه را میر مجلس میکنی

لفظ بالفتح بیرون افگندن از دهان سخن گفتن
لفف بالفتح سبک گرفتن چیزی را

و چیزی سبک و بفتحتین افتادن دیوار و فرو
ریزیدن حوض کرانه های آن۔
لفق بالفتح فراهم آوردن و درز جامه را
بر دوختن و بالکسر یک کرانه درز و مانند و سخن
را بهم آوردن۔
لفیف بالفتح گروه مردم پراگنده و از هر جای
و چیزی پیچیده و در هم و درست و کلمه که در
حروف اصلی آن حرف علت باشد و آن دو
نوع ست لفیف مقرون و مفروق چنانکه
در کتب علم صرف ثابت گشته۔
لق بالفتح و تشدید قاف بر چشم زدن و بالضم
در فارسی هموار و صاف و فریب ساده و در
مؤید این لفظ را داخل ترکی کرده و گفته بضم
چنانکه در لغ مذکور شد۔
لقا بالکسر و المد دیدن و رسیدن و
کارزار کردن و بر طریق مجاز بر موت نیز اطلاق
کنند و در حل اللغات ست بغیر مد معنی کارزار
و جد و معنی مذکور و در اصطلاح عاشقان لقا
ظهور معشوق را گویند چنانچه عاشق را یقین شود
که اوست بصورت آدم ظهور کرده۔
لقاح بالکسر دست انبوه و گروهی که پادشاه
را فرمان نبرند و یا ایشان را در ایام جاهلیت
هیچ بار اسیر نکرده باشند۔
لقاع بالکسر چادر و زن بدکاره و در
حل اللغات ست مگس و راو پا۔
لقاعه بالضم و التشدید مرد بسیار گوی
و مرد حاضر جواب۔
لقانه بالفتح زود فهمیدن۔
لقب بفتحتین نامیکه دلالت بر مدح یا ذم کند

لقح بفتحتین حامله شدن۔
لقحه بالکسر شتر دوشانی۔
لقس بالفتح عیب کردن و بفتحتین شوریدن دل
و تباه شدن و بفتح اول و کسر قاف مردم را لقب
کننده و فسوس کننده و بدی اندازنده میان
مردم و مرد حریص و بدخو۔
لقط از زمین برگرفتن و دندانه چیدن
و سخن چیدن و بفتحتین برداشته و برچیده۔
لقطه بالضم چیزی انداخته شده که برچیده شود
تا ضایع نگردد و وقت پیدا شدن صاحبش باو سپرده
لقع بالفتح چشم زدن۔
لقف بفتح یکم و سکون دوم زود گرفتن و سنگ
گرفتن چیزیرا و مرد چیست و استاد و بفتحتین افتادن
دیوار از کنار حوض و طرف چاه و بفتح یکم و کسر دوم حوض
خراب و شکسته۔
لقلاق مرغ لکلک و آواز آن۔
لقلان انتقال۔
لقلق بفتح هر دو لام نام مرغیست دراز گردن
لقلقه بفتح هر دو لام سخت آواز کردن آواز
لقلق و آن مرغیست که او را در فارسی لکلک گویند
و جنبانیدن۔
لقم بفتحتین میانه راه و فرو خوردن و
بفتح یکم و سکون دوم راه راست و لقمه کردن لقمه
باهستگی فرو بردن و بالکسر روی بند و بینی بند زنان
لقمه بالضم مقدار یک فرو خوردنی طعام۔
لقمه آهنین جسد یعنی تن زخم خورده و مزاحمت
زنجیر با کشیده
لقمه خلیفه بالضم نام حلوائیست۔
لقن بالفتح فهمیدن و دریافتن سخن از کسی و بالفتح
و کسر قاف زود رسنده و دریابنده۔
لقو بالفتح معلول بعلت لقوه گردانیدن۔
لقوح بالفتح شتر ماده که زادن او دو ماه و یا
سه ماه گذشته باشد و بعد از آن او را لبون گویند
لقوما نام پدر ارسطوی حکیم۔
لقوماچس بضم همان لقوماخس مذکور۔
لقوماجس در مؤید ست همان لقوماخس که در سین
مهمله گذشت
لقوماش مثله۔
لقومه بالفتح نام برادر ارسطاطالیس
لقوه بالفتح علتیست که روی آدمی را کج
میکند و معلول بعلت گردانیدن و ماده شتر که
زود آبستن شود و بالکسر عقاب ماده است۔
لقی بالضم و بالف مقصوره دیدن و رسیدن و کار
زار کردن و بضم یکم و کسر دوم و تشدید یا دیدن
و دیدار کردن۔
لقیان یکبار دیدن۔
لقیط بضم یکم و کسر دوم انچه که از راه افتاده گیرند
و بچه افگندن۔
لقیطه بالفتح طفلی که از راه بردارند و پرورند
لقیه مثل لقیان مذکور۔
لک بالفتح و تشدید کاف زدن و کوفتن
و چیزیست سرخ که بآن پوست را رنگ کنند و در
فارسی ابله و نادان هند و شاه گوید

ز دست آسمانم مخلصی بخش
که لس بر جست ست انجا بر لک۔

و عدد معروف یعنی صد هزار عنصری گوید

دو لک ز لشکر او شد بزیر خاک نهان

و بدین معنی در اصل هندیست و همان لاک مذکور
که از درخت کنار و دیگر اشجار حاصل شود و بالضم
چیزی کنده و سطبر و کعب پا نزاری گوید

محیط برک لک پائم نمیرسد بمراتب
و مخفف لوک و آن نوعیست از شتر و رشی است
که در شکم پیدا شود چنانکه شکم را سوراخ کنند و بوریه
و بلیه خوانند و بالکسر نام مرغیست که گوشت لذیذ
دارد و بالفتح و با کاف فارسی هذیان و هرزه۔
لکا بالفتح کفش که او را لالکا نیز گویند و ظاهرا
لالکا کفش سرخ و لکا مطلق کفش و بفتحتین و سینه
همان لک بمعنی لاک مرقوم و در فرهنگ بالضم بمعنی
زمین و ملک و ولایت نیز آورده۔
لکاع بفتح یکم و کسر چهارم زن بخیله و بدکاره۔
لکالک بفتح یکم و کسر چهارم شتر سطبر۔
لکام بالضم نام کوهیست در شام که اولیاء الله
در آنجا مجمع میشوند و در فارسی بالضم امرد قوی
جثه و بالفتح و با کاف فارسی معروف و لجام بالکسر
معرب لگام مذکور۔
لگام خائیدن کنایه از سرکشی و نافرمانی
انوری گوید

المنت اکنون نمیخاید لگام۔

لگام دادن کنایه از حمله کردن و متوجه
شدن نظامی گوید

بهندوستان داد خواهم لگام۔

لگام در کار زدن کنایه از برهم زدن کار است
لگام ریز یعنی بشتاب رفتن خسرو گوید

زین سان لگام ریز شه آمد بشهر در۔

لگامه بالفتح امعاء گوسپند و آن بالکسر و دها
بگوشت آبه پر کرده و ببعضی نسخه بجای میم نون ست
یعنی لگانه۔

لگانه بالفتح روده از گوشت پر کنند و بپزند
و بکنایه قضیب را مانند فخری گوید

بدنیا سیل رای او نباشد
مکی تی فرج خواهد نی لگانه

لگد بفتحتین جنبیدن و چرک چسپیدن بجائی
و در فارسی بپای زدن چنانکه مستشهد در ضمن
لات گذشت و آن از لطائف خاص میر خسرو دهلوی است
لگز بالفتح عیب کردن و اشاره بچشم کردن و زدن
و سوختن و بفتحتین لگد زدن بر سینه و قیل مشت زدن
لگع بالفتح چرک چسپیدن بر اندام و گزیدن
مار و گژدم و لیسیدن بچه پستان مادر را و نفت
نکمیدن و بالضم و فتح کاف لئیم و خوار و بنده نفس
و کم همت و کودک و خورد و اسپ نر.
لکل بکسر کاف و فتح دوم مرود و که بتازیش مرود گویند
لگلگ بفتح هر دو لام سخنان بیهوده و هرزه
و گفتار تهی و نام مرغیست مشهور که گردن و
پا و منقار دراز دارد و لعب بی تعلق گویند
و بکسر هر دو لام چوبکی که بر دوال آسیا بندند
و بگردیدن آسیا متحرک شود و دانه از دوال
در آسیا ریزد.
لگلگه بفتح هر دو لام شله.
لگم بالفتح مشت زدن و برای شماها.
لکن بفتحتین در ماندگی بسخن مرادف لکنت
بالفتح کاف کننده زبان مرادف الکن و با الف
ملفوظ بعد از لام و کسر کاف و تخفیف و تشدید آن
حرفیست از حروف مشبه بالفعل که برای تدارک
چیزی آید و در فارسی بفتحتین طشتی که دست
و رخت در آن بشویند و گاه باشد که شمع در آن
نهند و موم گداخته در آن ریزند و عود سوز را
نیز گویند و در فرهنگ بمعنی کره فانوس آورده
لکنته بالضم در ماندن بسخن و گرفتگی زبان
و کند زبان شدن.
لک و پک بالفتح آلات و ادوات
خانه و فرش و رخت کهنه و بالضم کنده و ناتراشیده
لکور بالفتح و با کاف فارسی مضموم و واو
موقوف جمعی از صحرا نشینان که در نواحی
هرات و سیستان می باشند.
لکی بالفتح و الف مقصوره لازم شدن و
حریص شدن.
لکیعه بالفتح زنی بخیله و کنیزک فرومایه.
لکیک بالفتح گوشت بی استخوان و شخص فربه
و آکنده گوشت.
لکین بالضم و یای معروف نمد شاعر گوید

همی تا بود نزد اهل خرد
سقرلات افزون بهار از لکین

لم بالفتح و سکون میم حرفیست از حروف نافیه
و بالکسر و فتح میم بمعنی چرا و بالفتح و تشدید میم جمع
آوردن و نیکو کردن و اصلاح نمودن و خوردن
بخشش خود و بخشش خویشان و یاران خود.
لما بالفتح و المد رنگ گندم گون
لماج بالضم و الفتح چیزی اندک که
خورده شود.
لماز بالفتح و تشدید میم عیب کننده
لماس بالضم حاجت
لماط بالفتح چیزی اندک و بطرف
زبان آشامیدن.
لماظه دشت و عقاب بیابان.
لماع بالکسر زمین پر گیاه و زمین پاره ها
لماق تیز نگریستن و کف دست بر چشم مالیدن
و ستردن و نوشتن و پاک کردن.
لمالم بضم هر دو لام مالامال فردوسی گوید

ز ارژنگ یکسر کم شده است
ز این کشور از خون لمالم شده است

لمام بالکسر موهای سر و زلف که دراز شده
باشد و از بنا گوش گذشته شود و بمعنی رسیده
لمتر بفتح لام و ضم تا کنده و قوی و کاهل و بی
برگ سنائی گوید

عقل خر است گو همی لمتر نیست
حیله سازنده و گلو بر نیست

لمج بالفتح کنج دهان خوردن.
لمح بالفتح نگریستن و دیدن بنظر سبک.
لمحه بالفتح درخشیدن برق و یکبار اندک دیدن
چیزی را.
لمز بالفتح عیب کردن و بچشم اشارت کردن
لمزه بالضم و فتح میم و زای معجمه عیب کننده
لمس بالفتح بسودن و جماع کردن و
در فارسی بمعنی سست و نرم.
لمظ بالفتح زبان گرد دهان در آوردن بعد
از طعام و لیسیدن.
لمع بالفتح روشن شدن و درخشیدن.
لمعه بالفتح روشنی و درخشیدن و بالضم
گروه آدمیان و سپیدی که بر سر باشد و پاره
از گیاه که خشک شده سپید شده باشد
و پاره عضو که خشک ماند در وضو و غسل
لمغان بالفتح ناحیه ایست از نواحی غزنین
لمق بالفتح پاک کردن و چشم مالیدن.
لملک بفتحتین نام جد نوح علیه السلام.

لملمه بفتح هر دو لام فراهم آوردن و جمع کردن
لمم بفتحتین ذلت و نزدیکی بگناه و گناه صغیره و
نوعی از جنون.
لموز بالفتح بادام
لمه بالفتح و تشدید میم چیزی اندک و دیوانگی
و زمانه و بالکسر موئی که از بنا گوش گذشته باشد
و بالفتح زنی که لب او گندم گون باشد
لن بالفتح و سکون نون حرف نفی که بر مستقبل
داخل میشود بمعنی آن هرگز.
لنا ما را.
لنب بالضم بزرگ و سنگین
لنبان بالفتح فربه سرین و زنیکه فاحشگی
گذاشته بعبادت مشغول بود.
لنبر بوزن عنبر فربه و ظاهرا تصحیف لنبه خواهد
بود و در فرهنگ بمعنی سرین نیز آورده.
لنبک بالکسر و با مضموم نام سقائیست کریم
که در زمان بهرام گور بوده و مهمانی بهرام کرده فردوسی
قصه او و بهرام و جهود را در شاهنامه مشروحا
نظم نموده است
لنبه بالفتح گرد و مدور و بالضم فربه و بزرگ
جثه عماره گوید

چرا که خواجه بخیل و زنش جوانمرد است
زنی چگونه زنی سیم ساعد لنبه

لنبه صر نام کوهیست از ولایت مازندران
لنج بالفتح رفتار از روی ناز و تبختر و آنرا خرام
نیز گویند شیخ عطار نظم نموده است

چنان آسان سوی دشت برم باز
که چون کبک دری می لنجی از ناز

و بیرون کشیدن و بیرون بردن چیزی را
از جائی بجائی و بالضم لب اندرون
رخساره و کسی را گویند که شل باشد.
لنجه بالفتح مشله.
لند بالفتح پسر و بزبان هندی قضیب را
گویند سوزنی گوید

توئی که لندی و یکی بهند می ترکی
توئی که کیری و ایری بپارسی بتازی

و بالضم سخن کردن زیر لب از غایت خشم.
لندهور نام پادشاهیست از هند
که بزبان هندی راجه کرن میگویند چه عقیده
برهمنان و هنود آنست که آفتاب بمادرش
که کنتی نام داشت نظر عنایت نمود و حامله شد
و لهذا عجم او را لندهور نام کرده اند یعنی پسر
آفتاب چه لند بمعنی پسر و هور آفتاب است
والله اعلم بالصواب.
لنگ بالفتح معروف و آلت مردی باشد
مرادف لند سوزنی گوید

بر اشتها بران مانند رگ ما
بدستش زخمه باشد ز سر لنگی

لنگاک بالفتح سخن ناخوش و زشت طیان
سرغزی گوید من با تو سخن بلابه گویم
از چه دهیم جواب لنگاک
لنگر باول مفتوح ثانی زده و کاف
عجمی مفتوح آلت آهنی که کشتی بدان نگاه دارند
و جائیکه در انجا طعام همه روز بمردم دهند و چوبی
که ریسمان بازان بدست گیرند و کنایه از تمکین و وقار
باشد و در فرهنگ شخصی که بمکر و حیله در مرتبه
اعلی باشد.
لنگوته باول مضموم و واو مجهول و تای
فوقانی مفتوح و های مختفی لنگ کوچک که در میان
بر بندند و مردم هند نیز همین نام خوانند
لو بالفتح حلوا شاعر گوید

لو و لوزینه اش درکار کردم
ز جام عشرتش بیدار کردم

و پشته و بلندی و زرد آب که بتازیش صفرا
گویند و قصبه از مازندران و بعضی لب نیز آمده است
لوا بالکسر و الفتح علم و نیزه بزرگ.
لواب بالضم تشنه شدن.
لواخ بالضم مثل لواب مذکور
لواحق بالفتح پیوستها و بدنبال چیزی مع
لاحقه باشد.
لواحه بالفتح و التشدید سخت رنگ گرداننده
بشره مردم را.
لواذ بالکسر در پس یکدیگر پنهان شدن.
لواس بالفتح چشیدگی.
لواسه بالضم لقمه خورد.
لواش نان تنک
لواصب بالفتح جاهای خشک و ژرف.
لواطه بالکسر اغلام کردن و از راه پس خفتن زن
یا مرد را.
لواعج بالفتح سوزندگان.
لوافح بالفتح و با فا منقوطه مشعله.
لواقح بالفتح آبستنان و باردارندگان.
لواق بالفتح چیزی خوردنی.
لوالو بالفتح هر دو لام مرد سبک و بی تمکین کم وزن

تیز به ریش آن مرد که کو
کار سازش لوالوا باشد.

لوام بالضم ترتر و بفتحتین بخل و ناکس شدن

لَوامع بالفتح جمع لامع یعنی درخشنده و روشن شونده
لَوامه بالفتح والتشدید سخت ملامت کننده۔
لَوان بالفتح گوهر و رنگ چون زردی و سرخی و مانند آن ونوعے از خرمای زبون۔
لَوابح بالفتح شگفتگی و حرص ارندگان۔
لَوائح بالفتح جمع لائحه ست۔
لَوائم بالفتح ملامتها و او جمع لائمه ست۔
لُوب بالضم تشنه شدن و بالفتح سنگستان از سنگ سیاه۔
لَوبان بالضم مثل لوب بالضم ست۔
لُوبرته بالضم و واو مجهول و تای مفتوح جشیدنے
لوبیا غلهٔ الیست معروف نزدیک باقلا و در طب ست غلهٔ الیست که هندش ولس گویند این لفظ را در موید داخل الفاظ تازی آورده و در کتابهای فقه ترجمه باقلا افتاده از انجا نیز معلوم میشود که فارسی ست۔
لَوت بالفتح بهر سیده چیزی گفتن و در فارسی بالضم و واو معروف برهنه و بواو مجهول اقسام طعامهاے لذیذ۔
لُوت خوار یعنی بسیار خوار و خوب خوار
لُوترا بالضم و واو مجهول و تای فوقانی معروف زبان باشد که دو کس باهم قرار داده باشند که دیگر نفهمد و او را زرگری نیز گویند۔
لُوتره بالضم و واو مجهول و تای فوقانی معروف شده۔
لُوت و پوت یعنی اقسام خوردنیها و انواع طعام و مشروبات و لفظ پوت تابع لفظ لوت ست
لَوث بالفتح دستار پیچیدن و آلوده کردن و توانا و قوی شدن و پناه گرفتن و گردشتن و لغتین سستی و کاهلی و التفات کردن و عمامه بر سر بستن۔
لُوج بالضم و واو معروف و جیم فارسی برهنه مادرزاد و آنکه یک چیز را دو بیند و بتازیش احول گویند و بالضم و با جیم تازی ولایتے است از ایران زمین۔
لُوح بالضم هوای میان آسمان و زمین و بالفتح شانهٔ آدمے و جز آن و هر چه پهن باشد از استخوان و چوب و تخته و دویدن و رنگ و کوته گردانیدن سفر مردم و مراد تشنه شدن و درخشیدن برق و پیدا شدن ستاره و جز آن
لَوح خاک بالفتح تخته خاک و نام کتابی است در فن حکمت و تن مردم۔
لُوح داغ توشانه دو دو دام یعنی در زندو و نادر نده بنده و سطیع تواند۔
لَوح دورنگ بالفتح و با کاف فارسی در آخر یعنے زمانه۔
لَوحش الله فارسیان این لفظ را در محل تمنی و آرزو استعمال کنند۔
لَوح ناخوانده کنایه از علم لدنی۔
لَوحے بالفتح و بالف مقصوره شتر تشنه۔
لُوخ بالضم و واو معروف گیاهی ست که از آن بوریا بافند و بمعنی خمیده و کوز نیز آمده۔
لُوخن بالضم و واو مجهول ماهرا گویند۔
لَودس جشنده۔
لُوده بالفتح سیدی باشد دراز که بر پشت گیرند و بار بر اشتر و خر بار کنند و آنرا کوره نیز خوانند۔
لَوذ بالفتح پناه گرفتن و گرانه وادی الواذ جمع
لَوذعی بالفتح مرد بغایت زیرک۔
لُور بالضم و واو مجهول زمینے که او را سیلاب کنده باشد و لورے از پیر و بیشرم و بے حیا و کمان ندافی و آنرا لورک نامند۔
لُورادر بالضم و واو مجهول و به روغن و بعضے گفته اند ظرفیست برنجی که در روغن و امثال آن دران کنند۔
لُورک بالضم و واو مجهول مثل معنی اخیر لور مذکور
لُورکنـد بالضم و واو مجهول مثل معنی اول لور مذکور عمید لو لکی گوید
در سر یکے ازین عدد شصت روشن است،
آنسا که لعلیه و رین تیره لورکند۔
لُورکنده بالضم و واو مجهول شله۔
لُورے بالضم و واو معروف مرض جذام که گوشت اعضای آدمی فرو ریزد و بواو مجهول لولی که آنرا در ولایت کاولی گویند کمال گوید
باترک تاز طرهٔ هندوی تو مرا،
همواره هیچ نیست که لوریست خانمان،
جمال الدین عبدالرزاق گوید
رومی روز آب کارت برد و توده آب کار
لورے خشت پای همت برد و تو در نج و چار،
و تحقیق آن ست که لول و لور بمعنے حیاست و لوری و لولی منسوب ست بآن زیرا که حیاے لازمهٔ لولیان ست۔
لَوز بالفتح بادام۔
لَوزنان بالفتح و بازای منقوطه دوپاره گوشت مانند دو بادام که درون دهن از حلقوم آویخته باشد۔
لَوزینه بالفتح نام طعامیست و حلوائی که از بادام سازند۔

لَوس بالفتح چشیدن و بالضم و با واو فارسے کشودن و گلی که با از عربشعاری توان کشید هند آنرا چپله گویند و در لسان الشعرا بمعنی فریب دادن و فروتنی کردن آورده سعدی گوید
چو رستی ندانے گزیدن بیوس
که با غالبان چاره زرق ست و لوس
و غشی که بکافور مخلوط سازند۔
لُوسا بالفتح و با واو مجهول تملق و چاپلوسی۔
لُوسیدن بواو فارسی فریب دادن و فروتنے کردن۔
لُوش بالضم و واو معروف و باشین معجمه گلی تیره ته حوض و جوی آب و لوشن بزیادتی نون نیز گویند و در بلاد فارس بالضم و با واو و تازی جمتی ست که بتازی جذام گویند و بمعنی کژدم نیز آمده و نام حکیمے از حکماے روم۔
لُوشا مثل معنے اخیر لوش مذکور
لُوشابه چرب و شیرین خواه طعام خواه کلام و بعضے بجای با نون آورده۔
لُوشاره بواو مجهول مثل لور مذکور۔
لَوص بالفتح گردانیدن چیزے بچیزے که میخواهد و از در و باز در یچه و از شکاف چیزے بچیزے نگه کردن۔
لَوط بالفتح بر چسپیدن بچیزی و بگل در گرفتن و اندودن حوض را و عمل قوم لوط کردن و بمعنے رو هم آمده است و بالضم نام پیغمبریست که او پاک و معصوم بود از لواطه اما قوم او را شیطان بیراه کرده بود۔
لَوع بالفتح جزع و زاری کردن و سوزش عشق و مصیبت دل۔
لَوعه بالفتح سوزش عشق و دوستی و سوختن دوستی دل کسی را۔
لُوغ بواو فارسی آشامیدن و دوشیدن
لُوغیدن بواو مجهول آشامیدن و دوشیدن و ریختن۔
لُوقا بالضم نام مصنف قسطا و آن کتابیست در احکام و دین باطل آتش پرستی و آنرا قسطا لوقا خوانند۔
لُوقه بالضم روغن تازه و مسکه۔
لَوک بالفتح خائیدن که در فارسی بواو مجهول قسمی از شتران و آنکه بزانو و دست راه رود از ضعیفی و سستی دست و پا۔
لُوک نوش بالضم و واو مجهول قسمی از اشتر و آن معروف و حقیر و زبون۔
لُوکیدن بالضم و واو مجهول درشت و ناهموار رفتن از ضعف و سستی دست و پا
لُول بالضم بے شرم و بیحیا۔
لُولانج باول مفتوح و ثانی زده و نون موقوف و جیم تازی نام ملوحیست۔
لُولانگ یعنے لورنگ که مرقوم شد۔
لُولاور مثله۔
لولو بضم سر و لام مروارید و مروارید بزرگ
لُولوة بالضم مروارید جمع لولوی مذکور۔
لُوله تاوه کوزه و جز آن۔
لُولی بالضم و با واو فارسی سرود گوی و دریوزگان و ظرافت و لطیفه گو و گدای کوچه گرد حالا در عرف بجای مطرب اطلاق کنند۔
لَوم بالفتح نکوهیدن و سرزنش کردن۔
لَومه بالفتح ملامت کردن۔
لَومے بالفتح و بالف مقصوره ملامت و رسوائی
لَون بالفتح رنگ و گونه و خوبروئی و سرخی و مانند آن ونوعے از خرما۔
لُوه باول و ثانی مفتوح غلیواج باشد و آنرا خاد و زغن نیز گویند و بزبان هندی نام جانوریست شبیه بجهو۔
لُوهنین باول مضموم و واو مجهول و های مفتوح آلتی ست که بدان پنبه دانه از پنبه جدا کنند۔
لُوهور همان لاهور مشهور مذکور و در سکندرنامه بواو فارسی بمعنی اثر که مذکور شد و نام زمین و شهری و زمین نشیب۔
لَوی بالکسر و بالف مقصوره بیابان و ریگستان و راه راست که از ریگستان پیدا میشود۔
لُوید بالفتح و بایای مجهول دیگ سر کشاده نظامی گوید
دهان فراخ و سیه چون لوید
کز و چشم جنبنده گشتی سپید
لُونیس یعنی ریسمانی که پوزاسپ را بدان پیچ دهند وقت نعل بستن
لُونیش مثله
لُویشه بالفتح و با بای فارسی غله کوفته۔
لُویه بهره از جامه۔
لَه بالفتح و اظهار ها خراب و بمعنی بوی نیز آمده و نام شهریست از ترکستان و باخفای ها نام درختیست و بالضم عقاب که بر جاهای بلند آشیانه کند که آنرا الاموت نیز خوانند و بالکسر مضمحل و شهریست از فرنگ که در سرحد روم واقع ست۔
لَهاب بالضم زبانه زدن آتش
لَهاته بالفتح گوشت پاره ایست اندرون دهن

نزدیک حلق بالای دهن۔

لهاث بالفتح تواناشدن و بالضم مانند شدن وحرارت وزبان بیرون آوردن سگ از تشنگی و ماندگی۔

لهاذمه بالکسر و ذال منقوطه وزدان۔

لهازم بالفتح استخوانهای زیر نرمه گوش جمع لهزمه۔

لهاشم بالفتح وضم شین منقوطه زشت وناز یبا و دون خاقانی گوید

ای بانو این کرم کن واین قصه انجوان،
هرچند خط مزور و کاغذ لهاشم ست

لهاق بالفتح سفید و گاو سفید

لهاک بالفتح وتشدید ها نام برادر پیران که از پهلوانان تورانی بود و در جنگ دوازده رخ گریخت و گشتهم او را تعاقب نموده کشت

لهام بالفتح لشکر بسیار۔

لهاور بالضم نام شهریست در حدود هندوستان که هندش لهابر گویند یعنی همین لاهور را گویند۔

لهب بفتحتین تشنه شدن وزبانهٔ آتش و غبار بالارفته و بالکسر شگاف کوه و درهٔ تنگ که در میان دو کوه باشد۔

لهبان بالفتح برگشتن و غافل شدن و زائل شدن و مرد تشنه۔

لهبه بالفتح تشنگی

لهتی بالفتح والضم زن تشنه۔

لهث بفتحتین مثل لهاث مذکور۔

لهج بفتحتین حریص و شیفته شدن و برغلانیدن

لهجه بفتح یکم و سکون دوم زبان و در عرف طرز نواختن خراسان را گویند و بالضم طعام نهاری کذا فی الدستور۔

لهد بالفتح بار و گرانی بار دفع کردن و لاغر شدن چارپا و گران شدن بار ستور و جز آن و سوختن بخور۔

لهذم بالفتح دزد و تیغ تیز و زبان تیز۔

لهر بفتحتین شرابخانه و قحبه خانه۔

لهراسپ بالضم نام پادشاه معروف که کیخسرو پادشاهی با و داد و او در پیری پادشاهی خود را به پسر خود گشتاسپ داد و خود در بلخ بعبادت آتش پرستی مشغول گشت۔

لهز بالفتح درآمیختن و در میان قوم شدن و مشت بر سینه و یا برگردن کسی زدن و نیزه بر سینه زدن و برسر زدن شتر بچه و بره پستان مادر را بوقت مکیدن۔

لهزمته بالفتح رسیدن پیری و اثر کردن آن

لهس بالفتح لیسیدن۔

لهط بالفتح آب زدن و شیر زدن بر چیزے

لهف بفتحتین دریغ خوردن و اندوهگین شدن و بیچاره و مضطرب گشتن و بفتح یکم و سکون دوم ستم کردن۔

لهفات جمع لهفت که مرقوم خواهد شد معلوم میشود که این لفظ تازی خواهد بود والله اعلم

لهفان بالضم دریغ خوار و حسرت و دریغ خورنده

لهفت بوزن و معنی لعبت و آن صورتیست که از جامه میسازند و دختران آن بازی کنند و هندآنرا گدیه خوانند۔

لهفتان بالضم جمع لهفت مذکور۔

لهق بالفتح سفید شدن و بفتحتین سفید و سفید شدن و بکسر های مهمله سفید۔

لهلهه بفتح هر دو لام سخن زبون و شعر زبون و جامه ست بافته و بضم هر دو لام زمین فراخ که در سراب نماید۔

لهم بالفتح خوردن و بگلو فرو بردن و بکسر لام و تشدید میم نر گسواسپ پیشرو و مردم بسیار بخش۔

لهنان بفتحتین مع التشدید تشنه شدن۔

لهنج بفتحتین و سکون نون سنگ کارکه او را فسانه نیز گویند و بعضی بمعنے سنگ کاردآورده و قیس ساز کار و سازگاری ظاهرا این همه تصحیفاتست صحیح اول ست۔

لهنه جان گزا بالفتح سنگیست در رموج گاه دریای اعظم هر که آنرا ببیند چندان خنده کند که بمیرد کذا فی عجائب المخلوقات۔

لهو بالفتح بازی کردن و برگشتن از چیزی و جماع و زن و فرزند و چیزے که از عمل خیر باز دارد و لهو الحدیث افسانها و حکایات و سرود و غنا و مانند آن و در اصطلاح سالکان اعتبار ذات بحسب عینت و فقد۔

لهوته بالضم بخشیده و بخشش خورش و ستاک یعنی یکمشت دانه که در آسیه اندازند۔

لهوجه بالفتح ناتمام و خام کاری مست کردار

لهی بالضم و بالف مقصوره جمع لهوت و سیم را نیز گویند و در فارسی بکسر تین رخصت و اجازت

لهیب بالفتح مثل لهاب مذکور۔

لهید بالفتح ستور مانده شده۔

لهیف بالفتح بیچاره و غمگین و دریغ خورنده

لهیم بفتح یکم و فتح دوم سختے و حادثهٔ زمانه۔

لی بالکسر مراد و بالفتح و تشدید یا تافتن و گردانیدن و پیچانیدن چیزے را و گردانیدن زبان در گواهی و غیر آن و مدافعت کردن در دام و دم جنبانیدن و لیسمان تابیدن و روی والیس کردهٔ گوشتن۔

لیاء بالکسر والمد نوعی از حبوب سفید مانند نخود و بالکسر والقصر زمینی که از آب دور باشد۔

لیاح بالکسر سفید گاو وحشی۔

لیاذ بالفتح پناه گرفتن

لیاط بالکسر و هر چیزے که آنرا بچیزے چسپانیده باشند۔

لیاق بالکسر آلت دوات خل مداد و برزه که در دوات کنند و مداد تر سازند۔

لیال بالفتح جمع لیل که می آید و فارسیان جمع لولو آورده اند و این خلاف قیاس ست۔

لیالی بالفتح شبها۔

لیان بالکسر تن آسانی و فراغت و بالکسر نرمی کردن با هم و بالفتح و تشدید یا پیچیدن و در فارسی بالفتح درخشان و تابان فرخی گوید

گردون ز برق تیغ چو آتش لیان لیان
کوه از غریو کوس چو کشتی نوان نوان

خاقانی گوید

جمشید کیانی نه که خورشید لیانی
کز نور عیان همه رخ حسن ستانی

لیت بالفتح باز گردانیدن و باز داشتن و نقصان کردن و کاشکی و این کلمه تمنی ست۔

لیتک باول مکسور و یای معروف بی سروپا و مفلس و بخیر را گویند حکیم سنائی از زبان زن خود گوید

عورتی ام بکر دعا از تنگی تیغ بسیار مردرا افشاندهٔ
هر همه حمقان فکنده رکاب و ز همه لیتکان کشیده عنان
آخر این لیتک کتاب فروش برسانید کار زنده بکان

بنجر لئیمے و بدخصلت و بی ادب مردکی و بیساما ن

لیث بالفتح شیر درنده و نوعی از عنکبوت که مگس را بگیرد و بالکسر اسم موضعی ست و نام گیاهی

لیچار بالکسر و با سوم فارسی طعامی ست که از حبوبات پزند بهر رنگ که خواهند و باول مکسور و یای مجهول و جیم عجمی بمعنی ریچارست که در فصل را مرقوم شد مولوی معنوی نظم نموده

ترش دیدم جهانی را من از ترس
دران دوشاب چون لیچار گشتم

حکیم فردوسے گوید

یکے عزم کرد این و نان از ترش
نمکدان لیچار کرد اندرش

لیر بیای مجهول آب غلیظ که از دهن و گوشه لب فرو د آید۔

لیرت بالکسر و بیای مجهول و رای مفتوح کلاه آهنے که ترکی بلغه گویند و در لسان الشعرا بمعنے غراره است و آن نوعی از سلاح ست که روز جنگ پوشند۔

لیرد بالکسر شله۔

لیز بالکسر زمین لغزنده۔

لیزه بالکسر و یای مجهول آمیخته و دست افزار

لیزیدن آمیختن

لیس بالفتح فعل ماضی ست یعنی نیست و بفتحتین دلیر شدن۔

لیسینه بالکسر و یای فارسی و نون مفتوح باشوره که مرقوم خواهد شد۔

لیط بالفتح چسپیدن بچیزے و بگل اندودن و بدل دوستی کسی چسپیدن و بالکسر پوستهای نی و بمعنی رنگ هم آمده است۔

لیطه بالکسر پوست نی۔

لیغ بالفتح ترسیدن و بد دل شدن۔

لیف بالکسر پوست درخت خرما و ریشه درخت خرما و بالکسر و بیای فارسی غلاف نهالی ست۔

لیفه بالکسر پشم یا ابریشم که در دوات اندازند در دیار ما آنرا صوف گویند

لیق بالفتح برچسپیدن سیاهی بر دول و برچسپانیدن و نیکو کردن و اصلاح دادن سیاهی و جز آن۔

لیک مخفف و در شرح مخزن ست بیانکه بدان خرما و جز آن بهم اند بدل سگنذ رد که بمعنی کیل ست و این تحریفست و نیز مختصر لیکن۔

لیل بالفتح شب و بچه مرغی که آنرا کروان گویند و قیل مرغیست که بفارسی او را ماهی خوار گویند۔

لیلا ربالفتح والمد شب بغایت تاریک و نیز نام معشوقه مجنون۔

لیلة الصک شب برات۔

لیلة القدر یعنی شب با عزت و شرف و هر که دران شب طاعت کند عزیز و مشرف گردد و در اصطلاح سالکان شبی که سالک را بتجلی خاص مشرف گردانند و تا بدان تجلی ابشناسد قدر و رتبه خود بنسبت محبوب و آن وقت ابتدای وصول سالک است

لیلنج بالفتح والکسر نیل۔

لیلنک بالکسر شله۔

لیلوپر نام گلی ست که از میان آب بروید و آن کبود رنگ باشد و گاه سرخ و سفید نیز میشود و اندرون آن زرد بود چون نیر اعظم طلوع نماید بشگفد حکیم قطران نظم آورده

تبی دارم چو ماه نو بزیر میغ کرد اندر
دلی دارم چو لیلوپر میان آب سوده اندر

لیلاوپل شل۔
لیلے بالفتح وبالف مقصور مثل لیلائی مذکور
لئیم بالفتح بخیل و ناکس۔
لیموا بالکسر نام میوہ ایست ترش وخوشبو وشیرین
ہم مے شود۔
لیمودار گیاہیست کہ اول بہار از سنگ روید
لین بالفتح وتخفیف یای وتشدید آن نرم و
تنہ خرما و بالکسر نرمے ضد خشونت۔
لینہ بکسر تمین نرمی وتنہ درخت۔
لیو بالکسر ویای مجہول نامی ست از نامہای
نیر اعظم۔
لیوخس بیای تحتانیہ ضد غیور آنکہ
بے رشک باشد۔
لیولنگ بفتح ہر دو لام وضم یاو سکون
نون برف کہ بعربے ثلج گویند۔
لیوہ بالکسر فریبندہ وچالاک۔
لیہ بالفتح نوشیدن۔
لمیدن جاویدن وخائیدن

باب المیم

م حرفیست از حروف تہجی چون در آخر کلمہ واقع
شود بجای ضمیر واحد متکلم مرفوع متصل آید چون
گفتم وکردم چنانچہ در کلام عرب تای مضموم
چون قلت وفعلت وگاہی بجای ضمیر منصوب
نیز آید وافادہ معنی مفعولیت کند سعدی گوید ؎
تولائے مردان آن پاک بوم
برانگیختم خاطر از شام وروم۔
وبحساب ابجد چہل را گویند

مار بالفتح والمد آب وصلہ موہ جمع مواہ ومیاہ
وبا بالقصر نیست وچیزیکہ وانچہ وچیست وہرچہ
بود وچہ بود ونہ وچون ودر دام وچندانکہ وچہ
چیز وبالفتح وبالف ممدودہ شام۔
مار السماء آب آسمان ونیز لقب مردی وزنی
مآرب بالفتح وبالف ممدودہ حاجتہا۔
ماق بفتح میم وہمزہ فواق پیدا کردن از
گریستن چنانکہ صبیان را میشود وگریستن وبفتح
میم وکسر ہمزہ گریندہ۔
مأکل بفتح کاف جا خوردن وکسب کردن۔
مآب بمد الف باہی بازگشتن یعنی جای آرام
وقرارگاہ۔
مات بمعنی بردو مصطلح شطرنجیان آنکہ شاہ را
چون خانہ نماند گویند شاہ مات شد یعنی ہیچ
خانہ نماند۔
ماتح آب کہ توان کشید بے دلو۔
ماترنگ باتای فوقانی مکسور ورای مکسور
بنون زدہ وکاف عجمی چلپاسہ باشد جارجت
برنگندہ بہ پشت سنگے را۔
زین پے آلات ماترنگے را۔
ماتع شراب سرخ ودر لسان نیکنافتہ وچیزے
دراز وچیزے خوب ونیک منفعت گرفتن ودراز
ماتم بفتح یکم وسوم مصیبت وزنانیکہ باہم
جمع شوند در کار خیر یا در کار شر وبکسر سوم جمع تنہا
ماتی آمدن گاہ وآمدہ شدہ وبمعنی آیندہ
نیز آمدہ قولہ تعالی انہ کان وعدہ ماتیا۔
ماثر بکسر ثانے خصلت کارہای نیک واین
جمع ماثرست۔
مأثم گناہ۔

ماثور نقل کردہ شدہ۔
ماثورہ بثای مثلثہ خبر دادہ شدہ چنانکہ
ادعیہ ماثورہ گویند وبمعنی خبر دادہ آنسرور صلعم
وصحابہ رضی اللہ عنہم۔
ماج بالفتح وسکون ہمزہ آب شور وتلخ وبتشدید
جیم پیری کہ آب از دہن او رفتہ باشد واز غایت
پیرے نتوان نگاہداشت ومرد نادان وناقہ
کہ آب از دہن آن میرفتہ باشد ودیگر دو معنی
دارد اول ماہ را گویند حکیم فردوسی گوید ؎
چو نوشاہ بنشست بر تخت عاج
فروغ از تو گیرد ہمے مہر وماج۔
دوم نام راوی رودکیست واو را امج نیز گویند
ودر بعضے فرہنگہا امج ومج بمعنے راوی مطلق
نیز نوشتہ اند وبا جیم عجمی بوسہ را گویند۔
ماجد بزرگ۔
ماجرا سرگذشتہ وچیزی وآبے
رفتہ باشد۔
ماجوج گروہی از مردم کذا فی التاج نقل ست
کہ یاجوج وماجوج مخلوقے اند بصورت مردم کہ در
آخر الزمان پیدا وہویدا خواہند شد قد ایشان
مقدار یکشبر باشد سد سکندر را لیسیدہ
بیرون خواہند آمد وایشان حالا ہر روز می لیسند
چنانچہ آن سد رقیق شود وباز علی الصباح
ہمچنان سطبر می گردد چون وقتش رسد گویند
انشاء اللہ فردا تمام کنیم آن روز ہمچنان رقیق ماند
روز دوم لیسیدہ بیرون آیند حق تعالی رزق ایشان
ار ساختہ است کہ از آسمان می بارند۔
ماچوچہ با ہر دو جیم عجمی اول مضموم وثانے
مفتوح ظرفے باشد کہ بدان دار ورا در گلوے

اطفال بریزند۔
ماح سپید بانخم مرغ۔
ماحض بالفتح صاحب شیر خالص ودوستی خالص
ماحق سخت گرم۔
ماخ زر ناسرہ ومنافق ودون ہمت فرخی گوید
بصاع وودامن بخشد زر تمام عیار
بسیم ماخ دہد ہر بشال مردم ماخ۔
ماخان قریہ ایست از مضافات مرو ونام پہلوانے
بودہ از پہلوانان حمین ابومسلم رحمۃ اللہ علیہ
از انجاست۔
ماخچی بالفتح وبا خای منقوط موقوف و
جیم فارسی مکسورہ اسپی را گویند کہ از یک جانب
تازی باشد واز جانب دیگر ترکے وآنرا الکدش
ہم نامند وقیل اسپ راہوار شاعری گوید ؎
یک اسپ زر بصد فیلہ تازی وا... خچے
باساز زر کہ داد بمردان کار زار۔
ماخض بالفتح وبا خای منقوطہ آبستنے
کہ درد درزہ باشد۔
ماخولیا بواو فارسی خلل دماغ وسودای خام
ماد بالفتح وسکون ہمزہ گیاہ نرم ونازک و
جنبیدن گیاہ وشاخ از نہایت نازکی وسیرابی
مادہ بتشدید دال اصل ترکیب چیزے و
زیادہ متصل بچیزے۔
مادر بکسر دال نام مردیست کہ بغایت بخیل بود
وبفتح دال والدہ۔
مادر آب وآتش یعنی زایندہ گریہ وسوز۔
مادر باغ یعنی زمین وہم باغ۔
مادر ز جای پناہ۔
مادرمنیک بکسر میم وفتح نون گیاہی ست

کہ از آن جاروب سازند۔
مادف بالفتح آفت رسیدہ۔
مادہ طبع معقول۔
مادہ کوی گریبان یعنی جوزہ کرہ۔
مادی بالفتح جای برگشتن۔
ماذون بالفتح وبا ذال معجمہ اذن دادہ شدہ
ماذیہ بالفتح وبا ذال منقوطہ وتشدید یازرہ
وسپید وچیزی نرم وانگبین۔
مار بالفتح وسکون ہمزہ دشمنی کردن وفساد
انگیختن وبتخفیف را گزندہ ایست معروف
کہ بتازیش حیہ خوانند۔
مار اسپند روز بیست ونہم از ماہ شمسے
وملکے ست کہ موکل باشد بر آب وتدبیر امور و
مصالح روز بد وتعلق دارد۔
مار افسا افسونگر مار را گویند۔
مار افساری بالفتح ورای موقوف افسونگر
کہ مار را گیرد۔
مار افسان مثل۔
مار افسای برای موقوف مثل مار افساری مذکور
مار افشار آنکہ سر مار با افسون فرود آرد۔
مار بدست دیگر گرفتن یعنی کار دشوار کسے
را انجام نمودن۔
مار پیکر درفش یعنے شب۔
مارج بالفتح آتش بیدود وزبانہ آتش و
در شرح نصاب ست اسم فاعل بمعنے
مضطرب شوندہ۔
مارچوبہ بالفتح وبا جیم فارسی بیخ گیاہی ست
کہ دافع زہر مار وکژدم ست ہر کہ او را با خود
دارد آسیب مار باو نرسد۔

مارح بالفتح ستایندہ۔
مارحمیری بالفتح یعنے مار ضحاک۔
مارخوار نوعی از بز کوہے کہ خورندہ مارست
آوردہ اند کہ در سوراخیکہ دران مار باشد چون
آن بز دم گیرد مار بیرون آید وآنرا بخورد واگر
جرم آن بز در سوراخ مار بسوزند مار بیرون آید
واز کف دہن او پاد زہر میشود ومیگویند کہ
طلب ماہ آن بز بالا میجہد واز کوہ بر زمین می افتد
واستخوانش کہ می شکند سر وان خود میسایدآن
استخوان درست میگردد وچون استخوان آدمی
مے شکند آن سرون را ساس میکنند استخوان
آن درست میشود۔
مارخور مثل۔
مارخوردن یعنی رنج وسختی بردن۔
مار در پیراہن یعنی دشمن نزدیک۔
مار درہ واداایست۔
ماردوزبان یعنی منافق وظلم۔
مارندہ یعنی دایہ مادر خواندہ
ماربون گیاہیست مسہل کہ آنرا حب السلاطین
گویند اطبا بکار دوا در آرند۔
مارستان یعنی بیمارستان۔
مارسر جنسے از کبوتران۔
مارضحاکے زنجیر وگیسوی محبوب۔
مارق بالفتح از دین بیرون روندہ وکنارہ
جستہ وتازیانہ نرم شدہ۔
مارقشیشا نام داروئیست کانی کہ ہندوا را
سونکمی گویند وقیل سنگیست کہ چون آن را
بشکنند مانند زر چشمہا وروی پدید آید۔
ماناج یعنی مزارہ وآن چیزی خوردنیست۔

مار ماهی نوعے از ماهی که بصورت مار باشد۔
مار مصری یعنی نیزهٔ مصری۔
مار مهره معروف که اورا مهرهٔ مار گویند و بهندی من نامند۔
مار میخوری یعنی غم و اندوه میخورے۔
مارن بالفتح نرمه بینی و سر بینی۔
مارنهر بالفتح یعنی نه فلک و نفس بشر را نیز گویند
ماریره فتیل یعنی دایه مرقوم ست مولوی گوید شعر
چو آمد گوش سلطانی چه باشد کاش شیطانی۔
چو آمد مادر مشفق چه باشد مهر ماریره۔
مار یعصوب نام مردی که صاحب ترسا بود
ماریه نام حرم حضرت رسالت پناه صلعم که یک ماه در حجرهٔ او رسول بودند و اورا ماریه قبطیه گویند و قیل نام عورتے که آمر یعنی آزو لا امین بود
مازحین شکنج و شکاف که در خیری از چوب افتد
مازق بالفتح و بازای منقوطه جای تنگ۔
مازل نام کوهی ست در هندوستان۔
مازن بکسر زای مفتوحه مور و نام شخصے ست۔
مازند بالفتح و بازای منقوطه مفتوحه ولایت مازندران
مازندران شد۔
مازو بالفتح معروف و بمعنی مازن مرقوم و چوبی باشد که بر زمین شیار کرده کشند تا کلوخها بشکنند و هموار شود و آنرا ماله نیز خوانند۔
مازون بالفتح و بازای منقوطه مضموم و واو معروف یعنی تخت مازوست که مرقوم شد و استخوان میان پشت
مازه چوبک پشته و آنرا مازن و مازو نیز گویند و تا زیش صلیب خوانند۔
مازیاره نام نوعے از طعام باشد۔

ماس بالفتح و سکون همزه فساد کردن و بدی انگندن میان گروهی و در فارسی مخفف آماس و بهندی ماه را گویند۔
ماست بالفتح جغرات آب انداخته سعدی گوید غریبی گرت ماست پیش آورد دو پیمانه آب ست یک چمچه دوغ گر از بنده لغوی شنیدے مرنج جهان گشته بسیار گوید دروغ
ماسحی بالفتح مبارک۔
ماسط آب شور و نام گیاهیست شور و تلخ
ماسکته بالفتح قوت نگاه دارنده۔
ماس ماهی بسین مهمله جزیره ایست در دریا۔
ماسو بالفتح گلیم باشد ظاهرا بالشین معجمه خواهد بود چنانکه مے آید۔
ماسوخیه بالفتح مرغیست مانند قمری که آنرا موسیچه گویند۔
ماسی در وزه و پیشی گیرنده در کاری۔
ماسیستا بالفتح آتش جغرات۔
ماش غله ایست که در هند اسپان را خورانند و آدمیان نیز خورند و برگش را آفتاب پرست گویند۔
ماشاء الله آنچه خدا خواسته باشد و نام حکیمے ست صاحب مدخل و بالفتح کرم و سیوم نام کتابے است در علم نجوم هم منظوم و هم نثر۔
ماشاد بالفتح جامهٔ پشمین
ماشتر بالفتح و باشین منقوطه دست افزاری باشد آهنگران را و آن آلتی است که در هندستان سنداسی گویند۔
ماشطه معروف یعنی آرایندهٔ عروس و

بالفتح کنایه از غالیه مشک است۔
ماشو بضم شین منقوطه غربال و طبقی باشد کفگیر سوراخ دار که بدان روغن و ترشی و شیر و صاف نمایند و نوعی از بافته پشمینه که فقرا پوشند۔
ماشور چیزی بهم آمیخته۔
ماشوره نے میان تهی که جولاهان ریسمان بران پیچیده در میان ماکو نهند تازی نسیج گویند و قیل ریسمان خام که بر دوک پیچند هندش لگرے نامند۔
ماشغه ماشر مذکور۔
ماشیه بالفتح زن رونده و دونده و زنے که بسیار فرزند دارد و شتر ماده که بچه بسیار دارد و مال ناطق مثل گاو و گوسپند و امثال آن باشد۔
ماص ماه که بتازیش قمر خوانند و این لغت عربیست یا فارسی اما بقیاس آنکه صاد در فارسے نیامده می باید که عربی باشد۔
ماصر چیزے بهم آمیخته
ماصع بالفتح و بصاد غیر منقوطه رونده و درخشنده و آب شور و چیزے که متغیر شده باشد
ماصل بالفتح اندک۔
ماضر بالفتح حیوان اندک شیر و شیر ترش زبان گزنده۔
ماضی بالفتح گذشته و رونده و پیشے گیرنده در کار۔
ماغر بالفتح و کسر عین نر نر و پوست آن نر
ماعون آب و ما یحتاج خانه چون تبر و تیشه و آلات کار و آنچه بدان معونت جویند مثل

طاعت حق تعالی و زکوة و فرمانبرداری۔
ماغ پرندهٔ آبی سیاه فام مقدار ماکیان که بیشتر در آب باشد و نوعی از کبوتر که هر دو بال و سینهٔ او سبز یا سرخ یا سیاه باشد اول را سبز ماغ و ثانی را سرخ ماغ و ثالث را سیاه ماغ گویند و بخاری گوید ایام زمستان در هوا پدید آید و ظاهر بدنمیمنی امالا آتش میغ باشد و ازین بیت مولوی ظاهر میشود که غیر آنست شعر
در آفتاب فضل کشا پر و بال تر کز پیش آفتاب برفته ست میغ و ماغ۔
اما حق آنست که در اشعار قدما عطف تغیرے بسیار واقع ست بنابرین میغ اما الماغ تو اند بود
ماقط بالفتح و سکون همزه فال گیر از سنگ زدن فال گیر و اشتر لاغر که ایستاده باشد و فتح نتواند
ماقوتی بالفتح نام حلوائیست۔
ماکان نام یکی از حکام که بغایت دلیر بود و پدر او کاکے نام داشت و نیز نام ولایتی ست در خوبین و سایر سلاح را بدو نسبت کنند خاقانی گوید شعر
چو کیلے کور دین پوش ست در خوبین چه ماکانی
ماکانی طایفه اند ساکن ماکان مذکور۔
ماکس دیه ریگستان و باج گیر
ماکلت بالفتح کاف و قیل بالضم موضعی که کسی ازان موضع چیزی خورد و یعنی موضعی که خوردنی ازان حاصل آید۔
ماکم بمد الف دیرها۔
ماکو بالفتح دست افزار جولاهان که ماشورهٔ مذکوره را دران کنند و بدان جامه بافند۔
ماکول بالفتح خوردنی و خورده شده و رغبت

ماکیان ماده مرغ خانگی۔
ماکیان برور کنند یعنی از غایت بخل ماکیان را بدر کنند۔
ماکیان زاغ رنگ یعنی شب
ماکیان سحر یعنی صبح صادق که از شب او بیضهٔ خورشید پیدا میشود۔
مال بالفتح میم و همزهٔ ممدوده بازگشتن و مهیا شدن برای کار و او بالفتح و سکون همزه خواسته یعنی سیم و زر و مرد بسیار مال۔
مالامال یعنی لبریز۔
مالای بالف ممدوده یعنی آلوده کن۔
مالیج بفتح لام چیزی که معماران بدان گل را بر دیوار مالند معرب ماله
مالح بالفتح شور
مال صامت یعنی زر و نقد۔
مالکانه بالفتح حلوائیست که از برنج پزند و بیشتر در گیلان باشد و قیل حلوائیست که از چند مغز سازند ابو العباس گوید شعر
کار من خوب کرد بے صلتے
آنکه بے طعم مالکانه دهد
و بمعنی قضیب نیز گفته اند
مالکا مثل مالکانه مذکور۔
مال ناطق بالفتح اسپ و اشتر و گاو و شتر و جز آن و قیل زر و نقره
مالو الف گفته شد۔
مالول بالام مضموم و واو معروف غلامی را گویند که مرتبهٔ بزرگ یافته باشد و شرح آنرا اصحاب فرهنگان قدیم کلو بند نوشته اند یعنی بندهٔ بزرگ چه کلو بند یعنی بزرگ باشد۔

ماله بالفتح چوبی را گویند که بر زمین شیار کرده کشند تا کلوخها شکسته گردد و زمین هموار شود حکیم سنائی فرماید شعر
بزر گر رفت و نان و دوغ ببرد
ماله جفت و داس و یوغ ببرد
ابو الفرج رونی راست
تا ماله زند هیچ زمین هیچ کشاورز
تا سجده برد هیچ شمن هیچ صنم را
انگیخته از خانه او خواهم شادی
آویخته با دشمن او خواهم غم را
و دست افزاری باشد جولاهان را که از خس سازند و بدان تانه را آهار دهند اثیر الدین اخسیکتی راست در صفت شتر شعر
چون عنکبوت چابک و چالاک تیز پاے
پس بر شمال ماله و کف همچو ریسمان۔
و نیز یعنی پرواز آل بو حکیم سوزنی گوید شعر
سگکی ده بجانه وام سداست،
تا نیج ازان خوله نیج ازان ماله۔۔
و قیل یعنی مالش اوب سعا بر نظم نموده شعر
بیرون از این کشیدم و گفتیم کش ترا
بر کوک تا بگیر که داد است ماله۔
دیگر دست افزاریست که بدان کاه گل و آهک بر دیوار مالند
مالے یعنی بسیار آمده سیف اسفرنگی گوید
هر که سرمایهٔ ماہے ز تو دارد حاصل
آفتابش ز دل سنگ بر آید مالے
مالیخولیان مثل مالیخولیای مذکور
مام بالفتح مادر را گویند۔
مامک مثل مام مذکور۔

ماملول بالفتح گلوبند یعنی غلام بزرگ۔
مامن جای امن۔
ماماف دایهٔ شیر و دایهٔ ناف بر۔
مامواسا بالفتح کسے را از خود مرتبه برابرے دادن و آسانی و نیکی کردن با کسے۔
ماموران بیخ درختی ست برجرم آن گره بسیار بود در دواهای چشم بکار آید۔
ماموسه آتش رشکستگے که میان وی میان داغ پوستے مانده باشد۔
مامون نام خلیفهٔ عباسی و امین۔
مامیران مثل ماموران مذکور۔
مان بالفتح و بالمد نیک اندیشه کردن و مهیا کردن و چیزے برانت رسیدن و مانت میان زهار و ناف و تهیگاه آدمی و بیلی که بآن گل از زمین برکنند و در فارسی خانه و اسباب خانه اسدی گوید ؎
جو آمد بر میهمان مان خویش
ببرویش بقد لابه مهمان خویش
و امر بماندن یعنی گذاشتن چیزے و بمعنے مانند و یعنی باشنده و بقا کننده خاقانی گوید ع
عمر تو چون عقل جاویدان ما۔
و بمعنے ما را نیز آمده مولوی گوید ؎
چون خدا خواهد که مان یاری کند
میل ما در گریه و زاری کند
مانا نام خدای عز و جل و مانند و بمعنی همانا یعنی پنداری و گوئے خسرو گوید ؎
زلف تو سیه چراست مانا
بسیار در آفتاب گشته
ماناک ناگمان و آنچه مسموع است و معروف بمعنی بیدار و تحقیق دان شاید که بود۔

مانح بالفتح بخشنده
ماند یعنے توقف کرد و نیز بمعنے گذاشتن آمده۔
ماندند بفتح نون یعنی در ماندند۔
مانس مفسد۔
مانستن مانند شدن۔
مانع بالفتح بازدارنده۔
مانگ بالنون موقوف و کاف فارسے عنصری گوید ؎
بگرمی بران کوکب بانگ زد
گران بانگ تر لرزه بر مانگ زد۔
مانک دیم نام مردیست معنی ترکیبی آن ماه رو
مانند بفتح نون اول معروف۔
مانند سنگ بستن یعنے کسے را محکم بستن
مانورک پرنده ایست آبی که او را سرخاب گویند و در فرهنگ چکاوک گفته۔
مانه همان مان مرقوم بمعنے اسباب خانه
مانی بیای فارسی نام نقاشی رومی که مدبر و غ دعوی پیغمبرے کرده بود و نقاشی را معجزه خود ساخته در عهد بهرام شاه بن هرمز بود و هم بدست او کشته گشته و جایگاه نقاشان المابدین بمعنی سیاهی تازی ملاصب الله باتفی در خسرو شیرین آورده و در محاورات همچنین یافته ملا هاتفی گوید ؎
بنقاشی گرو برده ز مانی * نموده در نمایش ثانی
والا دراکثر در قصاید اساتذه بیای پارسی آمده بقافیه دعوے۔
مانیا نوعی از دیوانگی و این معرب ست
مانید بوزن تاکید بمعنی ماند آید۔
ماو بالفتح و سکون بمعنی کشیدن پوست تا کشاده و دراز شود۔
ماوا جای رجوع و بازگشت۔

ماور مخفف میاور حکیم قطران فرموده ؎
باده گلگون خورد فرباد ماور باد هیچ
تا کند بلبل فراز شاخ گل فریاد یاد۔
ماوراالنهر نام ولایتی ست۔
ماویه بتشدید یا سنگ بلور و آئینه و نام زنی ست۔
ماه نام قمرست و مدت عدد ایام از رویت هلال تا هلال دیگر آن گاه بیست و نه روز و گاه سی روز بود و آنرا قمری گویند و مدت ماندن آفتاب در یک برج که آنرا ماه شمسی گویند و روز دوازدهم ماه شمسی و فرشته ایست که بر جرم قمر موکل ست و تدبیر امور و مصالح روز ماه بدو متعلق ست و شهر و مملکت چنانکه در تاریخ طبری مسطورست که چون ماه بزبان فارسی شهر و مملکت باشد شهنشاه نذرا ماه بصره و دنیور را ماه کوفه میگفتند لیکن در قاموس بمعنی بلده و قصبه آورده و ظاهر امعرب باشد۔
ماه آب مدت ماندن آفتاب در برج اسد که آنرا ابان نیز گویند هندش بهادون نامند و در آن ماه بادهای بی نفع میوزد۔
ماه پاره جمیله روشن رو۔
ماه بر کوهان نام لحنی ست از مصنفات باربد شیخ نظامی در صفت باربد گوید ؎
چو لحن ماه بر کوهان کشادے
زبانش ماه بر کوهان نهادے
ماهتاب بهای موقوف ماه و روشنائی آن
ماه جلالی همانکه در ضمن ماه اول از دی بهشت گذشت و در ضمن سال جلالی نیز و حقیقت وجه تسمیهٔ او این ست که در طبقات ناصری واقع شده

که سلطان جلال الدین ملکشاه سلجوقی گویند که از آثار او در جهان بسیار خیر و فضل باقیست یکے از آن ست که استقامت علم نجوم بدولت او تازه شد و آن چنان بود که در ماههای قمرے تفاوت بسیار در رصد شده بود و حسابها غلط افتاد و احکام اصحاب تقویمان منحرف گشته سلطان مذکور فرمان داد تا استادان علم نجوم و محاسبان کامل رصد تازه بربستند و ایام شهور بقرار باز آوردند و قیل ماه بهاری۔
ماه چو شاخ گوزن یعنی ماه باریک و خمیده
ماهچه یعنے دوازده یک تولهٔ سر علم که بصورت ماه سازند و سوزنیکه بر سر آن تکمه از زر و نقره امثال آن سازند و زنان آنرا در گریبان غلاف‌ها و گلی و نقشے که نقاشان در نگارستان کنند
ماه دو هفته یعنی ماه شب چهاردهم ملاجامی گوید ؎
دو هفته که ندیدم مه دو هفته خود را
کجا روم بکه گویم غم نهفته خود را۔
ماهر کسے با استاد و واقف در کار۔
ماه روشن معروف و نام معشوقه مولانا عاشق صادق۔
ماه رمه بهای موقوف و رای مفتوح و میم آلتے باشد مدور و درگرانکه بدان چوب را سوراخ کنند و آنرا برما نیز خوانند۔
ماه سی روزه یعنی ماه تو سخت باریک
ماه سی شبه یعنی ناچیز و محو گشته۔
ماه سیام ماهی بود که ابن مقنع بسحر ملمع دو ماه ترتیب از چاهی که بالای کوه سیاه بود چهار فرسخے نخشب که آنرا کش و شهر سبز نیز گویند بر می آورد که آنرا از سیماب ساخته بود

ماه قصب دوخته یعنی شاهد قصب پوش
ماه کاشغر مثل ماه نخشب که می آید
ماه کش ماه سیام مذکور۔
ماه کنعان یعنے حضرت یوسف
ماه نخشب مثل ماه سیام مذکور۔
ماهو بهای مضموم زیب و زینت ؎
ور زجیب اندر آیدت آهو
خو برو را چه حاجت ماهو۔
و نام حاکم سیستان که او را ماهویه نیز گویند
ماهواه یعنے ماهیانه۔
ماهو بدانه بهای مضموم و واو معروف حب الملوک که آن غیر حب السلاطین است که بهندی جمال گوٹه گویند
ماهویه نام شخصے از قبیلهٔ یزدجرد که سپهسالار و حاکم خراسان بود و بعد از آن که یزدجرد از لشکر اسلام گریخته بمرو رفت ماهویه بخاقان ترکستان ساخته کسان خود را فرستاد تا یزدجرد را بقتل رسانیدند۔
ماهار مهار شتر رودکے گوید ؎
که بر آب و گل نقش نبیاد کرد
که ماهار در بینے یاد کرد۔
اما مهار در فارسی رسن شتر را گویند که سار با بدست گیرد و بتازی مهار بالکسر بمعنے چوبے که در بینے شتر کنند و رسن را زمام گویند۔
ماهان نام قصبه ایست از توابع کرمان که مزار شاه نعمت الله ولی در انجاست شاعر در صفت شاه نعمت الله ولی گوید ؎
در دو کون دست و خرقه در ماهان *
تاج بخش اند این چنین شاهان۔

ماهن حد سنگار۔
ماهی معروف و نیز بماه منسوب۔
ماهیات جمع ماهیت که می آید۔
ماهیان جمع ماهی مذکور و جمع ماه چنانکه سالیان جمع سال۔
ماهیانه نام نان خورشی ست که از ماهی سازند۔
ماهیت حقیقت چیزے۔
ماهی چرخ یعنے برج حوت۔
ماهی سپهر مثله۔
ماهی ست دریای برداشته یعنے انگشت معشوق تر و تازه هم ماهیست ساغر برداشته۔
ماه سی شبه یعنی ناچیز و محو گشته۔
ماهی گویا یعنے زبان۔
ماهی یمانی عبارت از روی مبارک محمد مصطفے صلعم۔
ماے بالفتح و سکون همزه سخن چینی کردن و فتنه انگیختن و فساد کردن و کشیدن پوست و در فارسے بمعنے ماهی و قتل جانوران خورد مثل مار و مور و ملخ حکیم فردوسی گفته ؎
بدو گفت خسرو درست آمدی
همیشه تو از دور دست آمدی
توئی پهلوان جهان که خداے
بفرمان تو مرغ و ماهی و مامے
مایه بمعنے صد۔
مایج موج زننده۔
مائده خوانے که برو طعام باشد و خوان آراسته و آرد باریک که آنرا میده گویند و نیز مجلس طعام

پادشاهان۔
مایده سالار بالفتح چاشنی گیر۔
مائع گداخته و روان
مائل میل کننده۔
مائن دروغگو۔
مایندر بالفتح مادر اندرست حکیم ناصر خسرو فرماید سه فاطمه زهرا عایشه مایندرست
پس تو چرا شیعه زمایندری
مایور منهم درام دین و جز آن۔
مایون نام طلسم است و نام گاوی که فریدون شاه بشیر او پرورده شده بود و اورا برمایون نیز گویند و قیل نام مردے۔
مایه بالفتح مقدار رضی الدین نیشاپوری گوید
چه مایه رنج کشیدم زیار تا این کار۔
آب دیده و خون جگر گرفته قرار۔
و نیز ماده هر چیز را گویند و بمعنی ماده شتر و قدرے از مال که بدان تجارت کنند و نام یکی از شش آواز موسیقی شاعر گوید
عراق و کوچک آمد اصل مایه۔
در اصفاهان و زنگوله است سلک۔
مایه صدق کنایه از حضرت ابو بکر صدیق رضی الله عنه۔
مایه شب تاریکی و سیاهی شب۔
مباثه بالضم با کسے راز گفتن۔
مباح بالضم خلاص کرده۔
مباحثه بایکدیگر کاویدن و تفحص نمودن چیزی را۔
مباحه خلاص گردانیدن۔
مباوات با کسی چیزی بچیزی بدل شدن

مبادرت بالفتح پیش گرفتن و شتاب پیش رفتن
مبادله بالضم چیزی را با چیزی بدل کردن۔
مبار بالضم روده پاک کرده که درون آن از گوشت و برنج پر کرده می پزند۔
مبارات بالضم با کسے معارضه کردن۔
مبارز بالضم آنکه با کسی بجنگ بیرون آید
مبارزه با کسی برای جنگ بیرون رفتن و با کسی جنگ و کارزار کردن۔
مبارک خجسته و برکت کرده شده
مبارک مژده آزاد کردن یعنی کار بے حاصل کردن و اصل آن قصه چنان ست که مردی غلامی داشت مبارک نام که شب و روز اورا در شکنجه میداشت چون برد گفت مبارک را آزاد کردم و این مثل گردید نظامی گوید
لجشوه بیدلی را شاد میکن
مبارک مژده را آزاد میکن
وقیل مبارک مژده آزاد کردن آن باشد که در ایام جاهلیت برای صحت مریض جانورے را گرد سر گردانیده رها میکردند و همین بیت شاهد آورده و انمعنی نه باصل قصه نه بشعر مذکور مناسبت دارد۔
مبارکه برکت کردن۔
مباسمه بایکدیگر تبسم کردن۔
مباشر بالضم مادیان خواسته که قصد گشتن کنند و نیز کنندگان که اصل استعمال این در جماع کردن ست۔
مباشرت بالضم جماع کردن و سودن و بخود درشدن و خود بکارے شدن۔
مباص بالفتح گریزگاه۔

مباطعه بالضم مجامعت کردن۔
مباعده بالضم از کس دور شدن و کسے را دور کردن۔
مباغات بالضم با کسے زنا کردن۔
مباکره بامداد کردن بامداد کاری کردن
مبالات بالضم باک و اندیشه داشتن از چیزی۔
مبالغه بالضم در چیزی غلو کردن و سخت کوشیدن در چیزے۔
مباهات بالضم نازیدن بچیزے۔
مباهلة بهدیگر را نفرین کردن۔
مباینة بالضم از یکدیگر جدا شدن۔
مبایعه با کسی خرید و فروخت کردن و میثاق بستن۔
مبتدا بالضم آغاز کرده شده۔
مبتلا آزموده شده و در بلا افتاده شده و فارسیان بمعنی دیوانه و شیفته نیز استعمال کنند
خود شدی مبتلاے او یعنی
نیست خود کرده را دواے دل
مبتلی آزمائیده۔
مبدا بالفتح آغاز ضد معاد۔
مبدر آنجانه۔
مبذر اسراف کننده۔
مبذول بالفتح بخشیده و قبول کرده
مبرا پاک کرده شده۔
مبرد بالکسر سوهان و بالضم و فتح رای مشدد و سرد کرده شده و نام نحوی ست مشهور و بکسر را سرد کننده۔
مبروات بضم یکم و کسر دوم مشدد و سرکنندگان

مبرز بالفتح آبریزان و محل حاجت و جای مشهور
مبرم بالضم و فتح را استوار و محکم و جامه ایست که تار و پود آن محکم بافته باشند۔
مبرور مرو پذیرفته و مقبول و طاعت و نکوئے کرده شده۔
مبره بالفتح و رای مشدد نکوئی کردن
مبرهن بضم یکم و فتح دوم روشن و معلوم۔
مبزع بالکسر نشتر۔
مبزل بالکسر آنچه بآن شراب و مثل آن صاف کنند یعنی بپالائیده۔
مبسام بالکسر بسیار تبسم کننده۔
مبسم بفتح یکم و کسر سوم دندان۔
مبسوطه بالفتح ستاره و نیز فراخ کرده شده و گسترده شده۔
مبشر بضم یکم و فتح دوم و کسر سوم مشدد بشارت دهنده و نیز عیسے و موسی پیغمبر علیهما السلام کرمژده حضرت رسالت پناه صلعم داده بود در امت خویش را۔
مبشر بنام بالضم مهتر عیسے زیرا که او گفته بود انی مبشر بان یاتی من بعد اسمه احمد
مبصر بضم یکم و فتح دوم و کسر سوم مشدد بیننده
مبطان آنکه شکمش فراخ و بزرگ باشد از بسیار خوردن۔
مبطون بالفتح آنکه او را علت شکم جاری باشد و نیز بیماری شکم دارد۔
مبغوض بالفتح دشمن داشته شده۔
مبغیغ بضم یکم و فتح دوم و کسر چهارم شتابگاه و شتاب زده سبک۔
مبلغ بالفتح جای رسیدن در فارسی مال را گویند

مبنی بنا کرده شده۔
مبهم بالضم پوشیده و فروبسته۔
مبهوت بالفتح حیران کرده شده۔
مبیع فروخته شده و خریده شده۔
مبین بالضم آشکاره شده و بالضم و تشدید یای مفتوح بیان کرده شده و بکسر سوم مشدد بیان کننده۔
متا بالفتح بعصا زدن۔
متاب بالضم پاداش داده یعنی چیزے نیک و بد داده و بالفتح بازگشتن و جای بازگشتن و جمع شدن گاه آب در حوض و بازگشتن بسوی حق تم
متابعت بالضم پیروی کردن و پیاپے کردن کار و محکم کردن کارے۔
متاجره بالضم با کسے بازرگانی کردن
متاح بالفتح والتشدید شب دراز۔
متادب بالضم ادب گرفته۔
متاره آفتابه بود۔
متاع بالفتح رخت و جامه و هر چه از و نفع گیرند و برخورداری اندک بودن و فانی و فرج زن را نیز گویند۔
متالم بضم یکم و فتح سوم و بکسر لام مشدد دردمند۔
متاله بضم میم و کسر لام مشدد دوانه و عاشق و شیفته و نیز آنکه دعوی الوهیت کند
متانه بالفتح استوار کردن و استواری و انجیرستان۔
متبسم بالضم خنده زن کننده۔
متبنی بالضم پسر خوانده۔

متبول بکسر تای قرشت پرده دل۔
متجاورات همسایگان همدیگر
متجلی بالضم ولام مکسور مشدد ظاهر شونده
متح بالفتح انداخته و کور دادن و آب از چاه کشیدن و دراز شدن چیزے و رها کردن۔
متحالف بالضم میل کننده۔
متحامل بالضم میل کردن بر کسی بخصومت و جور و ستم کردن بر کسے و بالضم میم اول و فتح میم دوم یعنی مقام میل کردن بر کسی در خصومت و جای جور کردن بر کسے۔
متحتم فرض کننده
متحلی بالضم و بالام مکسور مشدد آراسته
متحط بضم یکم و کسر چهارم تکبر و عقب کننده و دریا و رود و موج زننده و اشتر آواز کننده۔
متخیله بالضم و بایای مکسور مشدد یعنی درون دل گذشته و محل خیال یعنی دماغ۔
متداول بالضم دست بدست گرفته شده
متدین دین دار۔
متراک باول مفتوح و بثانی زده نام منزلے ست از منازل قمر و آنرا بتازی عوا خوانند۔
متراکب بالضم بر هم نشسته۔
متراکم بالضم شسته۔
متربه بالفتح درویشی و درویش و محتاج شدن
مترديه آنچه از جای بلند افتد و بمیرد۔
مترس بفتحتین و رای ساکن چوبی که در پس در نهند تا گشوده نشود یا بر سر کنگره قلعه گذارند که چون غنیم نزدیک بیاید بر سراو اندازند شاعر گوید سه
دل حصار گروهی پناه بردی
زترس قالب بی روح چون مترس حصار

وصورتیکه بران جانوران درکشت زار نصب کنند وصاحب قاموس گوید چوبی که در پس در موضع کنند وگفته که فارسی ست۔

مُتَرَصِّد بمعنے منتظر

مُتْرَف نعمت داده شده وگمراه کرده نعمت بسیار۔

مُتَرَقِّب بالضم وقاف مکسور مشدد چشم دارنده وبالضم وباقاف مفتوح مشدد چشم داشته شده۔

مُتَشَابِه بالضم مانند شونده بهمدیگر۔

مُتَشَابِهَات بالضم وبایای مکسور مشدد سخنان مشکوک المعنی قوله تعالے واخر متشابهات۔

مُتَصَدَّق بالفتح راست رفتار وبضم یکم وفتح دوم وکسر سوم مشدد صدق کننده وصدقه رساننده۔

مُتَّع بالفتح بلند شدن آفتاب ومنفعت گرفتن در چیزے وراجح آمدن بوزن۔

مُتَعَاقِب بضم یکم وفتح دوم از پی چیزی درآینده۔

مُتَعَلِّم بالضم آنکه از کسی چیزی آموزد

مُتَعَجِّب بالضم شگفت دارنده۔

مُتْعَه بالضم آنچه ازو فائده گیرند وکابین زن

مُتَغَلِّب بالضم غالب شونده۔

مُتَغَلِّبَه بالضم بغضب وغلبه بدست فراگیرندگان چیزی را۔

مُتَفَرِّقَه بالضم پراگندگان۔

مُتَفَضِّل نیکوئی کننده وفزونی جوینده بر اقران خود۔

مُتَقَارِب بالضم نزدیک شونده بایکدیگر ونام بحریست معروف۔

مُتَقَاسِط بضم یکم وفتح دوم مشیر و

مُتْقَن محکم واستوار۔

مُتَّکَا بالضم والتشدید تکیه گاه وطعام بکسر کاف تکیه کننده ونیز آنجاسه۔

مُتَکَاثِف غلیظ وسطبر شده۔

مَتْکَث بالفتح وکسر کاف دوش آدمی ومتر وباز وکتف وزمین وچار پر مرغ۔

مَتَل بالفتح جنبانیدن

مُتَلَاصِم رلیمان محکم تابنده۔

مُتْلِف ضایع کننده ونیز هلاک کننده

مَتْلُو عیبناک۔

مَتَاحِل بیابان دراز بے پایان۔

مُتَمَاوِت بالضم آنکه برپا عبادت کند۔

مُتَمَلِّغ بضم یکم وفتح دوم وسوم وباکسر لام مشدد احمق بر خود دگرگون کننده۔

مُتَمَنِّی آرزو کرده شده۔

مُتَمَیِّز جدا شده۔

مُتُوک شیدن۔

مَتْن بالفتح مرد سخت پشت وگوشت تازه ونیز آنچه بر در میانه صفحه نبولیسند یعنی ضد حاشیه وبرپشت زدن وجامه کشیدن۔

مُتَنَبِّه بضم یکم وفتح دوم آگاه وتنبیه۔

مُتَوَارِی بالضم پوشیده شونده۔

مُتَوَجِّه رو بچیزے کننده۔

مُتَوَسِّط بالضم میانجی

مُتَوَسِّل بضم یکم وکسر چهارم مشدد نزدیک جوینده۔

مُتَوَضِّی بضم یکم وفتح دوم وتشدید آنجاسه وستیزه وقیل باکسی بسرداری مرتبه پهلو زدن۔

مُتَوَقِّع امیدوار۔

مُتَوَلِّی بالضم وبالام مکسور مشدد بر سرکاری استاده ودوستی دارنده

مُتَوَلِّی مهره زنان بالضم یعنی عطارد

مَتَّه بالفتح والتشدید برمه نجاران که آنرا براه نیز خوانند مسعود گوید ع

چو متّه توشدم در غم تو سرگردان۔

مَتَی بالفتح وبالف مقصور کے وچون۔

مُتَیْل باول وثانی مکسور ویای مجهول پیه سوز را گویند۔

مَتِین بالفتح استوار ومحکم وگوشت پاره وجای سخت وبلند ومرد قوی وسطبر تیز ریر

مُثَاب بالضم پاداش داده شده وبالفتح بازگشتن وجمع شدن گاه وآو میان ومجمع شدن گاه آب در حوض۔

مَثَابَه بالفتح بازگشتن گاه ومنزل و دام گاه صیاد۔

مِثَال بالکسر مانند وکالبد وبستر وفرمان

مَثَالِب بالفتح عیبها وزبونیها۔

مِثَال مطلق بالکسر یعنے عالم ارواح۔

مِثَال مقید بالکسر یعنے عالم خیال۔

مَثَانی دوتاها۔

مَثَانَه جای جمع شدن بول آدمی وحیوانات

مُثْبِت بالضم وکسر با نولیسنده وبازدارنده وثابت کننده وبالفتح با ثابت کرده شده وبالضم وتشدید با برجای دارنده۔

مَثَع بالفتح بدر رفتن۔

مِثْقَال بالکسر سنگ زر دینار وهم سنگ چیزے وقیل چهار ماشه ونیز دو نیم جو باشد وقیل بست قیراط را گویند وقیراط یک حبه وچهار خمس حبه باشد۔

مِثْقَالی بالکسر نوعی از انگور وانچه بوزن یک مثقال باشد۔

مَثَل بالکسر مانند وبفتحتین قصه وداستان که درمیان قوم مشهور باشد۔

مُثَلَّث بضم یکم وفتح دوم وسوم مشدد سه یک کرده شده وسه گوشه ولقب حضرت ادریس وشراب که دو بهره رفته ویک مانده ویک سرشتی باشد از مشک وعود وعنبر

مُثَلَّثه خاکی یعنی برج ثور وجدی وسنبله

مُثَلَّثه هوائی بالضم یعنی برج جوزا ومیزان

مُثَلَّثے جمع عطریات چند که عرب آن را غالیه خوانند

مَثَل عطاردی بالکسر یعنے همیشه وهرب

مَثْلُوج بالفتح برف زده۔

مَثْلُوج الفواد یعنی افسرده دل۔

مُثْلَی بالضم وبالف مقصوره تانیث امثل یعنے فاضل تر وراست تر۔

مِثْمَات بالکسر جنبانیدن وآشفته کردن

مَثْمَل بالفتح هر دو میم پناه وجای پناه۔

مُثَنَّا بالضم وتشدید نون دو تاه وبار دو

مَثْنَی بالفتح وبالف مقصوره دو دو وبضم یکم وفتح دوم وسوم مشدد دو کرده شده۔

مَثُوبَه بالفتح مزد طاعت۔

مُثُول بالضم برپا استادن وبرزمین چسپیدن واز موضع خود نیست کردن۔

مَجّ بالفتح وتشدید جیم پاش وانداختن شراب وخوی وآب وآب از دهن انداختن وانداختن از سر چیزے باشد وچکیدن نقطه از قلم ودر فارسی بالفتح همان باج مذکور

مُجَاب بالضم جواب داده شده

مُجَاحَشه بالضم یکسی درکاری بسیار کوشش کردن

مُجَاچَنگ بفتح میم وهر دو جیم وکاف فارسی آلت چرمی که زنان بدکاره استعمال کنند فخری گوید ست کند اعدای جاهت ماده غنز زمغز دست خر نقل ومجاچنگ۔

ودر نسخه سروری هر دو جیم تازی گفته۔

مُجَادَله بالضم بایکدیگر شمشیر زدن وباکسی کاویدن وخصومت۔

مُجَاذَبه بایکدیگر چیزی را کشیدن وبایکدیگر نزاع کردن در کشیدن چیزے۔

مُجَارَاة بالضم باکسی رفتن وباکسی چیزی راندن

مُجَارَة بالضم باکسے دشمنی کردن ودفع الوقت نمودن۔

مَجَارِی بالفتح روانے۔

مَجَاز بالفتح راه وجای گذشتن وکلمه که در غیر معنے حقیقت مستعمل شود۔

مُجَازَاة بالضم پاداش دادن

مَجَازی خرد منهده وبالفتح معروف آنکه ضد حقیقی۔

مُجَاعَه بالضم گرسنگی وگرسنه شدن ومسخرگے کردن۔

مُجَافَات بالضم چیزی از جای برداشتن

مُجَافَقَه بالضم بایکدیگر فخر کردن وتکبری نمودن

مَجَال بالفتح جای جولان کردن۔

مُجَالَبه بالضم یاری کردن۔

مُجَالَسَة بالضم باکسی نشستن

مُجَامَعَت بالضم جماع کردن واجماع کردن در چیزی۔

مُجَامَلَه بالضم باکسی نیکوئی کردن۔

مُجَانَبه بالضم از چیزی دور شدن۔

مُجَانَسَة بالضم باکسی مانند شدن یعنے هم جنس

مُجَاوَرَة بالضم همسایگی کردن ودر مسجد معتکف ومجاور شدن وزنهار واان کسی بودن

مُجَاوَبه بالضم کسی را جواب دادن۔

مُجَاهِد بضم یکم وکسر چهارم غازی۔

مُجَاهَده بالضم با کافران کارزار کردن وکوشش نمودن۔

مُجَاهِر بالضم بلند وسخت۔

مُجَاهِران بالضم یعنی آفتاب۔

مُجَاهَرَة بالضم باکسی روبرو جنگ کردن وباکسے دشمنی آشکارا کردن وآواز بلند چیزی خواندن وبلند گفتن سخن ودشنام دادن۔

مُجَاهَلَة بالضم باکسی سبکی ونادانی کردن

مُجَبَّر بفتحتین وتشدید بار اوراست۔

مُجْتَبَا بالضم برگزیده۔

مُجْتَبَی بالضم وبالف مقصوره مثله۔

مُجْتَهِد بالفتح والضم اجتهاد کننده وشرط مجتهد آنست که باحدیث ومعانے او را ضبط باشد ودر علم اصول دسترس تمام بود وناسخ ومنسوخ احادیث وقرآن دانسته باشد۔

مُجْتَمِع بالضم آنچه جمع شده باشد وخط ریش بهم رسیده۔

مجتنب بالضم از چیزی خود را دور کننده۔
مجد بالضم والفتح بزرگی و بزرگ شدن و علف دادن چارپا را چنانکه سیر شود و غلبه کردن بر کسی ببزرگی و نام مادر قبیله که بنو مجد بدو منسوب اند۔
مجداف بالکسر بیل کشتی و بال مرغ۔
مجدبه بالضم سال قحط و سال تنگ معیشت
مجدح بالکسر چوبیست سه پهلو که بآن آرد بیسته را آغشته کنند و ترسازند و نام ستاره ایست
مجدد بالضم و تشدید دال مکسور ماندن بودن
مجدر بالضم و تشدید دال آنکه آبله در آبله داشته باشد۔
مجدود بالفتح صاحب بخت و روزی و نام حکیم سنائی غزنوی۔
مجدور بالفتح آبله دار۔
مجذاف بالکسر و با ذال منقوطه بریدن و در رفتن و شتافتن۔
مجذوب بالفتح کشیده شده و ربوده شده و در اصطلاح سالکان آنرا گویند که حق تعالی او را بجانب خود کشیده و از احوال دنیا فارغ ساخته باشد و تکلیف بر ایشان نیست چه تکلیف بر عاقل ست و ایشان مجانین و انکار جماعت نمی توان کرد و بر ایشان اقتدا هم نمی شاید نمود لا یقتدی و لا ینکر علیهم و محققان صوفیه این طایفه را کامل نمی نامند چه ایشان در مقام شکر و فنا جمع اند و مرتبه کمال بقای بعد الفنا ای محو بعد المحو و جمع الجمع است بمرتبه مقام ختم محمدیت صلعم ایشان نرسیده اند۔
مجذوذ بالفتح برنده شده۔
مجذور بالفتح مضروبی که مضروب حاصل آید مثلا دو در دو چون ضرب کنند چهار حاصل شود
مجر بالفتح و سکون جیم خریدن چیزی و بچه که در شکم چارپا باشد و لشکر بسیار و بفتحتین تشنه شدن و گران بار شدن گوسپند ماده از بچه که در شکم اوست و بالکسر دوات که در آن سیاهی کنند و نیز بمعنی سیاهی۔
مجرا بالفتح جای روان بودن آب و غیره و بالضم روان کرده شده و رانده شده۔
مجرب بالضم و تشدید رای مهمله مکسوره آزماینده و بفتح را آزموده شده۔
مجرد بالضم و تشدید رای مکسوره برهنه کرده شده و برهنه کننده و بارای مفتوح مشدد تنها آنکه اسباب دنیاوی هیچ ندارد۔
مجرفه بالکسر بیلی که بآن چیزی از زمین گیرند
مجرک بفتحتین و رای ساکن و کاف فارسی کار بی مزد که آنرا بی کار و سخره نیز گویند انوری گوید
چنین گفت هارون مرا روز مرگ
سفرهای بی هیچ آدمی را مجرک۔
مجرم بضم میم و کسر سوم گنهگار۔
مجره بالکسر و تشدید رای مهمله راه کهکشان و در سکندر لیست بالفتح آسمان و بالکسر سیاهی نوشتن و قیل دوات که در آن مداد کنند۔
مجری بالضم روان کردن و روان کرده شده و بالفتح جای روان شدن و بکسر بای پارسی ظرف چوبین که عطاران در آن ادویه دارند۔
مجز بالکسر داس۔
مجزر بالفتح جای کشتن شتران مجازر بالفتح جمع
مجزی بالضم و تشدید زای معجمه پاره پاره کرده شده۔
مجس بالفتح و تشدید سین مهمله جستن رگ و رگی که طبیب بران دست نهد۔
مجسطی بکسر میم و فتح دوم کتابیست معروف و قیل کتابیست ساخته اقلیدس حکیم در علم اشکال و بمعنی حکیم نیز آمده۔
مجسطی کشای بکسر میم و فتح دوم یعنی حل کننده مشکلات مجسطی مرقوم۔
مجسم بالضم و تشدید سین مکسور جسم کننده و بفتح سین نیز رگ داشته شده و جسم ساخته شده۔
مجش بکسر میم و فتح دوم آسیا که بدست گردانند
مجع بالفتح خوردن خرمای بشیر آغشته و بالکسر احمق و زبون۔
مجعر بالفتح دبر و کون۔
مجعول بالفتح گردانیده شده۔
مجففات بضم میم و فتح جیم منقوطه و کسر فای مشدد خشک کنندگان۔
مجک بفتحتین عدس که هندش مسور گویند سوزنی گوید
بر آتش حسد دان زبر کترین خصم
جوشی بران قیاس که در زیر پای مجک۔
و بعضی گفته اند بادام کوهی تلخ که بریان کرده در شوربا و غذاهای دوای بجای روغن بکار برند
مجل چرک بستن دست و پا و آبله بر آوردن از کار و آبله۔
مجلس بکسر لام جای نشستن
مجلس افروز یعنی شمع و نام نوائیست و قیل بحواله صورت۔
مجلکه بضم میم و فتح جیم پارسی و کاف نیز آنکه چیزی بحاکم نوشته دهند اگر خلاف آن ظاهر گردد

گنهگار سازند۔
مجله بتشدید لام نامه و کتابت۔
مجلی بالضم و تشدید لام آشکار و روشن کرده شده۔
مجمجه بالفتح برهم زدن خط و سخن در دهن گردانیدن و آشکار نا گفتن۔
مجمر بالکسر و الضم انچه خمیره آتش در آن کنند و انچه بوی خوش در آن بسوزند و گوفت و نیز کنایت از آفتاب ست۔
مجمره پوش یعنی دنیا۔
مجمع بالفتح هر دو میم جای فراهم آوردن
مجمل فراهم آورده و در هم کرده۔
مجن بکسر میم و فتح دوم و تشدید نون سپر و جماع کردن و گریستن و از چاه چیزی بالا کشیدن و گریه و مرد و دار۔
مجند بالضم و تشدید نون گروه۔
مجندن با جیم معجمه جنبیدن و خرامیدن و خریدن و سرکشی و بیفرمانی کردن۔
مجنه بالکسر والتشدید همان مجن مذکور ست
مجنون بالفتح دیوانه و لقب عاشق لیلی که او را قیس نام بود۔
مجهود بالضم بسیری و فراخی رسیدن شتر۔
مجوس بالفتح پرستندگان ماه و آفتاب و آتش پرستان و قیل نام مردیست خورد گوش که دین مجوس پیدا کرد۔
مجوسر بالفتح نام حوری جهود۔
مجوسی همان مجوس مذکور ست۔
مجوف بضم میم و فتح دوم و سوم مشدد میان تهی
مجول بالکسر نوع جامه ایست پوشیدنی که آنرا صدره گویند و پیرو سینه بند زنان۔
مجون بضمتین بیباکی و خوشی کردن و آنکه او را علت استسقا باشد۔
مجهاض بالکسر و با جیم منقوطه شتر ماده که همیشه بچه ساقط کند۔
مجهل بالفتح بیابان بی نشانه و بیابان بکوه و نیز جای جهل۔
مجی بالفتح آمدن۔
مجیب بالضم جواب دهنده و جواب داده شده
مجید بالفتح بزرگوار و گرامی۔
مجیدن بجیم فارسی خرامیدن۔
مجیع خرمای بشیر آغشته شده۔
مح بالفتح و تشدید حای حطی جامه کهنه و کهنه شدن جامه و بالضم زرده بیضه۔
محابا بالضم مهر و محبت و موافقت و خصومت و رعایت کردن و صلح و آشتی نمودن جنگ و زدن
محاباة فرو گذاشت نمودن و با کسی معارضه نمودن در بخشش
محابی بالضم و بالف مقصوره فرو گذار کرده شده۔
محاثا با یکدیگر نهایت منازعت کردن۔
محاج بالضم با دو آبی که از دهن انداخته شده باشد۔
محاجاة بالضم بسیار چیزی پرسیدن از کسی چنانکه مانده گرداند او را۔
محاجرة بالضم سرکس دیگر را از جنگ باز داشتن
محاجه بالضم با کسی حجت گرفتن و حجت گفتن
محاح بالفتح و التشدید حای اول دروغ
محادثه بالضم با کسی حدیث گفتن و جلا دادن کارد و شمشیر را۔
محاده بالضم با کسی حرب کردن و مخالفت کردن و کسی را از کار و حب باز داشتن۔
محاذا بالضم با یکدیگر حکایت کردن و با یکدیگر برابری کردن۔
محاذات بالضم برابری کردن و برابر شدن و برابر هم واقع گشتن۔
محاذره بالضم پرهیزیدن از چیزی۔
محارب بالضم جنگ کننده و بالفتح نام قبیله
محاربه بالضم با کسی جنگ کردن و اجرا کردن۔
محارف بالضم و فتح رای مهمله از رزق و از بخت باز مانده
محارفه بالضم جماع کردن و مجامعت۔
محارن بالفتح گمسهای انگبین که انگبین بافتن چسپیده باشند۔
محاسب بالضم شمار کننده۔
محاسبه بالضم با کسی حساب و شمار کردن
محاسن بالفتح نیکوئیها و مشهور بمعنی ریش
محاش بالکسر قومی که از هر قبیله گرد آمده باشند و نیز دیگ آتش با یکدیگر سوگند خورند و عهد کنند و بالضم سوخته۔
محاشاه بالضم شتنا کردن و پرهیزیدن از چیزی۔
محاشه با کسی درشتی کردن و بالضم بر یکدیگر افگندن مکان را و بر یکدیگر انداختن مردم را در خصومت۔
محاص دویدن و پاک و خالص گردانیدن
محاصته بالضم نصیب و حصه بخش کردن۔
محاسده با کسی حسد بردن۔

محاصره کسی را در حصار کردن۔
محاضته بالضم و با ضاد منقوطه مر یکدیگر را بر انگیختن بر کاری۔
محاط بالضم آب منی۔
محافظه نگهداشتن و نگهبان بودن چیزی را و نیز بمعنی ننگ و عار داشتن آمده است۔
محافه بالضم دشمنی و مخالفت کردن و از یکدیگر حق خود طلب کردن۔
محاق بالضم سه روز آخر ماه که در ان ماه ناپیدا شود و در مؤنث گرفتن ماه
محاکا بالضم و تشدید کاف پاک کرده شده
محاکاته بالضم حکایت کردن۔
محاکمه بالضم با کسی نزد حاکم رفتن برای دفع خصومت
محاکه بالضم معارضه کردن۔
محال بالفتح چرخ بزرگ و دلو بزرگ و بالضم ناممکن و بالکسر مکر و کید کردن و استاده شده یا زدن و خشک شدن گیاه و سعایه کردن پیش سلطان۔
محالته بالفتح دلو بزرگ که بآن آب از چاه بر کشند و مهره پشت و مکر و حیله و چاره و گزیر و جای فرود آمدن و لامحالته ناچار و ناگزیر۔
محالفه بالضم با کسی عهد کردن و سوگند خوردن
محامد بالفتح ستایشها و خصلتهای نیک۔
محامقه بالضم با کسی احمقی نمودن۔
محاوذت بالضم با کسی معارضه کردن در جوانمردی۔
محاوره بالضم روی خوب و جواب دادن مر یکدیگر را و در محاورات جستن واقع است۔
محاوله بالضم جستن و خواستن چیزی۔

محب بالضم دوست دارنده۔
محبوب بالفتح دوست داشته شده۔
محت بالفتح سخت و صلب هر چیزی۔
محتاج آنکه بسخن دل خوش کند کسی را۔
محتال بالضم مکر و حیله کننده۔
محتاله بالضم زن حیله گر و مکاره۔
محتجب بالضم در پرده شده۔
محترم بالضم حرمت داشته شده۔
محتسب بالضم شمار آرنده و نیز آنکه وزن و سنگ و ترازوی دوکان کند و نرخ غله تحقیق کند۔
محتقه بالکسر قلاده و گردن بند
محتکر بالضم انباردار۔
محتمار بالفتح میم و کسر سوم احمق
محتوی بالضم گرد گیرنده و احاطه کننده و جمع کننده۔
محثل بضم میم و سکون های حطی و فتح ثای مثلثه نام شاعریست که آنرا محثل بن الحوسا گویند۔
مجحر بالفتح میم و کسر سوم بوستان و گوشه چشم که از نقاب منکشف شده باشد و بفتح میم و سکون سوم گرداگرد شهر و ولایت۔
محجل بالضم و تشدید جیم مفتوح اسپی که چهار دست و پای او سفید باشد۔
محجن عصائیست مانند چوگان۔
محجوب بالفتح نابینا و پرده شده و آنکه ممنوع از میراث شود۔
محجوبه بالفتح چوبیکه مدرس در سخن اشارت کند
محجوبه احمد بالفتح یعنی الف احمد۔

محجور بالفتح حرام کرده۔
محجمه آلت حجامت کردن۔
محدد بالضم و کسر دال مشدد تیز کننده و حد کننده و بفتح دال تیز کرده شده۔
محدود بالفتح و ابسته شده و یقین کرده شده۔
محذوف بالفتح اسپ دنبال بریده و در اصطلاح نحویان کلام متروک را گویند
محر بالضم و التخفیف آزمودن گاه و بالضم و فتح سوم مشدد مردی آزرده و حقیر بطن۔
محرا بالضم و تشدید سخت گرم و این مشتق است از حرارت و الف بدل راست۔
محراب بالکسر بالاخانه و صدر مجلس و طاق درون مسجد که بطرف قبله باشد۔
محراب جمشید یعنی آفتاب آتش و جام جهان نمای شراب۔
محراث بالکسر تنور آشوب و آن آلتیست که حرکت داده شود از ان آتش تنور را۔
محراف بالکسر میل که بجراحت فرو برند تا غور آن معلوم شود۔
محرر بالضم و تشدید رای مکسور نویسنده و آزاد کننده و بفتح را آزاد کرده شده و نوشته شده
محرران فلک مثل مدبران فلک که مذکور خواهد شد و ستارگان۔
محرق بالضم سوزنده ؎
من ز عشق تو سوختم ای یار
انما العشق محرق کالنار
محرم بفتح میم و سوم و صاحب سر و حرام شده و آنکه در مردم راه دارد و وقت مخوف شب

و بالضم و کسر را در حرم رونده و در ماه حرام رونده و کسیکه احرام حج بسته باشد و بضم میم و فتح رای مشدد حرام کرده شده و حرمت داشته شده و ماه محرم که سر سال تاریخ هجریست و حرام کننده۔
محرم آسا بالضم برهنه و ته بند بسته۔
محرور بالفتح گرم و مجروح۔
محروس بالفتح نگاهداشته شده۔
محروم بالفتح بی نصیب و بی روزی گردانیده شده و حرام داشته شده۔
محسن بالضم مرد که خدا او پرهیزکار۔
محسوب بالفتح شمرده شده۔
محسود بالفتح آنکه برو حسد برند
محش بالفتح سوزش و سوزانیدن آفتاب پوست و خراشیدن و تراشیدن پوست را و مجروح
محشر بفتح میم و کسر سوم جای گرد آمدن مردم در روز قیامت۔
محشور بالفتح حشر کرده شده۔
محشه بالفتح و تشدید شین معجمه مقعد آدمی۔
محشی بالضم و بالف مقصوره آنچه بر کنار او چیزی نوشته باشند و یا چیزی ساخته باشند
محص بالفتح دویدن و پای زدن آهوی مذبوح و خالص گردانیدن و بالفتح و کسر حا ریسمان و زه کمان۔
محصد بالکسر داس که بدان علف درو ند۔
محصرم بصاد مهمله مرد بخیل اندک چیز
محصل بضم میم و کسر سوم مشدد حاصل کننده
محصن بضم میم و فتح سوم مخفف مردی که منکوحه دارد و بتشدید سوم نگاهداشته شده

محصناه بضم میم و کسر سوم زنان پرهیزگار و مستوره و زنان شوهردار۔
محصنه بضم میم و کسر سوم واحد محصناه مذکوره
محصوص بالفتح بهجه۔
محصول بالفتح حاصل کرده شده۔
محصون بالفتح در حصن کرده شده۔
محض بالفتح بی نماز شدن زن بسبب خون حیض۔
محضد بالکسر داس و آنرا بزبان کیل داده گویند و بالضم استوار۔
محضر بالفتح سجل قاضی و کسی که غائب را به نیکی یاد کنند و باز رفتنگاه آب
محضیر بالکسر اسپ بسیار دونده۔
محض عدل یعنی امیرالمومنین حضرت عمر رضی الله عنه۔
محضوض مثل محصوص مذکور که با صاد مهمله گذشته است۔
محظوظ بالفتح بهره مند و صاحب بخت۔
محفد بالکسر پیمانه و بالفتح اصل و بیخ کوهان شتر
محفل بالفتح جای جمع شدن مردم و هنگامه
محفود بالفتح مخدوم۔
محفوظ بالفتح نگاهداشته شده۔
محفوف بالفتح گرد گرفته شده۔
محفه بالکسر مانند هودج چیزیست که دران بیماران و بزرگان نشینند۔
محق بالفتح کاهیدن و کاهانیدن و نیست کردن و سوزانیدن و سوختن گرما چیزی را و سخت گرم شدن و برکت بردن
محقق بالضم تحقیق کننده و بعضی گویند آنکه

سخن را بدلیل ثابت کند۔
محک بالفتح ستیزه کردن و ستیزه کننده و بالکسر خط تماش و آزمایش و سنگی که بدان امتحان عیار کنند۔
محک زر ایمان مثل محک زرین می آید۔
محک زرین معروف و حجرالاسود۔
محکم بالضم استوار کرده شده و نام مردی و بضم میم و فتح دوم و سوم مشدد مرد آزموده و نسبت کرده شده بحکمت۔
محکمات بالضم استوار کرده شده ها و استوار گفته شده و سخنان متعین المعنی۔
محکمه بالفتح جای حکم کردن و جای نشست قاضی و جای حاکم۔
محکیه قصه و حکایت کرده شده۔
محل بالفتح و تشدید لام جای فرود آمدن و بکسر حا شتر کشتن در حج و وقت ادا کردن فرض و بالفتح مکر و حیله و خشک سالی و تنگی و استادن باران و بقحط رسیدن مردم و زمین بی باران
محلا بالضم و بالام مشدد آراسته کرده شده و بمعنی صورت نیز آید۔
محلات بضم میم و کسر دوم و فتح سوم مشدد دیگ و آسیا و دلو و تبر و تیشه و داس۔
محلال بالکسر جای فرود آمدن مردم۔
محلب بالکسر گاو دوشه یعنی آنچه شیر در و دوشند و بضم میم و کسر سوم بازگیر۔
محلته بالفتح منزل و مقام مردم۔
محلج بالکسر چوبیکه بآن حلاجی کنند۔
محلق بالضم و بالام مفتوح مشدد سترده و نیز مهریست در عرب و بکسر لام مشدد و نام مرد

وبالکسر کلیم درشت۔

محلو بالفتح وتشدید واو زدوده شده

محلوف بالفتح سوگند خوردن واین مصدر بروزن مفعول ست۔

محلوق بالفتح ستروه شده۔

محلی بالضم بالف مقصوره زیور کرده شده وصفت کرده شده ونشان داده شده۔

محماق بالکسر زنیکه دائم فرزند احمق زاید۔

محمد بالضم بسیار ستوده شده وستوده ونام پیغمبر ما صلعم که ختم جمله پیغمبرانست۔

محمده بالفتح ستودن وستایش وخصلت نیک

محمل بالفتح یکم وکسر سوم کجاوه وآنرا کژاوه نیز گویند وبضم یکم وکسر سوم نام دو کتابست یکی بنظم ودیگر بنثر وبکسر میم اول وفتح میم دوم دوال شمشیر۔

محمود بالفتح ستوده شده۔

محن بکسر میم وفتح حای مهمله جمع محنت که می آید وبالفتح بخشیدن وآزمودن وزدن وخاک وگل از جاه بدر کردن۔

محنته بالکسر آزمودن وآزمایش۔

محنون بالفتح وبحای مهمله آنکه اورا علت استسقا باشد ونیز دیوانه وچیزی که بنا خود برداشته شده وچیزی از اجزای شعر۔

محو بالفتحستردن وپاک کردن نوشته ونقش از لوح وجز آن ونیز نام موضعی بیابانی۔

محوته بالفتح باد شمال۔

محور بالکسر تیر چرخ که دولاب بدان گردد ونیز ستاره قطب جنوبی وچوبی که بآن خمیر نان پهن کنند وباصطلاح ریاضی خطی که میان دو قطب پیوسته است۔

محول بضم یکم وکسر سوم آنکه در سال نزاید ودر سال ماده وبضمتین زمین خشک۔

محی بالفتح یکم وسکون دوم ستردن وبضم یکم وفتح دوم وسوم مفتوح مشدد ودر دوم بالفتح یکم وسکون دوم ویای مفتوح مخفف زیستن گاه وزندگی ونیز کنایه از وقت ملاقات دوست باشد۔

محیا بالضم زندگانی۔

محید بالفتح گردش گاه۔

محیص بالفتح بازگردش گاه وپناه گاه ونیز سخت ومحکم گردیدن از چیزی ودشتر استوار دوی

محیض بالکسر کمان نداف۔

محیط بالضم درگیرنده ونام دریای بزرگ ونام کتابی ست۔

محیق بالفتح پیکان تیز وباریک۔

محیل بالضم حیله وکر کننده وحواله کننده قرض۔

مخ بالضم وتشدید خای منقوطه مغز استخوان ودماغ وخالص هر چیز ودر فارسی بالفتح آتش جامی گوید

در خلوت تنگ یافت آن شیخ کرخ۔
پس کرم تنور کے شب از سوره مخ۔
گوئی که گشاده مالک اندر برزخ۔
در گور شقے دریچه از دوزخ

وبمعنی پیچیدگی وپیچیده وامر بپیچیدن نیز آمده ناصر خسرو گوید

دانش آموز چو نادان پس مخ چو تو۔
دانه شوی آنکه دیگران برتو مخ اند۔

وبالضم لجام گران که بر سر اسپان سرکش کنند۔

ونام جانوریست که آنرا بتازی سوسن نامند ودرخت خرما را نیز گویند لهذا خرماستان را مخستان نامند۔

مخاتله بالضم فریفتن۔

مخاد بمعنی مغتنم

مخادشه بالضم خراشیدن۔

مخادعه بالضم فریب دادن۔

مخاده بالضم باکسی دوستی کردن۔

مخاذی بالفتح صیها۔

مخاصره بالضم دست بر یکدیگر گرفتن در رفتار ودو کس از دو راه رفتن باهم باز پیش آید۔

مخاصمه بالضم باکسی دشمنی کردن وجنگ کردن

مخاض بالفتح درد زه گرفتن وماده شتران آبستن وابن مخاض وبنت مخاض شتر بچه که بسال دوم در آمده ومصدر بمعنی در آب شدن وشوریدن شراب ودر کاری شروع کردن

مخاضته بالضم عشقبازی کردن با محبوب وکلمات کردن۔

مخاضره بالضم وبا ضاد منقوطه بیع میوه کردن پیش از آنکه پخته شود واین در شرع ممنوع ست۔

مخاط بالضم آب بینی وبالکسر چوب خط کش۔

مخاطب بالضم سخن گوینده وبضم یکم وفتح چهارم کسیکه باو سخن گویند۔

مخاطبه بالضم باکسی سخن وحکایت کردن۔

مخاطره بالضم در خطر وتهلکه انداختن کسی را وباکسی گرو بستن چیزے۔

مخافته بالضم ترسیدن۔

مخالب جمع مخلب که می آید۔

مخالسته چیزی از کسی ربودن۔

مخالصه بالضم باکسی دوستی پاک داشتن۔

مخالطه بالضم باکسی آمیختن۔

مخالعته بالضم رها کردن زن را در مقابل مهر که زن بخشد مر شوهر را۔

مخالف بالضم خلاف کننده ونام پرده ایست

مخالفان تراطبل زیر گلیم یعنی مخالفان تو از خوف تو طبل خود از زیر گلیم نوشیده اند

مخالف مال یعنی مهر کننده وفتح ثانی وکسر فا باضافت مکرم وسخی۔

مخالفه بالضم باکسی خلاف کردن۔

مخالقته بالضم باکسی خوش خلقی نمودن۔

مخالله بالضم باکسی خوش دوستی داشتن کردن

مخامره بالضم آمیختن وثابت شدن در مکان وجای پنهان شدن در موضع۔

مخامشه بالضم خراشیدن۔

مخانته بالضم خیانت کردن۔

مخاوف بالفتح جاهای ترس۔

مخاودته بالضم مخالفت کردن بچیزی باکسی

مخادلته بالضم امیدوار شدن بباریدن باران ومهیا شدن آسمان برای باریدن وبچیزی معارضه کردن بفخر وبرابری کردن۔

مخایل بالفتح آثار وعلامات وجاهای خیال وگمان

مخبر بالضم خبر کننده وبضم یکم وفتح سوم خبر کرده شده وبالفتح جای خبر دادن۔

مخبط بتشدید آنکه دماغش بر جا نباشد۔

مخت بالضم امید شهاب الدین عبدالرحمن گوید

هر کردار در جهان یک ذره مخت۔

دیگ سوداش بماند نیم پخت۔

مختال بالضم متکبر وفریبنده۔

مختبط بضم میم وفتح تای قرشت عاجز۔

مختصران فرومایگان ودون همتان۔

مختلط بکسر لام آمیزنده۔

مختوم بالفتح مهر کرده وبآخر رسانیده شده

مختون بالفتح ختنه کرده شده۔

مخج بالفتح جماع کردن وجنبانیدن دلو در آب تا پر شود

مخدرات زن در پرده شده یعنی مستورات

مخدره بالضم وتشدید دال مهمله زن پردگی

مخدوم بالفتح خدمت کرده شده۔

مخذم بالکسر وبا ذال منقوطه مفتوحه شمشیر بران

مخذول بالفتح خوار کرده شده وفرو گذاشته

مخر بالفتح شگافتن کشتی آب را وبانگ کردن آن وآب در زمین رها کردن۔

مخراط بالکسر ماری که هر سال پوست اندازد

مخرال بالفتح نام معبد ترسایان که بنام مسیح او خوانند ودیر مخرال نامند۔

مخره بالضم والکسر برگزیده۔

مخرط بالضم گوسپندی یا شتری که از پستان او شیر قطره قطره آید بواسطه علت

مخرف بالفتح راه وبستان ونیز میوه دان

مخرفه راه وبستان میوه دار۔

مخرق بالکسر دره که از کرباس درهم پیچند وکسی زنند وشمشیر چوبین۔

مخرم بالفتح یکم وکسر سوم بینی وبضم یکم وفتح دوم وسوم مشدد خیمه

مخروط الوجه یعنی دراز روی۔

مخروط اللحیه یعنی دراز ریش۔

مخروط بالفتح خراشیده وپوست واکرده۔

مخزن بالفتح خزینه وگنجینه

مخزون در خزانه نهاده شده۔

مخزی هلاک کننده۔

مخسه بکسر میم شانه که بر دم ویال اسپ زنند

مخصف بالکسر درفش۔

مخض بالفتح دروغ زدن وجنبانیدن دوغ

مخضرم بکسر یکم وفتح دوم وچهارم گوشتی که دانسته نشود که از نر است یا از ماده وشخصے که دریافته باشد ایام جاهلیه واسلام را وبکسر را حرام زاده

مخضل بالفتح شمشیر تیز بران۔

مخضود بالفتح درخت پاک کرده از خار۔

مخط بالفتح کشیدن کمان وجز آن وبیرون گذشتن تیر از چیزی وانداختن آب بینی وبالکسر وتشدید طا چوب خط کش۔

مخطط آنچه دران خطها کشیده باشند وجوانیکه خط ریش او دمیده باشد وآنچه در وخط باشد وکلیم با خطها۔

مخلاه بالکسر توبره۔

مخلاف آنکه بسیار خلاف کند وعده را۔

مخلب بالکسر وبا خای منقوطه چنگال مرغ ودسنگیکه بآن علف وکاه غله بسیدر روند۔

مخلج بالفتح وبالام مفتوح وجیم عجمی نام گیاهیست که چرندگان را مستی آرد۔

مخلص بکسر لام دوست خالص که دوستی ومحبت را از شایبه ریا خالص سازد وبالفتح لام خالص کرده شده۔

مُخلَف بضم یکم وکسر سوم کبوتر بچه وقیل شتر کراز نه سالگی درگذشته باشد و درین نرو ماده برابرست۔

مُخلفی بالضم وبجای معجمه مثل معنی اول مخلف

مُخلّی بالضم رها کرده شده وخالی کرده شده

مُخَمّر بالضم وتشدید خای مفتوح سرشته شده

مُخَمَّص بالضم وفتح میم مشدد بریان کرده شده

مَخمصه بالفتح گرسنگی وگرسنه شده۔

مُخمَل بکسر میم جامهٔ ابریشمی مشهور۔

مَخمور بالفتح خمارزده

مِخمه بالکسر جاروب۔

مَخن بالفتح جزع کردن وگریستن و از جاه چیزی بالا کشیدن۔

مُخنّث بضم یکم وفتح دوم وسوم مشدد آنکه لواطت کنانند ونیز آنکه هم مرد وهم زن باشد

مُخَنده بضم یکم وکسر دوم فرزند عاق وخزنده وجنبنده۔

مَخوع بالضم والکسر وباخای منقوطه خزینه وگنجینه

مَخوف بالفتح ترسیده شده۔

مَخید بالفتح وباخای منقوطه یعنی جنبنده وخزنده راکه در جامه افتد خوانند خصوصا ابوشکور گفته

شبک پیرزن سوی خانه دوید ۔ برهنه باندام او درمخید۔

مخیدن مثل مخید مذکورست۔

مُخَیّر بالضم وبایای مفتوح مشدد خبر کرده شده

مَخیز بالفتح وبایای مجهول وزای منقوطه آهن سرتیز کر پاشنهٔ کفش وموزه کنند و پهلوی اسپ خلانند تا اسپ تند شود ومهمیز ومهماز ومیز نیز گویند لیکن مهماز عربیست فردوسی گوید

بجو رستم در او ید زانگونه تیز۔ براشفت زان سان که پور انخیز۔

مَخیط بالکسر سوزن۔

مَخیله بالضم پنداشتن۔

مَد بالفتح افزودن آب دریا وکشتی آب خیزد آب سیل وبسیاری وافزونی آب ومداد در دوات کردن ودر گمراهی فروگذاشتن ودراز شدن چیزی ومهلت دادن وانداختن نظر بسوی چیزی وخطیکه برای الف نویسند در اصطلاح اهل سیاق چیزی دراز که بالای حساب نویسند ومدالنهار بلندی روز ووقت چاشتگاه ومدالبصر رسیدن گاه نظر وکشیدن وستردن ومد کسی کردن وبالضم پیمانه ایست وآن دو رطل ست یا یک رطل یا پری دو کف آدمی ودر فارسی بالفتح ششم روز آذرماه۔

مَدّاح بالفتح وتشدید دال بسیار مدح وستایش کننده۔ ح بهتر انجمن

مَداخله بالفتح درکاری ویا درجای خود را

مِداد بالکسر سیاهی که بدان کتابت کنند وسرگین وروغن چراغ

مَدار بالفتح جای دور وگردش ومرکز زمین ونقطهٔ زمین وجای قرار وصلح ولقب ولی ایست که نام او شیخ بدیع الدین است ونام کتابی ست در فن لغت که اورا مدارالافاضل نامند

مُدارا بالضم رعایت کردن وصلح وآشتی نمودن

مُداراة بالضم باکسی نرمی کردن وآشتی نمودن

مَدارج بالفتح راهها۔

مَدارس بالفتح جاهای درس گفتن جمع مدرسه که می آید۔

مُدارسه بالضم بکسی درس وتعلیم گفتن۔

مُدارکه بالضم کاری پیاپی کردن۔

مَدار مدر یعنی مرکز زمین۔

مُداری بالضم وبالف مقصوره فروگذار کرده

مَداسه بالفتح جای خرمن۔

مُداعبه بالضم باکسی بازی کردن۔

مُدافعه بالضم بازداشتن وباکسی دور ودراز کشیدن کاری را ودفع الوقت کردن۔

مُدافه بالضم شتاب کشتن اسیر یا مجروح را۔

مُداقه بالضم کاری باکسی یا رنگ گرفتن۔

مَداک بالفتح سنگیست که بروی عطریات سایند

مُدالاة بالضم مرادف مداراة مذکوره

مَدالث بالفتح جای استادن گاه آب سیل

مَدالکه مثل مدافعه مذکور

مُداله بالضم فریب دادن وباکسی سعی کردن درکاری۔

مُدام بالضم می وشراب وهمیشه وبالفتح جای

مُداناة بالضم نزدیک گردانیدن چیزی را بچیزی ونزدیک شدن۔

مُداواة بالضم دارو کردن۔

مُداولة بالضم روزگار گردانیدن ودولت

مُداورة بالضم گردانیدن کارزار وتدبیر کار کردن۔

مُداومة بالضم دائم درکاری بودن۔

مُداهنة بالضم پوشیدن وخیانت ونفاق کردن ودروغ گفتن وخار داشتن۔

مَداین بالفتح شهرها۔

مُداینه بالضم کسی قرض دادن وچیزی بوام کسی فروختن وکسی وام دادن۔

مُدَبِّر بالضم پس رونده خلاف مقبل وبالضم وتشدید بای مکسور تدبیر کننده وبالفتح پرورده شده وتدبیر کرده شده وبنده که پس از مرگ مولایش آزاد شود۔

مُدَبِّرات بضم یکم وکسر سوم مشدد تدبیر کنندگان ومراد از مدبرات که در قرآن شریف آمده فرشتگانند

مُدبّران فلک یعنی سبعه سیاره۔

مَدّة بالضم وتشدید دال پاره از زمان وروزگار ومدادی که از قلم گرفته باشند وبالفتح ستودن وبالکسر چرک وریم جراحت۔

مَدح بالفتح ستودن وستایش۔

مَذحِج بکسر جاپدر قبیله ایست از یمن

مَدحور بالفتح دور کرده شده۔

مَدخ بالفتح بزرگ شدن۔

مَدخل بالفتح درآمدن وجای درآمدن ونام کتابی ست در علم نجوم یکی منظوم ست دیگری نثر وبالضم درآوردن وجای درآوردن۔

مَدخول بالفتح دررفته شده ولاغر۔

مَدَد بفتحتین یاوری ویاور۔

مَدَر بالفتح اصلاح کردن حوض وزمین وبفتحتین کلوخ وگل وشهرها ونام دهی ست بیمن۔

مِدرار بالکسر ابر بسیار بارنده وبسیار باران

مَدرجه بالفتح مذهب وراه راست وجای رفتن وگذشتن۔

مَدرسه جای درس گرفتن۔

مُدرک بالضم وبکسر را مهمله رسیده ودریابنده وبالفتح دریافته شده۔

مَدروس بالفتح ناپدید شدن وکهنه شدن جامه۔

مَدره بالتحریک شهر ودیه وکلوخ۔

مُدرهم پیر سالخورد۔

مِدری بالکسر شاخ گاو وگوسپند که ازان شانه کنند۔

مِدری بالکسر چوبی که بآن خرمن مثل جو وگندم پاک کنند۔

مَدَش بفتحتین سست ونرم شدن وکم گوشت شدن دست

مِدعاش بالکسر راه۔

مِدعس بالکسر نیزه۔

مُدّعی بضم یکم وفتح دوم مشدد وبالف مقصوره دعوی کرده شده۔

مُدغم بالضم چیزی که بچیزی آورده شده۔

مِدفان بکسر خنک کهنه یعنی شک کهنه

مَدفون بالفتح زیر خاک کرده شده۔

مَدَق بفتحتین وتشدید قاف وبکسر یکم وفتح دوم وتشدید قاف جامه کوب ومیخ کوب وغیره۔

مِدقه بالکسر وتشدید قاف جامه کوب وهاون دسته وهرچه بدان چیزی را سائیده شود۔

مِدک بکسر یکم وفتح دوم مرد قوی که زمین را سخت پایمال کند۔

مَدِل بالکسر مرد اندک گوشت وخوار اندام ولاغر ومرد سبک تن وبذال معجمه نیز آمده است

مُدلال بضم یکم ودوم وسوم مشدد ذلیل کرده شده

مَدلول بالفتح راه نموده وضعول یعنی مصدرست

مِدماک بالکسر بنیاد دیوار۔

مَدمد بالفتح هردو میم جوی آب ورسن۔

مِدمک بالکسر چوبیکه بدان نان را پهن کنند وآنرا در هند بلیشه گویند۔

مَدموم بالفتح سرخ وچیزی خون آلوده شده وگرانبار کرده شده ودر رنگ کرده شده۔

مَدن بالفتح ایستادن وبضم وفتح دال جمع مدینه یعنی شهر۔

مُدلِف بضم میم وسکون دال غیر منقوطه وبالفتح وکسر نون آنکه نزدیک مرگ شده باشد از مفارقت محبوب ونزدیک شدن آفتاب الغروب

مَدَنگ بفتحتین وسکون نون وباکاف عجمی کلید چوبین ودندانهٔ کلید ودندانهٔ قفل سلمان گوید

نیزه شاه بیرجا که رود بگشاید سرآن نیز مگر بردر فتحست مدنگ

مَدَنی بالفتح آنکه منسوب بمدینه باشد ونیز اشارت از جناب حضرت رسالت پناه رسول صلعم۔

مُدَوّر بضم یکم وفتح دوم وسوم مشدد دور داده شده۔

مِدوک بالکسر سنگی که بآن چیزی را سایند۔

مُدَوّل بضم یکم وفتح دوم وسوم مشدد ویکنوع اطلس ست که نام آن مدول مشهورست

مُدون بالضم همیشه بودن برجا۔

مُدَه بالضم پیمانهٔ غالیه وبمعنی درتازی نیز آمده

مدهوش حیران کرده شده۔

مَدهون بالفتح زمین که اندک تر میشود از باران وپوست دباغت کرده شده اسدی گوید

صد و بیست گردون همه تیغ ترک دو چندین سپرها زمدهون گرگ۔

ظاهرا بمعنی در اصل عربیست یعنی آنچه او به روغن پرورده کرده شده است۔

مَدی بفتحتین غایت ونهایت وبالضم کارد وجمع مدیه وبالضم وتشدید دال دعوی

کرده شده و آرزو داشته شده
مدیان بالکسر بسیار قرض کننده۔
مدید بالفتح کشیده شده و دراز بالا و نام بحرست از بحور اشعار عروض و نام موضعیست نزدیک مکهٔ معظمه و گیاهیست۔
مدیر بالضم دور دهنده۔
مدین بالفتح بکم و کسر دوم و سکون سوم قرضدار و خوار کرده شده و بفتح میم و یا دهیست که دران حضرت شعیب می بودند۔
مدینة السلام کوفه را گویند که دار الملک عراق و عربست۔
مدینه بالفتح شهر و کنیزک و قیل شارستان یعنی کوشک و نیز قبهٔ بزرگ که اطرافش با طنین بود و قبهٔ خرگاه را گویند و نام جای هجرت رسول و اصحاب علیه و علیهم الصلوة والسلامست۔
مدیون بالفتح بکم و ضم سوم قرضدار۔
مدیه بالضم کارد۔
مذ بالضم ابتدای زمان و بالفتح در فارسی صاحب و خداوند و استعمال این مرکب ست۔
مذار بالکسر والمد زن و مرد بیگانه را باهم جمع کردن و جای خالی گذاشتن مر ایشان را تا آنچه می کنند
مذاب بالضم گذاشته شده۔
مذارع بالفتح و تشدید ذال معجمه آنچه نگاه نتوان داشت و دروغگوئے۔
مذاع بالفتح والتشدید دروغگو و فاش کنندهٔ راز
مذاق بالفتح و تشدید ذال منقوطه شراب و شیر بآب آمیختن و دوستی خام داشتن و بتخفیف ذال منقوطه چشیدن و چشیدن گاه و این مشتق است از ذوق۔

مذاقه بالفتح مزه چیزے چشیدن۔
مذاکر بالفتح ایرها۔
مذاکره باکسے چیزے یاد کردن۔
مذاکیر بالفتح قضیبها جمع ذکر۔
مذام بالضم و تشدید میم و ذال منقوطه نکوهشها
مذاهب بالفتح راهها و بدین معنی جمع مذهبست بضم میم
مذبذب بالضم و با هر دو ذال منقوطه آنکه متردد باشد میان دو کار۔
مذبذبین بضم میم و فتح هر دو ذال منقوطه یعنی متردین میان دو امر۔
مذر بالفتحتین گنده شدن و تباه شدن معده۔
مذران بالکسر هر دو گوشه کمان و سر دوشق در بر
مذرع بضم بکم و فتح بکسر سوم بارانی که مقدار یک ارش نم بزمین فرو برد و بضم بکم و فتح سوم آنکه مادرش اشراف باشد بنسبت پدر۔
مذع بالفتح پاره از چیز معین و پاره پنهان داشتن و شاش انداختن و مشهور شدن۔
مذق بالفتح آمیختن شیر بآب و آمیختن دوستی با طمع و غرض۔
مذکار بالکسر مردی و زنیکه همیشه از و پسر حاصل شود۔
مذکر بالضم و تشدید کاف مکسور یاد دهنده و بفتح کاف یاد داده شده و بر خلاف مونث۔
مذکر سماعی بالضم و با کاف مفتوح مشدد یعنی شوهری که مضبوط زن باشد۔
مذل بضم بکم و کسر دوم و تشدید لام خوار کننده و نامست از نامهای حق تعالی و بالکسر نخشنده راز و فاش کنندهٔ راز و فتح میم و بکسر ذال منقوطه

مرد خرد جثه اما در صراح برعکس این گفته است و بالکسر مرد خرد اندام و کم گوشت و بفتح بکم و کسر دوم و بفتحتین تنگدل شدن از راز و بستوه آمدن از سخن کسی شنودن و خواب شدن پاے و سست شدن اعضا۔
مذلت بالفتح خوار شدن و خواری۔
مذمت بالفتح بدی کسی گفتن و نکوهش یعنی سرزنش کردن۔
مذمر بضم بکم و فتح دوم و کسر سوم مشدد آنکه دست در فرج شتر ماده کند تا بداند که بچهاش نرست یا ماده و بضم بکم و فتح سوم مشدد بناگوش گردد دوش و گردو برگرد آن۔
مذموم بالفتح سرخ چیزی خون آلوده شده و زنگ شده و گران بار کرده شده و آنکه اورا بد گفته اند۔
مذنب بضم بکم و کسر سوم گناه کننده۔
مذموم آنکه او را بد گفته شده۔
مذهب بالفتح راه و جای رفتن و روش و بالضم طلا و طلا اندوده شده و بالفتح و تشدید هاے مفتوح زر اندوده شده۔
مذی بالفتح بکم و سکون دوم آب سپید باریک که در وقت ملاعبت و بوسه یا بخیال شهوت از قضیب مرد بیرون آید۔
مذیق شیر آمیخته۔
مذیل بالکسر دستار و دستارچه یعنی دستارخوان
مر بالضم و تشدید را تلخ و پدر قبیلهٔ الیست از تمیم و نام داروئیست و بالفتح رسن و کلند ره و گذشتن و در فارسی بالفتح عدد و پنجاه نزد محاسبان فارس مقررست چون عدد به پنجاه رسد گویند که یک مر شد

وچون بصد رسد گویند دو مر شد علی هذا القیاس خاقانی گوید ؎ مر مام من حساب العمر
چون به پنجه رسد حساب مرست مولانا عبد الرحمن جامی گوید ؎ مر بود پنجاه و چون آمد دو مه ابیات این
در صفا و محکمی شاید که گویم مرمرست، و کلمه ایست که از برای حسن کلام زیاده کنند چنانکه گویند مراورا گفتم و مراورا دیدم و گاهی افادهٔ معنی حصر کند سعدی گوید ؎
مراورا رسد کبریا و منی ۔ یعنی همین او را رسد کبریا و منی
مرا بالفتح بکم و سکون دوم و همزهٔ مفتوح و ممدود مرد و بالکسر والمد ستیزه و مجادله کردن و بالضم والمد گوارا شدن طعام و بالکسر والقصر لب برے و مرتبه و پهلو زدن۔
مراباة بالضم پرهیزیدن۔
مرابحه بالضم بسود بیع کردن۔
مرابطه بالضم بگذرگاه دشمن مقیم بودن بجهاد با کفار ایستادن و اسپ بستن در راه خدا تعالی برای جهاد۔
مرابعه باکسی بار بر چار پا نهادن۔
مراة زن و بالکسر و مد همزه آئینه۔
مراتب کلیه بالفتح شش اند اول مرتبهٔ وحدت حقیقت است یعنی مرتبهٔ صفات و حضرت محمد رسول صلعم که در ظهور ذاتست مختصب و عیان اشیا درین مرتبه مستغنی است کان الله ولا شی معه اشارت برین است و دوم مرتبهٔ واحدیت یعنی مرتبهٔ آسمان و آدم صفی که آنرا مقام قاب قوسین نیز گویند سوم مرتبهٔ عالم ارواح مجردات که در ظهور سر روحی ست مر امثال خود را چهارم مرتبهٔ عالم و خیال که در ظهور وجود مرکبات لطیفست

پنجم مرتبهٔ حقیقت اجسامست که در ظهور وجود مرکبات کثیفست ششم مرتبهٔ حقیقت انسانیست که جامع جمیع مراتب است۔
مراتج بالفتح راهسای تنگ و قفلها۔
مراتی نزد بانها۔
مراجعه بالضم باکسی باز گشتن و زن را بخانه آوردن بعد از آن که طلاق داده باشد او را و باکسی سخن را گردانیدن یعنی باکسی سخن گفتن۔
مراح بالفتح نام کتابیست در علم صرف و نیز جای روح و بالکسر شادی
مراحل بالفتح منزلها
مراد بالضم خواسته و پدر قبیله الیست از یمن و بالفتح کردن گران و عشق را نیز گویند۔
مراد و مار ضحاک کشید یعنی در سنگ زاد لانه کشید و زاد و لانه نوعی از بندهای آهنین که بر پای بندند و آنرا جولانه نیز گویند۔
مراوع بالفتح گرداگرد دهن۔
مرادش کم اندر کمند اوفتد یعنی مراد او نادر بدست افتد یعنی کم باشد که مال و نعمت بقدر همت او بدست نه او فتد و قیل مراد او در توقف نه افتد یعنی زود برآید۔
مرادفه بالضم کسے را در پے کسی نشاندن و بر نشستن ملخ زبر ماده۔
مرار بالکسر بارها جمع مره و درخت تلخ۔
مراده بالضم رد کردن
مراس بالکسر مهارت و باکسی کوشیدن و از کاری رنج دیدن و دربان و علاج کردن۔
مراسله بالضم باکسی کتابت نوشتن و پیغام فرستادن۔

مراسم بالفتح نشانها۔
مراضعه بالضم فرزند شیرخوار را بدایه دادن
مراعاة بالضم باهم جدا کردن و نگاه داشتن و گوش فرا داشتن و گوشهٔ چشم نگریستن و از نیجاست که مسلمانان مر حضرت رسول صلعم را راعنا میگفتند یعنی نگاه دار ما را چون این لفظ و دشنام یهودیان بود و حق تعالی را خوش نیامد فرمان شد که بگوید انظرنا بجای راعنا۔
مراغ بالفتح جای غلطیدن چار پا۔
مراغم بضم میم و غین معجمه جای خفتگاه و هجرتگاه۔
مراغمه بالضم باکسے جنگ کردن۔
مراغه بالفتح و با غین منقوطه جای غلطیدن خر و اسپ و جز آن و دهیست و شهریست و لقب مادر جریر شاعر کرد مراغه شتران متولد شد یا آنکه فرزدق او را بدین لقب ملقب گردانید
مرافات بالضم باکسی نرمی کردن و اتفاق نمودن و فراهم آوردن و سزاواری۔
مرافض بالفتح مجاری آب در بیابان۔
مرافعه بالضم سخن نزد حاکم بردن۔
مرافقه بالفتح باکسی همراهی کردن و یاری نمودن
مراقب بالضم چشم دارنده و ترسنده و بفتح قاف بچشم داشته شده۔
مراقبه بالضم چیز را از کسی چشم داشتن و از کسے ترسیدن۔
مراکب بالفتح جمع مرکب می آید۔
مراکضه باکسی اسپ تاختن۔
مرام بالضم مراد۔
مرامر بالضم نام مردی از طی که خط نو نوشتن او در عرب بیرون آورد و هشت کلمهٔ ابجد هوز حطی

نامهای هشت فرزند اوست وایشانرا آل مرگویند۔

مُرّان بالفتح وتشدید رای مهمله موضعی است وبالضم تیرها۔

مرانه بالفتح نرم شدن ونرمی وعادت کردن بکاری وسخت شدن ونام موضعی است ونام ماده شتری است۔

مراده گاه برین وگاه بران ایستادن وگاه این کار وگاه آن کار کردن۔

مراودة بالضم کاری از کسی درخواستن وکسی را برکاری داشتن۔

مراوغه بالضم باکسی کشتی کردن وباکسی گریزی وروباه بازی وحیله گری کردن۔

مراهق بالضم کودکی که نزدیک به بلوغ رسیده باشد۔

مراهقه بالضم نزدیک ببلوغ رسیدن زن یا مرد۔

مراهنه بالضم باکسی گرو بستن۔

مرایخ بالکسر انچه بسخت آواز باشد۔

مربا بالضم وتشدید باتربیت کرده شده ونیز نام حلوا است وبالفتح یکم وسکون دوم منظر یعنی دیدن گاه۔

مرباة بالضم والتشدید میوهٔ ترش که در جلاب اندازند۔

مرباع بالکسر چارپائی که نخودار چراگاه باز آید وچهاریک غنیمت که مهتر لشکر برای خود می ستاند واول باران بهاری وشتر که در بهار زاید۔

مرباغ بالضم جسته وخواسته شده وجای جستن وخواستن۔

مربد بستن گاه چارپا۔

مربع منزل بهاری وچهار چهار وبالضم وفتح را وتشدید با چهار گوشه ونام شکلی از وفق اعداد ونام جلیبه۔

مربع خانهٔ نور یعنی کعبه شریف۔

مربوط بالفتح بچیزی بسته شده۔

مربعه چوبی که در زیر بار ستور کنند ودو کس آن را بردارند

مرة بالکسر صفرا وقوت وکمال وعقل وبالفتح یکبار وبالضم نام شخصی است وابومره کنیت شیطان است۔

مرتاج بالکسر قفل وهرچه در را بآن بند کنند۔

مرتاح بالضم صاحب راحت ونشاط۔

مرتب بضم یکم وفتح سوم مشدد وترتیب داده شده وبکسر تا ترتیب دهنده۔

مرتبه بالفتح پایگاه وایستادنگاه وقدر وقیمت وسرکوه ونشانه که در کوه وصحرا کرده باشند۔

مرتج بالفتح یکم وسکون دوم در هم کشودن وجراگاه۔

مرتد بالفتح شیر درنده۔

مرتشی بالضم رشوت ستاننده۔

مرتضی وبالف مقصوره پسندیده۔

مرتع بالفتح چراگاه۔

مرتفع بالضم بلند۔

مرتفق بالضم وفتح تا جای تکیه کننده وبالکسر آرنج وبالفتح نیز آمده وبالفتح وکسر فا انچه بر وی تکیه کنند وکاری که از ان فائده حاصل شود۔

مرتقب بالضم جوینده

مرتک بالفتح وبالضم مردار سنگ۔

مرتکب بالضم گناه کننده وشروع کننده۔

مرتکل بالضم شعر وخطبه که بدیها گفته شده ولفظی که از معنی بمعنی دیگر بمناسب نقل کرده شود۔

مرتل یعنی مردار سنگ۔

مرث بالفتح مالیدن وسودن وچیزی را در آب گذاشتن تا بگدازد ونان در آب تر کردن وترتیب دادن ولیسیدن طفل انگشت را۔

مرثیه شعری که برای مرده گویند واو صاف او شمارند۔

مرج بالفتح چراگاه وبچراگاه گذاشتن ستور وچیزی را باهم گذاشتن وانداختن ناقه بچه را بعد ازان که خون بسته شده باشد ومرج الخطباء نام موضعیست در خراسان ومرج راهب موضعی است بشام ویوم المرج روز جنگ وبفتحتین جنبیدن خاتم در انگشت ودر آمیختن ودرهم شدن وآشفته شدن کار ودین وازینجاست هرج ومرج ودر فارسی بمعنی مرز باشند شمس فخری گوید؎

بو اسحاق داری دوران که چرخ

سعادت در احوال او کرده درج

زمهرش مباد اتهی هیچ دل

زفرمانش خالی مشو هیچ مرج

وبمعنی کشت زار آمده شاعر گوید؎

هوا سربسر مشک سارا گرفت .

زمین مرج تا مرج دیبا گرفت .

مرجان بالفتح مروارید خورد وبمعنی بسد نیز آمده وظاهر بایں معنی فارسی است زیرا که در لغت عربی یافته نشد وبالضم وتشدید وقیل مخفف معروف که در هند آنرا مونگا گویند وآن دو نوع است سرخ وسفید هرچه سرخ است آنرا در گردن کودکان به بندند تا از چشم زخم امین باشد واگر صاحب دق به بندد صحت یابد۔

مرجان پرورده بالفتح یعنی لب معشوق

وشراب کهنه۔

مرجاده بالفتح چرمی که بدان از آب در گذرند واسباب را هم بدان پاره کردن میگذرانند۔

مرجاه مثله۔

مرجل بالکسر دیگ مس بزرگ۔

مرجمک بالفتح وضم جیم تازی ومیم مفتوح بکاف زده نام غله ایست که آنرا بتازی عدس وبهندی مسور خوانند۔

مرجو بالفتح وتشدید واو امید داشته شده

مرجول بالفتح شکاری که پایش در دام افتاده باشد۔

مرجوم بالفتح کشته وسنگسار کرده ودشنام داده شده۔

مرجون واپس داشتگاه۔

مرح بفتحتین سخن شادی وخرمی کردن۔

مرحاض چوبی که بدان جامه را کوبند۔

مرحب بالفتح فراخ شدن وجای فراخ وفراخی

مرحبا بالفتح کلمه ایست که چون کسی بیاید گویند مرحبا یعنی آمدی جای فراخ را وجای تو فراخ باد وبطریق دعای ونیز بمعنی خوش آمدی می آید۔

مرحل بالفتح یکم وسوم وبا حای مهمله بمعنی منزل

مرحله بالفتح مثله۔

مرحمت بالفتح مهربانی کردن وبخشش نمودن

مرحوم بالفتح رحمت کرده شده۔

مرحی بالفتح یکم وسکون دوم وتخفیف حا مهمله وبالف مقصوره جای تیر انداختن۔

مرخ بالفتح مالیدن روغن وجز آن ودرختی چوب زیرین آتش زنه که آنرا زند اسفل گویند وچوب بالا را عقار زند اعلی۔

مرخشه بفتحتین وسکون خا معجمه نخس وشوم ضد سعد۔

مرخسم بضم معروف کنایه از خاموشی

مرد بالفتح بریشش واز حد درگذشتن ومیوه تر وتازه وبضم یکم وسکون دوم پریشان وبفتحتین بدست مالیدن ودر آب جنبانیدن ونرم کردن وبفتحتین وتشدید دال گردانیدن۔

مردار بالفتح والمد بحیستان بیگناه وروی تابان ودرخشان۔

مرداة بالکسر سنگ زیرین آسیا۔

مرداحمدش یعنی شایسته خدمت ومتابع محمد مسلم۔

مرداد بالضم مدت ماندن آفتاب در برج اسد که فارسیان مرداد نامند وبهندی بهادون دران ماه کمال خوی وحرارت باشد سعدی گوید؎

شخصی نه چنان کریه منظر

کز زشتی او خبر توان داد۔

گنده وبغلش بغوذ باشد .

مردار بآفتاب مرداد۔

وهفتم روز از ماه شمسی ونیز نام فرشته ایست که موکل است بر فصل زمستان وتدبیر ومصلحتی که در مرداد واقع شود بدو تعلق است حکیم فردوسی گوید؎ زهرچه بکام تو ایزد داد۔

زمرداد باشش از بر وبوم شاد۔

مردارخانه بالضم وبارا موقوف یعنی خانه کنار شطرنج که هو خانه وبیت الخلا نیز گویند وبعضی گفته اند خانه از نرد که دران خانه مهره شش در افتد یعنی ازان خانه بیرون شدن نتوانم

مرداس بالکسر سنگی که بچاه اندازند تا دانسته شود که آب در وی هست یا نه ونام مردی است۔

مرداسنگ مثل مرتک که گذشت۔

مردان علوی هفت تن سیارات سبعه

مردة بفتحتین دیوان سرکش۔

مردوف بالضم از پی در آمدن واز پی در آورده شده وبضم یکم وکسر سوم از پی در آینده

مردق بالضم بیرون گذاشتن تیر از نشانه۔

مردگیر نام جشنی است که مغان در پنجروز در آخر اسفندار مذ کنند ودرین پنجروز زنان از مردان آرزوئیکه دارند بخواهند وبر مردان تسلط کنند لهذا آنرا مردگیران خوانند۔

مردگیران مثله۔

مردم آدمی مردمان جمع آدمی وگاهی جمع نیز اراده کنند چنانکه مشهور است لیکن مردم لفظ جنس است نه جمع بمقابل آن در عربی انسان است واراده جمع نیز ازان صحیح است وصورتیکه در سیاهی چشم می ماند۔

مردم زاد یعنی آدمی زاد وسیف اسفرنگی گوید؎

اگرچه دیده به جاه دیر ماند۔

بشعر نیک بود زنده نام مردم زاد۔

مردم ستا یعنی مدح برای طمع مال

مردم گیا بالفتح وبا کاف فارسی گیاهی که بصورت مردم بر آید وسر کز آنرا بکنند بمیرد وعند الحاجت رسنی در میان سگی گرسنه بندند وسر دوم آن رسن را در گیاه استوار کرده سر دهند وگوشت بسگ نمایند چون سگ بسوی گوشت قصد کند مردم گیاه کنده شود وسگ بمیرد وآنرا سترنگ نیز گویند

مردم گیا مثله۔

مردمک بالفتح تصغیر مردم و مردمک چشم یعنی آن سیاهی اندک که در چشم بصورت مردم بیماند

مردمه یعنی مردمک چشم و آنرا بتازی انسان العین گویند خاقانی گوید

مردم مجو زنار و مخواه از جهان که هست
مارے و مردمے همه ماری و مردمے
چون هر دو سیم مردمه در چشم کائنات
کورست هر دو مردمهٔ چشم مردمی

مردن بالضم میم و کسر دال تاریک و بکسر میم و فتح دال و وک بود

مردود بالفتح رد کرده شده و باز گردانیده شده

مردوده بالفتح زن طلاق داده شده

مردوس بالفتح گندنای شامی را گویند

مرده ریگ چیزی که از مرده باز ماند و میراث نیز گویند و بکنایت هر چیز زبون و سقط را خوانند

مرده ری مثله

مرده سنگ مثل مرداسنگ که مذکور شد

مردی بالکسر چوب آبرو که ملاح بدست گیرد و کشتی بدان راند شناور آشنا بتوال گویند و در فارسی جوانمردی و مردانگی سعدی گوید

مروت بیاز ما و آنگه زن کن

مرز بالفتح زمینی را که مربع ساخته کنارها بلند کنند و دران چیزی بکارند و زمین شیار کرده و کاشته شده ضد بوم یعنی زمین ناکاشته و ناساخته که دران خانه و جز آن سازند تحقیق آنست که حد هر چیز است و بوم زمین کاشته و زراعت کرده

مرزا بالضم کیم و فتح دوم و تشدید زای معجمه مردم کریه که آدمی ازو فائده و گیرند

مزراب بالکسر ناودان و کشتی گداز

مرزبان بزای موقوف زمیندار و حاکم و میر سرحد را گویند حکیم فردوسی فرماید

چو در کابل این داستان فاش گشت
سر مرزبان پر ز پرخاش گشت

مرزابل یعنی رستم

مرزخ بالکسر چوبے که در زیر انگور گذارند و درخت رز را از زمین بردارند

مرزغن باول مفتوح بثانی زده و زای منقوطه آتشدان باشد و در بعضے از فرهنگهاے بمعنے گورستان نیز مرقوم ست حکیم سنائی فرماید

ای همیشه دل بحرص و آز کرده مرزغن
داده یکباره عنان خود بدست اهرمن
هیچ نندیشی که باخود چون بود انجام کار
مرغزار آید جزای نفس تو با مرزغن

مرزغان باول مفتوح بثانی زده و زای منقوطه مفتوح و غین منقوطه بالف و نون زده و بروزن گرزبان دوزخ را گویند که او مقابل بهشت است و بمعنی آتشدان هم آمده است و گورستان و قبرستان را نیز گفته اند

مرزغه مثله

مرزگون بالفتح و با کاف فارسی آلت مرد که بتازیش ایر خوانند

مرزنجوش معرب مرزنگوش که مذکور خواهد شد

مرزنگوش بالفتح و با کاف فارسی و زای منقوطه نوعی از ریحان باشد که در غایت خوشبوئی و سبزی بود زلف و خط را بدان تشبیه دهند شیخ نظامی گفته

چو مرزنگوش خطش برد مید
لبسے دل را چو طره سر برید

مرزه نوعی از شیر لبستانی

مرس بالفتح مرد بسیار ممارست کننده و ترکردن خرما در آب و جز آن و انگشت خاییدن کودک و دست بمندیل پاک کردن و رش خوی و بفتحتین رسن و رسن در آویختن از دلو و در فارسی بالفتح نام آتش پرستی ست

مرسال بالکسر شتر کوتاه و شتر ماده نرم رفتار

مرسل بالضم و کسر سوم فرستنده و بفتح سین فرستاده شده و آویخته شده و پیغامبری که صاحب کتاب باشد و بضمتین جماعت و نوعی از احادیث که متصل اسناد باشد

مرسلات بالضم فرستاده شده ها و فرشتگان

مرسله پیوند یعنی زینت دهندهٔ قلم در سلک حکم ازلی و رخشان پیغمبر بار رفته و آن سیاهی دو گرانه آسمان

مرسی بالضم ثابت کرده شده و جای ثابت کردن

مرش بالفتح خراشیدن و شگافتن پوست بناخن و زمینیکه روی آنرا خراشیده باشند

مرشد بالفتح راه راست مراشد جمع و بکسر سین و ضم میم راه راست نماینده

مرص بالفتح خراشیدن و سوراخ کردن بدست و ناخن

مرصاد بالکسر راهی که دران انتظار کسی برند و دوزخ و نام کتابی است

مرصد بالفتح جای نگاهداشت و موضع چشم داشت و انتظار چیزے و بالکسر راه فراخ مراصد جمع

مرصع بالضم والتشدید آنچه در طلا و جواهر نشانند و نیز کلامی که قرینه دوم موافق اول باشد و وزن سجع و هر چه جیده باشد و تراز و ی نکو

مرصوص بالفتح بنیاد استوار و بر آورده شده

مرض بالفتح بیماری و بیمار شدن و سست نظر شدن چشم از کثرت نگاه

مرضع بفتح میم و ضاد پستان و جای خوردن شیر و بالضم و کسر ضاد معجمه زن شیر دهنده

مرضعه بالضم شیر دهنده

مرضے بالفتح بیماران جمع مریض و بکسر ضاد معجمه پسندیده

مرط بالفتح موی کندن و بالکسر گلیم از صوف و خز و جز آن که پوشند و بالضم تیرهای تر و مرد کم ریش و بفتحتین تیرے بے پر و نوعیست از چادر

مرطوب بالفتح رطوبت ناک و چیزے فربه

مرطی بفتحتین و با الف مقصوره نوعی از دیدن

مرع بالضم و فتح را مرغیست

مرعا بالفتح چراگاه

مرعش بالفتح و عین مهمله نوعیست از کبوتر که در هوا معلق میزند و حلقه شود

مرعی بالفتح چریدن و چراگاه و گیاه سبز و بالفتح و با عین مکسوره نگهداشته شده

مرغ بالفتح غلطیدن ستور در علف و جز آن و تمام گیاه و راچریدن و بفتحتین آب دهان و در فارسی بالفتح سبزه که بانبوهی روید حیوانات آنرا برغبت چرا کنند بهندی دوب خوانند و مرغزار ازین مرکب ست و نام شهریست و بالضم حروف و آفتاب را نیز گویند نظامی گوید

تو دهی صبح را شب افروزے
روز را مرغ مرغ را روزے

یکے از استادان گوید

بود طعمه باز تو مرغ روزه نه مدیجو ربیت بود شب فروز

مرغاب رودخانه ایست که از پهلوی شهر مرو میگذرد و آنرا مرود نیز گویند و اصح آنست که موضعی ست در خراسان چون بر کنار آن رودے میگذرد آنرا مرود گویند

مرغ آذر افروز یعنی ققنس و آن مرغیست که تفصیل آن در فصل قاف گذشت

مرغ آذر فروز مثله

مرغ آفتاب عالم یعنی آتش

مرغان شاخ سدره ملایک

مرغان عرشی مثله

مرغان فلک مثل مرغان شاخ سدره

مرغ الکن بالضم روح

مرغ باغ یعنی بلبل

مرغ بام یعنی بلبل و موذن که بانگ کننده نماز ست

مرغ چرخ یعنی ماهتاب

مرغ چمن مثل مرغ باغ مذکور

مرغ دل یعنی عقل

مرغ زبانک با غین موقوف و در ختیست که بر شکل زبان گنجشک شود و آنرا بتازی لسان العصافیر خوانند و بهندی اندر جو نامند

مرغزار عقبی بالفتح و با غین منقوطه یعنی بهشت

مرغ زر یعنی آفتاب و صراحی طلا

مرغ زن بفتح یکم و چهارم و با غین موقوف گورستان

مرغ زندخوان مثل مرغ باغ مذکور

مرغ زیرک سار مرغی را گویند که مانند طوطی سخن گو شود و سیاه رنگ باشد و آنرا سار و سارک و شارک نیز خوانند حکیم اسدی گوید

چون شناسد جای خود را مرغ زیرک سار او
بعد ما پیدا کند اندر زمین آثار ما

مرغ سحر مثل مرغ چمن که نوشته شد

مرغ سلیمان یعنی هدهد

مرغ شب آویز نام مرغیست که همه شب خود را بپای از شاخ درخت آویزد و حق حق گوید تا زمانیکه قطرهٔ خون از گلوی او چکد شیخ نظامی گوید

نهاده نام آن شبرنگ شبدیز
برد عاشق تر از مرغ شب آویز

مرغ شب آهنگ مثل مرغ صبح خوان که می آید

مرغ شب خوان مثله

مرغ صبح خوان همان مرغ چمن یعنی بلبل

مرغ طرب مثله

مرغ عیسی یعنی شب پرک ازان جهت گویند که عیسی از خدا خواست که مرغی سازد بحکم جانوری از گل ساخت مقعدش را فراموش کرد و حق تعالی او را جان بخشید چنانچه بپرواز آمد و از نظر خلق غایب شد و بیفتاد و مرد حق تعالے چنان مرغی را بی مقعد آفریده تا در عالم بماند

مرغک دانا یعنی طوطی

مرغ گوشت ربا نام جانوریست گوشتخوار

مرغ مسیحا مثل مرغ عیسی

مرغ نامه آور یعنی قاصد و هدهد و کبوتر

مرغ نامه بر مثله خواجه حافظ

این مرغ نامه بر که رسید از دیار دوست
آورد حرز جان بخط مشکبار دوست

مرغوا باول مضموم بثانی زده فال بد و نفرین باشد حکیم قطران یعنی فال بد نظم نموده

گردد از قهر تو نفرین مواسے آفرین
گردد از کین تو مروای معادی مرغوا

حکیم سنائی بمعنی نفرین گفته ؎
شاه را گفت مفسدی ز احوال۔
کو کند مرغوا بجان تو زال۔
مرغوب بالفتح خواسته شده۔
مرغول بالفتح و با واو فارسی پیچیده و موی زلف و کاکل و آواز مرغان و نغمهٔ مطربان که پیچ و تاب دران باشد حکیم سنائی گوید ؎
جعد مقتول جان گسل باشد۔
زلف مرغول غول دل باشد۔
شیخ نظامی نظم نموده ؎
تن بر یکی آسمان گون زره۔
چو مرغول زنگی گره در گره۔۔۔
و بمعنی نشاط نیز آمده۔
مرغوله مثله۔
مرغ یا قوت پر یعنی آفتاب۔
مرفار بالفتح و المد و آشنگاه کشتی در کناره دریا در فرو کردن کاه جامه۔
مرفق بالفتح آرنج و شفقت و بالضم میم و کسر فا آنچه بر و تکیه کنند۔
مرفقه بالکسر بالش۔
مرفوع بالفتح بلند بر داشته شده و حرکت پیش داده شده و نیز رفتار را گویند۔
مرفه بفتحتین و تشدید فا شکسته بستن۔
مرق بالفتح شوربا کردن در دیگ و پوست بو گرفته و سرود کنیزکان و فرومایگان و موی از پوست باز کردن و بیرون شدن از تیم و بالفتح و الکسر و فتح را شوربا و آفتیکه در کشت و پالیز می افتد۔
مرقب بالفتح جای نگاه کردن۔

مرقد بالفتح خوابگاه و کنایه است از گورستان
مرقع بالضم یکم و فتح دوم و سوم مشدد خرقه که دران پارچه های جامه مربع بسیار دوخته باشند ظهیر گوید ؎
هنوز تا سر زانوست کبریای ترا۔
مرقعی که فلک دوخت از ضیا و ظلام۔
مرقع دار ابلیسے یعنی نائب و خلیفه ابلیسی که بصورت صوفیان کار بد میکنی۔
مرگ بالضم آب مینی که غلیظ و سطبر باشد و بکاف تازی معرب مرغ۔
مرکاز بالکسر پرکار۔
مرگا مرگے بهر دو میم مفتوح و هر دو کاف فارسی عالم و مرگ عام و بتازی طاعون خوانند
مرکب بالفتح و کسر کاف گروه سواریان از اسپ و شتر و جز آن و بالضم و تشدید معروف چند مفرد و نیز سیاهی ست که بآن می نویسند و میوه ایست خورد و تر۔
مرکب جسم یعنی باده و سنجم۔
مرکب جم باد زیراکه تخت حضرت سلیمان را باد می برد۔
مرکز بالفتح جای گذر و بمعنی دائره پرکار و جای بودن مردم و میانه دائره۔
مرکز خورشید یعنی دنیا۔
مرکز مثلث بالفتح آن چهار اند یکے مرکز مثلث آتشی دوم مرکز مثلث بادی سوم مرکز مثلث آبی چهارم مرکز مثلث خاکی۔
مرکل بالکسر راه و پهلوی اسپ که پای فرو کوفتن گاه سواران است برای راندن اسپ۔
مرگ موش یعنی سم الفار باشد۔
مرکن بالکسر ظرفی از سنگ و یا از گل که دران

چیز باشویند۔
مرکو باول مضموم و ثانی زده و کاف عجمی مضموم و واو مجهول گنجشک باشد۔
مرکوز بالفتح نهاده شده۔
مرکوم بالفتح برهم نهاده شده و جمع کرده شده۔
مرم بفتحتین یعنی رمیده مشو۔
مرماغ بالضم جسته شده و خواسته شده۔
مرماک بالکسر ساق پای بنا یعنی پای بنا که آنرا مبنا د گویند و چوب دو شاخه که در خرگاه سوی در کنند۔
مرمد بالضم و فتح میم دوم از سر مدت بمعنی همیشه این لغت معرب ست که در کلام شاه قاسم انوار ایجاد
مرمر بالفتح هر دو میم سنگیست معروف سپید و نرم و آنرا رخام نیز گویند۔
مرن بالفتح دست و پای ستور بروغن چرب کردن بسبب سودگی و بالفتح یکم و کسر دوم حال و خلق و خوے۔
مرنان بالکسر کمان سخت۔
مرنج نام قلعه ایست از ملک هندوستان۔
مرنگ مثله۔
مرو بالفتح سنگ سپید براق که آتش ازان بدر آید و نوعی از ریاحین نام داروئی ست و نام شهریست و در فارسی نام دو شهرست یکے را مرو شاه جهان گویند و دیگر را مرو رود و گیاهی ست خوشبو و رود خانه ایست که شهر مرو بر لب آن واقع ست۔
مروا ر باول مضموم ثانی زده فال نیک و دعای خیر باشد حکیم خاقانی نظم نموده ؎
از خاک صفا صفاہانی۔ مروا ز جمال مروه گیرے

شیخ نظامی فرماید ؎
نه مروای سخت این حال پیغام۔
همی دانم چه خواهم دید زایام۔
مروارید بالفتح در و نام علتی ست در چشم که او را آب مروارید نیز گویند و هند موتیابند خوانند
مروای نیک نام نام لحنی ست از مصنفات باربد شیخ نظامی در صفت باربد فرماید ؎ چو بر مروای نیک افراختی بال
همه نیکو شدی مروای آن فال۔
مروه بالفتح کوهیست در مکه و سنگ سپید درخشنده و بضمتین و با واو مفتوح مشدد مردمی و مردمی کردن۔
مروح بالفتح شادمان۔
مروحه بالکسر بادزن و بالفتح وزیدن گاه باد۔
مرو از یاد یعنی فراموش مباد۔
مرود بالکسر میل و نیز چرخ و آهن دهنه لجام و بضمتین عادت کردن و دائم بودن چیزے و بضمتین و با واو فارسی نام میوه ایست که آنرا امرود نیز گویند۔
مرور بضمتین بگذاشتن و رفتن و مدت روزگار۔
مرورات بضمتین بیابان خالی از درخت
مرو رود نام رود خانه باشد که شهر مرو بر لب آن واقعست و آنرا مرغاب نیز گویند جامی نظم نموده ؎
زناگاه در مرو رودش گذشت۔
ازان پس که رشد روزگارش درشت۔
مروس بالفتح علاج۔
مروسی باول مفتوح و ثانی مضموم و واو مجهول و سین مکسور و یای مجهول عادت

کردن بچیزے و رنج بردن در کاری نگام نجری
مروسیدن عادت کردن بچیزے و رنج بردن در کاری۔
مرو شاه جهان نام شهریست که آنرا مرو نیز گویند
مروض بالفتح ریاضت داده شده و رام نموده شده۔
مروق بالفتح شراب صاف کرده شده چنانکه اصلا درو غش نبود از غایت صافی۔
مرون بالضم دو کلیشم و پنبه رسیدن و بضمتین نرم شدن و عادت کردن بر چیزے و سخت شدن و دست در کاری نمودن۔
مروه مثل مروای مذکور۔
مروی بالفتح روایت کرده شده۔
مرها بالفتح و المد چشم بی سرمه زنیکه سرمه در چشم نکشد
مرهفات بالضم شمشیر و تیغها باریک و تیز کرده شده
مرهم بالفتح دارویکه بر جراحت نهند
مرهون بالفتح گرو۔
مری بالفتح دوشیدن و بیرون آمدن باران از ابر و ستور را گرم راندن و دست بر زمین زدن برای نشاط یا انکار چیزی و بالکسر و بای مشدد و کسور رگیکه راه گذری آب و نان ست و در فارسی بالکسر و با یای فارسی پوشیدن با کسی بر تبه سری
مریج آمیخته و در هم شده۔
مریح بالکسر و تشدید سخت شاد شدن۔
مریخ آفتاب عالم یعنی آتش۔
مریخ ژند بالکسر دودگری که ژنداو بچو مریخ ست و در آدات ست بمعنی مریخ زخم۔
مریخ سلب یعنی سرخ پوش و سلب بفتحتین لبوده

و پوست درختی بمین که از وی رسن تابند۔
مرید بالفتح متمرد و سرکش و بیرون رونده از فرمان خدا و بضمتین جمع و خرمای بشیر تر کرده شده و نام نقل و نام قلعه ایست و بالضم اراده چیزی کننده و نیز دست بیعت که شخصی صاحب خلافت دهد و بر سر او مقراض راند و کلاه پوشاند و از گناهان توبه دهد ؎
مرید ذره ذرات کائنات شود۔
ولی که جلوهٔ خورشید را طلبگار ست۔
مریر بالفتح مرد توانا و باز بره و قصد کننده و ریسمان دراز سخت تافته و جا مداین کتاب بر اغوتان مرین گویند و این غلط عام ست اصل این فقره مریست۔
مرزیانک باول مضموم و ثانی مکسور و یای مجهول و زای منقوطه نام دارو ئیست که آنرا خوب کلان گویند۔
مریشم باول مفتوح و ثانی مکسور و یای مجهول و شین منقوطه مفتوح خسته بند را گویند و آن چیزی باشد که بر جراحت به بندند۔
مریض بالفتح بیمار و نیز جای گوسپند۔
مریع آباوان و چراگاه فراخ آب و علف
مریق بالفتح سخت بید یانت۔
مریم بفتح یکم و سوم نام مادر حضرت عیسی و نام زنی که روزه گرفت روز یازدهم ماه رجب به نیت رها شدن پسر خود از قید و نیز نام منکوحه خسرو۔
مریم عور یعنی شاخ انگور در ایام خزان
مریه بالفتح شک و گمان۔
مز بالفتح و تشدید زای معجمه مکیدن و بالضم

ترش وشیرین وبالکسر افزونی وبالکسر وبازای
فارسی کره ضد راست وبالضم مژه چشم وچیزی
که هوا را باریک کند۔
مزای بالفتح میم وزای منقوطه مشدده ممدوده
مزاج بالکسر آمیختن چیزی بچیزی وکیفیتی که
از آمیختن چیزها بهم رسد وآنچه بدان شراب را آمیزند
وسرشتی وکیفیتی که از امتزاج چهار عنصر بهم رسد
وانگبین۔
مزاجته بالفتح مزاج وکنگل۔
مزاج گوهران یعنی عناصر اربعه۔
مزاج گوی کسیکه موافق مزاج سخن گوید
مزاح بالضم خوش طبع وبالکسر باهمدیگر خوش
طبعی کردن وجای فراخ وبالضم والکسر
کلک کردن۔
مزاحمته بالضم کسی را زحمت دادن وتنگی نمودن
بر کسی۔
مزاد بالفتح افزونی کردن وتوشه دانها
مزاده خیک وتوشه دان وآبدست دان۔
مزار بالفتح جای زیارت۔
مزارت بالفتح وبزای منقوطه سخت دل
شدن وسخت وصلب شدن۔
مزارع بالفتح کشت زارها۔
مزارعه جمع مزارع مذکور۔
مزاق بالکسر شتر بادو چست وتیز رفتار۔
مزالف بالفتح وبازای منقوطه شهرهاییکه درمیان
آبادانی وبیابانی باشند۔
مزانات بالضم با کسی زنا کردن۔
مزاوان همان مرزبان بمعنی اخیر۔
مزاوجه چیزی را بچیزی جفت وقرین کردن

مزاوله بالضم واکوشیدن وخواستن ودرماندن
مزاهمه بالضم نزدیک شدن۔
مزایا بالفتح افزونیها۔
مزاید مثل مزاد مذکور۔
مزایره بالفتح زمین پر زیور۔
مزایله بالضم ازیکدیگر جدا شدن۔
مزبق بضم یکم وفتح دوم وسوم مشدد سخت
بدیانت وبدبخت۔
مزبله بالفتح سرگین دان وآبخانه۔
مزبور بالفتح وبازای معجمه نوشته شده
مزج بالفتح انگبین وآمیختن شراب جز آن
وبالکسر وفتح زای منقوطه وتشدید جیم نیزه کوتاه
مزجاة بالضم اندک وکالای کمینه۔
مزجل بکسر میم وفتح جیم مثل معنی اخیر مزج مزبور
مزجی بالضم یکم وفتح دوم مشدد وبالف مقصوره
رانده شده وکسیکه خود را بقومی دیگر وابسته باشد
مزح بالفتح خوش طبعی وظرافت کردن ولاغ کردن
مزحزح بالضم وزای اول دو کروه وبضم یکم
وکسر چهارم دور کننده۔
مزخرف بضم یکم وفتح دوم باطل وآرایش
کرده شده۔
مزخه بالفتح میم [illegible]۔
مزد بضم یکم اجرت کار۔
مزد دندان بالضم یعنی آن نقد که فقرا را
بعد طعام خورانیدن بدست دهند۔
مزدغه بالکسر بالش سر۔
مزدقان شهریست در کوهستان۔
مزدک بالضم وبازای منقوطه نام مردیکه
درغایت فصاحت وکیاست بود وبالفتح نام

مردی از نیشاپور که در زمان قباد دعوی
پیغمبری کرد ودین مغان بر قرار داشت تصرفی
که کرد آن بود که نکاح ازان برطرف ساخت و
تصرف از مال دور کرد وگفت که میباید باهم مساوات
منظور دارید در مال وزن وهرکس که زن متعدد
ومال بسیار داشت ازو گرفتی وبدیگری دادی یا
خود گرفتی اوباش ورنود را این مذهب خوش
آمد وچون قباد را بازنان یکبار رغبت دید این
مذهب آشکار ساخت آخر نوشیروان او را کشت
مژگان بر ابرو زدن یعنی اعراض
کردن خاقانی گوید

رقیب آمد که بر وی خم کند مژگان بر ابرو زد
که این مایه ندانی تو که مارا یار غارت این

مژدگانی چیزیکه برای مژده دهند۔
مزدن نام شهریست در کوهستان۔
مزدور دیوان یعنی آنکه کارهای بیفائده
وخدمت بی اجرت نماید۔
مژده بالضم وقیل بالضم وبازای فارسی شادی
وخبر خوش ونیز بشارت وبالفتح سرما واین عربیست
مزر بالکسر فقاع از زن وجو ومرد نادان وبالفتح
آشامیدن چیزی بجهت چاشنی۔
مزرع کشت زار۔
مزرعه مثله۔
مزرعه خاک ظلمت خاک جهان قالب
مردم وگور۔
مزروع بالفتح کاشته شده۔
مزرة بالفتح چراندان ودر بعضی نسخ تقدیم را
بر زای منقوطه مرقوم ست۔
مزع بالفتح شتاب رفتن اسپ وآهو وبکسر میم

وفتح زای منقوطه چست رفتار۔
مزعاج بالکسر زنیکه یکجا قرار نگیرد۔
مزعفر بضم یکم وفتح دوم بزعفران رنگ
کرده شده وشیر درنده۔
مزعه بالضم پاره گوشت وبالکسر پاره پیه۔
مزق بالفتح جامه دریدن وپاره کردن وچنگال
انداختن مرغ وبالفتح وکسر زا پارهای جامه دریده
مزقه بالکسر مثله۔
مزکت بالفتح وبا کاف فارسی مکسور بوزن
ومعنی مسجد بمعنی که شیخ بوعلی درحکمت علائی
این لفظ را استعمال کرده وحکیم سوزنی فرماید

سر باغ کفایتی بهتر۔ دیگران درمقابل باغ تو سست
تو مشرف تری زهر مردم۔ بچو بیت الحرم زهر مزکت

مزکوم بالفتح آنکه زکام دارد۔
مزکه بالکسر هوای تیز بود۔
مزکی بالضم وبا کاف مفتوح مشدد وبالف
مقصوره پاک گردانیده شده وستوده وزکوة
داده شده۔
مزلاج بالکسر کلید که بآن در بندند وبی کلید
واکنند وزنی که سرین او لاغر ودر رحم
خشکیده باشد۔
مزلاق بالفتح مثل دو معنی اول مزلاج مذکور
مزلج بضم میم وفتح لام مشدد اندک وکسی که
خود را بقومی وابسته باشد وازایشان نباشد
مزلق بالفتح جای لغزیدن۔
مزمار بالکسر نائی که مینوازند۔
مزمز بکسر یکم وسوم وبا هر دو زای فارسی
مگسیست سبز که چون برگوشت نشیند گوشت را
گنده کند وکرم افتد۔

مزمزه بالفتح جنبانیدن۔
مزمل تشدید زا ومیم جامه درپیچیده۔
مزمن بالضم مرض دیرینه وچیزی دیرینه
مزمهل بالضم آب صاف۔
مزمیر بالضم مرد سخت خشمناک۔
مزن بالضم باران وابر سفید۔
مزنگ بفتحتین وسکون نون وکاف
عجمی ناخوشی ودرشتی
مزواج زنیکه بسیار شوهر کند۔
مزوجه بالضم وبا واو مشدد زن جفت
کرده شده وکلاهی که میان آن پنبه آگنده
باشد ونام حلوائیست که از بادام سوده و
شکر می پزند۔
مزود بالکسر آنچه دران نان کنند وتوشه
مزور بالضم وتشدید دوغ آشامی که بیمار را
دهند چنانچه در دیارها از برنج ومونگ [illegible]
گوید

وقت کز لب تو برسم مزوری
بیمار عشق را شکر ناروان دهند

مزوره مثله۔
مزوع بالضم زود گذشتن
مزون بالضم روشن روی ورفتن وپر کردن
خیک از چیزی وبالفتح زمین عمان۔
مزه بضم یکم وفتح دوم مشدد شراب ترش
وبالفتح میم وبه تشدید زا شراب خوش لذت
وبالکسر وبازای فارسی سوی ودر اصطلاح
عاشقان اشارت از نیزه وپیکان تیرست
که از سر کرشمه وغمزه معشوق بهدف سینه
عاشق میرسد وآن بیچاره را مجروح میکند۔
مزهر بالکسر بربط یعنی عودیکه مینوازند۔

مزیته یعنی افزونی۔
مزید افزون وافزون کرده شده
مزیدن بالفتح خوشیدن ونیز بمعنی مکیدن آمده
مزیده بالفتح وبازای فارسی نام بازیست
مزبر بالکسر وفتح بای موحده قلمیکه بدان نویسند
مزین بضم یکم وفتح سوم مشدد آرایش کننده ونیز
آنکه موی را سترد۔
مس بالفتح وتشدید سین سودن ودیوانه
شدن ودیوانگی ودر فارسی بهندی باشد که
برپای مجرمان نهند فردوسی گوید

بزندان ایرانیان ست وبس
درآرند شیر ژیان را بمس

وبزرگ ومهتر را گویند۔
مسا بالفتح والمد شبانگاه ضد صبح۔
مسابعه بالضم هفته بهفته کاری کردن۔
مسابقه بالضم با کسی پیشی کردن ودویدن
مسابه بالضم کسی را دشنام دادن۔
مساتیره بالضم چیزی را پوشانیدن۔
مساجد جمع مسجد۔
مساح بالفتح وتشدید سین مهمله پیماینده زمین
مساحبه بالضم با یکدیگر زندگانی کردن ونیک
آمیزش کردن۔
مساحته بالضم پیمودن زمین۔
مساحله بالضم بر کنار دریا رفتن۔
مساخته بالضم وبا خای منقوطه احمق بودن
مسارب بالفتح بالاخانها وگیاه زارها۔
مساره بالفتح غمگین کرده شده۔
مسارعته بالضم شتابیدن وشتافتن
مسارقه بالضم دزدیدن وبچیزی نگریستن

مُساره بالضم باکسی راز گفتن۔
مَساس بالکسر بایکدیگر سودن وجماع کردن
مُساحِقین بالضم مردان زنان کننده۔
مَساع بالکسر چاروا نیکه بخود چراگاه ودور بیاید
مُساعات بالضم باکسی شتاب رفتن و کنیزک وزنا کردن باکنیزک کسی۔
مُساعد بالضم یاری دهنده۔
مُساعده بالضم یاری کردن۔
مَساعقه مثله۔
مُسافات بالضم بایکدیگر سفاهت کردن یعنی نادانی وسبکی کردن و تیز رو بر و سخن گفتن
مُسافحة بالضم زنان کردن۔
مُسافران والاالعینی اولیاء الله و سالکان راه خدا و طالبان مولا۔
مُسافره باکسی سفر کردن۔
مُسافقه بالضم بایکدیگر را کشیدن و گرفتن و بر یکدیگر حمله بردن۔
مَسافه بالفتح یکم وسوم دور ودوری بودن کاه وبیابان۔
مُسافهه بالضم باکسی نادانی وسبکی کردن و راست داشتن شک وجز آن که مردم از آن آب خورند۔
مَساق جای راندن۔
مُساقاة بالضم باکسی نرمی کردن و باهم آب کشیدن و زمین کسی دادن برای زراعت
مَساقط متاعهای زبون واو جمع مسقط است
مَساک بالفتح بخیل شدن و جای آب۔
مُسال بالکسر جوال دوزها و بضم میم و تخفیف لام طرف ریش و جانب سر و گردن۔

مُسالت بالضم در خواستن و پوشیدن و چیز یکی از آن برسید و شود۔
مَسالح گذرگاهای و جاهای ترس۔
مَسالک بالفتح جمع راه
مُسالمه بالضم باکسی آشتی کردن۔
مَسال معروف پرسیدن۔
مَسام بالفتح و تشدید میم سوراخهای موی بدن
مُسامات بالضم در بزرگی باکسی معاشره کردن
مُسامحه بالضم باکسی کار آسان فراگرفتن و نرم کردن
مُسامره بالضم باکسی افسانه گفتن و فرو گذاشت کردن و نرمی کردن و کار باسانی فراگرفتن از کسی
مُسانحه از طرف راست در آمدن شکار و غیره۔
مُساندت بالضم مخالفت افگندن میان قافیه های شعر
مُسانه بالفتح شتر نر شتر ماده را و دندان دادن
مُسانهته بالضم چیزی یکسال کسی دادن و یکسال نهادن و درخت خرما یکسال بار آوردن و یکسال نه آوردن۔
مُساوات بالضم برابر کردن و برابر آمدن
مُساودت باکسی راز گفتن و باکسی معارضه کردن بهتری و بسیاری۔
مُساوقته بالضم باکسی مفاخرت کردن در سخت جنگی۔
مُساوکه بالضم باکسی مسواک به دندان مالیدن و لرزیدن سر و گردن ستور از غایت لاغری و ضعیفی۔
مُساومه بالضم باکسی کش کردن در بیع۔
مُساوی بالضم برابری۔
مُساهره بالضم باکسی بیدار بودن و بیدار کردن

مُسابله بالضم آسان گرفتن و آسان کردن۔
مَسایح بالفتح گذرگاهها و جاهای ترس و خوف دشمن۔
مُسایره بالضم رفتن۔
مُسایفه بالضم باکسی شمشیر زدن۔
مُسایله بالضم از کسی چیزی پرسیدن۔
مُسبّبه بالضم یکم و کسر سوم مشدد انگشت شهادت۔
مَسبعة بالفتح زمین بسیار سبع
مُسبند بالضم و الفتح کسیکه پای بند کرده شود که بدان سبب جائی نتوانست رفت۔
مَسبوت بالفتح علت سبات داشته شده و معنی سبات گذشت و مرد بیهوش۔
مُست بالضم بیخ گیاهیست خوشبو که آنرا اشنگ نیز گویند و بتازی سعد و بهندی موتهه خوانند۔
مُستاجه بالضم چیز را پوشیدن۔
مُستار باول مفتوح بثانی زده نام گیاهی است دوائی که بوی خوش دارد و در غایت تلخی باشد۔
مُستاس بالفتح کار شوریده۔
مُستانه بالضم باکسی برابری کردن در آب کشیدن۔
مُستثنی بالضم و بالف مقصوره بیرون کرده شده از طائفه۔
مُستجاب بالضم پاسخ کرده شده و جواب داده شده۔
مُستحابه بالکسر سیل که بآن گل از زمین بر کنند۔

مُستحاضه بالضم زنی که در ایام حیض و انعاس خون بهبیند۔
مُستحب بالضم و تشدید بای ابجد برگزیده و دوست داشته شده۔
مُستحیل بالفتح طلب محال۔
مُستدعی بالضم و بالف مقصوره درخواسته شده۔
مُستدیر حلقه صفت و دائره شکل۔
مُستراح بالفتح موضعی و جائی آسایش و فراغت۔
مُستت ردنوعی از دو نوع مارزیون که آنرا سفت برگ نیز گویند۔
مُستریح بالضم طلب راحت کننده
مُستسقی بیماری که هر چند آب بخورد سیر نگردد چنانچه در استسقا گذشت شاعر گوید
ز نظم مدحت شاه دل بیمار محنت کش
نگردد سیر از آن گونه که مستسقی ز شرب الماء
مُستشمزات سر بالا آفته شده
مُستشیر بالضم فربه و آنکه با کسی مشورت کند
مُستطاب پاک آمده و خوش آمده۔
مُستطیر بالضم پراگنده و آشکار شده و فاش شده و رسیده شده۔
مُستظلم بالضم مظلوم۔
مُستظهر بالضم طلب ظهور کننده و قوت یابنده و قوت دهنده و پشتی طلبنده۔
مُستعار بالضم طلب عاریت کرده شده
مُستعان بالضم یاری خواسته شده۔
مُستعد بالضم ساخته و آمادگی چیزی کننده
مُستعذب بالضم شیرین کرده شده۔

مُستغرق بالضم غرق شده و همه را فرا رسیده
مُستغل بالضم و تشدید لام جای غله۔
مُستغیث بالفتح فریاد خواه۔
مُستفره رسنده و بیرون رفتن و خواهنده
مُستنقع بالضم و الفتح جای ایستادنگاه آب
مُستفیض بالضم جوینده و فاش شده و پراگنده و فقه و فراخ بسیار۔
مُستقر بالضم و با قاف مفتوح آرام گرفتن
مُستقه بالضم و الفتح تا و قاف دراز آستین
مُستقیم بالضم راست۔
مُستکین بالضم فروتنی کننده۔
مُستلم بالضم سرگشته و بیچاره و دردمند۔
مُستم بالضم و التشدید نام مقامی است۔
مُستمر بالضم و تشدید را استوار و روان
مُستمطر بالضم و کسر طا جوینده و بالفتح طا موضع آشکار۔
مُستمند بالضم حاجتمند و غمگین فردوسی گوید
چنین است کار سپهر بلند
گهی شاد دارد گهی مستمند
مُستواره آنچه درست آید همچنان که پشتواره هر چه در پشت توان برد۔
مُستوجب بالضم سزاوار شونده۔
مُستودع بالفتح اول امانت گاه و بکسر دال امانت نگاهدارنده۔
مُستور پوشیده شده و پوشاننده۔
مُستوشمه زنیکه بدست خود نقش سوزن فرماید۔
مُستوفی بالضم تمام گیرنده و عهده داری که سر دفتر باشد و بالضم و بالف مقصوره تمام شنیده شده

مُستوقه بالضم زنی که بدست خود نقش کردن فرماید۔
مُستولی بالضم غالب و قادر۔
مُستومند مثل مستمند مذکور
مُستی بالفتح سکر یعنی بچیزی بیهوش شدن و در اصطلاح متصوفه عبارت از حیرت است که در مشاهده جمال دوست سالک صاحب شهود را دست دهد۔
مُستین بالضم ظاهر۔
مَسجد بالفتح و کسر جیم و بفتح نیز آمده عبادتگاه و بفتح جیم پیشانی و جای سجده دادن و در اصطلاح سالکان مظهر جمالی را گویند و قیل آستانه پیر و مرشد
مُسجل بالضم و تشدید جیم سجل کرده شده و آن قباله باشد۔
مَسجور بالفتح پر کرده شده
مَسجون در بند کرده شده و در زندان
مُسجهر بالضم سپید۔
مَسح بالفتح مشت المیدان و مسح سر و موزه کردن و جماع نمودن و بشمشیر بریدن و بالکسر پلاس یعنی گلیم و بفتحتین هر دو ران بهم سائیدن۔
مَسحا بالفتح و المد زمین هموار و سنگریزه ناک و بیگیاه و زن لاغر سرین۔
مِسحل بالکسر سوهان و زبان تیز و خر و نام شخصی
مَسخ بالفتح برگردانیدن صورت بصورتی بدتر از صورت نخستین و رفتن مزه چیزی۔
مَسخر بالفتح افسوس داشتن و بالضم و فتح خای مشدد رام کرده شده۔
مَسخره آنکه مردمان مطائبه کنند و استهزا و سخریه کنند و در اصطلاح متصوفه آنرا گویند

که در هنگامهٔ مردمان کشف و کرامات خود بیان کند و لاف درویشی و معرفت زند۔
مسخنات بالضم گرم کنندگان۔
مسخنه بالکسر و با خای منقوطه یکنوع دیگ است
مسد بفتحتین لیف خرما که هیزم بدان بسته بود و سلسلهٔ حدید در دوزخ۔
مسدس عالم بضم یکم و فتح دوم و سوم مشدد شش جهات
مسر بفتحتین بیخ۔
مسربه بفتح و ضم رای موییکه مانند خطاز سینه تا ناف برآمده باشد۔
مسرة شادی و آنچه در سرور از خود نویسند مثل مکتوب مسرت اسلوب۔
مسرجه بالفتح چراغدان۔
مسرد بالکسر سوزن کفش گران۔
مسرولة بالضم کبوتر بازی۔
مسرع چرخ یعنی ماه۔
مسرف بالضم آنکه بی اندازه خرج کند۔
مسرمد بضم یکم و فتح دوم یعنی همیشه۔
مسرور بالفتح شادمانی و خوشی۔
مسروق بضم یکم و فتح دوم سراپرده۔
مس زر اندود محبت بالنفاق و دروغ راست مانند۔
مسط بالفتح فرو ریزیدن چیزی از جائی و بدست بیرون آوردن آب منی از رحم مادیان۔
مسطار بالکسر شراب ترش۔
مسطح بالکسر ستون خیمه و زمین هموار و بالفتح موضعی که خرما یا گندم بدان اندازند تا خشک شود
مسطر بالکسر آلتی که بدان سطرها درست کنند
و بالفتح جای ستور۔
مسطور نوشته شده۔
مسع بالکسر باد شمال۔
مسعار بالکسر چوب که بآن آتش برافروزند۔
مسعر مثله۔
مسعط بضم میم و عین فی ارو دادن و بالفتح ظرفی که دران سعوط کنند۔
مسعود بالفتح نیکبخت کرده شده و نام مردی شاعر هم بود۔
مسغب بالفتح و با غین منقوطه گرسنگی۔
مسغبه مثله۔
مسعوب بالفتح ربوده شده۔
مسفره بالکسر جاروب۔
مسفسفه بضم یکم و فتح دوم و کسر سوم بادیکه خاک و گرد برانگیزد۔
مسفن بالکسر سوهان و تیشه چوب تراش
مستقام بالکسر آنکه بسیار بیمار شود۔
مسقط بضم یکم و کسر سوم افتادن گاه و مسقط الراس جائیکه بچه از شکم مادر بزمین افتد بفتح یکم و کسر قاف انداز نده و خطا کننده در سخن و نوشتن
مسقع بالکسر سخنگوی بلیغ و فصیح۔
مسک بالکسر مشک آهو۔
مسکب بالفتح آب روان کرده شده بر روی زمین
مسکت بالضم خاموش کننده
مسکر بالکسر آنکه بسیار شراب خورد
مسکک بالکسر نام سازیکه بدهن بنوازند۔
مسکل مثله۔
مسکن بکسر کاف موضعی ست بکوفه و بفتح کاف منزل و جای آرام۔
مسکنه بالفتح درویشی و بیچارگی و آرمیده شدن
مسکوب مثل سکب مذکور۔
مسکیر آنکه بسیار شراب خورده مست شود۔
مسکون بالفتح نشستگاه۔
مسکه بالکسر روغن تازهٔ مادهٔ گاو و بفتحتین دست برنجن غیر نقره یعنی دستانه از عاج و بضم یکم و فتح دوم و سوم بخیل و بضم یکم و سکون دوم بقیهٔ هر چیزی۔
مسکین بالکسر آنکه هیچ ندارد و یا آنکه کفایت او سود نداشته باشد و درویش و بیچیز و ضعیف ذلیل و بیچاره و مظلوم و بی تکیه و آنکه باعث فقر و فاقه از حرکت و قوت باز باشد۔
مسل بفتحتین راه آب۔
مسلاخ بالکسر پوست از افتاده باشد و پوست بازکرده هر چیزی باشد۔
مسلاط بالکسر دندانه کلید
مسلان بالضم جای جاری شدن آب
مسلت بالضم و فتح ها داخل در روز سبت شدن و آنکه حرکت نکند۔
مسلته بالکسر و فتح سین و تشدید لام جوالدوز
مسلح بالضم جای ترس و گذرگاه دشمن و مردم مسلح
مسلسل بضم یکم و فتح هر دو سین مهمله بمعنی جعد مسلسل گویند۔
مسلف بالضم زنی که عمر او چهل و پنجسال رسیده باشد۔
مسلک بالفتح راه۔
مسلم بالضم آنکه اسلام دارد و بضم یکم و فتح دوم و سوم مشدد و باور داشته و سپرده و بسلامت داشته و تسلیم کرده شده و نیز نام مردی

مسلمه بالضم سلامت داشته شده و گردن نهاده شده و باور داشته شده۔
مسلوب ربوده شده
مسلول شمشیر از نیام بیرون کشیده و مرد بیمارے که سل داشته باشد۔
مسمار بالکسر میخ۔
مسماس بالفتح کار شوریده
مسماک بالکسر چوب خیمه و چوب شاخه که خرگاه باو دراز کنند۔
مسمط آنچه بر دوال زین آویخته باشد و سوالی که جواب داده نشود و حکم روان و شعری که در هر بیت سه قافیه یا زیاده باشد و بالکسر دندانهٔ کلید۔
مسمع بالکسر گوش و دسته میان دلو و بضم میم اول و کسر میم دوم ستوده۔
مسمن بالضم و بفتح میم مشدده فربه کرده شده و بکسر میم فربه کننده۔
مسموط یعنی نوعی از کفش۔
مسمون بالفتح روغن و فربه روی۔
مسمے بالضم و بالف مقصوره نام کرده شده یعنی ذات را نامند۔
مسن بالکسر و فتح سین مهمله و تشدید نون فسان و سنگی که بآن کارد و شمشیر تیز کنند و بالضم و کسر سین با نون مشدد و بسیار سال خورده
مسند بالفتح تکیه گاه و بالش بزرگ و بالضم روزگار و پیرے خوانده و خطیست که قبیله حمیر مینویسند و پشت باز داده شده و حرامزاده و زمانه و بالضم و تشدید نون مفتوح افراشته شده و بضم یکم و فتح دوم و کسر چهارم بازگیر۔
مسند آسودگان یعنی ملک جهان قبور
مسند جم یعنی باد۔
مسنده بالضم و فتح نون مشدد دیوار افراشته و باز نهاده۔
مسنگ بالفتح و با کاف فارسی تاره و اندام شکستن و قمارباز و دزد و راهزن
مسنم بالضم و تشدید نون خانه باشش خرپشته باشد و قبر که بطرق خرپشته باشد
مسنون بالفتح بوی ناک و گنده و صورت کرده شده و روشن گردانیده و راه روشن نموده شده و ریخته شده مسنون بالوجه آنست که مبنی در روی او دراز باشد و نیز سنان تیز۔
مسواط بالکسر کفگیر۔
مسواک بالکسر معروف آنکه از و دندان بمالند
مسوح بالفتح دارو یکه بچیزے مالند۔
مسور بالکسر تکیه و بالش که از پوست تیار کنند و نیز نام مردیست
مسوس بالفتح آب نه شیرین و نه شور و نیز بمعنی سودن۔
مسومات بالفتح بلند برداشته شده و نیز طبقهای آسمان
مسومه بالفتح و تشدید واو چرانیدن نشان کردن و بالضم چرانیده و نشان کرده شده۔
مسهر بالکسر و بالفتح شل و معنی اولین سور مذکور که بالا گذشت۔
مسهک بکسر اول اسپ تیز رفتار
مسی بالفتح بردن دست در رحم شتر ماده و آب منی از محل بدر آوردن و بضم یکم و کسر دوم بدکردار و بفتحتین بالف مقصوره شبانگاه
مسیاح بالکسر آنکه در شهر بگردد و سخن چینی مردمان کند
مسیح بالفتح عطا کردن و عطا خواستن و خرامیدن و دوست و بسیار مصاحبت کننده و درو غگو و پارهٔ نقره و زر بی سکه و لقب حضرت عیسی و بعضی گفته اند آنکه دروغ گوید و یکچشم و یک ابرو ندارد و مردی که مجامعت بسیار کند و اسپ تیز رفتار۔
مسیحا بالفتح لقب حضرت مهتر عیسی۔
مسیح قدم یعنی شکسته پای و بمعنی گوشه نشین۔
مسیر بالفتح رفتن
مسیس بالفتح سودن و خرامیدن و نام مردی
مسیط بالفتح آب تیز و بوی ناک که در حوض مانده باشد۔
مسیک بالفتح بخیل۔
مسیل بالضم جای روان شدن آب
مش بالفتح و تشدید شین دست بچیزی مالیدن که تا پاک شود و پاره و شیر استر دوشیدن و پاره پستان گذاشتن و سر استخوان نرم را خائیدن و گرفتن چیزی را بی یکدیگر و چیز را در آب جنبانیدن۔
مشار بالفتح و المد بسیار فرزند شدن زن و بفتح یکم و سکون دوم و المد رونده۔
مشاآت بالضم از کسی پیش رفتن در دوید
مشایع بالضم آنکه چیزے پیوسته و همراه و مصاحب۔
مشابهت بالضم بچیزے مشبه بودن
مشاتمه بالضم یکدیگر را دشنام دادن۔

مشاجرة بالضم باكسی خلاف كردن۔
مشاحة بالضم باكسی در چیزی بخیلی کردن
مشاحر بالفتح چوبهای هودج۔
مشار بالفتح کندی و مگس انگبین و اش چرینیه
مشارب بالضم آبخورها و بالاخانه۔
مشاربه بالضم باکسی شراب خوردن۔
مشارة بالضم باکسے بدی و مخالفت کردن
مشارز بالضم بدخلق و زشت خو۔
مشارزة بالضم باهم نزاع کردن و بدخوئے و درشتی نمودن۔
مشارطه بالضم باکسی شرط کردن
مشارفه بالضم باکسے تفاخر کردن بحسب و بزرگی و بر چیزی مطلع شدن۔
مشارکه بالضم باکسی انبازی کردن۔
مشاش بالضم زمینهای نرم و استخوانهائے نرم که توان خائید و النفس و طبیعت نرم را نیز گویند
مشاطبه بالضم رفتن باکسی بدو طرف رود چنانچه یکی ازان طرف رود و دیگر ازین طرف
مشاطره بالضم مال بدو نیمه کردن و بدنیا بدیشیدن
مشاطه بالضم موی را شانه کردن که در رسم افتاده باشد و بفتح و تشدید شین زنی که عروس را بیاراید و زنی که شانه کند عروس را یا دیگر را۔
مشاع بالضم بخش ناکرده و فاش کرده و آشکار نموده شده
مشاعر بمعنی جای شعور یعنے حواس باطنی و بمعنی جای عبادت نیز آمده۔
مشاعرت بالضم باکسی و یکجا مه پوشیدن و باهمدیگر معارضه کردن در شعر گفتن و یا در شعر خواندن۔

مشاعل جمع مشعل و شعله‌ها و کارها و بالفتح چراغدانهای بزرگ۔
مشاغبته بالضم و با غین منقوطه باکسی بدی کردن۔
مشافهته بالضم باکسی رو برو سخن گفتن
مشاقاة بالضم رنج چیزی کشیدن۔
مشاقته بالضم مخالفت کردن و دشمنے نمودن و آنچه از موے بشانه افتد۔
مشاکلت بالضم بچیزے مانند و هم شکل شدن
مشاکهته بالضم بچیزی ماندن و بمعنی نزدیک کردن هم آمده است
مشام بالفتح و تشدید میم ثانی منتهای و مواضع و قوت شامه اما فارسیان مخفف استعمال کرده اند۔
مشامه بالضم چیزے بوئیدن و نزدیک شدن بچیزے و بچیزے نگریستن۔
مشاورت بالضم باکسی مصلحت در کاری نمودن
مشاوله بالضم فرو گرفتن دشمن را بنیزه در حرب
مشاهده بالضم دیدن و باکسی در جائے حاضر بودن۔
مشاهره بالضم ماه بماه چیزے دادن۔
مشابله بالضم بایکدیگر بدی کردن و همدیگر را سخن بد گفتن۔
مشاهور بالضم کندوی مگس انگبین۔
مشایحه بالضم از چیزی پرهیز بدان در کاری کوشش کردن۔
مشائخ بالفتح پیران و خواجه گان جمع شیخ
مشایعه بالضم باکسی یاری کردن و پیروی نمودن و گوسپندان را آواز دادن و خواندن

و چند قدم همراه کسی رفتن۔
مشباط بالکسر اشتر که زود فربه شود۔
مشبج بالکسر و الضم جابه کمت۔
مشبک بضم یکم و فتح دوم مشدد رخنه دار باشند دام و بخیره۔
مشبک قلعه بضم یکم و فتح دوم و سوم مشدد انگشت دان آهنی و آسمان۔
مشت باول مفتوح ثانی زده بمعنی پر و انبوه و سطبر و بمعنی غلطیدن نیز آمده ؎
ارزق دیوچهره نرمزه زنگ،
از بدی مشت از هجرے دنگ۔
و بمعنی قریه ایست از بلوکات غزنین و بضم اول معروف و گروه اندک و جمع قلیل باشد و بمعنی بالیده بود۔
مشتاسنگ بالضم و با کاف فارسی سنگ فلاخن علی شطرنجی گویند ؎
تیغ خوشتر ز طعنه دشمن۔
مشت بهتر ز سنگ مشتاسنگ۔
مشت افشار بالضم یکی ازان نه که هیچو موم نرم و درشت خسروی بود در وقت بار عام ازان صورتهای مختلف راست کردی و باز مشکستی که کسی بر ریزش دست او مطلع نشدے و پارچه زری مانند موم نرم که پرویز داشت و شرابی که نو ساخته باشند از انگوری که طعم وی نگشته باشد۔
مشتاق بالضم آرزومند کسی و چیزی
مشت رنده دست افزاری که درودگران بدان چوب را هموار سازند و آنرا رنده نیز گویند انوری گوید ؎

گردگار است رندی و ده جهان را خوشتر ش،
ناله از قومی که هم ایشان و هم ما رنده ایم۔
مشت رنده مثله۔
مشتری بالضم خرید کننده و ستاره ایست معروف که از ابر حیس نامند۔
مشتبهات بالضم مشکلات و پوشیدها
مشت زن معروف و آنکه جهاد میکند و بمعنے پهلوان۔
مشتعل بالضم شعله زننده۔
مشتغل بالضم بکارے در شده و بکاری درآمده
مشتکی بالضم و بالف مقصوره چیزے از و نالند و شکایت کنند۔
مشتق بالکسر گل سرخ و بالفتح شتاب زدن و شتاب خوردن و نشستن و دریدن جامه و شانه کردن موی و چست دوختن و کشیدن دوال و مانند آن تا دراز و پهن شود و بالضم گرفته شده
مشتمل بالضم پر و دروه و نیز در گیرنده۔
مشتن بالکسر سرشتن و خمیر کردن۔
مشتنک باول مفتوح ثانی زده و تای فوقانی مفتوح دزد و راهزن را گویند۔
مشتو باول مضموم ثانی زده و تای فوقانی و واو معروف نام گلیست سرخ رنگ۔
مشتواره بالضم و با تای موقوف گندم یا جو یا شالی و یا گیاه که موازنه یکمشت درو ده باشد و بچیزی بندند و در هند آنرا آمنیه گویند و نیز یکمشت را گویند از هر چیزے و بمعنے مشت رنده است که مذکور شده۔
مشتوت چوب جولاهان که بران بافته هنگام بافتن بپیچند و نورد نیز گویند۔

مشته باول مضموم دسته هر چیز را گویند مثل دسته کارد و خنجر و امثال آن عموماً و دسته نداف را خوانند خصوصاً اثیرالدین گوید ؎
هر روز بهر پنبه زدن بر رواج چرخ،
صبح از عمود مشته کند و از افق کمان۔
مشتی بالضم و بایای فارسی یعنے معدودی چند و گروهی اندک و باول مکسور ثانی زده نوعی از جامه حریر باشد که آنرا بغایت نازک و لطیف ببافند استاد دقیقی گوید۔
برافگن ای صنم ابر بهشتی،
زمین را خلعت آراے بهشتی۔
زمین برسان خون آلود دیبا
هوا برسان نیل اندود دشتی،
مشتی آتشی بالضم و با هر دو یای فارسی یعنی گروه ظالمان و دیوان و آتش پرستان
مشتی خاک بالضم یعنی گروه آدمیان اندک مایه و ضعیف خلقت۔
مشتی زیاد بالضم یعنی گروه مخالفان حقیر و مردود۔
مشتی شرار بالضم یعنی چندی ماشروران و نیز ستارگان منحوس و گروهی مردگان۔
مشج بالفتح آمیختن و بالکسر آمیخته۔
مشجب بالکسر و با جیم منقوطه چوبی که دران جامه اندازند۔
مشجر بالفتح درختان و بالکسر چوبی که جامه بران اندازند و چوبکه بر هودج باشد و بالضم و فتح شین و تشدید جیم مفتوح چیزیکه صورت درخت داشته باشد۔
مشجره بالضم درختان و بالکسر پایه۔

مشحج بالفتح نیکوکار۔
مشحج بالکسر خر گور یعنی خر وحشی۔
مشحذ بالکسر سنگے که بآن تیغ و کارد تیز کنند۔
مشحون پر کرده شده و رانده شده و دازنده
مشخ بالفتح بسیار خط نوشتن بی آغاز و تبازش مشق گویند۔
مشخم بالضم کوه بلند۔
مشخته بضم یکم و فتح دوم یکنوع حلوا نیست
مشدن بالضم و کسر دال آهوی ماده که از شیر دادن بچه بی نیاز شده باشد۔
مشراط بالکسر نشتر و آنچه که بدان عضوی شگافته شود و بالفتح کشیدن چیزی و برکشیدن بروجران
مشراق بالکسر جای رفتن آفتاب یعنی طرف شرق
مشرب بالفتح جای آشامیدن و بمعنی مزاج و مذهب نیز آمده است۔
مشربه بالکسر ظرفیکه ازان آب خورند و بفتح میم و ضم رای و بفتح میم و را بالاخانه و بفتح میم کنار آب و آشامیدن گاه و باکسی شراب خوردن
مشرح بالضم و تشدید رای مکسور شرح کننده و بفتح را شرح کرده شده۔
مشرط مثل مشراط مذکورست که بالا گذشت۔
مشرف بالضم و رای مکسور دیده ور شونده و از بالا نگاه کننده و بلند و بالفتح میم و را جای بلند و مشارف الارض عالی زمین و مشارف الشام دهی چند در زمین عرب نزدیک شام که شمشیر مشرفی بالفتح را منسوب بدوست و بالضم میم و فتح شین و فتح رای مشدد شرف داده شده۔
مشرفیه مثله۔
مشرفی بالفتح یکنوع شمشیر که منسوب

بمشرف مذکورست
مشرق بالفتح جای برآمدن آفتاب
مشرق کشاده بال زر یعنی مشتری و
آفتاب و صبح چیدا آورده و بجای بال زال نیز
گویند یعنی کشاده زال۔
مشرقه بالفتح میم و را و بالفتح میم و ضم را مهمله
موضع آفتاب یعنی مشرق۔
مشروب بالفتح آشامیدنی و آشامیده شده
مشروح بالفتح روشن کرده شده۔
مشط بالفتح شانه فرمودن و بالضم شانه که بر
موی کنند و استخوان شانه تن و استخوانهای
پشت و نام گیاهی ست
مشطالفتحتین خار و چوب در دست خلیدن
مشع بالفتح گرد کردن و گوسپند فروختن و
دوشیدن و ربودن و بسیار خوردن۔
مشعبد بضم یکم و فتح دوم و کسر چهارم بازیگر
مشعبدان حقه سبز بضم یکم و فتح دوم
و کسر چهارم آفتاب و ماهتاب و سیارگان بجهه
مشعبذ همچنانکه در مهما گذشت۔
مشعر بالفتح نشانه و حاسه از حواس عشره
و بکسر نیز آمده مشعر الحرام موضعیست در مکه
مشعشع روشن و شراب که آب آمیخته۔
مشعله معروف و آنرا مشعل نیز گویند
ما را شب هجر تو چه پروای چراغ ست
گاهی دل پر شعله بود مشعله ماه
و با لفتح چراغدان بزرگ۔
مشعله خاوری بالفتح یعنی آفتاب
مشعله روز بفتح یکم و سکون دوم مثله۔
مشعله صبح مثل مشعله خاوری۔

مشعله گیتی فروز حضرت محمد مصطفی
رسول صلعم و نیز آفتاب۔
مشغ بالفتح خوردن۔
مشغر بالکسر لب شتر
مشغول بالفتح کاری در شده و بکاری در آمده
مشغله بالفتح غین معجمه کار و بار و غوغا
و فریاد و آواز و بعضی بمعنی بکسر خوانند
مشغلة الطالبین بالفتح نام سوره ایست
که لطافتی ندارد۔
مشفا بالفتح میان سر و فرق سر و بالکسر شانه
مشفقی بالضم مهربانی و غمخواری و دوستی
مشق بالفتح شتاب و چست و چیزی کشیدن
و دوال ناو را زشود و نجفتین رسیدن دامن بدامن
و بکسر تمن طبق احمر یعنی گل سرخ۔
مشقب بالکسر آشکینه و برمه درودگران
یعنی آلت سوراخ کردن۔
مشقص بالکسر پیکان پهن و دراز۔
مشک معروف لیکن اهل فارس بکسر میم
و اهل ماوراء النهر بضم میم خوانند و در اشعار
بهر دو روش یافته شده۔
مشکاة بالکسر روزن فراخ که دران چراغ
نهند و دریچه و طاق و نام کتابیست معروف
در علم حدیث۔
مشک آمیز آنچه ازان خوشبو بسیار آید
مشک بید نوعی از خدره بید و نیز
نام گلیست۔
مشک ترا یعنی موی تراو خطا ترا۔
مشکچه بالفتح مشک کوچک که مشکیزه نیز
گویند و بالکسر گلیست که او را نسرین نامند۔

مشکدانه بالضم و بالکاف موقوف نام
نوائی و لحنی ست و دانه خوشبو که در رو
سوراخ کرده میوبند و مشکک نیز گویند
مشکدر بالفتح جانوریست
مشکدم نام جانوریست سیاه رنگ
و خوش آواز حکیم سدی گوید ؎
براگنده با مشکدم سنگخوار
خروشان بهم شارک کبک سار
مشک را کافور کرد یعنی موی سیاه
سفید کرد۔
مشکر بفتح یکم و کسر دوم یعنی شکار کن
مشک زمین بیخ گیاهی ست که هندوا را
موتهه نامند۔
مشک فروشان خوبان خوش آواز۔
مشک فشان ارتفاع آنکه بوی خوش
از دهن او بر آید۔
مشکک مثل مشک زمین که گذشت۔
مشک کاشغری کاشغر نام جائی ست
مشکی که ازانجا آرند آنرا مشک کاشغری نامند
مشکل بالضم کار سخت۔
مشک مالی نام لحنی است از مصنفات
باربد مطرب نظامی گوید در صفت باربد ؎
چو در مشکو بگفتی مشک مالی
همه مشکو شدی پر مشک حالی
مشکناب بالضم یعنی مشک خالص۔
مشکنافه مثله۔
مشکنک بالضم و کسر کاف مرغیست کوچک
که بیشتر در کنارآبها نشیند و شباهت کبک دارد
مشکنه مثل مشک زمین که گذشت۔

مشکو بالفتح و با واو فارسی مشک خورد
که آنرا مشکیزه گویند و بالفتح بتخانه را گویند
و بطریق استعاره حرم خانه ملوک و سلاطین
را نامند خاقانی گوید ؎
رفت شیرین بشبیخون فنا
نقش مشکو و شبستان بکنم
مشکوة بالکسر روزن و دریچه و طاق که چراغ
در و کنند یعنی چراغدان قندیل۔
مشکویه نام نوای باربدی
مشکور بالفتح پسندیده و ستوده و لقب داود
مشکوفی بالفتح و قیل بالضم نام حلوائیست
که با وام راسوده با شکر می پزند و از ترکیب
معلوم میشود که مشک هم دران می اندازند۔
مشکوله مثل مشکومر قوم ست۔
مشکویه بالفتح و بالضم و بالکاف و واو
فارسی مشک خورد۔
مشکوی بالضم مشک خورد و بعضی
با واو فارسی نام بتخانه ایست و نیز نام کوشک
معلق و بمعنی حرم پادشاهان ست
مشکیچه بالفتح مثل مشکچه مذکور که بالاگذشت
مشکین بضم آنچه معطر بمشک بود و نیز نام
گلیست که او را مشکین و فادار گویند بسبب
آنکه سالها در خراسان میماند و زلف نخرمی گرگانی
گر بدست بگیرد دست مشکین تاب داده۔
مشکین ختام بضم میم و کسر خای منقوط
شراب که آخر بوی مشک دهد۔
مشکین سنان بالضم یعنی مژگان
مشکینک بالضم نام حلوائیست۔
مشکین کلاه مثل مشکین مذکورست۔

مشکین مهره بالضم زمین و نیز کنایت از
خال خوبان ست۔
مشکین وفادار بالضم نام گلیست که در
خراسان پیدا میشود و وفادار باعث وجه بای
او میگویند زیرا که تمام سال بتر و تازگی قیام دارد
مشلک مثل جهان مشک زمین که گذشت
مشمری یعنی تیز رفتاری و شتابی۔
مشمش بالکسر آلوی زرد و بفتح اول نیز
آمده است۔
مشمعه بالفتح بازی و فراح و مطایبه۔
مشموم بالفتح مشک خوشبو و خالص و عطر
و چیزی که بوئیده شده باشد و بو کرده شود۔
مشن بالفتح ساقه شدن و نیز تازیانه
زدن و پوست وا کردن و شمشیر زدن و ربودن
و بریدن۔
مشنا بالفتح دشمن داشتن
مشنج با اول مضموم و ثانی مفتوح و
سکون نون نام غله ایست و با اول مکسور
ثانی زده و کسر نون گشنیز سبز رنگ که چون
برگوشت نشیند گوشت گنده شود و کرم
دران افتد و آنرا مرمز نیز گویند۔
مشنگ بضم اول مثله و بمعنی راهزن نیز
آمده است سراج الدین راجی گوید ؎
از می غفلت چه شود شاه دنگ
مال رعیت ببرد و هر شنگ
مشنگک بالضم مثله۔
مشنگل مثل مشنگ مذکور
مشنگانک بالضم و با کاف فارسی نام
غله ایست سه گوشه برنگ سفید که در هند

آنرا کسارى گویند۔
مشنود بالکسر عمامه یعنی دستار و شناذ
جمع آن۔
مشنی بالضم و تشدید معروف و نام
تار دوم رباب و در صراح ست خشاب و ثانی
مشوار بالکسر نخاس ستوروان و دوال ستور
و در تاج ست برده فروش اما معلوم که نخاس
همین مشوار را گویند۔
مشوب بالفتح یکم و ضم دوم آمیخته شده
مشوذ مثل مشنوذ۔
مشور بالکسر و فتح و او چوبی ست که بآن
انگبین عسل را برانند و در صراح ست بالکسر آلت
انگبین گرفتن و بالضم خانه زنبور را گویند
مشورت بالفتح و ضم شین در صلاح کاری
اندیشیدن و در فارسی آنرا کنکاش گویند۔
مشوش بالفتح دستارچه که بدان دست
پاک کنند و بالضم و تشدید واو مفتوح پریشان
کرده شده و بکسر واو پریشان کننده و نیز بفتح
واو مشدد نام حلوا ایست
مشول بالکسر داس خورد یعنی داره خورد
مشوم بفتح یکم و ضم دوم ناپاک و شوم۔
مشهد بالفتح جای حاضر شدن لایکان و نیز
مردان و نام شهریست۔
مشهود بالفتح آنکه بران گواه شوند و روز عرفه۔
مشهوم بالفتح حریص سیر ناشده از طعام۔
مشی بالفتح رفتن و بسیار فرزند شدن و لیباً
جاری شدن۔
مشیاع بالکسر آنکه راز پنهان ندارد۔
مشیب بالفتح پیر شدن و سفید شدن موی

مَشیّت بالفتح یکم و سکون دوم و فتح یای مشدد خواستن و خواست۔
مَشیج آمیخته و آب و خون بهم آمیخته و امشاج جمع و نطفه و آب مرد و زن بهم آمیخته۔
مَشیخه بالفتح میم و سکون شین پیران جمع شیخ است۔
مَشید بالفتح گچ کرده و استوار و محکم کرده شده و بالضم و فتح شین و تشدید یای مفتوح بنای بلند کرده و گچ افراشته و دراز کرده شده
مُشیده مثله۔
مُشیر بالضم خداوند مشورت و اشاره کننده
مُشیش بالضم استخوان برآمده۔
مُشیع بالضم یکم و فتح دوم و سوم مشدد دلیر و شجاع۔
مَشیق بالفتح اسپ لاغر۔
مَشیمه بالضم پرده که در وی بچه می باشد در اندرون شکم سلمان گوید ع
که آفرید و که پرورد در مشیمه بجز
زآب پاک وجودی چو لولوی منثور
و نیز بچه که از شکم بیرون آید۔
مشیمه عالم بالفتح آسمان و قیل آفتاب
مَص بالفتح والتشدید مکیدن۔
مُصاب بالفتح رنج کشیده شده۔
مُصابات بالضم تیغ را مقلوب کردن۔
مُصابته بالضم گروهی که بآدمی برسد۔
مُصابره بالضم در کار با صبر کردن و با کسی معارضه کردن در صبر۔
مُصاحب بالضم هم صحبت۔
مُصاحته بالضم با کسی روبرو کارزار کردن و نزدیکی نمودن و نزدیک شدن بچیزی۔
مَصاد بالفتح بالای کوه و سر کوه۔
مُصادات بالضم با کسی مدارا کردن و بر کسی چیزی پوشیدن و با کسی معارضه کردن۔
مُصادره بالضم تاوان ستاندن و باز گرفتن
مُصادفه بالضم یافتن۔
مُصادقه بالضم و با قاف منقوطه با همدیگر دوستی باخلاص داشتن و با همدیگر راست بودن و با یکدیگر دوستی کردن
مُصادمه بالضم با یکدیگر دو چیز را کوفتن چنانکه صدا برآید
مُصارحه بالضم با کسی روبرو کاری کردن۔
مَصارع بالضم و با صاد مهمله پهلوانان کشتی گیر و بالفتح جمع
مُصارعه بالضم همدیگر کشتی گرفتن۔
مُصارفه بالضم با کسی بصرفه معامله کردن۔
مُصارمه بالضم از یکدیگر بریدن۔
مُصاره بالضم کسی را اگر است بر کاری داشتن و کراست صلف را گویند۔
مُصاص بالضم خالص از هر چیز و اصل هر چیز و نام گیاهی ست۔
مِصاع بالکسر شمشیر زدن و رزم افتادن۔
مَصاف بالفتح جاهای صف و بالضم با یکدیگر صف کشیدن و بالضم والتشدید ایستادگاه در جنگ۔
مُصافات بالضم با کسی دوستی پاک داشتن
مُصافحه بالضم دست یکدیگر گرفتن۔
مُصافه بالضم با کسی در جنگ صف کشیدن
مُصاقبه بالضم با کسی نزدیکی نمودن و بچیزی نزدیک شدن۔
مَصاقل بالفتح جمع مصقله می آید۔
مَصالح بالفتح چیزها یکه بدان صلاح چیزها شود ضد مفاسد۔
مُصالحه بالضم با یکدیگر آشتی کردن۔
مُصالعه بالضم مدارا کردن و آسان گرفتن کار را
مَصام بالفتح جای ایستادن
مَصامص بالضم اسپی که ترکیب مفاصل او سخت باشد۔
مَصان بالفتح و تشدید صاد مهمله آنکه شیر از پستان شتر و گوسپند بخورد و از کمال بخیلی مرد شد
مَصانع بالفتح قلعهای استوار و عمارتهای که بجهت آبگیر کرده شود۔
مُصانعه بالضم رشوت دادن۔
مُصاوله بالضم با کسی بر جستن و حمله کردن۔
مُصاهره بالضم با کسی خویشی کردن بزن دادن یا بزن کردن۔
مَصائب بالفتح کارهای ناخوش و حالهای بد
مِصباح بالکسر چراغ و پیاله که بدان شراب بامداد بخورند و شتر ماده که صبح خسپد و چون روز بگاه شود بچرا رود و نام کتابی ست در علم نحو۔
مصباح هفت و چهار یعنی روشن کننده هفت کشور و چهار مذهب و این اشارت از جناب حضرت رسول صلی الله علیه وسلم ست۔
مَصبوح بالضم رفتن و کهنه شدن جامه و رنگ گردانیدن شگوفه و کوتاه شدن سایه و ویران شدن و منقطع شدن و در خاک رفتن۔
مَصحات نام ظرفی ست۔
مَصحوب بالفتح همراه کرده شده۔
مُصحف بالضم والکسر چیزی که در وی صحیفها و رسالها جمع کرده شود و کتاب خدای تعالی که بر محمد نازل شده۔

مُصحف عبد بالضم والتشدید یعنی عبد یعنی بنده
مَصد بالفتح مکیدن و جماع کردن۔
مِصداق تصدیق کننده چیزی و آنچه موافق صدق چیزی باشد و دلیل راستی سخن
مَصدر بالفتح صادر شدن و جای بازگشتن و بدر آمدن و کلمه که از ان افعال و صفات اشتقاق کنند و بالضم و فتح دال مشدد مقدم داشته و شیر درنده و حیوان سخت سینه۔
مِصدعه بالکسر بالش سر
مُصدق بالضم و فتح دال راست رفتار و بالضم و کسر صاد مهمله و تشدید دال غیر منقوطه باور دارنده و صدقه ستاننده و صدقه رساننده۔
مَصدور بالفتح آنکه درد سینه داشته باشد
مَصدره بالفتح سرما۔
مِصر بالکسر شهر و نام شهریست معروف و حد میان دو چیز و بالفتح بقیه شیر بسر انگشتان دوشیدن مصران کوفه و بصره و بالکسر صاد مهمله و کسر رای مشدد ایستاده بر یک چیز۔
مُصرات گوسپندیکه مدتی نه دوشند تا شیر بسیار در وی جمع شود و گوسپندی که سر پستان او ببندند تا شیر جمع شود۔
مَصراد بالفتح آنکه طاقت سرما ندارد۔
مِصراع بالکسر بیت و نیم شعر
مِصرام بالکسر داس۔
مُصران بالضم رودهای آدمی و بالکسر کوفه و بصره
مُصرخ بالضم بفریاد رسنده و فریادرس۔
مصر زلیخا پناه یعنی قالب امرد و جای پناه۔
مَصرع بالفتح افگندن و جای افگندن و بالکسر مرادف مصراع مذکور۔
مَصرف بالفتح خرج کردن گاه۔
مَصرم بالفتح داسی که بدان غله درووند۔
مَصروع خاوری یعنی آفتاب از ان وقت غروب و نیز وقت طلوع۔
مِصری بالکسر آنچه منسوب بمصر باشد چنانچه کلک و قند و تیغ و جز آن۔
مِصری مار بالکسر یعنی سبزه ایست مصری۔
مُصطار بالضم والکسر شراب ترش۔
مُصطفی بالضم و بالف مقصوره برگزیده و نام یکی از نامهای پیغمبر صلعم
مَصطکی نوعی از صمغ ست آنچه سفید است صمغ رومی و آنچه سیاه ست آنرا صمغ بصری گویند
مَصع بالفتح جنبانیدن ستور دم را و شمشیر زدن و آب سر زدن پستان ناقه را و شتاب رفتن و انداختن مادر بچه را و درخشیدن برق و جز آن و باز گشتن شیر از پستان و رفتن و پشت دادن۔
مُصعب بالضم و فتح عین مهمله شتر گشن و نام مردیست۔
مَصعد بالفتح جای بر آمدن ملب۔
مِصعم بالکسر دست برنجن۔
مَصَف بتشدید فا ایستادن گاه در جنگ
مُصفا بالضم والتشدید صاف کرده شده و شراب صاف۔
مِصفات بالکسر آنچه بآن چیزی را صاف کنند و کفگیر
مِصفار بالکسر زردگونه۔
مِصقع بالکسر بسیار فصیح و بلیغ۔
مِصقل بالکسر آلتی که بآن کارد و شمشیر و جز آن روشن کنند و بالضم و تشدید قاف روشن کرده شده و زدوده۔
مِصقله بالکسر مثل معنی اول مصقل مذکور
مِصک بالکسر قوی و سخت۔
مَصل بالفتح تراویدن آب از ماست و چکیدن زردآب از جراحت۔
مُصلا بالضم والتشدید نمازگاه و نیز لقب نمازگاه شیراز خواجه حافظ ع
بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت
کنار آب رکن آباد و گلگشت مصلا را۔
مَصلات مرد چست و چالاک۔
مِصلاد بالکسر شتر ماده بسیار گریزنده و خو کشته
مَصلحه صلاح کار ضد مفسد۔
مُصلی صلوة فرستنده و نماز کننده و اسپیکه در پی اسپ پیشین دود۔
مُصمت بالضم دریکه بسته باشد و اسپ یکرنگ و آگنده میان و خاموش کرده شده۔
مُصمم بتشدید و کسر میم عزیمت محقق و عزم بالجزم
مُصنف بکسر نون تصنیف کننده و بفتح نون کتاب۔
مَصوا بالفتح والمد زن لاغر سرین۔
مُصور بضم یکم و فتح دوم و کسر سوم مشدد نام خدای تعالی و صورت کننده و بفتح واو مشدد صورت کرده شده
مَصوص بالفتح والضم طعامی ست که با مرغ جوزه و کبوتر بچه سازند۔
مَصوع بالفتح والسر رفتن شیر اشتر۔

مَصیب بالفتح صواب یابنده وصواب گوینده ورسنده۔
مُصیبة بالضم کروہی که بآدمی رسد یعنی آفت ورنج وغم واندوه۔
مَصیر بالفتح جای بازگردیدن وبازگشت وبازگشتن۔
مَصیف بالفتح تابستان گاه۔
مَضّ بالضم وتشدید ضاد معجمه سوزانیدن وبدرد آوردن جراحت کسی را وسوختن سرمه چشم را وسوختن از اندوه وبالکسر کلمه ایست که نفی استعمال کنند مرادف لا۔
مَضاء بالفتح روان شدن۔
مَضابث بالفتح چنگالهای شیر۔
مُضاجبه بالضم باکسی بدی ومخالفت کردن
مُضاجعة بالضم باکسی خفتن۔
مُضاحکه بالضم باهمدیگر خندیدن۔
مُضادة بالضم باکسی دشمنی کردن۔
مِضارب بالکسر زخمه که بدان ساز را نوازند ومرد بسیار زننده۔
مُضاربه بالضم شمشیر زدن ومال کسی دادن برای تجارت که نفع آن بشرکت باشد۔
مُضارع بالضم مشابه ونام بحری از عروض ونام فعلی که آنرا مستقبل گویند۔
مُضارعه بالضم بچیزی شبیه بودن وشریک شدن
مُضاره بالضم بکسی گزند رسانیدن وگزند وبالضم آفت وچشم زخم۔
مُضاعف بضم یکم وفتح چهارم دوچندان کرده شده وافزون کرده شده۔
مُضاعفه بالضم زره که دوحلقه باهم بافته باشد ویکی دوکردن وافزون نمودن۔
مَضاغ بفتح میم وضاد منقوطه انچه اورا بخاید وبالضم ریخته شده در وکالبد آفریده شده۔
مُضاف بالضم خوانده بدیگر۔
مُضافرة بالضم باکسی یار بودن۔
مُضامه بالضم نزدیک کسی رفتن۔
مَضامین بالفتح معانی وبچهای شتران واسپان وجز آن که هنوز در پشت پدر باشند وچون در شکم مادر آیند آنهارا ملاقیح گویند۔
مُضاهات بالضم بچیزی مانند شدن وشبیه بودن بچیزے۔
مُضائقه بالضم باکسے تنگ فرا گرفتن کار
مَصباة بالفتح والضم مغاکی که در وکوپاچ زنند وبالفتح گرده نان که در خاکستر زنند۔
مَضبون بالفتح انکار شده۔
مَضجع بالفتح خوابگاه۔
مَضحاة بالکسر موضع آفتاب روکه آفتاب بران برآید۔
مِضحاک بالکسر زنی که بسیار خندد۔
مَضحکه بالفتح آنکه برو خندند۔
مَضخ بالفتح ربودن وکشیدن وگرفتن۔
مُضر بالضم وفتح ضاد معجمه نام پدر قبیله ایست وزیان کار۔
مِضراب بالکسر زخمه رباب وعود وجز آن وحلقه چوب که بدان کبوتران گیرند۔
مَضرب بکسر یکم وفتح سوم مرد سخت زننده وبفتح یکم وکسر سوم وجای زدن ورفتن وسیخی که مغز در و باشد وبفتح یکم وکسر سوم زدن وبضم یکم وفتح دوم وسوم مشدد دوخته شده وبالکسر آلت زدن
مُضربات بالضم وفتح رای مشدد دوخته شده ها۔
مَضرت بفتح یکم ودوم وسوم مشدد گزند رسانیدن وکرند کردن وگزند وبالضم وباکاف فارسی آفت ورنج وچشم زخم۔
مِضرج بالکسر جامه کهنه۔
مَضروب بالفتح زده شده۔
مَضضّ بفتحتین درد مصیبت وسوختن از مصیبت۔
مُضطر بضم یکم وفتح سوم بیچاره وعاجز گشتن
مُضطرب بالضم لرزنده وآشفته حال گشته
مَضغ بالفتح خائیدن۔
مُضغه بالضم گوشت پاره۔
مُضلل بضم یکم وفتح دوم بغایت گمراه ونام شخصے
مِضمار بالکسر میدان واسپ میان باریک وجاییکه حیوان را واز اندو فربه سازند وآن مقدار مدت که حیوان دران فربه شود وآن چهل روز باشد
مُضمحل بالضم وتشدید نیست ومحو شده۔
مُضمر بضم یکم وفتح سوم پوشیده۔
مَضمضه بالفتح آب بیک طرف دهان گردانیدن
مَضمون بالفتح مفهوم۔
مضمون خطاب یعنی مضمون لطف وکرم
مَضنون بالفتح غالیه که بر سر وریش مالند وآن دارویست خوشبو ومرکب از بعضی داروهای خوشبو
مُضنوا بضم یکم وفتح دوم وبالمد میش حسن واقدیم گردن
مَضنور بالضم ترش وزبان کننده شدن شیر
مَضوغ بالفتح خائیدن وانچه که اورا بخایند۔
مَضوفه بالفتح کار مخوف۔
مَضوک بالفتح مرد زکام یافته

مُضی بالضم وتشدید یا گذشتن ورفتن وبالضم وبالف مقصوره گذرانیده شده۔
مِضیاع بالکسر سخت ضائع کننده
مَضیرة بالفتح دوغ یا آش جغرات۔
مَضیض بالفتح سوخته شدن بدرد مصیبت
مُضیف بالضم مهمانی کننده ونسبت کننده وزیارت کننده وترسنده ومیل دهنده
مَضیق بالفتح وباضاد منقوطه جای تنگ
مَطّ بالفتح والتشدید کشیدن چون بدر کشیدن ابرو از تکبر وجز آن
مَطا بالفتح والقصر پشت۔
مُطابق بالضم فراهم آوردن دو چیز را بیک حد وهمنشین کردن باکسی وفراخور وبرابر آمدن
مُطارحه بالضم باکسی سخن برافگندن۔
مَطارد بالفتح جای هلاک وجاهای انداختن چیزے
مُطارده بالضم با یکدیگر حمله کردن۔
مُطارقه بالضم توبرتو دوختن چیزے را ودو جامه برسر افگندن۔
مُطاع بالضم اطاعت کرده شده۔
مَطاف بالفتح جای طواف وگشت گاه۔
مِطال بالکسر والبس انگندن کار وبد ودراز کشیدن کار۔
مُطالبه بالضم چیزی از کسی درخواستن
مُطالعه بالضم بچیزے درنگریستن برای وقوف یافتن بران۔
مُطاوعه بالضم فرمانبرداری کردن۔
مَطاوی بالفتح شکنها ونوردها واحد آن مطویست۔
مَطایا شتران سواری۔
مُطایبة بالضم باکسی خوش طبعی ومزاح کردن
مُطایره بالضم پرانیدن۔
مَطبخ بالفتح جاے پختن۔
مَطبوخ بالفتح پخته شده۔
مَطحول بالفتح آنکه علت سپرز دارد۔
مَطحون بالفتح آس کرده شده۔
مَطر بالفتح باران وبشتاب رفتن اسپ۔
مِطراف بالکسر شترماده که جابجا چرا کند وقیل ناقه که بیک چراگاه نچرد۔
مِطراق بالکسر تازیانه۔
مِطران بالکسر حاکم ترسایان وقیل حاکم۔
مُطرب بالضم وکسر را نشاط آرنده ودر عرف سرود گو ودر مصطلح سالکان عبارت از پیر ومرشد کامل که از یک نغمه وآهنگ خوش که در معرفت وعشق وحالات او امینماید وجهد را میسوزاند وبمقام نیستی می آرد وخرمن هستی را برباد میدهد ومحو مطلق سازد۔
مُطربه فلک یعنی زهره۔
مَطرح بالفتح جای انداختن شکار وچیزے که شکار گیرند۔
مُطرخم بضم میم وکسر خا بغایت نکو سیده ومتکبر
مِطرد بالکسر نیزه کوتاه که بدان شکار کنند وبالضم وفتح طای مشدد وکسر را مستقیم بریک تیره
مُطرف بالضم والکسر چادر خز یا علم وبالفتح اسپیکه سر ودم او سفید باشد یا سیاه ودیگر اعضا برنگ دیگر وگوسفندی که دم او سیاه باشد واعضا اش سفید۔
مِطرفه بالکسر چوبیکه بآن پنبه وپشم زنند تا وا شود
مُطرند بالضم آنکه گوید ونکند۔
مَطرود بالفتح رانده شده۔
مِطعام بالکسر آنکه بسیار مردم طعام دهد
مِطعان بالکسر بسیار نیزه زننده۔
مِطعم بالکسر نیک خورنده وبالضم وکسر عین طعام دهنده۔
مَطعوم بالفتح خوردنی۔
مَطعون بالفتح طعنه کرده شده ونیزه زده شده۔
مَطل بفتحتین درنگ کردن در دادن وام وپس افگندن کار۔
مِطلاق بالکسر مردی که زنان را بسیار طلاق دهد
مَطلب بالفتح جای جستن وخواسته شده مطالب جمع آن وبضم یکم وفتح دوم مشدد جوینده ونام مردی که جد حضرت رسول صلعم بود
مَطلع بالفتح رفتن وخوردن وماندن چوب تر تا خشک شود وبرآمدن کوکب وجز آن جای برآمدن وبالضم وکسر لام واقف کننده کسی را وبالضم وتشدید طا واقف شونده واول غزل وشعر را مطلع گویند۔
مُطلق بالضم از بند رها کرده شده وروان کرده شده وبالضم وفتح لام طلاق داده شده وضد مقید وبضم میم وسکون طا وکسر لام نام جایگاهی که اسپان را آنجا بدارند۔
مُطلقه بالضم رها کرده شده۔
مَطلوب بالفتح خواسته وجسته شده ونام موضعے۔
مَطمح بالفتح جای افتادن نظر
مِطملة بالکسر آنچه بآن نان را پهن کنند آنرا در فارسی نفرمج گویند ودر هند بیلن۔
مَطموره بالفتح نهان خانه که در وی طعام وآب

پنهان کننده مغاک۔
مطمئن آرمیده و زمینی است و هامون
مطو بالفتح کشیدن و نیک راندن ستور
در سفر۔
مطور بضمتین بشتاب رفتن اسپ۔
مطوی بالضم پیچیده شده۔
مطهر بالفتح جای طهارت و بالضم و کسر ها
ظاهر کننده و بالفتح با طهارت کرده شده۔
مطهرت بضم یکم و فتح سوم مشدد پاک گردانیده
مطیب بالضم پاک و خوش و خوشبو
کرده شده۔
مطیر بالفتح بارنده۔
مطیطا بضم یکم و فتح دوم خرامیدن و آن
اسم مصدر است۔
مطیطه بالفتح آب غلیظ که در تک حوض و
چاه باشد۔
مطیع بالضم فرمانبردار۔
مطیه بالفتح اشتر سواری و مرکب۔
مظ بالفتح و تشدید ظا انار دشتی و انار کوهی
مظاظ بالکسر دشمنی و بدی کردن۔
مظان بتشدید نون جای گمان بردن
مظاهره بالضم و با ظای منقوطه با کسے
هم پشت بودن و از زن ظهار کردن یعنی زن
را تشبیه بمحارمه کنند در حق حرمت بعده او را
کفارت ظهار لازم آید و آن یک برده آزاد
کند یا شصت مسکین را طعام دهد و جامه در هم
پوشیدن۔
مظروف بالفتح آنچه در ظرف گذاشته شود
مظفر بضم یکم و فتح دوم و سوم مشدد فیروز

داده شده۔
مظلمه بالکسر خانه شتوی بزرگ۔
مظلل سایبان کننده و در سایه آرنده و بفتح
لام در سایه کرده شده۔
مظلم بضم میم و کسر لام و با ظای منقوطه تاریک
مظلوف بالفتح و بسکون ظای منقوطه از
بخت باز مانده۔
مظلوم بالفتح ستم کرده شده۔
مظله بالکسر و تشدید لام و ظای معجمه سایبان
مظنون بالفتح و با ظای منقوطه گمان برده شده
مظنه بالفتح جای گمان بردن۔
مظهر بالفتح جای ظهور و بضم یکم و کسر سوم مشدد
ظاهر کرده شده۔
مع یعنی با۔
معار بالکسر جوی آب که از بلندی فرود آید
و نیز رود ه۔
معاتب بالضم و کسر تا عتاب کننده و بالضم
و بفتح تا عتاب کرده شده و عتاب بالکسر خشمگین
شدن و خطاب کردن کسی را از خشم۔
معاتبه مثله۔
معاجزه بالضم کار خود بکسی گذاشتن و پیشی
گرفتن در کاری و در پیش رفتن کسی چنانکه دیگران
باو نرسند۔
معاجله بالضم شتابانیدن۔
معاد بالفتح جای بازگشت و عالم آخرت
و جای باز داشتن و رفتن و در اصطلاح متصوفه
اسمار کلی الٰهی را گویند و اسمار کلی کونی را مانند
و آمدن سالک از راه اسمار کلی کونی بود۔
معاداة بالضم با کسی دشمنی کردن و چیزے

را پیاپی نمودن۔
معادله بالضم با چیزی برابر آمدن و
برابر کردن چیزے۔
معاذ بالفتح جای پناه و پناه دادن و جای
فریاد و بیخ انار دشتی و بعضے سنبل را نیز گویند۔
معاذ الله بالفتح یعنی اعوذ بالله یعنی
پناه جویم من از خدا۔
معاذه بالفتح با ذال منقوطه تعویذ۔
معارج بالفتح نردبانها و بر رفتن جای های
بلند و آسمانها۔
معارزه بالضم با یکدیگر دشمنی کردن و دور
شدن از چیزے۔
معارض سخنهای کنایت و پوشیده و غیر صریح
معارضه بالضم با کسی برابری کردن و از چیزے
برگردیدن۔
معارف بالفتح آشنایان و روے آدمی
که آنچه از روی او پیدا باشد و شناسانیدها و آشنیها
و بالضم شناسیده۔
معارکه بالضم کارزار کردن و بهم دیگر را مالیدن
معاز بالفتح و التشدید عین صاحب بز۔
معازف بالفتح و با زای منقوطه بازیها۔
معازه بالضم و با زای منقوطه کسی را از چیزے
باز داشتن و برکسی غلبه کردن و بپایان رسیدن کار
و فیروزی یافتن گاه۔
معاس بالفتح و تشدید عین مهمله دلیر و پیش
آینده در جنگ۔
معاسره بالضم با کسی دشوار و سخت گرفتن
معاش بالفتح زندگانی کردن و چیزے که
بدان زندگانی کنند و نیز دنیا را گویند۔

معاشر بضم یکم و کسر چهارم با یکدیگر عشرت
کننده و بالفتح گروهها و بفتح یکم و سکون دوم
و فتح سوم گروه۔
معاشران بالضم مصاحبان و همنشینان۔
معاشره بالضم با کسی زندگانی کردن۔
معاصاة بالضم بیفرمانی کردن۔
معاصی بالفتح صاد مهمله بالف مقصوره
بیفرمانیها و گناهها۔
معاضده بالضم با کسی یار و مصاحب بودن
معاضه بالضم و با ضاد منقوطه مر یکدیگر را
بدندان گرفتن۔
معاطاة بالضم چیزے را با کسی دادن و کسی
را عطا کردن۔
معاطی بالفتح و تخفیف یای مشدد ببایے
بخشندگان۔
معافاة بالضم ناخوشی و بدی کسی را از شکار
دادن و بخشیدن۔
معافره بالضم همواره خمر خوردن و پیوسته
متصل کاری و ملازم شدن چیزے را و با کسے
نزد حاکم رفتن برای اظهار فخر و بزرگے و حسب
معافی بالضم و بالف مقصوره عافیت داده شده
معاقب بالضم و بکسر قاف عقوبت کننده
و بالضم و فتح قاف عقوبت کرده شده۔
معاقبة بالضم با کسی عقوبت کردن و در پے
درآمدن و غنیمت یافتن۔
معاقله بالضم و با قاف منقوطه با کسی بعقل
برابرے کردن۔
معالات بالضم گران خریدن و تیر دور
انداختن و بلند گردانیدن و بلندی نمودن با کسی

معارضه کردن و چیزے در زیر چیزی نهادن
معالجه بالضم و با جیم منقوطه درمان کردن۔
معالنه بالضم با کسے چیزی آشکار کردن۔
معالے بالفتح بزرگ داریها و بلندیها
و بدیها و برین تقدیر جمع معالات ست۔
معامله بالضم با کسی خرید و فروخت کردن۔
معان بالکسر و فتح دال تیری که بدان سنگ را
بشکنند و بالفتح و کسر دال کان زر و جواهر و مکان
و اصل و مرکز هر چیز
معانته بالضم با کسی برابرے کردن۔
معانده بالضم با کسے ستیزه کردن و با کسی
برابری کردن و جدائی نمودن۔
معانق بالضم کنار گیرنده۔
معانقه بالضم دست در گردن یکدیگر کردن
معانی جمع معنی و آن علم معروف ست که
پیش ارباب معانی چه گنم عرض هنر
معاودت بالضم بازگشتن۔
معاورت بالضم چیزے بکسے دادن و دست را
گردن ترازو ها و پیمانها۔
معاوضه بالضم عوض دادن۔
معاهد ذمی و هم عهد۔
معاهدة بالضم با کسی عهد و میثاق کردن۔
معاهرت بالضم زنا کردن۔
معائره بالضم راست کردن ترازو ها و پیمانها
با همدیگر۔
معایش بالفتح اسبابهای زندگانی۔
معایشه بالضم با کسی زندگانی خوش کردن۔
معاینه بالضم با کسی بنقد معامله کردن و روبرو
چیزے را دیدن۔

معبد بالکسر جای پرستش۔
معبر بالفتح جای گذر و بضم یکم و کسر
سوم گذراننده از گذرگاه و تعبیر کننده خواب
معبله پیکان۔
معبود بالفتح آنکه او را پرستند۔
معتدل بالضم روز بغایت گرم و هوا
برابر نه بسیار گرم باشد نه سخت سرد۔
معتر بالضم و تشدید را آنکه احتیاج
بچیزے داشته باشد و روی سوال ننماشته باشد
معترف شناسنده حق و قبول کننده آن
معترک بالفتح جنگ گاه و بتشدید کاف میدان
معتصم بالضم چنگل زننده و ایستاده از گناه
و جز آن۔
معتق بکسر تای فوقانیه آزاد کننده و بفتح
تا آزاد کرده شده
معتمد بالضم استواری دارنده و نام خلیفه
که او را معتمد بالله نیز گویند۔
معج بالفتح بشتاب رفتن و لیسیدن بچه شتر
پستان مادر را۔
معجاز بالکسر بزرگ سرون۔
معجب بالضم در عجب اندازنده و خوش آینده
معجر بالکسر دامنی۔
معجز غالیه گون یعنی شب۔
معجزه مسیح احیای مرده و دعا و نزول
مائده از آسمان۔
معجزه زرنیخ یعنی گلهای زرد و برگهای زرد خزان
و شعاع صبح۔
معجل بالضم شتاب کرده شده۔
معجم بالضم عجمی کرده شده و نیز حرف

منقوطه را ابجد گویند و ترکیب ابجد را معجم
نامند و بدان جهت که این ترکیب وضع عرب است
میگویند که این هشت کلمه نام هشت پسر پادشاهی
معد بالفتح تازه و تیز شتاب و چست رونده و
رفتن و ربودن و بفتحتین و تشدید دال زندگانی
سخت و فقیرانه و نام شخصی و بضم یکم و کسر دوم آماده
کرده شده۔
معدلت بالفتح داد دادن و داوری۔
معدن مثل معان مذکور۔
معدود بالفتح شمرده شده و چیزی اندک
معدوم بالفتح نیست کرده شده و نایافته
شده و نیز کنایت از دهن محبوب است۔
معده عضو معروف آدمی که طعام دران
قرار گیرد و هضم شود۔
معدوانبار بالکسر یعنی بسیار خوار۔
معدة تنگ کردن سخت پر کردن و نیز
معذار بکسر یکم و سکون دوم و بفتح ذال
منقوطه پرده و پوشش۔
معذب بالفتح و بضم ذال مشدده منقوطه
عذاب کرده شده و بضم یکم و کسر ذال مشدده
عذاب کننده۔
معذرة بالفتح و با ذال منقوطه عذر خواستن
معر بفتحتین افتادن موی و ریزیده موی شدن
معرا بالضم برهنه کرده شده۔
معراج بالکسر زدبان کشاده و نیز قرب
حضرت حق تعالی چنانکه گویند معراج حضرت
موسی بر کوه طور بود و معراج آنسرور لامکان
و در موید ست بمعنی بر رفتن۔
معراض بالضم تیرگی و بالکسر تیر بی پر

که آنرا گرز خوانند۔
معرب بضم یکم و فتح سوم اعراب داده
شده و آشکار کرده شده و بضم یکم و کسر رای
مهمله کلمه را اعراب دهنده و بیان کننده و فحش
گوینده و بضم یکم و فتح سوم مشدد عربی کرده شده
معرة بالفتح و تشدید رای مهمله گناه و امر
قبیح و مکروه۔
معرج بالفتح و الکسر نردبان و محل برآمدن
معراج گران فلک ملائک و
ستارگان۔
معروشاه بالفتح بنا کرده شده باو
بلند برداشته شده یا وجفت کرده شده ها
معرض بالفتح جای پیدا شدن و عرض کردن
چیزی و بالکسر جامه که برده را دران جلوه دهند
و عرض کنند بر خریدار و بچیز یکه پیش آید چنانچه
گویند که فلان در معرض هلاک است یعنی
بمنزل هلاک۔
معرف بالضم و کسر رای مشدده شناسنده
و تعریف کننده و بفتح را شناخته شده و تعریف
کرده شده۔
معرفة بالفتح شناختن و آشنائی نمودن۔
معرک بالفتح جنگ گاه و تشدید کاف کمیدان
معرکه بالفتح جای انبوهی لشکر و حرب۔
معروض بالفتح عرض کرده شده۔
معروف بالفتح شناخته شده و نیز خواجه
معروف کرخی۔
معری بفتحتین و بارای کسور مشدد
نام شاعر عربی۔
معربد بالضم و فتح عین خنگجوی و بدخوی

معز بفتحتین سخت شدن زمین و جز آن و
چیزی درخت و زمین سخت۔
معزال بالکسر مرد زبون و کول و احمق و آنکه
از مردم کناره گیرند و از زبونی خود و از اهل نساز
دور باشد بسبب خساست و مرد بی تمیز۔
معزز بضم یکم و فتح دوم و کسر سوم مشدد جدا
کننده و بضم یکم و سکون دوم و فتح سوم جدا
کرده شده۔
معزقه بکسر یکم و فتح سوم بیل که بآن زمین را بکاوند
معزل بالفتح دوری و دور کرده شده و دور
شدن گاه و جدا شدن گاه۔
معزم بالضم و تشدید زای مکسور عزیمت خوان
و نادان ما انچه ادای آن واجب باشد و بالضم
و الفتح حریص بچیزی و گرفتار دوستی کسی
معزوم بالضم و بازای منقوطه تعویذ فروش
معزی بضم یکم و کسر دوم و سوم مشدد نام
شاعری که مادح سنجر بود۔
معس بالفتح و تشدید سین مهمله جماع کردن و
مالیدن و دلیری کردن و نیزه زدن۔
معسکر بالضم و بکسر کاف لشکر کشی و لشکر گاه۔
معشار بالکسر ده یک۔
معشر بالفتح ده ده گروه مردم که باهم زندگانی کنند
معص بالفتح رگ و پی درهم پیچیدن چنانکه
پا بدرد آید و گام خورد نهادن براه رفتن مانند
پای بسته۔
معصر بضم یکم و کسر سوم دختری که او را آغاز
بلوغ و حیض باشد۔
معصرات بالضم ابرهائیکه نزدیک باریدن شود
معصفر بضم یکم و دوم و چهارم رنگ سرخ معروف

که در هند کسبنه گویند
معصوم بالفتح بیگناه۔
معصیته بالفتح بیفرمانی کردن۔
معض بفتح یکم و سکون دوم و بفتحتین خشمناک
شدن و سخت خشم گرفتن و دشوار آمدن چیزی بر کسی
معضد بالکسر بازو بند و بالضم و تشدید ضاد
مفتوح جامه که بالای علم دارند و اشتری که بر بازوی
او داغ کرده باشند
معضل کار سخت فرو بسته۔
معضلات مثله۔
معغم بالکسر جای دست بر نخن از دست
معط بالفتح کشیدن و بفتحتین ریخته شدن
موی اندام مرد۔
معطا بالکسر و المد مرد بسیار بخش و بالضم و
الف مقصوره بخشیده شده
معطار زن و مرد بسیار عطر زننده
معطر بالضم خوشبو کرده شده۔
معطس بالفتح و کسر طا و فتح آن بینی
معطل بالضم و با طای مفتوح مشدد بیکار
مانده و فرو گذاشته و کار سخت و فرو بسته۔
معطوف بالفتح میل کرده شده چنانکه گویند
عنان باین طرف معطوف نمایند و در اصطلاح
نحویان کلمه که بر کلمه سابق عطف کرده باشد چنانچه
گویند زید و عمرو۔
معطوف کردن عنان یعنی بالفتح پیچیدن عنان
معطی بالضم عطا دهنده و بالف مقصوره
بخشیده شده۔
معطیر بالکسر زن و مرد بسیار عطر سوده۔
معظم بالضم و بالفتح بزرگتر چیزی و بیشترین چیزی

و بتشدید ظای معجمه بزرگ داشته شده۔
معق بالفتح دور شدن و گوشه دراز بیابان
معقاة بالضم یکم و دوم و کسر سوم مشدد
فرشتگان روز و شب که از عقب یکدیگر آیند
و از پی آیندگان۔
معقد بالفتح جای بستن و پیوند دادن و
بالضم و فتح قاف مشدد بسیار بسته شده۔
معقر بالکسر زین که پشت اسپ ریش کند
معقول بالفتح دریافتن و دریاجست بمعنی
خرد و نیز آنچه بمقتضای عقل باشد گویند که این
معقول ست۔
معک بفتح یکم و سکون دوم و الس انگندن
و مالیدن و دو و دور را انداختن و بفتح یکم و کسر دوم
و الس انگندن کار۔
معکم بالضم مرد لاغر۔
معکوف بالفتح باز داشته شده۔
معکوک بالفتح در بدی افگندن۔
معل بالفتح زبون و خایه کشیدن خر
و غیر آن و بسیار رفتن و شتاب کردن در کار و تباه
کردن و فاسد گردانیدن۔
معلا بمعنی برتر و بلند۔
معلاق بالکسر انچه بآن چیزی در آویزند
و رجل و معلاق مرد سخت خصومت و کینه ور۔
معلف بالکسر نام کوهیست
معلق بالضم یکم و فتح دوم و سوم مشدد
در آویخته و عاشق شده۔
معلق زن بالفتح و الضم و بالام مفتوح مشدد
طایفه ایست از بازیگران که سر زیر و پا بالا نموده
ایستاده شوند و نوعی از کبوتران۔

معلل بالضم و کسر لام مشدد سبب گوینده و بیماری
دور کننده و بفتح لام سیراب کرده و سبب گفته شده
معلم بالفتح نشانه چیزی و بالضم جامه علم دار و بالضم
و کسر لام مشدد آموزنده و بفتح لام آموخته شده
و سگ شکاری که آنرا آداب شکار آموخته باشند۔
معلم اسمار بالضم و با لام مشدد و مفتوح
حضرت آدم علیه السلام۔
معلوق تمغل و قلاب در که آن درسا به بندند
معلول بالفتح بیماری و علت یافته و علت
گرفته شده و این کلمه بزبانهای شایع و مستعمل است
و در کلام عرب نیامده و بجای آن علیل استعمال کنند
معلوم بالفتح دریافته و دانسته شده و در فارسی
بمعنی چیزی و درم و دینار مستعمل ست۔
معلومی بالفتح و با واو و یای فارسی دانسته
شده و بمعنی درم و چیزی نیز آمده است۔
معلی بالضم و بالف مقصوره بلند گردانیده شده
معما بالضم مکان پوشیده و در اصطلاح
آنکه کلامی که بوجه صحیح دال شد آسمی از ان اسما
بطریق رمز و ایما و چنانچه پسندیده طبایع سلیم باشد
معمار بکسر اول و بفتح سوم عمارت و در عرف
آنکه صاحب وقوف باشد در طرح احداث عمارات
معمان بالفتح هر دو میم گرمای سخت۔
معمع بفتح هر دو میم زنی که مال خود بکسی ندهد و
نیز معمعان هم گویند که کیمیا باشد ابونصر در نصاب آورده
معمعه بالفتح آواز آتش و بانگ شجاعان در
جنگ و نیز در سختی گرما شدن۔
معمعی بالفتح آنکه دائم باکسی باشد و غالب بود
معمور بالفتح آبادان کرده شده۔
معموه عمرو لیث بالفتح یعنی شیراز و از شیخ

واحدی محقق ست که پادشاهی بود که شیراز آباد ان
کردهٔ اوست و در آخر عمر و او لسبب آن بنولسیند
نا فرق بود با عمر۔

معمی بالضم و بالف مقصوره پوشیده کرده شده
معن بالفتح روان شدن آب و اندک آسان
و نام مردیست کریم۔
معنا رنج رسانیده شده یا عنایت کرده شده
معنان بالضم روان شدن کاه آب و دخانه
معنبر بالضم چیزی آمیخته۔
معنته بالفتح چیزی اندک و چیزی بسیار۔
معنک بالکسر کلیدان۔
معنی بالفتح قصد کرده شده و انچه از لفظ فهمیده
شود و بالفتح و بالف مقصوره جای قصد کردن
و باالف مقصوره مشدد تری و آنکه آرزوی جماع
نداشته باشد و بضم یکم و فتح دوم و کسر سوم مشدد
عنایت کننده و رنج رساننده۔
معو بالفتح خرمای تر رسیده۔
معوان بالکسر یاری دهنده۔
معوج بالفتح و ضم عین اسپ و خر و باد تیز رو و بالضم و
فتح واو و تشدید جیم کج و ناراست۔
معوذ بالضم و کسر واو مشدد تعوید فروش۔
معوز بکسر و فتح واو جامه کهنه و بکسر واو درویش
معوق بالفتح دور شدن۔
معول بالکسر کلید آهنی که بآن سنگ امی شکافند
و بضم یکم و فتح دوم و سوم مشدد در کرده شده و در اصطلاح بمعنی
یاری خواسته و نیز یاری کرده شده بکسی و بر کسی
بار نهاده۔
معون نام شهریست از کرمان و بالفتح اندک و
آسان و نام شخصی که جوانمرد بود در عرب و در
فرهنگ ست نام یکی از کریمان که او را معن
زائده گویند۔
معونة بالفتح یاری کردن۔
معهد بالفتح عهده و منزل که باز آمدن
مردم و رفتن و سیر کردن و بزودی ربودن
چیزی و تازه و تر و نازک و دودیده و جست
و چالاک و شتاب و بضمتین و تشدید دال نام
مردی از اجداد حضرت رسول صلعم و گوشت
زیر شانه و جای پای سوار و بالضم و کسر عین
آماده کننده و بفتح عین آماده شده۔
معهود بالفتح دیده و دانسته و ساخته و قرار
داده شده۔
معیار بالکسر پیمانه و اندازه و چاشنی
گرفتن زر و سیم و آلت راست گرفتن ترازو۔
معید بالضم بازگرداننده و نام باریتعالی
معیش بالفتح آمیختن پشم با موی و شیر
بز و یا شیر گوسپند و پنهان داشتن یار و چیزی
و شیر دوشیدن از پستان و نیز مثل معاش
مذکور ست که بالا گذشت۔
معیشته بالفتح زندگانی و انچه بدان
زندگانی کنند۔
معیشه بالفتح مصاحبت و همراه بودن با کسی
معیق بالفتح دور و عمیق و زرق۔
معیل بالضم شخصی که بسیار عیال دارد
و بالفتح حاجز گردانیدن۔
معین بالفتح آب روان و چاه و بالضم
یاری دهنده و بضم یکم و فتح سوم مشدد محل
کاو و تعین کرده شده۔
معیوب بالفتح عیب کرده شده۔

مغ بالفتح ژرف عموماً که بتازی عمیق گویند و
رود خانه خصوصاً و بالضم آتش پرست خواجه
حافظ شیرازی فرموده
آمد افسوس کنان مغبچهٔ باده فروش
گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده
و باول مکسور مخفف میغ ست۔
مغاث بالضم دارویست و آن پوست
بیخ درخت انار صحرائی ست۔
مغادرة ترک قوله تعالی لایغادر صغیرة ولا کبیرة
مغار بالفتح غار یکه در کوه باشد و نیز جای
غار و بالضم سوراخ۔
مغاره مثله۔
مغازله بالضم با محبوب بازی کردن و
سخن گفتن و عشقبازی کردن و با زنان باهم
غزل گفتن۔
مغاضب بضم و کسر ضاد معجمه غضبناک۔
معاصبه بالضم با کسی خشم گرفتن۔
مغاک بالفتح و بالضم کوی عمیق که در زمین افتد
مغاک ظلمت یعنی دنیا و قالب بشر۔
مغال بالکسر گوسپند یکه در یکسال دوبار زاید
مغالبه بالضم بر کسی غلبه کردن۔
مغالطه بالضم در غلط افگندن۔
مغامه بالضم مر یکدیگر را در آب فرو بردن۔
مغان بوقف سیم زمیندار و نگهبان
زمین و بمعنی پارسی است و بمعنی چهار عنصر و نیز
در پنج بخشست و شهر دار که شهریار نیز گویندش
مغانی بالفتح خانها و مقامهای مردم۔
مغایبه بالضم از یکدیگر غائب شدن و بحضور
و بعبارت سخن گفتن۔

مغبچه بالضم یعنی کنیز بچه که اکثر ایشان غرب
میفروشند و امت ابراهیم را نیز میگویند و در
اصطلاح سالکان پیر کامل و مرشد مکمل و محبوب را
نیز گویند و بالفتح گل سرخ۔
مغبون بالفتح زیان رسیده
مغتاظ بالضم و سکون غین منقوطه خشم گیرنده
مغتسل بالضم یکم و فتح چهارم آبخانه و جای
غسل و آبیکه بآن چیزی شویند و نیز شراب
مغتنم بضم یکم و فتح سوم و چهارم غنیمت شمرده
شده و غنیمت گرفته شده۔
مغث بالفتح عیبناک کردن و بی آبرو
کردن کسی را و مالیدن دارو و چسپانیدن آن
و آب زدن کسی را از پی در پی که سخت
نباشد و بالکسر نیک کشتی گیرنده و اندازنده کسی را
مغثم بالکسر دلیر و خود رای۔
مغر بالفتح شتاب رفتن۔
مغرانج بالضم مغبچه۔
مغرب بالفتح و کسر رای مهمله جای فرو
رفتن آفتاب و جز آن مغارب بالفتح جمع و
بضم میم و سکون غین منقوطه و کسر را اسپیکه
سفیدی بچشم او رسیده باشد۔
مغربی بالفتح و بارای مکسور نام شهریست و
زر خالص و نیز نام ولی معروف و فاضل صاحب
دیوان و نوعی از شمشیر۔
مغرج بالضم و بارای مفتوح مشدد و
مخفف نام جامه ایست منقش و نیز علتیست
که یار گردانند و بالضم و کسر رای مشدد بافنده
آن جامه۔
مغرض بضم میم و سکون غین منقوط و کسر رای
جای شنگ اشتر۔
مغرفه بالکسر کفگیر۔
مغرور بالفتح فریفته شده۔
مغروض بالفتح آب تازه و آب باران۔
مغز بردن یعنی مغز خالی و درد سر دادن
سعدی گوید
مغز را برد و حلق خود بدرید
مغز تر کردن بالفتح سخن گفتن سر در اسپیدن
مغز حرام مغز مهره ایست که عرب آنرا نخاع
خوانند۔
مغز در سر کردن یعنی خاموش شدن
نظامی گوید
بگفتار شه مغز را تر کنم * بگفت کسان مغز در سر کنم
مغز طرز د لبط خون شست این مصرعه
ابیست از مخزن اسرار معنی اینست که رنگ و
خاصیت او لب لعل شکست و قیل طرز خون سرخ
است و طبع گرم و خشک دارد و طرز د گرم و
تر ست ضد آن۔
مغز قلم کنایت از مغز یکه در استخوان باشد
مغز ما برد یعنی سر ما خالی کرد۔
مغز مبر بالفتح و بارای موقوف یعنی سر
خالی مکن۔
مغزیان درختیست در کوهستان۔
مغزین نام حلوائیست۔
مغس بالفتح و با غین منقوطه درد
کردن روده و نیزه زدن۔
مغ سرای مغیر یعنی دنیا۔
مغسل بالفتح و کسر سین جای شستن مرده
مغسول بالفتح شسته شده۔

مغشوش آمیخته ضد خالص و کدر و تیره۔
مغشی بالضم و بالف مقصوره پوشانیده شده
مغصوب بالفتح و با صاد غیر منقوطه بستم گرفته شده
مغصن بالفتح درخت۔
مغصون بالفتح درخت شاخ دار۔
مغضوب بالفتح خشم گرفته شده۔
مغط بالفتح کشیدن چیزی و کشیدن کمان
و جز آن۔
مغفر بالکسر خود که در جنگ بر سر نهند
و آنرا از آهن تیار سازند۔
مغفرت بالفتح آمرزیدن۔
مغفور بالفتح آمرزیده شده و بالضم صمغ که مانند
عسل شیرین از چوب درخت روان شود و اندک
بوی بد دارد۔
مغکده بالضم بتخانه۔
مغل بفتحتین درد شکم ستور از علف یا خاک
خوردن و بدر آمدن شکم ستور بفتح یکم و کسر دوم
سخن چینی کردن و بد گفتن کسی را پیش کسی
و بضمتین در فارسی قومی اند زشت خلقت و بی رحم
و کینه کش۔
مغلاج بالکسر گوئی که با او چوگان بازی کنند
مغلاغ بالفتح مثله۔
مغلاق قفل در که بآن در را به بندند
مغلظه بالضم و بالام مفتوح مشدد درشت
کرده شده۔
مغلق بالکسر بخشش و نصیبی که در قمار
فرض کنند۔
مغلوق مثل مغلاق مذکور۔
مغلوله بالفتح بند کرده شده۔

مَغمز بالفتح عیب۔
مَغمض بالفتح ہر دو میم زمین ہامون و زمین سخت کہ باران را قبول نکند و زمین سخت مغال و بالضم و الفتح غار۔
مغمغ بالضم ہر دو میم و بالفتح اول آمیختہ شدہ۔
مَغمور بالفتح تہمت نہادہ شدہ۔
مغموم بالفتح اندوہناک گردانیدہ شدہ و فرو پوشانیدہ شدہ۔
مغمنند باول و ثانی مضموم گلولہ و چیزے در ہم و ممزوج۔
مَغنندہ باول و ثانی مضموم گرہی باشد کندہ کہ در زیر پوست بہم رسد و در دگمند و چون بجنباند حرکت کند۔
مَغنم بالفتح مال و چیزی کہ از کفار بحرب و غارت ستانیدہ شود۔
مَغنی بضم یکم و فتح دوم و کسر سوم مشدد سرودگوی و بالفتح و بالف مقصورہ منزل و مقام۔
مغون بالفتح شہریست بکرمان۔
مغیب بالفتح و الضم خانۂ گنبدی۔
مَغیث بفتح یکم و کسر دوم کشتی گیر نیک و بضم یکم و فتح دوم گیاہیست کہ از باران انداختہ باشد و بالضم فریادرس۔
مَغیق بضم یکم و فتح دوم مشدد زین و لگام۔
مُغیلان بالضم نام درختیست خاردار۔
مَفاتحہ بالضم چیزے آغاز کردن و باہمدیگر در باز کشودن و باہمدیگر نزد حاکم آمدن۔
مَفاتیح بالفتح جمع مفتاح کہ می آید و نام کتابیست در احادیث۔
مفاجا بالضم مختصر مفاجات یعنی ناگاہ رسیدن موت۔

مَفاجات بالضم ناگاہ گرفتن موت۔
مَفاخرت بالکسر فخر و ناز کردن در بزرگی و ہنر و برابری در فخر۔
مَفاوات باہم کسی را و یا خود را از اسیری باز خریدن۔
مُفاوضہ بالضم باکسی بنوبت کاری کردن۔
مَفارزة بالضم جدا شدن دو شریک از یک دیگر۔
مَفارطہ بالضم پیشدستی کردن۔
مَفارق یعنی تارک سر۔
مَفارقت بالضم از کسی جدا شدن۔
مَفاز بالفتح جای رستگاری جای ہلاکت۔
مَفازات بالضم مدارا و نرمی کردن و بالفتح سامان جای کار رسیدن و جای رستن و فیروزی۔
مَفازة بالضم و بالزای معجمہ جای فیروزی و بیابان۔
مَفاصل بالفتح پیوندہا و جای جدا شدن۔
مَفاصلہ بالضم از ہمدیگر جدا شدن۔
مَفاضلہ بالضم و بالضاد منقوطہ باہمدیگر برابری کردن در فضل و ہنر۔
مَفاصتہ بالضم زرہ۔
مَفاغمہ بالضم و با غین منقوطہ بوسہ دادن۔
مَفاقمہ بالفتح جماع کردن۔
مَفانقہ بالضم بناز و نعمت پروردن۔
مَفالیشہ بالضم باکسی مشورت کردن در کاری و باکسی سخن گفتن۔
مَفت بالضم رایگان۔
مفتاح بالکسر کلید مفاتیح جمع۔
مفتح بالکسر کلید و بالفتح خزانہ مفتاح جمع۔

مَفتقر بالضم محتاج
مَفتن بضم یکم و فتح دوم و کسر سوم مشدد فتنہ انگیز۔
مَفتول بالفتح بافتہ و پیچیدہ شدہ۔
مَفتون بالفتح در فتنہ انداختہ شدہ و آزمودہ و سوزانیدہ شدہ و در شر و بلا افتادن و دیوانہ شدن۔
مفتی بضم یکم و تای مکسور فتوی دہندہ و بالضم و بالف مقصورہ فتوی دادہ شدہ۔
مَفخر بالفتح جای نازش و مفاخر جمع۔
مفخرہ بالضم باکسی معارضہ کردن و فخر و بزرگی۔
مَفر بالفتح جستن جای گریز۔
مَفراح بالکسر بسیار شادی کنندہ۔
مَفراض بالکسر گاز یعنی مقراض زر و نقرہ۔
مفرح بالضم و کسر رای مشدد فرحت دہندہ و داروی مقوی دل۔
مفرح یاقوت یعنی مفرحی کہ یاقوت و مروارید و زر سرخ و دیگر ادویہ در آن کردہ باشند برای قوت باہ و تقویت دل و دماغ۔
مُفرز بضم یکم و فتح دوم و کسر سوم مشدد جدا و وا کنندہ و بضم یکم و سکون دوم و فتح سوم جدا و وا کردہ شدہ۔
مفرس بالضم جای نشاندن نہال۔
مفرش بالضم آنچہ جامۂ خواب و رخت دران کنند و مفارش جمع۔
مفرص بالکسر مثل مفراص مذکور کہ بالا گذشت
مفرع بالفتح و بافای یک نقطہ بناگاہ۔
مَفرق بفتح یکم و سکون دوم و کسر سوم تارک و میان سر جدا شدن گاہ را براہ دیگر

و بالفتح را نیز آمدہ است۔
مفرق النعم بفتح یکم و کسر سوم نام جانوریست
مفروز بالفتح بہرہ و جدا کردہ شدہ و کور بالپشت
مفسدت بالفتح جای تباہ شدن ضد مصلحت
مفصل بالفتح جدا و وا کردہ شدہ و نام کتابیست و بکسر میم و فتح صاد جای بند کشادن میانہ دو کوہ و زبان و بالفتح یکم و کسر سوم پیوندہا اندام مفاصل جمع
مفضال بالکسر مرد بسیار احسان و فضل و بخشش کنندہ
مفضل بکسر یکم و فتح دوم جامۂ زبون بی آستین کہ زن یا مرد برای کار در خانہ پوشد و بالضم و فتح ضاد معجمہ شدہ آنکہ او را تفضیل دادہ باشند
مفقط بالفتح بر زمین زدن گوی و مانند آن تا برجہد و بدست گرفتہ شود۔
مغق بالضم سخت شدن و دراز شدن چیزی
مفقود بالفتح نایافت کردہ شدہ و گم شدہ۔
مفلاک بالکسر فلک زدہ و پریشان حال و تہیدست و درویش کہ الحال مفلوک گویند و این مشتقات فارسیان ست چون فلاکت و نزاکت میر عبدالرزاق گوید
لقسمت ست مقادیر خلق نہ بجہد ست۔
دلیلش ابلہ مرزوق و زیرک مفلاک۔
مفلحان بالضم افیست لب جد ولایت غزنین و نیز بمعنے رستگاران۔
مفلوج بالفتح باد زدہ یعنی آنکہ دستش بلرزد این مشتق از فالج ست۔
متفنن بضم میم و فتح فا و کسر نون مشددہ نوع نوع کنندہ و فرق نوع و گونہ۔
مفوض بالضم کار بکسی واگذاشتہ شدہ و بکسر واو کار بکسی واگذارندہ۔
مفہوم بالفتح دریافتہ و دانستہ شدہ۔

مُق بالفتح و تشدید قاف تنگ افتن درخت
مقابح بالضم زشتیہا۔
مقابلہ بالضم و با قاف منقوطہ و بالفتح چہارم بایکدیگر برابری کردن و رو برو نمودن و برابر شدن و کریم النسب گردیدن از طرف مادر و پدر و نعلین را دوال دادن تا پادران کنند و پارہ گوش گوسپند بریدن چنانکہ از ہم جدا نشود و در اصطلاح منجمان مقابلہ آنرا گویند کہ نظر یک ستارہ با ستارۂ دوم ہفتم خانہ باشد و این دلیل ست بر دشمنی۔
مقاتت بالفتح دشمن داشتن۔
مقاتلہ بالضم کارزار کردن و دشمن داشتن۔
مقادل بالفتح پذیرفتہ۔
مقاربہ بالضم باکسی نزدیکی نمودن و نزدیک شدن بچیزی۔
مقارة بالضم قرار گرفتن۔
مقارعنہ بالضم بایکدیگر دام دادن و جماع کردن و آمیختن چیزی۔
مقارعہ بالضم باکسی قرعہ و شمشیر زدن۔
مقارنہ بالضم باہمدیگر نزدیک شدن و نزدیک گردانیدن و جمع شدن دو کوکب در یک برج بیکدرجہ و جماع کردن و بچیزے آمیختن و نزدیک گردانیدن و او متعدی و لازمی آمدہ است۔
مقاساة بالضم باکسی رنج کشیدن بچیزی
مقاسطہ بالضم بایکدیگر جور و عدل کردن
مقاسمہ بالضم باکسی سوگند خوردن و کسی را بچیزی بخشیدن۔
مقاصتہ بالضم دور شدن۔

مقاضاة بالضم و با ضاد منقوطہ وام دادن
مقاصتہ بالضم کسی را در عوض کسی کشتن و جراحت کردن۔
مقاط بالفتح رسن سخت تابیدہ و بند گہوارہ
مقاطعہ بالضم باکسی بریدن چیز را۔
مقاع بالضم تیز نیہا و نیزہا و عصاہا کہ مانند چوگان از آہن ساختہ باشد۔
مقاعدہ بالضم باکسی نشستن۔
مقالہ بالفتح باکسی سخن گفتن۔
مقالید بالفتح کلیدہا۔
مقام بالفتح ایستادن و جای ایستادن و شمارگاہ و قیامت و در اصطلاح مغنیان بالفتح پردۂ سرود را گویند و آن دوازدہ پردہ اند یکی راست دوم شتاب و سوم بوسلیک و چہارم عشاق و پنجم زیر بزرگ و ششم زیر خورد و ہفتم نہاوند و ہشتم عراق و نہم بااخراکی و دہم حسینی و یازدہم رہاوی و دوازدہم نوا و دیگر ہا شعبہ اند در تقسیم و آن بیست و چہار شعبہ است و دو کان شعبہ از یکان تمام پردہا کہ تعلق تعلم دارد و در اصطلاح سالکان بالفتح میمیست کہ بندہ را حاصل میشود و از آغاز سلوک بدرجہ کہ بدو توصل کردہ است و گفتہ اند کہ مقام عبارت از قامت بندہ است در عبادت و شرط سالک آنست کہ از مقامی دیگر ترقی کنند تا از نود و نہ مرتبہ تلوین درگذرد و بعد مرتبہ تمکین مقام کند و مراد از تمکین زوال بشریت است کہ آنرا مرتبہ فقر و فنا گویند۔
مقامات رضوان یعنی ہشت بہشت۔
مقامتہ بالفتح مجلس و گروہ آدمیان۔

مقامر بالضم بکم وچهارم حریف قمارباز وقمار باختن ونرد وجز آن تا بحدیکه نوبت بجنگ و کشتی برسد وآن حرام ست-
مقامرة مثله-
مقام مصلا یعنی آنجا که حضرت ابراهیم نماز
مقاوته بالضم باکسی معارضه کردن بقوت-
مقاوله بالضم باکسے قول وعهد کردن و داون چیزے-
مقاومه بالضم باکسی برابری کردن-
مقایسه بالضم باکسے قیاس ومشورت در کار کردن وباکسی سخن گفتن-
مقابله بالضم تاخیر کردن ومنع کردن-
مقبر بالفتح گورستان مقابر جمع-
مقبره بالضم مثله-
مقبص بالفتح بکم گردیدن از چیزی بجای گردش
مقبض بالفتح قبضه شمشیر وکمان ودسته هر چیز وبکسر میم وسکون قاف وفتح با نام رسن که اسپان مسابقه را بدان بند ندو اسپا نرا رها کنند-
مقبل بالفتح نیمروز خفتن ودر حل اللغات ست بالفتح نیمروز قیلوله که آن خواب نیمروز ست وبضم یکم وفتح دوم هفت دانه که بروز عاشورا پزند-
مقبوضه بالضم قبض کرده شده ونیز نام ستاره
مقتدر بضم یکم وکسر چهارم توانا ونام خدا تعالی
مقتدی بالضم وبالف مقصوره پیشوا وبالضم وبادال مکسور پس رو-
مقترن پیوند یافته-
مقتضات زنیکه هر دو اندامش یک شده باشد از غایت مباشرت وکثرت مجامعت-
مقتضی بالضم وبالف مقصوره تقاضا کرده شده وخواسته شده-
مقتعد بالضم میانه رونده ومیانجی نگاهدارنده
مقتل بالفتح جای کشتن وزمان کشتن-
مقتول بالفتح کشته شده
مقحم بالضم یعنی زائده
مقحمه یعنے حرف زائده که بودن ونابودن او برابر باشد-
مقد بالفتح دهیست بشام وشراب مقدی که از عسل سازند منسوب بدان-
مقدام بالکسر مرد بغایت دلیر-
مقدر بضم میم وکسر دال اندازه کننده وبفتح دال اندازه کرده شده-
مقدره بالفتح یکم وضم سوم توانگر بودن-
مقدس پاک وزمین بیت المقدس-
مقدسه بالضم پاک گردانیدن-
مقدم بالفتح از سفر یا از جائی باز آمدن وهنگام قدم نهادن وجای قدم نهادن وبضم وکسر دال پیش رونده دلیر وکج چشم بطرف بینی باشد وبالضم وتشدید دال مکسور پیش کننده وکسی را وپیش شونده وبفتح دال پیش کرده شده ومنزلیست از منازل قمر-
مقدمه بکسر دال پیش رونده وپیش کننده ومقدمة الجیش لشکر پیش فرستاده وبفتح دال پیش داشته شده-
مقدور بالفتح آنچه بدان قدرت وتوانائی باشد
مقدونیه بالفتح نام شهریست از روم پای تخت فیلقوس-
مقذ بالفتح همان بحث مذکور یعنی جای قفا وبعضی سنبل را گویند-
مقذذ بالضم وفتح ذال مشدد زینت کرده شده ومرد سبک شکل-
مقذور بالفتح وبا ذال معجمه پلید وآنکه مردم از وا اجتناب کنند-
مقر بالفتح وسکون قاف وکسر آن چیزی تلخ وصبر وکوفتن وبفتحتین تلخ شدن وترش شدن شیر وبفتحتین وتشدید راجای قرار و آرام وبالضم وکسر قاف اقرار کننده-
مقرا بالضم خوانده شده-
مقراة بالکسر جای جمع شدن آب کاسه-
مقراض بالکسر جامه برو کاغذ برو مقاریض جمع آن-
مقرصنه نوعی از پیکان دو شاخه ونوعی از حلویات-
مقراضے بالکسر جنسے از جامه ابریشمی ست
مقراع بالکسر چیزیکه بدان سنگ شکنند ومقاریع جمع آن-
مقربه بالفتح خویشی-
مقرر بالضم وتشدید رای مهمله مفتوحه قرار داده شده وتقریر کرده شده وبکسر را تقریر کننده
مقرض بالفتح وتشدید را بریده شده-
مقرطون یعنی ترک کرده شدگان وفراموش کردگان-
مقرعه بالکسر وفتح سوم تازیانه وقیل آلت کوفتن هر چیزی-
مقرن بالضم وکسر را توانائی دارنده-
مقرنس عمارتیکه سرآنرا بصورت قرناس ساخته باشند وقرناس بالضم بینی کوه-
مقرون بالفتح بسته شده وپیوسته-

مقری بالکسر وبالف مقصوره کاسه-
مقزع پناه گاه وبتشدید زا دلیر وبددل-
مقسم بالفتح وکسر سین مهمله جای بخش کردن وبالضم سوگند خورنده وبالضم وتشدید سین مکسور نیکو کننده وبخش کننده وبفتح سین نیکو کرده شده
مقسوم بالفتح بخش کرده شده-
مقشر بالضم وفتح شین مشدد پوست کرده شده
مقصاة فرشتگان روز وشب که از عقب یکدیگر باشند وشتران ماده که در پس شتران جمع شده باشند بگرد حوض بانتظار آب خوردن دیگران-
مقصر بالضم وبصاد مکسور تقصیر کننده و کوتاه کننده-
مقصود کن فکان یعنی حضرت رسالت پناه صلعم-
مقصورات بالفتح در پرده شده وپنهان شده وبمعنی نزدیک آمده است-
مقصوره بالفتح جای ایستادن امام در نماز ونیز قصر کرده شده
مقصوص بالفتح مرغ بال وپر بریده بجهت
مقضی بالفتح گذارده شده-
مقطره بالکسر کنده چوبیکه در پای محبوسان ومقیدان می بندند ومجمره که در وخوشبوئی سوزند
مقطع بالکسر مقراض وبالفتح جای بریدن وجای ترس وبیت آخری شعر که در او تخلص شاعر باشد آنرا مقطع گویند
مقطم بالکسر جبل مصر-
مقع بالفتح دشنام دادن وفحش گفتن وبسیار خوردن شراب وآب را وسخت زدن کسی را ودر بند انداختن-
مقعاص چیزی که بچیزی زنند که از جا بجنبد
مقعد بالفتح نشستنگاه ودبر وبسیار باشد که بر حلقه هم اطلاق کنند وبالضم مرد لنگ و پستان دختر که نو بر آمده باشد-
مقفی بالضم وبالف مقصوره قافیه کرده شده ودر پے داشته شده-
مقل بالفتح سخن چینی کردن وبد گفتن کسی را پیش کسی ونگریستن بچیزی وفرو بردن بآب وجز آن وبالضم صمغی است معروف ومیوه درختی است وبالضم وکسر قاف وتشدید لام دیده و چشم-
مقلات بالکسر تابه وشتر ماده که یکبار بزاید ودیگر بار آبستن نشود وزنیکه او بچه نزاید-
مقلاد بالکسر کلید-
مقلاص بالکسر شتریکه در تابستان فربه باشد
مقلاع بالکسر فلاخن که بدان سنگ اندازند
مقلت بالفتح سنگریزه که در آب افگنند که تا قعر آنرا دریابند-
مقله بالفتح سنگریزه که در آب ریزند تا قعر آنرا بدانند که هر یک چه مقدار آب برسید اندرین وقت کمی آب میکنند وبالضم تمام کاسه چشم با سفیدی-
مقلمه بالکسر قلمدان-
مقلوب بالفتح بدل کرده شده ونام شعبه
مقلود بالکسر مثل مقلاد مذکور-
مقلوع بالفتح امیر معزول-
مقلی بالکسر وبالف مقصوره ویکی که در و قلیه پزند-
مقلید بالکسر مثل مقلاد مذکور-
مقمق بالتحریک دراز شدن-
مقمه بالفتح جاروب-
مقنا بزبان شیراز مقنع را گویند-
مقناة بالفتح جای سایه که آفتاب بران نتابد
مقناطیس سنگ آهن ربا-
مقناع بالکسر معجز زنان ودر فارسی پدر آن حکیم که ماه نخشب ساخته بود-
مقنطس مثل مقناطیس مذکور-
مقنع بالضم وتشدید نام مردی که اورا ابن مقنع نیز گویند واضع ماه نخشب وبکسر یکم وفتح دوم چیزی که بدان سر وروپوشند-
مقنعه بالفتح جامه ابریشمی معروف-
مقوا کتاب وخط خوانده-
مقوال بالکسر بسیار گوی-
مقود بالکسر ریسمانیکه در لجام ومهار بندند وآنرا بفارسی پالهنگ گویند-
مقوس بالکسر چیزے که دران میان گذارند وریسمانیکه اسپان وقت دویدن وپیش گرفتن بر یکدیگر ازان رسن دهند وبضم میم وفتح قاف وواو مشدد چیزی خمیده-
مقوط لاغر شدن شتر-
مقوقش بضم میم وفتح قاف اول وکسر ثانی مرغیست که طوق سیاه وسفیدی مائل برگردن دارد چون کبوتر ومثل آن ولقب حاکم مصر و اسکندریه که بجناب رسالت پناه صلعم ایمان آورده بود واورا از اصحاب شمرده اند
مقول بالکسر مرد زبان آور وبسیار سخن-
مقوم بالضم وکسر واو مشدد راست دارنده وقیمت کننده-
مقوی بالضم وبا واو مشدد قوت دهنده

مقوین بالضم بی توشه شدگان و منزل خالی فرودگاه مردم۔
مقهور بالفتح خار کرده شده و فروشکسته شده و غلبه کرده شده۔
مقیاس بالکسر اندازه وانچه بآن اندازه چیزی گیرند
مقیت بالضم نگهبان و توانا و گواه و روزی دهنده
مقیص رسنی که بآن هر دو دست چارپایه ببندند وقت دوشیدن۔
مقیل بالفتح جای آسایش کردن۔
مقیم بالضم ضد مسافر
مک بالفتح والتشدید کاف مکیدن و بالضم ژوبین را گویند شاعر گوید

باده خلیده و دیدهٔ شوخت بزخم خار
آنکه سفته سینهٔ شوخت بنوک مک۔

مکا ر بالضم والمد آواز کردن مرغ و جز آن و بفتح میم و تخفیف کاف سوراخ روباه و خرگوش وشل آن و بالضم والتشدید مرغیست۔
مکابده بالضم رنج چیزی کشیدن۔
مکابرة بالضم با یکدیگر بزرگی کردن و سخن بزور و غضب گفتن نه از برای اظهار ثواب ضد مناظره۔
مکاتب بالضم بنده که او را بمال افروخته شده باشد و کسیکه برو نامه نوشته شده باشد۔
مکاتبة بالضم با یکدیگر کتابت نوشتن و بنده را بعوض مال آزاد کردن۔
مکاتمه بالضم از کسی چیزی پوشیدن۔
مکاتیب بالضم والفتح نامه نوشتن۔
مکاثره بالضم با کسی معارضه بسیار و غلبه کردن بر کسی در بسیاری۔
مکاد بالفتح بد خواستن۔

مکاده بالفتح نزدیک شدن۔
مکار بالفتح مسگال و حیله گر
مکاراة بالضم بکرایه دادن۔
مکارزه بالضم بجائی گریختن و پنهان شدن در آنجا و پیش کردن در کاری
مکارم بالفتح کارها و بزرگواریها۔
مکارمه بالفتح با کسی بخشش کردن۔
مکاری بالفتح و با کاف مفتوح مشدد مکر و حیله
مکاس بالضم مکس و مبالغه در معامله نمودن و نهایت طلبی کردن در کاری و آنرا تبازی مقعصا گویند نزاری گفته و شخصی را گویند که دستوری از مردم گرفته باشد و آن زری بود که از سوداگران و مردمی که آمد و شد میکنند بگیرند و آنرا باژ نیز خوانند و مکس لی زرا نامند از اسرارنامه شیخ فریدالدین عطار قدس سره مرقوم شده

گفت محمود آن خدیو کامگار
میخرید از بهر خود بنده هزار
پس ایاز پاک دل را آن زمان
در مکاس حمله بستند آن زمان۔

و بالفتح درنگ کردن در بیع و جمع کردن مکس و بالکسر مبالغه در وقت معامله کردن لیکن بدین معنی عربیست۔
مکاشفه بالضم با کسی جنگ و دشمنی آشکارا کردن و در اصطلاح متصوفه آنرا گویند که آشکار شود براو ناسوت و ملکوت و جبروت و لاهوت یعنی از نفس و دل و روح و سر واقف حال شود و هر واقعه و حادثه که در دنیا صادر شود۔
مکاعمه بالضم بوسه دادن۔
مکافات بالضم پاداش دادن و پسندگی

و جستان۔
مکافحه بالضم با کسی رو برو جنگ کردن کسی را بوسه دادن و مباشرت کردن و سودن۔
مکافه بالضم از چیزی باز داشتن۔
مکافیه بالضم کسی را بر کردار او سزا دادن و مانند یکدیگر شدن۔
مکالفت باول مفتوح و کاف مفتوح بمعنی رنج و آفت۔
مکال بالفتح پیمانه پیمودن۔
مکالبه بالضم سگی کردن یعنی جنگ یعنی بد کردن با کسی۔
مکالته بالفتح جای و جاگیر شدن و مکالات جمع
مکالحه بالضم با همدیگر سخت گرفتن۔
مکالمه بالضم با کسی سخن گفتن و جواب دادن
مکامعه بالضم خفتن مرد با مرد در یک بستر و آن منهی است
مکان بالفتح محل بودن و آنکه شیر از پستان گوسپند و شتر و غیره خورد و از کمال بخیلی و خسیسی
مکانه بالفتح مثل مکانة مذکور۔
مکاوحه بالضم با کسی واکوشیدن و آشکارا دشمنی کردن و دشنام دادن۔
مکاوله بالفتح دشنام دادن۔
مکایحه بالضم با کسی به بزرگی معارضه کردن
مکایده بالضم با کسی مکر کردن۔
مکایسه بالضم با کسی بزرگی و معارضه کردن
مکبب بضم کم و کسر سوم مشدد کباب کننده و بضم کم و فتح سوم مشدد کباب کرده شده۔
مکبود بالفتح آنکه درد جگر دارد۔
مکبون بالفتح علت شتر گرفته شده۔
مکتب بالفتح دبیرستان و بضم کم و فتح سوم

مشدد نو آموزندگان و در تاج است بضم کم و کسر سوم نو آموز خط۔
مکتوم بالفتح پوشانیده شده۔
مکتیم بالفتح یعنی ابر بی رعد۔
مکث بالفتح درنگ کردن و انتظاری کشیدن و بالضم نام مردی و با وقار و آهستگی و درنگی و پارسیان بسین مهمله خوانند و مکوری۔
مکحال بالکسر میل سرمه و استخوان ذراع۔
مکحل بالکسر مثله و بالفتح سرمه و بالضم والتشدید جای مفتوح سرمه کشیده۔
مکحله بضم کم و سوم سرمه دان۔
مکذب بضم کم و کسر ذال مشدد بدروغ دارنده و بددل۔
مکر بالفتح حیله کردن و بدسگالیدن و فریفتن و گل سرخ و نوع درختیست و بالکسر و با کاف فارسی گفتن و اندیشیدن و خواستن و فریفتن و با کاف فارسی بمعنی شک استعمال کنند و بمعنی یقین و تحقیق و تمنا آمده است شیخ سعدی فرماید

مگر بوی از عشق مستت کند
طلبگار عهد الستت کند۔

و بالضم نوحه کننده۔
مکران بالضم نام شهریست۔
مکرم بالضم و کسر را بزرگوار دارنده و نوازنده و بالفتح را بزرگوار داشته و نواخته شده و بتشدید را تعظیم داشته شده۔
مکرمه بضم کم بزرگی و بالفتح میم و را کارنیک و زن صالح و بضم کم و فتح را بخشش کردن و بزرگواری نمودن۔
مکروه بالفتح ناخوش شمردن و بضم کم و فتح را

آنکه او را ناخوشی در کاری دارد۔
مکس بالفتح مکیس کردن و تنگی گرفتن در بیع
مکسب بضم کم و کسر دوم بر روانشده
مکس پرانیدن یعنی کساد بازاری کردن
مکس پرنی یعنی عیب و عار۔
مکس بند یعنی تشویش و زحمت۔
مکست از توابع شکست باشد رودکی گوید

دی از آن چون چراغ پیشانی
وی از آن زلفک شکست مکست

مکس گیر یعنی عنکبوت و او را جولاهک نیز گویند و دیوپای فنده هم نامند
مکثار بالکسر بسیار گو۔
مکشاش بالکسر شتر آواز کننده که نو بآواز در آمده باشد
مکظوم بالفتح اندوه پوشیده۔
مکفوف بالفتح باز داشته شده و نابینا و کف بر آورده شده۔
مکفی الطعن یعنی مهتم روزانه ماه۔
مکل بالفتح کم شدن آب چاه و جمع شدن آن در میان چاه۔
مکلا بالضم والتشدید والمد جای کشتی داشتن چنانچه کناره رود و دریا۔
مکلب بالضم و کسر لام مشدد و سگ دارنده
مکلبین بضم میم و فتح لام مشدد سگان شکار آموخته و صیادان و اسیران و بکسر لام سگ داران۔
مکلف بضم کم و فتح دوم و سوم مشدد مشقت و رنج بر نهاده شده و در شرع عاقل بالغ را گویند۔

مکلل بضم کم و فتح دوم و سوم مشدد تاج بر سر نهاده شده و قیل لخیه در جوهرها نقش می نشانند و بعده از مروارید بیارایند یعنی ملمع کرده شده
مکمل بضم کم و فتح دوم و سوم مشدد تمام کرده شده و کمال بضم کم و فتح دوم چاهی که در او آب اندک باشد و بفتحتین و بضمتین جمع
مکمن بضم کم نهان شدن گاه و کمین گاه و بضم کم و فتح دوم و سوم مشدد نهادن و شدن و بالفتح سوسمار یکه بیضه در شکم او جمع شده باشد
مکمون بالفتح پوشیدن۔
مکنت بالضم قدرت و توانگری۔
مکنون بالفتح پنهان داشته شده۔
مکنه بالکسر جاروب۔
مکو یعنی ماکو که ماشوره در میان آن گروه جولاهان جامه بافند۔
مکوات بالکسر آلت داغ کردن۔
مکو د بالضم ایستادن و مقیم بودن بجائے و بالفتح ناقه که شیر او کم نشود۔
مکوک بالفتح و تشدید کاف پیمانه ایست بزرگ و آن سه کیلچه است و کیلچه من است و من دو رطل و رطل دوازده اوقیه و اوقیه یک استار و استار چهار مثقال و نیم و مثقال یک درهم و سه سبع درهم و درهم شش دانق و دانق دو قیراط و دو طسوج و طسوج دو حبه است و حبه سدس و ثمن درهم که جزویست از چهل و هشت جزو درم و نیز مثل ماکو که مولوی گوید

مانند مکوکی اندر کف جولاه
صد تار بریدی تا در تار دگر رفتی۔

مکول بالفتح آب چاه اندک شده۔

نکو بالکسر و بالف مقصوره آهن داغ کرده۔
نکه بالفتح والتشدید شهریست معروف از عرب که کعبه معظمه دران ست و نیز نام زنی عربیه که نهایت فصیحه بود شخصے از فصحای عرب که اصمعی نام داشت روزی ازو پرسید نام تو چیست گفت مکه مرد گفت نزدیک بیا تا بوسه دهم حجر الاسود را و این کنایت از خال سیاه است که بر رخ داشت بعد ازان زن این آیت بخواند لم تکونوا بالغیه الا بشق الانفس یعنی هرگز نخواهید رسید بمکه مگر بمشقت ذاتها یعنی مشقت مالی و بدنی نکشید بعده آن مرد دستی چند از آستین برآورده بآن زن داد زن گفت اکنون اگر خواهی بیا در مکه و اگر خواهی بوسه ده حجر اسود را و این اشارت از وصال و بوسه و کنارست۔
مکی بالفتح و تشدید کاف نام پیغمبر صلعم و آنکه منسوب بمکه باشد۔
مکیال بالکسر پیمانه۔
مکیب بالفتح و بایای فارسی از راه بازداشتن کسی را یعنی از راه راست بکجی مرو۔
مکیث بالفتح آرمیده۔
مکیدن بالفتح چوشیدن۔
مکیده بالفتح مکر کردن۔
مکیس بالضم مرد باوقار و آهسته در کار
مکیف بالضم یکم و فتح و کسر سوم مشدد چگونگی دارنده و بفتح یای مشدد چگونگی آورده۔
مل بالفتح و تشدید لام خمیر در آتش کردن و جامه دوختن و سیر شدن و ماندوه یافتن از چیزے و بالضم شراب و در فارسی نوعی از مردم بزرگ و بمیزه کنار از خرمل نیز گویند و بالکسر موی را گویند

خواجه شجاع بهرامی گوید ع
ریش بخشش چنان درازست۔
گوئی که مل دم گرازست ؎
ملاّی بالضم و تشدید لام نام دانشمندی ع پدرم بود مرد ملائے ٭ تا چهل سال داد فتوائے و اکثر مرکب استعمال کنند چنانکه گویند ملائی فلانی و بفتحتین و مد همزه صحرا و آشکار و استوار و پر شدن از چیزی و بمد همزه گروه مردم و اشراف و بزرگ و خلق و خوی و بکسر میم و سکون لام زمینی که آفتاب بران نتابد۔
ملا علا بالفتح گروه برتر کنایه از ملایک ست۔
ملابسه بالضم با همدیگر خباثت داشتن و بکاری در رفتن۔
ملاح بالکسر جمع ملیح و بالضم و تشدید لام گیاهی شور و نباتات ملیح و خوب آینده و بالفتح و التشدید کشتیبان۔
ملاحاکه بالضم همدیگر را دشنام دادن و باکسے نزاع کردن۔
ملاج بالفتح جاهای تنگ گرداگرد دهن
ملاحت بالفتح نمکین و خوش آینده۔
ملاحظه بالضم بگوشه چشم نگریستن و در علم شطار دراز کاران را گویند که بمعنی صفات فهمیدن و در خاطر آوردن تواند۔
ملاحف بالفتح چادرهای و جمع ملحفه است
ملاحفه بالضم باکسی یاری و دوستی کردن۔
ملاحم بالضم کارزارها
ملاّخ بالفتح نام جزیره ایست از جزائر که بملاخ مشهورست سعدی گوید ع زتاج ملکزاده در ملاخ ٭ شبی لعلی افتاد در سنگلاخ۔

و در اکثر نسخ بوستان مسلاخ بضم میم و بجای لام نون دیده شده بمعنی جای خوابانیدن شتر لیکن معنی اول معنی مناسب ترست و بضم و تشدید چاپلوسی کردن و بالکسر باز کشیدن پوست۔
ملاد بالضم نام پهلوانی ایرانی و شهرے که کیدرای هند دران دارالملک داشت۔
ملاذ بالضم پناه گرفتن بچیزی یا بکسی یا بجدے ع اے سرکوی تو جهان را ملاذ ٭
انت ملاذی والیک المعاذ۔
ملازمت بالضم باکسی یا بجائی همیشه بودن
ملازه بالفتح داستان و بالضم کام و گوشت پاره بود شبیه زبان که در اندرون از منتهای کام آویخته باشد و بالضم و مد الف چادر یک تخته
ملاط بالکسر گلی که بآن سنگ خشت بر دیوار بمالند و پهلو و ابنای ملاط هر دو بازوی شتر۔
ملاطفه بالضم باکسی نیکوئی کردن
ملاطمه بالضم طپانچه زدن و طپانچه که از دست بر روز نشد۔
ملاع زمینی که در آن گیاه نروید و در رفتار چست
ملاعق بالفتح کفچها و چمچها جمع ملعقه که بدان کور خوانند
ملاعنه بالضم مر یکدیگر را لعنت کردن
ملاغم بفتح یکم و کسر چهارم گرد دهن که سر زبان بآن رسد۔
ملاقات بالضم یکدیگر را دیدن و بچیزی رسیدن
ملاقح بالفتح آبستان نرو زنان که بچه در شکم دارند
ملاقیح بالفتح بچها که در شکم مادر باشند۔
ملاک بالفتح و الکسر اصل چیزی و آنچه بآن قوام باشد چیزی و قرار داشتن و بالضم پادشاه شدن و پادشاهی۔

ملامه بالضم کسی را مشت زدن۔
ملال بالفتح اندوهناک شدن و ستوه آمدن از چیزی و بالضم گرمی تپ
ملالت بالفتح رنجوری و بیماری و تنگدلی و ملول
ملام بالکسر مرد احمق سطبر و فربه و شکلی که بآن استخوان خرما شکنند و بالفتح زره پوشیدن۔
ملامت بالضم رسوائی و عتاب
ملامسه بالضم جماع کردن و مر یکدیگر را سائیدن۔
ملامی بالضم و تشدید لام انگور بزرگ و دراز دانه و سپید
ملان بالفتح نهی است از لاندن یعنی جنبانیدن
ملاوده بالضم در پیش مردم پنهان شدن۔
ملایک پی اند بالفتح یعنی مبارک قدم اند
ملائکه بالفتح فرشتگان۔
ملائمت بالضم دو چیز را فراهم آوردن۔
ملبن بالکسر و فتح با کالبد و شاخ و قالب خشت و بکسر با آنکه شیر بسیار دارد۔
ملت بالکسر دین و بالفتح خاکستر گرم و خاک گرم
ملتحد بالضم از حق برگشتن و کسیکه ظلم کند در راه حق تعالی و بیدین۔
ملتجا بالضم پناه گرفتن و جای پناه۔
ملتزم بالضم و کسر زا التزام چیزی کننده و بفتح زا التزام کرده شده و موضعی ست مابین کعبه و حجراسود که محل اجابت دعاست۔
ملتفت بالضم بازپس نگرنده و بفتح فا بازپس نگریسته شده۔
ملتقی بالضم و بالف مقصوره جای رسیدن دو چیز
ملث بالفتح بچرب زبانی کسی را از کارے

باز داشتن و بزبان وعده دادن و بدان وفا نمودن و بفتحتین آمیختگی تاریکی شب بروشنی مهتاب
ملج بالفتح بلب گرفتن کودک پستان را و مکیدن شیر و شیر خوردن۔
ملجا بالفتح جای پناه دادن
ملجا نوح یعنی کوه جودی و آن نام کوهی ست
ملجان بالفتح آنکه شیر از پستان گوسپند و شتر و غیره خورد و از کمال بخیلی ندوشد
ملجج بفتحتین و سکون دوم و جیم معجمی مفتوح سنگ
ملح بالفتح نمک و آب شور و شیرخوارگی و شیر خشتر در طعام ممزوج کردن و بالفتح شیر دادن بچه را و شیر خورانیدن ستور را و نمک در طعام کردن و بهر دو بال طپیدن مرغ و ملاح ازینجا ماخوذ است و بفتحتین آماس پاشنه و آماسیکه در زانوی اسپ پیدا میشود و بالضم و بفتحتین سخنهای خوش و نمکین و بالضم و کسر لام و حای مشدده الحاح کننده
ملحاح بالکسر سخت الحاح و مبالغه کننده و پالان شتر که دوش شتر را گیرد۔
ملحب بالکسر مرد دشنام دهنده و بد زبان
ملحد بالضم و کسر حای مهمله از راه حق برگردنده و فاسق و بیدین۔
ملحفه بالکسر چادری که بر بستر اندازند۔
ملحق بالضم بچیزی وابسته و حرامزاده۔
ملحم بضم یکم و فتح سوم آنکه روزی او گوشت شکار باشد و نوعی جامه است و تیل جامه ابریشمی
ملحمه بالفتح کارزار و جنگ عظیم
ملحوظ بالفتح نگریسته شده
ملخ بالفتح رفتار سخت و دور رفتن و سخت رفتن و گردن کشی کردن و در کار باطل رشدن و

کشیدن دندان از گوشت بمیزه و بفتحتین جراد آنکه بزبان هندی ٹڈی گویند سعدی فرماید ع
نه در باغ سبزه نه در کوه شخ ٭
ملخ بوستان خورد و مردم ملخ ٭
ملخ آب نوعی از ماهی است که آشنا بزبان هندی جهینگه گویند۔
ملخ پیاده بالفتح ملخی که پر انداز و در زمین پیاده رود همچو مورچه و ملخ که پرش بر نیامده باشد۔
ملخچ بالفتح و با جیم فارسی نام گیاهی است که چیدن آن حیوانات را مستی آرد۔
ملد بفتحتین نازکی و درخشندگی روی خوبان۔
ملدار بالفتح و المد زن نازک اندام۔
ملدام بالفتح سنگی که بآن استخوان خرما شکنند
ملدم مثله و بالکسر مرد احمق و فربه و بسیار گوشت و سطبر۔
ملس بالفتح خایه کشیدن و سخت راندن و بفتحتین آمیخته شدن تاریکی شب با روشنی روز و بفتح یکم و سکون دوم خایه بیرون کشیدن۔
ملسا بالفتح زمین هموار۔
ملصق بالفتح واچسپیده و حرامزاده۔
ملصی بالفتح دشنام دادن۔
ملط بالکسر دزد و آنکه نسبت او معلوم نباشد و بالفتح بگل برآوردن دیوار و گور و بفتحتین تنک ریش شدن ابر۔
ملطاس بالکسر سنگ بزرگ که بآن استخوان خرما شکنند و اشتر نر سخت جماع کننده۔
ملطاط بالکسر کنار دریا و رودخانه و آسیابی عصاران و شگافیکه در میان سر واقع شده باشد و شکستگی سر که بدماغ رسد۔

ملطس مثل ملطاس مرقوم۔
ملطوط بالکسر سپر کہ برروی افتادہ باشد۔
ملطاظ بالکسر مبالغہ کنندہ۔
لمع بالفتح بشتاب گذشتن و رفتن۔
ملعب بالفتح جای بازی۔
ملعقہ بکسر یکم و فتح سوم کفچہ و چمچہ۔
ملعون بالفتح راندہ شدہ۔
ملغ بالکسر احمق ہرزہ زبان۔
ملغم بوزن و معنی ہمان مرہم کہ بالاگذشت۔
ملفوظ بالفتح بزبان درآوردہ شدہ۔
ملق بالفتح و کسر لام آنکہ بزبان چاپلوسی کند ودر دل اخلاص نداشتہ باشد
ملقی بالضم انداختہ شدہ۔
ملقیات بالضم اندازندگان و ملقیات کہ در قرآن شریف است مراد از ایشان فرشتگانند
ملک بالضم پادشاہ شدن و بالفتح سخت کردن خمیر وزن خواستن و بکسر مالک و آنچہ قایم شود باو کاری و بالفتح و کسر لام پادشاہ و ملوک جمع و بالکسر آنچہ حق شخصے باشد و راہ راست و بفتحتین فرشتہ و آب و آنچہ باو استوار باشد کاری۔
ملکا بالفتح و سکون لام نام مردی از ترسا و ملکائی طائفہ اند۔
ملک ارشی بضم اول و بفتحتین کلمہ دوم باضافت ولایت ایران زمین۔
ملک آوزہ یعنی بلند آوازہ۔
ملک رافربہ کند بضم یعنی ملک را قوت دہد و بیفزاید۔
ملکشاہ نام پدر سنجر کہ پادشاہ خراسان بود
ملکوت بالفتح پادشاہی ودر اصطلاح متصوفہ عالم ارواح و عالم غیب و عالم معنی را گویند
ملکوم اسم بارکتہ۔
ملک نیمروز بالفتح یکم و کسر دوم یعنی حضرت رسالت پناہ صلعم کہ پادشاہ سیستان اول ایمان آوردہ بود و پادشاہ سیستان رستم را نیز گویند
ملکہ بالضم پادشاہی و بفتحتین ملک ساختہ شدہ و مخمر ساختہ در خاطر و ہستی و کردار و اطوار بالیوک و آنچہ راسخ و متمکن گردد در طبیعت کسی خلاف حالت
ملل بالضم گرمی تپ و بفتحتین اندوہ و تنگی و نام جائی است۔
ململہ بالکسر لام و تشدید میم مفتوح حادثہ دنیا و محنت سخت۔
ملنج بکسرتین چیزی کہ از جائی بیرون کشند۔
ملنجیدن باول و ثانی مکسور و نون زدہ بمعنے بر کشیدن باشد۔
ملنگ باول و ثانی مفتوح و نون زدہ و کاف عجمی مردم مجرد سر و پا برہنہ را گویند داعی شیراز گفتہ ؎ صفات نور تو رومی رخان لشکر لقا صفات ظلمت تو زنگیان غور ملنگ۔
ودر کشف بمعنی بیخود و مدہوش آوردہ
ملوے بالکسر پری۔
ملواح بالکسر جاربائی کہ زود تشنہ شود۔ و مرغے کہ بدام بندند برای صید مرغان آنرا بفارسی پای دام گویند۔
ملوان بفتحتین شب و روز۔
ملوح بالضم شور شدن
ملوخ بالفتح پوست باز کردہ و نیز گوسپندے کہ درست بریان کنند
ملوک بضمتین پادشاہان۔
ملوک طوائف پادشاہانی کہ ایشانرا اشکانیان گویند و نیز نام پادشاہی کہ صاحب سکہ و خطبہ نباشد
ملوکیہ آفتاب پرستک کہ آنرا شپرک نیز گویند
ملول بالفتح رنجور فیضے گوید ؎
ہر چند زنادیدنت ای یار ملولم۔
از دیدن اغیار تو بسیار ملولم۔
و نان در خاکستر پختہ۔
ملوم بالفتح ملامت کردہ شدہ۔
ملی بالفتح و الکسر و تشدید یا زمان دراز و مہلت
ملیح بالفتح نمکین و خوش آیندہ و چاہ شور و بالضم و فتح لام گروہیست از قبیلہ خزاعہ۔
ملیخ بالفتح گوشت بیمزہ و بی لذت۔
ملیس نہایت درکار۔
ملیط بالفتح موی بچہ کہ در شکم چار پا باشد و آب شور و ہر چہ شور باشد و شکم را نامند۔
ملیع زمینیکہ دران گیاہ نروید۔
ملیک بالفتح پادشاہ و پادشاہ زنبوران۔
ملیکا بیای پارسی قصد۔
ملیل بالفتح کوماچ و قیل نان بخاکستر پختہ
ملیلہ بالفتح گرمی تپ
ملیم بالضم سزاوار ملامت۔
مماة بالفتح مرگ و مردن گاہ۔
مماثلہ بالضم بچیزی مانند شدن۔
مماحکہ بالضم با یکدیگر ستیزہ کردن۔
مماحلہ بالضم باکسی مکر و حیلہ کردن۔
مماذات بالضم مرد بیکار را باہم جمع کردن و خانہ خالی نگذاشتن و بالکسر بگیز ذی کنندہ و معنی مذی سابق مذکور گردیدہ۔
مماذق بالضم آنکہ دوستی باکسی غیر خالص دارد۔

مماراة بالضم باکسی و لکاویدن در خصومت و عداوت کردن۔
ممارستہ بالضم باکسی کوشیدن و در کاری رنج بردن و درمان کردن
ممارجتہ بالضم باہم آمیختن۔
ممارحتہ بالضم باکسے بجنگ مزاح کردن۔
ماسحتہ بالضم مریکدیگر را سودن و جماع کردن
مماشاة بالضم باکسی رفتن۔
مماطلہ بالضم دفع الوقت کردن و فرصت نمودن و دور و دراز کشیدن کار۔
مماعک بالضم و الیس افگندہ۔
ممال بالفتح بطرف خمیدن۔
ممالک بالضم مقامہای پادشاہی۔
مماکسہ بالضم باکسی در چیزے مکس کردن۔
ممانعتہ بالضم کسی را از چیزی باز داشتن۔
ممایرہ بالضم مخالفت نمودن و باکسی معارضہ کردن در فخر۔
ممایلہ بالضم باکسے میل کردن۔
ممتاد بالضم آنکہ عطا خواستہ باشد۔
ممتحن بالضم و بکسر حای مہملہ آزمایندہ و بفتح حا آزمودہ شدہ۔
ممتد بالضم و فتح تا و تشدید دال کشیدہ و دراز شدہ۔
ممحوص بالفتح محکم۔
ممخاض بالکسر ظرفے کہ در آن ماست کنند و جنبانند تا مسکہ شود۔
ممخض ہمنا۔
ممد بضم یکم و کسر دوم و تشدید دال مدد کنندہ
ممدوح بالفتح ستودہ شدہ۔
ممدود بالفتح کشیدہ شدہ۔
ممدور بالفتح گذشتہ و آنکہ صفرا بر و غالب شدہ باشد۔
ممر بفتحتین و بارای مشدد گذشتن آب و راہگذر و در عرف بمعنی سبب گویند چنانکہ در معمای مؤلف کہ باسم میر واقع است ؎
بر زلف تو باد راگذر شد۔
دل بی سر و پا ازین ممر شد
ممراح بالکسر سخت نشاط کنندہ و چشم پر آب
ممراض بالکسر بسیار بیمار۔
ممرجل بضم یکم و فتح دوم و چہارم نوعی از جامہ ایست رنگین و قیل نام گیاہی است۔
ممرد بالضم و بارای مفتوح مشدد خانہ ساد
ممزق بضم یکم و فتح دوم و سوم مشدد دریدن و دریدہ شدن و پراگندہ گردیدن و دریدہ شدہ و پراگندہ شدہ و نام شاعریست۔
ممزوج بالفتح مزاج آمیختہ و بمعنی طبیعت و سرشت ہم آمدہ است۔
ممزوق بالفتح سرگین انداختن مرغ۔
ممسک بالضم بخیل و نگاہدارندہ و باز دارندہ
ممسوس بالفتح دیوانہ و دست سائیدہ شدہ
ممسوم آنکہ علت برسام داشتہ باشد۔
ممشق بالضم و تشدید شین مفتوح جامہ رنگ کردہ شدہ بگل سرخ۔
ممشوق بالفتح اسپ لاغر میان و دختر کشیدہ قامت
ممضاة بتشدید ضاد و تخفیف آن زنان پرہیزگار۔
ممطر بالکسر و با طای مفتوح جامہ باران۔
ممطول بالفتح ممدود۔
ممعود بالفتح آنکہ درد معدہ داشتہ باشد۔
ممکن بالضم رود و در اصطلاح متصوفہ فی حد ذاتہ نہ ہست و نہ نیست۔
ممکن الوجود بالضم آنکہ وجود او نہ از مقتضای ذات وی باشد بلکہ از جہت موجود محتاج بغیر کہ علت وی باشد۔
مملان بالکسر پادشاہ آذربایجان کہ نام پسرش ہستودان بود قطران گوید ؎
بروی تو چنان شادم کہ درویشیکہ بنوازد
سر شاہان ابو منصور ہستودان مملانش
مملخت بالفتح پای افراز۔
مملکت بالضم پادشاہی و بالفتح قائم مقام پادشاہی و ولایت۔
مملو بالفتح و سکون دوم پر۔
مملوک بالفتح بندہ ممالیک جمع۔
ممن بالضم راہروان۔
ممنون بالفتح منت نہادہ شدہ و نقصان کردہ شدہ و نعمت دادہ شدہ۔
ممہد بالضم گستردہ شدہ و نیکو کردہ شدہ۔
ممیت بالضم میرانندہ۔
ممیز بالضم و بکسر یا جدا کنندہ و بالفتح یا جدا کردہ شدہ۔
ممیل بالفتح بطرفی خمیدن۔
من بالکسر حرف نسبت از حروف جارہ و در فارسی معنی آواز و بمعنی بر نیز آمدہ و بالفتح کسی و آن کس و کیست و بالفتح و تشدید نون وزنی معروف و ترنجبین کہ بر قوم حضرت موسی باریدہ بود و ہر چیز شیرینیکہ بر درخت جمع شود و نعمت دادن و منت نہادن و بریدن و نقصان کردن و بی قوت

نمودن وماند وشدن وماندہ گردانیدن ودر فارسی بالفتح معروف ودل را گویند شاعر گوید
یار همچون روح حیوانے وشش مرد یک
گر میان من در آید گاوِ اندر چشم من۔
وسوراخی را گویند کہ شاہین ترازو را ازان بگذرانند شیخ نظامی فرماید
جز این بامنت هیچ در خواست نیست
کہ ذر یک ترازو ومن راست نیست۔
ودر بعضے کتب حکمت تعریف نفس ناطقہ باین گروہ کہ جوہریست کہ ہرکس اشارت باو وتعبیر ازو بیان کند کہ منیش من باشد وبعضی گفتہ اند کہ در اصل بمعنی تودہ است وازین کہ هست خرمن یعنی تودۂ بزرگ۔
منا بالفتح اندازہ ومقدار وتقدیر وبرابر وبمعنی منازل ہم آمدہ است کہ زا ولام را برای خفت حذف کردہ باشند وبالکسر نام مقامے کہ قریب مکہ است وآن بازاریست وبالضم زندؤ
مناب بالضم والفتح ایستادن بجای کسی جاے ایستادن۔
منابذت بالضم باکسی جنگ کردن و دشمنی آشکارا کردن۔
منابلہ بالضم باکسی برابری کردن تیر انداز
منات بالضم والفتح نام بتی است وقیل سنگے بود کہ ہذیل وخزاعہ وآن بالضم خای معجمہ قبیلہ ایست اورا پرستندی۔
منابح بالفتح بیرون آمدن عرق۔
مناجات بالضم راز گفتن برای نجات و رستگاری فیضی گوید بہ پیش حضرت قاضی حاجات • برآور فیضیا دست مناجات۔

مناجتہ بالضم نزد حاکم رفتن باکسی برای خصومت
مناحہ بالضم جای نوحہ کردن زنان۔
مناخ بالفتح نام مقامی۔
منادمہ بالضم ندیمی کردن۔
مناوہ بالضم ناگاہ گرفتن۔
منادی بالضم والفتح وبالف مقصورہ۔
منادی اسلام بالضم کنایہ از موذن است ومقام ابراہیم وآن سنگی است کہ نشان ہردو قدم ابراہیم درو ست۔
مناویح بالفتح بیابان۔
منار بالفتح نشان راہ کہ در بیابان باشد وجای نور ونام ملکی از ملوک یمن ونام کتابی است در علم اصول۔
منارہ بالکسر جای بلند کہ مقام اذان گفتن موذن وچراغ پایہ است۔
منازعہ بالضم باکسی در چیزی واکوشیدن ونزاع نمودن وآرزومند شدن۔
منازل افلاک یعنی منزل مہر وماہ کہ آن بیست وہشت اند۔
منازلتہ بالضم کارزار کردن۔
مناسب بالضم درخور۔
مناسبتہ بالضم باکسی خویشی داشتن وبہمدیگر شبیہ بودن۔
مناسک اعمال وافعال حج۔
مناشدہ بالضم کسی را سوگند دادن وبا کسی شعر خواندن۔
مناص بالفتح گریختن وباز پس شدن و خویش را باز کشیدن وگریزگاہ
مناصاۃ بالضم موی پیشانی بہ پیوستہ شدن

جائے بجائے۔
مناصبتہ بالضم باکسی دشمنی وجنگ آشکارا
مناصحتہ بالضم باکسی اندرز کردن
مناصع بالفتح مجالس۔
مناصفہ بالضم چیز را بدو نیم کردن۔
مناضلتہ مثل مقابلہ مذکور۔
مناطقہ بالضم باکسی سخن گفتن
مناظرہ بالضم بایکدیگر نگریستن در چیزی وبایکدیگر بحث کردن در چیزی ونظیر آوردن چیز را۔
مناع بالفتح والتشدید باز دارندہ وبسیار منع کنندہ
مناعمہ بناز ونعمت پروردن کسی را۔
مناعی بالفتح چیزہای مرگ مردم۔
مناغات بالضم باکسی سخن گفتن وبا دوست بازی کردن ودر کسی نگہ کردن تا او فریفتہ شود و گستاخ۔
منافات بالضم مریکدیگر را نیست کردن
منافرہ بالضم باکسی معارضہ کردن در نبدگی
منافع بالفتح سودہا ونام کتابی ست۔
منافق بالضم دوروئی کنندہ۔
منافقہ بالضم دوروئی کردن ودر سوراخ رفتن موش دشتی۔
مناقبہ بالفتح ہنرہای وراہ ہای تنگ در کوہ
مناقدہ بالضم باکسی دور ودراز گرفتن در چیزے ودر حساب۔
منافسہ بالضم کسی احسد بردن در چیزی وباکسی معارضہ کردن در غبت بچیزے
مناقشہ مثل مناقدۂ مذکور۔
مناقصہ بالضم سخن کسی را شکافتن ورفع کردن نقیض یکدیگر۔

مناقلہ بالضم دویدن اسپ بسرعت وبایکدیگر حدیث گفتن وبسرعت جواب دادن۔
مناک بمعنی تارک۔
مناکحہ بالضم نکاح کردن۔
مناکد بالفتح مردم وچیزی کم وشیر۔
مناکدہ بالضم بایکدیگر دشوار گرفتن۔
مناکرہ باکسی مناظرہ کردن در جنگی وکارزار کردن۔
منال بالفتح منفعت وجای خبر یافتن۔
منہالہ بالضم وکسر لام مشدد عاشق والہ انگور وآنکہ دعوی الوہیت کند۔
منام بالفتح خفتن وجای خفتن۔
منامس بضم میم وکسر چہارم آنکہ داخل سرو آزاد باشد۔
منان بالفتح وتشدید نون انعام کنندہ ومنت نہندہ وآن ست از اسمای الٰہی
مناوات بالضم دشمنی آشکار کردن۔
مناوحہ بالضم برابرے کردن۔
مناور بالفتح نام شہریست در ملک چین فخرے گوید
تو آن نامدارے کہ بگرفت ہیبت
ہمہ روم وہند وخطا ومناور۔
لیکن صاحب قاموس گفتہ کہ مناذر بکسر ذال معجمہ بروزن مساجد نام دو شہر در اہواز یکی صغیری ودیگر کبیرے چون مناور با واو مسموع نشدہ شاید کہ مناذر را تصحیف چنین خواندہ باشند لیکن احتمال دارد کہ مناور بواو در ملک چین منسوب بجو بروبان وغیر مناور اہواز باشد۔

مناوشہ بالضم باہم نزدیک شدن دو لشکر برای جنگ۔
مناولہ بالضم چیزے بکسی دادن۔
مناومتہ بالضم باکسے خفتن وباکسی معارضہ کردن بخواب۔
مناویح بالفتح بیابان۔
مناہبتہ بالضم غارت کردن وباہم معارضہ کردن در دویدن۔
مناہج جمع منہج کہ مذکور خواہد شد۔
مناہزہ بالضم فرصت چشم داشتن و بچیزے نزدیک شدن
مناہضہ بالضم باکسی بجنگ برخاستن وغوغا کردن۔
منایا بالفتح مرگہا جمع منیت۔
منابیح بالفتح بیرون آمدن عرق۔
منبت بالضم میم وسکون دوم رویندہ ورویانیدہ وبضم میم وفتح دوم وسوم رویانیدہ وپرورندہ۔
منبہ بالضم آگاہ وبضم میم وفتح دوم وسوم مثلہ
منبر بکسر میم وفتح سوم مشدد جای بلند کہ برآنجا واعظ وعظ گوید وخطیب خطبہ خواند
منابر جمع آن۔
منبر کودکان بالکسر یعنی قالب فالسقان وتردانسان۔
منبر نہ پایہ بالکسر عرش مجید۔
منبض بالکسر کمان نداف۔
منبع بالضم جای برون آمدن چشمہ و جائی کہ آب ازو برآید۔

ممن بعد بالکسر از پس۔
منبل بالفتح بد اعتقاد وکاہل وتنبل سوی معنوے گوید
خدایا دست منت خود نگیرازنی درین مقصد
زمستی آن کند باخود کہ در سستی درین منبل
باول مضموم ثانی زدہ وبای مکسور منکر واز راہ وروش دور دانند حکیم سنائی گوید
شرع ورزی نیاید از منبل
حق گذاری نیاید از کاہل۔
منبل دارو بالفتح نام گیاہی ست کہ جہت بہ شدن جراحتہا وزخمہای تازہ بکار برند۔
منبوذ بالفتح انداختہ شدہ وبچہ کہ اورا بسر راہ انداختہ باشند واندک۔
منتاش بالکسر مثلہ۔
منتاف بالکسر مثلہ۔
منت بالضم وتشدید نون قوت ویزدو بالکسر نیکوئی واحسان کردن باکسی وسپاس نعمت
منتحل بالضم آنکہ سخن کسی را بر خود بندد
منتخب بالضم وبا خای مفتوح برگزیدہ وبرکشیدہ ونام کتابی ست در فن لغات۔
منتسب بالضم باکسی چیزی نسبت کردہ شدہ
منتشر بالضم پراگندہ۔
منتضم بالضم وتشدید میم فراہم آوردہ شدہ بچیزے۔
منتو باول مفتوح ثانی زدہ وتای مضموم وواو معروف ونوعی از گیاہی کوچک است
منتہون بالضم باز دارندگان وبپایان رسندگان
منتی بالکسر موضعی است در مکہ وبالضم امیدہا

وبالفتح مقدار واندازه وبمعنی برابر و من که در روبن
ومنجیدن تقررت وبمعنی منزل نیز آمده است
وبرین تقدیر مخفف منازل ست ۔
منج بالضم مگس عسل انداز مگس راخر منج گویند
ومطلق زنبور شرف شفروه گوید ؎
قهرت اندر زوده غوغائیان ۔
همچنان دود لیست در منج آشیان ۔
والاشه زبون را گویند ونام دهیست از بواتا
والفتح میم دانه گیاهی ست که جنون می آرد
منجاب تیرے بے پر وبی پیکان ومرد ضعیف
منجاذ بالضم مغتنم
منجار بالکسر نام طوری بازیست ۔
منجب مثل منتخب مذکورست ۔
منحت بالکسر تیشه و در دستورست رنده را گویند
منجذب بالفتح کشیده و ربوده شده
منجر بالکسر مردی که سخت راند اشتر راو سنگ
گرم کرده شده ۔
منجک بالفتح یکم وسوم شعبده ایست که
مشعبدان کنند چنانکه آهن پاره در کاسه پراز
آب کنند وبشعبده از کاسه برجهانند منجیک گویند ؎
بنجک جهاندی مرا از درست ۔
بسانه بهادی تو بر ما درست ۔
وبمعنی برجستن هم آمده است ۔
منجل بالکسر داس و فراخی جراحت وبمعنے
پوست باز کردن و نیزه زدن و بیرون آوردن
منجلاب بالفتح وجیم تازی مفتوح کوو که
در پس حمامها ومطبخها وجایها کنند تا آبها ی
چرکین و مستعمله دران پر شود وآنرا بارکین
نیز نامند سعدی فرماید ؎
اگر بر که پر کنند از گلاب سگی در وی افتد کند منجلاب
منجلی بالضم روشن
منجنیم بالکسر آهنی که دران زبانه ترازو
باشد وبالفتح وتشدید جیم معدن ومنبع چیزے
وبالضم وتشدید جیم مکسور ستاره شناس وحکم
نجوم کننده وبالفتح جیم انچه بچند مدت ادا کرده
شود ونجوم حکم کرده شود ۔
منجنون بالفتح چرخ دولاب
منجوش بالفتح خوش ترش
منجوف بالفتح غار فراخ وتیر بین پیکان و
از جمال بازمانده
منجوق بالفتح بالای علم انچه از زر ونقره و
امثال آن مثل قبه وسرچه برگنبد وخیمه نصب کنند
نظیر فاریابے گوید ؎
آنکه در نوبت او مطلع خورشید ظفر ۔
زیر منجوق سراپرده ماه علم ست ۔
منجیق بالفتح فلاخن بزرگ
منجیک بوزن ومعنی منجیق مذکور ۔
منح بالفتح دادن
منحر بالفتح وباحای غیر منقوطه جای نحر ۔
منحه بالکسر بخشش ۔
منحل بالکسر داسی که بدان غله درو کنند ۔
منحنی بالفتح کوزپشت ۔
منحوس بالفتح بدبخت ۔
منخر بالکسر والفتح سوراخ بینی مناخره بالفتح
جمع آن ۔
منخل بالکسر وبفتح خای منقوطه پرویزن مناخل
بالفتح جمع آن
منخلے بالضم وباخای منقوطه پرویزن سان
منخوس بالفتح وباخای منقوطه شتر کرکین ۔
منخول بالفتح بیخته شده و کتابی ست در
اصول فقه شافعی
مند بالفتح خداوند وصاحب استعمال
این اکثر در آخر کلمات بترکیب کنند تا معنی حصول
آید چون دولتمند وارجمند وحاجتمند ودانشمند
رودکی گوید ؎
ترا امداد خدا این جهان نیکو داد ۔
بزرگ کرد ترا زانکه هست روزی مند
ونام نوعی از عنبر که سیاه وگران بود مستند ۔
منداس بالکسر زن جست وسبک ۔
مندبور بالفتح مفلوک وپریشان وبیدولت
وسیاه بخت ۔
مندرج درآمده در چیزے ۔
مندرس کهنه وفرسوده ۔
مندش بالفتح ودال مکسور فرش وبساط
فرخی گوید ؎ نیلگون پرده برکشید هوا ۔
باغ بنوشت مندرش دیبا ۔
مندغ بالکسر آنکه بر مردم طعن زنند
وعیب کنند
مندف بکسر یکم وفتح سوم کمان نداف
مندک بالفتح کساد ومتاع ناروا مثل کالا
مندل بالفتح دائره ایست که عزائم خوانان
برگرد خود بکشند ودر میان آن نشسته عزائم
وادعیه بخوانند فخری گوید ؎
گرد تسخیر جن والنس و پری ۔ بی عناو نشستن بمندل
وعود خام در تاریخ وصاف در وصف ولایت
هندوستان این عبارت مرقوم ست که اوراق
وغصون اشجار وخاک وگیاه وحطب آن قرنفل

وسنبل وعود وصندل وکافور مندل ست و
در عجائب البلدان می نویسد که نام شهری از
هند که عود در انجا بسیار است وآنرا عود مندلے
گویند ودر قاموس مندل بلد وعود هر دو گفته
واصح آنست که نام شهریست وبکثرت استعمال
بر عود نیز اطلاق کنند ولهذا آن عود را عود
مندلی خوانند وبالکسر نوعی از قماش ودر فرهنگ
سروری گفته قماش که ازان سایبان کنند و
بهندی نوعی از وهل باشد ۔
مندله بالفتح دائره عزائم خوانان حقدا
ششش گز ومطلق دائره را نیز گویند ۔
مندمج بالضم درهم رفته ۔
مندور بالفتح وبادال مضموم وواو
معروف مثل مندبور که مرقوم شد ۔
منده بالفتح مندک ست ونیز سبو وکوزه را
گویند که دسته وگردن آن شکسته باشد
مندیش نام قلعه ایست از ولایت خراسان
شاعر فرموده ؎
ای شاه چه بود اینکه ترا پیش آمد ۔
دشمنت هم از بیرون خویش آمد ۔
از محنتها محنت تو بیش آمد ۔
از ملک پدر بهر تو مندیش آمد ۔
مندیل بالکسر دستار ودستارچه ۔
منذ بالضم ابتدای زمان وبالفتح همان منذ
که در مهمله گذشت بمعنی صاحب وخداوند ۔
من ذلک معروف ومعنی ترکیبی آنکه در
سیاق محل خرج را گویند ۔
منذور بالفتح مع الذال بیدولت ۔
منزع بالکسر تیز ۔
منزعج ازجا برخاسته
منزل بالفتح یکم وکسر سوم جای فرود آمدن
وسرای آبخور ۔
منزل بمنزل یعنی عالم لا مکان ۔
منزل جانان بالفتح یعنی مقصد ومقصود اعلے
منزل خاکے یعنی دنیا وگور ۔
منزل خون یعنی دنیا
منزل شناسان گم کرده پی یعنی شناسندگان
که اثر قدم آنجا دیده نمی شود وقتیل عارفان ۔
منزله بالفتح جای فرود آمدن وپایه گاه ۔
منزل هفتم یعنی زحل وزهره ۔
منزوی بالضم گوشه نشین
منزه بالضم پاک ودور گردانیدن از زشتیها
منزق بالکسر نیک سخن گوی ۔
منساة بالفتح عطا ۔
منسارة بالفتح مثله ۔
منسج بالکسر چوبے که بران جامه بافند وبالفتح
کارگاه جولاه ۔
منسر بالکسر منقار مرغ گوشت خوار ورمه و
اسپ که از صد تا دویست باشد ومقدمه لشکر
منسک بالفتح یکم وکسر سوم عبادتگاه وجای
قربان کردن حاجیان ۔
منسم بالفتح یکم وکسر سوم سم شتر وروی واگردن گاه
منسوب بالفتح النسبت کرده شده ۔
منسوج بالفتح بافته شده ونام جامه ایست قیمتی
منسی بالفتح فراموش کرده شده ۔
منسیک بالفتح مثل منسک مذکور ۔
منش بالفتح اول وکسر دوم طبع وهمت
بلند شیخ نظامی فرماید ؎
منش چون بجسم گشت آمیخته ۔
ازانجا شد این صورت انگیخته
منشآة بالفتح بلند برداشته وکشتیهاے
بادبان کرده شده وافریده ها وانشا کرده شد
وانشا کرده شده ها ۔
منشاخ بالکسر آهن موی کن که بهندی موچنه گویند
منشار بالکسر اره ۔
منشاس نام گیاهی است ۔
منشعب بالضم پراگنده شده ۔
منشق بالضم شگافته شده ۔
منش گشته بالفتح بیمار شده ۔
منشل بالکسر میخ آهنی که سراو کج باشد وبآن
گوشت از دیگ برکشند ۔
منشله بالفتح سوراخ انگشتری وانگشترین خورد
منشور بالفتح پراگنده کرده شده وفرمان و
در نا سفته وکشاده وجعد سادات ۔
منشور نولیسان باغ یعنی مرغان خوش
آواز باغ چون بلبلان وامثال آن ۔
منشی فلک بالضم یعنی عطارد ۔
منصب بالفتح مرتبه ومقام واصل وجای
داشتگاه وبکسر یکم وفتح سوم پایه آهنی ومناصب
جمع آن ۔
منصف بالضم داد دهنده وبالفتح میم وصاد
نیمه راه وبالکسر چنه نگار ۔
منصل بضم میم وصاد شمشیر وتیغ ۔
منصوب بالفتح مرتبه وبرپا داشته شده
وحرکت نصب داده شده ۔
منصوبه بالفتح هفتم خانه نرد واین هفت اسامے
اند اول خا ودوم زاد وسوم ستاره وچهارم

هزاران وپنجم خانه گیرو ششم طاویل وهفتم منصوبه
ونیز منصوبه شطرنج معروف وزان نصیب کرده شده
منصوبه کشائی یعنی مشکل کشائی۔
منصور بالفتح نصرت داده شده ونام وی
است که وی سر آواز انا الحق ازان برآمده بود
چنانچه در عهد حضرت مهتر موسی از درخت
آواز انا رب العالمین بسمع مبارک ایشان رسیده
بوده اگر منصور نگفتی انا الحق روی او دیده
بماندی شرمسار از وی چو بسطامی زسبحانی۔
منصه بالفتح وتشدید صاد مهمله مجلۀ عروس و
بالکسر چیزی بلند که عروس را بران نشانند
وجلوه دهند۔
منطق بالفتح وکسر طا سخن وسخن گفتن وبفتح
طا کمر ومیان بند ونام علمی معروف وقیل
کمر بند زنان۔
منطقه بالکسر کمر وکمر بند۔
منطوق بالفتح گفته شده
منطیق بالکسر نیک وسخن گوی۔
منظار بالفتح جای دیدن ونگریستن وگوشه۔
منظر بالفتح مثله وبضم یکم وفتح سوم مهلت داده
شده ونظاره۔
منظر چشم بالفتح یعنی مردمک چشم وجای نظر۔
منظر نهمخانه بالفتح یعنی فلک نهم وخانه که بامنظر
طاق سازند زیرا که شبیه است به نهم خیمۀ چرخ
منظم بضم یکم وفتح سوم فراهم
آورده شده چیزی بچیزی
منظور بالفتح نظر کرده شده ونیز معشوق را گویند
منظوم بالفتح درهم پیوسته وسخن نظم کرده شده
یعنی شعر۔

منع بالفتح باز داشتن
منعا بالفتح مرگ۔
منعاة بالفتح خبر مرگ۔
منعام بالکسر مرد بسیار بخشش کننده
منعب بالکسر اسپ تیز رفتار۔
منعطف بالضم وکسر طا خم شده وبفتح
طا آمودگی ومیل کردنگاه وگردشگاه رودخانه۔
منعقد بالضم بسته شده۔
منعم بضم یکم وکسر سوم مالدار ونعمت دهنده۔
منعه بالفتح وبفتحتین باز داشتن وارجمند شدن
وعزیز وصاحب قدر وباز دارندگان وبمعنی
جمع مانع باشد۔
منغر بالفتح وبا غین مضموم بدای زده نوعی از
پول ریزه باشد وباول مضموم وثانی زده وغین
مضموم قدحی باشد بزرگ که بدان شراب خورند
وآنرا ساتکین نیز گویند امامی هروی گوید
ای برده نسیم لطف از روی گل آب۔
وی در چمن از شرم رخت گشته گل آب۔
منغر که بدوست شدندی همه گرد۔
ای ساغر مستی تو اش خانه خراب۔
خواجه عمید لونکی گوید
ای خداوندی که از لطف تو دریا پر شود۔
در صدف هر قطرۀ آبی زنیسان در شود۔
بزم شوق تو چو در دل گستر و فرش نشاط
چشم من هم ساقی خوناب وهم منغر شود۔
منغرک مثله۔
منغص بضم یکم وفتح دوم وسوم مشدد
مکدر وبدعیش
منغاخ بالکسر دم آهنگران۔

منفاش مثل منماص که مذکور خواهد شد۔
منفخ مثله
منفذ بالفتح جای نفاذ وجاری۔
منفرا بالفتح یکم وضم سوم طاس شراب و
جزآن سلمان گوید
ساقی مجلس شاه است که با منفر ار۔
ایستاده است همه روز برابر نرگس۔
منفرد بالضم تنها۔
منفس بضم یکم وکسر سوم چیزی نفیس و
نادر وقیمتی ومال بسیار۔
منفعت بالفتح سودمند۔
منفود بالفتح بر همدیگر چسپیده۔
منفوس بالفتح کودک نوزاده وناف بریده
منفوش بالفتح از هم جدا شده۔
منفی بالفتح نفی کرده شد۔
منقار بالکسر نول مرغ که بدان مرغها دانه
چینند وآنچه نجاران بدان چیزها سوراخ کنند
وخالیکا سیا وبوق وآواز کردن اسپ
بروجهی که زبان بکام چسپد۔
منقار تقار یعنی زبان قلم چه قار بزبان ترکی
سیاه را گویند۔
منقار گل یعنی زبان نظامی گوید
جان تراشیده منقار گل
فکرت خائیده بدندان دل۔
منقاش مثل منتاش مذکورست۔
منقاف بالکسر مانند خزف چیزی که از دریا
بیرون می آرند وآنرا گوش ماهی نامند۔
منقبت بالفتح هنر واینجا که بطار لنگکا فداز
عضو چار پا ورا تنگ وبالکسر راهی که بر سر

کوه باشد وسودگی۔
منقح بالضم وفتح نون وقاف مشدد پاک
کرده شده وبکسر قاف پاک کننده۔
منقر بالکسر کلنگ که بآن سنگ را شکنند وبضم
میم وقاف چاه خورد وتنگ سر
منقرص آن چیز یکیا ازان سیری حاصل شود
وچیزی باقی باشد وبمعنی گذرنده نیز آمده است
منقسم بالضم یکم وکسر چهارم قسمت کننده۔
منقص بالکسر آن چیز که بآن غله بر باد دهند
منقصه بالفتح کم شدن۔
منقضی بالضم گذرنده۔
منقطع بالضم بریده شده۔
منقل بالفتح راهی که در کوه است۔
منقلب بالضم وکسر لام واگردنده وواگردیده شده۔
منقله بضم یکم وسوم انگشتدان۔
منقوف بالفتح مرد کم گوشت۔
منقی بالضم وبالف مقصوره مشدد پاک
کرده شده ونوعی انگور است
منک بالفتح قمار که آنرا منکیا گویند ومنکیار
یعنی قمار باز سوزنی گوید
دنیا قمار خانه دیوست واندران۔
ما منکیا گران واجل نقش بین منک
ودرخت بزرالبنج را نامند وتخم آنرا تخم منک
گویند وآن دانه ایست که چون خورده شود
عقل مختل گردد وبهندی اجواین خراسانی
نامند وگیاهی را گویند خاقانی در صفت
الوان انعمت کوهسار نظم نموده
منکش کلیم کیمیا بخش مناکش المسیح توتیا بخش

ودهان دره باشد وآن گشودن دهان است
بسبب خواب وخمار وکاهلی که آنرا فاژ وفاژه نیز گویند
ودزد وراه زن را گویند وبمعنی دغا نیز آمده است
وبالضم نام غله ایست ناصر خسرو فرماید
بنجوشه دراز بهر بیرون شدن۔
جهان حمله شد باشتی منک ونخود۔
وگمس عسل را هم نامند وآنرا منج نیز خوانند
منصور شیرازی فرماید
زاده از من فضیلت ودانش۔
چون شکر از نی وعسل از منک۔
وبالکسر مجری آب که کوزه گران از گل سازند
وانابک مضبوط کنند وبمعنی روش وطرز ونیک
اندام شکستن نیز آمده۔
منک الکی بالفتح دو هزار
منک آون بالکسر ده هزار۔
منکب بالفتح وکسر کاف دوش آدمی ومهتر
عارفان وسر قوم دانایان وزمین وچهار
پر مرغ بعد از قوادم۔
منکر بالضم وکسر کاف انکار کننده و
بفتح کاف انکار کرده شده وناشناخته وناشایسته
شده وغیر مشروع ونام فرشته که در گور سوال
کند وکافران وفاسقان را منکر ونکیر گویند
ومومنان را مبشر وبشیر والله اعلم بالصواب
منک سکبیس هشتاد هزار۔
منکشکر هشت هزار
منکل بالفتح وبا کاف عجمی مضموم دزد و
راهزن که آنرا منگل نیز گویند۔
منکلوس بالفتح وبا کاف عجمی مفتوح نام شهری است
در هند که در آنجا فیل بغایت عظیم جثه وچالاک

ودلاور میشود وفیل سفید هم در آنجا هم میرسد
شاعر گفته
محمود کو اوره هندوستان گرفت۔
در پای فیل کوفت همه منکلوس را۔
ها تفی گوید فیلان سفید منکلوسی
خم گشت ز بار آن عروسی۔
منگله بضم کاف عجمی تره ایست صحرائی۔
منکه چهار هزار۔
منکه نمیش بالکسر هفتاد هزار
منکوب بالفتح بدحال وبنحتی رسیده۔
منکوحه بالفتح نکاح کرده شده۔
منکوس بالضم نگونسار کرده شده۔
منگیدن بالفتح وبا کاف فارسی سخن بلند بینی گفتن
ومیل آهسته سخن در زیر لب گفتن از غضب۔
منک یکومی بیست هزار۔
منماص بالکسر آهنی که موی بینی وجز آن
آن بر کنند۔
منمص بالکسر مثله۔
منک بفتحتین وسکون نون دوم وکاف
فارسی در آخر گیاهی است که ازان جاروب سازند
منو بفتحتین یعنی جنبش کمر ونالرکمن
منوال بالکسر طور وطریق وچوبکه جولاهان
جامه بافته بران پیچند۔
منوچهر بالفتح دخترزاده ایرج گویند که سلم و
تور چون ایرج را کشتند وتیغ در ذریات و
دودمان او نهاده اکثری از مخدرات ایرج را هلاک
ساختند یکی از کنیزان که ماه آفرین نام داشت
گریخته پناه بکوه برد ودر آنجا دختری زائید
ازان منوچهر پیدا شد ودر اصل منوچهر بود یعنی

چهره مینو داشت زیراکه بغایت وجیه بود و بعضی گفته اند چون منوچهر در کوهی مانوش و مانوشان نام دهشت متولد شد او را مانوش چهره نام کردند و بکثرت استعمال الف و شین انداخته منوچهر میگفتند۔

منوح بالفتح ناقه که در ایام زمستان شیر دهد۔
منوشان نام حاکم پارس که سپاه از لشکر کیخسرو بود و بمعنی نهی از نوشاندن معروف است۔
منوط بالفتح بچیزی در آویخته شده۔
منوع بالفتح بازدارنده۔
منون بالفتح زمانه و مرگ بسیار منت و زگار و کم کننده قوت۔
منونه بالفتح مرد بسیار منت نهاده۔
منه باول و ثانی مفتوح نمک را نامند و آنرا خانه نیز نامند و این لغت ماوراء النهر ست۔
منها بالکسر شراب۔
منهاج بالکسر راه راست و بالفتح نام کتابی ست۔
منهال بالکسر مرد یکه بسیار آب دهد شتر را و توده ریگ بلند که از طرف آن ریگ میریخته باشد۔
منهر ریزان و باران۔
منهزم بالضم از جنگ گریخته۔
منهل بالفتح چشمه آب خورد و در چراگاه و صحرا و آشامیدن و منزلیکه در بیابان باشد و منزل کاروان و موضعی که در آن آبخور باشد۔
منهوک آنکه از آتش اندوه یا عشق گداخته باشد۔
منهی بالضم باز داشته شده۔
منهیان ربع مسکون یعنی سبعه سیاره۔
منهیان سبعه طاق مشله۔

منی بالفتح یکم و کسر دوم آب پشت و قیل آب غلیظ و بالکسر و بالف مقصوره امیدها و آرزوها و بالفتح یکم و سکون دوم اندازه کردن و ریخته شدن۔
منیب بالضم بازگردیده سوی حق و توبه کننده۔
منیه بالضم امید و آرزو و مندی و بالفتح و التشدید مرگ۔
منیح بالفتح نرد بخش و یا قمار باز که از آن نصیب نباشد۔
منیر بالضم روشن کننده۔
منیژه بالفتح و ثانی مکسور و یای مجهول و زای عجمی و های مختفی نام دختر افراسیاب ست که بیژن بن گیو بر و عاشق بود و در اکثر فرهنگها که در هندوستان تالیف کرده اند بیژه با بای موحده آورده اند و حال آنکه این غلط است۔
من یزید بالفتح یعنی کیست که زیاده کند بهار او استعمال این در کالای فروختنی است و کنایه از بازار است۔
منیع بالفتح عزیز و عجیب و منع کننده و بمعنی استوار۔
منیف بالضم بلند و زیاده و مشرف۔
منین بالفتح ضعیف و سست۔
مو بالفتح آواز گربه دشتی مولوی گوید ؎
گربه جان عطسه شیراز لیست۔
شیر بلرزد چو کند گربه مو۔
و درخت انگور را ختگی گوید ؎
گر بوی بزمگاه تو آرد صبا بباغ۔
آب رقیق میشود اندر عروق مو۔
و از ینجاست که بعضی دانشمندان چه دانشمند مغان درخت انگور را پرورند تا از آن شراب سازند که باعث قوت دماغ و دل ایشان ست و چون تعظیم و تکریم شراب از سنن ایشان بود درخت

انگور را بدو نسبت داده مو بد گویند چه لفظ بد بمعنی ملازم و صاحب چیزی آمده چون کهبد و سپهبد و بعضی گویند موبد حکمت و معنی ترکیبی خداوند حکمت لیکن بدین معنی در فرهنگها بنظر نرسیده۔
موات آنچه بیجان باشد و زمین نجید اوند و بالضم مرگ و بالفتح هر که روح نداشته باشد۔
مواتره بالضم پیاپی روزه داشتن و یک روزه و دو روزه گشودن و اول یک زانوی خود بر زمین نهادن۔
مواثبه بالضم باکسی بر جستن برای جنگ و جزآن مواثر بالفتح زین پوشها۔
مواثقه بالضم در کاری استواری کردن و عهد بستن۔
مواثقه بالضم دائم بر کاری ایستادن۔
مواج بالفتح و تشدید واو بسیار موج زدن۔
مواجب بالفتح واجب کردنها و افتادگاهها۔
مواجره بالضم مزد کار بکسی دادن۔
مواجن بالفتح پتکهای آهنگران واو جمع منجیه است و در صراح منجیه بالکسر کوشک۔
مواجه بالضم روبرو کردن۔
مواحقه بالضم باکسی کینه داشتن و باکسی دشمنی کردن۔
مواخات بالضم باکسی برادری کردن و برادری گرفتن۔
مواخذه بالضم کسی را بگناه گرفتن۔
مواخر بالضم روان شوندگان در آب و شگافندگان آب۔
مواد بالفتح بادها۔
مودی بالضم و بالهمزه و دال مفتوح مشدد

گذارده شده و رسانیده شده۔
موارده بالضم باکسی خود را بجای آوردن۔
مواره بالضم پوشانیدن و پنهان کردن۔
موازره بالضم وزیری کردن و یاری دادن۔
موازنه بالضم باکسی یا با چیزی هموزن آمدن و با چیزی هموزن کردن و باهم سنجیدن۔
موازین بالفتح ترازوها۔
مواسا بالفتح کسی را با خود در مرتبه برابری دادن و آسانی و نیکوئی کردن باکسی مولوی جامی گوید ؎
درین محنت سرای بی مواسا۔
بغمهای خویشم کن شناسا۔
مواساة بالضم یاری کردن۔
مواسکنه بالضم شتابیدن و زود شدن۔
مواسم بالفتح جمع موسم و روزهای معین چنانچه عید و شب برات و عشوره و نوروز و در پنج بخشی است پنجم روز از ایام عجوز۔
مواسه باول مضموم و واو معروف زنبور را گویند۔
مواسی بالضم و بالف مقصوره فرو گذار کرده شده۔
مواصدة بالضم فرو بسته شده
مواصرة بالضم و بدال اکسی همدیوار بودن
مواصفه بالضم بایکدیگر بر کاری قرار نهادن و هم شرکت در چیزی نمودن و باکسی چیزی بیع کردن بصفت آن نه بمشاهده و حضور آن۔
مواصلت بالضم باکسی پیوستن و پیوسته کاری کردن۔
مواطاة بالضم باکسی موفقت کردن۔
مواظب بر کاری دائم ایستنده۔
مواظبت بالضم دائم بر کاری ایستادن

مواعدة بالضم باکسی وعده کردن۔
مواعظ بالفتح پندها جمع موعظ است۔
مواعظة بالضم پند و نصیحت کردن۔
مواغده بالضم و با غین منقوطه باکسی معارضه کردن در رفتار۔
موافات بالضم آمدن و باهم وفا کردن۔
موافق بالضم سازگاری کننده و هموار نماینده۔
موافقت بالضم باکسی همکاری نمودن و هم پشت شدن و لائق آمدن۔
مواقع بالفتح جاهای افتادن و بالضم و کسر قاف واقع کننده۔
مواقعه بالضم کارزار کردن و جماع نمودن و باهم در جائی افتادن۔
مواقفه بالضم باکسی در جنگ ایستادن و باکسی در معامله جدا ایستادن۔
مواکبه بالضم سواران بجائی رفتن و پیش کردن و با سواری در رفتار شدن و دائم بر کاری ایستادن و فراخ رفتن اشتر۔
مواکله بالضم کاری بکسی گذاشتن و بضم من الهمزه باکسی طعام خوردن۔
موالاة بالضم پیاپی کاری کردن و باکسی دوستی داشتن۔
موالفته بالضم باکسی پیوستن۔
موالی بالفتح یاران و خواجگان و خداوندان و غلامان و پسران عم و همسایگان و هم عهدان و آزاد کرده شدگان و مهتران و دوستان و متابعان و ندیمان و میراث خوران و نیز منسوب بگبر و هست که غیر فاضل و هر گروه که

نسبت او معلوم نیست و عهد بستن بدین اسلام پس ترزبان و یا غیر نسبت هاشمیه و قرشیه و لقریه و بکریه و فاروقیه و عثمانیه و غیرهم۔
موالید سه گانه بالفتح زبسته و برسته و جنبیده یعنی نباتات و حیوانات و کائنات۔
موامرة بالضم باکسی مشاورت کردن۔
مواناة بالضم فرمانبرداری کردن۔
موانسته بالضم انس گرفتن و کسی را مونس کردن۔
موانع بالضم بازدارندگان جمع مانع است۔
مواهب بالضم بخششها و جاههای خورد و آبگیر۔
مواهسته بالضم بایکدیگر راز گفتن۔
مواسته بالضم ناامید گردانیدن۔
موایله بالضم باکسی موافقت کردن۔
موبد بضم یکم و سکون دوم و فتح سوم دانشمند مغان امیر خسرو فرماید ؎
سپرده عنان موبد چند را۔
گرفت بکف ژند و پاژند را۔
نظامی فرماید ؎
چون شه این گفت و رایها شد راست
پیر موبد ز موبدان برخاست
و حاکم آفتاب پرستان و موبذ بذال معجمه نیز خوانند۔
موبق بالفتح یکم و کسر سوم هلاک شدن گاه۔
موبقات مثله۔
موبل بالضم عصای بزرگ و پشته هیزم۔
موبمو بالضم اندک اندک و همه۔
موت بالفتح مرگ۔

چهره مینو داشت زیرا که بغایت وجیه بود و بعضی گفته اند چون منوچهر در کوهی مانوش و مانوشان نام داشت متولد شد او را مانوش چهره نام کردند و بکثرت استعمال الف و شین را انداخته منوچهر میگفتند۔

منوح بالفتح ناقه که در ایام زمستان شیر دهد
منوشان نام حاکم پارس که سالار لشکر کیخسرو بود و بمعنی نهی از نوشاندن معروف است
منوط بالفتح بچیزی در آویخته شده۔
منوع بالفتح بازدارنده۔
منون بالفتح زمانه و مرگ بسیار منت و زنگار و کم کننده قوت۔
منونه بالفتح مرد بسیار منت نهاده۔
منه باول و ثانی مفتوح نمک را نامند و آزاد خانه نیز نامند و این لغت ماوراء النهر است۔
منها بالکسر شراب۔
منهاج بالکسر راه راست و بالفتح نام کتابی
منهال بالکسر مردیکه بسیار آب دهد شتر را و توده ریگ بلند که از طرف آن ریگ میریخته باشد۔
منهمر ریزان و باران۔
منهزم بالضم از جنگ گریخته۔
منهل بالفتح چشمه آب خوردن و در چراگاه و صحرا و آشامیدن و منزلیکه در بیابان باشد و منزل کاروان و موضعی که در آن آبخور باشد
منهوک آنکه ز آتش اندوه یا عشق گداخته باشد
منهی بالضم باز داشته شده۔
منهیان ربع مسکون یعنی سبعه سیاره
منهیان سبعه طاق مشده۔

منی بفتح یکم و کسر دوم آب پشت و قیل آب غلیظ و بالکسر و بالف مقصوره امیدها و آرزوها و بفتح یکم و سکون دوم اندازه کردن و ریخته شدن
منیب بالضم بازگردیده سوی حق و توبه کننده
منیته بالضم امیدواری و آرزومندی و بالفتح و التشدید مرگ۔
منیح بالفتح نرد بخشش و یا قمار بازکه از آن نصیب نباشد
منیر بالضم روشن کننده۔
منیژه بالفتح و ثانی مکسور و یای مجهول و زای عجمی و های مختفی نام دختر افراسیاب است که بیژن بن گیو بر و عاشق بود و در اکثر فرهنگها که در هندوستان تالیف کرده اند بیژه با بای موحده آورده اند و حال آنکه این غلط است۔
من یزید بالفتح یعنی کیست که زیاده کند بهار او استعمال این در کالای فروختنی است و کنایه از بازار است۔
منیع بالفتح عزیز و عجیب و منع کننده و بمعنی استوار
منیف بالضم بلند و زیاده و مشرف۔
منین بالفتح ضعیف و سست۔
مو بالفتح آواز گربه دشتی مولوی گوید ؎
گربه جان عطسه شیر از لیست۔
شیر لرزد چو کند گربه مو۔
و درخت انگور را خستگی گوید ؎
گر بوی بزمگاه تو آرد صبا بباغ۔
آب رقیق میشود اندر عروق مو۔
و از برهم که بست موبد یعنی دانشمند مغان چه دانشمند مغان درخت انگور را پرورند تا از آن شراب سازند که باعث قوت دماغ و دل ایشان است و چون تعظیم و تکریم شراب از سنن ایشان بود درخت

انگور را بدو نسبت داده موبد گویند چه لفظ بد بمعنی ملازم و صاحب چیزی آمده چون اسپبد و سپهبد و بعضی گویند موبد حکمت و معنی ترکیبی خداوند حکمت لیکن بدین معنی در فرهنگها بنظر نرسیده۔
موات انچه بیجان باشد و زمین بخیداوند و بالضم مرگ و بالفتح هرکه روح نداشته باشد۔
مواتره بالضم پیاپی روزه داشتن و یک روزه و دو روزه گشودن و اول یک زانوی خود بر زمین نهادن۔
مواثبه بالضم باکسی برجستن برای جنگ و جستن مواثب بالفتح زین پوشها۔
مواثقه بالضم در کاری استواری کردن و عهد بستن۔
مواثقه بالضم دائم بر کاری ایستادن۔
مواج بالفتح و تشدید واو بسیار موج زدن
مواجب بالفتح واجب کردن ها و افتادگاه ها
مواجره بالضم مزد کار بکسی دادن۔
مواجن بالفتح تیکهای آهنگران واو جمع منجیه است و در صراح منجیه بالکسر کوشک۔
مواجه بالضم روبرو کردن۔
مواحقه بالضم باکسی کینه داشتن و باکسی دشمنی کردن۔
مواخات بالضم باکسی برادری کردن و برادری گرفتن۔
مواخذه بالضم کسی را بگناه گرفتن۔
مواخر بالضم روان شوندگان در آب و شگافندگان آب۔
مواد بالفتح بادها۔
مودی بالضم و با همزه و دال مفتوح مشدد

گذارده شده و رسانیده شده۔
موارده بالضم باکسی خود را بجای آوردن
مواره بالضم پوشانیدن و پنهان کردن
موازره بالضم کوزیری کردن و یاری دادن
موازنه بالضم باکسی یا با چیزی هموزن آمدن و با چیزی هموزن کردن و باهم سنجیدن۔
موازین بالفتح ترازوها۔
مواسا بالفتح کسی را با خود در مرتبه برابری دادن و آسانی و نیکوئی کردن باکسی مولوی جائی گوید
درین محنت سرا سے بے مواسا۔
بنعمتهای خویشم کن شناسا۔
مواساة بالضم یاری کردن۔
مواسکنه بالضم شتابیدن و زود شدن
مواسم بالفتح جمع موسم و روزهای معین چنانچه عید و شب برات و عشوره و نوروز و در پنج بخشی است پنجم روز از ایام عجوز
مواسه باول مضموم و دو واو معروف زنبور را گویند۔
مواسی بالضم و بالف مقصوره فرو گذار کرده شده
مواصده بالضم فرو بسته شده
مواصره بالضم و بمد الف باکسی بمد لواز
مواصفه بالضم بایکدیگر بر کاری قرار نهادن و هم شرکت در چیزی نمودن و باکسی چیزی بیع کردن بصفت آن نه بمشاهده و حضور آن
مواصلت بالضم باکسی پیوستن و پیوسته کاری کردن۔
مواطاة بالضم باکسی موافقت کردن۔
مواظب بر کاری دائم ایستنده۔
مواظبت بالضم دائم بر کاری ایستادن

مواعدة بالضم باکسی وعده کردن۔
مواعظ بالفتح پندها جمع موعظه است۔
مواعظه بالضم پند و نصیحت کردن۔
مواغده بالضم و با غین منقوطه باکسی معارضه کردن در رفتار۔
موافات بالضم آمدن و باهم وفا کردن
موافق بالضم سازگاری کننده و هموار نماینده۔
موافقه بالضم باکسے همکاری نمودن و هم پشت شدن و لائق آمدن۔
مواقع بالفتح جاهای افتادن و بالضم و کسر قاف واقع کننده۔
مواقعه بالضم کارزار کردن و جماع نمودن و باهم در جائی افتادن۔
مواقفه بالضم باکسی در جنگ ایستادن و باکسی در معامله جدا ایستادن۔
مواکبه بالضم سواران بجائی رفتن و پی کردن و با سواری در رفتار شدن و دائم بر کاری ایستادن و فراخ رفتن اشتر۔
مواکله بالضم کاری بکسی گذاشتن و بالضم من الهمزه باکسی طعام خوردن۔
موالاة بالضم پیاپی کاری کردن و باکسی دوستی داشتن۔
موالفته بالضم باکسی پیوستن۔
موالی بالفتح یاران و خواجگان و خداوندان و غلامان و پسران عم و همسایگان و هم عهدان و آزاد کرده شدگان و مهتران و دوستان و متابعان و ندیمان و میراث خوران و نیز منسوب بگروهیست که غیر از اصل و هر گروه که

نسبت او معلوم نیست و عهد بستن بدین اسلام پس تر زبان و یا غیر نسبت هاشمیه و قرشیه و لقریه و کریه و فاروقیه و عثمانیه و غیرهم۔
موالید سه گانه بالفتح برسته و برسته و جنبیده یعنی نباتات و حیوانات و کائنات۔
موامرة بالضم باکسی مشاورت کردن۔
مواناة بالضم فرمانبرداری کردن۔
موانسته بالضم انس گرفتن و کسی را مونس کردن۔
موانع بالضم بازدارندگان جمع مانع است
مواهب بالضم بخششها و جابهای خوردو آگیر۔
مواهسته بالضم بایکدیگر راز گفتن۔
موایسته بالضم نا امید گردانیدن۔
موایله بالضم باکسی موافقت کردن۔
موبد بضم یکم و سکون دوم و فتح سوم دانشمند مغان امیر خسرو فرماید ؎
سپرده عنان موبد چند را۔
گرفت بکف زند و پازند را۔
نظامی فرماید ؎
چون شه این گفت و رای باشد راست
پیر موبد ز موبدان برخاست
و حاکم آفتاب پرستان و موبد بدال همه نیز خوانند۔
موبق بالفتح بکم و کسر سوم هلاک شدن گاه۔
موبقات مثله۔
موبل بالضم عصای بزرگ و پشته هیزم۔
موبمو بالضم اندک اندک و همه۔
موت بالفتح مرگ۔

موتان بالفتح زمینی که هیچ نوبت مزروع ومعمور نشده باشد و بالضم مرگ گاؤ وگوسپند وسائر مواشی و بفتحتین غیر ذی الروح وجمید حیوانات۔
موتمر بالضم نجم روز ایام عجوز و در تاج نام محرم ست در ایام جاهلیت۔
موتمن بالضم و فتح نون امین کرده شده۔
موتن بالضم اندوهها وامین باشندگان واعتماد کرده شده۔
موتی بالفتح و بالف مقصوره مردگان۔
موث بالفتح سودن چیزی در آب جنبانیدن و تر کردن و بالکسر مردی که صابر باشد بر دشمنی کردن با کسے
موثان بالفتح پادشاهی که غزا اشته باشد و غلطی نکند۔
موثق بکسر ثا پیمان و عهد و استواری و بالضم عهد بسته و استوار کرده شده۔
موثوق بالفتح اعتماد کرده شده۔
موج بالفتح حرکت و اضطراب کردن و برآمدن آب بالا و برآمدگی آب و پارهٔ آب که در حرکت باشد و آشوب کردن آب و هم در شدن مردم گ
موجب بالضم و کسر جیم واجب کننده و ثابت کننده و بالفتح جیم واجب کرده شده و ثابت نموده شده۔
موجد بالضم پیدا کننده۔
موجدت بالضم و کسر جیم خشم کردن
موجع بالضم بدرد آرنده۔
موجل بالضم بکم و فتح سوم مشدد زمان داده و بفتح بکم و سوم آنرسیدن۔

موچینه معروف عرب آنرا منقاش خوانند
موجود نیست هست کرده شده۔
موجه بالضم بکم و فتح دوم و سوم مشدد خوب و پسندیده و آنچه بسوی آن رو کرده شود
موجه عنبرین یعنی خط نو که بر عذار محبوبان
موحد بالضم آنرا گویند که بمرتبهٔ یگانگی رسیده باشد و از دوئی وارسته بود و از همه قید ها گذشته و نظرش از غیر ساقط گشته یکی گوی و یکی دانا شده باشد که الله ولا سواه۔
موخر بالضم بکم و کسر سوم دنبال چشم و بالضم بکم و فتح دوم و سوم مشدد واپس داشته شده و منزلیست از منازل قمر
مودب بالضم بکم و فتح سوم مشدد ادب داده شده و بادال مکسور ادب دهنده
مودة بالضم بکم و فتح دوم و تشدید دال بیابان و جای هلاک شدن و بالضم و فتح دال مشدد دوست داشتن و دوست۔
مودود بالفتح دوست داشته شده
موذن بالضم و تشدید ذال معجمه بانگ نماز گوینده و بالضم بکم و سکون دوم و کسر سوم آگاهی دهنده۔
موذنه احتیاج معیشت چون نفقه و توشهٔ سفر و رنج و محنت
موذی بالضم آزارنده۔
مور بالفتح راه و موج و موج زدن و جنبیدن و کشش و بالضم باد یا گرد و خاک که آنرا باد بر میدارد و میگرداند و در فارسی مور را و زنگارے را نامند که در جسم آهن کار کند و بصیقل کردن صاف نشود۔

مورانه زنگی که در آهن نشیند۔
مورح بالفتح سیل کردن گاه وادی بطرف راست یا چپ۔
مورچانه بالضم و بارای موقوف و جیم فارسی مثل مورانه مذکور و نیز کنایت از ضعیف و نحیف و عاجز ست۔
مورچه پی زدن یعنی چیدن ریش از بیخ ظهورے گوید ے
آورده به شکر لبش مورچه پے۔
جز مورچه پے زدن علاجش نماند۔
مورچه بالضم و بارای موقوف و جیم فارسی مثل مورچانه مذکور۔
مورد بالفتح و کسر را جای آب خوردن و آبخور و محل فرود آمدن و در فارسی بادال مضموم و واو مجهول نام درختی ست که برگ آن نبات سبز و معطر باشد و در دواها بکار برند و بسبب سبزی آنرا بزلف و گیسوی خوبان نسبت کنند
مورش بالضم و کسر رای مهمله مهره و ریزه که در رشته کشند و زنان در گردن و در دست کنند
مورق بالضم و با دوم و سوم مشدد مفتوح ورق کرده شده۔
مورک بالضم جای برون نهادن۔
موروث بالفتح میراث برده۔
موری بالضم نادان و رهگذر آب لیکن در هندی نیز بهمین نام معروف است جامی گوید ے زنگی روی چون در دوزخ۔
بینے بمچو مورے مطبخ۔
موریات بالضم آتش زنندگان اسپانکه سم ها بر سنگ زنند و از آن آتش بر جهد۔

موریانه مثل مورچانه مذکور۔
موز بالفتح موزه و در تحفه بمعنی نرگس آورده و بواو مجهول و زای عجمی گیاه باشد و انرا از بریز خوانند
موژان بالضم و بواو مجهول و زای عجمی چشم چیم شهلای پر کرشمه و برین مناسبت نرگس شگفته را گویند شمس فخری گوید ے
خدایگانا شعرم که هست سحر حلال۔
حرامزاده بود هر که خواندش مرجان۔
گرش بلولو مرجان کسی کند نسبت۔
چنان بود که بنرگس تشبیه موژان۔
موزج بالضم بکم و فتح سوم معرب موزه۔
موزون بالفتح آراسته و سنجیده و خوش طبع
موزه بالضم معروف و نیز نام حلوائیست
موزه برجسته بالضم موزه که پشت آن بلند باشد
موزه در گل ماندن در مانده شدن و پابند گشتن۔
موزه نهادن یعنی اقامت کردن و توقف
موس بالفتح ستره تراشیده۔
موسخ بواو معروف و سین مفتوح زنار۔
موسر بالضم و کسر سین توانگر۔
موسقی علم سرود۔
موسم بالفتح بکم و کسر سوم هنگامه چیزی و جای جمع شدن و هنگام حج و وقت گرد آمدن خلق در عید و نوروز و مانند آن و بمعنی وقت هم آید چنانچه گویند موسم بهار و موسم شباب و جز آن۔
موسوم بالفتح نشان کرده شده و داغ داده۔
موسوی تابوتی که موسیٰ را بعد ولادت از خوف فرعون در و نهاده میان دجله روان

کرده بودند و آنکه نسبت بامام موسی رضا رضوان الله عنه دارند۔
موسه بالفتح زنبور و نام قصبه ایست۔
موسی بالضم و بالف مقصوره نام پیغمبرے از بنی اسرائیل و نوعی از خرماست۔
موسیچه مرغیست شبیه بفاخته مولوی گوید ے اگر موسی نیم موسیچه هستم۔
درون سینه موسی قار دارم۔
موسیقار بالضم نام سازیست که درویشان دارند و در علم موسیقی نام جانوریست که در منقارش سوراخهاست و از آن آواز گوناگون برمی آید و علم موسیقی از آن اخذ کرده اند ظهیر فرماید ے
زبس ترنم و الحان مطربان در وے۔
همیشه سقف فلک پر نوای موسیقار۔
موشخوار نوعے از غلیواز۔
موشکبان بالضم جانوریست مانند موش خطهای سیاه بر پشت دارد و هر درختان باشد و ببوی شراب مست و بیهوش شود۔
موشکور نوعی ست از موش که در روز بر بیخ درختان و بر زمین می باشد و بعربی خلاو بشیرازی گشت برگ گویند و صاحب اختیارات گوید موشکور بتازی خلاو بشیرازی خفاش را گویند لیکن معنی خفاش شب پره است گوید ے ز خورشید پنهان شود موشکور۔
موشگیر مثل موشخوار مذکور۔
موشی بالضم و باواو و شین مفتوح مشدد و بالف مقصوره جامه نقش کرده شده۔
موص بالفتح شستن۔
موصدة بالضم و فتح صاد مهمله طبق بر سر در بسته

موصل بالضم بکم و کسر سوم رساننده و بالفتح بکم و کسر سوم نام شهریست که هر که دران شهر مقام کند قوت خود زیاده یابد۔
موصلی بالضم دارویست آن و نوعیست سیاه
موصون زره و ریافته۔
موصونه بالفتح بجواهر آراسته و زره دو حلقه بافته
موضع بالفتح جای نهادن چیز و جای اون
موضوع بالفتح نهاده شده و زائیده شده۔
موطن بالفتح بکم و کسر سوم جایگاه۔
موظف بالضم و فتح ظای منقوطه وظیفه داده شده۔
موعد بالفتح جای وعده و وقت۔
موع بالضم بکم و کسر سوم اشارت کننده۔
موعود بالفتح وعده کرده شده۔
موغ بالفتح آتش پرست۔
موغان نام شهریست۔
موقوذه بالفتح و بادال منقوطه بچوب کشته شده
موفور بالفتح تمام کرده شده و زیاده۔
موق بالضم پیش بند موزه و نادانی و احمقی و بالفتح ارزان شدن چیزے۔
موقت بالضم بکم و کسر دوم وقت نهنده و بالفتح قاف مشدد وقت نهاده شده
موقدة بالفتح آتش افروخته شده۔
موقع بالفتح و کسر قاف جای نهادن۔
موقف بالفتح و با سوم مکسور جای ایستادن در عرفات و شمارگاه
موقنین بالضم یقین کنندگان
موقوة بالفتح وقت کرده شده۔
موقوده بالفتح و بادال غیر منقوطه برافروخته شده

موقوف بالفتح حبس کرده شده و نیز وقف کرده شده

موقی بالفتح و بالف مقصوره احمقان و او جمع مایق ست و بضم یکم و فتح دوم و سوم مشدد و بالالف مقصوره مرد دلیر

موک بالضم و واو معروف میش را گویند

موکب بفتح یکم و کسر سوم گروه سواران سوارانی که با امیر نشینند و برابر امیر سوار شوند یعنی سواران خاصگی خواجه حافظ گوید

اندران موکب که بر پشت صبا بندند زین،
با سلیمان چون برانم منکه مورم مرکب ست
و در سکندر نیست پاره لشکر

موکبیان سحر بالفتح آن ملایک که در شب معراج برابر حضرت رسول محمد مصطفی صلعم نامزد شده بودند

موکل بضم یکم و فتح دوم و سوم مشدد سپرده شده و بکسر سوم سپارنده کار بدیگری

مول بالفتح پامال شدن و بالضم عنکبوت و پناه و جای پناه و در فارسی باول مضموم و واو مجهول زن معشوقه مولوی معنوی گوید

آن زنگ میخواست تا با مول خویش
بر زند در پیش شوی کول خویش

و بمعنی باشش نیز آمده است حکیم اسدی گوید

ندیمان لبشد شاد گفت بمول
همه کارهای جهان شد شمول

و بمعنی بازگشت و ناز و حرامزاده هم آمده است و بزبان هندی قیمت

مولا بالفتح صاحب و مهتر و ماه و یار و دوست و متاع و همسایه و ندیم و پسر و عم

مولا مول یعنی تاخیر از پی تاخیر

مولد بالفتح جای زادن

مولع بالضم و فتح لام حریص کرده شده و بکسر لام حریص کننده

مولق بالضم جای ہلاکی و وادی

مولم بضم یکم و کسر سوم بدرد آرنده و مهمانی عروس کننده

مول مول یعنی باش باش و درنگ کن

مولنجه بالضم و واو مجهول و لام مفتوح و نون و جیم مفتوح و ہای مختفی کرمی که در جو و گندم و مثل آن درافتد و آنرا تباه سازد

مولو بامیم و لام هر دو مضموم و هر دو واو معروف شاخی ایست که باشد که جوگیان و قلندران برلب نهاده بنوازند خاقانی گوید

مولو شال دم چو برارد بلال صبح
من نیز سر ز چوخه حنا را بر آورم

مولود بالفتح زائیده شده و بمعنی زنان زائیدن نیز آمده

مولی بالفتح آزاد کننده و آزاد کرده شده و سزاوارتر و پسر عم و یار و دوست و همسایه و هم عهد و پدر زن و خداوند و بنده

مولیس بمعنی شاخ

مولیدن بالضم خریدن و ناز کردن و درنگ کردن و باز گردانیدن

موم آئین یعنی مومیائی چه فتیلیا از کان آید مانند موم باشد و بکثرت استعمال تغیر داده مومیائی خوانند

مونان بفتح میم و سکون واو زمینی که هیچ بار معمور و مزروع نشده باشد و بفتحتین بانچه غیر زنده باشد و بالضم گاو و گوسپند سار مواشی

مونث بفتح دوم و بضم یکم و کسر سوم مردی که در وی نرمی باشد که در کنز اللغات بضم یکم و سکون دوم زنیکه دختر زاید

مونس بالضم همدم و آرام دهنده آرام جان

مومسه بالضم زن فاجره

موی از کف برآمدن یعنی محال بودن کمال گوید

موبر آید ز کف زلف تو ناید بکفم
آنچنان بخت که من دارم و این خو که تراست

موی از ماست یعنی آسان بی مشقت

مویان بالضم و واو فارسی گریان و نوحه کنان

موید بالضم و الکسر و بکسر سوم مشدد قوت دهنده و سوم مشدد و مفتوح قوت داده شده

مویز بالضم انگور خشک کرده شده و بالکسر اسباب مهمانی و لفظ میزبان ازین است و در تنجر لیست بهای فارسی شناسه اما بدین معنی کمتر شنیده شده

مویزه گیاهیست که بر درخت پیچد و بتازی عشقه نامند

موکیا بالضم و باسوم موقوف و کسر چهارم گیاهیست خوشبو که شبیه بزلف باشد کمال گوید

لنگر عشق تو گردد دلم ای ترک خطا
حلقه در حلقه زنا بوی چون موی کیاست

و آنرا سنبل گویند

مویل بالفتح پناه و جای پناه

موئینه بالضم پوشش از سنجاب و سمور و امثال آن و پوستین سعدی هروی گوید

گرچه یک موی ز موئینه ندارد بنده
ور چه آسیب حوادث ازی بر سر ماست

و موئینه دوز پوستین دوز را خوانند

مویه بالضم و باواو فارسی گریه نوحه و مویه گر یعنی نوحه گر و برین قیاس موئیدن و موئید و موئید یعنی نوحه کن و نوحه مکن و مویان یعنی نوحه

مویه زال نام نوائیست

مه بالفتح نه فردوسی گوید

سر تاجداران فرو شم بزر
که مه تاجدار و مه تخت و فر
ازو نیز منداش زو کشورش
که مه کشورش باد و مه آفرش

و بالکسر بزرگ و مهتر و در عربی بمعنی مکن و باول مفتوح و باظهار ہا ماه را گویند و آن معروفست

مها بالفتح گاوان وحشی و بزیادتی همزه آخر لفظ و بمعنی که در قدح و کاسه پیدا میشود

مهاب بالفتح جای هراس

مهابا بالضم همان محابا که فارسیان حا را بها بدل کرده میخوانند چنانکه در تفحص تفحص آمده است و بالفتح بمعنی مهابت یعنی ترس

مهابته بالفتح یعنی بزرگ و ترسیدن

مهابذه بالضم شناختن

مهاة بالفتح گاو وحشی و سنگ بلور و آفتاب و بالضم آب منی که در رحم باشد

مهاجات بالضم و یکدیگر را هجو کردن

مهاجر بالضم و کسر جیم هجرت کننده و بفتح جیم هجرت کرده شده و زمان و مکان هجرت و هجرت کنندگان برابر حضرت رسول صلعم از مکه بسوی مدینه

مهاجرت بالضم از کسی جدا شدن و از جای خود دور شدن و از مکه معظمه بمدینه منوره رفتن

مهاد بالکسر بستر و بساط و فرش و بمعنی قرارگاه هم آمده است

مهادنه بالضم آشتی کردن

مهاذة بالضم رو برو کسی را بد گفتن

مهار بالفتح رسن شتر چنانکه مشهور است اما در عربی بالکسر میم چوبی که در بینی اشتر کنند و رسن او را زمام گویند

مهارت بالفتح استاد و بزرگ شدن

مهاسه بالضم با کسی راز گفتن

مهال بالضم فرو ریخته شده

مهان بالضم خوار کرده شده و بالکسر جمع یعنی بزرگان

مهانته بالفتح یعنی خوار شدن

مهانل بالفتح و ضم نون افیون خالص حکیم سنائی گوید

خود حال دگر خلق چگویم که ز سودا
بودم چو کسی کو خورد افیون مهانل

مهانول بالفتح مشعل

مهاواة بالضم با کسی نیک وعده کردن

مهاوش بالفتح و کسر واو اول حرام و در صراح ست موضع فتنه و اضطراب

مهایجه بالضم برانگیختن فتنه

مهایطه بالضم بانگ کردن

مهب بالفتح و تشدید با جای وزیدن باد

مهباب بالکسر نری که سخت بانگ کند

مه برکوهان همان ماه برکوهان که نوائیست از موسیقی

مهبط بالفتح جای فرود آمدن سعدی فرماید در مقام نعت جناب رسالتمآب صلعم

امام رسل پیشوای سبیل امین خدا مهبط جبرئیل

مهبل بفتح میم و باء راه و رحم و رحم مادر

مهتاب پیمودن یعنی کار بیهوده کردن

مهتر بالکسر بزرگتر و سردار قوم

مهتم بضم تیمار داشته شده

مهتوک بالفتح و ضم تا مرده لیکن در اکثر نسخ بجای مهتوک معتود واقع ست و آن بتازی کسی را گویند که سخنش نامربوط و پریشان بود

مهج بالضم و فتح ها جمع مهجه که می آید

مهجع بالفتح مرد احمق و غافل

مهجور بالفتح گذاشته شده و ناحق و بیهوده قال الله تعالی اتخذوا هذا القرآن مهجورا

مهجوم بالفتح رنج و تعلق ست

مهجه بالضم جان و دل و خون و بالفتح و با جیم فارسی بادرلب خیمه شاعر گوید

مهچه خیمه تو جرم قمر * نوبت تو چرخ اعلا باد

مهد بالفتح گهواره و گستردن و بطریق کنایه زوجه و هر موضعی که برای کودک مهیا و هموار سازند

مهدا بالکسر و المد آنکه بسیار هدیه دهد تا آنکه عادت او باشد هدیه دادن و بالفتح و الکسر آنچه برا و هدیه نزد کسی برند مثل طبق و غیره

مهداج بالکسر معده آواز کننده برای بچه

مهد کواکب بالفتح کرسی و آسمان

مه دم مرغیست که دم آن ابلق باشد و بر آن پر تیز کنند

که کنی لشکر چرخ را مرغش *
که کنی زاغ شام را مه دم *

و کبوتر هم رنگ زاغ که دم او تمام سفید باشد کبوتربازان آنرا مه دم خوانند

مهد مینا بالفتح یعنی فلک

مُهد لقش موسی یعنی صندوقی که موسی را
دران کرده در آب انداختن۔
مُهدی بالضم هدیه کرده شده و بالکسر آنچه بر و
هدیه ومهند و نزد کسی برند و در فارسی بکسر میم و
سکون های هوز وکسر دال غیر منقوطه نام معشوقه
از معشوقان هند که عالمی بلبل آسا از چمن حسنش گل تمنا
را بدامن مراد چیدن آرزو میکردند وخلقی نقد جان را
در بازار تماشایش هزاران هزار نیاز میباختند
وطائفه پروانه صفت از فروغ شمع جمال او
در سوز وگداز بودند وگروهی از آتش خسارهٔ اش
خجل مصباح دیده افروز محافل امید ورخی
از هوای تماشای قد آن سرو چمان حدیقهٔ امانی
وشادمانی چون نهال خار سرنگون حسرت جاوید
مَهدیه بالفتح شهریست بحدود مغرب۔
مُهذب بالضم یکم وفتح سوم مشدد پاک کرده
شده وبکسر ذال معجمه پاک کننده۔
مَهر بالفتح کابین وکابین کردن وبالضم اسپ و
استخوانی که بالای سینه اسپ میباشد وبالکسر در
فارسی شفقت و آفتاب وسنگ سرخ ومدت
ماندن آفتاب در برج میزان که فارسیان یکماه
شمرند وبنابر قاعده کلیه که در میان مغان
مستمر ست که چون نام روز با نام ماه موافق
افتد آن روز را عید گیرند این روز را ازین ماه
بغایت مبارک دانند وبزرگ شمرند وعید
کنند وجشن نمایند ومهرگان موسوم دارند و
شرح آن در ذیل لغت مهرگان انشاء الله تعالی
مرقوم خواهد شد وفرشته ایست که موکل ست
بر مهر ومحبت وتدابیر ومصالحی که در ماه مهر و
روز مهر واقع شود بدو متعلق است وحساب وشمار

همه خلق از ثواب وگناه بدست اوست۔
مُهرا بالفتح اصح وبالضم وبا زای فارسی شده و
نیک بخت و مضمحل شده را گویند وبالکسر نام
والی کابل بوده که رستم از دختران او متولد شده
مِهراب بالفتح نام والی کابل جد مادر رستم
مهراج بالفتح راجه بزرگ از راجهای هندوستان
که بهندی مهاراج گویند۔
مِهراس بالکسر سنگ میان کاواک که دران چیزی
کمند واشتر تخت ونام پدر الیاس۔
مُهران بالفتح آفتاب وفلک وقبله وبالکسر نام
رودیست ونیز نام مردی صاحب فضایل
از عجم وظاهر او دخانه تبریز بدو منسوب ست
خاقانی گوید ؎
تا به تبریزم دو چیزم حاصل ست
نیم نان وآب مهران رود وبس
مُهرب بالفتح گریختن وجای گریز۔
مُهربانی بالکسر وبا را موقوف شفقت
ونوعی جامه ست که بغایت نازک ولطیف باشد
مِهرپرستان یعنی عاشقان
مِهرجان بالفتح معرب مهرگان وبالکسر
پرورده سلطان وملوک
مُهرجان دار یعنی مهره ساز
مُهرجم بالضم خاموشی وانگشتری مهتر سلیمان
که بران نوشته بود که این نیز بگذرد۔
مُهرخاک بالضم یعنی آدمی وجمیع مخلوقات
مِهرخاوران بالکسر کنایه از حکیم انوریست
زیرا که خاوران نام ولایت اوست
مُهره در طاافگندن یعنی کسی را خبر کردن
وآورده اند که در زمان کیان رسم چنان بود که

طاسی از هفت جوش بر پهلوی فیل می بستند
چون بادشاه سوار میشد مهرهٔ از هفت جوش
در میان آن طاس می انداختند واز ان صدای
عظیم بر می آمد که مردمان خبردار شده سوار میشدند
مُهردهان کنایه از روزه وبالضم خاموشی
وجواب باصواب که سبب خاموشی مدعی بود
مُهردهان روزه داران یعنی آفتاب
مُهرشریعت بالکسر یعنی حضرت رسالت پناه
صلعم وقرآن مجید۔
مُهرق بالضم مهره وروی کاغذ۔
مِهرگان بالکسر وبا رای موقوف وکاف فارسی
شانزدهم روز مهر ماه که تعریبش مهرجان بود و
بعضی ماه خزان را گویند که روز جشن مغان است
ودر فارسی جشنی عظیم دران کنند که بعد از نوروز
ازان جشنی بزرگ تر نباشد واین جشن تا شش روز
کنند وابتدائش روز شانزدهم ست که مهرگان عامه
گویند وانتهایش بیست ویکم که مهرگان خاصه گویند
همچنانکه نوروز نیز دو قسم ست عامه وخاصه عامه
روز تحویل آفتاب بحمل وخاصه روز شرف آفتاب
وسبب جشن مهرگان آنکه فارسیان گویند درین
روز خدای تعالی زمین را بگسترد واجساد را
مقرون بارواح کرد وبعضی گفته اند که درین روز
ملائک یاری کاوه آهنگر نمودند بر دفع ضحاک
وفرقه برانند که فریدون درین روز بر تخت
نشست جشن از انکه کاوه دفع ضحاک نماید
وزمره گفته اند که فریدون درین روز ضحاک
را در بابل گرفت وبکوه دماوند فرستاد که جشن
کنند پس خلق از ظلم او برستند وفارسیان بدین
خود عود نمودند وشکر ایزد کردند وحکام را

مهر بر رعایا افتاد وگروهی آورده اند که پارسیان
را پادشاهی بود ظالم که مهر نام داشت وخلق
از و تنگ بودند واو درین روز بمرد وجمعی گویند
که معنی مهر وفاتست یعنی چون پادشاه ظالم
درین روز وفات یافت بمهرگان موسوم شد
مِهرگان بزرگ نام پرده ایست از موسیقی
مهرگان خرد وخردک مثله۔
مهرگان خورد مثل مهرگان بزرگ که گذشت
مهرگانی نام لحنی ست از موسیقی تصنیف
باربد شیخ نظامی در صفت باربد گوید ؎
چو نو کردی نوای مهرگانی
ببردی هوش خلق از مهربانی
مهرگاه بکسر وکاف فارسی مدت ماندن آفتاب
در برج میزان۔
مُهرکش بالضم وبفتح کاف یعنی معرفت ده
وزینت ده۔
مِهرگل بالفتح وبا کاف مکسور زمین ویا
قالب بشر۔
مُهرگلی مثله۔
مِهرگیا بالکسر وبا رای موقوف نام گیا هیست
مهرگیاه مثله۔
مِهرماه بالکسر مدت ماندن آفتاب در برج میزان
وبا واو عطف یعنی مهر وماه ونام کتابی ست
مثنوی تصنیف شیخ جمال قدس سره۔
مُهرمشکین یعنی زمین۔
مُهرنبوت بالضم نقشی که بالای کتف مبارک
حضرت رسالت پناه صلعم بود
مَهروس بالفتح از متاع خانه۔
مَهروع بالفتح دیوانه۔

مُهره بالضم معروف یعنی سنگی وگوهر گرد ونیز
سنگ پشم ویا غیر آن باشد که آنرا گرد میکنند
وبدان کاغذ هموار میسازند وصاحب فرهنگ
بمعنی تیک آورده واز بیت عبد الواسع استناد
نموده ؎ نباید زخم گرز او جوهر پیکر خارا
بسنبد نوک رمح او چو مهره تارک سندان
این غلط صریح ست چه مهره اینجا بمعنی معروف
خود ست ومعنی شعر این ست که سوراخ کند
رمح او تارک سندان همچنانکه مهره سوراخ کنند و
اگر بالفرض معنی تیک باشد استناد بسنبیدن
با وجهی ندارد۔
مُهرهای سیم یعنی ستارگان۔
مُهرهای سیمابی بالضم مثله۔
مُهرهٔ جاندار یعنی مهرهٔ مار که تریاک زهر ست
مُهره در ششدر بودن یعنی محبوس بودن
وعاجز شدن۔
مُهرهٔ زر مثل مهره دهان روزه داران که گذشت
مُهرهٔ سیم مثل مهرهای سیم مرقوم۔
مُهرهٔ گل مثل مهر گل مسطور
مُهره لاجورد یعنی فلک۔
مُهره وحقه آسمان وزمین۔
مُهره یرقان یعنی مهره که بجهت بیماری کالی
بندند تا دفع شود شاعر گوید ؎
تف نهیب تو تا بزمانه افتاد ست
فلک ز مهر بخود بسته مهرهٔ یرقان
مُهری آمی ست از اسامی جنگ وبالکسر
جنگ که مطربان نوازند خاقانی گفته ؎
مهری یکی بیرز بزار ادا بها آورده نزار
چون تندر اندر مرغزار جانی بهر جا ریخته

ونیز پیاله ودر هندی زن رانامند وبالضم مهر
مهر نهاده چنانکه در چهار مقاله گفته که امیر علاء الدوله
فرامرز را صد دینار عطا کرد در حال مهری
بیاوردند صد دینار نیشاپوری در روی
فتوحی در مذمت الوری گفته از پس آنکه زانعام
جلال الوزرا هتو بهر ساله رسد مهر پانصد کانی
مُهرپاوه یعنی نان خورشی که از ماهی ترتیب دهند
مَهزاق بالضم زن بسیار خندیده۔
مِهزام بالکسر کفیوع بازیست۔
مَهزع بالکسر آنچه بآن چیزی کوبند۔
مَهزل بالفتح لاغر کرده شده۔
مَهزول بالضم یکم وفتح سوم ضایع وبیکار وبیهوده
مَهزوم بالفتح از جنگ گریخته وهزیمت
یافته شده۔
مَهستی بفتح یکم وسوم نام آور ونام زن
پارسائی از هند۔
مُهطع بالضم شتابنده واشتر گردن فرو
انداخته شده۔
مَهق بالفتح وبالتحریک سبزی وسپیدی
آب هر چه باشد۔
مهقهفه زن لاغر میان۔
مَهک بالفتح گیاهی ست که بیخ آنرا بیخ مهک
گویند وبتازی اصل سوس خوانند ودر دوا
بکار آید۔
مُهل بالضم مس گداخته وروی وزیت وریم
وزرد آب وبفتحتین نرمی و
وآهستگی وزمان۔
مُهلب بالضم وفتح ها ولام مشدد نام شاعر
است مشهور

مهلته بالضم مثل معنی اخیر مهل مذکور۔
مهلک بفتح یکم و کسر سوم هلاک شدن و نیست شدن و بالضم جای افتادن و جای فوت شدن
مهلکة بالضم مثله۔
مهلند بفتح میم و لام تیغ هندی نجم الدین سمنا گوید ؎
مرا که صورت فضلم جگر پر از خون کرد
دگر که هیکل مهلند را دآب زلال
مهم بالضم و کسر دوم و سوم مشدد و کار سخت و دشوار و ضروری۔
مهما بالفتح هرگاه و بالکسر مهتر و اگر الف بمد خوانند بمعنی آهی مه باشد۔
مهمار بالکسر سخت بیهوده گو و بسیار گو۔
مهماز بالکسر آهن پاره سر تیز و میخ آهنی تیز سر که بر پاشنه موزه پیوند میکنند برای راندن اسپ و چاروای سرکش را چون رکاب زنند اسپ از زیر ران بیرون جهد۔
مهمان بالضم خوار کرده شده و در فارسی بالکسر آنکه او را میزبان برای طعام و شراب خوردن و جشن کردن در خانهٔ خویش برد و بتازیش ضیف خوانند و این مرکب است از مه مان یعنی بزرگ خانه
مهمانی بالکسر استعداد و ضیافت کردن از شراب و طعام و جز آن۔
مهمر مثل مهمار مذکور۔
مهمز مثل مهماز مرقوم۔
مهمله بالضم خلاف معجمه یعنی بی نقطه و بالفتح بیابان۔
مهمه بفتح هر دو میم بیابان مهامه جمع آن۔
مهمیز مثل مهماز مرقوم که گذشت۔

مهن بالفتح خدمت کردن و کشیدن جامه و دوشیدن۔
مهند بضم یکم و فتح دوم و سوم مشدد مثل مهلند که بالا گذشت۔
مهندس بالضم اندازه گیرنده و نویسنده و اندازه کننده و حکیم و دانا و باریک بین۔
مهندس فلک یعنی زحل و منجم را گویند۔
مهنل بفتح یکم و سوم گذر آب که بند ش گماشته نباشد شاه طاهر گوید ؎
غیر سرچشمهٔ احسان تو امروز کجاست
در بیابان امل تشنه لبان را مهنل
و بضم میم و فتح نون باران بشدت۔
مهنه بالکسر و بالفتح خدمت کردن و نام مخی
مهو بالفتح رقیق شدن شیر خوردنی و شیر رقیق آب آمیخته و شمشیر باریک و نام مرد است
مهواة بالفتح تباه کردن و دره مابین دو کوه۔
مهواره بالفتح مشاهره که آنرا ماهیانه هم خوانند
مهوب بالفتح جای ترسناک۔
مهوة بالفتح باریک یعنی غیر غلیظ۔
مهور بفتح میم و واو و سکون ها گیاهی ست
مهوز مثله۔
مهوش بفتح یکم و سوم مانند ماه و همچو ماه زیرا که مه بمعنی ماه و وش بمعنی مانندست۔
مهوی بالفتح دره که میان دو کوه باشد۔
مهی بکسر تین بزرگی و بزرگ هستی و بالضم و بالف مقصوره در عربی آبهای منی که در رحم مادیان باشد۔
مهیا بالضم و یای مشدد آماده و ساخته شده و موجود۔

میاوه بالفتح ثانی زده و یا و واو هر دو مفتوح نان خورشی باشد که اکثر واطب مردم لار از ماهی ریزه ترتیب دهند۔
مهیب بالضم مرد سهمناک که خوف و ترس از و مردم را آید
مهیری بفتح اول و کسر ثانی نامیست از نامهای ماه عطار گوید ؎
نه شمسی باشد آنجا نه مهیری
نه ظلمت بینی آنجا نه منیری
مهیل بالفتح فرو ریخته و روان و بدین دو معنی مشتق از هیل ست و جای ترس و خوف و بدین معنی از هول ماخوذست۔
مهیم بفتح یکم و کسر سوم چیست حال تو و چیست کار تو
مهیمن بالضم یکم و فتح دوم و کسر چهارم گواه و دا دو رقیب و نگهبان و مهربان و نامی ست از نامهای الٰهی۔
مهین بالفتح خوار و ضعیف و بالضم خوار کننده و بکسرتین در فارسی ضد کهین۔
مهینه بالکسر گرانمایه و بزرگتر و نیز بمعنی مهتر هم آمده است۔
مهیوه بالفتح ثانی زده مثل میاوه مذکور که گذشت
مے بالفتح شراب و شراب انگوری و گاهے بمجاز پیاله را نیز گویند چنانکه میگویند یک مے و دو مے و یکباده و دو باده و بمعنی گلاب باشد فردوسی گوید ؎
همه یال اسپ از کران تا کران
بیالوده مشک و می زعفران۔
و درین مثال تامل ست۔
میار بالضم نوعے از طعمه که رودهٔ خشک را

بارنج بیزند۔
میاسره بالضم با کسی آسان گرفتن و کسے را بطرف چپ بردن
میاسطو بالفتح معبدی ست ترسایانرا۔
میاط بالکسر دور کردن و دور شدن و باز داشتن و رفتن۔
میامار یعنے در شمار۔
میامنه بدیار یمین رفتن و کسی را که سوی راست بردن۔
میان بالکسر معروف و تازی وسط گویند و کمر و غلاف شمشیر و در هندی کسیکه بزرگ باشد او را میان گویند۔
میانجی آنکه پیغام و نامه پادشاه بپادشاه دیگر برد نظامی گوید ؎
میانجی چه باشد که بس هیش اند،
اگر راست خواهی میانجی کش اند،
میان سرای نوعی از انگورست۔
میانه بالکسر ضد کرانه و آنچه در میان عقد از جواهر بزرگ و امثال آن باشد و بتازیش واسطة العقد خوانند۔
می پخته بالضم و شاب انگور که چندان بپزند غلیظ شود
می لب رو یعنی میبر و می نیار رو۔
می پرست آنکه همیشه میخوار باشد عرب مدمن الشرب خوانند و مطربان چابکدست و مطربانیکه در زخمه دسنک جنبانی کنند۔
می پرستان یعنی همیشه شراب خوران۔
میت بفتح یکم و کسر دوم مشدد مرده و زمین خراب
می تا خط ازرق کش یعنی پیاله پر کن و بجور
میتیقین باول کسور و یای مجهول و تای فوقانی

مکسور و یای معروف میل آهنی که سنگ تراشان بدان سنگ را بتراشند و بلغا فیند امیر خسرو فرماید ؎
سینه ام باز شگافید بمیتین چون سنگ
کان جگر گوشه چو یاقوت ز معدن گم شد
میث بالفتح زمینها۔
میثاق بالکسر پیمان و عهد۔
میثای بالکسر نام گیاهی ست۔
میخ معروف و نیز سکه زر۔
میخانه بالفتح معروف و در اصطلاح سالکان خانهٔ پیر و مرشد را گویند۔
میختن بالکسر و یای مجهول و خای موقوف شاشیدن۔
میخ چرخ یعنی قطب جنوبی و شمالی۔
میخ درم سکه را گویند که بدان مهر زده شده شاه نامه ؎
ازان پس دگر گرد میخ درم
همان میخ دینار هر بیش و کم،
میخ قدم با فای موقوف آنکه پای را شکسته کنجی گشته بود و جای نرود۔
میخک بالفتح مصغر میخ و قرنفل۔
میخکده یعنی دار الضرب۔
میخے بالکسر و یای تحت فارسی جبهٔ درویشان سعدی گوید ؎
دلق بچه کار آید و مسحی مرقع۔
مید بالفتح خرامیدن و میل کردن و طعام دادن و خوانی آوردن برای عیال یا برای کسی دیگر و بمعنی عبرت نیز آمده مرادف پند۔
میدا بالکسر و المد نهایت رفتن گاه اسپ و جمع شدن گاه راهها و برابر چیزی و بمعنی رنگ

پشته بزرگ و درخت بسیار شاخ۔
میداشت گوش یعنی نگاه میداشت۔
میدان بالفتح و کسر نیز آمده زمین فراخ و جای وسیع و محله ایست در نیشاپور و ظرف مے را گویند۔
میدان بسر آمد بالفتح یعنی عمر باخر رسید و قیامت قائم گردید۔
میدان خاک بالکسر یعنے زمین۔
میدان فراخ یافتن یعنی وسعت و فراخی عیش یافتن۔
میدانی پیاده و رخ۔
میدان عاج بالکسر صفحه ورق سفید
میدع بالکسر جامه کهنه۔
میده بالفتح معروف و نان را نیز گویند و آب انگور که نشاسته و آرد و دران کنند و بپزند و بالضم نام حلوائیست که با چندین میوه در شکر بپزند۔
میده سالار یعنے بز۔
میر بالفتح طعام و غله از جای آوردن برای اهل و عیال یا برای فروختن و فائده دادن و نیز مختصر امیر ست یعنی پادشاه فرمان ده و سرغنه و سردار را گویند۔
میراث بالکسر از مرده باقی مانده۔
میر آتش یعنی آنکه آتش میزد و در رمرکبات سکندر ایست آنکه با نگ آتش میزند۔
میر مرزوق یعنی برادر سلطان سیف الدین قطب الدین پادشاه هرمز۔
میر نحل یعنی حضرت امیر المومنین مرتضی علی
میروک باول کسور و یای مجهول معروف

ورای مضموم و واو معروف مورچه
میره بالکسر طعام که برای عیال یعنی برای فروختن از جائی آرند و کبسر با همزه عداوت۔
میر بهشت جنان یعنی رضوان که خازن بهشت اند۔
میر هفتمین یعنی زحل۔
میرن نام مردی داماد قیصر روم و بفتح رای امیر خسرو۔
میز بالفتح جدا کردن و بالکسر فارسی با یا فارسی اسباب مهمانی و کرسی که بالای آن طعام گذشتند و بر کرسی دیگر نشسته نخورند و میزبان مرکب از این است۔
میزاب بالکسر ناودان و موازیب و مبازیب کلهم جمع آن۔
میزان بالکسر ترازو و نام برجیست از بروج آسمان و آن خانهٔ زهره است و در اصطلاح متصوفه عدالت را گویند و میزان اهل ظاهر شرع است و میزان اهل باطن عقل و میزان خاص علم طریقت ست و میزان خاص الخاص عدل الٰهی ست۔
میزبان بالکسر و با زای موقوف آنکه مهمانی کسی کنند شمس الدین فخری گوید ؎
بکام نعمت تو باد میزبان کرم۔
بخوان جود تو صاحبدلان و شاهان منز
میزبانی یعنی خدمت مهمان کردن و مهمانداری نمودن۔
میزد بفتحتین و سکون زای معجمه مجلس شراب و عشرت و بزم را نیز گویند فرخی گوید ؎
اندر نبرد پشت و پناه تو کردگار۔
واندر میزد مونس جان تو ماه نو ۔ ۔ ۔

وباول مکسور و یای مجهول و زای منقوطه مفتوح بمعنے شاهد آمده۔
میزده کسی را گویند که بسبب کثرت خوردن شراب چیزی نتواند خورد و شراب زده هم گویند
میزر بالکسر زیرجامه و شلوار و لنگوته و فوته شلوار و بالضم ازار و فوته و بالضم ته بند۔
میزک بالکسر و با یای فارسی بول کرد او را شاشه گویند۔
میزند بیای فارسی میخ اشد و میخ شدن
میزیدن بالکسر و با یای فارسی بول کردن
میسان بالفتح نام موضعی ست و بالکسر زنیکه در نفاس بوده باشد۔
میستی بالکسر و با یای مجهول بمعنے چیستی باشد که بتازیش برص گویند و ظاهرا او را تصحیف خوانده اند چه میست و میستم ود آمده است
میسر بفتح میم و کسر سوم قمار و قمار باختن و بالفتح آسان شدن و آسان۔
میسره بفتح سین طرف دست چپ توانگری و بدین معنی بضم سین هم آمده است۔
میسور بالفتح آسان و آسان شدن مصدر بمعنے مفعول ست
میش بالفتح آمیختن چیزی و بعضے چیزی گفتن و بعضے پنهان داشتن و بعضے شیر و شیر دادن و بعضے در پستان گذاشتن و بالکسر و با یای فارسی گوسپند دنبه دار ماده۔
میشا باول مکسور و یای مجهول نام گیاهیست که آنرا بتازی حی العالم خوانند و بالفتح والمد زمین نرم و درشت و نام کنیزک۔
میشاق بالکسر مرغے که بال برهم زند در وقت

میش بهار گلیست زرد که او را گاو چشم نامند
میشته بالکسر و با یای مجهول و شین موقوف معلم جهودان شاعر گوید ؎
دیدم بت ماهروی رعنا یک را۔
سر مست به پیش میشته بنشسته
میشره بالفتح زین پوش انچه بر روی زین افگنند تا نشست آسان باشد۔
می شعری فش یعنی می سرخ فام۔
میع بالفتح روان شدن و گداخته شدن و نیک شدن چیزی چون روغن و مسکه و خمان
میعاد بالکسر وعده کردن و جای وعده و وقت وعده
میعه بالکسر خرمی و اول قمار و اول روز و نام صمغ درختی ست که در روم میباشد و آن دو قسم میشود۔
میغ بالکسر و با یای فارسی ابر و بخاریست که در ایام زمستان بر روی هوا پدید آید و آنجنان بود که اطراف زمین را تیره گرداند و آنرا تمن و داغ و دمار و نرم نیز خوانند و بالفتح آمیخته
میفقه بالکسر سنگی که بآن کارد تیز کنند و جانوری که بآن الفت گرفته باشد و آنجا فرود آید۔
میفگن به پای پیل یعنی تن را از سوار محاورت مگردان۔
میقات بالکسر جائیکه احرام بندند و وقت وعده چیزی۔
میقده جای آتش۔
میکائیل بالکسر نام فرشته ایست معروف که قسمت روزی با او متعلق ست۔
میگسار بالفتح یعنے میخوار۔

میکده بالفتح خمخانه و میخانه۔
میگنگ بکسر میم و یای مجهول ملخ را گویند و در فرهنگ میک بالفتح و با کاف عجمی آخر آورده
میگون بالفتح سرخ رنگ۔
میل بالفتح خمیدن و جنبیدن و جور کردن و بالکسر مقدار رسیدن گاه بینائی و میل سرمه و میل آهنی جراح و سه فرسنگ و بفتحتین کجی و خمیدگی در خلقت۔
میلاد بالکسر وقت زائیده شدن کس و در فرهنگ نام شهریست و نیز نام پهلوانی ایرانی
میلامیل یعنے میل در میل۔
میلان بفتحتین بطرفی خمیدن۔
میلغ بالکسر ظرفی و آوندیکه سگ دران آب یا خون خورد۔
میلاوه شاگردانه یعنی اجرتی که بشاگردان دهند
میل کشیدن بالکسر محو کردن و دور کردن بینائی چشم چنانکه گویند در چشم فلانی میل کشیدند و بمعنی سرمه کردن نیز آمده۔
میم بفتحتین نام قصبه ایست و بعضی بسکون یا گفته اند و معنی ترکیبی آن شراب من۔
میم کاتب کنایه از کور چشم است و نام یعقوب و نام مردی صاحب مذهب۔
میم مطوق کنایه از ذکر است و الله اعلم
میمند بالفتح میم موضعی ست از مضافات غزنین۔
میمنه بالفتح طرف دست راست۔
میمون بالفتح مبارک و در فارسی بوزنه را گویند۔
میمیز با هر دو میم مکسور و هر دو یای معروف

وزای منقوطه موقوف مویز عمر خیام راست ؎
آنها که اسیر عقل و تمییز شدند
در حسرت هست و نیست ناچیز شدند
رو با خبری ز آب انگور گزین ،،
کاین بیخبران بغوره میمیز شدند
مین بالفتح دروغ گفتن و دروغ۔
مینا بالکسر و القصر آبگینهٔ الوان که شبیه بیاقوت و زمرد و دیگر جواهر و بغایت خوش آینده و مطلق آبگینه را نیز گویند و قلعه ایست مابین لار و سر مرز و در فرهنگ بمعنی کیمیا آورده مولوی گوید ؎ انچنین اکسیرها زاسرار تست ،،
وانچنین میناگریها کار تست ،،
میندوز بالفتح و با واو پارسی جمع مکن۔
مینو بالکسر سبزه زار و بهشت شیخ نظامی فرماید ؎
یکی مجلس آراست از رود مے
که مینو ز شرمش برآورد خے
کیانی یکے جشن سازید و سور
که آید ز مینو بدان جشن حور ،،
و بمعنی آبگینه آمده و نیز زمرد را نامند۔
مینوی خاک یعنی گور۔
مینه بالفتح و تشدید نون جائی تعین و ثبوت چیزی و نام زنی ست والله اعلم۔
میو بالکسر و یای مجهول مو را گویند ؎
دو دست تو شل و دو گوش کر،،
دو چشم تو منور پر میو بر ،، ،،
میوه دل یعنی سخن و معنی و فرزند شایسته و نیکبخت۔
میویز بالکسر مویز باشد۔
مهمانے بالکسر و با یای ساکن خدمت

مهمان کردن۔
میهن بالفتح خانه و قبیله و زاد و بوم فردوسی گوید ؎ ز بهر یکے بار گم بوده راه ،،
پر انداختم میهن و دوده راه ،،
و بمعنی سکه و خوشخوار نیز آمده۔

بابُ النون

نَ از برای افادهٔ معنی نفی آید چون نکرد و نگفت و هرگاه بکلمهٔ دیگر اتصال نیابد بهای هوز در آخر او زیاده کنند برای اظهار حرکت فتح چون نه بمعنی نا و از احکام اوست که در آخر کلمات زائد بود چون پاداشن و پاداش و روشن و روش و زیبا و زیبان و سو و سون و چون در آخر کلمه واقع شود و ماقبلش یکے از حروف علت باشد بطریق غنه تلفظ شود چون زبان و دهان و گاهی در وسط کلمه در آرند چون خواند و راند و گاهی در آخر بعض الفاظ افادهٔ معنی مصدر دهد چون کردن و گفتن و برین تقدیر البته بعد از تا یا دال باشد و گاهی بحذف نون همان معنی افاده کند چنانچه گفت و شنید و آمد و رفت و داد و ستد و برین تقدیر اکثر با کلمهٔ دیگر که ضد او باشد مستعمل شود چنانچه در امثلهٔ مذکوره گذشت و گاهی تنها نیز آرند نظامی گوید ؎
بگفتار شه مغز را تر کنم ؛ بگفت کسان مغز در سر کنم
و در حساب ابجد پنجاه بود۔
نا نے باشد که مینوازند و آب۔
نا ابنان سازیست معروف و مشهور که آنرا نای ابنان نیز خوانند خواجه فضل الدین

کاشی گوید ؎

آنها که مقیم حضرت جانانند
یادش نکنند و بر لسان کم رانند
واناکه شال ناے ابنا نانکند
دور اند ازان بیا گشن خوانانند

ناؤس بالضم الف جای عبادت گاو منان و آتشکده و سنائے گوید ؎

گرچه زاغ سیاه گشتم من
نگزنیم مقام جز ناؤس
وگور خانه گبران و ترسایان۔

ناب بالفتح خالص و صاف ادیب صابر گوید ؎

خسته عشقم و در دل غم عشق
عاشق نایم و در سرے ناب،

ناپاک بابای فارسی بمعنی پلید۔
نابت بکسر بارو ینده۔
ناپروا سراسیمه و بیفراغت و بیقرار۔
نابود چیزے نو را گویند که دست زده نشده باشد۔
نابک بالفتح مکان بلند۔
نابکار یعنی بدکردار و انچه بکار نیاید۔
نابل بالفتح تیرگر و تیرانداز۔
نابوده مند یعنی مفلس و فقیر شاعر گوید ؎

توکوتاه دستی و نابوده مند
مزن دست بر شاخ سرو بلند،

نابه بالکسر بزرگوار و مشهور بزرگے۔
نابهره بالفتح زر قلب و فرومایه و بزرگ عظیم را نیز گویند مولانا عبد الرحمن جامی فرموده ؎

کرواویلا عجب کاریم افتاد
بسر نابهره دیواریم افتاد،

ہم او فرموده ؎

چو ایشان دفع آن گلچهره را
پسندیدند آن نابهره وجه را،

ناتے بالفتح گروهی بزرگ که گرد اگرد زمین و پشتهای بلند باشد۔
ناتراشیده بی آب و بی ساز و بی و صول
ناتق بالفتح زن بسیار بچه و شتری که زود آبستن شود و آتش زننده و اسپی که سوار را جنباند و افشاند۔
ناثر بالفتح گوسپند عطسه زننده۔
ناثره بالفتح کمان سخت۔
ناج بالفتح نوعی از کلاه ملوک۔
ناچار بالفتح چیزیکه لازم و بی آن میسر نشود و تا زلیش لابد گویند۔
ناچخ بالفتح و با جیم عجمی مفتوح بخاز ده تبرزن و نیزه خورد نظامی گفته ؎

چنان زد برو ناچخے نه گره
که هم کالبد سفته شد هم زره،

ناجذ بالفتح دندان پسین و آن چهار دندان آخر ست بغیر از دندان آسیا۔
ناجر بالفتح ماهی که در گرما آید و تابستان که بغایت گرم باشد۔
ناجرمک بالفتح نام مردی از اصحاب ترسایان و قیل در زنکبد کشتن۔
ناجز بالفتح گذارنده حاجت کسی و نقد و آماده و دوست بدست۔
ناجس بالفتح و با جیم مکسور دردی که از ان خلاص نتوان یافت۔
ناجش بالفتح آنکه صید را برباید و براانگیزد
ناجع بالفتح گوارنده و خون تازه۔
ناجو با جیم مضموم و واو معروف درخت کاج را گویند و بتازی صنوبر نامند۔
ناجود بوزن نابود کاسه بزرگ و آوند شراب
ناجه بالفتح مردیکه در شهری در رود و آنرا خوش شمرد۔
ناجی بالفتح رهنده۔
ناجیه بالفتح رستگاری و شتر ماده چست رفتار
ناحره بالفتح آخرین روز و آخرین شب از ماه
ناحر بالفتح شتر سرفه دار۔
ناحص بالفتح آواز کردن زاغ و زن لاغر شده از غایت پیری
ناحل بحای غیر منقوطه لاغر۔
ناحی قصد کننده و گرداننده۔
ناحیه بالفتح کناره و گوشه زمین۔
ناخدا بالفتح صاحب جهاز و صاحب کشتی در اصل ناؤخدا بوده زیرا چه ناو کشتی را خوانند و خدا خداوند و صاحب باشد و آنرا تخفیف نموده ناخدا گفتند شیخ سعدی فرموده ؎

خدا کشتی آنجا که خواهد برد
اگر ناخدا جامه بر تن درد،

ناخر با خای مکسور استخوان کاواک که از و آواز
ناخس بالفتح کرمے که شتر را شود۔
ناخن آفتاب یعنی آتش
ناخن بدندان ماند یعنی حسرت و افسوس
ناخن بر بضم بای موحده مقراض۔
ناخن بر اشله۔
ناخن پریان بالضم نوعی از صدف شبیه بناخن که بوی خوش دارد و بتازی

اظفار الطیب و بهندی نکه خوانند۔
ناخن پیرای دست افزاری باشد که حجامان بدان ناخن ببرند و بهندی نهرنی خوانند
ناخن چین انچه بدان ناخن گیرند۔
ناخن خامه یعنی نوک خامه۔
ناخن خواره ورمے باشد مایل بسرخی نزدیک بناخن که درد عظیم کند و آنرا کژدمه نیز خوانند و بعربی داحس و بهندی انگل پکا گویند۔
ناخن خوش مثل ناخن پریان مذکور۔
ناخن در دل زدن تصرف در مزاج کردن و تاثیر در دل نمودن۔
ناخن دیو مثل ناخن خوش مذکور۔
ناخن روز یعنی آفتاب۔
ناخن زدن یعنی جنگ انداختن میان دو کس قاضی نور گوید ؎

چو تو سوار شوی ماه نو زند ناخن
که در میان دو خورشید گرم سازد جنگ

ناخن سیم رنگ یعنی ستاره و تمگر۔
ناخنه مرضی معروف که در چشم پیدا شود۔
ناخنه چشم شب یعنی ماه نو که آنرا اطاس زرین نیز گویند۔
ناخوار نای بزرگ۔
ناخواست انچه بپای کوفته باشد و بے طلب و نامراد۔
ناخواه یعنی بخواهت و بے اختیار۔
ناد بمد الف سختی۔
نادشت بیشرم و بحیا نظامی گوید ؎

چنین آمدست از بزرگان پیر
کر باهیچ نادشت کشتی مگیر،

و قومی ست که بدر خانها سوال کنند هرگاه آنها چیزی کسی ندهد اعضای خود را تبرزند و آن جماعت را کنکر گویند خسرو گوید ؎

شوخی نادشت ز جلادیش
گو تن غیری برد این جان خویش

نادشتی بیشرمی و بحیائی و بی غیرتے که اهل هند او را کنکرا گویند۔
نادان ده مردگوی یعنی نادانی که سخنان بیهوده و پریشان و بیفائده گوید سعدی فرماید ؎

حذر کن ز نادان ده مردگوے
چو دانا یکے گوی و پرورده گوے

نادر تنها مانده و اندک و نایاب و غریب۔
نادره بکسر سوم نایافته و تنها مانده و ناگفته و کهنه ولیشه۔
نادم پشیمان۔
نادی بسکون یای مجلس و جای جمع شدن مردم و بمد الف مقصوره پریشان و بیفائده گو۔
نار یعنی آتش و در فارسی بمعنی انار است و در شرح نصاب ست بمعنی داغ که بر ستور نهند جمع او انوار و نور و نیران آمده است۔
نار افشاند یعنی خون گریست۔
ناراهی یعنی منکر و زشت و ناشایسته و بے فکر۔
نار پستان یعنی زن نو بر و سخت پستان و زنیکه پستانش نو بر آمده باشد و او هجوانار سخت باشد۔
نار بن درخت انار۔
نارجیل معرب نارگیل که آنرا جوز هندی گویند۔
نار خو با رای موقوف گل انار و آنرا گلنار نیز گویند۔
نار خوک بمعنی افیون۔
نارد مخفف نیارد و جانوریست که بحوالی ات جسید و کهنه نیز گویند و نارده بزیادتی ها هم آمده است و بزبان هندی نام یکی از حکما
ناردان بمعنی دانه انار عمید فاریابی گوید ؎

وقتست کز لب تو برسم فزورے
بیمار عشق را شکر و ناردان دهند

ناردین بارای موقوف سنبل و می زاد۔
ناردین مثله۔
نارریاب یعنی انار خوش ترش۔
نارست مخفف نیارست یعنی نتوانست
نارستان جائیکه درخت انار بسیار باشد
نارسیده بمعنی خام و بی بهره۔
نارشیرین نام نوایست از موسیقی۔
نار عذاب ناریست مخصوص شیرین۔
نار کفیده بمعنی انار ترقیده۔
نار کفیه مثله۔
نارکند دهی ست که دران انار بسیار و قیل دران درختان بسیار باشد۔
نارکوک مثل نار خوک که گذشت
نارگیل مثل نارجیل که معرب است
نار مشک انار هندی که اندک سبزی در میان آن باشد و کوره آهنگران و نام گلیست خوشبو که بزبان هندی ناگیر گویند
نارمند یعنی آرام نگیرند۔
نار موسی همان آتش موسی که از درخت

برآمده بود۔
نارنج معروف نارنگ و آن میوه ایست دراز مشهد
نارنگ مثله خاقانی گوید ؎
رنگ بازیچه ست کالیاز کبد نارنگ رنگ
چند جوشم کز برون نم نگذرد صفرای من۔
نارنور یعنی بخیل۔
نارنوروز نام نوائی ست۔
نارو جانوریست خوش آواز مانند بلبل
نار وان درختی ست خوش قد و خوش
اندام و گل انار فارسی حکیم ازرقی گوید ؎
نار وان قدست آن سرو و لب چون نار وان
نار وان بار در شکم در فراق نار وان
وگذر آب چه در دریا و چه در صحرا۔
ناروَن درختیست دراز مانند قد شاهدان
و سایه ور۔
نارو ند مثله۔
ناروه مثل نارو که گذشت و زبانه ترازو
ناری با رای مکسور و یای معروف جامه
پوشیدن را گویند و بزبان هندی زن را گویند
نار یا آشی ست که از انار دانه سازند۔
نارکش از عاشق و فخر و نام درختی که عرب
آنرا صنوبر خوانند و دار و میست۔
نازش مثل معنی اخیر از معنی اول ناز مذکور۔
نازبالش بمعنے بالش سر۔
نازبالین بالشی ست که زیر رخسار نهند
نازپرے دختر یکه پادشاه خوارزم داشت
و بهرام گور بنکاح خود در آورده بود۔
نازبو بمعنے ریحان۔
نازشا یعنے سست۔

نازخ شهر زور۔ —سپہ ز(؟)
نازع شتریکه آرزومند چراگاه و جای خود
نازعات کشندگان بسوی خود و مراد از نازعات
که در قرآن شریف آمده است فرشتگانند۔
نازفرهاد بفتحتین جنسی ست از انار در کوه
بیستون که از تیشه فرهاد رسته است و شاخ و
برگ و بارهای آن همه سرخ ست۔
نازک بزای منقوطه مضموم معروف ست
و محبوب که آنرا بت و مغ و نگار و جانان خوانند
امیر خسرو گوید ؎
رسید نازک من ای نظارگی زنهار
بهوش دیده کرت جان بکار مے آید
نازک بدن گیاهیست شبیه بتاج خروس
لیکن ساقش سرخ و خوش رنگ شود و آنرا سرخ مرز
نیز خوانند۔
نازله سختی زمانه و بلائی که بمردم رسد۔
نازو نام درخت کاج حکیم ناصر و خسرو گفته
ای بی هنر خوب بچهره خردت کو
خود شرم نیایدت چون نازو۔
نازنوروز نام نوائیست از موسیقی
نازو نوز درخت صنوبر۔
نازیدن ترسیدن و فخر کردن
نازین بمعنے رامشگر ست
ناس آدمی و نام شخصی و در شرح لغات
برگ نان خشک۔
ناسازگار یعنی تند خوی و بد مزاج۔
ناسازی یعنی مخالف۔
ناس یال باسین موقوف و یای فارسی
پوست انار۔

ناسته جای کم آب و نام مکه معظمه۔
ناسک عبادت و در راه خدا قربانی کننده
ناسور جراحتی ست که به نشو و قیل علتی ست
که در حوالی مقعد پیدا شود و ریش و جراحت
کهنه که از وی آب و ریم رود و بیماریست که در
گوشه چشم پیدا شود و از آن سبب پیوسته
از چشم آب ریزان باشد و با صاد نیز آمده است
ناسی فراموش کننده۔
ناش تاخیر کردن در کار۔
ناشب مرد با تیر در آویزنده بچیزے
ناشتا بکسر شین گرسنه که از صباح
چیزے نخورده باشد که آنرا نهار و ناهار نیز گویند
ناشتاب مثله
ناشتا شکستن یعنے نهاری خوردن
ناشتان مثله
ناشرات پراگنده کنندگان و بادها که پراگنده
کنندگان ابرها اند و بادان هائی که پراگنده کنندگان
گیاهانند
ناشزه زن بیفرمان شوهر۔
ناشط گاو دشتی۔
ناشطات کشایندگان و بیرون کشندگان
و روندگان از منزلی بمنزلی و فرشتگان و ستارگان
و غیر آن۔
ناشک باشین منقوطه و مکسوره قرضدار
و آنرا ناشنگ نیز گویند۔
ناشنگ مثله۔
ناشی نوجوان و پیدا کرده و در فارسی بیوقوف
و اجنبی خاقانے گوید ؎
ختمست بر غم چند ناشی + بر خاقانی سخن تراشی

ناشیه اوّل ساعتها و طاعتها که در
شب کرده باشند و مردی که در شب برخیزد و
عبادت کند۔
ناصب بالفتح برپادارنده و حرکت دارنده
ناصبه رنج کشیده و مرد برپای دارنده و
نصب کننده۔
ناصح بالفتح اصل خالص و خالص هر چیز و
نصیحت کننده و پند دهنده و نیکخواه۔
ناصحان بالفتح پند دهندگان و نیکوخواهان
و با خلاص دوست دارندگان۔
ناصر بالفتح یاری کننده و نام شاعری معروف
ناصف بالفتح خدمتگار۔
ناصیعه بالفتح جای رفتن آب۔
ناصیه بالفتح موی پیشانی و محل آن۔
ناصیه داران پاک یعنی عابدان و ملائکه
ناض بالفتح و تشدید ضاد منقوطه درم و دینار
نقد شده۔
ناضح بالفتح شتریکه بآن آب کشند برای گلستان
ناضر تازه و بسیار سبز و بسیار زرد و سرخ و
جامهٔ غوک۔
ناطح بالفتح هر چه پیش آید از مرغ و آهو و کار
دشوار و منزل اول از منازل قمر که آن را
شرطین گویند۔
ناطر بالفتح نگهبان باغ و انگور۔
ناطس بالفتح جاسوس۔
ناطف بالفتح حلوائیست معروف۔
ناطق بالفتح سخن گوی و مال و جان دار
یعنی حیوانات بخلاف صامت۔
ناطقه بالفتح زبان و میانگاه میان۔

ناطل بالفتح کوزه که شراب بدان پیمایند
ناظر نگاهدارنده و مردمک چشم۔
ناظران بالفتح دو رگ که از دو جانب بینی و ر
دماغ صعود کنند که اشک چشم از و میکشاید
ناظر درسرا بالفتح مصطلح ناغه
نویس و معنی کارکن درسرا۔
ناظره بالفتح چشم و نگرنده۔
ناظم بالفتح شعر گوینده و مهره در رشته
کشنده و مرغ خانگی که تخم داشته باشد۔
ناعت بالفتح صفت کننده
ناعتون بالفتح صفت کنندگان۔
ناعج بالفتح سپید رنگ۔
ناعس بالفتح خواب کننده۔
ناعط بالفتح گروهی ست از قبیله همدان
و نام کوهی ست۔
ناعل بالفتح صاحب نعل و خداوند کفش۔
ناعم بالفتح نازک و نیاز و نعمت پرورده و
نام قلعه ایست از قلعهای خیبر۔
ناعمه نازک و لطیف۔
ناعور چیزیکه بآن از چاه آب میکشند۔
ناعی بالفتح خبر مرگ کسی دهنده۔
ناغض باغین مکسور جنبیدن و جنبانیدن
ناغوش بالفتح سر در آب فرو بردن۔
ناغول بالضم غین منقوطه و واو مجهول نردبان
مسقف۔
ناف معروف میانه هر چیز و در عربے
خوردن طعام و سیراب شدن۔
ناف ارض یعنی کعبة الله۔
ناف برخوشی زدن یعنی اکثر اوقات

خوشحال بودن چه اگر قابله طفل را ناف بخوشحالی
ببرد اکثر اوقات بخوشی بگذرد مردم گویند که
ناف این بخوشی زده اند و اگر بغمی ببرد بیشتر
اوقات اند و هگین بود گویند که ناف این بر غم زده اند
نافجه اوّل هر چیز که پیدا شود و نافه مشک۔
نافح بالفتح دمنده
ناف خاک مثل ناف ارض مذکور۔
نافذ جاری و فرمان بردارے۔
نافر بالفتح نفرت کننده و غائب شونده۔
نافر سخته زشت و بے ادب۔
نافرمان نام گلیست۔
ناف زمین یعنی مکه معظمه۔
نافس بالفتح بفساد خصم کننده و یعنی شخصے
که بد چشم باشد۔
ناف شب یعنی نصف شب۔
نافض بالفتح جنبانیدن و افشانیدن
و تب لرزه۔
نافع بالفتح سود کننده و نیز نام کتابیست
در علم فقه
ناف عالم مثل ناف زمین مذکور
نافقا سوراخ موش صحرائی
نافله بالفتح طاعتی که نه فرض باشد و نه
و نبیره و بخشش چیزی واجب و نماز سنت و
فرزند مادر۔
نافه بالفتح ناف آهوی مشکین و بمعنی باد و
خواجه حافظ گوید ؎
ببوی نافه کاخر صبا زان طره بگشاید
ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاده در دلها
و بائی که در لفظ مولیست بای قسم ست یعنی

سوگند میخورم ببوی نافه و لفظ آخر زآمده است
و مراد از صبا فیض سبحانی و مراد از نافه تجلی
جمال ربانی۔
نافه آهو یعنی مشک و خوشبو۔
نافه بوی یعنی گنده دهن چه نافه بد بوی
میباشد نظامی گوید ؎
جهان جوی چون دیدگان یاوه گوی
ز نافه کند خویش را نافه بوی
نافه مشک یافتن بلند آوازه شدن
و نیکنامی یافتن
نافه مشک یافت یعنی آواز بلند
و نیکنامی یافت۔
ناف هفته یعنی روز شنبه۔
نافی راننده و نیست کننده۔
ناقد بالفتح سره کننده۔
ناقر بالفتح تیری که بر نشانه رسیده باشد
ناقص بالفتح شکننده۔
ناقع بالفتح زهر بغایت کشنده و خون تازه
ناقل بالفتح گرداننده و چیزی از جائی بجائی
ناقور نائی که در وقت حشر در دمند و قیل
نای بزرگ۔
ناقوس شراب ترش و چوبکه ترسایان
بوقت نماز خوانش زنند و در اصطلاح متصوفه
جذبه از حق تعالی خبر کند و از نفس خلاص
گرداند و بقناعت کوشد و از خواب غفلت
بیدار سازد۔
ناقوس مغان آن چوبکه آتش پرستان
هنگام پرستش زنند۔
ناقوسے بالفتح لحنی ست از سی لحن باربد

ناقه بالفتح شتر ماده و ستاره‌ایست و بکسر قاف
از بیماری به شده۔
ناک عنبر و مشک و عبیر و مانند آن که
مغشوش باشد و بعضے حصر در مشک مغشوش
کرده اند و گروهی گفته اند که غشی را گویند که
در مشک و دیگر خوشبوئے بیندازند و بعضے
گفته که این لفظ را بر چه مغشوش باشد اطلاق
توان نمود مانند زر و سیم لیکن در شعر قدما بمعنی
مشک مغشوش ست فقط سنائی گوید ؎
از برای دام دارد مرد دنیا علم دین
وز برای نام دارد ناک ده مشک تتار
و لفظیست که بجهت بیان اتصاف موصوف بصفتے در
آخر کلمات بیاورند و این لفظ بدینمعنی تنها استعمال
نکنند چون طربناک و غمناک و بوی ناک و
قسمے از امرود لذیذ و شاداب و شیرین و در
زبان هندی نبی را گویند و جانوریست آبی
که شبیه باشد به نهنگ۔
ناکاج یعنی ناگاه و یکبارگی سوزنی گوید ؎
زهی دولت که من دارم که دیدم
چو تو ممدوح مکرم را بنا کاج۔
ناکام ناچار یعنی ترکیبے نامراد و خود ست
ناکح زن کننده و شوهر کننده و جماع کننده
و زن شوهر دار و مردیکه زن داشته باشد۔
ناگرفت یعنی ناگهان۔
ناگز چاه کم آب۔
ناگزران یعنی ناچار و لابدی۔
ناگزیر مثله۔
ناکس بکسر کاف سر در پیش افگنده و بالفتح کاف
در فارسی فرومایه را گویند۔

ناگل ترسنده و ضعیف دل از سوگند نامه الیتاؤ
ناگوار چیزی بهضم که گواره نشود و مرو گران
جان را نیز گویند۔
ناگواره بدهضمی و امتلا۔
ناگواری مثله۔
ناگور با کاف عجمی مضموم و واو معروف
ناخوش و ناگوار نیز بود ناصر خسرو گوید ؎
مجلس تو رهی را شکایتی ست شگرف
که سال سفله پدید آمد و زمان ناگور
نال ریشه که در میان قلم میباشد و مرد لب بسیار
بخشش و میان تهی و نام پرنده ایست
خورد که هند طوطی خوانند و نی باریک و ضعیف
و گویند میان آگنده و جوی و رود خانه کوچک
و در هندوستان نیز بهمین نام خوانند و بمعنے
ناله کننده و امر از نالیدن نیز آمده۔
نالان کوهی میان شیراز و بمعنے ناله کننده
معروف ست۔
نالغه مداح نعمان بن منذر بادشاه یمن۔
ناله بمعنے فغان آن معروف ست و نی را گویند
و ریشهای باریک را گویند که در میان قلم میباشد
نام آور بعضے خداوند نام و چیزنیکی چه در بدی
نام بردار یعنی در بدی مشهور و بندگی
شیخ واحدی شیرازی بضم خوانده اند۔
نام برده یعنی نامدار فردوسی در فرستادن
گشتاسپ اسفندیار را بجنگ رستم نظم نموده
اگر او نگفتی باسفندیار * که رو سوی کابل برکارزار
برلشکر نام برده بجنگ * به بند آسمان دیده تیز چنگ
نگشتی تبه کرد اسفندیار * و گرچه قضا خود برین کرد کار
نام بریخ زدن یعنی فراموش کردن و محو

ساختن۔
نامجوی معروف و نیز نام روز دهم ست
از ناحهای ملکی۔
نامدار معروف۔
نامزد با میم موقوف و فتح زا لشکر براه کرده
برای مهمی و کارے۔
نامورش نام آور مذکور۔
ناموس صاحب راز و نیز نام جبرئیل
و مکر و حیله نهانی و کازه صیادی و بانگ
و آوازه نیکنامی و مشهوری طلبیدن ست
یعنی در هر کار معامله طالب شهرت باشی و دروغ
ناموس اکبر جبرئیل و صاحب اخلاق جلالے
گویند حکما گفته اند ناموس اکبر شریعت است و
ناموس اصغر سلطنت که تابع شریعت است
ناموس گاه یعنی جای جنگ و هنگامه و آزمائے
نام و ننگ فخر و لفاخر و بانگ و آواز
نیکنامی و نامداری و مشهوری یعنی از
کارهای زشت خود را نگاهداشتن۔
نامویه بواو مجهول و با میم مضموم زنی را گویند
که جز یک شوهر بهروی دیگر نرسیده باشد و میان
او و شوهرش نهایت محبت و اتحاد بود و آنرا
بهندی سهاگن گویند
نامه کتاب چنانچه شاهنامه و فرسنامه
و کتابهی که بجائی فرستند و سیلاب و خط تعلیق
برای آنکه اکثر نامجات و مکتوبات باین خط
نویسند۔
نامهٔ چهارم یعنی چهارم قرآن۔
نامه مشک یافت یعنی آواز بلند و
نیکنامی یافت۔

نامی افزایش کننده و وزیننده و رستگاری
و در فارسی نامور و نام دارنده۔
نامیه برآینده و افزاینده و در عرف
سبزه نورسته و فصل بهار شاعر گوید ؎
شاه انجم چو ز مشرق کند آهنگ حمل
حامل نامیه را باز فرستد ببحل
نان آتشین یعنی آفتاب۔
نانناه اول اسلام کعقولهٔ ع طوبی لمن مات
فی النانناه۔
نان بالان یعنی نان بادشاهی۔
نان بائی یعنی نان پز۔
نان تر تری آنکه نان تو بر تو میان
بروغن پزند۔
نان چواک بضم جیم پارسی نانیکه در روغن
نان چو برف از میده سفید۔
نان جونی بواو فارسی گدا و طالب نان
نان حادثه خام یعنی حادثه نامراد۔
نان حریر یعنی نان روغنی مشهور۔
نان حلال تسبیح کنایه از زهد و تقوے
او ست۔
نان خطائی بکسر خا از جنس حلوا ایست خشک مانند نان
نان خوار یعنے علوفه خوار
نان خواه معروف و جوانی که
هندوستانش جوبن خوانند۔
نان خورش آنچه نان بوی خورند۔
نان خورش خانه یعنی سرکه
نان و را بنان نهادن یعنی سفر کردن۔
نان دو بزمی نانی ست که او را دوباره
در آتش پزند و آنرا دو آتشه نیز گویند۔

نان دهقان یعنی نان بادشاه۔
نان زرین یعنی آفتاب۔
نان سفید فلک یعنی ماهتاب۔
نان سیمین مثله۔
نان شیرین بود یعنی نان نایاب بود
نان شیرین بودن یعنی نایاب بودن
نان و قحط سالی۔
نان فیروز خانی با واو فارسی نانیست
از جنس خطائی سوا زنه کمینی۔
نان گرم مثل نان آتشین۔
نان گرم چرخ مثله۔
نان کشکین نانیکه از گندم و نخود و جو هم
آمیخته پزند۔
نان کلاغ رستنی باشد که از زمینهاے
نمناک بروید۔
نان کور یعنی نمک بحرام و آنرا کور نمک نیز
خوانند و مرد لئیم و خسیس گویا نان برگزیده باشد
نان مشش با نون موقوف و میم مفتوح
چیزی نادیده و بیراهی کردن۔
نان مشیدن یعنی از جهان چیزے
ندیدن۔
نانو با نون مضموم و کرر را گویند که زنان در
وقت جنبانیدن گهواره بگویند تا اطفال
بخواب روند حکیم آذری گوید ؎
تا خواب رود خصم تو بر بستر جاوید
در مهد سفر میزدنش هادیه نانو
نان وا با نون موقوف نان پز۔
نانوش نام سازی از مطربان است۔
نان و نمکدان شکستن یعنے نمکحرامی کردن

ناو جوی آب ابن یمین گفته ع
گذشتم بناکام ازان بحر جوی
روان بر دو رخ از دو چشم دو ناو
ناوان یعنی خم دادن و مانده گردانیدن
ناوج واجیدن و رفتن۔
ناودان با واو موقوف سیلاب که در بام و صحن باشد۔
ناورد جنگ و پیکار و جولان و رفتار بحرمت سعدی گوید ع
به پیکار دشمن دلیران فرست +
هزبران بناورد شیران فرست +
ناوردگاه جای جنگ کردن۔
ناوک تیر کوچک که در غلاف آهنین یا چوبین که مانند ناوی باریک بود گذارند و از کمان سر دهند تا دورتر رود و بدین وجه آنرا ناوک گویند۔
ناوک سحری یعنی آه آخر شب و دعا بدپگاه
ناوک قلبی یعنی آه درونی و شعر هجو
ناول بکسر واو امر ناول ست یعنی بده و عطا بکن و بکسر و بضم واو نوعی قصاب سوزه چنانکه سر خود را راست دارد۔
ناوه چوب میان تهی مانند کشتی کوچک که گلکاران بدان گل کشند و قیل چوبی میان تهی که تیر ناوک دران نهند و بیندازند و نام مقامی ست۔
ناویدن یعنی سر جنبانیدن و نالیدن و خرامیدن و خمیدن۔
ناهار کسیکه چیزی نخورده باشد و در اصل ناهار بود یعنی بی خورش چه ها بمعنی خورش است

وکاهش و گداختن۔
ناهاری چیزی را گویند که بناهار بخورند۔
ناهد دختر نار پستان و نام ستاره ایست که آنرا زهره نامند و نام اسکندر ذو القرنین
ناهده مثله۔
ناهض بچه مرغ که بال تمام راست کرده باشد و گوشت شانه اسپ۔
ناهق بالفتح آواز خر و آواز کر۔
ناهل تشنه و سیراب
ناهون بازدارندگان۔
ناهی بازدارنده۔
ناهید مثل ناهد مذکور و دختر که پستان برآمده باشد۔
ناهیه بازداشتن و نهی کننده و از خبر
نای بالفتح و سکون همزه دور شدن و بعلا آوردن و در فارسی سازیست معروف و گلو که بتازیش حلقوم خوانند و نام حصاریست
نای انبان سازیست معروف اثیر الدین اخسیکتی گوید ع
به پیش بار بد طبعی که را او ارغنون سازد
زیادت رونقی نبود نوای نای انبان را
نایب یعنی بجای کسی ایستاده شونده۔
نایب عیسی یعنی آفتاب و مهتاب۔
نایبه یعنی حادثه و واقعه
نایبی یعنی خلیفه خدای
نایج با یای مکسور بجیم عجمی زده نی ایست که مطربان نوازند۔
نای دری آنکه بر در ملوک و سلاطین در وقت جنگ زنند

نایره عداوت و آتش۔
نایزه نی میان تهی که جولاهان دارند و لوله را نیز بطریق استعاره نایره گویند۔
نایع تشنه و گرسنه و میل کننده۔
نایک جماع کننده۔
نایل بخشش و عطا کننده۔
نایله مثله۔
نایم بمعنی خفته و خسپنده۔
نای کموس یعنی موسیقار که آن نام سازیست که خنیاگران نوازند۔
نای مشکک بفتح میم مثل نای انبان مذکور
نای نوشان ناشنیده و بی خبر
نباء بفتحتین آگاهی و خبر و از جای بجای رفتن و بر سر چیزی در آمدن و خبر دادن و بالضم بیخ آسمان۔
نبات بالفتح روئیدن گیاه و پیدا شدن۔
نباث بالفتح جا کاهی چاه۔
نباح بالکسر والضم بانگ کردن سگ و آهو
نباذ بالتشدید نبیذ فروش۔
نبار بالفتح والتشدید مرد فصیح و بلیغ۔
نبارش بفتح نون و رای مهمله چوبیکه زیر چوب سقف شکسته و زیر دیوار شکسته نهند تا نیفتد۔
نباش بالفتح والتشدید کفن دزد و در کنز اللغات است گورکن۔
نباض بالفتح والتشدید طبیب حاذق و دانا
نباغ مخفف انباغ یعنی زنیکه بر زنی دیگر
نباک بالکسر پشته های و تلهای خورد۔
نبال بالفتح والتشدید صاحب تیر و تیر تراش

و نیزه دار باختتان۔
نباله بالفتح ایستاده شدن و نیک شدن و فاضل شدن و خبر دادن و تیر تراشیدن و زمین بلند۔
نباوه بفتح یکم و سکون دوم آواز نرم۔
نباهیه بالفتح بزرگوار شدن و مشهور گردیدن
نبت بالفتح گیاه و رستنی۔
نبث بالفتح کاویدن بدست و بیرون تراویدن آب از مشک۔
نبج بالفتح آبله۔
نبدلان بفتح نون و دال کابوس یعنی آنکه در خواب بر سر آدمی افتد و آن مقدمه صرع باشد۔
نبذه بفتح یکم و کسر دوم کناره و گوشه زمین
نبذ بالفتح چیزی اندک انداختن از دست
نبر بالفتح همزه کردن حرف و بلند برداشتن و افزایش کردن کودک و بالکسر جانوریست
نبراس بالفتح چراغ و چراغدان۔
نبرد بفتحتین جنگ و پیکار۔
نبرده جنگ آور و دلیر فردوسی گوید ع
نخستین یکی نامدار نده شیر
سر شهریاران نبرده دلیر +
نبز بالفتح لقب نهادن و خواندن و بفتحتین لقب که آنرا بفارسی مارنامه گویند۔
نبس بفتحتین دختر زاده۔
نبسه بفتحتین مثله۔
نبش بالفتح کفن دزدیدن و سر تفتیش کندن
نبض رگیست که طبیب میگیرد و از و مرض معلوم میکند و جنبیدن رگ۔

نبضان بفتحتین مثل معنی اخیر نبض مذکور۔
نبط بالفتح طائفه ایست از عرب۔
نبطل بفتح نون و طای غیر منقوطه نحتی زنانه
نبع بالفتح درختیست که ازان کمان سازند و از شاخهای آن تیر نمایند۔
نبغ بالفتح آشکار اشدن و شعر نیکو گفتن کسی که آنکه شاعر نبوده باشد۔
نبق بالفتح نوشتن و بار درخت کنار و بکسر با نیز آمده۔
نبقه بالفتح مقدار و میوه درخت کنار۔
نبک بالفتح بلند شدن و بفتحتین زمین پشته‌ئی کی خورد و بالفتح تراویدن آب از چشمه و رود خانه
نبل بالفتح تیر و تیر انداختن و سخت راندن چارپا و بالضم افزون آمدن و نیک استاده شدن در کاری و بفتحتین بزرگان و خوردن و افزونیها۔
نبله بالفتح بخشش۔
نبو بالفتح و بضمتین مع تشدید واو دور شدن و واپس جستن از زخم شمشیر و بجای قرار نگرفتن و موافق کار نکردن۔
نبوا بضمتین بیرون آمدن از جائی بجای و همین معنی اراده اعرابی که گفت بحضرت رسالت پناه صلعم یا نبی الله یعنی بر آمدن از مکه بمدینه بحضرت رسالت پناه صلعم برا و انکار نمود
نبوة بالفتح خبر دادن و زمین بلند مرادف نباده و بضمتین و تشدید واو خبر دادن۔
نبوح بضمتین فریاد و آواز۔
نبور باول مفتوح و ثانی مضموم و واو معروف نغیر باشد۔

نبوط بالضم بر آمدن آب از زمین و چاه۔
نبوع بالضم بیرون آمدن آب از چشمه و جز آن۔
نبوغ بالضم جستن بانگشت و زبان نیز و
نبه بفتحتین آگاه شدن و بفتحتین و کسر با شهرت یافته و ناپدید شده که معلوم نشود که کدام وقت ناپدید شده که ناگاه پیدا شود و نام مولای پیغمبر
نبی بالفتح پیغمبر و خبر دهنده و مشرف بر خلق و در فارسی بضم نون و یای مجهول قرآن مجید و در فرهنگ بکسر تین و یای فارسی آورده۔
نبیت بالفتح والکسر قبیله ایست از یمن۔
نبیح مثل نباح مذکور گذشت۔
نبیذ بالفتح شراب خرما۔
نبیر پسر زاده و دختر زاده فردوسی گوید ع
نبیره و پسر و اختم لشکری +
شده نام بردار هر کشوری۔
نبیره مثله۔
نبیره رز یعنی می انگوری۔
نبیض طبیب حاذق۔
نبیط مثل نبط مذکور۔
نبیک بالضم و یای مجهول خبر خوش که او را نوید
نبیل بالفتح فربه و بزرگ و بزرگان قوم و خردان ایشان و استاد دانا و نیکو۔
نبیله بالفتح مردار و شکوفه۔
نبیه بزرگوار و مشهور به بزرگی
نتاج بالکسر بچه گرفتن از شتر و گوسپند۔
نتاس بالکسر خوش و خرم۔
نتال بالکسر کوتاه۔
نتای بجد بلوغ رسیدن و بلند بر آمدن

نتایج بالفتح زادگان جمع نتیجه۔
نتب بضمتین پستان دختر برآمدن۔
نتح تراشیدن و بیرون کردن۔
نتخ برکشیدن و برکندن۔
نتر بالفتح مرغضیب مالیدن وقت شاش کردن و کشیدن آن بدرشتی و نیز و را از کسے ربوده زدن و بفتحتین تباه شدن و ضائع شدن کار۔
نتش بالفتح بیرون آوردن خار و مانند آن از جائے۔
نتغ بالفتح بافسون کسی خندیدن و عیب کردن
نتف بالفتح برکندن موی و بهترین بر گزیدن کسی را و بفتحتین غلها و موها و جز آن بدست خود چیدن۔
نتق فشاندن و جنبانیدن و برکندن و بسیار بچه شدن زن و زود آبستن شدن و بیرون کردن آتش از آتش زنه۔
نتل بالفتح کشیدن لیس پای یکی و فراپیش کشیدن چیزی را و بیضهٔ شتر مرغ که در آن آب پر کنند و در بیابان دفن نمایند۔
نتن گنده شدن و گندگی و بوی ناخوش
نتو راز جای خود بیرون آمدن و آماس کردن ریش و مطلع شدن بر کسی و بالیدن و رسیدن دختر و بلند برآمدن۔
نتیجه بالفتح گوسپندی که تمثال گوسپند دیگر داشته باشد و زائیده و پیدا شده از چیزے۔
نتیجه سنگ لعل و جواهر و آتش۔
نتین گندیده۔
نثا بالفتح والمد خبر و فاش کردن خبر۔

نثار بالضم آنچه ریزد از چیزی و بالکسر افشاندن و پاشیدن۔
نثار اشک یعنی گریستن و گریه کردن
نثاریدن بالکسر نثار کردن۔
نثر بالفتح پراگنده و پراگندن و بمعنی افشاندن و انداختن زره از تن۔
نثره بالفتح عطسه زدن بز و میش و از بینی رگ بدر انداختن و منزلی از منازل قمر۔
نثل خاک از چاه بیرون آوردن۔
نثله بالفتح زره فراخ۔
نثو بالفتح اظهار کردن و فاش کردن۔
نثوان بالفتح نام شهریست از زمین در تشنه
نثی بالفتح با یای مشدد آشکارا کردن چیزے
نثیل بالفتح سرگین۔
نجا بالفتح والمد رهیدن و شتافتن و پیش گرفتن و پیشی گرفتن و بالکسر والمد بار او و بالفتح و القصر شاخهای درخت و پوست چیزے۔
نجاره بالفتح در چیزے سخت نگریستن
نجابته بالفتح بزرگوار و گرامی شدن۔
نجات بالفتح رستگاری یافتن و جای بلند و شاخ درخت و تیز بادهٔ جست رفتار و حرص و حسد و رستن۔
نجاح بالضم فیروزی یافتن و روان شدن حاجت و بصواب یافتن۔
نجاد بالکسر آرایش خانه و غلبه کردن به شجاعت و بند شمشیر و بفتحتین خوے برآمدن از ماندگی و رنج دیدن و بالفتح والتشدید خیاط۔
نجار بالضم والکسر اصل و حسب و رنگ و بالفتح والتشدید تراشنده چوب و نام قبیله ایست از انصار
نجاز باول مفتوح و بازای معجمه گلگونه که زنان بر روی خود بمالند۔
نجاف بالکسر آستین قیضیب بز تا گشنی نکند
نجب بالفتح بکم و سکون دوم برگزیده و بخشیده و بزرگوار و بضمتین پوست درخت و بضم یکم و سکون دوم پوست باز کردن از درخت
نجبا بالضم یکم و فتح دوم برگزیدگان و بزرگوار و بزرگواران یعنی چهل تن اند از مردان غیب که قائم باصلاح کارهای مردم اند و بردارندهٔ مشکلات بنی آدم و متصرف در کار خلائق و قبل بالضم هفت تن اند که ایشان را رجال الغیب گویند۔
نجبته بضم یکم و فتح دوم مثل دو معنی اول نجبای مرقوم۔
نجبث بالفتح نشانه گاه تیر که از خاکستر نا کنند و بران تیر اندازند و آن را خاک توده تیز نامند۔
نجث بالفتح کاویدن زمین بدست و فریاد و خواستن و بالضم پردهٔ دل۔
نجح بالضم فیروزی و برآمدن حاجت۔
نجد بالفتح زمین بلند خلاف غور و شتاب کننده و غلبه کردن بر کسی و آزمودن و شناختن و نام دیاریست از عربستان و بفتح یکم و کسر دوم و بفتح یکم و ضم دوم و بالفتح دلیر و مردانه و غمگین را هم گویند و بالتحریک اندوهگین شدن۔
نجدا بالفتح دلیران۔
نجداع سنگی ست که از آن شمشیر و کارد و خنجر تیز کنند۔

نجر چوب تراشیدن و گرم کردن آب بسنگ تفسان و سخت راندن و اصل و زمین مکه و مدینه و بفتحتین تشنگی و تشنه شدن شتر از حبوب
نجره بالفتح سختی و مردانگی۔
نجز بالفتح وعده بجا آوردن و حاضر شدن و روا کردن حاجت و بالضم نزدیکی برواشدن حاجت و بفتحتین پیری و نیست شدن۔
نجس بفتحتین پلید شدن و پلید و بمعنی پلید بکسر جیم هم آمده است۔
نجش بالفتح برانگیختن و شتاب زدن و المنخش بالفتح خار از پا بیرون آوردن بمنقاش۔
نجع بالفتح لمیده دادن ستور را۔
نجعه بالضم طلب آب و گیاه کردن در موضع آب و گیاه۔
نجف بالفتح تراشیدن و فراخ شدن و بالتحریک نام شهری که روضهٔ حضرت امیر المومنین علی ابن ابی طالب رضه است۔
نجک بفتحتین نوعی از تبر۔
نجکل یعنی نارگیل که او را جوز هم نامند۔
نجل بالفتح نسل و اولاد و فرزند و انداختن چیزی بنیزه و فراخ زدن و شگافتن پوست باز کردن پوست و بدی کردن و تیره شدن زمین بگیاه و بفتحتین فراخ شدن چشم و بالضم فراخ چشمان
نجم بالفتح ستاره و گیاه بی ساق و وقت معین و نام پروین و بدین معنی الف و لام لازم آن باشد۔
نجم سفلی یعنی زهره۔
نجنج بالفتح جنبانیدن دلو در آب و جماع کردن

نجند باول و ثانی مفتوح اند و گمین و افسرده را گویند و آن را نزند هم خوانند۔
نجو بالفتح راز گفتن و بوئیدن و بوی دهن و خواستن و غایط کردن و شاخ درخت بریدن و پوست از گوشت باز کردن و سرگین و آنچه از شکم بیرون آید و ابر و پوشیدن۔
نجوان بالفتح زعفران۔
نجوه بالفتح زمین بلند۔
نجود بضمتین مثل نجاد مرقوم و بالفتح وحشی بزرگ۔
نجوع بضمتین طعام گوارنده و آب خوش گوارنده و سیر خوردن و اثر کردن نصیحت بکسی و دارو ی موثر و نزدیک کسی رفتن برای طلب نیکوئی و بالفتح آب و طعام گوار و آرد جو که با آب و نخ سرد کرده چون دوغ ستور را خورانند تا زود فربه شود۔
نجوم بالضم ستارگان و برآمدن گیاه و ستاره و دندان و شاخ و پدید شدن مردم بدمذهب۔
نجوی بالفتح و بالف مقصوره راز و راز گفتن و نیز راز گویان۔
نجه بالفتح باز داشتن۔
نجی بالفتح و تشدید یا راز گفتن و همراز و بالضم و تشدید جیم در قرآن آمده است ننجی المومنین یعنی میرهانیم۔
نجیب برگزیده و مرد اصیل۔
نجیح بالفتح رای و رفتار بشتاب۔
نجیخ آواز آب۔
نجید دلیر و رنج کشیده

نجیع بالفتح خون سیاه و خون اندرون و آرد جو که با شیر و شهد و آن طعامی است از آرد و گوارنده۔
نجیف بالفتح تیر که پهن پیکان باشد۔
نحاب بالفتح سرفه کردن اشتر۔
نحاس بالضم مس و طبع و دود بی شعلهٔ آتش و اصل آتش۔
نحاط بالفتح والتشدید مرد نالنده از غایت غصه۔
نحافته بالفتح لاغر و باریک شدن۔
نحب بالفتح و با حای غیر منقوطه بدر کردن و شتاب کردن و در کاری کوشیدن۔
نحت بالفتح تراشیده و آنکه داخل شده باشد در قومی دیگر و از نسل ایشان نباشد۔
نحر بالفتح شتر کشتن و بریدن سینه و بر سینه زدن و یازدهم و دوازدهم روز ذی الحجه۔
نحریر بالفتح نیکو داننده و عالم ماهر۔
نحز بالفتح و با حای غیر منقوطه پوشیده و ریزه ریزه شدن و چیزی دفع کردن و مشت بر سینه زدن و در هاون چیزی کوفتن۔
نحس بالفتح بدبخت و بداختر شدن و بداختر و بدبخت و نامبارک و بکسر حا نیز آمده۔
نحس اصغر یعنی مریخ۔
نحس اکبر یعنی زحل۔
نحش بالکسر لاغر کردن۔
نحص بالضم بن کوه۔
نحض بالفتح گوشت آگنده شدن و ریزیدن گوشت از استخوان۔
نحل بالفتح مگس انگبین و بالضم عطیه و بالکسر کابین زن بی توقعی و طلبی و پیدا کردن نامیدن

وکابین را دعوی کردن وتحن کسے بر دیگری لستن وبالکسر وفتح حا مذهبهای باطل-
نحله بالکسر دادن چیزی که عوض آن ستانیده باشند ودعوی کردن وقرض وبخشش بیعوض-
نحم بالفتح المیدان-
نحن کما-
نحو بالفتح قصد کردن وسوی وراه ومانند وعلمی که اعراب کلام عربی بدان دانسته شود وبرگردانیدن ونام مردی وبنون نحو قومی از عرب که بدو منسوب اند-
نحوست بالضم بدبختی-
نحوص بالفتح ماده خرالبستن وبالضم لاغر شدن از پیرے-
نحول بضمتین گداخته ولاغر شدن-
نحے بالکسر مشک روغن-
نحیب بالفتح آواز برداشتن از گریه-
نحیزه بالفتح وبازای منقوطه طبیعت وخلقت-
نحیض باریک کرده شده-
نحیط بالفتح دم فرو بردن بنالش وبانگ ولغیر-
نحیف بالفتح لاغر ونزار-
نحیوه بالفتح آخر روز وآخر شب از هر ماه-
نحیه بالفتح مثل نحیزه مذکور-
نخ بالفتح وتشدید خا سخت رفتن وسخت راندن وشتر یکه خوابانیده شود نزد صدقه ستاننده تا باهل صدقه برسانند ودر فارسی بالفتح تار ریسمان وابریشم وغیره ونوعی از جامه گران مایه وشطرنجی ونهالین وبساط دراز وآهنی باشد که بزرگران بدان زمین را شیار

کنند وآنرا آهن جفت وکاو آهن نیز گویند-
نخاره بالفتح بمعنے تار است-
نخاس بالکسر چوبکیه در سوراخ دولاب کنند تا نیک گردد وبالفتح وتشدید خا برده فروش ودر استعمال ست بازار اسپ وستور ودیگر چیزها آن که در انجا میفروشند-
نخاسی منسوب بنخاس مذکور-
نخاع بالضم والفتح مغز مهره ایست که آنرا حرام مغز گویند-
نخاعه بالضم بلغم که از گلو بر آید-
نخامه مثل نخاعه مذکور-
نخج بالفتح باجیم فارسی گیاهی ست که زمین را بدان روبند مانند جاروب-
نخچه بفتح نون وجیم فارسی رمه آهن-
نخچل بفتح نون وجیم فارسی گرفتن عضوی بدوناخن که بدر آید-
نخچوان بفتح جیم فارسی نام ولایتی ست ونام موضعی ست-
نخچیر شکار وجانور شکاری عموما وبز کوهی خصوصا-
نخچیرستان شکارگاه وجادوکان-
نخچیرکان نام لحنی ست از سی لحن باربد-
نخچیرکاو بالفتح وباجیم فارسی نام نوعی است-
نخچیروال مرد شکاری وصیاد-
نخر بالفتح فرو خوابانیدن اشتر-
نخر بالفتح پوشیدن وریزه شدن استخوان-
نخر از بالضم نر نر که پیشرو گله باشد-
نخره بفتح یکم وکسر دوم جوشیده وریزیده-
نخس دولاب که سوراخ او فراخ باشد-

نخست بالضم گزیده وسخت ودر فارسے معروف-
نخستین اول وآغاز-
نخشب شهریست از ماوراءالنهر که از نور ماه مقنع روشن شدی-
نخص مثل نحوص که مے آید-
نخط باخای منقوطه یعنی فشاندن آدمی-
نخع بالضم قبیله ایست از یمن از ان است ابراهیم نخعی وبالکسر اشتر وآب منی اند انحن و خالص کردن دوستی-
نخف باخای معجمه آبله بر آوردن-
نخکله بفتح نون وکاف ولام چار مغز که زود شکسته نشود ومغزش بدشواری بر آید-
نخل بالفتح بیختن ودرخت خرما-
نخلبند بالفتح آنکه نخلبندی کند ولقب خواجه کرمانی ست-
نخله بالفتح درخت خرما ونام موضعی ست میان مکه معظمه-
نخله بنی هلال نخلستانیست در راه مکه معظمه-
نخله محمود بالفتح چند از درختان خرما که در جایی ...
نخله موصل یعنے درخت خرما-
نخوه بالفتح بزرگے وناز ومنی وکبر-
نخوز بالفتح ماده شتری که چون انگشت در حبنی او کنند شیر دهد-
نخوص بالفتح وباخای منقوطه لاغر شدن از غایت پیری-
نخیر بالفتح بانگ کردن به بینے
نخیز بالفتح وبایای مجهول وزای منقوطه کمین گاه وزمینی که دران قلم درخت نشانده

باشند

باشند چون سبز شود بجای دیگر بندند وبمعنی فرومایه وکمینه هم آمده است-
نخیط باخای منقوطه پاک کردن-
نخیل مثل نخل مرقوم
ند بالفتح وتشدید دال نوعی ست از بوی خوش ورفتن ستور وپراگنده وپشته بلند ورمیدن شتر وبالکسر همتا ومانند ودر فارسی بمعنی رشد وافزونی ونیکوئے-
ندا بالکسر والمد آواز دادن وبآواز کسے را خواندن وبالفتح سخاوت وباران دور زیر خاکستر کردن ودر آتش کردن کماج وگوشت وناخوش شمردن-
نداد بالکسر مثل ند مذکور-
نداس بالتحریک زیرک شدن ونا گرویدن
نداف بالفتح وتشدید دال پنبه زننده یعنی حلاج-
ندامة بالفتح پشیمانی-
ندب بالفتح بر مرده گریستن وبرشمردن وبکاری خواندن واسپ نیک رفتار ومرد سبک در حاجت ودر فارسی بفتحتین نشان جراحت وتهلکه وسحب یعنی آنچه نزد شاعر نیکو باشد ودر سابر اهمی ست افزونی کرد بازی نرد را گویند که در نرد بازی هر گاه باز چرب شود واو یکی بدو کردکند وچون باز بازلیش چرب گردد ویکی لبسر کند برین نمط تا هفت افزونی بازی بتواتر برد آنرا ندب گویند وچون از هفت تا یازده بازی شود که نهایت بازیست فرو برد آنرا تمامی ندب نامند وهر که تو بتو یازده ندب برد

آن بازی را گویند عذرا برد از حریف یکی بسر کرد وانچه گرد شده باشد بستانند وآنکه چند ندب حریف شده باشد بعده حریف دوم یازده ندب متواتر برد آن بازی را وامق گویند وچون بهفده برسد آنرا دست خون خوانند واگر از دست خون بگذرد حکم اول پیدا کند-
ندبان بالفتح نمناک-
ندبه بالفتح ندبه وشیون-
ندح بالفتح زمین فراخ-
ندر بالفتح وبادال غیر منقوطه افتادن تنها وغریب شدن وبیرون جستن-
ندرت بالضم تنهائی وکمے-
ندس بالفتح وسکون دال غیر منقوطه وضم آن مرد زیرک وبضمتین زیرک شدن ونیزه زدن-
ندص بالفتح بیرون چشم-
ندع بالفتح نیزه زدن وعیب کردن-
ندف بالفتح پنبه زدن وبرف باریدن آسمان ودست بر داشتن دست وپای ستور در رفتار-
ندل بالفتح ربودن واز جای بردن چیزے وچرک-
ندم بفتحتین پشیمانی وپشیمان شدن ومی ندامت
ندمان بالفتح هم صحبت وحریف شراب خواره
ندمے بضم یکم وفتح دوم وسوم وبالف مقصوره همصحبتان-
ندوه بالفتح مجلس وجمع شدن گاه مردم وبالضم آب خوردن گاه شتر-
ندی بفتحتین بخشش ونم وبعضے مردم را بدعوت خواندن وبعضے را نخواندن وباران

وگیاه وپیه وجوانمردی-
ندلیف بالفتح پنبه ندافی کرده وهمچنین سند دف
ندیم پشیمان وحریف وشراب وهمنشین بزرگان وبالفتح همنشین مجلس شراب پادشاهان ونام پدر سام که جد رستم بن دستان بود واورا ندمان نیز گویند-
نذالة بالفتح وباذال منقوطه ناکس وزبون وفرومایه شدن-
نذر بالفتح پیمان وپیمان بستن وچیزے واجب کرده شده برای کسی چنانچه روزه وجز آن وبفتحین دانستن وبفتحتین بیم-
نذغ بالکسر وباذال منقوطه نام گیاهی-
نذل بالفتح مثل نذالة مذکور-
نذیر بالفتح ترساننده ونام پیغمبر ما علیه السلام والصلوات-
نر بالفتح معروف یعنی مرد وآلت رجولیت وزشت وناهموار وزیردست ونام نریمان که جد رستم بود وموج آب را خوانند وشاخ میان درخت را نامند-
نراد وتشدید رای مهمله بازی کننده-
نراک بالفتح همیشه ودوام-
نرجس بالفتح نرگس وآن گلیست خورد واستعاره چشم معشوق را اطلاق کنند-
نرجستان معرب نرگستان-
نرجل بفتحتین جامه ابریشمی که در جوش بافند-
نرخ بالکسر معروف که بتازیش سعر گویند وآن بالکسر نرخ چیزها-
نرد بالفتح بازیست معروف وتنه درخت مخارجی گوے

ای خداوندی که فضل و فخر و عز و جاه تو +
آن چو بخت این چو بز دست آن چو شناخت این باحور +
آن چو تیغ آبدارست این چو نرد پایدار +
آن چو شاخ باردارست این چو بار مایه دار +
نردبان بادال موقوف معروف که بتازیش سلم خوانند۔
نرسک بفتحتین و سین مهمله ساکن عدس۔
نرسی بالفتح نام پسر گودرز و او از ملوک اشکانیان بود۔
نرف همه آب چاه را کشیدن و همه آب چاه خشک شدن و سست گردانیدن و رفتن خون کسی و تمام خون رفتن بریده شدن حجت کسی در خصومت و هوش بردن بالضم و فتح رای مهمله سبز سیاهی اندک اندک۔
نرگ بالفتح و باکاف فارسی دائره لشکر۔
نرگان بالفتح و بارای مشدد و باکاف فارسی گدایان شوخ۔
نرگس بالفتح و باکاف فارسی همان جشن کور
نرگس مینا یعنی چشم۔
نرگسدان سفالینه مشبک که در و نرگس رویانند
نرگس گل یعنی چشم و گوش۔
نرگس نیمخواب یعنی چشم معشوق و چشم خواب آلود۔
نرگسه بالفتح و باکاف فارسی گلی که در سقف و دیوار از عاج و یا از استخوان سازند بصورت گل نرگس و جز آن۔
نرگسه سقف چرخ یعنی ستارها۔
نرگسی بالفتح و باکاف فارسی نوعی از طعام۔
نرم آهن یعنی زبون و سست نظامی گوید

تو در من چه نرم آهنی دیده +
که پولاد او را پسندیده +
نرم چشم یعنی بیحیا و بیروی نظامی گوید
در گداز آرم ز شرم مدعیان
نرم چشمان چه سخت رویانند
نرم شانه یعنی مخنث و کاهل و ضعیف
نرم شمشیر یعنی نامرد و ترسنده۔
نرم گردن یعنی مطیع و منقاد نظامی گوید
نشستند بیدار مغزان روم
بملک جهان نرم گردن چو موم
نرموره بالفتح و واو معروف ریسمانی که هر دو سر آن بجائی بندند و در میان آن نشینند و جنبانند بهندی جهوله گویند
نریم نام پدر سام که جد رستم بود۔
نریمان مثله۔
نز بالفتح و تشدید زای منقوطه مرد تیز فهم و زیرک و مرد چست و زمینی که از آن آب تراود و روان نشود و شتر مرغ که یکجا قرار نگیرد و در فارسی بالفتح و بازای فارسی بیرون کشنده چیزی و دندانه کلید۔
نزا بالکسر و المد برجستن نر بر ماده و بفتح یکم و سکون دوم فتنه و فساد در میان انداختن
نژاد بالفتح و الکسر و بازای فارسی اصل و نسب و تخم و نجیب نظامی گوید
نژاده منم دیگران زیر دست +
نژاد کیان از کے آرد شکست +
نژاده بالکسر و بازای فارسی مثله۔
نزار بالفتح و الکسر لاغر و نام پدر قبیله ایست
نزاع بالکسر باکسی در چیزی کوشیدن و آرزومند گشتن و بالفتح و تشدید زای منقوطه کشنده که بسوی آبا و اصل خود کشد۔
نزاعة بالفتح کشاکش کردن بخصومت۔
نزاک بالفتح و تشدید زا عیب کننده و طعنه زننده۔
نزال بالضم آب مرد و بالفتح بمعنی امر یعنی فرود آی و بالکسر فرود آمدن دو گروه باهم در کارزار۔
نزاله بالفتح منی مرد و بالضم آب منی۔
نژاد بازای فارسی نام پهلوانی۔
نزاهته بالفتح دور شدن از بدی۔
نزح بالفتح آب چاه برکشیدن و بفتحتین چاهیکه بیشتر آب آنرا کشیده باشند۔
نزد بالکسر و الفتح معروف۔
نزدبان بالفتح نام پادشاهی کافر۔
نزدیک دور یعنی البته۔
نزر بالفتح اندک و بمیزه۔
نزع بالفتح چیزی کشیدن از جای خود و کشیدن کمان و جان کندن و بفتحتین موی رفتگی از هر دو جانب پیشانی۔
نزغ بالفتح میان مردم تباهی و فساد افگندن و فتنه انگیختن و تباه کار کردن و بر غلانیدن و عیب کردن و طعنه نمودن۔
نزف بالفتح همه آب چاه خشک شدن و مست و مدهوش گردیدن۔
نزفه بالضم آب و شراب اندک۔
نزق بفتحتین سبکی و چستی نمودن و برجستن و شتاب کردن و بضمتین مثله۔
نزک بالکسر و بازای منقوطه قضیب سوسمار

و بالفتح طعنه زدن و عیب کردن و نیزه زدن
نزل بالضم آنچه پیش مهمان از جنس طعام و جز آن حاضر آرند و زیادتی و دخل و بالفتح زمین سخت که باندک باران آب در و روان شود و خط بهم پیوسته و مجتمع۔
نزل پرستنده بالضم یعنی نعمت خوار و دوستدار نعمت و طالب آبشت۔
نزلف مست و مدهوش۔
نزله بالفتح یکبار نزول کردن و مرضی ست معروف از قسم زکام و نام شخصے ست و بالضم پیشکش مهمان از اسباب مهمانی۔
نژم بالکسر و بازای فارسی چیزیست مانند دود که هوا را تاریک سازد و قیل بزای پارسی و بیخ بخشے ست و آنرا آثار میغ گویند۔
نژند بفتحتین افسرده و پژمرده و فرو مانده و اندوهگین کمال اسمعیل گوید
حسود جاه تو حیران و مستمند و نژند +
بدان مثال که در فصل مهرگان نرگس +
و بمعنی پست و نشیب اسمعیل گوید
تو آفتاب بلندی و من چو سایه نژند +
همے کشند از یکدگر جدا بردو
و بمعنی خشمگین نیز آمده۔
نژنگ بفتحتین و سکون نون دام۔
نزو بالفتح برجستن و کشش بچیزی نمودن
نزوح بالفتح چاه کم آب و قیل بالضم و بفتحتین دور شدن۔
نزور بالفتح زن کم فرزند۔
نزوع بالضم بر داشتن از کار۔
نزول بفتحتین جای فرود آمدن۔

نزه بالفتح و کسر زا پاک و خالی دور و بزرگوار و بلند همت و در فارسی بالتحریک و بازای فارسی شاخ درخت و نازک و لطیف و ورق زر و نقره که بر هیأت گل بریده و بر سر پادشاهان و نوداماد ان نثار کنند و نام ستاره ایست
نزهته بالضم پاکی و نیکوئی و فرصت و وقت حصول چیزی و دوری از ناخوشی و پاکیزگی و تازگی و نام کتابیست در علم سلوک
نزهتگاه بالفتح تفرج گاه۔
نزیدن بالفتح بیرون کشیدن
نزیر بالفتح دویدن آهو و آهنگ کردن او
نزیع بالفتح غریب و مثل نزوع مرقوم۔
نزیق بالفتح چست و تیز رفتار۔
نزیل بالفتح فرود آینده یعنی مهمان۔
نس بالفتح و تشدید سین مهمله راندن و خشک شدن آب و در فارسی بالضم گرداگرد دهان و او را پوز نیز گویند حکیم سنائی فرماید
مینوا تر ز ابرهاے تموز +
سر و نس تر ز بادهای خزان +
و بمعنی هوش و عقل نیز آمده۔
نسای بالمد و الکسر تاخیر در عمر و باز پس انداختن وام از کسی و زنان و بالفتح رگیست کشیده از سرین تا ران و ساق و قیل بالکسر بانگ برزدن شتر و تاخیر کردن و زبان دادن و در فارسی بالفتح موضعی را گویند از کوه و جز آن که در آن جا آفتاب هرگز نتابد و بالکسر نام شهرے است از خراسان و گوشت و استخوان مرده از آدمی و سائر حیوانات بهرام گفت
میالای آنرا بخون و نسا +

که تا از تو خوشنود باشد خدا +
نسابه بالفتح و تشدید سین مهمله نیک دانای بانساب۔
نساج بالفتح و تشدید سین مهمله جولاه۔
نساخ بالفتح و تشدید سین مهمله صیغه مبالغه لنسخ کننده۔
نسایک بفتحتین قربانی کرده شده ها این جمع نسیکه است بمعنی قربانی۔
نسب بفتحتین اصل و در فارسی آنرا نژاد گویند
نسپه بالکسر و بابای فارسی رده از دیوار گل چنانچه گویند این دیوار چند نسپه است
نستاک بالکسر بیچاک شکم۔
نسترگلیست سفید خوشبو بهندی آنرا سیوتی نامند و آن اقسام باشد پنج برگ و صد برگ و گل کوزه و گل مشکین نیز گویند و بعربی نیز نستر و نسترن خوانند و بعضے بالکسر خوانند و بعضی بالفتح لیکن بالفتح مشهور ترست۔
نستراشله۔
نسترم مرادف نسیرم که می آید۔
نسترون باول مفتوح ثانی زده و تاے فوقانی مفتوح مثل نستر مرقوم۔
نسترین مثل نستر که گذشت۔
نستک بالکسر و فتح تا پنبه زده و بچیده۔
نستوه بالفتح بد خو و زشت و در اصل معنے او آنکه در کارها ستوه نگردد ملول و عاجز نشود فردوسی گوید
بیازید چون شیر هوشنگ جنگ +
جهان کرد بر دیو نستوه تنگ +
و نزارے گوید

نخواهم رفت با یاران نخواهم
مشورت کردن که نستوه از خرد
هرگز نخواهد یافت دستورے
و نام پهلوانی از پهلوانان
ایرانی فردوسے گفته ؎
جهان پهلو نستوه سالار شان
که شیدا و لاوز نگهدار شان
نستیهن نام برادر پیران
و آن پهلوانی ست از پهلوانان
توران —
نستیهن بالفتح شله —
نسج بالفتح بافتن جامه و جز آن —
نسخ بالفتح نوشتن کتاب و دور کردن چیزی
و نام خطی و قلمی ست و نیز خانهٔ عنکبوت —
نسخ تعلیق بالفتح نام قلمی ست از شش قلم —
نسخ چرخ بالفتح کرم و سوم نسر طائر و نسر واقع
و آن دو ستاره اند —
نسخه آنچه از روی نوشته بردارند —
نسر بالفتح کرگس و نام بتی و ستاره ایست و
نسر طائر و نسر واقع و آن سه گان ستاره اند و قیل
نسران دو ستاره اند یکی نسر طائر دوم نسر
واقع و در فارسی بفتحتین جائیکه آفتاب برو
نتابد و صاحب فرهنگ آورده اند که سایه
بانی باشد بر سر کوه که از چوب و خس ترتیب
دهند شمس فخری گوید ؎
ملک در تاب آفتاب ستم
سازد از عدل تو همیشه نسر
نسر و بفتح نون و ضم سین و سکون را
مهمله شکاری را گویند —

نسر طائر نام ستاره و نسر واقع چنانکه
در ضمن نسر گذشت —
نسرم بفتح نون و رای مهمله مفتوحه نام
بتی ست در بتکده بامیان که قریب سرخ
بت و خنگ بت ساخته اند —
نسرین بالفتح گلیست سفید بنجار و جزیره
الیست که عنبر از آن آرند فخری گوید ؎
حریری نامه از ابریشم چین ✦
چو مشک از تبت و عنبر ز نسرین
نسرین پوش بالکسر و با واو فارسی نام
دختر سقلاب شاه که بهرام در حبالهٔ نکاح خویش
آورده بود —
نسطو مختصر نسطور که مے آید —
نسطور بالفتح نام مردی که صاحب مذهب
ترسایان بود —
نسطوری بالفتح نام ترسائیست —
نسع بالفتح و بفتحتین سینه بند های شتر
و باد شمال —
نسعه بالفتح زمینی که در وی زود گیاه روید
و بالکسر سینه بند شتر که از دوال باشد —
نسف بالفتح برکندن بنا و علف و پاشیدن
غله و بر باد دادن خرمن و جز آن و بفتحتین
شهریست معروف و قصبه از قصبات بخارا
و آن داخل اقلیم ماوراء النهر ست —
نسق بالفتح سخن را نظم و ترتیب دادن و
بضمتین رشته دندان و جز آن که برابر و
هموار باشد و مهره در رشته کشیده و سخن
زینت داده —
نسک بالفتح شستن و پاک کردن و بالضم

عبادت کردن و قربانی کردن و بضمتین قربانیها
و قربان کرده شده و بالفتح در فارسی غله ایست
که تازی عدس خوانند و هندی مسور و باول
مضموم ثانی زده قسمی باشد از بیست و یک
قسم زند گویند که زردشت زند را به بیست و
یک قسم منقسم ساخته و هر قسمی را نسکی نام نهاده و بازه
نسکی را باسمی موسوم نهاده یا هر نسکی را باسمی موسوم
ساخته اند و اسامی آن نسکها هر کدام در محلش
گفته شده —
نسکبا بالفتح آش عدس را نامند —
نسل بالفتح فرزند و زادن و افتادن آن و
ریختن پشم و وقت ریختن موی و خوشی گرفتن بر
قوم و جامه از کتف افتادن و شتاب رفتن و
بفتحتین شیر که از پستان بی دوشیدن برون آید
نسل ادهم یعنی شرابیکه از انگور سیاه سازند
نسلان بفتحتین شتاب رفتن و جامه از کتف
افتادن —
نسم بفتحتین مردم —
نسمان بفتحتین باد خوش آمدن —
نسناس بالفتح دیو مردم و نوعی از خلق که بر
یک پا بجهد دیگری ندارد و قیل حیوانی از بصورت
انسان سخن نگوید و بر یکپا بجهد و قیل زبان
عربی دارد —
نسو بالفتح و ضم سین چیزی هموار یعنی چیزیکه
خشونت و درشتی نداشته باشد و غایت
لغزندگی داشته باشد —
نسوان بالکسر زنان —
نسود مثل نسوند مذکور —
نسودی بالفتح مزارع و برزگر —

نسوی

نسوس بضمتین پراگنده شدن و آتش گردیدن
و سخت بریان شدن نان —
نسوع بالضم گوشتهای بن دندان و دور شدن
و سست شدن —
نسوف بالفتح شتری که گیاه را از بیخ برکند و
بخورد و اسپیکه در دویدن سمهای خود بر زمین
نزدیک دارد —
نسوه بالکسر و الضم زنان جمع است مفرد ندارد
نسه چیزی نو —
نسی چیزی فراموش کرده شده و چیزی که بون
که در منزل سفر آنرا انداخته باشند و بدان التفات
نکرده و چشم بر هم نهادن در کوی پاک کردن حیض
زنان و بالفتح یاء و کسر دوم و تخفیف یا آنکه رجعت
عرق النسا داشته باشد و آن علتی ست
که از غلبه باد پیدا میشود و بالفتح و بالف مقصور
درد کردن رگ زنان و فرو گذاشتن و باز داشتن
نسیان بالکسر فراموش و فراموشی
کردن و ترک نمودن و بالفتح مردیکه بسیار فراموشی
داشته باشد —
نسیب بالفتح غزل گفتن و بلند گوهر —
نسیج بالفتح یافته شده و قیل جامه زربفت
نسیدن بفتح نون و کسر سین مهمله نهادن
نسیرم بالفتح و یای معروف جائیکه آفتاب
برو نتابد —
نسیس بالفتح جانیکه از مریض مانده باشد و تشنگی
نسیغ بالفتح عرق —
نسیف بالفتح راز و سخن پنهان و نشان
دندان خر و نشان لگد بر پهلو و اندامها مستور
چنانکه موی ریخته باشد —

نسیل بالفتح عسل گداخته و از موم جدا
شده و آنچه از پر و پشم و جز آن بیفتد —
نسیله بالفتح کلاه اسپان و ستوران —
نسیم باد نرم که از سحر تا طلوع آفتاب
وزد و باد خنک و خوبروی و شعریکه در گلستان
بمقام لغت جناب رسالت پناه صلعم واقع
شده بدین معنی خوب می آید ؎
شفیع مطاع نبی کریم ✦ قسیم جسیم نسیم وسیم
نسیه بالکسر آنچه نقد نباشد و بزبان دو
وعده کرده باشد —
نش بالفتح و تشدید شین بیست درم سنگ و
آن نیم اوقیه باشد که چهل درم ست و پنج درم
را نوات گویند و در فارسی بالفتح سایه و در مؤید سایه کلاه
نشا بالفتح آفریدن و نو پیدا شدن و
نوجوان گردیدن و بالمد اندرز کنندگان و
اندرز و بالفتح وصیت و نصیحت —
نشاب بالضم و تشدید شین تیر —
نشاپور بالکسر شهریست مشهور از خراسان
در اصل نه شاپور بود بفرس قدیم نه شهر را گویند
بمرور ایام و تغیر السنه نشاپور گفته اند ناصر
خسرو گفته ؎
شهر گرگان نماند با گرگے ✦
نه نشاپور ماند با شاپور ✦
و شعبه ایست از شعبهای موسیقی که آنرا
نشاپور نیز نامند —
نشاپورک نام شعبه سپاهان —
نشاتین بالفتح ظهور دنیا و آخرت و احد
او نشاة آمده است —
نشاخ بالفتح و تشدید شین باران بسیار

نشاخت بالکسر نشاندن از شاهنامه ؎
بفر کیانی یکے تخت ساخت ✦
چه مایه در و گوهر و پر نشاخت ✦
نشاختن بالکسر و با خای موقوف نشاندن
و نشاندن و برین قیاس نشاست و نشاخته
و نشاسته قطران گوید ؎
با چنگ و بربط ساخته از درد و غم پرداخته
اندر میان بنشاخته یاری لطیفی غمگسار
نشاره بالفتح تراشه چوب که افتاده باشد
از بریدن اره —
نشاز جاے بلند —
نشاستن مثل نشاختن مذکور —
نشاسته بالفتح خلاصه آرد گندم —
نشاسج بالکسر مثله —
نشاص بالفتح ابر بلند برآمده و مشک پر آب
نشاط بالفتح شادمانی نمودن و گزیدن مار
و بردن اندوه کسی را از جای بجای —
نشافته بالفتح کفک شیر و شیره گندم —
نشان بالکسر علامت هدف و حصه و بهره
و النصیب و امر از نشاندن —
نشاندن بالکسر نهادن —
نشاوه بالفتح و القصر و بالفتح والمد مثل نشاه مذکور
نشاوی بالفتح و بالف مقصوره مستان —
نشپیل بالکسر و با بای فارسی و یای معروف
شست که بآن ماهی گیرند و در نسخه سروری
بفتح نون گفته آلتی قلاب وار که از آن خرما
از درخت گیرند —
نشت بالفتح خراب و سست و زبون و
ضائع و بالکسر بمعنے خوشے —

نشتر طفلان یعنی آن نقش و نگار که در تخته طفلان نویسند۔
نشتو بالفتح و غین معجمه نام رودی و نام مرو دیست و نام گلیست سرخ رنگ۔
نشتوده بالضم آنکه از خصم رونگرداند در سخن و در خصومت۔
نشتوه بالفتح جنگ آور و ستیهنده و زشت و بسین مهمله نیز گفته شده۔
نشتی بالفتح دانستن و تحسین کردن چیزی۔
نشج بفتحتین سخت بانگ کردن خر و آب و شن و باد از بلند گریستن و راهگذر آب۔
نشح بالفتح آشامیدن آب چنانکه سیراب نشود و نشوح بالفتح آب اندک۔
نشخوار بالضم والکسر گیاهی که بعد از خوردن بهایم در آخور یا در زیر پا بهایمالیده باشند۔
نشخور مثله۔
نشد بالکسر گمشده جستن و شعر خواندن و بالفتح یاد کردن خدای تعالی و بسیاری و در فارسی معروف۔
نشدان بالکسر گمشده را جستن و شعر
نشده بالکسر مثله۔
نشر بالفتح بوی خوش دمیدن و برویانیدن سبزه گیاه را بعد از خشک شدن و بریدن چوب پاره و گستردن و فاش کردن چیزی و بفتحتین پراگنده و پراگندگان جمع و مفرد آمده و پراگنده شدن گوسپند در شب برای چرا و بضمتین جمع و بسکون شین نیز آمده و بالضم زنده شدن و یوم النشور روز رستخیز۔
نشره بالضم هدیه که برای طفلان نویسند تعوید و افسونی که برای آبستنی زنان و برای دیوزدگان و غیر آن کنند۔
نشز بالفتح بلند نشستن و بلند جستن و جای بلند۔
نشستن چون خاک یعنی نشستن بحلم و آرام۔
نشص بفتحتین بلند شدن و از جائی بجای بلندتر رفتن و ناسازگاری کردن شوهر با زن و زن با شوهر۔
نشط بالفتح گزیدن مار و بردن اندوه کسی را از جائی بجائی و آب کشیدن از چاه و گره آسان کشادن۔
نشغ بالفتح عیب کردن و خستن بتازیانه و آمیختن شراب بآب و سخن آموزانیدن و سوزن زدن بر دست کسی بجهت نشان و نقش۔
نشف بالفتح بخود کشیدن جامه عرق و خوی مراد کاغذ سیاهی را و حوض آب را و برچیدن و کشیدن آب را از هر چیز و سنگهای سیاه سوخته۔
نشق بالفتح بو شیدن و در دام افتادن آهو و بفتحتین بوی یا بالفتح و کسر شین مردی که در کاری افتاده باشد که از آن کار خلاصی نیابد۔
نشک بالفتح درخت صنوبر و قیل درختیست خوشبو۔
نشکرده بفتح یکم و سوم دست افزار کفشگران و موزه دوزان و مجلدان بتازی شفره خوانند۔
نشکرده گاذران گیاهی که آنرا مرده و امرخ گویند و در مصر گاذران آنرا در آب باران می نهند چنانکه از آب چشمه صاف تر میگردد۔
نشکنج بفتح نون و کاف گوشت و پوست مردم بناخن گرفتن بنوعیکه درد کند۔
نشل بالفتح گوشت برکشیدن از دیگ و بفتحتین در فارسی چنگ در زدن و در آویختن بچیزی و آنرا بتازی تشبث گویند استاد فرخی گوید

گر تو خواهیش و گر نه بتواند نشلد
زن او چون بدر خانه او برگذرد

نشم بفتحتین درختی که از وی کمان سازند و خال خال شدن پوست گاو جز آن و بد شدن در کاری با کسی و بکسر شین آنچه بر و نقطهای سیاه و سفید باشد۔
نشو بالفتح و با شین معجمه گشن که در وی هیچ درشتی نبود۔
نشوار بالکسر مثل نشخوار مذکور۔
نشوان بالفتح مست و مستی۔
نشور بضمتین پراگنده و گسترده و بالفتح باد هموار۔
نشوز بالضم ناسازگاری کردن زن با شوی و زدن شوی زن را و بالا نشین و بلند جستن۔
نشوص مثل نشص مذکور۔
نشوط بالفتح نوعی از ماهی و چاهی که بیک کشیدن دلو بر سر آن آید۔
نشوع بالضم دارو در بینی ریختن و سخن تلقین
نشوغ بالضم مثله۔
نشوق بالفتح دارو که در بینی افشانند۔

نشوه بالفتح مست شدن و بالکسر بوی یافتن و خبر دانستن۔
نشوی بفتح نون و سکون شین و کسر واو نام شهریست نزدیک شروان که الحال نخجوان گویند۔
نشیب بالفتح آل و آب و زمین و در آویختن از چیزی و در فارسی ضد فراز۔
نشیج بفتحتین و شین معجمه راهگذر آب۔
نشید بالفتح و بایای تازی شعر مشهور و بالفتح و بایای فارسی سرود گو و غزل عرفی میگوید

نی نی غلط این نغمه بموقع نه سرودم
این نغمه نشیدست دگر صوت نغم را

نشیدن بالفتح نهادن۔
نشیش فرو رفتن آب در زیر زمین و آواز جوشیدن آب و آواز گوشت قدید۔
نشیض اندک اندک رفتن آب۔
نشیط شادمانی و نام مردی۔
نشیل بالفتح گوشت بی توابل پخته۔
نشیم بکسر میم و با شین منقوط و بایای فارسی آشیان مرغان و جای نشستن و مقامیکه همیشه آنجا باشند و آنرا نشیمن نیز گویند۔
نشیمن بکسر میم جای نشستن و آشیانه مرغان و آن مقام که همیشه آنجا نشینند۔
نشیمن دیو یعنی دنیا۔
نشیمه بالفتح آن پوست خام پیراسته که آنرا در هند سیرم گویند۔
نص بالفتح و تشدید صاد تنگ راندن و رفتن شتر و برداشتن حدیث و خبر کسی و بلند کردن و عرضه و نیز قرآن شریف را گویند۔
نصار برداشتن و بانگ برزدن شتر۔
نصاب بالکسر اصل مال که بران زکوة واجب شود و آن در اموال متفاوت ست چنانکه از کتب فقه معلوم میشود و دسته کارد و شمشیر و نام کتابیست منظوم در فن لغت مشهور بنصاب الصبیان۔
نصاح بالکسر رشته که بدان چیزی دوزند و نام مردی از قاریان۔
نصاحته بالفتح پند دادن و نیکو خواهی
نصاف بالکسر خدمت کردن۔
نصافته بالفتح مثله۔
نصال جمع نصل که بیاید۔
نصایح بالفتح پندها۔
نصب بالفتح برپا کردن و دشمن داشتن و همه روز براه رفتن و حرکتیست از حرکات ثلثه که در کلمه معرب میشود چنانکه فتح در کلمه مبنی و سرود گفتن و بفتحتین رنج و رنج دیدن و آنچه برپا کنند بهر پرستش و بدین معنی بضمتین نیز آمده۔
نصح بالفتح جامه دوختن و زرگری کردن و بفتحتین پند دادن و نیک خواستن و با اخلاص دوستی داشتن۔
نصر بالفتح یاری دادن و یاری کردن و یاری دهندگان و پدر قبیله ایست از بنی اسد و باریدن باران و عطا دادن۔
نصرة الداخل نام شکل دوم از علم رمل۔
نصران بالفتح دهیست در شام که نصاری بدان منسوبند و جمع نصرانی نیز گفته اند چنانکه روم و رومی و زنج و زنجی و لهذا صاحب صحاح گوید نصاری جمع نصران است۔
نصرانی بالفتح ترسا۔
نصرة بالفتح یاری و یاری کردن۔
نصع بالکسر نوعی از جامهای سفید۔
نصف بالکسر نیمه و راستی و بهر دو معنی بالضم نیز آمده و بالفتح نیمه رسیدن هر چیز و نیمه روز شدن و بفتحتین زن و مرد میانه سال و خدمتگاران۔
نصف النهار یعنی زوال و استوار۔
نصفان قدحی که شراب او به نیمه رسیده باشد
نصفت بفتحتین انصاف و داد۔
نصفی بالکسر اسطرلاب نوعی از جنگ و منبی از پیاله
نصل بالفتح پیکان و کارد و تیغ و نیزه و نیش نیزه و نیش کارد۔
نصنصه بفتح هر دو نون زانو بر زمین زدن و نهادن سر برای برخواستن و جنبانیدن۔
نصو بالفتح موی پیشانی گرفتن۔
نصوح بالضم راست شدن سخن و خران و خالص و پاک و صاف شدن چیزی و بالفتح عسل پاک و صاف و خالص۔
نصوص بضمتین جمع نص که مذکور شد۔
نصوع بضمتین خالص شدن رنگ و سخت سپید شدن و پیدا و روشن شدن کار۔
نصول بفتحتین و بالضم زائل شدن رنگ حنا از دست و خضاب از ریش و بیرون افتادن پیکان از ستور و تیغ از دست بیرون آمدن و نیز بدر آمدن ستور از جای خود و در ماندن بجای خود۔
نصی بالفتح گیاهی ست۔
نصیب بالفتح بهره و حوض و دام برپا کرده

نصیبین بفتح یکم وکسر دوم وچہارم نام شہریست از نواحی مکۂ معظمہ کہ آنجا دیوان بلاد الست ورآمدہ بشرف اسلام مشرف شدند۔
نصیح بالفتح نصیحت کنندہ۔
نصیحۃ بالفتح خیرخواہے۔
نصیر بالفتح یاری دہندہ۔
نصیص بالفتح سخت رفتن۔
نصیف بالفتح معجر زنان ونیمہ چیزے وپیمانۂ ایست وآن نصف مدرست وبزبان گیلان آنرا نیم مشک گویند ومعجر یعنی سربند وروی بند زنان۔
نصیل بالفتح سہم پیوستن سوکردن۔
نض بالفتح وتشدید ضاد منقوطہ درم ودینار نقد وبالفتح آب وشیر اندک۔
نضاب بالفتح سنگہا کہ گرداگرد حوض نہند۔
نضاح بالفتح وتشدید ضاد منقوطہ وقیل بالضم آب کشندہ از اشتر برای نخلستان وجز آن۔
نضاخ بالکسر بایکدیگر آب زدن وبالفتح وتشدید خا باران بسیار۔
نضاخہ بالضم وتشدید ضاد وخای معجمتین چشمۂ طیب کہ ازان آب میجوشیدہ باشد۔
نضار بالفتح زر خالص وخالص ہر چیزی وقدح چوبین۔
نضارۃ بالفتح تازہ روی وتازہ وآبدار شدن ونیکو گردیدن۔
نضاض بالفتح جمع نض مذکور۔
نضاضہ بالضم والفتح بقیۂ آب جز آن۔
نضال بالکسر وباضاد منقوطہ تیر انداز کردن بسخن وشعر ومعارضہ کردن۔
نضح بالفتح آب پاشیدن وآب بیرون آوردن از چیزی واز مشک وآب دادن وشگافتہ شدن درخت برای بیرون آمدن برگ وانداختن وبازگشتن از چیزی ودور کردن چیزی از خود وبفتحتین خوی وعرق۔
نضحات بفتحتین از چشمۂ آب برجوشیدہ۔
نضخہ بالفتح باران۔
نضخ بالفتح برجوشیدن آب از چشمہ ونیم سیر شدن از آب وآب زدن۔
نضد بالفتح بہمدیگر رخت نہادن وبفتحتین رخت برہم نہادہ وہمچنین منضود وتختۂ جامہ ورخت النضاد جمع والنضاد الجبال سنگہا بریکدیگر نہادہ والنضاد السحاب متراکم والنضاد الرجل اعمام واحوال مرد۔
نضر بالفتح زر وقبیلہ ایست از قریش ونام شخصے از یہودی وتازہ تر ودرخت سبز۔
نضرۃ بالفتح تازگی وسیرابی وتازہ ونیکوئے۔
نضف بالفتح والضم ہمہ پستان مکیدن شتر بچہ وقیل ہمہ پستان مکیدن۔
نضو بالکسر شتر لاغر وستور لاغر از بسیاری رفتن وجامۂ کہنہ وبالفتح جامہ برکندن وشمشیر از نیام برکشیدن وگذشتن تیر از نشان وبضمتین وتشدید زایل شدن خضاب۔
نضوب بالضم فرو شدن آب در زمین۔
نضوع بالفتح نوعے از خوشبوئی۔
نضی بفتح یکم وکسر دوم وباضاد منقوطہ موضع کردن کہ مابین شانہ باشد تا سر وبالضم شمشیر کشیدن وگذشتن تیر از نشانہ وجا برکندن وابر وبیرون آوردن ستور۔
نضیب بالضم وبفتح ضاد منقوطہ نام شاعریست۔
نضیج بالضم محکم گرفتہ۔
نضیح عرق وحوض۔
نضیر بالفتح زر یا نقرہ ونیز قبیلہ ایست از یہود وچیزے تازہ
نضیع بالکسر نوعے از جامہای سپید۔
نطاۃ بالفتح نام قلعہ ایست از قلعہای خیبر یا چشمہ ایست یا موضعی ویا چراگاہی باشد دران قلعہ
نطاح بالفتح والتشدید سرون زندہ وانچہ برابر کسی پیدا شود از مرغ وآہو وغیرہ۔
نطاسی طبیب نیک واستاد ودانا۔
نطاق بضم یکم وفتح دوم سخن گفتن وبالکسر جامہ ایست کہ زنان پوشند وآن مانند ازار است کہ دران ازار بند میکشند وقیل کمربند۔
نطح بالفتح سرون زدن گاو وگوسپند وجز آن
نطرون بالفتح بورۂ سرخ وقیل نمک دریا وکف دریا
نطس بالفتح نیک پاک شدن ونیکو دانستن ودانا ونیک احتیاط کنندہ در کار وبخشش کردن
نطع بالفتح والکسر وبفتحتین بساط وکام وشکنہائے کام وبساط چرمین کہ بران نشینند وبساط شطرنج گستردن وقیل چرمی کہ برای سیاست کسی گسترانند وبران ریگ ریزند تا خون در صحن نیفتد۔
نطف بالکسر نام شخصے ست از بنی یربوع کہ بغایت فقیر بود ومال بسیار کہ ملک بران حاکم یمن برای کسرے میفرستاد غارت نمودہ

در یک روز صرف کرد وبالضم آبہای منی وبالتحریک گوشوارہا وبعیب آلودہ شدن وتہمت نہادہ وشکستہ گردیدن سرچنانکہ جراحت آن تا مغز برسد۔
نطفان بالتحریک چکیدن آب وروان شدن آب۔
نطفہ بالضم آب منی مرد وآب صافی وبالتحریک
نطق بالضم سخن گفتن۔
نطل بالفتح آب بدارو جوشانیدہ برسر ریختن
نطناط بالفتح دراز۔
نطنطہ بفتح ہر دو نون چیز را کشیدن تا دراز
نطو دور شدن وبالکسر استخوان با مغز۔
نطول بالضم آب جوشیدہ وبالفتح آب جوشیدہ بدارو کہ بر جمیع اندام ریزند۔
نطیح بالفتح انچہ پیش آید وبرابری کسی شود از مرغ وآہو وجز آن خلاف قاعدہ وآسپی کہ بر پیشانی او دو دایرہ باشد۔
نطیس بالفتح مثل نطس کہ گذشت۔
نطیش بالفتح قوت وحرکت وجنبش۔
نظار بالضم والتشدید نگرندگان ونگہ دارندگان وبفتح نون وکسر را یعنی منتظر باش
نظارۃ بالفتح نگریستن بچیزی ومع التشدید نگرندگان وبینندگان وبالتخفیف ناظر شدن بچیزے
نظارگی یعنی بینندگی وبالفتح والتشدید وباکاف فارسی بینندہ لیکن استادان از جمیعی اعتراض میکنند چہ کاف فارسی ہر کلمہ کہ لاحق شود بمعنی مصدر گرداند چنانچہ زندگی بمعنے زندہ بودن است۔
نظافۃ بالفتح پاک شدن وپاکیزگے۔

نظامیہ بالکسر رشتۂ جواہر وسلک مروارید ورشتہ کہ در وچیزہا را پیوند کنند وسخن موزون وشعر وصلاح کاری وراستی وکسیکہ بد وکار راست شود وترتیب پذیرد ودریغ نخشی ست یعنی پیوستگی وبالضم نام یکی از اہل کرم۔
نظامیہ بالکسر نام مدرسہ ایست ومدرسۂ مشہور از ہرات بوستان ؎
مرا در نظامیہ ادرار بود
شب وروز تلقین وتکرار بود۔
نظائر بالفتح مانندگان ومنظوران قوم۔
نظر بفتحتین بچیزی نگریستن در چیزی بتامل وچشم داشتن وکنایت ست از شفقت ودر کنز اللغات است بالتحریک نگرندگان وہمسایگان نزدیک
نظران بفتحتین نگریستن۔
نظرۃ بالفتح یکبار نگریستن ومتغیر شدن تن وگونہ ولاغر شدن وچشم زخم وزبان داشتن وبالفتح یکم وکسر دوم تاخیر کردن ومہلت دادن
نظم بالفتح بہم پیوستن ودر کشیدن جواہر برشتہ وسخن را وزن وترتیب دادن وشعر ورشتۂ مروارید وگروہ ونام سہ کواکب از جوزا
نظیر بالفتح مانند
نظیف بالفتح پاک۔
نعاج بالکسر گوسپندان مادہ وگاوان مادہ۔
نعاس بالضم بخواب شدن وفرات ابتدای خواب
نعاق بالفتح بانگ کردن زاغ وبانگ بر گوسپند زدن شبان ونیز شتر مادہ آواز کنندہ۔
نعال بالفتح وتشدید عین نعلبند وبالفتح جمع وکفشہا ونشیب ترین جای کہ دران کفشہا نہند
نعام بالفتح شتر مرغ وچوبکہ بر بنیای سر چاہ گذارند ونشانی کہ در راہہای بیابان کردہ باشند وروشنی چشم ونام موضعی ست۔
نعامہ بالفتح شتر مرغ وانچہ در زیر پا باشد وبیابان ونام مرد ایست وچوبی کہ در میان دو منارہ کہ بر چاہ می باشد میکنند ورگیست در پا وآن نشانی کہ در بیابان باشد۔
نعامی بالضم والف مقصورہ باد جنوب۔
نعایم بالفتح منزلیست از منازل قمر۔
نعب بالفتح بشتاب رفتن وآواز کردن زاغ وخروس وسر جنبانیدن در رفتار۔
نعت بالفتح صفت وصفت کردن ومشہور صفت حضرت رسالت پناہ صلعم ست۔
نعج بالفتح فربہ شدن شتر وسفیدی خالص وسفید شدن۔
نعجہ بالفتح میش وگاو مادہ وحشی۔
نعر بالفتح برجوشیدن خون ورفتن در شہرہا وبفتحتین درآمدن مگس بینی شتر وآنکہ بجائے آرام نگیرد۔
نعرہ بالفتح بانگ وبفتحتین کاری کہ دران اہتمام تمام بودہ باشد وبالضم وفتح عین غیر منقوطہ مگس بزرگ سبز کبود چشم وکبر ونخوت۔
نعش بالفتح برداشتن جنازہ با مردہ وبمردہ را سریر خوانند۔
نعثل نام یہودیست کہ در مدینہ می بود ونام مرد دراز ریش کہ حضرت عثمان رضی اللہ عنہ را بدان تشبیہ کردند۔
نعص بالفتح خوردن ملخ گیاہ زمین را۔
نعف بالفتح جای بلند کہ در مابین کوہ باشد واز بیابان مرتفع شدہ باشد۔

نعل بالفتح معروف که آنرا بپوشند و زمین درشت و سنگریزه‌ها از وی درخشد و زن شکوه
نعل افگندن یعنی در ماندن اسپ از رفتار و شتاب رفتن —
نعل برابرش یعنی چست و چالاک —
نعلبها یعنی زر که بلشکر بیگانه و هند از جهت برافقت —
نعل پیکان یعنی سر پیکان که اکثر نخودی بوده —
نعل در آتش یعنی مضطرب و بیقرار چه هرگاه خواهند که کسی را بیقرار کنند نام او را بر نعل اسپ کنند و افسونی چند بران بنویسند و بر بندند و در آتش کنند آن شخص بیقرار گردد —
نعل زرین یعنی ماه نو —
نعلک رکابی باشد اسدی گوید ؎
هزاران بزرگان خسرو پرست
رکاب بلورین و نعلک بدست
نعل واژگون بستن یعنی کاری کردن که مردم با آن طعنه زنند —
نعل واژگون زدن کنایت از نا یافتن
نعلین بالفتح هر دو کفش —
نعم بالضم نام زنی و ناز کی و نرمی و بفتحتین آری و چارپایان —
نعما بالفتح والمد نعمت کرده شده و نت و مال و خوشحالی —
نعم اجر العاملین یعنی نیکوست مزد نیکوکاران
نعمان بالضم چارپایان و نام شخصی ست که ملک عرب بوده است که او را النعمان بن منذر گویند و نام امام اعظم ابوحنیفه کوفی رضی الله عنه
نعمان منذر نام پادشاه حیره که از شهرهای

عراق ست —
نعمایه بالضم نام موضعی ست —
نعمت بالفتح بناز و تنعم زیستن و بالکسر مال و روزی و دسترس و نیکوئی و ناز و آسایش و عطا و بالضم چشم روشن گردانیدن بچیزی و چشم روشن شدن بچیزی —
نعمت توحید راسخم یعنی نعمت توحید بهشت
نعمتکده بالکسر یعنی بهشت —
نعم شام یعنی ماه و صبح و نزدیک رسیدن صبح
نعمی بالضم و بالف مقصوره انعام کرده شده و نت و مال و روزی بسیار و خوشحالی و نیک روشن چشم —
نعنا بالفتح پودینه در اصل این کلمه تازیست فارسیان باختصار خوانند یعنی مختصر نعناع
نعناع بالفتح پودینه و پودنه و بضم هر دو نون نعنع مثله —
نعوس بالفتح شتر ماده شیردار —
نعوص مثل نعص مذکور —
نعوظ بالضم برخاستن قضیب از شهوت —
نعومه بالضم بانگ شدن —
نعی بالفتح یکم و سکون دوم خبر مرگ کسی دادن و بفتح یکم و کسر دوم خبر مرگ کسی دهنده —
نعیان خبر مرگ کسی دادن —
نعیق بالفتح مثل نعاق که گذشت —
نعیم بالفتح دسترس و نیک و ناز و مال و بهشت و انعام کرده شده —
نعیم پاک بستاند یعنی مصالح عالم علوی
نعتر بالفتح و باغین منقوطه سخت نغم گرفتن و جوش زدن دیگ —

نغاشته بالضم آنچه دمیده شود از زمین —
نغاضته بالضم والتشدید دم آتش —
نغاک نادان و ابله و حرامزاده که آنرا سندره و سندو گویند —
نغام بالفتح زشت و ناخوش ناصر خسرو گوید ؎
چون سیرت و راه دیو را دیدی
بگذار طریقت نغامش را
و بعضی بمعنی تیره و سیاه فام گفته و در لسان الشعرا با فا بمعنی نهانیز آمده اما در ادات باغین منقوطه اصح ست —
نغخواه اول مفتوح ثانی زده و نون و خای مفتوح و واو معدوله نخمی باشد که آنرا بر روی نان ریخته بپزند برای دفع برودت و آن را بهندی اجواین خوانند و نانخواه نیز نامند سوزنی گوید ؎
شعر مرا هر آئینه از هزل چاشنی
باید بجای فلفل و کشنیز و نغخواه
نغر بالفتح مثل نغار که گذشت و بالکسر رمیدن و بیرون رفتن و غلبه کردن و دور شدن و فریاد کردن و پناه گرفتن و آماسیدن —
نغران بکسر نون و سکون غین منقوطه گنجشکها خورد و قیل مرغهای خورد سرخ منقار مانند گنجشک —
نغروچ بالضم و بارای مضموم و واو معروف و جیم فارسی چوبکی بدان نان بهن سازند هندش بیلن خوانند —
نغز بالفتح چیزی نیکو و بدیع که دیدنش خوش آید
نغزک بالفتح میوه ایست معروف در غایت لذت و شیرینی که مخصوص هندوستان ست

وآنرا انبه نیز نامند و در هندی آنب خوانند امیر خسرو فرماید ؎
نغزک خوش نغز کن بوستان
نغز ترین میوهٔ هندوستان
میوه بباغ ار نه یکی ده بود
پخته شود خوردنش آنگه بود
نغص بفتحتین بمراد تمام نارسیدن و سیراب ناشدن شتر و کار ناتمام شدن —
نغض بالفتح سر جنبانیدن و جنبیدن بالای شتر و دندان کودک که خواهد افتاد —
نغضان بفتحتین جنبیدن دندان و غیر آن —
نغل بفتحتین تباه شدن پوست در دباغت و لبست و بکسر غین بدنیت و پوست خراب و ضائع شده و کینه ور شدن و سخن چینی و تباهی کردن میان مردم و در فارسی بفتح نون و کسر غین مفتوحه جائیکه در بیابان برای گوسپندان سازند و مردم نیز در آنجا باشند و بضمتین مرادف نغول که می آید —
نغم بالفتح سخن آهسته گفتن و بفتحتین آواز را ور فارسی کاویدن سخن و سوراخی که در بیخ دیوار کنند بتازی نقب گویند —
نغمات جمع نغمه که می آید —
نغمه بالفتح آواز نرم و ملایم —
نغمه عنقا نام نوائی و لحنی —
نغن بفتحتین ناف —
نغنخوالان بالفتح و باخای مفتوح و واو معدوله مثل نغخواه مذکور —
نغنغ بضم هر دو نون گوشت بن کام و بضم یکم و سوم در فارسی بیانکه بدان ملهم بیانید

وبتازیش قفیز گویند —
نغنغه بفتح هر دو نون سخن نیک آواز نیک
نغوسا بالکسر مثل نغوشات که می آید —
نغوسه بضمتین و واو مجهول التکلین از شکسته دادن و دل شکستن از بیم سرگوش فرو داشتن کز الفهمند چه میگوید مهذب خراسانی گوید ؎
من درین شیوه از قضای خدا
منغوسه ستاده بر در یار ۰۰
نغوشا بالکسر و باواو مجهول آنکه از دینی بدینی روند و بعربی صابئین گویند و در تفسیر حسینی گفته که صابئین از دینی بدینی گرایندگان یعنی از هر دینی چیزی اخذ کنند و پرستش ملائکه کنند و زبور خوانند و روبکعبه نماز گذارند و اینمعنی اصح است و بعضی بمعنی آتش پرست گفته اند —
نغوشاک باول مکسور و ثانی مضموم و واو
نغوشاکیدن بالکسر از کیشی بکیشی شدن —
نغوشه مثل نغوسه باسین مهمله که گذشت —
نغوک مثل نغوسه که مذکور شد —
نغول باول مفتوح و ثانی مضموم و واو مجهول جائی را گویند که در کوهها و صحراها بجهت گاوان و دیگر حیوانات بسازند تا شب در آنجا بسر برند و آنرا آغال و مراغل و نغل نیز خوانند و باول مضموم عمیق و ژرف را گویند و بحر نغول و چاه نغول آنرا گویند که قعر آن دریا و چاه بسیار ژرف و دور باشد و بیابان نغول یعنی دور و دراز و مشهورست که فلان در فلان هنر نغول ست یعنی بغور و عمق آن رسیده است و فلان نغولی میکند یعنی در کارها

تعمق میکند شاعر گوید ؎
آه از نغولیهای تو آه از ملولیهای تو
آه از فضولیهای تو یکسان شود از سادگی
اگر کسی گوید که سخن را با تو از نغول میگویم اراده آن باشد که از روی فهمیدگی و دانستگی و تعمق میگویم مولوی معنوی گوید ؎
این اشارتهات گویم از نغول
لیک میترسم ز آزار رسول
و بالکسر پوشش نردبان که آنرا مسقف سازند و آن سقف را نغول نامند —
نغوله بالفتح و باواو فارسی نثاری قهستانی گوید
زهی از عنبر سارا نغوله
کمندست آنکه داری یا نغوله
و پوشش نردبان —
نغومته بضمتین باریک و نرم شدن —
نغی بالفتح و باغین منقوطه راندن و رانده شدن و سست کردن نیت کردن سخن گفتن
نغیر بالضم والفتح مرغیست ریزه —
نغیق باغین منقوطه بانگ کردن زاغ —
نفاث بالفتح والتشدید فا دمنده یعنی ساحر که کلمات سحر بگوید و بدمد —
نفاثات جمع نفاث مذکور و زنان ساحره —
نفاثه بالضم آنچه دمیده شود —
نفاج بالفتح والتشدید مرد نازش کننده و لاف زننده و بزرگی نماینده بچیزی که در وی هیچ نباشد
نفاخ بالفتح والتشدید نامرد با تکبر و نخوت در دمند و آگنده —
نفاد بتشدید فاسده و سرو کننده و نافذ شده النفاذ بالتشدید صیغه مبالغه است —

نَفاذ بالفتح در گذشتن تیر از جائی که بدان رسد و رفتن نامه و جاری شدن فرمان فیضی گوید

حکم بگشتن کنی و غم خورے
باز نگردد چو قضا شد نفاذ

نُفاز بالضم بیماری گوسپند که از آن چندان بر جهد که بمیرد و گنجشک ریزه و گل بالفتح

نِفاس بالکسر رغبت کردن بچیزی و خواستن بطریق معارضه و مناقشه و هم نفسے کردن و خونی که بعد از ولادت روان شود و ظاهر گردد و زنانیکه نوزائیده باشند و نیز فراشے۔

نَفاسته بالفتح حسد بردن و بخیلی کردن و پسندیده و مرغوب شدن و زچه شدن و زچگی زن و زنان زچه۔

نُفاص بالضم علتی ست که در گوسپند پیدا شود که از آن پیوسته بول کند چنانکه بمیرد

نُفاض بالضم بی توشگی و تنگدستی و بی توشگی و بالفتح قحط سالے۔

نُفاغ بالفتح و الکسر قدحی بزرگ که بدان شراب خورند حکیم قطران گوید

چو بزم خسروان گردد ز بوی و رنگ باغ اکنون
در و خسرو به پیروزی کند بزم نفاغ اکنون

نَفاق بالفتح روان شدن و رواج یافتن متاع و بالکسر دوروی کردن و جمع نفقه نیز آمده است

نَغام باول مفتوح سیاه رنگ و تیره فام را گویند فرخی گوید

تا بود چون روی رومی روز تابانی سپید
تا بود چون روی زنگی شب ز تم گون نغام

و در بعضی فرهنگها نغام بغین منقوطه و نفام بفا بیک معنی نوشته همانا که مصنفان را سهوی واقع شده چه نغام بغا بمعنی سیاه رنگ و تیره فام ست و نغام بغین زشت و ناخوش۔

نفایه مثله۔

نَفت بالفتح روغنی که در ولایت شروان پیدا شود و آن دو گونه است سیاه و سپید سفید بهتر از سیاه بود و در دواها بکار برند و گویند در ولایت شروان زمینی ست که چون آنرا بکنند نفت از آنجا بیرون آید مانند آب که از چشمه جوشد و لفظ بطارسطی و کرنوزان معرب نفت باشد که بتازی قرشت موضوع است

نُفج باول مفتوح بثانی زده و جیم عجمی کاغذ باشد

نَفح بالفتح دمیدن بوی خوش و لگد زدن ناقه و جز آن و شمشیر زدن و وزیدن باد خوش و دادن چیزی و بخشیدن و جستن چون از رگ

نَفحه بالفتح بخشیدن و بوی خوش۔

نَفخ بالفتح دمیدن دم در چیزی و باد از مقعد بدر کردن و بفتحتین آماسیدن خایه۔

نَفخه بالفتح یکبار در دمیدن و بالکسر آماسیدن شکم و باد گرفتن آن۔

نفخه روح دم جبرئیل که در آستین مریم دمید

نَفد بفتح نون و سکون فا آخر شدن۔

نَفر بفتحتین چند عدد و بفتح یکم و سکون دوم کسی را از میان جماعتی بسوی خود خواندن۔

نَفران مثله۔

نِفره بالکسر رمیدگی۔

نِفرین بالکسر دعای بد که بتازیش لعنت خوانند

نَفر بالفتح برجستن آهو بره و بزغاله در دویدن

نَفس بالفتح چشم زدن چیزی را و جان و خون و تن و شخص و بفتحتین دم و فراخی کار و دم همت و در اصطلاح اهل سلوک نفس سه نوع است یکی اماره که امر به بدی کند دوم لوامه که خود را به بدی ملامت کند سوم مطمئنه که انبیا و اولیا دارند

نُفسا بالضم و المد زنیکه زائیده باشد و خون نفاس از و آید۔

نفس آباد یعنی شش و سینه۔

نفس را بستند یعنی در خیر وجود دنیا وردند

نفس کل بضم کاف تازی عرش و لوح محفوظ ظهیر فاریابی گوید

نفس کل از برای راتب و رزق
نے اساس خلقته بید ے۔
چنگ در دامن قضا زده
کرمت گفت الغضان علی

نفس ناطقه یعنی انسان و نیز عبارت از دل ست۔

نَفش بالفتح پنبه و پشم زدن و بفتحتین گوسپندان و اشتران که بی شبان در شب چرا کنند

نُفصه بالضم یکنوبت خون که از عضوی آید

نَفض بالفتح فشاندن جامه و رخت و لبیا بچه بر آوردن زن و نشاندن تب لرزه کسی را و برگ و میوه افتاده و نیکو نگریستن

نِفط بالفتح و الکسر روغنی ست معروف و قیل روغن چراغ و بفتحتین آبله آوردن دست و قیل دارویست که حکما ساخته اند هر جا که جنبد از نده آتش در گیرد۔

نَفطه بالکسر آبله۔

نَفع بالفتح سود و سود کردن۔

نَفل بالفتح بخشش و عطا و عبادتیکه بر بنده

واجب نبود و قیل سنت و بخشش غیر واجب و بفتحتین غنیمت و گیاهی ست۔

نَفق بفتحتین بپری و تمام شدن خرج و نیست شدن و ترسیدن و روان شدن آب و جز آن و راه باریک و سوراخ نقب۔

نَفقه بالفتح روزی و ما یحتاج معاش و بضم یکم و فتح دوم سوراخ موش۔

نفنف بفتح هر دو نون جای بلند که در مابین دو کوه باشد و هوا که در میان دو کوه باشد

نَفوح بالفتح ناقه که بی کد و شیدن شیر او روان شود و کمانی که تیر او دور رود۔

نَفوخ بالفتح دارویکه در بینی در دمند۔

نُفوذ بالضم مثل نفاذ که مرقوم شد۔

نُفور بالضم رمیدن و پیش آمدن بکارے

نَفوس بالفتح مرد بغایت استاد و دانا۔

نفوس ناطقه بضمتین روح ناطقه۔

نُفوش بضمتین شب چرا کردن گوسپند و شتر بے شبان۔

نُفوق بضمتین مردن چارپا۔

نَفه بفتحتین کند شدن در رفتار و مانده شدن در ادراک و بد دل شدن۔

نَفی بالفتح نیست کردن و نیست شدن و رانده شدن۔

نَفیر بالفتح فریاد۔

نفیر نامه فرمان و حکمی را گویند که سلاطین و حکام بجهت گرد آمدن سپاه بنویسند۔

نفیرے بالفتح نوعی از مزامیر معروف که هنگام سواری سلاطین بوقت جنگ زنند

نَفیس بالفتح گرانمایه و مال بسیار و چیز قیمتی و عزیز و پسندیده و مرغوب۔

نَفیص بالفتح آب خوش۔

نَفیط منی فشاندن ماده و نر و جوش زدن

نِقار بالکسر پاک شدن و پاکی۔

نِقاب بالکسر روی بند و روشن و مرد زیرک و دانا و ناگاه بر چیزی آمدن و ناگاه ملاقات کردن با کسی و بالفتح و تشدید قاف نقب زدن

نقاب خضرا یعنی آسمان۔

نقاب نیلی یعنی شب۔

نِقابه بالکسر نقیبی کردن۔

نُقاخ بالضم آب بغایت سرد۔

نَقاد بالفتح و التشدید شناسنده و بسیار سره کننده۔

نَقار بالفتح و التشدید منقار سوراخ کننده و بمنقار دانه چیننده و منقار بر درخت زننده

نقاره بالفتح و التشدید طبل مسی که در موکب ملوک و سلاطین بنوازند۔

نِقاط بالکسر جمع نقطه که مے آید و بالفتح و تشدید قاف نقطه زن و نقطه کننده۔

نِقاف بالکسر مر یکدیگر را سر شکستن۔

نُقاوه بالضم برگزیده و خلاصه۔

نقاهت از بیماری برخاستن یعنے از بیماری به شدن۔

نَقایع بالفتح مهمانی و ضیافت مسافر و ستوران که بجهت آن کشند۔

نَقب بالفتح راه دره کوه و سوراخ کردن دیوار و جز آن و بفتحتین تنگ شدن راه و سوده شدن سم ستور و دریدن موزه و جامه را۔

نقبا بمعنے نجبا۔

نُقبه بالضم آغاز و ابتدا کرده و درنگ و بالفتح سوراخ و بالکسر روبند بربستن۔

نَقت بالفتح مغز استخوان بیرون آوردن

نَقث بالفتح شتافتن و نقل کردن چیزے از جائی بجائے۔

نَقخ بالفتح شکستن سر تا دماغ و سوراخ کردن

نَقد بالفتح آماده کردن و دادن و سره کردن درم و دینار و بفتحتین نوعی از گوسپند کوتاه دست و پا و خوردگی سم ستور و پوست رفتگی و بالفتح و کسر قاف کودک حقیر که اثر جوانی در روی پدید نیاید۔

نقد روان بالفتح مال سره۔

نقد شش روزه یعنی عالم و ما فیه۔

نقد گیران یعنی رشوت گیران و طالبان دنیا۔

نَقذ بفتحتین رهانیده۔

نَقر بالفتح آوازی که بیرون آید از زدن زبان بر چنگ یا از زدن انگشت ابهام بر انگشت وسطی و بفتح یکم و کسر دوم خشمناک۔

نَقران بفتحتین و با قاف منقوطه برجستن آهو در دویدن۔

نِقرس بالفتح دردی که بانگشتان پا و دست بهم رسد و مرد استاد۔

نُقره بالضم سیم گداخته و آبگیر که در آن آب باران و آب سیل افتد و بضم یکم و فتح قاف منقوطه بیماری که در پهلوی زن پیدا میشود و بدان بیماری میمیرد۔

نقره این کار بر آهن کشید یعنی کار ریاضت و مراقبه و فکر با آهن کشید یا که معنی

او این ست که نرمی این کار بسختی کشید و خوبی این کار بزشتی۔

نقره خام یعنی نقره صاف سعدی گوید شعر
شاهد بخته به ز نقره خام،

نقره خنگ زر کشته یعنی آفتاب۔

نقره خنگ زرکش مثله۔

نقری بالفتح و بالف مقصوره یعنی مردم را بدعوت خواندن و بعضے را نخواندن۔

نقز بالفتح برجستن آهو بره در دویدن و بفتحتین و بالفتح والکسر آب خوش مزه۔

نقس بالکسر سیاهی و دوات و مرد طبیب حاذق و استاد و بالفتح ناقوس زدن۔

نقش نگاشتن و خار از پا بیرون کردن و نیز سرودی و رود و بیت خراسانی خواه موزون خواه غیر موزون باشد۔

نقش آباد یعنی بشر

نقش برآب زدن یعنی محو کردن و نیز کار بیفائده و چیزی بی ثبات کردن۔

نقش برآب کشیدن یعنی کار عبث نمودن

نقش برکار کن یعنی همه مخلوقات۔

نقش بست یعنی بیافرید و تصویر ساخت۔

نقش بستند یعنی چیزی در وجود بیاوردند

نقش بغبار یعنی دعاء مظلوم۔

نقش خاکی گوهری یعنی صورت مردم۔

نقش زباد یعنی آنچه قابل دیدن بود۔

نقش طراز یعنی نگارنده۔

نقش قندهار یعنی صورت خوب۔

نقش نشتر بزای فارسی بخون کشنده

نقشهای قندهار مثل نقش قندهار که گذشت

نقص بالفتح کم کردن و کم شدن و کمی۔

نقصان مثله۔

نقض بالفتح باز کردن تاب ریسمان و شکستن بنا و عهد و قصد بستن چیزی مخالف چیزی و آواز محل و نیز انگشت و شکننده و پیوندها و بالکسر شتر لاغر شده از بسیاری سفر و زمین که بحیده باشد بوقت برآمدن سماروغ از وی

نقط بالفتح نقطه کردن حرف را و بضم یکم و فتح قاف جمع نقطه۔

نقطه بالضم نشانه سر قلم که برکاغذ و یا بر لوح نهند

نقطه روشن تر پرکار بالضم نقطه مرکز فلک و محمد مصطفے صلعم

نقطه زرین مثل نقره خنگ زرکش که گذشت

نقطه کل بالضم مرکز عرش

نقطه نه دائره بالضم مثل روشن تر پرکار

نقطی یعنی نقطه انداز و در امو یدست رنگی است که سبز باشد بسیاهی زند۔

نقع بالفتح غبار و بفتحتین تشنگی نشاندن و بیکجا گرد آمدن آب و آنچه در چاه گرد آمده باشد از آب و زمین که خاک پاک خوشگوار دران ایستد و بانگ کردن شتر مرغ۔

نقل بالفتح از جائی بجائی بردن چیزی و موزه و نعل کهنه و جامه را پاره زدن و دوختن و بکسر نون نیز آمده و بالضم آنچه بر شراب و جز آن خورند و تبدیل فالقه زبان نمایند و بفتحتین تیز زبان شدن و حاضر جواب گردیدن و سنگ و بیماری که در سم شتر بسم میرسد و بفتح یکم و کسر دوم حاضر جواب و موضع سنگستان۔

نقل نوروزی بالضم میوه چند خشک کرده که در وقت شراب خورند۔

نقم بالفتح عتاب کردن و انکار نمودن بر کسی و ناپسند داشتن کار و عیب کردن و داد ستاندن و کینه گرفتن و خشم کردن و بکسر نون و فتح قاف عقوبتها۔

نقمه بالکسر کینه و عقوبت۔

نقنق بکسر هر دو نون شتر مرغ و نقانق جمع

نقنقه بالفتح هر دو نون بانگ کردن بز و مرغ خانگی

نقو بالفتح مغز از استخوان بیرون کردن و بالکسر استخوان با مغز۔

نقوع بالفتح آنچه در آب ترکنند چون مویز و خرما و جز آن و بالضم و قیل بضمتین گرد آمدن آب در چاه و گرد آمدن و جای بلند شدن آواز و فریاد و مهمانی از سفر رسیدن و گوسپند و شتر گشتن و سیراب شدن و باور داشتن خبر را۔

نقومه بفتحتین مثل نقه که مے آید۔

نقه بضمتین از بیماری به شدن و دریافتن

نقی بالکسر و الفتح مغز استخوان و پیه چشم و بالفتح و تشدید یا پاک و خالص

نقیب مهتر و داننده و قوم و کار فرمای مردم

نقیبان بار یعنی ملائکه و حجاب سلطان۔

نقیر بالفتح اصل و دانه خرما و حقیر۔

نقیش بالفتح مانند و جوش زدن می در خم۔

نقیض بالفتح شکننده و انگشت و پیوندها و بانگ عقاب و ماکیان و ضد چیزی منطقیان میان ضد و نقیض فرق کرده اند ضد آنکه نه جمع شود نه برطرف چنانکه نفی و اثبات و حیات و ممات مشهورست که الضدان لا یجتمعان و لکن یرتفعان و نقیض آنکه جمع نگردد و برطرف شود

چنانکه سفید و سیاه ممکن نیست که یک چیز سیاه باشد و سفید اما میتواند که هر دو نباشد بدینکه زرد باشد۔

نقیع چاه بسیار آب و آب میوه که ترکرده باشند و آب ایستاده و بانگ و فریاد و شیر خالص که سرد کرده خورند و است۔

نقیق بالفتح آواز غوک و کژدم و گربه و مرغ خانگی

نقیل بالفتح راه و نوعی از رفتار۔

نکاب ظاهر التصحیف نکاب ست که درباب زا گذشت و بالفتح زاغ۔

نکابه بالکسر گزند بدشمن رسانیدن یا بجراحت بالقتل

نکات بالضم جمع نکته که مے آید۔

نکاح بالکسر عقد زنان شوئی کردن و مجامعت

نگار نقشے که برکاغذ یا بر جائی کشند و بت را نیز گویند و بکنایت و مجاز بر خوبرو اطلاق کنند و نقشی چند که از حنا بر دست و پا در روز عید و جشن کشند و با آهک و نوشادر سیاه کنند و اسمعی نزدیک نقش است نظامے گوید ے

رخ آراسته دستها در نگار
بشادی دویدند از هر کنار

نگارخانه بالکسر و با کاف فارسی و رای موقوف آن خانه که بنقش گوناگون آراسته و پیراسته باشد۔

نگارستان بالکسر و با کاف فارسی مثله۔

نگاریدن مثل نگاشتن که مے آید۔

نگاشت بالکسر و با کاف فارسی نقش کرد و نوشت۔

نگاشتن نوشتن و نقش کردن۔

نکاف بالکسر موزه دست که آنرا ابیانه گویند

نکال بالفتح عقوبت و عذاب و شکنجه۔

نگاه حیوان یعنی خیره چشم و سبزه نگاه۔

نکب بالفتح میل کردن و بفتحتین کجی در هر چیزی و نوعی از بیماری ستور که در پهلو پدید آید و بدان می لنگد۔

نکبا بالفتح بادیکه از دو سه طرف وزد و بادیکه از محل وزیدن چهار باد مشهور وزد و آن نیز چهار ست یکی آنکه از میان صبا و جنوب وزد و آنرا لازیب بزا گویند دوم آنکه از میان صبا و شمال وزد آنرا اصبا آمد و کیبا نامند سوم آنکه از میان شمال و دبور وزد آنرا جربیا خوانند چهارم آنکه از میان جنوب و دبور وزد آنرا هیف گویند و بضمتین تنکبر و کار ناخوش۔

نکبات بفتحتین جمع نکبت که می آید۔

نکبت بالفتح خواری و خستگی و درد مند و رنج

نکت بالفتح باکسی سر در افگندن۔

نکته بادی بالضم سخن نرم و دلپذیر و سخن کذاب و دروغگو۔

نکته موهوم جوهر فرد که اشارت بدین محبوب کنند۔

نکته بالضم نشانه بر انگشت یا سر چوب که بر زمین زنند و سخن باریک و لطیف۔

نکخ بالضم و الکسر کلمه الیست که زنان در وقت زنا شوئے گویند۔

نکد بفتحتین سختی و ناخوشی و کم شدن آب چاه و بفتح یکم و کسر دوم اندک خیر و ممسک

نکر بالضم و بضمتین نا آشنائی و شگفت ناسپاسی و مرد زیرک و ناخوش و ناشایسته و بفتح یکم و ضم دوم مثله۔

نگران بالکسر و با کاف فارسی بیننده و شائق

نگرستن یعنی دیدن۔

نکره بالضم ناشایسته شدن و بالضم و کسر کاف بچوب و جز آن کاویدن و بفتح یکم و کسر دوم ضد معرفه۔

نکز بالفتح بی آرام و کم آب شدن چاه و حوض و پری شدن آب چاه و زدن و دفع کردن و لیسیدن مار چیزی را۔

نگزده بضم کاف و زای فارسی کوزه و پیاله شراب سفالین و قیل بازای تازیست۔

نگزیرد بالفتح و با کاف فارسی یعنی چاره نباشد

نکس بالفتح سرنگون کردن و بالکسر باز گشت کردن و باز گردیدن بیماری و سوفار شکسته اسفل و اعلے سازند و مرد ضعیف۔

نکش بقعر رسانیدن چاه را و بیرون کردن چیزی را و آب کشیدن و برسر گیاه درآمدن و تمام خوردن آنرا و تمام نیست۔

نکظ بفتحتین شتافتن و شتاب کردن۔

نکع بالفتح شتابانیدن در کاری و لشت پای بروی کسی زدن و باز داشتن و بفتحتین پوست رفتن مینی که سرخ شود۔

نکف بالضم مخفف نوک خسرو گوید ے

نک طاوسکان طاوسان،
کاه خوردن شده زمین بوسان،

و بالفتح و الکسر مخفف انیک۔

نکل بالکسر بند و آهن دهنه لکام و مرد راه

بر و مرد آزموده و قوی دل و اسپ قوی و بفتحتین مرد دلیر و راست۔
نکنده بالکسر و فتح دوم بخیه کشاده۔
نکوب بالضم برگشتن از راه و قیل بضمتین۔
نکور ناشناختن۔
نکوص بضمتین بازگشتن و باز ایستادن از کاری و لیس بار رفتن۔
نکول بالضم باز ایستادن از دشمن و از سوگند
نگون بالکسر و باکاف فارسی آنکه زود سرافگنده باشد۔
نگون طشت یعنی آسمان۔
نگونسار بالکسر و باکاف فارسی آنکه از شرمندگی سرافگنده بود و آنکه سر زیر و پا بالا باشد و نگونسار که بغیر نون مینویسند غلط است و شیخ محمد بن لاد فرموده اند که نگوسار مختصر نگونسارست غلط نیست۔
نکوهش بالکسر سرزنش و ندامت و عیب۔
نکوهیدن مثله
نگین دان یعنی انگشترین و دائره که دران نگینه باشد۔
نگین دان زمرد یعنی ماه و نیز کنایه از فلک لیکن معنی اول اصح است چنانکه نظامی گفته

مه که نگین دان زبرجد شده است
خاتم او مهر محمد شده است

حکما گویند که رنگ ماه سبزست بنابرین او را نگین دان زمرد و زبرجد هم نامند۔
نکیر بالفتح منکر و نکیر نام دو فرشته که در گور سوال میکنند۔
نگین کان زمرد مثل نگین دان زمرد که گذشت

نکیسا بکسرتین نام چنگی که نظیر و قرین باربد بود شیخ نظامی فرماید

نکیسا نام مردے بود چنگی
ندیم خاص امیر سخت سنگی

نلکشک باول و ثانی مکسور و بشین منقوطه زده قرضدار و او را ناشک نیز خوانند و در نسخه سروری بکسر نون و لام و سکون شین معجمه قرضدار و قرض داده هر دو معنی گورده و بسین مهمله نیز خوانند لیکن شاهد هیچ کدام نیافته شد غرض همه را ذکر کرده شده۔
نلک باول مفتوح بثانی زده آلوی کوهی را خوانند و بالکسر دانه سنبلید و بمعنی قسم ضاداک نیز آمده اما از آثار ظاهر میشود که انجعنے نیز بکسر نون ست۔
نلکس یعنے سر دیوار۔
نلم بالفتح خوب و زیبا۔
نم بالفتح و تشدید میم سخن چینی کردن و النفس زدن و حرکت کردن۔
نما بالفتح افزونی و افزایش و زیاده شدن و گران شدن نرخ و بلند شدن و رسیدن

نمارق بالفتح جمع نمرق که می آید۔
نماز بالفتح خدمت و بندگی و بعضے بمعنی سجود گفته اند فردوسی گوید

چو بشنید پیران گردن فراز
پیاده شد از اسپ و بردش نماز

نماک بالفتح زیبائی و رونق ظاهر انمک است اسدی گوید

چو سالت شد انجا چه از شصت پاک

مے و جام و آرام شد بے نماک۔
نمام بالفتح و تشدید میم سخن چین و گیاهی ست خوشبو۔
نمایش آب یعنی سراب که هندش دهوکها منند
نمایم سخن چینیها و در فارسی معروف۔
نمتک بفتح اول و ثانی مضموم و بتاے فوقانی زده میوه سرخ رنگ کوچک باشد و آنرا کیل سرخ نیز گویند و بتازی زعرور و بثلث العجم نامند۔
نمج بالفتح و جیم عجمی در آخر نم و رطوبت عنصرے گوید

سنگ بی نمج و آب بے آتش،
بهتر از جاهلے بآرایش،

نمد بالفتح معروف۔
نمد در آب داشتن یعنی مکر کردن و در فکر حیله بودن۔
نمد در آب داری یعنی کینه و عداوت داری
نمد زین نمدیکه بر پشت اسپ نهند و زین بران گذارند۔
نمر بالکسر نام مردی و بالفتح و کسر میم پلنگ و پدر قبیله ایست و بفتحتین پلنگ شدن
نمرق بالضم نون و رای غیر منقوطه و کسر هر دو بالش خورد و نهالین بالین۔
نمرقه مثله۔
نمس بالفتح پنهان داشتن راز و راز گفتن و بالکسر جانوریست که اژدها را میکشد و در زمین مصر میباشد و بفتحتین تباه شدن روغن۔
نمش لقتهای سیاه و سفید و در فارسی

بالفتح مکر و حیله۔
نمشک بفتحتین مسکه
نمشکری بکسرتین حلوائیست نیشکری کند کورے شود۔
نمص بالفتح موی برچیدن و بالکسر نوعی از گیاه
نمط بالفتح نوع و گونه از چیزی و نوعی از بساط و گروهی که بریک کار باشند و طرز و طریق۔
نمق بالفتح نوشتن۔
نمک بفتحتین معروف۔
نمک اندرانی یعنی نمک سنگ۔
نمک بر جگر داشتن یعنے محنت بر محنت و عذاب بر عذاب کشیدن۔
نمکدان معروف و کنایت از دهن محبوب خواجه حافظ

از لبت شیر روان بود که من میگفتم
این شکر گرد نمکدان تو بیخبری نیست

نمکدان تو یعنے دهان تو۔
نمک در آتش افگندن یعنی شور و غوغا
نمکرم بالفتح و باکاف فارسی اشک غم دکان
نمک ریزیدن یعنی گریستن
نمکزی بفتحتین حلوائیست که از شکر و میده و عسل پزند و مغز بادام و پسته و امثال آن دران اندازند و قند سوده بران پاشند

چون نمکزی چرب و شیرین باد آن حلوا فروش

نمکسود یعنی کباب۔
نمک سوده یعنی کباب قدید و معروف
نمل بالفتح مورچه و دانهای خورد که بر اندام ظاهر شود و اطبا آنرا ذباب خوانند و بالفتح و کسر میم بیقرار و بی آرام و عیب کننده و سخن چین

نملوک نال جولاه۔
نمله بالفتح مورچه و ریشی ست که در پهلو پیدا میشود و سخن چین و بالضم چیدن و سخن چینی کردن و بالفتح و کسر میم زمین پر مورچه۔
نمنم بکسر هر دو نون سفیدی خورد که بر ناخن پیدا
نمو بضمتین و تشدید واو افزایش کردن و برآمدن گیاه از زمین و بالیدن آن و بالفتح بمعنی نمی هم آمده است۔
نمودار چیزی که در نظر بیاید شاعر گفته

در هر چه بنگرم تو نمودار بوده،
ای کم نموده رخ تو چه بسیار بوده،

و بمعنی دلیل و مانند نیز آمده۔
نموده یعنی مثال و نمودار چیزے۔
نموسک بضمتین و واو معروف و سین مفتوح و قیل بفتح نون حیوانیست خورد که تباکیش سبوح نامند و تیهو نیز گویند۔
نموش مثله۔
نموشک مثل نموسک که بسین مهمله گذشت
نموک نشانه تیر۔
نمونه مثل نموده و بمعنی زشت نیز آمده صاحب قاموس نموذج بالفتح نون معرب نمونه گفته و نموذج بزیادتی الف خطا دانسته اما صاحب مفتاح و بعضی از صاحب قاموس هر دو شارح مفتاح نموذج را صواب دانسته معرب نموده گفته که نه معرب نمونه زیرا که قاعده تعریف دلالت میکند که معرب نموده باشد چه دال مهمله بذال معجمه در معربات بدل میشود نه از نون۔
نمنمه بالفتح هر دو نون خطهای منقار و نقش کردن و نیکو نوشتن و آراستن۔

نمی بالفتح چیزی بر سر چیزی نهادن و بچیزے کسی را استاد کردن و نسبت کردن چیزے و بر داشتن و رسانیدن سخن بروجه صلاح و بضم یکم و کسر دوم مشدد و بیای مضموم مشدد بشین یعنی درم ناسره و بفتح یکم و دوم و سوم در فارسی تری اندک۔
نمیچ بالفتح و باجیم فارسی نم و تری۔
نمید باول مفتوح و ثانی مکسور و یای معروف چیزی نمدیده را گویند نزاری گفته

پے رم بر گرفت آن دل رسیده،
نسیمی بر ده زان خاک نمیده،

و باول مضموم و یای مخفف ناامید و ناامیدی ثنائے گوید

ای جوان مرد نکته بشنو،
از عطاے خدا نمید مشو،

نمیدن بالفتح و کسر میم میل کردن و توجه نمودن
نمیده مثل نمید که گذشت۔
نمیر بالضم و فتح میم پدر قبیله ایست از بنی عیس و آب ساده هر چیز و آنخوش گوارنده۔
نمیص بالفتح گیاهیست که اجد از خوردن باز روید۔
نمیمه بالفتح سخن چینی و حرکت و جنبیدن و آواز نرم۔
ننگ بالفتح و باکاف عجمی بمعنی معیوب و زشت
ننگین مثله۔
نو بالفتح جدید ضد کهنه جامی فرماید

آسمان و زمین و هر چه درو،
باشد از جسم و جان چه کهنه چه نو،

و پهلوان دلیر فردوسے گوید

اگرچند بیژن جوان ست و نو
بهر کار دارد خرد پیش رو
هم او گوید ست جهاندار و هم کاوشان پیشرو
ز لشکر بسی رزم سازان نو
و بمعنی ناله و امر بنالیدن آمده و در عربی
بالفتح بگرانی برخاستن و افتادن و غروب
کردن منزلے از منازل قمر و طلوع کردن
مقابل آن منزل-
نوا دشمنی کردن و در فارسی بالفتح نغمه
و آهنگ و مقامیست از دوازده مقام موسیقی
و سامان و جمعیت و گرد و بند و حبس و بند تخت
و پیش کشی که برای سلاطین فرستند تا از تاخت
و تاراج ایمن باشند و بهترین و بزرگترین چیز
و اسمی ست از اسمای مغلان و سپاهی لشکر
فردوسی گوید
جهان چون بباید بسازے نوا
مگر بیژن از بند گردد رها
لیکن درین بیت بمعنی جمعیت و سامان است
و بمعنی نبیره نیز آمده که آنرا نوه نیز خوانند
نظامے گوید
نوآئین ترین شاه آفاق بود
نوا زادهٔ عیص اسحاق بود
و خواجه حافظ شیرازے فرماید
تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب
جان عزیز خود بنوا مے فرستمت
و خوراک و روزی که آنرا بتازی قوت نامند-
نوّاب بالفتح والتشدید نائب پادشاه-
نواة بالفتح خستهٔ خرما و آهنگ کردن و
حاجت مراد-

نواجسته بالفتح و با جیم تازی مفتوح
بسین زده باغ نو نشانده و در بعضے فرهنگها
بجای جیم خا مرقوم ست-
نواحے بالفتح جمع ناحیه است یعنی کنارها
و گوشها و اطراف زمین-
نواخانه زندان را گویند شیخ سعدے
علیه الرحمه فرموده
بهوشی گرت عقل و تدبیر هست
ملک زاده را در نواخانه دست
نواختن بالفتح و با خای موقوف سرائیدن
و خوش کردن و بمراد رسانیدن-
نواخته یعنی خیرات-
نواخل بالفتح شمشیرها که بآن بسیار ضرب
کرده باشند-
نوادر بالفتح تنها ماندها و غریبها-
نواده نبیره یعنی فرزندزاده و فرزند عزیز را
نوار بالضم والتشدید شگوفه و بالفتح و التخفیف
نوازان بالتحریک نوازنده-
نوازیدن بالفتح نا چاویده فرو بردن و
آنرا اوباریدن نیز گویند و بتازی بلع خوانند
بهرام گوید گرفته بچنگال سیدار دش
بدان تا بیکباره بنوازدش
نوّاس بالفتح و تشدید واو آنچه اضطراب
کند و سست شود-
نواشته بالضم و با شین معجمه موقوف
خشت و کج و خمیده و بسین مهمله نیز آمده-
نواصف بالفتح نهرهای آب-
نواصی بالفتح موهای پیشانی-
نواطح بالفتح سختیها-

نواغ بالفتح شاعران غیر موزونی و بالضم
و با واو فارسی نام موضعی ست نزد خفچاق-
نوافج بالفتح نافهاے مشک-
نوافل بالفتح جمع نافله که گذشت-
نوّاق بالفتح و تشدید واو رائض شتر و مرد یکه
باصلاح کار کند-
نواقس بالفتح جمع ناقوس مرقوم-
نواکته بالفتح حماقت و احمق-
نواکر بالفتح سازنده و گوینده-
نواکیدن مثل نوائیدن که می آید-
نوال بالفتح عطا و بخشش-
نواله بالفتح معروف که یک عطیه و فارسیان
بمعنی یک لقمه طعام و آنچه بیاید ست گیرند
استعمال کرده اند-
نواله به کار در را گویند-
نوالهٔ پنج خوان یعنی خادم و غلام-
نوام بالضم مثل نوم که مے آید-
نوآموزے بالفتح و با یای تازی ابتدای تعلیم
نوان بالفتح خزان و جنبیدن و نالان و
فریادکنان و خمیده و دوتا شده و بمعنی آگاه
و کهنه نیز آمده نظامی فرماید
کمن باغ را وقت نو کردن ست
نوان را حساب درو کردن ست
و اسپیکه رنگ او میان زرد و بور باشد-
نواند بالفتح نالنده و آگاهی-
نوانغل بها آن مالی که بقدر ولایت خود
بلشکر بیگانه دهند-
نواهض بالفتح بجهای مرغ که پر برآورده باشند
و خواهند که بپرند-

نواهق بالفتح مخارج آواز خر-
نواهی بالفتح بازدارندگان-
نوایب بالفتحتین مصیبتها-
نوای جان یعنی اسیر محبت جان و مرد دیگر
نوای چکاوک نوائیست از موسیقی نظامی گوید
نواگر نواے چکاوک بود
چو دشمن زند تیر ناوک بود
نوای خاکی نام نوائیست-
نوای خسروانه نوعے از نوا که باربد در
مجلس خسرو میخواند و آن سجع در سر مدح خسرو
بود و هیچ کلام منظوم نداشت و این قسم لحون
و اغانی را خسروانه نام نهادند
نوای خسروانه مثله-
نوآئیدن صدا و ندا کردن فردوسی گوید
درخشیدن تیغهاے سران
نوائیدن گرزهاے گران
نوای قلندر نام لحنے و سرودے و پرده-
نوآئین زیبا و آراسته مرکب از نو
بمعنے تازه و آئین بمعنی رسم و قاعده پس
نوآئین آنکه بطرز تازه جلوه گر شده باشد-
نوب بالفتح نزدیکی و بالضم کوهی از حبش
که آنرا نوبت نیز گویند و بفتحتین کار سخت بکسی
رسیدن-
نوبان بالضم و با بای فارسی سبدے که از بید
بافته باشند و بجای با یای حطی نیز آمده-
نوباوه هر چیز نو آمده عموما و میوه نو رسیده
خصوصا و چیزے که بدیدن خوش آید و
بتازیش طرفه خوانند و در لسان الشعرا بمعنے
تحفه آورده

نوبته بالفتح وقت چیزی و مدت و کرت و غیره
و کار سخت و مصیبت بکسی رسیده و گروهی از
سپاهیان و در فارسی خیمه بزرگ و نقاره
شاعر گوید
چو بنیاد نوبت سکندر نهاد
سه از وی بد و پنج سنجر نهاد
و بمعنی پاس نیز آمده-
نوبتی یعنے دم نوبت و نقارچی و جنیبت
و پاسبان شمس حیدری گوید
نوبت دولت ز تو یعنی ملال تیغ خیز
پنج نوبت از پی دین تو در دنیا زده
نوبر یعنے نو برآمده از فواکه و بقولی نوباوه
آمده است و نیز حورے که پستان او برآمده باشد
نوبهار معروف و آتشکده و بتخانه که آنرا
بهار نیز گویند فردوسی گوید
بلخ گزین شد بدان نوبهار
که یزدان پرستان دران روزگار
و بعضے گفته اند نام آتشکده ایست ببلخ که لهراسپ
بعد از وداع تخت و تاج مجاور آن شد-
نوبهاران جمع نوبهار مذکور بر خلاف
قیاس-
نوبهاری نوائیست از نواهای باربد-
نوبے بالفتح و با بای تازی نوبت زننده-
نوج بالضم درخت صنوبر-
نوجه بالضم و جیم و با هاء مفتوح سیلاب
روندگے گوید
مرترا جوید همه خوبے و زیب
آنچنان چون نوجه جوید نشیب
و با اول مضموم و واو معروف درخت کاژ را

گویند و آنرا نوژ و ناژ و نوژن خوانند-
نوجوان آنکه خطش نو دمیده باشد-
نوح بالفتح نوحه کردن و بالضم نام پیغامبر
معروف-
نوحه بالفتح گریه و زاری کردن بآواز بلند-
نوحه ناوه چیزیست که دران خمیر کنند بمعنے
تغار و نام چادر کهنه بزبان نیشاپور و برج
و چوب خالی که دران ناوک نهند و آلتیست
چوبین که بآن گل بالای عمارت برند-
نوخطشد عذار عالم یعنی بر روی زمین
سبزه نورستن گرفت-
نوداران زریکه بشعرا و آنکه خبر خوش
آورده دهند و در نسخهٔ سروری بمعنی شاگردانه
گفته یعنی آنچه اجرت شاگرد دهند-
نودارانه مثله-
نودارانے مثل نوداران که گذشت
نودر یعنی پسر منوچهر که بدست افراسیاب
گرفتار و کشته شد-
نودرانے مثل نوداران مذکور-
نودش بالفتح سخت گزنده-
نودله بالفتح مرتعش شدن شخصے و فرزند عزیز
و مرتعش و بالضم لرزنده-
نوده بمعنے فرزند عزیز و نبیره را نیز گویند-
نور بالضم روشنی و آهوان رمنده و قرآن
جمع او انوار و در اصطلاح متصوفه نور هستی
اسمار الله که عبارت از حق ست باسم ثبات
و در رساله بدایع الدین آورده که نور پنج ست
یکم سپید و دوم سیاه و سوم لعل و چهارم زرد
و پنجم سبز اما هر چه در کونین آفریده است

سفید از نور سفید و سیاه از سیاه و لعل از لعل و زرد از زرد و سبز از سبز و بالفتح شگوفه یا شگوفه سپید و شگوفه زرد را زهره گویند و پرسیدن و گریختن و گریزانیدن۔

نوراسپهبد یعنی نفس ناطقه

نوراسفهبد مثله۔

نوراو ظرفی باشد مانند و به که برای برنج سازند۔

نوراهان ره آوردی که برای دوستان آرند

نورپاش یعنی افشاننده نور۔

نوربیزوال یعنی نور خدای عز و جل

نوربینش معروف و در سکندری است بمعنی نیشتر و در سوئد است یعنی زهر۔

نورد بفتحتین پیچ و شکن سعدی فرماید

هر نوردی که ز طومار غمم باز کنی
حرفها بینی آغشته بخون جگرم

و چوبی مدور که پارچه هر قدری که بافته شود بران پیچند و بمعنی جنگ و خصومت نیز آمده است که آنرا ناورد هم خوانند و نیز پسندید و در خورد و باول مضموم و واو مجهول و رای موقوف نام شهر گازرون کهنه۔

نوردن بفتحتین پیچیدن۔

نورده بفتحتین پیراهن و قباله و سجل زیرا که نوردیده میشود۔

نورساده یعنی نور بکید و رت و نور مجرد۔

نورعذرا بالضم یعنی نور مریم مادر حضرت عیسی

نورفلک یعنی آفتاب۔

نورنیچه باول مفتوح و ثانی زده و رای مفتوح بنون زده و جیم مفتوح تالاب۔

نوروز روز اول فروردین که رسیدن آفتاب ببرج حمل و ابتدای فصل بهارست این را نوروز کوچک و نوروز عامه و نوروز صغیر نامند و نیز روز خورداد که ششم از فروردین ماه باشد نوروز بزرگ و نوروز خاصه و نوروز مبارک گویند و وجه التسمیه اول نوروز آنست که حق سبحانه تعالی عالم و آدم را درین روز آفرید و امر کرد کواکب را بسیر کردن بر جهان و وجه التسمیه دیگر آنکه جمشید که بفارسی جم و لعبز منوشلخ گویند در جهان سیر میکرد چون بآذربایجان رسید تخت زرین مکلل بانواع جواهر بر بلندی که رو بمشرق بود نصب فرموده تاج مرصع بر سر نهاد و بران تخت نشست چون آفتاب از مشرق طلوع نمود و بران تخت تافت شعاعی بغایت روشن پدید آمد مردمان از دیدن آن شادمان شدند و گفتند که این روز نوهست و چون بلفظ پهلوی و در شعاع را شید میگویند این کلمه را بنام جم افزوده او را جمشید خواندند و جشن عظیم کردند و وجه التسمیه دوم آنکه جمشید درین روز دیگر بار بر تخت نشست و خاص و عام را بار داد و رسمهای نیکو نهاد و روی بخلق کرده بگفت که ایزد تعالی جل شانه شما یان را بیامرزید باید که بآب پاکیزه غسل کنید و بشکر ایزد روی پردازید و هر سال درین روز باهمین دستور عمل نمائید گویند هر سال بهمان وجه حاجتهای مردمان بر آوردندی و زندانیان را رها کردندی و مجرمان را عفو نمودندی و بعیش و طرب مشغول بودندی و نیز نوروز بزرگ و نوروز خورد دو لحنی ست از موسیقی۔

نوروزخارا نام شعبه ایست از مقام نوا

نوروزخوار مثله۔

نوروزخرک نام نوای و لحنی ست از موسیقی

نوروزصبا نام شعبهٔ بوسلیک که آن نام پردهٔ سرود ست۔

نوروزصها مثله۔

نوروزعرب یعنی شعبه رهاوی۔

نوره بالضم و فتح واو آهک مشهور بضم نون و سکون واو ست۔

نورهان مثل نوراهان که گذشت۔

نوژ بالضم و باواو فارسی هنوز و نیز نام درختی ست خوشبوی و درخت صنوبر۔

نوژ بازای عجمی نام درخت کاج است و آنرا ناژ و ناژ نیز خوانند منوچهر نظم نموده

چو طوطی گشت سر و بید و شاخ نوژ و برگ گل
نشسته ارغنون سازان بزیر سایهٔ طوبی

نوژون مثله۔

نوس بالفتح جنبیدن پیرایه و جز آن و در فارسی بالضم و واو مجهول قوس قزح۔

نوسته باول مضموم و واو مجهول گریه باشد که در گلو پیچد۔

نوسه بالضم و باواو مجهول مثل معنی اخیر نوس مذکور

نوش بالفتح فر الفیتن کسی چیز نیکوئی رسانیدن کسی و گرفتن چیزی بدست و در فارسی بالضم و باواو مجهول چیزی شیرین و در اصل بمعنی حیات و تریاق و عسل و هر چیزی شیرین بمناسبت آنکه مدد حیات و مد آنرا نوش دارو گویند و آب حیات و امر از نوشنده یعنی بنوش و نوشیدن۔

نوشاب بالضم و باواو فارسی آبحیات و آب شیرین

نوشابه مثله۔

نوشاد بالفتح نام شهریست که بخوبرویان منسوبست امیر خسرو فرماید

زاهد به بند دادن بیچاره مست را
خاطر بسوی لعبت نوشاد میرود

نوشادر باول مفتوح نام دارو ئیست که آنرا نوشادر را کانی گویند۔

نوش آذر آتشکدهٔ دوم از جملهٔ هفت آتشکده که مغان را بود و آنرا آذر نوش نیز خوانند و نام پهلوانیست۔

نوشباد نام نوائیست از موسیقی۔

نوشباده مثله و آنرا نوشین باده نیز خوانند

نوشخت بفتحتین پیچید و نورد دید سعدی فرماید

وگر خشم گیر دز کردار زشت
چو باز آمدی ماجرا در نوشت

و بفتح یکم و کسر دوم کتابت کرد و بضم اول و کسر ثانی و باول مکسور نیز درست است۔

نوشته بفتحتین و باشین معجمه پیچیده۔

نوشخوار جان نشخوار مذکور و معنی ترکیبی تن گوارا کرده خورده۔

نوشخور نام روز پنجم ست از ماههای ملکی۔

نوشدارو بمعنی تریاق و یا زهر باشد و بعضی گفته اند که یکی از نامهای شراب ست امیر خسرو فرماید

بیا ای نوشدار و دل من
ز تو صد تلخی غم حاصل من

نوشزاد نام مردی۔

نوش گیا گیاهیست که تریاق زهرهاست بعضی گفته اند در اول سال اگر خورده شود دران سال زهر کار نکند و بعربی مخلصه ازان جهت گویند که خلاص کننده از زهرست و چون بزکوهی آنرا خورد باد زهر از ان حاصل شود نظامی گوید

نوش گیا بخت در و در نشست
رهگذر زهر بتدبیر بست

نوش لب یعنی شیرین لب۔

نوش لبینا نام نوائیست از موسیقی قمر جان راه گل و نوش لبینا ر دانند۔

نوشه بالفتح و انهار ها پادشاه نوجوانرا گویند و نوداماد را نیز نامند نوسال و نومه آمد نوروز و نوبهار نوشه گرفت ملک جهان نوعروس بار و باول مضموم و واو مجهول و شین منقوطه مفتوح و اخفای ها بمعنی خوش و خوشی آمده و آنرا انوشه نیز خوانند فردوسی فرماید

نماند برین خاک خون خوار کس
ترا نوشه از راستی باد بس

و بمعنی خوردن و تیمار داشتن نیز آمده است اسدی گوید

گرامیش داریدو نوشه خورید
چو پرورده شد زو روان پرورید

نوشیروان بالضم و باواو فارسی پادشاه ایران زمین که تولد حضرت رسالت پناه صلعم در زمان او بود و بمعنی شیرین و آب حیات نیز آمده و بحذف یا و الف هم مستعمل ست۔

نوشین بالضم شیرین۔

نوشین باده شراب گوارو نام نوائی و لحنی چنانکه در ضمن لحن گذشت۔

نوشین روان بالفتح و باواو فارسی مثل نوشیروان مذکور۔

نوص بالفتح باز پس شدن و گریختن و خویشتن را باز کشیدن۔

نوض بالفتح در شهرها رفتن و بر کندن شاخ و بیخ و جز آن و پیوند میان سرین شتر

نوط بالفتح در آویختن و آماسیدن سینه شتر و توشه دان که در روی خر مانند و از شتر در آویزند و هر چه از جائی در آویخته شود

نوع بالفتح گونه و آن اخص ست از جنس چنانکه انسان را بر زید و عمرو و بکر و جز آن اطلاق کنند

نوعروسان چمن بفتح نون و ضم را نهالها و گلها و شگوفهای نودمیده۔

نوعروسان نوروز مثله۔

نوغ نام موضعی نزدیک دشت قپچاق حافظ نوعی از ان جاست۔

نوف بالفتح کوهان شتر و غیره و دراز و بلند شدن در فارسی و بانگ و صدا که از کوه و از گنبد و از چاه و امثال آن پدید آید۔

نوفل بفتح یکم و سوم دریا و مرد بسیار بخشش و نام از پادشاهان عرب۔

نوفید بالضم و باواو فارسی جنبیدن و آواز شغبناک بر آمدن فردوسی گوید

بنوفید شهر و بر آمد خروش
تو گفتی همی بر کند نعره گوش

نوفیدن بالضم و باواو فارسی جنبیدن

نوق بالضم جمع ناقه۔

نوقدم کسیکه تازه قدم بکاری گذاشته باشد

نوقلم یعنی نوآموز در تصویر و تحریر۔

نوک بالضم نادانی و نادان و باواو فارسی سر تیغ و پیکان و قلم و جز آن۔

نوکر بالفتح چاکر بزبان ترکی و بالضم و باواو فارسی نام پادشاهیست و بالضم و الفتح نیز درست

نوکند بالضم و باواو فارسی و کاف عجمی مفتوح

نورسته ونوخاسته۔
نوگواره بالفتح وباکاف فارسی مکسور بسیار گوی
نوکے بالفتح وباالف مقصوره احمقان۔
نول بالضم منقار مرغان مولوی معنوی فرماید
حرص بط آمد که نولش بر زمین
در ترو در خشک میجوید دفین
هم او فرماید
هرچه جز عشق ست شد ماکول عشق
هر دو عالم دانه در نول عشق
و در عربی بالفتح نوز دیدن و عطا دادن۔
نوم بالفتح خواب کردن۔
نومه بالضم یکم و فتح دوم بسیار خسپنده و بالتخفیف آنکه از وباک داشته نشود۔
نون بالضم ماهی و دوات و تیزی شمشیر ونام شهریست و حرفی معروف و در فارسی جامه وزنخدان و تنه درخت و درها و مخفف اکنون جلال فرخی گفته
مردمان را راه دشوارست نون
اندران دشت از فراوان استخوان
ونیز اشارت از ابروست و در اصطلاح متصوفه اسمی ست از اسمای الله تعالے
نونه بالضم ۔ ۔
نوند بالفتحتین تیز رونده و عموما اسپ تیزرو خصوصا و نیک خبر برنده و نام مقامیست و آتشکده و پدر بزرین نام سپهسالار ایرانی که پسر او فرهاد نام داشت فردوسی گوید
نوندی فرستاد نزدیک زال۔
نوندول بالفتح و ثانی مفتوح بنون زده ودال مضموم و واو مجهول پسر زاده را گویند۔

نونده بالفتحتین مثل نوند مذکور۔
نون ودال پنجاه و چهار۔
نونیاز بالفتحتین کسیکه تازه بکاری درآمده باشد و بتازی او را مبتدی خوانند۔
نونیازان بالفتح سالکان مبتدی هرکه در جماعت قلندران نو درآید
نوه بالفتح بزرگوار شدن و بلند و سطبر و قوی شدن و در فارسی بالفتحتین نیزه۔
نوی بالضم و یای مجهول مرادف نبی یعنی مصحف و بالفتح تازگی و جوانی۔
نویان بالضم و با واو فارسی پادشاهزاده و امیر اعظم بزبان مغلے۔
نویج بالفتح و یای مجهول و جیم فارسی آخر عشقه که بر درخت پیچد و بیخ ندارد
نوید بالفتح خوشی و خبر خوش و بفتح نون و کسر واو و یای معروف بمعنی نوحه کردن و نالیدن و لرزان و جنبان شدن و بمعنی نالان نیز آمده لبیبی گوید
زدرد دل آن شب بدان سان نوید
که از ناله اش هیچکس نغنوید
نویدن بالفتح زاری کردن و نالیدن۔
نولیه بالضم و با واو فارسی کمان رنگ رنگ ملون که در ایام برشکال بعد ابر و باران پدید آید و آنرا کمان رستم نامند و جهلاء عرب قوس قزح و جناب حضرت رسالت پناه صلعم فرموده اند که آنرا قوس الله باید گفت۔
نویض بالفتح قوه و حرکت۔
نوین بالضم مثل نویان مذکور۔
نه بالکسر شهر را گویند و بتازی بلده و مصر و مدینه خوانند چنانچه نیشاپور که در اصل شهر بود بمعنی شهر شاپور چون آن شهر را شاپور بنا نموده بنابرین اسم موسوم گشت که در اصل نه آوند بود یعنی شهرستان چه آوند بمعنے ظرف ست چون آن شهر عظیم بود بدین جهت آوند شهرها گفته اند و دران شهر آوند خوب میساختند صاحب قاموس نهاوند و بالضم نیز گفته است و اصلش نوح آوند بود زیرا که نوح علیه السلام بنا کرده بودند و حق آنست که آوند کلمه نسبت ست چنانکه در مقدمه اول گذشت و در فارسی نوه بمعنی هور ست نه بجای حطی بود نوح معرب ست و بالضم عدد معروف و نوه با اشباع واو نیز آمده۔
نهابر بالفتح جای هلاک شدن۔
نهاة بالفتح والتشدید نالنده۔
نهاد بالکسر سرشت و خلقت حکیم سنائی فرماید
ای شده در نهاد خود عاجز کی شناسی خدای را هرگز
نهادم قدم در سرکار خویش یعنی از مراد خویش در گذشتم۔
نهادن بالکسر معروف و وضع کردن و رد کردن
نهاده بالکسر معروف و کمینگاه صید و بفتح نون نیز آمده۔
نهاده پدر جنگ و زنای خویش یعنے دست در حلق خویش نهاده بود۔
نهاده صد انگشت یعنی صد عیب کرد و صد خطا گرفت۔
نهاده کلاه بالکسر یعنی سر نهاده و سجده کرده۔
نهار بالفتح روز و بچه خرجال و بچه شنگخوار و نزد عرب از وقت طلوع صبح تا وقت طلوع آفتاب و در فارسی بالفتح همان ناهار که بالا گذشت یعنی

ناشتا و نهاری چیزی که ناهار بخورند فرخی گوید
من دوش بکف داشتم آن زلف همه شب
وز دو لب او کرده ام امروز نهاری۔
و بالکسر آهش و گذارش و ترس و بیم فرخی گفته۔
بخت شماوعز شما هر دو برفزون
وان مخالفان بد اندیش در نهار
نهاز بالفتح والضم و بازای منقوطه موقوف گوسپندی که میش و کله باشد و دیگران گوسپندان از دنبال آن روان کردند۔
نهازیدن بالکسر ترسیدن۔
نهاق بالضم آواز خر و آواز کر۔
نهاک بالضم دلیر شدن۔
نهال بالکسر درخت نو نشانده و نورسته و بمعنی بستر مخفف نهالی فردوسی فرماید
تن مرده را خاک باشد نهال
تو از کشتن من بدینسان منال
نهالگاه یعنی شکارگاه۔
نهالگه مثله۔
نهاله بالکسر مثل نهال که مرقوم شد و شاخهای درخت باشد صیادان بر سر آن جامهای کهنه بر بندند و یکجانب دام بر زمین فرو برند تا جانوران آنرا دیده رم کنند و بطرف آیند۔
نهالگاه یعنی شکارگاه۔
نهالگه مثله۔
نهام بالفتح نام مرغی ست و نوعی از مرغان
نهامی بالفتح آهنگر۔
نهان بیکران یعنی فرشتگان و پریان۔
نهانخانه یعنی گنجینه و آن مخزنی بود که در میان دیوار یا گوشه خانه بسازند و نیز عالم بطون را گویند و خانه زیر زمین کنده که در موسم تابستان دران باشند و نیز کنایه از گورست۔
نهان دره مثل نهانخانه مذکور۔
نهاوند بالکسر شهریست معروف عجم و این بالضم و بالفتح نیز آمده است و وجه تسمیه آن در لغت نه گذشت و شعبه ایست از علم موسیقی۔
نهایت بالکسر پایان کار۔
نهب بالفتح غارت کردن و غنیمتی که از کفار گیرند
نه بام یعنی آسمان۔
نه پدر یعنی نه فلک و قیل کواکب۔
نه پرده مثله۔
نهت بالفتح آواز بر کشیدن شیر۔
نهتمی بالضم و بالف مقصوره آنچه بغارت داده باشد۔
نه حجره بالضم نه حرم حضرت رسالت پناه صلعم نظامی گوید
دل از کار نه حجره پرداخته به نه حجره آسمان تاخته
نه حصار نه بام۔
نهج بالفتح راه پیدا و کشاده و راه راست و بفتحتین پی در پی نفس زدن و پی افتادن و فشاندن و کهنه شدن جامه۔
نه خراس یعنی نه فلک گردون۔
نه خوش بواو مجهول تاک دشتی و آنرا سیاه دار و نیز نامند و از بهر آن نه خوش گویند که نبات در زمستان خشک نمیشود و بیاره آن بر درخت پیچد و خوشه آن ده دانه باشد در اول سبز و در آخر سرخ و گل آن لاجوردی بود۔
نهد بالفتح کریم و اسپ جسیم و قبیله از یمن و بالضم پستان دختر و در فارسی بالکسر معروف
نهدان بالفتح حوض پر آب و شراب۔
نهد بپای قدح یعنی پیاله ایستاده کند و این کنایت از شراب خوردن ست مصرع از خواجه حافظ واقع شده ع
نهد بپای قدح هرکه شش درم دارد۔
نهد دره زیور و آرایش۔
نهر بالفتح جوی فراخی و روشنی و بانگ زدن و منع کردن و بالفتح و کسر ها بزور غارت کننده۔
نهرایلاق بفتح نون والف نهر جوی را گویند وایلاق بالفتح نام شهریست یعنی هرکه دران جوی غسل کند در شب احتلام نماید۔
نهروانه بالفتح یعنے گجرات۔
نه رواق یعنی نه فلک۔
نهرلاف یعنی بسیار لاف زن۔
نهروان بالفتح دهیست چند ما بین بغداد و کوفه
نهز بالفتح جنبانیدن و برخواستن و بر داشتن چیزی از نفس خود و دور کردن۔
نهزدان بالفتح نام شهریست۔
نه زن سفیده مثل نه حجره مذکور
نهس بالفتح بدندان گزیدن و گزیدن مار و بفتحتین نوعی از مرغان۔
نهستن بالکسر بمعنے نهادن۔
نهش بالفتح آنکه در سین مهمله گذشت
نه شهر مثل نه شهر بالا که مے آید۔
نه شهر بالا مثل نه طاق که مذکور خواهد شد۔
نهض بالفتح برخواستن و راست و تمام شدن بالای گیاه و روان شدن مرغ وقت پریدن
نه طاق مثل نه حصار مینای مذکور۔
نه طبق مثله۔

نهفت بالکسر و ضم نهان کرد و پوشیدگی
و موضعی که میان دیوار سازند و خلوتسرای ملوک
نیز آمده فردوسی گوید
کنون دختران تو جفت وی اند
بآرام اندر نهفت وی اند
نهفتن بضمتین نهان شدن و نهان کردن
نهفته بالضم برخواستن و بالفتح راه و بضمتین
نهان کرده شده.
نه فلک یعنی عالم همه یک گرد است مرکزش
مرکز زمین و افلاک نه اند گرد بگرد عالم در آمده
مانند توی اتها چنانچه سطح مقعر هر یک مماس
سطح محدب فلکی است که در جوف اوست ازان
نه یکی فلک الافلاک است که محیط است بجمیع
افلاک و فلک اعظم و فلک اطلس نیز گویند لانه
خال عن الانتقال بالکواکب او بواحد منها دوم
فلک البروج است که جمیع ثوابت بر آنند و
آن یکهزار و بیست و دو اند و دوازده برج
و بیست و هشت منزل درین و شش پیکر و آنرا
فلک کرسی و فلک مکوکب نیز نامند سوم فلک
زحل است و آن نشان از نور است وقیل از یاقوت
و آنرا اهریائیل گویند و چهارم فلک مشتری
از یاقوت و زرست وقیل از زر و آنرا رقیعا
نیز خوانند پنجم فلک مریخ از زر سرخ وقیل از سیم
و آنرا العا نیز خوانند و ششم فلک آفتاب از
سفیده است و آنرا ماعوب گویند و هفتم فلک
زهره و آن از یاقوت وقیل از آهن است و آنرا
قیدوم گویند و هشتم فلک عطارد و از نقره است
و آنرا زیتون در سند خوانند و نهم فلک قمر از
زمرد است وقیل از موج وقیل از آهن و فولاد
و آنرا اقادیل وقیل برقیعا نامند و فرشته وی
اسمعیل است و در مشهور ابتدای شمار افلاک از
فلک قمر میکنند پس فلک الافلاک را نهم نامند
و فلکیان بدین فلک قمر منتهی میشود و در جوف
آن عناصر چهارگانه اند اول کره آتش است چنانچه
سطح محدب او مماس سطح مقعر فلک قمر است دوم
کره هوا چنانکه سطح محدب او مماس مقعر کره
آتش است سوم کره آب چهارم کره خاک هر دو
بمنزله یکی اند چه آب بر زمین احاطه تمام نکرده
است بلکه قریب بر ربعی از کره زمین ظاهر است
چنانکه یک سطح مستدیر یعنی سطح مقعر هوا بین
هر دو کره محیط است و بلندیها و پستیها بر روی
زمین است.
نه قصر یعنی آسمان.
نهک بالفتح کهنه و فرسوده جامه پوشیدن
و مبالغه کردن در خوردن طعام و مبالغه کردن
در هر چیز و لاغر و ضعیف کردن تپ و بیماری کسی را
نه کاخ بالضم یعنی نه فلک.
نهکه بالضم لاغر کردن کسی را و سخت
عقوبت کردن کسی را.
نهل بالفتح و بفتحتین نخست خوردن و تشنه
شدن و سیراب کردن.
نهم بالفتح حریص شدن و بجور آمدن و
بانگ کردن بر چارپا و عصا زدن و انداختن
و آواز کردن شیر درنده وقیل بفتحتین اشتهای
طعام شدن و سخت حریص گردیدن بطعام
نهمار بالفتح بسیار سلمان گوید
مرا بکام دل دوستان مکن تکلیف
که از تحمل آن بار عاجزم نهمار
و بمعنی بزرگ و عظیم و یکبارگی هم آمده است
مختاری گوید
نهار جهان چون اثر خاطر من گشت
تا زیور انعام تو بربست بساتین
عمید لونکی گوید
شادیت باد همیشه غم خصمت امروز
شد چنان زار که نهمار بفر و ابر سد
نهمت بالفتح آرزو و مراد و بالضم حرص و
همت و قصد چیزی کردن و مراد.
نهم چرخ یعنی عرش مجید.
نه مقرنس یعنی نه آسمان.
نهنبان بضمتین و سکون نون و فتح بای
موحده سرپوش دیگ و طبق و تنور و امثال آن
نهنبن مثله.
نهندره باول و ثانی مکسور نون زده و
دال مرا بر دو مفتوح و اخفای های مثل نهان خانه که گذشت.
نهنگ بکسر یکم و دوم و با کاف فارسی شیر آبی و قلم.
نهنگ بامداد یعنی آفتاب.
نهنگ زیر خفتان یعنی شمشیر.
نهنگ سبز یعنی تیغ فولاد.
نهنگ سیاه مثله.
نهنگ فلک یعنی برج سرطان.
نهنگ هندی مثل نهنگ سبز که مرقوم شد.
نهو بضمتین و تشدید واو بازدارنده.
نهود بالضم برخاستن و رفتن بسوی دشمن و غژان و
برآمدن پستان دختر و فربه و جسیم شدن اسب.
نهوده بضمتین بزرگوار شدن مرد و بلند
برآمده شدن چیزی.
نه وده یعنی زیور که آنرا هر هفت نیز خوانند

نهور بضمتین و واو مجهول بمعنی نگاه و خشم چیره و
آمده سوزنی گفته
تو آن سری که شمارند خاک پای ترا
سرای محتشمان توتیای نور شعور
نهوض بضمتین برخاستن و راست ایستادن
نهی بالفتح بازداشتن و منع کردن و بالکسر و الفتح
آب سیل که جائی مانده باشد و حوض بزرگ.
نهیب بالفتح غارت کننده و بفتحتین غنیمت و
در پارسی بکسر تمین ترس و هیبت سعدی گوید
همچنان کز نهیب بر عجوز شیر ناخورده طفل دایه نوز
و با دال مفتوح و ثانی مکسور و یای مجهول اندیشه کردن
نهید بالفتح روغن تازه و غلیظ و نوعی از خوردنیست
که از مغز حنظل ترکیب کنند.
نهیدن بکسر تمین و اندیشه کردن و غمخوردن
و بمعنی نهادن نیز آمده.
نهیق خر و استخوان وی و اسب.
نهیک شیر درنده و مرد دلیر و شمشیر تیز
و خوب برنده.
نهیل نام مبارزی تورانی.
نهیم بالفتح حریص طعام و آواز شیر
و راندن در راه ستور را.
نهیو یعنی ترس و بیم.
نی بالفتح و تشدید یا نپخته و خام و در فارسی
بالفتح و التخفیف نای که هندش بانسری نامند
نیا بالکسر جد و برادر مادر که هند آنرا ماموں
گویند و بزرگ قدر و امراز ناآمدن و زاری
کننده و ضعیف.
نیابت بالکسر بجای کسی ایستادن.
نیاح بالکسر زاری کردن.
نیاحه بالکسر مثله.
نیار بالکسر نام مردی از بنی قضاعه.
نیارست بالفتح و بارای مفتوح بسین زده
بمعنی نتوانست.
نیارستن یعنی نتوانستن.
نیاز بالکسر حاجت فردوسی گوید
ز اسپان و مردان آراسته
کز ایران نبرد ندبا خواسته
چو کیسر سوی ما فرستند باز
من از جنگ توران شوم بی نیاز
و در فرهنگ هندوشاه بمعنی درشت و قحط و
شره و حرص و بلذت خوردن طعام مرقوم
نموده والله اعلم بالصواب.
نیازارم یعنی آزرده نشوم شیخ سعدی فرماید
تا توانم دلت بدست آرم گر بیازاریم نیازارم
نیازی بالکسر محبوب زیراکه عاشقان باو
نیاز دارند فخری گوید
بدو گفت ای نیازی جان دایه
بختم تندی ندارد هیچ مایه
نیازیان یعنی حاجتمندان.
نیازیدن بالکسر حاجت خواستن.
نیازیده بالکسر خشمگین.
نیاش بالکسر زاری کردن.
نیاط بالکسر رگ دل و جای آویختن کمان و
بیابان دور و گشنده.
نیاف بالکسر دراز و بلند.
نیاق بالکسر جمع ناقه و سرهای کوه.
نیاک بالفتح و التشدید بسیار جماع کننده
نیاکان بالکسر جدان و مهتران.
نیام بالکسر غلاف تیغ و کارد و غیره.
نیایدن بالکسر زاری کردن.
نیالیست بالکسر یعنی نتوانست.
نیالیش بالکسر دعا از روی تضرع.
نیپال بالکسر و بای مجهول و بای فارسی موضعیست
که مشک خوب از انجا آرند.
نیت بالکسر و تشدید یا عزم کردن و در دل
گرفتن و حاجت گذاردن و نگاه داشتن و بار شدن
و حاجت و مراد در دل گرفته شده.
نیچه نی خورد که شبانان نوازند و در عرف مخنث
نیدلان بالفتح کابوس باشد.
نیر بالفتح یکم و کسر دوم مشدد درخشان
کننده و بالفتح یکم و سکون دوم راء و روشن و بالکسر
چوبی که بر گردن دو گاو نهند برای زراعت و
نام کوهیست و علم جامه و پود جامه.
نیر اعظم بالفتح و بایای مشدد آفتاب.
نیران بالفتح یکم و سکون دوم آتش و بمعنی جمع
نارست و چوبهائیکه بر گردن گاوان گاری نهند
برای زراعت.
نیرم بالفتح والکسر و یای مجهول نریم پدر جد رستم
فردوسی گوید ز ابا د بر سام نیرم و رود
خداوند شمشیر و گوپال و خود.
نیرنج بالفتح مکر و حیله و سحر و افسون.
نیرنگ مثله.
نیرو بالکسر و بایای معروف زور و قوت.
نیروز باول مفتوح ثانی زده بمعنی نوروز
که مرقوم شده بعون ایزد بیچون بمبارکت باد آن
در اوج سعد دولت هزار ازین نیروز.
نیروی مثل نیرو که مذکور شد.

نیریز بهرو و یای مجهول دو بیت رفارسی و شعبه ایست از موسیقی۔
نیز کلمه ایست که افاده معنی شرکت کند مرادف هم و بمعنی گریز نیز آمده است۔
نیزک نیزه کوتاه نیازک جمع۔
نیزه آتشین بالکسر آن تارهای نورانی که سوی آفتاب بنگری پیش چشم تو آید۔
نیزه خطی بالکسر نوعی از نیزه‌های مبارزان
نیس الفتح سخن گفتن و این در محل نفی استعمال کنند۔
نیساری بالکسر و بیای مجهول و سین مهمله سپاهی و لشکری و آن قسم دوم ست از چهار قسم انسان که جمشید قرار داده بود۔
نیسان بالفتح مدت آفتاب در حمل و محل باران بهاری
نیستان بسکون دوم و کسر سوم آنجا که نی بسیار باشد۔
نیسته بالکسر بمعنی نیست بزیادتی های سکته۔
نیش بالکسر و بیای فارسی چیزی که بدان کژدم و زنبور زنند و نیز بمعنی زهر و خرمای ابوجهل آمده است۔
نیشاپور بالکسر و بیای فارسی نام شهریست
نیشان بالکسر و بیای مجهول بمعنی نشان باشد مولانا منظر علیه الرحمه در صفت اسپ گفته است

بنیاست آنچنانکه به بیند بر و سنگ،
نیشان پای مور بشبهای تار اسپ،

نیشتر بالکسر آلت حجام ست و بغیر یا نیز آمده است
نیشتو بالکسر و بواو فارسی مثله۔
نیشک با ول مکسور و یای مجهول قم عذار۔
نیشکر خدا یعنی شیرین خد۔
نیشو بالفتح و ضم شین نوعی از آلو که آنرا نیشنیز ...

نیشه مثل معنی اول نیچه مرقومه۔
نیط بالفتح رگ دل و مرگی۔
نیف بالفتح زیاده۔
نیفق بالفتح جای شلوار و جانوری که از پوست آن پوستین سازند۔
نیفه بالکسر جای بند گذاردن ازار و پوستین شاعر گوید

شیر گرز نالش عدل تو دباغت یابد،
گردنش نرم تر از نیفهٔ روباه شود +

و تحقیق آنست که نیفه اماله نافه است و نافه آنچه نسبت بناف دارد و نافه مشک را از جهت نافه گویند و جای بند ازار را نیفه ازان سبب نامند که بناف نسبت دارد و بند ازار نیز توان گفت که نسبت آن نیز از ناف است و نیفه بمعنی مطلق پوستین نیست بلکه پوستینی که از حوالی ناف روباه و جز آن میگیرند که نرم تر از پوستهای دیگر ست۔
نیفه پوستین روباه را گویند۔
نیفه روباه یعنی پوستین روبه۔
نیفه روبه چو پلنگ بدر یعنی پوستین نرم سبب بیقراری همچو شیر در بستر من ست۔
نیفه سست کردن یعنی آماده شدن برای خوردن و استراحت کردن۔
نیق بالفتح بلند تر جائی در کوه۔
نیک بالفتح جماع کردن و بالکسر و بیای فارسی خوب و بمعنی بسیار نیز آمده چنانکه در سلک السلوک آورده که ابراهیم موصلی را غلامی بود از حلاوت معرفت چاشنی تمام داشت اما خواجه از خوجگی او راسقائی فرموده بود روزی پرسید الغلام چگونه گفت نیک بد یعنی بسیار بد خواجه گفت

از چه سبب گفت کدام سبب ازین فاحش تر که مرا کاری فرموده که هرگز ازان کار خلاصی نخواهم یافت مرا سقائی فرموده نه خلق سیر خواهند شد نه دجله کم فخری گرگانی میگوید

یکی زن چون بود با دو برادر،
چه دیدی در جهان زین تنگ بتر،

نیل بالفتح دریافتن و بالکسر رود مصر معروف برود نیل۔
نیل بحر یعنی آسمانها۔
نیل پر مثل نیل فر که می آید۔
نیل خم آسمان یعنی نحوسان فلک۔
نیل فر یعنی نیلوفر باشد که می آید۔
نیل فلک سیاهی و نحوست فلک۔
نیلک بالکسر گوشت و پوست که لب زخم گیرند و بشفشند۔
نیل گاو بهیمه دشتی۔
نیل کشیدن بالکسر سپید سوخته در بناگوش بچگان نقطه نهادن برای دفع چشم زخم۔
نیلگون معروف و نام گلیست و قیل نقشه۔
نیلگون پرده مثل نیل بحر۔
نیلگون خیام بالکسر یعنی آسمانها۔
نیلگون نه طاس مثله۔
نیلوپر مثل نیل پر مذکور۔
نیلوپل مثله۔
نیلوفر مثل نیلوپر باشد که آنرا نیلوپل نیز گویند۔
نیلوفل مثله۔
نیله بمعنی نیلی و کبود و اسپ کبود رانیز
نیلی بحر و آتشین پل یعنی آسمان۔
نیلی دوائر مثله۔

نیلی وطا یعنی آسمان۔
نیم بالکسر توده‌های ریگ که از وزیدن باد پیدا میشود و پوستین کهنه و نام درختی و بالفتح آواز کردن شیر و قیل شتر و در فارسی معروف۔
نیم آب بالکسر و با میم موقوف یعنی سخت تافته نباشد۔
نیم اشکنه نام حلوائیست که به نیم شکری اشتها دارد و کمال اسمٰعیل گوید

انکه فاسق باشد اکنون می خورد
آنکه وی زاهد بود نیم اشکنه

نیمتاب آنچه او را سخت نتافته باشند۔
نیم ترک بالفتح تای قرشت ترک خورد که بسقف و عمارت بکار برند سلمان گوید

از عشق نیم ترک تو نیم ست کاسمان،
این چرخ لاجورد که اطلس کند قبا +

و در تحریر لست خانه مشترک یعنی آنکه محل درونی و بیرونی تواند بود و بمعنی خود آهنین نیز آمده۔
نیم تن بالکسر و بیای معروف جامه ایست که دامن و آستین آن کوتاه باشد و آنرا نیم تنه نیز گویند نظامی فرماید

نیم تنه تا سر زانوش مست،
از پی آن بر سر زانو نشست،

نیم چرخ کمان حلقش را گویند اثیر الدین آخسیکتی در صفت شتر گوید

گردن چو نیم قوس و در آهنگ ملک جهان
گز نیم چرخ و نیم جهد ناوک کمان

نیم جو سنگ بالکسر و بکاف فارسی نیم جو دستخدا ر نیم جو۔
نیمچه شمشیر کوتاه و تفنگ کوتاه۔

نیمخایه یعنی گنبد خاقانی گوید

ای چتر تو زیر سایهٔ چرخ، روزی ده نیم خایهٔ چرخ

نیم خایه چرخ یعنی آسمان۔
نیم خایهٔ مینا یعنی آسمانها۔
نیم داست یعنی سند کوچک۔
نیم دینار یعنی لب۔
نیم راست پرده ایست از موسیقی خسرو گوید

گفتی ازان قول که قوال راست،
گفته گهی راست گهی نیم راست،

نیمرو خاکی کردن یعنی یکطرف رخسار بر زمین نهادن۔
نیمروز بالکسر و با میم موقوف نام ولایت سیستان در عجائب البلدان مرقوم ست که چون سلیمان در اینجا رسیدند زمین آنرا پر آب دیدند دیوان را فرمودند که از خاک بر کنند در نیمروز خاک بر کردند لهذا او را به نیمروز موسوم کردند و بعضی گفته اند که خسرو چین در آنجا نیمروز لشکرگاه کرده لهذا آنرا باین نام موسوم کرد و نام پرده ایست از موسیقی که بار بد مطرب بصنف آن ست نظامی در صفت باربد فرماید

چو گفتی نیمروز آن مجلس افروز،
خرد بیخود شدی تا نیمهٔ روز،

و صاحب کتاب التعلیم گفته اختلاف طلوع و غروب آفتاب که مدار شب و روز بر دست او تا آن حد ست که چون در اقصای مشرق که طول صد و هشتاد درجه است اول روز باشد در اقصای مغرب که آغاز طول از وی ست شب باشد و میان مشرق و مغرب که طول آن نود درجه است مانند ولایت سیستان از وی

آن نیمروز باشد و چون آنجا شب رفته باشد همه روی زمین روز بود لیکن در اقصای مشرق وقت فرو شدن آفتاب شب باشد و در اقصای مغرب وقت بر آمدن آفتاب بدین جهت بلاد سیستان را نیمروز خوانند۔
نیم سفته بالکسر سخن ناتمام و سربسته۔
نیمشکری مثل نیم شکنه که می آید۔
نیمشکنه حلوائیست معروف و آنرا نیم اشکنه نیز گویند۔
نیم کار معروف و مزدور را نیز گویند خسرو گوید

در از لعلش بدرج تنگ مارے +
مرا از رولش بشغل نیمکارے۔

نیم کاره بالکسر کاری که ناتمام بود و هندش نیمکاره گویند۔
نیم لنگ بکسر نون و لام مفتوح قربان را گویند که کمان در میان آن نهند شیخ نظامی گوید

همه ساز لشکر بترتیب جنگ
برآراسته از جعبه نیم لنگ

و بعضی بمعنی کمان گفته اند و در فرهنگ بمعنی رعنا و خوب و زیبا آمده سوزنی گوید

از دهان تنگ تو گره شکفت آید مرا،
این غزلها و سرود و جسته نیم لنگ تو،

لیکن بمعنی نیم خیز مستعمل ست۔
نیمور بالکسر و بیای معروف و میم مضموم و واو معروف قطب سوزنی گفته

از سر نیمور من هرگز کجا بیرون شود،
عشق هر سرگین فروش مهر سرگون بارهٔ +

نیمه بالکسر نصف هر چیزی۔
نیمه قندیل یعنی ماه نو۔

نیم ملال بالکسر و بامیم موقوف لب معشوق۔
نینوایی بالکسر و بایای معروف بفرس قدیم قصبه موصل را گویند و مسکه که آنرا بتازی زبده خوانند و بحذف یای آخر نیز درست ست۔
نینیا بکسر هر دو نون و یای معروف نانخواه که بهندی اجواین خوانند پسر سید علی رازی گوید؎
پدرم بسکه نینیا خور شد * شکم او ز نینیا پر شد *
نیو بالکسر و بایای مجهول دلاور و شجاع اسدی گوید؎ یل نیو را کرد بدرود ماه * شد آشفته از باغ زی بارگاه *
و ناودان بود ظاهر بدین معنی اماله ناو است و آن بمعنی ناودان نیست بلکه ناودان موضعیست که بدان ناو گذارند۔
نیواره بالکسر و بایای مجهول چوبکیه بدان نان پهن کنند۔
نیوش بالکسر والضم شنونده و امر از شنیدن۔
نیوشا بالکسر و باواو فارسی مثل معنی اول نیوش مذکورست۔
نیوشاد بالکسر شنونده باد۔
نیوشان بمعنی شنونده و برین قیاس نیوشنده و نیوشید و نیوش یعنی بشنو و شنونده و در فرهنگ بمعنی جستن و طلبیدن نیز آورده لیکن تصحیف خوانده۔
نیوشد بالکسر و باواو فارسی شنونده۔
نیوشنده بکسر یکم و ضم دوم و باواو فارسی مثله۔
نیوشه بالکسر و باواو فارسی سخن کسی گوش کردن و گسستن گلو و آنکه چون دو کس با هم سخن گویند شخصی از پس پرده یا دیوار گوش انداخته آن سخنان را بشنود و بواسطه فتنه انگیزی بجاییکه نباید گفت بگوید و آنرا بتازی استراق سمع گویند۔
نیوشیدن باول مکسور و ثانی مضموم شنیدن بود۔
نیوه بالکسر و باواو فارسی ناله و غوغا و خروش۔
نیوی بالفتح شهریست که مهتر یونس دران شهر بفرمان خدا تعالی رفته بود و در بطن حوت همانجا شده بود۔

باب الواو

وَ حرفیست از حروف تهجی برای عطف می آید چنانچه در عربی مثل زید و عمرو باید دانست واو یکه مکتوب شود و تلفظ در نیاید سه قسم ست اول آنکه محض برای ضم ست و اتمام لفظ زیرا که الفاظ فارسی کم از دو حرف نبود و اول متحرک دوم ساکن و آن در سه جاست اول بعد از تا و جیم و دال چون تو و چو و دو دوم واو یکه عجمی آنرا معدوله نام کرده اند بدان جهت که از آن عدول نموده بحرف دیگر متکلم میشوند و نیک تلفظ در نمی آید و بعضی آنرا واو اشمام ضمه گویند بدان جهت این واو را بعد از خای منقوط نویسند تا معلوم شود که فتحه این خا خالص نیست بلکه بویی از ضمه دارد و گاهی بطریق ندرت مضموم و مکسور نیز آمده چون خویش که مکسور و خویلا مضموم و یکی آنکه بعد از واو الف باشد چون خواب و خواجه و خوارزم و مانند آن دوم آنکه بعد از واو یکی از این حرف هشتگانه باشد دال و را و زا و سین و شین و غا و نون و یا چون خور و خوز و خوش و خوش و خوند و خوبله و خوبلیه و دلیل بر فتح این خا اشعار قدماست که بعضی از آن مرقوم میگردد سعدی گوید؎
پس پرده بیند عملهای بد * هم او پرده پوشد ز بالای خود
هم او فرماید؎ دران مدت که ما را وقت خوش بود * ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود *
سوم واو عطف ست و علامتش آنست که در میان دو فعل که از یک کس صدور یافته باشد در آرند چون رفت و آمد و نشست و برخاست یا در میان دو اسم چون محمد و محمود و خانه و باغ و چون ما قبل این واو مضموم بود جز ضمه حرف ما قبل از آن مفهوم نگردد و اخل واوات غیر ملفوظه تعداد پذیرفت و این در شعر فارسی بسیارست و در نثر کمتر و گاهی بشعر و تلفظ در آرند و فتح دهند و این در نثر بسیارست و در شعر کم اما در عربی همه مفتوح و ملفوظ میباشد چنانچه فردوسی گوید؎ و دیگر که گیتی ندارد درنگ * سرای سپنجی چه پهن و چه تنگ *
و در نثر گویند که گفت و جواب شنید و دید و گفت این واو ملفوظ نظم کلام را از فصاحت ساقط سازد و اما واو یکه ملفوظ شود دو قسم ست اول آنکه واو یکه نخوانند و ننویسند چون نسا و رو سیاوش دوم آنکه هم مکتوب ست هم ملفوظ و آن دو قسم ست یا ساکن یا متحرک ساکن را آخر زیاده کنند برای افاده معنی تصغیر شاعر گوید؎ با نظری خسیکندای پسرو * چشم خوش تو که آفرین باد برو *
و متحرک سه قسم ست یکی همان واو عطف که گاهی در شعر متحرک باشد و در نثر بسیار بود دوم مخفف کلمه او چنانچه گویند و را گفت یعنی او را گفت و و را دید یعنی او را دید سوم ناقص است بکلمه با متصل شود چنانچه فردوسی گوید؎ به بیژن تا اسپ اسفندیار *

سوی خانه آمد همی میوار * وبا باره رستم جنگجوی * باخر نشند و خداوند روی *
یعنی با باره رستم جنگجوی و بجواب ابجد بخشش است و آتش را گویند و آنرا با یای واو نیز خوانند حکیم سنائی گوید؎
گرت راحت همی باید بصحرای قناعت شو * که آنجا باغ در باغ ست و خوان در خوان و ادروا *
و بمعنی باز هم آمده چنانچه گویند واگوی یعنی باز مگوی و واگفت یعنی باز گفت مولوی معنوی فرماید؎ یک بیک واخشناسم خلق را * همچو گندم من ز جو در آسیا *
نجب الدین جرباد قانی گوید؎ هزار یوسف گم گشته وا توانی یافت * سر آستین جمال خود ار بجنبانی *
واو را گاهی در محل با استعمال نمایند چنانکه گویند واو گفتم یعنی با او گفتم داعی شیرازی گوید؎
گرچه ما و اسوی ما و ایسم مریم * باد ل آشفته زنجا میرو ویم *
و کلمه ایست که مردم مریض در زمان شدت مرض بآن ندا کنند و در غایت غم و الم بگویند یعنی ای وای و کلمه ندبه است و ندبه بالضم نوحه و شیون را گویند و بمعنی گشودن هم آمده چنانچه گویند در واکن یعنی بگشا۔
وابد بیار ابجد باران بزرگ قطره که از ود و بسیار خیزد۔
وابر یعنی یکی و فردی۔
وابل نام قبیله ایست و باران بزرگ قطره۔
وابله استخوان مفصل زانو و طرف شانه که سر بازوست۔
واپه مغاکی که بر سر کوه باشد و آب در وگرد آید۔
وات بالفتح پوستین و سخن و واتر یعنی دور تر و بالاتر۔
واتش بالفتح اندک و زبون۔
واتکه یعنی پوستین و شمس فخری گفته؎
منت خدایرا که ببازار عدل او * بارست جفت صعوه و گرگ ست یار اتکه *
و رود خانه نیز آمده۔
واتن یعنی دائم و ثابت۔
واتن مثله۔
واج بمعنی امر یعنی بگو شاعر گفته؎
اگر همسایگان چیزی ندانند * غریبم واج بکیس ره کدام ست *
واجار یعنی بازار و این افصح ست چه در لغت فرس باو نای تازی کمتر مستعمل ست و فصیح تر ازان و اشارست چه جیم تازی هم کمتر مستعمل میگردد۔
واجب بالفتح فرض کرده شده و ناگزیر گردانیده و افتاده۔
واجس بالفتح آواز نرم کردن و کوفتن دل و در دل افتادن چیزی و آواز نرم۔
واجف طپنده و لرزنده۔
واجفه مثله۔
واجم خاموش شده از غایت غمناکی۔
واچیدن با جیم فارسی چیدن و درود انه بمنقار و بدست برگرفتن و از هم جدا کردن۔
واحد بمعنی یکی۔
واحف گیاه سبز بسیار و نام موضعیست۔
واخ بمعنی یقین شمس فخری گفته؎
گمان برم که بدو ملک تا ابد باقی ست * بعبد و دلیل ببرهن گمان من شده واخ *
و کلمه ایست که در محل تحسین از انتعاش طبیعت گویند۔
واخواست یعنی باز خواست۔
واخوردن یعنی پای کم آوردن۔
واخیدن یعنی پنبه بر زدن و از هم جدا کردن۔
واخیده بکسر خا و یای معروف پشم و پنبه بر زده۔
واد پسر را گویند چنانچه از مضمون این ابیات که حکیم فردوسی در صفت شخصی که هفت پسر داشته معلوم میشود و بنابر آن او را هفت واد گفته اند یعنی هفت پسر؎
دران شهر نان و جو یا نهاد * یکی مرد بد نام او هفت واد *
بدینگونه بر نامش آوازه رفت * ازیرا که او را پسر بود هفت *
واد شاد بمعنی عطا۔
وادغ مثل وازغ که می آید۔
وادی جای کشاده میان کوهستان و تلها و پشتها که سیلاب ازان روان شود و بفارسی رود خانه را گویند و بیابان۔
وادیان نام گیاهیست سودی فزای۔
وادی ایمن یعنی آن وادی که دران ندای حق بمهتر موسی رسیده بود و در اصطلاح سالکان عبارت از طریق لطف در دل است و مشاهده جمال ذو الجلال جز بدان طریق نیست۔
وادی خموشان یعنی گورستان۔
وادی دیده بالفتح چاره جسته۔

وادی عروس نام وادی عروس در راه مکهٔ معظمه-
وادی کده یعنی جای-
وادی گل آن بیابانیست که حضرت سلیمانؑ آنجا رسیده بودند و شاه موران از سوراخ بیرون آمد-
واذیج بکسر ذال معجمه و جیم تازی در آخر جفت چوبی باشد که تاک انگور بر بالای آن اندازند فخری گوید ؎ بنام خسرو اگر تاک رز نشند دهقان بجای خوشه همه لعل رویدا ز واذیج-
وار بمعنی شبه و مانند چنانچه گویند این پارچه جامه وار و گوهر شاهوار حکیم سنائی گفته ؎ از پی آنکه ناتمام خوشیم پای بجز نهیم دائره وار رودکی گوید ؎ وار اخگر گذشت شعلهٔ او شعلهٔ باغ را زیان آمد ٭ و رسم و عادت و مرتبه و کرت و مرت چنانکه گویند یک وار و دو وار یعنی یک مرتبه و دو مرتبه و بدین معنی مرادف بار است و بمعنی خداوند و صاحب نیز آمده و در نسخهٔ سروری بمعنی مقدار آمده چنانکه گویند خانه وار و نغره وار و بمعنی بار نیز آمده است چون شتروار و خروار و بمعنی شایسته و لائق هم مستعمل ست چون گوشوار و شاهوار و سزاوار و نوبت انیز گویند-
وارب شرمنده و سرکش شدن از شرم-
وارث میراث برنده-
وارث داؤد یعنی سلیمانؑ
وارخ بارای مفتوح بخازده مرد بوند را گویند
وارد در آینده و حاضر شونده و فرود آینده و راه و در اصطلاح عاشقان انچه نازل شود از سبحانی بغیر کسب-
وارزه کینه بردارنده-
وارس بغایت زرده-
وارش خورنده و آنکه ناخوانده بلای طعام خوردن رود-
وارغ بارای مکسور بندی باشد که در پیش آب از چوب و گل به بندند و آنرا وزغ نیز گویند
وارف فراخ و سبز و تازه-
وارق بر روز و شب بارنده-
وارن بالفتح رای مهمله بندگاه که درمیان ساعد و بازوست بتازیش مرفق گویند-
وارنج حب انگور-
وارنه یعنی سبزه-
وارون نحس و شوم-
وارونه مثله-
واره مثل وارند کور-
وارها یعنی بسیار ها و مانند ها
واری فربه-
واز کشاده بالفتح و بازهی فارسی باز و باج نیز آمده که نوشته شد-
وازع باز دارنده و سگ شبان و مهتر و سالار لشکر که صف را ترتیب داده و لشکر را بهم آرد و سلطان و حاکم و مقدم-
وازغ بالفتح بد انچه از بار بندند و انچه از درخت جز بارند-
واژگون معروف شوم را خوانند حکیم قطران نظم نموده ؎ تو طالع ارجمند داری بگمان اینجا همه بخت و اژگون در کارست ٭
واژگونه مثله-
واژون مثل واژگون که گذشت-
واژونه همان واژگون که مرقوم شد-
وازنیج بازای منقوطه موقوف و نون و یای معروف و جیم عجمی همان بازنیج که در فصل بای ابجد گذشت-
واسط نام شهریست معروف و واسط الکور پیش پالان شتر-
واسط عقد نجوم یعنی آفتاب-
واسطه بالفتح میانجی و در میان بودنده و واسطة القلاده بهترین بهره و جوهر که درمیان قلاده کنند و در اصطلاح شطاریان واسطه صورت پیر و مرشد را گویند و در عرف مستعمل است بمعنے هر میانه و سبب و سطر چیزی و دست آویز و در سکندر لیست بمعنی تعویذ بزرگ که حمائل کنند-
واسطی جنسیست از کلک که ازان قلم سازند و نام شهریست که در انجا همان قلم پیدا میشود و نام ولیست-
واسع بالفتح فراخ و احاطه کننده و دریا بخشش و چیز یابد اشش و نامیست از نامهای حق تعالی-
واسق بالفتح شتر ماده آبستن و ساق بالکسر جمع آن-
واسک فازه که در هند جنبوائی گویند-
واسل بالفتح میل و رغبت کننده بخدا تعالی و بطاعت او-
واشامه یعنی مسجد که آنرا باشامه و واسمنے و مقنع نامند فخر گرگانی گفته ؎ زگیسویت مراده یادگارے ٭ ز واشامه مراده غمگسارے ٭
واشق بکسر شین نام سگی ست و نام مردی

واشکرده باشین موقوف و کاف مفتوح چیست و ساخته شده-
واشل آب چکاننده و آب چکنده و کوهی که از و آب چکد و چیز اندک-
واشمه زنی که بدست زنی دیگر بسوزن نقش کند-
واشنگ باشین منقوطه مکسور چوبک زن و بشین موقوف و نون مفتوح نیز آمده-
واشی در و غگو و سخن چین و بیابان رو و خانه-
واصب یعنی دائم-
واصف صفت کننده-
واصل بچیزی پیوسته و پیوند کننده و نام شخصے و در اصطلاح سالکان آنرا گویند که از خود رسته باشد و بخدا یتعالی پیوسته بی نام و نشان گردیده و بسیر و پاشده و در بحر نیستے غوطه خورده که اثرش ظاهر نبود چنانکه قطره در دریا محو گردد-
واصله زنے که موی پیوند کند-
واصی زمین پیوسته-
واصیه زمین که در و بهم پیوسته بوده باشد
واضح روشن و آشکار-
واضحه دندانی که نمایان بوده باشد در وقت خندیدن-
واضع نهنده چیزی و زنی که بمقنعه باشد و قیل و منع کننده-
واضیه زن فریاد کننده و نگهدارنده-
واطد بالفتح ثابت-
واعظ بکسر عین مهمله و سکون ظای منقوطه پند دهنده-
واعی بکسر عین مهمله نگاهدارنده و یاد دارنده
واغل آنکه ناخوانده بمحفل شراب خوردن آید برای شراب خوردن-
واف نام جانوریست پرنده که عاشق گل ست و آنرا زندلاف و زندواف و زندخوان و مرغ سحر و مرغ چمن و مرغ شبخوان و بتازیش عندلیب و بلبل نامند-
وافد برسولی پیش کسی رونده و آنکه بر مرکب نجیب سوار شود و اشتر پیش رو و قیل نزدیک پادشاه رونده-
وافر بالفتح بسیار و تمام-
وافضه نام مقامیست در سرحد دریا و قیل سرحد معظم-
وافی مثل وافر مذکور-
واق بکسر قاف نام مرغیست و بتنوین تا نگهدارنده و زینی که پشت اسپ را ریش نکند
واقد بکسر قاف برافروزنده آتش-
واقع افتاده و مرغ فرود آینده از هوا و فعل متعدی خلاف لازمی و النسر الواقع ستاره ایست برابر نسر طائر-
واقعه حادثهٔ زمانه و سختی و جنگ و قیامت و خواب و کار و حال و در اصطلاح متصوفه انچه فرود آید بدل از عالم غیب بهر طریق که باشد خواه بلطف و خواه بقهر-
واقف خبردار شونده از چیزے-
واق واق در فارسی کوهیست که معدن زرست و جای دیوان ست و دران حدود چندان زرست که طوق سگان از زر سازند و در انجا بوزنه بسیارست و ایشان را آدمی مو زند که بخانه کار کنند و صحن خانه و خانه روبند و هیزم آرند
واقه ترسا که همیشه مقیم کلیسا باشد-
واقی نگاهدارنده و پرهیز کننده و ترسنده و زینی که پشت اسپ را جراحت نکند و نام مرغی است که آنرا اصرو گویند-
واک مرغیست کبود رنگ که اکثر و اغلب بکنار آب نشیند و آنرا عوام واق گویند مجد همگر گوید در حلق نخجیر آبست زنجیر در گردن واک موج آب چون غل-
واکبه بر پای خواسته-
واکر بالفتح مرغیست که در آشیانه باشد-
واکظ بالفتح دفع کردن و آراستن-
واکن لشت-
وال بالفتح و سکون همزه دود ل و پناه برد ل و در فارسی نوعی از ماهی و رم دار که آنرا بال نیز خوانند کمال اسمعیل نظم نموده ؎ دین ز درویشان طلب نه از خواجگان با شکوه زانکه گوهر از صدف یابی نه از ماهی وال ٭
والا نوعی از جامهٔ ابریشمی که تنگ و باریک بافند و زنان می پوشند و زبردست و بزرگ بقدر و جاه و بلندی-
والاد در مؤید از فرهنگ قواس بمعنی دار و رده دیوار و بعضی گفته اند که گلی که بدان دیوار بر آرند نزاری گوید ؎
بفال خجسته بعزم مصمم ٭
به بنیاد ثابت بوالاد محکم ٭
و بمعنی سقف گفته اند بوربها گوید ؎
از سمک برکشید بنیادش ٭
بفلک بر فراشت والادش ٭

ودر فرہنگ بمعنی قالب طاق وگبند گفتہ کہ از
چوب وگل سازند وبعد ازان بگچ وخشت بپوشند
کمال گویدے تا باقبال تو تمام شود،
این بنا راکہ کردۂ والاد ،،
ودر نسخہ میرزا بمعنی عبارت رنگین آمدہ۔
والانہ ریش وجراحت
والای فانوس جامہ کہ بالای فانوس اندازند
والب درروندہ ودر رفتہ در چیزے۔
والد پدر وگوسپند آبستن۔
والدہ مادر۔
والدان مادر وپدر۔
والدین مثلہ۔
والع بالفتح وبا عین مہملہ دروغگو۔
والغونہ بالفتح وبالام موقوف سرخی کہ زنان
بر رخسار مالند تا رنگ وی شان سرخ نماید
وگروہی سرخی وسفیدی راگویند وآنرا اخنجا و
گلغونہ وگلگونہ ولغونہ نیز خوانند۔
والہ سرگشتہ وشیفتہ بیخود وشتر مادہ کہ بر بچہ
خود بغایت آشفتہ وشیفتہ باشد ودر فارسی
باول مفتوح واخفای ہا سراب گویند اعرج گوید ؎
از شوق روت جانب خود میکند نگاہ
چون تشنہ کز عطش بسوی والہ میرود
وبمعنی والاست کہ مرقوم شدہ۔
والی بالفتح حاکم وپادشاہ نزدیک ومتکفل امور
والیس نام حکیمی کہ انیس وجلیس سلطان
سکندر ذوالقرنین بود۔
والی سپہر پنجم یعنے مریخ۔
والیل میل ورغبت کنندہ بخدا یتعالی وبطاعت او
والی مالی میوہ ایست مانند کنار۔

وام یعنی قرض وشبہ ومانند ولون ورنگ۔
وامران بامیم موقوف نام گیاہیست
کہ از جبین آرندش۔
وام زمین یعنی آن ذرۂ خاک کہ در ذات
مردم مرکبست وحیوانی ونباتی وکانی ہر یکے
وام زمین دارند ووام دو ختن قرض کردن
وامط نام شہریست۔
وامق بکسر میم دوست دارندہ ونام شخصے
کہ او عاشق عذرا بود وآنچہ اصطلاح نرد بازیست
کہ در لغت ندب مرقوم ست۔
وامی درماندہ۔
وان نام ولایت ست از ملک آذربایجان
وبمعنی شبہ ومانند آمدہ وآنرا آون نیز نامند۔
وانج بانون موقوف بمعنی عدس وآن را
نسک نیز خوانند۔
واواخ مثل واخ کہ گذشت۔
واندان یعنی رخسار۔
واو معدولہ واو یکہ نخواندہ شود اما بکتابت
مے آید چنانچہ واو خود وخوش وخویش۔
واہ کلمہ تعجب ست یعنی واخ۔
واہب بخشندہ ودہندہ۔
واہی سست شدن ودریدہ شدن
وشگافتہ شدن مشک وگمراہ۔
واہیہ سست ودریدہ ودر ہم افتادہ۔
وای آہ وافسوس۔
وایا بمعنے حاجت ومراد۔
وایاقوای یعنی شور وغوغا وواقعہ سوگان
وایہ مثل وایا کہ گذشت۔
وبا بہمزہ وبغیر ہمزہ مرگ عام کہ بسبب فساد ہوا

وبار بالفتح زمین خاو۔
وباسک بالفتح فازہ کہ در ہند آنرا جمبائی نامند
وبال بالفتح ناگوار ودشوار شدن۔
وبدک بالفتح لغزک۔
وبر بفتحتین پشم شتر وپشمناک شدن ودر فارسی
جانوریست بیدم شبیہ بگربہ از پوستش پوستین سازند
وبط بالفتح باز داشتن وضعیف رای شدن
وبع بفتحتین ہلاک شدن وگنہگار شدن و
گناہ ومردم کم عقل
وبق بالتحریک ہلاک شدن۔
وبل مثل وبال مرقوم وباران سخت وبزرگ قطرہ
وبوط بضمتین مثل وبط مذکور وبددل شدن
وبوق بضمتین مثل وبق کہ گذشت۔
وبہ بفتحتین دریافتن ودگر۔
وبیل دشوار وناگوار ولیشتہ ہیزم وعطای بزرگ
وت بالفتح مہمان ومثل وات کہ گذشت۔
وتابر بالفتح راہ باد وستورہا۔
وتاجنہ بالفتح اندک شدن وزبون شدن
راہ روشن وسستی وحلقہ کہ بآن نیزہ زدن
آموزند وسفیدی پیشانی اسپے پردہ کہ مابین
ہر دو سوراخ بینی باشد۔
وتد بفتحتین میخ ومیخ زدن ودندان۔
وتر بالکسر تنہا وطاق وبالفتح والکسر کینہ وبالفتح
کینہ کشیدن وکم کردن از حق کسی طاق کردن
وبفتحتین زہ کمان وساز واوتار جمع وبالفتح و
کسر تالم کنندہ حق کسی۔
وترہ بالفتح رگ اندرون ورگی باشد وپردۂ
کہ مابین ہر دو بینی باشد وگرداگرد چیزے۔
وتش بالفتح وتباہی قرشت اندک وزبون۔

وتک بفتح واو وسکون تای قرشت وکاف
فارسی گدا ودرویش ومرغیست کہ بعربی آنرا
سلوا نامند۔
وتکمر مثل وانکمر کہ گذشت۔
وتکرہ بفتح یکم وسوم وزای فارسی در آخر دانہ انگور
وتن بفتح یکم وکسر دوم بزرگ تن۔
وتون بضمتین دائم بودن۔
وتیرہ بالفتح راہ وروش وزنہار وسستی
وحلقہ کہ بدان نیزہ زدن آموزند
وتین بفتح یکم وکسر دوم رگیست در دل کہ
چون سر آن دریدہ شود صاحبش میرد۔
وثابند دست از جا بر آوردن وضعیت
کردن دست را بی آنکہ استخوان شکند۔
وثاب بالکسر جستن کامہای۔
وثار بالکسر جامۂ خواب کہ نرم بسیار باشد
وبر وخسپند ونشستہ باشند ونیز چیزی نرم
وثارہ بالفتح نرم شدن فرش وبسیار
سیاہ گوش شدن۔
وثافہ بالفتح زن پر گوشت وفربہ۔
وثاق بالفتح والکسر بند وقید وازار بند
وبالضم خدمتگاری درویشان وبمعنی غلام
ودر فارسی بمعنے خانہ است۔
وثاق پیرزن یعنی حجرہ کہ در بارگاہ کسرے
پیرزنی داشت ہر چند کسری بہا وقیمت اورا
خواستہ پیرزن آن حجرہ نفروختہ۔
وثال بفتحتین ریسمانی کہ از رشتہ درخت خرما باشد
وثائق جمع وثیقہ کہ مذکور میشود۔
وثب بالفتح برجستن ونشستن۔
وثبان مثلہ۔

وثج بالفتح وسکون ثای ثلثہ سطبر ودرشت
وحیوان آگندہ گوشت۔
وثخ بالفتح وسکون ثا وکسر آن اندک وزبون
وبخیل وخسیس۔
وثر بالکسر مثل وثار کہ مرقوم شد وبفتحتین ملیمار
جماع کردن شتر وآبکش در رحم کہ ناقہ از و
آبستن نشود۔
وثلظ بالفتح باز داشتن۔
وثغ بالفتح ناقہ را وثیقہ ساختن وآن
رگیست کہ در اندام ناقہ کنند تا بر بچہ دیگر
مہر آرد وبچہ خود پندارد وشیر دہد۔
وثقی بالضم وبالف مقصورہ محکم واستوار۔
وثل بفتحتین مثل وثال مرقوم۔
وثم بفتحتین کوفتن وشکستن وفراہم
آوردن ودویدن۔
وثن بفتحتین بت اوثان جمع۔
وثنی بالتحریک بت پرست۔
وثوب بالضم برجستن۔
وثوق بالضم اعتماد واستواری۔
وثیب مثل وثوب مذکور۔
وثیر بفتح یکم وکسر دوم بستر نرم۔
وثیق بفتح یکم وکسر دوم استوار ومحکم۔
وثیقہ بالفتح عہد وپیمان۔
وثیل بالفتح پوست درخت خرما ونام مردیست
وبمعنے عصا ہم آمدہ است۔
وثیم بالفتح آگندہ گوشت۔
وثیمہ بالفتح سنگ وگیاہ خشک وطعام جمع
کردہ برای خشک سالی۔
وج بالفتح وتشدید دارو یست کہ آنرا اکرکے

گویند ونام شہریست بطائف۔
وجا بالفتح کاروزدن وسیلے زدن وبالکسر
والمد رگہای خایہ نر گرفتن۔
وجاج بہر سہ حرکت پردہ پوشندہ چیزے و
آب اندک کہ تہ حوض را پوشد۔
وجار بالفتح والکسر خانۂ کفتار۔
وجازہ بالفتح کوتاہ شدن سخن۔
وجاعی بالفتح وکسر عین غیر منقوطہ مردان
وزنان دردمند۔
وجاہ بالضم والکسر برابر۔
وجاہت بالفتح روی شناس شدن وخداوند
جاہ وبزرگوار شدن۔
وجب بفتح یکم وسکون دوم مرد بددل۔
وجبہ بالفتح افتادن وشبانہ روزی یکبار
خوردن ویکبار دوشیدن۔
وجج بالفتح استوار ومحکم۔
وجد بالفتح اندوہگین شدن وشیفتہ شدن
وعاشق گردیدن وبالکسر تونگر شدن۔
وجدان بالکسر دانستن وخشم کردن۔
وجر بفتح یکم وسکون دوم دارو در دہن
کردن وبفتحتین ترسیدن وبکسر جیم ترسندہ۔
وجرکہ بفتح واو وجیم وکاف ہر دو فارسی بمعنی و
در فرہنگ بضم واو وجیم آوردہ۔
وجز بالفتح کوتاہ کردن سخن
وجس بالفتح آواز نرم کردن وترفض ال ودر دل
ماندن چیزی وآواز نرم۔
وجع بالفتح دردمند۔
وجعہ بالفتح وکسر جیم زن ترسان۔
وجعی بوزن مرضی دردمندانہ وبیماری

و دردمندان و بیماران۔
وحف بفتحتین طپیدن و نوعی از رفتار شتر۔
وجل بفتحتین ترسیدن و بکسر جیم ترسنده۔
وجم بفتحتین نشانها و بناها و راهها و صحراها۔
وجمه بالفتح بار و سنگ و نشان در راههای صحرا و برروی فتادن در خوردن۔
وجن بالفتح کوفتن گازر جامه را۔
وجنات بفتحتین جمع وجنه که می آید۔
وجوب بضمتین واجب و لازم شدن و افتادن و مردن و غائب شدن آفتاب۔
وجوبه بالضم بد دل شدن۔
وجود هستی و یافتن مطلوب۔
وجود اضافی یعنی وجود انسان و حیوانات و آسمان و زمین و غیر این را عالم و ماسوای الحق گویند یعنی از روی اختلاف صور و تقیدی وجود اضافی نامند۔
وجوم بضمتین سخت گرم شدن و خاموش شدن از اندوه و خشم و سخت غمگین شدن۔
وجوه ساز معادن یعنی آفتاب۔
وجه بالفتح روی و اول روز و طور و طریقه۔
وجهته بالکسر قبله و موضعی که رو بطرف آن باشد۔
وجی بالفتح و بالف مقصوره سوده شدن سم ستور و اسپ که سم او درد کند۔
وجیب بالفتح طپیدن دل۔
وجیبه بالفتح مقرر کردن۔
وجیز کوتاه و نام کتابی در علم نحو شرح کافیه پارسیان پیمانه دوغ را گویند۔
وجیع بالفتح بدرد آرنده۔
وجیف بالفتح طپیدن دل و جنبانیدن

ولرزان شدن چیزی و نوعی از رفتار شتر و اسپ۔
وحیم بالفتح سخت گرم و بجای مهمله نیز آمده است۔
وحین بالفتح کناره رودخانه و زمین هموار و فراز و نشیب که در دامن کوه باشد۔
وجیه بالفتح زن روی شناس و خوبروی و خداوند جاه و بزرگ فرزند که در وقت ولادت اول پایی او بدر آید بعده سر۔
وحاشه بالفتح زبون و ناکس شدن و تباه و دزد۔
وحاف بالکسر سنگهای سیاه۔
وحافه بالفتح بسیار شدن موی۔
وحاف القمم بالکسر و بجای مهمله نام موضعیست۔
وحام بالفتح نام جانوریست که گران و دشوار آبستن شود و آنچه آرزو کنند زن آبستن برای خوردنی۔
وحایته بالفتح آواز۔
وحد بالفتح تنها شدن و یگانه شدن و بضمتین تنها و یگانه و بالکسر دوست۔
وحدان بالضم جمع واحد۔
وحدانیه بالفتح یگانگی۔
وحدة بالفتح یگانه شدن و تنها گردیدن و یکی شدن و یگانگی و تنهائی و یک تن۔
وحر بالفتح کینه و بفتحتین کرمکیست سرخ در زمین چسپنده و کینه داشتن۔
وحش بالفتح جانور دشتی و خشک و خالی و گرسنگی۔
وحشته بالفتح خالی و اندوه و تنهائی و رمیدگی۔
وحشی بالفتح جانور صحرائی رمنده و بالفتح و بالف مقصوره زن آبستن که آرزوی چیزی کند۔
وحصته بالفتح سرما۔
وحظ بالفتح پیدا شدن سفیدی موی و سخت

نیزه زدن چنانکه گذار شود و شتاب رفتن۔
وحف بالفتح و بفتحتین گیاه انبوه و موی بسیار و نیکو و مال بسیار۔
وحفه بالفتح سنگ سیاه۔
وحل بالفتح تر شدن و بفتحتین گل و لای و در گل و لای افتادن۔
وحم بفتحتین آرزو کردن زن آبستن۔
وحنوح بالفتح نام و ضم دوم آبکینه نیم دلو باشد۔
وحواح مرد چست و سبک و بحذف الف نیز آمده۔
وحوح بالفتح مثله۔
وحوحه بالفتح سرده و او دم بر دست خود دمیدن در سرما و گردانیدن آواز در حلق۔
وحوش بضمتین مثل وحش مذکور۔
وحوف بضمتین مثل وحافه مذکور۔
وحوم بضمتین سخت گرم شدن۔
وحی بالفتح در دل انداختن چیزی و پیغام فرستادن حق تعالی بکسی و نوشتن و پنهان سخن گفتن و اشارت کردن و پیغام خدا و کتاب و سخن رمز و بالفتح و تشدید یاز و د و چست و نزدیک۔
وحید یگانه و تنها۔
وحیش جمع وحش مذکور۔
وحیم بالفتح مثل وحیم مذکور۔
وخام بالفتح دشوار شدن و بدگوار و ناسازگار۔
وخامه بالفتح دشوار و گران شدن و بدگوار و ناسازگار گردیدن۔
وخد بالفتح نوعی از رفتار شتر یعنی راه رفتن اشتر۔
وخز بخای معجمه و زای منقوطه خیراندک و نیزه و خنجر زدن و سوزن زدن و آمیختن۔

وخش بالفتح مرد زبون و فرومایه و در فارسی باول و ثانی مفتوح مرضیست که پیدا میشود اسپ و شتر و خر را که بدان سبب لنگ کند و بالفتح نام شهریست از ولایت ختلان۔
وخشیه بالفتح سپید و قیل مرغیست سپید که در وقت بهار در باغها آید و بر درختها نشیند۔
وخشت بالفتح چهارم روز از فوردیان یعنی پنجروز آخر ماه او بان که آفتاب در عقرب بود و آن روز جشن مغان ست و خشک در حل اللغات است بمعنی اندوه و تنهائی۔
وخشور بضم واو و باشین و واو معروف بمعنی پیغمبر فردوسی گوید بگفتار وخشور خود راه جوی دل از تیرگیها بدین آبشوی ۔ و در نسخه سروری بفتح واو گفته۔
وخشیشه باول مفتوح ثانی زده و شین منقوط مکسور نام جانوریست سپید و چیزی سیپید و لیکن بعضے گویند که واو عطف را اصلی پنداشته در باب واو ذکر کرده اند۔
وخص بالفتح جستن و نیزه زدن۔
وخط بالفتح و با خا منقوطه پیدا شدن سپیدی در موی و شتاب رفتن و سخت نیزه زدن۔
وخف بالفتح در آب زدن گل خطمی تا لعاب ازان بیرون آید۔
وخم بالفتح قصد کردن و استوار و بزرگوار و بالفتح او کسر خا گران و دشوار و بدگوار۔
وخمه بالفتح طعام ناگوارنده۔
وخو بالفتح اشارت۔
وخواخ بالفتح سست و ضعیف۔
وخ وخ کلمه ایست که در وقت خوش آمدن

چیزی گویند و گاهی از روی طعن نیز بگویند و واخ واخ و وه وه نیز بدین معنی ست نزاری گفته
گندم و جو مباش و احسان نان کاورس خوش و وخ وخ۔
وخی بالفتح قصد کردن و توجه بجائی نمودن و راه۔
وخید بالفتح بکسر دوم مثل خدم قوم۔
وخیص بالفتح نیزه زده شده و خسته گردانیده۔
وخیف بالفتح و کسر دوم خطمی بدست مالیده شدن و آن یکنوع گیاهی ست۔
وخیم مثل وخم که گذشت۔
ود بالضم و تشدید دال دوستی داشتن و بالفتح و التشدید و بالضم و الفتح آواز کردن و خواستن و بالفتح میخ و در لسانیست و نام بتی از قوم نوح علیه الصلوة والسلام و نام کوهیست و در فارسی بالفتح والضم بمعنے دانا و حکیم بتجبر دست و نیز بوزن و معنی بد آمده است۔
وداة آرزو کردن و بالفتح آواز کردن۔
وداج بالکسر رگ گردن که از بریدن آن بمیرد۔
وداد بالکسر دوستی داشتن و بالفتح آرزو کردن و خواستن۔
وداع بالفتح پدرود و بالکسر تن آسا و آرام۔
ودان بالفتح در کار عروسی ایستادگی کردن
ودایع امانتها۔
ودب بفتحتین تباه شدن اصل۔
ودج بالفتح صلح افگندن میان قوم و صلاح آوردن و لب گشادن ستور۔
ودج جامه سخت و استوار بافته۔
ودح بالفتح داروئیست که آنرا وفاسی تر گویند و بفتحتین گوسپند نر که برباده نر رود۔
ودخوان بفتحتین و برادر و دو رگ گردن۔

ودخین بالفتح و با خا منقوطه جانوریست آبی که چشم ندارد و گردن دراز و باریک است شرح دگویند۔
ودرت بالفتح برهنه و تهی و پوشش۔
ودرفا بالفتح والمد کبوتر و فاخته و گرگ۔
ودس بالفتح رفتن و نهان شدن بکسی و پوشانیدن و اول گیاه که روید۔
ودص بالفتح سخن اندک گفتن۔
ودع بفتحتین و سکون دال مهره سفید که از دریا بیرون آرند و قلندران میناازند و بعضی گفته اند از جنس صدف ست و دران کرم میباشد۔
ودعته بالفتح و بفتحتین مهره ایست سفید۔
ودف بالفتح چکیدن آب و روان شدن آن۔
ودفه بالفتح بلغ سبز و گیاه سبز۔
ودق بالفتح باریدن باران و نزدیک شدن و آرام یافتن بچیزی و گشن خواستن ماده ستور۔
ودن بالفتح مثل ودان مذکور۔
ودود بالفتح دوست و نام باریتعالی یعنی بندهٔ مطیع را دوست دارد۔
ودوق مثل وادق مذکور۔
ودی بالفتح خو نهادن و فرو هشتن چارپا قضیب خود را تا بول کند و بیرون آمدن و لول شدن و آبیکه از قضیب بیرون آید بعد از بول و بالکسر و تشدید یا درخت خورد خرما۔
ودیس جامه رنگین بورس۔
ودیع بالفتح آرام گرفته و تن آسانی کننده۔
ودیعه بالفتح امانت۔
ودیف بالفتح بشتاب رفتن و خرامان رفتن۔
ودیق مثل ودف مذکور۔
ودیقه بالفتح سخت گرما۔

وَدیک بالفتح فربه
وَدین بالفتح جنبانیدن۔
وِفا بالفتح باز داشتن وعیب کردن۔
وِفاله بالکسر گوشتیکه قورمه کرده باشند۔
وِفام بالکسر شکنبه وروده
وَذایل بالفتح وبا ذال منقوطه نقره پاره وآینهها
وَذایم بالفتح ماهای نذر وهدیا که براه بیت الله فرستند۔
وَذَح بفتحتین سرگین که بر دنبه گوسفند واطراف آن چسپیده باشد وچسپیدن بول وسرگین وخشک شدن بر دنبهٔ گوسپند۔
وَذر بالفتح گذاشتن وترک کردن۔
وَذَم بفتحتین دوالها وگوشهٔ دلو وگوشتهائیکه در رحم ناقه باشد که بچه را مانع از ولادت بود وبالفتح بریده شدن ودوالهای دلو۔
وَذی بالفتح آبیکه بغیر از شاشه بیرون آید۔
وِفرلیه بالکسر آئینه وپاره سیم۔
وَذیمه بالفتح هدیه که براه کعبه مبارک فرستند۔
وَر بالفتح در جمیع معانی بار که مرقوم شد وگرمی وحرارت وبمعنی خداوند آمده چنانچه دلاور وجنگ آور واین معنی بدون ترکیب حاصل نشود
وَراء بالفتح پس وپیش وخلف وفرزندزاده وبالقصر در فارسی مخفف اورا۔
وِراثه میراث یافتن ومیراث بردن۔
وَراد درآینده راهوار۔
وَرارود باذال مفتوح وبالالف کشیده وبرای مضموم وواو مجهول ودال موقوف نام ماوراءالنهر۔
وَرازرود بفتح اول وثانی زده وزای منقوطه کسور وراى مضموم مثله۔
وِراط بالکسر بدر کردن گوسپند از میان گوسپندان
وِراطه بالکسر قریب۔
وَراعته بالفتح بددل وضعیف بیغاننده شدن
وَراغ بالفتح شعلهٔ آتش۔
وَراق بالفتح سبزی در زمین از گیاه وزمین سبز بر گیاه وبالفتح وتشدید را کاغذ برنده وورق کننده ومرد بسیار سیم ونویسنده۔
وِراک بالکسر مانند بالش چیزی که در پیش پالان شتر بندند۔
وَرام بر روی درافتادن وخوردن ودر فارسی چیزهای سهل وسبک ونام بلده ایست از ملک ری۔
وَرانبز باول مفتوح وثانی زده والف مفتوح بنون زده وبای مفتوح بمعنی آن طرف مولوی گوید
تا گرشبی ورانبز گردون برآمدم
در خلوت وجود به پوشش درآمدم
وَرب بالفتح واو وبکسر رای غیر منقوطه تباه شدن وبفتحتین فاسد گردیدن اصل۔
وَرپوشه بالفتح وضم بای فارسی سرپوش چون چادر وغیره ودر فرهنگ بمعنی مقنع گفته۔
وَرپوشه بالفتح مثله۔
وَرت برهنه که اورارت نیز گویند وظاهرا واو عطف را اصلی پنداشته اند۔
وَرتاج بالفتح گلیست سرخ رنگ که آفتاب چون بسمت الراس رسد شگفته وآنرا بیرک وتوله ونان کلاغ وآفتاب پرست خوانند زیراکه همیشه رو بآفتاب دارد مولوی معنوی فرماید
برچپ وراست میفگند نرگس از خمار
ورتاج بر یسارش وریحانش از یمین
ودر بعضی فرهنگها بمعنی نیلوفر نوشته است چنانچه منصور شیرازی گوید
گشاده دیده بنیا ستاره چون نرگس
درآب رفته گل آفتاب چون ورتاج
وَرتیج بالفتح وتای کسور وبای معروف وجیم تازی در آخر غیست شبیه به تیهو لیکن از و کوچک تر بهندی پودنه وبتازی سلوی گویند وردیج بدال نیز آمده حکیم ظهیری گوید
گشته در چنگل عشق تو گرفتار دلم
همچو وردیج که در چنگل بازست اسیر۔
وَرث بالفتح میراث بردن ومیراث یافتن۔
وَرثه بفتحتین میراث برندگان۔
وَرج بالفتح قدر ومرتبه وبمعنی کندن نیز آمده وبکسر واو وفتح را دارویست که آنرا وج نیز گویند
وَرخ بفتحتین سست شدن ونرم شدن خمیر وفربه ولرزنده از فربهی۔
وَرخان بفتح واو ورای مشدد مفتوح خوش کننده
وَرخج بفتحتین وخای ساکن وجیم فارسی در آخر زشت وکریه۔
وَرخی بفتحتین حرام ودر فارسی پلیدی وزشتی
وِرد بالکسر پاره از خواندنی وجزآن ووظیفه ونزد آب ماندن نوبت آب خوردن شتران وتشنگان وجماعتی که رو بآب نهاده باشند وبالفتح گل واسپ گلگون وآن نیم سرخ باشد اما سر موی او سفید وشیر درنده وبالضم شکر ودرخت۔
وَردان بالکسر وبفتح دال مهمله بمعنی شخ وشخ

بمعنی آواز حزین۔
وَردک بر پهلو خفتن وبر سرین نشستن
وَردنه بالفتح وکسر دال مهمله چوبیست که هر دو سرش باریک ومیانش فربه بود وبدان نان تنک را پهن کنند بهندش بلین خوانند۔
وَرْدوک بالفتح وبالضم دال مهمله وواو معروف خانه را گویند که بالایش با علف پوشیده باشند وآنرا بهندی چهپر نامند۔
وردوکه مثله۔
وَرده بالفتح ودال مفتوح برج کبوتر۔
وَردی بالفتح گل فروشی واسپ گلگون
وَردیج بفتح واو وکسر دال مهمله ویای معروف مثل ورتیج که مرقوم شد شاعر گوید
هلاک ساختم این مرغ نیم بسمل خویش
سحر که صبح جمالت شنیدم از وردیج
وَرز باول مفتوح وثانی زده بمعنی حاصل کردن ودر معنی کشت زار وزراعت نیز آمده است از معنی نخست خواسته چه زراعت هم از حاصل کردنیست وبرین قیاس ورزیدن وورزیده نیز آمده وبمعنی عمل وورزش نیز آمده۔
وَرزده جنسی از بهایم۔
وَرزرود مثل ورارود که بالا گذشت
وَرزگ بفتح واو وثانی زده وبزای منقوطه مفتوح وکاف عجمی مفتوح کوزه پرآب۔
وَرزگر مثله۔
وَرزم بفتحتین وزای منقوطه ساکن آتش سوزنی گوید
تیر تاب تو بر دیدهٔ بدخواه تو باد
تابود ز هستی تیر کج از تاب ورزم
وَرزه مثل ورزگ که گذشت
وَرزی مزارع را گویند حکیم فردوسی گوید
کمان شد تن ورزی تخم کار
دران تخم پیکان ودل کشت زار
وهمچنین ورزگر مرادف برزگر۔
وَرزیدن بالفتح اقبال کردن در کاری وحاصل نمودن در امری۔
وَرس بالفتح گیاهیست زرد وقیل سرخ که در یمن پیدا میشود ودر شرفنامه بالفتح وقیل بفتحتین بند ورشته وریسمان وپیرایه وزر دوشک دیو وسوسه کننده وبسکون دوم مهار بند شتر وحلقهٔ بینی که در ومهار کشند۔
وَرساز بالفتح نام مقامیست جبلی گوید
تو گشیدی بجانب ورساز لشکرانبوه وسپاه گران
وخداوند ساز ومرد ظریف وآراسته۔
وَرستاد بفتحتین چیزی را دوست وعزیز که بدان اوقات گذار کنند وآنرا بتازی وظیفه خوانند استاد عسجدی گوید
خدایا توئی جمله را دستگیر ورستاد جود تو زاد اسیر
وَرشست بفتحتین وباشین منقوطه وتای فوقانی مفتوح بمعنی نشستن بود۔
وَرسن بالفتح وباسین مفتوح بندد رسن
وَرشک بفتحتین وباشین منقوطه جامه بود که دارو دران بندند وبعضی از فرهنگها ورسک بتقدیم شین بر را مرقوم ست۔
وَرشنان بفتحتین وبالشین منقوطه زده است را گویند۔
وَرشی بالفتح رنگ کردن وجامهٔ جامه رنگین
وَرشیج بیای فارسی ولیچ وآن فرست
که گوشتش زود هضم میشود عرب آنرا سلوی خوانند
وَرطه بالفتح زمینیکه در وراه نباشد ومحل هلاک ودشواری وگلی ست سخت که ستور وشتر در وی بیفتد ودر فارسی گرداب را گویند۔
وَرع بالضم والفتح بددل شدن وحقیر وکوچک شدن وپرهیزگار شدن وبفتح را نیز آمده وبفتح واو وکسر را پرهیزگار وبفتحتین پرهیزگاری وترسنده وبددل وچیزی خورد۔
وَرغ باول وثانی کسور وباول مفتوح وثانی زده هر دو صحیح ست بندی را گویند که از چوب وعلف وگل در پیش رود خانها بندند وتور وروشنی۔
وَرغست باول مفتوح وثانی زده وغین منقوطه مفتوحه وسین زده بوزن وبمعنی برغست که مرقوم شد
وَرف بالفتح فراخ افتادن سایه وبالیدن وسبز وسیراب شدن گیاه۔
وَرفا بالفتح والمد کبوتر وفاخته وگرگ۔
وَرفال بتشدید رای مهمله وفا بمعنی شفیع۔
وَرفان مثل ورفال مذکور که گذشت اما یکی ازین دو تحریف خواهد بود والله اعلم۔
وَرق بالفتح برگ از درخت چیدن وبرگ برآوردن درخت وبالضم سالهائی که باران دران نباشد وبالکسر والفتح وفتح واو وکسر را درم وسیم مسکوک وبفتحتین برگ درخت وکاغذ بریده ونوجوانان ودرم ودینار وگوسپندان وشتران وجزآن وپارهٔ خون کرده شده که بر زمین افتاده باشد۔
وَرقار بسکون را وباقاف منقوطه مرغیست خوش آواز چون بلبل وطوطی۔

ورق باد زبان وقیل دم ملا نظامی گوید
حکم خدا لیست که از کار کن
بر ورق باد نویسد سخن
ورق برگردانیدن یعنی تغییر اوضاع
و اسلوب کردن ظهوری گوید
زگل نه بیاست در بس یاری بلبل زبر کردن
تحریک صبا آخر ورق گر برنگرداند
ورقه بفتحتین نام عاشق گلشاه
ورک بالفتح و کسر را سرین و یک طرف
ران و بسکون را نیز آمده و بضمتین جمع و در
فارسی بضمتین غاریست که آتش آن بغایت
تیز باشد نان بایان در تنور سوزند۔
ورکار بالفتح رستنی که تنه ندارد چون خربزه
ورکاک بالفتح مرغیست مردار خوار
ورکوه باول مفتوح بثانی زده نام شهریست
از عراق عجم که بابر قوه اشتهار دارد۔
ورل بفتحتین ریگ ماهی که شبیه سقنقور است و
فرق آنست که ورل در بیابان باشد و سقنقور
در رود نیل و رنگ آن و سر آن مثل است و سر
سقنقور باریک کشیده و رنگ ورل زرد تیره
مایل و پوستش درشت و رنگ سقنقور سبز و زرد و
سیاه و سفید و پوستش املس
ورم بفتحتین آماس و آماسیدن
ورماندگی بوزن درماندگی درد شکم و درد
وروازه بنائیست معروف که بتازیش
عرفه خوانند۔
ورود بضمتین در آمدن و فرود آمدن جامه شدن
ورودگاه یعنی لشکرگاه۔
وروده بضمتین گلگون شدن

ورش بضمتین گرفتن و خوردن طعام
و نخوانده بطعام حاضر شدن۔
وروغ بضمتین و با واو فارسی آروغ
و آن بادیست که از گلوی مردم بخوردن فقاع یا
چیزی گوار بر آید۔
ورزنامه بمعنی بزنار مرقوم۔
ورنج بفتحتین و نون ساکن حریص۔
ورنجن بوزن و معنی برنجن و آن حلقه از نقره
و طلا و غیر آن که زنان در دست و پا کنند و
آنرا یاره برنجن نیز گویند۔
ورنجه بفتحتین حجره و بالای حجره۔
ورنجین مثل ورنجن مذکور۔
وره بفتحتین کم عقل و حیران شده از ترس
ورهمین بالفتح واو و ها نانی که از جو و گندم
بهم آمیخته پزند بعربی جلیث گویند۔
وری بالفتح بیرون آمدن آتش از آتش زنه
و خلق نالم و خوردن ریم و جرک اندرون آدمی
را و آگنده شدن مغز در استخوان و فربه شدن
وریب بوزن و معنی اریب یعنی محرف و کج۔
ورید رگ گردن۔
وریس بالفتح گیاه خشک که از زمین آید
وریف مثل ورف مذکور۔
وزار بالفتح خشک کردن گوشت و بفتحتین شخصی
سخت خلقت و زشت ترکیب۔
وزان بالکسر سنجیدگی و هموزن آمدن و بالفتح
و تشدید زاء وزن کننده۔
وزر بالفتح و بازای موقوف ماورالنهر است۔
وزدار بالفتح سبک سر و کم عقل
وزدع بالضم برانگیختن کسی را بر چیزی۔

وزرع بالفتح پناه و کوه و بالکسر کناره جامه و سلاح
و بر داشتن بار بر پشت و غلبه کردن۔
وزع بالفتح باز داشتن و اول و آخر لشکر
فراهم آوردن۔
وزغ بفتحتین آفتاب پرست۔
وزغه آفتاب پرست و جانوریست۔
وزف بفتحتین سرع۔
وزق بفتحتین و بازای منقوطه غوک که بتازیش
ضفدع گویند۔
وزم بالفتح رمه بز و در افتادن در خوردن۔
وزمه بالفتح شبانروزی یکبار خوردن۔
وزن بالفتح سنجیدن و سنجیده دادن و آرمیده
شدن و کوشه کوه و سنجیدگی و در فارسی بازای
عجمی نجاست و کثافت بود رضی الدین نیشاپوری
گوید از آن رق و ریا گشت طهارت ظاهر
که از نفاق درونت وژن نمیدارد۔
وژنگ بضمتین و با واو مجهول استخوان
شتالنگ بتازی کعب خوانند۔
وزوال بالفتح والضم و واو فارسی شور۔
وژولیدن تقاضا کردن و برانگیختن کسی را
بر کاری۔
وژوه بالفتح و واو مجهول چکیدن باران از سقف
وزه وجب را گویند۔
وزی بالفتح و بالف مقصوره شخصی کوتاه
وزیر بالفتح آنکه در بار داشتن و باکسی شریک
و مشیر عمل سلطان و پادشاه باشد۔
وزیرے بالفتح یکم و کسر دوم جنسی از حریر لطیف
و نیز وزیر بودن و در فارسی وزیر هستی۔
وزلیف بالفتح شتاب رفتن۔

وزیم گوشت خشک و سوسمار و ملخ و جزآن
و تره و سبزی و سبز کرده و مرد بسیار گوشت۔
وزین بالفتح آرمیده و حنظل آرد کرده۔
وس بوزن و معنی لس۔
وساد بالکسر بالین و بالش و وسد بضمتین و وساید
بالفتح جمع۔
وساده مثله۔
وساطه بالفتح بزرگوار شدن۔
وساع بالفتح اسپ فراخ گام۔
وساعة بالفتح مثله۔
وساقن یعنی مینداش۔
وسام بالفتح نیکو روی شدن۔
وسامه بالفتح مثله۔
وسان بالفتح آنکه در آغاز خواب باشد۔
وسایط بالفتح میانجیها۔
وسائل بالفتح دست آویزها و میها و جمع
وسیله است۔
وسب بالفتح بسیار شدن گیاه و برگ گیاه و شدن
زمین و بالکسر دست و نبات انبوه۔
وستا بالفتح ستایش خدای تعالی و استاد
نیز ازین لغت است۔
وستاو بالفتح بسیار از هر چیزی۔
وستی بالکسر و تای مکسور و یای معروف بمعنی
شرح و ترجمه شهاب الدین خطاط گوید
اگر داند و گر نه من بگویم چون لم ابرد
کتاب نازر ابرگز که کرده در جهان وستی
وسج بالفتح یکم و کسر دوم رفتار شتر۔
وسخ بفتحتین چرک و چرکناک شدن دست و دیم
هرکم آلوده شدن دست و اندام و جزآن و بکسرتین

وقیل بکسرتین چرکین۔
وسد بوزن و معنی لبد۔
وسط بالفتح میان چیزی و در میان شدن
و بفتحتین و قیل بضمتین میانه و راست و برگزیده
و بزرگوار و قیل الوسط عدل از هر چیزی میان
نیک و بد و میان راست از چیزی و بفتح سین
موضع معین را گویند که هر دو حرف برابر باشند۔
وسطی بالضم و بالالف مقصوره فاضل تر و
انگشت میانی از انگشتان پنجگانه و میانگی
هر چیزی۔
وسع بالضم و بالفتح فراخی و توانگری و توانائی
و دسترس و طاقت و بفتحتین اسپ فراخ گام
وسعة مثله۔
وسق بالفتح گرد کردن و راندن و بار کردن
و بار برداشتن و بار گرفتن و در آبستن شدن
شتر ماده و بفتحتین بار شتر۔
وسم بالفتح نشان کردن و داغ نمودن نشان
وسمت بالفتح داغ۔
وسمه بالفتح برگ گیاهیست که بدان مو
را رنگ کنند شاعر گوید
نموده نرگسش محتاج سرمه
نه حاجت ابروی اورا بوسمه
وسمی بالفتح والتشدید باد باران نخست
که در موسم بهار بارد و بمعنی داغ کردن زیرا که
موسم بهار داغ و نشان میکند زمین را
بگیاه و جز آن۔
وسن بفتحتین خواب یا مقدمه خواب ببوی خفتن
از بوی زشت آب چاه و جز آن۔
وسنا و بالفتح بسیار رودکی گوید

امروز باقبال تو ای میر خراسان
هم نعمت و هم روی نکو دارم وسنا
و بالشین معجمه نیز گفته اند و اما از سین مهمله صحیح
وسنان بالفتح خواب کننده و آنکه در
ابتدای خواب باشد۔
وسنی بالفتح و کسر نون چون دو زن که یک
شوی داشته باشند هر کدام دیگر را وسنی باشند
وسو بالفتح و تشدید سین مضموم نام زنی زبان
آور و نزاع و مناقشه۔
وسواس بالفتح اندیشه بد که در دل خطور کند
و آواز زر و سگ صیاد و آواز پیرایه و زیور
و هم آواز زر و نام شیطان و دیو و بالکسر اندیشه
بد در دل افگندن۔
وسوسه بدی و کارهای ناصواب در دل
انداختن و آواز زیور و اندیشه بد۔
وسوط بضمتین میانه رفتن و در میان شدن
چیزی و میان و بالفتح نوعی خانه ایست که از
مو و پشم سازند و شتر ماده که بسیار شیر دهد چنانکه
یکبار ظرف پر شود۔
وسوله بالفتح شور و آشوب۔
وسه بفتحتین چوب دستی و قوت و قدرت سوزنی
گوید بوسه سرکوب دشمن را
من بگویم اگر ترا وسه نیست
در هر دو مصرع بمعنی چوب دستی نیز توان
گفت و بتشدید نیز آمده چنانچه سوزنی گوید
روز و شبان بگنبد سیمین شان دهم
هر ساعتی ز وسه سیمین یکی ستون
وسی باران اولین بهار۔
وسیخ بفتح یکم و کسر دوم چرکین۔

وسیط میانه و بزرگوار و آنکه در نسبت میانه و
در محل رفیع باشد۔
وسیع بالفتح فراخ و کشاده۔
وسیقة بالفتح جماعت شتران که همراه در سفر باشد
وسیل جمع وسیله که می آید۔
وسیله بالفتح نزدیکی و دست آویز و هر چه
که بسبب آن نزدیکی جویند بچیزی۔
وسیم بالفتح نیکوروی شدن۔
وسمیة بفتح یکم و کسر دوم مثل وسمه مذکور
وش بالفتح مانند و نباله دستار و بدین هر دو
معنی مرکب استعمال کرده اند و نیز نام شهریست
منسوب بخوبرویان که بافته ابریشم در انجا بغایت
زیبا و لطیف شود و تشدید بسین نیز آمده۔
وشار بالکسر جامهای رنگین و نیز نگار کردن جامه
وشابه بالفتح دروغ گفتن و از کسی عیبی باز
گفتن و بسیار شدن و بسیار فرزند شدن زاینده ان
وشاح بالضم والکسر حمایل از زر و جواهر که زنان
آنرا از گردن تا بن بغل حمایل کنند۔
وشاق بالضم آواز شکم ستور در وقت رفتن
و آواز غلاف قضیب چارپا در وقت برآوردن
قضیب و خدمتگاران و درویشان و بمعنی غلام
نیز آید و غلام بچه ترک و این ترکیست۔
وشاقان بالضم غلامان و خدمتگاران۔
وشاک بالکسر تاکید بکر شدت کردن و نیک
شتابیدن و تیز رو و چست۔
وشان بالفتح جمع وش مذکورست۔
وشانی بالفتح درم ده هفت را گویند صحیح
وشیانی ست۔
وشایط بالفتح چیزهای زاید که بکار نیاید

وشایع بالفتح غلولهای ریسمان و لقمه طعام
وشت بالفتح خوب و خوش مرادف وخش مرقوم
و بمعنی رقص و جست و خیز نیز آمده۔
وشتن یعنی رقص کردن و برین قیاس وشیده
شاه قاسم انوار گوید ؎
یارم ز در در آمد وشتن کنید وشتن
اینخانه راز وشتن گلشن کنید گلشن
وشتج بفتح یکم و کسر دوم سیم در رفته
و نیز نام درختی ست۔
وشر بالفتح روشن و نیک و تیز کردن دندان
وشرک بالفتح کیسه که زران دارو و بندند
در شکنک بتقدیم رای مهمله بر شین منقوطه نیز گویند
وشر بفتحتین جای بلند و سختی۔
وشنط بالفتح شکستن استخوان و میخ
و چوب در بن شته تبر و تیشه زدن تا استوار شود
وشع بالفتح بالا بر آمدن۔
وشمغ بالفتح چیزی اندک۔
وشق بفتحتین قدید کردن گوشت و جانور
که از پوست آن پوستین سازند و آن پوستین
را نیز وشق گویند۔
وشک بالضم والفتح شتافتن و شتاب
وشکان بالفتح والکسر زود بودن و شتابیدن
وشکدانه بالضم دانه که بعربی حبة الخضرا گویند
وشکرده بالکسر کرو فر و بالفتح چست و
چالاک۔
وشکرویدن بالفتح جست کردن و
وشکریدن بالفتح مثل۔
وشکل بالفتح فوج خنگی۔
وشکله بالفتح دانه انگور که تخم دران باشد۔

وشکنه بالفتح و با کاف فارسی مفتوح آلت
تناسل و بعضی بتقدیم نون بر کاف گفته اند و ظاهرا
صحیح شکنه است بحذف واو۔
وشکول یعنی جلاد در کارها و در فرهنگ
بکسر واو گفته۔
وشکولیدن بالفتح و با چهارم فارسی جلا نمودن
در کار۔
وشل بالفتح پایاب و آب اندک و نام کوهی است
و چکیدن آب و چکان شدن خانه و جز آن۔
وشلان بالفتح چکیدن آب و چکانیدن چیزی
وشم بالفتح نقش و نگار و وشام بالکسر جمع آن
و نیز نام شهریست در یمامه و نقش کندن بر دست
از سوزن و در فارسی بالفتح نجار عموما و نجاری
که در ایام زمستان در هوا پیدا شود خصوصا
فردوسی گوید ؎ دو چشم از بر جود دو چشمه خون
ز وشم دم آتش جهان تیره گون ؎
و بالضم مرغیست شبیه بتیهو کوچکتر از آن که سندی
پدنه گویند بوسلیک گوید ؎
در جنب علو همت چیر ... مرغ ؎
مانند وشم پیش چرغ ست ؎
وشمک بفتح واو و میم با افراد چرمین بامانند
وشمه بالفتح قطره باران و یک سخن۔
وشناد بالفتح بسیاری از هر چیز را گویند
و اصح بسین غیر منقوطه است۔
وشنگ بفتحتین و سکون نون و در آخر کاف فارسی
میل آهنی را گویند که بدان پنبه دانه از پنبه جدا
کنند و بر آرند یکی شاعر گفته ؎
بکنی هر دو چشم خویش از بخل ؎
همچو حلاج دانه را بو شنگ ؎

و توده خربزه و امثال آن۔
وشنکه مثله۔
وشواش بالفتح سبک۔
وشوشه بالفتح آشفته سخن گفتن۔
وشوع بالفتح دارویی که در دهان یا در بینی کنند
وشول بالضم اندک و ضعیف و بیفایده و
بی بهره و بالفتح ناقه که از پستان او شیر چکد
از بسیاری شیر۔
وشی بالفتح رنگ کردن جامه و جامه رنگین و
بالتخفیف والتشدید جامه قیمتی منسوب بشهر وش
فردوسی گوید ؎
جهان بستد از بت پرستان هند ؎
به تیغی که باشد چو وشی پرند ؎
وشیده یعنی پنبه از هم جدا کرده شده
وشیشه بمعنی جوشن و آن نوعی
از سلاح است۔
وشیظ بالفتح جماعت آدمیان که از
قبایل متفرقه جمع شده باشند و مرد فرومایه۔
وشیع درخت خشک که افتاده باشد
و شاخ ریزها و گیاه بافته از ریشه درخت خرما
و جز آن۔
وشیق گوشت قدید کرده شده۔
وشیمه بالفتح سختی و زشت۔
وشینه بالفتح جوشن۔
وصاف بالفتح و تشدید صاد بسیار وصف
کننده۔
وصافه بالفتح خدمت کردن و بخدمتگاری
رسیدن کودکان۔
وصال بالکسر بکسی پیوستن و کاری پیوسته

کردن و در اصطلاح متصوفه مقام وحدت را گویند
وصاوص بالفتح برقعها و شگافهایی که بر پشت
زمین باشند جمع وصوص ست۔
وصالف بالفتح کنیزکان جمع وصیفه است
وصائل جامهای مخطط یمانی۔
وصایه بالکسر والفتح وصی شدن و پیوستن
چیزی بچیزی و پیوسته گیاه شدن زمین و
بهم پیوستن گیاه و اندرز و پند و نصیحت۔
وصب بفتحتین بیماری و درد مندی
و بفتح یکم و کسر دوم رنجور۔
وصر بالکسر عهد و قباله و عهدنامه و سجل
وصع بفتحتین مرغیست خورد برابر گنجشک
و قیل بچه گنجشک۔
وصف بالفتح صفت کردن و بیان نمودن
وصل بالفتح پیوند و پیوستن و پیوسته
شدن ضد هجر و پیوند کردن و مثل و مانند و
بخشش و عطا کردن و در اصطلاح سالکان
وحدت حقیقی را گویند که آن واسطه است میان
ظهور و بطون و نیز عبارت از فنای سالکان است
بوصال حق تعالی و قیل لحظه از وجد آنکه شود و از
یاد او غافل نباشد و زبان در ذکر او و دل
در فکر او و جان بمشاهده او مشغول دارد چه
در بیداری و چه در خواب چه در رفتار و چه
در گفتار همه حال بیاد او شاغل باشد و اگر صد
سال درین حال بود یک لحظه پندارد و از
پرستش او سیر نگردد و نعره هل من مزید می زند
وصله بالضم پیوند و خویشی و بالفتح پاره از چیزی
وصم بالفتح عار و عیب و معیوب کردن و شکستن
وصمه بالضم عیب۔

وصواص بالفتح روی بند خورد و برقع
و سنگ در میان زمین۔
وصوب بالضم همیشه بودن بر کاری
و قیل بضمتین۔
وصوص بالضم سوراخ کردن بقدر چشم
که از وی بنگرند۔
وصوصه بالفتح برقع۔
وصوف بضمتین نیک رفتن اشتر
وصول بالضم رسیدن و پیوستگی و رسیدگی
وصی۔ بالفتح پیوستن و به تشدید آنکه باو چیزی
وصیت کرده شود۔
وصیة بالفتح اندرز۔
وصید۔ آستانه و گیاه که بنهای آن بهم نزدیک
باشد۔
وصیف بالفتح خدمتگار۔
وصیفه بالفتح کنیزک۔
وضاءة بروزن لطافة نیکوروی شدن
و روشن شدن و پاک و خالص و بی عیب شدن
وضاح بالفتح و تشدید ضاد معجمه مرد سفید
رنگ و مبروص۔
وضاعه فرومایه شدن۔
وضایع بارها و درختها و سبزه گیاهها۔
وضح بالفتح و بفتحتین روشنی و سفیدی و کشادگی
راه و میان آن و برص و درم سره و پیرایه که
از درم و دینار ساخته باشند۔
وضر بفتحتین چرک و چربی و ناخوش چرکناک
وضع بالفتح نهادن چیزی در جائی و زاییدن
و امانت نزد کسی گذاشتن و شتاب رفتن و
مقنع انداختن از سر و بالفتح و در آخر طهر آبستن

شدن وبچه که در آخر طهر رشته شود۔
وضعه بالفتح نهادن۔
وضم بالضم گوشت بر تخته نهادن وجزآن وبفتحتین تخته وبوریا وجزآن که بران گوشت نهند
وضن بالفتح نور یافتن وچیزی را بجواهر مرصع کردن۔
وضوء بالضم دست وروشستن بجهت نماز وبالفتح آبی که بدان دست ورو شویند۔
وضوح بضمتین روشن وآشکار شدن۔
وضی بضم یکم وکسر دوم پاک ونیکورو۔
وضیع بالفتح خرمای تر که خشک ناشده در ظرف گذارند وفرومایه وناکس وامانت۔
وضیعه بالفتح زیان کردن بار درخت وانچه بردم نهند از مال صدقات وگیاه وزیان در تجارت۔
وضیمه بالفتح گروه آدمیان وطعام تمام۔
وضین نوار تنگ که بآن هودج را بر اشتر بندند۔
وطا بالفتح رفتن وپا بر زمین نهادن وپایمال کردن وبالکسر ومد همزه باکسی موافقت کردن وجامه که بر هودج وجزآن بیندازند۔
وطاة نرم شدن فراش ونشست گاه وپامال شدن جای وگرفتن قال علیه السلام اللهم اشدد وطاتک علی مضر۔
وطاید بالفتح دیگ پایها وبناها وعمارتها۔
وطب بالفتح مشک شیر که از پوست بچه شیرخوار سازند ودرو شیر پر کنند ومرد سخت دل وبدعهد۔
وطث بالفتح پای بر زمین سخت زدن۔

وطح بفتحتین سرگین وگل که بر سم وچنگال ستور ومرغ بچسپیده باشد۔
وطد بالفتح استوار کردن وپا بر جای کردن وگران سنگ گردانیدن ونائب داشتن وسخت بر زمین انداختن وخوار کردن۔
وطر بفتحتین حاجت۔
وطس بالفتح سخت زدن وشکستن وبموزه زدن وسخت زدن ستور سم خود را۔
وطف بفتحتین بسیار ابرو ودراز مژه شدن وبسیار شدن موی آن وخوش عیش شدن وکوتاه شدن موی گوش شتر وموی مژه او۔
وطن بفتحتین جای اقامت کردن مردم۔
وطواط بالفتح پرستو که آنرا خطاف نیز گویند ومرد ضعیف وبددل وشیر را نیز گفته ولقب شاعر لیست معروف۔
وطی بالفتح کنایه از جماع ومرد زیرک ودانا
وطیبه بالفتح غرارهٔ پنبه وغیرآن ونوعے از خوردنے۔
وطیس بالفتح تنور آهنی وسختی کار۔
وظائف بالفتح روزمره‌ها از طعام خدمتگار وذکر ومانند آن۔
وظب بالفتح دائم در کاری بودن۔
وظر پر گوشت ران وبالفتح یکم وکسر دوم آنکه ران او پر گوشت باشد۔
وظف بالفتح کوتاه گردن پای پند شتر وپیروی کردن۔
وظل بالفتح از خانه آب چکیدن۔
وظوب بضمتین مثل وظب مذکور۔
وظیف بالفتح باریکی ساق شتر واسپ

وجزآن که در زیر رسغ ست۔
وظیفه بالفتح چیزی که برای کسی در روزه مقرر شده باشد۔
وع بالفتح کارزار کردن وجماع نمودن۔
وعاظ بسیار پند کننده۔
وعاق بالضم آواز غلاف آلت چارپا وآواز شکم وبالفتح ذکر وآلت را گویند۔
وعث بالفتح ناقص کردن کسی را حسب وبزرگی وزمین بغایت نرم چنانکه درو پا فرو رود واستخوان شکسته۔
وعده بالفتح نوید دادن واین در خیر مستعمل شود چنانکه ایعاد در شر۔
وعر بالفتح دشوار واندکی از احسان وسختی گرما وکینه وخشم وزمین اندک شدن ودشت ودر شدن راه۔
وعز بالفتح اشارت کردن وپیش رفتن بکارے
وعظ بالفتح پند دادن۔
وعق بفتح یکم وکسر دوم بدخلق۔
وعقه بالفتح بدخلق شدن۔
وعک بالفتح شدت تب وضعیف کردن تب کسی را۔
وعکه بالفتح لشکرگاه وجنگ گاه وسخت افتادن در رفتار۔
وعل بالفتح پناه گاه وگریز وچاره وبفتح یکم وکسر دوم مرد قوی وبز کوهی۔
وعواع بالفتح شور وغوغا وگروه آدمیان
وعوع بالفتح روبه وزیرک ودانا وتمیل وآواز سگ
وعوعه بالفتح هردو را وبانگ سگ وگرگ وامثال آن وبالفتح ناقص شدن۔

وعول بالضم مرد محتشم۔
وعی بالفتح یاد گرفتن ونگهداشتن وجمع شدن ریم در جراحت وبسته شدن استخوان شکسته وچاره گر زیر ریم۔
وغب بالفتح مرد کول واحمق ومتاع
وعید بالفتح وعده بد کردن ووعده دهنده ولغو کردن۔
وغا بالفتح وبفتحتین جنگ وکارزار وآواز وغوغا وبانگ وفریاد کردن وبالکسر ومد همزه باران وظرف۔
وغد بالفتح وباغین منقوطه خدمت کردن کسی را بجهت خوردنی وناکس وفرومایه وتیرے از تیرهای قمار که آنرا نصیبے نیست۔
وغر بفتحتین پر شدن سینه از خشم وکینه وگرم شدن وبالفتح کینه وخشم وعداوت وبفتح یکم وکسر دوم بانگ وآواز لشکر وغرالجیش بانگ لشکر۔
وغرة بالفتح سخت افروخته شدن گرما۔
وغش بفتحتین وسکون سین مهمله بمعنی ظاهر وآشکارا۔
وغف بالفتح وباغین معجمه ضعیف بینائی وچیزی که بر شکم بز زنند تا گشنی نکند۔
وغل بالفتح در مجلس شراب ناخوانده آمدن وشرابی که در انقل خورده وآنکه بجبر خوردنے خدمت کند ومرد کم همت وناکس وفرومایه۔
وغم بالفتح کینه وحرص وکینه ور شدن وغیر تحقیق دادن کسی را خبرے۔
وغوغ بفتح هردو واو آواز سگ۔
وغول بالضم بر درخت رفتن وپنهان شدن۔

وغیت درخت وبالفتح نام گیاهیست۔
وغیش بالفتح وکسر ثانی ویای مجهول بسیار وانبوه سوزنی گفته ے
چو خط دست عطا بخش تو بزیبائے
کدام جعد مسلسل کدام زلف وغیش
وفا وعده بجا آوردن وپیمان نگاهداشتن وبسر بردن ودوستی وعهد وسخن ونیز نام خسرو
وفاة بالفتح مرگ۔
وفاق بالکسر سازگاری کردن باکسی در خور آمدن۔
وفد بالفتح نزدیک پادشاه رفتن۔
وفذ بالفتح بچوب کسی را کشتن وضعیف کردن از بسیاری عبادت ویا بیمارے
وفر بالفتح مال بسیار وتمام وبسیار کردن۔
وفرا بالفتح والمد زمین پر گیاه
وفز بالفتح وبفتحتین شتاب وسفر وجای بلند
وفق بالفتح موافق آمدن وسازگار شدن وسازگار ولیس شونده۔
وفور بضمتین تمام شدن وبسیار شدن۔
وفی مثله۔
وفید بضمتین برسولی فرستادن۔
وقید بالفتح لاغر وبے قوت۔
وقا بالکسر وبالفتح آنچه بآن چیزی نگاه دارند وسپر۔
وقاح بالفتح بیشرم وروی سخت
وقاحة بالفتح سخت شدن سم وسخت شدن وبیشرم شدن۔
وقاد بالفتح وتشدید قاف شعله زدن وافروخته
وقار بالفتح آهستگی وآهستگی کردن۔

وقاص بالفتح والتشدید جنگجو۔
وقاض بالفتح ترکشهای چرمین که برای تیر سازند۔
وقاع بالکسر کارزار کردن وکنایه از جماع وبالفتح وتشدید قاف عیب کننده مردم۔
وقایع بالفتح کارزارها وبدگوئیهای پس مردم وآبگیرها که آب باران دران جمع شود۔
وقایه بالفتح والکسر معجر زنان وهرچه بدان چیزی را نگاهدارند ونام کتابی در علم فقه۔
وقب بالفتح کول واحمق ومغاکیکه در کوه باشد ودر رو آب گرد آید۔
وقت بالفتح زمان وهنگام وساعت چیزے وزمان چیزے۔
وقت روز یعنی وقت کارزار۔
وقح بالضم وبضمتین شوخی وسخت شدن سم چارپا وبیشرم شدن۔
وقد بضمتین وفتح یکم وسکون دوم آتش
وقر بالفتح گرانی گوش وگران شدن وگران کردن گوش وشگافتن استخوان۔
وقس بالفتح پوست باز کردن از جراحت وریش وزن فاحشه وجرب۔
وقشه بالفتح جنبش۔
وقص بالفتح گردن شکستن وبفتحتین کوتاه گردن وکوتاه شدن گردن وهیمه خورد که بآن آتش برافروزند وآتش بابین دو فریضه نصاب زکوة وبران واجب شود۔
وقض بالفتح شتاب۔
وقط بالفتح آبگیر ومغاک در زمین سخت یا کوه که دران آب گرد آید وانداختن وزدن خروس

برماکیان۔
وقع بالفتح جای بلند و سرکوه و سختی سرماو خایسک و سجنک در انداختن و سخن از هر جنس راندن و تیز کردن مردم را بسخن و کارد و شمشیر را بفسان و بفتحتین سنگها و درد ناک شدن پا از بسیار پای برهنه رفتن و پای لنگ شدن ستور از سنگ و از زمین درشت و بالفتح بکم و کسر دوم ابر تنگ۔
وقعه بالفتح سختی جنگ۔
وقف بالفتح ایستادن و وا داشتن و مطلع شدن بر چیزی و وقف کردن چیزی را الفقرا و مساکین و دست برنجن از عاج۔
وقل بالفتح درخت مقل و برآمدن بر کوه و بکسر قاف و ضم آن اسپی که در کوه و سنگ لاخ سبک رود و هر چیز که بر قله کوه برآمده باشد۔
وقم بالفتح کشیدن عنان و باز داشتن کسی را از مطلب و باز گردانیدن و غمگین کردن و خوار گردانیدن و زدن و قهر کردن و پایمال ساختن زمین و خوردن گیاه آن۔
وقواق بر دو اق نام درختی ست و بعضی گفته اند که نام جائیست۔
وقوب بضمتین تاریکی۔
وقوحه بالفتح مثل وقاحه۔
وقود بالضم افروخته شدن آتش و بالفتح بکم و ضم دوم هیمه۔
وقوع بضمتین افتادن و فرود آمدن مرغ از هوا
وقوف بضمتین دانستن و ایستادن و ایستاده کردن و وا داشتن۔
وقوفه بفتح هر دو واو بانگ کردن سگ از ترس و آواز کردن مرغ از بیم۔

وقه بالفتح فرمان برداری و طاعت۔
وقیب بالفتح آواز غلاف ایر اسپ وقت بیرون آمدن۔
وقیر مغاک در کوه و گوسپند۔
وقیره مثله۔
وقیص بالفتح آنکه گردنش شکسته باشد۔
وقیط بالفتح مثل وقط مذکور۔
وقیعه بالفتح کارد و شمشیر تیز کرده بسنگ و سوهان و میکه تنگ و سوده باشد از سنگ و زمین سخت۔
وقیعه بالفتح بدگوئی از عقب مردم و کارزار۔
وقیه نگاه داشتن۔
وکا بالکسر سربند خنگ و کوزه و سربند سر چه باشد
وکاد بالکسر رسنیکه وقت دوشیدن بر پای گاو بندند
وکاعته بالفتح صلب و سخت شدن۔
وکاف بالکسر پالان خر و اسپ جز آن۔
وکال بالفتح والکسر کاهلی کردن اسپ در دویدن و بالضم در فارسی انگشت مرده و آنرا بکال و زکال و سکار نیز گویند۔
وکاله بالفتح والکسر وکیل و ضامن شدن۔
وکانا بالفتح پاره خوشه خرما و انگور۔
وکاوه بمعنی استواری۔
وکب بالفتح بر پای خواستن و بکار کسی ملازم بودن
وکپان بفتحتین چکیدن آب از چیزی
وکد بالفتح قصد کردن۔
وکر بالفتح آشیانه مرغ و بآستانه در آمدن و دویدن اشتر و اسپ و پر کردن مشک۔
وکری بالفتح و بالف مقصوره مثله۔

وکز بالفتح بمشت زدن و سوختن و نیزه زدن و دفع کردن و بالفتح والتشدید جنبیدن۔
وکس بالفتح نقصان کردن و مکر و حیله و گم شدن و گم کردن و بفتحتین کمی۔
وکظ بالفتح دفع کردن و آراستن۔
وکع بالفتح گزیدن مار و کژدم و بدست زدن پستان گوسپند را در وقت دوشیدن تا شیر برون آید و سر زدن بچه پستان را در وقت مکیدن و بفتحتین انگشت ابهام بر سبابه افتادن و بهم دیگر افتادن انگشتان و سخت شدن۔
وکعار بالفتح زن حمقا و مرد فرومایه۔
وکف بالفتح آب چکان شدن سقف خانه و از چیزی و بفتحتین گنهگار شدن و عیبناک گردیدن و گناه و عیب و نقصان و کرانه کوه۔
وکفته بالفتح نشانه مقدار یک نقطه۔
وکل بالفتح کار بکسی وا گذاشتن و بفتحتین مرد عاجز که از عاجزی کار خود را بمردم وا گذارد۔
وکله بالضم مثله۔
وکم بالفتح غمگین شدن و غمگین کردن و پایمال نمودن زمین و خوردن گیاه آن۔
وکن بالفتح نشستن آدمی و بر سر خانه نشستن مرغ و آشیانه مرغ و مقام در کوه و بالضم فرود آمدن کاهها و آشیانها۔
وکنه بالفتح مثله و جای فرود آمدن مرغ۔
وکوب بالفتح آهوی فراخ گام و بالضم چسپیدن و رسیدن۔
وکواک بالفتح بددل و ترسنده۔
وکوف بالفتح شتر ماده بسیار شیر دهنده۔
وکوک بفتح بکم و سوم آواز کردن سگ۔

وکول مثل وکل گذشت۔
وکیره بالفتح طعامیکه برای بنا کردن عمارت مهیا سازند
وکیع بالفتح سخت و محکم و نام مرد دانشمند و معروف و مشکی که از آن آب بیرون تراود و اسپی که خوی نکند و بعضی بمعنی استاد نیز گفته اند
وکیف بالفتح مثل و کف و بمعنی اولین وکف گذشت
وکیل بالفتح آنکه کار باو گذاشته باشد۔
ول بالکسر شانی زده شکوفه را گویند عموما و شکوفه انگور را نامند خصوصا که آنرا بتازی نقاح الکرم خوانند
ولا بالکسر دوستی داشتن و یاری نمودن پیاپی کاری کردن و دوستی و یاری و بالفتح میراث و بنده آزاد و دوستان و یاران۔
ولاج بالتشدید بسیار در آینده۔
ولاد بالکسر زادن۔
ولادت مثله۔
ولاس بالفتح و تشدید لام کرک۔
ولاف بالکسر الفت کردن و نوعی از دویدن و باهم آمدن قومی۔
ولانه بالکسر ریش که بتازی ریش جراحت خوانند و بالفتح نیز آمده و در نسخه سروری والانه گفته۔
ولایت بالکسر حاکم شدن و تصرف کردن بکسی و دوست شدن و یار گردیدن و درست شدن و دست یافتن والی و یاری و پادشاهی و جمع شدن گاه برای یاری کردن و بالفتح یاری نمودن و این مفرد و جمع هر دو آمده است۔
ولایت سیستان اولیاء الله در مودست ولایت مستان الحق چنین خواجه بود
ولایت قابلی یعنی آسمان که ارواح

مومنان در آنجا عهد بسته۔
ولاید بالفتح دختر کان و جمع والده است۔
ولب بالفتح وصل شدن چیزی۔
ولث بالفتح زدن بعصا و جز آن و عهد بستن و باران اندک و عهد بی اختیار و قصد نا استوار۔
ولج بالفتح جایها و غارها و موضعها که بدان پناه برند در وقت باران و در فارسی بفتحتین نام جانوریست شبیه به تیهو اما کوچکتر از تیهو میشود و آنرا در تیج و دو شم و بدینه نیز گویند و بتازی سلوا سمانی خوانند۔
ولجه بالضم بوزن همزه و در بی غارت رونده و بفتحتین غار و جائیکه از باران گریخته در آنجا روند
ولخ بفتحتین و یا خای معجمه نام کتابی ست و جل قلعه ایست۔
ولد بالضم و بفتحتین فرزند و بالکسر بچه و بالفتح قصد کردن۔
ولد الزنا بفتحتین معروف و در اصطلاح شعرا پروانه و کرمهای دیگر که بطلوع ستاره سهیل بمیرند خواجه نظامی گوید ولد الزناست حاسد منم آنکه طالع من ولد الزنا کش آمد چو ستاره یمانی
ولدان بالکسر کودکان و بندگان۔
ولسان بالفتح گام رفتن شتر۔
ولع بالضم والفتح دروغ گفتن و باز داشتن و بفتحتین حریص شدن بچیزی۔
ولعان بالفتح دروغ گفتن و بفتحتین حیران و بی عقل شدن۔
ولغ بفتحتین آب خوردن سگ و جز آن
ولغوه بوزن و معنی گلگونه۔

ولق بالفتح شتافتن و همیشه رفتن و شمشیر و نیزه و جز آن زدن و نوعی از رفتار ناقه
ولوالی بالفتح بلغت سمرقند چرب رود ها باشد و قیل روده که محرب نبود و آن را قیمه کرده در روغن بریان کنند۔
ولوج بالضم در آمدن بچیزی۔
ولوع بفتح بکم و ضم دوم مثل ولع مذکور
ولوغ بضمتین مثل ولغ مذکور
ولول بانگ واویلا گفتن و بانگ و فریاد کردن
ولوله بالفتح مثله و در فارسی شور و آشوب و غوغا
وله بفتحتین بخرد و حیران شدن و سرگشتگی از عشق و در فارسی خشمگی و خشم و بدین معنی بتشدید لام نیز آورده۔
ولهان بفتحتین حیران و مدهوش شدن۔
ولی بفتح بکم و کسر دوم نزدیک شدن و دوم بار باران آمدن و باران دوم بعد از موسمی که باران اول بهارست و دوست نزدیک و متکفل کار کسی۔
ولیجه بفتح بکم و کسر دوم صاحب سر و راز و دوست
ولیح غرارهای پشم و پنبه
ولیحه بحای غیر منقوطه غراره پشم و صوف
ولید بالفتح کودک مادینه و کنیزک و بچه که پسر باشد و نام مردیست که بغایت شجاع و دلاور و متقی و پرهیزگار بود همیشه با کافران قتال و جنگ کند۔
ولیده دختر و کنیزک۔
ولیع بالفتح غنچه ناشگفته از خرما و جز آن که آنرا طلع نیز خوانند۔
ولیعهد پادشاه وقت و قائم مقام۔

وکیف بالفتح بیابانی و نوعی دویدن باهم آن
ولیمانی بالفتح مثل ولیمه که مے آید۔
ولیمه بالفتح طعام عروسی۔
ولین بکسر مین و یای معروف تو باکه بهندی
داد گویند۔
وما بالفتح پاره خوشه خرما و انگور۔
ومد بالفتحتین سخت گرمای شب و گرم شدن و
خشم شدن۔
ومض بالفتح درخشیدن برق بی آنکه پراگنده
شود در ابر۔
ومضاض بالفتح مثله۔
ومضان بالفتح مثله۔
ومق بالفتح دوست داشتن۔
ون بالفتح شبیه و مانند و معنی بن کم توم
شد و در عربی ضعیف در امور و شهرے را
نامند که حسین فرخی و نی منسوب بدان جاست
و حکمای خطا ده هزار سال گویند و بزبان هندی
جنگل پر درخت را گویند۔
ونای بالفتح زن حمقی و مرد فرومایه و سست
و مانده شده۔
ونج بالفتحتین و باجیم تازی در آخر زشت
باشد و ناخوش و مبرم سنائی گوید ؎
سوی خانه دوست ناید چون تو باید حجب،
ور ستانه در نخنبد چون ونج باشد گدا،
و بالفتح واو و سکون نون کنجشک باشد۔
ونجنگ بالفتح واو و جیم و نون دوم ریحان
خسرو گوید ؎ ونجنگ را که نمو کند،
در گلستان زلف و نجنگے +
و بتازی آنرا ضیمران گویند۔

ونده بالفتح و بثانی زده تره تیزک باشد
و آنرا بهندی چرچره گویند۔
ونزو بالفتح بمعنے صمغ۔
ونگ بالفتح و با کاف فارسی در آخر زشت
و مفلس و تهیدست ؎ ازین شعر شاعران را گردد
یقین که من از نهزل و جد تو نگرم از زر و سیم
ونگ سراه گوید ؎ منت پذیر باشی منت دهند بے
گز تو غنے شوند بروزی هزار ونگ۔
و بمعنے گربه و کبک نیز آمده و بالفتحتین نوعے
از گربه کبود که دم ندارد و بتازی دیر گویند۔
وننگ بالفتحتین و نون دوم ساکن ریسمانی
که سر او بدو جانب بندند و خوشه‌های انگور
بران بیاویزند و آنرا آونگ نیز خوانند سوزنی
فرماید ؎ احسان تو بسان وننگ سبیلی است
درخوشاب خوشه انگور بر وننگ +
ونیف بالفتح ترک بردن و آوردن۔
ونیم بالفتح ریده مگس و ریدن آن۔
وه کلمه ایست که در محل تحسین گویند شاعر گوید
ترک من وی سخن بره مے گفت،
هر که دیدش زد و روزه سگفت
وهار بالفتح سست شدن۔
وهاب بالفتح و تشدید ها بسیار بخشنده
و نامی ست از نامهای باریتعالی۔
وهاج بالفتح والتشدید درخشنده۔
وهاد بالکسر زمینهای نشیب۔
وهب بالفتح یکم و سکون دوم و بالفتحتین بخشیدن
و دادن۔
وهج بالفتح افروخته شدن آتش و درخشیدن
آن و بالفتحتین افروختگی و سوزش آن۔

وهجان بالفتحتین افروخته شدن۔
وهد بالفتح مثل وهاد مذکور۔
وهده بالفتح زمین دشت و نشیب و فراخ۔
وهر بالفتح نام ولایتی ست۔
وهز بالفتح سخت زدن و همه دست زدن۔
وهس بالفتح کوفتن و سپردن و سخن چینی
کردن۔
وهشت بالفتح واو و شین معجمه و بکسر واو و ها
نیز گفته اند چهارم خمسه مسترقه و بجای حطی نیز
گفته اند۔
وهص بالفتح شکستن چیزی و سخت پامال کردن
وهط بالفتح زمین نشیب نام موضعیست۔
وهف بالفتح بالیدن و سبز شدن گیاه و
برگ دادن آن۔
وهق بالفتح دوست داشتن و بالفتح یکم و سکون
دوم و قیل بالفتحتین کمند۔
وهل بالفتح دل کسی بجای رفتن که مراد آن
باشد و بدل آوردن چیزی بمقصد و بغلط
گمان بردن و بالفتحتین ترسیدن و غلط و سهو
کردن و در فارسی درخت صنوبر۔
وهله بالفتح ترسیدن و نوبت ترس۔
وهم بالفتح رفتن دل بسوی چیزی بمقصد آن
و گمان بردن و بالفتحتین غلط کردن در حساب
و غیر آن و کینه ور شدن۔
وهن بالفتح سستی و سست شدن و
سست کردن و شتر انبوه و شتر سطبر
و پاره از شب و نزدیک نیم شب۔
وهنک بالفتحتین و سکون نون حلقه چوبین
که بر پا زنند شاعر گوید ؎

چون برون کرد از و نزور و هنگ،
در زمان در کشید محکم تنگ،
و تخمی که زنان برای فربهی خورند بغایت نرم
بود و لعاب باز دهد همچون اسبغول و نیز دم
آب کرده باز خورند۔
وهواه بالفتح هر دو واو نرم بانگ کردن شیر
و غیر برای شفقت و محبت نمودن با همجنس خود
وهوه بالفتح هر دو واو مثله۔
وهی بالفتح دریدن و شگافتن مشک و سست
شدن دیده و پوشیده شدن۔
وهیف مثل وهف که گذشت۔
وی بالفتح بمعنے او و نیز بمعنے وی آمده شاعر
این هر دو معنی را بنظم آورده ؎
که بروز من خبر که رساند بگوش وے۔
کا خر ازین شیوه تا بچند آخر ازین زتا بکے
نه زمن یاد میکنے نه دلم شاد میکنے
همه بیداد میکنے وی ازین شوخی تو وے
و در فرهنگ بمعنی مقدار آورده چنانکه اگر
زراعتے کاشته باشند و غله دهد گویند
صد وی غله داد و اگر سوداگری دو مثل
خرید حاصل کند گویند کرد و وی کفایت
نموده نزاری قهستانی گفته ؎
گر صالح و گر فاسق بر فطرت خویشم من،
گو تخم بنفشان زنابستان ده و وے
و بالضم و قیل بالکسر کلمه ایست که زنان در
محل حیرت و تعجب گویند ؎ بحیرت گفت زال
مولع زر که وی وی جان مادر جان مادر۔
ویب بالفتح وای و افسوس و حسرت۔
ویح بالفتح وای لیکن این کلمه ایست که در

محل ترحم گویند برخلاف ویل که بمحل عقوبت
و عذاب خوانند۔
وید بالفتح بیدا و بسیار و موبدان ازین گرفته
اند و صاحب مؤید گوید ضد بسیار یعنی اندک نقصان
و در تنجیر لست مختصر وید اوراه لسپت و لمبند
یعنی بیرون آسمان و زمین عالم لاهوت و
عدم مؤید ست بر تراز آسمان و زمین۔
ویدا بالکسر و یای معروف کم شده و نقصان
شمس فخری گفته ؎
چون نیست آدمیان باد و دولت باقی،
چو شخص اهرمنان باد و دشمنت ویدا
و در مؤید و حل اللغات ست که بدین معنی
الف نیز آمده۔
ویدستر یعنی بیدستر که خنجایه اوست۔
ویدن بالفتح نافه۔
ویده بالفتح چاره جستن۔
ویدیدن بالفتح واو و سکون هر دو یا بر مشعله
ویدیده بالفتح واو و سکون هر دو یا پاره جسته
ویر بالکسر و یای معروف حفظ که از بر گویند
عنصری گوید ؎
بویرنا بد کسی را بزرگ همت او،
که همتش ز بزرگے نیاید اندر ویر،
و بمعنی فهم و ادراک نیز مستعمل ست نام خسرو گوید ؎
زین بد کنش حذر کن و زین ابلیس،
در وعظ اومی نوش اگر هوش بصیری،
و تیز و یره دیگر بمعنے فریاد و فغان ست و نام دہے
است از مضافات اصفهان غزالی گوید ؎
دل بردند و داد ندش بلام زلف بند،
لاله رخساران ویر و سرو قدان هرند،

و با یای مجهول بعقل و حمق را نامند۔
ویرج بالکسر دار و سیت که در هند آنرا بج گویند
ویره باول مفتوح و بثانی زده و رای مفتوح درختی
را گویند که ساق نداشته باشد و بر زمین پهن شود
یا بچوب و بر درخت و امثال آن پیچیده بالا
رود مانند بیاره خربزه و کدو و عشق پیچان
و قیل بالکسر درخت خربزه۔
ویژ باول مکسور و یای مجهول و زای فارسی
بمعنے ویژه که مے آید۔
ویژه بیای مجهول و زای فارسی بمعنی خالص بود
فردوسی فرماید ؎
زما بر همه پادشاهان درود،
نو ویژه که عدلش بود تار و پود +
ویس بالفتح وای و این کلمه را در محل اقتضا
استعمال کنند و بالکسر در فارسی نام معشوقه رامین
ویسه مثل معنی اخیر ویس مذکور۔
ویشه بوزن و معنی بیشه۔
ویشیده بوزن پیچیده بمعنی گسترده باشد
ویقور بالکسر آرامیدگی۔
ویک باول مکسور و یای معروف کلمه ایست
که چون از چیزی لغزین نمایند ویک گویند
مرادف وی که مرقوم شد و با یای مجهول بمعنے
و یحک که کلمه ترحم ست استعمال کنند فردوسی گوید ؎
سخن گفتن خوب و کردار نیک،
نگردد کهن تا جهان ست و یک،
و شمس فخری بمعنی وای آورده و گفته ؎
گر زین فلک شکایت آرد کسی ز شاه،
پاسخ ز چرخ نشنود الا که ویک ویک،
و در تحفه نیز بدین معنی آورده تحقیق آن ست

که مخفف ویحک و ویلک هر دو میتواند بود لیکن نخستین معنی صحیح ست۔
ویکان بالفتح حقا و آیا ندیدی۔
ویل بالفتح سختی و عذاب و نام وادیست در دوزخ و قیل نام بیابانی ست در غایت گرما و این در محل عذاب مستعمل ست چنانچه ویح در محل ترحم و در فارسی و یای معروف ظفر فخری گوید ؎
او چه خورشید و خصم چون ذره ست ٭ ذره بر مهر چون بیاید ویل
ویلا بالفتح واو در دو نقصان و کلمه ایست که در محل حسرت و افسوس استعمال کنند۔
ویلات بالفتح واویلاها۔
ویلان با اول مکسور و یای مجهول بمعنی ناقه بود یعنی کار ناپیوسته اول آخر کنند۔
ویلک بالفتح یعنی وای مر ترا ای بدبخت۔
ویله بالکسر و یای مجهول فریاد و آواز بلند فردو گوید ؎ چو رعد خروشان یکی ویله کرد ٭ تو گفتی بدرید دشت نبرد۔
و بفتح واو بمعنی واویلا نیز آمده۔
ویهم بالکسر و یای معروف کلاه که بالای مگل الند۔
وین بیای معروف رنگ و بون۔
وینده بوزن و معنی چند سوزنی گفته ؎
یکی پسر که اگر کس ورا بدیده بود ٭ نخواهدش که ببیند بعمر خود یکبار
وینداتک بکسر واو و فتح هر دو نون نافه مشک۔
ویو بوزن و معنی بیو یعنی عروس چنانکه گذشت۔
ویه کلمه استلذاذ ست و کلمه تحریص باستلذاذ

و معنی آن بفارسی طلب لذت کردن۔

باب الهاء

ه حرفیست از حروف تهجی و آن دو قسم است ظاهر که آنرا ملفوظ خوانند و مختفی اما های ملفوظ خواه ماقبل آن مضموم و خواه مفتوح و خواه مکسور باشند بهر حال بحال خود ماند چون رهها و جهها و اندوه ها و کرهها و زرهها و راهها و کوهها و در تصغیر مفتوح گردد چون رهک و اندهک و زرهک و در اضافت مکسور شود چنانچه ره من و اندوه من و های ماقبل مفتوح جز در کلمه که ماقبلش الف باشد و بضرورت شعر محذوف گشته یافته نشار چون ره و که الا بندرت چون وه و جه و به و های ماقبل مضموم غیر از لفظی که پیش آن واو بود بواسطه ضرورت نظم انداخته باشد بنظر در نه آمده چون کوه و انده و اما های مختفی چهار ست اول آنکه برای نسبت و شباهت در آخر کلمات در آرند چون دندان و دندانه و دست و دسته و کوه و کوهه و گوش و گوشه و نشان و نشانه و زبان و زبانه و امثال آن دوم هائیکه برای تشخیص و تعیین مدت در آخر سال و ماه و روز و شب و ساعت بیارند چون یکساله و یک ماهه و یکروزه و یکشبه و دو ساعته اما ظاهر آنست که اینجا برای نسبت ست یعنی چیزی در یکشبه و یکروزه و یکماهه نسبت دارد و این دو قسم مغانه یعنی چیزیکه بمغان نسبت دارد و دیوانه

یعنی آنکه بدیوان نسبت دارد و عروسانه و شبانه نسبت دارد سوم هائیکه در آخر افعال بجهت اسمای حرکت بیارند مثل آن شاعر که این بیت گفته و نظام مروارید سفته و غنچه شگفته و چهارم هائیکه برای بیان فتح آخر کلمه بود و آن های بوده جزو دلالت آن بر فتح ماقبل در معنی کلمه هیچ فصل ندارد و افاده رفع اشتباه کند بکلمه دیگر چون جامه و خامه و بنده و شکوفه و این هات غیر ملفوظه در جمع از کتاب ساقط گردد چون جامها و خامها و در اضافت بهمزه ملینه تبدیل یابد مانند جامه من و خامه تو و در تصغیر بکاف عجمی بدل شود چون جامگک و خامگک و گاهی زائده باشد چون ریجال و رجاله و غنجار و غنجاره و اینان و اینانه و بحساب جمل پنج باشد۔
ها بهمزه و حرف تنبیه ست و همزه نام حرف مد از حروف تهجی و بدین معنی بکسر نیز آمده و از روی لغت طپانچه که بر روی کسی زنند و سفیدی روی جانور و بمد همزه و بکسر همزه یعنی بخش و بده و در فارسی بمعنی اینک خاقانی گوید ؎
کعبه جلکنی با حجر الاسود و زمزم ٭ با عارض و زلف و خط ترکان خطائی
هاب بکسر با اسم فعل ست و لفظیست که برای راندن اسب گویند۔
هابید نائب
هابیل نام پسر حضرت آدم۔
هات بکسر تا اسم فعل بمعنی امر ست یعنی بیا و بخش و او مشتق از هایا التّ۔
هاتر بالفتح بیهوده۔
هالف بالفتح آواز کننده و این مشهورست

که نام فرشته ایست که آواز میدهد از عالم غیب و در سکندری بمعنی مجهول ست آنکه چیزی بر کاغذی از غیب نوشته یابند و یا آوازی که از فرشته شنوند یا کار افتادن چیزی در دل بر سبیل الهام
هاتن بالفتح ابر باران بارنده۔
هاتو مثل هات مذکور
هاتی فعل امر ست برای واحد مونث بمعنی اعطی ای بخش ای زن۔
هاج بالفتح خشک شدن گیاه
هاجد بالفتح خسبنده۔
هاجر بالفتح هجرت کننده و نام قبیله ایست و بفتح جیم نام مادر حضرت اسمعیل ست و آنرا آجر نیز نامند۔
هاجره نیمه روز که بنهایت گرمی باشد۔
هاجس در دل در آینده
هاجی هجی کننده حروف و هجو کننده۔
هاد بتشدید دال آوازی که از دریا و اهل ساحل بشنود و آوازان گاهی زلزله زمین پیدا میشود و بالفتح والکسر کلمائی که برای راندن شتر گویند۔
هادر شیر آشامیدن غلیظ۔
هادرولش نام وشتی ست مابین خجند و دران دشت همیشه بادی میوزد و گویند ابتدای آن باد در غستان ست که در شرق این دشت ست و باد همیشه در نهایت تندی و شدت می وزد و وجه تسمیه این ست که بعضی از درویشان دران بادیه واقع میشوند و با تندی وزد بغایتی که آن درویشان از یکدیگر جدا میگردند صدای با درویش های

درویش گفته دران دشت سگی هلاک میشوند۔
هادم اسم فاعل هدم ست که خواهد آمد۔
هادوری بضم دال نوعی از گدای که بابرام تمام کنند و اخستگی گویا معیشتی نه که با عزت و عنایت آن مهر دری نرو دم چون گدای هادوری
هادی راه نماینده و آرام گیرنده و پیکان تیر۔
هادی مهدی غلام یعنی حضرت رسالت پناه محمد مصطفی صلعم۔
هاذ یعنی این زن گریزنده۔
هارب بالفتح گریزنده۔
هارم شتر یکه گیاه مردم خورد۔
هارس زمین هموار و دشت و گویند زمین سخت و زمین بی درخت و زمین خشک۔
هاروت نام یکی از دو فرشته معروف که در چاه بابل بواسطه اظهار سحر و جادو بران اند و قیل این لغت عجمی ست۔
هاروت فن یعنی ساحر و جادوگر۔
هارون نام برادر بزرگ مهتر موسی که بدعای موسی پیغمبری یافته بود و نام یکی از خلفای عباسی که او را هارون رشید گفتندی و نیز قاصد و پیک و نقیب و پاسبان که در ملک تاریمی ست که هارون همه شب جلاجل بکمر بسته پاسبانی میکند و گرداگرد میگردد و بر آواز و پاسبانان دیگر بیدار شوند
هارسی کناس یراکه هارسی سرگین را برمیدارد۔
هاز بزای فارسی ها نکه در مسئله گذشت۔
هاز بالا نوعی از ماهی خورد ست که پاهای بسیار دارد و بر پشت او خار بود۔
هازل مسخره۔
هاژو فرو مانده و حیران۔

هاژه متحیر و فرو مانده و خاموش که از حسرت بر یکجا فرو مانده و داده شده
هاژویدن فرو ماندن و حیران شدن۔
هازیدن نگریستن و گرستن۔
هاس بالفتح بیماری سل شدن و لاغر کردن و ربودن عقل و در فارسی بمعنی دیگر باشد۔
هاشم استخوان سر و نام جد حضرت رسالت پناه صلعم
هاشمه جراحت و زخمیکه باستخوان رسیده باشد و استخوان ازان شکسته بود۔
هاصه بتشدید صاد چشم تنک۔
هاضم بالفتح شکننده و آنکه میگویند که این طعام هاضم است یعنی شکننده و رزینده است در معده۔
هاضوم گوارش و نام دارویست که بر طعام بخورند برای هضم۔
هاطل ابر بسیار بارنده۔
هاع گرفتن چیزی را۔
هاک بوزن و معنی خاک مرقوم یعنی تخم مرغ۔
هاکره با کاف موقوف کسی که زبانش در سخن گیرد و بتازی الکن گویند شاعر گوید ؎
بدور معدلتش هر زبان از وا زبیم ٭ شدند هاکره از کاف کاروان گفتن
لیکن در دیوان سوزنی این بیت بر نوجه یافته شد ؎
زمین عدلتش از زبان دزد بر آ ٭ چو کره شود از کاف کاروان گفتن
و برین تقدیر یا جداست۔
هاکله شله۔
هال بتنوین لام مع الکسر لفظیست که برای اندن اسپ گویند و آرام و قرار و در فارسی دو میل که بر طرف میدان سازند تا چوگان بازان گوی از

میان آن بگذر انند مولوی گوید ؎
شاد باش ای مقبل فرخنده حال
کوی معنی راهی بر سوی هال
و مرادف هیل یعنی الاچی که بتازی آنرا قاقله نامند
هالع شتر مرغ تیز رفتار و مرد حریص
هالک نیست شده و نیست کننده و هلاک بفتحتین جمع
هاله دایره که گرداگرد ماه خرمن ماه و خرمن مه و قمر و آرام گرفته قرار یافته لیکن این معنی از تال ماخوذ ست و نوعی از هیزم که بجای مشعلها سوزانند و در فرهنگ بمعنی لون و رنگ نیز گفته ادیب صابر بهر دو معنی نظم نموده
زنجم همیشه هست زدست تو لاله
دلالهٔ که هست بهر خانهٔ هاله بر داشت
آن عروس در آور بپیش من
انگیخت در برم زنگی زرد هاله
هام بتشدید میم تارک سر و جعد و و غدش هام و مهتران و پیشانیها و شب پره و بمعنی فراهم نیز آمده است
هامال فریب همتا مرادف همال خسرو گوید ؎
این آتش و این باد و سوم آب و دیگر خاک
هر چار موافق نه بیکجا و نه هامال
هامان نام وزیر فرعون لعنة الله علیهما
هاماوران بلادیمن که پدر سوداوه که از زن کیکاوس بود و پادشاه آنجا بود و بعضی گویند از بلاد شام ست یعنی بلاد یمن فردوسی گوید ؎
جهانی پر آشوب لشکر شدند
بهاماوران حمله گیر شدند
هامده بالفتح خشک شده و فرو برده و زمین بی گیاه لقوله تعالی و تری الارض هامده
هامراه بامیم موقوف یعنی همراه فردوسی گوید ؎
سگ و گرگ همسایه و هامراه
بدندش همه سال پویان براه
هامرز بالفتح میم و سکون زای معجمه در آخر بلغت پهلوی بمعنی برخیز باشد
هامز عیب کننده و بچشم اشارت کننده و سخن چین
هاموار یعنی همیشه
هامواره مثله
هاموم پیه گداخته و کوهان شتر
هامون دشت و زمین هموار و سخت که باران قبول نکند
هامه بتخفیف میم سر و پیشانی و تن مرد و مهتر قوم و بوم و بتشدید میم چارپا
هامی گشته و سرگردان
هامیان یعنی همیان
هان کلمه ایست که در محل تاکید گویند خواه در اغراض خواه در غیر آن کمال اسمعیل گوید ؎
زمین بلرزد بر خود اگر تو گویی هین
فلک بماند بر جای اگر تو گویی هان
هانی بنون مکسور بلغت پهلوی بمعنی نخستین
هانیه مخفف هر آینه
هاون کوب مزدور و شاگرد طبیب که دارو کوبی کند
هاوون معرب هاون که مشهورست
هاویه دوزخ و راه در میان کوه و زنی که فرزند
هاهوی یعنی شور و غوغای غمزدگان در دل سوختگان شاعر گوید ؎
دو در دارد این هفت رنگین سرای
گهی های هوی گهی هاي های
هایاهای شور و غوغا و واقعه غمزدگان و نیز غوغای شادی و میزبانی و بدین معنی هویاهوی نیز آمد
هایاهوی مثله
هایج شتر نر که آرزوی جماع داشته باشد و غضب
هایع مرد بد دل
هایعه آواز سخت ترسناک
هایل ترساننده و این مشتق از هول ست و هول بالفتح ترسان
هایم شیفته عشق و شتر مست
هب بالفتح و تخفیف بای ابجد بخش در همینی امرست و بالفتح و تشدید با بیدار شدن و روان شدن نیزه و شمشیر در مضروب
هباب بالفتح نشاط رفتن و جای برده
هبات بالفتح نام موضعی ست
هباشه بالضم آدمیان جمع شده و مال جمع شده
هبار بالفتح و تشدید بای ابجد نام مردیست
هباک بالفتح و بابای فارسی فرق سر فردوسی گوید ؎
یکی گرز زد و ترک ابر هباک
که از اسپ اندر آمد همانده نجاک
و بابای فارسی نیز آمده است
هبال بالفتح و تشدید بای ابجد صیاد و فرهنگ و در فارسی و بابای فارسی بالضم و قیل بالفتح انباز و هم باز
هبب بالکسر جامه
هبت بالفتح زدن و بعقل شدن و بد دل

شدن و سست عقل گردانیدن
هبته بکسر ها و فتح با بخشیدن و بالفتح و تشدید با روان شدن شمشیر و نیزه در مضروب و بکسر با و شد دریاره جامه
هبد بالفتح دانه حنظل و در فارسی بفتحتین ماله که زمین در زراعت بدان هموار سازند و بعضی بابای فارسی گفته اند و در نسخه سروری گوید بالفتح ها و سکون بای حطی چیزی که خرمن بان باد دهند تا کاه از دانه جدا شود
هبر بالفتح گوشت گرفتن و گوشت بریدن و گوشه زمین غیر و بفتحتین بسیار گوشت شدن و فربه شدن شتر و در فارسی چرک و ریم شاعر گوید ؎
کس چو جاهست پر زخون و هبر
مردم از وی چه کار باید و فر
هبرته بالکسر سبوسه که در موی سر می باشد
هبرزی بالکسر مرد خوبروی و سوار اسپ و هر چیزی خوب را نیز گویند
هبره بالفتح بریدن گوشت
هبری بالکسر آهنگر و زرگر
هبز بالفتح مردن
هبض بالفتح شادمانی بالفتح و التشدید فشردن و در نشاندن چیزی
هبط بالفتح فرود آمدن و لاغر و نقصان کردن
هبع بالفتح شتر بچه که در آخر نتاج زاید
هبغ بالفتح خفتن
هبقعه بر سر پاشنه نشستن
هبک بفتحتین و کاف تازی در آخر بمعنی کف دست
هبل بفتحتین بی فرزند شدن و گم کردن فرزند
مادر را و بالضم و فتح با نام بتی ست که در کعبه بود و بالکسر و فتح با و تشدید لام مردم پیر کاهل و گران تن
هبلش بالفتح کسب کردن و گرد آوردن
هبنج بفتحتین و تشدید نون پسر فربه و نازک اندام
هبنجه بالفتح مثله
هبنق بفتحتین و تشدید نون مفتوح نام مردی که بغایت احمق بود میگویند که آن شخص برای ناگم شدن خود نشانی در گلوی خود انداخته روزی یکی در خواب آن نشان را از گلوی او کشیده و در گلوی خود انداخت چون بیدار شد فریاد بر آورد که من گم شدم بعده این ضرب المثل شد کاحمق من الهبنق و بالکسر خادم و خدمتگار
هبنقع بفتحتین احمق و متکبر
هبنقه بفتحتین مثل هبنج که گذشت
هبو بضمتین و بتشدید واو عزم برخاستن کردن و فرو بردن آتش
هبوب بالضم و قیل بضمتین وزیدن باد و آمدن و ایستادن و بالفتح باد گرد انگیز
هبوة بالفتح گرد و غبار و هبوات جمع
هبود بالفتح و تشدید با نام جائیست در بلاد بنی نمیر
هبوط بضمتین فرود آمدن و گم شدن بهای متاع و لاغر شدن از بیماری و نقصان کردن و بالفتح شتر لاغر
هبوغ مثل هبنج که گذشت
هبول بالفتح زنیکه فرزندش نماند
هبهبه بالفتح کسی را خواندن بر جهد و جنبانیدن
چیزی
هبهبی بالفتح شبان و قصاب جوانیکه در خدمت چالاک باشد
هبی بالفتح یکم و کسر دوم و سوم مشدد دختر و کنیزکان خرد و بالفتح یکم و دوم مکسور و سکون سوم یعنی دور شو و این لفظیست که برای راندن اسپ گویند
هبیب جستن باد گرد انگیز و برانگیخته شدن شتر نر برای رفتن بر ماده
هبیت بالفتح کم عقل و سست رای و بد دل
هبیر بالفتح زمین هموار
هبیط بالفتح شتر ماده لاغر
هبیون بوزن و معنی افیون
هت بالفتح و تشدید تا تیک سخن گفتن و بسیار گفتن و دریده شدن جامه و ریزانیدن و شکستن
هتات بالفتح و تشدید تا مرد بسیار گوی و چست
هتاف بالفتح آواز دادن
هتاک بالفتح و تشدید تا پرده در و فاش کننده
هتان بفتحتین باریدن باران
هتر بالفتح سخن بیفائده و خبر عجب و سختی زمانه
هتمشه باول مفتوح بثانی زده و شین منقوطه مفتوح یخ را گویند
هتف بالفتح آواز و آواز کردن
هتک بالفتح پرده دریدن
هتکفت بالضم یکم و سوم و نیز بفتح یکم جایست و هنکفت بانون نیز گویند
هتل بالفتح باریدن باران و روان شدن اشک از چشم و بالفتح و کسر ثانی ابر بسیار بارنده و بالضم و تشدید ثانی ابرهای بارنده و این

جمع ست۔
هتم بالفتح شکستن دندان پیشین از بن و بفتحتین شکسته شدن دندان پیشین۔
هتل بالفتح سخن پوشیده۔
هتمله بالفتح باخود آهسته سخن گفتن۔
هتن بالفتح چکیدن اشک و باریدن باران
هتو بالفتح گرسنگی۔
هتیال بالفتح نام ولایتی ست۔
هثم بالفتح بخشیدن۔
هج بفتحتین آماس و آماس شدن پستان شتر و زدن بعصا و جز آن و فرو رفتن و در فارسی بالفتح راست کردن چیزی و راست ایستاده ماندن نیزه و ستون و امثال آن چون چیزی بر زمین افتاده باشد راست کنند گویند هج کرد یعنی راست کرد از تیره او کرد علمهای ظفر هج
هجا بالکسر نکوهیدن کسی را و هجی کردن حروف تهجی را و بد صحبت نمودن زن شوهر را و تیر انداز و شوهر زن را لذت کردن۔
هجاجه بالفتح احمق۔
هجار بالکسر رسن پالان شتر و زه کمان۔
هجارس بالفتح ددو دام که در شب گردند۔
هجان بالکسر زمین پاک و زن کریمه بزرگوار و شتران سفید و شتر سفید موجمع و مفرد آمده
هجاور بفتحتین شهریست منسوب بجو بر و یان شاعر گوید ؎
ای کرده روح بالب لعلت توانگری
معشوق ارتکی و نگار هجاوری
و گروهی و جمعی از مردم را گویند۔
هجاهج بفتح یکم و کسر چهارم شتر۔

هجده بالفتح شرده۔
هجر بالفتح نیمروز که غایت گرم باشد و جدائی کردن و پریشان گفتن بیمار و تنگ بر کشیدن شتر را و بالضم سخن بیهوده و بعضی گفته اند سخن فحش و بفتحتین نام شهریست که خرما در آنجا بسیار میشود
هجران بالکسر از کس بریدن و جدائی کردن
هجرس بکسرها و را روباه۔
هجرع بالکسر دراز و نادان۔
هجره بالکسر گذاشتن و جدا شدن۔
هجس بالفتح آواز و سخن نرم که شنوده نشود و فهم کرده نشود و چیزی در دل در آمدن۔
هجعه بالفتح خفتن و بالضم و فتح جیم احمق و غافل
هجف بالکسر و فتح جیم و تشدید فا مرد ستمگار و شتر مرغ گران جثه۔
هجل بالفتح انداختن و بفتحتین دشت و هامون که مابین دو کوه واقع شده باشد۔
هجم بالفتح کاسه بزرگ و تمام شیر پستان دوشیدن و ویران کردن خانه و از بن بر کندن
هجمه بالفتح رمه اشتر و سختی گرما و تابستان۔
هجنبد بفتحتین سبزه ایست که او را بر غست نیز گویند۔
هجو بالفتح نکوهیدن و بد گفتن کسی را۔
هجود بضمتین شب خفتن و شب بیدار داشتن و اشب نماز گذاردن۔
هجور بالضم و فتح جیم دهیست در نواحی غزنین از انجاست شیخ علی هجوری که در بلده لاهور آسوده است۔
هجوع بضمتین خفتن و خوردن تا حد سیری و نادان شدن و گرسنگی و غافل و احمق۔

هجول بالفتح زن فاحشه۔
هجوم بضمتین در آمدن بر کسی و بر چیزی که ناخوش آیدش و چشم فرو رفتن و انبوهی و نگاه بر سر چیزی در آوردن و بالفتح آنکه خانها را ویران کند۔
هجهج بفتح هر دو ها لفظیست که برای راندن گوسپند گویند۔
هجیج بالضم رودخانه ژرف و وادی مغاک و عمیق و زبانه آتش و برافروختن آن۔
هجیر بالفتح گرما و نیمروز و حوض فراخ و شوره گیاه خشک و شکسته و بالکسر و تشدید جیم خود عادت و در فارسی باول مفتوح و ثانی مکسور و یای معروف نام پسر قارون بن کاوس که سهراب او را و قتیکه با ایران میرفت در قلعه سفید ورکه در سرحد است در جنگ زنده گرفت فردوسی گوید ؎
هجیر دلاور میان را ببست ٭
بران باره تیز تک بر نشست ٭٭
و بالضم بمعنی هجیر که در فصل خامس قوم شد۔
هجیع بالفتح پاره از شب۔
هجیمه ماست۔
هجین ناکس و فرومایه و آنکه پدرش آزاد باشد و مادرش کنیزک و اسپی که پدرش عربی و مادرش غیر عربی باشد و شتر بزرگ و چیزی زشت و اسپ پالانی۔
هد بالفتح و تشدید دال شکستن و ویران کردن و شکستن اندوه و مصیبت و سست کردن کسی را بقوت و نیرومندی و بخشنده و کریم و بالکسر مرد ضعیف و بد دل۔
هدا بالکسر آنکه در وقت درماندگی آواز کند و از آن سست گردد اما آنچه مشهور و مسموع ست

هدی بجای حطی ست چنانکه گذشت مگر تفرقه بتازی و فارسی خواهد بود۔
هداب بالفتح ریشه و پرده جامه و برگی که پهنا ندارد۔
هداة بالضم راه نمایان جمع هادی۔
هداج بالفتح والتشدید نام اسپی است۔
هدال بالفتح شاخ درخت فرو هشته شده از بسیاری میوه۔
هدان بالکسر مرد احمق و بیدل۔ یمن
هداهد بالضم هدهد و بالفتح گروهی ست از
هدایا بالفتح چیزها که پیش کسی تحفه برند جمع هدیه
هدایت بالضم رسته و بحذف الف نیز آمده
هدایه بالکسر راه نمودن و راه گرفتن و نام کتابی ست در علم فقه
هدب دو شدن و میوه چیدن و بالضم و بضمتین موی مژگان و بفتحتین برگی که پهنا ندارد
هدیر بانگ کردن کبوتر و شتر که رفتار بسیار کند
هدجان بفتحتین لرزان رفتن پیر در راه۔
هدر بفتحتین و بالفتح یکم و سکون دوم باطل و ضایع و ناچیز گردیدن و بدر شدن خون کسی یعنی قصاص گردیدن و موش بر زن شراب و آواز در حلق گردانیدن اشتر نر و سرائیدن و بانگ کردن کبوتر۔
هدرة بفتحتین فرو افتاده ها و باطل شده ها و بضم و فتح دال فرو افتاده و تاخیر شده۔
هدرشه بالفتح قدر از باران و بالفتح ها و کسر دال اشتر ماده که سخت آرزوی نر داشته باشد۔
هدس بالفتح راندن۔
هدف بفتحتین چیزی بلند و بنا بلند و جای
بلند و ریگ توده و پشته و آماج و نشانه که بر آن تیر زنند و مرگ بزرگ۔
هدق بالفتح شکستن۔
هدل بالفتح رها کردن چیزی را و فرو افگندن لب شتر را و بفتحتین فراز شدن لب شتر و ابراحت و بکسر دال شتر دراز لب و در فارسی بالفتح نام گیاهی است تلخ که از اهل هند چرائته خوانند۔
هدم بالفتح ویران کردن و باطل و انچه عرب گویند الدم الدم الهدم الهدم یعنی زندگانی شما زندگانی است و مردن شما مردن ماست و بفتحتین سخت آرزو کردن شتر ماده نر را و آنچه از کرانه چاه خراب شده باشد و فرو ریزنده گردد در چاه و باطل و بالکسر جامه کهنه۔
هدن بالضم آشتی و صلاح در جنگ۔
هدنج بفتحتین اسپ خنک۔
هدنگ بفتحتین مثل۔
هدنه بالضم آشتی و آرمیدگی و صلاح۔
هدو بضمتین و تشدید واو آرمیدن و در اصل هدو مهموز لام بوده است و بضمتین و تخفیف واو فعل ماضیست مجهول برای جمع مذکر غائب و او مشتق از هدایت ست یعنی راه راست نموده شدن۔
هدون بضمتین آرمیدن و آرام دادن۔
هده بضمتین فرو افتاد ها و باطل شده ها و بالضم و فتح دال فرو افتاده و در فارسی بالضم حق و بالضم مثله و بیهوده و هیده از ینجا خود ست و در نسخه سروری بمعنی فائده و نفع در آورده قطران گوید ؎ مهر خواهی ز سن و بد مهری

بده خواسته زمن و بهیده ٭
هدهد بالضم سر دو ها مرغیست معروف و آنرا بفارسی پوپک نامند و بزبان گیل آن را شالیسته گویند و کبوتر نر را نیز خوانند و هداهد بالضم مثله
هدهده بالفتح بانگ کردن کبوتر و قمری و بانگ کردن اشتر برای ماده و جنبانیدن طفل را در گهواره تا بخسپد۔
هدی بالضم و بالف مقصوره راه راست نمودن و راه راست و بالفتح و قیل بالکسر سیرت و سیرت نیکو داشتن و چارپائی که جهت قربانی بمکه معظمه فرستند و کار و جهت و پیش رفتن و بتشدید یا هدیه عروس و اشتر و مردی که او را حرمتی نباشد و زنی که بخانه شوهر فرستاده شده باشد۔
هدیا بالفتح جمع هدیه ست یعنی چیزها که پیش کسی تحفه برند
هدید بالفتح آواز کردن چیزی که بیفتد و آواز دیوار و جز آن وقت افتادن۔
هدیر بانگ کبوتر و بانگ شتر و در شرح نصاب بمعنی بانگ کردن کبوتر و کشتن اشتر۔
هدیل بالفتح کبوتر نر و آواز کبوتر و قمری جز آن و بانگ
هدیم بالفتح شتر ماده که آرزوی نر کرده باشد۔
هدیه بالکسر کار و جهت و سیرت و بالفتح و تشدید یا و کسر دال آنچه از روی محبت برای دوستان تحفه برند و بتخفیف یا نیز آمده و شتر و چارپائی که برای مکه معظمه برند تا قربان کنند
هدیه جان یعنی خط و مکتوب هدیه جانم روان دارید بر دست صبا۔
هدیه دندان زر که بفقرا بعد از طعام خورانیدن دهند و آنرا مزد دندان نیز گویند۔
هذ بالفتح و تشدید ذال معجمه شتاب بریدن و شتاب

رفتن وشتاب خواندن -
هذا بالفتح اسم اشارت ست یعنی این و بالفتح یکم و
هذار بالفتح وتشدید ذال منقوط بسیار بیهوده گوی
و همچنین هنذار -
هذام بالفتح وتشدید ذال شمشیر برنده -
هذان بالکسر مرد احمق هذن بالضمتین جمع -
هذب بالکسر کاستی و بالفتح یکم و سکون دوم پاک
کردن و شتابی در پریدن و سخن گفتن -
هذبان بالفتح مرد چست کار و چست گفتار و مرد
شتاب سخن و سبک سخن -
هذول بالضم زمین پشته خورد و مرد سبک و تیز سبک
و بالفتح دال گروهیست از بنی تمیم و نام مردیست -
هذر بالفتح بیهوده گفتن و بیهوده گوئی و بالفتحتین بیهوده
هذرمه بالفتح بشتاب خواندن قرآن و غیر آن و
سخن بشتاب گفتن -
هذم بالفتح بریدن بشتاب و بشتاب چیزی
خوردن و بالضم شمشیر برنده -
هذمه بالفتح نوعی از رفتار -
هذو بالفتح بشتاب بریدن و بیهوده گفتن -
هذوذ بالفتح برنده -
هذی بالف ممدوده و ذال منقوط این زن
و این اسم اشارت ست و بالفتح یکم و سکون دوم بیهوده
گفتن -
هذیان بالفتحتین بیهوده گفتن و سخن بیهوده -
هر بالکسر و تشدید رای مهمله گربه نر و
بالفتح کراهت داشتن و ناخوش شمردن
و نام زنی ست و خواندن گوسفند
و در فارسی کلمه ایست که افاده معنی
عموم کند و دانه که میان گندم روید که
خوردن آن مضر بود بنابراین ز میان گندم
جدا کنند لیکن در نسخه سروری گفته که بالضم است
و در فرهنگ بالفتح آورده و بالضم در فرهنگ بمعنی
نرسیدن و از جای رفتن دل -
هرا بالفتح وتشدید را ساخت اسپ چون
سینه بند و لجام و جز آن که اکثر از زرین و
سیمین که در ساخت زرین تعبیه کنند بنابر
مشابهت بسیله هرا خوانند خاقانی فرماید

براى زرچو اختر و برگستوان چو چرخ
افگنده بخت زیور عیدی برا شقرش

و بعضی شعرای متقدمین و متأخرین بمعنی ساخت
زرین نظم نموده اند هیچ معلوم نیست که بآن
معنی رسیده اند و با آنکه بدین معنی نیز آمده
و مخفی نیست که هرا بمعنی هلیله هندی است و در
فارسی نیامده و بالضم ترس و بیم و درخشیدن
شمشیر نظامی هر دو معنی را نظم نموده

ز هرای حمله زهرای تیغ
شده آب خون و روان تند میغ

و آواز مهیب مانند آواز سباع و وحوش فردوسی
در صفت شب گوید

نه آوای مرغ و نه هرای دد
زمانه زبان بسته از نیک و بد

و در نسخه سروری بالفتح بمعنی فرو رنجیدن گفته و
نیز نام شهری هری نظامی گوید

هرای گنج چو بدرام کرد
به پهلو زبانش هری نام کرد

هراج بالفتح والتشدید اسپیکه رفتار
بسیار کند -
هرار بیمار شدن شتر -
هرارش بالفتح قی و استفراغ -
هرازان بالفتح والتشدید دوست دارنده
هراس بالفتح درختیست بسیار خار و بالکسر
ترس و بیم و برین قیاس هراسیدن و هراسید
و هراسید -
هراسندگان بالکسر خائفان و تابیان و
متقیان و علما -
هراسه بالفتح والکسر انچه که کسی را بدان
بترسانند و نیز در کشتها مثل صورت شیر و
و امثال آن راست کنند تا جانوران کشت را نخورند
هراسیدگان مثل هراسندگان -
هراسیدن بالکسر ترسیدن -
هراش بالفتح مهار شتر و بالکسر مکان در هم
انداختن برای جنگ و در فارسی بالفتح مثل
هرارش که مذکور شده -
هرآفتاب یعنی هر روز -
هراقه بالکسر ریختن آب و خون و جز آن -
هرامیل بالفتح موهای افتاده -
هراوی بالفتح و بالف مقصوره عصاهای بزرگ
هرآینه بالفتحتین ناچار و بیشک -
هرب بالفتحتین گریختن و گویند ما له هارب
ولا قارب نیست او را کسی که از وی بگریزد و دوست
او را کسی که با او نزدیکی جوید یعنی هیچ نیست
و اصلا اعتباری ندارد -
هراباس بالکسر شیر قوی و درنده -
هرپاسپ بالفتح و سین موقوف و هر دو
بای عجمی ستاره و سیاره و جمع آن هرپاسپان
هرپاسبان یعنی هر ستاره و بمعنی ساحر
نیز آمده -

هربد بالکسر و بابای موحده مفتوح خادم آتشکده
و قاضی آتش پرستان هربذ معرب آن بکسر
ها و ذال معجمه -
هربذه مثله -
هربو بالفتح و ضم بای موحده گلیست شبیه
هرت بالفتح دریده شدن و دریدن جامه
و کسی طعن کردن و بالفتحتین فراخ شدن
دهن و فراخ -
هرته بالفتح یکم و کسر دوم زنی که بوقت
ملاعبت زود انزال کند -
هرتو بالفتح اسپغول -
هرج بالفتح آشوب و فتنه و کشش و
بسیار گفتن و در آمیختن و بسیار مجامعت
کردن و بالفتحتین سرگشتگی شتر از سختی گرما یا سرما
هرجاب بالکسر شتر دراز و بزرگ و ریگ بزرگ
هرجاس بالکسر بزرگ
هرجل بالفتح نوعی از رفتار و رفتار
هرجله بالفتح مثله -
هرجه بالفتح آشفته رفتن و آشفته گفتن و
در فارسی بالفتح و با جیم عجمی بکسر معروف که
افاده معنی عموم کند -
هرچهار کتاب بالفتح معروف -
هرچه تمامترست یعنی نهایت تمام است
هرچه خوشترست یعنی بنهایت خوشترست
ظهیر فاریابی گوید

گفتار تلخ زان لب شیرین در خورست
خوش کن عبارتی که خطت هرچه خوشترست

هرد بالفتحتین زردچوبه و گوشت پختن و
مهر کردن و شگافتن و عیب کردن و رنگ
زرد کردن چیزی را -
هردب زن عجوز
هردی بالکسر زردچوبه -
هرر بالفتح یکم و کسر دوم گربه های ماده -
هرروزه بالفتح و با واو فارسی پیوسته
که بتازیش ورد خوانند -
هرزمان بالفتح هر وقت -
هرزه بالفتح ها و زای منقوطه بیهوده گفتن
و آشفته گفتن -
هرزه گوی یعنی بیهوده گوی -
هرس بالفتح و بکسر را گربه و شیر درنده
و بالفتح کوفتن -
هرسه دختر آن سه ستاره که یکباره متصل
بنات النعش ست -
هرشم بکسر ها و فتح شین و تشدید میم سنگ نرم
و کوه نرم -
هرشه و شین منقوطه عشق پیچان که بتازیش
لبلاب خوانند -
هرض بالفتح دانهای خرد مانند آبله -
هرط بالفتح طعنه کردن و بد گفتن و بهم آمیختن
و بالکسر و فتح را گوسپندان ماده بزرگ -
هرطال بالکسر دراز -
هرطمان بالفتح نوعی از جوب -
هرطه بالکسر گوسپند ماده بزرگ -
هرع بالفتحتین شتافتن و روان شدن
جوی خون و جز آن -
هرف بالفتح غلو کردن در مدح و دراز کردن
آن و زود میوه آوردن درخت خرما -
هرق بالفتح ریختن -
هرقل بکسر ها و قاف و بالکسر و فتح را لقب پادشاه
روم و آنرا عظیم الروم خوانند -
هرک بالضم و با کاف فارسی بی عقل و احمق
را گویند -
هرکاره بالفتح دیگ سنگی سرکشاده که در آن
آش و جز آن پزند و بخراسان معروف است
فردوسی گوید

بیامد زن از خانه باشوی گفت
که هرکاره و آتش آور نهفت

هرگز یعنی هیچ وقت و زمان همیشه و لایزال
و هرگزی پاینده و باقی -
هرلیه کوفته شده و طعام معروف -
هرم بالفتح گیاهیست شور و بالفتحتین پیری
و بکسر را مرد سخت پیر و نام شخصی ست -
هرماس بالضم اهرمن و بالکسر شیر قوی -
هرمان بالضم عقل و هوش و بالفتحتین و گنبدی
است در مصر قدیم بسیار استوار که در طوفان
نوح خراب نشد -
هرمز بضم یکم و سیوم نام شهریست کناره
دریا و نام پسر نوشیروان و نام مشتری و ششم
روز از هر ماه شمسی و فرشته ایست که تدبیر
امور و مصالح روز هرمز بدو متعلق است و نام
عاشق گل -
هرمزد بضم یکم و سیوم مثله و ستاره ایست
در آسمان ششم که قاضی فلک ست بتازیش
مشتری خوانند خانه در برج قوس و حوت دارد
منجمان سعد اکبر گویند -
هرمس بالکسر مثل هرمز مذکور و نام حکیمی که
امیس و طلیس سلطان سکندر بود گویند

یونانیان ادریس پیغمبر را گویند که واضع فن حساب ست۔
هرمست مثل هرمز مذکور۔
هرمله بالفتح موی برکندن۔
هرموز بالفتح همان هرمز مذکور۔
هرمهی بالفتح هر ماهی در شبی۔
هرمند بالکسر و فتح دوم و سکون نون رودیست در نواحی جرجان که منبع آن از کوههای دنیا منفجر میشود از جوانب چشمها بدان ریزند و نام قصبه ایست در نواحی اصفهان
هرو زدن بعصا و در فارسی بالفتح بمعنی گربه و در بعضی نسخه بزای معجمه آورده۔
هروانه بالفتح بیمارستان و شکنجه و عذاب
هروتوم بالفتح و ضم رای و تای فوقانی و هر دو واو مجهول اسپغول و بحذف واو اول و سکون رانیز آمده۔
هروک بالفتح با و واو نام خسرو پرویز و این لغت از جاماست نامه نوشته شد۔
هرول نوعی از رفتار اسپ و دویدن۔
هروم بضمتین نام شهری که او را بردع نیز گویند و نام مردی۔
هروه بالفتح دویدن۔
هره بکسر ها و فتح را جای خاکستر و بتشدید را گربه و ثانی مشدد مفتوح مقعد استاد روحی سمرقندی در صحبت راه گوید ؎
ده روزه راهش گرفتم چو مردمان۔
با هفت هشت کرده و ده پانزده پیاز۔
کوهش لبسان ابرو در آورده سربسم
دستش لبسان خشله نهاده ز بار باز

وگیاهیست که در ایام بهار میان زراعت جو و گندم بروید۔
هرهره بالفتح هر دو ها خواندن گوسپند و جنبانیدن
هرهفت زیب و زینت و هفت نیز خوانند و آرایش مغگانه را نیز گویند یعنی خضاب وسمه و گلگونه سفیداب زرک و غالیه و سرمه
هرهفت کرده یعنی خود را آراسته و زیور پوشیده۔
هرهفت کرده یار یعنی یار خود را آراسته و زیور پوشیده۔
هرهور بضم هر دو ها آبی که بسیار آواز کند در رفتن۔
هری بالفتح یکم و کسر دوم گوشتی که نیک پخته باشد و بکسر یکم و فتح دوم و بالف مقصوره نام شهریست بنا کرده سکندر۔
هربدیه بالفتح تعنوک و بالکسر مذهب گبران و از کیش بکیش شونده۔
هریر بالفتح بانگ کردن سگ از سرما و جز آن و کراهت آمدن از شراب و جز آن۔
هریره بالکسر و الضم تصغیر هره مذکور۔
هریع آنکه زود بگریه رود۔
هرین بالضم و کسر رای مشدد آواز مهیب مانند آواز سباع و وحوش۔
هریو بالفتح و باو واو فارسی نام شهریست از خراسان۔
هریوه بکسر تمین و یای مجهول و واو مفتوح منسوب بشهر هری عموماً و زر خالص را نیز خصوصاً و زن فاحشه۔
هزر بالفتح و تشدید زای منقوطه جنبانیدن

وآواز سگ و جنبانیدن درخت
هزاة بضم ها و سکون زا آنکه بروی مردم افسوس و خنده کنند و بالفتح زا نیز آمده۔
هزار بالضم بیمار شدن شتر و بیماری که پوست شتر بریزاند و در فارسی بالفتح بلبل و عدد معروف که تبازیش الف خوانند
هزار اسپ قلعه ایست از مضافات خراسان
هزار آستین یعنی دریا۔
هزاران جمع هزار بر خلاف قیاس و نیز بازی چهارم نرد را خوانند و آن جمله هفت بازی اند که اسامی هر هفت در لغت خانه گیر گفته اند و معنی بلبل نیز آمده و بکسر ها و تشدید زا نام قبیله ایست۔
هزاران حلی یعنی ستارگان ثابت۔
هزارا و ایعنی بلبل کمال گوید ؎
هزارا وای بستان شریعت
پناه خلق و سلطان شریعت
هزار آواز مثل هزار داستان که می آید۔
هزاریا بالضم کرمیست معروف۔
هزار پائی مثله و نیز گزنده ایست زهر دار که هندی آنرا کنکهجوره نامند۔
هزار بر بضم با موحده قلعه ایست از ولایت
هزار تابه اسمی است از اسمهای آفتاب۔
هزار تو یعنی شکنبه۔
هزار چشمه ریشی ست که بر پشت آدمی برآید بتازی سرطان گویند و بعضی گویند که قسمی از سرطان ست او را الکلک نامند۔
هزار خانه مثل هزار تو که گذشت
هزار دستان یعنی بلبل و فاخته۔

هزار دستان بالفتح مثله۔
هزار رخشان گیاهیست مانند خوشه انگور که میوهٔ او پوست گران و سطبر دارد و بکار دباغت در آرند۔
هزار طاوس خلد یعنی حوران بهشتی و غلمان
هزار میخ بارا موقوف خرقه ایست که درویشان پوشند و نیز گلیم سالخ ست که بسیار سیماهای رنگین و منقش در آن میزنند و در هند آنرا هزارست میخی نامند و نیز فلک۔
هزار میخی مثله۔
هزار نقش بر آرد یعنی هزار قضیه و حادثه
هزاز بالکسر نام قبیله ایست۔
هزاک بالضم ابله و نادانی که زود بآسانی فریفته شود و در نسخه سروری بالفتح آورده و گفته که ابو حفص بمعنی زبون گفته دقیقی گوید ؎
بباید داشت دائم خویش را راست
نشاید بود مردم را هزاکا ؛
هزال بالضم لاغری و لاغر شدن و بالفتح و التشدید مسخره۔
هزامیج بالضم آواز بلند۔
هزان بالکسر و تشدید زا قبیله ایست۔
هزاهز بکسر باز اهی است مخصوص۔
هزاهز بالفتح هر دو ها فتنه ها۔
هزایم بفتحتین چاهها۔
هزبر بکسر یکم و فتح دوم شیر درنده و شیر قوی
هزج بفتحتین آواز رعد و آواز خوش و نوعی از سرود و ترانه و نام بحریست از عروض و تقطیعش این ست مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن
هزز بالفتح بعضا زدن و خسته کردن عیب جستن۔

هزف بالفتح شتر مرغ و گران۔
هزق بسیار خندیدن و بالفتح یکم و سکون دوم رعد سخت آواز۔
هزل بالفتح سخن بیهوده و مسخرگی کردن و مسخره شدن و بیهوده گفتن و بیهوده بازی باطل و لاغر کردن۔
هزلاج بالکسر گرگ و سگ و خبیث۔
هزم بالفتح شکستن و شکست از هر چیز و ابر بارانی سخت بارنده۔
هزمان بالفتح مخفف هر زمان
هزمله نوعی راه رفتن۔
هزنبر بفتحتین و سکون نون مرد بدخلق۔
هزو بالضم افسوس داشتن و بالفتح بیهوده گفتن
هزار بالفتح و بازای فارسی نوعی از علتهای اسپان بیماری و علت و زیادتی دندان که اسپان را بود تا آنرا نشکنند بفراغ علف نخورد۔
هزاره جنبان۔
هزی بالضم و بازای منقوطه مکسوره مشدده امر ست مشتق از هزیدن یعنی بجنبان تو که زنی۔
هزبد خادم آتشکده و بدانکه بمعنی در هر مهمله نیز گذشت و اما آنجا بحذف یا ظاهر میشود۔
هزیر بالضم یعنی خوب و نیکو۔
هزیع پاره از شب۔
هزیل بالفتح و کسر زای معجمه لاغر و نزار۔
هزیم بالفتح آواز رعد
هزیمه بالفتح شکسته شدن لشکر و جاه۔
هزینه بالفتح و کسر زا خرج باشد فردوسی گوید ؎
هزینه بر اندازه گنج کن ۞
دل از پیشینه گنج بیرنج کن ۞

و معنی خزینه اطلاق کنند۔
هستره بالفتح و با تا قرشت جولاهی که بر پشت الاغ اندازند و بآن خشت و جز آن کشند۔
هستو بالفتح بوزن و معنی خستو یعنی مقر و معترف بهستی خدای و حقیقت اشیا اسدی گوید ؎
بهستیش هستو شوی از نخست ؛
اگر خویشتن را شناسی درست ؛
هستودان بالفتح پادشاهی از پادشاهان ملک آذربایجان که نام پدرش امیر مملان بود و حکیم قطران از مداحان اوست۔
هر گرا ایزد داد گیتی را دخواهد جاودان
خدمت درگاه شاهنشاه هستودان کند
هسد بفتحتین غله بر افشاندن۔
هسر بفتحتین یخ که بتازیش جمد و جلمد نامند
هسک بفتحتین مثل هسد۔
هسهاس بالفتح شبانی که گوسپند تمام شب چراند و پاس دارد۔
هسهس بالفتح آواز یا جنبانیدن آواز بار زرم و جوشن و زیور و مثل آن۔
هسهسه مثل هسهس و آواز کردن زر و زیور و غیر آن و آواز کردن حرکت آدمی در شب۔
هسیبر بالفتح مثل هسر حکیم سنائی گفته ؎
امروز از خجالت دوشینه بنده را ؛
جامیست پر ز آتش و طبعیست پر ز هسر
هسیس بالفتح سخن پنهان۔
هش بالفتح و تشدید شین معجمه برگ ریختن از درخت برای خوراک گوسپند و نرم ناپسندیده و اسپی که عرق نکند و مرد شادان گشاده و و در فارسی بالفتح رفتن کل و لا و بالضم زیرک

وجانج آنرا هولیش نیز خوانند -
هشاش بالفتح وتشدید شین معجمه شادی کننده
هشاشته باهردو شین معجمه شاد شدن وگشاده
رو گردیدن وخوش طبع وخوش خوی شدن
ونرم شدن -
هشاهشه مثله وناچسپیده شدن وپرشیر
شتر وگوسپند -
هشلیک بضم ها وبای فارسی وفتح لام
صفیر یکه دو انگشت در دهان کرده تندی باد
کنند تا صدای ازان بدر آید واکثر واغلب
کبوتربازان بوقت پرانیدن کبوتر چنین کنند
هشت بالکسر یعنی فروگذاشت ورها کرد -
هشت باغ یعنی هشت بهشت -
هشت باغ لقا مثله -
هشت باغ خلا مثل هشت باغ -
هشت بستان مثله
هشت خان مثل هشت باغ -
هشت دهان بالفتح وبا تای موقوف
گیاهیست واسع گلی ست که بتازیش خطمی نامند
هشت سرا مثل هشت باغ -
هشت ماوا مثل هشت باغ -
هشت هادی مثل هشت باغ -
هشت منظر مثل باغ -
هشتن بالکسر رها کردن وفروگذاشتن -
هستولیش بالفتح وقیل بفتحتین وکسر طا و واو
ویای مجهول وشین منقوطه در آخر روز پنجم از
خمسه مسترقه -
هشته بالکسر فروگذاشته -
هشت هادی مثل هشت باغ یعنی بهشت
هشت هیکل صنوان مثل هشت باغ -
هشک بروزن ومعنی کشک مذکور -
هشنگ بفتحتین وسکون نون وکاف فارسی
در آخر مردی سرو پا -
هشوار یعنی مرد هوشیار وهشیار -
هشوش بالفتح گوسپند پرشیر -
هشوشه بضمتین نرم شدن نان وپخته
شدن پلک از ناخن -
هشومند بالضم یعنی هوشمند -
هشه بالفتح گروه آدمیان وفتنه واضطراب
هشیار مثل هشوار مذکور -
هشیش بالفتح نرم وشادان وگوسفند ماده وشتر
ماده پرشیر -
هشیله چهارپایی که بی رخت گرفته شود وباز العیاش
هشیم بالفتح شکستن چیزی وشکست کردن نان و
بسین مهمله نیز آمده وگیاه خشک وپوسیده ومرد ضعیف بدن
هشیمه بالفتح مثل هشه که مرقوم شد -
هشیوار مثل هشوار که گذشت -
هشیور مثله
هص بالفتح وتشدید صاد مهمله فشردن چیزی را -
هصار بالفتح وتشدید صاد مهمله شکننده وخورد زننده
هصر بالفتح شاخ درخت شکستن ومیل دادن چیزی را
وچیزی را گرفتن بسوی خود کشیدن وچیزی را شکستن
وبفتحتین شکننده -
هصهص بالضم سرد ونیا گرگ -
هصیص بضم کیم وفتح دوم پیر گروهی از قریش
هض بالفتح وتشدید ضاد منقوطه شکستن وکوفتن
هضا بالفتح وتشدید ضاد گروه آدمیان -
هضاب بالکسر والتخفیف زمین بارانناک وفع
هضاض بالفتح وتشدید ضاد معجمه شکننده -
هضاف بالفتح وتشدید فا سایه تنگ وآرمیده
وپیراهن تنک وباریک -
هضب بالفتح شروع کردن حدیث وسخن
باواز بلند گفتن وپیوسته باریدن باران بزرگ قطره -
هضبته بالفتح باران بزرگ قطره -
هضم بالفتح شکستن وگواره شدن طعام وکم کردن
حق کسی وستم کردن وشکستن چیزی را وبالکسر زمین پست
وبفتحتین پهلوها بهم درآمدن ونوعی از بوهای خوش
دارد یعنی خوشبو -
هضیض بالفتح شکسته وکوفته -
هضیف بشتاب رفتن وسبک شدن وآرمیدن
هضیم برهم نهاده ولطیف اندام وستم کرده شده
وغنچه ناشکفته وزن نازک سرین باریک میان -
هطا بالفتح بیابان -
هطاع جسم طویل -
هطر بالفتح بچوب زدن -
هطل بالفتح مثل هتل که بتای قرشت گذشت
هطلع بفتحتین وتشدید لام دراز وبزرگ تن -
هطوع بالضم چشم برچیزی انداختن وازان
برنداشتن -
هف بالکسر وتشدید فا ابر تنگ بی آب وکشت که
آنرا در آخر درونند که از وقت درو درگذشته باشد
ودانها از وی پخته گردد ونوعی از ماهی خورد
وشان عسل که درو عسل نباشد ودر فارسی بالفتح
کارگاه جولاه وقیل چوبیست که جولاهگان بافتن
برجامه زنند هند آنرا تهانا مند وآواز کردن سگ
هفات بالفتح وتشدید فا افتادن وفرومایه
شدن واحمق شدن وپراگنده گردیدن -

هغاف بالفتح وتشدید فا سایه تنگ
پیراهن تنگ وباریک ودرخشنده وآرمیده -
هفت مثل هفات که مرقوم شد ودر فارسی
بالفتح عدد معروف وبالضم سرومی را گویند که
آب وشراب وآش ودوغ وهر مایع که فرو کشد
وآنرا بتری کفت خوانند عبد الرحمن جامی گفته
برف دوشاب هفت می خوردیم -
هر یکی هفت هفت می خوردیم
وبالکسر خشکی که بعد از تری پدید آید
هفت آبا مثل هفت پردهٔ ارزق که می آید
هفتاة بالفتح نگریستن -
هفتاد و دو کیش یعنی هفتاد و دو ملت
هفتاد و دو ملت بالفتح مثله
هفتاد کشتی یعنی هفتاد و دو کیش مذکور
هفتاد و دو شاخ بالفتح هفتاد و دو نزیل
قرآن -
هفت اژدها یعنی سیاره سبعه -
هفت استاد یعنی هفت قرار
هفت آستین مثل هفت پردهٔ ارزق
که می آید -
هفت آسیا مثل هفت پردهٔ ارزق
هفت اصل یعنی هفت طبقهٔ زمین هفت کشور
هفت افغان مثل هفت اژدها که مرقوم شد
هفت اندام یعنی سر وهر دو دست
وهر دو پای وشکم وپشت -
هفت آواز مثل هفت پردهٔ ارزق که تفهیم خواهد
هفت اراق همان هفت پردهٔ ارزق
که نوشته خواهد شد -
هفت اورنگ مثل هفت اصل که بالا گذشت
هفت آئینه خود بین یعنی هفت
ستاره سیاره -
هفت ایوان مثل هفت پردهٔ ارزق که
هفت باغ یعنی هشت بهشت
هفت بام همان هفت پردهٔ ارزق که مذکور
هفت بانو مثل هفت آئینه خود بین که نوشته شد
هفت پدر فلک انجم وچهار ماده عناصر
وطبایع وهفت قرا واین نیز ظرافت معروفست
هفت پیر یعنی استاد وهفت قرا وهفت
انجار وهفت فلک وهفت ستاره -
هفت برادران یعنی بنات النعش -
هفت پردهٔ ارزق یعنی هفت آسمان
خاقانی گوید
از جور هفت پردهٔ ارزق ز اشک لعل
طوفان بهفت رقعه او کن برآورم
هفت پردهٔ نور یعنی هفت پرده که در
سیاهی چشم اند -
هفت برگ گیاهیست کما ورا از گو
هفت پرکار مثل هفت پردهٔ ارزق مذکور
هفت پشت کنایه از هفت فلک است
هفت بنیان کنایت از هفت آسمان است
هفت پیکر وسفر یعنی هفت ستاره سیاره
هفت تنان یعنی اصحاب کهف ونیز
هفت اخیار که قوام عالم از برکت ایشانست
وایشان مخصوص نام زد اند برای آبادانی وقوام
عالم واز اجناس ایشان نیستند وآن قطب و
غوث واخیار واوتاد وابدال ونقبا ونجباء و
در اصطلاح ایشان را هفت مردان نیز استعمال
کنند صاحب مؤید از بحر المعانی نقل میکند
که این شش صد وپنجاه وشش کس بر شش مراتبه
اند سیصد در یک مرتبه وهفت در یک مرتبه وپنج
در یک وسه در یک مرتبه ویکی در مرتبه والای
همه استاد وقطب ست -
هفت چتر آبگون یعنی افلاک هفت
هفت چشم چرخ مثل هفت اژدها که بالا گذشت
هفت چشم خراس یعنی سبعه سیاره -
هفت حال یعنی همه حال وعلی الدوام -
هفت حجلهٔ نور یعنی هفت پردهٔ چشم خاقانی
گوید هشت بهشت اندرین سه غرفه مغز
هفت حجلهٔ نور اندرین دو حجله خواب
هفت حکایت یعنی خواص هفت اندام
وقصهٔ هفت خوان ونیز هفت حکایت که هفت
دختران با بهرام گور گفته اند -
هفت خاتون یعنی سبعه سیاره -
هفت خراس یعنی هفت آسمان -
هفت خروار کوس مثله -
هفت خضرا یعنی هفت فلک -
هفت خط یعنی هفت اقلیم -
هفت خلع مثله -
هفت خلیفه یعنی خلفای روح وآن هفت
عضو باطن ست اول دل دوم شش سوم جگر
چهارم زهره پنجم سپرز ششم معده هفتم گرده و
قیل روح حیوانی وعقل وحواس خمسه وقیل عضو
ظاهر که سجده گاه اند -
هفت خوان با تای موقوف دو تصنیف
بوده اند یکی آنکه در آنجا کیکاوس مازندران
به بند افتاده بود رستم برای خلاص کردن او
قصد کرده در اثنای راه دو راه پیش آمده در یکی راه

کاامن بود بچند ماه توان رفت و دوم راه مخوف
بود هفت روز در مازندران میتوان رسید فاما
بدشواری درین هفت روز راه هفت بلا بوده اند
زیراکه جای جادو بود و جای شیر و جای مار
اژدها و جای دیوان و جاهای دیگر بلاها که
کیفیت آن در شاه نامه مشروح ظاهرست اما
آخر الامر رستم بهمین راه روان شد و همه
بلاها گشته و چندان جانوران را شکار کرده
که مدتی دام و دد گوشتهای ایشان را ذخیره
ساخته بودند و عقبه دوم براه دژ روئین بود
که در آنجا اسفندیار را بند کرده بودند بسبب
آنکه چون اسفندیار از بند پدر خلاص یافت
گرگسار پهلوان لشکر ارجاسپ شاه زنده
گرفته بود راه بر خود ساخته گرگسار بدغا در
راهی کاامن بود نبرده برای آنکه خواست تا اسفندیار
را با همه لشکر تلف کند براه عقبه هفت خوان
راهبری کرده آخر الامر چون دغای او اسفندیار
را روشن شد گرگسار را کشته و آن همه بلاها
که دران هفت منزل بود سر ایشان بکفایت
رسانیده در دژ روئین رسید و ارجاسب را
با پسران و لشکر او کشته و خواهران خود را
از انجا آورده در شرفنامه این ست نقل از
جامع الحکایات ولوامع الروایات که کیفیت
هر دو خان محض برای اهل پارسی است و هفتخوان
را بمعنی هفت فلک نیز استعمال کرده اند و در
پنج گنجی هفت خوان راهیست که دران هفت
منزل ست میان ایران و توران دران راه
جز دو کس نرفته یکی اسفندیار و دوم رستم و این
هفت خان عجم گویند چنانکه گذشت و هفتخوان

ازان گویند که دران هفت عقبه بهر عقبه که
گذشت مهمان کرده -
هفت خوان روئین همان هفت دژ
روئین که در ضمن هفت خوان گذشت -
هفت خوان عجم هفت عقبه که در هفت
منزل راه دژ روئین ست دران جز اسفندیار
و رستم نرفته چنانکه مفصل در هفت خوان مذکور شد
هفت دانه یعنی آش عاشورا -
هفت داوران یعنی بنات النعش -
هفت دختر خضرا یعنی هفت سبعه سیاره
هفت در مشله -
هفت در هفت بالفتح یعنی زیب و
آرایش و هفت خاصیت اعضا و هفت ستاره
در هفت فلک و هفت کشور و هفت زمین و
هفت ستاره که در هفت کشور عامل اند بالکسر
اندک خشکی که بعد قوی پدید آید -
هفت دوکان یعنی هفت کشور -
هفت دور یعنی هفت هزار سال که هر
هزار بستاره تعلق دارد -
هفت ده بکسر دال یعنی هفت اقلیم و هفت
فلک و بفتح دال آراسته و زیور و پوشیده حافظ گوید ع
هفت راه یعنی هفت پرده چشم
آن اشک دم نشین نهانخانه مراء
از سوی هفت راه بهازار میکشد
هفت رخشان یعنی سبعه سیاره -
هفت رسد خلد یعنی هفت بهشت -
هفت رصد یعنی هفت اقلیم -
هفت رقعه ادکن یعنی هفت زمین
و هفت کشور -

هفت رنگ نام گلیست که هفت رنگ
دارد اسدی گوید ؎
هزاران صفت گل و میوه زسنگ
زصد برگ و صوری واز هفت رنگ
هفت زروه بهترین نرگسهاست
که آنرا صدبرگ نیز نامند و بتازی عبهر عفت
خوانند -
هفت زمین یعنی همان هفت اورنگ ادکن آورده اند
که عبدالله عباس روایت میکند از پیغمبر صلعم
که هفت زمین را هفت طبقه خدای عز و جل
بیافریدست و هر یک طبقه را بالای طبقه دیگر
بداشت و میان هر طبقه مسافتی و هوای هاز
هر زمین تا زمینی دیگر پانصد ساله راه است کما
قال الله تعالی الذی خلق سبع سموات طباقا
والارض مثلهن ؎
خبر کرده مارا خدا در قرآن -
مطبق بکردم همان آسمان -
زمین را بکردم بدان سان تیز
که از قدرت من شود جمله خیز
هفت سقف یعنی هفت آسمان -
هفت سلطان یعنی سیاره سبعه
هفت شادروان ادکن مثل هفت
رقعه ادکن -
هفت شمع یعنی هفت ستاره سیاره -
هفت شمع سیدخان مثله شاعر گوید ؎
ازبی پرواز مرغ دولت او بود لبس
نورها کین هفت شمع سیدخان افشانده اند
هفت طارم یعنی هفت آسمان -
هفت طبق یعنی طبقات آسمان و زمین

هفت طفل جان شکر هفت سیاره سبعه
هفت طلای خضرا یعنی هفت آسمان -
هفت علم خانه یعنی هفت کشور و هفت سیاره
هفت فرش هفت زمین و هفت اقلیم
هفت قفل مثل هفت منزل که می آید -
هفت قلعه مینا یعنی هفت آسمان -
هفت کار یعنی چیزی هفت رنگ ابن یمین گوید
باز فراش چمن یعنی نسیم نوبهار
بر چمن گسترد فرشی از برند هفت کار
هفت گاه یعنی هفت فلک و هفت کشور
هفت کحلی یعنی هفت آسمان -
هفت کردن یعنی آرایش ساختن -
هفت گنجینه یعنی زر و نقره و آهن -
هفت گیسودار یعنی هفت سیاره خاقانی گوید
در رکابش هفت گیسودار و شش خاتون فیق
بر سرش هر هفت و پنج و شش عقد جان افشانده اند
هفت گیسودار چرخ مثله -
هفت محراب فلک یعنی هفت ستاره
هفت محیط یعنی هفت فلک -
هفت مرد یعنی اصحاب کهف -
هفت مردان مثل هفت تنان مذکور
هفت مردان معظم یعنی اصحاب کهف
و نیز کنایت از ابدال -
هفت مشعله یعنی سبعه سیاره -
هفت منزل یعنی هفت فلک و آن هفت وادی
را گویند که خواجه فریدالدین عطار در منطق الطیر
بیان فرموده اند اول وادی طلب دوم
وادی عشق سوم وادی معرفت چهارم
وادی استغنا پنجم وادی توحید ششم وادی

حیرت هفتم وادی فقر و فنا و نام هفت تعویذ
و دعاست -
هفت مهره زرین یعنی سبعه سیاره -
هفت میوه یعنی در سرش و انگور طائفی
و انجیر وریزی و شفتالو و امرود و آلوچه
این هر هفت میوه را یک جا کرده میخورند
و هفت میوه نامند -
هفت نطع یعنی هفت زمین و هفت کشور
هفت نقطه یعنی هفت ستاره سیاره -
هفت نوبت چرخ مثل هفت چشم چرخ
که مذکور شد -
هفت نیم خایه مینا یعنی افلاک -
هفت و شش یعنی سبعه سیاره و شش جهت
هفت و شش و ترنگ یعنی هفت کشور
و شش جهار دند شکنجه اند -
هفت و شش و پنج و چهار یعنی هفت
ستاره و شش جهت و حواس خمسه و چهار طبایع
هفته بالکسر باریک میان شدن -
هفت ونه یعنی آرایش و زیور -
هفت و هشت یعنی گفتار و خصومت و
آواز سگ و گفتار زشت -
هفت هیکل نام تعویذی -
هفو بالفتح گرسنه شدن و بضمتین دو بدن
چیزی و پریدن مرغ -
هفوش بالفتح او و واو نوعیست از طعام -
هفوف بالضم باد گرم و آن باد یست
که از جانب یمن وزد -
هفوه بالفتح خطا کردن و خطا هفوات جمع
هفهف با هر دو های مفتوح و هر دو فای

موقوف بانگ سنگ -
هفهفه بفتح هر دو ها و سکون هر دو فا اول باریک
شدن و بالکسر لبسر آمدن و لغزیدن و افتادن
هفیف بالفتح بشتاب رفتن و سبک شدن
و آرمیدن -
هق بالفتح شتر مرغ نر -
هقعه بالفتح منزلی از منازل قمر و دائره
که بر سینه اسپ باشد -
هقم بضمتین سخت گرسنه شدن و بکسر قاف
مرد سخت گرسنه و بالکسر و فتح قاف و تشدید میم
دریا و مرد بسیار خوار -
هقور بکسر ها و سکون دوم دراز -
هقوش بالضم چیزی از خوردنی که برنج تر
کرده میکوبند و در جار بسته بالای آب گرم
درآویزند مهر کرده مقداری در آن سوراخ
نموده میدارند از انجا ریخته میشود -
هک بالفتح والتشدید باران سخت وزدن
و خراب شدن چاه -
هکاع بالضم سرفه کردن -
هکر بفتحتین و بفتح یکم و سکون دوم سخت
شگفت داشتن و عجب گرفتن و متعدد خواب
آمدن و بفتح یکم و کسر دوم عجب گیرنده
هکرز بالفتح و کسر کاف بمعنی هرگز ناصر خسرو گفته
مردم اگر ز آب مرده و زنده بماند
خلق نبودی هکرز زر لب جیحون
هکری بالضم و کسر رای مهمله کشتی که بآب
باران سیراب شود -
هکع بفتح یکم و کسر دوم ایستادن و آرمیدن -
هکنگ بالضم و فتح کاف اول آنکه در هندی

آنرا بجلی نامند و آنرا از نمک و سجک و سنگسا نیز
گویند و بتازیش فواق خوانند خسرو گوید ؎
ز آب سنان بسینه و شمس فرو فشان
چون ز امتلای خوف دل اورا لگگ بود
هکم بالفتح متعرض آدمی شدن میند و بمعنی لعنف
در شدن در چیزی ـ
هکوع مثل هکع که گذشت ـ
هکوی بالفتح گشته و حیران و پریشان ـ
هکه بالفتح والتشدید مثل هک که بالا گذشت ـ
هکهک بالضم هر دو ها آواز گریه که در گلو باشد ـ
هل بالفتح و سکون لام حرف استفهام و بدر ستی
و آیا چنین ست و در فارسی بکسر ها بگذار و فرو
گذار سعدی شیرازی علیه الرحمه فرماید ؎
چو باد اندر شکم پیچد فرو هل
که باد اندر شکم بار یست مشکل
بالضم آغوش ـ
هلا بالفتح ها و تخفیف لام لفظی ست که برای راندن
اسپ گویند و برای خاموش کردن ها دیان استعمال
کنند و حرف تنبیه است و بتشدید لام حرف تحضیض
یعنی چرا نه ـ
هلاب بالفتح والتشدید باد سخت و قطره باران
هلابه بالفتح والتشدید باد سرد و باران ـ
هلاث بالفتح نرم شدن و سست شدن ـ
هلاس بالضم لاغر شدن و لاغری بیماری سل ـ
هلاشم بالفتح ها و شین معجمه یعنی زشت و زبون و آنرا
هلاشم نیز گویند و باول مفتوح و شین منقوطه مضموم
نیز خوانند انوری گفته ؎
خطی نه سخت نیکو خطی از این میانه
شعری نه نیک عالی شعری ازین هلاشم ـ

هلاک بالفتح نیست شدن و افتادن ـ
هلاکة مثله
هلال بالکسر ماه نو تا سه شب بعد از آن قمر گویند
تا آخر ماه و گر شب چهار دهم که آنرا بدر گویند و
سر نیزه دو شاخه و آب اندک که در تگ چاه و
شک که مانده ماند و غلام خوبروی و نیز کنایت
از ابروی معشوق و گوشه سنگ آسیا و آهن
پاره با چوبی که بآن فراهم آورده شود هر دو
چوب پالان شتر را ـ
هلال معنبر بالفتح ابر سیاه و شاهد ـ
هلال منظر یعنی شاهد ـ
هلال منظران یعنی خوبان ـ
هلا لوش بالفتح فتنه و آشوب که اورا خلالوش
نیز گویند ناصر خسرو فرماید ؎
هلالوش چو بان دین بهوش اند
تو بهوش را و ر هلالوش کن
هلاهل بالفتح های اول و کسر های ثانی آب بسیار
صاف و در فارسی بکسر ها زهر سخت قاتل که
بخوردن آن همان زمان بمیرند ـ
هلا هلا بالفتح هر دو ها آسان و سهل ـ
هلب بالضم موی درشت و موی دم اسپ
کندن و موی خوک و بالفتح سختی روزگار ـ
هلباجه بالکسر مرد احمق و زن کول ـ
هلبسه بالفتح یکم و سوم چیزی از زیور ـ
هلتاک بالفتح و تای فوقانی برف
هلدارد بکسر یکم و فتح دوم یعنی بگذارد ـ
هلس بالفتح لاغر کردن و ربودن عقل و راز
گفتن و نیکوئی بسیار کردن ـ
هلع بالفتحتین خروشیدن و بیصبری کردن و

حریص شدن و بالفتح یکم و کسر دوم سخت شتابیدن
و سخت ناصبری کننده ـ
هلقس بکسر ها و تشدید لام شدید یعنی سخت ـ
هلک بالفتحتین هلاک شدن و زمین فروا فتاده
در میان دو کوه و قیل بر فروا فتاده و بالفتح لام
ترسیدن و بالضم نیستی و بضم لام زن فاحشه
هلکة بالفتحتین نیست شدن و نیست شده گان
هلکس بالکسر مرد فرومایه و ناکس ـ
هلکی بالفتح یکم و سکون دوم و بالف مقصوره هلاک
شونده گان و او جمع هلاک ست ـ
هلل بالفتحتین ترسیدن و از باران ترسیدن ـ
هلم بالفتح و ضم لام و تشدید میم یعنی بیا و بیاورید
و او اسم فعل ست که برای مفرد و جمع آمده است
و بمعنی بده هم آمده است ـ
هلمو بالفتح بیاریدن و بیائیدن ـ
هلندور بالفتحتین گیاهیست که بکار دارو و ناید
و در ادات الفضلا بزای معجمه مرقوم ست ـ
هلندوز بالفتحتین مثله ـ
هلمنند بالفتحتین و سکون نون دوم و فتح نون اول
کاهل و بیکار مولوی معنوی گوید ؎
چو او ماه نگاهند شما ابر چرائید
چو او جست و طرق ست شما هلمند چرائید
هلو بالفتحتین شفتالو ـ
هلواع بالکسر شتر ماده تیز رفتار ـ
هلوزون بالفتحتین و سکون واو و زای منقوطه
مضموم نقاشیها ـ
هلوع بالفتح یکم و ضم دوم بسیار حریص و سخت
شتابنده و ناصبر کننده و بخیل و نر غاله و قیل جانور
است در پس کوه قاف که هر روز هفت صحرا را ا

گیاه خالی میکند و آب هفت دریا می آشامد
و اصلا صبر ندارد و در شب اندیشه آنست که
فردا چه خواهد خورد و بنا بر انسان حریص بی صبر را
بدو نسبت دهند ـ
هلوف بکسر یکم و فتح دوم مشدد مرد گران جثه
و دراز ریش ـ
هلوک بالضم نیست شدن و بالفتح ها و ضم لام
هلوی کردن باد ـ
هلهال انجیدان آرد بیزند و بتازی غربال
هلهل بالفتحتین ترسیدن از باران و بکسر دوم در
فارسی مثل هلاهل مذکور ـ
هلیج بالتحریک سخت و سست و بی اعتبار ـ
هلیو بالفتح و بکسر یم و یای مجهول سبد ـ
هلیون بالکسر گیاهی ست که آنرا بفارسی
مارچوبه گویند ـ
هلیوی بالفتح ها و کسر لام و یای مجهول و واو مکسور
گردان بازی که آنرا هلیو و هولک نیز نامند
و در نسخه سروری چرخی که از چوب و خاشاک سازند
و بر آب نهند و بدان بازی کنند ـ
هلیه بالضم و فتح یا سختی ـ
هم بالفتح والتشدید اندوه و غم و قصد اندوهگین
کردن و قصد نمودن و گداختن بیماری تن را
و در خواب کردن کودک را تا جاه خوش و بالضم
و تخفیف میم صیغه ضمیر ست یعنی ایشان که عبارت
از گروه مردان باشد ـ
هما بالضم ایشان و مرد یا دو زن و در فارسی
نام جانوری است که استخوان سوده و بوسیده
میخورد و سایه او بر سر که مفتید بادشاه شود ـ
همازی و با ذال منقوطه باران که هلاک کند

و بالضم و تشدید یا شتر سبک رفتار ـ
همار بالفتح و تشدید میم بسیار گو و در فارسی مخفف
هماره و بمعنی حساب و اندازه نیز آمده ـ
هماره مثل همار که در فارسی گذشت ـ
هماز بالفتح والتشدید عیب کننده و بلب و
بچشم اشارت کننده و سخن چین ـ
هماس بالفتح والتشدید شیر محکم آواز نرم
کردن و آهسته جنبیدن و آواز نرم و در
فارسی بالضم انباز و همتا ـ
همال بالفتح قرین و همتا شاعر گوید ؎
صواب کرد که پیدا نکرد هر دو جهان
یگانه داور دادار بی نظیر و همال
همالیج جمع هملاج که می آید ـ
همانا بالفتح پنداری و در زبان گویا بمعنی
مانند ست ـ
همانند بالفتح مختصر هم مانند فردوسی گوید ؎
ز کار آزموده گزیده سران
همانند تو نیست اندر جهان
هم آواز یعنی آواز یکی از آواز دیگر موافق
باشد ـ
هماور بالفتح مثل هماوران یعنی ولایت
شام یا یمن ـ
هماوران بالفتح مثله ـ
هماورد بالفتح چون دو کس باهم جنگ کنند
هر کدام را هماورد دیگر گویند اسدی گوید ؎
کس این پهلوان را هماورد نیست
بگیتی همانند او مرد نیست
هماون بالفتح نام کوه است در ملک ایران
حکیم قطران گوید ؎

بیچاره عدو بر تو کند سود بچاره
گر کوه هماون بتوان سود بهاون
هماویز چون دو کس در جنگ باهم در آویزند
و تلاش کنند آن مرد دیگر را هماویز باشد
نزاری گوید ؎
بهرمز نعره بر زد که میر نبرد
بیا کامد بمیدانت هم آویزه
همای بالضم مثل هما که بمعنی فارسی گذشت
و نام یک خواهر اسفندیار که ارجاسپ
اورا قید کرده بود و نیز نام دختر بهمن بن
اسفندیار که در حباله خویش آورده بود چون
در دین باطل گبران دختر را خواستن روا بود
همای از پدر خود حامله شد چون پدرش بمرد
بحکم وصیت پدر قابض ملک گردید و سی
سال در ملک ایران زمین فرماندهی نمود
آخر الامر بقید حیات خویش داراب را ولیعهد
خویش گردانید و نیز نام دختر قیصر روم که
بهرام گور در حباله خویش آورده بود ـ
همآزاد مثل معنی ثالث همای مذکور ست
همای بیضه دین کنایت از جناب رسالت
پناه صلعم ـ
همایگی کنایه از یگانگی ـ
همایون بالفتح نام بادشاهی و بالضم مبارک
و میمون و فرخ نام معشوقه همای شاعر گوید ؎
چو زلف همایون طوبی خرام
دراز ست گر قصه گویم تمام
و نام خیمه مخصوص و نام شعبه بزرگ و نام کوه
همباز بالفتح حریف و شریک و انباز ابن
یمین گفته ؎

توئی که همت تو سربدان فرو نارد
که در امور جهان با فلک بود همباز
همبر بالفتح همکنان و همراه و قرین۔
همبوی معروف و هم روش۔
همت بالکسر و التشدید قصد و آهنگ و
زن پیر و در تاج است بمعنی اندوه و اندیشه
و در معنی دعا هم آمده است۔
همتا بالفتح همزاد و هم جنس و همسر۔
همتاز بازیانه یعنی شریک در تاختن و تاراج
همتاه مثله۔
هم تراز و یعنی برابر در قدر و مرتبه۔
همتک بالفتح و با کاف فارسی هم قدر و
رفیق و همراه را نامند در دو یدن مولانا شرف
گفته ؎ ما و مجنون براه بادیه همتک بودیم
قدمی چند زهمراهی ما دور افتاد
همج بالفتح بیکدفعه آب خوردن شتر چنانکه
تشنگی اشکند و بفتحتین مگسهای ریزه و گوسفند
لاغر و مردم فرومایه و نادان و بالضم باریک شکم
همجا بالفتح لازمت و همسایه و هم شهری و هم مقام
همچو گندم طپیدن یعنی بیقرار شدن۔
همجه بفتحتین گوسپند ماده لاغر و مگس خرد یست
مانند پشه که بروی گوسپند و خر آن می نشیند
همجی بفتحتین پوپانه۔
همچیدن با جیم فارسی بمعنی کشیدن۔
همخانه مسیح یعنی آفتاب۔
همخوابه بالفتح آنکه با وی یکجا بخسپند۔
همخوند بالفتح و سکون میم و ضم خاء منقوط و
سکون نون بمعنی ضد۔
همداستان بالفتح و با سین موقوف متابع

و هم حکایت و متفق و همراز۔
همداستانی باصطلاح زری را گویند که
در زمان نوشیروان از رعایا در وجه خراج
میگرفتند و در تاریخ طبری آورده که نوشیروان
همه رعیت را گرو کرده همه زمینها را مساحت
نموده بهمداستانی ایشان که آنرا هر سال
سه بار یا چهار بار بدهند خراج قرار داده لهذا
آن خراج را همداستانی یعنی مال الرضا نام نهاده
همدان بالفتح نام قبیله ایست از یمن و بفتحتین
و با ذال معجمه شهریست معروف و معرب همدان
بدال مهمله۔
همدست بالفتح هم در مرتبه و در قوت و
همنشین و شریک و متفق۔
همدستان بالفتح جمع همدست یعنی یکان
و همچنان و نیز مثل همداستان و دست بدست
گرفته یاران که برای گلگشت روند و هم سخن و نغمه۔
همدم یعنی یار و محب و همنفس که سر یکدیگر فاش
نکنند و کنایه از دو غواص کردم هر دو برابر باشد
چنانچه هر گاه دم نگهدارد هر دو برابر نگاه توانند
داشت چون یکی در دریا غوص کند دیگر در
برون دم نگاهدارد چون دم این گرفته شود
آنکه در آب ست فی الفور بر آرند تا هلاک نشود
همده بالفتح علت سکته که آدمی را میشود۔
همر بالفتح ریختن آب و اشک و شیدن و دادن
چیزی بکسی۔
همراز بالفتح محرم اسرار۔
همرحل بفتحتین آب نیک و شیرین و شتر جست رفتار
همرفنده بالفتح ها و را مهمله و سکون میم و فا اسپی
که ونجبا لگی پا گذارد و همه دندانهاش برآید

و همروشده نیز گویند و بجای فا واو نیز مستعمل میشود
و بعربی فاج گویند بکسر را مهمله۔
همرهان معروف و مصاحبان خواجه حافظ گوید ؎
تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من
پیاده میروم و همرهان سوار انند
همز بالفتح بچشم اشارت کردن و فشردن به پنجه
و همزه آوردن در کلمه و عیب کردن و زدن
و سوختن۔
همزاد بالفتح هم سن و همسال و هم توشه که در سفر
همراه بود و شریک در توشه باشد و توام که از
یک شکم زاده باشد و او را هم شکم نیز گویند و
جنی که همراه آدمی تردد و دائم همراه او بود جمال
الدین محمد عبد الرزاق گفته ؎
ای تو محسود فلک همزاد انگشتی اسیر
وی تو مسجود ملک مرد بوار کشتی شکار۔
همزه بالفتح الفی که متحرک باشد و بفتحتین
وسواس شیطان و مانند دیوانگی و چیزیکه انسان
را میرسد از وسوسه شیطان و آنکه مردم طعنه
بسیار کنند۔
همزه مسمار یعنی میخ چون همزه کج زده که
بدشواری بیرون آید۔
همس بالفتح آواز نرم و نرم کردن آواز
و آهسته جنبیدن۔
همسان یعنی روش و همطرز۔
همسایه مسیح یعنی آفتاب۔
همسفران حامل یعنی رفیقان و یاران
همسنگ یعنی همقدر و هموزن۔
همسی بالفتح و بالف مقصوره گاه با ینجا
و گاه با نجانب رفتن۔

همش بالفتح مرد شتاب کار و چست و زیر
و زبر شدن ملخ و پیش رفتن مردم و نرم رفتن
ستور۔
همشا بالفتح زن بسیار گو و بانگ و آواز
همشکم باول مفتوح و بثانی زده توامان
همط بالفتح شمشیر و ستم کردن و بی اندازه گرفتن
و کار باطل کردن۔
همع بالفتح روان شدن اشک از چشم و
فرو ریختن آن و آب از جای و بکسر میم ابر بارنده
همعان بفتحتین روان شدن اشک۔
همعنان بالفتح همراه برابر۔
همق بفتحتین گیاه تازه و نرم۔
همقدم بالفتح همراه و هم سفر و نیز نام طالبی
که قدم بقدم شیخ سلوک میکند تا بفنا فی الشیخ رسد
همکر بالفتح رفوگر و بمعنی ترکیبی هم کننده و پیوند
دهنده چیزها۔
همکف بالفتح همدست و همکار و حسب و رضا و برابر
همه گلزار پر از پیکانست یعنی پر شگوفه
و غنچه و گلهاست۔
همکنان بکسر کاف فارسی همه کسان و هر یکی
و جمع حاضر را گویند۔
همگوشه آنکه دو کس در یک خانه باشند۔
همگی بفتحتین و با کاف فارسی کسیکه تمام هنرمند
باشد و نیز بمعنی همه آید۔
همل بالفتح روان شدن اشک از چشم و بفتحتین
شتر و گوسپند که روز و شب بی شبان بچراگاه گذاشته
باشند و آنکه او را مانع نباشد هر که خواهد بردارد۔
هملاج بالکسر اسپ رهوار۔
هملان بفتحتین آرمیدن و آرام دادن و

فرو ریختن اشک از چشم و بفتحتین شتران بچراگاه گذاشته
بی شبان۔
همنخت باول مفتوح بثانی زده و لام مفتوح
بنجای زده نوعی از پا افزار چرمی باشد و بیل
چرم موزه و کفش و اقسام پای افزار۔
همنشین بالفتح هاکسیکه یکجا نشسته باشند
هم نعل فگندن و هم سم یعنی لنگ شده و از
سیر بازمانده۔
همنفس یعنی محب و موافق در جمیع امور۔
همنفس صبح قیامت کنایت از طول آه
همو بالفتح همت۔
هموار بالفتح معروف که آنرا همواره نیز گویند
و بمعنی همیشه نیز آمده که او را همواره نیز نامند۔
همود بضمتین فرو مردن آتش و کهنه شدن جامه
و بگیا شدن زمین و خشک شدن گیاه۔
هموس بالفتح یکم و ضم دوم شتر نرم رفتار
هموع بالفتح روان و بضمتین مثل همع مذکور
هموم بضمتین جمع هم مذکور۔
همه آینده گان یعنی موجودات و مخلوقات
همه پاینده گان یعنی بهشت و دوزخ و
عرش و کرسی و لوح و قلم و ارواح۔
همه چیز و کس یعنی از همه چیز عقل اوست
و از کس عقلا
همهم بکسر هر دو ها آواز کننده با گرفتگی گلو۔
همی بالفتح ریختن آب و روان از جای بلند و
گریختن چارپا و بچراگاه رفتن و رها کردن چارپا
و بالفتح یکم و کسر دوم با یای فارسی اینک و همچنین
همیان بالکسر نام شخصی ست و کیسه که در آن زر کنند
و بفتحتین روان شدن اشک و آب و شتران پراگندن بچراگاه

همیدون بالفتح و با یای فارسی اکنون و
همچنین و نیز وقتی از اوقات۔
همیشک جوان درختی ست که برگهایش
همیشه باشد و بتازی حی العالم خوانند و در
دوا ها بکار برند و گویند جزوی از اکسیر ست۔
همیع بالفتح مرگ و با غین معجمه نیز آمده۔
همیغ بکسر ها مرگ مفاجات۔
همیلا نام یکی از جماعت کنیزکان شیرین۔
همیم بالفتح نرم رفتن و نرم باران۔
همیمه باران و باد نرم و ضعیف۔
همین بالفتح آسان و در فارسی بالکسر سیلاب
و اینک و بگذارد و شتاب و کلمه تنبیه ست مراد از تم
هن بالفتح و تشدید نون نالیدن و گریستن و
بانگ کردن شتر ماده و قضیب مرد و اندام زن
و تخفیف نون نیز آمده و بالضم صیغه ضمیر ست
یعنی گروه زنان و بالکسر عطا و در فارسی منت و بالکسر
بمعنی ست آمده۔
هنار بالکسر و مد همزه قطران مالیدن بر شتر و گوار
شدن طعام۔
هناک بالضم انجام ترا۔
هنان بالفتح پنبه هنون جمع۔
هناهین بالفتح هجوم مردان و آواز اسپان و
این در شور و غوغا و آواز استعمال کنند۔
هنالیف خندیدن بطریق استهزا
هنب بفتحتین احمق شدن و بالکسر نام مخنثی
که حضرت رسول صلعم او را از مدینه اخراج نمودند
هنباز بوزن و معنی انباز یعنی شریک
هنبان بوزن و معنی انبان۔
هنبج بالفتح امر کشیدن و کشنده

هنجار بالفتح راه وروش چنانکه گویند بدین هنجار یعنی بدین روش ودر اصل بمعنی راه جاده است ودر تحفه گفته راه غیر جاده و در بعضے نسخه هنجار آنست که راه بگذارند و در برابر آن راه روند چنانکه گویند فلانی بر هنجار راه میرود وصحیح آنست که هنجار راه جاده است وراه وروش نیز ازان ماخوذ ست ناصر خسرو گوید ؎

گر از دنیا برنجی راه ما گیر
کزین بهتر نراهست ونه هنجار

وبمعنی رنگ ولون نیز مستعمل ست فخر گرگانی گوید ؎

چون این نامه بخوانی چشم میدار
که شمشیرم بخون دادست هنجار

هنجد مثل هنجیدن که می آید۔

هنجید مثل هنجیدن که مذکور خواهد شد

هنجیدن بالفتح کشیدن وبمعنی مقدار ووقار نیز آمده۔

هند بالفتح بریدن و بالکسر نام زنی است ملکیست معروف بغایت بزرگ ومقدار دو بیست عدد از شتر وغیر آن و این معنی از جمل منقول ست و در فارسی بمعنے هستند ناصر خسرو گوید ؎

از مرد خرد پیر زیرا
جز تو بجهان خرد وران هند

هنداز بالکسر اندازه۔

هندبار بالکسر وفتح دال وکسر آن و بار موحده وهمزه وغیر همزه کاسنی۔

هندبید مثله۔

هندسان مخفف هندوستان فرخی گوید ؎

گر ز جود تو نسیمی بگذرد بر زنگبار
ور ز خشم تو سمومی بروزد بر هندسان

هندسه معرب اندازه۔

هندمند شهریست لبیستان۔

هندوان نام قلعهٔ بلخ۔

هندوبار یعنی هندوستان چنانچه گویند زنگبار و دولت وذات۔

هندوی بالکسر منسوب بسوی هند چنانچه گویند شمشیر هندوی و پولاد هندوی و غیر آن ونیز تیغ ومطیع وغلام فرمان بردار ومحبوب وپاسبان را نیز گویند۔

هندوی باریک بین یعنی زحل۔

هندوی پیر مثله۔

هندوی چرخ مثل هندوی باریک بین کمال گوید ؎

گر از همای فرت بر چرخ سایه افتد
گردد زمین جاهت هندوی چرخ مقبل

هندوی دریانشین یعنے قلم۔

هندوی چرخ هفتمین مثل هندوے باریک بین که گذشت۔

هندوی گنبد گردان مثل هندوے باریک بین که بالا مرقوم شد۔

هندی مثل هند۔ اژدها که مے آید

هندی اژدها کنایت از شمشیر هندی

هنر بضم یکم وفتح دوم کسب علوی چنانچه خواندن و نوشتن و بالفتح و دو فتح و جز آن۔

هنرمند بالضم کسبهای علوی۔

هنری بالضم و با یای تازی هنرمند۔

هنود بضمتین هندوان و زنانیکه مسمی بهند باشند وقیل جمع هندی۔

هنوز بالفتح یکم وضم دوم اکنون واینده۔

هو بضم یکم وسکون دوم اوست واشارت از ذات مطلق ست و بضم یکم وفتح دوم آن مرد و در فارسی بالفتح ریم وزرد آب که از جراحت بر آید وقیل آبیکه در جراحت افتد چنانکه گویند این جراحت هو برده یعنی در ونش آب افتاده وبالضم آه نظامی گوید ؎

دران ساعت که ما نیم و هوئے
ز آمرزش فرو مگذار موئے

وکلمه که برای آگاهی گویند ابو سعید گوید ؎

هان مرد آهو دهان جوان مرد آمو
مردی کنی ونگاه داری سر کو

هوا بالفتحتین آرزو کردن و دوست داشتن وبی فرزند شدن مادر و خالی وعنصری از عناصر اربعه که زیر کرهٔ نار ست وانچه آرزوی خواهش نفس باشد و در اصطلاح سالکان هوا میل النفس ست۔ ﴿بهستم ہوا﴾

هوا خمس بالفتح خطرهای نفسانی و شیطانی

هوا خفتان پوش یعنی هوای ابرناک

هوا سنجاب گون مثله۔

هواجر بالفتح روزها در غایت گرما۔

هواجس بمعنی وسواسها۔

هواجوی بالفتح و باواو فارسی یعنی طالب وعاشق ونفس پرست۔

هواخواه یعنی دوست استاد گفته ؎

چاوش ناله در همه آفاق بانگ زد
دی آن کسیکه هست هواخواه خوشدلے

هوادوزی بالفتح و با یای تازی یکنوع خیمه میشود و جای باردادن پادشاه۔

هواری بالفتح و بارای مهمله مکسوره و یای معروف خیمهٔ بزرگ وآنرا بارگاه نیز گویند که آن مخصوص

بپادشاهان۔

هوازی بالفتح و بازای منقوطه مکسوره و یای معروف یکبار وناگاه حکیم قطران فرماید ؎

او مرد شیرین چو جانست وگرامی چون جهان
از جهان و جان ندارد کس هوازی ست باز

هواس بالفتح والتشدید شیر درنده۔

هواسیده بوزن هراسیده آبی که خون دران کم شده خشک و گندم گون شده باشد۔

هواع بالضم قی کردن و قصد برجستن کردن

هوام بالفتح والتشدید میم مار و مور و کژدم و حشرات الارض جمع هامه۔

هوان بالفتح خوار شدن وخواری۔

هوایج بوزن و معنی نوایه صاحب مؤید گوید اصل این لفظ حوایج ست بجای حطی پارسیان از های هوز در آورده اند۔

هوائی بالفتح سخن باطل و لغو و لهو ولعب و نیز اهل هوا و نیز بانس که از باروت پر کنند و آتش دران زده بهوا سر دهند

هوای بد یعنی خیال بد و موسم بد۔

هوای جوی شده یعنی طالب وعاشق

هوب بالفتح دوری و دور شدن و مرد احمق وبسیار گوی و درخشیدن آتش و برانگیخته شدن آن برباده و بالضم روی۔

هوبر بالفتح میمون بواو مجهول و بای مفتوح و دوش و کنار و بمعنی حمایت نیز آمده۔

هوبره بالفتح ها و با واو و را بمعنی حیران و بها ول مضموم و واو مجهول نام جانوریست که گوشت آن بغایت لذیذ و نازک باشد و آنرا حرز نیز خوانند و بتازی حباری و بترکی توغدری نامند ظهیر فاریابی گوید ؎

روزیکه باز قهر تو پرواز میکند
در جنگ او عقاب فلک هیچو هوبره است

هوبه بالفتح و بابای موحده دوش و کنار که آنرا کتف نیز گویند و بمعنی حمایت نیز آمده است

هوت بالضم والتشدید واو والتشبیب و ثرب و کنده زمین۔

هوج بفتحتین در ازشدن وشتاب کردن و بے راه وشتاب و نادانی و نادان و همچنینها بضمتین نیز آمده است و بالضم بادهای سخت جمع هوجار ﴿۱۲۱۲ ہوا﴾

هوجس آنچیزیکه در دل خطور کند و در وسوسه

هوجل بالفتح شتر تیز رو و مرد احمق و دشت بے نشان و زمین ناهموار و مرد شتاب کار و در ازو احمق وشب دراز۔

هوخ بالضم و باواو مجهول نام بیت المقدس

هوخت بالضم و باواو مجهول مثله۔

هوختن یعنی کشیدن۔

هوخته مثل هوخ مذکور۔

هوخیدن مثل هوختن مذکور۔

هود بالفتح توبه کردن و بحق بازگشتن و کار نیک و یهود شدن و بالضم نام پیغمبریست و نام سوره ایست و بفتحتین کوهان های شتر و در فارسی بالضم و باواو مجهول رگوی سوخته که بر بالای سنگ آتش زنه نهند تا آتش دران گیرد و جامه که نزدیک بسوختن رسیده و زرد گشته باشد و آنرا ایز هود نیز گویند۔

هودج بالفتح بارگیر و کجاوه که زنان بران سوار شوند۔

هودر بالضم و باواو فارسی زشت و بد و بعضے بذال معجمه نیز خوانده اند۔

هودع بالفتح شترمرغ۔

هوده بالفتح خود را جنبانیدن و در رفتار جنبیدن چیزے۔

هودیک نام شخصی از ملحدان۔

هوذر بالضم و باواو مجهول و ذال معجمه مفتوح مثل هودر مذکور که بدال مهمله است۔

هور بالضم و باواو مجهول نامی از نامهای نیر اعظم فردوسی گوید ؎

ز عکس می زرد و جام بلور
سپهری شد ایوان پر از ماه و هور

وقیل ستاره ایست که پس از هزار سال بر آید و در بعضے فرهنگ بمعنی مطلق ستاره آمده و بخت وطالع را نیز نامند فردوسی گوید ؎

ز بیژن فزون بود با مان بزور
هنر عیب گردد چو برگشت هور

ونیز او میگوید ؎

بیکبارگی تیره شد هور تو
کجا شد چنان مردی و زور تو

و در زبان هندی بمعنی دیگر آمده و در عربی بالفتح خراب وشکست شدن و تهمت نهادن ونیز رمه گوسپند۔

هورخش بالضم و باواو مجهول و رای مفتوح بجای زده آسمی است از اسامی نیر اعظم۔

هورمز بهان او رمزد یعنی مشترے۔

هورمزد مثله۔

هوره زمین کشت پاک از کلوخ۔

هوز بالضم و باواو معروف و زای معجمه در آخر نام سو معنی ست وصدا کنند ونیز آواز که از طاس برنجی و امثال آن بر آید نظامی فرماید

بازبانگ اندر افتاد نهوه آهو آزاد شد ز پنجه یوز
وحیران وترسان.
هوزن بالفتح یکنوع مرغیست و هوازن
جمع وقبیله الیست از بنی قیس.
هوژه بالضم و فتح زای فارسی مرغیست
هوس بالفتح گفتن و لسیار خوردن و نوعی از
رفتار ونرم راندن وچرا کردن شتر و شب
گردیدن وسخت خوردن و بفتحتین دیوانه شدن
هوسان بفتحتین نرم رفتن.
هوش بالفتح جنبیدن وبرانگیخته شدن
بفتنه ودوشیدن و برآمیختن و فتنه دادن و
عدد لسیار از هر چیزی و اضطراب قوم و در فارسی
بالضم وباواو مجهول خرد وزیرکی وآن معروفست
ونیز جان راگویند وبمعنی مرگ وهلاک نیز آمده
مولوی معنوی بمعنی جان نظم نموده ؎
سرکشش اندر گلیم و رو میوش.
این جهان جسمی ست سرگردان تو هوش.
وبالفتح هامرادف نوش یعنی کروفر و طمطراق و بمعنی
زهر نیز آمده فخری گرگانی گوید
چرا با من بستلخی همچو هوشی.
که با هرکس بشیرینی چو نوشی
هوشاز بالضم وباواو مجهول و زای منقوطه
موقوف تشنگی بهایم که بغایت رسیده باشد.
هوشازده حیوانات مثل اسپان و شتران و
جز آن که بغایت تشنه شده باشد.
هوشازه بمعنی مثل هوشاز مذکور.
هوشازیدن بالضم وباواو فارسی بغایت
تشنه شدن چارپا.
هوشنگ بالضم وباواو مجهول و شین منقوطه
مفتوحه بنون زده وکاف عجمی آخر پسر اوه کیومرث
که در زمان او آتش از سنگ پدید آمد و آهن
از کان کشید وآلات زرع پیدا کرده و آهنگری
کرده وجو بیا ساخته و رباط وشهرها کرده ودوکان
را از بهر محافظت آدمیان پیدا ساخته بعد
کیومرث بر تخت نشسته چهل سال ملکرانی کرده
وبالفتح خشکسال و قحط و تنگی راه را نامند.
هوشه بالفتح فتنه کردن وجنبیدن و
برانگیختن و اضطراب.
هوفت بالضم وبافای موقوف مثل هوخت
هوک بالفتح نادان وحیران شدن.
هوکویک مرغیست که آنرا اشکنبر گویند
زیراکه تمام شب خود را از درخت بیاویزد
وهوگوید.
هوکیک بالضم وباواو مجهول و کاف
مضموم و یای تحتانی مفتوح بکاف زده خربزه
نارسیده که آنرا کالک نیز نامند.
هول بالفتح ترسانیدن و در فارسی بالضم
باواو مجهول راست و درست راگویند فردوسی
گوید ؎ فرستاده آن هول کفار دید
نشست منوچهر سالار دید.
وبمعنی بلند نیز آمده فرخی در صفت کرگدن گوید ؎
چگونه هول حیوانی که بالاو ژیان پیلی
کجا پیش ژیان و تا جهان باشد جهان باشد
هولاء اسم اشارتست برای جمیع ایشان
یعنی آن جماعت.
هولک بالضم وبواو مجهول کردکان بازیرا
گویند و در نسخه سروری چرخی که از چوب وخاشاک
سازند و بالای آب گذارند و بآن بازی کنند

مرادف هیوم مرقوم.
هولی بالفتح وکسر لام کره اسپی راگویند که هنوز
زین نکرده باشند و در عربی کره اسپ یکساله را
نامند وبزبان هندی بمعنی آهسته آمده.
هوم بالضم وباواو معروف نام عابدی از
نسل فریدون که افراسیاب بدست او گرفتار
شده بود و درختی ست در حوالی فارس و بزبان
هندی ضیافت آتش راگویند وآن چنان بود
که انواع روغنها وگوشتها در آتش اندازند و فسونها
بخوانند تا مدعای که داشته باشند بحصول رسد.
هومان باول مضموم وواو معروف نام برادر
پیران بن ویسه است.
هون بالفتح آرام جستن و آهستگی کردن و
سبک شدن وبالضم خوار و خوار شدن و در
فارسی بالفتح زمین کشت کوران کلوخ لبیا
بود وبالضم کلمه باشد که برای تاکید گویند.
هوهاء بالفتح والمد احمق.
هوی بالفتح والضم فرو افتادن واز بالا فرو
آمدن وپاره از شب.
هویا هوی بالضم های هوی.
هوید بالضم وفتح واو مهار شتر و در نسخه سروری
از سامی نقل کرده که بفتح ها وکسر واو چوبی که گرد اگرد
کوهان شتر دارند سنائی گوید ؎
تو هنوز از بهر عنائی زبهر لاشه
گاه در بند هویدی گاه در بند مهار.
ابونجم احمد گوید ؎
برآورد م زناشش تا بناگوش
فرو هشتم هویدش تا بکاکل.
هویدا یعنی پیدا و آشکارا.

هویدک نام شخصی از ملحدان.
هویدیک بالضم وفتح واو وکسر دال و یا
دوم معروف یکی از پیشوایان ملحدان خاقانی گوید ؎
او کیست که با روان تاریک
باشد بشبابه هویدیک
هی بکسر یکم وفتح دوم اسمی است از اسامی
اشاره یعنی آن یک زن وبالفتح والتشدید
آفریده و بفتح یکم وسکون دوم کلمه تاسفست
یعنی هی عجب و دریغ و در فارسی بفتح ها و سکون
یا بمعنی هست آمده مولوی گوید ؎
گفت یارب گر ترا خاصان هی اند
که مبارک دعوت وفرخ پی اند
وکلمه الیست که از بهر آگاهیدن از روی تهدید
وتخویف گویند انوری گوید ؎
خویشتن در نظرت جلوه همی کرد جهان
آسمان گفت که رسوا چه کنی خود را هی
هیا بفتحتین حرفیست از حروف ندا یعنی
ای فلان.
هیاب بالفتح والتشدید مثل هیوب که می آید
هیات صورت ساخته شده و تهیه ازینجا
مشتق ست.
هیاث بالفتح کارهای سخت.
هیاج بالکسر خشک کردن گیاه و زرد شدن
آن و کارزار کردن و برانگیختن.
هیادة بالکسر توبه کردن و یهودی شدن
و بحق بازگشتن.
هیاسه بالفتح ودوال چرمی که بدان تنگ
زین کنند و بار بندند.
هیاط بالکسر بانگ و فریاد کردن مردم و سختی

و در شتی عرب گوید وقعوا القوم فی هیاط ای
فی شدة.
هیاطله بالفتح نام شهریست که والی اورا
خوشنود از نام بود و قومی انداز ترک و قیل از هند
هیام بالضم دیوانگی عشق و تشنگی سخت و
بیماریی که شتر را پیدا میشود از غایت تشنگی و
بالفتح ریگ نرم روان و بالکسر ستوران تشنه.
هیان بالفتح بددل و نامرد و ترسنده.
هیاهوی بفتحتین شور و غوغای شادی
و میزبانی مرادف هوی بابا.
هیایم بالفتح والکسر ریگ نرم وباریک.
هیبته بالفتح ترسیدن و ترس بزرگ
داشتن.
هیت بالکسر شهریست بعراقی وبالفتح نام
مخنثی ست که حضرت رسالت پناه صلعم اورا
از مدینه اخراج نموده و بالفتح تا اسم فعل ست یعنی
بیا و بالفتح وباهمزه سوم مفتوح صورت و شکل و
بفتح یکم وکسر دوم مع التشدید مبالغه کردن در
سخن و بیپایی گفتن.
هیبستال بالکسر نام ولایتی ست و بالفتح
بزبان بخار و مرد قوی یا تیر رو بود.
هیث بالفتح جنبیدن و اندک چیزی دادن
هیج بالفتح غبار و برانگیختن و بالکسر و با جیم فارسی
چیزی اندک و قلیل و معدوم و ناچیز.
هیجا بالفتح و بهمزه و غیر همزه کارزار و جنگ
و جای جنگ.
هیجان بفتحتین برانگیخته شدن در جنگ و جز آن
هید بالکسر و فتح یا چیزی راگویند که بدان غله
خرمن را افشانند تا کاه از دانه جدا شود و

در عربی بالفتح جنبانیدن و راندن و نفع کردن.
هیدج بالفتح اسپ نیک و تند.
هیدخ بالفتح مشاله و این مرکبست از هی بمعنی
اسپ و دخ بمعنی نیکو و خوش.
هیذ هانکه در مهمله گذشت.
هیذام بالفتح مرد دلیر.
هیذب بالفتح کاهل و آنکه بکاری درماند.
هیذبا بالفتح وسکون یا و فتح ذال معجمه نوعی
از رفتار.
هیر بیای معروف آتش و در عربی بالفتح
ابر و بالکسر باد شمال.
هیربد بالکسر و باو دوم فارسی و سوم موقوف
خادم آتشکده فردوسی فرماید ؎
بریده زبانت ز شمشیر بد
لبت سوخته ز آتش هیربد
و قاضی گبران.
هیرع بالضم مرد ضعیف و بددل و باد سخت
هیرعه بالفتح نی که شبانان نوازند.
هیرک بالکسر نغاله و بچه شتر.
هیرمند بالکسر و بارای موقوف نام رودیست
در سرحد ولایت نیمروز و لقبی از القاب گشتاسب
هیری بالکسر گل شبو و رواق خانه.
هیز بالکسر مخنث و نامرد و آنکه حیز بحای حطی
میگویند و می نویسند غلط محض ست زیراچه
این لغت فارسی ست و در کلام فارسی حا نیامده
هیلس بالفتح رفتن و دانستن و هزیمت دادن
لشکر را و بفتحتین اسباب بزرگری از جفت
گاو و جز آن.
هیشن باول مکسور و یای مجهول بمعنی هیچ

آمده احمد جام گوید ع
هر که آمد هر که آید بیرود
اینجهان محنت سرای بیش نیست۔
دیگران رفتند و ما هم بیرویم
کیست کورا منزلے در پیش نیست
احمد جامی ترا پندی دهد
آخرت را باش دنیا هیچ نیست
ونیز کاو آهن را مانند و بافته از کتان که اکثر در گجرات بافند ش و در عربی بالفتح جنبیدن و برانگیخته شدن لغفته و فراهم آوردن وکسب کردن۔
هیشر بالفتح درختی که دراز و نرم باشد۔
هیشور مثله۔
هیشوری نام مردے۔
هیشه مثل هوشه مذکور۔
هیصر بالفتح بکم و سوم شیر درنده۔
هیض بالفتح شکستن استخوان و بعد از درستی آن و باز گردانیدن بیماری۔
هیضم بالفتح شیر درنده و مرد قوی۔
هیضه بالفتح نوعی از شکم رفتن و در صراح است ناگوار افتادن طعام۔
هیطال بالفتح حوض۔
هیطل بالفتح روباه و در نصاب بمعنی گروهے اندک از مردم۔
هیع بالفتح بد دل کردن و ترسیدن و روان شدن آب و مثل هم آمده است۔
هیعان مثل و معنی اول هیع که بالا گذشت
هیعقه بالفتح روان شدن شمشیر و نیزه بر مضروب۔

هیعوعه بالفتح قی کردن۔
هیف بالفتح باد گرم و آن یکنوع باد است و بفتحتین باریکی میان۔
هیفا بالفتح والمد زن باریک میان۔
هیق بالفتح شترمرغ
هیقان بالفتح نام موضعی و گویند نام قبیله ایست از یمن۔
هیقم بالفتح شترمرغ دراز و آواز موج دریا و آواز لقمه وقت فرو بردن۔
هیکر بالفتح و کاف فارسی کسور سیاهی که بسرخی زند یعنی اسپ کمیت و این مرکبست از هی بمعنی اسپ شاید که بمعنی زنگی باشد و لفظ مرکب نه مفرد۔
هیکفته جماعت اهل سلاح و لشکر بسیار و آوازهای آدمیان۔
هیکل بالفتح شکوه و اسپ دراز جسم و بناے بلند و معبد ترسایان و خانه گوسپند و الیشان آن و صورت و پیکر و حکما خانه چند می ساختند در طالعهای خاص و دران خانهای طلسمات نقش میکردند بنام کواکب سبعه و آن خانها را التعظیم مینمودند و عبادت میکردند و میر غیاث الدین منصور بمعنی بدان آورده اما در عربی نیز این لفظ آورده اند و هیاکل جمع آن گفته اند۔
هیکل بستن یعنی مردن فردوسی گوید ع
دران خانه شد شاه یزدان پرست
فرود آمد آنجا و هیکل به بست۔
هیکل خاکی غبار یعنی آدمی۔
هیکل رضوان یعنی بهشت۔

هیل بالفتح فرو ریختن و روان کردن ریگ و خاک و مال بسیار و بفتحتین فرزند شدن تا در و کم کردن فرزند مادر را و بالکسر واروئیست که آنرا قاقله و هال گویند۔
هیلاج بالکسر باصطلاح منجمان دلیل عمر را گویند و این هندیست لیکن در فارسی نیز مستعمل ست
هیلان بالفتح مال بسیار۔
هیلله بالفتح لا اله الا الله گفتن۔
هیلو بالفتح مثل هلیو یعنی گردگان بازی۔
هیلوث بالکسر مرد ابله و احمق۔
هیلوی بالفتح و با واو فارسی نام بازیست در ملک خراسان و آنرا هو لک نیز گویند۔
هیلمان بالکسر فرو گذاشتن و ترک دادن و فرو انداختن۔
هیلدن بالفتح شیفته و سرگشته شدن از عشق و در و پخیری کردن و بغیر راه راست رفتن و سخت تشنه شدن و بالکسر مردم و شتران سخت تشنه و در فارسی بفتحتین بمعنی هستیم که هی بمعنی هست آمده است سوزنی فرماید ع
هیم بله هستی ز ریگ سپندان کم
بله بدی اندر هزار چند ان نم۔
هیم فرو گذاشتن و ترک دادن و فرو انداختن
هیما بالفتح والمد بیابان بی آب۔
هیمان بالفتح تشنه و شیفته شدن بعشق
هیمنه بالفتح مهربانی کردن و گواه شدن و مهیمن از ینجا مشتق است۔
هیمه ترفروختن یعنی مکر و تزویر کردن
هین بالفتح و کسر یای مشدد آسان و سهل و در فارسی بالکسر کلمه ایست که بجهت تاکید گویند

وآن بمعنی زود باش بود انوری گوید ع
چون رکاب تو گران کرد عنان قوی سبک
روز هیجای سیاست انجم و میدان فلک۔
قابل تکبیر فتح ز آسمان که هین۔
القتال ای حیدر ثانی که النصرت معک
ونیز در لغت عربی سیلاب را نیز نامند حکیم سنائے نظم نموده۔
تو هم می و هم شکری هان و هان و هان
از خود برسته و دیده ما هیچو هین مکن
هینا هین یعنی شتابے ز شتاب انوری گوید
در جهان دار و گیر و هینا هین
هینوی نام مردی که گشتاسپ بن لهراسپ را کشت۔
هیوب بالفتح مرد بد دل و ترسنده و همچنین هیاب بتشدید یا۔
هیوع بفتحتین بد دلی کردن۔
هیوف بالفتح بکم و ضم سوم بد دل و احمق
هیولی بالفتح طینت ماده عالم که قابل صور و اشکال ست و در اصل معنی تشبیه و ادن ماده عالم بدان و بالفتح بکم و ضم دوم روحی ست یکی از روحانی که آنرا ارواح اعظم گویند و دیگر آنکه او را طبیعت کل نامند و نزد اهل الله هم چیزے است که صورت اسما در وظاهر گردد و آنرا صوفیه اعیان ثابته گویند و متکلمین حقائق اشیا را نامند و حکما ماهیات اشیا۔
هیون بالفتح شتر جمازه و اسپ دونده۔
هیهات بالفتح دور شدن این اسم فعل است و در فارسی بجای افسوس و دریغ استعمال کنند۔
هی هی آواز خواندن اهل عرب مر شتر را بجهت علف خورانیدن۔

باب الیاء

ی حرفیست از حروف تهجی و آن هشت نوع ست اول یای نسبت مثل محمدی و موسوی و عیسوی و خراسانی و هندوستانی و بنگالی و لاری و ابراهیمی و اشرفی و مانند آن و در عربی نیز افاده معنی نسبت کند لیکن مشدد باشد و در فارسی مخفف و این به هیچ وجه ساقط نشود و گاه باشد که از برای آن کسی و آن چیز صفتی تعین کنند و کنند محمدی نیک و عیسوی بد و یا اضافت کنند و گویند خراسانی زن و هندوستانی تو و همچنین ابراهیمی سر و اشرفی قلب و نوبت این یا در تکلم بهمزه ملینه تبدیل یابد و در کتابت بحال خود ماند دوم یای تعجب اگر مخاطب حاضر باشد این یا را معروف خوانند و گویند که مردے بدی و اگر غایب بود این را یای مجهول خوانند و گویند که مرد بدی و چه مرد بدی و این یا بات را اضافت نمی باشد سوم یای خطاب چنانکه گفتی و کردی و آمدی و زدی و جز آن و این یا نیز معروفست چهارم یای لیاقت مثل نواختنی و برداشتنی و کشتنی و زدنی یعنی لایق نواختن و برداشتن و کشتن و زدن و این یا را به همه حال نولیسند و در اضافت بهمزه ملینه تبدیل کنند پنجم یای تنکیر یعنی نامعلوم و این یا در آخر کلمه در آید آن چیز معلوم نبوده باشد نادر و وحدت نیز دهد چنانکه گویم مردی آن مرد نیست و اسپی بدان راه می آمد و برای استمرار نیز آید

چون کردی و گفتی و چون اضافت کنند یا موصوف سازند درین هر دو صورت یا را ساقط باید کرد چنانکه در اضافت گوئی مرد دونده و اسپ رونده چه نوشتن یا درین محل بی املا باشد و وجه نانوشتن این یا آنست که هرگاه اضافت و صفت متحقق شوند تنکیر محال باشد چه موجب اجتماع متنافین لازم می آید ششم یای تعظیم چنانچه گویند فلانی مردیست یعنی مرد بزرگ هفتم یای اثبات صفت چنانچه گویند تو مرد فاضلی و عالمی و جاهلی و فاسقی یعنی صفت فضل علم و جهل و فسق بتو ثابت ست هشتم یای که معنی حاصل مصدر دهد چون کام بخشی و زر ریزی و آب پاشی باید دانست که کلمه خواه در وسط خواه در آخر اگر ما قبل کسر خالص باشد یای معروف گویند و گرنه مجهول چنانکه گذشت و بحساب ابجد ده باشد۔
یا حرفیست که فارسیان در محل شک استعمال کنند و در عربی حرفیست از حروف ندا۔
یاب بالفتح هرزه و بمعنی حکیم قطران گوید ع
جز بمدح او سخن گفتن همه بادست و دم
جز بمهر او هنر جستن همه بادست و یاب
و بمعنی یابنده و امر از یافتن معروفست ناصر خسرو گوید ع چشمت از خواب بیهوشی بگشا۔
خویشتن را بجوی اندر یاب ۔۔
یا بری بکسر بای موحده دهی و زمینی که در وجه معاش مستحقین دهند و ترکی سیبور غال مند عالی شطر نجی گفته ع
کمترین یا بری ز احسانت۔
ملک فغفور و قیصر و رالیست۔

یابس بمعنی خشک

یاتش پاسبانی که بر در ملوک بنوبت باشد چنانکه حالا انجا که پاس دهند یاآتش خانه میگویند۔

یاجوج گروهی ست از آل یافث بن نوح که در ضمن ماجوج گذشت۔

یاختیاق روشنائی۔

یاختن قصد کردن و انداختن زدن و بیرون کشیدن و پرسیدن و آشکارا کردن و دست و رازی نمودن و برین قیاس یاختن و یاختن فردوسی گوید ؎

زمان تا زمان دست بر یاختی
سر ترکش زمژگان جنبدا ختی

یاخته باخای معجمه موقوف حجره و فرو کشیده و بمعنی مانند و نیز ماضی یاختن۔

یاد معروف و بیداری فردوسی گوید ؎

کرا فراسیابش لب بر نهاد۔
نبودی جدا از و بخواب و زیاد۔

و بمعنی نقش و نگار نیز مستعمل ست رودکی فرماید ؎

که بر آب گل نقش یا یاد کرد۔
که ما هار در سینے یاد کرد۔

یادر با دال مهمله موقوف دوازدهم نیر ماه و آن روز جشن ست۔

یادگار با دال موقوف و کاف فارسی انچه بر سبیل تحفه احباب الفرستند۔

یاده دست برنجن که بتازیش سوار نامند و قیل طوق گردن۔

یاسر طرف چپ و قمار باز و نام پدر عمار رضی الله عنه و در فارسی معروف و دسته هاون نزاری

قهستانی گوید ؎

ز برق تیغ روشن شد شب تاره
سر دشمن چو هاون گرز چون یاره

یارا زهره و قوت و توانائی و قدرت اماهی هرائی گفت ؎

چنان در کنه اوصاف تو عاجز گشت ادراکم
که از لبس و حشت و حیرت ندارم و دم زدن یارا

یاران یعنی قصد کنان۔

یارب بمعنی ای پروردگار پارسیان بمعنی آواز ناله استعمال کنند و در ابراهیمی بمعنے تحیر و تعجب و آه ناله آمده سعدی شیرازی فرماید ؎

ندای که پاک اندرونے شبے۔
بر آرد ز سوز جگر یاربے۔

یاررس یعنی مددگاری و یاری فردوسی گوید ؎

نبه حال خواهند از و یاررس
که او را جهاندار یارست و بس

یارستن یعنی توانستن معروفی گوید ؎

ز تو یارستن این کار دورست
نه اندک دور بل بسیار دورست

یارغار یعنی موافق و صادق و کنایه از حضرت ابی بکر صدیق رضی الله تعالیٰ عنه و رفیق صادق چنانچه سعدی گوید ؎

ترا اژدها گر بود یار غار۔
ازان به که جاهل بود غمگسار۔

یارفروشی یعنی تعریف کردن ظهوری گوید ؎

ظاهر شد از میل خریداری من
اغیار همه یار فروشے کردند۔

یارک بچه دان زنان که بتازی مشیمه گویند

یارکے مثل یارک که گذشت۔

یارم بمعنے نیم

یارمند بمعنی یاور و یاری ده حکیم فردوسی نظم نموده ؎

تو با او برو بر ستور نوند۔
همش راهبر باش و هم یارمند۔

وحدی گوید ؎

و گرت بخت یارمند بود۔
نام پرواز ارجمند بود۔

یارنامه بمعنی نیکنامی سنائی گوید ؎

چند ازین لاف یارنامه تو۔
در چنین منزلے کثیف و نژند۔
یارنامه گزین که بر گذرد۔
این همه یارنامه روزی چند۔

یاره با یا مفتوح بمعنے دست برنجن یارق معرب آن خاقانی گوید ؎

گر مشبل روز رزم اسپ تو نعل افکند۔
یاره کنند و زنان دست شهور سنین

و بتازیش سوار نامند و ترکیبی ست از ادویه که اطبا بجهة مسهل بکار برند و آن اسم از مطبوخات و حبوب باشد و هندا یارج معرب آن عماد شهریاری گوید ؎

از اشک چو یاقوت و ز زر رخ خویش۔
این خسته جگر مفرح و یاره کند۔

و بمعنے پاره قوم نیز آمده استاد گفته ؎

لطفت بکرم چاره بیچاره کند
عدلت ستم از زمانه آواره کند
در موسم عدل تو صبا را ابنوه
آن یاره که پیراهن گل پاره کند۔

یاری چون دو زن در خانه یک مرد باشند

آن زنان مر یک دیگر را یاری خوانند و بمعنی و هود و بنایج و انباع نیز نامند و بتازی سره و بهندی سوت و سوگن گویند شاعری گوید ؎

اگر چه خصم بود نداز و فاتش۔
دم یارے زند یاری بیاری۔

یاز حرکت و جنبش چنانکه گویند شب بر یاز یعنی بطی الحرکت و نیز جنبش کننده و امر جنبش یازیدن حرکت کردن و جنبش نمودن و قصد و دست بچیزی دراز کردن و گیاهی ست که در دامن خیمه دهند و عرب آنرا تمامه گویند

یازدن بزای معجمه دراز شدن و توانستن و یاختن و بیرون کشیدن و قصد کردن و القصد کاری دست دراز کردن۔

یازش مثل یازند کور۔

یازنده قصد کننده۔

یازه مثل یازند کور۔

یازیدن کشیدن و آهنگ کردن انوری در صفت بهار گوید ؎

گر ابر نه در دایگی طفل شگوفه است۔
یا زمان سوی برازچه کشاده ست دهانرا۔

نزاری گوید ؎

بمیدان بر فلک گر باز کردے
نگر شمشیر چون یا باز کردے

یاس بالفتح و سکون همزه نا امید شدن و دانستن و در فارسی مخفف یاسمن و آن گلیست خوشبو سفید و زرد و کبود فرید احول گوید ؎

چهار افروخته شمع اند لکین شان لکن برسر
کز ایشان ست روشن چشم یاس و نرگس و ریحان
یکی خندان گل سوری دوم خیره گل خیرے
سوم خرم گل نسرین چهارم لاله نعمان۔

یاساق شریعت مغلان۔

یاستن بمعنی طاقت و توانائی۔

یاسج بالفتح سین نوعی ست از تیر و بضم سین بمعنی مطلق تیر آمده و گویند که این کلمه ترکی و یاسیج باضافت یا نیز آمده منوچهری گوید ؎

عجب دل تنگ و بیمارم ز حد بگذشت تیمارم
تو گوئی در جگر دارم و صد یاسج گرگانی

و سیف اسفرنگ بمعنی پیکان نظم نموده ؎

یاسج آه دل آلوده خود را هر شب۔
راست کرده بسپر تیر سحر بر بندم۔

لیکن معنی تیر نیز میتوان گفت۔

یاسفند مثل یارسفند مذکور این محض استعمال تکلم نورست کذا فی المؤید۔

یاسم مختصر یاسمین آن گلیست معروف۔

یاسمن مثل یاسمین که مے آید

یاسمون مثله۔

یاسمین نام گلیست خوشبو که زرد و سفید و کبود شود کمال اسمعیل گوید ؎

تن و اندام و یاسمین و سمن۔
بس لطیف ست در غلاله لاد۔

یاسه با سین مفتوح و اخفای ها رسم و قاعده مولوی معنوی فرماید ؎

آن اسیرانرا بجز دورے نبود۔
دیدن فرعون دستورے نبود۔

و آرزو را نیز گویند پور بهای جامی گوید ؎

برخصت دام منصب ساختند احکام ایلانرا
بمقدم کرد بر اخبار قران یاسه جان را

یاشیر غم این لغت ترکی ست۔

یاعی زمین۔

یاف بمعنے یاده۔

یافته بفتح فا بازیگر و بعضے بکسر فا گفته اند و قیل قبض و صول۔

یافته یزد نام شهریست ز زمین پارس که در روے مدرسه وقت و ساعت از حکمات۔

یافر بازیگر۔

یافوف شتر مرغ نیک و خادم قوم۔

یافه با فای مفتوح گم شده را گویند۔

یافه داری بفتح دال یاوه گوی۔

یاقوب در سکندریست آه و ناله بخاطر میرسد که تصحیف یارب خواهد بود۔

یاقوت جواهری معروف سرخ و زرد و کبود از همه سرخ نیکوتر بود و نام غلام معتصم بالله که بخوش نویسی مشهورست و او را یاقوت مستعصم گویند و نیز نام خطی ست و باستعاره لب معشوق مراد بود و آنچه در حدیث واقع شده که یاقوت بعندهم میشود اما نایاب۔

یاقوت خام کنایت از لب محبوب۔

یاقوت روان می سرخ و اشک خونی۔

یاقوت سربسته دهن معشوق و لبهای خاموش

یاقوت مذاب لعل یا قوت روان۔

یاک نام پادشاه۔

یاکند بفتح کاف یاقوت و قیل بفتح و ضم و کاف فارسی نوعی از جواهر و بعضے گفته اند که این کلمه بدین معنی در رباعی ابجد نیز آمده۔

یال موی گردن اسپ و اشتر و جز آن و موی گردن هر که باشد و قیل گردن آدمی و در بعضی نسخه بمعنے بازوی مردم و بالفتح پهلوان و شیر و بهادر۔

یالغ طاس چوبی که دران شراب خورند-
یالمند مخفف عیالمند سوزنی گوید ؎
بود حکیم سوزنی از چند سال
بازنا یالمند گشتم سکه
یاله شاخ گاو را گویند-
یام نام قبیله ایست ونام فرزندی از فرزندان نوح علیه السلام ودر ترکی رسول یکسواره را گویند که بهندش اسپ ڈاک چوکی گویند-
یامن طرف راست-
یان بمعنی ہذیان حکیم فرخی گوید ؎
با سخن تو همه سخنها یاوہ ست
با ہنر تو همه ہنرہا بیکار
یانه بمعنی ہاون باشد ودسته آنرا یار و یاور گویند مولانا قتاحی نیشاپوری گوید ؎
همچو یاور شده سر گرزت
تا چو یانه کند سر دشمن
وتخم کتان که ازان روغن گیرند-
یاوه باواو مفتوح بمعنی یاوہ ترازی قہستانی گفته ؎ تیک غمزه رگ جانش بکاود
شود کم دردی خود را نیاود
یاور بمعنی یاری ده ومددگار ابن یمین گوید
راہی بیرت گرچه باشد یاور اندر کارہا
لیک چون بخت جوانت رہبان ہیچ است
ودسته ہاون وآنرا یار نیز گویند حکیم نزاری قہستانی گفته ؎ قدر از سر گرز او ساخت یاور
قضا از سر خصم او کرد ہاون-
یاوری یعنی یارگی-
یاوکی ہرزه گو وگم شده وبمعنی مظلوم نیز آمده یاوکیان جمع آن-

یاولی یعنی دارنده-
یاوند بمعنی پاینده وبمعنی پادشاه نیز آمده
یاوندان جمع یاوند-
یاوه بوزن ومعنی یاوہ وشل یافه که بالا گذشت
یاه یاه بکسر ہردو ہا اسم ندا است که بآن کسی را نجوانند-
یائی بیمار را گویند منوچہر گوید ؎
سالار سپاہان چو ملک شد بسپاہان
برشد بہوا ہمچو یکی مرغ ہوائی
گرچه بہوا برشد چون مرغ ہمیدون
ورچه بزمین در شد چون مردم یائی
یب بالفتح بمعنی تیر-
یبات بالفتح خراب که تبازلش ایباب گویند مولوی گوید ؎
کدام صبح که عشقت پیاله آرد
زخواب برجہد این بخت خفته گویدات
طرب که از تو بناشد یبات سیگذرد
بیار می که بجان آمدم زعشق یبات
یبر بالفتح سنگ سخت-
یبروج بالفتح گیاہی ست بحد وچین که بصورت مردم برآید ہرکه آنرا بکند بمیرد بنابر عند الحاجت یک رسن محکم در یبروج ببندند وسر آن رسن در کمر سگی استوار سازند وسگ را گرسنه نمایند بعد ازان لقمه گوشتی بسگ نمایند چون سگ بسوی گوشت بتازد یبروج کنده شود گرد آن سگ در حال بمیرد ودر بعضی از نسخ طب دیده شده که در ہندش لکهمنان نامند غرض گیاه لکهمنان را این خاصیت نیست که کننده او بمیرد ودر شرفنامه منیری ابراہیم

قوام فاروقی دیده شده که بیخ گیاه لکهمنان بشاہت آدمی ست در ولایت بہار وکوہہای آن میروید وآنرا استرنگ ویبروج بسترنگ ومردم گیاه ومردم گیه می نامند-
یبریغ بر وزن تبلیغ بمعنی فرمان-
یبس بالضم وبفتحتین بمعنی خشک شدن-
یبست بفتحتین وسین مہمله ساکن گیاہیست مانند اسفناخ-
یبنیلو بفتحتین ونون ساکن وضم لام قالم قلم وبعضی بمعنی متاع گفته وظاہر ترکیست مولوی گوید ؎ زین ینیلو سر که بازرگانی تر است
بر سر و بر قلبہا دیده ور است
یبوسه بضمتین خشکی-
یبه بمعنی تباه-
یتاق بالفتح پاس وچوکی-
یتاقی پاسبانی وچوکیدار-
یتامی بالفتح وبالف مقصوره یتیمان
یتم بالفتح وبالضم بی پدر شدن آدمی وبی مادر شدن بچه چارپا ویگانه وبی نظیر شدن و بفتحتین کاہلی نمودن
یتوع بالفتح ہر گیاہی که شیره زہرناک وکشنده-
یتیم بالفتح طفل بی پدر از آدمی وبچه بی مادر از چارپا ونفیس ویگانه از مروارید-
یثرب بالفتح وکسر را نام مدینه مشرفه-
یتیج تیج کلمه ایست که ہنگام نشاندن شتران
یتیچه بالفتح نگرگ-
یجذد بالفتح آگنده میکند وبہی میشود ومیگذرد
یجلف سوگند میکند-
یجلم بالفتح یکم وسوم نام ست ترکانرا

وخانه تابستانی بادیوار ہاشبک که آنرا جعفری گویند این لغت ترکیست-
یحمور باحای مہمله گورخر-
یحموم دود سیاه وشب تاریک وہر چیزی که سیاه باشد ونام اسپ نعمان بن منذر
یحیی بالفتح بالف مقصوره نام پیغامبریست ونام وزیر ہارون رشید پارسیان این را بیا میخوانند-
یحیی برمکی جوانمردی معروف-
یخ بالفتح برف-
یخنف برق می آید-
یخ در بہشت نام حلوائیست-
یخرج فعل مستقبل بیرون میشود-
یخنی بالفتح نیکوخوئی ونیک وجوب-
یخنی آنچه نقد وجنس نگاهدارند که وقت حاجت بکار آید وبعربی ذخیره گویند وبدین مناسبت گوشت پخته را یخنی نامند که بوقت حاجت بکار آید وشل ست ناخورده یخنی نظامی فرماید ؎
مخور غم که صید یکه ناکرده
که یخنی بود آنچه ناخورده
ید دست تا کتف باکف دست یا سرپند ونعمت ونیکی وملک ومنت ونوائی وخواری-
ید الثوب آنچه از جامه زیاده آید در حین پیچیدن بر چیزی-
ید الدہر ہمیشه-
ید القوس خانه بالائین کمان در وقت تیر انداختن-
ید المفتاح یعنی دسته کلید-
ید بیضا معجزه حضرت موسی وآن بر کف دست

مبارک نوری بوده است ہرگاه آنرا می نمود نور آن تا آسمان رفتی وکافران از دیدن آن بیہوش می شدند وہرکه میدیدی بہر حالتی که بودی طریقه حماد کشتی چون دست را باز کردی آوردی بینندگان بحال خود می آمدند وروایتیست که دست موسی را سوخته آن بود آنرا معجزه شده-
یدحو بالفتح وباحای غیر منقوطه می گستراند-
یدعو بالفتح می خواند-
یدم انتظار وبابای فارسی نیز بدین معنی است
یدنو بالفتح نزدیک میشود
یدی بالفتح بردست زدن ودست بریدن ونا امید شدن وبدست افتادن شکار وبالفتح وتخفیف یای دوم دست من وتشدید یای دوم فراخ دستها وبالضم نعمتها وبالکسر ہم مرد ولیست-
یرا بالفتح شکنج که در اندام وجز آن افتد تحقیق نشده است این ترکی یا فارسی یا عربی-
یراح کرمیست که در شب چون چراغ ودنبال او مانند آتش تابان شود-
یراع بالضم مثل یراعه که می آید-
یراعه بالفتح نی که او قلم سازند ونی که نوازند وبیشه نی وکرم شب افروز وبدل
یراغ بالفتح اتفاق ومصلحت ومثل یعنی اول براندکور وبالضم اسپی که از بسیار سواری قابلیت آن پیدا کرده بر ونشسته از جای بجای انتقال کنند نظامی گوید ؎
شتابنده را اسپ صحرا خرام
یراغ داده به زانکه باشد خام-

یرکوع بالفتح گوشت ونام شخصی ست وموش دشتی که آن موش را دوپا باشد-
یرتش ہم شہری این لفظ ترکیست-
یرتقچی رحمت کننده این لفظ ترکیست-
یرلقن آفریدگار-
یرجو بالفتح امید میدارد ومیترسد-
یرخفج بالفتح وباجیم فارسی گرانی در خواب که بعربی کابوس گویند-
یرحسقی شیرک-
یرغ بالفتح مثل یراغ مذکور که گذشت-
یرغو سرہنگ وشحنه-
یرغه اسپی که در رفتار غلط نکند این لغت ترکیست-
یرفو بیگناه این لغت ترکیست-
یرق بالفتح گناه این لغت ترکیست-
یرقان بفتحتین بیماریست که ازان رنگ چشم زرد گردد ہندش کنول نامند-
یرقلغ بمعنی زاغ این لغت ترکیست
یرقلی گنه گار این لفظ ترکی ست-
یرکض لفظ مستقبل بمعنی میرود یا مید-
یرکلی بمعنی دلاور-
یرلغ بزبان ترکی بمعنی بیچاره را گویند-
یرلق بالفتح یکم وکسر سوم ترکی فرمان پادشاه
یرلیع بیچاره وبفتح یکم وکسر سوم ترکی شعله
یرنداق رودگانی ودوال انفش وبفتحتین
یرمستق بترکی سالوس را گویند-
یرمع سنگ سفید نیک درخشنده-
یرمغان بوزن ومعنی ارمغان که در باب الف گذشت-

یرمق بالفتح زر و سیم این لغت ترکیست رشید گوید
هم خواسته بنجیر هم یافته بجود
از خصم تو یرمق و از یرمغان
یرمی تیرے انداز د شاعر گوید
پری رخی بدر آمد ز در سی و بامن گفت
که صیغهٔ متکلم چه آید از یرمے
چون این حدیث شنیدم از ان پری پیکر
جواب دادم و گفتم که شاه من نرمے
یرنا بالضم حنا۔
یرنداق بفتحتین روده و نیز دوال سم و پاکهر که آلات زین را بآن به بندند و ظاهر این هردو معنے ترکی ست۔
یرنمج بفتحتین پوست سیاه۔
یروح بالفتح مردم گیاه و او را مهر گیا نیز گویند و قیل بمعنے سایهٔ برگ صاحب شرفنامه گوید که در یک کتاب این کلمه را درین باب ذکر کرده او لا در شکلهائے دیگر در باب بای ابجد آورده اند۔
یریان بالفتح و بایای حطی شهر سمرقند۔
یز بالفتح و بازای منقوطه گیاهی ست پر خار که بر اطراف خیمه بندند تا کسی در نیاید۔
یزدادی بالفتح قلیه قیمه که بزیر آن تخم مرغ
یزدان نام خدای عز و جل
یزدان بخش نام وزیر هرمز بن نوشیروان و قیل نام
یزدجرد نام پادشاهی از پادشاهان ایران زمین بن نوشیروان که از خوف شیرویه مخفی شده بود آخر بهمان قابض ملک گشت و او را شهریار خواندی چهل سال ملک اندیش در عهد خلافت امیر المومنین عمر رضی الله تعالی عنه در آنچه سعد وقاص رضی الله عنه را برای فتح خراسان با لشکر نامزد فرموده بود

یزدجرد بن نوشیروان منهزم گشته به نیشاپور رفت با هو به که عامل بود او را خفته در یا فتند و کشتند و این آخرین بادشاه عجم بود۔
یزدگرد بکاف پارسے مثله
یزرش هرمز بن نوشیروان و این لفظ ترکی ست
یزک بفتحتین و باکاف تازی فوج سواران اندک که مقدمهٔ لشکر باشند و از لشکر خصم خبردار شوند
یزن پادشاهی حمیر
یزنه شوهر خواهر
یزنی بفتحتین نیزه گر منسوب بیزن باشد که او
یزهو بازای منقوطه تکبر میکند و غوره خرما که سرخ میشود۔
یزیل اسم جبل
یس بالمد نام حضرت محمد مصطفے صلعم و یا سید المرسلین یا سید البشر و یا لیلة البدر و نام سوره ایست۔
یسار بالفتح دست چپ و طرف و توانگری و نام مولای رسول
یساره بالفتح توانگری۔
یستعور بالفتح اسم موضعی و قیل اسم درخت باطل
یسر بالفتح آسان و اندک۔
یسره بالفتح طرف دست چپ و بفتحتین و قیل بضمتین نشانی که بر کف دست چپ میباشد و خالی که بر ران باشد و این لفظ جمع مفرد هردو آمده است۔
یسری بالضم و بالف مقصوره دست چپ و آسانی و خوشی و بهشت و بالتحریک مانده و رنج۔
یسطو بالفتح حمله میکند۔
یسیر طفل بے مادر و آسانی و اندک و بالضم و بضمتین آسان شدن و قمار باختن و زمین و بالفتح شتر کشتن

و بخش کردن و تابیدن لسمان چنانچه در وقت تابیدن دست راست بطرف خود کشیده دارند و دست چپ بالا برده باشد۔
یشب بالفتح نوعی از سنگ است۔
یشتو بالفتح زمستان بجای بلند میشود۔
یشک بالفتح یکی از چهار دندان تیز چه از ان آدمی و چه از ان جانوران دیگر و بتازی آنرا ناب خوانند سوزنی فرماید سه از درازی علاوه مید فرسوده شود چو پیل الخرطوم دندان شیر را چنگل و یشک
یشکر بالفتح و ضم کاف نام نوع پیغامبر و نام قبیله ایست و شکر میکند۔
یشلک گلی باشد سیاه چون یاوران شبنند به دشواری بدر آید۔
یشم بالفتح سنگیست سبز که بجهت دفع آفت برق و صاعقه او را نگین انگشتری سازند۔
یشمل مثله۔
یشیمه بالفتح چرم خام۔
یشغو بالفتح غافل میشود و فراموش میکند۔
یصم بالضم یا و سکون صاد یعنی هلاک میسازد۔
یطمو بالفتح بردل میکند۔
یطغو بالفتح بر سر آب بر می آید۔
یطمو آب رود جای۔
یعاره بالفتح عرض کردن شتر شتر ماده۔
یعالیل جمع یعلول که مے آید۔
یعبوب بالفتح اسپ تیز رفتار و آنجوی تند رفتار
یعدو بالفتح میدود و میگذرد و ستم میکند و در میگذرد
یعرب نام شخصے ست که اول العربی تکلم کرد۔
یعسوب بالفتح مرغیست مانند ملخ۔
یعفو میرود و از گناه در میگذرد و نزدیک کے

برود با مید احسان و بسیار میشود و باب باز میشود و تو نا امید میگردد اند و نام پیغامبر و بچه گاو کوهی و آهو بره یعافیر جمع۔
یعقوب بالفتح کبک نر و نیز نام پیغامبر یست
یعقوبا دهیست ببغداد۔
یعقور آهو بره و غنیمت و قلعه خیبر که بآن سرور صلعم رسیده بود و قیل آهو یا آهوی خاک رنگ و بالضم نیز آمده و پاره از شب۔
یعقوق بالفتح یکم و ضم دوم نام نبی ست
یعلو بالفتح بلند میشود و تکبر میکند و بر بالای چیزی میرود و بزرگوار و غالب میشود۔
یعلول بسکون عین مهمله حباب۔
یعمر بالفتح آبادان۔
یعمور بالفتح بزغاله و آهو بره۔
یعنی چه یعنی برای چه خواجه حافظ فرماید سه
شاه خوبانی و منظور گدایان شده
قدر این مرتبه نشناخته یعنی چه
یغو بالفتح از حد در میگذرد۔
یعسوب نام پادشاه زنبوران شهد که بیش شاه مردان حضرت علی کرم الله وجهه ایمان آورد میر نحل از ان گویند۔
یعوق نام نبی ست۔
یغتج بالفتح مایست زرد رنگ که اکثر در باغات و سبزه زار میباشد اگرچه بتخیر بعد از هر دو جانب غین فا نیز گفته اند و بجای یا بای موحده نیز آمده
یغتنج مثله۔
یغتو بالفتح آشکارا۔
یغدروا بالفتح در بامداد میروند و در بامداد کارے
یغرت جغرات۔

یغرو بالفتح غرا میکند۔
یغز بفتحتین رنگ اسپ۔
یغشاقے جوان مرد۔
یغلاظر فیکه در ان دشمن را داغ کنند و این ترکیست
یغلبو بالفتح غلبه میکند و از حد در گذرد۔
یغلتا نام جامه ایست۔
یغلق بالفتح نوعیست از تیر و این ترکیست
یغلو مثل یغلاند کور
یغم بالفتح غول بیابانی۔
یغما بالفتح تاراج و غارت و نام شهریست از ترکستان
یغمام بالفتح در نسخه سروری مثل یغم مذکور۔
یغماناز نام دختر خاقان چین که بهرام خواستش
یغن بیل
یغوث بالفتح نام بتی ست که بصورت شیر ساخته بودند
یفاع توده بلند و فراز و فراخ۔
یفتاق بالفتح زیوریست۔
یفتلق بخشش۔
یفق بالفتح سخت و سفید و بکسر کاف نیز آمده۔
یفن بالفتح شیخ کبیر۔
یفوز یعنی فیروزی می یابند۔
یفوف بددل و نیز خاطر زیرک۔
یفنج بجیم فارسی لعاب دهن۔
یقاجه بالفتح و باقاف مشدد گریبان یکے در خصومت گرفتن
یقنع بالفتح منع میکند۔
یقرسی بالا۔
یقش جعد
یقطین درخت کدو۔
یقظ بالفتح بیداری۔

یقظان بالفتح بیدار۔
یقظه بفتحتین بیدار شدن و نام مردی
یقلے بالفتح باز میگرد۔
یقنط بالفتح نا امید میدارد۔
یقنو بسر در مے آید۔
یقی بالفتح قی میکند۔
یقین بالفتح بیشه و مرگ لقوله تعالی حتی یاتیک الیقین
یک اسبه بالفتح و باکاف فارسی یعنی تنها سوار و نیز آفتاب۔
یکان مثل یگانه که می آید۔
یک انداز بالفتح تیر بوتی که بر هر جانور پرنده و چرنده بر اندازند بآن نرود شاعر گوید
تا زده بر هدف سینهٔ ما چرخ را هیچ یک انداز نماند
و کوه را گنبد و کنار رود خانه جار را گویند که از بالا تا پائین برابر باشد و آدمی و اسپ و غیره بالا نتواند رفت و هم پائین نتواند آمد۔
یگانه بے مانند و بمعنی موافق نیز آمده۔
یگانه گوی یعنی موحد خسرو گوید
یگانه گو کسی باشد که او ترک کسی گیرد
نه آن بیچاره ناکس که از کس در کسا گوید
یگانی مخفف یگانگی ناصر خسرو گوید
خدا را بیگانی بدان و از پس آن
بهر چه گفت رسول و ورا مصدق دان
یگایک یعنی ناگهان۔
یک لیسی بالفتح یا و بای موحده و سکون کاف و کسر سین مهمله یکبارگے۔
یک پشت یعنی دو کس در کار باهم متفق باشند و همنشین موافق۔
یک پهن کشتی یعنی دین اسلام و هفتاد ملت

و وجه تسمیه آنست که هر که در دین اسلام در آید و جامی یا بد چنانچه در پس کشتی در آید یا بجایی خوب حاصل آید۔

یکّ سک یعنی همه یگان یگان و بلمعنی جشته

یکتا بالفتح یک عدد و یکتو و یکتوع و جامه معروف و فیل نارسیده در خانه۔

یکتاز بتشدید کاف تازی آنکه خود را یکه در فوج لشکر زند

یکتاش یک خواجه یکتامی در شهر یست مملوک یک خداوند سعدی شیرازی گفته

چو خوش گفت یکتاش با خیل تاش۔

چو دشمن خراشیدی ایمن مباش۔

یکتمل بمعنی سجاده گاه۔

یکتته بالفتح یعنی تنها۔

یک تیغ کردن یعنی راست و درست کردن بنایی گوید بد و تیغ او ذوالفقار و سنان

کرده یک تیغ همچو تیر جهان۔

یکچشم یعنی ظاهر بین و کم بین۔

یکچشم زد و بمعنی یک پلک زدنی۔

یکچشم زدن بمعنی یک پلک و چشم برهم زدن کنایه از اندک فرصت ست استاد گوید

یک چشم زدن غافل از آن ماه نباشم۔

ترسم که نگاهی کند آگاه نباشم

یکدانه گوهر بی شل و قرین نوعی ست از هار و آنچنان بود که پنج یا هفت رشته بگیرند و در هر رشته پنج یا هفت مروارید کشند بعد از آن همه رشته ها را جمع ساخته از یکدانه لعل یا گوهر دیگر بگذرانند و باز آن رشته ها متفرق ساخته بعنوانی که مذکور شد در هر کدام چند مروارید کشند و دیگر باره جمع ساخته در گوهر دیگر بگذرانند همین ترتیب تا هار شود

و در نسخه رشیدی یعنی کردن بند مروارید گفته

یکدرش بالفتح و کسر دال مهمله و بشین منقوطه زده مثل اکدش که در فصل الف گذشت۔

یکدک بالفتح و دال مفتوح بکاف زده آب شیر گرم

یکران با دال مفتوح بثانی زده اسپ خوب و سر آمد فرزدق گوید اگر از لشکر فتحت نخیز د گرد از هیجا وگرنه از سهم یک رانت خنقد نعل و رسیدن کشند در چشم چون سرمه جلالت کرد آن لشکر کنند در گوش چون حلقه سعادت نعل آن بحران و بر مطلق اسپ نیز اطلاق کنند۔

یکرشته یعنی متفق و موافق۔

یکرک بکاف فارسی اسپ دونده این لغت ترکی ست

یکرکابی لشتاب نظامی گوید

عنان یکرکابی ز ری میزد دو دستی بافلاک شمشیر میزد

یکرنگ بالفتح و کاف فارسی در آخر بی نفاق و مخلص بی ریا۔

یکرنگی بالفتح یعنی اخلاص کم در و الالایش نفسانیه

یکرو ئی یعنی بی ریا و مخلص یگانه

یکره مثل یکرشته مذکور۔

یکزخم لقب سام بن نریمان چون او اژدها را بیک زخم کشته بود بنا بر این لقب ملقب گشت فردوسی گوید من آن گرز یک زخم بر داشتم

سپه را همان جای بگذاشتم۔

یکسان همیشه و دوام را گویند و بمعنی برابر نیز آمده

یکست بالفتح یکم و کسر و م جوان

یکسر تنها و ناگهان و از یکره تا دوم

یکسره بالفتح یکیدگی

یکسو بالفتح جامه می پوشانند و کسوت و بالکسر جامه پوشیدنی و در فارسی معروف۔

باشند و پوست سفید اشترو فولاد و ابن خالص

یلج فعل مستقبل یعنی در شود

یلجوج چوبیست که بوی خوش دهد

یلچی بالکسر رهبر و رسول و در بعضی فرهنگ ایلچی بالف در نظر آمده

یلدا بالفتح شبی ست تاریک و دراز ترین شبها در تمام سال یکسال پیدا میشود و در آن شب یا نزده یک از شب تحویل آفتاب بجدی بود و آن شب نهایت نحوست ست

یلدز نام مردی و نیز نام ستاره ایست و در تجربه بمعنی اختر گفت

یلدک یعنی آب شیر گرم۔

یلعب بازی میکند۔

یلعو بالفتح مثل

یلغان آتش که در راه بالای شتر پخته برند

یلغز تنها این لغت ترکیست۔

یلغن بالفتح

یلفچی بالفتح کلابان این لغت ترکیست

یلق سفید ترین

یلقه بفتحتین بز ماده سفید

یلک بفتحتین کلاهیست ملوک و سلاطین را

یلمع سراب بیابان و دروغ

یلمق بالفتح قبای معروف یلامق جمع

یلملم بفتح یا و هر دو لام و سکون میم اول نام موضعیست که اهل یمن از آنجا احرام بندند و قیل وادیست مقام اهل شام که مردم آنجا هر که بمکه معظمه بیایند از آنجا احرام کنند چنانچه در کتاب فقه واقع ست

یلمم بالفتح قصد کردن

یلمه بالفتح قبا و یلمق معرب آن۔

یلوج عود هندی

یلد بالفتح فعل مستقبل یعنی زاید

یله بفتحتین تنها و بمعنی رها کردن فردوسی گفته

بد و گفت خاقان که با ما که زنجیست گردم نبر ایله و بمعنی کجی چنانکه گویند این پیاله را یله کرده یعنی کج کرده خسروانی گفته بد بر سر یله نهاده کلاه و نشسته این خوش صد کر است که افسون کند

وزن فاحشه را نیز نامند از استاد خوارزمی که

امیر خسرو فرموده گشته یله زن همه بانگ نی همچو زنان یله از بهر می و بمعنی هرزه و بیهوده هم مستعمل ست مولوی معنوی فرموده است

دست بدان کمان بری از کف مرگ جان بری

باز بد گمان بری آن بنو و بجز نگر

از یوسف و زلیخا فردوسی نقل نموده

شد آن خوابگه نیز دل با یله تو گفتی که خود بد در روز یله

و بمعنی دوان و تازان نیز مذکورست غزالی مشهدی گوید

دلیران چو شیران این سلسله شدند از پی صیدهای یله

یلمه بفتحتین جوشن و آن حریست از دوال بجای زره در پوشند و بر کلاه آهنی و برگهای پوست گاو وحشی و یا کرگ که از آن جیبا سازند و آنرا اسپ بند نامند۔

یم بالفتح و تشدید میم دریا و دریا انداختن و قصد کردن

یمام بضم یا کبوتر وحشی۔

یمامه بالفتح کبوتر صحرایی و نام ولایتی ست و نام زنی کبود که مقدار سه روزه راه میدید۔

یمان بالفتح منسوب بیمن که ستاره سهیل از آن طرف بر آید

یمانی بالفتح منسوب بسوی شهر یمن و نیز بمعنی شمشیر آید

یمحوز بالفتح مرد دراز و شتر دراز گردن و مگس سگ

یمرد بالفتح مردم گیاه۔

یمرو بالفتح و ضم رای مهمله در آخر نام جانور ریست بارک و شاخ

یمشق بمعنی بزم۔

یمفوف زنده دل و سبک تیز

یموق بمعنی افسانه۔

یمک بفتحتین لقب پادشاهیست از ترکستان و آن پادشاه را نیز گویند و آن ملک بحسن معروف ست و او را یاک نیز نامند سوزنی گوید

فلکا غمزه بر دل مجروح تنگ در من اقبال سرکش اقبال

یمکان بالضم و با کاف فارسی قصبه ایست از قصبات بدخشان که در سمت کاشغر واقعست که مدفن حکیم ناصر خسرو

نظم نموده بزنهار خدایم من به یمکان

نکو بنگر گرفتارم چند ار

یمل بالفتح دریا۔

یمن مثل یمان که گذشت

یمنه بالفتح دست راست و جبه و ریحان و جامه برد یمانی

یمین بالفتح دست راست و طرف راست و سوگند و قوت و توانائی و اول روز و منزل نیک۔

ینادید نام لشکر خاوران۔

ینال نام ترکی۔

ینام خواب کند و این فعل مستقبل ست۔

ینبوب نام درختیست بار آور و بالفتح درتاج آمده درخت کوکنار اما حسامو ید گوید بمعنی درتاج بنابر قرشت ست چنانکه می آید شاید که آن تصحیف کاتب ست

ینبوت مثله۔

ینبوع بالفتح چشمه که بجهت از آن آب تراود ینابیع جمع

ینتف موی بر کندن۔

ینیلتو بالفتح و الیس مجهد و قرار نمیگرد

ینجوب بالفتح بدل

ینجی بالکسر و یای پارسی و سکون نون و کسر جیم نو از کینک شبیه

ینخت فعل مستقبل فرود۔

یندم فعل مستقبل بر وزن یفعل بمعنی اندوه میکند

یند و بالفتح یا انجمن و محفل میرود و جمع میکند۔

ینیش بمعنی همراه این لغت ترکی ست۔

ینج یعنی می جنباند و بعضی این لغت را بزء عج بجای نون زای معجمه را استعمل کنند -
ینفخ فعل مستقل یعنی مید مد صور
ینقتشی بمعنی راهبر این لغت ترکیست
ینقطم بازی ایستد
ینک بالفتح رسم و آئین و روش
ینکوب بالفتح راه راست نباشد
ینمیه بالفتح نوعی از دخنان
یو بواو مجهول یگ عدد
یوبری ازین سو لغت ترکیست -
یوبه بالضم آرز و امید -
یوت بواو فارسی مرگ عام ستوران چنانکه وبا مرگ عام انسان -
یوج بواو مجهول جانوریست از چرندگان -
یوح بالضم آفتاب -
یوحه باول مضموم و واو مجهول و خا مفتوح و اخفای ها رسیدن بود بنهایت لذت جماع
یورش بالضم راه اسپ‌تازی با بر همی و کوچ کردن بجا -
یوز باول مضموم و واو معروف جستن و تفحص کردن و نام جانوریست شکاری معروف و مشهور و یک قسم سگ که جستجوی جانوران نموده از زیر بوته بیرون آرد و جستن و ترکی بمعنی صد نیز آمده مثل صد چنانکه در دفاتر اکبر شاه صد را یوز باشی میگفتند که صاحب صد سوار باشد فردوسی گوید
ز مهر طلا به یکی کینه توز • فرستاده با لشکر روم یوز
یورغه بالضم و فتح عین معجمه اسپ تیز رو و راهوار
یوزک بواو فارسی مصغر یوز نیز کور و سنگ کیک در سوراخ در رود و غلطیده جانوران
در خاک و دانه مرغان در میان خاک و ساق درخت
یوزه مشد
یوس بالفتح نا امید -
یوسف بضم یای و سین مهمله نام پیغمبریست معروف و نام سورهٔ قرآن و نام مردی در دو گر که بعضی شقی حضرت مریم رضی الله عنها را با و متهم گردانیدند و نیز کنایت از آفتاب برج دلو
یوسف زر وش یعنی آفتاب -
یوسف زرین مشد
یوسف زرین لقاب مشد
یوسف گردون نشین مشد
یوسف گرمسرت گرگی
یوسه بواو مجهول اره را گویند
یوسیدن لغتیست در یوزیدن یعنی جستن و از یجاست یوس یعنی بیکی جوی
یوش باول مضموم دو واو مجهول یعنی جستن و تفحص نمودن است -
یوغ بالضم دو واو مجهول چوبی باشد که بر گردن قلبه و گاو گردون نهند سنائی فرماید
ای همه قول تو نفاق و دروغ • چشم نیا تو گردن اندر یوغ
یوغان بالفتح و با غین معجمه آتش خشک که الی و نمکی داشته باشد -
یوق نزدیک -
یوک باول مضموم دو واو معروف آهنی باشد که بزیر تنور نهند و بریان را از ان بیاویزند و آنرا بلسک نیز گویند -
یوکان زابدان که عرب آنرا رحم خوانند و آن گوسفند که پر سرگین باشد و بمعنی اولاد با ابجد نیز گفته
یوکج یعنی دارد -
یولیه بالضم ازر و مند
یوم بالفتح روز
یوم الازهر روز آدینه -
یوم شمالی بالفتح روز سرور اگویند -
یومئذ بالفتح روزی بمعنی معلق بزرگویند
یونون بالضم ندو نون بزرگویند و کماهی است
یونان بالضم نام ولاییست که مقام اکثر حکما بود سکندر آن ولایت را بدریا غرق کرده بود .
یونس بالضم نام پیغمبریست معروف
یونس اندر دهان ماهی شد عبارت از درم روز و در آمدن شب ست گلستان فرمن خورشید در سیاهی شد یونس اندر دهان ماهی شد
یویب بفتح یا و یای موحده نام پدر حضرت شعیب علیه السلام
یهبو بالفتح گرد بر چیزی واپس فرو میرود
یهجو بالفتح هجو میکند .
یهدی بالفتح دکر ها ی هوز و به تشدید دال مهمله و با الف مقصوره راه راست میکرد و بفتح یکم و سکون دوم کسی را میخوانند -
یهود یعنی جهو دجمع یهو دیست
یهودا نام برادر حضرت یوسف علیه السلام که از یکپدر بود
یهوداه پارچه زردی را گویند یهودان بر جامه خود دوزند تا از مسلمانان متمیز گردند آنرا اباذی عیار خوانند

ییئس نا امید میشود
ییلا یعنی بار -
ییلاق جای سرد و سبز که در آنجا تابستان گذرانند و خلاف قشلاق این ترکی است

تمت

